فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ ـ.
۸ ج.: مصور.
ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)
(ج. ۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج. ۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج. ۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج. ۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج. ۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج. ۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج. ۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج. ۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
PIR ۲۹۵۶ / ۴ ف ۸۴ الف ۳ فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا •شهری، جعفر •صادقی، دکتر علی‌اشرف •ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

•احمدی گیوی، دکتر حسن •انصاری، مرجان •تقی‌زاده، صفدر

•حاجی‌فتاحی، فرشته •حسنی، حمید •رضوی، محمدعلی •

شادرومنش، دکتر محمد •شایسته، دکتر رسول •صفرزاده، بهروز

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا •حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین •خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله •امیرفیض، هاله •انصاری، مرجان •پیامی، رزیتا •ثناگو، زهره •
جوان‌بخت اول، جعفر •حاجی‌فتاحی، فرشته •حسنی، حمید •حسین‌آبادی، عبدالکریم •
خاوری، پری‌دخت •خمسه، شروین •رضوانیان، قدسیه •رضوی، زهرا •رضوی،
محمدعلی •سپهری، فاطمه •شادروی‌منش، دکتر محمد •صفرزاده، بهروز •ضیائی،
نصرت‌الله •فاضلی، سکینه •فتوحی، شهرزاد •قمری، حیدر •گلشنی، اکرم •میرشمسی،
مریم •مینوکده، فاطمه •وفامنصوری، بهناز •یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) •افضلی، محمدرضا (مواد) •امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) • فروتن، فضل‌الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

حسنی، ماریا • صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده • حاجی‌فتاحی، فراز • رضوی، زهرا

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) • بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر) • جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب‌چی، افشان (گرافیک) • مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد سوم

شامل حروف ت، ث، ج، چ، ح

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد سوم ۴ـ ۹۲ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 92 -4

شابک دوره: ۳ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
آرا.	آرامی
آلمـ.	آلمانی
اِ.	اسم
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری
ارمـ.	ارمنی
اسپا.	اسپانیایی
اِصو.	اسم‌صوت
اکـ.	اکدی
اِمصـ.	اسم‌مصدر
انگـ.	انگلیسی
ایتا.	ایتالیایی
بمـ.	بن مضارع
بمِ.	بن مضارعِ
بماِ.	بن ماضیِ
پر.	پرتغالی
پسـ.	پسوند
پهـ.	پهلوی
پیـ.	پیشوند
تا.	تابع مهمل (اتباع)
تر.	ترکی
جـِ.	جمع
ججـِ.	جمعِ‌الجمعِ
جمـ.	جمله
چ	چاپ
چیـ.	چینی
حـ.	حرف
ح.	حاشیه
حا.	حرف‌اضافه
حامصـ.	حاصل‌مصدر
حر.	حرف‌ربط
حنـ.	حرف ندا
رو.	روسی
ژا.	ژاپنی
(س)	سلام‌الله‌علیها
سر.	سریانی
سغـ.	سغدی
سنسـ.	سنسکریت
شجـ.	شبه‌جمله
صـ.	صفت
(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
صفـ.	صفت فاعلی
صمـ.	صفت مفعولی
صنـ.	صفت نسبی
ضـ.	ضمیر
(ع)	علیه‌السلام
عبـ.	عبری
عر.	عربی
فا.	فارسی
فر.	فرانسوی
فعـ.	فعل
قـ.	قید
قد.	قدیمی
ق.م.	قبل‌از میلاد
لا.	لاتینی
م.	میلادی
مـِ.	معنیِ
مخفـِ.	مخففِ
مصغـِ.	مصغرِ
مصـ.لـ.	مصدرِ فعل لازم
مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
معر.	معرّب
معرِ.	معرّبِ
مغـ.	مغولی
مقـِ.	مقابلِ
میـ.	میانوَند
هـ.ش.	هجری‌شمسی
هـ.ق.	هجری‌قمری
هلنـ.	هلندی
هنـ.	هندی
یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

نماد	معنی
←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه ۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

واکه	آوانگار	مثال	واژه
ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

واکه	آوانگار	مثال	واژه
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

همخوان	آوانگار	مثال	واژه
ء، ا، ـآ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعّال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: آب 'āb، مآخذ ma'āxez

ت

ت، تـ، ـتـ، ـت t (حـ.، اِ.) ششمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «پ»، و چهارمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ تِ؛ تا. ⚬ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «چهارصد» است. نیز ← ة (در ردیفِ ه).

ت¹ te (اِ.) نام واجِ «ت» ↑.

▫ **تا ~ِ (تِ) تمت** (گفتگو) (مجاز) تا انتها: **همهٔ موضوع را از ب بسم‌الله تا ت تمت تعریف کرد.** نیز ← با¹ ▫ از بای بسم‌الله تا تای تمت.

ت² .t [فر.: té] (اِ.) تی² ←.

ت، ـت -['']at, -t (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. تو (= متعلق به تو): **دستت** (= دستِ تو)، **دفترت** (= دفترِ تو). ○ **گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم/ ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم.** (خاقانی ۶۳۷) ۲. تو را: **دیدمت** (= تو را دیدم). ○ **ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت/ بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت.** (حافظ¹ ۶۲) ۳. برای تو: **ننگت باد.** ○ **بست نیست؟** ○ **هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر/ در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.** (حافظ¹ ۶۲) ۴. به تو: **خیلی کمکت کرد.** ○ **هردوعالم یک فروغ روی اوست/ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم.** (حافظ¹ ۲۵۰) ⚬ در زبان گفتار et- تلفظ می‌شود: دیدمت did-am-et، دلت del-et.

تآتر te'ātr [فر.] (اِ.) (نمایش) تئاتر ←.

تآلیف ta'ālif [عر.، جِ. تألیف] (اِ.) تألیف‌ها؛ کتاب‌ها. ← تألیف (مِ. ۲): **اکاذیبی که در جراید... و تآلیفِ اشخاص نامعتمد دربارهٔ او به قالب زده‌اند، از آن رسواتر است.** (مینوی² ۴۷۳)

تا¹ tā (اِ.) نام حرف «ت». ← ت¹.

▫ **~ِ (~ءِ) مثناتِ (مثناةِ) فوقانی** تای نقطه‌دار. ← ت¹.

▫ **~ِ منقوطه** تای نقطه‌دار. ← ت¹.

▫ **~ِ نقطه‌دار** ← ت¹.

▫ **تا ~ِ (~ءِ) تمت** (گفتگو) (مجاز) تا انتها: **ماجرای خود را... از باء بسم‌الله تا تاء تمت... حکایت نمودم.** (جمال‌زاده⁶ ۱۸۸) ○ **ترجمه... از او نیست و از باء بسم‌الله تا تای تمتِ آن، دزدی است.** (مینوی² ۵۰۷) نیز ← با¹ ▫ از بای بسم‌الله تا تای تمت.

تا² .t (حا.) ۱. برای رساندن مفهوم پایانِ زمان یا مکان یا امری: **از ساعت ۸ تا ۱۲.** ○ **از تهران تا شیراز.** ○ **جنگ به‌زودی تمام می‌شود. تا پیروزی چیزی نمانده‌است.** ○ **تاحالا چنین مرالی نزده‌بودیم.** (گلشیری³ ۱۰) ○ **من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز.** (بیهقی¹ ۸۳۸) ۲. برای بیان تفاوتِ دو چیز یا کس باهم: **آدم داریم تا آدم.** ○ **کتاب تا کتاب فرق می‌کند.** ۳. در مفهومِ توالی و تعاقب: **سال‌تاسال شما را نمی‌بینم.** ○ **زمان‌تازمان لشکر آید پدید/ همی کینه زیشان بباید کشید.** (فردوسی³ ۱۰۷۶) ○ **ز گرشاسبشه مانده‌بُد**

یادگار/ پدرتاپدر تا به سام سوار. (فردوسی[۳] ۲۵۷)

تا[۳] .t (حر.) ۱. تا زمانی که؛ تا آن زمان که: **تا همهٔ مسئله‌ها را حل نکرد، نخوابید.** ○ **تا جان داشت، می‌زد و تا می‌خورد، می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ **همیشه جوان تا جوانی بُوَد/ همان زنده تا زندگانی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۲) ۲. همین‌که؛ وقتی‌که؛ آن زمان که؛ به‌محض این‌که: **تا پدرم را دیدم، سلام کردم.** ○ **تا خواست کلید برق را بزند، صدای پاکوبیدن شازده را شنید.** (گلشیری[۳] ۵) ○ **صوفی ز کنج صومعه با پای خُم نشست/ تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش.** (حافظ[۱] ۱۹۳) ۳. برای بیان علت و نتیجه؛ برای این‌که: **کوشش کن تا موفق شَوی.** ○ **بدو تا لاغر شَوی.** ○ **کوچه را دور زدم تا ببینم توی طارمی هستید یا نه.** (گلشیری[۱] ۱۴۰) ○ **دنیا رها کن تا تایب باشی.** (ابوالفتوح ۵۹/۱۰) ○ **بیا تا برویم.** (بیهقی[۱] ۸۳۸) ۴. هرقدر که؛ هراندازه که: **تا بخواهی، گل و درخت آن‌جا هست.** ○ **تا توانی درون کس مخراش/ کاندر این راه خارها باشد.** (سعدی[۲] ۸۳) ۵. برای بیان شرط؛ اگر؛ چنانچه: **تا نکوشی، موفق نمی‌شوی.** ○ **تا رنج تحمل نکنی، گنج نبینی/ تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۴) ○ **هیچ آدمی نیست که وی محتاج و اسیر قوت نیست، تاش نخورَد، فرمان نبَرَد و طاعت نتواند کردن.** (بحرالفوائد ۱۲۵) ۶. برای تفسیر و بعداز فعل‌هایی که دلالت بر بیان می‌کنند، مانند گفتن، نوشتن، فرمودن، یا جمله‌هایی که نیاز به توضیح دارند؛ که: **خدای‌تعالی فرشته‌ای را فرمان داد تا پَرِ خویش بر ماه کشد.** (کدکنی ۲۹۲) ○ **فرمود تا آنچه مأمولِ اوست، مهیا دارند.** (سعدی[۲] ۸۱) ○ **چندین سال است تا مَلِک را خدمت می‌کنم.** (نظام‌الملک[۲] ۶۲) ۷. برای بیان تردید؛ ببینم که؛ باید دید که: **ازدست ما کاری ساخته نیست، تا خدا چه بخواهد.** ○ **تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند/ ....** (حافظ[۱] ۵۰) ○ **همه با تو آییم تا روزگار/ چه بازی کند در دَمِ کارزار.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۵) ۸. هنگام آسیب دیدن یا تنبیه شدنِ کسی گفته می‌شود، به‌نشانهٔ این‌که شایستهٔ آن آسیب یا تنبیه بوده‌است و دیگر نباید آن کار را بکند: **تا تو باشی، هر حرفی را نزنی.** ○ **باخه... آخر بی‌طاقت گشت و گفت: تا کور شوید.** (نصرالله‌منشی ۱۱۲) ۹. از آن زمان که؛ از وقتی که: **تا بوده، همین بوده. تو سنت‌شکنی نکن.** ○ **بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند/ تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱) ○ **از این راست‌تر سخن تا عمرِ تو بوده‌است، نگفته‌ای.** (سعدی[۲] ۸۱) ○ **اولْ شعرِ پارسی اندر عجم او گفت، و پیش‌از او کسی نگفته‌بود، که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رود بازگفتندی برطریق خسروانی.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۱۰) ۱۰. حتی: **همه‌جا، تا روی پشت‌بام را هم گشت، ولی چیزی پیدا نکرد.** ○ **همهٔ فامیل، تا پدرومادرش با این امر مخالف هستند.** ○ **ایشان همه‌چیز به سیم خریدندی تا کاه و هیزم.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۹۳) ۱۱. (قد.) درنتیجه: **اهل‌حق... چون نافه به‌کلی برکنده گشتند، تا ناک دهان، جگر سوخته به مشک تبتی [به‌عنوان مشک تبتی] می‌فروشند.** (نجم‌رازی[۲] ۸) ۱۲. (شج.) (قد.) زنهار؛ هان: **ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی/ که گر کار بندی پشیمان شَوی.** (سعدی[۳] ۲۲۰) ○ **تا نباشی حریف بی‌خردان/ که نکوکار بد شود ز بدان.** (؟: نصرالله‌منشی ۳۴۹) ○ **به ساسانیان تا مدارید امید/ مجویید یاقوت از سرخ بید.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۸)

تا[۴] .t (اِ.) ۱. پس‌از صفت شمارشی یا مبهم می‌آید و معنی عدد می‌دهد، یا جانشین بعضی‌از واحدهای اندازه‌گیری می‌شود: **چندتا درخت، دوتا نان.** ○ **بیست‌تا بنزین زدم.** ○ **باد چرخ‌های جلو چندتا باید باشد؟** ○ **این هزار درم سیم در تایی کاغذ پیچیدم، تا چون روز شود، به سلامِ شیخ رَوَم.** (محمدبن‌منور[۱] ۸۸) ○ **هرکه خدای عزوجل به یک تا نان باور ندارد، هرچه می‌کند، به یک تا نان نیرزد.** (احمدجام ۱۰۴) ۲. (قد.) واحد شمارش منسوجات و پوشاک؛ تخته؛ تاقه؛ دست: **دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو/ دو تای جامه اگر کهنه است اگر از نو... .** (ابن‌یمین ۵۰۴) ○ **فراخور این تایی چند محفوری و قالی.** (بیهقی[۱] ۵۹۸)

تا[۵] .t (اِ.) برگشتگی و روی‌هم‌افتادگیِ چیزی

مانند پارچه، کاغذ، و ورق فلز؛ چین؛ لا: پایم به تای فرش گیر کرد و زمین خوردم.

□ ~بر~ (قد.) دارای چین‌خوردگی؛ پُرچین: سفره پرمرجان، توبرتو، تابرتا/ دل هر مرجان چون لؤلؤکی لالا. (منوچهری[۱] ۱۹۸)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خمیدگی و انحنا پیدا کردن: همه‌جایم شروع کرد به لرزیدن و گزگز کردن و هی زانویم تا خورد. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۲) ۲. نزدیک‌به یک‌دیگر یا روی هم قرار گرفتنِ لبه‌های دو یا چند چیز: بعداز این‌که پارچه تا خورد، این‌طوری بُرش بزن. ○ کاغذرنگی‌ها باید این‌طور تا بخورَد.

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) برگرداندن و روی هم انداختن: شمدش را برداشت، تکاند، تا زد. (گلشیری[۱] ۱۵۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) • تا خوردن (مِ. ۱) ←: زانوهایش لرزید و همان دَم مثل فنر تا [شد.] (جمال‌زاده[۱۷] ۹۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. • تا زدن ←: دوسه برگ نسخه را تا کرد و توی جیب گذاشت. (آل‌احمد[۳] ۸۴) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) رفتار کردن: مرد گفت:... تازه با من خوب تاکرد. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۱) ○ باکسانش خیلی بد تا کرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ○ شما با معلمانتان خیلی خوب تا می‌کنید. (← آل‌احمد[۵] ۹۲) ۳. (مجاز) سازش کردن و کنار آمدن: باید آدم یاد بگیرد که چگونه با زندگی تا کند. (میرصادقی[۹] ۶۶)

تا[۶] t. (اِ.) نظیر؛ مانند؛ لنگه: در دوستی و رفاقت و امانت، تا و نظیر ندارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۸) ← همتا. ← بی‌تا. ← بی‌همتا.

تا[۷] t. [مخفِ. تار] (اِ.) (قد.) ۱. تار مو؛ رشته: نماند از جان من جز رشته تایی/ مکش کاین رشته سر دارد به جایی. (نظامی[۳] ۲۱۲) ○ جمله پیش سلطان آوردند، چنان‌که رشته تایی ازجهت خود بازنگرفت. (بیهقی[۱] ۱۹۱) ۲. رشتهٔ سازهای زهی: وآن هشت‌تا بربط نگر جان بهشت هشت‌در/ هر تا از او طوبی سمر صد میوه هر تا ریخته. (خاقانی ۳۷۸) نیز ← دوتا.

تا[۸] t. (اِ.) (گیاهی) درختی بلند از خانوادهٔ نارون با میوهٔ زردرنگ و خوردنی، که مصرف دارویی دارد؛ تادار؛ تادانه؛ تاغوت؛ تاقوت؛ تاه؛ داغداغان.



تاب[۱] tāb (اِ.) ۱. نوعی وسیلهٔ بازی به‌صورت رشته‌ای محکم و با جایی در وسطِ آن برای نشستن، که آن را کمی بالاتر از سطح زمین از جایی آویزان می‌کنند و به‌وسیلهٔ آن در هوا به جلوو‌عقب حرکت می‌دهند: دختر روی تاب نشسته‌بود و پدرش او را تکان می‌داد.



۲. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که روی پارالل و بارفیکس انجام می‌شود.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. روی تاب قرار گرفتن و به جلوو‌عقب حرکت کردن: بچه‌ها روی تاب نشسته‌بودند و آهسته تاب می‌خوردند. ۲. از جایی آویزان بودن و به‌حالت معلق بین زمین و هوا حرکت کردن: به پنجرهٔ خانهٔ روبه‌رو یک کیسه‌زبالهٔ مشکی بادآورده چسبیده‌بود و با نسیم تاب می‌خورد. (محمدعلی ۵)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) حرکت دادنِ کسی‌که روی تاب نشسته‌است: بچه‌ها روی تاب نشسته‌بودند و مادر، آنها را تاب می‌داد.

تاب[۲] t. (بمِ. تابیدن[۳] و تافتن[۳]) ۱. ← تابیدن[۳]. ۲. (اِ.) قدرت برابری؛ طاقت؛ تحمل: تاب و تحمل هردو طرف به‌پایان رسیده‌بود. (جمال‌زاده[۹] ۴۶) ○ جهانیان را معلوم شد که کسی را بر فرمان سماوی تاب نباشد. (تاریخ‌سیستان[۲] ۴) ۳. قدرت؛ توانایی:

شخص... دربرابر اخلاق رذیلهٔ یک ملک تابِ مقابلی ندارد. (دهخدا[۲] ۷۵/۲) ○ صیدمرادخان... تاب مقاومت را از خود مسلوب یافته‌بود. (شیرازی ۵۳) ۴. (قد.) شدت؛ سختی: گاهی... از تابِ درد می‌آمد و می‌افتاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) دربرابر شخص یا حادثه‌ای مقاومت کردن و ازپا درنیامدن؛ طاقت آوردن: درزیر بارِ هیکل قاطرچی تاب نیاورد. (قاضی ۱۳۹) ○ قهر و اعتلای خدای عزوجل نه آن است که آن را تاب می‌توان آورد. (قطب ۲۱۱)

□ ~ **بردن باکسی** (قد.) طاقت آوردن دربرابر او و مقابله کردن با او: من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است/ با باز کجا تاب بَرَد بچهٔ تیهو؟ (ابوشکور: اشعار ۸۵)

□ ~ِ **چیزی (کاری) [را] داشتن** توانایی و تحملِ انجام آن را داشتن: بدنش کش می‌آمد و دیگر تابِ نشستن نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

□ ~**وتوان** قدرت و پای‌داری: بچه‌ها... عجب تاب‌وتوانی دارند... گرما و سرما سرشان نمی‌شود. (محمود[۲] ۲۲) ○ تاب‌وتوان در زانوهایم نمانده‌است. می‌ترسم چنان بیفتم که دیگر برنخیزم. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷)

□ ~**وتوانایی** □ تاب‌وتوان ↑: هیچ تاب‌وتوانایی‌ای در پاها و زانوهایش نمانده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۹)

تاب[۳] t. (بمِ. تابیدن[۲] و تافتن[۲]) ۱. ← تابیدن[۲]. ۲. ← تافتن[۲]. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تابنده»: ابریشم‌تاب، زه‌تاب. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تابیده‌شده»: زرتاب. ۵. (إ.) خمیدگی؛ انحنا: کسانی‌که می‌دانستند که با آن چگونه راه بروند، هنگام قدم برداشتن، خرامش و تابی به آن می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ۶. چین‌وشکن؛ چین‌وچروک: دو رخ زرد و دو دیده پرآب کرد/ همان چهر خندان پُر از تاب کرد. (فردوسی[۳] ۱۶۱۴) ۷. (قد.) (مجاز) خشم؛ عصبانیت: چون نزدیک خواجه رسیدم، یافتم وی را سخت در تاب و خشم. (بیهقی[۱] ۲۰۵) ○ دل مرد بیدارتر شد ز خشم/ پُر از تابِ مغز و پُر از آبِ چشم. (فردوسی[۴] ۲۰۱) ۸. (قد.) (مجاز) رنج؛ عذاب: می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟/ که در تابم ازدست زهد ریایی. (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ غنوده تن مرد از رنج و تاب/ نظر هرزمانی درآمد ز خواب. (نظامی[۷] ۲۰۸) ۹. (قد.) (مجاز) شور و هیجان: همه شب دژم هردو از مِهر و تاب/ نه با دل شکیب و نه با دیده خواب. (اسدی[۱] ۲۲۵)

□ ~ **اندرآوردن در کار** (قد.) (مجاز) □ تاب درآوردن در کار ←.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. خمیدگی پیدا کردن؛ به‌وجود آمدن پیچ‌وخم در چیزی: بعد‌از تصادف، درِ ماشین تاب برداشت و دیگر خوب بسته نمی‌شود. ۲. (فنی) ایجاد شدن قوس و انحنا در یک قطعه؛ پیچیدن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. درحال حرکت، خمیدگی و انحنا پیدا کردن: از دودکش هر خانه‌ای دودی آبی‌رنگ و سبک، دَمِ نسیم غروب تاب می‌خورد و می‌رفت بالا. (آل‌احمد[۶] ۱۹) ۲. گشتن در جایی معمولاً بدون هدف معیّن: دوسه ساعت در خیابان‌ها تاب خوردم. ۳. دور زدن: از هتل می‌آیم بیرون و از خیابان... تاب می‌خورم توی بولوار. (فصیح[۱] ۶۷) ۴. مرتعش و لرزان شدن: می‌گوید: خداکریم است، هیچ‌وقت مظلوم را تنها نمی‌گذارَد، و صدایش تاب می‌خورَد. (← بهرامی: شکوفایی ۱۱۰)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) پیچاندن؛ تافتن؛ تابیدن: از پنبهٔ آب‌ندیده فتیله‌ای سازد و تابْ کم دهد. (امیرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۶) ○ برگذشت آن ماه‌پیکر گِردِ باغ و بوستان/ گِردِ روی اندر به‌عمدا تاب داده موی را. (امیرمعزی ۶۹۲)

□ ~ **دادنِ کسی** (قد.) (مجاز) در تب‌وتاب انداختنِ او؛ خشمگین و ناراحت کردنِ او: تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو. (حافظ[۱] ۲۸۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. وجود داشتن قوس و انحنا در یک قطعه به‌سبب وارد شدن فشار به

آن. ۲. انحراف داشتن و لوچ بودن (چشم): **همان یک چشمش تاب دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۹) ○ **قربانِ آن چشم‌هایت بشوم که کمی تاب دارند.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۴) ۳. (قد.) (مجاز) در خشم و ناراحتی بودن: **ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دَم/ تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.** (حافظ[۱] ۷۹)

□ **~ درآوردن (اندرآوردن) در (به) کار** (قد.) (مجاز) ایجاد کردن دشواری در کار؛ گره انداختن در کار: **برفتند هرکس‌که بدکرده‌بود/ بدان کار تاب اندرآورده‌بود.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۵)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) منحرف شدن؛ دور شدن از راه یا مسیر: **اگر تاب گیرد دل من ز داد/ ازاین‌پس مرا تخت شاهی مباد.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۲) ○ **که هرکس‌که آرَد بدین دین شکست/ دلش تاب گیرد شود بت‌پرست.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۳)

□ **از (ز) ~ شدن** (قد.) پاره شدن؛ قدرت و استحکام خود را از دست دادن: **از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار/ کان دلوها درید و رسن‌ها ز تاب شد.** (خاقانی ۱۵۷)

□ **به‌ ~** (ق.) (قد.) ۱. با عجله و شتاب: **صبح‌دمان دوش خضر بر درم آمد به‌تاب/ کرد به آواز نرم صبحک‌الله خطاب.** (خاقانی ۴۶) ۲. (مجاز) با اندوه و التهاب: **به جان آن‌که چو عیسیم برد برسر دار/ نشست زیر و چهودانه می‌گریست به‌تاب.** (خاقانی ۵۵) ۳. (مجاز) درحال خشم: **ز پیش پدر بازگشت او به‌تاب/ چه از پادشاهی چه از خشمِ باب.** (فردوسی[۴] ۶۷) ۴. (صـ.) تاب‌دار ←: **از هم‌چو تو دل‌داری دل برنکنَم آری/ چون تاب کشم باری، زآن زلفِ به‌تاب اولیٰ.** (حافظ[۱] ۳۲۸) ○ **دوش آن سر زلفین به‌تابش دیدم/ وآندر برِ خود مستِ خرابش دیدم.** (؟: نزهت ۵۶۰)

□ **به‌ ~ افتادن** به چرخش و دَوَران افتادن: **من سرم به‌تاب افتاد.** (مستوفی ۱۳۸/۲)

□ **به‌ ~ افکندن** (قد.) (مجاز) موجب درد و رنج کسی یا چیزی شدن؛ به عذاب و سختی انداختن: **ز دریا به کنده در، آب افکنیم/ سر جنگ‌جویان به‌تاب افکنیم.** (فردوسی[۳] ۲۱۱۵)

□ **به‌خود ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت بودن؛ به‌خود پیچیدن: **از... شرم غرقِ عرق گردیده، چون عقرب‌گزیده به‌خود تاب می‌خورَد.** (شهری[۲] ۳۷۹/۲)

□ **در ~ داشتنِ کسی** (قد.) (مجاز) موجب رنج و بی‌قراریِ او شدن: **به خط و آن لب و دندانش بنگر/ که همواره مرا دارند در تاب.** (فیروزمشرقی: شاعران ۸)

□ **در ~ شدن** (قد.) (مجاز) ناآرام و مضطرب شدن: **از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین/ گر باز کنند از شکن زلف تو تابی.** (سعدی[۳] ۶۰۳)

تاب[۴] .t (بمِ. تابیدن[۱] و تافتن[۱]) ۱. ← تابیدن[۱]. ۲. ← تافتن[۱]. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تابنده»: جهان‌تاب (= تابنده به جهان)، شب‌تاب (= تابنده هنگام شب). ۴. (اِ.) (قد.) روشنی؛ نور: **آثار خیرات او بر صفحات روزگار... روشن‌تر از تابِ آفتاب است.** (آقسرایی ۳۳) ○ **شده بام از او گوهر تاب‌ناک/ ز تاب رُخش سرخ یاقوت خاک.** (فردوسی[۳] ۱۵۱) ۵. (قد.) گرمی؛ حرارت: **رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌بر شکست/ رنگ شکسته‌ات دل اهل‌نظر شکست.** (جامی[۹] ۲۶۱) ○ **ز تاب آتش سودای عشقش/ به‌سان دیگ دائم می‌زنم جوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) سرخ کردنِ مختصرِ چیزی در روغن؛ تفت دادن: **گوشت‌ها را با پیاز کمی تاب بده.** ○ **زردهٔ [تخم‌مرغ] را در تابهٔ آهنی... تاب داد.** (شهری[۲] ۲۶۱/۵)

□ **~وتب** (مجاز) ← تب □ تب‌وتاب: **تاب‌وتب این موضوع، همهٔ وجودش را فراگرفته‌بود.** ○ **اگر بیمار خود را خود طبیب است/ شما را دور از او این تاب‌وتب چیست؟** (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲۰/۲)

تاب‌آوری t.-ā('ā)var-i (حامصـ.) استقامت؛ پرطاقت بودن: **اسبِ... به تاب‌آوری و سرعتِ رفتار مشهور است.** (میرزاحبیب ۶۹)

تاب‌الله‌علیه tāb.a.llāh.o.'alay.h [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. هنگام طلب بخشش و آمرزش برای کسی به‌کار می‌رود؛ خداوند توبهٔ او را بپذیرد:

دیوان شعرم کسی بخواست و... آن‌جمله را بگردانید و نام من از سر آن بیفکند و رنج من ضایع کرد، تاب‌الله‌علیه. (هجویری ۲) ۲. دعایی متواضعانه که نویسنده به‌دنبال اسم خود می‌آورَد: چنین گوید... محمدبن‌قیس، تاب‌الله‌علیه. (شمس‌قیس ۲) ○ چنین گوید ابومعین ناصربن‌خسرو... تاب‌الله‌علیه. (ناصرخسرو[۴] ۶۳)

تابان[۱] tāb-ān (صـ.) ۱. دارای نور و روشنی؛ درخشان؛ روشن: ماه تابان درموقع خسوف، چون سایهٔ زمین به آن افتد، تیره‌وتار می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۶) ○ درخت نارون... شاخ‌وبرگ تیرهٔ خود را... به این آفتاب تابانِ دامنهٔ کوه نشان می‌داد. (نفیسی ۳۸۴) ○ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت/ خروش تبیره برآمد ز دشت. (فردوسی[۳] ۲۴۱) ۲. (بمِ. تاباندن[۱]) ← تاباندن[۱].

تابان[۲] t. (بمِ. تاباندن[۲]) ← تاباندن[۲].

تابان[۳] tābān [= تاوان] (اِ.) (قد.) تاوان ←: دزدان، کالای من... برده‌اند. کالای من از ایشان بازستان و یا تابانِ کالای من بده. (نظام‌الملک[۳] ۸۶)

تاباندن[۱] tāb-ān-d-an [= تابانیدن] (مصـ‌مـ.، بمـ.: تابان) ۱. پراکندن یا فرستادن شعاع‌های نور: آب،... شعاع تابشِ آفتاب را برروی پنجرهٔ مهتابی... می‌تاباند. (کوشان: شکوفایی ۴۱۲) ○ خورشید درپس ابرها پنهان شده‌بود و نوری ضعیف می‌تاباند. (قاضی ۸۰۶) ۲. گرم و تفته کردن؛ سرخ و داغ کردن: آهنگر، پاره‌آهن را در کوره می‌تاباند. (← شهری[۲] ۳۱۵/۲) ○ زنِ نان‌بند، صبح زود می‌آید خمیر می‌گیرد، بعد تنورش را می‌تابانَد. (آل‌احمد[۱] ۵۸) ○ آیینه را در آتش بتابان، چنان‌که سرخ شود. (حاسب‌طبری ۲۱۱)

تاباندن[۲] t. (مصـ‌مـ.، بمـ.: تابان) ۱. پیچیدن نخ یا طناب و مانند آنها؛ تاب دادن؛ رشتن نخ: سر زلف را متابان، سر زلف را چه تابی؟/ .... (فرخی[۱] ۴۳۶) ۲. پیچیدن؛ پیچ دادن: بازوی بچه را تاباند. ۳. (ورزش) در کشتی، پیچ‌وتاب دادن و چرخاندنِ حریف حولِ محور عمودیِ بدنش.

تابانیدن[۱] tāb-ān-id-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: تابان) تاباندن[۱] ←.

تابانیدن[۲] t. (مصـ‌مـ.، بمـ.: تابان) تاباندن[۲] ←.

تاب‌بازی tāb-bāz-i (حامصـ.) بازی کردن با تاب؛ سوار شدن بر تاب و تاب خوردن. ← تاب[۱]: بچه‌ها در پارک به تاب‌بازی مشغول بودند. ○ وی را از هر کار و حرکت سنگین و تاب‌بازی منع کرده‌است. (← شهری[۲] ۱۲۸/۳)

تابتا tā-be-tā (صـ.، قـ.) تابه‌تا ←.

تاب‌خانه، تابخانه tāb-xāne (اِ.) (قد.) ۱. خانهٔ زمستانی، که در آن، بخاری و تنور روشن می‌کردند تا گرم شود؛ گرم‌خانه: از استیلای هوای سرد... در تاب‌خانه‌های گرم... [منزل] ساختند. (نطنزی ۴۵۴) ○ در کنج خزیده چون کشیشی/ آتش‌کده کرده تاب‌خانه. (انوری[۱] ۷۲۲) ۲. اتاقی با پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای و دیوارهای آیینه‌بندی‌شده به‌منظور گرفتن نور: دل تاب‌خانه‌ای‌ست که هرساعتی در او/ شمع خزاین ملکوت افکنَد ضیا. (خاقانی ۳)

تاب‌خورد، تابخورد tāb-xor-d (صف.) (قد.) تاب‌خورده ↓: هم‌چو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد/ هم‌چو عهد دوستان سال‌خورده استوار. (فرخی[۱] ۱۷۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تاب‌خورده، تابخورده t.-e (صف.) تاب‌دار؛ تابیده‌شده؛ پیچیده به‌هم: سبیل دودیِ تاب‌خورده آویخته بر لب بالا، چانهٔ پاک‌تراش، چشم‌های تیره،... تاب‌ناک از شور زندگی. (علی‌زاده ۴۴/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تاب‌داده، تابداده[۱] tāb-dād-e (صمـ.) پیچیده‌شده یا بافته‌شده: سبیل‌های تاب‌داده. ○ دو شکّر چون عقیق آب‌داده/ دو گیسو چون کمند تاب‌داده. (نظامی[۳] ۵۰) ○ از آن پردهٔ سبز و مرد بلند/ وز آن اسب و آن تاب‌داده کمند. (فردوسی[۵] ۱۴۲)

تاب‌داده، تابداده[۲] t. (صمـ.) ویژگی آنچه براثر حرارت و آتش، داغ یا سرخ شده‌باشد: اگر آهن تاب‌داده را در شربت اندازند، جهت رفع ضعف جگر و

ضعف معده بی‌مانند است. (← شهری[۲] ۱۹۵/۵)

تاب‌دار، تابدار tāb-dār (صف.) دارای پیچش و خمیدگی: گیسوی خرمایی بلند تاب‌دار را شانه کرده‌بود. (← هدایت[۲] ۹) ○ خلاص حافظ از آن زلف تاب‌دار مباد/ که بستگان کمند تو رستگاران‌اند. (حافظ[۱] ۱۳۲)

تابدان tāb-dān (اِ.) (قد.) تابه‌دان ←: مهوشانِ معنی را با هزاران برجستگی بر تابدان‌های حروف نشانده. (لودی ۲۵۶)

تاب‌دیده، تابدیده tāb-did-e (صف.) (قد.) حرارت‌دیده یا بریان‌شده: پریشان شد چو مرغ تاب‌دیده/ که بود آن سهم را در خواب دیده. (نظامی[۳] ۴۱۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تابستان tāb-estān (اِ.) فصل دوم سال، پس‌از بهار و پیش‌از پاییز، شامل ماه‌های تیر، مرداد، و شهریور: در تابستان به سردابه... محتاج نی‌اند. (شوشتری ۴۵۴) ○ مور گِرد آورَد به تابستان/ تا فراغت بُوَد زمستانش. (سعدی[۳] ۱۶۴)

تابستانه t.-e (صنـ.) ۱. مربوط به تابستان: اردوی تابستانه. ○ آغل تابستانه. (آل‌احمد[۱] ۶۷) ۲. مناسب برای استفاده در تابستان: اقامتگاه تابستانه، لباس تابستانه. ۳. به‌عمل‌آمده در تابستان: محصول تابستانه.

تابستانی tāb-estān-i (صنـ.، منسوب به تابستان) ۱. مربوط به تابستان: رِنگ دسته‌جمعیِ مست‌های کافهٔ تابستانی... از پنجرهٔ اتاقِ من تو می‌آید. (آل‌احمد[۴] ۱۱۲) ○ انقلاب تابستانی. (بیرونی ۷۳) ۲. مناسب برای استفاده در تابستان: کفش تابستانی. ○ دو پیراهن، یکی تابستانی. (بحرالفوائد ۱۶۲) ۳. به‌عمل‌آمده در تابستان: میوه‌های تابستانی.

تاب‌سواری tāb-savār-i (حامصـ.) سوار شدن بر تاب. ← تاب[۱]: بچه‌ها برای تاب‌سواری به پارک رفتند.

● ~ کردن (مصـ.ل.) تاب‌سواری ↑ : بچه‌ها دارند تاب‌سواری می‌کنند.

تابش tāb-eš (اِمصـ. از تابیدن[۱]) ۱. عمل تابیدن؛ درخشش: برشوم از خاک به‌سوی سپهر/ تندتر از تابش انوار مِهر. (ایرج ۱۱۳) ○ تیرگی شب... دشمن روشنیِ روز و تابش مِهر جهان‌افروز است. (قائم‌مقام ۲۹۴) ۲. (اِ.) شعاع‌هایی که از منبع تابنده پراکنده می‌شود؛ نور؛ روشنی: خرافات... مغز ما را چنان از تصورات هول‌ناک... پُر نموده که تابش انوارِ حقیقت بدان راه نمی‌یافت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۳) ○ چو از لشکر آگه شد افراسیاب/ بر او تیره شد تابش آفتاب. (فردوسی[۳] ۶۴۰) ۳. (اِمصـ.) (فیزیک) □ تابش الکترومغناطیسی (مِ. ۱) ←. ۴. (اِ.) (فیزیک) □ تابش الکترومغناطیسی (مِ. ۲) ←: تابش مادون‌قرمز.

□ ~ِ **الکترومغناطیسی** (فیزیک) ۱. خارج شدن موج‌های الکترومغناطیسی از جسم. ۲. اشعهٔ الکترومغناطیسی.

□ ~ِ **تک‌فام** (فیزیک) تابشی که ضمن آن فقط یک موج با طول‌موج معیّن از منبع تابش خارج می‌شود.

□ ~ِ **فرابنفش** (فیزیک) اشعهٔ ماورای‌بنفش. ← اشعه □ اشعهٔ ماورای‌بنفش.

□ ~ِ **فروسرخ** (فیزیک) اشعهٔ مادون‌قرمز. ← اشعه □ اشعهٔ مادون‌قرمز.

□ ~ِ **کامل** (فیزیک) تابشی که شامل همهٔ طول‌موج‌ها باشد.

تابش‌بند t.-band (صف.، اِ.) (قد.) (ساختمان) تیغهٔ نازکی که جهت جلوگیری از تابش مستقیم آفتاب، جلو اتاق‌ها قرار می‌گرفته‌است.

تابش‌گر، تابشگر tāb-eš-gar (صـ.، اِ.) (فیزیک) جسم یا دستگاهی که از آن پرتو خارج شود.

تابشی tāb-eš-i (صنـ.، منسوب به تابش) دارای تابش: انرژی تابشیِ نور خورشید.

تابع tābe' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از چیزی یا کسی پیروی کند؛ دنباله‌رو؛ پیرو: نویسندهٔ این داستان، یک نفر پروتستان یعنی تابع طریقهٔ لوتر بوده‌است. (مینوی[۳] ۲۷۳) ○ بندگان، قلیلی... قانعند و... باقی، بندهٔ

نفسند و تابع حس. (قائم‌مقام ۲۹۵) ۲. فرمان‌بردار؛ مطیع: با اشخاصی کار می‌کنند که خود را تابعِ صرفِ آنها بدانند. (مصدق ۱۲۲) ۳. (اِ.) هریک از تابعین. ← تابعین. ۴. (ریاضی) کمیتی که مقدار آن به‌ازای مقادیرِ کمیتِ دیگر، طبق قاعدهٔ معیّنی معلوم شود. ۵. (ریاضی) مجموعه‌ای از زوج‌های مرتب که در آن، عضو اول هیچ دو زوجی یک‌سان نباشد. ۶. (صـ.) (مجاز) متأثر؛ تأثیرگیرنده: گاهی حتی مادر... تابعی است از پسری زندانی. (گلشیری[1] ۱۱۲) ○ خوشیِ انسان، تابع عوامل خارجی است. (← مسعود ۶) ۷. دارای تابعیت یک کشور. ← تابعیت (مِ. ۱): چندصد نفر ارمنی تابع ایران. (مستوفی ۳۵۷/۳)

□ ~ِ **اولیه** (ریاضی) تابعی که اگر از آن مشتق گرفته شود، تابع مفروض به‌دست می‌آید؛ انتگرال.

● ~ **کردن** (مصـمـ.) مطیع کردن؛ فرمان‌بردار ساختن: این قرارداد شما... ایرانی‌ها را تابع... آنها می‌کند. (مستوفی ۱۱۶/۳)

□ ~ِ **مهمل** (ادبی) ← اِتباع.

تابعون tābe'.un [عر.، جِ. تابع] (اِ.) تابعین ←.

تابعه tābe'.e [عر.: تابعَة] (صـ.) ۱. تحت فرمان؛ مطیع: آقایان! عزیزان! قدری به‌فکر ملل تابعهٔ خود باشید. (مستوفی ۳۹۳/۳) ۲. (اِ.) (قد.) درباور قدما، پَری یا جنی که به شاعر، شعر تلقین می‌کند: گویند که تابعه کند تلقین / شاعر چو قصیده‌ای کند انشی. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: مختاری ۲۳۰ح.) ○ بازیگری‌ست این فلک گردان / امروز کرد تابعه تلقینم. (ناصرخسرو[8] ۳۱۹)

تابعی tābe'.i [عر.: تابعیّ] (صـ.، اِ.) هریک از تابعین. ← تابعین.

تابعیت tābe'.iy[y]at [عر.: تابعیّة] (اِمصـ.) ۱. وضعیت حقوقیِ شخص ازجهت تعلقِ او به کشوری معیّن باتوجه‌به حقوق و وظایفی که این تعلق ایجاد می‌کند: هر واجدشرطی بدون ازدست دادن تابعیتِ اصلی، می‌تواند آن را تحصیل کند. (مصدق ۸۰) ۲. پیروی؛ فرمان‌برداری؛ اطاعت: هیچ اجتماعی... جز با قانونِ تابعیت و متبوعیت و فرمان‌دهی و فرمان‌بری انتظام نمی‌گیرد. (شهری[1] ۱۶۲)

تابعین tābe'.in [عر.، جِ. تابع] (اِ.) آنان‌که اصحاب پیغمبر (ص) را دیده و با آنان سخن گفته‌اند: از سایر صحابه و تابعین... کرامات و خوارقِ عادات ظاهر شده‌است. (جامی[8] ۲۱) ○ عامر شعبی... از علمای تابعین بود. (ابن‌فندق ۱۰) نیز ← تابعی.

تاب‌کاری، تابکاری tāb-kār-i (حامصـ.) (مواد) گرم کردن فلزات و آلیاژها تا دمای معیّن و سپس سرد کردنِ آهستهٔ آنها برای کاهشِ سختی و افزایشِ مقاومت آنها؛ آب‌گیری.

تابگی tāb-e-gi (صنـ.، منسوب به تابه) (قد.) تابه‌ای ←: نان تابگی. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

تاب‌گیری tāb-gir-i (حامصـ.) (فنی) صاف کردن قطعه‌هایی که قوس برداشته‌اند.

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (فنی) تاب‌گیری ↑.

تابلو tāblo[w] [فر.: tableau] (اِ.) ۱. تصویری که نقاشی شده‌باشد: تابلوی مونالیزا اثر لئوناردوداوینچی، تابلوهای کمال‌الملک. ○ امپرسیونیست‌ها... به‌جای اجاره‌بها، تابلوشان را به صاحب‌خانه‌شان می‌داده‌اند. (گلشیری[1] ۹۳) ۲. صفحه‌ای که بر آن، نوشته یا تصویری نقش بسته‌است و معمولاً نام محل یا اطلاعی دیگر را به بینندگانش منتقل می‌کند و برفراز مکان‌ها یا گذرگاه‌ها نصب می‌شود: تابلوی اعلانات، تابلوهای تبلیغاتی کنار خیابان‌ها. ۳. تخته‌سیاه ←: معلم، جواب سؤال را روی تابلو می‌نویسد. ۴. (برق) سازه‌ای معمولاً فلزی به‌شکل محفظه‌ای دردار که کلیدها و دستگاه‌های اندازه‌گیری و کنترل کمیت‌های برقی در رو و درون آن قرار می‌گیرند. ۵. (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) انگشت‌نما و مشخص به‌جهت ویژگی‌های خاص معمولاً ظاهری: آن پسر توی محله تابلو بود. همه می‌دانستند چه‌کاره است.

□ ~ِ **امتیازات (امتیاز)** (ورزش) تابلویی

معمولاً دیجیتالی، که تعداد گل‌ها، مجموع امتیازها، و زمان باقی‌مانده یا سپری‌شدهٔ یک مسابقه روی آن نوشته می‌شود؛ اسکوربورد.
□ ~ِی برق (برق) تابلو (مِ. ۴) ←.

تابلوساز t.-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) سازندهٔ تابلو. ← تابلو (مِ. ۲).

تابلوسازی t.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل تابلوساز: **تابلوسازی... در این بازار انجام می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ۲. (اِ.) مغازه یا کارگاهی که تابلوساز در آن کار می‌کند: **در این خیابان دو تابلوسازی هست.**

تابلونویس tāblo[w]-nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) نویسندهٔ تابلو. ← تابلو (مِ. ۲).

تابلونویسی t.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل تابلونویس: **تابلونویسی، کار چندان پردرآمدی نیست.** ۲. (اِ.) مغازه یا کارگاهی که تابلوساز در آن کار می‌کند: **تابلونویسی سرکوچه.**

تاب‌ناک، تابناک tāb-nāk (صـ.) ۱. جذاب و شاخص: **چهرهٔ تاب‌ناک خواجه‌نظام‌الملک درمقابلم جلوه‌گر شده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۰۶/۲) ۲. روشن و درخشنده: **یکی آتشی برشده تاب‌ناک/ میان باد و آب ازبر تیره خاک.** (فردوسی[۳] ۴) ۳. (مجاز) خوب؛ عالی؛ ارزشمند: **اندیشه‌های تاب‌ناک و افکار مفید.** (شهری[۲] ۴۴۲/۵)

تاب‌ناکی، تابناکی t.-i (حامصـ.) روشنی و درخشندگی: **تاب‌ناکیِ ماه از نور خورشید است.** ○ **مه و خورشید را بر فرش خاکی/ ز جمعیت رسید این تاب‌ناکی.** (نظامی[۳] ۱۶۹)

تابندگی[۱] tāb-ande-gi (حامصـ.) درخشندگی؛ پرتوافشانی: **نوری در ظلمتی تابندگی می‌نمود.** (شهری[۱] ۱۸۲) ○ **ستاره درآمد به تابندگی/ برآسود خلق از شتابندگی.** (نظامی[۷] ۹۸)

تابندگی[۲] .t (حامصـ.) تابیدن؛ تاب دادن: **تابندگیِ انواع نخ در کارخانهٔ نخ‌ریسی، تابندگیِ نخ برای افزایشِ مقاومت آن.**

تابنده[۱] tāb-ande (صف. از تابیدن[۱]) آنچه می‌تابد و نورافشانی می‌کند؛ درخشان: **بارقهٔ خیر عامش بر مساحت حالِ انام از گذشته و آینده فروزان و تابنده است.** (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ **چو خورشید تابنده و بی‌بدی‌ست/ همه رای و کردار او ایزدی‌ست.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۳)

تابنده[۲] .t (صف. از تابیدن[۲]) تاب‌دهنده؛ ریسنده: **تابندهٔ نخ.**

تابو tābo(u) [انگ.: taboo، از پولینزیایی = مقدس و ممنوع] (اِ.) سخن یا کاری که به‌دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، گفتن یا انجام دادن آن ممنوع و ناپسند است: **زن نیز اسم شوهر را برزبان نمی‌آورد که نوعی تابو و برزبان‌نیاوردنی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

تابوت tābut [عر.] (اِ.) صندوقی معمولاً چوبی که جسد انسان را با آن حمل یا دفن می‌کنند: **جسد شاعر را در تابوتی... [نهاد.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ **نه تابوت یابم نه گور و کفن/ نه بر من بگرید کسی زانجمن.** (فردوسی[۳] ۵۶۷)

تاب‌وتب tāb-o-tab (اِ.) ← تب □ تب‌وتاب.

تابوت‌کش tābut-ke(a)š [عر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه تابوت را حمل می‌کند: **بعداز نماز میت و تدفین... تابوت‌کش‌ها تند راه می‌روند.** (گلشیری[۲] ۲۰۵) ○ **چند گروه بودند... شامل قاری و تابوت‌کش.** (شهری[۲] ۴۲۹/۴)

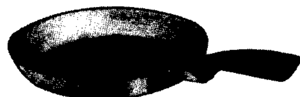
تاب‌وتوان tāb-o-tavān (اِ.) ← تاب[۲] □ تاب‌وتوان.

تاب‌وتوانایی t.-ā-y(')-i (اِ.) ← تاب[۲] □ تاب‌وتوان.

تابوک tābuk (اِ.) (قد.) اتاقی که دربالای اتاقی دیگر می‌سازند؛ بالاخانه: **هوشم ز ذوق لطف سخن‌های جان‌فزاش/ از حجرهٔ دلم سوی تابوک گوش شد.** (فرالاوی: اشعار ۴۱)

تابه tāb-e (اِ.) ۱. ظرفی فلزی با دیوارهٔ کوتاه که برای سرخ کردن غذا به‌کار می‌رود؛ ماهی‌تابه: **زردهٔ [تخم‌مرغ] را در تابهٔ آهنی... تاب داد.** (شهری[۲] ۲۶۱/۵) ○ **روغن کاجیره را در تابه ریخته، داغ**

سازند. (ابونصری ۲۵۹)



۲. (قد.) ظرفی که برای برشته کردن و بو دادن آجیل و مانند آن به‌کار می‌رود: **حسودی که یک‌جو خیانت ندید/ به کارش به تابه چو گندم تپید.** (سعدی[1] ۴۷) **۳.** (قد.) ساج[2] (مِ. ۱) ←. **۴.** (قد.) نوعی غذا: **بفرمود کآرند نوشابه را/ به‌تنها نخورد آن‌چنان تابه را.** (نظامی[7] ۴۸۲)

تابه‌ای t.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به تابه) تهیه‌شده و به‌عمل‌آمده در تابه: **کباب تابه‌ای.**

تابه‌تا tā-be-tā (صـ.) (گفتگو) **۱.** ناهم‌آهنگ و نامساوی (درمورد دو چیزِ قرینهٔ هم، مانند جوراب، کفش، چشم، ابرو): **کفش‌های تابه‌تا.** ○ **چشم‌های تابه‌تا.** (علی‌زاده ۳۷۲/۲) ○ **لب‌های قرمز قرمز و ابروهای تابه‌تا.** (← آل‌احمد[7] ۲۱) **۲.** (ق.) جابه‌جا؛ لنگه‌به‌لنگه: **کفش‌هایش را تابه‌تا پوشیده‌است.** ○ **برای این‌که... دو طرف لنگهٔ سبیلم را تابه‌تا نزنم... با خط‌کش... اندازه گرفتم.** (شاهانی ۱۳۳)

تابه‌دان tāb-e-dān (اِ.) (قد.) روزن شیشه‌دار که بربالای سقف می‌ساختند: **اتابک آمد دزدیده از روزن و تابه‌دانِ [حمام] نظر کرد.** (شمس‌تبریزی[1] ۳۲۵/۱)

تأبی ta'abbi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرکشی و سرپیچی کردن: **او... چون قدمی ازحد آزرم فراتر نهادیم، مزاج تأبی که بر آن تربّی یافته‌است، پدید آورد.** (وراوینی ۸۰)

تأبید ta'bid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** ابدی کردن؛ جاودانه کردن: **برای تخلیدِ مآثر گزیده و تأبیدِ مفاخر پسندیدهٔ پادشاه، تاریخی می‌باید پرداخت.** (جوینی[2] ۴۰) **۲.** جاودانگی: **ذکر آن به‌تبع اسم و دولت قاهره... سِمَتِ تخلید و تأبید یابد.** (نصراللهمنشی ۴۱۹) ○ **بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت/ بر این دو باشد سلطان و تخت را تأبید.** (شهیدبلخی:اشعار ۲۶) **۳.** (اِ.) (ادبی) دعایی که شاعران درآخر قصیده می‌آوردند با مضمونی مبتنی بر آرزوی جاودانگی برای ممدوح، مانند: **تا عرعر از باد نوان است همی‌باد/ حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر.** (ناصرخسرو[8] ۲۳۶): **اولیٰ آن است که درآخرِ قصیده دعای تأبید نمایند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۶)

تابیدن[1] tāb-id-an [= تافتن] (مصـ.ل.، بمـ.: تاب) **۱.** افکنده شدن شعاع‌های نور از یک منبع نورانی بر کسی یا چیزی: **اشعهٔ [خورشید]... بر سروروی من می‌تابد.** (جمال‌زاده[16] ۷۳) ○ **ایا آن‌که تو آنتابی همی/ چه بودت که بر من نتابی همی؟** (فردوسی[3] ۷) **۲.** (مصـ.مـ.) شعله‌ور کردنِ آتشِ اجاق، تنور، کوره، و مانند آنها: **دوغ اگر مصرف نشد، در دیگ می‌ریزند و زیرش را می‌تابند تا آبش جمع بشود.** (آل‌احمد[1] ۷۱) ○ **دیگی نو بر آتش نهند و سخت بتابند.** (حاسب‌طبری ۴۷) **۳.** (قد.) حرارت دادن به چیزی و آن را براثر حرارت، سرخ یا گداخته کردن: **تیغ را نیک بتاب و لَختی نمک اندر آن گمیز درآغار، پس تیغ تافته را در او [نِه] که آب گیرد.** (حاسب‌طبری ۲۰۹) **۴.** (مصـ.ل.) (قد.) گرم شدن؛ گداخته شدن: **تا بتابد نیم‌روزان از تَف خورشید، سنگ/ تا برآید بامدادان آفتاب از باختر...** . (فرخی[1] ۱۸۹)

تابیدن[2] t. [= تافتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تاب) **۱.** به‌هم پیچیدنِ چند رشته و آنها را به‌صورت نخ، طناب، و مانند آنها درآوردن؛ رشتن: **حکم تار عنکبوتی را داشته‌است که به‌دور وجودم تابیده شده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۸) **۲.** چیزی را به‌دور خود یا چیزی دیگر پیچیدن: **دستارِ حمال از سرش فروگیر... و بسیار بتاب.** (نظامی‌عروضی ۱۲۴) **۳.** (قد.) (مجاز) آزرده کردن؛ رنج دادن: **همه درد و خوشیّ تو شد چو خواب/ به جاوید ماندن دلت را متاب.** (فردوسی[3] ۱۲۰) **۴.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خشمگین شدن: **بر دست راست، خواجه‌ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند... و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت بتابید.** (بیهقی[1] ۲۲۹) **۵**

(قد.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ روی‌گردان شدن: **ز راه خِرَد هیچ‌گونه متاب/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۷۲۷)

تابیدن[۳] t. [= تافتن] (مصـ.ل.، بمـ.: تاب) (قد.) ۱. با کسی برابری کردن؛ درمقابل کسی یا چیزی تاب و طاقت آوردن: **بترسم که با او یل اسفندیار/ نتابد بپیچد سر از کارزار.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۶) ○ **بباشد همه بودنی بی‌گمان/ نتابیم با گردش آسمان.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۷) نیز ← تافتن[۳]. ← برتافتن. ۲. (مصـ.مـ.) تحمل کردن: **تو آزادی و هرگز هیچ آزاد/ نتابد هم‌چو بنده جور و بیداد.** (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[۱])

تابیده[۱] tāb-id-e (صمـ. از تابیدن[۲]) ۱. پیچیده؛ تـاب‌داده‌شـده: **ابریشم تابیده.** ۲. (صف.) تاب‌برداشته؛ کج: **او... به اتاق من آمد، با صورت آماس‌کرده و چشم‌های تابیده.** (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (اِ.) نوعی نخ پنبه‌ای.

تابیده[۲] t. (صمـ. از تابیدن[۱]، قـ.) درحال تفتگی یا گداختگی: **آن را به کوره بَرَد و تابیده برآرد و بر سندان گذارَد.** (شوشتری ۳۱۲)

تأبیر ta'bir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بارور کردن درخت خرما با گَردِ نری دادن به آن.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تأبیر ↑: **درخت خرما را تا از درخت نر گشن ندهند و تلقیح و تأبیر نکنند، خرمای نیک نیاورَد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۷۹)

تابین tābin [از عر.: تأبین یا تابعین؟] (اِ.) (منسوخ) سرباز ساده: **هر بیرقی علامت یک‌کرور افراد و تابین بود.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲) ○ **طهماسب‌خان... با غازیان و امرای تابینِ خود... وارد کوهگیلویه... گردید.** (مروی ۳۳۶)

تابین‌گری t.-gar-i [از عر.؟.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) مقام و مرتبهٔ تابین. ← تابین: **از ملازمت تابین‌گری به مرتبهٔ کشیک‌چی... رسید.** (مروی ۱۱۹۵)

تاپ[۱] tāp[p] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای برخوردِ چیزی معمولاً سنگین به جایی. ۲. (قـ.) همراه‌با این صدا: **کیسهٔ بزرگی از روی کامیون، تاپ به زمین افتاد.**

□ **~ ~** (گفتگو) ۱. صدای ضربان قلب: **تاپ‌تاپِ قلبم را می‌شنیدم.** ۲. صدای برخوردِ دو یا چند چیز به یک‌دیگر با طنین خفیف: **تاپ‌تاپ خفه‌شدهٔ موتوربرق از زیر پایمان درمی‌آمد.** (آل‌احمد[۵] ۵۱)

□ **~وتوپ** (گفتگو) ۱. سروصـدای برخـورد چیزهـای سنگین به‌هم: **تاپ‌وتوپ بچه‌های طبقهٔ بالایی نگذاشت یک چُرت بخوابم.** ۲. (مجاز) غوغا؛ آشوب: **بگذار تاپ‌وتوپ‌ها بخوابد، بعد برو بیرون.**

□ **~وتوپ کردن** (گفتگو) ایجاد کردن سروصدا با برخورد چیزهای سنگین به‌هم: **چه خبر است، چرا این‌قدر تاپ‌وتوپ می‌کنید؟!**

تاپ[۲] t. [انگ.: top] (صـ.) ۱. (گفتگو) کامل یا عالی و بهترین درمیان همانندان خود: **دانشجوی تاپ، دانشگاه‌های تاپ.** ۲. (اِ.) بلوز کوتاه زنانه، بدون آستین و یقه؛ بلوز رکابی.

تاپاله tāpāle (اِ.) (گفتگو) ۱. مدفوع گاو که معمولاً آن را خشک می‌کنند و برای سوخت به کار می‌بَرَند: **مادرم که زنده بود، تاپاله‌ها را جخت می‌زدیم به دیوار.** (علی‌زاده ۲/۲۷۲) ۲. (دشنام) ⚠ برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی به او گفته می‌شود: **تاپالهٔ نفهم، تو دیگر چه می‌گویی؟!**

تاپ‌تاپ‌خمیر tāp-tāp-e-xamir [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن، یکی از بازی‌کنان، چشم خود را می‌بندد و سر خود را بر زانوی شخصِ دیگر می‌گذارد و او با کف دست بر پشت بازی‌کنِ اولی می‌کوبد و می‌گوید: «تاپ‌تاپ‌خمیر، شیشه پرپنیر، دستِ کی بالا؟» و او باید حدس بزند که بازی‌کن دیگری که دستش را بالا بُرده، کیست. این حالت تا وقتی‌که او بتواند حدسِ درست بزند، ادامه می‌یابد و سپس با بازی‌کنِ دیگر عوض می‌شود.

تاپس tāps [؟] (اِ.) (مواد) نوعی فراوردهٔ واسطه یا مواد اولیهٔ تولید نخ آکریلیک.

تاپو tāpu (اِ.) ظرف گِلی یا سفالیِ بزرگ و خمره‌مانند که در آن، آرد و گندم و مانند آنها نگه می‌دارند: **خربزه‌ای به حجم و قطر تاپوی کوچکی... زیر بغل گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۴] ۷/۲) ○ ... **در تغارها و تاپوهای محتوی بنشن گذاشته شده‌بود.** (← مستوفی ۱۷۹/۱)

تاپ‌وتوپ tāp[p]-o-tup[p] (اِصو.) (گفتگو) ← تاپ[۱] ◻ تاپ‌وتوپ.

تاپی tāppi (ق.) (گفتگو) تاپ[۱] (مِ. ۲) ←: **رخت‌خواب... را در گوشه‌ای از اتاق... تاپی به زمین می‌زند.** (کتیرایی ۳۶۷) ⚲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

تات[۱] tā-t (حر. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) تا به تو؛ تا تو را: **دردستانی کن و درمان‌دهی/ تات رسانند به فرمان‌دهی.** (نظامی[۱] ۸۳) ○ **دین و خِرَد باید سالار تو/ تات کند یارت سالار خویش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۵۹)

تات[۲] tāt (اِ.) ۱. قومی ایرانی که در شمال و به‌ویژه شمال‌غربی ایران قدیم زندگی می‌کنند. ۲. (قد.) ایرانی. ⚲ نامی است که ترکان و مغولان به ایرانیان می‌دادند.

تاتار tātār (اِ.) ۱. مغول: **امیر از تبار تُرک و تاتار است و زبان فارسی را درست نمی‌داند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۹) ○ **جوان‌مردی را در جنگ تاتار، جراحتی هول رسید.** (سعدی[۲] ۱۱۲) ۲. هریک از افراد قوم مغول. ← تتار (مِ. ۲). ۳. مغولستان. ← تتار (مِ. ۳).

تاتاری t.-i (صنـ.، منسوب به تاتار، قومی در مغولستان) ۱. اهل تاتار: **آن مردک تاتاری را باید به دار آویخت.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در قوم تاتار: **در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست/ چه جای دَم زدن نافه‌های تاتاری‌ست؟** (حافظ[۱] ۴۶) نیز ← تتاری.

تاتامی tātāmi [فر./انگـ.: tatami، از ژا.] (اِ.) (ورزش) تاتمی ↓.

تاتمی tātemi [فر./انگـ.، از ژا.] (اِ.) (ورزش) تشک مخصوص جودو، کاراته، و مانند آنها که ورزش‌کاران برروی آن مبارزه می‌کنند.

تاتو tāto [انگـ.] (اِ.) تتو ←.

تاتوره tāture [از لا.، = تاتوله] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که بوی تند و گل‌های درشت سفیدِ شیپوری دارد و همهٔ قسمت‌های آن سمّی است: **اگر قدری جو پاک‌کرده در شیرهٔ برگ تاتوره تا سه روز تر نمایند... و به‌وزن دوسه ملشه اختیار نمایند... کم‌وبیش صفای حنجره حاصل آید.** (لودی ۱۳۵)



تاتوله tātule [از لا.، = تاتوره] (اِ.) (گیاهی) تاتوره ↑: **مگر تاتوله خورده‌ای که به‌هذیان افتاده[ای]؟!** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۳) ○ **بچه‌ها... می‌دویدند، زمین می‌خوردند... مثل‌این‌که تاتوله خورده‌بودند.** (آل‌احمد[۵] ۳۶)

تاتی[۱] tāt-i (صنـ.، منسوب به تات[۲]، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی: **تأثیر تاتی و تُرکی در یک‌دیگر.** (آل‌احمد[۱] ۱۵)

تاتی[۲] tāt[t]i (اِمصـ.) (کودکانه) راه رفتن کودکان. ☜ ◻ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) به‌حالت نااستوار و کُند (قدم برداشتن): **بابام همان‌طور عرق می‌ریخت. تاتی‌تاتی، یک قدم جلوتر، یک قدم جلوتر.** (میرصادقی[۳] ۱۲۰) ○ **از بستر بیرون آمده، چهاردست‌وپا تاتی‌تاتی دراطراف اتاق به‌حرکت درآمد.** (شهری[۱] ۳۹۸)

◻ ~ ~ **کردن** (کودکانه) قدم برداشتن نااستوار و کُند (به‌ویژه درمورد کودکان): **تاتی‌تاتی کن بیا بغل بابا.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) ◻ تاتی‌تاتی کردن ↑.

تاتی‌کنان t-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال تاتی

کردن. ← تاتی[۲]: رضا تاتی‌کنان و بال‌زنان می‌آید به‌طرفم. (محمود[۲] ۲۰)

تأثر ta'assor [عر.] (اِمصـ.) ۱. غمگینی؛ اندوه‌زدگی: اشکِ تأثر را در چشمان هردو دیدم. (جمال‌زاده[۱] ۳۹۶) ○ باباحسن، تأثرِ خود را با لب‌خندی ازمیان برد. (مشفق‌کاظمی ۸) ۲. اثر پذیرفتن؛ اثر گرفتن: آنچه در کتاب هست... استنباط و دریافت و تأثرِ افرادی است ازجنس ما. (اقبال[۲] ۹) ○ چنان‌که... معهود است، از تأثری و تغیر حالی خالی نماند. (وراوینی ۳۸۹) ۳. (اِ.) عاطفه؛ احساس: تأثراتِ بسیار لطیف و رقیق در آینهٔ چشم پرتوافکن گردیده‌است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰)

تأثرآور t.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) تأثرانگیز ↓: صحنه... رقت‌انگیز و تأثرآور بود. (قاضی ۱۱۰۹) ○ لحن او تأثرآور بود. (علوی[۱] ۶۱)

تأثرانگیز ta'assor-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) موجب غم و ناراحتی؛ ناراحت‌کننده: منظرهٔ تأثرانگیزی بود. برجای‌ماندگان گریه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ به‌وضعی تأثرانگیز، بنای شیون و زاری گذاشت. (قاضی ۴۶۹)

تأثربار ta'assor-bār [عر.فا.] (صفـ.) غمگین؛ اندوه‌زده: با قیافهٔ تأثربار افزود: بی‌چاره‌ها! دلم برای بچه‌هایش می‌سوزد. (← آل‌احمد[۷] ۱۷۴)

تأثل ta'assol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استواری؛ استحکام: دامنِ طمع به گَردِ آستانهٔ هیچ خانه‌ای از خانه‌های کریم و قدیم که بنیاد بر تأثل و تأصل دارد، نیالوده‌ایم. (وراوینی ۵۱۵)

تأثیر ta'sir [عر.] (اِمصـ.) ۱. اثر گذاشتن بر چیزی: دانشمندان دربارهٔ تأثیرِ این دارو بر حیوانات، بررسی می‌کنند. ○ یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد/ که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود. (حافظ[۱] ۱۴۲) ۲. (اِ.) نفوذ یا قدرت اثر: باید کوشید که صوت و لحن و... درهنگام سخن‌سرایی به‌مقتضای حال باشد تا تأثیر دل‌خواه از آن حاصل شود. (فروغی[۳] ۱۱۳) ○ آتش از این عناصر قبولِ تأثیر کمتر کند. (ابن‌فندق ۳۲)

● ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) ● تأثیر کردن ←: یک نگاه مخصوص یا یک فریاد از صد کلمه سخن بیش‌تر معنی دارد و تأثیر می‌بخشد. (فروغی[۳] ۱۱۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اثر داشتن؛ مؤثر بودن: سبکِ کار و طرزِ تشکیلات فرق می‌نمود... در بودجه تأثیر داشت. (مصدق ۸۹) ○ حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. (هدایت[۵] ۹۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردنِ تغییر در کسی یا چیزی، یا بر او (آن) اثر گذاشتن: با نگاه نافذ در اعماق روحم تأثیر می‌کند. (مسعود ۱۷) ○ .../ عشق در هرجاکه باشد می‌کند تأثیر خویش. (صائب[۱] ۲۳۷۵) ○ چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد... جمادات پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۹)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) ● تأثیر کردن ↑: نگاه او چنان تأثیری بر من گذاشت که تا مدتی بی‌حرکت ایستادم. ○ یک‌جور جاذبه روی آدم تأثیر می‌گذاشت. (← میرصادقی[۱] ۱۲۱)

▫ **تحتِ ~ قرار دادنِ کسی (چیزی)** در او (آن) اثر کردن: مادرم... جلوهٔ روحانی‌ای به‌خود می‌گرفت که ما را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۸۷)

▫ **تحتِ ~ِ کسی (چیزی) قرار گرفتن (واقع شدن)** اثر پذیرفتن از او (آن): تحت تأثیر منطق قویِ او قرار گرفتم و حرفش را پذیرفتم. ○ ممکن است تحت تأثیر احساسات واقع شوند. (مستوفی ۲/۲۱۵)

تأثیرپذیر t.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که یا آنچه از کسی یا چیزی اثر می‌پذیرد؛ اثرپذیرنده: او بسیار حساس و تأثیرپذیر بود. کوچک‌ترین اتفاق ناراحت‌کننده او را دگرگون می‌کرد.

تأثیرپذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تحت تأثیر قرار گرفتن: تأثیرپذیری کودکان از برنامه‌های تلویزیونی. ○ اگر نویسنده تحت تأثیرِ اثرش قرار نگرفت، نباید از خواننده‌اش انتظار تأثیرپذیری داشته‌باشد.

تأثیرگذار ta'sir-gozār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که یا آنچه بر کسی یا چیزی اثر می‌گذارد؛ اثرگذارنده: افزایش دستمزدها در قیمت محصولات تأثیرگذار است.

تأثیرگذاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تأثیرگذار

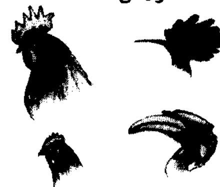
بودن: تأثیرگذاریِ رسانه‌های تصویری در تکوین شخصیت کودکان، انکارناپذیر است.

تأثیرناپذیر ta'sir-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آن‌که یا آنچه از کسی یا چیزی اثر نمی‌پذیرد: کمیسیون دوازده‌نفرهٔ مجلس... تأثیرناپذیر ماند. (مستوفی ۵۰۳/۳)

تأثیرناپذیری t.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) تأثیرناپذیر بودن: تأثیرناپذیری دربرابر محرک‌ها.

تأثیم ta'sim [عر.] (اِمص.) (قد.) گناه‌کاری: منزه از لغو و تأثیم. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۹)

تاج tāj [معر. از پهلوی: تاگ] (اِ.) ۱. کلاهی معمولاً جواهرنشان که پادشاه به‌نشانهٔ سلطنت بر سر می‌گذارد: چه‌قدر به‌جا خواهد بود که من تاج پادشاهیِ یکی از آن کشورها را بر سر تو بگذارم. (قاضی ۶۶) ○ به تخت آمد و تاج مرصع به جواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند. (بیهقی[1] ۴۷۳) ۲. دایره یا نیم‌دایره‌ای به‌اندازهٔ دورِ سر که با گل و وسایل زینتیِ دیگر تزیین می‌شود و در مراسمی مانند عروسی بر سر می‌گذارند. ۳. (جانوری) برآمدگی کوچکی از گوشت یا پَر بر سر بعضی پرندگان مانند خروس.



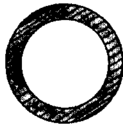
۴. نوعی تذهیب که شکل آن تاج‌گونه است و در نقاشیِ سرلوحهٔ کتاب به‌کار بُرده می‌شود. ۵. بالاترین قسمت هرچیز و معمولاً به‌شکل تاج (مِ. ۱): تاج ابرو. ۶. (قد.) ◻ تاج قزل‌باش ←: تاج را که نشان کسوت شیخ‌صفی‌الدین است... بر سر کسی بگذارند. (سمیعا ۳۰۸) ۷. (قد.) سرِ دستار یا عمامه که به‌صورت عمودی روی سر قرار می‌گرفت.

◻ ~ **بر سر نهادن** (مجاز) به پادشاهی رسیدن: جهان‌دار هوشنگ بارای‌وداد/ به‌جای نیا تاج بر سر نهاد. (فردوسی[3] ۲۲)

◻ ~ **به سرِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ← گل[1] ◻ گل به سر کسی زدن: زن او بشَوی یا نشَوی، چه تاجی به سر من می‌زنند؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۹)

◻ ~ِ **خورشید** (نجوم) خارجی‌ترین ناحیهٔ جوّ خورشید یا ستاره‌های دیگر که دمای آن به چندین‌میلیون درجهٔ کلوین می‌رسد.

◻ ~ِ **دایره** (ریاضی) سطحی که بین دو دایرهٔ هم‌مرکز قرار می‌گیرد.



◻ ~ِ **دندان** (پزشکی) قسمتی از دندان که معمولاً با مینا پوشیده شده و در دهان پیداست.

◻ ~ِ **دوازده‌ترک** (قد.) ◻ تاج قزل‌باش ←: آن تاج‌بخش تخت‌نشین، طاقیهٔ ترکمانی را... به تاج دوازده‌ترک حیدری تبدیل فرمود. (واله‌اصفهانی ۵۳)

◻ ~ِ **سد** (ساختمان) مرتفع‌ترین قسمت دیوارهٔ نمای سد که محل عبور افراد و ماشین‌ها در عرض سد است.

◻ ~ِ **سر** (مجاز) بسیار عزیز و محترم: پسر، تاج سر ما... می‌باشد. (شهری[2] ۶۹/۲) ○ کلاه سروری‌ات کج مباد بر سر حسن/ که زیبِ بخت و سزاوارِ مُلک و تاج سری. (حافظ[1] ۳۱۶)

◻ ~ِ **سرِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) درنزد او بسیار عزیز و مورد احترام بودن: فعلاً تاج سر همه هستم و همه تره‌ام را پاک می‌کنند. (جمال‌زاده[11] ۷۲)

◻ ~ِ **قزل‌باش** (قد.) کلاه سرخ‌رنگی که دوازده ترک داشت و پیروان سلطان‌حیدر صفوی بر سر می‌گذاشتند و به‌همین‌سبب به قزل‌باش (دارای سرِ سرخ) معروف بودند؛ تاج دوازده‌ترک.

◻ ~ِ **قوس** (ساختمان) بالاترین نقطهٔ قوس که دو طرف قوس در آن‌جا به‌هم می‌رسند.

◻ ~ِ **گل** حلقه‌ای از گل که برای بزرگ‌داشت

کسی به گردن او می‌اندازند، یا بر گور مرده، بر پای مجسمه، یا بنای یادبود می‌گذارند: **مقرر است که... شاه درسر قبر امپراطورهای سلف... تاج گلی بگذارد.** (مستوفی ۱۴۳/۲)

□ **~وتخت** (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **از حضرت باری‌تعالی فرزند می‌خواست، که تاج‌وتخت عثمانی بعداز او به دیگری منتقل نگردد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۹) ○ **گمانت چنین است کاین تاج‌وتخت/ سیاه و نزونی و نیروی بخت ـ ز گیتی کسی را نبود آرزوی/ از آن نام‌داران آزاده‌خوی.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۵)

تاج‌الملوک tāj.o.l.moluk [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، و کاشتنی یا خودرو از خانوادهٔ آلاله، با گل‌های زیبای واژگون؛ زبان‌درقفا؛ قونیطون؛ تاج‌ملوک.

تاج‌بخش tāj-baxš [معر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) رسانندهٔ کسی به پادشاهی: **همی‌خواندندش خداوند رخش/ جهان‌گیر و شیراوژن و تاج‌بخش.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۶)

تاج‌خروس tāj-xorus [معر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نام چند نوع گیاه علفیِ زینتی که گل‌آذین قرمزرنگ آنها به‌شکلِ تاجِ خروس است؛ بستان‌افروز؛ زلف عروس: **شاخهٔ کوتاه مرجانی لای گیس‌هایش نشسته‌بود، عینهو خوشهٔ افشان تاج‌خروس.** (محمود[۱] ۱۷) ○ **چون تاج‌خروس آمده از جنت فردوس/ پیوسته به خون دل صاحب‌نظران است.** (؟: ابونصری ۲۲۰)

تاج‌دار، تاجدار tāj-dār [معر.فا.] (صف.، اِ.) دارندهٔ تاج، و به‌مجاز، پادشاه: **با آن گیسوان انبوه سفیدِ ابریشمی، شهریار تاج‌داری به‌نظر می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۴) ○ **برو پاس درویش محتاج دار/ که شاه از رعیت بُوَد تاج‌دار.** (سعدی[۱] ۴۲)

تاج‌داری، تاجداری t.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **شهریاریِ باطن با تاج‌داریِ ظاهر جمع [کند.]** (قائم‌مقام ۳۶۸)

تاجر tājer [عر.] (صـ.، اِ.) بازرگان ←: **مانند تاجری [بود] که کشتی‌اش غرق شده‌باشد.** (هدایت[۹] ۷۹) ○ **در خانِ شکرفروشان... حجره بگرفت... تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگ است.** (افلاکی ۸۶)

تاجرانه t.-āne [عر.فا.] (صـ.، قـ.) مانند تاجران؛ به‌شیوهٔ تاجران: **زندگیشان چه حقیرانه چه تاجرانه، دور از چشم‌هم‌چشمی و دردسرِ تجملات بود.** (← شهری[۲] ۳۵۱/۴)

تاجرباشی tājer-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) تاجر بزرگ یا رئیس تاجران در بازار: **تاجرباشی، شیخ را دعوت کرده، مقدمش را به اعزازِ تمام پذیرفتند.** (← دهخدا[۲] ۲۷/۲)

تاجرزاده tājer-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند تاجر: **همان معشوق اوست که دست به‌دست تاجرزادهٔ رفیقش داده، درنهایت خصوصیت، صحبت و خنده می‌کند.** (مسعود ۵۵)

تاجرمآب tājer-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) آن‌که مانند تاجران رفتار می‌کند، و به‌مجاز، سودجو و طمع‌کار: **آدم‌های تاجرمآب، همه‌چیز را به خریدوفروش قیاس می‌کنند.**

تاجرمآبانه t.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ افراد تاجرمآب: **او تاجرمآبانه نشسته‌بود و چرتکه می‌انداخت.** ○ **رقابت بی‌رحمانه و تاجرمآبانهٔ رقبا... خود نوعی کم‌بود کیفی به‌شمار می‌رود.** (دنیای‌سخن ۶ و ۴/۷۳/۷)

تاجرمنش tājer-maneš [عر.فا.] (صـ.) تاجرمآب ←: **میرزاعبدالله‌خان... شخصاً تاجرمنش است.** (افضل‌الملک ۳۴۳)

تاج‌ریزی tāj-riz-i [معر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ خودرو از خانوادهٔ سیب‌زمینی که میوه‌های کوچک کروی سفید، زرد، قرمز، سرمه‌ای، یا سیاه دارند و برگ و ساقهٔ آنها مصرف دارویی دارد: **حکیم‌باشی... برای علاج دردم خاکشی و تاج‌ریزی خواست.** (میرزاحبیب ۲۰۵)

تاج‌ستان tāj-setān [معر.فا.] (صف.) (قد.) گیرندهٔ تاج از پادشاه، و به‌مجاز، بسیار مقتدر که می‌تواند پادشاهان را شکست دهد: **گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر/ تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر...** .

(نظامی[۱] ۳۴)

تاج‌گاه، تاجگاه tāj-gāh [معر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) تخت سلطنت: **به تربت سپردندش از تاج‌گاه/ ...** (سعدی[۱] ۶۶)

تاج‌گذاری tāj-gozār-i [معر.فا.فا.] (حامص.) تاج بر سر گذاشتن شاه جدید و اعلام رسمیِ پادشاهیِ او: **مراسم تاج‌گذاری.** ○ **افواجی برای جشن‌های تاج‌گذاری احضار شده‌بودند.** (← مستوفی ۸/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بر سر گذاشتن تاج و اعلام کردن سلطنت به‌طور رسمی: **جانشین او هم در پای تخت حاضر بود و بعداز چندی تاج‌گذاری کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۶)

تاج‌گه، تاجگه tāj-gah [معر.فا.، = تاج‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) تاج‌گاه ←: **چو کیخسرو از مُلک پرداخت رخت/ نهاد اندر آن تاج‌گه جام و تخت.** (نظامی[۷] ۳۲۴)

تاج‌ملوک tāj-moluk [معر.عر.] (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک ←.

تاجور tāj-var [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای تاج، و به‌مجاز، پادشاه: **چو رستم پدر باشد و من پسر/ به گیتی نماند یکی تاجور.** (فردوسی[۳] ۳۹۲)

تاجوری t.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را/ در مملکت حسن سر تاجوری بود.** (حافظ[۱] ۱۴۷)

تاجیک tājik (صـ.، اِ.) ۱. غیرترک به‌ویژه ایرانی: **زنگی و رومی، تُرک و تاجیک... همه... دست‌پروردهٔ یک سلسله افکارند.** (نفیسی ۴۱۸) ○ **شاید که به پادشه بگویند/ تُرک تو بریخت خون تاجیک.** (سعدی[۳] ۶۵۳) ⚱ برخی اصل این کلمه را تازیک یعنی قوم عرب (مشتق‌شده از نام قبیلهٔ «طی») می‌دانند، و برخی گفته‌اند این کلمه تُرکی است مرکّب از «تات» به‌معنی رعیت و «چیک» که در تُرکی علامت تصغیر است، و مجموعاً به‌معنی تبعهٔ تُرک است. ۲. تاجیکی (مِ. ۱) ↓.

تاجیکی t.-i (صـ.، منسوب به تاجیک) ۱. اهل تاجیکستان (کشوری در آسیای مرکزی): **شاعر تاجیکی.** ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در تاجیکستان رایج است. ۳. (حامص.) (قد.) (مجاز) نرم‌خویی؛ نرمی. ⚱ این کلمه منسوب به تاجیک (ایرانی) است و درمقابل تُرکی به‌کار رفته‌است: **یک حمله و یک حمله، کامد شب و تاریکی/ چستی کن و تُرکی کن، نی نرمی و تاجیکی.** (مولوی[۲] ۲۷۵/۵)

تأجیل ta'jil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مدت معیّن کردن برای امری؛ مهلت دادن: **از کارها آگاه است... جای شتاب و تعجیل شناسد، و هنگام آهستگی و تأجیل داند.** (بخاری ۲۰۰)

تاخ tāx (اِ.) (قد.) (گیاهی) تاغ ←: **سؤال من به تو گیراتر است می‌دانم/ ازآن‌که آتش افروخته به هیزم تاخ.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تاخت tāxt (بما. تاختن، اِمصـ.) ۱. سواره و باسرعت رفتن؛ تاختن (مِ. ۱). ← ▫ به‌تاخت. ۲. حمله و هجوم بردن بر کسی یا گروهی. نیز ← تاختن (مِ. ۳): **بندگان خداوند از این تاخت‌ها و جنگ‌ها برآسایند.** (بیهقی[۱] ۷۷۴)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) حمله کردن؛ هجوم بردن: **شِمر... سوار بر اسب، به‌ناگهان تاخت می‌آورد، چند دوری دورِ میدان می‌چرخید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ **سواران... روی به ما تاخت آوردند.** (میرزاحبیب ۹۸)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) حمله کردن: **عرب به ایران تاخت برد.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **سواران او به خاک عثمانی تاخت بردند.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۲۷)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. کالایی را با کالایی دیگر معاوضه کردن: **به‌علت عدم پول، [گوسفند را] با لوبیای چشم‌بلبلی... تاخت می‌زدند.** (هدایت[۶] ۱۴۷) ۲. (مصـ.ل.) به‌شتاب رفتن؛ تند دویدن: **موتور را رها می‌کنم کنار جدول وسط خیابان و تاخت می‌زنم به‌طرف بیمارستان.** (محمود[۲] ۱۳۷)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تاختن (مِ. ۱) ←: مرا در کالسکه نشاند و کالسکه‌چی رو به ارگ تاخت کرد. (نظام‌السلطنه ۹۲/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت انتقاد و تخطئه کردن: چه خبر است این‌طور تاخت می‌کنی؟ یک دقیقه ساکت شو ما هم حرف بزنیم. ۳. (مصـ.م.) (قد.) غارت کردن: همراهان شجاع‌السلطنه در اردکان تاخت کرده‌اند، قدری از آن به کاظم‌خان سوادکوهی رسیده. (قائم‌مقام ۲۱۸)

□ ~وتاراج غارت؛ تاراج؛ تاختن (مِ. ۳ و ۷): اکثر اوقات کمیت تهور را به تاخت‌وتاراج اموال قوافل و متردین شیراز درجولان [می‌آورد.] (شیرازی ۹۰)

□ ~وتاز ۱. حمله و هجوم: ایران چندین بار میدان تاخت‌وتاز بیگانگان شد. (هدایت[۲] ۱۵) ۲. (مجاز) رفتن و حرکت کردن باشتاب: کاری پُستی شبانه‌روز در تاخت‌وتاز بوده، ساعتی یک فرسخ می‌پیماید. (← شهری[۱] ۱۰۳) ۳. (مجاز) اظهار وجود و قدرت‌نمایی کردن: جمود جامدها به جاهل‌ها میدان تاخت‌وتاز می‌دهد. (مطهری[۴] ۸۹) ۴. (قد.) غارت. ← □ تاخت‌وتاز کردن.

□ ~وتاز کردن (قد.) غارت کردن: شش قریهٔ معتبر... را تاخت‌وتاز کردند. (امیرنظام ۲۱۸)

□ ~وتالان (قد.) حمله و غارت؛ تاخت‌وتاز و غارت: خان... فرمود:... می‌خواهم که بروی و کاری برسر قیصرزادهٔ خیرهسر بیاوری که دیگر آرزوی تاخت‌وتالان نکند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۸)

□ ~وتالان کردن (قد.) مورد حمله و هجوم قرار دادن و غارت کردن: ده‌هزار ازبک برمی‌دارید و از راه طبس می‌روید برسر کرمان، و یزد را تاخت‌وتالان می‌کنید. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۰)

□ برکسی ~ آوردن (مجاز) از او به‌شدت انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: ناصرخسرو... در زادالمسافرین به‌شدت... بر محمدبن‌زکریای رازی تاخت آورده و عقاید او را ردکرده‌است. (مینوی[۲] ۳۵)

□ به~ (قـ.) ۱. سوار بر اسب درحال تاختن: ناگهان پنجاه سواری دیدیم که به‌تاخت به‌سوی ما پیش می‌آمدند. (قاضی ۴۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) با سرعت و عجله: خودم را رساندم به بروبچه‌ها که به‌تاخت می‌رفتند. (میرصادقی[۱۱] ۵۵) ○ بلد راه که همراه بود، به‌تاخت به شهر رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۰)

تاخت‌گاه، تاختگاه t.-gāh (اِ.) (قد.) میدان اسب‌دوانی.

تاختن tāxt-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاز) ۱. سواره و باسرعت به‌طرف کسی یا جایی پیش رفتن: چهارنعل و به‌حال حمله به حریفِ خیالی پیش می‌تاخت. (قاضی ۱۱۱۵) ○ سپه را بدو داد و خود پیش رفت/ همی‌تاخت با این سه بیدار تفت. (فردوسی[۳] ۲۳۵۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن: حالاکه رئیس شده، خوب می‌تازد. ○ خداوند، تو... را مأمور کرد که این... را به‌چنگ من بیندازی تا من هم بی‌پروا بتازم و دیگر از فلک نترسم. (حجازی ۴۷۷) ۳. حمله کردن؛ هجوم بردن: پادشاه روم... از آن‌جا به شهر... تاخت. (نفیسی ۴۷۶) ○ بر لشکر زمستان نوروز نام‌دار/ کردست رای تاختن و قصد کارزار. (منوچهری[۱] ۳۰) ۴. (مجاز) به‌شدت انتقاد کردن؛ تخطئه کردن. ← □ بر کسی تاختن. ۵. غارت شدن: مردم خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند. (بیهقی[۱] ۷۷۵) ۶. (مصـ.م.) کسی یا چهارپایی را به‌سرعت دواندن یا به تند رفتن واداشتن؛ تازاندن: از دور خرمن‌گاه دیدم، اسب تاختم. (نظام‌السلطنه ۱۰۵/۱) ○ سیاوش سپه را بدان‌سان بتاخت/ توگفتی که اسبش به آتش بساخت. (فردوسی[۳] ۴۸۴) ۷. (قد.) فراری دادن؛ گریزاندن؛ راندن: چون او را از آن ناحیت بتاختند، ابوالفتح از او بازماند و در شهر متواری شد. (جرفادقانی ۲۴) ○ بلند آتش مهرگانی بساخت/ که تَفْش به چرخ اختران را بتاخت. (اسدی[۱] ۴۷۵) ۸. (قد.) غارت کردن: نه آیین شاهان بُوَد تاختن/ ... . (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۹. (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: به پیرامن دژ یکی کَنده ساخت/ ز هر جوی آبی بدان‌جا بتاخت. (اسدی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← آب[۱] ● آب تاختن. ۱۰. (قد.) به‌شتاب فرستادن: من وکیلِ در را بتاختم. درساعت بونصر بیامد. (بیهقی[۱] ۵۱۱) ○ به کاووس‌کی تاختند

آگهی/ که تخت مِهی شد ز رستم تهی. (فردوسی[۳] ۴۴۵)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تاختن (مِ. ۱) ←: اگر برقی بجهد... یا شعلهٔ آتشی تاختن آورَد... در هیچ نگیرد. (نجم‌رازی[۱] ۳۴۵) ۲. تاختن (مِ. ۳) ←: اکنون لشکرها به سینهٔ تو تاختن آرند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۱)

• ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) تاختن (مِ. ۳) ←: ببردیم بر دشمنان تاختن/ نیارست کس گردن افراختن. (فردوسی[۳] ۲۴۷۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تاختن (مِ. ۳) ←: تو تاختن کردی و مُلک سکندریه را خراب کردی. (بیغمی ۸۰۳) ○ چون ما تاختن کنیم، باید که تو آهسته روی به میمنهٔ مخالفان آری. (بیهقی[۱] ۷۶۰)

□ بر (به) کسی ~ (گفتگو) (مجاز) به‌شدت از او انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: دیگران هم با او هم‌صدا شدند و با همین‌قبیل مضامین به میزبان تاختند. (جمال‌زاده[۱] ۵۳) ○ آقایان... بی‌رحمانه به من می‌تازند. چیزی نمانده که از کمیسیون و از وزارت‌خانه فرار کنم. (حجازی ۱۰۷) ○ آقا از این حرکت ناخشنود شد و ازفرط ناخشنودی بر من بتاخت. (میرزاحبیب ۳۷)

تاخته tāxt-e (صفـ. از تاختن، قـ.) (قد.) درحال تاختن؛ باشتاب؛ به‌سرعت: برِ قیصر آمد سپه تاخته/ به پیروزی و گردن افراخته. (فردوسی[۳] ۱۲۸۶) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تأخر ta'axxor [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار داشتن پس‌از چیزی دیگر ازنظر زمانی، مکانی، رتبه‌ای، و مانند آنها؛ عقب ماندن؛ عقب افتادن؛ مقِ. تقدم: تقدم و تأخرِ کارها را اهمیتِ آنها مشخص می‌کند. ○ درداخل خودِ بُنه‌ها تقدم و تأخر در آب گرفتن، بسته است به تقدم و تأخر زمین‌ها. (آل‌احمد[۱] ۳۵) ○ جوانان... برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس... به سروکلهٔ هم می‌کوبند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴) ۲. پیش‌رفت نکردن؛ عقب‌ماندگی: غرب‌پرستان... به هرچیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند. (مطهری[۴] ۲۴۱) ۳. (فلسفه) مقِ. تقدم. ← تقدم (مِ. ۳).

تاخوردگی tā-xor-d-e-gi (حامصـ.) تاخورده بودن. ← تاخورده: از چین‌وچروک و تاخوردگیِ لباسش می‌شود فهمید آدم نامرتبی است.

تاخورده tā-xor-d-e (صفـ.) ویژگی صفحه یا سطحی مانند کاغذ یا پارچه که آن را تا کرده یا لبهٔ آن را برگردانده‌باشند: از ورق‌های تاخوردهٔ کتاب، معلوم بود که دست‌دوم است. ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تاخوگراف tāxog[e]rāf [آلمـ.: Tachograph] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه مخصوص ثبت حداکثر سرعتِ اتوبوس‌ها و بعضی وسایل مسافربری عمومیِ دیگر برروی یک صفحهٔ کاغذی. ۲. دستگاه ثبت حداکثر دورِ موتور.

تأخیر ta'xir [عر.] (اِمصـ.) ۱. در موقع مقرر در جایی حاضر نشدن؛ دیر کردن: رئیس از تأخیر کارمندان خیلی عصبانی می‌شد. ○ وقتی علت تأخیر قطار را پرسیدم، گفتند: دربین راه خراب شده‌است. ۲. به‌عقب افتادن چیزی یا کاری؛ دیر شدن: تأخیرِ پرداخت، سبب شده‌بود وزرا از وزارت مالیه شکایت کنند. (مصدق ۹۷) ۳. درنگ کردن در امری یا انجام کاری و به‌تعویق انداختن آن: از تأخیری که در عرضِ جواب رفته، معذرت می‌خواهم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۳) ○ خرس گفت:... مجال تأخیر و تعلل نیست. (وراوینی ۳۳۳) ۴. (اِ.) (مجاز) (اداری) عدد، مُهر، یا علامتی که در نهادهای اداری در دفتر یا نمایهٔ ورودوخروج برای کارمندانی که دیر به سر کار می‌آیند، درج یا زده می‌شود: وقتی به دفتر نگاه کردم، دیدم چندتا تأخیر دارم. ○ گفتم با قلم قرمز برای آقا یک ساعت تأخیر بگذارد. (آل‌احمد[۵] ۳۰) ۵. (اِمصـ.) (قد.) درنگ و وقفه افتادن: بیمار... به‌علت تأخیر در اجل، نمرد و شفا یافت. (شوشتری ۳۸۲)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) □ به‌تأخیر افتادن ←: چاپ آن تأخیر افتاده‌بود. (مینوی[۲] ۱۱) ○ مسافرت ما

یک روز تأخیر افتاده. (مشفق‌کاظمی ۱۱۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تأخیر (مـِ.۱) ←: هواپیما تأخیر داشت. مدتی در فرودگاه منتظر ماندیم. ○ هوا داشت طوفانی می‌شد و قطارِ راه‌آهن تأخیر بسیار داشت. (جمال‌زاده[8] ۳۱۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) درنگ و وقفه افتادن: اگر تأخیر در حمل جنسِ انبار بشود، چه مفاسد از او مترتب می‌شود. (غفاری ۱۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تأخیر (مـِ.۳) ←: چون در پرداخت مالیات تأخیر کرده‌بود، مغازه‌اش را تعطیل کردند. ○ خیر زاد تو است در طلبش/ خیره‌خیره چرا کنی تأخیر؟ (ناصرخسرو[8] ۲۳۱) ۲. تأخیر (مـِ.۱) ←: در رفتن به اداره نیم ساعت تأخیر کردم. ○ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن/ بعدازآن شد پیش شیر پنجه‌زن. (مولوی[1] ۶۶/۱)

□ **به~ افتادن** در موقع مقرر انجام نشدن؛ به زمانِ بعد موکول شدن؛ عقب افتادن: سفرم به‌تأخیر افتاد. ○ قرارداد... به‌تأخیر افتاده. (مستوفی ۲۰۲/۳)

□ **به~ انداختن** به زمانِ بعد موکول کردن؛ عقب انداختن: سفرش را به‌تأخیر انداخت. ○ تشکیلِ کابینهٔ خود را به‌تأخیر خواهد انداخت. (مستوفی ۱۹۵/۳)

تادار tā-dār (اِ.) (گیاهی) تا[8] ←.

تادانه tā-dāne (اِ.) (گیاهی) تا[8] ←.

تأدب ta'addob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ادب و فرهنگ یاد گرفتن: چون ایام رضاع به‌آخر رسید، در مشقتِ تأدب و تعلم و... بیماری افتد. (نصرالله‌منشی ۵۵)

تأدیب ta'dib [عر.] (اِمصـ.) ۱. ادب و فرهنگ آموختن به کسی: اگر طفل را لازم به تأدیب ببینند، مدرس و معلم بر او گمارند. (← شهری[1] ۱۷۸) ○ این ادیب حسین... به تأدیب فرزند او... مخصوص بود. (ابن‌فندق ۱۹۹) ۲. (مجاز) تنبیه و مجازات کردن؛ گوش‌مالی دادن: تأدیب جسمانی، عموماً زیان‌آور می‌باشد. (هدایت[8] ۱۸) ○ به سیاست و تأدیب با وی خطابی نتوان کرد. (ابن‌فندق ۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تأدیب (مـِ.۱) ←: بوسهل... خدمت و تأدیبِ فرزندانِ خواجه کرده‌بود. (بیهقی[1] ۷۳) ۲. (مجاز) تأدیب (مـِ.۲) ←: هلاکوخان، اهالی شبانکاره را تأدیب کرد. (افضل‌الملک ۳۴۶) ○ بداندیش را زجر و تأدیب کرد/ پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد. (سعدی[1] ۱۶۲)

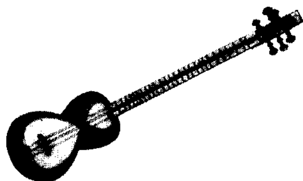
تأدیبی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تأدیب) (مجاز) دارای جنبهٔ تأدیب؛ به‌منظور تأدیب. ← تأدیب (مـِ.۲): حبس تأدیبی.

تأدیه ta'diye [عر.: تأدیَة] (اِمصـ.) ادا کردن؛ پرداخت‌کردن؛ پرداخت؛ بازپرداخت: از تأدیهٔ رسومِ معمول خودداری می‌کرد. (مصدق ۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پرداخت کردن: نصف مبلغ را اربابش تأدیه نکرده. (مشفق‌کاظمی ۲۹۸)

تأذی ta'azzi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اذیت شدن؛ آزردگی: بعضی را جای در طبقهٔ بالایین گذارند و ایشان را در این، تضرر و تأذی نباشد. (قطب ۲۸۹) ۲. (مجاز) ناراحتی و رنجیدگی خاطر: هارون، پوشیده کسان گماشته‌بود که تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تأذی‌ای و توجعی نمودی... نزدیک وی آوردندی. (بیهقی[1] ۲۴۲)

تار[1] tār (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) سازِ زهیِ مضرابی به‌طول تقریبیِ ۹۵ سانتی‌متر با کاسهٔ طنینِ مضاعف که با غشایی از پوست دباغی‌شدهٔ گوسفند پوشانده شده، دارای شش سیم است، و با مضرابِ برنجی نواخته می‌شود.



۲. رشتهٔ باریک و معمولاً بلند از مو، ابریشم، نخ، و مانند آنها: در زلف‌های مشکین... دسته‌هایی از تارهای سفید خزیده‌بودند. (علوی[3] ۷۰) ○ تار مویم به من نمود سپید/ زآن نمودن غمان من بفزود. (خاقانی

۸۸۱) ۳. رشته‌های باریک یا تورمانندی که عنکبوت، کِرم ابریشم، و مانند آنها از لعاب دهان به اطراف خود می‌تنند: **چادر، مثل یک پارچه تار که کِرم‌های بهاری می‌کشند روی درخت بید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳) ○ **تن چو تار قز و بریشم‌وار/ ناله زین تار ناتوان برخاست.** (خاقانی ۶۱) ۴. **(موسیقی)** رشته‌هایی از سیم و مانند آن، که در ساختن سازهای زهی به‌کار می‌رود: **وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت‌در/ هر تار از او طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته.** (خاقانی ۳۷۸) ۵. نخ‌های عمودیِ پارچه، فرش، و مانند آنها که پود از لابه‌لای آن رد می‌شود؛ مقِ پود: **تاروپود.** ○ **بیاموختشان رشتن و تافتن/ به تار اندرون پود را بافتن.** (فردوسی[۳] ۲۸) ۶. **(جانوری)** ساختار نخ‌مانند، مثل سلول ماهیچه‌ای یا تار عصبی.

□ **~ ~** (قد.) ویژگی آنچه اجزای آن (مانند رشته‌های تار) ازهم باز و جدا شده‌باشد.

□ **~ ~ شدن** ازهم جدا شدن و تجزیه شدن: **خس... ریشه‌ای است خودرو که... از زمین برآرند و به دست مالند تا ریشه‌ریشه و تارتار شود.** (شوشتری ۴۲۱) ○ **آن‌که سر بر آسمان می‌سود از خوبیِ خویش/ ساعد سیمینش درزیر زمین شد تارتار.** (عطار[۵] ۷۷۸)

⊙ **~ تنیدن** درست کردن رشته‌های تار از لعاب دهان، چنان‌که تار تنیدن عنکبوت: **کارتنه... به هرطرف تارها تنیده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) نواختن تار. ← تار[۱] (مِ. ۱): **وقتی تار می‌زد، همه سراپاگوش بودند.**

□ **~ِ صوتی** (جانوری) هریک از دو چین‌خوردگیِ غشای پوشانندهٔ حنجره که لرزش آنها در تولید صوت دخالت دارد؛ تارآوا.

□ **~ِ عصبی** (جانوری) زایدهٔ دراز نازکی که از سلول عصبی خارج می‌شود و پیام عصبی را حمل می‌کند و مجموعهٔ چند تای آن کنار هم، یک عصب را می‌سازد.

□ **~ِ عنکبوت** (جانوری) رشته‌های باریکی که عنکبوت به‌وسیلهٔ آن، حشرات را به‌دام می‌اندازد. ← تار[۱] (مِ. ۳): **درجلو تار عنکبوت‌ها ایستاده... پاهای بلند و کج‌ومعوج عنکبوت‌ها را تماشا می‌کردیم.** (مسعود ۳۱) ○ **جز مر تو را به خدمت اگر تن دوتا کنم/ چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان.** (فرخی[۱] ۲۹۰)

□ **~ِ کشنده** (گیاهی) زایدهٔ کُرک‌مانندی که به‌تعداد فراوان درنزدیکی انتهای ریشهٔ گیاهان وجود دارد و آب و مواد معدنی را جذب می‌کند.



□ **~وپود** ۱. رشته‌های عمودی و افقیِ پارچه، فرش، و مانند آنها: **دیبای خود را از تاروپودی رنگارنگ و گران‌بها بافته‌است.** (قاضی ۵۳۹) ۲. (مجاز) اجزای سازندهٔ هرچیز: **در تاروپود فرهنگی به مطالعهٔ رفتارها می‌پردازند.** ○ **تکرار همین مکررات که تاروپود زندگی را تشکیل می‌دهد، چه‌بسا خالی از لذتی نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۲) ○ **تاروپود عالم امکان به‌هم پیوسته‌است/ عالمی را شاد کرد آن‌کس‌که ما را شاد کرد.** (صائب[۴] ۴۰۹)

□ **~وتمبک** (گفتگو) (مجاز) آلات موسیقی و نوازندگی: **نوازندگان با تاروتمبک ازراه رسیدند.**

تار[۲] t.ā.r (صـ.) ۱. تیره؛ تاریک: **شب تار.** ○ **دنیا... را درپیش چشمم تیره‌وتار می‌سازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۸) ○ **بشد میزبان گفت کای نام‌دار/ بیودی در این خانهٔ تنگ‌وتار.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۶) ۲. فاقد روشنی، وضوح، و شفافیت؛ کدر: **از پشت شیشه‌های تار قهوه‌خانه، آفتاب کم‌رنگ‌تر به‌نظر می‌رسد.** (محمود[۲] ۲۷۴) ۳. فاقد بینایی کافی: **شب‌ها چشم‌هایش تار بود، نمی‌توانست خوب راه برود.** ۴. (قـ.) به‌حالت کدر و غیرشفاف: **چشم‌هایم تار می‌بینند.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. تیره و تاریک شدن

چیزی، چنان‌که هوا: دنیا درپیش چشمم تار شده[بود.] (جمال‌زاده[18] ۷۲) ۲. روشنی و وضوح را ازدست دادن؛ کدر شدن: تصویر تلویزیون چه‌قدر تار شده! ○ شیشهٔ عینکش تار شد. (گلشیری[1] ۲۶) ۳. قدرت بینایی را ازدست دادن یا به‌خوبی چیزی را ندیدن: چشمانش تار شده‌بود و به‌دشواری نفَس می‌کشید. (← هدایت[5] ۶۱) ○ هر چشم که از خاک درت سرمهٔ او بود/ زآوردن هر آب که آرَد، نشود تار. (سنایی[2] ۱۹۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شفافیت چیزی را ازبین بردن: این پارچهٔ زبر، شیشهٔ عینکت را تار می‌کند. ۲. (مجاز) گرفته و اندوهگین ساختن: غباری از غم، چهرهٔ آقا... را تار کرد. (علوی[3] ۷۱)

تار[3] .t [= تارک] (اِ.) (قد.) تارک سر؛ فرق سر: زدن مرد را تیغ بر تار خویش/ بِه از بازگشتن ز گفتار خویش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

تار[4] .t (صـ.)

☜ □ **~ومار** ۱. پراکنده؛ متفرق: بسا سپاه گرانا که پی‌سپار شدند/ ز جنبش قلمی تارومار و زیروزبر. (فرخی[1] ۱۱۸) ۲. زیروزبرشده؛ خراب؛ ویران: تو را کعبهٔ دل درون تارومار/ برون دیرِ صورت کنی زرنگار. (خاقانی ۷۷۶)

□ **~ومار شدن** ۱. ازهم پاشیدن و پراکنده شدن: بمحض رسیدن پلیس، ولگردها تارومار شدند. ۲. نابود شدن: با این سم، همهٔ سوسک‌ها تارومار می‌شوند.

□ **~ومار کردن** ۱. پراکنده کردن و فراری دادن: آقاجان... فحش می‌داد، تهدید می‌کرد، و یکی‌یکی همه را از دوروبر من تارومار کرد. (مدرس‌صادقی ۵۲) ○ تمام سواران... را تارومار کرد. (قاضی ۸۵۳) ۲. نیست‌ونابود کردن؛ ازبین بردن: با دلاوری و شجاعت، دشمنان خود را تارومار کردند. حتی یک نفر از آنان زنده نماند. ○ قشون افراسیاب را می‌خواست تارومار و قتل‌عام بکند. (شهری[3] ۲۳۳) ○ هم شود زآه کسی خیل سپاهت ترت‌ومرت/ هم کند دود دلی اسب و سلاحت تارومار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۶)

تار[5] .t [انگ.: tar] (اِ.) (شیمی) مادهٔ سمّی و سرطان‌زا که پس‌از سوختن توتون سیگار، به‌صورت دانه‌های بسیار ریز در دود سیگار باقی می‌مانَد.

تارآوا t.-ā('ā)vā (اِ.) (جانوری) ← تار[1] □ تار صوتی.

تاراپ tārāp[p] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از افتادن جسمی نسبتاً نرم بر زمین یا برخورد آن به چیزی دیگر ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: توپ، تاراپ به دیوار خورد.

☜ □ **~[و]توروپ** سروصدای برخورد چند چیز به‌هم: صدای تاراپ‌وتوروپ توپ‌بازی.

تاراپی t.-i (ق.) (گفتگو) تاراپ (مِ. ۲) ←: توپ، تاراپی خورد به پشتم. ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

تاراج tārāj (اِمصـ.) غارت ←: عده‌ای... به تاراجِ دسته‌گل‌هایی پرداختند که به‌روی آرام‌گاه... انباشته شده‌بود. (جمال‌زاده[1] ۲۵-۲۶) ○ سواران گرسنه را به تاراجِ بازار و غارت فرستادند. (مخبرالسلطنه ۱۸۶) ○ دست غوغا... از تاراج... او فروبسته باشد. (ابن‌فندق ۱۳)

☜ ● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) □ به‌تاراج دادن ←: یکی را دست شاهی تاج داده/ یکی صد تاج را تاراج داده. (نظامی[3] ۱۱۶)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: اگر مزدک، خزانهٔ تو تاراج زند، منع نتوانی‌کردن. (ابن‌بلخی ۱۰۱)

● **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) غارت شدن: یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد؟/ ما هم‌چنان لب بر لبی برناگرفته کام را. (سعدی[3] ۴۱۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: می‌کشت و آزار می‌کرد و اموالشان را تاراج می‌کرد. (مینوی[3] ۱۸۲) ○ بر لشکر عقل زند و آن را تاراج کند. (احمدجام ۱۸۱)

□ **به‌~ بردن** غارت کردن: آی مردم... صاحبش خانه‌خراب شده و ارزان‌فروشش می‌کند. بیایید به‌تاراج ببَرید. (درویشیان ۲۰)

□ **به‌~ دادن** درمعرض غارت و چپاول قرار

دادن: حاصل شهر و ولایت و موجود دارالضرب به‌تاراج داده. (آقسرایی ۲۵۶) ○ همه گنج او را به‌تاراج داد/ به لشکر بسی بدره و تاج داد. (فردوسی[۳] ۱۶۸۱)
□ به ~ رفتن غارت شدن: مورد هجوم چیوچیان واقع شده، دکانش به‌تاراج می‌رفت. (شهری[۲] ۴۲/۱) ○ احمال و اثقال... به‌تاراج رفت. (آقسرایی ۲۴۷) ○ گل به‌تاراج رفت و خار بماند/ گنج برداشتند و مار بماند. (سعدی[۲] ۱۴۱)

تاراج‌گر t.-gar (صـ.) غارت‌گر ←: دست تاراج‌گر و راهزنِ روزگار، جز ابیاتی چند [از شعر رودکی] برای ما بازنگذاشته‌است. (نفیسی ۴۳۴)

تاراق tārāq[q] (اِصو.) (گفتگو)
□ ~وتوروق (گفتگو) ← ترق □ ترق‌توروق: از آشپزخانه صدای تاراق‌وتوروق به‌گوش می‌رسد.

تاران tār-ān (بمِ. تاراندن و تارانیدن) ← تاراندن.

تاراندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تاران) دور کردن؛ راندن؛ پراکنده کردن: دود [سیگار] را برای این‌که مزاحم من نشود، به هوا می‌تاراند. (علوی[۱] ۸۱) ○ حشم را می‌تارانند. (آل‌احمد[۶] ۲۵۴) ○ [او] روس و عثمانی... را از ایران تاراند. (مستوفی ۳۲۲/۳)

تارانیدن tār-ān-id-an [= تاراندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تاران) تاراندن ↑: دهقانان آنجا را تالان... و چارپایشان را تارانیده[بودند.] (آخوندزاده: تمثیلات ۶)

تاربام tār-bām (صـ.) (قد.) تیره‌رنگ: هم‌چو این تاریک‌رویان، روی من/ تیره بود و تاربام و بی‌صقال. (ناصرخسرو[۱] ۷۴)

تاربست tār-bast (اِ.)(نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

تارپ[و]توروپ tārp[-o]-turp (اِصو.) (گفتگو) ← تاراپ □ تاراپ‌توروپ. ← تاپ[۱] □ تاپ‌وتوپ: بازهم در آسمان شهر، چند تارپ‌وتورپ شنیده شد. (آل‌احمد[۷] ۱۲۳)

تارت tārt [فر.: tarte] (اِ.) نوعی شیرینی که در تهیهٔ آن از میوه استفاده می‌شود: تارت سیب، تارت گلابی. ○ شما که... به همه نقل‌ونبات و... تارت می‌خورانید، چرا دست مردم را نمی‌گیرید؟ (مستوفی ۳۵۸/۳)

تارتاً tārat.an [عر.: تارةً] (قـ.) (قد.) یک‌باره؛ یک‌بارگی: هر آلت احتیالی که پرداخته‌بودند، تارتاً... ترت‌ومرت شد. (آقسرایی ۳۲۰)

تاردان tār-dān (اِ.) (قد.) ظرفی که در آن، تارهای ساز نگه‌داری می‌شود: ازبهر ساز عشرت او می‌نهد قضا/ تار دوایر فلکی را به تاردان. (ملاطغرا: آنندراج)

تارزن tār-zan (صفـ.، اِ.) آن‌که تار می‌نوازد؛ نوازندهٔ تار: خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. (هدایت[۵] ۱۳ـ۱۴)

تارساز tār-sāz (صفـ.، اِ.) آن‌که تار می‌سازد. ← تار[۱] (مـِ. ۱).

تارعنکبوت tār-'ankabut [فا.عر.] (اِ.) (جانوری) ← تار[۱] □ تار عنکبوت.

تارَک[۱] tārak (اِ.) ۱. قسمت بالا و میانیِ سر؛ فرق سر: دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارَک آن نشاندم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ گاه می‌رفتی و چوبک می‌زدی/ که ز غم بر روی و تارَک می‌زدی. (عطار[۲] ۲۰۱) ۲. قسمت بالا یا نوک هرچیزی: تکیه زدنش را بر تارَک زین اسب از تکیه زدن خسروپرویز بر پشت شبدیز زیباتر دیدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۵) ○ یکی کاخ بُد تارَک اندر سماک/ ... . (فردوسی[۳] ۱۲۸) ۳. (مجاز) اوج: چگونه می‌توانستم خود را... از تارَک بزرگی به‌زیر آورده... به تنزل بیاورم؟ (شهری[۳] ۲۹۸) ○ پایهٔ شعر به تارَک شِعریٰ گذارَد. (قائم‌مقام ۴۰۹)

تارَک[۲] tār-ak (مصغـ. تار، اِ.) (قد.) تار کوچک؛ رشتهٔ باریک و کوچک: بینی‌ای چون تارَک ابریشمین/ بسته بر تارَک ز ابریشم عُقَد. (بوشعیب: گنج ۲۰/۱)

تارِک tārek [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که چیزی را ترک کرده‌است؛ رهاکننده: باآن‌که آنی از کارِ دیوان غفلت ندارند... و تارِک اشعار و محفوظات ادبیه می‌باشند، باز ندرتاً... نقل اخبار و روایتِ اشعار دارند. (افضل‌الملک ۹۷)

□ ~ دنیا ۱. آن‌که لذت‌ها و نعمت‌های

دنیایی را رها کرده و به آنها بی‌توجه است: **مخدومی تارک‌دنیا و طالب عقبی پیدا کرده‌ام.** (میرزاحبیب ۵۳۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که از اجتماع و مردم کناره گرفته‌است و مایل به معاشرت با دیگران نیست؛ منزوی: **مدتی است که او هم تارک‌دنیا شده و خودش را در خانه زندانی کرده.** **۳.** (ادیان) در آیین مسیحیت، آن‌که خود را وقف کلیسا و امور معنوی کرده‌است، ازدواج نمی‌کند، و به امور دنیایی بی‌اعتناست؛ راهب؛ راهبه: **دختران تارک‌دنیا را دیده، مریض‌خانه‌ای مرتب کرده، از ایشان پرستار قرار داده.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۰) ▫ **~صلات** بی‌توجه به نماز و فرایض دینی؛ بی‌نماز: **گفتند: هیچ‌کس در این جمعِ ما تارک‌صلات نیست.** (باخرزی ۹۵)

تارک‌الدنیا tārek.o.d.donyā [عر.] (صـ.) ← تارک ▫ تارک‌دنیا: **اینان تارک‌الدنیاهایی بوده‌اند که... دنیا را به‌خاطر آخرت... خواسته‌بودند.** (شهری[۳] ۲۲۳)

تارک‌الصلوة tārek.o.s.salāt [عر.] (صـ.) ← تارک ▫ تارک‌صلات: **متجددمآب‌ها و تارک‌الصلوة‌ها وکم‌اعتقادها.** (شهری[۲] ۱۲۱/۲)

تارک‌دنیایی tārek-e-donyā-y(')-i [عر.فا.عر.فا. فا.] (صـ.) **۱.** ← تارک ▫ تارک‌دنیا (مِ. ۳): **تو... خودت را چون زندانیان و کشیش‌های تارک‌دنیایی اسیر ساخته‌ای.** (جمال‌زاده[۲] ۲۴) **۲.** (حامصـ.) به دنیا و لذات دنیایی بی‌اعتنا بودن؛ زهد: **داستان[هایی] از بی‌نیازی و تارک‌دنیاییِ او می‌گفتند.** (شهری[۲] ۳۹۰/۳)

تارگت tārget [انگ.: target] (اِ.) (ورزش) سیبل ←.

تارم tāra(o)m (اِ.) (قد.) طارم ←: **گویی از تارم سپهر برین/ بیت معمور آمده به زمین.** (جامی[۹] ۷۷۶)

تارمی t.-i (اِ.) (قد.) طارمی ←.

تاروپود tār-o-pud (اِ.) ← تار[۱] ▫ تاروپود.

تاروتمبک tār-o-tombak (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← تار[۱] ▫ تاروتمبک.

تارومار tār-o-mār (صـ.) ← تار[۴] ▫ تارومار.

تاره[۱] tāre [= تار] (اِ.) (قد.) **۱.** تار[۱] (مِ. ۲) ←: **زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست/ راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست.** (حافظ[۱] ۲۲) ○ **تا شد دل خسته فتنهٔ روی کسی/ باریک‌ترم ز تارهٔ موی کسی.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲) **۲.** تار[۱] (مِ. ۴) ←: **[او] زخمه بر تاره‌های تار می‌نواخت.** (شهری[۳] ۲۴۰) **۳.** تار[۱] (مِ. ۵) ←: **ز تنگی چنان شد که چاره نماند/ ز لشکر همی پود و تاره نماند.** (فردوسی[۳] ۲۵۱) ○ **لباس جاه تو بادا همیشه/ ز دولت پود و از اقبال تاره.** (دقیقی: اشعار ۱۶۳)

تاره[۲] t. (صـ.) (قد.) تاریک؛ تار[۲] (مِ. ۱) ←: **حجابِ روز مکن زلف را چو می‌دانی/ که هست جعد تو هر تار از او شبی تاره.** (خواجو ۳۲۳)

تاره[۳] t. (اِ.) (قد.) تارَک؛ تار[۳]: **امروز کونتم به پی آنک او دی/ می‌داشت طاعتم به سر و تاره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۸)

تاری[۱] tār-i (حامصـ.) **۱.** شفافیت نداشتن؛ کدر بودن: **تاری شیشه‌ها باعث شده‌بود نتوانم خیابان را خوب ببینم.** **۲.** تیره و تاریک بودن؛ تیرگی: **از تاریِ هوا دلم می‌گرفت.** ○ **ز جوشن توگفتی به بار اندرند/ ز تاری به دریای قار اندرند.** (فردوسی[۳] ۷۸۱) **۳.** (قد.) (مجاز) ناراستی و نادرستی: **همه روشنی در تن از راستی‌ست/ ز تاری و کژّی بباید گریست.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۰)

تاری[۲] tāri [= تاریک] (صـ.) (قد.) **۱.** تیره و تاریک؛ ظلمانی: **... چنان‌که در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات به‌درآید.** (سعدی[۲] ۱۴۱) ○ **اندر شکم ماهی دَم باکه زند یونس؟/ جز او که بُوَد مونس در نیم‌شبِ تاری؟** (مولوی[۲] ۲۹۱/۵) **۲.** بدون درخشش و روشنی؛ خاموش: **دست او جود را به‌کارتر است/ زآن‌که تاری چراغ را روغن.** (فرخی[۱] ۳۲۴) **۳.** دارای رنگ تیره یا خاکستریِ مایل به سیاه: **فروغ برق‌ها گویی ز ابر تیرهٔ تاری/ که بگشادند اکحل‌های جمازان به نشترها.** (منوچهری[۱] ۳) **۴.** (مجاز) پلید؛ ناپاک: **به شمشیر هندی بزد گردنش/ به خاک اندرافکند تاری تنش.** (فردوسی[۳] ۱۲۰۵)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تاریک شدن: **گر بتوانی ببَر مراکه رفتن/ تا نشود روز**

من ز هجر تو تاری. (فرخی[۱] ۳۸۶) ○ ابری پدید نی و کسوفی نی/ بگرفت ماه و گشت جهان تاری. (رودکی[۱] ۵۱۱) **۲.** قدرت بینایی را ازدست دادن: ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین/ وی مادر امید سترون شو و مزای. (مسعودسعد[۱] ۶۸۹) **۳.** به سیاهی گراییدن؛ سیاه شدن: شاهان جهان روی نهاده به در تو/ وز درد شده روی بداندیش تو تاری. (فرخی[۱] ۳۷۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** تاریک کردن: از تب، تاری و تبه کرده‌ام/ خاطرِ روشن چو سهیل یَمَن. (فرخی[۱] ۳۱۹) **۲.** کم‌نور یا ضعیف کردن (چشم)، یا کور کردن: بوی بد مر دیده را تاری کند/ بوی یوسف دیده را یاری کند. (مولوی[۱] ۱/۱۱۶)

تأریب ta'rib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استوار کردن؛ محکم کردن: به اتمامِ مهم و تأریبِ مناکحت... قیام نمایند. (جرفادقانی ۳۵۲)

تأریث ta'ris [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روشن کردن؛ افروختن: طایفه‌ای... ازبرای تأریث آتشِ فتنه... ایشان را از قلعه بیرون آوردند. (جرفادقانی ۳۰۷)

تاریخ tārix [عر.: تأریخ] (اِ.) **۱.** زمان وقوع یک حادثه نسبت‌به مبدئی معیّن برحسب روز و ماه و سال یا برحسب یکی از آنها: در تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۰ متفقین به ایران حمله کردند. ○ در تاریخ ۱۹۴۵م. جنگ دومِ بین‌المللی تمام شد. ○ نبشته بر آن حقه تاریخ آن/ پدیدار کرده پی و بیخ آن. (فردوسی[۳] ۱۶۹۲) **۲.** دانش ثبت یا بررسی رویدادهای گذشته: استاد تاریخ، رشتهٔ تاریخ در دانشگاه‌ها. **۳.** آنچه درطول زمان بر فردی، چیزی، گروهی، یا ملتی گذشته‌است: تاریخ اسکندر، تاریخ اسلام، تاریخ ایران، تاریخ زمین‌شناسی. ○ هم از بخت فرخنده‌فرجام توست/ که تاریخ سعدی در ایام توست. (سعدی[۱] ۳۹) ○ به تاریخ شاهان نیاز آمدم/ ... . (فردوسی[۳] ۲۵۵۳) **۴.** کتاب یا نوشته‌ای حاوی رویدادهای گذشته: در تاریخ‌ها نوشته‌اند... . ○ در تاریخ آمده‌است که... . ○ این فصل از تاریخ، مسبوق است بدانچه بگذشت در ذکرِ... . (بیهقی[۱] ۱۱۱) **۵.** مبدأ محاسبهٔ زمان وقوع رویدادها؛ مبدأ تاریخ (مِـ.۱): تاریخ مسلمانان از سال هجرت پیغمبر(ص) است. ○ تاریخ وقتی باشد اندر زمانه سخت مشهور... [چنان‌که] تاریخ مسلمانان از اول آن سال است که پیغامبر(ص) هجرت کرد. (بیرونی ۲۳۶) **۶.** (اِمصـ.) محاسبهٔ زمان نسبت‌به یک مبدأ خاص؛ گاه‌شماری؛ تقویم: تاریخ میلادی، تاریخ هجری، تاریخ یزدگردی. نیز ← تقویم.

☜ ▫ **~ِ اجتماعی** دانش بررسی تاریخ گروه‌ها یا فعالیت‌های اجتماعی.

▫ **~ِ جلالی** (گاه‌شماری) ← تقویم ▫ تقویم جلالی.

● **~ ساختن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ترتیب دادن و ایجاد تاریخ (= تقویم) جدید برمبنای رویدادی تازه. ← تاریخ (مِـ.۶): چون گیومرث، اولِ ملوکِ عجم به پادشاهی بنشست، خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ سازد. (خیام[۲] ۱۲) **۲.** ثبت کردن یک رویداد مهم: این روز را تاریخ بسازید که نیز این روز را بازنیابید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۴)

▫ **~ِ شمسی** (گاه‌شماری) ← تقویم ▫ تقویم شمسی.

▫ **~ِ طبیعی** دانش بررسی پدیده‌های طبیعی و موجودات زنده.

▫ **~ِ قمری** (گاه‌شماری) ← تقویم ▫ تقویم قمری.

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) ثبت کردن وقایع و ترتیب دادن کتاب تاریخ: من می‌خواستم که این تاریخ بکنم. هرکجا نکته‌ای بودی، در آن آویختمی. (بیهقی[۱] ۴۲۳)

▫ **~ِ میلادی** (گاه‌شماری) تاریخی که مبدأ آن، تاریخ تولد عیسی‌مسیح (ع) است.

▫ **~ِ هجری** (گاه‌شماری) ← تقویم ▫ تقویم هجری.

▫ **~ِ یزدگردی** (گاه‌شماری) تاریخی که مبدأ آن، تاریخ به حکومت رسیدن یزدگرد سوم (۶۳۲م.) یا تاریخِ قتل او (۶۵۱م.) است.

تاریخ‌باوری t.-bāvar-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه) تاریخ‌گرایی ←.

تاریخ‌پژوهی tārix-pa(e)žuh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) مطالعه و تحقیقی که موضوعِ آن، تاریخ است.

تاریخچه tārix-če [عر.فا.] (مصغ. تاریخ، اِ.) شرح‌حال، سرگذشت، یا اطلاعات معمولاً مختصری از زندگی یک شخص، روی‌داد، مکان، یا مانند آنها: **تاریخچهٔ خوش‌نویسی در ایران.** ○ **وعده داد که به‌نوبهٔ‌خود تاریخچهٔ زندگانی‌اش را بیان کند.** (مشفق‌کاظمی ۴۷)

تاریخ‌دان tārix-dān [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علم تاریخ تحقیق و مطالعه کرده‌است و از مسائل تاریخی آگاهی دارد: **آنچه تاریخ‌دانان به اذهان واردکرده‌بودند، آن بود که...** . (شهری[۲] ۴۷۰/۴)

تاریخ‌دانی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) داشتن اطلاع و آگاهی دربارهٔ تاریخ: **شناساییِ کاملِ او یکی از لوازم تاریخ‌نویسی و تاریخ‌دانی است.** (مستوفی ۳۰۳/۳)

تاریخ‌گذاری tārix-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تعیین تاریخ برای پدیده‌ها، اشیا، روی‌دادها، یا مانند آنها: **تاریخ‌گذاری تابلوهای نقاشی.** ۲. (علوم‌زمین) تعیین سن کانی‌ها، فسیل‌ها، و مانند آنها ازطریق اندازه‌گیری میزان رادیواکتیو بودنِ آنها: **تاریخ‌گذاری سنگواره‌ها.**

تاریخ‌گرایی tārix-ge(a)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه) ۱. نظریه‌ای مبتنی بر قانون‌مند بودن تاریخ. ← تاریخ (مِ. ۳). ۲. نظریه‌ای که بر نفوذ تاریخ بر زندگی انسان‌ها به‌عنوان معیاری از ارزش تأکید دارد.

تاریخ‌گری tārix-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه) تاریخ‌گرایی ←.

تاریخ‌گزار tārix-gozār [عر.فا.] (صف.، اِ.) روایت‌کنندهٔ تاریخ؛ مورخ.

تاریخ‌نامه tārix-nāme [عر.فا.] (اِ.) کتاب تاریخ: **بدان که این، تاریخ‌نامه‌ای بزرگ است که گِرد آورد ابوجعفرمحمدبن‌جریر طبری.** (بلعمی ۸۵۵)

تاریخ‌نگار tārix-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) تاریخ‌نویس ←: **حافظ ابرو از تاریخ‌نگاران... [است.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۴)

تاریخ‌نگاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تاریخ‌نویسی ←: **هنر بنده تاریخ‌نگاری و جهان‌گردی [است.]** (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۸)

تاریخ‌نویس tārix-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که وقایع تاریخی را ثبت می‌کند؛ مورخ؛ تاریخ‌نگار: **آنچه تاریخ‌نویسان معاصرِ او دربارهٔ شجرهٔ وی می‌نویسند، آن‌که او یکی از تاجرزادگان شیرازی بوده‌است.** (← شهری[۱] ۲۱۴) ○ **تاریخ‌نویس عشق‌بازی/گوید ز نبشته‌های تازی.** (نظامی[۲] ۲۶۱ ح.) ۲. آن‌که در صحت‌وسقمِ وقایع تاریخی تحقیق می‌کند.

تاریخ‌نویسی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نوشتن و ثبت روی‌دادهای تاریخی: **تاریخ بیهقی... از شاه‌کارهای فن تاریخ‌نویسی در ایران است.** (مینوی[۳] ۱۷۷) ○ **ضرر این‌طور تاریخ‌نویسی‌ها برای جامعه زیادتر است.** (مستوفی ۵۲۵/۳)

تاریخی tārix-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به تاریخ) ۱. مربوط به تاریخ: **وقایع تاریخی.** ۲. مربوط به زمان‌های گذشته؛ قدیمی: **از آثار تاریخیِ آن شهر دیدن کردیم.** ۳. ثبت‌شده یا قابل‌ثبت در تاریخ: **خواندن سرگذشت شخصیت‌های تاریخی برایم لذت‌بخش بود.** ۴. (مجاز) مهم؛ فراموش‌نشدنی؛ به‌یادماندنی: **روی‌داد تاریخی، لحظهٔ تاریخی.** ○ **نمی‌توانستم تماشای چنین صحنهٔ تاریخی‌ای را ازدست بدهم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ **از کارهای بزرگ او که تاریخی است، این است که...** . (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ۵. (صن.، اِ.) (قد.) آن‌که کتاب تاریخ می‌نویسد یا از علم تاریخ آگاهی دارد؛ مورخ: **تاریخیان گفتند: ولد یافث هفت برادر بودند.** (میبدی[۱] ۶۴۸/۳)

● ~ **شدن** (مصل.) شهرت یافتن چیزی یا کسی به‌گونه‌ای‌که نام یا ذکرش قابل‌ثبت در تاریخ و به‌یادماندنی باشد: **صیت مردانگیِ او آن**

روز تاریخی شد. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[1])

تاریخیت tārix-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) واقعیتِ تاریخی داشتنِ یک خبر یا روایت: **تاریخیت این موضوع، محل تأمل است.**

تاریخیه tārix.iy[y]e [عر.: تاریخیّة] (صفـ.) (قد.) تاریخی ←: **خیال می‌کنم... زبان فارسی جزء امور تاریخیه خواهد شد.** (جمال‌زاده[5] ۱/ز)

تاریک tārik (صـ.) ۱. فاقد روشنایی؛ تیره‌وتار؛ ظلمانی: **خود را درمیان چهاردیواریِ هول‌ناک تاریک... می‌یافتم.** (جمال‌زاده[16] ۸۹) ○ **شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل/کجا دانند حال ما سبک‌باران ساحل‌ها؟** (حافظ[1] ۲) ۲. (مجاز) پیچیده؛ مبهم؛ مشکل: **آیندهٔ تاریکی درانتظار اوست.** ○ **آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را.** (بیهقی[1] ۳۳۷) ۳. (مجاز) بدون امید، خوش‌بختی، و موفقیت: **هرکدام به زندگی سرد و تاریکِ خودشان فکر می‌کردند.** (آل‌احمد[4] ۱۶۶) ۴. به‌رنگ سیاه؛ تیره: **نفَس کز گرم‌گاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک.** (اخوان‌ثالث: سخن‌واندیشه ۲۹۸) ○ **به سر بر، یکی ابر تاریک بود/ به کیوان تو گفتی که نزدیک بود.** (فردوسی[3] ۱۶۴۱) ۵. (مجاز) آشفته؛ نابه‌سامان: **در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت... قبیله‌هایی در جنگل‌های نواحی گرمسیر... زندگی می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۳۲) ۶. (قد.) (مجاز) نادرست؛ بد: **وفا و خِرَد نیست نزدیک تو/ پُر از رنجم از رای تاریک تو.** (فردوسی[3] ۱۶۵۲) ۷. (قد.) (مجاز) غمگین، ناراحت، یا پریشان: **مر او را بیارم به‌نزدیک تو/که روشن کند جان تاریک تو.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۸. (قد.) (مجاز) پلید و ناپاک؛ بدکار؛ گم‌راه: **دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد، آن تاریک، مبلغی راه رفته‌بود و رفیقان بی‌گناه خفته.** (سعدی[2] ۸۸)

□ **~[و]روشن** ۱. دارای نوری کم میان تاریکی و روشنی، مانند صبح زود؛ گرگ‌ومیش: **طرف‌های عصر... هوا تاریک‌وروشن بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۹) ۲. زمان یا مکانی که در آن، هوا نه کاملاً روشن و نه کاملاً تاریک است: **نور چراغ... او را لحظه‌ای نمایان کرد. در تاریک‌وروشن... دیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **تاریک‌روشن بود. روشنایی کدری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اتاقم شده‌بود.** (هدایت[1] ۲۷) ۳. (قـ.) در زمانِ دارای نور کم میان تاریکی و روشنی: **صبح با بچه‌ها تاریک‌روشن راه افتاده‌بودیم.** (میرصادقی[3] ۳۰۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. نور و روشنی را ازدست دادن؛ تیره‌وتار شدن: **هواکه تاریک شد، در را از پشت بستم.** (هدایت[4] ۱۸) ۲. سیاه یا تیره شدن: **رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد.** (هدایت[9] ۱۵) ۳. (مجاز) درهم‌وبرهم شدن؛ آشفته شدن: **به‌مجرد این‌که خوابش می‌برد و افکارش تاریک می‌شد، صدگونه دیو او را وسوسه می‌کردند.** (هدایت[5] ۱۳۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نور و روشنایی چیزی یا جایی را ازبین بردن؛ تیره‌وتار کردن: **پرده را کشید، اتاق را تاریک کرد.** ○ **دود آن، چهرهٔ خورشید را تاریک کند.** (زیدری ۴) ۲. (مجاز) پیچیده و مبهم کردن: **پیچ‌هایی... برای تاریک کردنِ موضوع به قضیه داده‌بود.** (مستوفی ۴۱۷/۲) ۳. (قد.) به‌رنگ تیره درآوردن: **این درد... دیدار تاریک کند.** (اخوینی ۲۷۶)

تاریکا t.-ā (اِمصـ.) (گفتگو) تاریکی (مِ. ۱) ←: **تاریکای صبح بود که راه افتادیم.**

تاریک‌اندیش tārik-a(ʼa)ndiš (صفـ.) (مجاز) ۱. مخالف نوآوری و روشن‌فکری: **قطب مستکبر به‌حکم استضعاف‌گری و تصاحبِ امتیازات اجتماعی، تاریک‌اندیش، سنت‌گرا، و عافیت‌طلب است.** (مطهری[1] ۳۹) ۲. بداندیش و گم‌راه: **می‌خواهد که راستی را بگوید... چنان‌که آن خصم تاریک‌اندیش را هیچ پردهٔ تأویل نماند.** (شمس‌تبریزی[2] ۵۸)

تاریک‌خانه tārik-xāne (اِ.) ۱. (عکاسی) اتاقی برای چاپ عکس یا ظهور و ثبوت فیلم و عکس که نور ناخواسته مطلقاً وارد آن نمی‌شود: **ساعت‌ها بایستی در تاریک‌خانه بنشیند و شیشه‌های عکاسی را ظاهر کند.** (علوی[3] ۹۶) ۲. هر

اتاق یا جای تاریک: تاریک‌خانه‌ای نیز برای ابطال سِحر... داشت. (شهری[1] ۴۵۷) ○ زیرزمین‌های محبس و تاریک‌خانه‌های پرمار. (شهری[2] ۳۴۸/۱)

تاریک‌دل tārik-del (صـ.) (مجاز) ۱. گم‌راه؛ غافل: ای غافل تاریک‌دل، این روشنایی خیره‌کننده چرا چشم‌های تو را باز نکرد؟ (علی‌زاده ۲۷۹/۱) ۲. (قد.) غمگین؛ افسرده: تاریک‌دلم تو روشنایی/ آزرده‌تنم تو مومیایی. (نظامی[2] ۱۱۵ ح.)

تاریک‌روشن tārik-ro[w]šan (صـ.، اِ.، ق.) ← تاریک ◘ تاریک‌روشن.

تاریک‌مغز tārik-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) نادان؛ بی‌خرد: به سیلاب در، گنج پرداختن/ جواهر به دریا درانداختن ـ از آن بِه که بر گوش تاریک‌مغز/ گشادن دَرِ داستان‌های نغز. (نظامی[8] ۲۸۷)

تاریک‌وروشن tārik-o-ro[w]šan (صـ.، اِ.، ق.) ← تاریک ◘ تاریک‌روشن.

تاریکی tārik-i (حامصـ.) ۱. بدون نور و روشنایی بودن؛ تیرگی؛ ظلمت: تاریکی هوا نمی‌گذاشت همه‌جا را خوب ببینم. ○ به رعدوبرق و تاریکی هلاک شوند. (بحرالفوائد ۴۱۰) ۲. (اِ.) جایی که در آن، نور و روشنایی وجود ندارد: از تاریکی وحشت داشتم. ○ ایستاده‌بودم در تاریکی. (پارسی‌پور ۱۴۳) ○ چشمهٔ حیوان به تاریکی در است/ لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب. (سعدی[3] ۷۸۵) ۳. (حامصـ.) (مجاز) درهم‌وبرهم بودن؛ آشفتگی. ← تاریک (مِ.۵): از تاریکیِ خیالات و افسردگیِ خاطر، قدری دراز کشیده، به مطالعهٔ کتاب مشغول شدم. (امین‌الدوله ۴۹) ۴. (مجاز) پیچیدگی؛ ابهام: چند نکته دراین‌میان وجود دارد که به تاریکیِ موضوع می‌افزاید. ۵. (قد.) نابینایی یا کم‌سویی (چشم). ← تار[2] (مِ.۳): خوردن پنیر بی‌نمک باعث ثقل و تاریکی چشم می‌شود. (← شهری[2] ۲۵۰/۵) ۶. (قد.) (مجاز) جهل و بی‌خبری یا بی‌اعتقادی: از نور ایمان، هیچ‌چیز نیست بر ایشان... از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر. (جامی[8] ۶۰) ○ پس چون من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی بازنروم. (بیهقی[1] ۴۲۷) ۷. (قد.) (مجاز) ناراحتی؛ آزردگی؛ اندوه: نامه به امیر دادند و برخواند و لَختی تاریکی در وی پیدا آمد. (بیهقی[1] ۱۰)

تاز[1] tāz (بمِ. تاختن و تازیدن) ۱. ← تاختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تازنده»: ترک‌تاز، یکه‌تاز.

تاز[2] .t (اِ.) (قد.) امرد؛ مخنث: چه وفا خیزدت ز تاز و جَلَب؟/ یاری از روشنانِ چرخ طلب. (اوحدی: لغت‌نامه[1])

تازان t.-ān (بمِ. تازاندن) ۱. ← تازاندن. ۲. (صـ.) (قد.) دارای سرعت بسیار؛ تازنده: کناره گیر از او کاین سوار تازان است/ کسی کنار نگیرد سوار تازان را. (ناصرخسرو[8] ۵۹) ○ اَبا جوشن و ترک و رومی کلاه/ شب‌وروز چون باد تازان به راه. (فردوسی[3] ۱۸۷۷) ۳. (ق.) (قد.) درحال تاختن؛ پرشتاب؛ باسرعت: همی‌رفت تازان به‌کردار دود/ چنان‌چون سپهبدْش فرموده‌بود. (فردوسی[3] ۶۰۹)

تازاندن t.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: تازان) چهارپایی (یا انسانی) را به‌سرعت دواندن یا به‌شتاب پیش بردن: اسبش را به‌حال یورغه تازاند. (قاضی ۴۹۸) ○ خدای عزوجل مر دوستان و اولیای خویش را... یا در بیم و خونفشان می‌گدازد و یا در میدان وَلَهشان می‌تازانَد. (احمدجام ۲۰۴)

تازانه tāzāne [= تازیانه] (اِ.) (قد.) تازیانه ←: خواهی که سنایی را سرمست به‌دست آری/ خاشاک بر اشهب نِه، تازانه بر ادهم زن. (سنایی[2] ۴۸۴)

تازده tā-zad-e (صمـ.) تاخورده ←: به‌دور جسد و روی تخت روان، چند کتاب و تعدادی اوراق گشاده و تازده نهاده‌بودند. (قاضی ۱۱۱)

تازش tāz-eš (اِمصـ. از تاختن) (قد.) تاخت‌وتاز؛ تاختن: فضای معرکه در تازش تازیان و غریدن مبارزان چنان شد که... . (بیغمی ۸۰۳)

تازک tāzek [= تازیک] (صـ.، اِ.) (قد.) تاجیک ←: کیست از تازک و از تُرک در این صدر بزرگ/ که نه اندر دل او دوست‌تری از زروسیم؟ (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۵۹۳)

تازگی tāze-gi (حامص.) ۱. تازه بودن؛ نو بودن؛ مقِ. کهنگی: **نقل این ماجراهای عجیب... چنان بود که ازلحاظ تازگی و جذابیت، دست‌کمی از خودِ آن ماجراها نداشت.** (قاضی ۴۷۸) ۲. حالت هرنوع خوراکی (مانند شیر و میوه) که تازه به‌دست آمده یا آماده شده‌است: **تازگی غذا، تازگی و طراوت میوه‌ها.** ۳. (مجاز) لطافت و شادابی و زیبایی: **پریسا... آمد بیرون... با همان تازگی، با همان عطر.** (درویشیان ۶۱) ○ **من شرم می‌داشتم که به روی وی نگرم از تازگیِ و نازکیِ رخسارهٔ وی.** (جامی[8] ۶۲۸) ۴. (مجاز) خوشی و سرزندگی: **می‌توان تصور کرد که من درمیان این‌همه نازونوازش و تازگی‌ها، چه حال خوشی داشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۵. (مجاز) نظم‌وترتیب و پاکیزگی: **کلیساها... درنهایت صفا و تازگی بود.** (حاج‌سیاح[2] ۲۴۰) ۶. (ق.) (گفتگو) ◻ به‌تازگی (مِ. ۱) ←: **[او] تازگی نمایندهٔ مجلس شده‌است.** (آل‌احمد[3] ۱۰۹) ۷. (حامص.) (قد.) (مجاز) شادی؛ نشاط: **امیر... به رسیدن این بشارت، تازگیِ تمام یافت و فرمود تا استقبال را بسیجیدند.** (بیهقی[1] ۴۸) ۸. (قد.) (مجاز) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **زاهد، تازگی وافر واجب داشت و به اهتزاز و استبشار پیش او بازرفت.** (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جدید و بی‌سابقه بودن: **این فکرها صد بار برایم آمده، تازگی ندارد.** (هدایت[4] ۳۵) ○ **حضرت علیّه‌ا... تازگی دارد که از من قیمت می‌پرسید و می‌خواهید معیّن کنم.** (سیاق‌معیشت ۱۱۸) ۲. به‌علت جدید بودن، خوش‌آیند و دارای جذابیت بودن: **کرسی... برایم تازگی داشت. [خاله‌ام و من] لمیدن زیر آن را دوست می‌داشتیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) روی خوش نشان دادن و با خوش‌رویی و خوش‌رفتاری با کسی روبه‌رو شدن: **باخه... به‌تگ بیرون آمد و تازگی‌ها کرد و پرسید که: از کجا می‌آیی؟** (نصرالله‌منشی ۱۷۰) ○ **هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش/ صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر.** (فرخی[1] ۱۹۳)

◻ ~**ها** (ق.) (گفتگو) ◻ به‌تازگی (مِ. ۱) ↓: **تازگی‌ها محمود را ندیده‌ای؟** (میرصادقی[6] ۲۱۱)

◻ **به~** (ق.) ۱. در زمان گذشتهٔ نزدیک؛ اخیراً؛ جدیداً: **برادرم به‌تازگی از سفر برگشته‌است.** ○ **خوب است قطعه‌شعری را که به‌تازگی ساخته‌ام، برایتان بخوانم.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۱) ۲. (قد.) مجدداً؛ بار دیگر: **مزد ایشان باری بر رعیت افتد و به‌تازگی رنجی به‌حاصل شود.** (نظام‌الملک[2] ۱۱۸)

تازنده tāz-ande (صف. از تاختن) ۱. آن‌که یا آنچه سریع می‌دود؛ تندرو: **اسبان تازنده.** (افضل‌الملک ۱۷۶) ○ **ای که بر مرکب تازنده سواری، مشتاب/ ... .** (سعدی[2] ۱۸۲) ۲. تاخت‌وتازکننده؛ حمله و هجوم برنده: **تازندگان میدان... صدها کشته و نیمه‌جان را درزیر سُم ستورِ خویش لگدمال می‌سازند.** (شهری[3] ۳۱۶) ○ **که‌اند آن لشکر تازنده هموار؟/ چه‌اند این هفت‌سالاران لشکر؟** (ناصرخسرو[1] ۵۳۳) ۳. (مجاز) به‌شدت انتقادکننده؛ تخطئه‌کننده: **این احزاب... مخالف حکومت سلطنتی و تازنده به آن بودند.** (شهری[2] ۴۲۱/۱)

تازه tāze (صـ.) ۱. آنچه در گذشته وجود نداشته و بی‌سابقه است؛ نو؛ جدید؛ مقِ. کهنه: **باید اصطلاح تازه‌ای... برای نلسیونالیسمِ حقیقی برگزید.** (مصدق ۳۸۵) ○ **مرا از توست هردم تازه عشقی/ ... .** (حافظ[1] ۷۲) ۲. ویژگی هرنوع خوراکی (مانند شیر و میوه) که به‌تازگی به‌دست آمده یا آماده شده‌است: **آب‌پرتقال و آب‌سیب تازه.** (گلاب‌دره‌ای ۹) ○ **آب لیموترش تازه.** (شهری[2] ۱۷۸/۵) ۳. (مجاز) دارای طراوت و شادابی و به‌دور از پژمردگی: **چه گل‌های تازه‌ای!** ○ **کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه.** (جامی[8] ۶۲۳) ۴. (مجاز) دارای اثر؛ مؤثر: **این داغ هنوز هم در دلم تازه است.** ۵. (مجاز) دل‌پذیر؛ خوش‌آیند: **حاجی... هوای تازهٔ بهاری را تنفس کرد.** (هدایت[4] ۴۱) ○ **فصل بهارْ تازه و نوروزْ دل‌فریب/ ... .** (فرخی[1] ۳۳۱) ۶. (اِ.) هر خبر یا پیش‌آمد جدید: **از این دادوغوغاها و**

تازه‌های ناگواری که هردم می‌رسد، دور بشوید. (هدایت[۲] ۲۴) ○ پدرم گفت: تازه چه داری؟ (مخبرالسلطنه ۷۷) **۷.** (قد.) در زمان گذشتهٔ نزدیک؛ اخیراً؛ جدیداً: **تازه نهمیده‌است که قضیه ازچه‌قرار است.** ○ **دخترها و پسرها تازه بیرون آمده‌اند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۶) ○ **به این آرزو که تازه پیدایش کرده‌بود، می‌اندیشید.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۳) **۸.** (گفتگو) برای افزودن مطلبی به موضوع یا مطلبِ ذکرشده به‌کار می‌رود؛ به‌علاوه؛ بااین‌همه؛ ازاین‌گذشته؛ ازطرف‌دیگر؛ وانگهی: **تازه اگر نمی‌آمدی، من خودم می‌رفتم.** ○ **گمان کردی! تازه تو را هم نمی‌گذارم پا پیش بگذاری.** (← مخمل‌باف ۱۰۷) ○ **تازه، گیرم او را پیدا می‌کردیم.** (← میرصادقی[۳] ۳۳) ○ **او... یک فرّاش که بیش‌تر نبود و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت.** (آل‌احمد[۵] ۴۴) **۹.** به‌حالت شاداب و باطراوت: **گل‌هایی که خریده‌بودم، بعداز چند روز هم‌چنان زیبا و تازه باقی مانده‌بود.** **۱۰.** (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌وخرم؛ شادمان: **هرگاه‌که خداوندِ مالیخولیا خندان‌روی و تازه و شادکام باشد...** . (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ **چو دیدند روی برادر به مِهر/ یکی تازه‌تر برگشادند چهر.** (فردوسی[۳] ۸۶) نیز ← ● تازه ایستادن. **۱۱.** (قد.) (مجاز) بارونق؛ باجلوه؛ بااهمیت: **تا سخن است از سخن آوازه باد/ نام نظامی به سخن تازه باد.** (نظامی[۱] ۴۰) ○ **ای به تو تازه کریمی و به تو تازه سخا/ ...** . (فرخی[۱] ۱۵۶) **۱۲.** (قد.) (مجاز) پرقدرت و نیرومند. ← ● تازه شدن (مِ. ۷).

● ~ **ایستادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاد شدن. نیز ← ● تازه شدن (مِ. ۳): **چون مَلِک این باب بشنود، تازه ایستاد و شُکر گزارد.** (نصرالله‌منشی ۳۷۱) ○ **امیر گفت: الحمدلله، و سخت تازه بایستاد و خرّم گشت.** (بیهقی[۱] ۸۰)

□ ~**به**~ (گفتگو) **۱.** ویژگی هرچیز تازه و نوی که جای خود را به چیز تازهٔ دیگر بدهد: **ادبا و فضلا با تألیفات و تصنیفاتِ تازه‌به‌تازهٔ خود در کالبد ادبیات ما جان تازه‌ای دمیدند.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۹) **۲.** درحالت تازگی و طراوت: **این میوه را باید تازه‌به‌تازه خورد.**

□ ~~ (گفتگو) **۱.** به‌تازگی؛ در این اواخر: **ناچار به مدرسه بیش‌تر می‌رسیدم و تازه‌تازه خیلی چیزها کشف می‌کردم.** (آل‌احمد[۵] ۸۱) **۲.** درحالت تازگی و طراوت: **سبزی را باید تازه‌تازه خورد.**

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** اثر چیزی را باقی و زنده نگه داشتن، یا آن را احیا کردن: **درِ توحید زن کاوازه داری/ چرا رسم مغان را تازه داری؟** (نظامی[۳] ۳۶) **۲.** شاد و خندان کردن: **نشینیم هردو پیاده به‌هم/ به می تازه داریم روی دژم.** (فردوسی[۳] ۴۳۹)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** خرّم، سرسبز، و باطراوت شدن: **وقتی در گلدان آب ریختم، همهٔ گل‌ها تازه شدند.** ○ **اگر بوستانی را آفت خشکی رسد... پودینهٔ کوهی... بکوبند و در آن بُستان پراکنند... بُستان تازه شود و از آن آفت برهد.** (حاسب‌طبری ۳۱) **۲.** (مجاز) ازنو رواج یافتن؛ احیا شدن: **کم‌کم بعضی‌از رسوم کهن تازه می‌شود.** ○ **همان تازه شد رسم شاه‌اردشیر/ بدو شاد گشتند برنا و پیر.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۱) **۳.** (قد.) (مجاز) شاد و خوش‌حال شدن. نیز ← ● تازه ایستادن: **از اینچه خداوند فرمود... سخت تازه شد و شادکام.** (بیهقی[۱] ۲۰۲) ○ **دل شاه از آن آگهی تازه شد/ توگفتی که بر دیگر اندازه شد.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۴) **۴.** (قد.) (مجاز) حادث شدن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن: **عاشقان را در خیال زلف او/ تازه می‌شد هرزمانی مشکلی.** (عطار[۵] ۶۵۰) ○ **آنچه تازه شده‌است، بازنمای.** (نصرالله‌منشی ۸۹) **۵.** (قد.) (مجاز) جوان شدن: **ز باغ و ز میدان و آب روان/ همه تازه شد پیرگشته جهان.** (فردوسی[۱] ۹۱/۸) **۶.** (قد.) (مجاز) رونق گرفتن؛ ارزش و اهمیت یافتن: **آن‌که بدو تازه شده مملکت/ وآن‌که بدُو تازه شده دین و داد.** (مسعودسعد[۱] ۱۴۳) **۷.** (قد.) (مجاز) پرقدرت و نیرومند شدن: **چون پلیته را ترکنی چراغ تازه‌گردد.** (اخوینی ۶۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (مجاز) به‌حالت شاد و

خوش درآوردن: **هوای خنکِ نیمه‌های شب، روحم را تازه می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۲) ○ **نعرهٔ واجدان، دل تازه کند و جان بیفروزد و حجاب بسوزد.** (احمدجام ۲۰۳) ۲. (قد.) (مجاز) چیزی را تکرار یا تجدید کردن: به **عذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتی‌ها آورد و عهد تازه کردند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۱) ○ **خواست آبی و وضو را تازه کرد/ ...** . (مولوی[۱] ۱۸۴/۲) ۳. (قد.) (مجاز) ازنو رواج بخشیدن؛ احیا کردن: **میریوسف که همی تازه کند رسم ملوک/ میریوسف که همی زنده کند نام پدر.** (فرخی[۱] ۱۳۱) ○ **که خواهد از این دشمنان کین من/ کند در جهان تازه آیین من؟** (فردوسی[۳] ۵۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) بارونق کردن؛ ارزش و اهمیت بخشیدن: **مرا دِه تو فیروزی و فرهی/ به من تازه کن تخت شاهنشهی.** (فردوسی[۳] ۳۳۰) ۵. (قد.) (مجاز) خرّم و باطراوت کردن: **باغ سخا را چو فلک تازه کرد/ مرغ سخن را فلک‌آوازه کرد.** (نظامی[۱] ۵) ۶. (قد.) نو کردن؛ نوسازی کردن: **هر سال ده‌هزار دینار مغربی از خزانهٔ سلطان به‌دست عاملی معتمد بفرستد تا آن عمارت تازه کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۷۰)

● ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ● تازه کردن (مِ. ۲) ←: **معتمدِ قاضی همان فصلِ روز اول تازه گردانید.** (نصرالله‌منشی ۱۵۰)

□ **به** ~ (قد.) ۱. مجدد؛ جدید: **مرد، التزام نمود و بر آن عقد معاهدهٔ به‌تازه بستند.** (وراوینی ۵۸۳) ۲. به‌تازگی؛ دوباره؛ دیگرباره: **بفروختم به غم دلِ از غم خریده را/ رفتم به‌تازه این رهِ صد ره بریده را.** (واله‌هروی: آنندراج)

تازه‌بالغ t.-bāleq [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که دوران کودکی و نوجوانی را پشت‌سر گذاشته و تازه به سن بلوغ رسیده‌است: **صدایش را مثل دخترهای تازه‌بالغ می‌لرزاند.** (میرصادقی[۸] ۲۵) ○ **شاید نورالدین درزمان آن واقعه تازه‌بالغی بیش نبوده‌است.** (مینوی[۲] ۳۲۹)

تازه‌به‌دوران‌رسیده tāze-be-do[w]rān-re(a)s-id-e [فا.فا.عر.فا.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌تازگی از مقام یا موقعیتی پایین به مقام یا موقعیتِ بالاتر رسیده‌است و رفتاری همراه‌با خودپسندی، خودنمایی، و فخرفروشی از خود نشان می‌دهد: **پسر شازدهٔ بزرگ نباید نوکر این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها بشود که نشان به سینه‌اش بزنند.** (گلشیری[۳] ۳۰) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تازه‌پا tāze-pā (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی کودکی که تازه شروع به راه رفتن کرده‌است؛ نوپا: **درست مثل یک بچهٔ تازه‌پا و شیرینِ مردم، به او نگاه می‌کردم.** (آل‌احمد[۴] ۲۴) ۲. ویژگی جا یا مؤسسه‌ای که تازه دایر شده‌باشد: **یک رشته سیم کشیده‌بودند برای مزرعهٔ مرغ‌داری تازه‌پا.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۹) ۳. ویژگی آن‌که به‌تازگی کاری را شروع کرده یا راه‌وروشی را درپیش گرفته‌است؛ تازه‌کار: **جوانان فیلسوف هوشمند و تازه‌پایی... که... غلظت دودودم فضای زندگی مصرفی... را از دور استشمام کرده‌اند...** . (شریعتی ۱۳۲)

تازه‌جوان tāze-javān (صـ.، اِ.) (قد.) نوجوان یا جوان شاداب و زیبارو: **در غریبی و غم و فراق و غم دل پیر شدم/ ساغر می ز کف تازه‌جوانی به من آر.** (حافظ[۱] ۱۶۸) ○ **چون که من پیرم، جهان تازه‌جوان/ گر نه زین مادر بسی من مهترم؟** (ناصرخسرو[۸] ۳۳۸)

تازه‌جویی tāze-ju-y(ʾ)-i (حامصـ.) به امور و مسائل جدید گرایش داشتن؛ مقِ. کهنه‌پرستی: **تازه‌جویی‌های بسیاری در شعر نیما دیده می‌شود.** ○ **ناموس ارتقا لحاف کهنه‌پرستی را در تنور جوش‌وخروشِ نوخواهی و تازه‌جویی سوخته و خاکستر می‌خواهد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶)

تازه‌چرخ tāze-čarx (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تازه‌کار؛ کم‌تجربه؛ مبتدی: **در علم قانون‌گذاری تازه‌چرخ و نورس بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

تازه‌داماد tāze-dāmād (صـ.، اِ.) مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است: **زن... خطاب به تازه‌داماد و تازه‌عروس می‌گفت: قربان قدوقامتتان بروم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۵)

تازه‌درآمد tāze-dar-āmad (صف.) تازه‌درآمده (مِ. ۱) ↓: به مشاهدهٔ این دستار تازه‌درآمد جوزی‌شکل... ازجا دررفته، باد در منخرین انداخت. (جمال‌زاده[16] ۱۷۸-۱۷۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تازه‌درآمده t.-e (صف.) ۱. آنچه به‌تازگی معمول شده و رواج یافته‌است؛ جدید: او پنج قران پنج قران می‌بخشید. پنج‌قرانی‌های اسکناس تازه‌درآمده‌ای که... جمع می‌شدند. (شهری[2] ۳۰۸/۱) ۲. (مجاز) تازه‌رسیده (مِ. ۲) ←: حالا که سخنوری به‌عقیدهٔ تازه‌درآمده‌ها و دست‌پرورده‌های مرشد اسماعیل یعنی دری‌وری، ما هم هم‌رنگ آنها شده، همان را دنبال می‌کنیم. (شهری[2] ۱۸۱/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تازه‌دم tāze-dam (ص.) ویژگی چای یا قهوه‌ای که آن را تازه دَم کرده‌باشند: یک پیاله چایی تازه‌دم هم صبحی بهش دادم. (← هدایت[6] ۴۷)

تازه‌دم‌کرده t.-kard-e (صم.) تازه‌دم ↑: خودم چای تازه‌دم‌کرده برایشان بیاورم. (جمال‌زاده[2] ۹)

تازه‌رس tāze-re(a)s (صف.) ویژگی میوه یا مانند آن، که تازه رسیده و به‌ثمر نشسته‌است. نیز ← نورس: از این میوه بخور. تازه‌رس است. ○ ای شاخ تازه‌رس که به گلشن دمیده‌ای/ آن گل‌بنی که گل ندهد کمتر از گیاست. (پروین‌اعتصامی ۱۶)

تازه‌رسته tāze-rost-e (صف.) ویژگی آنچه زمان زیادی از روییدن آن نگذشته‌است (مو، گیاه، ...). نیز ← نورسته: بهتر بود همین موی به پشت لب تازه‌رسته‌ات را... به‌جایش سرخاب می‌مالیدی. (شهری[1] ۹۷) ○ بازی کن ای سرو تازه‌رستهٔ گلستان. (نفیسی ۴۴۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تازه‌رسیده tāze-re(a)s-id-e (صف.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌تازگی به جایی وارد شده‌است: اجناس تازه‌رسیده را در قفسه چیدند. ○ آن سهرهٔ تازه‌رسیده را دیدم که در این چند روزه از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده‌است. (نفیسی ۳۸۷) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که به‌تازگی به انجام کاری مشغول شده‌است؛ تازه‌کار: اقتضا ندارد که... درددل خود را... پیش هر وزیر تازه‌رسیده‌ای باز... کنم. (مستوفی ۴۷۱/۳) ۳. تازه‌بالغ ←: شایع بود باید در هر استراحت، دختری تازه‌رسیده وی را بخوابانَد. (شهری[2] ۹۵/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تازه‌رو[ی] tāze-ru[y] (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای چهره‌ای باز و خندان؛ خوش‌رو: درهمه‌حال تازه‌روی و خوش‌خلق باشی تا هرکس به تو میل کنند. (عقیلی: گنجینه ۴۰/۶) ۲. خوش‌حال؛ شاد: همه شهر ایران به گفتار اوی/ ببودند شادان‌دل و تازه‌روی. (فردوسی[3] ۲۵۵) ۳. باطراوت؛ تروتازه: چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/ ... . (سعدی[1] ۱۸۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خوش‌حال شدن؛ شاد شدن: چو بشنید بهرام شد تازه‌روی/ ... . (فردوسی[3] ۲۳۱۴)

تازه‌رویی tāze-ru-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای چهره‌ای باز و خندان بودن؛ خوش‌رویی؛ حسن‌خلق: ابوعبدالله سالمی را پرسیدند که به چه چیز شناسند اولیاءالله را...؟ گفت: به لطافت زبان و حسن اخلاق و تازه‌رویی. (جامی[8] ۱۲۱) ۲. خوش‌حالی؛ شادی: که روی سیاوش اگر دیدمی/ بدین تازه‌رویی نگردیدمی. (فردوسی[3] ۱۴۳۳) ۳. طراوت. ← تازه‌رو (مِ. ۳).

تازه‌زا tāze-zā (صف.) ویژگی زن یا حیوانی که تازه بچه به‌دنیا آورده‌است: در زمستان، گاومیش تازه‌زا کم است. (غفاری ۲۵۸)

تازه‌زور tāze-zur (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بسیار پرقدرت و نیرومند: مایحتاج قلعه را از بغداد آورده، حارسان تازه‌زور گماشته، رفت. (اسکندربیگ ۴۱۰) ۲. تازه‌نفس ←: جمعی تازه‌زور داخل معرکه گردید. (مروی ۳۹۱)

تازه‌ساخت tāze-sāxt (صم.) تازه‌ساز ↓: خانهٔ تازساخت.

تازه‌ساز tāze-sāz (صمـ.) ویژگی ساختمانی که به‌تازگی ساخته شده‌است؛ نوساز: دکان تازه‌ساز. ○ خانه‌ای که در آن سکونت کرده‌ایم، تازه‌ساز است. (آل‌احمد[۲] ۲۴)

تازه‌سازی t.-i (حامصـ.) (مجاز) تازه کردن. ← تازه ● تازه کردن (مِ. ۳ و ۵): عید خون... به‌منزلهٔ تازه‌سازیِ روح قانون و... مبادی سعادتِ او باشد. (عشقی ۱۳۳)

تازه‌سال tāze-sāl (صـ.) (گفتگو) کم‌سن‌وسال؛ جوان: بیش‌تر آنها را زنان تازه‌سال... تشکیل می‌دادند. (شهری[۲] ۹۰/۴)

تازه‌عروس tāze-'arus [فا.عر.] (صـ.، اِ.) دختری که به‌تازگی ازدواج کرده‌است: این دو تازه‌عروس، عاقبت‌به‌خیر شدند. (جمال‌زاده[۱] ۹۷) ○ موهایش را مثل دخترهای تازه‌عروس می‌آراید. (آل‌احمد[۳] ۴۷)

تازه‌کار tāze-kār (صـ.) آن‌که به‌تازگی به انجام کاری مشغول شده‌است و تجربهٔ کمی دارد؛ مبتدی: نویسندهٔ تازه‌کار. ○ در این امور، تازه‌کار و کم‌تجربه‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۵)

تازه‌مسلمان tāze-mosalmān [فا. از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌تازگی دین اسلام را پذیرفته و مسلمان شده‌است: یکی از اسیران... بعداً معلوم شد تازه‌مسلمانی است اسپانیایی. (قاضی ۱۱۹۸)

تازه‌نفس tāze-nafas [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی کاری را آغاز کرده و دارای توان و نیروی کافی برای انجام آن است: نویسندگان جوان و تازه‌نفس ما... وظیفهٔ خطیری را برعهده دارند. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ اگر صد سوار موجود پادار و پانصد سرباز تازه‌نفس می‌داشتم... برای تأدیب این طایفه... می‌رفتم. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ۲. (ق.) با نیرومندی و توان؛ بدون خستگی: سرگرد... شنگول و تازه‌نفس آمده‌است. (محمود[۱] ۳۰۸)

تازه‌وارد tāze-vāred [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی به جایی وارد شده‌است: این‌جا تازه‌وارد بودم و هنوز ادب محل را نمی‌شناختم. (آل‌احمد[۶] ۴۳) ○ دانست غریب و تازه‌واردم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۹) ۲. (مجاز) کم‌اطلاع و بی‌تجربه: تو تازه‌واردی و به‌درستی ازعهدهٔ این کار برنمی‌آیی. ○ کسی روانهٔ نظمیه و عدلیه نمی‌گردید، مگر ناشی‌ها و بی‌اطلاع‌ها و... تازه‌واردها. (شهری[۲] ۱۳/۲)

تازی[۱] tāz-i [= تازنده] (صـ.، اِ.) نوعی سگ شکاری با بدن کشیده: جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری و اسباب حمل‌ونقلِ آشپزخانه سوار شدند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹)

تازی[۲] tāzi [از عر.: طائی] (صنـ.، منسوب به طی، قبیله‌ای از اعراب) ۱. از نژاد عرب؛ عرب: ایران در این روز ازدست ضحاک، دیو تازی، آزاد شد. (هدایت[۷] ۱۱۹) ○ بی‌گناهی شده همواره بر او دشمن/ تُرک و تازی و عراقی و خراسانی. (ناصرخسرو[۸] ۴۶۳) ۲. (اِ.) زبان عربی؛ عربی: مرا چونان‌که بایست، دستی در انشای نثر و انشاد نظمِ تازی نیست. (قائم‌مقام ۳۷) ○ بونصر از صف بیرون آمد و به تازی رسول را گفت:... . (بیهقی[۱] ۴۷۳) ○ این مردمانی‌اند ترسا و به دو زبان سخن گویند، به تازی و به رومی. (حدودالعالم ۱۹۰) ۳. (صـ.، اِ.) اسبی از نژاد عربی با گردن کشیده و پاهای باریک: اسب تازی دو تگ رَوَد به‌شتاب/ وُاشتر آهسته می‌رود شب‌وروز. (سعدی[۲] ۱۵۲) ○ نه این تازیان را مراد چرا/ نه این بُختیان را امید کنام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۷)

تازیان tāz-i-y-ān (صـ.) (قد.) ۱. تازنده (مِ. ۱) ←: آن بخش‌ها را به معدل‌النهار ازمان خوانند، ازیراکه گردش او و زمانه و وقت‌ها هردو چون دو اسب تازیانند برابر. (بیرونی ۷۴) ۲. (ق.) درحال تاختن و تند رفتن: هنوز ازپی‌اش تازیان می‌دوید/که جو خورده‌بود از کف مرد و خوید. (سعدی[۱] ۸۸) ○ بر مرکب روح گرد راکب/ زین بادیه تازیان برون تاز. (عطار[۵] ۳۳۸)

تازیانه tāziyāne (اِ.) شلاق ←: تازیانه [را] از دست جلاد... بیرون آورد. (قاضی ۴۰) ○ بدین تازیانه وی را ادب کن. (غزالی ۵۳۴/۱)

☜ ▫ ~ بر (در) سرِ کسی شکستن (قد.) به‌شدت زدن تازیانه بر سر او، و به‌مجاز، سخت تنبیه کردن او: آن را که تو تازیانه بر سر شکنی/ بِ زآن‌که

ببینی و عنان برشکنی. (سعدی[۳] ۶۸۰) ○ محبوب که تازیانه در سر شکند/ بِه زآن‌که ببیند و عنان برشکند. (سعدی[۳] ۶۷۲)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ضربه خوردن به‌وسیلهٔ تازیانه یا تنبیه شدن با آن: [او] هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به‌خودش پیچید. (شاهانی ۱۲۰) ○ تاچند غم زمانه خوردن/ تازیدن و تازیانه خوردن؟ (نظامی[۲] ۱۶۰)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) فرودآوردن تازیانه بر بدن انسان یا چهارپا؛ با تازیانه تنبیه کردن: پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند. (هدایت[۴] ۴۶) ○ او را پنجاه تازیانه زدند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۰)

□ **به ~ بستن** به‌سختی با تازیانه کتک زدن: شبیه دو طفل مسلم، جان‌سوز بود، به‌خصوص برای بچه‌ها، زیرا دو کودکِ به سن‌های آنها را به تازیانه می‌بستند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷)

□ **به سرِ ~** (قد.) ۱. به‌کمک تازیانه، و به‌مجاز، با زور و خشونت: به تازیانهٔ مرگ از سرش به‌درکردند/ که سلطنت به سر تازیانه می‌فرمود. (سعدی[۳] ۸۲۴) ۲. (مجاز) با کمترین توجه یا اشاره؛ همراه‌با بی‌اعتنایی. ◊ امرا و پادشاهان عموماً تازیانه به‌دست می‌گرفتند و هنگام امر به چیزی با حرکت دست، تازیانه را هم به‌حرکت می‌آوردند، یا با آن اشاره می‌کردند: سمند دولت اگرچند سرکشیده رَوَد/ ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید. (حافظ[۱] ۱۶۳) ○ ارکان مُلک داد به حکم تو چشم و گوش/ وز تو اشارتی به سر تازیانه باد. (کمال‌اسماعیل ۳۲۶) ○ به سر تیغ مُلک بستانی/ به سر تازیانه دربازی. (انوری[۱] ۴۷۶)

تازیدن tāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاز) (قد.) ۱. تاختن (مِ. ۱) ←: ز تازیدن گور و گَرد سوار/ برآمد همی دود از آن مرغزار. (فردوسی[۳] ۹۳۷) ۲. (مصـ.مـ.) تاختن (مِ. ۶) ←: تازند رخشِ بدعت و سازند تیرِ کید/ .... (خاقانی ۱۷۵)

□ ~ **بر (به) کسی** (مجاز) از او به‌شدت انتقاد کردن و او را تخطئه کردن: با لحنی که خالی از طنز و حتی بی‌ادبی نبود، به پدر می‌تازید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

تازیک tāzik [= تاجیک] (صـ.، اِ.) (قد.) تاجیک ←: همهٔ بزرگانِ سپاه را از تازیک و تُرک با خویشتن برد. (بیهقی[۱] ۷)

تازی‌گو[ی] tāzi-gu[-y] [از عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به تازی (زبان عربی) سخن می‌گوید: در مرگ ابوالحسن مرادی، یک شاعر فارسی‌زبان تازی‌گوی، بانگ دریغا برمی‌دارد. (زرین‌کوب[۱] ۱۶) ○ نه هرکه تازی‌گوی باشد، عالِم باشد. (احمدجام ۶۹)

تازی‌ها tāz-i-hā (اِ.)(نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

تاژک tāžak (اِ.) (جانوری) اندامک نازک و درازی که از سطح سلول خارج می‌شود و حرکات آن موجب حرکت سلول یا محیط اطراف می‌شود.

تاژک‌داران t.-dār-ān (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از آغازیان که تاژک دارند و در بدن انسان به‌صورت انگل زندگی می‌کنند.

تاژیک tāžik [= تازیک = تاجیک] (صـ.، اِ.) (قد.) تاجیک ←: چون خبر وفات ما بدو رسد... به درگاه آید و دوستان ما از تُرک و تاژیک ببیند. (نظام‌الملک: گنجینه ۳۷/۲)

تاس[۱] tās (اِ.) طاس[۱] ←.

تاس[۲] .t (صـ.) طاس[۲] ←.

تاس[۳] .t (اِ.) (قد.) تاسه ←.

تاس[۴] .t (بمِ. تاسیدن) ← تاسیدن.

تاسا tāsā [= تاسه] (اِ.) (قد.) تاسه ←: الله می‌رهانَد شما را از آن... و از هر تاسایی و هر اندوهی. (میبدی[۱] ۳۷۶/۳) نیز ← تاسیدن.

تاسان tās-ān (بمِ. تاسانیدن) (قد.) ← تاسانیدن.

تاسانیدن t.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تاسان) (قد.) فشردنِ گلوی کسی و خفه کردنِ او: زه‌کمان در گردنش کردند، درآن‌حالت که می‌تاسانیدند، فریاد می‌کرد. (افلاکی ۱۴۸)

تاس‌بین tās-bin (صفـ.) طاس‌بین ←.

تاسع tāse' [عر.] (صـ.) (قد.) نهم؛ نهمین: کتب

رجال... به‌ترتیبِ مشاهیرِ قرونْ تألیف یافته‌اند، مثل مشاهیر قرن تاسع یا ثامن. (زرین‌کوب[۲] ۶۷) ○ درآخر مجلد تاسع، سخنِ روزگار امیرمسعود... بدان جای‌گاه رسانیدم که... . (بیهقی[۱] ۶۶۴)

تأسف ta'assof [عر.] (اِمص.) اندوه و افسوسی که براثر واقعه‌ای ناگوار یا ازدست دادن چیزی ارزشمند به انسان دست می‌دهد: ازدست دادن کتاب‌ها مایهٔ تأسف است. (قاضی ۳۴۷) ○ گم‌شدهٔ هرکه چو یوسف بُوَد/ گم شدنش جای تأسف بُوَد. (نظامی[۱] ۹۵)

● ~ **خوردن** (مصـل.) دست‌خوش اندوه و افسوس شدن: تأسف می‌خورد از این‌که چرا زندگانی‌اش هدر رفته‌است. (علوی[۲] ۵۱) ○ هرکه بر گذشته تأسف خورَد، زاهد نبُوَد. (غزالی ۵۶۰/۲)

● ~ **داشتن** (مصـل.) ● تأسف خوردن ↑: نگارنده تأسف دارد که آن ترجمه را... ندیده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ○ اهل معرفت بر فقدان آن مرد عزیز بی‌نظیر، تأسفی دارند. (اقبال[۱] ۹/۵ و ۴/۸)

تأسف‌آمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با تأسف؛ همراه‌با تأسف: من نمی‌توانم احساسات تأسف‌آمیز خود را بعداز سیاحت ممالک عالم... بیان ننمایم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰)

تأسف‌آور ta'assof-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صف.) آنچه باعث تأسف می‌شود؛ تأسف‌انگیز؛ تأسف‌بار: دیدن این صحنه چه‌قدر تأسف‌آور است! (قاضی ۸۵۷)

تأسف‌انگیز ta'assof-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صف.) تأسف‌آور ↑: واقعهٔ تأسف‌انگیزی... پیش آمد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳)

تأسف‌بار ta'assof-bār [عر.فا.] (صف.) تأسف‌آور ←: خرابی‌های تأسف‌بار ناشی از جنگ.

تاسک tās-ak (اِ.) طاسک ←.

تاس‌کباب tās-kabāb (اِ.) طاس‌کباب ←.

تاس‌گردان tās-gard-ān (صف.) طاس‌گردان ←.

تاس‌ماهی tās-māhi (اِ.) (جانوری) هریک از سگ‌ماهی‌ها که غالباً عظیم‌الجثه‌اند و از تخم‌های داخل شکم آنها خاویار به‌دست می‌آید؛ ماهی خاویار.

تاسوعا tāsu'ā [عر.: تاسوعاء] (اِ.) روز نهم از ماه محرّم. ◊ اهمیت این روز به‌دلیل فراهم شدن مقدمات جنگ حسین(ع) و سپاه یزیدبن‌معاویه در کربلاست: گروه دیگری سنگ‌هایی را که در دو دست دارند به‌رسم سنگ‌زنان روزهای تاسوعا و عاشورا به‌هم می‌کوبند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱) ○ در شب تاسوعا... شبیه شهدا را برآرند. (شوشتری ۴۳۵)

تاسه tāse (اِ.) (قد.) ۱. اندوه؛ ملال: تو با من نسازی که از صحبت من/ ملامت فزاید شما را و تاسه. (انوری[۱] ۷۲۰) ۲. اضطراب و بی‌قراری: در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب/ چو کاسه بر سر آبیم و تیره‌دل چو سراب. (سوزنی: گنج ۳۴۹/۱)

□ ~ **کردن کسی را** (قد.) □ تاسه گرفتن کسی را ←: چون زمانی بخفت، گفت: ای مرد، مرا تاسه می‌کند. مرد گفت: تو را گرم شده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۴)

● ~ **گرفتن** (مصـل.) (قد.) احساس خفگی کردن و ناراحت شدن: چون کسی را تب آمد... تشنگی بسیار و تاسه گیرد و دَم زدن عظیم گردد. (اخوینی ۷۶۳-۷۶۴)

□ ~ **گرفتن کسی را** (قد.) دست دادن حالت خفگی و ناراحتی یا تنگی‌نفس به او: زین کیسه و زآن کاسه نگرفت تو را تاسه؟/ آخر نه خرکوری برگردِ چه می‌گردی؟ (مولوی[۲] ۲۸۷/۵)

تاسه‌گیر t.-gir (صف.) (قد.) موجب اضطراب و اندوه: وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر/ وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر. (مولوی[۱] ۱۳/۱)

تأسی ta'assi [عر.] (اِمص.) پیروی از دیگری در انجام کاری؛ دنباله‌روی: اغلب عباد را مدارِ اعتقاد بر تأسیِ آباواجداد است. (قائم‌مقام ۲۹۳)

□ **به کسی (چیزی) ~ جستن (کردن)** پیروی کردن از او (آن): دوست داشت... زیر آسمان... نماز بخوانَد... صادق هم به او تأسی می‌کرد. (فصیح[۲] ۸۳) ○ علی (ع)... از پیروان خود... می‌خواهد که به شیوهٔ او

تأسی جویند. (مطهری[5] ۱۵۳)

تاسیدن tās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاس) ۱. تیره شدن؛ سیاه شدن. ← تاسیده (مِ. ۱). ۲. خفه شدن؛ براثر خفگی مردن: **به چشم خویش اول جوانه زدن... و شکفتن و آنگاه انسردن و پژمردن و تاسیدن... را دیدم.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۷/۱) ○ **تو هم ز یوسفانی، در چاهِ تن فتاده/ اینک رسن، برون آ، تا در زمین نتاسی.** (مولوی[2] ۱۹۳/۶) ۳. خفه شدن صدا و به‌زحمت شنیده شدنِ آن: **صدای سرگرد، تاسیده‌است.** (محمود[1] ۱۰۹) ۴. (قد.) به‌نفس‌نفس افتادن انسان یا چهارپا براثر خستگی یا گرمای شدید: **روز، سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند.** (بیهقی[1] ۶۳۱)

تاسیده tās-id-e (صف. از تاسیدن) ۱. تیره و کدر و بی‌حالت: **شاگرد قهوه‌چی... با رنگ تاسیده... دستش را روی دلش گذاشته‌بود.** (هدایت[5] ۴۷) ۲. خفه و گرفته (صدا): **با صدای تاسیده فریادکشید:...** . نیز ← تاسیدن (مِ. ۳). ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تیره و کدر شدن؛ سیاه شدن: **آفتاب تو کله‌اش تابید و رنگش تاسیده شد.** (هدایت[6] ۱۴۴) ۲. (قد.) بی‌حس شدن؛ دچار رخوت شدید شدن: **آن روح حیوانیِ ایشان اگرچه از اعتدالِ مزاج بنگردیده‌بلشد، لکن چون تاسیده شده‌بُوَد... حال ایشان به حال مرده نزدیک‌تر بُوَد.** (غزالی ۹۱/۱)

تأسیس ta'sis [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌وجود آوردنِ نهادی مانند سازمان، اداره، وزارت‌خانه، و حکومت جدید؛ بنیاد نهادن: **تأسیس کارخانه.** ○ **تقاضای تأسیس کلانتری بکنند.** (آل‌احمد[5] ۵۳) ○ **برای تأسیس بانک ملی کمک کنید.** (مصدق ۹۷) ۲. ایجاد کردن روش، نظام، نظریه، مرام، مکتب، و مانند آنها: **تأسیس مقام روحانیِ پاپای بزرگ مسیحیان.** (جمال‌زاده[17] ۵۵) ○ **تأسیس امر و تمهید اصول آن.** (قطب ۹۳) ○ **تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی مُلک.** (نصرالله‌منشی ۲۳) ۳. (اِ.) (ادبی) در قافیه، واکهٔ بلندِ ā که میان آن و حرف رَوی، یک همخوان و یک واکه فاصله باشد، چنان‌که ā در «کامل» و «ساحل»، درصورتی‌که آنها را قافیه قرار داده‌باشند. رعایت حرف تأسیس در قافیه نوعی التزام است. ← التزام. (مِ. ۴).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آمدنِ نهاد، سازمان، و مانند آنها. ← تأسیس (مِ. ۱): **این بیمارستان در مشهد تأسیس شد.** (مطهری[5] ۲۴۷) ۲. به‌وجود آمدنِ یک نظریه. ← تأسیس (مِ. ۲): **مکتب جدیدی در هنر شرق تأسیس شده‌است.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تأسیس (مِ. ۱) ←: **یکی از نویسندگان، چندین مجله تأسیس کرده‌است.** (علوی[2] ۱۱۰) ۲. تأسیس (مِ. ۲) ←: **کمال‌الملک، مکتب جدیدی در نقاشی ایران تأسیس کرد.** ○ **غزالی طوسی... درسایهٔ حسن‌ذوق... و اندیشهٔ بلند، دستگاهی در دین اسلام تأسیس کرده‌بود.** (مینوی[2] ۲۸۱)

تأسیسات ta'sis.āt [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از چند ساختمان و تجهیزات مرتبط باهم: **ابنیه و قصور... به‌تدریج خراب شده، جای آنها وزارت دارایی... و دیگر تأسیسات بنا گردیدند.** (شهری[2] ۸۶/۱) ۲. (فنی) مجموعهٔ لوله‌کشی و وسایلِ گرم کردن و سرد کردنِ ساختمان‌ها و تجهیزات رفاهیِ دیگر. ۳. بخشی در ادارات و سازمان‌ها که مأمور رسیدگی به تجهیزات رفاهی، نگه‌داریِ وسایل، و تعمیراتِ فنی است: **یک نفر از تأسیسات آمده و مشغول بازرسی لوله‌هاست.**

تأسیساتی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تأسیسات) (فنی) ۱. مربوط به تأسیسات: **کارهای تأسیساتی.** ۲. (اِ.) آنکه با تعمیر و نگه‌داری تأسیسات به‌ویژه موتورخانه‌های حرارت‌مرکزی سروکار دارد: **یک نفر تأسیساتی سرگرم درست کردن شیر آب است.**

تاش[1] tā-š (حر. + ضـ.) (قد.) (شاعرانه) تا به او؛ تا او را: **هرکه او صیدگه شاه ندیده‌ست امروز/ بنداند به‌عیان تاش نگویی به‌خبر.** (فرخی[1] ۱۱۵) ○ **بفرمود پس تاش بی‌جان کنند/ ... .** (فردوسی[3] ۱۹۵۴)

تاش[2] tāš [تر.، = داش] (پسـ.) (قد.) ۱. به آخر

اسم‌ها اضافه می‌شود و شرکت، مصاحبت، یا همراهی را می‌رساند و معادل پیشوندِ «هم» است: **خواجه‌تاش** (= هم‌خواجه)، **خیل‌تاش** (= هم‌خیل)، **لقب‌تاش** (= هم‌لقب) ۲. (اِ.) عنوانی برای امیران تُرک: **منشور فقر بر سر دستار توست، رو/ منگر به تاجِ تاش و به طغرای شه‌طغان.** (خاقانی ۳۱۹)

تاش[۳] .t (اِ.) (قد.) لک که در پوست ظاهر می‌شود؛ ماه‌گرفتگی: **چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش/ بشویی روی خود را، پاک سازد تاش از رویت.** (یوسف‌طبیب: جهانگیری ۱/۲۶۴)

تاش[۴] .t [فر.: tache] (اِ.) (نقاشی) اثر یا لکه‌ای که از گذاشتن پهنای قلم، زغال، گچ، یا قلم‌مو برروی سطح به‌وجود می‌آید.

تاشده tā-šod-e (صف.) تاخورده ←: **چشمم می‌افتد به دو برگ کاغذ تاشده.** (محمود[۲] ۳۲۰) ☉ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تاشکندی tāškand-i (صنـ.، منسوب به تاشکند، شهری در ازبکستان) ۱. اهل تاشکند: **شاعر تاشکندی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در تاشکند: **[انواع کدو...] صراحی... تاشکندی.** (ابونصری ۱۴۰)

تاشو tā-šo[w] (صف.) قابل تا شدن و جمع شدن: **تخت‌خواب تاشو، چتر تاشو، میز تاشو.** ○ **یک میز و صندلی کوچک تاشو... تنگِ هم جا گرفته‌بود.** (میرصادقی[۹] ۱۱)

تأصل ta'assol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دارای اصل و ریشه بودن؛ استواری: **دامنِ طمع به گَردِ آستانهٔ هیچ خانه‌ای از خانه‌های کریم و قدیم که بنیاد بر تأثل و تأصل دارد، نیالوده‌ایم.** (وراوینی ۵۱۵)

تأصیل ta'sil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محکم کردن؛ استوار ساختن: **تأصیلِ مملکت را تکمیلی بر قانون عدلْ مقرر بود.** (آقسرایی ۸۰-۸۱)

تاغ tāq (اِ.) (گیاهی) درخت یا درختچه‌ای که در مناطق خشک می‌رویَد و ساقهٔ بندبند دارد؛ تاخ: **در بلادی که ریگ و خار و تاغ و گز وفور دارد... هوای آن خشک و گرم است.** (مروی ۶۱۴) ○ **ازبرای قوّت دل گر به‌خواری بایدم/ صندل و سندل نیابم غیر چوب اُرس و تاغ.** (ابن‌یمین ۴۴۷)

تاغوت tāqut (اِ.) (گیاهی) تا[۸] ←.

تاف ت tāft [انگ.: Taft] (اِ.) نوعی اسپری که برای حفظ حالت یا آرایش موی سر به‌کار می‌رود: **کلی تافت به موهایش زده که این‌طور مرتب مانده‌است.** ☉ دراصل نام تجارتی است.

تافتان t.-ān (اِ.) تافتون ←.

تافتگی tāft-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آزردگی خاطر؛ خشم و ناراحتی: **عیسی چون آن تافتگیِ او را دید، به خانه اندرشد.** (بلعمی ۵۲۲)

تافتن[۱] tāft-an [= تابیدن] (مصـل.، بمـ.: تاب) ۱. افکنده شدن شعاع‌های نور از یک منبع نورانی بر کسی یا چیزی: **آفتاب به گُردهٔ هامان می‌تافت و گرمایش مطبوع بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۹) ○ **این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است/که همی‌تافت بر آرام‌گه عاد و ثمود.** (سعدی[۳] ۷۹۳) ۲. (مصـمـ.) با دادن حرارت، چیزی را سرخ یا گداخته کردن؛ حرارت دادن: **درفش‌ها و میله‌ها را [در آتش] می‌تافت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **اگر قلقند را به سرکه بر آهن اندایی... از سرخی چنان نماید که به آتش تافته‌اند.** (حاسب‌طبری ۷۲) ۳. شعله‌ور کردنِ آتشِ اجاق، تنور، کوره، و مانند آنها: **آتش را تافته‌بود و چای دَم کرده.** (آل‌احمد[۶] ۱۲۶) ○ **تنور شکم دم‌به‌دم تافتن/ مصیبت بُوَد روزِ نایافتن.** (سعدی[۳] ۳۳۵) ۴. (مصـل.) درخشیدن؛ تابیدن: **در کودکی از بسطام بیرون آمدم. ماهتاب می‌تافت.** (عطار[۱] ۱۸۵) ○ **خوشه‌ها بزرگ شده و از سبزی به سیاهی آمده، چون شبه می‌تافت.** (خیام[۲] ۷۹) ○ **شب زمستان بود و کپّی سرد یافت/ کرمک شب‌تاب ناگاهی بتافت.** (رودکی[۱] ۵۳۲) نیز ← تابیدن[۱]. ☉ بن مضارعِ تابیدن[۱] و تافتن[۱]، یکی است، ازاین‌رو معانی و شواهدی که با فعل‌های مضارع ذیل تابیدن[۱] نقل شده، در این‌جا نیز صادق است.

تافتن[۲] .t [= تابیدن] (مصـمـ.، بمـ.: تاب) (قد.) ۱.

به‌هم پیچیدنِ چند رشته و آنها را به‌صورت نخ، طناب، و مانند آنها درآوردن؛ رشتن: از آن پشم هرکس همی‌تافتند/ وز او فرش و هم جامه‌ها بافتند. (اسدی[۱] ۳۰۷) ○ یکی گوسپند بگرفت و پشم وی بچید و حوا برشت و بتافت. (بلعمی ۵۵) ۲. چیزی را به‌دور خود یا چیزی دیگر پیچیدن: دستار... از سرش فروگیر و در گردن او کن... دستار که در گردن او تافته‌ای، بگیر. (نظامی‌عروضی ۱۲۴) ○ دختر... وقایه‌ای برسر داشت... و هردو کنارهٔ وقایه فرودآورد و برهم تافت محکم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۶۵) ۳. تاب دادن و چلاندن: داراب... هر بیست‌پاره را جمع کرد در آب... و بر سنگ زد تا باری چند بزد چنان‌که در همهٔ جامه‌ها چرک نماند و جامه‌ها را بتافت و برروی سبزه کشید. (طرسوسی: گنجینه ۱۶۸/۲) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ روی‌گردان شدن: نتابد ز پیل و نترسد ز شیر/ ... . (اسدی[۱] ۴۶۱) ○ کسی‌کو ز فرمان یزدان بتافت/ سراسیمه شد خویشتن را نیافت. (فردوسی[۳] ۵۱۱) نیز ← تابیدن[۲]. ← برتافتن. بن مضارعِ تابیدن[۲] و تافتن[۲]، یکی است، ازاین‌رو معانی و شواهدی که با فعل‌های مضارع ذیل تابیدن[۲] نقل شده، در این‌جا نیز صادق است.

تافتن[۳] t. [= تابیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تاب) (قد.) تحمل کردن: کوه برتافت این زمین و نتافت/ بار آن کوسنب کوسپر. (فرخی[۱] ۱۲۵) نیز ← تابیدن[۳] ← برتافتن. بن مضارعِ تابیدن[۳] و تافتن[۳]، یکی است، ازاین‌رو معانی و شواهدی که با فعل‌های مضارع ذیل تابیدن[۳] نقل شده، در این‌جا نیز صادق است.

تافتون tāft-un (اِ.) نوعی نان تقریباً قطور: دو برادر... با حلیم و تافتون تازه می‌آمدند. (فصیح[۲] ۶۹) ○ رسیدیم روی پلاژ کوچکی که به‌شکل نان تافتون در بلندیِ کناردریا ساخته‌بودند. (هدایت[۴] ۶۳)

تافتون‌پز t.-paz (صفـ.، اِ.) آن‌که نان تافتون می‌پزد.

تافتون‌پزی t.-i (حامصـ.) ۱. عملِ پختن تافتون. ۲. (اِ.) تافتونی (مِـ.۳) ←.

تافتونی tāft-un-i (صفـ.، منسوب به تافتون) ۱. مخصوص پختِ نان تافتون: نانواییِ تافتونی سر کوچهٔ کاج دارد پخت می‌کند. (دیانی ۹۲) ۲. پخته‌شده به‌صورت تافتون. ← تافتون: نان‌های تافتونی اکثر جوین شده‌است، زیرا ناچار شده‌اند به آنها جو بدهند. (مستوفی ۳۹۲/۲) ۳. (اِ.) مغازهٔ نانوایی که در آن، نان تافتون پخته می‌شود: طرح نانوایی برای آن ریخته شد، شامل خشکه‌پزی و تافتونی. (شهری[۳] ۲۳۱)

تافته[۱] tāft-e (صمـ. از تافتن[۱]) ۱. سرخ‌شده از حرارت؛ حرارت‌دیده؛ گداخته: آهن تافته به‌نیروی هنر و مهارت آدمی‌زاد درعرض چند دقیقه تبدیل به ابزار می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ حوا چون گرسنه شدی... ماهی‌ای برکشیدی و بر سنگی تافته از آفتاب افکندی و بخوردی. (بلعمی ۵۰) ۲. (صفـ.) (قد.) درخشنده و تاب‌ناک؛ روشن: بیا ساقی آن زیبق تافته/ بهٔ شنگرف‌کاری عمل یافته. (نظامی[۷] ۴۳۶) ○ سه من تافته بادهٔ سال‌خورد/ به‌رنگ گل نار یا زرّ زرد. (فردوسی[۳] ۱۸۸۵) درمعنای ۲، ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) حرارت دادن در آتش و گداخته و سرخ کردن: پس پیکان فولاد را بگیر... و دیگرباره به آتش تافته کن. (حاسب‌طبری ۲۱۰)

تافته[۲] t. (صمـ. از تافتن[۲]) ۱. به‌هم‌تابیده؛ به‌هم‌پیچیده: به موی تافته پای دلم فروبستی/ چو موی تافتی ای نیک‌بخت، روی متاب. (سعدی[۴] ۳۵۱) ○ از ابریشم تافته فتیله کن و چراغ برافروز. (حاسب‌طبری ۹۰) ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی: یکی از لباس‌هایی که به‌تن داشتم، تافتهٔ صورتی بود. (← حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ ما از خودمان مخمل، زری، صوف، خارا، دارایی، تافته، اطلس... داشتیم. (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ۳. (صفـ.) (قد.) (مجاز) آزرده‌دل و مکدر؛ ملول: عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی/ تاکنی بی سببی تافته‌ای را شادان. (فرخی[۱] ۲۹۲) ○ طالوت بازِ جای آمد تافته‌تر از آن‌که اول بود....

و گریستن گرفت. (بلعمی ۴۰۳) **۴.** (قد.) (مجاز) خشمگین؛ عصبانی: **برفتم و بگفتم، امیر سخت تافته بود.** (بیهقی[۱] ۴۰۶) **۵.** (قد.) (مجاز) خسته‌وکوفته: **همه خسته و مانده و تافته / زبس تشنگی کام و لب کافته.** (اسدی[۱] ۲۴۷) در معنای ۳ تا ۵، ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

□ ~ **جدابافته** (مجاز) آن‌که وضعیتی غیراز همه دارد، یا آن‌که خود یا دیگران امتیاز ویژه‌ای برایش قائل هستند: **یعنی ما اهل ابتذال هستیم و شما تافتهٔ جدابافته. نه جانم...** (دانشور ۲۴۷) ○ **او را تافتهٔ جدابافته‌ای می‌دانستم که چند روزی به تحملِ توحشِ دِه... تن داده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

تافسیا tāfsiyā [معر. از یو.، = تفسیا] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** سداب ←: **بر این مرهم بفزایی هم‌چندِ چهاریکِ این مرهم، گوگرد پارسی، و چندِ چهاریک دیگر تافسیا.** (اخوینی ۲۱۰)

تافی tāfi [انگ.: taffy, toffee] (اِ.) نوعی شکلات کوچک که از شکر جوشانده، کره، و مواد دیگر درست می‌شود.

تاق tāq (اِ.) طاق[۱] ←.

تاق‌باز، تاقباز t.-bāz (ق.) طاق‌باز ←: **تاق‌باز دراز کشیده‌ام.** (شریعتی ۶۰۰) ○ **همان‌طورکه روی رخت‌خواب پدرم تاق‌باز افتاده‌بودم، خوابم برد.** (آل‌احمد[۴] ۸۶)

تاق‌تاق tāq-tāq (اِصو.) (گفتگو) تق‌تق. ← تق □ تق‌تق.

تاقچه tāq-če (مصغ. تاق، اِ.) طاقچه ←: **استکان‌ها... روی تاقچه لرزیدند.** (پارسی‌پور ۵۴)

تاقدیس tāq-dis (اِ.) **(علوم‌زمین)** طاقدیس (مِ. ۱) ←.

تاقوت tāqut (اِ.) **(گیاهی)** تا[۸] ←.

تاق‌وترنب tāq-o-toromb (اِ.) (قد.) ← طاق □ طاق‌وطرنب: **گفت: بعضی عاشقان با تاق‌وترنب و معشوقان و محبوبانْ ساکن.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۰۰/۱)

تاق‌وتوق tāq[q]-o-tuq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تق □ تق‌وتوق.

تاک tāk (اِ.) **۱. (گیاهی)** درخت انگور: **دورتادور باغ را تاک نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ○ **در عالم نبات، هیچ شریف‌تر از تاک و نخل نیامد.** (نظامی‌عروضی ۱۰) **۲.** (قد.) (مجاز) شاخهٔ درخت: **چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز تاک سرو می‌کن دیده‌بانی.** (حافظ[۲] ۱۰۴۶) ○ **پس به تأویل این بُوَد کَلتفاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک.** (مولوی[۱] ۱۲۵/۱)

تاکتیک tāktik [فر.: tactique] (اِ.) **۱. (نظامی)** شیوهٔ استفاده از امکانات و نیروهای رزمی برای مقابله با دشمن: **سه سال طول کشید تا دوره تمام شد. اسلحه‌شناسی، قلعه‌سازی، تاریخ جنگ، نقشه‌کشی، تاکتیک.** (مخبرالسلطنه ۵۲) ○ **میلیون‌ها سرباز، بی‌موقع و برخلاف تاکتیکِ جنگی، جان خود را به‌هدر داده‌اند.** (مسعود ۱۱۴) **۲.** شیوه یا روش انجام کاری: **من تاکتیکِ این کار را خوب بلدم.** ○ **به‌حرف آوردن او تاکتیک مخصوصی دارد.** ○ **تا من رفتم به‌هم بجنبم، طبق تاکتیک... مچ دستم را تابی داد که از کتف گره خورد.** (شاهانی ۱۰۷) **۳. (ورزش)** تدبیر و شیوهٔ برنامه‌ریزی یک تیم ورزشی برای رسیدن به اهدافی مانند حمله به حریف، دفاع دربرابر تیم مقابل، کسب امتیاز، و مانند آنها: **تیم‌ملی ایران ازجهت تاکتیکِ تیمی برتر از حریف بود.**

تاکتیکی t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تاکتیک) **۱.** مربوط به تاکتیک: **ازلحاظ تاکتیکی، تیم ما ضعف داشت.** **۲.** ویژگی آنچه تاکتیک در آن به‌کار رفته‌باشد: **حرکات تاکتیکیِ دشمن.**

تأکد ta'akkod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استحکام؛ استواری: **بنیاد ذات‌البین بر صلاح تأکد پذیرد.** (وراوینی ۵۱۷)

تاک‌دار tāk-dār (صفـ.، اِ.) آن‌که باغ انگور دارد: **جشن‌های انگورچینی... با تشریفات مخصوصی که موجب تشویق تاک‌دارها... است، برگزار می‌شود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱/۱)

تاکرده tā-kard-e (صمـ.) به‌روی هم تاشده یا چندلاشده: **لباس‌های تاکرده‌اش را داخل چمدان**

گذاشت. ○ از کیف بغلیِ خود ورقهٔ تاکرده‌ای درآورد. (جمال‌زاده[8] ۱۰۲)

تاکس tāks [فر.: taxe] (اِ.) قیمت ثابتِ هرچیز؛ نرخ: خانه، گران‌قیمت، مجلل، و خارج از تاکس بود. (← شهری[2] ۴۰۲/۳)

تاکستان tāk-estān (اِ.) باغ انگور.

تاکسونومی tāksonomi [فر.: taxonomie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) علم بررسی نظریه، روش، و قوانینِ طبقه‌بندیِ موجودات زنده براساس شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها.

تاکسی tāksi [فر.: taxi] (اِ.) اتومبیلی که باگرفتنِ کرایه، مسافران را درداخل شهر جابه‌جا می‌کند: تا پل تجریش را با تاکسی رفتند. (گلشیری[1] ۷۲)

□ ~ِ **تلفنی** تاکسی‌تلفنی ←.

□ ~ِ **خطی** تاکسی‌ای که فقط در مسیر معیّنی مسافران را جابه‌جا می‌کند.

تاکسی‌بار t.-bār [فر.فا.] (اِ.) وانت کرایه‌ایِ مخصوص حمل بار معمولاً درداخل شهر: همهٔ کتاب‌هایی که خریده‌بود، با تاکسی‌بار از تهران آورده این‌جا. (مدرس‌صادقی ۵۷)

تاکسی‌برگشت tāksi-bar-gašt [فر.فا.فا.] (اِ.) تاکسی‌ای که به ماشین شخصی تبدیل شده و معمولاً بسیار کهنه و فرسوده باشد.

تاکسی‌تلفنی tāksi-telefon-i [فر.فر.فا.] (اِ.) تاکسی‌ای که دراختیار یک مؤسسهٔ خصوصی است و با تقاضای تلفنیِ مسافر، به نشانیِ او مراجعه می‌کند و او را به مقصد می‌رساند؛ تاکسی‌سرویس.

تاکسی‌خور tāksi-xor [فر.فا.] (صف.) ویژگی مسیری که در آن، تاکسی معمولاً رفت‌وآمد می‌کند: مسیر تاکسی‌خور. ○ از این خیابان اگر بروی، تاکسی‌خور است و زود به مقصد می‌رسی.

تاکسی‌دار tāksi-dār [فر.فا.] (صف.، اِ.) دارای تاکسی یا رانندهٔ تاکسی: تاکسی‌دارها مجبورند خودشان هم توی تاکسی‌هاشان تا صبح بخوابند. (آل‌احمد[4] ۱۱۱)

تاکسی‌درمی، تاکسیدرمی tāksidermi [فر.: taxidermie] (اِمص.، اِ.) آماده و خشک کردن پوست جانوران و سپس پُر کردن آنها برای نمایش در موزه، نمایش‌گاه، و مانند آنها.

تاکسی‌رانی tāksi-rān-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل رانندهٔ تاکسی: او مثل گذشته به تاکسی‌رانی مشغول است. ○ درآمدش را ازراه تاکسی‌رانی به‌دست می‌آورد. ۲. (اِ.) (اداری) مؤسسه‌ای که فعالیت‌های رانندگان تاکسی را زیرنظر دارد و مجوزِ جابه‌جاییِ مسافر را به آنها می‌دهد؛ اتحادیهٔ رانندگان تاکسی: امروز سری به تاکسی‌رانی زدم.

تاکسی‌سرویس tāksi-servis [فر.فر.] (اِ.) ۱. تاکسی‌تلفنی ←. ۲. تاکسی‌ای که به‌صورت خصوصی از مبدئی معیّن دراختیار مسافران قرار می‌گیرد و آنان را به مقصد می‌رسانَد.

تاکسی‌سواری tāksi-savār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) سوار تاکسی بودن یا شدن: پشت چراغ‌قرمز ایستاده‌ایم... تاکسی‌سواری مجانی هم جای خودش را دارد. (دیانی ۳۰)

تاکسی‌متر tāksimetr [فر.: taximètre] (اِ.) دستگاهی در تاکسی که مقدار مسافت پیموده‌شده و مبلغ کرایه را نشان می‌دهد: واسطهٔ نقلیهٔ شهر، اتومبیل است، با تاکسی‌متر و قیمت معمولی. (مستوفی ۱۸۸/۲)

تاک‌نشان tāk-nešān (صف.، اِ.) آن‌که تاک می‌کارد: تاک‌نشان... خود ما هستیم. (جمال‌زاده[15] ۱۲۹) ○ بودم آن روز در این می‌کده از دُردکشان/که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان. (جامی[9] ۵۹۱)

تأکید ta'kid [عر.] (اِمص.) ۱. اصرار کردن بر انجام کاری ازطریق تکرار سخن یا آوردن دلیل و مانند آن و آن را مهم جلوه دادن: تأکید بر رعایت نظم و انضباط. ○ با تأکیدِ تو بود که نگه‌داریِ او را به‌عهده گرفتم. ○ نکاح که در اسلام مورد تأکید بسیار است، رو به تقلیل است. (مخبرالسلطنه ۴۹۳) ۲. (اِ.)

(ادبی) در دستورزبان، کلمهٔ مکرری که برای تأییدِ کلمهٔ اول می‌آورند: مردِ مرد، خوبِ خوب. **۳.** (اِمصـ.) (قد.) استواری بخشیدن؛ محکم‌کاری: **من مواد این مودت را انقطاعی اندیشم و بنیاد تأکیدِ این دوستی را به مکیدتی براندازم.** (وراوینی ۳۸۷) ○ **دمنه... شرایط تأکید و اِحکام اندر آن [وثیقت] به‌جای آورد.** (نصرالله‌منشی ۷۳)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) با اصرار خواسته شدنِ چیزی و بااهمیت نشان داده شدنِ آن: **باآن‌که دراین‌باره خیلی تأکید شد، بازهم شما کوتاهی کردید.**

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تأکید (مِـ. ۱) ←: **بار دیگر تأکید می‌کنم که این مسئله را سرسری نگیرید.** ○ **در این‌جا نیز تأکید می‌کنم که تهیهٔ این یادداشت‌ها مشغولیتِ ایامِ اقامت در آن‌جا بوده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۱۲) ○ **دوستان تأکید کردند که... مبادا حرفی از عدل و نظم و قانون بگویی.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۲) ○ **شاعر در مدح چنان مبالغه و تأکید نماید که به ذم مشتبه شود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۹)

تأکیدآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته به تأکید؛ همراه‌با تأکید. ← تأکید (مِـ. ۱): **سخنان تأکیدآمیزِ او مرا در تصمیمم قوی‌تر می‌کرد.** ○ **انشای انجیل... گذشته‌از تکرار تأکیدآمیزِ کلمات... حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است.** (آل‌احمد[۳] ۱۳)

تأکیدالذم‌بمایشبه‌المدح

ta'kid.o.z.zam[m.e].be.mā.yošbeh.o.l.madh

[عر.: تأکیدالذّمِ‌بمایشبه‌المدح] (اِ.) (ادبی) ← ذم ◻ ذم شبیه‌به مدح.

تأکیدالمدح‌بمایشبه‌الذم

ta'kid.o.l.madh[.e].be.mā.yošbeh.o.z.zam[m]

[عر.: تأکیدالمدحِ‌بمایشبه‌الذمّ] (اِ.) (ادبی) ← مدح ◻ مدح شبیه‌به ذم.

تاکی‌واکی tākivāki [فر.: talkie-walkie، از انگ.: walkie-talkie] (اِ.) (برق) دستگاه گیرنده و فرستندهٔ بی‌سیم کوچک با بردِ متوسط که با باتری کار می‌کند؛ واکی‌تاکی: **راننده... با تاکی‌واکی پیامش را فرستاد.** (محمدعلی ۹۹) ○ **سر کوچه سیاهیِ یکی‌دو آدم را دیده‌بود... و یکی انگار تاکی‌واکی دستش بود.** (گلشیری[۱] ۵۴)

تال tāl [هند.] (اِ.) (قد.) **۱.** آلیاژی از مس و سرب: **پترویِ مرکّب است از اسرب و نحاس، و آن را تال نیز گویند که اخس انواعِ مرکباتِ فلزات است.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۵) **۲.** طَبَق فلزی: **گروهی زنان به ماه فروردین در تالِ زر جو را پَر کُنند.** (خیام[۲] ۴۲)

تالاب tālāb (اِ.) (محیط‌زیست) گودالی که آب رودخانه، چشمه، یا باران در آن جمع شود و راکد بمانَد؛ برکه؛ آب‌گیر.

تالاپ tālāp[p] (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدایی که از افتادنِ جسمی معمولاً نرم در آب یا روی زمین یا سطحی نرم ایجاد می‌شود. **۲.** (ق.) همراه‌با این صدا: **سیب، تالاپ افتاد توی دامنش.**

☜ ◻ **~~** (گفتگو) صدای مکرر تالاپ. ← تالاپ (مِـ. ۱): **صدای تالاپ‌تالاپِ خمیرگیر از درز تخته‌های دکان نانوایی... بیرون می‌زد.** (آل‌احمد[۳] ۱۳۷)

تالاپی t.-i (ق.) (گفتگو) تالاپ (مِـ. ۲) ←: **یک‌دفعه سُر خورد و تالاپی افتاد توی حوض.** ○ **یک سیب، تالاپی افتاد توی دامنش.** ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

تالار tālār (اِ.) **۱.** اتاق بزرگی که از آن برای برگزاری مهمانی‌ها، جشن‌ها، و آیین‌های ویژه استفاده می‌شود: **تالار عروسی، تالار نمایش.** ○ **پردهٔ سوم، تالار باشکوهی را نشان می‌دهد دارای دو درِ بزرگ.** (هدایت[۲] ۴۱) ○ **در تالار بزرگِ بلدیه مجلس باشکوهی چیده‌بودند.** (طالبوف[۲] ۱۸۰) ○ **چون از شکاراندازی دل‌گیری دست می‌دهد، به تالار برآمده، با ندما... به صحبت مشغول می‌گردند.** (اسکندربیگ ۹۴۵) **۲.** (قد.) اتاق چوبیِ کوچکی که دربالای ستون‌های چوبی ساخته می‌شد و به‌جهت بادگیر بودن در شب‌های تابستان از آن استفاده می‌شد: **محمودِ سلطان... التفات فرموده، در آن تالار که بربالای مزار بسته‌اند، درآمدند.** (خنجی ۲۸۴)

تالاسمی tālāsemi [فر.: thalassémie] (اِ.)

(پزشکی) نوعی کم‌خونیِ ارثیِ خطرناک ناشی از اختلال در هموگلوبینِ گلبول‌های قرمز که باعث بزرگ شدن طحال می‌شود و در کشورهای منطقهٔ مدیترانه شیوعِ بیش‌تری دارد.

تالاق[و]تولوق tālāq-tuluq[q], tālāq[q]-o-tuluq[q] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخوردِ اجسام سخت یا شکننده با یک‌دیگر ایجاد می‌شود: **صدای تالاق‌تولوق قطار.** ○ **چه خبر است؟ ظرف شستن که این‌همه تالاق‌وتولوق ندارد.**

تالاموس tālāmus [فر.: thalamus] (اِ.) (جانوری) بخشی از مغزِ مهره‌داران در دو طرفِ بطنِ سومِ مغز که فرمان‌های حسی را به مغز منتقل می‌کُند.

تالان[1] tālān [تر.] (اِمص.) (قد.) غارت؛ تاراج: **مردم... از... خوف تاخت و تالان ازبک و افغان نجات یافته‌بودند.** (کلانتر ۳۱) ○ **از وظایف تالان و غارت و مراسم قتل و اغارت دقیقه‌ای فروگذاشت ننمودیم.** (خنجی ۱۵۴)

● ~ **کردن** (مص.م.) (قد.) غارت کردن: **جمشیدشاه عجب ماند و گفت:... این چه حالت است... مگر تو را تالان کردند؟** (بیغمی ۸۰۳)

تالان[2] .t [یو.] (اِ.) (قد.) در یونان قدیم، و گاهی نیز در ایران پیش‌از اسلام، واحد وزن و پول: **از غنایم اسکندر در قلمرو ایران... در اردبیل ۴۰۰۰ تالان پول نقد و مقدار هنگفتی اشیای قیمتی و لباس‌های فاخر [بود.]** (جمال‌زاده[8] ۲۴۰)

تالان‌زده t.-zad-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) موردِ غارت و چپاول واقع‌شده: **عرضه‌داشت تالان‌زدهٔ قدیم آه ز افشار، آه از این قوم، آه از آن دَم.** (قائم‌مقام ۲۱)

تألف ta'allof [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. انس گرفتن؛ به‌وجود آمدن دوستی و محبت؛ دوستی: **به‌واسطهٔ سابقهٔ تعارفِ روحانی، آرزومندِ رابطهٔ تألفِ جسمانی بوده.** (نظامی‌باخرزی ۱۴۶) ○ **چون ایشان را بالطبع متوجه کمال آفریده‌اند، پس بالطبع مشتاق آن تألف باشند.** (خواجه‌نصیر ۲۵۸) ۲. دل‌جویی کردن؛ دل‌جویی: **سلطان ازروی اشفاق و تألف، نزدیک او و مادرش کس فرستاد.** (جوینی[1] ۱۵۲/۲) ○ **گِردِ استمالتِ لشکر برآمد و نواخت و تألف و مراعاتِ رعیت پیشه کرد.** (نصرالله‌منشی ۲۴۰)

تالک tālk [فر.: talc، از عر.: طَلق] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانیِ بسیار نرم که جزء اصلیِ آن، سیلیکات منیزیم آب‌دار است و بیش‌تر به‌رنگ‌های سفید و خاکستری دیده می‌شود و پودر آن مصرف پزشکی دارد؛ طلق. نیز ← طلق[1].

تالله ta.llāh [عر.] (شجـ.) سوگند به خدا: **والله و بالله و تالله مستحق حد شرعی شده‌ای، خونت مباح گردیده.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۹)

تألم ta'allom [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. اندوهگینی؛ اندوه؛ غم: **تأثر و تألمی که مطالعهٔ این چند سطر در من ایجاد نمود... مخفی نماند.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۳) ○ **من به تو اظهار تعشق کنم/ تو ز من ابراز تألم کنی.** (ایرج ۲۰۵) ۲. دردمندی؛ رنجوری؛ درد؛ رنج: **با سرپنجهٔ کفش، محکم به قلمِ پایم می‌نواخت که باید هرچه هم تألم و درد داشته‌باشد، دَم برنیاورم.** (← شهری[3] ۱۶۴)

تألم‌انگیز t.-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صف.) به‌وجودآورندهٔ غم و رنج: **سخنان تألم‌انگیزِ او همه را به اندوهی سخت فروبرده‌بود.** ○ **طاقتِ شنیدنِ این‌گونه مطالب تالم‌انگیز را نمی‌یافتند.** (شهری[1] ۴۹)

تالوگ tālveg [فر.: talweg, thalweg، از آلم.: Talweg] (اِ.) (جغرافیا) ← خط ▫ خط تالوگ. ← خط‌القعر.

تال‌ومال tāl-o-māl (اِ.) (قد.) ← تار[4] ▫ تارومار.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← تار[4] ● تارومار شدن: **تهمتن به زابلستان است و زال/ شود شهر ایران کنون تال‌ومال.** (فردوسی[3] ۷۸۲)

تالی tāli [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آنکه ازجهت صفات یا اهمیت یا مقام، مانند موردِ

اصلی است و بلافاصله بعداز او (آن) قرار می‌گیرد؛ جانشین: **میرزانصرالله... ازهرحیث و نزد همه‌کس تالی و ثانیِ پدر به‌شمار می‌رفت.** (مستوفی ۴۱/۱) ○ **چنین تصور کرده‌اند این ولایت وحشی، تالی فرنگستان است.** (سیاق‌معیشت ۱۴۷) ○ **این‌قدَر از فضایلِ مُلک که تالیِ دین است، تقریر افتاد.** (نصراللهمنشی ۶) **۲.** آنچه به‌تبع چیزی می‌آید؛ دنباله یا نتیجهٔ چیزی: **هرجاکه ثروت قدم نهاد، معرفت و تمدنْ تالی است.** (طالبوف[2] ۱۴۶) **۳.** (اِ.) (منطق) جزء دومِ قضیهٔ شرطی درمقابل «مقدّم» که جزء اولِ قضیه است، مانند: اگر برق هست، می‌توان چراغ را روشن کرد. «می‌توان چراغ را روشن کرد»، تالی است. نیز ← قضیه ◻ قضیهٔ شرطیه: **مقدّم چون پدر، تالی چو مادر/ نتیجه چیست؟ فرزند ای برادر.** (شبستری ۷۰) **۴.** (صـ.) (قد.) تلاوت‌کننده؛ قرائت‌کننده. ⚠ بیش‌تر درمورد کتب آسمانی به‌ویژه قرآن گفته می‌شود: **تالی دیگر ماند که اهل قرآن است.** (شمس‌تبریزی[2] ۲۰۳) **۵.** (اِ.) (قد.) (ریاضی) مخرج (مِ. ۳) ←.

◻ ~ِ **فاسد** آنچه به‌دنبال چیزی دیگر می‌آید و اعتبار، ارزش، و صحت آن را ازبین می‌بَرَد: **اگر... مقصود [گوینده] درطی صناعات لفظی ناپدید گردید، تالی فاسد آن این است که... .** (دشتی: قلم‌روسعدی ۶۰)

تألیف ta'lif [عر.] (اِ.) **۱.** کتاب یا اثری که با بررسی نوشته‌های پیشین و گردآوریِ مطالب فراهم می‌شود: **این تألیف محقر و مختصر را به محضر... امین‌السلطان تقدیم نمودم.** (طالبوف[2] ۵۵) ○ **ده‌پانزده تألیف نادرِ وی در هر بابی دیدم.** (بیهقی[1] ۳۴۲) **۲.** (اِمصـ.) نوشتن کتاب یا رساله‌ای با استفاده از منابع: **[او] مقیم پاریس گردید و به کار تألیفِ کتابی پرداخت.** (جمال‌زاده[11] ۵) ○ **دراین‌باب به ایرادِ جوابی و تألیفِ کتابی حاجت افتد.** (قائم‌مقام ۲۸۱) ○ **منزلت رسول... تألیف کتاب و شریعت بی تأویل، و اما منزلت وصی... تأویل کتاب و شریعت است.** (ناصرخسرو[3] ۲۹۱) **۳.** (قد.) دل‌جویی؛ استمالت: **از ابتدای عملِ خود در این دیار به تألیف ایشان پرداخته، به دادن طعام و شراب و رخت‌های مبتذل، آن دیوصفتان را رام نموده‌اند.** (شوشتری ۴۰۲) **۴.** (قد.) پیوند دادن یا پیوند یافتن چند چیز با یک‌دیگر؛ پیوند؛ ترکیب: **آب لطف از حسن‌تألیف و مَثَل‌های عذب روان آن می‌چکد.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۱) ○ **ترکیب و تألیف اجزای آن بیش درامکان نیاید.** (وراوینی ۳۲۹) **۵** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ترکیب آهنگ‌ها و نغمه‌ها: **اما اعلی، و آن بُعدی بُوَد که طرفینِ آن نظیر و قائم‌مقام اخری شوند در تألیفِ لحنی و در کیفیتْ متحد باشند.** (مراغی ۲۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) گردآوری شدن مطالب و نوشته شدن کتاب: **در وطن ما... هنوز... ده کتاب مفید... تألیف نشده.** (طالبوف[2] ۱۹۶)

◻ ~ِ **قلوب** (قد.) به‌وجود آوردن محبت و دوستی دربین افراد: **به تألیف قلوب مصریان پرداخته، مال و جهات دیوانی بر ایشان بخشیدند.** (شوشتری ۲۵۰) ○ **خداوندا بر اِخوان ما منت نِه به تألیف قلوب.** (قطب ۵۹۰)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) تألیف (مِ. ۲) ←: **پرفسور... کتابی نیز... در همین موضوع تألیف نمود.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۷)

تألیفی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تألیف) **۱.** مربوط به تألیف. ← تألیف (مِ. ۲): **درزمینهٔ کارهای تألیفی، او همیشه موفق بوده‌است.** **۲.** مربوط به تألیف. ← تألیف (مِ. ۴): **درست‌ترین و دقیق‌ترین روش‌های نقادی، شیوه و روش التقاطی و تألیفی است.** (زرین‌کوب[3] ۱۱)

تالیم tāliyom [فر./انگ.: thallium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و نرم به‌رنگ سفید مایل به آبی که از نمک‌های آن در تهیهٔ مرگ‌موش استفاده می‌شود.

تالیوم t. [فر./انگ.] (اِ.) (شیمی) تالیم ↑.

تام tām[m] [عر.: تامّ] (صـ.) آنچه به حد کمالِ خود رسیده‌باشد؛ کامل: **... با آنچه در نوبت ثانی از آن ادراک کرده‌ایم، تفاوت تام دارد.** (زرین‌کوب[3] ۱۵) ○

هیچ لقمه بی حضور تام و تعظیمِ جلالِ خدا فرونبرند. (قطب ۴۱۸)

□ ~وتمام ۱. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: ایمان کامل بانی و اعتقاد تام‌وتمام او به واجب‌الوجود. (شهری[۲] ۳۹/۲) ○ متانت و قرائت تام‌وتمام. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ۲. به‌طور کامل: همهٔ ماجرا را تام‌وتمام برایم تعریف کرد.

تاماً tāmm.an [عر.] (ق.) به‌طور کامل؛ تام‌وتمام: در این خط مخصوص دو رشتهٔ خاص از علوم، مستقیماً و تاماً به‌کار است: یکی شیمی، دیگر طب. (فروغی[۱] ۴۲)

تام‌الاختیار tām[m].o.l.'extiyār [عر.: تامّ‌الاختیار] (ص.) ویژگی آن‌که ازطرف فرد یا مؤسسه‌ای، اختیار کامل برای تصمیم‌گیری دارد: ایشان نمایندهٔ تام‌الاختیار شرکت هستند.

تام‌العیار tāmm.o.l.'ayār [عر.: تامّ‌العیار tāmm.o.l.'iyār] (ص.) ویژگی آن‌که در صفتی از صفات انسانی به کمال رسیده، یا در رشتهٔ خاصی مهارت کامل داشته‌باشد: من او را انسان تام‌العیاری می‌دانم. ○ پسرش هم ملای جامع خوش‌محضر تام‌العیاری بود. (مستوفی ۵۱۸/۱)

تام‌الفاعلیه tāmm.o.l.fā'el.iy[y]e [عر.: تامّ‌الفاعلیّة] (ص.) دارای فاعلیتِ کامل؛ آن‌که همهٔ کارها به‌قدرت او انجام می‌شود (صفت خداوند): خداوند متعال به‌حکم آن‌که تام‌الفاعلیه... است، افاضهٔ وجود یا کمالِ وجود می‌نماید. (مطهری[۵] ۶۰)

تامپره tāmpere [فر.: tempérer] (اِمص.) (موسیقی) عملِ تقسیم کردنِ اکتاو ازنظر ریاضی به دوازده نیم‌پردهٔ مساوی.

تامپون tāmpon [فر.: tampon] (اِ.) ۱. (شیمی) محلولی که پ.هاشِ آن با رقیق کردن یا اضافه کردنِ اسید یا باز تغییر نمی‌کند. ۲. (پزشکی) توده‌ای از پارچه یا ابر برای پُر کردن منفذها و حفره‌های بدن، مانند بینی، به‌منظور بند آوردنِ خون‌ریزی یا جذب ترشحات.

تام‌تام tāmtām [انگ.: tom-tom, tam-tam، از هند.] (اِ.) (موسیقی) ساز آسیایی به‌صورت صفحه‌ای سنج‌گونه که به‌طور عمودی آویزان می‌کنند و با چکش مخصوص بر آن می‌کوبند.

تأمل ta'ammol [عر.] (اِمص.) ۱. دربارهٔ امری به‌دقت فکر کردن و آن را بررسی کردن؛ دقت و ژرف‌اندیشی: پس‌از تأملِ بسیار، ارادهٔ ما بر آن قرار گرفته که... . (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۶) ○ پادشاه نشاید که بی تأمل و تثبت فرمان دهد. (وراوینی ۴۷) ۲. درنگ کردن در کاری؛ تأخیر: مجلس، این صحبت را به خاتمهٔ قطعیِ جنگ موکول داشت. انگلیس و امریکا به تأمل تن دردادند. (مخبرالسلطنه ۴۲۹) ○ هریک از سایر فرزندان... بی تأمل روانه نزد برادر کامکار... باشند. (قائم‌مقام ۸۱)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تأمل (مِ. ۱) ←: قدری تأمل کنیم و انصاف به‌خرج دهیم. (اقبال[۲] ۵۰) ○ در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و ثمرات و فواید آن بر صحیفهٔ دل بنگاشتم. (نصرالله‌منشی ۴۷) ۲. تأمل (مِ. ۲) ←: اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود. (طالبوف[۲] ۱۱۶) ○ کای پسر خوب تعلل مکن/ در عمل خیر تأمل مکن. (ایرج ۱۰۰)

□ ~ِ کسی (چیزی) کردن (قد.) ۱. بادقت به او (آن) نگاه کردن؛ توجهِ بسیار به او (آن) داشتن: تو که گفته‌ای تأمل نکنم جمال خوبان/ بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی. (سعدی[۴] ۵۶۸) ۲. دربارهٔ او (آن) اندیشیدن: یک شب تأملِ ایامِ گذشته می‌کردم و بر عمر تلف‌کرده تأسف می‌خوردم. (سعدی[۲] ۵۲)

تأمل‌انگیز t.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ تأمل (مِ. ۱): حقایق تأمل‌انگیز.

تأمل‌برانگیز ta'ammol-bar-a('a)ngiz [عر.فا.فا.] (صف.) تأمل‌انگیز ↑: حرف‌هایش تأمل‌برانگیز است.

تأمل‌کن ta'ammol-kon [عر.فا.] (صف.، اِ.) به‌دقت بررسی‌کننده: تأمل‌کنان در خطا و صواب/ به از ژاژخایان حاضرجواب. (سعدی[۳] ۳۴۳)

تأمل‌کنان t.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تأمل کردن؛ متفکرانه: از دور دیدمش که تأمل‌کنان قدم می‌زد. ○ به حسرت تأمل‌کنان شرمسار/ چو درویش

دربیشِ سرمایه‌دار. (سعدی: بوستان: لغت‌نامه[۱])

تام‌وتمام tām[m]-o-tamām [عر.فا.عر.] (صـ.، ق.) ← تام ◘ تام‌وتمام.

تامه tāmm.e [عر.: تامّة] (صـ.) تام ←: باید... لفظی که معنای آن شباهت تامه داشته‌باشد، پیدا کنیم. (فروغی[۱] ۹)

تأمیل ta'mil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) امیدوار کردن؛ آرزومند کردن: ایلچیان... روزبه‌روز برسبیل وعدووعید و تأمیل و تهدید، اهالی شهر را مشغول می‌داشتند. (جوینی[۱] ۱/۹۹)

تأمین ta'min [عر.] (اِمصـ.) ۱. فراهم کردن؛ آماده ساختن: تأمین برق شهر، تأمین غذا و لباس خانواده. ○ من برای تأمین خواسته‌های شما اقدام خواهم کرد. ۲. (صـ.) مهیا؛ آماده؛ فراهم: زندگیِ بیش‌تر آنها تأمین بود. (علوی[۱] ۸۵) ۳. محفوظ؛ در امان: آن‌جا که نفع مردم تأمین نباشد، نفع افراد تأمین نخواهد بود. (مصدق ۱۰۶) ۴. (اِمصـ.) امنیت داشتن: تأمین جانی. ○ برای حصول تأمین درقبال چنین خطری دوباره به ساختن کلاه‌خود همت گماشت. (قاضی ۱۷) ۵. ایجاد امنیت: وظیفهٔ تأمین شهرها برعهدهٔ نیروی انتظامی است. ۶. (فقه) آمین گفتنِ اهل سنت و جماعت در نماز پس‌از پایان سورهٔ حمد.

◘ ~ِ **آتیه** فراهم آوردن موجبات آسودگی در زندگی آینده؛ پس‌انداز کردن برای آسایش در آینده: امروز باید به‌فکر تأمین آتیهٔ فرزندان بود.

◘ ~ِ **اجتماعی** ۱. (اداری) سازمانی که عهده‌دار خدماتی درجهت فراهم آوردن موجبات رفاه افراد جامعه به‌ویژه سال‌خوردگان، ازکارافتادگان، و بی‌کاران است. ۲. انجام اقداماتی برای رفاه افراد جامعه به‌ویژه سال‌خوردگان، ازکارافتادگان، و بی‌کاران: تأمین‌اجتماعی افراد، لازمهٔ پیش‌رفت و توسعهٔ یک کشور است.

◘ ~ِ **اعتبار** (اقتصاد) تهیه و تخصیص اعتبار. ← اعتبار (مِ. ۴): تأمین اعتبار این طرح به‌عهدهٔ بانک مرکزی است.

◘ ~ِ **جانی** فراهم بودن موجبات امنیت در زندگی؛ در امان بودن جان: چون تأمین جانی نداشت، در مجلس متحصن گردیده‌بود. (مصدق ۳۸۰)

◘ ~ **دادن به‌کسی** امنیتِ او را تضمین کردن: پدرش... مدتی هم یاغی‌گری می‌کرده‌است. پس‌از کودتا به او تأمین دادند. (علوی[۱] ۱۷۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) امنیت داشتن؛ در امان بودن: چه کسی تو این مملکت تأمین داشت؟ (میرصادقی[۱] ۹۸)

◘ ~ِ**دلیل** (حقوق) نوعی دادخواست که به‌موجب آن از دادگاه تقاضا می‌شود تا وضعیت موجود محل، جنس، یا موضوعی به‌عنوان دلیل صورت‌مجلس شود.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برآورده شدن: فکر می‌کنم حالا دیگر خواسته‌هایتان تأمین شده‌باشد. ۲. فراهم شدنِ هزینهٔ چیزی: تابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می‌شود؟ (علوی[۱] ۹۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. فراهم کردن؛ آماده کردن: هرچه بخواهد، برایش تأمین می‌کنند. ○ قانون خوب، آن است که حداکثرِ آزادی‌ها را... تأمین کند. (مطهری[۵] ۱۳۱) ۲. فراهم آوردن هزینه یا لوازم چیزی با ایجاد کردن امنیت اجتماعی یا مالی: می‌کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را... تأمین کند. (علوی[۱] ۲۱)

◘ ~ **کردنِ آتیهٔ (آیندهٔ) کسی** ◘ تأمین آتیه ←: باید موقع مناسبی تدارک نمود تا بتوانند... ازاین‌راه آتیهٔ خود را تأمین کنند. (مستوفی ۸۵/۳)

◘ ~ **کردنِ نظرِ کسی** مطابق فکر و عقیدهٔ او کاری را انجام دادن: ما نظر شما را تأمین می‌کنیم.

◘ ~ِ**معاش** فراهم آوردن وسایل زندگی؛ به‌دست آوردن درآمد برای گذران زندگی: برای تأمین‌معاش به هر کاری دست می‌زد.

◘ ~ِ**معیشت** ◘ تأمین‌معاش ↑: تأمین‌معیشت ازجانب زن، برازنده نیست. (مطهری[۴] ۳۰)

◘ ~ِ **نظرِ کسی** ◘ تأمین کردن نظر کسی ←.

تأمینات ta'min.āt [عر.، جِ. تأمین] (اِ.) (منسوخ)

(اداری) آگاهی (مِ. ۳) ←: یک مفتشِ تأمینات با آنها خرده‌حساب پیداکرده‌باشد. (آل‌احمد[3] ۱۱۵) ○ رسیدگی در ادارهٔ تأمینات (آگاهی) شروع می‌شود. (دهخدا[2] ۳۴۸/۲)

تأمیناتی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تأمینات) ۱. مربوط به تأمینات: اقدامات تأمیناتی را به‌عمل آوردند. ۲. (اِ.) (منسوخ) مأمور ادارهٔ تأمینات.

تان[1] tān (اِ.) (قد.) تار[1] (مِ. ۵) ←: دوم آن‌که از لحمه باشد که آن تانِ جامه است که می‌بافند. (خنجی ۹۶) ○ دست تهی به‌زیر زنخدان کند ستون/ وَاندر هوا همی‌شمرّد پود و تان برف. (کمال‌اسماعیل:گنج ۱۳۰/۲)

تان[2] t. [= توان] (بمِ. تانستن) (قد.) ← توانستن.

تان، ـتان -[']etān, -tān (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. شما (= متعلق به شما): کتابتان (= کتابِ شما)، جامه‌تان (= جامهٔ شما): ای عجب دلْتان بنگرفت و نشد جانْتان ملول/ زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱) ۲. شما را: دیدمتان (= شما را دیدم). ○ اگرتان ببیند چنین گل به‌دست/ کند بر زمینْتان همان‌گاه پست. (فردوسی[3] ۱۴۹) ○ همه بمردید یاتان بکشتند؟ (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۸۲) ۳. برای شما: بسِتان نیست؟ (= برای شما بس نیست؟) ○ مرگتان باد. ○ عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم/ گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما. (حافظ[1] ۱۰) ۴. به شما: کمکتان کرد (= به شما کمک کرد).

تانایی tān-ā-y(')-i [= توانایی] (حامص.) (قد.) قدرت؛ توانایی: عقل پابرجای من چون دید شور بحر او/ با چنین شوری ندارد عقل‌کل تانایی‌ای. (مولوی[2] ۱۱۴/۶)

تانتال tāntāl [فر.: tantale] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی سفید مایل به خاکستری، که به‌آسانی ورقه‌ورقه می‌شود و چون به‌سختی در واکنش‌ها شرکت می‌کند، در وسایل الکترونیکی، آلیاژها، و ساخت ابزارها و وسایل جراحی به‌کار می‌رود.

تانتالم tāntālom [انگ.: tantalum] (اِ.) (شیمی) تانتال ↑.

تانتالوم t. [انگ.] (اِ.) (شیمی) تانتال ←.

تاندون tāndon [فر.: tendon] (اِ.) (جانوری) زردپی ←.

تانژانت tānžānt [فر.: tangente] (اِ.) (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت tan یا tg نشان می‌دهند. تانژانت در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل به ضلع مجاور.

تانستن tān-est-an [= توانستن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تان) (قد.) توانستن ←: کس نتانست اندر آن کُرّه رسید/ رفت در کهسارها شد ناپدید. (مولوی[1] ۱۵۶/۱) ○ کس بُوَد که در دریا از تشنگی هلاک شود و آب نتاند خورد. (احمدجام ۲۱۹)

تأنف ta'annof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری کردن از چیزی و ننگ و نفرت داشتن از آن: [او] ازسر ضجرتِ این تحکم و تأنف، و از بی‌مبالاتیِ غلام طیره شد. (جرفادقانی ۳۳۰)

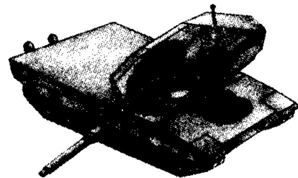
● ~ کردن (نمودن) (مصـ.لـ.) (قد.) تأنف ↑: سخن کرّامیان بامیان افتاد و اعتقاد ایشان... بر رأی سلطان عرض شد، از این حوالات و مقالات تأنف نمود. (جرفادقانی ۳۹۵)

تأنق ta'annoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ژرف‌نگری کردن و دقت‌نظر داشتن به‌منظور انجام دادن بهترِ کاری یا تصمیم‌گیریِ مناسب‌تر: سلطان، یک خانه... ترتیب فرمود و در تربیع بنا و... ابواب تأنق تقدیم رفت. (جرفادقانی ۳۸۷) ۲. مهارت و چرب‌دستی و به‌کار بردن ظرافت و ریزه‌کاری در کاری: خرقه‌ای که به استعمال شهور و اعوام، خَلَق گشته‌باشد، به تصنع و تأنق به‌حال جِدّت و طراوت بازتواندشد؟ هیهات! (جرفادقانی ۱۷۱)

● ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) تأنق (مِ. ۱) ←: به‌سزا در این کار به نظر و فکر و عاقبت‌اندیشی تأملی و تأنقی کنند. (جوینی[2] ۱۸۷)

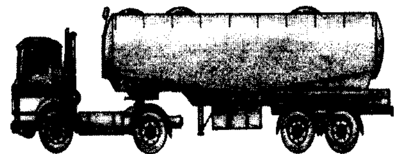
تانک tānk [انگ.: tank، از گجراتی] (اِ.) ۱.

(نظامی) خودرو سنگین و زره‌پوش جنگی، که مجهز به توپ یا مسلسل است و به‌وسیلهٔ چرخ‌های زنجیری‌اش می‌تواند در زمین ناهموار حرکت کند: **وقتی‌که چانهٔ پیره‌زن به فحاشی گرم شود، با تانک و توپ... هم نمی‌شود جلوگیری کرد.** (مسعود ۷۳)



۲. (گفتگو) تانکر (مِ. ۱) ↓ : **آن‌جا هنوز لوله‌کشی نشده، فعلاً با تانک برایشان آب می‌بَرَند.**

تانکر tānker [انگ.: tanker] (اِ.) ۱. کامیون یا خودرو مخزن‌دار برای حمل مایعات: **تانکرِ آب، تانکر نفت.**



۲. مخزنِ ذخیرهٔ آب، نفت، و مانند آنها.

تانگری tān-gar-i [= توانگری] (حامص.) (قد.) توانگری ←: **نه زمین را زو فروغ و لمتری/ نه خداوند زمین را تانگری.** (مولوی[۱] ۷۵/۳)

تانگو tāngo [فر.: tango، از اسپا.] (اِ.) ۱. نوعی رقص آرام دونفرهٔ غربی: **بدن‌ها... با آهنگ نرمِ تانگو می‌رقصید.** (میرصادقی[۹] ۳) ۲. موسیقی مخصوصِ رقص تانگو: **از شنیدن این تانگوی اسپانیولی، عوض این‌که در او میل رقص را تهییج بکند، افکار غم‌انگیزی برایش تولید کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۸)

تانن tānan [فر.: tanin, tannin] (اِ.) (شیمی) گروهی از مواد شیمیاییِ سمّی یا غیرسمیِ فنول‌دار که از گیاهان به‌دست می‌آیند و در چرم‌سازی، عکاسی، و نساجی به‌کار می‌روند؛ مازو.

تأنّی ta'anni [عر.] (اِمص.) درنگ و آهستگی در کاری: **آب هم درزیر پای درخت با تأنّی و وقار، سراشیبیِ کمِ جویبار را می‌پیمود.** (نفیسی ۳۸۴) ○ **چون خوانند. به تأنّی و تثبت خوانند.** (قطب ۶۲۵)

تانی، ـتانی tān-i- (ضـ. + یای استمرار) (قد.) به آخر فعل اضافه می‌شده و استمرار، شرط، التزام، و مانند آنها را می‌رسانده‌است: **بودتانی.** (ترجمهٔ قرآن‌کریم، محفوظ در آستان قدس رضوی به‌شمارهٔ ۴۸، سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۵۴) ○ **ندانستانی.** (ترجمهٔ قرآن‌کریم، محفوظ در آستان قدس رضوی به‌شمارهٔ ۲۹، سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۱۶) ○ **بایستی چون شما را ناپارساییِ او معلوم شد، غوغا نکردتانی.** (اسکندرنامه ۲۳۴)

تأنیث ta'nis [عر.] (اِمص.) مؤنث بودن؛ مقـِ. تذکیر. نیز ← مؤنث: **لیک چون مرد به زن پیوندد/ حکم تأنیث قوی‌تر گیرند.** (خاقانی ۸۷۶)

تاو[۱] tāv [= تاب[۲]] (بمِ. تاوستن و تاویدن) (قد.) ۱. ← تاوستن. نیز ← تاویدن. ۲. (اِ.) تاب؛ قدرت؛ توانایی: **چو بینند تاو بر و یال من/ به جنگ اندرون زخم کوپال من...** . (فردوسی[۳] ۳۱۰) ۳. قدرت برابری؛ طاقت؛ تحمل: **تو را با چنین پهلوان تاو نیست/ اگر رام گردد بِه از ساو نیست.** (فردوسی[۳] ۳۲۴)

● ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← تاب[۲] ● تاب آوردن: **من نازکیِ کار خضر را می‌دانم. تاو نیاوردم صحبت کردن.** (شمس‌تبریزی[۲] ۲۳۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قدرت برابری داشتن؛ طاقت آوردن: **بسیچِ جنگ کردن با مرد زورمند که با وی تاو داشتن دشخوار بُوَد.** (بخاری ۲۶۳) ○ **همه شهر با او نداریم تاو/ خورش بایدش هر شبی پنج گاو.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۹)

تاو[۲] t. (بمِ. تاویدن[۱]) (قد.) ← تابیدن[۱].

تاو[۳] t. (اِ.) (قد.) خشم؛ عصبانیت: **نشستند بر جای‌گاه تژاو/ سواران ایران پُر از خشم و تاو.** (فردوسی[۳] ۷۲۳)

تاوان[۱] tāvān (اِ.) ۱. پولی که برای جبران خسارت به کسی پرداخت می‌شود، یا عملی

که در جبران خطا و اشتباهی انجام می‌شود؛ غرامت: **باید تاوان شیشه‌ای را که شکسته‌اید، بپردازید.** ○ **تاوان یک‌لحظه شوریدگی... می‌بایست یک‌عمر با زنجیر به‌هم بسته شدن باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ **مستغلی بدین بزرگی ازآنِ من سوختند. تاوان این از شما خواسته آید.** (بیهقی[۱] ۷۲۹) ۲. آنچه درعوض چیز دیگری به‌کار می‌رود یا از آن استفاده می‌شود؛ بدل؛ عوض. ← ⊙ تاوان گرفتن: **کنی ما را همی دو روز مهمان/ پس آن‌که جان ما خواهی به تاوان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۳) ۳. (قد.) تقصیر؛ جرم؛ گناه: **گنه بود مرد ستمکاره را/ چه تاوان زن و طفل بی‌چاره را؟** (سعدی[۱] ۵۱) ۴. (قد.) ضرر و خسارت؛ زیان: **الاهی! بودِ من بر من تاوان است. تو یک بار بودِ خود بر من تابان.** (میبدی[۲] ۳۵)

☜ ▫ ~ **با (بر) کسی (چیزی) نهادن** (قد.) تقصیر و گناهی را به او (آن) نسبت دادن؛ او (آن) را گناه‌کار دانستن: **آنچه شما رافضیان کردید، تاوان با دیگران چون می‌نهید؟** (عبدالجلیل‌قزوینی: کتاب‌النقض ۳۸۶: لغت‌نامه[۱]) ○ **اگر زمین بر ندهد، تاوان بر زمین منه، و اگر ستاره داد ندهد، تاوان بر ستاره منه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴)

▫ ~ِ **چیزی (کسی) را پس دادن** ۱. پرداخت کردن پول برای جبران خسارتِ واردشده به چیزی (کسی): **ماکه تاوان خسارت‌های شما را پس داده‌ایم.** ۲. (مجاز) رنج دیدن و سختی کشیدن به‌سبب خطای خود یا دیگری: **می‌خواست به‌جای کاظم کتک بخورَد و تاوان او را پس بدهد.** (پارسی‌پور ۴۰) ○ **امروز نیز که زیرانداز و رواندازی نداشت... تاوان آن‌روزها را پس می‌داد.** (شهری[۳] ۴۱)

⊙ ~ **دادن** پرداختن پول یا انجام دادن عملی برای جبران خسارت، خطا، یا اشتباه: **امین‌الدوله هزار تومان تاوان مال موهومِ این سید را داد و نگذاشت که او به دیوان عارض شود.** (افضل‌الملک ۲۳۳) ○ **ازآنِ من آسان است، که برجای دارم، و اگر ندارمی، تاوان توانمی داد.** (بیهقی[۱] ۳۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تنبیه کردن با گرفتنِ پولی یا تحمیلِ کاری: **گرت فضل بودست رتبت دهند/ ورت جرم بودست تاوان کنند.** (پروین‌اعتصامی ۳۰) ۲. (مصـ.لـ.) تاوان دادن: **هرچه فرماید به‌جان فرمان کنم/ گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم.** (عطار[۷] ۱۰۲) ۳. (مجاز) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن: **تا ندانی، کار کردن باطل است ازبهر آنک/ کار بر نادان و عاجز، بخردان تاوان کنند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۲)

● ~ **کشیدن** (مصـ.لـ.) مجبور به پرداختِ غرامت شدن: **کاسهٔ آب‌خوریِ خانم را من شکستم و به‌گردن شیرین انداختم. هم دشنام شنید و هم تاوان کشید.** (میرزاحبیب ۲۳۸)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. برای جبران خسارت، پولی از کسی گرفتن: **به‌خاطر شکستن یک شیشهٔ کوچک، پنج‌هزار تومان از پدر بچه تاوان گرفتند.** ۲. عوض گرفتن: **آنان محبت می‌کردند تا درجایش تاوان بگیرند.** (پارسی‌پور ۳۶۳)

تاوان[۲] tāv-ān (بمِ. تاواندن[۱]) (قد.) ← تاواندن[۱]. ← تاباندن[۱].

تاوان[۳] .t (بمِ. تاواندن[۲]) (قد.) ← تاواندن[۲]. ← تاباندن[۲]. ← پیچاندن.

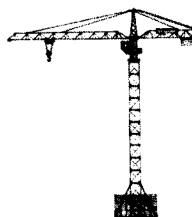
تاوان‌دار tāvān-dār (صف.) (قد.) زیان‌دیده: **سخن... ساخته‌وپرداخته بگوی تا تاوان‌دار و گرفتار نشَوی.** (حمیدالدین ۹۶)

تاواندن[۱] tāv-ān-d-an [= تاباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تاوان) (قد.) تاباندن[۱] ←: **تو آفتاب صفوت بر من تاوان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۷۶)

تاواندن[۲] .t [= تاباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تاوان) (قد.) پیچاندن ←: **یا جان کم گیر یا خویشتن متاوان.** (میبدی[۲] ۴۵)

تاورکرین tāverkereyn [انگـ.: tower crane] (اِ.) (فنی) جرثقیل ساختمانی با دکل ثابت و بلند، بازوی گردان، قرقرهٔ موتوری، و سیم قلاب که بار را در محدودهٔ شعاعِ بازوی خود

جابه‌جا می‌کند.



تاوست tāv-est (بما. تاوستن، اِ.) (قد.) توان؛ قدرت: **این خدای خواست... توان و تاوست نیست مگر به الله‌تعالی.** (میبدی[1] ۶۸۶/۵)

تاوستن t.-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاو) (قد.) مقاومت کردن دربرابر چیزی؛ برتافتن: **برمامنه... چیزی‌که تاوستن نیست ما را.** (میبدی[1] ۷۷۶/۱)

☜ ◻ ~ **با کسی** (قد.) قدرتِ برابری داشتن درمقابل او: **عدوی تو تن است ای دل حذر کن زو/ نتاوی باکس ار با او نتاوستی.** (ناصرخسرو[8] ۵۱۲)

تاوسواری tāv-savār-i [= تاب‌سواری] (حامصـ.) (قد.) تاب‌سواری ←: **ساعتی در آن بالا تاوسواری و معلق‌بازی بسیار به‌کار بُرده، مراجعت به زمین نمود.** (مروی ۷۷۲)

تاوش tāv-eš [= تابش] (اِمصـ. از تاویدن) (قد.) ۱. تابش؛ درخشش: **بعدازآن چون قوّت تاوش نماند/ چارارکان را در آمیزش نشاند.** (عطار[6] ۳۵۹) ۲. سوزوگداز: **ای خداوندی که درمان دل‌ها تو داری... تاوش خاطرها تو بینی. دریاب این بی‌چاره که در غرقاب است.** (میبدی[2] ۱۰۱)

تاوق tāvoq [تر.] (اِ.) (قد.) مرغ خانگی.

تاوقچی‌باشی tāvoqčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که در رأس تاوق‌خانه قرار داشت؛ مسئول تاوق‌خانه.

تاوق‌خانه، تاوقخانه tāvoq-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، محل نگه‌داری و پرورش پرندگان برای استفاده از گوشت آنها در دربار.

تاوگی tāve-gi (صفـ.، منسوب به تاوه) تهیه‌شده در تاوه. ← نان ◻ نان تاوگی.

تاول[1] tāval (اِ.) (پزشکی) هرنوع برآمدگی روی پوست یا مخاط که درون آن، مایع جمع شده‌باشد: **با این دستِ سوخته و پُر از تاول نمی‌توانم کار کنم.** ○ **یقین پاهایت هزار بار زخم شده... و پُر از تاول است.** (جمال‌زاده[15] ۷۱)

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن تاول برروی پوست بدن: **پاهایش... کم‌کم ورم می‌کرد و تاول می‌زد.** (آل‌احمد[7] ۱۱۶)

تاول[2] t. (اِ.) (قد.) گاو یا خر کم‌سن‌وسال: **چنان بینی تاول نکرده کار هگرز/ به چوب رام شود یوغ را نهد گردن.** (اورمزدی: صحاح ۲۰۶)

تاول‌زده t.-zad-e (صفـ.) ویژگی پوست یا عضوی از بدن که دچار تاول شده‌است: **نمی‌خواهم با دست‌های تاول‌زده ظرف بشویی.** ○ **دو پای تاول‌زده در آب سرد [بود.]** (گلشیری[1] ۵۱) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تاون tāvan (اِ.) (فرهنگستان) فِر[1] ←.

تاونده tāv-ande [= تواننده] (صفـ. از تاویدن[2]) (قد.) دارای قدرت و توانایی: **الله تاونده است، توانندهٔ سخت‌گیر فراخ‌توان.** (میبدی[1] ۱۶/۱۰)

تاوه[1] tāve (اِ.) (ساختمان) ورق ضخیم یا خشتی از سنگ، بتون، چوب، فلز، و مانند آنها که ضخامتش نسبت‌به طول و عرض کم باشد.

تاوه[2] tāv-e [= تابه] (اِ.) ۱. تابه ←: **زن، آخرین بادمجان را سرخ کرد و با سر چنگال، آن را در تاوه نگاه داشت تا قطرات روغن در تاوه ریخته شود.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۱) ○ **آن بیخته را بباید برشتن اندر... تاوه و تشت و جز آن.** (ناصرخسرو[3] ۲۰۵) ۲. (قد.) نوعی نان که در تابه می‌پخته‌اند: **از اولِ این ماه... گندمی راکه... خریده‌بود... به خباز دادند که خباز نان تاوه... بپزد و بفروشد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۳/۲) ۳. (منسوخ) بارِ یخ؛ توده‌ای از یخ: **تنها یخ صحیح و نسبتاً تمیز... یخ وسط تاوه... بود که... فروشنده با منت بسیار دراختیار خریدار می‌نهاد.** (شهری[2] ۴۷۹/۴)

تاوه‌ای t.-'(y)-i [= تابه‌ای] (صفـ.، منسوب به تاوه[2]) ۱. تهیه‌شده و به‌عمل‌آمده در تاوه. ← تاوه[2]

(مِ. ۱): کباب تاوه‌ای. ۲. دارای شکلی مانند شکل تاوه. ← تاوه[۲] (مِ. ۳): یخ‌های تاوه‌ایِ بزرگ یخچال‌ها را با کلنگ‌های بزرگ می‌شکستند. (شهری[۲] ۴۷۸/۴-۴۷۹)

تاوه‌بریان tāv-e-beryān (اِ.) (قد.) غذایی که از برشته کردن و پختنِ گوشت گوسفند با افزودن روغن و ماست به آن تهیه می‌شده‌است: بیارند گوشت گوسفند... را قلیه کنند... ازجهت تاوه‌بریان. (باورچی ۱۱۷)

تأویب ta'vib [عر.] (اِمص.) (قد.) هم‌آوازی؛ هم‌صدایی.

● **~ کردن** (مص‌ل.) (قد.) هم‌آوازی کردن؛ هم‌صدایی کردن: تا طبلک عاشقان قدوس چه‌ها گوید... چون جبال داوودی تأویب کند. (افلاکی ۲۱۱)

تاویدن[۱] tāv-id-an [= تابیدن[۱]] (مص‌ل.، بم.: تاو) (قد.) تابیدن[۱] (مِ. ۱) ←: اگر نور یک گوهر از آن بر دنیا تاود، همه از عشق آن گوهر بی‌هوش و شیدا گردند. (احمدجام ۲۱۸)

تاویدن[۲] t. [= تابیدن[۳]] (مص‌م.، بم.: تاو) (قد.) ۱. تحمل کردن: صناعت نجوم بدان‌جای رسد که از حد خویش خواهد بیرون آمدن و بر او چندان بار نهاده آید که نتاود کشیدن. (بیرونی ۵۱۱) ۲. (مص‌ل.) برابری کردن؛ قدرتِ مقابله داشتن: بندهٔ منا هرگز جنایتِ کسی با عنایتِ من نتاود. (میبدی[۱] ۵۳۲/۲)

تأویل ta'vil [عر.] (اِمص.) ۱. (کلام) شرح دادن و تفسیر کردن سخن به‌گونه‌ای غیراز آنچه از ظاهرِ آن دریافت می‌شود: عبدالله‌بن‌عباس به داند مر تأویل و تفسیر کتابِ خدای را عزوجل. (احمدجام ۹) ۲. موجه جلوه دادنِ عمل یا رفتاری؛ توجیه: خود را بی موجبی هلاک کردم و بی تأویلی لباسِ تلف پوشانیدم. (نصرالله‌منشی ۲۶۴) ۳. تفسیر وقایع دیده‌شده در خواب: مرا حق‌تعالی علم تعبیرِ وقایع و تأویلِ منامات بخشیده‌است. (جامی[۸] ۴۸۸) ○ سایر حکما از تأویل آن [خواب] فروماندند، مگر درویشی که به‌جای آورد. (سعدی[۲] ۵۹)

● **~ بردن** (مص‌ل.) (قد.) قابل تأویل بودن. ← تأویل (مِ. ۱): هرچه بی‌اسباب بُوَد، هیچ تأویل نبَرَد. (احمدجام ۱۳۱)

● **~ جستن** (مص‌م.) (قد.) به‌دنبال تأویل (مِ. ۲) بودن؛ راهی برای توجیه جست‌وجو کردن: برادرانِ خود را بِه از آن خواهی که خود را، و عیب ایشان را عذر و تأویل جویی و جرم به‌سوی خود افکنی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۲۸)

● **~ شدن** (مص‌ل.) مورد تأویل قرار گرفتن. ← تأویل (مِ. ۱): آیات متشابهِ قرآن چگونه باید تأویل شود؟

● **~ کردن** (مص‌م.) تأویل (مِ. ۱) ←: هیچ‌وقت این اظهارِ مرا نمی‌توانید تأویل کنید... . (میاق‌معیشت ۴۲۴) ○ در تشبیهٔ تو آویخته‌ای نه من. تو که تأویل می‌کنی، و به گفتِ ایشان اقرار نمی‌دهی. (احمدجام ۳۲)

● **~ نهادن** (مص‌م.) (قد.) ۱. تأویل (مِ. ۱) ←: فرمان خداوند نگاه باید داشت... و ناشدن سخت زشت باشد و تأویل‌ها نهند. (بیهقی[۱] ۲۹۳) ۲. تأویل (مِ. ۲) ←: وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و آن را تأویل‌ها نهاد. (بیهقی[۱] ۲۸۷)

□ **به‌هیچ ~** (ق.) (قد.) با هیچ توجیه؛ به‌هیچ‌وجه؛ هرگز: ای فرزندان، به‌هیچ‌تأویل با بدان آشنایی مکنید. (وراوینی ۱۰۱) ○ البته التفاتی ننمود و به‌هیچ‌تأویل لب نگشاد. (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

تأویل‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل تأویل. ← تأویل (مِ. ۱): کاین سخن نیکو و تأویل‌پذیری است. (ناصرخسرو[۳] ۱۸۰)

تأویل‌شناس ta'vil-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آگاه از تأویل و تفسیر قرآن: ذات شریف مجلس سامی... و تأویل‌شناس نُه‌آیات حواس. (خاقانی[۱] ۴۴)

تأویلی ta'vil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تأویل) ۱. مربوط به تأویل. ← تأویل (مِ. ۱): چون به مشکل‌های تأویلی بگیرم راهشان / جز به‌سوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول. (ناصرخسرو[۸] ۳۰۶) ۲. دارای امکان تأویل شدن: وجه تأویلیِ گفتار او آن است که حق گرفتنی است نه دادنی.

تاه[۱] tāh (اِ.) (قد.) تا[۴] (مِ. ۱) ←: هر روزی ربع سُبعِ

یک تاه نان کمتر کند. (باخرزی ۳۲۰)

تاه[2] t. (اِ.) (قد.) تا[5] ←: اگر سجاده را دوتاه اندازد، آن طرف که دو لب او گشاده است، ازجانب دست چپ دارد. (باخرزی ۹۹) ○ زهره بُدم ماه شدم، چرخ دوصدتاه شدم/ یوسف بودم، زکنون یوسف زاینده شدم. (مولوی[2] ۱۸۱/۳)

تاه[3] t. [= تار] (اِ.) (قد.) تار؛ رشته: عضله جسمی بُوَد از گوشت سرخی وز عصب مرکّب، چنان‌که گویی تاه‌های بسیار به یک جای جمع کردندی چون ریسمانی، یک تاه از گوشت سرخی و یک تاه از عصب. (اخوینی ۵۷)

تاه[4] t. (اِ.) (قد.) (گیاهی) تا[8] ←: هیچ درخت تاه را نبُرند الّا ازبرای آن‌که تسبیح نکند. (جرجانی[1] ۲۹۹/۵)

تأهب ta'ahhob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آماده شدن برای انجام کاری: همگیِ همت بر تطلب حالْ مقصور گرداند و از تأهب کار مآل بازماند. (وراوینی ۱۲۲)

تأهل ta'ahhol [عر.] (اِمصـ.) ۱. همسر گرفتن؛ ازدواج کردن: گفته‌اند غرض از تأهل باید دو چیز باشد: حفظ مال و طلب نسل، نه داعیهٔ شهوت. (شهری[1] ۱۶۳) ۲. همسرداری؛ زندگی مشترکِ زناشویی: حق تأهل و بیمه کم بود. (آقایی: شکوفایی ۲۵) ○ یک بار حساب‌دار... همهٔ حقوق... با... حق اولاد و تأهل جیره‌خورهای دولت را برداشت و رفت. (آل‌احمد[5] ۶۶)

● ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) تأهل (مِ. ۱) ←: قنبر مولی... در بیهق... تأهل ساخت. (ابن‌فندق ۲۵) ○ شیخ ما... هر مرید را که تأهل ساختی، آن خانگی او را بخواندی... . (محمدبن‌منور[2] ۱۱۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) تأهل (مِ. ۱) ←: تقاضای [مادر] این است که شما تأهل کنید. (حاج‌سیاح[1] ۲۴۳)

تأهیل ta'hil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سزاوار شمردن؛ اهمیت دادن: اشارت آن عزیز... به ترحیب و تأهیل تلقی کرده شد. (خاقانی[1] ۲۸۷)

تای[1] tāy (اِ.) (قد.) تا[4] ←: اگر همهٔ دنیا مرا بودی، به یک تای نان بفروختمی از بسیاریِ عیب او. (بحرالفوائد ۲۹۹)

تای[2] t. [= تار = تاه] (اِ.) (قد.) تار؛ رشته: الاهی! مگر خویشتن جویَم، که در ملکوتِ تو کم از تای مویم؟ (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱)

تای[3] t. (اِ.) (قد.) عدل؛ لنگه: تو آن‌جا آی و از آن بزاز تای اطلس قیمتی به هر بها که گوید، بخر. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۸)

تائب، تایب tā'eb, tāyeb [عر.: تائب] (صـ.) آن‌که از انجام عمل ناشایستی پشیمان شده و آن را ترک کرده‌است؛ توبه‌کننده: باآن‌که از وی غایبیم وز می چو حافظ تایبیم/ در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم. (حافظ[1] ۲۳۷) ○ بهترین گناه‌کاران، تائبان‌اند. (غزالی ۳۱۸/۲)

تایپ tāyp [انگ.: type] (اِ.) ۱. (گفتگو) ماشین‌تحریر: اجازه می‌دهید از تایپ شما استفاده کنم؟ ۲. (اِمصـ.) نوشتن به‌وسیلهٔ ماشین‌تحریر: تایپ پایان‌نامه‌های تحصیلی.

● ~ کردن (مصـ.م.) تایپ (مِ. ۲) ↑: همین الآن نامهٔ شما را تایپ می‌کنم. ○ از اول صبح تا ساعت سهٔ بعدازظهر سر کار بود، تایپ می‌کرد. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۳)

تایپت tāypet [از انگ.] (اِ.) (فنی) تایپیت ←.

تایپی tāyp-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به تایپ) ۱. مربوط به تایپ: اشتباه تایپی. ۲. تایپ‌شده: جزوه‌های تایپی.

تایپیت tāypit [از انگ.: tappet] (اِ.) (فنی) پیچ تنظیم برای تغییر دادن میزان لقی بین ساق سوپاپ و بادامک.

تایپیست tāypist [انگ.: typist] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش تایپ است. ← تایپ (مِ. ۲).

تایچه tāy-če (اِ.) جوال کوچک: کامیون... نیمه‌انباشته شده‌بود از گوسفند و بز و تایچه‌های پنیر و کشک و کشمش. (آل‌احمد[6] ۲۱۸)

تاید tāyd [انگ.: Tide] (اِ.) پودر رخت‌شویی: لباس‌ها را با تاید شُست. ▲ دراصل نام تجارتی است.

تایر tāyer [انگ.: tire] (اِ.) (فنی) محفظهٔ لاستیکی با جدار ضخیم به‌شکل حلقه که با باد پُر می‌شود و دورِ چرخِ اتومبیل و مانند آن

قرار می‌گیرد؛ رویی: **کنار رینگ‌های بی‌تایر، روغن ریخته از ماشین، دو لکهٔ تیره بر آسفالت نشانده‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۷)

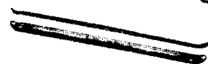
☜ ▫ **~ توپر** (فنی) نوعی تایر بدون‌تیوب که درون آن با مواد کائوچویی و سیم‌های نازک پُر شده‌است.

تایرسازی t.-sāz-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) ۱. ساختن تایر. ۲. (اِ.) کارخانه‌ای که در آن تایر می‌سازند.

تایق tāyeq [عر.: تائق] (ص.) (قد.) آرزومند؛ مشتاق: **آب را بستود و او تایق نبود/ رخ درید و جامه، او عاشق نبود.** (مولوی[1] ۱۵۸/۳)

تایلندی tāyland-i (صنـ.، منسوب به تایلند، کشوری در آسیای جنوب‌شرقی) ۱. اهل تایلند: **کشاورزان تایلندی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در تایلند: **برنج تایلندی، پارچهٔ تایلندی.** ۳. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های چینی-تبتی، که در تایلند رایج است.

تای‌لیور tāyliver [از انگ.: tire lever] (اِ.) (فنی) میلهٔ تخت و بلند برای درآوردن لاستیک رویِ چرخ خودرو در پنچرگیری و مانند آن.



تایم tāym [انگ.: time] (اِ.) (گفتگو) ۱. وقت؛ زمان: **این کارخانه تمام تایمِ روزوشبِ تو راگرفته‌است.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۹) ۲. (فنی) حالت هم‌آهنگیِ زمانی بین گردش میل‌لنگ، میل‌سوپاپ، و دلکو در خودرو.

☜ • **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. محاسبه کردن مدت‌زمان صرف‌شده برای انجام کاری: **آمادهٔ حرکت باشید! از همین لحظه تایم می‌گیرم.** ۲. (گفتگو) (ورزش) درخواست کردن تایم‌اوت. ← تایم‌اوت.

تایم‌اوت tāymo[w]t [انگ.: time-out] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند والیبال و بسکتبال، زمان استراحت و توقف بازی که معمولاً در این زمان ورزش‌کاران به توصیه‌های مربیان گوش می‌دهند.

تایم‌تریل tāymtereyl [از انگ.: time trial] (اِ.) (ورزش) در دوچرخه‌سواری، نوعی مسابقه که در آن برای هر شرکت‌کننده جداگانه رکوردگیریِ زمانی انجام می‌شود.

تایمر tāymer [انگ.: timer] (اِ.) (برق) وسیله‌ای که پس‌از مدتی معیّن یا در زمان‌های معیّن، دستگاهی را قطع یا وصل می‌کند؛ زمان‌سنج.

تایه tāye (اِ.) (عامیانه) دایه ←: **پسر... دو سال از تایه شیر خورد.** (آل‌احمد[1] ۱۰۹)

تأیید ta'yid [عر.] (اِمصـ.) ۱. درست دانستن یا مناسب تشخیص دادنِ سخن یا عملی: **باید کوشید تا مأخذ صحیحی برای رد یا تأییدِ این قول یافت.** (مینوی[2] ۲۱) ○ **نصیحت کردنی در اسباب مُلک و تأیید آن برآن‌جمله که تاریخی بر آن توان ساخت.** (بیهقی[1] ۴۱۸) ۲. نیرو دادن و اسبابِ موفقیت را فراهم کردن: **فر تو خبر دهد که چندان/ تأیید ظفررسان ببینم.** (خاقانی ۲۷۱) ۳. یاری کردنِ خدا کسی را که نتیجهٔ آن موفقیت است؛ توفیق: **بخت و دولت به‌کاردانی نیست/ جز به تأییدِ آسمانی نیست.** (سعدی[3] ۶۸) ○ **این نصایح، مفضی است به منایحِ تأییدِ الاهی و تخلیدِ آثارِ پادشاهی.** (وراوینی ۵۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) درست دانسته شدن یا مناسب تشخیص داده شدنِ سخن یا عملی: **دستورالعمل قبلی دوباره تأیید شده‌است.** ○ **علاج به‌ضد... قرون متمادی تأیید شده‌بود.** (شهری[2] ۲۶۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) تأیید (مِ. ۱) ←: **شاهد، اظهارات متهم را تأیید کرد.** ○ **من صلاحیت اخلاقیِ او را تأیید می‌کنم.** ○ **محققین... نیز همین عقیده را تأیید می‌کنند.** (مطهری[5] ۶۵)

تأییدنامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) تأییدیه ↓.

تأییدیه ta'yid-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، درستیِ مطلبی یا صلاحیتِ کسی درموردی تأیید شده‌باشد: **تأییدیهٔ دانشگاه مبنی بر فارغ‌التحصیل شدنِ داوطلبان.**

تب tab (اِ.) **۱.** (پزشکی) حالت افزایش دمای بدن و رسیدن آن به بیش‌از مقدار طبیعی، براثر عواملی مانند عفونت‌ها و بیماری‌های التهابی: **حرارتِ تبِ آنها را حس می‌کردی.** (آل‌احمد[5] ۲۰) ○ **روغن بنفشه تب بنشانَد و خواب آرَد.** (نسوی ۱۰۰ ح.) **۲.** (مجاز) شور و هیجان همگانی، که نتیجهٔ علاقهٔ شدید به چیزی است: **تب فوتبال، تب فیلم‌سازی.**

☜ □ ~ **آمدن کسی را** (قد.) دچار تب شدنِ او: **یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان / کسی گفت: شکّر بخواه از فلان.** (سعدی[3] ۳۳۵) ○ **همسایه شنید آه من، گفت: / خاقانی را مگر تب آمد؟** (خاقانی ۶۰۴) ○ **هرگز او را دردسری نبود و تبی نیامدش و بیمار نشد.** (بلعمی ۳۱۵)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار تب شدن: **سنگی دیگر است... هرکه آن را به دهان اندرگیرد، تب نیارد.** (حاسب‌طبری ۱۵)

□ ~ِ **برفکی** (پزشکی) بیماری مسری رایج درمیان حیوانات که نشانهٔ آن پیدایش تاول‌هایی در دهان، روی پستان‌ها، و در ناحیهٔ چنگال‌هاست.

⊙ ~ **بریدن** (قد.) ازبین بردن تب: **نی کلکش به نی‌شکر مانَد / کزپی تب بریدن بشر است.** (خاقانی ۸۵) ○ **چشم خرچنگ چون در گردن کودکان بندند، دندانشان آسان برآید و تب غب را ببُرّد.** (حاسب‌طبری ۲۷)

⊙ ~ **بستن** (قد.) برطرف کردن تب به‌کمک افسون و دعا و بدون استفاده از دارو: **آه کِامروز تبم تیز و زبان کُند شدست / تب ببندید و زبانم بگشایید همه.** (خاقانی ۴۰۷)

□ ~ِ **بلغمانی** (قد.) (پزشکی) □ تب بلغمی ↓ : **اگر عنکبوت را در خداوندِ تب بلغمانی آویزند، درساعت شفا یابد.** (حاسب‌طبری ۲۰)

□ ~ِ **بلغمی** (قد.) (پزشکی) تبی که به‌عقیدهٔ پزشکان قدیم، نتیجهٔ غلبه یا فسادِ بلغم است؛ تب بلغمانی: **اگر کسی را تب بلغمی باشد... آن تب از او زایل گردد.** (حاسب‌طبری ۴۹)

□ ~ِ **چهارم** (قد.) (پزشکی) تب حاصل از بیماری مالاریا. ← مالاریا: **وی... پیشِ شیر شد، و تب چهارم می‌داشت.** (بیهقی[1] ۱۵۰)

□ ~ِ **چیزی شکستن** (گفتگو) (مجاز) جلو رواج آن گرفته شدن؛ از رواج و رونقِ ناگهانی افتادنِ آن. ← تب (مِ. ۲): **تب بالا رفتن قیمتها شکسته شده‌است.**

□ ~ِ **خرگوش** (پزشکی) تولارمی ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دچار تب بودن. ← تب (مِ. ۱): **[او] تب داشت، دوسه روزی بود که مثل کوره می‌سوخت.** (گلشیری[1] ۷۸)

□ ~ِ **راجعه** (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از نوعی باکتری که با دوره‌های تبِ پنج تا هفت روزه همراه است و باعث بزرگیِ کبد و طحال می‌شود.

□ ~ِ **رِبع** (قد.) (پزشکی) تب حاصل از بیماری مالاریا. ← مالاریا: **ربع زمین به‌سان تب رِبع بُرده پیر / از لرزه و هزاهز دراضطراب شد.** (خاقانی ۱۵۶) ○ **قرص... تب رِبع و بلغمی و صفرایی و سودایی را [ببِزانَد.]** (اخوینی ۷۵۴)

□ ~ِ **روده** (پزشکی) حصبه ←: **می‌گفتند او تب روده گرفته‌بود.** (← درویشیان ۶۶)

□ ~ِ **روماتیسمی** (پزشکی) بیماری التهابیِ تب‌زا که معمولاً به‌دنبال گلودرد چرکی در کودکان پدید می‌آید و مفاصل، قلب، مغز، یا پوست را مبتلا می‌کند.

□ ~ِ **زرد** (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از ویروس که ازراه نیش پشه منتقل می‌شود و باعث تب، زردی، و آسیب دیدن کبد می‌شود.

□ ~ِ **سوداوی (سودایی)** (قد.) (پزشکی) تبی که به‌عقیدهٔ پزشکان قدیم، نتیجهٔ غلبه یا فساد سوداست: **قرص... تبِ رِبع و بلغمی و صفرایی و سودایی را [ببِزانَد.]** (اخوینی ۷۵۴)

● ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) قطع شدن تب: **شُکر که یک‌دو روز است تبم شکسته‌است.** (عبید: لطایف ۱۲۳)

□ ~ **صفراوی (صفرایی)** (قد.) (پزشکی) تبی که به‌عقیدهٔ پزشکان قدیم، نتیجهٔ غلبه یا فساد صفراست: **اگر پسرِ تو را تب صفرایی زحمت دهد، من دارو به غلامِ تُرک دهم، پسر تو صحت نیابد.** (جامی[8] ۴۲۸)

□ ~ **غِب** (قد.) (پزشکی) تب حاصل از بیماری مالاریا. ← مالاریا: **تبهای صفرایی سه نوع است: یکی غب است که یک روز آید و یک روز نه....** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۲۵۶) ○ **چشم خرچنگ چون در گردن کودکان بندند، دندانشان آسان برآید و تب غب را ببُرّد.** (حاسب‌طبری ۲۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار تب شدن: **او... تب می‌کرد و هذیان می‌گفت.** (علوی[3] ۱۲۰) ○ **ازشدت اندوه، تب‌کرده‌بودم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۴)

□ ~ **کسی بریدن** قطع شدن یا ازبین رفتن تب او: **حالش دارد خوب می‌شود. چند روز است که تبش بریده‌است.**

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تب را تحمل کردن؛ تب داشتن: **گویند: لبِ تو را چه افتاد؟/ این عذر نهم که تب کشیدم.** (خاقانی ۷۸۴)

□ ~**...گرفتن (تبم‌گرفت، تبت‌گرفت، ...)** (قد.) دچار تب شدن: **شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان/ تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.** (سعدی[3] ۴۲۳)

□ ~ **گرفتن کسی را** (قد.) دچار تب شدنِ او: **یاران... چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم. مرا تبی عظیم گرفت.** (جامی[8] ۱۹۵)

□ ~ **لازم** (پزشکی) سِل ←: **مادرم... می‌ترسید که تب لازم گرفته‌باشم.** (جمال‌زاده[2] ۱۴)

□ ~ **مالت** (پزشکی) بیماری مزمنِ دام‌ها که ازطریق تماس با جانور مبتلا به عفونت یا خوردن لبنیات آلوده به انسان منتقل می‌شود و با سردرد، بی‌اشتهایی، ضعف، و تب مزمن همراه است؛ تب مواج؛ بروسلوز.

□ ~ **محرق (محرقه)** (قد.) (پزشکی) تب حاصل از بیماری تیفوس. ← تیفوس: **بعداز چند روز دیگر شیخ تب محرق کرده، کار بر او تنگ شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶) ○ **این ناخوشی طاعون نیست و ازقسم تب محرقه است.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸)

□ ~ **مرداب** (پزشکی) مالاریا ←.

□ ~ **مطبقه** (قد.) (پزشکی) تبی که درطول شبانه‌روز قطع نمی‌شود: **بیمار، تب حصبه و مطبقه... داشت.** (شهری[2] ۴/۴۰۲) ○ **تب مطبقه جدا شود از دیگر تب‌ها، بدان‌که چون بگیرد، تا چند روز باز نشود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۸)

□ ~ **مواج** (پزشکی) □ تب مالت ←.

□ ~ **نفاسی** (پزشکی) عفونت منتشرشونده و تب‌زای ناشی از نفوذ باکتری به مخاطِ مجرای زایمانی درطی زایمان.

□ ~ **نوبه** (پزشکی) مالاریا ←: **هروقت به حمام می‌رفت، تب نوبه‌اش می‌گرفت.** (← شهری[1] ۱۵۶)

□ ~**وتاب** (مجاز) حالت هیجانی ناشی از برانگیخته شدن عواطف: **تب‌وتاب مهمانی‌ها به‌زودی خوابید.** (پارسی‌پور ۱۰) ○ **او را می‌دیدم که... نه شکایتی برزبان می‌آورد و نه تب‌وتابی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

□ ~**ولرز** (پزشکی) ۱. تبی که با لرزیدن بدن همراه است: **مانند اشخاصی که به تب‌ولرز مبتلا شده‌باشند، لب‌هایش به‌لرزه افتاد.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۲) ۲. تب و لرز همراه آن، که در مالاریا به‌وجود می‌آید. نیز ← مالاریا.

□ ~**ولرز کردن** مبتلا به تب‌ولرز شدن. ← □ تب‌ولرز: **مدتی است هر شب تب‌ولرز می‌کند.**

□ ~**ونوبه** (پزشکی) مالاریا ←: **علایم تب‌ونوبه در او هویداست.** (افضل‌الملک ۲۵۶)

□ ~ **یک‌روزه** (پزشکی) تبی که فقط یک روز شخص را مبتلا می‌کند؛ حمی‌یوم: **حرارت اندر روح و اندر بخارها آویزد... تب یک‌روزه تولد کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۲۳۸)

□ ~ **یونجه** (پزشکی) نوعی حالت حساسیت ناشی از گَردهٔ گیاهان که با آب‌ریزش بینی، ریزش اشک، عطسه، و گاهی علائمی شبیه

علائم آسم همراه است.

□ **به ~وتاب انداختن** (مجاز) دچار حالت هیجانی و برانگیختگی عواطف کردن: **با خشمی خاموش، به آنچه او را به تب‌وتاب انداخته‌بود، نگاه می‌کرد.** (میرصادقی[۶] ۱۴۵)

□ **در ~وتاب بودن** (مجاز) برانگیخته شدنِ عواطف و حالت هیجانی داشتن: **از وقتی‌که کوبیدن شهر آغاز شد، در تب‌وتاب بوده‌ام.** (محمود[۲] ۲۲۲)

تب‌آلود t.-ā('ā)lud (صمـ.) دارای آثار تب؛ تب‌دار: **تن تب‌آلود، چهرهٔ تب‌آلود. ○ حالت تب‌آلودی داشت.** (میرصادقی[۱] ۶۱)

تباب tabāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زیان‌کاری؛ خسران: **چون برون‌شوشان نبودی در جواب/ پس رمیدندی از آن راه تباب.** (مولوی[۱] ۲۰۵/۳)

تبادر tabādor [عر.] (اِمصـ.) ۱. پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن. ۲. (ادبی) در بدیع، آن است که کلمه‌ای به‌مناسبت کلمهٔ دیگر، معنای دیگری را به ذهن متبادر کند، مانند این بیت: گفتم: خوشا هوایی کز باد صبح خیزد/ گفتا: خنک نسیمی کز کوی دلبر آید. (حافظ[۱] ۱۵۶) که کلمهٔ «خنک» در این‌جا به‌معنی «خوشا» است و در تناسب با «نسیم»، معنای دیگرِ آن یعنی «[هوای] سرد مطبوع» نیز به ذهن متبادر می‌شود.

☜ □ ~ **ذهن** به‌ذهن آمدن: **وقتی برسر منبر، صحبت از غرفه‌های بهشت می‌شد... ازلحاظ تبادر ذهن و تداعی‌معانی، نگاه‌هایی بود که به همین غرفه‌های این جهان موجود افکنده گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

تبادل tabādol [عر.] (اِمصـ.) مبادله و معاوضه کردن چیزی (کسی) با چیز (کس) دیگر؛ چیزی (کسی) را دادن و به‌جای آن، چیز (کس) دیگری گرفتن؛ ردوبدل کردن: **تبادل اسرای جنگی. ○ بعداز تشریفات و تبادل سلام و احوال‌پرسی با مقامات رسمی... به سفارت‌خانه آمدیم.** (مستوفی ۱۸۴/۲)

☜ □ ~ **افکار** (مجاز) مطرح شدن افکار بین دو یا چند نفر: **فکر می‌کنم با تبادل افکار بتوانیم راهی برای حل این مسئله بیابیم. ○ شیرازهٔ آن یک‌باره ازهم گسسته‌است. تبادل افکارِ لازم به‌عمل آوریم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تبادل ←: **رؤسای جمهورِ دو کشور، پیام‌های دوستی را با یک‌دیگر تبادل کردند.**

□ ~ **نظر** (مجاز) بازگو کردن نظرهای مختلف با یک‌دیگر و مشورت دربارهٔ موضوعی: **ما پس‌از تبادل‌نظر با یک‌دیگر به نتیجهٔ کنونی رسیده‌ایم. ○ مادرم دوست می‌داشت که با آنها به تبادل‌نظر... بپردازد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹)

□ ~ **نظر کردن** (مجاز) □ تبادل‌نظر ↑.

تبار tabār (اِ.) ۱. اصل‌ونسب؛ نژاد: **آلمانی‌تبار، فرانسوی‌تبار. ○ امیر از تبار تُرک و تاتار است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۹) ○ **نامه‌ها رسیده‌بود به غزنین که از تبارِ مرداویز و وشمگیر کس نمانده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۳۳) ۲. خانواده و خویشان؛ دودمان: **یک دمک باری در خانه ببایست نشست/ تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار.** (فرخی[۱] ۹۲)

تبارک tabārak [از عر.: تبارَکَ] (صـ.) ← تخت □ تخت‌وتبارک.

تبارک‌الله tabārak.a.llā(a)h [عر. = پاک و منزه است خداوند] (شجـ.) برای بیان تحسین یا تعجب شدید نسبت‌به کسی یا چیزی گفته می‌شود: **پدرومادر باهم به‌صدا درآمدند که: تبارک‌الله، به‌به به این پسر.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۴) ○ **سرم به دنیی و عقبی فرونمی‌آید/ تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست!** (حافظ[۱] ۱۷)

تبارک‌الله احسن‌الخالقین

tabārak.a.llāh[.o].'ahsan.o.l.xāleq.in [عر. = برتر و والاتر است خداوند که بهترینِ آفرینندگان است] (شجـ.) برای بیان شگفتی یا تحسین از دیدن منظره یا چهره‌ای زیبا گفته می‌شود: **تبارک‌الله احسن‌الخالقین! تا آن ساعت در هیچ‌جا صورتی بدان... طنازی ندیده‌بودم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۱)

برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳).

تبارک‌وتعالی tabārak-o(va)-ta'ālā [عر.فا.عر.] (شجـ.، صـ.) بزرگ و بلندمرتبه است؛ بزرگ و بلندمرتبه: **خداوند تبارک‌وتعالی همان کسی است که هست.** (جمال‌زاده[17] ۴۹) ○ **ایزد تبارک‌وتعالی جمله را به یک‌دیگر ارزانی داراد و از یک‌دیگر برخورداری دهاد.** (نظامی‌عروضی ۵)

تبارنامه tabār-nāme (اِ.) ورقه‌ای که در آن، نژاد و نسبِ کسی به‌طور کامل و با ذکر اسامی نوشته شده‌باشد؛ شجره‌نامه.

تباشیر tabāšir (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی چندساله دارای ساقهٔ توخالی بندبند که درکنار آب می‌رویَد و ساقهٔ زیرزمینیِ آن مصرف دارویی دارد؛ خیزران؛ تباشیر هندی؛ نی هندی: **با درددل دوا ز طبیب امل مجوی/ کاندر علاج هست تباشیرش استخوان.** (خاقانی ۳۱۲)



۲. (قد.) (مجاز) سفیدی: **انوارِ نجابت و تباشیرِ اصابت بر صحیفهٔ روی او واضح [بود.]** (جرفادقانی ۱۵۶) ۳. (قد.) سپیده‌دم: **روزی از اول تباشیر... آفتاب جهان‌گیر سر از تتقِ افق برآورد.** (آقسرایی ۲۸۶)

□ **~ِ صبح** (قد.) (مجاز) سفیدی و روشنایی صبح‌گاهی: **تا به وقت تباشیر صبح میان ایشان مکالمت بود.** (جوینی[1] ۴۲/۱) ○ **برهان و حجت این دعوی از تباشیر صبحِ روشن‌گر و روزِ پیدا ظاهرتر است.** (جرفادقانی ۴۶۸)

□ **~ِ هندی** (گیاهی) تباشیر (مِ. ۱) ←.

تباعت tabā'at [عر.: تباعة] (اِمصـ.) (قد.) پیروی کردن؛ دنباله‌روی: **او را با مستقرِ مُلک خویش خواند و به طاعت و تباعتِ او تظاهر نمود.** (جرفادقانی ۱۵۷) ○ **به تضرع او را با مسکنِ خویش خواند و به طاعت و تباعتِ او تظاهر نمود.** (رشیدالدین ۶۴)

تباعد tabā'od [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری کردن؛ دوری: **به خانهٔ روباه آمد که بازداند تا موجب تقاعد و تباعدِ او... چه بوده‌است.** (وراوینی ۱۵۷)

• **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تباعد ↑: **سید چون از آن حال باخبر گشت، تباعد ورزید و نزد او نرفت.** (مرعشی:گنجینه ۵۹/۶)

تباغض tabāqoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دشمنی کردن با یک‌دیگر؛ کینه ورزیدن به‌هم: **لجاج، موجب... تباغض و مخاصمت باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۸)

تباکی tabāki [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تظاهر کردن به گریه.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تباکی ↑: **برای فرزند جوانش... گریه و یا لااقل تباکی کنیم.** (مطهری[5] ۲۲۵) ○ **این مردم... در محرّم اگرچه خود تعزیه نگیرند، امّا به تعزیه‌خانه‌ها روند و تباکی کنند.** (شوشتری ۲۹۴)

تبانی tabāni [از عر.] (اِمصـ.) توافق کردنِ مخفیانهٔ دو یا چند نفر برای اقدام علیه دیگری: **من می‌دانم که شما با تبانیِ قبلی این ماجرا را پیش آورده‌اید.** ○ **سرها را نزدیک آورده، پچ‌پچ‌کنان مشغول نجوا و تبانی... بودند.** (جمال‌زاده[6] ۱۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) تبانی ↑: **اگر من بر اخلاق شما واقف نبودم، باید پیش خودم حکم کنم که شما برای نمایش قبلاً تبانی با این مرد کرده‌باشید.** (مستوفی ۵۹۷/۳)

تباه tabāh (صـ.) ۱. آشفته و پریشان؛ نابه‌سامان: **هرآینه... سخن از غم و بدبختی... به‌میان می‌آوردند، نمودار آن بود که در آن سال، روزشان تباه... بود.** (شهری[2] ۹۰/۴) ○ **در حال تباهِ او تأمل کرد.** (سعدی[3] ۵۶) ○ **همه پهلوانان ز نزدیک شاه/ برون آمدند از غمان دل‌تباه.** (فردوسی[3] ۱۲۱۹) ۲. آنچه خاصیت طبیعی خود را ازدست داده و غیرقابل‌استفاده شده‌است؛ فاسد: **اگر یخ از آب تباه بسته‌بُوَد، آب بر وی باید نهادن.** (اخوینی ۱۶۱) ۳. (قد.) خطا؛ نادرست: **تو حسابِ خویشتن کن نه عتاب خلق، سعدی!/ که بضاعت قیامت عمل تباه داری.** (سعدی[3] ۸۰۴) ○ **شنیدم که راهی گرفتی تباه/ به خود**

روز روشن بکردی سیاه. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۱) **۴.** (قد.) کم‌ارزش: باید که ظلم و ستم کردن از لشکر بر رعایا روا ندارد که قماشی بخرند به‌بهای کم و سیم تباه کم‌عیار دهند. (فخرمدبر ۱۱۷) **۵.** (قد.) باطل. ← ● تباه شدن (مِ. ۵).

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● تباه کردن ←: همی‌دارد او دین یزدان تباه/ مبادا بر آن نامور بارگاه. (فردوسی[۳] ۱۹۶۴)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) ● تباه کردن ←: باید ریشهٔ آن را برکند و تخم آن را چنان تباه ساخت که دیگر امید تجدیدحیاتی برای آن نباشد. (اقبال[۱] ۲/۵/۲) ○ مبادا که گردد به تو کینه‌خواه/ ز خشم پدر پور سازد تباه. (فردوسی[۳] ۳۹۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازدست دادن خواص اصلی و طبیعی؛ فاسد شدن: چون نمک تباه شد، گوشت به چه باصلاح آید؟ (احمدجام ۱۶۳) ○ گفتند: اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال بنهند، تباه نشود. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۷) **۲.** پریشان و آشفته شدن؛ نابه‌سامان شدن: سخت تباه شده‌است حالِ این لشکر. (بیهقی[۱] ۸۲۴) **۳.** ازبین رفتن؛ ضایع شدن: ازبرکت هنرِ چاپ... خطر تباه شدن تألیفات... بی‌نهایت کم شده... است. (اقبال[۲] ۲۵) ○ جمال و نیکویی، اعتماد را نشاید، که به یک بیماری تباه شود. (بحرالفوائد ۲۵۵) **۴.** (قد.) آسیب دیدن: آواز دادند که سروریش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود. (بیهقی[۲] ۱۶۷) **۵.** (قد.) باطل شدن: اعرابی در مسجد... در نماز بخندید، یاران رسول... گفتند که: نماز تو تباه شد. (احمدجام ۳۳۵) **۶.** (قد.) فوت کردن؛ درگذشتن: پدرش در حوادث سیاسی هندوستان تباه شد. (صفا: گنج ۲۷۳/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** ازبین بردن؛ ضایع کردن: امیدوارم از این گناهِ من که ساعتی از اوقاتشان را تباه کرده‌ام، چشم بپوشند. (فروغی[۱] ۱۰۲) **۲.** آشفته کردن؛ پریشان و بی‌سروسامان کردن: یک کلمه بلی گفتن چه‌اندازه ممکن است مرا بدبخت و روزگارم را تباه کند. (مشفق‌کاظمی ۶۴) **۳.** (قد.) (مجاز) گم‌راه کردن؛ فریب دادن: این شیطان ما را تباه کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۵۷) ○ او را گفتند: این جادوست و خلق را تباه می‌کند. پس گفت: او را بکُشید. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (قد.) ویران کردن؛ خراب کردن: بیایم پسِ نامه تا یک‌دو ماه/ کنم سربه‌سر کشورت را تباه. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۳) ○ نذر کرده‌ام... هرچه او تباه کرد، من آبادان کنم. (بلعمی ۶۴۴) **۵.** (قد.) (مجاز) به‌هلاکت رساندن؛ کشتن: در حوالی آن دیه، زیان‌ها کند از کندن درختان و... تباه‌کردن جانوران. (حاسب‌طبری ۱۲۵) ○ شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی[۲] ۲۰۸) **۶.** (قد.) باطل کردن: از آنچه روزه را تباه کند، خویشتن را نگاه باید داشتن. (ناصرخسرو[۷] ۲۱۷) **۷.** (قد.) (مجاز) ضعیف و ناتوان ساختن: یوسف چون از برادران این بشنید که گرسنگی، پدرش را تباه کرد، نیز صبرش نماند. (بلعمی ۲۳۲) **۸.** (قد.) چیزی را ازبین بردن و به آن آسیب رساندن: هرکه گندنا بسیار خورَد، دندانش تباه کند و بوی دهان ناخوش. (حاسب‌طبری ۵۲) **۹.** (قد.) ناخوش و ناگوار ساختن: نمرود، ابراهیم را بخواند و گفت: پادشاهی بر من تباه‌کنی. برخیز و از حد من بیرون شو. (بلعمی ۱۴۱)

□ ~ **کردنِ [دلِ] کسی بر کسی** (قد.) (مجاز) بدگمان کردن کسی به دیگری: از آن می‌اندیشم که... کینه‌ای در طبع او بروید و... آن پسر را بر من تباه کنند. (نظام‌الملک[۳] ۱۴۵) ○ ابلیس، دل برادران بر من تباه کرد. (بلعمی ۲۳۵)

○ ~ **گفتن** (قد.) بیهوده گفتن؛ حرف باطل زدن: والله ار کس ثناش داند گفت/ هرکه گوید، تباه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶)

تباهجه tabāhje [= تباهچه = تباهه] (اِ.) (قد.) تباهچه ↓: کنیزکی سیخی آهنین که در وی تباهجه‌ای بریان کرده‌بود، دردست داشت. (فخرمدبر ۲۸-۲۹)

تباهچه tabāhče (اِ.) (قد.) گوشت نازک و نرم پخته‌شده: نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست/ بهین تباهچه‌ای یا لطیف حلوایی. (مظهر: لغت‌نامه[۱])

تباه‌راه tabāh-rāh (صـ.) (قد.) از راه درست

منحرف‌شده؛ گم‌راه: سخت شد دل‌های ایشان، و بسیاری از ایشان تباه‌راهانند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۰۶)

تباه‌کار tabāh-kār (صـ.) (قد.) آن‌که اعمال ناپسند انجام می‌دهد؛ بدکردار؛ ناصالح؛ گناه‌کار. نیز ← تبه‌کار: مفسدان سپاه و کارداران کوته‌نظر تباه‌کار... بادِ هواجس... در دماغ او دمیدند. (آقسرایی ۲۴۰) ○ مه فرمان بَرید فرمان تباه‌کاران را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۷۱)

تباه‌کاری t.-i (حامصـ.) (قد.) تباه‌کار بودن؛ بدکاری. نیز ← تبه‌کاری: راست‌کاری دلیلِ دانش کند، و تباه‌کاری دلیلِ جهل. (احمدجام ۶۸)

تباه‌گر، تباهگر tabāh-gar (صـ.) (قد.) مفسد؛ تباه‌کار: در این آیهٔ کریمه... او را به‌عنوان یکی از تباه‌گران نام می‌بَرَد. (مطهری[1] ۲۰۶)

تباهه tabāhe [= تباهچه = تباهجه] (اِ.) (قد.) تباهچه ←: سلطان فرمود تا او را حبس کردند و در آن حبس او را در تباهه زهر دادند. (ابن‌فندق ۱۸۲)

تباهی tabāh-i (حامصـ.) ۱. نابود شدن؛ نابودی: هرگز طباع آهنین و برنجین را فرمان‌روایی ندهند که مایهٔ تباهیِ مُلک است. (مینوی[3] ۲۵۱) ○ ولیکن عالم کون و تباهی/ دگرگون یافت فرمان الاهی. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۴) ۲. انجام اعمال ناشایست؛ گم‌راهی: بازگشت... به فساد و تباهی. (مطهری[1] ۳۰) ○ چو فرعون ترک تباهی نکرد/ به‌جز قالب گور شاهی نکرد. (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۳. خاصیت طبیعی و اصلیِ خود را ازدست دادن؛ فاسد شدن؛ فساد: اسباب این‌گونه اسهال، یا ضعف قوّت ماسکه بُوَد... یا تباهی غذاها بُوَد. (اخوینی ۳۹۱) ۴. (قد.) پریشانی؛ آشفتگی؛ نابه‌سامانی: که ندیدم ز کارداریِ عشق/ هیچ سودی مگر تباهیِ خویش. (خاقانی ۸۸۹) ○ چنان مدان که تغافل نموده‌باشم از آن/ که بر تباهیِ حالم همین قصیده گواست. (انوری[1] ۴۴) ۵. ایجاد اختلال در کار؛ خراب‌کاری: اصل این تباهی از بوسهل بوده‌است. (بیهقی[2] ۲۱۰)

● ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خرابی و پریشانی ایجاد کردن: رخنه در پادشاهی آرَد ظلم/ در ممالک تباهی آرَد ظلم. (سنایی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مصـ.مـ.) ضایع کردن: اگر آماس به‌نزدیکی رگی بُوَد یا عصبی یا پیوندی، نباید شتافتن به کافنیدن تا آن رگ را یا آن عصب را یا رباطاتِ پیوندها را تباهی نیارد. (اخوینی ۶۲۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فساد کردن؛ اعمال ناشایست انجام دادن: بنده‌ای و دعوی شاهی کنی/ شاه نه‌ای چون‌که تباهی کنی. (نظامی[1] ۹۲) ۲. آشفتگی ایجاد کردن؛ پریشانی به‌وجود آوردن: هوای او به دلم بر، همه تباهی کرد/ هوای خوبان جستن همه غم است و وبال. (منجیک: شاعران ۲۳۸) ۳. خرابی و ویرانی به‌بار آوردن: پس سپاه از روم بیرون آورد و به خزران شد و آن‌جا کشتن‌های بسیار کرد و تباهی و ویرانی به‌عوض آن‌که ایشان کرده‌بودند. (بلعمی ۶۸۶)

تباهی‌پذیر t.-pazir (صفـ.) قابل تباه شدن؛ ازبین‌رونده؛ فناپذیر: تباهی به چیزی رسد ناگزیر/ که باشد به گوهر تباهی‌پذیر. (اسدی[1] ۱۲)

تباین tabāyon [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضد هم بودن؛ مخالفت داشتن؛ تضاد: مردم، پاره‌ای تناقض و تباین در وجود من سراغ کرده و به‌همین‌جهت مرا مورد توبیخ و سب و لعن قرار داده‌اند. (جمال‌زاده[17] ۴۹) ○ تباین طبیعت و تنافی رسومِ معیشت میان ما و شیر معلوم است. (وراوینی ۴۷۸) ۲. جدایی؛ دوگانگی؛ تفاوت: ازجهت تباینِ ذوق بین مردمان اختلاف پدید می‌آید. (زرین‌کوب) چون میان عناصر، امتزاج و اختلاط پدید می‌اید... تباین در ایشان ظاهر می‌شود. (خواجه‌نصیر ۵۹) ۳. (ریاضی) رابطهٔ اعداد متباین با یک‌دیگر. ۴. (منطق) منطبق نبودن مصداق‌های دو مفهوم کلی در هیچ موردی باهم، چنان‌که هیچ‌کدام از مصداق‌های «درخت» بر مصداق‌های «سنگ» منطبق نیست.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. متفاوت بودن؛ تفاوت داشتن: فکر نمی‌کنم آنچه شما می‌گویید، با حرف من تباینی داشته‌باشد. ۲. اختلاف و ضدیت

داشتن: **اهالی... در دفاع از این آب‌وخاک و منافع و مصالح آن، هیچ‌گونه تباینی با یک‌دیگر ندارند.** (اقبال[۱] ۴/۳/۲)

تب‌بر tab-bor (صف.، اِ.) (پزشکی) هر دارویی مانند آسپیرین یا استامینوفن که باعث کاهش شدتِ تب می‌شود.

تبت tabb.at [عر. = بریده باد] (اِ.) ۱. نام دیگر سورهٔ «لهب» (صدویازدهمین سورهٔ قرآن کریم). ۲. (قد.) ◻ تبت وارونه ↓: **چون ندانم آیهٔ رحمت خط سبز تو را؟/ کزبرای دفع ارباب هوس شد تبتی.** (صائب[۱] ۳۲۴۵)

◻ **~ِ وارونه (واژگون)** (قد.) آیهٔ اول از سورهٔ لهب (← تبت‌یدا) که برای دفع گزند و بلا آن را معکوس می‌خواندند: **تا ز سر تو واشود مایهٔ صدهزار غم/ تبت واژگون بخوان عقل ستیزه‌رای را.** (سالک‌یزدی: آنندراج) ○ **خامشی تبت وارونهٔ پرگویان است/ نیست ممکن که ز یک دست صدا برخیزد.** (صائب[۱] ۱۶۴۵)

تبتل tabattol [عر.] (اِمص.) (قد.) روی آوردن به خدا و بریدن از غیر او: **از مقامات تبتل تا فنا/ پایه‌پایه تا ملاقات خدا.** (مولوی[۱] ۲۴۱/۲) ○ **مرد را جز تبتل و طاعت و توبه... هیچ روی نیست.** (وراوینی ۶۷۵)

● **~ گزیدن** (مص.ل.) (قد.) به عزلت و گوشه‌نشینی روی آوردن: **به سنت عُبّاد و زهاد ملت عیسوی تبتل گزید و پلاس درپوشید.** (خاقانی[۱] ۸۱)

تبتی tabbat-i (صن.، منسوب به تبت، سرزمینی در مرکز قارهٔ آسیا که امروزه جزو کشور چین است.) ۱. مربوط به تبت: **زبان تبتی.** ۲. اهل تبت: **زیباروی تبتی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در تبت: **مشک تبتی.** ○ **این‌یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی/ وآن‌دگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاهوار.** (منوچهری[۱] ۲۷) ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های تبتی ـ برمه‌ای، از خانوادهٔ زبان‌های چینی ـ تبتی، که در تبت رایج است.

تبتی‌ـ برمه‌ای t.-berme-'(y)-i (اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های چینی ـ تبتی، شامل زبان‌های تبتی و برمه‌ای.

تبت‌یدا tabb.at.yad.ā [عر. = بریده باد دو دستِ...] (شج.) (قد.) برای بیان نفرین گفته می‌شود: **تبت‌یدا امامک روزی هزار بار/ کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۶) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱/۱۱۱): **«تَبَّتْ یَدا أَبی‌لَهَبٍ».**

تبت‌یداک tabb.at.yad.ā.k [عر. = بریده باد دو دستت] (شج.) (قد.) برای بیان نفرین گفته می‌شود: **یکی زجر کردش که: تبت‌یداک/ مرو دامن‌آلوده در جای پاک.** (سعدی[۱] ۱۹۱)

تبجح tabajjoh [عر.] (اِمص.) (قد.) شاد شدن؛ اظهار شادی کردن؛ شادمانی: **گریه... خرّمی و نشاط و تبجح... افزود.** (وراوینی ۳۸۴)

● **~ کردن** (مص.ل.) (قد.) اظهار شادی کردن: **نوشروان عادل را به داد و عدل و انصاف به جایی رسانید که سیدِ اولین و آخرین به روزگار او تبجح کرد.** (بخاری ۳۴) ○ **آن بزرگ علاءالدین، تبجح کند.** (خاقانی[۱] ۳۶)

تبجیل tabjil [عر.] (اِمص.) (قد.) احترام گذاشتن؛ بزرگ‌داشت؛ احترام: **[او] مورد کمالِ احترام و تجلیل و تبجیل بود.** (مینوی[۲] ۴۴۷) ○ **در اجلالِ قدر و تبجیلِ محلِ او کوشید.** (رشیدالدین ۵۳)

● **~ کردن** (مص.م.) (قد.) بزرگ داشتن؛ احترام کردن: **خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد/ زمین‌بوسِ قدر تو جبریل کرد.** (سعدی[۱] ۳۶) ○ **حاجب بزرگ... بیش‌از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست.** (بیهقی[۱] ۳۵)

تبحر tabahhor [عر.] (اِمص.) دانش بسیار داشتن؛ استادی؛ مهارت: **نوشته‌های ایشان براثر وسعت دامنهٔ اطلاع و تبحر... در عموم بلاد اسلامی انتشار می‌یافت.** (اقبال[۱] ۳/۵/۳) ○ **به تبحر بین‌الافاضل معروف... بود.** (شوشتری ۱۳۱)

◻ **~ داشتن در چیزی** علم و اطلاع بسیار داشتن در آن؛ احاطه داشتن به آن: **او... در تاریخ ادیانِ ایرانیان قدیم نیز تبحر دارد.** (مینوی[۲] ۴۲۷)

تب‌خال، تبخال tab-xāl (اِ.) (پزشکی) نوعی

عارضهٔ پوستیِ ویروسی که با تشکیل تاول‌های ریز به‌ویژه در اطراف لب همراه است؛ تب‌خاله؛ هرپس: قربان آن تب‌خال گوشهٔ لبت بروم که هیچ شکوفه‌ای به‌پای آن نمی‌رسد. (جمال‌زاده[3] ۲۳۳) ○ چو تب‌خال کو تب بَرَد، درد دل را/ بِه از درد، تسکین‌فزایی نبینم. (خاقانی ۲۹۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن تب‌خال: گوشه‌های دهان رضا تب‌خال زده‌است. (محمود[2] ۵۰)

تب‌خاله، تبخاله t.-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) تب‌خال ←: تب‌لرزه شکست پیکرش را/ تب‌خاله گزید شکّرش را. (نظامی[2] ۲۵۰)

● ~ **دمیدن** (مصـ.ل.) (قد.) پدید آمدن تب‌خال: پنداری تب‌خالهٔ خردک بدمیدست/ برگِردِ عقیق دو لب دلبر عیّار. (منوچهری[1] ۳۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← تب‌خال ● تب‌خال زدن: تب‌خاله زد لبم ز می خضر گوییا/ این آب را به وام ز آتش گرفته‌است. (صائب: آنندراج) ○ خوردم از خال لب او به تخیل بوسی/ زد ز شیرینیِ آن بوسه لبم تب‌خاله. (جامی[9] ۶۶۹)

تبختر tabaxtor [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناز و غرور بیش‌ازاندازه داشتن: آقا... تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تبختر و تجبر و دوری از خدا می‌دانستند. (علوی[2] ۱۱۱) ○ .../ می‌نگنجید از تبختر بر زمین. (مولوی[1] ۲۸۸/۳) ۲. (قد.) با ناز و افاده راه رفتن: زاغ می‌خواست که تبخترِ کبک بیاموزد. (نصرالله‌منشی ۳۴۴)

تبخیر tabxir [عر.] (اِمصـ.) (فیزیک) تبدیل مایع به بخار.

□ ~ِ **سطحی** (فیزیک) تبخیری که فقط در سطح مایع انجام شود.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تبدیل شدن مایع به بخار: آب پایینِ کوه تبخیر می‌شد. (هدایت[9] ۱۷۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تبدیل کردن مایع به بخار: حرارت خورشید، آب را تبخیر می‌کند.

تبخیرکن t.-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاهی که با گرفتن گرما، مایع را به بخار تبدیل می‌کند و در یخچال و مانند آن کاربرد دارد.

تب‌خیز tab-xiz (صفـ.) ایجادکنندهٔ تب: شهر تبریز برای من تب‌خیز است. (قائم‌مقام ۲۹)

تب‌دار، تبدار tab-dār (صفـ.) دارای تب؛ تب‌زده: هُرم گرمی مثل «ها»یِ دهنِ آدم تب‌دار در هوا پیچیده‌بود. (هدایت[9] ۷۶)

تبدد tabaddod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پریشانی: مبادا که آن حرکت... موجب... تبدد این نظام گردد و کارها ناساخته و تباه بمانَد. (وراوینی ۴۲۵)

تبدل tabaddol [عر.] (اِمصـ.) تغییر یافتن؛ تغییر؛ دگرگونی: قوانینی که به تحول و تطور انواع و تبدلشان به یک‌دیگر مربوط می‌شود. (مطهری[1] ۶۲) ○ دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد/ هرگز نبود دور زمان بی تبدلی. (سعدی[3] ۷۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییر یافتن: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟/ دل اگر تنگ شود مِهر تبدل نکند. (سعدی[3] ۴۹۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییر یافتن: نقد ادبی در این ادوار... به چیزی خشک و جامد و بی‌روح تبدل یافته‌بود. (زرین‌کوب[3] ۱۷۵)

تبدیل tabdil [عر.] (اِمصـ.) ۱. تغییر یا دگرگونی چیزی به چیزی دیگر: تبدیل خرابه‌های شهری به فضای سبز. ○ تبدیل مس به طلا را به کیمیا نسبت می‌دهند. ○ چشم سر مؤمنان را تبدیلی عارض شود که... آن‌گاه خدای را ببیند و چشم گاو و خر را آن تبدیل عارض نشود. (قطب ۶۹) ۲. (بانک‌داری) عوض کردن پول کشوری با پول کشور دیگر برمبنای نرخ روز: تبدیل مارک آلمان به ریال. ۳. (ریاضی) تعویض متغیرهای یک عبارتِ جبری با مقدار این متغیرها برحسب مجموعهٔ دیگری از متغیرها. ۴. (ریاضی) تغییر دادن وضعیت نقاط یک شکل برطبق قاعده‌ای معیّن، مثلاً قرینهٔ همهٔ نقاط را پیدا کردن. ۵. (اِ.) (برق) کلید تبدیل. ← کلید □کلید تبدیل. ۶. (فنی) قطعهٔ واسطه در لوله‌کشی، که به‌کمک آن، لوله‌ها یا

اتصالات با قطرهای مختلف را به‌هم متصل می‌کنند. ۷. (اِمصـ.) (ادبی) ← طرد ◘ طردوعکس. ۸. (منطق) قضیه‌ای را جانشین قضیهٔ دیگر کردن. ۹. (قد.) جای‌گزین کردن شخصی با شخص دیگر: **امیرگفت:کدخدای دیگر باید ساخت... گفتند: اگر رایِ عالی بیند، به یک خطاکز وی رفت، تبدیلی نباشد.** (بیهقی[1] ۴۹۹)

◘ ~ **به احسن کردن** چیزی را به چیزی بهتر از آن تبدیل کردن: **ساختمان وقتی راکه درحال خرابی بود، تبدیل به احسن کردند.** ○ **ماشین قدیمی‌اش را فروخت و تبدیل به احسن کرد.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تغییر یافتن چیزی به چیزی دیگر: **این ترس از حمام... در من... تبدیل شده‌بود به ترس از زیرزمین و جاهای تاریک.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ **جسمی که صفت حیات را ازدست می‌دهد... به جمادی تبدیل می‌شود.** (مطهری[5] ۱۲۸) ○ **نام پلیسِ جنوب به قشونِ جنوب تبدیل شده.** (مصدق ۱۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تغییر دادن چیزی به چیزی دیگر: **کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل به خاکستر می‌کرد، متصل درکار بود.** (هدایت[9] ۳۷) ○ **بد بدل شد به نیکت ار نکنی/ مر گزیدهٔ خدای را تبدیل.** (ناصرخسرو[8] ۲۹۱) ۲. (بانک‌داری) تبدیل (مِ. ۲) ←: **من هنوز پولم را تبدیل نکرده‌ام.** (آل‌احمد[4] ۱۸۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) دگرگون شدن چیزی به چیزی دیگر: **حدت و خشونتش... به سازش و همکامی... تبدیل یافته.** (شهری[2] ۸۱/۱)

تبدیلی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تبدیل) قابل تبدیل: **کالاهای تبدیلی.**

تبذیر tabzir [عر.] (اِمصـ.) بیهوده خرج کردن مال و دارایی؛ اسراف: **اسلام، قوم را به کسب‌وکار تحریض کرده‌است، از تبذیر و مخارج بیهوده منع کرده‌است.** (← مخبرالسلطنه ۳۸۰) ○ **ای پسر، مال به تبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری.** (وراوینی ۱۶۱-۱۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. بیهوده خرج کردن؛ ول‌خرجی کردن: **در مخارج برگزاریِ مراسم، بیش‌ازحد تبذیر کرده‌اند.** ۲. (قد.) (مجاز) زیاده‌روی کردن: **روا نیست در تاریخ... تحریف و... تبذیرکردن.** (بیهقی[1] ۵۸۹)

تبر tabar (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای با دستهٔ چوبی، که سری فلزی و تیز دارد و برای شکستن و خُرد کردنِ چوب به‌کار می‌رود: **چشمش به تبری می‌افتد که به لبهٔ درِ کلفتی فرورفته‌است.** (← جمال‌زاده[16] ۲۲۰) ○ **تبر بر نارون گستاخ می‌زد/ ....** (نظامی[3] ۳۴۶)



۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی کارد که با آن، پرزهای قالی را صاف می‌کنند. ۳. (قد.) تبرزین (مِ. ۲) ←: **ز جوش سواران و زخم تبر/ همی سنگ خارا برآورد پَر.** (فردوسی[3] ۸۱۷)

تبر tebr [عر.] (اِ.) (قد.) طلا و نقره: **در مشرق، پادشاهی از نسل مغول نشسته‌است که ترب و تِبر نزد او یکسان است.** (جوینی[1] ۱۸۵/۱)

تبرا tabarrā [عر.: تبرُّؤ] (اِمصـ.) ۱. دوری کردن و بیزاری جستن از کسی یا چیزی: **الاهی! این چیست که در سینهٔ این درویش نهاده‌ای که خط تبرا بر هردوعالم کشید و در جمال و عظمتِ تو آویخت؟** (احمدجام ۳۱۵) ۲. پاک و منزه شدن از تهمت و گناه: **من که ناصرم، در آن مقام نمازکردم و از خدای سبحانه‌وتعالی توفیقِ طاعت و تبرا از معصیت طلبیدم.** (ناصرخسرو[2] ۴۲) ۳. (فقه) دشمن داشتنِ دشمنان خدا، و درنزد شیعه، دشمن داشتن دشمنان علی (ع) و فرزندانش؛ مقـِ. تولا: **توکفی خاکی، در این ره خاک شو/ از تبرا و تولا پاک شو.** (عطار[2] ۵۸)

◘ ~ **جستن ازکسی (چیزی)** ◘ تبرا کردن از کسی ↓: **مردم ازکم‌فروشی تبرا جسته.** (← شهری[2] ۳۶۹/۲)

◘ ~ **کردن از کسی (چیزی)** اظهار بیزاری و

تنفر کردن و دوری کردن از او (آن): **صوفیان بزرگ دیگر... برضد او سخن گفتند و از او تبرا کردند.** (مینوی[۲] ۵۲) ○ **پلیدیِ جان [از] جهل باشد و... تولا کردن بر دشمنان... و تبرا کردن از دوستانِ اولیای خدا.** (ناصرخسرو[۷] ۱۱۲) ○ **از خداوند استعانت خواهم و... از حول و قوّتِ خود تبرا کنم.** (هجویری ۱) نیز ← تبرّی.

تبرتیشه tabar-tiše (اِ.) (فنی) وسیلهای برای شکستن و کندن که دو سرِ آهنین دارد.

تبرج tabarroj [عر.] (اِمص.) (قد.) زیور بر خود بستن؛ خودآرایی: **عالمی مرد و زن از آن شهر بیرون آمدند به اسباب لهو و خرّمی و انواع تجمل و تبرج.** (وراوینی ۱۰۶)

تبرخون tabarxun [= طبرخون] (اِ.) (گیاهی) طبرخون ← عناب: **فضلِ تبرخون نیافت سنجد هرگز/ گرچه به دیدن چو سنجد است تبرخون.** (ناصرخسرو: جهانگیری ۵۷۰/۱)

تبردار tabar-dār (صف.، اِ.) ۱. دارای تبر؛ کارکننده با تبر: **تبردار مردی همیکَند خار/ ... .** (فردوسی: لغتنامه[۱]) ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سربازی که با تبر میجنگید: **تفنگچیآقاسی... ازجملهٔ ارکان اربعهٔ دولت قاهره و ریشسفید تمامت... تفنگچیان و... تبرداران است.** (رفیعا ۸۴)

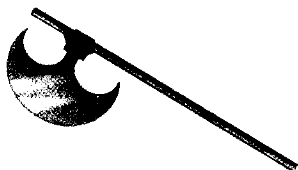
تبرز tabarroz [عر.] (اِمص.) بارز شدن؛ آشکار شدن؛ بروز: **بیان، تبرزِ بیرونیِ اندیشهٔ آدمی است.**

تبرزد tabarzad [= طبرزد] (اِ.) (قد.) ۱. نبات (مِ. ۱) ←: **از دست دوست هرچه ستانی شکر بُوَد/ وز دست غیرِ دوست، تبرزد تبر بُوَد.** (سعدی[۳] ۵۰۴) ۲. (گیاهی) گیاهی بسیار تلخ؛ صبر: **ز دست ترشروی خوردن تبرزد/ چنان تلخ باشد که گویی تبر زد.** (سعدی[۳] ۸۵۰) ۳. (قد.) قطعههای نمک که از معدن درمیآورند؛ نمک سنگ. نیز ← طبرزد.

تبرزن tabar-zan (صف.، اِ.) (قد.) آنکه چیزی را با تبر میشکند؛ هیزمشکن: **در این باغ رنگین درختی نرُست/ که ماند از قفای تبرزن درست.** (نظامی[۷] ۱۵۴)

تبرزه tabarze [= تبرزد = طبرزد] (اِ.) (قد.) تبرزد ← طبرزد.

تبرزین tabar-zin (اِ.) ۱. نوعی تبر که درویشان بهدست میگیرند: **درویش... تبرزین را بهحرکت درآورده، با آبوتاب تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند:... .** (جمالزاده[۲] ۳۴)



۲. (قد.) نوعی سلاح سرد بهشکل تبر که جنگجویان کنار زین اسب آویزان میکردهاند: **به دیوار، دو شمشیر چپوراست و یک تبرزین بالای آن نصب است.** (هدایت[۷] ۸۶) ○ **چو لشکر سراسر برآشوفتند/ به گرز و تبرزین همیکوفتند.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۹) ○ **مهرهرمز تبرزینی بر کتف پرویز زد، کار نکرد.** (بلعمی ۸۴۰) ۳. (قد.) تبرزد (مِ. ۳) ←: **مشک تَبّتی به پشک مفروش/ مستان بدلِ شکر تبرزین.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۹)

تبرع tabarro' [عر.] (اِمص.) (قد.) نیکوکاری برای رضای خدا بدون انتظارِ پاداش از دیگران: **هر کار... که در آن قصد تبرع مداخله داشته و محضاًلله باشد، از اعمال مقدسه بهشمار میآید.** (مستوفی ۶۱۷/۳) ○ **با شریکان با تبرع و تفضل بهسر بَری تا نیکونام گردی.** (عقیلی ۲۱۳)

تبرعاً tabarro'.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی تبرع و نیکوکاری: **آن را در یک ظرف حلبی که... کاروانسرادار آن را تبرعاً به او بخشید، ریخت.** (قاضی ۱۴۵)

تبرک tabarrok [عر.] (اِمص.) ۱. مبارک بودن؛ مبارکی؛ خجستگی؛ خوشیمنی: **مردم معتقد بودند که تبرک و میمنت خاصی در نفَسِ او هست.** (نفیسی ۴۶۳) ○ **بهحکم تبرک، دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم.** (سعدی[۲] ۹۴) ۲. مبارکی و خوشیمنی بهدست آوردن؛ برکت گرفتن: **مریضداران... شمع و نذرهایی راکه داشتند، در**

محل سنگ روشن کرده، تهمانده‌هایش را جهت تبرک می‌بردند. (شهری[۲] ۱/۱۷۴) ○ اینک برعزم این تبرک آمدم تا برکات نفَس و استیناسِ تو دریابم. (وراوینی ۴۴۷) **۳.** (صـ.،اِ.) هرچیز مبارک و خوش‌یمن؛ هرچیز متبرک: مردم، آنچه را از او رسد، تبرک دانند و نگه دارند. (شوشتری ۳۷۵)

□ **~ جستن به‌کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را مبارک و خوش‌یمن دانستن و از او (آن) برکت گرفتن: خلق به وی تبرک می‌جستند و وی را زیارت می‌کردند. (جامی[۸] ۵۶۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) مبارک و خوش‌یمن شدن: این پارچه‌های بلندی که زیر پا می‌اندازند... پهن می‌کنند زیر پای حجاج... که هم پای حجاج نسوزد و هم پارچه تبرک شود. (آل‌احمد[۲] ۹۶)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** انجام دادن عملی درمورد چیزی به‌قصد این‌که آن چیز را مبارک و خوش‌یمن کنند: عدهٔ زیادی کفن‌هایشان را آورده‌بودند که آخرین بار تبرک کنند. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ دو قوارهٔ ندوخته... با خودم می‌بردم تا در آب فرات تبرکشان کنم. (آل‌احمد[۴] ۱۸۳) **۲.** (فرهنگ‌عوام) خوردن چیزی که متبرک است برای شفا یافتن یا مصون ماندن از بیماری‌ها: یکی... به مردم آبِ دعا می‌داد. همه تبرک می‌کردند که تا آخر سال بیمار نشوند. (آل‌احمد[۷] ۱۸)

□ **~ کردن به‌کسی (چیزی)** (قد.) او (آن) را مبارک و خوش‌یمن دانستن و از او (آن) برکت گرفتن: همهٔ مهترانِ شهر و علما به تو تبرک کنند، و همه آن کنند که تو فرمایی. (احمدجام ۳۰۳)

تبرکاً tabarrok.an [عر.] (قـ.) برای تبرک؛ برای خوش‌یمنی: در دیباچه وی را بدین عبارت وصف کرده‌است که تبرکاً آن را نقل می‌کنم... . (مینوی[۲] ۳۸۴) ○ از این دست‌خط مبارک... نسخه‌ای... تبرکاً ضبط [کنیم.] (امیرنظام ۱۷۵)

تبرکی tabarrok-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تبرک) مربوط به تبرک؛ تبرک‌شده: تسبیح تبرکی، خرمای تبرکی.

تبرم tabarrom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دل‌تنگی کردن؛ دل‌تنگی؛ ملال: ازسر دلال و ملال و تبرّم سخن می‌گفت. (جرفادقانی ۳۳۹)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) دل‌تنگی کردن؛ اظهار ملال کردن: من به‌حکم این مقدمات از علم طب تبرمی نمودم. (نصراللهٔ‌منشی ۴۷)

تبره tobre [= توبره] (اِ.) (قد.) توبره ←: بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد/ تبره افشاند و به من گفت: مرا می‌دانی؟ (حافظ[۲] ۱۰۸۴)

تبری[۱] tabar-i (صـ.، منسوب به تبر) شکسته‌شده با تبر.

• **~ کردن** (مصـ.م.) زدن، شکستن، و قطع کردن با تبر: هزارتا قلمه را تبری کرده‌اند. (آل‌احمد[۶] ۲۱۰)

تبری[۲] t. [= طبری] (صـ.، منسوب به تبرستان) (قد.) طبری ←.

تبری tabarri [از عر.: تبرُّؤ] (اِمصـ.) تبرا ←: هیچ قومی از حضیضِ ذلت به اوجِ عزت نایل نشدند جز درسایهٔ علم و اتفاق و تبرّی از جهل و نفاق. (روزنامهٔ‌تمدن: ازصباتانیما ۲/۲۵) ○ ابراهیم را افولِ کوکب و قمر و شمس باعث شد بر تبرّی از آن، باآن‌که افول، استبدالِ مکان است نه نیست شدنِ عرفی. (قطب ۱۰۴)

□ **~ جستن ازکسی (چیزی)** دوری کردن و بیزاری جستن از او (آن): اگر خدای‌نکرده برادر ما هم بد شد... از او تبری بجوییم. (مستوفی ۲/۴۷)

تبرید tabrid [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) کم کردن دمای بخشی از بدن برای کاهش سوخت‌وساز بافت‌های آن بخش یا بی‌حس کردن آن. **۲.** (پزشکی) برای رفع گرمیِ مزاج، چیزهای خنک خوردن: هم‌چو که خسته شدی، می‌روی به خرید، به چانه زدن یا به تفنن و تبرید. (آل‌احمد[۲] ۱۶۶) ○ به‌سبب بیماری‌ای که شیخ را عارض شده‌بود، اطبا تبرید به شیر الاغ تجویز نمودند. (شوشتری ۱۹۰) ○ تدبیرِ [غلبهٔ خون]... غذاهایی که در صفرا مذکور شد بی‌آن‌که مبالغه در تبرید نمایند. (لودی ۲۲۳) **۳.** (مکانیک) فرایند یا عمل خنک‌سازی.

تبریزی tabriz-i (صنـ.، منسوب به تبریز، مرکز استان آذربایجان شرقی) ۱. اهل تبریز: شمس تبریزی. ○ ز حج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما/ رهش زد در میانهٔ عشوهٔ خوبان تبریزی. (جامی[۹] ۷۲۳) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در تبریز: پنیر تبریزی. ۳. (اِ.) (گیاهی) نام چند نوع گیاه درختی از خانوادهٔ بید با برگ‌های براق که درکنار جوی‌ها کاشته می‌شود و چوب آن در کاغذسازی و کبریت‌سازی به‌کار می‌رود؛ سپیدار؛ سفیدار؛ سفیددار؛ شالک: کلاغ‌ها... برفراز درخت‌های چنار و کبوده و تبریزی می‌نشینند. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۰)

تبریک tabrik [عر.] (اِمصـ.) گفتن یا نوشتنِ مطلبی حاکی از خوش‌حالی دربارهٔ کسی و خطاب به او به‌جهت موفقیت در کاری یا فرارسیدن روز خاصی یا وقوع امری: تبریکِ سال نو به هم‌وطنان عزیز. ○ خبر مراجعت پروفسور... در دنیا پیچید. این‌قدر تلگرافِ تبریک از اطراف رسید که.... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷)

☜ ● ~ گفتن (مصـ.ل.) تبریک ↑: خودش نتوانست پیش ما بیاید. با فرستادن کارت، تبریک گفت. ○ این پیش‌آمد سبب شد که نمایندگان... همه بالاتفاق کف بزنند و به من تبریک بگویند. (مصدق ۱۷۸) ○ رفقا... ورودمان را تبریک می‌گویند. (مسعود ۲۴)

تبریک‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تبریک و شادباش: نطق‌های غرای تبریک‌آمیز ردوبدل شد. (آل‌احمد[۳] ۶۰)

تبریک‌نامه tabrik-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که برای تبریک به کسی می‌نویسند: به او تبریک‌نامه‌ای نوشتند و هدایای چندی برایش فرستادند. (مینوی[۲] ۴۱۳) ○ مرقومه... با تبریک‌نامهٔ عید هردو واصل گردید. (اقبال: راهنمای کتاب ۱۳/۱/۱۱۸)

تبرئه tabre(a)'e [عر.: تبرئة] (اِمصـ.) ۱. به‌اثبات رسیدن یا به‌اثبات رساندنِ بی‌گناهیِ کسی‌که به او اتهامی زده‌اند: این مسئله نمی‌تواند دلیل کافی برای تبرئهٔ او از خطای خود باشد. (قاضی ۲۹۶) ○ ملت از گذشتهٔ تو راضی نیست و تو باید برای تبرئهٔ خود این خدمت را به جامعه انجام دهی. (مستوفی ۳/۶۴۰) ۲. (حقوق) به‌اثبات رسیدن یا به‌اثبات رساندنِ بی‌گناهیِ کسی در دادگاه.

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (حقوق) به‌اثبات رسیدنِ بی‌گناهیِ کسی‌که به او اتهامی زده شده‌است (در دادگاه): همگی بدون‌استثنا در دادگاه تبرئه شدند. (مصدق ۲۷۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) به‌اثبات رساندنِ بی‌گناهیِ کسی‌که به او اتهامی زده شده‌است (در دادگاه): مجازاتِ رئیس شهربانی را خواستم... ولی دادگاه او را تبرئه کرد. (مصدق ۲۱۰) ۲. بی‌گناه نشان دادنِ خود یا دیگری: نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم، ولی من خبر نداشتم. (← فصیح[۲] ۲۵۴) ○ این گروه... ظالمانِ بشری را تنزیه نموده و تبرئه کرده‌اند. (مطهری[۵] ۵۱)

تب‌زده tab-zad-e (صمـ.) ۱. دارای آثار تب؛ تب‌دار: چشم‌های تب‌زده‌اش بالا آمد. (میرصادقی[۱] ۷۳) ○ دل‌های گرم تب‌زده شربت کنند سرد/ زآن خوش دَمی که صبح‌دم‌آسا برآورم. (خاقانی ۲۴۴) ۲. (مجاز) گرم؛ پرحرارت: خاطرهٔ این شهر تب‌زده را در ذهنش نقش کرد. (← پارسی‌پور ۳۸)

تبستغ tabastoq (صـ.) (قد.) فصیح: گشتم از یمنِ مدحت شه دین/ در سخن بس تبستغ و شیوا. (منجیک: جهانگیری ۵۷۳/۱)

تبسط tabassot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جسارت ورزیدن؛ گستاخی: این تبسط و زیادتیِ آلت اظهار کردن و بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است. (بیهقی[۱] ۲۸۸)

تبسم tabassom [عر.] (اِ.) ۱. لب‌خند؛ خندهٔ بدون صدا: تبسمی بر لب آورده، درجواب گفت:... . (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ۲. (اِمصـ.) لب‌خند زدن؛ بی‌صدا خندیدن: مگر عاشق به تبسم معشوقه خندان نمی‌شود؟ (← مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ ادب آن است که... در خنده از تبسم نگذرانند و بی ضرورت آواز بلند نکنند. (قطب ۴۱۸) ۳. (قد.) (مجاز) درخشیدن:

ستم مکن به ضعیفان که شد تبسم برق/ بدل به نالهٔ جان‌سوز در نیستان‌ها. (صائب[۱] ۳۲۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) تبسم (مِ. ۲) ←: پیرزن تبسمی کرد و گفت:... . (مینوی[۳] ۲۲۹) ○ تو هم‌چو صبحی و من شمع خلوت سحرم/ تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم. (حافظ[۱] ۲۲۶) ○ محضر پیش امیر... نهادم... بدید و بخواند و تبسم کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۴۳)

تبسم‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.] (ق.) درحال لب‌خند زدن: زنم تبسم‌کنان جواب داد:... . (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ شیخ تبسم‌کنان به من نگریست. (جامی[۸] ۵۲۲)

تب‌سنج tab-sanj (صفـ.، اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که با آن، تب را اندازه می‌گیرند. نیز ← درجه (مِ. ۸).

تبسی ta(e)bsi [تر.] (اِ.) (قد.) سینی بزرگ لب‌برگشته: باز در بزم چمن، نرگس سرمست نهاد/ بر سر تبسی سیمین قدحِ زرِّ عیار. (ابن‌یمین ۱۰۸) ○ امر کرد تا دوسه تخته جامه‌ها آورده... هم‌چنان سینی و تبسی. (افلاکی ۷۲۷)

تبش tab-eš (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ۱. گرمی؛ حرارت: آتشی که نور و تبش او به مردم نرسد، بر خاصیتِ خود بیداد کرده‌بُوَد. (بخاری ۵۲) ○ به‌نیروی یزدان نیکی‌دهش/ از این کوهِ آتش نیابم تپش. (فردوسی[۳] ۴۸۳) ۲. تابش؛ پرتو و روشنی: بر تکیه‌گه سلطنت و شاهی هر روز/ تابنده چنان با تبش چارده ماه است. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تبشیر tabšir [عر.] (اِمصـ.) مژده دادن: در قرآن کریم، پیامبر اکرم بارها به انذار و تبشیر مردم مأمور شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.ل.) تبشیر ↑: پیامبر، تکالیفی دارد درمقابل خداوند که مردم را هدایت کند، ارشاد کند، تبشیر کند، انذار کند، و امثال اینها. (ابوالقاسم‌گرجی: روزنامهٔ‌صبح‌امروز ۷۸/۹/۱، ص ۶)

تبشیری t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تبشیر) (مجاز) (ادیان) ویژگی آنچه برای تبلیغ مسیحیت ازطرف کلیسا انجام می‌گیرد: پاپ، کارهای تبشیری را جدی گرفته‌است.

تبصبص tabasbos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چاپلوسی: بوزنه او را در راه بدید. تبصبصی و تواضعی تمام آورد. (نصرالله‌منشی ۴۰۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) چاپلوسی کردن: تبصبصی می‌کرد و تملقی می‌نمود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۲)

تبصرت tabserat [عر.: تبصرة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بینایی؛ بینش: اولاً دزدید کُحل دیده‌ات/ چون ستانَی بازیابی تبصرت. (مولوی[۱] ۳۷۸/۱) ۲. آگاهی و هوش‌یاری؛ بصیرت: شناختِ این قوم... به نور یقین است، به الهام و فراست و تبصرت و حکمت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۵)

تبصره tabse(a)re [عر.: تبصِرَة] (اِ.) ۱. هرنوع مطلب اضافی یا توضیحی، که بر مواد قوانین، آیین‌نامه‌ها، و مانند آنها برای روشن شدن موضوع می‌افزایند: این قانون... بی‌منقصت نیست... با چند تبصره که از مجلس بگذرانید، اصلاح آن کارِ آسانی است. (مستوفی ۴۶۷/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) مطلبی که علاوه‌بر مطلب اصلی، برای روشن‌گریِ بیش‌تر گفته می‌شود: این را هم به‌عنوان تبصره بگوییم که... .

تبطر tabattor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خودپسندی؛ تکبر و سرکشی: آمدن اریارق هر روز به درگاه با چند مرتبه‌دار و سپرکش با غازی سپاه‌سالار به‌یک‌جا و دشوار آمدن بر پدریان و محمودیان تقدم و تبطر این دو تن. (بیهقی[۱] ۲۸۳)

تبطیل tabtil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. باطل کردن: عظیم‌تر مشکل بر اهل‌تقلید، و تبطیلِ توحیدِ ایشان، قول خدای است. (ناصرخسرو[۳] ۴۳) نیز ← ابطال. ۲. باطل انگاشتن وجود خداوند: اگر تو را دانم، جز تشبیه نیست، و اگر تو را ندانم، جز تبطیل و تعطیل نیست. (روزبهان[۲] ۱۲۲)

تبع taba' [عر.] (اِمصـ.) ۱. پیروی: زن‌های او نیز به‌تبع او همین محبت را ابراز می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ○ هم‌چون آن جادو باشم که بر نابه‌کاری مواظبت همی‌نماید و به‌تبع سلف، رستگاری طمع می‌دارد.

(نصراللهمنشی ۵۰) **۲.** (اِ.) (مجاز) دنبال؛ نتیجه: **صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع.** (مولوی[۱] ۴۶۴/۲) **۳.** [جِ. تابع] (قد.) پیروان: **صاحب خطاب سلطان تو بوده‌ای. تو دانی با وی. ما تبع تو بوده‌ایم. اصل تو بوده‌ای.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) **۴.** (قد.) (مجاز) نوکران؛ چاکران: **گفتیم: چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبعِ بسیار دارد.** (بیهقی[۱] ۹۷)

تبعات taba(e)'āt [عر.: تِبعات، جِ. تَبِعَة] (اِ.) عواقب بد؛ پی‌آمدهای بد: **درعین توجه به اهمیت سنن، باید به‌وسیلهٔ اجتناب از افراط در تبعیت از آن، از تبعات آن ایمن بود.** (زرین‌کوب[۳] ۱۱۷) ○ **در دنیا و آخرت از تبعاتِ بدکرداری مسلّم ماند.** (نصراللهمنشی ۳۳۹)

تبعت tabe'at [عر.: تبعة] (اِ.) (قد.) عاقبت بد؛ نتیجهٔ ناگوار: **ایمن نتوان بود که ساعت‌به‌ساعت به وبال آن مأخوذ شوی و تبعت آن به تو رسد.** (نصراللهمنشی ۱۲۸)

تبعل taba''ol [عر.] (اِمص.) (قد.) شوهرداری: **سَبیل زنان در تحری رضای شوهران و وقع افکندنْ خود را در چشم ایشان پنج چیز بُوَد:... حسن تبعل و احتراز از نشوز.** (خواجه‌نصیر ۲۱۹)

تبعه taba'e [عر.: تبعَة، جِ. تابع] (اِ.) **۱.** (سیاسی) هریک از اتباع؛ شهروند. ← اتباع (مِ. ۱): **همسرش تبعهٔ فرانسه است.** **۲.** (سیاسی) اتباع (مِ. ۱) ←: **یک مجموعه قوانین وضع گردد که در حقوق و امتیازات، برابریِ کامل درمیان کلیهٔ تبعهٔ ایران حاصل شود.** (مینوی[۲] ۴۰۹) ○ **کارپرداز امور تجارت تبعهٔ دولت علیّهٔ ایران... در آن شهر می‌باشند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳) **۳.** (قد.) پیروی‌کنندگان؛ تابعان: **وصی او... به اتباع و امت و تبعهٔ خویش، اموال و دِمای جمیع فِرَق را مباح [کرد.]** (شوشتری ۴۷۸)

تبعی taba'-i. [عر.فا.] (صند.، منسوب به تبع) ویژگی آنچه به‌تبع و دردنبال امری به‌وجود می‌آید: **انتقاد جز وجودی تبعی و ثانوی ندارد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷)
نیز ← جمله ▫ جملهٔ پیرو.

تبعیت taba'.iy[y]at [عر.: تبعیّة] (اِمص.) پیروی کردن؛ اطاعت کردن: **جز آن‌که دیگران را به تبعیت از اهوا و آرای خود بخوانَد، کاری نمی‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۳۱) ○ **ظاهر است که فصاحت و بلاغت، حق عرب است و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند.** (لودی ۶) ○ **اولیا را... به تبعیت انبیا... بهره بُوَد.** (بخارایی ۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تبعیت ↑: **ناچارم که از خواسته‌های شما تبعیت کنم.** (مصدق ۲۴۴) ○ **تمامی اطبای یونان که تبعیتِ حکمای مشائین می‌کنند، وجود جن را منکر باشند.** (لودی ۱۸۱)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تبعیت ←: **شما همه... از اولوالامر... تبعیت ورزیده‌اید.** (وراوینی ۶۳۸)

تبعید tab'id [عر.] (اِمص.) **۱.** بیرون کردنِ کسی از محل اقامتش و مجبور کردنِ او به اقامت در محلی دیگر، به‌عنوان نوعی مجازات؛ نفی‌بلد: **گمراهانِ وادیِ جهالت... طرد و تبعید نوریِ ما را خواستار شدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) **۲.** دور کردن؛ راندن: **لغت‌سازان... کلمه‌ای را که گمان می‌کنند در فارسی نیست، و یا لغت معمولِ آن را عربی و مستحق طرد و تبعید می‌دانند، از زبان بیگانه‌ای می‌گیرند.** (خانلری ۲۹۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) برای گذراندن دوران محکومیت، از محل اقامت به جای دیگر فرستاده شدن: **هر چهار نفرمان به جنوب تبعید شده‌ایم.** (محمود[۱] ۵۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تبعید (مِ. ۱) ←: **بالاخره معلوم نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند.** (علوی[۱] ۲۳) ○ **کار به جایی رسید که... پادشاهِ یک مملکتی را به جزیره... تبعید کردند.** (مصدق ۲۳۴)

▫ **در** ~ (قـ.) درحال دور بودن از محل اقامت و مجبور بودن به اقامت در محلی دیگر: **پس‌از بازگشت از مکه... در... گیلان در تبعید به‌سر برد.** (نظام‌السلطنه ۲۴۱/۲)

تبعیدگاه t.-gāh [عر.فا.] (اِ.) محلی که تبعیدی، به‌اجبار در آن‌جا اقامت می‌کند: **حاضر شد همراه ما به تبعیدگاه بیاید.** (قاضی ۱۲۰۰)

تبعیدی tab'id-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تبعید) مجبور به اقامت در محلی غیراز محل اقامت خود؛ تبعیدشده: روزی از یک نفر تبعیدی... پرسیده‌ای که درمدت تبعید چه می‌کرده‌است؟ (جمال‌زاده[۷] ۴۴)

تبعیض tab'iz [عر.] (اِمصـ.) کسی یا چیزی را به‌طور ناعادلانه بر دیگری ترجیح دادن: تبعیض بین دختران و پسران. ○ ریشهٔ هر عدم رضایتی در جامعه تبعیض است. (مصدق ۲۸۳)

□ ~ِنژادی (سیاسی) برتر و بهتر دانستنِ افراد یک نژاد نسبت‌به نژاد دیگر ازلحاظ اجتماعی، اقتصادی، قلمرو زندگی، و مانند آنها. نیز ← آپارتاید. ← تعصب □ تعصب نژادی.

تبعیض‌آمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تبعیض. ← تبعیض: رفتار تبعیض‌آمیزِ او باعث شد که عده‌ای رنجش پیدا کنند.

تبغیض tabqiz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به دشمنی واداشتن؛ دشمنی کردن: نهی بر اهل تُقیٰ تبغیض شد/ نهی بر اهل هوا تحریض شد. (مولوی[۱] ۴۸۲/۳)

تبقیه tabqiye [عر.: تبقیَة] (اِمصـ.) (قد.) باقی گذاشتن: در او قوّتِ بقای شخص، زمانی دراز و تبقیهٔ نوع نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۵۹)

تبکیه tabkiye [عر.: تبکیَة] (اِمصـ.) (قد.) گریه کردن: ماتم‌آرایی و نوحه‌سرایی، رسم تعزیه و شرط تبکیه است. (حمیدالدین ۸۶)

تب‌گرفته tab-gereft-e (صفـ.) تب‌دار ←: از ساعت پنج تا حالا مثل سگِ گرِ تب‌گرفته به‌خودم پیچیدم. (محمود[۲] ۲۲۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تب‌گیر tab-gir (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) تب‌سنج ← درجه (مِ. ۸): پرستار، تب‌گیر به‌دست می‌خندید. (گلشیری[۲] ۸۱)

تب‌لازمی tab[-e]-lāzem-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (گفتگو) مبتلا به تب لازم. ← تب □ تب لازم: چراگذاشته‌است یک زن تب‌لازمی در این سوزِ بیابان از خانه برود بیرون؟ (← آل‌احمد[۶] ۹۸) ○ نباید خانه بماند، تب‌لازمی می‌شود. (← هدایت[۶] ۲۱-۲۲)

تبلج taballoj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آشکار شدن: از مطالعهٔ اخبار... و تبلجِ عجایب... تسکینِ دل... حاصل می‌شد. (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان ۴)

تبلد taballod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شک‌وتردید: باید که... تردد و تبلد به خاطر راه ندهی. (وراوینی ۳۷۱)

تب‌لرز tab-larz (اِ.) (گفتگو) تب‌ولرز. ← تب □ تب‌ولرز: آشامیدن آبِ جوشاندهٔ برگ بیدمشک با شکر، تبلرز را رفع می‌سازد. (← شهری[۲] ۲۴۳/۵)

تب‌لرزه t.-e (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. مالاریا ←. ۲. تب‌ولرز. ← تب □ تب‌ولرز: تبلرزه یافت پیکرِ خاک از فراق او/ ... . (خاقانی ۲۳۸)

تبلور tabalvor [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) به‌صورت بلور درآمدن. ۲. (مجاز) ظاهر شدن بخش مهم و اصلی یا خلاصه و چکیدهٔ چیزی: راننده‌ها... دست خود را با بنزین می‌شستند. این برای من بارزترین تبلور سروکار داشتن با تکنیک بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

تبلیغ tabliq [عر.] (اِمصـ.) ۱. ویژگی‌ها یا فوائد چیزی را به‌اطلاع دیگران رساندن: نوشتن و گفتن و تبلیغ و بالا بردن پایهٔ فهم و شعور مردم. (مینوی[۴] ۲۶۹) ۲. (سیاسی) انجام دادن فعالیتی سازمان‌یافته برای گسترش یک عقیده یا جلب‌نظر مردمان به‌سوی کسی یا چیزی؛ پروپاگاند. ۳. ابلاغ کردن؛ رساندن. ۴. (اِ.) (گفتگو) آگهی (مِ. ۱) ←: تبلیغ‌های فیلم، بین مردم پخش شد.

● ~ کردن (مصـل.، مصـم.) ۱. تبلیغ (مِ. ۱) ←: تولیدکنندگان با تبلیغ کردن برای کالاهای خود، مشتری جلب می‌کنند. ○ هنر و ادبیات در بعضی‌از جوامع، دستگاه حکومت و نظام اجتماعی را می‌ستاید و تبلیغ می‌کند. (← خانلری ۳۶۸) ۲. (سیاسی) تبلیغ (مِ. ۲) ←: نمایندگان مجلس می‌توانند قبل‌از انتخابات درمورد اهدافشان تبلیغ کنند. ۳. تبلیغ (مِ. ۳) ←: اتابک اعظم... اوامر ما را به مجلس تبلیغ می‌کنند.

(طالبوف[۲] ۲۹۲)

تبلیغات tabliq.āt [عر.، جِ. تبلیغ] (اِ.) ۱. هرگونه فعالیتی که درجهت هواداری یا مخالفت کسی یا چیزی باشد: **تبلیغات انتخاباتی.** ○ **تبلیغات برعلیه مستوفیان روزبه‌روز شدت می‌کرد.** (مصدق ۵۵) ۲. (منسوخ) (اداری) اداره‌ای که مقاصد و نظریات دولت و اخبار داخلی و خارجی را به‌وسیلهٔ رادیو یا نشریات ویژه انتشار می‌داده‌است. نیز ← تبلیغ.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ← تبلیغ ● تبلیغ کردن.

تبلیغات‌چی، تبلیغاتچی t.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که تبلیغ می‌کند. ← تبلیغ (مِ. ۱ و ۲): **گفت: نمی‌خواهد تبلیغات‌چیِ مؤسسه بشود.** (← میرصادقی[۸] ۹۴)

تبلیغاتی tabliq.āt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تبلیغات) مربوط به تبلیغات: **آگهی تبلیغاتی.** ○ **نویسنده... جواب‌هایی که به نخست‌وزیر داده‌بود، بیش‌تر رنگ‌وبوی تبلیغاتی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۱ـ۲۰۲)

تبلیغ‌گر tabliq-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) بازاریاب ←.

تبنگ tabang (اِ.) (قد.) ۱. طَبَق چوبی: برای **بزم غلامان او ز هاله و ماه/ نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱]) ۲. تنبک ←: **با بندگانت کوسِ خدایی همی‌زنند/ و آگاه نی که کوس خدایی‌ست یا تبنگ.** (سوزنی ۱۵۱)

تبنگ ta(o)banag (اِ.) (قد.) قالب ریخته‌گری: **تبنگ را چو کژ نهی بی‌شک/ ریخته کژ برآید از تبنگ.** (عنصری: صحاح ۱۹۵)

تبنگو[ی] tabangu[y] (اِ.) (قد.) ظرفی مانند سبد یا کیسه: **آن تبنگوی اندر او دینار بود/ آن ستد زیدر که ناهشیار بود.** (رودکی[۱] ۵۳۳)

تبنی tabanni [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرزندخواندگی: **در احکام راجع‌به قصاص و دیه... و زنا و تبنی... آنچه در قوانین مزدیسنان بود، منسوخ می‌شد.** (زرین‌کوب[۲] ۳۷۴) ○ **نشاید که خدای را فرزند باشد، و او فرزند نگیرد، نه بر حقیقتِ ولادت و نه برطریق تبنی.** (جرجانی[۱] ۲۶/۶)

تب‌وتاب tab-o-tāb (اِ.) (مجاز) ← تب □ تب‌وتاب.

تبوراک taburāk (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی دف: **پیش او چه‌بوَد تبوراک تو طفل/ که کشد او طبل سلطان بیت کِفل.** (مولوی[۱] ۲۳۴/۲) ○ **آن بر سر گورها تبارک خواندی/ وین بر در خانه‌ها تبوراک زدی.** (رودکی[۱] ۵۱۷)

تبوک tabuk (اِ.) (قد.) نوعی طَبَق چوبی یا فلزی: **خاک بر تارک دوات و قلم/ حبذا دبه و جوال و تبوک.** (شمس‌فخری: کتاب‌آرایی ۶۵۶)

تب‌ولرز tab-o-larz (اِ.) (پزشکی) ← تب □ تب‌ولرز.

تبویب tabvib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کتاب یا نوشته‌ای را به باب‌هایی (بخش‌هایی) تقسیم کردن: **مؤلف [در] این تقسیم و تبویب تصرف کرده و آنچه را راجع‌به تاریخ عالَم بوده‌است، جلد سوم قرار داده[است.]** (زرین‌کوب[۲] ۳۵)

تبه tabah [= تباه] (صـ.) (شاعرانه) تباه ←: **به‌نزدیک خاتون شد آن چاره‌گر/ تبه دید بیمار او را جگر.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۱)

تبه‌کار، تبهکار t.-kār (صـ.) آن‌که جان و مال مردم را تباه می‌کند؛ جنایت‌کار. نیز ← تباه‌کار: **تبه‌کاران... را... به دار می‌آویختند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۰) ○ **خیز که در مخزن تو دزد تبه‌کار/ دامان از زر، بغل ز سیم بیاکند.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۲/۲)

تبه‌کاری، تبهکاری t.-i (حامصـ.) جان و مال مردم را تباه کردن؛ جنایت. نیز ← تباه‌کاری: **میدان را برای اجرای تبه‌کاریِ خود خالی گذاشت.** (← قاضی ۲۷۵)

تبهی tabah-i [= تباهی] (حامصـ.) (شاعرانه) تباهی ←: **مُلک را پاس دارم از تبهی/ ... .** (نظامی[۴] ۸۷)

تبیان tebyān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. واضح و آشکار گفته شدنِ سخنی: **آه اگر حجاب گشوده گردد و خطا از صواب نموده آید... و کذب بعداز تبیان... ظاهر گردد.** (آقسرایی ۵۹) ۲. (اِ.) یکی از نام‌های

قرآن کریم.

تبیر tabir (اِ.) (قد.) (موسیقی) تبیره (مِ. ۱) ↓ : **پس تبیری دید نزدیک درخت / هرگهی بانگی بجَستی تند و سخت.** (رودکی[۱] ۵۳۴)

تبیره tabire (اِ.) (قد.) ۱. (موسیقی) نوعی طبل یا دهل: **هم‌چو شمشیر باش جمله هنر / چون تبیره مشو همه آواز.** (سنایی[۲] ۳۰۰) ○ **... / ز کوس و تبیره زمین شد توان.** (فردوسی[۳] ۵۴۴) ۲. (مجاز) صدا و آواز تبیره: **تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان نالهٔ بوق و آوای کوس.** (فردوسی[۳] ۶۸۵)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) به‌صدا درآوردن تبیره. ← تبیره (مِ. ۱): **تبیره زدندی همه شب به جای / ... .** (فردوسی[۳] ۲۶۰)

تبیره‌زن t.-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) نوازندهٔ تبیره: **تبیره‌زن بزد طبل نخستین / ... .** (منوچهری[۱] ۵۳)

تبیین tabyin [عر.] (اِمصـ.) ۱. روشن و آشکار ساختنِ موضوع یا مطلبی: **اگر تقلید برای تبیینِ ماهیتِ بعضی‌از انواع هنر کافی باشد... برای بیان شعر کافی نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۵۱) ○ **تبیین این مقال، بیان احوالِ آن پادشاه صاحب‌اقبال است.** (مروی ۲۱۷) ۲. (قد.) بیان کردن؛ سخن گفتن: **تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین.** (سعدی[۳] ۷۴۳)

تپ[۱] tap (اِ.) (فیزیک) پالس ←.

تپ[۲] t. (بمِ. تپیدن) ← تپیدن.

تپ te(o)p (اِصو.) (گفتگو) ۱. تالاپ (مِ. ۱) ←. ۲. (ق.) تالاپ (مِ. ۲) ←: **یک سیب از درخت تپ افتاد توی رودخانه.**

تپ‌اختر tap-a(ʼa)xtar (اِ.) (نجوم) جسم آسمانیِ بسیار فشرده با جِرمی درحدود جِرم خورشید و شعاعی درحدود ده کیلومتر که با سرعت زیاد به‌دور خود می‌چرخد و میدان مغناطیسیِ بسیار قوی‌ای دارد؛ پالسار.

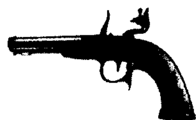
تپاک tap-āk (اِ.) (قد.) بی‌قراری و اضطراب: **همان خون جوشیده در بار تاک / که از تن بَرَد رنج و از دل تپاک.** (فخرالدین گرگانی: لغت‌نامه[۱])

تپاله tapāle (اِ.) ۱. تاپاله (مِ. ۱) ←: **از صحرا پِهِن جمع می‌کند و تپاله درست می‌کند.** (← محمود[۲] ۲۳۵) ۲. (گفتگو) (دشنام) ⚠ تاپاله (مِ. ۲) ←: **با بدخلقی سرِ او داد زد: بجنب دیگر تپاله!** (← میرصادقی[۶] ۲۴)

تپان[۱] tap-ān (بمِ. تپاندن و تپانیدن) (گفتگو) ۱. ← تپاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تپاندن»: زورتپان.

تپان[۲] t. (صـ.) (قد.) ۱. مضطرب و بی‌قرار: **وآن روز که چون جان شَوی از چشم نهانی / من هم‌چو دل مرغ ز اندیشه تپانم.** (مولوی[۲] ۲۳۲/۳) ۲. (ق.) درحال تپیدن و دست‌وپا زدن: **تپان ماده بفتاد و نر برپرید / بیامد همان‌جاکه بُد آرمید.** (اسدی[۱] ۳۰)

تپانچه tapānče [= طپانچه] (اِ.) ۱. نوعی اسلحهٔ گرم با بردِ کم که به کمر بسته می‌شود: **خود را با گلولهٔ تپانچه مقتول کرده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۶)



۲. (قد.) سیلی ←: **تپانچه بر روی او زد، آن‌گه آتش در دهان نهاد، زبانش بسوخت.** (جرجانی[۱] ۶۸/۶)

□ ~ **بادی** (ورزش) تپانچه‌ای که نیروی محرکهٔ آن هوای فشرده و پرتابهٔ آن ساچمه است.

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) سیلی زدن: **زنم چندان تپانچه بر سرورروی / که یارب‌یاربی خیزد ز هر موی.** (← نظامی[۳] ۸۷)

تپاندن tap-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تپان) (گفتگو) ۱. چیزی را با زور و فشارِ زیاد در جایی جا دادن؛ چپاندن: **نان را لقمه می‌کرد و با انگشت می‌تپاند توی دهانش.** (درویشیان ۴۴) ○ **[نان] سنگک را نصف می‌کردند و توی جیب‌هاشان می‌تپاندند.** (آل‌احمد[۵] ۸۴) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) چیزی را به قیمت گزاف به کسی فروختن: **این جنس نصف این قیمت هم نمی‌ارزد، حسابی تپانده!** ۳. (طنز) (غیرمؤدبانه) بسیار خوردن؛ پرخوری کردن: تا

گلو تپانده‌است. ○ حلوا شله‌زرد خوب می‌تپانیم. (شهری[۲] ۲/۳۷۰)

تپانیدن tap-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تپان) (گفتگو) تپاندن ←.

تپ‌تپ tep-tep (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای تپش‌قلب براثر عواملی مانند هیجان، اضطراب، یا حرکات شدید ورزشی: وقتی معلم می‌خواست درس بپرسد، صدای تپ‌تپِ قلبم را می‌شنیدم. ۲. صدای برخورد متوالی و هم‌آهنگ دو چیز به یک‌دیگر هنگام کار: تپ‌تپ شانه‌های قالی، ضرب‌های ظریفی را ازپی هم جاری می‌کرد. (پارسی‌پور ۱۲) ○ تپ‌تپ پای جوانان برخاست/ زرزر سوت عوانان برخاست. (بهار ۱۰۱۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) تپیدن: دلم تپ‌تپ می‌کرد. (علوی[۱] ۳۰)

تپ‌تپ‌خمیر tap-tap-e-xamir [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (بازی) تاپ‌تاپ‌خمیر ←.

تپش tap-eš (اِمصـ. از تپیدن) ۱. ← تپیدن. ۲. (مجاز) تحرک: نیل در مصر... همهٔ جوشش و تپش دِه را در مجاورت خود گِرد می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۳. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) گرمی؛ حرارت: شعله‌شعله آتش بیرون می‌آمد که از تپشِ آتش، پیش نمی‌توانست رفتن. (بیغمی ۸۰۳) ○ آن‌کس‌هاکه کافر گشتند، اندر دل‌های ایشان گرمی است و تپش... گرمیِ نادانی و کافری. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۱۳)

□ ~ِ قلب (پزشکی) ضربان شدیدِ قلب به‌طوری‌که شخص آن را احساس کند: کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تپش‌قلبش ازمیان می‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۳)

□ به ~ افتادن دچار تپش و ضربان تند شدن، و به‌مجاز، مضطرب و بی‌قرار گردیدن: قلب بی‌چاره‌ام در فشار... به‌تپش می‌افتاد. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۷)

تپق topoq [تر.] (اِ.) حالت گرفتگی زبان به‌شکلی‌که گوینده در ادای کلمه‌ها و جمله‌ها دچار اشکال شود یا کلمه‌ها را بد یا غلط ادا کند: کلید مشکل‌گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش... شق‌القمر می‌کند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۸)

● ~ زدن (مصـ.ل.) دچار تپق شدن: از یک تا بیست را مثل بلبل می‌شمرد و حتی یک تپق هم نمی‌زد. (مخمل‌باف ۷۴)

تپک topak [= تفک] (اِ.) (قد.) تفک ←.

تپل topol (صـ.) (گفتگو) چاق؛ فربه: بچهٔ تپل، مرغ تپل.

تپل‌مپل t.-mopol (صـ.) (گفتگو) چاق، بانمک، و دوست‌داشتنی؛ چاق‌وچله: بچهٔ تپل‌مپل. ○ مادربزرگ... چاق و تپل‌مپل و سالم است. (فصیح[۱] ۱۴۳)

تپلی topol-i (صـ.) (گفتگو) ۱. تپل ←: بچهٔ تپلی. ۲. (حامصـ.) حالت تپل بودن: بچه به این تپلی و قشنگی کم دیده‌ام.

تپنچه tapanče [= تپانچه] (اِ.) (قد.) تپانچه (مِ. ۲) ←: رخم ز دیده پُر از خال‌های شنگرفی/ بر از تپنچه پُر از شاخه‌های نیلوفر. (انوری[۱] ۱۹۵)

تپندگی tap-ande-gi (حامصـ.) تپنده بودن، و به‌مجاز، شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: مانند یک گورستان پهناور، دیار بی‌انتهای رفتگان، تپندگی و آواهای گنگ را پنهان داشته، مانند دنیای عارفان بود. (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

تپنده tap-ande (صف. از تپیدن) ۱. دارای تپش، ضربان، یا حرکت تند: قلب تپنده. ۲. (مجاز) دارای شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: در استقبال از فوتبالیست‌ها شهر تپنده بود و جوشان.

تپنکوز tapankuz [= دبنگوز] (صـ.) (قد.) دبنگوز ←: تپنکوزی بُوَد زالِ زمانه/ ... . (ملافوقی: آنندراج)

تپول topol [= تپل] (صـ.) (گفتگو) تپل ←: سگ تپول سفیدی بالا می‌پرید. (میرصادقی[۵] ۳۴)

تپولی t.-i [= تپلی] (صـ.) (گفتگو) ۱. تپل ←: سگ اولی پشم‌آلود و خاکستری بود و دومی سفید و تپولی. (میرصادقی[۵] ۵۱) ۲. (حامصـ.) تپلی (مِ. ۲) ←.

تپه tappe (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) قسمت کوچکی از سطح زمین که از قسمت‌های اطراف ارتفاع بیش‌تری دارد، ولی از کوه کم‌ارتفاع‌تر است. ۲.

(مجاز) آنچه روی هم انباشته شده‌است: تپهٔ کاه. ○ سر همان قبر که فقط یک تپه خاک بود، نشستم. (گلشیری[۱] ۸۵)

تپه‌ماهور t.-māhur (اِ.) زمینِ دارای پستی‌وبلندی.

تپیدن[۱] tap-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تپ) ۱. جنبیدن یا حرکت کردن پی‌درپی: خون زیادی از مجروح رفته‌است، ولی قلبش هنوز می‌تپد. ۲. جنبیدن یا حرکت کردنِ تند: چون صاحب‌جواب را در بام دیدم، معنی آن را فهمیدم. دلم به تپیدن آغازید. (میرزاحبیب ۲۲۹) ۳. (مجاز) درداخل چیزی دست‌وپا زدن: جوانان در خون خویش تپیدند. ○ چون بال‌وپرش تپید در خون/ از یاد برون شدش پریدن. (پروین‌اعتصامی ۷۴) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌قراری و اضطرابِ داشتن: درویش بیفتاد و می‌تپید تا میان دو نماز، آن‌گاه بیارامید. (جامی[۸] ۱۹۶)

تپیدن[۲] t. (مصـ.لـ.، بمـ.: تپ) (گفتگو) به داخل چیزی رفتن معمولاً به‌زور؛ چپیدن: اهل خانه... از ترس درداخل اتاق‌ها تپیده‌بودند. (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ این پسره صبح تا شام تو خانه تپیده و از اتاقش بیرون نمی‌آید. (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۱)

تتابع tatābo' [عر.] (اِمصـ.) به‌دنبال هم قرار گرفتن.

▫ ~ِ **اضافات** (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده یا نویسنده، چندکلمه (اسم یا صفت) را به‌طور پیاپی به یک‌دیگر اضافه کند، مانند: شرحِ شکنِ زلفِ خم‌اندرخمِ جانان/ کوته نتوان کرد که این قصه دراز است. (حافظ[۱] ۲۹)

تتار tatār [= تاتار] (اِ.) (قد.) ۱. تاتار (مِ. ۱) ←. ۲. تاتار (مِ. ۲) ←: .../ ز یک گوشه ناگه درآمد تتار. (سعدی[۱] ۱۷۹) ۳. مغولستان: هیچ شک می‌نکنم کآهوی مشکین تتار/ شرم دارد ز تو مشکین‌خطِ آهوگردن. (سعدی[۳] ۵۸۴)

تتاری t.-i [= تاتاری] (صفـ.، منسوب به تتار) ۱. تاتاری (مِ. ۱) ←: دل بازده به خوشی ورنه ز درگه شه/ فردات خیلتاشی تُرک آورم تتاری. (منوچهری[۱] ۹۹) ○ گل بهاری، بت تتاری/ نبیذ داری چرا نیاری؟ (رودکی[۱] ۵۱۲) ۲. تاتاری (مِ. ۲) ←: .../ در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت؟ (سعدی[۳] ۶۶۳)

تتانی tetāni [فر.: tétanie] (اِ.) (پزشکی) نوعی تشنج که در ابتلا به کزاز یا اختلال در سوخت‌وسازِ کلسیم مشاهده می‌شود.

تتبع tatabbo' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بررسی و تحقیق کردن: در اشعار و دیوان‌های شعرا تصفح و تتبع به‌عمل می‌آید. (زرین‌کوب[۳] ۱۰۸) ۲. (ادبی) شعر یا سخن کسی را تقلید کردن: رواست، صائب، اگر نیست ازره دعوی/ تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی‌ست. (صائب[۱] ۸۶۸) ۳. (قد.) پیروی کردن: ما را از انقیاد و تتبعِ مرادِ او چاره نباشد. (وراوینی ۲۱۶) ۴. (قد.) کسی یا چیزی را تعقیب کردن: زاغ... حالِ تتبع کبوتران و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداریِ او درحق ایشان بازراند. (نصرالله‌منشی ۱۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) تتبع (مِ. ۱) ←: تتبع می‌کن تا این کیست که می‌گویند پیغمبر خواهد بود. (ابن‌بلخی ۱۱۲)

تتر tatar [= تاتار] (اِ.) (قد.) تاتار ←: بخندید کز روی خنگ تتر/ به‌درکردم آن جنگ‌جویی ز سر. (سعدی[۱] ۱۳۷)

تتراسایکلین tetrāsāyklin [انگ.: tetracycline] (اِ.) (پزشکی) تتراسیکلین ↓.

تتراسیکلین tetrāsiklin [فر.: tétracycline] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که برضد انواع زیادی از باکتری‌ها مؤثر است و در درمان عفونت‌های مقاوم به‌کار می‌رود. استفاده از آن در خانم‌های باردار و کودکان کم‌سن باعث تغییررنگ دائمیِ دندان‌های طفل می‌شود.

تتراکلرور tetrāk[o]lorur [فر.: tétrachlorure] (اِ.) (شیمی) تتراکلرید ↓.

تتراکلرید tetrāk[o]lorid [فر.: tétrachloride] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که از ترکیب چهار اتمِ کلر با عنصر دیگر حاصل می‌شود: تتراکلرید کربن.

▫ ~ِ **کربن** (شیمی) مایعی بی‌رنگ با بویی

مشخص، اشتعال‌ناپذیر، سمّی، و سرطان‌زا که به‌عنوان حلّال مواد آلی به‌کار می‌رود.

تتراکورد tetrākord [فر.: tétrachorde] (اِ.) (موسیقی) توالی چهار صدای پی‌درپی در محدودهٔ فاصلهٔ چهارم.

تتربو tatrabu [= تتربوه = تتره] (اِمصـ.) (قد.) تتربوه ↓: لیکن نه بازگردم از شرم دشمنان/ کاندرخورِ تماخره و تتربو شوَم. (سوزنی: جهانگیری ۱/۶۶۳)

تتربوه tatrabuh [= تتربو = تتره] (اِمصـ.) (قد.) مسخرگی: گشت آن‌که شد همیشه پی هزل و تتربوه/ ... . (شهاب: جهانگیری ۱/۶۶۳)

تترنا tatarnā, teternā (تا.) ← تحفه‌تترنا. ← تحفه ▫ تحفهٔ نطنز.

تترون tetron [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ نخیِ ظریف.

تتره tatre [= تتربو = تتربوه] (اِمصـ.) (قد.) تتربوه ←: لیکن کنم بار دگر کدبانویی‌ها بیش‌تر/ که زیر بالشم گه زبَر بی ریش‌خند و تتره‌ای. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تتری tatri (اِ.) (قد.) سماق ←: خار مَنرو تا نگردد دست و انگشتت فگار/ کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید؟ (ناصرخسرو[۸] ۱۴۹)

تتری tatar-i [= تاتاری] (صنـ.، منسوب به تتر) (قد.) تاتاری (مِ. ۲) ←: .../درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار. (سعدی[۴] ۹۲)

تتق totoq (اِ.) (قد.) چادر یا پردهٔ بزرگ: روزی از اول تباشیر که آفتاب جهان‌گیر سر از تتقِ افق برآورد... . (آقسرایی ۲۸۶) ○ سِرّ خدا که در تتقِ غیب منزوی‌ست/ مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم. (حافظ[۱] ۲۵۹)

تتقاول tatqāvol [تر.] (اِ.) (دیوانی) نگهبان و راه‌دار: تتقاولان عدل تو در راه مملکت/ بستند دست فتنه و جور و ستم‌گری. (مونس‌الاحرار ۱/۲۷۶: شریک‌امین ۸۷)

تتق‌باف totoq-bāf (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چادر و پردهٔ بزرگ درست می‌کند: خردکاری بین که در مشرق تتق‌بافانِ شب/ دق مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند. (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[۱])

تتماج totmāj [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی آش که از آرد تهیه می‌شد: تا که تتماجی پزد اولاد را/ دید آن بازِ خوش خوش‌زاد را. (مولوی[۱] ۱/۲۶۵) ○ او را گرسنه می‌داشتند تا آخر موکل را بفرمود تا دارویی در تتماج کردند. (جوینی[۱] ۲/۲۴۲)

تتماجی t.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به تتماج) (قد.) ۱. مربوط به تتماج: دکان تتماجی. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۳۷/۱) ۲. (اِ.) نوعی پیکان: پیکان بیلک سپاناخی و برگ‌بید و تتماجی و بط‌پای. (فخرمدبر ۲۴۲)

تتمه tate(a)mme [عر.: تتِمَّة] (اِ.) آنچه از چیزی باقی می‌ماند؛ باقی‌مانده؛ باقی: انتظار شنیدنِ تتمهٔ کلام او را داشتیم. (مینوی[۲] ۴۹۰) ○ تتمهٔ حال ایشان در موضع خویش... گفته شود. (جرفادقانی ۳۲۱)

تتمیم tatmim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تمام و کامل کردن: با شوق... به تتمیم فضایل و تکمیل علوم و آداب ادامه داد. (دهخدا[۲] ۲/۳۰۲) ○ تتمیم این کار جز به‌یمن کفایت [او]... متصور نیست. (رشیدالدین ۳۸) ۲. (ادبی) در معانی، اضافه کردنِ جمله یا عبارتی به کلام برای تأکیدِ بیش‌تر.

تتن‌تتن tatan-tatan (اِصو.) (قد.) (ادبی) در عروض، نوعی از میزان‌های تقطیع شعر به‌جای افاعیل عروضی: بر بحرِ مضارع است شعرش/ طق‌طاق تتن‌تتن طقاطق. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

تتو tatu [انگ.: tattoo، از پولینزیایی] (اِ.) نوعی خال‌کوبی روی پوست بدن به‌ویژه روی ابروهای خانم‌ها.

تته‌پته tete-pete (اِ.) (گفتگو) حالت گرفتگیِ زبان براثر ترس یا هیجان.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ▫ به‌تته‌پته افتادن ↓: مونس را دید،... سرخ شده‌بود و تته‌پته می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۸۶) ○ از حالت دست‌وپاچلفتی و تته‌پته کردنِ خودم کلافه‌ام. (ترقی ۱۷۰)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) دچار لکنت‌زبان شدن و کلمات را درست ادا نکردن: ازبس‌که خجالتی بود، جلو دخترک به‌تته‌پته می‌افتاد و لال می‌شد. (میرصادقی[۳]

۵)

تثاقل tasāqol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سنگینی کردن، و به‌مجاز، کُندی و کاهلی: **چون در محفلی شود... اگر جای خود خالی نیابد، جهدِ مراجعت کند، بی‌آن‌که اضطرابی یا تثاقلی از او ظاهر شود.** (خواجه‌نصیر ۲۳۲)

تثاؤب tasā'ob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خمیازه کشیدن: **از انگشت و گردن بانگ برون نیارد و از تثاؤب... احتراز کند.** (خواجه‌نصیر ۲۳۲) ○ **حلقِ خصمت در تثاؤب جان دهد/ ... .** (خاقانی ۴۷۹)

تثبت tasabbot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. درنگ کردن؛ تأمل: **پادشاه نشاید که بی تأمل و تثبت فرمان دهد.** (وراوینی ۴۷) ۲. پابرجا بودن و برقرار ماندن؛ پای‌داری؛ ثبات: **چون سلطان گذشته شد، امیرمحمد جای او نتواند داشت و از وی تثبتی نیاید.** (بیهقی[1] ۱۶۴)

تثبط .t [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در انجام کاری درنگ و تأخیر کردن؛ بازایستادن از کاری: **گفت:... در غم‌ناک بودن بس فایده نیست. خداوند بر سر شراب و نشاط بازشود... امیر رضی‌الله‌عنه تثبط فرونشاند... باز به شراب درآمد.** (بیهقی[1] ۵)

تثبیت tasbit [عر.] (اِمصـ.) ثابت نگه داشتن؛ بدون تغییر نگه داشتن؛ تغییر ندادن: **تثبیت قیمت‌ها.** ○ **درخت‌کاری در مناطق کویری، باعث تثبیت شن‌های روان می‌شود.**

□ **~ِ اقتصادی** (اقتصاد) تنظیم و ثابت و برقرار نگه داشتن رشد و درآمد ملی معمولاً براثر دخالت مستقیم دولت در امور اقتصادی.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ثابت و پابرجا شدن: **بعداز مدتی در سِمَت خود تثبیت شد.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ثابت و پابرجا کردن: **بعداز تلاش فراوان، موقعیت خودش را در اداره تثبیت کرد.**

تثریب tasrib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرزنش و نکوهش کردن: **حقوقی که مرا... ثابت است، به تضریب و تثریبِ اعدا ضایع نباید کرد.** (جرفادقانی ۱۷۰)

تثقیف tasqif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تربیت کردن و ادب و فرهنگ آموختن: **نبینی که چون پدرومادر را مِهرِ فرزند بُوَد... همه تأدیب و همه تثقیف آن‌جا بُوَد؟** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۴۳) ۲. راست کردن؛ اصلاح کردن: **به تثقیفِ نیزه و تیر... مشغول شده.** (زیدری ۳۷)

تثلیث taslis [عر.] (اِمصـ.) ۱. با سه حرکت (فتحه، کسره، یا ضمه) خوانده شدنِ حرفی: **در بعضی فرهنگ‌ها، «تهی» به تثلیثِ اول ثبت شده‌است.** ۲. (ریاضی) چیزی را به سه قسمتِ مساوی تقسیم کردن: **تثلیث زاویه.** ۳. (ادیان) قائل به سه‌گانگی بودن در الوهیت: **در این مناظرات... الوهیتِ مسیح و مسئلهٔ تثلیثِ نصارا را متکلمانِ اسلام رد می‌کرده‌اند.** (زرین‌کوب[2] ۴۳۴) ۴. (قد.) (احکام‌نجوم) قرار گرفتن یک برج یا یک سیاره در فاصلهٔ صدوبیست درجهٔ برج یا سیارهٔ دیگر. احکامیان آن را دال بر محبت می‌دانستند: **آن‌گاه که عطارد به مقارنهٔ سعدین یا به تثلیث ایشان نرسد، این حال باصلاح نیاید.** (غزالی ۶۱/۱) ۵. (قد.) سه گوشه بودن یا سه گوشه داشتن: **جسمی که صورتِ تثلیث دارد، تا آن صورت بازنگذارد، صورتِ تربیع در او حالّ نتواند شد.** (خواجه‌نصیر ۵۱)

تثمیر tasmir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌ثمر رساندن؛ زیاد کردن ثروت و مال ازطریق به‌کار انداختن آن: **شاگرد وی... برای حفظ و تثمیرِ این میراث... می‌کوشید.** (زرین‌کوب[3] ۳۴۵) ○ **اگر [کسی] مال به‌دست آرَد و در تثمیرِ آن غفلت ورزد، زود درویش شود.** (نصرالله‌منشی ۶۰)

تثمین tasmin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قیمت‌گذاری: **بحث مستوفی در آن علم از عوارض و صفاتی است که بر مال طاری می‌شود، چون جمع و خرج و تغییر و تبدیل و تثمین.** (نخجوانی ۶۴/۱)

تثنیه tasniye [عر.: تثنیَة] (اِ.، صـ.) (ادبی) ۱. اسمی که دلالت بر دو نفر یا دو چیز می‌کند؛ مثنی: **«طرفین»، تثنیهٔ «طرف» است.** ۲. (اِمصـ.) کلمه را طوری ساختن که بر دو کس یا دو چیز دلالت کند: **تثنیه از خصوصیاتِ زبان عربی است.**

تجاذب tajāzob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کشش از دو

طرف؛ یک‌دیگر را جذب کردن: عدالت، آن است که این‌همه قوّت‌ها با یک‌دیگر اتفاق کنند... تا اختلاف هواها و تجاذب قوّت‌ها، صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکنَد. (خواجه‌نصیر ۱۱۱)

تجار tojjār [عر.، جِ. تاجِر] (اِ.) بازرگانان: [او] تن‌خواهی از تجار تُرک قرض کرده‌بوده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۷) ○ جمعی از تجار... حساب اموال خود را نبشته... تسلیم کردند. (افلاکی ۳۴۵)

تجارب tajāre(o)b [عر.: تجارِب، جِ. تَجرِبَة] (اِ.) آموخته‌ها؛ تجربه‌ها. ← تجربه: چند سالی که در آن کارگاه کار می‌کردم، تجاربِ زیادی اندوختم. ○ تجارب سلف باید در پیری به‌کار ما بیاید. (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۲)

تجارت tejārat [عر.: تجارة] (اِمصـ.) بازرگانی و دادوستد کردن: تصمیم گرفتم... به کارِ تجارت پردازم. (مصدق ۱۱۸) ○ .../ زیان و سود باشد در تجارت. (سعدی[۴] ۳۵۶)

□ ~ِ **آزاد** (اقتصاد) جریان آزادِ مبادلهٔ کالاها و خدمات میان کشورها.

□ ~ِ **بین‌المللی** (اقتصاد) مبادلهٔ کالاها و خدمات میان کشورها.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تجارت ←: پدرم پیش‌از این‌که بیمار شود، تجارت می‌کرد.

□ ~ِ **متقابل** (اقتصاد) نوعی مبادلهٔ پایاپای در تجارت میان کشورها.

تجارت‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی مانند دفتر کار یا مغازه که در آن به کارهای بازرگانی می‌پردازند: تجارت‌خانه‌ای که... در آن کار می‌کرد، سرِ بازار بود. (آل‌احمد[۴] ۱۱۹)

تجارتی tejārat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجارت) تجاری ↓: نام‌های تجارتی. ○ عهد دوستی و تجارتی که بالسویه نافع و سودمند... باشد.... (عهدنامهٔ‌ایران‌وسویس: راه‌نمای‌کتاب ۵۸۲/۷/۱۴) ○ امتعهٔ تجارتیِ آن‌جا روغن و پشم است. (حاج‌سیاح[۲] ۳۸۲)

تجاری tejāri [عر.: تجاریّ، منسوب به تجارَة] (صنـ.) مربوط به تجارت: آگهی‌های تجاری.

تجاسر tajāsor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گستاخی کردن؛ جسارت و گستاخی: موسی به حکمت حق‌تعالی اقرار کرد و از تجاسرِ خویش استغفار. (سعدی[۲] ۱۱۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تجاسر ↑: چون تجاسر کرد خاطر، مختصر کردم سخن/ ... . (خاقانی ۳۴۰)

تجافی tajāfi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری کردن: تجنب و تجافی از خود دور کردی و توفر بر حقوقِ عهد واجب دانستی. (وراوینی ۵۸۵)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تجافی ↑: جوانان... از عواقب امور سر باززدند و از آن قرار تجافی نمودند. (جرفادقانی ۱۰۶)

تجافیف tajāfif [عر.، جِ. تِجفاف] (اِ.) (قد.) برگستوان‌ها: صد... فیل در... مجلسِ او بداشتند با تجافیف. (جرفادقانی ۳۲۰)

تجانس tajānos [عر.] (اِمصـ.) ۱. هم‌جنسی؛ هم‌آهنگی؛ مشابهت: چون بگنشت از هوای طبایع، تجاوز بُوَد نه تجانس. (روزبهان[۱] ۴۰۰) ۲. (ریاضی) وجود رابطه بین دو شکلی که یکی تصویر هم‌جنس و با مقیاسی بزرگ یا کوچک‌شدهٔ دیگری نسبت‌به مرکز معیّن و با نسبت مشخص است.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) هم‌آهنگی و مشابهت داشتن: هرچند نفر که باهم تجانس و اشتراک‌منافع داشتند، جمعیتی تشکیل می‌دادند. (مصدق ۶۲)

تجاوب tajāvob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جواب دادن به یک‌دیگر: میان شما به تجاوب و تناوب، فصلی مشبع و مستوفا رَوَد. (وراوینی ۵۳)

تجاور tajāvor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) همسایگی: ارواح را به الفاظ صفا تجاور [است.] (وطواط[۲] ۵۳)

تجاوز tajāvoz [عر.] (اِمصـ.) ۱. حمله کردن نیروهای نظامیِ یک کشور به کشور دیگر: تجاوز آلمان به کشورهای کوچک در جنگ جهانی. ۲. دست‌درازی کردن به حق کسی: تجاوز به مال و ناموس دیگران. ○ صلح، عبارت است از عدم تعرض و عدم تجاوز به حقوق یک‌دیگر. (مطهری[۴] ۲۹۶) ○ لوایح

خود را از هرگونه تجاوز مصون داشتم. (مصدق ۳۶۷) ۳. خارج شدن از حد و اندازهٔ معمول یا تعداد و مقدار معیّن: ده نفر باید حضور پیدا کنند، تجاوز از تعدادِ مقرر جایز نیست. ۴. انجام دادن عمل جنسی با کسی با توسل به زور و بدون خواستِ او. ← • تجاوز کردن (مِ. ۴). ۵. گذشتن؛ فراتر رفتن: تجاوز از این حدود را با حزم و احتیاط سازگار نمی‌دانستند. (جمال‌زاده[11] ۲۷) ۶. (قد.) درگذشتن از گناه؛ عفو و بخشش: هیچ‌کس از سهو و زلت خالی و معصوم نتواند بود، و هرگاه به قصد و عمد منسوب نباشد، مجالِ تجاوز و اغماض اندر آن فراخ‌تر است. (نصرالله‌منشی ۱۰۲) ۷. (قد.) سرپیچی کردن. ← • تجاوز کردن (مِ. ۶).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تجاوز (مِ. ۱) ←: عراق بعداز جنگ با ایران به کویت تجاوز کرد. ۲. تجاوز (مِ. ۲) ←: فئودال‌ها به مال و ناموس رعایا تجاوز می‌کردند. ○ به حقوق آنها تجاوز نمی‌کند. (مطهری[5] ۴۵) ۳. تجاوز (مِ. ۳) ←: [نرخ گندم] در ماه‌های آخرِ آن سال از صد تومان هم تجاوز می‌کرد. (مصدق ۱۰۰) ○ فقیر از این عدد تعدی و تجاوز کرده و چهار تقسیم می‌نماید... . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۹) ۴. تجاوز (مِ. ۴) ←: اگر پسری به دختری تجاوز می‌کرد، ناچارش می‌کردند که او را بگیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ۵. تجاوز (مِ. ۵) ←: از حد خود تجاوز نکن. ○ همواره بر یک شیوه بود و از آن تجاوز نمی‌کرد. (زرین‌کوب[3] ۱۹) ○ اگرچه میان مخدوم و مخاطبِ او مخاصمت باشد، او قلم نگاه دارد و در عِرض او وقیعت نکند الّا بدان‌کس‌که تجاوزِ حد کرده‌باشد. (نظامی‌عروضی ۲۰-۲۱) ۶. (قد.) سرپیچی کردن: از صواب‌دید او تجاوز نکنند. (آقسرایی ۶۸)

تجاوزالله‌عن‌سیئاته tajāvaz.a.llāh[.o].'an.sayye'āt.e.h[.i] [عر. = خداوند از گناهانش درگذرد] (شجـ.) (قد.) برای طلبِ آمرزشِ گناهان کسی گفته می‌شود: در بنارس عمرش به‌سر آمد و در همان‌جا مدفون شد، تجاوزالله‌عن‌سیئاته. (شوشتری ۳۶۸)

تجاوزالله‌عنه tajāvaz.a.llāh[.o].'an.h[.o] [عر. = خداوند از گناهانش درگذرد] (شجـ.) (قد.) برای طلبِ آمرزشِ گناهانِ کسی گفته می‌شود: او... هم‌چنان منزوی بود تا درگذشت، تجاوزالله‌عنه. (شوشتری ۱۸۱)

تجاوزکار tajāvoz-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که تجاوز می‌کند؛ متجاوز. ← تجاوز (مِ. ۲): اغلب فئودال‌ها تجاوزکار بودند.

تجاوزکارانه t.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) ازروی تجاوزکاری: شخصیت و وجههٔ ملیِ او مانع عملیات تجاوزکارانه... خواهد شد. (مستوفی ۳/۵۰۱)

تجاوزکاری tajāvoz-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل تجاوزکار: دشمن باید به تجاوزکاری پایان دهد.

تجاویف tajāvif [عر.، جِ. تَجویف] (اِ.) (قد.) جوف‌ها؛ لاها؛ میان‌ها. ← جوف: در تجاویفِ سوراخ موش... عقرب را بنشاند. (وراوینی ۵۳۳)

تجاهر tajāhor [عر.] (اِمصـ.) تظاهر کردن: تجاهر به فسق. ○ اگر از مقولهٔ تجاهر به فسق نشمارید، گاهی مشروب... می‌نوشیدیم. (مینوی[2] ۴۵۸)

تجاهل tajāhol [عر.] (اِمصـ.) تظاهر به نادانی کردن: ازروی تجاهل می‌گوید: ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم. (خانلری ۳۳۹) ○ تجاهل و ندانم‌کاری مفروش. (میرزاحبیب ۵۳۹)

□ ~ **عارف** (ادبی) تجاهل‌العارف ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تجاهل ←: می‌دانستم، اما تجاهل می‌کردم.

تجاهل‌العارف tajāhol.o.l.'āref [عر. = خود را به نادانی زدنِ دانا] (اِ.) (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده برای مبالغه در تشبیه و مانند آن، دربارهٔ موضوعی بدیهی اظهار نادانی کند، چنان‌که در بیت زیر شاعرْ معشوق را دربرابر خود می‌بیند و دربارهٔ ماهیتِ او پرسش می‌کند: مه است این یا مَلَک یا آدمی‌زاد؟/ تویی یا آفتابِ عالم‌افروز؟ (سعدی[3] ۵۲۶)

تجاهل‌العارفین tajāhol.o.l.'āref.in [عر. = خود را به نادانی زدنِ دانایان] (اِ.) (ادبی) تجاهل‌العارف

تجبر tajabbor [عر.] (اِمص.) (قد.) خود را بزرگ شمردن؛ تکبر: **تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تبختر و تجبر و دوری از خدا می‌دانستند.** (علوی[۲] ۱۱۱) ○ **کسانی‌که در ظاهرِ احوالِ ملوک نگرند... گمان بَرَند که بدین تجمل و تجبر، ایشان را ابتهاج... بی‌نهایت باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۶۰)

تجدد tajaddod [عر.] (اِمص.) ۱. نو شدنِ شیوهٔ زندگی و روش کاربردِ پدیده‌ها؛ نوگرایی؛ نوجویی: **نیمکت‌ها نشانهٔ تجدد و تمدن جدید شناخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵) ○ **انجمن مشتاق... در آن ایام محل تجمع و تردد طالبان تجدد در شعر محسوب می‌شد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۱۷) ○ **هرچه نسبتی به فرنگ و فرنگی داشت، دلیلِ تجدد و تربیت قلمداد شد.** (← خانلری ۳۰۴) ۲. (قد.) تغییر یافتن از یک شکل و به‌شکل تازه‌ای درآمدن: **ثباتِ تجددِ اشخاص، برتوالی ثابت بُوَد.** (سهروردی ۵۷)

☜ ◻ ~ِ **امثال** (کلام) تغیر و تبدلِ پیوستهٔ عَرَض‌ها و ثابت ماندن جوهر آنها.

تجددخواه t.-xāh [عر.فا.] (صف.، اِ.) خواهان ایجاد تغییرات اساسی در ساختار اجتماعی و نو کردن شیوهٔ زندگی.

تجددخواهی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تجددخواه بودن؛ عمل تجددخواه: **تجددخواهی... با تمدن و ترقی خیلی فرق دارد.** (جمال‌زاده[۴] ۳۱/۱) ○ **تجددخواهی و مبارزه با خرافات... ازبرکت تربیت و تعلیمات همین طبقه... است.** (اقبال[۱] ۵/۵ و ۶/۴)

تجددطلب tajaddod-talab [عر.عر.] (صف.، اِ.) تجددخواه ←: **این جدال... از زیاده‌رویِ تجددطلبان می‌کاهد.** (خانلری ۳۵۶)

تجددطلبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) تجددخواهی ←: **حتی اسمش نشانهٔ ترقی و تجددطلبی... است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰)

تجددگرا tajaddod-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.، اِ.) تجددخواه ←.

تجددگرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) تجددخواهی ←.

تجدید tajdid [عر.] (اِمص.) ۱. تکرار کردن یا تکرار شدنِ یک کار، فعالیت، و مانند آنها. ۲. ازسرگیری: **تجدید مذاکرات.** ۳. (اِ.) (گفتگو) تجدیدی (مِ. ۲) ←: **او در امتحانات امسال دو تجدید داشت.** ۴. (اِمص.) درآغاز بعضی اسم‌مصدرها می‌آید و معنیِ «دوباره انجام دادن کاری» می‌دهد: **تجدیدبنا** (= دوباره بنا کردن)، **تجدیدچاپ** (= دوباره چاپ کردن)، **تجدیددیدار** (= دوباره دیدن)، **تجدیدوضو** (= دوباره وضو گرفتن). ○ **امیر... این مسجدجامع را تجدیدعمارت به‌ارزانی داشت.** (ابن‌فندق ۵۰)

☜ ○ ~ **آوردن** ● تجدید شدن (مِ. ۲) ←: **از ریاضی تجدید آورده.**

◻ ~ِ**خاطره** به‌یاد آوردنِ آن: **سفر به زادگاهم همیشه برایم تجدیدخاطره بوده‌است.**

● ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. تکرار شدن یا ازسرگیریِ چیزی: **هفتهٔ پیش این کار تجدید شده.** (شهری[۲] ۲۱۶/۴) ۲. نمرهٔ قبولی نیاوردنِ دانش‌آموز در ثلث سوم در بعضی‌از درس‌ها: **در ریاضی تجدید شد.**

◻ ~ِ**عهد** ۱. پیمان و قراردادی را دوباره مورد تأکید قرار دادن: **جنید را پرسیدند که مرید را از کلماتِ مشایخ چه فایده؟ گفت:... تجدیدعهدِ طلب.** (نجم‌رازی[۱] ۱۳) ۲. (مجاز) تازه کردنِ دیدارها و دوستی‌ها: **مهمانی در خانهٔ شما، تجدیدعهدی با دوستان قدیم بود.** ۳. (مجاز) به‌یاد آوردنِ کسی (چیزی) و پرداختن به او (آن): **مساعی‌ای که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدیدعهدِ شاهنامه به‌کار می‌بَریم، برای آن است که... .** (فروغی[۳] ۹۸)

◻ ~ِ**عهد کردن** ۱. ◻ تجدیدعهد (مِ. ۱) ←: **دوباره کوشید تا با او که حکومت کرمان را بازیافته‌بود، تجدیدعهد کند و اعتذارنامه‌هایی هم فرستاد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۳۶ - ۳۳۷) ۲. (مجاز) ◻ تجدیدعهد (مِ. ۲) ←: **خدا را شُکر که توانستیم با دوستان قدیم تجدیدعهدی کنیم.** ۳. (مجاز) ◻ تجدیدعهد (مِ. ۳)

←: از نقش طبع خویش در این مملکت زنو/ تجدیدعهد نقشهٔ ارژنگ می‌کنم. (عشقی ۳۸۱)

▫ ~ِفراش (مجاز) دوباره زن گرفتن؛ زنِ دیگر گرفتن: به‌خیال تجدیدفراش افتاده، سلطنت‌خانم... [را] به زنی اختیار کرد. (مستوفی ۱۵۲/۱)

▫ ~ِفراش کردن (مجاز) ▫ تجدیدفراش ↑: من تجدیدفراش کردم و صاحب خانه‌وزندگی شدم. (جمال‌زاده[۴] ۲۱۰/۲)

▫ ~ِقوا ۱. نیروی ازدست‌رفته را دوباره به‌دست آوردن: پس‌از استراحت و تجدیدقوا توانست به قله صعود کند. ۲. (نظامی) جمع‌آوری دوبارهٔ افرادِ نظامی، یا سروسامان دادن به افراد و تجهیزات پیشین: پس‌از تجدیدقوا توانستند به دشمن حمله کنند.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تکرار کردنِ فعالیتی، یا ازسر گرفتنِ آن، یا به‌وجود آوردنِ دوبارهٔ چیزی: بنای امام‌زاده را شیخ... تجدید کرده‌است. (← آل‌احمد[۱] ۶۸) ○ دولت انگلیس تصور نمی‌کرد... شرکت صاحب‌امتیاز بتواند وضعیت سابقِ خود را در آبادان تجدید کند. (مصدق ۲۷۶) ○ از زمان مأمون، شعرا شعر فارسی را تجدید کردند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴) ۲. ندادنِ نمرهٔ حدنصابِ قبولی در امتحان: چون او را در امتحان تجدید کردند، مجبور شد دوباره امتحان بدهد.

▫ ~ِمَطلع ۱. (ادبی) آوردن بیتی درمیان قصیده که هردو مصراعِ آن قافیه داشته‌باشد، یعنی همانند بیتِ مَطلع باشد. ۲. (طنز) (مجاز) تکرار کردن گفته‌های پیشین.

▫ ~ِمَطلع کردن ۱. (ادبی) ▫ تجدیدمطلع (مِ. ۱) ←: خاقانی در بعضی‌از قصیده‌ها تجدیدمطلع کرده‌است. ۲. (طنز) (مجاز) ▫ تجدیدمطلع (مِ. ۲) ←: سخن‌ران مرتب تجدیدمطلع می‌کرد، مثل‌این‌که جز همان نکتهٔ اول، حرف دیگری نداشت.

▫ ~ِنظر ۱. بررسیِ دوبارهٔ چیزی؛ بازبینی: آرای دادگاه‌ها، تجدیدنظر در پرونده‌ها، تجدیدنظر در ورقه‌های امتحانی. ۲. تغییر در عقیده یا تصمیم. ← ▫ تجدیدنظر کردن در چیزی. ۳. (حقوق) ← دادگاه ▫ دادگاه تجدیدنظر: مدرک... را... به دادگاه تجدیدنظرِ نظامی ارائه دادم. (مصدق ۱۹۳)

▫ ~ِنظر کردن در چیزی ۱. دوباره بررسی کردنِ آن: دبیر در ورقه‌های امتحانی تجدیدنظر کرد. ۲. تغییر دادنِ آن: همین‌که آب‌ها از آسیاب ریخت، حاجی هم در سیاست خود تجدیدنظر کرد. (← هدایت[۳] ۶۷)

▫ به ~ (ق.) (قد.) مجدداً؛ دوباره: به‌تجدید میان برادران به مصالحت انجامید. (کتبی:گنجینه ۱۴۸/۵)

تجدیدنظر t.-nazar [عر.عر.] (اِمصـ.) ← تجدید ▫ تجدیدنظر.

تجدیدنظرخواهی t.-xāh-i [عر.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (حقوق) اعتراض (مِ. ۲) ←.

تجدیدنظرطلب tajdid-nazar-talab [عر.عر.عر.] (صف.) (سیاسی) معتقد به تجدیدنظرطلبی؛ رویزیونیست.

تجدیدنظرطلبی t.-i [عر.عر.عر.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) تغییر در اصول اولیهٔ مرام حزبی به‌ویژه در اصول اساسی مارکسیسم؛ رویزیونیسم.

تجدیدی tajdid-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجدید) ۱. مربوط به تجدید؛ تجدیدکردنی: امتحان تجدیدی. ۲. (اِ.) درس یا درس‌هایی که شاگرد در آن نمرهٔ قبولی نگرفته‌است: پسرش... کلاس دوم بود و... دوتا تجدیدی داشت. (آل‌احمد[۵] ۱۰۵) ۳. (صنـ.، اِ.) شاگردی که در امتحانِ یک یا چند درس، نمرهٔ قبولی نگرفته و باید آن درس یا درس‌ها را دوباره امتحان بدهد: تجدیدی‌ها باید در کلاسِ جبرانی شرکت کنند.

تجر tajar (اِ.) (قد.) خانه یا کاخ زمستانی: میان این تجر و گنبد فلک فرق است/ ... . (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۷۰۷/۱)

تجربت tajre(o)bat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تجربه (مِ. ۲) ←: از بوتهٔ تجربت... روسفید درآمده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ درستی این راه، هم به‌تجربت معلوم شده‌است خلق بسیار را و هم به برهان عقلی. (غزالی ۳۱/۱) ۲. (اِ.) شیشهٔ ادراری که

برای تشخیص بیماری و معالجهٔ آن نزد پزشک می‌بردند: **کسی تجربتی پیش وی نبُرد و معالجتی از وی نخواست.** (سعدی[۲] ۱۱۰) نیز ← تجربه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← تجربه • تجربه کردن: **من در کتاب‌ها خوانده‌ام و نیز تجربت کرده‌ام که مکافاتِ بدی، هم بدین جهان به مردم رسد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۰)

تجربه tajro(e)be [عر.: تجرِبَة] (اِ.) ۱. آگاهی یا مهارتی که ازراه عمل و آزمایش به‌دست می‌آید: **یکی از تجربه‌هایم [این است]که رازِ دل را به کسی نباید گفت.** (میرزاحبیب ۱۵۹) ○ **عمرها این تجربه مکرر گردانیده‌بودند.** (ابن‌فندق ۲۸۳) ۲. (اِمصـ.) آزمودن؛ آزمایش: **خوش بُوَد گر محکِ تجربه آید به‌میان/ ...** . (حافظ[۱] ۱۰۸) ۳. (قد.) معاینهٔ پزشکی: **ز آستین طبیبان هزار خون بچکد/ گرَم به تجربه دستی نهند بر دل ریش.** (حافظ[۱] ۱۹۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارای آگاهی و مهارت بودن در کاری به‌سبب آزمودنِ مکرر آن: **می‌دانستم که زمستانِ دهات بیش‌تر فصلِ مرگ‌ومیرِ پیرهاست. از جاهای دیگر تجربه داشتم.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد آزمایش قرار گرفتن: **چیزهایی که می‌گویم، همه برای خودم تجربه شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آموختن و کسب کردنِ آگاهی ازراه مشاهده یا برخوردِ عملی با اشیا و اشخاص و حوادث: **سفرِ حج است و بادیه، و اینها هرکدام... به‌هرصورت دارند تجربه‌ای می‌کنند.** (آل‌احمد[۲] ۱۷) ۲. (قد.) آزمودن؛ سنجیدن: **وفا و حریت او در قضیهٔ دیگران تو تجربه کرده‌ای.** (زیدری ۸)

تجربه‌دار t.-dār [عر.فا.] (صفـ.) باتجربه: **حرف‌ها از دهان مردان جهان‌دیده و تجربه‌دار بیرون می‌آمد.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

تجربه‌دیده tajro(e)be-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) باتجربه؛ کارآزموده؛ مجرب: **او آدم تجربه‌دیده‌ای است و می‌تواند ازعهدهٔ این کار برآید.** ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تجربه‌شده tajro(e)be-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) مورد آزمایش و امتحان قرارگرفته: **خواص تجربه‌شدهٔ عسل.** (شهری[۲] ۳۷۷/۵)

تجربه‌کار tajro(e)be-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تجربه‌دیده ←: **مرا ز تجربه‌کاران نصیحتی یاد است/ که توبه‌نامه به خط شکسته می‌باید.** (صائب[۱] ۱۹۲۴)

تجربه‌گرا tajro(e)be-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) (فلسفه) عامل یا معتقد به تجربه‌گرایی. ← تجربه‌گرایی.

تجربه‌گرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) دیدگاه فلسفی‌ای مبنی بر این‌که تجربه، به‌ویژه تجربهٔ حواس، تنها سرچشمهٔ معلومات و دانش بشری است؛ اصالت تجربه؛ آمپیریسم.

تجربی tajro(e)bi [عر.: تجرِبیّ، منسوب به تجرِبَة] (صنـ.) تجربه‌شده؛ به‌دست‌آمده ازراه تجربه: **علوم تجربی، یافته‌های تجربیِ پزشکی.**

تجربیات tajro(e)biy[y]āt [عر.: تجرِبیّات، جِ. تجرِبیّة] (اِ.) آگاهی‌ها و مهارت‌هایی که ازراه تجربه به‌دست آمده‌است: **به تجربیاتِ قدیمی‌ها عقیدهٔ کاملی دارند.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۳)

تجرد tajarrod [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) نداشتن همسر؛ بدون همسر بودن؛ مقـ. تأهل: **سرانجام تجرد را کنار گذاشت و تأهل اختیار کرد.** ○ **علی‌اشرف‌خان... تجرد و آزاديِ کامل را... بر زندگانیِ خانوادگی ترجیح می‌داد.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۷) ۲. تنهایی: **عزم داشتم عربستان... را با تجرد و راحت سیاحت کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۵) ۳. (قد.) دوری؛ جدایی: **کمالِ مردم در تجرد است از مادت به‌قدر طاقت و تشبه به مبادی.** (سهروردی ۶۹) ۴. (تصوف) پیراستگی از تعلقات دنیوی: **تجرید و تجرد رهِ کاشانهٔ عشق است/ ...** . (فیاض‌لاهیجی ۳۵۰) ○ **در تجرد و تفرد از علایقِ دنیوی، هم‌چون اویی کمتر دیده‌ام.** (جامی[۸] ۶۰۸) ○ **دلم که لافِ تجرد زدی کنون صد شغل/ به‌بوی زلف تو با بادِ صبح‌دم دارد.** (حافظ[۱] ۸۱) ۵

(فلسفه) غیرمادی بودنِ وجود، مانند وجود خدا و عقول.

تجرع tajarro' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جرعه‌جرعه نوشیدن: **شرب راح سلسبیلِ محبت الاهی و تجرع شراب زنجبیلِ مودت و آگاهی.** (لودی ۲۰۱) ○ **دل بر تجرعِ شربتِ فراق می‌بباید نهاد.** (نصرالله‌منشی ۲۵۷)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) تجرع ↑: **چون ملجئی دیگر نبود، به‌دست خود دارویی مهلک تجرع کرد.** (جوینی[1] ۵۶/۱)

تجری tajarri [از عر.: تَجرُّؤ] (اِمصـ.) جری شدن؛ گستاخ .شدن: **مقاومت و خشونتِ طرفِ ضعیف، موجب تجری و نشارِ طرفِ قوی می‌گردد.** (شهری[2] ۴۶۱/۱)

تجرید tajrid [عر.] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) ترک گناهان و اِعراض از امور دنیوی و تقرب به خداوند: **به مدارج و معارف توحید و تفرید و تجرید سوی عالم ازل رفتم.** (روزبهان[2] ۴) ۲. (روان‌شناسی) انتزاع (مِ. ۳) ←. ۳. (ادبی) در بدیع، آن است که شاعر، خود را مورد خطاب قرار دهد، یا هم‌چون شخص غایبی دربارهٔ خود سخن بگوید، مانند: سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز/ مرده آن است که نامش به نکویی نبَرَند. (سعدی[3] ۷۹۱) ○ خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت/ حافظ ار نیز بداند که چنینم، چه شود؟ (حافظ[1] ۱۵۵) ۴. (ادبی) در قافیه، خالی بودنِ بیت از حروف ردف و تأسیس. ← ردف. ← تأسیس (مِ. ۳). ۵. (قد.) تنهایی ↓: **قدم در راه نهاد و بادیه را برسبیل تجرید بگذاشت، تا به مکهٔ مبارک رسید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲) ۶. (قد.) حج اِفراد به‌جای آوردن: **چندین حج بکردم به‌تجرید.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۲) ۷. (قد.) جدا بودن از ماده و عالم مادی: **عالم امر و تجرید.** (قائم‌مقام ۳۷۹)

تجریدی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجرید) (روان‌شناسی) انتزاعی (مِ. ۲) ←.

تجریع tajri' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جرعه‌جرعه نوشاندن: **هرگز از دلِ او برنیاید که یک شربت بی تجریعِ مرارت به کامِ کسی فروشود.** (وراوینی ۲۰۰)

تجزی tajazzi [از عر.: تجزُّؤ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. جزءجزء شدن؛ تجزیه شدن: **مسئلهٔ دیگر، بساطت مطلقه و نفی هرگونه کثرت و تجزی و نفی هرگونه مغایرتِ صفات حق با ذات حق است.** (مطهری[3] ۳۷) ○ **عالم امر، عبارت از ضد اجسام است که قابل مساحت و قسمت تجزی نیست.** (نجم‌رازی[1] ۴۸) ۲. (فقه) رسیدن به مرحلهٔ اجتهاد در یک یا چند باب و نه در تمام ابواب فقه.

تجزیت tajziyat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تجزیه (مِ. ۲) ←: **و نیز صمد آن باشد که تجزیت نپذیرد.** (ناصرخسرو[7] ۱۰۲)

تجزیه tajziye [عر.: تجزِئَة] (اِمصـ.) ۱. جزءجزء شدن یا متلاشی شدن قسمت‌های تشکیل‌دهندهٔ یک موجود یا یک پدیده: **تجزیهٔ کشور.** ○ **تجزیهٔ اجساد در خاک، اندک زمانی پس‌از مرگ انجام می‌گیرد.** ۲. جزءجزء کردن: **آنچه قابل‌تجزیه نبُوَد، در این مقام آن را بسیط می‌خوانیم.** (خواجه‌نصیر ۵۰) ۳. آزمایش پزشکی. ← آزمایش (مِ. ۳): **اولین اقدامی که ازطرف اطبا در تشخیص این مرض به‌عمل خواهد آمد، عبارت است از معاینهٔ حدقه و زبان و تجزیهٔ خون.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۳) ۴. (ادبی) در دستورزبان، تعیین خصوصیت کلمه ازلحاظ نوع، بدون درنظر گرفتن موقعیت آن در زنجیرهٔ گفتار؛ مقِ. ترکیب (مِ. ۵). ۵. (ریاضی) جدا کردن یک عدد یا عبارت جبری به‌صورت حاصل‌ضرب عواملی که نسبت‌به هم اول باشند، مانند تجزیهٔ ۱۵ به ۳×۵. ۶. (ریاضی) تبدیل عبارت‌های پیچیدهٔ ریاضی به عبارت‌های ساده‌تر. ۷. (شیمی) شناسایی یا جداسازی اجزای تشکیل‌دهندهٔ هر ماده؛ آنالیز.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. تجزیه (مِ. ۱) ←: **بدن آدمی پس‌از مرگ تجزیه می‌شود.** ۲. (فیزیک) جدا شدن طول‌موج‌های (رنگ‌های) تشکیل‌دهندهٔ نور سفید: **همین روشنایی... به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود.** (هدایت[4] ۳۲)

□ ~ شیمیایی (شیمی) تبدیل یک مادهٔ شیمیایی به دو یا چند مادهٔ دیگر به‌کمک گرما، برق، نور، و مانند آنها.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تجزیه (مِ. ۲) ←: کلمه‌ای را... به اجزای اصلی تجزیه کرده، معنی ریشهٔ هر جزء را در آن زبان به‌دست می‌آورند. (خانلری ۲۹۷) ۲. آزمایش کردن. ← آزمایش (مِ. ۳): مأمور شد... آن خاک را بدهد تجزیه کنند که تاچه‌اندازه مصرف دارد. (مخبرالسلطنه ۵۹) ۳. جدا کردن: شغل مدیریِ کل را از ریاست کابینه تجزیه کرد. (مستوفی ۳۶۷/۲)

□ ~ نور (فیزیک) جدا کردن طول‌موج‌های (رنگ‌های) مختلفِ تشکیل‌دهندهٔ نور سفید از یک‌دیگر.

□ ~وتحلیل بررسی یک پدیده یا موضوع به‌منظور شناختن اجزا و پی بردن به روابط جزئیاتِ آن: تجزیه‌وتحلیل مسائل سیاسی. ○ مطالب دیگری هم برخلاف واقع اظهار داشته که تجزیه‌وتحلیل و تشریح آنها بر هر ایرانی از لوازم به‌شمار می‌آید. (مستوفی ۱۴۳/۳)

□ ~وتحلیل کردن □ تجزیه‌وتحلیل ↑: لازم است نتیجهٔ مبارزه و فداکاری ملت ایران را... تجزیه‌وتحلیل کنم. (مصدق ۲۹۲)

تجزیه‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل تجزیه. ← تجزیه: مواد تجزیه‌پذیر. ○ بعضی‌از فلاسفه معتقد بودند اتم تجزیه‌پذیر نیست.

تجزیه‌طلب tajziye-talab [عر.عر.] (صفـ.، اِ.) (سیاسی) خواهان جدا شدنِ بخشی از کشور و تجزیهٔ تمامیت ارضی و سیاسی آن: یک عده تجزیه‌طلب و عمال سیاست خارجی... بر این ایالت عزیز دست انداخته... بودند. (اقبال[1] ۱/۸/۴)

تجزیه‌طلبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل تجزیه‌طلب؛ تجزیه‌طلب بودن. ۲. (سیاسی) سیاستِ جدا کردنِ بخشی از کشور و تجزیهٔ تمامیت ارضی و سیاسی آن: تمامیت‌خواهی و مخالفت با هرگونه تجزیه‌طلبی.

تجسد tajassod [عر.] (اِمصـ.) به‌صورت جسد درآمدن: تجسد روحِ دانش در کالبد این مرد بزرگ بر سرتاسر قرن روشنی افکنده‌است.

☜ ● ~ بخشیدن (مصـ.مـ.) به‌صورت جسم و جسد درآوردن، و به‌مجاز، زنده و ملموس کردن: داستان‌نویس هم گاهی ارواح خیبثه‌مان را احضار می‌کند، تجسد می‌بخشد. (گلشیری[1] ۱۴)

تجسس tajassos [عر.] (اِمصـ.) ۱. جست‌وجو و پژوهش کردن دربارهٔ کسی یا چیزی: حتی توانایی اکتشاف و تجسس ذخایر نفتی... وجود نداشت. (مصدق ۳۹۱) ○ شخصی را به تجسس ایشان برگماشتند. (سعدی[2] ۱۰۱) ۲. (اِ.) بخشی در مراکز نظامی و امنیتی، که به گردآوری اطلاعات و تحقیق دربارهٔ جرم یا مجرمین می‌پردازد: دایرهٔ تجسسِ آگاهی.

☜ ● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) تجسس (مِ. ۱) ←: من هرچه در جسم فرسودهٔ خود تجسس می‌کنم، حتی یک قطره خون... پیدا نمی‌کنم. (مسعود ۱۳۱) ○ آیا با حضور من مسبب حقیقیِ کودتا را تجسس کردن، مضحک نیست؟ (مستوفی ۴۸۷/۳) ○ تو می‌خواهی که امروز بدانی تا علما... کی‌اند، تو آن تجسس نتوانی کرد. (احمدجام ۶۴)

تجسم tajassom [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصویر چیزی را در ذهن ایجاد کردن؛ درنظر آوردن: تجسم این موضوع، کار دشواری نیست. ○ از فکر او و تجسم شکنجه‌های او بیرون نرفت. (← شهری[1] ۱۳۳) ۲. به‌صورت جسم درآوردن تصویرهای ذهنی: پایهٔ هنرهای تجسمی بر تجسم صورت‌های ذهنی قرار دارد.

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) تجسم (مِ. ۱) ←: پیش خودت تجسم کن که یک ماشینِ پُر از پول به‌دست آورده‌ای!

تجسمی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تجسم) ۱. مربوط به تجسم: هنرهای تجسمی. ۲. ← هنر □ هنرهای تجسمی.

تجسیم tajsim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مجسم کردن: وسیله و افزاری که شعر برای تصویر و تجسیمِ

طبیعت به‌کار می‌بَرَد، مقید و محدود است. (زرین‌کوب[۳] ۵۰) ۲. (کلام) اعتقاد به این‌که خداوند جسم است: آنچه در کتب غیرشیعی... مطرح است... برخلاف نصوص و اصول قرآنی است و بوی تجسیم و تشبیه می‌دهد. (مطهری[۳] ۳۹) ○ سخن کرّامیان بامیان افتاد و اعتقادِ ایشان در تجسیم و تشبیه. (جرفادقانی ۳۹۵)

تجشم tajaššom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رنج کشیدن: لازم نیست، نه به‌زور چوب، نه با تجشم استدلال. (دهخدا[۲] ۲/۶۰) ○ سنگِ گران را به تحملِ مشقتِ فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشمِ زیادت به زمین انداخت. (نصرالله‌منشی ۶۴)

تجصیص tajsis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به گچ اندودن؛ گچ‌بری؛ گچ‌کاری. ← مجصص.

تجفیف tajfif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خشکاندن.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تجفیف ↑ : کُرهٔ آتش بعدازآن عالم را تجفیف کرد، بقیهٔ رطوبتی که از آن ماند، مستحیل شد. (شوشتری ۲۳۸)

تجلا tajallā [عر.: تجلّی] (اِمصـ.) (قد.) تجلی ←: چو بینند روی دل‌آرای تو / چو آگه شوند از تجلای تو.... (پروین‌اعتصامی ۱۲۸)

تجلد tajallod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چابکی و دلیری؛ کوشش توأم‌با چابکی: مرد هشیار به جهد و کوشش، مدخل ظفر و پیروزی بطلبد و به صبر و تجلد به مقصود رسد. (جرفادقانی ۶۱) ○ خوارزمشاه سخت نومید گشت و به دست‌وپای بمرد، امّا تجلدی تمام نمود تا به‌جا نیاورند که وی ازجای بشده‌است. (بیهقی[۱] ۶۹)

تجلی tajalli [عر.] (اِمصـ.) ۱. ظاهر شدن؛ آشکار شدن: بهترین تجلیِ تأثیر روضه‌خوانی در زن‌ها دیده می‌شد که با شیون خود... می‌توانستند یک روضه‌خوان را در گل‌ریزانِ تشویق غرق کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ عاشق به تجلیِ معشوق نیست گردد. (نسفی ۱۱۷) ۲. ظاهر و جلوه‌گر شدن آثار خداوند: قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را. (انوری[۱] ۲) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۱۴۳/۷). ۳. (تصوف) آشکار شدن و ظهور کردن ذات و صفات الوهیت در دل سالک: تجلی، مردی چون حافظ... را جانشین علیت فلسفی... می‌کند. (مطهری[۵] ۶۹) ○ تهی شدن دل، موقوف افتاده‌است بر تجلی ذات به وصف احدیت. (جامی[۸] ۴۱۰) ○ از تجلی حق، این جمله برخیزد و هستی به نیستی مبدل شود. (نجم‌رازی[۱] ۳۲۰)

□ ~ **ذات (ذاتی)** (تصوف) تجلی‌ای که مبدأ آن، ذاتِ حق است بدون اعتبارِ صفاتِ او: تجلی ربانی، تجلی ذات باشد یا تجلی صفات. (زرین‌کوب[۵] ۱۹۱) ○ می‌خواهم که متحقق شَوَم به کیفیت شهود دائم ابدیِ تو، مر تجلی ذاتی را. (جامی[۸] ۵۵۵)

□ ~ **شهودی** (تصوف) ظهورِ خدا در صورتِ موجودات: ظهورِ حق در صُوَرِ مظاهرِ ممکنات، و این را تجلی شهودی می‌خوانند. (لاهیجی ۸)

□ ~ **صفات (صفاتی)** (تصوف) تجلی خداوند به یکی از صفات هفت‌گانه (حیات، علم، قدرت، ارادت، سمع، بصر، کلام): تجلی ربانی، تجلی ذات باشد یا تجلی صفات. (زرین‌کوب[۵] ۱۹۱) ○ بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلیّ صفاتم دادند. (حافظ[۱] ۱۲۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. آشکار شدن یا جلوه‌گر شدن: یک ستارهٔ پرنده... به‌صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد. (هدایت[۱] ۱۱) ○ ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشند اگر/ آفتاب‌آسا کند در شب تجلی روی تو. (سعدی[۳] ۵۹۱) ۲. (تصوف) تجلی (مِـ. ۳) ←: خداوندِ ما دوست دارد که می‌زند و می‌کُشد... چنان‌که اثر نماند آن‌جا. آن‌گاه به نور بقای خویش تجلی کند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۶)

تجلیات tajalli.y.āt [عر.، جِـ. تجلّی] (اِ.) نشانه‌های ظهور چیزی؛ تجلی‌ها. ← تجلی: همهٔ شئون دیگر، مظاهر و تجلیات استضعاف‌گری و استضعاف‌شدگی است. (مطهری[۱] ۳۸) ○ اما دل مؤمن قوی باشد حامل اعبای تجلیات الاهی گردد. (قطب ۱۸۸)

تجلید tajlid [عر.] (اِمصـ.) جلد کردنِ کتاب و مانند آن: شغل صحاف‌ها صحافیِ کتاب‌های تازه و تعمیر و تجلید... کتاب‌های کهنه بود. (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ○ آنچه... بنویسد... به... تجلید آن قیام نماید. (ابن‌فندق

۲۷۷)

تجلی‌گاه tajalli-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل تجلی؛ محل ظهور: **افراد و شخصیت‌ها جز تجلی‌گاه روحِ جمعی... نیستند.** (مطهری[1] ۲۲۱)

تجلیل tajlil [عر.] (اِمصـ.) بزرگ‌داشت: **آنچه را از تجلیل و تحسینِ شایستهٔ آن بوده، در سال دومِ مجلهٔ یادگار نوشته[ایم].** (اقبال[1] ۶/۳/۴) ○ **مساعی... برای تجلیل فردوسی... به‌کار می‌بَریم.** (فروغی[3] ۹۸)

□ ~ **کردن از کسی** بزرگ داشتنِ او: **دانش‌آموزان طی مراسمی، از مقام معلم تجلیل کردند.** ○ **از [استاد] تجلیل کردند.** (علوی[1] ۷)

تجمش tajammoš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخن از عشق گفتن و عشق‌بازی کردن: **آن مهابت قسمتِ بیگانگان/ وآن تجمش دوستان را رایگان.** (مولوی[1] ۵۰۲/۲)

تجمع tajammo' [عر.] (اِمصـ.) در یک جا جمع شدن؛ دورِ هم جمع شدن: **تجمع دانش‌آموزان در حیاط مدرسه.** ○ **اگر تجمع متجاسرین قوّت پیدا کند، خیلی محتمل است که قوای او... به متجاسرین ملحق شوند.** (مستوفی ۱۲۵/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تجمع ↑ : **دانشجویان در سالن تجمع کرده‌بودند.**

تجمل tajammol [عر.] (اِ.) ۱. مال و اثاثیهٔ گران‌بها و زیورآلات که نشان شکوه و جلال باشد: **نه دارایی، نه تجمل، نه جواهر، از همهٔ اینها می‌توانست چشم بپوشد.** (← علوی[3] ۱۱۶) ○ **صواب چنان نمود ما راکه فرزندِ سعید را با تو بفرستیم، ساخته با تجملی بسزا.** (بیهقی[1] ۵۰۴) ۲. (اِمصـ.) گرایش به داشتنِ جلال و شکوه و مال و اثاثیهٔ گران‌بها: **براثر... حکومت اشرافی... فساد اخلاق و دنیاپرستی و تنعم و تجمل درمیان مسلمین راه یافت.** (مطهری[3] ۱۹۷)

تجملات tajammol.āt [عر.، جِ. تجمّل] (اِ.) لوازم یا وسایلی (معمولاً گران‌بها، زیبا، و غیرضروری) که برای آراستنِ کسی یا جایی به‌کار می‌رود: **صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند.** (حاج سیّاح[1] ۷۹)

تجملاتی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجملات) ۱. دارای تجملات: زندگی تجملاتی. ۲. تجمل‌پرست ↓ : **این‌قدر تجملاتی نباشید. زندگی را ساده بگیرید.**

تجمل‌پرست tajammol-parast [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که علاقهٔ بسیار به وسایل گران‌بها، زیبا، و غیرضروری دارد و به آنها اهمیت می‌دهد: **خانم‌های تجمل‌پرست.** ○ **از مبلمان خانه‌شان معلوم بود که خیلی تجمل‌پرستند.**

تجمل‌پرستی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بسیار دوست داشتنِ وسایل گران‌بها و زیبایی‌های غیرضروری و اهمیت دادن به آنها: **زیبایی‌ها ستودنی هستند، اما تجمل‌پرستی رسم خوش‌آیندی نیست.** ○ **سلطان‌محمود... آن‌همه شعرا را... به‌منظور حساب‌گری و تجمل‌پرستی و شکوه‌فروشی جمع آورده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۲)

تجمل‌طلب tajammol-talab [عر.عر.] (صف.) تجمل‌پرست ←.

تجمل‌طلبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) تجمل (مِ. ۲) ← : **خسروپرویز... ازراه استبداد و تجمل‌طلبی... مملکت را ضعیف و فقیر کرد.** (مینوی[3] ۲۴۵)

تجمل‌گرا tajammol-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) تجمل‌پرست ← : **از آن آدم‌های تجمل‌گرا بود که فقط به قیمت و زیباییِ چیزها نگاه می‌کرد و به دوام آنهاکاری نداشت.**

تجمل‌گرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تجمل‌پرستی ← : **تجمل‌گرایی، یکی از ویژگی‌های زندگی شهری در سال‌های اخیر است.**

تجملی tajammol-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجمل) دارای کاربرد غیرضروری یا جنبه‌های تزیینی و تشریفاتی؛ لوکس: **اشیای تجملی، زندگی تجملی.** ○ **مردم ساده... احتیاج به این‌قبیل امتعهٔ تجملی ندارند.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۲)

تجنب tajannob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری کردن: **از بیدارکردنِ فتنه و تعرضِ مخاطره تحرز و تجنبْ واجب دیده‌اند.** (نصرالله‌منشی ۱۱۵)

☞ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تجنب ↑: **از این خیالِ محال تجنب کن.** (سعدی[۲] ۱۳۴)

تجنی tajanni [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نسبت دادنِ گناه یا عمل ناشایست به کسی: **به چنین جرم و تجنی که مرا افکندند/ ای خداوند خدا را مفکن در اقوال.** (انوری[۱] ۲۸۴)

☞ • **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) تجنی ↑: **تشبه زن ناشایسته به جباران، چنان بُوَد که... فحش گوید و تجنی بسیار نهد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۰) ○ **دعوی برائت ساحتِ خویش می‌کرد و آن تجنی بر دیگران می‌نهاد.** (جرفادقانی ۳۳۹)

تجنیس tajnis [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) جمع کردن یک عدد صحیح با یک عدد کسری، مثل جمع کردن ۲ با $\frac{۳}{۵}$ و نوشتن حاصل به‌صورت $\frac{۱۳}{۵}$. ۲. (اِ.) (ادبی) جناس ←: **گرایش به صنعت، خاصه انواع تجنیس... گاه تفنن‌های بدیعی... را رنگِ تکلف می‌دهد.** (زرین‌کوب[۱] ۱۱۵) ۳. (اِمصـ.) (قد.) آوردن جناس: **او اشعار بسیار دارد... و تجنیس بر سخن او غالب باشد.** (ابن‌فندق ۱۸۲)

تجوز tajavvoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جایز دانستن، آسان گرفتن، و سخت‌گیری نکردن: **با ملاحظهٔ تجوزاتی که در شعر برای وزن و قافیه لازم بوده و در نثر روا نیست، شعر فارسی را باید سرمشق فارسی‌نویسی قرار داد.** (فروغی[۱] ۱۲۵)

تجوع tajavvo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گرسنه بودن، یا خود را گرسنه نگه داشتن؛ گرسنگی: **دریغا نازنین مردی... از مداومتِ سماع و ریاضت و تجوعْ مختل‌العقل گشت.** (افلاکی ۸۹)

تجوید tajvid [عر.] (اِ.) ۱. قواعدی دربارهٔ تلفظ درستِ حروف و کلمات قرآن کریم و دیگر آداب قرائت صحیح آن: **کلاس‌های تجوید، هفته‌ای دو روز برگزار می‌شود.** ۲. (اِمصـ.) ادا کردن حروف از مخارج مخصوص و مربوط به آنها؛ ادا کردن کلمات با تلفظ صحیح: **عمو هر کلمه را با قرائت... و تجویدِ درست ادا می‌کرد و من می‌آموختم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ **[او] مجموعِ قرآن را به تجوید و ترتیلِ تمام... فروخواند.** (افلاکی ۴۹۶) ۳. (قد.) داشتن لحن و آهنگ دل‌نشین؛ خوش‌خوانی: **بلبلان مفتون در محاذات جمال گل به الحان مختلف و نغمات مؤتلف، گویِ تجوید در میدانِ ذوق از هزار چنگ و ارغنون بُرده[اند.]** (صدر: گنجینه ۲۵/۵) ۴. (قد.) نیکو گرداندن؛ نیکو انجام دادن؛ بهبود بخشیدن: **سرعت‌عمل را طالب مباش و نظر بر تجوید و تحسینِ عمل دار.** (نخجوانی ۶۰/۱)

تجویدی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تجوید) مطابق‌با اصول و قواعد تجوید؛ تجویزشده به‌وسیلهٔ تجوید. ← تجوید (مِ ۱): **حاجی... آیه‌ای از قرآن... با مخرج تجویدی می‌خواند.** (مستوفی ۲۳۸/۲)

تجویز tajviz [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) مناسب تشخیص دادن دارو، غذا، یا عمل جراحی برای بیمار: **قرص را باید با تجویز پزشک مصرف کنی.** ○ **فیزیوتراپی با تجویز پزشک بود.** ○ **نوش جانت باد که تجویز حکیم است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۸) ۲. اجازه دادن، جایز شمردن، و روا داشتن عملی: **جواب این رقیمه را باید به‌زودی عرضه‌داشت نماید تا بدانیم آن فرزند دراین‌خصوص چه گفته و به تجویز و استصواب امیرنظام حرف زده یا بی اطلاع او.** (قائم‌مقام ۲۱۴) ○ **نیست شدن آدمی را... به تجویزات عادی... جایز نتوان شمرد.** (قطب ۱۱۸)

☞ • **~ شدن** (مصـ.ل.) مناسب تشخیص داده شدنِ دارو، غذا، یا عملی برای بیمار: **برای تقویت مریض، گوشت شکار تجویز شد.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **این دوای تلخ برای مزاج این جامعهٔ ناخوش تجویز می‌شود.** (عشقی ۱۲۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تجویز (مِ ۱) ←: **دایه‌ام... جوشانده... برایم تجویز کرده‌بود.** (هدایت[۱] ۷۸-۷۹) ○ **[عطار] از گیاه‌هایی که داشت، تجویز می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ۲. تجویز (مِ ۲) ←: **افکار عمومی تجویز نخواهد کرد برای قضیهٔ صربستان جنگ بشود.** (مخبرالسلطنه ۲۹۴)

تجویف tajvif [عر.] (اِ.) (قد.) جای خالی؛ میان؛

میانه؛ داخل: می... در خُم به‌شکل تدویرِ خُم است و در سبو به‌صورت تجویفِ سبو و در پیمانه به‌هیئت درونِ پیمانه. (لودی ۱۹۵ـ۱۹۶) ○ لوّتی است ترتیب‌کرده در تجویف اوسط از دماغ. (نظامی‌عروضی ۱۳)

تجهیز tajhiz [عر.] (اِمصـ.) ۱. برخوردار کردن از وسایل و لوازم موردنیاز یا مدرن و پیش‌رفته؛ مجهز کردن: تجهیز مدارس. ۲. آماده کردن اسباب و لوازم موردنیاز مسافر، لشکر، عروس، و مانند آنها: تجهیز قوا. ○ تحت تعلیمات افسران... مشغول تجهیز شدند. (مخبرالسلطنه ۳۵۴) ○ عذر آورد که به تجهیزِ دختر مشغول خواهد شدن. (آقسرایی ۲۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برخوردار شدن از وسایل و لوازم موردنیاز یا مدرن و پیش‌رفته؛ مجهز شدن: بانک‌ها به سیستم کامپیوتریِ پیش‌رفته تجهیز شدند. ۲. آماده شدن اسباب و لوازم موردنیاز مسافر، لشکر، عروس، و مانند آنها: نیروهای نظامی برای مانور تجهیز شدند.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تجهیز (مِ.۱) ←: آموزش‌وپرورش، مدارس را به سیستم کامپیوتری تجهیز می‌کند. ۲. تجهیز (مِ.۲) ←: سربازان را برای انجام عملیات تجهیز کردند. ○ به بازار رفت و دو کفن خرید و تجهیزِ دو میت کرد. (جامی[8] ۲۸۵)

□ ~ **و تکفین** (قد.) آماده کردن وسایل تدفین مرده و کفن پوشاندن بر او: در دارالخلافه قرب صدهزار نفْس محترم ازدست بشد، و... به تجهیز و تکفین ایشان تنی مسامحت نمی‌کرد. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) ○ چون سوگواران از تجهیز و تکفین بپرداختند، حضرت شاه [رسید.] (لودی ۱۲۵) ○ اهل ولایت ما ازجهت اطفال به‌وقت ولادت، و ازجهت گذشتگان به‌وقت تجهیز و تکفین... به میهنه آمدندی. (محمدبن‌منور[2] ۵۴)

تجهیزات tajhiz.āt [عر.، جِ. تجهیز] (اِ.) ابزارها و لوازمی که به‌ویژه برای مسافرت، جنگ، و مانند آنها لازم است: انجام این نقشه تجهیزاتی لازم داشت که مدتی وقت می‌برد. (← مستوفی ۶۴۰/۳ـ۶۴۱) ○ قبل‌از همه باید تجهیزات جنگی را ازمیان برد. (مخبرالسلطنه ۳۰۸)

□ ~ **جانبی** (کامپیوتر) ← لوازم □ لوازم جانبی.

تجهیل tajhil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نادان و جاهل جلوه دادن؛ به جهل و نادانی منسوب کردن: سخنان موحش که متضمن تجهیل آن حضرت تواند بود، به‌زبان... آورده. (نظامی‌باخرزی ۱۵۰)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) تجهیل ↑: نسل جوان... در خودشان عیب نمی‌بینند... نسل کهن اینها را تکفیر و تفسیق می‌کند و اینها آنها را تحمیق و تجهیل. (مطهری[2] ۱۷۹)

تجیر tajir (اِ.) هرنوع دیوار نازک و موقت از حصیر، پارچه، و مانند آنها برای جدا کردن جایی از جاهای دیگر: با تجیر (پرده‌ای دیوارمانند از چرم شبکه‌زده)... زن و مرد را ازهم جدا کرده‌اند. (شهری[2] ۳۵۷/۲) ○ آنچه از سراپرده و تجیر و چادرپوش و آلاچیق و غیره لازم بود، از انبار فراش‌خانه بیرون آورده، روانه نمود. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲)

○ ~ **کشیدن** برپا کردن یا نصب کردن تجیر: جلو در را تجیر کشیده، مانع خروج اهل خانه... می‌شدند. (شهری[2] ۲۴۶/۴)

تحاب tahāb[b] [عر.: تحابّ] (اِمصـ.) (قد.) یک‌دیگر را دوست داشتن: علاقهٔ تعارف و تحاب میان این کس و ایشان متأکد باشد. (قطب ۵۱۰)

تحاذی tahāzi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برابری؛ موازات: اگرچه ملاکِ کار [خواجه‌نصیر] منطقِ شفاست، ولی در تحاذی گام‌به‌گامی با شفا، باز آشنایان به هردو به‌خوبی نقش مؤلف را به‌وجه خاص در آن به‌عیان می‌بینند. (عبدالله‌انوار: مقدمهٔ‌اساس‌الاقتباس ۱۱/۲)

تحاسد tahāsod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حسد ورزیدن؛ حسادت کردن؛ رشک بردن: از تحاسد و تنازع اعوان و انصار... بر جانْ ناایمن بود. (خواجه‌نصیر ۱۵۹)

تحاسین tahāsin [عر.، جِ. تَحسین] (اِ.) (قد.) زیوربندی‌ها؛ زیباسازی‌ها: از مایهٔ احسان تو هر روز همی ابر / در باغ مهیا کند اسباب تحاسین. (مختاری

۴۴۲)

تحاشی tahāši [عر.] (اِمصـ.) ۱. انکار کردن؛ نپذیرفتن؛ به‌گردن نگرفتن: **پس‌از قدری انکار و تحاشی، نخواست روی کدخدا را به زمین انداخته‌باشد.** (جمال‌زاده[13] ۴۸) ۲. خودداری کردن: **تحاشی رؤسای طوایف از حضور در تبریز.** (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ○ **ازبهر... محافظتِ حرمتِ سلطان و تحاشی از هدمِ بنیادی که او تأسیس فرموده‌بود... کس تعرضِ او نرسانید.** (جرفادقانی ۳۶۳) ۳. کناره‌گیری کردن. ← ● تحاشی کردن (مِ. ۳).

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) سر باززدن و خودداری کردن: **احمدشاه در لندن از امضای قرارداد تحاشی دارد.** (مخبرالسلطنه ۳۱۰)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. تحاشی (مِ. ۱) ←: **لاف‌وگزاف... [را]... عوام شاید باور کنند، [ولی] عقلاً تحاشی کرده، آن را شارلاتانی می‌نامند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵) ۲. تحاشی (مِ. ۲) ←: **هرچه من زاظهار راز دل تحاشی می‌کنم/ بهر احساسات خود مشکل‌تراشی می‌کنم.** (عشقی ۳۰۹) ○ **صریحاً از دادن مالیات تحاشی کرده.** (امیرنظام ۱۹۶) ۳. کناره‌گیری کردن: **اینال‌جوق... به قوّت و اقتدارِ خانِ خویش مغرور بوده و از او تحاشی نمی‌نموده.** (جوینی[2] ۷۰)

تحالف tahālof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با هم‌دیگر پیوندِ دوستی و برادری بستن؛ هم‌پیمان شدن: **پیوندهای برادری و هم‌سوگندی... تحالف... خوانده می‌شد.** (زرین‌کوب[2] ۳۷۸) ○ **اسم تخالف ازمیان رفت، رسم تحالف درمیان آمد.** (قائم‌مقام ۱۳۸)

تحامق tahāmoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را احمق و نادان نشان دادن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحامق ↑: **تحامق می‌کرد و می‌گفت: عجز از ادای مطلب دارم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۷۰)

تحامل tahāmol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وادار کردن شخص به انجام کارهای سخت و خارج از قدرت و توانایی؛ ستم‌کاری: **کار ابوبکر... در... تحکم بر طبقات رعیت... از حد اعتدال درگذشت... و از تحامل اصحاب او نفیر به آسمان رسید.** (جرفادقانی ۳۹۷)

تحامی tahāmi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرهیز.

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) پرهیز کردن: **از مشقتِ رحلت تحامی جسته[است.]** (وطواط[2] ۱۳۶)

تحاور tahāvor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محاوره کردن؛ هم‌صحبت شدن: **چون سخن این‌جا رسید و تحاور و تشاور ایشان تا این منزل کشید، کبوتری... مخاطبات... هردو تمام بشنید.** (وراوینی ۴۰۶)

تحاویل tahāvil [عر.، جِ. تَحویل] (اِ.) (قد.) (نجوم) تحویل‌ها. ← تحویل (مِ. ۶): **مقصود از [علم احکام] استدلال است از اَشکال کواکب به‌قیاس‌با یک‌دیگر و... حوادثی که به حرکات ایشان فایض شود از احوال ادوار عالم و مُلک و ممالک و بلدان و مَوالید و تحاویل.** (نظامی‌عروضی ۸۸)

تحایا tahāyā [عر.، جِ. تَحیَّة] (اِ.) (قد.) تحیت‌ها؛ سلام‌ها؛ درودها: **[او] را به لطایفِ تحایا و پرسش از سرگذشتِ احوال، ساعتی مؤانست داد.** (وراوینی ۳۳۵)

تحبب tahabbob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوستی ورزیدن و نشان دادن علاقه و دوستی: **رأی سلطان را... آن تودد و تحببْ موافق می‌آمد.** (جرفادقانی ۳۶۰)

تحبیب tahbib [عر.] (اِمصـ.) ۱. مهربانی و دوستی: **قهر و تأدیبش عین لطف و تحبیب شد.** (قائم‌مقام ۳۷۰) ۲. مهربان گرداندن و برسرِ مِهر آوردن: **حمام‌ها جای انجام انواع سِحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی و تحبیب... بود.** (شهری[2] ۵۳۳/۱) ۳. (ادبی) ← حرف □ حرف تحبیب.

□ ~ِ **قلوب** به‌دست آوردن دل‌ها؛ ایجاد دوستی و جلب محبت: **تظاهر به دین‌داری، وسیلهٔ تحبیب قلوب بود.** (← شهری[2] ۱۱۶/۱)

□ ~ **کردن** (مصـ.ل.) مهربانی و دوستی ایجاد کردن: **تو خودت... میان دو برادر تحبیب کن.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۲)

تحبیر tahbir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌صورت نیکو و پسندیده انجام دادنِ کاری، مانند زیبا

نوشتن خط و آراستن سخن: هر نامه‌ای از نسایجِ قلمش نقش‌بندان کارگاه تحریر و تحبیر را کارنامه‌ای است. (وراوینی ۲۷)

تحبیس tahbis [عر.] (اِمصـ.) (فقه) اصل مالی را دراختیار خود داشتن و نفع یا ثمرهٔ آن را به اشخاص یا اموری اختصاص دادن. ○ وقف از اقسام تحبیس است.

تحت taht [عر.] (اِ.) ۱. قسمت زیرین یا پایینی یا پستِ هرچیز؛ مقِ. فوق: شغلی که برای من... درنظر دارند، فوقش بالای دار است و تحتش کنج زندان. (مخبرالسلطنه ۱۷۴) ○ اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود/ ... . (حافظ[1] ۲۱۹) ۲. (قد.) یکی از جهات شش‌گانه: نور او در یمن و یسر و تحت و فوق/ بر سر و بر گردنم مانند طوق. (مولوی: لغت‌نامه[1])

□ ~ (حا.) ۱. با: ورزشکاران، تحت سرپرستی مربی به تمرین پرداختند. ○ مردمِ عوام، تحت راهنماییِ افسران بازنشسته [او] را از خانه خارج کردند. (مصدق ۱۸۹) ۲. درمعرضِ: هرکس‌که تحت محاکمه درمی‌آید، باید وکیلی داشته‌باشد. (مینوی[3] ۲۲۰) ○ سرگذشت بشر را... ازلحاظ اقتصادی و مادی تحت مطالعه درآورد. (اقبال[1] ۸/۳/۴) ۳. در[2] ←: این بی‌سوادان شیاد... با گذاشتن روزنامهٔ خود تحت اختیار این‌وآن... پولی می‌گیرند. (اقبال[1] ۸/۴/۴) ۴. به؛ با: نامه تحت چه شماره‌ای ارسال شده؟ ○ تحت چه عنوانی او را زندانی کرده‌اند؟

□ ~ِ **پی‌گرد** ← تعقیب □ تحت‌تعقیب.

□ ~ِ **تعقیب** ← تعقیب □ تحت‌تعقیب.

□ ~ِ **حَنَک** (قد.) تحت‌الحنک ←.

□ ~ِ **نظر** ← نظر □ تحت‌نظر.

□ ~ِ **ید** ← ید □ تحت‌ید.

تحت‌الارض taht.o.l.'arz [عر.: تحتَ‌الارض] (اِ.) (قد.) ۱. زیرزمین: یکی از ریش‌سفیدان قبیله... حکم کرد که در فلان وقت [او] در تحت‌الارض است. (میرزاحبیب ۵۶) ○ آفتابا ترکِ این گلشن کنی/ تا که تحت‌الارض را روشن کنی. (مولوی[1] ۲۴۹/۱) ۲. (قد.) درزیر زمین: دو جویِ آب بزرگ می‌گردد در همهٔ خانه‌ها: یکی ظاهر، استعمال را، و دیگری تحت‌الارض پنهان، که ثُفل می‌بَرَد و چاه‌ها پاک می‌گردانَد. (ناصرخسرو[2] ۱۲)

تحت‌الارضی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تحت‌الارض) ۱. واقع‌شده درزیر زمین: آب‌های تحت‌الارضی. ○ معادن و ثروت‌های تحت‌الارضی. (مسعود ۱۳۹) ۲. (مجاز) مخفی؛ پنهانی: قوهٔ حیاتیِ آنها تسلیم جریانات تحت‌الارضی شده‌است. (← مسعود ۱۲۱)

تحت‌البحری taht.o.l.bahr-i [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) زیردریایی (مِ. ۱) ←: اگر به‌عوض دانستن اصول و قواعد ساختمان طیارات و تحت‌البحری‌ها، تنها می‌توانستیم از چوب بلوط پایهٔ صندلی... درست کنیم، مسلماً... باثمرتر بود. (مسعود ۱۷۱)

تحت‌التراب taht.o.t.torāb [عر.: تحتَ‌التّراب] (اِ.) (قد.) زیر خاک: زآن‌که این مشتی دغل‌کار سیه‌دل تا نه دیر/ هم‌چو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب. (عطار[5] ۷۳۹)

تحت‌الثری taht.o.s.sarā [عر.: تحتَ‌الثّریٰ] (اِ.) (قد.) زیر خاک؛ زیر زمین: رنگ و صورتِ کِرمی که در تحت‌الثری بُوَد، از دیدار وی بیرون نبُوَد. (غزالی ۱۲۷/۱)

تحت‌الجلد taht.o.l.jeld [عر.: تحتَ‌الجلد] (اِ.) (قد.) زیر پوست؛ زیرپوستی: تیغ‌های زنگ‌دار و لته‌های چرکین... اطفال را به انواع ناخوشی‌های تحت‌الجلد دچار می‌کند. (طالبوف[1] ۱۰۹ ح.)

تحت‌الحفظ taht.o.l.hefz [عر.: تحتَ‌الحفظ] (ق.) با مراقبت و حفاظتِ نگهبانان: تحت‌الحفظ بردندش به زندان قصر. (جمال‌زاده[2] ۱۵۴) ○ او را دستگیر کرده و تحت‌الحفظ روانهٔ تبریز نماید. (امیرنظام ۳۵۹)

تحت‌الحمایگی taht.o.l.hemāye-gi [عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) وضع و حالت تحت‌الحمایه؛ تحت‌الحمایه بودن. ← تحت‌الحمایه: خروج افغانستان از تحت‌الحمایگی دولت انگلیس... دولت ایران را... از همسایگی غیرمستقیم با دولت انگلستان رهایی

بخشیده. (مستوفی ۳/۶۰)

تحت‌الحمایه taht.o.l.hemāye [عر.: تحتَ‌الحمایَة] (صـ.) (سیاسی) ویژگی کشور، سرزمین، یا فردی که معمولاً به‌موجب پیمانی با یک کشور نیرومند، تحت حمایت او درمی‌آید و درعوض، امتیازات و اختیاراتی به او می‌دهد: **کشورهای تحت‌الحمایه.** ○ **شعاع‌السلطنه یکی از تحت‌الحمایه‌های روس‌ها بود.** (مستوفی ۲/۳۵۸)

تحت‌الحنک taht.o.l.hanak [عر.: تحتَ‌الحنک] (اِ.) دنبالهٔ عمامه که آن را از زیر چانه می‌گذرانند و به سر می‌پیچند یا بر شانه می‌اندازند: **لباس و هیئت من عبا و عمامه و تحت‌الحنک بود به‌شیوهٔ فقها.** (مینوی[۲] ۱۶۳) ○ **هیچ‌کس منکر تحت‌الحنکِ واعظ نیست/ ... .** (صائب[۱] ۱۷۵۷)

تحت‌الحنکی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحت‌الحنک، اِ.) تحت‌الحنک ↑.

تحت‌السلاح taht.o.s.selāh [عر.: تحتَ‌السّلاح] (صـ.) (منسوخ) ویژگی آن‌که سلاح بسته، به‌ویژه آن‌که مشغول گذراندن خدمت سربازی است: **به هرجا یک جوانی باصلاح است/ در این ژاندارمری تحت‌السلاح است.** (ایرج ۸۷)

تحت‌الشعاع taht.o.š.šo'ā' [عر.: تحتَ‌الشّعاع] (اِ.) ۱. (مجاز) حالت و چگونگی آنچه به‌دلیل ظهور یا وجود چیزی نوتر یا برتر، از تأثیر، گیرایی، اعتبار، یا استقلال افتاده‌باشد و معمولاً زیر نفوذ اثرِ آن باشد. ۲. (قد.) (نجوم) وضع ماه یا سیاره‌ها هنگام نزدیکی به خورشید، به‌گونه‌ای‌که ازشدت روشنایی و نور خورشید، قابل‌رؤیت نباشند: **آفتاب شرعی و من چون عطارد گاهِ مدح/ زآن همی‌خواهم که پیوسته بُوَد تحت‌الشعاع.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۰۹)

□ ~ **قرار دادن** (مجاز) از تأثیر، گیرایی، یا اعتبار انداختن و زیر اثر و نفوذ درآوردن: **نمایش گوته... تمام کتب قصه و نمایشی را... تحت‌الشعاع قرار داده.** (مینوی[۳] ۲۷۱)

□ ~ **قرار گرفتن** (مجاز) پذیرفتن اثر یا نفوذ چیزی و از اهمیت و اعتبار افتادن: **خبر قبلی، تحت‌الشعاعِ خبر جدید قرار گرفت.** ○ **ارکان و نظامات مملکت، تحت‌الشعاع بلوای مذهب جدید قرار می‌گیرند.** (شهری[۱] ۲۱۶) ○ **مقام علم و ادب از آن عالی‌تر است که به هدایت اهل سیاست راه پیماید و تحت‌الشعاع و مجری اوامر سیاست‌مداران قرار گیرد.** (اقبال[۱] ۷/۳ و ۴/۶)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) (مجاز) □ تحت‌الشعاع قرار دادن ←: **رفتار و اخلاقش روی علمش را هم گرفته و آن‌همه دانش و بینش را تحت‌الشعاع گذاشته‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷)

تحت‌اللفظ taht.o.l.lafz [عر.: تحتَ‌اللّفظ] (صـ.) تحت‌اللفظی ↓: **به سلیقهٔ بنده بهتر آن است که نقل به لفظ یعنی متن عربی و ترجمهٔ تحت‌اللفظ بشود تا از گمانِ تغییر دور باشد.** (مینوی[۲] ۲۶) ○ **ترجمهٔ تحت‌اللفظ با منطقیتِ زبان فارسی از السنهٔ خارجه... اشکالات زیاد دارد.** (طالبوف[۱] ۲۲۶)

تحت‌اللفظی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحت‌اللفظ) ویژگی ترجمه یا معنایی که کلمه‌به‌کلمه و بدون توجه به معنایِ کلی اثری ترجمه یا تفسیر شده‌است: **هرجا مطلبی... به‌لهجهٔ تاتی آمده‌است، مقابل آن، فارسی‌اش آمده، سطربه‌سطر و با ترجمه‌ای تحت‌اللفظی.** (آل‌احمد[۱] ۹۸)

تحتانی taht.āni [عر.: تحتانیّ، منسوب به تحت] (صنـ.) واقع‌شده در زیر یا پایین؛ زیری؛ پایینی؛ مقِ. فوقانی: **لایه‌های تحتانی زمین، ورید تحتانی.** ○ **پسر، ریگی به شیشهٔ یکی از پنجره‌های طبقهٔ تحتانیِ خانه زد.** (قاضی ۱۰۶۱)

تحجر tahajjor [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) داشتن اندیشه، فکر، یا خصوصیات روانی‌ای که باعث شود شخص مسائل یا موضوعات فرهنگی و فکریِ جدید و ناساز با ذهنیت یا اعتقادات قبلی را نپذیرد: **تحجر و تعصب نمی‌گذاشت بی‌طرفانه به این موضوعات بیندیشند.** ۲. (قد.) مانند سنگ سفت و سخت شدن: **تحجر مفاصل... عضوی را از حرکت طبیعی بازدارد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

تحجیر tahjir [عر.] (اِمصـ.) (فقه) شروع کردن فعالیت به‌منظور احیای زمینی با سنگ چیدن به‌دور آن یا کندن چاه در آن: **شروع در احیا از قبیل سنگ چیدن اطراف زمین یا کندن چاه و غیره تحجیر است و موجب مالکیت نمی‌شود.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۱۴۲)

تحدب tahaddob [عر.] (اِمصـ.) (ریاضی) وضع و حالت محدب بودن؛ مقِ. تقعر. ← محدب: **طوبی تحدب گور را چنین تفسیر کرد:... .** (پارسی‌پور ۳۸)

تحدث tahaddos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخن گفتن: **شکور، تعطیلِ نیت از مکافات و زبان از تحدث به خیر جایز ندارد.** (خواجه‌نصیر ۳۲۴)

تحدی tahaddi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انجام دادنِ کاری را از کسی خواستن به‌منظور نشان دادنِ برتری خود و ناتوانی او در انجام دادنِ آن: **کراماتِ [انبیا] نیز با تحدی همراه است و به‌همین‌سبب معجزه نام دارد.** (زرین‌کوب[5] ۹۰۳)

تحدیث tahdis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخن گفتن؛ سخن‌گویی: **آنچه [نفس] تحدیث به آن می‌کند، نکند و به داغِ ناکامی، او را بسوزاند.** (قطب ۱۹)

تحدید tahdid [عر.] (اِمصـ.) ۱. حد چیزی را مشخص کردن؛ محدود و مشخص کردن: **از خیال سعادت ملت و نشر آزادی و مساوات و تحدید حقوق و تعیین حدود غافل نبودم.** (طالبوف[2] ۲۹۱) ○ **کجا تحدید حقیقت وجود تواند نمود؟** (قائم‌مقام ۳۷۵) ۲. (قد.) حد زدن. ← حد ● حد زدن: **زن را حکمِ تعزیر و تحدیدی که در شرع واجب آید، بفرمودند.** (وراوینی ۶۱۹) ۳. (قد.) تیز کردن کارد، شمشیر، و مانند آنها: **به استعراضِ جیوش و عساکر... و تحدید بواتر مشغول بایستی بود.** (زیدری ۱۸)

☜ □ ~ِ **تریاک** (منسوخ) (اداری) سازمان یا اداره‌ای که به‌منظور محدود کردن تریاک، خریدوفروش آن را برعهده داشت: **من درآن‌وقت عضو ادارهٔ تحدید تریاک بودم.** (علوی[2] ۷۳)

تحذق tahazzoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را حاذق و زیرک نشان دادن: **صورت بست که... سنی که به تمادی ایام به شیخوخت رسیده‌باشد، به تحذق... به طراوتِ جوانی بازتواندبرد.** (جرفادقانی ۱۷۱)

تحذیر tahzir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هش‌دار دادن یا ترساندن از چیزی؛ برحذر داشتن؛ مقِ. اغرا: **اگر کسی بخواهد این اعتدال را برهم بزند... اول او رانصیحت [کنیم]، بعد با تحذیر، بعد با نفی و قتل و اعدام دفع دهیم.** (طالبوف[1] ۱۶۸) ○ **ایشان را به انواع تحذیر و انذار از آن اندیشه منع کرد.** (ترجمهٔ‌سیرت‌جلال‌الدین: گنجینه ۴/۳۰۰)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تحذیر ↑: **ایشان را از عواقب مخالفت و تفریقِ کلمه تحذیر کرد.** (جرفادقانی ۱۱۹)

تحرج taharroj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از ارتکاب گناه به‌شدت پرهیز کردن: **فسق و تحرج... دو طرفِ فضیلتِ عبادتند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۱)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پرهیز کردن؛ دوری کردن: **ثوابِ بهشت است کسی راکه از مثل این کارها تحرج کند.** (جرجانی[1] ۲/۲۶۳)

تحرز taharroz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوری کردن از چیزی؛ پرهیز کردن؛ خویشتن‌داری: **مرد موفق... هرچه موجبات نقصان و مادهٔ خسرانِ او خواهد بود، در دنیا و دین، تحرز و تصون از آن واجب داند.** (جوینی[1] ۲/۲۸۲) ○ **خردمندان... از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره تحرز و تجنب واجب دیده‌اند.** (نصرالله‌منشی ۱۱۵)

☜ ● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تحرز ↑: **اهل‌تمیز از لحوم و شحوم... تحرز می‌کردند.** (جرفادقانی ۳۱۵) ○ **سزاوارتر چیزی که خردمندان از آن تحرز نموده‌اند، بی‌وفایی و غدر است.** (نصرالله‌منشی ۲۴۸)

تحرس taharros [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را از چیزی نگه داشتن؛ خویشتن‌داری.

☜ ● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تحرس ↑: **فرمان برآن‌جملت نفاذ یافته که این جماعت از شایبهٔ ریا و زیادتیِ طمع تصون و تحرس نمایند.** (جوینی[1] ۳/۸۹)

تحرک taharrok [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرکت کردن؛ جنبش و فعالیت داشتن: **رنگش پریده و پلک‌ها و پشت پاهایش ورم کرده‌بود. تحرکش کم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ **تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند، به‌فرمان کند نه به‌مراد.** (عنصرالمعالی[1] ۳۵) ۲. (مجاز) (سیاسی) اقدام سیاسی برای به‌دست آوردن موفقیتی یا فعالیت نظامی علیه طرف یا طرف‌های مخالف: **تحرک اخیرِ کشورهای اسلامی در سازمان‌ملل، تحرک نیروهای دشمن در مرز.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) جنبش و فعالیت داشتن؛ فعال بودن: **در تمام روز، یک گوشه نشسته و تحرک ندارد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحرک (مِ. ۱) ←: **سرو اگر نیز تحرک کند از جای به جای/ نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد.** (سعدی[3] ۴۷۶ ح.)

تحرک‌بخش t.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) موجب حرکت، جنبش، و فعالیت: **اشعار تحرک‌بخش او در بیداریِ مردم سهم داشت.**

تحرمز taharmoz [عر.، برساخته از حرام‌زاده؟] (اِمصـ.) (قد.) حرام‌زادگی، و به‌مجاز، حقه‌بازی، مکاری: **به‌واسطهٔ تحرمز و مکیدتِ او امور... از قاعدهٔ راستی منصرف شود.** (جوینی[1] ۲۷۱/۲)

تحرمه tahreme [از عر.: تحریمَة] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) الله‌اکبر گفتن بعداز نیت نماز. ← تکبیرة‌الاحرام: **یکی تحرمهٔ عِشا بسته و دیگر منتظر عَشا نشسته.** (سعدی[2] ۱۶۳)

تحری taharri [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. طلب کردن و جستن: **در تتبع و تحریِ همین اسلوب است که بعضی شعرا کار شاعری را بسیار دشوار دیده‌اند.** (زرین‌کوب[3] ۲۱۴) ○ **سَبیل زنان در تحری رضای شوهران و وقع افکندن خود را در چشم ایشان پنج چیز بُوَد... .** (خواجه‌نصیر ۲۱۹) ۲. جست‌وجو کردن قبله: **چون تحری در دل شب قبله را/ قبله نی و آن نماز او روا.** (مولوی[1] ۱۴۱/۱) ۳. (فقه) انتخاب یا جست‌وجو کردنِ بهترین مورد یا عمل هنگامی‌که دانستن یا شناختنِ حقیقت دشوار باشد: **بی تحری واجتهادات هدی/ هرکه بدعت پیش گیرد از هوی... .** (مولوی[1] ۵۴۳/۳) ○ **احتیاط و کیاست و تحری و فراست در هر بابی، به‌حدی‌که خردمند در آن متحیر شود و به حکمت و قدرتِ صانعِ خویش اعتراف کند.** (خواجه‌نصیر ۶۱)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) خواسته شدن؛ طلبیده شدن: **اگر در معالجت ایشان برای جِسبَت، سعی پیوسته آید و صحت و خفّت ایشان تحری افتد، اندازهٔ خیرات و مثوبات آن کی توان شناخت؟** (نصرالله‌منشی ۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. تحری (مِ. ۱) ←: **آرا و تدابیر از منهجِ صواب تحری کرد.** (جوینی[1] ۲۱۹/۱) ۲. (مصـ.ل.) تحری (مِ. ۲) ←: **همچو قومی که تحری می‌کنند/ برخیال قبله هرسو می‌تنند.** (مولوی[1] ۲۳/۳)

تحریر tahrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن (مِ. ۱) ←: **نویسندهٔ [نامهٔ تنسر]... تحریر و انشای کتاب را به عهد اردشیر بابکان... نسبت داده‌است.** (مینوی[3] ۲۴۴) ○ **برای او مقرری معیّن شد، به تحریر مقالات پرداخت.** (مخبرالسلطنه ۳۴۴) ○ **ازپس تحریر نامه کرده‌ام مبدا به شعر/ ... .** (خاقانی ۳۴۰) ۲. (اِ.) نوشته: **اگر شیخ‌الرئیس را گاهی فیلسوف و طبیبِ عرب می‌شمارند، به‌این‌اعتبار است که در تحریرات خود، زبان عربی را به‌کار می‌بسته.** (مینوی[3] ۱۷۴) ○ **اسمی از [شاه‌زادهٔسادات]... در تحریرات سرکار ندیدم.** (قائم‌مقام ۲۵۴) نیز ← تحریرات. ۳. (موسیقی‌ایرانی) صوتی آهنگین که براثر عبور هوا از دستگاه صوتیِ انسان و ارتعاش تارآواها و قطع‌ووصل آن به‌وسیلهٔ ماهیچه‌های صوتی به‌وجود می‌آید؛ پیچش و کشش صدا در آواز: **تسلط بر اجرای دستگاه‌ها و زیروبمشان از نغمه و گوشه و تحریر.** (شهری[2] ۳۱۲/۱) ○ **آوازش پُر بدک نیست، تحریر دارد.** (جمال‌زاده[11] ۴۹) ۴. (اِمصـ.) پیراسته کردن و بازنویسی کردن یک اثر: **تحریر دومِ کتاب.** ○ **شود شعر تو خوش با زورِ تحریر/ چو با زورِ بزک روی زن**

پیر. (ایرج ۹۲) **۵.** (اِ.) (خوش‌نویسی) نوعی از خط: **خطوط: تعلیق، طغری، محقق،... شکسته، تحریر.** (راهجیری ۱۵۶) **۶.** (خوش‌نویسی، نقاشی) خطوط باریکی که درکنار خطوط درشت یا دورِ نقاشی می‌کشند: **مانی از شرم رُخت تصویر نتواند کشید/ ور کشد هم‌چون خطت تحریر نتواند کشید.** (سالک‌یزدی: آنندراج) **۷.** (اِمص.) (قد.) ترسیم: **افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان/ تحریر خیال خط او نقش بر آب است.** (حافظ[1] ۲۱) **۸.** (قد.) آزاد کردن غلام یا بنده: **در آن روزگار تنها پسران شایستهٔ تحریر و آزاد کردن درراه خدا بودند.** (کدکنی ۴۸۳) ○ **رسم است که مالکانِ تحریر/ آزاد کنند بندهٔ پیر.** (سعدی[2] ۱۰۸) ○ **بخشیدن گوهرش به کیل است/ تحریر غلام خیل‌خیل است.** (نظامی[2] ۳۴)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تحریر شدن ↓: **سلطان یمین‌الدوله... در نامه‌ای که تحریر افتاده‌بود، تقریر کرده این فصل که... .** (نظامی‌عروضی ۴۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن؛ نگاشته شدن: **تحریر شد در همین مُلک، به‌تاریخ شانزدهم ماه اوت.** (قاضی ۱۰۳۱) ○ **کلمات جدی و ازروی عقیده تحریر نمی‌شود.** (عشقی ۱۳۶) ○ **موازنه... همان سجع متوازن است که سابقاً در اسجاع تحریر شد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** نوشتن؛ نگاشتن: **حارث... در... دو زبان [فارسی و یونانی] به فصاحت تقریر و تحریر می‌کرد.** (افضل‌الملک ۳۰۶) ○ **آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات/ در یکی نامه محال است که تحریر کنم.** (حافظ[1] ۲۳۹) **۲.** (قد.) نقاشی کردن: **خیال گل به شب تحریر می‌کرد/ به روز ازبهر ره تدبیر می‌کرد.** (خواجو[1] ۵۰۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● تحریر شدن ←: **توبه‌نامه‌ای است که همین امروز صبح در محضر شرع انور تحریر یافته و به‌امضای مجتهد جامع‌الشرایط رسیده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۳۸)

□ **به ~ آمدن** (قد.) نوشته شدن؛ نگاشته شدن: **بیان خوبیِ آن قطعهٔ بهشت‌نشان، گذشته از آن است که به‌تحریر آید.** (شوشتری ۵۲)

□ **به ~ آوردن** (قد.) نوشتن؛ نگاشتن: **آنچه دراول معاینه دیدیم، نمی‌توان به‌تحریر آورد.** (طالبوف[2] ۱۴۲)

تحریراً tahrir.an [عر.] (ق.) (قد.) **۱.** ازطریق نامه یا نوشته؛ کتباً: **چندین دفعه تحریراً... یادآوری کردم.** (امیرنظام ۴۶) ○ **تحریراً... اطلاع بدهد، براتها را برای او می‌نویسم.** (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۲) **۲.** (شجـ.) تحریر شد؛ نوشته شد: **تحریراً فی یومِ جمعه بیست‌ودوم ماه... فی دارالخلافهٔ تهران.** (جمال‌زاده[7] ۱۶۸) ○ **تحریراً فی شهرِ شوال سنهٔ ۱۲۴۸.** (قائم‌مقام ۹۳)

تحریرات tahrir.āt [عر.] (اِ.) **۱.** تحریرها. ← تحریر (مِ.۲) **۲.** (منسوخ) (اداری) در دورهٔ قاجار، بخشی در وزارت‌خانه‌ها که نوشتن و ضبط نامه‌های اداری را برعهده داشت؛ دارالانشا: **ادارهٔ کابینه... چهار دایرهٔ دیگر هم داشت: یکی دایرهٔ تحریرات مرکز، دیگر دایرهٔ تحریرات ولایات....** (مستوفی ۳۳۲/۲)

تحریرکش tahrir-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نقاش ←: **تحریرکشان کارگاه... [او را] به حلیت رجاحتِ عقل... آراسته‌بودند.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۴)

تحریری tahrir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحریر) **۱.** تحریرشده؛ نوشته‌شده: **جواب عریضجات تحریری... را به‌تأخیر می‌اندازد.** (امیرنظام ۲۱۸) **۲.** ویژگی خطی که با قلم‌های ریز مانند خودکار و خودنویس نوشته می‌شود؛ خط تحریری.

تحریریه tahrir-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) گروه نویسندگان روزنامه، مجله، و مانند آنها: **هیئت تحریریه.** ○ **تحریریهٔ مجله چاپِ مقاله‌ها را بررسی می‌کند.**

تحریش tahriš [عر.] (اِمص.) (قد.) به جنگ و دشمنی برانگیختن: **مبادا که آن حرکت به تحریش و تشویش اداکند و موجب تردد ددودام... گردد.** (وراوینی ۴۴۵)

تحریص tahris [عر.] (اِمص.) (قد.) حریص و آزمند کردن: **قصد غوریان بیش‌تر موجب آن، تحریض و تحریص از دارالخلافه بوده‌است.** (جوینی[1] ۸۶/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تحریص ↑: **تجار... یک‌دیگر را ترغیب و تحریص می‌کردند.** (مستوفی ۱۶۳/۲)

تحریض tahriz [عر.] (اِمص.) (قد.) برانگیختن تمایل یا انگیزه؛ تحریک کردن: **علمای این دوره می‌خواستند... با تحریض مردم به قیاس، نگذارند که فکر ایشان در خط تصور و ابداع بیفتد.** (اقبال[1] ۶/۱۰/۲) ○ **ملطفه‌ها... می‌رفت از امیر سوی آن حشم به تحریض تا هارون را براندازند، و البته هیچ سود نداشت.** (بیهقی[1] ۹۳۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) تحریض ↑: **پادشاه را تحریض داد که لشکر فرستد و سلطان را از حبسِ فرنگ خلاص دهد.** (آقسرایی ۷۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تحریض ←: **این‌تبیل کتب و استادان غالباً طالب و محصل را... ترغیب و تحریض می‌کنند.** (اقبال[2] ۱۰) ○ **خلق را تحریض می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن.** (شمس‌تبریزی[2] ۷۰) ○ **چون سالِ عمر به هفت رسید، مرا بر خواندنِ علم طب تحریض نمودند.** (نصرالله‌منشی ۴۴)

تحریف tahrif [عر.] (اِمص.) ۱. تغییر دادن گفتار، نوشتار، اخبار، و مانند آنها از حالت و صورت اصلی: **قرآن... بی تحریف به عصر ما رسیده.** (طالبوف[2] ۱۸۳) ○ **این، تفسیر نباشد، بل تحریف سخنِ خدای باشد.** (ناصرخسرو[3] ۴۱) ۲. جابه‌جا کردن یا عوض کردنِ بعضی‌از حروف یک کلمه: **مستوفیان... به‌جای لفظ «تشنه» که اشاره است به خون‌خواری... به تحریف و تصحیف، «پشه» ثبت کرده‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۰) ○ **در ضبط لغات و افسانه‌های محلی، امکان قلب و تحریف را هرچه‌قدر که بتوان، باید کم کرد.** (آل‌احمد[1] ۹۸) ○ **تصحیف و تحریف... به جایی رسیده که در بسیاری از مواضع، فهمِ مقصود به‌سهولت دست نمی‌دهد.** (جامی[8] ۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تغییر کردن گفتار، نوشتار، اخبار، و مانند آنها و از حالت و صورت اصلی برگشتن: **[اخبار] هم تحریف می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۲۲۸) ۲. جابه‌جاشدن یا عوض شدن بعضی‌از حروف یک کلمه: **بعضی‌از کلمه‌ها در نسخه تحریف شده‌است.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تحریف (مِ. ۱) ←: **تاریخ را نمی‌شود تحریف کرد.** (مصدق ۱۸۸) ○ **درخواستم تا مردی مسلمان باشد درمیان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند.** (بیهقی[1] ۱۸۷)

تحریق tahriq [عر.] (اِمص.) (قد.) سوزاندن؛ به‌آتش کشیدن: **وآن خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تحریق نی.** (مولوی[1] ۴۷۰/۳)

تحریک tahrik [عر.] (اِمص.) ۱. برانگیختن به انجام دادن کاری یا نشان دادن حالتی: **به تحریک مخالفین، اجتماعی... از محله... حرکت کردند.** (مصدق ۱۴۶) ○ **اهل‌قال از موسیقی، تحریک اعصاب می‌خواهند.** (مخبرالسلطنه ۳۷) ○ **اما پادشاه عادل به تحریض و تحریک ساعی نمام... انصافِ بنده نمی‌فرماید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۴) ۲. (قد.) به‌حرکت درآوردن؛ حرکت دادن: **بهر تحریک هوای سودمند / از پَر تو بادبیزن می‌کنند.** (مولوی[1] ۳۶/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) برانگیخته شدن به انجام دادن کاری یا نشان دادن حالتی: **کم‌کم حس کنج‌کاویِ او تحریک شده، تصمیم می‌گیرد که... قضیه را کشف کند.** (مسعود ۵۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تحریک (مِ. ۱) ←: **خرما شکم گرسنهٔ ما را تحریک کرد.** (درویشیان ۲۶) ○ **افکار من، مرا به سیاحتِ عالم تحریک می‌کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۰)

□ **به** ~ (قد.) با فتحه داشتن همهٔ حروف متحرکِ یک کلمه: **«بَشَر» به‌تحریک.**

تحریک‌آمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صم.) ویژگی عمل، گفته، یا نوشته‌ای که باعث تحریک و واکنش دیگری شود: **به او توصیه شده‌بود که از مطرح کردن مسائل تحریک‌آمیز خودداری کند.**

تحریک‌پذیر tahrik-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی

آن‌که یا آنچه نسبت‌به محرکِ بیرونی واکنش نشان دهد: **آدم تحریک‌پذیری بود، با هر مسئلهٔ کوچکی ناراحت می‌شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) حساس کردن کسی یا چیزی به محرک بیرونی: **ناراحتی اعصاب به‌شدت او را تحریک‌پذیر کرده‌بود.**

تحریک‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت تحریک‌پذیر: **بیماری و ضعف، تحریک‌پذیری او را بالا برده‌بود.**

تحریم tahrim [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) قطع یا محدود کردن مناسبات تجاری و سیاسی به‌عنوان اقدام تنبیهی، توسط یک یا چند دولت، علیه کشوری که قوانین بین‌المللی را نقض کرده‌است: **تحریم اقتصادی، تحریم تسلیحاتی.** ۲. ممنوع کردن، ناروا شمردن، یا حرام کردن عملی یا استفاده از چیزی: **تحریم انتخابات، تحریم تنباکو.** ○ **طرح تحریم امتیاز نفت را در یکی از جلسات... مجلس دادم.** (مصدق ۲۹۳) ○ **وز حال رسولان و رسالات مخالف/ وز علت تحریم دَم و خمر مخمر.** (ناصرخسرو[1] ۵۱۲) ۳. (اِ.) سورهٔ شصت‌وششم از قرآن کریم، دارای دوازده آیه. ۴. (اِمصـ.) (قد.) احرام بستن. ← احرام • احرام بستن: **چون همی‌خواستی گرفت احرام/ چه نیّت کردی اندر آن تحریم؟** (ناصرخسرو[8] ۳۰۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (سیاسی) ممنوع شدن رابطه یا مناسبات یک یا چند کشور با کشورهای دیگر. ← تحریم (مِ. ۱). ۲. ناروا شمرده شدن عملی یا استفاده از چیزی: **انتخابات، توسط بعضی‌از احزاب تحریم شده‌است.** ○ **[در] ماه ذی‌القعده... جنگ‌وجدال و خون‌ریزی تحریم شده‌بود.** (شهری[2] ۹/۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (سیاسی) تحریم (مِ. ۱) ←: **جمعی از کشورها آن کشور را به‌دلیل ادامهٔ آزمایش‌های هسته‌ای تحریم کردند.** ۲. تحریم (مِ. ۲) ←: **اسلام، طلاق را تحریم نکرده‌است.** (مطهری[4] ۲۷۷) ○ **علمای عتبات... شاه را تکفیر، و اطاعت او... را تحریم کرده‌بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۰۵)

تحریمه tahrime [عر.: تحریمَة] (اِمصـ.) (قد.) ← تحرمه • تحرمه بستن: **به‌طرف چپِ محرابِ مسجد دروقت تحریمه متوجه می‌باید شد.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1])

□ **~ٔ اول** (قد.) الله‌اکبری که دراول نماز گفته می‌شود: **مَثَلِ ساغرِ آخر تو خرابیِّ عقولی/که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی.** (مولوی[2] ۱۱۹/۶)

تحزب tahazzob [عر.] (اِمصـ.) (سیاسی) ۱. حزب تشکیل دادن: **من هیچ‌وقت خود را وارد کارهای سیاسی... نمی‌کردم، و با اوضاع آن‌وقت کشور این تحزب‌ها را نقش بر آب می‌دانستم.** (مستوفی ۵۹۰/۳) ۲. گروه‌گروه شدن؛ دسته‌بندی: **آنها... نمی‌گذارند که ما به‌خود آییم و با ترک تحزب و تعصب، راه صلاح و فلاح را با دیده‌ای روشن‌بین پیدا کنیم.** (اقبال[1] ۱۰/۱۰/۳)

تحسر tahassor [عر.] (اِمصـ.) ۱. حسرت، اندوه، و پشیمانی داشتن؛ افسوس خوردن: **رقیه... تصمیم گرفته‌بود محیط ملاقات را از تأسف و تحسر خالی نگاه دارد.** (علوی[3] ۷۱) ○ **هرکه... خود را در کاری افکند که لایقِ حال او نباشد... لاشک درمقام تردد و تحیر افتد و تلهف و تحسر بیند.** (نصرالله‌منشی ۳۴۰) ۲. (اِ.) اندوه یا پشیمانی‌ای که به‌سبب امری به شخص دست می‌دهد؛ غم: **نزدیک صبح با دل پُر از اندوه و تحسر خوابم ربوده.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹۰) ○ **.../ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.** (حافظ[1] ۱۸۱)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحسر (مِ. ۱) ←: **هر ایرانی... در آینده محتاج نشود که... بر فراق آنها تأسف و تحسر بخورَد.** (اقبال[1] ۲/۲/۳) ○ **یکی از مشاهیر نشابور... درگذشته‌بود... تحسر همی‌خوردم که جوان بود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹)

تحسیب tahsib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محاسبه کردن: **در تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جدوجهد است، تمامی به‌جای آرَم.** (عقیلی ۱۸۵)

تحسین tahsin [عر.] (اِمصـ.) ۱. ستودن و

تمجید کردن؛ مورد ستایش قرار دادن: **دور می‌شد، درصورتی‌که نگاه پُر از تحسین دختر دنبال او بود.** (هدایت[۵] ۱۷۳) ○ **.../ خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است.** (حافظ[۱] ۳۷) **۲.** (قد.) بهبود بخشیدن یا افزایش دادن کیفیت چیزی: **قدمای ما [زبان فارسی] را درست‌وراست فرامی‌گرفته و... در تکمیل و تحسین آن می‌کوشیدند.** (اقبال[۲] ۵۰) ○ **مدّ هر حرف، جهتِ سه چیز تواند بود، ازبرای تحسین کلمه... .** (آملی: کتاب‌آرایی ۳۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تحسین (مِ. ۱) ←: **آدم توی دلش تحسینشان می‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۶۲) ○ **طاووس را به نقش‌ونگاری که هست، خلق/ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش.** (سعدی[۳] ۷۴)

تحسین‌آمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تعریف‌وتمجید: **نگاه تحسین‌آمیز پدر، چند لحظهٔ طولانی سرتاپای پسر را برانداز کرد.** (میرصادقی[۶] ۱۴۵)

تحسین‌برانگیز tahsin-bar-a(ʼa)ngiz [عر.فا.فا.] (صفـ.) برانگیزانندهٔ تحسین مردم به‌سبب شایستگی و خوبی: **کوشش تحسین‌برانگیز او برای موفقیت در امتحان به‌نتیجه رسید.**

تحسی‌نحسی tahsi-nahs-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) دردسر و ناراحتی: **با تحسی‌نحسی خودش را به خانه رساند.**

تحشید tahšid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فراهم آوردن و گِرد کردن: **محمدعلی‌شاه برای تحشید این قوا پولی نداشت.** (مستوفی ۳۵۴/۲)

تحشیه tahšiye [عر.: تحشیَة] (اِمصـ.) (قد.) حاشیه‌نویسی ←: **اظهار می‌کرد که: آرزویی جز این ندارم که... به تألیف و ترجمه و تصحیح و تحشیهٔ متون قدیم بپردازم.** (مینوی[۲] ۵۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) حاشیه‌نویسی ←: **ارباب‌فضل و اهل‌قلم... بتوانند کتاب... تحشیه کنند و به‌چاپ برسانند.** (مینوی[۲] ۵۱۹)

تحصل tahassol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حاصل شدن؛ فراهم شدن.

تحصن tahasson [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (سیاسی) اقامت کردن کسی یا گروهی در مکانی مورداحترام برای اعتراض به امری یا در امان ماندن از آسیبی: **روحانیون و مشروطه‌خواهان در[جلو مجلس] تحصن داشتند.** (فصیح[۲] ۲۰) ○ **خودم یک ماه در قم تحصن اختیار کردم.** (علوی[۳] ۷۲) **۲.** (قد.) در قلعه اقامت کردن برای در امان ماندن از آسیب دشمن: **تفنگ‌چیان... از بیم شمشیر آب‌دار، در یکی از قلعه‌جات آن نواحی تحصن اختیار [کردند.]** (شیرازی ۵۸)

● **~ جستن** (مصـ.ل.) **۱.** (سیاسی) تحصن (مِ. ۱) ←: **جماعتی در مجلس تحصن جسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۳۵۰) **۲.** (قد.) تحصن (مِ. ۲) ←: **در دوسه مصاف که هر مرتبه بر او شکست افتاد، به یکی از قلاع مشهوره... تحصن جست.** (شوشتری ۴۳۷) ○ **خان سمرقند، آوازهٔ حرکت او بشنید، به حصار تحصن جست.** (جوینی[۱] ۱۵/۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (سیاسی) تحصن (مِ. ۱) ←: **تظاهرکنندگان بعداز راه‌پیمایی، درمقابل دفتر سازمان‌ملل تحصن کردند.** **۲.** (قد.) تحصن (مِ. ۲) ←: **ممر [والدهٔ سلطان] به هرکجا افتادی، آن ولایت خراب شدی و رعایا به حصن‌ها تحصن کردندی.** (جوینی[۱] ۱۹۸/۲)

تحصیص tahsis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به حصه‌های مختلف تقسیم کردن؛ بخش کردن؛ تقسیم نمودن: **در بخشش، تشقیص مجوَّز نیست و در تحصیص، تخصیص مسوَّغ نه.** (حمیدالدین ۲۰۸)

● **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) تحصیص ↑: **سلطان... ذخایرِ خزاین استخراج کرد و بر لشکر تحصیص فرمود.** (مرعشی: گنجینه ۵۸/۴) ○ **صامت و ناطق را تحصیص کردند.** (جوینی[۱] ۳۸/۱)

تحصیل tahsil [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (مجاز) یاد گرفتن؛ آموختن؛ فراگرفتن: **تابه‌حال درصدد برنیامده‌اند که یک ماه وقت خود را صرف تحصیلِ خواندن‌ونوشتن نمایند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳) ○ **تا در تحصیل، همتی بلند نباشد... در سخن... منزلت نتوان**

یافت. (نصرالله‌منشی ۱۷) ۲. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: تحصیل مال. ○ تاریخ بشری، تاریخ ترقی نوع انسان است در خط تحصیل آزادی فکر. (اقبال[۱] ۸/۳/۴) ○ سعدیا! جفانبرده چه دانی تو قدر یار؟/ تحصیل کام دل به تکاپوی خوش‌تر است. (سعدی[۴] ۳۷۲) ۳. درس خواندن و گذراندن دوره‌های آموزشی مانند دبیرستان و دانشگاه: تحصیل در دبیرستان. ○ یکی از فرزندانم... برای ادامهٔ تحصیل به انگلستان فرستاده شد. (شهری[۲] ۲۱۷/۴) ۴. (دیوانی) جمع‌آوری مالیات. ← محصل (مِ. ۳). ← تحصیل‌دار. ۵. (قد.) جمع‌آوری کردن محصول کشاورزی: جمعی از برزگران... غله کِشته‌بودند... و به کوفتن و تحصیل آن غله مشغول بوده. (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۹)

□ ~ِ **حاصل** (قد.) کوشش برای به‌دست آوردنِ آنچه قبلاً به‌دست آمده‌باشد: بُوَد در ذات حق اندیشه باطل/ محال محض دان تحصیل حاصل. (شبستری ۷۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن و کسب شدن: پول که به‌دست آید، آبرو هم خودبه‌خود تحصیل می‌شود. (شهری[۳] ۱۴۴)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تحصیل (مِ. ۱) ←: قرن‌ها زنده باش و تحصیلِ معلومات بکن، باز وقت مردن می‌دانی که هیچ ندانسته‌ای. (طالبوف[۲] ۶۹) ۲. تحصیل (مِ. ۲) ←: به‌زحمت آن سفرنامه را تحصیل کرده و به‌ترجمه رسانیده، در این اوراق نگاشتم. (افضل‌الملک ۳۳۷) ۳. (مصـ.ل.) تحصیل (مِ. ۳) ←: فرزندان متنفذین و دولتمندان در... [دارالفنون] تحصیل می‌کردند. (شهری[۲] ۴۱/۱) ○ فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد؟/ مگر به روز گدایی کند به شب تکرار. (سعدی[۴] ۸۲۷)

تحصیلات tahsil.āt [عر.، جِ. تحصیل] (اِ.) درجه یا رتبه‌ای درسی یا علمی که شخص کسب کرده یا درحال کسب آن است: تحصیلات ابتدایی. ○ این شرکت، افرادی را که دارای تحصیلات لیسانس باشند، استخدام می‌کند. ○ برادر جوان‌تر... جواب داد که می‌خواهد... برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه... برود. (قاضی ۴۳۳)

□ ~ِ **تکمیلی** ۱. دوره‌ای از آموزش رسمی شامل دورهٔ کارشناسی ارشد و دکتری. ۲. (اداری) اداره‌ای در بعضی‌از دانشگاه‌ها که عهده‌دار امور مربوط به تحصیل در دورهٔ کارشناسی ارشد و دکتری است: ادارهٔ تحصیلات تکمیلی.

تحصیل‌دار، تحصیلدار tahsil-dār [عـر.فـا.] (صف.، اِ.) ۱. (اداری) مأمور گردآوری اموال یا طلب‌های یک مؤسسه یا اداره: تحصیل‌دار کارخانه شب‌به‌شب آمده، مطابق مصرف شمع... پول می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۲۷/۱) ۲. (اداری، دیوانی) مأمور وصول مالیات: در همهٔ ولایات، مبلغ زیادی از مالیات متنفذینِ محلی باقی مانده‌بود که... حتی تحصیل‌داران... از مبلغ و میزان آن خبری نداشتند. (مستوفی ۴۸۱/۳) ○ حسب‌الامر عدالت‌انتساب به‌مبلغ سیصد تومان تبریزی مقطّع نموده، مقرر شد که این جزوی را هم تحصیل‌داران خاصه به رفق و مدارا از رعایا بگیرند. (نطنزی ۴۶۱)

تحصیل‌داری، تحصیلداری t.-i [عـر.فـا.فـا.] (حامصـ.) (اداری) عمل و شغل تحصیل‌دار: چند [تن] را ازبرای تحصیل‌داریِ این امر ازبرای من بفرست. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۴)

تحصیل‌کرده tahsil-kard-e [عر.فا.فا.] (صف.) دارای درجه یا رتبهٔ تحصیلیِ بالاتر از دیپلم: تحصیل‌کردگان مقیم خارج از کشور. ○ میان خواستگاران، جوانان خوب و تحصیل‌کرده [هم بودند.] (مشفق‌کاظمی ۶۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تحصیلی tahsil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحصیل) ۱. مربوط به تحصیل: سال تحصیلی، معافیت تحصیلی، هزینهٔ تحصیلی. ۲. قابل تحصیل؛ تحصیل‌کردنی: خط تحصیلی، که باید آن را از استاد آموخت، دوازده جزء است:... . (راهجیری ۱۱۲)

تحصین tahsin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. استوار و

محکم کردن: سلطان... به هرکجا می‌رسید، اهالی آن را بعداز تهدید و وعید در تحصین قلاع و استحکام رباع وصیت می‌کرد. (جوینی[2] ۱۳۴) **۲.** محفوظ و مصون داشتن: راه راست به... تحصین سِر حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۱۹۸)

تحف tohaf [عر.، جِ. تُحفَة] (اِ.) (قد.) تحفه‌ها؛ هدیه‌ها. ← تحفه: تحف و هدایا و تکلفات جهت آن‌حضرت تعیین فرمودند. (اقبال[1] ۲۳/۱/۲) ○ تحف و هدایا به حضرت سلطان فرستاد. (ناصرخسرو[2] ۱۰۸)

تحفظ tahaffoz [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** نگه داشتن؛ محافظت کردن؛ نگه‌داری: این طایفه از مردم بر تحفظ و کتمانِ آن قادر نباشند. (وراوینی ۵۷۱) **۲.** خودداری از انجام عمل یا فاش کردن راز یا نشان دادن عواطف و مانند آنها؛ خویشتن‌داری: بدین تحفظ و تیقظ، اعتقادِ من در موالاتِ تو صافی‌تر گشت. (نصرالله‌منشی ۳۲) **۳.** حفظ کردن؛ به‌خاطر سپردن: تحفظ... چنان است که صُوَر معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا دروقت احتیاج، ملاحظهٔ آن به‌آسانی روی نماید. (لودی ۲۶۵) ○ تحفظ، آن بُوَد که صورت‌هایی را که عقل یا وهم به‌قوّت تفکر یا تخیل ملخص و مستخلص گردانیده‌باشند، نیک نگاه دارد و ضبط کند. (خواجه‌نصیر ۱۱۲)

تحفه tohfe [عر.: تحفَة] (اِ.) **۱.** هرچیز خوب مانند خوراکی یا صنایع‌دستی که از جایی به‌عنوان ارمغان و سوغات می‌بَرَند: صندوقچه و تخته‌نرد و سایر ظرایف از [آباده] به هرطرف تحفه می‌بَرَند. (حاج‌سیاح[1] ۳۰) ○ از آن آب به‌طریق تبرک و تحفه [می]فرستند. (شوشتری ۳۸۲) ○ اگر... از این درخت میوه‌ای به من تحفه آری، خراجِ این باغستانْ تو را دهم. (وراوینی ۷۲۴) **۲.** هدیه ←: برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش. (مَثَل) ○ تحفهٔ دوستان را به‌اسم زشتِ رشوه خواندن، گناه است. (حجازی ۱۶۳) ○ بوعلی رسول‌دار به خدمتْ نزدیکِ وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه‌ای بردی به‌فرمان عالی. (بیهقی[1] ۶۴۵) **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) چیز یا شخص بسیار ارزشمند: آن بی‌چاره‌ها هم اگر محتاج نباشند که شمع شما را نمی‌بَرَند. مگر شمع هم تحفه است؟ (← آل‌احمد[7] ۹۹) ○ هر متاع که تحفه‌تر است، برای استادغلامرضا هدیه می‌رود. (حاج‌سیاح[1] ۶۴) **۴.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) چیز یا شخص کم‌ارزش: خواب هم نمی‌بینند که تو چه تحفه‌ای از آب درآمده‌ای! (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵) **۵.** (اِ.) (طنز) (مجاز) ره‌آورد و نتیجه: بحران‌های عصبی‌ای که امروز رایج است... تحفهٔ برخوردِ فرهنگ شرق با غرب است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰)

□ ~ ٔ نطنز (گفتگو) (مجاز) **۱.** تحفه (مِ.۳) ←: این را به صاحبش برگردان. تحفهٔ نطنز که نیست! **۲.** (طنز) تحفه (مِ.۴) ←: این تحفهٔ نطنز به‌درد خودتان می‌خورَد، بردارید ببَرید. ○ شوکت، بلند خندید: تحفهٔ نطنز!... به خودش خیلی می‌نازد. (علی‌زاده ۸۵/۱) ○ بازار رجاله‌بازی... چنان بالا گرفت... که [مقامات عالیه] تصمیم گرفتند... این تحفهٔ نطنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند. (هدایت[6] ۱۵۹)

تحفة‌العود tohfat.o.l.'ud [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی عود: تحفة‌العود... عودی است کوچک، چنانچه طول‌وعرض آن چندان‌که نصف طول‌وعرض عود باشد و گاه باشد که بر آن دوازده وتر بندند. (مراغی ۱۲۹)

تحفه‌تترنا tohfe-tatarnā (teternā) [عر.؟] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص یا شیء کم‌ارزش: تحفه‌تترنا! دیگر نمی‌خواهم ببینمش.

تحفه‌تمنا tohfe-tamannā [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص یا شیء کم‌ارزش: اول این تحفه‌تمنا را برای من تیکه گرفته‌بود. (چهل‌تن[2] ۸۸)

تحفه‌خانم tohfe-xānom [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دربارهٔ زنی که مورد نفرت باشد، گفته می‌شود: دیگر به حرف‌های این تحفه‌خانم گوش ندهید.

تحفیر tahfir [عر.] (اِمص.) (قد.) عملِ کندن؛ حفر: دِماغِ زمین را به زحمتِ میخ و تحفیرِ صداع نرسانند. (جوینی[1] ۳۲/۳)

تحقق tahaqqoq [عر.] (اِمص.) به‌حقیقت پیوستن یا واقعیت یافتنِ امری؛ عملی شدن: **این خبر درواقع تحقق آرزوی تمام عمرش بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷) ○ **هر موجودی را از موجودات... خاصیتی است که هیچ موجود دیگر با او در آن شرکت ندارند، و تعین و تحقق ماهیت او مستلزم آن خاصیت است.** (خواجه‌نصیر ۶۵)

● ~ **بخشیدن** (مصـ.م.) عملی کردن مطلبی: **آنچه آرزوهای ما را تحقق می‌بخشد، تلاشِ پیوسته است.**

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) تحقق ←: **مطلوب داشتن، زمانی تحقق می‌پذیرد که فقدان و محرومیت درکار باشد.** (مطهری[۵] ۱۶۸)

□ ~ **پیدا کردن** تحقق ←: **مادرم می‌ترسید اثاثیه را درست حفظ نکنند و انتقادات مالک خانهٔ اولی از مسلمین تحقق پیدا کند.** (مصدق ۷۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) تحقق ←: **قرآن... سپس تحقق یافتن اینها را در تاریخِ یهود یاد می‌کند.** (مطهری[۵] ۱۱۲)

□ **به ~ پیوستن** تحقق ←: **همهٔ آن وعده‌ها به‌تحقق پیوست.**

تحقق‌گرایی t.-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه) تجربه‌گرایی؛ پوزیتیویسم. ← تجربه‌گرایی.

تحقق‌پذیر tahaqqoq-pazir [عر.فا.] (صف.) دارای امکانِ عملی شدن؛ شدنی؛ مقِ. تحقق‌ناپذیر: **آرمان‌هایی که تحقق‌پذیر نیست.**

تحقق‌ناپذیر tahaqqoq-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) فاقد امکانِ عملی شدن؛ غیرقابلِ تحقق؛ ناشدنی؛ مقِ. تحقق‌پذیر: **مجبور بود... از احساسات و اوهام تحقق‌ناپذیر دوری [جوید.]** (مستوفی ۶۲/۳)

تحققی tahaqqoq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحقق) ۱. به‌دست‌آمده به‌وسیلهٔ حس و تجربه؛ حسی و تجربی: **نقد ادبی و علم ادبیات، یک معرفت ذهنی است و نمی‌توان آن را درردیف علوم تحققی به‌شمار آورد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲) ۲. (فلسفه) دارای گرایش به تحقق‌گرایی، یا متأثر از تحقق‌گرایی. نیز ← تجربه‌گرایی.

تحقیر tahqir [عر.] (اِمص.) انجام دادن عمل یا نشان دادن حالتی برای کم‌ارزش نشان دادن یا کوچک شمردن کسی یا چیزی؛ خوار داشتن و کوچک شمردن: **هیچ‌گاه معتقد به تخفیف و تحقیر سایر اقوام نبوده‌ام.** (← فروغی[۱] ۹۶) ○ **هرکه دشمن را خوار دارد... پشیمان گردد، چنان‌که وکیلِ دریا گشت از تحقیر طیطوی.** (نصرالله‌منشی ۱۱۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد تحقیر قرار گرفتن یا احساس کم‌ارزشی کردن؛ خواری و زبونی: **فکر نکن به‌خاطر رد شدن در امتحان تحقیر می‌شوی.** ○ **تحقیر شده و دست از جان شسته‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۷)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) تحقیر ←: **نمی‌خواستم جلو آنها... تحقیرم کند.** (درویشیان ۵۲)

تحقیرآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تحقیر: **حرف‌های تحقیرآمیز، نگاه تحقیرآمیز.** ○ **از نگاه تحقیرآمیزی که به او می‌کرد، پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند.** (هدایت[۹] ۷۴)

تحقیق tahqiq [عر.] (اِمص.) ۱. بررسی کردن و مطالعهٔ دقیقِ نظری یا عملیِ نظام‌مند و هدف‌دار برای پی بردن به چیزی یا کشف حقیقتی: **درصورت عدم توازن، ازروی مطالعه و تحقیق، از مخارج بکاهند یا بر عواید بیفزایند.** (مصدق ۴۴) ۲. (اِ.) (گفتگو) کتاب، دفتر، و مانند آنها که جزئیات، مراحل، و نتایج چنان بررسی‌ای در آن نوشته شده‌است. ← (مِ. ۱): **دانشجویان تحقیق‌های خود را به استاد تحویل دادند.** ۳. (اِمص.) پرس‌وجو کردن درمورد کسی یا چیزی: **درصدد تحقیق برآمد که کجا می‌تواند زمین خوب و مناسبی بخرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ○ **شرط اول آن است که... هرآنچه بشنوی از نفی و اثبات، بی استقصا و استقرایی که در تحقیق آن رَوَد، حکم بر احدالطرفین روا نداری.** (وراوینی ۳۷۳) ۴. (قد.) حقیقت؛ راستی؛ درستی: **دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیقِ آنچه**

گفته‌ام، بر زبان ایشان ظاهر شود. (جامی[8] ۵۱۹) ○ راست می‌گویی و عقل را در تحقیق این سخن هیچ تردد نیست. (وراوینی ۶۳۲) ۵. (قد.) حقیقت‌جویی دینی؛ عرفان: بخشایش الاهی، گم‌شده‌ای را در مناهی، چراغِ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل‌تحقیق درآمد. (سعدی[2] ۹۶) ۶. (قد.) برآوردن؛ برآورده کردن: سلطان، ایشان را با تحقیقِ امانی و انجاحِ مباغی و تشریفات پادشاهانه بازگردانید. (جرفادقانی ۳۲۱)

□ ~ِ کتاب‌خانه‌ای تحقیقی که براساس اسناد و کتاب‌های موجود در کتاب‌خانه انجام می‌شود.

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. تحقیق (مِ. ۱) ←: دانشمندان دربارهٔ وجود حیات در کُرات دیگر تحقیق می‌کنند. ○ قواعد و اصول یا علل و اسباب را... تحقیق بنماید. (زرین‌کوب[3] ۵) ○ این‌که [شاعر،] کرگدن را داخل طیور شمرده، بر آن قول رفته که جمعی او را از طیور تحقیق کرده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ۲. تحقیق (مِ. ۳) ←: گفتم: چرا از دیگران تحقیق نمی‌کنید؟ (جمال‌زاده[17] ۱۴۳) ○ از پاریس برای تعیین رئیس‌الوزرا... تمایلِ مجلس را تحقیق کرد. (مستوفی ۵۰۳/۳) ○ اگرچه ازروی ظاهر، مرا در فرمانِ او همی باید بود، اما چون قضیت را تحقیق کنی، نتیجه برخلاف این آید. (نظامی‌عروضی ۲۳) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) یقین کردن و مطمئن شدن: آن‌کسانی‌که در این شبیخون به‌گمان بودند، چون طبل شنیدند، تحقیق کردند و ازجای برجستند. (بیغمی ۸۰۳)

□ ~ِ میدانی تحقیقی که در محیط طبیعی و واقعیِ موضوعِ تحقیق انجام می‌شود.

□ به~ (ق.) ۱. بی‌گمان؛ بدون‌تردید؛ به‌راستی: شیرین زمان تویی به‌تحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم. (سعدی[3] ۵۶۶) ۲. به‌صورت حقیقی و واقعی؛ به‌صورت دقیق؛ به‌درستی: نمی‌توانم به‌تحقیق تعداد آن روزها را تعیین کنم. (قاضی ۱۲۶)

تحقیقاً tahqiq.an [عر.] (ق.) ۱. بدون شک‌وتردید؛ حقیقتاً: او با دلایل قاطع و روشن ثابت کرد که... تحقیقاً در مرگِ... بی‌گناه است. (قاضی ۱۲۲) ۲. به‌دقت؛ به‌طور دقیق؛ مقـِ. تقریباً: به‌چه‌میزان [جنس] فروخته‌اید... مورّخاً و تحقیقاً برای اطلاع من بنویسید. (سیاق‌معیشت ۳۴۲)

تحقیقات tahqiq.āt [عر.، جِ. تحقیق] (اِ.) تحقیق‌ها. ← تحقیق (مِ. ۱).

تحقیقاتی t.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تحقیقات) مربوط به تحقیقات: بودجه‌های تحقیقاتی، طرح‌های تحقیقاتی.

تحقیقی tahqiq-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تحقیق) مربوط به تحقیق؛ پژوهشی: فعالیت تحقیقی، مقالهٔ تحقیقی.

تحکم tahakkom [عر.] (اِمصـ.) ۱. رفتار کردنِ غیرصمیمانه و همراه‌با زورگویی و ستم: این طفل... برهنه... به‌محض رسیدن به مدرسه و دیدن سرووضع اطفال توانگر و تحکمات بی‌معنیِ بعضی‌از مدیران... دچار خفّت و خواری می‌شود. (اقبال[1] ۴/۹/۳) ○ سلطان... دستِ مصادره و تحکم بر اصحابِ دیوان و متمولان گشاده کرد. (جوینی[1] ۷۰/۲) ۲. (قد.) فرمان بردن؛ اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری: چون فرزند من به مرتبهٔ بلوغ و درایت رسد و حکم تحکم و قید ولایت از او برخیزد... او را در صدرِ استقلال بنشانی. (وراوینی ۱۳۶)

● ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) فرمان‌برداری کردن؛ اطاعت کردن: سخت است پس‌از جاه تحکم بردن / خوکرده به ناز، جور مردم بردن. (سعدی[2] ۱۵۴)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) تحکم (مِ. ۱) ←: حالتم منقلب شد که چرا مثل هم‌وطنان خودم نفهمیده و نسنجیده به او آمری و تحکم می‌کردم. (طالبوف[2] ۲۵۲) ○ پادشاهان صاحب‌اقتدار به‌استقلال بوده‌اند و همه بر دارالخلافه تحکم‌ها و اقتراح می‌نموده‌اند. (عقیلی ۱۹۷)

تحکم‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با تحکم؛ ازروی زورگویی: سرگرد، جمعیت را شکافت و... با صدای تحکم‌آمیز گفت: مردم، چه خبر است؟! (جمال‌زاده[18] ۲۲۹)

تحکیم tahkim [از عر.] (اِمصـ.) ۱. محکم

کردن؛ استوار کردن: تحکیم روابط با کشورهای همسایه. ٥ بعداز آسوده شدن ازجانب خراسان و نواحی دیگر و تحکیم بنیان استقلال ایران... به... تأسیس دارالفنون پرداخت. (اقبال[1] ۹/۹/۳) ۲. (قد.) حَکَم قرار دادن؛ حکمیت: جمعی اظهار کردند که این تحکیم خطا بود و ما کسی را به امامت و خلافت احق و اولی از علی مرتضی نمی‌شناسیم. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۵۶۶/۱)

تحلل tahallol [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. تجزیه شدن: مفردات طبایع و مرکبات اجسام... پیوسته برجاست و اجزای آن در تلاشی و تحلل. (وراوینی ۲۷۰) ۲. حله پوشیدن؛ لباس پوشیدن، و به‌مجاز، خودنمایی و تجمل: چنین آدمی چون کارهای او در لباسِ اسباب رَوَد، برای زینت باشد نه برای حاجت، و آن ازروی تحلل باشد نه تذلل. (قطب ۳۰۰)

تحلی tahalli [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. آراسته شدن؛ مزین شدن: به تجرید ذات و تهذیب صفات و ترقی در مدارج کمال و تحلی به صوالحِ اعمال... منزل به منزل می‌گذراند. (خواجه‌نصیر ۳۳) ۲. (تصوف) همانند کردن خود به نیکان درگفتار و کردار: تحلی، نسبت باشد به قوم ستوده به قول و عمل. (هجویری ۵۰۴)

تحلیف tahlif [عر.] (اِمص.) ۱. سوگند دادن یا سوگند خوردنِ شخصی که می‌خواهد متصدی شغل یا کاری شود مبنی بر انجام درستِ وظایف محوله: مراسم تحلیف ریاست‌جمهوری درحضور نمایندگان مجلس انجام شد. ٥ هفتهٔ آینده تحلیف قضات درحضور رئیس قوهٔ قضائیه اَنجام خواهد شد. ٥ حالا دیگر باید مراسم تحلیف منشی هیئت به‌عمل آید. (جمال‌زاده[7] ۱۶۸) ۲. (قد.) قسم دادن؛ سوگند دادن: کس بر آن سِر واقف نگشت، مگر وزیر که بعداز تأکید و تحلیف بر این سِر واقف کردند. (جوینی[1] ۱۷۰/۳)

تحلیل tahlil [عر.] (اِمص.) ۱. بررسی کردن جزئیات یک موضوع برای به‌دست آوردن اطلاعات بیش‌تر یا یقینِ میزان درستی یا نقد آن: طبقهٔ فاضل... هم لامیةالعجم را ازبر است و هم در تحلیل آثار... شکسپیر متبحر. (اقبال[1] ۲/۵ و ۱۰/۱) ۲. به‌صورت تدریجی کم شدن و باقی نماندن چیزی: ضماد خرفه و روغن بادام باعث تحلیل ورم می‌شود. (← شهری[2] ۲۸۸/۵) ۳. به‌صورت تدریجی کم کردن و باقی نگذاشتن چیزی: گویند [آب‌های سرد خوش‌گوار] در تحلیل ریاح و قوهٔ هاضمه و معده و سبکی بی‌عدیل است. (شوشتری ۴۰۲) ۴. هضم شدن و تجزیهٔ غذا و مانند آن در معده: هرگاه آب به‌موقع یعنی در عطشِ صادق خورده شود، باعث تحلیل و هضم غذا می‌شود. (← شهری[2] ۱۹۳/۵) ۵. (مجاز) نابودی؛ نیستی: حلقوم مخلوقی را که محکوم به فنا و زوال هستند، چسبیده، رهسپار دیار عدم و تحلیل سرمدی می‌نماییم. (جمال‌زاده[16] ۱۸۸) ۶. (قد.) روا شمردن و حلال کردن: با ابوالحسن بیهقی مسئلهٔ تحلیل خمر گفتم. (ابن‌فندق ۱۵۸) ۷. (قد.) سلام گفتن درآخر نماز: وقت تحلیل نماز ای بانمک/ زآن سلام آورد باید بر مَلَک... . (مولوی[1] ۱۹۰/۵)

◻ ~ِ آماری (ریاضی) بررسی دقیق و تفسیر داده‌های آماری برای نتیجه‌گیری از آنها.

● ~ بردن (مصـ.مـ.) ۱. تحلیل (مِ.۳) ←: یک‌شنبه‌ها علاوه‌بر غذای معمول، جوجه‌کبوتری نیز سه‌چهارم از عایدیِ او را تحلیل می‌برد. (قاضی ۱۳) ۲. نیست‌ونابود کردن: عاقبتِ کار، این زمین بود که او را در خود می‌پوشانید و ذره‌ذره‌اش می‌کرد و در خودش تحلیل می‌برد. (پارسی‌پور ۱۱-۱۲) ۳. هضم کردن و تجزیهٔ غذا و مانند آن در معده: کمی آب‌لیمو بخور تا غذایت را تحلیل ببَرد. ۴. (مجاز) تحمل کردن و شکیبایی به‌خرج دادن دربرابر امری ناخوش‌آیند: آنچه تشر و تهدید غیرمستقیم شنیدم، همه را تحلیل بُرده، نفوذناپذیر ماندم. (مستوفی ۳۴۲/۲)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. به‌تدریج نیست‌ونابود کردن: این ول‌خرجی‌ها تمام دارایی‌اش را تحلیل داد. ٥ شتر همه‌روزه در آن خوف و تفکر به آتشِ سودا روح حیوانی را تحلیل می‌داد. (وراوینی ۵۹۹) ۲. ● تحلیل

بردن (مِ. ۳) ←: لیموترش، چربی را تحلیل می‌دهد.
● ~ رفتن (مصـ.ل.) ۱. تحلیل (مِ. ۲) ←: اگر غذا نخورَد، بنیه‌اش تحلیل می‌رود. (← میرصادقی[8] ۱۵۰) ○ خیلی بنیه‌ام تحلیل رفت. (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱) ۲. هضم شدن غذا و مانند آن در معده: این مرض به کسی‌که معده‌اش ممتلی باشد، زود سرایت می‌کند، خصوصه اگر طعامی خورده‌باشد که ثقیل باشد و دیر تحلیل برود. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴) ۳. نیست‌ونابود شدن؛ به‌تدریج ازبین رفتن: مانند کسی بودکه در کشاکش زندگی، نیروی روحی‌اش تحلیل می‌رود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ وقتی چشم‌هایش باز شد که دید این موجود فرّار در هوا تحلیل رفت و هیچ‌چیز... دراختیارش باقی نماند. (علوی[3] ۲۶)
□ ~ِ سازه‌ها (ساختمان) دانشی که در آن، تأثیر نیروهای داخلی و خارجیِ وارد بر سازه و نحوهٔ انتقال این نیروها به تکیه‌گاه‌های سازه بررسی می‌شود.
□ ~ِ سیستم‌ها (کامپیوتر) تحلیل کردن تمام مراحل عملی برای یافتن بهترین راه اجرای آن عمل به‌ویژه با استفاده از کامپیوتر.
● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. تحلیل (مِ. ۱) ←: همهٔ جوانب موضوع را تحلیل کن تا اشتباهی صورت نگیرد. ○ نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. (علوی[1] ۶۸) ۲. (قد.) هضم کردن: اسباب زکام... دو نوع است: یکی آن است که هرگاه‌که دماغ گرم شود، تری‌ها را به خویشتن کشد فزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۳. به‌تدریج ازبین بردن چیزی: شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد، چنان‌که آن ریح را تحلیل کرد. (نظامی‌عروضی ۱۱۴)
● ~ یافتن (مصـ.ل.) تحلیل (مِ. ۲) ←: قدرت‌بدنیِ او به‌دلیل ضعف و پیری تحلیل یافته‌است. ○ چندان‌که مادهٔ ردیهٔ [سالکان] تحلیل یابد و به صحت خویش رسند... ذات پادشاه ما آن‌هنگام راه‌نمای به خدا باشد و وسیلهٔ نجات سالکان. (قطب ۴۶)
□ به~ بردن تحلیل (مِ. ۳) ←: کار و فعالیتِ زیاد، توانِ او را به‌تحلیل می‌بَرَد.
□ به~ رفتن ۱. تحلیل (مِ. ۲) ←: می‌دانست که... جوانی‌اش و نیرویش خرده‌خرده به‌تحلیل می‌رود. (هدایت[5] ۳۶) ○ حرارت غریزی... در پیری البته به‌تحلیل می‌رود. (شوشتری ۴۵۰) ۲. ● تحلیل رفتن (مِ. ۲) ←: غذا در معده کی و چه‌طور می‌جوشد و به‌تحلیل می‌رود؟ (طالبوف[2] ۱۹۳)

تحلیل‌گر، تحلیلگر t.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آنکه یا آنچه جزئیات یک موضوع را بررسی می‌کند: تحلیل‌گران اقتصادی، ماشین تحلیل‌گر.
☜ □ ~ِ سیستم (کامپیوتر) آنکه سیستم‌های مختلف، به‌ویژه سیستم‌های کامپیوتری را تحلیل می‌کند.

تحلیلی tahlil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تحلیل) متکی به تحلیل یا انجام‌شده ازراه تحلیل: روش تحلیلی، هندسهٔ تحلیلی. ○ برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است. (زرین‌کوب[3] ۱۹)

تحلیه tahliye [عر.: تحلیَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آراستگی: تحلیه به فضایل و تخلیه از رذایل. (قائم‌مقام ۱۵۶) ۲. آراستن: رسالت اسلام بر تحلیهٔ انسان‌هاست... و تحلیهٔ آنها به آنچه ندارند و باید داشته‌باشند. (مطهری[1] ۵۵)

تحمل tahammol [عر.] (اِمصـ.) ۱. پذیرفتن و قبول کردنِ چیزی با رنج و سختی یا نارضایتی، و طاقت آوردن درمقابل آن: فکر عجیبی بود که به‌هیچ‌وجه قوّت تحمل آن را نداشتم. (جمال‌زاده[15] ۸۹) ○ پس‌از تحمل سختی امید وصل مراست/ که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید. (سعدی[4] ۴۶۶) ۲. صبر و شکیبایی (دربرابر مشکل، سختی، یا اندوه)؛ بردباری: با فشار طبیعت، مجال تحمل نمانده. (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ طریق درویشان، ذکر است و شُکر... و تسلیم و تحمل. (سعدی[2] ۱۰۷) ۳. (قد.) برعهده گرفتن: بندهٔ مشفق و خدمت‌کار و مخلص دولت... است و اهلیت او تقبل امانات و تحمل رسالات را پوشیده نیست. (وطواط[2]

۹۹)
● ~ آوردن (مصـ.مـ.) تحمل (مِ. ۱) ←: پسرک تحملِ این‌همه سکوت را نیاورد. (← آل‌احمد[۴] ۱۳۸) ○ قسمت زیادی از اهالی عالم، نفوذ و ثروت هم‌وطنان خود را نیز تحمل نمی‌آورند. (مستوفی ۱۰۷/۳)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) تحمل (مِ. ۱) ←: پدرش... هر بدبختی و پیش‌آمد ناگواری را هم به‌نام مقدر تحمل می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ چون تحمل نکند بار فراق تو کسی/ با همه دردِدل آسایش جانش باشی. (سعدی[۴] ۶۰۳)

تحمل‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل تحمل؛ مقـِ. تحمل‌ناپذیر: مشقاتِ زندگی را بر آنها سهل و تحمل‌پذیر می‌سازد. (مینوی[۳] ۲۱۹)

تحمل‌فرسا tahammol-farsā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) طاقت‌فرسا ←: تمام خرج‌های موروثی و تحمل‌فرسای ما منحصر به همین یک رشته عایدیِ املاک شده. (سیاق‌معیشت ۳۱۰)

تحمل‌کن tahammol-kon [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) صبور و بردبار دربرابر سختی‌ها: تحمل‌کنان را نخوانند مرد/ که بی‌چاره از بیم سر برنکرد. (سعدی[۱] ۱۶۸)

تحمل‌کنان t.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال تحمل کردن: شب سردشان دیده نابرده خواب/ چو حربا تحمل‌کنان آفتاب. (سعدی[۱] ۱۲۷)

تحمل‌ناپذیر tahammol-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) غیرقابل‌تحمل؛ مقـِ. تحمل‌پذیر: ازاین‌به‌بعد این خانه‌وزندگی برایش تحمل‌ناپذیر بود. (هدایت[۵] ۳۴)

تحمید tahmid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ستودن؛ ستایش کردن؛ ستایش: چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم/ ... . (سعدی[۴] ۶۹۰) ۲. ستایش خداوند: فریشتگان با او مساعدت کردند به تسبیح کردن و تحمید و نمازکردن. (تفسیرقرآن:گنجینه ۲۳۴/۱) ○ همیشه تا به سر خطبه‌ها بُوَد تحمید/ همیشه تا زبَر نامه‌ها بُوَد عنوان. (فرخی[۱] ۲۵۲)

تحمیدیه t.-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) آنچه درآغازِ کتاب‌ها در ستایش خداوند نوشته یا سروده می‌شود: در تحمیدیه‌های منثور اغلب سجع به‌کار بُرده‌اند.

تحمیق tahmiq [عر.] (اِمصـ.) احمق دانستن کسی یا نسبت حماقت دادن به او یا سعی کردن در بی‌اطلاع و احمق نگاه داشتنِ او: روضه و تعزیهٔ بزرگان و رجال، وسیله‌ای بود جهت تحمیق و بهره‌گیری از عوام. (← شهری[۲] ۱۲۱/۱)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) تحمیق ↑: قرار دنیا این است: کسی‌که دعوی عقل و کفایت می‌کند، یک‌وقتی مرتکب کاری می‌شود که تمام عقلای دنیا او را تحمیق و تکذیب کنند. (نظام‌السلطنه ۵۰/۲) ○ به خنده گفت که: حافظ غلام طبع توام/ ببین که تابه‌چه‌حدم همی‌کند تحمیق! (حافظ[۱] ۲۰۳)

تحمیل tahmil [عر.] (اِمصـ.) ۱. واداشتن کسی به انجام کاری یا پذیرش چیزی برخلاف میل او: دولت امریکا باید از تحمیل نظریات خود صرف‌نظر کند. (مصدق ۱۸۲) ○ تحمیل عوارض جدید، مخالف... عهدنامه بود. (مخبرالسلطنه ۳۷۴) ۲. (اِ.) (قد.) پیغام: تو را می‌باید رفتن و... از زبان من تحمیلات رسانیدن. (وراوینی ۴۱۲) ○ امیرالمؤمنین همی‌گوید که نامهٔ تو خواندم و تحمیل تو شنودم و جواب نامهٔ تو و جواب تحمیل تو این است که اندر این نامه نبشته است. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۹) ۳. (قد.) آنچه به‌زور به‌گردن کسی گذاشته می‌شود (مانند خرج، مالیات، یا جز آنها): چه بکنیم، هرچه داریم ظاهروباطن، اما تحمیل امسالهٔ ما خیلی گران بود. به‌جز فرزند و زن، چیزی نمانده که بدهیم. (میرزاحبیب ۳۳۱)
● ~ شدن (مصـ.لـ.) واداشته شدن کسی به پذیرش چیزی یا گذاشته شدن چیزی برعهدهٔ کسی به‌زور و برخلاف میل او: این ازدواج به من تحمیل شد. ازاول هم راضی نبودم. ○ دوست ندارم عقاید دیگران به من تحمیل شود.
● ~ کردن (مصـ.مـ.) تحمیل (مِ. ۱) ←: یک‌مشت پرت‌وپلا... به‌زور شمشیر به ما تحمیل کردند. (هدایت[۷] ۱۱۸) ○ هر شب درسِ فردا را کاملاً مطالعه

کرده‌بودم و گفتنِ یک دوره برای آنها زحمتی بر من تحمیل نمی‌کرد. (مستوفی ۷۳/۲)

تحمیل‌گر t.-gar [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که سعی دارد دیگران را برخلاف میلشان به انجام کاری یا پذیرش چیزی وادار کند: دولت‌های استعماریِ تحمیل‌گر می‌کوشیدند در کشورهای تحت‌سلطه اشتهای کاذبی برای مصرف به‌وجود آورند.

تحمیلی tahmil-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تحمیل) ویژگی آنچه برخلاف میل کسی برعهدهٔ او گذاشته می‌شود یا او را به پذیرش آن وادار می‌کنند؛ تحمیل‌شده: ازدواج تحمیلی، جنگ تحمیلی.

تحنف tahannof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درستی در دین: شیر به شعارِ دین و تحنف و قناعت... که مُلابسِ آن است، بر همهٔ ملوکِ سباع، فضیلتِ شایع دارد. (وراوینی ۵۷۲)

تحنن tahannon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اظهار مهرومحبت کردن؛ محبت و مهربانی: مَلِک با رعیت در شفقت و تحنن و تعهد... به پدران مشفق اقتدا کند. (خواجه‌نصیر ۲۶۹) ۲. علاقه و آرزومندی: غلبهٔ اشتیاق و تحنن... بدان جمال فرح‌زای به جایی رسید که... گوینده و نویسنده از شرح آن عاجز آید. (میهنی: گنجینه ۱۸۲/۲)

تحول tahavvol [عر.] (اِمصـ.) ۱. تغییر و دگرگونی (معمولاً درجهت بهتر شدن چیزی): تحول ارزش‌های اجتماعی. ○ آن‌قدر نادان و بی‌خبریم که نمی‌دانیم زبان هم تحول و ارتقا دارد. (اقبال[1] ۲/۵ و ۱۳/۱) ۲. (قد.) نقل‌مکان کردن از جایی به جای دیگر: یعنی خلاف رای خداوندِ حکمت است/ امروز خانه کردن و فردا تحولی. (سعدی[4] ۷۴۵)

□ ~ **پیدا کردن** ● تحول یافتن ←: اوضاع اجتماعی تحول پیدا کرده‌است.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحول (مِ ۲) ←: گَرَم پای سفر بودی و رفتار/ تحول کردمی زین‌جا به جایی. (سعدی[4] ۸۳۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) دگرگون شدن: امروزه بسیاری از آداب‌ورسوم کهن تحول یافته‌است.

تحویل tahvil [عر.] (اِمصـ.) ۱. دادن، سپردن، یا بازگرداندن چیزی، جایی، یا کسی به دیگری یا جایی: تحویل جنس به مشتری، تحویل سارق به ادارهٔ آگاهی. ○ دولت شوروی از تحویل طلای ایران به دولت من خودداری کرد. (مصدق ۱۸۴) ۲. (گاهشماری) □ تحویل‌سال ←: توپ تحویل که صدا می‌کرد، بین آنها تبریک و روبوسی ردوبدل می‌شد. (مستوفی ۳۵۸/۱) ○ تحویل سال کدام است؟ سال، آن مدت است که آفتاب بر او یک بار همهٔ فلک بروج را بگردد... وقت‌ها بباید دانستن تا طالع آن بیرون آید و آن طالع، تحویل آن سال باشد. (بیرونی ۲۰۷) ۳. (ادبی) در بدیع، زشت‌وزیبا. ← زشت □زشت‌وزیبا. ۴. (اِمصـ.) (قد.) جابه‌جا کردن؛ انتقال دادن: برای اظهار خدمت... حتی شب‌ها هم مشغول کندوکوب و نقل و تحویل خاک و سنگ... بوده‌اند. (مستوفی ۵۷۶/۳) ۵. (قد.) (ریاضی) تغییر دادن شکل یک یا چند عبارت بدون تغییر مقدار آن. ۶. (قد.) (نجوم) انتقال یافتن نقطه‌ای، مانند مرکز سیاره یا نقطهٔ اوج، از موضعی به موضع دیگر به‌ویژه از آخر برجی به اول برج بعد؛ حلول. ۷. (قد.) (ریاضی) ساده کردن. ← ساده ●ساده کردن. ۸. (قد.) نقل‌مکان کردن و رفتن (به جایی دیگر): چون سکندر من و تحویل به ظلمات عراق/ که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۳) ۹. (قد.) تغییر دادن؛ تغییر و تبدیل؛ دگرگونی: ما چگونه به سخن او تغییر و تبدیل راه دهیم و به اشارات او نقض و تحویل جایز شمریم؟ (جوینی[1] ۱۴۷/۱) ۱۰. (اِ.) (قد.) سرمایه؛ پول نقد: از تحویل پدرش قرب صدهزار دینار زر نقد به وی میراث ماند، بیرونِ املاک و اثاث خانه. (افلاکی ۱۷۷) ۱۱. (قد.) خراج؛ مالیات: به هیچ وجه من الوجوه به‌جهت مالیات و اخراجات و پیشکش و سیورسات و تحویلات و رسومات و وجوهات مزاحم رعایا نگردند. (مروی ۲۰۱) ۱۲. (قد.) (احکام‌نجوم) موقعیت اجرام سماوی هنگام تولد هرکس. 🛈 قدما باتوجه‌به احکام

نجوم، موقعیت اجرام آسمانی را هنگام تولد شخص در نیک‌وبدِ اتفاقات زندگی او مؤثر می‌دانستند. **۱۳.** (قد.) (احکام‌نجوم) لحظاتی در سال‌های بعداز ولادت که در آنها خورشید به همان نقطه از دایرةالبروج وارد می‌شود که هنگام ولادت وارد شده‌است. **۱۴.** (اِمصـ.) (قد.) (موسیقی) هرگونه تغییر در الحان و نغمه‌های موسیقی به‌جهت پرهیز از یک‌نواختی.

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ● تحویل شدن (مِـ.۱) ←: **پس جامگی و اجرای پدر به من تحویل افتاد.** (نظامی‌عروضی ۶۶) **۲.** انتقال یافتن چیزی از جایی به جای دیگر: **باخودگفت: اگر نقل آن به ذات خویش تکفل کنم، عمری دراز در آن شود و اندک چیزی تحویل افتد.** (نصرالله‌منشی ۳۹)

● **~ دادن** (مصـ.م.) **۱.** تحویل (مِـ.۱) ←: **پول‌ها را... تحویلِ مباشر داد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۴) ○ **سوغات‌هایی را که برایم آورده‌بود... از خرجین درمی‌آورد و تحویل می‌داد.** (جمال‌زاده[15] ۶۲) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گفتن یا خواندن چیزی: **برای من واعظ شده‌ای و مدام شعر و آیه تحویل می‌دهی!** (جمال‌زاده[2] ۲۶) ○ **همین سخن را اشد بر این تحویل داد.** (قائم‌مقام ۸) **۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بروز دادن حالت یا رفتاری خاص: **متولی‌باشی... تعظیمی تحویل داد.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۶) ○ **مادرخسار... چادر را از دو طرف باز کرد و خنده‌ای تحویل داد و بست.** (حجازی ۳۸۳) ○ **تو اجباری داشتی که این خوش‌رقصی را بکنی و به سنگ تمام تحویل بدهی؟** (مستوفی ۳/۷۱ح.)

□ **~ِ سال** (گاه‌شماری) پایان یافتن سال شمسی و شروع سال جدید درآغاز فروردین‌ماه: **قبل‌از تحویل‌سال به‌عنوان گردش... رفته‌است شهریار.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۷۲) ○ **آنچه من دیدم در این تحویل‌سال از جود تو/ نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان.** (فرخی[1] ۳۳۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** داده، سپرده، یا بازگردانده شدن چیزی، جایی، یا کسی به دیگری یا جایی: **دوایر تحدید در تمام‌کشور تحویلِ تاجر شده‌بود.** (مصدق ۱۰۱) **۲.** (گاه‌شماری) □ تحویل‌سال ←: **سال در ساعت چهار و دوازده دقیقه و بیست ثانیهٔ صبح تحویل می‌شود.**

□ **~ِ کبری** (احکام‌نجوم) تحویل (مِـ.۱۲) ←: **آن ساعت که از مادر جدا شود، آن طالع را تحویل کبری خوانند.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تحویل (مِـ.۸) ←: **از عرصهٔ مُلک خراسان برخاست و به‌جانب قهستان تحویل کرد.** (جرفادقانی ۴۶) ○ **عبدالله‌بن‌عدی... درخدمت یزید بودی و خواستی همیشه که از آن زمین تحویل کند تا درخدمت بنی‌امیه نباید بود.** (فخرمدبر ۱۶۷) **۲.** (نجوم) تحویل (مِـ.۶) ←: **تا کند آسمان همی حرکت/ تا کنند اختران همی تحویل...** . (انوری[1] ۳۰۲) **۳.** (مصـ.م.) انتقال دادن: **پیرمرد بلورفروش... جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند.** (طالبوف[2] ۶۰)

● **~ گرفتن** (مصـ.م.) **۱.** دریافت کردن (از کسی یا جایی): **روز سوم در همین محل، اسناد و مدارک ما را تحویل بگیرید.** (هدایت[6] ۸۱) **۲.** دراختیار گرفتن یا عهده‌دار شدن مسئولیت چیزی، جایی، یا کسی: **انبار را از مسئول قبلی‌اش تحویل گرفت.** ○ **هر چهار ساعت به چهار ساعت یک سرباز دیگر کشیک را تحویل می‌گیرد.** (مینوی[3] ۲۲۷) **۳.** (گفتگو) مورد احترام و توجه قرار دادن: **وقتی به دیدنش رفتم، خیلی خوب مرا تحویل گرفت.** ○ **برای نخستین بار عصمت‌خانم... عم‌قزی را تحویل گرفت.** (پارسی‌پور ۶۴) ○ **علی‌اکبرخان آمده، ما را تحویل گرفت... و ما... خشنود شدیم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۷) **۴.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شنیدن: **به‌زبان تُرکی فصیح توشهٔ معتنابهی از حرف‌های آب‌نکشیده تحویل گرفت.** (جمال‌زاده[18] ۷۸) **۵.** (گفتگو) نشان دادن واکنشی به‌نشانهٔ پذیرش عمل یا سخن کسی یا حالتی که از او بروز کرده‌است: **مردمی که به او پول می‌دادند و دعوتش می‌کردند، نمی‌خواستند**

اشک‌های او را تحویل بگیرند. (آل‌احمد[۴] ۱۱) ○ دو برادر بعداز... تحویل گرفتن... اشک‌های مادر... به‌سمت یورت مشترک خود راه افتادند. (مستوفی ۳۸۶/۳)

تحویل‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.)(دیوانی) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای وابسته به وزارت مالیه، مسئول نگه‌داری و نظارت بر وجوه و اموال: میرزاعباس‌خان... رئیس تحویل‌خانهٔ مرکزی شد. (مخبرالسلطنه ۳۰)

تحویل‌دار tahvil-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که پول یا جنسی را به او می‌سپارند تا از آن نگه‌داری کند: من تحویل‌دار [چیزهای قیمتی] بودم. (مستوفی ۲۲/۱) ۲. (بانک‌داری) مأمور دریافت و پرداخت پول در بانک‌ها و مؤسسات مالی؛ صندوق‌دار. ۳. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مسئول نگه‌داری و نظارت بر وجوه و اموال: میرزاغلام‌حسین‌خان... تحویل‌دار کل وجوه خزانهٔ مبارکه... به منصب استیفا از درجهٔ اول نایل گردید. (افضل‌الملک ۱۸۹) ○ پسر آقامحمدعلی صراف... تحویل‌دار گمرک بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۶/۱)

تحویل‌داری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل تحویل‌دار: مدتی در سِمَتِ تحویل‌داریِ بانک مشغول به کار بود. ○ تحویل‌داریِ خزانه را به میرزا... محول کردم. (نظام‌السلطنه ۱۶۴/۱) ○ درصدد تشخیص محاسبات ایام تحویل‌داری... صاحب‌جمع رکاب‌خانهٔ خاصهٔ شریفه درآمده. (واله‌اصفهانی ۲۹۶) ۲. (اِ.) جایی در بانک، اداره، شرکت، و مانند آنها که مسئول نگه‌داری پول، جنس، یا اموال آن نهاد است: در بانک، صف طولانی افراد درجلو تحویل‌داری برایم عجیب بود. ○ چمدان‌ها را به قسمت تحویل‌داریِ ترمینال سپردیم.

تحویل‌ناپذیر tahvil-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) (ریاضی) ویژگی کسری که تغییر نمی‌کند یا ساده نمی‌شود.

تحیات tahiy[y]āt [عر.: تحیّات، جِ. تحیّة] (اِ.) تحیت‌ها. ← تحیت: پس‌از ادای سلام و تحیات... فرمان را... قرائت نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ صلوات نامحصور و تحیات نامعدود سزاوار نثار وجود مقدس... محمد مصطفی باشد. (خواجه‌نصیر ۳۴)

تحیت tahiyyat [عر.: تحیّة] (اِ.) سلام و درود همراه‌با احترام یا دعا: بانگ صلوات و تحیت ازهرطرف بلند می‌شود. (شهری[۲] ۳۵/۳) ○ نظری به دوستان کن که هزار بار از آن بِه/ که تحیتی نویسی و هدیّتی فرستی. (سعدی[۴] ۵۷۶) ○ چون بدان حضرت رسید و پادشاه را بدید، پرسش و تحیت و هدایا برسانید. (فخرمدبر ۱۴۹)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) سلام و احوال‌پرسی و ادای احترام کردن: دو یار مشفق... به... یک‌دیگر... درود و تحیت دادند. (وراوینی ۳۵۵)

تحیر tahayyor [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالتی که در آن، شخص نمی‌داند چه کند؛ حیرانی؛ سرگشتگی: بعداز رفتنِ آنها غرق دریای تحیر و تحسر شدم. (طالبوف[۲] ۲۷۶) ○ تردد و تحیر بدو راه یافته‌است. (نصرالله‌منشی ۶۴) ۲. تعجبِ شدید: ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند که موجب تحیر اهل‌عالم گردیده... است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۱) ○ سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان/ چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را. (سعدی[۴] ۳۴۴) ۳. (تصوف) حالت سرگشتگی و حیرانیِ عارف در عالم معرفت و توحید و عشق به‌طوری‌که محو جمال و جلال و جبروت الاهی شود. نیز ← حیرت: در بدایتِ عشق... نور یقین از تحت سحابِ تحیر، عاشقان را مکشوف است. (روزبهان[۲] ۱۲۰)

تخ tex (شبـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که از کودکی خواسته شود چیزی را از دهان بیرون بیندازد: بچه داشت پوست تخمه را می‌جوید. گفتم: تخ!

□ ~ ~ (گفتگو) تخ ↑.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بیرون انداختن چیزی از دهان که معمولاً قابل‌خوردن نیست: تخ کن! پوستش را نخوری!

تخاذل taxāzol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هم‌دیگر را ترک کردن و پشت کردن به‌هم: در آن مصاف،

جدی ننمود و راهِ تخاذل پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۸۹)

تخاری toxār-i (صد.، منسوب به تخارستان، ناحیه‌ای در افغانستان قدیم، اِ.) (قد.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ترکستان چین رایج بوده‌است.

تخاریب taxārib [عر.، جِ. تَخریب] (اِمص.، اِ.) (قد.) ویران کردن: بنای کارها بر آن نهند و تعبیهٔ لشکرها و تخاریب بلاد و شهرها برآن‌شیوه پیش گیرند. (جوینی[1] ۱۸/۱)

تخاصم taxāsom [عر.] (اِمص.) خصومت و دشمنی ورزیدن با یک‌دیگر: استعمارگران در تخاصمات گروه‌های درگیر، موذیانه از هردو طرف حمایت می‌کردند.

تخاطب taxātob [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مورد خطاب و طرف صحبت قرار دادن: جامعه‌ها نیز ازآن‌جهت که... قابل‌تخاطب هستند... بسوی نامهٔ عملِ خود خوانده می‌شوند. (مطهری[1] ۲۲) ۲. (اِ.) صحبت؛ گفت‌وگو: جناب نظام‌الملک... در این سلام، طرف تخاطب بودند. (افضل‌الملک ۱۳۸)

تخاقوی‌ئیل، تخاقوی‌یِیل taxāquy'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال دهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از پیچی‌ئیل و پیش‌از ایت‌ئیل؛ سال مرغ: آخرِ سال هزاروسیصدوچهارده هجری و اوایل سال شمسی مطابق تخاقوی‌ئیل تُرکی است. (افضل‌الملک ۸۷ـ۸۸) ○ به‌تاریخ دوم شهر صَفَر مطابق تخاقوی‌ئیل ۱۱۷۹ وارد شیراز... شدیم. (کلانتر ۶۳)

تخالف taxālof [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مخالفت و دشمنی ورزیدن با یک‌دیگر: هر صورتی از آن صورت موهوم... قومی را در متابعت خود آرَد تا تنازع و تخالف پدید آید. (خواجه‌نصیر ۲۸۴) ۲. اختلاف و تفاوت داشتن: ایرانیان... با تخالف مذهب، فرمان‌برداری را روا ندارند. (شوشتری ۲۷۰) ○ بنابر تخالفِ السنه و تباینِ استعداد، خطوط دیگر مثل کوفی و سریانی و قبطی و... برروی کار آمد. (لودی ۱۱)

تخالیط taxālit [عر.، جِ. تَخلیط] (اِ.) (قد.) ← تخلیط: انتباه او از موقع اغالیطِ خیال و تخالیطِ وهم حاصل کنی. (وراوینی ۶۳۲)

تخایل taxāyol [عر.] (اِ.) (قد.) وهم و گمان؛ خیال: به هر تخایلی که تو را صورت بندد، بر نامعتمدان اعتماد مکن. (عنصرالمعالی[1] ۵۲)

تخبط taxabbot [عر.] (اِمص.) (قد.) به بیراهه رفتن؛ گم‌راهی: سیف‌الدوله تخبط ایشان در مهلکهٔ ضلال... مشاهدت کرد. (جرفادقانی ۱۷۶)

تخت taxt (اِ.) ۱. (گفتگو) تخت‌خواب ←: درِ اتاق باز شد و سه تخت باریک چرخ‌دار را به داخل اتاق هل دادند. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۸) ۲. صندلی یا جای مخصوصی که پادشاه (معمولاً هنگام مراسم رسمی، اعیاد، یا مانند آنها) بر آن می‌نشیند؛ اریکهٔ سلطنت؛ اورنگ: تصویری بود از پادشاه انگلستان بر تخت سلطنت درحالی‌که خانوادهٔ او کنار تختش ایستاده‌بودند. ○ هم در این ایوان نو بر تخت خویش/ تاج‌دار و مجلس‌آرا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۴) ۳. میزی کوتاه با سطح وسیع که فروشندگان معمولاً در بازارهای روز، اجناس خود را روی آن می‌گذارند، یا برای نشستن به‌ویژه در قهوه‌خانه‌ها به‌کار می‌رود: برای استراحت... به‌فاصلهٔ مساوی، تخت‌های نشیمن از دو طرفِ راه... نصب کرده‌اند. (طالبوف[2] ۶۷) ○ به کلبهٔ چمن از رنگ‌وبوی باز کنند/ هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان. (سعدی[4] ۷۲۳) ۴. قسمت زیرین کفش: مردها تختِ... [گیوه] را می‌ساختند و زن‌ها رویهٔ آن را می‌بافتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۵. (گفتگو) سطح صاف و پهنی از بعضی اعضای بدن: گوش را به تخت پشت من گذاشت و قدری معاینه کرد. (شاهانی ۱۷۲) ○ پاس‌دار با مشت می‌کوبد روی تخت سینهٔ جلیل. (← محمود[2] ۶۸) ۶. (صد.،ق.) (گفتگو) (مجاز) راحت و آسوده: با خیال تخت و بدون تشویش، پیش‌نهاد او را پذیرفتم. ○ از خستگی زیاد، تخت افتاد و خوابید. ○ برادر! حالاکه کارت را به من سپردی، تخت بخواب و راحت باش. (حجازی ۸۶) نیز ← خیال □ خیال کسی تخت... . ۷. (صد.) دارای سطح

صاف و هموار و بدون برآمدگی: زمین تخت. **۸.** بدون‌پاشنه یا دارای پاشنهٔ کوتاه (کفش): **فرشته... لباس ساده‌ای می‌پوشید، با کفش‌های تخت و پسرانه.** (مدرس‌صادقی: شکولایی ۵۳۵) **۹.** (اِ.) (قد.) منبر ← : **واعظ شهر برآمد بر سر تخت.** (شمس‌تبریزی[۲] ۸۲) ○ **پس من بر تخت برآمدم... ابوحفص گفت: یاکذّاب! اِنزِل مِن المنبر.** (عطار[۱] ۳۹۳) **۱۰.** (قد.) (نجوم) صفحه یا لوحی که منجمان، خاک نرم بر آن می‌ریخته‌اند و با میله‌ای آهنین یا چوبی، اعداد یا تصاویری بر آن می‌نگاشتند؛ تختهٔ خاک: **تخت و میلش نهاد پیش به مِهر/ در وی آموخت رازهای سپهر.** (نظامی[۴] ۶۶) **۱۱.** (قد.) تخته (مِ. ۵) ← : **یکی تخت شطرنج کرده به رنج/ تهی کرده از رنجِ شطرنج گنج.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۲) **۱۲.** (قد.) (مجاز) مرکز حکومت؛ پای‌تخت: **مر او را سوی تخت ایران بَرَد/ برِ نام‌داران و شیران بَرَد.** (فردوسی[۳] ۶۲۳) **۱۳.** (قد.) (مجاز) حکومت و پادشاهی: **چو یک ماه بگذشت بر تخت او/ به خاک اندرآمد سرِ بخت او.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۸)

☜ □ ~ِ **اردشیر** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بر بید، عندلیب زند باغ شهریار/ بر سرو، زندواف زند تخت اردشیر.** (منوچهری[۱] ۳۴)

● ~ **انداختن** (مصـل.) بخش زیرین کفش را عوض کردن.

□ ~ِ **حساب (محاسب)** (قد.) (نجوم) تخت (مِ. ۱۰) ← : **تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر/ چهره چو تاج خسروان، دیده چو تخت جوهری.** (خاقانی ۴۳۱) ○ **در تب رِبع اوفتد سبع شِداد از نهیب/ تخت محاسب شود لمّهٔ چرخ از غبار.** (خاقانی ۱۸۱)

□ ~ِ**روان** (قد.) **۱.** جای‌گاهی به‌شکل اتاق کوچک یا صندلی نصب‌شده بر صفحه‌ای، که پادشاهان و بزرگان بر آن می‌نشستند و غلامانْ آن را حمل می‌کردند: **شش تن از ایشان تخت‌روانی بر دوش داشتند که سرتاپا پوشیده از گل و شاخه‌های سبز بود.** (قاضی ۱۱۰) ○ **در کودکی از جبههٔ من عشق عیان بود/ گهواره ز بی‌تابی من تخت‌روان بود.** (صائب[۱] ۲۱۲۴) **۲.** (شاعرانه) (مجاز) آسمان؛ فلک: **بدین تخت‌روان با جام جمشید/ به سلطانی برآمد نام خورشید.** (نظامی[۳] ۱۳)

□ ~ِ **رونده** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آسمان؛ فلک: **به فیروزرایی شه نیک‌بخت/ به تخت رونده برآمد ز تخت ـــ... زمین خسته کرد از خرام ستور/ گران کوه را در سر افکند شور.** (نظامی[۷] ۳۲۶)

● ~ **زدن** (مصـل.) قرار دادن تخت در جایی برای نشستن یا خوابیدن بر آن: **تصمیم گرفتیم همان‌جا تخت بزنیم و مدتی استراحت کنیم.** ○ **سقط‌کاری‌های خانه ازقبیل تخت زدن، فرش تکاندن... با فراش بود.** (مستوفی ۲۲۷/۱) ○ **فرش انداختند و تخت زدند/ راهِ صبرم زدند و سخت زدند.** (نظامی[۴] ۱۶۰)

□ ~ِ **سفری** تخت‌خواب تاشو و قابل‌حمل که معمولاً در سفرها از آن استفاده می‌کنند: **یک نفر... توی ایوان روی یک تخت سفری خوابیده[بود.]** (آل‌احمد[۳] ۱۳۷)

● ~ **شدن** (مصـل.) صاف و مسطح شدن: **وقتی سنگ‌ها را کنار زدیم و زمین حسابی تخت شد، فرش را پهن کردیم.**

□ ~ِ **طاقدیس (طاقدیسی)** (موسیقی‌ایرانی) **۱.** گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و نوا. **۲.** (قد.) از الحان قدیم ایرانی: **چو تخت طاقدیسی ساز کردی/ بهشت از طاق‌ها در باز کردی.** (نظامی[۳] ۱۹۱)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) **۱.** صاف و هموار کردن: **کشاورزان، زمین‌ها را بیل می‌زدند و تخت می‌کردند.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) آسوده کردن: **خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه‌ای نیامده.**

□ ~ِ**نرد** (بازی) تخته‌نرد ← : **فلک هم‌چو پیروزگون تخت‌نردی/ ز مرجانْش مهره ز لؤلوش خصلی.** (منوچهری[۱] ۱۴۲)

□ ~**وتاج** (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **مُلک تو ویران و تخت‌وتاج نصیب دشمنان می‌گردد.** (طالبوف[۲] ۱۲۲) ○ **مخالف خرش برد و سلطان خراج/ چه اقبال مانَد در آن تخت‌وتاج؟** (سعدی[۱] ۵۲)

□ ~**وتبارَک** (قد.) (گفتگو) (مجاز) درحالت

آرامش و آسودگی: درویش‌سبحان... دو دست را از پشت سر روی هم زیر سر گذاشت و تخت‌وتبارک خوابید. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۹/۱)

▫ ~وتیار (گفتگو) حاضر و آماده؛ روبه‌راه: کارش تخت‌وتیار است.

▫ از ~ پایین کشیدن (فرودآوردن) (مجاز) از سلطنت و حکومت برکنار کردن: حرف‌های کلفتی می‌زدم... مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند، از تخت پایینش می‌کشیم، اثر مخصوصی کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۵) ○ نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرودآوردند و در گوشه‌ای نشاندند. (نفیسی ۴۳۳)

▫ بر ~ِ مُلک نشستن (قد.) (مجاز) به سلطنت رسیدن: امیرجلیل برادر ابواحمد را بخواندند تا بر تخت مُلک نشست. (بیهقی[۱] ۸)

▫ بر ~ نشاندن (مجاز) به پادشاهی رساندن: در هرساعتی حق‌تعالی... شش‌صدهزار را از خاک برمی‌دارد و بر تخت می‌نشانَد. (بحرالفوائد ۷۲)

▫ بر ~ نشستن (مجاز) ۱. به پادشاهی رسیدن: اتابک قزل‌آرسلان به عراق آمد و بر تخت نشست و پنج‌نوبتِ سلطنت زد. (آقسرایی ۲۶) ۲. (تصوف) به مقام مرشدی رسیدن: چون حضرت‌مولانا رحلت فرمود... حضرت چلبی حسام‌الدین بر تخت نشست. (افلاکی ۷۷۲)

تختال taxtāl (اِ.) (مواد) شمش فلزیِ دراز با مقطع مستطیلی، که پس‌از نوردکاری به ورق تبدیل می‌شود؛ اسلب.

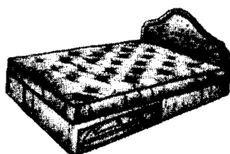
تخت‌بند taxt-band (اِ.) (قد.) تخته‌بند (مِ. ۴) ←: خوارزمشاه را با تخت‌بندی که داشت، حاضر آوردند... و آخر کار به یک تضریب شمشیر، سر او درمیان مجلس انداختند. (جرفادقانی ۱۳۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ← تخته‌بند ● تخته‌بند کردن: به چوب سرو تو را تخت‌بند کرد اجل / به‌جرم آن‌که شبی رفته‌ای چو سرو آزاد. (اوحدی: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۴۵۰/۱)

تخت‌پایی، تختپایی taxt-pā-y(')-i (حامص.) (پزشکی) کم بودن یا کم شدن خمیدگی و قوس کف پا.

تخت‌پوش taxt-puš (اِ.) (قد.) فرش یا هرچیزی که روی تخت پهن می‌کردند: تختی از تختهٔ زر آوردند / تخت‌پوشی ز گوهر آوردند. (نظامی[۴] ۱۶۸)

تخت‌خواب، تختخواب taxt[-e]-xāb (اِ.) وسیله‌ای چوبی یا فلزی، معمولاً مستطیل‌شکل و دارای چهار پایه و سطحی صاف، برای خوابیدن: در یک تالار بزرگ آتش روشن کردند و یک تخت‌خواب مجلل زدند. (مینوی[۳] ۲۲۱)



تخت‌خواب‌شو t.-šo[w] (صفـ.، اِ.) نوعی مبل یا کاناپه که به‌شکل تخت‌خواب هم درمی‌آید.

تخت‌دار taxt-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه؛ سلطان: ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب‌سیرت و این تخت‌دار جوان‌بخت همه‌کس بخواند. (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱])

تخت‌قاپو taxt-qāpu [فا.تر.] (صـ.) (قد.) تخته‌قاپو ←: رؤسای ایلات را... کشته و ایلات را تخت‌قاپو کرده... است. (هدایت[۳] ۳۴)

تخت‌کش taxt-keš (صفـ.، اِ.) آن‌که به زیر کفش (به‌ویژه گیوه) تخت می‌اندازد. ← تخت (مِ. ۴): ژنده‌گسیخته‌هایشان را که باقی مانده‌بود... برای زیر گیوه به تخت‌کش‌ها می‌دادند. (شهری[۲] ۳۴۳/۲)

تخت‌کشی t.-i (حامصـ.) عمل و شغل تخت‌کش: اشتغال زیر سقف، ازنوع تخت‌کشی، گیوه‌چینی، و... ازنو شروع می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۱)

تخت‌گاه taxt-gāh (اِ.) ۱. تخت‌گاهی ←: وهاب... به طویله رفت و روی تخت‌گاه کاه‌گلی خوابید. (علی‌زاده ۱۹۸/۱) ۲. (ساختمان) راه‌رو پهن خانه که تخت‌ها را در آن قرار می‌دادند. ۳. سکو. ۴. (قد.) مرکز حکومت و پادشاهی؛ پای‌تخت:

جلال‌الدین‌خوارزم‌شاه ازدست مغل گریزان گشته، شهر... را به محاصرت گرفته‌است و برای خود تخت‌گاهی می‌طلبد. (افلاکی ۲۲-۲۳) **۵.** (قد.) جایی که تخت شاهی در آن قرار دارد: قاآن برسبیل نظاره و تفرج بربالای پشته‌ای نشسته‌بود. حیوانات از هر صنفی روی به تخت‌گاه او نهادند. (جوینی[۲] ۵۵) **۶.** (قد.) تخت شاهی: بیامد نشست ازبر تخت‌گاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه. (فردوسی[۳] ۲۲۱)

تخت‌گاهی t.-i (اِ.) هرجای شبیه تخت، یا سکومانندی که از سطح زمین بالاتر است و معمولاً برای استراحت بر آن می‌نشینند یا می‌خوابند؛ مصطبه: نعش‌های خون‌آلود... بر تخت‌گاهی‌های قهوه‌خانه افتاده[بود.] (شهری[۳] ۲۱۴)

تخت‌گه taxt-gah [= تخت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) تخت‌گاه ←: سریری خبر یافت کان تاج‌دار / بر آن تخت‌گه کرد خواهد گذار. (نظامی[۷] ۳۲۶)

تخت‌گیر taxt-gir (صف.) (قد.) (مجاز) قدرت‌مند و توانا (پادشاه): گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر / تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر. (نظامی[۱] ۳۴)

تخت‌گیری t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) قدرت و سلطنت: جمشید یکم به تخت‌گیری / خورشید دوم به بی‌نظیری. (نظامی[۲] ۲۷۱)

تخت‌نشین taxt-nešin (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) پادشاه: فتح بلخ... اتفاق افتاد و... تخت‌نشینِ آن‌جا... بگریخت. (لودی ۱۴۶) ○ هرکه شد تاج‌دار و تخت‌نشین / تاج او آسمان و تختْ زمین. (نظامی[۴] ۹۳)

تخت‌ور، تختور taxt-var (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌تخت؛ پادشاه: چو دیدم کز این حلقهٔ هفت‌جوش / بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش... . (نظامی[۸] ۲۶۶)

تخته taxte (اِ.) **۱.** قطعهٔ چوب بریده‌شدهٔ پهن و مسطح: جعبهٔ میوه را معمولاً با تخته‌های نازک درست می‌کنند. ○ هزار کشتی بازارگان در این دریا / فرورود که نبینند تخته بر ساحل. (سعدی[۴] ۷۱۰) **۲.** تخته‌سیاه ←: هر روز قبل‌از آمدن معلم، تخته را پاک می‌کردم. **۳.** (ساختمان) چوب بلند و نسبتاً پهنی که در انجام کارهای ساختمانی (مانند بنّایی، نقاشی، و گچ‌کاری) برروی پایه‌هایی نصب می‌شود و برای کار در قسمت‌های بالای ساختمان روی آن می‌ایستند. **۴.** واحد شمارش فرش، پتو، پرده، و مانند آنها: چهار تخته فرش. ○ تو چادر زندگی کرده‌است، با چند تخته پتو و یک وعده غذا. (محمود[۲] ۱۸۷) ○ مردی دویست، تخته‌های دیبا و لفافه‌ها و قصب بردست نهاده، و برکنارِ مجلس بایستادند. (نظام‌الملک[۲] ۲۵۷) **۵.** واحد شمارش بخش معیّنی از یک چیز مسطح مانند سنگ، زمین، و جز آنها: وقتی زمین‌ها را تقسیم می‌کردند، به بعضی‌ها یک تخته می‌رسید و به دیگران دو تخته. ○ آن دیوار که محراب بر اوست، سرتاسر تخته‌های رخام سپید است و جمیع قرآن بر آن تخته‌ها به خطی زیبا نوشته. (ناصرخسرو[۲] ۹۰) **۶.** تخت (مِ. ۵) ←: مرا توی خیابان دست‌گیر کردند. کمی از همان شکنجه‌های معمول، مثل بستن به تخت و شلاق زدن به کف پا و تختهٔ کمر... من هم طبق معمول همه را تحمل کردم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۶) ○ تختهٔ پیشانی خود کن به‌کار / تختهٔ خاک ازپی روز شمار. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۴۵۲/۱) **۷.** (بازی) تخته‌نرد ←: با لب گزیدن، راه‌نمامان اشاره کرد که تا حاجی نماز می‌خوانَد، ما طاس روی تخته نریزیم. (گلستان: شکوفایی ۴۵۳) ○ در قماربه‌خصوص بازی تخته هیچ‌کس حریف او نبود. (مستوفی ۱۸۷/۱) **۸.** تخت یا سکویی (معمولاً) سنگی در غسال‌خانه که مرده را برای غسل و تطهیر روی آن می‌گذارند و می‌شویند: با آن دندان‌های تریاکیِ سیاه که انشاءالله روی تخته بشورند، خندید. (حجازی ۴۲۵) ○ الاهی... رو تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد. (← هدایت[۶] ۱۹) ○ نتراشند جز به‌یک‌منوال / تخت مردان و تختهٔ غسال. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) **۹.** صفحه‌ای دارای نقش یا طرح مخصوص بعضی‌از بازی‌ها یا اعمال دیگر: نظر کیمیااثر آن [نادر دوران] بر شخص ژولیده‌مویی افتاد که تختهٔ رملی درپیش خود گذاشته. (مروی ۱۲) ○ آنها که بر آسمان دولت ماهند / بر تختهٔ

شطرنجِ ملامت شاهند. (افلاکی ۸۷۵) **۱۰.** (گفتگو) قشر ضخیمی از موادی مانند رنگ، پودر، کرِم، لوازم‌آرایش، و مانند آنها: **تخته‌تخته رنگ روی دیوار زده.** ○ **یک تخته کرِم به صورتش زده.** **۱۱.** (قد.) لوح یا صفحه‌ای که بر آن می‌نوشتند: **یک روز کودکان دبیرستان تختهٔ او به خانهٔ شیخ بازآوردند، چنان‌که رسم ایشان باشد.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۶) ○ **از تختهٔ ابجدِ حروف به دفترِ مثات و الوف رسیدم.** (حمیدالدین ۸۱) **۱۲.** (قد.) چوب یا سنگ پهن و مسطحی که به‌وسیلهٔ آن، سقف گور را می‌پوشانند: **بگفتم: تخته‌ای برکَن ز گوری/ ببین تا پادشه یا پاسبانند ـ بگفتا: تخته برکندن چه حاجت؟/ که می‌دانم که مشتی استخوانند.** (سعدی[۴] ۷۸۵) **۱۳.** (قد.) تابوت ←: **یکی جفتِ تخته یکی جفتِ تخت/ یکی تیره‌روز و یکی نیک‌بخت.** (اسدی[۱] ۴۱۰) ○ **بدو گفت کای تُرک برگشته‌بخت/ همین دَم ببندمْت بر تخته رخت.** (فردوسی[۳] ۵۹۹)

● ~ **بردوختن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ترک کردن: **چو خسرو تختهٔ حکمت درآموخت/ به آزادی جهان را تخته بردوخت.** (نظامی[۳] ۴۱۱)

□ ~ **بسکتبال** (ورزش) در بسکتبال، هریک از دو تختهٔ مستطیل‌شکل طرفین زمین که حلقه به آن نصب می‌شود.

□ ~ **پرش** (~پرش) (ورزش) **۱.** دایو (مِ. ۲) ←. **۲.** در دوومیدانی، تخته‌ای که ورزش‌کار، هنگام پرش، آخرین قدم خود را روی آن می‌گذارد و با جدا شدن از زمین، پرش خود را شروع می‌کند.

□ ~ **خاک** (قد.) (نجوم) تخت (مِ. ۱۰) ←: **دیده‌باشی کان حکیم بی‌خرد/ تختهٔ خاک آوَرَد درپیش خود ـ پس کند آن تخته پرنقش‌ونگار/ ثابت و سیاره آرَد آشکار.** (عطار[۷] ۱۲۲) ○ **یعقوب... تختهٔ خاک خواست، و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایجه به‌روی تختهٔ خاک برکشید.** (نظامی‌عروضی ۹۰)

● ~ **خواندن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) تعلیم گرفتن: **هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت/ کنون به مکتب عشق تو تخته می‌خوانیم.** (حلاج: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۴۵۳/۱)

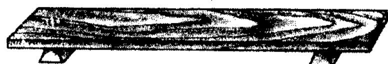
□ ~ **رسم** تخته‌رسم ←.

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تخته‌نرد بازی کردن: **یک دست تخته بزنیم.** (محمود[۲] ۱۶۴) ○ **با مهمانش... مشغول تخته زدن بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷)

□ ~ **سه‌لایی** تخته‌سه‌لایی ←.

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) بسته شدن؛ تعطیل گردیدن: **اگر تو همهٔ کتاب‌فروشی‌ها جوان‌ها جمع می‌شدند، این باشگاه‌های قمار تخته می‌شدند.** (← میرصادقی[۵] ۱۰۱)

□ ~ **شنا** (~شنا) (ورزش) در زورخانه، تخته‌ای با دو پایهٔ کوتاه در طرفین آن، برای شنا رفتن: **اسباب ورزش پهلوانی از تختهٔ شنا و میل و کباده.** (← شهری[۲] ۳۳۶/۳)



□ ~ **شیرجه** (~شیرجه) (ورزش) دایو (مِ. ۲) ←.

□ ~ **فنر** (~فنر) (ورزش) دایو (مِ. ۲) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بستن؛ تعطیل کردن: **حکم کرد که هیچ‌کس نباید شب درِ دکانش را تخته بکند.** (هدایت[۲] ۶۵) ○ **از ناقصان خموشی عرض کمال باشد/ نتوان به تخته کردن برچید این دکان را.** (صائب[۴] ۹۸)

□ ~ **محاسب** (قد.) (نجوم) تخت (مِ. ۱۰) ←: **ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک/ چون تختهٔ محاسب ازآن خاک‌برسرید.** (خاقانی ۵۳۲)

□ ~ **مشق** (~مشق) (قد.) تخته (مِ. ۱۱) ←: **به چه تقصیر، چو آیینهٔ روشن یارب/ تختهٔ مشق پریشان‌نفسانم کردند؟** (صائب[۱] ۱۶۹۴) ○ **چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم/ تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم؟** (صائب[۱] ۲۷۳۱)

□ ~ **مهره** (چاپ‌ونشر) در صحافی، چوب پهن و صیقلی، که کاغذ بر آن قرار می‌گیرد: **کاغذگر در عمل آهارمهره زدن کاغذ به سه چیز نیاز دارد: ۱. آهار ۲.**

مهره ۳. تختهٔ مهره. (کتاب‌آرایی ۵۷۳) ○ تختهٔ مهره پاک باید شُست/ زور بازو ولی نه سخت و نه سست. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۹)

□ ~ وایت‌برد (گفتگو) وایت‌برد ←.

□ ~ هالتر (~هالتر) (ورزش) در وزنه‌برداری، سکویی چوبی، مربع‌شکل، سنگین، و کم‌ارتفاع که وزنه روی آن قرار می‌گیرد.

□ ~ هدف سیبل ←.

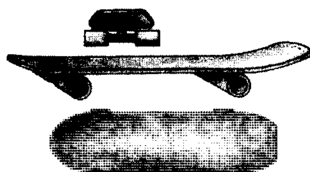
□ به ~ زدن (گفتگو)(فرهنگ‌عوام) هنگامی‌که از کسی یا چیزی تعریف می‌کنند، برای دور ماندن او یا آن از چشم‌زخم، این عبارت را به‌کار می‌بَرَند: بزنم به تخته، خیلی سرحالی! ○ امروز خیلی از خانهٔ ما تعریف کردی، بزن به تخته!

□ کسی را سرِ ~ شستن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) آرزوی مرگ او را کردن: مرد همسایه فریاد زد: انشاءالله سر تخته بشورندت بچه!

□ یک ~ کسی کم بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) خِنگ و کودن یا خل بودنِ او: مثل‌این‌که برادرت یک تخته‌اش کم است، رفتار غیرعادی دارد. ○ زنش سر این قضیه تشقرقی به‌راه انداخت که بیا و ببین! اما بالاخره به این نتیجه رسید که پیرمرد یک تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌بَرَد. (شاملو ۴۹۵)

تخته‌ابزار t.-'abzār (اِ.) (فنی) تخته‌ای پهن و مسطح شبیه تابلو که در کارگاه‌هایی مانند مکانیکی و آهنگری به دیوار می‌کوبند و ابزار مربوط به کاری را بر آن می‌آویزند.

تخته‌اسکیت taxte-'eskeyt [فا.انگ.] (اِ.) (ورزش) صفحه‌ای دارای سه یا چهار چرخ که بازی‌کن روی آن می‌ایستد یا می‌نشیند و در سطح هموار حرکت می‌کند. نیز ← اسکیت.



تخته‌ای taxte-'(y)-i (صف.، منسوب به تخته) ازجنس تخته: جعبه‌های تخته‌ای.

تخته‌باز taxte-bāz (صف.، اِ.) (بازی) آن‌که نرد بازی می‌کند؛ نراد. ← نرد: فلانی تخته‌باز خوبی است.

تخته‌بازی t.-i (حامص.) (بازی) بازی با تخته‌نرد. ← نرد. ← تخته‌نرد (مِ. ۱ و ۲): معتاد به هرزگی، شرب، و تخته‌بازی بود. (نظام‌السلطنه ۱۴۳/۱)

تخته‌بند taxte-band (اِ.) ۱. اجزای به‌هم‌پیوسته یا تشکیل‌دهندهٔ ساختمان اصلیِ یک چیز: وی آن کیسه را به‌سوی قصر پرتاب کرد و بلافاصله تخته‌بندهای آن قصر چوبین ازهم باز شد و بر زمین افتاد. (قاضی ۷۸۳) ○ این کواکب لامعه نیز... تخته‌بند وجودشان مدام... در لرزش است. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ۲. (پزشکی) تخته‌ای که دراطراف عضو شکسته می‌گذارند و آن را با باند یا پارچه می‌بندند: چون تخته‌بند حاضر نداشتند، دوتا خط‌کش... خریدند و با آن بچه را تخته‌بندی کردند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹) ۳. (صمـ.) (مجاز) اسیر؛ گرفتار؛ محبوس: وزرا در چهارچوب اوضاع زمانِ خاقان تخته‌بند بودند. (مستوفی ۱۰۶/۱) ○ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس/ که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم؟ (حافظ[۱] ۲۳۵) ۴. (اِ.) (قد.) آنچه، مانند کُنده یا زنجیر، به‌وسیلهٔ آن دست‌وپای محکوم را می‌بستند: تخته‌بند است آن‌که تختش خوانده‌ای/ صدر پنداری و بر در مانده‌ای. (مولوی[۱] ۳۱۷/۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. گرفتار شدن: تُرک‌ها درمیان فشار بقایای استبداد... تخته‌بند شده[اند.] (دهخدا[۲] ۲۵۹/۲) ۲. خشک شدن اعضای بدن و زمین‌گیر شدن: عرق کرده، سینه‌پهلو نموده، تخته‌بند می‌شود و سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری[۲] ۲۷/۱) ○ خانم دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داد به شما. (← هدایت[۶] ۳۰) ۳. بسته یا تعطیل شدن جایی: مدت‌هاست این مغازه تخته‌بند شده.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. گذاشتن تخته‌بند دراطراف عضو شکسته و بستن آن: ساق و کف پا را تخته‌بند بکنند. (شهری[۲] ۲۸۹/۴) ۲. (قد.)

زندانی کردن؛ گرفتار کردن: درِ احسان بگو که بگشاید/ بوالحسن را چو تخته‌بند کنند. (انوری[۱] ۶۲۵) ۳. (قد.) (مجاز) بستن؛ مسدود کردن: لشکر گیل درمیان درهٔ تنگ، راه را تخته‌بند... کرده... آن گروه... فرار بر قرار اختیار نمودند. (اسکندربیگ ۱۱۲)

تخته‌بندی t.-i (حامص.، اِ.) دیوار، جعبه، اسکله، و مانند آنها که از یک ردیف تختهٔ هم‌اندازه ساخته می‌شود: از کشتی به تخته‌بندی اسکله رفتیم، و در منتهای تخته‌بندی درشکه‌ها حاضر بود و به مهمان‌خانه رفتیم. (امین‌الدوله ۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← تخته‌بند • تخته‌بند کردن (مِ.۱): چون تخته‌بند حاضر نداشتند، دوتا خط‌کش... خریدند و با آن بچه را تخته‌بندی کردند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹)

تخته‌بیل taxte-bil (اِ.) (فنی) بیل صاف و مسطحی به‌شکل ذوزنقه که ضلع کوچک‌تر آن در پایین قرار دارد.

تخته‌پاره taxte-pāre (اِ.) هریک از تخته‌های کوچک و ازهم‌جداشده‌ای که از شکسته شدن چیزی (به‌ویژه کشتی و قایق) به‌جا می‌مانَد: تخته‌پاره‌های کشتی... جلو او در اجاق می‌سوخت. (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ چون به میان دریای هند رسیدیم... موج عظیم شد و کشتی بشکست... من بر تخته‌پاره‌ای ماندم. (جامی[۸] ۵۳۶)

تخته‌پاک‌کن taxte-pāk-kon (صف.، اِ.) قطعه‌ای اسفنج یا نمد که معمولاً به تکه‌ای از چوب یا مانند آن وصل شده‌است و از آن برای پاک کردن تخته‌سیاه استفاده می‌کنند: قوام تعلیم‌وتربیت به چه چیزهاست، به معلم یا به تخته‌پاک‌کن؟! (آل‌احمد[۵] ۴۹)

□ ~ **مغناطیسی** تخته‌پاک‌کنی که درپشت آن، آهن‌ربا نصب شده‌است و به تختهٔ فلزی می‌چسبد.

تخته‌پرش taxte-par-eš (اِ.) (ورزش) ← تخته □ تختهٔ پرش.

تخته‌پل taxte-pol (اِ.) (قد.) پل و معبر ساخته‌شده از تخته: پیاده برای سیاحت قلعه رفتیم که بر بلندی واقع است و از دور نمایان است و یک تخته‌پل برای عبور دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱) ○ غازیان... خود را به روی تخته‌پل رسانیدند. (مروی ۸۳)

تخته‌پوست taxte-pust (اِ.) ۱. پوست دباغی‌شدهٔ بعضی‌از چارپایان، به‌ویژه گوسفند، که گاهی به‌عنوان زیرانداز از آن استفاده می‌کنند: تخته‌پوستش را تو همین دکهٔ فسقلی پهن کرده‌است. (محمود[۲] ۱۷۵) ۲. (فنی) ابزاری که کاغذ سنباده را دورِ آن می‌پیچند و روی کار می‌کشند.

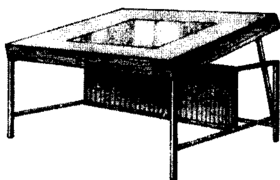
□ ~ **پهن کردن در جایی** (مجاز) اقامت کردن در آن‌جا: خودش در پاریس و برادرش این‌جا تخته‌پوست پهن کرده‌اند. (← مسعود ۱۱)

تخته‌پوش taxte-puš (صمـ.) (قد.) ۱. پوشیده‌شده با تخته و چوب: فراز ایوان تخته‌پوش، زیرِ طاق گچ‌بری دهها قفس آویخته‌بود. (علی‌زاده ۱۷۰/۲) ۲. (اِ.) تابوت: چو دیدم کز این حلقهٔ هفت‌جوش/ بر آن تخته‌ور شد جهان تخته‌پوش... . (نظامی[۸] ۲۶۶)

تخته‌پهن taxte-pehen (اِ.) (قد.) لایهٔ پهِن خشک و محکم‌شده: پشکل حیوانات... سطح بازار را تخته‌پهن ساخته‌بود. (شهری[۲] ۳۲۷/۲)

تخته‌حلقه taxte-halqe [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) تختهٔ بسکتبال. ← تخته □ تختهٔ بسکتبال.

تخته‌رسم taxte-rasm [فا.عر.] (اِ.) تخته‌ای مستطیل‌شکل با سطح شیب‌دار که در رسم‌فنی از آن استفاده می‌کنند.



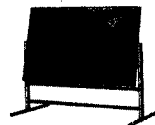
تخته‌رند taxte-rand (صف.، اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، ابزاری برای بریدن قطعات لازم در ساختِ خاتم.

تخته‌سنگ taxte-sang (اِ.) سنگ بزرگی که معمولاً دارای سطح پهن و هموار است: امواج دریا... به پای آن تخته‌سنگ‌های جسیم می‌خورد. (مینوی[۳] ۲۷۷) ○ درزیر ناودان، تخته‌سنگی سبز نهاده است برشکل محرابی، که آب ناودان بر آن افتد. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۴)

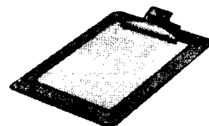
تخته‌سه‌لا taxte-se-lā (اِ.) (فنی) تخته‌سه‌لایی ↓.

تخته‌سه‌لایی t.-y(ʼ)-i (اِ.) (فنی) در نجاری، تختهٔ نازک مرکّب از سه ورقه چوب به‌هم‌چسبیده به‌صورت تاروپود یا راه‌وبی‌راه: کارهای دستی عبارت بود از... قاب‌های منبت‌کاری از تخته‌سه‌لایی. (آل‌احمد[۵] ۱۱۳)

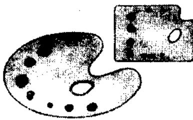
تخته‌سیاه taxte-siyāh (اِ.) صفحهٔ بزرگ، مسطح، و تیره‌رنگ به‌شکل مستطیل یا مربع که معمولاً درکلاس باگچ روی آن می‌نویسند: خود را به تخته‌سیاه رسانید و قطعه‌گچی برداشته... نوشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۲)



تخته‌شاسی taxte-šās[s]i [فا.فر.] (اِ.) (فنی) صفحهٔ معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف و دارای گیره‌ای در بالا که کاغذ را به آن وصل می‌کنند تا هنگام نوشتن یا نقاشی تکان نخورَد و ثابت بمانَد.



تخته‌شستی taxte-šast-i (اِ.) (نقاشی) تخته‌ای به‌شکل بیضی یا مستطیل، دارای سوراخی در گوشه که نقاش با قرار دادن شست خود در آن، تخته را دردست می‌گیرد و رنگ‌ها را برروی آن باهم مخلوط می‌کند؛ پالت: رنگ‌های موردنظرش را روی تخته‌شستی درست می‌کرد. (گلشیری[۱] ۸۷) ○ استاد چشمش را از تخته‌شستی که دردست داشت، بلند کرد. (علوی[۱] ۱۷)



تخته‌شلنگ taxte-šelang (اِ.) (گفتگو) شلنگ‌تخته ←.

تخته‌شنا taxte-šenā (اِ.) (ورزش) ← تخته ▫ تختهٔ شنا.

تخته‌شنو taxte-šeno[w] (اِ.) (ورزش) ← تخته ▫ تختهٔ شنا.

تخته‌شیرجه taxte-šir-je (اِ.) (ورزش) دایو (مِ. ۲) ←.

تخته‌فنر taxte-fanar [فا.تر.] (اِ.) (ورزش) دایو (مِ. ۲) ←.

تخته‌قاپو taxte-qāpu [فا.تر.] (صـ.) (قد.) ساکن دائمیِ شهر یا دِه؛ مقِ. ایلاتی، چادرنشین.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ساکن شدن در شهر یا دِه: ترکمن‌ها خویش را مجبور می‌دیدند که... در نقطه‌ای سکونت اختیار کرده... تخته‌قاپو بشوند. (مینوی[۲] ۲۳۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ایلات و عشایر را در شهر یا دِه اسکان دادن: عصر پهلوی است و زمان تخته‌قاپوکردن ایلات و عشایر. (دبانی ۱۶)

تخته‌کلاه taxte-kolāh (اِ.) (قد.) کلاه چوبیِ بزرگ و سنگین و مضحکی که بر سر محکوم می‌گذاشتند، به‌طوری‌که قادر به حفظ تعادل خود نبود و او را در کوچه‌ها می‌گرداندند: آن‌کس را به‌فرمودهٔ محتسب تخته‌کلاه بر سر می‌گذارند تا موجب رسوایی و عبرت دیگران گردد. (رفیعا ۴۱۸)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) شکنجه کردن با تخته‌کلاه. ← تخته‌کلاه: میرزامهدی... اجامره و اوباش را برآن داشت که حکام محمود را تخته‌کلاه کردند و... محبوس ساختند. (کلانتر ۳) ○ اگر

احدی از اهل‌حرفه از قرارداد او تخلف نماید، او را تخته‌کلاه نماید تا موجب عبرت دیگران شود. (رفیعا ۴۹)

تخته‌کنتور taxte-kontor [فا.فر.] (اِ.) (برق) تخته‌ای ساده یا جعبه‌ای‌شکل که کنتور و فیوز را روی آن نصب می‌کنند.

تخته‌کوب taxte-kub (صمـ.) ۱. ساخته‌شده با تخته: سقف تخته‌کوب. ۲. (اِمصـ.) کوبیدن تخته به چیزی.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تخته‌کوب (مِ. ۲) ↑: از طرز تخته‌کوب‌کردنِ در، آنچه را باید بفهمم، فهمیده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۷)

تخته‌گاز taxte-gāz [فا.فر.] (قـ.) (گفتگو) ۱. با فشار آخرین حد پدال گاز به‌طوری‌که وسیلهٔ نقلیه بسیار تند حرکت کند: تخته‌گاز نرو، پلیس جریمه‌ات می‌کند. ۲. (مجاز) بسیار تند و سریع: فوراً سوار شدم و تخته‌گاز خودم را به بیمارستان رساندم.

تخته‌گوشت taxte-gušt (اِ.) تخته‌ای نسبتاً پهن و ضخیم و معمولاً دسته‌دار که گوشت یا سبزی را برروی آن خُرد می‌کنند.

تخته‌ماله taxte-māl-e (اِ.) (ساختمان) ماله‌ای چوبی یا فلزی با اندازه‌ای بزرگ‌تر از ماله‌های معمولی که برای صاف کردن سطح‌های افقیِ بتونی، سیمانی، یا گچ و خاک‌شده به‌کار می‌رود.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) کشیدنِ تخته‌ماله به‌صورت دایره‌ای روی سطحی برای صاف کردن آن.

تخته‌مشق taxte-mašq [فا.عر.] (اِ.) (قد.) تخته (مِ. ۱۱) ←: کتاب خود را تخته‌مشقِ افکار و نظرات خصوصی نموده و میدانی برای تظاهر و خودنمایی... باز می‌کردم. (مستوفی ۲۰۸/۳)

تخته‌ملاط taxte-malāt [فا.عر.] (اِ.) (ساختمان) ماله‌ای چوبی یا فلزی که برای صاف کردن سطح‌های قائم سیمان‌کاری، گچ‌کاری، یا گچ و خاک‌شده به‌کار می‌رود.

تخته‌نرد taxte-nard (اِ.) ۱. (بازی) وسیلهٔ مخصوص بازی نرد که از دو قطعهٔ مستطیل‌شکل که به‌وسیلهٔ لولا به‌هم متصلند، تشکیل شده و دارای بیست‌وچهار خانه، سی مهره، و دو طاس است: تخته‌نرد کهنه‌ای، رو میز کوچکی، پیش رویش باز است. (محمود[۲] ۱۶۳)



۲. (بازی) بازی‌ای که با این وسیله انجام می‌شود و هرکدام از طرفین بازی زودتر مهره‌هایش را در خانه‌های خود جمع و آنها را از بازی خارج کند، برنده است: دور هم گِرد می‌آمدند تخته‌نرد بازی می‌کردند. (هدایت[۵] ۲۷) ۳. (قد.) (مجاز) آسمان: به‌زیر تخته‌نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی. (نظامی[۳] ۵۸)

تخته‌هالتر taxte-hālter [فا.فر.] (اِ.) (ورزش) ← تخته ◘ تختهٔ هالتر.

تخجم taxjom (صـ.) (قد.) حریص؛ آزمند: نامم همای دولت و شهباز حضرت است / نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است. (خاقانی ۸۴۳)

تخجیل taxjil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شرمسار کردن؛ خجالت‌زده کردن: ازراه تماخره و تخجیل گفت: ای مردمان... موشی به یک شب نانی چگونه تواند خوردن؟ (وراوینی ۱۶۵)

تخدیر taxdir [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌حس یا سست شدن عضو یا اعضایی از بدن: زیاد خوردن برف و یخ و آب‌یخ باعث تخدیر و ازکارافتادگی معده می‌شود. (← شهری[۲] ۲۲۹/۵) ۲. بی‌حس یا سست کردن عضو یا اعضایی از بدن: تریاک ازجهت تخدیر مفید است. (← شهری[۲] ۲۶۸/۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تخدیر (مِ. ۲) ↑: خوردن ترخون، معده را قوّت داده، تخدیر می‌کند. (← شهری[۲] ۲۶۴/۵)

تخدیش taxdiš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خدشه‌دار

کردن؛ خدشه وارد کردن: نه‌این‌که وقایع موحشه و مدهشه، بلکه بعض توهمات بی‌اساس اسباب تخدیش ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالِم و عاقل می‌شود. (طالبوف[۲] ۷۰)

تخرخر taxarxor [از «خر»، به‌قیاسِ عربی] (اِمصـ.) (قد.) خود را احمق نشان دادن: گربه گفت: اگر کار به تواضع و سؤال و کدیه و مؤانسه و تملق و تخرخر راست می‌آید، این کار من است. (محمدبخاری ۹۰)

تخرمه texerme (صـ.) (گفتگو) ویژگی غذایی که به‌دلیل پخت بد یا بیش‌ازحد، له یا خمیر شده‌باشد: هیچ‌وقت غذای سرد و ازدهن‌افتاده و آب‌ودان‌سوا و تخرمه و آبکی جلو او مگذار. (← شهری[۱] ۸۶)

تخریب taxrib [عر.] (اِمصـ.) ۱. خراب و ویران کردن: به تخریب ساختمان پرداختند. ○ جماعتی... بر تخریب این بقعت، بیعت پیوستند. (ابن‌فندق ۵۱) ۲. ازکار انداختن؛ تضعیف کردن: درصورت، تقویت مجلس بود و درعمل، تخریب. (مخبرالسلطنه ۱۵۱) ۳. تباه کردن: در ایران ما... عموماً پا از شیوهٔ پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته[اند.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱) ○ صحت این حس ز معموریِّ تن / صحت آن حس ز تخریب بدن. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تخریب (مِ. ۱) ←: شدت زلزله آن‌قدر زیاد بود که چندین شهر را تخریب کرد.

تخریب‌چی، تخریبچی t.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (نظامی) شخص نظامی‌ای که کارش نابود کردن هدف‌های نظامی به‌وسیلهٔ انفجار و کار گذاشتن تله‌های انفجاری است: به تخریب‌چی‌ها مأموریت داده شد پل راه‌آهن را منفجر کنند.

تخریب‌گر taxrib-gar [عر.فا.] (صـ.) مخرب ←: سلاح‌های تخریب‌گر.

تخریب‌گری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تخریب؛ ویران کردن: نمایش فیلم‌های خشونت‌آمیز باعث تقویت روحیهٔ تخریب‌گری در بچه‌ها می‌شود.

تخریبی taxrib-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تخریب) ویران‌گر و مخرب؛ تخریب‌کننده: سلاح‌های تخریبی.

تخریج taxrij [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ استخراج کردن. ← تخریج کردن. ۲. ادب آموختن؛ تربیت کردن: باید که معلم عاقل و دین‌دار بُوَد و بر ریاضت اخلاق و تخریج کودکان واقف. (خواجه‌نصیر ۲۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) استخراج کردن چنان‌که موضوع یا مطلبی را از کتابی: عامهٔ باب‌های این کتاب را... تخریج کردم. (راوَدیانی: گنجینه ۹۳/۲)

تخریق taxriq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاره کردن؛ دریدن: مدح، تعریف است و تخریق حجاب/... . (مولوی[۱] ۳/۳)

تخس[۱] toxs (صـ.) (گفتگو) سرکش و حرف‌نشنو و پرسروصدا: یک دسته از آن بچه‌های تخس و بدذات... از همان پشت دیوار، سنگ به درخت‌های میوه‌دار می‌زدند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۲) ○ بچه‌های این صنف به‌قدری تخس بودند که هیچ‌کس ازعهدهٔ آنها برنمی‌آمد. (مستوفی ۲۷۳/۱)

تخس[۲] t. (اِمصـ.) (گفتگو)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تقسیم کردن: سینی کله[پاچه] را برداشت و گذاشت وسط سفره و گفت:... خوب بود تخس می‌کردی. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۰)

تخسی t.-i (حامصـ.) (گفتگو) تخس بودن؛ حرف‌نشنو؛ پرسروصدا بودن: من تخسی خاصی از خود نشان نمی‌دادم که مستلزم مجازات این‌چنانی باشد. (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

تخش taxš (اِ.) (قد.) تیرِ کمان: همه بنده دریش رخش منند / جگرخستهٔ تیغ و تخش منند. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تخش‌انداز t.-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (قد.) تیرانداز: تخش‌اندازان چابک‌دست... از شهر بیرون آمده... حربی عظیم درپیوستند. (نطنزی ۲۹۴)

تخشع taxaššo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خشوع؛ فروتنی: خاری که از کینه در سینهٔ او شکسته‌است، به

منقاش تضرع و تخشع [باید] بیرون کشیدن. (جرفادقانی ۹۹)

تخصص taxassos [عر.] (اِمصـ.) ۱. داشتن مهارت یا شناختِ جامع در رشته‌ای از علوم یا فنون: این معرکه‌گیر نه حرفه‌ای بود و نه تخصصی درزمینهٔ تئاتر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ در علم فلسفهٔ تاریخ هم خیال می‌کنیم که باید ادعای اجتهاد و تخصص نکنیم. (مینوی[۴] ۱۷۷) ۲. (پزشکی) داشتن تحصیلاتی بالاتر از پزشکی عمومی در یکی از رشته‌های پزشکی: دارای تخصص قلب و عروق، دورهٔ تخصص. ○ پزشکانی که... تخصصشان درزمینهٔ بیماری‌های روحی بود... در سالن کنفرانس نشسته‌بودند. (شاهانی ۱۴۱) ۳. (قد.) اختصاص داشتن؛ مختص بودن: ستارهٔ آسمان با تمیّز به ضوء و تخصص به وضع برهانی روشن است... . (قطب ۱۵۹)

• ~ **گرفتن** (مصـل.) (گفتگو) (پزشکی) فارغ‌التحصیل شدن پزشک در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی.

تخصصی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تخصص) ۱. مربوط به تخصص: بخش تخصصیِ بیمارستان، رشتهٔ تخصصی. ۲. مبتنی بر مطالعه، تحقیق، یا کار و فعالیت جامع در رشته‌ای از علوم یا فنون: اطلاعات تخصصی.

تخصیص taxsis [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را به کسی یا چیزی مخصوص کردن؛ اختصاص دادن: امسال به‌علت پایین آمدن بهای نفت، تخصیص اعتبار برای تحقیقات با مشکل روبه‌رو شده‌است. ۲. (قد.) موقعیت خاص و ممتاز قائل شدن برای چیزی یا کسی؛ مرجح دانستن: فایده در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک، آن است که تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است... ولکن منافع این دو خصلت، کافّهٔ مردمان را شامل گردد. (نصراللهٔمنشی ۷) ۳. (حقوق) از شمول قانون عام کاستن و آن را به قسمتی از مصادیق، محدود کردن. ۴. (فقه) در اصول فقه، مخصوص گرداندن حکمی بر عده‌ای از افراد یک گروه به‌دلیل داشتن ویژگی خاصی، مانند: به شاگردان احترام بگذار، اگر درس‌خوان باشند.

• ~ **دادن** (مصـمـ.) تخصیص (مِ. ۱) ←: شب‌وروز غیراز چند ساعت که برای استراحت تخصیص داده شده‌بود، به کار پرداختم. (مصدق ۸۲) ○ برای تکمیل و تهیهٔ قوا... وجهی... تخصیص داده می‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) ۱. تخصیص (مِ. ۱) ←: این چهار سهیم و شریک قسیم بلاد و ولایات ممالک را بر چهار قِسم تخصیص کردند. (آقسرایی ۲۱۷) ۲. تخصیص (مِ. ۲) ←: هر جانب که اختیار کند، این خاصیت حاصل باشد که تخصیص یک طرف کرده‌بُوَد. (سهروردی ۴۷)

• ~ **یافتن** (مصـل.) تخصیص (مِ. ۱) ←: بودجه‌ای برای راه‌سازی تخصیص یافته‌است.

□ **به~** (ق.) (قد.) مخصوصاً؛ به‌ویژه: رحمت از آسمان بر درویشان بارد به‌تخصیص دروقت قیلوله. (جامی[۸] ۳۰۰)

تخصیصی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تخصیص) اختصاص‌داده‌شده؛ تخصیص‌داده‌شده. ← تخصیص (مِ. ۱): ارز تخصیصی.

تخطی taxatti [عر.] (اِمصـ.) سرپیچی کردن؛ سرپیچی: هیچ‌کس در اتاق‌خلوت و حتی صندوق‌خانهٔ خود هم جرئت تخطی از احکام او را نداشته... است. (مستوفی ۷۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـل.) تخطی ↑: برای تو موازین و قوانین سخت... لازم است که از اندازه و حقی که داری... تخطی نکنی. (عشقی ۱۲۶) ○ اگر... از جادهٔ محدود ایشان به خطوه‌ای تخطی کند، خلل‌ها به مبانی مُلک و دولت راه یابد. (وراوینی ۷۳)

تخطئه taxte(a)'e [عر.: تخطِئَة] (اِمصـ.) خطا و اشتباه دانستن امری، یا خطاکار دانستن کسی (معمولاً با بدخواهی): در [قصیده]... به تخطئهٔ یکی از روحانیون نظر داشته. (شهری[۲] ۴۲/۲) ○ معلومات آنها به دو چیز حصر شده: استخفاف ملت و تخطئهٔ دولت.

(مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خطا، اشتباه، و نادرست شمرده شدن امری، یا خطاکار دانسته شدن کسی (معمولاً با بدخواهی): با بیان گذشته... نظام راستین هستی... تخطئه می‌شود. (مطهری[1] ۱۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تخطئه ←: غیراز یک عدهٔ معدود... بقیه ما را جداً در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی منسوب می‌نمایند. (اقبال[1] ۳/۱/۲)

تخفیف taxfif [عر.] (اِ.) ۱. مقدار پولی که فروشنده از قیمت جنس، به‌سود مشتری کم می‌کند: این مغازه تخفیف خوبی برای مشتریانش درنظر می‌گیرد. ۲. (اِمصـ.) کم کردن؛ تقلیل دادن: چرا هرگز گامی درراه تخفیف مصیبت آنها برنداشتی؟ (علوی[3] ۸۵) ○ ما به بعضی‌از وی برای تخفیف مئونت قناعت کردیم، باید سر او بی تن به درگاه آرند. (نصرالله‌منشی ۲۲) ۳. کم شدن؛ تقلیل پیدا کردن: پمادهای گرم‌کننده باعث تخفیف درد مفاصل می‌شوند. ۴. خوار کردن؛ بی‌ارزش دانستن؛ تحقیر کردن: هیچ‌گاه معتقد به تخفیف و تحقیر سایر اقوام نبوده...ام. (فروغی[1] ۹۶) ۵. (ادبی) در دستورزبان، حذف کردن یک یا چند حرف (واج) از حروف یک کلمه (به‌ویژه حروف مشدد) برای کوتاه شدن آن. ← مخفف: برخی‌از واژه‌های مشدد عربی، در فارسی به‌تخفیف تلفظ می‌شود. ○ «ازآنِ» به‌تخفیفْ «زآنِ» می‌شود. ۶. (دیوانی) بخشیدن تمام یا بخشی از خراج یا مالیات: مجلس اول، تخفیفات و تسعیرات آنها را... لغو کرده... بود. (مستوفی ۲/۳۵۰) ○ حکم بندگانِ اشرف را مبنی بر... برقراری مستمری و تخفیف مرحوم... لفاً فرستادم. (امیرنظام ۱۴۳) ۷. (قد.) کم کردن رنج یا سختی؛ سبک‌بار کردن: روزی به چشم رحمت با شتر ملاحظتی واجب دید و جهت تخفیفِ سرِ او به صحرا داد. (وراوینی ۵۰۱) ○ در تخفیف و ترفیه رعیت کوشد. (وطواط[2] ۷۹) ۸. (قد.) در رفاه و آسایش قرار داشتن؛ سبک‌بار بودن: در دامن امن و فراغت... اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با تخفیف و ترفیه اِلف یافته. (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. کم کردن از قیمت جنس به‌سود مشتری: پسرعمو... پشت دخلش بود و نه تعارفی کرد و نه تخفیفی داد. (آل‌احمد[6] ۲۱۸) ۲. (مصـ.م.) تخفیف (مِ. ۲) ←: قشون خود را موقوف و مخارج خود را تخفیف بدهند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تخفیف (مِ. ۷) ←: شک نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت در میزان حسنات وزنی تمام دارد. (وراوینی ۶۸۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. خریدن کالایی از فروشنده با قیمتی کمتر از بهای پیش‌نهادیِ او: او از آن خریدارهایی بود که تا تخفیف نمی‌گرفت، جنس را نمی‌خرید. ۲. تخفیف (مِ. ۳) ←: اگر درمیان طبقهٔ کاسب و تاجر... ابتلا [به تریاک] اندکی تخفیف می‌گرفت، درعوض درمیان نوکرباب و کارمند دولت... به‌شدت فزونی یافته‌بود. (شهری[2] ۲/۲۵۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) تخفیف (مِ. ۳) ←: حالت بهت و حیرتش تااندازه‌ای تخفیف یافته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۳۹) ○ گفت: تو را به خدا اندکی بیاسا، شاید دردلت تخفیفی یابد. (میرزاحبیب ۲۰۴)

تخفیفه taxfife [عر.: تخفیفَة] (اِ.) (قد.) عمامهٔ کوچکی که معمولاً هنگام استراحت بر سر می‌گذاشتند: شیخ... وضو بساخت و دو رکعت نماز بگزارد و محاسن مبارکه شانه کرد و بیرون آمد، تخفیفه‌ای در سر پیچیده. (ابن‌بزاز: گنجینه ۵/۸۱)

تخلخل taxalxol [عر.] (اِمصـ.) ۱. سوراخ‌سوراخ بودن یا وجود داشتن فضای خالی درمیان چیزی: ریش کوسه‌اش با همهٔ تخلخل، [چین‌های صورت] را نمی‌انباشت. (میرزاحبیب ۳۶۷) ۲. (فلسفه) افزوده شدن حجم چیزی بدون آن‌که چیزی از خارج به آن افزوده شود؛ مقِ. تکاثف: مبدأ عالم، چیزی است که آن را نهایتی نیست و در این بی‌نهایت گاه تکاثف... و گاه تخلخل... روی می‌دهد. (کدکنی ۲۲۴) ○ ز جنبش نمودن به جایی رسید / کز او آتشی در تخلخل دمید. (نظامی[8] ۱۲۵) ۳. (اِ.)

(فیزیک) درصدی از حجم گچ، سنگ، و مانند آنها که فضای خالی آن را اشغال کرده‌است.

تخلص taxallos [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) نامی غیراز نام اصلیِ شاعر که او برای خود برمی‌گزیند و در شعر به‌ویژه درآخر غزل یا قصیده می‌آوَرَد: **خاقانی... تا مدت‌ها «حقایقی» تخلص داشت.** (زرین‌کوب[1] ۱۹۰) ○ **لطفعلی‌بیگ... «آذر» تخلص داشت.** (قائم‌مقام ۴۰۹) ۲. (ادبی) در بدیع، بیتی است که شاعر در آن از تغزل و تشبیب فراغت پیدا می‌کند و به موضوع اصلیِ قصیده گریز می‌زند و آن را ادامه می‌دهد، مانند این بیت: رسیدم من به درگاهی که دولت/ از او خیزد چو رمّانی ز معدن. (منوچهری[1] ۶۴) که شاعر پس‌از آن، درگاه وزیر را وصف و او را مدح می‌کند. ۳. (ادبی) بیتی که در آن، شاعر اسم خود را ذکر می‌کند. ۴. (اِمص.) (قد.) تدوین کردن کتاب به‌نام ممدوحی و تقدیم کردن آن به او. ← ● تخلص کردن (مِ. ۳).

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (ادبی) ذکر کردن شاعر، تخلص خود را در شعر یا به‌کار بردن نام شاعرانهٔ خود. ← تخلص (مِ. ۱): **میرزامحمدباقر... در شعر «معطر» تخلص می‌کرد.** (مینوی[2] ۴۰۰) ۲. (ادبی) آوردن بیت تخلص (مِ. ۲): **[شاعر] از غزلی که صفت اسب است... به مدح سلطان تخلص کرده[است.]** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۰) ۳. (مصـ.م.) (قد.) تخلص (مِ. ۴) ←: **نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام/ نه کتابی را تخلص کرده‌ام.** (عطار[2] ۲۴۸)

تخلف taxallof [عر.] (اِمص.) ۱. سرپیچی کردن از رعایت قانون، مقررات، اخلاق، و عرف: **تخلف از مقررات راهنمایی‌ورانندگی.** ○ **در آن از الفاظ و عبارات معیّن یک‌ذره تخلف جایز نیست.** (فروغی[3] ۱۱۳) ۲. (اِ.) اشتباه؛ خطا: **آنچه درباب تئاتر و نمایش‌نامه گفتی، واقعاً همین‌طور است. حق کاملاً با توست و سرسوزنی تخلف ندارد.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ۳. (اِمص.) (قد.) پشت کردن؛ روی‌گردان شدن: **عاملی را به حضرت استدعا کرد، عذری نهاد و گِردِ تخلف برآمد و تقاعد نمود.** (نصرالله‌منشی ۲۲) ۴. (قد.) اختلاف و تفاوت داشتن؛ تمایز: **تخلف فقیر از ملامتیه و متصوفه به آن است که او طالب بهشت... است.** (جامی[8] ۸)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) قصور شدن؛ سستی و کوتاهی شدن: **به چه مانع از وفا به وعده‌ای که رفت، تخلف افتاد؟** (وراوینی ۱۵۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. تخلف (مِ. ۱) ←: **شاه... قادر نبود از آنچه امر می‌شد، تخلف کند.** (مصدق ۲۰۱) ۲. (قد.) پشت کردن؛ روی گرداندن؛ قصور کردن: **اجازت پدر را انتظار واجب می‌شناخت و از خدمت او تخلف و تقاعد نمی‌نمود.** (جوینی[2] ۱۳۴) ○ **او به‌سبب چشم‌درد از خدمت تخلف کرده‌بود.** (ابن‌فندق ۱۸۳)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) تخلف (مِ. ۱) ←: **حتی خود او در این امور تخلف نورزیده‌بود.** (شهری[3] ۲۱۲)

تخلق taxalloq [عر.] (اِمص.) پذیرفتن و آراسته شدن چنان‌که به اخلاق یا رفتاری: **دانشمندان... در تخلق به اخلاق حسنه سرمشق دیگران شوند.** (دهخدا[2] ۷۴/۲) ○ **نظر پادشاهیِ او بر رعیت تعلق گیرد، ناچار تخلق ایشان به عادات او لازم آید.** (وراوینی ۵۸)

تخلی taxalli [عر.] (اِمص.) ۱. (فقه) دفع ادرار و مدفوع: **واجب است انسان وقت تخلی... عورت خود را از کسانی‌که مکلفند، بپوشانَد.** (امام‌خمینی ۹) ۲. (قد.) رها شدن؛ رهایی یافتن؛ خلاص شدن: **تسلی را از آن بلا و تخلی را از چنگال آن ابتلا چاره‌ای جز در قصد کلی ایستادن و زحمت وجود او ازمیان برداشتن نتواند بود.** (وراوینی ۵۸۸) ۳. (قد.) خالی بودن؛ دور و برکنار بودن: **امامت کسی را سزا شد که دارد/ تحلی به فضل از رذایل تخلی.** (فیاض‌لاهیجی ۲۴) ۴. (تصوف) دوری و پرهیز از آنچه مانع از پرداختن و مشغول شدن انسان به خداوند شود: **تخلی... یعنی خروج از مادون‌الله.** (روزبهان[1] ۶۱۷) ○ **تخلی، اِعراض باشد از اشتغال مانعه مر بنده را از خداوند.** (هجویری ۵۰۵)

تخلی tox[o]li [تر.، = تغلی] (اِ.) تغلی ←: بیارند

گوشت برهٔ فربه یا تُخلی فربه هرکدام که خواهند. (باورچی ۷۷)

تخلید taxlid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جاویدان کردن: برای تخلید مآثر گزیده و تأبید مفاخر پسندیدهٔ پادشاه... تاریخی می‌باید. (جوینی[۱] ۳/۱)

تخلیص taxlis [عر.] (اِمصـ.) ۱. خلاصه کردن؛ تلخیص: کتاب دوجلدی با تخلیص یکی از دانشمندان در دویست صفحه چاپ شد. ۲. (قد.) برطرف کردن ناخالصی؛ خالص کردن: توحید، یگانه گردانیدن دل است، یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق به ماسوی‌الله. (جامی: گنجینه ۸۲/۶) ۳. (قد.) رهاندن؛ آزاد کردن؛ خلاص کردن: اگر حسودان به‌غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غمِ تخلیص من باشد؟ (سعدی[۲] ۷۰-۷۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خلاصه شدن: کتاب در دویست صفحه تخلیص شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تخلیص (مِ ۱) ⟵ تلخیص: کتاب را در دویست صفحه تخلیص کردند. ۲. (قد.) تخلیص (مِ ۲) ←: متشبه محق به خادم، آن است که همواره... می‌خواهد که... نیت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند. (جامی[۸] ۱۲)

تخلیط taxlit [عر.] (اِمصـ.) ۱. آمیخته شدن دو امر با یک‌دیگر: تخلیط شخصیت جمشید با سلیمان در آثار ادبی. ۲. (قد.) آمیختن دروغ یا باطل در سخنی یا کاری: باز گفتی دور از آن خو و خصال/ این‌چنین تخلیط ژاژ است و خیال. (مولوی[۱] ۱۱۹/۳) ○ کار خدای عزوجل به‌فرمان کردن حلال است، ریا و تخلیط در آن حرام است. (احمدجام ۲۵۵) ۳. (قد.) فساد انگیختن و دشمنی انداختن میان مردم؛ دوبه‌هم‌زنی: خواجهٔ بزرگ، منازعان داشت که پیوسته خاکِ تخلیط در قدحِ جاهِ او همی‌انداختند. (نظامی‌عروضی ۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. آمیختن دو امر با یک‌دیگر: طوری این دو موضوع را با یک‌دیگر تخلیط کرده‌است که نمی‌شود مرزی میان آنها قائل شد. ۲. (مصـ.ل.) (قد.) سخن‌چینی و دوبه‌هم‌زنی کردن: صاحب‌غرضی یا حاسدی تضریب و تخلیطی کند. (رشیدالدین ۶) ○ بوسهل... درباب پیری محتشم چون خوارزم‌شاه... تخلیط‌ها کرد. (بیهقی[۱] ۴۱۵-۴۱۶) ۳. (قد.) آشوب کردن؛ فتنه و فساد برانگیختن: چ ن لشکر همه از یک جنس باشند، از آن خطرها خیزد و سخت‌کوش نباشند و تخلیط کنند. (نظام‌الملک[۲] ۱۵۷)

تخلیف taxlif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌جا گذاشتن کسی یا چیزی: آن‌کس‌که از تخلیف اهل و ولد و مال و مُلک، خائف و متأسف بُوَد، باید بداند که.... (خواجه‌نصیر ۱۹۰)

تخلیق taxliq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خوش‌بو کردن: به جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت درمعنی تخلیق مساجد. (بیهقی[۱] ۳۵۶) ۲. آفریدن؛ خلق کردن: سنگ است و آهن است به تخلیق کاف و نون/ حراقه‌ای‌ست کون و عدم در، ستاره‌بار. (مولوی[۲] ۱۱۵/۷)

تخلیل taxlil [عر.] (اِمصـ.) (فقه) کشیدن انگشت درمیان ریش پرپشت هنگام وضو گرفتن، برای رسیدن آب به پوست: وی را وضو دادم، و تخلیل لحیه فراموش کردم. (جامی[۸] ۱۸۶) ○ وی را وضو می‌دادم، تخلیل محاسن فراموش کردم. (ابوعلی‌عثمانی: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) تخلیل ↑: چون بدید که به انگشتان تخلیل می‌کرد، شانه بینداخت. (هجویری ۴۵)

تخلیه taxliye [عر.: تخلیة] (اِمصـ.) ۱. خالی کردن جایی از فرد، افراد، یا اشیا؛ تهی کردن: تخلیهٔ انبار، تخلیهٔ خانه، تخلیهٔ شهر. ○ خانه... را هم بعداز تخلیه... اجاره می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲) ۲. خارج کردن چیزی یا کسی از جایی: تخلیهٔ بار، تخلیهٔ مجروحان، تخلیهٔ هوا. ۳. (تصوف) پاک کردن یا تصفیهٔ درون از اخلاق ناپسند و هرچه غیرالاهی است.

□ ~ **اطلاعاتی** به‌وسیلهٔ بازجویی یا فریب دادن، همهٔ اطلاعات یک شخص (معمولاً مجرم) را به‌دست آوردن: جاسوسان برای تخلیهٔ اطلاعاتی با او ارتباط برقرار کردند.

▫ ~ **اطلاعاتی کردن** ▫ تخلیهٔ اطلاعاتی ↑ : **او را تخلیهٔ اطلاعاتی کردند.**

▫ ~ **الکتریکی** (فیزیک) خارج شدن بار الکتریکی از جسم باردار یا انباره.

▫ ~ **روانی** (روان‌شناسی) کاهش تنش‌های هیجانی ازطریق روان‌درمانی یا به‌وسیلهٔ بازتاب‌های رفتاری، که توسط فرد صورت می‌گیرد: **می‌دانست با تلفن، آن تخلیهٔ روانی... اتفاق نمی‌افتد.** (گلشیری[۱] ۱۱۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. خالی شدن جایی از فرد، افراد، یا اشیا؛ تهی شدن: **خانه نزدیک است تخلیه شود.** (← مسعود ۹۵) ۲. خارج شدن مدفوع از بدن: **دیدم جوان بی‌چاره ده روز است تخلیه نشده.** (طالبوف[۲] ۱۱۱) ۳. (روان‌شناسی) ▫ تخلیهٔ روانی ←: **آن‌قدر فریاد زدم تا تخلیه شدم.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تخلیه (مِ.۱) ←: **از من خواهش کرد که منزل بیرونیِ خودم را برای او تخلیه کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۷) ۲. (روان‌شناسی) ▫ تخلیهٔ روانی ←: **با گریه خودت را تخلیه می‌کنی؟**

تخم taxm (تا.) ← اخم ▫ اخم‌وتخم.

تخم toxm (اِ.) ۱. (جانوری) جسم گِرد یا بیضی‌شکلی که در بدن پرندگان ماده تولید می‌شود و وسیلهٔ تولیدمثل آنهاست. پوسته‌ای سخت و نازک دارد و درون آن، دو مایع مجزای بی‌رنگ و زردرنگ به‌نام سفیده و زرده وجود دارد: **تخم غاز، تخم‌مرغ.** ○ **جوجهٔ بسیار کوچک تازه از تخم درآمده.** (جمال‌زاده[۴] ۲۰۹/۲ ح.) ۲. (جانوری) بیضه (مِ.۱) ←: **تخم قوچ سفید را گرفته، تاحدی‌که حیوان نعره کند، فشار می‌دادند.** (شهری[۲] ۵۲۵/۴) ۳. (گیاهی) بذر یا دانهٔ گیاه: **از آن خیارهایی که تخمش را از ایران برایتان وارد کرده‌ام... برای مزه چیده، می‌آورم.** (جمال‌زاده[۲] ۷۸) ○ **پس هزار خروار غله فرمود ازجهت تخم خابران و صد خروار ازجهت تخم اسباب مشهد مقدس.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۰) ۴. (جانوری، گیاهی) سلولی که براثر ترکیب سلول‌های جنسیِ نر و ماده به‌وجود می‌آید. ۵. (مجاز) نسل؛ نژاد: **خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که... .** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) ○ **آفریدون از تخم جمشید بود.** (خیام[۲] ۱۸) ○ **به گیتی چنان دان که رستم منم/ فروزندهٔ تخم نیرم منم.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۸) ۶. (صـ.) (کشاورزی) ویژگی میوه یا سبزی‌ای که بیش‌از حد معمول می‌رسد و بزرگ می‌شود و تخم‌های آن برای کاشتن قابل‌استفاده می‌گردد. ← (مِ.۳). نیز ← تخمی (مِ.۵): **خربزهٔ تخم، خیار تخم، کدوی تخم.** ۷. (مجاز) شخص بسیار ماهر یا توانا در امری: **مخصوصاً تذکر دادم که فلانی تخم سیاست است. چنان به وضعیت لرستان تمشیت می‌دهد که آب از آب تکان نمی‌خورَد.** (← هدایت[۳] ۳۳)

☜ ⊙ ~ **افشاندن** ⊙ تخم پاشیدن ←.

⊙ ~ **افکندن** ⊙ تخم پاشیدن ←.

▫ ~ِ **بابای خود نبودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ⚠ حرام‌زاده بودن. 🕯 معمولاً هنگام تهدید یا تأیید و تأکید موضوعی گفته می‌شود: **اگر او را به زندان نیندازم، تخم بابایم نیستم.**

☜ ⊙ ~ **پاشیدن (افشاندن، افکندن، کِشتن)** پاشیدن، پراکندن، یا کاشتن بذر یا هرنوع دانه در زمین برای روییدن: **تو را مسخر من کرده تا شب‌وروز کِشت کنی و تخم پاشی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **هرکه علم خواند و عمل نکرد، بدان مانَد که گاو رانْد و تخم نیفشاند.** (سعدی[۲] ۱۷۷) ○ **هرآن‌کافکند تخم برروی سنگ/ جُوی وقت دخلش نیاید به‌چنگ.** (سعدی[۱] ۱۴۳) ○ **در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود/ در هیچ بقعه نیست که تخمی نکِشته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۲)

▫ ~ِ **جارو** (گیاهی) بومادران ←.

▫ ~ِ**جن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار زیرک یا شرور و حقه‌باز: **هنوز یک الف‌بچه بود. درخت چنار خانه را گرفت و رفت بالا. هرچه بهش گفتم: تخم‌جن! بیا پایین، نیامد که نیامد.** (میرصادقی[۵] ۹۴)

▫ ~ِ **چشم** ۱. (جانوری) قسمت اصلیِ چشم که تقریباً کروی‌شکل است و صلبیه دورِ آن را گرفته‌است: **خط قرمزی توی سفیدیِ تخم چشمش تا سیاهیِ مردمک آن دویده‌بود.** (الاهی: شکوفایی ۶۸) ○ هر

دفعه که برگشتم، توی تخم چشمم نگاه می‌کرد. (هدایت[۱] ۸۱) نیز ← ◻روی تخم چشم.... **۲.** (گفتگو) (مجاز) شخص گرامی و عزیز. ● به‌عنوان نماد «هرچیز گرامی و عزیز» به‌کار می‌رود: **مثل تخم چشمم از پسرتان مراقبت می‌کنم. ○ جعفر حکم تخم چشم پدر را دارد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۰)

◻ ~ِ **حرام** (گفتگو) **۱.** (غیرمؤدبانه) آن‌که از آمیزش نامشروع به‌دنیا آمده‌باشد؛ حرام‌زاده. **۲.** (توهین‌آمیز) (مجاز) شرور و مردم‌آزار: **تخم‌حرام، وقتی هم که ساکت است، انسان همه‌اش می‌ترسد که الآن صدا بدهد.** (← گلستان: شکوفایی ۴۲۵)

◻ ~ِ **خرفه** (گیاهی) دانهٔ گیاه خرفه که مصرف دارویی دارد.

◻ ~ **در شوره‌زار (شوره‌بوم) پاشیدن (کاشتن)** (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن: **خواست به قول حکما عمل کرده، تخم را در شوره‌زار نپاشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۲) ○ **نیکویی با بدان و بی‌ادبان / تخم در شوره‌بوم کاشتن است.** (سعدی[۴] ۸۱۲)

◻ ~ِ **دوزرده** **۱.** تخمی (معمولاً تخم‌مرغ) که به‌جای یک زرده، دو زرده در آن باشد. **۲.** (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار عزیز یا ارزشمند: **کسی هم نمی‌آید به تو بگوید بابا این فرنگ چندان تخم دوزرده‌ای نیست.** (آل‌احمد[۶] ۵۹)

◻ ~ِ **دوزرده کردن (گذاشتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کارهای بسیار مهم و سودمند: **نکند علمای تعلیم‌وتربیت هم همین‌جورها تخم دوزرده می‌کنند.** (آل‌احمد[۵] ۸۸)

◻ ~ِ **ریحان** (گیاهی) ◻تخم شربتی ←.

◻ ~ِ**سگ** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ به شخصی که مورد کینه‌توزی، دشمنی، یا نفرت قرار گرفته، گفته می‌شود: **چرا بلند نمی‌شوی بروی زندگی خودت را بکنی، بی‌شعور تخم‌سگ؟!** (میرصادقی[۶] ۱۹۹)

◻ ~ِ **شراب** (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که براثر آمیزش پدرِ مست به‌دنیا آمده‌است: **هیچ‌کس ازدست این تخم شراب... آسودگی نداشت.** (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

◻ ~ِ **شربتی** (گیاهی) دانهٔ گیاه ریحان که مصرف خوراکی و دارویی دارد و آن را در شربت می‌ریزند.

⊙ ~ **شکستن** (فرهنگ‌عوام) ← تخم‌مرغ ⊙ تخم‌مرغ شکستن: **حتماً چشمش کرده‌اند، چه‌طور است برایش یک تخم بشکنی؟** (← هدایت[۶] ۲۹)

◻ ~ِ **شیطان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ بسیار شرور و حیله‌گر: **ناگهان این حیوان دیوانه، این تخم شیطان نمی‌دانم از کجا پیدا شد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

◻ ~ِ **طلاکردن (گذاشتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ◻ تخم دوزرده کردن ←: **از کی تا حال این آدم برای شما تخم طلا می‌کند که این‌قدر تحویلش می‌گیرید؟!**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (جانوری) تخم را از خود خارج کردن (پرنده و سایر حیوانات تخم‌گذار): **مرغی را دیدند که دربالای دیوار تخم کرد.** (مطهری[۵] ۱۵۵) **۲.** (قد.) بذر افشاندن: **وحشت را با خلق تخم کن تا انس بازو تو را بر دهد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳)

◻ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) **۱.** درآوردن و جدا کردن خایه‌های او، معمولاً برای عقیم کردن یا شکنجه دادن: **این کارهایی که با من کردند، پیش آنهایی که با مردم دیگر کردند، مثل تخم کشیدن، مثل نازونوازشی بود که ننه به بچه‌اش می‌کند.** (← شهری[۱] ۱۲۹) **۲.** (مجاز) ⚠ وحشت‌زده کردن و ترساندنِ او: **در آن موقعیت تخم همه را کشیده‌بودند و هیچ‌کس جرئت حرف زدن نداشت.**

◻ ~ِ **کسی را هم خوردن (گرفتن) نتوانستن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ توانایی انجام دادن کمترین کار را هم درمقابل چیزی نداشتن: **توی دهنت می‌زنم، تخمم را هم نمی‌توانی بخوری.**

⊙ ~ **کِشتن** ⊙ تخم پاشیدن ←.

◻ ~ِ **کوکنار** (گیاهی) خشخاش ←.

● ~ **گذاشتن (نهادن)** (مصـ.ل.) ● تخم کردن (←ِ ۱) ←: **مرغ‌هایمان هر روز تخم می‌گذارند.** ○ **خود هیچ کِرم بید شنیده‌ست هیچ‌کس / کو تار بست و تخم نهاد**

و حصار کرد؟ (خاقانی ۱۵۲)

▫ ~ **گشنیز** (گیاهی) دانهٔ گیاه گشنیز که مصرف دارویی دارد.

▫ ~ **لق** (گفتگو) تخمی (معمولاً تخم‌مرغ) که فاسد و گندیده باشد.

▫ ~ **لق را تو[ی] (در) دهانِ (دهنِ) کسی شکستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با گفتن حرفی، دست‌آویز به او دادن و درنتیجه تحریک کردن او به بیان ادعاهای بی‌اساس یا داشتنِ انتظارات نابه‌جا: **این خود جهانگیرخان بود که ازاول این تخم لق را توی دهان منیژه‌بانو شکسته‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰) ○ **همهٔ این آتش‌ها از گور پسر ورپریدهٔ آتش‌به‌جان‌گرفتهٔ من بلند می‌شود که این تخم لق را توی دهنتان شکست.** (← هدایت[۶] ۱۳۸-۱۳۹)

▫ ~ **ماهی** (جانوری) تخمک‌های ماهی ماده که خوردنی است؛ اشپل.

▫ ~**مرغ** تخم‌مرغ ←.

▫ ~**مول** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ ▫ تخمِ‌حرام (مِ. ۲) ←: **ببینید این چارتا تخم‌مول چه بلایی به‌سر منِ پیرزن می‌آورند!** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

▫ ~ **نابسم‌الله** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار شرور و بدجنس: **پیرزن غر می‌زند: تخم نابسم‌الله! خروس را بده به من.** (← محمود[۲] ۶۸) ○ **این تخم نابسم‌الله ور دلم خوابیده بود.** (محمدعلی ۱۴۰) 🏺طبق اعتقادات دینی، قبل‌از آمیزشِ زن‌وشوهر باید «بسم‌الله» گفته شود، و اگر گفته نشود و فرزندی به‌دنیا بیاید، آن فرزند تخم نابسم‌الله است.

▫ ~**وتَرکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) فرزندان و نوه‌های کسی: **تخم‌وترکهٔ ناصرالدین‌شاه مثل باباهاشان توی هفت در و دربندان قایم می‌شوند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

▫ **به ~ کسی (چیزی)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ امری گفته می‌شود: **نمی‌آیی، به تخمم! تنها می‌روم.** ○ **به تخم اسبت بابا! بی‌خیال.**

▫ **رو[یِ] ~ چشم جا دادنِ (نگه داشتنِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) با عزت و احترام او را نگه داشتن یا از او مراقبت کردن: **تا من زنده‌ام، روی تخم چشمم جایت می‌دهم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۰)

▫ **رو[یِ] ~ چشمِ کسی جا داشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز بودن پیش او: **شما روی تخم چشم ما جا دارید.**

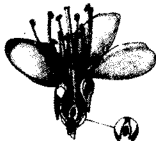
▫ **رو[یِ] ~ چشمم** (گفتگو) (مجاز) حتماً و با منت انجام می‌دهم؛ به‌روی چشم: **ـ لطفاً این نامه را به او بده. ـ روی تخم چشمم.**

تخم‌افشانی t.-a('a)fšān-i (حامص.) (کشاورزی) تخم پاشیدن. ← تخم ⊙ تخم پاشیدن: **تو فرزندان زنان را هلاک خواهی کرد، و این درزمان تخم‌افشانی یا درو خواهد بود.** (مینوی[۳] ۲۰۱)

تخماق toxmāq [تر.] (اِ.) (فنی) چکش چوبی یا پلاستیکی با سرِ درشت و پیشانی تخت: **گاز و مقراض و چکش و تخماق کافی نیست که کسی بتواند چیزی را از چنگ من بیرون بیاورَد.** (قاضی ۱۰۱۹) ○ **سر یک‌یک را نرّاشان به‌ضرب تخماق کوفته، به دیار عدم می‌فرستادند.** (اسکندربیگ ۱۱۷)



تخمدان toxm-dān (اِ.) (جانوری) ۱. عضوی در جنس مادهٔ جانوران مهره‌دار که سلول جنسی و نیز هورمون‌های جنسیِ ماده را تولید می‌کند. ۲. (گیاهی) بخش پایینی و حجیم اندام مادهٔ گل که تخمک‌ها در آن تولید می‌شوند. این قسمت پس‌از لقاح به میوه تبدیل می‌شود.



تخم‌ریزی toxm-riz-i (حامص.) (جانوری) تخلیه کردن اسپرم و تخمک به داخلِ آب در برخی

جانوران آب‌زی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (جانوری) تخم‌ریزی ↑: گونه‌هایی از ماهیان در سال دو بار تخم‌ریزی می‌کنند.

تخم‌زا toxm-zā (صف.، اِ.) (جانوری) جانوری که ازطریق تخم‌گذاری تولیدمثل می‌کند.

تخمک toxm-ak (مصغر. تخم، اِ.) ۱. (جانوری) سلول جنسیِ ماده که هنوز لقاح نیافته و بزرگ و بی‌حرکت است. ۲. (گیاهی) قسمتی از تخمدان که به دانه تبدیل می‌شود.

تخم‌کار toxm-kār (صف.، اِ.) (قد.) کشاورز: دل تخم‌کاران بُوَد رنج‌کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش. (سعدی[1] ۱۰۵)

تخم‌کاری t.-i (حامص.) (کشاورزی) کاشتن یا پاشیدن بذر: باکمک خود بچه‌ها شخمش کرده‌بودیم و شیاربندی و تخم‌کاری و کود دادن. (آل‌احمد[6] ۲۱۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) تخم‌کاری ↑: کس بر این تخمه آفرین نکند/ تخم‌کاری در این زمین نکند. (نظامی[4] ۸۸)

تخم‌کشی toxm-keš-i (حامص.) (جانوری) آمیزش دادن حیوان نر و ماده به‌منظور تولیدمثل؛ تخم‌گیری: فصل تخم‌کشی زمانی انتخاب می‌شد که بز به‌اصطلاح فحل شده‌باشد، یعنی آمادهٔ نطفه گرفتن. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴)

تخمک‌گذاری toxm-ak-gozār-i (حامص.) (جانوری) خارج شدن تخمک از تخمدان جانور ماده.

تخم‌گذار toxm-gozār (صف.، اِ.) (جانوری) ۱. جانوری که ازطریق تخم کردن تولیدمثل می‌کند: اکثر مارها مانند پرندگان تخم‌گذارند. ۲. تخمی (مِ. ۱) ←: مرغ تخم‌گذار.

تخم‌گذاری t.-i (حامص.) (جانوری) تخم گذاشتن؛ تخم کردن: بهار، فصل تخم‌گذاری پرندگان است.

تخم‌گیری toxm-gir-i (حامص.) ۱. (جانوری) تخم‌کشی ←. ۲. (کشاورزی) گرفتن بذر گیاه برای کاشتِ بعدی: باغبانان خبره به‌تجربه دریافته‌اند که بعضی‌از انواع این گل برای تخم‌گیری صلاحیت بیش‌تر دارند. (جمال‌زاده[12] ۲/۷۱)

تخم‌مرغ toxm-e-morq (اِ.) تخم مرغ خانگی. ← تخم (مِ. ۱).

▫ ~ جیبی تخم‌مرغی که در آب‌جوش می‌شکنند و به همان شکل ریخته‌شده پخته می‌شود.

▫ ~ دوزرده ← تخم ▫ تخم دوزرده (مِ. ۱).

▫ ~ رسمی تخم‌مرغ مرغ‌های بومی که معمولاً در خارج از مرغ‌داری نگه‌داری می‌شوند.

⊙ ~ شکستن (فرهنگ‌عوام) شکستن تخم‌مرغ با آداب خاص، برای پیدا کردن شخصی که نظر زده‌است. نیز ← ▫ تخم‌مرغ نظر: تخم‌مرغ شکست، هردو بار اسم زن حبیب‌آقا درآمد. (چهل‌تن[2] ۴۱)

▫ ~ عسلی تخم‌مرغ آب‌پزی که کاملاً پخته نشده و زرده و سفیدهٔ آن هنوز سفت نشده‌است؛ تخم‌مرغ نیم‌بند.

▫ ~ کسی زرده نداشتن (گفتگو) (طنز) بسیار دروغ‌گو، حیله‌گر، و غیرقابل‌اطمینان بودنِ او: نمی‌شود به گفتهٔ او اعتماد کرد. تخم‌مرغش زرده ندارد.

▫ ~ نظر (فرهنگ‌عوام) تخم‌مرغ برای پیدا کردن شخصی که نظر زده‌است. 🛈 تخم‌مرغ را دردست می‌گیرند و افراد مختلف را نام می‌بَرَند. هم‌زمانیِ ادای نام کسی با شکسته شدن تخم‌مرغ، یعنی چشم‌زخم ازطرف او بوده‌است.

▫ ~ نیم‌بند (گفتگو) ▫ تخم‌مرغ عسلی ←.

تخم‌مرغ‌بازی t.-bāz-i (حامص.) (بازی) زدن سر تخم‌مرغ‌های پخته و سفت‌شده به‌هم. آن‌که تخم‌مرغش می‌شکَند، بازنده است.

• ~ کردن (مصـ.ل.) تخم‌مرغ‌بازی ↑: روزها تخم‌مرغ‌بازی می‌کنیم. (محمود[1] ۵۵۹)

تخم‌مرغ‌پز toxm-e-morq-paz (صف.، اِ.) وسیله‌ای برقی برای آب‌پز کردن تخم‌مرغ.

تخم‌مرغ‌زن toxm-e-morq-zan (صف.، اِ.)

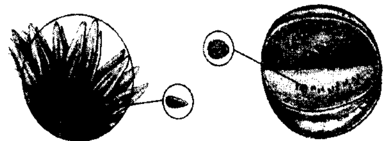
هم‌زن ←.

تخم‌مرغ‌هم‌زنی toxm-e-morq-ham-zan-i (صف.، اِ.) (گفتگو) هم‌زن ←.

تخم‌مرغی toxm-e-morq-i (صف.، منسوب به تخم‌مرغ) ۱. ویژگی خوراکی‌ای که در تهیهٔ آن از تخم‌مرغ استفاده شده‌است: **کلوچهٔ تخم‌مرغی.** ۲. به‌شکل تخم‌مرغ؛ بیضی: **کلاه تخم‌مرغی، مدل موی تخم‌مرغی.** ○ **سرشب... پدرش با کلاه تخم‌مرغی، که دوغ‌آب گچ رویش شتک زده‌بود، از بنایی برگشت.** (هدایت[۴] ۷۶-۷۷)

تخم‌وترکه toxm-o-tarake [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← تخم ▫ تخم‌وترکه.

تخمه toxm-e (اِ.) ۱. دانهٔ بعضی‌از گیاهان و میوه‌ها نظیر آفتاب‌گردان، هندوانه، و مانند آنها که معمولاً به‌صورت خام یا بوداده به‌عنوان آجیل و تنقلات مصرف می‌شود: **تخمه‌آفتاب‌گردان، تخمه‌خربزه، تخمه‌کدو، تخمه‌هندوانه.** ○ **مجمعه‌های آجیل و تخمه به مجلس می‌آوردند.** (← شهری[۱] ۴۱)



۲. نسل؛ نژاد: **پهلوان محبوبش کیست و آیا از تخمهٔ شهریاران است یا نه؟** (قاضی ۱۹۸) ○ **پشین بود از تخمهٔ کیقباد/ خردمند شاهی، دلش پُر ز داد.** (فردوسی[۳] ۱۲۴۳) ۳. (گفتگو) نگین گردن‌بند، انگشتر، و مانند آنها: **نوری از تخمهٔ درشت زمرد... تیغ کشید.** (چهل‌تن[۳] ۲۸۵)

☜ ○ ~ **شکستن** شکستن پوستهٔ تخمه با دندان و بیرون آوردن مغز آن از داخل پوسته و خوردن آن: **برای وقت‌گذرانی، مردها... گاهی تخمه می‌شکستند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

تخمه tox[a]me [عر.: تَخَمَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بوی بد شبیه بوی تخم‌مرغ گندیده از معده هنگام آروغ زدن که علت آن پرخوری یا خوردنِ غذاهای ناسازگار است و خود نشانهٔ ثقل گرم است؛ سوءهاضمه: **کم‌خوری خوی بد و خشکی و دِق/ پرخوری شد تخمه را تن مستحِق.** (مولوی[۱] ۱۱۲/۳) ○ **عادت مردمان بازاری چنان رفته‌است که بیش‌تر طعام به شب خورند و آن سخت زیان‌کار است، دائم با تخمه باشند.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۴)

☜ ● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) به سوءهاضمه مبتلا شدن: **بر شبع و امتلا چیزی خوردن تا تخمه افتد، به‌نزدیک بعضی علما فسق است.** (باخرزی ۳۲۲)

تخمه‌آجیلی toxm-e-'ājil-i (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که تخمه، آجیل، و سایر تنقلات می‌فروشد: **از ابتدای گذرگاه... کسبهٔ سرپایی تخمه‌آجیلی... با فریادهای خود، عرضهٔ متاع می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۰۱/۳)

تخمه‌انجوجک toxm-e-'anjujak [= تخمه‌انچوچک] (اِ.) دانهٔ انچوچک که به‌عنوان یکی از تنقلات خورده می‌شود. ← انچوچک: **تخمه‌انجوجک [را]... دانه‌دانه بین دندان می‌گذاشتند و... می‌جویدند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۱)

تخمه‌انچوچک toxm-e-'ančučak [= تخمه‌انجوجک] (اِ.) تخمه‌انجوجک ↑.

تخمه‌جاپونی toxm-e-jāpon-i (اِ.) تخمه‌ژاپنی ↓: **تخمه‌فروشی نزدیک او مرتباً فریاد می‌زد: تخمه‌جاپونی، سیری چهار شاهی.** (مسعود ۵۶)

تخمه‌ژاپنی toxm-e-žāpon-i (اِ.) دانهٔ بودادهٔ هندوانه که به‌عنوان یکی از تنقلات مصرف می‌شود: **احمد، مثل همیشه، یک سیر تخمه‌ژاپنی از بقال سرکوچه می‌خرد.** (← رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۷) 🕮 برگرفته از نام جابان، از بخش‌های استان تهران.

تخمه‌ژاپونی t. (اِ.) تخمه‌ژاپنی ↑.

تخمه‌فروش toxm-e-foruš (صف.، اِ.) آن‌که تخمه می‌فروشد؛ فروشندهٔ تخمه. ← تخمه (مِ. ۱): **تخمه‌فروشی نزدیک او مرتباً فریاد می‌زد: تخمه‌جاپونی، سیری چهار شاهی.** (مسعود ۵۶)

تخمه‌فروشی t.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل تخمه‌فروش: **تاجرزاده‌ها... به طوافی و تخمه‌فروشی...**

افتاده[بودند.] (شهری[۲] ۴۰۳/۳) ۲. (اِ.) جایی که در آن، تخمه می‌فروشند: یک تخمه‌فروشی در این خیابان هست.

تخمه‌کدو toxm-e-kadu (اِ.) دانهٔ بوداده‌ٔ کدو که به‌عنوان یکی از تنقلات مصرف می‌شود: از آثار دیروز مقداری... پوست تخمه‌کدو روی زمین ریخته‌بود. (هدایت[۹] ۵۶)

تخمی toxm-i (صف.، منسوب به تخم) ۱. (جانوری) ویژگی پرنده‌ای که بیش‌تر از حد معمول تخم می‌کند و تخم‌هایش درشت است؛ مقِ. گوشتی: مرغ تخمی. ۲. (گفتگو) (مجاز) ⚠ آنچه در ساخت یا به‌وجود آمدن آن دقت یا اندیشهٔ کافی به‌کار نرفته‌است؛ ساختگی و بدون اصل؛ گتره‌ای: «وابستهٔ ویژه» نکند از لغت‌های تخمی فرهنگستان باشد! (← هدایت[۳] ۱۱۰) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ بدون اندیشهٔ کافی؛ نسنجیده: همین‌طور تخمی یک چیزی می‌گوید. ۴. (صف.) (جانوری) ویژگی گوسفند یا بزی که از نژاد بهتر است و برای تولیدمثل از آن استفاده می‌شود: گوسفند تخمی. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ برای هر گلهٔ سیصد یا چهارصد رأسی، حدود بیست نر تخمی نگاه می‌داشتند که به هریک پانزده تا بیست ماده می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ۵. (کشاورزی) مناسب برای گرفتن تخم به‌منظور استفاده در کاشت بعدی. ← تخم (مِ. ۶): خیار تخمی.

تخمیر taxmir [عر.] (اِمص.) ۱. (شیمی) نوعی تغییر شیمیایی در ترکیب‌های آلی براثر فعالیت باکتری‌ها، مانند تبدیل مواد قندی به الکل: تخمیر آب‌جو. ۲. (قد.) سرشته شدن: صورت مستعار [= انسان]... به چندان تخمیر و ترشیع مخصوص شده. (خواجه‌نصیر ۳۴) ۳. (قد.) قوام یافتن و شکل گرفتن: از آن جای‌گاه، تخمیرِ رأی و تدبیر اندیشهٔ غزو پیش گیرد. (جرفادقانی:گنجینه ۱۶۸/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (شیمی) حالت تخمیر پیدا کردن. ← تخمیر (مِ. ۱): بعضی مواد تحت شرایط خاصی تخمیر می‌شوند. ۲. (قد.) تخمیر (مِ. ۳) ←: مواد جبن و سوءظن در هیولای تکوین انسانی چندان تخمیر شده که احدی از ابنای بشر دعوی خلاصیِ او را محق نیست. (طالبوف[۲] ۷۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) سرشته شدن و قوام یافتن: در عهد ازل بروجه اجلّ از ماه معینِ رحمت با دست و بنانِ قدرت تخمیر یافته‌بود. (قائم‌مقام ۲۷۷)

تخمیس taxmis [عر.] (اِمص.) (ادبی) در بدیع، ساختن شعر مسمطِ مخمس. ← مسمط. ← مخمس.

تخمین taxmin [عر.] (اِمص.) ۱. تعیین کردن اندازهٔ چیزی به‌صورت تقریبی؛ برآورد کردن: ارباب... حساب نقد و جنس و تخمین درآمدش را می‌کند. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷) ○ اگر شکلی بُوَد که بر تو مشکل شود... مساحت او به تخمین مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۸) ۲. حدس‌وگمان: گاهی سعی می‌کردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چه‌کاره است. (مینوی[۳] ۱۷۲) ۳. (ق.) ازروی حدس‌وگمان؛ تخمیناً: تخمین به‌قدر چهل فرسخ در طول و سی فرسخ عرض است. (شوشتری ۶۶)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) تخمین (مِ. ۱) ←: عدهٔ افراد آنها را دویست‌سیصدهزار نفر تخمین می‌زدند. (مستوفی ۵۰۸/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تعیین شدن اندازهٔ چیزی به‌صورت تقریبی و ازروی حدس‌وگمان؛ برآورد شدن: هرچه تخمین شد، کسر شود. (مخبرالسلطنه ۲۱۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تخمین (مِ. ۱) ←: حقوق مردم را تخمین کرده‌اند که ربع داده شود. (نظام‌السلطنه ۳۸۴/۲)

تخمیناً taxmin.an [عر.] (ق.) ازروی حدس‌وگمان؛ براساس محاسبهٔ تقریبی؛ کم‌وبیش: دویست‌وهشتاد هجری... تخمیناً آغاز دخول حلاج به رشتهٔ تصوف بود. (مینوی[۲] ۴۶) ○ دورِ این بحر تخمیناً دوهزاروهفت‌صد فرسنگ باشد. (لودی ۲۳۳) ○ هریک از آن [سنگ‌ها] تخمیناً هفت‌هزار من باشد. (ناصرخسرو[۲] ۲۲)

تخمینی taxmin-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تخمین) برآوردشده ازروی حدس‌وگمان: **میزان تخمینی به‌دست آمد که تا قلعه چهارهزار قدم می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۹۷/۱)

تخنیث taxnis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخنث بودن. ← مخنث: **سُرور و غبطت نمودن به صناعتی و حرفتی که بدان مخصوص بُوَد، مانند... شاطر به شطارت و مخنث به تخنیث.** (خواجه‌نصیر ۱۹۷)

تخنیق taxniq [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مخنق. ← مخنق. ۲. (قد.) گرفته شدن گلو؛ مسدود شدن راه تنفس در گلو: **آتش درزد تا همگنان در مضیق آن تخنیق هلاک شدند.** (جرفادقانی ۸۰)

تخ‌وتخ tex-o-tex (اِصو.) (گفتگو) ۱. تق‌تق. ← تق ◻ تق‌تق (مِ. ۱). ۲. (ق.) تق‌تق. ← تق ◻ تق‌تق (مِ. ۲): **تخم کمبزه و خربوزه [را]... تخ‌وتخ می‌شکستند.** (هدایت[۶] ۱۴۳)

تخوم toxum [عر.، جِ. تَخم و تُخم] (اِ.) (قد.) مرزها؛ سرحدات: **لشکر مغول و مسلمان... تا حدود و تخوم دیار استنبول... را از اتراک متغلب... پاک گردانید.** (آقسرایی ۷۱) ○ **تو بازِ همتِ ما را از اعلی‌علیین به تخومِ ارضین می‌آوری.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷)

تخویف taxvif [عر.] (اِمصـ.) ترساندن و بیم دادن؛ بیم‌ناک کردن: **به‌وسیلهٔ افراد اوباش... به ارعاب و تخویف نمایندگانِ مخالف مبادرت [کرده‌است.]** (مصدق ۳۶۹) ○ **میان رجا و یأس، بعضی را به تخویف و جماعتی را به ایناس چگونه منقاد... کرد؟** (جوینی[۱] ۱۴۲/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تخویف ↑: **ملکه... به ترک تاج و مرگ، تو را تخویف کرد.** (طالبوف[۲] ۱۱۷) ○ **سلطان... از اقدام بر جنگ و عناد و ابا از قبول انقیاد تحذیر نمود و تخویف و تشدید می‌کرد.** (جوینی[۱] ۱۱۷/۱)

تخیل taxayyol [عر.] (اِ.) ۱. خیال؛ پندار: **چندین بار در روز، عرض و طول خیابان را طی می‌کردم در رؤیا و تخیل.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ○ **ایشان را در تخیل تصور کنی.** (سهروردی ۱۲۹) ۲. (اِمصـ.) مجسم کردن چیزی در ذهن: **آیا کسی را برای این کار می‌توان یافت که دارای این‌همه استعداد و قدرت تخیل باشد؟** (قاضی ۳۲۷) ○ **بدین قوّت صورت بینند روشن، نه برسبیل تخیل.** (سهروردی ۸۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تخیل (مِ. ۲) ↑: **آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران به... اندیشه و یاد گرفتن... و تخیل کردن.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۸) ۲. (مصـ.لـ.) پدید آمدن تصویر چیزی در ذهن: **هرکه با دوست چو سعدی نفَس خوش دریافت/ چیز و کس درنظرش باز تخیل نکند.** (سعدی[۴] ۴۴۶)

تخیلی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تخیل) ساخته‌وپرداختهٔ ذهن؛ خیالی؛ ذهنی: **فیلم‌های تخیلی.** ○ **آن‌روزها فکر کرده‌بود همهٔ داستان‌ها تخیلی است.** (گلشیری[۱] ۲۷)

تخییل taxyil [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) ایهام (مِ. ۲) ←: **[ایهام] و این صنعت را تخییل نیز خوانند.** (وطواط[۱] ۳۹) ۲. خیال و فکر: **معنی و ماده عبارت از فکر و تخییل و احساساتی است... از یک نویسنده یا گوینده.** (اقبال[۱] ۲/۷/۴) ۳. (قد.) (مجاز) ساخته‌وپرداختهٔ ذهن؛ خیال؛ پندار و گمان: **سخنی می‌گویم نه شعر است و نه تخییل. حقِ یقین و صدقِ مبین است.** (قطب ۲۱) ۴. (اِمصـ.) (قد.) به گمان و خیال باطل افکندن: **ناصرالدین را وقوف افتاد که سبب این تقاعد، تسویل و تخییل وزیر است.** (رشیدالدین ۵۶) ○ **تخییل شگال، مرا عقال... بر دست‌وپای عقل نهاد.** (وراوینی ۸۶)

تدابیر tadābir [عر.، جِ. تَدبیر] (اِ.) مجموعهٔ راه‌حل‌هایی که برای انجام یک کار یا رفع یک مشکل اندیشیده می‌شود؛ تدبیرها: **این‌گونه شکار، تصویری است از جنگ و در آن، انواع تدابیر جنگی و حیله‌ها و خدعه‌ها به‌کار می‌بَرَند.** (قاضی ۹۲۵) ○ **انواع تدابیر، موافق انوار تقادیر نمی‌آید.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۵)

تداخل tadāxol [عر.] (اِمصـ.) ۱. داخل یک‌دیگر شدن؛ در یک‌دیگر داخل شدن:

تداخل تصویرها در طرح این تابلو کاملاً واضح است. ۲. هم‌زمان شدن؛ قرار داشتن در یک زمان: تداخل این دو درس باهم باعث شد که نتواند در هردو کلاس حاضر شود. ۳. (ریاضی) رابطهٔ اعداد یا شکل‌های متداخل با یک‌دیگر. ۴. (فیزیک) تغییر دامنهٔ موج که براثر به‌هم رسیدن موج‌هایی با فرکانسِ یک‌سان یا نزدیک‌به‌هم رخ می‌دهد. ۵. (قد.) (پزشکی) قبل از هضم شدن غذای قبلی، غذای دیگری خوردن: هیچ‌چیز ازبرای بدن انسان مضرتر از تداخل نیست. (افضل‌الملک ۳۰۷)

□ ~ِ دارویی (پزشکی) خنثی یا تشدید شدن تأثیر برخی داروها با داروی دیگر.

تداخل‌سنج t.-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که در آن از تداخل امواج (مثلاً امواج نوری) برای تعیین دقیق طول‌موج، ساختار طیفی، ضریب شکست، و جابه‌جایی‌های خطیِ بسیار کوچک استفاده می‌کنند.

تدارک tadārok [عر.] (اِمصـ.) ۱. تهیه کردن یا آماده کردن لوازم یا وسایل موردنیاز یک کار: شاه‌زاده حاکم مشغول تدارک مسافرت به مرکز است. (جمال‌زاده[11] ۷۵) ○ به‌دست‌آویز تدارک اردو... روانهٔ خزک... گردید. (کلانتر ۲۱) ۲. (قد.) جبران کردن زیان، خسارت، یا اشتباه؛ تلافی کردن: بعداز مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یک‌دیگر نهادیم. (سعدی[2] ۱۶۸) ○ خلل احوال عالمیان به حدی رسیدی که تدارک نپذیرفتی. (ابن‌فندق ۹) ۳. (ادبی) در بدیع، بیان کردن مطلبی به‌طور مطلق و کلی و سپس آوردن شرطی که آن کلیت را بشکنند، چنان‌که در این بیت: وای دریغا که مُردم از غم تو من/ مگر که وصلت مرا ز غم برهانَد. (؟: شمس‌قیس ۳۸۱)

● ~ دیدن (مصـ.مـ.) تدارک (مِ. ۱) ←: به‌عقیدهٔ خود، زمینهٔ مناسبی برای تقویت قرارداد تدارک دیده‌اید. (مستوفی ۱۱۴/۳) ○ آنها تدارک می‌دیدند که قشون بحری به‌جهت خود ترتیب بدهند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸)

● ~ شدن (مصـ.لـ.) تهیه و آماده شدن یا به‌دست آمدن: وسایل پذیرایی از مهمانان تدارک شده‌است. ○ مدرسه... شش‌صد تومان بودجه داشت و از ماهانه تدارک می‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تدارک (مِ. ۱) ←: می‌گفتند برایش سرمایه تدارک خواهند کرد و جیبش را پُر خواهند کرد. (جمال‌زاده[11] ۱۰۸) ○ شام را کلانتر خیلی به‌تفصیل تدارک کرده‌بود. (امین‌الدوله ۳۸) ۲. (قد.) تدارک (مِ. ۲) ←: توانست تاحدی آبِ رفته را بار دیگر به جوی بازآورَد و اندکی آبروی ریخته را تدارک و تلافی کند. (اقبال[1] ۷/۵ و ۵/۶) ○ خلل‌هایی را که بدان راه یافته‌است، تدارک کند. (وطواط[2] ۷۴)

تدارکات tadārok.āt [عر.، جِ. تدارک] (اِ.) (اداری) بخشی از یک مؤسسه یا اداره که وسایل موردنیازِ آن را تهیه می‌کنند: تدارکات ارتش.

تدارکاتی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تدارکات) مربوط به تدارکات: دشمن... تلاش می‌کند که راه‌های تدارکاتیِ شهر را ببندد. (محمود[2] ۲۱۰) نیز ← بازی □ بازی تدارکاتی.

تداعی tadā'i [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌خاطر آمدن چیزی به‌سبب شباهت، مجاورت، یا تضادی که با چیزی دیگر دارد: این حکایت باعث تداعی یکی از داستان‌های مثنوی می‌شود. ۲. به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد آوردن: تداعی رنج‌ها، ناکامی‌ها. (شهری[3] ۲۸۱)

● ~ شدن (مصـ.لـ.) تداعی (مِ. ۱) ←: با دیدن عکس‌های او خاطرات آن‌روزها برایم تداعی شد.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) تداعی (مِ. ۲) ←: دیدن شما، خاطرات پدرتان را برایم تداعی می‌کند.

□ ~ کردن در ذهن (خاطر) حاضر کردن در ذهن؛ به‌یاد آوردن: صدای مرغ‌های دریایی... آهنگی [را]... در ذهنم تداعی می‌کرد. (محمدعلی ۳۱)

□ ~ِ معانی تداعی (مِ. ۱) ←: وقتی... صحبت از غرفه‌های بهشت می‌شد... ازلحاظ تبادر ذهن و تداعی معانی، نگاه‌هایی بود که به همین غرفه‌های این‌جهانیِ

موجود افکنده گردد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

تدافع tadāfo' [عر.] (اِمص.) دفاع از خود یا پیش‌گیری از خطر: **کار ما در جنگ، تدافع بود نه حمله.**

تدافعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تدافع) مربوط به تدافع: **عملیات تدافعی.**

تدانی tadāni [عر.] (اِمص.) (قد.) نزدیک بودن؛ نزدیکی؛ هم‌جواری: **به‌حکم تصاریف روزگار، حق جوار و تدانی مزار ثابت گشته‌است.** (جوینی[۱] ۱۴۵/۲)

تداول tadāvol [عر.] (اِمص.) ۱. رواج؛ کاربرد؛ استعمال: **نه مورد رقابت و تنازع شعرا واقع می‌شوند و نه زیاده تداولی در این عصر دارند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱۵) ۲. (اِ.) زبان رایج گفتاری: **«نان» درتداول اهل تهران «نون» تلفظ می‌شود.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) رایج کردن؛ متداول کردن: **همین برخورد مرا واداشت صرف‌ونحو فارسی را بنویسم و بعدها در مدارس تداول بدهم.** (مخبرالسلطنه ۳۲)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) رایج شدن: **برخی واژه‌ها مدت کوتاهی تداول می‌یابند و سپس فراموش می‌شوند.** ○ **کوبیدن آبله تداول یافت.** (مخبرالسلطنه ۵۶)

تداوم tadāvom [از عر.] (اِمص.) ۱. ادامه یافتن؛ به‌طول انجامیدن: **تداوم بیماری باعث ضعف و ناتوانی می‌شود.** ۲. ادامه دادن یا باعث ادامه یافتنِ چیزی شدن: **تداوم اصلاحات اجتماعی، تداوم سازندگی کشور.** ○ **برای تداوم راه، احتیاج به تقویت روحیه داشتند.**

• ~ **بخشیدن** (مصـ.لـ.) تداوم (مِ. ۲) ↑: **تیم‌ملی به تمرینات منظم خود تداوم می‌بخشد.**

تداومی t.-i [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تداوم) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که عمل یا حالت بیان‌شده به‌وسیلهٔ آن، با تداوم همراه است؛ مقِ. لحظه‌ای، مانند «داشت می‌لرزید» در جملهٔ «پاهایم داشت می‌لرزید». نیز ← لحظه‌ای.

تداوی tadāvi [عر.] (اِمص.) (قد.) درمان کردن؛ معالجه کردن: **شعاع‌السلطنه... پس‌از تداوی مزاج و بسی بزرگواری‌ها که در اروپ کرده‌بودند، به ایران مراجعت کرده... بود.** (افضل‌الملک ۲۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تداوی ↑: **بیماران را به‌طرزی خاص تداوی می‌کند.** (میرزاحبیب ۱۹۱) ○ **اگر سنبل از ضعفِ دل شد سقیم/ تداوی به عنبر کند از شمیم.** (ملاطغرا: آنندراج)

تدبر tadabbor [عر.] (اِمص.) به‌طور دقیق به چیزی اندیشیدن؛ ژرف‌اندیشی: **تدبر در آفرینش جهان.** ○ **پس‌از تأمل و استخارت و تدبر و مشاورت، تو را به مهمی اختیار کرده‌ایم.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) تدبر ↑: **در آیات حق تأمل و تدبر نمی‌کنند.** (احمدجام ۳۲۵)

تدبیر tadbir [عر.] (اِمص.) ۱. اندیشیدن به‌منظور پیدا کردن راه‌حل برای مشکلی یا مسئله‌ای یا انجام دادن درستِ کارها؛ چاره‌اندیشی کردن؛ چاره‌اندیشی: **باید به هر ترتیب و تدبیری هست، خود را از شر چنین برخوردهایی در پناه بدارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ○ **ولیکن اتفاق آسمانی/کند تدبیرهای مرد باطل.** (منوچهری[۱] ۵۵) ۲. (اِ.) خِرَد و اندیشه: **اگر تو به‌اندازهٔ عقل و تدبیرِ خود رشادت و شجاعت نیز داشتی... بهتر بود.** (طالبوف[۲] ۱۲۷) ۳. راه‌حل مسئله یا مشکل؛ راه چاره؛ چاره: **رعایا و زیردستان را چشم بر امرا بود که تدبیری اندیشند.** (شوشتری ۱۴۶) ○ **آن ملطفه به‌دست آن دبیرک باشد. تدبیر این چیست؟** (بیهقی[۲] ۱۹۹) ۴. (اِمص.) (قد.) ادارهٔ امور زندگی یا کشور: **ناموس در لغتِ [ارسطو] تدبیر و سیاست بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۳۴) ○ **هرمز از دشمن بپرداخت و به تدبیرِ مُلک ایستاد.** (بلعمی: گنجینه ۱۷۱/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. تدبیر (مِ. ۱) ←: **امیربهادر تدبیری کرده‌بود تا او را به‌چنگ آورند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷) ○ **تدبیری می‌کرد که با امرای مملکت چه نویسد و اقتصاصِ آن چگونه طلبد.** (آقسرایی ۲۶۸) ۲. (قد.) مشورت کردن: **افشین... محمدبن‌بعیث را نزد خود خواند و او را بنواخت و با وی تدبیر کرد.**

(نفیسی ۴۷۳) ○ ابله‌ترینِ خلق کسی بُوَدکه درحق دوست خود با دشمن تدبیر کند. (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۲)

□ ~ِ منزل (منازل) (فلسفه) از اقسام حکمت عملی، که موضوع آن، تنظیم امور خانه و معاش است: حکمت عملی... سه قِسم بُوَد، و اول را تهذیب اخلاق خوانند و دوم را تدبیر منازل و سیُم را سیاست مدن. (خواجه‌نصیر ۴۰)

تدبیرساز t.-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) تدبیرگر ↓: ندید او همی مردم رای‌ساز/ رسیدش به تدبیرسازان نیاز. (فردوسی[۳] ۲۱۹۳)

تدبیرگر tadbir-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) خردمند و دارای قدرت تدبیر و چاره‌گری؛ مدبّر: از بزرگان و ز تدبیرگران/ پیش‌دست است به تدبیر و به رای. (فرخی[۱] ۳۸۸)

تدبیرگری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) چاره‌اندیشی؛ چاره‌جویی: نیاز فرا پیش گیری، و شیطان بیاید، و به تدبیرگری بنشیند و گوید: دل مشغول مدار. (احمدجام ۱۰۴)

تدخین tadxin [عر.] (اِمص.) کشیدن سیگار و مانند آن؛ استعمال دخانیات: تدخین ممنوع!

تدرب tadarrob [عر.] (اِمص.) (قد.) فراگرفتن؛ آموختن: علم و تدرب و تتبع و احاطه و برتری ایشان درنزد علمای عراق عرب و عجم مسلّم، کسی را حالِ انکار نبود. (افضل‌الملک ۲۰۷)

تدرج tadarroj [عر.] (اِمص.) (قد.) اندک‌اندک بالا رفتن (ترقی کردن یا پیش رفتن): راه نجات را که تدرج است... توان یافت. (قطب ۲۰۶)

تدریج tadrij [عر.] (اِمص.) درجه‌به‌درجه پیش رفتن.

☜ □ به~ (ق.) کم‌کم؛ اندک‌اندک؛ به‌مرور: به‌تدریج بانگ و ناله فرومی‌نشیند. (مینوی[۳] ۲۷۵) ○ تأمل در آیینهٔ دل کنی/ صفایی به‌تدریج حاصل کنی. (سعدی[۱] ۳۵)

تدریجاً tadrij.an [عر.] (ق.) به‌تدریج. ← تدریج □ به‌تدریج: هیبتی که... در وهلهٔ اول در من تولید کرد، تدریجاً برطرف شد. (علوی[۲] ۳۳)

تدریجی tadrij-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تدریج) ویژگی آنچه آهسته‌آهسته و کم‌کم ظاهر می‌شود یا به‌وجود می‌آید: خراب شدن تدریجیِ ستون آجری. (← شهری[۲] ۴۱۵/۱) ○ این زندگی که داشتم، مرگ تدریجی بود. (علوی[۲] ۱۲۵)

تدریجی‌الحصول tadrij.iy[y].o.l.hosul [عر.: تدریجیّ‌الحصول] (صـ.) ویژگی آنچه به‌تدریج و اندک‌اندک به‌دست می‌آید: بدیهی است که همهٔ کارها در دنیا تدریجی‌الحصول است. (جمال‌زاده[۱۲] ۴۹/۱) ○ این را هم نمی‌توان انکار کرد که این‌قبیل کارها از امور تدریجی‌الحصول... است. (دهخدا[۲] ۱۶۶/۲)

تدریس tadris [عر.] (اِمص.) ۱. گفتن مطلب یا موضوعی علمی برای فرد یا افرادی به‌قصد آموزش؛ درس دادن: مجالس تدریس را هم در همین مدرسه راه انداخته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵) ○ گفته‌بود که مدرسه‌ای خواهد کرد... تا وی را آن‌جا نشانده آید تدریس را. (بیهقی[۱] ۲۶۵) ۲. یاد دادن یکی از رشته‌های علمی: تدریس ریاضی، تدریس فیزیک.

☜ □ ~ِ خصوصی (~ِ خصوصی) درس دادن به یک یا چند نفر در زمانی غیراز زمان رسمیِ آموزش‌گاه یا مؤسسه، و معمولاً در خانه.

● ~ شدن (مصـ.ل.) گفته شدن مطلب یا موضوعی علمی برای فرد یا افرادی به‌قصد آموزش؛ درس داده شدن: این مرکز علم که مدتی علم اصول و فقه و نحو و صرف عربی در آن‌جا کاملاً تدریس می‌شد، فعلاً خیلی تنزل کرده. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲).

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تدریس (مِ. ۱) ←: در تالاری که دربالای سردر... [مدرسه] واقع است، ملاصدرای معروف تدریس می‌کرده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۱) ۲. (مصـ.مـ.) تدریس (مِ. ۲) ←: هرکدام از رشته‌های علوم را یکی از استادان تدریس می‌کرد.

تدسیه tadsiye [عر.: تدسیَة] (اِمص.) (قد.) آلوده یا تباه کردن؛ مقِ. تزکیه: تزکیه و تدسیه... که موجب فلاح و خیبت او شود، کدام است؟ (خواجه‌نصیر ۴۸)

تدفین tadfin [عر.] (اِمص.) گذاشتن شخص مرده در قبر؛ به خاک سپردن؛ دفن کردن: مایل

بود اندک مسافت باقی‌مانده تا تپهٔ محل تدفین را بی دردسری طی کند. (قاضی ۱۰۶) ○ چهارصد... مرده از شوارع به دارالمرضیٰ نقل کردم تا به تکفین و تدفین ایشان قیام نمایم. (جرفادقانی ۳۱۷)

تدقیق tadqiq [عر.] (اِمص.) (قد.) جوانب امری را بادقت بررسی کردن؛ باریک‌بینی و دقت کردن: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می‌نماید. (مینوی[۳] ۲۵۲)

● ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) بادقت بررسی شدنِ جوانب امری: درموقع محاسبه تدقیق می‌شود و مراتب را به‌عرض می‌رسانَد. (سیاق‌معیشت ۳۹۴)

● ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) تدقیق ←: در احصا و تسمیهٔ انواع سرقات، تحقیق و تدقیق... کرده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۱۲)

تدلی tadalli [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. نزدیک شدن: به حق رسید دنو وصال و تدلیِ جمال یافت. (روزبهان[۱] ۴۰۶) ۲. (تصوف) رسیدن عارف به هوش‌یاری بعداز مقام بی‌خودی و فنا: از... تجلی به... تدلی... تمکین یافتم. (روزبهان[۱] ۲۶۰)

تدلیس tadlis [عر.] (اِمص.) ۱. به‌کار بردن فریب و نیرنگ؛ حقه‌بازی؛ فریب‌کاری: محتاج می‌شوند که دروغ گویند و تدلیس و تزویر و مکر و خدعه به‌کار بَرَند. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۱/۳۸۸) ۲. (فقه) عیب کسی یا جنسی را پوشاندن تا خواستگار یا خریدار متوجه آن نشود: اگر محتسبی دقیق بود، از هرگونه تقلب... جلو می‌گرفت... پیمانه‌ها را می‌آزمود، غش و تدلیس را درمی‌یافت. (زرین‌کوب[۲] ۴۵۰) ○ این ازدواج مبتنی بر مکر و تدلیس است و شرعاً نافذ نیست. (قاضی ۷۹۳) ۳. (حدیث) حذف کردنِ اِسناد یکی از راویان حدیث، مانند این‌که کسی به‌جای این‌که بگوید «این حدیث را از شیخم شنیده‌ام که از شیخ بزرگ شنیده‌بود»، بگوید: «شیخ بزرگ گفت».

تدمیر tadmir [عر.] (اِمص.) (قد.) به‌هلاکت رساندن؛ کشتن؛ نابود کردن: سپاهی... برای تدمیر اعادی... مجتمع شده‌اند. (قائم‌مقام ۴۵) ○ وجه تدبیر ما به تدمیر خصم از کدام جهت تواند بود؟ (وراوینی ۴۸۷)

تدنق tadannoq [از عر.] (اِمص.) (قد.) سخت‌گیری در حساب‌رسی؛ خسّت و دقت بی‌مورد در مسائل مالی: خود را در صورت ناصحان فرانمایند و تدنق و استقصا و مکاس‌گری پیشه سازند. (فخرمدبر ۱۲۲) ○ در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق... مناقشت و تدنق پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۶۸)

تدنی tadanni [عر.] (اِمص.) (قد.) به پستی گراییدن؛ انحطاط: به‌واسطهٔ همان تأثیرات، تدنی و انحطاط... جای‌گزین سعادت جماعت شده‌است. (مستوفی ۳/۴۸۶)

تدنیس tadnis [عر.] (اِمص.) (قد.) آلوده کردن؛ لکه‌دار کردن: هر مال که به مغالبه و... تدنیس عِرض... به‌دست آید، احتراز از آن واجب بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

تدویر tadvir [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. دایره‌وار گشتن؛ حرکات دَورانی داشتن: باد برکام تو تدویر فلک/ همچنین باد مَلَک را تقدیر. (سوزنی[۱] ۱۹۷) ۲. حرکت دَورانی دادن؛ چرخاندن: مهندس نظام قَدَر... تدبیر مصالح املاک به تدویر دوایر افلاک مقرر داشته. (قائم‌مقام ۱۲۹) ۳. (ادبی) در بدیع، سرودن بیت یا مصراعی که اگر کلمات آن دایره‌وار چیده شود، از هرجا که خواندن آن آغاز گردد، معنی و وزن آن مختل نمی‌شود. ۴. حالت دایره‌ای یا انحنا داشتن؛ گِردی؛ انحنا: [ابن‌مقله] در خط کوفی تصرف کرد و اندکی... تدویر در آن خط پدید آورد. (سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۰۷) ○ می... در خُم به‌شکل تدویرِ خُم است و در سبو به‌صورت تجویفِ سبو و در پیمانه به‌هیئت درونِ پیمانه. (لودی ۱۹۵-۱۹۶) ۵. کروی بودن؛ کرویت: از استوای بساط و تدویر درر، حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند. (نظامی‌عروضی ۴۶) ۶. (نجوم‌قدیم) ← فلک ◻ فلک تدویر: تاج تو تدویر چرخ، تخت تو تربیع عرش/ در تو به تثلیث ذات صولت عدل و حکم. (خاقانی ۲۶۲)

تدوین tadvin [عر.] (اِمص.) ۱. گردآوری و

تنظیم کردن؛ گردآوری و تنظیم: **جوان‌ها که این پیش‌رفت را ملاحظه کردند، خواستار تدوین قانون برای وزارت‌خانه شدند.** (مستوفی ۲۹۹/۲) **۲.** تألیف کردن کتاب و مانند آن: **برای تألیف و تدوین تواریخ و کتب دیگر از هر مقوله که باشد، نویسنده را قدرت داوری و عقل... باید.** (قاضی ۶۲۶) ○ **تسطیر و تدوینِ [احوال مرضا...] از حیز امکان بیرون است.** (قطب ۲۵۳) **۳.** (سینما) حذف کردن زواید و درکنار هم گذاشتن و تنظیم صحنه‌های فیلم‌برداری‌شده براساس فیلم‌نامه.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گِرد آمدن و تنظیم شدن: **قانون مجازات عمومی تدوین نشده‌بود.** (مصدق ۱۰۳) **۲.** تألیف شدن: **تاکنون چند جلد کتاب دراین‌زمینه تدوین شده‌است.** **۳.** (سینما) مرتب و تنظیم شدن صحنه‌های فیلم‌برداری‌شده.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تدوین (مِ. ۱) ←: **شما می‌توانید مرا ازطریق قانون که ریزودرشت مواد آن را... خود من تدوین کرده‌ام، محکوم بکنید.** (شهری[۲] ۴۰۵/۱) **۲.** تدوین (مِ. ۲) ←: **جوانی سعادت‌مند... از مردی پرتجربه خواست که خلاصه‌ای از تاریخ عالم را برای او تدوین کند.** (اقبال[۱] ۲/۳/۴) **۳.** (سینما) تدوین (مِ. ۳) ←: **فیلم را خودِ کارگردان تدوین کرده‌است.**

تدوین‌کننده t.-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (سینما) تدوین‌گر ↓.

تدوین‌گر، تدوینگر tadvin-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که کارش تدوین است. ← تدوین (مِ. ۳): **تدوین‌گر فیلم.**

تدهین tadhin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روغن زدن؛ چرب کردن: **به تدهین و تدابیری که دارند، [مرتاض] را زنده کنند.** (شوشتری ۴۴۹)

تدین tadayyon [عر.] (اِمصـ.) دین‌دار بودن؛ مؤمن بودن؛ دین‌داری: **دربین جماعت به تدین و تقدس معروف بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱) ○ **آن‌که بر جریدهٔ اعمال خود جریمه‌ای بیند... ازاحتِ آن جز به ارائت تدین و تنسک نتواند کرد.** (وراوینی ۷۵)

تذبذب tazabzob [عر.] (اِمصـ.) تردید داشتن؛ مردد بودن؛ دودلی: **تذبذب و بی‌تصمیمی... و بهانه‌هایی نظیر آن، چشم‌های او را کور کرد و واقعیت را ندید.** (علوی[۳] ۲۷)

تذرگ tazarg [= تگرگ] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) تگرگ ←: **باد و ابر و باران و برف و تذرگ و تندر... [حادث شود.]** (بیرونی ۱۶۵)

تذرو tazarv (اِ.) (جانوری) قرقاول ←: **خورش‌های کبک و دراج و تذرو... نمونهٔ موائد بهشت موعودی بود.** (طالبوف[۲] ۸۸) ○ **اگر ضعیف شود... گوشت کبک یا تذرو بخورَد.** (اخوینی ۴۴۵)

تذکار tazkār [عر.] (اِمصـ.) به‌یاد آوردن؛ یادآوری کردن؛ یادآوری: **محض این‌که سخن دراز نشود، داخل این مبحث نمی‌شویم و به تذکار چند نکته اکتفا می‌کنیم.** (فروغی[۱] ۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) یادآوری شدن: **فراموش کرده‌بودم. امروز تذکاری شد که هروقت خدمتشان برسم، عرض کنم.** (مینوی[۲] ۱۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تذکار ←: **مجدداً تذکاری می‌نمایم: بیست طاقه شال کرمانی... خریده، همراه بیاورید.** (سیاق‌معیشت ۷۴)

تذکاریه t.-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن مطلبی یادآوری شده‌باشد؛ یادداشت: **دراین‌باره تذکاریه‌ای برای سفیر فرستاده شده‌است.**

تذکر tazakkor [عر.] (اِمصـ.) **۱.** یادآوری کردن؛ یادآوری: **در ذهن... نقش بسته‌است و محتاج نقل و تذکر نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۳) **۲.** (اِ.) هش‌دار: **تذکرهای ما را نادیده گرفتی تا این بلا به‌سرت آمد.** **۳.** یادبود ←: **مجلس تذکر.** ○ **خبر فوت شاه که به سفارت رسید... مجلس تذکری در سفارت برگزار شد.** (مستوفی ۱۷۰/۲) **۴.** به‌یاد آوردن: **چون از شکار بازآمد... شکایت جراحتی که به دل او از تذکر زن و فرزند و تحسر بر فوات ایشان رسیده، با او [دستور] ازسر گرفت.** (وراوینی ۶۲۹) **۵.** (اِمصـ.)(تصوف) به‌یاد خدا بودن؛ ذکر خدا گفتن: **از میدان تفکر، میدان تذکر زاید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) **۱.** تذکر (مِ. ۱)

←: لازم است نکاتی را تذکر دهم. ○ با لحن شوخی تذکر داد که اعدادوارقام... مبنی بر مبالغه نیست. (جمال‌زاده[۸] ۵۳) ۲. هش‌دار دادن: ناظم مدرسه به دانش‌آموز خاطی تذکر داد. ○ تذکر داده‌اند که پرتگاه خطرناکی است و نباید به آن نزدیک شویم.

تذکراً tazakkor.an [عر.] (ق.) برای یادآوری: تذکراً عرض می‌کنم که خوانندگان... تصور نفرمایند که بنده با ادبا و نویسندگان معاشر هستم. (علوی[۲] ۱۰۸)

تذکره tazkere [عر.: تذکرَة] (اِ.) ۱. کتاب شرح‌حال یک گروه خاص مانند شاعران و عارفان: تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر، تذکرهٔ شاعران. ۲. (منسوخ) گذرنامه ←: در پاسگاهِ مرز، زیاد معطلم نکردند. تذکره‌ام را بازرسی کردند. (آل‌احمد[۴] ۱۷۷) ○ تذکره... گرفته، به کشتی سوار شدم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۲) ۳. (منسوخ) (اداری) اداره یا سازمانی که گذرنامه صادر می‌کرد: دارای مأموریت‌های مهم سیاسی و ازجمله ریاست ادارهٔ تذکره بود. (جمال‌زاده[۱۴] ۶۹) ○ رئیس‌کل تذکره... یمین‌الممالک... است. (مستوفی ۸۴/۲) ۴. (قد.) یادداشت: شرط کاتبی، آن است که... تیزفهم و نافراموش‌کار باشی و متفحص باشی و از همهٔ کارها تذکره همی‌داری. (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۳) ○ تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حجت باشد. (بیهقی[۱] ۳۸۷) ۵. (قد.) یادآوری: از زواجرِ وعظ و پند، کلمه‌ای چند بهسمع شاه رسان که روش روزگار، او را تذکره‌ای باشد. (وراوینی ۴۱)

☐ ~ عبوروعرور (منسوخ) گذرنامه ←: تا قبل‌از سال ۱۲۶۷ تذکرهٔ عبوروعرورِ منظمی در ایران نبود. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۴۴)

☐ ~ مرور (منسوخ) گذرنامه ←: دولت ایران هم ناچار بود به اتباع خود برای رفتن به روسیه تذکرهٔ مرور (گذرنامه) بدهد. (مستوفی ۹۳/۲) ○ ما را تذکرهٔ مرور داد. آمدیم ورشو. (طالبوف[۲] ۲۰۴)

تذکره‌نگار t.-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) تذکره‌نویس ←.

تذکره‌نگاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تذکره‌نویسی ←: مطالعه درزمینهٔ تذکره‌نگاری هیچ‌گاه به او فرصت ابداع در سایر انواع و مباحث ادبی نداده‌است.

تذکره‌نویس tazkere-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که شرح‌حال یک گروه خاص مانند شاعران را می‌نویسد. ← تذکره (مِ.۱): بعضی تذکره‌نویسان... پنداشته‌اند که این منظومه را باید به نظامی گنجوی... منسوب داشت. (زرین‌کوب[۱] ۶۹)

تذکره‌نویسی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل تذکره‌نویس؛ نوشتن تذکره: ترجمهٔ احوال بزرگان و تذکره‌نویسی در قرن هفتم و هشتم به‌شدت موردتوجه بوده‌است.

تذکیر tazkir [عر.] (اِمص.) ۱. موعظه کردن؛ اندرز دادن؛ نصیحت کردن: آخوندها... وظیفهٔ وعظ و تذکیر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ او نهایت پدر داشتی در وعظ و تذکیر. (ابن‌فندق ۱۸۸) ۲. مذکر بودن؛ مقِ. تأنیث: در زبان فارسی تذکیر و تأنیث وجود ندارد. ۳. مذکر کردن یک کلمه: تذکیرِ کلمهٔ مؤنث معمولاً با حذف «ة» تأنیث صورت می‌گیرد. ۴. (قد.) به‌یاد آوردن: چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دل‌های خلقان قادرند. (مولوی[۱] ۱۰۳/۱)

تذکیه tazkiye [عر.: تذکیَة] (اِمص.) (فقه) ذبح کردن حیوان مطابق اصول و آداب دینی.

تذلل tazallol [عر.] (اِمص.) فروتنی بیش‌ازحد نشان دادن یا خود را خوار نشان دادن: هر مستبد خودپرست... بالفطره از شدت تذلل و حقارت زیردستان خوش‌حال می‌شوند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۵) ○ تکبر و تذلل، دو طرفِ فضیلتِ تواضعند. (خواجه‌نصیر ۱۲۱)

تذلیل tazlil [عر.] (اِمص.) (قد.) خوار کردن؛ بی‌ارزش کردن: خداوند من است و زمام تسخیر و تذلیل من به‌دست او داده‌اند. (وراوینی ۵۰۶)

تذنیب taznib [عر.] (اِمص.) (قد.) دنبال کردن و ادامه دادن: چون پدرش را پیری عاجز گردانید... او بر منبر رفتی ازطریق تذنیب، و آن سخن‌ها را که پدر گفته‌بودی، به نهایت رسانیدی. (ابن‌فندق ۱۸۸)

تذهیب tazhib [عر.] (اِمص.) آراستن صفحهٔ نوشته یا کتاب با نقش‌ونگارهایی از آب‌طلا و

رنگ‌ها و مواد دیگر هم‌چون لاجورد، شنگرف، و مانند آنها: **ذوق صنعتیِ خود را به نقاشی و مجسمه‌سازی... و تذهیب... جلوه داده‌است.** (فروغی[۱] ۲۴۹) ○ **بعضی... به صنعت کتابت و تذهیب... امتیازی داشتند.** (نظامی‌باخرزی ۱۸۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تذهیب ↑: **با همین برگ و گل‌های مصنوعیِ اختراعیِ خود... قرآن را تذهیب می‌کنند.** (مستوفی ۲۳۸/۳)

تذهیب‌کار t.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش تذهیب است. ← تذهیب: **چند تذهیب‌کار برجسته قرار است این کتاب را تذهیب کنند.**

تذهیب‌کاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ) تذهیب ←: **نسخهٔ منحصربه‌فردی... که جلدش زرکوب و تذهیب‌کاری [داشته.]** (شریعتی ۶۰۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) آراسته شدن صفحه با آب‌طلا یا نقش‌ونگار دیگر: **دو بیت دیگر از عطار... با خط نسخ تحریر یافته و تذهیب‌کاری شده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۷۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تذهیب ←: **کنی سرلوح اگر تذهیب‌کاری/ مرصع قصر بخشندت نگاری.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۹۴)

تذییل tazyil [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن مطلبی توضیحی در ذیل و دنبالهٔ یک نوشته: **یک نکتهٔ دیگر هم در این تذییل هست که شما خواسته‌اید تنقیدکنندگان از خزانه‌داری کل را به روزنامه‌نگاران منحصر نمایید.** (مستوفی ۴۵۳/۲) ○ **مراد از این تطویل و تذییل و ترتیب و تشبیب، آن است که امیر... عتابی فرموده‌بود... .** (سنایی[۳] ۱۱۰) ۲. (ادبی) در معانی، آوردن دیگر جمله‌ای بعداز جمله‌ای (که معنای آن کامل است) برای تأکید، چنان‌که مصراع دوم در بیت زیر تأکیدی است بر مصراع اول: باز جهان تیزپرّ و خلق‌شکار است/ بازِ جهان را جزاز شکار چه کار است؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۷)

تر[۱] tar (صـ.) ۱. آغشته به مایعی به‌ویژه آب؛ خیس؛ مرطوب؛ دارای رطوبت؛ مقِ. خشک: **فضول را به جهنم بردند. گفت: هیزمش تر است.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۱۴۳) ○ **هوای تر... .** (اخوینی ۱۴۵) ◊ در شعر گاهی با تلفظ tarr آمده‌است: **ترّ است زمین ز دیدگان من/ چون پی بنهم همی‌فرولغزم.** (آغاجی: شاعران ۱۹۵) ۲. تازه (میوه و گیاه): **انجیر تر.** ○ **[عدس] تر بیفشارند و... در وی مالند.** (حاسب‌طبری ۷۱) ۳. پُر از اشک؛ گریان (چشم): **بچه با چشم‌های تر و گریه‌وزاری پیش مادرش رفت.** ○ **از درون سوزناک و چشم تر/ نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب.** (سعدی[۴] ۳۵۲) ۴. (قد.) (مجاز) تازه، خوش‌آیند، و دل‌نشین (اثر هنری به‌ویژه شعر): **کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟/ ... .** (حافظ[۱] ۱۰۹) ○ **بت بربر ره بربر همی‌زد/ غزل می‌گفت و راهی تر همی‌زد.** (عطار[۸] ۱۷۴) ۵. (قد.) (مجاز) آلوده به گناه؛ گناه‌کار: **این دوسه یاری که تو داری ترند/ ... .** (نظامی[۱] ۴۹) ۶. (قـ.) (قد.) (مجاز) به‌صورت خوش و دل‌نشین: **عشرت خشک‌لب‌شده آمد و تر همی‌زند/ آن تری‌ای که اندر او آب غبار می‌کند.** (مولوی[۲] ۱۹/۲) ○ **غلام امیر خلفِ بانو... شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ۷. (صـ.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ رَطب: **هوای تر... آن‌کس‌ها را که مزاج ایشان تر بُوَد، به حالی افکند بد.** (اخوینی ۱۴۵)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. خیس و مرطوب شدن: **پیرهنش از باران تر شده، باید آن را خشک کند.** ○ **سگ به دریای هفت‌گانه بشوی/ که چو تر شد پلیدتر باشد.** (سعدی[۲] ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) خشمگین یا آزرده شدن: **.../ حاسد سخنت شنید و تر شد.** (کمال‌خجندی: دیوان ۱۰۱۷/۲: فرهنگ‌نامه ۴۶۱/۱) ○ **هست بابات اسب و ماما خر/ تو مشو تر چو خوانمت استر.** (سنایی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) (مجاز) طراوت پیدا کردن یا خوش‌آیند و دل‌نشین شدن: **آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط/ لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود.** (سعدی[۴] ۴۶۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) خیس و مرطوب کردن: **آب... از بالا بر سر من می‌ریخت و سراپایم را تر می‌کرد.**

(مینوی[۳] ۲۷۷) ○ **پلپل و بورهٔ ارمنی این‌همه را بکوبد و تر کند به سرکا بمالد.** (اخوینی ۲۰۹) نیز ← جا ○جای خود را تر کردن. ← گلو ○گلو تر کردن. ← لب ○لب تر کردن.

○ **~وتازه** (گفتگو) ۱. باطراوت؛ خرّم؛ شاداب. ← تازه (مِ. ۳): **مثل گل‌های اولِ بهار تروتازه بود.** (هدایت[۵] ۶۴) ○ **چهرهٔ تروتازه حاجت به سرخاب و غازه ندارد.** (قائم‌مقام ۱۱۹) ۲. تازه؛ نو: **یک سکهٔ تروتازهٔ دوریالی از کیفم درآوردم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۷) ○ **هنوز هم از دادن اخبار تروتازه به او کوتاه نمی‌آمدند.** (مستوفی ۵۹۵/۳) ۳. (ق.) (مجاز) به‌حالت تروتازگی؛ خرّم؛ شادمان: **شاه‌زاده تروتازه و شاداب از اتاق بیرون آمد.** (پارسی‌پور ۱۹۳)

○ **~وتازه شدن** (گفتگو) شاداب و باطراوت شدن: **با بارش باران، گل‌ها و درختان بعداز چند روز بی‌آبی سیراب و تروتازه شدند.** ○ **از دیروز یک‌باره برگشتم به سپیده‌دم زندگی. همه‌چیز تروتازه شد.** (علی‌زاده ۳۳۸/۱)

○ **~وتمیز** (گفتگو) ۱ پاکیزه و مرتب: **دِرِ خانه... را پیرمردی باز کرد. از حیاط کوچک تروتمیزی گذشتم.** (میرصادقی[۱] ۱۲۲) ۲. (مجاز) بدون عیب‌وایراد؛ خوب: **عروس‌خانم یک رقص تروتمیزی هم کرد که دلمان را حال آورد.** (میرصادقی[۳] ۱۰۲) ۳. (ق.) با وضع پاکیزه و مرتب: **صبح روز اول... عروس را می‌شویند، تروتمیز و نوپوشیده به خانه‌اش برمی‌گردانند.** (آل‌احمد[۱] ۷۶)

○ **~وتمیز شدن** (گفتگو) پاک و مرتب شدن: **مدرسه تروتمیز شد و رونقی گرفت.** (آل‌احمد[۵] ۴۱)

○ **~وتمیز کردن** (گفتگو) پاک و مرتب کردن: **بعدازظهر خانه را تروتمیز کرد.** (← شهری[۲] ۳۸۲/۴)

○ **~وچسب (~وچسبان)** (گفتگو) ۱. بدون معطلی؛ سریع؛ تند؛ چست‌وچالاک: **ازجا جَستم و تروچسب لباسی پوشیدم و درکنار آب... ازسر اخلاص وضو گرفتم.** (جمال‌زاده[۵] ۱۳۳/۱) ۲. (مجاز) بدون عیب‌وایراد؛ خوب: **حالتِ مرا که دید... نمازی تروچسب چسباند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹) ۳. (مجاز) آب‌دار (مِ. ۶) ←: **دهان دختر را ماچی تروچسبان می‌کرد.** (کتیرایی ۱۱۳)

○ **~وخشک** ۱. نم‌دار و بی‌نم از چوب و مانند آن: **بیابان همه آتش افروختند/ تروخشک هیزم همی‌سوختند.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) گناه‌کار و بی‌گناه؛ مقصر و بی‌تقصیر: **اگر دادگاه چنین عمل‌کردی داشته‌باشد، تروخشک همه گرفتار می‌شوند.** ۳. (مجاز) همه‌کس؛ همه‌چیز؛ کسی؛ چیزی: **ایشان را بر شمشیر گذرانیدند و از تروخشک اثر نگذاشتند.** (جوینی[۱] ۱۰۴/۱) ○ **از تروخشک هرچه داشت وزیر/ گفت با زاهد: آنِ توست بگیر.** (نظامی[۴] ۳۴۴) ۴. (قد.) (مجاز) دریا و خشکی: **من مردی بازرگانم و کار من آن است که به تروخشک می‌گردم.** (نظام‌الملک:گنجینه ۵۰/۲)

○ **~وخشک را [باهم] سوزاندن** (گفتگو) (مجاز) گناه‌کار و بی‌گناه را باهم مجازات کردن یا آزار دادن: **هیچ‌جای دنیا تروخشک را... باهم نمی‌سوزانند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲)

○ **~وخشک [باهم] سوختن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن یا آزار دیدن گناه‌کار و بی‌گناه باهم به‌طور مساوی: **به‌دَرَک! تروخشک باهم بسوزند.** (هدایت[۳] ۱۰۶)

○ **~وخشک کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تمیز کردن به‌ویژه تمیز کردن مدفوع و ادرار نوزاد و تعویض لباس او: **دو روز که بچه را تروخشک کرد، می‌فهمد یک من دوغ چه‌قدر کره دارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۰) ○ **سر بچه‌ها داد زدن و شیرخواره‌ها را تروخشک کردن.** (شهری[۲] ۴۱۶/۴) ۲. مراقبت و پرستاری کردن: **پس‌از چند روزی که منوچهر تروخشکش می‌کند، حالش کمی بهتر می‌شود.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۲) ۳. پذیرایی کردن: **اعیان دِه... در سور دادن و تروخشک کردن مأمورین، ید طولایی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ۴. اداره کردن زندگی کسی، یا به زندگی و سرووضع او رسیدگی کردن: **پدرومادرش عهده‌دار مخارج و امور او بودند و تروخشکش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۷] ۸۳)

□ **~وفرز** (گفتگو) ۱. سریع؛ تند؛ چست‌وچالاک: [مرد]... ریزمیزه و تروفرز است. (دیانی ۵۲) ○ اگر سوار تروفرز نباشد، اسب از او فرمان نمی‌بَرَد. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵) ۲. (ق.) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ به‌چالاکی: تروفرز دکان را بست و همراهم راه افتاد. (میرصادقی[۳] ۱۸۳)

تر[۲] .t (پس.) ۱. نشانهٔ صفت برتر (تفضیلی) که برای مقایسهٔ دو صفت و برتری دادن یکی بر دیگری به‌کار می‌رود: بلندتر، خوب‌تر. ○ او خوب است، تو خوب‌تر. ○ هرکه او بیدارتر، پردردتر / هرکه او آگاه‌تر، رخ‌زردتر. (مولوی[۱] ۳۹/۱) ۲. گاهی به آخر صفت برتر تفضیلی (می‌پیوندد): افضل‌تر، اولی‌تر، بهترتر. ○ پسران فلان سه بدبختند/ که چهارم نژاد مادرشان ـ این بد است آن بتر به‌نام‌ایزد/ وآن بترتر که خاک برسرشان. (سعدی[۳] ۸۳۴) ○ چنین چیزها از وی آموختند که مهذب‌تر و مهترِ روزگار بود. (بیهقی[۱] ۱۹۱)

تر ter (اصو.)

□ ~~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای کار کردن وسایل نقلیه یا موتور فرسوده: صدای ترتر موتور می‌آید. (شهری[۲] ۲۵۴/۳)

□ **~~کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای ترتر ایجاد کردن: آن‌قدر ماشینش ترتر می‌کند که صدا به صدا نمی‌رسد.

● **~ زدن** (مصـل.) (گفتگو) ⚠ ۱. کثیف و آلوده کردن بچه با مدفوع خود جایی را: بچه همه‌جا را تِر زده‌است. ۲. کاری را به‌صورت اشتباه و نامناسب انجام دادن؛ خراب‌کاری کردن: بازهم در امتحانات تِر زدی و نتوانستی نمرهٔ قبولی بیاوری.

□ **به~~ افتادن** (گفتگو) ⚠ ۱. اسهال گرفتن: با غذای مسمومی که خورده‌بود، حسابی به‌ترتر افتاده‌بود. ۲. (مجاز) درمانده و ناتوان شدن: از وقتی مقروض شده، حسابی به‌ترتر افتاده‌است.

ترا tarā (اِ.) (قد.) دیوار بلند: صفِ دشمن تو را نَایستد پیش/ ور همه آهنین ترا باشد. (شهیدبلخی: شاعران ۲۹)

ترا to-rā (ضـ. + حـ.) تو را. ← تو. ← را.

تراب tarāb (بمِ. ترابیدن) (قد.) ۱. ← ترابیدن. ۲. (اِ.) ترشح آب یا مایعی دیگر؛ پشنگ ←: اگر تَراب ز دست تو یابدی باران/ به‌جای سبزه زبرجد برون دمد ز تُراب. (امیرمعزی ۵۷) نیز ← ترابیدن.

تراب torāb [عر.] (اِ.) خاک: پاریس و لندن... تراب اَقدام عابر و سایر می‌شود. (طالبوف[۲] ۲۳۵) ○ زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری/که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم. (حافظ[۱] ۲۲۰)

ترابری tarābari (حامصـ.) ۱. حمل‌ونقل کالا یا مسافر از جایی به جای دیگر: وزارت راه‌وترابری. ۲. (اِ.) (اداری) اداره یا بخشی در ارتش و وزارت‌خانه‌ها که امور حمل‌ونقل را برعهده دارد.

ترابیدن tarāb-id-an (مصـل.، بمـ.: تَراب) (قد.) تراویدن، تراوش کردن: حوضی که پیوسته در وی آب می‌آید و آن را براندازهٔ مدخل، مخرجی نباشد، لابد از جوانب راه جویَد و بترابد. (نصرالله‌منشی ۶۰) ○ از جام انگبین نترابد جز انگبین/ ... . (منوچهری[۱] ۱۲۹)

تراجع tarājo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بازپس رفتن، و به‌مجاز، انحطاط پیدا کردن، انحطاط، تنزل: منجوق دولت سلجوق که... به عیوق رسیده‌بود، روی در تراجع نهاد. (آقسرایی ۱۰۲) ○ روزگار قحط مسلمانی... پدید آمد و کار دین تراجعی تمام گرفت. (محمدبن‌منور[۲] ۴۰) ۲. (نجوم) حرکت ستاره از مغرب به‌سمت مشرق (که خلاف حرکت معمولیِ آن است).

تراجم tarājem [عر.، جِ. تَرجَمَة] (اِ.) شرح‌حال‌ها؛ زندگی‌نامه‌ها. ← ترجمه (مِ. ۳): ظهیرالدین بیهقی... و سایر نویسندگان، تراجم احوال این رساله را بدون انتقاد نقل کرده‌اند. (مینوی[۱] ۱۴۹)

تراخم tarāxom [فر.: trachome، از یو.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ملتحمه و قرنیهٔ چشم که احتمالاً از آلودگی به نوعی باکتری ایجاد می‌شود و در کشورهای جهان‌سوم یکی

از مهم‌ترین علل کوری است: **کحال‌ها... تراخم را هم با دواهای... خود معالجه می‌کردند.** (مستوفی ۵۲۹/۱)

تراخمی t.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به تراخم) (پزشکی) مبتلا به بیماری تراخم: **چشم تراخمی.** ○ **تریاکی مافنگی و... تراخمی... درهم می‌لولیدند.** (هدایت[۶] ۱۲۵)

تراخی tarāxi [عر.] (اِمص.) (قد.) درنگ کردن؛ کوتاهی کردن: **شاه از تبریز حرکت نمی‌کرد. این... تراخی برای چه بود؟** (مستوفی ۹/۲)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد شدن درنگ و سکون؛ وقفه پیدا شدن: **چون باز روزی چند تراخی افتاد و از لشکر مغول آوازه ساکن‌تر شد، پنداشتند که آن جماعت مگر سیلابی بودند که فروگذشت.** (جوینی[۱] ۱۱۷/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تراخی ←: **روس‌ها تا می‌توانند، در بردن قشون خود توانی و تراخی می‌کنند.** (مستوفی ۴۱۹/۳)

ترادف tarādof [عر.] (اِمص.) ۱. مترادف بودن؛ هم‌معنی بودن: **ترادف واقعی دو کلمه در زبان وجود ندارد.** ۲. (قد.) پشت‌سرهم قرار داشتن؛ پی‌درپی بودن: **زندگانی مجلس عالی در تضاعف دولت و ترادف نعمت دراز باد.** (وطواط[۲] ۹۳)

تراز tarāz (صـ.) ۱. مسطح و افقی: **زیرانداز را در یک جای تخت و تراز پهن کردیم.** ۲. (اِ.) (حساب‌داری) تفاوت بین کل اقلام بستان‌کار و بده‌کار در هر حساب. ۳. (فنی) وسیله‌ای برای تعیین افقی بودن یا نبودن سطح. ۴. (فنی) ارتفاع یک سطح معیّن. ۵. پیمان صاحب گوسفند یا بز یا گاو با کسی‌که از آنها برای مدتی نگه‌داری می‌کند و براساس این پیمان، محصول و زاده‌های حیوانات بین دو طرف تقسیم می‌شود. ← • تراز دادن. ۶. (قد.) زیور؛ زینت. ← طراز. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آرایش‌دهنده» و «سروسامان‌دهنده». ← طراز.

□ **~ِ آبی** (فنی) نوعی تراز فلزی به‌شکل مکعب‌مستطیل که محفظه‌ای شیشه‌ای و حاوی مایعی شفاف در آن تعبیه شده و مستوی بودن سطح با قرارگرفتن حباب هوای درون مایع در وسط محفظه معلوم می‌شود.

□ **~ِ انرژی** (فیزیک) منحنی مشخصهٔ انرژی هر سیستم فیزیکی درحالت سکون.

□ **~ِاول (~اول)** دارندهٔ مقام برتر؛ درجه‌اول؛ درجه‌یک: **دانشمند ترازاول.**

□ **~ِ بازرگانی** (اقتصاد) موازنهٔ تجاری. ← موازنه □موازنهٔ تجاری.

• **~ بستن** (مصـ.ل.) (حساب‌داری) دو طرف حساب را برابر کردن؛ تراز گرفتن.

□ **~ِ پرداخت** (اقتصاد) بخشی از حساب‌های یک کشور که میزان پرداخت‌های آن به خارج و دریافت‌هایش را از خارج، و درنتیجه واردات و صادرات کالا و خدمات را نشان می‌دهد.

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) پیمان بستن برای واگذاری گوسفند یا گاو به کسی به‌منظور نگه‌داری و تقسیم شیر و دیگر محصولات دام. ← تراز (مِ.۵): **تعاون روستایی یعنی... همکاری دهاتی‌ها، عین تراز دادن شیر یا گروکشی کارگر وقت درو.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۰)

□ **~ِ شاقولی** (فنی) نوعی تراز آبی که محفظهٔ شیشه‌ایِ آن روی وجه کوچک‌ترِ مکعب‌مستطیل قرار گرفته و برای شاقول کردن سطوح قائم به‌کار می‌رود.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) کاملاً عمودی یا افقی شدن یک سطح: **این زمین قبل‌از ساخت باید تراز شود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) کاملاً عمودی یا افقی کردنِ یک سطح یا صاف و هموار کردنِ آن: **باید چارچوب در را تراز کنید تا در را جا بیندازید.**

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (حساب‌داری) • تراز بستن ←.

□ **~ِ مالی** (حساب‌داری) تفاوت بین پرداخت‌ها

و دریافت‌ها.

ترازنامه t.-nāme (اِ.) (اقتصاد) صورت‌حساب دارایی‌ها و بدهی‌های هر شرکت یا مؤسسه، معمولاً در آخرین روز سال مالی بیلان.

ترازو tarāzu (اِ.) ۱. وسیله‌ای با اَشکال و انواع مختلف برای اندازه‌گیری وزن مواد: کوشش اولاد بشر در فهمیدن حقیقتِ مرگ، همانا وزن کردن کوه الوند با ترازو... و پیمودن آب دریاست با غربال. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ اگر محتسب گردد آن را غم است/ که سنگ ترازوی بارش کم است. (سعدی[۱] ۴۹)



۲. در فرهنگ اسلامی، آنچه در قیامت، درستی یا نادرستی اعمال بندگان با آن سنجیده می‌شود؛ میزان: وگر خشم گیری به‌قدر گناه/ به دوزخ فرست و ترازو مخواه. (سعدی[۱] ۲۰۰) ○ بهشت و دوزخ و حساب و ترازو و صراط... حق است. (بحرالفوائد ۳۶۵)
۳. (قد.) (نجوم) صورت فلکیِ میزان. ← میزان (مِ. ۱۰). ۴. (قد.) (گاه‌شماری) برج میزان. ← میزان (مِ. ۱۱): چو کیوان به برج ترازو شود/ جهان زیر نیروی بازو شود. (فردوسی[۳] ۱۵۷۳)

● ~ زدن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ریش‌خند و تمسخر کردن: ازپی عقل، جنون کرمِ ترازو زدن است/ شهر دیوانه کند مردم صحرایی را. (سالک‌قزوینی: آنندراج) هنگامی‌که یک روستایی وارد شهر می‌شد، گاهی بازاریان پشت‌سر او به کفهٔ ترازو می‌کوبیدند و او را مسخره می‌کردند.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) وزن کردن: میوه‌ها را ترازو کرد، دید بیش‌تر از سه کیلو می‌شود.

□ ~یِ دیجیتالی نوعی ترازو که وزن اجسام یا علاوه‌برآن، قیمت جنس وزن‌شده را به‌صورت رقم‌هایی نشان می‌دهد.

□ ~یِ شاهینی ترازوی شاهین‌دار. ← شاهین (مِ. ۲): پیش‌خوانش در جلو قرار داشت که ترازوی شاهینی زینت‌بخش آن گردیده‌بود. (← شهری[۳] ۲۲۱)

ترازوخانه t.-xāne (اِ.) (قد.) کفهٔ ترازو: از [آمل] آلات‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و شانه‌نیام و ترازوخانه. (حدودالعالم ۱۴۵ـ۱۴۶)

ترازودار tarāzu-dār (صف.، اِ.) آن‌که با ترازو اشیا را وزن می‌کند: سروصدای ترازودارها و جنس‌رسان‌ها با یک‌دیگر بسیار مشغول‌کننده می‌آمد. (شهری[۲] ۲۸۳/۲) ○ فرستم تا ترازودار شاهان/ جُوی چندم فرستد عذرخواهان. (نظامی[۳] ۴۴۶)

ترازوداری t.-i (حامصـ.) عمل و شغل ترازودار.
● ~ کردن (مصـ.ل.) وزن کردن اشیا با ترازو: صاحب‌دکان... خود ترازوداری می‌کرد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۸) ○ به او سپرده‌بودم خودش هم ترازوداری می‌کرد. (مستوفی ۳۹۵/۲)

ترازوگر tarāzu-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ترازو می‌سازد.

ترازوگری t.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل ترازوگر؛ ساختن ترازو: صناعات متوسط، دیگر انواع مکاسب و اصناف حرفت‌ها بُوَد و بعضی‌از آن... مرکّب بُوَد، مانند ترازوگری و کاردگری. (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

ترازی[۱] tarāz-i (حامصـ.) تراز بودن. ← تراز (مِ. ۱): ترازی چارچوبهٔ در، ترازی زمین.

ترازی[۲] t. (صنـ.، منسوب به تراز (= طراز)، شهری در آسیای میانه) (قد.) ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در تراز: کمان بابلیان دیدم و ترازی تیر/ که برکشیده بُوَد بابروان تو مانَد. (دقیقی: گنج ۳۶/۱)

تراژدی terāžedi [فر.: tragédie] (اِ.) ۱. (ادبی، نمایش) اثری ادبی که در آن، شخصیت اصلی داستان به سرنوشتی غم‌انگیز و فاجعه‌آمیز دچار می‌شود، مانند داستان رستم و سهراب از فردوسی و هملت از شکسپیر: این تعبیهٔ آیسفیلوس یک فایدهٔ دیگر نیز داشت، و آن این‌که تراژدی ساختن دربارهٔ یک وقعهٔ معاصر را ممکن ساخت.

(مینوی[۳] ۲۰۲) ۲. (مجاز) هر حادثهٔ ناگوار و غم‌انگیز: **تراژدی فقر و جهل در زندگی بشر.**

تراژدی‌نویس t.-nevis [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ادبی، نمایش) نویسندهٔ تراژدی: **هردو از شاعران و تراژدی‌نویسان بسیار مشهور... بوده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۲)

تراژیک teražik [فر.: tragique] (صـ.) ۱. به‌صورت تراژدی: **هملت، اثری تراژیک است.** ۲. (مجاز) غم‌انگیز: **پایان تراژیک داستان.**

تراس terās [فر.: terrasse] (اِ.) (ساختمان) فضایی درجلو سطح اصلیِ ساختمان و جزئی از اسکلت اصلیِ ساختمان که از یک، دو، یا سه طرف باز است، ممکن است سقف هم داشته‌باشد، و معمولاً طبقات پایین ساختمان را به حیاط مرتبط می‌کند: **درانتهای حیاط، عمارت خانه واقع بود، ساختمانی سه‌طبقه با... تراس بزرگ.** (فصیح[۲] ۲۲۴)

تراست terāst [انگ.: trust] (اِ.) (اقتصاد) مجموع چند شرکت یا اتحادیه‌ای از آنها برای کنترل بازارِ کالاهای خود، غلبه بر رقیبان، جلوگیری از ورشکستگی، و مانند آنها.

تراش tarāš (اِ.) ۱. (گفتگو) مدادتراش ←. ۲. تراشه (مِ. ۱) ←: **عرش او بود محمد که شنودند از او / سخنش را دگران هیزم بودند و تراش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۷۰) ۳. (فنی) ماشین تراش. ۴. (بمِ. تراشیدن) ← تراشیدن. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تراشنده»: **چوب‌تراش، ریش‌تراش، سرتراش.** ○ **جنون بهانه‌تراش است و شوق طفل مزاج/ ز رقص ذره مرا وجد و حال می‌گیرد.** (صائب[۱] ۱۸۳۰) ○ **آزر بت‌تراش.** (سعدی[۲] ۱۶۶) ۶. (امصـ.) کم کردن قطر چیزی با برداشتن لایه‌هایی از آن؛ تراشیدن: **گوهرِ روزگار از تراش اکلیلِ مِهر و ماه، کرورها خرده‌الماس در صحنهٔ دکان بی‌کران و بساط پرشکوه کیهان پراکنده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ۷. (صـ.) ویژگی ظرف بلوری مانند استکان و لیوان که بر بدنهٔ آن شیارهایی نقش شده‌باشد؛ تراش‌دار: **چای تمیزی... در استکان‌های تراش لب‌طلایی ریخته‌بود.** (شهری[۱] ۴۴۶) ○ **چشمم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ... عادت بگیرد.** (علوی[۱] ۵۸) ۸. (اِ.) آشکال و نقوشی که با ایجاد شیار برروی ظرف‌های بلوری و جز آن پدید می‌آورند: **تراش‌های این کاسهٔ بلور بسیار زیبا و استادانه است.** ۹. (گفتگو) سطحی موزون و زیبا که گویی با تراش خوردن درست شده‌است: **آن تراش‌گردن و چانهٔ روبه‌بالا... شباهتی به مجسمه‌های کلاسیک و دور باستان نداشت.** (گلشیری[۱] ۱۵۱) ۱۰. (قد.) آنچه با نیرنگ و زرنگی از کسی گرفته می‌شود: **همه یار تو ازبهر تراشند/ پی لقمه هوادار تو باشند.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) تراشیده شدن: **دستش... انگار... تکه‌ای سنگ که تراش خورده‌باشد.** (گلشیری[۱] ۱۱۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) تراشیدن (مِ. ۳) ←: **پایه‌های چوبیِ میز را به‌زیبایی تراش داده‌بودند.**

□ ~ِ **رومیزی** (گفتگو) ← مدادتراش □ مدادتراش رومیزی.

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تراشیدن (مِ. ۳) ←: **نباید چوب را بیش‌تر از این تراش بزنی، چون خیلی باریک می‌شود.**

□ ~ِ **فلزات** (فنی) براده‌برداری از روی فلزات با ماشین‌های ابزار.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تراشیدن (مِ. ۳) ←: **سنگی خوش‌رنگ را بمشکل پا تراش کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۰) ۲. (قد.) (مجاز) گرفتن پول و مانند آن از کسی با نیرنگ: **تا از این شیفته‌سر نیز تراشی بکند/ به‌طریق گرو و وام به چاروناچار.** (مولوی[۲] ۸/۳) ○ **سخت زشت باشد از سیم گرمابه تراش کردن.** (فخرمدبر ۱۵۰) نیز ← تراشیدن (مِ. ۸).

تراشان t.-ān (بمِ. تراشاندن) ← تراشیدن.

تراشاندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراشان) (گفتگو) (مجاز) تراشیدن (مِ. ۵) ←: **این ناخوشی، من را تراشاند، آب کرد.** (← هدایت[۳] ۷۲)

تراش‌خورده tarāš-xor-d-e (صف.) ویژگی آنچه لایهٔ رویِ آن تراشیده شده یا نقش‌ونگاری بر بدنهٔ آن تراشیده‌باشند: **بلور تراش‌خوردهٔ پروس صد پاره شد.** (علی‌زاده۱/۱۱۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تراش‌دار tarāš-dār (صف.) تراش (مِ. ۷) ←: **شراب را... با ملاله‌های طلاکوب توی لیوان‌های تراش‌دار باریک و بلند می‌ریختند.** (آل‌احمد[۳] ۵۹)

تراش‌کار، تراشکار tarāš-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تراش‌کاری است.

تراش‌کاری، تراشکاری t.-i (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل تراش‌کار؛ برداشتن براده از روی فلزات با ماشین تراش یا ماشین‌ابزارهای دیگر. ۲. (اِ.) جایی که این کار در آن انجام می‌شود.

تراشه tarāš-e (اِ.) ۱. ریزه‌هایی که از تراشیدن، بریدن، یا شکستن چیزی (به‌ویژه چوب) به‌دست می‌آید: **تراشهٔ قلمش را به‌قیمت زر می‌خریدند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۶) ○ **میان چوب‌ها تهی کرده‌بودند و ملطفه‌های خُرد آنجا نهاده، پس به تراشهٔ چوب آن را استوار کرده.** (بیهقی[۱] ۶۹۵) ۲. (کامپیوتر) قطعهٔ بسیار کوچکی ازجنس سیلیسیم یا مادهٔ نیم‌رسانایِ دیگر که با انجام کارهایی روی آن، خواص الکتریکیِ معیّنی پیدا کرده‌باشد تا بتوانند مدارهای الکترونیکیِ مجتمع را برروی آن ایجاد کنند.

تراشیدگی tarāš-id-e-gi (اِ.) ۱. بخشی از یک سطح که تراشیده شده‌باشد: **نقاش، تراشیدگی‌های درِ چوبی را بتونه‌کاری کرده‌بود.** ۲. (حامصـ.) وضع و حالت تراشیده بودن: **تراشیدگی سنگ‌های آنجا نشان می‌دهد که در روزگار قدیم در آن منطقه شهری بزرگ وجود داشته‌است.**

تراشیدن tarāš-id-an (مصـمـ.، بمـ.: تراش) ۱. زدودن و پاک کردن چیزی از روی یک سطح: **رنگ روی شیشه را باید با یک وسیلهٔ تیز بتراشیم.** ۲. زدودن یا ستردن مو از سطح بدن با تیغ یا وسیله‌ای دیگر: **صبح، صورتم را تراشیده‌بودم.** (علوی[۳] ۱۳۸) ○ **بُوَد که به ریش‌ها خارش افتد که... بباید تراشیدن.** (اخوینی ۲۸۵) ۳. کم کردن ضخامت چیزی یا ایجاد پستی‌وبلندی برروی سطحی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار بُرنده بر سطح آن: **تراشیدن چوب.** ○ **یک‌رشته کارهای سخت... ازقبیل بافتن پارچه و... تراشیدن سنگ... برای این بنده... شروع گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۵) ○ **تیر را تا نتراشی نشود راست همی/ سرو را تا که نپیرایی والا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) پدید آوردنِ چیزی (کسی) معمولاً غیرواقعی یا ناروا؛ به‌وجود آوردن: **برای خودت شریک تراشیدی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۳) ○ **عناوینی تراشیدند که تا به امروز هم... بر احدی آشکار نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۲) ○ **اما قرار نبود برای ما خرج بتراشی آقا معلم!** (آل‌احمد[۶] ۱۴۲) ○ **حکمی از امین‌السلطان رسیده... چند نفر مدعی برای من تراشیده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۸) ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ضعیف، لاغر، یا ناتوان کردن: **این بیماری، او را تراشیده. ازشدت ضعف و لاغری، کسی او را نمی‌شناسد.** ○ **در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورَد و می‌تراشد.** (هدایت[۱] ۹) ۶. (عکاسی) زدودن لکه‌های کدر از روی نگاتیو یا عکس؛ روتوش. ۷. ساختن چیزی با تراش دادن مادهٔ اولیهٔ آن: **مجسمه‌ای از مرمر تراشیده‌اند.** ○ **تراشید تابوتش از عود خام/ ... .** (فردوسی[۳] ۴۵۴) ۸. (قد.) (مجاز) ← تراش ● تراش کردن (مِ. ۲): **خود از آن‌کس‌که تراشیده تو را، زو بتراش/ دگران حیله‌گر و ظالم و بی‌فریادند.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۲)

تراشیده tarāš-id-e (صمـ. از تراشیدن) ۱. تراشیده‌شده. ← تراشیدن: **چوب تراشیده، سنگ تراشیده، صورت تراشیده.** ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌ناروا درست‌شده: **دیکتاتور تراشیدهٔ آنها خیلی نتراشیده از کار درآمده‌است.** (مستوفی ۱۵۰/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوش‌اندام و متناسب: **شخص خوش‌هیکل تراشیده‌ای هم همراه او آمده‌بود.**

تراضی tarāzi [عر.] (امصـ.) رضایت؛ خشنودی

(هردو طرف): قرارداد ارباب و رعیت... در معامله نیز تراضی طرفین را شرط صحت عمل قرار داده‌است. (دهخدا[2] ۱۴۷/۲) ○ کس بدو فرستاد و این تراضی از جانبین حاصل آمد. (وراوینی ۱۸۵)

ترافع 'tarāfo [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رفتن به‌پیش قاضی برای شکایت، و به‌مجاز، درگیری: پس‌از نزاع‌جویی‌ها و ترافع‌های ناحق... میراث دیگری را ضبط نمود. (فروغی[3] ۱۴۱)

ترافیک terāfik [فر.: trafic، از انگ.: traffic] (اِمصـ.) ۱. ازدحام وسایل نقلیه در مسیری مانند خیابان یا جاده که باعث بند آمدن راه یا کُندی حرکت خودروها می‌شود: یک ساعت پشت ترافیک ماندیم. ○ ترافیک خیلی سنگین است و به‌نظر می‌رسد مردم دنیا ازهرطرف می‌ریزند توی پاریس. (فصیح[1] ۱۴۲) ۲. عبورومرور وسایل نقلیه؛ آمدوشد: برف و توفان، ترافیک هوایی را مختل کرده‌بود. ۳. (مجاز) ازدحام؛ شلوغی: ترافیک مسافران در صف گمرک چند ساعت معطلمان کرد.

☜ □ ~ِ روان حالت ازدحام اما درحال حرکت وسایل نقلیه: در این منطقه ترافیک روان گزارش شده‌است.

□ ~ِ سبک حالت تجمع اندکِ وسایل نقلیه در جاده یا خیابان و سهولت رفت‌وآمد: دیروز تعطیل بود، خیابان‌ها ترافیک سبکی داشتند.

□ ~ِ سنگین ترافیک (مِ. ۱) ←: دو ساعت تمام توی ترافیک سنگینِ خیابان‌ها گیر کرده‌بودم.

ترافیکی t.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به ترافیک) مربوط به ترافیک: پیام‌های ترافیکی رادیو.

تراق‌وتروق tarāq[q]-o-toruq (اِصو.) (گفتگو) ترق‌توروق. ← ترق □ ترق‌توروق: کاروان‌سرادار از صدای تراق‌وتروق از خواب پرید. (قاضی ۱۳۹)

تراک tarāk (اِصو.) ۱. صدای شکستن یا شکاف برداشتن چیزی: در تاریکی، تراک چوب موریانه‌خورده‌ای از ته گنجه برمی‌خاست. (علی‌زاده ۱۲/۱) ○ چهرهٔ فارسیِ واژهٔ [طراق،] تراک است. (مشحون ۹۷) ○ تراک دل شنوَد خصم تو ز سینهٔ خویش / چو از کمان تو آید به‌گوشِ خصمْ ترنگ. (فرخی[1] ۲۱۲) ۲. (اِ.) (قد.) تَرَک ←: کمترین شکستگی استخوان، آن است که اندر وی تراکی پدید آید. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

تراک terāk [انگ.: track] (اِ.) ۱. (سینما) مسیر معیّنی، مثل امتداد یک فیلم یا نوار مغناطیسی، که برروی آن، صدا یا اطلاعات دیگر ضبط شده‌است. ۲. خطوطی که هنگام نمایشِ فیلم ویدیویی برروی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود و وضوح تصویر را ازبین می‌بَرَد.

تراکت terākt [انگ.: tract] (اِ.) برگه‌ای حاوی پیام یا درخواستی به‌ویژه ازطرف گروه‌های سیاسی یا مذهبی؛ اعلامیه: حزب، تراکت‌هایی در سطح شهر توزیع کرده‌است.

تراکتور terāktor [فر.: tracteur] (اِ.) (کشاورزی) ماشین دیزلیِ پرقدرت با چرخ‌های بزرگ که در کشاورزی از آن برای شخم زدن، خرمن‌کوبی، کشیدن یدک، و مانند آنها استفاده می‌شود.



☜ □ ~ِ باغی (کشاورزی) تراکتوری با قدرت کمتر از تراکتورهای معمولی، که برای حرکت بین ردیف‌های درخت و انجام کارهای خاصِ باغبانی طراحی و ساخته شده‌است.

تراکتورچی t.-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) رانندهٔ تراکتور.

تراکتورسازی terāktor-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. ساختن تراکتور: صنعت تراکتورسازی. ۲. (اِ.) کارخانهٔ ساخت یا تعمیرگاه تراکتور: تراکتورسازی تبریز.

تراکم tarākom [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالتِ انبوه و فشرده و درهم بودن؛ انبوهی؛ انباشتگی: هنوز تراکم کار به من مجال نداده‌است که کار فوق‌العاده‌ای...

برای آذربایجان انجام دهم. (مستوفی ۳۵۰/۳) ○ تراکم متاع و اثاث [در خانه] از آن مانع آید که... . (وراوینی ۱۷۰) ۲. (اِ.) (ساختمان) میزان مجازِ زیربنای ساختمانی که در مقدار معیّن از زمین می‌توان احداث کرد و بسته‌به میزان جمعیت در هر منطقه متفاوت است: در آن محله جواز ساختمان با تراکم زیاد می‌دهند، به‌همین‌سبب اغلب آپارتمان‌های چندطبقه می‌سازند. نیز ← تلمبه ○ تلمبهٔ تراکم.

☜ ○ ~ِ **جمعیت** تعداد افراد در واحد سطحِ معیّنی از یک منطقه که نشان‌دهندهٔ نحوهٔ پراکندگی جمعیت است.

تراکمه tarākeme [جِ. تُرکَمَن، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) ترکمن‌ها: از تراکمه منهزم شده، به‌جانب کرمان افتاد. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۱۱/۶)

تراک‌میکسر teräkmikser [انگ.: truck-mixer] (اِ.) (ساختمان) کامیونی برای حمل بتون از کارخانه به محل ساختمان که محفظهٔ حاوی بتونِ آن دائماً درحال حرکت است تا بتون سفت نشود.

ترام terām [فر.: trame] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نقطه‌های ریزی با اندازه‌های متفاوت که عکس سیاه‌وسفید به آن تجزیه می‌شود. در قسمت‌های تیره‌ترِ عکس این نقطه‌ها درشت‌تر و در قسمت‌های روشن ریزترند.

ترامپولین terāmpolin [فر./انگ.: trampoline] (اِ.) (ورزش) صفحه‌ای توری، بافته‌شده از الیاف ارتجاعیِ محکم که مجموعه‌ای از حرکت‌های ژیمناستیکی به‌شکل پرش و پرتاب به بالا روی آن اجرا می‌شود.

ترامو[ا]ی terāmvā[y] [از فر.: tramway، از انگ.] (اِ.) قطار برقیِ شهری، که از ریل‌هایی در سطح خیابان‌ها می‌گذرد: آدم‌ها... از تراموا پیاده می‌شدند و دوان‌دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند. (گلشیری[1] ۴۰)

ترانزیت terānzit [فر.: transit، از ایتا.: transito] (اِمص.) ۱. (اقتصاد) عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حق گمرک و مالیات. ۲. عبور شخص از کشوری با ترن یا اتومبیل بدون توقف در آن. ۳. توقف کوتاه در فرودگاه یا پایانهٔ کشوری بیگانه: ازمیان موج ازدحامِ مردم، خودش را به سالن ترانزیت می‌رساند. (فصیح[1] ۱۵) ۴. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی ماشینی که حق ورود به کشور و خروج از آن را دارد: ماشین آنها ترانزیت است، چند بار با آن به خارج سفر کرده‌اند.

ترانزیتی t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ترانزیت) مخصوص حمل‌ونقل کالا از کشوری به کشور دیگر: جادهٔ ترانزیتی.

ترانزیستور teränzistor [انگ.: transistor] (اِ.) (برق) قطعهٔ کوچک الکترونیکیِ ساخته‌شده از عناصر نیمه‌هادی که برای قطع، وصل، یا تقویت جریان الکتریکی به‌کار می‌رود.

ترانزیستوری t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ترانزیستور) (برق) ویژگی دستگاهی که در ساختمانِ آن، ترانزیستور به‌کار رفته‌است: رادیو ترانزیستوری.

ترانس terāns [فر.: transe] (اِ.) (برق) ترانسفورماتور ←.

☜ ○ ~ِ **جوش** (فنی) دستگاه تبدیل‌کنندهٔ جریان برق متناوب به جریان مستقیم با شدت قابل‌تنظیم برای جوش‌کاری با الکترود.

ترانسپارانت terānspārānt [فر.: transparent] (صـ.) ترانسپارنت ↓.

ترانسپارنت terānspārent [انگ.: transparent] (صـ.) ۱. (نقاشی) ویژگی رنگ شفافی که رنگ زیرینِ خود را نمی‌پوشاند؛ مقـِ. اپکی. ۲. (اِ.) برگه‌های پلاستیکیِ شفافی که نوشته یا تصویری را با دست یا با دستگاه فتوکپی روی آن منتقل می‌کنند و هنگام سخن‌رانی یا در کنفرانس‌ها، به‌کمک دستگاه مخصوص، محتویات آن را به حاضران نشان می‌دهند.

ترانسپورت terānsport [فر.: transport] (اِمص.)

حمل‌ونقل: ترانسپورت بار، ترانسپورت کالا.

ترانسپوزیسیون teränspozisiyon [فر.: transposition] (اِمصـ.) (موسیقی) انتقال (مِ. ۸) ←.

ترانسفورماتور teränsformätor [فر.: transformateur] (اِ.) (برق) دستگاهی که معمولاً جریان یا ولتاژ برق متناوب را کم یا زیاد می‌کند.

□ ~ِ **افزاینده** (برق) ترانسفورماتوری که در آن، ولتاژ خروجی بیش‌تر از ولتاژ ورودی باشد.

□ ~ِ **کاهنده** (برق) ترانسفورماتوری که در آن، ولتاژ خروجی کمتر از ولتاژ ورودی باشد.

ترانسکریپسیون teränsk[e]ripsiyon [فر.: transcription] (اِمصـ.) (موسیقی) ۱. به‌تحریر درآوردن علائم موسیقایی قدیم، که دیگر خوانا نیستند، به نت‌نگاری امروز. ۲. به‌تحریر درآوردن آثار شفاهی موسیقایی در قالب نت‌نگاری امروز به‌کمک ضبط بر نوارهای مغناطیسی برمبنای ثبت و ضبط علمی و ارزش‌یابی. ⁸ هردو مورد بیش‌تر یک تنظیم و تطبیق است و هرگز جای‌گزین معتبری برای اصل نیست.

ترانشه teränše [فر.: tranchée] (اِ.) (علوم‌زمین) شیارهایی که برای تعیین وضعیت معدن و ارزش استخراج آن به‌طور آزمایشی در محل معدن حفر می‌شود؛ گمانه.

ترانگبین tarangabin [= ترنگبین = ترنجبین] (اِ.) (گیاهی) ترنجبین ←.

ترانه tarāne (اِ.) ۱. (موسیقی) شعری متشکل از چند بیت مقفا و هم‌سان ازنظر تعداد هجاها و مصراع‌ها که با آواز خوانده می‌شود؛ لید. ۲. (موسیقی) هرنوع سخن معمولاً موزون که با موسیقی خوانده شود: ترانه‌اش عاشقانه بود و به انگلیسی می‌خواند. (گلشیری[۱] ۷) ○ .../ ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید. (حافظ[۱] ۱۶۳) ۳. (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای آوازی، نوع جدیدی از تصنیف، متأثر از شیوهٔ موسیقی غربی. در ساختار آن از ارکستراسیون و هارمونی موسیقی غربی استفاده می‌شود. ۴. (موسیقی‌ایرانی) تصنیف ←: در مذمت صدارت و بدنفسی [امین‌الدوله] ترانه‌ها ساختند و افسانه‌ها پرداختند. (افضل‌الملک ۲۳۵) ۵. (ادبی) دوبیتی‌های محلی ازنوع فهلویات: ترانه‌های باباطاهر. ۶. (قد.) (ادبی) هرنوع شعری که شامل دو بیت باشد: چون آتش خاطر مرا شاه بدید/ از خاک مرا بر زبَر ماه کشید ـ چون آب یکی ترانه از من بشنید/ چون باد یکی مرکب خاصم بخشید. (امیرمعزی: نظامی‌عروضی ۶۸) ۷. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) رباعی‌ای که با آواز خوانده شود: اهل‌دانش، ملحونات [وزن رباعی] را ترانه نام کردند و شعر مجردِ آن را دوبیتی خواندند. (شمس‌قیس ۱۱۵) ۸. (قد.) هر صدایی که حالت موسیقایی داشته‌باشد: ضرب گرفته، ترانه‌ای می‌نواخت. (← جمال‌زاده[۱۶] ۷۴) ○ به‌شرح سِرّ جمالت بُوَد ترانهٔ چنگ/ ز شوق بزم وصالت بُوَد ترنم عود. (جامی[۹] ۳۱۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) خواندن شعر با آواز؛ آوازخوانی کردن: ساقی بیا و باده دِه اکنون که فرصت است/ مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است. (جامی[۹] ۱۹۶) ○ من دوش به کاسهٔ رباب شجری/ مستانه، ترانه‌ای زدم کاشغری. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۳)

⊙ ~ **ساختن** (قد.) ۱. ساختن ترانه. ← ترانه (مِ. ۱ و ۲): عارف‌قزوینی، هم ترانه می‌ساخت و هم اجرا می‌کرد. ۲. ● (مصـ.ل.) خواندن ترانه یا آواز: مطربان ترانه ساخته، نغمه‌های دل‌نواز به‌کار بردند. (افضل‌الملک ۱۴۹)

□ ~ِ **محلی** (موسیقی) ترانهٔ فرهنگ عامه، ساده، و در فرم چندبیتی، میراث شفاهی و متأثر از روح مردم نواحی مختلف: ترانه‌های محلی آذربایجان.

ترانه‌خوان t.-xān (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که

ترانه را به‌صورت موسیقایی می‌خوانَد. ← ترانه (مِ. ۱ و ۲).

ترانه‌خوانی t.-i (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) خواندن ترانه باحالت موسیقایی. ← ترانه (مِ. ۱ و ۲): **با زمزمه‌ها و ترانه‌خوانیِ مخصوصِ خود به بیدار کردنش پرداخت.** (شهری[1] ۲۴۶)

ترانه‌ساز tarāne-sāz (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. سرایندهٔ ترانه. ← ترانه (مِ. ۱ و ۲). ۲. (قد.) آوازه‌خوان؛ سرودخوان.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آوازه‌خوانی کردن: **چون به نوای مدحت زهره شود ترانه‌ساز / ... .** (حافظ[2] ۱۰۶۴)

ترانه‌سازی t.-i (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) ساختن ترانه.

ترانه‌سرا[ی] tarāne-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ترانه‌ساز (مِ. ۱) ←.

تراو tarāv (بمِ. تراویدن) ← تراویدن.

تراوا t.-ā (صـ.) تراوش‌کننده: **مادهٔ تراوا.**

تراوان tarāv-ān (بمِ. تراواندن) ← تراواندن.

تراواندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراوان) تراوش دادن یا عبور دادن مایعی از جدارهٔ ظرف: **کوزه آب را از منافذ سطح خود به بیرون می‌تراوانَد.**

تراوایی tarāv-ā-y(')-i (حامص.) (فیزیک) ۱. نفوذ یک سیال (مایع یا گاز) از یک محیط به محیط دیگر. ۲. انتشار انرژی توسط میدان‌های الکتریکی و مغناطیسی از یک محیط به محیط دیگر.

تراورتن terāvertan [فر.: travertin، از ایتا.: travertino] (اِ.) نوعی سنگ رسوبی و آهکی ازجنس کربنات کلسیم شیری‌رنگ که حفره‌دار و فشرده است و در نمای ساختمان‌ها به‌کار می‌رود.

تراورس[1] terāvers [فر.: traverse] (اِ.) قطعه‌ای ضخیم و بلند ازجنس چوب مقاوم (و گاهی بتون) که به‌طور پی‌درپی و هم‌فاصله در عرض خط‌آهن می‌گذارند تا وزن قطار، ریل‌ها را فرونبَرَد.

تراورس[2] t. [از فر.: traversière] (صـ.) (موسیقی) ← فلوت ◘فلوت تراورس.

تراوش tarāv-o(e)š (اِمصـ. از تراویدن) ۱. تراویدن؛ ترشح. ← تراویدن: **تراوش آب کوزه.** ۲. (اِ.) (مجاز) محصول و نتیجه: **تراوش خامه‌اش را مانند ورق زر و موهبت آسمانی دست‌به‌دست می‌بَرَند.** (جمال‌زاده[1] ۸) ○ **آوازهای مشهور ایرانی غالب تراوش طبع اقوام است (کُرد، تُرک، افشار).** (مخبرالسلطنه ۴۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. تراوش (مِ. ۱) ←: **بخار نفت از دیرگاه در باکو و اردبیل تراوشی کرد، چنان‌که در آن حدود شعلهٔ آتش مستمر بود.** (مخبرالسلطنه ۳۹۶) ۲. (مجاز) پراکنده شدن: **بوی عطر... از صورت تازه‌تراشیدهٔ پدرم تراوش می‌کرد.** (علوی[2] ۶) ○ **مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد.** (هدایت[1] ۴۲) ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌وجود آوردن؛ خلق کردن: **طبع... فردوسی... در هر مورد بی‌اختیار تراوش می‌کند.** (فروغی[3] ۱۰۷) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) گفته شدن: **این حرف‌ها از کسانی تراوش کرده‌است که... سوءاستفاده می‌کنند.** (مصدق ۴۸) ○ **بعضی بیانات دیگر هم از ایشان تراوش کرده که از نقل آنها خودداری می‌کنم.** (اقبال[1] ۳/۲/۳)

تراوشگر، تراوش‌گر t.-gar (صـ.) به‌بیرون تراوش‌دهنده و فرستندهٔ آنچه دردرون چیزی است: **اوباشی... با انتساب به شاه و وزیر،... تراوشگر درون دستگاه اندرون و نشانگر ذات حکومت‌های ستم‌کارِ وقت بشوند.** (شهری[2] ۱۲۳/۱)

تراول‌چک terāvelček [از انگ.] (اِ.) (گفتگو) (بانک‌داری) تراولرچک ↓.

تراولرچک terāv[e]lerček [از انگ.: traveller's check] (اِ.) (بانک‌داری) چِکِ مسافرتی. ← چک ◘چکِ مسافرتی.

تراولینگ terāveling [انگ.: travelling] (اِمصـ.) (سینما) حرکت دوربین فیلم‌برداری برروی ریل‌های مخصوص.

تراویح tarāvih [عر.، جِ. تَرویحَة] (اِ.) (ادیان) نماز مستحبی که اهل‌سنت بیش‌تر در شب‌های ماه رمضان می‌خوانند: **باید که همه شب نماز تراویح بگذارید.** (قطب ۳۴۹) ○ **بردم این ماه به تسبیح و تراویح بهسر/ ...** . (فرخی[1] ۱۷۳)

تراویدن tarāv-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تراو) ۱. بیرون آمدن یا نشت کردن مایع از جایی؛ ترشح کردن: **از سوراخ زیر، آب به درون طاس می‌تراوید تا پُر می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ○ **مردمان در مَثَل چنین گویند: از کوزه همان برون تراود که در اوست.** (احمدجام ۲۶۳) ۲. (مجاز) بیرون آمدن؛ پراکنده شدن: **دود گوگرد از کام اژدها می‌تراود.** (← علوی[3] ۸۴)

ترب tor[o]b (اِ.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان علفی، که ریشه‌های آنها کوچک یا بزرگ و کروی یا تخم‌مرغی است و مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. ریشهٔ این گیاهان: **آن‌وقت سینی را که از ترب و هویج پُر کرده‌بودند، به مجلس می‌آوردند.** (← شهری[1] ۴۱) ○ **اگر کسی ترب خورده‌بُوَد، پسِ آن سیر خورَد، بوی سیر از وی نیاید.** (حاسب‌طبری ۴۵)



■ ~ِ **سیاه** (گیاهی) ترب‌سیاه ←.

ترب torb [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) تربت (مِ. ۳) ←: **از مردم صاحب‌درون صادق‌القول استماع افتاد که متواتر چندین شب بر ترب ایشان نور دیدند.** (آقسرایی ۷۳)

تربانتین ter[e]bāntin [فر.: térébenthine] (اِ.) (شیمی) نوعی صمغ چسب‌ناک و عسل‌مانند با عطر تند که از درخت کاج به‌دست می‌آید. قابل‌اشتعال و کمی سمّی است و از آن برای تهیهٔ روغن تربانتین استفاده می‌شود؛ جوهر سقز.

تربت torbat [عر.: تربة] (اِ.) ۱. خاک: **بر آن تربت که بارد خشم ایزد/ بلا رویَد نبات از خاک مسنون.** (ناصرخسرو[8] ۳۷۲) ○ **نه رنگ او تباه کند تربت زمین/ ...** . (فرخی[1] ۳۲۹) ۲. خاک اطراف حرم امامان به‌ویژه امام‌حسین (ع)؛ خاک متبرک: **زن کدخدا... آب‌یخ و تربت تو حلق بچه کرد، ولی باز چشم بچه باز نشد.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۶) ○ **این آب دعا را... در آب نیسان شسته‌ام و از تربت اصلی، که هر سال با خودم از کربلا می‌آورم، به آن زده‌ام.** (آل‌احمد[7] ۱۸-۱۹) ۳. (مجاز) آرام‌گاه و قبر افراد مورداحترام (به‌ویژه بزرگان دین): **مقصود... زیارت تربت سرور شهیدان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **به نوقان رفتم و تربتِ رضا را... زیارت کردم.** (بیهقی[1] ۷۱۳)

تربت‌دان t.-dān [عر.فا.] (اِ.) تکه‌پارچهٔ کوچکی معمولاً از ترمه که درداخل آن، تربت می‌گذاشتند و سر آن را می‌بستند: **این طلسم و دعاها عبارت بودند از: نظرقربانی، ... تربت‌دان، سُم آهو، ناخن گرگ، ...** . (کتیرایی ۲۰)

تربچه torob-če (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشه‌ای گیاهی، که رنگ آن قرمز و خوراکی است: **مرغ را با دو شاخه گل یا جعفری یا تربچه... زینت می‌دهند.** (شهری[2] ۳۸/۵) ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی با برگ خوردنی و چنین ریشه‌ای.



■ ~ِ **نُقلی** (~نُقلی) (گیاهی) نوع مرغوب تربچه و کوچک‌تر از نوع معمول: **شام، اشکنه داریم که با تربچه‌نقلی خوش‌مزه می‌شود.** (محمدعلی ۱۱۹)

تربد torbod (اِ.) (گیاهی) نوعی پیچک خودرو دارای برگ‌های قلبی‌شکل و ساقهٔ پیچنده که مصرف دارویی دارد؛ پیچک صحرایی: **چون غاریقون کریه و منکَر/ وز ترید هم میان‌تهی‌تر.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۱۰: لغت‌نامه[1]) ○ **بگیرد صبر و ترید از**

هریکی یک درم‌سنگ... این‌همه را بکوبد. (اخوینی ۲۰۷)

تربز to(a)rboz [= تربزه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ترب ←: تربز پخته و خیار و بادرنگ. (لودی ۲۲۳)

تربزه to(a)rboze (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. ترب ← تربچه: غذا زیربا و کَبَر شور... و آب نخود سیاه و تربزه، و از همه شیرینی‌های غلیظ حذر کند. (اخوینی ۴۹۳) ۲. هندوانه ←: تربزه‌خور را به پالیز چه‌کار؟! (مَثَل: دهخدا[۳] ۵۴۳) ۳. خیار[۱] ←.

ترب‌سیاه torob-siyāh (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ایِ سیاه‌رنگ و خوراکی، که مصرف دارویی هم دارد: ترب‌سیاه را که مثل پلو رنده کرده‌بود، پیشش می‌گذاشت. (← شهری[۱] ۲۴۰) ۲. گیاهی علفی، تک‌لپه، و کاشتنی با چنین ریشه‌ای.

تربص tarabbos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انتظار کشیدن؛ منتظر چیزی بودن؛ انتظار: در بعضی‌از مواقع، سه ماه تربص لازم است تا اجازهٔ صیغهٔ طلاق داده شود. (مطهری[۴] ۲۹۹)

تربل tarabbol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرگوشت شدن؛ فربهی: هوای تر... بیماری‌های تر آرَد، چون استرخا و... تربل. (اخوینی ۱۴۵)

تربه torbe [عر.: تربَة] (اِ.) (قد.) خاک، و به‌مجاز، آرام‌گاه: در جمیع عالم سه چیز عام بوده، چون به حضرت مولانا منسوب شد، خاص گشت. اول کتاب مثنوی... سوم هر گورخانه را تربه می‌گفتند، بعدالیوم چون یاد تربه می‌کنند و تربه می‌گویند، مرقد مولانا که تربه است، معلوم می‌شود. (افلاکی ۵۹۷)

تربه‌دار t.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان و متصدی امور آرام‌گاه بزرگان: خدمت قاضی کرد قونوی که ازجمله اکابر قونیه بود و تربه‌دار سلاطین ماضی. (افلاکی ۴۷۳)

تربی tarabbi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرورش؛ تربیت: او... چون قدمی از حد آزرم فراتر نهادیم، مزاج تأبی که بر آن تربی یافته است، پدید آورد. (وراوینی ۸۰)

تربیت tarbiyat [عر.: تربیة] (اِمصـ.) ۱. ایجاد کردن تغییرات مطلوب در کسی یا چیزی؛ پرورش: تربیت فرزندان. ○ از بنگاله شاه‌پلنگی با خود آوردم که هنوز به تربیت او مشغولم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳) ○ دعوت و تربیت، آن است که عادت‌های بد از میان مردم بردارند و زندگانی کردن و تدبیر معاش بر مردم سهل و آسان کنند. (نسفی ۴۸) ۲. (اِ.) رفتار مناسب و مطابق‌با آداب و سنت‌های هر جامعه: تربیت و اخلاق را باید از او یاد گرفت. ۳. (اِمصـ.) پرورش دادن چیزی مانند گل‌وگیاه: کارش تربیت نهال است. ۴. (قد.) (مجاز) احسان و بخشش کردن بزرگان نسبت‌به زیردستان خود: بُوَدکه مجلس حافظ به‌یمن تربیتش/ هرآنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود. (حافظ[۱] ۱۴۹) ○ او... سوابق تربیت خویش و سوالف خدمت مرا بیهوده درمعرض تضییع و حیز ابطال آورد به تهمتی حقیر. (نصرالله‌منشی ۳۲۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تربیت (مِ. ۱) ←: بچه‌ها را طوری تربیت داده‌اند که به‌موقع غذا می‌خورند و به‌موقع می‌خوابند. ۲. تربیت (مِ. ۳) ←: هوای خویش را تربیت می‌دهند، و آن را به عبادت می‌شمرند. (احمدجام ۲۲۴) ۳. (قد.) ادب کردن: چون پادشاه درجهان‌داری با رعیت به عدل‌گستری... زندگانی کند... و ضعفا را تقویت و اقویا را تربیت دهد... حق‌تعالی جمله در دیوان معامله صلاح او نویسد. (نجم‌رازی[۱] ۴۱۸)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ایجاد شدن تغییرات مطلوب در کسی یا چیزی: نسلی که به‌وجود می‌آید، [باید] تربیت شود. (مسعود ۶۰)

● ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) تربیت (مِ. ۴) ←: امیری را اقطاعی تربیت فرمود. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵) ○ پادشاه از حق‌شناسی درحق این خاندانِ قدیم تربیت فرماید. (بیهقی[۱] ۴۵۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تربیت (مِ. ۱) ←: فعلاً موظفم شما را دلالت و تربیت کنم. (مسعود ۱۳۲) ○ فرزند مرا چون برادران/ دِر هر هنری تربیت کنی. (مسعودسعد[۱] ۹۰۷) ۲. تربیت (مِ. ۳) ←:

درخت‌های کوچک... تربیت کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۸) ○ گر تقویت کنی ز مَلَک بگذرد بشر/ ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری. (سعدی[۴] ۶۸۰) ۳. (قد.) (مجاز) ستودن و تشویق کردن: میان ربیع و یعقوب دوستی بود، پیش مهدی او را تربیت کرد و گفت: این کار را او به حسن کفایت تدبیر کند. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۲۵) ۴. (قد.) تأدیب کردن؛ تنبیه کردن: اگر از سختی ایام شود آدم نرم/ روی من تربیت سیلی استاد کند. (صائب[۱] ۱۷۰۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تربیت شدن ←: به طلب جانان اعلام کند بعداز آن‌که تربیت گرفته‌باشد و متأدب شده به آداب شریعت و طریقت. (روزبهان[۲] ۲۰۱)

□ ~ِ **ورزشی** شاخه‌ای از تعلیم‌وتربیت که با شرکت دادن کودکان در فعالیت‌های ورزشیِ رقابتی، به‌عنوان بازی‌کن، به تربیت آنان کمک می‌کنند.

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● تربیت شدن ←: دختر... خانه‌دار و منظم و مرتب تربیت یافته. (شهری[۲] ۴۲/۳) ○ تربیت یافت و از ادب حظی حاصل کرد. (ابن‌فندق ۲۲۷)

تربیت‌بدنی t.[-e]-badan-i [عر.عر.فا.] (اِ.) ۱. بخشی از آموزش‌وپرورش که با به‌کارگیری فعالیت‌های ورزشی و بازی‌های گوناگون، به سلامت جسم و روان انسان کمک می‌کند: دانشجویان رشتهٔ تربیت‌بدنی. ۲. سازمانی که برنامه‌ریزی و اجرای امور ورزشی را برعهده دارد.

تربیت‌پذیر tarbiyat-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل تربیت. ← تربیت (مِ. ۱): هرکدام که پدرشان فقیرتر است، به‌نظر من باهوش‌تر، تربیت‌پذیرتر، و... می‌آمده‌اند. (آل‌احمد[۵] ۱۲۰)

تربیت‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قابلیت تربیت. ← تربیت (مِ. ۱): به تمنای تربیت‌پذیری و ارادهٔ خدمت‌گذاری در سلک هوادارانش منظم گشته. (لودی ۱۰۵)

تربیت‌دیده tarbiyat-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) تربیت‌شده ←: اینها حتی کار جسارت را به جایی رسانده‌اند که فکر نجیب‌زادهٔ اصیل و تربیت‌دیده‌ای چون جناب‌عالی را مغشوش کرده...اند. (قاضی ۵۵۳) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تربیت‌شده tarbiyat-šod-e [عر.فا.فا.] (صف.) تعلیم و آموزش دیده: جوانان تربیت‌شدهٔ ما را درنظر او به سوءنیت و فساد متهم نمودند. (طالبوف[۲] ۲۸۶) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تربیت‌کرده tarbiyat-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) تربیت‌شده ↑: [او] تربیت‌کردهٔ خواجه... است. (لودی ۴۳)

تربیت‌معلم tarbiyat[-e]-mo'allem [عر.عر.] (اِ.) دانشگاه یا مرکزی که دانشجویان را برای تدریس در مدارس یا دانشگاه‌ها آموزش می‌دهد؛ دانش‌سرا: دانشگاه تربیت‌معلم، دورهٔ دوسالهٔ تربیت‌معلم.

تربیتی tarbiyat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تربیت) مربوط به تربیت: درس‌های تربیتی، فعالیت‌های تربیتی.

تربیت‌یافته tarbiyat-yāft-e [عر.فا.فا.] (صف.) تربیت‌شده ←: این آقایان، عالِم و تربیت‌یافته و... ایرانی‌زاده هستند. (طالبوف[۲] ۷۴) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تربیع tarbi' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) چیزی را به چهار قسمت مساوی تقسیم کردن: حاصل تربیع عدد ۲۴، عدد ۶ است. ۲. (نجوم) حالت قرص ماه در شب‌های هفتم و بیست‌ویکم ماه قمری: از هلال ماه به باریکی ابروی یار، تا تربیع و بدر کامل محالی نبود. (دانشور ۱۸۰) ۳. (قد.) (احکام‌نجوم) قرار گرفتن یک سیاره در فاصلهٔ نود درجهٔ سیاره‌ای دیگر از منطقةالبروج: زایچهٔ طالع همایون... استخراج کرده‌ایم که تربیع نحسین در خانهٔ طالع واقع شده. (مینوی[۱] ۱۳۸) ○ از دَرَج و دقایق و... تربیع و تثلیث... این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ۴. (قد.) چهارگوشه بودن یا چهار گوشه داشتن: جسمی که صورتِ تثلیث دارد، تا آن صورت بازنگذارد،

صورتِ تربیع در او حالّ نتواند شد. (خواجه‌نصیر ۵۱)
□ ~ِ **اول** (نجوم) حالت ماه در شب هفتم ماه قمری، که نصف نیم‌کرهٔ روشنِ آن دیده می‌شود: من یک ساعتی در روشناییِ مهتابِ تربیع اول خواب کردم. (مستوفی ۵۱۸/۱)
□ ~ِ **دایره** (ریاضی) یافتن مربعی که مساحتش مساوی مساحت دایرهٔ فرضی است.
□ ~ِ **دوم** (نجوم) حالت ماه در شب بیست‌ویکم ماه قمری، که نصف نیم‌کرهٔ روشنِ آن دیده می‌شود: وقت راست شدن روشنایی و تاریکی [را] به تنِ ماه دوم بار تربیع دوم خوانند. (بیرونی ۸۳)
□ ~ِ **سیاره** (نجوم) حالتی که در آن، دوریِ سیاره از خورشید نود درجه است، یا امتداد سیاره بر امتداد خورشید عمود است.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تربیع (مِ. ۱) ←: اهل‌عمل، آن را تنصیف و تربیع نیز کنند. (مراغی ۹۵)

تربیم terbiyom [فر./ انگ.: terbium] (اِ.) (شیمی) فلزی درخشان از گروه عناصر خاکیِ کم‌یاب.

تربیوم .t [فر./ انگ.] (اِ.) (شیمی) تربیم ↑.

تربیه tarbiye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تربیت ←: یک‌عمر مواظبت به تربیه و تحلیهٔ نفْس [بود.] (دهخدا[۲] ۳۰۰/۲)

ترپلو tar-polo[w] (اِ.) ترچلو ←: دایه‌ام یک کاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد. (هدایت[۱] ۹۹)

ترتاب tar-tāb (صمـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، رشته‌ای که با استفاده از آب، روغن‌های مخصوص، یا هرگونه مادهٔ تسهیل‌کننده تاب داده‌باشند.

ترتب tarattob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به‌ترتیب و پشت‌سرهم قرار گرفتن: محبت را مراتب باشد و به‌سبب ترتب آن، موجودات در مراتب کمال و نقصان مترتب باشند. (خواجه‌نصیر ۲۵۹) ○ بدان که مُلکْ عالم اضداد است، و ملکوتْ عالم ترتب، و جبروت عالم وحدت، و در عالم جبروت ترتب و اضداد نبُوَد. (نسفی ۱۷۸) ۲. (فلسفه) وابسته بودن چیزی به چیز دیگر، مانند وابستگی معلول به علت.

ترتمیز tar-tamiz [فا. از عر.] (صـ.) (گفتگو) ← تر[۱] □ تروتمیز.

ترت‌ومرت tart-o-mart (صـ.) (قد.) تارومار؛ پراکنده؛ پریشان: زین یکی ناصر عبادالله خلقی ترت‌ومرت/ وز دگر حافظ بلادالله جهانی تارومار. (سنایی[۲] ۱۸۴)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تارومار شدن؛ پراکنده شدن: هم شود زآه کسی خیل سیاهت ترت‌ومرت/ هم کند دود دلی اسب و سلاحت تارومار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۶)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تارومار کردن؛ پراکنده کردن؛ پریشان کردن: خیل قفچاق را بشکست و لشکر ایشان را ترت‌ومرت کرد. (راوندی ۳۶۲)

ترتیب tartib [عر.] (اِمصـ.) ۱. مرتب کردن؛ نظم و سامان دادن: مشغول ترتیب کارهای فردا شدم. (طالبوف[۲] ۲۸۰) ○ امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجازِ سخن را مصلحت دید. (سعدی[۲] ۵۷) ۲. قرار داشتن هرچیز در جای خود؛ مرتب بودن؛ انتظام: خانه از ترتیب و تمیزی و آرایش می‌درخشید. (علوی[۳] ۶۴) ○ عالم مُلکْ عالم اضداد است، و عالم ملکوتْ عالم ترتیب است. (نسفی ۳۷۴) ۳. (اِ.) (ریاضی) هریک از دسته‌های متمایز با تعداد اعضای برابر و متمایز ازمیان چند شیء متمایز، به‌شرطی‌که ترتیب قرارگرفتنِ این اشیا متفاوت باشد. مثلاً هریک از اعداد ۱۲ و ۲۱، ۱۳ و ۳۱، ۲۳ و ۳۲ یک ترتیب دوبه‌دو از اعداد ۱، ۲، و ۳ هستند. ۴. رسم؛ شیوه؛ قاعده؛ قانون: این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶) ○ بعداز انجام اینها ترتیبات ثانوی را به تو می‌گویم. (طالبوف[۲] ۱۳۰) ○کس این رسم و ترتیب و آیین ندید/ فریدونِ با آن شکوه، این ندید. (سعدی[۱] ۳۸) ۵. (اِمصـ.) (قد.) رتبه دادن؛ درجه دادن: هرآنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و تقدیم، پیش گرفته شود.

(جرفادقانی ۲۳۷)

☜ ▫ ~ِ اثر دادن به چیزی آن را مورد توجه قرار دادن یا عمل کردن به آن: شما نمی‌بایستی به حرف دیوانه‌ای ترتیب‌اثر بدهید. (قاضی ۲۴۱) ○ مردم... به‌علت نادانی به این سخنان ترتیب‌اثر می‌دادند. (مصدق ۵۶)

▫ ~ِ بانکی (اقتصاد) روش‌هایی که برای تصفیهٔ تعهدات مالیِ یک قرارداد به‌کار برده می‌شود.

▫ ~ِ چیزی را دادن (گفتگو) ۱. آن را منظم و مرتب کردن: ترتیب کارها را دادیم. فردا همه‌چیز حاضر است. ۲. آن را انجام دادن یا مقدمات انجامش را فراهم کردن: دلت می‌خواهد بروی امریکا؟... می‌شود ترتیبش را داد اگر با من مهربان‌تر باشی. (دانشور ۲۰۲) ۳. (مجاز) آن را خوردن و تمام کردن (هرنوع خوراکی): خودش به‌تنهایی ترتیب همهٔ میوه‌ها را داد. ○ عجب بچهٔ پرخوری بود! یک‌ساعته ترتیب شیرینی‌ها را داد.

● ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. برپا کردن؛ برگزار کردن: سلطان، یک مهمانی مفصّل در اقامت‌گاهش ترتیب داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ عقلای قوم... سعی می‌کنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند. (مینوی[۳] ۲۶۵) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) برنامه‌ریزی کردن؛ زمینه‌سازی کردن: ترتیبی بده شب جمعه دور هم جمع شویم. ○ اگر معذبی، یک ترتیبی بدهم برود. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲) ۳. (مصـ.مـ.) آماده کردن؛ فراهم کردن: از آن روز به‌بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم. (علوی[۱] ۲۵) ○ آنها تدارک می‌دیدند که قشون بحری به‌جهت خود ترتیب بدهند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸) ○ پلو را لطف‌علی ترتیب دهد. (قائم‌مقام ۲۴۵) ۴. (مصـ.ل.) ایجاد کردن نظم‌وترتیب: در ترتیبی که ما دادیم، هرکس تابع ارادهٔ کل است. (فروغی[۳] ۱۶۳)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آماده کردن؛ فراهم کردن: چون شیخ محتضر شد، خادمِ خود... را فرستاد تا ترتیب کفنِ وی بکند. (جامی[۸] ۲۸۵) ○ ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد. (سعدی[۲] ۱۱۶) ۲. تعبیه کردن؛ قرار دادن: آلات قیمتی بر آن مرکب ترتیب کرده. (بیغمی ۸۰۴)

▫ ~ِ کسی را دادن (گفتگو) (مجاز) ۱. تنبیه و ادب کردن یا کشتن او: حسابی ترتیب همسایه‌اش را داد، به‌طوری‌که رفت و دیگر پیدایش نشد. ۲. ⚠ با او عمل جنسی انجام دادن.

● ~ نهادن (مصـ.مـ.) (قد.) پدید آوردن: جنید... این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) برپا شدن؛ برگزار شدن: ماه گذشته در این اداره دو جلسهٔ سخن‌رانی ترتیب یافت.

▫ به‌این ~ (ق.) براساس آنچه انجام داده شد یا گفته شد؛ درنتیجه: یک نفر دیگر هم به جمع آنها افزوده شد. به‌این‌ترتیب تعدادشان به ده نفر رسید.

▫ به ~ (ق.) ۱. پشت‌سرهم: کتاب‌ها را به‌ترتیب داخل قفسه گذاشت. ○ در هر جلسه استاد به‌ترتیب فصلی از آن کتاب را مطرح می‌نمود. (مصدق ۷۸) ۲. (قد.) کم‌کم؛ یواش‌یواش: تا به تدریج و ترتیب، این نام زشت از تو بیفتد. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

ترتیبی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ترتیب) ۱. دارای ترتیب؛ مرتب: غسل ترتیبی، که ابتدا باید سروگردن را شُست. (شهری[۲] ۵۰۰/۱) ۲. نشان‌دهندهٔ ترتیب: اعداد ترتیبی.

ترتیزک tar[e]-tiz-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ و ساقهٔ خوراکی و دارویی؛ شاهی؛ ککج: خوردن تخم‌مرغ با ترتیزک و نمک، مقوی می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۵۹/۵)

ترتیل tartil [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواندن قرآن با قرائت درست و آهنگ خوب: تجوید و ترتیل را به‌خوبی آموخت. (مستوفی ۳۴۸/۱) ○ مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب. (سعدی[۲] ۱۸۴) ۲. (قد.) آهسته و کُند کردن کلام: مراد از این اطناب و... ترتیل و تطویل، آن است که... . (سنایی[۳] ۵۹)

ترجح tarajjoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برتری: اگر شما را اتفاقِ مناظره باشد، وفور علم او و قصور جهل تو پیدا

آید و ترجیحِ فضیلت او موجب تنجعِ وسیلت گردد. (وراوینی ۲۴۵)

ترجم tarajjom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انداخته شدن: صولتی چنان صعب نمودند که گفتی... از ترجم رمح شهاب‌شکل سواران، روی روز روشن سیاه کرده‌بودند. (آقسرایی ۱۹۵)

ترجمان tarjo(a)mān [عر.: تَرجُمان، تُرجُمان] (صـ.، اِ.) ۱. مترجم: به‌فاصلهٔ دو دقیقه... ترجمان سفارت از در رسید و روبه‌روی من نشست. (مستوفی ۲۹۵/۲) ○ یکی ترجمان را ز لشکر بجست/ که گفتار ترکان بداند درست. (فردوسی[1] ۱۲۵/۵) ۲. بازگوکننده؛ بیان‌کننده؛ مفسر: ترجمان احساسات. ○ چون به او می‌رسی، آه‌وناله را ترجمان خویش مکن. (نفیسی ۳۸۳) ○ فضایل او ترجمان مجد سلف [اوست.] (ابن‌فندق ۱۵۷) ۳. (فرهنگستان) ارگان (مِ. ۲) ←. ۴. (اِ.) (قد.) پولی که بابت درگذشتن از گناه کسی می‌گرفته‌اند؛ جریمه: ترجمان، دو تومان خواهد بود، ازبرای تقصیرات مختلفه. (غفاری ۱۷۶) ○ گفتند: ترجمان بستان. پنج‌هزار تومان ترجمان قبول کردند که بدهند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۴۶)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) جریمه دادن؛ تاوان دادن: گفتمش افراسیاب تیغ و گشتم منفعل/ خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان. (ظهوری: لغت‌نامه[1])

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تاوان دادن: چون تو امان خواستی، من خود ترجمان بکشم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۵)

ترجمانی t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل ترجمان؛ ترجمه کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. ترجمه کردن: شاید با کاروانیان به گفت‌وگو احتیاج افتد. ترجمانی کن. (میرزاحبیب ۹۷) ○ امیر، دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری... تا ترجمانی کنند. (بیهقی[1] ۱۴۰) ۲. (مجاز) بیان کردن: ماجرای دل نمی‌گفتم به کس/ آب چشمم ترجمانی می‌کند. (سعدی[4] ۴۴۸)

ترجمت tarjamat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترجمه (مِ. ۱) ↓: آن لفت دل که بیان دل است/ ترجمتش هم به زبان دل است. (نظامی[1] ۱۶۷)

ترجمه tarjo(e)me [عر.: تَرجَمَة] (اِمصـ.) ۱. برگرداندنِ گفتار یا نوشتاری از زبانی به زبان دیگر: ترجمهٔ داستانی از آلمانی به فارسی. ○ این کتاب... به بسیاری از زبان‌ها به‌ترجمه رسیده و شهرت بسزایی پیدا کرده‌است. (جمال‌زاده[11] ۱۰) ۲. (اِ.) گفتار یا نوشتاری که از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده‌است: ترجمهٔ فرانسوی شاهنامه. ○ آن‌جا شما کتاب‌هایش را با آن ترجمه‌هایی که دیده‌ای، می‌خوانید. (گلشیری[1] ۸۷) ○ نامه بستد... و خریطه بگشاد و نامه بخواند. چون به‌پایان آمد، امیر گفت: ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد. (بیهقی[1] ۳۸۳) ۳. شرح‌حال: ترجمهٔ احوال بزرگان. ○ هردو، معاصر با صاحب‌ترجمه بوده‌اند. (قزوینی ۵/۲)

□ ~ **آزاد** ترجمه‌ای که در آن، مترجم، مفهوم متن را از زبان اول می‌گیرد و به زبان دوم بیان می‌کند: ترجمهٔ آزاد رباعیات خیام.

□ ~ **تحت‌اللفظی** ← تحت‌اللفظی.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) برگردانده شدن گفتار یا نوشتاری از زبانی به زبان دیگر: درظرف سی روز به چهل زبان ترجمه شده و پنجاه بار به‌طبع رسید. (جمال‌زاده[16] ۳۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ترجمه (مِ. ۱) ←: تنها کار خودم را به ترجمه کردن آثار آنها منحصر بسازم. (جمال‌زاده[11] ۴) ○ مضمون شعر... را... به عربی ترجمه نموده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳) ○ مأمون بفرمود تا دبیرانِ پهلَوی را حاضر کردند و آن نبشته‌ها را بخواندند و ترجمه کردند به تازی. (عنصرالمعالی[1] ۵۰)

ترجیب tarjib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ‌داشت؛ احترام: ازآن‌جمله بود ترحیب‌ها و ترجیب‌ها به محمد و آل‌محمد ازجانب دکان‌دارها. (شهری[2] ۲۳۱/۱) ○ رسیدنش به ترجیب و تکریم مقابل گشت. (قطب ۵۰۹)

ترجیح tarjih [عر.] (اِمصـ.) برتری دادن چیزی یا

کسی به دیگری: می‌گویند اسلام برای مردان، امتیاز حقوقی و ترجیح حقوقی قائل شده‌است. (مطهری[۴] ۱۱۱)

□ ~ِ بلامرجح برتری دادن چیزی یا کسی به دیگری بدون داشتن برتری: محققی که از حب‌وبغض برکنار باشد، چاره‌ای جز این ندارد که... ازروی بی‌طرفی حکایت کند و به ترجیح بلامرجح قائل نشود. (مینوی[۲] ۵۴)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. برتری دادن؛ برتر شمردن: مصالح مملکت و وطنم را به هرچیزی... ترجیح داده‌ام. (مصدق ۱۹۲) ○ تشبیهِ تفضیل... چنان است که شاعر، چیزی را به چیزی تشبیه کند و باز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه‌به ترجیح دهد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۰) ○ ترجیح می‌دهد به پدر اوستاد را/ هرکس شناخته‌ست بیاض و سواد را. (صائب[۱] ۳۳۶) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) تمایل بیش‌تر داشتن: روزهای آفتابی، همگی ترجیح می‌دادیم که زیر آفتاب بمانیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵) ○ ترجیح می‌داد بنشیند و به راز آبستنی دختر فکر کند. (پارسی‌پور ۲۳۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) برتر بودن؛ فضیلت داشتن: اندکی خیر و رحمت و مغفرت، بر یک‌دنیا انتقام از دشمن ترجیح دارد. (مطهری[۵] ۲۰۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● ترجیح دادن (مِ. ۱) ←: مادام‌که شخص... ترجیحِ علاقهٔ اضعف بر علاقهٔ اقوی کند، ظالم باشد. (قطب ۴۳۷)

● ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● ترجیح دادن (مِ. ۱) ←: درا‌ثنای سخن، هری را به بهشت عدن مانند کردی، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی. (نظامی‌عروضی ۵۲)

ترجیحاً tarjih.an [عر.] (ق.) ازروی ترجیح؛ باتوجه‌به برتری چیزی یا کسی: به یک منشی ترجیحاً خانم نیازمندیم. ○ ترجیحاً قبل‌از ظهر با من تماس بگیرید.

ترجیحی tarjih-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ترجیح) ترجیح‌دادنی؛ مرجّح: این امور، ترجیحی‌اند. اول باید به اینها رسیدگی شود.

ترجیع 'tarji [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) ترجیع‌بند ←: این نکته‌ای است که مقایسه بین ترجیع هاتف با دو ترجیع مشابه آن در دیوان عراقی، توفیق هاتف را... مشهودتر نشان می‌دهد. (زرین‌کوب[۱] ۳۲۵) ○ بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد/ رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او. (خاقانی ۵۲۷) ۲. (ادبی) بیتی که در ترجیع‌بند تکرار می‌شود: این کلام را مردم، ترجیعِ آوازهای خود کرده‌اند. ۳. (اِمصـ.) «گفتنِ اناللّه‌وانّاالیه‌راجعون». ۴. (موسیقی‌ایرانی) تحریر (مِ. ۳) ←.

ترجیع‌بند t.-band [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چند بخش که بیت اولِ هر بخش، مصرّع است و همهٔ بیت‌ها در تمام شعر هم‌وزنند و هر بخش، قافیهٔ مستقلی دارد و درپایان هربخش، بیتی عیناً تکرار می‌شود، مانند این ترجیع‌بند: ای سرو بلندقامت دوست/ وه‌وه که شمایلت چه نیکوست. (سعدی[۳] ۶۵۱) در این ترجیع‌بند، بیت زیر تکرار می‌شود: بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کار خویش گیرم: گفتم: مثلاً از غزل و قصیده و... ترجیع‌بند به کدام نوع بیش‌تر علاقه‌مندی؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۳۹)

ترجیه tarjiye [عر.: ترجیَة] (اِمصـ.) (قد.) امید داشتن؛ امیدوار بودن: بی الهام و اندیشه و تخویف و ترجیه‌ای، هر کبوتر جانی را به‌طرفی گسیل می‌کند. (مولوی[۴] ۱۹۴)

ترچلو tar-če(o)lo[w] (اِ.) چلوی که لابه‌لای آن، موادی ازقبیل سبزی می‌گذارند: شب به‌اصرار، قدری ترچلو به من خوراندند. (امین‌الدوله ۳۷۱)

ترح tarah [عر.] (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه؛ مقِ. فرح: دراثنای آن، خوابی دیدم که ظاهرِ آن صورت ترحی داشت، اما موجب آن فرحی بود. (عوفی: گنجینه ۱۸۹/۳) ○ دانستم که هیچ گلی بی خاری نیست و هیچ خمری بی خماری نه، و زلفِ هر فرحی دردست هر ترحی است. (حمیدالدین ۱۸۰)

ترحاب tarhāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مرحبا گفتن یا دعای خیر: مقدم این مجاب به اهتزاز و ترحاب تلقی

نمودم. (راوندی ۳۶۱) ○ من نیز بدین بشارت استبشار نمودم و مقدم او را به ترحاب و اهتزاز جراب دادم. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲)

ترحال tarhāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کوچ کردن؛ سفر کردن: درنزدیکی شهر نزول کردند متردد‌حال میان اقامت و ترحال. (جوینی[1] ۷۱/۲)

ترحت tarhat [عر.: ترحة] (اِمصـ.) (قد.) غم؛ غمگینی: همه کراهیت، رفاهیت شد و ترحت، فرحت و عسر، یسر. (خاقانی[1] ۱۲۴)

ترحلوا tar-halvā [فا.عر.] (اِ.) حلوایی که از آردِ برنج سرخ‌شده، روغن، شکر، و زعفران تهیه می‌شود: ممکن بود یک نوع غذای شیرین مانند ترحلوا برسر سفره باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ این معلم... چون مادر بچه‌ها از او راضی بودند... روزی نمی‌گذشت که برایش ترحلوا و شله‌زرد و... نیاورند. (جمال‌زاده[11] ۲۹) ○ چون کارد زدیش آن‌گه پیش تو بیفتد/ مانند دو کاسه که بُوَد پُر ترحلوا. (ناصرخسرو[1] ۵۲۶)

ترحم tarahhom [عر.] (اِمصـ.) ۱. رحم کردن؛ دل‌سوزی؛ مهربانی: زن‌ها با نگاه‌های ترحم و محبت، نوازشمان می‌دهند. (مسعود ۳۳) ○ ترحم بر پلنگ تیزدندان/ ستم‌کاری بُوَد بر گوسفندان. (سعدی[2] ۱۷۹) ۲. (قد.) «خدا رحمت کند»، «رَحِمَهُ‌الله»، و مانند آنها گفتن برای کسی: بر خاکش از حواری و حوران ترحم است/ خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است. (خاقانی ۵۳۰) ○ هارون، پوشیده کسان گماشته‌بود که تا هرکس زیر دار جعفر گشتی... توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی... و عقوبت کردندی. (بیهقی[1] ۲۴۲)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ● ترحم کردن ←: هنوز حس می‌کردم که... برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می‌آورد. (هدایت[1] ۷۵)

● ~ **فرستادن** (مصـ.ل.) (قد.) ترحم (مِ. ۲) ←: چو نوبت رسد زین جهان غربتش/ ترحم فرستند بر تربتش. (سعدی[1] ۴۳) ○ در صدقه دادن ازبهر پدرم و ترحم فرستادن زیادت کردم. (عنصرالمعالی[1] ۱۳۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) دل‌سوزی کردن؛ رحم کردن: گویا خداوند به مظلومی و پریشانی اهالی آن‌جا ترحم کرده. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۳) ○ خیشی که برکس ترحم نکرد/ ببخشود بر وی دل نیک مرد. (سعدی[1] ۱۳۱)

ترحم‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با دل سوزی و ترحم: با زبان بسیار لیّن و ترحم‌آمیزِ خود آن‌قدر... زیرپاکشی می‌کند تا درنتیجه پی به رازی می‌بَرَد. (شهری[1] ۷۶)

ترحم‌آور tarahhom-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) ترحم‌انگیز ←: وضعیت ترحم‌آور.

ترحماً tarahhom.an [عر.] (ق.) ازروی ترحم و دل‌سوزی: ما با این اعمال خودمان حق نوشیدن آن شراب را نداریم، مگراین‌که ساقی او ما را ترحماً شفاعت و سقایت نماید. (طالبوف[2] ۹۰)

ترحم‌انگیز tarahhom-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) برانگیزانندهٔ حس هم‌دردی و دل‌سوزی: زن... با صدای ترحم‌انگیزی طلب صدقه می‌کرد. (جمال‌زاده[8] ۳۲۳)

ترحیب tarhib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مرحبا گفتن؛ آفرین گفتن؛ خوش‌آمد گفتن؛ و به‌مجاز، تکریم و بزرگ‌داشت: بدان ملازمت، ترحیب و نوازشِ تمام یافت. (آقسرایی ۲۶۶) ○ پسر او... به‌خدمت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهره‌ای تمام یافت. (جرفادقانی ۳۲۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش‌آمد گفتن: چون مرا بدید، حالی از اسب پیاده شد و ترحیبی کرد و اهتزازی تمام به مشاهدهٔ من اظهار نمود. (جوینی[1] ۱۸۵/۱)

ترحیم tarhim [عر.] (اِمصـ.) طلب آمرزش و مغفرت کردن برای مرده. نیز ← مجلس ◻ مجلس ترحیم.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) طلب آمرزش کردن و مغفرت برای مرده، و به‌مجاز، سوگواری کردن: تمام طبقات مردم به تکیهٔ دولت رفته، برای او ترحیم کردند. (مستوفی ۸/۲)

ترخان[1] tarxān (اِ.) (گیاهی) ترخون ←: نذریِ امام‌زین‌العابدین خیلی زحمت داشت. یک گوسفند گوشت

این آش و ترخان و شِبِت و شنبلیله بود. (← مستوفی ۲۸۵/۱)

ترخان[2] .t [تر.، = طرخان] (اِ.) (قد.) ۱. در دورهٔ مغول، آن‌که خان (= پادشاه) به او امتیازات ویژه‌ای مانند معافیت از مالیات می‌داده‌است. ۲. (صـ.، قـ.) (مجاز) آزاد: آن جانور را آزاد کردند و از قتل رهیده، ترخانش گذاشتند. (افلاکی ۱۷۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) دادن امتیازِ ترخانی به کسی. ← ترخان[2] (مـِ. ۱): چنگیزخان... آن دو کودک را ترخان کرد، و ترخان آن بُوَد که از همهٔ مئونات معاف بُوَد. (جوینی[1] ۲۷/۱)

ترخانی t.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت ترخان؛ ترخان بودن. ← ترخان[2] (مـِ. ۱): بعداز... استکشاف حال، صورت ترخانی و... معاف بودن... اقتران نیافت. (نظامی‌باخرزی ۱۶۱)

ترخص taraxxos [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه) رخصت داشتن در انجام برخی‌از امور شرعی، مانند این‌که پس‌از طی مسافتی معیّن، روزه گرفتن از عهدهٔ مسافر ساقط می‌شود و نماز را به‌صورت قصر می‌خوانَد. نیز ← حد ◘حد ترخص. ۲. (قد.) مرخص شدن؛ مرخصی: به‌جهت تحصیلِ اجازهٔ ترخص... به حضور مبارک... مشرّف شد. (افضل‌الملک ۱۲۶) ۳. (قد.) رخصت داشتن در انجام امری، یا جایز بودن آن: او قطعاً امر خود را موقوف به آن کار نمی‌داند و دخول در آن کار، ترخصی و توسعی می‌داند. (قطب ۱۹۱)

ترخون tarxun (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا که برگ‌های معطر آن، مزهٔ تندی دارد و مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ ترخان؛ طرخون؛ تلخون: سبزی... به‌فراخور فصل فرق می‌کرد و معمولاً عبارت بود از... نعنا و ترخون و مرزه. (جمال‌زاده[3] ۱۴)

ترخیص tarxis [عر.] (اِمصـ.) ۱. اجازهٔ مرخصی دادن به کسی؛ مرخص کردن: ترخیص بیمار از بیمارستان باید با اجازهٔ پزشک باشد. ۲. (اقتصاد) خارج کردن یا خارج شدن کالا از محدودهٔ گمرک بعداز پرداخت عوارض گمرکی.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ خروج یافتن؛ مرخص شدن: کالاها از بندر ترخیص شدند. ○گوساله‌های نر جوان... از قرنطینه ترخیص شده‌اند. ۲. از خدمت نظام‌وظیفه بیرون آمدن و دورهٔ سربازی را تمام کردن: تا سه ماه دیگر ترخیص می‌شوم و باید دنبال کار باشم.

◘ ~ِ کالا (اقتصاد) ترخیص (مـِ. ۲) ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. ترخیص (مـِ. ۱) ←: هفتهٔ گذشته چهل سرباز را ترخیص کردند. ۲. ترخیص (مـِ. ۲) ←: صادق به خرمشهر رفت و خرت‌وپرت زندگیشان را از گمرک ترخیص کرد. (فصیح[2] ۲۶۷)

ترخیم tarxim [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در دستورزبان، انداختن حرف یا حروفی از آخر کلمه، مانند «گفتن» که بعداز عملِ ترخیم «گفت» می‌شود، چنان‌که در این مصرع: شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر/ ... . (مولوی[1] ۹۸/۱): مشهدی‌ها... به ترخیم کلمات عادت داشته و این عادت را در سلام هم معمول می‌کردند. (مستوفی ۴۰۰/۲ ح.)

ترخینه tarxine (اِ.) خوراکی که از بلغور گندم و دوغ به‌صورت گلوله درست و خشک می‌کنند و سپس آن را می‌پزند: چون نروی زین جهان، سوی خرابات جان/ درعوض می بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای. (مولوی[2] ۲۳۹/۶)

ترد tord (صـ.) ویژگی آنچه به‌آسانی بریده، خُرد، یا شکسته می‌شود: مادر و خواهرم یک نوع شیرینی می‌پختند... ترد که به اندک اشاره شکسته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ نان از این تردتر و خوب‌تر و شیرین‌تر/ نان سنگک که دگر پشمک و حلوا نشود. (ایرج ۱۷)

تردامن tar-dāman (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) آلوده به گناه؛ گناه‌کار: چرا دامن‌آلوده را حد زنم/ چو در خود شناسم که تردامنم. (سعدی[1] ۱۷۰) ۲. دارای دامن تر یا آغشته به مایع: هرکه در دریاست تر دامن بُوَد/ ... . (عطار[5] ۲۵۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آلوده به گناه و پلیدی شدن؛ گناه‌کار شدن: **هر دوست که دَم زد ز وفا دشمن شد/ هر پاک‌روی که بود، تردامن شد.** (حافظ[1] ۳۷۸)

تردامنی t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت تردامن؛ تردامن بودن؛ گناه‌کار بودن: **چه عذر آرَم از ننگِ تردامنی؟/ مگر عجز پیش آورم کای غنی...** . (سعدی[1] ۱۹۷)

تردد taraddod [عر.] (اِمصـ.) ۱. آمدورفت کردن؛ رفت‌وآمد: **تردد خودروها در خیابان‌های شهر.** ○ **محل تردد او مکان‌های تاریک و متروک یا شوم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ **اوقات من از تردد ایشان مشوش می‌شود.** (سعدی[2] ۱۰۳) ۲. (قد.) دودل بودن؛ شک داشتن؛ تردید: **جمعی... ابتدای شعر تازی به حضرت آدم... نسبت کنند... ولیکن این نقل خالی از ترددی نیست.** (لودی ۵) ○ **در تردد مانده‌ایم اندر دو کار/ این تردد کی بُوَد بی‌اختیار؟** (مولوی[1] ۲۹۴/۳) ○ **بی‌تردد بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد... در دنیا مذموم باشد.** (نصرالله‌منشی ۶)

☜ ▫ ~ِ **خاطر** (قد.) تردد (مِ. ۲) ↑: **اگر [در خواب] بیند که موی را شانه می‌کند، به‌معاونت یاران از تردد خاطر بیرون آید.** (لودی ۱۶۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. تردد (مِ. ۱) ←: **کشتی... در رود پنجاب تا مولتان... تردد داشته.** (حاج‌سیاح[1] ۹) ۲. (قد.) تردد (مِ. ۲) ←: **اگر شما نیز در معنی شعری تردد داشته‌باشید، درمیان آرید.** (لودی ۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تردد (مِ. ۱) ←: **امنای دولت... اذن دادند که کشتی‌ها... در آن صفحات تردد بکنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸) ○ **چند بار رسول میان ایشان تردد کرد.** (جوینی[1] ۱۹۳/۲)

▫ **کسی را ~ افتادن** (قد.) مردد شدن او؛ دودل شدن او: **او را در آن ترددی افتد که آیا این‌که من برآنم، حق است یا نه.** (ناصرخسرو[7] ۱۲۱)

تردست tar-dast (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که در انجام دادن کارها بسیار زرنگ و ماهر است؛ چابک؛ چالاک: **اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... ازاین‌بابت بسیار تردست بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **در خُمار زهدِ خشکم، ساقی تردست کو/ خرقه‌ای آلوده سازم پاک‌دامانی بس است.** (ظهوری: گنج ۷۹/۳) ۲. شعبده‌باز ←: **در سیرکی که رفتیم، یک تردست هم بود که کارهای عجیبی می‌کرد.**

تردستی t.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. عمل تردست؛ تردست بودن؛ زرنگی؛ چالاکی؛ مهارت: **آقای دادستان، به تردستیِ بهترین نقاش‌ها... نقایص چهرهٔ مرا با ذره‌بینِ انتقاد خواهد دید.** (حجازی ۴) ۲. شعبده‌بازی ←: **به کارهای عجیب‌وغریب ازنوع سِحر و چشم‌بندی و تردستی معروف بوده.** (مینوی[3] ۲۷۲) ○ **تردستی و شیرین‌کاری‌های عامل این عمل هم... خالی از تماشا نبود.** (مستوفی ۳۶۴/۱)

تردک tardak [= ترده] (اِ.) (قد.) (جانوری) موریانه ←.

تردماغ tar-da(e)māq (صـ.) (مجاز) خوش‌حال؛ سرحال؛ بانشاط: **ملنگ، [به‌معنی] سرخوش و تردماغ است.** (جمال‌زاده[18] ۱۷۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) خوش‌حال و سرحال شدن؛ بانشاط شدن: **ز فواره نی در کف آورده باغ/ که از نغمهٔ او شود تردماغ.** (ملاطغرا: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) خوش‌حال و سرحال کردن؛ نشاط بخشیدن: **آخر ما را تردماغ کن. ما باامید تو توی این خراب‌شده آمدیم.** (مسعود ۴۲) ○ **بیاکه گر نکنم تردماغت از جامی/ کنم ضیافت خشکی به آب حمامی.** (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه[1])

تردماغی t.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت تردماغ؛ سرحال بودن؛ خوش‌حالی: **درکمال تردماغی... می‌روم شمیران.** (نظام‌السلطنه ۲۹۷/۲)

ترده tarde (اِ.) (قد.) (جانوری) موریانه ←: **بعداز یک سال چون ترده عصای وی بخورد و سلیمان بیفتاد، شیاطین بدانستند که سلیمان را وفات رسید.** (میبدی[1] ۱۲۶/۸)

تردی tord-i (حامصـ.) وضع و حالت ترد؛ ترد بودن. ← ترد: **خربوزهٔ گرگاب هم در تمام مدتی که**

طراوت و تردی داشت، مقام خود را در سفره... ازدست نمی‌داد. (جمال‌زاده[۳] ۱۵)

تردید tardid [عر.] (اِمصـ.) حالت ذهن که شخص در آن حال نمی‌تواند یکی از دو یا چند امر را برگزیند؛ عدم اطمینان؛ دودلی؛ شک: **ای خدای... بر یقین من بیفزای و تیرگیِ تردید را از آینهٔ قلب من بزدای.** (طالبوف[۲] ۱۲۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شک و دودلی داشتن نسبت‌به امری، یا مطمئن نبودن به امری: **قنبرعلی... در نوشیدن عرق تردید داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) شک کردن؛ دودلی داشتن؛ مطمئن نبودن: **محققین تردید می‌کنند که خیامِ شاعر همان خیامِ فیلسوف باشد.** (مطهری[۵] ۱۱۸) ○ **حکم... صادر شده‌است... هرکس آن را بخوانَد، در قلابی بودنِ آن تردید نمی‌کند.** (مصدق ۳۳۱)

تردیدناپذیر t.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه شک‌وشبهه در آن راه پیدا نمی‌کند: **مسائل دنیا و آخرت درنظرم روشن، تردیدناپذیر، و قاطع بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵)

ترزبان tar-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بیان؛ زبان‌آور. نیز ← ترزفان: **امیرالمؤمنین در نعمت و راحت، ترزبان است به شُکر الاهی.** (بیهقی[۱] ۹۵۱)

ترزبانی t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بیانی؛ زبان‌آوری: **میرزا... با هزاران ترزبانی، عَلَمِ بلندآوازگی برافراخت.** (لودی ۱۳۰) ○ **بگو قاصد ار دانی این ترزبانی/ زلال وصال از خبر می‌تراود.** (ظهوری: لغت‌نامه[۱])

ترزفان tar-zofān [= ترزبان] (صـ.) (قد.) (مجاز) مترجم ←: **ز لشکر یکی ترزفان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← ترجمان.

ترس tars (بمِ. ترسیدن) ۱. ← ترسیدن. ۲. (اِمصـ.، اِ.) احساسی ناخوش‌آیند ناشی از بروز خطر، ناامنی، و روی‌دادی نامطلوب، یا تصور آنها؛ خوف؛ هراس: **ترس از مرگ.** ○ **می‌خواهی چراغ را روشن کنی، ولی از ترس هجوم قبیله کجا چنین جرئتی داری؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ○ **تیرگی‌ها را نمودم روشنی/ ترس‌ها را جمله کردم ایمنی.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۸) ○ **رجا امید است، و یقین را دو پَر است، یکی ترس و یکی امید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۹۱) ۳. (اِمصـ.) (قد.) بیم داشتن از عذاب اخروی؛ پرهیزگاری؛ تقوا. نیز ← ترسان (مِ. ۲): **فضیل عیاض را پسری بود علی‌نام، از پدر مِه بود در زهد و عبادت و ترس.** (جامی[۸] ۳۴)

□ ~ **به خود (خویش) راه دادن** (گفتگو) (مجاز) □ ترس به دل راه دادن ↓: **ترس به خود راه نده.**

□ ~ **به دل راه دادن** (گفتگو) (مجاز) احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: **ترس به دلت راه نده، کارها به‌مرور زمان درست خواهد شد.** معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ ~ **تو[یِ] جانِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار ترس و وحشت شدن: **ترس تو جانم افتاد مبادا یک‌دفعه حالش بدتر شود.**

□ ~ِ **چیزی را داشتن** ترسیدن از آن: **اگر پیش‌خدمت دارالحکومه ترس آبرویش را داشت، قنبرعلی را هنوز چنین واهمه‌ای آزار نمی‌داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ترسیدن. نیز ← ترس‌خورده.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ترسیدن ←: **چیزی ازاین‌بابت ننوشته‌ام، چون‌که ترس داشتم.** (مصدق ۱۸۵)

□ ~ **کسی را برداشتن** (گفتگو) (مجاز) دچار وحشت و اضطراب شدنِ او؛ وحشت‌زده شدنِ او: **ترس برم‌داشت و فکر کردم روح آدم دیگری در من حلول کرده‌است.** (علی‌زاده ۲۳۴/۱)

□ ~ِ **کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن ترس او: **اگر چند بار بچه را در تاریکی بگذاری، ترسش می‌ریزد.** ○ **رفته‌رفته ترسش ریخت و سخنان حکیم‌باشی غبار شک و ظن را از آینهٔ خاطرش زدود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۳)

▫ **~ ولرز** (گفتگو) ترسیدن و لرزیدن، و به‌مجاز، ترس بیش‌ازاندازه از چیزی: مردم... دانسته‌بودند که نه خیالات واهی و... نه احتیاط و ترس‌ولرز... هیچ‌یک کاری پیش نمی‌بَرَد. (مستوفی ۱۶۹/۳)

▫ **از ~ زهره‌ترک شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌علت ترس، خود را باختن یا بسیار بدحال شدن: شب تنها بوده، گرگ آمده سراغش، از ترس زهره‌ترک شده. (مرادی‌کرمانی ۷) ○ دلم می‌خواهد او را به مادر و طوبی‌خانم... نشان دهم تا از ترس زهره‌ترک شوند. (ترقی: شکوفایی ۱۵۱)

▫ **از ~ زهره‌ترک کردن** (گفتگو) (مجاز) با ترساندنِ کسی، او را وحشت‌زده و بدحال کردن: مرا از ترس زهره‌ترک کردی. (علی‌زاده ۴۶/۱)

ترس tors [عر.] (اِ.) (قد.) سپر (مِ. ۴) ←: بر و سینه‌ای همچو پولاد تُرس/ حدیث تنومندی آن مپرس. (نظامی[7] ۱۱۱)

ترس‌آور tars-ā(ʼā)var (صف.) ترسناک (مِ. ۱) ←: صدای ممتدی که ترس‌آور است، از خواب بیدارم می‌کند. (محمود[2] ۳۳۱)

ترسا tars-ā (ص.،اِ.) ۱. پیرو دین عیسی (ع)؛ مسیحی؛ نصرانی: گبر و ترسا، مسلم و یهود، همه بندهٔ ذلیل و دست‌پروردهٔ یک سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸) ○ گر مار نه‌ای دائم ازبهر چرایند/ مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا؟ (ناصرخسرو[1] ۵) ۲. (ص.) (قد.) ترسنده: هرکو از حق «ترسا»ست، اگرچه ترساست، بادین است نه بی‌دین. (افلاکی ۴۷۷) ○ وگر مه سیه شد، بر او تو ملرز/ که مه را خطر نیست، ترسا تویی. (مولوی[2] ۱۸/۷)

▫ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به آیین مسیح درآمدن؛ مسیحی شدن: دگر گفت کاین شهریار جهان/ همانا که ترسا شد اندرنهان. (فردوسی[3] ۲۳۶۸)

ترسابچه t.-bač[č]e (اِ.) (قد.) نوجوان و جوان مسیحی به‌ویژه ساکن صومعه: توجه به نصارا و ارتباط با نصرانیان و ترسایان می‌توانست... ترسابچگان این قوم را... در بوتهٔ امتحان افکنده‌باشد. (زرین‌کوب[1] ۲۱۷) ○ نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست/ شادی روی کسی خورکه صفایی دارد. (حافظ[1] ۸۴)

ترسازاده tars-ā-zā-d-e (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که پدران او دین ترسایی (مسیحی) داشته‌باشند: بابک، امپراطور را بفریفت و گفت: من ترسازاده‌ام و درپنهان دین ترسا دارم. (نفیسی ۴۷۵)

ترسالی tar-sāl-i (حامص.) پرباران بودن سال؛ مقِ. خشک‌سالی: این آب، لاینقطع در جوی می‌رفت. زمستان، تابستان، به‌یک‌اندازه... بود... یعنی در خشک‌سالی و ترسالی تفاوت چندانی نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ خشک‌سالی را غیظ خدا می‌گفتند... ترسالی را رضایت خدا که دعای صالحی به‌نزدش مقبول افتاده‌است. (شهری[2] ۲۳۶/۴)

ترسان tars-ān (بمِ. ترساندن و ترسانیدن) ۱. ← ترساندن. ۲. (ص.) آن‌که یا آنچه از کسی یا چیزی می‌ترسد؛ هراسان: او... شاید از چشمان ترسان و شرمگینم خجالت کشید. (درویشیان ۴۲) ۳. (مجاز) آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزگار: سفیان‌بن‌سعید... زاهد و یگانهٔ عالم و گزیده بود، پیوسته گریان و ترسان بود. (بحرالفوائد ۳۳۳) ○ هرکه به خدای تعالی عارف‌تر بُوَد، ترسان‌تر بُوَد. (غزالی ۴۰۲/۲) ۴. (ق.) درحال ترسیدن؛ باترس: اکبر... ترسان گوشهٔ اتاق نشسته‌بود و روی یک برگ کاغذ مشق می‌نوشت. (درویشیان ۱۵) ○ نشست ازبر تازی اسب سمند/ همی‌تاخت ترسان ز بیم گزند. (فردوسی[3] ۲۲۲۰)

ترساندن t.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ترسان) دچار ترس و وحشت کردن: سکوت من زن را ترساند. (علوی[1] ۵۱) ○ به لشکر بترسان بداندیش را/ به‌ژرفی نگه کن پس‌وپیش را. (فردوسی[3] ۱۷۲۸)

ترسانک tars-ān-ak (اِ.) مترسک ←: فقر و تنگ‌دستی... آنان را به قیافهٔ آلولوها و ترسانک‌های سر خرمن‌ها درآورده‌است. (شهری[1] ۱۷)

ترس‌انگیز tars-a(ʼa)ngiz (صف.) ترسناک (مِ. ۱) ←: قیافهٔ آدم‌های توی دکان، به‌نظرش ترس‌انگیز و دوزخی بود. (میرصادقی[10] ۱۴۶)

ترسانیدن tars-ān-id-an [= ترساندن] (مصـ.م.، بمـ.: ترسان) ترساندن ←: فکر زندگیِ دوباره مرا

می‌ترسانید و خسته می‌کرد. (هدایت[1] ۸۸)

ترسایی tars-ā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) ۱. مسیحیت: پاره‌ای از سِحر... و پاره‌ای از ترسایی... و از هر کتابی چیزی فراهم آرند. (احمدجام ۱۳۱) ۲. (صف.، منسوب به ترسا) مربوط به ترسا؛ مسیحی: چند نفر به دین ترسایی راضی شده، از استخلاص جور او، ملت نصاری اختیار نموده. (زرین‌کوب[2] ۳۲) ○ مردم آن‌جا سیاه‌پوست باشند و دین ایشان ترسایی باشد. (ناصرخسرو[2] ۶۸)

ترسب tarassob [عر.] (اِمص.) (قد.) رسوب.
■ ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رسوب کردن: نقره به‌حکم ثقالت از اسرب با زیر نشیند و ترسب کند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۵)

ترس‌خورده tars-xor-d-e (صف.، ق.) دچار ترس شده؛ ترسیده: عشرت، ترس‌خورده و شیون‌زنان ته زیرزمین کنجِ دیوار افتاد. (فصیح[2] ۷۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترس‌دیده tars-did-e (صف.) (قد.) ترسیده ←: بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد/ کان زار ترس‌دیده در مأمن است امشب. (مولوی[2] ۱/۱۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترس‌کار tars-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزگار؛ پارسا؛ متقی: از خدای بترسید... و بدانید که بهترین شما ترس‌کارترین شماست. (بحرالفوائد ۴۴۵) ○ خدای فروفرستاد نیکوتر حدیثی... که بدان، پوست‌های ترس‌کاران بر تن بلرزد. (ناصرخسرو[3] ۷۹)

ترس‌کاری t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پرهیزگاری؛ تقوا: ایشان بر آن صفت‌های خوب محبوبند... در عفت... و نیک‌نامی و عقل و ترس‌کاری. (مولوی[4] ۲۲۸)

ترس‌گار tars-gār (صـ.) (قد.) (مجاز) ترس‌کار ←: گفت که ای نزار من، خسته و ترس‌گار من/ من نفروشم از کرم بندهٔ خودخریده را. (مولوی[2] ۱/۳۶)

ترسل tarassol [عر.] (اِمص.) ۱. (دیوانی) نوشتن نامه و رساله، و آگاهی از روش‌های دیوانی دراین‌باره؛ نامه‌نگاری: در فن ترسل و انشا... سرآمد مترسلین هستند. (افضل‌الملک ۵۵) ○ از لوازم ترسل و تصنیف است که در هر فن قبل‌از اقدام و شروع، ذکر فایده و موضوع نمایند. (قائم‌مقام ۳۷۴) ○ صاحب کافی... در فضل کمالی داشت و ترسل و شعر او بر این دعوی، دو شاهد عدلند. (نظامی‌عروضی ۲۸) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) نامه: او... درضمن، دستورهایی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسل می‌دهد. (مینوی[2] ۳۲۰) ۳. (قد.) شکسته (خط). ← شکسته (مِ.۵): ای زلف تو پیچیده‌تر از خط ترسل/ بر دامن زلف تو مرا دست توسل. (قاآنی: راهجیری ۷۳)

ترسم tarassom [عر.] (اِمص.) (قد.) رسم و آداب ورزیدن؛ به‌جا آوردن مراسم: ترسّم به مراسم زهاد و عبّاد از ایشان صورت نبندد. (جامی[8] ۱۱) ○ من که ز پاکی دل و عقیدت اخلاص/ مدح بگویمت برسبیل ترسّم. (مختاری ۳۲۳)

ترسناک، ترس‌ناک tars-nāk (صـ.) ۱. موجب ترس و وحشت؛ ترس‌آور: فیلم‌های ترسناک. ○ این کابوس‌های ترسناک از جلو چشمم رد می‌شد. (هدایت[4] ۱۶) ○ هرکه [فیروزه] را با خود دارد، چون بخسبد، خواب‌های ترسناک نبیند. (بحرالفوائد ۲۹۱) ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه از کسی یا چیزی می‌ترسد؛ هراسناک: دخترها از صغارت سن و ترسناک بودنشان از مرد، کمتر راه به دامادها می‌دادند. (شهری[3] ۲۷۲) ○ توانگر که باشد زرش زیر خاک/ ز دزدان بُوَد روزوشب ترسناک. (نظامی[7] ۳۰۹) ۳. (قد.) (مجاز) ترسنده از خدا؛ پرهیزگار؛ پارسا: باید که پرهیزگار و ترسناک بُوَد، و در لقمه و لباس احتیاط کند. (نجم‌رازی[1] ۲۵۸)

ترسناکی، ترس‌ناکی t.-i (حامص.) ۱. ترسناک بودن؛ وحشت‌ناک بودن: از ترسناکیِ فیلمی که دیدم، تا صبح خوابم نبُرد. ۲. (قد.) وحشت‌زده بودن؛ هراسناک بودن: هریک از مستِ عشق و مستِ می بی‌باکند و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی. (لودی ۱۹۶) ○ سه ماه از ترسناکی بود بیمار/ نخفتی هیچ شب زآندوه و تیمار. (نظامی[3] ۴۳۱)

ترسنده tars-ande (صف. از ترسیدن) ۱. ترسان:

ترسندگان از مرگ را چنان است که گویند ایستادن آسوده‌تر از نشستن... می‌باشد. (شهری[۲] ۲۹۸/۲) ۲. (قد.) ترسو: بترسید شیروی و ترسنده بود/ که در چنگشان چون یکی بنده بود. (فردوسی[۳] ۲۴۸۶)

ترسو tars-u (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه از هرچیزی (ترس‌آور یا غیرترس‌آور) می‌ترسد؛ کم‌جرئت؛ بزدل: دولت انگلیس تصور کرده‌بود درراًس دولت، شخصی است بزدل و ترسو. (مصدق ۳۶۳)

ترس‌ولرز tars-o-larz (اِمصـ.) ← ترس □ ترس‌ولرز.

ترسیدکار tars-id-kār [= ترس‌کار] (صـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگار؛ باتقوا: برهانیدیم آن‌کس‌ها را که بگرویدند و بودند ترسیدکاران. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۰۶)

ترسیدن tars-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترس) ۱. دچار ترس شدن. ← ترس (مِ. ۲): می‌ترسید اگر بلند بشود، جایش را ازدست بدهد. (هدایت[۹] ۴۸) ○ حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس/ ... . (حافظ[۱] ۲۴۹) ○ سپاهش بترسید از بیم شاه/ ... . (فردوسی[۳] ۵۶۹) ۲. پیش‌بینی کردنِ آینده‌ای ناخوش‌آیند و معمولاً حتمی: می‌ترسم امروز هم سرِ قرارش نیاید و ما را منتظر بگذارد. ○ ترسم که صرفه‌ای نبَرَد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز آب حرام ما. (حافظ[۱] ۹) ○ ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی/ کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است. (سعدی[۲] ۸۸)

ترسیده tars-id-e (صفـ. از ترسیدن) ۱. دچار ترس و وحشت شده؛ وحشت‌زده: از زیرزمین تاریک که بیرون آمد، حالت ترسیده‌ها را داشت. ○ در آشیانهٔ او دو سنگ است، یکی سفید و یکی سرخ... و آن‌که سرخ بُوَد، بر ترسیده بندند ترس و فزع او بنشیند. (حاسب‌طبری ۱۹۸) ۲. ویژگی آنچه نتیجهٔ ترس است: نگاه ترسیده. ○ لبخند ترسیده‌ای گوشهٔ لبش نشست. (میرصادقی[۹] ۹۳) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترسیر tersiyer [فر.: tertière] (اِ.) (علوم‌زمین) ترشیاری ←.

ترسیم tarsim [عر.] (اِمصـ.) رسم کردن؛ نقش کردن؛ کشیدن: ترسیم نقشه‌های جغرافیایی. ○ به‌عقیدهٔ من صرف وقت و پول برای ترسیم چنین صورتی بی‌فایده است. (قاضی ۱۷۱)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) رسم شدن؛ کشیده شدن: خروج [اعلی‌حضرت] از مملکت برطبق نقشه‌ای بودکه قبلاً ترسیم شده... بود. (مصدق ۲۷۷)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. ترسیم ←: علامتی را... با آن‌همه آرزومندی و صدق نیت ترسیم کرد. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ۲. (مجاز) تعیین کردن: آنچه... در این مملکت برعلیه من صورت گرفت، طبق نظریاتی بود که سیاست خارجی ترسیم نموده‌بود. (مصدق ۱۹۲)

ترسیم‌گر t.-gar [عر.فا.] (صـ.) رسم‌کننده: بیانات او ترسیم‌گر افق جدیدی در سیاست خارجیِ کشورش بود.

ترسیمی tarsim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ترسیم) (ریاضی) ۱. انجام‌شده ازراه ترسیم: روش ترسیمی. ۲. ← هندسه □ هندسهٔ ترسیمی.

ترش torš، قد.: toroš (صـ.) ۱. دارای طعم ترشی. ← ترشی (مِ. ۲): شیرین و ترش نمی‌فهمد. هم شیفتهٔ شکر و قند است و هم دلباختهٔ سرکه و آب‌غوره. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷) ○ انگورِ نوآورده تُرُش‌طعم بُوَد/ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد. (سعدی[۲] ۱۴۵) ۲. (اِ.) خمیر مانده که به‌عنوان مخمر برای خمیر کردنِ آرد به‌کار می‌بَرَند: خمیری... برای ترش سحرِ روز بعد نگاه داشته‌بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ۳. نوعی نوشیدنی که از دم‌کردهٔ گل گاوزبان و لیموترش تهیه می‌شود: فکر کردم ضرری ندارد دَمَش را ببینم، و چای و قنداب و ترش بود که از چپ‌وراست به نافش می‌بستم. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴) ۴. (صـ.) (مجاز) بداخلاق؛ عصبانی و اخمو (شخص): فراش‌باشی... به‌قدری چموش و ترش و تلخ [بود] که از ده‌قدمی پشت هرکسی را می‌لرزانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷) ○ تُرُش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دلنواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۶) ۵. (مجاز) عبوس؛ اخمو (روی،

قیافه): مادرم آمد کنار سفره و مثل همیشه که بغضش را مزمزه می‌کرد، با رویی ترش آه کشید. (محمدعلی ۲) ○ قیافه‌اش عبوس و ترش بود. (میرصادقی[6] ۲۲۸) ۶. (بمِ. ترشیدن) ← ترشیدن. ۷. (صـ.) (قد.) (مجاز) زشت؛ ناپسند؛ ناخوش‌آیند: باز آمد کای علی زودم بکُش/ تا نبینم آن دَم و وقت تُرُش. (مولوی[1] ۲۴۲/۱) ۸. (ق.) (قد.) (مجاز) با قیافهٔ اخمو و به‌حالت عصبانی: تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. (سعدی[4] ۵۸۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مزهٔ ترش پیدا کردن: سرکه زیاد نریز، غذا ترش می‌شود. ۲. (مجاز) فاسد و خراب شدن مواد غذایی: یادم رفت شیر را در یخچال بگذارم، ترش شده‌است. ۳. (قد.) (مجاز) عصبانی شدن؛ چهره درهم کشیدن: کسان‌که تلخی زهرِ طلب نمی‌دانند/ تُرُش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال. (رودکی[1] ۵۰۴)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن مزهٔ ترش در یک مادهٔ خوراکی: برای ترش کردن غذا کافی است چند قطره سرکه یا آب‌غوره به آن اضافه کنید. ۲. (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شدن به نوعی حالت سوءهاضمه که با ترشح بیش‌ازحد اسید معده و آمدن مواد اسیدی به دهان همراه است. ۳. (مجاز) عبوس شدن؛ عصبانی شدن: حالا او یک حرفی ازروی بچگی زد، تو چرا ترش کردی؟ ○ مستان می ما را هم ساقی ما باید/ با آن‌همه شیرینی گر ترش کند شاید. (مولوی[2] ۵۸/۲)

□ ~**وشیرین** دارای طعمی آمیخته از ترشی و شیرینی؛ می‌خوش؛ ملس: این دکان... دیزی‌های متنوع ترش‌وشیرین درست می‌نمود که هر ذائقه‌ای را خوش می‌آمد. (شهری[2] ۲۳۵/۲)

ترشا t.-ā (اِ.) (منسوخ) (شیمی) اسید ←.

ترشال torš-āl (اِ.) (گفتگو) بو یا مزهٔ چیز ترش‌شده و کپک‌زده: بوی پرک و ترشال دود چپق بهم آمیخته. (آل‌احمد[6] ۱۵۹)

ترشاله torš-āle (اِ.) ۱. هر خوردنیِ ترش‌مزه. ۲. برگهٔ زردآلوی خشک: خوردن ترشاله در حمام ازجهت رفع دردسر، نافع است. (خوانساری ۷۰)

ترشان torš-ān (بمِ. ترشاندن و ترشانیدن) ← ترش ● ترش کردن (مِ. ۱).

ترشاندن t.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ترشان) ← ترش ● ترش کردن (مِ. ۱).

ترشانیدن torš-ān-id-an [= ترشاندن] (مصـ.م.، بمـ.: ترشان) ← ترش ● ترش کردن (مِ. ۱).

ترش‌با toroš-bā (اِ.) (قد.) نوعی آش که از مواد ترشی مانند سرکه و آب‌لیمو تهیه می‌شود: من سفاناخ تو، با هرچه‌م پزی/ یا ترش‌با، یا که شیرین، می‌سزی. (مولوی[1] ۱۴۸/۱)

ترشح taraššoh [عر.] (اِمصـ.) ۱. خارج شدن و نشت کردن مایعاتی مانند آب و خون از جایی؛ تراوش کردن؛ تراویدن: یکی از آن تیرها به گوشهٔ چشم من خورد... و سبب ترشح چشم است. (مخبرالسلطنه ۱۸) ○ از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است/ وزکوه ناله خواه و مپندار کان صداست. (؟: جوینی[1] ۱۱۷/۲) ۲. پاشیده شدن مایعات به لباس، بدن، و مانند آنها؛ شتک زدن: ترشح قطرات آب به شلوار. ۳. (اِ.) مایعی که تراوش کند؛ رطوبت؛ نم: لب از ترشح می پاک کن برای خدا/ که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد. (حافظ[1] ۱۱۳) ۴. هر مایع معمولاً لزج و چسبنده‌ای که از منافذ بدن مانند بینی و دهان خارج می‌شود: کثافات و ترشحاتی که به‌قول طبیبان در وی فراوان هست، از آن دو چشمه بیرون می‌ریزد. (قاضی ۱۰۴۷) ۵. (اِمصـ.) (قد.) پرورش یافتن؛ تربیت شدن: از برادران و خواهران مستثنا شدم و به مزیدِ تربیت و ترشح مخصوص گشت. (نصرالله‌منشی ۴۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن ترشح (مِ. ۴) از منافذ بدن: مثل‌این‌که سرما خورده‌ام، بینی‌ام از دیروز تا حالا ترشح دارد. ۲. رطوبت داشتن؛ نم داشتن: آسمان در این سرزمین، دائماً ابر است و هوا ترشح دارد. (افضل‌الملک ۲۵۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. ترشح (مِ. ۲) ←: آب به لبلش ترشح کرده‌بود. ۲. تراویدن مایع از ظرف؛ نشت کردن: آب خنکی از کوزه ترشح کرده‌بود. ۳. (قد.) (مجاز) نشئت گرفتن: بر سخن او که از منبع زور و مجمع فجور ترشح کرده‌بود، اعتماد نمود. (جوینی[1] ۹۱/۲)

ترش‌رو، ترشرو toroš-ru ،torš-ru، قد.: toroš-ru (صـ.) (مجاز) دارای چهره‌ای اخمو و درهم؛ اخمو: درمیان گروهی از مردمان عبوس تلخ ترش‌رو گیر کرده‌بودم. (جمال‌زاده[16] ۸۷) ○ حریف تُرُش‌روی ناسازگار / چو خواهد شدن، دست پیشش مدار. (سعدی[2] ۹۹)

ترش‌رویی، ترشرویی t.-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) ترش‌رو بودن؛ اخمو و عبوس بودن: با چنان ترش‌رویی و خشونتی با او رفتار کرده‌است که او جرئت نخواهد کرد ازاین‌پس حرفی به او بزند. (قاضی ۳۶۶) ○ از تُرُش‌رویئ دشمن وز جواب تلخ دوست/ کم نگردد شورش طبع سخن‌شیرین من. (سعدی[4] ۵۵۴)

● ~ کردن (مصـ.ل.) اخم کردن؛ بدخلقی کردن: ز شورش‌کردن آن تلخ‌گفتار / تُرُش‌رویی نکردم هیچ در کار. (نظامی[3] ۳۶)

ترشک torš-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، کوتاه، و خودرو که ساقهٔ زیرزمینی دارد و برگ‌های سه‌برگچه‌ایِ آن شبیه برگ‌های شبدر است. نیز ← جوهر ◻جوهر ترشک.



ترشه torš-e (اِ.) ۱. (گیاهی) ترشک ↑. ۲. (قد.) ترشی (مِ. ۱) ↓: چون ترشهٔ ترنج را بُرَند و بدان‌کس دهند که وسواس بر او چیره باشد، آن وسواس بنشانَد. (حاسب‌طبری ۵۱) نیز ← حماض.

ترشی torš-i، قد.: toroš-i (صِـ.، منسوب به ترش، اِ.) ۱. نوعی چاشنی غذا که از پروردن انواع سبزی و میوه یا گیاهان دیگر در سرکه و مانند آن تهیه می‌شود: از جزئیات سفره ازقبیل ترشی‌ها... درگذر که سرِ دراز دارد. (میرزاحبیب ۲۸۵) ○ اگر بر مزاجش صفرا غلبه دارد... ترشی ترنج خورَد. (حاسب‌طبری ۹۷) ۲. یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ اسید تولید می‌شود، مانند مزهٔ سرکه و آب‌لیمو. ← ترش (مِ. ۱). ۳. هرنوع ماده‌ای که مزهٔ ترش دارد، مانند سرکه و آب‌لیمو: ترشی غذا را نیم‌ساعت قبل‌از آماده شدن آن بزن. ○ در ترشی‌ها و شیرینی‌ها و چربی‌ها... فواید [آنها]... درنظر گرفته شده‌است. (شهری[2] ۲۴/۵) ○ مرا در پای، فتوری می‌باشد... حکیم گفت: از کل لبنیات و ترشی‌ها پرهیز باید کردن. (نظامی‌عروضی ۱۳۱) ۴. (حامصـ.) ترش بودن. ← ترش (مِ. ۱): این ماست را از ترشی نمی‌شود خورد. ۵. (مجاز) اخم کردن؛ عصبانیت و بداخلاقی: لحن سخنش از شیرینی به تلخی می‌گراید و از ترشی و زنندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد. (قاضی ۶۷۸) ○ نه کمال حسن باشد تُرُشی و روی شیرین/ همه بد مکن که مردم همه نیک‌خواه داری. (سعدی[4] ۵۹۸) ۶. (اِ.) (منسوخ) (شیمی) اسید ←.

● ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) در خانه ماندن و ازدواج نکردن دختر: چهل‌تا دختر در دِه آنها ترشی افتاده‌بود. آمده‌بود و یک‌راست کوبهٔ درِ خانهٔ آنها را زده‌بود. (← مخمل‌باف ۲۸)

● ~ انداختن (مصـ.ل.) ۱. درست کردن ترشی. ← ترشی (مِ. ۱): ترشی انداخته و مربا پخته و خیارشور درست کرده‌است. (نفیسی ۳۹۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) چیزی را برای مدت طولانی بی‌مصرف نگه داشتن: پس این جنس را برای کی نگاه داشته‌ای؟ مگر می‌خواهی ترشی بیندازی؟! (جمال‌زاده[10] ۱۲۷) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) در خانه نگه داشتن و شوهر ندادنِ دختر: دخترشان را ترشی انداخته‌اند.

ترشی‌آلات t.-'ālāt [فا.فا.عر.] (اِ.) انواع ترشی:

شیرینی و مرکبات و ترشی‌آلات. (نظام‌السلطنه ۷۲/۱)

ترشیاری teršiyāri [انگ.: tertiary] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین بخش از دوران زمین‌شناسیِ سنوزوئیک که شامل پنج دوره است؛ ترسیر.

ترشی‌پالا torš-i-pāl-ā (اِ.) (قد.) آب‌کش (مِ. ۱) ←: چون حلیم و گوشت برسد، گندم حلیم را از ترشی‌پالا یا از کرباس تنک پاک صاف کنند. (باورچی ۱۰۰)

ترشی‌جات torš-i-jāt [فا.فا.عر.] (اِ.) انواع ترشی یا چاشنی‌های غذایی، که مزهٔ ترش دارند.

ترشیح tarših [عر.] (اِمص.) (قد.) پروردن؛ پرورش دادن؛ پرورش: این دو کریمه را در حِجر ترشیح و تربیت... برآوردم. (وراوینی ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترشیح ↑: درختانی را که از سال‌های دراز و مدت‌های مدید باز به آبِ تربیت ترشیح کرده‌بودند... ببریدند. (جوینی[۱] ۱۲۶/۳)

ترشی‌خوری torš-i-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن ترشی: کلسهٔ ترشی‌خوری. ۲. (صـ.، اِ.) کاسهٔ کوچکی که در آن ترشی می‌ریزند: ظروف دم‌دستی... ازجمله... ماست‌خوری، ترشی‌خوری... را... کنار هم و برروی هم جا می‌دادند. (شهری[۲] ۳۰۴/۴)

ترشیدگی torš-id-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت ترشیده؛ ترشیده بودن. ← ترشیده (مِ. ۱): بوی ترشیدگی یا بوی لجنِ جوی آب، باز حالم را بد کرد. (گلشیری[۱] ۱۵۵) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) وضع و حالت ترشیده؛ ترشیده بودن. ← ترشیده (مِ. ۲).

ترشیدن torš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترش) ۱. مزهٔ ترش پیدا کردن و فاسد شدن مواد غذایی: اینّ شیر اگر تا فردا بماند، می‌ترشد. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بالا رفتن سن دختر درحالی‌که هنوز ازدواج نکرده‌است: این‌قدر جواب رد به خواستگارانت نده. آخرش می‌ترشی و در خانه می‌مانی. ○ به تو سرکوفت می‌زدند و می‌گفتند: دخترت بی‌شوهر مانده و ترشیده شده. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۸) ۳. (قد.) (مجاز) عصبانی شدن: ابومسلم، جواب هریکی هم داد تا منصور بترشید و بانگ بر او زد. (گردیزی: گنجینه ۲۸۶/۱)

ترشیده torš-id-e (صف. از ترشیدن) ۱. دارای مزهٔ ترش؛ دارای حالت ترشیدگی: بوی ترشیده، بوی پِرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده‌بود. (هدایت[۵] ۵۷) ○ میوهٔ گندیده و حلوای ترشیده از خانه به کوچه بردند. (قائم‌مقام ۲۴۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی دختری که سنش بالا رفته و هنوز ازدواج نکرده‌است: چه‌قدر آدم‌های زرنگی بودند که توانستند برای دختر ترشیده‌شان چنین شوهر خوبی پیدا کنند! ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترصد tarassod [عر.] (اِمص.) (قد.) کمین کردن؛ مراقب بودن: بر وقت موعود... همواره چشمِ ترصد گماشتن، نشان خِرَد کامل و عقل مستقیم است. (لودی ۱۳۰) ○ از ترصد و ترقبِ لشکر خبر یافت. (جوینی[۱] ۷۲/۱)

ترصیع tarsi' [عر.] (اِمص.) ۱. نصب کردن جواهر برروی چیزی؛ مرصع کردن. ۲. تزیین کردن صفحه‌ای با آب‌طلا، شنگرف، و مانند آنها: قبالهٔ نگاری‌های نکاح اعیان‌واشراف، همراه تزیین و ترصیع کامل... همه در این بازار انجام می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ۳. (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی در دو جمله یا دو مصراع که با قرینهٔ خود در حرفِ رَوی و وزن، یک‌سان باشند، مانند این بیت: از رای تو سر نمی‌توان تافت/ وز روی تو در نمی‌توان بست. (سعدی[۳] ۴۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ترصیع (مِ. ۱) ←: صورت حضرت مریم را به جواهرات گران‌بها ترصیع کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۴۵۱) ۲. ترصیع (مِ. ۲) ←: نسخه [را]... به ترمه، تصویر نباتات و طیور می‌آراسته‌اند و تذهیب و ترصیع می‌کرده‌اند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۷)

ترصیف tarsif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. (خوش‌نویسی) رعایت کردن نسبت اندازهٔ هر حرف با حرف دیگر در خط: **در حسن اوضاع، چهار چیزی را باید رعایت نمود: ترصیف و تألیف و تسطیر و تفصیل.** (آملی:کتاب‌آرایی ۳۹) ۲. آراستگی؛ نظم: **الفاظ... به حسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده و جمال آن تصنیف... بر ابصار اهل بصیرت جلوه داده.** (وراوینی ۸) ۳. به‌هم پیوستن؛ استوار کردن: **درحال، اوامر مطاع به تمهید قواعد نَصَفَت ابتدار پذیرفت و فرمان واجب‌الاتباع به ترصیف مبانی معدلت مثال داد.** (معین‌الدین‌یزدی:گنجینه ۳۲۲/۴) ۴. چرب‌زبانی؛ شیرین‌زبانی: **به ترصیفات واهی، خاطر پادشاه را از جادهٔ مستقیم انحراف دادند.** (لودی ۶۴) ○ **صحبت [سلطان] با وی درگرفت و مدتی با ترصیفات او سرخوش بود.** (لودی ۱۲۴)

ترضیه tarziye [عر.: ترضیة] (اِمصـ.) خشنود کردن؛ راضی کردن: **متعهد است در ترضیهٔ خاطرِ او بکوشد.** (قاضی ۳۶۶) ○ **پدرم... برای ترضیهٔ خودخواهی، کارهای مرا به آنها نشان می‌داد.** (علوی[1] ۶۴)

● ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (مجاز) معذرت‌خواهی کردن: **من به جوان‌ها حق می‌دهم، باید وزیر مالیه از آنها ترضیه بخواهد.** (مستوفی ۳۰۱/۲)

ترطیب tartib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تر کردن: **ترطیب دماغ عشق چیز دگر است/ سودای تو و روغن بادام کجا؟!** (فیاض‌لاهیجی ۲۱۶)

ترعه tor'e [عر.: ترعَة] (اِ.) (جغرافیا) تنگه (مـِ ۱) ←: **ترعهٔ سوئز.** ○ **سدها و بندهای متعدد ساخته‌اند، ترعه‌ها حفر نموده‌اند.** (جمال‌زاده[14] ۹۱)

ترعیب tar'ib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترساندن.

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) ترعیب ↑: **طفلی را از ایام نشوونما تا به عهد صِبا به گونه‌گونه تربیت و تحصیل ترعیب دهند.** (شرف‌الدین‌رامی:گنجینه ۳۳۵/۴)

ترعید tar'id [عر.] (اِمصـ.) (تجوید) مرتعش کردن صدا هنگام تلاوت قرآن کریم، که این عمل را ناپسند می‌شمرند.

ترغاق torqāq [تر.، = تورقاق] (اِ.) (قد.) تورقاق ←.

ترغو torqu [تر.] (اِ.) (قد.) غذایی که برای مهمان بیاورند؛ نزل: **مقدّمان پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند و انواع ترغو و پیش‌کش پیش کشیدند.** (جوینی[1] ۱۰۳/۱)

ترغیب tarqib [عر.] (اِمصـ.) به‌وجود آوردن علاقه و انگیزه در کسی برای انجام کاری؛ راغب کردن؛ تشویق کردن؛ برانگیختن: **غالباً وظیفهٔ آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است.** (جمال‌زاده[18] ۱۹) ○ **ایشان را به چندین ترغیب و ترهیب... دعوت کرد.** (خواجه‌نصیر ۸۸)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) ترغیب ↑: **او را پیوسته بر آیین خسروانه... ترغیب می‌داد.** (آقسرایی ۸۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن علاقه و انگیزه در کسی برای انجام کاری: **ترغیب شدم که به درسم ادامه دهم.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ترغیب ←: **منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگوید که شاه‌کار ساخته‌ام، اما اقلاً می‌خواستم بگوید: خوب، بد نیست.** (علوی[1] ۶۶)

ترف tarf (اِ.) (قد.) قراقوروت ←: **اگر سگ را سرما رسد، کال‌جوش به دوغ ترش و یا ترف و دنبهٔ نمک‌سود... باید کردن.** (نسوی ۱۷۵) ○ **و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه‌نصیر/ میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۱)

ترف taraf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوش‌گذرانی: **اسراف و تَرَف و تنعم‌زدگی... خوی‌های حیوانی را تقویت... می‌نماید.** (مطهری[1] ۲۰۵)

ترفت torfat [عر.: ترفة] (اِ.) (قد.) نعمت و ثروت: **مذلت... موجب ضحکِ اصحاب ثروت و ترفت بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۹)

ترفروش tar-foruš (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در باطن بد است، اما ظاهرِ خود را خوب نشان می‌دهد: **کم شنودم چو او لت‌انبانی/ ترفروشی و خشک‌جنبانی.** (سنایی[1] ۶۸۲)

ترفع taraffo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بالا رفتن؛ ترقی کردن؛ ترقی؛ بلندی: **دم‌به‌دم راهِ ترقی می‌سپرد و اوجِ ترفع می‌گرفت.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **در توقع اعلای مکانت و ترفع منزلت... قیام نمایند.** (آقسرایی ۶۱)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن: **کبر [ابلیس] بدان‌جا کشید که فرمان خدای‌تعالی ترفع کرد و سجود نکرد تا ملعونِ ابد شد.** (غزالی ۲۵۷/۲) ○ **کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می‌نمود.** (بیهقی[1] ۴۲۰)

ترفنج tarfanj (اِ.) (قد.) راه باریک که عبور از آن سخت است: **راهی آسان و راست بگزین ای دوست/ دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج.** (رودکی[1] ۵۲۱)

ترفند tarfand (اِ.) ۱. کاری که برای فریب دادن دیگران انجام دهند؛ نیرنگ؛ حیله: **.../نه زهد و ورع دارم نه حیله و ترفند.** (ایرج ۱۱) ○ **به ترفند پای دیو در بند کردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۸) ۲. (صـ.) (قد.) بیهوده؛ باطل: **جز مدح تو ترفند بُوَد هرچه نویسم/ ... .** (سوزنی ۲۷۸) ○ **اندر این دهر بوالفضولی چند/کرده ازبر دو فصلک ترفند.** (سنایی: صحاح ۷۶)

ترفه taraffoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آسوده و راحت زندگی کردن؛ مرفه بودن: **فارغ باش... که اسباب تعیش و ترفه تو ساخته دارم.** (وراوینی ۵۶۴)

ترفیع tarfi' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (اداری) ارتقا یافتن؛ رتبه گرفتن: **اشخاصی که به مأموریت می‌روند، نباید... تقاضای ترفیع مقام و اضافه‌حقوق [بنمایند.]** (مستوفی ۸۱/۱) ۲. (اداری) ارتقا دادن؛ رتبه دادن: **در ترفیع پایهٔ این اشخاص به سرکنسولی، قدری زیاده‌روی شده‌است.** (مستوفی ۹۱/۲) ۳. (اِ.) (مجاز) رتبه؛ پایه: **هنوز از ترفیع خبری نیست.** ۴. (اِمصـ.) (قد.) ترقی و پیش‌رفت: **احمد... کثرت ثروت و ترفیع صنایع و ادارهٔ جمهوریتِ فرانسه را می‌ستود.** (طالبوف[۲] ۷۴)

□ ~ِ **پیاده** (ورزش) در شطرنج، رسیدن پیاده به انتهای صفحهٔ بازی و تبدیل شدن آن به وزیر یا مهره‌ای دیگر (به‌جز شاه و پیاده).

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) بالا بردن درجه و مقام کسی؛ ارتقا دادن: **چون در آن سال به او ترفیع رتبه‌ای نداده‌بودند، مناسب دانست که خدمات چندین‌سالهٔ خود را به‌خاطر قیصر بیاورَد.** (مینوی[۳] ۲۲۵)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) دست یافتن به رتبه و درجهٔ بالاتر: **آخر این بندهٔ خدا هم به امیدی آمده این‌سر دنیا. باید اضافات بگیرد، ترفیعات بگیرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● ترفیع گرفتن ↑: **قرارومدار گذاشته‌بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به‌عنوان ولیمه... کباب غاز صحیحی بدهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰)

□ ~ **یافتن به مقام (رتبه،...)** به آن رسیدن: **رئیس قبلیِ اداره به مقام بالاتری ترفیع یافته‌است.**

ترفیل tarfil [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مرفل. ← مرفل.

ترفیه tarfih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رفاه و آسایش ایجاد کردن؛ آسوده کردن: **در سال قحطی برای ترفیه حال فقرا... نان و دم‌پخت... به مردم می‌خورانند.** (مستوفی ۳۷/۳) ○ **در تخفیف و ترفیهِ رعیت کوشد.** (وطواط[۲] ۷۹)

ترق taraq, tereq [= طرق] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو شیء یا شکستن یا ترکیدن چیزی ایجاد می‌شود: **درِ خانه با صدای ترق بسته شد.** ○ **آب‌جوش را که توی لیوان ریختم، صدای ترقش بلند شد.**

□ ~**[و]توروق (~[و]تروق)** (گفتگو) صداهایی که از برخورد مکرر دو یا چند شیء ایجاد می‌شود: **ترق‌توروق مسگرها فضای بازار را پُر کرده‌بود.** ○ **ترق‌تروق حلبی که بلند می‌شود، می‌فهمم داوود خودش را به روی شیروانی رساند.** (دیانی ۷۸) ○ **ترق‌وتوروق پاشنه روی کف دالان می‌خورد.** (← آل‌احمد[۴] ۸۳)

□ ~**[و]توروق (~[و]تروق) کردن** (گفتگو) ایجاد کردن ترق‌توروق؛ سروصدا کردن:

ماشین‌نویس‌های اداره صبح تا ظهر ترق‌وتوروق می‌کردند. (آل‌احمد[۵] ۶۷)

ترق taraq (بمِ. ترقیدن) (قد.) ← ترقیدن.

ترقب taraqqob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مراقب بودن؛ مراقبت: آن جماعت نیز در ترقب و تحفظ باشند. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

ترق‌ترق tereq-tereq (اِصو.) (گفتگو) ← ترق ◘ ترق‌توروق: ترق‌ترق صندلی بلند شد.

ترقص taraqqos [عر.] (اِمصـ.) رقصیدن: دستور مصلحت و احتیاط، آن بود که کار ترقص در مجالس عمومی به غیر مرد واگذار بشود. (شهری[۲] ۶۵/۲) ○ ترقص... و جمیع اوصافِ عشاق، ایشان را پدید آید. (روزبهان[۲] ۷۰)

ترق‌وتوروق taraq[q]-o-turuq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← ترق ◘ ترق‌توروق.

ترقوه tarqove [عر.: ترقوة] (اِ.) (جانوری) هریک از دو استخوان کمانی‌شکل که در جلو به جناغ و در دو طرف به کتف مفصل می‌شوند؛ آخرک؛ چنبر.



ترقه taraqq-e (اِ.) نوعی وسیلهٔ بازی که دارای مادهٔ منفجرهٔ ضعیفی است و براثر ضربه یا انفجار، تولید صدا می‌کند: ترقهٔ دستی را در سوراخ انداخت... خرس بیرون آمد. (گلشیری[۳] ۳۸) ○ تنها فعالیتش تهیهٔ وسایل آتش‌بازی بود... مانند... فشفشه و ترقه. (شهری[۲] ۳۷۳۶/۱) ♁ به‌عنوان نماد «ازجا پریدن با سرعت یا عکس‌العمل نشان دادن ازروی عصبانیت» به‌کار می‌رود: مثل ترقه ازجا پرید و رفت میوه خرید. ○ هروقت از او ایراد می‌گیرم، مثل ترقه ازجا می‌پرد.

ترقه‌بازی t.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) بازی کردن با ترقه: جشن هوی‌وهوس... نیست که در آن رقص بلشد و... ترقه‌بازی. (شریعتی ۴۷۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ترقه‌بازی ↑: بچه‌ها توی کوچه ترقه‌بازی می‌کنند.

ترقی[۱] taraqqi [عر.] (اِمصـ.) ۱. رسیدن به مدارج بالاتر؛ پیش‌رفت کردن؛ پیش‌رفت: ترقی جوامع. ○ از مطالعهٔ تاریخ و... می‌توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی‌زاد می‌شود. (مینوی[۳] ۱۷۶) ۲. افزایش یافتن و بالا رفتن، چنان‌که قیمت کالا؛ مقـ. تنزل: مالکین می‌دانستند که قیمت غلات رو به ترقی است. (مصدق ۱۰۰) ۳. (قد.) رشد کردن و قوی‌تر شدن: تخم گندم که در زمین انداختند و شرایط آن نگاه داشتند، هرآینه درنشوونما آید و هر روز در ترقی و زیادت بلشد. (نسفی ۱۳۳) ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای آخر است. نیز ← ترقی[۲].

☜ ◘ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) بالا رفتن مقدار تولید سرانهٔ کالاها هم‌زمان با کاهش نابرابری در توزیع آنها.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. بالا بردن درجه و مقام کسی: فقط محرمیت با آقا و لطف آقا او را ترقی داده‌است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۳) ۲. سبب پیش‌رفت شدن؛ افزایش دادن: همّ آنها به... ترقی دادن محصولات و مصنوعات داخلی مصروف است. (مستوفی ۸۲/۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ترقی (مِـ. ۱) ←: آن چیزی که همواره در تغییر است... و ترقی و تکامل دارد، همانا مواد و ترکیبات مادیِ این جهان است. (مطهری[۴] ۷۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. ترقی (مِـ. ۱) ←: به تحریک حس جاه‌طلبی... ترقی می‌کنند. (قاضی ۶۴۸) ○ ملکشاه، امارت آن قوم به قلچارسلان داد... و او هر روز ترقی می‌کرد. (آقسرایی ۲۱) ۲. ترقی (مِـ. ۲) ←: نرخ اجناس ترقی می‌نمود. (مصدق ۳۷۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترقی (مِـ. ۱) ←: ابوالحسن‌علی... از آنجا به وزارت امیر... عزالدین... ترقی یافت. (ابن‌فندق ۲۲۶)

ترقی[۲] taraqq-i, tereqq-i [= طرقی] (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای ترق. ← ترق: کاسهٔ چینی ترقی شکست. ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی

هجای دوم است. نیز ← ترقی[۱].

ترقی‌خواه taraqqi-xāh [عر.فا.] (صفـ.) علاقه‌مند به ترقی و پیش‌رفت جامعه، مردم، و جهان: سرکار، زبانِ گویای جوانان بیدار و ترقی‌خواه این مملکت هستید. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۶)

ترقی‌خواهانه t.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) براساس علاقه به ترقی و پیش‌رفت: دیگری مکانیسم اصلی را در فطرت پاک کمال‌جویانه و ترقی‌خواهانهٔ بشر سراغ دارد. (مطهری[۱] ۲۰۳)

ترقی‌خواهی taraqqi-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ترقی‌خواه بودن؛ خواهان پیش‌رفت بودن: از... امیرکبیر و عقل و هوش فطری... و نظم و ترقی‌خواهی او زیاد توصیف کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۷۶)

ترقیدن taraq-id-an (مصـل.، بمـ.: ترق) (قد.) ترکیدن ←: آن دوده در وی بمالند، بنهند تا خشک شود، چنانچه بترقد. (حلیةالکتّاب: کتاب‌آرایی ۵۰۲) ○ این حاجب را از غم، زَهره بترقید. (← بیهقی[۱] ۸۳۶)

ترقیع tarqi' [عر.] (اِ.) (قد.) رقعه؛ نامه: بر ترقیع او جز توقیعِ «کانَ مِنَ الکافِرین» ننویسند. (افلاکی ۹۱۰)

ترقیق tarqiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌رقت آوردن؛ متأثر کردن: نتیجهٔ حقیقیِ شعر، هیجان قلوب و ترقیق نفوس و تشویق عقول و خواطر مردم است. (میرزاآقاخان کرمانی: ازصبانانیما ۱/۳۹۳)

ترقیم tarqim [عر.] (اِمصـ.) نوشتن: غرض از تحریر این ورقه... و ترقیم این رقیمه... آن‌که... . (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۱۶) ○ به ترقیم این حکم نصایح‌آمیز درصدد اصلاح امرِ آن عالی‌جاه برآمدیم. (قائم‌مقام ۱۰۱) ○ ترقیم حالات بعضی بزرگان و آشنایان. (لودی ۲۰۵)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) ترقیم ↑: چون می‌خواستند عددی را بنویسند یا تاریخی را ترقیم کنند... از اعداد... استفاده می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۴۹)

ترقیمه t.-e [عر.فا.] (اِ.) دراصطلاح نسخه‌شناسی، مجموعهٔ کلمات و عبارات کوتاه یا بلند حاوی دعا، نام‌ونشان کاتب، و زمان و مکان نگارش کتاب که درآخر کتاب می‌آید.

ترقین tarqin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. باطل کردن؛ خط کشیدن؛ حذف کردن: معلوم شد که بر فهرست عرایضم خط ترقین کشیده و زبانی جواب فرموده‌اند. (افضل‌الملک ۱۱۹) ○ بر صحیفهٔ عمل، رقمِ ترقین می‌کشیدند. (آقسرایی ۱۵۴) ۲. (اِ.) (دیوانی) خطی که بر رقم حساب می‌کشیدند تا معلوم شود که در حساب آمده‌است: خط نسخ درمجموعِ حکایاتِ ملوکِ گذشته... می‌کشید و بر بارزِ روایاتِ سلف، که سربه‌سر سهو بود، ترقین می‌نهاد. (جوینی[۱] ۱/۱۶۰) نیز ← بارز (مِ.۳). ۳. (خوش‌نویسی) خطی که دربین حروف بدون‌مد مانند «ر» و «ز» می‌گذارند تا سطر بلندتر به‌نظر برسد.

ترک[۱] tark (اِ.) ۱. جایی درپشت زین موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها که محل قرار دادن بسته یا نشستن شخص دیگری غیراز راننده یا سوار است: خودش دوچرخه را می‌برد و من نشسته‌بودم ترکش. (گلشیری[۱] ۱۵۶) ○ اسب مرا با خورجین ترکش حفظ نمایید. (غفاری ۲۹) ۲. هریک از بخش‌های مساوی که در دامن، کلاه، گنبد، چادر، و مانند آنها به‌هم وصل می‌شوند: دامن شش‌ترک. ○ بعداز چند پیچ‌وخم و پستی‌وبلندی دیگر... گنبد حلبی هشت‌ترک سبز امام‌زاده نمایان می‌گردید. (شهری[۲] ۳/۴۳۶) ○ شکل هلالْ هر سر مه می‌دهد نشان/ از افسر سیامک و ترک کلاهِ زو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ۳. (قد.) ترگ ←: این بدرّد ترک رویین را چو هیزم را تبر/ وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار. (منوچهری[۱] ۲۹)

ترک[۲] t. [عر.] (اِمصـ.) ۱. خودداری کردن از ادامهٔ عمل یا عادتی و آن را رها کردن؛ دست کشیدن و دوری جستن از چیزی و آن را کنار گذاشتن: ترک سیگار. ○ میرزا... همهٔ کارها را از فعل و ترک با استخارهٔ سبحه یا قرآن می‌کرد. (دهخدا[۲] ۲/۳۳۵) ○ سعدیا چو اسیر عشق ماندی/ تدبیر تو چیست؟ ترک تدبیر. (سعدی[۴] ۴۷۶) ۲. (تصوف) رها کردنِ تعلقات دنیوی؛ زهد: سلطان مجدالدین... در ترک و تجرید و توکل یگانه بوده. (جامی[۸] ۳۶۰) ○ ای

درویش، به‌یقین بدان که فراغت و جمعیت در ترک است. (نسفی ۲۱۷)

▫ ~ِ **ادب** بی‌ادبی: متلک را این ترک ادب، ناپسند آمد. (سعدی[۲] ۷۹)

▫ ~ِ **اولی (اولا)** o[w]lā' انجام ندادن عملی که بهتر بود انجام می‌شد، و به‌مجاز، خطا یا اشتباهی ناچیز: خواهش کردم اگر ترک اولایی از من سر زده‌است... به خودم بگوید تا عذرخواهی کنم. (مینوی[۲] ۵۲۸) ○ گاهی در گرمیِ کار ممکن است ترک اولایی به‌عمل بیاید. (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

▫ ~ِ **جان کردن (گفتن، دادن)** (مجاز) ازخود گذشتن و فداکاری کردن: جمیع پیغمبران... باید در این واقعهٔ عظمیٰ ترک جان کرده، به جهاد برخیزند. (شهری[۲] ۳۶۸/۱) ○ سعدیا ترک جان بباید گفت/ که به یک دل دو دوست نتوان داشت. (سعدی[۴] ۳۹۹) ○ تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من/ ترک جان دادم ازآن‌پیش که دل بسپردم. (سعدی[۳] ۵۴۸)

▫ ~ِ **چیزی گفتن (گرفتن)** (قد.) آن را ترک کردن یا رها کردن: حافظا ترک جهان گفتن طریق خوش‌دلی‌ست/ تا نپنداری که احوال جهان‌داران خوش است. (حافظ[۱] ۳۱) ○ آن را که مراد دوست باید/ گو ترک مراد خویشتن گیر. (سعدی[۳] ۵۲۲)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اعتیاد کسی را ازبین بردن. ← ترک[۲] (مِـ. ۱): چند سالی به تریاک معتاد بود. در بیمارستان ترکش دادند.

▫ ~ِ **دنیا** (تصوف) ترک[۲] (مِـ. ۲) ←: زهد، مرادف است با ترک دنیا. (مطهری[۳] ۲۱۰) ○ ترک دنیا و شهوات و معاصی برای فراغت ذکر است. (بخارایی ۳۰)

▫ ~ِ **سر کردن (گفتن)** (مجاز) ▫ ترک جان کردن ←: چو پا به صدق نهادی و ترک سر کردی/ اگر کلاه ربایند از کلاه مپرس. (مغربی[۲] ۲۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ترک[۲] (مِـ. ۱) ←: باید سیگار را ترک کنیم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۷) ○ عادتش را نمی‌توانست ترک کند. (آل‌احمد[۳] ۷۲) ۲. رها کردن جایی یا کسی و از آن‌جا یا از نزد او رفتن و دور شدن: هرکس محل خدمتش را ترک کند، از کار اخراج می‌شود. (محمود[۲] ۴۳) ○ بی هیچ مهربانی و توجهی ترکش کرده‌بودم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۹) ○ مادرم می‌گوید که هردو آنها را ترک خواهد کرد. (هدایت[۱] ۵۴) ۳. نپرداختن به کاری یا آن را کنار گذاشتن و انجام ندادن: .../ گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن. (حافظ[۱] ۲۷۳) ○ گوگرد پارسی خواهم بردن به چین... ازآن‌پس ترکِ تجارت کنم. (سعدی[۲] ۱۱۷) ○ از دنیاوی آنچه بود، ترک کردم. (ناصرخسرو[۲] ۳)

▫ ~ **کردنِ دنیا** (مجاز) (تصوف) پرهیزکاری کردن؛ زهد ورزیدن. ← ترک[۲] (مِـ. ۲): هرکه دنیا را ترک کند برای دنیا، آن علامت حب دنیا بُوَد. (عطار[۱] ۵۵۸)

● ~ **گفتن** (مصـ.مـ.) ۱. ● ترک کردن (مِـ. ۲) ←: مرا ترک می‌گویی؟ (قاضی ۸۶۵) ○ سفیر تزاریِ روس براثر تغییر حکومت روسیه ایران را ترک گفت. (مستوفی ۱۳۱/۳) ○ ناچار شدم عمارت و باغ را ترک بگویم. (مستوفی ۲۰۴/۳) ۲. ● ترک کردن (مِـ. ۳) ←: بنده را خوابی شیرین و سنگین گرفته‌بود، و هیچ نماند که ترکِ شب‌روی بگویم. (امین‌الدوله ۱۸)

▫ **به** ~ِ **جایی گفتن** (قد.) از آن‌جا رفتن: به‌ترک مقر و مسکن نباید گفت. (نجم‌رازی[۱] ۱۸)

▫ **به** ~ِ **چیزی گفتن** (قد.) کنار گذاشتن آن: سهل باشد به‌ترک جان گفتن/ ترکِ جانان نمی‌توان گفتن. (سعدی[۳] ۵۸۲) ○ به‌ترک حسد بگوید تا در دل‌ها محبوب گردد. (نصرالله‌منشی ۵۲)

▫ **به** ~ِ **کسی گفتن** (قد.) از او جدا شدن و همراهی یا هم‌کاریِ او را کنار گذاشتن: خلاف دوستی کردن به‌ترک دوستان گفتن/ نبایستی نمود این روی و دیگر باز بنهفتن. (سعدی[۳] ۵۸۲)

ترک tarak (اِ.) ۱. شکافی نسبتاً سطحی، که به‌جهت باریکیِ بسیارِ آن، باعث جدا شدن دو لبهٔ جسم ازهم نمی‌شود: تَرَک شیشه. ○ پدربزرگ، رویهٔ ملست‌های تازه را می‌گرفت و روی زخم پا و تَرَک دست‌هایش می‌مالید. (درویشیان ۱۸) ۲. (بمِـ. ترکیدن) ← ترکیدن.

● ~ **برداشتن** (مصـ.لـ.) ● تَرَک خوردن ↓ :

یکی از تُنگ‌ها... تَرَک برداشته‌بود. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸) ○ احساس کردم یخ دارد تَرَک برمی‌دارد. (علوی[۳] ۳۰)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شکاف در چیزی به‌طوری‌که ازهم جدا نشود: لب پایینم تَرَک خورد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۱)

● ~ **ورداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● تَرَک خوردن ↑: ما... کوزه داشتیم... صبح بلند شدیم، دیدیم تَرَک ورداشته. (مرادی‌کرمانی ۱۰)

ترک tork [تر.] (اِ.) ۱. از اقوام آسیایی، که به‌زبان تُرکی تکلم می‌کنند: آنهایی که از دروازه تو آمده‌اند، ارمنی، جهود، تُرک، فارس، عرب بودند. (← شهری[۲] ۱۸۰/۳) ○ بی‌دلکان جان و روان باختند/ با ترکان چگل و قندهار. (منوچهری[۱] ۱۷۰) ۲. (صـ.، اِ.) یک تن از این اقوام: حضرت شیخ... دست جوان تُرکی را به‌دست گرفته، آمد به بقعه. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲) ○ آن تُرک که آن سال به یغماش بدیدی/ آن است که امسال عرب‌وار برآمد. (مولوی[۲] ۶۰/۲) ۳. اهل کشور ترکیه: مسابقهٔ فوتبال بین تُرک‌ها و یونانی‌ها. ○ تُرک‌ها مولانا را یکی از اولیاءالله می‌دانند. ۴. (موسیقی‌ایرانی) بیات تُرک. ← بیات ◻بیات تُرک: آهنگ‌های ضربی و غیرضربی... در مایهٔ تُرک و افشاری. (مشحون ۵۰۲) ۵. (قد.) تورانی (در شاهنامه): کسی را ز ترکان نباشد خِرَد/ کز اندیشهٔ خویش رامش بَرَد. (فردوسی[۳] ۱۰۰۳) ۶. (قد.) (مجاز) زیبارو؛ زیباروی سفیدپوست: گفت: چادری دورنگ سازم که... سیاهی در او چون کُلّهٔ زنگیان بر بناگوش ترکان می‌درفشد. (نصرالله‌منشی ۱۳۸) ○ تُرکْ هزاران به‌پای پیش صف اندر/ هریک چون ماهِ بر دوهفته درفشان. (رودکی[۱] ۵۰۶) ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق: پاسبانِ عشق او دلم را ملازم، ازآن به نعت عشق دردست آن تُرک عاجزم. (روزبهان[۲] ۳۷) ○ گر چون تو به ترکستان ای تُرک نگاری‌ست/ هر روز به ترکستان عیدی و بهاری‌ست. (فرخی[۱] ۲۱) ۸. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) غارت‌گر: فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. (حافظ[۱] ۳) ○ آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌بَرَد/ تُرک از خراسان آمده‌ست از پارس یغما می‌بَرَد. (سعدی[۴] ۴۱۷) ۹. (قد.) (مجاز) جنگ‌آور؛ جنگ‌جو: به تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم/ که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد. (حافظ[۱] ۹۹) ○ ز تُرک چگل خواست چینی کمان/ به جم گفت کای نامور میهمان... . (اسدی[۱] ۲۹) ۱۰. (اِ.) (قد.) (مجاز) ترکستان: سِند و هند و تُرک و روم آنِ من است/ هفت‌صد خسرو به‌فرمان من است. (عطار[۶] ۱۳۷)

ترکات tara(e)kāt [عر.: ترِکات، جِ. ترِکَة] (اِ.) (قد.) آنچه از مرده به‌ارث می‌مانَد؛ میراث: سلطان مثال داد تا ترکات او به پسر وی امیرابوحفص سپردند. (جرفادقانی ۲۱۳) ○ نشاید از ایشان هیچ‌چیز ستدن تا ندانی که از وجه حلال است، اِمّا از غنیمت یا از گِزید یا از ترکات. (غزالی ۳۸۰/۱)

ترکاترک tark-ā-tark (اِصو.) (قد.) صدای برهم خوردن دو چیز: قلب امیر ازجای برفت و جهان پُر بانگ و آواز شد و ترکاترک بخاست. (بیهقی[۱] ۷۶۳)

ترکان ta(o)rkān [تر.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ مغول، عنوانی مخصوص زنان اشراف: ترکان‌خاتون.

ترکان tarak(terek)-ān (بمِ. ترکاندن و ترکانیدن) ← ترکاندن.

ترکاندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ترکان) ۱. سبب ترکیدن چیزی شدن؛ سوراخ کردن یا پاره کردن چیزی مانند توپ و تاول که باعث خروج هوا یا مواد داخل آن می‌شود و معمولاً با صدا همراه است: عادت داشت جوش‌های صورتش را بترکانَد. ○ بادکنک را ترکاند. ۲. منفجر کردن: ترقه را ترکاند و فرار کرد. ۳. شکستن؛ شکافتن: طپش‌قلب، چیزی نمی‌مانَد که کاسهٔ شیشه‌ایِ سینه‌ام را بترکانَد. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۹) ○ اگر خواهی که سنگ را بترکانی، بگیر یک میخ... این میخ بر او نِه. (حاسب‌طبری ۲۱۷)

ترکانه tork-āne [تر.فا.] (صـ.) ۱. مانند تُرک (مِ. ۱ و ۲)؛ مانند ترکان: برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست/ بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی.

(حافظ[1] ۳۳۳) ۲. (مجاز) بدون ظرافت و بدون رعایت آداب: **نمی‌دانم کدام ذوق ترکانه... [این کلمه] را از خود درآورده... است.** (خانلری ۳۴۳) ○ **تُرکی صفت وفای ما نیست/ ترکانه سخن سزای ما نیست.** (نظامی[2] ۲۶) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) به‌چابکی؛ به‌سرعت: **ترکانه ز خانه رخت بربست/ در کوچ‌گه رحیل بنشست.** (نظامی[2] ۷۳) ۴. (قد.) (مجاز) گستاخانه؛ متهورانه: **خرگاه عیش درشکنید و به تَفّ آه/ ترکانه آتش از در خرگه برآورید.** (خاقانی ۵۲۹) ۵. (قد.) (مجاز) بی‌ادبانه: **نان ترکان مخور و برسر خوان/ به‌ادب نان خور و ترکانه مخور.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

ترکانیدن tarak(terek)-ān-id-an [= ترکاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ترکان) ترکاندن (مِ. ۱) ←: **آن‌یکی [دیوانه]... با ناخن، چشم خودش را ترکانیده‌بود.** (هدایت[5] ۱۲)

ترکب tarakkob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترکیب شدن؛ به‌هم پیوستن: **از ترکبِ بعضی [فضایل] با بعضی فضیلت‌های بی‌اندازه، تصور توان کرد که بعضی را نامی خاص بُوَد و بعضی را نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۷)

ترک‌بند tark-band (اِ.) ترک[1] (مِ. ۱) ←: **زن‌ومرد جوانی سوار بر موتور، جمعیت را دور زدند و چند کیسهٔ پارچه‌ای را از ترک‌بند موتور باز کردند.** (محمدعلی ۶۲) ○ **محمد، نوکر ایرانی ما... از ترک‌بند خود چای درآورده، دَم کرد و خوردیم.** (افضل‌الملک ۳۱۶)

ترک‌بندی t.-i (اِ.) ترک[1] (مِ. ۱) ←: **عثمان‌آقا برای خود قاطری خرید... و برای من یابویی که... خرت‌وپرت من هم در ترک‌بندی‌اش بود.** (میرزاحبیب ۳۵)

ترک‌تاز، ترکتاز tork-tāz [تر.فا.] (صف.) (مجاز) ۱. سخت حمله‌کننده: **دسته‌های ترک‌تاز مغول در گودال‌ها و چاه‌ها پنهان شده‌بودند.** (پارسی‌پور ۱۴۶) ۲. (اِمصـ.) ترک‌تازی (مِ. ۱) ↓: **از طلوع‌ها و گل‌ها و چشم‌اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماورایی درون... نمی‌توانم گفت که در ترک‌تاز این غارت‌گرِ یک‌چشم چه شدند.** (شریعتی ۲۵۸) ○ **روز قیامت ز من این ترک‌تاز/ بازپیرسند و بپرسند باز.** (نظامی[1] ۸۲)

ترک‌تازی، ترکتازی t.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. حمله کردن و هجوم آوردن شدید، ناگهانی، و غارت‌گرانه: **جمعی از سواران منصور و سربازان غازی به دشمن‌شکاری و ترک‌تازی مأمور شدند.** (قائم‌مقام ۱۹۶) ۲. ابراز کردن خشونت و عصبانیت و پرخاش در گفتار یا نوشتار: **ساعت‌ها درروی بام خانه‌اش می‌نشست تا ترک‌تازی زن را در دوردست تماشا کند.** (پارسی‌پور ۲۷۲) ○ **از این گستاخی‌ها و ترک‌تازی‌ها گَردی بر دامن کبریای ما نمی‌نشیند.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. ترک‌تازی (مِ. ۱) ←: **اگر تو نیز... به دیار ما ترک‌تازی کنی، سر تو را نیز... بریده، به درگاه... خواهم فرستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۱) ○ **اگر دشمنی ترک‌تازی کند/ رقیب حرم چاره‌سازی کند.** (نظامی[8] ۱۶۸) ۲. ترک‌تازی (مِ. ۲) ←: **نویسندگان... در میدان بی‌حدودوثغورِ جراید و مجلات ترک‌تازی... کردند.** (جمال‌زاده[16] ۳۵-۳۶)

ترک‌جوش tork-juš [تر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. گوشت نیم‌پخته، و به‌مجاز، هرچیز ناتمام: **نتیجه این می‌شود که آنچه به‌خامهٔ این آقایان برروی کاغذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است.** (مینوی[3] ۲۶۳) ۲. (ق.) به‌صورت ناتمام: **ترک‌جوشش شرح کردم نیم‌خام/ از حکیم غزنوی بشنو تمام.** (مولوی[1] ۲/۲۱۳)

ترک‌خورده tarak-xor-d-e (صف.) ویژگی آنچه شکافی سطحی در آن ایجاد شده، ولی ازهم جدا نشده‌باشد. ← ترَک (مِ. ۱): **لبان خشک و ترک‌خورده‌اش ازهم باز می‌مانَد.** (محمود[2] ۱۴۷) ○ **دوتا نوری چرک ترک‌خورده را آب کرد، گذاشت کنار منقل.** (هدایت[6] ۳۱) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترک‌زاد tork-zā-d [تر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) ترک‌زاده ↓: **بدو گفت بهرام کای ترک‌زاد/ به خون ریختن تا نباشی تو شاد.** (فردوسی[3] ۲۱۸۹)

ترک‌زاده t.-e [تر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) آن‌که فرزند پدر یا مادری تُرک باشد. ← تُرک (مِ. ۲): **یکی**

ترک‌زاده چو زاغ سیاه/ بر این کوه بگرفت راه سیاه. (فردوسی[۳] ۶۹۸)

ترکش tarkeš (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچکی از گلوله، خمپاره، و مانند آنها که براثر انفجار از آن جدا شده‌باشد: ترکش‌های گلوله جابه‌جا دیوارها را سوراخ کرده‌است. (محمود[۲] ۴۶) ۲. (قد.) جعبه یا کیسه‌ای که تیر را در آن می‌گذاشتند و معمولاً به شانه و پشت می‌بستند؛ تیردان: پنج‌هزار سوار زره‌پوش... ترکش و کمان را وارونه حمایل ساخته‌بودند. (طالبوف[۲] ۱۲۵) ○ سلطان... فرمود که ترکش و شمشیر از گردن او بردارد. (عالم‌آرای صفوی ۲۱۶) ○ ملک‌بهرام... تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت. (نظام‌الملک[۲] ۶۵)



• ~ خوردن (مصـ.ل.) مورد اصابت ترکش (مِ. ۱) قرار گرفتن: می‌گویند ترکش خورده‌است. برده‌اندش بیمارستان. (← محمود[۲] ۲۲۹)

ترکش‌بند t.-band (صفـ.، اِ.) (قد.) سپاهیِ تیرانداز که ترکش (مِ. ۲) به خود می‌بست: جمعیت جمیع سلاطین و چریک... موازی سیصدهزار ترکش‌بند حاضر گشتند. (خنجی ۱۹۸)

ترکش‌دوز tarkeš-duz (صفـ.، اِ.) (قد.) سازندهٔ ترکش (مِ. ۲): استادیوسف ترکش‌دوز را... به اردو آوردند. (مینوی[۱] ۱۴۲)

ترکش‌دوزی t.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل ترکش‌دوز.

ترکش‌کش tarkeš-keš (صفـ.، اِ.) (قد.) ترکش‌بند ←: یلان کمان‌دار نخچیرزن/ غلامان ترکش‌کش تیرزن. (سعدی[۱] ۱۱۰)

ترکمان terek-mān (اِ.) (عامیانه) ⚠ ترکمون ←.

ترکمان torkamān [تر.] (اِ.) ترکمن ←: چاشتگاه، سواری هزار ترکمانان پیدا آمد. (بیهقی[۱] ۸۲۴)

ترکمانی t.-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به ترکمان) ساخته‌شده توسط ترکمن‌ها: ای برادر، من تاج را از سر برمی‌دارم و طاقهٔ ترکمانی بر سر می‌نهم. (عالم‌آرای صفوی ۴۲)

ترکمن torkaman [تر.] (اِ.) ۱. گروهی از ترکان که اکنون طوایفی از آنان در شمال‌شرقی ایران و در ترکمنستان ساکنند: کتاب‌های ما تُرک و ترکمن را درهم‌وبرهم مخلوط ساخته‌است. (← جمال‌زاده[۸] ۲۲۶) ۲. یک تن از این قوم: مرد ترکمن، ترکمن‌های مقیم تهران.

ترکمنی t.-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به ترکمن) ۱. ساخته‌شده توسط ترکمن‌ها: قالیچهٔ ترکمنی. ۲. به‌شیوهٔ ترکمن‌ها؛ مانند ترکمن‌ها: برادرزنم... چشم‌های مورب ترکمنی... داشت. (هدایت[۱] ۷۰)

ترکمون terek-mun [= ترکمان] (اِ.) (عامیانه) ⚠ ۱. مدفوع: چرا من باید همیشه ترکمون‌های زیر آن پیرزن را تمیز کنم؟ ۲. (دشنام) (مجاز) پست و تنفرانگیز: عجب آدم ترکمونی است!

• ~ زدن (مصـ.ل.) (عامیانه) ⚠ ۱. دفع کردن فضولات بدن: خدابه‌دور! ترکمون زده،... شاشیده. (آل‌احمد[۷] ۱۱۱) ۲. (مصـ.م.) (مجاز) زاییدن: سرِ نُه ماه، خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد. (هدایت[۵] ۸۳) نیز ← ▫ ترکمون زدن به چیزی.

▫ ~ زدن به چیزی (عامیانه) (مجاز) ⚠ آن را خراب کردن: تو هم با این رفتارت ترکمون زدی به هرچه کار آبرومندانه است.

ترک‌نشین tark-nešin (صفـ.، اِ.) آنکه بر ترک موتور، اسب، و مانند آنها سوار شود: براثر تصادف، رانندهٔ دوچرخه مجروح و ترک‌نشین او کشته شد.

ترک‌نشین tork-nešin [تر.فا.] (صـ.) ویژگی سرزمین‌هایی که اقوام تُرک در آنها ساکنند: مناطق تُرک‌نشین ایران.

ترکه[۱] tarke (اِ.) ۱. شاخهٔ باریک و معمولاً محکمِ درخت: جماعتی از فراشان و یساولان... ترکه

و تازیانه به‌دست به‌جان مردم افتادند. (جمال‌زاده[۶] ۳۱) ○ کندوها را... با ترکه‌های انار و تبریزی بافته‌بود. (آل‌احمد[۸] ۱۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) لاغر؛ باریک: تن نازک و ترکه‌اش... ورم‌کرده‌بود. (محمود[۱] ۱۷)

ترکه[۲] tark-e (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادن تعداد افرادی که سوار موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها هستند. ← ترک[۱] (مِ. ۱): دوترکه، سه‌ترکه.

ترکه tara(e)ke [عر.: ترِکَة] (اِ.) میراث ←: ترکهٔ آن مرحوم را دربین شش نفر تقسیم نمودیم. (سیاق‌معیشت ۲۱۰) ○ هرکه را از عمالِ دیوان، وفات رسیدی، از ترکهٔ او مالی طلب کردندی. (ابن‌فندق ۱۳۰)

ترکه‌ای tarke-'(y)-i (صنـ.، منسوب به ترکه) (گفتگو) (مجاز) لاغر؛ باریک: قد ترکه‌ای.

ترکه‌بافی tarke-bāf-i (حامصـ.) ساختن سبد و مانند آن از شاخه‌های نازک و انعطاف‌پذیر درختان.

ترکی tork-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به تُرک) ۱. ساخته‌شده توسط تُرک‌ها یا به‌شیوهٔ آنان: کباب تُرکی. ○ سپاهش همه تیغ هندی به‌دست/ زره تُرکی و زین سغدی نشست. (فردوسی[۳] ۶۸۱) ۲. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در ترکیه و برخی‌از کشورهای آسیایی رایج است: کز آن‌طرف شنوایند بی‌زبان دل‌ها/ نه رومی است و نه تُرکی و نی نشابوری. (مولوی[۲] ۲۷۸/۶) ۳. (صنـ.) به‌شیوه یا مانند تُرک‌ها: لهجه‌اش غلیظ بود و تُرکی. (علوی[۲] ۱۳۹) ۴. (اِ.) لبهٔ باریک، ساده، و نوارمانند درطول پارچه که معمولاً مارک پارچه در آن قسمت نوشته می‌شود: تُرکیِ پارچه احتیاج به سردوزی ندارد. ۵. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خشونت؛ عصبانیت: ای به‌ترک دین بگفته ازسر تُرکی و خشم/ دل به‌سان چشم ترکان کرده از گندآوری. (سنایی[۲] ۶۶۰) ۶. (اِ.) (قد.) از نژادهای اسب: شرط آن است که از زرادخانه... بیست‌هزار اسب از مرکب و تُرکی... نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی[۱] ۹۲) ○ عماری ازبر تُرکی توگفتی/ که طاووسی‌ست بر پشت حواصل. (منوچهری[۱] ۵۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌رحمی کردن؛ قساوت و کینه‌ورزی کردن: مکن تُرکی ای تُرک چینی‌نگار/ بیا ساعتی چین بر ابرو میار. (نظامی[۷] ۴۰۷)

ترکیب tarkib [عر.] (اِمصـ.) ۱. چگونگی قرار گرفتن اجزای چیزی؛ ساختار: حضور این بازی‌کن در ترکیبِ تیم، موجب تقویت آن شد. ○ روزی ده بار اعضای تو را ازهم جدا می‌کنند و به قرار اصل و ترکیبِ معهود بازمی‌رود. (نصراللهٔ‌منشی ۵۳) ۲. (اِ.) شکل بیرونیِ یک چیز؛ ریخت؛ شکل: آرزو کردم که دیگر تا عمر دارم، نه زیارت ترکیبش نصیبم گردد و نه هرگز شعرش به‌گوشم برسد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵) ○ شیر... گفت:... گمان بَرَم که قوّت و ترکیب صاحب آن، فراخور آواز باشد. (نصراللهٔ‌منشی ۷۰) ۳. (شیمی) جسم حاصل از واکنش دو یا چند عنصر یا ماده با یک‌دیگر؛ جسم مرکّب. ۴. (اِمصـ.) (شیمی) تبدیل دو یا چند عنصر یا ماده به ماده یا مواد دیگر. ۵. (ادبی) در دستورزبان، تعیین نقش کلمه در جمله ازجهت نحوی؛ مقِ. تجزیه: «روشن» در جملهٔ «هوا روشن است»، ازلحاظ ترکیب «مُسند» است و ازلحاظ تجزیه «صفت». ۶. دارای اجزایی بودن؛ مرکّب بودن؛ مقِ. بساطت: هرچه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو بُوَد... این‌همه نشان دوی است، و هرچه نشان دوی دارد جزاز خدای. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱) ۷. به‌هم پیوند دادن اجزای چیزی: روزی‌که جایی سنگ خاره‌ای سخت بینند، بر آن سنگ زنند و خُرد بشکنند، چنان‌که ترکیب و تألیف اجزای آن، بیش درامکان نیاید. (وراوینی ۳۲۹) ۸. به‌هم‌پیوسته بودن اجزای چیزی؛ به‌هم‌پیوستگی؛ پیوند: فیثاغورث، دانشمند یونانی، همهٔ امور را نتیجهٔ ترکیب اعداد و نسبت‌های آنها می‌شمرد. (مشحون ۱۳۶) ○ زیبایی ترکیب در همهٔ اجزای این نوشته قابل‌مشاهده

است. ○ بعضی‌از آن کتب... الفاظ تازی در پارسی به حسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده. (وراوینی ۸) **۹.** (خوش‌نویسی) هم‌آهنگی و اعتدال حروف، کلمات، و سطرها در یک صفحه: **حروف را ترکیبی ملایم کنند و حروف را نزدیک یک‌دیگر بنویسند.** (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۰۶) ○ **خط تحصیلی، که باید آن را از استاد آموخت، دوازده جزء است: ۱ـ ترکیب ۲ـ کرسی... .** (راهجیری ۱۱۲ـ۱۱۳) **۱۰.** (اِ.) (ریاضی) هریک از دسته‌های متمایز با تعداد اعضای برابر و متمایز ازمیان چند شیء متمایز، به‌شرطی‌که ترتیبِ قرار گرفتن این اعضا موردنظر نباشد. مثلاً هریک از دسته رنگ‌های {قرمز و آبی}، {آبی و سبز}، و {قرمز و سبز} یک ترکیب از رنگ‌های آبی، قرمز، و سبز است. **۱۱.** (ادبی) ترکیب‌بند ←. **۱۲.** (ادبی) مجموعه‌ای از کلمه‌ها که معنای خاصی را می‌رسانند، مانند فعل‌های مرکّب، و عبارت‌های فعلی. **۱۳.** (ادبی) واژه‌ای که از دو یا چند واژه ساخته شده‌است، مانند «آشپزخانه» و «گل‌سازی»: **نظامی، شاعری است که به ساختن ترکیب توجه نشان داده‌است.** **۱۴.** (اِمصـ.) (موسیقی) تألیف کردن اصوات.

□ ~ِ **اضافی** (ادبی) در دستورزبان، مجموعهٔ دو اسم (یا کلمه‌های جانشین اسم) که با واکهٔ e (و در مواردی واکهٔ a، و درمورد کلمه‌های مختوم به «ها»ی بیان حرکت با ye) به‌هم مربوط می‌شوند و به‌صورت مضاف و مضاف‌الیه به‌کار می‌روند، مانند «کتابِ علی» ketāb-e 'ali، «کتابش» ketāb-aš، و «خانهٔ ما» xāne-ye mā.

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** قابلیت ترکیب داشتن یا درهم آمیخته شدن: **گونه‌هایی از مواد با یک‌دیگر ترکیب نمی‌پذیرند.** **۲.** باهم قرار گرفتن اجزای چیزی و پیدا کردن ساختار لازم: **ساختار بسیاری از حکومت‌ها از سه قوهٔ مجریه، مقننه، و قضاییه ترکیب می‌پذیرد.** ○ **چنان‌که بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته‌باشد و اعضای آن به‌هم پیوسته.** (نصرالله‌منشی ۴۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (شیمی) تبدیل شدن دو یا چند عنصر یا ماده به یک یا چند مادهٔ دیگر ازطریق واکنش شیمیایی: **وقتی دو عنصر مختلف باهم ترکیب شوند، مادهٔ جدیدی به‌دست می‌آید.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مخلوط کردن دو یا چند چیز با یک‌دیگر: **نقاش، رنگ و تینر را باهم ترکیب می‌کند تا رقیق شود.** ○ **روغن به... آب‌لیمو... باهم ترکیب کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۱) **۲.** (شیمی) با آمیختن دو یا چند عنصر یا ماده، واکنشی ایجاد کردن و آنها را به مواد دیگری تبدیل کردن: **در آزمایش‌گاه، اسیدنیتریک را با نقره ترکیب می‌کنند تا نیترات نقره به‌دست آید.** **۳.** (ادبی) تعیین کردن نقش کلمه در جمله ازجهت نحوی: **جمله‌هایی راکه برایت نوشته‌ام، ترکیب کن.** **۴.** (خوش‌نویسی) ایجاد کردن ترکیب. ← ترکیب (مِ. ۹): **در گوشهٔ صفحهٔ مشقِ شاگرد، مصراع جدید را قلم‌انداز ترکیب می‌کرد و به‌دست شاگرد می‌داد.** (مستوفی ۲۴۳/۱) **۵.** (موسیقی) ترکیب (مِ. ۱۴) ←: **دایرهٔ عشاق... را... با حجازی ترکیب کنند... نزد استادان این فن، آن را اعتباری تمام باشد.** (مراغی ۱۱۹) **۶.** (قد.) قرار دادن چیزی در جایی؛ تعبیه کردن: **نقش قدم مبارک او [رسول(ص)]... را از آن سنگ سیاه بریده‌اند و در آن سنگ سپید ترکیب کرده[اند.]** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۸)

□ ~ِ **وصفی** (ادبی) در دستورزبان، مجموعهٔ یک اسم و یک صفت که با واکهٔ e (و درمورد اسم‌های مختوم به «ها»ی بیان حرکت با ye) به‌هم مربوط می‌شوند و به‌صورت موصوف و صفت به‌کار می‌روند، مانند «کتابِ خوب» ketāb-e xub، «خانهٔ آباد» xāne-ye 'ābād.

ترکیب‌بند t.-band [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چند بخش که بیت اولِ هر بخش، مصرّع است و همهٔ بیت‌ها در تمام شعر هم‌وزنند و هر بخش، قافیهٔ مستقلی دارد

و درپایان هر بخش، بیتی با قافیهٔ متفاوت از بقیهٔ بخش‌ها آورده می‌شود. ◊ ترکیب‌بند مانند ترجیع‌بند است، با این تفاوت که بیتی که بخش‌ها را ازهم جدا می‌کند، غیرمکرر است: **جز دیوان که مجموعه‌ای است از قصاید، با چند ترکیب‌بند و مقداری غزل و قطعه و رباعی، اثر دیگر از... [فرخی] باقی نیست.** (زرین‌کوب[1] ۵۴)

ترکیب‌بندی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) قطعات و اجزای چیزی را با نظم و هم‌آهنگیِ خاصی کنار هم گذاشتن: **ترکیب‌بندی تابلو، ترکیب‌بندی در نقاشی.** ○ **این نوع مشق سبب ترکیب‌بندی و ترتیب... می‌شود.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۵)

ترکیب‌پذیر tarkib-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل آمیخته شدن یا ترکیب شدن با چیزی: **اسیدها موادی ترکیب‌پذیرند.**

ترکیب‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ترکیب‌پذیر بودن: **خاصیت ترکیب‌پذیریِ این عناصر باعث شده‌است که مورد مصرف زیادی داشته‌باشند.**

ترکیبی tarkib-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ترکیب) مربوط به ترکیب: **خاصیت ترکیبی.**

ترکی‌تاز tork-i-tāz [تر.فا.فا.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) ترک‌تازی (مِ. ۱) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترک‌تازی (مِ. ۱) ←: **طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی‌تاز کرد.** (مولوی[1] ۱/۱۱۱)

ترکیدگی tarak(terek)-id-e-gi, terk-id-e-gi (حامص.) ۱. ترکیدن؛ ترکیده شدن: **سرمای شدید باعث ترکیدگی لوله‌ها شده‌است.** ۲. (اِ.) تَرَک (مِ. ۱) ←: **ترکیدگی شیشه از دیروز تا حالا بیش‌تر شده‌است.** ○ **گذاشتن کوبیدهٔ تره‌تیزک، ترکیدگی ناخن را برطرف می‌سازد.** (← شهری[2] ۲۶۷/۵)

ترکیدن tarak(terek)-id-an, terk-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترک) ۱. سوراخ شدن یا پاره شدن چیزی مانند توپ و تاول که باعث خروج هوا یا مواد داخل آن می‌شود و معمولاً با صدا همراه است: **صدای ترکیدن لاستیک کامیون به‌گوش رسید.** (درویشیان ۷۸) ○ **بالن درمقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ مردم... ترکیده، سرنگون شد.** (شهری[2] ۲۹۶/۱) ۲. منفجر شدن: **هرلحظه انتظار ترکیدن گلولهٔ توپ هست.** (محمود[2] ۹۱) ○ **صدای نفرین و تهدیدش بلند بود، مانند بمبی که بترکد.** (جمال‌زاده[11] ۲۷) ۳. (مجاز) ازشدت ناراحتی، تاب‌وتحمل خود را ازدست دادن: **کسی با من الفت نمی‌کند. جگرم آب می‌شود، کم مانده از غصه بترکم.** (میرزاحبیب ۲۳۴) ○ **بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بتْرکد / هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغض است و کین.** (فرخی[1] ۳۰۰) ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اظهار خشم، عصبانیت، یا اعتراض کردن نسبت‌به کسی یا چیزی به‌طور ناگهانی: **پس‌از چند لحظه سکوت، یک‌مرتبه ترکید که: این مرد... نمی‌فهمد که ما هزارتا مار خورده‌ایم تا افعی شده‌ایم.** (حجازی ۳۶۶) ○ **یک‌مرتبه ترکید: اگر من مدیر مدرسه بودم و همچه اتفاقی می‌افتاد، شکم خودم را پاره می‌کردم.** (← آل‌احمد[5] ۱۲۸) ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌صورت ناگهانی انجام شدن یا روی دادن چیزی: **صدای پارس سگ... ناگهان کنار دستش می‌ترکید.** (گلشیری[1] ۱۳۱) ○ **لب‌هایش را روی هم فشار داده‌است. الآن است که پق کند و خنده‌اش بترکد.** (← محمود[1] ۴۶۹) ○ **یک‌مرتبه بغضش ترکید و سیلِ اشک را رها ساخت.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۵) ۶. ← تَرَک ● تَرَک خوردن: **پشت دست‌های خشکی‌شده‌اش... دائم می‌ترکید.** (آل‌احمد[4] ۳۶) ۷. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) زاییدن: **الآن نُه ماهِ تمام است که تو آبستنی. پس کی می‌خواهی بترکی؟!** ۸. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای ابراز خشم نسبت‌به کسی گفته می‌شود: **علویه باز یک بامبچه به سر زینت‌سادات زد و گفت: بترکی هی!** (← هدایت[6] ۲۴)

ترکیده tarak(terek)-id-e, terk-id-e (صف. از ترکیدن) ۱. دارای تَرَک و شکاف. ← تَرَک (مِ. ۱): **طالبی... یک من سه عباسی... و ترکیده‌هایشان را... به نیمه‌بها می‌دادند.** (شهری[2] ۱۵۰/۴) ۲. منفجرشده: **لوله‌های ترکیدهٔ توپ‌ها.** (جمال‌زاده[16] ۷۸) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت

فاعلی.

ترگ targ [= ترک] (اِ.) (قد.) کلاه آهنی که هنگام جنگ بر سر می‌گذاشتند؛ کلاه‌خود؛ مغفر: **سواران زابل شنیدند نای/ برفتند با ترگ و جوشن ز جای.** (فردوسی[۳] ۴۱۱)

ترگال teregāl [فر.: Tergal] (اِ.) نوعی پارچهٔ ریزباف و نسبتاً ضخیم. ◊ دراصل نام تجارتی است.

ترگل[و]ورگل tar-gol[-o]-var-gol (صـ.) (گفتگو) ۱. سرزنده؛ شاداب؛ باطراوت؛ زیبا؛ آراسته: **چهارپنج‌تا دختر ترگل‌ورگل... وارد شدند.** (شاهانی ۱۶۷) ○ **در باز شد، جوان ترگل‌ورگل شیک‌پوشی با قیافهٔ شاداب... وارد هشتی گردید.** (هدایت[۳] ۷۵) ۲. (قـ.) به‌حالت زیبا و آراسته: **اگر قرار بود برود پیش سودابه، بهتر بود که تروتمیز و ترگل‌ورگل می‌رفت.** (مدرس‌صادقی ۱۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) سرووضع را تمیز کردن و آراستن: **می‌خواستم تا وقتی تو برگردی، خودم را ترگل‌ورگل کنم.** (← فصیح[۱] ۲۸۱)

ترم term [فر.: terme] (اِ.) مدت‌زمان محدود و مشخص از یک دورهٔ آموزشی؛ نیم‌سال: **دانشجوی ترم آخر.** ○ **دو ترم به پایان تحصیلاتم باقی مانده.**

ترمبون to(e)rombon [فر.: trombone، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ فلزی با دهنیِ تورفته و لولهٔ صوتیِ سه‌قسمتی، باریک، بسیار بلند، و U شکلِ مضاعف که با کشیدن قسمت میانیِ لوله به بیرون، طول آن تغییر می‌کند و صوت در ارتفاع مختلف تولید می‌شود.



ترمپت to(e)rompet [فر.: trompette] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ فلزی با دهنیِ تورفته، دارای سه پیستون و لولهٔ صوتیِ سیلندری ـ مخروطی راست، منحنی، یا پیچ‌درپیچ.



ترمتای toromtāy [؟] (اِ.) (جانوری) نوعی پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین با منقار کوتاه، چنگال قوی، و بال‌های دراز.

ترمز tormoz [رو.] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ بازدارندهٔ حرکت چرخ اتومبیل، موتور، دوچرخه، و مانند آنها.

□ ~ِ **بادی** (فنی) ترمزی که با هوای فشرده کار می‌کند؛ ترمز کمپرسی.

● ~ **بریدن** (مصـ.لـ.) ۱. (فنی) ازکار افتادن ناگهانیِ سیستم ترمز خودرو: **ماشینم ترمز بریده، مجبورم آن را به تعمیرگاه ببَرَم.** ۲. (گفتگو) (مجاز) □ ترمز کسی بریدن ←.

□ ~ِ **پایی** (فنی) ترمزی که با فشار پا عمل می‌کند؛ مقـ. ترمزدستی.

□ ~ **خالی کردن** (گفتگو) (فنی) ● ترمز بریدن (مِـ. ۱) ←: **با ماشین نمی‌توانیم برویم، ترمز خالی کرده‌است.**

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (فنی) ● ترمز کردن (مِـ. ۱) ←.

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (فنی) ازحرکت ایستادن دستگاه یا قطعهٔ متحرک.

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (فنی) فشردن پدال ترمز به‌منظور متوقف کردن یا کاستن سرعت حرکت هرنوع مکانیسم متحرک: **راننده چنان گاز می‌داد و بعد چنان ترمز می‌کرد... که دیگر تحملِ دیدنش را نداشتم.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) از انجام عملی بازایستادن؛ متوقف شدن؛ درنگ کردن: **چرا این‌قدر حرف می‌زنی؟ کمی ترمز کن من هم به تو برسم.**

□ ~ِ **کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) اختیارعمل خود را ازدست دادن و بدون رعایت احتیاط، اقدام به کاری کردن: **مردک ترمزش بریده‌بود و**

پشت‌سرهم حرف می‌زد.
□ ~ِ کمپرسی (فنی) ● ترمز بادی ←.
● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) ● ترمزکردن (مِـ. ۱) ←: وقتی بچه جلو ماشین پرید، راننده فوری ترمزگرفت و ایستاد.

ترمزاج tar-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (پزشکی‌قدیم) دارای مزاج تر. ← تر[1] (مِـ.۷): عسل، اشتهای ترمزاج‌ها را تقویت می‌کند. (← شهری[۲] ۳۷۶/۵)

ترمزدستی tormoz-dast-i [رو.فا.فا.] (اِ.) (فنی) ترمز ایمنی برای جلوگیری از حرکت خودرو هنگام توقف، به‌ویژه در سربالایی یا سرازیری، که با دست کشیده می‌شود: رانندهٔ یکی از کامیون‌ها، ترمزدستی را می‌کشد و کامیون را وسط خیابان نگه می‌دارد. (محمود[۲] ۵۶)

ترموالکتریسیته termo'elekt[e]risite [فر.: thermoélectricité] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی تبدیل مستقیم گرما به الکتریسیته می‌پردازد.

ترموالکتریک termo'elekt[e]rik [فر.: thermoélectrique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه با استفاده از گرما الکتریسیته تولید می‌کند: پیل ترموالکتریک.

ترموتراپی termot[e]rāpi [فر.: thermothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) گرمادرمانی ←.

ترمودینامیک termodināmik [فر.: thermodynamique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی تبدیل کار به گرما و قانون‌های مربوط به آن می‌پردازد.

ترموس termus [فر.: Thermos] (اِ.) ظرفی دوجداره برای گرم یا سرد نگه داشتن مایعات تا حدود ۲۴ ساعت؛ فلاسک: ترموس آب را آوردی؟ (محمود[۲] ۵۷) ○ پیرمرد... ترموس خود را از چمدان دستی درآورد و برای خود فنجانی از قهوهٔ گرم پُر کرد. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۱) 🔒 دراصل نام تجارتی است.

ترموستا termu(o)stā [فر.: thermostat] (اِ.) (منسوخ) (فنی) ترموستات ↓.

ترموستات termu(o)stāt [انگ.: thermostat] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ خودکار برای تنظیم دما و نگه داشتن آن در حول‌وحوش مقداری معیّن.
☜ □ ~ِ جداری (فنی) نوعی ترموستات که در لوله یا سطح‌های دیگر نصب می‌کنند تا با ایجاد شدن تغییرات خاص در دما، به دستگاه دیگری مانند پمپ، مشعل، یا کمپرسور فرمان بدهد.

ترموسفر termosfer [فر.: thermosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) بالاترین لایهٔ جوّ زمین که دمای آن دائماً افزایش می‌یابد.

ترموشیمی termošimi [فر.: thermochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که با رابطهٔ متقابلِ گرما و واکنش شیمیایی یا تغییرحالت فیزیکی سروکار دارد.

ترموکوپل termokupl [فر.: thermocouple] (اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری دما که از دو نوار فلزیِ غیرهم‌جنس تشکیل شده‌است.

ترمومتر termometr [فر.: thermomètre] (اِ.) (فیزیک) دماسنج ←: کبری! برو به خانم بگو آن ترمومتر را بدهند بیاوری. (جمال‌زاده[۷] ۱۷۳) ○ کریم‌شیره‌ای... بر شاه وارد می‌شود. ترمومتری به دیوار می‌بیند، می‌پرسد: این چیست؟ (مخبرالسلطنه ۳۸)

ترمه terme (اِ.) ۱. نوعی پارچه ازجنس کرک، پشم، یا ابریشم با نقش‌های بته‌جقه، اسلیمی، و مانند آنها که معمولاً از آن، جانماز، بقچه، و لباس تهیه می‌کنند: از صبح تا شام با جبهٔ ترمه... غرقِ خواندن کتاب بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷) ○ یک ثوب پالتو ترمه با سردوشی الماس... به ایشان عطا فرمودند. (افضل‌الملک ۲۹) ۲. (قد.) نوعی کاغذ آهاردار با کیفیت خوب: قباله‌ای درقطع یک ذرع طول و سه‌چهارم آن عرض... برروی کاغذ ترمه نوشته... شد. (شهری[۲] ۱۰۹/۱) ○ آثار نویسنده را با کاغذ ترمه به‌چاپ می‌رسانند. (←

جمال‌زاده[۱] ۳۳)

ترمه‌ای t.-'(y)-i (صف.، منسوب به ترمه) ازجنس ترمه: شب‌کلاه ترمه‌ای. (علوی[۳] ۷) ○ ضریح را جاروب کرده، طاقه‌شال ترمه‌ای انداخته‌بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۶)

ترمه‌دوزی terme-duz-i (حامص.) ۱. نقش‌هایی به‌شکل بته‌جقه و اسلیمی را برروی پارچه دوختن، یا دوختن پولک و مانند آن برروی شکل ترمه. ۲. (اِ.) پارچه‌ای که روی آن، شکل بته‌جقه و اسلیمی دوخته شده‌است: ترمه‌دوزی‌هایش را آورده‌بود مادرش ببیند.

ترمی term-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به ترم) برنامه‌ریزی‌شده براساس ترم. ← ترم: نظام آموزشیِ ترمی. ○ دروس دانشگاه به‌صورت ترمی تدریس می‌شود.

ترمیم tarmim [عر.] (اِمص.) ۱. اصلاح کردن؛ تعمیر کردن؛ درست کردن: ترمیم خرابی‌های ساختمان. ○ چیزهایی پیش آمده که البته نمی‌بایستی واقع می‌شد. اکنون باید به ترمیم آن پرداخت. (مشفق‌کاظمی ۱۲۶) ۲. درمان کردن (زخم): ترمیم زخم به‌وسیلهٔ مرهم.

□ ~ِ **دولت** (سیاسی) □ ترمیم کابینه ←.

● ~ **شدن** (مصل.) ۱. اصلاح شدن؛ تعمیر شدن؛ درست شدن: بخش‌های ازبین‌رفتهٔ ساختمان ترمیم شد. ○ طی چند سال، خرابی‌های جنگ ترمیم شد. ۲. بهبود پیدا کردن و به حالت اولیه بازگشتن: پس‌از جراحی‌های متعدد، چهرهٔ مردِ مجروح ترمیم شد. ۳. (سیاسی) تغییر یافتن یا جابه‌جا شدن وزیران در هیئت‌دولت: کابینهٔ قوام‌السلطنه دو نوبت ترمیم شد. (مخبرالسلطنه ۳۳۰)

□ ~ِ **کابینه** (سیاسی) تغییر یا جابه‌جایی وزیران در هیئت‌دولت؛ ترمیم دولت.

● ~ **کردن** (مصم.) ۱. ترمیم (مِ. ۱) ←: خرابی‌ها را ترمیم کردند. ○ هرجا باید مرهمی به زخم‌ها گذاشته شود، خود پیش آمده، اصلاح و ترمیم می‌کردند. (مستوفی ۲۵۹/۲) ۲. (سیاسی) تغییر دادن وزیران. ← □ ترمیم کابینه: مستوفی‌الممالک تصمیم گرفت دولت خود را ترمیم کند. (مصدق ۱۰۷)

ترمیم‌ناپذیر t.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آنچه اصلاح یا درست نمی‌شود: آسیب ترمیم‌ناپذیر. ○ این خرابی‌ها ترمیم‌ناپذیر است.

ترمیمی tarmim-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ترمیم) ۱. مربوط به ترمیم: بخش ترمیمی، جراحی ترمیمی. ۲. ترمیم‌شده؛ درمان‌شده: این دندان ترمیمی است، اما بازهم درد می‌کند.

ترمینال termināl [فر.: terminal] (اِ.) ۱. محوطه‌ای دارای ساختمان‌ها و تجهیزات لازم برای وسایل مسافربری و سوار و پیاده شدن مسافران؛ پایانه: رفت ترمینال غرب و سوار اتوبوسی شد که می‌رفت رشت. (مدرس‌صادقی ۱۰) ۲. محل انتهاییِ لوله‌های نفت، گاز، و مانند آنها؛ پایانه: ترمینال نفتیِ جنوب. ۳. (برق) نقطه‌ای که در آن، مدار یا دستگاه الکتریکی به مدار یا دستگاهی دیگر وصل می‌شود؛ پایانه. ۴. (برق) قطعه‌ای که برای آسان کردن اتصال دو یا چند سیم به‌کار می‌رود؛ پایانه. ۵. (کامپیوتر) دستگاهی معمولاً مجهز به صفحه‌کلید و صفحهٔ نمایش که اطلاعات ازآن‌طریق وارد کامپیوتر می‌شود یا از کامپیوتر گرفته می‌شود؛ پایانه.

ترمینولوژی terminoloži [فر.: terminologie] (اِ.) ۱. علم شناخت اصطلاحات؛ اصطلاح‌شناسی. ۲. فرهنگ اصطلاحات یک دانش یا هنر: ترمینولوژی حقوق.

ترن teran [فر.: train] (اِ.) قطار (مِ. ۱) ←: ترن، ساعت یازده حرکت می‌کند. (علوی[۲] ۷) ○ هر عصر با ترن به زیارت کاظمین هم مشرّف می‌شدیم. (نظام‌السلطنه ۷۹/۱)

ترنا tornā (اِ.) دستمال یا لُنگی که در چند لا به‌هم می‌تابند تا به‌شکل شلاق درآید و از آن برای کتک زدن استفاده می‌کنند.

ترنابازی t.-bāz-i (اِ.) (بازی) نوعی بازی گروهی، که در آن، بازی‌کنان با انداختن قاپ و

مانند آن، به‌نوبت شاه، وزیر، جلاد، و دزد را تعیین می‌کنند و جلاد به‌دستور شاه و با مشورت وزیر، دزد را معمولاً با ترنا مجازات می‌کند: **ترنابازی با لُنگ خیس لوله‌کرده... بود.** (شهری[۲] ۴۸۵/۱) ○ **درانتظار ناهار به انواع بازی‌ها و ازآن‌جمله ترنابازی مشغول شدند.** (← جمال‌زاده[۴] ۴۰/۱)

ترنانه tar-nān-e (اِ.) (قد.) نان تازه؛ مقِ. خشک‌نانه: **می‌گشت گِردِ حوضِ او، چون تشنگان در جست‌وجو / چون خشک‌نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد.** (مولوی[۲] ۳/۲) ○ **چو در دریا فتاد آن خشک‌نانه / مکن تعجیل تا ترنانه گردد.** (عطار[۵] ۱۳۶)

ترنج tora(o)nj (اِ.) ۱. (گیاهی) بالنگ ←: **رساله‌ای شامل هر مقاله، به‌صورت جُنگی... بل از ریاض فردوس تازه ترنجی.** (قائم‌مقام ۲۸۰) ○ **بنگر به ترنج ای عجبی دار که چون است / ... ـ زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است / زردیش برون است و سپیدیش درون است.** (منوچهری[۱] ۱۴۸) ○ **اگر تندبادی برآید ز کنج / به خاک افکنَد نارسیده ترنج.** (فردوسی[۳] ۳۸۳) ۲. طرحی مرکب از طرح‌های اسلیمی و گل‌وبوته‌ای، که معمولاً دروسط نقش قالی، تذهیب، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **برزمینهٔ [جلدها] از نقش‌های هندسی... به‌سبک ایرانی، نقوشی چون ترنج و سرترنج... دیده می‌شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۷) ۳. (قد.) گویی از مواد معطر یا از فلز که در آن مواد معطر می‌ریخته و در دست می‌گردانده‌اند: **به شادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی به‌دست.** (نظامی[۷] ۴۰۹) ○ **کسری و ترنج زر پرویز و بِهِ زرین / برباد شده یکسر با خاک شده یکسان.** (خاقانی ۳۵۹)

ترنج toronj(taranj) (بمِ. ترنجیدن) (قد.) ← ترنجیدن.

ترنجبین taranja(e)bin [معر. از فا.: ترنگبین] (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ برگ‌ها و ساقهٔ گیاه خارشتر که مصرف دارویی دارد.

ترنجی tora(o)nj-i (صنـ.، منسوب به ترنج) ۱. دارای نقش ترنج. ← ترنج (مِ. ۲): **نقش قالی‌ها، یا اسلیمی است یا ترنجی.** (خانلری ۳۳۴) ۲. (مجاز) به‌رنگ ترنج؛ زرد: **از این‌همه رنگ‌ها نارنجی و ترنجی و... دلیل بُوَد بر نضج.** (اخوینی ۶۹۵)

ترنجیدگی toronj(taranj)-id-e-gi (حامص.) (قد.) حالت چین‌وچروک داشتن چیزی؛ درهم‌رفتگی؛ درهم‌فشردگی: **چون به سر آن سراب رسی، اوره‌اش روشن می‌نماید، ولکن باش تا آستر تیره‌اش بنمایند، همین حال ترنجیدگی که هرچند نظر برافکنی، ندانی که کجاست.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۴/۲)

ترنجیدن toronj(taranj)-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: ترنج) (قد.) ۱. چین‌وچروک پیدا کردن؛ درهم رفتن: **ترنجیده رویش به‌سان ترنج / ... .** (طیان: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) دچار غم و اندوه شدن؛ ناراحت شدن: **جان ترنجید از غم هجران مرا / از نسیم وصل کن درمان مرا.** (رینجنی: اشعار ۶۴)

ترنجیده toronj(taranj)-id-e (صف. از ترنجیدن) (قد.) ۱. درهم‌رفته و چین‌وشکن پیداکرده: **بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد / سر بر طَبَقی نهاده، پیشت چو ترنج.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) ناراحت و غمگین: **سکنجیده همی‌داردم به درد / ترنجیده همی‌داردم به رنج.** (ابوشکور: اشعار ۷۹) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ترنح tarannoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مستی و سرخوشی: **ترنمی ازغایت ترنح با فرط اهتزاز... می‌کردم.** (وراوینی ۴۰۹)

ترنگ tarang (اِصو.) (قد.) ۱. صدایی که هنگامِ پرتاب تیر، از کمان بلند می‌شود: **ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زَهرهٔ شیر.** (نظامی[۳] ۱۶۱) ○ **تراک دل شنوَد خصم تو ز سینهٔ خویش / چو از کمان تو آید به‌گوشِ خصم ترنگ.** (فرخی[۱] ۲۱۲) ۲. صدایی که از سازهای زهی بلند می‌شود: **ارقمِ آفت در قصدِ جان بی‌درنگ، و ایشان در زخمه و ترنگ.** (زیدری ۴۱) ○ **به می‌خواران فتادم ازقضا دوش / نبود اندر میان تار و ترنگی.** (سوزنی ۳۷۱) ○ به‌هنگام

آموختن فتنه بودی/ تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه. (ناصرخسرو[۸] ۴۲۰) ۳. صدای به‌هم خوردن شمشیر، تیر، گرز، و مانند آنها: ز زخم تبرزین و ازبس ترنگ/ همی موج خون خاست از دشت جنگ. (فردوسی[۳] ۳۶۰) ۴. (بمِ. ترنگیدن) ← ترنگیدن.

ترنگ torang [= تورنگ] (اِ.) (قد.) (جانوری) تورنگ ←→ قرقاول.

ترنگاترنگ tarang-ā-tarang (اِصو.) (قد.) ۱. ترنگ (مِ. ۲) ←: ترنگاترنگی که زد ساز او/ به از زند زردشت و آواز او. (نظامی[۷] ۳۰۵) ۲. ترنگ (مِ. ۳) ←: ترنگاترنگ درفشنده تیغ/ به مه درق‌ها را برآورده میغ. (نظامی[۷] ۱۲۹)

ترنگبین tar-angabin [= ترنجبین] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ترنجبین ←: اگر شکم سخت بُوَدشان، نرم بایدکردن به... ترنگبین و... . (اخوینی ۲۲۴) ○ بفرستادیم بر ایشان ترنگبین و سمانهٔ مرغان. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۵۴۷)

ترنگیدن tarang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترنگ) (قد.) نغمه و صدا ایجاد کردن؛ صدا دادن. ← ترنگ: دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ/ نخروشد، نترنگد، چه کند؟ (مولوی[۲] ۲/۱۶۶)

ترنم tarannom [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواندن شعر، ترانه، و مانند آنها به‌حالت موسیقایی و معمولاً با صدای پایین؛ زمزمه کردن یک نغمه: سید اصفهانی به شنیدن این سخنان تندوتیز... به ترنم این مصراع پرداخت:... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ شاه به تماشای... آن منظر روحانی... به ترنم زیر، زبان حال می‌گفت و می‌سرایید:... . (وراوینی ۶۴) ۲. (اِ.) آواز؛ نغمه؛ سرود: مرغ‌های صحرایی، بسیار خوب... به الحان خوش ترنمات دلکش دارند. (افضل‌الملک ۴۰) ○ به شرح سِرّ جمالت بُوَد ترانهٔ چنگ/ ز شوق بزم وصالت بُوَد ترنم عود. (جامی[۹] ۳۱۰)

☜ ● ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.، مصـ.ل.) به‌حالت موسیقایی خواندن چیزی: لبخند پُر لطف و ملاحتی بر لبانش نقش بست و این ابیات را ترنم نمود:... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ مریدی که قرآن یاد ندارد... پس... به چه چیز ترنم می‌کند؟ (جامی[۸] ۱۳۲)

ترنم‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال سرود و آواز خواندن: زن... خندان و ترنم‌کنان خود را به این آبادی می‌رساند. (شهری[۱] ۱۱۱)

ترنواز tar-navāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که خوب و با ظرافت و چابکی ساز می‌زند؛ نوازندهٔ چیره‌دست: .../ نغمه دلکش نیست تا مطرب نباشد ترنواز. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

تروبرد to(e)robred [انگ.: thoroughbred] (اِ.) ← اسب ▫اسب تروبرد.

تروپوسفر teroposfer [فر.: troposphère] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین لایهٔ جَو که مجاور سطح زمین است و ابر و باد در این بخش از جَو پدید می‌آیند.

تروتازگی tar-o-tāze-gi (حامصـ.) (گفتگو) تروتازه بودن؛ شادابی: این گل‌ها دیگر تروتازگی سابق را ندارند. ○ برورویی دارد به تروتازگی گل‌سرخ. (قاضی ۵۲۸)

تروتازه tar-o-tāze (صـ.) (گفتگو) ← تر[۱] ▫ تروتازه.

تروتمیز tar-o-tamiz [فا.فا. از عر.] (صـ.) (گفتگو) ← تر[۱] ▫تروتمیز.

تروچسب tar-o-časb (ق.) (گفتگو) ← تر[۱] ▫ تروچسب.

تروخشک tar-o-xošk (صـ.، اِ.) ← تر[۱] ▫ تروخشک.

ترور teror [فر.: terreur] (اِ.) (سیاسی) عمل تهدیدآمیز و ناگهانی ازپیش‌برنامه‌ریزی‌شده که به‌قصد کشتن فرد یا افرادی معمولاً سرشناس یا به‌منظور ایجاد رعب‌ووحشت در دیگران صورت می‌گیرد: ترور نخست‌وزیر. ○ در ترور آن سه مستشار امریکایی دست داشته. (گلشیری[۱] ۴۹)

☜ ▫ ~ شخصیت (سیاسی) با دروغ‌سازی و تبلیغات منفی، شخصیت اجتماعیِ کسی را مخدوش کردن و وجههٔ عمومیِ او را ازبین بردن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (سیاسی) مورد سوءقصد قرار گرفتن یا کشته شدنِ کسی به‌صورت ترور: **یکی از افراد حزب، دیروز در خیابان ترور شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (سیاسی) مورد سوءقصد قرار دادن یا کشتنِ کسی به‌صورت ترور: **دراین‌اثنا منتخب‌الدوله را ترور کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۹) ○ **سید... را می‌خواستند ترور کنند، تیر آنها هم به سید اصابت کرد.** (مستوفی ۶۳۹/۳ح.)

تروریست terorist [فر.: terreuriste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) آن‌که کسی را به‌صورت ترور مورد سوءقصد قرار می‌دهد یا می‌کُشد. ← ترور: **یکی از کارکنان اداری... را هدف تیر تروریست‌های خود کرد.** (مستوفی ۴۹۴/۲)

تروریستی t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تروریست) مربوط به تروریسم؛ براساس تروریسم: **اعمال تروریستی، عملیات تروریستی.**

تروریسم terorism [فر.: terreurisme] (اِ.) (سیاسی) کاربرد غیرقانونی یا تهدیدآمیزِ زور یا خشونت توسط شخص یا گروهی سازمان‌یافته علیه مردم به‌قصد ایجاد وحشت یا براندازی حکومت که معمولاً دلایل عقیدتی یا سیاسی دارد. نیز ← ترور: **تروریسم، محکوم به شکست است.** (← میرصادقی[1] ۶۳)

□ ~ِ **دولتی** (سیاسی) عملیات یا گرایش‌های تروریستی، که در یک دولت یا سران یک حکومت وجود دارد.

تروفرز tar-o-ferz (صـ.) (گفتگو) ← تر[1] □ تروفرز.

تروکاژ to(e)rukāž [فر.: trucage] (اِ.) (سینما) حقه و نیرنگ‌های سینمایی در مواقعی‌که نشان دادن بعضی‌از وقایع به‌صورت طبیعی ممکن نیست.

تروما to(e)romā [انگـ.: trauma] (اِ.) (پزشکی) هرگونه ضربه و آسیب جسمی یا روحی.

ترومبوز to(e)romboz [فر.: thrombose] (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع غیرطبیعی عوامل منعقدکنندهٔ خون به‌ویژه پلاکت‌ها که باعث بسته شدن مسیر عبور خون می‌شود.

ترومبون to(e)rombon [فر.] (اِ.) (موسیقی) ترمبون ←.

ترومپت to(e)rompet [فر.] (اِ.) (موسیقی) ترمپت ←.

ترونده tar-vande (صـ.، اِ.) (قد.) میوهٔ تازه‌رسیده؛ نورس: **ترونده‌ٔ پالیز جان هرگاو و خر راکی رسد؟/ زآن میوه‌های نادره زیرک‌دل و گربز خورَد.** (مولوی[2] ۴/۲)

ترویج tarvij [عر.] (اِمصـ.) رایج کردن؛ متداول کردن: **ترویج وطن‌پرستی در جامعه.** ○ **ترویج این‌قبیل فکر، وظیفهٔ نویسندگان است.** (جمال‌زاده[18] ح.)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ترویج ↑: **برخی گروه‌ها خشونت را در جامعه ترویج می‌دهند.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) رواج داده شدن؛ متداول شدن: **لازم است‌که اطاعت از قانون بیش‌تر ترویج شود.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ترویج ←: **فرهنگستان را به خالص کردن فارسی... و ترویج کردن کلمات مجعول... به‌باد انتقادگرفته‌بود.** (مینوی[2] ۵۲۹)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) رواج یافتن؛ متداول شدن: **این اندیشه به‌تدریج در جامعه ترویج یافت.**

ترویح tarvih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آسایش دادن؛ آسایش؛ راحتی: **من... با شنیدن قطعاتی منظوم یا مقالات... خاطر خسته را ترویح و تفریحی می‌بخشیدم.** (اقبال[1] ۱/۷/۴) ○ **عارفان در مجمع سماع به‌جهت ترویحِ قلوب به سه چیز محتاجند.** (جامی[8] ۲۶۱)

ترویحه tarvihe [عر.: ترویحَة] (اِ.) (قد.) تراویح ←: **به جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی ترویحهٔ مساجد و عرض مجالس.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

ترویس tarvis [از عر.: ترئیس؟] (اِ.) (خوش‌نویسی) زائده‌ای به‌شکل مثلث که به بعضی‌از حروف درآغاز کلمه می‌چسبد و بیش‌تر در خط توقیع و ثلث کاربرد دارد؛ سرک: **در ثلث و توقیع به‌هنگام کتابت حروفی چون الف و امثال آن ترویس (سرک) لازم است.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۶۱)

ترویه tarviye [عر.: تروِیَة = سیراب کردن] (اِ.)

(ادیان) روز هشتم ذی‌الحجه: روز ترویه شبانگاه به دلم درآمد که فردا روز بازار دوستان است و موسوم حاجیان، که به عرفات بایستند. (میبدی[۲] ۹۰) ○ وآن نارها بین ده رده، بر نارون گِرد آمده/ چون حاجیان گِرد آمده در روزگار ترویه. (منوچهری[۱] ۹۱)

تره tar[r]e (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و کاشتنی که برگ‌های نواری‌شکل آن خوردنی است و طعم و بوی آن مشابه سیر و پیاز ولی ملایم‌تر از آنهاست؛ گندنا: تره ۲۴ من ۸ ریال. (مخبرالسلطنه ۹۱) ۲. (قد.) هرنوع سبزی خوراکی: کسان شهد نوشند و مرغ و بره/ مرا روی نان می‌نبیند تره. (سعدی[۱] ۷۱) ○ اگر خواهند که شراب بسیار خورند... از تره‌ها هرچه نرم بُوَد، خورند. (حاسب‌طبری ۹۱)

□ ~ فرنگی (گیاهی) تره‌فرنگی ←.

□ ~ کسی را خُرد (پاک) کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌حساب آوردن؛ به او اهمیت دادن: آن سرگنده‌ها هم تره‌ام را خُرد می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۱) ○ فعلاً تاج سر همه هستم و همه تره‌ام را پاک می‌کنند و به‌تملق دُم می‌جنبانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

□ ~ کوهی (گیاهی) شِنگ ←: برای انطار... قدری نان بلوط و یک قابلمه ترهٔ کوهی، برانی کرده و در ماست پرورده آوردند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۰۰)

□ **برای کسی (چیزی) ~ هم خُرد نکردن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را به‌حساب نیاوردن؛ به او (آن) اهمیت ندادن: دیگر حنای داش‌آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. (← هدایت[۵] ۵۳) ○ دیگر کسی تره هم برای فرمایشات همایونی خُرد نخواهد کرد. (مستوفی ۱/۱۳۰)

ترهات torrahāt [عر.، جِ. تُرَّهَة] (اِ.) سخنان بیهوده؛ یاوه‌ها: وقت... خود را صرف قرائت ترهات و لاطائلات... کرد. (علوی[۱] ۹۵) ○ بر ترهات و خرافات او اغماض و اغضا نتوانست کرد. (جوینی[۱] ۱/۵۴)

ترهب tarahhob [عر.] (اِمص.) (قد.) راهب شدن: وآن‌دگر بهر ترهب در کنشت/ وآن‌یکی اندر حریصی سوی کِشت. (مولوی[۱] ۳/۲۲)

تره‌بار tare-bār (اِ.) ۱. انواع میوه و سبزی‌های خوراکی: یک روز بارفروشی که بابایم از او میوه و تره‌بار می‌خرید، برای گرفتن پولش به درِ دکان آمد. (← درویشیان ۱۹) ○ میدان تره‌باری هم... در جنوب‌غربی این میدان بود که انگور دهات شهریار به آن‌جا می‌آمد. (شهری[۲] ۱/۴۱۹) ۲. (مجاز) محل فروش انواع میوه و سبزی‌های خوراکی: دیروز برای خریدِ مقداری میوه به تره‌بار رفتم.

تره‌تندک tare-tond-ak (اِ.) (گیاهی) ترتیزک ←.

تره‌تیزک tare-tiz-ak (اِ.) (گیاهی) ترتیزک ←: چنانچه انار ترش را با آب تره‌تیزک آبیاری کنند، انار شیرین بیاورد. (← شهری[۲] ۵/۲۶۷)

تره‌زار tar[r]e-zār (اِ.) (قد.) جایی که در آن، سبزی‌های گوناگون می‌کارند: جان جمله پیشه‌ها عشق است اما آن‌که او/ تَرّه‌زار دل نبیند درفتد در ترهات. (مولوی[۲] ۱/۲۲۷)

تره‌فرنگی tare-farang-i [فا.از فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاه خوردنی از خانوادهٔ پیاز با بنهٔ سفید و باریک و برگ‌های پهن‌تر از تره و به‌رنگ سبز تیره.

تره‌فروش tar[r]e-foruš (صف.، اِ.) (قد.) سبزی‌فروش: ابلهی کن برو که تَرّه‌فروش/ تره نفروشدت به عقل و تمیز. (مسعودسعد[۱] ۸۷۱)

ترهیب tarhib [عر.] (اِمص.) (قد.) ترساندن: این گروه را طریق رسیدن به کمال بر ایشان گشاده‌اند و... به چندین ترغیب و ترهیب به آن دعوت کرده. (خواجه‌نصیر ۸۸)

تری tar[r]-i (حامص.) ۱. مرطوب بودن؛ نمناک بودن: تری و خشکی آب و خاک. ○ سخای ابر چون بگشاید از بند/ به صد تَرّی فشانَد قطره‌ای چند. (نظامی[۳] ۲۶) ۲. (پزشکی‌قدیم) تر بودن مزاج آدمی یا طبیعت خوراکی‌ها. ← تر[۱] (مِ. ۷): چون علت از سردی و تری باشد... به‌کار باید داشت از معجون‌های گرم و خشک. (حاسب‌طبری ۸) ○ اگر مزاجِ دماغ میل دارد به‌سوی تری، این‌کس خواب‌ناک بُوَد. (اخوینی ۱۲۲) ۳. (قد.) طراوت؛ شادابی: تن

خنگ‌بید ارچه باشد سپید/به نرمی و ترّی نباشد چو بید. (رودکی[1] ۵۴۲) ۴. (قد.) (مجاز) دل‌پذیری: **برانگیخت آوازی از خشک رود/که از ترّی آرّد فلک را فرود.** (نظامی[8] ۸۹)

تریا ter[i]yā [از فر.: cafétéria] (اِ.) جایی شبیه یک مغازه یا رستوران که در آن، چای، قهوه، بستنی، و مانند آنها می‌خورند؛ کافه‌تریا. نیز ← کافه‌تریا: **وقتی قهوه و کیک تمام می‌شود... از تریا می‌آییم بیرون.** (فصیح[1] ۱۷۶)

تریاسه ter[i]yāse [از فر.: trias، از آلم.: Trias] (اِ.) (علوم‌زمین) اولین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی میان ۲۲۵میلیون تا ۱۹۰میلیون سال پیش.

تریاق te(a)r[i]yāq [معر. از یو.، = تریاک] (اِ.) ۱. پادزهر؛ ضدسم: **شما می‌دانستید که اگر... تریاقی برای آن زهر نیاورید... کار خراب است.** (فروغی[3] ۱۳۵) ○ **هجر فرسوده نخواهد جز وصال/چارهٔ مسموم جز تریاق نیست.** (جامی[9] ۲۶۰) ۲. تریاک (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **اکبر** (قد.) (پزشکی) □ تریاق فاروق ↓ : **کلکت طبیب اِنس و جان تریاق اکبر در زبان/صفرایی‌ای لیک از دهان قی کرده سودا ریخته.** (خاقانی ۳۸۰)

□ ~ِ **فاروق** (قد.) (پزشکی) معجون و دارویی مخدر و مسکّن؛ تریاق اکبر: **روغن بلسان در زهرها سودمند بُوَد و تریاق فاروق بی آن نتوان ساخت.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۰) ○ **اندک تریاق فاروق اندر سیکی بنگ تلخ بمالند و در بینی‌اش افکنند.** (نسوی ۱۲۳)

تریاک te(a)r[i]yāk [یو.] (اِ.) ۱. شیرابهٔ تلخ خشک‌شدهٔ گرزهای گیاه خشخاش که از مواد مخدر است؛ افیون: **اگر راستی مرگ می‌خواهی، آن طپانچه و تریاک، و اگر جویای نامی، راهی دیگر پیش گیر.** (خانلری ۳۰۹) ۲. (قد.) تریاق (مِ. ۱) ←: **بدو گفتم: آخر تو را باک نیست/کُشد زهر جایی که تریاک نیست.** (سعدی[1] ۶۲۰)

□ ~ِ **اکبر** (قد.) (پزشکی) ← تریاق □ تریاق اکبر، □ تریاق فاروق: **ز دشمن جفا بردی ازبهر دوست/که تریاک اکبر بُوَد زهر دوست.** (سعدی[1] ۱۱۱)

□ ~ِ **فاروق** (قد.) (پزشکی) ← تریاق □ تریاق فاروق: **معرکه‌گیران... پانصد تومان تریاک فاروق... به شبههٔ حرمت در آب روان حل کردند.** (اسکندربیگ ۱۲۳)

○ ~ **کشیدن** استنشاق کردن دود حاصل از سوختن تریاک معمولاً با وافور: **پدر من... ازبس تریاک کشید، پوست‌واستخوان شده‌بود.** (گلشیری[3] ۶۱)

تریاک‌سایی t.-sā-y(')-i [یو.فا.فا.] (حامص.) مالیدن و به‌عمل آوردن شیرهٔ خشخاش تا به‌صورت تریاک قابل‌مصرف باشد؛ تریاک‌مالی.

تریاک‌کاری ta(e)r[i]yāk-kār-i [یو.فا.فا.] (حامص.) عملِ کاشتن تریاک: **یزد... تمام توت‌کاری‌های خود را بدل به تریاک‌کاری نمود.** (جمال‌زاده[14] ۷۹)

تریاک‌کش ta(e)r[i]yāk-keš [یو.فا.] (صف.، اِ.) تریاکی (مِ. ۱) ←: **دستگاه چای‌خوری نقره... مخصوص تریاک‌کش‌ها سفارش داده شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

تریاک‌کشی t.-i [یو.فا.فا.] (حامص.) عمل تریاک کشیدن. ← تریاک ○ تریاک کشیدن: **صاحب‌خانه... در... مجلل‌ترین اتاق‌ها... به تریاک‌کشی... می‌پرداخت.** (شهری[2] ۴۰۹/۳)

تریاک‌مالی ta(e)r[i]yāk-māl-i [یو.فا.فا.] (حامص.) تریاک‌سایی ←.

تریاکی ta(e)r[i]yāk-i [یو.فا.] (صن.، منسوب به تریاک) ۱. معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک: **شوهر تریاکی‌اش را گذاشته‌بود و باز رفته‌بود.** (مخمل‌باف ۸) ۲. به‌رنگ قهوه‌ای تیره؛ قهوه‌ای سوخته: **رخساری تریاکی.** (جمال‌زاده[4] ۶/۲) ۳. آلوده به تریاک یا دود تریاک: **با آن دندان‌های تریاکیِ سیاه که انشاءالله روی تخته بشورند، خندید.** (حجازی ۴۲۵) ۴. (مجاز) عادت‌کرده؛ معتاد: **شیفتهٔ کتاب بودن، تنها عیب و معصیتی است که کفاره و**

عقوبت ندارد و... من تریاکیِ کتابم. (جمال‌زاده[۲] ۸۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. معتاد شدن به کشیدن یا خوردن تریاک: خانواده‌اش نمی‌دانستند که او مدتی است تریاکی شده و پنهانی تریاک می‌کشد. ۲. (مجاز) عادت به چیزی پیدا کردن؛ معتاد شدن: تا ایرانی تریاکیِ کتاب نشود و کتابِ درستِ خواندنی به‌قدر وافی در دسترس نداشته‌باشد... از دردهای مهلک... نخواهد رَست. (اقبال[۱] ۶/۴/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کسی را به کشیدن یا خوردن تریاک معتاد کردن: دوست‌های ناباب، بالاخره او را تریاکی کردند. ۲. (مجاز) کسی را به چیزی عادت دادن؛ معتاد کردن: دولت‌ها می‌کوشند که مردم را تریاکیِ کتاب کنند. (اقبال[۱] ۶/۴/۲)

تریان ta(e)r[i]yān (اِ.) (قد.) سبد یا طَبَقی پهن که از شاخه‌های درخت بید می‌بافتند: بیرون شد پیرزن سوی سبزه/ وآورد پژند چیده بر تریان. (اسماعیل‌رشیدی: صحاح ۲۳۸)

تریبون teribu(o)n [فر.: tribune] (اِ.) ۱. میز نسبتاً بلندی که سخن‌ران درپشت آن صحبت می‌کند: سمت راست قاضی‌ها، درست در گوشهٔ دو ضلع دیوار اصلی، تریبون یا محل نطق بود. (مستوفی ۲/۲۱۱) ۲. (مجاز) جایی برای بیان عقاید: از رادیو به‌عنوان تریبون استفاده می‌کرد و پیام خود را به طرف‌دارانش می‌رساند.

تریپانوزوم teripānozom [فر.: trypanosome] (اِ.) (پزشکی) از انگل‌های تک‌یاختهٔ خون انسان و برخی جانوران که باعث ابتلا به بیماری‌های خطرناک و مهلکی مانند بیماری خواب می‌شود.

تریت terit [= ترید] (اِ.) ترید ←: کاسهٔ آب‌گوشت وسط... [سفره] بود و در یک چشم به‌هم زدن تریت تمام شد. (گلاب‌دره‌ای ۳۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ← ترید • ترید کردن: نان‌ها را در شیر داغ تریت کرد و خورد. ○ بس کن و این سر تنور بنه/ تا که نان‌هات را تریت کنند. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

تریج terij [= تریز = تیریز] (اِ.) لبهٔ پایین جامه و قبا. ← تیریز.

□ به ~ِ قبای کسی برخوردن (گفتگو) (مجاز) از امری بسیار جزئی رنجیده‌خاطر شدنِ او: چه شده مگر؟ به تریج قبایت برخورده یکی به تلفنت دیر جواب داده؟ (میرصادقی[۸] ۳۳) ○ به‌محض این‌که پیش‌آمدی شد... به تریج قبایش برخورد. (قاضی ۶۳۹)

ترید terid [= تریت] (اِ.) تکه‌های کوچک نان که آن را در مایعات خوراکی مانند آب‌گوشت خیس کرده‌باشند: ابتدا نصف یا ملاقه‌ای آب آن را... به‌صورت ترید همراه گرد لیمو... مصرف می‌نمود. (شهری[۲] ۲/۲۴۲) ○ چون کماج و دیگ هردو برسید، کاسه‌ای پُر ترید کرد. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) خُرد کردن نان در مایعاتی مانند آب‌گوشت تا خیس بخورَد: نان رعیت‌ها اکثراً از جو بود که ارزان‌تر بود و قاتق آن کمی دوغ یا ماست... بود و نان توی آن ترید می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ○ تایی نان خشک برگرفتی و در آب ترید کردی. (بحرالفوائد ۲۸)

تریز teriz (اِ.) (قد.) تیریز ← تریج: زین خام که دارد جگر پخته تریزش/ پرزی به هزار اطلس مُعلَم نفروشم. (خاقانی ۷۹۱ح.)

تریستور teristor [فر.] (اِ.) (برق) تیریستور ←.

تریش teriš [= تراشه] (اِ.) ۱. تراشه (مِ. ۱) ←: مهمان‌نوازی... به جلوه آمد: اتاق گرم، دو منقل آتش زغال بادام که تریش به توی آن می‌انداختند که خوش‌بو شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۲. پاره‌ای که از چیزی مانند پارچه و پوست، به‌علت کهنگی و فرسودگی جدا یا از آنها آویزان می‌شود: دهنهٔ تاریکِ [پستوی دکان] را پردهٔ دارای تریش و چرکینی پوشانیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹)

□ ~ ~ شدن (گفتگو) پاره‌پاره شدن: ترکه بود که فرود[می‌آمد] و تریش‌تریش می‌شد و هر تریشه‌ای به جایی می‌پرید. (صفدری: شکوفایی ۲۹۹)

تریشه t.-e [= تراشه] (اِ.) ۱. تراشه (مِ. ۱) ←:

محسن، تریشه‌ای که لای دندانش بود... انداخت توی حیاط. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۷) ۲. تریش (مِ. ۲) ←: اگر تریشه‌های پیراهن به زخم بچسبد و خشک شود، مکافات است. (محمود۲ ۴۷۵)

□ **به ~ قبای کسی برخوردن** (گفتگو) (مجاز) ← تریج □ به تریج قبای کسی برخوردن: مثل کنیز دست‌بسینه با مادرشوهرم رفتار می‌کردم که مبادا به تریشهٔ قبایش بربخورد. (← مخمل‌باف ۳۵)

تریشین terišin [فر.: trichine] (اِ.) (جانوری) کِرم کوچک نخی‌شکلی که در رودهٔ انسان به‌صورت انگل زندگی می‌کند.

تریشینوز terišinoz [فر.: trichinose] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از آلودگی به کِرم تریشین که براثر خوردن گوشت نپختهٔ آلوده ایجاد می‌شود.

تریک terik (اِصو.) (گفتگو) صدایی که براثر به‌هم خوردن دو چیز مانند دندان‌ها یا فشار دادن دکمهٔ دوربین عکاسی و مانند آنها ایجاد می‌شود.

□ **~ ~** (گفتگو) همراه‌با صدای مکرر تریک: دندان‌هایم ازشدت سرما تریک‌تریک به‌هم می‌خورد. ○ عکاس‌ها تریک‌تریک عکس می‌گرفتند.

تریکو teriko [فر.: tricot] (اِ.) ۱. نوعی پارچه که از نخ‌های معمولاً پشمی یا الیاف مصنوعی بافته می‌شود و به‌صورت کش‌باف است: توی کارگاه‌های مختلفِ تریکو کار کرده‌بود. (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۷) ۲. (صـ.) ویژگی لباسی که از این پارچه تهیه شده‌باشد: بلوز تریکو.

تریکوبافی t.-bāf-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عملِ بافتن تریکو: صنعت تریکوبافی در کشور ما رواج دارد. ۲. (اِ.) جایی که در آن، تریکو می‌بافند: همسایهٔ ما قبلاً در تریکوبافی کار می‌کرد.

تری‌گلیسرید terigeliserid [فر.: triglycéride] (اِ.) (جانوری، گیاهی) جزء اصلیِ چربیِ حیوانات و گیاهان که از گلیسیرین و اسید چرب تشکیل شده‌است.

تریل tereyl [انگ.: trail] (اِ.) موتوسیکلت پرقدرت ورزشی با چرخ‌های بزرگ و لاستیک آج‌درشت برای رانندگی در مسیرهای ناهموار یا گل‌آلود بیرون شهر.

تریل teril [از فر.: trille، از ایتا.: trillo] (اِمصـ.) (موسیقی) تعویض سریع و مکرر دو صدا یا نت، به‌ویژه نت اصلی با نت نیم یا یک پردهٔ مجاور، به‌عنوان تزیین موسیقاییِ یک ملودی؛ تحریر؛ غلت.

تریلر tereyler [انگ.: trailer] (اِ.) (فنی) ۱. کامیونی با کفهٔ بارگیر طویل و مجزا که به پشت آن بسته می‌شود و برای حمل بارهای بزرگ و حجیم به‌کار می‌رود: تانکرها، تریلرها، می‌رانند رو شانهٔ خاکیِ جاده و می‌ملنند تا تابوت‌ها بگذرند. (محمود۲ ۲۶۶) ۲. وسیلهٔ باربریِ چرخ‌داری که آن را به پشت ماشین یا تراکتور می‌بندند و می‌کشند.

تریلی tereyli [از انگ.] (اِ.) (گفتگو) تریلر (مِ. ۱) ←: صدای... ترمز تریلی‌ها... خاموشیِ اتاق را می‌خورد. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۸)

□ **~ِ کشوی** (فنی) تریلی مخصوص حمل قطعات بلند که طول قسمت بارگیر آن به‌نسبت طولِ بار کم‌وزیاد می‌شود.

تریلیون teril[i]yu(o)n [فر.: trillion] (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل 10^{12} یا یک‌میلیون‌میلیون. ⚠ در انگلستان و بعضی کشورهای دیگر، عدد اصلی معادل 10^{18} یا یک‌میلیون‌میلیون‌میلیون. ۲. (صـ.) (همراه‌با عددی دیگر) دارای این تعداد: یک‌تریلیون ستاره.

تریلیونیم t.-i-y-om [فر.فا.فا.فا.] (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ تریلیون: از میلیاردم تا تریلیونیم. ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای تریلیون: یک‌تریلیونیم.

ترین tar-in (پسـ.) به آخر صفت ساده (مطلق) می‌پیوندد و صفت برترین (عالی) می‌سازد:

آرام‌ترین، قشنگ‌ترین، مناسب‌ترین. ○ تهران، بزرگ‌ترین شهر ایران است. ○ تهران، بزرگ‌ترینِ شهرهای ایران است.

ترینه tar-ine (اِ.) (قد.) نوعی خوراک پروزده و خشک‌شده که از نان تنوریِ نیم‌پخته و سبزی و ادویه تهیه می‌کردند و مخصوص فقرا بوده‌است: **بدان که کسی ترینه را لوزینه نام کند و می‌خورَد، لذت لوزینه نیابد.** (غزالی ۵۸۹/۲)

ترینه‌وا t.-vā (اِ.) (قد.) آشی که در آن ترینه می‌ریزند؛ آش ترینه. ← ترینه: **آن شب برفی آمد بزرگ. گفتند: چه کردی؟ گفت: ترینه‌وا خوردم.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۹)

تری‌نیتروتولوئن terinitrotolu(o)'en [فر.: trinitrotoluène] (اِ.) (شیمی) تی.ان.تی. ←.

تریو teriyo [فر.: trio، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای سه ساز تنها یا سه خواننده. ۲. گروه موسیقیِ شامل سه تک‌نواز یا تک‌خوان.

تریوله teriyole [فر.: triolet] (اِ.) (موسیقی) ترتیب یا توالی سه نت یک‌سان که مجموعاً مدت دو، و به‌ندرت چهار نت هم‌ارزش و هم‌قالب را داشته‌باشد.

تریوه tarive (اِ.) (قد.) راهی که دارای پستی‌وبلندی بسیار است؛ راه ناهموار: **چون باز، پرنده بر گریوه / چون باد، رونده بر تریوه.** (لطیفی: لغت‌نامه[1])

تز taz (اِ.) (قد.) (جانوری) صعوه ←: **چون لطیف آید به‌گاه نوبهار / بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تَز.** (رودکی[1] ۵۲۳)

تِز tez [فر.: thèse] (اِ.) ۱. پایان‌نامه ←. ۲. (گفتگو) نظر؛ عقیده: **تز من این است که باید مقررات این‌جا را تغییر داد.** ۳. نظریه؛ تئوری: **ابداع‌کنندگان این تز باید بدانند اسلام... قادر است درمقابل یک سیستم الحادی یا غیرالحادی مقاومت کند.** (مطهری[4] ۸۲) ۴. (فلسفه) بخش نخست از یک فرایند دیالکتیکی که آنتی‌تز درمقابل آن قرار می‌گیرد؛ نهاد؛ نهاده. نیز ← آنتی‌تز.

تزاحم tazāhom [عر.] (اِمص.) ۱. برای یک‌دیگر زحمت فراهم کردن یا درگیر شدن با یک‌دیگر؛ درگیری؛ تضاد: **انبوهِ اطلاعات، گاهی نیز موجب تزاحم اطلاعاتی می‌شود.** ○ **جهان طبیعت... جهان قوه و فعل... و تضاد و تزاحم است.** (مطهری[5] ۱۲۷) ۲. (قد.) گِرد آمدن و زیاد شدن؛ انبوه شدن چیزی؛ انبوهی و ازدحام: **خانه‌ای دارم... تنگ... و تزاحم اطفال... از آن مانع آید که [چیزی] را پنهان توان کرد.** (وراوینی ۱۷۰) ○ **زبس تزاحم انجم چنان نمود همی / مجره ازبر این گوژپشت پشت‌شکن.** (انوری[1] ۳۶۹) ۳. (فقه) منافات میان دو حکم.

تزار tezār [فر.: tsar, tzar، از اسلاوی: tsar، هم‌ریشه با سزار] (اِ.) (منسوخ) لقب پادشاهان روسیه: **تزار نیکلای دوم.** ○ **برای من چه چیزها تعریف می‌کرد... از تزار، از تولستوی.** (علوی[2] ۱۰)

تزاری t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تزار) مربوط به تزار: **حکومت تزاری.** ○ **چخوف... در روسیهٔ تزاری می‌زیسته‌است.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۷)

تزاور tazāvor [عر.] (اِمص.) (قد.) از یک‌دیگر دیدار کردن؛ یک‌دیگر را زیارت کردن: **اگر اشخاص از یک‌دیگر متباعدند، و از اقامت شرط زیارت معتاد متقاعد، نفوس را... به الحاظ وفا تزاور است.** (وطواط[2] ۵۳)

تزاویق tazāviq [عر.، جِ. تَزویق] (اِ.) (قد.) ۱. ابزار یا چیزهایی که برای تزیین و آرایش چیزی یا جایی به‌کار می‌رود؛ تزیینات. نیز ← تزویق (مِ. ۱): **رنگ‌های گوناگون آمیخت ازبهر تزاویق دیوارهای سراها.** (ابن‌بلخی[1] ۱۰۲-۱۰۳) ۲. (مجاز) گفتارها یا رفتارهای غیرواقعی، دروغین، و مبتنی بر تصنع و ظاهرسازی. نیز ← تزویق (مِ. ۲): **اقوال و افعال آن جهال ضُلّال... همه مخاریق و تزاویق بودی.** (جوینی[1] ۲۲۹/۳)

تزاید tazāyod [عر.] (اِمص.) ۱. زیاد شدن؛ افزایش یافتن؛ افزایش: **عایدات گمرک**

روزبه‌روز در تزاید است. (مستوفی ۲/۵۶) ○ محبت آن برادر چون ایام بهار است. هر روز در تزاید و اشراق است. (مولوی[۴] ۱۴۳) ۲. پیش‌رفت؛ ترقی: ازبرکت قانون، همسایگان ایران دائماً در ترقی و تزایدند و ما عقب افتاده‌ایم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۵) ○ هر روز قرب و منزلتش در ترقی و تزاید بود. (لودی ۱۴۹)

تزجیت tazjiyat [عر.] (اِمص.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قـد.) تزجیه ↓: به مجالست و منافثت اهل آن بقعه که شاه رقعهٔ هفت‌کشور است، تزجیت ایام نامرادی می‌کردم. (وراوینی ۳۰)

تزجیه tazjiye [عر.: تزجیَة] (اِمص.) (قد.) گذراندن؛ سپری کردن؛ طی کردن.

□ ~ **وقت کردن** (قد.) وقت‌گذرانی کردن: بعدازآن خواجه نیز به‌آهستگی جنبان گشت و امروزوفردا می‌گفت و به لعلّ و عسیٰ تزجیهٔ وقت می‌کرد. (جوینی[۱] ۲۸/۳)

تزجیةالوقت tazjiyat.o.l.vaqt [عر.] (اِمص.) (قد.) وقت‌گذرانی. نیز ← تزجیه □ تزجیهٔ وقت کردن: به شرابی خرمایی و احیاناً انگوری تعللی می‌کند و تزجیةالوقتی به‌جای می‌آوَرد. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۶)

تزر tazar [= طزر] (اِ.) (قد.) اتاق زمستانی، که در آن، تنور و بخاری روشن می‌کردند: وقتی تنگ‌دل بودم صعب، در تزر سرای خود نشسته‌بودم. (جامی[۸] ۳۵۴)

تزریق tazriq [از عر.] (اِمص.) ۱. (پزشکی) وارد کردن دارو یا مایعی دیگر در بدن به‌ویژه ازطریق سرنگ: تزریق آمپول، تزریق سِرُم. ○ در آن زمان داروی کرخ‌کننده و آمپول و تزریق بی‌حسی وجود نداشت. (شهری[۲] ۱۱۰/۲) ○ برای جلوگیری از زیاد شدن اثر سم کنه‌زدگی، بعضی عملیات و تزریقات به‌عمل آمد. (مستوفی ۴۷۷/۲) ۲. داخل کردن؛ وارد کردن: تزریق اعتبارات بانکی به صنعت کشور. ○ تزریق سیمان به زیر ساختمان باعث استحکام آن می‌شود. ۳. (قد.) تلقین. ← ● تزریق شدن (مِـ.۳)، ● تزریق کردن (مِـ.۳).

□ ~ **داخل‌وریدی** (پزشکی) نوعی روش تزریق که برای جذب و تأثیر سریع مادهٔ موردنظر، آن را به داخل جریان خون سیاه‌رگی تزریق می‌کنند؛ تزریق وریدی.

□ ~ **زیرجلدی** (پزشکی) تزریق دارو یا واکسن به بافت زیر پوست.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) وارد شدن دارو یا مایعی به بدن: به بیمار پنی‌سیلین تزریق شد. ۲. وارد شدن: این‌همه نقدینگی نباید به بازار تزریق شود. ۳. (قد.) تلقین شدن: بین طبقات افتراق افتاد و ازهرطرف تزریقِ نفاق شد. (مخبرالسلطنه ۴۹۳)

□ ~ **عضلانی** (پزشکی) تزریق دارو یا واکسن به داخل بافت عضلهٔ مخطط.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تزریق (مِـ.۱) ←: آمپول‌ها را... روزی یکی تزریق کنید. (آل‌احمد[۳] ۸۴) ۲. تزریق (مِـ.۲) ←: چند تُن سیمان به پی ساختمان تزریق کردند. ۳. تلقین کردن: خودخواهی و خودپسندی را او به وی تزریق کرده‌بود. (شهری[۳] ۲۵۲)

□ ~ **وریدی** (پزشکی) □ تزریق داخل‌وریدی ←.

تزریقات t.-āt [از عر.عر.] (اِ.) (پزشکی) بخشی در مراکز خدمات‌درمانی برای تزریق دارو، وصل کردن سِرُم، و مانند آنها.

تزریقات‌چی، تزریقاتچی t.-či [از عر.عر.تر.] (صـ.، اِ.)(پزشکی) تزریقاتی (مِـ.۱) ↓.

تزریقاتی tazriq-āt-i [از عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تزریقات، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ۱. آن‌که کارش تزریق است؛ آمپول‌زن: شبانه به تزریقاتی تلفن کردند که به خانه‌شان برود. ۲. (اِ.) تزریقات ←: دیروز رفته‌بودم به تزریقاتی تا آمپول بزنم.

تزک tozok [تر.] (اِ.) (قد.) نظم‌وترتیب به‌ویژه در لشکر و مجلس پذیرایی: در همان روز که به ملازمت ممتاز گردد، تزک و قاعدهٔ لشکر و اردو نزول نماید (در پذیرایی از همایون‌شاه). (اکبرنامه: اقبال[۱] ۱۷/۱/۲)

تزکیت tazkiyat [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. تزکیه (مِ. ۱) ← . ۲. تزکیه (مِ. ۲) ←: **در حال عدول و اهل‌تزکیت، نیکو نگرّد.** (وطواط[۲] ۷۶)

▫ ~ِ **نفس** (قد.) ← تزکیه ▫ تزکیهٔ نفس: **کمال و سعادت آدمی در تزکیت نفس است.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۳)

تزکیه tazkiye [عر.: تزکیَة] (اِمص.) ۱. پاک کردن و ازمیان بردن آلودگی‌های فکری و اخلاقی: **تزکیه مهم‌تر از تعلیم است.** ○ **پیوند آدم به تلطیف نسل و تزکیهٔ اولاد او بی‌ثمر است.** (طالبوف[۱] ۱۵۲) ۲. (فقه) گواهی بر عدالتِ شهود دادن: **تزکیه باید گواهان را بدان/ ....** (مولوی[۱] ۱۸/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تزکیه (مِ. ۱) ←: **میرزا... می‌خواست... به‌طریق اهل‌نظر... نفس خود را تزکیه کند.** (هدایت[۵] ۱۳۸)

▫ ~ِ **نفس** روح و جان خود (دیگران) را از آلودگی‌های اخلاقی پاک کردن: **گناه‌کارانی که واجد عقل و ادراکند... مستعد و مهیای تهذیب و تزکیهٔ نفسند.** (قاضی ۱۱۷۰) ○ **به تزکیهٔ نفس به قانون طریقت مشغول شود.** (قطب ۴۷)

تزلزل tazalzol [عر.] (اِمص.) ۱. (مجاز) ضعیف شدن؛ بی‌دوام شدن؛ سست شدن؛ ناتوانی؛ سستی: **اساس مملکت روزبه‌روز در تزلزل است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۸) ○ **من در خودم حس تزلزل نمی‌کردم و همین، سبب امیدواری من بود.** (مخبرالسلطنه ۱۷۰) ۲. حرکت کردن؛ تکان خوردن؛ لرزش؛ جنبش: **[آتش‌فشان،] اراضی اطراف را در تزلزل و لرزه می‌اندازد.** (اقبال[۱] ۱/۸/۲) ○ **ماه... از تزلزل اشعهٔ انوار سیف... به چاهِ مغرب سرنگون افتاد.** (شیرازی ۹۸) ۳. (مجاز) پریشانی؛ بی‌تابی؛ اضطراب: **ایمان به جاویدان‌بودن نفس... لازم است تا... چون اجل به او روی آورَد، تزلزل و هراس در او راه نیابد.** (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ **پیش‌خدمت‌باشی وارد شد و باکمال تزلزل و وحشت، دست‌خطی داد.** (← غفاری ۱۵۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) تزلزل (مِ. ۱) ←: **ارکان شهر از صدمت گام و تندیِ خرامِ او تزلزل یافت.** (قائم‌مقام ۳۸۴)

تزلزل‌ناپذیر t.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه (آن‌که) سستی و ضعف در آن (او) راه نیابد؛ استوار؛ محکم: **دستهٔ دیگر جانشین آنها می‌شدند، بی‌آن‌که تزلزلی در تصمیم تزلزل‌ناپذیر... آنها رسوخ کند.** (هدایت[۶] ۷۸)

تزوج tazavvoj [عر.] (اِمص.) (قد.) زناشویی؛ ازدواج: **از خاندان صیانت... سرپوشیده‌ای را در حکم تزوج آرَم.** (وراوینی ۶۱۸)

تزویج tazvij [عر.] (اِمص.) به همسری برگزیدنِ کسی؛ به‌ازدواج درآوردن کسی: **پنج‌شنبه... نیک است تزویج و طلب حاجت نمودن.** (شهری[۲] ۲۲۰/۴) ○ **برسبیل تزویج دختر، طالب دامادیِ... امیرشاه شد.** (آقسرایی ۲۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تزویج ↑: **شاه... برای پسر بزرگش از شاه‌زادگان، برادرزاده... را تزویج کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۷)

تزویر tazvir [عر.] (اِمص.) ۱. چیزی را خلاف واقعیتِ آن نشان دادن؛ به‌دروغ چیزی را بهتر از آنچه هست، معرفی کردن: **دولت... نگذارد که یک عده محقق‌نمای مغرض... درراه تدلیس و تزویر حقایق... مشکلاتی سیاسی برای ما ایجاد نمایند.** (اقبال[۱] ۶/۶/۲) ۲. دورویی کردن؛ دورویی؛ تظاهر؛ ریا: **مسلمانی و اعتقاد هرکسی... بی ترس و تزویر ابراز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **در میخانه ببستند خدایا مپسند/که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند.** (حافظ[۱] ۱۳۷) ۳. خدعه؛ نیرنگ: **بانک می‌خواست ازروی خدعه و تزویر، سندی از دولت ایران... تحصیل، و ملی شدن صنعت نفت را... بی‌اثر کند.** (مصدق ۳۶۸) ۴. (اِ.) (قد.) خط یا نوشتهٔ جعل‌شده: **خدمت‌کاران را مستولی کند تا رشوت‌ها ستانند و... تزویرات بردارند، و باطل‌ها را به حق فرانمایند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریب دادن؛ فریفتن: **این تمثیلی راست است لشکر ایشان را که... هنگام عرض، یک‌دیگر را تزویری بدهند تا به شمار راست شود.** (جوینی[۱] ۲۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) تزویر (مِ. ۲) ←: **اگر شخص**

مخالف، منافقی را می‌دید که به او خضوع‌وخشوع می‌کرد، نه به‌طوری‌که تزویر کند... نهایتِ مهربانی را به او می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۵۳) ○ می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب/ چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۶)

تزویرگر t.-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تزویرکننده؛ ریاکار: تزویرگر نی‌ام من، تزویرگر تو باشی/ زیراکه چون منی را تزویرگر شماری. (منوچهری[۱] ۱۰۰)

تزویق tazviq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ۱. تزیین و آرایش ظاهری. نیز ← تزاویق (مِ. ۱): تذهیب و تزویق... آن به جایی رسانیدند که صنعت صناع... ناچیز شد. (جرفادقانی ۳۸۷) ۲. (مجاز) گفتار یا رفتار غیرواقعی، دروغین، و تصنعی. نیز ← تزاویق (مِ. ۲): آن قوم را زیادت می‌فریفتی و پدرش چون از این شیوه عاری بود، پسرش بدین تلبیسات و تزویقات درجنب او عالِمی متفوق می‌نمود. (جوینی[۱] ۲۲۳/۳)

تزهد tazahhod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زهد ورزیدن؛ پرهیزگاری؛ دین‌داری: خاله‌ام نیز کم‌وبیش همین گرایش به عزلت و تزهد را داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ مده جام فرعونی‌ام کز تزهد/ چو فرعونیان زاژدها می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹)

تزید tazayyod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زیاد سخن گفتن و در سخن تکلف کردن: در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد. (بیهقی[۱] ۲۲۱-۲۲۲)

تزین tazayyon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آراسته شدن؛ زینت یافتن: چنین کس خویشتن را به تجملی و تزینی... از اصناف ملبوسات و مفروشات... متحلی گرداند. (خواجه‌نصیر ۲۹۲)

تزیید tazyid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زیاد کردن؛ اضافه کردن؛ افزودن: در توسیع زراعت و تزیید ثروت خود بذل مساعی می‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۶۸) ○ بذل‌توجه مخصوصی در تکثیر آبادی و تزیید عمل‌کرد آن... بفرمایید. (سیاق‌معیشت ۳۰۲)

تزییف tazyif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ناروا شمردن؛ نادرست شمردن: روایت از حکمای متقدم و متأخر بازگفته می‌آید بی‌آن‌که... ترجیح رایی و تزییف مذهبی خوض کرده شود. (خواجه‌نصیر ۴۳) ○ رای شما در تصویب و تزییف این اندیشه چه می‌بیند؟ (وراوینی ۴۶۲)

تزیین، تزئین tazy(ʼ)in [عر.: تزیین] (اِمصـ.) ۱. زینت دادن؛ آرایش دادن: شعر به‌مثابهٔ دختری است در عنفوان شباب که... دختران دیگر که علوم دیگر باشند، وظیفهٔ تزیین و تجلیل او را برعهده دارند. (قاضی ۷۳۸) ۲. آراستگی؛ آرایش: اتاق شما از تزیین خوبی برخوردار نیست. ○ ای جان تو را به باغ دهقان/ از علم و عمل جمال و تزیین. (ناصرخسرو[۸] ۳۵۹)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) تزیین (مِ. ۱) ←: چندین روز از ابتدای محرّم، آنجا را تزیین می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۹۳) ○ مسافری تو و گِردِ جهان مسافروار/ همی‌شَوی و جهان را همی‌دهی تزیین. (امیرمعزی ۵۷۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) آراسته شدن؛ زینت داده شدن: سفره‌ها طوری تزیین شده‌بود که نظرِ هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تزیین (مِ. ۱) ←: سیاه‌های آفریقایی... موهای پرشکن خود را با پَر مرغ‌ها تزیین می‌کنند. (مستوفی ۲۳۷/۳)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● تزیین شدن ←: نمای آن با کاشی‌های زیبایی تزیین یافته. (شهری[۲] ۱۸/۱) ○ آنک از او خاک سیه حورالعین گشته‌است/ حور از او یابد در خلد برین تزیین. (ناصرخسرو[۸] ۳۸۵)

تزیینات، تزئینات tazy(ʼ)in.āt [عر.: تزیینات، جِ. تزیین] (اِ.) وسایل زینتی: تمام تزیینات این اتاق را باید به پذیرایی ببَریم، مناسب این‌جا نیست. ○ باید یک ویلای آبرومند داشته‌باشم، با تمام وسایل و تزیینات. (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

تزییناتکار، تزئیناتکار t.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش تزیین داخل اتاق خودرو است؛ دکوراتور.

تزییناتی، تزئیناتی tazy(ʼ)in.āt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تزیینات) ۱. مربوط و مخصوص به تزیینات: وسایل تزییناتی. ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که

کارش فروش و نصب لوازم داخل ساختمان مانند موکت، کاغذدیواری، و پرده است: تزیینـاتی خودش می‌آیدکاغذدیواری‌ها را نصب کند. ۳. (اِ.) فروشگاهی که در آن، لوازم داخل ساختمان مانند موکت، کاغذدیواری، و پرده می‌فروشند: رفته‌بودم تزییناتی سر خیابان.

تزیینی، تزئینی tazy(')in-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تزیین) ۱. مربوط به تزیین: آفتاب‌گردان، گلی است عاشق. ارزش تزیینی ندارد. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۵) ۲. مناسب برای زینت دادن و آراستن چیزی یا کسی: گلدان‌های تزیینی را پشت ویترین گذاشته‌بودند. ○ من در هردو حالت، شیء بودم، یک جا شیئی برای شکستن... و این‌جا شیئی تزیینی. (گلشیری[1] ۸۱)

تژه taže (اِ.) (قد.) دندانه‌های کلید: دهقان بی‌ده است و شتربان بی‌شتر/ پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تژه. (لبیبی: لغت‌نامه[1])

تس tas (اِ.) (قد.) سیلی: رخ اعدات از تَس نکبت/ هم‌چو قیر و شبه سیاه آمد. (رودکی: لغت‌نامه[1])

تس tos (اِ.) (قد.) ⚠ چس ←: دائم زپی گَنده‌تر از خویش رَوَد/ مانند تُسی که ازپس سنده بُوَد. (طغرا: آنندراج)

تسابق tasāboq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بر یک‌دیگر پیشی گرفتن؛ از یک‌دیگر جلو زدن.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تسابق ↑: از اقاصی بلاد... اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جوینی[1] ۱۵۸/۱)

تسار tesār [فر.، = تزار] (اِ.) (منسوخ) تزار ←: وزیرمختار در دربار تسارهای روسیه مأمور بود. (مستوفی ۱۲۳/۲)

تسارع tasāro' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شتاب کردن؛ شتافتن.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تسارع ↑: از اقاصی بلاد... اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جوینی[1] ۱۵۸/۱)

تساکر tasākor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خود را به مستی زدن: اگر وقتی از مستی خائف باشد و ندما اقتراحِ اقامت کنند، شاید که به تساکر یا به حیلتی دیگر از مجلس بیرون آید. (خواجه‌نصیر ۲۳۶) ۲. (تصوف) حالت روحیِ سالک هنگامی‌که واردِ غیبی قوّت نداشته‌باشد: چون اندر سکر تمام نبُوَد، خطر چیزها از دل وی بیفتد... و آن حال تساکر بُوَد. (ابوعلی‌عثمانی: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۱۱۲)

تسامح tasāmoh [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهل‌انگاری و سستی کردن: تسامح جایز نبود و باید هرچه‌زودتر به خانه رفته، واقعه را بیان نمایم. (شهری[3] ۵۲-۵۳) ۲. تساهل (مِ. ۲) ←: در پیروان همهٔ ادیان و مذاهب و فِرَق به‌نظر تسامح و سهل‌گیری می‌نگریسته‌است. (مینوی[2] ۲۷۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تسامح (مِ. ۱) ←: از تسامحی که کرده‌ام... جز آن‌که نقصان ایمان خود را در آن معاملت بازیافتم، سودی برسر نیاوردم. (وراوینی ۵۸۱)

تسامع tasāmo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شنیدن خبر از یک‌دیگر و منتشر شدن آن: من ازاین‌قبیل برسبیل تسامع، کلمه‌ای چند شنیدم. (وراوینی ۶۰۸)

تساوی tasāvi [عر.] (اِمصـ.) ۱. برابر بودن؛ برابری: تساوی حقوق زن‌ومرد. ○ مسابقه با نتیجهٔ تساوی به‌پایان رسید. ○ اسلام... طرف‌دار رابطهٔ میان ملت‌ها براساس تساوی آنهاست. (مطهری[1] ۵۱) ۲. (اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای که نشانگر مساوی بودن دو عبارت ریاضی باشد.

□ **به** ~ (ق.) به‌طور برابر و مساوی: ارث را به‌تساوی میان خود تقسیم کردند. ○ قانون، نمایندهٔ ارادهٔ کل... باشد... و همهٔ افراد به‌تساوی مشمول آن باشند. (فروغی[3] ۱۶۲)

تساهل tasāhol [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهل‌انگاری و سستی کردن: از ایشان به‌علت رأفت جبلّی، نه از اثر تساهل و تکاهل، معذرت خواستم. (شوشتری ۴۷۰) ○ اگر کسی به تمرد تفرد نماید، در مالشِ او تساهل نبرزد. (بهاءالدین‌بغدادی: گنجینه ۳۴/۳) ۲. تحمل کردن امور ناخوش‌آیند یا عقاید مخالف از دیگران

بدون تنگ‌نظری.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تساهل (مِ.۲) ↑ : **شما باید تساهل داشته‌باشید و تحمل عقاید دیگران را بکنید.** (دانشور ۷۷) ○ **به من نفهمانید... تساهل داشته‌باشم و ملاک همهٔ امور، عقل خود را قرار ندهم.** (مینوی[۲] ۴۹۵)

تسایر tasāyir [عر.، جِ. تَسییر] (اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) تسییرها. ← تسییر (مِ.۲): **مقصود از [علم احکام،] استدلال است... به قیاس دَرَج و بروج بر فیضان آن حوادثی که به حرکات ایشان فائض شود از احوال ادوار عالم و... تسایر و اختیارات.** (نظامی‌عروضی ۸۸)

تسبان tasb-ān (بمِ. تسباندن و تسبانیدن) (قد.) ← تسباندن.

تسباندن t.-d-an [= تفساندن] (مصـ.م.، بمـ.: تسبان) (قد.) گرم کردن؛ تفته کردن: **هوا را گرداگرد خویش بتسبانَد و بعضی را بسوزانَد و بعضی را سیاه گردانَد و بعضی را برهانَد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۴۵۳)

تسبانیدن tasb-ān-id-an [= تسباندن = تفساندن = تفسانیدن] (مصـ.م.، بمـ.: تسبان) (قد.) تسباندن ↑.

تسبب tasabbob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به‌دنبال علت بودن؛ جست‌وجو کردن علت و سبب: **وظیفهٔ خردمند معتدل‌القوا آن است که تعمق در تسبب نکند و طریقهٔ توکلْ مسلوک دارد.** (قطب ۱۹۱) ۲. دشنام دادن؛ دشنام‌گویی: **مستوره‌ای راکه در حجرهٔ او بود... صیانت کنند و با او به ارهاق و تشدید و تسببْ خطابی نرود.** (جرفادقانی ۱۷۳)

تسبیب tasbib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آماده کردن و فراهم آوردن وسیله؛ سبب‌سازی: **شاه با خود گفت: شادی را سبب/ آن‌چنان غم بود از تسبیب رب.** (مولوی[۱] ۲/۴۶۱) ۲. (دیوانی) جیرهٔ کسی را بر مالی که وصولش دشوار است، موکول کردن تا او کارگزار و مأمور حکومت را در وصول آن یاری کند: **اذناب خدم و اتباع حشم را به تسبیب بر سر عمال کرد تا به ارهاقی تمام، مال‌های بسیار از ایشان حاصل کردند.** (جرفادقانی ۳۴۴) ۳. دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: **حال او براین‌جملت می‌رفت تا بعضی ودایع او پیش تجار ظاهر شد و او را بدین‌سبب به انواع تعذیب و تسبیب فراگرفتند.** (جرفادقانی ۳۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (دیوانی) تسبیب (مِ.۲) ←: **صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید به خرج‌ها که کرده‌اند... و من که بوسهلم، لشکر را بر یک‌دیگر تسبیب کنم و برات‌ها بنویسند تا این مال مستغرق شود، و بیستگانی نباید داد یک سال.** (بیهقی[۱] ۳۳۶)

تسبیح tasbih [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک و منزه دانستن خداوند از آنچه شایستهٔ او نیست؛ یاد کردن خداوند به پاکی، که معمولاً با ذکر سبحان‌الله همراه است: **مقدسین... جز تسبیح و استغفار، کاری نداشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به‌غفلت خفته.** (سعدی[۲] ۹۷) ۲. (اِ.) مجموعه‌ای از دانه‌های به رشته کشیده‌شده (معمولاً صدویک دانه) ازجنس خاک، سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که معمولاً آن را برای گفتن ذکر یا مشغولیت یا استخاره دردست می‌گیرند؛ سبحه: **با تسبیح استخاره کردم.** (مخمل‌باف ۱۳۸) ○ **حاجی... با شست بزرگ و پهنِ خود نخ تسبیح را میان انگشت‌هایش می‌گردانَد و ذکر می‌گوید.** (میرصادقی[۸] ۴۴) ○ **روی طمع از خلق بپیچ ار مردی/ تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ.** (سعدی[۴] ۱۱۸)



• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) • تسبیح گرداندن ←: **گاهی تخمهٔ خربوزه یا کدو می‌شکستند و گاهی تسبیح می‌انداختند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ○ **جیران‌خانم... استغفار می‌فرستاد و تسبیح می‌انداخت.** (هدایت[۶] ۱۸)

□ ~ِ **تربت** تسبیحی که دانه‌های آن از خاک اطراف مرقد ائمه به‌ویژه امام‌حسین (ع)

ساخته شده‌باشد: به هریک از ما یک تسبیح تربت با دست خود مرحمت فرمود. (طالبوف[۲] ۱۰۶)

● ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تسبیح گفتن ←: آن پیر... چون از ورد بپرداخت، سبحه برگرفت و می‌گردانید و تسبیح و تهلیل می‌خواند. (نظام‌الملک[۲] ۲۰۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سبحان‌الله گفتن: مأموم جز فاتحه هیچ نخوانَد ازپس امام... و سه بار بیش تسبیح نکند. (غزالی ۱۷۵/۱)

● ~ **گرداندن** (مصـ.ل.) دانه‌های تسبیح را یکی‌یکی ازبین انگشتان گذراندن. مؤمنان، همراه‌با این عمل، ذکر نیز می‌گویند: نمازش که تمام می‌شود، ذکر می‌گوید و تسبیح می‌گرداند. (محمود[۲] ۵۰) ○ پسرک عطرفروشی... به‌انتظار مشتری تسبیح می‌گرداند. (آل‌احمد[۴] ۱۳)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ذکر خداوند را گفتن. ← تسبیح (مِ. ۱): بر در میخانهٔ عشق ای مَلَک تسبیح گوی/کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۵) ○ چون بنده با خدا باشد، اگر نماز گزارَد، به حضور گزارَد، و اگر تسبیح گوید، به حضور گوید. (نسفی ۳۴۱)

تسبیحات tasbih.āt [عر.، جِ. تسبیح] (اِ.) تسبیح‌ها. ← تسبیح (مِ. ۱): صبر کردن جانِ تسبیحات توست/ صبر کن کان است تسبیحِ درست. (مولوی[۱] ۴۲۳/۱)

☜ ▫ ~ **اربعه** (فقه) عبارت سبحان‌اللهِ و الحمدُللهِ و لااله‌الاالله و الله‌اکبر که در رکعت‌های سوم و چهارمِ نماز معمولاً سه مرتبه قبل‌از رکوع خوانده می‌شود: با ادعیه و اذکار صبحگاهی و تسبیحات اربعه تا برآمدن آفتاب، خود را مشغول می‌داشتند. (← شهری[۲] ۲۷۷/۴)

تسبیح‌خوان tasbih-xān [عر.فا.] (صفـ.) گویندهٔ ذکر خداوند. ← تسبیح (مِ. ۱): نه بلبل بر گلش تسبیح‌خوانی‌ست/ که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست. (سعدی[۲] ۹۸)

تسبیح‌کنان tasbih-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) تسبیح‌گویان ←: تسبیح‌کنان به‌راه افتاد. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۲)

تسبیح‌گردان tasbih-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) آن‌که تسبیح می‌گرداند، و به‌مجاز، مؤمن، باایمان: او... مرد تسبیح‌گردان ظاهرالصلاحی نیز بوده. (شهری[۲] ۴۳۰/۱)

تسبیح‌گو[ی] tasbih-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) گویندهٔ ذکر خداوند. ← تسبیح (مِ. ۱): گفتم: این شرطِ آدمیت نیست/ مرغ تسبیح‌گوی و ما خاموش. (سعدی[۲] ۹۷)

تسبیح‌گویان tasbih-gu-y-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال گفتن ذکر و تسبیح خداوند. ← تسبیح (مِ. ۱): همه [مرغان] تسبیح‌گویان می‌پریدند تا از نظر غایب شدند. (جامی[۸] ۵۴۱) ○ نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود/ تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت. (سعدی[۳] ۴۵۹)

تسبیغ tasbiq [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مسبغ. ← مسبَّغ.

تست test [انگـ.: test] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از پرسش‌های چندگزینه‌ای یا هریک از پرسش‌ها. در این پرسش‌ها یکی از پاسخ‌ها درست است و باید توسط امتحان‌دهنده مشخص شود. ۲. (پزشکی) آزمایش (مِ. ۱): تست حاملگی، تست سرطان. ۳. آزمون (مِ. ۳) ←.

☜ ▫ ~ **پنی‌سیلین** (پزشکی) تزریق کردن اندکی از انواع داروی پنی‌سیلین برای این‌که مشخص شود بیمار نسبت‌به آن حساسیت دارد یا نه، تا درصورت بروز حساسیت از تزریق اصلِ دارو خودداری شود.

▫ ~ **حاملگی** (پزشکی) روشی برای تعیین حامله بودن یا نبودنِ زن که در متداول‌ترین نوع آن، چند قطره ادرار را آزمایش می‌کنند.

⊙ ~ **زدن** (گفتگو) جواب دادن به تعدادی تست برای سنجش میزان آمادگی خود در آزمون: قبل‌از کنکور، حدود دوهزار تست زده‌بودم.

▫ ~ **سرطان** (گفتگو) (پزشکی) پاپ‌اسمیر ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آزمایش کردن. ←

آزمایش ● آزمایش کردن: **همهٔ داوطلبان را تست کردند. یک‌سوم آنها انتخاب شدند.** ○ **غذا را تست کن، ببین خوش‌مزه شده یا نه.** ۲. (فنی) آزمایش کردن بعضی دستگاه‌ها و ادوات، مانند وسایل برقی و موتوری، برای بررسی سالم بودن آنها. ۳. (پزشکی) به‌عنوان آزمایش، تزریق کردن اندکی از دارو تا حساسیت یا عدم حساسیت تست‌شونده نسبت‌به آن دارو معلوم شود.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) امتحان گرفتن، معمولاً به‌صورت تست (مِ. ۱): **معلم، هر هفته از تمام بچه‌های کلاس تست می‌گیرد.**

□ ~ِ **هوش** نوعی تست معمولاً چندگزینه‌ای که براساس استدلالات ریاضی، منطقی، و اطلاعات عمومی تنظیم می‌شود و برای سنجش هوشِ فرد به‌کار می‌رود.

تست tost [انگ.: toast] (اِ.) نان بریده‌شده‌ای که برشته شده‌باشد: **خامه را روی تُست می‌مالید و عسل هم می‌ریخت رویش.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) برشته کردن یا گرم کردن نان: **درکنار چیدنِ میز صبحانه نان‌ها را هم تُست می‌کردم.**

تستر toster [انگ.: toaster] (اِ.) دستگاهی برقی که نان را در آن تُست می‌کنند؛ برشته‌کن. ← تُست ● تُست کردن: **دو تا بُرش نان دیگر می‌گذاشت توی تُستر.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۵)

تستری tostar-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به تستَر = شوشتر، شهری در خوزستان) (قد.) اهل تستَر: **بندگان را ز حد به‌در منواز/ این سخن سهلِ تستری گوید.** (سعدی[۴] ۸۲۷)

تست‌زنی test-zan-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) تست زدن. ← تست ⊙ تست زدن: **در این آموزش‌گاه، شیوه‌های صحیح تست‌زنی را آموزش می‌دهند.**

تستوسترون testosteron [فر.: testostérone] (اِ.) (جانوری) هورمون جنسیِ مهره‌داران نر که معمولاً از بیضه ترشح می‌شود و عامل بروز صفات جنسیِ ثانویه است.

تستی test-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به تست) ۱. مربوط به تست؛ طرح‌شده به‌صورت تست (مِ. ۱): **سؤال تستی.** ۲. (قـ.) به‌صورت تست: **امتحان، تستی برگزار شد.**

تسجیع tasji' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) آوردن سجع در کلام. ← سجع.

تسجیل tasjil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تأیید کردن؛ قطعی و حتمی کردن. ۲. مُهر یا امضا کردن: **خط سجلات [را]... برای تسجیل سجلات مورد استفاده قرار می‌دادند.** (راهجیری ۵۱) ۳. (اِ.) (مجاز) نامهٔ مُهر و امضا شده: **امیرک بیهقی در عزلِ وی از غزنین به تسجیل برفت، چنان‌که بیاوردم.** (بیهقی[۱] ۱۹۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تسجیل (مِ. ۱) ←: **بخش‌دار... اجرای امر دولت را با مُهر و شماره تسجیل کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ **همه تأیید و تسجیل کردند که من همان بودم که اکنون هستم.** (قاضی ۸۰۷) ۲. تسجیل (مِ. ۲) ←.

تسحب tasahhob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تفاخر کردن، و به‌مجاز، گستاخی کردن، پررویی کردن: **امیرمسعود... از تبسط و تسحبِ او دل بر وی گران کرد.** (بیهقی[۱] ۶۴۰)

تسخر tasxar [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) تمسخر؛ ریش‌خند: **آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند/ نام احمد را دهانش کژ بماند.** (مولوی[۱] ۵۱/۱)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ریش‌خند کردن: **گاهی مرا به خطهٔ بجنورد بی‌دلیل/ بنشانده و به لابهٔ من تسخر آورند.** (بهار ۳۰۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ازروی تمسخر به کسی خندیدن؛ ریش‌خند کردن: **چشمم افتاد به عکس... که مهتابیِ کوچکی روشنش می‌کرد. تسخر می‌زد. به عزای من پوزخند می‌زد.** (مؤذنی ۱۰۸) ○ **گفتم: زکجایی تو؟ تسخر زد و گفت: ای جان/ نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه.** (مولوی[۲] ۱۲۰/۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مسخره شدن؛ مورد تمسخر قرار گرفتن: **مست از می‌خانه‌ای چون ضال شد/ تسخر و بازیچهٔ اطفال شد.** (مولوی[۱] ۲۱۱/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • تسخر زدن ←: **شاه را بر وی نبودی بد گمان/ تسخری می‌کرد بهر امتحان.** (مولوی[۱] ۱۱۹/۳)

تسخر tasaxxor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مطیع و فرمان‌بردار شدن؛ رام شدن؛ اطاعت: **اجناس این حیوانات از معرت فساد دورترند و بر تسخّر و انقیاد مجبول‌تر.** (وراوینی ۵۸۵-۵۸۶)

تسخیر tasxir [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آوردن یا تصرف کردن جایی معمولاً با زور: **همایون... مشغول تسخیر نقاط مختلف هندوستان بود.** (اقبال[۱] ۱۰/۱/۲) ۲. کسی یا چیزی را زیر فرمان، قدرت، و نفوذ خود قرار دادن؛ رام و مطیع کردن: **شعر را برای تسخیر قلوبِ پیروان خویش وسیلهٔ مناسبی می‌دانسته‌اند.** (← زرین‌کوب[۳] ۵۸) ○ **چنان تسخیر نفوسِ حکما و تعطیل عقولِ اهل معقول می‌کند که هیچ نفسی از این اکابر پیش او نفَسی نمی‌توانند زدن.** (افلاکی ۲۰۹) ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نفوذ کردن نقش قسمتی از قالی در قسمت دیگر آن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) زیر فرمان، قدرت، و نفوذ کسی قرار گرفتن: **انگار روحم تحت‌تأثیر حرف‌هایش تسخیر شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تسخیر (مِ. ۱) ←: **اگر وطن مرا تسخیر بکنی، باز در تاریخ تو خواهد ماند که... مغلوب شدی.** (طالبوف[۲] ۲۱۸) ۲. تسخیر (مِ. ۲) ←: **اضطراب غریبی وجودم را تسخیر کرده‌است.** (← مسعود ۶۹)

تسخیرات tasxir.āt [عر.، جِ. تسخیر] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) اعمالی که با آنها روح، شخص، جن، یا چیزی را می‌توان به‌اطاعت آورد: **مرتاضینی واقعی نیز یافت می‌شدند که در علوم غریبه و تسخیرات، ریاضت‌ها کشیده... بودند.** (شهری[۱] ۴۰۹) ○ **فال‌بینی... و تسخیرات... رواج فراوان داشته.** (شهری[۲] ۱۶۲/۴)

تسخیرپذیر tasxir-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل‌تسخیر؛ رام‌شدنی. ← تسخیر (مِ. ۲): **آسمان نیز به زور و غلبه تسخیرپذیر است.** (قاضی ۱۱۳۶)

تسخیرگر tasxir-gar [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه جایی یا چیزی را به تسخیر یا تصرف خود درمی‌آوَرَد؛ مسخرکننده: **شعر حافظ تسخیرگر همهٔ دل‌هاست.** ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که به تسخیرات می‌پردازد. ← تسخیرات: **تسخیرگران... می‌خواستند تسخیرِ یکی از ستارگان بکنند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۴)

تسخیرناپذیر tasxir-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه به‌تصرف درنمی‌آید؛ غیرقابل‌تسخیر: **دژ تسخیرناپذیر.** ○ **شهر... که تا آن روز تسخیرناپذیرش می‌شمردند، به‌تصرف دشمن درآمد.** (قاضی ۴۳۷)

تسخیری tasxir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تسخیر) مربوط به تسخیر: **وکیل تسخیری.** نیز ← وکیل □ وکیل تسخیری.

تسخین tasxin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گرم کردن؛ حرارت دادن: **آفتاب... به‌جهت تسخین و رساندن حرارت به این‌همه عوالم [خلق شده‌است.]** (شوشتری ۳۰۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تسخین ↑: **شعاع... بدان احجار رسد و از آنجا به تراجع منعکس گردد و آب را تسخین کند.** (شوشتری ۳۸)

تسدید tasdid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به راه راستی و درستی هدایت کردنِ کسی؛ توفیق دادن: **روی... به‌جانب سعادت ابدی... می‌گردانند تا به‌وسیلت تسدید و تقویم و تأدیب... به مرتبهٔ اعلی از مراتب وجود می‌رسند.** (خواجه‌نصیر ۶۵) ○ **آن چهار نعمت که میان این دوازده جمع کند، هدایت است و رشد و تأیید و تسدید.** (غزالی ۳۷۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تسدید ↑: **رسول(ص) گفت: بارخدایا وی را تسدید کن، یعنی که تا دعایی که بهتر بُوَد، فرا زبان وی آید.** (غزالی ۴۹۶/۲)

تسدیس tasdis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به شش قسمت تقسیم کردن، یا شش‌قسمتی کردن چیزی. ۲. (احکام‌نجوم) قرار گرفتن برج یا سیاره‌ای در فاصلهٔ شصت درجهٔ برج یا سیارهٔ دیگر: **گفت: وقتی چو زهره در تسدیس/ با سلیمان**

نشسته‌بد بلقیس. (نظامی[۴] ۱۸۸) ○ هر تسدیس و تربیع و مقابله و مقارنهٔ ایشان را معلوم کردند. (نسفی ۴۳۸)

تسری tasarri [از عر.] (اِمصـ.) انتقال یافتن و سرایت کردن: **وجود افراد ناقل ویروس، سبب تسری بیماری به همهٔ مردم شهر می‌شود.**

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) انتقال و سرایت دادن: **ازطریق تصویر و شعر، به ما نیز... مقداری از دلهرهٔ آنها... تسری داده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) تسری ←: **افکار او به سراسر جهان تسری یافت.**

تسریب tasrib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جریان یافتن: **در حلوق انسانی، اسباب حدت، تسریب هواست که اجزای حلق را به شدت و عنف قرع کند.** (مراغی ۱۳)

تسریح tasrih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. رها کردن؛ آزاد کردن: **نصاد... از هردو دست او رگ باسلیق بگشود... پس به امساک و تسریح، درم‌سنگی هزار، خون برگرفتم و بیمار بی‌هوش بیفتاد.** (نظامی‌عروضی ۱۳۴) ۲. فرستادن؛ گسیل داشتن: **در تجهیز و تسریح عساکر، به قمع و قسر ایشان مبالغت می‌نمود.** (جوینی[۱] ۲۰۴/۳)

تسریع tasri' [عر.] (اِمصـ.) سرعت بخشیدن یا شتاب دادن به کاری: **چون... مذاکرات به‌طول انجامید، برای تسریع در کار و خاتمه دادن به مذاکرات، یکی از نمایندگان... اسمی از من برد.** (مصدق ۱۷۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌سرعت انجام شدن: **توصیهٔ شما به اولیای امور، باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدیدِ این مدرسه تسریع شود.** (علوی[۱] ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سبب زودتر انجام گرفتنِ کاری شدن؛ جلو انداختن: **از آن می‌ترسید که با افشای این موضوع، مرگ یگانه دخترش را تسریع کند.** (مشفق‌کاظمی ۳۷۱)

تسطیح tastih [عر.] (اِمصـ.) صاف و هموار کردن زمین و مانند آن؛ مسطح کردن: **سکنه... مشغول تسطیح معابر... می‌شدند.** (طالبوف[۲] ۲۶۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تسطیح ↑: **کارگران شهرداری، خیابان‌های ناهموار را تسطیح می‌کردند.**

□ ~ِ **کُره** (ریاضی) نمایش دادن کُره برروی یک سطح مستوی.

تسطیر tastir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نوشتن؛ تألیف کردن: **مقصود... از... تسطیر این کلمات... آن است که... .** (سیاق‌معیشت ۵۱) ○ **تسطیر... آن [احوال] از حیز امکان بیرون است.** (قطب ۲۵۳) ۲. خط‌کشی کردن یا ایجاد خطوط با خط‌کش برروی کاغذ و مشخص کردن جا و فاصلهٔ سطور. ۳. (خوش‌نویسی) برروی یک خط نوشتن کلمات، چنان‌که سطر، شکل مطلوب خود را پیدا کند: **در حسن اوضاع، چهار چیزی را باید رعایت نمود: ترصیف و تألیف و تسطیر و تفصیل.** (آملی: کتاب‌آرایی ۳۹)

تسعه tes'e(a) [عر.: تسعَة] (صـ.) (قد.) نُه؛ نه‌گانه: **در عوالم تسعهٔ ابداع، سیروسلوک می‌فرمود.** (قائم‌مقام ۳۷۸)

تسعیر tas'ir [عر.] (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) تبدیل کردن پولی ملی به پول خارجی: **دیدم‌که از چهار نفر دربارهٔ نرخ تسعیرِ قرانِ ما به ریال سعودی پرس‌وجو می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۱۷) ۲. (قد.) نرخ‌گذاری کردن؛ قیمت‌گذاری: **آن سوءاستفاده‌ای بود که از تسعیر اجناس می‌شد.** (مصدق ۱۰۰) ○ **تسعیر غلهٔ سنهٔ ماضیه [را]... هفت تومان و پنج‌هزار معیّن فرموده.** (سیاق‌معیشت ۸۱) ۳. (اِ.) (قد.) نرخ؛ بها: **خرواری چهار تومان و چهارهزار... تسعیر آن بدهند.** (امیرنظام ۱۱۵) ○ **شخصی از ولایت اصفهان... برنج و گندم به قصبهٔ نطنز آورده، به تسعیر معمولِ آن زمان می‌فروخت.** (نطنزی ۵۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) قیمت‌گذاری شدن؛ نرخ‌گذاری شدن: **دوهزار خروار در اطراف تبریز بود که خرواری چهارده تومان تسعیر می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۲۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (اقتصاد) تسعیر (مِ ۱) ←: **دراول سلطنت ناصرالدین‌شاه... لیره را بانک، شش تومان تسعیر می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۳۸۷) ۲. (قد.) قیمت‌گذاری کردن: **غلهٔ دیوان را خیلی ارزان از**

دولت تسعیر می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۶)

تسعیرپذیری t.-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) قابلیت تبدیل آزادانهٔ یک پول به طلا یا به پول‌های دیگر.

تسعیرنامجات tas'ir-nāme-jāt [عر.فا.عر.] (اِ.) (دیوانی) تسعیرنامچه‌ها. ← تسعیرنامچه: **ابتیاع اجناس ازقرار تسعیرنامجات... در سرکار خاصهٔ شریفه صرف شود.** (رفیعا ۸۵)

تسعیرنامچه tas'ir-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (دیوانی) هریک از اوراقی که در آن، نرخ اجناس ثبت می‌شد: **مشرفان بیوتات موافق اخراجات... ضمن تسعیرنامچه... به‌خرج خود مُجرا دارند.** (سمیعا ۱۰)

تسعیری tas'ir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تسعیر) (قد.) مربوط به تسعیر. ← تسعیر (مِ. ۱): **هرچه جنس تسعیریِ دیوان است، برگردانند.** (نظام‌السلطنه ۳۳۱/۲)

تسفسط tasafsot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سفسطه کردن. ← سفسطه ● سفسطه کردن: **این تسفسط نیست تقلیب خداست/ می‌نماید که حقیقت‌ها کجاست.** (مولوی[1] ۴۸۴/۵)

تسفل tasaffol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پست شدن؛ پستی؛ فرومایگی: **هزار صاحب‌بدایت را دیدی که از حضیضِ تسفل به ذروهٔ ارتفاع رفتند.** (وراوینی ۳۶۹)

تسفیه tasfih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نسبت دادن سفاهت و نادانی به کسی.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تسفیه ↑ : **روزی که من قبول کردم به آذربایجان بیایم، عبارت بنده این بود که مرا تسفیه نمی‌کنید.** (مخبرالسلطنه ۳۲۵)

تسکین taskin [عر.] (اِمصـ.) ۱. آرام کردن؛ آرامش دادن؛ آرامش: **برای تسکین افکار و تخفیف اعتراضاتِ مخالفین، قوام‌السلطنه... متصدی وزارت مالیه شد.** (مصدق ۱۰۱) ○ **ازبهر تسکینِ وقت را امیرمحمد را به غزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد.** (بیهقی[1] ۱۹) ۲. ازمیان بردن و فرونشاندن، چنان‌که دردی را یا فتنه و آشوبی را: **مخدر... در تسکین فوریِ درد مؤثر... بود.** (مستوفی ۵۷/۳) ○ **مشارالیه بسطام‌خان... را به تسکین این فتنه نامزد و روانهٔ اصفهان نمود.** (شیرازی ۳۵) ۳. ازمیان رفتن یا کاهش یافتن درد: **باید پس‌از تسکین دندان‌درد به پزشک مراجعه کنیم.**

● ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) ۱. تسکین (مِ. ۱) ←: **با ترسیم این سطور می‌کوشیده‌است خود را... تسکین بخشد.** (علوی[3] ۷۵) ۲. تسکین (مِ. ۲) ←: **دارو قدری درد دندانم را تسکین بخشید.**

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.لـ.) ● تسکین یافتن (مِ. ۲) ←: **ابوالحسن علی... متواری همی‌بود تا که آن فتنه تسکین پذیرفت.** (ابن‌فندق ۲۲۶)

□ ~ **پیدا کردن** ۱. ● تسکین یافتن (مِ. ۱) ←: **می‌توانست نیم ساعتی پاهایش را به دیوار تکیه بدهد تا کوفتگیشان تسکین پیدا کند.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۱) ۲. ● تسکین یافتن (مِ. ۲) ←: **به او یک مرفین زدند و دردش تسکین پیدا کرد.**

□ ~ِ **خاطر** آرام کردن یا آرام شدن ذهن و برطرف شدن پریشانی یا اندوه: **برای تسکین خاطر، چنان‌که عادت دیرینه است، به سروقت مثنوی معنوی... رفتم.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تسکین (مِ. ۱) ←: **برای این‌که سوزش قلبش را... تسکین دهد، فنجان قهوه را یک‌مرتبه بالا انداخت.** (مسعود ۱۲) ۲. تسکین (مِ. ۲) ←: **ضماد تمرهندی، ورم‌ها و دردهای عضلات را فرونشانیده، تسکین می‌دهد.** (← شهری[2] ۲۷۰/۵) ○ **به ذکا کرد مُلک را ثابت/ به دها داد فتنه را تسکین.** (مسعودسعد[1] ۶۳۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تسکین (مِ. ۲) ←: **نخست تسکینِ شهوت بکن، آن‌گه به خریدن آن مشغول شو.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۸) ○ **غریوی سخت هول از خلق برآمد و بیمِ فتنه بود تا تسکین کردند.** (بیهقی[1] ۷۳۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) ۱. آرام شدن؛ آرامش یافتن: **سبب شود که افکار عمومی تسکین یابد.** (مصدق ۱۳۶) ۲. ازمیان رفتن و فرونشستن، چنان‌که دردی یا فتنه و آشوبی: **بعداز آن‌که دارو را خوردم، دردم کمی تسکین یافت.** ○ **به‌همان‌نسبت که دردهای جسم بشر تسکین می‌یابد، دردهای معنوی شدید**

می‌شود. (خانلری ۳۶۵)

تسکین‌بخش t.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که یا آنچه آرامش می‌بخشد؛ آرام‌بخش؛ آرام‌کننده: **نگاهش مهربان و تسکین‌بخش بود.** ○ **هق‌هق می‌کردم و از لحن تسکین‌بخش او لذت می‌بردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۹)

تسکین‌ناپذیر taskin-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه آرام نمی‌شود: **درد تسکین‌ناپذیر.** ۲. (قـ.) به‌حالت آرام‌نشونده: **آسمان خاکستری می‌شود و کینه، سرکش و تسکین‌ناپذیر، فضا را بارور می‌سازد.** (محمود[۲] ۲۶۶)

تسکینی taskin-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تسکین) مربوط به تسکین: **آسپیرین، روی سردردهای من اثرِ تسکینی دارد.**

تسلا tasallā [عر.: تسلّی] (اِمصـ.) تسلی ←.

تسلا teslā [انگ.: tesla] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی چگالی شار مغناطیسی، معادل یک وِبِر بر متر مربع. ✧ برگرفته از نام نیکولا تسلا (۱۸۵۶ ـ ۱۹۴۳ م.)، فیزیک‌دان آمریکایی.

تسلابخش tasallā-baxš [عر.فا.] (صفـ.) تسلی‌بخش ←.

تسلس tasallos [از سالوس، به‌قاعدهٔ عربی] (اِمصـ.) (قد.) ریا کردن؛ سالوسی کردن: **ازسر تسلس... اصحاب را سلام نمی‌داد.** (افلاکی ۹۸۶) ○ **تا به ناموس مسلمانی زیند/ در تسلس تا ندانی که کی‌اند.** (مولوی[۱] ۱۳۱/۱)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تسلس ↑: **کو ندارد خود هنر الّا همان/ کو تسلس می‌کند با مردمان.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۳)

تسلسل tasalsol [عر.] (اِمصـ.) ۱. پی‌درپی بودن؛ به‌هم‌پیوستگی: **این موضوع... خللی به حقیقت داستان و به ترتیب و تسلسل آن وارد نمی‌آورَد.** (قاضی ۸۰۸) ○ **سالیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟/ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش.** (حافظ[۱] ۱۸۷) ۲. (فلسفه) پی‌درپی بودن امور غیرمتناهی به‌نحوی‌که در آن هر امری نتیجهٔ (معلولِ) امر قبلی و علت امر بعدی باشد. نیز ← دور do[w]r: **این دور و تسلسل آن‌قدرها کوچک نیست.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۷) ○ **دور باطل، تسلسل است محال/ اوست پس مبدأ و بدوست مآل.** (شبستری ۱۵۸)

تسلط tasallot [عر.] (اِمصـ.) ۱. مسلط بودن؛ غلبه داشتن؛ چیرگی؛ استیلا: **نتیجه‌ای که... گرفته شد، قطع تسلط... انگلیس‌ها بر صنایع نفت ایران بود.** (مصدق ۳۸۴) ۲. (مجاز) داشتن اطلاعات و آگاهیِ کامل دربارهٔ امری: **تسلط او به‌موضوع درس کاملاً آشکار است.**

☜ ○ ~ **پیدا کردن** ۱. ● تسلط یافتن (مِ. ۱) ←: **سعی داشت... به این حیوان سبع حق‌ناشناس تسلط پیدا کند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۸) ۲. (مجاز) ● تسلط یافتن (مِ. ۲) ←: **به زبان انگلیسی تسلط پیدا کرده‌است.** ○ **به‌قدر کافی بر وزن و قافیه تسلط پیدا کرده‌بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مسلط و چیره بودن؛ غلبه داشتن: **عموماً زنان میل دارند که... بر عاشق خود تسلط داشته‌باشند.** (مینوی[۳] ۲۰۹) ۲. (مجاز) اطلاعات و آگاهیِ کامل داشتن: **او به انگلیسی تسلط دارد و کمی هم فرانسه می‌داند.**

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. مسلط، غالب، و چیره شدن؛ غلبه پیدا کردن: **قوه‌ای مافوق ولنگاری بر تمام هستیِ من تسلط یافت.** (علوی[۱] ۱۰۰) ○ **الهام غیبی بر وجودم تسلط یافته.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳) ۲. (مجاز) آگاهی، اطلاع، و احاطه یافتن: **پس‌از مدتی زندگی در آن کشور، به فرهنگ و آداب‌ورسوم آن‌جا تسلط یافت.**

تسلط‌جویی t.-ju-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) سلطه‌جویی ←: **میل تسلط‌جویی و رهبری به همهٔ آنها غلبه داشت.** (پارسی‌پور ۳۰۷)

تسلق tasalloq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بالا رفتن: **الله... اِخوان ما را تسلق بر شجرهٔ طیبهٔ ایمان... میسر گرداناد.** (قطب ۱۹۱)

تسلم tasallom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سلام گفتن و عبارتی مانند علیه‌السلام و سلام‌الله‌علیه.

برزبان آوردن یا نوشتن: کاتبان... مقید به آن بوده‌اند که عبارات تعظم، تصلم، و تسلم را مختصر نکنند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۴)

تسلی tasalli [عر.] (اِمص.) ۱. آرامش یافتن یا کم شدن اندوه؛ آرامش: حسن را رای تجلی آمد، عشق را جای تسلی نماند. (قائم‌مقام ۳۷۹) ۲. تسلیت (مِ. ۱) ←: هیچ‌کس به‌صرافت استمالت و تسلی این زن بی‌چاره نیفتاد. (جمال‌زاده[۲] ۱۸۰) ۳. (ص.) (قد.) خشنود؛ خرسند؛ راضی: دلم به وصل تسلی نبود زآن‌که تمام/ گل وصال تو را بوی از جدایی بود. (علی‌نقی‌کمره: آنندراج) نیز ← ● تسلی شدن.

● ~ **بخشیدن** (مصل.، مصم.) در کسی ایجاد آرامش کردن؛ تسلی (مِ. ۲) ←← تسلیت (مِ. ۱): همین‌که می‌دانم او هنوز سلامت است، به من تسلی می‌بخشد. ○ این فکر، اندکی او را تسکین و تسلی بخشید. (قاضی ۶۱۹) ○ رسولان... تضرع نمودند که چیزی بگوید که اندکی تسلی ببخشد. (مینوی[۳] ۲۰۱)

□ ~ِ **خاطر** برطرف شدن پریشانی یا اندوه، و آرام شدن: شاید همین برایش تسلی خاطر است. (علوی[۳] ۲۷) ○ هر روز مسرعی... به من رسد... و در آن ملطفه ثبت کرده، چنان‌که تسلی خاطر آید. (نظامی‌عروضی ۲۵)

● ~ **دادن** (مصم.) آرامش دادن یا کم کردن اندوه و ناراحتی کسی: مهراب به‌حال او غم‌خواری می‌کرد و تسلی‌اش می‌داد. (مینوی[۱] ۹۵) ○ او... به ایما و اشاره تفقد نمودی و تسلی دادی. (شوشتری ۴۳۹)

● ~ **شدن** (مصل.) (قد.) ۱. آرام شدن؛ تسلی (مِ. ۱) ←: مدتی بدین‌نمط دل را عجب شوری... بود که به هیچ‌چیز تسلی نمی‌شد. (شوشتری ۴۳۱) ○ مرا تسلی بدین یک سخن شد. (بیغمی ۸۰۴) ۲. خشنود شدن؛ خرسند شدن؛ راضی شدن: ز حسن شوخ تسلی مشو به دیدن خلق/ گلی که می‌رود ازدست از او گلاب بگیر. (صائب[۴] ۵۸۳) ○ مگر نسیم چمن همره آورَد، ورنی/ مشام شوق تسلی به جذب بو نشود. (طالب آملی: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصم.) (قد.) ● تسلی دادن ←: هرچندکه خود را تسلی می‌کنم، دلم تسلی نمی‌شود. (بیغمی ۸۰۴)

● ~ **یافتن** (مصل.) تسلی (مِ. ۱) ←: وقتی صدای او را شنید، قدری تسلی یافت.

تسلی‌بخش t.-baxš [عر.فا.] (صف.) آن‌که یا آنچه غم‌واندوه کسی را کم می‌کند و به او امید می‌بخشد؛ آرامش‌بخش: نوازش‌های این، آن را تسلی‌بخش/ تسلی‌های آن، این را نوازش‌گر. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۵) ○ اگر شعر نتواند... وسیلهٔ نظرهای تسلی‌بخش در زندگی انسان باشد... سرباری است به‌روی زندگی انسانی. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸)

تسلیت tasliyat [عر.: تسلیة] (اِمص.) ۱. با سخن یا رفتاری، غم‌واندوه کسی را کم کردن و به او آرامش دادن: دیدم اهالی... به‌جای سوگواری، احتیاج مبرم به تسلیت و دل‌داری دارند. (جمال‌زاده[۸] ۸۸) ○ می‌دانستم که هیچ دل‌داری و تسلیتی افاقهٔ حال او را نمی‌نماید. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ۲. تسلی (مِ. ۱) ←: دیدار زن و فرزندان مایهٔ تسلیت شد. (مستوفی ۵۰۹/۲)

● ~ **بخشیدن** (مصم.) تسلی دادن. ← تسلی ● تسلی دادن: به‌هروسیله‌ای بود، درصدد بودند که خاطر افسرده‌اش را تسلیت ببخشند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

□ ~ِ **خاطر** تسلی خاطر. ← تسلی □ تسلی خاطر: شاید تنها تسلیت خاطر برای مردم بی‌چارهٔ دنیا این کلام باشد که... یادآورده را باد می‌بَرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۹)

● ~ **دادن** (مصل.) ● تسلیت گفتن ↓: حالا باید یکی به من تسلیت بدهد. (هدایت[۴] ۹۱)

● ~ **گفتن** (مصل.) آرام کردن و دل‌داری دادن شخص عزادار با گفتن جمله‌های تسلی‌بخش و آرام‌کننده: مردم، ضایعهٔ مرگ برادرش را به او تسلیت گفتند.

● ~ **یافتن** (مصل.) تسلی (مِ. ۱) ←: قلب جریحه‌دارش هرگز استمالت و تسلیت نخواهد یافت. (جمال‌زاده[۱] ۲۴)

تسلیت‌آمیز t.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صم.) همراه‌با

تسلیت و تسلی؛ آرام‌کننده: **پیام‌های تسلیت‌آمیزی به‌مناسبت مرگ پدرش به او رسید.**

تسلیت‌نامه tasliyat-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که دربردارندهٔ پیام تسلیت به کسی است: **اگر وقتی به شکسته‌دلی... تسلیت‌نامه فرستادی... چه زیان رسیدی؟** (خاقانی[۱] ۳۵)

تسلیح taslih [عر.] (اِمص.) سلاح دادن و مسلح کردن: **تسلیح عشایر که این‌همه سرِ زبان‌ها افتاده... حتی یک قبضه هم پخش نشده.** (آل‌احمد[۷] ۸)

تسلیحات taslih.āt [عر.، جِ. تسلیح] (اِ.) ۱. سلاح‌های جنگی؛ جنگ‌افزارها: **تسلیحات اتمی، تسلیحات تدافعی، تسلیحات تهاجمی.** ۲. (نظامی) یکی از سازمان‌های نظامیِ ارتش که در آن، انواع اسلحه تولید یا نگه‌داری می‌شود.

تسلیحاتی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تسلیحات) مربوط به تسلیحات (مِ. ۱): **مسابقهٔ تسلیحاتیِ کشورهای بزرگ.**

تسلیط taslit [عر.] (اِمص.) (قد.) مسلط کردن: **آن‌کس بر حیوانات زمینی مسلط است به تسلیط الاهی.** (ناصرخسرو[۳] ۱۲)

تسلیک taslik [عر.] (اِمص.) (قد.) وارد کردنِ کسی در سلوک عرفانی. ← سلوک: **شیخ‌نورالدین عبدالرحمان اسفراینی... در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شأنی عظیم داشته‌است.** (جامی[۸] ۴۴۰)

تسلیم taslim [عر.] (اِمص.) ۱. واگذار کردن و دراختیار قرار دادنِ کسی یا چیزی به دیگری؛ تحویل: **تسلیم چک به بانک، تسلیم اسلحه به دولت.** ۲. (سیاسی) پذیرفتنِ شکست و متوقف کردن جنگ: **تسلیم ارتش آلمان در جنگ جهانی، قابل‌پیش‌بینی بود.** ۳. حالت اطاعت و فرمان‌برداری نسبت‌به کسی: **با همهٔ تسلیم و رضایی که در چشم‌هایش خوانده می‌شود، انگار که از این دربه‌در شدن وحشت دارد.** (محمود[۲] ۵۷) ○ **کنون پندار مُردم، آشتی کن/ که در تسلیم، ما چون مردگانیم.** (مولوی[۲] ۲۵۷/۳) ۴. (صـ.) مطیع؛ فرمان‌بردار: **من تسلیم مشکلات زندگی نیستم.** ○ **بنی‌العباس... درابتدا خود را تسلیم و خاضع نسبت‌به بنی‌الحسن نشان می‌دادند.** (مطهری[۴] ۲۷۴) ۵. (اِمص.) (تصوف) راضی بودن به آنچه ازسوی خداوند می‌رسد و کاملاً خود را دراختیار او گذاشتن و درمقابلِ هیچ امری اظهار ناخشنودی نکردن: **طریق درویشان، ذکر است و شُکر و... توکل و تسلیم و تحمل.** (سعدی[۲] ۱۰۷) ○ **حقیقتِ تصوف، سه چیز است: تجرید و تسلیم و تصدیق.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۲) ۶. (اِ.) (قد.) درود؛ سلام: **تسلیمات رائقه و تحیات شائقه بر یازده جانشین و آل او باد.** (افضل‌الملک ۴) ○ **میرزا زانو زده، تسلیم و کرنش به‌جای آورده، شاه را بسیار خوش آمد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۷) ۷. (اِمص.) (فقه) گفتنِ سلامِ پایان نماز. ← سلام (مِ. ۲).

○ ~ **چیزی شدن** پذیرفتن آن معمولاً ازروی بی‌میلی یا اجبار: **بااین‌که می‌دانست جان سالم به‌درنمی‌بَرَد، خطر را پذیرفت و تسلیمِ مرگ شد.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. واگذار شدن به‌کسی و دراختیار او قرار گرفتن: **قرار شد سه‌روزه... دویست تومان... تسلیمِ فروشنده شود.** (غفاری ۱۷) ۲. پذیرفتن شکست و خود را دراختیار دشمن قرار دادن: **در جنگ جهانی دوم سرانجام آلمان تسلیم شد.** ○ **بر سرش بانگ زد که: یا تسلیم شو و یا تو را خواهم کشت.** (قاضی ۱۶۹) ۳. مطیع و راضی شدن معمولاً دربرابر آنچه موافق با میل شخص نیست: **حرف‌های او قانعم نکرد، ولی من مجبور بودم که تسلیم شَوَم.** ○ **ناچار موقتاً سرپوشی... روی قلب خود گذاشته، تسلیمِ پیش‌آمد می‌شویم.** (مسعود ۲۶) ○ **سعدیا تسلیمِ فرمان شو که نیست/ چارهٔ عاشق به‌جز بی‌چارگی.** (سعدی[۳] ۶۳۱) ۴. (تصوف) تسلیم (مِ. ۵) ←: **تسلیم شو گر اهل‌تمیزی که عارفان/ بردند گنج عافیت از کنج صابری.** (سعدی[۳] ۷۵۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تسلیم (مِ. ۱) ←: **این آخرین پیروزیِ فکر بشر است که خودش را چشم‌بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند.** (هدایت[۹]

۲۹) ○ شاه دید او را بسی تعظیم کرد/ مخزن زر را بدو تسلیم کرد. (مولوی[۱] ۱/۱۴) **۲.** مطیع و راضی کردن شخص معمولاً دربرابر آنچه موافق‌با میل او نیست: با اصرار مرا تسلیمِ خود کردند. **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مردن؛ فوت کردن: بی‌چاره‌ای از درد افلاس و احتیاج، سر خود را بریده، تا خلق رسیدند، تسلیم کرده‌بود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۵) **۴.** (تصوف) تسلیم (مِ. ۵) ← : ترک اعتراض... بر خدای... چنان‌که به هرچه از غیب بدو فرستد... راضی باشد و تسلیم کند. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۵)

□ ~ِ کسی شدن مطیع و فرمان‌بردارِ او شدن: حقش بود که... او را آن روز راه ندهم تا بازهم بیاید و به‌زانو درآید و تسلیمِ من شود. (علوی[۱] ۳۴)

تسلیم‌ناپذیر t.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که به‌راحتی خود را دراختیار کسی یا چیزی قرار نمی‌دهد: انسان باید دربرابر مشکلات تسلیم‌ناپذیر باشد. ○ تا آخرین فشنگ جنگیده‌بود و تسلیم‌ناپذیر بود. (محمود[۲] ۱۹۵)

تسلیه tasliye [عر.: تسلیَة] (اِمصـ.) (قد.) تسلی؛ تسلیت: حضرت مخدوم... [سبب] تسلیهٔ دل محبان... است. (قطب ۵۳۸)

تسلیةالقلب tasliyat.o.l.qalb [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) آرامش خاطر: در آن تجاهل و تغافل، تسلیةالقلبی حاصل می‌شد. (آقسرایی ۲۲۹)

تسمه tasme [تر.] (اِ.) **۱.** نواری چرمی، چوبی، یا فلزی، که از آن برای کارهای گوناگون استفاده می‌کنند: تسمهٔ ساک را رو شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم. (محمود[۲] ۱۶۱) ○ کمر این قباماند را با شالی یا با تسمه‌ای یا ریسمانی می‌بندند. (آل‌احمد[۱] ۷۳) ○ چو رگ‌زن ساعد سیمین او دید/ به‌خود چون تسمه زین اندیشه پیچید. (شفایی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (فنی) نوار حلقوی لاستیکی برای انتقال حرکت یا نیرو. **۳.** (فنی) ورقهٔ باریک و بلند فلزی.

□ ~ از گُردهٔ (پشتِ) کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) کار سخت از او کشیدن یا او را به‌شدت آزردن و شکنجه دادن: گرما از گُردهٔ همهٔ بچه‌ها تسمه کشیده‌بود. (محمود[۱] ۵۶) ○ اگر... زیر چوبشان بیفتی... تسمه از گُردهٔ آدم می‌کشند. (میرزاحبیب ۲۲۳)

تسمه‌پروانه t.-parvāne [تر.فا.] (اِ.) (فنی) حلقهٔ لاستیکی برای چرخاندن پروانهٔ خنک‌کنندهٔ رادیاتور در اتومبیل و مانند آن.



تسمه‌نقاله tasme-naqqāle [تر.عر.] (اِ.) (فنی) دستگاه جابه‌جاکنندهٔ مواد و اشیا به‌وسیلهٔ نوار پهن و بسته، که به‌کمک موتور روی چند قرقره حرکت می‌کند؛ نوارنقاله.



تسمیر tasmir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مسماردوز کردن؛ محکم کردن: هردو دولت در... توشیح دواعیِ قربت و تسمیر قواعدِ الفت به مسامیر مصاهرت... و سفارت بایستادند تا میان هردو پادشاه به اتحاد رسانیدند. (جرفادقانی ۳۱۱)

تسمیط tasmit [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) **۱.** در بدیع، تقسیم بیت به چهار بخش مساوی ازجهت وزن که در سه قسمت نخستِ آن، قافیه‌ای درونی برخلاف قافیهٔ بیت رعایت می‌شود، مانند این بیت: از روی یار خرگهی ایوان همی‌بینم تهی/ وز قد آن سرو سهی خالی همی‌بینم چمن. (امیرمعزی ۵۴۵) **۲.** مسمط ساختن. ← مسمط.

تسمیه tasmiye [عر.: تسمیَة] (اِمصـ.) نام نهادن؛ نامیدن؛ نام‌گذاری: در احصا و تسمیهٔ انواع سرقات، تحقیق و تدقیق... کرده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۱۲) ○ چون فرزند دروجود آید، ابتدا به تسمیهٔ او باید کرد به نامی نیکو. (خواجه‌نصیر ۲۲۲) نیز ← وجه □ وجه‌تسمیه.

● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) تسمیه ↑ : اکثر

ماهی‌های دریای منجمده... را به اسامی حیوان برّی... تسمیه می‌کنند. (طالبوف[۲] ۱۴۷)

تسمیه‌ای t.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به تسمیه) اسمی؛ تعیین‌شده: اسکناس ایران... به همان قیمت تسمیه‌ایِ آن قابل‌مبادله با نقره بود. (مستوفی ۱۶۸/۳)

تسنن tasannon [عر.] (اِمص.) (ادیان) سُنی شدن؛ سنی‌گری. ← سُنی. نیز ← اهل □ اهل تسنن.

تسنیم tasnim [عر.] (اِ.) (قد.) طبق روایات، چشمه‌ای است در بهشت، و به‌مجاز، آب آن چشمه: زآن‌کس‌که ز نوک تیغ جلاد/ مأخوذ بمجرم حق‌ستایی/ تسنیمِ وصالْ خورده یاد آر. (دهخدا[۴] ۹) ○ شفای تب‌زدگان بود شربتش گویی/ که بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم. (سوزنی ۲۰۰)

تسو tasu [= طسو] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی سکه: ور نهان کردید دینار و تسو/ فرشادی در رخ و رخسار کو؟ (مولوی[۱] ۱۳۲/۳) ۲. واحد اندازه‌گیری وزن معمولاً معادل چهار جو: در ترازوی قیامت زیی سختن نور/ صد منِ عرش کم از نیم تسوی تو بُوَد. (سنایی[۲] ۸۷۰) نیز ← طسوج.

تسوق tasavvoq [عر.] (اِمص.) (قد.) بازارگرمی کردن و خودنمایی کردن: این مایه معلوم باید کرد که بخل در علوم، یا از قلت بضاعت بُوَد یا از طلب تسوق به‌نزدیک جهال. (خواجه‌نصیر ۳۳۱) ○ ممکن است این سخن... درمعرض تسوق پیشِ ضمایر آید. (نصرالله‌منشی ۱۷)

● ~ کردن (نمودن) (مص.ل.) (قد.) تسوق ↑: به ایراد نکت برسیاقت سخنِ حکما تسوق و تفوق می‌نموده. (جوینی[۱] ۲۴۰/۳)

تسویت tasviyat [عر.] (اِمص.) (قد.) تسویه (مِ. ۱) ←: استادسرای ازل، این کدخدایی ازبهر تو نیک کرده‌است و میزان تسویت هردو به‌دست تو بازداده. (وراوینی ۹۹)

تسوید tasvid [عر.] (اِمص.) سیاه کردن (کاغذ)، و به‌مجاز، نوشتن یا پیش‌نویس مطلبی را تهیه کردن: برای... بیان کل حقایق، فرصت و مجالی وسیع‌تر و تسوید اوراقی بیش‌تر لازم است. (مستوفی ۱۳/۳)

● ~ کردن (فرمودن) (مص.م.) تسوید ↑: آقای... نقط یک مقاله تسوید فرمودند. (علوی[۲] ۱۰۶)

تسویغ tasviq [عر.] (اِ.) (دیوانی) آنچه از دیوان یا ازطرف حکومت به کسی داده می‌شده؛ عطیه: تسویغ و ادراری چند بداد تا این سخن به‌گوش سلطان نرسید. (نظام‌الملک[۳] ۱۳۱) ○ در صِلات و مرسومات و تسویغات، تقصیر و تأخیر نیفتادی و همیشه خزانه آبادان بودی. (نظام‌الملک[۳] ۳۲۲)

تسویف tasvif [عر.] (اِمص.) (قد.) به آینده انداختن و تأخیر کردن در کاری؛ امروزوفردا کردن در انجام کاری: نتیجهٔ چنین فرضی تأخیر و تسویف و اهمال است. (مطهری[۳] ۳۱۴) ○ تمامت آنچه اشارت رفت، بی تعویق و تسویف بدو دهند. (جوینی[۱] ۱۷۲/۱)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) تسویف ↑: آن‌که توبه تسویف می‌کند، وی را گویند که: تأخیر می‌کنی تا فردا... باشد که نیاید و تو هلاک شَوی. (غزالی ۳۴۰/۲)

تسویل tasvil [عر.] (اِمص.) (قد.) آراستن چیزی برای فریب دادن دیگران؛ گمراه کردن؛ اغوا کردن: در مزاج نیک‌خواهان حقیقت‌بین... این‌گونه تسویلات اثری نخواهد داشت. (مخبرالسلطنه ۲۱۹) ○ تسویل... شکال مرا عقال... بر دست‌وپای عقل نهاد. (وراوینی ۸۶)

تسویه tasviye [عر.: تسویَة] (اِمص.) ۱. مساوی کردن؛ برابر کردن؛ برابر کردن بستان‌کاری و بده‌کاری: تسویهٔ حساب. ۲. برابری؛ مساوات: یک شعبه جمهوری‌طلب و طالب تسویهٔ ثروت و زحمت، مخالف خیال متمولین و صاحبان مکنت است. (طالبوف[۱] ۲۰۳) ۳. هموار و هم‌سطح کردن. ← تسویه کردن (مِ. ۳). ۴. (مجاز) حل‌وفصل امور. نیز ← تصفیه (مِ. ۴): علی‌خان را... به‌عنوان تسویهٔ اختلافات سرحدی به خوی فرستاده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۱۰)

□ ~ِ حساب تسویه‌حساب ←.

● ~ شدن (مص.ل.) ۱. برابر شدن دو چیز با یک‌دیگر، به‌ویژه بدهی و طلب: حساب‌ها به‌مرور

تسویه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ۲. (مجاز) حل‌وفصل شدن: ازبابت قتل صحبت به‌میان نخواهد آورد. کاری است به‌کلی گذشته و تسویه‌شده چنان‌که پنداری هرگز وجود نداشته‌است. (جمال‌زاده[11] ۱۳۲)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. تسویه (مِ. ۱) ←: حساب خود را با حاکمِ تازه تسویه کرد. تقدیمی‌هایی برد و تعهداتی قبول کرد. (← شهری[2] ۱۲۵/۱) ۲. (مجاز) حل‌وفصل کردن: گاهی سادگی نطقِ این‌قبیل وکلا با دوسه کلمه‌کارهای بغرنج را حل و تسویه می‌کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲) ۳. هموار و هم‌سطح کردن: ازطرف دولت به او امر و مقرر شد که خیابان‌ها و شوارع علمیه را مرمت و تسویه و سنگ‌چین نماید. (افضل‌الملک ۱۵۶)

▫ ~ کردنِ حساب تسویه‌حساب (مِ. ۱) ↓.

تسویه‌حساب t.-hesāb [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. بدهی را پرداخت کردن یا طلب را گرفتن و حساب را برابر کردن: برای تسویه‌حساب به شرکت رفتم و همهٔ طلب‌هایم را وصول کردم. ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی را به سزای عمل خود رساندن؛ انتقام گرفتن: تسویه‌حساب‌های شخصی، باعث کشته شدن چند نفر شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تسویه‌حساب (مِ. ۱) ←: آن شب، اتاقی راکه توی مسافرخانه داشت، پس داد، تسویه‌حساب کرد، و تا صبح توی خیابان‌ها قدم زد. (مدرس‌صادقی ۱۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) تسویه‌حساب (مِ. ۲) ←: پس‌از به قدرت رسیدن، با همهٔ دشمنانش تسویه‌حساب کرد. نیز ← تصفیه‌حساب.

تسه‌تسه tesetese [فر.: tsé-tsé، از آفریکانس] (اِ.) (جانوری) ← مگس ▫مگس تسه‌تسه.

تسهیل tashil [عر.] (اِمصـ.) آسان کردن؛ راحت کردن؛ ساده کردن: غالباً وظیفهٔ آنها تشویق و ترغیب اهل‌کمال و تسهیل امور ایشان است. (جمال‌زاده[18] ۱۹) ○ لازم است... به‌جهت تسهیل ناظران، هردو قِسم را مثالی نگاشته شود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن سهولت و آسانی؛ آسان شدن: درخصوص املا اشتباهی است عظیم که تصور شود به تغییر حروف، تسهیلی در املا خواهد شد. (مخبرالسلطنه ۲۳۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) تسهیل ←: بی‌نظمی داخله غلبهٔ خارجه را تسهیل می‌کند. (طالبوف[2] ۲۶۸)

تسهیلات tashil.āt [عر.، جِ. تسهیل] (اِ.) اقدامات و پیش‌بینی‌هایی که برای آسان و راحت‌تر کردن کارها انجام می‌شود: شرکت اتوبوس‌رانی، تسهیلاتی فراهم کرده که مردم بتوانند از نمایش‌گاه دیدن کنند. ○ تسهیلاتی راکه ممکن بود برای اجرای توطئه‌مان از آن استفاده کنم، خوب بررسی کردم. (قاضی ۴۶۳)

▫ ~ِ اعتباری (بانک‌داری) اعتبار یا وامی که بانک به مشتریان می‌دهد.

تسهیم tashim [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهم‌بندی کردن: این‌جا هم باید قاعدهٔ تسهیم برقرار شود. (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ۲. (ادبی) ارصاد ←.

▫ ~ به نسبت (ریاضی) تقسیم کردن یک چیز به چند بخش به‌صورتی‌که نسبتِ میان آن بخش‌ها معلوم باشد، مثلاً اگر ۲۴ ریال را بین سه نفر به‌نسبت ۱ و ۲ و ۳ تسهیم به نسبت کنیم، به هرکدام به‌ترتیب ۴ و ۸ و ۱۲ ریال می‌رسد.

تسی tesi (اِ.) پولی که قماربازان از بُرده‌های خود به صاحب‌خانه می‌پردازند؛ شتل؛ شتلی: لات‌های هر محل با تلکه (تسی) قمار و دریدگی و پررویی و شاخ‌شانه کشیدن امرارمعاش می‌کردند. (← شهری[2] ۴۳۱/۲)

تسییر tasyir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. روانه کردن؛ راندن. ۲. (احکام‌نجوم) استخراج کردن بُعد از درجهٔ دلیل: حکیم... دَر زایجهٔ طالعهٔ خویش نگریست، تسییرات یافت از درجهٔ طالع و هیلاج و کدخدا، هرسه به سه قاطع رسیده. (ابن‌فندق ۲۳۳)

• ~ راندن (مصـ.ل.) (قد.) (احکام‌نجوم) تسییر (مِ. ۲) ↑: تسییر بران و بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود. (نظامی‌عروضی ۹۸)

تش[1] taš (اِ.) (قد.) آتش ←: ز رستم دل نامور گشت خوش/ نزد نیز بر دل ز تیمار تش. (فردوسی[3] ۱۴۸۹)

تش[2] t. (اِ.) (قد.) تیشهٔ بزرگ: دست‌افزارهای درودگر از تش و اره و تیشه... است. (ناصرخسرو[3] ۲۱۹) ○ به‌هیچ‌روی تو ای خواجه‌برقعی نه خوشی/ به‌گاه نرمی گویی که آب‌داده تشی. (منجیک: قواس ۱۱۵)

تش to-š [= توش = تواش] (ضـ. + ضـ.) (قد.) تو او (آن) را: چشمِ حس افسرد بر نقش ممر/ تُش ممر می‌بینی و او مستقر. (مولوی[1] ۳/۳۲۰)

تشابه tašāboh [عر.] (اِمصـ.) ۱. در بعضی‌از ویژگی‌ها مشترک بودن؛ مانند هم بودن؛ شباهت: تشابه تااین‌اندازه مایهٔ تعجب است. ○ تشابه حقوق زن و مرد در حقوق خانوادگی. (مطهری[4] ۲۶۶) ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل نسبت‌به هم وقتی‌که ازحیث ساختمان و هم‌چنین ازلحاظ اندازه‌ها بین اجزای دو شکل، نسبت‌های معیّن وجود داشته‌باشد.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تشابه (مِ. ۱) ←: این دو نفر ازنظر فکری و ظاهری هیچ تشابهی ندارند.

تشاعر tašā'or [عر.] (اِمصـ.) خود را شاعر نشان دادن یا به‌تکلف شعر سرودن: با تشاعر می‌خواهد خودی نشان بدهد.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تشاعر ↑: او که شاعر نیست، فقط تشاعر می‌کند.

تشاله tašāle (اِ.) نوعی قایق متوسط: دَمِ یک تشاله نشستم و به نخلستان نگاه کردم. (← چهل‌تن[1] ۱۳) ○ جاشوها از بالای اسکلهٔ گمرک، تشاله‌ها را با سینه به دریا هل می‌دهند. (محمود[1] ۲۹)

تشامار tašāmār (اِ.) (قد.) تشنامار ←: جریری... در سال هبیره بمرده در تشامار. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۵۴)

تشاور tašāvor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مشورت کردن: چون سخن این‌جا رسید و تحاور و تشاور ایشان تا این منزل کشید، کبوتری... مخاطبات... هردو تمام بشنید. (وراوینی ۴۰۶)

تشبث tašabbos [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) متوسل شدن به کسی یا چیزی: هیچ‌چیز به‌قدر تشبث به خارجی، این مرد وطن‌پرست را عصبی نمی‌کرد. (مستوفی ۳/۵۰۱) ۲. (قد.) چنگ درزدن و گرفتن چیزی: دامنِ اقبال از دست تشبثِ طامعان بیرون کرد. (وراوینی ۵۵۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (مجاز) تشبث (مِ. ۱) ←: برای داشتن کار، یا ادامهٔ کار، به هیچ‌کس و به هیچ مقامی تشبث ننموده‌ام. (مصدق ۱۵۶) ○ یکی در این مدت تشبث به یک وسیله برای خلاصیِ ما نکرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳)

تشبه tašabboh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را شبیه دیگری کردن؛ شبیه شدن؛ مانند شدن: محبت، مقتضی تشبه به محبوب است. (قطب ۱۹۷)

□ ~ **کردن به کسی** (قد.) خود را مانند او نشان دادن: به اهل‌سعادت تشبه کنند، و به‌ظاهر صبر و سکون به‌تکلف استعمال فرمایند. (خواجه‌نصیر ۹۴)

تشبیب tašbib [عر.] (اِمصـ.) ۱. دوران و احوال جوانی را ذکر کردن؛ یاد جوانی کردن. ← (مِ. ۲). ۲. (ادبی) سرودن ابیات نخستینِ قصیده در موضوع‌هایی غیراز موضوع اصلیِ قصیده، به‌ویژه دربارهٔ جوانی و آنچه لازمه یا مناسب جوانی است، مانند توصیف عشق و طبیعت: شاعری تشبیب داند، شاعری تشبیه و مدح/ ... . (منوچهری[1] ۸۰) ۳. (اِ.) (ادبی) ابیات سرآغاز قصیده که در موضوع‌هایی غیراز موضوع اصلیِ قصیده سروده شده‌است: منوچهری در تشبیب یکی از قصیده‌هایش می‌گوید:... . ۴. (قد.) (مجاز) مقدمه و سرآغاز چیزی: دراثنای این حال، آن مار که ذکر او در تشبیب حکایت بیامده‌است، او را بدید. (نصرالله‌منشی ۴۰۵) ○ عهدنامه نبشتم پس بر این تشبیب و قاعده. (بیهقی[1] ۱۶۶) ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) مقدمه‌چینی: مراد از این اطناب و اسهاب و ترتیب و تشبیب و... آن است که... . (سنایی[3] ۵۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ادبی) تشبیب (مِ. ۲) ←: شاعر از غزل، یعنی تغزلِ قصیده یا از معنی دیگر که شعر را بدان تشبیب کرده‌باشد، به‌وجهی خوب... به مدح ممدوح آید. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹)

تشبیه tašbih [عر.] (اِمص.) ۱. بعضی‌از ویژگی‌های دو یا چند چیز یا چند کس را مشترک دانستن؛ مانند کردن چند چیز یا چند کس به هم‌دیگر یا یکی به دیگری: **در مَثَل و تشبیه، مناقشه نیست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵) ۲. (کلام) مانند دانستن خداوند به انسان و برای او اعضا و اندام تصور کردن؛ مقِ. تنزیه: **علمِ دینِ حق... که مجموع آن، شناخت خداست... دور از تشبیه و پاک از تعطیل.** (ناصرخسرو[۳] ۳۰) ۳. (ادبی) مانند کردن کسی یا چیزی به دیگری که در بعضی خصوصیات باهم مشترک هستند. تشبیه دارای چهار رکن است: ۱. مشبه، ۲. مشبهٌ‌به، ۳. وجه‌شبه، ۴. ادات تشبیه: «قد او مانند سرو است». قد: مشبه، سرو: مشبهٌ‌به، مانندِ: ادات تشبیه، بلندی: وجه‌شبه: **تشبیهات نغز و ساده... در این رسالهٔ مختصر... دیده می‌شود.** (آل‌احمد[۳] ۱۳)

☜ ▫ ~ِ **بلیغ** (ادبی) تشبیهی که ادات تشبیه در آن ذکر نمی‌شود، مانند: عمرْ برف است و آفتابِ تموز/ ... . (سعدی[۲] ۵۲)

▫ ~ِ **پوشیده** (ادبی) ▫ تشبیه مضمر ←.

▫ ~ِ **تسویه** (ادبی) تشبیهی که در آن، چند چیز را به یک چیز مانند می‌کنند: .../ فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار. (عمعق ۱۶۲) شاعر، دشت و کوهسار را به فرش ستبرق تشبیه کرده‌است.

▫ ~ِ **تفضیل** (ادبی) تشبیهی که در آن، چیزی را به چیز دیگری تشبیه کنند و سپس از گفتهٔ خود منصرف شوند و مشبه را از مشبهٌ‌به بالاتر و برتر تصور کنند: یکی دختری داشت خاقان چو ماه/ اگر ماه دارد دو زلف سیاه. (فردوسی[۳] ۲۳۷۹) شاعر، ابتدا دختر خاقان را به ماه تشبیه کرده‌است، سپس به‌خاطر داشتن موی سیاه، او را به ماه برتری داده‌است.

▫ ~ِ **تمثیل** (ادبی) تشبیهی که در آن، وجه‌شبه مرکّب از چند چیز است: بنگر به ستاره که بتازد سپسِ دیو/ چون زرِّ گدازیده که بر قیر چکانیش. (ناصرخسرو[۱] ۲۹۵) ستاره‌ای که سپسِ دیو می‌تازد، مشبه، زر گدازیده‌ای که بر قیر چکانده می‌شود، مشبهٌ‌به، و حالت چکانده شدن زر گدازیده برروی قیر سیاه، وجه‌شبه است.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● تشبیه کردن ←: **اوستادان فن سخن، شعر دل‌آویز را به عروس تشبیه داده‌اند.** (لودی ۹۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مانند شدنِ دو یا چند چیز به یک‌دیگر: **در شعر فارسی معمولاً قد معشوق به سرو تشبیه می‌شود.**

▫ ~ِ **صریح** (ادبی) تشبیهی که در آن، ادات تشبیه ذکر شود: چهرهٔ او مانند گل است. «مانند» ادات تشبیه است؛ تشبیه مرسل.

▫ ~ِ **عکس** (ادبی) ▫ تشبیه معکوس ←.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) دو یا چند چیز را به یک‌دیگر مانند کردن: **نخستین بار گوینده یا نویسنده‌ای حالت تأثر درونی را... به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه کرده و تعبیر سوختنِ دل را پدید آورده‌بود.** (خانلری ۳۴۹) ○ **چنان اولاست که هرگاه عضوی از معشوق را مثلاً به چیزی از ریاحین تشبیه نمایند... سعی نمایند که سایر اعضا را... به گل‌ها... تشبیه نمایند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ○ **شعرا زلف را به ضلالت و تاریکی تشبیه کرده‌اند.** (احمدجام ۳۱۷)

▫ ~ِ **مجمل** (ادبی) تشبیهی که در آن، وجه‌شبه ذکر نشده‌است: پیچیدن افعی به کمندت ماند/ آتش به سنان دیوبندت مانَد ـ اندیشه به رفتن سمندت مانَد/ خورشید به همت بلندت مانَد. (ازرقی: دایرةالمعارف‌مصاحب)

▫ ~ِ **مرسل** (ادبی) ▫ تشبیه صریح ←.

▫ ~ِ **مشروط** (ادبی) تشبیهی که در آن برای یکی از دو طرفِ تشبیه، شرط و قیدی آورده شود: چون تو به باغ بگذری گل نرسد به بوی تو/ لیک رسد به قامتت، سرو اگر روان بُوَد؛ تشبیه مقید.

□ ~ِ **مضمر** (ادبی) تشبیهی که در آن، چیزی را به چیز دیگر به‌طور پنهان و پوشیده مانند کنند، چنان‌که سخن ساختار تشبیه نداشته‌باشد، ولی قصد تشبیه کردن از آن فهمیده شود: در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو/ به هواداری آن عارض و قامت برخاست. (حافظ[1] ۱۷) شاعر به‌طور پنهان و پوشیده «قامت» معشوق را به «سرو»، و «عارض» (چهرهٔ) او را به «گل» تشبیه کرده‌است؛ تشبیه پوشیده.

□ ~ِ **معکوس** (ادبی) تشبیهی که در آن، دو چیز را به یک‌دیگر مانند کنند، به‌طوری‌که هرکدام یک بار مشبه و یک بار مشبهٌ‌به واقع شوند: پشت زمین چو روی فلک گشته از سلاح/ روی فلک چو پشت زمین گشته از غبار. (ازرقی: دایرة‌المعارف‌مصاحب) شاعر یک بار «پشت زمین» را به «روی فلک» و یک بار «روی فلک» را به «پشت زمین» تشبیه کرده‌است؛ تشبیه عکس.

□ ~ِ **مفروق** (ادبی) تشبیهی که در آن، چند مشبه همراه چند مشبهٌ‌به و هر مشبه با مشبهٌ‌به خود آورده می‌شود: ازبس بنفشه، چون کف نیل است جویبار/ وزبس شکوفه، چون تل سیم است آبدان. (ازرقی: دایرة‌المعارف‌مصاحب) در مصراع اول، «جویبار» که مشبه است، به‌همراه مشبهٌ‌به خود که «کف نیل» است، آمده و در مصراع دوم، «آبدان» که مشبه است، به‌همراه «تل سیم» که مشبهٌ‌به است، آمده.

□ ~ِ **مقید** (ادبی) □ تشبیه مشروط ←.

□ ~ِ **ملفوف** (ادبی) تشبیهی که در آن، ابتدا چند مشبه و سپس چند مشبهٌ‌به می‌آورند: از گل و ابر، آسمان و زمین/ پَر طاووس گشت و پشت پلنگ. (ازرقی) شاعر در مصراع اول «آسمان و زمین» که مشبه است، آورده و در مصراع دوم «پَر طاووس» که مشبهٌ‌به برای «زمین» و «پشت پلنگ» که مشبهٌ‌به برای «آسمان» است، آورده.

□ ~ِ **مؤکد** (ادبی) تشبیهی که در آن، ادات تشبیه ذکر نمی‌شود: میر ماه است و بخارا آسمان/ ماه سوی آسمان آید همی ـ میر سرو است و بخارا بوستان/ سرو سوی بوستان آید همی. (رودکی[1] ۵۱۲) یا تشبیهی که به‌صورت اضافهٔ تشبیهی باشد: ز قد سرو دل‌جویت مکن محروم چشمم را/ ... . (حافظ[1] ۸۲)

تشبیه‌گر t.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) مانندکنندهٔ چیزی یا کسی به چیزی یا کسی دیگر: **تشبیه‌گران سخن‌آرای به صد قرن/ شبه تو نیابند ز اقران و ز اشباه.** (سوزنی ۲۷۵)

تشبیهی tašbih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشبیه) ۱. مربوط به تشبیه (مِ. ۱ و ۳): **اضافهٔ تشبیهی.** ۲. مربوط به تشبیه (مِ. ۲): **بعضی‌از متکلمان، ذهنیت تشبیهی دارند.**

تشت tašt [= طشت] (اِ.) طشت ←: **گچ را الک کردم و توی تشت بزرگی ریختم.** (درویشیان ۴۱) ○ **آن بیخته را بباید برشتن اندر چیزهای مصنوع به علم، از تاوه و تشت و جز آن.** (ناصرخسرو[3] ۲۰۵)

~ **وخایه** (قد.) ← طشت □ طشت‌وخایه.

تشتت tašattot [عر.] (اِمصـ.) پراکندگی: **نفاق و شقاق و تشتت و اختلاف بین طوایف... به نهایت می‌رسید.** (زرین‌کوب[3] ۱۷۳) ○ **تشتت و پراکندگی با اهل آن شهر زیادت راه یافت.** (جوینی[1] ۱/۱۰۰)

□ ~ِ **آرا** گوناگونی و اختلاف افکار و نظرها: **اهل‌قلم... بپرهیزند از تمایلات افراطی، که جز تشتت آرا و تزلزل جوانان بی‌گناه... نتیجه‌ای ندارد.** (مینوی[2] ۴۷۵)

تشتک tašt-ak (اِ.) ۱. قطعه‌ای کوچک و فلزی، که لبهٔ آن برگشته و دندانه‌دار است و به‌عنوان در برروی شیشهٔ محتوی نوشابه و مایعات دیگر قرار می‌گیرد: **فیلتر سیگار و تشتک کوکا... به چنگال می‌گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹)



۲. (مصغرِ. تشت) تشت کوچک. ← طشت:

جمشید... در کته شش تا دوازده کیلو آرد الک کرد و ریخت توی پیت‌های حلبی و نزدیک تشتک خمیر چید. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۴)

تشتک‌بازی t.-bāz-i (حامص.، اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، چند نفر با ضربه زدن به تشتک‌های نوشابه و سراندن آنها، تشتک‌های کاشته‌شده روی زمین را هدف می‌گیرند.

تشتک‌زن tašt-ak-zan (صف.، اِ.) دستگاهی که تشتک بطری را بر سر آن قرار می‌دهد.

تشت‌وخایه tašt-o-xāye [= طشت‌وخایه] (اِ.) (قد.) ← طشت ▫طشت‌وخایه.

تشجیر tašjir [عر.] (اِمص.) (قد.) نوشتن مطلب به‌شکل درخت: وگر به نظم نگویم به نثر و به تشجیر/ چنان‌که بخرد میوه چِنَد از آن اشجار. (ابوالهیثم: ناصرخسرو[۳] ۳۰۷)

تشجیع tašji' [عر.] (اِمص.) به شجاعت برانگیختن؛ قوت‌قلب دادن؛ روحیه دادن: محض اظهار حیاتِ خودشان و تشجیع من... سیصد سوار... آراسته‌بودند. (نظام‌السلطنه ۹۶/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تشجیع ↑: مرا نزد خود پذیرفت و مرا بیش‌تر تشجیع کرد. (← علوی[۱] ۲۱۰)

تشحید tašhiz [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. تیز کردن کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها: عزیمت خروج تصمیم یافت و همت مبارک بر تشحیذ حدود صرامت جازم شد. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۶/۴) ۲. (مجاز) روشن کردن (ذهن، اندیشه): مقدمه... برای تشحیذِ ذهن طالب و تسهیل درکِ مطالب لازم... است. (قائم‌مقام ۳۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تشحیذ (مِ.۲) ↑: هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارَد، خاطر را تشحیذ کند و... سخن را به بالا کشد و دبیر بدو معروف شود. (نظامی‌عروضی ۲۲)

تشخص tašaxxos [عر.] (اِمص.) ۱. امتیاز؛ اعتبار: بزرگی و تشخص خود را یک‌باره ازدست داد. (حجازی ۱۴) ۲. حالت ممتاز بودن و شخصیت داشتن: نه از خودی و بیگانه سیرم، بلکه از اقسام و انواع تعینات و تشخصات و از هر کار ممکن‌الوصول و سهل‌الحصولی سیرم. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۷/۱) ○ ما باکمال تشخص و کیف بی‌آن‌که کمان بگزد، چپوق می‌کشیدیم. (میرزاحبیب ۳۳۰)

تشخیص tašxis [عر.] (اِمص.) ۱. بازشناختن چیزی از میان دو یا چند چیز باتوجه‌به مشخصات و ویژگی‌های آنها: تشخیص خوب‌وبد این کار به‌عهدهٔ خود شماست. ○ آگاه باشید که داوری ما، پایه‌اش کاملاً بر تشخیص و انصاف است. (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ۲. (پزشکی) انجام دادن کارهایی برای تعیین ماهیت اختلال یا نوع بیماری ازطریق بررسی علامت‌ها و نشانه‌های بیماری، سرگذشت پزشکیِ بیمار، و درصورت لزوم، نتایج آزمایش‌ها، تصاویر رادیوگرافی، و مانند آنها. ۳. (ادبی) شخصیت انسانی دادن به اشیا و آنها را به‌صورت انسان مجسم کردن، مانند این بیت که در آن، «سرشک» به‌صورت انسانی سخن‌چین مجسم شده‌است: سرشکم آمد و عیبم بگفت روی‌به‌روی/ شکایت از که کنم؟ خانگی‌ست غمازم. (حافظ[۱] ۲۲۹)؛ شخصیت‌بخشی.

▫ ~ِ **افتراقی** (پزشکی) تشخیص یک بیماری (عارضه) از بیماری‌های (عارضه‌های) دیگری که ازجهت علائم و نشانه‌ها شبیه هم هستند: تشخیص افتراقیِ سردردها.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. دو یا چند چیز را ازهم بازشناختن؛ تمیز دادن: خودم نمی‌دانم از کجا تعریف کنم... از روزی که دست چپ‌وراست خودم را تشخیص دادم. (علوی[۲] ۷۳) ۲. پی بردن به چیزی یا درست دانستن چیزی براساس بعضی نشانه‌ها: وکیل عالی‌رتبه تشخیص می‌دهد که... باید... به عدلیه شکایت برد. (مینوی[۳] ۲۱۷) ۳. (پزشکی) تشخیص (مِ.۲) ←: پزشک، بیماری مرا تشخیص داد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • تشخیص دادن (مِ.۲ و ۳) ←: چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه/

تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است. (حافظ[۱] ۲۸)

تشدد tašaddod [عر.] (اِمص.) تندی؛ خشونت: **چنان با تشدد مطالب را اداکرد که مردم همه، جا خوردند.** (مستوفی ۱۱۴/۱)

● ~ **کردن** (مص.ل.) ۱. با عصبانیت رفتار کردن؛ با کسی تندی کردن: **رئیس... قدری تشدد هم کرد.** (مستوفی ۱۳۴/۳ح.) ۲. (قد.) سخت‌گیری کردن: **بردن زنان از هندوستان به انگلستان ممنوع است و در این تشدد کنند، و گویند این امر موجب تضییع نجابت... است.** (شوشتری ۲۹۵)

تشدید tašdid [عر.] (اِمص.) ۱. شدت دادن یا شدت پیدا کردن: **تشدید درگیری‌های نظامی.** ۲. (اِ.) علامتی به‌شکل (ـّـ) دربالای حرف، نمایندهٔ همخوان و نشان‌دهندهٔ این‌که آن حرف دو بار تلفظ می‌شود، بار اول ساکن و بار دوم متحرک (همراه‌با واکه‌ای) و گاه ساکن: انسانیّت، حقِّ مردم، خرّم، فعّال: **در واژهٔ «حُضّار»، تشدید برروی حرف «ض» است.** ۳. (اِمص.) (فیزیک) افزایش دامنهٔ نوسان یک سیستم نوسان‌کنندهٔ برقی یا مکانیکی براثر قرار گرفتن درمعرض نیروی متناوبی که فرکانس خاصی دارد؛ رزنانس؛ رزونانس. ۴. (قد.) با خشونت رفتار کردن؛ سخت‌گیری: **هرگز دل ما نهراسد از بسیارِیِ تهدید، و جمع ما ازجای نشود از سختی و تشدید.** (آقسرایی ۵۹) ○ **مرا که مقدّم قوم بودم، چون قراضه‌ای که با من بود، ستدند، از مطالبت و تشدید و تخویف و تهدید... معاف فرمود.** (زیدری ۱۰۴) ۵ (قد.) پرخاش‌گری: **محمدزکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

○ ~ **دادن** با تشدید (مِ. ۲) تلفظ کردنِ حرفی، یا نشانهٔ تشدید گذاشتن؛ مشدد کردن: **به کلمهٔ «حق» معمولاً درحالت اضافی تشدید می‌دهند و آن را مشدد تلفظ می‌کنند، مانند: حقِّ مردم.**

● ~ **شدن** (مص.ل.) شدت گرفتن؛ شدید شدن: **براثر ناپرهیزی، بیماری‌اش تشدید شد.** ○ **مادرم که... با طنز و بذله‌گویی و شوخی میانه‌ای نداشت... پس‌از مرگ شوهرش این خصوصیت در او تشدید شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳)

● ~ **کردن** (مص.م.) ۱. شدت دادن؛ شدید کردن: **با حرف‌هایی که می‌زد، ناراحتی او را تشدید می‌کرد.** ۲. (قد.) تندی کردن؛ سخت گرفتن دربارهٔ امری: **سلطان از منجمان اختیار همی‌خواست... گفتند: ای خداوند اختیاری نمی‌یابیم. گفت: بجویید! و تشدید کرد و دل‌تنگی نمود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲)

تشدیدگر t.-gar [عر.فا.] (ص.) ۱. برشدت چیزی افزاینده؛ تشدیدکننده: **اعتصاب کارگران، تشدیدگر اختلال و آشوب در سطح کارخانه بود.** ۲. (اِ.) (فیزیک، موسیقی) وسیله‌ای که موجب تشدید (مِ. ۳) شود.

تشر tašar (اِ.) (گفتگو) سخنی که همراه‌با خشم، خشونت، و اعتراض است و معمولاً به‌قصد ترساندن و تهدید کردن کسی گفته می‌شود: **تنها با یک تشر پاسبان و چندتا فحش، مردک مارگیر بساط خود را جمع کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۵۰)

● ~ **آمدن** (مص.ل.) (گفتگو) ● تشر زدن ↓ : **برایم بازهم تشر آمد و باتونش را کشید.** (← مخمل‌باف ۱۳۴)

● ~ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) به‌حالت تشر با کسی سخن گفتن؛ پرخاش کردن: **پدر تشر زد: چه از جانم می‌خواهی؟** (← ریحاوی: شکوفایی ۲۲۶) ○ **این زن دربه‌در... به پزشکان اعتماد نداشت. به پرستاران تشر می‌زد.** (علوی[۳] ۱۱۹-۱۲۰)

تشرع tašarro' [عر.] (اِمص.) دین‌داری: **امین‌الدوله... به اقتضای سن و التزام تشرع، راغب اعمال اخروی است.** (قائم‌مقام ۲۲۷)

تشرف tašarrof [عر.] (اِمص.) ۱. (مجاز) رفتن به مکان مقدس: **با شنیدن صدای چاووش، هرکسی به‌فکر می‌افتاد که بتواند راهی به تشرف پیدا کند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ۲. شرف و بزرگی یافتن: **تشرف به دین اسلام.**

□ ~ **به حضورِ کسی** (احترام‌آمیز) (مجاز) دیدار و ملاقات کردن با او: **هرزمان‌که لازم باشد و برای**

تشرف به حضور... احضار شود، بلادرنگ حاضر شود. (غفاری ۷۹)

▫ ~ جستن به حضورِ کسی (احترام‌آمیز) (مجاز) دیدار و ملاقات کردن با او: من روز یکشنبه نُهم سوار شده، با همراهان به صاحب‌قرانیه رفته، به حضور مبارک شاهانه تشرف جستم. (افضل‌الملک ۱۲۷)

تشریح tašrih [عر.] (اِمص.) ۱. بیان کردن موضوع با ذکر جزئیات آن؛ شرح دادن: در تشریح بدبختی خود، نکات دقیق و حساس به‌کار می‌بَری. (مستوفی ۲/۶) ۲. (اِمص.، اِ.) (پزشکی) کالبدشناسی ←: دانستن ترکیب تن و منفعت اعضای وی را علم تشریح گویند. (غزالی ۱/۴۳) ۳. (اِمص.) (پزشکی) کالبدشکافی ←: تشریح جسد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. گفته شدن مطالب با ذکر جزئیات آن: برنامه‌های اقتصادیِ دولت درحضور خبرنگاران تشریح شد. ۲. (پزشکی) کالبدشکافی شدن: جسد تشریح شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تشریح (مِ ۱) ←: ... تنها روزنامه‌ای است که... دردهای مردم را تشریح می‌کند. (علوی[1] ۹۸) ۲. (پزشکی) کالبدشکافی کردن: مرده را با دست تشریح می‌کنند بی‌آن‌که بعدازآن غسل میت به‌جا آرند. (میرزاحبیب ۱۹۶)

تشریح‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محلی که در آن، کالبدشکافی می‌کردند: مدرسهٔ طبیهٔ کوچکی با تشریح‌خانه موضوع نموده‌اند. (حاج‌سیاح[2] ۱۳۶)

تشریحی tašrih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشریح) ۱. توضیح‌داده‌شده؛ مشروح: مطالب تشریحیِ مذکور مورد قبول آنها قرار نگرفت. ۲. ویژگی آزمون یا سؤالی که پاسخ آن باید دارای شرح و توضیح باشد؛ مقِ. تستی: امتحان تشریحی، سؤال تشریحی.

تشریع tašri' [عر.] (اِمص.) ۱. قانون یا قاعدهٔ شرعی وضع کردن: در مسائلی که تابع مقررات اجتماعی و قراردادی نیست و صرفاً تابع شرایط تکوینی است، مطلب طوری دیگر است. این‌جا... حساب تکوین است نه حساب تقنین و تشریع. (مطهری[5] ۳۱۳) ۲. امر غیرشرعی را به شرع منسوب کردن: [سلطنت را مشروع دانستن] و امتیاز در یک فرد به‌خصوص به‌حکم شرع، تشریع است. (دهخدا[2] ۲/۲۰۲-۲۰۳) ۳. (اِ.) (ادبی) ذوقافیتین ←.

• ~ شدن (مصـ.ل.) به‌صورت قانون یا قاعدهٔ شرعی درآمدن: حدود و تعزیرات... برای این جهت تشریع شده که جلو منکرات گرفته شود. (مطهری[2] ۵۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) تشریع (مِ ۱) ←: برای شما از دین همان را تشریع کرد که قبلاً به نوح توصیه شده‌بود. (مطهری[1] ۴۵)

تشریعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشریع) مربوط به تشریع (مِ ۱)؛ تشریع‌شده: قلمرو شیطان تشریع است نه تکوین، یعنی قلمرو شیطان فعالیت‌های تشریعی و تکلیفیِ بشر است. (مطهری[5] ۷۱)

تشریف tašrif [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت: هر صوفی‌ای که نو رسیدی، تشریف وی آن بودی که [شب] نخستین با شیخ هم‌کاسه بودی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۹) ۲. (اِ.) لباس یا پارچه‌ای که پادشاهان و بزرگان به زیردستان خود برحسب درجه و مقام آنها می‌داده‌اند؛ خلعت: خلیفه او را بشناخت و... بسیاری بستود و چون فرودآمدند، تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت. (مینوی: هدایت[7] ۲۸) ○ هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. (حافظ[1] ۵۰)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) آمدن: اگر موجب زحمت نیست، تشریف بیاورید. (حاج‌سیاح[1] ۶۹) ○ حضرت‌خاتم‌الانبیا(ص) از غزوه‌ای... به مدینهٔ منوره تشریف آوردند. (لودی ۱۳۳) ○ حضرت‌شیخ‌الاسلام‌احمد از ولایت جام به هرات تشریف آورده‌بود. (جامی[8] ۳۳۱)

• ~ بردن (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) رفتن: خدا شاهد است هیچ مناسب نیست به‌این‌صورت بیرون تشریف ببرید. (جمال‌زاده[3] ۱۸۵)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گرامی داشتن؛

بزرگ داشتن؛ قدر و مرتبه دادن: او [نقاش] را تشریف‌ها داده، اشارت کرد که تا صورت مولانا را در طَبَقی کاغذ رسمی بزند. (افلاکی ۴۲۵) ۲. ○ خلعت دادن: کسان را درم داد و تشریف و اسب/ طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب. (سعدی[1] ۹۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (احترام‌آمیز) حضور داشتن: بفرمایید، چه مانعی دارد. تشریف داشته‌باشید. اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید. (علوی[2] ۱۳۶) ۲. (گفتگو) (طنز) بودن: گفت: بَه‌بَه! چشمم روشن! ماشاالله شاعر هم که تشریف دارید. (جمال‌زاده[16] ۱۷۳) ○ عقیدهٔ جناب‌عالی... خودش دلیل این است که به‌اندازهٔ کفایت الاغ تشریف دارید! (مسعود ۲۸)

تشریفات tašrif.āt [عر.، جِ. تشریف] (اِمصـ.) ۱. انجام کارهایی با ترتیب خاص و مطابق‌با قانون یا آیین‌نامهٔ مربوط به خودش: تشریفات ترخیص کالا از گمرک. ۲. انجام کارهایی که مطابق رسم و سنت انجام می‌گیرد: یک نفر نظامی پاشنه‌های پا را به‌هم کوبیده، با تمام تشریفات سلام نظامی می‌داد. (مسعود ۸۸) ۳. (اِ.) اموری که مطابق رسم و سنت انجام می‌گیرد؛ مراسم: چنان در عبادت و ادای تشریفات مستغرق بود که حواسش متوجه جای دیگری نمی‌توانست باشد. (جمال‌زاده[11] ۱۱۴) ○ در تشریفات هفته و سالِ او مساعدت کردم... در تهران سیدکمره‌ای برای او ختم گذارد. (مخبرالسلطنه ۳۱۹) ۴. (اداری) اداره یا بخشی در بعضی‌از وزارت‌خانه‌ها که کارش انجام امورِ خاصی مانند مراسم استقبال از مهمانان یا رسیدگی به این‌گونه امور است: تشریفات وزارت خارجه. ○ رئیس تشریفات جلو بیاید... امر دهد که کارت را... بگیرید. (مستوفی ۲/۱۱۷)

تشریفات‌چی، تشریفاتچی t.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مأمور تشریفات (مـِ. ۴) است؛ مأمور ادارهٔ تشریفات: به یک نفر تشریفات‌چی امر بدهد که این کارت را از دست این آقا بگیرید. (مستوفی ۲/۱۱۷)

تشریفاتی tašrif.āt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشریفات) ۱. ویژگی آنچه مطابق تشریفات انجام می‌گیرد: برنامه‌های تشریفاتیِ مراسم، حوصلهٔ همه را سر برده‌بود. ۲. مناسب یا مختص تشریفات: لباس‌های تشریفاتی. ۳. علاقه‌مند به تشریفات: مادرش تشریفاتی است. تا رسماً دعوت نکنید، پیش شما نمی‌آید. ۴. (مجاز) ویژگی آنچه فاقد محتوا و اهمیت است و فقط جنبهٔ ظاهری دارد: در این حمام تشریفاتی، از شست‌وشو خبری نیست. (آل‌احمد[1] ۷۸)

تشریف‌فرما tašrif-farmā [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) آینده، یا رونده.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) آمدن، یا رفتن: اعلی‌حضرت... شخصاً تشریف‌فرما شده و شفاهاً اوامر لازم به فرمان‌ده نیرو صادر فرموده‌اند. (مستوفی ۳/۴۳۳) ○ ازقرار مذکور، [حضرت اقدس] به‌سلامتی تشریف‌فرمای شهر می‌شوند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۰۰)

تشریف‌فرمایی t.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (احترام‌آمیز) آمدن، یا رفتن: ساعت هشت... موقع تشریف‌فرمایی‌شان به منزل بود. (علوی[2] ۹۶) ○ از تشریف‌فرمایی حضرت ولی‌عهد به تهران، تلگرافاً خبر ندارید. (نظام‌السلطنه ۲/۱۳۷)

تشریق tašriq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. (نجوم) طلوع مجدد سالیانهٔ یک ستاره در مشرق پیش‌از طلوع آفتاب: آن‌که بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و... تشریق و تغریب... . (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶) ○ ستاره... بامدادان به مشرق دیده آید، و آن را تشریق خوانند. (بیرونی ۸۱) ۲. خشک کردن گوشت. ← ایام □ایام تشریق.

تشریک tašrik [عر.] (اِمصـ.) شریک کردن.

□ ~ **مساعی** کمک و یاری کردن به یک‌دیگر؛ هم‌کاری؛ هم‌فکری: لزوم تشریک‌مساعی درباب مسافرت به کُرهٔ ماه محسوس‌تر گردید. (جمال‌زاده[1] ۱۷۴)

□ ~ **مساعی کردن** کمک رساندن به یک‌دیگر؛ هم‌کاری کردن؛ هم‌فکری کردن: می‌خواستم بین احزاب ملی ایجاد وحدت کنم که باهم تشریک‌مساعی کنند. (مصدق ۲۳۸)

تشرین tešrin [سر.] (اِ.) (گاشماری) نام دو ماه از سال شمسی عربی: **بسیار شمرد بر تو گردون/ آذار و دی و تموز و تشرین.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۸)
□ ~ِ **اول** (گاشماری) ماه دهم از سال شمسی عربی، پس‌از ایلول و پیش‌از تشرین ثانی، برابربا اکتبر.
□ ~ِ **ثانی** (گاشماری) ماه یازدهم از سال شمسی عربی، پس‌از تشرین اول و پیش‌از کانون اول، برابربا نوامبر.

تشطیر taštir [عر.] (اِمصـ.،اِ.) (ادبی) در بدیع، نوعی تسمیط که در آن، بیت به چهار بخش هم‌وزن تقسیم می‌شود و در دو بخش اول یک قافیه و در دو بخش دوم قافیه‌ای متفاوت آورده می‌شود، مانند این بیت: مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم/ تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی. (سعدی[۴] ۶۲۰) نیز ← تسمیط.

تشعب taša''ob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شعبه‌شعبه شدن؛ شاخه‌شاخه شدن: **در... حیوانات... چون کم‌کم بالا می‌آییم، شامه و ذائقه و سامعه و باصره هم پیدا می‌کنند، و این از خاصیت تشعب و تنوع سلسلهٔ عصبانیِ آنهاست.** (فروغی[۱] ۵۳) ○ **دیگر پرسیده‌بودند که امری جامع هست که آدمی دست به آن گیرد و از تشعب طرق خیر مستغنی شود؟** (قطب ۹)

تشعشع taša'šo' [عر.] (اِمصـ.) ۱. پرتوافکنی؛ درخشندگی: **خورشید در ظهر، تشعشع زیادی دارد.** ۲. (فیزیک) تابش ←.

تشعشعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشعشع) (فیزیک) مربوط به تشعشع؛ به‌دست‌آمده از تشعشع: **حرارت تشعشعی.**

تشعیث taš'is [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مشعث. ← مشعث.

تشعیر taš'ir [عر.] (اِ.) ۱. نوعی تزیین در کتاب یا نوشته که در آن، تصاویر حیوانات و پرندگان به‌صورت ریز و ظریف معمولاً با طلا و گاهی با رنگ‌های دیگر کشیده می‌شود: **دور ترنج را با تشعیرمانندی زینت بده.** (دانشور ۱۴۰) ۲. (اِمصـ.) پدید آوردن این‌نوع تزیین: **قلم چون به تشعیر گردد دلبر/ از آن موی خیزد ز اندام شیر.** (سیدمیرک: کتاب‌آرایی ۲۸۶)

تشفع tašaffo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تقاضا و درخواست کردن برای بخشش کسی یا انجام امری؛ شفاعت کردن: **ائمه و علمای سمرقند به تشفع و تضرع درآمدند و صلح جستند.** (جوینی[۱] ۱۵/۲) ○ **از من اندرخواست به‌وجه تشفع... و به نیکوتر الفاظی... تا سؤالاتی که اندر آن قصیده است، به‌نام او حل کرده شود.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷)
• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) تشفع ↑: **اعظم مَلِک، سخن نوح... آغاز نهاد و درباب او تشفع می‌کرد.** (جوینی[۱] ۱۹۷/۲)

تشفی tašaffi [عر.] (اِمصـ.) ۱. بهبود و آرامش: **اگر جواب اشتلمِ او را داده‌باشد، طبعاً برای او تشفی حاصل شده.** (مستوفی ۳۰۸/۲) ۲. آسوده شدن از عواطف تند و فشار روحی: **سواری برای رفع خستگی و متهور نمودن دشمن به‌جهت طلب تشفی از الم خشم و غضب است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۲۹/۲) ○ **شریر... را در مکروهی که به آن‌کس رسد، لذتی حاصل آید بروجه تشفی از حد یا سببی دیگر.** (خواجه‌نصیر ۱۳۷) ۳. (قد.) (مجاز) انتقام‌جویی کردن به‌منظور تسکین فشار روحی: **نمی‌خواستم که به‌واسطهٔ انتقام و تشفی... ضایع شود.** (عقیلی ۱۲۵) ○ **علی رایض حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود.** (بیهقی[۱] ۲۲۴)
• ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) آرامش دادن؛ آرام کردن: **مادرش... جایی را که ضربت دیده‌بود، با مرهم بوسه‌های خود نوازش می‌داد و تشفی می‌بخشید.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰۴)
• ~ **جستن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. شفا یافتن؛ بهبود پیدا کردن: **به معالجات او بیماران تشفی جستند.** (ابن‌فندق ۲۴۱) ۲. (مجاز) تشفی (مِ. ۳) ←: **تحمل کردن و فتنه گذرانیدن، اولی‌ست از تشفی غیظی جستن و فتنه‌ای قائم‌کردن.** (قطب ۵۶۴)
□ ~ِ **خاطر** □ تشفی قلب ←: **سعادتی... مایهٔ**

تشفی خاطر مسکینم بود. (جمال‌زاده[۳] ۷۳)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تسکین دادن (به خود، به سینه، به دل، و...)؛ تشفی (مِ. ۳): **کینهٔ قدیم در دل امیر... بود تا به‌وقت فرصت، سینه را تشفی داد.** (جوینی[۱] ۲۳۰/۱) ○ **فرمود تا به لگد، اعضا و اجزای او نرم کردند و کینهٔ قدیم را که در دل داشت، تشفی داد.** (جوینی[۱] ۶۰/۳)

▫ ~ِ **قلب** (مجاز) آرامش خاطر: **هیچ دل‌داری و تسلیتی افاقهٔ حالِ او را نمی‌نماید و اسباب تشفی قلب داغ‌دیدهٔ او نمی‌گردد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) آرامش و آسایش پیدا کردن: **بگذار درددل را خالی کنم، شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد.** (جمال‌زاده[۸] ۸۱) ○ **ملل عالم... زحمت دنیا را برای نعمت اخریٰ متحمل می‌شدند و تشفی می‌یافتند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

تشفی‌بخش t.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) تسکین‌دهنده؛ آرامش‌دهنده: **این قضیهٔ تشفی‌بخش را درست می‌دید.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۷/۲)

تشقیق tašqiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بخش‌بخش کردن؛ جدا کردن: **بسا کس که... از تشقیقات و تقسیمات و... این اصطلاحات و اعتبارات چیزی ندانسته‌باشد.** (قطب ۴۶۴)

تشک tošak [تر.، = دشک = توشک] (اِ.) ۱. زیرانداز‌ی که درون آن از مواد نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، و ابر پُر شده‌است و معمولاً از نوع بزرگ آن برای خوابیدن و از نوع کوچک آن برای نشستن استفاده می‌شود: **مادر و خواهرم... رختخواب خوبی برایم دوختند، تشک کلفت و لحاف با رویهٔ مخمل و ملافه.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶)







۲. قسمتی از صندلی یا مبل که برروی آن می‌نشینند و معمولاً از مادهٔ نرمی پُر شده‌است: **تشک ماشین.**

▫ ~ِ **برقی** تشکی که با برق گرم می‌شود و معمولاً اشخاصی که دردهای عضلانی و استخوانی دارند، از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **ژیمناستیک** (ورزش) در ژیمناستیک، تشکی به‌شکل مربع که ورزش‌کار برروی آن حرکت‌های تعادلی و موزون اجرا می‌کند.

▫ ~ِ **طبی** تشکی که از تشک‌های دیگر سفت‌تر است و برای کسانی‌که کمردرد و پشت‌درد دارند، تجویز می‌شود.

▫ ~ِ **فنری (~فنری)** تشکی که درداخل آن به‌منظور راحت‌تر بودن، فنرهای نرمی کار گذاشته‌اند.

▫ ~ِ **کُشتی** (ورزش) در کُشتی، تشکی ازجنس اسفنج فشرده که در محوطهٔ دایره‌ای‌شکل آن، مسابقه انجام می‌شود.

تشکچه، تشک‌چه t.-če [تر.فا.، = دشکچه = توشکچه] (مصغِ. تشک، اِ.) زیرانداز کوچکی که با مادهٔ نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، و ابر پُر شده‌است و برروی آن می‌نشینند: **روی تشکچه نشسته، به مراجعان می‌پرداخت.** (شهری[۲] ۶۶/۱)

تشک‌دوزی tošak-duz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. دوخت و نصب روکش صندلی و تزیینات داخلیِ خودرو. ۲. (اِ.) محل انجام این عمل.

تشکر tašakkor [عر.] (اِمصـ.) ۱. برزبان آوردن سخنی یا انجام عملی حاکی از حق‌شناسی نسبت‌به کسی؛ سپاس‌گزاری: **به‌رسم تعظیم و تشکر، سری فرودآورد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۵) ○ **تشکرات صمیمانه ازطرف خود و عموم اهالی یزد به‌عرض می‌رسانیم.** (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ۲. شکرگزاری: **دعای بقا و تشکرات سلامت وجود مبارک را ازجملهٔ وسایل و شرف و افتخار خود دانسته... ام.** (سیاق‌معیشت ۲۶۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تشکر (مِ. ۱) ←: **گفتم: تشکر دارم و به‌راستی که در همین ایام معدودی که در این‌جا به‌سر برده‌ام، احساس می‌کنم که دارم زنده می‌شوم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تشکر (مِ. ۱) ←: گفت: از من دعوتی کرده‌اند. باید تشکر کنم. (مصدق ۱۱۳)

تشکرآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تشکر. ← تشکر (مِ. ۱): نامهٔ تشکرآمیزی به حضرت ولی‌عهدی معروض داشتم. (← غفاری ۸۷)

تشکرکنان tašakkor-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تشکر کردن: وقتی قهوه‌چی چای آورد، تشکرکنان پرسیدم: اسم شما چیست؟ (جمال‌زاده[۲] ۹)

تشکل tašakkol [عر.] (اِمصـ.) ۱. گِرد هم آمدن و تشکیل حزب، گروه، یا جمعیتی را دادن: هیچ کاری بدون نیرو و بدون تشکل نمی‌شود. (← گلشیری[۱] ۲۱) ۲. شکل گرفتن؛ به‌وجود آمدن: ترکیب بعضی مواد، موجب تشکل ماده‌ای جدید می‌گردد. ۳. (اِ.) گروه، سازمان، حزب، و مانند آنها: تشکل‌های مردمی برای شرکت در راه‌پیمایی اعلام آمادگی کردند.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.م.) شکل دادن و منظم کردن: مؤسسه دوره‌های آموزشیِ خود را در قالب کلاس‌های ده‌نفری تشکل داده‌است.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) شکل گرفتن و نظم‌وترتیب پیدا کردن: فعالیت‌های انجمن‌های ادبی در آینده تشکل بیش‌تری خواهد یافت.

تشکل‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه سازمان و نظم می‌گیرد: باید دید کدام طبقه تشکل‌پذیرتر است، یا اصلاً پیش‌روتر. (گلشیری[۱] ۲۱)

تشکی tašakki [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شکایت کردن؛ شِکوه کردن: حکام و مقتدران، هر بلایی که بسر مردم بیاورند... مردم بی‌چاره ابداً حال و قدرت تشکّی و امید ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تشکّی ↑: علما بنای بحث و ایراد گذاشتند و به مرحوم حاجی‌میرزاحسن‌شیرازی... تشکّی کردند. (نظام‌السلطنه ۲۳۸/۱)

تشکیک taškik [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌شک انداختن: علم آن‌گاه علم حقیقی یقینی... است که... به تشکیک هیچ شک‌کننده‌ای در ارکان آن، خلل راه نیابد. (جمال‌زاده[۱۲] ۸/۲) ○ درمیان اسلام، جماعتی پیدا شدند که... ازجهت تشکیک و تضلیل درمیان خلایق سخنی انداختند. (جوینی[۱] ۱۴۲/۳) ۲. (اِ.) شک؛ شبهه؛ گمان: لازم است که... تردید و تشکیک را درأثنای مهام خطیره قبیح و رکیک داند و به‌جای تشویش و تشکیک، توکل و توسل به‌هم رساند. (قائم‌مقام ۱۰) ۳. (فلسفه) لفظی دارای مفهوم واحد و مصادیق متفاوت، مانند «نور» که مفهوم آن یکی است، ولی مصادیق آن شدت‌وضعف دارند. نیز ← ذات □ ذات مراتب تشکیک.

☜ □ در ~ **افتادن** دچار حالت شک‌وتردید شدن: جناب اقبال‌الدوله درتشکیک افتاد. متفکر شد رأی آن جمع را صحه بگذارد یا رأی مرا. (غفاری ۲۸۳)

تشکیکی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشکیک) مبتنی بر تشکیک. ← تشکیک (مِ. ۱): عقاید تشکیکی.

تشکیل taškil [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکل و صورت دادن به چیزی و پدید آوردنِ آن؛ ایجاد: تشکیل عائلهٔ اختصاصی، خواستهٔ طبیعتِ مرد نیست. (مطهری[۴] ۳۳۶) ۲. شکل و صورت پیدا کردن چیزی؛ ایجاد شدن؛ شکل‌گیری: تشکیل ابر از بخار آب. ۳. (قد.) نوشتن حرکات (فتحه، کسره، ضمه، و...) برروی کلمات: تعجیم و تشکیل حروف و کلمات در تاریخ نسخه‌نویسی و کتابت هم درخور تأمل است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۹)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. تشکیل (مِ. ۱) ←: باران... از بالا می‌ریزد و تدریجاً سیل تشکیل می‌دهد. (مطهری[۵] ۱۴۸) ○ چند نفر را با خود همراه‌کرده، شرکتی تشکیل داد به‌عنوان شرکت عمومی. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۵) ۲. سازمان دادن و برگزار کردن چیزی مانند جلسه: مجلس، فردا جلسهٔ دیگری تشکیل خواهد داد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تشکیل (مِ. ۲) ←: لازم بود از یک مادهٔ ساده و بسیطی هم‌چون کربن مثلاً سراسر هستی تشکیل شده‌باشد. (مطهری[۵] ۱۴۳) ۲. سازمان یافتن و برگزار شدن چیزی مانند جلسه: جلسهٔ دومِ دادگاه، فردا تشکیل خواهد شد.

● ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) تشکیل دادن؛ تشکیل (مِـ ۱) ←: مشیرالدوله در هیچ‌یک از کابینه‌هایی که در ایران تشکیل کرده‌است، به‌قدر این کابینهٔ کم‌دوام خودکار نکرده‌است. (مستوفی ۳/۱۲۶)

● ~ یافتن (مصـل.) تشکیل شدن: هیئتی مرکّب از شصت تن از کملین قوم تشکیل یافته‌بود. (جمال‌زاده[17] ۴۰)

تشکیلات tašk̈il.āt [عر.، جِ. تشکیل] (اِ.) ۱. سازمان؛ مؤسسه؛ اداره: وزارت‌ها... در ایالات و ولایات تشکیلاتی نداشتند. (مصدق ۲۷) ۲. سازمان یک حزب یا یک گروه سیاسی و مانند آنها: سعید، اغلب طرف حزب را می‌گرفت، از لزوم تشکیلات حرف می‌زد. (گلشیری[1] ۱۱۷) ○ آنهایی‌که عضو آن تشکیلات باشند، اززمرهٔ پهلوانان دلاور... به‌شمار می‌روند. (قاضی ۵۵۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) اسباب‌واثاثیه: خودشان رفتند، ولی تشکیلاتشان هنوز این‌جاست.

تشکیلاتی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تشکیلات) ۱. سازمانی: نظام تشکیلاتی. ۲. وابسته و عضو تشکیلات (مِـ ۲): بعضی‌از زندانیان سیاسی، تشکیلاتی بودند و بعضی دیگر وابسته به جایی نبودند.

تشمّر tašammor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آماده شدن برای کاری؛ آمادگی: خدمت‌گار به قدمِ قبول پیش رفت و... میانِ تشمر دربست. (وراوینی ۱۲۵)

تشمّع tašammo' [عر.] (اِمصـ.)

□ ~ کبدی (کبد) (پزشکی) سیروز ←.

تشمیت tašmit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دعایی که بعداز عطسهٔ کسی بکنند.

● ~ کردن (مصـل.) (قد.) دعا کردن بعداز عطسهٔ کسی: حق مسلمان بر مسلمانان شش چیز است... چون عطسه کند، تشمیت کند، یعنی بگوید: رحمک‌الله. (بحرالفوائد ۱۶۷)

تشمیر tašmir [عر.] (اِمصـ.) (خوش‌نویسی) آخرِ حروف را باریک و برگشته کردن. نیز ← شمره: طالب و خواهان حسن خط بایست از اصول خط،... تشمیر، نزول، و ارسال آن آگاه گردیده و می‌دانسته که حسن خط بر حسن اَشکالْ موقوف است. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۸)

تشمیع tašmi' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فروبردن و غوطه دادنِ چیزی در موم گداخته و مانند آن؛ موم‌اندود کردن: روغن زردهٔ بیضهٔ مرغ... و مرقشیشای ذهبی را بدان تشمیع کامل کنند و بر نقره نهند... . (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۳)

تشنامار tašnāmār (اِمصـ.) (قد.) ۱. تشنگی؛ عطش: همهٔ چشمه‌ها سرابی دهند، این چشمه تشنامار، همهٔ درختانْ میوه بار دهند، این درختْ خار. (خواجه‌عبدالله[2] ۳۸۰) ۲. (مجاز) شدت و زیادیِ طلب: تو اکنون خود را بیامرزیده‌ای و خود را بزرگ درچشم می‌آری... آن‌وقت خداوندِ نیاز و تشنامار بودی. (جامی[8] ۳۵۳) نیز ← گشنامار.

تشنّج tašannoj [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) حرکت و انقباض شدید و ناخودآگاهِ عضلات مخطط براثر ابتلا به بیماری‌های عصبی، عفونی، یا مسمومیت‌ها: سنگینی تنفس، حالت تشنج و تکان نیز در شانه‌های او ایجاد می‌کرد. (اعلامی‌ندوشن ۴۹) ۲. لرزش: یکی از اقاصی نواحی ایران... براثر تشنجات خود، اراضی اطراف را در تزلزل و لرزه می‌اندازد. (اقبال[1] ۱/۸/۲) ۳. (مجاز) آشوب؛ ناآرامی: در خانه مدام تشنج و جنگ‌اعصاب بود. (فصیح[2] ۱۸۲) ○ ملل عالم، لحظه‌ای از تشنج فراغت ندارند و هر روز غوغایی برپاست. (مخبرالسلطنه ۸۸) ۴. (قد.) درهم کشیده شدن؛ چین‌وچروک خوردن: از تشنج، رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندان‌ها زکار. (مولوی[1] ۱/۳۱۳)

تشنج‌آفرین t.-ā('ā)farin [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) موجب تشنج (مِـ ۳)؛ تشنج‌زا: حضور قوای بیگانه در منطقهٔ خلیج‌فارس تشنج‌آفرین است.

تشنج‌آفرینی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) تشنج‌آفرین بودن؛ به‌وجود آوردن تشنج (مِـ ۳): تشنج‌آفرینی‌های گروه‌های مسلح باعث ناامنی شده‌است.

تشنج‌آمیز tašannoj-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.)

(مجاز) همراه‌با تشنج: اوضاع تشنج‌آمیز.

تشنج‌زا tašannoj-zā [عر.فا.] (صف.) (مجاز) تشنج‌آفرین ←.

تشنج‌زایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) تشنج‌آفرینی ←: در مذاکرات دیروز، عواملی که به تشنج‌زایی در منطقه دامن می‌زنند، بررسی شد.

تشنج‌زدایی tašannoj-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) ازبین بردن عواملی که تشنج و ناآرامی ایجاد می‌کنند: برای تشنج‌زدایی از منطقه تصمیم‌هایی گرفته شده.

تشنگی tešne-gi (حامص.) ۱. داشتن احساس خشکی در دهان و گلو و نیاز به نوشیدن آب داشتن، یا درمورد گیاهان، نیازمند بودن آنها به آب پس‌از مدتی خشک ماندن؛ عطش: خوردن پیاز زیاد... موجب تشنگی و سردرد می‌شود. (← شهری[۲] ۲۵۷/۵) ○ .../ زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک. (فردوسی[۳] ۴۳۲) ۲. (مجاز) آرزومندی؛ اشتیاق: هرکه در بحر توحید اوفتاد، هر روزی تشنه‌تر بُوَد... چه تشنگی حقیقت دارد و آن خبر به حق ساکن نگردد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۴)

تشنه tešne (صـ.) ۱. دارای حالت تشنگی؛ نیازمند و خواهان نوشیدن آب. نیز ← تشنگی (مِ. ۱): تشنه می‌نالد که ای آب گوار/ آب هم نالد که کو آن آب‌خوار؟ (مولوی[۱] ۲۵۱/۲) ○ زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را/ ... . (سعدی[۴] ۳۴۴) ۲. (مجاز) خواهان؛ آرزومند؛ مشتاق: همهٔ دوستان تشنهٔ زیارتشان بودند. (علوی[۲] ۱۰۵) ○ تشنهٔ دانستن خلاصهٔ تاریخ دنیا هستم. (اقبال[۱] ۳/۳/۲) ○ .../ تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند. (سعدی[۴] ۴۳۵) ۳. (اِمصـ.) (قد.) تشنگی: .../ به‌گاه تشنه کف دستْ جام باید کرد. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۹)

☜ ▫ ~... بودن (تشنه‌ام است، تشنه‌ات است، ...) احساس تشنگی کردن: چند ساعت بود که آب نخورده‌بودم، خیلی تشنه‌ام بود. ○ تشنه‌ام نیست. (دیانی ۸)

▫ ~ بودن به خونِ کسی (گفتگو) (مجاز) ← خون ▫به خون کسی تشنه بودن.

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. حالت تشنگی پیدا کردن: چون تشنه شوَم به رشتهٔ جان/ آبی ز جگر کشید خواهم. (خاقانی ۷۹۳) ۲. (مجاز) مشتاق شدن: مستمع چون تشنه و جوینده شد/ واعظ ار مرده بُوَد گوینده شد. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

▫ ~... شدن (تشنه‌ام شد، تشنه‌ات شد، ...) احساس تشنگی پیدا کردن: نمی‌دانم چرا این‌قدر زود تشنه‌ام می‌شود. ○ اگر هم مریضتان تشنه‌اش شد، نگذارید آب بخورَد.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. حالت تشنگی به‌وجود آوردن: غذای شور، آدم را تشنه می‌کند. ۲. (مجاز) مشتاق کردن: تلخی‌های زندگی هر روز مرا به محبت و مهربانی و بخشایش تشنه‌تر می‌کرد. (حجازی ۴۷۳)

تشنه‌جگر t.-jegar (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) مشتاق؛ آرزومند: ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است/ نیست انصاف بر این تشنه‌جگر خندیدن. (صائب[۱] ۳۰۴۷) ○ بس تشنه‌جگر مرده در بادیه و جانش/ در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم. (جامی[۹] ۵۷۸)

تشنه‌لب tešne-lab (صـ.) تشنه (مِ. ۱) ←: رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس/ گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت. (حافظ[۱] ۶۵)

تشنیع tašni' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درمورد کسی به‌زشتی صحبت کردن؛ بدگویی: پیوسته زبانی دراز برکشیده‌باشی به تشنیع، که فلان نیست و چنان شد. (قطب ۵۴۱) ○ وگر قانع و خویشتن‌دار گشت/ به تشنیع خلقی گرفتار گشت. (سعدی[۱] ۱۶۹)

☜ ● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ● تشنیع کردن ↓: جواب داد: تو باری چرا زنی تشنیع؟/ که پات خار ندید و سرت نیافت خمار. (مولوی[۲] ۳۶/۳) ○ جماعت را مجال انتظار نمانده‌بود، تعجیل می‌نمودند و تشنیع می‌زدند. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) به بدی یاد کردن؛ بدگویی کردن: احمد... فرانسه‌ها را به سبک‌مغزی و لامذهبی و بی‌عفتی تشنیع می‌کرد. (طالبوف[۲] ۷۴) ○

زنک، خود را بر زمین زد و به خاک بغلتید و... فریاد... برآورد و می‌گفت: آه بینی، آه بینی، و بر مرد چندانی تشنیع بکرد که اندازه نبود. (بخاری ۸۸)

تشوش tašavvoš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اضطراب؛ پریشانی؛ آشفتگی: چشم ازهرسویم آورده در او/ بی تشوش رویم آورده در او. (عطار[۶] ۱۳۹)

تشوف tašavvof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در آرزو و انتظار چیزی بودن: در تشوقِ موطن و تشوفِ مسکن... دیده خون می‌کشید. (افضل‌کرمانی: گنجینه ۱۳۵/۳)

تشوق tašavvoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اشتیاقِ چیزی را داشتن؛ آرزومندی: آثار تشوق و آرزومندی انعطاف داده، کیفیت حال خود... بازمی‌نمود. (نظامی‌باخرزی ۲۱۶)

تشؤم taša''om [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فالِ بد زدن.

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) تشؤم ↑ : به کلیم خدای و اصحاب او تشؤم جستند. (← قطب ۲۲۴)

تشویر tašvir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شرمندگی: خجالت می‌یافتند و از تشویر سر درپیش افکنده داشتند. (جوینی[۱] ۲۱۱/۱) ۲. اضطراب؛ پریشانی: لذت کردم که درمیان موج و تشویر، از یار من یاد فرمود. (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲) ○ همی‌گفت ازمیان موج و تشویر:/ مرا بگذار و دست یار من گیر. (سعدی[۲] ۱۴۸) ۳. دریغ، تأسف، و حسرت: مرگ شهید، شاعر و حکیم بلخی... در بخارا دربین دوست‌داران شعر و ادب، درد و تشویر تازه‌ای پدید می‌آورَد. (زرین‌کوب[۱] ۱۶) ○ از خواب‌وخور خویش چه گویم که نماندست/ جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من. (عطار[۵] ۸۱۵)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خجالت‌زده شدن؛ شرمنده شدن: کافران... درمیان خلایق و عرصات قیامت تشویر خورند و رسوا گردند. (جرجانی[۱] ۹/۱۰) ۲. متأسف و پشیمان شدن: ای پسر، مال به تبذیر مخور تا عاقبت تشویر نخوری. (وراوینی ۱۶۱-۱۶۲) ○ هریک بر گناهی آهی می‌کرد و بر تدبیری تشویری می‌خورد. (حمیدالدین ۱۰۶)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) شرمنده کردن؛ خجالت‌زده کردن: کند روانیِ حکم تو باد را حیران/ دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر. (انوری[۱] ۲۴۶) ○ دهی خورشید را از چهره تشویر/ نهی بر جادوان از زلفْ زنجیر. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۲)

تشویش tašviš [عر.] (اِمصـ.) ۱. اضطراب و پریشانی: هرکس‌که به چهرهٔ دختر می‌نگریست، احساس می‌کرد که او دچار یک انقلاب و تشویش درونی است. (مشفق‌کاظمی ۱۲۸) ○ قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند/ میان آن‌همه تشویش در تو می‌نگرم. (سعدی[۳] ۵۵۳) ۲. (روان‌شناسی) اضطراب (مِ. ۲) ←. ۳. (قد.) (مجاز) به‌هم‌خوردگی اوضاع؛ فتنه و آشوب: کار شهر هم به‌واسطهٔ کمیِ نان و زیادیِ پول سیاه، هر روز در انقلاب و تشویش بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ۴. (قد.) شوریده و پریشان کردن کسی: خوشا هوای گلستان و خواب در بُستان/ اگر نبودی تشویش بلبل سحرم. (سعدی[۴] ۵۱۳)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌هم خوردن اوضاع؛ پدید آمدن فتنه و آشوب: به چند سال که در خراسان تشویش افتاد ازجهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر به‌باد داد. (بیهقی[۱] ۴۵۴)

□ ~ِ **خاطر** آشفتگی ذهن و نگرانی: غیراز زن‌ها، مردها نیز به طلا علاقه‌مند بودند... می‌گفتند... داشتن آن، تشویش خاطر را دور می‌سازد. (شهری[۲] ۲۰۱/۲)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آشفته کردن؛ ناآرام کردن: شب، وی را وسوسه و تشویش داد. (جامی[۸] ۲۴۷) ○ خود را تشویش مده، این‌زمان وقت آنچه می‌طلبی، نیست. (بخاری ۴۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مضطرب و نگران بودن: بعضی‌از ممالک روم به‌جهت نیامدن باران و خشکی تشویش داشتند که امسال در آن‌جا قحطی روی بدهد. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مضطرب و نگران شدن؛ ناآرام شدن: تشویش مکن فتح نمودیم، پسر جان/ اینک به تو هم مژدهٔ آزادی و هم نان. (لاهوتی: ازصباتانیما ۱۷۱/۲) ○ با قصور امنیت طریق...

تشویش کردم و همه ایستادیم. (امین‌الدوله ۱۶۵) ۲. (مجاز) اوضاع را به‌هم زدن؛ فتنه و آشوب برپا کردن: اگر عیاذاًبالله شغبی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما چند است. این شش‌هزار سوار و حاشیت، یک ساعت دمار از شما برآرند. (بیهقی[۱] ۴۵۰)

□ به~ افتادن دچار اضطراب و نگرانی شدن: همگی از دیرکردن آنها به‌تشویش افتاده‌بودیم.

تشویق tašviq [عر.] (اِمص.) انجام دادن عملی یا گفتن حرفی که باعث شوق، دل‌گرمی، و رغبت بیش‌تر در کسی برای انجام کاری شود: غالباً وظیفهٔ آنها تشویق و ترغیب اهل‌کمال و تسهیل امور ایشان است. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹) ○ تشویق... طلب طالبان را قوّت دهد و همت ایشان را قوی گرداند. (بخارایی ۴)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به‌علت انجام دادن کار خوب و شایسته‌ای، مورد ستایش و تقدیر دیگران قرار گرفتن: به‌خاطر این‌که شاگرداول شده‌بود، ازطرف اولیای مدرسه تشویق شد. ۲. (مجاز) میل و رغبت پیدا کردن: با دیدن انبوه برفی که روی زمین بود، تشویق شدم بروم و یک آدم‌برفی درست کنم.

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) ۱. کسی را به‌علت انجام عمل خوب و شایسته‌ای مورد ستایش و تقدیر قرار دادن: معلمان، شاگردان ممتاز را درحضور بچه‌ها تشویق می‌کردند. ○همه با دست به او اشاره می‌کنند و با صدا او را تشویق و تشجیع می‌نمایند. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۹) ۲. کسی را به انجام دادن کاری مایل کردن؛ ترغیب کردن: چشم‌ها تماشاکننده را به زندگی تشویق می‌کردند. (← علوی[۱] ۸) ○صدوسی انجمن تهران... غالب مردم را به تندروی و آشوب تشویق می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۵۹)

تشویق‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صـ.) آمیخته و همراه با تشویق: من از این‌جا با بیانات تشویق‌آمیز... به تو کمک خواهم کرد. (قاضی ۶۹۵)

تشویق‌نامه tašviq-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، کار شایستهٔ کسی تشویق و ستایش شده‌باشد: ازطرف اهل‌ذوق، تشویق‌نامه‌هایی هم می‌رسید. (جمال‌زاده[۵] ۱/ ذ)

تشویه tašviye [عر.: تشویَة] (اِمص.) (قد.) ۱. (مواد) گرم کردن کانه‌های سولفیدی در هوا به‌منظور تبدیل آنها به اکسید. ۲. بریان شدن.

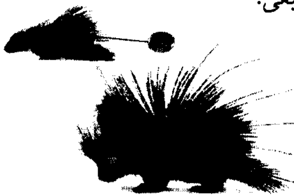
● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) حرارت دادن؛ داغ کردن: سیماب... در قاروره کنند و... یک شب تشویه کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۸)

تشهد tašahhod [عر.] (اِمص.) خواندن شهادتین در نماز، یعنی گفتن «اشهدان‌لااله‌الاالله، وحده‌لاشریک‌له، و اشهدانّ محمداً عبده و رسوله»: جلو جانماز نشسته و تازه از ادای تشهد فارغ شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ○ چون از سجودِ دوم رکعت فارغ شود، به تشهد بنشیند. (غزالی ۱/۱۶۴)

تشهیر tašhir [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مشهور کردنِ خود یا دیگری: داستان ذیل... علاقهٔ امیرنظام را به امنیت راه‌ها و به‌خصوص تشهیر و تظاهر او را در این موضوع نشان می‌دهد. (مستوفی ۱/۷۲) ۲. رسوایی و بی‌آبرویی کسی را به همگان نشان دادن؛ رسوا کردن.

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) ۱. تشهیر (مِ. ۱) ←: مترجمِ این فصل... پنداشت که... خود را بدین تفسیر و تقریر... میان اهل‌معنی تشهیر کرد. (سکری: جرفادقانی ۴۴۴) ۲. تشهیر (مِ. ۲) ←: او را با تمامی اتباع زنده دستگیر و به غل‌وزنجیر بر الاغ‌های بی‌پالان تشهیر نموده، به شاه‌جهان‌آباد گسیل کردند. (شوشتری ۴۳۷)

تشی taši (اِ.) (جانوری) جانور جونده‌ای شبیه جوجه‌تیغی که تیغ‌های تیز و بلند آن درمیان موهای ضخیم بدنش پراکنده شده‌است؛ گربه‌تیغی.



تشیخ tašayyox [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. پیر یا

شیخ شدن یا خود را پیر نشان دادن. **۲.** (اِ.) (ادیان) شیخیه ←: **میرزای محیط از شیخیه بوده‌است. باآن‌که مذهب تشیخ داشته‌است، از عرفان هم بی‌بهره نبوده‌است.** (افضل‌الملک ۱۲۹)

تشیع tašayyo' [عر.] (اِمص.) (ادیان) **۱.** شیعه بودن: **اظهار تشیعِ خود می‌نماید و نسب... آبا و اسلاف خود را به ابوذرغفاری... می‌رسانَد.** (غفاری ۹) ○ **تشیع ما و شما بر عالمیان ظاهر است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸۹) **۲.** (اِ.) از مذاهب اسلامی، که پیروان آن از علی(ع) و فرزندان او (امامان) تبعیت می‌کنند. نیز ← شیعه: **مردم این ممالک... سنی‌مذهبند. نوعاً به ایران که اهالی آن فارسی‌زبان و پیرو آیین تشیعند، چندان توجهی ندارند.** (اقبال[1] ۷/۵/۳)

تشیید tašyid [عر.] (اِمص.) (قد.) محکم کردن؛ استوار کردن: **برادران پاکستانیِ ما تاکنون به‌مراتب بیش‌تر از ما به حفظ و تشیید این روابط خدمت کرده‌اند.** (مینوی[2] ۴۴۴) ○ **ما همواره... همت به تمهید و تشیید اساس این دو فضیلت مایل داشته‌ایم.** (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه ۲۴۴/۲)

تشییع tašyi' [عر.] (اِمص.) **۱.** همراهی و مشایعت کردن جنازه تا گورستان: **اگر بچهٔ خردسالی مرده‌باشد، جنازهٔ کفن‌شده را روی بالش می‌گذارند و روی دست می‌بَرند. داستان تشییع و تکبیر و تهلیل، فرقی با شهرها ندارد.** (آل‌احمد[1] ۸۵) **۲.** (قد.) بدرقه کردن. ← ● تشییع کردن (مِ. ۲).

☜ □ ~ِ**جنازه** (~جنازه) **۱.** مراسم همراهی کردن جنازه تا گورستان: **تشییع‌جنازهٔ باشکوهی برای او ترتیب دادند و عدهٔ زیادی در آن شرکت جستند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) **۲.** ← تشییع (مِ. ۱): **به‌گمانم برای تشییع‌جنازهٔ کشتهٔ عشق هرگز موکبی محتشم‌تر از این به‌حرکت درنخواهدآمد.** (قاضی ۱۱۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** تشییع (مِ. ۱) ←: **جسدم را به‌چه‌صورتی حمل خواهند کرد و با چه حرمت یا خفّت تشییعم خواهند نمود؟** (شهری[2] ۳۲۴/۱) **۲.** (قد.) بدرقه کردن؛ مشایعت کردن: **آن روز خواست که به سند رَوَد. از برادر... اندرخواست که مردمان را گویند تا مرا تشییع کنند. پس... فرمان داد... تا منادی کرد که باید با برادر امیر مشایعت کنند که او به ولایت سند همی‌رود.** (تاریخ‌سیستان[1] ۱۳۹) **۳.** (مصـ.لـ.) (قد.) پیروی کردن؛ پیروی: **کلماتی که از فلاسفهٔ یونانیان بدیشان رسیده‌بود، در تصرف آن اباطیل ایراد می‌کردند و از مذاهب مجوس نیز نکته‌ای چند درج، تا اهل اسلام را بر ایشان مجال تشنیع نرسد، بلکه تشییعِ ایشان کنند.** (جوینی[2] ۲۰۶)

تصاحب tasāhob [از عر.] (اِمص.) به‌دست آوردن چیزی و مالک آن شدن: **پسر... با تمام وجود آرزوی تصاحب یکی از این اسب‌های چوبی را داشت.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۸)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به مالکیت کسی یا چیزی درآمدن: **زمین‌های بایر توسط دولت تصاحب می‌شود.**

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تصاحب ←: **منظور اقتصادیِ سیاست انگلیس... این بود که بالانحصار نفت کشور ما را تصاحب نماید.** (مصدق ۲۴۳)

□ ~ **کردن (زنی را)** (مجاز) **۱.** او را به همسری گرفتن: **آن خواستگار خوش‌بخت که... روزی موفق به رام کردن خوی سرکش این دختر شود و چنین سرآمد جمالی را تصاحب کند، کیست؟** (قاضی ۱۰۱) **۲.** بکارت او را برداشتن: **شش ماه است که با او ازدواج کرده، اما هنوز او را تصاحب نکرده‌است.**

تصاحبی t.-i [از عر.فا.] (صد.، منسوب به تصاحب) تصاحب‌شده: **اموال تصاحبی.**

تصادف tasādof [عر.] (اِمص.) **۱.** برخورد کردن وسیلهٔ نقلیه با شخص یا چیزی: **مرگ ایشان براثر تصادف با یک مینی‌بوس اتفاق افتاده‌است.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۹) **۲.** (اِ.) (مجاز) هر اتفاقی که پیش‌بینی نشده‌است؛ پیش‌آمد: **تصادف روزگار چنین پیش آورد که حتی برادر آن مرحوم هم در آن دقایق فوتی حاضر نباشد.** (اقبال[1] ۹/۵و۲/۸) **۳.** (اِمص.) (مجاز) هم‌زمان بودن دو یا چند روی‌داد. ← ● تصادف کردن (مِ. ۴).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بـه‌هـم خوردن وسایل نقلیه: **تصادف شده، راه‌بندان است.**

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. تصادف (مِ. ۱) ←: **ماشین شروین تصادف نکرده‌بود و پسرک بلیت‌فروش هم نمرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۸) ۲. برخورد کردن؛ تماس پیدا کردن: **اگر روی فرش یکی‌دو قطره آب ریخته... دست او با این قطرات تصادف کند...** . (مستوفی ۳۰۸/۳) ۳. (مجاز) روبه‌رو شدن: **صبح مرا بیرون بردند، با حسین‌قلی‌بیک تصادف کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۱) ۴. (مجاز) هم‌زمان بودن دو یا چند روی‌داد بـاهـم: **ورودمان در اسلامبول تصادف نمود با روز جمعه.** (مصدق ۶۶) ○ **ورود من به انزلی با روز آفتاب بسیار خوبی تصادف کرد.** (مستوفی ۱۷۱/۲)

□ **برحسبِ** ~ ازروی تصادف؛ اتفاقی: **مدت‌ها بود که ندیده‌بودمش، دیروز برحسب تصادف در خیابان دیدمش.** ○ **ندیده‌ام که جز برحسب تصادف... چیزی خورده‌باشند.** (قاضی ۸۷)

□ **به** ~ (ق.) به‌طور اتفاقی: **وهاب به‌تصادف فهمید... [آنها] در اتاق پشت کتاب‌خانه خلوت می‌کنند.** (علی‌زاده ۸۰/۲)

تصادفاً tasādof.an [عر.] (ق.) بـه‌طور اتـفاقی؛ بـه‌طور پیش‌بینی‌نشده: **روزی تصادفاً [او] را در خط‌آهن زیرزمینی... ملاقات کردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵)

تصادفی tasādof-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تصادف) ۱. ازروی تصادف: **برخورد تصادفی.** ۲. آسیب‌دیده براثر تصادف: **ماشین تصادفی.** ○ **امشب شما در این بخش مریض تصادفی داشته‌اید؟** ۳. (ق.) به‌طور اتفاقی؛ به‌طور ناگهانی: **تصادفی در خیابان به‌هم برخوردیم.** ○ **او را بعداز سال‌های سال می‌بینم، آن‌هم تصادفی.** (ترقی ۱۱۰)

تصادق tasādoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوستی: **شرع نبوی... خلایق را به تصادق و توافق فرماید تا عالم انسانی مطابق عالم رحمانی افتد.** (قطب ۸۲)

تصادم tasādom [عر.] (اِمصـ.) ۱. برخورد کردن دو یا چند چیز به‌هم چنان‌که معمولاً صدمه‌ای به یکی یا به همهٔ آنها برسد؛ برخورد: **کف پایش... به‌جهت تصادم با شیشه، بریده‌بود.** (مستوفی ۲۲۴/۱) ○ **تصادم رعد به‌حدی است که...** . (جوینی[۱] ۱۶۱/۱) ۲. درمعرض تأثیر (معمولاً نامطلوب) هم‌دیگر قرار گرفتن دو یا چند چیز؛ درگیری: **براثر تصادم و اصطکاکِ ذوق‌ها و سلیقه‌ها، پای انتقاد را درمیان می‌کشند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ **نتیجه‌ای که از ازدیاد اختیار وزیر حاصل گردید، تصادمات مابین او و سلطان بود.** (مینوی[۲] ۲۳۱) ○ **گوش‌ها... ازفرط... تصادم اصوات و تقارع حرکات، نمی‌شنوَد.** (قطب ۸)

تصاریف tasārif [عر.، جِ. تَصریف] (اِ.) ۱. حوادث؛ پیش‌آمدها: **مَلِک دراین‌حال که زمام تصرف دردست دارد، مرا دردست تصاریف روزگار نگذارد.** (وراوینی ۱۲۴) ۲. ایجاد دگرگونی‌ها؛ تغییرات؛ تصرفات: **تصاریف بسیاری در این لفظ کرده‌اند که ذکر آنها همه موجب اطناب است.** (شوشتری ۶۶) ○ **در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدایی خوش‌گوار.** (مولوی[۱] ۱۶۰/۱)

تصاعد tasā'od [عر.] (اِمصـ.) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن: **سرعت تصاعد ابخره را به‌حدی نشان می‌دهند که اگر جهاز در آن عمود آید، غرق شود.** (شوشتری ۲۴۶) ۲. افزایش یافتن؛ افزایش: **تصاعد قیمت‌ها.** ۳. (اِ.) (ریاضی) رشتهٔ مرتبی از اعداد که در آن، هر عدد با ضرب کردنِ عدد قبلی در مقداری ثابت، یا جمع کردن عدد قبلی با مقداری ثابت به‌دست می‌آید.

□ ~ِ **حسابی** (ریاضی) تصاعدی که در آن، هر عدد از جمع کردن عدد قبلی با عددی ثابت به‌دست می‌آید؛ تصاعد عددی.

□ ~ِ **عددی** (ریاضی) □ تصاعد حسابی ↑ .

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) بالا رفتن: **سماور حلبیِ بزرگی داشتند که... دائماً دودی از دودکش آن تصاعد می‌نمود.** (شهری[۲] ۷۱/۱)

□ ~ِ **هندسی** (ریاضی) تصاعدی که در آن، هر عدد از ضرب کردن عدد قبلی در عددی ثابت به‌دست می‌آید.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ارتقا پیدا کردن؛ بالا

رفتن: **پس به‌حکم این موهبت سبحانی... ترقی و تصاعد یافت.** (قائم‌مقام ۶۸)

تصاعدی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تصاعد، ق.) برمبنای تصاعد: **نرخ برق را تصاعدی حساب می‌کنند، یعنی هرچه بیش‌تر مصرف کنید، برمبنای قاعده‌ای معیّن نرخ هرکیلووات بالاتر می‌رود.** ○ **در دنیا به‌طرز دنیا باید زندگی کرد. یگانه چاره منع اسراف است و... مالیات‌های تصاعدی.** (مخبرالسلطنه ۴۸۶) این معنی الزاماً با مفاهیم ریاضیِ تصاعد انطباق ندارد.

تصافی tasāfi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با صفا و یک‌رنگی با یک‌دیگر دوستی کردن: **اختلاف و تنافی که طبایع آدمی‌زاد را انطباع بر آن داده‌اند، به اتفاق و تصافی متبدل گردد.** (وراوینی ۴۶)

تصالح tasāloh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با یک‌دیگر آشتی کردن؛ سازش کردن؛ مصالحه کردن: **ما چون راه تسامع و تصالح بربستیم، سخن گشاده‌تر بگوییم.** (وراوینی ۸۰)

تصامم tasāmom [از عر.: تصامّ] (اِمصـ.) (قد.) تظاهر کردن به کری و نشنیدن: **بیدار شد و به تناوم و تصامم، خویش را برجای می‌داشت و خفته فرامی‌نمود تا از ایشان چه شنوَد.** (وراوینی ۲۸۲)

● ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) تصامم ↑: **از دعوت مرگ تصامم و تغافل می‌سازیم.** (جرفادقانی ۱۴۷)

تصانیف tasānif [عر.، جِ. تَصنیف] (اِ.) ۱. آثار مکتوب؛ نوشته‌ها: **ایشان بسا ذوق‌وشوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌فرمودند.** (علوی[2] ۱۰۰) ○ **سید اجلّ عزیز را اشعار و تصانیف بسیار است.** (ابن‌فندق ۵۷) ۲. تصنیف‌ها. ← تصنیف (مِ ۱): **با لطف تمام، این اشعار را که مربوط به یکی از تصانیف کهن بود، خواندن گرفت.** (قاضی ۲۶)

تصاول tasāvol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر حمله کردن: **ما... دست تطاول و تصاول از دورونزدیک کشیده داشته و به ملاطفت... بیگانه را در آشنایی یگانه کرده.** (وراوینی ۵۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن و رویارویی کردن، و به‌مجاز، برابری کردن: **قلاع... تهستان... با افلاک تطاول می‌جستند و با کواکب ته اول می‌کردند.** (جوینی[1] ۱۳۷/۳)

تصاویر tasāvir [عر.، جِ. تَصویر] (اِ.) تصویرها. ← تصویر: **بر تارَک هر خیمه بیرق‌های ابریشمین خُرد و بزرگ به‌رنگ‌های گوناگون به‌شکل‌های عجیب و با تصاویری از حیوانات... در اهتزاز بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۲)

تصبر tasabbor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: **به توقف و تصبر، یک منزل دو منزل کرد.** (آقسرایی ۱۶۰)

تصحیح tashih [عر.] (اِمصـ.) ۱. درست کردن یا مشخص کردن موارد غلط یا نادرست چیزی یا آنچه مطلوب و موافقِ عادت یا طبیعت نیست: **تصحیح دیدِ چشم، تصحیح زاویهٔ دوربین.** ○ **به‌قدرِ امکان در تصحیح اقوال و تنقیح احوال مبالغت کرد تا جامع رشیدی پرداخته شد.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ۲. (چاپ‌ونشر) اصلاح کردن غلط‌های یک نمونهٔ چاپی؛ نمونه‌خوانی؛ غلط‌گیری. ۳. بررسی کردن مطالب درست و نادرست در ورقهٔ امتحانیِ دانش‌آموزان و دانش‌جویان و نمره دادن به آن: **تصحیح اوراق امتحانی.** ۴. (ادبی) مقابله کردن نسخه‌های خطیِ قدیم یک اثر و ترتیب دادن نسخه‌ای که مطابق یا نزدیک‌به آن چیزی باشد که صاحب‌اثر نوشته یا سروده بوده‌است؛ تصحیح انتقادی: **دکتر غنی... در تصحیح تاریخ بیهقی با دکتر علی‌اکبرفیاض همکاری کرد.** (زرین‌کوب[3] ۶۶۱) ○ **فهرست جمیع نُسَخی را که در تصحیح [دیوان حافظ]... به‌کار برده‌ایم... ذکر می‌کنیم.** (قزوینی: حافظ[1] مب)

□ ~ **انتقادی** (ادبی) تصحیح (مِ ۴) ↑: **تاکنون چند اثر مهم ادبیات فارسی، ازجمله دیوان حافظ، به تصحیح انتقادی رسیده‌اند.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. درست شدن؛ اصلاح

شدن: مقاله تصحیح شد، می‌توانید بدهید حروف‌چینی کنند. ○ نمونهٔ پایانیِ کتاب تصحیح شد، می‌توانند چاپ کنند. ○ اگر در عملیات نقشه‌برداری... مسامحه‌ای پیش آمد... اصلاح و تصحیح شود. (مستوفی ۲/۴۷۳) ۲. بررسی شدن مطالب درست و نادرستِ ورقه‌های امتحانیِ دانش‌آموزان و دانش‌جویان، و نمره گرفتن آنها: ورقه‌های ریاضی تصحیح شده، همه قبول شده‌اند. ۳. (ادبی) تصحیح (مِ. ۴) ←: تاریخ جهان‌گشای جوینی از نخستین متن‌های فارسی است که به‌وسیلهٔ علامه قزوینی تصحیح شده.

□ ~ِ **قیاسی** (ادبی) در تصحیحِ متون نظم و نثر، موارد مشکوک و مغلوط را برمبنای قراین و سوابق ذهنی، و نه‌تنها اتکا به نسخه‌ها، تصحیح کردن: در تصحیح قیاسیِ متون... در عصر خویش قولش تقریباً حجت... شمرده می‌شده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۳۸۵)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. تصحیح (مِ. ۱) ←: اگر انتقاداتی منصفانه می‌شد، دولت رفتار خود را تصحیح می‌کرد. (مصدق ۳۷۴) ○ در هر صفحه نیم ساعت برای ترجمه وقت صرف می‌کردم و درفاصلهٔ هر صفحه ده دقیقه سیگاری می‌کشیدم و نوشته‌های خود را تصحیح می‌کردم. (مستوفی ۲/۲۵۶) ۲. تصحیح (مِ. ۲) ←: جایی نمونه‌ها را تصحیح می‌کنند و جایی صفحه می‌بندند. (قاضی ۱۱۹۰) ۳. تصحیح (مِ. ۳) ←: دبیران، ورقه‌ها را هنوز تصحیح نکرده‌اند. ۴. (ادبی) تصحیح (مِ. ۴) ←: دیوان معزی و تاریخ طبرستان... [را] عباس اقبال تصحیح کرد. (زرین‌کوب[۳] ۶۵۹)

□ ~ِ **متون (متن)** (ادبی) تصحیح (مِ. ۴) ←: از مهم‌ترین و دقیق‌ترین مباحث نقد ادبی، تصحیح متون است. (زرین‌کوب[۳] ۹۳)

□ ~ِ **مطبعی** (چاپ‌ونشر) تصحیح (مِ. ۲) ←.

تصحیف tashif [عر.] (اِمصـ.) ۱. تغییر دادن کلمه با تغییر دادن یا کم‌وزیاد کردن نقطه‌های آن؛ خطا کردن در نوشتن و خواندن کلمه‌ای: ماده‌تاریخی هم ساخته‌بود... که به‌زور تحریف و تصحیف و قلب... تاریخ وفات را به‌دست می‌داد. (جمال‌زاده[۱] ۳۱) ○ پسر گفت: در کتابی خواندم که هرکه بزرگی خواهد، باید هرچه دارد، ایثار کند... پدر گفت: ای ابله، غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که به‌تصحیف خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هرکه بزرگی خواهد، باید هرچه دارد، انبار کند تابدان عزیز باشد. (عبیدزاکانی:گنجینه ۴/۲۷۶) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی در شعر که با تغییر دادن یا کم‌وزیاد کردن تعداد نقطه‌های آنها معنی جدیدی پیدا کنند، مانند «توشه» و «بوسه».

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تغییر پیدا کردن کلمه‌ای به‌علت کم‌وزیاد شدن یا جابه‌جایی نقطه‌های آن: نام جد، یعنی غالی، در کتاب‌های بعدی به عالی و سپس به علی، تصحیف و تبدیل شده[است.] (مینوی[۲] ۳۸۷) ○ گرچه دارالملک حکمش بلغ شد/ بلغ شد تصحیف، یعنی تلغ شد. (عطار[۶] ۲۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تصحیف ←: اقلاً آنچه در فرمان دولتی نوشته‌اند، تصحیف و تحریف نکنند. (نظام‌السلطنه ۲/۴۴) ○ ای بلندان به عقل و جان شریف/ مکنید آن بلند را تصحیف ـ درکفایت بلندرای شدید/ آن بلندی چرا پلید کنید؟ (سنایی[۱] ۱۳۷)

تصدر tasaddor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. صدرنشینی؛ بالانشینی: همهٔ تصدرها و امیری‌ها و رئیسی‌ها و همهٔ سرآمدگان در هر فنی می‌آیند و پیش تو روی بر زمین می‌نهند. (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۸۱) ۲. (مجاز) خود را برتر دانستن؛ تکبر: حضرت‌مولانا فتوا نبشته‌بود و آن را به‌خدمت قاضی... بردند، چون به مطالعه رسانید، ازسر فضیلت و فضولی و تصدر قبول نکرد. (افلاکی ۴۲۲)

تصدق tasaddoq [عر.] (اِمصـ.) ۱. کمک کردن به نیازمندان به‌نیت دور کردن بلا و آفات و سختی‌ها؛ صدقه دادن: تا روزِ حمام، [زائو] هر شب پولی جهت تصدق زیر سر خود و بچه‌اش بگذارَد و صبح به فقیر بدهد. (شهری[۲] ۳/۱۵۹) ۲. (اِ.) آنچه به‌عنوان کمک و به‌نیت رفع بلا به نیازمندان

می‌دهند؛ بلاگردان؛ صدقه.

• **~ دادن** (مصـ.ل.) تصدق (مِ. ۱) ←: **میرزا! حتماً تصدق بده که بد خوابی دیدم.** (شهری[۱] ۳۳)

□ **[از] ~ِ سرِ کسی** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که به‌دست آوردن موفقیتی را به‌علت توجه و عنایتِ کسی بدانند: **من الآن از تصدق سر سرکار متجاوز از سه‌هزاروپانصد بیت شعر دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۷) ○ **اول از تصدق سر آقام امام‌حسین و بعد هم از تصدق سر شما در این دو ساله هرجوری بود، خودم را از شاگردی خلاص کردم.** (آل‌احمد[۷] ۴۴) نیز ← تصدقی □ تصدقیِ سر کسی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ازبین رفتن؛ هلاک شدن: **طویله... خراب شده، یک رأس از الاغها هم تصدق شد، یعنی زیر خاک ماند.** (سیاق‌معیشت ۳۴۰)

• **~ کردن** (مصـ.م.) تصدق (مِ. ۱) ←: **بهتر است که به‌فراخور حال خود هرکس تصدقی بکند، به فقرا اطعام نماید.** (طالبوف[۲] ۹۱)

□ **~ِ کسی (چیزی) شدن (رفتن، گشتن)** (گفتگو) تعارفی است احترام‌آمیز در خطاب به اشخاص؛ فدای او (آن) شدن: **بگذار یک نعلبکی برایش بدهیم، تصدقت بروم.** (← فصیح[۲] ۷۰) ○ **با قربانت گردم و تصدقت بروم، مطلب را درمیان نهادیم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ **تصدق خاک پای مبارکت شوَم.** (امیرنظام ۲۷)

تصدقی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تصدق) مربوط به تصدق؛ تصدق‌کردنی. ← تصدق (مِ. ۱): **روز مولود سلاطین، وجوه تصدقی... به مستحقین تقسیم می‌نمودند.** (سمیعا ۲۰)

□ **~ِ سر کسی** (گفتگو) به‌نیت این‌که او سالم و بی‌گزند باشد: **تصدقیِ سر شما بین فقرا پول تقسیم شد.** نیز ← تصدق □ تصدق سر کسی.

تصدی tasaddi [عر.] (اِمصـ.) ۱. عهده‌دار بودن یا عهده‌دار شدن شغل، مقام، یا کاری و پرداختن به آن: **تصدیِ پُست ریاست شرکت.** ○ **تصدی و تمشیت امورِ مردم شوخی‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۹) ۲. (قد.) پرداختن به کاری: **توجه ضمیر... به تصدی امثال این تعرضات معهود می‌باشد.** (نظامی‌باخرزی ۵۷)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. تصدی (مِ. ۱) ←: **مدتی ریاست اداره را تصدی کرد.** ۲. (مصـ.ل.) (قد.) پیش آمدن؛ ظاهر شدن: **چون خبر واقعهٔ او به سلطان غیاث‌الدین رسید... عجز و ضعف تصدی نمود.** (جوینی[۱] ۵۲/۲)

تصدیر tasdir [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) ردالعجزعلی‌الصدر ←. ۲. (اِمصـ.) (قد.) صادر کردن. ← • تصدیر کردن. ۳. (قد.) نوشتن عنوان نامه یا دیباچه و مقدمهٔ کتاب: **تصدیر نامه به این شیوه سخن کرد.** (قطب ۱۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) تصدیر (مِ. ۳) ↑: **به‌موجب این اندیشه این دیباچه بدلِ آن تصدیر کرد.** (خواجه‌نصیر ۳۵)

تصدیع 'tasdi [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایجاد زحمت و دردسر کردن؛ مزاحمت: **دولت روس بالشویک می‌خواهد از تصدیع انگلیس... آسوده شود.** (مستوفی ۱۷۱/۳) ۲. (اِ.) زحمت؛ دردسر: **اگرچه این‌قسم مسافرت تصدیع بسیار و زحمت بی‌شمار دارد، لیکن خالی از کیفیتی نیست.** (شوشتری ۴۴۵)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) تصدیع (مِ. ۱) ←: **تبریز دل و جانم با شمس حق است این‌جا/ هرچند به تن اکنون تصدیع نمی‌آرم.** (مولوی[۲] ۲۱۷/۳)

□ **~ِ خاطر** آزردن خاطر؛ آزردگی خاطر؛ آزردگی: **بنده منظورم در این‌جا شرح حسن و زیبایی آن ابنیه نیست، زیراکه موجب طول کلام و تصدیع خاطر آقایان خواهد بود.** (فروغی[۱] ۱۹)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) تصدیع (مِ. ۱) ←: **آیا نمی‌دانید که اگر به سلطان تصدیع دهید، او آزرده و از شما دل‌سرد می‌شود؟** (افضل‌الملک ۲۸۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) تصدیع (مِ. ۱) ←: **مرهم جراحات زمانه همین چیزهاست. زیاده تصدیع نمی‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۲)

تصدیق tasdiq [عر.] (اِمصـ.) ۱. تأیید کردن

درستیِ حرف یا عملی؛ گواهی دادن به صحت امری: **سرش را به‌رسم تصدیق جنبانید.** (جمال‌زاده[8] ۲۷) ○ **چاره‌ای جز تصدیق قول آنها نداریم.** (مستوفی ۶۲۵/۳) **۲.** (اِ.) گواهی‌نامه ←: **کی می‌شود تصدیقم را بگیرم و مدرسه را ول کنم؟** (میرصادقی[8] ۶) ○ **تصدیق طبابت خود را نیز از دانشگاه... گرفته‌ام.** (قاضی ۱۰۳۰) **۳.** گواهی: **امضای جمعی از اهالی کوه‌پایه که ملای محل نیز بر صحت عرایض آنها تصدیق نوشته‌است.** (مستوفی ۴۸/۳ح.) **۴.** (اِمص.) **(منطق)** تصور همراه‌با حکم به‌صورت اِسناد ایجابی یا سلبی؛ مقِ. تصور: **تصورات و تصدیقات انتزاعی... پایهٔ اصلیِ تفکر انسانی است.** (مطهری[1] ۹۰) ○ **علم، تصورِ حقایقِ موجودات بُوَد و تصدیق به احکام و لواحق آن.** (خواجه‌نصیر ۳۷)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شهادت دادن؛ پذیرفتن حقانیت کسی یا چیزی: **ار تصدیق آرَد به رسول و کتاب، با ثواب دیگران انباز باشد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۴۱)

□ ~ِ **امضا** **(حقوق)** گواهی صحت امضا در محضرهای رسمی.

● ~ **داشتن** (مصـ.م.) تصدیق (مِ. ۱) ←: **همگی... نظریات سیاسیِ او را تصدیق داشتند.** (مستوفی ۱۲۴/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد تأیید قرار گرفتن: **حرف شما ازطرف همه تصدیق شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) تصدیق (مِ. ۱) ←: **تصدیق می‌کنم که حق با شماست.** (مصدق ۴۸) ○ **بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام/ حکایتی‌ست که عقلش نمی‌کند تصدیق.** (حافظ[1] ۲۰۳)

⊙ ~ **گرفتن** به‌دست‌آوردن گواهی‌نامهٔ دانشی یا مهارتی یا دوره‌ای از تحصیلات پس‌از گذراندن امتحان: **وقتی جوان‌تر بودم، رفتم تصدیق بگیرم، شاید یک ماشین جور کنم، ولی هردفعه رد شدم.** (آقایی: شکوفایی ۳۰) ○ **دخترها هم باید... برحسب اقتضای هوش و استعدادشان تصدیق متوسطه را بگیرند.** (علوی[3] ۴۹)

تصدیق‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** گواهی‌نامه ←: **از تصدیق‌نامهٔ مدرسهٔ سیاسی پاریس... استفاده کردم.** (مصدق ۷۷) **۲.** ورقه‌ای که در آن امری تأیید می‌شود: **به‌وسیلهٔ دادن تصدیق‌نامهٔ رسمی، این پزشکانِ مجاز را مجاز به ازبین بردن مردم کرده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۹)

تصرف tasarrof [عر.] (اِمص.) **۱.** دراختیار گرفتن یا داشتن مالی به‌طوری‌که صاحب آن بتواند دربارهٔ آن تصمیم بگیرد: **هیچ‌وقت بیع به‌تصرف بایع داده نمی‌شد، بلکه مُلکْ آزادانه... به‌فروش می‌رسید.** (مستوفی ۶۰۹/۳) ○ **نشاید که پادشاه دستور را دست تصرف و تمکنِ کلی در کار مُلکْ گشاده دارد.** (وراوینی ۸۸) **۲.** جایی را با نیروی نظامی دراختیار گرفتن و در آن اعمال‌قدرت کردن؛ اشغال کردن: **تصرفات غاصبانهٔ دُوَل، همه نتیجهٔ این است که جمعیتِ داخل مملکتشان زیاد شده.** (مسعود ۶۰) ○ **نُوّاب خداوندی به تقلد و تصرف آن ولایت رغبت نموده‌اند.** (نخجوانی ۱۴۱/۲) **۳.** (مجاز) عمل جنسی، به‌ویژه ازالهٔ بکارت: **نحوهٔ کم‌وبیش خشونت‌آمیز تصرف... نشانه‌ای بود از تلقی... شگفت‌انگیزی که بشر از تولیدمثل داشته‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) **۴.** (قد.) دگرگونی ایجاد کردن در چیزی؛ تغییر دادن: **غرض از سخنوری، تأثیر و تصرف در نفوس است.** (فروغی[3] ۱۱۵) ○ **آن‌کس‌که بر تصرف قناد وقوفی ندارد، نداند که قناد، این اجناس مختلف متنوع متعدد از یک قند بیرون آورَد.** (نجم‌رازی[1] ۳۸) **۵.** **(تصوف)** نفوذ کردن و تأثیر داشتن شیخ یا حق در سالک: **در این مقام به‌واسطهٔ اتصاف به صفات نبویه مظهر تصرفِ حق... گشته.** (جامی[8] ۴۱۴) ○ **حضرت‌خواجه... به تصرف در باطن وی مشغول شدند.** (جامی[8] ۳۸۷) **۶.** **(تصوف)** دخالت و نفوذ کردن هر امر غیرالاهی در سالک، یا به حال خود بودنِ: **تمسک به کلمات مشایخ کند... تا از تصرف وساوس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد.** (نجم‌رازی[1] ۱۳) ○ **اگر این سخن بشنوی، از همهٔ تصرف‌ها بازرَستی.** (احمدجام ۲۱۹) **۷.**

(ادبی) در بدیع، آن است که شاعری مضمونی را از شاعر پیش‌از خود بگیرد و با تغییرات مناسبی که در آن می‌دهد، عبارتی زیباتر پدید آورَد. امیرمعزی می‌گوید: مردم به شهر خویش ندارد بسی خطر/ گوهر به کان خویش نیارد همی بها. انوری این مضمون را گرفته و چنین گفته‌است: به شهر خویش درون بی‌خطر بُوَد مردم/ به کان خویش درون بی‌بها بُوَد گوهر. (انوری[1] ۲۱۰) **۸.** (قد.) (مجاز) معامله؛ دادوستد: **آگاه نه‌ای کز این تصرف/ برسود منم تو برزیانی.** (ناصرخسرو[1] ۳۴۳) **۹.** (اِ.) (قد.) سود؛ منفعت؛ فایده: **تا از تصرف بتوان خوردن، از مایه نباید خوردن که بزرگ‌تر زیان بازرگانی از سرمایه خوردن است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۷)

☜ ▫ ~ِ **استعمالی** (حقوق) دراختیار گرفتن و تصرف مال به‌طوری‌که باعث ازبین رفتن عرفیِ آن شود، مثل قطع کردن درخت میوه برای ساختن چوب و تخته از آن.

▫ ~ِ **انتفاعی** (حقوق) دراختیار گرفتن و تصرف منافع مال با باقی نگه داشتن خود مال.

▫ ~ **به‌عمل آوردن** تصرف (مِ. ۴) ←: **تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته، تنها در حشووزواید تصرفاتی به‌عمل آورده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** اشغال شدن: **شهر توسط قوای دشمن تصرف شده‌است.** **۲.** دراختیار کسی قرار گرفتن مکان یا مالی: **کلانتری‌ها به‌وسیلهٔ مردم تصرف شد.** ○ **اموال به‌وسیلهٔ ادارهٔ خالصه تصرف شد.**

▫ ~ **شدنِ زن یا دختری** (مجاز) انجام شدن عمل جنسی با او، یا ازالهٔ بکارت او: **دختر... راحت تصرف شده‌بود.** (شهری[2] ۱۴۰/۳)

▫ ~ِ **عدوانی** (حقوق) تصرف مکانی یا دراختیار گرفتن مالی بدون رضایت مالک یا بدون مجوز قانونی: **استاد... پسرک را متهم به کلاه‌برداری و تصرف عدوانی می‌کند.** (شهری[2] ۷۰/۱) ○ **این زمین... اگر در تصرف اوست، ازراه غصب و تصرف عدوانی است.** (جمال‌زاده[10] ۴۷)

▫ ~ِ **قانونی** (حقوق) دراختیار گرفتن چیزی و دخالت در آن، مطابق قانون.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** تصرف (مِ. ۱) ←: **این‌جا را برای عموم ساخته‌اند. شما... به‌ناحق تصرف کرده‌اید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵) **۲.** تصرف (مِ. ۲) ←: **قشون آزادی‌خواه گیلان... ازسمت رشت پیش آمدند و قزوین را هم تصرف کردند.** (مستوفی ۲۷۶/۲) **۳.** تصرف (مِ. ۴) ←: **هرکس خواندن‌ونوشتن می‌داند... ازروی تفنن... در قواعد زبان فارسی تصرفی می‌کند.** (مینوی[3] ۲۹۴) ○ **حضرت جلت به خداوندیِ خویش در آب‌وگل آدم چهل شباروز تصرف می‌کرد.** (نجم‌رازی[1] ۷۲) **۴.** (مجاز) انجام دادن عمل جنسی با دختر یا زنی، به‌ویژه ازالهٔ بکارت کردن از او. نیز ← تصرف (مِ. ۳): **دختر را تصرف کرد.** (لغت‌نامه[1]) **۵.** (مصـ.ل.) (تصوف) تصرف (مِ. ۵) ←: **من‌بعد هرگز نتوانست به‌طریق گذشته در من تصرف کند.** (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۲۰: لغت‌نامه[1]) **۶.** (تصوف) تصرف (مِ. ۶) ←: **تا بصیرت و فراست صادق نداری، در خلق تصرف نکنی که بر خود ستم کنی.** (جامی[8] ۱۷۶) **۷.** (قد.) (مجاز) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: **چو ظاهر به عفت بیاراستم/ تصرف مکن در کژ و راستم.** (سعدی[1] ۱۷۰)

▫ **به** ~ **(در~) درآوردن** **۱.** دراختیار گرفتن؛ به‌دست آوردن: **می‌خواست تمام نور آفتاب را در تملک و تصرف خود درآورَد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸) **۲.** اشغال کردن: **جماعتِ... آن سرزمین را به‌تصرف درآورده‌اند.** (شوشتری ۱۴۵)

تصرم tasarrom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بریده شدن: **این عیش و تنعم... وصمتِ زوال و تصرم مبیناد.** (وراوینی ۴۸۵)

تصریح tasrih [عر.] (اِمصـ.) **۱.** سخنی را واضح و روشن گفتن: **باوجود تصریح، بازگفت: ... آخر شما نگفتید که کجا می‌روید.** (طالبوف[2] ۱۵۹) **۲.** (اِ.) سخن آشکار و واضح: **دراین‌باب تصریح دیگری در همان کتاب‌الهند هست که به‌نظر حضرت‌عالی نرسیده.**

(مینوی[۲] ۲۶)
□ ~ به چیزی کردن اشارهٔ روشن و آشکار کردن به آن: بدون این‌که تصریحی به اسم جمهوری بکند... سخن رانده و نتیجه گرفت. (مستوفی ۵۸۷/۳)
□ ~ داشتن بر چیزی به‌روشنی آن را بیان کردن: قانون... تصریح دارد بر این‌که دفاع جایز است. (فروغی[۳] ۱۲۷)
● ~ شدن (مصـ.ل.) به‌صورت آشکار و واضح گفته شدن سخنی: در آن کتاب تصریح شده‌است که.... (اقبال[۱] ۱۰/۱/۲/۲)
● ~ کردن (مصـ.م.) آشکار و واضح گفتنِ سخنی: قرآن کریم تصریح می‌کند که امت‌ها و جامعه‌ها... سنت‌ها و قانون‌ها دارند. (مطهری[۱] ۲۹) ○ حجاج... خواست تصریح کند، گفت:... مراد من از لفظِ ادهم، زنجیر آهن است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹)
□ به ~ (ق.) به‌طور آشکار و واضح: جامی نیز بسیاری از معاصران خود را به تصریح و تعریض می‌نکوهد. (زرین‌کوب[۳] ۲۳۰)

تصریحاً tasrih.an [عر.] (ق.) به‌طور آشکار و واضح: نمی‌توانم تصریحاً عرض کنم. (میاق‌معیشت ۱۱۰)

تصریع tasri' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن قافیه در مصراع اولِ ابیات بعداز بیت اول، چنان‌که در این ابیات سعدی: صبر کن ای دل که صبر شیوهٔ اهل صفاست/ چارهٔ عشق احتمال، شرط محبت وفاست ـ مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست/ گر بکُشد حاکم است، ور بنوازد رواست ـ گرچه بخوانَد، هنوز دست جزع بر دعاست/ ورچه برانَد، هنوز روی امید از قفاست. (سعدی[۴] ۳۶۱)

تصریف tasrif [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) صرف فعل. ← صرف (مِ. ۴): وجوه تصریف افعال و ضمایر، ساده‌تر و مختصرتر می‌گردد. (خانلری ۳۵۴) ۲. (اِ.) (ادبی) بخشی از دستورزبان عربی؛ صرف (مِ. ۵): کتاب تصریف را پیش کشیده، خواندم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱) ○ السام... [عربیت] مشتمل بر مرکبات و مفردات و نحو و تصریف که جز بدان به هیچ تازیانه مرکب تازی را ریاضت نتوان کرد. (وراوینی ۷۴۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) دگرگون ساختن؛ تغییر دادن؛ دگرگونی: بحث مستوفا در [استیفا] از عوارض و صفاتی است که بر مال طاری می‌شود، چون جمع و خرج و تغییر و... تصریف. (نخجوانی ۶۴/۱) ۴. (تصوف) تصرف (مِ. ۵) ←: وظیفهٔ سالک آن است... که خود را به خدای بازگذارَد تا هرچه خواهد با وی کند و هرچون‌که خواهد او را تصریف فرماید. (قطب ۱۳۹)

تصعید tas'id [عر.] (اِمصـ.) ۱. (شیمی) تبدیل مادهٔ جامد به گاز، بدون آن‌که ماده ذوب یا مایع شود، مانند بخار شدن نفتالین. ۲. (روان‌شناسی) منعطف ساختن کشش‌های غریزی غیرقابل‌قبول ازنظر عرف و اجتماع در مسیری که مورد تصویب و تأیید اجتماعی است؛ پالایش؛ والایش.

تصغیر tasqir [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، آوردن هریک از پسوندهای «ـَک ak»، «چه»، «ـو u»، «ـه e»، و مانند آنها در کلمه به‌منظور نشان دادن کوچک بودن مفهوم آن یا تحقیر یا تحبیب: دریاچه، طفلک، مردک. ☞ در زبان عربی تصغیر معمولاً با مضموم کردن حرف اول و مفتوح کردن حرف دوم و افزودن «ی» ساکن به مرتبهٔ سوم ساخته می‌شود: طفل ← طُفَیل، شمس ← شُمَیسَة، حمراء ← حُمَیراء. ۲. (قد.) کوچک شمردن؛ حقیر دانستن: هرکه را دیده بر لذات عالم عُقبیٰ افتاد، به... تحقیر و تصغیر در این لذاتِ دنیا نگرَد. (ابن‌فندق ۸۸۲)

تصفح tasaffoh [عر.] (اِمصـ.) ۱. صفحه‌صفحه خواندن کتاب: هوس‌بازان... درس خواندن و تصفح کتاب را چون زحمت دارد... عملی بی‌فایده می‌دانند. (اقبال[۱] ۷/۳/۳) ۲. بررسی کردن؛ بررسی: اگر در دیوان‌ها درست تصفح و تتبع کند، می‌بیند که آن معنی را قدما نیز گفته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۵۹) ۳. بعضی‌از

صفحات یا صفحه‌به‌صفحهٔ کتاب را دیدن و بعضی‌ها را به‌اجمال خواندن. ← • تصفح کردن (مِ. ۲).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصفح (مِ. ۲) ←: **آثار گویندگان... را تصفح کنید.** (زرین‌کوب[۳] ۳۲۳) ۲. تصفح (مِ. ۳) ←: **کتاب را نتوانستم بخوانم، فقط تصفحی کردم.**

تصفیه tasfiye [عر.: تصفیَة] (اِمصـ.) ۱. پاک کردن؛ صاف کردن: **اسفند... دانهٔ خوش‌بویی است که جهت تصفیهٔ هوا و چشم‌زخم دود می‌کنند.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۵) ○ **برای تصفیهٔ مزاج... اندکی ریوند چینی لازم است.** (قاضی ۵۵) ○ **تحصیل معلومات را برای جلب شئونات می‌کنند یا تصفیهٔ روح و تزکیهٔ نفس؟** (طالبوف[۲] ۱۹۰) ۲. (شیمی) پالایش ←. ۳. عناصر بیگانه را از چیزی بیرون کردن و خالص کردن آن: **اگر از اصلاح [خط] صرف‌نظر نموده و به تصفیهٔ زبان پردازند، گناه است.** (طالبوف[۲] ۲۷۸) ۴. حل‌وفصل امور؛ فیصله: **قهوه‌خانه... مرکز... تصفیهٔ کار ورشکستگان... بود.** (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ○ **برای تصفیهٔ امور این ولایت عموماً و برای خالص شدن عمل... خصوصاً پاره‌ای تدبیر و اقدامات لازم است.** (امیرنظام ۱۶۶) ۵. تصفیه‌حساب ↔ تسویه‌حساب. ۶. (تصوف) پاک کردن ضمیر و آماده ساختن آن برای وارد غیبی. نیز ← ▫ تصفیهٔ دل.

▫ ~ **ادارات (سازمان‌ها)** کارمندان غیرصالح را از کار برکنار کردن و به‌جای آنها افراد مناسب را برسر کار گذاشتن.

▫ ~ **تَرِکه** (حقوق) تعیین کردن دیون و مطالبات متوفا و پرداخت و دریافت آنها و خارج کردن مورد وصیت از ماترک.

▫ ~ **حساب** تسویه‌حساب ←.

▫ ~ **دل** (مجاز) (تصوف) تصفیه (مِ. ۶) ←: **در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل، جهدی بلیغ می‌نموده.** (جامی[۸] ۴۰۴) ○ **اما این جمله به تبدیل اخلاق حاصل نیاید الّا به تصفیهٔ دل و توجه به حق.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پاک کردن: **دریاها و گیاهان... جَو را تصفیه می‌کنند.** (مطهری[۵] ۲۳۲) ۲. پالایش. ← پالایش • پالایش کردن: **آب را در تصفیه‌خانه‌ها تصفیه می‌کنند.** ۳. تصفیه (مِ. ۳) ←: **بعضی‌از ادیبان کوشیده‌اند زبان فارسی را از واژه‌های بیگانه تصفیه کنند.** ۴. تصفیه‌حساب ↔ تسویه‌حساب: **این مِلک را... فروختم و قرض‌ها را تصفیه کردم.** (مستوفی ۶۱۱/۳)

▫ **ادارهٔ** ~ (اداری) اداره‌ای وابسته به وزارت دادگستری برای تصفیه‌حساب ورشکستگان.

تصفیه‌حساب t.-hesāb [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. تسویه‌حساب (مِ. ۱) ←: **کار تصفیه‌حساب خالصجات انتقالی بعداز یک سال معطلی سامان گرفت.** (مستوفی ۳۶۸/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) تسویه‌حساب (مِ. ۲) ←: **تصفیه‌حساب‌های شخصی را کنار بگذارید.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تسویه‌حساب (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) انتقام گرفتن و مکافات کردن: **سال‌های متمادی است که... هریک در صفوف جداگانه برابرِ هم عَلَمِ عداوت افراشته، تصفیه‌حساب می‌کنند.** (شهری[۱] ۱۱۸) نیز ← تسویه‌حساب.

تصفیه‌خانه tasfiye-xāne [عر.فا.] (اِ.) (شیمی) پالایشگاه ←: **تصفیه‌خانه‌ای در جزیرهٔ عبادان واقعه در مصب شط‌العرب و رود کارون ساخته شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۱)

تصلب tasallob [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) سخت شدن هریک از بافت‌های بدن. ۲. (قد.) سخت‌گیری در عقیده؛ تعصب: **مریدان... براثر تبلیغات شدید و معارضهٔ دائمی با پیروان سلاطین عثمانی... سخت تعصب و تصلب پیداکرده‌بودند.** (اقبال[۱] ۹/۳/۲)

▫ ~ **شرایین** (پزشکی) سفت و ضخیم شدن دیوارهٔ سرخرگ که معمولاً به‌دلیل رسوب کلسترول و چربی درداخل سرخرگ‌ها ایجاد می‌شود.

تصلف tasallof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بیهوده از

خود تعریف کردن؛ خودستایی؛ لاف زدن: **این مرد را تصلف و لاف بر این داشته‌است از اینها که می‌گوید.** (عمادبن‌محمد: گنجینه ۴۳/۵) ○ **اگر از استحلایی که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد، عبارت کنم... تکلفی در صورت تصلف... نموده‌باشم.** (وراوینی ۳۱) ۲. چاپلوسی کردن؛ تملق گفتن؛ چرب‌زبانی: **اگر مشاهدهٔ این قلاع نبوده‌باشد و در خیال او آید که سخن‌آرایی است که سِمَتِ تصلف دارد...** (جوینی ۴۴/۲)

تصلم tasallom [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) عبارتی مانند «صلی‌الله‌علیه[وآله]وسلم» را برزبان آوردن یا نوشتن: **کاتبان... مقید به آن بوده‌اند که عبارات تعظم، تصلم، و تسلم را مختصر نکنند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۴)

تصمیم tasmim [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل ذهنی، که انجام دادن یا ندادنِ کاری از آن نتیجه می‌شود؛ قصد برای انجام دادن یا ندادن کاری: **مردم... حاکم و شاه و وزیر را وادار به ترک آن تصمیم و کار می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۱۸/۳) ۲. انتخاب یک رأی یا یک فکر، و کنار گذاشتن تردید: **شما نظرتان را بنویسید، ولی اجازه بدهید تصمیم با من باشد.** ۳. (قد.) (نجوم) مقارنهٔ ستاره با آفتاب به‌فاصلهٔ شانزده دقیقه. ← صمیمی (مِ. ۳).

☜ □ ~ **اتخاذ کردن** ● تصمیم گرفتن ←: **انتخاب مأموران از اهل‌محل... سبب می‌شود که بتوانند تصمیماتی ازروی بی‌غرضی اتخاذ کنند.** (مصدق ۲۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) قصد انجام دادن یا ندادن کاری را داشتن: **تصمیم دارم تعطیلات امسال به مسافرت بروم.** ○ **تصمیم داشتم که قبل‌از دستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را... به یک جرعه بنوشم.** (هدایت[۱] ۴۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) قصد کردن برای انجام دادن یا ندادن کاری: **حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم.** (هدایت[۱] ۶۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● تصمیم گرفتن ↑: **لطفعلی‌خان... تصمیم یافت که غفلتاً به شبیخون، برهم‌زنِ سلک جمعیت ایشان گردد.** (شیرازی ۱۰۵)

تصمیم‌گیرنده t.-gir-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. قصدکنندهٔ کاری. ۲. دارای قدرت انتخاب و داوریِ نهایی: **من به‌عنوان فرد تصمیم‌گیرنده دربرابر دیگران مسئول بودم.**

تصمیم‌گیری tasmim-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تصمیم گرفتن؛ تصمیم (مِ. ۲): **ما فقط پیش‌نهاد می‌کنیم، و تصمیم‌گیری برعهدهٔ خود شماست.** ○ **جرئت کوچک‌ترین تصمیم‌گیری نداشت.** (پارسی‌پور ۴۲)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تصمیم گرفتن. ← تصمیم ● تصمیم گرفتن: **دربارهٔ وصلت‌ها، آن‌گونه‌که در ایرانِ آن‌زمان رسم بود، پدرومادرها تصمیم‌گیری می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷)

تصنع tasanno' [عر.] (اِمصـ.) ظاهرسازی کردن؛ وضع و حالت غیرواقعی یا ساختگی داشتن؛ ظاهرسازی: **پذیرایی نخست‌وزیر روی‌هم‌رفته جنبهٔ تصنع داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۱) ○ **بدون یک‌ذره تصنع، همان زبان هفت‌صد سال پیش را... به‌کار می‌بَرَد.** (مینوی[۲] ۴۷۷-۴۷۸) ○ **بسیاری از تصنعات در الفاظ واقع شود و بسیاری در معنی.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ○ **ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر است که در حضور، که این به تصنع نزدیک است و آن از تکلف دور.** (سعدی[۲] ۵۵)

تصنعی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تصنع) ساختگی و غیرواقعی؛ ظاهری: **با همان خندهٔ تصنعی گفت:...** . (علوی[۱] ۳۱) ○ **رفته‌رفته سموم این زندگی تصنعی و غیرطبیعی در خونش... محسوس می‌گردد.** (مسعود ۱۱۶)

تصنیف tasnif [عر.] (اِ.) ۱. قطعه‌شعری که برای خوانده شدن با موسیقی سروده می‌شود یا از اشعار قدما استخراج و تنظیم می‌شود: **تصنیف‌های عارف قزوینی درآغاز قرن شهرت فراوانی کسب کرد.** ○ **یکی از فرستنده‌های حاشیهٔ خلیج است که تصنیف عربی می‌خوانَد.** (محمود[۲] ۹۳) ○ **این سه نفر از رفقا... با شاگردشوفرها هم‌آواز شده، تصنیف ملی... را می‌خواندند.** (مسعود ۲۳) ۲. (موسیقی‌ایرانی) نوعی

فرم آوازی، که از گوشه‌های دستگاه‌های موسیقی سنتی استخراج و به‌همراه کلامی موزون اجرا می‌شود: آواز و تصنیف‌های روح‌پرور... [قمرالملوک] آرام‌بخش تن و جان هر پیر و جوان می‌گردید. (شهری[۲] ۳۰۲/۱) ○ آه از... لحن و نوای این تصنیف. (قائم‌مقام ۱۸۵) ۳. کتاب؛ رساله: چهار سال... به امور علمی اشتغال ورزید، تصنیفی حاضر کرد. (فروغی[۳] ۱۵۳) ○ در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم باد این پیر را. (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۴. (اِمصـ.) نوشتن کتاب و رساله: کمتر کسی به مصرف حقیقی کتاب و علت غایی تألیف و تصنیف آن توجه می‌کند. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱/۱) ○ موجب تصنیف این کتاب این بود. (سعدی[۲] ۵۷)

○ ~ **ساختن** سرودن شعری که با موسیقی خوانده شود. ← تصنیف (مِ. ۱ و ۲): همین‌که داستان عشق «منظر» و آقاعبدلی... در شهر منتشر شد، باقرنامی از آن سرگذشت... تصنیفی ساخت که در اصفهان به تصنیف منظر و آقاعبدلی معروف شد. (مشحون ۲۹۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تصنیف (مِ. ۴) ←: کتابی... دربارهٔ انکشافات خطوط میخی ترتیب و تصنیف کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲) ○ برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد. (سعدی[۲] ۵۴)

تصنیف‌خوان t.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) خوانندهٔ تصنیف. ← تصنیف (مِ. ۱ و ۲): بعضی‌از خواننده‌ها فقط تصنیف‌خوانند.

تصنیف‌ساز tasnif-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ تصنیف. ← تصنیف (مِ. ۱ و ۲): همهٔ [آنها] تصنیف‌سازان بزرگی بوده‌اند. (قاضی ۲۲۱) ○ .../ تو شاعر نیستی، تصنیف‌سازی. (ایرج ۹۲)

تصنیف‌سرا[ی] tasnif-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تصنیف‌ساز ↑.

تصور tasavvor [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را در ذهن مجسم ساختن؛ مجسم کردن: از مشاهدهٔ این احوال به‌حدی تعجب کردم که تصور آن غیرممکن است. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۳) ○ علم، تصور حقایق موجودات بُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۷) ۲. (اِ.) اندیشه؛ خیال؛ گمان: عجب تصوراتی ذهن محسن را مشغول کرده‌است! (محمود[۲] ۳۲۲) ○ اگر مراد نصیحت‌کنان ما این است/که ترک دوست بگویم، تصوری‌ست محال. (سعدی[۳] ۵۳۹) ۳. (منطق) صورتی از شیء که در ذهن حاصل می‌شود بی‌آن‌که به‌نفی یا به‌اثبات، حکمی دربارهٔ آن داده شود؛ مقِ. تصدیق: تصور بدون تصدیق. ○ که چون حاصل شود در دل تصور/ نخستین نام وی باشد تذکر. (شبستری ۷۰)

● ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) به‌نظر رسیدن: تصور نمی‌رفت که به‌این‌زودی آن مشعلِ راه تحقیق و تتبع خاموش شود. (مینوی[۲] ۴۵۰)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌نظر رسیدن: وقتی‌که انسان شکاری را که منظور دارد، به‌دست آورَد، لذتی بالاتر از آن تصور نمی‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲) ○ رقعه‌ای نوشتم... غرض من دو چیز بود: یکی بی‌نوایی، دویم گفتم: همانا او را تصور شود که مرا در فضلْ مرتبه‌ای است زیادت. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصور (مِ. ۱) ←: تصور کنید که به روزهای کودکی بازگشته‌اید. ۲. گمان کردن: اوضاع، واژگون و به‌کلی برخلاف آن بود که ما تصور کرده‌بودیم. (مسعود ۳۶) ○ تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم/ گر نفسی می‌زنیم، بازپسین است. (سعدی[۳] ۴۴۳)

□ **به ~ آمدن** به‌نظر رسیدن: از جنس انسان هرچه به‌تصور آید، ظهور می‌نماید. (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۸)

تصورانگیز t.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) تحریک و تقویت کنندهٔ نیروی تصور: مردم آن[جا]... فاقد قوای تصورانگیز طفلانه‌ای بودند که آفریدگار عوالم دل‌فریب افسانه و داستان است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۱)

تصورپذیر tasavvor-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل تصور؛ تصورشدنی: مثل‌این‌که مدرسهٔ بی‌تنبیه تصورپذیر نبود که بتواند سرپا بایستد. (اسلامی‌ندوشن ۷۸)

تصوری tasavvor-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به

تصور) خیالی؛ ذهنی: نمی‌دانم قوهٔ مادیِ این کودتاهای تصوری را از کجا می‌آوردند. (مستوفی ۱۹۵/۳)

تصوف tasavvof [عر.] (اِ.) ۱. طریقه‌ای در معرفت، خداشناسی، و تربیت درمیان مسلمانان که غالباً با ترک تعلقات دنیوی و پشمینه‌پوشی همراه است. نیز ← صوفی: **عدهٔ قلیلی از نوع بشر... ازراه استغراق در دین یا عرفان یا تصوف... خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی محروم ساخته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۳۵) ○ **توحید علمی... آن‌چنان بُوَد که بنده در بدایت طریق تصوف ازسر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الاّ خداوند عالم.** (جامی[۸] ۱۳) ○**چون به حقیقت این معنی برسد که خود را و هرچه هست جز حق‌تعالی فراموش کند... به اولِ راه تصوف... رسیده‌باشد.** (بخارایی ۳۹) ۲. (اِمصـ.) صوفی بودن؛ سالک راه حق شدن: **صوفیان گویند که نفی خواطر، یکی از شرایط تصوف است.** (نسفی ۲۴۴) ○ **تصوف، اندک خوردن است و با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن.** (عطار[۱] ۳۱۷)

تصون tasavvon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خود را حفظ کردن؛ مواظب خود بودن: **با او اِلف گرفتند و آمن و فارغ بی تحرز و تصون پیش‌تر رفتند.** (نصراللەمنشی ۲۰۸) ۲. (مجاز) خود را حفظ کردن از انحراف در کردار و گفتار: **او خود به‌ذات‌خویش در سداد و تصون... به‌درجه‌ای است که ابنای روزگار... به فضیلت سبق و مزیتِ تقدم او معترف[اند.]** (وطواط[۲] ۷۴)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تصون (مِ. ۱) ←: **هرآینه هرکس‌که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتراس و تصون کند و آتش بلا به نفس خود نکُشد.** (جوینی[۱] ۵۳/۱)

تصویب tasvib [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) موافقت کردن نهادها و مقام‌های صلاحیت‌دار با طرح، پیش‌نهاد، قانون، مقررات، و با آنچه در حیطهٔ مسئولیت آنهاست: **کتاب‌ها... با اجازه و تصویب اعضای محترم شورا... به‌طبع رسیده‌اند.** (قاضی ۳۴۶) ۲. صلاح‌دید؛ تأیید: **مهمان و میزبان... شام یا ناهار [را]... با تصویب یک‌دگر فراهم می‌ساختند.** (شهری[۲] ۱۰۸/۴)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) مورد موافقت و تأیید قرار گرفتن: **اعتبارنامهٔ شاه‌زاده با اکثریت نمایانی تصویب شد.** (مستوفی ۳۴۲/۳)

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. تصویب (مِ. ۱) ←: **قانون مجازات عرفی را دولت تصویب کرده‌بود.** (مصدق ۱۶۳) ۲. صلاح دانستن؛ تأیید کردن: **دکتر هم عروسی را تصویب کرده، منتها بااحتیاط.** (علوی[۲] ۳۳)

□ **به ~ رسیدن** ● تصویب شدن ←: **نظر خودش را روزی پیش‌از این‌که آن ماده به‌تصویب مجلس برسد، با عبارت‌هایی که خودش ساخته‌بود، طبع و نشر نمود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۱)

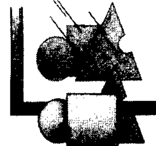
تصویب‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) مقرراتی که هیئت وزیران راجع‌به موضوعی وضع می‌کند؛ مصوبه: **طبق تصویب‌نامهٔ هیئت وزیران، گذرنامه به کسانی داده می‌شد که دارای سجل‌احوال باشند.** (مصدق ۶۱)

تصویبی tasvib-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تصویب) تصویب‌شده: **لایحهٔ تصویبی.**

تصویر tasvir [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشیدن شکل و صورت کسی یا چیزی برروی سطحی مانند کاغذ یا دیوار؛ صورت‌گری: **میل انسان به تصویر و صورت‌گری، یک میل فطری است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۹) ○ **نه تقدیرش بُوَد محتاج تدبیر/ نه موقوف قلم در نقش و تصویر.** (گواشانی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۶۰) ۲. (مجاز) شرح دادن؛ شرح‌وبیان: **نویسنده با نگارش آنها کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طبایع گوناگون... به‌کار برده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳) ۳. (اِ.) شکل و صورتِ کسی یا چیزی برروی سطحی مانند کاغذ یا دیوار: **سابقاً تصویر [مجنون] را در کتابی به من نشان داده‌بودی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ۴. (فیزیک) شکلی که به‌کمک نور یا براثر قرارگرفتن جسم درمقابل عدسی یا آینه، از جسم بازآفرینی

می‌شود. ۵. (ادبی) هرنوع آرایهٔ کلامی به‌شکل‌هایی ازنوع تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه، و مانند آنها به‌منظور ایجاد صورت‌های ذهنی و انگیزش عاطفه؛ ایماژ: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد/ ... . (حافظ[1] ۱۱۳) «ستاره» طوری به‌کار رفته که تصویر ایجاد کرده‌است. ۶. (ریاضی) پای عمود وارد از هر نقطه بر خط یا صفحه‌ای دیگر. ۷. (ریاضی) شکلی که از به‌هم پیوستن این نقاطِ پای عمود به‌دست می‌آید.

☜ ◻ ~ِ **آینه‌ای** (فیزیک) تصویر هر جسم چنان‌که در آینهٔ تخت دیده می‌شود و جهت اجزای آن مخالف جهت اجزای جسم است.



⊙ ~ **برداشتن** تصویربرداری ←.

◻ ~ِ **پارادوکسی** (ادبی) تصویری که دو طرف ترکیب آن، ازلحاظ مفهوم، یک‌دیگر را نقض می‌کنند، مانند: بحر آتش، سلطنت فقر. ○ اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل/ کمترین مُلک تو از ماه بُوَد تا ماهی. (حافظ[1] ۳۴۷) ○ آب آتش‌فروز عشق آمد/ آتش آب‌سوز عشق آمد. (سنایی[1] ۳۲۶)

◻ ~ِ **حقیقی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع پرتوهای واقعیِ خارج‌شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به‌دست می‌آید.

◻ ~ِ **دوچشمی** (قد.) تصویری که تمام صورت و دو چشم را نشان می‌دهد. ← ◻ تصویر یک‌چشمی.

◻ ~ِ **سایه‌دار** (قد.) شکلی مانند مجسمه و بت که می‌تواند سایه ایجاد کند. ⚲ بنابر بعضی روایات، ازبین بردن آن واجب است: **هرکس به سایهٔ دگری از درش رَوَد/ می‌بایدش شکست چو تصویر سایه‌دار.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

◻ ~ِ **سه‌بعدی** تصویری که عمق و حجم را هم نشان می‌دهد.

◻ ~ِ **شکل بر صفحه** (ریاضی) شکلی که هریک از نقطه‌های آن، تصویر نقطه‌های مختلف شکل مفروض باشد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصویر (مِ.۱) ←: **نقاشی‌های کتاب را دو تن از نقاشان برجسته تصویر کرده‌اند.** ○ **مصوِّری که شبیه تو را کند تصویر/ ز خامه‌اش سرانگشت در دهان مانَد.** (صائب[1] ۱۸۷۴) ۲. (مجاز) شرح دادن؛ بیان کردن: **نویسنده ضمن داستان، بخشی از تاریخ کشورمان را نیز تصویر کرده‌است.** ○ **زبان‌شکسته‌ترم از قلم نمی‌دانم/ که درد خود به کدامین قلم کنم تصویر.** (صائب: کتاب‌آرایی ۷۱۹) ۳. (ریاضی) به‌دست آوردن تصویر هریک از نقاط یک شکل بر یک صفحه و پیداکردن شکل حاصل از آن تصویرها. ۴. (قد.) تصور کردن؛ گمان کردن: **گر کام دل از زمانه تصویر کنی/ بی‌فایده خود را ز غمان پیر کنی.** (سعدی[3] ۶۸۰)

◻ ~ِ **متحرک** (سینما) انیمیشن ←.

◻ ~ِ **مجازی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع امتداد پرتوهای خارج‌شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به‌وجود می‌آید.

◻ ~ِ **نقطه بر خط (صفحه)** (ریاضی) محل تقاطع خط عمود وارد از آن نقطه بر آن خط (صفحه).



◻ ~ِ **یک‌چشمی** (قد.) نقاشی صورت به‌شکل نیم‌رخ.

◻ **به** ~ **کشیدن** (مجاز) شرح دادن؛ بیان کردن: **نویسنده ماجرای زندگی خود را در این کتاب به‌تصویر کشیده‌است.**

تصویربردار t.-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که با دوربین مخصوص، تصویر تلویزیونی تهیه می‌کند: **تصویربرداران برنامه‌های تلویزیونی.** ۲. (گفتگو) فیلم‌بردار.

تصویربرداری t.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. تهیه کردن تصویر از چیزی با دوربین‌های مخصوص تلویزیونی: **تصویربرداری نمایش‌های تلویزیونی.** ۲. (گفتگو) فیلم‌برداری. ۳. (پزشکی) انجام دادن اعمالی مانند رادیوگرافی، سی‌تی‌اسکن، ام‌آرآی، و سونوگرافی به‌منظور تهیهٔ تصویرهای ویژه برای کمک به تشخیص بیماری‌ها، صدمات، و مانند آنها. ۴. (اِ.) (پزشکی) بخشی در برخی بیمارستان‌ها که اعمال یادشده در آن‌جا انجام می‌شود.

تصویرساز tasvir-sāz [عر.فا.] (صف.) ۱. نقاش ←. ۲. (ادبی) ویژگی آن‌که از تصویر و عناصر خیال‌انگیز در کلام استفاده می‌کند. ← تصویر (مِ. ۵): **منوچهری، شاعری تصویرساز است.**

تصویرسازی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. نقاشی ←: **تصویرسازی برای کتاب‌های کودکان.** ۲. (ادبی) به‌کار بردن تصویر (مِ. ۵): **تصویرسازی‌های شاعرانه.**

تصویرگر tasvir-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش تصویرگری است. ← تصویرگری: **آثار تصویرگرانِ کتابِ کودک در موزه به‌نمایش گذاشته شده‌است.** ۲. (مجاز) شرح‌دهنده و بیان‌کننده: **او در این داستان، تصویرگر بُعد نازیبای زندگی است.**

تصویرگری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تهیهٔ تصویرهایی ازقبیل عکس یا نقاشی برای کتاب و مانند آن: **تصویرگری برای کتاب‌های کودکان.** ۲. (ادبی) تصویرسازی (مِ. ۲) ←.

تصویری tasvir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تصویر) ۱. مربوط به تصویر: **لوازم تصویری.** نیز ← تصویر (مِ. ۱ و ۳) ۲. همراه‌با تصویر یا به‌صورت تصویر. ← تصویر (مِ. ۳): **خط تصویری، داستان‌های تصویری.**

تصید tasayyod [عر.] (اِمص.) (قد.) شکار کردن؛ شکار.

☜ ◦ ~ِ **قلوب** (قد.) (مجاز) دل‌ها را به‌دست آوردن؛ محبت‌ها را جلب کردن: **تصید قلوب، شیوهٔ ایشان نبود.** (آقسرایی ۱۵۸)

تضاد tazād[d] [عر.: تضادّ] (اِمص.) ۱. مخالفِ هم بودن؛ ضد یک‌دیگر بودن؛ ناسازگاری: **به‌مناسبت تضاد خلق‌وخوی پدرومادر، تقی‌خان مردی متقلب‌الاحوال... بود.** (شهری[۳] ۱۲۵) ◦ **تضاد به نفْس هویت... اشد تضادی است، برای آن‌که تضاد ذاتی است.** (قطب ۴۰۳) ۲. (ادبی) طباق ←. ۳. (منطق) محال بودن اجتماع دو چیز به‌طوری‌که ارتفاع آنها محال نباشد، چنان‌که سیاهی و سفیدی. ◊ یک چیز می‌تواند یا سیاه باشد یا سفید. نمی‌تواند هم سیاه باشد هم سفید، امّا می‌تواند نه سیاه باشد و نه سفید. نیز ← تناقض (مِ. ۳).

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تضاد (مِ. ۱) ←: **گفته‌های شما دو نفر باهم تضاد دارد.**

◦ ~ِ **دیالکتیکی** (فلسفه) در مارکسیسم، وجود و پرورش ضدونقیض هر پدیده دردرون پدیده: **نظریهٔ مبتنی بر مادیت تاریخی و تضاد دیالکتیکی.** (مطهری[۱] ۳۵)

تضارب tazārob [عر.] (اِمص.) باهم برخورد کردن.

☜ ◦ ~ِ **آرا (افکار)** مطرح شدن عقیده‌های مختلف و بحث دربارهٔ آنها: **بی‌چاره‌ها به‌جهت تضارب آرای فاسده و تلاطم اطماع کلسده... محتاج می‌شوند که دروغ گویند.** (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱)

تضاریس tazāris [عر.، جِ. تَضریس] (اِ.) (قد.) دندانه‌ها: **تضاریس بالای دیوار قلعه.**

تضاعف tazā'of [عر.] (اِمص.) (قد.) دوبرابر شدن؛ دوچندان شدن: **وقوف بر تعذر وجودش موجب تضاعف جزع و حسرت مَلِک شد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۱)

☜ • ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تضاعف ↑: **قوّت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان... تضاعف پذیرفت.** (لودی ۲۸۴)

تضاعیف tazā'if [عر.، جِ. تَضعیف] (اِ.) (قد.) میان، لابه‌لا، و اثنای چیزی: **اصل تألیف کتاب، چنان‌که از مقدمه و تضاعیف آن به‌دست می‌آید، خود**

بیش‌تر جهت فواید نقدی بوده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۸) ○ در تضاعیف این حال، موسم دی‌ماه دررسید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷) ○ در تضاعیف این حال، دلاوران... را ازبهر شبیخون ساختگی فرماییم. (وراوینی ۴۹۵) نیز ← تضعیف.

□ ~ِ **بیوتِ شطرنج** (قد.) (بازی) ← تضعیف □ تضعیف بیوت شطرنج: تضاعیف این خلق برمثال تضاعیف بیوت شطرنج از حد ضبط و حیزِ احصا متجاوز شود. (خواجه‌نصیر ۱۹۱) ○ هر روز اتباع و اشیاع ایشان چون تضاعیف بیوت شطرنج در ازدیاد و ارتفاع بود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰)

تضامن tazāmon [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضامن یک‌دیگر شدن. ۲. (حقوق) نوعی تعهد مالی ناظر به تعدد طلب‌کاران و این‌که هرکدام از آنها حق مطالبهٔ تمام طلب را داشته‌باشند یا تعدد بده‌کاران و این‌که هرکدام از آنان مسئول پرداخت تمام بدهی باشند.

تضامنی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تضامن) مربوط به تضامن: شرکت تضامنی.

تضایق tazāyoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تنگ شدن؛ تنگی.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تنگ شدن: لشکر چنگزخان پیش می‌آمدند و ساعت‌به‌ساعت زیادت می‌گشتند و عرصهٔ جولان بر سلطان تضایق می‌گرفت. (جوینی[۱] ۲/۱۴۱)

تضرر tazarror [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ضرر کردن؛ زیان دیدن؛ زیان‌دیدگی: چون از ضرر دیگران در حوزهٔ حمایت او باشیم، اثر آن تضرر بر ما پدید نیاید و آن‌قدر رنج، عینِ راحت نماید. (وراوینی ۴۲۳)

تضرع tazarro' [عر.] (اِمصـ.) ناله و زاری کردن یا با ناله و زاری چیزی را خواستن: بانوان با ترس‌ولرز و تضرع و زاری... قول دادند که مهترشان اوامر او را موبه‌مو اجرا کند. (قاضی ۸۱) ○ خویشتن را اندرافکنی، و به خواهش و تضرع و زاری پیشِ این کار بازشَوی. (بیهقی[۱] ۲۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تضرع ↑: رفتم پیش امین‌السلطان، دامنش را گرفته، تضرع کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۸) ○ گر تضرع کنی و گر فریاد/ دزد زر بازپس نخواهد داد. (سعدی[۲] ۱۴۳)

تضرع‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته و همراه با تضرع: شاعر... این سخنان تضرع‌آمیز را شنید. (قاضی ۷۵۵)

تضرع‌کنان tazarro'-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تضرع: اشکش... روان بود و تضرع‌کنان می‌گفت: ... . (جمال‌زاده[۱۵] ۲۵) ○ زبان‌آوران رفته از هر مکان/ تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان. (سعدی[۱] ۱۷۸)

تضریب tazrib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دشمنی ایجاد کردن بین دو نفر؛ سخن‌چینی کردن؛ سخن‌چینی: دشمنان... از تضریب و بدگویی و افترا دربارهٔ او خودداری نمی‌کردند. (مینوی[۲] ۲۴۸) ○ شنودم مَقَل دو دوست که به تضریبِ نمام و سعایت فتان چگونه از یک‌دیگر مستزید گشتند. (نصرالله‌منشی ۱۵۷) ۲. دریدگی؛ شکاف: تن ما خرقه‌ای‌ست پرتضریب/ جان ما صوفی‌ای‌ست معنی‌دار. (مولوی[۲] ۳/۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تضریب (مِ. ۱) ←: این مرد از کرانه بجَستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

تضریس tazris [عر.] (اِ.) (قد.) ناهمواری؛ بریدگی؛ دندانه. ← تضاریس.

تضعیف taz'if [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضعیف کردن؛ ناتوان کردن: نمایندگان انتصابی... موجبات تضعیف دولت را فراهم می‌آورند. (مصدق ۲۱۱) ۲. (قد.) دوبرابر کردن: حساب، صناعتی است که اندر او شناخته شود... حال نسبت اعداد به یک‌دیگر... و فروع او چون تنصیف و تضعیف... . (نظامی‌عروضی ۸۷)

□ ~ِ **بیوتِ شطرنج** (قد.) (بازی) به‌طور مرتب دوبرابر کردن چیزی که در خانه‌های شطرنج می‌گذارند، چنان‌که اگر در خانهٔ اول یک حبه بگذارند، در خانهٔ دوم دو حبه، در خانهٔ سوم چهار حبه، و هم‌چنین تا آخر: قرض برسر قرض ازقرار تضعیف بیوت شطرنج به اندک حرکتی نمو غریب می‌کند. (قطب ۶۱۷)

□ ~ِ **پولی** (اقتصاد) کاهش نرخ مبادلهٔ پول رایج یک کشور نسبت‌به پول سایر کشورها.
● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تضعیف (مِ. ۱) ←: با سخنان بی‌مورد، روحیهٔ ورزش‌کاران را تضعیف کردند. ۲. (قد.) تضعیف (مِ. ۲) ←: گر کند سال دیگرش تضعیف/ عدد آن رسد به بیست‌هزار. (جامی[۹] ۴۶)
□ ~ِ **مکعب** (ریاضی) رسم کردن مکعبی که حجم آن دوبرابر حجم مکعب مفروضی باشد.

تضلیع tazli' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (ریاضی) تکعیب ←.

تضلیل tazlil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گم‌راه کردن: ازجهت تشکیک و تضلیل درمیان خلایق سخنی انداختند که ظاهرِ شریعت را باطنی هست که بر اکثر مردم پوشیده است. (جوینی[۲] ۲۰۶) ۲. گم‌راهی؛ ضلالت: اگر نه امرش، نامی نبود از معروف/ اگر نه نهیّش، بودند خلق در تضلیل. (ایرج ۳۵)

تضمن tazammon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دربرداشتن؛ شامل بودن: پس توان گفت که [خداوند] معصیت می‌خواهد، اما نه برای آن‌که معصیت را دوست می‌دارد و پسندیدهٔ اوست، بلکه برای تضمن او چیزی را که آن چیز دوست‌داشته و پسندیدهٔ اوست که آن، ظهور سلطان عفو و انتقام است. (قطب ۲۸۷)

تضمنی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تضمن) مربوط به تضمن: دلالت تضمنی. ← دلالت □ دلالت تضمنی.

تضمین tazmin [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضمانت کردن و متعهد شدن به انجام داده شدن کاری یا تهیهٔ چیزی: وجوهی به‌رسم ودیعه برای تضمین امنیت گرفته‌بود. (مصدق ۱۲۵) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن مصراع، بیت، ابیات، یا جمله‌ای از شاعران دیگر در شعر، مانند مصراع دوم این بیت که حافظ از سعدی تضمین کرده‌است: اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد/ به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم. (حافظ[۱] ۲۱۴) بیت سعدی چنین است: به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم/ ز من بریدی و با هیچ‌کس نپیوستم. (سعدی[۴] ۵۰۴) ۳. (ادبی) موقوف‌المعنی بودن دو یا چند بیت، یا پیوند نحوی یا صرفی داشتن دو مصراع به‌هم. ← موقوف‌المعنی. ۴. (فرهنگستان) گارانتی.
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برعهده گرفته شدن انجام امری: بازپرداخت بدهی‌ها طی یک سال ازسوی شرکت تضمین شده‌است. ۲. (ادبی) انجام شدن عمل تضمین (مِ. ۲): از «گوید» و «گفتِ» این دو نفر معلوم شود که تضمین شده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۳)
● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تضمین (مِ. ۱) ←: اگر بلیت تمام شد، من تضمین می‌کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۵) ○ در مجلس... گفتم:... وکلا... را مردم انتخاب کرده‌اند، ولی تضمین نکردم که آنان تغییرعقیده ندهند. (مصدق ۳۷۲) ۲. (ادبی) تضمین (مِ. ۲) ←: معزی در رزمیه مصراع آن را تضمین کرده[است.] (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۳) ○ قانعی گفت که بنده سنایی را هرگز دوست نمی‌دارم... ازبرای آن‌که آیات قرآن مجید را در اشعار خود تضمین کرده‌است. (افلاکی ۲۲۱)
□ ~ِ **مزدوج** (ادبی) در بدیع، آن است که در شعر یا در نثرِ مسجع، سجع‌هایی آورند که دوبه‌دو قرینهٔ هم باشند، مانند «مخمور» و «مخر»، و «نهاده» و «گشاده» در این عبارت: فریب دشمن مخمور و غرور مداح مخر که این دامِ زرق نهاده‌است و آن دامنِ طمع گشاده. (سعدی[۲] ۱۷۵)

تضمینی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تضمین) ضمانت‌شده: تدریس تضمینی، چک تضمینی.

تضیق tazayyoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تنگ شدن: چون تضیق حلقه به غایت کشد... ابتدا خان با چندکس از خواص در میان رانَد. (جوینی[۱] ۲۰/۱)

تضییع tazyi' [عر.] (اِمصـ.) ضایع کردن؛ ازبین بردن: فراگرفتن... [لهوولعب] جز تضییع عمر چیزی دیگر نیست. (اقبال[۱] ۲/۸/۳) ○ آنچه نباید از خرابی و تضییع به‌سر این بنای معظم بیاید، آمده‌است. (←

فروغی[۱] ۲۴) ○ اهمال سیاست ربانی و تضییع نِعَم او که معنی فسق آن است. (خواجه‌نصیر ۷۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تلف شدن؛ ازبین رفتن: وقت دیگران تضییع می‌شود، نتیجه‌ای هم نمی‌گیریم.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تضییع ←: حسن‌علی‌خان... سررشته از حساب ندارد و تضییع وقت و تفریط در تحریرات می‌کند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۰)

تضییق tazyiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در تنگی قرار دادن؛ سخت گرفتن؛ سخت‌گیری: کار بسیار ساده‌ای است که هیچ حاجتی به جیره‌بندی و این‌همه تضییق بر نان‌خور و نانوا... ندارد. (مستوفی ۳۸۷/۲) ○ هر مبالغه که ممکن باشد، در تعذیب و تضییق آن به‌جای آر. (عقیلی ۹۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تنگ شدن: افق بصیرت او عوضِ توسیع، تضییق شده. (طالبوف[۱] ۱۴۶)

تطابق tatāboq [عر.] (اِمصـ.) ۱. همانند بودن، یا همانند شدن، و مطابق‌با شخص یا محیطی شدن: جانورانی که قدرت تطابق با محیط را نداشته‌باشند، ازبین می‌روند. ○ از آن دوران، کسانی باقی بودند که با اوضاع جدید تطابق فکری به‌هم نرسانیده‌بودند. (← شهری[۱] ۷) ۲. (فیزیک) تغییر فاصلهٔ کانونیِ عدسیِ چشم برای ایجاد تصویرهای واضح از اشیای دور یا نزدیک، روی شبکیه.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • تطابق کردن ↓: الحق اسمش با رسمش تطابق داشت. (حاج‌سیاح[۲] ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) برابری کردن؛ مطابقت داشتن؛ یک‌سان بودن: خبری که من شنیدم، با حرف‌های شما تطابق می‌کند.

تطاول tatāvol [عر.] (اِمصـ.) به‌زور به چیزی دست پیدا کردن؛ ستم و تعدی؛ دست‌درازی: امید می‌رود که آن قسمت از آثار نفیسهٔ اصفهان که هنوز از تطاول روزگار و مردم بی‌خبر و غارت‌گر محفوظ مانده، برجا بماند. (اقبال[۱] ۸/۹/۲) ○ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دستِ تطاول به مال رعیت دراز کرده‌بود. (سعدی[۲] ۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تطاول ↑: تطاولی که تو کردی به دوستی با من / من آن به دشمن خون‌خوار خویش نپسندم. (سعدی[۳] ۵۵۰)

○ ~ **کشیدن** (قد.) تحمل کردن ظلم و تعدی: این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۱)

تطبیق tatbiq [عر.] (اِمصـ.) ۱. برابر بودن دو چیز با یک‌دیگر به‌طوری‌که در تمام یا اغلب اجزا مانند هم باشند؛ مطابقت داشتن؛ برابری؛ هم‌آهنگی: تقویم سابق، معایبی داشت، و از همه مهم‌تر، عدم تطبیق ماه‌های عربی با ماه‌های شمسی... بود. (مستوفی ۶۴۹/۳) ۲. مقایسه کردن دو یا چند چیز با یک‌دیگر؛ سنجیدن: مؤلف در این کتاب به... تطبیق بین تاریخ واقعی و تاریخ روایتی... پرداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۹)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. هم‌آهنگ کردن: خیلی زود خود را با زندگیِ شهری تطبیق داده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ۲. مقایسه کردن؛ سنجیدن: در تمام شب چشم برهم ننهاد و... بیدار ماند تا وضع خویش را با آنچه در کتاب‌ها خوانده‌بود... تطبیق دهد. (قاضی ۷۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تطبیق (مِ. ۱) ←: نظر قرآن نه با اندیشهٔ گزاف روشن‌فکرمآبان ما تطبیق دارد و نه با تنگ‌نظری خشک‌مقدسان ما. (مطهری[۵] ۲۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مقایسه شدن؛ سنجیده شدن: مدادش کنار هر عددی که تطبیق می‌شد، علامت کوچکی می‌گذاشت. (آل‌احمد[۴] ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تطبیق (مِ. ۱) ←: تمام این اطلاعات با آنچه‌که در نامه نوشته شده‌بود، کاملاً تطبیق می‌کرد. (قاضی ۴۵۲) ۲. (مصـ.م.) تطبیق (مِ. ۲) ←: نوشته‌های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می‌کرد و نتیجه می‌گرفت. (آل‌احمد[۴] ۴۶)

تطبیقی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تطبیق) مبتنی بر سنجش و مقایسهٔ دو یا چند چیز به‌ویژه دو یا چند بخش از دانش‌ها: ادبیات

تطبیقی، زبان‌شناسی تطبیقی، مطالعات تطبیقی.

تطرق tatarroq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) راه پیدا کردن؛ نفوذ کردن: حوزهٔ آن مُلک را از تطرق و تفرق مصون... سازد. (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ احتمال تطرق آفات که مستأصِلِ مال باشد، هست. (قطب ۲۷۱)

تطریه tatriye [عر.: تطرِیَة] (اِمصـ.) (قد.) با ماده‌ای معطر، چیزی را خوش‌بو کردن: صندل را به تطریه خوش کنند و معنبر گردانند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۳)

تطفل tataffol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بدون دعوت به جایی رفتن؛ طفیلی شدن. نیز ← طفیلی: رذایلی... مانند مهانت نفْس و شکم‌پرستی و مذلت تطفل... از بیان و تقریر مستغنی باشد. (خواجه‌نصیر ۱۹۳)

تطفلی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تطفل) (قد.) غیراصلی؛ جانبی: اصول تراجم تا فواید ضمنیِ تطفلی، همه را به حافظهٔ... خود سپرده‌بود. (جلال‌همایی: راه‌نمای‌کتاب ۶۳۹/۲۰)

تطفیت tatfiyat [عر.: تطفِئَة] (اِمصـ.) (قد.) تسکین دادن؛ فرونشاندن؛ اطفا کردن: جهد باید کردن به تطفیت که این بیماری زود بفروزد و به دق بازگردد. (اخوینی ۷۰۹)

تطلب tatallob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلب کردن؛ جست‌وجو: همگیِ همت بر تطلب حالْ مقصور گردانْد و از تأهب کار مآل بازمانْد. (وراوینی ۱۲۲)

تطلع tatallo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انتظار کشیدن؛ انتظار؛ ترصد: دراین‌میانه به هروقت انتهاز فرصتی می‌کردم و تطلع فراغ خاطری می‌نمود[م.] (شمس‌قیس ۵)

تطلیق tatliq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلاق دادن (همسر): تعجب نمود از تطلیق وی آن زن را به‌حکم جانبی که او را با آن زن بوده‌بود. (ابن‌فندق ۱۶۷)

□ **تطلیقاتِ ثلاثه** (قد.) ← سه‌طلاقه □ سه‌طلاقه کردن: فتاوی ائمهٔ بغداد و شام در معنی وقوع تطلیقات ثلاثه... نزدیک او فرستاد. (جوینی[۲] ۱۶۴)

تطمیع tatmi' [عر.] (اِمصـ.) حریص کردن کسی به انجام دادن کاری با دادنِ وعده به او؛ به طمع انداختن: درمقابل هیچ تهدید و تطمیع حاضر نیستند از این فضایل دست بردارند. (اقبال[۱] ۱و۷/۴/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌علت دریافت چیزی یا به‌امید آن به انجام دادن کاری اقدام کردن: هیچ‌کس نخواهد گفت که شما تطمیع شده‌اید. (مصدق ۹۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تطمیع ←: مرا با پول تطمیع مکن. (طالبوف[۲] ۱۱۸) ○ درباب خوارزم‌شاه آلتونتاش حیلتی ساخته‌بود و تضریبی کرده‌بود و تطمیعی نموده. (بیهقی[۱] ۳۷۸)

تطور tatavvor [عر.] (اِمصـ.) از حالی به حال دیگر درآمدن؛ دگرگون شدن؛ دگرگونی: انواع ادبی... درطی قرون و احوال، عُرضهٔ تحول و تطور گشته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۲۴)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) دگرگون شدن: زبان عامهٔ مردم... به‌طریقی... تطور یافته و میان آن با زبان ادبی تفاوت‌هایی به‌وجود آمده‌است. (خانلری ۳۵۵)

تطوع tatavvo' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) به‌جا آوردن امری شرعی که انجام آن واجب نیست و برای تقرب بیش‌تر به خداوند انجام می‌گیرد؛ انجام دادن امری مستحب: یکی در مسجد سنجار به‌تطوع بانگِ نماز گفتی به ادایی که مستمعان از او نفرت گرفتندی. (سعدی[۲] ۱۳۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) تطوع ↑: رسول... ارکان اسلام بر وی می‌شمرد، نماز پنج‌گانه بر وی می‌شمرد، گفت: بر من هیچ دیگر هست؟ گفت: نه، مگر که تطوع کنی. (قطب ۴۶۵)

تطول tatavvol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیکی کردن؛ بخشش کردن: پادشاه وقت منادی فرموده‌است که... جز به تطول و احسان با یک‌دیگر زندگانی نکنند. (وراوینی ۴۴۷)

تطویل tatvil [عر.] (اِمصـ.) ۱. طولانی کردن؛ طول دادن؛ دراز کردن: منظور همه... تدبیری جهت تطویل عمر و ادامهٔ دنبال آن است. (اقبال[۲] ۸۳) ۲.

طولانی و دراز کردن سخن؛ درازگویی: در ایجاز و اختصار کلام بکوش که از اطناب و تطویل، شنونده را ملال خیزد. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۸/۱) ○ این شهر... مسجد آدینه‌ای دارد که اگر صفت آن کرده شود، به‌تطویل انجامد. (ناصرخسرو[۲] ۱۲) ۳. (ادبی) آوردن مترادف برای کلمه درحالی‌که نیازی به آوردن آن نیست، مانند: شاد و خوش‌حال به خانه برگشتم.

□ ~ِ **بلاطائل** (قد.) به‌درازا کشاندن بیهودهٔ سخن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تطویل (مِ. ۲) ←: اندر این معنی بیش‌ازاین تطویل نکنیم که این کتاب چنین سخن‌ها احتمال نکند. (غزالی ۵۳۹/۲)

□ **به ~ کشیدن** (قد.) طولانی شدن؛ به‌درازا کشیدن: چون فکرتِ شاه به‌تطویل کشید... مخدره به‌طریق تلطفْ تعرفِ احوال نمودن ساخت. (ظهیری‌سمرقندی ۳۷)

تطهیر tathir [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک کردن؛ شستن: صورتش را شُست و با این تطهیر، نیرویی به فکر و حواس درهم و پریشان خود بخشید. (قاضی ۱۱۴۸) ۲. (فقه) پاک کردن چیزی نجس با آداب و احکام خاص. ۳. (فقه) پاک و حلال کردن مال با دادن وجوه شرعیِ آن. ← ● تطهیر کردن (مِ. ۳). ۴. پاک شدن: به تولد زمان و تطهیر جهان دروقت سال نو اعتقاد داشت. (ترقی ۲۳۲) ۵. پاک جلوه دادن چیزی یا بی‌گناه جلوه دادن کسی: منتهی بتوان یکی‌دو بار حقی را باطل یا باطلی را حق کرد. هریک از این تطهیرهای بی‌مورد، طبعاً دامن تطهیرکننده را آلوده می‌کند. (مستوفی ۳۰۳/۲) ۶. (فقه) ● تطهیر کردن (مِ. ۴) ←. ۷. (قد.) (مجاز) ختنه کردن: سال دیگر... به‌جهت تطهیر من که امر ختنه باشد، برحسب امر شاه... سه شبانه‌روز جشن عظیم برپا نمودند. (افضل‌الملک ۱۱۱) ○ کار او و تو چون کهِ تطهیر/ کار طفل است و آنِ حجامش ـ شکرش در دهان نهد وآن‌گه/ ببُرد پاره‌ای ز اندامش. (خاقانی ۸۹۰)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. تطهیر (مِ. ۱) ←: بس‌که آلودهٔ عصیان شده دل تا محشر/ دامنش را نتوان داد به زمزم تطهیر. (علی‌خراسانی: آنندراج) ۲. (قد.) (مجاز) تطهیر (مِ. ۷) ←: درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ ما را با جمع بخواند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۳۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پاک شدن: او تطهیر نمی‌شد جز آن‌که قبول کنم جوهرِ نهادش لئیم بوده‌است. (شهری[۳] ۱۰۰)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تطهیر (مِ. ۱) ←: آب این دو رودخانه را در شهر انداخت و به همین تدبیر، شهر را تطهیر کرد. (← جمال‌زاده[۱] ۱۰۱) ۲. تطهیر (مِ. ۵) ←: گناهِ... او را شسته و تطهیرش کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۳. (فقه) حلال کردن مال با دادن وجوه شرعیِ آن: امسال به‌خیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم به کربلا آن را تطهیر بکنم. (هدایت[۵] ۸۸) ۴. (فقه) غسل کردن: اگر... پیش‌از غسل شک کند که چون در خزینه تطهیر کرده، حمامی به غسل کردن او راضی است یا نه، غسل او باطل است. (امام‌خمینی ۵۰) ۵. (قد.) (مجاز) تطهیر (مِ. ۷) ←: مثال داد کوشک کهن... بیاراستند تا از امیران، فرزندان چند تن تطهیر کنند. (بیهقی[۱] ۴۶۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● تطهیر شدن ←: پیش‌ازاین بود پُر از لوث خطا چون زمزم/ یافت از آب کف شرع پیمبر تطهیر. (علی‌خراسانی: آنندراج)

تطییب tatayyob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاک و حلال کردن: از طعامی که در آن شبهه باشد، احتراز کنید و سعی در تطییب طعام کنید. (قطب ۳۴۹)

تطیر tatayyor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فال بد زدن، و درنزد اعراب قدیم، ازروی پرواز پرندگان فال بد زدن؛ مقـ. تفأل: گفت: بیایید برگردیم، آخر این سفر ما، خوب نمی‌شود... گفتم: تطیر از شخصی مثل شما قبیح است. (طالبوف[۲] ۶۱) ○ به‌زعم من این قبح تخلص است و تطیر که گفته: به‌جان خواجه. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تطیر ↑: در سرایی که شب وصول نزول کرد، سرِ سرای فرودآمد. سلطان از

آن تطیر کرد. (جوینی[۱] ۱۸۴/۲)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) تطیر ←: عَلَم مَلِک‌قطب‌الدین بی موجبی بشکست و نگونسار شد. مَلِک‌قطب‌الدین از آن تطیر گرفت. (جوینی[۱] ۴۶/۲)

تطییب tatyib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاک و طاهر کردن: هر شبی ازبرای تحصیل لذت و تطییب معاشرت، به خانهٔ معشوقی می‌رفت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۷)

تظاهر tazāhor [عر.] (اِمصـ.) ۱. وانمود کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی؛ خودنمایی: بعضی کسبه می‌خواستند تظاهر زیاده‌ازحد به مذهب داشته‌باشند. (← شهری[۲] ۱۲۳/۲) ○کودکان... از تظاهر و ریا... چیزی نمی‌دانند. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ۲. ظاهر شدن؛ آشکار شدن؛ ظهور: آواز زمان بچگی... تظاهر عشق بچگی است. (علوی[۲] ۴۴) ۳. (اِ.) نشانه؛ علامت: تظاهرات این بیماری در روز سوم ابتلا آشکار می‌شوند. ۴. (اِمصـ.) (قد.) حمایت و پشت‌گرمی: در تظاهر... مجتمع و متفق شدند. (جرفادقانی ۵۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) تظاهر (مِ. ۱) ←: مادرم بی‌آن‌که بخواهد تظاهر به زهد بکند، همیشه ساده‌ترین خوراک‌ها را ترجیح می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)

تظاهرات tazāhor.āt [عر.، جِ. تظاهر] (اِمصـ.، اِ.) (سیاسی) حرکت گروهیِ مردم در خیابان‌ها برای بیان نظرهایشان یا بزرگ‌داشت کسی یا چیزی؛ راه‌پیمایی: دریا[ی عکس] نوشته شده‌بود: گوشه‌ای از تظاهرات مردم ایران برعلیه سلطان‌احمدشاه. (شهری[۲] ۳۶۹/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (سیاسی) انجام دادن تظاهرات: تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند، برای مخالفت با کسربودجهٔ رفاهیِ دانشجویان بوده‌است. (گلشیری[۱] ۱۰۰)

تظاهرکننده tazāhor-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (سیاسی) آن‌که در تظاهرات شرکت می‌کند: تظاهرکنندگان خواستار برقراری صلح شدند. ○ سربازها تفنگ به‌دست بالای کامیون نشسته‌بودند و به تظاهرکنندگان نگاه می‌کردند. (میرصادقی[۵] ۳۷)

معمولاً به‌صورت جمع به‌کار می‌رود.

تظلم tazallom [عر.] (اِمصـ.) از ظلم و ستم کسی شکایت کردن؛ دادخواهی کردن: هرکدام یواش‌یواش بنای تظلم از یک‌کسی را گذاشتند. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۴) ○ بنگرید تا کیست که به تظلم آمده‌است. (نظام‌الملک[۲] ۸۳)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) تظلم ↑: وزیی آن‌که در تظلم‌گاه/ این تظلم نیاورم برِ شاه. (نظامی[۴] ۳۳۵)

• ~ برآوردن (مصـ.ل.) (قد.) تظلم ←: تظلم برآورد و فریاد خواند/ که: شفقت برافتاد و رحمت نماند. (سعدی[۱] ۱۵۷)

• ~ بردن (مصـ.ل.) تظلم ←: هرگز... تظلمشان، هرچند سترگ، به آنها نمی‌بردند. (شهری[۲] ۳۶/۲) ○ خط سیه کرده، تظلم به درِ چرخ بَرید/ که شما در خط از این سبزوطایید همه. (خاقانی ۴۰۹)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) شکایت داشتن: من و این دهقان به‌اتفاق خدمت رسیده‌ایم و تظلمی داریم. (قاضی ۱۰۱۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) تظلم ←: دل شد ازدست چه جای سخن است؟/ وز توام جای تظلم زدن است. (خاقانی ۵۶۳)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) تظلم ←: میرزامحمود که بی‌چاره و بدبخت شده‌بود، به صدراعظم تظلم نمود. (مصدق ۵۱) ○ نزدیکِ... آمد و شکایت و تظلم کرد. گفت: دادِ من بده. (بیهقی[۱] ۳۰۸)

تظلم‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال تظلم کردن: تظلم‌کنان رفته زین مرزوبوم/ مروت به یونان و مردی به روم. (نظامی[۷] ۲۳۶)

تظلم‌گاه tazallom-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مکانی که در آن‌جا شکایت و دادخواهی می‌کردند؛ محل دادخواهی: وزیی آن‌که در تظلم‌گاه/ این تظلم نیاورم برِ شاه. (نظامی[۴] ۳۳۵)

تع [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ تعالیٰ.

تعابیر ta'ābir [عر.، جِ. تَعبیر] (اِ.) تعبیرها. ← تعبیر (مِ. ۴): از استعمال الفاظ و تعابیر فرنگی هم ابا و

امتناعی نداشتند. (جمال‌زاده[۱] ۲۴)

تعادل ta'ādol [عر.] (اِمص.) ۱. با یک‌دیگر برابر بودنِ دو چیز؛ برابری: **باید بین دخل‌وخرجت تعادل ایجاد کنی.** ۲. حالت قائم یا طبیعی و مطلوب داشتنِ انسان یا حیوان در راه رفتن: **گربه مثل بندبازی آن بالا تعادل خود را حفظ کرده‌بود.** ○ **به‌دشواری راه می‌رفت، مانند این‌که تعادل خودش را به‌زحمت نگه می‌داشت.** (هدایت[۴] ۵۳) ۳. (فیزیک) حالت جسم یا دستگاهی که ساکن یا در حرکت یک‌نواخت است و برآیند نیروها و گشتاورهای وارد بر آن، صفر است. ۴. (روان‌شناسی) وضعیتی که شخص در آن، حالت مطلوب و طبیعی دارد و دربرابر محرک‌ها واکنش طبیعی از خود نشان می‌دهد. ۵. (شیمی) شرایطی در واکنش شیمیاییِ برگشت‌پذیر که در آن، سرعت واکنش تولیدِ فرآورده با سرعت واکنش تولیدِ مواد اولیه برابر است. ۶. (اقتصاد) وضع و حالت اقتصادی که در آن، کل عرضه‌وتقاضا برای هر کالا کاملاً برابر است: **چندین کشور مجبور شدند مقدار تولید خود را روی ایجاد تعادل عرضه‌وتقاضا تقلیل دهند.** (مصدق ۳۶۴)

□ ~ِ **آنی** (اقتصاد) تعادلی که در شرایط اشتغال کامل عوامل تولید وجود دارد.

□ ~ِ **ایستا** (اقتصاد) تعادلی که پس‌از برقرار شدن، درطول زمان تغییر نیابد.

□ ~ِ **بازار** (اقتصاد) تعادل ناشی از برابری عرضهٔ کل با تقاضای کل به‌قیمت معیّن.

□ ~ِ **پای‌دار** (فیزیک) حالت تعادلی که اگر در آن، جسم اندکی جابه‌جا شود، به وضع تعادل بازگردد.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. با یک‌دیگر برابر و یک‌سان بودن: **دخل‌وخرج ما تعادل دارد.** ۲. حالت طبیعی داشتن. ← تعادل (مِـ ۲). نیز ← تعادل (مِـ ۳-۵)

□ ~ِ **عمومی** (اقتصاد) وضعیتی که در آن، همهٔ بازارها به‌طور هم‌زمان در تعادل باشند.

□ ~ِ **مصرف‌کننده** (اقتصاد) وضعیتی که در آن، مصرف‌کننده باتوجه‌به محدودیت درآمد بتواند وضع معیشتی را مطلوب نگاه دارد.

□ ~ِ **ناپای‌دار** (فیزیک) حالت تعادلی که اگر در آن، جسم اندکی جابه‌جا شود، به وضع تعادل بازنگردد.

تعادی ta'ādi [عر.] (اِمص.) (قد.) دشمنی ورزیدن؛ با یک‌دیگر دشمنی کردن: **از تعادیِ... شما زود باشد که فتنه... به... ولایت رسد.** (وراوینی ۳۲۴)

تعارض ta'āroz [عر.] (اِمص.) با یک‌دیگر اختلاف داشتن؛ مخالفِ هم بودن؛ ناسازگاری: **رنگ شاد و روشنِ آن لباس با رنگ سیاه نظامی... تعارض خوش‌آیندی ایجاد می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **به‌وقت تعارض مهمات هم رای پاک ایشان از بیرون‌شوِ کارها تفصی بهتر تواند جست.** (وراوینی ۴۶۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تعارض ↑: **این دو نفر با هم‌دیگر در همهٔ زمینه‌ها تعارض دارند.**

تعارف ta'ārof [عر.] (اِمص.) ۱. خواستن از کسی، همراه‌با ادب و معمولاً به‌اصرار، که عملی را انجام دهد یا دعوتی را بپذیرد: **تعارف هم اندازه‌ای دارد، بی‌خود اصرار نکنید.** ۲. خودداری کردن از قبول دعوتی یا چیزی معمولاً علی‌رغم میل باطنی: **این‌قدر اهل تعارف نباشید، فردا منتظرتان هستیم که بیایید.** ۳. برزبان آوردن جملاتی همراه‌با ادب و احترام برای خوش‌آیند مخاطب یا خوش‌آمدگویی یا احوال‌پرسی: **مقداری در میانه تعارف ردوبدل شد.** (جمال‌زاده[۲] ۳۳) ۴. رعایت کردن آداب‌ورسوم؛ رعایت تشریفات: **بین دوستان تعارف زیادی است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۹) ۵. (اِ.) آنچه به‌عنوان هدیه، سوغاتی، یا رشوه به کسی می‌دهند: **ای ابله... از سرکرده‌ها و سرتیپ‌ها تعارف می‌گیری؟** (غفاری ۱۸۹) ۶. (اِمص.) (قد.) یک‌دیگر را شناختن: **این‌که**

قرآن، غایت و فلسفهٔ وجودیِ اختلاف ملیت‌ها را تعارف (بازشناسی ملت‌ها یک‌دیگر را) ذکر کرده‌است، اشاره به این است که یک ملت تنها دربرابر ملت دیگر به شناختِ خود نائل می‌گردد. (مطهری[1] ۵۲) ○ تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد، از جانبین درمیان آمد. (وراوینی ۸۳)

□ ~ **برنداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) جدی بودنِ آن: این قضیه‌ای که تو خودت را داخلش کردی، تعارف برنمی‌دارد.

□ ~ **تکه‌پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) تعارف کردن به‌صورتی‌که بیش‌ازاندازه، غیرصمیمانه، یا مبالغه‌آمیز باشد. ← تعارف (مِ. ۱ و ۳): این‌جور تعارف تکه‌پاره کردن‌ها به دل آدم نمی‌نشیند. ○ گفت: بی‌خود تعارف تکه‌پاره نکن، تو که مرا نمی‌شناسی. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۷)

⊙ ~ **دادن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن: برای هر کاری اول باید تعارف داد. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ تعارفات که در هرجا برای حفظ شأن به هرکس داده‌ام، فردا چه مکافات خواهم گرفت؟ (طالبوف[2] ۲۷۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) رعایت کردن تشریفات و آداب‌ورسوم، یا صمیمی نبودن: ماکه باهم تعارف نداریم. اگر وقت داشتم، می‌آمدم.

□ ~ِ **شاه‌عبدالعظیمی** (گفتگو) (مجاز) تعارفی دروغین که از صمیم قلب نباشد: به تعارف‌های شاه‌عبدالعظیمی جامهٔ صداقت می‌پوشانید. (جمال‌زاده[11] ۹۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) خواسته شدن از کسی، همراه‌با ادب و معمولاً به‌اصرار، که عملی را انجام دهد یا دعوتی را بپذیرد: خیلی تعارف شده‌بودم که به مهمانی امشب بروم.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تعارف (مِ. ۱) ←: حضرت اشرف تعارف کرد که درروی صندلی بنشینم. (مشفق‌کاظمی ۶۶) ۲. (مصـ.ل.) تعارف (مِ. ۲) ←: بخور، تعارف نکن... کار داریم. (درویشیان ۴۵) ۳. تعارف (مِ. ۳) ←: حاجی گفت: خیلی صفا کردید، و تعارف کرد. (← گلستان: شکوفایی ۴۲۳) ○ درمیان راه، بیش‌تر دکان‌دارها به او سلام و تعارف می‌کردند. (هدایت[4] ۳۹) ۴. باحالتِ ادب، چیزی را جلو کسی گرفتن تا او بردارد: دهانهٔ لولهٔ چپوق را با آستین پاک کرده، به من تعارف کرد. (← جمال‌زاده[16] ۱۰۷) ○ شاه‌زاده... لوطی‌سیگار نقرهٔ خود را از جیب درآورده، به فرخ تعارف کرد. (مشفق‌کاظمی ۲۴۹) ۵. (مصـ.مـ.) هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن: یک جفت چکمهٔ بسیار خوب هم تعارف کرد. (حاج‌سیاح[2] ۶۴)

□ **بی** ~ (ق.) بدون رعایت اداب و تشریفات یا به‌طور صریح: بی‌تعارف، بفرمایید دهنی شیرین کنید. ○ بی‌تعارف به شما بگویم که شعرهایتان خیلی تصنعی است.

تعارفاتی ta'ārof.āt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعارفات) تعارفی (مِ. ۱) ←.

تعارف‌بردار ta'ārof-bar-dār [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) فاقد جدیت و اهمیت: کار در مزرعه تعارف‌بردار نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) 🕮 معمولاً با فعل منفی به‌کار می‌رود.

تعارف‌دان ta'ārof-dān [عر.فا.] (صف.) آن‌که رعایت آداب‌ورسوم و تشریفات را می‌کند؛ مبادی آداب: آن‌قدر تعارف‌دان و به رسوم آدمیت آشنا بود که بیان آن از حوصلهٔ تحریر بیرون است. (شوشتری ۳۶۵)

تعارف‌کنان ta'ārof-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تعارف کردن: تعارف‌کنان گفتم: آقا... نوش جان بفرمایید. (جمال‌زاده[16] ۱۹۷)

تعارفی ta'ārof-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعارف) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که گرایش افراطی به تعارف دارد. ← تعارف (مِ. ۱ و ۲): نمی‌شود این‌قدر تعارفی باشید. منزل خودتان است. راحت باشید. (← مخمل‌باف ۷۹) ○ به‌قدری تعارفی است که حدوحصر ندارد. (جمال‌زاده[1] ۲۸۴) ۲. (اِ.) هدیه، سوغاتی، یا رشوه. ← تعارف (مِ. ۵): تحفه‌ها و تعارفی‌ها را با دست نشان می‌دهد. (جمال‌زاده[13] ۲۱۶)

تعاریج ta'ārij [عر.، جِ. تَعریج] (اِ.) (قد.)

خمیدگی‌ها و انحناها که برای تزیین در ساختمان ایجاد می‌شود: **شهر چنان معمور شد که چشم از تصاویر و تعاریج آن سیر نگشتی.** (جرفادقانی ۴۰۱)

تعاریف ta'ārif [عر.، جِ. تَعریف] (اِ.) تعریف‌ها. ← تعریف.

تعازی ta'āzi [عر.] (اِمص.) (قد.) در مصیبتی به یک‌دیگر تسلیت گفتن: **گروهی که‌شان رای رزم تو باشد/ نباشند مشغول جز در تعازی.** (مختاری ۵۰۷)

تعاضد ta'āzod [عر.] (اِمص.) به یک‌دیگر کمک کردن: **روحیهٔ تعاضد و هم‌کاریِ مردم، باعث پیش‌رفت جامعه می‌شود.** ○ **بنای این تعاضد و تناصر بر جنسیت اصلی و صحبت اولی‌ست.** (عزالدین‌محمود ۲۳۷)

تعاطف ta'ātof [عر.] (اِمص.) (قد.) به یک‌دیگر خوبی کردن؛ مهربانی: **تعاطفی که از تعارف ارواح در عالم اشباح خیزد، از جانبین درمیان آمد.** (وراوینی ۸۳)

تعاطی ta'āti [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱ چیزی را به یک‌دیگر دادن؛ دادن و گرفتن؛ مبادله کردن. ۲. اقدام کردن. ← □ تعاطی کردن چیزی (مِ. ۲).

□ **~ِ افکار** تبادل افکار و مشورت کردن: **با تعاطی افکار می‌توان به‌نحوی مشکل را حل کرد.**

□ **~ کردنِ (نمودنِ) چیزی** (قد.) ۱. مبادله کردن آن: **این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطیِ اقداح نموده.** (اعتصام‌الملک: دریای‌گوهر ۱۸) ۲. اقدام کردن به آن: **هرکس تعاطیِ حق کند و از آزار دست بازدارد و نیکی کند، به‌صورت فرشته‌ای درخواهدآمد.** (کدکنی ۲۶۰)

تعاقب ta'āqob [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. دنبال کردن کسی یا چیزی؛ تعقیب: **درآن‌حال سوارانی که در تعاقب ارسلان رفته‌بودند، برگشتند.** (میرزاحبیب ۹۹) ○ **جمعی به تعاقب او مأمور شده، چند منزل طی نموده، اثری از او ندیدند.** (شوشتری ۴۰۷) ۲. هم‌دیگر را دنبال کردن یا به‌دنبال هم آمدن: **ناظرِ عامی به‌واسطهٔ تعاقبِ امثال و سرعتِ اتصال در غلط می‌افتد.** (لودی ۸) ○ **تعاقبِ [شب‌وروز] بر فانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان متصور است.** (نصرالله‌منشی ۵۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعاقب (مِ. ۱) ←: **اعضای این مجامع از طبقات پستی که شما آن را با آتش و شمشیر تعاقب می‌کنید، نبودند.** (دهخدا[۲] ۱۶۴/۲) ○ **در بازارچه... جمعی او را تعاقب کرده، گلویش را می‌گیرند.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۰)

تعال ta'āl [عر.] (شجـ.) (قد.) بیا؛ بیایید: **هین رها کن بدگمانی و ضلال/ سر قدم کن چون‌که فرمودت تعال.** (مولوی[۱] ۱۰۷/۳) ○ **از سر پای درآیند سراپا به نیاز/ تا تعال از ملک‌العرش تعالیٰ شنوند.** (خاقانی ۱۰۱)

تعالی ta'ālā [عر.] (شجـ.) بلندمرتبه است؛ برتر است. ◊ فقط دربارهٔ خداوند و صفت‌گونه به‌کار می‌رود. ← حق‌تعالی: **شُکرِ ایزدتعالیٰ به‌جا آوردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۵۵) ○ **وداع خانهٔ خدای‌تعالیٰ کردم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۰)

تعالی ta'āli [عر.] (اِمص.) ۱. برتری پیدا کردن؛ ترقی کردن؛ پیش‌رفت کردن؛ پیش‌رفت: **خیالات بلند او برای ترقی وطن و تعالی جامعه... نُقل مجالس می‌گردد.** (مستوفی ۳۵۰/۳) ۲. (مجاز) بری بودن یا بری شدن از آلودگی‌های اخلاقی؛ کمال اخلاقی: **تعالی روح.** ○ **من نیز همواره به‌دنبال آبرو و تعالی می‌گردیدم.** (← شهری[۳] ۲۶۵)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) رسیدن به تعالی. ← تعالی (مِ. ۲): **روحش... با این عمل تعالی یابد.** (مطهری[۵] ۲۷۳)

تعالی‌الله ta'āla.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) برتر است خداوند. ◊ در بیان تحسین و شگفتی به‌کار می‌رود. ◊ در شعر معمولاً با تلفظ ta'āla.llah آمده‌است: **تعالی‌اللّه از حسن تا غایتی/ که پنداری از رحمت است آیتی.** (سعدی[۱] ۱۰۴)

تعالی‌بخش ta'āli-baxš [عر.فا.] (صفـ.) موجب پیدا شدن تعالی در کسی یا چیزی. ← تعالی (مِ. ۲): **احکام تعالی‌بخش قرآن، تعلیمات تعالی‌بخش پیامبران.**

تعالی‌شأنه ta'ālā.ša'n.o.h[u] [عر.] (شجـ.) برتر است مقام و شأنِ او (خداوند). ؏ فقط دربارهٔ خداوند و صفت‌گونه به‌کار می‌رود: **سپاس‌داری... مجلبهٔ مزید نعمتِ... ایزد است تعالی‌شأنه.** (وراوینی ۹۷)

تعالی‌طلب ta'āli-talab [عر.عر.] (صفـ.) ۱. ترقی‌خواه. ← تعالی‌طلبی. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌دنبال کمال و صفا و پاکی است: **انسان تعالی‌طلب به مسائل بی‌اهمیت توجهی ندارد.**

تعالی‌طلبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) ترقی‌خواهی: **حس بدبینی، دلیل زنده‌دلی و تعالی‌طلبی ما بود. بدبینی ما ثابت می‌کرد که جوشش احساساتمان تشنهٔ اصلاحات و تجدد و ترقی است.** (مسعود ۹۱)

تعالیق ta'āliq [عر.، جِ. تَعلیقَة] (اِ.) ← تعلیقه.

تعالیم ta'ālim [عر.، جِ. تَعلیم] (اِ.) چیزهایی که آموزش داده می‌شوند؛ آموزش‌ها؛ تعلیمات: **علت انحطاط مسلمین، انحراف از تعالیم اجتماعیِ اسلامی است نه اسلام.** (مطهری[۴] ۷۵)

تعالی‌وتقدس ta'ālā.va.taqaddas [عر.] (شجـ.) (قد.) برتر و منزه و پاک است. ؏ فقط دربارهٔ خداوند و صفت‌گونه به‌کار می‌رود: **ایزدتعالی‌وتقدس خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امانِ سلامت نگه داراد.** (سعدی[۴] ۳)

تعامد ta'āmod [عر.] (اِمصـ.) (ریاضی) وضع و حالت عمود بودن دو یا چند شکل هندسی نسبت‌به یک‌دیگر.

تعامل ta'āmol [عر.] (اِمصـ.) ۱. بر یک‌دیگر اثر گذاشتن: **این تأثیروتأثر و به‌عبارتی تعامل یا کنش متقابل، پدیده‌ای روانی‌ـ‌اجتماعی است.** ۲. (قد.) با یک‌دیگر معامله کردن؛ دادوستد کردن: **بر اهل‌بازار و محترفه محتسبی امین گماشت تا... عوام از فضول... در ابواب تعامل دست بداشتند.** (جرفادقانی ۴۰۰)

تعامی ta'āmi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تظاهر به کوری کردن: **پادشاه که از مقابح افعال کارداران... رفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصیرتِ خویش بندد... بدان شگال خرسوار مانَد که به نادانی کشته شد.** (وراوینی ۸۱)

تعاند ta'ānod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با یک‌دیگر عناد داشتن؛ دشمنی: **مادام‌که به فاضل اول که مدبّر مدینهٔ فضلا باشد، اقتدا کنند، میان ایشان تعصب و تعاند نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۸۴)

تعاون ta'āvon [عر.] (اِمصـ.) ۱. یک‌دیگر را یاری کردن؛ یاری رسانی؛ هم‌کاری و دست‌گیری: **بقا و دوام نسل، احتیاج دارد به هم‌کاری و تعاون دو جنس.** (مطهری[۴] ۱۷۸) ○ **ایشان را تمدن و تعاون... و صناعات بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۶) ۲. (اِ.) (اداری) وزارت‌خانه‌ای که امور تعاونی‌ها را برعهده دارد.

تعاونی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعاون) ۱. مبتنی بر تعاون: **شرکت تعاونی.** ۲. (اِ.) (اقتصاد) واحد اقتصادی، که باکمک اعضای آن و برای تأمین منافع همهٔ اعضا تشکیل می‌شود: **این دفترها را از تعاونی اداره خریدم.** ۳. شرکت مسافرتی، که مسافران را به‌وسیلهٔ اتوبوس جابه‌جا می‌کند: **تعاونی‌های اتوبوس‌رانی بین‌شهری.** ۴. (صنـ.) (جنس) به‌قیمت فروش‌گاه‌های تعاونی (مِ. ۲): **در این محل، لوازم‌یدکی تعاونی به‌فروش می‌رسد.**

□ ~ **توزیع** (اقتصاد) شرکت تعاونی‌ای که کارش توزیع کالاست.

تعاویذ ta'āviz [عر.، جِ. تَعویذ] (اِ.) (قد.) تعویذها. ← تعویذ: **در حدود زاولستان سنگی است... از آن تعاویذ و موی‌بندها می‌کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۰)

تعاهد ta'āhod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نگه‌داری کردن؛ مراقبت کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعاهد ↑: **هرکه خدای‌تعالی او را دوست دارد، تعاهدِ او کند، چنان‌که دوستان تعاهدِ دوستان کنند، و با او احسان کند.** (خواجه‌نصیر ۲۷۷) ○ **نیک تعاهد کردنْ معده را بدان تدبیرها که ورا قوّت کند.** (اخوینی ۷۷۰)

تعب ta'ab [عر.] (اِمصـ.) رنج و سختی: **هرچه وطن بیش‌تر دچار زحمت و تعب باشد، بیش‌تر مورد توجه و خدمت‌گزاری ملت است.** (مسعود ۷۶) ○ **شادمانه زی و تن‌آسان باش/ به عدو بازدار رنج و تعب.** (فرخی[1] ۷)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) رنج و سختی کشیدن: **کو صبح که بار شب کشیدم/ درراه بلا تعب کشیدم.** (خاقانی ۷۸۳)

تعبد ta'abbod [عر.] (اِمصـ.) ۱. عبادت کردن؛ بندگی؛ پرستش: **تعبد او ازروی خلوص و اخلاص نبود.** (مینوی[2] ۴۷) ○ **کردار تو نیکوتر از تعبد/ زیراکه نکودینی و مسلمان.** (فرخی[1] ۳۲۳) ۲. چیزی را بی‌قیدوشرط قبول کردن؛ اطاعت مطلق و بی‌چون‌وچرا: **بااین‌حال، سیاست آنها دربرابر دولت، نه همه آن بود که تعبد محض باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ۳. (قد.) به بندگی واداشتن کسی: **آن‌که... به حسد و بغض و کبر کار کرد و تعبد و ریاست جست و ازپس فرمان رسول نرفت، دجال گشت.** (ناصرخسرو[7] ۲۸۱)

تعبداً ta'abbod.an [عر.] (ق.) ازروی تعبد؛ بی‌چون‌وچرا: **این اصل را تعبداً باید پذیرفت.** (مطهری[5] ۴۸) ○ **من تعبداً قول شما را قبول می‌کنم.** (طالبوف[1] ۳۵)

تعبدی ta'abbod-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تعبد) (فقه) ویژگی آنچه ازروی تعبد و بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شود: **احکام تعبدی.** ○ **اصول دین، تعبدی هستند.** ○ **طلب علم... به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعبدیِ اقوال استادان انحصار داشت.** (اقبال[2] ۱۱)

تعبس ta'abbos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترش‌رویی کردن؛ ترش‌رویی: **پرسید که: این توحش و پریشانی و گره تعبس بر پیشانی چیست؟** (وراوینی ۳۲۸)

تعبیت ta'biyat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تعبیه ← : **خدای‌تعالی را اندر کار، تعبیت‌هاست که کس بدان راه نبَرَد.** (غزالی ۲۳۶/۲)

تعبیر ta'bir [عر.] (اِمصـ.) ۱. معنا و مفهوم چیزی را بیان کردن؛ تفسیر کردن: **نقد آثار ادبی، این مزیت را بر نقد سایر فنون هنر دارد که به یک تعبیر، از همهٔ آنها مفهوم‌تر و روشن‌تر است.** (زرین‌کوب[3] ۱۰) ۲. رمز خواب (= رؤیا) را بیان کردن؛ خواب‌گزاری: **و هم‌چنین برگزیند تو را پروردگارت و بیاموزد تو را از تعبیر خواب‌ها.** (ابوالفتوح ۳۳۵/۶) ۳. (اِ.) معنا و مفهومی که از کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها به‌دست می‌آید: **آبادی را شاید بتوان به این تعبیر بیان کرد که: کاهی را به کِلی آمیختن!** (آل‌احمد[1] ۶۴) ۴. کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها که با آن مفهومی بیان می‌شود: **کلمات و اصطلاحات و تعبیرات فرنگی و تُرکی و عربی در نوشتجات کمتر دیده می‌شود.** (جمال‌زاده[18] الف) ○ **در نوشته‌ها و گفته‌های خود، الفاظ و تعبیراتی به‌کار می‌بَرَند که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود.** (اقبال[1] ۵/۷/۴) ۵. آنچه از خواب (= رؤیا) فهمیده می‌شود؛ رمز خواب: **نه خود او و نه من هیچ‌یک برای این رؤیای روز تعبیری قائل نشدیم.** (مستوفی ۳/۲) ○ **این شخص، خواب خودش و تعبیر مرا به پسران آن مرحوم خبر داده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۳) ○ **این خواب دیدن را اعتباری نباشد، و این خواب را تعبیر نبُوَد.** (نسفی ۲۴۴) ۶. (اِمصـ.) (قد.) سپری کردن؛ گذراندن: **پرس‌پرسان کاین به چند و آن به چند/ ازپی تعبیر وقت و ریش‌خند.** (مولوی[1] ۳۲۰/۳)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تعبیر شدن (مِ. ۲) ← : **دیدم به خواب خوش که به‌دستم پیاله بود/ تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.** (حافظ[1] ۱۴۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. معنا و مفهوم چیزی بیان شدن؛ تفسیر شدن؛ استنباط شدن: **سکوت... درعرف آرتش به امتناع از انجام‌وظیفه تعبیر شده.** (مصدق ۳۶۷) ۲. بیان شدن مفهومِ آنچه در خواب (= رؤیا) دیده شده با تفسیر رمزهای خواب: **در خواب دیده‌بود مار نیشش زده. ازجانب معبّر به یک موفقیت بزرگ تعبیر شد.** ۳. به‌حقیقت پیوستن آنچه در خواب دیده شده‌است: **خوابی که پس‌از سال‌ها درعین حقیقت تعبیر می‌شود.** (شهری[3]

۳۳۲) ۴. با کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها بیان شدن معنا و مفهومی: ساعتی بود که هوا هنوز گرگ‌ومیش است و به دم‌دمه‌های صبح تعبیر می‌شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعبیر (مِـ. ۱) ←: پدرم به پای خود به... قم آمده و در آن‌جا جان به جان‌آفرین تسلیم کرده‌بود... آن را بدین‌گونه تعبیر می‌کردند که خاک، او را بدین‌جاکشانده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ من... نگاهها را به‌میل خود تعبیر می‌کردم. (علوی[۲] ۱۴۹) ۲. تعبیر (مِـ. ۲) ←: خوابها را تعبیر می‌کرد و... سرنوشت افراد... را پیش‌گویی می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۳) ○ احبار و معبّران... تعبیر کردند که [منوچهر] صدوبیست سال پادشاهی کند. (لودی ۱۶۷) ۳. معنا و مفهومی را با کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها بیان کردن: هرچه خواستم وضع رضامندی خودم را از برادر گرامی مهربانم... اظهار کنم، عبارتی نیافتم که از آنچه در ضمیر دارم، تعبیر بدان کنم. (قائم‌مقام ۱۱۷) ۴. (قد.) تعبیر (مِـ. ۶) ←: آغاچری از دور... بلافایده تعبیر زمان می‌کرد. (آقسرایی ۳۰۳)

تعبیرگو[ی] t.-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) معبّر؛ خواب‌گزار.

تعبیه ta'biye [عر.: تعبیَة] (اِمصـ.) ۱. چیزی را در جایی نصب کردن؛ کار گذاشتن؛ قرار دادن: تعبیهٔ نگین برروی انگشتری، دو ساعت وقت گرفت. ○ مرحلهٔ تصحیح... بمثابهٔ تعبیهٔ پل و عبور از آن است. (زرین‌کوب[۳] ۹۶) ۲. مهیا کردن؛ فراهم کردن؛ تدارک: احدی نمی‌داند که دریس پردهٔ غیب چه بازی‌هایی... در تعبیه است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ○ معلوم شد که تعبیهٔ تقدیر در تعویق و تأخیر آن همین بود تا خاتمت آن با فاتحتِ چنین توفیقی... مقرون شد. (وراوینی ۷۵۰) ۳. (قد.) آراستن و آماده کردن سپاه؛ صف‌آرایی: وزیر او خواجه‌حسن‌طوسی نیز سلاح پوشید و به تعبیهٔ انواع مشغول شد. (مینوی[۲] ۱۹۸) ○ خوارزمشاه چون بشنید، ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بدادند و خود به تعبیه رفت و راهها از چپ‌وراست بگرفت تا از کمین خللی نزاید. (بیهقی[۱] ۴۳۷) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) لشکر و سپاه صف‌آرایی‌شده و منظم: همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد/ چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ. (بهار ۲۱۰) ○ امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعبیه‌ای سخت نیکو. (بیهقی[۱] ۳۳۳) ۵. (قد.) (مجاز) اقدام و عملی شگفت‌انگیز و فریب‌کارانه و رازآمیز؛ مکر؛ حیله: گفتند: گوسفندی است با زنی بازی می‌کند. گفت: این کار بی تعبیه‌ای نیست. (ظهیری‌سمرقندی ۸۱) ○ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند بر سرم/ موی‌به‌موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲) ۶. (صـ.) (قد.) قراردادەشده؛ نهاده‌شده: گفت که ای دخترک باجمال/ تعبیه در نطق تو سِحر حلال. (ایرج ۱۱۷) ○ بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود/ این‌همه قول و غزل تعبیه در منقارش. (حافظ[۱] ۱۸۸)

● ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● تعبیه شدن ↓: امیر در بتکدهٔ قنوج... پنج بت یافت از زر سرخ که در چشمانْ دانه‌های یاقوت تعبیه رفته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۵) ○ پرتو تجلی به‌جانب سام و یافث انداخت که گوهر پاک انبیا و ملوک در نسل این دو حضرت تعبیه رفت. (قائم‌مقام ۳۹۰)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) قرار داده شدن و جای گرفتن؛ نصب شدن: این نقش پنجره‌ها همراه می‌شد با نقش گچ‌بری سقف... که به‌رنگ زرد اخرایی بر زمینهٔ سفید تعبیه شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) نیز ← ● تعبیه کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعبیه (مِـ. ۱) ←: چشم آن دو به آسیای بزرگی افتاد که در وسط شط تعبیه کرده‌بودند. (قاضی ۸۷۱) ○ در بزماورد و سنبوسه زهر پنهان و تعبیه کردند. (ابن‌فندق ۱۳۲) ۲. تعبیه (مِـ. ۲) ←: رفقا هم هرطور بود، برای خود بستر و بالشی تعبیه کردند. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۱) ۳. (قد.) تعبیه (مِـ. ۳) ←: به‌قصد [تکش] لشکر تعبیه کردند. (جوینی[۱] ۱۷/۲) ○ حاجبان و غلامان... لشکر تعبیه کردند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۸-۲۰۹) ۴. (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن؛ حیله ورزیدن: حاجبش را طغرل که وی را

عزیزتر از فرزندان داشتی، بفریفتند به‌فرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد. (بیهقی[۱] ۳۲۵)

تعجب ta'ajjob [عر.] (اِمص.) پدید آمدن حالتی در انسان که از دیدن، شنیدن، و برخورد با امری غیرمنتظره به‌وجود می‌آید؛ شگفتی: همه باحالت تحیر و تعجب منتظر بودند که از لوطی چه نیرنگی بیرون خواهد جَست. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ به‌اتفاق انگشت خلق به دندان ماند، یکی به‌تعجب... می‌خواند... . (زیدری ۷۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تعجب ↑: من خود تعجب داشتم که چگونه در چنین محفلی شاهانه راه یافته‌ام. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) تعجب ←: از دیدار ما تعجب کردند. (مصدق ۹۳) ○ همگنان تعجب نمودند بر قدرت او بر حذف حرفِ را. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۶) ○ چون نامه به امیر خراسان نوح‌بن‌منصور رسید، آن نامه بخواند. تعجب‌ها کرد و خواجگان دولت حیران فروماندند. (نظامی‌عروضی ۲۴)

□ **به ~ [در]آمدن** تعجب ←: من درآغاز از این مثنوی خواندن او به‌تعجب می‌آمدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ آقا... از خودداری و آرامشِ زن به تعجب و تحسین درآمد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳۰)

□ **به ~ [در]آوردن** کسی را متعجب کردن؛ شگفت‌زده کردن: خندهٔ آنها دخترک معصوم را بیش‌تر به‌تعجب آورد. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

□ **به ~ ماندن** (قد.) تعجب کردن؛ شگفت‌زده شدن: تهور و تعدی‌ها... بازنمود، چنان‌که غازی به‌تعجب بماند. (بیهقی[۱] ۲۹۷)

□ **در ~ بودن** دارای حالت تعجب بودن؛ متعجب بودن: درتعجبم چه‌طور این‌همه راه را پیاده آمده‌ای! ○ درتعجبم تا این دل ضعیف چندین سال این‌همه غصه چگونه خورد! (زیدری ۶)

تعجب‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تعجب: با لحن... تعجب‌آمیز، از کتاب من انتقاد می‌کنند. (شریعتی ۵۹۶)

تعجب‌آور ta'ajjob-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب شگفتی و تعجب؛ شگفت‌انگیز: شاید درنظر اول، خواندن قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلیِ فارسی با الفبای لاتین تعجب‌آور باشد. (آل‌احمد[۱] ۹۸)

تعجب‌انگیز ta'ajjob-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) تعجب‌آور ↑: سرنوشت دارا آخرین پادشاه... هخامنشی... با سرگذشت آخرین پادشاه ساسانی شباهتی تعجب‌انگیز دارد. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۳)

تعجب‌کنان ta'ajjob-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) همراه‌با تعجب: تعجب‌کنان پرسیدم: این دیگر چه بساطی است؟! (جمال‌زاده[۶] ۱۲)

تعجبی ta'ajjob-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعجب) مربوط به تعجب؛ نشان‌دهندهٔ تعجب: جملهٔ تعجبی.

تعجیل ta'jil [عر.] (اِمصـ.) در کاری عجله و شتاب کردن؛ شتاب‌زدگی: مشغول به ساختن نهر درکمال تعجیل شدم. (غفاری ۱۶) ○ مکر شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمان است صبر و احتساب. (مولوی[۱] ۱۶۵/۳)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) وادار به شتاب کردن: خجلت حلم تو دادست زمین را تسکین / غیرت حکم تو دادست زمان را تعجیل. (انوری[۱] ۲۹۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شتاب کردن؛ عجله کردن: در حرکت تعجیل کنید و در یک محل غریب بیش‌ازاین نمانید. (مصدق ۷۲) ○ در رفتن تعجیل نباید کرد و نرم نیز نباید رفت، که از نرم رفتن بوی تکبر پیدا آید. (احمدجام ۳۳۶)

□ **به ~** (ق.) همراه‌با عجله و شتاب: دَمِ ایوان که رسید... به‌تعجیل از پله‌ها بالا رفت. (هدایت[۹] ۱۳۰) ○ هفت طوف بکند، سه بار به‌تعجیل بدود و چهار بار آهسته برود. (ناصرخسرو[۲] ۱۲۰)

تعجیم ta'jim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نقطهٔ حروفِ نقطه‌دار را روی آنها گذاشتن: تعجیم و تشکیل حروف و کلمات در تاریخ نسخه‌نویسی و کتابت هم درخور تأمل است. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۹)

تعدا ta'addā [عر.: تعدّی] (اِمصـ.) (قد.) تعدی

←: رَوَم ناقوس بوسم زین تحکم / شوَم زنار بندم زین تعدا. (خاقانی ۲۵)

تعداد te'dād [عر.: تَعداد] (اِ.) اندازهٔ عددیِ هرچیز؛ شماره؛ شمار: تعداد مهمان‌ها بیش‌تر از آن حدی بود که ما دعوت کرده‌بودیم. ○ در اشعار همه‌کس چنین شعر به‌اختلاف تعداد توان جست. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ ادوار... این مُلک با عالم دهر در تعداد... مساوی است. (قائم‌مقام ۴۰۱)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) شمردن؛ برشمردن: محترم‌الدوله، عزم سفر ما را تحسین کرده، دلایل رجحان را تأکید و تعداد نموده‌است. (امین‌الدوله ۵۰)

تعدد ta'addod [عر.] (اِمصـ.) بیش‌تر از یکی بودن؛ چندتا بودن؛ کثرت؛ فراوانی: به تعدد و تنوع جامعه‌ها باید ایدئولوژی‌ها متنوع و متعدد باشد. (مطهری[1] ۴۱)

□ ~ِ زوجات چند زن داشتنِ مرد؛ چندهمسری: پدرم... تعدد زوجات خویش را پنهان می‌نمود. (شهری[3] ۲۲)

تعدی ta'addi [عر.] (اِمصـ.) ۱. تجاوز کردن به حقوق دیگران؛ ظلم‌وستم کردن؛ دست‌اندازی: در دل داشتند... مرد دلاور را بکُشند و دوباره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند. (نفیسی ۴۵۶) ○ اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را این‌جا فرستاد. (بیهقی[1] ۴۴۵) ۲. (ادبی) متعدی بودن فعل. ← متعدی: تعدی و لزوم در افعال.

● ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) ● تعدی شدن ↓: اگر از عمال بر رعیتی تعدی رَوَد، نزد قضات شکایت کند. (شوشتری ۲۹۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ظلم‌وستم شدن: ما مسلمان... هستیم و نباید راضی باشیم که به احدی تعدی و اجحاف بشود. (جمال‌زاده[11] ۷۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) تعدی (مِ.۱) ←: ممکن نیست کسی به اینها تعدی کند. (حاج‌سیاح[1] ۱۷۶) ○ در منازعتی که می‌رفت... بی‌ادبی‌ها و تعدی‌ها و تهورها کرد. (بیهقی[1] ۲۴۴)

تعدید ta'did [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شمردن؛ برشمردن: تعدید قوای نفس انسانی و تمییز آن از قوای دیگر. (خواجه‌نصیر ۵۶)

تعدیل ta'dil [عر.] (اِمصـ.) ۱. به حد اعتدال رساندن؛ متعادل کردن: این‌همه قوانین و نظامات که برای اصلاح و تعدیل این‌گونه بی‌اعتدالی‌ها ظهور کرده، چه کاری ازپیش برده‌است؟ (مسعود ۵۲) ○ اگر وقتی عقوبتی فرمایی، باعث آن، تأدیب رعیت و تعدیل امور مملکت باشد نه هوی و خشم. (وراوینی ۴۳۷) ۲. (اقتصاد) اضافه کردن به قیمت‌های عملیات مربوط به قراردادهای مناقصه، بعداز گذشت مدتی به‌علت تغییر پیدا کردن نرخ‌های بازار. ۳. (اقتصاد) مناسب کردن مالیات با میزان درآمد مالیات‌دهندگان؛ تعدیل مالیات. ۴. (مجاز) کم کردن. ← ● تعدیل کردن (مِ.۲). ۵. (اِ.) (ساختمان) اختلاف قیمت دست‌مزد و مصالح قیدشده در هر قرارداد با قیمت این اقلام در بازار که به‌خاطر درنظر گرفتن آثار تورم به پیمان‌کار پرداخت می‌شود. نیز ← جرح □ جرح‌وتعدیل.

□ ~ِ ثروت کم کردن دارایی‌های ثروت‌مندان ازطریق اخذ مالیات و مانند آن.

□ ~ِ زمان (قد.) (نجوم) تفاوت زمان متوسط و زمان حقیقی که در هر سال چهار بار صفر می‌شود.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تعدیل (مِ.۱) ←: پیغام کردند که: یا تعهد تعدیل جمع و خرج و بودجهٔ دولتی را بکن یا استعفا بده. (نظام‌السلطنه ۲۸۶/۱) ۲. متناسب کردن و از شدت چیزی کاستن: ملاحظهٔ این حالت دلش را به‌رقت آورده، توقعاتش را تعدیل می‌کند. (شهری[3] ۷۰) ۳. (مصـ.ل.) (موسیقی) تامپره ←.

□ ~ِ مالیات (اقتصاد) تعدیل (مِ.۳) ←.

● ~ یافتن (مصـ.ل.) تعادل پیدا کردن؛ متعادل شدن: [مکالمات خنده‌آور] تعدیل یافته، صورت نرم‌تر

و مطبوع‌تر به‌خود می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۲/۳)

تعدیه ta'diye [عر.: تعدیَة] (اِمصـ.) (ادبی) متعدی کردن فعل لازم.

تعذر ta'azzor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دشواری؛ سختی: **هیچ‌جا تنگیِ موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۶) ۲. عذر آوردن؛ بهانه آوردن؛ بهانه‌تراشی: **در ملاطفت بی‌تعذر و در معاشرت بی‌تحرز.** (نصراللەمنشی ۳۵۶) ۳. کم و دشوار پیدا شدنِ چیزی؛ نایابی: **میزبان برسبیل اعتذار، از تعذر شراب حکایت کرد.** (وراوینی ۲۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دشوار بودن: **حمل‌ونقل آن، تعذری دارد.** (جوینی[۱] ۲۱۴/۱)

تعذیب ta'zib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. عذاب دادن؛ شکنجه کردن: **آزادمرد را... به‌دست... مأمور شکنجه و تعذیب... سپرد.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **بر تعذیبِ حیوان، اقدام روا ندارند مگر جاهلان.** (نصراللەمنشی ۳۳۴) ۲. (اِ.) عذاب: **هرکه به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبا گرفتار آید.** (سعدی[۲] ۱۸۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تعذیب (مِ. ۱) ←: **مدت یک ماهشان تعذیب کرد/ روزوشب اشکنجه و اِفشار و درد.** (مولوی[۱] ۲۰۳/۳)

تعذیر ta'zir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عذر یا بهانه آوردن: **همین اتفاق را موهبتی دانست که... وسیلهٔ تعذیر و مواجهه را با او فراهم آورَد.** (شهری[۱] ۴۵۵)

تعرض ta'arroz [عر.] (اِمصـ.) ۱. حمله کردن؛ تهاجم کردن: **لشکر نودودو زرهی دربرابر هجوم گستردهٔ عراق مقاومت می‌کند و جابه‌جا دست به تعرض هم زده‌است.** (محمود[۲] ۵۵) ۲. دست‌درازی کردن؛ ایجاد زحمت کردن؛ مزاحمت: **با هرکس‌که مورد تعرض دولتی‌ها قرار می‌گرفت، از هرگونه مساعدت دریغ نمی‌کرد.** (مصدق ۶۳) ○ **دستِ تعرض به عِرض و مال خراسان گشوده‌بودند.** (قائم‌مقام ۱۹۶) ۳. (قد.) اعتراض و پرخاش کردن: **مجال تعرض و شکایت بر احدی باقی نگذاشتم.** (مستوفی ۴۵۰/۲) ○ **یکی ازآن‌میان زبانِ تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز.** (سعدی[۲] ۹۴) ۴. (قد.) روی برگرداندن به‌نشانهٔ اعتراض، از کسی یا از چیزی. ← • تعرض کردن (مِ. ۴). ۵. (قد.) پرداختن به کاری؛ روی آوردن به کاری: **کسی‌که برقدر سد ضرورت قادر نباشد و به سعی و طلب محتاج شود، باید که از مقدار حاجت مجاوزت نکند، و از استیلای حرص و تعرض مکاسب ادنی احتراز نماید.** (خواجه‌نصیر ۱۶۲)

□ ~ **داشتن (رساندن) به کسی** او را مورد اعتراض و پرخاش قرار دادن یا آسیب رساندن و صدمه زدن به او: **اگر آزادی‌خواهان غلبه کنند... به جان پدرِ شاه آینده تعرضی نخواهند داشت.** (مستوفی ۲۸۲/۲)

□ ~ **رساندن کسی را** (قد.) □ تعرض داشتن به کسی ↑: **آن پیغامبر عرب را تعرض نرسانی و وقت بر وی بشولیده نگردانی.** (ابن‌فندق ۱۴۱) ○ **آن‌جا قومی مفسد در راه باشند که هرکه را غریب بینند، تعرض رسانند.** (ناصرخسرو[۲] ۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تعرض (مِ. ۱) ←: **قاطرچیان... دیدند که او می‌خواهد به مادیان‌های آنها تعرض کند.** (قاضی ۱۲۵) ۲. تعرض (مِ. ۲) ←: **چون از همدان بگذشتیم، شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند، و هیچ‌کس مرا تعرض نکرد.** (جامی[۸] ۵۰۸) ○ **قاسم... را مکُش و تعرض مکن و هم‌اکنون به خانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است.** (بیهقی[۱] ۲۱۸) ۳. (قد.) تعرض (مِ. ۳) ←: **حتی شعرایی مانند سنایی و خاقانی و مولوی بر او تعرض کرده‌اند.** (مینوی[۲] ۱۸۸) ۴. (قد.) تعرض (مِ. ۴) ←: **چون سردارسپه دانست که اکثریت از اظهار تمایل به او تشویش دارد، تعرض کرده، به رودهن مِلکی که تازه خریداری کرده‌بود، رفت.** (مستوفی ۶۰۲/۳)

تعرض‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) ۱. همراه‌با اعتراض و پرخاش: **اشارهٔ تعرض‌آمیز همام... به او در مقطع غزلی به این لفظ... بوده‌است.** (مینوی[۲] ۳۳۳) ۲. (ق.) باحالت اعتراض و پرخاش: **قدری تعرض‌آمیز حقایق را گفتم.** (مخبرالسلطنه ۱۱۲)

تعرضاً ta'arroz.an [عر.] (ق.) ازروی اعتراض و

پرخاش: چهار نفر دیگر... تعرضاً از مجلس خارج شده‌بودند. (مینوی[۲] ۵۰۳)

تعرض‌کنان ta'arroz-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) باحالت اعتراض و پرخاش کردن: تعرض‌کنان گفتم: بارالاها! گرفتار تناقض بس فاحشی گردیده‌ایم. (جمال‌زاده[۲] ۷۴)

تعرف ta'arrof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آگاهی پیدا کردن؛ شناختن؛ شناسایی: این است مَثَلِ پادشاهان در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز از آنچه بربدیهه اعتمادی فرمایند. (نصرالله‌منشی ۴۰۷) ۲. بررسی و پژوهش: این زیادتی‌ها که با تو می‌بینم، از کجا آوردی؟... تعرف آن به‌جای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی؟ (نظام‌الملک[۳] ۴۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. شناساندن؛ معرفی کردن: ور نداری و تکلف می‌کنی/ هم تو خود خود را تعرف می‌کنی. (عطار[۶] ۳۶۸) ۲. شناسایی و پژوهش و بررسی کردن: [یوسف] به‌ظاهر تنزه می‌نمود و به‌باطن، احوال زلیخا را تعرف همی‌کرد. (میبدی[۲] ۷۵)

تعرفه ta'refe [عر.: تعریفَة] (اِ.) ۱. فهرست شامل ارقام مالیات، بهای کالاها، خدمات، دست‌مزد، آبونمان، و مانند آنها: تعرفهٔ اشتراک مجله برای خارج از کشور. ۲. (اقتصاد) مقدار یا درصد مالیات و عوارضی که به کالا یا خدمات تعلق می‌گیرد: اگر دولت روس لازم داند... قانون تازه در گمرک و تعرفه‌های مجدد قرارداد کند. (تاریخ‌منتظم‌ناصری ۱۵۸۹/۳) ۳. ورقهٔ شناسایی: تعرفهٔ انتخاباتی. ○ ممیزینِ محشر به هویت اشخاص رسیدگی کرده، تعرفه و اجازهٔ مرور می‌دهند. (جمال‌زاده[۶] ۶۳) ۴. (اِمصـ.) (قد.) معرفی: در این تاریخ اگر اسم بزرگان دین مسطور می‌شود، در تعرفهٔ ایشان سطری نگاشته گردد. (افضل‌الملک ۷۳)

□ ~ **گمرکی** (اقتصاد) مالیات بر واردات کالا. ← تعرفه (مِ. ۲): یک قراردادی مابین دولتین ایران و روس بسته شد که تعرفهٔ گمرکی را تغییر داد. (جمال‌زاده[۱۴] ۳۸)

تعرق ta'arroq [عر.] (اِمصـ.) ۱. عرق کردن. ← عرق (مِ. ۱): تعرق باعث دفع سموم از بدن می‌شود. ۲. (گیاهی) خارج شدن آب به‌وسیلهٔ تبخیر سطحی از سوراخ‌ها و روزنه‌های برگ.

تعری ta'arri [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عریان شدن؛ برهنه شدن: این احوال ذوقیه و لذات شوقیه که جماعتی ادعا کنند با تعری از لباس دانش، آن لطافت طبیعت است. (قطب ۵۶۷)

تعریب ta'rib [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکل عربی دادن به کلمه‌ها: اصطلاحات یونانی... نیز تعریب و در کتب ما نقل گردیده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۷۰) ۲. (قد.) به زبان عربی ترجمه کردن: مأمون، مبتکر نقل و تعریب نبود. (مینوی[۲] ۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعریب (مِ. ۱) ←: «بنفشه»ی فارسی را عرب‌ها به «بنفسج» تعریب کرده‌اند. ۲. (قد.) تعریب (مِ. ۲) ←: یحیی‌برمکی از کتب فارسی بسیاری را تعریب کرد، مثل کلیله‌ودمنه، و کتاب مجسطی... برای او ترجمه شد. (مینوی[۲] ۲۶)

تعریش ta'riš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سقف ساختن: جوشن و خود است مر چالیش را/ وین حریر و برد، مر تعریش را. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِ.) آنچه برای ساختن سقف به‌کار می‌رود: سراسر خانه‌ها به تعریشاتِ لایق و تسقیفاتِ موافقْ سرپوشیده. (ابوالقاسم‌کاشانی: گنجینه ۹۴/۵)

تعریض ta'riz [عر.] (اِمصـ.) ۱. سربسته و با کنایه سخن گفتن یا نوشتن؛ طعنه زدن و انتقاد کردن: به‌تعریض می‌خواسته‌اند فردوسی را مقلد دقیقی جلوه دهند. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۱) ○ به‌تعریض گفتی که خاقانیا/ چه خوش داشت نظم روان عنصری. (خاقانی ۹۲۶) ○ حاسدان و دشمنان ما... به حیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند. (بیهقی[۱] ۲۷۶) ۲. افزایش دادن پهنای چیزی؛ عریض کردن؛ پهن‌تر کردن: تعریض این خیابان، جزو برنامه‌های آیندهٔ شهرداری است. ○ [بازار] در... تعریض و احداث خیابان ناصریه ازمیان رفت. (شهری[۲] ۱۲۸/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) عریض شدن؛ پهن

شدن: **اکثر خیابان‌های اصلیِ شهر تعریض خواهند شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعریض (مِ. ۲) ←: **طرحی بررسی می‌شود که این خیابان را تعریض کنند.** ۲. (مصـ.ل.) (قد.) تعریض (مِ. ۱) ←: **وزیر گفت: تعریض می‌کنی؟ فرمود تا دندان‌های وی یکان‌یکان می‌کنند.** (جامی[8] ۱۴۴)

تعریف ta'rif [عر.] (اِمصـ.) ۱. شناساندن کسی یا چیزی به‌وسیلهٔ گفتن یا نوشتن سخنی، و در منطق، شناساندن امور مجهول به‌واسطهٔ امور معلوم و بدیهی: **در تعریف انسان گفته‌اند: حیوان ناطق.** ○ **این لغز در تعریف انگشتری بود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۳) ○ **هرکسی‌که او را ذکای فطری باشد و استعمال آن ذکا در تعریف حقایقِ امور کند، دلیل توکل بر او... است.** (قطب ۱۹۱) ۲. (گفتگو) خوبیِ کسی یا چیزی را گفتن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن: **در تعریف‌وتمجید شما کوتاهی نکرده‌ام.** (جمال‌زاده[18] ۶۰) ○ **شب‌وروز تعریف او را شنیدیم.** (کلانتر ۷۹) ۳. (گفتگو) بازگو کردن چیزی؛ نقل کردن: **تعریفش مفصّل است، بعداً برایتان می‌گویم.** ۴. (ادبی) در دستورزبان، معرفه بودن یا معرفه کردن. ← معرفه: **تعریف و تنکیرِ اسم در بعضی زبان‌ها نشانه‌های خاصی دارد.** ○ **درمقام تعریف به تنکیر نپردازد و در ایجاز، اطناب به‌کار نبَرَد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ **نبوَد این جنس نکته بر تو عیان / که الف‌لام بهر تعریف است.** (جامی[9] ۷۸۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) شناساندن؛ معرفی کردن: **پسر اعز، خلف صدق... است و... از تعریف دادن و مبالغت‌کردن مستغنی.** (خاقانی[1] ۱۶۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوب و قابل بازگو کردن بودن. نیز ← ● تعریف نداشتن: **هتلی که تعریف داشته‌باشد، ندیدم.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. گفته شدن ویژگی‌های چیزی به‌منظور شناساندن آن: **انسان به حیوان ناطق تعریف شده‌است.** ۲. بازگو شدن خوبی‌های کسی یا چیزی، یا مورد تمجید قرار گرفتن: **از پدرش که تعریف می‌شد، او هم احساس خوش‌حالی می‌کرد.** ۳. بازگو شدن چیزی؛ نقل شدن: **ماجرای درگیری به‌وسیلهٔ یکی از شاهدان تعریف شده‌است.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعریف (مِ. ۱) ←: **انسان را حیوان ناطق تعریف کرده‌اند.** ○ **کلام جامع، آن است که مادح، ممدوح را به صفتی که به اسمِ او مشارک باشد، تعریف کند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۰) ۲. (گفتگو) تعریف (مِ. ۲): **همه خیلی تعریفش را می‌کنند. می‌گویند واقعاً خانم است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۶) ○ **مگر افلاطون حکیم... تعریف‌وتمجید جنون را نکرده‌است؟** (جمال‌زاده[3] ۱۴۷) ○ **از زندگانی روستاییان خیلی تعریف کرد.** (جمال‌زاده[17] ۶۹) ۳. (گفتگو) تعریف (مِ. ۳) ←: **برایش تعریف کردم که تو ادارمشان اعلامیه‌ای تکثیر می‌شود.** (میرصادقی[1] ۱۶) ۴. (قد.) معرفی کردن: **شیخ‌الاسلام ابوسعیدمالینی را دیده‌بود، اما نشناخته‌بود، که طفل بود و کسی تعریف نکرد.** (جامی[8] ۲۸۷) ○ **سلمان... قوم را تعریف همی‌کرد که این فلان است و آن فلان است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۸)

تعریف‌کردنی t.-kard-an-i [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) قابل تعریف و ستایش؛ دارای کیفیت بهتر؛ خوب: **لیمو و خرمای جهرم... تعریف‌کردنی است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲)

تعریف‌نگاری ta'rif-negār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن تعریف کلمه‌ها و اصطلاحات مثلاً در فرهنگ یک‌زبانه. ← تعریف (مِ. ۱).

تعریفه ta'rife [عر.] (اِ.) (قد.) تعرفه (مِ. ۱) ←: **جویای قیمت آنجا شدم. ورقهٔ تعریفه را نمود.** (حاج‌سیاح[2] ۱۹۵)

تعریفی ta'rif-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعریف) (گفتگو) ۱. دارای کیفیت بهتر؛ خوب: **قسمت‌هایی را که زیاد تعریفی نباشد، اگر مشتری پیدا شد، می‌فروشم.** (جمال‌زاده[17] ۸۴) ۲. تعریف‌شده؛ ستوده‌شده. نیز ← تعریف (مِ. ۲): **عروس تعریفی، بدجوری از آب درآمد.** (هدایت[6] ۱۲۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دارای کیفیت بهتر شدن؛ خوب شدن: بارک‌الله! تعارفت تعریفی شده‌است. (علوی[۲] ۳۱)

تعریق ta'riq [عر.] (اِمصـ.) عرق کردن. نیز ← عرق (مِ. ۱): گرمای هوا باعث تعریق بیش‌تر می‌شود.

تعریک ta'rik [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) تنبیه کردن؛ گوش‌مالی دادن: بفرمود تا او را بینداختند و به تازیانهٔ تأدیب و تعریک مالش دادند و جایی محبوس کردند. (جرفادقانی ۳۳۰) ○ پادشاه... مکافات نیکوکرداران... و زجر متعدیان و تعریک متصران فرض شناخت. (نصرالله‌منشی ۲۰۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تعریک ↑: اسحاق... عسسان را به انواعِ مکاره و فنونِ عذاب‌ها تعریک کرد. (عقیلی ۶۲)

تعزز ta'azzoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ارجمندی؛ عزت و احترام: ناصرالدین درکنف تعزز و اقبال، روی به غزنه آورد. (رشیدالدین ۱۰) ۲. تفاخر. ← • تعزز کردن.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) تفاخر کردن: خاک درکمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریایی چندین ناز و تعزز می‌کند. (نجم‌رازی[۱] ۷۰) ○ اگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف او این شرف خواهد یافت، بدان بسی تعزز و مباهات نمودی. (نصرالله‌منشی ۴۱۹)

تعزیت ta'ziyat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دعوت کردن عزادار به صبر و شکیبایی؛ تسلی دادن: تعزیت و تسلیت، آهنگی دارد و موعظه و نصیحت... آهنگ دیگر. (فروغی[۳] ۱۱۸) ○ شیخ ما نامه‌ای نوشت در میهنه به بزرگان نیشابور به تعزیت او. (محمدبن‌منور[۱] ۳۲۷) ۲. عـزاداری کردن؛ عـزاداری: در مجلس تعزیت او وزیر... قاضی‌القضات صاعد را اجتماع اتفاق افتاد. (ابن‌فندق ۱۰۹) ○ از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عرسِ شیخ بکرد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۱) ۳. (اِ.) مـراسم یـا مجلس عزاداری: اهل سنت و جماعت هم در تعزیت شرکت کردند. (مخبرالسلطنه ۴۵۵) ○ روزی شیخ ما... در نیشابور به تعزیتی می‌شد. (محمدبن‌منور[۲] ۱۵۵)

• ~ چیزی را داشتن (قد.) (مـجاز) آن را ازبین‌رفته دانستن؛ فاتحهٔ آن را خواندن: اگر دراین‌باب تهاونی رَوَد... تعزیت این مُلک بباید داشت و طمع از این مملکت بباید برید. (جرفادقانی: ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ۸۸ـ۸۹؛ لغت‌نامه[۱]) ○ شو تعزیت کرم همی‌دار / رو مرثیهٔ وفا همی‌گوی. (خاقانی ۹۳۳)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) تعزیت (مِ. ۱) ←: تلگراف تسلیت... اِخبار شد و به ملت فرانسه تعزیت دادند. (افضل‌الملک ۲۶۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) برپا کردن مجلس سوگواری؛ سوگواری کردن: چون دارا گذشته شد، او را به‌رسم پادشاهان فُرس دفن کرد و تعزیت داشت. (ابن‌بلخی ۶۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تعزیت (مِ. ۱) ←: امیر به لفظ عالی خود تعزیت کرد. (بیهقی[۱] ۴۳۴)

تعزیت‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) تعزیه‌خانه ←: ازجانب من او را از تعزیت‌خانهٔ دربِ‌خانه، به سر شغل خود حاضر نمایید. (غفاری ۲۱۰) ○ نام آن شهر، شهر مدهوشان / تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان. (نظامی[۴] ۱۵۱)

تعزیت‌نامه ta'ziyat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای که برای تسلیت و سرسلامتی می‌نویسند: چون سیف‌الدوله از حادثهٔ پدر خبر یافت، به شرایط عزا قیام نمود و به برادر... تعزیت‌نامه نوشت. (جرفادقانی ۱۵۹)

تعزیر ta'zir [عر.] (اِمصـ.) ۱. مجازات کردن؛ گوش‌مالی دادن: برای رفع بدنامی و حفظ نظام مملکت، آنچه لازمهٔ اهتمام است، در تعزیر و تأدیب مرتکب و مفسد به‌عمل خواهند آورد. (قائم‌مقام ۵۱) ○ در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد. (وراوینی ۶۹۳) ۲. (اِ.) (فقه) مجازاتی که از حد کمتر است و میزان آن را قاضی یا امام تعیین می‌کند: حدود و تعزیرات... برای این جهت تشریع شده که جلو منکرات گرفته شود. (مطهری[۲] ۵۱) ○ در حد و تعزیر قاضی هرکه مُرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خُرد. (مولوی[۱] ۳۵۹/۳) ۳. (اِمصـ.) (فقه) اجرا کردن

مجازاتی که از حد کمتر است. نیز ← تعزیر (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعزیر (مِ. ۱) ←: **قدغن شدید است که آواز تفنگی برنیاید و... اگر کسی مرتکب شود، او را به بدترین عذابی تعزیر کنند.** (شوشتری ۳۲۴) ۲. اجرا کردن تعزیر (مِ. ۲): .../ **پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند.** (حافظ[1] ۱۳۵)

تعزیرات ta'zir.āt [عر.، جِ. تعزیر] (اِ.) (اداری) نهادی که در آن‌جا میزان مجازات اشخاص خاطی تعیین و اجرا می‌شود.

□ ~ِ **حکومتی** (حقوق) مجازات‌های نقدی و غیرنقدی که دولت مطابق قانون دربارهٔ گران‌فروشان، محتکران، و تقلب‌کنندگان در کالاها اعمال می‌کند.

تعزیراتی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تعزیرات) ۱. براساس مقررات تعزیرات: **اجناس به‌قیمت تعزیراتی فروخته می‌شود.** ۲. (اِ.) (گفتگو) مأمور و متصدی تعزیرات: **مغازه‌دار سعی می‌کرد اجناس را از دید تعزیراتی مخفی کند.**

تعزیری ta'zir-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تعزیر) مربوط به تعزیر؛ تعیین‌شده براساس تعزیر: **حبس تعزیری.**

تعزیز ta'ziz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عزیز کردن؛ ارجمند کردن؛ گرامی داشتن: **این مربوط به تعزیز روح‌وروان می‌باشد که همه آن را عزیز می‌خواهند.** (شهری[3] ۱۹۰)

تعزیه ta'ziye [عر.: تعزیَة] (اِ.) ۱. نمایشی اغلب با کلام منظوم که موضوع آن، وقایع غم‌انگیز زندگی ائمهٔ شیعیان به‌ویژه حسین (ع) است؛ شبیه (مِ. ۲): **از همه برجسته‌تر، دستهٔ خلیلی‌ها بود که برای شبیه درآوردن یعنی تعزیه می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ○ **تعزیهٔ شیر و فضه هم یکی دیگر از داستان‌های تعزیه بود.** (شهری[2] ۳۹۵/۲) ۲. (اِمصـ.) عزاداری کردن؛ سوگواری: **تعزیهٔ پدرم را در خانه برگزار کردیم.** ۳. عزاداری حسین (ع): **۲۴ صندلی طلاکش... ناصرالدین‌شاه برای مجالس تعزیه در تکیهٔ دولت ساخته‌بود.** (مخبرالسلطنه ۱۴۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) مجلس سوگواری برپا کردن؛ عزاداری کردن: **بعداز آن‌که تعزیهٔ پدر بداشت، بر تخت سلطنت نشست.** (آقسرایی ۲۹)

تعزیه‌خانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محلی که در آن، مراسم عزاداری و سوگواری یا نمایش مذهبی (تعزیه) برپا می‌کردند: **به شرافت مقبرهٔ او مسجدی و تعزیه‌خانه‌ای... بنا نهاده.** (شوشتری ۱۲۳)

تعزیه‌خوان ta'ziye-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در نمایش تعزیه نقشی برعهده می‌گیرد: **حقوقی مستمر از صندوق‌خانه و عوایدی جداگانه از اندرون دریافت می‌کردند، امثال واعظ و... تعزیه‌خوان و مطرب.** (شهری[2] ۱۰۶/۱)

تعزیه‌خوانی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل تعزیه‌خوان. ۲. خواندن شعرهای مذهبی در مراسم تعزیه (مِ. ۱): **به میدان بزرگی رسیدند که به‌نظر می‌آمد سابقاً محل تعزیه‌خوانی بوده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۰)

تعزیه‌دار ta'ziye-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) برگزارکنندهٔ مراسم تعزیه (مِ. ۱): **تعزیه‌دار و برپادارندهٔ عَلَم حسین شهید... بودند.** (شهری[2] ۲۹۴/۴)

تعزیه‌داری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل تعزیه‌دار؛ تعزیه‌دار بودن. ۲. برگزار کردن مراسم تعزیه (مِ. ۱): **نام امام را وسیلهٔ نان کردن ازقبیل مداحی و درویشی و تعزیه‌داری.** (حاج‌سیاح[1] ۲۶) ۳. عزاداری؛ سوگواری: **عموم خلق... در تکایا و مساجد و مجالس مشغول تعزیه‌داری... می‌باشند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷) ○ **حسن‌علی‌خان... این زمان در ارومی مشغول تعزیه‌داری مرحوم امیرنظام بود.** (غفاری ۹۱)

تعزیه‌گردان ta'ziye-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. مدیر یا اجراکنندهٔ مراسم تعزیه. ← تعزیه (مِ. ۱): **خواستم روضه‌خوان و تعزیه‌گردان شَوَم.** (میرزاحبیب ۱۱۴-۱۱۵) ۲. (مجاز) آن‌که روی‌دادی را به‌سود خود ایجاد و هدایت می‌کند: **تعزیه‌گردانِ وقایعِ این سال‌ها استعمارگران**

بودند.

تعزیه‌گردانی t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل تعزیه‌گردان: **تعزیه‌گردانی ازجمله کارهایی است که در دورهٔ قاجار رونق تمام داشت.**

تعسر ta'assor [عر.] (اِمص.) (قد.) دشواری؛ سختی: **حسن انشا در صفای خیالات و در سهولت فهم مطلب است نه در ازدیاد تعسر عبارات.** (میرزاملکم‌خان: ازصباتانیما ۳۲۲/۱) ○ **به‌برکت مخالصت و یمن مماحضت، یک‌بارگی عقدهٔ تعسر از کار گشوده شود.** (وراوینی ۳۳۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دشواری داشتن؛ دشوار بودن: **وقوع این جشن عروسی در نیاوران، اشکال و تعسر داشت.** (افضل‌الملک ۱۱۴)

تعسف ta'assof [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مطلبی را با تکلف بیان کردن؛ تکلف: **کنون بدون تکلفِ عبارت‌سازی و تعسفِ سخن‌پردازی... هرچه به‌قلم آید، می‌نگارم.** (افضل‌الملک ۲۳۰) ○ **آفت جزالت شعر، تعسف است، یعنی بر بی‌راهی رفتن.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ○ **ترک التزامِ شیوهٔ ارباب تعسف و اجتناب از سلوکِ جادهٔ تکلف واجب است.** (جوینی[1] ۱۱۸/۲) ۲. ستم کردن؛ ستم: **پس دقیقهٔ انصاف و عدالت رعایت باید کرد و از تعسف و جور اجتناب نمود.** (خواجه‌نصیر ۲۴۱) ۳. گم‌راه شدن؛ منحرف شدن؛ گم‌راهی؛ انحراف: **از ناهمواری حرکت در نشیب و بالا و تعسف از جاده... هم خویشتن را و هم یاران را رنجه کند.** (خواجه‌نصیر ۷۸)

تعشق ta'aššoq [عر.] (اِمص.) (قد.) عشق ورزیدن: **درهرصورت پیداست که... این وظیفه را ازروی تعشق ادا می‌کرده‌است.** (فروغی[3] ۱۰۲) ○ **محبت ذاتیه... عبارت از ارتباط و تعشقی است به حضرت حق.** (جامی[8] ۴۱۴)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تعشق ↑: **نسبت‌به رباعیات حکیم‌عمرخیام تعشق می‌ورزیم.** (فروغی[3] ۱۰۷)

تعشیر ta'šir [عر.] (اِمص.) (قد.) گرفتن مالیات، بهره، حقوق مالکانه، و مانند آنها برمبنای ده‌یکِ مال: **باب در بیان تعشیر... بدان که روا بُوَد مسلمانان را عشر از کافران... گیرند.** (بحرالفوائد ۱۶۵)

تعصب ta'assob [عر.] (اِمص.) ۱. طرف‌داری یا دشمنیِ بیش‌ازحد نسبت‌به شخص، گروه، یا امری: **روحانیون قرون‌وسطی درنتیجهٔ جهالت یا تعصب، شمایل تاریکی از آیین محمد رسم می‌کردند.** (مطهری[4] ۷۵) ○ **ممکن بود سربازان گارد... روی... تعصب بی‌جا... تیربارانم کنند.** (مصدق ۲۶۷) ○ **در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد.** (بیهقی[1] ۲۲۱-۲۲۲) ۲. حالتی در شخص که باعث پیروی او از اصول و اخلاق و دوری از ننگ و عار می‌شود؛ حمیت؛ غیرت: **نه تعصبم بیش‌ازاین اجازهٔ شرح او را می‌دهد نه شرع انور.** (مؤذنی ۱۵۱) ○ **تا گوش خوب‌رویان با گوشوار باشد / تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد...** (منوچهری[1] ۲۲) ۳. (قد.) دشمنی؛ کینه‌جویی: **فضل‌ربیع که حاجب بزرگ بود، میان بسته‌بود تعصبِ آل‌برمک را.** (بیهقی[1] ۵۳۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نسبت‌به شخصی یا چیزی حساسیت و علاقهٔ بیش‌ازحد داشتن: **اهالی، تعصب سختی در تدین دارند.** (افضل‌الملک ۳۰۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ● تعصب ورزیدن ←: **همهٔ بزرگان و امیران... ازجهت من سخن گفتند و تعصب کردند.** (نظام‌الملک[2] ۱۰۳) ۲. سخت‌گیری کردن: **اندر گرفتن روزه و گشادن، تعصب مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸)

□ ~ِ **کسی را کشیدن** (عامیانه) از او پشتیبانی و هواداری کردن: **تو چرا این‌قدر تعصبِ او را می‌کشی؟ او که با تو دوستی ندارد.**

□ ~ِ **نژادی** (سیاسی) عقیده‌ای که برمبنای آن، افراد بشر یک‌سان خلق نشده‌اند و بعضی‌از نژادها و اقوام نسبت‌به بعضی دیگر برتری و امتیازات بیش‌تری دارند. نیز ← تبعیض □ تبعیض‌نژادی.

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) طرف‌داری کردن؛ نشان دادن تعصب (مِ ۱): **او... نسبت‌به عقاید خویش**

تعصب می‌ورزیده. (مطهری[5] ۲۹۳) ○ معلومم شد که هرکسی جز تعصب نمی‌ورزد... و هیچ‌کسی به‌راستی سخن نمی‌گوید. (بخاری ۶۱)

تعصب‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تعصب (مِ. ۱): جانب‌داری و هواخواهی آن دسته از نقادان ادب... تعصب‌آمیز و دور از حق و انصاف به‌نظر می‌رسد. (زرین‌کوب[3] ۱۰۷) ○ رمان... مباینت و خلاف تعصب‌آمیز را... رفع و زایل می‌نماید. (جمال‌زاده[18] ۶-۷)

تعصباً ta'assob.an [عر.] (ق.) ازروی تعصب. ← تعصب (مِ. ۱ و ۲): مردمِ دیگر از اخیار تعصباً کمک کردند تا به‌اتمام رسید. (شوشتری ۶۳)

تعصب‌دار ta'assob-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) طرف‌دار؛ هواخواه: من ازجملهٔ تعصب‌دارانِ این جوانم. (بیغمی ۸۰۵)

تعصب‌گرایی ta'assob-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) طرف‌داری و هواخواهی بیش‌ازحد نسبت‌به چیزی. نیز ← تعصب (مِ. ۱): رهبر گروه از تمام اعضای گروه خواست که به تعصب‌گرایی‌های خود پایان دهند.

تعصب‌گری ta'assob-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) تعصب (مِ. ۱) ←: من مردی غریبم. تعصب‌گری ندارم. (بیغمی ۸۰۵) ○ سخنان رکیک بی‌معنی به عشق مذهب جبر و هوا و تعصب‌گری آورده. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۳۲۷، لغت‌نامه[1])

تعصبی ta'assob-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعصب) (گفتگو) ۱. باغیرت؛ متعصب. ← تعصب (مِ. ۲): نسبت‌به خانواده‌اش خیلی تعصبی است. ۲. (ق.) ازروی تعصب و غیرت: بازی‌کنان تیم‌ملی خیلی تعصبی بازی می‌کردند.

تعصیب ta'sib [عر.] (اِمصـ.) (فقه) درنزد اهل‌سنت، دادن مقداری از ارث (مازاد سهام صاحبان سهم) به خویشاوندان پدری.

تعطش ta'attoš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اظهار تشنگیِ مفرط کردن. ۲. (مجاز) اظهار اشتیاق فراوان برای چیزی: چنین نامه یادم نیست که کی نوشته‌ام و به که نوشته‌ام، اما چون تو را تعطشِ آن هست، برای تو شرحی از آن در این نامه بنویسم. (قطب ۵۳) ○ غلبهٔ اشتیاق... و تعطش بدان جمال فرح‌افزای به جایی رسید که وصف واصفان پیرامن آن نرسد. (محمدمیهنی: گنج ۲/۱۸۲)

تعطف ta'attof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مهربانی کردن؛ مهربانی: مَلِک با رعیت در... تعطف و طلب مصالح... به پدران مشفق اقتدا کند. (خواجه‌نصیر ۲۶۹) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن کلمه یا ترکیبی در هردو مصراع، مانند تکرار «صورت» در این بیت: پیش رویت دگران صورت بر دیوارند/ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند. (سعدی[3] ۴۹۴)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تعطف (مِ. ۱) ←: الله‌تعالی بعضی‌از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا به آن بر دوستان وی تعطف می‌کنند و به‌آن‌سبب دوستان وی می‌آسایند. (جامی[8] ۲۲۷)

تعطیل ta'til [عر.] (اِمصـ.) ۱. کنار گذاشتن کار یا متوقف کردن جریان یک فعالیت شغلی: تعطیل مغازه. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه از آن بهره‌برداری نمی‌شود یا در آن، کارْ متوقف است: روز تعطیل، کارخانهٔ تعطیل. ○ مدرسه تعطیل است. ○ تا حاج‌امیرنظام وزیر بود، وزارت مالیه درحال فلج باقی و تعطیل بود. (مصدق ۸۹) ۳. (اِ.) روز یا روزهایی که در آن، کار و فعالیت شغلی انجام نمی‌شود: تعطیل عید نوروز، تعطیل روز جمعه. ○ تعطیل تابستان شروع شده‌بود. (هدایت[9] ۷۹) ۴. (اِمصـ.) بی‌استفاده گذاشتن؛ بی‌کار ماندن؛ بی‌کارگی: تعطیل عقول. (افلاکی ۲۰۹) ○ زن... کَسَل و تعطیل دوست دارد. (خواجه‌نصیر ۲۲۰) ۵. (کلام) اعتقاد نداشتن به وجود خداوند یا نفی صفات خداوند: یا ز تعطیل در ضلال افتی/ یا ز تشبیه در وبال افتی. (شبستری ۱۸۴) ○ شُکر و سپاس فراوان... مر آن خدای را که... گسستن امید از اصل معرفتِ وی تعطیل است. (غزالی ۱/۳)

□ ~ رسمی روزی که براساس قانون

به‌مناسبت خاصی تعطیل است: **سیزدهم فروردین تعطیل رسمی است.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) متوقف شدن کار و فعالیت چیزی یا جایی: **دیروز مدارس ابتدایی به‌علت بارش برف تعطیل شدند.** ○ **اگر لحظه‌ای این دستگاه تعطیل شود، خطر مرگ است.** (مطهری[5] ۱۷۹)

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. متوقف کردن کار و فعالیت چیزی یا جایی: **معلم قبل‌از این‌که زنگ زده شود، کلاس را تعطیل کرد.** ○ **معلوم شد اگر چندی تعطیل نکنم، نخواهم توانست کار مؤثری بنمایم.** (مصدق ۷۹) ۲. (قد.) بی‌اثر گرداندن و باطل کردن: **هر مطلبی را که من تصدیق و اصرار می‌کنم، او را تعطیل و تعویق می‌کند.** (← نظام‌السلطنه ۳۹/۲)

تعطیلات ta'til.āt [عر.، جِ. تعطیل] (اِ.) روزهایی که کار و فعالیت‌های شغلی در آن انجام نمی‌شود و افراد به استراحت و تفریح می‌پردازند: **آخر تابستان... لذیذترین تکهٔ تعطیلات است.** (آل‌احمد[5] ۷)

تعطیل‌بردار ta'til-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) قابل تعطیل کردن؛ تعطیل‌پذیر: **این کار تعطیل‌بردار نیست. تمام هفته را باید به آن پرداخت.** ○ **[مجلس روضه] درهرحال تعطیل‌بردار نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳)

تعطیل‌پذیر ta'til-pazir [عر.فا.] (صفـ.) تعطیل‌بردار ↑: **قهوه‌خانه تعطیل‌پذیر نبود.** (← شهری[2] ۲۷۰/۱)

تعطیلی ta'til-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. تعطیل بودن یا تعطیل شدن: **تعطیلیِ این مغازه به‌خاطر نداشتن جواز بود.** ۲. (اِ.) روز یا روزهای تعطیل؛ تعطیلات: **تعطیلی دیروز چه‌طور گذشت؟**

تعظم ta'azzom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عبارتی دالّ بر عظمت و بزرگیِ کسی یا چیزی را برزبان آوردن یا نوشتن: **کاتبان... مقید به آن بوده‌اند که عبارات تعظم، تصلم، و تسلم را مختصر نکنند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۴)

تعظیم ta'zim [عر.] (اِمصـ.) ۱. خم شدن و سروگردن را پایین آوردن دربرابر چیزی یا کسی به‌نشانهٔ احترام؛ کرنش: **به‌رسم تعظیم و تشکر، سری فرودمی‌آورد.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ۲. (قد.) بزرگ و گرامی داشتن کسی (چیزی) و احترام گذاشتن به او (آن)؛ بزرگ‌داشت: **تعظیم شعایر اسلام، اس اساس سیاست ایران است.** (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ○ **رسول... از آن‌جا به آن قبه آمد که بدو منسوب است... و تعظیم این قبه از آن است.** (ناصرخسرو[2] ۵۳)

● **~ داشتن** (مصـ.م.) (قد.) تعظیم (مِ. ۲) ↑: **مشایخ، وی را تعظیم تمام می‌داشتند.** (جامی[8] ۲۸۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. تعظیم (مِ. ۱) ←: **دست‌بسینه تعظیم کردند و برگشتند.** (گلشیری[3] ۸) ○ **همراهان... می‌آمدند درب منزل حاضر می‌شدند و تعظیمی می‌کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۳/۱) ۲. (مصـ.م.) (قد.) تعظیم (مِ. ۲) ←: **شیخ، وی را تعظیم و احترام بسیار کرد.** (جامی[8] ۳۳۵)

تعظیم‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تعظیم. ← تعظیم (مِ. ۱): **سپس تعظیم‌کنان به مرقد شریف نزدیک گردید.** (← جمال‌زاده[11] ۱۱۴)

تعفف ta'affof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خویشتن‌داری از گناه، عمل خلاف، و مانند آنها؛ عفت و پاک‌دامنی: **چون تعبد و تعفف در دفع شر، جوشن حصین است... بدانها تمسک توان نمود.** (نصرالله‌منشی ۵۲)

تعفن ta'affon [عر.] (اِمصـ.) گندیدگی؛ عفونت: **بوی تعفن شدیدی به دماغم رسید.** (جمال‌زاده[3] ۱۵۲)

تعفیر ta'fir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بر خاک مالیدن چیزی: **سلطان... بر پشته‌ای فروآمد و در حضرت باری‌تعالی به... تعفیرِ جبین بایستاد.** (جرفادقانی ۲۸۶)

تعفین ta'fin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (پزشکی) خیساندن دارو در مایعاتی مانند شراب، سرکه، الکل، و صاف کردن آنها به‌منظور به‌دست آوردن ماده‌ای که در پزشکی به‌کار می‌رفته: **تعفین تریاک.**

تعقل ta'aqqol [عر.] (اِمص.) عقل را به‌کار گرفتن؛ اندیشیدن؛ خردورزی: **این دو را به‌دست نیاورید مگر خود را مجبور به تعقل و اندیشه بنمایید.** (شهری[۱] ۲۲۵) ○ **اگر تعقلِ محضِ فلاسفه راه به حقیقت نمی‌نماید... چیزی هست بینابین.** (مینوی[۲] ۲۸۳) ○ **آلت‌های حفظ و ذکر... و تعقل... موجود کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تعقل ↑: **بی‌آن‌که تعقل کند یا درست بیندیشد... به‌نزد او شتافت.** (قاضی ۳۷۸)

تعقیب ta'qib [عر.] (اِمص.) ۱. دنبال کردن یا زیرنظر گرفتن؛ پی‌گیری کردن؛ پی‌گیری: **این پیش‌آمد هم ما را از تعقیب مقصود بازنداشت.** (مسعود ۱۱۰) ○ **زن نفهمید که تعقیب او نتیجه ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۴۱) ۲. (حقوق) پی‌گیری کاری یا جست‌وجوی کسی به‌وسیلهٔ نیروی انتظامی یا مقامات قضایی؛ پی‌گرد: **پلیس برای تعقیب موضوع، اقدامات تازه‌ای آغاز کرده‌است.** ۳. (اِ.) تعقیبات ←: **مادرم... دوباره به نماز و دعا و تعقیب ادامه می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ **پس‌از نماز و تعقیب مفصّلی که با اشعار فارسی و به آواز می‌خواند، گفت: ...** (حجازی ۱۲۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دنبال شدن؛ پی‌گیری شدن: **قضیه ازچه‌راهی باید تعقیب شود؟** (مینوی[۳] ۲۱۷) ۲. (حقوق) مورد تعقیب قرار گرفتن. ← تعقیب (مِ. ۲): **موضوع ازطرف دادگاه تعقیب می‌شود.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعقیب (مِ. ۱) ←: **صلاح خودِ من هم نیست که موضوع را تعقیب کنم.** (مصدق ۱۰۸) ۲. ادامه دادن: **دنبالهٔ راهی را که گنشتگانِ او گرفته‌اند، تعقیب کند.** (اقبال[۲] ۲۸) ○ **مریض از آن آش میل کرد، قدری آوردند، خورد، فی‌الجمله بهبودی حاصل شد. تعقیب کردند، به‌طوری‌که خوراک او منحصر شد به شلغم.** (مخبرالسلطنه ۳۶) ۳. (حقوق) تعقیب (مِ. ۲) ←: **دزدی‌های پُست را دولت شدیداً تعقیب می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

□ ~**وگریز** (سینما) صحنه‌هایی از یک فیلم که در آن، شخصی (معمولاً با اتومبیل) از دست کسانی می‌گریزد و به‌وسیلهٔ آنان تعقیب می‌شود.

□ ~ **و مراقبت** تحت‌نظر گرفتن کسی یا جایی برای مدتی طولانی، و ثبت همهٔ احوال و کارهای او برای کشف روابط وی ازجانب پلیس، سازمان‌های مخفی و جاسوسی: **روش‌های تعقیب و مراقبت آنها بسیار پیچیده‌تر از تصور بود.**

□ **تحتِ** ~ (صـ.) ویژگی شخص یا موضوعی که مورد پی‌گیری یا پی‌گرد قرار دارد: **پلیس، افراد تحت‌تعقیب را دستگیر کرد.**

□ **تحتِ** ~ **قرار دادن** (حقوق) تعقیب (مِ. ۲) ←: **افراد پلیس، متهم را تحت تعقیب قرار دادند.**

□ **تحتِ** ~ **قرار گرفتن** (حقوق) مورد جست‌وجو و پی‌گرد واقع شدن: **قاتل، تحت تعقیب قرار گرفت.** ○ **مرتضی... به‌اتهام قتل عمدی... تحت‌تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته[است.]** (علوی[۲] ۱۱۹)

□ **در** ~ِ **کسی بودن** او را تعقیب کردن. ← تعقیب (مِ. ۲): **پلیس ایران هم در تعقیبش بود.** (فصیح[۲] ۲۵۴)

تعقیبات ta'qib.ât [عر.، جِ. تعقیب] (اِ.) دعاهایی که بعداز نماز خوانده می‌شود: **چندان منتظر شدیم تا نماز و تعقیبات خاتمه یافت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۲) ○ **من مشغول نماز و تعقیبات خود می‌شدم.** (مستوفی ۳۱۱/۳)

تعقید ta'qid [عر.] (اِمص.) ۱. ابهام؛ پیچیدگی؛ دشواری: **گاهی درست بیانِ مطلب می‌کنند و گاهی به اغلاق و تعقید می‌اندازند.** (افضل‌الملک ۴۲۴) ۲. (ادبی) دشواری، پیچیدگی، و روشن نبودن معنی (شعر یا نثر) به‌سبب ابهام‌های لفظی یا آوردن کنایات و اشارات دور از ذهن: **فصاحت و بلاغت و تعقید و تنافر... را در این محل، نگارش لازم است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

□ ~ِ **لفظی** (ادبی) پیچیدگی و دشواری کلام به‌جهت پس‌وپیش بودن الفاظ، حذف نابه‌جا،

تعدد ضمیرها، و مانند آنها: **این شعر... همیشه استوار، روشن، و خالی از اشکال و تعقید لفظی و انشایی نیست.** (زرین‌کوب[۱] ۳۴۸)

□ **~ِ معنوی** (ادبی) ابهام و دشواری معنی شعر یا نثر به‌دلیل وجود کنایه، استعاره، و مَجازهای دور از ذهن و بی‌قرینه.

تعلق ta'alloq [عر.] (اِمص.) ۱. وابستگی داشتن به چیزی یا کسی؛ دل‌بستگی؛ علاقه: **از این‌همه تعلق گسستن، کار آسانی نیست.** (خانلری ۲۸۸) ○ **هرکس به تعلقی گرفتار / صاحب‌نظران به عشقِ منظور.** (سعدی[۴] ۴۷۵) ۲. جزو اموال کسی بودن؛ مال کسی بودن. ← □ تعلق داشتن به کسی. ۳. (تصوف) وابسته بودن به امور مادی و دنیایی، که مانع سلوک است: **تعلق به ماسوی، روندهٔ این راه را حجابی بزرگ است.** (جامی[۸] ۳۹۲) ○ **تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی، واصلی.** (سعدی[۱] ۱۱۲) ۴. (قد.) پیوستن به چیزی؛ پیوستگی: **اگر روح از تعلقِ قالب، این مدرکات حاصل نکردی... بدین مقام نتوانستی رسید.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۴)

□ **~ِ خاطر** (مجاز) دل‌بستگی، علاقه‌مندی، یا وابستگی: **خودت می‌دانی که تعلق خاطر ایشان به بنادر چه‌قدر است.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۲) ○ **چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد به روزی است، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی.** (سعدی[۲] ۱۵۷)

□ **~ِ خاطر داشتن به (با) کسی (چیزی)** (مجاز) دوست داشتنِ او (آن)؛ دل‌بستگی داشتن به او (آن): **در جوانی تعلق‌خاطری به این چیزها نداشتم.** (دهخدا ۳۸۰/۲) ○ **با چو تو روحانی‌ای تعلق‌خاطر / هرکه ندارد دواب نفس‌پرست است.** (سعدی[۴] ۳۶۵)

□ **~ داشتن به (با، بر) کسی (چیزی)** ۱. در تصرف و تملکِ او (آن) بودن؛ مال او (آن) بودن: **پسندِ خاطر او چنین بوده‌است که به دیگری تعلق داشته‌باشد، وحال‌آن‌که مال من بود.** (قاضی ۲۸۵) ○ **همه‌چیز... تعلق به فقرا و بی‌نوایان دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) ۲. اختصاص داشتن به او (آن): **فتوای محاکمات به او تعلق داشت.** (شوشتری ۳۷۰) ۳. پیوند و وابستگی داشتن به او (آن): **دیگر من به زندگی خود تعلق ندارم.** (نفیسی ۲۱۳) ○ **دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع شود با چنان پریشانی؟** (سعدی[۴] ۶۱۹) ۴. دوست داشتنِ او (آن)؛ مِهر ورزیدن به او (آن): **پندارم آن‌که با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بُوَد.** (سعدی[۴] ۴۵۵) ۵. (قد.) وابسته و منحصر بودن به او (آن): **تحصیلِ این فضایل، تعلق به عمل دارد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۰)

□ **~ کردن به کسی (چیزی)** (قد.) مورد استفاده قرار دادنِ او (آن) یا توسل جستن به او (آن): **مَلِک... گفت: به یک کلمه که درحال خشم برزبان ما رفت، تعلق کردی و نفْس بی‌نظیر را باطل گردانیدی.** (نصرالله‌منشی ۳۷۹)

□ **~ گرفتن به کسی (چیزی)** ۱. مخصوصِ او (آن) شدن؛ اختصاص یافتن به او (آن): **ارادهٔ حق به او تعلق گرفته‌است.** (مطهری[۵] ۹۹) ○ **به هرچه رای شما تعلق گیرد، خواه‌وناخواه تن درمی‌دهم.** (مینوی[۳] ۲۰۹) ۲. مال او (آن) شدن: **در سال ۱۹۶۰ تأسیسات نفت به دولت ایران تعلق می‌گرفت.** (مصدق ۲۹۲) ۳. برعهدهٔ او (آن) گذاشته شدن: **همهٔ اینها وظایفی بود که... به نرگس تعلق می‌گرفت.** (علوی[۳] ۹۶) ○ **در این سال، وزارت به صدرالدین‌خالدی تعلق گرفت.** (آقسرایی ۲۳۳) ۴. مقرر و معیّن شدن برای او (آن)، یا داده شدن به او (آن): **آیا حقوق بازنشستگی به تو تعلق می‌گیرد؟**

□ **~ یافتن به چیزی (کسی)** ۱. پیوند یا وابستگی داشتن به آن (او): **نتوانسته‌ام به خوش‌بختی تعلق یابم.** (قاضی ۲۸۵) ○ **چون تعلق یافت نان با جانور / نان مرده زنده گشت و باخبر.** (مولوی[۱] ۹۴/۱) ۲. مخصوصِ آن (او) شدن؛ اختصاص یافتن به آن (او): **رأی همایونی... بر این تعلق یافت.** (نظام‌السلطنه ۵/۱) ۳. برعهدهٔ او گذاشته شدن: **منصب وزارت عظما به... تعلق یافت.** (افضل‌الملک ۱۸۱)

تعلل ta'allol [عر.] (اِمص.) ۱. عذر و دلیل

آوردن؛ بهانه‌تراشی: بدون عذر و تعلل به دفتر حاضر شده. (افضل‌الملک ۲۴۳) ۲. (مجاز) به‌تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری؛ درنگ؛ اهمال کردن؛ اهمال: سزاوار نیست که در انجام آن، کمترین تعلل و قصوری از ما ناشی شود. (مسعود ۱۳۷) ○ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟/ ... . (حافظ[1] ۱۸۷) ○ مجال تأخیر و تعلل نیست. (وراوینی ۳۳۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) تعلل (مـِ ۱) ←: در پرداختن مالیات تعلل کرد. (نظام‌السلطنه ۵۹/۲)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) تعلل (مـِ ۲) ←: در ادای صِلات شعرا تعلل و مسامحه می‌ورزیدند. (زرین‌کوب[3] ۲۱۶)

تعلم ta'allom [عر.] (اِمصـ.) آموختن؛ یادگرفتن؛ یادگیری: عده‌ای را برای تعلم فارسی به ایران بفرستند. (مینوی[2] ۴۴۵) ○ مردم چندان‌که علوم و آداب را مستجمع‌تر، فهم و کیاست در او بیش‌تر و تعلم و استفادت را مستعدتر. (خواجه‌نصیر ۵۱)

تعلیف ta'lif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) علف دادن به چهارپایان: درموقع تعلیف، فصیلِ دو ماهِ مادیان‌های شما را... می‌دهند. (سیاق‌معیشت ۴۲۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تعلیف ↑: گاومیش و... را... تعلیف می‌کردند. (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۱)

تعلیق ta'liq [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام نشدن کاری یا بلاتکلیف ماندن امری بدون مشخص بودن زمان قطعیِ انجام یافتنِ آن: برنامهٔ اجرای نمایش به‌حالت تعلیق درآمد. ○ همین پیش‌آمد، ارادهٔ پدر دختر را... به‌حال تعلیق نگاه داشت. (قاضی ۵۶۹) ۲. آویزان بودن؛ آویختگی: این تعلیق میان آسمان و زمین، همان چیزی است که ما داشته‌ایم. (گلشیری[1] ۱۵۱) ۳. (اداری) از کار برکنار کردن کارمند متهم به خطاکاری تا زمان صدور رأی دادگاه دربارهٔ اتهام او. ۴. (اِ.) یادداشت‌هایی که کسی دربارهٔ موضوع کتابی، واقعه و روی‌دادی، یا از مجلس درسِ کسی می‌نویسد: همّ و اهتمام رجال بزرگ... غالباً مصروف شرح و تعلیق و حاشیه و... نوشتن بر کتب... ابن‌سینا شده‌است. (مینوی[2] ۱۸۱) ○ آنچه گویم، از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم. (بیهقی[1] ۱۹۰) ۵. (خوش‌نویسی) نوعی خط که در قرن نهم به‌وجود آمد و معمولاً برای نوشتن احکام و قباله به‌کار می‌رفته‌است: نسخهٔ نورعثمانیه به‌خط تعلیقِ خیلی خوب کتابت شده و رسم‌ها را هم خوب کشیده‌اند. (مینوی[2] ۳۶۸) ○ یا که گردست خداوندِ ادب میرنظام/ امتحان خط تعلیق به صد دایره جیم. (ایرج ۷۱) ۶. (ادبی، نمایش، سینما) حالت هیجان، اضطراب، یا ترس به‌دلیل یک پیش‌آمد یا برای ادامهٔ ماجرا در یک قصه، نمایش، یا فیلم. ۶. (شیمی) سوسپانسیون ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) یادداشت کردن: این معنی در جامع بیت‌المقدس دیده‌بودم... و همان‌جا بر روزنامه‌ای که داشتم، تعلیق زده. (ناصرخسرو[2] ۵۶)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. یادداشت کردن: مرا می‌بایست که آنچه در غیبت او تعلیق کرده‌بودم، بر وی خوانم. (محمدبن‌منور[1] ۳۷۳) ○ این‌همه دیدم و بر تقویمِ این سال تعلیق کردم. (بیهقی[1] ۲۹۰) ۲. آویزان کردن: موهای... سرش را یک‌جا بافته از کتف راست چون تحت‌الحنک به کتف چپ خود تعلیق نموده. (طالبوف[2] ۲۲۶) ○ بفرمود تا آن جماعت را بر دارِ تعلیق کنند چنان‌که عادتِ سیاستِ رومیان است. (ابن‌اسفندیار ۱۲) ۳. (مصـ.ل.) آویزان شدن: اگر دراین‌میانه یوز تعلیق کند، یعنی خویشتن از اسب اندرکشد، به زمین آید، نباید که رها کنندش. (نسوی ۱۶۷)

□ ~ِ **مجازات** (حقوق) اجرا نکردن مجازات مجرم تا زمانی که جرم دیگری از او سر نزند.

تعلیقات ta'liq.āt [عر.، جِ. تعلیق و تعلیقَة] (اِ.) ۱. تعلیق‌ها. ← تعلیق (مـِ ۳): مقالات و تعلیقاتی نیز... ازبرای چاپ شدن می‌نوشت. (مینوی[2] ۴۵۵) ۲. شرح یا توضیحاتی که دربارهٔ متن کتابی معمولاً در بخش پایانیِ آن آورده می‌شود: در تعلیقات و ضمایم دیوان... بین این دو طریقه جمع می‌کند. (زرین‌کوب[3] ۷۰)

تعلیق‌نویس ta'liq-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که دارای مهارت در نوشتن خط تعلیق است: **از معروف‌ترین تعلیق‌نویسان بعداز او باید از خواجه اختیارالدین منشی... نام برد.** (راهجیری ۷۳)

تعلیقه ta'liq.e [عر.: تعلیقة] (اِ.) (قد.) ۱. نامه: **تعلیقهٔ شریفه... به مصحوب چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰) ۲. (دیوانی) سند؛ مدرک؛ حکم: **نوکرهای ایران به هرجا بروند، اول تعلیقهٔ خودشان را نشان می‌دهند.** (طالبوف[۲] ۱۰۷) ○ **معالجهٔ این کار، آن است که تعلیقه‌ای... صادر کنند که مواجب ذخیرهٔ سوار... را موافق معمولِ سابق به خرج نوشته‌اند.** (نظام‌السلطنه ۲/۶۸-۶۹)

تعلیقی ta'liq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعلیق) ۱. دارای حالت تعلیق. ← تعلیق (مِ. ۳): **حکم تعلیقی.** ۲. معوقه ←: **امسال دو مرتبه آن‌جا را سیل گرفت... و مالیات تعلیقی جمع نشد.** (سیاق‌معیشت ۲۲۵)

تعلیل ta'lil [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان و توضیح علت پدیده‌ها؛ علت آوردن: **هرگونه ترقی... درسایهٔ این‌گونه تغییرات در طرز نگارش تاریخ و تعلیل حوادث، تفاوت پیدا می‌کند.** (اقبال[۱] ۷/۳/۴) ۲. (قد.) دلیل و بهانه آوردن برای چیزی؛ بهانه‌تراشی؛ تعلل: **علاءالدوله... از جنون و بدخویی پیوسته به تخیلات و تعلیلاتْ او را رنجانیدی و می‌زدی.** (جوینی[۱] ۲۵۶/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) موجه دانستن امری با ذکر دلیل و برهان؛ توجیه کردن: **این حال تناقض را... چگونه می‌توان پذیرفت و آن را به چه... دلایلی می‌توان تعلیل کرد؟** (اقبال[۱] ۲/۴ و ۳/۱)

□ **حسنِ ~** (ادبی) ← حسن □ حسنِ‌تعلیل.

تعلیم ta'lim [عر.] (اِمصـ.) ۱. دانش یا مهارتی را به کسی آموختن؛ یاد دادن؛ آموزش: **تعلیم رانندگی.** ○ **هر روز کار تعلیم را به فردا انداختیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ○ **علم لدنی، علمی بُوَد که اهل‌قرب را به تعلیم الاهی... معلوم و مفهوم گردد.** (بخارایی ۵۲) ۲. یاد گرفتن؛ آموختن؛ تعلم: **برای تعلیم نقاشی پیش بهترین استاد نقاشی می‌رفتم.** ○ **در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی‌خوانم / ندانم کی رقوم‌آموز خواهم شد به دیوانش.** (خاقانی ۲۱۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تعلیم (مِ. ۱) ←: **[علم] را پس نمی‌توان گرفت، مثل درسی که به شاگردی تعلیم داده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳) ۲. ← تربیت ● تربیت کردن (مِ. ۲): **کشیش‌ها... سگ‌هایی بزرگ دارند... و آنها را تعلیم داده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۶)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) آموزش دیدن. ← آموزش ● آموزش دیدن: **صنم‌بانو... تعلیمِ نقاشی دیده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۲۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تعلیم (مِ. ۱) ←: **غسل و وضو و نماز بود که از کودکی و خُردی به فرزندان تعلیم می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۵۸/۴) ○ **یکی از فضلا تعلیمِ ملک‌زاده‌ای همی‌کرد... و زجر بی‌قیاس کردی.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) تعلیم (مِ. ۲) ↔ تعلم: **او تمام درس‌هایش را از پدرش تعلیم می‌گرفت.** ○ **تفاوت ما که چندین سال تربیت شده و تعلیم گرفته‌ایم، با آن... چیست؟** (طالبوف[۲] ۱۴۴)

□ ~**وتربیت** (منسوخ) (اداری) آموزش‌وپرورش. ← آموزش □ آموزش‌وپرورش.

تعلیمات ta'lim.āt [عر.، جِ. تعلیم] (اِ.) آموختنی‌ها؛ آموزش‌ها: **تعلیمات اجتماعی، تعلیمات دینی.**

تعلیمی ta'lim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعلیم) ۱. (ادبی) دارای محتوای اخلاقی و آموزشی (شعر، داستان، نوشته، و مانند آنها): **از آن‌نوع شعر باید خواند که شعر تعلیمی نام نهاده‌اند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۷۰) ۲. (اِ.) نوعی عصای سبک یا چوب‌دستی که معمولاً صاحب‌منصبان، اشخاص عالی‌رتبه، نظامیان، یا مانند آنان به‌دست می‌گرفتند: **با چوب و... باتون و... تعلیمی افتادند به‌جان آنها.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۷) ○ **اعلی‌حضرت... تعلیمی را به زمین کوفته... سوار شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۹)

تعمد ta'ammod [عر.] (اِمصـ.) با آگاهی از نتیجهٔ کاری، آن را انجام دادن: **ازروی تعمد سروصدا**

می‌کرد که حواس مرا پرت کند.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تعمد ↑: نویسندگان و شعرا... در استعمال عربی تعمد نداشته، بلکه شاید... نتوانسته‌اند از آمیختن فارسی به عربی بپرهیزند. (فروغی[۱] ۱۱۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تعمد ←: من مخصوصاً آنها را به این اَشکال نوشته‌ام و چون یقین دارم که دنیا زیروزبر نخواهد شد، در این کار تعمد کرده‌ام. (اقبال[۲] ۴۸)

تعمداً ta'ammod.an [عر.] (ق.) ازروی تعمد؛ به‌عمد؛ عمداً: کسی تعمداً خیال آزاروأذیت او را ندارد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)

تعمدی ta'ammod-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعمد) ازروی قصد و اراده؛ عمدی: موقتاً سرپوشی از لاقیدی و بی‌حسیِ تعمدی روی قلب خود گذاشته، تسلیمِ پیش‌آمد می‌شویم. (مسعود ۲۶)

تعمق ta'ammoq [عر.] (اِمصـ.) به‌دقت اندیشیدن دربارهٔ چیزی؛ ژرف‌اندیشی؛ ژرف‌نگری: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می‌نماید. (مینوی[۳] ۲۵۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تعمق ↑: رنگ‌وبوی ظاهر را برکنار نهاده، در بطون زندگانی واقعیِ این خلقت عجیب تعمق کنیم. (شهری[۱] ۴۴۰)

تعمل ta'ammol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رنج بردن و سختی کشیدن در کار: از مقصدِ مقصود بازگشته و تحملِ مشقت و تعملِ کلفت نموده. (آقسرایی ۲۱۴)

تعمید ta'mid [عر.] (اِمصـ.، اِ.) از آیین‌های مذهبیِ مسیحیان که در آن، کودکان و کسانی را که به آیین مسیح وارد می‌شوند، طی مراسمی غسل می‌دهند: پدرخود را... باخبر سازند تا... برای حضور در جشن عروسی و تعمید... بشتابد. (قاضی ۴۸۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) انجام دادن غسل تعمید دربارهٔ کسی و او را به دین مسیحیت وارد کردن: چند نفر از اینها را... به‌نام خود تعمید داده و به فرزندی قبول نموده. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۸)

تعمیدی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعمید) ۱. مربوط به آیین تعمید. ← تعمید: پدر تعمیدی. ۲. تعمیدداده‌شده: کودک تعمیدی.

تعمیر ta'mir [عر.] (اِمصـ.) ۱. اصلاح و بازسازی کردن چیزی که ازکار افتاده یا خراب شده‌باشد: او در کار تعمیر ساعت، مهارت زیادی داشت. ○ این کاروان‌سرا بسیار خوب و محکم... بنا شده و از زمان صفویه تا حال بااین‌که تعمیر ندیده، پابرجا و محکم است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳) ۲. (قد.) آباد کردن: مردم هم متوجه تعمیر باغات [شدند.] (کلانتر ۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) اصلاح و بازسازی شدن: ماشین، تازه تعمیر شده‌است.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تعمیر (مِ. ۱) ←: لاستیک اتومبیل را که پنچر شده‌بود، تعمیر کردند. (علوی[۳] ۸) ○ افشین... دژهایی را که درمیان برزند و اردبیل بود، تعمیر کرد. (نفیسی ۴۷۳)

تعمیرکار t.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که وسایل یا دستگاه‌های خراب و ازکارافتاده را تعمیر می‌کند: تعمیرکار ماهری است که می‌داند عیب هر دستگاه مربوط به چیست.

تعمیرکاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اصلاح و بازسازی چیزی یا جایی که خراب شده‌باشد: این ساختمان نیاز به تعمیرکاری مختصری دارد. ○ محکم شده‌است، جزئی تعمیرکاری می‌خواهد. (میاق‌میشت ۴۰۱)

تعمیرگاه ta'mir-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. جایی مخصوص تعمیر و بازسازی اتومبیل‌های خراب یا ازکارافتاده: آهنگری‌ها... تبدیل به تعمیرگاه اتومبیل شدند. (شهری[۲] ۲۳۸/۱) ۲. جایی که در آن، وسایل یا دستگاه‌های خراب را تعمیر می‌کنند: تعمیرگاه وسایل برقی. ○ مرا برد که یخچالشان را از تعمیرگاه به خانه بیَرَم. (درویشیان ۷۱)

تعمیری ta'mir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تعمیر) (گفتگو) ۱. تعمیرشده؛ بازسازی‌شده: اتومبیل تعمیری، کولر تعمیری. ۲. قابلِ تعمیر؛ تعمیرکردنی: وسایل تعمیریتان را پیش کی می‌بَرید؟

تعمیق ta'miq [عر.] (اِمصـ.) (مجاز) ۱. به ریشه و اصلِ مطلبی پرداختن و گوشه‌های ناشناختهٔ آن را آشکار کردن؛ ژرف‌اندیشی و تعمق: این بحث به تعمیق مسائل مطرح‌شده کمک می‌کند. ○ تعمیق بررسی‌های صادقانه می‌تواند ما را به تعالی علم و هنر امیدوار سازد. ۲. عمیق کردن: تعمیق چاه‌های نفت.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عمق و معنی چیزی را بررسی کردن یا ژرف‌اندیشی کردن: پرده‌هایی که استاد از این نوکر سادهٔ وفادار... کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیهٔ این آدم معمولی تعمیق کرده... است. (علوی[1] ۱۵) ○ همی‌دود به کُه و دشت و برّ و بحر روان/ به‌قدر عقل تو گفتم، نمی‌کنم تعمیق. (مولوی[2] ۱۳۴/۳)

تعمیم ta'mim [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمومیت بخشیدن به چیزی و فراگیر و همگانی کردنِ آن: استنباط قوانین... موقوف به این است که قانون علیت... حکم‌فرما باشد، والّا قابل تعمیم و کلیت نیست. (مطهری[1] ۶۷) ○ ازبرای تعمیم و تتمیم فایده آن را به عبارت عربی نقل کرده. (جامی[8] ۵۵۸) ۲. (روان‌شناسی) به «کلی» رسیدن ذهن ازطریق استقرا، مثلاً کودک با دیدن گربه‌های متعدد، به مفهوم کلیِ گربه می‌رسد: ذهن متقابلاً برروی فرآورده‌های کار به‌صورت‌های مختلفِ تعمیم و انتزاع و استدلال عمل می‌کند. (مطهری[1] ۸۶) ۳. (روان‌شناسی) واکنش نشان دادن به محرک‌هایی که مشابه محرک شرطیِ اولیه هستند. ۴. (ادبی) در بدیع، عمومیت بخشیدن به مطلبی برای خارج کردن آن از حالت انحصار، به‌طوری‌که به زیبایی و لطفِ سخن افزوده شود، چنان‌که در این بیت: نه من خام‌طمع عشق تو می‌ورزم و بس/ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست. (سعدی[3] ۴۵۲)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) تعمیم (مِ. ۱) ←: وظیفهٔ خود را تا به آنجا تعمیم و توسعه می‌دهم که به پشتیبانی... برخیزم. (قاضی ۱۱۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تعمیم (مِ. ۱) ←: این قاعده را تعمیم نباید کرد و آن را شامل موارد دیگر نباید ساخت. (خانلری ۲۹۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) عمومی و فراگیر شدن: حق ردوقبول به‌جای آن‌که به عدهٔ محدودی منحصر باشد، تعمیم یافت. (خانلری ۳۱۷)

تعمیه ta'miye [عر.: تعمیَة] (اِمصـ.) (مجاز) ۱. (ادبی) مطلبی را به‌طریق معما بیان کردن. ← معما: در این رباعی دو تعمیه است که به‌غایت مأنوس و خوش‌آینده اتفاق افتاده‌اند. (شوشتری ۱۰۸) ○ تاریخ اتمام این تألیف از این ابیات برسبیل تعمیه معلوم می‌توان نمود:... (لودی ۲۸۵) ۲. (قد.) پنهان کردن و پوشاندن حقیقت معمولاً به‌قصد فریب: به هیچ نوع تعمیه و چشم‌پوشی نمی‌توان انکار کرد، که امروز روز اشاعهٔ عدل... است. (دهخدا[2] ۱۴۷/۲) ○ دقایق تمویه و لطایف تعمیه اندر آن به‌کار برد. (نصراللهٔ‌منشی ۱۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) فریب دادن: از کارهای بی‌مغزومایهٔ بچگانه است که برای تعمیهٔ مردم به آن اقدام کنند. (مستوفی ۲۱/۳) ○ اسماعیل نمرده‌بود و اظهار مرگِ او می‌کردند ازجهت تعمیهٔ مردم. بود تا قصد اسماعیل و قول او نکنند. (جوینی[1] ۱۴۶/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تعمیه (مِ. ۲) ←: باقی ماند یک موضوع که من خواسته‌باشم بر شما تعمیه کنم. (مستوفی ۴۰۶/۲)

تعنت ta'annot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عیب‌وایراد گرفتن ازکسی یا طعنه زدن به او؛ عیب‌جویی؛ سرزنش: هر پرسنده‌ای در پرسش خویش مختار است، چه ازسر آگاهی باشد و چه ازسر تعنت. (کدکنی ۱۵۹) ○ اصحاب از تعنت وی پریشان‌خاطر همی‌بودند. (سعدی[2] ۱۱۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) تعنت ↑: برو زین‌سپس گو سر خویش گیر/ تعنت مزن، جای دیگر بمیر. (سعدی: بوستان: لغت‌نامه[1])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تعنت ←: اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی/ من این طریق محبت زدست نگذارم. (سعدی[4] ۵۱۴)

تعند ta'annod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عناد و

دشمنی ورزیدن؛ ستیزه‌جویی: هرکس ابراز غرض و تعند بکند، حرکات سابقه را پیش بگیرد... مغضوب خواهد شد. (طالبوف[۲] ۲۸۱) ○ اگر ازغایت غباوت به تعند و تمرد گراید... در معالجهٔ آن... برهان باید ساخت. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۵/۴)

تعنیف ta'nif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خشونت و درشتی کردن با کسی در گفتار یا رفتار: انواع تکالیف و تشدید و تعنیف و تهدید تقدیم می‌کردند. (جوینی[۱] ۲۰۱/۱)

تعود ta'avvod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عادت کردن؛ خو گرفتن: صفت عیب‌جویی و تعود زبان به ذکرِ فحشا و منکر، دلیل رذالت اصل... گرفته‌اند. (وراوینی ۲۹۳)

• ~ **فرمودن** (مصـ.م.) (قد.) عادت دادن: باید که زبان به بدگفتن و خشونت و فحش تعود نفرمایی. (وراوینی ۳۷۴)

تعوذ ta'avvoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پناه بردن (به خدا): اساس وساوس که مبانی تلبیس ابلیس است، جز به تبرا از متابعت او که تعوذ نشانهٔ آن است، منهدم نگردد. (لودی ۱۱۸-۱۱۹) نیز ← استعاذه.

تعوید ta'vid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عادت دادن: تعوید نفْس به خلوت و تنهایی، مثمرِ انس است با عالم غیب. (قطب ۸)

تعویذ ta'viz [عر.] (اِ.) آیهٔ قرآن یا دعای نوشته‌شده‌ای که به‌جهت محفوظ ماندن از خطر، بیماری، آسیب، و چشم‌زخم، یا برآورده شدن حاجت همراه خود نگه می‌دارند: خیال کنید که با ان‌یکاد و آیةالکرسی و حرز و تعویذ هم می‌توان تب را بُرید و مرض را علاج کرد. (جمال‌زاده[۳] ۸۴) ○ فالگویی کردی و زنان بر او شدندی و تعویذِ دوستی نوشتی. (نظامی‌عروضی ۱۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشتن تعویذ: یک درم سیم بده تا تو را تعویذی کنم بر کاغذی و نقشی بر آن کاغذ کنم که تو بهتر شَوی. (غزالی ۱۱۴/۱)

تعویذنویس t.-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نویسندهٔ تعویذ. ← تعویذ: نزدیک هیچ عاقل قول صدوبیست‌هزار پیغامبر... کمتر از قول منجمی و تعویذنویسی... نباشد. (غزالی ۱۱۴/۱)

تعویض ta'viz [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار دادن چیزی (کسی) به‌جای چیز (کس) دیگر، یا عوض کردن چیزی (کسی) با چیز (کس) دیگر؛ عوض کردن: تعویض بازی‌کن، تعویض چرخ، تعویض نگهبان. ○ ایشان به تعویض لباس مشغول بودند. (قاضی ۳۱۲) ۲. عوض شدن: تعویض سرویس.

□ ~ِ روغن (~روغن) (فنی) خالی کردن روغن کارکردهٔ موتور و ریختن روغن تازه به‌جای آن.

□ ~ِ سرویس (ورزش) در والیبال، تنیس، و مانند آنها، عوض شدن سرویس و تعلق گرفتن آن از یک تیم به تیم دیگر.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) قرار گرفتن چیزی (کسی) به‌جای چیز (کس) دیگر: ملافه‌های تختخواب تعویض شده‌بود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تعویض ←: لاستیک ماشین پنچر شده‌بود، تعویضش کردم. ○ حق این را دارند که اراضی زراعتیِ بیرونِ دِه را هم بفروشند یا تعویض کنند. (آل‌احمد[۱] ۴۲)

تعویض‌پذیری t.-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) جابه‌جایی (مِ. ۶) ←.

تعویض‌روغن ta'viz-ro[w]qan [عر.فا.] (اِمصـ.) ← تعویض □ تعویض‌روغن.

تعویض‌روغنی t.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به تعویض‌روغن،اِ.) (فنی) ۱. جایی که در آن، روغن موتور، فیلتر هوا، فیلتر روغن، و مانند آنها را عوض می‌کنند. ۲. آن‌که کارش تعویض‌روغن و خدمات مشابه است.

تعویق ta'viq [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌عقب انداختن؛ به زمان بعد موکول کردن: فرانسه و انگلیس در تعویق شراکت خودشان منظور دیگر نیز داشتند. (طالبوف[۲] ۲۳۵) ۲. (اِ.) درنگ؛ وقفه؛ تأخیر؛ دیرکرد: مواجب... به... تعویق وصول خواهد شد. (افضل‌الملک ۲۳۴) ○ درخت، میوهٔ خود را می‌رسانَد، می‌دهد، می‌چینند و بی تعویق به بستن مهد میوهٔ دیگر

می‌پردازد. (طالبوف[۱] ۲۳۲)
□ **به ~ افتادن** عقب افتادن؛ به زمانی دیگر موکول شدن: چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که هنوز چله و سالِ مرده‌ای تمام نشده... یکی دیگرشان مرده، باز عروسی به‌تعویق می‌افتاد. (شهری[۲] ۱۱۲/۳) ○ افتتاح رسمیِ مجلس... به‌تعویق افتاد. (مستوفی ۲۹۱/۲)
□ **به ~ انداختن** تعویق (مِ. ۱) ←: می‌تواند اجرای این نقشه را به‌تعویق اندازد. (قاضی ۴۵۵) ○ متحدین... رفتن خود را... به‌تعویق انداختند. (مستوفی ۴۱۴/۳ ح.)
□ **به‌عهدهٔ (درعهدهٔ) ~ ماندن (افتادن)** عقب افتادن: بااین‌که لازم بود جواب عرض شود، تا امروز به‌عهدهٔ تعویق ماند. (مخبرالسلطنه ۲۲۳) ○ درعهدهٔ تعویق گر افتد زین‌بیش / این خلعت آخر است یعنی که کفن. (ایرج ۱۹۴)
□ **در بوتهٔ ~ ماندن** (قد.) □ به‌تعویق افتادن ←: این مسئله در بوتهٔ تعویق ماند. (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۱)

تعویل ta'vil [عر.] (اِمص.) (قد.) تکیه و اعتماد کردن بر چیزی (کسی): تعویل و اعتماد... بر حسن‌عهدِ... من داشته‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۷۲)

تعهد ta'ahhod [عر.] (اِمص.) ۱. برعهده گرفتن امری یا انجام کاری و داشتن احساس مسئولیت دربارهٔ آن: تعهد او نسبت‌به خانواده‌اش باعث می‌شد دست به هر تلاشی بزند. ۲. (اِ.) آنچه به‌عهده گرفته شده یا مسئولیت آن پذیرفته شده‌است: هرکس در هر مقام و وضعی تعهدی دارد. (← میرصادقی[۱] ۱۵۵) ۳. (مجاز) تعهدنامه: ما هم... تعهدی امضا کرده و در کنفرانسِ سران سه کشور حرف‌هایی زده‌ایم. (مستوفی ۴۱۷/۳) ۴. (اِمص.) (قد.) مراقبت و مواظبت کردن از چیزی یا کسی، یا محبت و مهربانی کردن به او: زنم درکنار پنجره به تعهد گلدان‌ها مشغول بود. (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ اولی‌تر آن‌که در تعهد این مهمان، چیزی از آن صرف کنی. (وراوینی ۶۱)
● **~ دادن** (مصـ.ل.) ۱. ● تعهد کردن (مِ. ۱) ←: مگر من تعهد داده‌ام که تا آخر عمر از او نگه‌داری کنم؟ ۲. ○ امضا کردن تعهدنامه و خود را به رعایت اصول و شرایط آن ملزم دانستن: برای ثبت‌نام در آن دانشگاه می‌بایست تعهد بدهیم.
○ **~ سپردن** ○ تعهد دادن (مِ. ۲) ↑: بازهم گران‌فروشی می‌کنی؟ مگر به شورا تعهد نسپردی؟ (← محمود[۲] ۲۴۰)
● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برعهده گرفتن انجام کار یا مسئولیت چیزی؛ متعهد شدن: جناب اعتضادالسلطنه تعهد می‌کند که یادداشت‌های شما را به‌طبع رسانَد. (حاج‌سیاح[۱] ۸۶) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) تعهد (مِ. ۴) ←: خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / به دولت تو گنه می‌کند به انبازی. (سعدی[۲] ۱۷۱) ○ درخت را تعهد بیش کنی، میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵)
□ **~ گرفتن از کسی** ملزم کردن او و به رعایت اصول، مقررات، یا شرط خاصی (معمولاً به‌صورت نوشته): از من تعهد گرفته دیگر گران‌فروشی نکنم. (← محمود[۲] ۲۲۴)

تعهدآور t.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه انجام یا پذیرش آن، تعهد و مسئولیتی به‌همراه داشته‌باشد: پیش‌نهاد من به تو برایت تعهدآور نیست.

تعهدنامه ta'ahhod-nāme [عر.فا.] (اِ.) (اداری) نوشته‌ای که به‌وسیلهٔ آن، شخص یا نهادی تعهد می‌کند کاری را انجام دهد یا از اصول و مقررات معیّنی پیروی نماید: مختار، ورقهٔ تاشدهٔ تعهدنامه را از جیب بغلش درآورد. (فصیح[۲] ۲۰۰) ○ می‌خواهند همهٔ بارها را به‌گردن ما بی‌چاره بگذارند و حجت معتبر و تعهدنامه بگیرند. (قائم‌مقام ۲۴۸)

تعیب ta'ayyob [عر.] (اِمص.) (قد.) عیب‌جویی: فایدهٔ نماز گزاردن آن است که از تعیب و متکبری خالی باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷ح.)

تعیش ta'ayyoš [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. زیستن؛ زندگی: کُرهٔ زمین... مستعد تعیش حیوان شود. (طالبوف[۲] ۱۳۳) ۲. گذران زندگی؛ معیشت: می‌خواهم وضع تعیش و زندگانی مرا ببینی. (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۹) ۳. خوش‌گذرانی؛ خوشی: این بی‌نواها...

از همهٔ تعیش‌های زندگی محروم بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ زندگی رفت روی استفاده از نِعَم و تعیشات دنیوی. (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ○ اسباب تعیش و ترفه تو ساخته دارم. (وراوینی ۵۶۴)

تعین ta'ayyon [عر.] (اِمصـ.) ۱. دارای جاه‌وجلال بودن؛ بزرگی؛ تشخص: آمده‌بود تا شکوه و جلال و تعین خود را به‌رخ من بکشد. (حاج‌سیدجوادی ۳۹۱) ○ داراها تعین خود را ازطریق دست‌گیری نادارها بروز می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ۲. (فلسفه) صورت عینی و محسوس داشتن؛ عینیت: شعر... به‌آزادی و بدون هیچ تقید و تعینی در عالم تصویر و تجسم انجام می‌پذیرد. (زرین‌کوب[۳] ۴۹) ○ تعین و تحقق ماهیتِ [هر موجودی] مستلزم آن خاصیت است. (خواجه‌نصیر ۶۵) ۳. (فلسفه) کیفیت و صفات خاص هر موجود که به‌وسیلهٔ آن از موجودات دیگر متمایز می‌شود: شخصیت و تعین و هویت انسان به‌کلی محو می‌گردد. (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ○ نیست تعین به‌جزاز اعتبار / لایتعیّن چه یکی، چه هزار. (فیاض‌لاهیجی ۲۰۵) ۴. (اِ.)(فلسفه) آنچه صورتی عینی و محسوس دارد؛ آنچه تجسم و مادیت یافته: در تعلیم آن، عرفانِ صوفی با حکمتِ فیلسوف به‌هم درمی‌جوشد... و حدوث و قِدَم و مجرد و نامجرد همه را تنزلات و تعینات هستیِ مطلق می‌یابد. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۵) ○ اکنون از این احاطت معلوم گردد که حق... از جمیع تعینات منزه است. (جامی[۸] ۴۸۶) ○ در مرتبهٔ بقابالله در اتصاف به صفات ربانیْ، او را تعینات حقانی باشد. (بخارایی ۶۷)

تعییب ta'yib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عیب‌جویی کردن؛ عیب‌جویی: بزرگان هم چو بینند این عجب را / که عارف بسته از تعییب لب را... . (ایرج ۹۶)

تعییر ta'yir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به عیب‌وعار نسبت دادن یا سرزنش کردن: قومی از تلامذهٔ بوالفضول به تعییر فاضل برخاستند. (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ نه آن تکفیر و تعییر موجب نقصان و خسران... است و نه این تشنیع. (نظامی‌باخرزی ۲۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعییر ↑ : شما... هم‌دستیِ بعضی‌از اعضای کابینه... را مانند یکی از مسائل دانسته و به آنها تعییر می‌کنید. (مستوفی ۲۵/۳) ○ او را به عجز و تقصیر، عیب و تعییر می‌کرد. (جرفادقانی ۴۶۶)

تعیین ta'yin [عر.] (اِمصـ.) ۱. معلوم و مشخص کردن: تعیین وقت ملاقات را برعهدهٔ من گذاشت. ○ اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاط کنم، دراز شود. (نصرالله‌منشی ۴۶) ۲. برگزیدن و انتخاب کردن کسی برای انجام کاری؛ منصوب کردن؛ انتصاب: تا تعیین رئیس جدید، شما به انجام‌وظیفه ادامه دهید. ○ شما که او را نمی‌شناسید، چرا در تعیین او این‌قدر تقلا می‌کنید؟ (طالبوف[۲] ۲۷۴)

□ ~ِ **تکلیف** (~ تکلیف) □ تعیین‌تکلیف کردن ↓ : این اصل... نوعی تعیین‌تکلیف و وظیفه برای خداوند است. (مطهری[۵] ۵۳)

□ ~ِ **تکلیف** (~ تکلیف) **کردن** وظیفهٔ کسی را برای او معیّن و مشخص کردن: خودم می‌دانم چه بکنم. لازم نیست تو برایم تعیین‌تکلیف بکنی. ○ حتی برای مسائل خصوصی و شخصیِ افراد هم تعیین‌تکلیف می‌کنند.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. معلوم و مشخص شدن: تاریخ تشکیل جلسه امروز تعیین می‌شود. ۲. منصوب شدن برای انجام دادن کاری: شما به ریاست کمیسیون... تعیین می‌شوید. (مصدق ۹۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعیین (مِ.۱) ← : کسریِ بودجه را زودتر تعیین کنید. ۲. تعیین (مِ.۲) ← : خواستند مرا به سفارت‌خانهٔ پاریس تعیین کنند. (طالبوف[۲] ۱۸۹)

تعیین‌کنندگی t.-kon-ande-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) مهم بودن؛ اهمیت: سخن در. اولویت و تقدم و اصالت و تعیین‌کنندگی است. (مطهری[۱] ۷۶)

تعیین‌کننده ta'yin-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) مهم؛ اساسی: قرآن برای بسیاری از امور... نقش قاطع و تعیین‌کننده قائل است. (مطهری[۱] ۲۰۸)

تغ ta(e)q[q] (اِصو.) (گفتگو) تق ←.

تغابن taqābon [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ شصت‌وچهارم از قرآن کریم، دارای هجده آیه. ۲. (اِمص.) (قد.) ضرر کردن؛ زیان‌کاری: **بی‌نوا آن‌کس‌که در تمام دورهٔ عمر به او ستم رفته‌است، و بی‌چاره‌تر فردی که زندگانی‌اش همه در تغابن گنشته.** (شهری[3] ۳۲۱) ○ **بخندید و گفتا به صد گوسفند/ تغابن نباشد رهایی ز بند.** (سعدی[2] ۱۰۷) ۳. (قد.) احساس حسرت، افسوس، و تأسفی که به‌دنبال یک ضرر برای کسی پیش می‌آید: **تغابن و ندامت‌ها... سیل‌آسا به‌غلیان آمده.** (شهری[3] ۲۸۱) ○ **غراب... دست‌های تغابن بر یک‌دیگر همی‌مالید که: این چه بخت نگون است.** (سعدی[2] ۱۴۰)

تغار taqār [تر.، = طغار] (اِ.) ۱. ظرف (معمولاً) سفالی یا گِلی شبیه کاسهٔ بزرگ با دهانه‌ای گشاد که برای نگه‌داری گندم، ماست، دوغ، خمیر، یا مانند آنها به‌کار می‌رود: **اینها گاهی تغاری از دوغ و کشک روی دوش می‌گیرند.** (مشفق‌کاظمی ۲۶۱) ○ **ایلچیان به ممالک رفتند تا جهت علوفهٔ حشم، تغارهای آرد و چهارپای... ترتیب سازند.** (جوینی[1] ۱۱۲/۳) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شکم: **چه‌قدر می‌خوری! هنوز تغارت پُر نشده؟** ○ **وای ازدست این مردها‌که سر تغارشان که پایین می‌رود، خیال می‌کنی دنیا برایشان به‌آخر رسیده‌است.** (← شهری[1] ۲۵۲) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهان: **آن تغار گنده‌ات را ببند که دیگر حوصلهٔ حرف‌هایت را ندارم.** ○ **مترس از محالات و دشنام دشمن/که پرژاژ باشد همیشه تغارش.** (ناصرخسرو[1] ۳۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) آذوقهٔ لشکر: **اجازت طلبید که به ولایت خود بازگردد و آزوق و تغار به‌جهت لشکر راست کند.** (شامی:گنجینه ۱۵۷/۵) ○ **فرامین و امثله درباب مصالح و تغار و مایحتاج لشکر... روان کردند.** (آقسرایی ۴۳) ۵. (قد.) پیمانه‌ای برای اندازه‌گیری حبوبات که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت و در بعضی نواحی برابربا صد من تبریز یا ۸۳/۴ کیلوگرم بوده‌است: **فرمان شد تا هر سری یک تغار آرد که صد من باشد و یک خیک شراب که پنجاه من بُوَد، مرتب کنند.** (جوینی[1] ۹۴/۳)

تغاره t.-e [تر.فا.، = طغاره] (اِ.) (قد.) تغار (مِ. ۱) ←: **همهٔ جامه‌ها را گرفت و در یک تغاره نهاد.** (جامی[8] ۵۳۸)

تغافل taqāfol [عر.] (اِمص.) ۱. خود را بی‌خبر و غافل نشان دادن ازروی قصد و عمد: **متهم می‌خواست با تغافل و اظهار بی‌اطلاعی، خود را تبرئه کند.** ○ **ذکر مرگ، تلخ است، اما چه کنم، چون این تلخ واقع است و به تغافل و تجاهل از سر ما باز نمی‌شود.** (قطب ۲۷۳) ۲. غفلت؛ بی‌خبری: **دستورات در رعایت حقوق دوستان... و پرهیز از تنبلی... و اهمال و تغافل.** (شهری[2] ۳۳/۴) ○ **هرچه ویران شد از تغافل من/ جهد کن تا مگر کنی آباد.** (فرخی[1] ۴۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) تغافل (مِ. ۱) ←: **امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بی‌هوشیِ برادرش می‌دید و تغافلی می‌زد.** (بیهقی[1] ۳۳۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تغافل (مِ. ۱) ←: **بشر... ناپای‌داریِ عمر را یقین دارد، اما دربارهٔ خود از آن تغافل... می‌کند.** (شهری[3] ۱۵) ۲. غافل شدن؛ غفلت ورزیدن: **وز یاد تو هیچ‌گه تغافل نکنم/ ... .** (ایرج ۲۱۰)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) غفلت کردن: **از او و از کار او تغافل نورزند.** (شوشتری ۴۴۲)

تغایر taqāyor [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. اختلاف؛ تفاوت؛ دگرگونی: **تفاوت شغل... تغایر اخلاق... [به‌وجود می‌آورَد.]** (مسعود ۱۴) ۲. تغییر یافتن: **تصاریف ایام و تغایر شهور و اعوام بر ایشان ابقا نکرد.** (رشیدالدین ۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مخالف و متفاوت با یک‌دیگر بودن: **این حرف تو با حرف دیروزت تغایر دارد.**

تغاییر taqāyir [عر.، جِ. تَغییر] (اِ.) (قد.) تغییرات. ← تغییر: **هرکس‌که بر تصاریف ایام و تغاییر ازمان صبر کند، بسی گردن‌کشان را اسیر مقود مهانت بیند.** (جرفادقانی ۳۹۴)

تغذی taqazzi [عر.] (اِمص.) (قد.) خوردن؛

تغذیه کردن.
▫ ~ به چیزی (قد.) خوردن آن: دل را از تغذی به آن، قوّتی حاصل نمی‌شود. (قطب ۳۴۷)
▫ ~ کردن به (با) چیزی (قد.) خوردن آن: شوهر، زن را می‌کشت و می‌جوشانید و به اجزا و اعضای او تزجی و تغذی می‌کرد. (جرفادقانی ۳۱۵)

تغذیه taqziye [عر.: تغذیَة] (اِمص.) ۱. غذا خوردن: او روش تغذیهٔ صحیح را به فرزندش آموخته‌بود. ۲. غذا دادن به کسی: زمین... آنچه را که می‌توانست برای تغذیه و خرسندی و شادی فرزندان... به‌بار آورَد، عرضه می‌کرد. (قاضی ۹۱) ۳. علم بررسی غذاهای گوناگون ازجهت سلامت جان‌دار، رشدونمو، تولید انرژی، ترمیم بافت‌های بدن، و مانند آنها، و نیز بررسی بیماری‌های ناشی از سوءتغذیه. ۴. (مجاز) قوّت و نیرو دادن به کسی (چیزی) و نیاز او (آن) را تأمین کردن: تغذیهٔ تیربار، تغذیهٔ نیروهای خودی به‌وسیلهٔ سلاح‌های سنگین.
• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تغذیه (مِ. ۱) ←: طفل در رحِم مادر... ازراه ناف تغذیه می‌کند. (مطهری[5] ۱۷۸) ۲. (مصـ.م.) تغذیه (مِ. ۴) ←: بچه را خوب تغذیه می‌کنند. ۳. (مجاز) تغذیه (مِ. ۴) ←: ضدانقلابیون را دشمنان کشور تغذیه می‌کنند. ○ رادیو را چهار باتری تغذیه می‌کند.
▫ ~ کردن از چیزی ۱. آن را به‌عنوان غذا مصرف کردن: من... از همان ریشه‌ها... تغذیه می‌کنم. (گلشیری[1] ۱۵۱) ۲. (مجاز) تأمین کردن نیاز خود از آن: این آب‌گرم‌کن از منبع انرژی خورشیدی تغذیه می‌کند.

تغریب taqrib [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. به غربت فرستادن؛ تبعید کردن: غرض... از آن نصیحت و تهریب و تغریب... آن بود که از هجوم لشکر سلطان... می‌ترسید. (جرفادقانی ۳۸۴) ۲. (نجوم) اولین طلوع مغربیِ ستاره پس‌از دوره‌ای که به‌سبب نزدیکی به خورشید ناپدید بوده‌است؛ مقِ. تشریق: بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز... تشریق و تغریب. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

تغریر taqrir [عر.] (اِمص.) (قد.) مغرور کردن و فریب دادن: ناصرالدین را ولوف افتاد که سبب این امتناع و تقاعد، تغریر و تسویل ابن‌غریر است. (جرفادقانی ۱۳۶) ○ بر سپاه خود اعتماد ندارد و اندیشد که به دعوت دشمن و تطمیع و تغریر او بفریبند. (وراوینی ۴۹۷)

تغزل taqazzol [عر.] (اِمص.) (ادبی) ۱. سرودن اشعار عاشقانه و غنایی؛ غزل‌سرایی: تأمل در شیوهٔ این اشعار نیز قریحهٔ او را... متوجه به تغزل و مدیحه‌سرایی نشان می‌دهد. (زرین‌کوب[1] ۱۹) ۲. (اِ.) اشعاری ازنوع غزل که دارای مضامین عاشقانه، غنایی، و رمانتیک است. در قدیم اشعاری ازاین‌نوع درآغاز قصاید (به‌ویژه قصاید مدحی) می‌آوردند: مرا مَطلعی و تغزلی است خطاب به بدر. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۱)

تغزلی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تغزل) (ادبی) دارای جنبهٔ غنایی و رمانتیک: برای سرودن شعر، خاصه شعر تغزلی یا غنایی، همین بس است که شاعر... با خود زندگی کند. (خانلری ۳۶۳)

تغسیل taqsil [عر.] (اِمص.) (قد.) غسل دادن: مردم... اجساد کشتگان را... بدون تغسیل و تکفین در گودال‌ها [می‌انداختند.] (شوشتری ۱۶۴)

تغضب taqazzob [عر.] (اِمص.) (قد.) خشمگین و غضب‌ناک شدن: اگر جان و مال و لشکر من در تعصب و تغضب ازبهر حفظ مصالح... برباد خواهد آمد، جانب او فرونگذارم. (جرفادقانی ۱۳۵)

تغضن taqazzon [عر.] (اِمص.) (قد.) چین‌خورده و چروکیده بودن؛ چین‌خوردگی: درخت را دید... چون پیشانی تازەرویان گرهِ تغضن از اغصان... گشوده. (وراوینی ۳۰۵)

تغلب taqallob [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. چیرگی یافتن بر کسی یا چیزی؛ استیلا؛ غلبه: در ایام تغلب روس، همهٔ خلق آن سرزمین را زرخرید کردند. (قائم‌مقام ۸۰) ○ مرا باری از کثرت تقلب احوال عراق و تغلب خیال مراجعت تتار، آبی خوش به گلو فرونمی‌رفت.

(شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۵/۳) **۲.** تجاوز؛ تعدی: **چرا بعضی‌از کارها که در این عالم سفلی ظاهر می‌شوند، بی‌ترتیب و بی‌نسق ظاهر می‌شوند هم‌چون ظلم و تغلب؟** (نسفی ۱۹۹) ○ **این مُلک، سال‌های بسیار، پدرانِ تو را بوده‌است و ایشان به تغلب دارند.** (نظام‌الملک[۲] ۴۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تغلب (مِ. ۱) ←: **اگر خصمی مستضعف بر طرفی از آن تغلب نموده‌است... تطهیر آن خطه از خبث فسادِ خصم حاصل می‌گردد.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۲۹/۳) **۲.** تجاوز کردن؛ تعدی کردن: **ایشان بدین منشور... تغلب بر غریبان... نتوانندکردن.** (سنایی[۳] ۴۱)

تغلی toqoli [تر.، = تُغْلی] (صـ.) (گفتگو) کوچک و فربه (حیوان به‌ویژه بره): **گنجشک‌های تغلی از درخت‌ها... پَر می‌زدند و می‌رفتند.** (میرصادقی[۱۰] ۵۵) ○ **کبوترهای تغلی، در مکانی امن... معصوم‌تر بودند.** (اسلامی‌ندوشن۳ ۱۰۳)

تغلیب taqlib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (ادبی) به‌کار بردن کلمه‌ای با مفهوم وسیع‌تر، مانند اطلاق ابوین به پدرومادر.

تغلیباً taqlib.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی تغلیب: **تغلیباً تمامی نصارا را فرانسی گفتند.** (شوشتری ۲۴۳)

تغلیظ taqliz [عر.] (اِمصـ.) **۱.** غلیظ کردن؛ غلظت و سنگینی: **از خوابِ بسیار منع کنند که آن تغلیظ ذهن و امانت خاطر و خَوَر اعضا آورَد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۵) **۲.** (مواد) افزایش میزان ماده یا عنصری موردنظر در سنگ‌معدن؛ پرعیارسازی.

تغمده‌الله‌برحمته

taqammad.a.h.o.llāh[.o].be.rahmat.e.h[.i]

[عر.] (شجـ.) (قد.) تغمده‌الله‌بغفرانه ↓.

تغمده‌الله‌بغفرانه

taqammad.a.h.o.llāh[.o].be.qofrān.e.h[.i]

[عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را با بخشایش خود بپوشانَد؛ خداوند، بخشایش خود را شامل حال او کند: [سید] **سنهٔ ۱۲۱۳ وفات نمود، تغمده‌الله‌بغفرانه.** (شوشتری ۱۵۴) 8 با احترام دربارهٔ مردگان به‌کار می‌رفت.

تغنی taqanni [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرود و آواز خواندن؛ آوازخوانی: **به یک تغنی او در نشاط می‌آمد/ اگرچه قلب پدرمرده طفل مسکین بود.** (ایرج ۱۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خوانده شدن: **آنچه در مجالس سماع صوفیه تغنی می‌شد... غزل‌ها و ابیات رایج در افواه قوالان را صبغهٔ خاص بخشید.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تغنی ←: **شعری که قوم یونانی بدان تغنی می‌کرد، یک نوع دعا و مناجات بود.** (زرین‌کوب[۳] ۲۷۶)

تغوط taqavvot [عر.] (اِمصـ.) **۱.** قضای حاجت کردن: **نوعی دفع کردنی به‌نظرم آمد که از آن، وحشتِ بسیار مستولی‌ام گردید. ترس کُشنده‌ای که مبادا خود من نیز روزی به این‌نوع تغوط گرفتار بیایم.** (شهری[۳] ۱۷۳) **۲.** (اِ.) مدفوع ←: **بچه توی تغوط خود افتاد و زیر گریه زد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تغوط (مِ. ۱) ←: **من امروز به شما می‌فهمانم که اداره طویله نیست، توی مسجد نمی‌شود تغوط کرد.** (مسعود ۱۰۰) نیز ← تقود.

تغیر taqayyor [عر.] (اِمصـ.) **۱.** خشم و عصبانیت؛ تندی؛ خشونت: **درکمال تغیر و قهر، خطاب به نواب... فرمودند:... .** (غفاری ۱۵۶) ○ **بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد، اما تغیری در باطنش پدید آمد.** (وراوینی ۶۰) **۲.** تغییر یافتن؛ دگرگونی: **اگر تغیر و تحول نبود، علمِ موضوع نمی‌داشت.** (فروغی[۱] ۳۰۱) ○ **عناصر... به تغیرِ احوال بدین درکات می‌رسد از بُعد ارواح.** (نجم‌رازی[۱] ۶۶)

□ ~ِ **خاطر** (قد.) رنجش؛ آزردگی؛ ناراحتی: **به اندک مایه تغیر خاطر با ولی‌نعمت بی‌وفایی کردن، نه کار خردمندان است.** (سعدی[۲] ۷۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** اظهار خشم و ناراحتی کردن: **تغیر می‌کند اما به‌گرمی/ تشدد می‌کند لیکن به‌نرمی.** (ایرج ۸۲) **۲.** (قد.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن: **مُلک ویران نشود خانهٔ خیر آبادان/**

دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل به‌جای. (سعدی[۴] ۷۳۴)
□ ~ کردن در چیزی (قد.) تغییر ایجاد کردن در آن: خاصیت بوی‌هاست که چون به چیزی دیگر رسد، در آن چیز تغیر کند. (حاسب‌طبری ۶)

تغیرآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با خشم و تندی و خشونت: باحالتی تغیرآمیز و تند به او گفت: از خانهٔ من برو بیرون.

تغیظ taqayyoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غیظ کردن؛ خشم و تندی: تغیظ باطن و تفاوت اعتقاد او به چشمِ خِرَد می‌بیند. (نصرالله‌منشی ۲۸۳)

تغییر taqyir [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌گونه‌ای دیگر درآوردن؛ دگرگون کردن؛ تبدیل: تغییر وضع برایم امکان‌پذیر نبود. ۲. از حالت قبل به حالتی دیگر درآمدن؛ دگرگون و متحول شدن؛ دگرگونی: تغییر ناگهانیِ هوا برای همه عجیب بود. ○ زندگی من فقط درد، زحمت، زجر، و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. (علوی[۲] ۱۵۶) ۳. عوض کردن: تغییر لباس.
• ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) دگرگونی حال روی دادن: هروقت‌که تو را تغییری می‌افتد، مرا به‌خاطر درمی‌آر. (احمدجام ۴۰۹)
□ ~ِ خط دادن (گفتگو) (مجاز) رفتار، منش، یا طرزفکر خود را عوض کردن: مدتی است که تغییرخط داده و خود را از آن جماعت کنار کشیده‌است.
• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. تغییر (مِ.۱) ←: فرسنگ‌ها می‌گذشت بدون این‌که یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد. (هدایت[۵] ۷۴) ○ تصرف، آن است که شعری را تغییری دهند که بهتر از اول گردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲) ۲. تغییر (مِ.۳) ←: اعلی‌حضرت... توجه نفرموده و تصمیم خود را تغییر نداده‌اند. (مصدق ۲۶۴) ○ من... خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند. (هدایت[۴] ۵۰) ○ تصحیف... چنان است که... الفاظی استعمال کنند که چون الفاظ را صورت نگاه دارند... نقط و حرکات را تغییر دهند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۲)
~ِ ذائقه ۱. □ تغییرذائقه دادن ←: برای تغییرذائقه بد نیست یک لیوان شربت بنوشید. ۲. (گفتگو) (مجاز) تغییر حال و موقعیت؛ تنوع: برای تغییرذائقه بد نیست به مسافرت بروی.
□ ~ِ ذائقه دادن طعم دهان خود را عوض کردن با خوردن چیزی: نان خشکِ خود را با آب آن کاسه کمی نرم کرده و به‌اصطلاح تغییرذائقه می‌دادند. (مشفق‌کاظمی ۴۷)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) • تغییر افتادن ←: مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان می‌گذشت، تغییر بسیار می‌شد و فریاد و نعره بسیار می‌زدم. (جامی[۸] ۴۰۹)
□ ~ِ شیمیایی (شیمی) تغییری که در آن، ماده به یک یا چند مولکول متفاوت با مولکول‌های مادهٔ اول تبدیل می‌شود، مانند سوختن.
□ ~ِ فیزیکی (فیزیک) تغییری که در آن، فقط حالت و شکل ماده تغییر می‌کند، ولی مولکول‌های ماده تغییر نمی‌کند، مانند تبخیر، انبساط، یا انجماد.
□ ~ِ قیافه دادن (گفتگو) ۱. ازنظر ظاهر عوض شدن: میدان امین‌السلطان... امروزه کاملاً تغییرقیافه داده، صورت دیگر گرفته‌است. (شهری[۲] ۲/۳۳۶) ۲. وضعیت ظاهریِ سروصورت یا لباس خود را به‌شکل دیگر درآوردن: هر روز به یک شکل درمی‌آید، هی تغییرقیافه می‌دهد.
• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تغییر (مِ.۲) ←: وضع زندگی بشر به‌کلی تغییر کرده‌بود. (هدایت[۹] ۹) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) تغییر (مِ.۱) ←: در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند/ گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را. (حافظ[۱] ۵) ○ سلطان... محمود... شرایط آن عهد که او را بسته‌است... و بدان گواه گرفته، نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند. (بیهقی[۱] ۱۶۶)
□ ~ِ لباس دادن نوع پوشش اصلی و معمولِ خود را که دلالت بر شغل یا قشر خاصی می‌کند، عوض کردن: بعداز اتمام تحصیلات حوزه‌ای یک‌دفعه تغییرلباس می‌دهد و راهش را عوض می‌کند.

غیرمنظم و ناپیوسته: کتب او را... چند بار نسخه کرده‌ایم و ترجمه کرده به‌تفاریق. (مینوی[۲] ۳۸) ○ یا دزد به‌یک‌بار ببَرد یا خواجه به‌تفاریق بخورَد. (سعدی[۲] ۱۵۴)

تفاسیر tafāsir [عر.، جِ. تَفسیر] (اِ.) تفسیرها. ← تفسیر: در هیچ‌یک از منابع، نه در انجیل و قرآن مجید و نه در تفاسیر و قصص دیگر، به سندی که یهودا به برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده‌است. (علوی[۳] ۷۵) ○ از علم تفاسیر و احادیث... جز به مصابیح هدایتی... راه بیرون بردن ممکن نیست. (وراوینی ۷۴۵)

تفاصح tafāsoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چرب‌زبانی؛ زبان‌آوری: از تسامحی که کرده‌ام و زبان تفاصح تو خورده... سودی بر سر نیاوردم. (وراوینی ۵۸۱)

تفاصیل tafāsil [عر.، جِ. تَفصیل] (اِ.) تفصیل‌ها. ← تفصیل: جزئیات و تفاصیلِ معانی به حصر درنمی‌گنجد. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۱) ○ کسان... از... تفاصیلِ حکمت او فروماندند. (ابن‌فندق ۱)

تفاضل tafāzol [عر.] (اِمصـ.) ۱. برتری: تفاضل گل در فوتبال. ۲. (اِ.) (ریاضی) باقی‌مانده (مِ. ۴) ←: مخارج را هم جزءبه‌جزء تعیین و از تفریق دو رقم، تفاضل درآمد بر مصارف را ثابت کرده... به روزنامه فرستادم. (مستوفی ۴۵۷/۲) ۳. (اِمصـ.) (قد.) افزونی داشتن؛ افزونی: آب‌وهوا... اگر در کمیتْ متکافی بودندی، مساحت هردو متساوی بود و در کیفیتْ تفاضل افتادی. (خواجه‌نصیر ۱۴۶)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) اظهار برتری کردن: آدم... از نقش الواح غیب حکایت کردی و با ملأ اعلا به علم خویش تفاضل نمودی. (وراوینی ۲۹۸)

□ ~ِ گل (ورزش) برتری تعداد گل‌های زدهٔ یک تیم که درصورت داشتن امتیازِ مساوی با تیم دیگر، موقعیت تیم برتر را مشخص می‌کند: تیم ما با تفاضل گلِ ۲ به دور بعدی صعود کرد.

تفاضلی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تفاضل) مربوط به تفاضل: حساب تفاضلی.

تفاعل tafā'ol [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر مشارکت دو نفر در کاری یا تظاهر به داشتن حالتی دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: تشابه، تفاهم، تمارض.

تفاقم tafāqom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ شدن؛ شدت یافتن: به‌واسطهٔ تفاقمِ اسباب، فتنهٔ آن ولایت از زرع افتاده‌بود. (یزدی:گنجینه ۳۱۴/۴) ○ پیش‌از تفاقم شر و اشتعال نایرهٔ ایشان به کفایت آن مهم قیام کند. (جرفادقانی ۱۴۲)

تفأل tafa''ol [عر.] (اِمصـ.) با چیزی مانند کتاب، تسبیح، ورق، و استخوان فال گرفتن: میرزاصادق... جمله کارهایش به‌وسیلهٔ استخاره اقدام شده، به تفأل و تطیر عقیدهٔ مخصوص داشت. (شهری[۱] ۵۸) ○ اشعار ذیل را هم درخصوص تفأل خود... از دیوان امیرخسرودهلوی سروده‌است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۹۹/۲) ○ روزی... آواز قُرا به‌گوش او رسید. برسبیل تفأل اصغایی کرد. (جوینی[۱] ۱۳/۲)

● ~ زدن (مصـ.ل.) فال زدن؛ فال گرفتن: تفأل‌های بدی... زدند. (قاضی ۶۶۷) ○ بهتر آن است تفألی بزنیم که مآل کار... به کجا منتهی خواهد شد. (غفاری ۲۱۶)

□ ~ زدن (کردن، نمودن) از (به) چیزی فال زدن با آن؛ فال گرفتن با آن: پدرم... از حافظ تفأل کرده‌بود، این شعر آمده‌بود:... . (مخبرالسلطنه ۵) ○ خواستیم از کلیات شیخ‌سعدی تفألی بزنیم. (میرزاحبیب ۱۴۶) ○ تفأل به کلام حق... نمود. (آقسرایی ۱۴۴)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ● تفأل زدن ←: برای قوّت‌قلب دیگران و ثبات عزم ایشان تفأل می‌نمودند. (طالبوف[۲] ۶۲) ○ مهرگان، فصل خزان است و خواست تهنیتِ مهرگان گوید. تفأل به نیکی کرده‌است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۶) تفأل دراصل به‌معنی فال نیک زدن و مقابل تطیر است.

تفألاً tafa''ol.an [عر.] (ق.) ازروی تفأل؛ برای

فال گرفتن: تفألاً دیوان حافظ را باز کردم.

تفاله tof-āle (اِ.) ۱. بخش باقی‌ماندهٔ ماده‌ای مانند میوه که آب، شیره، یا روغن آن گرفته شده‌است: تفالهٔ کنجد، تفالهٔ چغندر. ○ تفاله‌های انگور را که برای پختن شیره فشرده‌اند... در خمره‌ای می‌ریزند. (آل‌احمد[1] ۵۵) ۲. بخش بی‌فایده و بی‌مصرف از هرچیز: قهوه‌چی... تفالهٔ چایی را دور ریخت. (هدایت[5] ۱۵۲) ۳. (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص پست و بی‌ارزش: تفاله‌های استعمار هنوز به کارشکنی ادامه می‌دهند. ○ ـ اینها عدالت را اجرا کردند! دوتا سگ که بیش‌تر کشته نشده! ـ تفاله! (← محمود[2] ۲۹۴)

تفانی tafāni [عر.] (اِمص.) (قد.) یک‌دیگر را کشتن و نابود کردن: از این‌جا هرج‌ومرج و تقاتل و تفانی لازم آید و فروج و دماء مسلمانان در محل ضیعت افتد. (عین‌ماهرو:گنجینه ۷۴/۵) ○ این تفانی از ضد آید ضدّ را/ چون نباشد ضدّ، نبْوَد جز بقا. (مولوی[1] ۲۷۴/۳)

تفاوت tafāvot [عر.] (اِمص.) ناهم‌سانی چیزی با چیز دیگر در شکل، رنگ، اندازه، کیفیت، وضع، و مانند آنها؛ اختلاف؛ فرق: در دنیای غرب، اکنون سعی می‌شود... تفاوت‌های غریزی و طبیعی زن‌ومرد را نادیده بگیرند. (مطهری[4] ۱۲۲) ○ صلاح کار کجا و من خراب کجا؟/ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. (حافظ[1] ۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ناهم‌سان و متفاوت بودن؛ فرق داشتن: غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد؟/ ساقیا باده بده شادیِ آن کاین غم از اوست. (سعدی[3] ۷۸۷)

□ ~ِ **عمل** (دیوانی) تفاوت‌العمل ←.

□ ~ **قائل شدن بینِ دو کس (دو چیز)** یکی را بر دیگری ترجیح دادن و آنها را مساوی ندانستن: بین خانهٔ مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده‌اند. (جمال‌زاده[16] ۹۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آمدن ناهم‌سانی؛ فرق کردن: با تغییر جزئیات، داستان تفاوتی نمی‌کند، طرح مهم است. ۲. تغییر کردن؛ دگرگون شدن: آیا حالِ بیمار تفاوتی کرده‌است؟ ○ تفاوت کند هرگز آب زلال/ گرش کوزه زرین بُوَد یا سفال؟ (سعدی[3] ۳۰۲)

□ ~ **کردنْ کسی را از چیزی** (قد.) اهمیت داشتن آن برای او: وآن‌که در بحر قلزم است غریق/ چه تفاوت کند ز بارانش؟ (سعدی[3] ۵۳۲)

□ ~ **گذاشتن (گذاردن) بین دو کس (دو چیز)** ترجیح دادنِ یکی به دیگری و آنها را مساوی ندانستن: معلم خواه‌ناخواه بین شاگردان درس‌خوان و بقیه تفاوت می‌گذارَد. ○ من درحق تو خیلی زحمت کشیده و مهربانی نموده، بلکه با فرزندان خود تفاوت نگذارده‌ام. (← غفاری ۳۲) نیز ← بی‌تفاوت.

تفاوت‌العمل tafāvot.o.l.'amal [عر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، نوعی مالیات اضافی: ازبابت تفاوت‌العمل دشتی و دشتستان خیالم آسوده شد و به همان میزان پارسال قلم‌داد کرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۲)

تفاؤل tafā'ol [عر.] (اِمص.) تفأل ←.

تفاهم tafāhom [عر.] (اِمص.) ۱. فهمیدن سخنان یا درک مقصود یک‌دیگر: سایر حیوانات، درجه‌ای از تفاهم به‌وسیلهٔ صوت و درجه‌ای از حافظه... را دارا هستند. (مینوی[3] ۲۳۳) ۲. (مجاز) سازگاری با فکر، خواسته، و سلیقهٔ یک‌دیگر: تفاهم خاصی درمیان آنها پدید می‌آید که مایهٔ تسلای خاطر است. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

تفاهم‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) یادداشت تفاهم. ← یادداشت □ یادداشت تفاهم.

تفت[1] taft (بمِ. تفتیدن) ۱. ← تفتیدن. نیز ← تفتیده. ۲. (اِ.) گرمی؛ حرارت. ← ● تفت دادن. ۳. (قد.) آتش: صالح از خلوت به‌سوی شهر رفت/ شهر دید اندرمیان دود و تفت. (مولوی[1] ۱۵۷/۱) ۴. (قد.) (مجاز) سوزش و ناراحتی: آنچه گفته‌اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفتِ غم بنشانَد، بزرگ غلطی است. (بیهقی[1] ۵) ۵. (صـ.) (قد.) گرم؛ سوزان: جامه را بذرید و آهی کرد تفت/ سر نهاد اندر

بیابان و برفت. (مولوی[1] ۳۴۲/۱) ۶. (ق.) (قد.) به‌چابکی؛ به‌سرعت؛ شتابان: اعیان... یله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند. (بیهقی[1] ۵۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) حرارت دادن یا اندکی برشته کردن: به‌جای سرخ کردن بادمجان و کدو با روغن، آنها را بدون روغن تفت می‌دادند. (← شهری[2] ۴۴۰/۱)

□ ~**وتاب** (قد.) ← تب □ تب‌وتاب: سنگ‌ریزه می‌خورم در تفت‌وتاب/ دل پرآتش می‌کنم بر سنگ خواب. (عطار[2] ۷۴)

تفت[2] .t (اِ.) سبد چوبی مخصوص گل یا میوه: ظرف‌های میوه از تفت‌های ترکهٔ برگ‌دار... بود. (مستوفی ۴۲۵/۲)

تفتان t.-ān (بمِ. تفتانیدن) (قد.) ← تفتانیدن.

تفتانیدن t.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تفتان) (قد.) حرارت دادن؛ داغ کردن. ← تافتن[1]: تا سه روز باز تنور تفتانیده‌بودند. (تاریخ‌بخارا ۸۸: لغت‌نامه[1])

تفتت tafattot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شکستن و ریزه‌ریزه شدن؛ شکستگی و خردشدگی: این طراوتی است وهمی... و مآل آن به یبسِ کلی و تفتتِ مطلق کشد. (قطب ۲۳۴)

تف‌تفو tof-tof-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که عادت به زیاد تُف کردن دارد، یا بیش‌تر اوقات به‌ویژه هنگام صحبت کردن تُف دراطراف دهانش جمع می‌شود: این‌قدر تُف نکن، تف‌تفو! (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۸۷)

تف‌تفه tof-tof-e (اِ.) (گفتگو) ۱. ← تُف □ تف‌تف. ۲. (اِمصـ.) (مجاز) سرزنش و لعنت: سرزنش‌ها و شماتت‌های دوست و دشمن را پشت‌سر گذارده، خود را از تف‌تفه‌های مردم خلاص نمودیم. (شهری[1] ۱۰۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) سرزنش کردن؛ تُف و لعنت کردن: مردم‌کوچه... به تماشایم آمده، تف‌تفه‌ام کرده، به دشنام و ناسزایم کشیدند. (شهری[3] ۷۰)

تفتگی taft-e-gi (حامصـ.) تفته بودن؛ داغ و سوزان بودن: تفتگی شن‌های بیابان، چنان بود که نمی‌شد پا روی آنها گذاشت.

تفتن[1] taft-an [= تافتن[1]] (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گرم شدن؛ داغ شدن: روز، سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند. (بیهقی[1] ۶۳۱) ۲. (مجاز) دچار غم، خشم، یا هیجان شدن: چو از روز رخشنده نیمی برفت/ دل هردو جنگی ز کینه بتفت. (فردوسی[3] ۱۰۶) نیز ← تافتن. ← تابیدن.

تفتن[2] .t [= تافتن[2]] (مصـ.مـ.) (قد.) تافتن[2] ←. نیز ← تفته[2].

تفتنده taft-ande (صف. از تفتیدن) (قد.) گرم و سوزان: پروردهٔ تفتنده بیابان تمنا/ جنت شمرّد دوزخ فردای قیامت. (محتشم ۳۳۹)

تفته[1] taft-e (صف. از تفتن[1]) ۱. تافته؛ گداخته؛ بسیار داغ: صحراها چون کف کوره‌های آجرپزی تفته و سوزان گردیده. (شهری[1] ۷) ○ کسی دید صحرای محشر به خواب/ مس تفته روی زمین زآفتاب. (سعدی[1] ۹۷) ۲. (قد.) (مجاز) آزرده و مکدر؛ ناراحت: شمع شد خامش و ساعت هم خفت/ دل من تفته و چشمم بیدار. (بهار: گنج ۳۵۴/۳) ۳. (قد.) (مجاز) برافروخته؛ سرخ: زواره بیامد به‌نزدیک اوی/ فرامرز را دید تفته دو روی. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) (مجاز) شرمنده. ← ● تفته شدن (مِ. ۲). ۵. (ق.) (قد.) (مجاز) آزرده از گرما؛ بسیار تشنه: مانده شبلی تفته و تشنه‌جگر/ او به دیگر کس دهد چیزی دگر. (عطار[2] ۱۸۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) داغ کردن تا حد سرخ شدن؛ گداختن: آهن و مس هم در آن گداخته می‌شد و سه روز هم‌چنان آن را تفته می‌کردند. (نفیسی ۴۵۰)

تفته[2] .t (صمـ. از تفتن[2]، اِ.) (قد.) تار عنکبوت: عشق او عنکبوت را مانَد/ بتنیده‌ست تفته گِردِ دلم. (شهیدبلخی: قواس ۱۳۰)

تفتیح taftih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) باز کردن؛ گشودن: به هیچ‌وقت از ترشیحِ نهالِ معدلت و تفتیحِ راهِ مرحمت فارغ نباشیم. (بهاءالدین: گنجینه ۲۷/۳)

تفتیدن taft-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تفت[1]) گرم و سوزان شدن.

تفتیده taft-id-e (صف. از تفتیدن) ۱. داغ؛ سوزان. نیز ← تفتیدن: **مثل زمین تفتیده زیر آفتاب سوزان.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۸) ○ **زمین تفتیده آب را به خود می‌کشید.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۷) ۲. (قد.) (مجاز) آزرده و مکدر؛ ناراحت: **دلِ سوخته را کارها و جگرِ تفتیده را اثرهاست.** (شوشتری ۳۸۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تفتیش taftiš [عر.] (اِمصـ.) ۱. جست‌وجو؛ تحقیق؛ پژوهش: **از این‌نوع تفتیش و تحقیق، معلوم می‌شود که چند نسخهٔ مختلف ازروی نسخهٔ واحدی رونویس شده‌اند.** (زرین‌کوب[3] ۹۵) ○ **آن‌کس‌که در نفسِ پاک به تفتیش رذایلِ عیوب مشغول شود، آن را مانَد که چشمهٔ آب زلال را بشوراند.** (وراوینی ۲۸۶) ۲. (منسوخ) (اداری) بازرسی (مِـ. ۱) ←: **مشاورالممالک برای تفتیش، مسافرتی به... کرد.** (مستوفی ۲/۱۰۶) ۳. (منسوخ) (حقوق) بازپرسی (مِـ. ۱) ←: **چندین جلسه تحقیق و تفتیش از او به‌عمل آمده.** (شهری[2] ۱/۴۰۲) ○ **چند نفر از اعضای عدلیه... مشغول تفتیشات بودند.** (جمال‌زاده[1] ۳۶۱)

□ ~ِ **بدنی** لباس و جیب‌های کسی را گشتن: **مدارک... مرا هم بررسی می‌کند. پس‌از تفتیش بدنی مرا راه می‌دهد.** (فصیح[1] ۲۹۴)

□ ~ِ**عقاید** پرس‌وجو دربارهٔ عقاید دینی و سیاسی مردم برای شناسایی مخالفان و تعقیب آنها: **تفتیش‌عقاید، خلاف قانون اساسی است.** ○ **ترسید که مبادا این خبر به‌گوش عمال... تفتیش‌عقاید برسد.** (قاضی ۱۱۸۹) نیز ← انکیزیسیون.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بازرسی کردن: **ما همهٔ ماشین‌هایی را که به... رسیده، تفتیش کرده‌ایم.** (← آل‌احمد[4] ۹۶) ○ **در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند.** (هدایت[9] ۴۸) ۲. (مصـ.ل.) پرس‌وجو کردن: **وی پاره‌ای تفتیشات کرد. دید که خربوزه و هندوانه فروشان تقلب می‌کنند.** (افضل‌الملک ۱۸۵) ○ **از شهنشاه و ارکان او که در مقدمه فرستاده‌بود، تفتیش کرد... نگفتند... اما پادشاه به حدس و ذکا بدانست که حال چیست.** (جوینی[1] ۳/۱۱۰) ۳. (مصـ.مـ.) مورد تحقیق و پژوهش قرار دادن؛ تحقیق کردن؛ پژوهش کردن: **دانشمندان صدر اسلام... گمان می‌کردند که دیگر از علم چیزی نمانده‌است که ظاهرش را کشف و باطنش را تفتیش نکرده‌باشند.** (مینوی[3] ۲۴۷)

تفتیق taftiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شکافتن و پاره کردن: **جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود/ هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود.** (مولوی[1] ۲/۴۷)

تفتیک taftik (اِ.) (قد.) پشم نرم بز که با شانه از پشت بز بیرون می‌کشند و از آن شال و مانند آن می‌بافند: **قاری، حقیقتی دان کردن به‌بر سقرلاط/ تفتیک را و ماشا، هردو شمر مجازی.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

تفتین taftin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فتنه‌انگیزی کردن؛ دوبه‌هم‌زنی؛ توطئه‌چینی: **در این سنگر هم به‌تدریج دراثر تفتین‌ها، بدگویی‌ها... آثار خرابی و انهدام در آن پدیدار می‌شود.** (مسعود ۱۱۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تفتین ↑: **برون نمود ز کرمان مرا به صد خواری/ به‌جرم این‌که، تو در شهر کرده‌ای تفتین.** (عشقی ۱۸۵)

تفجع tafajjo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دردمند شدن؛ دردمندی: **نزدیک حکیم آمد و احوال تفجعِ پای، عرض داد.** (ملطیوی: گنجینه ۳/۹۶)

تفجیر tafjir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جاری کردن آب: **مردم را بر عمارت بقاع و اشاعت قلاع و تفجیر انهار و تثمیر اشجار ارشاد کرد.** (ناصرمنشی: گنجینه ۴/۱۲۲)

تفحص tafahhos [عر.] (اِمصـ.) جست‌وجو، تحقیق، و بررسی کردن؛ جست‌وجو؛ تحقیق: **بنای جمیع امور زندگانی براساس علم و حکمت و تحقیق و تفحص گذاشته شده.** (اقبال[1] ۴/۷/۴) ○ **دولت... به تفحص مشارالیه آدم‌ها گماشته‌اند که شاید او را به‌دست بیاورند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۴) ○ **نظر حکیم مقصور است بر... تفحص از کلیات امور.** (خواجه‌نصیر ۴۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) تفحص ↑: **هرقدر تفحص کردم، از ایشان اثری ندیدم.** (مستوفی ۲۳۹/۲) ○ **او را به قضات باید سپرد تا از کارِ او تفحص کنند.** (نصرالله‌منشی ۱۳۴)

تفخیم tafxim [عر.] (اِمصـ.) بزرگ و گرامی شمردن؛ بزرگ‌داشت: **در تعظیم امر و تفخیم قدر او به همهٔ غایت‌ها رسند.** (وطواط[۲] ۸۰)

تفرج tafarroj [عر.] (اِمصـ.) ۱. گردش و تفریح؛ گشت‌وگذار؛ سیروسیاحت: **نصف دیگرِ روز را برای بازی و تفریح و تفرج... اختصاص دهد.** (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز/که برکَنَد دل مرد مسافر از وطنش.** (سعدی[۳] ۵۳۱) ۲. (قد.) (مجاز) گشایش خاطر؛ رفع دل‌تنگی: **اگر در آنچه صواب دیده‌اند، تفرج است، البته تأخیر نشاید کرد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶) ○ **بندگان خدای‌تعالی را اندر آن، نفعی و تفرجی همی‌باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴) ۳. (قد.) تماشا: **میوه نمی‌دهد به کس باغِ تفرج است و بس/ جز به‌نظر نمی‌رسد سیبِ درختِ قامتش.** (سعدی[۳] ۵۲۹) ○ **همهٔ اهل حصار جمع شدند و به تفرجِ آن آمدند.** (ناصرخسرو[۴] ۱۱۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. گردش کردن برای تفریح: **بعداز راحتی، قدری... اطراف دِه تفرج کردیم.** (افضل‌الملک ۳۴۵) ۲. (مصـ.م.) (قد.) تماشا کردن؛ مشاهده کردن: **در روی خود تفرج صنع خدای کن/کایینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت.** (حافظ[۱] ۶۳) ○ **چون در ساحت مسجد نشسته‌باشند، تماشا و تفرجِ دریا کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۲)

تفرج‌کردنی t.-kard-an-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) تماشایی؛ دیدنی: **او را تفرج باید کردن که او تفرج‌کردنی است که ازجملهٔ مبارزان روزگار است.** (بیغمی ۸۰۵)

تفرج‌کنان tafarroj-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تفریح یا تماشا کردن: **به‌حکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج‌کنان بیرون رفتیم.** (سعدی[۲] ۵۳)

تفرج‌گاه tafarroj-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. گردش‌گاه: **کِشتِ خان... تنها تفرج‌گاه بود که می‌شد در آن قدمی زد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ **باغ رَا نشان دادند که وسیع و تفرج‌گاه بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۵) ۲. جایی که در آن می‌نشینند و اطراف را تماشا می‌کنند؛ تماشاگاه: **درگوشهٔ حرم‌سرای شاهی، برجی است... بلندتر از همه‌جا... دربالایِ آن، اطاقی است تفرج‌گاه شاه.** (میرزاحبیب ۴۰۴)

تفرد tafarrod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فرد و تنها شدن؛ تنهایی: **به‌واسطهٔ انزوا و حالت تفرد... اظهار دل‌تنگی و شکایت را به‌حضور شاه کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۰۳/۱) ۲. بی نظیر و مانند بودن؛ یگانگی؛ بی‌همتایی: **تفرد، خاصهٔ کردگار احد... است.** (شوشتری ۳۷۳) ○ **توحیدِ ایمانی، آن است که بنده به تفرد وصف الاهیت و توحد استحقاق معبودیت حق... تصدیق کند.** (جامی[۸] ۱۳)

تفرس tafarros [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به فراست و هوش‌مندی دریافتن؛ فهم و دریافت؛ هوش‌مندی: **آدم... ازراه تفرس بتواند... توفیق حاصل کند.** (مستوفی ۵۱۲/۱) ○ **ای برادر، در این مقام جز راست گفتن سود ندارد، و اگر تو نگویی، مَلِک به تجسسِ رای و تفرسِ خاطرِ خود معلوم کند.** (وراوینی ۶۱۴)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) (قد.) تفرس ↑: **در یکی از آنها فی‌الجمله اثر حیاتی تفرس کرد.** (جامی[۸] ۴۵۶) ○ **از عزایم [هولاکو] مراسم جهان‌گیری تفرس می‌نمود.** (جوینی[۱] ۹۰/۳)

تفرعن tafar'on [عر.] (اِمصـ.) فخرفروشی به دیگران ازسر خودخواهی و غرور؛ تکبر: **درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده[بود.]** (علوی[۳] ۸۵) ○ **آدم به آن تفرعن و تکبر، احدی یاد ندارد.** (غفاری ۳۰۴)

• ~ فروختن (مصـ.ل.) (مجاز) تفرعن نشان دادن؛ با تفرعن رفتار کردن: **پهلوان باید مؤدب... باشد و هرگز کبر و تفرعن نفروشد.** (قاضی ۶۵۰)

تفرعن‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تفرعن؛ متکبرانه: **کیسهٔ کوچک را... که در جیب بغل داشت، با افاده و حرکتی تفرعن‌آمیز بیرون می‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴)

تفرغ tafarroq [عر.] (إمصـ.) (قد.) فراغت جستن برای انجام کاری: **به کارسازی آخرت و تفرغ... برای عبادت مشغول شود.** (قطب ۲۰۹)

تفرق t. [عر.] (إمصـ.) ۱. پراکنده شدن؛ پراکندگی: **سزاوار... است که... نفایس در یکی از خزاین ملیِ ما جمع شود تا... از تفرق و تلف مصون بمانَد.** (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ **تفرق به فِرَق راه یابد و رسیدگی دور و نزدیک لازم آید.** (وراوینی ۶۵) ۲. (فیزیک) پراش (مِ. ۲) ←. ۳. (تصوف) تفرقه (مِ. ۵) ←: **باید که چون متفرق باشی، از جمع و توحید نگویی، اما چون خود نباشی، تفرق را با تو چه‌کار؟** (جامی[۸] ۱۳۱) ○ **فرار، با مولی گریختن است و درِ تفرق در خود دربستن است و از دوجهان رهایی جستن است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۹۰)

□ ~ِ **اتصال** (قد.) (پزشکی) تفرق‌الاتصال ←.

□ ~ِ **کلمه** (قد.) (مجاز) پراکندگی و جدایی افراد یا آرا؛ مقِ. وحدت کلمه: **هیچ موجب دلیریِ خصم را و استعلای دشمن را چون نفرتِ مخلصان و تفرقِ کلمهٔ لشکر و رعیت نیست.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶)

تفرق‌الاتصال tafarroq.o.l.'ettesāl [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) زخم یا شکستگی: **آنچه خارجِ طبیعت است... یا به‌سبب بیماری اعضاهای متشابه باشد یا به‌سبب بیماری اعضاهای رئیسه و تفرق‌الاتصال، اما به‌سبب بیماری اعضاهای متشابه... باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۷) ○ **تفرق‌الاتصال، اگر بر گوشت افتد، ریش و اگر بر استخوان افتد، کسر خوانند.** (اخوینی ۱۹۲)

تفرقت tafreqat [عر.] (إمصـ.) (قد.) (تصوف) تفرقه (مِ. ۵) ←: **بوبکر کتانی گوید که مقاماتْ یکی نور است و یکی ظلمت، یعنی... یکی تجلی و یکی استتار، یکی جمع و یکی تفرقت.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۹)

تفرقه tafra(e)qe [عر.: تفرِقَة] (إمصـ.) ۱. متفرق شدن؛ پراکندگی: **حاکم، فرمان تفرقه داد و همه... از آن‌جا دور شدند.** (قاضی ۱۰۵۷) ۲. جدایی؛ دوری: **رشتهٔ مراودت حضوری گسسته و شیشهٔ شکیبایی از سنگ تفرقه و دوری شکسته.** (قائم‌مقام ۱۵۵) ○ **دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت/که سنگِ تفرقه ایام درمیان انداخت.** (سعدی[۳] ۷۷۸) ۳. (مجاز) اختلاف‌عقیده؛ اختلاف: **قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟** (فصیح[۲] ۲۶۹) ۴. (مجاز) پریشانی حواس؛ پریشانی: **با بی‌حوصلگی و تفرقه قبول کرد.** (فصیح[۲] ۲۶۶) ۵. (تصوف) غفلت از حق و توجه به خود یا امور دنیوی؛ مقِ. جمع (مِ. ۸): **هر صفت که باطل کند حق را، آن تفرقه بُوَد.** (عطار[۱] ۵۰۸) ○ **ای درویش... هرچیز که سبب تفرقه و اندوه است، از خود بینداز.** (نسفی ۱۶۶) ۶. (قد.) بخش کردن؛ قسمت کردن: **شیخ ماگفت: ... در تفرقه میان بزرگ و خُرد هیچ فرق نمی‌کنی.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۷) ۷. (قد.) فرق گذاشتن؛ تمیز دادن؛ جدا کردن: **تفرقه میان حق و باطل مخصوص علمای باطن است.** (بخاری ۹) ۸. (صـ.) (قد.) متفرق؛ پراکنده؛ پریشان: **مجاهدین... می‌توانند به‌طور تفرقه از پایین‌دست پل... بگذرند.** (مستوفی ۲/۲۸۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن و پیش آمدن پراکندگی و جدایی: **خوب شد که اختلاف ازمیان برخاست و تفرقه میان ما نیفتاد.** (طالبوف[۲] ۶۳) ○ **چو بینی که در سپاهِ دشمن تفرقه افتاد، تو جمع باش.** (سعدی[۲] ۱۷۴)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) اختلاف و جدایی میان مردم ایجاد کردن: **دشمن به تشخیصِ «تفرقه بینداز و حکومت کن»، مردم [را]... به دو دستهٔ متخاصم تفکیک نموده.** (شهری[۲] ۹/۳) ○ **می‌ترسم همسایگان میان وراث من تفرقه بیندازند.** (طالبوف[۱] ۱۱۵)

□ ~ِ **خاطر** (قد.) (مجاز) پریشانی خاطر؛ پریشانی: **حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید/ با تفرقهٔ خاطر دنیا به‌چه‌کار آید؟** (سعدی[۴] ۴۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پراکنده کردن؛ پخش کُردن: **باد سحرگاهیان کرده‌بُوَد تفرقه/ خرمن درّ و عقیق بر همه روی زمین.** (منوچهری[۱] ۱۷۹) ۲. بخش کردن؛ تقسیم کردن: **هرچه داشتم، تفرقه کردم.** (جامی[۸] ۲۱۲) ○ **شیخ، حسن مؤدب راگفت: برگیر و تفرقه کن بر این متقاضیان. حسن، زر همه بداد.**

(محمدبن‌منور[۲] ۷۹) **۳.** فرق گذاشتن: **عشق کجا هوس کجا؟ طالب! از این غلط گذر / تفرقه کن ز هم یکی شأن پلنگ و یوز را.** (طالب:گنج ۸۶/۳)

تفرقه‌افکن t.-'afkan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تفرقه‌انداز ←: **تفرقه‌افکنان می‌کوشند وحدت ملی ما را ازبین ببّرند.**

تفرقه‌افکنی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تفرقه‌اندازی ←: **تفرقه‌افکنی‌های دشمن دربرابر اتحاد ما بی‌اثر است.**

تفرقه‌انداز tafra(e)qe-'andāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه درمیان مردم جدایی و پراکندگی ایجاد می‌کند؛ آنکه میان افراد، اختلاف نظر و عقیده ایجاد می‌کند: **به حرف‌های این تفرقه‌اندازها گوش نده. می‌خواهند بین ما جدایی بیندازند.**

تفرقه‌اندازی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) جدایی و اختلاف نظر و عقیده میان مردم انداختن: **با این تفرقه‌اندازی‌ها آنها را به جان هم انداختی.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) تفرقه‌اندازی ↑: **فرعون، برتری‌جویی و تفرقه‌اندازی و... فرزندکشی می‌کرد.** (مطهری[۱] ۱۷۶)

تفرقه‌انگیز tafra(e)qe-'angiz [عر.فا.] (صفـ.) تفرقه‌انداز ←: **سخنان تفرقه‌انگیزش جنجالی به‌پا کرد.**

تفریج tafrij [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گشایش دادن، و به‌مجاز، ازبین بردن اندوه: **درس گوید شب‌به‌شب تدریج را/ در تأنی بر دهد تفریج را.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۳)

تفریح tafrih [عر.] (اِمصـ.) **۱.** فعالیت غیرجدی به‌قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی: **پهلوان‌ها و بازیگرها مشغول کُشتی و بازی بودند و ازبرای عامه تفریحی بود.** (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ **عزم گل‌گشت بهار و میل تفریح و شکار کرده.** (قائم‌مقام ۳۹۶) **۲.** شادی؛ خوش‌حالی: **در تخت‌خواب گرم... لم داده و به تفریحِ تمام، مشغول خواندن حکایت... بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱) **۳.** (قد.) شاد کردن؛ شادی بخشیدن: **طبیعتِ مزاجِ یاقوت سرخ، گرم و خشک است و در تفریح او را اثری عظیم.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۶) نیز ← زنگ ◘زنگ‌تفریح.

◘ **~ خاطر** شادی؛ خوش‌حالی: **فرشتهٔ سال‌خورده‌ای... می‌خواند... قدری اسباب تفریح خاطرم گردید.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵)

◘ **~ سالم** ← تفریحات ◘تفریحات سالم.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** پرداختن به فعالیت غیرجدی به‌قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی: **بزرگان... تفریح و وقت‌گذرانی می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۵/۱) **۲.** لذت بردن؛ شاد شدن: **از خواندن... رساله بسیار تفریح کردم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۴) **۳.** (مصـ.م.) (قد.) شادمان کردن؛ شادی بخشیدن: **زر خالص با خود داشتن، تفریح کند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۶) ○ **اگر زر خالص با خود دارند، به خاصیت تفریح کند.** (خواجه‌نصیر:گنجینه ۳۵/۴)

تفریح‌آور t.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) شادی‌بخش؛ نشاط‌بخش: **تخم لیمو گرم و خشک، رافع سموم، و نشئه‌دهنده و تفریح‌آور است.** (← شهری[۲] ۴۳۸/۵)

تفریحات tafrih.āt [عر.، جِ. تفریح] (اِ.) تفریح‌ها. ← تفریح (مِ. ۱ و ۲)

◘ **~ سالم** تفریحاتی که ازنظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور نباشد: **جوانان را با تفریحات سالم می‌توان از اعتیاد دور نگه داشت.**

تفریح‌کنان tafrih-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تفریح کردن: **دسته‌جمعی... تفریح‌کنان... در یکی از باغ‌های حضرت‌عبدالعظیم... فرودآمدند.** (شهری[۲] ۴۳۹/۳)

تفریح‌گاه، تفریحگاه tafrih-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل تفریح؛ گردش‌گاه: **خیابان‌ها،... باغ‌ها، تفریح‌گاه‌ها... جریان عادی خود را طی می‌کند.** (مسعود ۱۱۸)

تفریحی tafrih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفریح) **۱.** مربوط و مخصوص به تفریح: **کشتی تفریحی.** ○ **اقامت‌های تفریحیِ او در اروپا او را با آداب‌ورسوم اروپایی آشنا کرد.** (مستوفی ۱۵۶/۳) **۲.** (ق.) ازروی تفریح؛ به‌خاطر تفریح: **تفریحی سیگار می‌کشد.** ○ **حالاکه پیاده‌ایم، بیا تفریحی تا خانه برویم.**

تفرید tafrid [عر.] (اِمصـ.) (تصوف) ۱. فرد شمردن و یگانه دانستن خدا: **بویزیدبسطامی گفت که حق سبحانه‌وتعالی فرد است، او را به تفرید باید جستن.** (محمّدبن‌منور[۱] ۲۴۳) ۲. (قد.) کناره گرفتن از خلق و تنها شدن و از همه «فرد» گردیدن: **در مکارم اخلاق و... تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیوی، مثل او کمتر دیدم.** (لودی ۴۰)

تفریس tafris [از عر.] (اِمصـ.) صورت فارسی دادن به کلمات عربی، به‌ویژه به کلمات عربی، مانند سیل seyl خواندنِ «سَیل» یا «مکاتبه» mokātebe خواندنِ «مکاتَبَة» عربی.

تفریط tafrit [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوتاهی کردن در کاری؛ مقِ. افراط: **چه علامتی برای نادان مشخص‌تر از آن‌که در هیچ کاری اعتدال... نداشته، دائم در افراط‌وتفریط می‌باشد.** (شهری[۱] ۲۱۲) ○ **انحرافات، راجع با دو نوع است... دیگر آنچه از مجاوزت در طرف تفریط لازم آید.** (خواجه‌نصیر ۱۱۹) ۲. هدر رفتن و تلف شدن دارایی و مانند آن: **صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی درکار نبود.** (علوی[۱] ۱۸۳) ○ **عیالم مرده‌است و هرچه در تهران دارم، درمعرض تفریط و تلف است.** (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ۳. (حقوق) ترک کاری که به‌موجب قرارداد یا عرف برای حفظ مالِ دیگران لازم است. ۴. (قد.) کمی؛ اندکی؛ قلت: **زیرک گفت: ... ما از افراطِ دوستیِ شما و تفریط آزرمِ سباع، همه را دشمن خویش گردانیده‌ایم.** (وراوینی ۳۵۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تفریط (مِ. ۲) ←: **نصفه‌های شب هم باید به انبارهای خصوصی... بروم که در نقل و تحویل آن... تلف و تفریطی نشود.** (مستوفی ۵۰۵/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تفریط (مِ. ۱) ←: **اگر دیگران افراط می‌کنند، دلیل نمی‌شود که شما تفریط کنید.** ۲. (مصـ.م.) به‌هدر دادن؛ تلف کردن: **خواجه... اموال سلطان را بی‌حساب خرج و تفریط می‌کند.** (مینوی[۲] ۲۴۹)

□ **اهلِ** ~ (کلام) فرقه‌هایی که خدا را به آفریده‌اش تشبیه می‌کنند؛ مشبِّهه.

تفریغ tafriq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. باعث فراغت و آسودگیِ کسی شدن: **خدام جماعتی باشند که... اوقات خود را... در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان... مصروف دارند.** (جامی[۸] ۹) ۲. خالی کردن مکان، ظرف، و مانند آنها از کسی یا چیزی: **سیف‌الدوله و بغراجق پس‌از فراغ از مهم... و تفریغ خراسان از فساد ایشان با حضرت ناصرالدین آمدند.** (جرفادقانی ۱۴۲) ۳. تسویه و سرراست کردن: **عالی‌جاه... به‌جهت تفریغ حساب... احضار شده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷) ○ **بعداز تفریغ محاسبات، کاغذ پاکی بگیرد و بیاید.** (قائم‌مقام ۹۶)

تفریق .t [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) برداشتن یا کم کردن مقداری از مقدار دیگر. ۲. (اِ.) (ریاضی) نوعی عمل ریاضی که در آن، مقداری از مقدار دیگر کم یا برداشته می‌شود: **دانش‌آموزان، تفریق را پس‌از جمع یاد می‌گیرند.** ○ **حساب، صناعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد... و فروع او چون تنصیف و تضعیف... و جمع و تفریق.** (نظامی‌عروضی ۸۷) ۳. (اِمصـ.) (قد.) جدا شدن ازهم؛ جدایی: **فرقت یاران و تفریق میان جسم و جان، بازیچه نیست.** (قائم‌مقام ۳۰) ○ **دست فلک آن روز چنان آتش تفریق/ در خرمن ما زد که چو گندم بتپیدیم.** (سعدی[۳] ۷۳۴) ۴. (قد.) پخش کردن؛ تقسیم کردن: **چون بر جمع مال قادر است، بر تفریق مال هم قادر است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۱۷) ۵. (قد.) جدایی و فراق انداختن: **ازهم جدا شدیم، لعنت بر این دنیا که کارش همه جمع‌وتفریق است.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰ـ۶۱) ○ **روزگار... مولع است به تفریق احباب.** (آقسرایی ۱۹۳) ۶. (قد.) جدا کردن اجزای یک ماده ازهم؛ تجزیه: **اسباب‌هایی [برای]... تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه... استعمال می‌شود.** (طالبوف[۲] ۲۲۰) ۷. (ادبی) در بدیع، فرق گذاشتن میان دو چیز است درحالی‌که دارای مشابهت نیز هستند، چنان‌که در این بیت: سرو را با قد تو نسبت نیست/ زآن‌که چوبی‌ست

ناتراشیده.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) تفریق (مِـ. ۱) ←. ۲. (قد.) پراکنده کردن: پیش کس زَهره نداشت که سخن گوید. امیر، اشتران تفریق کردن گرفت. (بیهقی[1] ۸۹۵) ۳. (قد.) تجزیه کردن: خالصِ [آلبومین] در طبیعت پیدا نشده. از سایر اجساد تفریق و تحصیل می‌کنند. (طالبوف[2] ۲۴۹) ۴. (قد.) تفریق (مِـ. ۵) ←: میان شوهر و زن تفریق می‌کرد. (زیدری ۶۰) ۵. (ادبی) تفریق (مِـ. ۷) ←: شاعر، اول جمع کرده میان معشوق و میان خویش به بند کرده شدن، باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن؛ متمایز شدن: چندان باید خوض و غور نمایند که حق از باطل تفریق یافته، عدل و قسط شایع شود. (قائم‌مقام ۱۲۴)

تف‌زده taf-zad-e (صف.) بسیار گرم و سوزان؛ تفته؛ تفتیده: این بوته‌های گل... در خاک خشک و تف‌زدهٔ کویر نمی‌رویند. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تفزع tafazzo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترس و بیم: تفزعی و توزعی در خواطر مفسدان پدید آمد. (وراوینی ۴۵۱)

تفس tafs (بمِ. تفسیدن) (قد.) ۱. ← تفسیدن. ۲. (اِ.) گرمی؛ حرارت: آبرو خواهی چو خاک افتاده باش/ نی چو آتش در هوا در تاب و تفس. (ابن‌یمین ۴۳۵) ۳. (مجاز) خشم: ور از او غافل نبودی نفْس تو/ کی چنان کردی جنون و تفس تو؟ (مولوی[1] ۴۹۷/۲)

□ ~ کردن باکسی (قد.) (مجاز) خشمگین شدن نسبت‌به او؛ تندی کردن با او: من با آن گوهر بزرگ ابدیِ لایزالی تفس کردم و تندی. (شمس‌تبریزی[1] ۱۰۹/۱)

تفسان t.-ān (بمِ. تفساندن و تفسانیدن) (قد.) ۱. ← تفساندن. ۲. (صـ.) بسیار داغ؛ تفته: اگر میرد چراغ درد و داغم/ پی احیا دَم تفسان برآرم. (ظهوری: آنندراج)

تفساندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تفسان) (قد.) حرارت بسیار دادن؛ داغ کردن: یک پاره آهن به آتش بتفسانند و بر آن گندم... برنهند تا بسوزد. (اخوینی ۵۹۱)

تفسانیدن tafs-ān-id-an [= تفساندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تفسان) (قد.) تفساندن ↑.

تفسانیده tafs-ān-id-e (صمـ. از تفسانیدن) (قد.) حرارت بسیار داده‌شده؛ داغ‌شده؛ تفته: اگر سنگ‌آهک تفسانیده را بنهی تا سرد شود... از آن سنگ دفانه برآید. (اخوینی ۶۶۱)

تفسخ tafassox [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تباه شدن و فروپاشیدن؛ فروپاشی؛ نابودی: توأم‌با این عطش و اشتهای تجدد، یک واهمه از انحطاط و تفسخ زبان فارسی هم در مغزها جای‌گیر شده‌است. (رفعت: ازصباتانیما ۴۶۴/۲)

تفسره tafsere [عر.: تفسرَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نمونهٔ ادرار بیمار که برای تشخیص بیماری پیشِ طبیب می‌بردند: در تفسرهٔ صفرت او نگریست، بدانست که جوان در تب مطبقِ عشق است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹) ○ابوعلی... بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید. (نظامی‌عروضی ۱۲۱)

تفسنده tafs-ande (صف. از تفسیدن) (قد.) سوزنده؛ داغ: هرگاه قطره‌ای از فرمایش آن بر بحر زخار افتد، تفسنده‌ترین آتش سوزان گردد. (مروی ۱۰۱۱)

تفسیا tafsiyā [معر. از یو.، = تافسیا] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سداب ←: فربیون و تفسیا... و بورهٔ ارمنی این‌همه را بکوبد. (اخوینی ۲۰۹)

تفسیح tafsih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وسعت دادن؛ فراخ کردن: جوانانِ لشکر، خندق بینباشتند و در تفسیح مضایق و تفتیح مغالق، یک‌دیگر را مظاهرت کردند. (جرفادقانی ۲۷۶)

تفسیدن tafs-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تفس) (قد.) ۱. داغ شدن؛ گرم شدن: اگر تربت شهر سنگ‌ناک بُوَد، به تابستان بتفسد و گرم گردد. (اخوینی ۱۵۲) ۲. (مجاز) خشمگین شدن: مردان، ایشانند که سخن حق بگویند و نترسند، و اگر سخن حق بشنوند، نتفسند.

(اقبال‌شاه ۱۲۴) **۳.** (مجاز) آزرده شدن؛ ناراحت شدن: **دل رامین از آن نامه بتفسید/ ز حال مادر و موبد بپرسید.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۱۷)

تفسیده tafs-id-e (صف. از تفسیدن) (قد.) سوزان؛ داغ: **برهٔ سما در تنور تفسیدهٔ هوا بریان گردیده‌بود.** (مروی ۲۷۰) ○ **مشرکان و گناه‌کاران در گم‌راهی و در آتشی تفسیده باشند.** (جرجانی[۱] ۳۰۳/۹ح.) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تفسیر tafsir [عر.] (اِمص.) **۱.** شرح کردنِ جزءبه‌جزء مطلب برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده: **من گمان می‌کنم که شرح‌حال من هم مانند کار آن نقاش احتیاج به تفسیر پیدا کند.** (قاضی ۶۲۵) ○ **آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا.** (حافظ[۱] ۵) **۲.** شرح کردنِ جزءبه‌جزء آیات قرآن به‌منظور دست‌یابی به حقیقت و قصد اصلیِ نهفته در آنها: **مردی آمده است... بر سر منبر بیت می‌گوید و تفسیر و اخبار نمی‌گوید.** (محمدبن‌منور[۱] ۶۹) ○ **عبدالله‌بن‌عباس بِه داند مر تأویل و تفسیر کتاب خدای را.** (احمدجام ۹) **۳.** تحلیل، توجیه، ریشه‌یابی، یا دلیل‌تراشی کردن برای یک گفته، نوشته، یا رفتار: **حرف‌ها در خانه زده می‌شد. هرکس برای خودش تفسیری داشت.** (فصیح[۲] ۶۱) ○ **اینها همه توجیهات و تفسیرهای حکیمانه دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۸۷) **۴.** (اِ.) شرحی که در آن، موضوعی جزءبه‌جزء توضیح داده شده یا هدف و علت امری بیان شده‌است: **در روزنامه‌ها تفسیرهای متفاوتی از این خبر خواندم.** ○ **همین چند کلمه... تفسیر جامعی است بر کلامی که ورد زبان‌ها شده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۷) **۵.** نوشته یا کتابی که در آن، آیات قرآن تفسیر شده‌است: **در تفسیر المیزان پس‌از بحثی دربارهٔ این‌که اگر جامعه‌ای دارای روح واحد... شد، حکم یک فرد انسان را پیدا می‌کند... به بحث خود ادامه می‌دهد.** (مطهری[۱] ۲۶) ○ **آن کتاب‌ها... گرفتیم... تا به تفسیر «حقایق» رسیدیم.** (محمدبن‌منور[۲] ۵۵) **۶.** از علوم دینی، که در آن، موضوعاتی مانند الفاظ و معانی آیات قرآن، شأن‌نزول آنها، و حقیقت و مقصود اصلی که در آنها نهفته‌است، مورد بحث قرار می‌گیرد: **تا سن بیست‌ودوسالگی به مقدمات عربیه و قدری از فقه و تفسیر و عروض، ابداً خیالم متوجه عالم دیگر نبود.** (نظام‌السلطنه ۳/۱) ○ **به درس تفسیر پیش بوعلی نقیه آمدیم.** (جامی[۸] ۳۰۶) **۷.** (اِمص.) (ادبی) در بدیع، بیان- مطلبی ابتدا به‌صورت پوشیده و خلاصه و سپس با شرح و توضیح، مانند: **تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار/ دست او در گردنم یا خون من در گردنش.** (سعدی[۴] ۴۸۶) **۸.** (ادبی) در بیان، نوعی اطناب در کلام به‌طوری‌که سخن مبهمی را بیاورند و برای روشن شدن آن، سخنی دیگر بگویند.

□ ~ **به رأی** **۱.** تفسیر قرآن براساس ذوق و نظر شخصی و نه حقایق آن. **۲.** (مجاز) تفسیر سخن یا امری مطابق میل خود: **منظور من چیز دیگری بود، تو حرف‌های مرا تفسیر به رأی می‌کنی.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) بیان شدن دلیل امری یا فهمیده شدن معنی آن به‌گونه‌ای خاص: **اگر رفتار مصدق به ناسیونالیسم تفسیر و تعبیر شود، قطعاً باید اصطلاح تازه‌ای نیز برای ناسیونالیسم حقیقی برگزید.** (مصدق ۳۸۵)

□ ~ **قانونی** (حقوق) تفسیر قوهٔ مقننه یا مقام صلاحیت‌دارِ دیگر از قانون.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تفسیر (مِ.۱) ←: **پیران... حرفِ نزده را تفسیر می‌کنند.** (شهری[۳] ۳۰۳) ○ **چو اهل‌دل کند تفسیر معنی/ به مانندی کند تعبیرِ معنی.** (شبستری ۹۷) **۲.** تفسیر (مِ.۲) ←: **این آیت را تفسیر کرده‌اند از چند روی، و یک روایت چنین خوانده‌ام:... .** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴-۲۵) **۳.** تفسیر (مِ.۳) ←: **افعال ذات باری را... نمی‌توان تفسیر کرد.** (مطهری[۵] ۵۲) ○ **امور را هرکس به‌خیال خودش تفسیر می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۱۶۰)

تفسیرپذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه

می‌توان آن را شرح داد و قصد نهفته در آن را بیان کرد: **بعضی‌از اشعار، تفسیرپذیر نیستند.**

تفسیرپذیری t.-i [عر.فا.] (حامص.) قابلیت شرح و تفسیر داشتن؛ تفسیرپذیر بودن: **عده‌ای از ناقدان، تفسیرپذیری را جزو ماهیت شعر می‌دانند.**

تفسیردان tafsir-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) دانندهٔ علم تفسیر؛ مفسر. ← تفسیر (مِ. ۶): **زبان می‌کند مرد تفسیردان/ که علم و ادب می‌فروشد به نان.** (سعدی[1] ۸۱)

تفسیرگو[ی] tafsir-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که آیات قرآن و احادیث را تفسیر می‌کند؛ مفسر: **از من بگوی عالِم تفسیرگوی را/ گر در عمل نکوشی نادان مفسری.** (سعدی[۴] ۷۴۲)

تفسیرناپذیر tafsir-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) غیرقابل‌تفسیر؛ شرح‌نشدنی: **فحش‌ها... در بسیاری از زبان‌های دیگرِ دنیا ترجمه‌وتفسیرناپذیر است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۰)

تفسیری tafsir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفسیر) مربوط به تفسیر؛ براساس تفسیر: **نقد تفسیری.**

تفسیق tafsiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نسبت فسق به کسی دادن: **یک شمشیر تکفیر و یک تیر تفسیق و تلعین دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تفسیق ↑ : **نسل جوان... خودشان را مجسمهٔ آرمان‌های عالی می‌دانند. نسل کهن، اینها را تکفیر و تفسیق می‌کند.** (مطهری[۲] ۱۷۹)

تفشیله tafšile [= طفشیل] (اِ.) (قد.) غذایی که با گوشت، تخم‌مرغ، هویج، و سبزی‌جات می‌پخته‌اند: **عمر ای نابه‌کار چون غلبه/ مُردی از آرزوی تفشیله.** (منجیک: صحاح ۲۷۰)

تفصی tafassi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیرون آمدن از تنگنا؛ رهایی: **تفصی از... حوادث و دفع آن جز به عقل و ثبات و خِرَد و وقار، ممکن نشود.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۶۳)

● ~ **جستن** (مصـ.لـ.) (قد.) رهایی یافتن: **پادشاه... به‌وقت تعارض مهمات... از بیرون‌شو کارها تفصی بهتر تواند جست.** (وراوینی ۴۶۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. خود را از تنگنای کاری بیرون کشیدن؛ خلاص شدن: **جمعی از خویشان و معارف و وجوه لشکر خویش به نوا بدهد تا از عهدهٔ این مشروطات تفصی کند.** (جرفادقانی ۳۱) ۲. (مصـ.مـ.) ادا کردن: **حقوق... برادری که ورای همهٔ حقوق است، بعضی تفصی نمودم.** (وراوینی ۵۰)

تفصیل tafsil [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن مطلبی با جزئیات کامل و طولانی؛ شرح‌وبسط دادن؛ مقِ. اجمال: **مقصود از این تفصیل، بیان کیفیات و عواملی است که در چشم انعکاس‌پذیر می‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲) ○ **حکمت نظری... مشتمل است بر تفصیل این نوع کمال.** (خواجه‌نصیر ۷۰) ۲. (اِ.) شرح؛ گزارش: **مباشرین روزنامه تفصیل... جنگ را در هیچ‌یک از روزنامه‌های... دنیا... ندیده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۶) ○ **حرم را ده دروازه است برروی زمین و هریک را نامی بدین تفصیل:... .** (ناصرخسرو[۲] ۷۷) ۳. (مجاز) ماجرا؛ داستان: **وقتی‌که من قضیه [را]... پرسیدم، تفصیل را... برای من نقل کرد.** (علوی[۲] ۵۷) ۴. (اِمصـ.) بسیاری، وسعت، یا بزرگی چیزی: **ناهار مفصّلی آوردند که به آن تفصیل، خیلی کم دیده‌بودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۹) ۵. (قد.) (خوش‌نویسی) حروف متصل را کشیده و دراز نوشتن: **در حسن اوضاع، چهار چیزی را باید رعایت نمود: ترصیف و تألیف و تسطیر و تفصیل.** (آملی: کتاب‌آرایی ۳۹) ۶. (اِ.) (قد.) سیاهه؛ لیست: **امام‌جمال‌الدین... به خدمت رفت، احوال شهر... تفحص فرمود و تفصیل متمولان و معارف خواست.** (جوینی[۱] ۱۲۶/۱)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) بیان کردن مطلب به‌همراه جزئیات؛ شرح دادن: **این‌قدر موضوع را تفصیل نده، زودتر اصل مطلب را بگو.** ○ **خیال نمی‌کنم... در عبرت گرفتن... زیاد تفصیل بدهیم.** (فروغی[۳] ۱۹۴) ○ **استادم رفعتی نبشت... و هرچه او را بود، صامت و ناطق در آن تفصیل داد.** (بیهقی[۲] ۲۴۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مفصّل بودن؛ نیاز به وقت، شرح، یا امکانات فراوان داشتن: **در بسیاری از خانه‌ها آش جو می‌پختند. ما این کار را نمی‌کردیم، زیرا تفصیل داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

□ **به~** (ق.) همراه‌با بیان جزئیات؛ به‌طور مفصّل: **وقایع شب گذشته را به‌تفصیل بیان کردم.** (مشفق‌کاظمی ۵۰) ○ **آن... را... به‌تفصیل... شرح کردیم.** (نظامی‌عروضی ۱۷)

□ **طول‌و~** ← طول □ طول‌وتفصیل.

تفصیلی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفصیل) مفصّل؛ مشروح؛ مقـِ. اجمالی: **گزارش تفصیلیِ اخبار.**

تفضل tafazzal [عر.] (شجـ.) (قد.) بفرما!؛ بفرمایید!: **کفش شیخ را می‌آوردند، جلو پای او می‌گذاشتند و می‌گفتند: یا شیخ! تفضّل!** (نظام‌السلطنه ۱۱۰/۱) ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

تفضل tafazzol [عر.] (اِمصـ.) نیکی؛ لطف؛ عنایت: **خداوند، فضلش را از هیچ موجودی در هر حدی که امکان تفضل برای آن موجود باشد، دریغ نمی‌دارد.** (مطهری[5] ۵۸) ○ **به هر تفضل از او کشوری به نعمت و ناز/ به هر عنایت از او عالمی به جامه و جام.** (فرخی[1] ۲۴۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نیکویی و احسان کردن: **منت‌پذیر او نه منم در زمین پارس/ درحق کیست آن‌که ندارد تفضلی؟** (سعدی[4] ۷۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. لطف و احسان کردن؛ نیکی کردن: **خداوند به تو تفضلی کرده که خلاص شده‌ای.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۱) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) بخشیدن: **رزقی که ضمان شده‌ای، بر من تفضل کن.** (جامی[8] ۲۱۷) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) برتری فروختن؛ تکبر کردن: **وی... دختران را نکاح کرد. مؤمل [شیخ‌عبدالله] را دید، گفت: این زمان بر ما تفضل مکن! تو هم مثل ما شدی.** (جامی[8] ۲۵۰)

□ **به~** (ق.) (قد.) ازراه لطف و مرحمت: **کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او/ او به‌تفضل نکرد هیچ نگه سوی من.** (سعدی[3] ۵۸۷)

تفضلاً tafazzol.an [عر.] (ق.) ازروی نیکی و لطف: **تبرعاً و تفضلاً دست از سر [ما] برداشت.** (فروغی[1] ۷۵) ○ **تفضلاً و تکرماً به پذیرهٔ ایشان بازبایدرفت.** (قطب ۱۶۱)

تفضیح tafzih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مفتضح ساختن؛ رسوا کردن؛ رسوایی: **فلان اختر... وسیلهٔ فنون تفضیح و تقبیح می‌شود.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۷)

تفضیل tafzil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فضیلت قائل شدن برای کسی یا چیزی؛ برتری دادن: **سخن به تفضیل مذاهب انجامید و هرکسی... سخنی می‌گفتند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۱۲) ۲. فضل و برتری: **این امت را تفضیلی بر سایر امم [است.]** (قائم‌مقام ۲۹۳) ۳. تفضل؛ بخشش: **ازبر حق می‌رسد تفضیل‌ها/ باز از حق می‌رسد تبدیل‌ها.** (مولوی[1] ۸۴/۱)

□ ~ **نهادنِ کسی بر کسی (چیزی بر چیزی)** (قد.) برتری دادن؛ برگزیدن و ترجیح دادن اولی بر دومی: **یگانه بارخدایی که از فضایل او/ همی‌نهند زمین را به آسمان تفضیل.** (امیرمعزی ۴۲۱)

تفضیلی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفضیل) مربوط به تفضیل: **صفت تفضیلی.**

تفطن tafatton [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با زیرکی پی بردن به امور و مسائل؛ زیرکی و هوشمندی: **تفطن به این نکته فقط برای معدودی از مخاطبان زیرک و نکته‌یاب ممکن بود.** (زرین‌کوب[1] ۳۸۹)

تفعل tafa''ol [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر پذیرش اثر فعل و واقع شدن کار یا ایجاد حالتی دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: تذکر، تکلم، توجه.

تفعلل tafa'lol [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های رباعی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر پذیرش اثر

فعل دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: تخلخل، تزلزل، تشعشع.

تفعیل taf'il [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر متعدی بودن دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: تبدیل، تقسیم، تمرین.

تفقد tafaqqod [عر.] (اِمص.) ۱. احوال‌پرسی کردن همراه‌با لطف و دل‌جویی و مهربانی: **شاه‌زاده‌خانم ازسر تفقد سری تکان داد.** (پارسی‌پور ۷۱) ○ **پدر گفت: ای پسر... تو را فلک یاوری کرد و... صاحب‌دولتی به تو رسید... و کسرِ حالِ تو را به تفقدی جبر کرد.** (سعدی[۲] ۱۲۵) ۲. (قد.) جست‌وجو. ← ● تفقد کردن (مِ. ۲).

● ~ کردن (فرمودن، نمودن) (مصـ.ل.) ۱. تفقد (مِ. ۱) ←: **تفقد از حال آنها کنند.** (مینوی[۳] ۲۵۹) ○ **بر آنها تفقد کرده و... کاری به کار آن نداشته.** (اقبال[۱] ۳/۲/۳) ○ **از چه دستی سحر بلند شدی/که تفقد به بی‌نوا کردی؟** (ایرج ۲۰۴) ○ **ای صاحب کرامت، شکرانهٔ سلامت/ روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را.** (حافظ[۱] ۵) ○ **درویشی به حضرت ما رسد... به همهٔ معانی تفقد او نمای.** (جوینی[۱] ۱۸۶/۱) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) جست‌وجو کردن: **باید طالب فضیلت از صورت‌های آشنایان خویش آینه‌ای سازد... یعنی تلقد سیئات مردمان کند و بر هریکی از آن خود را... ملامت کند.** (خواجه‌نصیر ۱۶۶)

تفقه tafaqqoh [عر.] (اِمص.) (قد.) فقه آموختن. ← فقه: **خواجه... گفت: من به نشابور بودم به تفقه پیش خواجه امام.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۰)

تفک tof-ak [= تپک] (اِ.) (قد.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل یک لولهٔ توخالی مانند نی که با دمیدن شدید در آن، سنگ یا گلوله‌های گِلی را به‌سوی هدف پرتاب می‌کردند: **به ظل رأفتش ار نی‌المثل رَوَد گنجشک/ شود موافق طبعش چو دانه سنگ تفک.** (ابن‌یمین ۱۲۱) ۲. تفنگ ←: **تفک‌ها اندر آن صحرای خون‌خوار/ شرارافشان همه چون شعلهٔ نار.** (اسکندربیگ ۶۹۸) ۳. (مجاز) گلوله‌ای که با تفک (مِ. ۱) انداخته می‌شود: **تیر و سنگ و ناوک وکمان‌گروهه و تفک و قارورهٔ آتش بر سر سپاه ایران... ریختند.** (بیغمی ۸۰۵)

تفکده، تف‌کده taf-kade (اِ.) (قد.) آتش‌دان؛ منقل: **داغت به مغز رفته‌فرو، حالِ جسم و جان/ از شعله‌های تفکدهٔ استخوان مپرس.** (ظهوری: آنندراج)

تفکر tafakkor [عر.] (اِمص.) ۱. اندیشیدن ←: **این انتظار، قوهٔ تفکرم را فلج کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۴) ○ **واجب است تفکر در کردِ خویش.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۰) ۲. (اِ.) اندیشه ←: **تمام این تفکرات، شیرین بود.** (علوی[۲] ۱۳۹) ○ **حیران و دل‌شکسته چنین امروز/ از رنج وز تفکرِ دوشینم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۹) ۳. نوع اندیشه‌ها و طرز اندیشیدن: **دایی‌ام... از اسلام عرفانی... حرف می‌زد. البته این تفکر مانع نبود که فرایض خود را... انجام دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۴. (اِمص.) (تصوف) اندیشیدن سالک به حق: **تفکر، دل را توحید است، نفْس را تجرید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷۹)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) اندیشیدن ←: **همایون در مسئلهٔ مرگ غور و تفکر می‌کرد.** (هدایت[۵] ۲۶) ○ **تفکر شبی با دل خویش کرد/که پوشیده زیر زبان است مرد.** (سعدی[۲] ۱۵۵) ○ **در کار تعویض خانیت به کسی که اهلیت آن داشته‌باشد... تدبر و تفکر نمودند.** (جوینی[۱] ۱۷/۳)

تفکرانگیز t.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) موجب تفکر: **فیلم تفکرانگیز، نوشتهٔ تفکرانگیز.** ○ **بیابان حتی برای یک بچه تفکرانگیز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

تفکرکنان tafakkor-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال اندیشیدن: **بار دیگر تفکرکنان نبض بانو را گرفتم.** (میرزاحبیب ۵۷)

تفک‌ساز tof-ak-sāz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش ساختن تفک یا استفاده از آن است: **تفکساز تا کرد دل را نشان/ نباشد دلم چون تفک بی‌فغان.** (وحید:

آنندراج)

تفکه tafakkoh [عر.] (اِمص.) (قد.) تنزه؛ سرگرم شدن و لذت بردن: **خردمند باید که این ابواب ازجهت تفهم برخواند نه برای تفکه.** (نصرالله‌منشی ۳۴۶)

تفکیک tafkik [عر.] (اِمص.) ۱. جدا کردن دو یا چند چیز از یک‌دیگر: **پس‌از تفکیک نامه‌ها، پشت نامه‌های خارجی را مُهر مخصوص بزنید.** ۲. جدا شدن دو یا چند چیز از یک‌دیگر؛ جدایی: **میان شما برهم خواهد خورد و به تفکیک مجبور خواهید شد.** (مستوفی ۳۸۶/۳) ۳. (شیمی) شکسته شدن یک مولکول یا یون و تقسیم شدن به مولکول‌ها و یون‌های کوچک‌تر. ۴. (ساختمان) گرفتن سند جداگانه برای بخشی از یک ساختمان یا زمین: **طبقهٔ بالا را فروخته‌است، اما تفکیک آن حالاحالاها کار دارد.**

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) جدایی داشتن؛ جدا بودن: **آنها... هرگز با یک‌دیگر وداد و هم‌بستگی نداشته، با دو نام طبقهٔ حاکمه و طبقهٔ محکومه تفکیک داشته‌اند.** (شهری[۳] ۲۳۶-۲۳۷)

▫ ~ِ **قوا** (سیاسی) جدا بودن سه قوهٔ مقننه، قضاییه، و مجریه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور مربوط به یک‌دیگر: **اصل تفکیک قوا شما را از هر مداخله‌ای در کارهای دولتی ممنوع کرده‌است.** (مستوفی ۳۴۲/۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. جدا کردن؛ مجزا کردن: **سهم برادریشان را با ما تفکیک کرده‌اند.** (شهری[۲] ۲۷۶/۴) ○ **با کدام شناسایی و سابقه انتقالیِ خالصه را از غیرانتقالی آن تفکیک می‌نمایند؟** (مستوفی ۷۸/۳) ۲. (ساختمان) تفکیک (مِ. ۴) ←: **هرچه‌قدر تلاش کردند، نتوانستند زمینشان را تفکیک کنند.**

▫ **ضریبِ** ~ (شیمی) ← ضریب ▫ ضریب تفکیک.

تفکیک‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل تفکیک؛ جداشدنی؛ مقِ. تفکیک‌ناپذیر: **قطعه‌های مختلف این دستگاه طوری به‌هم وصل شده که تفکیک‌پذیر است.**

تفکیک‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) قابل تفکیک بودن: **تفکیک‌پذیری اجزای این دستگاه، میزان فروش آن را بالا برده‌است.**

تفکیک‌ناپذیر tafkik-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) غیرقابل تفکیک؛ جداناشدنی؛ لاینفک؛ مقِ. تفکیک‌پذیر: **من جزو تفکیک‌ناپذیر خوش‌بختی مریمم.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۶)

تفکیک‌ناپذیری t.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) تفکیک‌ناپذیر بودن؛ جدایی‌ناپذیری: **تفکیک‌ناپذیریِ دو معنیِ بسیار نزدیک.**

تفکیکی tafkik-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تفکیک) ۱. قابل تفکیک. ← تفکیک (مِ. ۴): **این ساختمان خیلی ارزان است، شاید دلیلش تفکیکی نبودن آپارتمان‌هایش باشد.** ۲. (اِ.) صورت‌جلسهٔ ثبتیِ تفکیک بخش‌های ساختمان: **تفکیکیِ ساختمان را گرفته‌ای؟**

تفل tefl [عر.] (اِ.) (قد.) ادرار و مدفوع: **دوازده در در مردم است: دو از چشم و دو از گوش... و دو مجرای تفل.** (ارموی: گنجینه ۱۰/۵) ○ **شکمش درد گرفت و بسی تفل از زیر او برفت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[۱])

تفلسف tafalsof [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ادعای فلسفه‌دانی کردن؛ فلسفه‌پردازی: **آنچه اینها می‌گویند، فلسفه نیست، تفلسف است.** ۲. به فلسفه گراییدن؛ فلسفه‌دانی: **علم او صحیح و عمل او صواب گردد و آن به تفلسف و اطّراح عصبیت دست دهد.** (خواجه‌نصیر ۲۷۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تفلسف (مِ. ۱) ←: **آنان اغلب تفلسف کرده‌اند نه تفکر در فلسفه.**

تفلن teflon [فر.] (اِ.) (شیمی) تفلون ↓.

تفلون t. [فر.: Téflon] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که برای تهیهٔ ظروف نچسب آشپزخانه و عایق‌های الکتریکی به‌کار می‌رود: **تابهٔ تفلون، قابلمهٔ تفلون.** ◊ دراصل نام تجارتی است.

تف‌مالی tof-māl-i (حامص.) (گفتگو) ۱. به آب‌دهان آغشته کردنِ چیزی؛ تُف مالیدن. ۲.

(غیرمؤدبانه) (مجاز) سرسری شستن ظرف و مقدار کمی آب برای شستن آن مصرف کردن.
● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. تف‌مالی (مِـ.۱) ←: **باید داتم طرف بسوزِ [سیگار بدپیچیده‌شده را] تف‌مالی نمایند.** (شهری[۲] ۴۵۳/۱) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) تف‌مالی (مِـ.۲) ←: **این‌که نشد کاسه‌ها را تف‌مالی کنی بچینی آنجا!**

تفنگ tof-an-g (اِ.) جنگ‌افزار دستیِ آتشی، که با آن به‌سوی دشمن یا شکار، گلوله پرتاب می‌کنند: **برای دیگران اسب و کالسکه و تفنگ و غیرها فرستادم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۵) ○ **از بسیاریِ دود توپ و ضرب‌زن و تفنگ، عالمِ روشن تیره گشت.** (اسکندربیگ ۴۲)
● ~ **انداختن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) پرتاب کردن گلوله با تفنگ: **او... تفنگ خوب می‌انداخت.** (مستوفی ۲۱۷/۱) ○ **با تفنگ انداختن، آنها را از دخول منع می‌نمودند.** (← شیرازی ۱۰۸)
□ ~ِ **بادی (~بادی)** نوعی تفنگ که با فشار باد، گلوله پرتاب می‌کند.
□ ~ِ **بلندخانه (بلندخان)** (قد.) تفنگی که خانهٔ باروت آن بلند باشد: **یکی از تفنگ‌چیان متعصب، تفنگ بلندخانهٔ جزایری به‌دست گرفته، همه‌روزه از آن‌طرف می‌انداخت.** (اسکندربیگ ۱۰۵۲)
□ ~ِ **پنج‌تیر** (منسوخ) ← پنج‌تیر: **تفنگ‌های پنج‌تیر روسی... در این مملکت فراوان است.** (مستوفی ۹۶/۳)
□ ~ِ **ته‌پر** تفنگی که فشنگ را از ته لوله داخل آن می‌گذارند؛ مقِ. تفنگ سرپر: **به حمله و دفاع سربازمعلم و تفنگ ته‌پر و توپ... قادر هستیم؟** (طالبوف[۲] ۹۶)
□ ~ِ **حسن‌موسیٰ** (منسوخ) نوعی تفنگ خوش‌ساختِ قدیمی: **همیشه یک تفنگ حسن‌موسیٰ روی دوشم بود.** (← هدایت[۶] ۲۵) ⚐ دراصل نام دو تن سازندهٔ تفنگ بوده‌است.
□ ~ِ **خودکار** تفنگی که در آن، جانشین شدن فشنگ جدید به‌جای فشنگ شلیک‌شده به‌صورت خودکار انجام می‌شود و با آن می‌توان پشت‌سرهم تیراندازی کرد.
● ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) اصابت کردن گلولهٔ تفنگ به کسی؛ تیر خوردن: **به اشتهای غرض‌پسندان/ زبان ندارد تفنگ خوردن.** (بیدل‌دهلوی: آنندراج)
● ~ **درکردن** (مصـ.لـ.) (مجاز) پرتاب کردن گلوله با تفنگ.
□ ~ِ **دولول** تفنگی که دو لوله دارد: **سرتیپ... بعداز آمدن ما یک قبضه تفنگ دولول برای غلام‌رضابیگ... فرستاده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۱)
□ ~ِ **دهن‌پر** □ تفنگ سرپر ↓.
□ ~ِ **سرپر** تفنگی که ساچمه یا باروت را از سر لوله داخل آن می‌کردند و با سمبه فشار می‌دادند تا برای شلیک آماده شود؛ مقِ. تفنگ ته‌پر: **این تفنگ‌های سرپر را در ایران می‌ساختند.** (مستوفی ۵۰۲/۳)
□ ~ِ **شکاری** نوعی تفنگ با بردِ کم برای شکار حیوانات.
⊙ ~ **کشیدن** کسی را با تفنگ نشانه گرفتن؛ آمادهٔ تیراندازی با تفنگ شدن: **حاضر بود تفنگش را هم بکشد و دو تا چرخ عقب اتوبوس را سوراخ کند.** (آل‌احمد[۴] ۹۸)
□ ~ِ **کمرشکن** نوعی تفنگ که از محل اتصال قنداق و لوله خم می‌شود و از همان نقطه فشنگ‌گذاری می‌شود.
□ ~ِ **نیمه‌خودکار** تفنگی که به‌وسیلهٔ فشار گازِ باروت مسلح می‌شود، ولی فقط به‌شکل تک‌تیر شلیک می‌کند.
□ ~ِ **یک‌لول** تفنگی که یک لوله دارد.

تفنگ‌انداز t.-a(')ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در جنگ، کارش تیراندازی با تفنگ است: **دوازده‌هزار... تفنگ‌انداز دردرون عراده به افروختن آتش پیکار مأمور گردانیدند.** (اسکندربیگ ۴۲)

تفنگ‌اندازی t.-i (حامصـ.) (قد.) تیراندازی کردن با تفنگ: **علم حساب و هندسه بخوانَد، سواری و تفنگ‌اندازی را به کمال برسانَد.** (نظام‌السلطنه ۲۳/۲)

تفنگ‌به‌دوش tof-an-g-be-duš (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که تفنگ را بر شانه حمل می‌کند: **نوبت به... صاحب‌منصبان پیاده و سواره‌نظام تفنگ‌به‌دوش... رسید.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۴) ۲. (ق.) درحال حمل تفنگ: **عادل... تفنگ‌به‌دوش از خانه می‌آید بیرون.** (محمود[2] ۱۸۹)

تفنگ‌چی، تفنگچی tof-an-g-či [فا.فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با تفنگ می‌جنگد یا نگهبانی می‌دهد: **چه اربابی! چهل‌تا تفنگ‌چی داشت.** (آل‌احمد[6] ۱۷۹) ○ **جمع کثیری... با ده‌هزار نفر از ایلات و تفنگ‌چیان فارسی... وارد یزد [شدند.]** (کلانتر ۷۵) ○ **تفنگ‌چیان، خود را بر قلب زدند.** (اسکندربیگ ۸۲۴)

تفنگ‌چی‌آقاسی، تفنگچی‌آقاسی t.-'āqāsi [فا.فا.فا.تر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و قاجار، فرمان‌ده تفنگ‌چی‌های قشون: **تفنگ‌چی‌آقاسی... وحشیان را به هیئت اجتماع پیش راند.** (مروی ۸۵)

تفنگ‌دار، تفنگدار tof-an-g-dār (صفـ.، اِ.) تفنگ‌چی ←: **هر شب بیست نفر تفنگ‌دار مواظب این جعبه هستند.** (حجازی ۴۴۳)

■ □ ~ِ **دریایی** (نظامی) سربازان نیروی دریایی که برای اجرای عملیات رزمی در دریا و ساحل آموزش دیده‌اند.

تفنگ‌دارباشی، تفنگدارباشی t.-bāši [فا. فا. فا. فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و قاجار، فرمان‌ده تفنگ‌داران: **حکومت حویزه را... به... تفنگ‌دارباشی خودم واگذاشتم.** (نظام‌السلطنه ۱۱۱/۱)

تفنگ‌دارباشی‌گری، تفنگدارباشی‌گری t.-gar-i [فا.فا.فا.تر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و قاجار، تفنگ‌دارباشی بودن؛ منصب تفنگ‌دارباشی: **عین‌الدوله به مصاهرت ولی‌عهد اختصاص یافته‌بود و منصب تفنگ‌دارباشی‌گری داشت.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۱)

تفنگ‌داری tof-an-g-dār-i (حامصـ.) تفنگ‌دار بودن: **شغل همیشگی اعضای این خانواده... تفنگ‌داری خاصه بوده.** (مستوفی ۹۰/۱)

تفنگ‌ساز tof-an-g-sāz (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن تفنگ است: **دکان‌های حوالی [تیمچهٔ حاجب‌الدوله] را تفنگ‌سازها و اسلحه‌سازها داشتند.** (شهری[2] ۲۳۲/۲)

تفنگ‌سازی t.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل تفنگ‌ساز. ۲. (اِ.) صنعت ساختن تفنگ: **کارخانهٔ تفنگ‌سازی... ماهی هزار قبضه تفنگ دنگی می‌ساخت.** (جمال‌زاده[14] ۹۳)

تفنگ‌کشی tof-an-g-keš-i (حامصـ.) نشانه گرفتن تفنگ به‌سوی کسی؛ تفنگ کشیدن.

■ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تفنگ‌کشی ↑: **برای سرهنگ بواسحاقی تفنگ‌کشی هم کردند.** (مستوفی ۴۳۳/۳)

تفنن tafannon [عر.] (اِمصـ.) پرداختن به کاری برای سرگرمی و تفریح یا به‌صورت غیرجدی: **به تفنن، لای کتاب را باز کردم.** (جمال‌زاده[2] ۸۲) ○ **برای تفنن و حظ نظر خود، اشیای نفیس جمع‌آوری کرد.** (فروغی[1] ۲۷۷)

■ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بازی کردن؛ سرگرم شدن: **فاضل، سیگاری می‌گیراند و با دودش تفنن می‌کند.** (محمود[2] ۲۲۶)

تفنناً tafannon.an [عر.] (ق.) ازروی تفنن؛ برای بازی و سرگرمی: **نوشتن خط کوفی در امر کتاب‌نویسی... تفنناً صورت می‌گرفته.** (راهجیری ۶۲)

تفنن‌کنان tafannon-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تفنن و بازی: **مردک... تفنن‌کنان حرکاتی می‌کرد.** (آل‌احمد[2] ۵۳)

تفننی tafannon-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفنن) ۱. دارای جنبهٔ تفنن؛ فاقد جنبهٔ ضروری: **از مرغ و کباب... و دیگر خوراک‌های تفننی، وقتی بچه‌ها بویی می‌شنوند که مهمانی رسیده‌باشد.** (آل‌احمد[1] ۷۰) ۲. (فرهنگستان) فانتزی ←. ۳. (ق.) ازروی تفنن و سرگرمی: **تفننی سرِ کار می‌رود.** ○ **اگر می‌خواهی نویسنده بشَوی، تفننی ننویس، جدی کار کن.**

تفو[ی] tofu[y] (شجـ.) (قد.) هنگام خشم یا برای ابراز تنفر از کسی یا چیزی گفته می‌شود:

تفو باد بر این جماعت، تفو! (مخبرالسلطنه ۳۲۵) ○ تفو بر چنان مُلک و دولت که راند/که شنعت بر او تا قیامت بماند. (سعدی[1] ۶۷) ○ ز شیر شتر خوردن و سوسمار/عرب را به جایی رسیدست کار ـ که تخت عجم را کند آرزوی/ تفو باد بر چرخ گردان، تفوی! (فردوسی[3] ۲۵۱۸)

تف‌وتاب taf-o-tāb (اِ.) (قد.) ← تب ◻ تب‌وتاب.

تف‌وتفه tof-o-tof-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) تف‌تفه (مِ. ۲) ←: ای کسی‌که مرا... تف‌وتفه و خوار و انگشت‌نما کردی... خدا... بی‌آبرویت کند. (شهری[2] ۳۴۳/۱)

تفور tafur (اِ.) (قد.) گِل یا سفال: بسیار تفور کرده‌ایم و نهاده. اگر امسال آفتاب باشد، ما توانگر شویم. (جرجانی[1] ۲۰۹/۹)

تفورگر t.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ظرف‌های سفالی می‌سازد؛ کوزه‌گر.

تفورگری t.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل تفورگر: کار ما تفورگری است... اگر امسال آفتاب باشد، ما توانگر شویم. (جرجانی[1] ۲۰۹/۹)

تفوز tafavvoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پیروزی یافتن در امری؛ موفقیت: حضرت... فرمودند که تفوز جنس گنده‌نَتَل... کرای آن نمی‌کند که کسی... از وطن‌گاه خراسان به زمین سیاه هندوستان رَوَد. (نظامی‌باخرزی ۲۱۷)

تفوق tafavvoq [عر.] (اِمصـ.) برتری یافتن؛ برتری: در مزایای خدمت سربازی تفوق و رجحانی مخصوص نسبت‌به خدمت دیوانی احساس می‌کنم. (قاضی ۸۲۵) ○ این‌همه تفوق او را به چه رسید؟ بدان‌که معقولات را بشناخت. (نظامی‌عروضی ۱۶)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) برتری یافتن؛ پیروز شدن: این درد... با تلاش... و بر دیگران تفوق جستن... سروکار مستقیم دارد. (جمال‌زاده[8] ۲۹۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) برتری داشتن: مقام من محفوظ است و بر همه تفوق دارم. (مخبرالسلطنه ۲۶۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) برتری یافتن؛ پیشی گرفتن: هر... صاحب‌مقامی... بنابه موقعیت... بر دیگران تفوق می‌گرفت. (شهری[2] ۱۱۱/۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) برتر شدن؛ غلبه کردن؛ پیشی گرفتن: بدبختانه در کارهای فرهنگیِ ما جنبهٔ خودنمایی... بر هر جنبهٔ دیگر تقدم و تفوق یافته. (اقبال[1] ۵/۵ و ۸/۴)

تفوق‌جویی t.-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) خواهان برتری و تفوق بودن؛ برتری‌جویی: با روحیهٔ تفوق‌جویی که داشت، همه را مطیعِ خود کرد.

تفؤّل tafa''ol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تفأُّل ←.

تف‌ولعنت tof-o-la'nat [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← تُف ◻ تف‌ولعنت.

تفوه tafavvoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برزبان آوردن؛ گفتن: آنچه را شاعران... عصر، جرئت تفوه آن را نیافتند، وی... در یک مجله... نشر کرد. (زرین‌کوب[1] ۳۸۸) ○ من هم جرئت تفوه این مطالب را نداشتم. (مستوفی ۴۵۰/۱)

◻ ~ **کردن به چیزی** (قد.) آن را برزبان آوردن: به چنین لفظی نمی‌توان تفوه کرد. (نظام‌السلطنه ۳۰۳/۱)

تفویت tafvit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازدست دادن: تفویت روح و ابطال حیات را... تلافی صورت نبندد. (جرفادقانی ۱۸۱)

تفویض tafviz [عر.] (اِمصـ.) ۱. سپردن؛ واگذار کردن: هرچه... دربارهٔ... تفویض جزایر و اعطای خلعت... می‌گویید، بجز باد هوا... نیست. (قاضی ۲۴۶) ○ در تفویض کارِ خانیت به یکی که صلاح باشد، مشورتی رَوَد. (جوینی[1] ۲۱۷/۱) ۲. (تصوف) دراختیار قرار دادن سالکْ خود را کاملاً در یدِ تصرف و مشیت خداوند: بار معرفت بدان که چیست: اخلاص است و صدق است... تفویض است و تسلیم است. (احمدجام ۲۵) ۳. (فلسفه) اختیار (مِ. ۳)؛ مقِ. جبر (مِ. ۵). ۴. (حقوق) اشاره نکردن به میزان مهریه یا شرط مهریه نداشتن یا موکول کردن آن به نظر زن‌وشوهر یا فرد سوم در عقدنامه.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) واگذار شدن؛ سپرده شدن: لباس و جواهر... به حقیر تفویض شده‌بود.

(شهری[۲] ۱۰۸/۱)

● ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) تفویض (مِ. ۱) ←: **عین‌الدوله... وزارت مالیه را به او تفویض کرد.** (مستوفی ۵۷/۲) ○ **دیوان رسالت بدو تفویض فرمود.** (نظامی‌عروضی ۲۳)

تفویضی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تفویض) تفویض‌شده؛ واگذارشده: **امورتفویضی.** نیز ← وزارت □ وزارت تفویضی.

تفویف tafvif [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) انسجام، خوش‌آهنگی، و لطافت معنی در شعر: **تفویف، آن است که بنای شعر بر وزنی خوش و لفظی شیرین و عبارتی متین و قوافی‌ای درست و ترکیبی سهل و معانی‌ای لطیف نهند.** (شمس‌قیس ۳۲۹) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن جمله‌های کوتاه و قریب‌الوزن و خوش‌آهنگ پشت‌سرهم، مانند: شاهدا! بخوان و شمع برافروز و می بنِه/ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز. (سعدی[۳] ۵۲۶) ۳. (قد.) نقش‌ونگار کردن: **معترف شدندکه مثل آن جامه‌ها در حسنِ صنعت و تلطیفِ تفویف ندیده‌بودند.** (جرفادقانی ۲۹۳)

تفه tafeh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. اندک؛ ناچیز: **رطوبات رقیق تفه به مفاصل آمدی و آنجا بایستادی تا مفاصلْ حرکت نتوانستی.** (اخوینی ۵۵۵) ۲. بی‌مزه: **انجیر اگر شیرین نشود، تفه باید و در این‌جا ترش است.** (شوشتری ۴۵۴)

تفهم tafahhom [عر.] (اِمصـ.) فهمیدن؛ درک کردن: **هرکودنی... می‌تواند کلام را چنان مغلق و مبهم بگوید که هیچ ذهنی بر تفهم آن قادر نباشد.** (میرزاملکم‌خان: ازصباتانیما ۳۲۲/۱) ○ **ای فرزندان، مستمع باشید و خاطر بر تفهم رمز... حکایتْ مجتمع دارید.** (وراوینی ۱۲۰)

تفهیم tafhim [عر.] (اِمصـ.) فهماندن: **برای تفهیم بهتر مواد درسی، در آموزش‌وپرورش از وسایل کمک‌آموزشی استفاده می‌شود.** ○ **مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده‌است نه تفهیم حکمت و موعظت.** (نصرالله‌منشی ۲۵)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) تفهیم ↑: **اشارهٔ درونی... واقعات پیش‌نیامده را تفهیم می‌کند.** (شهری[۳] ۳۳۲) ○ **او را تفهیم کنند که غرض از طعام خوردن، صحت بُوَد نه لذت.** (خواجه‌نصیر ۲۲۴)

□ ~وتفاهم سخن هم‌دیگر را فهمیدن؛ فهماندن و فهمیدن: **طوایف مختلفی که باهم ارتباط دارند... محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم‌وتفاهم هستند.** (خانلری ۳۵۵) ○ **از کنار اقیانوس اطلس تا... چین و هند، زبان عربی وسیلهٔ تفهیم‌وتفاهم مسلمانان... شده‌بود.** (مینوی[۲] ۱۷۵)

□ ~وتفهم □ تفهیم‌وتفاهم ↑: **تفهیم‌وتفهم انسانی... ازطریق حرکت یا کلام برقرار می‌گردد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ **قادر بر افادهٔ مرام و تفهیم‌وتفهم و ادای هرنوع معنی و بیان هرمقصودی است.** (مینوی[۲] ۴۷۵)

تفی tof-i (صنـ.، منسوب به تُف) (گفتگو) آلوده به تُف.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) آغشته یا آلوده به تُف کردن: **با لبان خیسش مرا تفی می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴)

تفیدن taf-id-an [= تفتن = تافتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: تَف) (قد.) گرم کردن؛ داغ کردن: **گرچه آتش بتفد چهرهٔ آهنگر، باز/ آرَد از کوره برون آهنِ خود آهنگر.** (ایرج ۲۳)

تفیده taf[f]-id-e (صمـ. از تفیدن) (قد.) گرم؛ داغ؛ بریان‌شده: **ارباب... یکی از مرغ‌های... خشکیده و تفیده... را به نیش کشید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰۹) ○ **ز عکس جوشن و بانگ تبیره/ شده تفّیده مغز و، چشمْ خیره.** (عطار[۸] ۱۷۹)

تق ta(e)q[q] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از شکستن چیزی یا برخورد دو جسم سخت به یک‌دیگر یا افتادنِ جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود: **استکان با صدای تق شکست.** ○ **صدای تقِّ بسته شدنِ درِ اتاق به گوش رسید.** ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **سرش تق خورد به سقف مینی‌بوس.** ○ **درِ اتاق تق صداکرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۸)

□ ~ ~ (گفتگو) ۱. صدای برخورد یک‌نواخت و پی‌درپی دو چیز سخت به یک‌دیگر: **صدای تق‌تق ماشین‌تحریرها بلند شده‌است.** (میرصادقی[10] ۱۹۹) ○ **رخساره گوش سپرد به تق‌تق پاشنه‌های بلند.** (علی‌زاده ۲۳۲/۲) ۲. همراه‌با این صدا: **یک نفر تق‌تق در زد.** ○ **تق‌تق میخ را با چکش کوبید.**

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای تق‌تق: **بچه! این‌قدر تق‌تق نکن، مردم خوابند.** ○ **در تق‌تق کرد. شاید کسی آن پشت باشد.**

□ ~ِ **چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) آشکار شدن خبر یا رازی که سعی می‌شود مخفی بماند: **بهش سپردم که نگذارد تقش دربیاید.** (← میرصادقی[10] ۲۲) ○ **چاه آب هم می‌کندیم که مالک خبردار شد. هنوز تق تقسیم املاک درنیامده‌بود... ژاندارم خبر کرد.** (آل‌احمد[6] ۲۵۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآمدن صدای تق: **شمارهٔ چهارم، صدایی مشکوک داد، تقّی کرد، سوت کشید.** (ترقی ۲۴۳)

□ ~ِ **کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ با او عمل جنسی انجام دادن.

□ ~**وپوق** (گفتگو) صداهایی مانند انفجار یا شلیک گلوله یا هرنوع سروصدایی: **به‌محض این‌که تق‌وپوقی بلند شود، یارو دو پا دارد، دو پای دیگر هم قرض می‌کند.** (علوی[1] ۱۹۰)

□ ~**وتوق** (گفتگو) □ تق‌وپوق ↑: **سروصدا و تق‌وتوق بود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵) ○ **از صدای تق‌وتوق تیراندازی بیدار می‌شوم.** (دیانی ۱۱۱) ○ **به‌ضرب صدای شاخ و نفیر و بوق و چوب‌دست و تق‌وتوق، شکست بر لشکر قورچی‌باشی [دادند.]** (مروی ۵۱)

□ ~**ولق** (گفتگو) (مجاز) ۱. فاقد روال طبیعی و منظم: **این‌روزها اداره‌ها تق‌ولق است. هنوز ظهر نشده‌است، همه تعطیل می‌شوند.** (محمود[2] ۱۳۳) ○ **چیزی که برایش مانده، عشق وطن و یک روزنامهٔ تق‌ولق است.** (حجازی ۴۶۸) ۲. نااستوار و فرسوده؛ زهواردررفته: **درها چوبی و تق‌ولق.** (آل‌احمد[2] ۱۳۷)

□ ~**ولق شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از روال طبیعی و نظم طبیعی خارج شدن؛ نامرتب شدن: **تکیه... از سال قبل تق‌ولق شده‌بود و آبروی سابق را نداشت.** (امیرشاهی ۸۰) ○ **آن‌روزها سفارت‌خانه‌ها هم همین‌که بی وزیرمختار می‌ماندند، تق‌ولق می‌شدند.** (مستوفی ۲۵۲/۲) ۲. از رونق افتادن؛ کساد شدن: **آدم نباید تا چهار روز کاروبارش تق‌ولق بشود، دلش سرد بشود.** (← شهری[1] ۲۰۱)

□ ~ی **به توقّی خوردن** (گفتگو) (مجاز) کمترین تغییری در اوضاع ایجاد شدن؛ حادثهٔ کوچکی اتفاق افتادن: **آدم محافظه‌کاری است. تا تقّی به توقّی می‌خورَد، خودش را کنار می‌کشد.**

□ ~ی **و توقّی** (گفتگو) (مجاز) براثر پیش‌آمدی بی‌اهمیت و ناگهانی: **یک لقمه‌نانی داشتیم و یک آسایشی، تقّی و توقّی همه‌چیز به‌هم خورد.** (بهرامی: شکوفایی ۱۱۰)

تقابل taqābol [عر.] (اِمصـ.) ۱. برابرِ هم قرار گرفتن؛ روبه‌رو شدن؛ رویارویی: **به‌محض تقابل فریقین همگیِ سواران... فرار [کردند.]** (شیرازی ۸۸) ۲. تضاد: **زوال شیء به ورود ضد است و آن سُرور را ضدّی نیست، آن سُروری است خارج از تقابل.** (قطب ۲۰۱) ۳. (ادبی) طباق ←. ۴. (منطق) رابطهٔ دو چیز که در یک زمان، ازجهت موضوع عملاً نتوانند وجود داشته‌باشند، گرچه تصور آنها باهم محال نباشد، مانند پدری و پسری، شب و روز، سردی و گرمی.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مخالف یا متضاد بودن: **شب و روز باهم تقابل دارند.**

تقادیر taqādir [عر.، جِ. تَقدیر] (اِ.) (قد.) تقدیرها. ← تقدیر: **تقادیر، مخالف تدابیر است.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۵)

تقار taqār [تر.، = تغار] (اِ.) تغار ←: **سینی‌ها و بادیه‌های پُر از برنج... و حتی تقار ماست و دسته‌سبزی... آماده کرده‌اند.** (مستوفی ۲۹۵/۳)

تقارب taqārob [عر.] (اِمص.) ۱. (ریاضی، فیزیک) هم‌گرایی ←. ۲. (ریاضی) گذشتن چند خط از یک نقطه. ۳. نزدیکی؛ خویشاوندی: **رستم... برخویش لرزید... یقه‌چاک‌زده... به‌سوی کیکاوس که تقاربی باهم داشته‌بوده‌اند، رفته، طلب نوش‌دارو... بکند.** (شهری[۲] ۱۵۵/۲)

تقارع taqāro' [عر.] (اِمص.) (قد.) درهم کوبیده شدن: **گوش‌های شنوا ازفرط دهشت و بهت... و تقارعِ حرکات نمی‌شنوَد.** (قطب ۸)

تقارن taqāron [عر.] (اِمص.) ۱. هم‌زمان بودن دو چیز: **تقارن ماه رمضان با عید نوروز.** ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل که کاملاً شبیه یک‌دیگر باشند و هر نقطهٔ شکل اول متناظر با نقطه‌ای در شکل دوم باشد.

□ ~ِ **محوری** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت‌به یک خط (به‌نام محور تقارن) قرینهٔ یک‌دیگر باشند، یا وضعیت شکلی که اجزای آن چنین حالتی داشته‌باشند.

□ ~ِ **مرکزی** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت‌به یک نقطه (به‌نام مرکز تقارن) قرینهٔ یک‌دیگر باشند.

تقاسیم taqāsim [عر.، جِ. تَقسیم] (اِ.) (قد.) قسمت‌ها؛ بخش‌ها: **[خداوند] تقاسیم اعضای او ترکیب و ترتیب کرد.** (جرفادقانی ۱)

تقاص taqās[s] [عر.: تقاصّ] (اِمص.) ۱. قصاص گرفتن: **یک‌مرتبه به مقام تقاص و دفاع برآیند.** (امیرنظام ۱۶۹) ۲. (حقوق) تصاحب و تصرف کردن مال بدهکار یا منکر قرض یا خودداری‌کننده از پرداخت آن ازسوی بستان‌کار بدون مراجعه به مرجع قانونی.

□ ~ **پس دادن** (گفتگو) مجازات شدن؛ تاوان دادن: **پس کی آنها تقاص پس می‌دهند؟** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸) ○ **من گناه‌کارم. باید تقاص پس بدهم.** (دانشور ۲۷۴)

□ ~ِ **کاری را دادن** (گفتگو) مجازات شدن به‌خاطر انجام دادن آن: **تقاص این اشتباه‌کاریِ خود را خواهد داد.** (پارسی‌پور ۱۵۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (حقوق) تقاص (مِ. ۲) ←: **دو مِلکِ او را مالیه تقاص کرد.** (مخبرالسلطنه ۲۵۰)

□ ~ **گرفتن از کسی** (گفتگو) انتقام گرفتن از او؛ مجازات کردن او: **اگر دست قانون به خلاف‌کار نرسد، روزگار از او تقاص می‌گیرد.**

تقاصیر taqāsir [عر.، جِ. تِقصارَة] (اِ.) (قد.) گردن‌بندها؛ طوق‌ها: **به خدمت استقبال آمدند و از تقلد تقاصیر تقصیرات گذشته را درمقام خجالت و ندامت به استغفار و اعتذار، اشتغال نمود.** (جوینی[۱] ۳۰/۲-۳۱) ○ **اکسیر گنج اکاسره و درّ تقاصیر قیاصره... به مجلس مقدس هدیه فرستادی.** (خاقانی[۱] ۲۲۱)

تقاضا taqāzā [عر.: تقاضی] (اِمص.، اِ.) ۱. درخواست: **با تقاضای مرخصیِ شما موافقت شد.** ○ **ای عاشق گدا، چو لب روح‌بخش یار/ می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴) ۲. (اقتصاد) نیاز و درخواست کالا یا خدمات؛ مقِ. عرضه. نیز ← □ تقاضای بازار. ۳. (اِ.) (ادبی) شعری که در آن، درخواستِ چیزی آمده‌باشد؛ قطعهٔ تقاضایی: **نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس/ نه تقاضاست شعر من نه هجا.** (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱])

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ● تقاضا کردن (مِ. ۲) ←: **از شما تقاضا دارم به کارم رسیدگی کنید.** ○ **او به‌خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضایی دارم.** (علوی[۱] ۷۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. خواستن؛ درخواست کردن: **موعد مرخصی اداری‌ام سر آمده‌بود... یک هفته تمدید مرخصی تقاضا کردم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۴) ۲. خواهش کردن: **تقاضا کرد که کمی پیانو بزنند.** (علوی[۲] ۱۴۸) ○ **دکتر... مصدق... از حضار تقاضا کرد، به‌احترام قرآن همگی برخاستند.** (مستوفی ۶۶۵/۳) ۳. (قد.) ایجاب و اقتضا کردن: **محبتی که دعوی می‌کنی، تقاضای لاغری می‌کند.** (جامی[۸] ۱۸۴) ○ **کسی... چون بسیار می‌گوید، کرم تقاضا کند که چیزی بدو باید داد.** (احمدجام ۱۲۴)

□ ~ **می‌کنم** (احترام‌آمیز) ← خواهش □ خواهش می‌کنم.

□ **~ِی بازار** (اقتصاد) آن مقدار از کالا که در زمان معیّن و به‌قیمت معیّن در بازار به‌فروش می‌رسد.

□ **~ِی مشترک** (اقتصاد) تقاضا برای دو یا چند محصول که به‌ضرورت یا بنابه سلیقهٔ شخصی باهم مصرف می‌شوند.

□ **~ِی مؤثر** (اقتصاد) ارائهٔ تقاضای کل نسبت‌به کالا و خدمات آن همراه‌با قدرت پرداخت.

□ **عرضه‌و~** (اقتصاد) ← عرضه □ عرضه‌و تقاضا.

□ **کسی را ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) احتیاج به قضای حاجت پیدا کردنِ او: **شخصی... در مجلس شیخ حاضر شد. دراثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت.** (جامی[۸] ۵۱۸)

تقاضاسنج t.-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (اقتصاد) شاخص میزان تقاضای بازار.

تقاضاگر taqāzā-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تقاضاکننده؛ خواستار: **خود که را آمد چنین دولت به‌دست؟/ قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست.** (مولوی[۱] ۴۳۳/۲)

تقاضاگری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل تقاضاگر؛ درخواست.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. خواهش کردن؛ درخواست کردن. ۲. وسوسه کردن: **هر زنی و کودکی که اندر راه پیش آید، شیطان تقاضاگری کند که: درنگر تا چگونه است.** (بحرالفوائد ۲۶۷)

تقاضانامه taqāzā-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که در آن، درخواستی مطرح شده‌است: **در این چند روزه درحدود صد تقاضانامهٔ همکاری برای من نوشته‌اند.** (مستوفی ۱۷۵/۳)

تقاضایی taqāzā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به تقاضا) مربوط به تقاضا: **شاعر، قطعهٔ تقاضایی سرود.** ○ **صنعت [حسن‌الطلب] در قطعات تقاضایی، اولاست.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۵)

تقاطر taqātor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قطره‌قطره باریدن؛ باریدن: **موسم تقاطرِ اَنطار و تکاثرِ امطار بود.** (جرفادقانی ۲۷۷)

تقاطع taqāto' [عر.] (اِ.) ۱. محل برخورد دو مسیر، جاده، یا خیابان با یک‌دیگر: **سر تقاطعِ خیابانی فرعی به او رسیدم.** (فصیح: شکوفایی ۳۵۳) ۲. (اِمصـ.) (ریاضی) وضع و حالت قطع کردن چند خط یا منحنی. ۳. (اِ.) (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، چند خط یا منحنی، یک‌دیگر را قطع می‌کنند.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) برخورد کردن. نیز ← تقاطع (مِ. ۱): **در چهارفرسخی شهر... فرودآمدیم... که در آن، جادهٔ شوسه با راه مال‌رو... تقاطع می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶)

تقاعد taqā'od [عر.] (اِمصـ.) ۱. (منسوخ) بازنشستگی: **ازحیث سن... هنوز موقع تقاعدم نیست.** (مستوفی ۴۱۹/۲) ۲. (قد.) وظیفهٔ خود را درست انجام ندادن؛ کوتاهی کردن؛ از انجام کاری خود را کنار کشیدن: **سبب تقاعد مردمان از طلب راه خدا آن است که ایمان به سعادت باقیه و لقاءالله ندارند.** (قطب ۴۴۷) ○ **هنگام آن است که به عذر تقاعدهای گذشته قیام نمایم.** (وراوینی ۶۷۶)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) کوتاه آمدن در انجام وظیفه یا مأموریت؛ کوتاهی کردن: **از عقایدی که درباب دفاع زبان فصیح فارسی داشته‌ایم، دست برنداشته‌ایم و آنی درراه این جهاد تقاعد نخواهیم کرد.** (← اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۲/۲) ○ **از طلب تقاعد نباید کرد، اگرچه مطلوب دیر به‌چنگ آید.** (قطب ۵۹۴) ○ **خلفای عباسی از قیام به اجتهاد درراه خدای‌تعالی و غزوات تقاعد نموده‌اند.** (جوینی[۲] ۱۲۳)

• **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • تقاعد کردن ↑: **امین‌الدوله... از دادن حقوق مردم نتواند تقاعد ورزد.** (افضل‌الملک ۲۳۵)

تقاعس taqā'os [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خودداری از انجام کاری: **چون حادثهٔ اذیت... را دفعی توان اندیشیدن، بدان راضی نباید شد و به تقاعس و تکاسل**

به‌سر نباید برد. (وراوینی ۵۰۸)

تقالیب taqālib [عر.، جِ. تَقلیب] (اِ.) (قد.) دگرگونی‌ها: **هرکه ناکس بُوَد در اصلِ سرشت/ به تقالیبِ دهر کس نشود.** (جامی[۹] ۷۸۹)

تقالید taqālid [عر.، جِ. تَقلید] (اِ.) تقلیدها. ← تقلید (مِ. ۱) : **[ناصرخسرو] ظواهر شریعت و آنچه را که اساس تقالید عامه بود، سخت حقیر و بی‌اعتبار می‌یافت.** (زرین‌کوب[۱] ۸۷) ○ **منطق پیامبران، منطق تحرک و تعقل و بی‌اعتنایی به سنن و تقالید [بود.]** (مطهری[۱] ۱۶۹)

تقاوی taqāvi [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) پولی که به‌عنوان مساعده به کشاورز می‌دادند: زر داد و **تخم و گاو و تقاوی به هر زمین/ ...** . (قاآنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **مبلغی بذر و تقاوی و مساعده گرفت.** (کلانتر ۱۲) ○ **مثال به عمان فرستاد تا... رعایا را به تخم و تقاوی مدد دهند.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۵۰۷: شریک‌امین ۹۵)

تقاویم taqāvim [عر.، جِ. تَقویم] (اِ.) **۱.** تقویم‌ها. ← تقویم (مِ. ۱) **۲.** تقویم‌ها. ← تقویم (مِ. ۴): **مردم... هیچ امری از امور دنیوی را بدون آن‌که از منجمین... و تقاویم متداول به‌دست آورند، انجام نمی‌دادند.** (شهری[۲] ۵۱۰/۱) **۳.** (نجوم، احکام‌نجوم) تقویم (مِ. ۳) ←: **فروع این علم، علم زیج‌هاست و علم تقاویم.** (نظامی‌عروضی ۸۸)

تقبل taqabbol [عر.] (اِمصـ.) **۱.** پذیرفتن و برعهده گرفتنِ کاری: **تقبل مسئولیت.** ○ **اهلیت او تقبل امانات و تحمل رسالات را پوشیده نیست.** (وطواط[۲] ۹۹) **۲.** (اِ.) (قد.) پیش‌کش؛ هدیه: **به انواع تقدمه و تقبلات و آیین حق‌القدوم جمله را خشنود گردانید.** (آقسرایی ۶۶)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تقبل (مِ. ۱) ←: **من تقبل می‌کنم یادداشت‌های شما را پاک‌نویس کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۶)

□ ~ **نمودن به‌کاری** (قد.) روی آوردن و اقدام کردن به آن: **در مصاحبت ایشان وزیر مزور... با انواع تزویرات و مکاید بیامد و به تخریب قلاع و رباع تقبل نمود.** (جوینی[۱] ۱۰۸/۳)

تقبیح taqbih [عر.] (اِمصـ.) بیان کردن قباحت و زشتیِ کار کسی و سرزنش کردنِ او؛ مقِ. تحسین: **درمقام... تقبیحِ ستایشِ نیاکان... می‌نوشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ **مجتهد... دادِ تقبیح... صوفیان را بداد.** (میرزاحبیب ۴۶۶) ○ **[دبیر] به تحسین و تقبیح اصحاب اغراض... التفات نکند.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تقبیح ↑: **هرکس این حرکت سالار را تقبیح می‌کند و فدوی را تحسین.** (نظام‌السلطنه ۲۶۹/۲)

تقبیل taqbil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: **در سفر دوم به تقبیل آن آستان... مشرّف شدم.** (مستوفی ۴۲/۲) ○ **بعد تقبیل حریم حرمش خون بگری/ بعدِ تعطیر غبار قدمش زار بنال.** (صبا: ازصباتانیما ۲۱/۱) ○ **ازبهر تحصیلِ نشاط، روی به تقبیل این بساط آورده.** (وطواط[۲] ۶۴)

تق‌تاق taq-tāq (اِصو.) صدای ضربه‌ها یا انفجارهای پیاپی: **هنوزم می‌ترنجد پشت و لرزد پرده‌های گوش/ ز غوغای تفنگ و توپ و آن تق‌تاق و آن غرش.** (اخوان‌ثالث: فرهنگ‌نام‌آواها ۷۶)

تق‌تق taq-taq, teq-teq (اِصو.) (گفتگو) ← تق □ تق‌تق.

تقتیر taqtir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخت‌گیری کردن به‌ویژه در خرج کردن و خرجی دادن: **هفت روزه ضیافت ایشان را حساب کردند و هزار دینار تقدیر کردند که در آن تقتیری نباشد.** (خرندزی ۲۱۹) ○ **توصل او به فضیلت خویش به توسل مال است و از تضییع و تبذیر و بخل و تقتیر احتراز نماید.** (خواجه‌نصیر ۱۴۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) تقتیر ↑: **روا نیست در تاریخ... تحریف و تقتیر و تبذیر کردن.** (بیهقی[۱] ۵۸۹)

تقدس taqaddos [عر.] (اِمصـ.) **۱.** ویژگی آسمانی و الاهی داشتن و بَری بودن از جنبه‌های مادی و دنیوی: **در اسلام، یک وسیلهٔ... مادی نمی‌توان یافت که جنبهٔ تقدس داشته‌باشد.** (مطهری[۴] ۹۶) **۲.** پاکی از گناه؛ پارسایی و

پرهیزکاری: تقدس واقعی در احسان و تواضع... است. (قاضی ۱۰۰۶) ○ اولی... دربین جماعت به تدین و تقدس معروف بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) پرهیزکار و پارسا یا مقدس بودن: [او] از اَعلام روزگار [بود] و تقدسی به‌کمال داشت و به‌عزت بود. (شوشتری ۱۷۵)

تقدس‌فروش t.-foruš [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) تظاهرکننده به تقدس.

تقدس‌فروشی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) تقدس‌فروش بودن؛ ادعای پرهیزکاری داشتن: تاکی می‌خواهی با این جانماز آب کشیدن‌ها و تقدس‌فروشی‌ها خون مردم بی‌چاره... را بمکی؟ (جمال‌زاده[۵] ۸۹/۲)

تقدس‌مآب taqaddos-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که مانند مقدسین و پرهیزکاران رفتار می‌کند.

تقدس‌مآبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) تقدس‌مآب بودن؛ مانند مقدسین رفتار کردن: تاکی با این تقدس‌مآبی‌ها می‌خواهی خون مردم بی‌گناه را بمکی؟ (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

تقدس‌نما taqaddos-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) تقدس‌فروش ←.

تقدس‌نمایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تقدس‌فروشی ←: یکی به دعوی علم... یکی به دعوی سِحر.. [با] ریا و تقدس‌نمایی... مردم را تابع کرده، می‌دوشند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

تقدم taqaddam [عر.] (شجـ.) (قد.) پیش آ؛ وارد شو؛ بفرما: تقدیر به همت تو واخورد/گفت: ای پدرِ قِدَم، تقدَّم! (خاقانی ۲۷۸)

تقدم taqaddom [عر.] (اِمصـ.) **۱.** قرار داشتن پیش‌از چیزی دیگر ازنظر زمانی، مکانی، رتبه‌ای، و مانند آنها؛ جلو افتادن؛ مقـ. تأخر: این‌که ترتیب تقدم و تأخر... چه باشد... پشک می‌اندازند. (آل‌احمد[۱] ۳۵) ○ برای... تقدم و تأخر در جلوس... آقایان به سروکلهٔ هم می‌کوبند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴) ○ تقدم این مراتب ازروی رتبت و ازروی علت است. (نسفی ۷۲) **۲.** پیشی گرفتن؛ پیش‌رفت: رمز کار اروپاییان که همان نیز موجب تفوق و تقدم کلیِ ایشان شده، در درست آموختن... است. (اقبال[۲] ۱۰) **۳.** (فلسفه) اولیت یا اولویت موجودات بر یک‌دیگر ازنظر زمان، طبع، رتبه، شرف، و ذات: تقدم و تأخر بر پنج معنی اطلاق کنند: اول به زمان، مانند تقدم دی بر امروز... (خواجه‌نصیر[۱] ۵۶)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) پیشی گرفتن؛ جلو افتادن: دخترهای زرنگ... در این کار تقدم جسته، این امتیاز را مخصوص خود می‌ساختند. (شهری[۲] ۱۰۹/۳) ○ خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال... تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید. (جامی[۸] ۱۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** جلوتر بودن؛ پیش بودن: ...ازلحاظ زمانی بر ما تقدم دارد. (مطهری[۵] ۹۸) **۲.** برتری داشتن؛ برتری: کدام ذلت است که تقدم بر عزت داشته‌باشد؟ (شهری[۳] ۳۰۱) ○ من... از این دو حیث بر تمام اشخاصی که امروز بازیگران صحنهٔ مالیه هستند، تقدم دارم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

□ ~ِ **فضل** برتری داشتن به‌دلیل فضیلت: او نه‌تنها فضل تقدم دارد، تقدم فضل هم دارد.

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) پیشی گرفتن: این برنامه‌ها بر برنامه‌های بهداشتی... تقدم یافته‌است. (مطهری[۵] ۱۴۵) ○ [او] در وفور نعمت و علو همت بر همگنان تقدم یافت. (قائم‌مقام ۴۰۳)

□ **حقِ** ~ ← حق □ حق‌تقدم.

□ **فضلِ** ~ ← فضل □ فضل‌تقدم.

تقدمه taqdeme [عر.: تقدمَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** تقدیم (مِ.۱) ←: به تقدمهٔ مال‌ها مستغرقِ حوالات شد. (جوینی[۱] ۲۴۹/۲) **۲.** (اِ.) پیش‌کشی؛ هدیه: به انواع تقدمه... جمله را خشنود گردانید. (آقسرایی ۶۶) **۳.** مبلغی که مالک، طبق قرار قبلی و درآغاز سال زراعی به کشاورز می‌داد و هنگام برداشتِ محصول پس می‌گرفت؛ مساعده. **۴.** (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانی، مالیاتی که پیش‌از موعدِ پرداخت مطالبه می‌شده‌است.

□ ~ِ **معرفت** (قد.) (پزشکی) تشخیص

مقدماتیِ بیماری ازسوی پزشک: [در نظام حال بدن] تقدمهٔ معرفت فایده دهد. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

تقدیر taqdir [عر.] (اِمصـ.) ۱. قدردانی کردن: پس‌از تحسین و تقدیر... چنین نوشته‌است:.... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۳) ۲. (کلام) معیّن بودن حوادث در قضای الاهی یا فرمان خداوند دربارهٔ مخلوقات: تقدیر من تصادف با مشکلات بود. (مخبرالسلطنه ۱۶۸) ○ سعی تو کلید قفل مشکل نشود/ تقدیر به تدبیر تو باطل نشود. (فیاض‌لاهیجی ۲۳۲) ○ ایزد عزذکره را تقدیری است در این کارهاکه آدمی به سرّ آن نتواند شد. (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۳. (زبان‌شناسی) حذف چیزی در کلام و ابقای آن در ذهن. نیز ← ژرف‌ساخت. ۴. (اِ.) (گفتگو) تقدیرنامه ←: من شش‌تا تقدیر از وزیر دارم. ۵. (اِمصـ.) (قد.) اندازه‌گیری؛ محاسبه: هوشهنگ... کشاورزی و عمارت زمین‌ها و تقدیر آب‌ها... پدید آورد. (ابن‌بلخی ۳۳) ۶. (تصوف) هدایت سالک ازسوی خداوند: گر کناری بیند آن تصویرِ اوست/ور خیالی بیند آن تقدیرِ اوست. (عطار[۶] ۳۵۶) ۷. (نجوم) اندازه‌گیری و حساب در تقویم و اندازه‌گیری قدر ستارگان: این دفترِ سال بر ماه و سال پارسی کرده، همی‌آید ازبهر آسانی و خوبیِ تقدیر، و او را نیز تقویم خوانند. (بیرونی ۲۷۳) ۸. (اِ.) (قد.) اندازه؛ حد: زن صالح... در... طاعت شوهر... و بر ترتیب منزل و تقدیر نگاه داشتن در انفاق، واقف و قادر باشد. (خواجه‌نصیر ۲۱۶)

☜ □ ~ِ **آسمانی** سرنوشت؛ قضاوقدر: تقلب روزگار و تقدیر آسمانی، اولاد را ناأهل و نالایق کرد. (نظام‌السلطنه ۱۷۸/۱) ○ تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار به روی او بازبست. (جرفادقانی ۳۲۸)

□ ~ِ **ازلی** سرنوشت ازپیش‌تعیین‌شده و بی‌چون‌وچرا: به تقدیر ازلی‌اش تن درمی‌دهد. (پارسی‌پور ۱۶۷)

□ ~ِ **الاهی (ربانی، خداوند)** سرنوشتی که خداوند برای موجودات تعیین کرده‌است: قضای آسمانی و تقدیر ربانی را گردن تنهادیم. (نجم‌رازی[۱] ۱۶)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ازپیش معیّن شدنِ سرنوشت؛ مقدر شدن: از آنچه تقدیر رفته‌است، به سعی و کوشش زیادت نمی‌تواند کرد. (نسفی ۵۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. قدردانی کردن؛ تجلیل کردن: رئیس اداره به‌پاس هم‌کاری شایسته، از او تقدیر کرده‌است. ۲. (مصـ.م.) ازپیش تعیین کردن؛ مقدر کردن: خدا خودش این‌طور تقدیر کرده‌بود و ما هم رضای خدا را می‌خواهیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۰) ○ آنچه جهد است، بندگان می‌کنند، تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده‌است. (بیهقی[۱] ۶۸۴) ۳. (قد.) اندازه گرفتن، محاسبه کردن، یا تخمین زدن: بالای آن طاق، پنجاه گز تقدیر کردم. (ناصرخسرو[۴] ۷۶) ۴. (قد.) فرض کردن؛ تصور کردن: تقدیر کنیم که فکرت بر موجود محیط گردد. (بخاری ۲۸۲) ○ هرگز از دوست سخن نگفتم که نه تقدیر کردم که وی حاضر است و می‌شنوَد. (غزالی ۴۰۶/۱) ۵. (قد.) (مجاز) گرفتار قضاوقدر کردن؛ دچار بلاکردن: آب بسیار آن‌یکی در شیر کرد/ حق‌تعالی گاو او تقدیر کرد. (عطار[۸] ۱۷۹)

● ~ **گرفتن** (مصـ.م.) (قد.) ● تقدیر کردن (مِ. ۳) ←: ایاز، زلف دوتو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به‌جای آورد. (نظامی‌عروضی ۵۶)

□ **به‌هر~** (ق.) به‌هرحال؛ درهرصورت: به‌هرتقدیر... آشنا درآمدیم. (شاهانی ۶۰) ○ به‌هرتقدیر قبل‌از موعد به خاک فارس رسیدم. (مخبرالسلطنه ۲۴۵)

تقدیرگرا t.-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (فلسفه) معتقد به تقدیرگرایی.

تقدیرگرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) اعتقاد به این‌که همهٔ امور عالم ازپیش تعیین شده‌است و وقوع آنها حتمی است. ← جبر (مِ. ۵).

تقدیرنامه taqdir-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که در آن از فرد، گروه، یا سازمانی قدردانی و سپاس‌گزاری می‌شود: سرتاسر بالای بخاری خانه‌شان... از تقدیرنامه‌های ادارهٔ مرکزی پُست پوشیده شده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۳۲)

تقدیری taqdir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقدیر)

۱. مربوط به تقدیر (مِ ۱)؛ مقدرشده؛ براساس تقدیر: **اگر کارهای عالمْ تقدیری است، چه معنی دارد که استقبال یک چیز خوش‌آیند یا بدنما... به مجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد؟** (طالبوف[۲] ۶۱) ۲. (قد.) اندازه‌گیری‌شده: **آن دانه را آرد باید کردن و... آسیا باید ساختن، که آن مصنوع است ساخته به علم‌های بسیار و آلت‌های گوناگون، همه تدبیری و تقدیری.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۵)

تقدیس taqdis [عر.] (اِمصـ.) ۱. نسبت آسمانی و الاهی دادن به کسی یا چیزی، و بَری دانستنِ او (آن) از جنبه‌های مادی و دنیوی؛ مقدس شمردن: **اندیشهٔ ثنویت و تقدیس آتش، مسخ انسانیتِ ایرانی است.** (مطهری[۱] ۵۳) ۲. منزه دانستن خداوند از آنچه شایستهٔ او نیست: **تسبیح و تقدیس، مالک‌الملکی را سزد که... آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند.** (افضل‌الملک ۳) ○ **ابلیس... به خودمحجوب شد، از تقدیس بازماند.** (روزبهان[۱] ۵۱۵) ۳. (ادیان) در مسیحیت، خواندن بعضی دعاها یا انجام آداب خاصی مانند صلیب کشیدن کشیش بر فرد مسیحی به‌ویژه هنگام عقد ازدواج و سفر، یا مشخص کردن روز خاصی برای خداوند: **دعای خیر و تقدیسِ کشیش را شنید.** (قاضی ۷۹۲) ○ **به بیت‌المقدِس و اقصی و صخره/ به تقدیسات انصار و شلیخا.** (خاقانی ۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تقدیس (مِ ۱) ←: **من این عشق را واقعاً تقدیس کرده... با او از این مقوله حرفی نمی‌زدم.** (مستوفی ۱۵۹/۲) ۲. (ادیان) تقدیس (مِ ۳) ←: **کشیش... وصلت روحانی ایشان را تقدیس کرد.** (قاضی ۷۹۲)

تقدیم taqdim [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را بلاعوض به کسی دادن به‌عنوان احترام یا محبت به او؛ پیش‌کش کردن؛ اهدا کردن: **پس‌از تقدیم هدایا به‌حضور رئیس‌جمهور، مراسم شروع شد.** ۲. (احترام‌آمیز) به‌عرض رساندن؛ گفتن: **برای تقدیم مراتب قدردانی حضور به‌هم رسانیده‌است.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ۳. (احترام‌آمیز) دادن. ← ● تقدیم کردن (مِ ۳). ۴. اثری هنری و ادبی مانند شعر یا کتاب را به‌نام کسی کردن، یعنی در سرآغاز اثر، نوشتنِ «تقدیم به...». ← ● تقدیم کردن (مِ ۴). ۵. مقدّم داشتن؛ جلو انداختن؛ مقـ. تأخیر: **به همان ترتیب و تقدیم و تأخیری که مکرر نوشته‌ام، باید مطالباتشان به‌کلی پرداخته شود.** (سیاق‌معیشت ۳۱۲) ۶. (قد.) به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ عملی ساختن: **به تقدیر خدای بی‌چون... تقدیم این امر به‌نام این بنده... افتاد.** (قائم‌مقام ۳۷۳) ○ **اکابر... هریکی به تدارک حال و تقدیم آمال و تدبیر اعمال مشغول شدند.** (آقسرایی ۱۰۱)

□ ~ِ **اعتدالین** (نجوم) حرکت اعتدالین برروی دایرةالبروج از مشرق به مغرب براثر تغییر تدریجیِ امتداد محور حرکتِ وضعیِ زمین.

● ~ **افتادن** (مصـ.لـ.) (قد.) انجام شدن؛ به‌جا آورده شدن: **آنچه از اکرام و انعام واجب بُوَد، درباب تو تقدیم افتد.** (ابن‌فندق ۸۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. تقدیم (مِ ۱) ←: **یک کیسه پول... تقدیم خواهیم داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) ○ **انواع تحف که لایق... باشد، تقدیم دارند.** (آقسرایی ۳) ۲. (احترام‌آمیز) تقدیم (مِ ۲) ←: **تبریکات صمیمانه‌ام را... تقدیم داشته، درضمن، خبر مسافرت چندروزهٔ خود را... اعلام می‌دارم.** (آل‌احمد[۷] ۱۵) ۳. (احترام‌آمیز) پیش آوردن و دادن: **از امرای مغول نواب شکایت‌ها تقدیم داشتند.** (آقسرایی ۳۱۵)

● ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) به‌عمل آمدن؛ به‌کار رفتن: **تدبیری... هر بار در تدارک کار تقدیم رفتی.** (زیدری ۲۹)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. پیش‌کش شدن: **این گل‌ها ازطرف شاگردان به معلم تقدیم شده‌است.** ۲. (احترام‌آمیز) داده شدن؛ فرستاده شدن: **شکایت به دادگاه تقدیم شده‌است.** ۳. به‌نام کسی شدن اثری هنری. ← تقدیم (مِ ۴): **کتاب ازطرف مؤلف به استادش تقدیم شده‌است.**

● ~ **کردن (نمودن، فرمودن)** (مصـ.مـ.) ۱.

تقدیم (مِ. ۱) ←: به خود آقای... هم یک پالتو از آن تقدیم کرده‌ایم. (علوی[۲] ۱۱۲) ۲. (احترام‌آمیز) تقدیم (مِ. ۲) ←: به‌نزد وزیرمختار... رفته، تشکرات تقدیم نموده... به‌طرف قم حرکت کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۶) ۳. (احترام‌آمیز) تقدیم (مِ. ۳) ←: شکایت خود را به دادگاه تقدیم کرده‌ام. ○ نامه‌ای به‌حضورتان تقدیم کرده‌ام. ○ آقای فروشنده! چه‌قدر تقدیم کنم بابت قاب؟ (← حاج‌سیدجوادی ۴۵) ۴. تقدیم (مِ. ۴) ←: مؤلف، کتاب را به استادش تقدیم کرده‌است. ۵. (قد.) مقدّم گرداندن؛ جلو انداختن: مَلِک عجم از تو آزرده شده‌است به‌حکم آن‌که به وی نامه نوشته‌ای و نام خویش بر نام وی تقدیم کرده‌ای. (ابن‌فندق ۱۴۰) ۶. (قد.) مقدّم داشتن؛ ترجیح و برتری دادن: شیخ‌ابواسحاق وی را... بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می‌کرد. (جامی[۸] ۳۸۰) ۷. (قد.) به‌جای آوردن؛ عملی ساختن: این اجتهاد هم به‌جای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمودم. (نصرالله‌منشی: گنجینه ۱۹۳/۲)

□ ~وتأخیر پیش‌وپس کردن: تقدیم‌وتأخیر بعضی مطالب شاید در مقاله لازم باشد.

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) مقدّم شدن؛ پیشی گرفتن: خدایگان وزیران که جز کمال خدای / نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم. (انوری[۱] ۳۵۲)

□ به ~ رساندن (رسانیدن) (قد.) به‌جا آوردن؛ انجام دادن: قربانت شوم! من الچی‌گری را به‌تقدیم رسانم. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۸) ○ چرا سر برنیاوردی و شرایط ادب به‌تقدیم نرسانیدی؟ (سعدی[۲] ۸۰)

تقدیم‌نامچه t.-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) تقدیم‌نامه ↓: امروز داشتم کتابی را می‌خواندم، می‌خواهم تقدیم‌نامچه‌ای تویش بنویسم و به‌رسم یادبود برای... پُست کنم. (← میرصادقی[۸] ۶۷)

تقدیم‌نامه taqdim-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، شرحِ تقدیمِ چیزی به کسی آمده‌است. ← تقدیم (مِ. ۱ و ۴): صفحهٔ تقدیم‌نامهٔ کتاب. ○ تقدیم‌نامهٔ کتاب به‌نام دوست مؤلف است.

تقدیمی taqdim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقدیم) ۱. تقدیم‌شده: جایزه‌های تقدیمی، نامه‌های تقدیمی. ۲. (فیزیک) ← حرکت □ حرکت تقدیمی. ۳. (اِ.) هدیه، پیش‌کش، یا رشوه: مجرمان و متهمان و گناه‌کاران... خود پول و رشوه و تقدیمی‌ای آورده[اند.] (شهری[۲] ۱۹۳/۳) ○ امین‌السلطان، اشخاصی برای این ولایات حاضر کرده‌بود که تقدیمیِ بیش‌تری می‌دادند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۶)

تقرب taqarrob [عر.] (اِمصـ.) ۱. نزدیک شدن به کسی و نزد او مقام و منزلت پیدا کردن: این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ. (سعدی[۲] ۹۲) ۲. (قد.) احترام و توجه خاص؛ عنایت؛ اکرام: وزیر ابوالفضل‌البلعمی به وی تقربِ تمام واجب داشتی. (ابن‌فندق ۱۵۸)

● ~ جستن (مصـ.ل.) تقرب (مِ. ۱) ←: جوانان... دورِ این امام را گرفتند و در محضر درس او حاضر شدند و بدو تقرب جستند. (مینوی[۲] ۱۹۵)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) منزلت و احترام داشتن: در درگاهِ آنها شعرا و ارباب استعداد تقرب بسیار داشتند. (زرین‌کوب[۳] ۲۶۸)

□ ~ داشتن به کسی (قد.) نزدیک بودن به او و منزلت و احترام داشتن نزد او: به درِ خدای قربی طلب ای ضعیف‌همت / که نماند این تقرب که به پادشاه داری. (سعدی[۴] ۷۹۹)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نزدیک شدن به کسی به‌قصد پیدا کردن مقام و منزلت: اعیان روزگارِ دولتِ وی به یعقوب تقرب کردند. (بیهقی[۱] ۳۲۳) ۲. (مصـ.م.) گرامی داشتن و احترام کردن: مجنون ز خوش‌آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش. (نظامی[۲] ۲۲۰) ○ امیر بغداد [نیز نامه] نبشته‌بود و تقرب‌ها کرده. (بیهقی[۱] ۸۱۵)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) تقرب (مِ. ۱) ←: مردم با تقرب یافتن نزد او کارهای خود را انجام می‌دادند. (← حاج‌سیاح[۱] ۵۰۰)

تقرباًالی‌الله taqarrob.an.'ela.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) برای نزدیکی به خداوند: تقرباًالی‌الله... قربان

کنند. (زیدری ۶۶)

تقرر taqarror [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استقرار یافتن؛ برقرار شدن؛ برقراری: **بعداز تقرر سلطنت... به آن سید عالی‌مقدار اشاره رفت که خطبه‌ای در تهنیت جلوس خوانَد.** (شوشتری ۱۱۲)

تقریب taqrib [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) به‌دست دادن مقدار یا توصیفی برای هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست: **تقریبِ به‌کاررفته در این محاسبه کافی نیست.** ۲. (اِ.) (ریاضی) مقدار یا توصیفی از هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست. ۳. (اِمصـ.) نزدیک کردن: **تقریب مذاهب.** ○ **تعاقب [شب‌وروز] بر فانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان مقصور است.** (نصرالله‌منشی ۵۷) ۴. (قد.) زمینه‌سازی: **چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم/ خود به تقریبی، جا دربرِ آن یار کنم.** (ایرج ۳۹) ○ **بوالفتح این تقریب ازبهر برادر کرده‌باشد.** (بیهقی[1] ۴۱۰) ۵. (قد.) مقرب کردن و مورد احترام و نوازش قرار دادن: **زیرک، کبوتر را پیش خواند و به تقریب و نواخت تمام، حسن‌التفات ارزانی داشت.** (وراوینی ۴۱۲) ۶. (قد.) یورتمه ←: **هرگاه‌که گوی به‌سوی تو آید، تو گوی همی‌بازگردان و اسب را به تقریب همی‌ران.** (عنصرالمعالی[1] ۹۷) ○ **همی‌راندم فَرَس را من به تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون‌زن.** (منوچهری[1] ۶۳)

□ ~ِ **اضافی** اندکی بیش‌تر از مقدار واقعی.

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) تقریب (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **نقصانی** اندکی کمتر از مقدار واقعی.

□ **به** ~ (ق.) (قد.) براساس تقریب؛ تقریباً؛ حدوداً: **جامه‌ای که خانه بدان پوشیده بود، سپید بود و به دو موضع طراز داشت... و میان هردو طراز ده گز به‌تقریب.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۳)

□ **به** ~ِ (قد.) ۱. درحدودِ؛ نزدیک‌به: **تلفون، بُعد مشرق و مغرب را به‌تقریبِ یک دقیقه رسانید.** (طالبوف[1] ۱۴۹) ۲. به‌نزدیکِ؛ نزدِ: **به‌تقریب سخن‌وران، نام شریفِ امیر... بر زبانِ قلم آمد.** (لودی ۴۷)

تقریباً taqrib.an [عر.] (ق.) نزدیک‌به کمیت یا وضعیتی که موردنظر است و نه به‌طور کامل؛ حدوداً؛ به‌تقریب: **آن مرد باید تقریباً هم‌سن خودش باشد.** (جمال‌زاده[8] ۳۲۰) ○ **قمصر، تقریباً یک فرسخ از جادهٔ عام کنار افتاده.** (حاج‌سیاح[1] ۴۹)

تقریبی taqrib-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تقریب) نزدیک‌به واقعیت، ولی غیردقیق؛ تخمینی: **جمعیت این دِه... درحدود ۵۰۰ تا ۷۰۰ خانوار است... اگر هر خانواری را بین ۴ تا ۶ نفر حساب کنیم، عدد تقریبیِ دوهزاروپانصد نفر جمعیت... به‌دست می‌آید.** (آل‌احمد[1] ۲۴)

تقریر taqrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرح دادن، بیان کردن، یا گفتنِ مطلبی: **اهل علم و فضل درضمن تحریر و تقریر... هنگامِ... ضرورت، اصطلاحی اختیار می‌کنند.** (جمال‌زاده[18] ۱۸) ○ **قلم را آن زبان نبوَد که سرّ عشق گوید باز/ ورای حد تقریر است شرح آرزومندی.** (حافظ[1] ۳۰۶) ۲. (اِ.) سخن و بیان شفاهی: **من چو بشنیدم از او این تقریر/ شد جوان درنظرم عالم پیر.** (ایرج ۱۲۶) ○ **من این حرف را از نتایج تقریرات اشخاصی که... می‌آیند، می‌نویسم.** (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲) ۳. (اِمصـ.) (دیوانی) تعیین مالیات برای جایی. ← ● تقریر بستن. ۴. (قد.) مقرر داشتن؛ تعیین کردن: **تقریر نرخ معیّن.** (شهری[2] ۳۹۵/۳) ۵. (قد.) اقرار: **سه نفر دیگر هم ازقرار تقریر آن دو نفر که دست‌گیر شده‌اند، در چاه‌های قنوات نیاوران خود را پنهان نموده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۵) ۶. (قد.) منصوب کردن؛ به کار گماردن: **فرمان تو بر فرمان‌برداران ما نافذ است، و بر استصواب تو در حل‌وعقد و صرف و تقریر، اعتراضی نخواهد رفت.** (نصرالله‌منشی ۳۹۵)

● ~ **افتادن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. گفته شدن؛ بیان شدن: **این‌قدر از فضایل این پادشاه... تقریر افتاد.** (نصرالله‌منشی ۲۳) ۲. مقرر شدن؛ تعیین شدن: **وزارت بر ابوالحسین... تقریر افتاد.** (جرفادقانی ۳۵)

● ~ **بستن** (مصـ.مـ.) (دیوانی) تعیین کردن مالیات برای جایی: **مجدالملک به پارس بوده‌بود با**

جد این بنده که تقریرِ پارس می‌بست. (ابن‌بلخی ۱۳۹)
● ~ پذیرفتن (مصـ.ل.) (قد.) مقرر شدن؛ ثابت و مسلّم شدن: احتراز او از تحریف و تزویر... باید که هم تقریر پذیرد. (نصراللهٔ‌منشی ۳۹۸)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. بیان کردن؛ شرح دادن: تا کسی خواست معایب آن را تقریر کند... او را به‌باد تکفیر و تحقیر گرفت. (اقبال[۱] ۳/۶و۴/۷) ○ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟/ پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۵) ۲. (قد.) مقرر کردن؛ تعیین کردن: اصفهبدیِ ناحیت شهریار بر خال خود تقریر کرد. (رشیدالدین ۱۰۴) ○ امارت و قیادت جیوش بر قاعدهٔ اسلاف، بر وی تقریر کرد. (جرفادقانی ۸۶)
□ به ~ آمدن (قد.) بیان شدن یا قابل‌بیان بودن: از... حرکات ایشان پیش چشم ما نقشه‌ای عجیب ترسیم شده‌بود که به تحریر و تقریر نیاید. (طالبوف[۲] ۱۷۶)
□ به ~ آوردن (قد.) بیان کردن: رجال دربار... حملهٔ دشمن را شرف‌یابیِ بوسیدنِ رکاب همایونی به جلوه و تقریر آورند. (طالبوف[۲] ۷۶)

تقریظ taqriz [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن مطلبی ستایش‌آمیز دربارهٔ کتاب، نوشته، و مانند آنها: نویسندگان... برای تقریظ هم که شده، برای او که مدیر روزنامه‌ها و مجلات حزبی است، همیشه به‌اندازهٔ کافی از آثار تازهٔ خود را می‌فرستند. (آل‌احمد[۳] ۱۲۴) ۲. (اِ.) مطلبی ستایش‌آمیز دربارهٔ کتاب، نوشته، و مانند آنها: دیگران... چند تقریظ بالابلند دربارهٔ کتاب خویش می‌نویسند. (خانلری ۳۱۹)

تقریع taqri' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرزنش کردن؛ ملامت کردن: آنچه از روزگار در تقریع و تشنیع بر من صرف می‌کنی، اگر بدانچه تدبیر کار من است، عنان اندیشهٔ خویش مصروف گردانی، اولی‌تر. (وراوینی ۲۹۹)

تقزز taqazzoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرهیز کردن از آلودگی‌ها؛ پرهیزکاری: تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند/ سروگردن بتراشد چو کدو یا چو خیار. (مولوی[۲] ۸/۳)
● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) کراهت طبع داشتن از خوردن چیزی: بعضی‌از اصناف حیوانات... بدان‌قدر که قسمت ایشان افتد، قانع و راضی شوند و تقزز... از غذای یک‌دیگر نمایند. (خواجه‌نصیر ۱۶۲) ○ اهل‌تمییز از لحوم و شحومِ بازار تقزز و تحرز می‌کردند. (جرفادقانی ۳۱۵)

تقسم taqassom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تقسیم شدن؛ تقسیم و پراکندگی.
□ ~ِ خاطر (قد.) (مجاز) دل‌نگرانی؛ پریشانی خاطر: اگر این هجر اتفاق افتد، به تقسم خاطر و التفات ضمیر کشد. (نصراللهٔ‌منشی ۲۹۶)

تقسیط taqsit [عر.] (اِمصـ.) (حقوق) قسط‌بندی بدهی یا پرداختی‌های دیگر به‌صورت مبلغ‌ها و مهلت‌های معیّن و جداگانه: تقسیط بدهی‌های دولت.

تقسیم taqsim [عر.] (اِمصـ.) ۱. جدا کردن کمیتی به‌نسبت‌های موردنظر؛ قسمت‌قسمت کردن؛ بخش کردن: دو نفر محرر مخصوص، مأمورِ نگاه داشتن حساب و سیاهه و متصدی تقسیم و توزیع [خیرات] آن بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶) ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن: تقسیم آش نذری همیشه به‌عهدهٔ من است. ۳. (ریاضی) جدا کردن و تجزیه کردن هرچیز مانند عدد به چند جزء مساوی. ۴. (اِ.) (ریاضی) نوعی عمل ریاضی که در آن، عددی به چند جزء مساوی قسمت می‌شود. ۵. (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، شمردن چند چیز پشت‌سرهم، سپس وصف کردن هریک به‌طور جداگانه، مانند این شعر: دو کس چه کَنند ازپی خاص‌وعام/ یکی نیک‌محضر دگر زشت‌نام ـ یکی تا کند تشنه را تازه، حلق/ یکی تا به گردن درافتند خلق. (سعدی[۱] ۶۲) ۶. (اِ.) (گفتگو) جعبه‌تقسیم ←.
□ ~ِ اجباری (حقوق) تقسیم مال شریکی بین شریکان به‌حکم دادگاه؛ مقـ. تقسیم تراضی.
□ ~ِ اراضی تقسیم زمین‌های زراعتی میان زارعان و ده‌نشینان، و اعطای حق تملک به آنها؛ تقسیم املاک: روزنامه‌ها به‌بهانهٔ قتل یک

مأمور تقسیم اراضی، داشتند برایش افکار عمومی می‌ساختند. (آل‌احمد[۶] ۲۵۲) ○ تقسیم املاک بین زارعین... سبب خواهد شد کمتر کسی پیرامون مالکیت بزرگ برود. (مصدق ۳۵۵)

□ ~ِ **افراز** (~به‌افراز) (حقوق) ۱. □ تقسیم اجباری ←. ۲. تعیین سهم برای وارثان متعدد از همهٔ اموال ارثی حتی حبوبات، پارچه، و مانند آنها.

□ ~ِ **املاک** □ تقسیم اراضی ←.

□ ~ **بر** (ریاضی) هنگامی‌که عددی بر عددی دیگر تقسیم شود، گفته می‌شود: شش تقسیم بر سه مساوی است با دو.

□ ~ِ **تراضی** (~به‌تراضی) (حقوق) تقسیم دارایی بین شریکان به‌میل خودشان؛ مقِ. تقسیم اجباری.

□ ~ِ **تعدیل** (حقوق) تقسیم مالی بین شریکان به‌طوری‌که به بعضی‌از آنها معادل سهم برسد نه خود آن، مانند رسیدن مبلغ معادل قیمت نصف یک خانه یا ماشین به‌جای نصف خود آنها به‌شریکی.

□ ~ِ **توافقی** (ریاضی) تقسیم کردن یک پاره‌خط به‌نسبت معیّن به‌کمک دو نقطه که یکی برروی پاره‌خط و دیگری خارج از پاره‌خط و درامتداد آن باشد.

□ ~ِ **سلولی** (جانوری) تولیدمثل سلول‌ها ازراه تقسیم شدن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. جدا شدن کمیتی به‌نسبت‌های موردنظر؛ بخش شدن: انسان‌ها تقسیم می‌شوند به انسان‌های استثمارگر و... استثمارشده. (مطهری[۱] ۳۵) ۲. توزیع شدن؛ پخش شدن: وجوهی... بین اشخاص... تقسیم شده‌بود. (مصدق ۱۹۳)

□ ~ِ **کار** سپردن کارهای گوناگون به افراد مختلف برحسب توانایی و تخصص آنها: در این اداره چون تقسیم‌کار نبود، همه‌چیز بی‌نظم بود.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. تقسیم (مِ. ۱) ←: بشر... پدیده‌های جهان را به دو قطب... تقسیم می‌کرده‌است. (مطهری[۵] ۶۴) ○ صنعت [تجنیس] را بر هفت قِسم تقسیم کرده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱) ۲. تقسیم (مِ. ۲) ←: پادشاه سلسانی... هرچه گندم وجود داشت، میان مردم تقسیم کرد. (مینوی[۳] ۲۴۱) ۳. (ریاضی) تقسیم (مِ. ۳) ←. ۴. (ادبی) تقسیم (مِ. ۵) ←: شاعر در بیتِ نخست دو چیز باهم جمع کند و باز فرق کند... و درآخر تقسیم کند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵)

تقسیمات taqsim.āt [عر.، جِ. تقسیم] (اِ.) چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ قطعه‌ها؛ بخش‌ها: تقسیمات کشوری.

تقسیم‌بندی taqsim-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قسمت‌قسمت کردن؛ طبقه‌بندی کردن یا جداسازی: در تقسیم‌بندی کشوری، کبوده و ده‌کدهٔ دیگری یک بخش حساب می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) تقسیم‌بندی ↑: ابتدا واژه‌ها را ازنظر الفبایی تقسیم‌بندی کنید، سپس نقش هریک را بنویسید.

تقسیم‌پذیر taqsim-pazir [عر.فا.] (صف.) (ریاضی) ویژگی عدد یا عبارتی که اگر بر عدد یا عبارتی دیگر تقسیم شود، باقی‌مانده‌ای نداشته‌باشد؛ بخش‌پذیر.

تقسیم‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) وضع و حالت تقسیم‌پذیر بودن؛ بخش‌پذیری: قاعدهٔ تقسیم‌پذیری بر سه بسیار آسان است.

تقسیم‌نامه taqsim-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که در آن، چگونگی تقسیم دارایی بین شریک‌ها یا وارث‌ها درج می‌شود: اوایل تابستان، تقسیم‌نامه تنظیم شد و... ردوبدل گردید و هرکس سرِ قسمت خود رفت. (مستوفی ۴۶۴/۱)

تقشر taqaššor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) توجه کردن و گرایش به ظاهر هرچیز؛ قشری‌گری: [آنان] به‌اقتضای تعصب و تظاهر به دین‌داری و... تقشر، با ذوق عرفان... معاندت داشتند. (زرین‌کوب[۳] ۲۵۴) ○ دانستم اگر اینها پا بگیرند... اسلام را به جمود و تقشر و تحجر...

خواهند کشاند. (مطهری[۳] ۱۸۶)

تقشف taqaššof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را به سختی انداختن؛ افراط کردن در زهد و پارسایی: **مسیلمه به نوعی زهد و تقشف گرایش داشت. وی خمر را نهی می‌کرد و درباب صوم اصراری داشت.** (زرین‌کوب[۲] ۲۶۷) ○ **صفت ورع، آن‌گاه جمال گیرد که اسلاف به نزاهت و تعفف مذکور باشند و به صیانت و تقشف مشهور.** (نصرالله‌منشی ۳۹۸)

تقصیر taqsir [عر.] (اِمصـ.) ۱. با انجام دادن کاری ناروا یا انجام ندادن کاری بایسته، موجب زیان یا ایجاد وضعی نامطلوب شدن؛ کوتاهی کردن: **تقصیر تو بود که به قطار نرسیدیم، ازبس‌که آهسته آمدی.** ○ **تقصیر خودم است، بی‌عرضگی کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۴) ○ **اگر مسارعت نمایی، امانی دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته‌ای.** (نصرالله‌منشی ۷۳) ۲. (فقه، حقوق) خودداری کردن از انجام دادن عملی باوجود توانایی بر آن؛ کوتاهی کردن در کاری به‌شکلی‌که موجب زیان یا خسارتی شود: **مدعی‌العموم، دعوای خود را... پس گرفت و اقرار به تقصیر وزارت دریاداری کرد.** (مینوی[۳] ۲۲۰) ۳. (فقه) یکی از اعمال حج، و آن کوتاه کردن مو و ناخن است. ۴. (فقه) انجام دادن کارهایی که در حج حرام است، مانند گرفتن ناخن در احرام. ۵. (فقه) قصر خواندن نماز. ← قصر (مِ. ۶): **آن سه نماز که دوازده رکعت است، اندر او تقصیر است اندر سفر.** (ناصرخسرو[۷] ۱۴۰) ۶. (اِ.) گناه؛ جرم: **تو این کار را بکن تا بلکه خدا ازسر تقصیر من بگذرد.** (گلشیری[۳] ۴۶) ○ **خام‌کن پختهٔ تدبیرها/ عذرپذیرندهٔ تقصیرها.** (نظامی[۱] ۳)

☜ ● ~ **افتادن (فتادن)** (مصـ.ل.) (قد.) کوتاهی و سستی شدن درکاری؛ اهمال شدن: **تقصیر گر فتاد به خدمت/ من بنده را مدار معاتب.** (مسعودسعد[۱] ۶۷)

□ ~ **به‌گردنِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مسئولیت خطا یا اشتباهی متوجه او شدن؛ مقصر شدن او، یا گناه‌کار شناخته شدن او: **تمام تقصیرها به‌گردن من افتاد.**

□ ~ **به‌گردنِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) گناه‌کار و مقصر بودنِ او: **تقصیر به‌گردن پدرومادر شماست که به‌فکر درس‌ومشق شما نبودند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰)

□ ~ِ **خدمت** کوتاهی و سستی کردن در انجام خدمت: **امیدواریم بتوانیم تقصیر خدمتمان را جبران کنیم.** ○ **عذر تقصیر خدمت آوردم/ که ندارم به طاعت استظهار.** (سعدی[۲] ۸۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مقصر بودن. ← تقصیر (مِ. ۱): **طبقهٔ جوان... که امروز گرفتار... است، خود زیاد تقصیری ندارد.** (اقبال[۱] ۵/۴/۴)

□ ~ **را به‌گردنِ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را مقصر و گناه‌کار قلم‌داد کردن: **همه باهم دعوا دارند و تقصیر را به‌گردن یک‌دیگر می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۷)

□ ~ **را به‌گردن گرفتن** (گفتگو) (مجاز) خود را خطاکار معرفی کردن: **من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به‌گردن گرفته و به زندان آمده‌است.** (علوی[۲] ۱۲۳)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) کوتاهی و سستی شدن: **اگر تقصیری رفت در خدمت و مهمان‌داری، حق‌تعالی علیم است.** (مولوی[۴] ۱۴۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تقصیر (مِ. ۱) ←: **صد مُلک دل به نیم نظر می‌توان خرید/ خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۶) نیز ← کوتاهی ● کوتاهی کردن. ۲. (فقه، حقوق) تقصیر (مِ. ۲) ←: **در محاکم عدلیه... وقتی‌که مدعی‌العموم می‌خواهد کسی را... استنطاق کند... چنان او را سؤال‌پیچ می‌کند... که... اگر تقصیر کرده‌باشد، خود را لو خواهد داد.** (مینوی[۳] ۲۱۷)

□ **از[سرِ]** ~ِ **کسی گذشتن** جرم یا اشتباه او را بخشیدن و نادیده گرفتن: **خدا ازسر تقصیر تو بگذرد.** ○ **ما از تقصیر مدیر روزنامهٔ... گذشتیم.** (نظام‌السلطنه ۴۷۶/۲)

تقصیرکار t.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که در کاری یا در انجام وظایف، کوتاهی

کرده‌است؛ گناه‌کار و مقصر: احساس گناه می‌کنم. حس می‌کنم خودم هم تقصیرکارم. (میرصادقی[5] ۸۲)

تقصیرکاری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تقصیرکار بودن؛ خطاکار بودن؛ ارتکاب جرم: عدهٔ قضات دیوان جنایی را پنج نفر مقرر داشته‌است که در برائت و تقصیرکاری متهم، ... سه رأی مداخله داشته‌باشد. (مستوفی ۲/۲۱۴)

تقطع taqatto' [عر.] (اِمص.) (قد.) قطع شدن؛ بریده شدن: آن روز... روز تقطعِ اسباب و تناکرِ انساب باشد. (وطواط[2] ۶۴)

تقطیر taqtir [عر.] (اِمص.) (شیمی) روشی برای جداسازی یا خالص‌سازی اجزای مخلوط دو یا چند مایع به‌کمک گرما که برای استخراج اسانس ازگل‌ها یا تهیهٔ الکل طبی به‌کار می‌رود و در آن، بخار مادهٔ موردنظر پس‌از سرد شدن به‌صورت قطره‌های مایع جمع‌آوری می‌شود: امیرنظام... بدون بستن دکان‌های مشروب‌فروشی و مُهر کردن آلات تقطیر، خوردن آن را قدغن کرده‌است. (مستوفی ۱/۷۳)

□ ~ِ **جزءبه‌جزء** (شیمی) نوعی تقطیر که در آن، اجزای مایع براساس نقطهٔ جوشِ خود، یکی پس‌از دیگری جدا می‌شوند و از آن برای تهیهٔ فراورده‌های تقریباً خالص استفاده می‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (شیمی) به‌دست آوردن و استحصال چیزی ازراه تقطیر.

تقطیرالبول taqtir.o.l.bo[w]l [عر.: تقطیرالبَول] (اِ.) (قد.) (پزشکی) به‌سختی و قطره‌قطره آمدن ادرار.

تقطیع taqti' [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) در عروض، بخش‌بخش کردن هر مصراع به‌شکل هجابه‌هجا یا حرف‌به‌حرف برای مشخص کردن وزن و بحر شعر. نیز ← ● تقطیع کردن: در مصرع ثانی شعر اول، یک حرف زائده است که در فن تقطیع درست درنمی‌آید. (افضل‌الملک ۴۲۷) ○ کزطبع را به دوام ممارست اشعار و طول مداومت بر تقطیع ابیات مختلف قریحت استقامت پذیرد. (شمس‌قیس ۲۷) ۲. (قد.) آرایش و تزیین (لباس): مَنیجه‌بیگم... به جمال صوری و استعداد فطری و رموز دل‌فریبی و تقطیع لباس... از نسای زمانْ ممتاز بود. (لودی ۶۶) ○ تقطیع او و ازرق‌گردون ز یک شعار / تسبیح او و عِقد ثریا ز یک نظام. (خاقانی ۳۰۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.)(ادبی) تقطیع (مِـ. ۱) ←: اگر «به‌نام خداوند جان و خِرَد» را تقطیع کنیم، می‌شود: فعولن فعولن فعولن فَعَل.

تقعر taqa''or [عر.] (اِمص.) خمیدگی و گودی داشتن از درون؛ مقعر بودن؛ مقِ. تحدب: بعضی عقیده داشته‌اند که گرفتن ماه... به‌دلیل بسته شدن تقعری است که در انحنای آن وجود دارد. (کدکنی ۲۹۱) ○ گاه نیز تقعر یا تحدبِ آیینه موجب شده‌است صورت شاعر یا نویسنده بزرگ‌تر... جلوه نماید. (زرین‌کوب[3] ۶۷)

تقعیر taq'ir [عر.] (اِمص.) (قد.) (پزشکی) فرورفتگی در سطح اندام‌ها: بیماری‌هایی که اندر خلقت اوفتد... آن‌که اندر تقعیر و آن‌که برطریق خشونت افتد. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۸)

تقک taqq-ak (اِ.) وسیله‌ای که با آن، صدای تقه ایجاد می‌کنند: کولی‌های عرب... شبانه بساط عیش‌وعشرتی... دایر دادند... دمبکی که کدویی است و تقکی که پاشنهٔ دوتا نعلین است. (آل‌احمد[6] ۲۷۹)

تقلا taqallā [عر.: تقلّی] (اِمص.) (گفتگو) ۱. فعالیت و جنب‌وجوش یا دست‌وپا زدن برای رهایی از وضعیتی ناخوش‌آیند: گردوخاک ناشی از تقلای جمعیت... میدان... را به‌صورت صحرای محشر... درآورده‌بود. (شاهانی ۵) ۲. سعی و تلاش؛ کوشش: معاش روزانهٔ این عده با تقلای فوق‌العاده سروتهش به‌هم می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ● تقلا کردن (مِـ. ۱) ↓: مهتر بی‌چاره... چندان تقلا می‌زد... که... همهٔ حاضران گمان می‌کردند که او خواهد مُرد. (قاضی ۱۴۷)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. دست‌وپا زدن؛

جنب‌وجوش کردن؛ حرکت کردن: سرگرد... مچ دست نوشین را تو دست گرفته‌است... که شاید کمتر تلاش و تقلا کند. (محمود[1] ۴۸۱) ۲. تلاش کردن؛ کوشیدن: هر تقلایی بکنم، کلاهم پسِ معرکه خواهد بود. (جمال‌زاده[15] ۱۳۷)

▫ به ~ افتادن (گفتگو) شروع به تقلا کردن. ← تقلا (مِ. ۱): پیرمرد به‌تقلا می‌افتد. جای خودش وول می‌خورَد. (محمود[1] ۲۱۷)

تقلب taqallob [عر.] (اِمصـ.) ۱. تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی یا کاری به دل‌خواه و نفع خود و به‌زیان دیگری معمولاً به‌صورت پنهانی، و در حقوق، لطمه زدن به حقوق یا منافع دیگران یا نقض قانون: تقلب در قرائت [آرا] یعنی موافق را مخالف و مخالف را موافق بخوانند. (مصدق ۲۰۴) ○ حکام از نانوا و قصاب پول می‌گیرند... که کم‌فروشی و گران‌فروشی کنند... یا هزار قِسم تقلب و خیانت نمایند. (حاج‌سیاح[1] ۳۴) ○ تو... تمام مردم را به اخذ و عمل و تقلب نسبت می‌دهی. (کلانتر ۲۲) ۲. جواب دادن به پرسش‌های امتحان ازروی ورقهٔ دیگری، یا کتاب، جزوه، و مانند آنها به‌طور مخفیانه: در آزار معلم... و تقلب در امتحانات، بهترین معاونِ هم بودیم. (مسعود ۱۴) ۳. (قد.) دگرگونی؛ تغییروتحول: از تقلب روزگار و تغیر ادوار و اطوار اقدار... سرگذشتی گویم. (آقسرایی ۳۴) ○ هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد. (نصرالله‌منشی ۲۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تقلب (مِ. ۱) ←: دوافروش‌ها تقلب می‌کرده‌اند. (آل‌احمد[3] ۹۲) ○ نادرشاه از آن ملعون پرسید: ... چه تقلب کرده‌ای؟ (کلانتر ۲۲) ۲. تقلب (مِ. ۲) ←: معلم، دانش‌آموزی را که تقلب کرده‌بود، از جلسه اخراج کرد.

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن: ماده‌ای... در اطوار خلقت تقلب یابد از غذا به نطفه و از نطفه به علقه و از علقه به مضغه. (قطب ۲۰۲)

تقلبی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقلب) (گفتگو) غیراصل؛ بدلی؛ ساختگی؛ جعلی: اسکناس تقلبی، جنس تقلبی. ○ از فواید دیگر مومیایی است که ابدان اموات... را از فساد و تلاشی جلوگیری می‌کند... همهٔ این خواص به‌شرط سلامت و تقلبی نبودن آن می‌باشد. (← شهری[2] ۴۵۳/۵)

تقلد taqallod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌گردن گرفتن؛ عهده‌دار شدن: مصلحتِ خود را در تقلد اَشغال دنیوی می‌داند. (قائم‌مقام ۲۲۷) ○ چون سن امتداد گیرد، مستعد تقلد امورِ مُلک تواند بود. (جوینی[1] ۲۰۶/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تقلد ↑: هرکه کاری از کارهای پادشاهان تقلد کند... خداوندان حاجت را راه ندهد. (بحرالفوائد ۱۷۲)

تقلی toqoli [تر.] (صـ.) (گفتگو) تغلی ←.

تقلیب taqlib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. از حالی به حالی برگرداندن؛ دگرگون کردن: خفته از احوال دنیا روزوشب / چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب. (مولوی[1] ۲۵/۱) ۲. زیرورو کردن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تقلیب (مِ. ۲) ↑: ازجملهٔ حیلت اکره بر مساح، یکی آن است که زمین را تقلیب کرده‌باشد و بازگردانیده. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۱۰: لغت‌نامه[1])

تقلیبی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقلیب)

▫ الکلِ ~ (شیمی) ← الکل ▫ الکل صنعتی.

تقلید taqlid [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن کاری به‌شیوهٔ دیگران؛ پیروی معمولاً بدون تفکر: هر تکه از بنا یک حکم می‌کند... طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوهٔ انگلیسی است. (هدایت[2] ۹۰) ○ عبادت به‌تقلید، گمراهی است/ خُنُک رهروی را که آگاهی است. (سعدی[1] ۱۷۸) ۲. (فقه) پیروی از دستور عالِم دینی (مجتهد) در مسائل شرعی؛ مقِ. اجتهاد: مسئلهٔ اجتهاد و تقلید، این‌روزها مسئلهٔ روز است. (مطهری[2] ۷۶) ۳. صدا، حالت، یا حرکت کسی یا چیزی را مانند او تکرار کردن: دوستم در تقلید صدای پرندگان مهارت دارد. ۴. (اِ.) (منسوخ) (نمایش) هرنوع نمایش سادهٔ معمولاً شادی‌آور که با اداهای خاصی همراه بود: از تقلیدهای

معروف ایرانی، یکی «تقلید خاله‌رورو» است. ○ سیاه‌های تقلید... پول گرفته، می‌خنداندند. (شهری[۲] ۵۳/۲)

☜ • ~ درآوردن (مصـ.مـ.) تقلید (مِ.۳) ←: خود را به قیافهٔ آن‌حضرت می‌ساختند و تقلید درمی‌آوردند. (مطهری[۵] ۲۰۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. تقلید (مِ.۱) ←: مقصود این نیست که تقلید و تبعیتِ صِرف از زبان‌های اروپایی بکنیم. (فروغی[۱] ۱۹۶) ۲. (فقه) تقلید (مِ.۲) ←: یادم است روزی یک نفر از آخوندهای مدرسه از او پرسید: شما از کی تقلید می‌کنید؟ (جمال‌زاده[۴] ۲۳۶/۲) ۳. (مصـ.مـ.) تقلید (مِ.۳) ←: صدای هرکسی را که بخواهد، می‌تواند تقلید کند.

□ اهلِ ~ (فقه) مقلد؛ مقـ. مجتهد.

تقلیداً taqlid.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی تقلید؛ ازراه تقلید: حکمای سلف... از هرکس‌که چیزی شنیده‌اند... تقلیداً به‌جهت رنگینیِ کتاب، هر لاحق بر سابق افزوده. (شوشتری ۲۴۰)

تقلیدپذیر taqlid-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل‌تقلید؛ مقـ. تقلیدناپذیر: سبک شعر او تقلیدپذیر نیست.

تقلیدچی taqlid-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (نمایش) بازیگر و اجراکنندهٔ تقلید. ← تقلید (مِ.۴): نمایشی که در آن، خنده و شوخی و بذله نبود، آن را نمایش نمی‌دانستند و ناسزا رانده، خطاب به تقلیدچیان می‌گفتند:... . (شهری[۲] ۵۳/۲)

تقلیدناپذیر taqlid-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) غیرقابل‌تقلید؛ مقـ. تقلیدپذیر: سید... با... لهجهٔ اصفهانی تقلیدناپذیر گفت:... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۸)

تقلیدی taqlid-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقلید) ۱. ویژگی آنچه با پیروی و تقلید از چیزی به‌وجود آمده و ابتکاری نیست: ادبیات تقلیدی، هنر تقلیدی. ۲. (قد.) مقلد؛ دنباله‌رو: مپذیر قول جاهل تقلیدی/ گرچه به نامْ شهرهٔ دنیا شد. (ناصرخسرو[۸] ۱۹۴)

تقلیل taqlil [عر.] (اِمصـ.) کم کردن؛ کاهش دادن: پیشنهادی بود که... برای تقلیل مخارج نظامی کرده‌بودند. (مینوی[۲] ۲۴۱)

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) تقلیل ↑: غذاهای بی‌رمق، حرارت تن را در زمستان تقلیل می‌دهد. (شهری[۲] ۱۶۸/۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تقلیل ←: مرتاضین به‌قصد قربت، چند روز قبل، تقلیلِ غذا و ترکِ روغن و نمک و ترشی کنند. (شوشتری ۳۷۵)

تقماق toqmāq [تر.] (اِ.) تخماق ←: اثر تقماقی که بر مغزم کوبیده‌بودند... نگذاشت بفهمم کجا هستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ تا بند نگردد به زمین اول میخ/ تقماق به فرقش نتوان محکم زد. (یحیی‌کاشی: آنندراج)

تقنین taqnin [عر.] (اِمصـ.) وضع کردن قانون؛ قانون‌گذاری.

تقنینیه taqnin.iy[y]e [عر.: تقنینیّة] (صنـ.) (قد.) مربوط به قانون‌گذاری: قوهٔ تقنینیه. نیز ← مقننه. ← قوه □ قوهٔ مقننه: دورهٔ چهارم تقنینیه. (مینوی[۲] ۴۹۷)

تقوا taqvā [عر.: تقویٰ] (اِمصـ.) نگه داشتن خود از گناه، و اطاعت از خداوند؛ پرهیزگاری: افرادی می‌توانند مرجع رأی و نظر شناخته شوند که از حداکثر تقوا... بهره‌مند بوده‌باشند. (مطهری[۴] ۱۰۵) ○ قاضی‌ای بود به قم ازدست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ. (نظامی‌عروضی ۲۹)

تق‌وپوق taqq-o-puq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تق □ تق‌وپوق.

تقوت taqavvot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تغذیه کردن؛ قوت (qut) گرفتن؛ تغذیه: عارفان... حظ از دیدار آدمی یابند... عامهٔ ناس را تقوت به این قوت ممکن نباشد. (قطب ۴۱۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تقوت ↑: گل‌خواران بی‌عقل تقوت به چیزی کنند که قوت را نمی‌شاید. (قطب ۳۱۷)

تق‌وتوق taqq-o-tuq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تق □ تق‌وتوق.

تقود taqavvod [ازعر.] (اِمصـ.) (عامیانه) تغوط

←: این آدم... قادر بود... از امراض خود و تقود و... عمل معده برایتان داستان‌ها حکایت نماید. (جمال‌زاده[7] ۱۸۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. تغوط ←. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ درموردی گفته می‌شود که بخواهند طرف مقابل را به‌شدت تحقیر کنند: **هرچه دلت می‌خواهد، بگو... تقود می‌کنم به دارایی و مقامت. حالاکه داری تهدید می‌کنی، من هم همراه این بچه می‌روم.** (علوی[3] ۱۱۴)

تقوز toqqoz [تر.] (اِ.) (قد.) عدد ۹؛ واحد نه‌تایی: **دوازده تقوز پارچهٔ ابریشمی از مخمل و اطلس... که به‌غایت لطیف باشد.** (شاه‌طهماسب ۵۹) ترکان و مغولان، عدد ۹ را محترم می‌دانستند و هدایا را در واحدهای نه‌تایی می‌فرستادند.

تق‌ولق taqq-o-laq[q] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← تق ◦ تق‌ولق.

تقوم taqavvom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قوام گرفتن؛ پای‌داری: **زآن گشت نصیرالدین لایق لقب تو/ کز تو عَلَمِ نصرت دین راست تقوم.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

تقوی taqvā [عر.] (اِمصـ.) تقوا ←.

تقویت taqviyat [عر.: تقویة] (اِمصـ.) ۱. نیرومند کردن مزاج یا بعضی‌از اعضای بدن با خوردن غذاهای مقوی و ویتامین و مانند آنها: **برای تقویت بدن، ورزش و تغذیهٔ مناسب لازم است.** ◦ **تخم‌مرغ و موزد و نخود خام کوبیده برای بستن به سر و تقویت موها [مفید است.]** (شهری[2] ۵۲۸/۱) ◦ **سپرد که... به تمام وسایل در تقویت مزاج او بکوشند و خوراک‌های خوب... به او بدهند.** (جمال‌زاده[17] ۱۴۹) ۲. توانایی و نیرو بخشیدن؛ قوّت دادن: **تقویت توانایی‌های ذهنی کودکان.** ◦ **دادن چندین ماه حقوق... کمک بسیار شایانی به تقویت روحیهٔ آنان کرده.** (مستوفی ۵۲۰/۳) ◦ **مَلِک عادل... را سعادت ذات... و تقویتِ مظلومان حاصل است.** (نصرالله‌منشی ۵۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نیرومند شدن مزاج یا عضوی از بدن با خوردن غذاهای مقوی، ویتامین، و مانند آنها: **در دورهٔ نقاهت، مریض باید تقویت شود.** ۲. (مجاز) پشتیبانی و حمایت شدن: **بعضی‌از نام‌زدهای نمایندگی ازطرف اتحادیهٔ کارگری تقویت می‌شوند.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تقویت (مِ. ۱) ←: **فایدهٔ ژلاتین... آن‌که تقویت قلب و دِماغ می‌کند.** (شهری[2] ۱۷۵/۵) ◦ **آنها... باید... قوای جسمانی خود را تقویت کنند تا در آتیه روح آنها مستعد زندگانی شود.** (مسعود ۱۲۹) ۲. تقویت (مِ. ۲) ←: **اتابک برای این‌که روس‌ها او را تقویت کنند، تمام اقتدار ایران را به روس‌ها واگذاشته‌است.** (← حاج‌سیاح[1] ۵۳۰) ◦ **خلقی بر او به‌تعصب گِرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت.** (سعدی[2] ۶۴) ۳. (مصـ.ل.) خوردن مواد مقوی برای تقویت شدن: **از مسافرت... که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هرچه تقویت کردم، دیگر رو نیامدم.** (هدایت[3] ۹۰)

تقویت‌کننده t.-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. نیرودهنده؛ قوی‌کننده: **داروی تقویت‌کننده، دستگاه تقویت‌کننده.** ◦ **بروج آتشی و بادی و خاکی... تقویت‌کننده و نگاه‌دارندهٔ آتش می‌باشد.** (شهری[2] ۱۸۱/۴) ۲. (اِ.) (برق) آمپلی‌فایر (مِ. ۲) ←.

تقویتی taqviyat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقویت) تقویت‌کننده (مِ. ۱) ←: **داروی تقویتی.** ◦ **ترانسفورماتور، دستگاه تقویتی نداشت تا نور برق را به‌طور یکسان تنظیم و توزیع کند.** (← شهری[2] ۲۳۳/۱)

تقویس taqvis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قوس دادن و خمیده کردن چنان‌که قوس دادن به حروف در خوش‌نویسی: **ج و ح و خ... تقویس ایشان برقدر نیمی از محیط دایره بُوَد.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۰۲)

تقویم taqvim [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل دفتر، جدول، نمودار، یا جز آن، که حساب ماه‌ها، هفته‌ها، و روزهای سال را نشان می‌دهد؛ گاه‌نامه: **تقویم جیبی، تقویم دیواری، تقویم ساعت.** ◦ **گرچه تاریخ‌دان این شهرم/ همچو تقویم کهنه**

بی‌بهرم. (اوحدی: لغت‌نامه[1]) ۲. (گاهشماری) نظام تعیین زمان برحسب سال و ماه و روز که معمولاً مبدأ انتخابی دارد؛ گاه‌شماری: تقویم میلادی، تقویم هجری، تقویم یزدگردی. ۳. (اِمص.) (نجوم، احکام‌نجوم) محاسبه و بررسی حرکات و احوال اجرام سماوی درطول سال، ارتباط آنها با یک‌دیگر، بررسی وضع زمین نسبت‌به ماه و خورشید، پیش‌بینی خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی، اوقات خوش و ناخوش، و مانند آنها: تقویم نجومی. ○ جهد کن تا... بر مقومی قادر باشی، که اصل حکم آن‌گه راست آید که تقویم سیارگان راست بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۵) ○ همی آز کمتر نگردد به سال/ همی روز جویَد ز تقویم و فال. (فردوسی[3] ۴۵۹) ۴. (اِ.) دفتری که شرح تقویم نجومی در آن ثبت می‌شود. نیز ← تقویم (مِ.۳): از خواجه استعفا خواست تا به نشابور شود و بنشیند، و هر سال تقویمی و تحویلی می‌فرستد. (نظامی‌عروضی ۹۸) ۵. (اِمص.) (قد.) قیمت‌گذاری کردن؛ ارزیابی: این‌جا چند حصه از قرا و مزارع و باغات و اراضی... دربیع آمد و در تثمین و تقویم و نفاست بر آن زیادت است. (نخجوانی ۱۵۷/۲) ۶. (قد.) انحراف و خمیدگی چیزی را برطرف کردن؛ راست کردن، و به‌مجاز، تربیت و اصلاح کردن: می‌گردانند تا به‌وسیلت تسدید و تقویم و تأدیب و تعلیم ایشان به مرتبهٔ اعلی از مراتب وجود می‌رسند. (خواجه‌نصیر ۶۵) ۷. (اِ.) (قد.) یادداشت روزانه یا یادداشت‌های مربوط به یک سال: آنچه گویم، از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم. (بیهقی[1] ۱۹۰)

◘ ▫ ~ِ **ایل‌خانی** (گاهشماری) تقویمی که مبدأ آن روز دوشنبه اول محرّم سال ۷۰۱ هـ.ق. است و از آن به‌بعد مطابق تقویم شمسی محاسبه می‌گردید؛ تقویم غازانی. ☐ این تقویم به‌امر غازان‌خان مقرر گردید.

▫ ~ِ **ترکستانی** (گاهشماری) ▫ تقویم تُرکی ↓.

▫ ~ِ **تُرکی** (گاهشماری) تقویم متداول درمیان اقوام مغول و تُرک که در آن، گاه‌شماری به دورهٔ دوازده‌ساله به‌نام دوازده جانور: موش، گاو، یوزپلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ، و خوک نامیده می‌شود؛ تقویم ترکستانی؛ تقویم مغولی.

▫ ~ِ **جلالی** (گاهشماری) تقویمی که اساسِ تقویم شمسیِ کنونی است و در آن، سال مرکّب از ۱۲ ماهِ ۳۰روزه و ۵ روز اضافی به‌دنبال ۱۲ ماه بود و نام ماه‌ها در آن همان نام‌های قدیمی ایرانی است؛ تقویم مَلِکی. ☐ این تقویم به‌امر جلال‌الدوله ملک‌شاه سلجوقی (۴۴۷ـ۴۸۵ هـ.ق.) تنظیم شد.

▫ ~ِ **شمسی** (گاهشماری) تقویمی که براساس گردش زمین به‌دور خورشید محاسبه می‌شود.

▫ ~ِ **غازانی** (گاهشماری) ▫ تقویم ایل‌خانی ←.

▫ ~ِ **قمری** (گاهشماری) تقویمی که براساس گردش ماه به‌دور زمین محاسبه می‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ارزیابی کردن؛ تقویم (مِ.۵) ←: این آقاپسر آمده، می‌خواهد دارایی شوهرم را تقویم کند. (آل‌احمد[6] ۲۷۱)

▫ ~ِ **گرگوری** (گاهشماری) تقویم شمسی که به‌فرمان پاپ گرگوریوس در سال ۱۵۸۲م. تنظیم شد و تقویم میلادی برهمین‌اساس است.

▫ ~ِ **مغولی** (گاهشماری) ▫ تقویم تُرکی ←.

▫ ~ِ **مَلِکی** (گاهشماری) ▫ تقویم جلالی ←.

▫ ~ِ **میلادی** (گاهشماری) تقویم شمسی، که مبدأ آن را تولد عیسی (ع) محاسبه می‌کنند و شروع سالِ آن از اول ژانویه است.

▫ ~ِ **نجومی** کتابچه‌ای که در آن، تمام وقایع نجومیِ سال ازقبیل زمان طلوع و غروب و موقعیت خورشید، ماه، و سیارات و نیز زمان و وضعیت خسوف و کسوف و مانند آنها ثبت شده‌است؛ آلماناک.

▫ ~ِ **هجری** (گاهشماری) تقویمی که مبدأ آن، هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه است.

تقویم‌نویس t.-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که

کارش استخراج و تنظیم تقویم است. ← تقویم (مِ. ۱ و ۲): **تا قبل‌از سلطنت رضاشاه... تاریخ شمسی فقط به‌کار منجمین و تقویم‌نویس‌ها می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۴/۴)

تقویمی taqvim-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تقویم) مربوط به تقویم؛ مبتنی بر تقویم: **این یازده روز کسری تفاوت، موجب آن می‌شد که جز هر سی‌وچند سال یک بار، هیچ‌وقت سال مالیاتی با سال تقویمی مطابق نباشد.** (مستوفی ۶۴۹/۳)

تقه taqqe (اِصو.) (گفتگو) صدای بلندِ یک بار کوبیدن بر چیزی با دست، چکش، و مانند آنها، یا صدای برخورد زبان به سقف دهان: **هر صبح با اولین تقهٔ [در] بیدار می‌شدی.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ضربه زدن منقطع که با صدای تق‌تق همراه باشد: **تقه می‌زنند به کاشی‌ها و می‌فهمند زیرش خالی است.** (گلشیری[۱] ۱۱۶) ۲. (فنی) ایجاد شدن هرگونه اشکالی در قطعات متحرک ماشین‌آلات که تولید صدای تق‌تق کند. ۳. ◦ (فنی) ضربه زدن به بدنهٔ خودرو با وسایل مخصوص برای رفع قُریِ آن هنگام صاف‌کاری: **ماشین را به صاف‌کاری بردم. صاف‌کار یک تقه زد و درست شد.**

تقه toqqe [تر.] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپ گاو.

تقه‌نخورده taqqe-na-xor-d-e (صفـ.) (گفتگو) (فنی) ویژگی بدنهٔ خودروی که صاف‌کاری و تعمیر نشده‌باشد. ☝ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تقی taqi [عر.: تقیّ] (صـ.) (قد.) تقواپیشه؛ پرهیزکار: **پنج عالِم تقیِ نقی و معتقد... روزه گرفتند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸)

تقی taqq-i (قـ.) (گفتگو) همراه‌با صدای تق. ← تق (مِ. ۱): **قوری را روی اجاق گذاشتم، تقّی تَرَک برداشت.** ◦ **چیزی به شیشهٔ پنجره خورد و تقّی صدا داد.** ☝ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

تقی toqā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرهیزکاری: **مصابیح دجی و مفاتیح تُقیٰ... ما را از ضلالت به هدایت رساندند.** (افضل‌الملک ۱۳۳) ◦ **نهی بر اهل تُقیٰ تبعیض شد / نهی بر اهل هوی تحریض شد.** (مولوی[۱] ۴۸۲/۳)

تقید taqayyod [عر.] (اِمصـ.) ۱. مقید و متعهد بودن به امری؛ پای‌بندی: **تقید به مسائل شرعی.** ◦ **هم‌گنان را روی ارادت از خود در حق باد و خاطر از تقید به‌صورت مجازی، مطلق.** (جامی: گنجینه ۷۰/۶) ◦ **بعداز رسیدن به درجهٔ فنا... حکم تعین و تقید مطلقا از بنده مرتفع نشود.** (بخارایی ۶۶) ۲. (قد.) در زندان یا در اسارت بودن: **مدت تقید... امتدادی کامل به‌هم رسانید، همگی از زجر و محنت حبس به‌جان... [آمدند.]** (شیرازی ۶۸)

تقیل taqayyol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را به کسی مانند کردن و از او پیروی کردن: **او... در ابواب عدل و عاطفت، اقتدا و تقیل به سلف خویش فرماید.** (نصرالله‌منشی ۴۱۴)

تقیه taqiy[y]e [عر.: تقیّة] (اِمصـ.) ۱. (فقه) پنهان کردن مذهب یا عقیدهٔ خود و موافقت ظاهری با دیگران به‌منظور در امان ماندن از زیان جانی، ناموسی، یا مالی: **پدرم... کتمان و تقیه را شرط دانسته، سعی داشت خود را با عقاید قاطبهٔ ناس... وفق بدهد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ۲. (قد.) پرهیز: **اتقیکم... اصحاب دقائق بر آن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل می‌فرماید.** (نظامی‌عروضی ۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) تقیه (مِ. ۱) ←: **روات حدیث... گاهی که با مخالفین مواجه می‌شده، تقیه می‌کرده[اند].** (مستوفی ۱۲۲/۳) ◦ **این مذهب را پوشیده و پنهان می‌داشتند و تقیه می‌کردند.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۴۱: لغت‌نامه[۱])

تقیید taqyid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مقید و پای‌بند کردن: **اجتناب از صحبت بازماندگان که اسیر قوای جسمانیه‌اند و تقیید نفْس به تشبه و تأسی.** (قطب ۷) ۲. وابسته و مقید و محدود کردن: **به‌نوع تقیید روا باشد که گویند لفظ اسم غیرمسماست.**

(یواقیت‌العلوم ۲۲) ۳. وابسته و مقید و محدود بودن: برای تخلید... و تأیید مفاخر پسندیدهٔ پادشاه، تاریخی می‌باید پرداخت و تقییدِ اخبار و آثار او را مجموعه‌ای ساخت. (جوینی[۲] ۴۱) ۴. (مجاز) حفظ کردن؛ نگه‌داری کردن؛ حفظ؛ نگه‌داری: نور یزدان... از اطلاق به تقیید آمد. از احاطه به تحدید رسید. (قائم‌مقام ۳۶۴)

تک[۱] tak (صـ.) ۱. آنچه به‌صورت منفرد باشد؛ تنها؛ یگانه. ◊ بیش‌تر به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود: تک‌درخت، تک‌سرفه، تک‌مضراب. ○ نور تک‌چراغ... خاموش شد. (آل‌احمد[۴] ۱۱۶) ۲. عالی؛ بی‌نظیر: خیاطی این خانم تک است، درست مثل آشپزی‌اش. ○ در حرفهٔ خودش تک است. ۳. در تداولِ دانش‌آموزان و دانشجویان، نمرهٔ کمتر از ۱۰: در هردو درس نمرهٔ تک آورده. باید دوباره امتحان بدهد. ۴. (ق.) به‌تنهایی؛ به‌طور انفرادی: تک می‌رفت و تک می‌آمد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ○ تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / تک مران چون مرد کشتی‌بان نه‌ای. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: تک‌حزبی، تک‌یاخته. ۶. (اِ.) (فنی) کامیون شش‌چرخ که در قسمت بار، فقط یک محور چرخ دارد.

● ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) جدا ماندن از یک مجموعه؛ تنها شدن؛ تنها ماندن: دوستانم همه در دانشگاه تهران قبول شدند و من توی این دانشگاه تک افتاده‌ام.

□ ~به~ (ورزش) در فوتبال، وضعیت قرارگیری یک بازی‌کن از یک تیم هنگام حمله درمقابل دروازه‌بان تیم مقابل: مهاجم تیم‌ملی آلمان در موقعیت تک‌به‌تک با دروازه‌بان تیم‌ملی فرانسه نتوانست گل بزند.

□ ~به~ شدن (ورزش) در فوتبال، قرار گرفتن بازی‌کن یک تیم هنگام حمله درمقابل دروازه‌بان تیم حریف: فوروارد تیم‌ملی ایران با دروازه‌بان حریف تک‌به‌تک شد و گل زد.

□ ~ ~ (ق.) یکی‌یکی: چراغ دریچه‌های روبه‌رو تک‌تک روشن می‌شد. (علی‌زاده ۳۱۰/۲)

□ ~ کار کردن (فنی) سه کار کردن. ← سه □سه کار کردن.

□ ~وتنها (گفتگو) ۱. تنها: درمیان این گروهی که در آمدوشد بودند... تک‌وتنها بودم. (هدایت[۴] ۱۶) ۲. به‌تنهایی: مادر مینا... چند سالی... تک‌وتنها توی خانهٔ قدیمی زندگی کرد. (گلشیری[۱] ۹۰)

□ ~وتوک (گفتگو) تعدادی کم؛ چندتایی: تک‌وتوک تاکسی یا خودرو شخصی باسرعت عبور می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۷۷)

□ ~وتوکی (گفتگو) □ تک‌وتوک ↑: تک‌وتوکی از موهایش سفید شده‌بود. ○ زن‌ها[ی آمریکایی] زیر بار فارسی یاد گرفتن نمی‌رفتند. تک‌وتوکی از مردهایشان فارسی می‌دانستند. (دانشور ۱۴)

تک[۲] t. [= تگ] (اِمصـ.) ۱. (نظامی) حمله؛ مقـ. پاتک: در جبههٔ الله‌اکبر بودیم. برای تکِ موضعی به آن‌جا منتقلمان کرده‌بودند. (← محمود[۲] ۱۹۳) ۲. تگ[۱] ←: از صرصر تندرو هم در تک پیش می‌افتد. (نفیسی ۳۸۸) ◊ کاربرد قدیمیِ این کلمه با گاف است. ← تگ[۱].

□ ~ِ چیزی شکستن (گفتگو) (مجاز) ← تُک □ تُک چیزی شکستن.

□ ~وپو[ی] حرکت؛ جنبش: دل من... حکم پروانه‌ای را پیدا نموده‌بود که دراطراف... باغچهٔ مصفا در تک‌وپو باشد. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۵) نیز ← تگ[۱]، تگ‌وپو، تکاپو.

□ ~وتا جنب‌وجوش. نیز ← □تک‌وتاز.

□ ~وتاز ۱. حرکت و فعالیت؛ جنب‌وجوش: سراسر وزارت‌خانه از این هیاهو پُر بود که... اختلاسات مهمی شده... برای محل‌های خالی آتیه... اشخاص ذی‌نفع به هرطرف در تک‌وتاز بودند. (حجازی ۲۳۸) ۲. (مجاز) تاخت‌وتاز؛ حمله: سمیتکو... باوجود عده و عُدهٔ قوای دولتی، هر روز از خاک کردستان عراق به خاک ایران در تک‌وتاز است. (مستوفی ۶۰۵/۳)

□ ~وتقلا کردن کوشیدن؛ فعالیت کردن: هرچه تک‌وتقلا کردم، بی‌فایده بود. (مخمل‌باف ۱۴۵)

□ ~وتو (گفتگو) □ تک‌وتا ← : خود را از تک‌وتو نینداخت و پیش خود فکر کرد که... فراش‌باشی... مرا لایق شمرده‌است. (جمال‌زاده[11] ۱۰۰)

□ ~وخیز جست‌وخیز: منتظر روزی است که بهار برسد و بره‌های ابر در چراگاه آسمان به تک‌وخیز آیند. (جمال‌زاده[3] ۲۲۰)

□ ~ودو حرکت؛ جنب‌وجوش: هستند کسانی‌که پیش‌رفت زندگی را به تک‌ودو و پشت‌هم‌اندازیِ خود می‌دانند. (به‌آذین ۳۱)

□ ~ودو زدن (گفتگو) (مجاز) □ تک‌ودو کردن ↓ : برای روبه‌راه کردن کارهای کودتا دوندگی می‌کرده و تک‌ودوهایی می‌زده که لیاقت خود را... ثابت نماید. (مستوفی ۲۰۶/۳)

□ ~ودو کردن (گفتگو) (مجاز) دوندگی کردن؛ تلاش کردن: خودش... خیلی تک‌ودو کرد تا [تذکره]ام را گرفت. (مخمل‌باف ۱۲۹)

□ از ~وتا افتادن (گفتگو) (مجاز) ساکن و آرام شدن یا شور و فعالیت خود را ازدست دادن: باد از تک‌وتا افتاده‌است. حالا چشمم یاری نمی‌کند که علی را توی تاریکی ببینم. (← محمود[1] ۲۳۵) نیز ← تنگ □ از تنگ‌وتا نیفتادن.

□ به ~ (قد.) به‌سرعت: باد از سمنستان به‌تک آید به طلایه/ تا حرب کند با سپه ابر نفایه. (منوچهری[1] ۱۷۶)

□ به ~ودو افتادن (گفتگو) شروع به فعالیت کردن؛ به‌حرکت درآمدن: در [بهار]... همهٔ جانوران مست می‌شوند و به‌تک‌ودو می‌افتند. (هدایت[5] ۱۹)

□ خود را از ~ِ‌تا نینداختن (گفتگو) (مجاز) □ خود را از تک‌وتا نینداختن ← : ژاندارم... نمی‌خواست خودش را از تک‌تا بیندازد. (آل‌احمد[4] ۱۰۲)

□ خود را از ~وتاز نینداختن (گفتگو) (مجاز) □ خود را از تک‌وتا نینداختن ↓ : بااین‌که درحدود پنجاه سال از عمرش گذشته‌بود، هنوز خود را از تک‌وتاز نینداخته [بود.] (مشفق‌کاظمی ۸۴)

□ خود را از ~وتا (~وتاب) نینداختن (گفتگو) (مجاز) خود را نباختن، ترس و ضعف به خود راه ندادن، و خود را قوی نشان دادن: قدّم درست‌وحسابی به میز نمی‌رسید، اما خودم را از تک‌وتاب نمی‌انداختم. (← چهل‌تن[1] ۷۴) ○ گفتم: رفیق! عجب شکمی پیدا کرده‌ای... خودش را از تک‌وتا نینداخت و گفت: هرچه باشد، داشتن از نداشتن بهتر است. (جمال‌زاده[13] ۲۳۳-۲۳۴) نیز ← تنگ □ خود را از تنگ‌وتا نینداختن.

تک[3] .t (اِ.) ۱. آخر چیزی؛ دنباله: تکِ روزگار، دراز است. ○ تکِ قصه دراز است. ۲. (قد.) ته؛ قعر: صندوق در تک آب رفت و ناپدید شد. (طرسوسی: گنجینه ۱۶۵/۲) ○ بر اوج چو پرواز کنم، از نظر تیز/ می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تکِ دریاست. (ناصرخسرو: گنج ۲۲۸/۱)

تک tek [فر.: teck] (اِ.) (گیاهی) ساج[1] ←.

تک tok (اِ.) (گفتگو) ۱. نوک؛ منقار: دو گنجشک نشسته‌اند. یکی از آنها تُک خود را در آب فرومی‌بَرَد. (هدایت[4] ۳۶) ۲. بخش معمولاً باریک یا تیز جلو یا کنار هرچیز: تُک زبان، تُک سوزن، تُک کفش. ○ با تُک نعلین... مرا از وسط کوچه به پای دیوار کشانید. (جمال‌زاده[6] ۱۳۸)

□ ~ِ پا (گفتگو) نوک انگشتان شست پا، یا نوک کفش؛ پنجهٔ پا یا پنجهٔ کفش: با یک تک‌پا، اسباب و بساطم را درهم ریخت. (جمال‌زاده[15] ۹۱)

□ [یک] ~ِ پا (گفتگو) (مجاز) در زمان کمی؛ لحظه‌ای: گاهی مثل غریبه‌ها یک تک‌پا می‌آید این‌جا. (چهل‌تن[1] ۵۲) ○ یک تک‌پا بیا قهوه‌خانه. (محمود[1] ۱۷۸) ○ من... آدمم... نه زن نه مرد معرفت ندارند تک‌پا بیایند بپرسند هستم، نیستم. (محمدعلی ۹۰)

□ ~ِ پا خوردن (گفتگو) گیر کردن پا به جایی یا به چیزی: سینی چای دردست وارد اتاق شدم. تک‌پا خوردم و چایی‌ها همه لب‌پر زدند وُ ریختند.

□ ~ِ چیزی شکستن (گفتگو) (مجاز) کم شدن شدت آن: تُک گرما شکسته‌بود. راه رفتن زیر درخت‌ها لذت داشت. (میرصادقی[3] ۳۱۱) ○ زمین، نفس‌دزده کشیده، تُک سرما می‌شکست. (← شهری[2] ۴۸۰/۴) ○

گرچه چند ساعتی از ظهر می‌گذشت، هنوز تُک گرما نشکسته‌بود. (جمال‌زاده[۴] ۳۹/۲)

□ ~ِ **زبان گرفتن** (گفتگو) نوک‌زبانی حرف زدن: **فاطمه خواهر کوچکم درحالی‌که تُک زبان می‌گرفت، گفت: ای خدا، آب‌نبات هم بده.** (← درویشیان ۶)

□ ~ِ**زبانی** (گفتگو) نوک‌زبانی: **با صدای تک‌زبانی‌اش به آنها گفته‌بود بروند خانهٔ توران‌السلطنه.** (پارسی‌پور ۱۱۱) نیز ← تُک‌زبانی.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) ۱. نوک زدن: **جوجه‌ها... به تُک زدن به زمین و جمع کردن دانه مشغولند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۵) ۲. (مجاز) نیمه‌کاره رها کردن کارها؛ پی‌گیر نبودن: **اطلاعاتش چندان عمیق نیست. به هرچیزی تُک زده و ولش کرده.** ۳. (مجاز) انگشت یا دهن زدن: **اگر گرسنه‌ای، غذایت روی بخاری است. چرا غذای دیگران را تُک می‌زنی؟!**

□ ~ِ **کسی را چیدن (قیچی کردن)** (گفتگو) (مجاز) ← نوک □ نوک کسی را چیدن: **مثلاً آمده‌بود حقش را بگیرد. من هم حسابی تکش را چیدم.**

□ **با** ~ِ**پا** (گفتگو) (مجاز) بااحتیاط و بدون سروصدا: **علی‌خان پیش‌خدمت، با ادب و با تک‌پا وارد می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۳)

تکاب tak-āb (اِ.) (قد.) ۱. آب‌کند؛ باتلاق: **چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد/ از او کمینه تکابی فرات و جیحون باد.** (انوری[۱] ۱۱۲) ۲. آب، رود، یا دریای عمیق: **نه مرا با تکاب او پایاب/ نه مرا با گشادِ او جوشن.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

تکاپو[ی] tak-ā-pu[-y] [= تگاپو = تگ‌وپوی] (اِمصـ.) ۱. کوشش؛ فعالیت: **اولاد آدم... از سرآغاز وجود در حرکت و تکاپو بوده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ۲. (مجاز) جست‌وجو؛ طلب: **معلم... هم به علم ایمانی ندارد و در تکاپوی کسب مقاماتی است.** (خانلری ۳۷۵) ○ **تکاپوی حرم تاکی؟ خیال از طبع بیرون کن/ که محرم گر شَوی، ذاتت حقایق را حرم گردد.** (سعدی[۴] ۶۹۰) ۳. حرکت؛ جنب‌وجوش: **دیدم که برافتاد نفیرش ز تکاپو/ گویی که رسیددست دلش را خبر از من.** (ایرج ۱۹۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. حرکت کردن، رفتن، یا دویدن: **خلیفه بدین‌سوی‌وآن‌سوی تکاپو می‌کرد.** (میرزاحبیب ۳۶۶) ۲. (قد.) (مجاز) فعالیت کردن: **سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند تا از دنیا آنچه نصیب او آمده‌باشد، به گرامی‌تر کسِ خویش بماند.** (عنصرالمعالی[۱] ۴)

□ **به** ~ **افتادن** (گفتگو) شروع به فعالیت کردن: **از یک ماه قبل‌از عید، مردم سخت به‌تکاپو می‌افتند.** ○ **باید قاتل دست‌گیر شده، به‌مجازات برسد و مأمورین به‌تکاپو می‌افتند.** (شهری[۲] ۳۹۵/۱)

تکاثر takāsor [عر.] (اِمصـ.) ۱. فراوان شدن؛ فراوانی؛ افزونی. ← تکاثری. ۲. (اِ.) سورهٔ صدودوم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۳. (اِمصـ.) (قد.) به‌سبب کثرتِ مال و مقام، به دیگران فخر فروختن و خود را از آنها برتر شمردن: **کسانی راکه با تو دعوی تکاثر و تفاخر نمایند، شکستگی هرچه‌تمام‌تر باشد.** (عقیلی ۸۴) ○ **هر دلی که در آن دل، بغض مسلمانان و حسد و بخل... و تکاثر و تفاخر و... باشد... در آن دل، نور معرفت نیست.** (احمدجام ۲۲)

تکاثری t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تکاثر) فزاینده: **اثر تکاثریِ تغییرات تکنولوژیک در رشد اقتصادی.**

تکاثف takāsof [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) (فیزیک) چگالی ←. ۲. (قد.) انبوهی و فراوانی: **از کثرت سواد و تکاثف اعدادِ خصم، احتیاط در آن شناخت که... شب روی به مرو آورَد.** (جرفادقانی ۱۸۶) ۳. (قد.) (فلسفه) نقصان و کاهش حجم چیزی بی‌آن‌که چیزی از آن جدا شود؛ درهم‌فشردگی اجزای چیزی به یک‌دیگر؛ مقِ. تخلخل: **مبدأ عالم، چیزی است که آن را نهایتی نیست و در این بی‌نهایت، گاه تکاثف... و گاه تخلخل... روی می‌دهد.** (کدکنی ۲۲۴)

تکاسل takāsol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تن‌آسانی و سستی و تنبلی: **بر هریک از سایر بندگان و حواشی، خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی‌از آن تهاون و**

تکاسل روا دارند، درمعرض خطاب آیند. (سعدی[۲] ۵۵)
• ~ جستن (ورزیدن) (مصـ.ل.) (قد.) سستی و تنبلی کردن: صورتِ حال، آن است که بیش‌تر مؤدیان اموال... در ادای وجوه تکاسل می‌جویند. (نخجوانی ۴۵۸/۲) ○ سلطان... در ارسال خراج... توانی و تکاسل می‌ورزید. (ابن‌بی‌بی:گنجینه ۸۲/۴)

تکافو takāfu [عر.: تکافؤ] (اِمصـ.) ۱. کفایت کردن؛ بسندگی. ۲. (اِ.) (قد.) (ادبی) طباق (مِ. ۱) →.
• ~ داشتن (مصـ.ل.) • تکافو کردن ↓: شرط طبخ... بره آن است... که تنور، کاملاً داغ و خلوارهٔ آن جهت پخته شدن بره تکافو داشته‌باشد. (شهری[۲] ۸۶/۵)
• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) کفایت کردن؛ بسنده بودن: همان یک حمام، مردم... را تکافو می‌نمود. (شهری[۲] ۵۲۶/۱) ○ کدخدا... چه‌طور می‌تواند... وقت خود را صرف انجام این وظیفه کند... که مخارج او را تکافو کند؟ (مصدق ۴۱)

تکافی takāfi [از عر.: تکافؤ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. جبران کردن: نواب... در فکرت و حیرتند که چگونه در مقام تلافی و تکافی... برآیند. (قائم‌مقام ۱۷۱) ۲. همتا و برابر و مساوی بودن؛ کفو بودن: اجسام طبیعی... یکی را بر دیگری فضیلتی و شرفی نیست... بلکه هنوز درمعرض تکافی در رتبت و تساوی در قوّتند. (خواجه‌نصیر ۵۹)

تکالب takālob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ستیزه‌جویی؛ دشمنی: امور کشور، به‌واسطهٔ بی‌سرپرستی رو به اختلال گذاشت... تکالب و کش‌مکش در روابط افراد راه یافت. (مستوفی ۳۵۴/۳)

تکالیف takālif [عر.، جِ. تکلیف] (اِ.) ۱. تکلیف‌ها؛ وظایف. ← تکلیف: اگر انسان نبود، بار سنگین امانت الاهی را حاملْ که می‌گشت، و تکالیف بشریت را عاملْ که می‌بود؟ (طالبوف[۲] ۱۴۵) ○ یکی از تکالیف عمدهٔ خود را وصول و ایصالِ مالیات دیوانی می‌داند. (امیرنظام ۴۷۸) ۲. (دیوانی) مالیات: اگر رعایا [را] از مطالبت مال... و سایر تکالیف... معاف دارند... مستظهر بوده، به عمارت و زراعت مشغول شوند. (نخجوانی ۱۹۷/۲) ۳. (قد.) مشقت‌ها؛ سختی‌ها: تن در تکالیف دهر غدار، مانند چشم خوبان ناتوان [است.] (زیدری ۷)
□ ~ شرعی (شرعیه) دستورها و احکام معیّن‌شده ازطرف شرع: تکالیف شرعی بر مردمِ بیمار کمتر آید. (لودی ۲۲۲) ○ باشدکه... حدت فطرت عشقیه او را از تکالیف شرعیه بیرون بَرَد. (روزبهان[۲] ۱۹۸)

تکامل takāmol [عر.] (اِمصـ.) ۱. کامل شدن؛ به حد کمال رسیدن: تکامل اجتماعی، تکامل صنعت، تکامل هنر. ۲. (اِ.) (جانوری) نظریه‌ای که براساس آن، ویژگی‌های موجودات زنده به‌تدریج و طی نسل‌های پیاپی تغییر می‌کند. ۳. (اِمصـ.) (جانوری) تغییر تدریجیِ ویژگی‌های موجودات زنده طی نسل‌های پیاپی: یک سلسله قوانین... وجود دارد که به تبدیل و تکامل انواع و انتقال نوع پست‌تر به نوع... عالی‌تر مربوط می‌شود. (مطهری[۱] ۶۳)
• ~ دادن (مصـ.م.) کامل کردن: نمایان ساختن یک استعداد... تکامل دادن آن است. (مطهری[۵] ۱۸۲)
□ ~ِ ناموزون (سیاسی) رشد ناهم‌آهنگ دو ناحیه به‌طوری‌که یکی آمادهٔ دگرگونی باشد و دیگری آماده نباشد.
□ ~ یافتن (مصـ.ل.) تکامل (مِ. ۱)→: بسیاری از اختراعات درطول دهها سال تکامل یافته‌اند.

تکامل‌گرا t.-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) ۱. دارای گرایش به تکامل. ۲. هوادار و پیرو نظریهٔ تکامل‌گرایی.

تکامل‌گرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تکامل‌گرا بودن؛ گرایش داشتن به تکامل: تکامل‌گرایی جوامع انسانی. ۲. (اِ.) (فلسفه) نظریه و مکتبی که حرکت تدریجیِ همهٔ ابعاد جامعه را طی زمان در جهتی خاص و ناگزیر از پیش‌رفت می‌بینند: پیش‌گامان تکامل‌گرایی، رشد و ترقی را شیوهٔ بنیادیِ آلی و غیرآلیِ کیهان می‌بینند. ۳.

نظریه‌ای که پیرو اصول تکامل زیست‌شناختی است: **تکامل‌گرایی عمدتاً به نظریات داروین برمی‌گردد.**

تکاملی takāmol-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تکامل) مربوط به تکامل؛ مبتنی بر تکامل: **روند تکاملیِ رشد ذهنیِ بشر.** ○ **جامعه... دو گونه قوانین دارد: قوانین زیستی و قوانین تکاملی.** (مطهری[۱] ۶۳)

تکامیشی takāmiši [مغ.] (اِمص.) (قد.) تعقیب.

● **~ کردن (فرمودن)** (مص.م.) (قد.) ردپای کسی را گرفتن و تعقیب کردنِ او: **جاسوسی فرستادند که هرگاه خواندگار در آماسیه بوده‌باشد، آن‌حضرت نیز در ولایت آذربایجان تکامیشی فرمایند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۷۲)

تکان te(a)kān (اِمص.) ۱. حرکت؛ جنبش: **تکان‌های شدید تخت‌خواب، او را متوجه زلزله کرد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ترس همراه‌با اضطراب: **یک دسته ترکمن... دورمان را گرفتند... من اززور ترس و تکان و هول... غش کردم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹) ۳. (بمِ. تکاندن و تکانیدن) ← تکاندن.

● **~ خوردن** (مص.ل.) ۱. جنبیدن؛ حرکت کردن: **آقا تکان بخور، برو جلو.** (← محمود[۲] ۶۳) ○ **از سر جایم تکان نمی‌خوردم.** (هدایت[۱] ۹۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) هول کردن؛ ترسیدن؛ منقلب شدن: **با دیدن صحنهٔ سقوط هواپیما سخت تکان خوردم.** ۳. (گفتگو) (مجاز) متوجه شدن و به‌خود آمدن: **تا تکان بخوری، سرت کلاه می‌گذارند.**

● **~ دادن** (مص.م.) ۱. حرکت دادن؛ جنباندن: **گل‌های... آفتاب‌گردان را نسیم آرامی تکان می‌داد.** (هدایت[۹] ۱۱۹) ۲. (مجاز) ترساندن و منقلب کردن: **یکی از این پیش‌آمدها... به‌قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد.** (هدایت[۱] ۱۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) متوجه کردن و به‌خود آوردن: **خبرها تکانمان می‌دهد.** (محمود[۲] ۱۱۳) ○ **لحن محکمِ پیرمرد تکانم داد.** (میرصادقی[۱] ۵۷)

تکاندن t.-d-an [= تکانیدن] (مص.م.، بمِ.: تکان) ۱. به حرکت یا جنبش درآوردن؛ تکان دادن: **صنم‌بانو... سر بلند کرد و تکاند و موها را بر شانه ریخت.** (گلشیری[۱] ۱۲۸) ۲. به‌شدت و به‌طور آنی به‌حرکت درآوردن چیزی، یا ضربه زدن به آن تا هرچه در آن هست، بریزد: **داد می‌زدند: آی باغچه بیل می‌زنیم، فرش می‌تکانیم.** (← شهری[۲] ۱۶۰/۴) ○ **سیگارم را توی زیرسیگاری براقِ روی میزش تکاندم.** (آل‌احمد[۵] ۵)

تکانده te(a)kān-d-e (صمف. از تکاندن) تکانیده ←.

تکان‌دهنده te(a)kān-dah-ande (صف.) (مجاز) ویژگی امری غیرمنتظره که باعث جلب‌توجه بیش‌تر یا عکس‌العمل شدید شود: **این خبر تکان‌دهنده را دیروز در روزنامه‌ها خواندم.** ○ **قسم‌های تکان‌دهنده... به‌زبان آورد.** (شهری[۱] ۴۷۰) ○ **[داروغه‌ها] خاطرات تکان‌دهنده‌ای داشتند.** (شهری[۲] ۳۱۱/۲)

تکانه te(a)kān-e (اِ.) ۱. (فیزیک) اندازه‌حرکت ←. ۲. (جانوری) □ تکانهٔ عصبی ↓.

□ **~ٔ عصبی** (جانوری) فعالیت الکتریکیِ سلول عصبی، که وسیلهٔ انتقال اطلاعات درداخل دستگاه عصبیِ مرکزی است.

تکانیدن te(a)kān-id-an [= تکاندن] (مص.م.، بمِ.: تکان) ۱. تکاندن (مِ. ۱) ←: **میرزارحمت... نگاه خود را به کوه دوخت و سری تکانید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ۲. تکاندن (مِ. ۲) ←: **فرش‌های چادر را تکانیدند.** (طالبوف[۲] ۲۳۰)

تکانیده te(a)kān-id-e (صمف. از تکانیدن) ۱. به‌دست‌آمده از تکاندن چیزی: **یکی از شرایط ورود زائر به شهر، آن بود که با همان خاک‌وخل ورود نماید تا کسانی از گرد تکانیدهٔ البسهٔ او چیزی به‌دست آورند.** (← شهری[۲] ۵۰۰/۴) ۲. ویژگی آنچه عمل تکاندن بر آن واقع شده‌است: **سفرهٔ تکانیده، فرش تکانیده.**

تکاو tak-āv (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **وقت سحرگه چکاو، خوش بزند در تکاو / ساعتکی گنج‌گاو، ساعتکی گنج‌باد.** (منوچهری[۱] ۱۹)

تکاور tak-āvar [= تگاور] (اِ.) (نظامی) ۱. مأمور

عملیات ویژه که آموزش‌های دشواری را گذرانده و توانایی جسمی و روحی بالایی دارد: **خلق دلیر ما به جنگ تو تکاور است.** (محمود[۲] ۱۳۷) **۲.** تگاور (مِ. ۱) ←. **۳.** تگاور (مِ. ۲) ←.

تکاوری t.-i (حامص.) **(نظامی)** **۱.** عمل و شغل تکاور. **۲.** (اِ.) رَسته‌ای در ارتش که تکاوران در آن فعالیت می‌کنند. **۳.** (صنـ.، منسوب به تکاور) مربوط و مخصوص به تکاور: **عملیات تکاوری، لباس تکاوری.** نیز ← تگاور.

تکاهل takāhol [از عر.] (اِمص.) (قد.) کاهلی و کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری: **اعیان‌واشراف... هم در پرداخت بدهی خود تکاهل را جایز می‌شمردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ **به‌علت رأفت جبلّی، نه از اثر تساهل و تکاهل، [از ایشان] معذرت خواستم.** (شوشتری ۴۷۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تکاهل ↑: **درنظر مخدوم مهربانم... بر آن حمل می‌شد که در عرض جوابِ مرقومات سامی تکاهل دارم.** (قائم‌مقام ۲۴۹)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تکاهل ←: **اگر در جنگ تکاهل نمایید، همگی را به‌قتل خواهم آورد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۴۶)

● **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تکاهل ←: **بعضی‌از اهالی... در خدمت‌گذاری تکاهل ورزیده[اند.]** (شیرازی ۶۷)

تکایا takāyā [عر.، جِ. تَکیَّة] (اِ.) **۱.** تکیه‌ها. ← تکیه (مِ. ۵): **عموم علما و سادات... در تکایا به مراسم تعزیه‌داری... اقدام دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸) ○ **تکایای سمت جعفرآباد و مصلی و چهارباغ... مفروس بود.** (کلانتر ۹) **۲.** (قد.) جاهایی که دراویش و زهاد در آن زندگی می‌کردند: **کرمان‌شاهان در خارج شهر، باغات و تکایای دلکش دارد... درویشان هندی و ایرانی در آنها ساکنند.** (شوشتری ۱۷۶)

تک‌باف tak-bāf (صف.، اِ.) **(صنایع‌دستی)** **۱.** در قالی‌بافی، آنکه به‌طور انفرادی و مستقل فرش می‌بافد و در کارگاه‌های دسته‌جمعی کار نمی‌کند. **۲.** اعضای یک خانواده که بدون دریافت کمک از دولت و سایر کارگاه‌ها قالی‌بافی می‌کنند.

تک‌بافه t.-e (صـ.، اِ.) گیس به‌هم‌بافته‌شده و به‌صورت یک رشته درآمده: **با عطوفت به تکان‌های شانه و تک‌بافهٔ جنبان موها... نگاه می‌کرد.** (علی‌زاده ۱/۳۵۱)

تکبر takabbor [عر.] (اِمص.) خود را برتر از دیگران دانستن و آن را در کردار و گفتار نشان دادن؛ غرور؛ خودبینی؛ مقِ. تواضع: **نظامیان با تکبر و تبختر... با مردم رفتار می‌کردند.** (مستوفی ۳/۵۳۶) ○ **هرکه را علمْ نافع نباشد... تکبر به‌جای تواضع نشیند.** (احمدجام ۷۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) تکبر ↑: **میرزاحسن مستوفی... مردی بود رئوف و مهربان... تکبر نداشت.** (مخبرالسلطنه ۳۹۴)

● **~ فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) تکبر ←: **البته... جماعتی هم باید باشند که اهل‌نظام به آنها تکبر و تفرعن بفروشند.** (مینوی[۲] ۳۴۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) تکبر ←: **تکبر کند مرد حشمت‌پرست/ نداند که حشمت به حلم اندر است.** (سعدی[۱] ۱۲۶)

تک‌برگ tak-barg (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** لت (مِ. ۲) ←.

تک‌بلور tak-bolur [فا.عر.] (صـ.) **(فیزیک)** ویژگی ماده‌ای که فقط از یک بلور تشکیل شده‌است و در نیم‌رساناها به‌کار می‌رود.

تک‌بند tak-band (اِ.) (قد.) کمربندی که در یک سر آن، دکمه، مهره، یا مانند آنها و در سر دیگر بند وصل می‌کرده‌اند: **بسته تک‌بندِ کهربا به میان/ در چمن شد مگر قلندر، گل.** (وحشی: آنندراج)

تک‌بیت tak-beyt [فا.عر.] (اِ.) **(ادبی)** یک بیت که ازجهت معنایی استقلال داشته‌باشد. تک‌بیت ممکن است مستقلاً سروده شده یا از انواع دیگر شعر مانند غزل جدا شده و شهرت یافته‌باشد؛ فرد؛ تک‌بیتی.

تک‌بیتی t.-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تک‌بیت،

اِ.) (ادبی) تک‌بیت ↑ : تک‌بیتی‌های صائب تبریزی.

تکبیر takbir [عر.] (اِمصـ.) ۱. برزبان آوردن «اللهاکبر»؛ «اللهاکبر» گفتن. ← ⊙ تکبیر گفتن: **به تکبیر مردان شمشیرزن/ ... .** (سعدی[1] ۱۹۷) ۲. (اِ.) «اللهاکبر»: **اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب‌گیر/ چرا برناوری آواز تکبیر؟** (نظامی[3] ۲۹۳) ○ **صوفیان... روز آدینه که به مسجد درآیند... آواز تکبیر به ایشان برسد.** (ناصرخسرو[2] ۴۱) ۳. (شجـ.) برای دعوت دیگران به گفتن «اللهاکبر» گفته می‌شود؛ «اللهاکبر» بگویید: **تکبیرا برادران!**

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ تکبیر گفتن ←: **جماعت صوفیان... او را بر صدر نشاندند و تکبیری آوردند.** (افلاکی ۹۵۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) «اللهاکبر» گفتن در نماز جنازه: **امیرالمؤمنین... بر مرده‌ای پنج تکبیر کرده‌است در نماز جنازه.** (محمدبن‌منور[1] ۲۶۹)

□ ~ **کردن (گفتن) بر چیزی** (قد.) (مجاز) ترک کردن آن. نیز ← چارتکبیر: **اگر کرامت خواهی، بر آخرت تکبیر گوی.** (جامی[8] ۳۷) ○ **ز طفلی تا که خود را پیر کردی/ بر این دنیای دون تکبیر کردی.** (عطار[8] ۱۸۰)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) با صدای بلند «اللهاکبر» گفتن: **خورشید از کمال تو تکبیر می‌کشد/ ماه از تو کس ندید تمام‌آفریده‌تر.** (نظیری‌نیشابوری: آنندراج)

⊙ ~ **گفتن** «اللهاکبر» گفتن. ← تکبیر (مِ. ۱): **کوسش سحر پگاه چو تکبیرِ فتح گفت/ خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد.** (انوری[1] ۱۲۱) ○ **تکبیر بگوید و رکوع کند.** (غزالی ۱۶۲/۱)

□ ~ **گفتن بر چیزی** (قد.) (مجاز) □ تکبیر کردن بر چیزی ←.

□ **چار~ (چهار~)** چارتکبیر ←.

تکبیرگو[ی] t.-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در نمازجماعت، خارج از صف نماز می‌ایستد و با گفتن اللهاکبر و عبارت‌های ابتدای هر قسمتِ نماز، حرکات امام‌جماعت را به مردم اعلام می‌کند؛ مکبر: **هنوز خیلی کوچک بودم که تکبیرگوی مسجد شدم و بعد هم مؤذن و قاری.**

تکبیرگویان takbir-gu-y-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال تکبیر گفتن: **تسبیح به‌دست... و تکبیرگویان جلو می‌آمد.** (جمال‌زاده[15] ۹۸)

تکبیرةالاحرام takbirat.o.l.'ehrām [عر.] (اِ.) (فقه) اولین «اللهاکبر»ی که بعداز نیت در نماز گفته می‌شود و پس‌ازآن هر کاری غیراز اعمال نماز حرام می‌شود.

تک‌پار، تکپار tak-pār (اِ.) (شیمی) منومر ←.

تک‌پایه tak-pāy-e (صـ.) ۱. متکی بر یک پایه: **صندلی تک‌پایه.** ○ **می‌دانی اقتصاد تک‌پایه یعنی چه؟** (آل‌احمد[6] ۸۰) نیز ← اقتصاد □ اقتصاد تک‌پایه. ۲. (اِ.) نوعی شمعدانی یک‌شاخه و معمولاً بلوری: **تمام وسایل زینتی... از چراغ و لاله و جار و چلچراغ و تک‌پایه و سه‌پایه... از او تأمین می‌گردید.** (شهری[2] ۲۲۹/۲)

تک‌پر tak-par (صـ.) ۱. دارای یک پَر یا پره. ۲. (اِ.) (ورزش) در ورزش باستانی، نوعی چرخیدن. ← چرخ (مِ. ۶): **[میان‌دار] چرخ میدانی و تک‌پر و سه‌تایکی... دستور می‌داد.** (جمال‌زاده[4] ۶۸/۲) ۳. (صفـ.، اِ.) (گفتگو) تک‌پران (مِ. ۲) ←.

تک‌پران t.-ān (صفـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که درمیان صحبت، گاهی مطلبی را به طنز یا طعنه بیان می‌کند: **تک‌پران است. بی‌مقدمه وسط صحبت همه می‌پرد.** ۲. زنی که گاه‌گاه با مردان هم‌بستر می‌شود؛ روسپی غیرحرفه‌ای که با هرکسی هم‌خوابه نمی‌شود؛ تک‌پر: **کمیسری... از کافه‌رستوران‌ها و... ول‌گردهای اناث و ذکور و تک‌پران‌ها... زیر سبیل چرب می‌نمود.** (شهری[2] ۱۰/۲)

تک‌پرانی t.-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل تک‌پران (مِ. ۱): **با تک‌پرانی‌های خودش اعصاب استاد را سرِ کلاس خُرد کرده‌بود.** ۲. عمل تک‌پران (مِ. ۲): **توی... کوچه یکی از زن‌های آن‌جوری مشغول تک‌پرانی است.** (مسعود ۹۵)

تک‌پوش tak-puš (اِ.) ۱. زیرپوش مردانه یا هرنوع لباس نخی و سبک: **همیشه عادت دارد زیر**

لباسش تک‌پوش آستین‌داری بپوشد. ۲. (صمـ.) ویژگی آنچه به‌تنهایی پوشیده شود: **هر روز... ده‌تا از بچه‌ها... می‌رفتند سراغ حجرهٔ حاجی‌آقا و از روز بعد تعداد گالش‌های تک‌پوش زیاد می‌شد.** (آل‌احمد[5] ۵۷)

تک‌پیشه tak-piše (صـ.) ویژگی شخصی که به یک حرفه می‌پردازد، یا ویژگی جایی که به یک فعالیت می‌پردازد: **کارگاه‌های تک‌پیشه.**

تک‌تار tak-tār (صـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ویژگی نوعی گره.

تک‌تاز tak-tāz (صف.) یکه‌تاز ←: **تک‌تاز میدان، خودش بود.**

تک‌تازی t.-i (حامصـ.) یکه‌تازی ←: **به‌خاطر روح راحت‌طلبیشان ازاول... ول‌خرجی، بی‌خیالی... و تک‌تازی [پیش گرفته‌اند.]** (شهری[2] ۳/۴۶۰-۴۶۳)

تک‌تک tak-tak (اِصو.) (قد.) صدای برخورد دو چیز به‌هم؛ تق‌تق: **حرف و صوت تو به اغیار نوایی‌ست به من / بر یاران شدنت تک‌تک پایی‌ست به من.** (اشرف: آنندراج)

تک‌تک tek-tek (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای آهسته و کوتاه و مکررِ برخورد دو چیز سخت به یک‌دیگر: **دور میزی که پرنسس بازی می‌کرد... فقط تِک‌تِک گردش طاس در حلقهٔ گردنده شنیده می‌شد.** (علوی[3] ۸۹) ۲. تیک‌تیک ←: **تِک‌تِک ساعت چه گوید، گوش دار / گویدت بیدار باش ای هوش‌یار.** (؟)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای تِک‌تِک: **بچه جان! مردم خوابیده‌اند، آن‌قدر تِک‌تِک نکن.** ○ **دست، چندین مرتبه به شیشه تِک‌تِک کرد.** (علوی[2] ۱۶۱)

تکتونیک tektonik [فر.: tectonique، از آلمـ.: Tektonik] (اِ.) (علوم‌زمین) شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به شکل‌های ناشی از تغییرشکل بخش خارجیِ پوستهٔ زمین، ارتباط آنها با یک‌دیگر، و منشأ و نحوهٔ پیدایش این شکل‌ها می‌پردازد؛ زمین‌ساخت.

□ ~ِ **صفحه‌ای** (علوم‌زمین) نظریه‌ای که بنابر آن، پوستهٔ زمین از شش ورقهٔ بزرگ و چند ورقهٔ کوچک تشکیل شده که نسبت‌به هم در حرکتند.

تک‌تیر tak-tir (اِ.) گلوله‌ای که به‌طور منفرد و با فاصله از گلوله‌های بعدی شلیک شود؛ مقِ. رگبار: **اول صدای رگبار آمد و بعد صدای تک‌تیرهای خلاص.** (← میرصادقی[1] ۲۱)

تک‌تیرانداز t.-a('a)ndāz • (صف.، اِ.) (نظامی) تیرانداز ماهر که از فاصلهٔ دور و معمولاً با تفنگ دوربین‌دار به‌سوی هدف تیراندازی می‌کند.

تکثر takassor [عر.] (اِمصـ.) زیاد شدن، یا زیاد بودن؛ متعدد بودن؛ زیادی؛ بسیاری؛ تعدد: **به‌رسمیت شناختن تکثر و تنوع برداشت‌ها از زندگی.** ○ **حضرت واحدیت... محل تکثر اسماست.** (جامی[8] ۴۸۵) ○ **معنی تجزی، تکثر است.** (ناصرخسرو[3] ۱۴۶)

تکثرگرا t.-ge(a)rā [عر.فا.] • (صف.، اِ.) (سیاسی) پلورالیست ←.

تکثرگرایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) پلورالیسم ←.

تکثیر taksir [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیاد کردن؛ افزودن: **تکثیر و پرورش ماهی.** ○ **هر التزامی که در تکثیر وجوه و تشمیر توفیر در اوایل نموده‌بود، در اواخر کار سبب وبال حال شد.** (آقسرایی ۱۵۲) ۲. (چاپ‌ونشر) زیاد کردن تعداد نسخه‌های نوشته یا عکس با دستگاه‌های مخصوص: **تکثیر ورقه‌های امتحانی.** ○ **هرگونه برداشت، تکثیر، و چاپ این کتاب بی اجازهٔ کتبیِ مؤلف، ممنوع است.** ۳. زیاد شدن: **حدوث و شدت امراض مهلکه از خود میکرب و تکثیر آن نیست، بلکه از سمومی است که از آن میکرب‌ها تولید می‌شود.** (طالبوف[2] ۱۵۷) ۴. (کلام) ذات‌های متعدد برای خدا قائل شدن؛ مقِ. توحید: **این نه توحید باشد، که تکثیر باشد، که یک ذات هم علم است و هم قدرت.** (ناصرخسرو[3] ۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. زیاد شدن؛ افزوده شدن: **باکتری‌ها در محیط‌های مناسب تکثیر می‌شوند.**

۲. (چاپ‌ونشر) چاپ شدن نسخه‌های یک نوشته در تعداد زیاد: عکس‌ها تکثیر شد و دراختیار همگان قرار گرفت.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تکثیر (مِ. ۱) ←: باکتری‌ها را در محیط کِشتِ مناسب قرار داده، تکثیر می‌کنیم. ○ اساس معالجهٔ خود را بر این نهاد که در خون حیوان سالم همان مادهٔ دفاع را تکثیر کند، بگیرد، و... تلقیح نماید. (طالبوف[۲] ۱۵۸) ۲. (چاپ‌ونشر) تکثیر (مِ. ۲) ←: گزارش دانشکدهٔ صنعتی را یک‌شبه نوشت و فردا شنیده‌بود تکثیرش کرده‌اند. (گلشیری[۱] ۶۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) زیاد شدن: گوسفند... در یک روز چندین‌کرور تلف نگردد، بمانند و تولید کنند و تکثیر یابند. (طالبوف[۲] ۹۷)

تکج takaj [= تکز = تکژ = تکس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تکس ←: گفته‌اند نشان رسیدن انگور، آن است که... تکج درمیانش سیاه گردد. (یواقیت‌العلوم ۲۲۷)

تک‌چرخ tak-čarx (اِ.) ۱. فرغون ←: صبح صدای گردش تک‌چرخِ سبور روی اسفالت کوچه بلند شد. (← شاهانی ۱۱۵) ۲. (ورزش) نوعی چرخ در ورزش باستانی. نیز ← چرخ (مِ. ۶). ۳. (اِمصـ.) حرکت برروی یک چرخ. ← • تک‌چرخ زدن. ۴. (صـ.) (فنی) ویژگی خودرو سنگینی که قسمت عقب آن در هر سمت یک چرخ دارد: کامیون تک‌چرخ.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.لـ.) بلند کردنِ چرخ جلو موتوسیکلت و دوچرخه درحال حرکت و رفتن برروی چرخ عقب: جوان‌ها با موتورشان در خیابان تک‌چرخ می‌زدند.

تک‌چهره tak-čehre (اِ.) (نقاشی، عکاسی) پرتره ←: تک‌چهره‌ای از خودِ نقاش در نمایش‌گاه دیدم.

تک‌حزبی tak-hezb-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی نظامی حکومتی، که به‌وسیلهٔ اعضای یک حزب اداره می‌شود: کشورهای اروپای شرقی سابقاً با نظام تک‌حزبی اداره می‌شدند.

تکحل takahhol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرمه کشیدن (به چشم خود).

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.لـ.) (قد.) تکحل ↑: تمحلی در طبع به‌تکلف آورده و تکحلی از عین‌الرضا نمود. (وراوینی ۳۲۷)

تکحیل takhil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سرمه کشیدن (به چشم کسی): جهت... تکحیل چشم‌ها... سیصد من لاژوردِ مسحوق حاصل کردند. (وصاف:گنجینه ۲۴۵/۴) ۲. (مجاز) تذهیب: تکحیلِ نوشتهٔ او بیش‌تر مرا فرمودی. (راوندی ۴۴)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) روشن کردن (چشم): شاه‌زاده چون... دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد... شکایت وزیر تقریر کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تذهیب کردن: نقاشان و مذهّبان را بیاورد تا هرچه او می‌نوشت، ایشانش به زرِ حل تکحیل می‌کردند. (راوندی ۴۴)

تک‌خال، تکخال tak-xāl (اِ.) ۱. (بازی) آس[۳] (مِ. ۱و ۳ و ۴) ←: ورق‌ها که دردستم بود، سه‌تاسه‌تا روی هم می‌گذاشتم و... تک‌خال‌ها را جداگانه بالای خانه‌ها می‌گذاشتم. (هدایت[۴] ۱۵) ۲. (مجاز) فرد برجسته و ممتاز: تک‌خال سینمای ایران. ○ او تک‌خال بازی‌ها شناخته شد.

☜ ○ ~ِ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) بهترینِ آن را صاحب شدن: یکی از تیم‌های اروپایی تک‌خال فوتبال ژاپن را زد و با او قرارداد بست.

تک‌خطی tak-xatt-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آنچه تنها به یک جنبه از مسائل می‌پردازد و از جنبه‌های دیگر آن غفلت می‌کند: از تحلیل تک‌خطی بعضی‌از احزاب انتقاد می‌کردند.

تک‌خوان، تکخوان tak-xān (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که در ارکستر یا گروه سرود، تنها و بدون شرکت دیگران آواز می‌خوانَد: تک‌خوان برنامه از برجسته‌ترین خوانندگان ایران است. ○ لوچانو پاواروتّی از معروف‌ترین تک‌خوانان جهان است.

تک‌خوانی، تکخوانی t.-i (حامصـ.) (موسیقی) عمل تک‌خوان: در تک‌خوانی استاد است.

تک‌خور tak-xor (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌تنهایی و بدون شرکت دیگران چیزی می‌خورَد، و به‌مجاز، آن‌که به‌تنهایی کاری انجام می‌دهد: **خودت تنهایی این‌همه پسته را خوردی، تک‌خور؟ ○ تک‌خور است، تنهایی سینما می‌رود.**

تک‌خوری t.-i (حامص.) (گفتگو) به‌تنهایی و بدون شرکت دیگران چیزی خوردن، و به‌مجاز، به‌تنهایی کاری انجام دادن: **دیگر به تک‌خوری عادت کرده، همه‌جا تنها می‌رود.**

● ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) تک‌خوری ↑: **آن‌قدر تک‌خوری نکن، کمی هم به‌فکر دوستانت باش.**

تکدر takaddor [عر.] (امصـ.) ۱. (مجاز) رنجش؛ آزردگی: **بِسمی بکند که من‌بعد اسباب تکدر و رنجش... فراهم نیاید.** (غفاری ۵۶) ○ **اظهار کمال تکدر و تحسر در این مصیبت کرده‌بودید.** (قائم‌مقام ۲۳۸) ۲. تیره شدن؛ تیرگی: **چرس و بنگ، فکر و حواس... را ضعیف کرده... حمالت و کسالت و تکدر فکر و جنون می‌آورَد.** (شهری[۲] ۳۵۰/۵)

□ ~ِ **خاطر** (مجاز) تکدر (مِ. ۱) ←: **نمی‌خواهم با این حرف‌ها سبب تکدر خاطر شما بشوم.**

● ~ **گرفتن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) آزرده شدن: **ایشان لطیف‌مزاجند... از ورود اندک‌مایه ناپیه تکدر گیرد.** (وراوینی ۷۰۳)

تک‌درس، تکدرس tak-dars [فا.عر.] (اِ.) یک درس از رشته‌های تحصیلی: **بعضی آموزشگاه‌ها کلاس‌های خصوصیِ تک‌درس دارند.**

تک‌دفاع tak-defā' [فا.عر.] (اِ.) (ورزش) در والیبال، دفاع تک‌نفرهٔ یک تیم درمقابل حملهٔ تیم مقابل.

تک‌دوز tak-duz (صف.، اِ.) آن‌که به‌سفارش مشتریان و برحسبِ سلیقهٔ آنان، لباس یا کفش تکی برای آنها می‌دوزد؛ مقِ. سری‌دوز.

تک‌دوزی t.-i (حامص.) عمل و شغل تک‌دوز؛ مقِ. سری‌دوزی: **روی ویترین تولیدی نوشته شده‌بود: تک‌دوزی پذیرفته می‌شود.**

تکدی takaddi [عر.] (امصـ.) گدایی کردن؛ گدایی: **طرز معیشت شاعران... صورت خواهش و تکدی داشته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۴۰) ○ **گاهی... دستِ تکدی به‌سوی این‌وآن دراز می‌کند.** (شهری[۱] ۴۳۹)

● ~ **کردن** (مصـل.) تکدی ↑: **تکدی نکن، برو کار بکن.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۹)

تکدیر takdir [عر.] (امصـ.) (قد.) تیره و کدر گرداندن: **جهان، تو را ودیعت‌داری است... هیچ مشربی بی شایبهٔ تکدیر ندارد.** (وراوینی ۱۹۹)

تکدیری t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تکدیر) (قد.) تنبیهی: **عزل حسام‌السلطنه از حکومت... عزل تکدیری و برائر نافرمانی از... صدراعظم بوده‌است.** (مستوفی ۱۹۰/۱) ← حبس □ حبس تکدیری.

تکذیب takzib [عر.] (امصـ.) ۱. دروغ یا نادرست شمردن سخن؛ خلاف حقیقت بودنِ سخنان کسی را بیان و عنوان کردن؛ مقِ. تصدیق: **به شنیدن این سخن، سخت خشمگین شده‌بود، به‌رسم معمول به تکذیب پرداخت.** (قاضی ۲۳۷) ۲. صفات خوبِ کسی یا چیزی را دروغ دانستن و انکار کردن و از او عیب گرفتن: **نه چندان به آفرین و مرحبای مردم اعتنایی داشت و نه به تکذیب و سرزنش و توبیخ آنها.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

● ~ **شدن** (مصـل.) دروغ یا نادرست شمرده شدن: **بیانیه‌ای که در جراید منتشر کردم، تکذیب نشد.** (← مصدق ۱۸۸)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. تکذیب (مِ. ۱) ←: **هرچه من شنیده‌بودم، همه را تکذیب کردید.** (طالبوف[۲] ۹۴) ۲. (مصـل.، مصـمـ.) تکذیب (مِ. ۲) ←: **مردم چه تعریف‌ها از قبای [اولی] و چه تکذیب‌ها از قبای [دومی] می‌کنند.** (شهری[۲] ۴۵۷/۳)

□ ~ **کردنِ کسی** او را دروغ‌گو دانستن: **این قوم... کافرند، چرا که تکذیبِ پیغمبر ما... می‌کنند.** (میرزاحبیب ۲۰۹) ○ **کاغذ را زود فرستادم که مبادا او را تکذیب کنند.** (قائم‌مقام ۸۷)

تکذیب‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) (منطق) قابل رد و انکار؛ قابل تکذیب: **قضیهٔ تکذیب‌پذیر.**

تکذیب‌پذیری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منطق) تکذیب‌پذیر بودن؛ قابل رد و انکار بودن: تکذیب‌پذیری قضایا.

تکرار tekrār [عر.: تَکرار] (اِمص.) ۱. پیش آمدن وضعی یا انجام دادن کاری بیش‌از یک بار: تکرار خطا ازسوی بازی‌کن، باعث اخراج او از بازی شد. ۲. گفتن مطلبی بیش‌از یک بار: مطلب تازه‌ای نشنیدم. تکرار همان حرف‌های سابق بود. ۳. (قد.) مطلبی را بیش‌از یک بار خواندن، گفتن، یا شنیدن برای حفظ کردن یا بهتر یاد گرفتنِ آن: مکرر بنگر آن‌سو چشم می‌مال/ که جان را مدرسه زْ تکرار این است. (مولوی[۲] ۲۰۵/۱) ○ کتاب عین... از تصنیف خلیل یاد داشتم، مدت‌ها بود تا به تکرار آن نپرداخته‌بودم. (ابن‌فندق ۲۶۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پیش آمدن وضعی یا انجام یافتن عملی بیش‌از یک بار: آواز آن، آواز زمان بچگی نبود... آن موسیقی دیگر تکرار نمی‌شد. (علوی[۲] ۴۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. پیش آوردن وضعی یا انجام دادن عملی بیش‌از یک بار: اگر دوباره این کار را تکرار بکنیم، آزادیمان را خواهند گرفت. (هدایت[۴] ۵۱) ○ همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر/ چو من ستایش او را همی‌کند تکرار. (فرخی[۱] ۱۱۴) ۲. تکرار (مِ. ۲) ←: در مواقع فراغت... این ابیات را با حضور قلب تکرار نما. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ آنها که خوانده‌ام همه ازیاد من برفت/ الّا حدیث دوست که تکرار می‌کنم. (سعدی[۴] ۵۳۰)

□ ~ِ **مکررات (مکرر)** انجام کاری یا گفتن حرفی بیش‌از یک یا دو بار: من می‌دانم که تکرار همین مکررات که تاروپود زندگی را تشکیل می‌دهد، چه‌بسا خالی از لذت نیست. (← جمال‌زاده[۸] ۲) ○ درباب اهمیت مطبوعات... اگر بازهم... چیزها گفته و نوشته شود، تکرار مکرر نخواهد بود. (اقبال[۲] ۲۳)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تکرار شدن ←: شاید که دو لفظ مکرر در دو مصراع آرند، و در بیت دویم سه بار تکرار یابد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۲)

□ **به** ~ (ق.) به‌طور تکراری؛ مکرراً: این قصه را به‌تکرار برایش گفتم. ○ بر آینهٔ دیده و دل اهل‌دلان را/ زو جلوه پیاپی رسد اما نه به‌تکرار. (مغربی[۲] ۱۹۹)

تکراری t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تکرار) تکرارشده؛ مکرر: برنامهٔ تکراری، حرف تکراری، غذای تکراری، فیلم تکراری. ○ بحث‌هاشان هم برای من تکراری بود. (گلشیری[۱] ۱۱۷)

تکرر takarror [عر.] (اِمصـ.) پیوسته تکرار شدن یا بارها پیش آمدن پدیده‌ای: رسم و آیین پیشین... به تعاقب دهور و تکرر شهور... منسوخ گشت. (زیدری ۸۰)

□ ~ِ **ادرار** (پزشکی) افزایش دفعات دفع ادرار درطول شبانه‌روز براثر عواملی مانند کاهش گنجایش مثانه.

تک‌رسته tak-rost-e (صفـ.) ویژگی مو یا گیاهی که به‌صورت دانه‌های کم و دور ازهم روییده‌است: بوته‌های تک‌رسته. ○ پسر... سبیل‌های تک‌رسته را وارسی می‌کرد. (علی‌زاده ۲۴۵/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تکرم takarrom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگواری از خود نشان دادن: ازروی تبرع و تکرم حلقه‌وار پیرامن حال مسلمانان درآمده. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۹: لغت‌نامه[۱])

تک‌رنگ tak-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تنها یک رنگ از آن موجود باشد، نظیر پارچه، لباس، کفش، و مانند آنها: این لباس تک‌رنگ است یا رنگ دیگری هم دارد؟ ۲. (فیزیک) تک‌فام ←.

تک‌رو tak-ro[w] (صفـ.، اِ.) آن‌که تنها، بدون همراه، و جدااز گروه راه می‌رود، و به‌مجاز، آن‌که بدون توجه به عقیده و روش دیگران به کارها اقدام می‌کند: فرمان داد... تا زمانی که... تنها و تک‌رو هستم، به [شهر] بازنگردم. (پارسی‌پور ۱۵۱) ○ مسافران لنگِ تک‌روهایی بودند که از بی‌راهه‌ها و کوره‌راه‌ها طی‌طریق می‌کردند. (← شهری[۱] ۱۰۴)

تک‌روی tak-rav-i (حامصـ.) ۱. عمل تک‌رو؛

تک‌رو بودن. ← تک‌رو: تک‌روی در حج، معنی ندارد. (آل‌احمد[۲] ۶۴) ۲. (ورزش) در برخی ورزش‌های گروهی مانند فوتبال، جدااز حرکت و برنامهٔ تیمی بازی کردن: **این بازی‌کن با تک‌روی‌هایش بارها باعث ازدست رفتن توپ شد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. جدااز گروه حرکت کردن، و به‌مجاز، بدون توجه به عقیده و روش دیگران اقدام به کاری کردن: **همیشه... تک‌روی می‌کرد.** (پارسی‌پور ۳۶۸) ۲. (ورزش) تک‌روی (مِ. ۲) ←: **آن‌قدر تک‌روی کرد که توپ را ازدست داد.**

تکریر takrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. تکرار (مِ. ۱) ←: **پیش‌رفت کارهای دولتِ پادشاه و تکریر و توالیِ فتوحات.** (قائم‌مقام ۱۸۶) ۲. (ادبی) در بدیع، تکرار کلمه یا ترکیبی در بیت، مانند تکرار «مراد» در این بیت: اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست/ مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست. (سعدی[۳] ۴۲۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) ← تکرار • تکرار کردن: **همین منبر مرا همواره در زیر/ کنم هر صبح‌گه این درس تکریر.** (ایرج ۱۵۳) ○ **نسخت این خدمت [را]... این‌جا تکریر و تحریر می‌کنم.** (خاقانی[۱] ۱۷۷)

تکریری t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تکریر) تکراری؛ مکرر.

تک‌ریل tak-reyl [فا.انگ.] (صـ.) ویژگی وسیلهٔ حمل‌ونقلی که روی یک ریل حرکت می‌کند.

تکریم takrim [عر.] (اِمصـ.) گرامی‌داشت؛ بزرگ‌داشت: **مملکت... را مورد تکریم قرار می‌دهند.** (مصدق ۲۵۷) ○ **یونانیان نسبت‌به حکما تکریمی لایق قدر ایشان منظور نمی‌دارند.** (فروغی[۱] ۱۴)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) گرامی داشتن و احترام کردن: **وظیفه بود... هنگام خروج... تکریم نماید.** (شهری[۲] ۴۰۹/۳)

تکز takaz [= تکج = تکژ = تکس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تکس ←: **دو تکز در شکم هریک نه بیش و نه کم/ نه در ایشان ستخوانی نه رگی، نه عصبی.** (منوچهری[۱] ۱۵۷)

تک‌زا tak-zā (صف.، اِ.) (جانوری) انسان یا جانوری که در هر نوبت زایمان، فقط یک بچه می‌زاید.

تک‌زبانه tak-zabān-e (صـ.) ویژگی آن‌که تنها یک زبان می‌داند و به آن تکلم می‌کند.

تک‌زبانی tak-zabān-i (حامصـ.) تنها یک زبان را دانستن و به آن تکلم کردن.

تُک‌زبانی tok-zabān-i (صنـ.، ق.) (گفتگو) به‌حالت نوک‌زبانی. نیز ← تُک ▫ تُک‌زبانی: **صدای تُک‌زبانی.** ○ **تُک‌زبانی حرف می‌زند.**

تُک‌زده tok-zad-e (صمـ.) (عامیانه) ۱. آنچه نوک پرنده‌ای به آن آسیب رسانده‌باشد؛ نوک‌زده: **میوه‌های تک‌زدهٔ جوجه‌ها.** ۲. (مجاز) پس‌ماندهٔ غذای کسی؛ دهن‌زده: **تک‌زدهٔ غذای تو را من بخورم؟!**

تک‌زنگ tak-zang (اِ.) ۱. صدای کوتاه یک بار زنگ خوردن یا صدا کردن زنگوله: **به‌محض این‌که یک تک‌زنگ زدم، در را باز کرد.** ○ **[شترها] سر تکان می‌دهند تا صدای سه یا چهار تک‌زنگ بلندتر و کم‌فاصله‌تر... قطع کند و وصل کند.** (گلشیری[۱] ۲۶) ۲. (مجاز) نصف وقت مقررِ درس در مدارس که با زنگ کوتاهی اعلام می‌شود: **معلمان همیشه تک‌زنگ آخر را تمرین حل می‌کنند.** ۳. (مجاز) مکالمهٔ کوتاه تلفنی: **وقتی به مقصد رسیدی، با یک تک‌زنگ به من خبر بده.**

تکژ takaž [= تکج = تکز = تکس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تکس ↓: **تکژ نیست گویی در انگور او/ همه شیره دیدیم یکسر رَزِش.** (ابوالعباس: صحاح ۱۳۶)

تکس takas [= تکج = تکز = تکژ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هستهٔ انگور: **دیدهٔ حاسد به تو چون آب‌انگور است شوخ/ در لگدکوب عنا بادا جدا آب از تکس.** (سوزنی ۱۳۳) ○ **برگونهٔ سیاهیِ چشم است غژم او/ هم برمثال مردمک چشم از او تکس.** (بهرامی: صحاح ۱۴۲)

تکسر takassor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ضعف جسمی، یا بیماری: **انشاءالله، تاکنون رفع نقاهت و تکسر مزاجی شده‌است.** (سیاق‌معیشت ۴۰۳) ○

وزیرمختار... روانهٔ ولایت انگلیس بودند، چون مزاجشان تکسری داشت. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲) ۲. (مجاز) دل‌شکستگی؛ غمگینی: بگو که موجب این تغیر و تکسر چیست. اگر گناهی کرده و از بازخواست می‌اندیشی... درگذشتم. (وراوینی ۶۱۲) ۳. (پزشکی‌قدیم) احساس سرما و لرزش: تبِ حمی‌یوم جدا شود از دیگر تبها بدان‌که درازترین مدت او یک شبانه‌روز بُوَد و در او تکسر و گرانی و کاهلی و درد نباشد. (نظامی‌عروضی ۱۰۷ـ۱۰۸)

تک‌سرفه tak-sorfe (اِ.) یک سرفه در هر نوبت سرفه کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دچار تک‌سرفه شدن: گفت:... سرفه زیاد می‌کنید؟... گفتم:... شبها گاهی تکسرفه می‌کنم. (شاهانی ۱۷۲) ○ گاهی... تکسرفه می‌کرد... و به‌خودش می‌پیچید. (هدایت[9] ۱۲۶)

تکسک takas-ak (مصغِ. تکس، اِ.) (قد.) (گیاهی) هستهٔ کوچک انگور. ← تکس: مویز پاک‌کرده از تکسک سی درم‌سنگ... به هفت رطل آب بجوشانَد. (اخوینی ۲۲۸)

تک‌سلولی tak-sel[l]ul-i [فا.فر.فا.] (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای مانند آغازیان و بیش‌ترِ باکتری‌ها که تنها از یک سلول تشکیل شده‌است: جان‌داران تکسلولی.

تک‌سُم tak-som (صـ.، اِ.) (جانوری) ویژگی هریک از جانورانی که جثهٔ بزرگ و پاهای دراز با تنها یک انگشت دارند.

تک‌سنگ tak-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ یک‌پارچه و بزرگ؛ تخته‌سنگ.

تک‌سوار tak-savār (صـ.، اِ.) سوارکار ماهر و شجاع: حضورنهنش چون تکسواری بود که فَرَس چابکسواری در میدان به‌جولان درآورده‌باشد. (← شهری[2] ۱۴۵/۲)

تکسیر taksir [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شکستن: گر من به شکستن خُم آیم/ فریاد مکن به‌گاه تکسیر. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) نابود شدن: هرچه به‌دست آمد... تلف شد و سبب تکسیر مال گشت. (آقسرایی ۲۱۶) ۳. (مجاز) شکست دادن و پراکنده کردن: تقدیر که مفرق جماعت است، جمع لشکرت را به تکسیر رسانید. (وراوینی ۴۷۳) ۴. (اِ.) مساحت؛ سطح: تمامی نواحی عین و... اطراف کرمان و سواحل... در تکسیر دوهزار فرسنگ در خطهٔ اسلام افزود. (نصرالله‌منشی ۱۲)

تک‌شاخ tak-šāx (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکیِ نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

تک‌شماره tak-šomār-e (اِ.) ۱. یک شماره از هر روزنامه یا مجله: قیمت روزنامه درطول ده سال، هیچ تغییری نکرد. بهای تکشمارهٔ آن ده شاهی بود. (کیهان: ۱۵/۱۳۷۳/۸/۱۹) ۲. شمارهٔ مخصوص از هر روزنامه یا مجله: تکشمارهٔ مخصوص زبان و ادبیات فارسیِ مجله منتشر شد.

تک‌شماره‌ای t.-'(y)-i (صـ.، منسوب به تک‌شماره) ویژگی روزنامه یا مجله‌ای که فقط یک شماره از آن منتشر شده‌است: اغلب مجله‌های سیاسی آن دوره، تکشماره‌ای بودند و به شمارهٔ دوم نمی‌رسیدند.

تکشمشی tekšemeši [مغ.، = تکشمیشی] (اِمصـ.) (قد.) تکشمیشی ↓.

تکشمیشی tekšemiši [مغ.، = تکشمشی] (اِمصـ.) (قد.) هدیه دادن به شاه یا خان، و اظهار فروتنی دربرابر او: صدرالدین... شرفِ تکشمیشی یافت. (جوینی[1] ۲۵۳/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تکشمیشی ↑: خواص او را مجال آن نبود که قدمِ تقدیم برگیرند... مگر آن‌کس‌که روز اول تکشمیشی کردی. (جوینی[1] ۲۱۳/۱)

تک‌شیب tak-šib (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) چینی با یک دامنه که لایه‌های اطراف آن به‌صورت افقی قرار گیرند.

تک‌صندلی tak-sandal-i [فا.معر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی اتوبوسی که در یک طرف دو ردیف صندلی، و در طرف دیگر یک ردیف صندلی دارد: اتوبوس‌های تک‌صندلی.

تک‌ضرب tak-zarb [فا.عر.] (صـ.،اِ.) ۱. روشی

در بازی‌های گوناگون مانند گردوبازی یا تیله‌بازی، که برنده و بازندهٔ آن پس‌از یک نوبت بازی، تعیین می‌شود؛ مقِ. دوضرب یا سه‌ضرب. ۲. (ورزش) در فوتبال، ویژگی نوعی پاس که در آن، توپ تنها با استفاده از یک ضربهٔ پا ردوبدل می‌شود: **بازی‌کنان تیم فوتبال برزیل با پاس‌های تک‌ضرب به بازی سرعت دادند.**

تکعیب tak'ib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (ریاضی) مکعبِ عددی را به‌دست آوردن؛ عددی را به‌توانِ ۳ رساندن: **تکعیب و تضلیع چیست؟... چون عدد را به مثل خویش زنی و آنچه گِرد آید، هم بدو زنی، مکعب کرده آید.** (بیرونی ۴۳)

تک‌فام، تکفام tak-fām (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ازنظر رنگ، یک‌دست و هم‌سان است: **خاکستری تک‌فام درکنار آبی، رنگ متناسبی است.** ۲. (اِ.) (فیزیک) نوری با یک طول‌موج مشخص؛ تک‌رنگ. ۳. (فیزیک) ← تابش ◘ تابش تک‌فام.

تک‌فرزند tak-farzand (صـ.) ۱. دارای یک فرزند: **خانوادهٔ تک‌فرزند.** ۲. (اِ.) تنها فرزند خانواده: **او به‌دلیل تک‌فرزند بودن، از رفتن به خدمت سربازی معاف شد.**

تک‌فروش tak-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش تک‌فروشی است: **ما عمده‌فروش هستیم، برو از تک‌فروش بخر.**

تک‌فروشی t.-i (حامصـ.) ۱. فروختن کالا به‌صورت تکی، نه عمده: **تک‌فروشی نداریم، فقط عمده می‌فروشیم.** ۲. (اِ.) مغازه‌ای که جنس را به‌صورت تکی می‌فروشد: **تک‌فروشی‌ها گران می‌فروشند، من این را از عمده‌فروشی خریدم.**

تکفل takaffol [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام کاری را برعهده گرفتن: **مراتب کفایت... خود را در تکفل این خدمت... به‌ظهور برسانَد.** (افضل‌الملک ۵۴) ۲. سرپرستی کسی را برعهده گرفتن؛ سرپرستی: **معافیت من از سربازی به‌جهت تکفل پدرم بوده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تکفل (مِ. ۱) ←: **نمازروزه‌های پدرم را تکفل کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ○ **من ریاست این کبوتران تکفل کرده‌ام.** (نصرالله‌منشی ۱۶۱)

تکفیر takfir [عر.] (اِمصـ.) ۱. به کفر منسوب کردن و کافر دانستنِ کسی: **کلیسا... و روحانیون... همهٔ احکام تکفیر و میرغضب را برای جلوگیری از بدعت بازکافی نمی‌شمردند.** (اقبال[1] ۷/۱۰/۲) ۲. (قد.) کفاره دادن: **سلطان چون حدتِ بأس و شدتِ مراسم آن قوم بدید... در حضرت باری‌تعالی به تکفیر یمین و تعفیر جبین بایستاد.** (جرفادقانی ۲۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تکفیر (مِ. ۱) ←: **اگر شاعری... مبالغه در مدح علی می‌کرد، علما او را تکفیر می‌کردند.** (مینوی[2] ۵۰۳) ○ **همه به‌سبب اسامی یک‌دیگر را تکفیر می‌کنند و یک‌دیگر را می‌کُشند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۷/۲)

تکفیرنامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که در آن، حکم کافر دانسته شدنِ کسی نوشته شده‌است: **شنبه ۲۹ رمضان... تکفیرنامهٔ اتابک و جعلی بودنِ آن [معلوم شد.]** (نظام‌السلطنه ۲۱۲/۲)

تکفین takfin [عر.] (اِمصـ.) کفن پوشاندن به مرده: **تغسیل و تکفین زیر چادر به‌عمل آمد.** (مستوفی ۴۵۵/۱) ○ **ازجهت تبرک، دست‌کشت مبارک شیخ [را]... به‌وقت تجهیز و تکفین به‌کار داشتندی.** (محمدبن‌منور[1] ۴۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) تکفین ↑: **آن را تجهیز و تکفین نموده، دفن کنیم.** (شوشتری ۸۳) ○ **[مختصر] دیناری چند به من داد که به این، تکفین و تجهیزِ من کن.** (جامی[8] ۵۴۰)

تک‌قطبی tak-qotb-i [فا.عر.فا.] (صـ.) یک‌قطبی ←.

تک‌گویی tak-gu-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (ادبی، نمایش) قطعه‌ای در آثار ادبی یا نمایشی، که در آن، شخصیتی اندیشه‌های خود را هنگام تنهایی یا ناآگاهی از حضور دیگران مرور یا بیان می‌کند؛ مونولوگ.

تکل takl [انگـ.: tackle] (اِمصـ.) (ورزش) در

فوتبال، گرفتن یا دورکردن توپ از پای حریف با دراز کردن پا درحالتی که بدن تقریباً به‌حالت خوابیده و موازی با سطح زمین درمی‌آید.
• ~ رفتن (مصـ.ل.) (ورزش) تکل ↑ .
• ~ زدن (مصـ.ل.) (ورزش) تکل ←.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (ورزش) تکل ←.

تکل te(a)kel [= تگل] (اِ.) (قد.) وصله ↔ تگل.

تک‌لا tak-lā (صـ.) (فنی) ویژگی هرنوع نخ یا سیم که یک لا داشته‌باشد، به‌ویژه سیم مسی؛ مفتولی؛ مقِ. افشان.

تک‌لپه tak-lappe (اِ.) (گیاهی) گیاهی که دانهٔ آن فقط یک لپه داشته‌باشد، مانند گندم، برنج، و ذرت.

تک‌لپه‌ای t.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به تک‌لپه، اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان نهان‌دانه که دانهٔ آنها فقط یک لپه دارد و بیش‌تر آنها برگ‌های دراز، رگ‌برگ‌های موازی، و ریشهٔ افشان دارند، مانند گندم و برنج.

تکلتو takaltu [تر.] (اِ.) (قد.) نمدزین: تکلتوی جهاز شترش پشتش را زخم می‌سازد. (میرزاحبیب ۵۰) ○ چو زین خود نمی‌خواهد به پهلو/ که دارد پشت او ریش از تکلتو؟ (اشرف: آنندراج)

تکلتودوز t.-duz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش دوختن تکلتوست: گر تکلتودوز گیرد قیمت صد گز نمد/ در تکلتویش خسی هم‌چون جهاز اشتر است. (ملاطغرا: آنندراج)

تکلف takallof [عر.] (اِمصـ.) ۱. زحمت کشیدن در کار غیرلازم؛ خود را بی‌جهت به‌زحمت انداختن: بسیاری از لفظ‌های عربی که در زبان ما داخل است... بیگانه شمردن آنها تکلف بی‌جاست. (فروغی[1] ۱۳۴) ۲. زیاده‌روی کردن در رعایت آداب‌ورسوم و تشریفات: میز و تخت و صندلی، فضای اتاق را گرفته و به‌تناسب در همهٔ مراتب تکلفات افزوده. (مخبرالسلطنه ۹۷) ○ هرچند این مُلک... به جای‌گاهی رسیده‌است که از چنین تکلف‌ها مستغنی است، لیکن زینت مُلک... نگاه باید داشت. (نظام‌الملک[3] ۱۲۶) ۳. انجام دادن کاری با تحمل رنج و سختیِ غیرمعمول به‌منظور حفظ ظاهر یا ریاکاری و جز آنها: ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر است که در حضور، که این به تصنع نزدیک است و آن از تکلف دور. (سعدی[2] ۵۵) ۴. (اِ.) (مجاز) آنچه به‌طور غیرطبیعی و با رنج و زحمت برای زیبایی و آراستگی به‌ویژه در کلام ساخته می‌شود: رودکی... در سخنش... در جست‌وجوی صنعت و تکلف نیست. (زرین‌کوب[1] ۱۵) ○ در این خطابه اغراقات شاعرانه و تکلفات منشیانه زیاد به‌کار رفته. (مستوفی ۵۲۶/۳) ۵. (قد.) پیش‌کش و هدیه به‌ویژه آنچه به حکام داده می‌شد: تکلف و تعارف سوای اسب و شال... از خراسان با خود داشتیم. (قائم‌مقام ۲۰۴) ○ اهالی شهر... تکلفات بسیار ازهرنوع پیش‌کش کردند. (افلاکی ۳۳۳) ۶. (قد.) آرایش؛ زینت؛ زیور: امیر... فرموده‌بود تاکوکبه‌ای و تکلفی ساخته‌بودند سخت عظیم. (بیهقی[2] ۶۰)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خود را به رنج و زحمت انداختن، یا افراط کردن در کاری: دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده‌بودند در نیشابور از خوازه‌ها زدن و آراستن. (بیهقی[1] ۲۶۴) ۲. تکلف (مِ. ۲) ←: وکیل... امیر را گفت: مرا مردی آشنا هست... او را بخوانی و به جایی نیکوش بنشانی... و دروقت خوان با وی تکلف نمایی... باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو نتواند رد کرد. (نظام‌الملک[3] ۶۷) ۳. ظاهرسازی و ریا کردن: چون ز فهم این عجایب کودنی/ گر بلی گویی، تکلف می‌کنی. (مولوی[1] ۵۰۰/۲) ۴. (مصـ.مـ.) برعهده گرفتن: بزرگان یزد... پانصد سبو آب تکلف کردند جهت خواجهٔ صاحب‌دیوان. (احمدبن‌حسین: گنجینه ۲۱/۶) ۵. آراستن؛ تزیین کردن: قصاب، بره را پوست بیروق کرد و به زعفران تکلف کرد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰) ○ بر پهنای مسجد که سوی مشرق می‌رود... درگاهی عظیم بزرگ است... همه را به آهن و برنج تکلفات کرده. (ناصرخسرو[2] ۱۰) ۶. وادار کردن؛ مجبور کردن: مرا تکلفی کردند تا

نامه نبشتم بر نسختی که کردند. (بیهقی[1] ۴۱۲)

□ **به ~** (ق.) (قد.) ۱. به‌زور؛ اجباراً: گر گل‌شکر خوری به تکلف زیان کند/ ور نان خشک دیر خوری گل‌شکر بُوَد. (سعدی[2] ۱۱۱) ○ خواب روز به‌تکلف از خویشتن دور باید کرد. (عنصرالمعالی[1] ۹۳) ۲. ازروی تعارف، تظاهر، یا ریا: نگویمت به‌تکلف فلانِ دولت و دین/ سپهر مجد و معالی، جهان دانش و داد. (سعدی[3] ۷۱۰)

تکلفی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تکلف) ۱. (گفتگو) همراه‌با رنج و زحمت؛ اجباری: مراسم و هزینه‌های تکلفیِ بعضی‌از ازدواج‌های امروزی. ۲. (قد.) ساختگی؛ ریاکارانه: تا زهد تکلفیت برخیزد/ بر ناصیه داغ فاسقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

تکلم takallom [عر.] (اِمص.) سخن گفتن؛ صحبت کردن: مرد، قدرت تکلم نداشت و معلوم بود گلویش گرفته‌است. (جمال‌زاده[11] ۱۴۴)

● **~ کردن** (مص.ل.) تکلم ↑: اهالی به‌زبانی مخصوص تکلم می‌کردند. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۳)

تکلیس taklis [عر.] (اِمص.) (قد.) (شیمی) گرما دادن به جسمی جامد برای تبدیل آن به جسمی دیگر و معمولاً به‌صورت گَرد یا خاکستر؛ پیرولیز: تکلیس دراصطلاح کیمیا، سوزاندن چیزی تا مانند آهک شود. (بخاری ۳۱۴)

● **~ کردن** (مص.م.) (قد.) (شیمی) تکلیس ↑: اگر زرنیخ زرد و سرخ تکلیس کنند به‌طریق اصحاب صناعت تا سفید شود... مس را سفید کند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۱)

تکلیف taklif [عر.] (اِ.) ۱. کاری که انجام آن برعهدهٔ کسی گذاشته می‌شود؛ وظیفه: می‌ترسم که ازعهدهٔ این تکلیف برنیایم. (علوی[2] ۱۳۱) ۲. کاری که شخص در زمان خاصی باید انجام دهد، یا وضع و موقعیت او: انگشت تحیر به دندان، تکلیف خودم را نمی‌دانستم. (جمال‌زاده[8] ۱۲۹) ○ همایون... به‌کلی مبهوت مانده‌بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست. (هدایت[5] ۲۷) ۳. آنچه دانش‌آموزان و دانشجویان در خارج از کلاس برای بهتر یاد گرفتنِ درس انجام می‌دهند: دانش‌آموزان باید تکلیف‌های خود را قبل‌از امتحان تحویل دهند. ○ روزوشب کار می‌کرد... یکی‌دو نفر از شاگردهای تنبل با او گرم گرفتند... برای این‌که ازروی... تکلیف‌های او رونویسی بکنند. (هدایت[4] ۵۵) ۴. فرمان؛ حکم: از... محمدشفیع... مکتوبی رسیده‌بود که:... خود را به من رسانی... از تکلیف ایشان سر باززده، انکار نمودم. (شوشتری ۳۶۲) ۵. (اِمص.) (فقه) واجب شدن فرایض شرعی به‌سبب رسیدن شخص به سن بلوغ؛ حد تکلیف. ۶. (اِ.) (دیوانی) مالیات یا مالیات بیش‌از حد معمول: اهالی... به‌سبب تکلیفات دیوانی... مستأصل شده‌اند. (رشیدی: شریک‌امین ۹۵) ○ کثرت ظلم و حیف... و تکلیفات سلطانی سبب اعراض و فرار گشته. (خنجی ۲۹۷) ۷. (اِمص.) (قد.) سختی؛ رنج: شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که در این ریاضت... بر خود نهاده‌است... عاجز آید. (وراوینی ۵۷۵)

□ **~ خود را با کسی روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) وظیفه، موقعیت، یا وضعیت خود را نسبت‌به او معیّن کردن: سکوت فایده ندارد، برو حرف بزن و تکلیف خودت را با او روشن کن.

□ **~ شاق** وظیفه یا درخواستی که نمی‌توان انجام داد یا تحمل کرد: واداشتن کسی به شانزده ساعت کار در شبانه‌روز، تکلیف شاقی است.

● **~ شدن** (مص.ل.) ۱. واجب و لازم شدن یا برعهدهٔ کسی نهاده شدن: تکلیف شده‌است که همگی برگردید. ۲. (فقه) رسیدن کسی به سن بلوغ، و درپی آن، واجب شدنِ فرایض شرعی بر او: تکلیف می‌شود، اما از اندرونی بیرونش نمی‌کنند. (چهل‌تن[3] ۲۱۱) ○ پسر... تازه تکلیف شده[بود]. (هدایت[1] ۴۹)

● **~ کردن** (مص.م.) واداشتن یا موظف و مجبور کردن کسی به انجام کاری: والله اگر به من هم تکلیف بکنند [که بروم]، زیر بار نمی‌روم. (میرصادقی[9] ۶۲) ○ از من خواهش کردند که به او تکلیف کنم زن بگیرد. (حاج‌سیاح[1] ۲۳۲) ○ فقیهی بود از

تبانهان... وی را سلطان‌محمود تکلیف کرد، و به غزنین فرستاد تا این‌جا امامی باشد. (بیهقی[۱] ۲۴۹)

▫ ~ِ کسی با خودش روشن بودن (گفتگو) (مجاز) آگاه بودنِ او به وظیفه یا وضعیت خود: توی زندان، آدم دیگر تکلیفش با خودش روشن است. (← میرصادقی[۱] ۷۰)

▫ ~ِ کسی را روشن (معیّن، معلوم) کردن (گفتگو) (مجاز) وظیفه یا وضعیت او را مشخص کردن: رئیس تا یک ماه دیگر تکلیف همهٔ کارمندان را روشن می‌کند. ○ من آمده‌ام تکلیف دخترم را معیّن بکنم. (هدایت[۴] ۹۴) ○ الآن تکلیف تو را معلوم می‌کنم. (مستوفی ۵۹۹/۳)

▫ ~ِ کسی روشن (معیّن) شدن (گفتگو) (مجاز) وظیفه یا وضعیت او مشخص شدن: بالاخره تکلیف این پسر من کی روشن می‌شود؟ (حاج‌سیدجوادی ۶۵)

▫ ~ِ مالایُطاق (قد.) ▫ تکلیف شاق ←: تکلیف مالایطاق روا نباشد از حق‌تعالی. (احمدجام ۳۱)

▫ به ~ رسیدن (فقه) رسیدن به مرحله‌ای که فرایض شرعی بر شخص واجب می‌شود. ← تکلیف (مِ. ۵): پس‌از این‌که نوجوان به تکلیف رسید، نماز بر او واجب است. نیز ← بلاتکلیف. نیز ← تعیین ▫ تعیین تکلیف.

تکلیم taklim [عر.] (اِمص.) (قد.) سخن گفتن با کسی: خلعت خلافت... و گلیم تکلیم... در... کلیم [موسی (ع)] پوشانیده. (سنایی[۳] ۹)

تک‌ماده tak-mādde [فا.عر.] (اِ.) قانونی که بنابر آن به دانش‌آموز تجدیدی که تنها در یک یا دو مادهٔ درسی نمرهٔ کمتر از حد نصاب آورده‌باشد، با شرایط معیّنی نمرهٔ قبولی داده می‌شود: پارسال یک تجدیدی آورده‌بودم، با تک‌ماده قبول شدم.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) استفاده کردن از تک‌ماده: پارسال شیمی را تک‌ماده کردم، اما امسال باید سعی کنم نمرهٔ قبولی بیاورم.

تک‌محصول tak-mahsul [فا.عر.] (صـ.) (اقتصاد) تک‌محصولی ↓.

تک‌محصولی t.-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (اقتصاد) ویژگی نظام اقتصادیِ کشورهایی که فقط یک کالا به‌صورت انبوه تولید و صادر می‌کنند؛ تک‌محصول: اقتصاد تک‌محصولی.

تک‌مضراب tak-mezrāb [فا.عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) یک ضربهٔ مضراب. ۲. (گفتگو) (مجاز) صدای کوتاه و ناگهانی، که در سکوت یا میان صداهای دیگر شنیده می‌شود: گاهی تک‌وتوک پاره‌ای از مرغ‌های صبح‌خیز... به‌طور تک‌مضراب جیک‌جیکی می‌نمودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ زمزمهٔ گپ دهاتی‌ها... با تک‌مضرابِ مزاحمِ افتادنِ استکانی در جامی. (آل‌احمد[۶] ۸۶)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گفتن جمله‌ای نامناسب و بی‌موقع درمیان صحبت کسی: یک نفر وسط صحبت‌های او تک‌مضراب می‌زد و نکته‌پرانی می‌کرد.

تکمله takme(a)le [عر.: تکمِلَة] (اِ.) بخش پایانی و قسمت آخر مقاله، کتاب، قانون، و هر نوشتار دیگر که نقایص متن را تکمیل یا معایبش را رفع می‌کند: [او] چند بار با تتمه و تکمله... و غلط‌نامه مندرجات کتاب را تصحیح کرده‌است. (مینوی[۲] ۵۳۰)

تکمه tekme [تر.] (اِ.) ابریشم زردوزی‌شدهٔ اعلا.

تکمه tokme [تر.، = دکمه] (اِ.) دکمه (مِ. ۱) ←: راننده... تکمهٔ کتش را به‌سختی بست. شکمش به تکمه فشار می‌آورد. (دانشور ۸) ○ به جایی رسید که تکمه‌ای بر پیراهن وی می‌بایست نهاد. (احمدجام ۲۲۲ح.)

تکمه‌ای t.-'(y)-i [تر.فا.فا.، = دکمه‌ای] (صنـ.، منسوب به تکمه) دکمه‌ای ←.

تکمه‌دار tokme-dār [تر.فا.، = دکمه‌دار] (صفـ.) دکمه‌دار ←: پیراهن تکمه‌دار. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱)

تکمه‌دوز tokme-duz [تر.فا.، = دکمه‌دوز] (صفـ.، اِ.) دکمه‌دوز ←.

تکمه‌دوزی tekme-duz-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.)

گل‌دوزی با نخ ابریشمی.

تکمه‌دوزی tokme-duz-i [تر.فا.فا.، = دکمه‌دوزی] (حامص.) دکمه‌دوزی ←: در خیاط‌خانهٔ حضرتی... کار... تکمه‌دوزی گرفته. (شهری[1] ۳۵۹)

تکمید takmid [عر.] (اِمص.) (پزشکی‌قدیم) گذاشتن داروی گرم بر عضو دردمند: آن‌جا که ماده بسیار باشد، ضمادهای خنک زیان دارد و تکمید تر و خشک نافع است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (پزشکی‌قدیم) تکمید ↑: اطبا فرمودند که از آردِ مهده و انگبین هر روز عجینی می‌ساز و بر وی تکمید می‌کن. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۹)

تکمیل takmil [عر.] (اِمص.) ۱. کامل کردن: آرزو می‌کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود. (هدایت[5] ۱۳۶) ○ بزرگان مملکت... جزئی مبلغی برای... تکمیل صنایع خرج نمی‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۶۹) ۲. کامل شدن: پس‌از تکمیل نقشهٔ ساختمان، هزینهٔ آن برآورد می‌شود. ○ برای تکمیل بدبختی ایشان حادثهٔ دیگری برسرشان آمد. (قاضی ۱۶۶) ۳. (صـ.) (گفتگو) کامل؛ بی‌نقص: پرونده‌اش تکمیل نبود، گفتند: دوباره بیا. ○ مغازه‌اش تکمیل است، ولی مشتری کم دارد. ۴. (گفتگو) (مجاز) سیر: هرچه گفتم: بفرمایید، گفت: میل ندارم، تکمیلم.

• ~ شدن (مصـ.ل.) تکمیل (مِ ۲) ←: پرونده... در شعبهٔ... تکمیل شده‌است. (مصدق ۳۰۹)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) تکمیل (مِ ۱) ←: مطالعات خود را... دربارهٔ تاریخ ایران... تکمیل کرد. (جمال‌زاده[11] ۸)

تکمیلی t.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تکمیل) مربوط به تکمیل؛ مناسب برای تکمیل کردن: تحصیلات تکمیلی، صنایع تکمیلی.

تک‌نرخی tak-nerx-i (صـ.) (اقتصاد) ویژگی کالا یا ارزی که با نرخ ثابت عرضه می‌شود: ارز تک‌نرخی، کالاهای تک‌نرخی.

□ ~ کردنِ کالاها (اقتصاد) تعیین کردن نرخ ثابت برای هر کالا در بازار به‌منظور مبارزه با گران‌فروشی و تورم.

تکنسیم teknesiyom [فر.: technétium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و رادیواکتیو که برای افزایش مقاومت دربرابر خوردگی به فولاد اضافه می‌کنند. در طبیعت یافت نمی‌شود و به‌طور مصنوعی از اورانیم به‌دست می‌آید.

تکنسین teknesiyan [فر.] (اِ.) تکنیسین ←.

تکنسیوم teknesiyom [فر.] (اِ.) (شیمی) تکنسیم ←.

تک‌نفره tak-nafar-e [فا.عر.فا.] (صـ.) یک‌نفری؛ تنهایی؛ تکی: اتاق تک‌نفره، زندگی تک‌نفره. صندلی تک‌نفره، کوپن تک‌نفره. ○ دنبک زیر بغل به‌صورت تک‌نفره می‌رقصد. (← شهری[2] ۱۱۳/۴)

تک‌نفری tak-nafar-i [فا.عر.فا.] (صـ.) تک‌نفره ↑: خانه که خالی شد، سوری... نشست به عزای تک‌نفری. (مخمل‌باف ۲۴۰)

تک‌نگاری tak-negār-i (حامص.) ۱. نوشتن ویژگی‌های مربوط به یک مکان، واقعه، یا اثر هنری در یک مقاله یا یک کتاب: بعضی‌از نویسندگان معاصر، به تک‌نگاری توجه خاصی نشان داده‌اند. ۲. (اِ.) مقاله یا کتابی که دارای چنین ویژگی‌ای باشد: کتاب «جست‌وجوگر»... شامل تک‌نگاری‌هایی دربارهٔ ساخت یک فیلم سینمایی... انتشار یافته‌است. (تقی‌زاده: شکوفایی ۸۹)

تک‌نگاشت tak-negāšt (اِ.) تک‌نگاری (مِ ۲) ↑.

تک‌نواز tak-navāz (صفـ.، اِ.) (موسیقی) ۱. نوازنده‌ای که به‌تنهایی قطعه‌ای را اجرا می‌کند. ۲. نوازنده‌ای در گروه نوازندگان که خط اصلیِ آهنگ را اجرا می‌کند و دیگران برای تزیین اجرای او با او همراهی می‌کنند.

□ ~ِ گروه (موسیقی) نوازنده‌ای که در فواصل یک اجرای گروهی به‌تنهایی با خواننده می‌نوازد.

تک‌نوازی t.-i (حامص.) (موسیقی) عمل تک‌نواز.

• ~ کردن (مصـل.) (موسیقی) اجرا کردن تک‌نوازی. ← تک‌نواز: در چند کنسرت شرکت کرده‌است و بیش‌تر تک‌نوازی می‌کرده‌است. (مشحون ۵۲۲)

تکنوکرات teknok[e]rāt [فر.: technocrate] (اِ.، صـ.) (اقتصاد، سیاسی) متخصص در دانش‌های مربوط به ادارهٔ کشور، به‌ویژه اقتصاددانی که در ادارهٔ کشور شرکت دارد؛ فن‌سالار.

تکنوکراسی teknok[e]rāsi [فر.: technocratie] (اِ.) (اقتصاد، سیاسی) عقیده یا نظام ناظر به بازسازی اقتصادی و اجتماعی کشور به‌وسیلهٔ تکنوکرات‌ها؛ فن‌سالاری.

تکنولژی teknoloži [فر.] (اِمصـ.) تکنولوژی ←.

تکنولوژی t. [فر.: technologie] (اِمصـ.) ۱. استفاده از علم در کارهای عملیِ صنعت، کشاورزی، پزشکی، بازرگانی، و مانند آنها؛ فن‌آوری: امروزه سرمایه‌گذاری برای تکنولوژی، اهمیت فوق‌العاده دارد. ۲. (اِ.) مجموعهٔ روش‌ها و فنونی که برای این استفاده لازم است؛ فن‌آوری: تکنولوژی آموزشی.

تکنولوژیک teknoložik [فر.: technologique] (صـ.) مربوط به تکنولوژی: فعالیت‌های تکنولوژیک دانشگاه‌ها.

تکنیسین teknisiyan [فر.: technicien] (اِ.) ۱. آن‌که ازراه تجربه و یا آموزش، مهارت نگه‌داری و تعمیر نوعی خاص از دستگاه و ماشین‌آلات را به‌دست آورده‌است. ۲. آن‌که در رشتهٔ خاصی، تحصیلاتی درحد فوق‌دیپلم دارد و درنقش دست‌یار به متخصص آن رشته کمک می‌کند: تکنیسین اتاق عمل، تکنسین پروتزهای دندانی.

تکنیک teknik [فر.: technique] (اِ.) (فنی) ۱. روش و فن انجام دادن کار: بچه‌ها... ازراه شوفری و شاگردشوفری، با ماشین و تکنیک... آشناتر شده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۲۹) ۲. مجموعهٔ روش‌ها، هنرها، مهارت‌ها، و ابتکارها در اجرای فنی یا انجام دادن کاری: بازی‌کنان تیم‌ملی از تکنیک خوبی برخوردارند.

□ ~ دوازده‌صدایی (موسیقی) ← موسیقی □ موسیقی دوازده‌صدایی.

تکنی‌کالر teknikāler [انگ.: technicolor] (اِ.) (سینما) شیوهٔ فیلم‌برداری و چاپ و نمایش فیلم به‌صورت رنگی، که در آن، فیلم نسبت‌به رنگ‌های اصلی، حساس است و هم‌زمان نور می‌بیند، آن‌گاه برای تولید رنگ کامل، آنها را درهم ادغام می‌کنند.

تکنیکی teknik-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تکنیک) ۱. مربوط به تکنیک: آموزش‌های تکنیکی، عملیات تکنیکی. ۲. دارای ابتکار فردی: بازی‌کن تکنیکی.

تک‌واحد tak-vāhed [فا.عر.] (صـ.) دارای یک واحد.

تک‌واحدی t.-i [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. (ساختمان) ویژگی ساختمان چندطبقه‌ای که در هر طبقهٔ آن فقط یک واحد مسکونی وجود دارد. ۲. دارای یک واحد: درس تک‌واحدی.

تکواژ tak-vāž (اِ.) (زبان‌شناسی) کوچک‌ترین واحد معنی‌دار یا نقش‌مند دستوری در زبان.

تکواندو tekvāndo [انگ.: tae kwon do، از کُره‌ای] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح.

تکواندوکار t.-kār [انگ.فا.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش تکواندو می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

تک‌وپو[ی] tak-o-pu[-y] [= تگ‌وپو = تکاپو] (اِمصـ.) ← تک[۲] □ تک‌وپو.

تک‌وپوز tak-o-puz (اِ.) (گفتگو) دک‌وپوز ←: هیکل... آن جوان... با آن تک‌وپوز... درمقابل خیالم مجسم می‌گردید. (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۴۲)

تک‌وتا tak-o-tā (اِمصـ.) ← تک[۲] □ تک‌وتا.

تک‌وتاز tak-o-tāz (اِمصـ.) ← تک[۲] □ تک‌وتاز.

تک‌وتقلا tak-o-taqallā [فا.فا.عر.] (اِمصـ.) ← تک[۲] □ تک‌وتقلا کردن.

تک‌وتو tak-o-to[w] (اِمصـ.) (گفتگو) ← تک[۲] ◻ تک‌و‌تا.

تک‌وخیز tak-o-xiz (اِمصـ.) ← تک[۲] ◻ تک‌و‌خیز.

تک‌ودو tak-o-do[w] (اِمصـ.) ← تک[۲] ◻ تک‌و‌دو.

تکوک takuk (اِ.) (قد.) ۱. ظرفی فلزی یا گِلی به‌شکل حیوانات که در آن شراب می‌خوردند: **می گسار اندر تکوک شاهوار/ خور به شادی، روزگار نوبهار.** (رودکی: صحاح ۱۷۷) ۲. ظرف سفالی که در آن، حبوبات و غلات نگه می‌داشتند: **من فراموش نکردستم و نه خواهم کرد/ آن تکوک جو و آن ناوهٔ لشان تو را.** (منجیک: شاعران ۲۱۸)

تکون takavvon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هست شدن؛ به‌وجود آمدن: **حکمای متقدمین را در علت وجودِ دریاها و تکون بحار، اختلافی عظیم است.** (شوشتری ۲۳۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تکون ↑: **مایهٔ اصلیِ ابعاد انسانی... با عوامل خلقت تکون می‌یابد.** (مطهری[۱] ۸۹)

تکویر takvir [عر.] (اِ.) سورهٔ هشتادویکم از قرآن کریم، دارای بیست‌ونه آیه.

تکوین takvin [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌وجود آمدن؛ شکل گرفتن: **خوردن گشنیز، مانع تکوین و تولید کِرم می‌شود.** (← شهری[۲] ۴۲۳/۵) ۲. (اِ.) هستی؛ خلقت: **تربیت عالمِ تکوین به تألیف و امتزاج طبایع مختلفةالمزاج منوط و مربوط است.** (قائم‌مقام ۱۳۸) ۳. (اِمصـ.) (فلسفه) احداث ←: **اسلام، اصل انشعابات قومی را از این‌که در تکوین مجتمع نقش مؤثر داشته‌باشد، ملغی ساخت.** (مطهری[۱] ۴۷) ○ **اگر تکوین به آلت شد حوالت/ چه آلت بود در تکوینِ آلت؟** (نظامی[۳] ۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) تکوین (مِ. ۱) ←: **همهٔ موجودات... با گفتن یک «کُن» او تکوین یافته[است.]** (شهری[۲] ۵۳۰/۴)

تکوینی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تکوین) مربوط به تکوین؛ مربوط به هستی و شکل گرفتن موجودات: **سیر طبیعی و تکوینیِ جامعه‌ها به‌سوی جامعهٔ یگانه و فرهنگ یگانه است.** (مطهری[۱] ۵۶)

تکه take (اِ.) (قد.) (جانوری) تیس ←.

تکه tekke (اِ.) ۱. بخش کوچکی از یک چیز؛ قطعه: **من فکر همهٔ آنهایی هستم که زیر یک تکه حلبی می‌خوابند.** (گلشیری[۱] ۷۱) ○ **تکه‌گوشت‌های قلپل‌خوردن را آناً می‌بُرند.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز جالب به‌ویژه دختر یا زن زیبا: **به زن‌ها... نگاه می‌کرد... بیا ببین، چه تکه‌های تمیزی، چه تکه‌هایی!** (میرصادقی[۶] ۱۰۲)

◻ ~ **به** ~ (گفتگو) ۱. تک‌تک؛ یکی‌یکی: **داروندارم را تکه‌به‌تکه همه را به‌قیمت آبجوی فروختم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶) ۲. در فاصله‌های مکانیِ کم؛ جابه‌جا: **در ناحیهٔ بمباران‌شده تکه‌به‌تکه اثر ترکش روی دیوارها دیده می‌شد.**

◻ ~ ~ (اِ.) (گفتگو) ۱. قطعه‌هایی از چیزی: **تکه‌تکه‌های گوناگون روزنامه و مجله‌ها را کنار هم می‌گذاشت و مقایسه می‌کرد.** ۲. (ق.) به‌صورت قطعه؛ پاره‌پاره: **دستش دارد تکه‌تکه می‌افتد و در این خانه می‌چرخد و شیون می‌کشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۱)

◻ ~ ~ **شدن** ازهم جدا شدن اجزای چیزی؛ پاره‌پاره شدن: **از زیر لحاف، چشم‌هایم را باز کردم. نور از پشت لحاف کهنه تکه‌تکه شده‌بود.** (درویشیان ۳۰) ○ **اگر به‌دست دشمنان بیفتد، سروکارش با گرگ بیابان... و تکه‌تکه شدن [است.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۳)

◻ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ازهم جدا کردنِ اجزای چیزی؛ پاره‌پاره کردن: **کتاب را تکه‌تکه کرد و سوزانید.** (← قاضی ۵۴) ○ **می‌خواست خودش را به خاک بمالد، پیرهنش را تکه‌تکه بکند.** (هدایت[۹] ۵۴)

◻ ~ٔ **کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) مناسبِ او نبودن: **آن زن تکهٔ تو نبود. نباید با او ازدواج می‌کردی.**

◻ ~ **گرفتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آوردن یا درنظر گرفتن وضعی خاص برای او که توأم‌با ناراحتی و گرفتاری باشد: **من شرمنده**

هستم، این تکه را من برایش گرفتم. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۹)

تکه‌برداری t.-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی) نمونه‌برداری ←.

تکه‌پاره tekke-pāre (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچک و بریده از فلز، پارچه، چوب، و مانند آنها: **تکه‌پارهٔ پارچه‌ها را دور نریز. ○ تکه‌پارهٔ آهن‌ها... را در کوره تابانده... یک‌پارچه... کرده... به أشکال مختلف درمی‌آوردند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۲) ۲. (صـ.) پاره‌پاره؛ متلاشی: **من بدن تکه‌پارهٔ مهدی را دیدم.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ازهم جدا شدن؛ پاره‌پاره و متلاشی شدن: **زندگی... تکه‌پاره شده... هر خانواده... سه‌چهار تکه شده[است.]** (محمود[۲] ۲۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دریدن یا بریدن و پاره‌پاره کردن: **کتک‌کاری شدیدی بود. اگر پدر جلو ما را نمی‌گرفت، هم‌دیگر را تکه‌پاره می‌کردیم.** (حاج‌سیدجوادی ۸۸) نیز ← تعارف ◻ تعارف تکه‌پاره کردن.

تکه‌دوز tekke-duz (صف.، اِ.) در خیاطی، آن‌که کارش دوختن تکه‌های تزیینی برروی پارچه و لباس است.

تکه‌دوزی t.-i (حامص.) ۱. دوختن تکه‌هایی با برش‌های گوناگون برروی پارچه و لباس برای تزیین. ۲. شغل تکه‌دوز.

تک‌همسری tak-ham-sar-i (حامص.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام خانواده که در آن، مرد فقط یک همسر دارد؛ مقِ. چندهمسری: **سازمانِ تعدد زوجات بر تک‌همسریِ فعلی ترجیح داشته‌است.** (مطهری[۴] ۳۳۸)

تکی tak-i (صـ.) ۱. به‌صورت یک واحد یا یک قطعه یا برای یک نفر: **اتاق تکی، شلوار تکی. ○ این مغازه فروش تکی ندارد.** ۲. (قـ.) به‌تنهایی؛ یک‌نفره: **همهٔ کارها را تکی انجام می‌دهد. ○ تکی زندگی می‌کند.**

تک‌یاخته tak-yāxte (صـ.) (جانوری) تک‌سلولی ←.

تک‌یاخته‌ای t.-'(y)-i (صـ.) (جانوری) تک‌سلولی ←.

تکیدگی ta(e)k-id-e-gi (حامص.) تکیده بودن؛ لاغر و ضعیف بودن: **تکیدگی‌اش براثر کار زیاد و کم‌خوری است.**

تکیدن ta(e)k-id-an (مصـ.ل.) لاغر و ضعیف شدن.

تکیده ta(e)k-id-e (صف. از تکیدن) لاغر و استخوانی: **فاضل... تکیده است و کوتاه‌قامت.** (محمود[۲] ۱۷۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تکین takin [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تگین ←.

تکیه te(a)k[i]ye [عر.: تَکِیَّة] (اِمصـ.) ۱. چیزی را مماس بر چیزی دیگر کردن یا بر آن قرار دادن و آن را حایل ساختن به‌طوری‌که سنگینی بر آن بیفتد: **تکیه بر دیوارِ شکسته خطاست. ○ مرا تکیه، جان پدرا بر عصاست/ ....** (سعدی[۱] ۱۸۳) ۲. (مجاز) به کسی یا چیزی امیدوار و از حمایت او (آن) برخوردار بودن: **انسان با تکیه بر نیروهای معنویِ خود می‌تواند بر مشکلات پیروز شود. ○ در همهٔ جوامع بشری، مسئلهٔ اصلی، همین تکیه به آرای مردم است:** (گلشیری[۱] ۲۰) ○ **روز بهار است خیز تا به تماشا رَویم/ تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار.** (سعدی[۳] ۵۱۹) ۳. (موسیقی) یکی از روش‌های تزیین یک صوت موسیقایی هنگام نواختن یا خواندن. ۴. (زبان‌شناسی) فشاری که برای تأکید بر یک هجا، هنگام ادای آن وارد می‌شود؛ ادای برجستهٔ یک هجا، مانند هجای دوم در کلمهٔ «کدام؟» ۵. (اِ.) محل برگزاری مراسم روضه‌خوانی و سوگواری: **بزرگ‌ترین شام‌غریبان را در... تکیهٔ تُرک‌ها می‌گرفتند.** (مستوفی ۴۶۰/۳) ○ **باد بسیار شدیدی برخاست... و چادر تکیهٔ دولت را... پاره کرد.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸) ۶. (قد.) محل زندگی درویشان و زاهدان؛ خانقاه. ← تکایا (مِ. ۲). ۷. (قد.) پشتی (مِ. ۲) ←: **ظاهراً سابق، تکیهٔ کلاتی که حالا بر**

پشت می‌دارند، مرسوم نبود، بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار می‌گذاشتند، یا آن‌که یکی بر پشت.... (لغت‌نامه[1]: چاربالش) ○ مرد نه محتاج به یاری کس است/ همت او تکیهٔ پشتش بس است. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1])

○ ~ **بستن** درست کردن یا ساختن تکیه (مِ.۵) به‌صورت برپا کردن چادرهایی در کوچه‌ها و محله‌ها: تا امروز که پنجمِ عاشوراست، اهل شهر از تجار و کسبه دکاکین را بسته، مشغول تعزیه‌داری و بستن تکیه می‌باشند. (← وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تکیه (مِ.۱) ←: عصا را بر دیوار تکیه داد. ۲. (مصـ.ل.) ● تکیه کردن (مِ.۱) ←: در... گوشهٔ اتاق به دیوار تکیه داده، مدتی دراز عنانِ اختیار را به‌دست فکروخیال سرکش سپردم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۵) ۳. ○ ایجاد کردن تکیه (مِ.۴) در هجای کلمه‌ها: کلمات و عبارات را... یک‌نواخت نباید گفت. در هر کلمه بعضی حرکات و در هر جمله به بعضی کلمات تکیه و قوّت مخصوص باید به صوت داد. (فروغی[3] ۱۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) اعتماد کردن: بر تواضع‌های دشمن تکیه دادن زابلهی‌ست/ .... (صائب: لغت‌نامه[1])

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مماس بودن چیزی بر چیزی دیگر، یا بر آن قرار داده شدن و بر آن حایل بودن: پرده‌های نقاشی... به دیوار تکیه داشتند. (علوی[3] ۹۷) ۲. (قد.) (مجاز) اعتماد داشتن: طاعت دارید رسولانْش را/ تکیه مدارید چنین بر قضاش. (ناصرخسرو[1] ۴۲۳)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ● تکیه کردن (مِ.۱) ↓: نیزه‌ای به‌دستش دادند که... بر آن تکیه زد تا بتواند بر سر پا بند شود. (قاضی ۱۰۹۵) ○ تکیه... زده‌بود و خوش خفته. (وراوینی ۲۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. پشت خود را بر چیزی مماس کردن و آن را حایل سنگینیِ خود قرار دادن: ما درکمال آرامی به اتاق سیمیِ اتومبیل تکیه کرده، به صحبت و خنده مشغولیم. (مسعود ۶۳) ○کس را به خیر و طاعت خویش اعتماد نیست/ آن بی‌بصر بُوَد که کند تکیه بر عصا. (سعدی[4] ۶۸۱) ۲. بر کاری اصرار یا تأکید کردن، یا چیزی را مهم و برجسته نشان دادن: به‌خصوص روی بی‌علاقه نشان دادنِ خودم خیلی تکیه می‌کردم. (آل‌احمد[3] ۱۴۴) ۳. (مجاز) اعتماد داشتن: مادرم... چون بر توکلِ خود تکیه می‌کرد، هیچ‌چیز او را تکان نمی‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد/ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد. (حافظ[2] ۲۸۲)

تکیه‌بر t.-bar [عر.فا.] (صفـ.) (زبان‌شناسی) تکیه‌دار ←. نیز ← تکیه (مِ.۴): هجای تکیه‌بر.

تکیه‌جا te(a)k[i]ye-jā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) تکیه‌گاه ←: برون‌از جهان تکیه‌جایی طلب کن/ ورای خِرَد پیشوایی طلب کن. (خاقانی ۷۹۵)

تکیه‌دار te(a)k[i]ye-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای تکیه. ← تکیه (مِ.۳ و ۴): ساز و نوای اینها معمولاً آهنگ‌های تکیه‌دار نشاط‌آور ضربی و به‌مناسبت بود. (شهری[2] ۸۷/۲)

تکیه‌کلام te(a)k[i]ye-kalām [عر.عر.] (اِ.) کلمه، جمله، یا عبارتی که پیوسته و گاه نابه‌جا درمیان صحبتِ کسی تکرار می‌شود: تکیه‌کلام خیلی‌ها «به‌قول‌معروف» است. ○ تکیه‌کلامش بود: آقایان! این‌جا مدرسه است نه اداره. (میرصادقی[1] ۱۴) ○ تکیه‌کلام مرحوم شریعت‌مدار «همین‌طورها و همان‌طورها» بود. (افضل‌الملک ۲۱۰)

تکیه‌گاه te(a)k[i]ye-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. چیزی یا جایی که بر آن تکیه می‌دهند: تکیه‌گاه صندلی، قدری ناراحت بود و او مرتب جابه‌جا می‌شد. ○ .../ فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است. (حافظ[1] ۳۸) ۲. (مجاز) مایهٔ پشت‌گرمی و امید: زن... تکیه‌گاه قلبمان است... شریک عمر و زندگانی... سرچشمهٔ نور سعادت و خوش‌بختی ما. (مسعود ۳۱) ○ نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ای را/ بهشتی کردم آتش‌خانه‌ای را. (نظامی[3] ۳۱) ۳. (فیزیک) آنچه وزن جسمی را تحمل کند.

تکیه‌گه te(a)k[i]ye-gah [عر.فا.، = تکیه‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. تکیه‌گاه (مِ.۱) ←: شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست/ .... (حافظ[1] ۲۸۴) ۲. (مجاز)

تکیه‌گه خیال توست/ .... (حافظ[1] ۲۸۴) ۲. (مجاز) تکیه‌گاه (م.ِ ۲) ←: بر تیغ اوست تکیه‌گه شغل کِلک تو/ مردان تیغ‌زن شده بر کِلک متکی. (سوزنی ۲۹۲)

تک[1] tag (اِمص.) (قد.) ۱. دویدن؛ تند رفتن؛ تاختن: اسب را قوّت و تکِ او موجب عنا و رنج گردد. (نصرالله‌منشی ۱۰۳) ○ سواران زبس رنج و اسبان ز تگ/ یکی را ز تن برنجنبید رگ. (فردوسی[3] ۹۶۸) ۲. مسافتی که اسب در یک تاخت می‌پیماید؛ یک میدان تاخت: اسب تازی دو تگ رَوَد بمشتاب/ واُشتر آهسته می‌رود شب‌وروز. (سعدی[2] ۸۳) ○بفرمود خسرو بدان جای‌گاه/ یکی گنبدی تا به ابر سیاه ـ درازی و پهنای او ده کمند/ به گِرد اندرش طاق‌های بلند ـ ز بیرون دو نیمی تگ تازی اسب/ برآورد و بنهاد آذرگشسب. (فردوسی[1] ۲۴۷/۳)

○ ~ِ پای (قد.) دویدن، و به‌مجاز، فعالیت و چابکی: هم جان به تگ پای بیرون بَبَرَد و هم مال به‌دست آورَد. (جوینی[1] ۱۶۳/۱)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) به‌شتاب رفتن؛ دویدن: چو با خورشید هم‌تک می‌توان شد/ ز پس در، تک زدن چون سایه بگذار. (عطار[5] ۳۱۶)

○ ~وپو[ی] (قد.) ۱. کوشش و جست‌وجو؛ فعالیت و طلب: شاه‌زاده از جست‌وجوی و اسب از تک‌وپوی فروماند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۵۳) ○ تا میان بسته‌اند پیش امیر/ در تک‌وپویِ کار و کاچارند. (ناصرخسرو[1] ۴۷۴) ۲. جست‌وجو؛ طلب: همهٔ عالمیان در تک‌وپویند و درگفت‌وگویند و ایشان در عین رضایند، ما با چنین قومْ همراهی نتوانیم کرد. (احمدجام ۱۶۰)

○ ~وپو زدن (قد.) کوشیدن؛ فعالیت کردن: در طرف خراسان و عراق هنوز آتش فتنه و آشوب تسکین نیافته‌بود، و سلطان‌جلال‌الدین تگ‌وپو می‌زد. (جوینی[2] ۱۱۳)

○ ~وتاب (قد.) سرعت و شتاب: هم‌چنان می‌شدند در تگ‌وتاب/ پس‌رو آهسته پیش‌رو بمشتاب. (نظامی[4] ۲۳۸)

○ ~وتاز (قد.) دویدن و تاختن؛ به‌شتاب رفتن: مایم فتاده روزوشب در تگ‌وتاز/ برخیره نهاده روی در شیب‌وفراز. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۷۲)

○ به ~ (ق.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت؛ به‌شتاب: به ره بر، یکی پیشم آمد جوان/ به‌تک درپی‌اش گوسفندی دوان. (سعدی[1] ۸۸)

تک[2] .t [= تک = ته] (اِ.) (قد.) تک؛ ته.

تکاپو[ی] [t.-ā-pu[-y (اِمص.) (قد.) تکاپو ←.

تکاور، تک‌آور tag-āvar (صـ.) (قد.) ۱. تیزتگ؛ تندرو (اسب): هیون تکاور برانگیختند/ به فرمان‌بران بر، درم ریختند. (فردوسی[1] ۲۳۹/۱) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب: چو برزین برون رفت از آن‌سوی کوه/ تکاور شد از کوهِ خارا ستوه. (ایرانشاه: گنج ۲۳۷/۱)

تکاوری، تک‌آوری t.-i (حامصـ.) (قد.) تاختن؛ دویدن؛ دوندگی: آهو... گفت:... به‌نیروی توانایی و تکاوری از ایشان جان می‌بردم. (بخاری ۱۷۰) نیز ← تکاوری.

تگرگ tagarg (اِ.)(علوم‌زمین) قطره‌های باران که براثر سرد شدن ناگهانیِ هوا، در ارتفاع کم یخ می‌زند و به زمین فرومی‌ریزد: اگر ابر سیاه مخصوصاً ازطرف شمال ظاهر می‌گردید... می‌گفتند باران یا تگرگ می‌بارد. (شهری[2] ۲۳۵/۴) ○ بارانی عظیم آمد و دراثنای آن، تگرگ بسیار بارید. (عقیلی ۱۲۷)

○ ~ آمدن (گفتگو) باریدن تگرگ: عجب تگرگی می‌آیدا

تگری tagar-i [= تگرگی] (صنـ.، منسوب به تگرگ) (گفتگو) ۱. مانند تگرگ ازجهت سردی؛ بسیار سرد: زیر هوای تگریِ کولر، تخت می‌خوابیدم. (گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۹) ۲. (اِ.) (ساختمان) ملاطی از پودر سنگ و سیمان سفید در آب برای تزیین نما که با دستگاه مخصوص چنان روی نمای ساختمان پاشیده می‌شود که به‌شکل دانه‌هایی روی سطح درمی‌آید؛ سیمان تگری. ۳. (صـ.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با چنین ملاطی تزیین شده‌باشد.

تکل te(a)gel (اِ.) (قد.) وصله ←: من عاشق آن

تگلی بی‌چون. (مولوی[۲] ۱۵۵/۴)

تک‌وپو[ی] tag-o-pu[-y] [= تک‌وپوی] (اِمصـ.) ← تگ[۱] ◻ تگ‌وپو.

تک‌وتاب tag-o-tāb (اِمصـ.) (قد.) ← تگ[۱] ◻ تگ‌وتاب.

تک‌وتاز tag-o-tāz (اِمصـ.) (قد.) ← تگ[۱] ◻ تگ‌وتاز.

تگین tagin [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دلاور؛ پهلوان: دگرباره گفت: ای بزرگان چین/ تگینان و شاهان و گُردان چین. (دقیقی:گنج ۴۱/۱) ۲. غلام: بر آزادگان کبر داری ولیکن/ ینال و تگین را ینال و تگینی. (ناصرخسرو[۸] ۴۳۷)

تل tal[l] [عر.: تلّ] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) زمینی که از زمین‌های اطراف خود بلندتر باشد؛ تپه؛ پشته: دخترکان... دره به دره و تل به تل می‌گشتند. (قاضی ۹۱) ○ در راه تلی بدین بلندی/ گستاخ مشو به زورمندی. (نظامی[۲] ۵۶) ۲. توده و انباشته از هرچیز مانند خاکستر، کاه، و زباله: از پای تل بار تا کنار شط شاید چهل قدم بود. (آل‌احمد[۴] ۶۳) ○ زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک/ به‌گوش آمدم ناله‌ای دردناک. (سعدی[۱] ۱۸۸)

تل tel [تر.] (اِ.) وسیله‌ای قوسی‌شکل ازجنس فلز، پلاستیک، پارچه، و مانند آنها که دختران و زنان برای زینت یا نگه داشتن مو بر سر می‌گذارند: تاج عروس، تِلی فلزی بود که روی آن به‌شکل گل، مرواریددوزی شده‌بود. ○ تاج کیانی در حضور گذاشته شده‌بود. تاج، تِل دُرنشان است به سر مبارک زینت یافت. (افضل‌الملک ۲۱)

تل tol (اِ.) (گفتگو) دانه‌های کوچکی مانند حبوبات که در کام کودک گیر کرده‌باشد.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار گرفتگی در کام شدن به‌دلیل گیر کردن دانه و مانند آن: اگر [بچه] تُل گرفته‌بود، گلویش را با روغن مالیده، مجاری بینی‌اش را یک‌یک گرفته، در آن می‌دمیدند، یا پیش تل‌گیرش می‌بردند. (شهری[۲] ۱۷۴/۳)

تلاب talāb (بمِ. تلابیدن) (قد.) ← تراویدن.

تلابیدن t.-id-an [= تراویدن = تلاویدن] (مصـ.ل.، بمـ.: تلاب) (قد.) تراویدن ←: خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست/ پس ز کوزه آن تلابد که در اوست. (مولوی[۱] ۵۰۵/۳)

تلاتوف talātuf (اِ.) (قد.) ۱. شور و غوغا: پَری بی‌هش از بانگِ دیوانه دیو/ زمین با تلاتوف و کُه با غریو. (اسدی[۱] ۱۷۶) ۲. (صـ.) آلوده؛ چرکین؛ پلید: زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار/ نگر نگردی از گِردِ او که گرم آیی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۶)

تلاج talāj (اِ.) (قد.) فریاد و شور و غوغا: آمد این شب دیر با مرد خراج/ در بجنبانید با بانگ و تلاج. (طیان: اسدی[۲] ۴۸)

تلاش talāš [تر.] (اِمصـ.) ۱. کاربردِ نیروی فراوانِ جسمی یا ذهنی برای رسیدن به هدفی؛ کوشش: تلاش و کوشش اولاد بشر در فهمیدن حقیقتِ مرگ همانا... پیمودن آب دریاست با غربال. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ لِدَم خدمت و تلاش‌های نیکو. (لودی ۶۰) ○ تلاش قربِ فقر اَز هر جگرداری نمی‌آید/ که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او. (صائب[۱] ۳۱۵۶) ۲. (قد.) ستیزه و مبارزه. ← ● تلاش کردن (مِ. ۲).

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تلاش کردن (مِ. ۱) ↓: به این طالع سست دارم تلاشی/که دل را به آن طره محکم ببندم. (ظهوری: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. کوشیدن؛ سعی کردن: هرچه تلاش می‌کرد تا خانهٔ آباواجدادی‌اش را فراموش کند، نمی‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲) ○ اگر هزار سال... تلاش کنند، آن قبولیت و اعتبار که... به آن مردان خدای حاصل بود، نیابند. (لودی ۶۳) ۲. (قد.) ستیزه و مبارزه کردن: سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم/ چو مِهر یک‌تنه با عالمی تلاش کنم. (طالب آملی: آنندراج)

◻ ~ِ **مذبوحانه** تلاشی که مانند دست‌وپا زدن جانور ذبح‌شده بیهوده است: امکان ندارد پیاده بتوانی به آنجا بروی، بی‌خود تلاش مذبوحانه نکن.

◻ ~ِ **معاش** کوشش برای به‌دست آوردن مایحتاج زندگی: دو تن مورچه... در تلاش معاش و

تکاپوی رزق‌وروزی بودند. (جمال‌زاده[16] ۱۸۳)

تلاش‌گر t.-gar [تر.فا.] (صـ.) تلاش‌کننده؛ ساعی و کوشا: معدن‌چیان تلاش‌گر توانستند به اعماق زمین راه پیدا کنند.

تلاشی talāši [عر.] (اِمصـ.) متلاشی شدن؛ ازهم پاشیدن: تلاشی حکومت‌های استبدادی. ○ مومیایی، ابدان اموات را از فساد و تلاشی جلوگیری می‌کند. (← شهری[2] ۴۵۳/۵) ○ مرکباتِ اجسام که حقایق آن پیوسته برجاست و اجزای آن در تلاشی و تحلل. (وراوینی ۲۷۰)

تلاطم talātom [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرکت شدید امواج دریا و مانند آن: دریا... شروع به تلاطم و بازی نمود. (شوشتری ۲۳۵) ○ از[میان] تلاطم امواجِ محبت سر برآورد و گفت:... (سعدی[2] ۱۳۵) ۲. (مجاز) آشفتگی؛ پریشانی: تلاطم اوضاع کشور موجب ازهم پاشیدن سازمان‌های فرهنگی شده‌بود.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) موج زدن؛ توفانی شدن: محیط تشنه‌لبی‌ها چنان تلاطم کرد/ که کشتی دل ما را به آن کنار انداخت. (تنها: آنندراج)

□ به ~ افتادن ۱. □ به‌تلاطم درآمدن (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) □ به‌تلاطم درآمدن (مِ. ۲) ←: آن‌چنان دست‌وپاهایی می‌زنم که همه به‌تلاطم افتاده‌اند. (دیانی ۱۳۰)

□ به ~ درآمدن ۱. توفانی شدن: دریا به‌تلاطم درآمده‌بود. ۲. (مجاز) به‌جنب‌وجوش افتادن؛ به‌حرکت درآمدن: جماعت طلاب... مانند امواج دریایی طوفانی به‌تلاطم درآمدند. (جمال‌زاده[8] ۱۷۰)

□ در ~ بودن به‌شدت حرکت کردن: باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید، به‌طوری‌که تمام پرده‌ها درتلاطم بود و قندیل‌ها را تکان می‌داد. (علوی[2] ۳۶)

تلاعب talā'ob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازی کردن: تعاقب ملوان و تلاعب حدثان بر این بگذشت. (ابن‌اسفندیار ۱۴)

تلافی talāfi [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن عملی درمقابل عمل خوب یا بد دیگری؛ جبران کردن: سوغات‌های جوراجور... برایم می‌فرستاد و من هم به‌رسم تلافی برایش کتاب‌هایی... می‌فرستادم. (جمال‌زاده[8] ۱۶) ۲. (قد.) جبران خطا: چون این خبر با پرویز رسید، به تلافی حال مشغول نگشت. (ابن‌بلخی[1] ۲۵۴) ○ از فرایضِ احکامِ جهان‌داری، آن است که در تلافی خلل‌ها... مبادرت نموده شود. (نصرالله‌منشی ۹۶)

□ ~ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) آن را جبران کردن: همین پانزده‌هزار را از او بگیر، من جای دیگر تلافی‌اش را درمی‌آورم. (← فصیح[2] ۲۰۱) ○ درمدت تحصیل... تمام... تعطیل‌ها را... در مدرسه ماند... و همیشه به خودش وعده می‌داد که تلافی آن را برای سه ماه تعطیل تابستان دربیاورد. (هدایت[9] ۸۳)

□ ~ چیزی را سرِ کسی درآوردن (گفتگو) (مجاز) انتقام آن امر ناپسند را از او کشیدن، یا او را به‌سبب آن امر تنبیه کردن: پسرک عطرفروش ول‌کن نبود... گویا می‌خواست تلافی کساديِ بازارِ خود را سر او دربیاورد. (آل‌احمد[4] ۱۴) ○ ادب اقتضا نداشت که تلافی رنتار... ترجمان سابق را سر او دربیاورم. (مستوفی ۲۹۵/۲)

● ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) عمل بدی را با بدی پاسخ دادن و انتقام گرفتن: اگر اذیت بکنی، من هم تلافی درمی‌آورم. ○ چادرم را یغما کردند... اما من هم تلافی را خوب درآوردم. (میرزاحبیب ۳۷۲)

□ ~ سرِ کسی درآوردن (گفتگو) (مجاز) عملی انتقام‌آمیز دربارهٔ او انجام دادن، یا انتقام زیان یا شکستی را که از کسی دیگر رسیده، از او گرفتن: ازآن‌جاکه زورشان به تو نمی‌رسد، تلافیشان را سر ما درمی‌آورند. (شهری[2] ۲۱۶/۴)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. جبران شدن: زحمات شما بی‌نتیجه نخواهد ماند، تلافی می‌شود. ۲. گرفته شدن انتقام: هرچه بدی کردند، سرانجام تلافی شد.

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) تلافی ←: خطای من چیست؟... بگو تا اگر درعهدهٔ من باشد، آن را جبران و تلافی کنم. (مینوی[3] ۲۱۱) ○ من... خوبیِ تو را فراموش نمی‌کنم. شاید باز آبی به‌روی کارم آید، آن‌وقت تلافی خوب می‌کنم. (میرزاحبیب ۴۱۶) ○ عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش/ که یک کرشمه تلافیّ صد جفا

بکند. (حافظ[۱] ۱۲۶)

▫ **به ~** (ق.) برای جبرانِ: **[بعداز مرگش]... به‌تلافی خفت‌هایی که در زندگی کشیده‌بود، از او... تجلیل کردند.** (فروغی[۳] ۱۶۵)

تلافی‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صف.) آنچه می‌توان آن را تلافی کرد؛ جبران‌پذیر: **هر پیش‌آمدی تلافی‌پذیر است.** (جمال‌زاده[۸] ۷۰)

تلافی‌جویانه talāfi-ju-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (ص.) **۱.** توأم‌با حالت تلافی‌جویی: **رفتار تلافی‌جویانهٔ رقیب شکست‌خورده.** **۲.** (ق.) به‌منظور تلافی‌جویی: **سپاه بی‌شمار دشمن تلافی‌جویانه به شهر هجوم آورد.**

تلافی‌جویی talāfi-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) انتقام گرفتن: **پلیس از ترس تلافی‌جوییِ خانوادهٔ مقتول از متهم سخت مراقبت می‌کرد.**

تلاق talāq [عر.] (اِمص.) (قد.) تلاقی (مِ. ۱) ↓ : **اکنون شب فراق درپیش است و روز تلاق درپی.** (قائم‌مقام ۲۹۰) ○ **سلام و دعای این پدر را منقطع نداند، نه روز نه شب، نه در فراق نه در تلاق.** (مولوی[۴] ۶۹)

تلاقی talāqi [عر.] (اِمص.) **۱.** ملاقات؛ دیدار: **رغبتی آشکارا برای این تلاقی از خود نشان نمی‌داد.** (← قاضی ۸۵۴) ○ **شرح داد که... به ورود و تلاقیِ او چه‌مایه احتراز نمود و مقدمش را چگونه مغتنم داشت.** (وراوینی ۷۱۹) **۲.** به‌هم رسیدن و برخورد کردن دو چیز مانند خیابان، رود، خط، و جز آنها: **تلاقی رود و دریا.** ○ **تلاقی خیابان اندرون و باب‌همایون.** (شهری[۲] ۸۸/۱) **۳.** (اِ.) (ریاضی) تقاطع (مِ. ۲) ←.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) تلاقی (مِ. ۲) ←: **می‌ترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند.** (هدایت[۵] ۱۶۶)

تلال telāl [عر.، جِ. تَلّ] (اِ.) (قد.) توده‌های خاک و ریگ و مانند آنها؛ پشته‌ها: **تلال دامنه و کوه‌های متصل به آن تل‌ها... مخروطی... است.** (افضل‌الملک ۳۱۱) ○ **تا مدت دوازده سال، قلال و تلالِ آن جبال را مطالعه می‌کردند.** (جوینی[۱] ۱۲۲/۳)

تلالا talālā [ازعر.: تَلَأْلُؤ] (اِمص.) (قد.) تلألُؤ ↓ : **چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق/ وزسوی غرب صبح تلالا برافکند.** (خاقانی ۱۴۰)

تلألؤ tala'lo' [عر.] (اِمص.) درخشش و بازتاب نور از روی چیزهایی که سطح صیقلی، روشن، یا براق دارند؛ درخشیدن؛ برق زدن؛ درخشش: **نشان‌های الماس‌نشان به سینه آویخته‌بودند که تلألؤ آن، چشم را خیره می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ **آن چیز... حکم سراب فریبنده و غرش رعد و تلألؤ برق را دارد.** (اقبال[۲] ۲۷)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) درخشیدن؛ برق زدن: **در پرتو شعاع آن، ذرات غبار در هوا رقص‌کنان تلألؤ مخصوصی دارد.** (مسعود ۶۳)

تلامذه talāmeze [عر.: تلامذَة، جِ. تِلمیذ] (اِ.) (قد.) شاگردان؛ دانشجویان: **جمعی از تلامذه... می‌آمدند و استفاده می‌کردند.** (شوشتری ۳۶۵) ○ **صحابه... تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات....** (نظامی‌عروضی ۳۷)

تلامیذ talāmiz [عر.، جِ. تِلمیذ] (اِ.) (قد.) شاگردان؛ دانشجویان: **کار به خواستن تلامیذ ایرانی از پاریس کشید.** (مخبرالسلطنه ۴۱۴) ○ **از هریک از تلامیذ [چیزی] بابت حق‌التعلیم دریافت می‌داشت.** (راهجیری ۹۴)

تلان tallān [تر.] (ص.) (گفتگو) چاق و سرحال.

▫ **~وسلان** (گفتگو) چاق و سرحال: **نمی‌دانم چرا این‌قدر ناله می‌کند. ماشاءالله تلان‌وسلان و بهتر از همیشه است.** ○ **بعداز یک ساعت معطلی جلو در، خانم تلان‌وسلان از ته باغ پیدایش شد.**

تل‌انبار tal-ambār [= تلنبار = تلمبار] (ص.) تلنبار ←: **مقدار زیادی تکه‌پاره‌های آهن رویِ هم تل‌انبار بود.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۰)

تلاو talāv (بمِ. تلاویدن) (قد.) ← تراویدن.

تلاوت ta(e)lāvat [عر.: تِلاوة] (اِمص.) خواندن و قرائت کردن، به‌ویژه خواندن قرآن کریم: **در ادای فرایض... و قیام به تهجد در دل شب‌ها و تلاوت کلام‌الله... بی‌انباز است.** (شوشتری ۱۵۱) ○ **باقی اوقات را جهت ادای وظایف از صلات و تلاوت و ذکر... تعیین**

کنند. (قطب ۳۸۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) تلاوت ↑: عادت داشت که بعداز نماز، دوسه سورهٔ قرآن تلاوت کند. (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

تلاوش talāv-o(e)š [= تراوش] (اِمصـ. از تلاویدن) (قد.) تراوش. ← تلاوش‌گه.

تلاوش‌گه t.-gah (اِ.) (قد.) (شاعرانه) جایی که آب از آن تراوش کند: هم از آب دریا به دریاکنار/ تلاوش‌گهی دید چون چشمه‌سار. (نظامی[8] ۱۸۸)

تلاویح talāvih [عر.] (اِ.) (قد.)(علوم‌زمین) نوعی زمرد: نوعی دیگر [از زمرد] که آن را تلاویح گویند، فراگیرند پاره بلور صافی... سازند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۲)

تلاویدن talāv-id-an [= تراویدن = تلابیدن] (مصـ.لـ.، بمـ.: تلاو) (قد.) تراویدن ←: وز کوزه همان برون تلاود که در اوست. (میبدی[1] ۷۳۸/۱)

تلب‌تلب tolob-tolob (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از چسبیدن پی‌درپیِ چیزی تر و چسب‌ناک به چیزی دیگر ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: داشت تلب‌تلب به لبش ماچ می‌چسباند. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۵)

تلبس talabbos [عر.] (اِمصـ.) پوشیده شدن؛ به لباسی درآمدن، و به‌مجاز، ظاهر چیزی را پیدا کردن: تلبس به لباس روحانیت. ○ گورخان... الزام کرد... بت‌پرستی با تلبس به لباس ختاییان. (جوینی[1] ۴۹/۱) ○ تجلی و تلبس حق به لباس خلقیت... حجابِ حق نشد. (روزبهان[2] ۱۶۴)

تلبیس talbis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. حقیقت را پنهان کردن؛ حیله و مکر به‌کار بردن؛ نیرنگ‌سازی: چه اطفالی که با این جمله تدریس/ نمی‌دانند جز تزویر و تلبیس. (ایرج ۱۵۳) ○ اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش/ که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود. (حافظ[1] ۱۵۴) ۲. (تصوف) پوشاندن یا پنهان کردن صفات پسندیده برای دوری از ریا و مانند آن: دانستم که وی از اولیاءالله است و مراد وی از آن وضوی غیرمرتب، اظهار جهل و تلبیس و ستر حال. (جامی[8] ۵۴۰)

• ~ ساختن (مصـ.لـ.) (قد.) تلبیس (مِ. ۱) ←: ازاین‌گونه تضریب‌ها و تلبیس‌ها می‌ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی‌شد. (بیهقی[1] ۲۷۷)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. تلبیس (مِ. ۱) ←: او کلب‌بن‌کلب است و تلبیس می‌کند. باید او را به حلقهٔ خود راه نداد. (میرزاحبیب ۲۲۱) ○ تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند. (بیهقی[1] ۷۱۸) ۲. (تصوف) تلبیس (مِ. ۲) ←: چون یکی از این طایفه [صوفیان] خصالی محمود را بپوشانَد به صفاتی مذموم، گویند تلبیس می‌کند. (هجویری ۵۰۷)

تلبیسی t.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. حیله ورزیدن؛ نیرنگ ساختن. ← تلبیس • تلبیس کردن. ۲. (تصوف) ازراه تلبیس؛ به‌جهت تلبیس. ← تلبیس (مِ. ۲): رُوَیم، بزرگ است. تلبیسی، خود را به توانگری و مهتری فرانمودی. (جامی[8] ۹۵) ○ امام بوده مر این طایفه را، امامی بشکوه، تلبیسی طریق ملامت داشته. (جامی[8] ۹۷)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) تلبیسی (مِ. ۱) ←: ایزد عزذکره مرا از... تلبیسی کردن مستغنی کرده‌است. (بیهقی[1] ۱۲۹)

تلبیه talbiye [عر.: تلبیَة] (اِمصـ.) (فقه) گفتن عبارت «لَبَّیک، اللّٰهُمَّ لَبَّیک...» هنگام طواف خانهٔ خدا در مراسم حج: لطیفه‌ها به‌خود پیچیده، سروپا برهنه و آواز تلبیه ازهرسمت بلند شده. (امین‌الدوله ۱۵۶)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) (فقه) تلبیه ↑: به مسجد.... رسید. نماز گزارد و تلبیه کرد. (جامی[8] ۱۷۶)

تلپ telep[p] (اِصو.) ۱. تالاپ (مِ. ۱) ←. ۲. (ق.) تالاپ (مِ. ۲) ←: محتویات نان‌خامه‌ای... تلپ جلو پایش بر زمین می‌افتد. (دیانی ۳۶) ○ انجیرهای رسیده... می‌افتد توی علف‌ها و تلپ صدا می‌کند. (مرادی‌کرمانی ۶۰) ۳. (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند: چند سال است که عیدها را منزل دایی‌جانم تلپیم.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) مزاحم

شدن؛ سربار شدن: **مهمان‌های ناخوانده رسیدند و یک ماه آن‌جا تلپ شدند.**

□ **خود را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را تحمیل کردن: **نمی‌خواستم توی این سفر خانوادگی، غریبه‌ای با ما بیاید، اما عاقبت خودش را تلپ کرد.**

تلپ tolop[p] (تا.) (گفتگو) ← اهن □ اهن‌وتلپ.

تلپی telep[p]-i (ق.) (گفتگو) تالاپ (مِ. ۲) ←: **حسنی تلپی افتاد... پایین، اما صدمه‌ای ندید.** (هدایت[۸] ۱۶۷) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

تلجئه talje'e [عر.: تلجئة] (اِمصـ.) (دیوانی) پناه بردنِ خرده‌مالک به مالک بزرگ و ثروت‌مند، و اموال خود را دراختیار او قرار دادن: **فرمان سلطان‌محمود غازان: همت ما بر آن... است که جور و ظلم... ازمیان خلق برداریم... و ابواب تزویر و تلجئه و حلیّت به‌کلی مسدود گردد.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: حمید ۷۲)

تلحین talhin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کلامی را به لحن و آهنگ خواندن؛ آواز خواندن: **آنچه ملایم و قابل‌تلحین باشد، هفت قِسم ملایم است.** (مراغی ۳۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تلحین ↑ : **جمعی کثیرِ دیگر بودند که به حلق تلحین کردندی و بعضی دیگر مباشر آلات بودند.** (مراغی ۱۳۸)

تلخ talx (صـ.) ۱. دارای مزهٔ تلخی. ← تلخی (مِ. ۱)؛ مقِ. شیرین: **چای تلخ.** ○ **ذوق، قوّتی است ترتیب‌کرده در آن عصب که گسترده است برروی زبان... و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن.** (نظامی‌عروضی ۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بداخلاق و بسیار اخمو؛ عبوس: **درمیان گروهی از مردمان عبوس و تلخ و ترش‌رو گیرکرده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ **این شخص، مرد تلخ بی‌ادبی بود.** (مستوفی ۱۴۰/۲) ۳. (مجاز) بسیار ناخوش‌آیند و آزاردهنده: **روزگار تلخ، زندگی تلخ.** ○ **حرکات تند و تلخِ او را می‌پایید.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۳) ○ **سخن آخر به دهن می‌گذرد موذی را/ سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن.** (سعدی[۲] ۷۷) ۴. (مجاز) غم‌انگیز؛ دردآور: **قصهٔ تلخ، واقعیت تلخ.** ○ **حلاوت دیدار ماهجبین... افکار تلخ را شیرین می‌کرد.** (حجازی ۳۹۰) ○ **من بی‌پدری ندیده‌بودم/ تلخ است کنون‌که آزمودم.** (نظامی[۲] ۱۶۳) ۵. (مجاز) دارای حالت اندوه و ناراحتی؛ غم‌آلود: **لبخند تلخ روی لبانش می‌نشیند.** (محمود[۲] ۱۲۵) ۶. رنگ تیره مانند قهوه‌ای و سرمه‌ای: **عروس‌ها در عزا تلخ می‌پوشند نه سیاه.** (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ○ **گر ندارد ماتم ایمان این دل‌مردگان/ ازچه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ؟** (صائب[۱] ۱۱۳۴) ۷. (مجاز) سخن ناخوش‌آیند و ناگوار: **تفاوتی نکند گر تُرُش کنی ابرو/ هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی.** (سعدی[۳] ۶۴۵) ۸. (اِ.) (مجاز) شراب یا هرنوع مشروب الکلی: **داشتم با ناهار/ یک‌دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه/ زهرمار می‌کردم.** (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۱۰۲) نیز ← تلخی (مِ. ۵). ۹. (ق.) به‌صورت غم‌آلود یا ناخوش‌آیند: **خندید، تلخ.** (الاهی: شکوفایی ۸۶) ۱۰. به‌صورت عبوس، خشمگین، یا گرفته: **تلخ و عصبانی نگاهش کرد.** ○ **تلخ منشین شراب اگر داری/ شور کم کن کباب اگر داری.** (صائب[۱] ۳۴۱۳) ۱۱. (بمِ. تلخیدن) ← تلخیدن. نیز ← ● تلخ شدن.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای مزهٔ تلخ و ناخوش‌آیند شدن: **چای را بدون قند خوردم، دهانم تلخ شده‌است.** ○ **کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست/ عشوه‌ای زآن لب شیرین شکربار بیار.** (حافظ[۱] ۱۶۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) بداخلاق و بسیار اخمو شدن: **هنوز سیاه‌پوش بود و بچه‌اش... دوسه کلمه فارسی بیش‌تر نمی‌دانست... او هم تلخ بود و تلخ‌تر می‌شد.** (گلشیری[۱] ۱۵) ۳. (مجاز) ناخوش‌آیند و آزاردهنده شدن: **با مرگ او، زندگی برای من تلخ شده‌است.** نیز ← اوقات □ اوقات کسی تلخ شدن.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دارای مزهٔ تلخ یا ناخوش‌آیند کردن: **دارویی که به شما می‌دهم، ممکن است دهانتان را تلخ کند.** ۲. (گفتگو) (مجاز)

ناخوش‌آیند و آزاردهنده کردن: روزگارم را تلخ کرده‌اند. ○ روزی نیست که مهرانگیزخانم یکی‌دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. (نفیسی ۳۹۵) ○ تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن/ این‌قدر صائب! تلاش معنی بیگانه چیست؟ (صائب[1] ۶۲۳) نیز ← اوقات ▫اوقات کسی را تلخ کردن.

تلخ‌آبه t.-āb-e (اِ.) ۱. (گفتگو) مایع تلخ و معمولاً زرد یا قهوه‌ای‌رنگی که باعث تلخی بعضی سبزی‌ها یا مرکبات است: تلخ‌آبهٔ پوست پرتقال. ○ نمک، تلخ‌آبه‌های بادمجان را بیرون کشیده، آن را شیرین می‌کند. (شهری[2] ۶۷/۵) ۲. خلطی تلخ‌مزه که از معده وارد گلو می‌شود. ۳. (قد.) (مجاز) شراب: من به هر تلخ‌آبه‌ای تا شب رساندم این خمار/ روز تا بر آن دل نازک به مکتب چون گذشت. (بابافغانی: دیوان ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۴۷۵/۱)

تلخان[1] talxān (اِ.) (قد.) (گیاهی) ترخون ←: طرخون که مشهور به تلخان است، گرم و خشک است. جوشش دهان را ببرّد. (ابونصری ۱۴۶)

تلخان[2] .t (اِ.) (قد.) سویق ←: به معاویه خبر داده شد که اشتر را برطبق فرمان، زهر داده‌اند و آن زهر درمیان... تلخان و عسل بوده‌است. (کدکنی ۲۵۰)

تلخ‌بیان talx-bayān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود که به‌صورت علف هرز در مزارع و مراتع می‌رویند.

تلخ‌خو talx-xu (صـ.) (قد.) (مجاز) بداخلاق: مخور تنها گرت خود آب جوی است/ که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. (نظامی[3] ۲۷۵)

تلخ‌دهنی talx-dahan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بددهنی ←: ولتی آدم این کلفتی‌ها و تلخ‌دهنی‌ها را از این می‌بیند، باید برود خودش را خاک پای او بکند. (← شهری[1] ۴۹۲)

تلخ‌رو talx-ru (صـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌صورت ←: به تلخ‌رو مکن اظهار تنگ‌دستی خویش/ که از تپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ. (صائب[1] ۱۱۳۶)

تلخ‌رویی t.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) اخمو بودن؛ بدخلقی: با وحش به‌هم سرودگویی/ بهتر که به خانه تلخ‌رویی. (نظامی[2] ۲۰۴ح.)

تلخ‌زبان talx-zabān (صـ.) (مجاز) دارای گفتار آزاردهنده؛ بدزبان؛ تلخ‌سخن: هرگز ندیدم که به‌رسم پیران بی‌ذوق‌وتمیز و سال‌خوردگان ترش‌رو و تلخ‌زبان... ذوق و شور جوانان را... فرونشانَد. (جمال‌زاده[4] ۲۳۴/۲) ○ باده کو تا به من آن تلخ‌زبان رام شود/ تلخی می نمک تلخی بادام شود؟ (صائب[1] ۱۷۳۸)

تلخ‌زبانی t.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت تلخ‌زبان؛ تلخ‌زبان بودن؛ بدزبانی: ترش‌رویی و تلخ‌زبانی بر تو چیره گردیده‌است. (← شهری[1] ۱۰۱)

تلخ‌سخن talx-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌زبان ←: گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن/ زهر شیرین‌لبان شکر باشد. (سعدی[4] ۴۲۴)

تلخ‌صورت talx-surat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) اخمو؛ تندخو: در این مدت روحیه‌اش ازجهت برخورد با زندان‌بان‌های تلخ‌صورت و میرغضب‌های دوزخی... ضعیف شده‌بود. (شهری[1] ۱۲۶)

تلخ‌عیش talx-'eyš [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای زندگی توأم‌با سختی‌ها و مشکلات: بسا تلخ‌عیشان و تلخی‌چشان/ که آیند در حُله دامن‌کشان. (سعدی[1] ۹۵)

تلخ‌عیشی t.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌عیش بودن؛ زندگی سخت و پررنج داشتن: چو تلخ‌عیشی من بشنوی به‌خنده درآی/ که گر به‌خنده درآیی جهان شکر گیرد. (سعدی[3] ۴۷۷)

تلخک talx-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که تلخ‌مزه، زبر، و کرک‌دار است و برگ‌های پایین ساقهٔ آن پیچ می‌خورَد؛ علف تلخ. ۲. (گفتگو) تریاک (مِ. ۱) ←. ۳. دلقک ←.

تلخ‌کام، تلخکام talx-kām (صـ.) (مجاز) غمگین و افسرده به‌سبب عدم موفقیت در زندگی: آرامش بر شما حرام و زایشتان به دردورنج باشد و هماره تلخ‌کام گردید. (هدایت[6] ۱۶۸) ○ از ما مپیچ رو که غریبیم و تلخ‌کام/ ما روی دل به روی تو داریم

صبح‌وشام. (قاسم‌انوار: کلیات ۲۰۰: فرهنگ‌نامه ۴۷۷/۱)

تلخ‌کامه، تلخکامه t.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌کام ↑: پس آن تلخ‌کامه بدرّید جامه/ بغلطید در خون ز بی‌دست‌وپایی. (مولوی[۲] ۱۱/۷)

تلخ‌کامی، تلخکامی talx-kām-i (حامصـ.) (مجاز) تلخ‌کام بودن؛ نامرادی: شیرینیِ گذشته و تلخ‌کامیِ فراق هردو باهم معجونی ساختند. (علوی[۳] ۴۳) ○ الاهی... این روندهٔ راه گم‌نامی و کشندهٔ جامِ تلخ‌کامی را توفیق... ارزانی دار. (نظامی‌باخرزی ۳۷)

تلخکی talx-ak-i (صنـ.، منسوب به تلخک، اِ.) (گفتگو) ۱. تریاک یا مشروب (الکلی): هر شب چند جرعه تلخکی می‌خورد. ○ پیرمرد معتاد بود و تلخکی می‌کشید. ۲. تریاکی ←: پدرش تلخکی بود. تا تریاکش را نمی‌کشید، سرحال نمی‌آمد.

تلخ‌گفتار talx-goft-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌زبان ←: معلم کُتّابی را دیدم در دیار مغرب، ترش‌روی، تلخ‌گفتار، بدخوی. (سعدی[۲] ۱۵۵)

تلخ‌گفتاری t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌زبانی ←: تو در دل من از آن خوش‌تری و شیرین‌تر/که من تُرُش بنشینم ز تلخ‌گفتاری. (سعدی[۴] ۵۹۴)

تلخ‌گو[ی] talx-gu[-y] (صفـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌زبان ←: بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی/ بسی به ز بخشندهٔ تلخ‌گوی. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

تلخ‌گوشت talx-gušt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) گوشت‌تلخ ←: پیرزن تلخ‌گوشتی بود. دلش نمی‌خواست کسی را به حریم شخصی‌اش راه بدهد. (پارسی‌پور ۲۴۲)

تلخ‌گویی talx-gu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تلخ‌زبانی ←: چون بخر کنم کنارمشویی/ اما نه زروی تلخ‌گویی. (نظامی[۲] ۴۲)

تلخلخ talaxlox [ازعر.] (اِمصـ.) (قد.) با عطر، خود را خوش‌بو کردن. ← لخلخه: گفتم شاید مانند مضمضه و غرغره و استنشاق و تلخلخ، اینها هم از سننِ شرع باشد. (میرزاحبیب ۵۶۵)

تلخ‌مزاج talx-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای خو و طبیعت تند؛ عصبانی: تلخ‌مزاج، هیچ‌کس را در فهم، هم‌سنگِ خود نشناسد. (← شهری[۲] ۱۸۴/۴)

تلخ‌مزه talx-maz[z]-e (صـ.) تلخ (مِـ. ۱) ←: لب‌های او طعم کونهٔ خیار می‌داد، تلخ‌مزه و گس بود. (هدایت[۱] ۷۱)

تلخ‌ناک، تلخناک talx-nāk (صـ.) ۱. (مجاز) ناگوار و غم‌انگیز: دیدن رودخانه‌اش برایم خاطرات تلخ‌ناک به‌وجود آورد. (شهری[۳] ۲۱۳) ۲. (قد.) (مجاز) ناخوش‌آیند و آزاردهنده: جهان زهر است و خوی تلخ‌ناکش/ به کم خوردن توان رَست از هلاکش. (نظامی[۳] ۱۷۸) ۳. (قد.) دارای مزهٔ تلخ: این شربت اگرچه تلخ‌ناک است/ ساقیش چو عشق شد چه باک است؟ (نظامی[۲] ۲۷۱)

تلخ‌نگاه talx-negāh (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای نگاهی همراه‌با خشم و عصبانیت: پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر/ آن ساقی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است. (صائب[۱] ۱۰۵۶)

تلخ‌وش talx-vaš (صـ.،اِ.) تلخ‌گونه، و به‌مجاز، شراب: خمره... لب‌ریز است از آن معجون تلخ‌وشی که صوفی ام‌الخبائثش خوانده... است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۳) ○ آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند/ .... (حافظ[۱] ۵)

تلخون talxun (اِ.) (گیاهی) ترخون ←.

تلخه talxe (اِ.) ۱. (گیاهی) درمنه ←: گندمش هم تلخه داشته‌است. (قاضی ۹۰۵) ○ تلخه جا به گندم تنگ کرده. (قائم‌مقام ۳۳) ۲. (گیاهی) شبرم ←. ۳. (گفتگو) تریاک (مِـ. ۱) ←: مرد، سرش را کج کرد و صدایش را انداخت توی دماغش، گفت: یک‌خورده تلخه ردکن ببینم. (پهلوان ۲۶: فرهنگ‌معاصر)

تلخی talx-i (حامصـ.،اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی، که زننده و ناخوش‌آیند است، مانند مزهٔ نوعی مغزبادام و ته بعضی‌از خیارها؛ مقِ. شیرینی. ← تلخ (مِـ. ۱): خلال نارنج را در آب چند دقیقه بجوشانید... تا تلخی آن کاملاً گرفته بشود. (شهری[۲] ۴۳/۵) ○ .../ تلخی به‌یاد آر که خاصیت دولت است. (پروین‌اعتصامی ۱۶) ○ پیازمای چو شاهان

حلاوت و تلخی/ حلاوت لب معشوق و تلخی بگماز. (سوزنی ۱۳۱) ۲. (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عبوس بودن؛ اخمو بودن. ← تلخ (مِ. ۲): تلخی قیافهٔ او را با دو من عسل هم نمی‌شود قورت داد. (← آل‌احمد[۴] ۱۶۲) ۳. (مجاز) رنج و مصیبت. ← تلخ (مِ. ۳): زندگی، معجونی است... که عموماً شیرینی او بر تلخی‌هایش می‌چربد. (جمال‌زاده[۸] ۴) ○ من‌بعد حکایت نکنم تلخی هجران/ کان میوه که از صبر برآمد شکری بود. (سعدی[۳] ۵۰۵) ۴. (مجاز) خشم؛ عصبانیت: فراش‌باشی و اسدالله‌بیک... درظاهر تلخی و تندی نشان ندادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶) ۵. (اِ.) (مجاز) شراب یا هرنوع مشروب الکلی. ← تلخ (مِ. ۸). ۶. تریاک (مِ. ۱) ←.

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • تلخی کشیدن ←: به شیرین‌زبانی توان بردگوی/که پیوسته تلخی بَرد تندروی. (سعدی[۱] ۱۲۲)

• ~ **چشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تحمل کردن رنج و سختی: پیر نوروز... در این راه دراز، رنج‌ها دیده و تلخی‌ها چشیده‌است، اما هنوز شاد و امیدوار است. (خانلری ۳۳۶) ○ بسی تلخی چشیدستم که رویت را بدیدستم/ .... (سعدی[۴] ۶۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خشونت و بداخلاقی کردن: قدری تلخی کرده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ تلخی نکند شیرین‌ذقنم/ خالی نکند از می دهنم. (مولوی[۲] ۷۴/۴)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تحمل کردن رنج و سختی: همه عمر تلخی کشیدست سعدی/که نامش برآمد به شیرین‌زبانی. (سعدی[۴] ۸۰۲)

تلخی‌چش t.-če(a)š (صفـ.) (قد.) (مجاز) تلخی‌کش ←: بسا تلخ‌عیشان و تلخی‌چشان/که آیند در حُلّه دامن‌کشان. (سعدی[۱] ۹۵)

تلخیدن talx-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تلخ) ← تلخ • تلخ شدن: مواظب ترشی و تلخی زهد شده، عاقبت هم می‌ترشیدم و هم می‌تلخیدم. (میرزاحبیب ۴۷۹)

تلخیده talx-id-e (صفـ. از تلخیدن) (مجاز) بداخلاق: درمیان جماعتی عبوس و منحوس و ترشیده و تلخیده گیر افتاده‌بودم. (جمال‌زاده[۵] ۱۵۰/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تلخی‌دیده talx-i-did-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) تلخی‌کش ←: هرکجا... سختی‌کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای را بینی، خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (سعدی[۲] ۱۶۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تلخیص talxis [عر.] (اِمصـ.) خلاصه کردن؛ تخلیص: آنچه در آثار... این عصر هست، درواقع چیزی جز تلخیص یا تکرار اقوال علمای سلف نیست. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۴) ○ مختصری نافع که... اقوال عالمان عامل را بروجه ایجاز و تلخیص شامل تواند شد، مرقوم دارد. (قائم‌مقام ۳۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تلخیص ↑: مقالهٔ ده‌صفحه‌ای را در دو صفحه تخلیص کردم. ○ داستان جمشید و خورشید [را]... تلخیص کرده‌اند. (مینوی[۱] ۸۹)

تلخی‌کش talx-i-ke(a)š (صفـ.) (قد.) (مجاز) تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی؛ رنج‌دیده: صدهزاران جان تلخی‌کش نگر/ هم‌چو گل آغشته اندر گل‌شکر. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

تلخینه talxine (اِ.) ترخینه ←: قدح‌های آش‌رشته،... آش تلخینه... می‌جوشید. (شهری[۲] ۸۸/۳)

تل‌دار tel-dār [تر.فا.] (صفـ.) دارای تِل. ← تِل: ملبوس تازه... با کلاه‌های تل‌دار برای آنها ارسال فرموده‌بودند. (امیرنظام ۲۹۷)

تلذذ talazzoz [عر.] (اِمصـ.) لذت بردن: ادبیات... وسیلهٔ تفنن و تلذذ روحانی است. (فروغی[۱] ۱۹۴) ○ هرکجا دردمندی ازسر شوق/ گوش بر نالهٔ حمام کند ـ چارپایی برآورَد آواز/ وآن تلذذ بر او حرام کند. (سعدی[۴] ۸۲۰)

تلرانس tolerāns [فر.، = تولرانس] (اِمصـ.) ۱. تساهل (مِ. ۲) ←. ۲. (فیزیک، ریاضی) تولرانس (مِ. ۲) ←.

تلسکوپ teleskop [فر.: télescope] (اِ.) (نجوم) ۱. دوربین (زمینی یا نجومی) مرکّب از یک یا چند عدسی و آینهٔ مقعر که برای دیدن اجسام

دور و اجرام آسمانی به‌کار می‌رود: **هنوز تلسکوپ به ماه نینداخته‌بودند که بدانند علی‌آباد هم شهری نیست.** (هدایت[۶] ۱۴۲)



۲. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

☜ ▫ **~ِ انکساری** (نجوم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک عدسی بزرگ و محدب برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود.

▫ **~ِ بازتابی** (نجوم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک آینهٔ بزرگ و مقعر برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود.

▫ **~ِ رادیویی** (نجوم) نوعی تلسکوپ که امواج رادیوییِ اجرام آسمانی را آشکار می‌کند.

تلسکوپی t.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تلسکوپ) (فنی) ویژگی هر وسیلهٔ لوله‌مانندی که اجزای آن مانند قسمت‌های مختلف تلسکوپ درهم فروبروند و جمع شوند: **آنتن تلسکوپی.**

تلسکی teleski [فر.] (اِ.) (گفتگو) تله‌اسکی ←.

تلطف talattof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** مهربانی و خوش‌رفتاری کردن: **می‌گفت: اینها بیش‌تر از دیگران مستحق تلطف و محبتند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ **به تلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد.** (بیهقی[۱] ۶۹۶) **۲.** چاره‌اندیشی؛ ترفند: **اگر به‌اتفاق، فرا طعام رسد... تعللی کند و به تلطف دست بدارد.** (غزالی ۲۹۱/۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** تلطف (مِ.۱) ←. **۲.** تدبیر به‌کار بردن؛ چاره‌اندیشی کردن: **من خداوند سلطان را برآن دارم که تقربِ شما قبول کند و... تلطف کنم تا سوی هرات رَوَد و ایشان در این حدود باشند.** (بیهقی[۱] ۷۶۸)

تلطفاً talattof.an [عر.] (قـ.) (قد.) ازروی نرمی و مهربانی: **تلطفاً به عموم ایشان امر و مقرر شد... البسهٔ سیاه را به جامه‌ای دیگر تبدیل کنند.** (افضل‌الملک ۱۶)

تلطیف taltif [عر.] (اِمصـ.) **۱.** دارای کیفیت خوب یا خوش‌آیند کردن چیزی؛ لطیف و زیبا کردن: **هنر در تلطیف احساسات بشر نقش اساسی دارد.** ○ **بشر... جهت تلطیف و تعدیل غلیان روح حیوانی، نواهای دیگر اختراع کرده‌است.** (شهری[۱] ۶۳) ○ **هوسناکی و عشق صوری را... در تلطیف روح... مدخلی عظیم است.** (شوشتری ۹۴) **۲.** (قد.) کسی را مورد لطف و مرحمت قرار دادن: **این تشریف ازکجاست، و این تلطیف مرکه راست؟** (نظامی‌عروضی ۵)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) دارای کیفیت خوب یا خوش‌آیند شدن؛ لطیف و زیبا شدن: **من... در بیابان... با حیوان و گیاه و خاک تلطیف می‌شدم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تلطیف (مِ.۱) ←: **سالن‌های ادبی، ذوق شاعران و نویسندگان را تلطیف کرد.** (← زرین‌کوب[۳] ۲۹)

تلعثم tala'som [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تأمل و درنگ کردن؛ تأمل؛ درنگ: **باید که یک‌دل و یک‌روی بی خوف و باک و تردد و تلعثم به این هجرت مبارکه ایستادگی نمایند.** (قطب ۴۵۰) ○ **بی توقف و تبرم و تردد و تلعثم، دعوت قبول کردند و بر بیعت اقبال نمودند.** (وراوینی ۴۱۹)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تلعثم ↑: **در رفتن... تقاعدی می‌نمود و خوفی داشت. تلعثمی کرد و گِردِ تعلل برآمد.** (جوینی[۱] ۲۶۳/۳)

تلعین tal'in [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لعنت و نفرین کردن: **یک شمشیرِ تکفیر و یک تیرِ تفسیق و تلعین دارند که از هرکسی که مرادشان برنیاید... او را تلف می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۴)

تلغ talaq, teleq (اِصو.) (گفتگو) تَلَق ←.

☜ ▫ **~وتلوغ** (گفتگو) ← تَلَق ▫ تلق‌تلق.

تلغ[و]تلوغ talaq[q][-o]-tuluq[q], teleq[q][-o]-tuluq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تِلِق ▫ تلق‌تلق.

تلغراف telqerāf, teleqrāf [معر. از فر.:

[télégraphe (اِ.) (منسوخ) تلگراف ←: از همه‌جای ایران به مرکز، تلغراف داریم. (طالبوف[۱] ۱۲۰)

تلغی talaqq-i, teleqq-i (ق.) (گفتگو) تَلَق (مِ. ۲) ←: گوشی را تلغی گذاشت. (میرصادقی[۸] ۱۴۰) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

تلف talaf [عر.] (اِمص.) ۱. ازبین رفتن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل‌استفاده شدن، یا هدر رفتن چیزی: نفایس در یکی از خزاین ملی ما جمع شود تا... از تفرق و تلف مصون بماند. (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ اکثر ثروت و مکنت ایشان به تاراج و تلف رفت. (آقسرایی ۳۰۷) ۲. کشته شدن؛ هلاک شدن؛ مردن: اکثری‌از دواب اهل اردو به‌سبب عدم علوفه به‌معرض تلف درآمد. (شیرازی ۷۷)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.)● تلف کردن ←: امکان داشت آل، وی را تلف سازد. (← شهری[۲] ۱۵۹/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تلف (مِ. ۱) ←: یک دقیقه از عمر او نیز به‌خیره تلف نمی‌شود. (اقبال[۲] ۱۰) ○ پنبه‌کاشته‌بودیم درکنار نیل، و بارانِ بی‌وقت آمد و تلف شد. (سعدی[۲] ۸۴) ۲. تلف (مِ. ۲) ←: دوای عوضی خورده... به‌فاصلهٔ دو ساعت تلف شده. (نظام‌السلطنه ۳۷۴/۲) ○ فدای جان تو گر من تلف شَوَم چه عجب/ برای عید بُوَد گوسفند قربانی. (سعدی[۳] ۶۴۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازبین بردن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل‌استفاده کردن، یا هدر دادن چیزی: عمر و فکر خود را برای چیزهایی که مسلماً یک روز خطای آن ظاهر خواهد شد، تلف نکنید. (مسعود ۱۳۳) ○ چه سود از پشیمانی آید به‌کف/ چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟ (سعدی[۳] ۳۹۱) ۲. هلاک کردن؛ کشتن: سربازان... می‌دانستند زن‌وبچه را... به‌ضرب گلوله نباید تلف کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۶)

تلف telf (اِ.) (قد.) تفاله (مِ. ۱) ←: چون غوره بپزد... گوشت را بیرون آورده، پاک بشویند که تِلف غوره در جسم گوشت نماند. (باورچی ۸۹)

تلفات talaf-āt [عر.عر.] (اِ.) نابودشده‌ها؛ ازبین‌رفته‌ها: تلفات انسانی، تلفات جنگ، تلفات مالی. ○ تلفات شهر نائین... خیلی زیاد بود (جمال‌زاده[۱] ۱۶۰) ○ خسارت مادی و... و تلفات جانی به آنها وارد نیاید. (مستوفی ۵۱۴/۳)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ازدست دادن افراد و کشته شدن آنها، یا متحمل ضرروزیان شدن: لزوم نداشت ملل عالم... انقلاب کنند، کشته و تلفات بدهند، تا به آزادی و حکومت مشروطه برسند. (مصدق ۲۲۷)

تلفاکس tel[e]fāks [فر.: Téléfax] (اِ.) (برق) تلفن‌فکس ←.

تلف‌شده talaf-šod-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه بیهوده و بدون ثمر، صرف شده یا ازبین رفته‌است: اوقات تلف‌شده، پول تلف‌شده. ۲. مرده؛ هلاک‌شده: زین‌وبرگ اسب تلف‌شده‌اش را... به دوش می‌کشید. (شهری[۲] ۱۵۶/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تلفظ talaffoz [عر.] (اِمص.) شیوهٔ برزبان آوردن یا ادای حرف، کلمه، یا سخن توسط اندام‌های گفتار: تصنیفی می‌خواند و به دخترها یاد می‌داد و تلفظ آنها را درست می‌کرد. (← هدایت[۹] ۵۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ادا کردن و برزبان آوردن کلمه‌ها: خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. (علوی[۲] ۱۴۱)

تلف‌کرده talaf-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه آن را بیهوده و بی‌ثمر صرف کرده و ازبین برده‌اند: یک شب تأملِ گذشته می‌کردم و بر عمر تلف‌کرده تأسف می‌خوردم. (سعدی[۳] ۳۱)

تلفکس tel[e]faks [فر.: Téléfax] (اِ.) (برق) تلفن‌فکس ←.

تلفن tel[e]fon [فر.: téléphone] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی که به‌کمک آن می‌توان با کسی در جای دیگر و از راه دور صحبت کرد.



۲. (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) گفت‌وگو با این دستگاه؛ تماسِ تلفنی: **منتظر تلفن شما هستم.** ○ **تمام شب منتظر یک تلفن مهم بود.** ○ **از تلفن شما هم کاری برای ما صورت نمی‌گیرد.** (مستوفی ۵۰۱/۲) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) شماره‌تلفن. ← شماره (مِ. ۷): **تلفنش را یادداشت کردم.**

□ ~ **اِف‌ایکس** (برق) تلفنی که برای برقراری تماس از هرجای کشور، لازم نیست کدِ شهرِ مقصد گرفته شود؛ اف‌ایکس.

□ ~ **بی‌سیم** (برق) نوعی تلفن که گوشیِ آن سیم ندارد و می‌توان آن را از پایه جدا کرد و در فاصله‌ای نه‌چندان دور از پایه مورد استفاده قرار داد.



□ ~ **پارالل** (برق) یک خط تلفن که به دو یا چند دستگاه متصل باشد.

□ ~ **تصویری** (برق) ویدئوفون ←.

□ ~ **خودکار** (برق) نوعی سیستم ارتباط تلفنی، که در آن مستقیماً و بدون واسطه می‌توان شماره‌تلفن شخص موردنظر را گرفت و با او مکالمه کرد.

□ ~ **راهِ دور** ۱. (برق) تلفن عمومی‌ای که برای برقراری تماس با شهر یا کشور دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. تماس تلفنی‌ای که از شهر یا کشور دیگر برقرار می‌شود: **امروز دو بار تلفن راه دور داشتید.**

□ ~ **رئیس‌منشی** (اداری) نوعی تلفن که در ادارات به‌کار می‌رود و منشی، آن را به اتاق رئیس وصل می‌کند.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● تلفن کردن ←: **تلفن که می‌زدند، مدیر جواب می‌داد.** (میرصادقی[1] ۵)

□ ~ **سانترال** (برق) دستگاهی که در اداره‌ها و مجتمع‌های مسکونی نصب می‌شود و برای برقراریِ تماسِ خطوط داخلی با تلفن‌های دیگر به‌کار می‌رود.

□ ~ **سیار** (برق) موبایل ←.

□ ~ **شدن به‌کسی (جایی)** (گفتگو) گرفته شدن شماره‌تلفن او (آن‌جا) و برقرار شدن ارتباط ازطریق تلفن: **به پلیس تلفن شده که بمبی در میدان شهر گذاشته‌اند.**

□ ~ **کارتی** (برق) تلفن عمومی‌ای که با کارت مخصوصِ تلفن به‌کار می‌افتد.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) گرفتن شماره‌تلفن کسی (جایی) و برقرار کردن ارتباط با او یا آن‌جا: **از خانهٔ شما رفتم به دربار تلفن کردم.** (مصدق ۱۹۰)

□ ~ **کسی (جایی) را گرفتن** برقرار کردن تماس تلفنی با او (آن‌جا): **تلفنش را بگیر، می‌خواهم با او صحبت کنم.**

⊙ ~ **کشیدن** دایر کردن ارتباط تلفنی در مکانی: **تلفن این منطقه را کشیده‌اند.** ○ **امسال به این روستا تلفن می‌کشند.**

□ ~ **گویا** (اداری) مرکزی که با گرفتن شماره‌تلفن آن، اطلاعات خاصی به‌طور خودکار دراختیار شخص قرار می‌گیرد.

□ ~ **مغناطیسی** (برق) نوعی سیستم ارتباط تلفنیِ قدیمی، که در آن هر مشترک فقط می‌توانست با مرکز تلفن تماس بگیرد و با مخاطب موردنظر ارتباط برقرار کند.

□ ~ **همراه** (برق) موبایل ←.

تلفناً t.-an [فر.عر.] (ق.) 🔔 تلفنی ←: **خبر را تلفناً به او دادند.** ○ **تلفناً از او برای مهمانی دعوت کردند.**

تلفن‌چی tel[e]fon-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مسئول برقرار کردن ارتباط‌های تلفنی یا پاسخ‌گویی به تماس‌های تلفنیِ اداره یا سازمانی است: **از تلفن‌چی خواستم خط را به اتاق رئیس وصل کند.**

تلفن‌خانه tel[e]fon-xāne [فر.فا.] (اِ.) ۱. مرکز یا اداره‌ای که افراد برای برقرار کردن مکالمات تلفنی به آن‌جا مراجعه می‌کنند: **نمی‌توانم خودم را راضی کنم که بروم تلفن‌خانه.** (محمود[2] ۱۷۳) ۲.

(اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان که مسئولیت برقراری تماس‌های تلفنی را برعهده دارد: تلفن‌خانهٔ ادارمشان را زده‌اند. (← محمود[۲] ۸۹)

تلفن‌فاکس tel[e]fonfāks [از انگ.] (اِ.) (برق) تلفن‌فکس ↓.

تلفن‌فکس tel[e]fonfaks [از انگ.: telephonefacsimile] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی که علاوه‌بر مکالمهٔ عادی تلفنی با آن، می‌توان از آن به‌عنوان فکس نیز استفاده کرد. ۲. (مجاز) شمارهٔ خط تلفنی که به چنین دستگاهی وصل شده‌باشد.

تلفن‌گرام tel[e]fongerām [فر.: téléphone-gramme] (اِ.) پیام تلفنی، که به‌صورت نوشته به‌دست مخاطبِ پیام رسانده می‌شود.

تلفنی tel[e]fon-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به تلفن) ۱. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ تلفن انجام می‌گیرد: ارتباط تلفنی، پیغام تلفنی، صحبت تلفنی. ۲. (ق.) با استفاده از تلفن؛ به‌وسیلهٔ تلفن: تلفنی خبر داده‌بود. (گلشیری[۱] ۷۸)

تلفون tel[e]fon [فر.] (اِ.) تلفن ←.

تلفیق talfiq [عر.] (اِمص.) ترکیب کردن و پیوند دادن دو یا چند چیز با یک‌دیگر: تو در نوشته گاهی ازلحاظ جمله‌بندی و تلفیق الفاظ کاملاً مراعات قواعد صرف‌ونحو را نمی‌نمایی. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۱) ○ بی‌قیدی [او] نسبت‌به تلفیق جُمَل و رعایت صرف‌ونحو... به مقالات... سرایت کرده‌بود. (مینوی[۲] ۴۵۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) تلفیق ↑: او توانسته‌است مینیاتور ایرانی را با سبک‌های جدید نقاشی تلفیق دهد. ○ لطفهٔ ملمعهٔ... گفته‌بود و تلفیق داده. (جوینی[۱] ۲۶/۳)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● تلفیق شدن ↓: از شعر متقدمان به‌طریق استعارت تلفیقی نرفت. (سعدی[۲] ۱۹۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ترکیب و پیوند داده شدن دو یا چند چیز با یک‌دیگر: در اجرای جدید این اثر، موسیقی و نمایش با یک‌دیگر تلفیق شده‌اند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تلفیق ←: با داشتن... ذوق اگرچه می‌شود عباراتی تلفیق کرد... ولی نویسنده و شاعر نمی‌توان شد. (اقبال[۱] ۴/۷/۴)

تلفیقی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تلفیق) ترکیب و پیوند داده‌شده: عبارات تلفیقی، مقالهٔ تلفیقی.

تلق talq (اِ.) ۱. (مواد) طلق ←. ۲. (فنی) روکش پلاستیکیِ شفاف که روی چراغ‌های خودرو قرار دارد.

تلق talaq, teleq (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد دو جسم سخت به یک‌دیگر یا افتادن جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود: تلقِ افتادن لیوان برروی زمین شنیده شد. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: لیوان، تلق افتاد روی زمین.

□ ~[و]~ (گفتگو) صدای مداوم و مکرر برخورد دو جسم سخت به یک‌دیگر: تلق‌تلقِ ماشینی که کار می‌کرد. (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ به صدای تلق‌وتلق سُم اسبان و گردش چرخ‌های درشکه به‌فکر... فرورفتم. (جمال‌زاده[۲] ۵۲)

□ ~[و]تلوق (گفتگو) □ تلق‌تلق ↑: تلق‌تلوق استکان‌ها. (ترقی ۷۹) ○ از توی آشپزخانه صدای تلق‌وتلوق می‌آمد. (← عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۳۲)

□ ~[و]تولوق (گفتگو) □ تلق‌تلق ←: دندان‌عاریه‌هایش را تلق‌وتولوق... جابه‌جا کرد. (چهل‌تن[۱] ۱۵)

□ ~و~ (گفتگو) □ تلق‌تلق ←.

□ ~وتلوق (گفتگو) □ تلق‌تلق ←.

□ ~وتولوق (گفتگو) □ تلق‌تلق ←.

تلقا telqā [عر.: تلقاء] (اِ.) (قد.) جانب؛ طرف؛ سو: هرکه از تلقای نفْسِ خود خواهد که بر شرع افترایی کند، علمای ملت... او را رجم و قذف می‌کنند. (عزالدین‌محمود ۶۲)

تلق[و]تلق talaq[q][-o]-talaq[q], teleq[q][-o]-teleq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تلق □ تلق‌تلق.

تلق[و]تلوق talaq[q][-o]-toluq[q],

teleq[q][-o]-toluq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تلق ◻ تلق‌تلق.

تلق[و]تولوق talaq[q][-o]-tuluq[q], teleq[q][-o]-tuluq[q] (اِصو.) (گفتگو) ← تلق ◻ تلق‌تلق.

تلقف talaqqof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخن را از دهن دیگری گرفتن، و به‌مجاز، فراگرفتن: **[حکما] به استاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن، به کُنه این مأمول رسند.** (نظامی‌عروضی ۱۷)

تلقی[۱] talaqqi [عر.] (اِمصـ.) ۱. برداشت و ادراک خاص از مسئله یا موضوعی: **تلقی من این است که شما موضوعی را از ما مخفی می‌کنید.** ۲. (قد.) برخورد کردن؛ رویارویی: **سلطان‌رکن‌الدین... رسولی... فرستاد و با امرای عراق در تلقی و دفع خصمان قوی‌حال مشاورت نمود.** (جوینی[۲] ۱۳۹) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای آخر است. نیز ← تلقی[۲].

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دانسته شدن؛ برداشت شدن؛ فرض شدن: **چالاکی جوان... در راندن اتومبیل از پیچ‌وخم‌های خیابان‌های شلوغ... عادی تلقی شد.** (علوی[۳] ۴۱) ○ **«من فکر می‌کنم، پس وجود دارم»... اندیشه‌ای پرارج در فلسفهٔ اروپا تلقی شده‌است.** (مطهری[۵] ۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مسئله یا موضوعی را به‌شکلی خاص فهمیدن؛ برداشت کردن: **بیت... را به‌عنوان اعتراض به خلقت از ناحیهٔ حافظ تلقی کرده‌اند.** (مطهری[۵] ۶۹) ○ **معامله که در جهان با آدمی رَوَد، آشناوار رَوَد... اما آدمی آن را بیگانه‌وار تلقی کند.** (قطب ۸۱)

◻ ~ **کردن کسی را** (قد.) روبه‌رو شدن با او؛ ملاقات کردن با او: **او را به‌لطف تلقی کرد.** (عقیلی ۱۲۹) ○ **کرامت، آن بُوَد که زن را مکرم دارد... تا... به حسن اهتمام امور منزل و مطاوعت، شوهر را تلقی کند.** (خواجه‌نصیر ۲۱۷)

تلقی[۲] talaqq-i, teleqq-i (قـ.) (گفتگو) تلق (مِـ. ۲) ←: **لیوان تلقی روی زمین افتاد.** تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← تلقی[۱].

تلقیب talqib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لقب دادن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تلقیب ↑: **ایشان را به عباد... که مضاف است به رحمان، تلقیب کرد.** (قطب ۵۴)

تلقیح talqih [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. وارد کردن مقدار کمی واکسن در بدن برای ایجاد ایمنی: **تلقیح آبله به‌تازگی... شایع شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۲. بارور کردن؛ بارورسازی: **تلقیح مصنوعی.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (پزشکی) ۱. تلقیح (مِـ. ۱) ←: **ما در سفارت همگی از آقا و نوکر دو دفعه درفاصلهٔ یک هفته تلقیح کردیم.** (مستوفی ۲۵۶/۲) ۲. تلقیح (مِـ. ۲) ←: **اسپرم گاو نر را به ماده‌گاو تلقیح کردند.**

◻ ~ **مصنوعی** (پزشکی) عملِ وارد کردن اسپرم در مهبل به‌کمک ابزار مخصوص و به‌منظور آبستن کردن.

تلقیحی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تلقیح) مربوط به تلقیح؛ مخصوص تلقیح: **واکسن تلقیحی.**

تلقین talqin [عر.] (اِمصـ.) ۱. (روان‌شناسی) فرایند تغییر دادن باورها، تلقی‌ها، یا عواطف کسی: **او به تدابیر روحی و به‌قوهٔ تلقین، دردش را درمان می‌کرد.** (نفیسی ۴۵۵) ۲. برزبان آوردن اصول و مبانی مذهبی، مانند شهادتین هنگام دفن مرده بربالای سر او، یا القای آنها به کسی‌که در لحظه‌های آخر عمر است: **[قاتل را] به پای دار می‌آوردند. قاضی‌عسکر تلقین به دهانش می‌گذاشت و وادار به ادای شهادتینش می‌کرد.** (شهری[۲] ۳۹۹/۱) ○ **محتضر به‌تلقین نزدیکان خود در آن دَمِ آخر، لاالاه‌الاالله می‌گفت.** (← آل‌احمد[۷] ۸۰) ○ **چو تلقین گفت پیغمبر شهیدان ره حق را/ تو هم مر کشتهٔ خود را بیا برخوان یکی تلقین.** (مولوی[۲] ۱۴۲/۴) ۳. (تصوف) گفتن و یاد دادن ذکر خاصی به مرید و

واداشتن او به تکرار آن: شیرازی... شرحی... درباب پوشیدن خرقهٔ درویشی و تلقین ذکر... آورده‌است. (مینوی[۲] ۳۶۱) ○ سالک باید که ذکر از شیخ به‌طریق تلقین گرفته‌باشد، که تلقین ذکر به‌مثابهٔ وصل درخت است. (نسفی ۱۰۶) **۴.** (قد.) یاد دادن؛ تعلیم؛ آموزش: شاگردانی که شوق... به تعلم داشتند... اسم هر عالِم و فقیه و مدرس به‌نامی را می‌شنیدند که... مجلس درس و تلقین دارد، می‌رفتند... و از تقریر او استفاده می‌کردند. (مینوی[۲] ۲۶۸) ○ تلقین و درس اهل‌نظر یک اشارت است/ گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم. (حافظ[۲] ۷۰۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** وادار به تلقین کردن. ← تلقین (مِ. ۲): حاکم‌شرع... تلقین می‌دهد. (طالبوف[۲] ۱۰۸) **۲.** (قد.) تلقین (مِ. ۴) ←: حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد/ همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) قبولانده شدن موضوعی به کسی، برای به‌وجود آوردن تغییر عقاید و رفتاری در او: از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده‌بود، آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم. (هدایت[۱] ۸۷) ○ از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده‌بود، بیرون می‌آمد. (هدایت[۵] ۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (روان‌شناسی) تلقین (مِ. ۱) ←: مثل‌این‌که کسی مجبورش می‌کرد که این افکار را به خود تلقین کند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۶) **۲.** تلقین (مِ. ۴) ←: آنها... قبول کردند که بعضی اصول‌دین و قرائت را به من تلقین کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ گفت: قرآن به من بیاموز... او را تلقین می‌کردم و او با من می‌خواند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶) **۳.** تلقین (مِ. ۲) ←: ملقن... بر سر قبر بنشست که تلقین کند. (جامی[۸] ۵۷۳)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (تصوف) یاد گرفتن ذکری خاص از شیخ و ملزم شدن به تکرار آن. ← تلقین (مِ. ۳): شیخ‌سعید رحمه‌الله... از شیخِ خرقهٔ خود، شیخ‌نجیب‌الدین‌علی، تلقین گرفت. (جامی[۸] ۵۵۹) ○ فایدهٔ کلی از ذکر، آن‌گاه حاصل شود که از شیخی کامل صاحب تصرف تلقین گرفته‌باشد. (بخارایی ۳۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاد گرفتن: بالجمله بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از آن فاضل عارف ربانی یافته[است.] (شوشتری ۱۳۰)

تلقین‌خوان t.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که تلقین می‌خوانَد. ← تلقین (مِ. ۲): تلقین‌خوان بالای قبرش رو به قبله نشسته، برایش به خواندن تلقین می‌پرداخت. (شهری[۲] ۲۶۴/۳) ○ مولانا... بر سر گور مثال تلقین‌خوانان بایستاد. (افلاکی ۱۷۳)

تلقین‌گو[ی] talqin-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تلقین‌خوان ↑: تلقین‌گو... شاید... چنان سرگرم باشد که مذکر یا مؤنث بودن مرده را فراموش کند. (آل‌احمد[۷] ۸۵)

تلقینی talqin-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تلقین) تلقین‌شده. ← تلقین (مِ. ۱): افکار تلقینی.

تلک talk (اِ.) (قد.) تالک ↔ طلق. ⚱ معرب آن طلق است و از عربی وارد زبان‌های اروپایی شده‌است.

تلک talak, telek (بمِ. تلکیدن) (عامیانه) ← تلکیدن.

تلک[و]پلک telek[k][-o]-pelek[k] (اِ.) (گفتگو) **۱.** اسباب و وسایل کم‌ارزش منزل: چیزهایی که او را به زندگی وابسته می‌کرد، همین تلک‌وپلک بود. (پارسی‌پور ۳۷۲) ○ چهارتا اتاق جهازی‌ام را یک مشت تلک‌پلک یتیم‌شادکن می‌گفتند و هر روز سرکوفتِ یکی را توی سرم می‌کوبیدند. (← شهری[۱] ۱۵۳) **۲.** (اِمصـ.) کاری را با تأنی انجام دادن: پس‌از تلک‌وپلکِ سال‌های اول، کار آنها رونق گرفت. (علی‌زاده ۲۴۹/۲) نیز ← تلک‌وتلک.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← تلک‌وتلک ● تلک‌وتلک کردن: روزگارم بد نیست، یک تلک‌پلکی می‌کنم.

تلکس teleks [فر.: télex، از انگ.: telex] (اِ.) **۱.** (برق) نوعی دستگاه مخابراتی متشکل از ماشین‌تحریرهایی که پیام را به‌صورت سیگنال‌های الکتریکی می‌فرستد یا دریافت می‌کند. این ماشین‌ها به شبکهٔ تلفن وصل می‌شوند. **۲.** (مجاز) متن نوشتاریِ پیام که

به‌وسیلهٔ این دستگاه دریافت یا ارسال می‌شود: **این تلکس امروز رسیده‌است.**

ـــ کردن (مصـ.مـ.) فرستادن پیام به‌کمک دستگاه تلکس: **اخبار امروز را تلکس کرده‌اند.**

تلک‌وتلک telek[k]-o-telek[k] (اِ.) (گفتگو) کار و شغل کم‌درآمد: **این که کار نبود، تلک‌وتلک بود.**

• **ـــ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کار و شغل ناچیز و کم‌درآمد داشتن: **این سال‌ها کار منفعت‌داری نداشته‌ایم و تنها تلک‌وتلکی کرده‌ایم.**

تلکه talake (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، مبلغی که در هر بردوباخت به تلکه‌گیر می‌پردازند: **مأمورینشان... می‌توانستند تلکهٔ قمارهای قماربازها... را دریافت نمایند.** (شهری[۲] ۷۸/۱) ۲. (مجاز) پول یا مالی که به‌زور، باحیله، به‌صورت رشوه، و مانند آنها از کسی می‌گیرند. ۳. (اِمصـ.) (مجاز) گرفتن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و بدون رضایت شخص: **این آقایان... کراراً به این محفلِ انس می‌رفته‌اند. وجود آژان هم دراطراف این‌قبیل خانه‌ها ولو برای تلکه و دریافت انعام... امری طبیعی [است.]** (مستوفی ۴۹۵/۳)

□ **ـــ [و]تسمه** (گفتگو) ۱. (مجاز) تلکه (مِـ. ۲) ←: **یک دسته گناهشان این بوده که تلکه‌تسمهٔ مأمورها را ندادند، یا کم دادند.** (← شهری[۱] ۱۲۹) ○ **از بالا به پایین همه اهل تلکه‌وتسمه‌اند... تا سبیلشان چرب نشود، پیلی به زمین هیچ مسلمانی نمی‌زنند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۵۶) ۲. اشیای کوچک (معمولاً بی‌ارزش)؛ خرده‌ریز: **جار و چهل‌چراغ‌هایی را که به‌دست خود با شیشه‌شکسته و تلکه‌تسمه و... ساخته‌بود، نشان داد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۹)

• **ـــ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) گرفته شدن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و بدون رضایت شخص.

• **ـــ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) تلکه (مِـ. ۳) ←: **از بساط سفر من ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد... خیال کردم پابوش می‌دوزند که تلکه‌ام کنند.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۳)

تلکه‌بگیر t.-be-gir (صفـ.، اِ.) (گفتگو) تلکه‌گیر ←: **قمارباز و تلکه‌بگیر... به کمیسری آورده می‌شدند.** (شهری[۲] ۱۲/۲)

تلکه‌بندی talake-band-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. ساختن چیزی مانند ساختمان به‌شکل سست و ناپای‌دار؛ سرهم‌بندی کردن: **با این تلکه‌بندی‌ها سقفْ روی دیوار بند نمی‌شود.** ۲. (قـ.) به‌صورت سست و ناپای‌دار: **به میلهٔ آهنیِ پنجره سوهان می‌کشد از شر این میلهٔ سوم هم آسوده شدم. هیچ‌کس نمی‌فهمد، خوب تلکه‌بندی ایستاده‌است.** (← هدایت[۷] ۱۲۰)

تلکه‌گیر talake-gir (صفـ.، اِ.) آن‌که قاپ‌بازی را اداره می‌کند و تلکه می‌گیرد، و به‌مجاز، باج‌گیر. ← تلکه (مِـ. ۱).

تلکه‌گیری t.-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. عمل تلکه‌گیر. ← تلکه‌گیر. ۲. (مجاز) باج‌گیری. ← باج • باج گرفتن (مِـ. ۱): **معرکه‌گیری، ... تلکه‌گیری، ... ممنوع و عاملین آن درصورت مشاهده دست‌گیر و مجازات می‌شوند.** (شهری[۲] ۲۶۴/۱)

تلکیدن talak(telek)-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تلک) (عامیانه) تلکه (مِـ. ۳) ←: **از پولی که به‌موقعش از حاجی می‌تلکیدم، خرید می‌کردم.** (مخمل‌باف ۱۲۹)

تلگراف telegrāf, telgerāf [فر.: télégraphe] (اِ.) ۱. (برق) نوعی دستگاه مخابراتی، که در آن به‌کمک سیم برق یا سیگنال‌های رادیویی، پیام از جایی به جایی ارسال می‌شود: **سیم تلگراف را... قطع کرده‌اند.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۴۰۱) ۲. (مجاز) پیامی نوشته‌شده که ازطریق این دستگاه ارسال می‌شود. نیز ← تلگرام: **تلگراف تبریک از اطراف رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ○ **او... ازاین‌که نمی‌توانست حروف ماشین‌شدهٔ تلگراف را بخوانَد، باز غصه‌اش شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۹)

□ **ـــِ حضوری** (منسوخ) تلگراف به مقامات دولتی همراه‌با تحصن تلگراف‌کنندگان در تلگراف‌خانه تا حصول جواب: **با سعدالدوله تلگراف حضوری کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) • تلگراف کردن ↓ : افسر مخابرات، خبر شکست را تلگراف می‌زده‌است. (← آل‌احمد[۶] ۲۳۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) فرستادن پیام به‌وسیلهٔ دستگاه تلگراف: آقاخان به ایشان تلگراف کرده که فلان‌کس آن‌جا وارد می‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۷)

تلگرافاً t.-an [فر.عر.] (ق.) 🕮به‌صورت تلگراف؛ تلگرافی: شاه از پاریس برای تعیین رئیس‌الوزرا تلگرافاً تمایل مجلس را تحقیق کرد. (مستوفی ۵۰۳/۳) ○ گزارش را هرچه هست، تلگرافاً عرض نمایم. (امیرنظام ۱۴۰)

تلگراف‌چی، تلگرافچی telegrāf(telgerāf)-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) آنکه مسئول ارسال یا دریافت پیام‌های تلگرافی است: به‌توسط تلگراف‌چی احوال‌پرسی... نمود. (نظام‌السلطنه ۳۱/۱)

تلگراف‌خانه telegrāf(telgerāf)-xāne [فر.فا.] (اِ.) بخشی از ادارهٔ مخابرات که مسئول دریافت یا ارسال و توزیع پیام‌های تلگرافی به صاحبان آنهاست: بنای تلگراف‌خانه در تهران از سال ۱۲۷۴ است. (مستوفی ۸۶/۱)

تلگرافی telegrāf(telgerāf)-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به تلگراف) ۱. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ تلگراف رسیده یا مخابره شده‌است: پیام تلگرافی، تسلیت تلگرافی، خبر تلگرافی. ○ جواب عریضه‌جات تلگرافی را به‌تأخیر انداخت. (← امیرنظام ۲۱۸) ۲. (ق.) به‌وسیلهٔ تلگراف: این خبر را تلگرافی به او برسانید. ۳. (صف.) (گفتگو) (مجاز) خلاصه و کوتاه (معمولاً کلام یا نوشته): جواب تلگرافی. ○ با این طرز صحبت‌کردن تلگرافیِ شما، ما از ماجرا چیزی نخواهیم فهمید. ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور خلاصه و کوتاه: چرا این‌قدر تلگرافی حرف می‌زنی؟ توضیح بده چه اتفاقی افتاده‌است.

تلگرام telegrām, telgerām [فر.: télégramme] (اِ.) متن پیام ارسالی یا دریافتی توسط دستگاه تلگراف: درجواب تلگرام آن اعلی‌حضرت... از مراتب دوستی و خیرخواهی دولت... اطمینان می‌دهم.

(افضل‌الملک ۱۰)

تل‌گیر tol-gir (صف.، اِ.) (منسوخ) آنکه کارش خارج کردن اشیا یا حبوبات ریزی است که در سوراخ‌های بالاییِ کام (معمولاً نوزادان) گیر کرده‌است: اگر [بچه] تُل گرفته‌بود، گلویش را با روغن مالیده، مجاری بینی‌اش را یک‌یک گرفته، در آن می‌دمیدند، یا پیش تل‌گیرش می‌بردند. (شهری[۲] ۱۷۴/۳)

تلماسه tal-māse [عر.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) برآمدگی‌هایی که در بیابان‌ها یا در سواحل دریا براثر انباشته شدن ماسه‌های حمل‌شده توسط باد یا آب ایجاد می‌شوند؛ تپهٔ ماسه‌ای؛ ریگ روان.

تلمب tolomb (تا.) (گفتگو) ← اهن □ اهن‌وتلپ.

تلمبار talambār (اِ.) (گفتگو) تلنبار ←.

تلمبه tolombe [تر.، از فر.: trompe؟] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ آب‌کشی از چاه، حوض، یا منبع آب. ۲. وسیلهٔ باد کردن لاستیک، توپ، و مانند آنها. ۳. وسیلهٔ جابه‌جایی یا بالا بردن مایعات با فشار.



□ ~ بخار (فنی) تلمبه‌ای که با نیروی بخار کار می‌کند.

□ ~ تراکم (فنی) تلمبهٔ مخصوص باز کردن لوله‌های گرفتهٔ فاضلاب.

• ~ زدن (مصـ.ل.) به‌کار انداختن تلمبه برای باد کردن یا هوا را به چیزی رساندن: باقلافروش دارد چراغ‌توری‌اش را تلمبه می‌زند. (محمود[۲] ۱۴) ○ شاگرد او... سری هم به چرخ‌های عقب زد و ملتفت شد که یکی از آنها کم‌باد است... تلمبه را آوردند، چندتایی تلمبه زدند. (آل‌احمد[۴] ۱۰۱)

• ~ کردن (مصـ.م.) (فنی) پمپاژ ←.

تلمبه‌خانه t.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (فنی) ۱.

مجموعهٔ تلمبه‌های جبران افت فشار آب، نفت، یا گاز در خط‌لوله‌ها. ۲. ساختمان محل نصب این تلمبه‌ها.

تلمبه‌دار tolombe-dār [تر.فا.] (صف.) دارای تلمبه یا مجهز به تلمبه: **نفت توسط لولهٔ باریک توخالی‌ای که به منبع تلمبه‌دارِ آن نصب بود، به آن می‌رسید.** (شهری[۲] ۲/۲۲۹ح.)

تلمبه‌زنی tolombe-zan-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (فرهنگستان) پمپاژ ←.

تلمذ talammoz [از عر.: تَلَمُّذ] (امص.) نزد استادی درس خواندن؛ شاگردی کردن؛ شاگردی: **او... از اجلهٔ شاگردان آخوند... بوده‌است، سِمَت تلمذ داشته‌است.** (افضل‌الملک ۱۰۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مص.ل.) تلمذ ↑: **روزی دست‌کم سه‌ساعت از محضرش فیض‌ها بردم و تلمذها کردم.** (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۱۶) ○ **درخدمت فیلسوف اعظم رئیس‌العلما... تلمذ نمود.** (شوشتری ۱۰۰)

تلمیح talmih [عر.] (امص.) (ادبی) در نظم یا نثر، اشاره‌ای کوتاه به آیه، حدیث، شعر، قصه، یا مَثَلی مشهور برای تقویت معنیِ مقصود یا اثبات سخن خویش، چنان‌که در این بیت: سِحر سخنم در همه آفاق ببردند / لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟ (سعدی[۳] ۶۲۴) اشاره به ید بیضای موسی (ع) شده‌است.

تلمیذ telmiz [عر.] (اِ.) (قد.) آن‌که زیر نظر معلم یا استادی دانش می‌آموزد؛ دانش‌آموز؛ شاگرد؛ دانشجو: **معلم... توجه مخصوصی نسبت‌به تلمیذ خودش آشکار می‌کرد.** (هدایت[۵] ۱۳۲) ○ **طبیعت به‌منزلت معلم و استاد است، و صناعت به‌مثابت متعلم و تلمیذ.** (خواجه‌نصیر ۱۴۹)

تلنبار talambār (اِ.) ۱. (گفتگو) تودهٔ انباشته‌شده از چیزی: **در خرمن‌گاه... تلنبار گندم را جمع‌وجور می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۱) ۲. (صـ.) (گفتگو) انباشته‌شده؛ پُر و لب‌ریز: **یک چرخی با چهارچرخهٔ تلنبار از انجیرهای درشت و زرد براق داشت.** (فصیح[۲] ۲۳۲) ۳. (اِ.) اتاقی دراز با سقف سفالی برای پرورش کِرم ابریشم.

• ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) انباشته شدن مقدار زیادی از یک چیز معمولاً به‌صورت نامنظم: **تکه‌های چلوار... روی هم تلنبار شده‌بود.** (میرصادقی[۶] ۲۷) ○ **نامه‌ها از یک ماه قبل روی هم تلنبار شده‌است.** (محمود[۱] ۵۰)

• ~ **کردن (نمودن)** (مص.م.) (گفتگو) انباشته کردن مقدار زیادی از یک چیز معمولاً به‌صورت نامنظم: **اجناس اضافی را درگوشهٔ مغازه روی هم تلنبار کرده‌بودند.** ○ **میخ‌طویله و توبره و مجری اسباب بزک را... بربالای دکان کرسی‌دارِ خود روی هم تلنبار می‌نمود.** (شهری[۲] ۲/۴۴)

تلنگ teleng (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد انگشتان بر شیشه، دف، و مانند آنها ایجاد می‌شود: **نوبت تخت‌شلنگ است حریفان! دستی! / تنبک ما به تلنگ است حریفان! دستی!** (میرنجات: آنندراج) ○ **آن‌جا که به چرخ است مه از زخم تلنگ / آتش زند از شوق در آن راه شلنگ.** (قطب ۵۴۰)

□ ~ **چیزی دررفتن** (گفتگو) (مجاز) خراب و غیرقابل‌استفاده شدن آن: **تلنگ این ماشین دررفته‌است و همین‌طور خراب در پارکینگ است.** ○ **حالا تلنگ کار هرکس درمی‌رود، یک شیشه پُر می‌کنند و برایش می‌بَرَند.** (← چهل‌تن[۱] ۸۵)

• ~ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) ضربه زدن به شیشه، دف، و مانند آنها به‌گونه‌ای‌که صدایی بلند ایجاد شود: **تلنگ زد به شیشه، طوری‌که نزدیک بود بشکند.**

□ ~ **کسی دررفتن** (گفتگو) ۱. ⚠ گوزیدن او: **زور می‌زنم و تلنگم درمی‌رود.** (دیانی ۱۲۹) ○ **[اعتقادات عوام:] کسی‌که سه‌شنبه ناخن بگیرد... تلنگش درمی‌رود.** (شهری[۲] ۴/۵۴۳) ۲. (مجاز) ناتوان و عاجز شدنِ او در انجام کاری؛ توان و نیروی لازم برای انجام کاری را نداشتن: **داداش بزرگ سل دارد. زنش هم که یک دختر شهری است، تلنگش دررفته‌است.** (شاملو ۱۶)

تلنگ tolang (اِ.) (قد.) آنچه مورد نیاز یا میل و

آرزوی فرد است: **به گدایی بگفتم: ای نادان/ دین به دونان مده زبهر دو نان - [گفت:] - راست خواهی بدین تُلنگ خوشم/ این کنم، به که بارِ خلق کشم.** (سنایی[1] ۳۶۸)

تلنگر talangor (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که از فشار دادن انگشت اشاره یا وسط بر شست و با فشار رها کردن آن به‌سوی کسی یا چیزی حاصل می‌شود: **یک سکهٔ پنج‌قرانی نقره بیرون آورده، بر سر انگشت شست و سبابه قرار داده... یک تلنگر محکم... بر آن نواخت.** (شهری[1] ۴۵۲) ○ **شنل خود را از زمین جمع کرده، با تلنگر، گردوغبار آن را پاک نمود.** (جمال‌زاده[16] ۶۶)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ضربه زدن به‌شکل تلنگر: **دخترش... کنار حوض نشسته‌بود و با انگشت به آب تلنگر می‌زد.** (پارسی‌پور ۱۷) ○ **زنگ در را نزنید. فقط دو تلنگر به شیشهٔ پنجره بزنید.** (دانشور ۱۰۸)

تلنگل talangol [= تلنگر] (اِ.) (گفتگو) تلنگر ←: **بعداز زدنِ چند تلنگل به آستین دست چپ و پیش‌سینهٔ لباس برای ردگیری موهوم... گفت:...** (مستوفی ۵۵۶/۳)

تلنگی tolang-i (صف.، منسوب به تلنگ) (قد.) نیازمند و محتاج: **یکیش خام‌طمع خوانَد و یکی بدنفس/ یکی تلنگی کاهل یکیش خوزی خوار.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

تلو telv [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دنبال؛ دنباله: **در هر سال کتابی تقدیم می‌کنم و درتلو آن، ترجمهٔ اَعلام آن سال را انشاءالله مندرج می‌سازم.** (افضل‌الملک ۴) ○ **تلگرام جناب جلالتمآب [را]... که درتلو مرقومهٔ شریفه... ایفاد فرموده‌بودید، ملاحظه نمودم.** (نظام‌السلطنه ۳۸۳/۲) ۲. پس‌رو؛ پیرو: **به سخن مانَد شعر شعرا/ رودکی را سخنی تلوِ نُبی‌ست.** (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

تلو telo[w] (اِ.) (گفتگو)

□ ~ ~ (گفتگو) ۱. حرکت یا راه رفتنی به‌صورت نامنظم و بدون حفظ تعادل همراه‌با متمایل شدن به چپ‌وراست. ۲. باحالت متمایل شدن به چپ‌وراست: **تلوتلو، خود را به یک صندلی رساند و روی آن افتاد.**

□ ~ ~ **خوردن** (گفتگو) حرکت کردن به‌صورت تلوتلو: **چهل‌چراغ... در آن بالا از این‌طرف به آن‌طرف تلوتلو می‌خورد.** (جمال‌زاده[6] ۷۲) ○ **تلوتلو می‌خورد و می‌آمد پایین.** (آل‌احمد[8] ۴۹)

□ ~ ~ **دادن** (گفتگو) تکان دادن به چپ‌وراست: **تلوتلو دادن تنش، دست به کمر زدن او... درنظر ساززن، زننده بود.** (علوی[2] ۴۴)

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) □ تلوتلو خوردن ←.

• ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) □ تلوتلو خوردن ←: **دختر... مثل درختی که از بیخ بریده‌باشند، تلو خورد و افتاد توی بغل خواهرش.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) □ تلوتلو دادن ←: **روز تا شام، کمر تلو بدهند، زلفشان را درست بکنند.** (← شهری[1] ۲۵۶)

تلواً telv.an [عر.] (ق.) (قد.) دردنبال؛ درپی: **تلواً یک رأس الاغ با زین‌ویراق برای ایشان فرستادم.** (مستوفی ۱۸۳/۳ ح.)

تلواس talvās [= تلواسه] (اِ.) (قد.) تلواسه ←: **تهی‌دستی ساده‌دل را پاره‌ای دو در آستین بود، به تلواس سود و سودای بهبود، بر گدایان آستین افشاند.** (یغما: ازصبا‌تانیما ۱۱۹/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) اظهار نگرانی و دلواپسی کردن: **هر شب خوابِ ریاست وزرا می‌دیدند و روز تا شام برای رسیدن به این مقام تلواس می‌زدند.** (مستوفی ۲۰۳/۳)

تلواسه talvāse [= تلواس] (اِ.) (قد.) اضطراب و نگرانی برای رسیدن به چیزی؛ دلواپسی: **زبس تلواسه کاندر جان من بود/ توگفتی مردنم درمان من بود.** (جمال‌الدین‌اشهری: جهانگیری ۱۶۰۲/۲)

تلوتلوخوران telo[w]-telo[w]-xor-ān (ق.) (گفتگو) درحال تلوتلو خوردن: **تلوتلوخوران کنار دریچه رفت.** (علی‌زاده ۳۶۸/۲)

تلوث talavvos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آلوده و ناپاک شدن: **همت عالی دارید و دل از تلوث به مقاصد دنیهٔ**

دنیویه پاک سازید. (قطب ۱۵۶)

تلور telur [فر.: tellure] (اِ.) (شیمی) عنصری غیرفلز، جامد، نقره‌ای‌رنگ، براق، و نسبتاً سخت با بویی شبیه سیر و بخارهایی سمّی که برای رنگی کردن شیشه‌ها و سرامیک‌ها و ساختن بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

تلوریم teluriyom [انگ.: tellurium] (اِ.) (شیمی) تلور ↑.

تلوریوم .t [انگ.] (اِ.) (شیمی) تلور ←.

تلوسه talvase [= تلواسه] (اِ.) (قد.) تلواسه ←: **کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلغ است/ شربت آب ز هر دیده بیارید مرا.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۰۳/۲)

تلون talavvon [عر.] (اِمص.) **۱.** به‌سرعت تغییر کردن؛ دگرگونی (در زمانی اندک): **این برادرها مجسمهٔ تردیدند و تلون فکر.** (مخبرالسلطنه ۱۸۷) ○ **اکملِ مردمان، کسی بُوَد که قادرترینِ ایشان باشد بر اظهار آن خاصیت... بی تهاونی و تلونی که راه یابد.** (خواجه‌نصیر ۶۹) **۲.** (مجاز) به‌سرعت تغییر اخلاق و رفتار دادن؛ ثبات شخصیت نداشتن: **ای هم‌وطنان... این بی‌همه‌چیزی و تلون خفه‌مان کرد!** (جمال‌زاده[۱] ۱۲۳) ○ **سبب تلون آدمی، آن است که آدمی را محتوی بر جمیع قوای عالم آفریده‌اند.** (قطب ۶) **۳.** (تصوف) پای‌دار نبودن حالت صوفی. ← تلوین: **هرکس خود را اسیر تصرفات اوقات سازد... همیشه در مقام تلون باشد.** (قطب ۵۶۸) ○ **تا هیچ‌چیز از صفات بشریت رونده باقی است، هنوز به مقصد نرسیده‌است و تلون حالت، رونده را در راه پدید آید.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۸)

▫ **~ طبع (مزاج)** (مجاز) تلون (مِ.۲) ←: **ناچارم که امسال او را راه ببَرَم که مردم حمل بر تلون مزاج و بی‌ثباتی رأی من نکنند.** (نظام‌السلطنه ۵۵/۲) ○ **حکما گفته‌اند: از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود، که وقتی به سلامی برنجند و وقتی به دشنامی خلعت دهند.** (سعدی[۲] ۶۹)

تلویث talvis [عر.] (اِمص.) (قد.) آلوده کردن، یا آلودگی و ناپاکی: **باید ساحت عقاید شخصیِ خود را از تلویثِ مخالطه و نفوذ مؤانستِ فرنگیان... پاک بکنم.** (طالبوف[۲] ۹۳)

تلویح talvih [عر.] (اِمص.) موضوع یا مطلبی را به‌صورت سربسته و غیرصریح، همراه‌با اشاره و کنایه بیان کردن؛ مقِ. تصریح: **او به‌تلویح حالی‌ام کرد که ناظم بیش‌ازاندازه همه‌کاره شده‌است.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۳) ○ **محرر این کتاب... به هر موضع ذکر این معنی به‌طریق تلویح و تعریض ایراد کرده‌است.** (خواجه‌نصیر ۲۳۷)

تلویحاً talvih.an [عر.] (ق.) به‌صورت پوشیده و غیرصریح؛ با اشارهٔ ضمنی: **یک کلمه دستورالعمل... نه صریحاً نه تلویحاً... به ما نرسیده.** (فروغی[۱] ۶۶)

تلویحی talvih-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تلویح) غیرصریح و همراه‌با اشاره و کنایه: **افکار متضادِ او را با اقرارهای ضمنی و تلویحی و تفریحیِ خودِ او ظاهر ساختم.** (مستوفی ۲۲۸/۳)

تلویزیون tel[e]viziyon [فر.: télévision] (اِ.) **۱.** (برق) دستگاهی الکترونیکی که تصویر و صدای ارسال‌شده از فرستنده را دریافت و پخش می‌کند: **عصارهٔ همهٔ معلومات بشر را همه... در تلویزیون می‌دیدند.** (هدایت[۶] ۶۷) **۲.** (مجاز) (اداری) سازمانی که مسئولیت تهیه و پخش برنامه‌های تلویزیونی را برعهده دارد: **چند سالی است که او به‌استخدام تلویزیون درآمده.** **۳.** (مجاز) شبکهٔ تلویزیونی: **تلویزیون پاکستان هر روز چند ساعت اخبار انگلیسی دارد.**

▫ **~ تجارتی** شبکهٔ تلویزیونی‌ای که تحت نظارت و ادارهٔ بخش خصوصی است.

▫ **~ کابلی** برنامه‌های تلویزیونیِ خاصی که با پرداخت حق اشتراک، به‌کمک کابل مخصوص دراختیار بینندگان قرار می‌گیرد؛ سیستم کابلی.

▫ **~ مداربسته** (برق) دستگاهی برای ضبط و پخش تصاویر تلویزیونی، که تلویزیون‌های پخش آن در فاصلهٔ محدودی قرار دارند و فرستادن تصاویر آن به جاهای دیگر ممکن

نیست. از آن برای پخش برنامهٔ سخن‌رانی‌ها و کنفرانس‌ها در سالن‌های مجاور یا کنترل فروشگاه‌ها، بانک‌ها، و مانند آنها استفاده می‌شود. نیز ← تِلِه.

تلویزیونی t.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به تلویزیون) ۱. مربوط و مخصوص به تلویزیون: **برنامهٔ تلویزیونی، نمایش‌نامهٔ تلویزیونی.** ۲. ویژگی آنچه با استفاده از تلویزیون پخش می‌شود و به‌اجرا درمی‌آید: **پیام تلویزیونی، مصاحبهٔ تلویزیونی.** ○ **این مصاحبه به‌صورت تلویزیونی انجام خواهد گرفت.**

تلوین talvin [عر.] (اِمصد.) (قد.) ۱. رنگارنگ کردن چیزی: **از تلوین و تزیین به جایی رسانیدند که هرکس که می‌دید، انگشتِ تعجب در دندان می‌گرفت.** (جرفادقانی ۳۸۸) ۲. (تصوف) تغییر در احوال و حالات سالک پیش‌از رسیدن به سکون و مقام تمکین؛ مقِ. تمکین: **جمله تلوین‌ها ز ساعت خاستست/ رَست از تلوین که از ساعت برَست.** (مولوی[1] ۱۱۸/۲) ○ **صفات متعددند و تلوین جایی تواند بود که تعددی باشد و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته باشند و به مقام تکوین رسیده.** (عزالدین‌محمود ۱۴۵) ○ **چون به قطع منازل و گذاشتن مقامات به محل تمکین رسیدی، اسباب تلوین از وی ساقط شد.** (هجویری ۴۸۶)

تله tale (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای شکار و صید کردن جانوران: **اگر گرگ و گزمه در یک تله گیر افتاده‌باشند، به حال گرگ دعا بکن.** (شهری[2] ۵۵۰/۴) ○ **نفْس نفیس او نشود خاضع فلک/ سیمرغ را کسی نفکندست در تله.** (ابن‌یمین ۱۵۸)



۲. (مجاز) هرنوع فریب یا نیرنگی که برای گیر انداختن کسی به‌کار بُرده می‌شود: **دقت کنید در تلهٔ عقاید و گفته‌های زیبا ولی قلابی و بی‌مغز گرفتار نشوید.** (← مسعود ۱۳۳)

□ ~ **انفجاری** (نظامی) تلهٔ حساس که به مواد منفجره متصل است و براثر ضربه، تکان، یا جابه‌جایی عمل می‌کند: **عراقی‌ها چند تلهٔ انفجاری گذاشته‌بودند.**

□ ~ **کار گذاشتن** ۱. ⊙ تله گذاشتن (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) ● تله گذاشتن (مِ. ۲) ←: **بفهمند زن بی‌صاحب هستم، هر بی‌آبرو تله برایم کار می‌گذارد.** (← شهری[1] ۴۱۴)

⊙ ~ **گذاشتن** ۱. نصب کردن تله: **برای شکار آهو، در تمام نقاط جنگل تله گذاشته‌اند.** ۲. ● (مصل.) (گفتگو) (مجاز) زمینه‌چینی و توطئه کردن برای گرفتار کردن کسی: **تله گذاشته‌اند ببینند کی از اصل مطلب خبر دارد.** (میرصادقی[1] ۸۷)

□ **به (تو[یِ]) ~ افتادن** (گفتگو) ۱. گرفتار شدن در تله: **فراش‌باشی فهمید... زیرک‌ترین روباه هم گاهی به تله می‌افتد.** (جمال‌زاده[11] ۸۶) ۲. (مجاز) گرفتار شدن یا به‌دردسر افتادن: **از این گوشهٔ ویرانهٔ پیرزن... دور نشو که تو تله خواهی افتاد.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۸)

□ **به ~ انداختن** (گفتگو) ۱. در تله یا چیزی مانند آن گرفتار کردن: **او را چنان به تله انداختند که برای وی ممکن نشد دست خود را باز کند.** (قاضی ۴۹۵) ۲. (مجاز) گرفتار کردن یا به‌دردسر انداختن: **با فداکاری و زیرکی، دشمنان را به تله انداختند.**

□ **تو[یِ] ~ افتادن** (گفتگو) □ به تله افتادن ←.

□ **در ~ [گیر] افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ به تله افتادن ←: **جوانک... در بد تله‌ای گیر افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۹۷) ○ **بسا هست زن به‌غفلت در تله می‌افتد و شاید به‌اکراه و از بیم آبرو یا حاجت، تن درمی‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۱۳۱)

تله tele [فر.: télé] (صد.، اِ.) (گفتگو) (عکاسی) عدسی‌ای برای دوربین‌های عکاسی که با آن می‌توان از فواصل دور عکس گرفت. ◊ دراصل کوتاه‌شدهٔ لغت تله‌فتو است که به‌صورت صفت به‌کار می‌رود. ← تله‌فتو.

● ~ **کردن** (مصد.م.) (عکاسی) تصویر دور را نزدیک کردن در دوربین فیلم‌برداری.

تله‌اسکوپ tele['e]skop [فر.] (اِ.) (منسوخ) تلسکوپ ←.

تله‌اسکی tele['e]ski [فر.: téléski] (اِ.) تله‌سیژ یا تله‌کابینی که برای جابه‌جا کردن اسکی‌بازها در نقاط کوهستانی به‌کار می‌رود. ← تله‌سیژ. ← تله‌کابین.

تله‌پاتی telepāti [فر.: télépathie] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی ادراک فراحسی، شامل توانایی انتقال مستقیم محتویات فکر و ذهن بین دو یا چند نفر از راه دور.

تله‌تایپ teletāyp [انگ.: teletype] (اِ.) (برق) نوعی ماشین‌تحریر که پیام‌ها را به‌صورت سیگنال الکتریکی ازطریق خط تلفن یا تلگراف ارسال یا دریافت می‌کند. 🕮 دراصل نام تجارتی است.

تله‌تکس teleteks [فر.: télétex] (اِ.) (برق) نوعی سیستم مخابراتی، که در آن، انواع اطلاعات مثل اخبار، وضع هوا، و مانند آنها روی سیگنال تلویزیونی سوار می‌شود و تلویزیون‌هایی که مجهز به دستگاه خاصی باشند، می‌توانند این اطلاعات را بگیرند؛ پیام‌نما.

تله‌تکست teletekst [انگ.: teletext] (اِ.) (برق) تله‌تکس ↑.

تله‌تئاتر tele-te'ātr [فر.فر.] (اِ.) (نمایش) تئاتری که برای نمایش در تلویزیون اجرا می‌شود؛ تئاتر تلویزیونی.

تله‌سیژ telesiyež [فر.: télésiège] (اِ.) بالابری که به‌صورت صندلی است. ← تله‌اسکی. ← بالابر (مِ. ۲).

تلهف talahhof [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تأسف و افسوس خوردن: **هرچه ازدست بشر... بازنیاید و تلهف و ضجرت و... مفید نباشد.** (نصرالله‌منشی ۲۵۹)

تله‌فاکس telefāks [فر.: téléfax] (اِ.) تلفن‌فکس ←.

تله‌فتو telefoto [فر.: téléphoto] (اِ.) ارسال تصویر از راه دور ازطریق سیم یا امواج رادیویی. نیز ← عدسی ◻ عدسی تله‌فتو.

تله‌کابین telekābin [فر.: télécabine] (اِ.) وسیله‌ای شامل یک تسمه‌نقالهٔ نصب‌شده روی پایه‌های متعدد که اتاقکی به آن وصل شده و برای انتقال یا صعود در مناطق مرتفع کوهستانی به‌کار می‌رود. نیز ← بالابر (مِ. ۲). ← تله‌اسکی.

تله‌کنفرانس telekonferāns [فر.: téléconférence] (اِ.) کنفرانسی که با استفاده از وسایل مخابراتی بین چند نفر که در نقاط مختلف قرار دارند، برگزار می‌شود.

تله‌متری telemetri [فر.: télémétrie] (اِمصـ.) سنجش از دور. ← سنجش ◻ سنجش از دور.

تله‌موش tale-muš (اِ.) وسیله‌ای برای گرفتن موش: **شوهرش... نتوانسته‌بود حتی یک تله‌موش بفروشد.** (آل‌احمد[۴] ۳۳)

تله‌ویزیون televiziyon [فر.] (اِ.) تلویزیون ←.

تلهی talahhi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازی و شوخی کردن: **برسر سفره... خشوع نگاه دارند... و از تلهی و لغو احترازکنند.** (قطب ۳۴۹)

تلی toli (اِ.) (قد.) کیسه‌ای که در آن، وسایل کار مانند خیاطی می‌گذاشتند: **.../ نی‌ام چو سوزن درزی نهان میان تلی.** (سوزنی ۲۹۶)

تلیت telit (اِ.) (گفتگو) ترید ←.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← ترید ● ترید کردن: **نان در بادیه تلیت می‌کردند.** (هدایت[۹] ۶۲)

تلید talid [عر.] (صـ.) (قد.) کهنه و قدیمی؛ مقِ. طریف: **مجد تلید را به عز طریف مزین گردانیده.** (وطواط[۲] ۷۴)

تلید telid [= تلیت = ترید = تریت] (اِ.) (گفتگو) ترید ←.

تلیسه telise (اِ.) (دامپروری) گاو مادهٔ جوان: **در دام‌داری او تعداد زیادی تلیسه وجود دارد.**

تلیشه teliše [= تریشه] (اِ.) تریشه (مِ. ۱) ←.

تلیین talyin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نرمی: تدبیر

[صفرا] از اشربه، شراب لیمون... و اگر تلیین طبیعت مطلوب باشد، شربت بنفشه و نیلوفر. (لودی ۲۲۳) ○ هر عقده که ظاهر شد، تحلیل از او یافت. بر غده‌ای که هست، تلیین هم از او باید. (خاقانی[۱] ۲۹۶)

□ ~ِ **مزاج** (قد.) نرم و روان کردنِ شکم: خوردن زردآلو باعث تلیین مزاج و نرم شدن سفتی‌ها و بستگی‌ها می‌شود. (← شهری[۲] ۳۱۱/۵)

تم[۱] tam (اِ.) (قد.) (پزشکی) آب‌مروارید ←: نرگس نشان سروری اندر جبین تو/ بیند اگرچه در بصرش آفت تَم است. (ابن‌یمین ۲۴) ○ این درد... دیدار تاریک کند، و آن را مردمان عامه تَم خوانند. (اخوینی ۲۷۶)

تم[۲] .t (بمِ. تمیدن) (قد.) ← تمیدن.

تم tem [فر.: thème] (اِ.) ۱. (ادبی) مضمون اصلی یا درون‌مایه‌ای که در آثار ادبی به‌ویژه در داستان مطرح می‌شود. ۲. (موسیقی) ملودی‌ای که فکر بنیادیِ موسیقاییِ یک اثر یا بخشی از آن را تشکیل می‌دهد.

تمات tomāt [فر.: tomate، از اسپا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گوجه‌فرنگی ←.

تماته tomāte [از فر.، = تمات] (اِ.) (منسوخ) (گیاهی) تمات ← گوجه‌فرنگی: شب‌ها... خیارهای پلاسیده و تماته‌های کپک‌زده را به خانه می‌کشیدم. (درویشیان ۱۹)

تماثیل tamāsil [عر.، جِ. تِمثال] (اِ.) ۱. تمثال‌ها؛ مجسمه‌ها. ← تمثال (مِ. ۱): من از غصه رنجور و از خواب مست/که ناگه تماثیل برداشت دست. (سعدی[۱] ۱۷۹) ۲. تمثال‌ها؛ تصویرها. ← تمثال (مِ. ۲): قصری... که شرح تماثیل و تصاویر آن در زبانِ قلم نگنجد. (وراوینی ۱۰۸)

تماخره tamāxare (اِمصـ.) (قد.) شوخی و مسخره: دو منزل به استقبال اباطیلِ او فرستادی ازراه تماخره. (وراوینی ۱۶۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خنده و شوخی کردن؛ مسخره کردن: عادت چنان است که بر پیران تماخره کنند. (عنصرالمعالی[۱] ۵۸)

تماد tomād [از فر.، = تمات = تماته] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تمات ← گوجه‌فرنگی: من هوس کردم برای ناهار، سالاد تماد... بسازم. (امین‌الدوله ۳۲۲)

تمادی tamādi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. طولانی شدن؛ به‌درازا کشیدن: اشعار... ملا... بنابر آن‌که دست تمادیِ ایام از لوح سینه محو نمود... به‌خاطر نمانده. (لودی ۱۱۲) ○ دو هم‌دم... بعداز تمادی عهدِ فراق به معهد وصال و مشهد مشاهدهٔ یک‌دیگر رسند. (وراوینی ۳۵۵) ۲. اصرار کردن بر انجام کاری یا ادامهٔ آن یا باقی ماندن بر حالتی؛ پافشاری کردن: تمادی در تقصیر، بدتر است از تقصیر. (قطب ۵۷۸) ○ از تمادیِ و منازعت... احتراز لازم دانست. (خواجه‌نصیر ۳۳۶)

□ **به (در) ~ِ ایام (اعصار)** (قد.) درطول روزگار؛ با گذشت روزگار: انواع سلم و تور به تمادی اعصار و دهور بر آن استیلا نیابند. (شوشتری ۳۵۵) ○ در تمادی ایام، برخی‌از صرف‌ونحو معلوم گردید. (لودی ۱۰۵)

تمار tammār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خرمافروش: بسیاری از آنها باعنوان شغل و حرفه ازقبیل تمار، عطار، بزاز... شناخته می‌شوند. (مطهری[۲] ۲۵۱)

تمارزو tamārzu (صـ.) (گفتگو) آن‌که در حسرت و آرزوی چیزی است؛ آرزومند؛ حسرت‌زده.

تمارزویی t.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت تمارزو؛ حسرت‌زدگی: درمدت عمر، در همه‌چیز به‌نظر حسرت و تمارزویی می‌نگریسته‌است. (مستوفی ۳۸۰/۳)

تمارض tamāroz [عر.] (اِمصـ.) خود را بیمار نشان دادن؛ خود را به بیماری زدن: به‌علت تمارض و حاضر نشدن در محل کار، توبیخ شد. ○ به‌عذر تمارض... می‌رفت و هرچند پادشاه وی را بیش‌تر می‌جست، کمتر می‌یافت. (لودی ۱۸۵) ○ حاجب از حصار به‌علت تمارض بیرون نیامده‌بود. (جوینی[۱] ۲۱۳/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تمارض ↑ : فکرکردم که تمارض بکنم و به اداره نروم. (جمال‌زاده[۸] ۹۳) ○ او... چند روز تمارض کرده، در خانه نشست و دیگران غنیمت دانسته، اسباب عزل او را فراهم کردند. (حاج‌سیاح[۱].

(۴۹۳)

تمازج tamāzoj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درهم آمیخته شدن؛ امتزاج: **وجود حق... منزه است از تمازج به اَشکال حدثان.** (روزبهان[1] ۴۸۳)

تماس tamās[s] [عر.: تماسّ] (اِمصـ.) ۱. برقرار کردن ارتباط با کسی یا جایی ازطریق نامه، تلفن، گفت‌وگو، و مانند آنها: **در این دوره نیز هرگونه تماس می‌باید دزدانه باشد.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ۲. برخورد یا مماس شدن دو یا چند چیز با یک‌دیگر: **این بیماری از تماس مواد شیمیایی با پوست ناشی می‌شود.** ○ **دهانهٔ گوشت‌کوب از تماس دست‌ها کبره بسته‌بود.** (← شهری[2] ۸۹/۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. داشتن ارتباط با کسی یا جایی ازطریق گفت‌وگو، نامه، تلفن، و مانند آنها: **از او بی‌خبر نیستم. هفتهٔ پیش، تلفنی تماس داشتیم.** ۲. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن: **وقت و عمر شما وقتی ارزش... دارد که برای تأمین زندگانی مسلّمی که درمقابل چشم شماست و با همه‌چیزِ شما تماس دارد، صرف شود.** (مسعود ۱۳۳)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) تماس (مِ.۱) ←: **با خواهرت تماس بگیر و حالش را بپرس.**

تماسک tamāsok [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) صبر و شکیبایی کردن؛ تحمل کردن؛ خویشتن‌داری: **عنان تمالک و تماسک ازدست او برفت.** (جرفادقانی ۳۷) ○ **هیچ آفریده را چندین حزم و خِرَد و تمالک و تماسک نتواند بود.** (نصرالله‌منشی ۳۲)

تماسیح tamāsih [عر.، جـ. تِمساح] (اِ.) (قد.) تمساح‌ها. ← تمساح: **سوی مشرق... صحراها و سنگستان‌ها بود که وادیِ تماسیح می‌گفتند.** (ناصرخسرو[2] ۳۱) ○ **ابر هزبرگون و تماسیح پیل‌خوار/ ....** (منوچهری[1] ۱۱۳)

تماشا tamāšā [عر.: تماشی] (اِمصـ.) ۱. نگاه کردن به کسی یا چیزی: **کاخ‌ها و عمارت‌های باشکوهی... اطراف شهر را زینت بخشیده‌است که انسان از تماشای آنها سیر نمی‌شود.** (جمال‌زاده[4] ۱۱۳/۲) ○ **چنان‌که رسم عروسی بُوَد تماشا بود/ ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت.** (سعدی[2] ۱۵۳) ۲. (قد.) گردش کردن به‌قصد تفریح: **نکند میلْ دل من به تماشای چمن/ که تماشای دل آن‌جاست که دل‌دار آن‌جاست.** (سعدی[4] ۳۶۲) ○ **من امروز سرِ آن دارم که تماشا را، گِردِ مصر برآیم و تنزه کنم.** (میبدی[2] ۷۵) ۳. (قد.) خوش‌گذرانی کردن؛ عیش‌وعشرت: **تماشای پروانه چندان بُوَد/ که شمع شب‌افروز خندان بُوَد.** (نظامی[7] ۳۵)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی یا جایی را به‌معرض دیدن و نمایش گذاشتن؛ نمایش دادن: **اگر یک نفر فرنگی، آن [ایوان] را ببیند، بلاشک تصور خواهد نمود که صحنهٔ تئاتر است و برای تماشا دادن ساخته شده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۶۵) ۲. (قد.) به گردش و تفرج بردن: **فردای آن روز، علی‌شاه، محض اظهار محبت و تماشا دادنِ من برای شکار سوار شد.** (حاج‌سیاح[1] ۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) عجیب، دیدنی، و تماشایی بودن؛ قابل و شایستهٔ دیدن بودن: **بومیان قدیمی و سرخ‌پوست... مخصوصاً، خیلی تماشا دارند.** (جمال‌زاده[6] ۴) ○ **نوبهار است و جهان سیر چمن‌ها دارد/ وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد.** (بیدل: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تماشا (مِ.۱) ←: **تابلوها و مجسمه‌های عصر حجر را تماشا کرد.** (مسعود ۸۲) ○ **تماشا کنید که من با این سپاه چه خواهم کرد.** (بیغمی ۸۰۶) ○ **مسجد آدینه‌ای نیکو، چنان‌که چون در ساحت مسجد نشسته‌باشند، تماشا و تفرجِ دریا کنند.** (ناصرخسرو[2] ۳۲) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) تماشا (مِ.۲) ←: **تماشا کرد و صید افکند بسیار/ دِهی خرّم ز دور آمد پدیدار.** (نظامی[3] ۴۳) ۳. (قد.) تماشا (مِ.۳) ←: **امیر... به‌نزدیک گل بازنشیند، و دست فرا گل کند، و فرابوید، و با گل تماشا کند.** (احمدجام ۳۹) ○ **زن ایشان با شوهرِ دیگر تماشا می‌کند و مال وی را با او می‌خورَد.** (غزالی: کیمیای‌سعادت: لغت‌نامه[1])

تماشاچی t.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) تماشاگر ←: **مردم و تماشاچیان، بنای دست زدن را گذاشتند.** (←

جمال‌زاده[17] ۴۱) ○ به‌عنوان موافقت، پشت کرسی خطابه رفت و درضمن نطق بامزهٔ خود از او دفاع کرد. من در این روز برحسب تصادف جزو تماشاچی‌ها بودم. (مستوفی ۳۴۱/۳)

تماشاخانه tamāšā-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (نمایش) تئاتر (مِ. ۲) ←: در این‌جا... دسته‌ای از بازیگران تماشاخانه مقیمند. (قاضی ۴۹۶-۴۹۷) ○ در سفر شاه به فرنگ، همراهان او... به هر تماشاخانه سر زده... خود را معلومِ همه کرده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱) ۲. (قد.) گردش‌گاه: حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست/ جان صد صاحب‌دل آن‌جا بستهٔ یک مو ببین. (حافظ[1] ۲۷۸)

تماشاکن tamāšā-kon [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) تماشاگر ←: ما تماشاکنان کوته‌دست/ تو درخت بلندبالایی. (سعدی[3] ۶۰۲)

تماشاکنان t.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تماشا یا نگاه کردن: نماز شام، همه نیکوان به عید شدند/ طرب‌کنان و تماشاکنان و خندان‌لب. (فرخی[1] ۱۷)

تماشاگاه tamāšā-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. سالن یا جایی که در آن، برنامه‌هایی ازنوعِ نمایش سیرک، شعبده‌بازی، و مانند آنها برگزار می‌شود: قفس آهنین بزرگی را به‌میان تماشاگاه آوردند که پلنگی در آن در جست‌وخیز بود. (← جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ شنیدیم که در پاله‌روایال، شعبده‌باز بی‌مانندی بازی می‌کند... داخل شدیم به تماشاگاه. (حاج‌سیاح[2] ۱۸۰) ۲. (قد.) جای تفرج و گردش؛ گردش‌گاه: این خیابان‌ها که اگر صاف و باظافت بود، بهترین تماشاگاه بود، پُر از زباله... است. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲) ○ دیهی است برکنار نیشابور و به‌غایت خوش که تماشاگاه اهل نیشابور باشد. (محمدبن‌منور[1] ۹۸)

تماشاگر tamāšā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که به چیزی یا واقعه‌ای نگاه می‌کند؛ بیننده؛ تماشاچی: این برنامه درحضور صدها تن تماشاگر به‌اجرا درآمد. ○ تمام این احساسات را یک کمدیِ خوب باید در روح تماشاگر، هرقدر هم دهاتی و احمق باشد، برانگیزد. (قاضی ۵۴۵)

تماشاگری t.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عملِ تماشاگر: فقط باید ناظر ماجرا می‌بودیم. کاری غیراز تماشاگری از دستمان برنمی‌آمد.

تماشاگه tamāšā-gah [عر.فا.، = تماشاگاه] (اِ.) (شاعرانه) تماشاگاه ←: گر بیارند کلید همه درهای بهشت/ جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود. (سعدی[3] ۵۰۷)

تماشایی tamāšā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به تماشا) ۱. قابل توجه و دیدن؛ دیدنی: بازار از همه‌جای دیگرِ شهر تماشایی‌تر بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ بیستون... بسیار تماشایی است. (حاج‌سیاح[1] ۲۸۲) ۲. (مجاز) موجب خنده یا تعجب: قیافهٔ او وقتی با لباس توی استخر افتاد، تماشایی بود. ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) تماشاگر؛ تماشاکننده: پیرامون محوطه‌ای که شما جلوس کردید، گروه تماشاییان را مثل سابق نمی‌بینم. (فروغی[3] ۱۲۴) ○ ناگاه درمیان راه، ازدحامی دیدم... صف تماشاییان را دریده، به‌میان ایشان خزیدم. (میرزاحبیب ۱۷۲) ○ بیا تا در تماشای خرابات/ چو رندان تماشایی بباشیم. (عطار[5] ۵۰۴)

تماغه tomāqe (اِ.) (قد.) کلاهی که بر سرِ باز یا هر پرندهٔ شکاریِ دیگر می‌گذاشتند: کبوترکو به زنهارش درآید/ تماغه از سر شاهین رباید. (کلیم: آنندراج)

تمالک tamālok [عر.] (اِمص.) (قد.) دراختیار گرفته شدنِ هیجان‌ها و احساسات و مانند آنها توسط خود شخص؛ خودداری؛ خویشتن‌داری: او چنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالک و تملک ازدست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد. (نصرالله‌منشی ۷۰)

تمام tamām [عر.] (صـ.) ۱. بدون کم‌وکاست؛ کامل: خدا بیامرزدش، خیلی سخت مُرد. یک سال تمام توی رخت‌خواب بود. (گلشیری[3] ۱۷) ○ کرده چندین بنا به مصر و به شام/ هریکی در نهادِ خویش تمام. (نظامی[4] ۵۹) ۲. بسیار؛ زیاد؛ فراوان: به شعر و ادب علاقهٔ تمام می‌ورزیدند. (زرین‌کوب[3] ۲۵۷) ○ امیر... قصدِ قصبه کرد با لشکری تمام. (ابن‌فندق ۵۱) ۳. همه؛ همگی: تمام خانه‌اش پُر از سوسک بود. (ترقی ۲۲۴)

○ التزام می‌دهم که با انتصاب فلانی تمام این سروصداها بخوابد. (← هدایت[۳] ۳۲) ۴. (ق.) سراسر؛ جملگی؛ همگی: طرف ساحل رود، جای مرتفع عریض، تمام سنگ سیاه خاره... پیداست. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۹) ○ یکی کاروان است، گفتا تمام/ نمک بار دارند ای نیک‌نام. (فردوسی[۳] ۲۱۱) ۵. (صـ.، ق.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «کامل» و «کاملاً»: تمام‌اتوماتیک، تمام‌اندام، تمام‌عیار، تمام‌قد. ۶. (قد.) به‌صورت کامل: به جان تو که نیارم تمام، کرد نگاه/ ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه. (فرخی[۱] ۳۵۷) ○ چنان‌چون پدر گفته‌بودش تمام/ به برزوی برخواند آن نیک‌نام. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۷. (صـ.) (قد.) کافی؛ بسنده: هزار ناو هست پرآب‌وعلف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ این دویست دینار است، دروجه زیرزمین کن، و اگر تمام نباشد، این‌قدر دیگر بفرستم. (نظام‌الملک[۲] ۱۳۱) ۸. (قد.) باتجربه و کامل: گفت که آن کشتن حلاج را نقص است نه کرامت. اگر وی تمام بودی، وی را آن نیفتادی. (جامی[۸] ۱۵۵) ○ مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) اندازه و مناسبِ کسی یا چیزی بودن؛ اندازه درآمدن: آن زره بیاوردند و آن سیصدوسیزده تن پوشیدند، بر هیچ‌کس راست نیامد. داود بپوشید، بر وی تمام آمد. (قصص‌الانبیا ۱۴۴: لغت‌نامه[۱])

⊙ ~ بودن هنگام به فعلیت رسیدنِ امر موردانتظار یا حتمی بودن آن گفته می‌شود: اگر این قرص را بخورید، تمام است. دیگر دردی حس نخواهید کرد. ○ وقتی شعر در مخیلهٔ شاعر، صورت معیّنِ خود را یافت... تمام است. (زرین‌کوب[۳] ۸۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به انجام یا پایان رسیدن: هرچه بین ما بود، تمام شد. ○ فیلم تمام شد. ○ کارم که تمام شد، نگاهی به خودم انداختم، دیدم لباسم خاک‌آلود... بود. (هدایت[۱] ۳۵) ○ پیر کرکس... چون عمرش تمام شود، آتش انگیزد. (حاسب‌طبری ۱۲۶) ۲. باقی نماندن؛ به‌مصرف رسیدن: همهٔ اجناس فروشی تمام شد. ○ هرچه آذوقه در خانه داشتیم، تمام شد. ۳. (گفتگو) خرج برداشتن یا موجب زیان یا تحمل ناراحتی شدن: خانه برایش گران تمام شد. ○ پاسبانی... به کلانتری جلبشان کرده‌بود. جای شُکرش باقی بود که برایش زیاد تمام نشد. (آل‌احمد[۷] ۶۲) ۴. (مجاز) فنا شدن؛ مردن: خوب بود همین‌طور ناگهانی تمام می‌شدیم. (هدایت[۹] ۱۸) ○ غلامی که... شمشیردار بود... درآمد و بر شیرِ زخمی استوار کرد، چنان‌که بدان تمام شد و بیفتاد. (بیهقی[۱] ۱۵۱) ۵. (قد.) کامل شدن؛ به حد کمال رسیدن: میانه‌کار بباش ای پسر کمال مجوی/ که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را. (ناصرخسرو[۸] ۵۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. انجام دادن یا به‌پایان رساندن: تکالیفم را تمام کردم. ○ کرد بازرگان تجارت را تمام/ بازآمد سوی منزل شادکام. (مولوی[۱] ۱/۱۰۱) ۲. باقی نگذاشتن؛ به‌مصرف رساندن: ماکه رسیدیم، دیدیم همهٔ خوراکی‌ها را تمام کرده‌اند. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: بی‌بی در آن آبادی مرده‌است. نزدیکی‌های ظهر تمام کرده‌بود. (آل‌احمد[۶] ۳۰۱) ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) کشتن: هرکس به سگ من دست بزند، او را تمام می‌کنم. (غفاری ۱۸۴) ○ والی، بهانه‌جوست. به یک بهانه جمعی را تمام می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۵) ۵. (قد.) برآورده و مستجاب کردن دعا، آرزو، و مانند آنها: امّید ما همه به همان روزگار توست/ یارب تمام‌کن تو امید امیدوار. (مسعودسعد[۱] ۲۳۴) ○ ندا آمد که با ملک‌الموت هر آرزویی که دارد، همه را تمام کن. (قصص‌الانبیا ۳۱: لغت‌نامه[۱])

□ ~ وکمال (ق.) (گفتگو) ۱. به‌طور کامل و به‌میزان پیش‌بینی‌شده یا موردنیاز: از من می‌خواهد داستان را تمام‌وکمال برایش تعریف کنم. (دیانی ۱۳) ○ ارباب... حقوقم را هم تمام‌وکمال پرداخته‌بود. (قاضی ۳۳۷) ۲. (صـ.) بدون کم‌وکاست؛ کامل: یک مادهٔ تمام‌وکمال از قرارداد واگذاریِ بنای مدرسه به... دربارهٔ اوست. (آل‌احمد[۵] ۱۷)

□ **با ~ِ قوا** ✎ با همهٔ نیرو و توانایی: **با تمام قوا دربرابر دشمن ایستادگی کردند.** ○ **جهان‌گیر... با تمام قوا سعی می‌کند در جادهٔ زندگانی پیش‌رفت کند.** (مسعود ۴۹)

□ **به ~معنا (به ~معنی)** (صـ.) ۱. دارای تمام صفات و ویژگی‌های لازم: **شوهر خجسته، آقایی به‌تمام‌معنا بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۱) ○ **با قد بلندی که دارد، نمی‌شود گفت دراز است. یک مرد رشید به‌تمام‌معنی.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۲) ۲. (ق.) به‌طور کامل: **خون‌هایی که از صورت‌ها جاری بود، منظرهٔ جنگ را به‌تمام‌معنی مجسم می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ **اهل‌مجلس... بی‌محابا به یک‌دیگر تنه می‌زنند... دیگر کسی به کسی نیست. به‌تمام‌معنی مست‌بازار است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷)

□ **هرچه ~تر** بسیار؛ زیاد: **گوبینو... با ذوق هرچه‌تمام‌تر قصه‌های هزارویک‌شب را می‌خواند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷) ○ **وظیفه داشت که با سرعت هرچه‌تمام‌تر ازراه خشکی خود را به بندر... برساند.** (مستوفی ۵۱۸/۳)

تماماً tamām.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کلی؛ همگی؛ همه: **این مباحث و گفت‌وشنودها و حالات و حرکات تماماً با شعر انجام می‌شد.** (شهری[۲] ۱۶۵/۲) ۲. به‌طور کامل؛ به‌تمامی: **سند خرج برای شما ارسال می‌شود، بعد حوالجات... را تماماً بپردازید.** (سیاق‌معیشت ۲۹۳) ○ **منظورات مکنونهٔ خاطرِ خود را تماماً اظهار خواهیم نمود.** (مخبرالسلطنه ۴۶)

تمام‌اتومات tamām-o('o)tomāt [عر. از فر.] (صـ.) (گفتگو) (فنی) تمام‌اتوماتیک ↓.

تمام‌اتوماتیک tamām-o('o)tomātik [عر.فر.] (صـ.) (فنی) ویژگی دستگاهی که تمام کارهای آن به‌صورت اتوماتیک انجام می‌شود؛ فول‌اتوماتیک؛ فول‌اتومات: **پرس تمام‌اتوماتیک.**

تمام‌اندام tamām-a('a)ndām [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای اندامی موزون و متناسب: **عقل فعال را جوانی مستوی‌الخلقه و تمام‌اندام فرض کرده[اند.]** (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲)

تمام‌باخته tamām-bāxt-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) پاک‌باخته (مِ. ۱) ←: **این حرف‌ها مال آدم‌های تمام‌باخته است.** (میرصادقی[۱۲] ۱۰۳) ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تمام‌بالا tamām-bālā [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای قامتی بلند و موزون: **علامت غلامی که سلاح را شاید، سطبریِ موی بُوَد، و تمام‌بالا و راست‌قامت... بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۳)

تمامت tamāmat [عر.: تمامة] (صـ.، ضـ.) (قد.) همه؛ تمام: **مکتوباتی که... نویسد، تمامت را بی رنگ سواد زده‌است.** (مینوی[۲] ۳۲۶) ○ **پس مسئله را در آن روز به تمامت اهل مجلس عرضه داشتند تانوبت بدان مرد غریب رسید.** (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۵/۱) ○ **تمامت بلادِ آن‌جا بگرفتند.** (رشیدالدین ۱۶۳)

تمام‌تنه tamām-tan-e [عر.فا.فا.] (ق.) (گفتگو) با همهٔ بدن: **هنوز تمام‌تنه وارد تاکسی نشده‌بود که ماشین حرکت کرد.**

تمام‌خلقت tamām-xelqat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای خلقت کامل و بدون نقص: **رجب‌علی... موجود کامل‌العیار و تمام‌خلقتی گردید که می‌توان گفت بر منکرش لعنت!** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۰) ○ **دل... تمام‌خلقت نباشد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۸) ۲. تمام‌صورت (مِ. ۲) ←: **چشمش درمیان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیبا، تمام‌خلقت، معتدل‌قامت.** (خیام[۲] ۸۵)

تمام‌رخ tamām-rox [عر.فا.] (صـ.) ۱. شامل همهٔ چهره؛ مقِ. نیم‌رخ: **عکس تمام‌رخ.** ۲. (ق.) به‌صورتی‌که تمام چهره دیده شود: **دو دستش را بر دستهٔ صندلی گذاشت و چرخاندش تا تمام‌رخ رودررو... قرار گرفت.** (گلشیری[۱] ۶۷)

تمام‌رسمی tamām-rasm-i [عر.عر.فا.] (صـ.) به‌صورت کاملاً رسمی و برابربا مقررات یا تشریفات: **سردارسپه... با لباس تمام‌رسمی از پیش شاه بیرون می‌آمد.** (مستوفی ۳۳۴/۳)

تمام‌سلاح tamām-selāh [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای سلاح‌های کامل: **یک‌هزار مرد تمام‌سلاح**

ازطرف بحر به کشتی درآمدند. (آقسرایی ۸۳) ○ پیاده‌ای سیصد تمام‌سلاح. (بیهقی[۲] ۱۰۷)

تمام‌شدنی tamām-šod-an-i [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) آنچه می‌توان آن را به‌پایان رساند؛ پایان‌پذیر: کار فرهنگ‌نویسی هرگز تمام‌شدنی نیست. ○ چند سال است که درکنار سفرهٔ حضرت سلیمان نشسته، هرچه می‌خورَد، تمام‌شدنی نیست. (مسعود ۱۲)

تمام‌صورت tamām-surat [عر.عر.] (صـ.) ۱. تمام‌رخ (مِ. ۱) ←: عکس... با لباسهای مختلف و ژستهای گوناگون: نیم‌رخ، تمام‌صورت،... . (آل‌احمد[۳] ۱۰۰) ۲. (قد.) دارای اندامی زیبا و بدون نقص: چون چنین کنی، فرزند دلاور آید و تمام‌صورت و نیکوروی و خردمند. (خیام[۲] ۳۴)

تمام‌عیار tamām-'ayār [عر.عر.] (صـ.) ۱. ازهرجهت کامل و بدون نقص در نوع خود: جنگ است، یک جنگ تمام‌عیار. شکست دارد، بدبختی دارد. (← میرصادقی[۵] ۱۴۷) ○ بین دوازده نفر دختر... یکی ازهرجهت تمام‌عیار بود. (مخبرالسلطنه ۲۶) ۲. (قد.) خالص؛ ناب (طلا): شود بساط جهان چون زر تمام‌عیار/ ... . (صائب[۱] ۲۷۹۳) ○ دنیا به عرض فقر بده ونت من‌یزید/ کان گوهر تمام‌عیار ارزد این بها. (خاقانی ۴)

تمام‌عیاری t.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت تمام‌عیار؛ تمام‌عیار بودن: عامل زمان که خود باذوق‌ترین نقادان... است، آنها را به زیبایی و تمام‌عیاری شناخته[است.] (اقبال[۱] ۶/۲/۲)

تمام‌قامت tamām-qāmat [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. قدبلند: وزیر باید که بهی‌روی باشد و پیر باشد، یا کهل و تمام‌قامت و قوی‌ترکیب. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۸ ح.) ○ درِ خانه از زمین به چهار ارش برتر است، چنان‌که مردی تمام‌قامت بر زمین ایستاده، بر عتبه رسد. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۰) ۲. (ق.) باحالت ایستاده: مشیرالملک تمام‌قامت برخاست و روبه‌روی پیام‌آور شاه ایستاد. (مستوفی ۱۹۵/۲)

تمام‌قد tamām-qad[d] [عر.عر.] (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ تمامِ قد: آیینهٔ تمام‌قد، عکس تمام‌قد. ○ حالاکه پس‌از بیست سال زندگی مشترک، زنش مرده‌است، تازه به‌فکر افتاده‌که از او، تمام‌قد، هیچ طرحی ندارد. (گلشیری[۲] ۱۶۹) ۲. (ق.) باحالت ایستاده؛ سرپا: بی‌اجازه وارد اتاق وزیر شدم، تمام‌قد بلند شد، سلام و احوال‌پرسی کردیم. (حجازی ۳۴۰) ۳. (صـ.) دربرگیرندهٔ فاصلهٔ بین سقف تا کف اتاق (پنجره، در، و مانند آنها): در یک سمت، پنجره‌های تمام‌قد قطارند. (فصیح[۱] ۳۱۸)

تمام‌کار tamām-kār [عر.فا.] (صـ.) (ساختمان) تکمیل‌شده و پایان‌یافته: ساختمان تمام‌کار.

تمام‌کش tamām-koš [عر.فا.] (صمـ.)
● ~ کردن (مصـ.م.) گرفتن جان شخص به‌طور کامل: سربازها... هرکدام را که نیمه جانی داشته‌اند، تمام‌کش می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۷)

تمام‌کشته t.-t-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) کشته‌شده و بی‌جان: مرا هرآینه روزی تمام‌کشته بینی/گرفته دامن قاتل به هردو دستِ ارادت. (سعدی[۳] ۴۲۳)

تمام‌کننده tamām-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) ۱. به‌پایان‌برنده: تمام‌کنندهٔ کار. ۲. کامل‌کننده: صناعت طب و کشاورزی، یاری‌دهنده‌اند و تمام‌کننده مر طبیعت را. (اخوینی ۶۹۳)

تمام‌مرد tamām-mard [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای تمام صفات مردانگی و جوان‌مردی: با وی سخن بسیار با تواضع رانده، چنان‌که بونصر از آن شگفت داشت و گفت: تمام‌مردی است این مهتر. (بیهقی[۱] ۴۷۶)

تمام‌نشدنی tamām-na-šod-an-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صـ.) ویژگی آنچه هرگز به‌پایان نمی‌رسد یا دیر به‌پایان می‌رسد: وجودش از زندگی پُر بود، شوری تمام‌نشدنی. (میرصادقی[۱] ۱۲۰)

تمام‌نگاری tamām-negār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فیزیک) هولوگرافی ←.

تمام‌نما tamām-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.) ← آینه ◻آینهٔ تمام‌نما.

تمام‌وقت tamām-vaqt [عر.عر.] (صـ.) ۱. در

تمام‌وقت tamām-vaqt [عر.عر.] (صـ.) ۱. در تمام اوقات (رسمی یا موردنظر) کارکننده، یا دربردارندهٔ تمام اوقات: **استاد تمام‌وقت، کار تمام‌وقت، کارمند تمام‌وقت.** ۲. (ق.) به‌صورت دائمی و همیشگی: **تمام‌وقت، مواظب و مراقب بچه‌هایشان هستند.** ○ **این داروخانه تمام‌وقت باز است.**

تمام‌وکمال tamām-o-kamāl [عر.فا.عر.] (ق.) (گفتگو) ← تمام ◻ تمام‌وکمال.

تمام‌هیکل tamām-heykal [عر.عر.] (صـ.) (قد.) تمام‌اندام ←: **سلطان... مردی جوان، تمام‌هیکل، پاک‌صورت، از فرزندان امیرالمؤمنین... بودی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۵)

تمامی tamām-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. همه؛ سرتاسر: **او را شکست دادند... و تمامی ولایت را متصرف گردیدند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۲) ۲. (ق.) به‌طور دسته‌جمعی؛ همگی: **مردم، تمامی به پای صندوق‌های رأی رفتند.** ۳. (حامصـ.) کامل و بی‌نقص بودن: **صورتی بدان تمامی و زیبایی و طنازی ندیده‌بودم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۱) ○ **شکرِ روزی‌ده گزاردن به مردم آموختند تا آفرینش جهان به عدل بود و تمامی عدل به حکمت.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵) ۴. (قد.) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: **تاریخ تمامی حدیقه، چنانچه خود به‌نظم آورده، سنهٔ... بوده‌است.** (جامی[۸] ۵۹۶)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن: **سؤال‌های پی‌درپی مأمور شهربانی... تمامی نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۹۳)

◻ **به** ~ (ق.) به‌طور کامل و کافی؛ کاملاً: **به‌ناگهان و به‌تمامی مالک وجود کسی می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **پس‌فردا برود و به نهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت به‌تمامی بدو رسد.** (بیهقی[۱] ۵۳۴) ○ **تا نخورَد شیر هفت مه به‌تمامی / از سر اردیبهشت تا بن آبان... .** (رودکی[۱] ۵۰۶)

تمامیت tamām.iy[y]at [عر.: تمامیّة] (امصـ.) ۱. کامل و بدون‌نقص بودن: **حق حاکمیت و تمامیت استقلال ایران به‌صرفهٔ اوست.** (مخبرالسلطنه ۴۲۸) ۲. (سیاسی) ◻ تمامیت ارضی ←: **قشون دولت ایران به‌منظور حفظ استقلال و تمامیت کشور تشکیل یافته و... می‌جنگند.** (مستوفی ۵۲۰/۳) ۳. (صـ.) (مجاز) تمام؛ همه: **تمامیت زندگیِ خود را در آوازشان تصویر می‌کنند.** (میرصادقی[۷] ۵۲)

☜ ◻ ~ **ارضی** (سیاسی) اصل یک‌پارچه ماندن کشور و جدا نشدن بخش یا بخش‌هایی از آن: **سازمان ملل متحد، تمامیت ارضیِ آن کشور را به‌رسمیت شناخت.**

تمامیت‌خواه t.-xāh [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) توتالیتر ←: **حکومت‌های تمامیت‌خواه.**

تمامیت‌خواهی t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) توتالیتاریسم ←.

تماوت tamāvot [عر.] (امصـ.) (قد.) خود را مرده نشان دادن؛ به‌دروغ خود را به مردن زدن: **چرا اساساً درمیان ما سکوت و سکون و تماوت و مرده‌وشی بر حریت و تحرک و زنده‌صفتی ترجیح دارد؟** (مطهری[۲] ۲۴۱)

تمایز tamāyoz [عر.] (امصـ.) تفاوت بین دو یا چند چیز معمولاً ازلحاظ برتری یکی از آنها بر دومی یا بقیه: **وجه تمایز انسان و حیوان قدرت اندیشه است.**

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) متفاوت بودن؛ فرق داشتن، معمولاً ازجهت داشتن چیزی که مایهٔ برتری باشد: **بختیاری‌ها از تمام طوایف صحرانشین ایرانی... اخلاقاً و بدناً تمایز دارند.** (افضل‌الملک ۳۲۰)

تمایل tamāyol [عر.] (امصـ.) ۱. داشتن میل و رغبت نسبت‌به کسی یا چیزی؛ خواست؛ میل: **آن تمایل و هواخواهی که ازجانب مردم نسبت‌به او ابراز می‌شد، ازمیان رفت.** (مینوی[۳] ۱۸۴) ۲. پیش‌روی یا کج شدن در جهتی؛ گرایش: **تمایل بیش‌ازاندازهٔ منحنی به‌سمت چپ، در نمودار نشان داده شده‌است.**

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. تمایل (مِ. ۱) ←: **حسین‌علی از قدیم تمایل مخصوصی به فلسفهٔ هندی و ریاضت داشت.** (هدایت[۵] ۱۳۶) ۲. تمایل (مِ. ۲) ←: **این پاره‌خط، کمی به‌سمت راست تمایل دارد.**

تمباکو tambāku (اِ.) (گیاهی) تنباکو ←.

تمبال tambāl [فر.: timbale، از اسپا.، از عر.: طَبّال] (اِ.) (موسیقی) یکی از سازهای ضربی به‌شکل کاسهٔ بزرگ مسی، که بر آن، پوست کشیده‌اند و معمولاً به‌صورت جفت استفاده می‌شود.

تمبر tam[b]r [فر.: timbre] (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچکی از کاغذ غالباً مستطیل‌شکل با کناره‌های دندانه‌دار با طرحی رسمی که روی پاکت نامه، بستهٔ پُستی، سند، یا مانند آنها می‌چسبانند که نشان‌دهندهٔ پرداخت هزینهٔ پُستی، عوارض، یا مالیات است: **ازبرای احکام و ثبت عرایض باید تمبر مقرر به‌کار برده شود.** (مخبرالسلطنه ۳۴۱)




۲. (موسیقی) جنس، رنگ، و طنین خاص یک ساز یا صدا به‌ویژه در صدای آواز.

◘ ~ **باطل کردن** پرداخت کردن هزینه‌های دولتی مانند هزینه‌های دادرسی با چسباندن و باطل کردن تمبر یا زدن مُهر تمبر به‌مقدار معادل این هزینه.

◘ ~ **یادبود** تمبری که به‌مناسبت یادواره‌ها و وقایع خاص تاریخی، فرهنگی، سیاسی، و روی‌دادهای مهم یک کشور چاپ می‌شود.

تمبرباز t.-bāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه به جمع‌آوری تمبر علاقه دارد: **تمبربازان نوین قهاری به‌وجود آمدند.** (هدایت[۶] ۱۵۴)

تمبردار tam[b]r-dār [فر.فا.] (صف.) آنچه روی آن، تمبر چسبانده شده‌است؛ دارای تمبر: **پاکت تمبردار، نامهٔ تمبردار.**

تمبک tombak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک ←.

تمبور tambur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبور ←.

تمپو tempo [فر.: tempo، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) سرعت موسیقایی مناسب برای اجرا.

تمت tammat [عر.] (شجـ.) تمام شد. ۵ درآخر کتاب‌ها و نوشته‌های خوش‌نویسی آورده می‌شود. نیز ← با[۱] ◘ از بای بسم‌الله تا تای تمت.

تمتام tamtām [عر.] (صـ.) (قد.) مبتلا به لکنت‌زبان، و آنکه واج «ت» زیاد به‌کار می‌بَرَد: **بر شخص ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج/ بر لفظ سخن‌گوی زند لکنهٔ تمتام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۴)

تمتع tamatto' [عر.] (اِمصـ.) بهره بردن از چیزی؛ بهره‌مند شدن؛ برخورداری: **[شما] انسان را از لذت و تمتع اکل‌وشرب محروم ساختید.** (فروغی[۱] ۴۷) ○ **روزکور را از لمعان آفتاب تابستانی چه تمتع تواند بود؟** (ابن‌فندق ۴)

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تمتع ↑: **نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر/ تمتعی که دل از حظ دل‌ستان برداشت.** (صائب[۱] ۸۹۷) ○ **تمتع از استیفای الوانِ ملاهی برداشتند.** (جوینی[۱] ۱۵۶/۱)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) تمتع ←: **ازآثار ادبی لذت و تمتع می‌بَرَند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تمتع ←: **کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند؟/ باری آن بت بپرستید که جانی دارد.** (سعدی[۳] ۴۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به عمل جنسی: **نکردی تمتع نخوردی نبید/ کز این هردو گردد خِرَد ناپدید.** (نظامی[۸] ۹۸)

● ~ **[بر]گرفتن** (مصـ.ل.) تمتع ←: **نعمت‌های گوناگون... برای این باید باشد که بندگان... از آن تمتعی بگیرند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸) ○ **به حد متوسط، چیزی می‌خوانم و می‌فهمم و ازاین‌راه تمتع برمی‌گیرم.** (اقبال[۲] ۸۲) ○ **از زروسیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر.** (سعدی[۲] ۱۱۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تمتع ←: **عابد، طعام‌های لطیف خوردن گرفت و... از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن.** (سعدی[۲] ۱۰۱)

◘ **حجِ** ~ (فقه) ← حج ◘ حج تمتع.

تمتم tomtom [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سماق ←: **تنقلاتشان از میوهٔ درخت زقوم و تمتم... است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۰)

تمثال temsāl [عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) ۱. مجسمه ←: **ظروف و پارچه‌های قیمتی در مواقع دعاخوانی و محراب‌ها و تمثال‌های باتجمل، جزو لاینفک مذهب مسیحی است.** (مستوفی ۲۰۲/۲) ○ **تخت، همه از زر سرخ بود و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخه‌های نبات از وی برانگیخته.** (بیهقی[۱] ۷۱۳) ۲. تصویر؛ عکس: **به اخذ تمثال همایون، مباهی می‌گردد.** (مخبرالسلطنه ۶۴) ○ **بنگاشته چنین نبُوَد در بهار چین/ تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر.** (منجیک: گنج ۵۰/۱) ۳. (قد.) دستور پادشاه: **تمثال تو چون دست براهیم پیمبر/ مر بتکده‌ها را درودیوار شکسته.** (سوزنی ۲۷۹)

☜ ○ ~ **همایونی** (منسوخ) (احترام‌آمیز) تصویر شاه: **ارتش، روز اول... در میدان سپه از جلو تمثال همایونی رژه دادند.** (مخبرالسلطنه ۴۵۷)

تمثال‌گر t.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقاش، نگارگر، یا مجسمه‌ساز: **چنان صورتش بسته تمثال‌گر/ که صورت نبندد از آن خوب‌تر.** (سعدی[۱] ۱۷۸)

تمثّل tamassol [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) تمثیل (مِ. ۱) ←: **در نامه‌های خود، اشعار سعدی را من‌باب تمثل می‌گنجانیده[است.]** (مینوی[۲] ۳۴۱) ۲. پدید آمدن مثال یا نمونهٔ چیزی. ← ○ تمثل پیدا کردن.

☜ ○ ~ **پیدا کردن** تمثل (مِ. ۲) ↑: **مجازات آخرت، تجسم یافتن عمل است... وقتی پرده کنار رَوَد، تجسم و تمثل پیدا می‌کند.** (مطهری[۵] ۲۰۹)

○ ~ **جستن به چیزی** آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به‌عنوان مثال برای روشن شدن یا تأییدِ گفته و نوشتهٔ خود یا اثبات درستی آن: **مرشد... به شعر... تمثل می‌جوید.** (دهخدا[۲] ۴۸/۲)

○ ~ **کردن به چیزی** ○ تمثل جستن به چیزی ↑: **بعضی نویسندگان... به ابیات او تمثل می‌کرده‌اند.** (مینوی[۲] ۳۳۴)

تمثیل tamsil [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به‌عنوان مثال در لابه‌لای سخن: **تنبیه و تذکرات به وی به‌صورت کنایه و تمثیل و مَثَل، نه به‌طور مستقیم، بود.** (← شهری[۲] ۲۹۲/۲) ۲. (اِ.) مَثَل: **یک تمثیل روسی از بوته‌ای می‌گوید که برفراز تپه‌ای می‌رویَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ۳. داستان، حکایت، یا قصه‌ای که برای اثبات هدفی بیان می‌شود: **دایی‌ام... در هر مورد که صحبتی به‌میان می‌آمد، از مثنوی، تمثیلی حکایت می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۴. (ادبی) نمایش‌نامه: **سرگذشت مرد خسیس بهترین و قوی‌ترین تمثیل آخوندزاده... است.** (آرین‌پور: ازصباتانیما ۳۵۷/۱) ۵. (منطق) نوعی استدلال با نشان دادن وجوه مشترک دو یا چند چیز.

تمثیلی t.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به تمثیل) ۱. مربوط به تمثیل؛ دارای تمثیل: **استدلال تمثیلی.** ۲. (ادبی) ویژگی نوعی اثر ادبی که در آن، مَثَل، داستان، و مانند آنها را به‌عنوان مثال یا رمز برای بیان یا تأیید مطلب می‌آورند: **شعر تمثیلی.** ○ **منطق‌الطیر عطار، داستانی تمثیلی است.** ○ **خاله‌ام... طرف‌دار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱)

تمجمج tamajmoj [از عر.] (اِمصـ.) کلمات را مبهم و نامفهوم بیان کردن؛ زیرلب حرف زدن: **سربسته و با تمجمج... گفت که زن‌عمویم... به کمک و محبت من نیاز دارد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۵) ○ **درابتدای خطابه‌خوانی به‌علت شرمِ حضور، گرفتار سرخی و برافروختگی چهره و مختصر تمجمج بود.** (مینوی[۲] ۴۲۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تمجمج ↑: **درونت رفتن تمجمجی می‌کرد. گفتم: چیست؟ گفت: غربت است.** (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

تمجید tamjid [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردنِ صفات مثبت یا اعمال شایستهٔ کسی؛ ستودن و تعریف کردن از کسی یا چیزی؛ ستایش: **معلومات... ایشان در احادیث... و حکمت و فلسفه بی‌نیاز**

از تعریف‌وتمجید است. (علوی[۲] ۱۰۷) ۲. بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تجلیل: مرده را با آب قراح شستند و... با تحمید و تمجید به گورستان بردند. (میرزاحبیب ۴۹۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) بیان شدنِ صفات یا اعمال شایستهٔ کسی یا ارزش‌های مثبت چیزی؛ مورد ستایش قرار گرفتن: ازکدام‌یک از فتوحات... من... مدح و تمجید شده‌است؟ (قاضی ۶۲۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) تمجید (مِ. ۱) ←: ازکابینهٔ... انتقاد و از کابینهٔ سپه‌دار تمجید می‌کند. (مخبرالسلطنه ۳۲۷)

تمحض tamahhoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاک و خالص شدن: به کارسازی آخرت و تفرغ و تمحض برای عبادت مشغول شود. (قطب ۲۰۹)

تمحل tamahhol [عـر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. چاره‌اندیشی کردن؛ چاره‌اندیشی: به تمحلِ تمام، تحمل آن کراهیت باید کرد. (وراوینی ۱۳۴) ۲. چیزی را با تحمل سختی و چاره‌اندیشی فراهم کردن: طوفانی برخاست... از تمحل قوت و علف عاجز آمدند. (جرفادقانی ۲۳۸) ○ هرکس در تمحل توشه‌ای، ترحل به گوشه‌ای کرد. (حمیدالدین ۱۷۴)

تمحیص tamhis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سنجیدن: بعداز تمحیص اندیشه‌های ژرف... آرای همه بدین بازآمد که جملهٔ اصناف لشکر را... حاضر کنند. (وراوینی ۴۸۷)

تمدح tamaddoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را مدح و ستایش کردن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تمدح ↑: ایزدتعالی... چنان‌که به پادشاهی و پاکی خود تمدح کرد، به فرستادن انبیا... نیز تمدح کرد. (غزالی ۶/۱)

تمدد tamaddod [عر.] (اِمصـ.) راحت و آرام بودن؛ آسایش: تمدد اعصاب.

□ ~ِ اعصاب استراحت، آرامش، و راحتی خیال: برای تمدد اعصاب و آسایش خاطر... هیچ معجونی به‌پای [حمام‌های قدیمی] نمی‌رسید. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۲)

□ ~ِ اعصاب دادن □ تمدد اعصاب کردن ↓: یک‌خورده خستگیشان دررفت و تمدد اعصاب دادند. (← هدایت[۶] ۱۰۹)

□ ~ِ اعصاب کردن استراحت کردن؛ آسودن: دور از غوغای اداره و شهر، تمدد اعصابی کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

تمدن tamaddon [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه دست‌آوردهای مادی و معنوی بشر در یک منطقه، کشور، یا عصر معیّن، یا حالت پیش‌رفته و سازمان‌یافتهٔ فکری و فرهنگیِ هر جامعه که نشان آن، پیش‌رفت در علم و هنر، و ظهور نهادهای اجتماعی و سیاسی است: ایران همان کشوری است که درمقابل عالم به داشتن تمدن کهن و شعرای بزرگ و نامی مفتخر است. (مشفق‌کاظمی ۵) ○ سعادت سه جنس بُوَد... سیُم سعادت مدنی که به اجتماع و تمدن متعلق بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۵۴) ۲. (اِمصـ.) برخورداری از نهادها، سازمان‌ها، دست‌آوردها، فرهنگ، مهارت، و شیوهٔ رفتارِ معمولاً پیش‌رفته و تکامل‌یافته: من این زن را دوست می‌داشتم. اصالت... زن‌های بادیه‌ای داشت همراه‌با ادب... که نشانهٔ تمدن خودآموخته‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ در احتیاج خلق به تمدن و شرح ماهیت و فضیلت این نوع علم. (خواجه‌نصیر ۲۴۷)

تمدن‌آفرینی t.-ā('ā)farin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) به‌وجود آوردن نهادها، سازمان‌ها، فرهنگ‌ها، یا شیوه‌های رفتار پیش‌رفته: بعضی نژادها استعداد تمدن‌آفرینی و فرهنگ‌آفرینی دارند. (مطهری[۱] ۲۱۲)

تمدید tamdid [عر.] (اِمصـ.) اضافه کردن زمان یا طولانی کردن مدت مقرر برای انجام کاری یا اعتبار چیزی: تمدید مرخصی، تمدید گذرنامه. ○ یک هفته تمدید مرخصی تقاضا کردم. (جمال‌زاده[۸] ۴۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) اضافه شدن بر زمان مقرر برای انجام کاری: مهلت ثبت‌نام از متقاضیانِ شرکت در کنکور سراسری تمدید شد.

• ~ کردن (مصـ.م.) تمدید ←: گذرنامه‌اش را تمدید نکرده‌بودند. (علوی[۳] ۱۹)

تمر tamr [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. خرما ←. ۲. ◘ تمرهندی ↓: دست‌فروش‌ها لواشک و تمر و آلوچه عرضه می‌کردند. (← شهری[۲] ۳۳۱/۲)
◘ **~ِهندی** (گیاهی) ۱. میوهٔ ترش خوراکی هسته‌دار به‌رنگ قهوه‌ای تیره؛ خرمای هندی: تمرهندی ثمر درختی است که در هند می‌رویَد در غلافی مانند باقلا. ○ از اغذیه قلیهٔ کدو و زرشک... که چاشنی از تمرهندی داشته‌باشد. (لودی ۲۲۳) ۲. درخت این میوه که در مناطق گرمسیر می‌رویَد.

تمرج tamarroj [عر.] (اِمص.) (قد.) پریشان‌خاطری و اضطراب؛ ناراحتی: دلایل عقلی... که استماع آن موجب ضجرت و تمرج گردد... بازنمی‌توان‌گفت. (نظامی‌باخرزی ۲۲۹) ○ تمرج ایشان تسکین یافت و به حال خود بازآمدند. (جامی[۸] ۴۰۷)

تمرد tamarrod [عر.] (اِمص.) نافرمانی یا مقاومت کردن دربرابر کسی، مقامی، یا نیرویی؛ سرکشی: غرب آذربایجان به‌واسطهٔ عصیان و تمرد... امنیت نداشت. (مصدق ۱۵۰) ○ چون... به خوارزم رسید، شیوهٔ تمرد و عصیان پیش گرفت. (جوینی[۱] ۵/۲)
• **~ کردن** (مصـ.ل.) تمرد ↑: باید... درکمال اطاعت، به دستورالعمل حکام رفتار نمایند و تمرد نکنند. (مخبرالسلطنه ۱۹۵)

تمرکز tamarkoz [عر.] (اِمص.) ۱. گِرد آمدن و جمع شدن در یک جا یا قرارگرفتن در یک حالت: تمرکز لوای نظامی در مرز، تمرکز نقدینگی در بانک‌ها. ۲. متوجه و معطوف شدن به یک موضوع: تمرکز حواس، تمرکز افکار. ○ [او] که... قهرمان تمرکز فکر و خیال بود، آشفته به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹)
• **~ دادن** (مصـ.م.) گِرد آوردن در یک جا؛ متمرکز کردن: جهان‌گیر... تمام لوای حیاتیِ خود را در مردمک چشم‌ها تمرکز داده... می‌نگرد. (مسعود ۵۲)
• **~ یافتن** (مصـ.ل.) تمرکز (مِ. ۱) ←: فعالیت زنان در عمارت اندرون و مردان در بنای بیرونی تمرکز یافته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۲۷۲)

تمرکززدایی t.-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. با انجام اموری، مانع از جمع شدن عناصر و اجزای چیزی در یک جا و یا به‌صورت واحد و یک‌پارچه. ۲. جلوگیری از جمع شدن نهادهای فرهنگی و اداری یا امکانات رفاهیِ کشور در پای‌تخت و شهرهای بزرگِ دیگر و انتقال آنها به دیگر نقاط کشور: در اجرای سیاست تمرکززدایی، بعضی‌از کارها به استان‌ها واگذار شده‌است.

تمرکزگرایی tamarkoz-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. گرایش به جمع کردن عناصر و اجزای چیزی در یک جا یا به‌صورت واحد و یک‌پارچه. ۲. تمایل به جمع کردن نهادهای فرهنگی و اداری یا امکانات رفاهیِ کشور در پای‌تخت و شهرهای بزرگ دیگر: باید از تمرکزگرایی در برنامه‌ریزی خودداری شود.

تمرگ tamarg (بمِ. تمرگیدن) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← تمرگیدن.

تمرگیدن t.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تمرگ) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نشستن (معمولاً آرام و بی‌صدا): برو سرجایت بگیر بتمرگ. (← گلاب‌دره‌ای ۴۸۸) ○ بیا برو یک گوشه بتمرگ. (← محمود[۲] ۲۱۶) ○ در این چهاردیواری، سال‌ها تمرگیده‌بوده[است.] (علی‌زاده ۸۸/۱)

تمره tamre [عر.:تمرَة] (اِ.) (قد.) یک دانه خرما: از بحر، قطره‌ای و از بصره، تمره‌ای یافته‌اند. (عمادالدین‌محمود:گنجینه ۲۷۲/۵)

تمریک tamrik [از عر.؟] (اِ.) (عامیانه) تملیک[۲] ←: پرید توی اتاق و تمریکِ در را از پشت انداخت. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰)

تمرین tamrin [عر.] (اِمص.) ۱. انجام دادن فعالیتی برای ایجاد یا افزودن مهارت، یا ورزیدگی در کاری: تمرین خط، تمرین رانندگی. ○ حرکات موزون سروگردن... نتیجهٔ مشق و تمرین سالیان دراز بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۱) ۲. (اِ.) نوشته‌ای حاوی موضوع یا مسئله‌ای برای انجام این

فعالیت: تمرین‌های درس درآخر کتاب چاپ شده‌است.
• ~ **دادن** (مصـ.م.) واداشتن به فعالیتی برای ایجاد یا افزوده شدن مهارت یا ورزیدگی در کاری: **مربی، ورزش‌کاران را دو ساعت تمرین داد.**
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) انجام شدن فعالیتی برای ایجاد یا افزوده شدن مهارت یا ورزیدگی در کاری: **با او ساعت‌ها تمرین شده‌بود تاتوانسته‌بود نقش خود را در صحنه به‌خوبی ایفاکند.**
• ~ **کردن** (مصـ.م.) تمرین (مِ. ۱) ←: **خط تمرین می‌کنم.** ○ **در میدان... تمرینِ دوچرخه‌سواری می‌کردیم.** (شهری[۲] ۳۵/۱)

تمزق tamazzoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاره شدن، گسیختگی، یا عدم انسجام: **اگر زمان آن تحکمات امتداد یافتی، نظم حال و مآل بگسستی و جمعیت حشم به تفرق و تمزق پیوستی.** (جرفادقانی ۱۵۹)

تمزیج tamzij [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درآمیختن: **مطربی نوآموز... هرچند کوشد، زخمهٔ او با ساز و الحانِ یاران نسازد و نیامیزد و تمزیج زیروبم... نشناسد.** (نصراللهٔمنشی ۳۸۳)

تمساح temsāh [عر.] (اِ.) (جانوری) خزندهٔ آبی بزرگ و خطرناکی با بدن باریک و بلند، پاهای کوتاه، دُم بلند، و آرواره‌های قوی: **درمیان [دریاچه] هزاران مار و افعی و تمساح... شنا می‌کنند.** (قاضی ۵۶۰) ○ **تو راست اکنون بر کوه پیچش تنین/ چنان‌که بودت در بحر یازش تمساح.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۷)



▫ **اشکِ** ~ (مجاز) ← اشک ▫ اشک تمساح.

تمسخر tamasxor [عر.] (اِمصـ.) کسی یا چیزی را موضوعِ شوخی قرار دادن و او را تحقیر کردن؛ استِهزا؛ مسخره کردن: **شوفر از گوشهٔ چشم، نگاه تمسخری به خامی و ناشی‌گریِ مسافرش انداخت.** (فصیح[۲] ۲۳۶) ○ **به‌طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.** (علوی[۲] ۱۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تمسخر ↑: **عریضه‌ها بی‌اصل است، اینها ما را تمسخر کرده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۴۷۰/۲)

تمسخرآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با شوخی و خنده و تحقیر: **صاحب‌سلطان... به‌حالت تمسخرآمیز رویش را به مردم کرد.** (هدایت[۶] ۴۱)

تمسک tamassok [عر.] (اِمصـ.) ۱. متوسل شدن به کسی یا چیزی برای رهایی از خطر و مشکلی، یا اثبات ادعایی: **کاپیتولاسیون، مخل استقلال و وسیلهٔ تمسک به خارجی بود.** (← مخبرالسلطنه ۳۷۳) ○ **عدالت، هیئتی نفسانی بُوَد که از او صادر شود تمسک به ناموس الاهی.** (خواجه‌نصیر ۱۴۳)
۲. (اِ.) (منسوخ) سند؛ قبض: **به‌موجب تمسکی که به‌صواب‌دید شما نوشته‌اند، اقساط... خود را بپردازند.** (افضل‌الملک ۲۸۵) ○ **رسم است... یک نفر دیگر در حاشیهٔ تمسک، ضمانت نماید.** (نظام‌السلطنه ۴۷۵/۲)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) تمسک (مِ. ۱) ←: **برای تفرقهٔ مردم به قوهٔ نظامی تمسک جسته... و مردم را متفرق می‌ساختند.** (مستوفی ۶۵۵/۳)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) تمسک (مِ. ۱) ←: **همهٔ فرقه‌ها برای اثبات عقیدهٔ خود به قرآن تمسک می‌کردند.** ○ **از بطش و صولتِ غضبِ او ترسان به معاذیر دل‌ناپذیر تمسک کرد.** (جوینی[۱] ۶۶/۲) ○ **چون تعبد و تعفف در دفع شر، جوشن حصین است... بدانها تمسک توان نمود.** (نصراللهٔمنشی ۵۲)

○ ~ **گرفتن** (قد.) اخذ کردن تمسک. ← تمسک (مِ. ۲): **چهارصدوپنجاه تومان از او تمسک گرفته‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۲) ○ **ریش‌سفیدان و رعایا دویست تومان... تحویل دادند و تمسک گرفته، ازپی کار خود رفتند.** (غفاری ۱۷)

تمسکن tamaskon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فقیر و بی‌چیز شدن؛ مسکین شدن؛ تهی‌دستی: **خضوع با [خداوند] و تمسکن نزد او... لازم آید.** (قطب ۱۵۹)

تمشک tamešk (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکیِ نرم و آب‌دار شبیه توت و از آن کوچک‌تر که

قرمزرنگ و ترش‌مزه است. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خودروست، شاخه‌های راست و دراز دارد، و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



تمشی tamašši [عر.] (اِمص.) (قد.) به‌جریان افتادن: **به شرط گفتار و کرداز مشروط است و به تمشی کارها مفضی.** (وراوینی ۳۷۳)

تمشیت tamšiyat [عر.: تمشیة] (اِمص.) انجام دادن کارها و سروسامان دادن به آنها؛ سامان‌بخشی: **تصدی و تمشیتِ امورِ مردم، شوخی‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۹) ○ **برموجب مصلحت‌دیدِ او تمشیت آن مهم به‌تقدیم رسد.** (جوینی[۱] ۱۴۹/۲)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) تمشیت ↑: **با همهٔ حمایتِ من مِلکِ خودت را نمی‌توانستی تمشیت بدهی.** (مخبرالسلطنه ۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تمشیت ←: **حاجی... امور آنها را تمشیت می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) انجام یافتن و سروسامان گرفتن کارها: **امور مربوط به تأسیس اولین روزنامهٔ رسمیِ ایران به‌همت امیرکبیر تمشیت یافت.** ○ **کارهایی که از حضرت به‌صدد اتمام آن بودم، برحسب ارادت تمشیت یافت.** (زیدری ۹)

تمطل tamattol [عر.] (اِمص.) (قد.) درنگ و وقفه در کار: **من لحظه‌ای او را به تمطل و تعطل می‌دارم تا تو را آزاد کنم و هزار دینار ببخشم.** (رشیدالدین‌فضل‌الله:گنجینه ۲۲۷/۴)

تمطی tamatti [عر.] (اِمص.) (قد.) خمیازه کشیدن: **[فرزند، باید] از تثاوب و تمطی احتراز کند.** (خواجه‌نصیر ۲۳۲)

تمغا tamqā [تر.، = طمغا] (اِ.)(دیوانی) ۱. داغ یا مُهری که بر ران اسب یا چهارپایان دیگر می‌زدند: **تمغایی که با آن، اسبان خاصه را داغ می‌کنند، جهت ایشان می‌فرستند.** (نطنزی ۱۶) ۲. عوارضی که در شهرها از اصناف، یا مالیاتی که در دروازهٔ شهرها اخذ می‌شده‌است: **تمغاچیان را اشارت فرماید تا در استیفای حقوق تمغا مسامحت نمایند.** (نخجوانی ۳۶۸/۱) ۳. آل‌تمغا (مِ. ۱) ←. ۴. (مجاز) آل‌تمغا (مِ. ۲) ←: **در تعیین خزانه جهت واجباتِ مستحقان... به تمغا... محتاج نشوند.** (نخجوانی ۲۹۴/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (دیوانی) مُهر زدن. ← آل‌تمغا (مِ. ۱): **یرلیغی درقلم آمد و آن را تمغا زده، در قلعه فرستادند.** (رشیدالدین: شریک‌امین ۹۷)

تمغاچی tamqāči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) ۱. مأمور وصول تمغا. ← تمغا (مِ. ۲): **رأس‌المال به‌قرض داشته‌اند در آن ولایت ازطرف تمغاچی مکلف.** (نخجوانی ۵۳۵/۱) ۲. آنکه بر ران اسب یا چهارپایان دیگر داغ یا مُهر می‌زده‌است. ← تمغا (مِ. ۱).

تمغاوات tamqā-vāt [تر.عر.] (اِ.)(دیوانی) تمغاها. ← تمغا (مِ. ۲): **هر سال مبلغ شانزده‌هزار دینار از تمغاوات به دیوان عضدی می‌رسید.** (زرکوب: گنجینه ۱۱۹/۵)

تمکن tamakkon [عر.] (اِمص.) ۱. داشتن مال و ثروت: **کسانی... به‌واسطهٔ تمکن و دارایی، احتیاج به حقوق دولت نداشتند.** (مصدق ۹۰) ۲. (اِ.) مال؛ ثروت؛ دارایی: **افرادی بودند از طبقهٔ تاجرزاده... [که] سرمایه و تمکن خود را ازدست داده[بودند.]** (شهری[۲] ۴۰۲/۳) ۳. (اِمص.) (قد.) ماندن یا قرار گرفتن در جایی یا در مقام و مرتبه‌ای: **لطف‌علی‌خان را از دمیدنِ صبحِ دولتِ آن دارای دادگر و تمکن او بر وسادهٔ سلطنت، مستحضر... ساختند.** (شیرازی ۹۹) ○ **استقرار و تمکن در مقام فنا.** (جامی[۸] ۱۰) ۴. (قد.) توانا و قدرت‌مند شدن: **از فرایض احکام جهان‌داری، آن است که به تلافی خلل‌ها پیش‌از تمکن خصم... مبادرت نموده شود.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) قدرت؛ توانایی: **پادشاه، دستور را دستِ تصرف و**

تمکنِ کلی در کارِ مُلکْ گشاده دارد. (وراوینی ۸۸) ۶. (قد.) منزلت و بزرگی: روزبه‌روز تمکن او زیادت می‌شد و خیل و حشم بیش‌تر. (جوینی[1] ۲/۲۱۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. صاحب مال و دارایی زیاد بودن؛ استطاعت مالی داشتن: خاله‌ام با همهٔ تمکنی که داشت، به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ برفرض این‌که تمکن هم می‌داشتم، خرج کردن در مِلکی که نمی‌توانستم آن را نگاه دارم، شرطِ عقل نبود. (مستوفی ۳/۶۵۸) ۲. (قد.) مقیم بودن در جایی: آنها... به اطمینان‌خاطر درکمال ایستادگی در مسکن خود تمکن دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. جای‌گیر شدن؛ پابرجا شدن: حسن از جیب ماه کنعان سر برآورد و عشق در سینهٔ زلیخا تمکن یافت. (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ محمد... در مملکت تمکن یافت. (آقسرایی ۲۲) ۲. قدرت یافتن: چون... در کار تمکن یافت، [او را] به اسم وزارت موسوم کرد. (جوینی[1] ۲/۲۲۳)

تمکین tamkin [عر.] (اِمصـ.) ۱. فرمان‌برداری و اطاعت کردن؛ اطاعت: این اطاعت صِرف و تمکین محض... بود. (مصدق ۲۵۷) ○ مرو ازپی هرچه دل خواهدت/ که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت. (سعدی[1] ۱۴۷) ۲. توانایی مالی؛ استطاعت مالی؛ استطاعت: امروز بعضی جوان‌ها در کشور ما پیدا شده‌اند که باوجود تمکین، یالقوزی را... ترجیح می‌دهند. (مستوفی ۳/۳۱۳) ۳. متانت؛ وقار: دست‌هایم را... بریستند و با ضرب سیلی و مشت به حضور بزرگِ خود بردند. بزرگ ایشان با تمکینِ تمام به تماشا ایستاده‌بود. (میرزاحبیب ۹۹) ۴. (فقه) دراختیار شوهر گذاشتنِ زنْ خود را هرگاه که شوهر بخواهد، جز در مواردی که شرع او را معذور داشته‌است، مانند ایام حیض و بیماری. ۵. (قد.) عزت و احترام: دولت فقر خدایا به من ارزانی دار/ کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است. (حافظ[1] ۳۷) ○ به اعزاز و اکرام و تمکین و احترام، تلقیِ او واجب داشت. (جوینی[1] ۱/۱۹۷) ۶. (قد.) توانایی؛ قدرت: گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم/ تو داده زکف زمام تمکین. (دهخدا[4] ۸) ○ هیچ‌کس را زَهره و تمکینِ آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند. (بیهقی[1] ۱۰۷) ۷. (تصوف) استقرار یافتن سالک در حال خود، چنان‌که تغییر در احوالش راه نیابد؛ مقـ. تلوین: انوار تجلی بی التباس دررسد، و همگان را... از منزلِ تلوین به جهانِ تمکین رساند. (روزبهان[2] ۹۰)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) صاحب قدرت، نفوذ، و اعتبار کردن: بهمن، او... را بگماشت و تمکین داد. (ابن‌بلخی ۶۲) ○ بوعلی... او را از خوجان بیاورد و کاتب‌الحضرتیِ خویش بدو داد و تمکینی تمامش بداد اندر شغل. (عنصرالمعالی[1] ۲۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تمکین (مِ. ۱) ←: اینها... اطاعت و تمکین از من دارند. (نظام‌السلطنه ۲/۳۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تمکین (مِ. ۱) ←: یک روز صبحْ... دیدم کوکب نیست... تمکین نکردن او بیش‌تر مرا کنج‌کاو کرد. (علوی[2] ۸۲) ○ ساکنانش به‌اعتماد باروی محکم... تمکینِ سلاطین نمی‌کنند. (اسفزاری: گنجینه ۶/۹۴) ۲. (فقه) تمکین (مِ. ۴) ←. ۳. اهمیت و اعتبار قائل شدن و احترام کردن: خواجه وارد شد، آدم‌ها تمکین کردند. (طالبوف[2] ۱۶۲) ۴. (قد.) موافقت کردن؛ قبول کردن: صدراعظم، او را به زبانی... راضی کرد: او تمکین به این وزارت کرد. (افضل‌الملک ۴۱۹) ○ اما این شغل را شرایط است. اگر بنده این شرایط درخواهد تمام و خداوند تمکین کند، یک‌سر همهٔ این خدمت‌کاران... دشمن شوند. (بیهقی[1] ۱۸۵ح.)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) احترام گذاشتن: جوان‌مرد شاطر زمین بوسه داد/ مَلِک را ثنا گفت و تمکین نهاد. (سعدی[1] ۹۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. توانایی یا امکان کاری را به‌دست آوردن: با خود گفتم این پیغام بباید نبشت، اگر تمکینِ گفتار نیابم، بخوانَد، و غرض به‌حاصل شود. (بیهقی[1] ۲۰۳) ۲. جای‌گیر شدن یا قرار گرفتن در جایی: مردم شهر... در تمکین یافتن نیزه‌ها

در سینه‌ها... با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (ابن‌فندق ۱۴)
۳. (تصوف) تمکین (مِ. ۷) ←: **چون در مقام مشاهدهٔ ذات و صفات تمکین یافته‌بود... غیبت از احساس در این مقام تمکین لازم نبود.** (بخارایی ۶۵)

تمکین tam-gin (صـ.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به آب‌مروارید. ← تَم[1]: **دانست که سینهٔ غمگینم و با دیدهٔ تمکینم.** (خواجه‌عبدالله: لغت‌نامه[1])

تملق tamalloq [عر.] (اِمصـ.) تعریف و ستایش فریب‌کارانه از کسی کردن به‌منظور رسیدن به هدف یا موقعیتی؛ چاپلوسی: **دست از ستایش من بردارید، من دشمن هرنوع تملقم.** (قاضی ۳۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) تملق ↑: **به‌هیچ‌وجه به دربِ‌خانهٔ [او] نرفت که تملق کند.** (افضل‌الملک ۵۳)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) تملق ←: **برای گرفتن پاداش و امتیاز، حاضر است تملقِ هرکسی را بگوید.** ○ **با خودم... شرط کرده‌ام یک کلمه از کسی بد نگویم، تملق نگویم.** (جمال‌زاده[1] ۳۲۴)

تملق‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تملق و چاپلوسی: **با لحن تملق‌آمیزی می‌گوید: چشم چشم... اطاعت می‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۶۲)

تملق‌گویی tamalloq-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تملق ←: **زندگانی آنها ازراه تملق‌گویی و دروغ‌پردازی تأمین شده.** (مسعود ۱۵۶)

تملک tamallok [عر.] (اِمصـ.) صاحب و دارندهٔ چیزی شدن؛ مالک شدن؛ مالکیت: **عاقبت... خبر شد که پدرومادرم درصددند مرا به شوهر بدهند تا امید تملکِ مرا از دل او به‌درکنند.** (قاضی ۲۹۴) ○ **روس‌ها... این کار را مقدمهٔ خیالات خود در تملک ایران تصور می‌کردند.** (مستوفی ۱۳۶/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تملک ↑: **موقوفات زیادی... در اصفهان هست... لکن بسیاری از آنها را... آقایان تملک کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵)

□ **به (در، تحتِ) ~ درآوردنِ چیزی (کسی)** مالک و صاحب‌اختیار آن (او) شدن: **مرد نابینا... می‌خواست تمام نور آفتاب را در تملک و تصرف خود درآورَد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸)

□ **در ~ داشتنِ چیزی (کسی)** مالک و صاحب‌اختیار آن (او) بودن: **تمام فکروخیال سفیدکلاه‌ها... این است که از این زردکلاه‌ها بیش‌تر درتملک داشته‌باشند.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۶)

تململ tamalmol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازدست دادن شکیبایی و آرامش؛ بی‌قراری: **او را دیدند، نظراتِ حسرات بر رخساره و با تململ و تذلل... .** (ابن‌فندق ۱۷۴)

تملیک[1] tamlik [عر.] (اِمصـ.) مالکیت چیزی را به دیگری واگذار کردن: **مصالحه... نمود با جناب... آقامیرزا... بر تملیک تمامی... سه دانگ حصهٔ... مقسومیِ خود.** (سیاق‌معیشت ۵۶)

● ~ **خواستن** (مصـ.ل.) خواستار مالکیت چیزی یا کسی شدن: **اگر تملیک بخواهد، محال است نوشته بدهم.** (نظام‌السلطنه ۱۲۱/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تملیک[1] ←: **شما اگر اسبی به جد من تملیک کرده‌بودید، می‌بایست فراموش فرمایید.** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **خراجِ گران بر آن ضیعت‌ها نهاده که [برامکه] مرا تملیک کرده‌بودند.** (عقیلی ۵۷)

تملیک[2] t. [عر.؟] (اِ.) (عامیانه) نوعی پشت‌بند آهنیِ درِ حیاط، دارای دو شکاف که از آنها قفل رد می‌شود؛ تمریک: **لبه‌های در را... بست و تملیک آن را انداخت.** (مخمل‌باف ۱۳) ○ **برگشت کلون در را بکشد فرار بکند، دید یک تملیک قرص‌وقایم هم پایینش قفل شده‌است.** (← شهری[2] ۳۷۹/۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) قفل کردن: **درِ خانه را تملیک می‌کردند.** (شهری[2] ۴۰۴/۲)

تملیکی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تملیک[1]) به مالکیت درآمده: **آپارتمان‌های تملیکی، اموال تملیکی.**

تمن toman [تر.، = تومان] (اِ.) (گفتگو) تومان (مِ. ۱) ←.

تمنا tamannā [عر.: تمنّی] (اِمصـ.) **۱.** خواستن چیزی معمولاً همراه‌با فروتنی و تواضع: **مقرر داشته‌اند که هر خواهش و تمنایی که عالی‌جاه مشارالیه داشته‌باشد، به‌عمل آورده شود.** (وقایع‌اتفاقیه

۵۹۸) ۲. (اِ.) آرزو (مِ. ۱) ←: اتابک... هنوز هم در تمنای حکومت است. (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۲) ○ هرکسی را سرِ چیزی و تمنای کسی‌ست/ ما به‌غیراز تو نداریم تمنای دگر. (سعدی[۴] ۵۲۱)

● ~ داشتن (مصـ.مـ.) ۱. خواهش کردن: از شما تمنا دارم وضع مرا دقیقاً درنظر بیاورید. (مشفق‌کاظمی ۱۸۱) ۲. (مصـ.لـ.) امید و آرزو داشتن: زنی مردی داشت... شُکر خدا می‌نمود، توقع و تمنایی نداشت. (شهری[۳] ۲۳)

● ~ شدن (مصـ.لـ.) درخواست شدن: از سرکار علیّه خانم تمنا می‌شود... تشریف‌فرما شده... مفتخرم فرمایید. (مشفق‌کاظمی ۲۷۸)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تمنا (مِ. ۱) ←: از ادبای واقعیِ مملکت و اولیای محترمِ دولت تمنا می‌کنم که دیگر گِردِ خیال غلط... نگردند. (اقبال[۱] ۷/۳و۷/۶) ۲. (قد.) آرزو کردن: تمنا می‌کردم که پاره‌زمینی داشته‌باشم که از حاصل آن مرا قوت شبان‌روزی به‌دست آید. (مینوی[۲] ۲۵۱) ○ تمنا می‌کنم هر شب که چون یابم وصال تو/ از این خوش‌تر تمنایی نمی‌بینم نمی‌بینم. (خاقانی ۶۴۶) ۳. (قد.) خواستن: سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد/ وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد. (حافظ[۱] ۹۶)

□ ~ می‌کنم (احترام‌آمیز) ← خواهش □ خواهش می‌کنم.

تمنایی t.-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به تمنا) ۱. مربوط به تمنا: جملهٔ تمنایی، وجه تمنایی. ۲. تمناکننده؛ آرزومند: روزن خورشید پُر از دود شد/ ذره تمناییِ جولان مباد. (فیاض‌لاهیجی ۱۵۲)

تمنده tam-ande (صفـ. از تمیدن) (قد.) الکن ←: سرورویم چون نیل، زبان گشته تمنده/ ... . (عسجدی: صحاح ۲۷۰) ○ .../ چه گویم چو باشد زبانم تمنده؟ (؟: صحاح ۲۷۱)

تمنع tamanno' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. قدرت‌مندی و استواری: اوج دولتِ آن خاندان، ایامِ مُلکِ او بود و اسباب تمنع و علل ترفع درغایت ساختگی بود. (نظامی‌عروضی ۴۹) ۲. مناعت داشتن؛ مناعت: از مقام تمنع به مقام تفجع پیوست. (آقسرایی ۲۳۸)

تمنی tamanni [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تمنا ←.

تمنیات tamanni.y.ät [عر.، جِ. تمنّی] (اِ.) خواسته‌ها: سواران... تسلیم تمنیات پسر ارباب خود شدند. (قاضی ۵۱۸)

تمنیت tamniyat [عر.: تمنیة] (اِمصـ.) (قد.) آرزومند و امیدوار کردن: مَلِک کرامت می‌فرماید و انواع تمنیت و قوّت دل ارزانی می‌دارد. (نصرالله‌منشی ۳۰۲)

تموج tamavvoj [عر.] (اِمصـ.) موج زدن: مگر همین حالت انفکاک ذرات لایتناهی، تموج و طیران آنها در فضا... حالت رابعهٔ اجساد نیست؟ (طالبوف[۱] ۱۴۹) ○ تموج آب. (لودی ۱۳۵) ○ سمع، قوّتی است... که... دریابد آن صوتی را که متأدّی شود بدو از تموج هوایی که افسرده شده‌باشد. (نظامی‌عروضی ۱۲)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) دارای موج کردن؛ موج‌دار کردن: از شمال، بادهای مخالف می‌وزید، هوای جنوب را هم تموجی می‌داد. (مخبرالسلطنه ۱۶۱)

● ~ داشتن (مصـ.لـ.) دارای موج بودن، یا موج‌دار شدن: پیراهن‌های حریر... در پرتو اشعهٔ رنگارنگ الکتریک در هوا تموج دارد. (مسعود ۱۳)

● ~ کردن (مصـ.لـ.) تموج ←: دخان‌ها... بازگردد و در نزول آن، هوا تموج کند، باد پدید آید. (لودی ۲۳۰)

□ به ~ [در]آوردن موج‌دار کردن: پردهٔ رنگارنگ... را... به تموج می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

تموز tam[m]uz [سر.] (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه هفتم از سال شمسی عربی، پس‌از حزیران و پیش‌از آب، برابربا ژوئیه: عمر، برف است و آفتابِ تموز/ اندکی ماند و خواجه غره هنوز. (سعدی[۲] ۵۲) ○ باران بازایستد به تموز. (حاسب‌طبری ۱۴۸) ۲. (قد.) (مجاز) فصل گرما؛ تابستان: شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک/ کز گرم و سرد، لاله و گل را رسد زیان؟ (خاقانی ۳۰۹)

تموشه tamuše (اِ.) (ساختمان) تنبوشه ←.

تموک tamuk (اِ.) (قد.) **۱.** تیری که وقتی به تن فرومی‌رفت، به‌آسانی درنمی‌آمد: .../ خواجه او را بزد به تیرِ تموک. (عماره: اسدی[۲] ۱۵۶) **۲.** هدف؛ نشانه: سپر مدح شاه بس، که مرا/ نکند پیش تیر یافه تموک. (شمس‌فخری: جهانگیری ۱۶۸۲/۲)

تمول tamavvol [عر.] (اِمص.) **۱.** مال‌دار شدن؛ ثروت‌مند شدن: سودای تمول و توانگری، انسان را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) **۲.** (اِ.) (مجاز) ثروت؛ دارایی: علی‌آقا... بیش‌از صدهزار تومان تمول داشت. (علوی[۲] ۷۲)

تمویل tamvil [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** مال‌دار و ثروت‌مند کردن: چون به سرحد خراسان رسید... به حضرت سلطان پیوست... و به انواع تمویل و تخویل و اکرام و تبجیل مشرّف گشت. (جرفادقانی ۳۵۵) **۲.** (ریاضی) عددی را به توانِ دو رساندن: تمویل، مال کردن بُوَد، ازیراکه چون عدد را اندر مثل او زنی، آنچه گِرد آید، او را مال خوانند، هم‌چون هفت که اندر هفت زنی، چهل‌ونه گِرد آید، و این مالِ هفت است. (بیرونی ۴۲)

تمویه tamvih [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** آب‌طلا دادن؛ زراندود کردن: در تزیین و تمویه [سنگ‌ها] به زخارفِ زر ناب اختصار نکردند. (جرفادقانی ۳۸۷) **۲.** (مجاز) چیزی را برخلاف حقیقت جلوه دادن؛ ظاهرسازی؛ حیله‌گری: اگر کسی خواهد که بدکرداریِ خود را به تمویه و تلبیس پوشیده گرداند... ثمرهٔ آن خبث باطن... بیابد. (نصرالله‌منشی ۳۳۵)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) تمویه (مِ. ۲) ↑: اگر صاحب‌غرض یا حاسدی تمویه و تضریبی کند، تواند بود که تیرِ افسادِ او به هدفِ قبول رسد. (جرفادقانی ۲۴)

تمه tamm.a.h[u] [از عر.] (شج.) آن را تمام کرد: تمه کمترینِ بندگان... . ◊ درآخر کتاب‌ها و نوشته‌های خوش‌نویسی آورده می‌شود. نیز ← تمت.

تمهید tamhid [عر.] (اِمص.) **۱.** زمینه‌سازی؛ مقدمه‌چینی: رئیس‌پلیس با هزار مقدمه و تمهید توانست با رجب... صحبت بدارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) **۲.** تدبیر؛ چاره‌اندیشی: ما نمی‌دانیم چه تمهیدی به‌کار بَریم. (مصدق ۱۲۴) ○ مشکل در این‌جاست که... به کدام تمهید و تدبیر... مطالب خود را با او درمیان بگذاریم. (مخبرالسلطنه ۵۷) **۳.** فراهم و آماده کردن: منظور اقتصادیِ سیاست انگلیس از تمهید این وسایل، این بود که... نفتِ کشور ما را تصاحب نماید. (مصدق ۲۴۳) ○ شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان، به جمع مال حاجت افتد. (نصرالله‌منشی ۴۶)

• **~ کردن** (مصم.) (قد.) تمهید (مِ. ۳) ↑: مصلحت آن می‌نماید که در این هفت روز متواری شوَم... و به‌عون سعود... بیرون آیم و... اعذار خود تمهید کنم. (ظهیری‌سمرقندی ۶۷)

□ **~ِ مقدمه (مقدمات)** **۱.** فراهم آوردن و آماده کردن وسایل کاری: برای تمهید مقدمات... عازم مصر شد. (مخبرالسلطنه ۴۱۳) **۲.** زمینه‌چینی؛ مقدمه‌چینی: من مایلم که نه به‌طور ناگهانی، بلکه با تمهید مقدمه، خود را به او بشناسانم. (قاضی ۴۸۱)

• **~ یافتن** (مصل.) (قد.) آماده شدن؛ فراهم آمدن: سوابقِ معرفت با صاحب اربیل تمهید یافته‌بود. (زیدری ۷۰)

تمیدن tam-id-an (مصل.، بمـ.: تم) (قد.) با لکنت سخن گفتن. نیز ← تمنده.

تمیز tamayyoz [عر.] (اِمص.) (قد.) متمایز و برتر شدن: ستارهٔ آسمان با تمیّز به ضوء و تخصص به وضع، برهانی روشن است. (قطب ۱۵۹)

تمیز tamiz [از عر.: تمییز] (صـ.) **۱.** پاکیزه؛ پاک: کرسی تمیز و باسلیقه‌ای بود که پای همه از دیدنش سست می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۱) ○ بپوشیده آن جامه‌های تمیز/ ... . (امانی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: آقا تو را به خدا یک کار تمیز تحویلمان بده. **۳.** (اِمص.) تشخیص دادن و جدا کردن دو یا چند چیز مختلف از یک‌دیگر: نقد و نقادی... عبارت از شناخت نیک‌وبد و تمیز بین سره و ناسره است. (زرین‌کوب[۳] ۱۰) ○ عشق در

محب چندان کمال گیرد... تا تمیزِ محبی و محبوبی برخیزد. (روزبهان[۲] ۱۵۹) ۴. (اِ.) نیروی ذهنیِ تشخیص‌دهندهٔ خوب از بد و امور دیگر ازهم که در حقوق، آن را با جنون، صغر، مستی، و در خواب و اغما بودن مانعة‌الجمع می‌شمارند: بصر در سر و فکر و رای و تمیز/ جوارح به دل، دل به دانش عزیز. (سعدی[۱] ۱۷۲) ۵. (ق.) به‌طور پاکیزه و پاک: خانه را تمیز نگه دار. ۶. به‌طور کامل و بی‌عیب‌ونقص: خیلی تمیزکار می‌کند. ۷. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای است که نسبت مبهمی را در جمله روشن می‌سازد، و چنانچه آن را حذف کنیم، جمله باوجود ذکر مفعول، مفهومی ناقص خواهد داشت، مانند کلمهٔ «آگاه» در جملهٔ زیر: من تو را آگاه می‌پنداشتم. ۸. (منسوخ) (حقوق) ← دیوان ▫ دیوان تمیز: قوانین و نظامات مرتبی که رعایت آنها برای عموم محاکم از صلحیه تا تمیز، حتمی است. (← مستوفی ۱۲۴/۲) ○ با تصویب هیئت‌دولت... کار به تمیز کشید. تمیز ادلهٔ اتهام را کافی ندانسته، به برائتِ منصورالملک حکم داد. (مخبرالسلطنه ۴۱۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) تمیز (مِـ. ۳) ←: کسانی را می‌شناختیم که... وزن شعر را نیز تمیز نمی‌دادند. (اقبال[۱] ۳/۳/۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جایی یا چیزی را پاکیزه کردن: معمولاً آخر هر هفته اتاقم را تمیز می‌کنم. ۲. (قد.) تمیز (مِـ. ۳) ←: عاقل آن است که تمیز کند میان دو خیر، و میان دو شر. (مینوی[۳] ۲۳۳) ○ اما قوّت خِرَد و سخن... آن است که تمیز تواند کرد. (بیهقی[۱] ۱۱۹)

تمیزدوزی t.-duz-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) سردوزی ←.

تمیزکار tamiz-kār [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کارش را با دقت، سلیقه، و بدون ریخت‌وپاش انجام می‌دهد.

تمیزکاری t.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) مرحلهٔ آخرِ ساخت یا تولید هرچیز، که شامل جمع‌وجور کردن اضافات و سروسامان دادن به ظاهر کار و به‌صورت دل‌پذیر درآوردن آن است.

تمیزی tamiz-i [از عر.فا.] (حامصـ.) تمیز بودن؛ پاکیزگی؛ پاکی: از تمیزیِ لباسش معلوم است آدم مرتبی است. ○ برای تمیزیِ این خانه خیلی زحمت می‌کشد.

تمیم tamim [= طمیم] (اِ.) (قد.) طمیم ←: ای از تمیم کرده لباس خود و نسیج/ هان تا زروی کبر نباشی ندیم ما. (سنایی[۴] ۸۰)

تمیمه tamime [عر.: تمیمَة] (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آنچه برای دفع چشم‌زخم به گردن کسی یا چیزی می‌آویختند یا به بازوی او می‌بستند؛ تعویذ: تا وصف او تمیمهٔ من شد به‌جنب من/ تمتام ناتمام سخن بود بوتمام. (خاقانی ۳۰۴)

تمییز tamyiz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تمیز (مِـ. ۳) ←: ای ناصر دین سید اولاد پیمبر/ ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز. (سوزنی ۳۵۱) ۲. (اِ.) تمیز (مِـ. ۴) ←: ازآن‌جاکه کمال سخن‌شناسی و تمییز پادشاهانه است... شرف احماد و ارتضا ارزانی فرمود. (نصرالله‌منشی ۲۶) ○ اندر چنین ایام فتنه و فُتور... تمییز از میانِ مردم برخیزد. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تمییز (مِـ. ۳) ←: چون جنایتی نهی، متعمد را از ساهی... تمییز کنی. (وراوینی ۴۳۸)

تمییزی t.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به تمییز) (قد.) براساس تمیز و تشخیص: حاجتمندی مردم بدین آلت‌های علمی و عمل‌های تمییزی ازبهر غذای خویش، ما را گواست بر آن‌که اندر وی جوهری علم‌پذیر است. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۷)

تن[۱] tan (اِ.) ۱. ساختار مادی و شکل ظاهریِ جانوران به‌ویژه انسان؛ بدن؛ مقـ. جان: تن برهنه، تن لاغر. ○ با آن تن فربه به‌سختی از پله‌ها بالا می‌رفت. ○ حرکت انقباض را درتوان‌یافتن به‌دشواری اندر تن‌های کم‌گوشت. (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۲. وجود و ذات شخص اعم‌از جنبهٔ مادی و غیرمادی او: ستم باد بر جان او ماه و سال/کجا بر تن

تو شود بدسگال. (فردوسی[3] ۵۶۵) ۳. (مجاز) واحد شمارش انسان؛ نفر: صد تن سرباز، دو تن از دوستان. ○ به‌عزم تفرج با تنی چند خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (سعدی[2] ۱۲۶) ۴. (قد.) تنه؛ بدنه. ← تنه (مـ. ۲): درختی زدند ازبرِ گاهِ شاه/ ... ـ تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر/ بر او گونه‌گون خوشه‌های گهر. (فردوسی[3] ۹۵۱) ۵. (قد.) (ریاضی) حجم: مساحت تن [حجم زمین] جمله چنان‌که ارشی اندر ارشی، یک ارش مکسر باشد چون مکعب. (بیرونی ۱۵۷) ۶. (قد.) آلت تناسلی: سرهنگ، او را به خانه برد و به زیر زمین اندرکرد و تن خویش بِبُرید و به حقه اندر کرد و سوی اردشیر آورد. (بلعمی: لغت‌نامه[1])

● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) هجوم بردن؛ حمله کردن: ازآن‌پس تن افکند بر دیگران/ همی‌زد به تیغ و به گرز گران. (اسدی[1] ۳۷۵)

□ ~ **بازپس دادن** (قد.) (مجاز) عقب‌نشینی کردن: احمد مثال داد پیادگان خویش را... تا تن بازپس دادند و خوش‌خوش می‌بازگشتند. (بیهقی[1] ۵۵۳)

□ ~به~ ۱. ویژگی جنگی که در آن، افرادِ دو طرفِ جنگ، یکی‌یکی باهم می‌جنگند، یک تن از طرفی با یک تن از طرف دیگر: جنگ تن‌به‌تن، مبارزهٔ تن‌به‌تن. ○ کار جنگ به درگیری‌های تن‌به‌تن کشیده‌است. (محمود[2] ۱۱۲) ○ رئیس‌های دو قوم برای جنگیدن تن‌به‌تن حاضر شدند. (مستوفی ۷۱/۳ح.) ۲. به‌صورت دونفره، یکی از یک طرف و دیگری از طرف مقابل: سپاه دو طرف، تن‌به‌تن جنگ می‌کردند. ۳. (قد.) یک‌به‌یک: گر به‌قدر سوزشِ دل چشمِ من بگریستی/ بر دل من مرغ و ماهی تن‌به‌تن بگریستی. (خاقانی ۴۴۱) ○ همه نام‌داران آن انجمن/ گرفتند نفرین بر او تن‌به‌تن. (فردوسی[3] ۵۷۸)

□ ~ **به چیزی دادن** (مجاز) آن را پذیرفتن و یا درمقابل آن تسلیم شدن: پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. (علوی[3] ۱۱۹) ○ من تن به قضای عشق دادم/ پیرانه‌سر آمدم به کُتّاب. (سعدی[4] ۳۵۲)

□ ~ **به کار دادن** (گفتگو) کار کردن؛ زیر بار کار و مسئولیت رفتن: دهانش بوی مشروب می‌داد، تن به کار نمی‌داد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۶) نیز ← تنه □ تنه به کار دادن.

□ ~ِ **خاکی** (مجاز) تن[1] (مـ. ۱) ←: هم‌چو گَرد این تن خاکی نتواند برخاست/ از سر کوی تو زآن‌رو که عظیم افتاده‌ست. (حافظ[1] ۲۶)

□ ~ِ **خود را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آمادهٔ پذیرفتن مجازات شدن: حالاکه قانون‌شکنی کرده‌ای، تنت را چرب کن که تقاص آن را پس بدهی.

● ~ **دردادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) پذیرفتن؛ قبول کردن: بسیار سخن رفت در معنیِ وزارت. تن درنمی‌داد و گفت: بنده غریب است میان این قوم و رسمِ این خدمت نمی‌شناسد. (بیهقی[1] ۴۷۷)

□ ~ **دردادن به چیزی** (مجاز) آن را پذیرفتن و تحمل کردن: به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد به‌شرط آن‌که کف نانی به‌دست آورَد. (نفیسی ۴۰۱)

□ ~ **درکار داشتن** (قد.) (مجاز) مشغول کار شدن و بسیار کار کردن: امیر بنشستی و دراین‌باب تا شب کار می‌راندی، و به هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین درکار دارد. (بیهقی[1] ۷۹۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خودداری کردن از انجام دادن کاری: ترغیبش کرد که از اشتغال به علم تن نزند. (فروغی[3] ۱۵۲) ○ چون مرد بدید که امیر تن همی‌زند، قصه‌ای نبشت... که مرا بدان محقر زر حاجت است. (نظام‌الملک[3] ۶۹) ۲. (قد.) ساکت شدن؛ خاموش شدن: چون نبینم محرمی سالی دراز/ تن زنم، باکس نگویم هیچ راز. (عطار[7] ۵۵) ○ ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری/ تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری. (فرخی[1] ۳۸۰) ۳. (قد.) صبر کردن؛ درنگ کردن؛ انتظار کشیدن: درودگر آفتابهٔ پرآب بر آتش عظیم نهاد... و شیر در آن صندوق تن می‌زد تا آدمی چه می‌کند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1])

□ ~ **فرا خاک دادن** (قد.) (مجاز) مرگ را پذیرفتن؛ مردن: به بی‌چارگی تن فرا خاک داد/ ... .

(سعدی[1] ۱۳۵)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌تن کردن؛ پوشیدن: **یک پادشا بود... یک دست لباس قلندری تن کرد و زد به بیابان.** (آل‌احمد[1] ۱۰۷)
□ ~ِ **کسی به ~ِ دیگری خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← تنه □ تنهٔ کسی به تنهٔ دیگری خوردن.
□ ~ِ **کسی خاریدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تمایل داشتنِ او به ایجاد دردسر و مشکل برای خود و تنبیه یا مجازات شدن به‌دلیل عملی ناروا: **خفه شو دیگر... به‌نظرم تنت می‌خارد.** (میرصادقی[6] ۱۷) ○ **ای بابا، بروید پی کارتان، و اگر تنتان نمی‌خارد، بگذارید ما هم به راهِ خود برویم.** (قاضی ۶۸۴)
□ ~ِ **کسی را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تنبیه کردنِ او (معمولاً همراه‌با کتک زدن): **مثل آدم راه می‌روید یا تنتان را چرب کنم؟** (علی‌زاده ۱۳۳/۱)
□ ~ِ **کسی را لرزاندن** (گفتگو) (مجاز) ترس و اضطراب یا عذاب و ناراحتی برای او ایجاد کردن: **ازبس این دختر تن مرا لرزاند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰) ○ **همین‌طور که تو مرا می‌لرزانی، حضرت‌عباس تنت را بلرزانَد!** (← هدایت[6] ۴۵)
□ ~ِ **کسی گوشتِ تازه آوردن** (گفتگو) (مجاز) به رفاه و آسایش رسیدنِ او: **لروتی به‌هم زده، تنش گوشت تازه آورده.**
□ ~ِ **کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن و مضطرب شدن: **اگر طایفهٔ یأجوج‌ومأجوج هم ریخته‌بودند دورم، این‌قدر تنم نمی‌لرزید.** (← دیانی ۱۳)
□ ~ِ**لش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ بی‌عار؛ تنبل و بی‌کار: **تن‌ِلش همیشه خواب بود.** (محمود[2] ۲۳۵) ○ **آهای تن‌ِلش، کجایی؟ حتماً این مسخره‌بازی‌ها زیر سر توست.** (قاضی ۱۴۰)
□ ~**وتوش** (گفتگو) ۱. اندام؛ هیکل: **یکی به قامت بلند... از دیگری که تن‌وتوش لایقی نداشت، زمین خورد.** (امین‌الدوله ۴۴) ○ **دختری عظیم صاحب‌جمال... درغایت حسن و ملاحت با تن‌وتوش عظیم.** (یغمی ۸۰۶) ۲. (قد.) توانایی؛ قدرت: **ستوران... به تن‌وتوش خویش بازرسیدند.** (نظامی‌عروضی ۴۹)
□ ~**وتوشه** (گفتگو) □ تن‌وتوش (مِ.۱) ←: **مگر... فیل و گاومیش... با آن تن‌وتوشه از در کوتاه... خانه... تو می‌رفتند؟** (شاهانی ۱۰)
□ **بر~ (به~) داشتن** پوشیده بودن تن و بدن به‌وسیلهٔ لباس و مانند آن: **لباس‌هایی که برتن داشت، معلوم بود مال خودش نیست.** ○ **پسرک سربرهنه... فقط یک پیراهن بی‌آستین پاره و چرک به‌تن داشت.** (آل‌احمد[4] ۱۸۱)
□ **بر~ (به~) کردن** برروی خود آوردن چنان‌که لباسی را؛ پوشیدن: **لباسی که برتن کرده‌بود، مناسب مهمانی نبود.** ○ **امیرسلیمان پالتو بلند به‌تن کرده‌است.** (محمود[2] ۲۵۵)
□ **به~** (ق.) (قد.) ۱. ازنظر جسمی؛ ازجهت ظاهر: **گرچه دورم به‌تن ز خدمت او/ نکنم بی‌بهانه رسمْ رها.** (فرخی[1] ۴) ۲. شخصاً: **ز خوبی آیة‌الکرسی سه ره بر تن به‌تن خوانَد/ مرا گر آرزوش آید میان انجمن خوانَد.** (فرخی[1] ۴۰۷)
□ **به ~ِ خویش** (ق.) (قد.) شخصاً؛ بنفسه: **او به تن خویش با تو هیچ دشمنی نتواند کرد.** (بخاری ۱۰۰) ○ **باید که... به تن خویش خدمتِ پادشاهی کرده‌باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۲۰۴)
□ **به~ داشتن** □ برتن داشتن ←.
□ **به~ کردن** □ برتن کردن ←.
□ **به ~ِ کسی گریه کردنِ لباسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اندازه نبودنِ آن برای او، به‌ویژه بسیار گشاد و بلند بودن آن: **کتش به تنش گریه می‌کند.**
□ **به ~ِ کسی نشستنِ لباسی** (گفتگو) (مجاز) متناسب و اندازهٔ تنِ او بودن: **یک شلوار جین خریدم که خوب به تنم نشست.** (مؤذنی ۱۴۲)
تن[2] t. (بمِ. تنیدن) ۱. ← تنیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تننده»: **تارتن، کارتن.**

تن[۳] .t (اِ.) (ادبی) در عروض، معیاری برابر با یک هجای بلند.

تن[۱] ton [فر.: tonne] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل هزار کیلوگرم.

تن[۲] .t [فر.: thon] (اِ.) ۱. (جانوری) ← ماهی □ ماهی تُن. ۲. (گفتگو) (مجاز) کنسرو ←: تن‌ماهی.

تن[۳] .t [فر.: ton] (اِ.) (موسیقی) چگونگی پستی‌وبلندی یا زیروبمی صدا و آواز: تُنِ صدا.

تن‌آبادان tan-ā('ā)bād-ān (صـ.) (قد.) (مجاز) تن‌درست: اسبان فربه، و ایشان تن‌آبادان شدند. (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[۱])

تن‌آزاد tan-ā('ā)zād (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) تن‌درست؛ آسوده: جاودان شاد و تن‌آزاد زیاد/ آن نکوخوی پسندیده‌سیَر. (فرخی[۱] ۱۸۴)

تن‌آسا[ی] tan-ā('ā)sā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) تن‌درست و آسوده: در او هرکه گویی تن‌آساتر است/ هم او بیش با رنج و دردسر است. (اسدی[۱] ۱۱۷)

تن‌آسان tan-ā('ā)sān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تن‌پرور و رفاه‌طلب: غره شدی بدانچه پسندیدت/ هر کاهلی خسیسِ تن‌آسانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵) ۲. تن‌درست و آسوده: تن‌آسان بُدی شاد و پیروزبخت/ ... . (فردوسی[۳] ۲۲۹۳) ۳. (ق.) به‌آسانی: پسِ پشتِ او خوارمایه سوار/ تن‌آسان گذشت از لب رودبار. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) راحت و آسوده شدن: همه بر چاه همی‌ترسم و بر جان که مباد/ چاه و جانی که تن‌آسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ○ همان به که سوی خراسان شویم/ ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم. (فردوسی[۳] ۲۵۲۴)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) تن‌پرور و رفاه‌طلب کردن: حسِ سلحشوری و عادت به فرمانبرداری از امرا... عرب را به‌کلی تن‌آسان...کرده‌بود. (زرین‌کوب[۲] ۴۶۴)

تن‌آسانی t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تن‌پروری و رفاه‌طلبی: همه او را به تن‌آسانی و بی‌غیرتی می‌نکوهند. (زرین‌کوب[۱] ۴۴) ○ هرکه تن‌آسانی گزینند، هیچ مراد و کام نبینند. (بخاری ۷۷) ۲. تن‌درستی و آسودگی: به‌قوّت طالع سعد او... در باغِ عز و حشمت، زهرِ انورِ تن‌آسانی و آرامی پیدا آمد. (هروی: گنجینه ۱۵۴/۴)

تن‌آسایی tan-ā('ā)sā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. تن‌پروری و رفاه‌طلبی: شفای هیچ درد بی‌درمانِ مملکت به‌قدر ذره‌ای عذر موجه برای تنبلی، تن‌آسایی... ما نگذاشته‌است. (دهخدا[۲] ۱۲۸/۲) ۲. (قد.) تن‌درستی و آسودگی: خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن‌آسایی/ نه چون کارت به‌جان آید خدا از جان‌ودل خوانی. (سعدی[۴] ۸۶۵)

تنابنده tanā-bande [مخفِ. تنهابنده؟] (اِ.) (گفتگو) هر موجود زنده به‌ویژه انسان: در تالار پذیرایی... جا برای هیچ تنابندهٔ دیگری نبود. (دانشور ۱۵۶) ○ خدا هیچ تنابندهٔ خودش را به این روز نیندازد. (← هدایت[۳] ۷۹)

تناجی tanāji [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با یک‌دیگر نجوا کردن؛ رازونیاز کردن: گوش من خفیات تناجیِ ایشان شنید. (خوارزمی: گنجینه ۲۱۴/۵)

تنازع 'tanāzo [عر.] (اِمصـ.) ۱. تلاش و مبارزه برای ادامهٔ زندگی، فعالیت، یا رقابت: در تنازع و کش‌مکش حیات، آنهایی‌که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌ترند... ازبین می‌روند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ۲. جنگ با یک‌دیگر: سپاهی‌لشکر در میدان تنازع به‌کار نمی‌آید. (اقبال[۱] ۵/۱/۳) ○ در ربودن روزنامه‌ها تنازع هم درکار بود. (مستوفی ۱۸۲/۲) ○ قومی را در متابعتِ خود آرَد تا تنازع و تخالف پدید آید. (خواجه‌نصیر ۲۸۴) ۳. (ادبی) در دستورزبان، نسبت دادن دو یا چند نقش نحوی به یک عنصر نحوی، در روساخت جمله، مانند «گوهر جان» در این بیت که نسبت‌به جملهٔ قبلْ مفعول و نسبت‌به جملهٔ بعد فاعل (نهاد) است: گر نثار قدم یار گرامی نکنم/ گوهر جان به‌چه کار دگرم بازآید؟ (حافظ[۱] ۱۵۹)

□ ~ **بقا** ۱. تلاش و مبارزهٔ جان‌داران برای تسلط بر طبیعت و بقای نوع: آن انسان خیالیِ

موهوم... هرگز نتواند که در این عرصهٔ تنازع بقا، در این میدان زوروزری زیست کند. (نفیسی ۴۲۰) ۲. (مجاز) تنازع (مِ. ۱) ← : در دنیای مادی، در دنیای تنازع بقا... همه نسبت‌به هم بیگانه و بی‌علاقه‌اند. (مسعود ۵۵)

تنازعی t.-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به تنازع) همراه‌با رقابت و مبارزه: بازار، حالت زیست تنازعیِ بدوی داشت و برای این زیست و تنازع... تعطیلیِ سنتی... مهم نبود. (فصیح: شکوفایی ۳۶۷)

تناژ tonāž [فر.: tonnage] (اِ.) ظرفیت انبار، وسیلهٔ نقلیه، یا مانند آن برحسب تُن. ← تُن[1]: تناژ این کشتی برای بار شما مناسب نیست.

تناس tanās (اِ.) (قد.) (جانوری) فتق ← : دکان‌دار، اسب عاریه‌اش به‌گیر افتاده‌بود که باید بتازاندش تا تناس پاره کند. (شهری[3] ۱۹۶)

تناسب tanāsob [عر.] (اِمص.) ۱. مناسب و خوش‌ترکیب بودن اعضا یا اجزای تشکیل‌دهندهٔ یک موجود؛ هم‌آهنگی در اجزای چیزی؛ هم‌آهنگی چیزی با چیز دیگر: تناسب اندام. ○ آفرینندهٔ جهان، کاینات را درکمال تناسب و حکمت، حیرت‌انگیز خلق کرده. (طالبوف[2] ۱۴۸) ۲. (ادبی) مراعات‌النظیر ← . ۳. (ریاضی) مساوی بودنِ دو نسبت. ۴. (اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای که مساوی بودنِ دو نسبت را بیان می‌کند، مانند $\frac{۱۵}{۲۴} = \frac{۵}{۸}$.

◘ ~ِ **اندام** (ورزش) هم‌آهنگی اعضای بدن با یک‌دیگر ازجهت طول و عرض و وزن و حجم.

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (ریاضی) برقرار کردن رابطهٔ تناسب بین دو یا چند چیز و حساب کردن جزء مجهولی به‌کمک این رابطه: مزد یک هفتهٔ او را که می‌دانی، تناسب ببند و مزد یک ماهِ او را حساب کن.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تناسب (مِ. ۱) ← : این موضوع با شیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت. (هدایت[1] ۲۷)

◘ ~ِ **مرکّب** (ریاضی) تناسبی که بیش‌از دو نسبت در آن وجود داشته‌باشد.

◘ ~ِ **مستقیم** (ریاضی) کم یا زیاد شدن یک عامل با کم یا زیاد شدن عامل دیگر به‌نسبتِ یک‌سان، مثلِ کم یا زیاد شدن دست‌مزد عده‌ای کارگر با کم یا زیاد شدن تعداد آنها.

◘ ~ِ **معکوس** (ریاضی) کم یا زیاد شدن یک عامل با کم یا زیاد شدن عامل دیگر به‌نسبت معکوس، مثل کم یا زیاد شدن زمان انجام یک کار معیّن با کم یا زیاد شدن عدهٔ کارگران: سرعت با دقت تناسب معکوس دارد.

◘ **به** ~ِ هم‌آهنگ با؛ مناسبِ: کتب درسی غالباً به‌تناسب احتیاج مدرسه... تهیه نشده. (اقبال[1] ۳/۴/۳)

تناسخ tanāsox [عر.] (اِمص.) ۱. (کلام) اعتقاد به این‌که روح به‌مجرد جدا شدن از بدنِ انسان، به بدن انسانی دیگر (یا به حیوان، گیاه، یا جماد) منتقل می‌شود: این نیست تناسخ، سخن وحدتِ محض است/ ... . (مولوی[2] ۶۰/۲) ○ برونق مذهب تناسخ، روح از قالبی که محل او باشد، به قالبی دیگر حلول کند. (وراوینی ۲۱۷) ۲. (فقه) انتقال سهم وارثی پیش‌از تقسیم ارث، براثر مرگ وی به وارث دیگری.

تناسخی t.-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به تناسخ) ۱. مربوط به تناسخ؛ مبتنی بر تناسخ: روی عقیدهٔ تناسخی نزد برهمنی رفت، گفت: از زندگی به‌تنگ آمده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۴۰) ۲. (صن.،اِ.) معتقد به تناسخ. ← تناسخ (مِ. ۱): رافضی ربط دین ما بگسیخت/ با یهود و تناسخی آمیخت. (شبستری ۱۷۸)

تناسخیه tanāsox.iy[y]e [عر.: تناسخیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که اعتقاد به تناسخ دارند. ← تناسخ (مِ. ۱).

تناسل tanāsol [عر.] (اِمص.) پدید آوردنِ نسل؛ زادوولد کردن: حکمت خلقت نروماده در نبات و حیوان، تناسل و بقای نوع است. (مخبرالسلطنه ۱۳۱) ○ کسی گوسپند به‌دست آرَد نروماده و در تناسل افکند. (غزالی ۵۹۹/۲) نیز ← توالد ◘ توالدوتناسل، ◘ توالدوتناسل کردن.

☜ • ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) ازبین بردن نسل و نـژادِ کسـی: **سهم تو ز اعدای تو ببُرید تناسل/ کاندیشهٔ جان قاطعِ هر شهوت و باه است.** (سوزنی ۳۹)
▫ **آلتِ ~** آلت (مِـ. ۳) ←.

تناسلی t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تناسل) مربوط بـه تـناسل: **آلت تناسلی، امراض تناسلی، دستگاه تناسلی.**

تناسی tanāsi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فراموش کردن؛ فراموش‌کاری: **اما من کهتر را شکایت از تناسی و تن‌آسانیِ مجلس سامی است نه از دیگری که هیچ حمایت نکرد.** (خاقانی[1] ۶۷)

تناصر tanāsor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یاری دادن به یک‌دیگر؛ یاری: **بنای این تعاضد و تناصر بر جنسیتِ اصلی و صحبتِ اولی است.** (عزالدین‌محمود ۲۳۷)

تناظر tanāzor [عر.] (اِمصـ.) (ریاضی) وجـود قاعده یا قانونی که به‌موجب آن، هر عضو از یک مجموعه به یک یا چند عضو از مجموعهٔ دیگر مربوط شود.
☜ ▫ ~ **یک‌به‌یک** (ریاضی) تناظر بین اعضای دو مجموعه چنان‌که هر عضوِ مجموعهٔ اول، درست یک نظیر در مجموعهٔ دوم داشته‌باشد و برعکس.

تنافر tanāfor [عر.] (اِمصـ.) ۱. نفرت داشتن از کسی یا چیزی: **تنافر به جایی رسید که فرمان‌فرما هم استعفا داد.** (مخبرالسلطنه ۲۹۰) ۲. ناسازگاری: **همه باید دراندیشهٔ آن باشند که شیوه‌های نو را در فنون ذوقی و هنری چگونه به‌کار ببَرَند که با خصوصیات ذوقیِ خود ایشان... منافات و تنافر نداشته‌باشد.** (خانلری ۳۲۹) ۳. (ریاضی) وضع و حالت دو یا چند خط که باهـم در یک صفحه قرار نگیرند. ۴. (منطق) تعارض دو قضیه که صدق هردو آنها ممکن نباشد. ۵ (ادبی) مشکل بودن تلفظ یا بی‌ارتباطی معناییِ حروف، کلمات، یا جمله‌ها به‌دلیل ترکیب خاص، ضرورت شعر، و مانند آنها، که از عیوب فصاحت است. نیز ← ▫ تنافر حروف: **فصاحت و بلاغت و تعقید و تنافر... را در این محل، نگارش لازم است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)
☜ ▫ ~ **حروف** (ادبی) مشکل تلفظ شدن حروف یک کلمه یا ترکیب، که از عیوب فصاحت است، مانند «پنهان است» که به‌ضرورت شعری «پنهانْست» تلفظ می‌شود، در این بیت: دو دهان داریم گویا هم‌چو نی/ یک دهان پنهانْست در لب‌های وی. (مولوی[1] ۳۸۶/۳)
▫ ~ **کلمات** (ادبی) در معانی، پشت‌سرهم آمدن چند کلمه که تلفظشان مشکل است، مانند: سه سیر شیر، شش سیر سرشیر.
▫ ~ **معنوی** (ادبی) عدم ارتباط معنایی بین جمله‌های نثر یا دو مصراع یک بیت که از عیوب کلام است.

تنافس tanāfos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رقابت و فخرفروشی و خودنمایی: **حب مال، مستلزم... تنافس [است.]** (قطب ۳۲۸) ○ **سیرت این جماعت عداوت همهٔ خلق باشد... و تنافس و تفاخر ایشان به کثرتِ غلبه... باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۹۴)

تنافی tanāfi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نفی کردن یک‌دیگر؛ ناسازگاری: **هر جوابی را از اول تا به آخر... خواندم... و باز چیزی از این‌همه تنافی و تناقض نفهمیدم.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۲) ○ **حاصلِ آن احوال... بدان انجامید که... تناکر و تنافی ازمیان برخیزد.** (آقسرایی ۲۱۳)

تناقض tanāqoz [عر.] (اِمصـ.) ۱. تباین و تقابل کاملِ دو پدیده که هردو باهم در یک‌جا جمع نمی‌شوند، مانند سفیدی و سیاهی، زندگی و مرگ: **تناقضِ علم و دین درمیان مردم مغرب‌زمین زیاد مورد بحث و گفتگو واقع شده‌است.** (مطهری[4] ۸۷) ۲. ضد و مخالفِ هم بودنِ دو یا چند چیز؛ ناسازگاری: **حسن‌منظری داشت، بدان‌گونه که کاردانی‌اش با جوانی‌اش قدری تناقض ایجاد می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ **بارها بر سرِ جمع با او ثناها گفته‌ام... اگر آن را خلافی روا دارم، به تناقضِ قول... منسوب گردم.** (نصرالله‌منشی ۹۷) ۳. (منطق) تبایـن

دو قضیه درحالی‌که صدقِ یکی مستلزم کذب دیگری باشد. به‌عبارت‌دیگر محال بودن اجتماع و ارتفاع دو چیز مانند وجود و عدم، و شب‌وروز. نیز ← تضاد (مِ. ۳).

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نقیض یا ضد هم بودنِ دو چیز: **رأی شاه و درباریان... باهم تناقضی داشت.** (مینوی[۳] ۱۹۹)

تناقض‌آلود t.-ā(')ālud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تناقض: **در چنین وضعیت تناقض‌آلودی نمی‌توان به الگویی واحد اندیشید.**

تناقض‌آمیز tanāqoz-ā(')āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تناقض: **تفکر و فرضیه‌های تناقض‌آمیزش باعث شد که درعمل به‌نتیجه نرسد.**

تناقض‌گویی tanāqoz-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گفتن سخنان ضدونقیض و ناسازگار: **من هم متوجه این تناقض‌گویی شده‌بودم.** (قاضی ۱۰۵۷)

تناکر tanākor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دشمنی و ناسازگاری: **حاصل آن احوال... بدان انجامید که... تناکر و تنافی ازمیان برخیزد.** (آقسرایی ۲۱۳) ۲. هم‌دیگر را نشناختن؛ به احوال هم‌دیگر آگاهی پیدا نکردن: **در حدیثِ صحیح آمده که... تعارف و تناکر در عالمِ فطرت بوده.** (قطب ۱۶۲)

تناوب tanāvob [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوبت‌به‌نوبت و پشت‌سرهم بودنِ کاری معمولاً با فاصلهٔ معیّن: **به‌سبب تناوب مهجوری و امید که در شعرها بود... می‌توانستند زبانِ حالِ نیت‌کنندگان قرار گیرند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ۲. (فیزیک) وضع و حالت متناوب بودن. ← متناوب. ۳. (اِ.) (فیزیک) زمانی برابربا نصف دورهٔ تناوب. نیز ← دوره ◻ دورهٔ تناوب.

◻ **به ~** با رعایت نوبت اما پشت‌سرهم: **چند داستان معروف و سرگرم‌کننده را... به‌تناوب نشان می‌داد.** (قاضی ۸۵۲) ○ **می‌خواهم... میان شما به تجاوب و تناوب فصلی مشبع و مستوفا رَوَد.** (وراوینی ۵۳)

تناوبی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تناوب) (فیزیک) ویژگی کمیتی که تغییرات یک‌سان و تکراری در آن رخ می‌دهد؛ متناوب. نیز ← جدول ◻ جدول تناوبی.

تناور، تن‌آور tan-āvar (صـ.) دارای پیکر بزرگ و قوی: **هجوم مغول... نتوانست درخت تناور ملیت ما را ریشه‌کن کند.** (خانلری ۳۰۱) ○ **عبدالله... مردی تناور و نصیح و نیکوروی بود.** (جرجانی[۱] ۷۸/۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ستبر و قوی شدن: **تناور شد آن کِرم و نیرو گرفت/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۶۷۷)

تناوری، تن‌آوری t.-i (حامصـ.) دارای تن بزرگ و قوی بودن؛ تناور بودن: **مادرم را تناوری بخشید/ مِهر فرزندپروری بخشید.** (ایرج ۱۵۴)

تناول tanāvol [عر.] (اِمصـ.) ۱. خوردن: **درحقیقت... هیچ‌کس بدون تناول مقداری خوردنی و آشامیدنی در روز زنده نمی‌مانَد.** (اقبال[۲] ۲۵) ○ **توانگران... دستِ تناول به طعام آنگه بَرَند که متعلقان و زیردستان بخورند.** (سعدی[۲] ۱۶۳) ۲. (قد.) گرفتن: **تا دستْ هم‌عنانِ ارادت نشود، سر به تناولِ هیچ مقصود نتواند یازید.** (وراوینی ۶۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تناول (مِ. ۱) ←: **با تحملِ ناراحتیِ معده... غذا را تناول کرد.** (قاضی ۱۰۷۳) ○ **چون به مقام خویش بازآمد، سفره خواست تا تناولی کند.** (سعدی[۲] ۸۸) ۲. (قد.) تمتع یافتن: **چون بوی گل شنوند، فرایش روند و تناول کنند.** (قطب ۵۲۰)

تناوم tanāvom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را خوابیده نشان دادن؛ خود را به خواب زدن: **به تناوم... خویش را برجای می‌داشت و خفته فرامی‌نمود.** (وراوینی ۲۸۲)

تناهی tanāhi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پایان و نهایت داشتن؛ پایان‌پذیری: **آنچه در وجود و عدمش نهایتی ندارد، محال است که به تناهی... توصیف شود.** (کدکنی ۲۱۳) ○ **اجسام را تناهی، واجب است ازهرسوی.** (سهروردی ۱۱) ۲. خویشتن‌داری: **بیا تا با خود رنج تنسک را و سختیِ تناهی را قیاس کنم با رنجی که صاحب دنیا از دنیا کشد.** (بخاری ۶۶)

تنائف، تنایف tanā'ef, tanāyef [عر.: تنائف، جِ. تَنوفَة] (اِ.) (قد.) بیابان‌ها: **قطعِ چندان تنائف و جوبِ**

چندان مخاوف کرده‌بودند. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۷/۳) ○ **ازسر شوقِ سعادت و حرصِ شهادت به... افواوِ آن تنایف فرورفت.** (جرفادقانی ۳۷۸)

تنباکو tambāku [انگ.: tobacco، از اسپا.: tabaco] (اِ.) ۱. توتون ← : **کم‌کم استعمال... تریاک و تنباکو و افیون... باب شد.** (هدایت[۶] ۱۵۰) ۲. نوعی توتون که با قلیان کشیده می‌شود: **اگر تنباکو داری، آن قلیان را هم چاق کن.** (← محمود[۲] ۲۵۸) ۳. (گیاهی) گیاه علفی و یک‌ساله، با گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ سرخ یا سرخ مایل به سفید که از برگ‌های آن توتون و تنباکو تهیه می‌کنند. ◊ اصلِ این گیاه از جزیرهٔ تاباگو Tabago از جزایر آنتیلِ کوچک است.

تنباکوساب t.-sāb [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای برای ساییدن و خُرد کردن تنباکو. ← تنباکو (مِ. ۲): **تنباکو... به‌وسیلهٔ تنباکوساب... ساییده و درکیسه ریخته... می‌شد.** (مستوفی ۲۲۸/۱)

تنباکوفروش tambāku-foruš [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ تنباکو: **از مردم ایران آن‌جا خیلی کم بود. چند نفری بودند ازقبیل تنباکوفروش و قهوه‌چی.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۱) نیز ← تنباکو (مِ. ۲).

تنباکوکش tambāku-keš [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که (با استفاده از قلیان) تنباکو می‌کشد: **تو را چه یارای آن‌که رفته و بدان تنباکوکش بخارایی خوش‌آمد و مجازگویی؟** (مروی ۷۸۳)

تنبان tombān (اِ.) ۱. نوعی شلوار گشاد که معمولاً با بند به کمر محکم می‌شود: **دامن قبا را بر کمر زده، لیفهٔ تنبان را بالا کشیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **عبدالله... پیراهن و تنبان سفید... دربرداشت.** (لودی ۶۹) ۲. نوعی دامن چندلا و پُرچین که در دورهٔ قاجار متداول شد و امروزه اغلب زنان روستایی می‌پوشند. ۳. زیرشلواری؛ پیژامه: **حاجی‌آقا با تنبان سفید... نماز می‌خواند.** (آل‌احمد[۵] ۵۲) ۴. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوار چرمیِ کشتی‌گیران.

☜ ◘ ~ِ **خود را زرد (خراب) کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ ← زرد ● زرد کردن: **وقتی آقامعلم می‌خواست درس بپرسد، هم‌کلاسی‌ام تنبانش را زرد کرد.**

◘ ~ **[به] سرِ کسی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) او را آزارواذیت کردن: **تا بگویی بالای چشمت ابروست، تنبان سرت می‌کند.**

◘ ~ِ **کسی دوتا شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بهتر شدن وضع مالیِ او (و دارای دو زن شدنِ او): **تنبانش دوتا شده‌بود. سر پیری، زن چهارده‌ساله می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۱۷۲) ○ **حالاکه تنبانت دوتا شده... هرچه دلت می‌خواهد بگویی، بگو.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۱)

◘ ~ِ **کسی را [از پایش] کندن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ او را رسوا کردن یا او را سخت آزار دادن و مجازات کردن: **نمی‌توانم کار را نیمه‌کاره بگذارم، ارباب تنبانم را می‌کَنَد.**

◘ ~ **نشدنِ چیزی برای (واسهٔ) کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ ← فاطی ◘ برای فاطی تنبان نشدن.

تنبان‌کهنه t.-kohne (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) باتجربه: **باآن‌که پیر بودند، از تنبان‌کهنه‌های شهر حساب می‌شدند.** (آل‌احمد[۸] ۵۰)

تنبک tombak [= دمبک = دنبک] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) ساز ضربیِ چوبی شامل دو قسمت استوانه‌ای‌شکل که مقطع کاسهٔ بزرگ با پوست دباغی‌شده پوشانده شده و با انگشتانِ دست نواخته می‌شود: **تار و کمانچه... و تنبک‌های مخصوص به‌صدا درمی‌آورند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۳) ○ **معرکه‌گیران با دایره و دهل و تنبک به استقبال علی‌خان [رفتند.]** (اسکندربیگ ۴۹۷)



۲. (قد.) قالبی که طلا و نقرهٔ گداخته در آن می‌ریختند.

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن تنبک: **بنای تنبک زدن را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۴)

تنبک‌نواز t.-navāz (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که تنبک می‌نوازد؛ نوازندهٔ تنبک.

تنبل tambal (صـ.) ۱. آن‌که بی هیچ دلیلی تن به کار نمی‌دهد؛ کاهل: **من لش و تنبل هستم، اشتباهی به‌دنیا آمده‌ام.** (هدایت[۴] ۲۶) ○ .../**کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن درس و یا انجام تکالیف درسی، کوتاهی و سستی می‌کند: **در مدرسه تنبل بود... همه او را سرزنش می‌کردند.** (علوی[۲] ۴۱) ۳. (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار بی‌دندان و درخت‌زی که بسیار کُند حرکت می‌کند و پنجه‌های بلندِ چنگال‌مانندی دارد که به‌کمک آنها به شاخه‌های درخت آویزان می‌شود.



• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به انجام ندادن کار یا سستی درکارها عادت کردن؛ کاهل یا تن‌پرور شدن: **بچه‌ها تنبل شده‌اند. باید به کار کردن عادتشان دهیم.** ۲. ضعیف شدن در انجام کارهای درسی: **اگر معلم بچه‌ها خوب باشد، شاگردان تنبل نمی‌شوند.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. به تن‌پروری عادت دادن کسی را: **او... با تنبل کردن مردم به داروهای سهل‌الوصول، نوعی تجارت برای خویش دست‌وپا [می]کند.** (شهری[۲] ۲/۲۶۷) ۲. ضعیف کردن دانش‌آموزان در انجام کارهای درسی: **استفادهٔ همیشگی از کتاب‌های کمک‌درسی، دانش‌آموزان را تنبل می‌کند.**

تنبل to(a)mbol (اِ.) (قد.) نیرنگ؛ حیله و فریب: **به تنبل جامهٔ صبرم بریدند / به زشتی پردهٔ نامم دریدند.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۳۷) ○ **نداند جز از تنبل و جادویی / فریب و بداندیشی و بدخویی.** (فردوسی[۳] ۱۱۱۸)

تنبل tombol (اِ.) (قد.) (گیاهی) تنبول ←: **اندک‌مایه تنبل و کباش از قرنفل و جوزالطیب متساوی نیک بکوبند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۱)

تنبلانه tambal-āne (قـ.) همراه‌با تنبلی: **چراغی است که سحرها وقتی‌که تنبلانه چشم می‌گشودم، بالای بالشِ پدرم می‌دیدم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳۱)

تنبل‌خان tambal-xān [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) عنوانی درمورد افراد تنبل یا تن‌پرور: **آی مبصر! این تنبل‌خان را ببَر دفتر مدرسه پیش آقای مدیر.**

تنبل‌خانه tambal-xāne (اِ.) (گفتگو) (طنز) عنوانی برای خانه یا جایی که ساکنان آن تن به کار نمی‌دهند و اوقات خود را بیهوده می‌گذرانند: **[در] زندان... شکممان پیه آورد. تنبل‌خانه بود. خوردیم و خوابیدیم و نفَس راحت کشیدیم.** (محمود[۱] ۵۸۰) ○ **صدای سرگروهبان بلند شد: این‌جا سربازخانه است نه تنبل‌خانه!** ○ **مدرسه‌ها تنبل‌خانه هم هست.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۵۸)

تنبل‌سگال to(a)mbol-segāl (صفـ.) (قد.) حیله‌گر؛ نیرنگ‌ساز: **بدو گفت کای غمر تنبل‌سگال / همی خویشتن بر من آری همال؟!** (اسدی[۱] ۳۰۲)

تنبلی tambal-i (حامصـ.) ۱. تنبل بودن؛ کاهلی: **عمری را به بطالت و تنبلی گذرانده... در بسترِ ناز خوابیده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۷) ۲. وضع و حالت دانش‌آموزان تنبل. ← تنبل (مِـ. ۲): **دانش‌آموزان اگر به تنبلی عادت کنند، بعدها با مشکلات فراوان روبه‌رو خواهند شد.**

□ ~... **آمدن (تنبلی‌ام آمد، تنبلی‌ات آمد، ...)** (گفتگو) احساس تنبلی کردن: **تنبلی‌ام می‌آید تا خانهٔ آنها بروم. تلفن می‌کنم و می‌گویم که نمی‌آیم.**

□ ~ِ **چشم** (پزشکی) نوعی اختلال بینایی به‌ویژه در کودکان که براثر آن، فعالیت یک چشم کمتر می‌شود به‌طوری‌که تشخیص جزئیات تصاویر برای آن چشم امکان‌پذیر نیست؛ آمبلیوپی.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. سستی و کاهلی کردن: **حاج‌عمو دوزوکلک را... طوری چیده‌بود که رجب‌علی نتواند تنبلی بکند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳) ۲. سستی و کوتاهی کردن در خواندن درس و یا انجام تکالیف درسی: **اگر دیدید این دانش‌آموز تنبلی می‌کند، بفرستیدش دفتر.** (← میرصادقی[۸] ۶)

تنبلیت tambalit [= تنبلید] (اِ.) (قد.) بار یا بار کوچک که بر سر بار بزرگ می‌گذارند: **چهل درازگوش ازجهت تنبلیت راست کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۶)

تنبلید tambalid [= تنبلیت] (اِ.) (قد.) تنبلیت ↑: **همه‌جا یخدان و مفرش و تنبلید و خورجین و اسباب چادر و مطبخ است.** (طالبوف[۲] ۸۵)

تنبور tambur [= طنبور] (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** طنبور ←: **تاری و تنبور، مهیا شده/ ... .** (عشقی ۴۴۸) ○ **تن تو هست چو تنبور و تار آن رگ جان/ به‌زودی‌ات شود این تار پاره زآن تنبور.** (جامی[۹] ۳۹)

تنبورزن t.-zan [= طنبورزن] (صف.، اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** طنبورزن ←.

تنبورنواز tambur-navāz [= طنبورنواز] (صف.،اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** طنبورنواز ← طنبورزن: **گروه تنبورنوازان.**

تنبوره tambur-e [= طنبوره] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** طنبوره ←.

تنبوری tambur-i [= طنبوری] (صند.، منسوب به تنبور، اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** طنبوری ←.

تنبوشه tambuše (اِ.) **(فنی)** لولهٔ کوتاه ازجنس سفال یا سیمان که سر آنها را به‌هم وصل می‌کنند و برای انتقال آب یا فاضلاب به‌کار می‌بَرند: **شخصی... اسبابی ساخته‌است به‌جهت زدن آجر و سوفال پوششِ بام و تنبوشه.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۴)

تنبوک tambuk (اِ.) (قد.) نوعی کمان کم‌قوّت: **کمان رستم دستان به سختی/ کم از تنبوک نرم شهریار است.** (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۱۷۸۰/۲)

تنبول tambul (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** درختچه‌ای بومیِ هندوستان با برگ‌های معطر که مصرف دارویی دارد: **چشمِ درست بازنداند میان خون/ خاک و خس حصار ز تنبول و از بقم.** (فرخی[۱] ۲۲۶ح.)

تنبه tambe (اِ.) (قد.) چوبی بزرگ و محکم که پشت درها و دروازه‌ها می‌گذاشتند تا از باز شدن آنها جلوگیری شود: **پیری اگر تو درون شَوی ز دَرِ شهر/ سخت کند بر تو در به تنبه و فانه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۳)

تنبه tanabboh [عر.] (اِمصـ.) (مجاز) ۱. آگاه و هشیار شدن؛ آگاهی و هشیاری: **برای... عبرت و تنبه آیندگان شرح‌حال... شاه را بدون کم‌وزیاد [می‌]نویسم.** (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱) ۲. (قد.) بیدار شدن (از خواب): **بضاعت خواب تو در بازارگاه تنبه، بهای تمام یافت.** (ابن‌فندق ۲۸۹)

☜ □ ~ **حاصل کردن (حاصل نمودن)** (مجاز) آگاه و هشیار شدن: **هرکس... به‌قدر فهم و ادراک خویش خجل شده، تنبه حاصل نموده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ **از صحبت‌های [او] تنبهی حاصل کرده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۱۵۲)

تن‌بها tan-bahā (اِ.) **(حقوق)** وجه‌الکفاله ←.

تنبی tanabi (اِ.) (قد.) طنبی ←.

تنبیه tambih [عر.] (اِمصـ.) (مجاز) ۱. مجازات کردن معمولاً به‌قصد اصلاح و تربیت: **تنبیه و سیلست‌ها به‌کلی از خاطرم محو گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹) ○ **نمی‌توان تحمل کرد... هرچه بگوید و هرچه بکند. اقلاً یک‌قدری تنبیه و سیلست لازم است.** (غفاری ۶۴) ۲. آگاه کردن؛ هشیار ساختن: **محض تنبیه نفس رفتم به پست‌خانه.** (← حاج‌سیاح[۲] ۹۸) ○ **همهٔ قرآن، تنبیه است بر تفکر در عجایبِ آسمان و نجوم.** (غزالی ۵۲۴/۲)

☜ □ ~ِ **انضباطی** تنبیهی که به‌دلیل رعایت نکردن مقررات یا انضباطِ کار انجام می‌شود.

□ ~ِ **بدنی** مجازات با کتک زدن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. مجازات شدن: **به‌خاطر این بی‌عرضگی باید تنبیه شود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۴) ۲. آگاه شدن و عبرت گرفتن: **این بچه‌ها دیگر تنبیه شده‌اند. بعدازاین اشتباه**

نمی‌کنند.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. تنبیه (مِ. ۱) ←: قبل‌از کودتا، مردم و جراید... آزاد بودند، ولی بعد... توانستند... مدیران جراید را سخت تنبیه کنند. (مصدق ۳۴۹) ۲. (قد.) آگاه کردن؛ مطّلع ساختن: شخصی مرا گفت که امیر... بر در ایستاده و انتظار می‌کشد. من مولانا را تنبیه کردم. (جامی[8] ۴۵۳) ○ فلان مَلِک را تنبیه کن و بگو که وفود لطایف من... به تو می‌رسیده‌است. (ابن‌فندق ۲۸۹)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آگاه شدن: اگر کسی در... تأمل کند، بر معانی مسائل گذشته تنبیه یابد. (خواجه‌نصیر ۹۷)

تن‌پرست tan-parast (صف.) ویژگی آن‌که به جنبه‌های ظاهریِ زندگی توجه دارد و تنبل و خودخواه است: مردم تن‌پرست و بی‌عار. (جمال‌زاده[4] ۲۲/۱) ○ مردم تن‌پرست. (لودی ۱۴۰) ○ هرکه بتواند کرد که تن را سپر جان سازد... حق جان بشناخته‌بُوَد، و هرکه به خلاف این کند، تن‌پرست بُوَد. (بخاری ۱۴۸)

تن‌پرستی t.-i (حامص.) تن‌پرست بودن: عمرشان را با تن‌پرستی گذرانده‌اند.

تن‌پرور tan-parvar (صف.) ویژگی آن‌که فقط به خوراک و خواب و استراحتِ خود توجه دارد و تنبل است: خودشان درنتیجهٔ زندگانیِ خوب، تنبل و تن‌پرور نشده[اند.] (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ○ خردمند مردم هنرپرورند / که تن‌پروران از هنر لاغرند. (سعدی[4] ۲۷۵)

تن‌پرورانه t.-āne (صـ.) ۱. همراه‌با تن‌پروری: نفهمیده‌اند که زندگی تن‌پرورانهٔ آنها به‌سر رسیده‌است. ۲. (ق.) باحالت تن‌پروری: تن‌پرورانه زندگی می‌کنند.

تن‌پرورد tan-parvar-d (صمـ.) (قد.) تن‌پرور ←: چرب‌وشیرین کم ده این مردار را / زآن‌که تن‌پرورد رسوا می‌رود. (مولوی[2] ۱۵۹/۲)

تن‌پروری tan-parvar-i (حامص.) داشتن زندگی توأم‌با خوردوخواب و استراحت بیش‌از حد معمول؛ تن‌پرور بودن: ازدیاد ثروت، مایهٔ تنبلی و تن‌پروری... می‌باشد. (دهخدا[2] ۱۷۴/۲) ○ نقر هیهات است گردد جمع با تن‌پروری / تا پُر از شکّر بُوَد نی بوریا کی می‌شود؟ (صائب[1] ۱۳۳۲)

تن‌پوش tan-puš (صف.، اِ.) ۱. لباس: نوزده سال آزگار است که با... همین تن‌پوش... زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) ۲. لباس بلند که تمام تن را می‌پوشانَد: به یک ثوب پالتو تن‌پوش همایونِ مخلع گردید. (افضل‌الملک ۱۹۴)

تن‌تن tan-tan (اِصو.، اِ.) ۱. (ادبی) در عروض، معیاری برابربا دو هجای بلند. ۲. (قد.) (موسیقی) وزن اجزای اصوات موسیقایی: دست در تن‌تنِ بسیار مزن ای مطرب / ... . (جامی[9] ۷۹۹) ۳. (قد.) (مجاز) نغمه و سرود: در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب / در هر دَمت به باغچه صد جای تن‌تن است. (انوری: آنندراج)

تن‌تنانی tantanāni (صـ.) ← حلوا ◘ حلوای تن‌تنانی.

تن‌تنن tan-tanan (اِصو.، اِ.) (قد.) ۱. (ادبی) تن‌تن (مِ. ۱) ←: من چنگ توام، بر هر رگ من / تو زخمه زنی من تن‌تننم. (مولوی[2] ۷۴/۴) ○ زآن‌پس برِیاد او، پردهٔ عشاق ساز / تن‌تننا تن‌تنن، تن‌تننا تن‌تنن. (سنایی[2] ۵۱۵) ۲. (مجاز) نغمهٔ موسیقی.

تن‌تننا tan-tananā (اِصو.، اِ.) تن‌تنن ←: زآن‌پس برِیاد او، پردهٔ عشاق ساز / تن‌تننا تن‌تنن، تن‌تننا تن‌تنن. (سنایی[2] ۵۱۵)

تنتور tantur [فر.: teinture] (اِ.) (پزشکی) ۱. ◘ تنتور یُد ←. ۲. محلول دارویی که حلّال آن، الکل است.

◘ ~ یُد (پزشکی) محلول یُد و یدید سدیم که در الکل رقیق شده و برای ضدعفونی کردن زخم یا پوست به‌کار می‌رود.

تنتورید tantur[i]yod [از فر.: teinture d'iode] (اِ.) (پزشکی) ← تنتور ◘ تنتور یُد.

تنج tanj (بمِ. تنجیدن) (قد.) ← تنجیدن.

تن‌جامه، تنجامه tan-jāme (اِ.) (قد.) لباس؛

پوشاک: **تن‌جامه‌هایش... بر تن مبارکِ خود پوشیده، به مسجد رفت.** (افلاکی ۷۲۵) ○ **سی دینار فرستاد که این را به‌بهای تن‌جامه بدهید.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۶)

تنجان tanj-ān (بمِ. تنجاندن) (قد.) ← تنجاندن.

تنجاندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تنجان) (قد.) درهم فشردن: **این آماس... چشم را بتنجانَد.** (اخوینی ۲۷۰)

تنجح tanajjoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روا شدن حاجت؛ برآورده شدن: **اگر... وفورِ علم او و قصورِ جهل تو پیدا آید... ترجعِ فضیلت او موجب تنجعِ وسیلت گردد.** (وراوینی ۲۴۵)

تنجز tanajjoz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برآورده کردن: **امیر... در انجاحِ حوایج و تنجزِ اطماعِ هریک مبالغت واجب دید.** (جرفادقانی ۴۰)

تنجس tanajjos [عر.] (اِمصـ.) نجس شدن؛ آلوده شدن: **به‌علت تنجس بالاپوشش، آن را درآورد و نماز خواند.**

تنجید tanjid [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آرایش و زینت کردن: **شهر بیاراستند و از انواع تنجید و تزیین، هیچ باقی نگذاشتند.** (جرفادقانی ۳۶۷)

تنجیدن tanj-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تنج) (قد.) ۱. تنگ بستن چنان‌که کمربند و مانند آن را؛ درهم کشیدن و محکم کردن: **مِهر مفکن بر این سرای سپنج / ... ـ نیکِ او را فسانه‌واری شو / بدِ او را کمرْت سخت بتنج.** (رودکی[۱] ۴۹۵) ۲. (مصـ.ل.) خشمگین شدن: **.../کنون پاسخ ار سخت یابی، متنج.** (اسدی[۱] ۳۶۹ح.)

تنجیده tanj-id-e (صمـ. از تنجیدن) (قد.) درهم‌فشرده: **این آماس، تنجیده بُوَد و چشم را بتنجانَد.** (اخوینی ۲۷۰)

تنجیز tanjiz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برآوردن؛ برآورده کردن: **هردو به حضرت رسیدند و مراسم خدمت به‌جای آوردند و به تنجیزِ وعد و تأکیدِ عقد مناکحت مطالبت کردند.** (جرفادقانی ۳۵۲) نیز ← انجاز (مِ. ۲).

تنجیم tanjim [عر.] (اِمصـ.) (قد.) علم احکام نجوم؛ ستاره‌شماری: **اهل تنجیم، از ره‌گذر چیزهایی که باعظمت‌تر است... بر توحید استدلال کرده‌اند.** (کدکنی ۲۸۵) ○ **هر علمی را از علوم چو طب و تنجیم و جز آن، پیغامبری استخراج کرده‌است به تعلیم الاهی.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴)

تن‌چسب tan-časb (صفـ.) (گفتگو) چسبان به تن چنان‌که لباس تنگ: **لباس سبز تن‌چسبی پوشیده‌بود.** (علوی[۱] ۵۸)

تنحنح tanahnoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرفه کردن ازروی اختیار، برای صاف کردن صدا یا اعلام ورود به جایی و مانند آنها: **جواب‌هایش با تنحنح و آهسته چنان می‌نمود که ذهنش به همه‌چیز مشغول بود.** (میرزاحبیب ۱۸۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تنحنح ↑: **هرقدر تنحنح کرد و انتظار کشید، هیچ‌کس از صف میرزاها بیرون نرفت عریضه را بگیرد و بخوانَد.** (قائم‌مقام ۵۹) ○ **وی... دررفت، در سرای‌پرده بایستاد و تنحنح کرد. من آواز امیر شنیدم که گفت: چیست؟** (بیهقی[۱] ۶۱۳)

تن‌خواه، تنخواه tan-xāh (اِ.) ۱. تن‌خواه‌گردان ←. ۲. پول: **اگر قرض کردید... قرض را ادا کنید، و تن‌خواه مقروضه را به‌مصرف بیهوده نرسانید.** (افضل‌الملک ۱۸) ○ **پنج قران از آن تن‌خواه برداشته، باقی را به خادم ایشان بخشیدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲) ۳. پولی که برای مصرف خاصی درنظر گرفته می‌شود؛ بودجه: **تدارک تن‌خواه جهت... خسارات اردو.** (سیاق‌معیشت ۳۸) ○ **تن‌خواهی که برای خرج این خدمت لازم است، به‌قدر کفاف [نیست.]** (قائم‌مقام ۲۴۸) ۴. مال و دارایی؛ سرمایه: **با دانه‌های تسبیح... تن‌خواهشان را حساب می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **او را از خاص خود هزارهزار درم تن‌خواه بود.** (بیهقی[۱] ۱۵۶) ۵. (دیوانی) براتی که برای گرفتن حقوق و مقرری‌ها به خزانه نوشته می‌شد: **ارقام و احکام طلب و تن‌خواه... به‌مُهر او می‌رسید.** (رفیعا ۴۲۰)

□ ~ **براتی** (دیوانی) مستمری یا هرنوع پولی که با برات حواله می‌شده‌است: **مواجب و تیول و**

همساله و تن‌خواه براتی... داده می‌شده. (رفیعا ۸۲)

⊙ ~ **دادن** ۱. سرمایه دادن به کسی که به کسب بپردازد: پدرش مغازه‌ای برای او خرید و صدهزار تومان تن‌خواه داد. ۲. ● (مصـ.ل.) (دیوانی) برات کردن؛ حواله دادن: مقرر شده‌بود که... مرسومِ آن سال امیرآخور و عملهٔ او را تن‌خواه دهند. (رفیعا ۳۰۱)

□ ~ِ**گردان** (اداری) تن‌خواه‌گردان ↓.

تن‌خواه‌گردان، تنخواه‌گردان t.-gard-ān (اِ.) (اداری) پولی که دراختیار کسی می‌گذارند تا برای هزینه‌های فوری مصرف شود و سند آن، بعد صادر شود: نمی‌شد به‌انتظار وصول تن‌خواه‌گردانِ مدرسه بچه‌ها را تشنگی داد و یا نالهٔ دائمیِ تلمبه را تحمل کرد. (آل‌احمد[5] ۳۸)

تند tond (صـ.) ۱. همراه‌با سرعت یا شتاب؛ سریع؛ مقِ. کُند: یکی‌دو بار [که بقچه راگشود،] نگاه تند... بر آن افکندم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ۲. شدید؛ قوی: بادگیر را نگاه می‌کنم که آفتاب تند ظهر، یک بدنه‌اش را روشن کرده‌است. (محمود[1] ۱۸۱) ○ احساسات تند و خوی آتشین من، تمام دنیا را... به‌شکل رقص استخوان‌های مردگان می‌بیند. (علوی[2] ۱۳۴) ○ در... باز شد و بوی عطر تندی... بیرون زد. (هدایت[9] ۴۳) ۳. با درجهٔ کم چنان‌که در زاویه، پیچ، زمین شیب‌دار، و مانند آنها: پل در پیچ تندِ جاده قرار دارد. ○ [از میدان] دو خیابان کم‌عرض با زاویهٔ تند بیرون می‌زند. (محمود[2] ۱۰۳) ○ طول دِه، شیب تند داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ تو با شاه برشو به بالای تند/ ... . (فردوسی[3] ۶۳۳) ۴. (مجاز) دارای رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: مصالح [گیوه‌ها] از پارچه‌های نازک... بود به‌رنگ نیلیِ تند. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه می‌داد. (هدایت[9] ۵۷) ○ یکی تند ابر اندرآمد چو گَرد/ ... . (فردوسی[3] ۷۱۷) ۵. (مجاز) زننده؛ ناراحت‌کننده؛ گزنده: ولتر... هجوهای تند و نیش‌دار ساخت. (زرین‌کوب[3] ۸۹) ○ این قضاوت خشک و تند... همه را ناراحت کرد. (آل‌احمد[4] ۱۶۲) ○ همان‌گه یکی تند پاسخ نوشت/ ... . (فردوسی[3] ۱۵۸۵) ۶. (مجاز) عصبی؛ تندمزاج؛ خشمگین: سربازرس... مردی تند و عصبانی‌مزاج... به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[17] ۱۳۷) ○ به پیش اندرآمد یکی تند ببر/ جهان چون درخش و خروشان چو ابر. (اسدی[1] ۷۶) ۷. (مجاز) همراه‌با خشم و ناراحتی: نگاه تندی... به صورتم انداخت. (جمال‌زاده[16] ۱۰۴) ○ حضرتِ آقا نگاه تندی به من کرد. (حاج‌سیاح[1] ۴۵) ۸. (گفتگو) زیاد؛ بسیار (قیمت): قیمت خیلی تند است، نمی‌توانم بخرم. ۹. بلند (فریاد، بانگ، و مانند آنها): فریاد تندی کشید. ○ فروریخت از دیده خون بر بَرش/ یکی بانگ زد تند بر لشکرش. (فردوسی[3] ۷۸۰) ۱۰. دارای مزهٔ تندی؛ سوزنده و تیز. ← تندی (مِـ ۱): در هر خانهٔ اربابی... آب‌گوشت شکار، با ادویه‌های تند درست می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۱۱. (ق.) به‌سرعت؛ باشتاب: روزها چه تند می‌گذرند! (محمود[2] ۱۸) ○ بشد تند افراسیاب ازمیان/ ... . (فردوسی[3] ۳۴۷) ۱۲. همراه‌با شدت؛ به‌شدت: زرین‌کلاه... قلبش تند می‌زد. (هدایت[9] ۴۹) ○ ز بالا زدش تند یک پشت دست/ بیفکندش آمد به جای نشست. (فردوسی[3] ۴۲۸) ۱۳. (مجاز) با عصبانیت؛ خشمگینانه؛ با اخم‌وتخم: شوهرها... با زن‌هایشان تند و بی‌ادبانه روبه‌رو [می‌شدند.] (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ نه هرکه طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیینِ سروری داند. (حافظ[1] ۱۲۰) ○ یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته. (سعدی[2] ۱۱۳) ۱۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) چالاک و زیرک: آدم تند بی‌باکی است. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۱) ○ از ایشان سواری که ناپاک بود/ دلاور بُد و تند و بی‌باک بود. (فردوسی[3] ۲۲۹۱) ۱۵. (قد.) (مجاز) سرکش: دوات ای پسر آلت دولت است/ بدو دولت تند را رام کن. (صابر:گنج ۳۲۹/۳) ○ کُرّهٔ تند فلک را هیچ رایض... رام نکرده‌است. (زیدری ۴۹) ۱۶. (قد.) سریع‌السیر؛ تیزتک: تو رستمی و بارهٔ تند تو هست رخش/ تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست. (مسعودسعد[1] ۱۰۳) ۱۷. (بمِ.

تندیدن) (قد.) ← تندیدن. نیز ← تندی • تندی کردن.

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عجولانه قضاوت کردن: تند نرو، مهلت بده او هم حرفش را بزند. ۲. اغراق و مبالغه کردن؛ زیاده‌روی کردن: هیچ شاعری به‌اندازهٔ خاقانی در این‌گونه دعوی‌ها تند نرفته‌است. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. بیش‌تر شدن سرعت یا شتاب چیزی: حرکت قطار ناگهان تند شد. ۲. (مجاز) خشمگین شدن: سرباز ازاین‌که یک نفر غریبه... به او ایراد می‌گرفت، قدری تند شد. (مینوی[۳] ۲۲۳) ۳. دارای مزهٔ سوزنده، تند، و تیز شدن. ← تندی (مِ. ۱): این غذا چه‌قدر تند شده! ۴. دارای درجهٔ کم شدن، چنان‌که در زاویه، پیچ، زمین شیب‌دار، و مانند آنها: شیب جاده آرام‌آرام تند می‌شود. ۵. (مجاز) دارای رنگ چشم‌گیر و کاملاً مشخص شدن: رنگ‌های این تابلو خیلی تند شده. ۶. (قد.) (مجاز) نامساعد شدن: چو بر بهرام چوبین تند شد بخت/ به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت. (نظامی[۳] ۱۶۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) بیش‌تر کردن سرعت هنگام راه رفتن، دویدن، رانندگی کردن، و مانند آنها: راه می‌افتد، تند می‌کند، می‌دود. (ترقی ۵۳) ○ قلبم بنای زدن را گذاشت و قدم را تند کردم. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵)

□ ~وتیز (گفتگو) ۱. (مجاز) دارای گفتار و رفتاری همراه‌با خشونت: چون آدم تندوتیز... و بدزبان است... باید احتیاط را ازدست ندهید. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۴) ○ هر پادشاهی که تندوتیز بُوَد، پادشاهی را نشاید. (بحرالفوائد ۴۳۱) ۲. (مجاز) دارای لحنی شدید و آزاردهنده: علی... شروع کرد مقاله‌های انتقادی و تندوتیزش را چاپ کردن. (میرصادقی[۸] ۸۷) ○ به شنیدن... سخنان تندوتیز... به‌آرامی... به ترنم... پرداخت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ۳. تیزرو: اسبت تندوتیز هست یا نه؟ (کریم‌زاده: شکوفائی ۳۸۶) ۴. (مجاز) بسیار پررنگ و زننده: بزک‌های تندوتیز. (شهری[۲] ۳۰۵/۳) ۵. (مجاز) دارای حرارت و گرمیِ زیاد: آتش تندوتیز. ○ چه احساسات تندوتیز و آتشینی دارید! (جمال‌زاده[۲] ۱۹۷)

□ ~وتیز شدن (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن و با خشونت رفتار کردن: برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی[۱] ۸)

تندآب t.-ā('ā)b (اِ.) تنداب ←.

تندآبه t.-e (اِ.) تندابه ←.

تنداب tond-āb (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) قسمتی از رودخانه که در آن، سرعت جریان آب بیش‌از حد معمول است. ۲. (قد.) آبی که جریان سریع دارد: ز پیرامن دژ یکی کَنده ساخت/ ز هر جوی تنداب در وی بتاخت. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

تندابه t.-e (اِ.) آبی که مزهٔ تند دارد: بادمجان... را در سرکه بجوشانند. پخته که شد، در سبد بخوابانند تا لیزابه و تندابهٔ سرکه‌اش خارج شود. (شهری[۲] ۱۸۸/۵)

تن‌دار tan-dār (صف.) (قد.) نگه‌دارندهٔ تن؛ محافظ بدن: اندکی زو عزیز و تن‌دار است/ باز بسیارخوار از او خوار است. (سنایی[۱] ۴۰۵) ○ انده ارچه بدآزمون تیری‌ست/ صبر تن‌دار، نیک خفتانی‌ست. (مسعودسعد[۱] ۱۰۰)

تندباد tond-bād (اِ.) (علوم‌زمین) بادی که سرعت آن زیاد باشد: هوا داشت تیره می‌شد، تندباد مدام بر شدت خود می‌افزود. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۵) ○ برگ کاهم پیش تو ای تندباد/ ... . (مولوی[۱] ۳۲۵/۳)

تندبار tond-bār (صف.) (قد.) ۱. به‌شدت بارنده: در دستشان کمان‌ها مانند ابرها/ در زخم تیرهاشان باران تندبار. (مسعودسعد[۱] ۲۴۳) ۲. دارای باران تند؛ بارانندهٔ باران تند (ابر): به بخشش چو ابری بُوَد تندبار/ ... . (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تندبالا tond-bālā (اِ.) (قد.) تپه یا کوهی که دارای شیب زیاد باشد: چو رستم بر آن تندبالا رسید/ همان مرغِ روشن‌روان را بدید. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

تندپرواز tond-parvāz (صـ.) دارای پرواز سریع: هلی‌کوپترهای تندپرواز. ○ بکرد آن صید

مسکین ناله آغاز/ که ای اقبال‌بخش تندپرواز. (پروین‌اعتصامی ۱۸۶)

تندپز tond-paz (صف.، اِ.) (فرهنگستان) اجاق میکروویو. ← اجاق ▫اجاق میکروویو.

تندتاز tond-tāz (صف.) دارای سرعت زیاد هنگام دویدن (اسب): نشست ازبر بارهٔ تندتاز/ همی‌رفت و با او بسی رزم‌ساز. (فردوسی[3] ۷۴۳)

تندخلق tond-xolq [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) بداخلاق.

تندخلقی t.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) بداخلاقی: کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که... ازراه حمیت و تعصب و خودپسندی به تندخلقی و زشت‌گویی بپردازد. (مینوی[3] ۲۶۵)

تندخو[ی] tond-xu[y] (صـ.) (مجاز) بداخلاق: بیش‌ازاندازه کج‌خلق و تندخوست. (قاضی ۶۱۷) ○ پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو/ از مستی‌اش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند. (حافظ[1] ۱۲۹)

تندخوانی tond-xān-i (حامصـ.) توانایی سریع خواندن نوشته‌ها که با تمرین و آموزش به‌دست می‌آید.

تندخویی tond-xu-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت تندخو؛ بداخلاقی: چون به تندخوییِ او واقف بود، ترسان و لرزان به رختخواب... پناه برد. (قاضی ۱۴۰) ○ با این همه جور و تندخویی/ بارت بکشم که خوب‌رویی. (سعدی[2] ۱۵۱)

تندذهن tond-zehn [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای قدرت فهم، سرعت انتقال، و بهرهٔ هوشیِ زیاد.

تندذهنی t.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) سرعت انتقال و هوش‌یاری: دربارهٔ تندذهنی و کارکشتگی او فکر می‌کردم. (← آل‌احمد[5] ۴۵)

تندر tondar (اِ.) (علوم‌زمین) رعد (مِ. ۱) ←: تندر دیوانه، غران/ مشت می‌زد ابرها را. (گلچین‌گیلانی) ○ .../ بغرید چون تندر از کوهسار. (فردوسی[3] ۲۶۵)

تندرآسا[ی] t.-ā(ʼā)sā[y] (صـ.) مانند تندر دارای صدای بلند: غریو و غوغا و غرش تندرآسایی... از اطراف برخاست. (مینوی: هدایت[7] ۲۱)

تندرا tondrā [انگ.] (اِ.) (جغرافیا) توندرا ←.

تن‌درست، تندرست tan-dorost (صـ.) ۱. فاقد بیماری یا ناراحتی بدنی؛ سالم؛ مقِ. بیمار: سعی می‌شد که... هرکس خود را تن‌درست و امیدوار بینگارد. (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ اگر بازبینم تو را تن‌درست/ همه گنج با تاج‌وتخت آنِ توست. (فردوسی[3] ۱۳۶۸) ۲. (قد.) ویژگی آنچه موجب بیماری نمی‌شود: بم، شهری است با هوایی تن‌درست. (حدودالعالم ۱۲۸)

☎ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ازبین رفتن بیماری و بازیافتن سلامتی؛ سالم شدن: تو بیماری و پند، داروی توست/ بکوشم همی تا شوی تن‌درست. (فردوسی[3] ۲۲۹۰)

● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) بیماری را ازبین بردن؛ سالم کردن: از آن نوش‌دارو که در گنج توست/ کجا خستگان را کند تن‌درست؟ (فردوسی[3] ۴۴۸)

تن‌درستی؛ تندرستی t.-i (حامصـ.) تن‌درست بودن؛ سالم بودن؛ سلامت: با آرزوی تن‌درستی و کام‌روایی برای همه. (← شهری[2] ۴۷۳/۵) ○ تو را ای جوان تن‌درستی و بخت/ بماناد همواره با تاج‌وتخت. (فردوسی[3] ۵۰۷)

تندرو tond-ro[w] (صف.) ۱. آنچه می‌تواند سریع حرکت کند؛ تندرونده: کشتی‌های تندرو. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۴) ○ .../ پیاده شد از بارهٔ تندرو. (فردوسی[3] ۶۸۳) ۲. (مجاز) افراطی (مِ. ۲) ←: مالکیت... دستخوش اصلاح‌طلبان تندرو و انجمن‌های انقلابی بود. (میاق‌معیشت ۱۴)

تندرو[ی] tond-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) اخمو و بداخلاق: به شیرین‌زبانی توان بردگوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی. (سعدی[1] ۱۲۲)

تندروی tond-rav-i (حامصـ.) (مجاز) زیاده‌روی کردن؛ افراط: تندروی‌ها و بوالهوسی‌ها ما را از جادهٔ صلاح بیرون برد. (مخبرالسلطنه ۱۴۵)

☎ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) تندروی ↑: آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می‌کنند.

(علوی[۲] ۱۰۷) ○ به‌هرقدر که تندروی کرده‌بود، سزا دید. (افضل‌الملک ۲۸۰)

تندزبان tond-zabān (صـ.) (مجاز) بدزبان ←: آدم تندزبانی است. مراعاتِ کسی را نمی‌کند.

تندزبانی t.-i (حامصـ.) (مجاز) بدزبانی ←: تندزبانی‌اش باعث شده‌بود همه از او برنجند.

تندس tan-des [= تندیس] (اِ.) (قد.) تندیس ←: فرودِ کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت/ هزار گونه در او شکل و تندس دلبر. (فرخی[۱] ۱۲۹)

تندفهم tond-fahm [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) تندذهن ←: ایاز تندفهم تیزبینش/ نگار کارگاه آفرینش. (زلالی: آنندراج)

تندگیر tond-gir (صفـ.) (فنی) ویژگی ماده‌ای که زود خودش را بگیرد و سفت شود: بتن تندگیر، سیمان تندگیر.

تندم tanaddom [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پشیمانی: هارون، پوشیده کسان گماشته‌بود تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی. (بیهقی[۱] ۲۴۲ح.)

تندمزاج tond-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای خلق‌وخوی خشن: ... مردمانی... تندمزاج و سریع‌الغضب هستند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹)

تندمزاجی t.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) داشتن خلق‌وخوی خشن: روزگارش همه به دربه‌دری و بی‌خانمانی گذشت، و سبب اصلی آن، هوسناکی و تندمزاجی و غرور... او بود. (فروغی[۳] ۱۵۹)

تندمزه tond-maz[z]-e (صـ.) دارای مزهٔ تند. ← تند (مِ. ۱۰): پنیرهای تندمزه. (← شهری[۲] ۱۴۶/۴)

تندنویس tond-nevis (صفـ.، اِ.) ویژگی آن‌که می‌تواند آنچه را می‌شنوَد، به‌سرعت یادداشت کند: تنها صدایی که گاهی شنیده می‌شد، صدای تندنویس رسمیِ مجلس بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۸)

تندنویسی t.-i (حامصـ.) مهارت در تند نوشتنِ سخنانی که دیگری می‌گوید: کلاس‌های منشی‌گری و تندنویسی پُر از دخترهای ایرانی بود. (میرصادقی[۹] ۷) ◊ در تندنویسی معمولاً گفتار با استفاده از علائم و نمادهایی ثبت می‌شود و بعد به‌صورت نوشتهٔ کامل درمی‌آید.

تندوتیز tond-o-tiz (صـ.) ← تند ◻ تندوتیز.

تندور tondur [= تندر] (اِ.) (قد.) تندر؛ رعد: خورَد سیلی زند بسیار طنبور/ دهد تیزی به بازی هم‌چو تندور. (طیان: اسدی[۲] ۱۵۱)

تنده tond-e (اِ.) سرازیری: در مجرایی که تنده و شیب بود... عبور آب... به‌سرعت انجام می‌یافت. (شهری[۲] ۲۲۱/۱) ○ نخود... از رسمی و کلنگی و سیاه، زمین آن، شخ ریگ و تنده و بلندهوا مناسب است. (ابونصری ۹۹)

تندی tond-i (حامصـ.) ۱. تند بودن؛ طعم خاصی در خوردنی‌هایی مانند پیاز و فلفل که باعث ایجاد حالتی مانند سوختن در زبان می‌شود: از استخراجات عالمانهٔ آن که دلالت بر تندی پیاز و درازی گردن غاز داشت، لذت‌ها بردم! (جمال‌زاده[۳] ۲۱۵) ۲. سرعت؛ شتاب: تندی و کندی سخن‌گویی همه یک‌نواخت نباید باشد. (فروغی[۳] ۱۱۸) ○ همان اسبش از دیو دارد نژاد/ گراییدن شیر و تندیّ باد. (فردوسی[۳] ۱۱۲۰) ۳. شدت و قوّت صفتی که معمولاً ناخوش‌آیند است: تبش از آن تندیِ دیروز افتاده‌است. ○ تندی اشعهٔ آفتاب، پوست بدنش را سوزاند. ○ شتاب و بی‌آرامی و سوزش و تندی... به غایت برسد. (اخوینی ۶۸۳-۶۸۴) ۴. (مجاز) عصبانیت؛ خشونت؛ درشتی: او با تندی و تحقیر جواب داد:... . (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ وگر عمری نوازی سفله‌ای را/ به کمتر تندی آید با تو در جنگ. (سعدی[۳] ۱۸۹) ۵. (مجاز) هوش‌یاری و قدرت ادراک: در تندی ذهن و صرف فکر، کوتاهی نداشت. (شوشتری ۱۸۲) ۶. (مجاز) داشتن رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: لباس آبی‌رنگی به‌تن داشت که تندیِ رنگش چشم را می‌زد. ۷. (ق.) (گفتگو) به‌تندی؛ به‌سرعت؛ زود: تندی برو و برگرد. ○ قضیه را تندی تمام کن. (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۱) ۸. (اِ.) (فیزیک) اندازهٔ عددیِ سرعت جسم که مقدار مسافت طی‌شده در

واحد زمان است و جهت ندارد. ۹. (قد.) شیب بسیار: مردی از ایشان بیامدی و دست در تندی کوه زدی، کوه بجنبانیدی. (جرجانی[۱] ۱۹۱/۳) ○ از بلندیِ حصن و تندی کوه/ از زمین گشت منقطع نظرم. (مسعودسعد[۱] ۴۷۹) ۱۰. (حامص.) (قد.) چستی و چالاکی در جنگ: نجویم بزرگی و فرزانگی/ همان رزم و تندی و مردانگی. (فردوسی[۱] ۳۱۲/۹) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۷ برروی هجای نخست، و در بقیهٔ معانی برروی هجای دوم است.

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • تندی کردن (مِ. ۱) ↓: چنین گرم بُد روز و راهی دراز/ نکردم تو را رنجه، تندی مساز. (فردوسی[۳] ۱۴۳۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) عصبانی شدن؛ خشم گرفتن: گاه‌گاه بدون جهت تندی می‌کرد و حتی بعضی کلمات رکیک به‌زبان می‌آورد. (مشفق‌کاظمی ۷۳) ○ پدر را جفا کرد و تندی نمود/ که آخر تو را نیز دندان نبود؟ (سعدی[۱] ۱۲۳) ○ درم دِه سپه را و تندی مکن/ چو خوبی بیابی نژندی مکن. (فردوسی[۴] ۱۱۴) ۲. (قد.) عجله کردن؛ شتاب کردن: سخن‌گوی چون برگشاید سخُن/ بمان تا بگوید، تو تندی مکن. (فردوسی[۳] ۲۰۲۹) ۳. (قد.) (مجاز) سرکشی کردن: خوارزم‌شاه اسب بخواست و به‌جهد برنشست. اسب تندی کرد. (بیهقی[۱] ۴۴۴)

□ **به~** (ق.) ۱. به‌سرعت؛ سریع: من به‌تندی ازمیان [هوای گرم] می‌گذشتم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۵) ○ به‌تندی ببستش دو دست و میان/ که نگشاید آن بندْ پیل ژیان. (فردوسی[۱] ۷۶/۱) ۲. (مجاز) همراه‌با پرخاش و خشونت: پرویز از خود بی‌خود شد، به خشونت و تندی گفت:... . (حجازی ۱۲۷) ○ پدر چون بدیدش به هم بر دو چشم/ به‌تندی یکی بانگ برزد به‌خشم. (فردوسی[۳] ۱۷۸۹)

تندیدن tond-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تند) (قد.) ← تندی • تندی کردن (مِ. ۱): نقیر ازبهر نان بر در دعاخوان/ تو می‌تندی که: مرغم نیست بر خوان. (سعدی[۴] ۸۰۵)

تندیر tandir [= تنور] (اِ.) تنور ←: آرد... خمیر می‌کرد و در تندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. (معروفی ۱۱)

تندیس tan-dis (اِ.) ۱. مجسمه: دو تندیس از زر برانگیخته/ ز هر صورتی قالبی ریخته. (نظامی[۸] ۱۸۲) ۲. (قد.) بت: چیست این تندیس‌ها آن‌که شما آن را پرستندگانید؟ (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۳۴) ۳. (قد.) (مجاز) جسم بی‌جان؛ لاشه: ای خـر!... ای سگ! ای تندیس! از ظاهر من خبر نتوانی داد، از باطن من چگونه خبر دهی؟ (شمس‌تبریزی[۱] ۴۲/۲) ۴. (قد.) تصویر برجسته؛ تمثال: نگارند تندیس او گر به کوه/ ز سنگ وقارش شود کُه ستوه. (دقیقی: لغت‌نامه[۱])

تنذیر tanzir [عر.] (اِمص.) (قد.) ترساندن: [این سخن] تنذیر و تحذیری است که ساکنان اعالی معالی را می‌کنند. (وراوینی ۷۲۶)

تنزل tanazzol [عر.] (اِمص.) ۱. پایین آمدن قیمت؛ کاهش قیمت: سایر اجناس، کمال تنزل را دارد و ارزان و فراوان است. (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۹) ۲. کم شدن؛ کاهش: بارش چندروزهٔ باران، [باعث] تنزل نرخ‌ها [شد.] (نظام‌السلطنه ۳/۲) ۳. (مجاز) ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ گرفته شدن درجه یا رتبهٔ اداری از کسی؛ مقِ. ترقی: ترقی و تنزل شما بستگی به فعالیت خودتان دارد. ۴. (مجاز) عقب‌ماندگی یا پس‌رفتگی به‌ویژه در امور مدنی: دوره‌های تنزل و انحطاط... پیش آمده. (فروغی[۳] ۹۲) ○ تأسف‌ها بر حال حاضر ایران وطن محبوب دارم که زیاد درحال تنزل است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ۵. (قد.) (مجاز) فروتنی: ایشان... از آن معجب‌تر[ند] که پیش چیزی تنزل روا دارند. (قطب ۵۵۰)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. کم کردن: خطر... را با مراقبت‌های لازم به حداقل تنزل داده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ همیشه عمر طبیعیِ بشر را تا هفتاد و شصت تنزل داده... است. (مستوفی ۳۳۲/۳) ۲. پایین آوردن: هر گوشه و نغمه‌ای را بدون ممارستِ مقدماتی در حد اعلای علمیِ خود بسط و قبض و ترفع و

تنزل داده[است.] (شهری[۲] ۳۰۳/۱) ۳. (مجاز) ازنظر رتبه و مقام پایین آوردن: این طرز، بشر را از بشریت به مقام حیوانیت تنزل می‌دهد. (مستوفی ۳۷۹/۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. کاهش یافتن قیمت: گندم در بازار تنزل کرده‌است. ○ نفت در بازارهای جهانی روزبه‌روز تنزل می‌کند. ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن؛ تقلیل یافتن: نرخ به سیصد تومان تنزل کرده‌بود. (آل‌احمد[۱] ۳۹) ○ کار ما به نصف سال قبل تنزل کرده [است.] (مستوفی ۱۵۶/۲) ۳. (مجاز) ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ مقـ. ترقی کردن: قبلاً رئیس اداره بود، حالا معاون است. به‌جای این‌که ترقی کند، تنزل کرده‌است. ۴. (مجاز) عقب ماندن یا پس رفتن به‌ویژه در امور مدنی، یا دچار انحطاط و ضعف شدن: ژاندارمری ایران... ازحیث عده و اسلحه تنزل کرده... بود. (مستوفی ۴۳/۳) ۵. (قد.) پایین آمدن: قیمت پارچه تنزل نموده‌است. ×(مخبرالسلطنه ۴۲۹)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. کاهش یافتن؛ کم شدن: روزی چهارپنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. (مستوفی ۴۰۱/۲) ۲. (مجاز) ● تنزل کردن (مِ. ۴) ←: روحش به‌جای این‌که... بالا رَوَد، تنزل یافته و سقوط کرده‌است. (مطهری[۵] ۲۷۳)

تن‌زن tan-zan (صف.) (قد.) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل: تن مزن پاس دار مر تن را/ زآن‌که بر سر زنند تن‌زن را. (سنایی[۱] ۴۷۷) نیز ← تن[۱] ● تن زدن.

تنزه tanazzoh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پرداختن به امور ذوقی: ایرانیان... ذوق صنعتیِ خود را به... خوش‌نویسی و تذهیب و منبت‌کاری و سایر تزیینات و تنزهات جلوه داده[اند.] (فروغی[۳] ۹۴) ۲. گردش و تفریح: پادشاه... به‌عزم تنزه و تفرج، شکارکنان... بدان کوه آمدی. (وراوینی ۶۵۳) ۳. منزه و مبرا بودن: تنزه [حق‌تعالی] از اضافت با مکان معلوم شد و کلید همه معرفت نفس آدمی آمد. (غزالی ۵۲/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گردش و تفریح کردن: من امروز سرِ آن دارم که تماشا را، گِردِ مصر برآیم و تنزه کنم. (میبدی[۲] ۷۵)

تنزیب tanzib (اِ.) ۱. (پزشکی) نوار پهن و نازک برای زخم‌بندی؛ باند: تنزیب سفید، تمام زخم‌هایش را پوشانده‌بود. (فصیح[۲] ۲۲۴) ○ چشمم می‌افتد به تنزیب دستش. انگار که زخم سر باز کرده‌است. (محمود[۱] ۳۵۵) ۲. پارچهٔ نخیِ بسیار نازک و معمولاً سفید شبیه ململ: از ماهوت آنها عبا بدوزیم، از تنزیب آنها عمامه بپیچیم. (طالبوف[۱] ۱۱۳)

تنزیل tanzil [عر.] (اِ.) ۱. بهره (مِ. ۱) ←: موسی سه تومان و هفت‌هزار تنزیل خواست. (فصیح[۲] ۱۱۵) ○ اگر از تن‌خواه خالصه و براتی که داده‌ام، شما طلبکار باشید، تنزیل خواهم داد. (سیاق‌معیشت ۲۱۷) ۲. (اِمصـ.) (اقتصاد) نقد کردن اسناد مالیِ مدت‌دار با کاهش مبلغی از آن به‌عنوان بهره؛ اسکونت. ۳. پایین آوردن؛ تنزل دادن: اگر شما علم مرا محترم ندارید، تنزیلِ قدر شماست. (طالبوف[۲] ۱۶۳) ۴. فروفرستادن؛ نازل کردن: تنزیل وحی. ۵. (اِ.) (مجاز) قرآن: تلاوت انجیل به تلاوت تنزیل بدل شد. (آقسرایی ۸۳) ○ در محکمِ تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد. (سعدی[۲] ۱۶۴) ۶. (اِمصـ.) (قد.) وحی: پیغام‌بران، اصحاب تنزیل باشند و امامان، اصحاب تأویل. (جوینی[۲] ۲۰۷)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. پولی را با گرفتن بهره قرض دادن: کارش فقط این است که پولش را تنزیل دهد. ۲. پایین آوردن؛ تنزل دادن: اگرکسی بخواهد... ما را که آزاد خلق شده‌ایم، به درجهٔ حیوانیت تنزیلِ مرتبه دهد... به ما توهین کرده‌است. (اقبال[۱] ۲/۱۰/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (اقتصاد) تنزیل (مِ. ۲) ←: چِک را با پنج درصد کاهش تنزیل کردم.

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) کاهش یافتن؛ کم شدن: چهل درجه حرارت داشت... طبیعت مریض به‌فعل آمد، حرارت تنزیل یافت. (طالبوف[۲] ۱۱۱)

تنزیل‌خور t.-xor [عر.فا.] (صف.) رباخوار ←.

تنزیلی tanzil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تنزیل)

(قد.) وام‌گرفته‌شده با تنزیل (مِ. ۱): اگر بتوانیم فروض فوق‌الطاقهٔ تنزیلی و امر معاش ضروری را دخل‌وخرج بنماییم، آدم... هنرمندی خواهیم بود. (میاق‌میشت ۳۷۱)

تنزیه tanzih [عر.] (اِمص.) ۱. پاک و بی‌آلایش کردن: ملکهٔ ذوق... به‌وسیلهٔ تنزیه نفْس از آنچه موجب فساد اخلاق و آداب است، حاصل می‌گردد. (زرین‌کوب[۳] ۳۱) ○ در... تنزیه باطن مبالغت تام نماید. (وطواط[۲] ۳۸) ۲. پاک و بی‌آلایش دانستن. ← ● تنزیه کردن (مِ. ۲). ۳. (کلام) مبرا دانستن خداوند از اوصاف بشری: علم به ذات و صفاتِ حق و تنزیه و توحید او همه مأخوذ از کلام مجید گشتی. (نظامی‌باخرزی ۲۰۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مبرا شدن؛ منزه شدن: خداوند از ظلم‌وستم تنزیه شده‌است. (مطهری[۵] ۴۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تنزیه (مِ. ۱) ←: تنزیه کردن نفْس از رذیلت‌های اخلاقی. ۲. پاک و بی‌آلایش دانستن: از موجبات اخذ و طمع و بخل و حسد [مردم اروپا را] به‌مرتبه‌ای تنزیه و تقدیس می‌کنند که همهٔ مردم... به‌شبهه می‌افتد. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۵/۱) ۳. (کلام) تنزیه (مِ. ۳) ←: امت... به صفات نیکوی خویش خدای را همی صفت کنند، وز صفات زشتِ خویش او را همی تنزیه کنند. (ناصرخسرو[۳] ۵۰)

تنسک tanassok [عر.] (اِمص.) (قد.) دین‌داری؛ پارسایی؛ زهد: خلف‌بن‌احمد... روی به عبادت آورد و به تنسک تمسک جست. (جرفادقانی ۲۱۰)

تنسگل tanasgol (اِ.) (گیاهی) میوه‌ای که از پیوند زردآلو و گوجه به‌عمل می‌آید.

تنسم tanassom [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. (مجاز) آگاه شدن از مطلبی، یا کوشیدن برای فهمیدن چیزی: در دل‌های عوام مهیب بود، و حشمت او از تنسم ضمیر و تتبع سرّ او مانع گشت. (نصرالله‌منشی ۲۰۰) ○ رفتن و فرودآمدن و تنسم اخبار خصمان. (بیهقی[۱] ۸۸۶) ۲. وزیدن؛ وزش: باد صبا چون دَمِ مسیح درحالت تنسم حیات می‌بخشید. (صدر: گنجینه ۲۵/۵) ○ نفحات نسیم عنایت الاهی از آن در تنسم بود. (جوینی[۱] ۲۵۲/۲) ۳. بوییدن. ← ● تنسم کردن (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) تنسم (مِ. ۱) ←: دمنه... وصایت نمود که پیوسته پیش مَلِک باشد و از آنچه درباب وی رَوَد، تنسمی می‌کند. (نصرالله‌منشی ۱۴۹) ۲. (مصـ.م.) بوییدن: [او] از غار بیرون آمد تا مگر یاری طلب کند. ازهرجهت... رایحهٔ راحتی تنسم می‌کرد. (وراوینی ۳۵۴)

تنسوپلاست tensop[e]lāst [انگ.: tensoplast] (اِ.) چسب‌زخم. ← چسب □ چسب‌زخم. ☐ دراصل نام تجارتی است.

تنسوخ tansux [مغ.، = تنسوق] (اِ.) (قد.) تنسوق ↓.

تنسوق tansuq [مغ.، = تنسوخ] (اِ.) (قد.) پیش‌کش بسیار گران‌بها و نادر؛ تحفهٔ نفیس؛ تنگسوق: از هر ناحیه اکابر نام‌دار... با تنسوقات لایقه قدم به‌جانب بارگاه خاقانی گشادند. (خنجی ۳۲۶)

تنسیق tansiq [عر.] (اِمص.) (قد.) ترتیب دادن؛ نظم دادن؛ ترتیب و تنظیم: [ابوعلی مسکویه] برخلاف دیگر تاریخ‌نویسان، تنها به جمع و تنسیق روایات مختلف اکتفا نکرده... است. (زرین‌کوب[۲] ۲۹) ○ تنسیق این امر خطیر به دیگری گذارند. (نظامی‌باخرزی ۷۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تنظیم شدن: معاهده طوری تنسیق شده‌باشد که استقلال و حاکمیت ایران سلب نشود. (← مستوفی ۹۹/۳)

تنسیق‌الصفات tansiq.o.s.sefāt [عر.] (اِمص.) (ادبی) در بدیع، پشت‌سرهم آوردن صفت‌های متعددِ کلمه‌ای، مانند: فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. (حافظ[۱] ۳)

تنش taneš (اِمص. از تنیدن؟) ☐ در ترجمهٔ tension انگلیسی به‌کار می‌رود. ۱. (پزشکی) نوعی حالت هیجانی، که با بی‌قراری، اضطراب، و تحریک عصبی همراه است و باعث اختلال در عمل‌کرد و قوای شعوریِ فرد

می‌شود؛ فشار روحی. ۲. (سیاسی) تیرگی یا پیچیدگی و نبودن تعادل معمولاً در محیط‌های سیاسی و اجتماعی: زمینهٔ رفع تنش بین دو کشور فراهم شده‌است. ۳. (پزشکی) □ تنش عضلانی ←. ۴. (مکانیک) نسبت نیروی وارد بر ماده به سطحی از ماده که این نیرو بر آن وارد می‌شود.

□ ~ عضلانی (پزشکی) انقباض طولانی عضلات به‌علت افزایش تحریک‌پذیری و قدرت انقباضیِ آنها، که گاهی بیمار نمی‌تواند عضلات خود را شُل کند.

تنش‌زا t.-zā (صف.) ایجادکنندهٔ تنش. ← تنش (مِ. ۱-۳): تمام سخنان او تنش‌زا بود و تشنج ایجاد می‌کرد.

تنش‌زدا taneš-zo(e)dā (صف.) ویژگی آنکه یا آنچه به رفع تنش کمک می‌کند یا آن را ازبین می‌بَرَد. ← تنش (مِ. ۱-۳): عوامل تنش‌زدا در روابط خارجیِ کشور.

تنش‌زدایی t.-y(ʼ)-i (حامص.) ازبین بردن تنش. ← تنش (مِ. ۱-۳): تنش‌زدایی سازمان ملل در خاورمیانه به جایی نرسید.

تنشط tanaššot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادمانی: صفا، تنشط طبع سالک است. (قطب ۴۰۰)

تنش‌گیری taneš-gir-i (حامصـ.) (مواد) فرایندی که در آن، قطعات ساخته‌شده یا جوش‌کاری‌شدهٔ فلزی را تا دمای معیّن گرم می‌کنند، مدتی در این دما نگه می‌دارند، و سپس در هوا سرد می‌کنند تا تنش‌های باقی‌مانده در قطعه حذف شود.

تن‌شناس tan-šenās (صف.) (قد.) (مجاز) ظاهربین؛ اهل ظاهر: تن‌شناسان زود ما را گم کنند/ آب‌نوشان ترکِ مَشک و خُم کنند ـ جان‌شناسان از عددها فارغند/ غرقهٔ دریای بی چونند و چند. (مولوی[1] ۱۸۱/۲)

تن‌شو[ی] tan-šu[-y] (صف.، اِ.) ۱. مادهٔ پاک‌کننده مخصوص شست‌وشوی بدن و تقویت و زیبایی پوست. ۲. (اِ.) (قد.) چشمه یا حوض‌مانندی که در آن، بدن را می‌شستند: مگر چاشت‌گاهی ز پهنای دشت/ تماشاکنان سوی آبی گذشت ـ به تن‌شوی جامه ز تن دور کرد/ شب تیره در چشمهٔ نور کرد. (امیرخسرو: آئندراج) ۳. (قد.) سکو یا تخته‌ای که مرده را برروی آن می‌شستند؛ تن‌شور: وقتی مردی را همی‌شستم. انگشت مرا بگرفت، و وی بر تن‌شوی بود. گفتم: ای پسر، دست من رها کن که من همی‌دانم که تو مرده نه‌ای. (ابوعلی‌عثمانی: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۱۳۵)

تن‌شور tan-šur (صف.، اِ.) (قد.) تن‌شو (مِ. ۳) ↑: می‌گفت: فلان زن متوفی بر تن‌شور می‌خندید! (شمس‌تبریزی[1] ۱۵۱/۱)

تنشیف tanšif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازبین بردن رطوبت یا تری؛ خشک کردن: خدای عزوجل به رحمت خود... فرموده... دروقت سحر... به... شست‌وشوی اشتغال باید کرد که درآن‌وقت بادی می‌وزد که تنشیف تردامنیِ متصران را می‌شاید. (قطب ۲۸۶)

تنصل tanassol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیزاری جستن از گناه؛ تبرا: [او] دراین‌باب و تنصل از این حوالات و تبرا از معرض این مقالات به حضرت ناصرالدین مکاتبات فرستاد. (جرفادقانی ۲۰۵)

تنصیص tansis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آشکار و روشن کردن معنی کلام؛ دربارهٔ مطلبی سخن روشن و آشکار گفتن: علی(ع) از حق خویش چنان سخن می‌گوید که جز با مسئلهٔ تنصیص و مشخص شدن حق خلافت... قابل‌توجیه نیست. (مطهری[3] ۱۴۷) ○ هرکه را به تنصیص این تخصیص داده‌باشد... . (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲)

تنصیف tansif [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (ریاضی) نصف کردن: یکی به‌ذات‌خویش نه تنصیف پذیرد و نه تضعیف. (ناصرخسرو[3] ۱۴۶)

● ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) (ریاضی) تنصیف ↑: در ورامین بذر را رعیت از سهم خود می‌کارد، و با مالک تنصیف می‌کند. (مستوفی ۲۸۳/۳)

تنطس tanattos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) باریک‌بینی و ژرف‌اندیشی: صورت بست که... سنی که به تمادی

ایام به شیخوخت رسیده‌باشد، به تحذق و تنطس به طراوتِ جوانی بازتواندبرد. (جرفادقانی ۱۷۱)

تنطق tanattoq [عر.] (اِمص.) (قد.) سخن گفتن: اگر تنطق ممکن نباشد، با [اشاره نماز می‌خوانیم.] (قائم‌مقام ۲۶۰)

تنطور tantur [فر.] (اِ.) (پزشکی) تنتور ←.

تنظیف tanzif [عر.] (اِمص.) ۱. نظیف کردن؛ پاک کردن: مالیات... برای تنظیف شهر است. (مستوفی ۹۸/۲) ○مردم، تمام حوایج... خود را از طبخ و گرمی... و خنکی... و تنظیف... با الکتریسیته رفع خواهند نمود. (فروغی[۱] ۳۵) ○خادمی... برای ترتیب خیمه و خرگاه و تنظیف صفهٔ درگاه... مأمور گشته. (قائم‌مقام ۳۸۹) ۲. پاکیزگی؛ تمیزی: برای آنها خانه‌های نخل خرما... درکمال ترتیب و تنظیف ساخته‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۱) ۳. (منسوخ) رفت‌وروب (خیابان‌ها و کوچه‌ها): وزارت نظمیه و احتساب و تنظیف شهر به‌عهدهٔ... منظم‌السلطنه است. ازطرف دولت به او امر... شده... خیابان‌ها... را مرمت... نماید. (افضل‌الملک ۱۵۶) ۴. (اِ.) (منسوخ) ادارهٔ خدمات شهری: اداره دارای دو شعبه بود، یکی احتساب و دیگری تنظیف. (مستوفی ۲۳۰/۳) ۵ 🕮 تنزیب (مِ. ۱) ←: زن... دواها را می‌کوفت و مخلوط می‌کرد و می‌پخت... پس‌ازآن، آن را روی تنظیف می‌گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ تغارهای خمیر نانواها باید رویشان با تنظیف تمیز پوشیده شده‌باشد. (شهری[۲] ۲۶۱/۱) ○ سگ‌های معلّم دارند که به پشت آنها خورجین با کوزهٔ آب و پنبه و تنظیف و سایر چیزها که برای بستن خون مجروح موقتاً لازم است، بسته‌اند. (طالبوف[۱] ۱۶۷) ۶. 🕮 تنزیب (مِ. ۲) ←: احمد می‌تواند... از پنبه و پشم وطن، تنظیف و ماهوت... بیافد. (طالبوف[۱] ۱۶۲)

☞ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تمیز شدن: آب‌انبارها... تنظیف نشده[بود.] (شهری[۲] ۲۵۶/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) تنظیف (مِ. ۱) ←: هرکس حد خانهٔ خود را تنظیف می‌کند. (مستوفی ۹۸/۲)

تنظیفیه t.-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) تنظیف (مِ. ۴) ←: کشتن گوسفند قربانی را در خارج شهر، محول به اجازه و ادارهٔ حفظ‌الصحه و تنظیفیه نمایند. (طالبوف[۲] ۹۸)

تنظیم tanzim [عر.] (اِمص.) ۱. نظم‌وترتیب دادن به چیزی یا جایی: اقدامی... درراه... ممیزیِ صحیح... و تنظیم امر مالیات [کرده‌بودند.] (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ شما هم... مشغول ترتیب و تنظیم آن حدود هستید. (نظام‌السلطنه ۳۷۳/۲) ۲. نوشتن چیزی با نظم خاص یا مطابق قاعده: هر موردی که پای تنظیم سندی درکار بود، او را خبر می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ از خانه برای تنظیم اجاره‌نامه خارج شدیم. (مصدق ۷۵) ۳. متعادل کردن؛ تعادل بخشیدن: این دارو برای تنظیم فشارخون بسیار مؤثر است. ○ سماق باعث نظافت و تنظیم مثانه می‌شود. (← شهری[۲] ۳۳۸/۵) ۴. میزان کردن و آماده کردن: با تنظیم میکروسکوپ، سلول‌ها به‌خوبی دیده می‌شوند. ۵. (قد.) به‌رشته کشیدن دانه‌های جواهر. ← ● تنظیم شدن (مِ. ۴).

☞ □ ~ِ **خانواده** برنامه‌ای ازطرف دولت برای خانواده‌ها مبنی بر داشتن تعداد معیّنی فرزند و فراتر نرفتن از آن حد.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نوشته شدن چیزی با نظم خاص یا مطابق قاعده: قطع‌نامه‌هایی تهیه و تنظیم شد. (شهری[۲] ۲۱۸/۳) ○ طرح نُه‌ماده‌ایِ جمعی از نمایندگان که برای ملی شدن صنعت نفت تنظیم شده‌بود، از تصویب کمیسیون گذشت. (مصدق ۱۷۷) ۲. متعادل شدن: فشارخون به‌وسیلهٔ دارو تنظیم می‌شود. ۳. میزان شدن و آماده شدن چیزی برای کار کردن: دوربین تنظیم شده، می‌توانید عکس بگیرید. ۴. (قد.) تنظیم (مِ. ۵) ←: با چنین پیران لابل که جوانان چنین / زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم. (ابوحنیفه: بیهقی[۱] ۴۹۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تنظیم (مِ. ۲) ←: این خیالات، الآن که دارم یادداشت‌های روزهای گذشته را تنظیم می‌کنم، به‌خاطرم می‌آید. (علوی[۱] ۳۵) ○کتابچه‌ای در تخمینِ مخارج مدرسه... تنظیم کردم. (مخبرالسلطنه ۱۳۸) ۲. تنظیم (مِ. ۳) ←: رعایت قوانین رانندگی،

جریان رفت‌وآمد را تنظیم می‌کند. ۳. تنظیم (مِ. ۴) ←: نقاش ژاپنی... سه‌پایه‌اش را تنظیم می‌کرد. (گلشیری[1] ۸۹) ۴. (موسیقی) تهیه کردن یک‌اثر چندصدایی برای یک‌یک سازهای ارکستر به‌منظور دست‌یابی به جلوهٔ صوتیِ خاص و موردنظر. ۵. (موسیقی) بسط دادن یک اثر که دراصل برای سازهای مختلف نبوده، برای چند ساز یا یک ارکستر.

▫ ~ِموتور (~موتور) (فنی) میزان کردن دستگاه سوخت‌رسان مانند کاربراتور و انژکتور و دستگاه جرقه‌زن شامل دلکو، شمع، و پلاتین برای بهتر کار کردن موتور و کاهش مصرف سوخت.

تنظیمات tanzim.āt [عر.، جِ. تنظیم] (اِ.) قوانین و امورِ دارای نظم: ادارات ایران... از حقایق و تنظیمات اروپایی به‌کلی بی‌بهره می‌باشند. (مستوفی ۴۹/۳) ○ چرا تنظیمات این‌جا مثل سایر دُوَل نیست؟ (غفاری ۹۹)

تنظیم‌موتور tanzim-motor [عر.فر.] (اِمص.) (فنی) ← تنظیم ▫ تنظیم‌موتور.

تنظیمی tanzim-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تنظیم) تنظیم‌شده: سند تنظیمی.

تنعم tana''om [عر.] (اِمص.) ۱. زندگی همراه‌با نازونعمت؛ زندگی مرفه: اعیان دهات... با داشتن همه‌گونه وسیلهٔ تنعم، بسیار بد و کثیف زندگی می‌کنند. (مستوفی ۳۶۸/۳) ○ با تنعم... خوی کرده‌بود و هرگز سختی ندیده. (بلعمی ۲۷۶) ۲. خوش‌گذرانی؛ عیش‌وعشرت: مردم... در تمتع و تنعم و عیش‌ونوش... فرورفته[اند.] (جمال‌زاده[16] ۳۲) ○ قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم نخفتی. (سعدی[2] ۱۴۶) ۳. (قد.) تفاخر؛ جلوه‌فروشی: گل زحد برد تنعم، نفَسی رخ بنما/ ... . (حافظ[1] ۲۱۱)

☜ ● ~ کردن (فرمودن) (مصل.) (قد.) ۱. تفاخر کردن؛ افاده فروختن: آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود/ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد. (حافظ[1] ۱۱۲) ۲. خوش گذراندن؛ در خوشی به‌سر بردن: نکرده هیچ، یک‌دم خدمت او/ تنعم می‌کنم از نعمت او. (ایرج ۹۱) ○ به هرسو بلبل عاشق در افغان/ تنعم از میان باد صباکرد. (حافظ[1] ۸۹)

تنعم‌زدگی t.-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت تنعم‌زده؛ غرق شدن در لذت و عیش: تنعم‌زدگی... خوی‌های حیوانی را تقویت و آدمی را تبدیل به یک... درنده می‌نماید. (مطهری[1] ۲۰۵)

تنعم‌زده tana''om-zad-e [عر.فا.فا.] (صم.) خوگرفته به زندگی توأم‌با لذت و عیش: مخالفان پیامبران، طبقهٔ مترفین و تنعم‌زدگان بوده‌اند. (← مطهری[1] ۱۵۲)

تنغیص tanqis [عر.] (اِمص.) (قد.) ازمیان بردن عیش و ناگوار کردن زندگی: پرهیزکاران را نزدیک خدایِ ایشان است بهشت‌های بانعمت، خالص از شائبهٔ تنغیص، نه چون بوستان‌های دنیا. (جرجانی[1] ۱۴۱/۱۰)

تنفر tanaffor [عر.] (اِمص.) ۱. کراهت داشتن؛ نفرت داشتن؛ نفرت؛ بیزاری: حس بدبینی و تنفر شدیدی در ما ایجاد شد. (مسعود ۹۱) ○ ذوق را تنفری حاصل شود و به احماض گراید. (وراوینی ۵۷۵) ۲. (قد.) رمیدن؛ رم کردن. ← ● تنفر کردن.

☜ ● ~ داشتن (مصل.) تنفر (مِ. ۱) ←: می‌دانستم که از... کنج‌کاوی‌های لوسِ بی‌ادبانه تنفر دارد. (جمال‌زاده[16] ۱۱۶)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) رمیدن؛ رم کردن: مرغان... درمیان... کوه پریدند، اسبان از آواز پروبال تنفر کردند. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۴/۴)

تنفرآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صم.) همراه‌با نفرت و بیزاری: روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که نامطبوع و تنفرآمیز نباشد. (← جمال‌زاده[3] ۱۴۶)

تنفرانگیز tanaffor-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) موجب نفرت و بیزاری: مناظر به‌حدی هولناک و تنفرانگیز بود که چشم‌هایم را بستم. (← جمال‌زاده[16] ۴۵)

تن‌فرسا[ی] tan-farsā[-y] (صف.) فرسوده‌کنندهٔ بدن، و به‌مجاز، بسیار دشوار و خسته‌کننده: سوگند یاد کرد... که... هزاران ریاضت سخت و تن‌فرسا

بکشد. (قاضی ۸۱۷) ○ از عرق‌های شور تن‌فرسای/ چرک بر من نشسته سرتاپای. (نظامی[۴] ۲۰۶)

تنفرنامه tanaffor-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن بیزاریِ خود را از کاری، چیزی، کسی، یا گروهی اعلام می‌دارند.

تن‌فروش tan-foruš (صف.) آن‌که ازراه فحشا امرارمعاش می‌کند؛ روسپی: **زوایای خندق‌ها محل سکونت فواحش و زنان تن‌فروش شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۸/۱)

تن‌فروشی t.-i (حامص.) عمل تن‌فروش: زن **بدکاره... درآمد خود را ازراه تن‌فروشی تأمین می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۶۳/۴)

تنفس tanaffos [عر.] (اِمص.) ۱. (جانوری) وارد شدن هوا به داخل ریه و خروج هوا از آن، که باعث جذب اکسیژن در سلول‌ها و دفع دی‌اکسیدکربن می‌شود؛ نفَس کشیدن. ۲. (جانوری، گیاهی) عملی که طی آن، موجود زنده‌ای مانند ماهی یا گیاه با محیط اطراف خود گاز مبادله می‌کند. ۳. (اِ.) (مجاز) استراحت کوتاه‌مدت درمیان کار: **فرخ و احمد... ساعات تفریح و تنفس را با یک‌دیگر می‌گذراندند.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ۴. (اِمص.) (مجاز) هواخوری: **در محبس... دو ساعت به غروب برای تنفس بیرون می‌بردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۰)

☜ □ ~ِ **بی‌هوازی** (جانوری) تنفسی که در آن از اکسیژن موجود در مولکول مواد آلی استفاده می‌شود، مانند عمل تخمیر.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. کمک کردن به کسی تا بتواند به‌طور طبیعی نفَس بکشد، مثلاً با تنفس مصنوعی: **آثار خفگی در چهرهٔ کودک نمایان بود. مادر به او تنفس می‌داد تا از مرگ رهایی یابد.** ۲. (مجاز) درمیان کار به‌مدت کوتاهی به کسی فراغت و استراحت دادن: **معلم، سرِ کلاس ده دقیقه به بچه‌ها تنفس داد.**

□ ~ِ **دهان‌به‌دهان (دهن‌به‌دهن)** (پزشکی) نوعی تنفس مصنوعی که در آن، دهان را بر دهان شخص مصدوم می‌گذارند و هوا را در دهان او می‌دمند تا بازدم خودبه‌خود امکان‌پذیر شود.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. هوا را به داخل ریه کشیدن و بیرون دادن. ← تنفس (مِ. ۱ و ۲): **هوای تازهٔ بهاری را تنفس کرد.** (هدایت[۴] ۴۱) ۲. (مصـ.ل.) تنفس (مِ. ۱) ←: **بیمار به‌راحتی تنفس نمی‌کرد.**

□ ~ِ **مصنوعی** (پزشکی) برقرار کردن حرکات تنفسیِ شش‌ها ازراه دمیدن هوا با فشار به دهان مریض و یا با استفاده از دستگاه تنفس مصنوعی.

□ ~ِ **هوازی** (جانوری) تنفسی که در آن از اکسیژن آزاد هوا استفاده می‌شود.

تنفسی t.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به تنفس) مربوط به تنفس: **بیماری‌های تنفسی، دستگاه تنفسی.**

تنفیذ tanfiz [عر.] (اِمص.) ۱. امضا کردن به‌نشانهٔ تأیید حکم یا سندی: **تنفیذ حکم ریاست‌جمهوری.** ۲. (قد.) تأیید کردن؛ تأیید: **آن‌کس‌که امر مرشد... بر او غالب آید... بی امضای عقل و تنفیذ نفْس... از متابعت ثمرهٔ نیکو برمی‌دارد.** (قطب ۵۱۶) ○ **برمنوال تنفیذ قُبلای، از لشکرهای شرقی و غربی از هر ده نفر، دو نفر معیّن شد.** (جوینی[۱] ۹۰/۳) ۳. (قد.) اجرا کردن (حکم): **چنگیزخان... جغتای را... در تنفیذ یاسا و سیاست و التزام آن و مؤاخذت و عِقاب بر ترکِ آن گزید.** (جوینی[۱] ۲۹/۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. امضا شدن سندی به‌نشانهٔ تأیید آن: **حکم ریاست‌جمهوری تنفیذ شد.** ۲. (قد.) تأیید شدن: **البته... حکم چون حکم شرع است، در استیناف و تمیز هم باید تنفیذ شود.** (مستوفی ۳۷۵/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. تنفیذ (مِ. ۱) ←: **زن... اگر می‌خواست مِلکی بفروشد، تا شوهرش تنفیذ نمی‌کرد، کسی آن را از او نمی‌خرید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ **دادگاه... حق دفاع را از من سلب و حکم دادگاه نظامی را تنفیذ [کرد.]** (مصدق ۲۰۶) ۲. (قد.) تنفیذ (مِ. ۲) ←: **دوستان... کراهیت شغل او را تنفیذ... می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۴۸/۲)

تنفیذی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تنفیذ) تنفیذشده: حکم تنفیذی. نیز ← وزارت ◘وزارت تنفیذی.

تنفیر tanfir [عر.] (اِمص.) (قد.) رماندن: **وقتی در روستای الموت بهیمه‌ای را... به انواع تنفیر... متفرق می‌کرد.** (آقسرایی ۲۶۰)

تنفیس tanfis [عر.] (اِمص.) (قد.) ازبین بردن (اندوه): **دیگِ سینه از جوش‌وخروش برخود بشکافد و احتیاج به هم‌نفَس [باشد] که برای تنفیس کَربِ ارواح، ساعتی با وی نفَس زنند.** (قطب ۱۸۴)

تنقل tanaqqol [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها که در فاصلهٔ بین وعده‌های اصلیِ غذا خورده می‌شود: **در خانه... شیرینی و میوه و تنقل به‌تفصیل چیده شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۱) ۲. (اِمص.) برای تغییرذائقه اندک‌اندک خوردن هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها: **در مجلس زنان، تخمه شکستن و تنقل بیش‌از مجلس مردان رایج بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ **برای تنقلِ بچه‌ها سنجد و نخودچی‌کشمش و گندم و شاه‌دانه... در کیسه‌ها می‌رفت.** (جمال‌زاده[1] ۱۴۱) ۳. (قد.) جابه‌جا شدن؛ تغییرمکان دادن؛ انتقال یافتن: **هر تدبیر که کنند جز این از تنقل در اطوار... تدبیری است باطل و کاری است ضایع.** (قطب ۵۸۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تنقل (مِ. ۲) ←: **روی میز پُر از اطعمه بود... مختصری تنقل کردم.** (حاج‌سیاح[2] ۲۲۱) ○ **میوه‌ها در سولوق ریختم تا به‌مرورفت از آن با فرزندان تنقلی می‌کنم.** (جوینی[1] ۱۸۶/۱)

تنقلات tanaqqol.āt [عر.، جِ. تنقّل] (اِ.) انواع خوراکی‌هایی ازقبیل آجیل و شیرینی. ← تنقل (مِ. ۱): **مزه و شب‌چره و تنقلات معمولی... بر لطف و طراوت مجلس می‌افزود.** (جمال‌زاده[11] ۴۹) ○ **صاحب‌منصبان ژاندارم... تنقلات و کباب همه‌قسم دایر داشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۸۸)

تنقیح tanqih [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. اصلاح کردن؛ تصحیح کردن: **توجه به تصحیح الفاظ و تنقیح عبارات... بیش‌از سابق معمول گشت.** (زرین‌کوب[3] ۲۶۳) ○ **در تصحیح اقوال و تنقیح احوال مبالغت کرد.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ۲. سرراست کردن و به‌دقت معلوم کردنِ حساب و مانند آن: بدون مداخلهٔ غیر، **در تنقیح معاملات و اتمام محاسبات... دولت، کمال سعی و اهتمام به‌عمل آورَد.** (افضل‌الملک ۲۴۲) ○ **تحقیق و تنقیح محاسبهٔ آقای محمدحسن، کار امثال میرزااحمد نیست.** (قائم‌مقام ۹۰) ۳. پاک کردن و پیراستنِ تنهٔ درخت از شاخه‌های کوچک، و باغچه از گیاهان هرز و مانند آنها: **به اصلاح باغچه و تفقد و تنقیح گل‌های پژمرده... مشغولید.** (نظام‌السلطنه ۲۴۶/۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تصحیح شدن؛ اصلاح شدن: **تمام امور باید... در مجلس سنا تنقیح و تصحیح شده... بعد به‌تصویب مجلس شورای ملی برسند.** (مستوفی ۱۱۴/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تنقیح (مِ. ۱) ←: **گروهی از حقوق‌دانان، قانون را پیش‌از تصویب تنقیح کردند.** ۲. تنقیح (مِ. ۲) ←: **مشیرالملک محاسبات را تنقیح می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۶/۱)

◘ ~ **مناط** (فقه) تعمیم حکم مسئله‌ای به مسئله‌ای دیگر که حکمی دربارهٔ آن وجود ندارد، ولی علت آن همان علت مسئلهٔ دارای حکمِ معلوم است، مانند محل تعمیم حرمتِ شراب به آب‌جو به‌شرطی‌که علت حرمت شراب، سکرآور بودنِ آن دانسته شود.

تنقید tanqid [ازعر.] (اِمص.) 🕮 انتقاد (مِ. ۱) ←: **مجامع و روزنامه‌جات... منبع تعرض و تنقید هستند.** (مستوفی ۴۲/۳) ○ **به‌سان آینه‌ای درمقابل خورشید/ نه هیچ عضو مر او راست درخور تنقید.** (عشقی ۱۷۵)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) 🕮 انتقاد کردن: **از تشکیلات وزارت مالیه... تنقید نمودند.** (مصدق ۵۵)

تنقیص tanqis [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ناقص شمردن: **هرگه‌که صاحب بر وی بگنشتی، کفش‌گر، زبانِ**

سفاهت و لعنت و سب و تنقیص و عیب بر صاحب بگشودی. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۹۲: لغت‌نامه[1]) ۲. کاهش.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) کم کردن: از اخراجات مقرر ممالک... به‌سبیل کرکیراق... تنقیصی کنند. (ادیب‌عبدالله ۴۱۴)

تنقیط tanqit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نقطه گذاشتن برروی حروف: غین هم‌چون عین [نوشته می‌شود،] بی تفاوت‌ونقصان [است] الّا در تنقیط. (آملی: کتاب‌آرایی ۴۱)

تنقیل tanqil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تعمیر و درست کردن نعل اسب، قاطر، و مانند آنها: تنقیل اسب، تنقیل قاطر. (← سیاق‌معیشت ۲۸۵)

تنقیه tanqiye [عر.: تنقیَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) واردکردن مایع مخصوص ازطریق یک لوله به مقعد یا راست‌روده برای کمک به دفع مدفوع، یا آماده کردن راست‌روده برای رادیوگرافی، یا رساندن آب و مایعات به بدن؛ اماله: رودل [با] تنقیهٔ گل خطمی و ترنجبین... علاج می‌گردد. (شهری[2] ۲۷۴/۲) ۲. پاک کردن چیزی از زواید به‌ویژه لای‌روبی کردن چاه، قنات، و مانند آنها: بی‌بی‌خانم... با انگشت به تنقیهٔ... دماغ مشغول بود. (جمال‌زاده[11] ۲۷) ○ رعیت با کدام سرمایه به... تنقیهٔ قنوات موفق خواهد شد؟ (دهخدا[2] ۱۷۲/۲) ○ چون دست بشوید، در پاک کردن انگشتان و اصول چنان جهد بلیغ نماید و هم‌چنین در تنقیهٔ لب و دهن و دندان‌ها. (خواجه‌نصیر ۲۳۴) ۳. (اِ.) (مجاز) (پزشکی) اسبابی دارای لوله‌ای پلاستیکی برای وارد کردن مایع ازراه مقعد به بدن بیمار؛ اماله (مِ. ۲).

● ~ شدن (مصـ.ل.) پاک شدن چیزی از زواید به‌ویژه لای‌روبی شدن: آب‌انبارها... تنقیه و تنظیف نشده [بود.] (شهری[2] ۲۵۶/۱)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی) تنقیه (مِ. ۱) ←: معجونی... به او تنقیه کردند. (قاضی ۱۲۹) ۲. تنقیه (مِ. ۲) ←: صاحب نهر، حق دارد نهر را تنقیه نماید. (سیاق‌معیشت ۵۰) ○ چاه‌های آب [را]... تنقیه کرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۱) ○ .../ تنقیه‌یْ تن می‌کنند ازبهر جان. (مولوی[1] ۲۴۵/۳)

تنک tonok (صـ.) ۱. آنچه اجزای آن با فاصله از یک‌دیگر قرار گرفته‌باشند؛ کم‌پشت؛ مقـِ. متراکم و انبوه: ریشش بلند و خاکستری و تنک است. (محمود[2] ۱۰۴) ○ سبزه‌های تنک رنگ‌پریده از دور دیده می‌شد. (هدایت[2] ۶۱) ○ موی وی معتدل بُوَد به‌مقدار، نه سخت گشن بُوَد و نه سخت تنک. (اخوینی ۱۱۷) ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کم» و «اندک»: تنک‌رنگ، تنک‌روزی، تنک‌ریش، تنک‌سرمایه، تنک‌مایه. ۳. (قد.) نازک؛ لطیف: پوستکی تنک به‌گِرد [خایهٔ مرغ باشد.] (ناصرخسرو[3] ۲۶۵) ○ زبر... استخوان ساعد، یکی استخوان است پهن و تنک... برکردار زخمهٔ بربط. (اخوینی ۴۵) ۴. (قد.) کم؛ اندک: هرکه را عقل او تنک‌تر، عشق او تیزتر. (احمدجام ۲۱۵) ○ همانا به مردی سبک داری‌ام/ به رای و به دانش تنک داری‌ام. (فردوسی[3] ۱۴۳۸) ۵. (قد.) رقیق؛ مقـِ. غلیظ: خون بلغمی... به‌وقت فصد کردن تنک بُوَد ولکن زود بفسرد. (اخوینی ۲۹) ۶. (قد.) ملایم: همی رای زد تا جهان شد خُنُک/ وزید از سر کوه بادی تنک. (فردوسی[3] ۱۳۸۵) ۷. (قد.) باریک؛ تنگ[1]: کوزگکی... سفالگران کنند، و به‌زیر او سوراخ‌های تنک بکنند بسیار. (ناصرخسرو[3] ۱۲۶) ۸. (قد.) کم‌عمق: دریا تنک [است،] چنان‌که اگر کشتی بزرگ به آن‌جا رسد، بر زمین نشیند. (ناصرخسرو[2] ۱۶۲) ○ پیل نر... برجانب چپ آمد، کرانهٔ صحرا و چوبی و آبی تنک در او. (بیهقی[1] ۵۹۵)

● ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) ● تنک کردن (مِ. ۱) ←: در محل ساو نمودن هرچه بسیار سبز شده، تنک می‌سازند. (ابونصری ۹۷)

● ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) ۱. ایجاد شدن فاصله بین اجزای چیزی؛ کم‌پشت شدن: موهایش قدری تنک شده. ۲. (قد.) نازک شدن: سیب‌ها هرکدام... را به گازی مثل تراش بکاوند، چنان‌که پوست او سوراخ نشود و زیاده نیز تنک نگردد. (باورچی

۴۲)

● **~ کردن** (مص.م.) ۱. فاصلهٔ اجزای چیزی را زیاد کردن یا بین آنها فاصله انداختن؛ کم‌پشت کردن: خشک‌سالی، جنگل را تنک کرده‌است. ۲. (قد.) قطر یا ضخامت چیزی را کم کردن؛ نازک کردن: خمیر را... درروی تخته تنک کنند. (باورچی ۴۳) ۳. (قد.) رقیق کردن: سیماب... چون آن را تنک کرده‌باشند، اگر بر کرباسی... افکنند، نقره در کرباس بماند و سیماب از زیر آن بیرون ریزد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۲)

تنک‌آب t.-ā('ā)b (اِ.) (قد.) آب کم‌عمق: دریای فراوان نشود تیره به سنگ/ عارف که برنجد تنک‌آب است هنوز. (سعدی[۲] ۱۰۵)

تنک‌آبی t.-i (حامص.) (قد.) کم‌عمق بودن: غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط/ از تنک‌آبی کناری بیش نیست. (بیدل: گنج ۱۲۴/۳)

تنکار tankār [سنس.] (اِ.) (مواد) بوره. نیز ← بوره □بورهٔ تنکار.

تنکب tanakkob [عر.] (اِمص.) (قد.) دوری گزیدن؛ کناره گرفتن: از مناهجِ سداد و مسالکِ رشاد، تجنب و تنکب نپسندد. (وطواط[۲] ۳۸)

● **~ جستن** (مص.ل.) (قد.) تنکب ↑: شمشیرهای ما... از مفارق ایشان مفارقت می‌کند و از مناکب ایشان تنکّب می‌جوید. (جرفادقانی ۳۸۰)

تنک‌بیز tonok-biz (صف.، اِ.) نوعی غربال با سوراخ‌های بسیار ریز.

تنک‌پوست tonok-pust (صـ.) (قد.) دارای پوست نازک: انار بُوَد... تنک‌پوست و آب‌دار و خردانه. (ابن‌فندق ۲۷۸) ○ [غلامِ] روشن‌چهره و تنک‌پوست. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۳)

تنک‌حوصله tonok-ho[w]sele [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فاقد صبر و تحمل یا ظرفیت اخلاقی؛ کم‌حوصله یا کم‌ظرفیت: ای بی‌جگر از تلخی عالم گِله بگذار/ این می به حریفان تنک‌حوصله بگذار. (صائب[۴] ۵۸۷) ○ بازی عیش مخور سخت تنک‌حوصله است/ فکر بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است. (واله‌هروی: آنندراج: ساز)

تنک‌خو[ی] tonok-xu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) تنک‌دل ↓: هرکه چهل روز بردوام گوشت خورَد، دل وی سخت شود، و هرکه چهل روز بردوام نخورَد، تنک‌خوی شود. (غزالی ۵۲/۲)

تنک‌دل tonok-del (صـ.) (قد.) (مجاز) حساس، نازک‌دل، و مهربان؛ رقیق‌القلب: تنک‌دل چو یاران به منزل رسند/ نخسبد که واماندگان ازپسند. (سعدی[۱] ۵۹) ○ نیکوخوی، آن بُوَد که شرمگین بُوَد و... شکور و تنک‌دل و رفیق. (غزالی ۲۴/۲)

تنکر tanakkor [عر.] (اِمص.) (قد.) تغییراخلاق دادن و بدخویی کردن: حاسدان، رأی خداوند دربارهٔ من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیر می‌بینم. (بیهقی[۱] ۵۴۰)

تنک‌روزی tonok-ruz-i (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که با قوت اندک زندگی می‌کند: من آن حریف تنک‌روزی‌ام که چون مهِ عید/ تمام دورِ نشاطم به یک پیاله گذشت. (صائب[۱] ۹۰۱)

تنک‌شراب tonok-šarāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با خوردن کمی شراب مست می‌شود: یاران موافق همه ازدست شدند/ در پای اجل یکان‌یکان پست شدند ـ بودند تنک‌شراب در مجلس عمر/ یک لحظه ز ما پیش‌ترک مست شدند. (خیام: لغت‌نامه[۱])

تنک‌ظرف tonok-zarf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) کم‌ظرفیت. ← تنک‌شراب: ما تنک‌ظرفان حریف این‌قدر سختی نه‌ایم/ دانهٔ اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست. (غنی‌کشمیری: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۴۸۴/۱) ○ نه ز می هرجا تنک‌ظرفی که بود ازپا فتاد/ آن‌که لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد. (کلیم ۲۰۵)

تنک‌مایگی tonok-māye-gi (حامص.) (مجاز) ۱. کم‌پولی؛ تهی‌دستی: مادرحساب... برای آن‌که... در مضیقهٔ بی‌پولی و خجالت تنک‌مایگی قرار نگرفته‌باشد، هریک... علی‌الحساب مبلغی پرداخته... حساب می‌کردند. (شهری[۲] ۳۸۳/۳) ۲. محتوا یا ارزش‌های لازم را نداشتن: معلم به این تنک‌مایگی کمتر دیده‌بودم.

تنک‌مایه tonok-māye (صـ.) (مجاز) ۱. کم‌پول؛ تهی‌دست: **وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای...** (سعدی[۱] ۱۶۸) ۲. دارای بهرهٔ کم از محتوا یا ارزش‌های لازم: **کتاب تنک‌مایه، مقالهٔ تنک‌مایه.**

تنک‌مو[ی] tonok-mu[y] (صـ.) (قد.) دارای موی کم؛ کم‌پشت: **سیاه‌پوست و ترش‌روی و... خشک‌اندام، تنک‌موی، باریک‌ساق... خادمی سرای زنان را شاید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۴)

تنکوزئیل، تنکوزییل tankuz'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) تنگوزئیل ←.

تنکه tan[e]ke [= تنگه] (اِ.) ۱. قطعه‌فلز نازک و پهن به‌صورت ورقه از طلا، نقره، یا فلزات دیگر: **روی درِ آن تنکهٔ نقره گرفته شده، با کتیبه و نقش‌ونگارهای برجستهٔ خیلی قشنگ.** (هدایت[۲] ۷۷) ○ **درودیوار [عمارات شاهی] را تنکهٔ طلا مرصع نموده، طرح نقاشی... تعبیه کرده‌بودند.** (مروی ۷۴۲) ۲. (منسوخ) قطعهٔ کوچکی از فلزات قیمتی، که به‌جای پول رایج بوده.

تنکه tono(e)ke (اِ.) ۱. شلوار کوتاهی که زیر لباس می‌پوشند؛ شورت: **زیرپیراهن و تُنکه‌ام را تو حمام می‌شویَم.** (به‌آذین ۱۲۴) ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوارک تا رویِ زانو که ورزش‌کاران به‌تن می‌کنند: **بر دیوارهای... بی‌روزنه تُنکه‌های پهلوانان... را آویخته‌اند.** (نفیسی ۴۲۷) ۳. (فنی) در نجاری، تخته‌ای صاف با لبه‌های پخ که برای استحکام یا به‌جای شیشه میان کلافِ در یا دیگر وسایل چوبی قرار می‌دهند.

▫ ~ **پهلَوی** شورت بدون‌پاچه و مثلث‌شکل زنان که درزمان رضاشاه پهلوی متداول شد: **خرازی‌فروشی‌ها... پروپای خانم‌ها را با تُنکهٔ پهلَوی بپوشانند.** (شهری[۲] ۲۲۵/۲)

▫ ~ **جوراب** جوراب‌شلواری ←.

▫ ~ **میخچه** (ورزش) تنکهٔ ورزش‌کاران که با میخ سرپهن کوچک تزیین می‌شود. ← تنکه (مِ. ۲).

▫ ~ **وجوراب** جوراب‌شلواری ←.

تنکه‌ای t..-'(y)-i (صند.، منسوب به تُنکه) مربوط به تُنکه؛ مناسبِ دوختن تُنکه: **پارچهٔ تُنکه‌ای.** ○ **در خریدن پارچه نام چیزی که از آن دوخته می‌شد، به‌زبان نمی‌رفت... مخصوصاً تُنکه‌ای و شلواری.** (شهری[۲] ۶۵/۲)

تنکه‌جوراب tono(e)ke-jurāb (اِ.) جوراب‌شلواری ←.

تنکه‌سازی tono(e)ke-sāz-i (اِ.) یک رشته ساختمان کم‌عرض یک‌طبقه با دیواری کم‌قطر که برای نگه‌داری زغال و هیزم در گوشهٔ حیاط‌های قدیمی ساخته می‌شد: **امری که در پی‌ریزی... خانه‌ها رعایت می‌شد، این‌که سه طرفش ساختمان و یک طرفش طاق‌نمابندی یا لااقل تنکه‌سازی شده‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۳/۳)

تنکی tonok-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت تنک؛ تنک بودن. ۲. (قد.) آهستگی؛ نرمی: **چون الله می‌گویم، می‌بینم که الله گفتنِ من از ورای آواز و حرف‌های من است، و واسطهٔ بین الله، همان آواز است بدان تنکی.** (کتاب‌المعارف: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) شفافیت: **گر دل تو نه ز تنکی راز گفت/ شیشه که می خورد چرا بازگفت؟** (نظامی[۱] ۱۶۳)

تنکیر tankir [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) نکره بودن، یا نکره کردن. ← نکره (مِ. ۱): **تعریف و تنکیر، در بعضی زبان‌ها نشانهٔ خاصی دارد.** ○ **درمقام تعریف به تنکیر نپردازد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶)

تنکیس tankis [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرنگون کردن؛ واژگون کردن: **به تخریب دیار... و تنکیس اصنام... دست برگشاد.** (جرفادقانی ۳۱۱)

تنکیل tankil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌سختی مجازات کردن یا شکنجه دادن: **اصحاب و احزاب او را به انواع قتل و تنکیل به‌هلاک آوردند.** (جرفادقانی ۹۳) ○ **در قتل و تنکیل، نکایتی عظیم نمود.** (جرفادقانی ۸۶)

تنگ[۱] tang (صـ.) ۱. ویژگی لباس، کفش، یا کلاهی که از اندازهٔ موردنظر کوچک‌تر باشد؛

مقِ. گشاد: شلواری تنگ و چسبان برپا [داشت.] (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸) ○ تهی‌پای رفتن بِه از کفش تنگ/ .... (سعدی[۱] ۱۶۳) ۲. باریک؛ کم‌عرض؛ مقِ. پهن: ما آهسته می‌رفتیم، ازبس کوچه تنگ بود. (گلشیری[۱] ۱۰۷) ○ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است/ ... . (حافظ[۱] ۳۲) ۳. ویژگی جایی که کسی یا چیزی به‌سختی در آن جا می‌گیرد؛ دارای گنجایش و ظرفیت کم: اتاق‌های تنگ‌وتاریک... برای مسافرین ساخته شده‌بود. (هدایت[۶] ۳۰) ○ این چه غرور است... خانه‌ها فراخ، گورها تنگ، مال‌ها بسیار، عمرها کوتاه. (بحرالفوائد ۲۷۲) ۴. بسیار کم؛ اندک (زمان): وقت خداداد... خیلی تنگ است. آرزو می‌کند که کاش روزها چهل‌وهشت ساعت می‌داشت. (آل‌احمد[۳] ۱۲۱) ○ ما دو روز به مدینه مُقام کردیم، و چون وقت تنگ بود، برفتیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۳) ۵. (مجاز) محدود؛ بسته: در دایرهٔ معاشرت‌های تنگ خانوادگی، خودش را محصور می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۸۲) ○ تحت تأثیر محیط تنگِ مهاجرت، این زبان را بد می‌فهمید. (علوی[۳] ۲۶) ۶. فاقد توانایی مالیِ کافی: دستمان تنگ است. با حقوق کم هم که می‌آیند... فرار می‌کنند. (علی‌زاده ۱۹/۱) ○ امسال دستگاه تنگ است. به‌واسطهٔ... مخارجات زیاد، امسال برات صادر نمی‌شود. (غفاری ۲۹۶) ۷. بسیار کوچک؛ ریز: صدای خود را... از سوراخ‌های تنگ سقف بازارچه به‌گوش بندگان خدا می‌رساند. (آل‌احمد[۷] ۱۰۳) ۸. (مجاز) دشوار؛ سخت: همه... اکنون به همان زندگی تنگ پرمرارت خود بازمی‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ مسکین عدو که فال همی‌زد به روز تنگ/ روزش به‌آخر آمد و از فال درگذشت. (خاقانی ۸۴۶) ۹. (ق.) محکم؛ بافشار؛ کیپ؛ سفت: عروس... برخلاف معمول، روی خود را... تنگ گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ پیراهنش یخه‌برگردان است و روی گلو تنگ دکمه‌اش می‌کند. (آل‌احمد[۱] ۳۱) ○ درِ خانه را تنگ داراب بست/ بیامد به شمشیر یازید دست. (فردوسی[۳] ۱۵۲۲) ۱۰. نزدیک‌به کسی یا چیزی با فاصلهٔ کم یا بدون فاصله: مرد، کنار او تنگ نشست. (میرصادقی[۱۲] ۱۷) ○ دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ/ دل از کینه آکنده و سر ز جنگ... . (فردوسی[۳] ۳۳۹) ۱۱. (اِ.) شکاف عمیق بین دو کوه؛ دره؛ راه باریک: تنگ تکاب... در یک‌فرسنگی بهبهان است. (افضل‌الملک ۳۴۰) ○ روز مصاف، بابک لشکر از تنگ بیرون آورد. (نظام‌الملک[۳] ۳۱۶) ۱۲. (صـ.) (قد.) کم‌یاب: شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ/ سوی شهری نان بدان‌جا بود تنگ. (مولوی[۱] ۱۸۲/۳) ○ نگاه داشتن قوت نیز آن‌گاه حرام بُوَد که طعام تنگ بُوَد. (غزالی ۳۴۷/۱)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) □ به‌تنگ آمدن ←: در ظرف سه‌چهار ماه باز... سؤال... از من شد. در مرتبهٔ چهارم تنگ آمدم. (مستوفی ۴۱۸/۲) ○ باز چو تنگ آیی از این تنگنای/ دامن خورشید کشی زیر پای. (نظامی[۱] ۱۱۸) ۲. (قد.) ● تنگ شدن (مِ. ۸) ←: بدان‌گه که سهراب آهنگ جنگ/ نمود و که رفتن آمدش تنگ... . (فردوسی[۳] ۴۱۹) ۳. (قد.) کوچک شدن؛ تنگ شدن؛ مقِ. وسیع شدن: مجال صبر تنگ آمد به‌یک‌بار/ حدیث عشق بر صحرا فکندیم. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

● ~ آوردن (مصـ.مـ.) ۱. ● تنگ کردن (مِ. ۲) ←: به‌فرمان کاووس جنگ آوریم/ جهان بر بداندیش تنگ آوریم. (فردوسی[۳] ۵۱۱) ۲. (قد.) (مجاز) □ به‌تنگ آوردن (مِ. ۱) ←: تنگشان آورد لشکرهای او/ اسپهش افتاد در قتل عدو. (مولوی[۱] ۵۵/۳)

□ ~ اندرآمدن (قد.) (مجاز) ۱. نزدیک شدن. نیز ← ● تنگ شدن (مِ. ۸): چو تنگ اندرآمد گوِ نام‌دار/ برآمد زجا خسرو شهریار. (فردوسی[۳] ۶۲۳) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن. نیز ← ● تنگ شدن (مِ. ۴): چو تنگ اندرآید مرا روزگار/ نخواهد دلم پند آموزگار. (فردوسی[۳] ۱۱۴۹)

□ ~ِ بغل (گفتگو) (مجاز) جایی بسیار نزدیک‌به انسان، مانند جیب بغل: آن را لای دفترچه یا تنگ بغل می‌گذاشتند. (آل‌احمد[۷] ۱۳۷)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سخت گرفتن: بارخدایا... هرکه بخیل بُوَد، بر خود تنگ دارد، روزی وی تنگ گردان. (بحرالفوائد ۷۲) ۲. (مصـ.مـ.) از مقدار

چیزی کاستن یا آن را محدود کردن: **بر او بر، خورش‌ها مدارید تنگ/ مدارید کین و مسازید جنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. • تنگ کردن (مِ. ۲) ←: **جهان تنگ دارند بر زیردست/ بر ایشان شود خوار، یزدان‌پرست.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۷)

• ~ **درآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. بسیار نزدیک شدن به چیزی و فاصلهٔ کمی با آن داشتن: **اهل ملکوت را دید که تنگ درآمده‌بودند.** (دانشور ۶۲) ○ **چون درآمد به‌نزد ماهان تنگ/ پیکری دید درخزیده به سنگ.** (نظامی[۴] ۲۴۱) ○ **نزدیک آن رسیده‌بود و تنگ درآمده.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۷) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن: **دانستند که کار تنگ درآمد، جمله روی به علامت امیر نهادند.** (بیهقی[۱] ۱۴۱)

□ ~ **در ~ِ هم** (گفتگو) □ تنگ هم ←: **اعیان و اشراف دِه... می‌نشستند... تنگ در تنگ هم جای می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

• ~ **دررسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نزدیک شدن: **شیخی را وقتِ نزع تنگ دررسید.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۴)

□ ~ِ **دلِ کسی** (گفتگو) (مجاز) بسیار نزدیک‌به او؛ کنار او: **نرو مادرا بیا هر روز تنگ دل من بنشین.** (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۴) ○ **شوهرم... هر شب تنگ دلم می‌نشست.** (هدایت[۵] ۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. کوچک شدن لباس و مانند آن؛ مقِ. گشاد شدن. ← تنگ[۱] (مِ. ۱): **هنوز این لباس تنگ نشده.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۶) ۲. کاسته شدن از عرض چیزی؛ کم‌عرض شدن: **کوه ریزش کرده، جاده تنگ شده.** ○ **.../ تنگ می‌شد معبر ره بر گذار.** (مولوی[۱] ۱۵۱/۲) ۳. کاسته شدن حجم چیزی؛ کم‌وسعت شدن: **جایشان تنگ شده‌است.** (علوی[۲] ۱۲۱) ○ **از ایشان بکشتند چندان سوار/ کز آن تنگ شد جای آن کارزار.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۰) ۴. (مجاز) سخت شدن؛ مشکل شدن؛ غیرقابل‌تحمل شدن: **هروقت کار بر او خیلی تنگ می‌شد... مسافرتی به اروپا می‌نمود.** (مستوفی ۳۷۰/۲) ○ **چو شد زین‌نشان کار بر شاه تنگ/ پس‌پشت شمشیر و درپیش سنگ.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۰) ۵. به‌سختی برآمدن؛ بند آمدن (نَفَس): **پیرزن... با هر چند قدم، نفَسش تنگ شده، سرفه سر می‌داد.** (شهری[۲] ۱۱۵/۳) ○ **در همان وقت نفَسم تنگ شد و مجبور شدم خود را از میان جمعیت بیرون بکشم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵) ۶. (مجاز) کم شدن؛ کم‌یاب شدن: **علف بر سپاهیان افشین تنگ شده‌بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند.** (نفیسی ۴۷۷) ۷. (قد.) (مجاز) در مضیقه قرار گرفتن؛ کم‌بود داشتن: **بباشیم تا دشمن از آب‌ونان/ شود تنگ و زنهار خواهد به‌جان.** (فردوسی[۳] ۷۹۱) ۸. (قد.) نزدیک شدن؛ بسیار نزدیک شدن: **چو رامین تنگ شد بر پای دیوار/ بدیدش ویسه از بالای دیوار.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۸۵)

□ ~ **شدنِ روزی بر کسی** (مجاز) کم شدن مایحتاج زندگی او: **شنیدم که بر مرغ و مور و ددان/ شود تنگ روزی ز فعل بدان.** (سعدی[۱] ۱۳۵)

□ ~ِ **غروب** (گفتگو) نزدیک غروبِ آفتاب؛ تنگ کلاغ‌پر: **از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۲) ○ **هر روز تنگ غروب عادت کرده‌بودم که به گردش بروم.** (هدایت[۱] ۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. از گشادیِ لباس و مانند آن کم کردن. ← تنگ[۱] (مِ. ۱): **اگر یک‌کمی پیراهن را تنگ‌تر می‌کرد، اندازه‌اش می‌شد.** ۲. کوچک و محدود کردن چیزی یا جایی: **عرصه را به او تنگ می‌کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۰) ۳. (مجاز) کم کردن؛ کم‌یاب کردن: **اگر سلطان و وزیری را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۴۲/۲) ○ **هروقت‌که خدای‌تعالی روزی بر وی فراخ کند، وی بر خلق خدای فراخ کند، و هروقت‌که بر وی تنگ کند، او نیز بر خلق تنگ کند.** (بحرالفوائد ۲۹۸) ۴. (مجاز) سخت کردن؛ دشوار ساختن؛ غیرقابل‌تحمل کردن: **آن‌قدر زندگی را بر مردم تنگ کردند که مردم سر به شورش برداشتند.** ○ **اگر با سپاه اندرآیم به جنگ/ کنم بر یلان جهان کار تنگ.** (فردوسی[۳] ۲۴۵۸) ۵. ریز کردن؛

کوچک کردن: نویسنده... چشم‌هایش را تنگ کرد و بعد مژه‌ها را بر خوابِ گونه‌ها لغزاند. (گلشیری[۱] ۳۳) ۶. فشردن و محکم کردن: کمربند را به‌کمرتان تنگ کنید. ○ بیفشرد ران رستم زورمند/ بر او تنگ‌تر کرد خمّ کمند. (فردوسی[۳] ۲۵۸) ۷. (قد.) (مجاز) پُر کردن؛ انباشتن: به‌جز سنگ‌دل کی کند معده تنگ/ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی[۱] ۵۹)

□ ~ِ **کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نزدیک شدن به او و در مجاورت او قرار گرفتن؛ با او هم‌نشین شدن: تو که می‌خواهی بروی بیفتی تنگِ تهرانی‌ها. (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۴)

□ ~ِ **کلاغ‌پر (کلاغ‌پران)** (گفتگو) □ تنگ غروب ←: آن‌قدر همان‌جا نشستم... که خورشید ناپدید شد. درست تنگ کلاغ‌پر بود که... به‌طرف شهر روان گردیدم. (جمال‌زاده[۴] ۱۴۴/۱) ○ تنگ کلاغ‌پران بود که به مدرسه... رسیدیم. (جمال‌زاده[۴] ۵۳/۲)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) سخت گرفتن: بدین تیزی اندرنیاید به جنگ/ نباید گرفتن چنین کار تنگ. (فردوسی[۳] ۴۱۰)

□ ~... **گرفتن (تنگم گرفت، تنگت گرفت، ...)** (گفتگو) احتیاج شدید و فوری پیدا کردن به قضای حاجت: یک شب تنگش می‌گیرد، و خلاف ادب است، نمی‌تواند بیرون برود. (← مخمل‌باف ۱۲۸) ○ کار که تمام می‌شود، هیچ‌کس حق ورود ندارد. بعضی‌ها تنگشان گرفته‌است. (← دیانی ۱۵۱)

□ ~ **گرفتن به (بر) کسی** (مجاز) فشار آوردن و سخت گرفتن بر او: خدا را خوش می‌آید که این‌قدر به او تنگ بگیری؟ (← میرصادقی[۲] ۶۷) ○ نایب‌السلطنه... دستور داده به شما تنگ بگیرند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸)

□ ~ِ **گوش** (گفتگو) نزدیک و کنار گوش؛ درِ گوش: گه‌گاه چیزی تنگِ گوش زن قمارباز می‌گفت. (علوی[۳] ۸۹)

□ ~ِ **نفس** (گفتگو) (پزشکی) ← تنگی □ تنگی نفَس: چاه، دَم داشت و چاه‌کن بی‌چاره از آن ته دچار تنگ‌نفَس شده‌بود. (درویشیان ۷۰) ○ دنبالهٔ کار معلوم بود. تنگ‌نفَس درزیر خاک... درهم شکسته شدن استخوان‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸)

□ ~ **وترش** (گفتگو) (مجاز) بسیار تنگ: وسایلش را در چمدان آن‌قدر تنگ‌وترش چیده‌بود که برای پیدا کردن یکی، تمام چمدان را به‌هم می‌ریخت. ○ کوچه‌های تنگ‌وترش شیرازِ کهن با آن قلوه‌کاری، غرق گل‌ولای بود. (پرویزی: فرهنگ‌معاصر)

□ ~ **وترش کردن** (گفتگو) (مجاز) درهم کردن؛ درهم کشیدن: وزیر... قیافه را تنگ‌وترش کرد و گفت: از آوردن این اطلاعات از شما خوش‌وقت و ممنونم. (حجازی ۲۸۸)

□ ~ **وتونگ** (گفتگو) بسیار تنگ؛ چسبِ تن: عجب پیراهن تنگ‌وتونگی تنش کرده!

□ ~ِ **هم** (گفتگو) چسبیده‌به‌هم؛ بسیار نزدیک‌به‌هم: بازیچه‌ها را تنگِ هم می‌چید. (علی‌زاده ۲۴۵/۲) ○ از وسط میزها که تنگِ هم چیده شده‌بود، مردم می‌آمدند و می‌رفتند. (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)

□ **به** ~ **آمدن** (مجاز) به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت شدن؛ به‌ستوه آمدن: مردم خرده‌پا... از ستم‌های [بیدادگران]... به‌تنگ آمده‌اند. (نفیسی ۴۴۱) ○ از بوی بد دباغ‌خانه، اهل‌محل به‌تنگ آمده‌ایم. (نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ○ گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده‌بود/ بار بربست و به‌گَردش نرسیدیم و برفت. (حافظ[۱] ۵۹)

□ **به** ~ **آوردن** (مجاز) به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت کردن؛ به‌ستوه آوردن: تنهایی... به‌تنگم می‌آورد. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵)

□ **به** ~ **اندرآمدن** (قد.) (مجاز) نزدیک شدن. نیز ← ● تنگ شدن (مِ. ۸): بپیوست با شست تیر خدنگ/ چو دید اژدها کاندرآمد به‌تنگ. (ایران‌شاه: گنج ۲۳۸/۱) ○ چو شاه اردشیر اندرآمد به‌تنگ/ پذیره شدش کُرد بی‌مر، به جنگ. (فردوسی[۳] ۱۶۷۳)

□ **به** ~ **داشتن** (قد.) (مجاز) □ به‌تنگ آوردن ←: بدو گفت: ما را چه داری به‌تنگ؟/ همی تیزی آری به‌جای درنگ. (فردوسی[۳] ۱۰۰۹)

□ **خود را [به]** ~ِ **کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز)

خود را به او تحمیل کردن: **مواظب باش خودش را نیندازد به‌تنگت.**

تنگ[۲] .t (اِ.) ۱. نوار پهن و تسمه‌مانندی که به کمر اسب، خر، و مانند آنها می‌بندند تا زین یا بار بر پشتش محکم شود: **پالان خر را راست کرد و تنگِ آن را بست.** (قاضی ۶۸۵) ○ **در این جای رفتن نه جای درنگ/ بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ....** (فردوسی[۳] ۳۸۳) ۲. آنچه با آن، کسی یا چیزی را تحت فشار قرار می‌دهند، مانند قید صحافی، چوب سرِ دارِ قالی‌بافی، یا وسیلهٔ شکنجه: **دیدم اسبابِ شکنجه و داغ و تنگِ قجز حاضر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۶) ○ **مرا از او داهیه‌ای برسر آمدی که... قند شیرینِ جانم به تنگ و تیر عقوبت از قصبِ عظامم جدا کردی.** (سکری: جرفادقانی ۴۸۱) ۳. (فنی) ابزاری با چهارچوب فلزی، که دو مهرهٔ سرخودِ چپ‌گرد و راست‌گرد و دو میلهٔ رزوه‌شده، یکی با سر قلاب‌دار و دیگری با سر حلقه‌ای دارد و دو سر میله یا زنجیر را به‌طرف هم می‌کشد؛ دوپیچ. ۴. (قد.) یک لنگه بار؛ عدل: **ز راوی چنان یاد دارم خبر/ که پیشش فرستاد تنگی شکر.** (سعدی[۱] ۹۲) ○ **در چشمهٔ سوزن تو خواهی که رَوَد اشتر/ ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری.** (مولوی[۲] ۲۹۱/۵) ○ **فروگرفت ز بالای بار پیلانْشان/ به دُرج گوهرِ سرخ و به تنگ زرّ عیار.** (فرخی[۱] ۵۲)

○ ~ **برکشیدن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ سواری، حرکت، یا کارزار شدن. ← تنگ[۲] (مِ. ۱): ○ **چون گرفتی فراز و پست نشست/ برکش اکنون بر اسبِ رفتن تنگ.** (ناصرخسرو[۸] ۲۸۶) ○ **سواران سبک برکشیدند تنگ/ گرفتند شمشیر هندی به چنگ.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۵)

□ ~ِ **شکر** (قد.) ۱. بار شکر؛ یک عدل شکر: **جَستم زجای و پیش دوید و سلام کرد/ واوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار.** (انوری[۱] ۱۵۹) ○ **گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم/ باری مگس از تنگ شکر می‌رانم.** (؟: محمدبن‌منور[۱] ۷) ۲. (مجاز) زن زیبا و محبوب: **که شیرین را چگونه مست یابد/ بر آن تنگ شکر چون دست یابد؟** (نظامی[۳] ۱۴۰) ۳. (مجاز) دهان یا لب معشوق: **مَلِک بر تنگ شکّر مُهر بشکست/ که شکّر در دهان باید نه در دست ـ لبش بوسید و گفت: این انگبین است/ نشان دادش که جای بوسه این است.** (نظامی[۳] ۱۲۹)

تنگ[۳] .t (اِ.)

□ **از ~وتا نیفتادن** (گفتگو) (مجاز) میدان را خالی نکردن؛ جا نزدن: **خودش را به‌کوچهٔ علی‌چپ زد و... سعی داشت از تنگ‌وتا نیفتد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۶) نیز ← تک[۲] □ از تک‌وتا افتادن، □ خود را از تک‌وتا نینداختن.

□ **خود را از ~وتا نینداختن** (گفتگو) (مجاز) ← تک[۲] □ خود را از تک‌وتا نینداختن: **ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده، ولی خودش را از تنگ‌وتا نینداخت... گفت:...** . (هدایت[۹] ۹۱) ○ **خود را از تنگ‌وتا نینداخته... می‌گوید:...** . (مسعود ۸۰) ○ **خودش را نمی‌خواهد از تنگ‌وتا بیندازد.** (مستوفی ۲۷۸/۲)

تنگ tong (اِ.) ۱. ظرفی بلوری یا چینی و مانند آنها با گردن استوانه‌ایِ نسبتاً باریک که در آن، آب یا نوشیدنی‌های دیگر می‌ریزند: **من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و... تُنگ‌های شربت... و باقلوای لذیذی که مادر درست می‌کرد.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۷) ○ **سینی حاوی تُنگ آب و شربت... کنار اتاق می‌گذارَد.** (مخبرالسلطنه ۳۶)



۲. پارچ ←.

تنگ‌آب، تنگاب tang-ā('ā)b (اِ.) آب کم و غلیظی که پس‌از پختنِ گوشت به‌جا می‌ماند: **ابتدا نصف یا ملاقه‌ای آب [یخنی] را که زیادترش روغن، و تنگ‌آبِ آن همه گوشت بود، جلو مشتری می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۲۴۲/۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) به‌دست آوردن تنگ‌آب از گوشت: **آب را چنان تنگ‌آب**

نمایند که یک من برنج، آن آب را محو نماید. (نورالله ۲۰۶)

تنگ‌آبی t.-i (حامص.) کم‌آبی: محله‌های داخلیِ شهر قدیم هم به‌واسطهٔ مزاحمت‌های ساختمان‌های جدید... گرفتار تنگ‌آبی شده‌بودند. (مستوفی ۳/۲۴۱)

تنگاتنگ tang-ā-tang (ص.) ۱. بسیار نزدیک: صنعت کاغذسازی با صنعت چاپ رابطهٔ تنگاتنگی دارد. ۲. (ق.) به‌نزدیکیِ؛ نزدیکِ: سلطان مسعود تنگاتنگِ ایشان رسید. (راوندی ۲۳۴)

تنگ‌اندیش tang-a('a)ndiš (صف.) (مجاز) دارای اندیشهٔ محدود: افراد متحجر و تنگ‌اندیش، تاب تحمل عقاید دیگران را ندارند.

تنگ‌بار tang-bār (ص.) (قد.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که به‌سختی اجازهٔ حضور به دیگران می‌دهد: به حجت هردمم بیرون فرستی/ که بس باغیرتی و تنگ‌باری. (مولوی[۲] ۵۷/۷) ۲. ویژگی محلی که راه یافتن به آن دشوار است: عروس حصاری چو دید آن حصار/ بلرزید از آن درگه تنگ‌بار. (نظامی[۷] ۲۹۷)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) (مجاز) کناره گرفتن از معاشرت با دیگران؛ اجازهٔ حضور به دیگران ندادن: سلیمان از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و تنگ‌بار شد. (راوندی ۲۷۷)

تنگ‌باری t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دشوار پذیرفتن دیگران به بارگاه؛ اجازهٔ حضور ندادن به دیگران؛ مقِ. فراخ‌باری: از تنگ‌باریِ پادشاه کارهای مردمان نروبسته شود و مفسدان دلیر گردند. (نظام‌الملک[۳] ۱۵۹)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) تنگ‌باری ↑: وزیر... باید که... تنگ‌باری و تنگ‌خویی و تکبر با خلق خدای نکند. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵ح.)

تنگ‌بسته tang-bast-e (صم.) (قد.) ویژگی چهارپایی که تنگِ آن را بسته‌اند و آمادهٔ سواری یا باربری است. ← تنگ[۲] (مِ ۱): چون سلطان برنشیند... پیوسته اسبی تنگ‌بسته با طوق... برداشته‌باشند. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۰)

تنگ‌بضاعت tang-bezā'at [فا.عر.] (ص.) (قد.) فقیر؛ تنگ‌دست: با مردم تنگ‌بضاعت و سفیه معاملت نکند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۷)

تنگ‌بینی tang-bin-i (حامص.) (مجاز) تنگ‌نظری ←: تجربیاتش به چهاردیواری خانه... محدود نمی‌شود. تنگ‌بینی‌های محلی را جدی نمی‌گیرد... قوهٔ درک و بینشی قوی دارد. (تقی‌زاده: شکوفایی ۱۱۳)

تنگ‌چشم tang-če(a)šm (ص.) ۱. دارای چشم ریز یا ریز و کشیده مانند ترکان و مغولان: فیل‌جثه، تنگ‌چشم، کمرکلفت، شش‌پستان، ستبرساق، بمحض دیدن... دلم به‌هم خورد. (میرزاحبیب ۵۷) ○ همه تنگ‌چشمان مردم‌فریب/ فرشته ز دیدارشان ناشکیب. (نظامی[۷] ۴۲۵) ۲. (مجاز) خسیس؛ بخیل: این شخص را در معامله خرده‌گیر و سخت و تنگ‌چشم و مردد... دیدم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ۳. (قد.) (مجاز) آزمند؛ حریص: تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند/ ما تماشاکنان بُستانیم. (سعدی[۳] ۵۷۴) ۴. (قد.) (مجاز) پست‌همت و کوته‌نظر: عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست/ تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم. (حافظ[۱] ۲۳۸) نیز ← چشم‌تنگ.

تنگ‌چشمی t.-i (حامص.) ۱. وضع و حالت تنگ‌چشم؛ تنگ‌چشم بودن. ← تنگ‌چشم (مِ ۱): به تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم/که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد. (حافظ[۱] ۹۹) ۲. (مجاز) بخل؛ خست: جوانمردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری ۳۰۴) ۳. (مجاز) تنگ‌نظری: یکی از صفات فردوسی... این است که... ایرانخواهی او... مبنی بر خودپرستی و تنگ‌چشمی... نیست. (فروغی[۳] ۱۱۱)

تنگ‌حال tang-hāl [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) تنگ‌دست؛ فقیر: بوسهل به روزگار گذشته تنگ‌حال بود. (بیهقی[۱] ۷۳)

تنگ‌حالی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. وضع و حالت تنگ‌حال؛ تنگ‌حال بودن؛ تنگ‌دستی؛ فقر: درویشی و تنگ‌حالی به از

توانگری به مال کسان. (بخاری ۱۶۵) ۲. سختی؛ رنج: به‌تنگ آمد شبی از تنگ‌حالی/که بود آن شب بر او مانند سالی. (نظامی[۳] ۲۸۹)

تنگ‌حوصلگی tang-ho[w]sele-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت تنگ‌حوصله؛ تنگ‌حوصله بودن؛ بی‌صبری و ناشکیبایی؛ مقِ. فراخ‌حوصلگی: ازاین‌که می‌دیدم که او با کس دیگری است... احساس تنگ‌حوصلگی می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

تنگ‌حوصله tang-ho[w]sele [فا.عر.] (ص.) فاقد صبر و شکیبایی، یا کم‌ظرفیت؛ مقِ. فراخ‌حوصله: خستگی تن، یا تنگ‌حوصله بودن روح. (گلشیری[۲] ۱۰۸) ○ دهان یار که درمان درد حافظ داشت/ فغان که وقت مروت چه تنگ‌حوصله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) صبر و شکیبایی کسی را ازبین بردن؛ بی‌حوصله کردن: هوای سرد، کم‌بود سوخت،... بی‌کاری... خیلی‌ها را تنگ‌حوصله کرده‌است. (محمود[۲] ۲۷۳) ○ این حالات، مادر مرا تنگ‌حوصله می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

تنگ‌خلق tang-xolq [فا.عر.] (ص.) (مجاز) بدخلق؛ بداخلاق: آدم تنگ‌خلقی بود که زود عصبانی می‌شد.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بدخلق شدن؛ روحیهٔ عصبی پیدا کردن: بعداز آن تصادف، اعصابش خُرد شد و کاملاً تنگ‌خلق شده.

تنگ‌خلقی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) وضع و حالت تنگ‌خلق؛ تنگ‌خلق بودن؛ بدخلقی؛ عصبانیت: رجب، سکه‌ها را توی جیب می‌گذارَد و با تنگ‌خلقی می‌گوید:... . (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۱)

تنگ‌خو[ی] tang-xu[y] (ص.) (قد.) (مجاز) تنگ‌خلق ←: جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی/ مرا آز و زُفتی نکرد آرزوی. (فردوسی[۳] ۲۱۴۳)

تنگ‌خویی tang-xu-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تنگ‌خلقی ←: چو دریا دُر دهد بی تلخ‌رویی/ گهر بخشد چو کان بی تنگ‌خویی. (نظامی[۳] ۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بدخلقی کردن؛ بدرفتاری کردن: باید که... با یاران ضجرت و تنگ‌خویی نکند. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲)

تن‌گداز tan-godāz (صف.) (قد.) گدازندهٔ تن، و به‌مجاز، ازبین‌برندهٔ تن: عمر کاهد تن گدازد دور چرخ/ اینت چرخ تن‌گداز عمرکاه. (خاقانی ۹۱۸)

تن‌گدازی t.-i (حامص.) (قد.) عمل تن‌گداز؛ آب کردن و گداختن تن، و به‌مجاز، ازبین بردن تن: هلاکِ تنِ شمع، جان است اگر نه/ نیاید ز موم این‌همه تن‌گدازی. (خاقانی[۱] ۶۸۷)

تنگ‌دست، تنگدست tang-dast (ص.) (مجاز) ۱. فاقد درآمد یا مال کافی برای امرارمعاش؛ تهی‌دست؛ فقیر؛ بی‌بضاعت: دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل‌وبخشش می‌کرد. (هدایت[۵] ۵۲) ○ اگر تنگ‌دستی مرو پیش یار/ وگر سیم داری بیا و بیار. (سعدی[۱] ۸۲) ۲. (قد.) بخیل؛ خسیس: جهان‌دار اگر نیستی تنگ‌دست/ مرا بر سر گاه بودی نشست. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تنگ‌دستی، تنگدستی t.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت تنگ‌دست؛ تنگ‌دست بودن؛ تهی‌دستی؛ فقر: فقر و تنگ‌دستی، مرا به این کار وامی‌دارد. (قاضی ۶۳۷) ○ هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی/ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را. (حافظ[۱] ۵)

تنگ‌دل، تنگدل tang-del (ص.) (مجاز) غمگین و افسرده؛ دل‌تنگ: زوجه... از نضایع شوهر خود تنگ‌دل بوده. (طالبوف[۲] ۱۷۴) ○ وقتی تنگ‌دل بودم صعب، در تزرِ سرای خود نشسته‌بودم اندیشه‌ناک. (جامی[۸] ۳۵۴) ○ روزی اگر غمی رسدت تنگ‌دل مباش/ رو شُکر کن مباد کز آن بد بترشود. (حافظ[۲] ۴۵۹ ح.)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غمگین و افسرده شدن: درس و مجلس کند تا از رنجِ خاموشی برهد و تنگ‌دل نشود. (غزالی ۴۷۲/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) کسی را غمگین و افسرده کردن: گفت: امروز بهترم، ولکن

هرساعت مرا تنگ‌دل کند. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

تنگ‌دلی، تنگدلی t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت تنگ‌دل؛ تنگ‌دل بودن؛ افسردگی؛ غمگینی: جام مینایی می سد ره تنگ‌دلی‌ست/ منه از دست که سیل غمت ازجا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ○ صبر کنم با جهان ازآن‌که همی/ کار نیاید نکو به تنگ‌دلی. (ناصرخسرو[۸] ۴۷۹)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن؛ غم خوردن: وگر از تنگ‌دلی کردن ما فایده نیست/ این‌همه تنگ‌دلی کردن ما خیره چراست؟ (مسعودسعد[۱] ۷۲)

تنگ‌دهان tang-dahān (صـ.) (قد.) دارندهٔ دهان کوچک که در زیبایی‌شناسیِ قدمایی موردتوجه بود: بزبود دلم در چمنی سرو روانی/ زرین‌کمری، سیم‌بری، موی‌میانی ـ خورشیدوشی، ماه‌رخی، زهره‌جبینی/ یاقوت‌لبی، سنگ‌دلی، تنگ‌دهانی. (سعدی[۴] ۸۷۳)

تنگ‌دهانی t.-i (حامص.) (قد.) وضع و حالت تنگ‌دهان؛ تنگ‌دهان بودن. ← تنگ‌دهان: تشبیهِ دهانت نتوان کرد به غنچه/ هرگز نبُوَد غنچه بدین تنگ‌دهانی. (حافظ[۱] ۳۳۷)

تنگرس tangars (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای از خانوادهٔ عناب که شاخه‌های خارمانند دارد و میوهٔ آن به‌عنوان مسهل مصرف می‌شود.

تنگ‌روزی tang-ruz-i (صـ.) (مجاز) تنگ‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز: آفتاب... بر آن دِه دورافتاده، تنگ‌روزی، و مندرس... می‌تابید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ اگر دانش به روزی درفزودی/ ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی. (سعدی[۲] ۸۴)

تنگری tangari [تر.] (اِ.) (قد.) خدا ←: .../ این همی‌گوید الاه آن ایزد و آن تنگری. (انوری[۱] ۴۷۳) ○ جاه و جان و نان و ایمان تنگری داد و دهد/ پس مگو سلطان و سلطان، تنگری گو تنگری. (سنایی[۲] ۶۵۹)

تنگس tangas (اِ.) (گیاهی) ارزن ←.

تنگ‌ساری tang-sār-i (حامص.) (قد.) تنگ‌خویی؛ بداخلاقی: وزیر... باید... درِ درگاهِ خود بر اصحاب حوایج گشاده دارد، و تنگ‌ساری و تنگ‌خویی و تکبر با خلقِ خدا نکند. (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵)

تنگ‌سال، تنگسال tang-sāl (اِ.) (قد.) قحط‌سالی ←: زمستان درویش در تنگسال/ چه سهل است پیش خداوند مال! (سعدی[۱] ۱۷۴) ○ در چنین وقتی و تنگسال و سختی که بینی، این چه اسراف است؟ (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۳) ○ نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ‌سال بُوَد، و چون پیچیدهٔ ناهموار برآید، تنگسال بُوَد. (خیام[۲] ۴۱)

تنگ‌ساله t.-e (اِ.) (قد.) تنگ‌سال ↑: شهری است در حدود چین... پادشاه وی محتاج بُوَد که هر سال هدیت به پادشاه چین دهد تا ولایت وی فراخ‌ساله بُوَد. اگر هدیت ندهد، تنگساله بُوَد. (بحرالفوائد ۴۰۴)

تنگ‌سالی، تنگسالی tang-sāl-i (حامص.) (قد.) قحط‌سالی ←.

تنگستانی tang-estān-i (صند.، منسوب به تنگستان، منطقه‌ای در جنوب ایران) ۱. اهل تنگستان: کشاورزان تنگستانی. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون؛ نی‌داوود.

تنگستن tang[e]stan [انگ.: tungsten، از سوئدی] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، خاکستری‌رنگ، سخت، و شکننده که دیرگدازترین فلز شناخته‌شده است و در ساخت رشتهٔ درون برخی‌از لامپ‌ها برق به‌کار می‌رود؛ وُلفرام.

تنگسوق tangsuq [مغ.] (اِ.) (قد.) تنسوق ←: پادشاه‌خاتون از این... مضطرب شد و اموال و تنگسوقات و هدایا و تکلفات وافر در صحبت ایلچیان بفرستاد. (ناصرمنشی:گنجینه ۱۲۷/۴)

تنگ‌شق tang-šaq[q] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی قلمی که شکاف آن بسیار باریک است: فقیه اگرچه زبانش سیه شد از گفتار/ نیافت مسئله چون کِلک تنگ‌شق ز کتاب. (ملاطغرا:کتاب‌آرایی ۶۸۵)

تنگ‌ظرف tang-zarf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای گنجایش کم؛ کم‌ظرفیت، و به‌مجاز، آن‌که زود

مست می‌شود: دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا/ تنگ‌ظرفم، رنگ می مدهوش می‌سازد مرا. (صائب[1] ۶۶)

تنگ‌ظرفی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) کمیِ گنجایش، و به‌مجاز، محدودیت: تنگ‌ظرفی الفاظ در تعبیر... مانع عمده‌ای است که گوینده در اظهار مافی‌الضمیر دارد. (زرین‌کوب[1] ۳۱۰)

تنگ‌عیش tang-'eyš [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) تنگ‌معاش ←: یکی از بخت کامران بینی/ دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی[4] ۸۰۹)

تنگ‌عیشی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) تنگ‌معاشی ←: سپاه... در تنگ‌عیشی صابر و در جنگ‌جویی ثابت بوده. (قائم‌مقام ۷۸) ○ صائبا! به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی/ چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم. (صائب[1] ۲۸۳۶)

تنگ‌کشیده tang-keš-id-e (صم.، ف.) (قد.) تنگ‌بسته ←: اسب و استر را ساخته و تنگ‌کشیده بر درِ گرمابه بداشتند. (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

تنگ‌گاه tang-gāh (اِ.) (قد.) کمر اسب، استر، و مانند آنها که محل بستن تنگ است. ← تنگ[2] (مِ ۱): اسب... باید که دندان‌باریک... آهخته‌گردن، باریک‌تنگ‌گاه... باشد. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۳)

تنگ‌گوشی tang[-e]-guš-i (صنـ.) (گفتگو) بسیار آهسته؛ درِگوشی: این حرف‌های تنگ‌گوشی کم‌کم به گوش نرگس هم رسید. (علوی[3] ۱۰۶) ۲. (ق.) به‌طور آهسته؛ به‌طور درِگوشی: طبیب زندان... نزد رئیس رفته، با او تنگ‌گوشی مشغول حرف زدن شد. (جمال‌زاده[17] ۱۴۹)

تنگ‌گیری tang-gir-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سخت‌گیری: ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است/ که در گلوی هما صائبا! استخوان ماند. (صائب[1] ۱۸۷۸)

تنگ‌مخاطبه tang-moxātebe [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که القاب و عناوین را کمتر به‌کار می‌بَرد: پادشاهان و خلفا در معنی القابْ تنگ‌مخاطبه بوده‌اند. (نظام‌الملک[3] ۲۰۰)

تنگ‌معاش tang-ma'āš [فا.عر.] (ص.) (مجاز) تهی‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز.

تنگ‌معاشی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) وضع و حالت تنگ‌معاش؛ تنگ‌معاش بودن؛ تهی‌دستی؛ فقر: فراخ‌رزقی و تنگ‌معاشی... برای هرکس قبل‌از پیدایش وجود او معلوم شده‌است. (شهری[2] ۴۲۲/۱)

تنگ‌میخ tang-mix (ص.)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) در نجاری، چوب و الوار را روی هم چیدن و از دو طرف به‌کمک میخ محکم کردن، برای آن‌که بدون تاب برداشتن خشک شود.

تنگنا[ی] tang-nā[y] (اِ.) ۱. (مجاز) وضعیت دشوار و ناخوش‌آیند: خدا می‌داند که برای رَستن از تنگنای این تناقض، راهی وجود داشته‌باشد یا نه. (جمال‌زاده[2] ۷۵) ۲. (قد.) جای تنگ؛ جای بسیار تنگ: هرچه افغان بود، یا به غور و قندهار گریخت یا به تنگنای قلعه خزید. (قائم‌مقام ۲۴۲) ○ ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی/ به‌جز حظیرهٔ قدسیّ پادشاه میرس. (مغربی[2] ۲۲۳) ۳. (اِمص.) (قد.) تنگی؛ ضیق: فارغ نشسته‌ای به فراخای کام دل/ باری ز تنگنای لحد یاد ناوری؟ (سعدی[4] ۷۴۳) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیا: عهد چنان شد که در این تنگنای/ تنگ‌دل آیی و شَوی باز جای. (نظامی[1] ۱۳۴)

○ ~یِ **خاک** (قد.) (مجاز) دنیا: ای دوست، دل منه که در این تنگنای خاک/ ناممکن است عافیتی بی تزلزلی. (سعدی[4] ۸۰۰)

○ **در ~ افتادن** (مجاز) در وضعیت نامطلوب و دشوار قرار گرفتن: در این‌گونه دستگاه‌ها ذوق و هنر بیش‌تر در تنگنا می‌افتد. (خانلری ۳۶۸)

○ **در ~ انداختنِ کسی (چیزی)** (مجاز) او (آن) را در وضع نامطلوب و دشوار قرار دادن: شیطانی که در وجودش خفته‌بود، زنده می‌شد و روحش را در تنگنا می‌انداخت. (علوی[3] ۹۰)

تنگ‌نظر tang-nazar [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که داوری‌اش دربارهٔ اشخاص و مسائل با درک نادرست، بدبینی، و نداشتن

تساهل همراه است: مبادا پچ‌پچ‌ها...ی تنگ‌نظران به‌حقیقت بپیوندد. (علوی[۳] ۲۶) ۲. بخیل و خسیس: طماع و تنگ‌نظر بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱)

تنگ‌نظرانه t.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.، ق.) (مجاز) باحالت تنگ‌نظری. ← تنگ‌نظری. ← تنگ‌نظر: بینش تنگ‌نظرانه، تعصب تنگ‌نظرانه.

تنگ‌نظری tang-nazar-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. وضع و حالت تنگ‌نظر؛ تنگ‌نظر بودن. ← تنگ‌نظر (مِ. ۱): انتقادش از کتاب، بدون حب‌وبغض و تنگ‌نظری است. ۲. بخل و خسّت: از این هم بدتر، تنگ‌نظریشان بود. سه بار شاهد دعواهایی بودم که سر یک گلدان میانشان می‌افتاد. (آل‌احمد[۵] ۸۲)

تنگ‌نفسی tang-nafas-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) ۱. تنگی نفَس. ← تنگی ◘ تنگی نفَس. ۲. (صنـ.) مبتلا به تنگی نفَس: نفسه‌های سینه‌مان مثل آدم‌های تنگ‌نفسی بالاوپایین می‌رفت. (شاهانی ۸)

تنگ‌وترش tang-o-tor[o]š (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ← تنگ ◘ تنگ‌وترش.

تنگ‌وتونگ tang-o-tung (صـ.) (گفتگو) ← تنگ ◘ تنگ‌وتونگ.

تنگوزئیل، تنگوزییل tanguz'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال دوازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از ایت‌ئیل و پیش‌از سیچقان‌ئیل؛ سال خوک: سواد دست‌خط...که... به شهر محرّم تنگوزئیل مورّخ شده، نزد ما موجود است. (افضل‌الملک ۴۲۰)

تنگوسی tongus-i (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در بخش‌های غربیِ سیبری و قسمت‌های شمالیِ منچوری رایج است.

تنگه tang-e (اِ.) (جغرافیا) ۱. گذرگاه نسبتاً باریک آب که بین دو پهنهٔ وسیع آب یا بین خشکی و جزیره قرار گرفته‌باشد؛ باب (مِ. ۷). ۲. گذرگاه باریک در منطقهٔ کوهستانی به‌شکل دره: سپاه بریِّ ایران... در تنگهٔ ترموپیل جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند. (مینوی[۳] ۲۰۱) ○ سواره به تنگه‌ای رسیدم که به‌اندازهٔ یک سوار بیش‌تر راه نبود. (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ○ هم‌چنین کردند و از تنگه بیرون شدند. (نظام‌الملک[۳] ۱۵۲)

تنگه tan[e]ge [= تنکه] (اِ.) ۱. تَنکه (مِ. ۱) ←: چهار دروازه دارد از تنگه‌های آهنین. (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۲) ۲. (قد.) تَنکه (مِ. ۲) ←: معبّر گفت: دو تنگه بده تا تعبیرِ آن بگویم. (عبید ۱۰۲/۲) ○ کمینه خدمت هریک ز تنگه صد بدره/ کهینه هدیهٔ هریک ز جامه صد خروار. (مسعودسعد[۱] ۲۰۳)

تن‌گهر tan-gohar (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای فضل و دانش اکتسابی: اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی، تن‌گهر باشی که گوهرِ تن از گوهرِ اصل بهتر است. (عنصرالمعالی[۱] ۲۷)

تنگه‌نفس tang-e-nafas [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) تنگی نفَس. ← تنگی ◘ تنگی نفَس: مبادا دودودم فقیر، این آقاپسر شهری را به تنگه‌نفس بیندازد. (آل‌احمد[۶] ۵۶)

تنگی tang-i (حامصـ.) ۱. از اندازهٔ موردنظر کوچک‌تر بودن چنان‌که لباس و کفش و مانند آنها؛ مقِ. گشادی: از تنگی کفش، پایش ناسور شده‌بود و لنگ می‌زد. (← گلشیری[۱] ۸۶) ۲. باریکی؛ کم‌عرضی: جاده به‌علت تنگی، روزهای جمعه یک‌طرفه می‌شود. ○ زمین آن نواحی با تنگیِ راه است... چند روز بباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت. (بیهقی[۱] ۵۸۵) ۳. کم بودن فضا یا حجم و گنجایش: تنگی معدن و وجود گاز باعث مرگ معدنچیان شد. ○ از کثرت مردم و تنگیِ جا در هر درجه به جمیع مردم صدمه بود. (حاج‌سیاح[۲] ۱۵۳) ○ هیچ‌جا تنگیِ موضع نبود. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۶) ۴. (مجاز) در مضیقه بودن؛ در تنگنا بودن: به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی/ همه از توست نه از کج‌روی دوران. (پروین‌اعتصامی ۴۸) ۵. (مجاز) سختی؛ دشواری: تنگیِ زندگی... به آنان آموخته‌بود که روی راهِ کوفته حرکت کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ عجب‌تر چیزی در جهان، ماندگی و تنگی زندگانی است عاقلان و علما را.

(بحرالفوائد ۴۵۲) **۶.** (مجاز) خشک‌سالی و قحطی: **درزمان پیروز، پادشاه ساسانی، یکی از آن تنگی‌ها و قحطی‌های بسیار سخت پیش آمد.** (مینوی[۳] ۲۴۱) ○ **امسال آن‌جا قحط و تنگی است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱) **۷.** (مجاز) کم‌یابی؛ کم‌بود: **از یکی‌دو سال پیش کم‌بارانی و گرانی و تنگیِ خواربار خودنمایی می‌کرد.** (مستوفی ۱۱۰/۱) ○ **گرمایی سخت و تنگیِ نفقه و علف نایافت.** (بیهقی[۱] ۸۲۴) **۸.** (قد.) نزدیکی: **چو آمد به تنگی سپه‌دار شیر/ سبک سام گُرد آمد از پیل زیر.** (اسدی[۱] ۴۵۹) **۹.** (اِ.) (قد.) گناه؛ جرم: **هرکه قصد و آهنگ خانه کند... یا به زیارت خانه شود... بر او تنگی نیست.** (میبدی[۱] ۴۲۴/۱)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) پیش آمدن خشک‌سالی و قحطی: **وقتی به مکه تنگی افتاده‌بود.** (جامی[۸] ۲۸۱) ○ **نه به استسقا آمده‌اند، تنگی افتاده‌است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۸)

□ ~ِ **قافیه** **۱.** (ادبی) در شعر، مشکل بودن قافیه به‌گونه‌ای‌که گاه به‌خاطر رعایت قافیه، زیبایی و بلاغت کلام ازبین می‌رود: **شاعر... از تنگی قافیه به‌جای قرص خورشید، پاروی بی‌دسته درکنار خوان ممدوح می‌نهاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) **۲.** (مجاز) موقعیت سخت؛ وضعیت نامساعد: **از تنگی قافیه مجبور شدم به‌جای لباس، لحاف را دور خودم بپیچم.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** فشار آوردن به‌دلیل تنگ بودن: **کلاه به سرش تنگی می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۶۳) **۲.** دچار تنگی نفَس شدن: **نگهبان... چیزی نمی‌گوید. انگار که سینه‌اش تنگی می‌کند.** (محمود[۲] ۴۹۸) **۳.** (قد.) (مجاز) امساک کردن؛ مضایقه کردن؛ خست ورزیدن: **توانگر که تنگی کند در خورش/ دریغ آیدش پوشش و پرورش.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۰)

□ ~ **کردن با کسی** (قد.) (مجاز) بر او سخت گرفتن؛ او را دچار سختی و مضیقه کردن: **خدای‌تعالی با این امت هیچ تنگی نکرده‌است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۵۶)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) در مضیقه بودن؛ کم‌بود داشتن؛ سختی کشیدن: **کشتی‌ها... هیچ‌وقت از سوخت تنگی نکشند.** (مستوفی ۱۵۹/۳) ○ **پول مسکوک... زیاد به آن‌جا آورده‌اند، اما باز تنگی می‌کشیدند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۷)

□ ~ِ **معاش** (مجاز) تهی‌دستی؛ بی‌چیزی: **اگر به آتش می‌سوخت، موجب تنگی معاششان می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۴۵/۴)

□ ~ِ **نفَس** (پزشکی) احساس دشواری در نفَس کشیدن که ممکن است براثر فعالیت زیاد یا بیماری‌های گوناگون، مانند آسم، ایجاد شود: **به‌محض آن‌که حملهٔ سینه که نشانه‌اش تنگیِ نفس بود، شروع می‌شد، دواها را... به او می‌خوراندند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ **بو و دود... اسباب تنگی‌نفس هم می‌گردد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹)

□ **در** ~ **افتادن** (مجاز) به مضیقه و کم‌بود دچار شدن: **لشکر افشین در تنگی افتاد و وی به حکم‌ران مراغه نوشت و از او آذوقه خواست.** (نفیسی ۴۷۴)

تنگ‌یاب tang-yāb (صمـ.) (قد.) آنچه به‌سختی به‌دست می‌آید؛ نادر؛ کم‌یاب: **اصل کتاب... به‌سبب تفصیل آن، زیاده تنگ‌یاب می‌بود.** (زرین‌کوب[۲] ۲۷) ○ **وین عجایب‌تر که چون این هشت با من یار کرد/ هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگ‌یاب.** (فرخی[۱] ۷)

تنگین tang-in (صنـ.) (قد.) ⟵ تنگ (مـِ. ۳) ←: **از این تنگین قفس جانا پریدی/ وز این زندان طراران رهیدی.** (مولوی[۲] ۳۰/۶)

تن‌لرزه tan-larz-e (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) اضطراب؛ تشویش: **[او] مجبور به آن‌همه اتلاف‌وقت و هول‌وهراس گشته... [تو] باید فلان [مبلغ] بابت غرامت تن‌لرزه بپردازی.** (شهری[۲] ۳۰۸/۲)

تنمر tanammor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلق‌وخوی نمر (= پلنگ) پیدا کردن، و به‌مجاز، درنده‌خویی و تندخویی یا شجاعت و بی‌باکی: **از عواقب خطر و تهور و خواتم بغی و تنمر غافل ماند.** (جرفادقانی ۱۶۶) ○ **در سخاوت از ابر و دریا گذشته و در تهور و تنمر از شیر شرزه سبق بُرده.**

(سکری: جرفادقانی ۴۳۵)

تنمس tanammos [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ریاکاری و ظاهرسازی کردن: **زاهد مردی پیدا شده‌بود... غرق دریای زرق... از تنمس، اصحاب را سلام نمی‌داد.** (افلاکی ۹۸۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تنمس ↑ : **یاران... اگر روزی چند تسلس و تنمس نکنند و زرقی نورزند، هیچ رزقی نیابند.** (افلاکی ۸۷۵)

تنمیق tanmiq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نوشتن.

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) تنمیق ↑ : **اگر دل او قوی نبودی، هرگز خاطر او تنمیقِ شعر نکردی.** (عقیلی ۱۲۶)

تنمیه tanmiye [عر.: تنمیَة] (اِمصـ.) (قد.) رشد کردن؛ نمو: **قوّت اول... چون شخص را به تغذیه و تنمیه نزدیک رساند، به‌کمالی که متوجه بدان باشد، منبعث شود بر استبقای نوع.** (خواجه‌نصیر ۱۵۱)

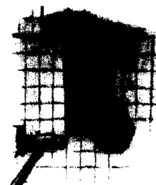
تنندو tan-and-u (اِ.) (قد.) (جانوری) عنکبوت: **ز باریکی و سستی، هردو پایم/ توگویی پای من پای تنندوست.** (آغاجی: اسدی[۲] ۲۰۱)

تن‌نما tan-na(e,o)mā (صفـ.) ۱. بدن‌نما (مِ. ۱) ← : **لباس تن‌نما.** ۲. بدن‌نما (مِ. ۲) ← : **آینهٔ تن‌نما.**

تن‌وتوش tan-o-tuš (اِ.) (گفتگو) ← تـن ▫ تن‌وتوش.

تن‌وتوشه tan-o-tuše (اِ.) ← تن ▫ تن‌وتوش.

تنور tanur [؟] (اِ.) ۱. کوره‌ای معمولاً برای پختن نان: **زن خانه... تنورش را آتش کرده.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **مردم جوان با پوستین گران درکنار تنور و بخاری هنوز سرما یافتندی.** (افلاکی ۱۹۸)



۲. (مجاز) رمز و نماد هرچیزی که با خواهندگی، هیجان، حرارت، و مانند آنها همراه باشد: **سجایای طبیعی مانند عزت‌نفس و دفاع حیثیت در تنورِ وجودش خاموش می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ○ **تنورِ انقلاب و هیجان عمومی در ایران شعله‌ور است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۷) ○ **تنور شکم دم‌به‌دم تافتن/ مصیبت بُوَد روزِ نایافتن.** (سعدی[۴] ۱۴۷) ○ **قرص گرم آفتاب از تنور مشرق به گِرد خوانِ قلعیِ افلاک می‌آید.** (سکری: جرفادقانی ۴۴۷) ۳. (قد.) کوره: **بینی‌ای چون تنور خشت‌پزان/ دهنی چون لوید رنگ‌رزان.** (نظامی[۴] ۲۶۲) ۴. (قد.) نوعی جوشن. ← تنوره (مِ. ۵): **ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ/ ز آهن تنوری بفرمود تنگ.** (فردوسی[۳] ۲۱۳۲)

▫ **~ چیزی گرم بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) رونق و رواج داشتن (پیدا کردنِ) آن: **تنور لغت‌سازی و لغت‌بازی، چندی گرم شد، اما کسی نانِ دانش و فرهنگ در آن نپخت.** (خانلری ۳۰۳)

▫ **تا ~ گرم (داغ) است، نان [را] پختن (بستن، چسباندن)** (گفتگو) (مجاز) تا مقدمات یا وسایل کاری موجود است، آن را انجام دادن: **از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده‌بودم، غنیمت شمرم، و تا تنور داغ است، نانی ببندم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ **عروسی دید زیبا جان در او بست/ تنوری گرم، حالی نان در او بست.** (نظامی[۳] ۳۹۲)

تنور tenor [فر.: ténor، از ایتا.: tenore] (صـ.) (موسیقی) ۱. ویژگی صدای زیرِ مرد. ۲. (اِ.) قسمت تک‌خوانی با صدای زیرِ مرد در یک قطعهٔ موسیقایی. ۳. خواننده‌ای با صدای زیرِ مرد. ۴. مجموعهٔ خوانندگان با صدای زیرِ مرد در گروه کُر.

تنورخانه tanur-xāne [؟.فا.] (اِ.) اتاق یا محوطه‌ای که تنور در آن هست: **جدای‌از این دستگاه، مطبخ است که درحقیقت تنورخانه یا تنوردان... است.** (آل‌احمد[۱] ۶۷)

تنوردان tanur-dān [؟.فا.] (اِ.) تنورخانه ↑ .

تنورستان tanur-estān [؟.فا.] (اِ.) (قد.) نانوایی: **تا نفْس غالب بُوَد، آن نفْس نبُوَد، بلکه دود تنورستان بُوَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۹)

تنوره tanur-e [؟.فا.] (اِ.) ۱. لولهٔ حلبی برای

خارج کردن دود (در سماور و مانند آن): **خانم جان... سماور را تکانی می‌دهد و فوتی توی تنورهٔ آن می‌کند.** (دیانی ۱۲۷) ○ **جارو و... تنوره و آتش‌گردان... جزو جهاز نمی‌آمد.** (شهری[2] ۶۸/۳) ○ **تنورهٔ سماوری را درنظر بیاورید که دهنهٔ آن... گشادتر... باشد.** (جمال‌زاده[6] ۱۶۸) **۲.** لولهٔ دودکش: **من نمی‌دانستم که این کشتی... تنوره‌اش چنین صدا می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۷/۱) **۳.** سوراخی که آب از آن بر پره‌های آسیاب می‌ریزد: **سه آسیا بر سر راه‌آب درست کرده‌بودند. تنوره‌های بلند داشت که آب در آنها به‌چرخش می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) **۴.** (علوم‌زمین) شکاف یا مجرایی در سنگ شبیه دودکش: **تنورهٔ آتش‌فشان.** **۵** (امص.) چرخیدن و به هوا رفتن: **تنورهٔ دیو را در فیلم خوب نشان داده‌بودند.** **۶.** (اِ.) (قد.) نوعی پوشش جنگی ازنوع جوشن: **تنوره ز تفتیدن آفتاب / به سوزندگی چون تنوری به‌تاب.** (نظامی[7] ۱۲۹) **۷.** (قد.) اجاق؛ منقل: **حاجب، این چوب پسته در تنوره می‌سوخت.** (ابن‌فندق ۲۷۳) ○ **شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند به‌یک‌بار و می‌سوختند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۳)

□ ~ِ **آتش‌فشان** (علوم‌زمین) شکاف یا مجرای میانیِ کوه آتش‌فشان که گاز و مادهٔ مذاب از آن بیرون می‌پاشد.

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) به‌آرامی چرخیدن و حلقه بستن: **دود توتون... بالای چراغ تنوره بست.** (آل‌احمد[6] ۳۰)

□ ~ِ **دیو** (علوم‌زمین) تودهٔ چرخندهٔ گردوغبار به‌قطر چند متر که در آن، ذره‌های گردوغبار حولِ مرکزِ توده می‌چرخند و تا ارتفاعِ زیادی بالا می‌روند.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** ● تنوره بستن ←: **هزاران دلیران جوینده کین / به گِردش تنوره زدند از کمین.** (اسدی: لغت‌نامه[1]) **۲.** ● تنوره کشیدن ↓: **به‌سوی آسمان از شهر و پوره / بسان دیو زد آتش تنوره.** (محمدقلی‌سلیم: آنندراج)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) درحال چرخیدن، حلقه زدن، و به هوا رفتن: **دود غلیظی... رو به شرق تنوره می‌کشد.** (محمود[2] ۲۷) ○ **امواج دریا... می‌خروشید. آب مثل دیو به آسمان تنوره می‌کشید و از بالا بر سر من می‌ریخت.** (مینوی[3] ۲۷۷)

تنوره‌کشان t.-keš-ān [؟.فا.فا.فا.] (ق.) درحال چرخیدن و حلقه زدن: **گردبادها... هر بار در گوشه‌ای تنوره‌کشان به هوا صعود کرده، عابران را... در غبار... فرومی‌غلتانید.** (شهری[1] ۳۰۱) ○ **تنوره‌کشان به‌جانب آسمان به‌پرواز آمدند.** (جمال‌زاده[1] ۳۰)

تنوری tanur-i [؟.فا.] (صد.، منسوب به تنور) پخته و برشته‌شده در تنور: **پیتزاتنوری، لبوی تنوری.** ○ **سیخ‌های کباب ساق‌دار و دنبلان بریان تنوری... مدام در گردش بود.** (جمال‌زاده[11] ۳۳)

تنوع tanavvo' [عر.] (اِمص.) **۱.** دارای انواع متعدد بودن؛ گوناگونی: **آیا... به تعدد و تنوع جامعه‌ها باید ایدئولوژی‌ها متنوع و متعدد باشد؟** (مطهری[1] ۴۱) ○ **تکامل [موجودات] با تنوع اعضای بدن... مقارن و همراه بوده‌است.** (فروغی[1] ۵۱) **۲.** تغییر و دگرگونی‌ای که نتیجهٔ آن به‌وجود آمدن انواع یا حالات تازه‌ای از چیزهاست؛ ازبین بردن یک‌نواختی: **درمیان یک‌نواختی و رکود دِه، تنوعی که بود، از فصول بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **به‌خیالم رسید که این چهار روز تغییر و تنوع غیرمعمولی را یادداشت بکنم.** (هدایت[2] ۵۹)

● ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ایجاد کردن تنوع. ← تنوع (مِ. ۲): **می‌توان به شعر فارسی ازلحاظ صورت و معنی، تنوع و تجددی بخشید.** (خانلری ۳۱۴)

تنوع‌بخشی t.-baxš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تنوع بخشیدن. ← تنوع (مِ. ۲).

تنوع‌طلب tanavvo'-talab [عر.عر.] (صف.) علاقه‌مند به تنوع. ← تنوع (مِ. ۲): **او از آن آدم‌های تنوع‌طلبی بود که هر روز سرگرمی تازه‌ای برای خودش درست می‌کرد.**

تنوع‌طلبی t.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) تنوع‌طلب بودن: **مردم عموماً تنوع‌طلب هستند و مطبوعات، این تنوع‌طلبی را دامن می‌زنند.**

تنوق tanavvoq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌کار بردن استادی و ذوق و سلیقه در کارها: **گمان تکلف و تنوق در آن تهورآمیز است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱۱) ○ **در علمْ تعمقی و در فضلْ تنوقی داشت.** (نظامی‌عروضی ۴۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تنوق ↑: **چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی... و وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی.** (بیهقی[۱] ۱۳۳)

تنومند tan-umand (صـ.) ۱. دارای اندام درشت؛ قوی‌هیکل: **امیرزادهٔ ایرانی... بدین‌گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید.** (نفیسی ۴۶۷) ○ **عثمان‌آقا برای خود قاطری خرید تنومند.** (میرزاحبیب ۳۵) ۲. دارای ساقهٔ بزرگ و قوی؛ تناور: **روی کوهها... از جنگل‌های انبوه با درخت‌های تنومند بزرگ پوشیده شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۵۹) ۳. (قد.) (مجاز) تن‌درست؛ توانا: **تو جوانی هستی مستعد و تنومند.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۲/۱)

تنومندی t.-i (حامصـ.) ۱. داشتن اندام درشت و قوی: **عجیب این بود که جوانِ به آن تنومندی با یک ضربه به زمین افتاد.** ○ **بدان‌که مردم، مرکّب است از دو گوهر، یکی گوهر جسمانی‌که تنومندی از اوست، و دیگر روحانی و آن روان وی است.** (اخوینی ۱۶۵) ۲. (مجاز) قدرت؛ توانایی: **به گفتن تو دادی تنومندی‌ام/ تو دِه زآنچه کِشتم برومندی‌ام.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

تنویر tanvir [عر.] (اِمصـ.) ۱. روشن کردن: **اقمار، مشتری و زحل را گویند که چون این دو کوکب، اعظمِ کواکب و بعداز آفتابند، یک قمر به‌جهت تنویر عوالمِ آنها کافی نیست.** (شوشتری ۳۰۴) ۲. [از عر.] به‌کار بردن نوره برای ستردن مو. ← نوره: **آن‌قدر معلق می‌زدی... تا... پایت... در آن جوهای باریک پُر از آب حنا و آب تنویر... فرورود.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۶/۲)

□ ~ **افکار (اذهان)** (مجاز) واضح و روشن کردن (شدنِ) مسائل، به‌ویژه مسائل اجتماعی، برای مردم: **وسایل ارتباط‌جمعی، تأثیر عظیمی در زندگی بشر و تنویر افکار عمومی داشته‌است.** ○ **خادم وطن بود... یک عمر را سراسر صرف روزنامه‌نگاری یعنی تنویر افکار... کرد.** (حجازی ۴۸۶) ○ **...حانیون هم... شاید در نشر علوم حقیقیه و تنویر اذهان... کارها کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۶)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) تنویر ←: **زهی مه را زُخت تنویر داده/ به گیسو روز را تشویر داده.** (عطار[۵] ۸۴۴)

تنوین tanvin [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان عربی، پسوندی با صدای ـَن، ـِن، یا ـُن که به‌تناسب حالات نحوی به آخر اسم می‌پیوندند و به‌صورت دو فتحه، دو ضمه برروی حرف، یا دو کسره درزیر آن نوشته می‌شود: احداً، احدٌ، احدٍ. تنوین به‌صورت دو فتحه در فارسی قید می‌سازد: اتفاقاً، احتیاطاً، غالباً. ◊ در گفت‌وگو گاهی به کلمه‌های غیرعربی نیز افزوده می‌شود: تلفناً، جاناً، زباناً.

□ ~ِ **جَر** تنوین با صدای ـِن و به‌صورت دو کسره درزیر حرف: احدٍ.

□ ~ِ **رفع** تنوین با صدای ـُن و به‌صورت دو ضمه برروی حرف: احدٌ.

□ ~ِ **نصب** تنوین با صدای ـَن و به‌صورت دو فتحه برروی حرف: احداً. ◊ تنوین نصب، در فارسی گاه به‌صورت واکهٔ ā تلفظ می‌شود: ابدا، عمدا، مطلقا: مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزی‌ست/ که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا ـ اگر به‌گوش من از مردمی دَمی برسد/ به مژده مردمک چشم بخشمش عمدا. (خاقانی ۲۹)

تنویه tanvih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ داشتن و احترام کردن: **هرچه ممکن شد از تکریمِ جانب حرمت و تنویهِ جاه و منزلت او، کرد.** (وراوینی ۶۳۱)

تنه[۱] tan-e (اِ.) ۱. (گیاهی) ساقهٔ اصلیِ درخت، بدون ریشه و شاخه: **در باغ... درخت‌ها همه به‌صف بودند، انگار مکعب‌های سبز سیر بر تنه‌های لخت.** (گلشیری[۱] ۱۸) ○ **وی را درحالی یافتیم که در تنهٔ**

پوسیدهٔ درخت چوب‌پنبهٔ تناوری نشسته... بود. (قاضی ۲۲۶) ۲. (جانوری) بخش اصلیِ بدن انسان و جانوران دیگر: دکتر... دست‌پاچه شد. تمام تنه‌اش را انداخت روی میز. (علوی[۳] ۱۲۰) ○ آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خُلقی عظیم ـ برمثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه. (مولوی[۱] ۵۰۱/۲) ۳. بخش اصلیِ بعضی‌از وسایل نقلیه مانند دوچرخه و موتوسیکلت؛ بدنه: تکه‌پاره‌های دوچرخه، امثال تنه و دوشاخه را دور انداخته‌بودند. (← شهری[۲] ۳۴۲/۲) ○ تنهٔ قایق. (← آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ۴. (قد.) بخش اصلیِ بعضی‌از اعضای بدن: آن‌گاه یکی رگی عظیم گردد از این اقسام و برود تا غلاف دل و... تنهٔ دل را غذا دهد. (اخوینی ۶۴) ۵. (قد.) (نجوم) جِرم در کواکب: پس آن قوس راکه یک سر او آن نقطه است، به فلک خارج‌المرکز... و دیگر سر تنهٔ آفتاب است، وسط شمس خوانند. (بیرونی ۱۱۷)

□ ~ به‌کار دادن (گفتگو) (مجاز) زیر بار کار و مسئولیت رفتن: چرا تنه‌ات را به کار نمی‌دهی؟! (← شهری[۱] ۳۴۴) نیز ← تن[۱] □ تن به کار دادن.

● ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ضربه خوردن به‌وسیلهٔ تنهٔ کسی: [هاجر] در همان چند قدم اول، هفت دفعه تنه خورد. (آل‌احمد[۴] ۳۵)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با تنه به کسی یا چیزی ضربه زدن: یکی سخت به او تنه زد و دنبالهٔ فکر او بریده شد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۳) ۲. (مجاز) برابری کردن با کسی یا چیزی: امروزه بسیاری از محصولات کشور ما به بهترین محصولات دنیا تنه می‌زنند.

□ ~ٔ فنی (~فنی) (ورزش) در فوتبال، تنه زدن به بازی‌کن تیم حریف درحالت دویدن به‌سوی توپ که معمولاً خطا محسوب نمی‌شود.

□ ~ٔ کسی به ~ٔ دیگری خوردن (گفتگو) (مجاز) شباهت یافتن اخلاق و رفتار او به دیگری: در ایرادگیری، تنه‌اش به تنهٔ دوستمان خورده‌است.

□ ~ٔ کسی به‌کار خوردن (گفتگو) (مجاز) تن به کار دادن؛ کارکردن: بعدها فهمیدم در دِهشان در یک قهوه‌خانه کار می‌کرده. تنه‌اش به کار خورده‌بود. (← میرصادقی[۳] ۹۱)

□ ~ٔ کسی زیرِ گِل رفتن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) مردن او: مردشور ریختش را ببرّند، الاهی تنه‌اش زیر گِل برودا (هدایت[۵] ۱۲۵)

تنه[۲] t. (اِ.) (قد.) تار. تنیدهٔ عنکبوت؛ تارعنکبوت: چند پری چون مگس ازبهر قوت/ در دهن این تنهٔ عنکبوت؟ (نظامی[۱] ۱۰۷)

تنها tanhā (صـ.) ۱. فاقد هم‌نشین یا همراه: بر دَم ده‌کده مردی تنها/ کولبارش بر دوش... . (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۱) ○ تنها، بسیار بِه از یارِ بد/ یاز تو را بس دل هشیار خویش. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۹) ۲. بدون همسر؛ مجرد: ـ شوهر نکرده؟ ـ نه، هنوز تنهاست. ۳. (ق.) به‌تنهایی؛ بدون دیگری: تنها نمی‌توانستم آن بار سنگین را سالم به مقصد برسانم. ○ اگر خواجه... تنها می‌آید، عزیز و مکرم است. (ابن‌فندق ۸۰) ۴. فقط: تنها شهرام بود که سر جایش نشسته‌بُود. (گلاب‌دره‌ای ۶) ○ تنها به همان خوردن نان خالی اکتفا می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ○خوروخواب تنها طریق دد است/ ... . (سعدی[۱] ۱۴۵)

□ ~ به قاضی رفتن (مجاز) داوری کردن به‌سود خود، و همهٔ گناهان را به‌گردن دیگری انداختن: گفت: خوب است تنها به قاضی نروی و با چنین سادگی قضاوت نکنی. (جمال‌زاده[۹] ۲۵۳)

□ ~ ~ (ق.) (گفتگو) به‌تنهایی و بدون دیگران: تنهاتنها می‌روی سینما، ما را هم خبر نمی‌کنی؟ ○ تنهاتنها سفر کردی و ما را هم خبر نکردی.

● ~ شدن (مصـ.ل.) بدون هم‌نشین یا همراه شدن: از وقتی شوهرش مرده، خیلی تنها شده‌است.

□ ~ گذاشتنِ کسی او را ترک کردن درحالی‌که همراه یا هم‌نشینی ندارد: اطمینان نمی‌کند بچه‌اش را در خانه تنها بگذارد. ○سخت‌ترین بلا... آن‌که مُکاری بگریزد و مرد را تنها بگذارد. (بحرالفوائد ۴۵۵)

□ به ~ (ق.) (قد.)- ۱. بدون دیگری؛ به‌تنهایی؛ یک‌تنه: مروت نبینم رهایی ز بند/ به‌تنها و یارانم اندر کمند. (سعدی[۱] ۹۲) ۲. (صـ.) مجرد؛ بدون

همسر: گفت: ازبهر آن می‌گریم که تو با این صورت باجمال‌وکمال به‌تنها و فرد، بی‌مرد مانده‌ای. (بحرالفوائد ۴۵۹)

تنهاخور t.-xor (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌تنهایی یا بدون مهمان غذا می‌خورَد: مخور تنها گرت خود آب جوی است/ که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. (نظامی[۳] ۲۷۵)

تنهارو tanhā-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) تک‌رو ←: تنهاروی ز صومعه‌داران شهر قدس/ گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام. (خاقانی ۳۰۰)

تنهاروی tanhā-rav-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تک‌روی ←. نیز ← تک‌رو: فلاسفه به تنهاروی در چندین ورطهٔ هایلِ شبهات افتادند و دین‌وایمان به‌باد دادند. (نجم‌رازی[۱] ۲۲۹)

تنهایی tanhā-y(')-i (حامص.) ۱. وضع و حالت تنها؛ تنها بودن؛ بدون هم‌نشین یا همراه بودن: شانس آوردم که دختر آقا هست، وگرنه از تنهایی دیوانه می‌شدم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۴) ○ آن بیابان مثل مرگ است و آن تنهایی، تنهاییِ قیامت است. (ابن‌فندق ۲۸۹) ۲. گوشه‌نشینی؛ عزلت: ما در تنهایی و انزوا به‌سر می‌بریم. (هدایت[۶] ۱۳۷) ○ دوش در صحرای خلوت، گوی تنهایی زدم/ خیمه بر بالای منظورانِ بالایی زدم. (سعدی[۴] ۷۹۲) ○ وی گفت که تنهایی جلیس صدیقان است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۸) ۳. (ق.) (گفتگو) □ به‌تنهایی ←: خودم تنهایی همهٔ کارها را انجام دادم. ○ اگر تنهایی بروم پیشش، می‌زند زیرش. (چهل‌تن[۴] ۱) ۴. به‌طور مجزا و منفرد: رخت‌خواب پدرم را تنهایی آن‌طرف بام می‌انداختیم. (آل‌احمد[۴] ۸۵)

□ به ~ (ق.) بدون دیگری؛ تنها: او همهٔ کارها را به‌تنهایی انجام می‌دهد.

تنه‌دار tan-e-dār (صف.) دارای تنه یا اندام بزرگ: درخت تنه‌دار.

تنه‌دوز tan-e-duz (صف.، اِ.) آن‌که در کارگاه خیاطی، تنهٔ اصلیِ لباس‌ها را به‌صورت سِری می‌دوزد.

تنه‌لش tan-e-laš (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تنِ‌لش. ← تن □ تنِ‌لش: ای تنه‌لش بی‌عُرضه‌ا... پا را این‌جوری می‌شویند؟! (علی‌زاده ۲/۲۶۷)

تنی tan-i (صف.، منسوب به تن) ۱. ویژگی فرزندانی که از یک پدرومادرند؛ مقِ. ناتنی: برادر تنی، خواهر تنی. ۲. ویژگی هریک از پدرومادری که فرزند (فرزندان) از آنان به‌وجود آمده‌است (آمده‌اند)؛ مقِ. ناتنی: پدر تنی. ○ او را از مادر تنی‌اش بیش‌تر دوست دارد. (علوی[۳] ۶۸) ۳. ویژگی خویشاوندانی که نسبت نَسَبی دارند؛ مقِ. ناتنی: دخترخالهٔ تنی، عموی تنی. ۴. (اِ.) (قد.) امور جسمانی؛ امور مادی: بگذار تنی‌ها را، بشنو آرِنی‌ها را/ .... (مولوی[۲] ۲۷۹/۵) ۵. (حامص.) (قد.) حالت تن؛ جسمانیت: خداوندا در این بیشه چه گم گشته‌ست اندیشه/ تنیّ تن کجا مانَد میان جان و جانانه؟ (مولوی[۲] ۱۱۴/۵)

تنیا teniyā [فر.: ténia, tænia] (اِ.) (جانوری) کِرم کدو. ← کِرم □ کِرم کدو.

تنیدگی tan-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت تنیده؛ تنیده بودن: تنیدگی تاروپود پارچه.

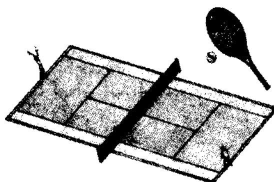
تنیدن tan-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تن) ۱. لابه‌لای هم قرار دادن تاروپود، و بافتن، چنان‌که پارچه، حصیر، و مانند آنها را: درویش... تارهایی چند از چپ‌وراست بر آن تنیده[بود.] (شهری[۲] ۸۲/۲) ○ آن حله‌ای که ابر مر او را همی‌تنید/ باد صبا بیامد و آن حله بردرید. (منوچهری[۱] ۲۰۷) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) تار بافتنِ عنکبوت یا کِرم ابریشم و مانند آنها: کِرم در پیله دورِ خودش را تنیده[بود.] (هدایت[۹] ۱۸) ○ سال‌هاست که عنکبوت بر درودیوار... می‌تند. (حمیدالدین ۱۲۲) ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز) تلقین کردن؛ القا کردن: شیخ‌حسین پسر ملاعبداللطیف به جوان پدرمرده تنیده‌بود که وقتی نتیجهٔ دنیا این است، برای چه انسان خود را به‌زحمت بیندازد؟ (← مستوفی ۸۰/۲) ○ نیرالدوله دامادش که با من دوستی داشت، به من می‌تنیدند که شاه از نظام‌السلطنه دل‌خوش نیست. (← مخبرالسلطنه ۱۶۸) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) دوروبر چیزی یا کسی گشتن؛ اظهار علاقه و

توجه کردن به چیزی یا کسی: **مردی جاافتاده... بود، از تعلقِ زنی به خودش شکایت می‌کرد که شوهرش با من دوست است و زنش به من می‌تند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ **بر بدی‌های بدان رحمت کنید/ بر منی و خویش‌بینی کم تنید.** (مولوی[1] ۲۱۰/۱) ۵. (قد.) گشتن و پیچیدن: **در بحرها چو ابر گذشته/ در دشت‌ها چو باد تنیده.** (مسعودسعد[1] ۶۸۰)

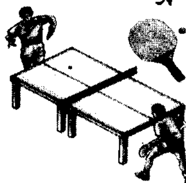
□ ~ **برگِردِ (به‌دورِ) چیزی** (مجاز) علاقه نشان دادن به آن: **گرچه این آرزو برآورده نشد، در سراسر زندگی، حتی یک لحظه از تنیدن برگِرد آن غافل نماندم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ **فوریه، لاسال، کارل‌مارکس... خالی از هواوهوس نبوده‌اند و به‌دور مرام ماتریالیسم تنیده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۴۹۰)

تنیده tan-id-e (صم. از تنیدن) درهم‌بافته و منسوج: **تارهای تنیده.** ○ **با کاروان حله برفتم ز سیستان/ با حلهٔ تنیده ز دل، بافته ز جان.** (فرخی[1] ۳۲۹)

تنیس tenis [انگ.: tennis] (اِ.) (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با راکت و توپ مخصوص در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن انجام می‌شود.



□ ~ **رویِ میز** (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با توپ کوچک تخم‌مرغی و راکت مخصوص آن با استفاده از یک میز مستطیل‌شکل و توری در وسط آن انجام می‌شود؛ پینگ‌پونگ.



تنیس‌باز t.-bāz [انگ.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش تنیس می‌پردازد و در آن مهارت دارد؛ تنیسور.

تنیسور tenisor [از انگ.] (صـ.، اِ.) (ورزش) تنیس‌باز ↑.

تنین tennin [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مار بزرگ؛ اژدها: **به پرخاش تنین سوزنده‌دَم/ فروزد جهان از فروزنده دَم.** (صبا: ازصباتانیما ۲۵/۱) ○ **آزرده این‌وآن به حذر از من/ گفتی مگر نژادهٔ تنینم.** (ناصرخسرو[8] ۳۱۹) ○ **چنان‌کز سال‌ومه تنین شود مار/ شود عشق از ملامت صعب و دشخوار.** (فخرالدین‌گرگانی ۸۳) ۲. (نجوم) اژدها (مِ. ۵) ←: **بر فلک نورپاش رویش بس/ چون قمر را سیه کند تنین.** (سنایی[2] ۵۶۱) ○ **نمود اندر شمال خویش تنین/ به‌گِرد قطب دنبالش چو پرچین.** (فخرالدین‌گرگانی ۸۹)

تو to (ضـ.) ضمیر شخصیِ منفصل، دوم‌شخص مفرد: **تو گفتی.** ○ **تو را دیدم.** ○ **به تو گفتم.** نیز ← «ت، ـت». ¶ در اتصال به «را» به‌صورت «تـ» نیز نوشته می‌شود: **ترا دیدم.** ○ **.../کعبه و بت‌خانه باشد در نظر یکسان ترا.** (صائب[1] ۱۶)

□ ~ **را [به]** (گفتگو) در قسم دادن به‌کار می‌رود: **تو را به خدا، تو را به قرآن، تو را به پیغمبر.** ○ **تو را خدا نکنید. این کار را نکنید.** (گلشیری[3] ۶۷)

تو[1] to[w] [= تاب] (اِ.) (گفتگو) تاب[2] ←.

□ ~ **کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) قدرت و نفوذ داشتنِ او: **می‌دانستم که میرغضب‌باشی درگاه کبریایی است و توش خیلی برمی‌دارد.** (جمال‌زاده[6] ۲۵)

تو[2] .t [= تاب] (اِمصـ.) (قد.) تاب[3] ←: **در پشت من از زمانه تو می‌آید/ وز من همه کار نانکو می‌آید.** (؟: وراوینی ۶۷۵) ¶ در شعر یادشده با تلفظ tu آمده‌است.

تو[3] .t [= تاب] (اِ.) (گفتگو) تاب[4] ←: **تو آفتاب.**

تو[1] tu (اِ.) (گفتگو) ۱. داخل و درون چیزی؛ مقِ. بیرون: **او راکجا دیدی، در تو بود یا در بیرون؟** ○ **چون غنچه بسته‌ام سر دل را به صد گره/ تا بوی راز عشق نیاید به توی دل.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) ۲. (حا.) در[2] ←: **تو کار دیگران دخالت نکن.** ○

توی دعوا، حلوا بخش نمی‌کنند. (مَثَل: دهخدا[۳]) ○ توی حمام دو نفر روی سکوی جلوِ خزینه نشسته‌بودند. (آل‌احمد[۷] ۱۱۲) ○ این‌همه بریزوبپاش تو این خانه می‌شود. (← هدایت[۳] ۲۰) ۳. به: اگر دوستم نمی‌بودی، همین‌جا می‌زدم توی گوشت. (شاهانی ۱۳۶) ۴. (ق.) به داخل؛ به درون. ← ⊙ تو آمدن. نیز ← ⊙ تو رفتن.

⊙ ~ **آمدن** به داخل آمدن؛ داخل شدن: از دروازه تو آمده‌اند. (شهری[۲] ۱۸۰/۳) ○ بوی سرتون حمام تو می‌آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۲)

⊙ ~ **رفتن** به داخل رفتن؛ داخل شدن: از در که تو رفت، به همه سلام کرد.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نفوذ کردن به داخل؛ داخل شدن: نور خورشید... از پنجرهٔ زیرزمینی تو می‌زند. (محمود[۲] ۵۳) ۲. (مجاز) منصرف شدن از انجام کاری؛ جا زدن: صداشان را کلفت می‌کردند و قیافه می‌گرفتند... اما کی تو می‌زد و کی دست‌بردار بود؟ (میرصادقی[۴] ۵۸)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) در خیاطی، تا کردن بخش کوچکی از لبهٔ پارچه یا لباس و دوختن آن: باید شلوارت را تو بگذاری تا قدش اندازه‌ات شود.

□ ~ **هم بودن** (گفتگو) (مجاز) اندوهگین و متأثر بودن: چه شده؟ خیلی تو همی. (← میرصادقی[۳] ۵۴)

□ ~ **هم رفتن** (گفتگو) (مجاز) حالت اخم به‌خود گرفتن: شاید تو هم می‌رود. کوتاه می‌آید. (محمود[۲] ۱۵۲)

تو[۲] .t (اِ.) ۱. لایه؛ طبقه: هزارتو. ○ بعضی‌از کوه‌ها چنان است که طبقه‌طبقه و توتو بود. (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۷/۲) ○ در این مسجد، ده تو حصیر رنگین نیکو بربالای یک‌دیگر گسترده باشد. (ناصرخسرو[۲] ۹۱) ۲. رشته؛ لا: صدهزاران خیط یک‌تو را نباشد قوّتی / چون به‌هم برتافتی، اسفندیارش نگسلد. (سعدی[۳] ۸۲۰)

□ ~**بر**~ ۱. لابه‌لا؛ لایه‌لایه؛ تودرتو: صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه توبرتوست. (حافظ[۱] ۴۱) ۲. (مجاز) پیچیده؛ مبهم: در ایران چون پولتیکِ دُوَل چندان توبرتو نیست، به‌این‌جهت تشبث امور دقیقه لازم نمی‌شود. (طالبوف[۲] ۲۶۹)

□ ~**در**~ ۱. آنچه اجزایش دردرون یک‌دیگر پیچیده شده‌است؛ لابه‌لا: جامعهٔ تودرتویی که مانند قشرهای پیاز، پیکر جهالت را پوشانیده. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۹) ۲. دو یا چند چیز که از داخل به‌یک‌دیگر راه دارند: عمر او... بین سنگلاخ‌ها، قله‌ها، و غارهای تودرتو طی شده‌بود. (علی‌زاده ۲۱۶/۲) ○ حالا مجبور بودم... خانه را سرکشی بکنم. از اتاق‌های تودرتو می‌گذشتم. (هدایت[۱] ۶۸) ۳. (مجاز) پیچیده و مبهم: در این اندیشه بود که حقیقت تودرتوست. (پارسی‌پور ۲۳۹)

توآب‌روی t.-'āb-rav-i (حامصـ.) (گفتگو) حمام رفتن فقط برای انجام غسل شرعی: بغچهٔ حمام سردستی... مخصوص توآب‌روی بود. (شهری[۲] ۳۰۶/۴)

توآبی tu-'āb-i (حامصـ.) (گفتگو) توآب‌روی ↑: به‌ندرت زنی برای یک حمام لیف‌زنی یا توآبی کمتر از چند ساعت...، وقت صرف [می]کند. (شهری[۱] ۲۶۰)

تواب tavvāb [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از گناه و کار زشت پشیمان شده‌است؛ توبه‌کننده: زندانیان تواب، اظهار ندامت کردند. ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند؛ توبه‌پذیر؛ پوزش‌پذیر: غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی / ستربوش و کریم و توابی. (سعدی[۴] ۷۳۸) ○ بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شادکرد. (مولوی[۱] ۱۶۲/۲)

توابع 'tavābe [عر.، جِ. تابِعَة و تابع] (اِ.) ۱. (جغرافیا) بخش‌هایی از یک منطقهٔ جغرافیایی که پیرامون شهر قرار گرفته‌اند و برای کارهای اداری به آن شهر مراجعه می‌کنند: کاشان و توابع آن را در سلطهٔ اقتدارِ خود گرفته‌بود. (شهری[۱] ۱۱۴) ○ دارالخلافهٔ طهران و توابع درکمال نظم و انضباط است. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳) ۲. خدمت‌کاران؛ چاکران. ۳. پیروان: آنچه افلاطون و توابع او گویند... ژاژ است. (شمس‌تبریزی[۲] ۲۱۰) ۴. پی‌آمدها؛ نتیجه‌ها: هرکجا سختی‌کشیده‌ای... را بینی، خود را به شره در

کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد. (سعدی[2] ۱۶۵) ۵. چیزهایی که به جایی یا به چیزی افزوده می‌شوند؛ ملحقات؛ ضمائم: و هم از لواحق و توابع این صنعت است... . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۸) ○ مردم از وضع و اساس آن، حکایات غریب کنند که عمارات متعدده با توابع و لواحق... همه از سنگ و مرمر... و عقیق الوانند. (شوشتری ۴۲۴)

توابل tavābel [عر.، جِ. تابَل و تابِل] (اِ.) (قد.) چاشنی‌هایی مانند دارچین و فلفل و زردچوبه که برای خوش‌بو کردن خوراک در غذا می‌ریختند؛ ادویه: این طایفه بممنزلت نمک و توابل باشند که هرچند در طعام بدیشان احتیاج بُوَد، اما به‌جای غذا نایستد. (خواجه‌نصیر ۳۲۱) ○ دفع مضرتش: با سپیدباها و توابع و تباههٔ خشک کنند... منفعت کند. (خیام[2] ۷۳)

توابین tavābin [از عر.، جِ. تابین] (اِ.) (منسوخ) سربازان ساده؛ سپاهیان. ← تابین: با هشتاد نفر از توابین خود عازم دارالقرار مذکور گردید. (مروی ۳۵۱) ○ در اسفار باید به‌اتفاق توابین خود شب‌ها به کشیک حاضر گردد. (رفیعا ۸۰)

تواتر tavātor [عر.] (اِمص.) ۱. پشت‌سرهم و پیاپی اتفاق افتادن امری: به‌علت تواتر محن و توارد فتن... مجال اطاعتِ حکم... نیافت. (غفاری ۶) ○ رادی که من از تواتر بِرّش/ در نور عطا و ظل احسانم. (مسعودسعد[1] ۴۹۵) ۲. (فیزیک) فرکانس ←: ابن‌سینا در موسیقی از ارتعاش و تواتر... نواها و اوزان موسیقی بحث می‌کند. (مشحون ۱۵۱) ۳. بسیار و یک‌سان بودن نقل خبر و روایت به‌حدی‌که در صحت خبر، تردیدی باقی نماند: این قصه را به‌قدری شنیده‌ام که برای من به حد تواتر رسیده. (مستوفی ۱۴۱/۱)

□ ~ِ خبر تواتر (مِ. ۳) ↑: بعدازآن... تواتر خبرِ انقلاب تبریز... شهرت دادند که شاه سؤال کرد. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۱)

□ بر~ (ق.) (قد.) □ به‌تواتر ↓: آنجا محاربه برتواتر رفت. (ابن‌فندق ۲۸۴) ○ گازُر برتواتر مرا کار می‌فرماید. (نصرالله‌منشی ۲۵۴)

□ به~ (ق.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: قلیان‌ها... آماده شده به‌تواتر. (شهری[2] ۸۹/۳) ○ در اردو به‌تواتر خبرِ بی‌نظمیِ لرستان و عربستان می‌رسید. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۱)

□ به ~ رسیدن تواتر (مِ. ۳) ←: به تواتر و شیاع رسید که در این ظرف مدت بی‌کار نبوده. (قائم‌مقام ۲۲۷)

تواجد tavājod [عر.] (اِمص.) ۱. (تصوف) حالتی در سالک ازنوع وجد و شور که براثر وارد غیبی حاصل می‌شود. ← وارد □وارد غیبی: مردان خدا را هم حالتی و ضرورتی هست که به‌مثابهٔ... استسقاست و دفع آن جز به سماع و رقص و تواجد و اصوات و... نیست. (افلاکی ۵۶۰) ۲. (قد.) خود را به وجد واداشتن و از خود شوروحال نشان دادن: درموافقت یاران، تواجد هم روا داشته‌اند، چون از رعونت نفْس خالی باشد. (نجم‌رازی[1] ۳۶۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) تواجد (مِ. ۲) ←: وی را فرمود تا قرآن خوانَد، وی را خوش آمد و تواجد کرد. (جامی[8] ۲۵۹) ○ حضرت‌مولانا در سماع شورها می‌کرد و تواجد می‌نمود. (افلاکی ۲۳۲)

تواچی tavāči [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ تیموری و صفوی و پس‌ازآن، مأمور دیوانی یا سپاهی، که فرمان پادشاهان و حکام بزرگ را ابلاغ یا اجرا می‌کرد: عبدالمؤمن سلطان یکی از تواچیان را فرستاده، عم‌زاده‌اش را از شهر بیرون بُرده، به حضور او رسانید. (نطنزی ۵۰۴) ○ هریک را به تواچی سپارند که مضبوط کرده، از حدود ممالک محروسه گذارند. (نظامی‌باخرزی ۱۵۵)

تواچی‌باشی tavāčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست تواچی‌ها. ← تواچی: حسین‌خان... را که در درگاه تواچی‌باشی... بود، مخاطب ساخته و عتاب و خطابِ بسیار فرمود. (اسکندربیک ۲۴۶)

تواچی‌باشی‌گری t.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) مقام و منصب تواچی‌باشی: اسماعیل‌قلی‌بیگ را به نوید... تواچی‌باشی‌گری... امیدوار

ساخت. (واله‌اصفهانی ۶۱۳)

توارث tavāros [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهم بردن از دارایی پدرومادر و خویشان دیگر پس‌از مرگ آنان: **این شاه‌زادگان به‌طریق توارث، صاحب آن وضع و مقام شده[اند.]** (قاضی ۶۵۰) ۲. (جانوری) انتقال بعضی ویژگی‌های جسمانی و روانیِ پدران و مادران و اجداد به فرزندان؛ وراثت: **علوم طبیعی هم به عقیده‌مندی به توارث صوری و معنوی...کمک‌هایی کرده‌است.** (مستوفی ۳۰۵/۳)

توارد tavārod [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) شکل گرفتن تعبیر، مضمون، یک ساخت کلامی یا موسیقایی، یا یک اندیشه در ذهن دو تن، بی‌آن‌که باهم ارتباط داشته‌باشند: **هردو درنتیجهٔ مطالعات... به آن مطلب رسیده‌اند و توارد درکار بوده‌است.** (مینوی[۲] ۳۳۷) ○ **توارد چنان‌که در شعر است، در الحان هم واقع شود.** (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. (قد.) پی‌درپی وارد شدن چیزی: **به‌علت تواتر محن و توارد فتن... مجال اطاعتِ حکم... نیافت.** (غفاری ۶) ○ **خاطر آشفته را از توارد نوایبِ دهر، دستِ قدرت از کار رفته‌بود.** (قائم‌مقام ۳۳۲) ○ **مراعقب و خلفی نیست که... این منصب پادشاهی را... از تزاحم خصمان و توارد مزاحمان نگاه دارد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (ادبی) توارد (مِ. ۱) ←: **اشعار معزی با شعرهای عنصری و فرخی... تواردِ بسیاری یافته.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۳)

تواری tavāri [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پنهان شدن؛ استتار؛ پوشیدگی، و به‌مجاز، فرار، دربه‌دری، و اختفا: **در ایام تواریِ او مأموران همه‌جا در تجسس او بودند.** (دهخدا[۲] ۳۵۸/۲) ○ **جز تواری و اختفا درمیان بیشه، اندیشه‌ای ممکن نبود.** (جوینی[۱] ۱۴۳/۲)

تواریخ tavārix [عر.، جِ. تاریخ] (اِ.) ۱. تاریخ‌ها. ← تاریخ (مِ. ۴) ←: **سردارخورشید... و سردارموتا... درمقابل اعراب، پافشاری‌های فراوان کرده‌اند که در تواریخ مذکور است.** (آل‌احمد[۱] ۹۴) ○ **در دیگر تواریخ، چنین طول‌وعرض نیست که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۱۱) ۲. تاریخ (مِ. ۲) ←: **یکی از دانایان... در علم تواریخ، اطلاعِ تمام دارد.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۰) ○ **در ایران نه علوم و نه تواریخ و نه جغرافیا... وجود ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۷)

تواریخی t.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به تواریخ، اِ.) (قد.) تاریخ‌دان: **تواریخیان گفتند که: عیسی سی‌وسه‌ساله بود که او را به آسمان بردند.** (میبدی[۱] ۱۳۵/۲)

توازر tavāzor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یک‌دیگر را یاری کردن؛ پشتیبانی هم‌دیگر: **نیش پشه‌ای چند که چون به توازر و تعاون دست یکی می‌کنند، با پیکر پیل... چه می‌رود؟** (وراوینی ۱۰۴)

توازن tavāzon [عر.] (اِمصـ.) ۱. هم‌آهنگی: **همه‌چیز... همان توازن و هم‌آهنگی باستانی را دارد.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ۲. موزون و متناسب بودن: **پس‌از [توصیف]... قد رعنا و توازن اندام... شبی را برای جشن عروسی... معلوم می‌کند.** (شهری[۲] ۲۳۱/۴) ۳. تعادل (مِ. ۱) ←: **ازنظر توازن جمع و خرج، این راه استفاده مسدود شده‌بود.** (مصدق ۱۴۳) ○ **قوانینی که... برای توازن صادر و وارد مملکت از مجلس گذشته‌بود، ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد.** (مستوفی ۳۶۷/۳ح.)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) متعادل کردن: **دولت من به مبلغی... احتیاج داشت تا بتواند عواید و مخارج مملکت را توازن دهد.** (مصدق ۲۰۱)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) متعادل شدن: **سرانجام عواید و مخارج توازن یافت.**

توازی tavāzi [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) وضع و حالت موازی؛ موازی بودن. ۲. (مجاز) هم‌سو یا هم‌زمان بودن: **اگر هردو گروه، کارهایشان را در توازی یک‌دیگر پیش ببرند، به نتیجهٔ مطلوب می‌رسیم.**

تواشیح tavāših [عر.، جِ. تَوشیح] (اِ.) نوعی هم‌خوانی آهنگین قرآن و دعاها: **به‌مناسبت مبعث پیامبر، برنامهٔ تواشیح توسط دانش‌آموزان برگزار شد.**

تواصی tavāsi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر سفارش کردن یا اندرز دادن: **شروط خروج از زمرهٔ خاسرین... سه است: ایمان و عمل صالح و تواصی به حق**

و صبر. (قطب ۲۸۸)

تواضع tavāzo' [عر.] (اِمصـ.) ۱. خود را کوچک یا کم‌مایه نشان دادن به‌نشانهٔ احترام به مخاطب؛ فروتنی کردن؛ فروتنی: با تواضعِ تمام بنشستم. (میرزاحبیب ۱۹۰) ○ با وی سخن بسیار با تواضع رانده، چنان‌که بونصر از آن شگفت داشت. (بیهقی[۱] ۴۷۶) ۲. (تصوف) خضوع و فروتنی داشتن و خود را نیست انگاشتن درمقابل خداوند: روزی حضرت‌مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع، معانی می‌فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ○ تواضع، فروایستادن است حق را. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۲)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. تواضع (مِ. ۱) ←: به مقام قدسِ امام‌حسن خضوع و تواضع می‌کنند. (مطهری[۴] ۲۷۶) ○ خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد/ رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود. (سعدی[۴] ۸۲۳) ۲. سر فرودآوردن به‌نشانهٔ احترام؛ تعظیم کردن: حین ورود... تواضع نموده، سلام دادیم. (طالبوف[۲] ۸۶) ○ فرمود که کجا بودی و چه آوردی؟ تواضع نمودم و هیچ نگفتم. (جامی[۸] ۲۶۵)

تواضع‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال تواضع کردن و همراه‌با ادب و احترام: نبینی که پیش خداوند تخت/ تواضع‌کنان دست بر بر نهند؟ (سعدی[۲] ۷۲)

تواطی tavāti [عر.: تواطُؤ] (اِمصـ.) (منطق) ← دلالت ◻ دلالت تواطی.

توافر tavāfor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وفور؛ فراوانی؛ زیـادی: همه گمان من آن بود کانچه طنع من است/ عزیزکرد مرا از توافر احسان. (فرخی[۱] ۲۷۵)

توافق tavāfoq [عر.] (اِمصـ.) ۱. رأی و نظر یک‌سان داشتن در امری و موافقت کردن دربارهٔ آن؛ موافقت: باید معامله... با نظر و توافق طرفین... انجام می‌گرفت. (شهری[۲] ۲۳/۱) ○ گر سخنشان در توافق موثقست/ در اثر مایهٔ نزاع و تفرقست. (مولوی[۱] ۴۵۵/۱) ۲. سازگاری در اخلاق و رفتار: آیاعلت طلاق... ناسازگاری و عدم توافق اخلاقی میان زن‌وشوهر است؟ (مطهری[۴] ۲۵۹)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) سازگار بودن؛ هم‌آهنگ بودن: شکار... با وجدان و احساسات من توافق ندارد. (قاضی ۹۲۶)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. موافقت کردن: دربارهٔ نحوهٔ باخبرکردن یک‌دیگر... توافق کنند. (قاضی ۱۹۸) ۲. سازگار شدن: دو خلقت مخالف هم بودیم که می‌توانستیم باهم توافق نماییم. (شهری[۳] ۲۱۷)

◻ ~ِ نظر رأی و نظر یک‌سان: مابین ایشان توافق نظر ازهرحیث حاصل گردید. (قاضی ۶۳۵) ○ توافق نظر هم در دو نفر محال است. (مستوفی ۴۲۰/۲)

◻ به ~ رسیدن نظر یک‌دیگر را پذیرفتن و باهم موافق شدن: رؤسای جمهوریِ دو کشور برای برقراری آتش‌بس به‌توافق رسیدند. ○ انگار به‌توافقی هم رسیدیم. (گلاب‌دره‌ای ۴۸)

توافق‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق، سیاسی) سندی رسمی، مبنی بر توافق دو یا چند تن، گروه، یا دولت در امری؛ موافقت‌نامه: وزرای خارجه بنمایندگی‌از دولتها توافق‌نامه را امضا کردند.

توالت tu(o)ʸālet [فر.: toilette] (اِ.) ۱. مستراح: حمام و توالت معمولاً کنار اتاق‌خواب ساخته می‌شود. ۲. (اِمصـ.) آرایش صورت (معمولاً درمورد زنان): از توالت فقط سایهٔ کم‌رنگی از ماتیک صورتیِ تازه روی لبانش بود. (فصیح[۲] ۲۵۲) ○ آنچه بیش‌تر اسباب سرشکستگی... شده‌بود، همانا مسئلهٔ لباس، توالت، و آرایش بود. (جمال‌زاده[۶] ۳۸)

◻ ~ِ ایرانی (~ایرانی) لگن سوراخ‌داری ازجنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار می‌گذارند؛ توالت زمینی.

● ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: اگر بچه توالت دارد، ماشین را نگه دارم.

◻ ~ِ زمینی (~زمینی) ◻ توالت ایرانی ←.

◻ ~ِ فرنگی (~فرنگی) لگن گود و سوراخ‌داری ازجنس چینی، که در حمام یا مستراح کار می‌گذارند. لبهٔ آن تقریباً سی سانتی‌متر از زمین بلندتر است و شخص روی

آن می‌نشینند.



● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آرایش کردنِ صورتِ کسی: **عروس را توالت کردند و به خانهٔ داماد بردند.** ۲. (مصـ.ل.) خود را آرایش کردن: **توالت کرده و لبهایش دوتا دایرهٔ سرخ است.** (ترقی ۷۸) ۳. دفع کردن ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت کردن.

توالد tavālod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرزند آوردن؛ تولیدمثل کردن: **کثرت توالد را نصیبهٔ ضعیفان می‌کند.** (وراوینی ۷۲۸)

☜ ▫ **~وتناسل** توالد ↑: **توالدوتناسل آنها در این سال‌ها چگونه انجام می‌یابد؟** (مستوفی ۴۸۳/۲) ○ **از مردم دور افتادند، ولیکن از توالدوتناسل بازنماندند.** (لودی ۲۲۹)

● **~وتناسل کردن** (مصـ.ل.) توالد ←: **بشر طبعاً می‌خواهد توالدوتناسل کند.** (مطهری[۴] ۳۴۸)

توالی tavāli [عر.] (اِمصـ.) ۱. پشت‌سرهم بودن و پی‌درپیِ هم قرار گرفتن چیزها؛ پی‌درپی بودن: **کاش همهٔ وقایعِ این لحظات را می‌توانست بنویسد، با همان توالی که اتفاق افتاد.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ○ **کثرت نوائب و مصائب و توالی نکبات و نترات، مردم صاحب‌دل را از مدرسه به خانقاه می‌آورد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۵۱) ۲. (نجوم) ترتیب حرکت و وضع بروج از مشرق به مغرب: **حرکتی دیگر برتوالی کند که از برجی به برجی رَوَد.** (شوشتری ۳۰۰) ○ **توالی بروج... کدام است؟ هرگه‌که از برجی گیری، سوی آن برج که به پهلوی اوست از سوی مشرق، مثلاً به‌برج از حَمَل به ثور، آن‌گه جوزا... آن را توالی‌البروج خوانند.** (بیرونی ۱۱۵)

☜ ▫ **به ~** (ق.) به‌ترتیب؛ پشت‌سرهم: **آن‌گاه به‌توالی و بانظم‌وترتیب خاصی از یک‌دیگر جدا شده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۰)

توالی‌البروج tavāle.l.boruj [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (نجوم) توالی (مِ. ۲) ←.

توأم to[w]'am [عر.: تَوأم] (اِ.) ۱. چیزی که همراه، قرین، یا درکنار چیزی دیگر باشد: **خانه... توأم‌با سکوت... بود.** (شهری[۲] ۴۰۲/۳) ○ **روزهای اول عروسی همیشه درخشان و توأم‌با نشاط و شادی است.** (قاضی ۳۵۰) ○ **باید علم و عمل توأم باشد.** (خانلری ۳۰۳) ۲. (صـ.) هم‌زاد؛ دوقلو: **دخترخاله... حامله است و دور نیست که دو طفل توأم بزاید.** (سیاق‌معیشت ۲۴۲) ○ **هر چوپان می‌داند که کدام گوسفند او توأم زاییده... است.** (طالبوف[۲] ۱۱۲)

☜● **~ ساختن** (مصـ.مـ.) ● توأم کردن ←: **او... علم و فهم... را با نازونعمت توأم ساخته.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) همراه شدن؛ درکنار هم قرار گرفتن: **گذشته و آینده... با زندگی احساساتیِ من شریک و توأم شده‌بود.** (هدایت[۱] ۲۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) همراه کردن؛ درکنار هم قرار دادن: **آن‌جناب رحم و شفقت را با عدل و نَصَفت توأم کرده‌است.** (قاضی ۱۲۱۷)

توأماً to[w]'am.an [عر.: تَوأماً] (ق.) به‌همراه هم؛ باهم: **عدل و امامت توأماً علامت تشیع بود.** (مطهری[۵] ۶۳) ○ **اگر شخصی آنها را می‌توانست جمع‌آوری و با اوضاع‌واحوالی که مناسب... آنها بوده‌است، توأماً تدوین کند، یقیناً کتاب خواندنی و مفید و لذت‌بخشی می‌شد.** (مینوی[۲] ۴۷۱)

توأمان to[w]'am.ān [عر.: تَوأمان، مثنایِ تَوأم] (اِ.) ۱. دو هم‌زاد؛ دوقلو: **چون شخصی از حقیقتِ حامله پرسد... اگر در وقتی پرسد که هردو نفَس جاری باشد، باید گفت که توأمان شود از ذَکَروانثی.** (لودی ۱۱۱) ○ **ایشان را آسمان دودو به یک شکم زاید و توأمانِ رحِمِ فطرتند.** (وراوینی ۲۰۵) ۲. (مجاز) دو شخص یا دو چیز قرین هم؛ قرین: **همواره نصرت و ظفر با این خاندان عظیم‌الشأن توأمان باشد.** (افضل‌الملک ۱۵) ۳. (نجوم) جوزا (مِ. ۱) ←: **گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یک‌دگر جدا شود اجزای توأمان.** (حافظ[۲] ۱۰۲۸) ۴. (خوش‌نویسی) نوعی خط که در آن، حروف و کلمات را از دو سوی چپ‌وراست

می‌نویسند و طوری برهم می‌گذارند که از آن تصویری به‌وجود آید: **خط‌های مشکل که بعضی‌از آنها شهرت و کاربردی بیش‌تر داشته‌است، مانند طغرا و توأمان.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۴۸)

توأمین to[w]'am.eyn [عر.: تَوأَمَین، مثنایِ تَوأم] (اِ.) (نجوم) جوزا (مِ. ۱) ←.

توان tavān (اِ.) ۱. قدرت؛ توانایی: **توانِ حرف زدن ندارم.** (محمود[2] ۲۹۲) ○ **اولوالامر، آن بُوَد که او را هم فرمان بُوَد و هم توان.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵) ۲. توانایی تحمل چیزی؛ طاقت: **در هرگوشه‌وکنار، آتش... دشمنی‌های داخلی و خارجی زبانه می‌کشد، که تاب‌وتوان تماشای آن را نداشتم.** (جمال‌زاده[4] ۱۰۲/۲) ○ **خم آورد پشت دلاور جوان/ زمانه سر آمد نبودش توان.** (فردوسی[3] ۴۴۳) نیز ← تاب[2] ◻ تاب‌وتوان. ۳. (ریاضی) عددی که اگر بربالای عدد یا کمیتی نوشته شود، نشان می‌دهد آن عدد یا کمیت چند بار در خودش ضرب شده‌است، مانند عدد ۴ در $۳^{۴}$ که یعنی ۳×۳×۳×۳ و خوانده می‌شود سه به‌توانِ چهار؛ نما؛ قوه. ۴. (فیزیک) مقدار کار انجام‌شده در واحد زمان. ۵. (فیزیک) نسبت قطر ظاهریِ تصویر به قطر جسم در وسایل نوری. ۶. (ریاضی) حاصل عملِ به‌توان رساندن: **صد و هزار، توان‌های ده هستند.** ۷. (بمِ. توانستن) ← توانستن.

◻ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) مقدار انرژی تولیدشده، انتقال‌یافته، یا مصرف‌شده در واحد زمان.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قدرت داشتن: **اگر نویسنده‌ای از هریک معنی دقیقی بخواهد، دیگر توانِ بیان آن را ندارند.** (خانلری ۳۵۱) ۲. طاقت داشتن: **دیگر توان ندارم یک دقیقه هم بایستم.**

◻ **به ~ِ** (ریاضی) درموردی گفته می‌شود که بخواهند عددی را چند بار در خودش ضرب کنند: **دو به‌توانِ سه یعنی ۲×۲×۲.** آن را به‌صورت $۲^{۳}$ می‌نویسند.

◻ **به ~ (به ~ِ عددی) رساندن** (ریاضی) کمیتی را به‌تعداد آن عدد در خودش ضرب کردن: **اگر ۲ را به‌توان ۳ برسانیم، حاصلْ ۸ می‌شود.**

توانا t.-ā (صـ.) دارای قدرت انجام کار؛ نیرومند؛ پرقدرت؛ قادر؛ مقـِ. ناتوان: **دو دست تواناگلویش را چسبیدند.** (قاضی ۱۰۴۷) ○ **روزگار... قلم حساس و توانای او را به ستمگری درهم شکست.** (جمال‌زاده[18] ب) ○ **توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد/ ....** (فردوسی[1] ۱۳/۱)

توانایی t.-y(')-i (حامصـ.) توانا بودن؛ توان؛ قدرت؛ مقـِ. ناتوانی: **عزمم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طزنی بربندم.** (جمال‌زاده[2] ۱۸) ○ **چو برروی زمین باشی توانایی غنیمت دان/ که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد.** (حافظ[1] ۸۳)

توان‌بخشی، توانبخشی tavān-baxš-i (حامصـ.) (پزشکی) ۱. بازگرداندن عمل‌کرد طبیعیِ عضو پس‌از آسیب یا بیماری، یا کمک به بیمار آسیب‌دیده جهت بازگشت به زندگی طبیعی. ۲. (اِ.) سازمانی که دراین‌زمینه فعالیت می‌کند.

توان‌جو tavān-ju (صف.، اِ.) توان‌خواه ↓.

توان‌خواه tavān-xāh (صف.، اِ.) فرد معلولی که به مرکز توان‌بخشی مراجعه می‌کند یا تحت نظر آن مرکز قرار دارد.

توانستن tavān-est-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: توان) ۱. توانایی انجام کاری را داشتن؛ ازعهدهٔ انجام کاری برآمدن؛ قدرت داشتن: **نتوانستند مرا در شیراز دستگیر کنند.** (مصدق ۱۳۶) ○ **توانم آن‌که نیازارم اندرون دلی/ حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است.** (سعدی[2] ۶۳) ۲. سزاوار بودن؛ شایسته بودن: **می‌توان او را احیاکنندهٔ موسیقی قبول کرد.** (← شهری[2] ۳۱۴/۱) ○ **.../ جام می مغانه هم با مغان توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵) ۳. امکان داشتن؛ شدن: **در اوضاع فعلی نمی‌توان کاری کرد.** ○ **.../ ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵) △ معنی ۲ و ۳ معمولاً برای ساختن فعل غیرشخصی به‌کار می‌رود. △ در مواردی که متعدی است،

مفعول آن غیررایی و به‌صورت جمله است. ۴. اجازه داشتن: می‌توانم چند دقیقه وقتتان را بگیرم؟

توانش tavān-eš (اِمص. از توانستن) ۱. (زبان‌شناسی) دانش ناخودآگاه اهل یک زبان دربارهٔ آواها، معانی، و نحو آن زبان. ۲. (قد.) توانایی ←: قضا بر همهٔ دانش و توانش... چیره است. (ارجانی ۱۳۶/۵) ○ انساب... ایشان... بیان کرده آمده‌است به‌مقدار توانش خویش. (ابن‌فندق ۶۴)

توان‌فرسا[ی] tavān-farsā[-y] (صف.) ازبین‌برندهٔ توان انسان، و به‌مجاز، بسیار سخت: پهلوانان... مشقات توان‌فرسایی... تحمل می‌کنند. (قاضی۱۴۸)

توانگر، توان‌گر tavān-gar (ص.) ۱. (مجاز) ثروت‌مند؛ دارا: مرگ... سرنوشت آنها را یکسان می‌کند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا. (هدایت[۲] ۱۲۰-۱۲۱) ○ توانگرا دل درویشِ خود به‌دست آور/که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند. (حافظ[۱] ۱۲۲) ۲. توانا؛ قوی: چه گویی ز گستهم یل، خالِ شاه/ توانگر سپه‌بد، سری با سپاه. (فردوسی[۳] ۲۴۰۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ثروت‌مند شدن: لشکر توانگر شد، چنان‌که همه زروسیم و عطر و جواهر یافتند. (بیهقی[۱] ۵۱۶)

توانگری، توان‌گری t.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت توانگر؛ توانگر بودن؛ ثروت و مال داشتن: سودای تمول و توانگری، انسان را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ به‌وقت توانگری، بزرگ‌همت باش. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۰۵)

توان‌مند، توانمند tavān-mand (ص.) توانا؛ نیرومند؛ قوی: ارتش توان‌مند، نیروهای توان‌مند.

توان‌مندی، توانمندی t.-i (حامص.) توانایی؛ قدرت: توان‌مندی زبان فارسی برای بیان مفاهیم عرفانی. ○ توان‌مندی اغلب بازیگران سینمای ما با استانداردهای جهانیِ بازیگری برابری می‌کند.

توانی tavāni [عر.] (اِمص.) (قد.) سستی و کوتاهی کردن در کار؛ سستی و کوتاهی: درهرحال شاه از تبریز حرکت نمی‌کرد، این توانی و تراخی برای چه بود؟ (مستوفی ۹/۲) ○ ایشان به توانی و تأنی می‌گراییدند. (جوینی[۱] ۲۲۱/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) توانی ↑: روس‌ها تا می‌توانند، در بردن قشون خود توانی و تراخی می‌کنند. (مستوفی ۴۱۹/۳)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) توانی ←: سلطان... در ارسال خراج... توانی و تکاسل می‌ورزید. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۲/۴)

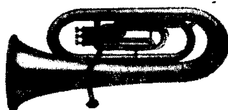
توانیر tavānir (اِخت.) نشانهٔ اختصاری تولید و انتقال نیرو.

تواه tavāh [= تباه] (ص.) (قد.) تباه ←.

تواه‌کاری t.-kār-i (حامص.) (قد.) تباه‌کاری؛ فساد: بیفزاییم ایشان را عذابی... بدانچه ایشان کرده‌باشند از تواه‌کاری. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۷۷)

توب tub [تر.، = توپ] (اِ.) (قد.) توپ ←.

توبا tubā [فر.: tuba، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) بم‌ترین ساز بادیِ فلزی با لولهٔ صوتیِ پیچیِ بیضی‌شکل. دهانهٔ شیپور آن به‌سوی بالا و دارای دهنیِ جانبی است.



توبال tubāl [= توپال = توفال] (اِ.) (قد.) ریزه‌های زروسیم، مس، آهن، و مانند آنها که هنگام کوبیدنِ گداختهٔ آنها فرومی‌ریزد: بورهٔ سپید... با توبال مس برابر بکوبد و... به سر اندردهد. (اخوینی ۲۱۴)

توبت to[w]bat [عر.] (اِمص.) (قد.) توبه ←: آن‌گاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفید نباشد. (نصرالله‌منشی ۵۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) توبه کردن: ابابکر... توبت کرد و بنده‌ای آزاد کرد به کفارت آن. (غزالی ۷۳/۲)

توبچاق tobčāq [تر.، = توبچاق] (ص.، اِ.) (قد.) دارای اندام کوچک و فربه (اسب): مکتوبی... به

او نوشته... دو رأس توبچاق طلب نموده. (اسکندربیگ ۶۱۲) ○ اسبان توبچاق و تازی مقرر دارد که به ملازمان خود بدهند. (غلامی: اکبرنامه: اقبال[1] ۱۶/۱/۲)

توبرکولوز tuberkuloz [فر.: tuberculose] (اِ.) (پزشکی) سل ←.

توبرکولین tuberkulin [فر.: tuberculine] (اِ.) (پزشکی) مایعی که از لاشهٔ باکتری سل به‌دست می‌آورند و زیر پوست تزریق می‌کنند تا وضعیت فرد را ازنظر ایمنی دربرابر سل ارزیابی کنند.

توبره tubre (اِ.) ۱. کیسهٔ بزرگ و گشاد: توبره‌اش را به دوش می‌گرفتم و باهم راه می‌افتادیم. (درویشیان ۶۴) ○ غواص... از یمین و یسار می‌گردد و اصداف حاصل می‌کند و در توبره می‌اندازد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۹۰) ○ آلتِ‌کفش‌دوزان از توبره بیرون کرد. (بیهقی[1] ۶۹۵) ۲. کیسه‌ای که در آن، کاه و جو برای چارپایان می‌ریزند و برسر آنها می‌بندند: سورچی... به‌جانب اسب‌ها رفت که مهتر چاپارخانه بر سرشان توبره انداخته[بود]، به خوردن کاه مشغول بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۲۷) ○ هیچ آدمی نبُوَد که ازبهر اسب خود جو را پاک کند، پس به توبرهٔ او کند. (بحرالفوائد ۴۷۷)

☜ ▫ **به ~ کشیدن (بردن)** (گفتگو) (مجاز) ← خاک ▫ خاک جایی را به توبره کشیدن.

▫ **هم از ~ [و] هم از آخور خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← آخور ▫ هم از آخور هم از توبره خوردن.

توبره‌کش t.-keš (صف.) ویژگی چارپا یا انسانی که توبره حمل می‌کند: قاطر پیش‌آهنگ، آخرش توبره‌کش می‌شود. (شهری[3] ۲۵۳)

توبقچه‌ای tu-boqče-'(y)-i [فا.تر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) آنچه در بقچه نگه‌داری می‌شود از پارچه و پوشاک معمولاً برای هدیه به عروس یا تهیهٔ جهیزیه. نیز ← بقچه: دختردارها خود به تهیهٔ جهاز و فرش و توصندوقی و توبقچه‌ای و دیگر حوائج می‌پرداختند. (← شهری[2] ۶۱/۳)

توبمیری to-be-mir-i (شج.) (گفتگو) (مجاز) ۱. درموردی گفته می‌شود که کسی بخواهد به مخاطب صمیمی و نزدیک خود مطلبی را تأکید کند: توبمیری هرچه گفتم، عین حقیقت بود. ○ توبمیری اگر دروغ بگویم! (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۸۸) ○ توبمیری این نکرت رودست ندارد. (← شهری[1] ۳۴۰) ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که سخنی را باور نکنند و گوینده را مورد انتقاد و تمسخر قرار دهند: آره توبمیری! تو گفتی و ما هم باور کردیم! ۳. (اِ.) خوش‌آمدگویی؛ تعارف: دست‌تنگی کار را به مصادره کشاند. این‌جاست که ملت سر می‌خورَد و توبمیری برنمی‌دارد. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

☜ ▫ **این ~ از آن ~ها نیست** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از عواقب کاری بترسانند یا تغییر اوضاع را پیش‌بینی کنند؛ این بار با دفعه‌های قبل تفاوت دارد: الاوللّه یا عقدم می‌کنی... یا این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. (مخمل‌باف ۱۳۳) ○ به او حالی کردم که این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. (← علوی[3] ۶۳)

توبه to[w]be [عر.: تَوبَة] (اِمص.) ۱. بازگشتن از گناه؛ دست کشیدن از کار زشت: چندی خلایق به توبه و انابه کوشند. (شوشتری ۳۴۹) ○ عمل صالح و توبه و انابت، زاد آخرت است. (ابن‌فندق ۸۱) ○ اگر بخردی سوی توبه گرای / ... . (فردوسی[3] ۲۱۷۳) ۲. (تصوف) اِعراض از آنچه مانع وصول سالک به خداوند است. ۳. (اِ.) سورهٔ نهم از قرآن کریم، دارای صدوبیست‌ونه آیه؛ برائت. ۴. (شج.) (گفتگو) برای بیان پشیمانی از کاری که انجام شده، گفته می‌شود؛ توبه می‌کنم؛ دیگر تکرار نمی‌کنم: به‌فریادم برس. توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش. (هدایت[5] ۷۹)

☜ ● **~ دادن** (مصـ.م.) کسی را با پندواندرز یا با ترساندن، به بازگشت از گناه واداشتن: یک نفر به‌وسیلهٔ پندواندرز حکیمانه آنها را توبه بدهد. (← هدایت[6] ۱۳۴)

● ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (مجاز) روی آوردن دوباره به گناه، پس‌از توبه کردن از آن: **برنایی بردست وی توبه‌کرده‌بود و توبه شکسته و از راه برگشته.** (جامی[۸] ۶۰) ○ **ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق/ صوفی نپسندند که خمّار نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) توبه (مِ. ۱) ←: **این زن... سر سی‌سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته[بود.]** (علوی[۲] ۸۳) ○ **آن‌دگریک گفت: ای پیر کهن/ گر خطایی رفت بر تو، توبه کن.** (عطار[۲] ۹۳)

□ ~ **نصوح (نصوحا)** بازگشت راستین و خالصانه و همیشگی از گناه: **شرح این توبهٔ نصوح از من شنو/ بگرویدستی ولیک ازنو گرو.** (مولوی[۱] ۱۴۱/۳) ○ **توبهٔ نصوحا این بود که حق سبحانه‌وتعالی ما را گفت: چنین توبه کنید.** (احمدجام ۴۳) ○ **باید که... به تضرع و زاری... مشغول باشد و توبهٔ نصوح کند و عذرهای گذشته بازخواهد.** (غزالی ۲۳۱/۱)

برگرفته از قرآن کریم (۸/۶۶): **«توبوا اِلی اللهِ تَوبَةً نَصوحاً».** در روایات، نصوح را کسی دانسته‌اند که توبه کرده و پس‌ازآن هرگز گناه و خطایی مرتکب نشده‌است.

□ **بردستِ (به‌دستِ) کسی ~ کردن (یافتن)** (قد.) (مجاز) با پندواندرز و درحضور او توبه کردن: **صدوهشتادهزار مرد است که بردست ما توبه یافته‌اند.** (جامی[۸] ۳۶۳) ○ **که من توبه کردم به‌دست تو بر/ که گِردِ فضولی نگردم دگر.** (سعدی[۳] ۳۴۸) نیز ← آب[۱] □ آب توبه بر سر کسی ریختن.

□ **به** ~ (صـ.) (قد.) توبه‌کار ←: **الاهی! به‌توبه‌ام، که من کی توانم که تو را به‌سزا یاد کنم یا بستایم؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳)

□ **به‌دستِ کسی ~ کردن** (قد.) (مجاز) □ بردست کسی توبه کردن ←.

توبه‌سوز t.-suz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ازبین‌برندهٔ توبه: **آن روی هم‌چو روزش وآن رنگ دل‌فروزش/ وآن لطف توبه‌سوزش وآن خُلق چون بهارش.** (مولوی[۲] ۱۰۸/۳)

توبه‌شکن to[w]be-šekan [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که توبهٔ خود را می‌شکند و دوباره به گناه رو می‌آورَد. ۲. موجب شکستن توبه: **به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم/ بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟** (حافظ[۲] ۷۰۰) ○ **آمد این نوبهار توبه‌شکن/ پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.** (رودکی[۱] ۵۳۱)

توبه‌فرما[ی] to[w]be-farmā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) فراخوانندهٔ دیگران به بازگشت از گناه و کار زشت: **.../ توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟** (حافظ[۱] ۱۳۵)

توبه‌کار to[w]be-kār [عر.فا.] (صـ.) توبه‌کننده؛ پشیمان: **آداب شست‌وشویی که در این خانه جاری است، به‌مراتب بدتر از انضباطی است که دربارهٔ توبه‌کاران و زندانیان محکوم به اعمال شاقه اِعمال می‌کنند.** (قاضی ۹۰۹) ○ **آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن/ توبه‌کارم توبه‌کار از عشقِ پنهان باختن.** (سعدی[۴] ۷۹۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) توبه کردن یا پشیمان شدن: **توبه‌کار شدیم که دیگر با این آدم بدعنق به سفر برویم.**

توبه‌نامه to[w]be-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، شخص خطاکار، پشیمانی خود را از خطایی که انجام داده، اعلام می‌کند و تعهد می‌کند که دیگر آن خطا را انجام ندهد: **توبه‌نامه‌ای است که همین امروز صبح در محضر شرع انور تحریر یافته... است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ **به کِلکِ قاعده‌دانی شکستگی مرساد/ که توبه‌نامهٔ ما با خط شکسته نوشت.** (صائب[۱] ۸۹۹)

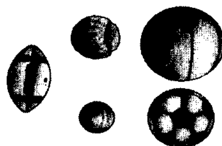
توبیخ to[w]bix [عر.: تَوبیخ] (اِمصـ.) سرزنش و ملامت کردن؛ سرزنش و ملامت: **نگاهی به‌تندی... ازسر توبیخ به من انداخت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۷) ○ **پدرش معتمدی را به توبیخ و تحذیر او بفرستاد.** (جوینی[۱] ۶۴/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) توبیخ ↑: **شخصی به خواب من می‌آید و مرا توبیخ و سرزنش می‌کند.** (مینوی[۳] ۱۹۹)

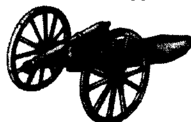
توبیخ‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (اداری) نوشته‌ای

برای سرزنش و تنبیه دانش‌آموز، کارمند، کارگر، و مانند آنها ازسوی مربی، سرپرست، یا کارفرما: **درعرض سی سال که خدمت دولت راکرده‌بود، هنوز نشده‌بود توبیخ‌نامه‌ای برایش فرستاده‌باشند.** (آل‌احمد[7] ۱۳۲)

توپ tup [تر.] (اِ.) ۱. (ورزش، بازی) وسیله‌ای معمولاً کروی که در بعضی بازی‌ها، بسته‌به نوع بازی، در اندازه‌ها و جنس‌های گوناگون به‌کار می‌رود: **توپ بسکتبال، توپ بیلیارد، توپ تنیس، توپ فوتبال.** ○ **گلولهٔ کهنه و پیچیده‌ای درحدود یک توپ تنیس.** (آل‌احمد[1] ۹۵)



۲. (نظامی) جنگ‌افزاری که با آن، گلوله‌های بزرگ را به مسافت‌های دور پرتاب می‌کنند: **یک عده اخلال‌گر... چه‌طور می‌توانستند درمقابل آرتش مسلح به توپ و تانک مقاومت کنند؟** (مصدق ۲۷۲) ○ **از بسیاریِ دود توپ و ضرب‌زن و تفنگ، عالم روشن تیره گشت.** (اسکندربیگ ۴۲)



۳. (گفتگو) (مجاز) سخن درشت برای ترساندن کسی؛ تشر: **ملتفت شدم که از توپ‌های سید جا خورده‌ای.** (حجازی ۴۵۹) ۴. مقدار مشخصی از پارچه، معمولاً درحدود ۳۰ تا ۴۰ متر، که در کارخانه‌ها بر تخته یا لولهٔ مقوایی می‌پیچند؛ طاقه: **ایلچی... امر نمود تا یک توپ ماهوت به من دادند.** (جمال‌زاده[12] ۴۴/۲) ○ **ملحم الوان الف توپ، ابیاریهٔ الوان ۳۰۰ توپ... محرمات، ۲۰۰ توپ، سایر المشه الفی توپ...** . (رشیدالدین‌فضل‌الله: سوانح‌الافکاررشیدی، به‌کوشش محمدتقی‌دانش‌پژوه، ۱۳۵۸، ۱۷۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) خیلی خوب؛ عالی: **کارش توپ است.** ○ **وضعش توپ است.** ۶.

(بمِ. توپیدن) (گفتگو) ← توپیدن.

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) توپیدن؛ پرخاش کردن؛ تشر زدن: **آن‌چنان توپ آمد که همهٔ بچه‌ها ساکت شدند.**

○ ~ **انداختن** پرتاب کردن گلوله از توپ: **روز عید قربان... توپ انداختند در منیٰ... ظهر به‌جای اذان.** (آل‌احمد[2] ۱۳۴)

□ ~ِ **بدمینتون** (ورزش) توپ ویژهٔ بازی بدمینتون، به‌شکل مخروطی، که در سر آن گویی ازجنس مواد پلاستیکی قرار دارد و به آن حدود پانزده پَر یا چیزی شبیه آن متصل است.



□ ~ **بستن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن یا هدر دادن آن: **توپ به مال دولت بستی، خاک‌روبه‌های دولت را بردی و فروختی و پولش را ریختی به جیبت.** (شاهانی ۱۸)

□ ~ِ **تخم‌مرغی** (گفتگو) (ورزش) توپ مخصوص بازی تنیس روی میز.

□ ~ِ **خالی** ۱. توپی که در آن، گلوله و مواد منفجره نباشد. ۲. (گفتگو) (مجاز) تهدید بی‌پایه‌واساس: **او را خوب می‌شناختم... از توپ خالی‌اش درنرفتم.** (حجازی ۱۵۳)

□ ~ **خالی کردن** ○ توپ انداختن ←: **چند توپی متضمن رسیدن به بندر... خالی کرده‌بود.** (شوشتری ۲۸۵)

○ ~ **درکردن** ○ توپ انداختن ←: **غلغله... چنان بلند است که اگر توپ درکنند، کسی نمی‌شنوَد.** (جمال‌زاده[7] ۱۰۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (ورزش) بازی کردن در ورزش‌هایی که در آنها بازی با توپ انجام می‌شود: **دو سال است که در تیم‌ملی توپ می‌زند.** ۲. (گفتگو) (بازی) در قمار، روی دست حریف برخاستن، باوجود آن‌که ورق‌ها کم‌ارزش‌تر از دست حریف باشد: **فقط ورق سرم**

را گرم می‌کرد... وقتی دستم خالی بود، توپ می‌زدم. (گلشیری[۳] ۷۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) تهدید کردن: فقط توپ می‌زند. درعمل هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. ۴. ⊙ (نظامی) توپ انداختن ←: در این حین توپِ افطار را زدند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۶)

▫ ~ِ **سرگردان** (گفتگو) (ورزش) در ورزش‌های گروهی، به‌ویژه فوتبال، توپی که بدون هدفی مشخص، به این‌سووآن‌سو پاس داده می‌شود.

▫ ~ِ **کسی پُر بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار خشمگین بودنِ او: دیدم توپ آقای رئیس این مرتبه خیلی پُر است. دست‌وپایم را جمع کردم. (شاهانی ۹۳) ۲. پشتیبان، پشتوانه، یا دست‌آویز قوی داشتنِ او: حتماً توپش خیلی پُر است که این‌طور با جرئت حرف می‌زند.

▫ ~ِ **مرده** (گفتگو) (ورزش) در ورزش‌های گروهی، به‌ویژه فوتبال، توپی که در جریان بازی قرار ندارد و احتمال به‌ثمر رسیدن آن ضعیف است.

▫ ~**وتشر** (گفتگو) (مجاز) سخن درشت و پرخاش‌جویانه؛ کلام سرزنش‌آمیز؛ دادوفریاد تهدیدآمیز: لحن‌ها گاهی به التماس نزدیک می‌شد، گاهی به توپ‌وتشر و حتی قهر. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ گاهی با توپ‌وتشر، مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار می‌داد. (← جمال‌زاده[۱۸] ۳۱)

▫ ~**وتشر زدن** (گفتگو) (مجاز) پرخاش کردن؛ سخن تهدیدآمیز گفتن: معلم... به آنها توپ‌وتشر می‌زند. (مسعود ۱۲۸)

▫ **به ~ بستن** درمعرض شلیک مداوم توپ قرار دادن: محمدعلی‌شاه به‌کمک قزاق‌های روسی، مجلس شورا را به توپ بست. (← شهری[۲] ۳۱۹/۲ح.) ○ سیبه را... به توپ باید بست. (شوشتری ۳۲۶)

▫ **به ~ بستنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ناسزا گفتن و فحش دادن به او: تا دهنش را باز کرد، رئیس به توپ بستش.

▫ **مثلِ ~ ترکیدن (ازجا دررفتن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین شدن و بی‌پروا حرف زدن یا فحش دادن: رئیس... تا چشمش به من افتاد، مثل توپ ازجا دررفت که... فلان‌فلان‌شده... من ازدست تو چه بکنم؟ (شاهانی ۹۳) ○ جناب میرینج یک‌باره از کوره دررفت و مثل توپ ترکید. (جمال‌زاده[۴] ۱۳/۲)

▫ **مثلِ ~ صدا کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت شایع شدن و توجه همگان را جلب کردن: خبر مهمانی باشکوه و پرخرجشان مثل توپ صدا کرد.

▫ **مثلِ ~ِ فوتبال** (گفتگو) به‌عنوان نماد «کسی‌که دائماً او را به جای دیگری ارجاع می‌دهند» به‌کار می‌رود: کارمندان این اداره مثل توپ فوتبال مرا سرگردان کرده‌اند.

توپاز topāz [انگ.: topaz] (اِ.)(علوم‌زمین) زبرجد ←.

توپال tupāl (اِ.) (قد.) توبال ←.

توپ‌بازی tup-bāz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (بازی) بازی کردن با توپ: از بچگی در مدرسه از ورزش،... توپ‌بازی،... بی‌بهره مانده‌بود. (هدایت[۴] ۵۵)

توپ‌جمع‌کن tup-jam'-kon [تر.عر.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) آن‌که در میدان‌های ورزشی، توپ‌هایی را که به خارج از زمین ورزش می‌رود، جمع می‌کند.

توپچاق topčāq [تر.] (ص.، اِ.) (قد.) توبچاق ←.

توپ‌چی، توپچی tupči [تر.] (ص.، اِ.) سرباز یا افسری که با توپ تیر می‌اندازد: توپ‌چی ماهری... قلب سپاه مخالف... [می]کند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ توپ‌چی را از جوانان خوب مستعد انتخاب نمودند. (← قائم‌مقام ۱۶۵)

☜ ▫ **پیشِ (جلوِ) ~ ترقه درکردن** (گفتگو) (مجاز) درحضور شخص بسیار توانا، توانایی اندکِ خود را نشان دادن: تو نباید درحضور استاد حرف می‌زدی، پیش توپ‌چی ترقه درکردی؟

توپ‌چی‌باشی، توپچی‌باشی tupčibāši [تر.] (اِ.)(دیوانی) فرمان‌ده توپ‌چیان: مأمور فرمودند که مرادبیگ توپ‌چی‌باشی با توپ‌چیان... در تسخیر قلعه... اهتمام... نمایند. (والداصفهانی ۶۲۴)

توپ‌چی‌باشی‌گری، توپچی‌باشی‌گری t.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) فرمان‌دهی توپ‌چیان: رحیم‌سلطان... در آن روز به منصب توپ‌چی‌باشی‌گریِ مَزو سرافراز گردید. (مروی ۸۲۲)

توپ‌خانه tup-xāne [تر.فا.] (اِ.) (نظامی) ۱. یکی از رَسته‌های نظامی که افراد آن با توپ کار می‌کنند. ← توپ[۱] (مِ. ۲): اینها را هم که بعد ساخته‌بودند، توپ‌خانهٔ عراقی‌ها خراب کرده‌بود. (گلشیری[۱] ۹۳) ○ قشون از سواره و پیاده و جزایری و توپ‌خانه... به مدافعه می‌پرداختند. (کلانتر ۱۶) ۲. محل استقرار توپ‌ها: یک‌صدوچهارده تیر توپ... از توپ‌خانهٔ مبارکه شلیک کردند. (افضل‌الملک ۱۵)

توپ‌دار tup-dār [تر.فا.] (صف.) (نظامی) دارای توپ؛ مجهز به توپ: کشتی‌های توپ‌دار.

توپر tu-por (صـ.) ۱. دارای درون آکنده از چیزی؛ مقِ. توخالی: دایرهٔ توپر، لاستیک توپر. ○ طرف توخالی [قاپ] اسب و طرف توپرش... خر بود. (شهری[۲] ۳/۳۶۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) نیرومند؛ قوی: اگر بازی‌کن توپری بود، به این آسانی زمین نمی‌خورد. ۳. (گفتگو) (مجاز) فربه و چاق: گونه‌های توپرش به سرخی می‌زد. (علی‌زاده ۲/۳۴۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) دارای دانش و تجربهٔ زیاد: آدم توپری است، من خیلی چیزها از او آموخته‌ام.

توپ‌رسانی tup-re(a)s-ān-i [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) در ورزش‌های گروهی، به‌ویژه فوتبال، پاس دادن توپ به یاری که در موقعیت بهتر برای گل زدن قرار دارد.

توپ‌ریز tup-riz [تر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) سازندهٔ توپ. ← توپ‌ریزی: علی‌دوست‌بیگ... را با چند نفر استادان توپ‌ریز و گلوله‌ریز... مرخص... فرمود. (مروی ۹۱۲)

توپ‌ریزی t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) ساختن توپ با ریختن فلز گداخته در قالب مخصوص آن. ← توپ (مِ. ۲): توپ‌چی‌باشی... در شهر ایروان... به توپ‌ریزی مشغول باشد. (اسکندربیگ ۶۴۵)

توپک tup-ak [تر.فا.] (مصغ. توپ، اِ.) ۱. توپ کوچک؛ گلوله‌ای کوچک به‌شکل توپ. ۲. در قالی‌بافی، کلافی از نخ که از چوب بالایِ دار آویخته می‌شود تا دراختیار بافنده باشد.

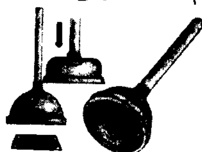
توپ‌کش tup-keš [تر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) آن‌که توپ حمل می‌کند. ← توپ‌کشی.

توپ‌کشی t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل حمل توپ: رعایای آن محل را... امان داده، از مؤاخذهٔ ایشان، به اخذ سیورسات و توپ‌کشی اکتفا کردند. (استرآبادی: جهان‌گشای‌نادری ۷۳)

توپ‌گیر tup-gir [تر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) جایی که به‌راحتی مورد اصابت گلولهٔ توپ قرار می‌گیرد: اصل قلعه را به‌طریقی هندسی به‌قسمی بنا کرده‌اند که توپ‌گیر نیست و هرچه توپ بزنند، به کوه می‌خورَد. (شوشتری ۶۰)

توپ‌گیری t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) ۱. در ورزش‌های گروهی، مهارت بازی‌کن در گرفتن توپی که به او پاس می‌دهند. ۲. در والیبال، مهارت بازی‌کنان در گرفتن توپی که به‌شکل آبشار می‌زنند.

توپوز topoz [تر.، = دبوس] (اِ.) ۱. وسیله‌ای با سر لاستیکی و دستهٔ چوبی برای پاک کردن چاهک حمام، دست‌شویی، و مانند آنها.



۲. (مجاز) قسمت برجستهٔ هرچیز: توپوز زودپز شکسته، باید عوضش کنیم. ۳. (قد.) گرز آهنی یا چوب‌دستی کلفت و گره‌دار: قراخان‌خان، توپوز را در بند فتراک محکم کرده، دست بر قبضهٔ تیغ کرده. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۱) ○ روزی دو نفر کنیز مقبول را به‌قتل آورد به‌ضرب توپوز. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۰) ○ بعضی گویند: توپوزی بر خود و مغزش زد که سلمعه‌اش تصور یافته. (اسکندربیگ ۵۶)

توپوزی tu-puz-i (صنـ.، اِ.) (گفتگو) ۱.

ضربه‌ای که به پوز بزنند؛ تودهنی: **یک توپوزی به او زد که خون از دماغش سرازیر شد.** ۲. (مجاز) سخن تند و تحقیرآمیز: **جواب هر اشتباهی را با توپوزی می‌دهد.** (دیانی ۱۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. تودهنی خوردن: **حرف زیادی نزن، توپوزی می‌خوری.** ۲. (مجاز) سخن تند و تحقیرآمیز شنیدن: **حاجی... آن‌جا توپوزی خورد، چون امر به خودش مشتبه شده‌بود.** (هدایت[۳] ۸۷) نیز ← پوز.

توپوگرافی topog[e]rāfi [فر.: topographie] (اِ.) (علوم‌زمین) ← نقشه ▫نقشهٔ توپوگرافی.

توپول topol (صـ.) (گفتگو) تپل ←.

توپول‌موپول t.-mopol [= تپل‌مپل] (صـ.) (گفتگو) تپل‌مپل ←.

توپولوژی topoloži [فر.: topologie] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به‌بررسی تغییرشکل سطح و حجم هندسی اجسام می‌پردازد. این تغییرشکل معمولاً براثر کشیدن، فشردن، و خم کردنِ جسم به‌وجود می‌آید، بدون آن‌که در جسم گسستگی یا پیوستگی ایجاد شود یا چیزی به آن افزوده یا از آن کاسته شود.

توپولی topol-i (صـ.) (گفتگو) تپلی ←: **چون... چاق و توپولی بودم، غالباً طرف توجه واردینِ خانه می‌گردیدم.** (مشفق‌کاظمی ۸۲)

توپی tup-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به توپ) ۱. گِرد؛ کروی مانند توپ. ← توپ (مِ ۱): **زیر ریش توپی و قشنگ خود، همیشه یک کراوات تمیز مشکی می‌زد.** (آل‌احمد[۷] ۱۵۶) ۲. (ورزش) انجام‌شونده با توپ: **ورزش‌های توپی.** ۳. (اِ.) درپوش چوبی یا لاستیکی برای بستن سوراخ حوض و مانند آن: **صبح زود بلند شدم تا خودم آب حوض را تازه کنم... توپی‌اش محکم شده‌بود.** (گلشیری[۳] ۵۸) ۴. (فنی) قسمت میانیِ چرخ که روی محور قرار می‌گیرد. ۵. (فنی) هر قطعهٔ گِرد یا کروی.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← توپ • توپ آمدن. نیز ← قپی • قپی آمدن: **برای این‌که به دلم قوّتی بدهم، پیش خودم از این توپی‌ها می‌آمدم.** (به‌آذین ۶۳)

توپیچ tu-pič (صـ.) (فنی) لوله و اتصالی که درداخلش رزوه باشد؛ دارای رزوه درداخل: **لولهٔ توپیچ.**

توپیچ‌روپیچ t.-ru-pič (صـ.، اِ.) (فنی) یکی از اتصالات لوله‌کشی با دو سر هم‌اندازه، یکی با رزوهٔ داخلی و دیگری با رزوهٔ خارجی.

توپیدن tup-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.: توپ) (گفتگو) پرخاش کردن؛ تشر زدن: **توپید به آنها: ... لوس‌بازی دیگر بس است، بروید سر کلاس.** (مرادی‌کرمانی ۷۷) ○ **عباس... به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند.** (هدایت[۵] ۹۴)

توت tut [آرا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک، سفیدرنگ، نرم، آب‌دار، و شیرین. ۲. درخت این میوه که از برگ‌های آن برای تغذیهٔ کِرم ابریشم استفاده می‌شود: **به محلتی رفته‌بود به طلب برگ توت ازبرای کِرم فیله.** (جامی[۸] ۲۹۱)

▫ ~ **سیاه** (گیاهی) ۱. شاه‌توت ←: **آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است؟/ یا توت سیاه است که بر جامه چکیده‌ست؟** (سعدی[۳] ۴۳۴) ۲. نوعی توت به‌رنگ سیاه که معمولاً شیرینی آن از توت سفید کمتر است.

▫ ~ **فرنگی** (گیاهی) توت‌فرنگی ←.

توتالیتاریسم totālitārism [فر.: totalitarisme] (اِ.) (سیاسی) شیوهٔ حکومت توتالیتر؛ کل‌گرایی؛ اقتدارگرایی؛ تمامیت‌خواهی.

توتالیتر totāliter [فر.: totalitaire] (صـ.) (سیاسی) ویژگی نوعی رژیم سیاسی، مدعی حفظ منافع کل جامعه، معمولاً با زیربنای ایدئولوژیک یا تک‌حزبی و بی‌اعتنا به آزادی‌های فردی؛ کل‌گرا؛ اقتدارگرا؛ تمامیت‌خواه: **حکومت‌های توتالیتر، رژیم‌های توتالیتر.**

توت‌پزان tut-paz-ān [آرا.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) زمان

رسیده شدن توت که با گرمیِ هوا همراه است: **باد توت‌پزان، هفته‌ای دو روز می‌وزید و پوست‌ها سوخته بود.** (آل‌احمد[6] ۲۹۱)

توتری tutari [= تودری] (اِ.) (قد.) (گیاهی) قدومه ← : **بگیرد صد درم‌سنگ توتری لعل و صد درم‌سنگ توتری سپید و... به‌هم بکوبد.** (فخرمدبر ۲۲۸)

توتستان tut-estān [آرا.فا.] (اِ.) جایی که در آن، درخت توت فراوان است؛ باغ توت: **ازجمله کارهای شایسته، اول ساختن مسجد بود... بعداز او پل‌سازی... بعد... درخت و باغ امثال توتستان.** (شهری[2] ۹۱/۲)

توت‌فرنگی tut-farang-i [آرا. از فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکیِ قرمزرنگ، نرم، معطر، و آب‌دار که دانه‌های مایل به زرد دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، کاشتنی، و خودروست.



توتک tutak (اِ.) ۱. نوعی نان: **عمه‌قزی... از جیب گشاد پاچینش نان پادرازی و توتک و نبات... و خرما درمی‌آورد.** (علوی[3] ۴۵) ۲. (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز بادی: **ارغنون و نی و قانون بَرَد از دل شک را/ ساز کن توتک و طنبور و نی و تنبک را.** (میرنجات‌اصفهانی: مشحون ۳۶۷)

توتم totem [انگ./ فر.: totem، از زبان بومی سرخ‌پوستان] (اِ.) (جامعه‌شناسی) حیوان، گیاه، یا شیئی که درمیان اقوام بدوی مورد توجه، احترام، و تقدیس است، و اقوام بدوی میان آنها و نیاکانشان به رابطه‌ای خاص قائل هستند: **سرقبیله چون از توتم گرگ‌ها بود، اسمش را عمه‌گرگه گذاشته‌بودند.** (هدایت[6] ۱۳۳)

توتمیسم totemism [فر.: totémisme] (اِ.) ۱. پرستش توتم. ۲. مجموعهٔ اعتقادات و اعمال دینی مبتنی بر توتم.

توتو[1] tu-tu (قـ.) (قد.) لابه‌لا؛ تودرتو: **زنگار گرفت در بَرَم توتو دل/ آرام نمی‌کند دَمی بی او دل.** (خواری: نزهت ۲۲۸) ○ **لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده/ توتو سلَب زرد بر آن روی فتاده.** (منوچهری[1] ۱۴۸ ح.)

توتو[2] tutu (اِ.) (کودکانه) پرنده: **توتو را ببین چه نوک قرمز قشنگی دارد!**

توتون tutun [تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله با بوی تند و نامطبوع و اثر سمّیِ شدید که سمِّ آن از همهٔ بافت‌های پوششیِ بدن جذب می‌شود. از برگ‌های آن برای تهیهٔ سیگار و تنباکو استفاده می‌شود.

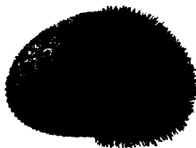
توتون‌فروش t.-foruš [تر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که توتون می‌فروشد؛ فروشندهٔ توتون.

توتون‌فروشی t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل توتون‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، توتون می‌فروشند: **کلاه‌دوزی،... توتون‌فروشی، و پلویی... در اولِ بازار... بود.** (شهری[2] ۴۳۵/۱)

توتی tuti [= طوطی] (اِ.) (قد.) (جانوری) طوطی ← : **مدح تو خواهم نه هم‌چون شاعران و منشیان/ دارد از آوای زاغان توتی طبعم ابا.** (جامی[9] ۷)

توتی tut[t]i [فر./ انگ.: tutti، از ایتا.] (اِمص.) (موسیقی) طنین‌انداز شدن و به‌صدا درآوردن هم‌زمان همهٔ صداها یا سازها.

توتیا tutiyā (اِ.) ۱. (جانوری) جانور دریایی با بدن مدور که در سطح بدن آن، خارهای آهکی وجود دارد و در بستر دریا زندگی می‌کند.



۲. (شیمی) اکسید روی که از آن به‌عنوان سرمه استفاده می‌کنند: **می‌ترسم این گَرد، توتیای چشم ما نباشد.** (میرزاحبیب ۹۷) ○ **گر دهد دستم، کشم در دیده هم‌چون توتیا/ خاک راهی کان مشرّف گردد از اَقدام دوست.** (حافظ[1] ۴۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) نرم شدن

و سوده شدن و تبدیل به گَرد شدن: تا جمجمهٔ ما خُرد نشود و استخوان‌های تن ما توتیا نگردد، باز صلاح نیست که ما باهم جنگ کنیم. (قاضی ۷۱۸) ○ آن‌که عالم داشت درزیر نگین/ این زمان شد توتیا زیر زمین. (عطار[۴] ۱۴۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) نرم کردن و سودن؛ تبدیل به گَرد کردن: سپهر از کج‌روی‌ها توتیا کرد استخوانم را/ چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا بلشم؟ (صائب[۱] ۲۶۹۳) ۲. به‌عنوان توتیا (مِ. ۲) به‌کار بردن؛ سرمه کردن: ای آسمانت کرده زمین‌بوس و تا ابد/ هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. (خاقانی ۸۴۹ ح.)

توث tus [معر. از آرا.: توت] (اِ.) (قد.) (گیاهی) توت ←: وصل شاخِ آبی [= بِه] به سیب و سیب به آبی و توث به خرتوث. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۸/۲)

توثه tuse [عر.: توثة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) زائدهٔ گوشتی در پلک چشم: توثه را که در چشم پدید آید به صناره بگیرند به‌آهستگی و چرب‌دستی. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]: صناره)

توجع tavajjo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دردمند و ناراحت شدن؛ ناله و زاری کردن یا اظهار تأسف کردن: من باری خود را مصیبت‌زده کردم و توجع و تحسر سود نخواهد داشت. (نصرالله‌منشی ۱۲۴)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.لـ.) (قد.) توجع ↑: بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت: اگر بازفروختندی ما را، هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. (بیهقی[۱] ۴۶۵)

توجه tavajjoh [عر.] (اِمصـ.) ۱. با علاقه روی آوردن به امری و پرداختن یا فکر کردن به آن، یا دقت و علاقه و اعتنا داشتن به آن: توجه به حقوق‌بشر و اصل عدالت... اولین بار به‌وسیلهٔ مسلمین عنوان شد. (مطهری[۴] ۱۲۴) ۲. بادقت گوش دادن یا نگاه کردن: بچه‌ها! توجهتان به تخته‌سیاه و حرف‌های معلم باشد. ۳. (مجاز) لطف؛ مهربانی: بابت توجه شما ممنونم. امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم. ۴. (تصوف) روی کردن با تمام وجود به‌سوی حق و روی گرداندن از غیر حق: در مزار آخرین، متوجهِ قبله نشستم و در آن توجه، غیبتی افتاد. (جامی[۸] ۳۹۰)

● ~ دادن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) دقت و علاقهٔ کسی را به امری جلب کردن: شما را به این نکته توجه می‌دهم. ○ با صدای بلند به زن توجه داد. (پارسی‌پور ۱۰۳) ○ غرض از طرح این موضوع توجه دادن به این نکته است که حساب جزء غیراز حساب کل است. (مطهری[۵] ۱۴۶)

● ~ داشتن (مصـ.لـ.) ۱. توجه (مِ. ۱) ←: مادرش حس می‌کرد که روزبه‌روز بیش‌تر تکیده می‌شود. خود او به این مسئله توجهی نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۲) ۲. توجه (مِ. ۲) ←: می‌خواهم بگویم بیش‌تر مواظب خودتان باشید، توجه دارید؟ (← میرصادقی[۱] ۱۶)

● ~ کردن (مصـ.لـ.) ۱. توجه (مِ. ۱) ←: به منفعت عام توجه کنند و دست از غرض‌های... خود بشویند. (خانلری ۳۲۳) ○ آقایان! چه توجهی به حال... ضعیفان کرده‌اید؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۸) ۲. توجه (مِ. ۲) ←: همهٔ حواسم به تابلوهای سالن بود. توجه نکردم سخن‌ران چه گفت. ۳. مراقبت کردن: از مرکب‌ها خوب توجه کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۹)

توجهات tavajjoh.āt [عر.، جِ. توجّه] (اِ.) لطف‌ها؛ مهربانی‌ها. ← توجه (مِ. ۳): مورد توجهات خاص ائمهٔ اطهار گردیده‌ام. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶)

توجه‌انگیز tavajjoh-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) جلب‌کنندهٔ دقت و علاقه: نکتهٔ توجه‌انگیز. (شهری[۲] ۱۹۲/۲)

توجیبی tu-jib-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ← پول ▫ پول توجیبی.

توجیه to[w]jih [عر.: تَوجیه] (اِمصـ.) ۱. درست جلوه دادن کار یا سخنی با آوردن توضیح و تفسیر یا تعبیر؛ دلیلِ درست بودنِ کار یا سخنی را بیان کردن: خواست شرحی در توجیه مرگ نابه‌هنگام خود به‌جا گذارَد. (قاضی ۴۰۰) ۲. (اِ.) آنچه علت و سبب چیزی را بیان می‌کند: من نمی‌توانستم توجیهی برای آن بیابم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۱) ۳. (ادبی) در قافیه، حرکت حرف ماقبلِ

رَوِیِ ساکن، مثلاً اگر «پسر» کلمهٔ قافیه باشد، «ر» رَوی، «س» حرف ماقبلِ آن، و فتحهٔ «س» توجیه است. ۴. (ادبی) محتمل‌الضدین ← . ۵ (دیوانی) حوالهٔ دیوانی: کسی را از کسی طلبی و توجیهی و تخصیصی درکار نبود. (نطنزی ۵۷) ○ از ابتدای توشقان‌ئیل توجیهات ایشان را... به تخفیف... مقرر داشتیم. (ازفرمان‌شاه‌عباس: فلسفی ۳۶۹/۲ چ ۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) علت امری را فهمیدن: من هنوز توجیه نشده‌ام که چرا نباید ماشین را روغن‌کاری کرد.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. توجیه (مِ. ۱) ←: معتقدین... آن اقوال او را... تفسیر و توجیه کرده‌اند. (مینوی[۳] ۴۳) ○ شاید که در بیتی دو صفت کند که در بیت دیگر به‌عکس آن توجیه کند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۹) ۲. (مصـ.ل.) (دیوانی) حواله کردن دیوان پولی را به مردم که ازبابت حقوق دیوانی پرداخت کنند: من توجیه می‌کنم از هر خانه یک تومان گرفته... جمع می‌کنیم... زر حواله می‌کنی و مردم زر می‌آورند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۴)

□ ~ **کردنِ نقشه** (جغرافیا) تعیین کردن جهات جغرافیاییِ نقشه با جهات جغرافیایی برروی زمین: نقشه را با زمین توجیه کنید.

□ **کسی را ~ کردن** علت امری را به او فهماندن: کارمندان را توجیه کنید تا مقررات را درست اجرا کنند.

توجیه‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه قابل تعبیر و تفسیر است، یا می‌توان دلایل درستی آن را بیان کرد: خودشان هم می‌دانند که این اشتباه توجیه‌پذیر نیست.

توجیه‌گر to[w]jih-gar [عر.فا.] (صـ.) آن‌که یا آنچه برای درستیِ کار یا سخنی، دلایلی می‌آورَد یا می‌تراشد؛ توجیه‌کننده: ضدمذهبها می‌گویند: دین... توجیه‌گر مظالم و تبعیضات است. (مطهری[۱] ۱۸۶)

توجیه‌نامچه to[w]jih-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (دیوانی) نوشته‌ای که به‌موجب آن، پولی بابت حقوق دیوانی دریافت می‌شد: توجیه‌نامچه را به‌مُهرِ کلانتر رسانیده، ازآن‌قرار ارباب حوالات بازیافت نمایند. (رفیعا ۴۲۲)

توجیهی to[w]jih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توجیه) ویژگی آنچه برای آشنا کردن شخص یا گروهی با اموری خاص، یا فهماندن مطلبی به آنها باشد: جلسهٔ توجیهی، دوره‌های توجیهیِ فرمان‌دهان با طرح‌های نوین، دورهٔ توجیهی برای اجرای سرشماری.

توچال to[w]čāl (اِ.) جایی در کوهستان که یخ به‌طور طبیعی در آن جمع می‌شود.

توچتری tu-čatr-i [فا.سنسـ.فا.] (اِ.) (منسوخ) وسیلهٔ زینتی به‌شکل گردن‌بند که زنان روی پیشانی به‌صورت چتری می‌انداختند: توچتری رامیان‌درمیانِ چتر زلف می‌زدند. (کتیرایی ۱۷۸)

توحد tavahhod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یگانگی؛ وحدت: نظام هر کثرتی به‌وجهی از تألیف تواند بود که مقتضیِ نوعی از توحد باشد. (خواجه‌نصیر ۲۰۶)

توحش tavahhoš [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌حالت دور از تمدن بودن یا زندگی کردن؛ وحشی بودن؛ وحشی‌گری؛ مقـِ. تمدن: پروردگار... مرا از حال توحش به حال آدمیت بازگردانده‌است. (قاضی ۶۰۴) ۲. (قد.) وحشت داشتن؛ بیم و ترس داشتن: این توحش و پریشانی و گرهِ تعبس بر پیشانی چیست؟ (وراوینی ۳۲۸)

توحید to[w]hid [عر.: تَوحید] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) یگانه دانستن خداوند؛ اقرار به یگانگی خداوند؛ یکتاپرستی: ما در مباحث توحید... دربارهٔ مفاد این آیهٔ کریمه بحث کرده‌ایم. (مطهری[۱] ۱۶) ○ سخن هیچ بهتر ز توحید نیست/ به ناگفتن و گفتن ایزد یکی‌ست. (فردوسی[۳] ۹۰۲) ۲. (ادیان) یکی از سه اصل اعتقادیِ مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که خدا یکتاست. ← اصول □ اصول دین. ۳. (اِ.) اخلاص (مِ. ۴) ←. ۴. (تصوف) مرحله‌ای از سلوک، که در آن، سالک ذهن خود را از هرچه غیر حق است، خالی می‌کند

و جز به خداوند، به چیزی توجه ندارد: بعدازاین، وادیِ توحید آیدت/ منزل تفرید و تجرید آیدت. (عطار[۲] ۲۰۹) ○ درِ توحید بر وی بگشایند تا بداند و ببیند و شناسا گردانَدش تا بشناسد که کار به خداوند است. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۸) ۵. یکی کردن یا یکی شدن؛ اتحاد: توحید مساعی.

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) برزبان آوردن «لااله‌الاالله» برای اقرار به یگانگی خداوند: اگر کسی صد سال عبادت کند که توحید نه پاک گوید و اعتقاد نه درست دارد، همه باد باشد. (احمدجام ۲۷)

□ **کلمهٔ** ~ لااله‌الاالله: لااله‌الاالله... کلمهٔ توحید است و در اذان دو بار و در اقامه یک بار گفته می‌شود. (معین: لااله‌الاالله)

توحیدخانه t.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، محلی شبیه خانقاه که درویشان در آن جمع می‌شدند: درویشان و صوفیان در توحیدخانه جمع و به ذکر... اشتغال [داشتند.] (سمیعا ۱۸) ○ صوفیان هر عصر به توحیدخانه حاضر شده، مشغول ذکر شوند. (رفیعا ۳۰۸)

توحیدی to[w]hid-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توحید) مربوط به توحید (مِ.۱)؛ مبتنی بر یگانه‌پرستی: آیین زردشت دراصل آیینی توحیدی بوده‌است. (مطهری[۵] ۶۵)

توخالی tu-xāli [فا.عر.] (صـ.) ۱. آنچه درونش خالی است؛ پوک؛ میان‌تهی؛ مقـِ. توپر: آجر توخالی. ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ پوچ: حرف‌های قلنبه می‌زند، ولی توخالی است. (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ○ او را به... یک‌مشت حرف‌های توخالی امیدوار می‌نمودند. (مستوفی ۳۴۴/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که برخلاف ظاهر یا ادعایش علم و اطلاعی ندارد: گولِ آن ظاهرش را نخور. توخالی است، به حرفهایش اهمیت نده.

توختن tuxt-an (مصـ.م.، بمـ.: توز) (قد.) ۱. ادا کردن؛ پرداختن: بسیار بندگان را آزادکرد و اوام‌های مفلسان بتوخت. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۰) ○ بتوزیم وام کسی‌کش درم/ نباشد دل خویش دارد به غم. (فردوسی[۳] ۱۸۷۲) ۲. خواستن؛ جستن: نبرد آزمودند و کین توختند/ چپ‌وراست بر یک‌دگر دوختند. (دقیقی: اشعار ۱۷۳) ۳. گزاردن؛ ورزیدن: عدل توزیم و عبادت آوریم/ باز هر شب سوی گردون بریریم. (مولوی[۱] ۲۱۱/۱) ○ اگرچه دلش بر رامین همی‌سوخت/ ز رشک رفته کین دل همی‌توخت. (فخرالدین‌گرگانی ۴۴۸) ○ بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای/ بری و آری و توزی و کاری و دروی. (منوچهری[۱] ۱۲۷)

توخشتی tu-xešt-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) تازه‌متولدشده: قباچه‌ها راکوچک و بزرگ می‌دوختند آن‌چنان‌که به تنِ نوزاد توخشتی تا بچهٔ سه‌چهارساله می‌خورد. (کتیرایی ۱۵) نیز ← خشت □ به خشت افتادن.

توخی tavaxxi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خواستن؛ طلب کردن: در التزام خدمت و تحری مراضی و توخی مباغیِ او مثال داد. (جرفادقانی ۱۹۵)

تود tud [آرا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) توت ←: اگر بر جامه‌ای نشان تود سفید رسیده‌بُوَد، چون به برگ تود سیاه بشویند، پاک شود. (حاسب‌طبری ۶۱)

تودار tu-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که اندیشه و احساسات خود را بیان نمی‌کند؛ خویشتن‌دار: سرشتی داشت نرم و آزرمگین و تودار. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ۲. مرموز: آدم توداری است. هیچ‌وقت از کارش سر درنمی‌آورم. ○ مردکی... از توی آینه به من خیره شده‌بود. قیافه‌ای که... حالم را بهم می‌زد، قیافهٔ راحت و تودار. (میرصادقی[۸] ۱۶۰)

تودد tavaddod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوستی؛ محبت: بدین تودد، حقی گزارده شود و ما را زیانی ندارد. (نصرالله‌منشی ۱۰۸)

تودری[۱] tudari [= توتری] (اِ.) (قد.) (گیاهی) قدومه ←: تخم گزر و تخم شلغم... و تودری... و سپندان... با انگبین بیامیزد و... بخورَد. (حاسب‌طبری ۱۰۵)

تودری[۲] tu-dar-i (صنـ.، اِ.) (فنی) صفحه‌ای با روکش پلاستیکی یا چرمی، که به قسمت داخلیِ درِ اتومبیل نصب می‌شود؛ رودری.

تودل‌برو tu-del-bo-ro[w] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که توجه و علاقهٔ دیگران را به‌سوی خود جلب می‌کند؛ دوست‌داشتنی؛ جذاب: **به‌قدری خون‌گرم و تودل‌برو... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش نیاید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶)

تودلی tu-del-i (صند.، اِ.) ۱. آنچه از امعاواحشای جانوران برای تهیهٔ خوراک استفاده می‌شود: **تودلی مرغ.** ۲. (گفتگو) آنچه به‌صورت جنین است: **دیگر برایمان برهٔ تودلی نیاوردی؟** (← میرصادقی[۵] ۳۵) ۳. (فنی) تیرهای فلزی، که به‌صورت ضربدری درداخل کلاف‌های بدنهٔ خودروهای بزرگ قرار می‌دهند تا استحکام بیش‌تری داشته‌باشد.

تودماغی tu-damāq-i (صند.) (گفتگو) ۱. ویژگی صدایی که براثر گرفتگیِ بینی، به‌صورت خفه و بم ادا می‌شود: **گورکن‌ها به آواز تودماغی... خاک و کلوخ به‌روی جسد می‌ریزند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۲) ۲. (ق.) به‌حالت خفه و گرفته: **تا مرا دید، تودماغی اما شمرده گفت:...** . (محمدعلی ۲۱۲) ○ **[او] علاوه‌بر زشتی و بی‌ریختی، تودماغی هم حرف می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۱)

تودوزی tu-duz-i (اِ.) (فنی) ۱. روکش‌های صندلی، سقف، و مانند آنها درداخل خودرو: **امروزه در خریدن اتومبیل، به نوع کارخانه... رنگ، و تودوزی... آن توجه می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۴۷/۲) ۲. (حامص.) دوخت و نصب این لوازم: **بعضی تعمیرگاه‌ها تودوزی اتومبیل را هم انجام می‌دهند.**

توده tude (اِ.) ۱. آنچه به‌صورت انباشته و انبوه است: **اتوبوس سیمی خراب می‌شود و توی تودهٔ شن می‌نشیند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ○ **لختی آرد بیارد... تا هرکس از آن توده بردارند و نگاه دارند.** (حاسب‌طبری ۶۴) ۲. انبوه مردم یک جامعه؛ مردم عادی: **همین یک مقاله چنان در جامعه طنین‌انداز شد که تمام توده را به‌هیجان انداخت.** (علوی[۲] ۱۰۶) ۳. (سیاسی) نام حزبی کمونیستی در ایران.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) روی هم انباشته شدن: **همهٔ کاغذها... روی میز توده شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) روی هم انباشته کردن: **گندم را در خرمن توده‌کرده‌بود.** ○ **ز برگستوان و ز رومی کلاه/ یکی توده کردند تا چرخِ ماه.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۱)

□ ~ٔ **هوا** (علوم‌زمین) قسمت بسیار عظیمی از هوا که در سراسرِ آن، دما و رطوبت تقریباً یک‌سان است.

توده‌ای t.-'(y)-i (صند.، منسوب به توده) ۱. مربوط به مردم عادی جامعه: **امروز مشکل مسکن به یک مشکل توده‌ای تبدیل شده‌است.** ۲. (سیاسی) عضو حزب تودهٔ ایران.

تودهنی tu-dahan-i (صند.، اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی می‌زنند: **با یک تودهنی، دو دندانش را شکست.** ۲. (مجاز) سرزنش، مجازات، یا تنبیه.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. وارد شدن ضربه‌ای به دهان کسی: **به‌خاطر تودهنی‌ای که خورده‌بود، از دوستش شکایت کرد.** ۲. (مجاز) سرزنش، مجازات، یا تنبیه شدن: **خیلی مشکل است این مردم به این سهلی ساکت شوند تا یک تودهنیِ درستی نخورند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) ○ **عجزه از بردن اسم نان تودهنی می‌خوردند.** (شوشتری ۳۹۱)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. وارد کردن ضربه‌ای به دهان کسی: **چنان تودهنی‌ای به او زدم که دهانش پُر از خون شد.** ۲. (مجاز) سرزنش، مجازات، یا تنبیه کردن: **هرکس مخالفت می‌کرد، به او تودهنی می‌زدند.** ○ **چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد. هرکه نتق کشید، تودهنی زد.** (هدایت[۳] ۳۲)

تودیع to[w]di' [عر.: تَودیع] (اِمصـ.) وداع کردن؛ خداحافظی کردن: **برای تودیع با سربازان باهم به سر صف نظامیان رفته، از همکاری... افسران اظهار امتنان کردم.** (مستوفی ۴۹۴/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) تودیع ↑: **با دوستان تودیع کردم و سوار قطار شدم.** ○ **کوس رحلت بکوفت دست اجل/ ای دو چشمم وداعِ سر بکنید ـ ای کف دست و ساعد و بازو/ همه تودیعِ یک‌دگر بکنید.**

(سعدی[۲] ۶۶)

تودیع‌کنان t.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال خداحافظی و وداع: **تودیع‌کنان. رویم را بوسید.** (شهری[۳] ۳۱۷)

تور[۱] tur [تر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای لطیف از نخ یا ازجنس دیگر با سوراخ‌های ریز که معمولاً اشیا از پشت آن نمایان است و برای پرده و جامه یا پوششِ دیگری به‌کار می‌رود: **جلو آن را پرده‌ای از تور نازک ابریشمی کشیده‌بودند.** (هدایت[۹] ۱۴۹) ۲. وسیله‌ای برای صید ماهی یا شکار دیگر که از ریسمانِ محکم می‌بافند: **تور ماهی‌گیری. ○ ماهی که با تور از دریا می‌گیرند، میان این حوض می‌اندازند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۴) ۳. آنچه از رشته‌های نازک فلز (سیم) و جز آن با تاروپود فاصله‌دار بافته شده و برای صافی کردن یا غربال کردن و مانند آنها به‌کار می‌رود: **تور سیمیِ الک.** ۴. (ورزش) قطعه‌ای ازجنس تور که در وسط بعضی زمین‌های ورزشی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون جهت جدا کردن دو قسمت زمین برای هریک از تیم‌ها استفاده می‌شود. ۵. (ورزش) قطعه‌ای ازجنس تور که در دروازه‌های فوتبال، هندبال، حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **توپی که این بازی‌کن شوت کرد، تور دروازهٔ حریف را لرزاند.** ۶. (قد.) ظرف: **پاره‌ای آب در توری سنگین [= سنگی] کند و ده مثقال عنبر بریده بر وی افکنَد و بر سر آتش... نهد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۶)

○ **~ انداختن** ۱. تور صیادی پهن کردن یا در آب رها کردن برای صید: **صیاد تور انداخت و چند ماهی صید کرد.** ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) برای به‌دست آوردن چیزی یا رسیدن به امری، لوازم و زمینه‌هایی فراهم کردن: **خانم... به‌هوای دیدن بچه‌ها... به خانهٔ شوهر سابق... خودش رفت‌وآمد می‌کرد و تور می‌انداخت.** (آل‌احمد[۳] ۵۶)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) □ به تور انداختن (مِـ.۲) ←: **دیشب چه تکه‌ای تور زدیم!** (چهل‌تن[۲] ۱۲۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) □ به تور انداختن (مِـ.۲) ←: **می‌توانی یک‌همچین مردهایی را تور کنی.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۱)

□ **به ~ انداختن** ۱. با تور صید کردن: **ماهی را به تور انداخت.** ۲. (گفتگو) (مجاز) با کلام و رفتار، کسی را رام کردن یا فریب دادن معمولاً به‌منظوری خاص: **می‌توانم بیژن را برایت به تور بیندازم.** (دانشور ۲۲۲)

□ **به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) □ به تور انداختن (مِـ.۲) ↑: **خیلی برایش دانه ریخته‌بود تا به تورش زده‌بود. تکهٔ تروتمیزی بود.** (میرصادقی[۴] ۱۱۳)

□ **به ~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) نصیب یا گرفتار او شدن: **با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می‌افتد... این‌طور رفتار نکنی.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵)

□ **به ~ِ کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) برای او پیدا شدن یا به‌دست آمدن؛ نصیب او شدن: **آدم مناسبی به تورش خورده.** (حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ **راه‌بندان بود یا مسافر راه دور به تورت خورد؟** (محمدعلی ۹۳) ○ **هر روز که بیش‌تر از این معامله‌ای به تورش می‌خورد... سر از پا نمی‌شناخت.** (آل‌احمد[۷] ۵۹)

تور[۲] t. (اِ.) (قد.) ۱. توران ←: **حامی مُلک عجم، وارث و حارس مُلک ایران و تور.** (قائم‌مقام ۲۹۷) ○ **بگفت: ای خداوند ایران و تور/که چشم بد از روزگار تو دور....** (سعدی[۱] ۵۳) ۲. (صـ.) (مجاز) وحشی؛ رمنده. ← ● تور شدن. ← ● تور کردن.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترسیدن و رمیدن: **صدا بیش‌تر باعث تور شدن کبوترها می‌گردد.** (مستوفی ۳۱۱/۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ترساندن و رَم دادن: **خوردن منقل داغ به زیر شکم، یابو را تور کرده و دوتا جفتک دیگر انداخت.** (مستوفی ۴۵۱/۳)

تور[۳] t. [فر./ انگـ.: tour] (اِ.) ۱. سفر دسته‌جمعی به جاهای دیدنی، که ازطرف مؤسساتِ مسافرتی ترتیب داده می‌شود؛ سفر

گروهی: تور اروپا، تور اصفهان. ۲. (مجاز) مؤسسه‌ای که چنین مسافرتی را ترتیب می‌دهد.

تور tavar [= تبر] (اِ.) (قد.) تبر ←: اهالی قلعه تختهها و تَوَرها گرفته، به جنگ مشغول شدند. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۴/۵)

تورات to[w]rāt [عر.: تَوراة، از عبـ. = سنت، شریعت] (اِ.) (ادیان) کتاب مذهبی و مقدس قوم یهود: سید... تورات، انجیل، و قرآن را باهم مقایسه می‌کرد. (هدایت[۲] ۷۷-۷۸) ○ همهٔ کتاب‌های خدای عزوجل حق بُوَد، چون تورات و انجیل و زبور و.... (احمدجام ۲۸)

توران tur-ān (اِ.) (قد.) قلمرو فرمان‌روایی تورانی‌ها در شاهنامه و آثار کهن دیگر شامل محدوده‌های آن‌سوی آمودریا (جیحون): چو من برگذشتم ز جیحون بر آب/ ز توران به چین رفت افراسیاب. (فردوسی[۳] ۱۴۴۲)

تورانی t.-i (صند.، منسوب به توران) (قد.) ۱. از مردم توران؛ اهل توران: ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی؟/ پس‌از چندین بلا کامد ز ایران بر سر توران. (فرخی[۱] ۲۵۶) ۲. تُرک: جماعتی که درعرض راه خانهٔ کعبهٔ معظمه دخیلِ امورات باج‌وخراج می‌باشند، [مقرر شود] دیناری به هیچ وجه من‌الوجوه از جماعت ایرانی و تورانی نگرفته، مزاحمت به احوال احدی نرسانند. (مروی ۸۸۶)

توراة to[w]rāt [عر.] (اِ.) (ادیان) تورات ←: میان توراة و انجیل و قرآن، به معنی، هیچ خلاف نیست مگر به ظاهرِ لفظ. (ناصرخسرو[۷] ۵۴)

توراهی tu-rāh-i (صند.، اِ.) (گفتگو) ۱. واقع در راه و مسیرِ سفر: رستوران توراهی. ۲. (مجاز) ویژگی بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده: دوتا بچه داریم، یکی هم توراهی. ۳. (اِ.) غذای سفر: قرار شده که هرکسی برای خودش توراهی بیاوَرَد.

تورب turb [فر.: tourbe] (اِ.) (علوم‌زمین) ماده‌ای سوختنی با میزان کربن اندک که نوعی زغال‌سنگ نارس است با رنگ قهوه‌ای تا سیاه.

تورباف tur-bāf [تر.فا.] (صف.، اِ.) آنکه تور می‌بافد؛ بافندهٔ تور. ← تور[۱] (مِـ. ۱-۳).

توربافی t.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل توریاف؛ بافتنِ تور. ۲. (اِ.) جایی که در آن، تور می‌بافند.

توربوترن tu(o)rbot[e]ran [فر.: turbotrain] (اِ.) (مکانیک) قطاری با موتور توربینی و سرعت زیاد.

توربوجت tu(o)rbojet [انگ.: turbojet] (اِ.) (مکانیک) ۱. ماشینی که در آن، توربین، یک کمپرسور را می‌گردانَد. ۲. هواپیمایی که دارای چنین موتوری است.

توربوژنراتور tu(o)rbožen[e]rātor [فر.: turbogénérateur] (اِ.) (برق) ژنراتوری که با توربین بخاری، گازی، یا آبی کار می‌کند.

توربوفن tu(o)rbofan [فر.: turbofan] (اِ.) (مکانیک) ماشینی که در آن، توربین، یک یا چند دمندهٔ هوا را می‌گردانَد.

توربین turbin [فر.: turbine] (اِ.) (مکانیک) ماشین مولّد برق که با نیروی برخورد آب، غبار، گاز داغ، یا باد به پره‌های گردندهٔ آن، به‌حرکت درمی‌آید.

☞ ○ ~ِ **آبی** (مکانیک) توربینی که با نیروی آب می‌گردد.

○ ~ِ **بادی** (مکانیک) توربینی که با نیروی باد می‌گردد.

○ ~ِ **بخار** (مکانیک) توربینی که با نیروی بخار آب می‌گردد.

○ ~ِ **گازی** (مکانیک) توربینی که درنتیجهٔ انبساط گاز (معمولاً گازهای حاصل از احتراق) به‌چرخش درمی‌آید و در نیروگاه‌ها از آن برای تولید برق استفاده می‌کنند.

تورط tavarrot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخت گرفتار شدن؛ گیر کردن؛ در مهلکه افتادن: اگر کسی بُوَد که از تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد... ازجملهٔ زندیقان بُوَد. (جامی[۸] ۱۰)

تورع tavarro' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پرهیزگاری؛ پاک‌دامنی: جهانیان را به اظهار تورع... بستهٔ فریب خویش می‌کنی. (وراوینی ۲۵۱)

تورفتگی tu-raft-e-gi (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) به‌طرف داخل فرورفتن چیزی: تورفتگی سپر ماشین زیاد نبود. ○ تورفتگی عبارات در متن چاپی. ○ لولهٔ حلبی تورفتگی پیدا کرد. (مسعود ۱۰۹)

تورفته tu-raft-e (صفـ.) ویژگی آنچه به‌سبب ضربه یا فشار، بخشی از آن به درون خود خمیده شده‌باشد: بشکه‌های شکسته و تورفته. ○ خرت‌وپرت‌های کهنه و حلبی‌های مچاله و تورفته همه‌جا به‌چشم می‌خورد. ○ پیر بود... رنگ مویش خاکستری، صورت بزرگ، گونه‌های تورفته [داشت.] (هدایت[۹] ۱۶۰) 🔒 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تورق tavarroq [از عر.] (اِمصـ.) ۱. ورق زدن کتاب، مجله، و مانند آنها معمولاً ازسر تفنن یا برای آشنایی اولیه: با تورق کتاب که نمی‌توان دربارهٔ آن اظهارنظر کرد. ۲. (مواد) خاصیت بعضی‌از سنگ‌ها، مانند سنگ لوح، که سبب می‌شود بتوان آن را به‌صورت ورقه شکافت.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تورق (مِ. ۱) ←: چند کتابی را از گنجینهٔ حدیث تورق کردم. (آل‌احمد[۲] ۷۷)

تورقاق turqāq [تر.، = طورقاق = طرقاق] (اِ.) (قد.) نگهبان؛ پاسبان: شخصی در روز طوی که جملهٔ تورقاقان، مست افتاده‌بودند، کاسهٔ زرین از اردو بدزدید. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۹۱)

تورم tavarrom [عر.] (اِمصـ.) ۱. بادکردگی و بیرون‌زدگی سطح پوست یا چیز دیگر؛ آماس؛ ورم: تورم چشم‌ها براثر بی‌خوابی. ۲. (مجاز) (اقتصاد) افزایش همه‌جانبه و دائم قیمت کالاها و خدمات.

□ ~ِ **خزنده** (مجاز) (اقتصاد) تورم آرام و پیوسته.

□ ~ِ **رسمی** (مجاز) (اقتصاد) تورم ناشی از عملکرد دولت.

□ ~ِ **رکودی** (مجاز) (اقتصاد) تورم همراه‌با رکود و بی‌کاری.

□ ~ِ **ساختاری** (مجاز) (اقتصاد) افزایش قیمت‌ها به‌سبب تقاضای اضافی نسبت‌به برخی‌از کالاها و خدمات اساسی.

تورم‌زا t.-zā [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) (اقتصاد) ویژگی آنچه تورم را افزایش می‌دهد و از ارزش پول کم می‌کند: اقتصاد تورم‌زا، برنامهٔ تورم‌زا.

تورم‌زدایی tavarrom-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) (اقتصاد) ازبین بردن تورم مطابق برنامه‌های اقتصادی.

تورنسل to(u)rnosol [فر.: tournesol، از ایتا.: tornasole] (اِ.) (شیمی) نوعی معرف شیمیایی به‌حالت گَرد بی‌شکل و آبی‌رنگ، که از محلول آن در الکل، برای تعیین اسیدی بودن یا نبودن خاک و برای شناسایی اسیدها و بازها در آزمایش‌گاه استفاده می‌شود.

تورنگ turang (اِ.) (قد.) (جانوری) قرقاول ←: تورنگ، با خاصیت گرم و خشک، مفید حال سردمزاج‌هاست. (← شهری[۲] ۳۸۷/۵)

تورنمنت to(u)rnoment [انگ.: tournament] (اِ.) (ورزش) مسابقاتی بین چند تیم که معمولاً در یک رشتهٔ ورزشی و به‌صورت حذفی برگزار می‌شود: تورنمنت بین‌قاره‌ای.

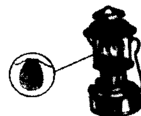
توره[۱] ture (اِ.) (قد.) (جانوری) شغال ←: خوشا به حال باغی که توره ازش قهر کند. (آل‌احمد[۶] ۱۰۰) ○ تنها من و یک شهر پُر از خصم و تو با من/ شیری و یکی دشت پُر از روبه و توره. (قطران: لغت‌نامه[۱])

توره[۲] t. [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. قاعده، قانون، و به‌ویژه یاسای چنگیزی: در تورهٔ سلاطین چنگیزی، پادشاه را خان می‌نامند. (اسکندربیگ ۵۴۹) ○ کافهٔ مهمات و معاملات شرع و توره را به یک‌دیگر ممزوج و مخلوط ساخته. (نظامی‌باخرزی ۱۴۴) ۲. درنزد ترکان، شاه‌زاده؛ خان‌زاده: سی نفر تورهٔ ازبک را با سلاطین گرفتار [کردند.] (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۲) ۳. قطعه‌های چوب و آهن که در جنگ با قلاب و

زنجیر به‌هم می‌پیوستند و سپاهیان درپشت آن قرار می‌گرفتند: **از هردو جانب کنار آب را به توره و جر مضبوط ساخته، رایت مخالفت و مدافعت یک‌دیگر برافراختند.** (واله‌اصفهانی ۶۱)

توری[1] tur-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به تور) **۱.** مربوط به تور: **چراغِ توری، فتیلهٔ توری.** **۲.** بافته‌شده به‌صورت تور: **اگر بدانی چه روسری‌های توریِ زیبا... برای تو دارم.** (قاضی ۱۰۰۹) **۳.** (اِ.) صفحهٔ مشبک بافته‌شده از سیم‌های نازک معمولاً فلزی، که درون قابی نصب شده‌اند و برای جلوگیری از ورود حشرات موذی در چارچوب پنجره یا در قرار می‌گیرد: **نسیم سردی از درِ توریِ جلو آن عبور می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۶) ○ **بر درِ آن توری کشیده‌اند که مگس داخل نشود.** (حاج‌سیاح[2] ۱۲۴) **۴.** (فنی) ◘ توری چراغ ←: **کنار چراغ‌زنبوری نشستیم... از توری آن... نور بیرون می‌ریخت.** (میرصادقی[10] ۹) **۵.** صفحهٔ مشبک معمولاً پلاستیکی و انعطاف‌پذیر که در آب‌میوه‌گیری، تفاله را از آب‌میوه جدا می‌کند. **۶.** (منسوخ) فیلتر (مِ. ۱) ←.

◘ ~ِ **چراغ** (فنی) کیسه‌ای توری ازجنس الیاف نسوز (معمولاً آزبست) که در چراغ‌های زنبوری و روشنایی گاز نصب می‌شود و بخار نفت یا گاز روی آن می‌سوزد و نور پخش می‌کند.



توری[2] turi (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی علفی، پایا، و باتلاقی، که ساقه‌های باریک و بلند دارد؛ دُم اسب.



۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ حنا که گل‌های خوشه‌ایِ بنفش و تاج گسترده دارد.



توری[3] tur-i (صفـ.، منسوب به تور، شخصیت اساطیریِ شاهنامه، پسر فریدون) (قد.) تورانی ←: **به گیتی نداند کسی هم‌نبرد / ز رومی و توری و آزادمرد.** (فردوسی[3] ۱۴۱۵)

توری‌باف t.-bāf [تر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که وسایل توری می‌بافد. **۲.** (صمـ.) بافته‌شده به‌صورت تور: **پارچهٔ توری‌باف.**

توری‌بافی t.-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل توری‌باف: **به دختران آنها قلاب‌دوزی، خیاطی، و توری‌بافی یاد می‌داد.** (علوی[2] ۵۹) **۲.** (اِ.) جایی که در آن، وسایل توری می‌بافند.

توریست turist [فر.: touriste] (صـ.، اِ.) آن‌که برای سیروسیاحت یا به‌منظور آگاهی، به منطقه یا سرزمینی دور از محل زندگی خود سفر می‌کند؛ جهانگرد؛ سیاح؛ گردش‌گر: **توریست‌ها و سیاحان خارجی هم جای خود دارند.** (جمال‌زاده[1] ۱۱۲)

توریستی t.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به توریست) مربوط و مخصوص به توریست: **اتومبیل توریستی، سفر توریستی، هواپیمای توریستی.**

توریسم turism [فر.: tourisme] (اِ.) تنظیم و ادارهٔ امور مربوط به توریست‌ها؛ جهانگردی؛ سیاحت؛ گردش‌گری: **صنعت توریسم می‌تواند به یکی از منابع مهم درآمد ارزی تبدیل شود.**

توریط to[w]rit [عر.: تَوریط] (اِمصـ.) (قد.) در هلاکت انداختن: **خادم... در تثریب و توریط او اشارت فرمود. فلاح، خایب و خایف می‌گریخت.** (ملطیوی: گنجینه ۹۷/۳)

توریم toriyom [فر.: thorium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، نقره‌ای‌رنگ، نرم، رادیواکتیو، و کمی سمّی، که از سوخت‌های اتمی است و از

نمک‌های آن برای تهیهٔ توریِ چراغ‌گاز و چراغ‌زنبوری استفاده می‌شود.

توریوم .t [فر.] (اِ.) (شیمی) توریم ↑.

توریة to[w]rāt [عر.: تَورِیَة] (اِ.) (قد.) (ادیان) تورات ←: **یهود گفت: به توریة می‌خورم سوگند/ ... .** (سعدی[4] ۱۲۸)

توریه to[w]riye [عر.: تَورِیَة] (اِمصـ.) ۱. تظاهر کردن به چیزی خلاف حقیقت: **با لحنی دوپهلو و نغز و توأم‌با توریه و ایهام این‌چنین بیان کرده‌است:... .** (مطهری[5] ۶۸) ○ **من به حیله‌ای از حیله‌ها... یا توریه‌ای از توریه‌ها... مالک آن خواهم شد.** (بیهقی[1] ۹۶۱) ۲. (اِ.) (ادبی) ایهام (مِ. ۲) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) توریه (مِ. ۱) ←: **مَلِک... قلاوز با خود ببرد و به توجه به‌جانب بغداد توریه کرد.** (جوینی[1] ۱۱۴/۲)

توز[1] tuz (بمِ. توختن و توزیدن) ۱. ← توختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خواهنده» و «جوینده»: **کینه‌توز.**

توز[2] .t (اِ.) (قد.) پوست نازک و محکم درخت خدنگ که به زین اسب و کمان می‌پیچیده‌اند. نیز به‌عنوان کاغذ، برای نوشتن به‌کار می‌رفته‌است: **بر تیر، چهار پَر نهاد و کمان را توز پوشید.** (خیام[2] ۴۹) ○ **روی چون توز کمان گردد مخالف را به غرب/ گر به شرق اندرکشد خسرو سوی مغرب کمان.** (فرخی[1] ۲۷۶)

توزپوش t.-puš (صمـ.) (قد.) پوشیده‌شده با توز[2]: **تیرقدی همچو کمان توزپوش/ با شب تاریک رخ‌روزپوش.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۰)

توزرد tu-zard (صـ.) ۱. ویژگی میوه‌ای که داخل آن زرد و خراب باشد: **هندوانهٔ توزرد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) کم‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ قلابی؛ دروغین: **او هم که توزرد از آب درآمد.**

● ~ **درآمدن** (مصـ.ل.) ۱. مشخص شدن که داخل میوه‌ای زرد و خراب است: **من خربزهٔ ترد و شیرین می‌خواهم... این هم که توزرد درآمد.** (جمال‌زاده[13] ۱۸۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) کم‌ارزش‌تر، بی‌اعتبارتر، یا نامرغوب‌تر از آنچه تصور می‌شد یا انتظار می‌رفت، به‌نظر آمدن؛ مشخص شدن بی‌اعتباری کسی یا چیزی: **ما در این شهر همین یک نفر را درست و امین و خداترس تصور کرده‌بودیم... این هم توزرد درآمد.** (جمال‌زاده[10] ۱۲۸)

توزع tavazzo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) توزیع شدن؛ پراکنده شدن؛ پراکندگی: **جگر،... آلت تغذیه و توزعِ بدلِ مایتحلل بر دیگر اعضا آن است.** (خواجه‌نصیر ۵۸)

○ ~ **خاطر** (قد.) (مجاز) پریشانی حواس؛ نگرانی: **بسبب توزع خاطر... به صحرا رفتیم.** (ابن‌فندق ۱۵۶) ○ **اگر در تدارک او اهمال رَوَد، توزع خاطر و ضمایر حاصل آید.** (جوینی[1] ۶۷/۲)

توزه tuz-e (اِ.) (قد.) توز[2] ←: **.../کمان را توزهٔ مشکین نکنده.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۲۶)

توزی tuz-i (صـ.، منسوب به توز، شهری قدیمی نزدیک اهواز که در آن نوعی پارچهٔ نازک و مرغوب می‌بافته‌اند) (قد.) بافته‌شده در توز: **امیر را یافتم آن‌جا برزبر تخت نشسته، پیراهن توزی بر تن.** (بیهقی[1] ۶۶۹) ○ **توز، شهری است اندرمیان دو رود نهاده و... همه جامه‌های توزی از این‌جا بَرَند.** (حدودالعالم ۱۳۲)

توزیدن tuz-id-an [= توختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: توز) (قد.) توختن ←.

توزیع to[w]zi' [عر.: تَوزیع] (اِمصـ.) ۱. تقسیم چیزی دربین یک گروه یا مجموعه: **یقه و سردستی‌های ابریشمیِ خود را... فقط در مواقع امتحان و توزیع جایزه بیرون می‌آوَرد.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۸) ۲. (اقتصاد) پخش کالای موردنیازِ جامعه توسط مؤسسات تولیدکننده و رساندن آن به مصرف‌کنندگان: **ملل... برای توزیع و نشر مصنوعات و کالاهای مادیِ خود، سیاستی اقتصادی دارند.** (اقبال[1] ۱/۶/۲) ۳. (اِ.) (قد.) صدقه: **بر سر منبر، گدایی‌ها کنند و از ظالمان مال ستانند و توزیع خواهند.** (نجم‌رازی[1] ۴۹۱)

○ ~ **آماری** (ریاضی) مجموعهٔ مقادیر یک

متغیر همراه‌با فراوانی هریک.
□ ~ِ **حروف** (ادبی) در بدیع، تکرار کردن واجی (حرفی) در فاصله‌های کم به‌طوری‌که از مجموع آنها حالت موسیقایی در کلام پیدا شود، مانند تکرار واج «س» در این شعر: رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار/ دستم اندر ساعد ساقیِ سیمین‌ساق بود. (حافظ[۲] ۴۲۰)
□ ~ِ **درآمد** (اقتصاد) تقسیم ثروت بین قشرهای مختلف جامعه.
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پخش شدن؛ تقسیم شدن: **روزنامه‌ها امروز زودتر از دیروز توزیع شد.**
□ ~ِ **عادلانه** (اقتصاد) رعایت عدالت در توزیع درآمد میان افراد کشور: **این‌روزها از توزیع عادلانهٔ ثروت خیلی حرف‌ها به‌گوش می‌رسد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۵)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پخش کردن؛ تقسیم کردن: **[جراید]... را در شهرهای دوردست توزیع می‌کنند.** (اقبال[۱] ۲۶) ○ **روزنامهٔ قانون را بین مردم توزیع می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۳) ○ **[آدابی که بر شیخ رعایتِ آنها لازم باشد،] آن‌که اوقات خود را بر خلوت توزیع کند... همهٔ اوقات خود را به مخالطت با خلق به‌سر نبَرَد.** (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۱۳/۴)
□ ~ِ **مجدد** (اقتصاد) تغییر توزیع موجود درآمد، ثروت، و مانند آنها در جامعه.
□ ~ِ **نرمال** (ریاضی) نوعی صورت نظری برای توزیع داده‌های آماری، که در آن، متغیرها در دو طرف مقدار میانگین شکل متقارنی دارند.

توزیع‌پذیری t.-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ریاضی) خاصیتی که بنابه آن، حاصل‌ضرب یک عدد در مجموع چند عدد، برابر است با مجموع حاصل‌ضرب عدد اولی در تک‌تک آن اعداد. مثلاً در رابطهٔ (۳×۵) + (۷×۵) = (۳ + ۷) × ۵ می‌گوییم ضرب نسبت‌به جمع، خاصیت توزیع‌پذیری دارد؛ خاصیت پخشی.

توزیع‌کننده to[w]zi'-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (اقتصاد) شخص یا مؤسسه‌ای که کالا را بین خریداران یا مصرف‌کنندگان پخش می‌کند.

توزیعی to[w]zi'-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به توزیع) مربوط به توزیع: **صفت شمارشیِ توزیعی.**

توزین to[w]zin [عر.: تَوزین] (اِمصـ.) وزن کردن: **این ترازو برای توزین چیزهای سنگین مناسب نیست.**
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) توزین ↑: **[سنگ‌ها]... را... از زمین بردارم و توزین کنم.** (قاضی ۷۱۴)

توس tus (اِ.) (گیاهی) درختی بزرگ و جنگلی، که ارتفاع آن به سی متر می‌رسد، پوست تنهٔ آن سفید و صاف است، و برگ و پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ غان.



توسا tusā (اِ.) (گیاهی) توسکا ←.

توسامیشی tusāmiši [مغ.] (اِمصـ.) (قد.) عطا.
● ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) عطا کردن: **او را یرلیغ ترخانی داد و راه خزانه‌داری بر وی توسامیشی فرمود.** (رشیدالدین: تاریخ غازانی ۲۰)

توست tost [انگ.] (اِ.) تُست ←.

توستر toster [انگ.] (اِ.) تستر ←.

توسرخ tu-sorx (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از انواع مرکبات شبیه پرتقال که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است. ۲. گیاه این میوه که درختی و از خانوادهٔ نارنج است. ۳. (صـ.) ویژگی پرتقالی که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است: **پرتقال توسرخ.**

توسری tu-sar-i (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) ضربهٔ دست که بر سرِ کسی می‌زنند معمولاً برای خواروخفیف کردن او، و به‌مجاز، سرزنش و سخن تحقیرآمیز: **همین الآن با اردنگ و توسری به‌خواب خواهند رفت.** (ترقی ۱۶۰) ○ **مجبور بود بماند و توسری‌های طوبی را تحمل کند.** (پارسی‌پور ۲۶۷) ۲. (ساختمان) تختهٔ نازک دسته‌دار که بنّاها با آن، گچ آب‌گرفته را به دیوار می‌زنند.

☜ ◎ ~ **خوردن** (گفتگو) تحمل کردن ضربهٔ توسری، و به‌مجاز، تحقیر و زبونی را پذیرفتن: **باید توسری بخورم و... زبون‌تر بشوم... تا یک لقمه نان به‌دست بیاورم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ضربهٔ توسری به سر کسی زدن، و به‌مجاز، مورد آزار و تحقیر قرار دادن: **نظامی ما تا سرباز است، توسری می‌خورَد. همین‌که درجه گرفت، توسری می‌زند.** (هدایت[۳] ۸۷)

توسری‌خور t.-xor (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به او توسری می‌زنند، و به‌مجاز، آن‌که به تحقیر و زبونی تن درمی‌دهد: **شوهرم... وقتی زن گرفت و مرا توسری‌خورِ ماه‌جبین کرد، لج کردم.** (حجازی ۳۵۱)

توسری‌خوردگی t.-d-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حقارت؛ زبونی: **هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگیِ مرا بیش‌تر می‌کرد.** (علوی[۱] ۹۵)

توسری‌خورده tu-sar-i-xor-d-e (صفـ.) (گفتگو) ۱. توسری‌خور ←: **این، حرف‌هایی است که مردم توسری‌خورده برای دل‌خوشی خودشان زدند.** (← شهری[۱] ۴۹۸) ○ **طرف شدن تو با چون منِ... مظلوم و توسری‌خورده‌ای چه معنی دارد؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ۲. (مجاز) محقر؛ ناچیز: **شهر... هزاران کوچه‌پس‌کوچه و خانه‌های توسری‌خورده... دارد.** (هدایت[۱] ۴۹) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

توسری‌خوری tu-sar-i-xor-i (حامصـ.) (گفتگو) توسری‌خور بودن: **از بی‌عرضگی و توسری‌خوری تو، همه سوءاستفاده می‌کنند و سوارت می‌شوند.**

توسط tavassot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. میانجی‌گری؛ وساطت: **توسط در برطرف کردن اختلافات و منازعات.** (شهری[۲] ۴۶۰/۳) ○ **احدی جرئتِ مداخله و جسارتِ توسط... نداشت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۲) ○ **هرگاه توسطِ مرا بدانند، شاید مرا هم متهم گردانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۴) ۲. (قد.) میانه‌روی؛ اعتدال: **بر تو بادکه توسط احوال اختیار کنی، یعنی به ضرورت وقت قناعت کنی.** (جامی[۸] ۲۶۰) ○ **از حد توسط به درجهٔ اسراف... نینجامیده‌بود.** (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

☜ □ ~ِ (حا.) به‌توسطِ؛ به‌وسیلهٔ؛ با. نیز ← □ به‌توسطِ: **کاغذ را توسط پُست روانه کردم.** ○ **توسط لطف [خداوند] به تألیف شوارد دل‌های رمیده برخیزد.** (وراوینی ۳۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وساطت کردن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: **خانم توسط می‌کند تا پدربزرگ دست از سر... میرزا برمی‌دارد.** (گلشیری[۳] ۷۱) ○ **اولیا و حشم در میانه توسط کردندی.** (بیهقی[۱] ۵۹)

□ **به ~ِ** (حا.) به‌وسیلهٔ؛ با: **هرج‌ومرجی... در... ساختن لغات به‌توسط هر ابجدخوان... مشاهده می‌شود.** (اقبال[۱] ۶/۷/۴) ○ **تحریکات چوب به‌توسط ادوات نجاری.** (لودی ۲۶۹)

توسع tavasso' [عر.] (اِمصـ.) وسعت داشتن؛ وسعت؛ فراخی: **ابن‌سینا ازجملهٔ مردمانی بوده‌است که آنها را ذوفنون و اهل توسع در علوم باید شمرد.** (مینوی[۲] ۱۷۰)

توسعاً tavasso'.an [عر.] (قـ.) (ادبی) به‌عنوان یا درحالِ وسعت قائل شدن برای معنای واژه‌ای: **«قیصر» را توسعاً به همهٔ امپراتوران روم اطلاق کرده‌اند.**

توسعه to[w]se'e [عر.: تَوسِعَة] (اِمصـ.) ۱. گسترش دادن؛ وسعت دادن؛ گسترش: **اساس او در ده سال تشکیل هیئت متحدهٔ آلمان... توسعهٔ شهر برلین... است.** (طالبوف[۲] ۶۴) ۲. گسترش یافتن؛ وسعت یافتن: **پَـَٔـنْدن آب سماق در چشم درابتدای درد، جلوگیری از توسعهٔ اذیتِ آن می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۳۹/۵) ۳. ترقی و پیش‌رفت به‌ویژه درزمینهٔ علوم و اقتصاد و زمینه‌های مدنیِ دیگر: **توسعهٔ شگرف پاره‌ای علوم... هر روز بر روی منتقدان، افق‌های تازه‌ای می‌گشاید.** (زرین‌کوب[۳] ۸۷) ○ **ملت... فرصت تکمیل نفْس و توسعهٔ معرفت و ترقی یافتن را نخواهند داشت.** (مینوی[۳] ۲۴۰)

☜ ● ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) توسعه (مِ. ۱) ←: **مصدق... موفق شده‌بود که وسایل حمل‌ونقل نفت را در داخلهٔ کشور توسعه بخشد.** (مصدق ۳۹۱)

□ ~ٔ **برون‌زا** (اقتصاد) توسعه با استفاده از سرمایه‌های خارجی و ادغام شدن در نظام بین‌المللی سرمایه؛ مقِ. توسعهٔ درون‌زا.

□ ~ **پیدا کردن** گسترش یافتن؛ وسعت یافتن: **رفته‌رفته تحریکات برضد دولت توسعه پیدا کرد.** (مصدق ۲۱۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. توسعه (مِ. ۱) ←: **سیاست شهرداری این است که شهر را بیش‌ازاین توسعه ندهد. ○به‌واسطهٔ پول دادن به... نفوذ خود را در مملکت توسعه داده‌[بود.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۹) ۲. به‌سوی ترقی و پیش‌رفت سوق دادن جامعه یا یک واحد فرهنگی یا اقتصادی: **من می‌خواهم در وزارت جنگ اصلاحاتی بکنم و آن را توسعه بدهم.** (مصدق ۱۴۰)

□ ~ٔ **درون‌زا** (اقتصاد) توسعه با استفاده از منابع و نیروی انسانیِ داخلی، تکنولوژی بومی، و بدون ادغام شدن در نظام بین‌المللی سرمایه؛ مقِ. توسعهٔ برون‌زا.

□ **درحالِ** ~ (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعیِ کشور یا ناحیه‌ای که ازجهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر به وضع مطلوب نرسیده‌است.

توسعه‌طلب t.-talab [عر.عر.] (صف.) (سیاسی) ویژگی کشور یا نظامی که معمولاً با توسل به قدرت نظامی یا فریب، درصدد گسترش قلمرو خود در سرزمین‌های دیگر و بهره‌کشی از آنهاست.

توسعه‌طلبانه t.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.) (سیاسی) به‌حال توسعه‌طلبی؛ ازروی توسعه‌طلبی: **سیاست‌های توسعه‌طلبانهٔ کشورهای صنعتی.**

توسعه‌طلبی to[w]se'e-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) حالت کشور یا نظام‌های توسعه‌طلب؛ سیاست بهره‌کشی از سرزمین‌های دیگر: **راه‌پیمایی دراعتراض‌به توسعه‌طلبی بعضی دولت‌های بیگانه.**

توسعه‌نیافتگی to[w]se'e-na-yāft-e-gi [عر.فا.فا. فا.فا.] (حامصـ.) (اقتصاد) وضع و حالت کشور یا ناحیهٔ توسعه‌نیافته؛ توسعه‌نیافته بودن؛ مقِ. توسعه‌یافتگی: **رشد زیاد جمعیت، یکی از شاخص‌های توسعه‌نیاتگی است.**

توسعه‌نیافته to[w]se'e-na-yāft-e [عر.فا.فا.فا.] (صف.) (اقتصاد) ویژگی کشور یا ناحیه‌ای که فاقد وسایل ضروری برای رشد اقتصادی و اجتماعی است؛ مقِ. توسعه‌یافته. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

توسعه‌یافتگی to[w]se'e-yāft-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (اقتصاد) وضع و حالت کشور یا ناحیهٔ توسعه‌یافته؛ توسعه‌یافته بودن؛ مقِ. توسعه‌نیافتگی: **توسعه‌یافتگی اروپای غربی را معلول انقلاب صنعتی قلمداد کرده‌اند.**

توسعه‌یافته to[w]se'e-yāft-e [عر.فا.فا.] (صف.) (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعیِ کشور یا ناحیه‌ای که ازجهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر، وضع مناسبی دارد. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

توسکا tuskā (اِ.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی، که در مناطق مرطوب و کنار آب‌ها می‌رویَد، پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد، و از آن در رنگ‌رزی و دباغی هم استفاده می‌شود؛ توسه؛ توسا.



توسل tavassol [عر.] (اِمصـ.) کسی یا چیزی را وسیله قرار دادن برای رسیدن به هدفی: **این گروه... چارهٔ برابری درمقابل این ناگواری‌ها را توسل به عرفان و تصوف می‌دانستند.** (نفیسی ۴۶۰) ○ **مرد... چاره‌ای جز توسل به مجلس مشاورهٔ عالی ندید.** (مستوفی ۱۷۸/۳) ○ ... **قِسم دوم آنچه به مال و اعوان**

تعلق دارد تا به توسل آن... مواسات اهل‌خیر... حاصل کنند. (خواجه‌نصیر ۸۵)

• ~ **جستن** (مص.ل.) توسل ↑: در فکر یافتن... پول... حتی به پاره‌ای مقامات... هم توسل جستم. (اقبال[۱] ۹/۵ و ۳/۸) ○ مقصود من از این دوستی، توسلی است که از تو به خدمت پادشاه می‌جویم. (وراوینی ۱۳۱)

• ~ **کردن** (مص.ل.) توسل ←: بی‌این‌که حرکتی کند... یا توسل به گریختن و غیره کند، ایستاده‌بوده. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰) ○ از خواندن... آن به تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توان کرد. (وراوینی ۴۱)

توسن to[w]san (ص.) رام‌نشده و سرکش (به‌ویژه اسب): بر توسن غرور سوار به... شهر رفت‌وآمد می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱) ○ خنگِ گردون را رام سازد، توسنِ دهر را لگام آرَد. (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ به ریاضت، توسنِ طبیعت را رام کرده‌است. (وراوینی ۲۵۵)

توسنی t.-i (حامص.) (قد.) حالت توسن؛ توسن بودن؛ سرکشی: اسبی داشتم در غایت توسنی و گریزپایی. (ابن‌بزاز: گنجینه ۷۸/۵) ○ رای موافق و نیّت و اعتقاد او/ از روزگار توسن برداشت توسنی. (منوچهری[۱] ۱۳۰)

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) سرکشی کردن (مِ. ۲): هرکس‌که توسنی کند او را کنند رام/ در دست روزگار بُوَد تازیانه‌ای. (پروین‌اعتصامی ۲۰۵) ○ توسنی کردم ندانستم همی/ کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند. (رابعه: گنج ۶۳/۱)

توسه tuse (اِ.) (گیاهی) توسکا ←.

توسیع to[w]si' [عر.: تَوسیع] (اِمص.) (قد.) گسترش و توسعه دادن: درراه بسط فلسفه و حکمت، و توسیع عقل و فکر خلایق...کوشش می‌کرده‌اند. (مینوی[۲] ۱۰۳) ○ منظور از ایراد این جملهٔ معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه‌کنندگان است. (طالبوف[۲] ۲۶۷)

توسیم to[w]sim [عر.: تَوسیم] (اِمص.) (ادبی) در بدیع، قرار دادن بنای قافیه بر نام یا لقبی از ممدوح یا لفظی خاص، مانند این بیت: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد/ دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد. (حافظ[۱] ۱۱۳) که بنای قافیه در آن «ابوالفوارس» - لقب شاه‌شجاع - است، یا این بیت: من این مسود توسیم می‌بَرَم به بیاض/ که نام قطعه به دیوان، حسین منزوی است. (اخوان‌ثالث: تو رااِی کهن‌بوم‌وبر دوست‌دارم ۴۰۲)

توسینه‌ای tu-sine-'(y)-i (صند.، اِ.) (گفتگو) زیور و جواهرآلات که بر گردن و سینه آویزان می‌کنند؛ گردن‌بند؛ سینه‌ریز: واردان... چشم‌روشنی... گوشواره و توسینه‌ای... می‌بردند. (شهری[۲] ۴۲۳/۴)

توش tuš (اِ.) ۱. تاب‌وتوان؛ طاقت؛ نیرو: می و هرچه خوردی تو را نوش باد/ روان تو را راستی توش باد. (فردوسی[۳] ۱۴۴۹) نیز ← ▫ توش‌وتوان. ۲. (قد.) بدن؛ تن: پراکنده شد دانش و هوش من/ به خاک اندرآمد تن و توش من. (فردوسی[۳] ۶۴۱)

▫ ~**وتوان** توش (مِ. ۱) ←: عمله‌ها با نیرو و توش‌وتوانِ چند کارگر امروز کار می‌کردند. (← شهری[۲] ۱۴۷/۴) ○ ای زلف تو بُرده از دلم توش‌وتوان/ وز دیده چو مِهرت اشکم از دیده روان. (شروانی: نزهت ۲۸۰)

توش tav-eš (اِمص.) (قد.) تبش ←: آتش محبت در سینهٔ وی بالا گیرد و تَوِش آن بر گل شوق زند. (احمدجام ۴۰)

توشقان‌ئیل، توشقان‌ییل tušqān'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال چهارم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از بارس‌ئیل و پیش‌از لوی‌ئیل؛ سال خرگوش: سال ۱۲۹۶ هجری توشقان‌ئیل تُرکی [به] تهران وارد... شدیم. (افضل‌الملک ۱۲۵) ○ در توشقان‌ئیل یک‌صد تومان... پیش‌کش دادم. (کلانتر ۸۲)

توشک tošak [تر.] (اِ.) تشک ←: کاغذها... را... زیر توشک جا گذاشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۹) ○ جلوس... برفراز توشک خاص، مناسبِ رعایتِ ادب ندید. (نظامی‌باخرزی ۲۰۱)

توشکچه، توشک‌چه t.-če [تر.فا.] (مصغِ. توشک، اِ.) تشکچه ←: با اخم‌وتخم تمام برروی

توشکچه به دوزانو می‌نشست. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱)

توشمال tošmāl [تر.] (صـ.، اِ.) ۱. نوازندهٔ محلی درمیان طوایف لر. ۲. (قد.) مأمور آشپزخانه؛ آشپز: **توشمالان چابک‌دست به انداختن سماط بر آن بساط انبساط و نشاط نمودند.** (خنجی ۲۸۲)

توشمال‌باشی tošmālbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، ناظر آشپزخانهٔ شاهی، که از وظایف او چشیدن غذا پیش‌از پادشاه بود: **اززمرهٔ صوفی‌زادگان برادر... توشمال‌باشی را بنابر وفور کاردانی، شایستهٔ امور... یافت.** (اسکندربیگ ۱۰۱۱)

توشویی tu-šu-y(ʼ)-i (حامصـ.) شست‌وشوی بخش‌های داخلیِ اتومبیل: **در این تعمیرگاه، توشویی هم انجام می‌شود.**

توشه tuše (اِ.) ۱. خوراک اندک، یا خوراک برای مدت معیّنی، به‌ویژه آذوقهٔ سفر: **از توشه و زاد راهی که... تدارک دیده‌بود، خوردیم.** (قاضی ۴۶۹) ○ **بفرمود تا توشه برداشتند/ همی راه دشوار بگذاشتند.** (فردوسی[۳] ۸۷۲) ۲. (مجاز) مقدار معیّنی از هرچیز: **توشهٔ معتنابهی از حرف‌های آب‌کشیده تحویل گرفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸) ۳. (مجاز) بهره؛ فایده (مادی یا معنوی): **از مباحثه و مناظره‌اش با دوستان چه توشه‌ها فراچنگ آوردم.** (شهری[۳] ۲۸۴) ○ **کسی از زرع دنیا خوشه برداشت/که چندی خورد و چندی توشه برداشت.** (سعدی[۴] ۸۰۵)

☜ □ ~ٔ **آخرت** (مجاز) کار نیک در این دنیا، که مانند توشهٔ سفر به آن جهان است؛ ثواب آخرت: **خانم... باید به‌فکر توشهٔ آخرتش باشد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۴) ○ **زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تقصیر نکنی.** (نصرالله‌منشی ۴۵)

توشه‌دان t.-dān (اِ.) (قد.) جا یا وسیله‌ای که در آن، خوراک و آذوقه می‌گذاشتند: **ماما! نانی و آبی داری که گرسنه نشده‌ایم و توشه‌دان در عقب بمانده‌است؟** (فخرمدبر ۵۳)

توشیح to[w]ših [عر.: تَوشیح] (اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها: **براتِ سوار به اسم عربستان هم توشیح خورده‌باشد.** (نظام‌السلطنه ۸۷/۲) ۲. (اِمصـ.) (احترام‌آمیز) امضا و تأیید کردن: **اعلی‌حضرت بعداز توشیح فرمان، تجار مملکت را به‌عهدهٔ رعیت‌نوازی خود گرفت.** (← دهخدا[۲] ۱۳۱/۲) ۳. (ادبی) در بدیع، به‌دست آمدن نام شخصی یا چیزی از جمع و ترکیب حروف اولِ هر مصراع یا بیت شعری، مانند «محمد» که از اول مصراع‌های این رباعی به‌دست می‌آید: من بر دهنت به موی بستم دل تنگ/ حاصل ز لبت نیست برون از نیرنگ ـ من با تو و تو با منِ مسکین شب‌وروز/ دارم سرِ آشتی، تو داری سرِ جنگ. ✧ به چنین شعری «موشّح» می‌گویند.

☜ ● ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) مُهر زدن یا امضا کردن پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها: **مظفرالدین‌شاه عاقبت فرمان مشروطه را... توشیح می‌کند.** (شهری[۲] ۸۹/۱) ○ **تصور نمی‌شد... شاهنشاه... دست‌خط عزل این‌جانب را توشیح فرمایند.** (مصدق ۲۲۵)

توصل tavassol [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وصل شدن، پیوستگی یافتن، و رسیدن: **اکنون می‌خواهیم که طریق توصل از تألیفِ معلوم به الوالِ مجهول روشن کنیم.** (خواجه‌نصیر ۱۴۰) ○ **خواننده... بر اسرار باطن به‌طریق توصل وقوف یابد.** (وراوینی ۲۷۲)

توصندوقی tu-sandu(o)q-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) آنچه در صندوق ذخیره می‌کنند به‌ویژه برای جهیزیهٔ عروس: **دختردارها... به تهیهٔ جهاز... و فرش و توصندوقی... برمی‌آمدند.** (شهری[۲] ۶۱/۳)

توصیف to[w]sif [عر.: تَوصیف] (اِمصـ.) بیان کردن ویژگی‌ها و نشانه‌های چیزی یا کسی؛ بیان؛ وصف: **مقام علمیِ ایشان مستغنی از توصیف و تعریف است.** (علوی[۲] ۱۰۸) ○ **از غایت اشتهار، محتاج به توصیف نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۳) ○ **ابواسحاق... دیوانی سراپا در توصیف طعام با غزل‌های شیرین و اداهای نمکین گفته... است.** (لودی ۵۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) توصیف ↑: دهخدا... رجال ایران را چنین توصیف می‌کند:... . (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۰)

توصیف‌پذیر t.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل وصف و بیان؛ مقِ. توصیف‌ناپذیر: شکلی است که اساساً شرح‌وتوصیف‌پذیر نیست. (جمال‌زاده[17] ۴۹)

توصیف‌ناپذیر to[w]sif-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) غیرقابل وصف و بیان؛ مقِ. توصیف‌پذیر: مردم... با شور و احساسات توصیف‌ناپذیری مقدم ورزش‌کاران را گرامی داشتند.

توصیفی to[w]sif-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توصیف) وصف‌کنندهٔ جزئیات و ویژگی‌های موضوعی: انشای توصیفی، فرهنگ توصیفی.

توصیه to[w]siye [عر.: تَوصیَة] (اِمصـ.) ۱. سفارش و درخواست برای انجام کاری: توصیهٔ نمایندهٔ مجلس هم مؤثر نشد و پرونده همین‌طور مانده‌است. ۲. (اِ.) (مجاز) توصیه‌نامه ←: برای یک کلاسِ ماشین‌نویسی و بانک توصیه گرفته‌است. (پارسی‌پور ۲۴۲) ۳. (اِمصـ.) اندرز؛ سفارش خیرخواهانه: هیچ نیاز به توصیه و نصیحت ندارم. (قاضی ۹۱۷) ○ خان نقاش... اندرز و توصیهٔ دیگر شیخ بزرگوار را آویزهٔ گوشِ هوش قرار می‌داد. (جمال‌زاده[11] ۱۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) سفارش شدنِ انجام دادن کاری: به داوطلبان توصیه می‌شود نیم ساعت قبل‌از آزمون درمحل حضور یابند. ○ صدقه دادن در اسلام توصیه شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. سفارش کردن یا درخواستن از کسی که کاری انجام دهد: استفاده از این شامپو را به شما توصیه می‌کنم. ○ از ایشان استدعا نمایم توصیه‌ای به رئیس ادارهٔ این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه‌حقوقی... منظور [شود.] (علوی[2] ۱۰۹) ۲. سخنی حاکی از خیرخواهی به کسی گفتن؛ نصیحت کردن؛ اندرز دادن: من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید. (علوی[2] ۱۳۱) ○ من به روزنامه‌های خودمان توصیه می‌کنم که... همگی رک‌وراست... باشند. (مستوفی ۴۴۴/۳)

توصیه‌نامه t.-nāme [عر.فا.] (اِ.) سفارش‌نامه ←.

توضیح to[w]zih [عر.: تَوضیح] (اِمصـ.) آشکار و روشن کردن مطلبی با بیان نکاتی دربارهٔ آن؛ شرح: من در این‌جا نمی‌خواهم وارد توضیح و تفسیر... فرضیهٔ کارل‌مارکس... شده... افادهٔ مرام کنم. (مستوفی ۳۷۸/۳)

☜ ○ ~ خواستن خواستن از کسی که چیزی یا موضوعی را روشن و واضح کند: صحبت از بعضی قوانین ما... پیش آمد و از من توضیحاتی خواست. (مصدق ۴۷)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) توضیح ←: شاید درست نتوانم توضیح بدهم. (← میرصادقی[1] ۶۸) ○ لازم است دراطراف این موضوع قدری بیش‌تر توضیح بدهم. (مستوفی ۱۴۲/۳)

□ ~ واضحات دادن شرح‌وبسط زائد دربارهٔ آنچه خود معلوم و واضح است؛ توضیح بیهوده: همهٔ آنچه گفتید، توضیح واضحات بود. اگر حرف تازه‌ای دارید، بزنید.

توضیحاً to[w]zih.an [عر.: تَوضیحاً] (قـ.) با توضیح؛ برای توضیح؛ برای واضح کردن: توضیحاً می‌نویسم که [وی] همه‌روزه شکایت ازبابت نرسیدن پول خودش دارد. (میاق‌میشت ۲۶۰)

توضیح‌المسائل to[w]zih.o.l.masā'el [عر.: تَوضیح‌المسائل] (اِ.) کتاب یا کتابچه‌ای که مجتهدان دربارهٔ مسائل شرعی و فقهی می‌نویسند: به‌ترتیبی که در توضیح‌المسائل‌ها آمده‌است، وضو می‌گیرد. (گلشیری[2] ۷۶)

توضیحی to[w]zih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توضیح) مربوط به توضیح؛ مناسب یا مخصوص توضیح: اضافهٔ توضیحی، سؤال توضیحی، نکات توضیحی.

توطن tavatton [عر.] (اِمصـ.) جایی را به‌عنوان وطن برگزیدن و در آن اقامت کردن: تاگور...

معروف بود خیال توطن در ایران دارد. (مخبرالسلطنه ۳۹۳) ○ شهر... جای توطن دولت‌مندان است. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷)

□ ~ اختیار کردن توطن ↑: هر اجتماعی مولود... سرزمینی است که از سالیان‌سال پیش در آن توطن اختیار کرده. (اقبال[1] ۵/۷و۲/۶)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) مقیم بودن؛ سکونت داشتن: آن‌جا سرای پاپ است که سابق توطن داشته. (حاج‌سیاح[2] ۱۴۲)

● ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) توطن ←: سلطان در آن مُلک... به‌فراغت توطن ساخت. (آقسرایی ۷۰)

توطید to[w]tid [عر.: تَوطید] (اِمصـ.) (قد.) استواری؛ پابرجایی: اهتدا به انوار ارشادِ ایشان... سبب تأکید مبانیِ دین و دولت و علت توطید ارکانِ مُلک و ملت باشد. (شمس‌منشی:گنجینه ۱۳۱/۵)

توطئه to[w]te'e [عر.: تَوطِئَة] (اِمصـ.) زمینه‌سازی و تبانی کردن برای وصول به هدفی معمولاً خیانت‌کارانه؛ دسیسه: [او] را به‌اتهام... توطئه برعلیه دولت ایران توقیف کرده‌بود. (مصدق ۳۳۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) توطئه ↑: عده‌ای از درباریان، علیه امیرکبیر توطئه کردند و مقدمات قتل او را فراهم آوردند. ○ ببینم، چه توطئه‌ای می‌کردید؟ (آل‌احمد[6] ۲۸۹)

توطئه‌چینی t.-čin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فراهم کردن و تدارک مقدمات توطئه: پلیس درفکر توطئه‌چینی است. (میرصادقی[5] ۱۴۲) ○ با آنها که از قدرت و بستگی و توطئه‌چینیِ آنها وحشت دارید، به مداهنه می‌گذرانید. (← مستوفی ۴۵۰/۲ ـ ۴۵۱)

توطئه‌گر to[w]te'e-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) عامل توطئه. ← توطئه: توطئه‌گران... باهم قرار گذاشتند که چگونه [او] را از حکومت بردارند. (قاضی ۱۰۸۲)

توطئه‌گری t.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) توطئه ←: توطئه‌گری استعمار را نمی‌توان بی‌اهمیت تلقی کرد.

توعید to[w]'id [عر.: تَوعید] (اِمصـ.) (قد.) وعدهٔ بد دادن؛ ترساندن: در آن تفکر و تدبیر، نامه‌ای به ملک‌ناصر نوشت متضمن تهدید و توعید. (آقسرایی ۵۱)

توغ tuq [تر.، = توق] (اِ.) (قد.) توق ←.

توغ tu(o[w])q (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ کاسنی، که با ریشه‌های خزندهٔ زیرزمینی تکثیر می‌شود و برگ‌های بیضی‌شکل خاردار دارد.

توغاچی tuqāči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) علم‌دار ←: احمد... درآن‌اوان توغاچی... سلطان بود. (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۲۶۰)

توغل tavaqqol [عر.] (اِمصـ.) بسیار مشغول شدن به کاری و فرورفتن در آن: توغل مؤلف در مسائل مربوط به ادیان و مذاهب. (کدکنی ۹۹) ○ خود به‌واسطهٔ توغل و تکفل مشاغل دولتی... موفق نشدم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) ○ این غفلت برای شدت توغل اوست در ملاحظهٔ اسباب. (قطب ۳۲۶)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. توغل ↑: دانشمندانی که در علوم توغل کرده‌اند.... ۲. افراط کردن؛ زیاده‌روی کردن: قراخان... در جحد حق و جهل مطلق چندان توغل می‌نمود که هیچ آفریده را در عهد او مجال اقرار توحید... ممکن نمی‌شد. (قائم‌مقام ۳۹۴) ○ ایشان... در هیچ‌کدام از طرف اعتقاد و انکار توغل و افراط نکنند. (قطب ۵۰۱)

توغولی toqoli [تر.، = تغلی] (صـ.) (گفتگو) ۱. تغلی ←. ۲. چاق؛ فربه: خود او نیز شکم توغولی گِردی داشت. (جمال‌زاده[10] ۷)

توف[1] tuf (بمِ. توفیدن[2]) (قد.) ← توفیدن[2].

توف[2] t. [فر.: tuf، از ایتا.: tufo] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی که از اجتماع دانه‌های خاکستر آتش‌فشانی به‌وجود آمده‌باشد.

توفار tufār (اِ.) (ساختمان) توفال[1] ↓.

توفال[1] tufāl (اِ.) (ساختمان) باریکه‌های چوبی، که در زیرسازی کاه‌گل و گچ، روی تیرهای چوبیِ سقف میخ‌کوبی می‌شود: سقف خانه‌ها عموماً از تیر چوبی و حصیر و احیاناً توفال بود. (شهری[2] ۲۰۳/۳)

توفال[۲] .t (اِ.) (قد.) توبال ←: **توفال مس را مقداری بستاند و در ظرفی کند... .** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۶۲)

توفال‌کاری t.-kār-i (حامص.) (ساختمان) نصب توفال برروی سقف. ← توفال[۱].

توفال‌کوب tufāl-kub (صف.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش توفال‌کوبی است.

توفال‌کوبی t.-i (حامص.) (ساختمان) میخ کردن و کوبیدن توفال به تیرهای چوبیِ سقف، برای پوشاندن فضای میان آنها.

توفان tufān (اِ.) طوفان ←.

توفر tavaffor [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. افزون شدن؛ بسیار شدن؛ بسیاری: **کار او به جمعیت لشکر و توفر آلت و عُدت به‌نظام رسید.** (جرفادقانی ۱۶۵) ۲. رعایت کردن حرمتِ کسی: **در توقر و توفر حرمت و اکرام جانبِ او مبالغت رفت.** (جرفادقانی ۳۹۴) ۳. حق چیزی را تمام‌وکمال ادا کردن: **توفر بر حقوق عهد واجب دانستی.** (وراوینی ۵۸۵) ○ **به حراست جانب و توفر مصالح او وصیت فرمود.** (جرفادقانی ۱۸۱)

● ~ **کردن (فرمودن، نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. توفر (مِ. ۲) ←: **به مجلس او رسیدم، توفری نامحدود و توقیر و احترامی بیش‌از معهود فرمود.** (جرفادقانی ۷۸) ۲. توفر (مِ. ۳) ←: **بر ابواب عدل و توفر بر تیمارداشتِ رعیت، نام نیک اندوخت.** (جرفادقانی ۳۰۷)

توفنده tuf-ande (صف. از توفیدن[۲]، قـ.) غرنده؛ خروشنده: **کارون... غلتان و توفنده می‌رود تا به دریا بریزد.** (محمود[۲] ۲۶۶) ○ **باد چست‌وچابک و توفنده بر اسبش سوار آمد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۴۴۷) ○ **زآن‌که دریا بد است و توفنده/ سوده بر هر کرانه، ابر، جباه.** (بهار ۴۶۷)

توفیت to[w]fiyat [عر.: تَوفیة] (اِمص.) (قد.) حق چیزی را به‌تمامی ادا کردن: **نقصان و قصورِ دستور در توفیتِ حق‌گزاریِ نعمتِ او محقق شد.** (وراوینی ۸۹)

توفیدن[۱] tuf-id-an [= طوفیدن] (مصـ.ل.) طوفانی شدن: **ناگهان دریا توفید.** مصدر جعلی از توفان (= طوفان).

توفیدن[۲] .t (مصـ.ل.، بمـ.: توف) (قد.) ۱. شور و غوغا برآوردن؛ فریاد کردن: **ز توفیدن بوق و از بانگ تیز/ همه بیشه بُد چون خزان برگ‌ریز.** (اسدی[۱] ۲۸۸) ۲. جنبیدن؛ جنبش کردن؛ به‌شدت لرزیدن: **از آواز گُردان بتوفید کوه/ زمین آمد از نعل اسبان ستوه.** (فردوسی[۳] ۳۵۴)

توفیر to[w]fir [عر.: تَوفیر] (اِ.) ۱. تفاوت؛ فرق: **صاحب مالیات... بایستی مبلغی نقد... بدهد... بدون آن‌که توفیر نرخ را... منظور دارند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۴) ○ **خود را بی ملاحظهٔ فرق و توفیر، نیک‌خواه و ارادت‌کیش هردو دولت می‌داند.** (قائم‌مقام ۱۳۴) ۲. (اِمص.) صرفه‌جویی. نیز ← (مِ. ۵): **به‌این‌طریق توفیرِ وقت و صرفهٔ مالِ بسیار... حاصل می‌شود.** (فروغی[۱] ۳۳) ۳. افزونی؛ افزایش: **چگونه ممکن است از این به‌دست آوردن میزان توفیر نان بر گندم، گناه آنها را ثابت کرد؟... می‌خواهم بدانم یک خروار آرد چه‌قدر نان دارد.** (مستوفی ۳۹۴/۲) ○ **نقصان دخل ما و توفیر خرج دیوان اعلی... از بیست‌کرور گذشته‌است.** (قائم‌مقام ۴۵) ۴. زیاد کردن؛ افزون کردن: **او... در رخص اسعار و تکثیر غلات و توفیر حبوبات، مبالغت‌ها نمود.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱) ○ **شغل او... دادن تخم و مئونت زراعت و... تکثیر و توفیر زراعات... است.** (رفیعا ۳۲۱) ۵. (دیوانی) بیش‌تر کردن یا بیش‌تر شدن مال دیوان از آنچه انتظار می‌رفت، ازراه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی یا ایجاد محل عایدیِ جدید و مانند آنها: **اگر مثال باشد تا عمال بعضی درتصرف گیرند و درقبض آرند، دیوان را توفیری تمام باشد.** (نصرالله‌منشی ۲۳) ○ **خزانه را هر سال چندین‌هزارهزار دینار توفیر باشد.** (نظام‌الملک[۳] ۲۲۳) ۶. (قد.) فایده؛ استفاده؛ سود؛ بهره: **ثواب صدقه با بزهٔ دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه توفیر باشد.** (عبید ۱۰۴/۲) ○ **هرکه در کار خویش تقصیر کند، از سعادتْ هیچ توفیری نیابد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۵) ۷. (قد.) حق کسی یا چیزی را تمام‌وکمال ادا

کردن؛ کاری را خوب، چنان‌که شایسته است، انجام دادن: در انتظام و توفیر حملِ گمرکات... جهد بلیغ نمایید. (افضل‌الملک ۶۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تفاوت داشتن؛ فرق داشتن: حرف زدن، مثل بقیهٔ چیزهایشان، با ما توفیر دارد. (← گلاب‌دره‌ای ۴۶) ○ برای ما یک‌لاقباها این‌جا و آن‌جا باهم توفیری ندارد. (← محمود[۲] ۱۸۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تفاوت کردن؛ فرق کردن: اصلاً زخم‌هایم توفیری نکرده. (درویشیان ۲۳) ○ مردم چه‌طور توفیر می‌کنند. یک روزی بود مردم مسلمان بودند... امروز کفر، عالم را گرفته. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) ۲. (قد.) فایده بردن؛ سود کردن: گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد/ دل‌ودین را همه دربازم و توفیر کنم. (حافظ[۱] ۲۳۹) ۳. (قد.) افزودن؛ اضافه کردن: تو دیر زی که جهان کم کند از آن هر روز/ ز عمر خلق که در عمر تو کند توفیر. (امیرخسرو: آنندراج)

توفیق to[w]fiq [عر.: تَوفیق] (اِمصـ.) ۱. امکان دست‌یابی به مقصود؛ موفقیت؛ کام‌یابی: به‌سبب شهرت و توفیقی که... در به‌کار بستن این روش... یافته‌بود... مورد توجه... واقع گشت. (زرین‌کوب[۳] ۶۵) ○ امیدم به خداست که توفیق عنایت کند که به تقوا زندگی کنم. (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده‌اند/ کس به میدان درنمی‌آید سواران را چه شد؟ (حافظ[۱] ۱۱۵) ۲. یاری و تأیید: شخص از ذوق و استعداد نیرومندی برخوردار و توفیقات الاهی شامل حالش بوده‌باشد. (مطهری[۴] ۱۰۵) ○ تمام شد کتاب گلستان... به توفیقِ باری عزاسمه. (سعدی[۲] ۱۹۱) ○ اکنون با توفیق خدای عزوجل این کتاب را آغاز کردیم. (احمدجام ۸) ۳. تأیید پروردگار؛ مدد الاهی: اگر توفیق باشد... آمرزش براطلاق مستحکم شود. (نصراللهمنشی ۴۶) ۴. (قد.) سازگار گرداندن دو یا چند چیز باهم؛ سازگاری: غذای او ذکر خدای... باشد و باز آن را منشأ ایمان می‌گویی، وجه توفیق میان این دو سخن چیست؟ (قطب ۷۲)

□ ~ **[به]ارزانی داشتن** (قد.) (احترام‌آمیز) ● توفیق دادن ←: ایزدتعالی توفیق طاعت... به‌ارزانی داراد. (ابن‌فندق ۲۹۲)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) ● توفیق خواستن ↓: از خدا جوییم توفیق ادب/ بی‌ادب محروم شد از لطف رب. (مولوی[۱] ۷/۱)

● ~ **خواستن** (مصـ.ل.) یاری و تأیید خواستن: از خداوندتعالی استعانت خواهم و توفیق اندر اتمام این کتاب. (هجویری ۹)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. یاری رساندن خداوند به کسی برای انجام کاری: تقاضا کنید از پروردگار... که توفیق بدهد شما را روزه‌داری در این ماه. (شهری[۲] ۲۸۵/۳) ○ توفیق طاعتش دِه و پرهیز معصیت/ .... (سعدی[۴] ۸۳۴) ○ خدای... او را... توفیق دهاد به فضل و کرم خویش. (احمدجام ۲۶۹) ۲. (مصـ.م.) (قد.) توفیق (مِ ۴) ←: اقوال او را... با... اصول دینیِ خود توفیق داده‌بودند. (مینوی[۲] ۱۸۲)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) موفق شدن؛ کام‌یاب شدن: می‌بینی که من در مقصود خود توفیق یافته‌ام. (خانلری ۳۳۴) ○ می‌کنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم/ حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا. (خاقانی ۲)

توفیه to[w]fiye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) توفیت ←: اگر گویند پس چرا دعا کرد... گوییم برای جستن رضای خدا و اتمام قضیهٔ حکمت و توفیهٔ حق بشریت. (قطب ۲۲۳)

توق tuq [تر.، = توغ] (اِ.) (قد.) ۱. عَلَمی که بر سر آن، موی دُم اسب، ابریشم، یا چیزی مانند آنها می‌بستند: ماهچهٔ توق پرفروغش درلمعان آمده، ساحت ممالک را روشن ساخت. (اسکندربیک ۵۹۵) ۲. علامتی که بربالای خیمه نصب می‌کردند، و به‌مجاز، خود خیمه: دراین‌حال قول [= مرکز] که جای پادشاه و قرارگاه، توق بزرگ باشد، در جنگ تعیین رفت. (ادیب‌عبدالله: وصاف ۶۴۳)

توقان to[w]qān [عر.: تَوقان] (اِمصـ.) (قد.) تمایل و رغبت داشتن به کسی یا چیزی؛ آرزومندی: چنان واجب کند... که البته محبت و التفاتِ دوستی از هردو جانب باشد و داعیهٔ توقان از هردو طرف بُوَد.

(مولوی:گنجینه ۴۰/۴) ○ هیجان، توقان سِرّ است به عالم نور غیب. (روزبهان[۱] ۶۳۳)

توقر tavaqqor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سنجیدگی و متانت در گفتار و رفتار؛ وقار: میرزا... توقر و تبحری به‌کمال داشت. (افضل‌الملک ۷۴) ○ طمع آبروی توقر بریخت/ برای دو جو دامنی دُر بریخت. (سعدی[۱] ۱۴۶)

توقع 'tavaqqo [عر.] (اِمصـ.) چشم‌داشت؛ آرزو؛ انتظار: توقع مردم، بی‌جا نبود. (علوی[۲] ۱۰۵) ○ توقعی که ایشان را... بود... عرض کردند. (جرفادقانی ۵۰)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) انتظار داشتن: از آن گروه... توقع نباید داشت که یک‌باره از راه خطا برگردند. (خانلری ۳.۲۳) ○ توقع دارم از شیرین زبانت/ اگر تلخ است و گر شیرین جوابی. (سعدی[۳] ۶۰۴)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) انتظار وجود داشتن: توقع می‌رود شما در این مهمانی شرکت کنید.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) • توقع داشتن ←: آیا می‌تواند از او مهر مادری توقع کند؟ (← اقبال[۲] ۲۹) ○ چه صلاح توقع توان کرد از حرام‌زاده؟ (زیدری ۶۲)

توقف tavaqqof [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایستادن یا ماندنِ کسی یا وسیلهٔ نقلیه‌ای در جایی برای مدتی: توقف خودروها درکنار خیابان، توقف قطار در ایست‌گاه. ○ مرد... توقف را جایز ندانسته، با عجله سربالایی خیابان... را درپیش گرفت. (شهری[۱] ۲۶) ۲. اقامت (مِ. ۱) ←: حاضرم وسایل توقف شما را... فراهم نمایم. (مصدق ۶۶) ○ هرگز ایام توقف خود را در برلن فراموش نمی‌کنم. (مخبرالسلطنه ۴۸) ۳. (مجاز) رکود؛ ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... برخاسته از طبقهٔ استضعاف‌گر... همه درجهت توجیه وضع موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری[۱] ۳۹) ۴. (قد.) درنگ؛ تأخیر؛ تأمل: من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم. (بیهقی[۱] ۲۰۶)

☜ □ ~ِ **دوبله** ایستادن وسیلهٔ نقلیه درکنار وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری که پارک شده‌است؛ دوبله: توقف دوبله جریمهٔ سنگینی دارد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. توقف (مِ. ۱) ←: اتومبیل، زیر سایهٔ درختی... توقف کرد. (مسعود ۶۴) ○ کشتی، یک شبانه‌روز در این‌جا توقف می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۷) ۲. اقامت (مِ. ۱) ←: به‌جهت انتظام امور فارس پنج‌شش ماه در شیراز توقف نمود. (شیرازی ۴۵) ○ اعلی‌حضرت پادشاهی... چند روز بنا دارند در آن‌جا توقف فرمایند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۱) ۳. (قد.) درنگ کردن: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند. (سعدی[۲] ۱۰۳) ○ حاجب را گفتم: توقف باید کرد در فرمانِ عالی را به‌جای آوردن. (بیهقی[۱] ۲۰۵)

توقف‌سنج t.-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) پارکومتر ←.

توقف‌گاه tavaqqof-gāh [عر.فا.] (اِ.) جایی که وسایل نقلیه در آن توقف می‌کنند. ← توقف (مِ. ۱): توقف‌گاه آنها... در خیابان باغ‌وحش... بود. (شهری[۲] ۳۲۵/۱)

توقی tavaqqi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دور نگه داشتن خود از چیزی؛ حذر کردن: تصون از خداع دشمن و توقی از نفاق خصم... واجب است. (نصرالله‌منشی ۲۳۸)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) توقی ↑: در شرع رسوم پادشاهی واجب است بر پادشاه از چندگونه مردم تحرز و توقی نمودن. (وراوینی ۳۱۱)

توقیر to[w]qir [عر.: تَوقیر] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ‌داشت؛ احترام: شاهنامهٔ فردوسی... حس احترام و توقیر ملل دیگر را نسبت‌به ایران و ایرانی روزافزون کرده‌است. (اقبال[۱] ۷/۱/۲) ○ در تعظیم و توقیر... ایشان هیچ دقیقه مهمل نباید گذاشت. (خواجه‌نصیر ۳۰۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بزرگ داشتن؛ احترام کردن: بعدازاین هرجاکه از آنها ببینم، تکریم و توقیر می‌کنم. (طالبوف[۱] ۲۹)

توقیراً to[w]qir.an [عر.: تَوقیراً] (قـ.) (احترام‌آمیز) همراه‌با بزرگ‌داشت و احترام؛ احتراماً: توقیراً به‌عرض می‌رساند... .

توقیع to[w]qi' [عر.: تَوقیع] (اِ.) (قد.) ۱. مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان درذیل یا بر پشت فرمان یا نامه: **بونصرمشکان منشورش بنویسد و به توقیع آراسته گردد.** (بیهقی[1] ۳۵۱) ۲. نوشته و دست‌خط پادشاهان و بزرگان در بالا یا کنار فرمان یا نامه: **توقیع‌هایی که شاه دربالای عریضه‌ها می‌نوشت، خیلی مختصر و موجز... بود.** (مستوفی ۳۸۳/۱) ۳. (مجاز) فرمان: **محض رعایت قدمتِ خدمت، [او را]... به صدور این توقیع رفیع... به منصب پیش‌خدمتی منصوب... فرمودیم.** (غفاری ۹۲) ○ **من با خویشتن گفتم: یا احمد، سخن و توقیع تو در شرق‌وغربْ روان است.** (بیهقی[1] ۲۱۷) ۴. (مجاز) سخن پادشاهان و بزرگان درجواب نامه‌ها و دادخواهی‌ها، که معمولاً متضمن نکته‌ای حکمت‌آمیز بوده‌است: **ابوهلال‌عسکری توقیعی را از اردشیربابکان نقل کرده‌است.** (تفضلی: تاریخ‌ادبیات ۲۴۰) ○ **به پاسخ چنین بود توقیع شاه / که آن‌کس‌که خستو شود بر گناه ـ چو بیمار زار است و ما چون پزشک / ....** (فردوسی[3] ۲۱۳۸) ۵. (خوش‌نویسی) نوعی از خط‌های اسلامی: **خط تعلیق از دو خط توقیع و رقاع ترکیب یافته.** (راهجیری ۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. مُهر زدن یا امضا کردن: **ابوالفضل[بلعمی] سهل‌خجندی را صاحب‌دیوانیِ سمرقند داد، منشورش توقیع کرد، و خلعتش داد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۲۱) ۲. نوشتن عبارت کوتاه در بالا، کنار، یا پشت فرمان یا نامه: **دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که: این‌قدر از تو دریغ نیست.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

توقیعی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توقیع) (قد.) مهرزده یا امضاشده: **آن را جواب‌ها نبشتیم ملطفه‌های توقیعی.** (بیهقی[1] ۸۰۵)

توقیف to[w]qif [عر.: تَوقیف] (اِمصـ.) ۱. بازداشت کردن؛ بازداشت: **زندان‌های انفرادی و توقیف‌های دسته‌جمعی، زهرچشم دولت بود.** (← شهری[2] ۳۵۱/۱) ○ **مدت سه ماه پای‌بند توکیل و توقیف داشت.** (زیدری ۶۳) ۲. ازسوی مقامات دولتی از انتشار نشریه‌ای جلوگیری کردن: **با توقیف یک روزنامه... که نباید دولت سرنگون شود.** (آل‌احمد[7] ۹) ۳. (قد.) ساکن گرداندن؛ سکون (حرف): **چون مفاعیلن را قصر کنند، مفاعیلْ شود به‌توقیف لام.** (لودی ۸۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. توقیف (مِـ. ۱) ←: **من در این‌جا تمام رجال پوسیده و دروغین را توقیف کردم.** (مصدق ۱۲۷) ۲. توقیف (مِـ. ۲) ←: **بعداز کودتا بسیاری از روزنامه‌ها را توقیف کردند.**

توقیفی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به توقیف) توقیف‌شده: **املاک توقیفی، اموال توقیفی.**

توک[1] tok (اِ.) تُک ←.

توک[2] t. (اِ.) (چاپ‌ونشر) ← شماره ◻شمارهٔ توک.

توکا tukā (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ گنجشک با منقاری باریک و تنی رنگارنگ.



توکار tu-kār (صـ.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنهٔ آن درونِ دیوار قرار می‌گیرد؛ مقِ. روکار: **سیم‌کشی توکار، کلید توکار، لوله‌کشی توکار.**

توکان tukān [فر.: tucane] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکیِ نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

توکسوپلاسموز toksop[e]lāsmoz [فر.: toxoplasmose] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونیِ ناشی از نوعی تک‌سلولی که باعث ابتلای اعضای مختلف بدن می‌شود و در جنین نیز ممکن است سبب نارسایی‌های مغزی، کوری، و مرگ شود.

توکسین toksin [فر.: toxine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ سمّیِ پروتئینی با وزن مولکولیِ بالا که معمولاً

به‌وسیلهٔ باکتری‌ها تولید می‌شود و براثر آنتی‌بادی یا آنتی‌توکسین خنثی می‌گردد؛ زهرابه.

توکل tavakkol [عر.] (اِمص.) یقین داشتن به رحمتِ خداوند و امید بستن به او، و در تصوف، واگذار کردن کارها به خداوند در جایی که اراده و قدرتِ بشری کارساز نباشد: **توکل به خدا اصل و اساس است، روزی از آن‌جا می‌رسد.** (علوی[۳] ۵۱) ○ **تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری‌ست/ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش.** (حافظ[۱] ۱۸۷) ○ **ادخار، توکل را باطل کند.** (غزالی ۵۵۴/۲)

□ ~ **بر خدا** توکلت‌علی‌الله ←.

● ~ **کردن** (مصل.) توکل ←: **هرکس بر خدا به‌حقیقت توکل کند، عنایتِ خدا را همراه دارد.** (مطهری[۵] ۱۱۷) ○ **ایزدتعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست به صبوری زنند، ضایع نماند.** (بیهقی[۱] ۲۷۷)

توکلاً tavakkol.an [عر.] (ق.) درحال توکل (به خدا)؛ با توکل (به خدا): **توکلاً کار را شروع کردیم.**

توکلت‌علی‌الله tavakkalt.o.'ala.llāh [عر.] (شج.) هنگامی‌که تصمیم به انجام کاری با دودلی گرفته می‌شود، می‌گویند؛ بر خدا توکل کردم: **بسیار خوب، توکلت‌علی‌الله! بفرمایید شهود خان تشریف بیاورند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۶)

توکلی tavakkol-i [عر.فا.] (ق.) درحال توکل (به خدا)؛ با توکل (به خدا): **توکلی به آب زدیم و رفتیم.** ○ **من می‌روم توکلی در این ره و در این سرا/ اگر نواله‌ای رسد نیمی مرا نیمی تو را.** (مولوی[۲] ۱۶۵/۱)

توکمه tokme [تر.] (اِ.) دکمه ←.

توکوفرول tokof[e]rol [فر.: tocophérol] (اِ.) (جانوری) ویتامین‌ای ←.

توکید to[w]kid [عر.: تَوکید = تأکید] (اِمص.) (قد.) استوار کردن: **مقصود کلی... تجدید اساس محبت و توکید قواعد مؤدت [است.]** (قطب ۳۰۴)

توکیل to[w]kil [عر.: تَوکیل] (اِمص.) ۱. (حقوق) وکیل گرفتن برای انجام کارهای حقوقی. ۲. (قد.) گماردن کسی به‌جای خود و انجام دادن کاری را بر عهدهٔ او گذاشتن: **اندر زکات دادن... اگر وکیلی فراکند، دروقت توکیل نیت کند یا وکیل را دستوری دهد تا به‌وقت دادنْ نیت کند.** (غزالی ۱۹۰/۱) ۳. (قد.) مأمور بر کسی گماشتن؛ بازداشت: **سرهنگان... درمدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی.** (سعدی[۲] ۷۶) ○ **مدت سه ماه پای‌بند توکیل و توقیف داشت.** (زیدری ۶۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصل.) (قد.) توکیل (مِ. ۲) ←. نیز ← توکل: **در اموری که حوالت آن به‌قدر کفایتِ بشری نباشد... توکیل به نعم‌الوکیل [نماید.]** (لودی ۲۶۶)

توگفتی to-goft-i (جمـ.، ق.) (قد.) چنان است که؛ مثل این‌که؛ انگار: **سپهر اندر آن چادر قیرگون/ توگفتی شدستی به خواب اندرون.** (فردوسی[۱] ۶/۵) نیز ← توگویی.

توگلو tu-galu (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، شکلی مرکّب از چهار پره که یکی در میان قرار دارد و سه پره در اطراف آن است و دارای مقطع مثلثی است.

توگود tu-go[w]d (صـ.) آنچه درون آن نسبت‌به لبه و کناره عمق بیش‌تری دارد؛ مقِ. لب‌تخت: **بشقاب توگود.** ○ **پیاله‌های کوچک برای ترشی‌خوری... قاب‌ها را برای پلو و چلو... و توگودها را برای خورش‌خوری به‌کار می‌انداختند.** (مستوفی ۱۷۹/۱)

توگوشی tu-guš-i (صنـ.) ۱. مخصوصِ قرار دادن در گوش: **سمعک توگوشی.** ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سیلی: **توگوشی محکمی به او زد.** ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) آهسته: **توگوشی گفت بروم بیرون.**

توگویی to-gu-y(')-i (جمـ.، ق.) چنان است که؛ مثل این‌که؛ انگار: **چشم از جهان فروبست. توگویی هرگز در این دنیا نبوده‌است.** ○ **آن شب و آن شمع نماندم چه سود/ نیست چنان شد که توگویی نبود.** (نظامی[۱] ۶۸) نیز ← توگفتی.

تولا tavallā [عر.: تولّی] (اِمص.) ۱. دوستی؛

محبت: به تولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم. (سعدی[۴] ۵۱۰) ○ به تو هر رادمردی را تولایی همی‌بینم / نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم. (فرخی[۱] ۴۱۹) ۲. (فقه) دوست داشتنِ دوستان خدا، و درنزد شیعه، دوست داشتن علی (ع) و فرزندانش؛ مقِ. تبرا: مردم آن بلده... در تولا به اهل‌بیت... و تبرای از اعدای دین، شهرهٔ دوراند. (شوشتری ۵۷) ○ تو کفی خاکی، در این ره خاک شو / از تبرا و تولا پاک شو. (عطار[۲] ۵۸) ○ آن‌گه‌که مجرد شوی نیاید / از تو نه تولا و نه تبرا. (ناصرخسرو[۸] ۸۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. محبت کردن؛ دوستی کردن: چه ظن بَری که تولا به دولت که کنم / که خانمان من از برّ اوست آبادان. (فرخی[۱] ۲۷۵) ۲. دوستی ورزیدن با دوستان خدا: پلیدی جان [از] جهل باشد و معصیت... و تولا کردن بر دشمنان اولیای خدای. (ناصرخسرو[۷] ۱۱۲) نیز ← تولی.

تولارمی to(u)lāremi [فر.: tularémie] (اِ.) (پزشکی) بیماری جوندگان و به‌ویژه خرگوش، شبیه طاعون، که ازراه نیش پشه، کک، کنه، یا شپش منتقل می‌شود و انسان نیز معمولاً ازطریق تماس با حیوان آلوده یا نوشیدن آب آلوده، به آن مبتلا می‌شود.

تولد tavallod [عر.] (اِمصـ.) ۱. زاده شدن موجود زنده از شکم مادر، یا بیرون آمدن از تخم چنان‌که در پرندگان؛ ولادت؛ زایش: تاریخ تولد سعدی به‌درستی مشخص نیست. ○ تولد با برکت و اعزاز آن بزرگوار در شوشتر... اتفاق افتاد. (شوشتری ۱۰۵) ۲. (مجاز) به‌وجود آمدن؛ پیدایش: تولد شاخه‌های جدیدی از دانش. ○ هرچه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو بُوَد... یا درمقابلهٔ چیزی دو بُوَد، چون جوهر و عَرَض یا به تولد دو بُوَد... یا به امکان دو بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. متولد شدن؛ زاییده شدن: از او فرزند جسمانی تولد نکند. (ناصرخسرو[۷] ۲۶۵) ۲. (مجاز) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: اگر ناگاه به مالی حاجت آید، دلمشغولی تولد کند. (نظام‌الملک[۳] ۳۲۲) ○ کلشکی فسادی دیگر تولد نکندی. (بیهقی[۱] ۴۰۹)

تولرانس tolerāns [فر.: tolérance] (اِمصـ.) ۱. تساهل (مِ.۲) ←. ۲. (فیزیک، ریاضی) حد کم‌وزیاد مجاز نسبت‌به یک اندازهٔ معیّن که معمولاً برحسب درصد بیان می‌شود؛ رواداری: تولرانس این مقاومت‌ها از حد مجاز بیش‌تر است.

تولمبه tolombe [تر.، = تلمبه] (اِ.) تلمبه ←.

تولوئن tolu(o)'en [فر.: toluène] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، قابل‌اشتعال، و سمّی، که حلّال رنگ‌ها و صمغ‌هاست و در تهیهٔ مواد منفجره و دارو نیز به‌کار می‌رود.

توله tule (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ شیرخوار بعضی‌از جانوران پستان‌دار: تولهٔ خرس، تولهٔ روباه، تولهٔ سگ، تولهٔ شیر. ○ دراین‌بین تولهٔ گردن‌کلفتی وارد شد که چشم‌های قهوه‌ای و بینی سیاه داشت. (هدایت[۲] ۱۰۶) ۲. (مجاز) سگ: جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری و اسباب حمل‌ونقل آشپزخانه سوار شدند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹) ○ از هردو طرف، توله‌ها به میدان درآمدند و شروع به جنگ شد. صدای سگ‌ها از طرفین بلند شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۰) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بچهٔ انسان: ـ همین یک بچه را داری؟ ـ می‌خواستی چند تا از این توله‌های کوفتی داشته‌باشم؟! (علوی[۳] ۶۰)

توله‌سگ t.-sag (اِ.) ۱. بچهٔ شیرخوار سگ؛ تولهٔ سگ. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) توله (مِ.۳) ←: شب خوابیدم و هی لحاف را کشیدم سرم و هی توله‌سگ پس انداختم، آنهم ده‌تا. (← گلاب‌درهٔای ۳۹۵) ۳. (گفتگو) به‌عنوان دشنام به‌کار می‌رود: قسم به خدا که اگر تو مردک توله‌سگ حرام‌زاده... گورت را گم نکنی... با همین صندلی مغزت را می‌کوبم. (قاضی ۱۰۳۶)

تولی tavalli [عر.: تولّی] (اِمصـ.) کاری را برعهده گرفتن و ادارهٔ آن: عنان تولی و تملک در مجاری

امور مُلک به تو سپردم. (وراوینی ۱۳۶)

تولیت to[w]liyat [عر.: تَولیة] (اِمصـ.) ۱. سرپرستیِ امور موقوفات: حاجی‌میرزاعلی‌رضا... املاکی برای مصارف آن وقف کرد و تولیت آن را با برادر و اولاد او قرار داد. (مستوفی ۳۷/۱) ○ به‌حکم یرلیغ پادشاه جهان قازان تولیت اوقاف ممالک داشتم. (آقسرایی ۳۰۴) ۲. (قد.) واگذارکردن سرپرستیِ کارها به کسی: چون کسی را ولیّ‌امر خویش ساختند، اعتماد بر او باید کرد و رجوع از آن توکیل و تولیت نباید کرد. (قطب ۲۶۷) ۳. (قد.) سرپرستی کارها؛ ادارهٔ امور؛ عهده‌دار شدن: باید فرزندی در حفظ حدود... و تولیت امور و تربیت جمهور... سعی وافی... ظاهر [کند.] (قائم‌مقام ۱۲۵) ○ قضا و تولیت امور شرعیِ این ولایت به بندهٔ دولت‌خواه تعلق گرفته. (نخجوانی[۲] ۴۵۱/۲)

تولید to[w]lid [عر.: تَولید] (اِمصـ.) ۱. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ ایجاد کردن: بمجرد تولید سواد خواندن‌ونوشتن و نقش کردن مقداری عبارت و اصطلاح... نمی‌توان... از آنها فایده برداشت. (اقبال[۱] ۵/۴/۲) ۲. (اقتصاد) عملِ به‌وجود آوردن کالا: در دورهٔ رکود، جریانِ تولید می‌خوابد. ۳. (اِ.) (اقتصاد) مقدار کالا و فراوردهٔ ساخته‌شده: این کارخانه تولید را افزایش داده‌است. ○ چندین کشور مجبور شدند مقدار تولید خود را... تقلیل دهند. (مصدق ۳۶۴) ۴. (سینما) مجموعهٔ روند فنی ـ هنریِ آماده کردن فیلم برای نشان دادن در سینما یا تلویزیون: تولید برنامه‌های تلویزیونی.

□ ~ِ **انبوه** (اقتصاد) ۱. کاربرد روش‌های فنیِ پیش‌رفته برای به‌وجود آوردن کالا در مقیاس عظیم. ۲. به‌وجود آوردن کالا به‌مقدار زیاد.

□ ~ِ **سینمایی** (سینما) ← تولید (مِ. ۴).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پدید آمدن؛ پیدا شدن؛ ایجاد شدن: برای اولین بار در زندگی‌ام احساس آرامشِ ناگهانی تولید شد. (هدایت[۱] ۲۳) ۲. به‌وجود آمدن و ساخته شدن کالا: اغلب محصولاتی که در کشور تولید می‌شود، بمصرف داخلی می‌رسد. ۳. (سینما) ساخته شدنِ فیلم. ← تولید (مِ. ۴): سالانه چند فیلم سینمایی در ایران تولید می‌شود؟

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد. (هدایت[۱] ۲۶) ۲. (اقتصاد) به‌وجود آوردن کالا یا فراورده: پالایشگاه نفت، سالانه یک‌میلیون بشکه بنزین تولید می‌کند. ۳. (سینما) ساختن فیلم. ← تولید (مِ. ۴): کارگردانان ایران، سالانه دهها فیلم تولید می‌کنند.

□ ~ِ**مثل** (جانوری، گیاهی) عمل موجود زنده در پدید آوردن موجود زنده‌ای مانند خود: این حیوان تا از شیرهٔ ساقهٔ گندم و جو تغذیه نکند، قوّت تولیدمثل در او ایجاد نمی‌شود. (مستوفی ۴۸۱/۲)

□ ~ِ**مثلِ جنسی** (جانوری) تولیدمثل ازطریق یکی شدنِ سلول‌های جنسیِ نروماده یا هسته‌های ایجادشده به‌طریق ژنتیکی، که منجر به تولد فرد جدیدی می‌شود. ← □ تولیدمثل غیرجنسی.

□ ~ِ**مثلِ غیرجنسی** (گیاهی، جانوری) تولیدمثلی که در آن، سلول‌های جنسیِ نروماده دخالت نداشته‌باشند، مانند آنچه در گیاهان، جانوران ابتدایی، و آغازیان دیده می‌شود.

□ ~ِ **ناخالصِ ملی** (اقتصاد) ارزش پولیِ کل کالاها و خدمات تولیدی در هر کشور، برپایهٔ قیمت‌های جاری، پیش‌ازکسر استهلاک.

تولیدی t.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به تولید) ۱. مربوط به تولید؛ مبتنی بر تولید: واحدهای تولیدی. ○ فعالیت تولیدی داشته‌باشم، بهتر از این است که کارمند دولت باشم. ۲. (صنـ.، اِ.) آنچه توسط انسان یا ابزار فنی به‌وجود آید؛ تولیدشده؛ فراورده؛ محصول: میزان کالای تولیدیِ باید روزبه‌روز بیش‌تر شود. ○ تولیدیِ این کارخانه به خارج هم صادر می‌شود. ۳. (صنـ.) (سینما) در تلویزیون و رادیو، ویژگی برنامه‌هایی که ازقبل تولید شده‌اند و برای نمایش یا پخش آماده هستند؛ مقِ. زنده (اجرا) و اجرای زنده: برنامهٔ امروز، هم

شامل بخش‌های تولیدی است و هم اجرای زنده. **۴.** (اِ.) کارگاه تولیدکنندهٔ کالا: تولیدیِ پوشاک، تولیدیِ کیف‌وکفش. ○ در یک تولیدی کار می‌کند.

تولیم toliyom [فر.: thulium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، نرم، و خاکستری‌رنگ که از آن در دستگاه‌های پرتو ایکس استفاده می‌شود.

تولیوم t. [فر.] (اِ.) (شیمی) تولیم ↑.

تومار tumār [از عر.: طومار] (اِ.) طومار ←: قلم در دست ما خشک شد و خبری از تومارها و جُنگ‌های آنها نشد. (آل‌احمد[1] ۱۰۰)

تومان tu(o)mān [تر.] (اِ.) **۱.** واحد غیررسمی پول ایران معادل ده ریال. ← ریال: دویست‌هزار ریال معادل بیست‌هزار تومان. ∆ در گفت‌وگو به‌جای ده‌هزار ریال (= هزار تومان) و ده‌میلیون ریال (= یک‌میلیون تومان) نیز به‌کار می‌رود: ماشینم را چهار تومان خریدم. سه‌میلیون‌ونیمش را نقد پرداختم، پانصد تومانش هم مانده. **۲.** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، سکهٔ طلا با وزن‌های متفاوت از قدیم به جدید به‌ترتیب ۶/۱۶، ۶، ۴/۵، و ۳/۴گرَم: ابریشم اعلا... قیمتش یک من سنگ شاه... به ده تومان است. (وقایع‌اتفاقیه ۸۹) **۳.** (قد.) در دورهٔ صفوی، سکه‌ای معادل ۵۰ مثقال نقره یا ده عباسی: فرمان داد که چهارهزار تومان... به کارکنان دولت واصل ساخته، رایت مراجعت نماید. (واله‌اصفهانی ۶۳۶) **۴.** (قد.) در دورهٔ مغول و ایل‌خانی، سکه‌ای معادل ده‌هزار دینار: به ده تومان که صدهزار دینار باشد، راضی بودند. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۱۰۶) **۵.** (قد.) ده‌هزار، به‌ویژه ده‌هزار سرباز. نیز ← امیرتومان: با یک‌تومان لشکر روان شد و آن را مستخلص کرد. (جوینی[1] ۷۰/۱) **۶.** (قد.) در تقسیماتِ کشوریِ دورهٔ مغول و پس‌ازآن، ناحیه‌ای از کشور معمولاً کوچک‌تر از ولایت: تمامت ممالک و به‌خصوصیت تومانِ نیشابور و طوس... بدو مفوض کرد. (جوینی[1] ۲۵۵/۲)

☞ □ ~ـی... [ریال (هزار)] فرق کردنِ (داشتنِ) چیزی با دیگری (گفتگو) (مجاز) تفاوت زیادی داشتن آن دو باهم: قیافهٔ این دو باهم تومانی دوهزار فرق دارد.

تومر tumor [فر.، = تومور] (اِ.) (پزشکی) تومور ←.

تومن toman [تر.، = تومان] (اِ.) (گفتگو) تومان (مِ. ۱) ←.

تومور tumor [فر.: tumeur] (اِ.) (پزشکی) هرگونه تورم غیرطبیعی در قسمتی از بدن که ممکن است خوش‌خیم یا بدخیم باشد؛ غده.

☞ □ ~ِ بدخیم (پزشکی) توموری که به‌سرعت در بافت‌های مجاور یا دور انتشار می‌یابد و باعث تشکیل تومورهای دیگر در نقاط مختلف بدن می‌شود.

□ ~ِ خوش‌خیم (پزشکی) توموری که قابلیت انتشار به بافت‌های دیگر را ندارد و پیش‌آگهیِ آن خوب است.

توموگرافی tomog[e]rāfi [فر.: tomographie] (اِ.) (پزشکی) **۱.** روش مخصوصی در تصویربرداریِ پزشکی برای ثبت جزئیات ساختمانیِ مقطعی از بدن. **۲.** (اِمص.) ثبت جزئیات ساختمانیِ مقطعی از بدن به این روش.

تون ton [فر.: thon] (اِ.) (جانوری) ← ماهی □ ماهی تُن.

تون tun (اِ.) جایی حفره‌مانند درزیر خزانهٔ آب‌گرم حمام‌های قدیمی برای سوخت؛ آتش‌دان حمام؛ گلخن: دود سیگار و حرارت اتو مغازه را ازلحاظ تاریکی و گرما به‌صورت تون حمام درآورده‌بود. (جمال‌زاده[8] ۱۱۴) ○ ورزآن‌که به گُلْیتان درآیی / خود را بینی در آتش و تون. (مولوی[2] ۱۸۳/۴)

☞ □ ~ به ~ افتادن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) دشنامی است به مرده، مانند گوربه‌گورشده: تون‌به‌تون بیفتند آنهاکه این بدعت گذاشتند. (دهخدا: لغت‌نامه[1])

□ به ~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌جهنم. ←

جهنم □ به‌جهنم: نخوردند، نخوردند! به‌جهنم! به‌تون! (← شهری[1] ۲۵۳)

تون‌آپ to(u)nāp [انگ.: tune-up] (اِمص.) (فنی) ۱. تنظیم کلیِ موتور با دستگاه الکترونیکی. ۲. (اِ.) جایی که در آن، موتور را با دستگاه الکترونیکی تنظیم می‌کنند.

توناژ tonāž [فر.] (اِ.) تناژ ←.

تونال tonāl [فر.: tonal] (صـ.)(موسیقی) مربوط به تونیکِ گامی که قطعهٔ موسیقی در آن قرار دارد: **موسیقی تونال.**

تونالیته tonālite [فر.: tonalité] (اِ.) ۱. (موسیقی) هرگونه ارتباط بین نغمات، طنین‌ها، و آکوردها. ۲. (موسیقی) رابطهٔ اصوات، نغمه‌ها، و آکوردها برپایهٔ تونیکِ یک گام که اثر موسیقی در آن ساخته شده‌است. ۳. (نقاشی) درجهٔ کم‌رنگی یا پررنگی در یک رنگ: **تونالیته‌های آبی.** ○ **در این نقاشی، چند تونالیتهٔ سبز وجود دارد.**

تون‌تاب، تونتاب tun-tāb (صفـ.،اِ.) آن‌که برای گرم شدن آب خزانه، آتش‌خانهٔ حمام را با مواد سوختی روشن و گرم کند؛ گلخنی: **تون‌تاب... چراغ‌موشی را می‌بَرَد توی بینه.** (آل‌احمد[6] ۱۶۱)

تون‌تابی، تونتابی t.-i (حامصـ.) عمل و شغل تون‌تاب: **مرد و زن آن طایفه، به شغلِ سرتراشی و... دلاکی و تون‌تابی مدار گذرانند.** (شوشتری ۸۹)

توندرا tondrā [انگ.: tundra، از رو.] (اِ.) (جغرافیا) ناحیه‌ای بدون درخت، هموار، سرد، و مرطوب که پوشش گیاهیِ آن خزه و بوته است.

تونر tu(o)ner [انگ.: toner] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پودری که در دستگاه‌های زیراکس و پرینتر به‌کار می‌رود و به رنگ گرفتنِ تصویر کمک می‌کند.

تونل tunel [فر.: tunnel، از انگ.] (اِ.) راه و معبر کنده‌شده در کوه یا زیر زمین یا زیر دریا برای کوتاه کردنِ راه‌های ارتباطی و عبور ماشین، قطار، یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر: **کان‌کن‌های ماهر از زیر زمین در عمق‌های متفاوت نهر... کنده و دورش را مثل تونل‌های فرنگستان... درست کرده[اند].** (طالبوف[2] ۷۷)



● ~ **زدن** (مصـ.ل.) حفر کردن تونل.

□ ~ِ **وحشت** (بازی) جایی تونل‌مانند و تاریک در تفریح‌گاه‌ها با تصاویر متحرک یا آدمک‌های ترس‌آور که معمولاً؛ قطاری از داخل آن عبور می‌کند و برای بازی و سرگرمی بچه‌ها به‌کار می‌رود.

تونی tun-i (صنـ.، منسوب به تون) (قد.) آن‌که در تون حمام زندگی می‌کند، و به‌مجاز، راه‌زن یا گدا: **درخیال افتاد مرد از جِدّ او/ خشمگین شد زود گردانید رو ـ کین مگر قصد من آمد خونی است/ یا طمع دارد گدا و تونی است.** (مولوی[1] ۳۵۸/۱)

تونیک tu(o)nik [فر.: tunique] (اِ.) ۱. لباس زنانهٔ نسبتاً بلند ازنوع بلوز یا ژاکت که با دامن یا شلوار می‌پوشند. ۲. دارو یا مواد بهداشتیِ مقوی حاوی انواع ویتامین. ۳. (موسیقی) نت اول در یک گام. ۴. (موسیقی) آکورد سه‌صدایی روی درجهٔ اول. ۵. (موسیقی) نتِ پایهٔ یک قطعهٔ موسیقی.

توهم tavahhom [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصور؛ خیال؛ گمان: **توهم... برای ما پیش خواهد آمد که تو او را لخت کرده‌ای.** (قاضی ۲۶۳) ○ **در عالمِ توهم، حس کردم که خون جوانی قطره‌قطره از قلب من خارج می‌شود.** (مینوی[3] ۱۷۲) ۲. (روان‌شناسی) نوعی ادراک حسی، که محرک خارجی برای آن وجود ندارد، مانند دیدن مناظر و شنیدن صداهایی که دیگران نمی‌بینند و نمی‌شنوند. ۳. پنداشتن؛ به‌تصور آوردن: **اوهام از توهم... وی**

عاجزند. (ابن‌فندق ۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. توهم (مِ. ۳) ↑: **تخیل و توهم داشتند که مبادا که در ممالک به‌واسطهٔ غیبتِ ایشان خللی ظاهر شود.** (آقسرایی ۱۰۰) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترس داشتن؛ ترسیدن: **از ایشان توهمی داشت.** (آقسرایی ۳۰۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) توهم (مِ. ۳) ←: **همه‌کس این یسار و یمین را به دست چپ و راست توهم کند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۹) ○ **از رفتن او... پشیمان شده‌بودند و توهم کرده که... سلطنتِ او را رونقی باشد.** (آقسرایی ۳۹)

توهم‌زا t.-zā [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ توهم؛ موجب توهم. ← توهم (مِ. ۲): **داروهای توهم‌زا.**

توهیم to[w]him [عر.: تَوهیم] (اِمصـ.) (قد.) درگمان انداختن: **کای عجب، نهی ازپی تحریم بود/ یا به تأویلی بد و توهیم بود.** (مولوی[۱] ۷۷/۱)

توهین to[w]hin [عر.: تَوهین] (اِمصـ.) ۱. با کلام یا عمل ناروا منزلت و شخصیت کسی را تنزل دادن؛ اهانت کردن؛ اهانت؛ خوارداشت: **سؤال من توهینی بود برای او.** (علوی[۲] ۱۴) ○ **اگر این معنی به‌سمع اعلای شاه رسد، توقیر من به تحقیر، و تعظیم به توهین بدل گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۲) ۲. (قد.) پایین آوردن؛ کم کردن؛ تنزل دادن: **پادشاه... باید که... سوابق خدمتکاران نیکو پیش چشم دارد... و اهمال جانب و توهین منزلت ایشان جایز نشمرَد.** (نصرالله‌منشی ۳۲۰ح.) ۳. (قد.) سست کردن؛ ضعیف کردن: **چون به تصدیق نبی کرامت یابد، تأکیدِ نبوت باشد نه توهینِ نبوت.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۶۹)

◻ ~ **شدن به کسی** خوار و خفیف شدنِ او؛ مورد اهانت قرار گرفتنِ او: **امروز بیش‌از روزهای دیگر به پدرم توهین شد.** (علوی[۲] ۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) توهین (مِ. ۱) ←: **اگر کسی به من توهین کند، من خود به‌خوبی ازعهدهٔ جبران برمی‌آیم.** (قاضی ۱۴۸)

توهین‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با توهین؛ موهن: **حرف‌های ناروا و توهین‌آمیز میان یک وزیر و یک وکیل... قابل‌شکایت به رئیس مجلس است.** (مستوفی ۶۲۹/۳)

توهین‌آور to[w]hin-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) توهین‌آمیز ↑: **گفتار و کردار او هم توهین‌آور نیست.** (قاضی ۸۹۶)

توی toy [تر.، = طوی] (اِ.) (قد.) طوی ←: **او را کرامت دهند در توی و خوش کنند او را بدان.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۹)

تویزه toyze (اِ.) (ساختمان) قوس یا رگهٔ برجسته‌ای که در دهانهٔ طاق و محل تقاطع طاق‌ها احداث می‌شود و یا طاق را به بخش‌های کوچک تقسیم می‌کند، و برای نگه داشتنِ طاق یا تزیین به‌کار می‌رود.

تویست tuʸist [انگ.: twist] (اِ.) رقصی با حرکات تند و شدید باسن، دست، و بازو: **غذایی خورده‌بودند و دوبه‌دو... تویست... رقصیده‌بودند.** (میرصادقی[۹] ۱۶)

تویه tu-y-e (اِ.) بخشی از یک شیء دو یا چند لایه که درداخل قرار می‌گیرد؛ مقِ. رویه: **تویی با تویهٔ لاستیکی.**

تویی to-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. کبر و خودخواهی: **اگر تو از تویی بیرون آیی، حجاب قهر برخیزد.** (روزبهان[۲] ۳۷) ۲. تو بودن. نیز ← ◻ تویی و مایی.

◻ ~ **و مایی** (قد.) (مجاز) جدایی و دوری: **ای دوست میان ما جدایی تاکی؟/ چون من توام، این تویی و مایی تاکی؟** (جامی[۸] ۴۸۳)

تویی tu-y(')-i (صنـ.، منسوب به تو) ۱. ویژگی آنچه درداخل چیزی دیگر قرار گیرد یا باشد: **باید دکمهٔ تویی را بیندازی.** ○ **شوفر، تازه پنچریِ لاستیک تویی را می‌چسباند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۵) ۲. (اِ.) (فنی) تیوب (مِ. ۱) ←: **دوتا تویی خریدم، انداختم توی لاستیک‌ها.**

ته[۱] tah (اِ.) ۱. پایین‌ترین سطح جایی یا چیزی؛ قعر؛ تک؛ عمق: **بچه... به دره پرت شده...**

و چون به ته دره می‌روند، بچه را صحیح و سلامت مشاهده می‌کنند. (شهری[۲] ۴۳۷/۳) ○ [سکه] باید در ته جیب یا بیخ کیسه بمانَد. (آل‌احمد[۷] ۲۱) ○ در آن چاهم افکند گردون دوان/ که از ژرفی آن چاه را ته نبود. (مسعودسعد[۱] ۸۵۹) ۲. بخش انتهاییِ چیزی در یک امتداد یا مجموعه؛ مقِ. سر: ته کوچه، ته فهرست. ○ ـ کجا داری می‌روی؟ ـ ته صف. (← محمود[۲] ۶۳ـ۶۴) ○ یکی از آن ته مجلس اضافه کرد:... (آل‌احمد[۷] ۲۰) ○ شیرازه... بخیهٔ ویژه‌ای [است] که صحاف بر دو طرف ته کتاب می‌زند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۹) ۳. بن؛ بیخ: نسیم ملایمی وزید و با خود دودودم حمام را تا ته حلق احمدعلی‌خان فروبرد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) نشیمن‌گاه: چند بار دهان بچه را پُر کردن، چند بار ته او را شستن. (مخمل‌باف ۱۱۴) ۵. (مجاز) اعماق هر فضایی: در هرگوشه‌وکنار، فوج‌فوج گداها... چه فریادها از ته جگر می‌کشند! (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۴) ○ شاید هنوز رحم و مروت در گوشهٔ دلت نهفته‌باشد. شاید در ته سینه‌ات وجدان خفته سر کشد و زی زمین نیاکان برگرداندت. (علوی[۳] ۸۷) ۶. (مجاز) باقی‌ماندهٔ اندک از چیزی؛ بقیه. ← ته‌بزک، ته‌بساط، ته‌چک، ته‌خانه، ته‌کیسه. ۷. (مجاز) اصل و حقیقت چیزی: اگر به ته قضیه نگاه کنی، می‌بینی که موضوع به این سادگی‌ها هم نیست. ○ محمدامین‌خان... خواست که درمقام بازخواستِ او درآید. جمعی از دولت‌خواهان، محمدعلی‌بیگ را از ته کار خبردار نمودند. (مروی ۵۶)

☜ □ ~[و]توی چیزی (گفتگو) (مجاز) ۱. باقی‌ماندهٔ آن: دامادها مرده[بودند]... و دخترها... از ته‌وتوی داراییِ شوهرشان زندگی می‌کردند. (مستوفی ۱۵۷/۱) ۲. اصل و حقیقت آن: بالاخره به ته‌توی قضیه پی برد.

□ ~[و]توی چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) از اصل و حقیقتِ آن آگاه شدن: گوش‌به‌زنگ بودند ته‌وتوی کار را دربیاورند. (علوی[۳] ۹۱) ○ این دختر، چه نسبتی با مازیار دارد... من ته‌تویش را درآورده‌ام. (هدایت[۷] ۸۹)

□ ~ِ چیزی بالا آمدن (گفتگو) (مجاز) تمام شدن و به‌آخر رسیدن آن: با درویش هم‌پیاله شد و به‌زودی ته شیشه بالا آمد. (مستوفی ۳۵۳/۳)

□ ~ِ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) تمام کردن آن: تا ظرف میوه را جلوش گذاشتم، تهش را درآورد. ○ تو که ته غذا را درآورده‌ای، پس من چی بخورم؟!

□ ~ِ خط (گفتگو) آخر خط. ← آخر □ آخر خط.

□ ~ِ دل (گفتگو) (مجاز) ۱. در جایی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را که باعث اطمینان کامل و آرامش خاطر می‌شود، بیان کنند؛ صمیم قلب؛ عمق فکر و احساس: ته دلم مشکوک بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ فکر می‌کرد که دیگر... ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود. (آل‌احمد[۴] ۱۰) نیز ← □ از ته دل. ۲. (ق.) پیش خود و در اعماق ذهن: علی ته دلش فکر می‌کرد که نباید این کار را قبول کند. ○ انگار ته دلش نفرینم می‌کند. (← چهل‌تن[۱] ۸)

□ ~ِ دل را خالی کردن (گفتگو) (مجاز) اسرار نهان را فاش کردن؛ از صمیم قلب حرف زدن و درددل کردن: دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم... من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. (علوی[۱] ۱۰۰)

□ ~ِ دل را گرفتن (گفتگو) (مجاز) اندکی جلو گرسنگی راگرفتن، یا سیر و بی‌اشتها کردن: این شیرینی را بخور نه دلت را بگیرد تا غذا حاضر شود. ○ بابا... همیشه نان خمیر می‌خرید تا ته دلمان را بگیرد. (درویشیان ۵) ○ [انگور،] ته دل را... می‌گیرد. (آل‌احمد[۱] ۵۴)

□ ~ِ دلِ کسی خالی شدن (گفتگو) (مجاز) ترسیدن یا مضطرب شدنِ او: وقتی خبر سقوط هواپیما را شنیدم، ته دلم خالی شد.

□ ~ِ دلِ کسی را خالی کردن (گفتگو) (مجاز) او را ترساندن یا مضطرب کردن: با این حرف‌ها ته دلش را خالی نکن، بگذار با خیال راحت در مسابقه شرکت کند.

□ ~ِ دلِ کسی محکم (گرم، قرص) بودن (گفتگو) (مجاز) کاملاً مطمئن بودنِ او؛ اطمینان‌خاطر داشتنِ او: گفتم: نه... ته دلم محکم است. (ترقی ۵۱) ○ ته دلش زیاد از این مطلب گرم نبود. (آل‌احمد[4] ۱۳۸)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ته مواد غذایی را در ظرف به‌هم زدن: آب به‌قدر حاجت در دیگ کنند... و از ته زدن غافل نشود... و سر به دَم کنند و آتش بکشند که ازجوش بنشیند. (باورچی ۶۵)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن: روکاری عمارت که تمام شد، قدرت مقاومت من هم ته کشید. (شاهانی ۱۰۳) ○ اغلب تنها به زیارت می‌رفت... و تا وقتی‌که پولش ته نکشیده‌بود، برنمی‌گشت. (میرصادقی[2] ۱۱۱)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. چسبیدن مواد غذایی به ته ظرف، و سوختن آنها: هم زدن را متوقف نکنند که شیر ته گرفته، می‌سوزد. (شهری[2] ۱۱۹/۵) ○ با یک بیلچهٔ دسته‌دار و بلند، سمنو را به‌هم می‌زدند که ته نگیرد و نسوزد. (آل‌احمد[3] ۳۶) ۲. رسوب بستن: دایه جان، تو هم آبی بریز توی این سماور، ته نگیرد. (← مخمل‌باف ۱۴۰)

□ ~وتویِ چیزی (گفتگو) (مجاز) □ ته‌توی چیزی ←.

□ ~وتویِ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) □ ته‌توی چیزی را درآوردن ←.

□ از ~ (گفتگو) (مجاز) ازبیخ؛ تماماً؛ کلاً: بساط اصلاح را پهن کردم و سبیل را ازته زدم. (شاهانی ۱۳۶)

□ از ~[و]تویِ چیزی سر درآوردن (گفتگو) (مجاز) □ ته‌توی چیزی را درآوردن ←: خانم‌بزرگ خوب که از ته‌توی کار سر درآورد، فکری کرد و.... (← آل‌احمد[8] ۴۳)

□ از ~ِ دل (مجاز) از صمیم قلب؛ با تمام وجود: آه سردی از ته دل برآورد. (جمال‌زاده[17] ۹۸) ○ آهی از ته دل کشید. (علوی[1] ۱۰۰) ○ از ته دل شُکری کرد. (آل‌احمد[4] ۱۵) ○ از ته دل هیچ‌کس صائبا در این بستان‌سرا/ خنده‌ای چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد. (صائب[1] ۱۱۵۷)

□ از ~وتویِ چیزی سردرآوردن (گفتگو) (مجاز) □ از ته‌توی چیزی سردرآوردن ←. نیز ← □ ته‌توی چیزی را درآوردن.

□ به ~ رسیدن (گفتگو) (مجاز) ● ته کشیدن ←: بالاخره پولش به‌ته رسید و مجبور شد از سفر برگردد. ○ طی شد جهان و اهل‌دلی از جهان نخاست/ دریا به‌ته رسید و سحابی ندید کس. (صائب[1] ۲۳۴۴)

ته[2] t. [= تاه[2]] (اِ.) (قد.) تا؛ لا؛ چین.

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. دولا یا چندلا کردن چیزی؛ تا کردن: رختشویی در این مملکت معمول نیست، تو زدن را نمی‌دانند، ته‌کردن البسهٔ شسته را... بلد نیستند. (طالبوف[2] ۱۷۴) ○ طی ثوب در لغتْ ته کردن جامه است. (لودی ۸۴) ۲. (قد.) پهن کردن: در کرباس پاک نمناک بپیچند و بعدازآن... روی تخته‌ای تنک کنند و زیاده تنک نکنند و ته کنند و به گاز تیر... ببُرّند. (باورچی ۵۲) ۳. (قد.) (مجاز) جمع کردن؛ برچیدن: برافراخت رایات عز و جلال/ به دفع سپه‌دار اهل ضلال ـ که تا دستش از ظلم کوته کند/ بساط ستمکاری‌اش ته کند. (؟: نطنزی ۵۸۶)

ته te [فر.: té] (اِ.) تی[2] ←.

ته‌آواز tah-ā('ā)vāz (اِ.) ته‌صدا ←: اگر کسی ته‌آوازی هم داشت، هرگز جرئت نمی‌کرد که بخوانَد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ شادمانی‌های گم‌شده و گریختهٔ خود را در صدای تار او و در ته‌آواز حزین او می‌جستند. (آل‌احمد[4] ۱۰)

تهاتر tahātor [عر.] (اِمصـ.) پایاپای بودن. ← پایاپای: برخوردشان تجارتی نیست، معاملهٔ پایاپای و تهاتر نمی‌شناسند. (شهری[3] ۳۷) ○ با آلمان‌ها بندوبست کرده، به‌طور تهاتر از آنها چیزهایی بخرد. (مستوفی ۱۹۳/۳)

تهاتری t.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به تهاتر) مربوط به تهاتر؛ پایاپای: دادوستد تهاتری. ○ دادوستد می‌کردند... ثابت و دوره‌گرد و تک‌تک و دسته‌جمعی و تهاتری. (آل‌احمد[2] ۳۱) نیز ← ارز □ ارز تهاتری.

تهاجم tahājom [عر.] (اِمصـ.) حمله کردن؛

یورش بردن؛ هجوم: تهاجم نیروهای دشمن به شهر، با دفاع سلحشوران به شکست انجامید. ○ مناطقی مورد تهاجم اجنبی قرار گرفته‌اند. (شهری[۳] ۳۴)

☜ ◻ ~ِ **فرهنگی** (سیاسی) ترویج و تبلیغ عناصرِ فرهنگیِ جوامع بیگانه معمولاً ازطریق رسانه‌ها و نشریات.

تهاجمی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تهاجم) مبتنی بر تهاجم: برخورد تهاجمی با دشمن، سیاست تهاجمی.

تهادی tahādi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هدیه کردن به یک‌دیگر: بیش‌تری از معاشران که به تظاهرِ محبت یک‌دیگر موسوم باشند... در تهادی نصیحت یک‌دیگر اغفال روا ندارند. (خواجه‌نصیر ۳۲۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تهادی ↑: جمهور خلایق... هرکس برحسب هوی و حال خود تهادی و تهانی می‌کردند. (جوینی[۱] ۷۹/۲)

ته‌استکان tah-e('e)stekān [فا.رو.] (اِ.) (مجاز) باقی‌ماندهٔ مایعات در استکان: تلفن زنگ می‌زند. ته‌استکان چای را قورت می‌دهم و گوشی را برمی‌دارم. (محمود[۲] ۱۱۳)

ته‌استکانی t.-i [فا.رو.فا.] (صف.، منسوب به ته‌استکان) کلفت مانندِ ته استکان؛ به‌ضخامت تهِ استکان: عینک ته‌استکانی.

تهافت tahāfot [عر.] (اِمصـ.) (قد.) افتادن؛ سقوط؛ لغزش: چون اصرار او بر جهل و غوایت و تهافت او در مهاوی ضلالت بدید، سازِ محاربت ترتیب کرد. (جرفادقانی ۱۶۶) ○ نظارگیانِ قَدَر... ازپی یک‌دیگر تهافتِ آن قوم مطالعه می‌کردند. (وراوینی ۵۵۰)

ته‌انباری tah-a('a)mbār-i (صف.، اِ.) ۱. کالایی که در تهِ انبار مانده‌باشد، و به‌مجاز، کالای نامرغوب: ته‌انباری‌ها را هم آخرسر توانستند آب بکنند. ۲. کالایی که به‌علت مرغوبیت، در تهِ انبار می‌گذارند تا دور از چشم مشتری باشد؛ کالای مرغوب؛ مقِ. دم‌انباری: ته‌انباری‌ها را برای مشتریان خاص نگه می‌دارد.

تهانی tahāni [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) تهنیت گفتن به یک‌دیگر.

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تهانی ↑: جمهور خلایق... هرکس برحسب هوی و حال خود تهادی و تهانی می‌کردند. (جوینی[۱] ۷۹/۲) ○ سلطان... در شهر آمد به کام‌رانی، و اهالی آن به مقدم او تهانی نمودند. (جوینی[۱] ۱۵۷/۲)

تهاون tahāvon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سستی کردن؛ غفلت؛ سهل‌انگاری: اظهار من به ایشان فقط این بوده که قدری در کار به اهمال و تهاون قائل هستید. (سیاق‌معیشت ۲۴۶) ○ تقصیر و تهاون. (لودی ۲۷۱ و ۲۷۶) ○ مرد دوراندیش... در آنچه مصلحت بیند، عزم را بی تهاون به‌انفاذ رساند. (وراوینی ۵۹۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تهاون ↑: دی نه آن‌چندان تهاون کرده‌ام / کان بدین خدمت پذیرد التیام. (انوری[۱] ۳۱۱)

ته‌بزک tah-bazak [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) آرایش کم و ملایم، یا باقی‌ماندهٔ آرایش.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) اندکی آرایش کردن: زن‌ها اگر تازه‌عروس هم بودند، دستی به خود بُرده، ته‌بزکی می‌کردند. (← شهری[۲] ۵۴۹/۱)

ته‌بساط tah-ba(e)sāt [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) باقی‌ماندهٔ وسایل کسب‌وکار یا زندگی: ته‌بساطش را جمع کرد و از آن شهر رفت.

ته‌بلیت tah-belit [فا.فر.] (اِ.) آن تکه از بلیت سینما یا تئاتر که مأمور کنترل، از اصل بلیت می‌کَنَد و به مشتری می‌دهد: در ته‌بلیت، شمارهٔ صندلی خوانده نمی‌شد.

ته‌بلیط t. [فا.فر.] (اِ.) ته‌بلیت ↑.

ته‌بند tah-band (صف.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) آن‌که ته کتاب یا اوراق را به‌هم می‌دوزد و می‌بندد. ← ته‌دوزی. ← صحافی ◻ صحافی ته‌دوخت. ۲. (اِ.) ته‌بساط ←: اسباب‌واثاثیهٔ بقالی جمع‌آوری شده... و ته‌بند اجناسش به خانه آمده، طرح نانوایی برای آن ریخته شد. (شهری[۳] ۲۳۱)

ته‌بندی t.-i (حامصـ.) ۱. خوردن غذای اندک و مختصر برای رفع گرسنگی: پس‌از ته‌بندیِ

مختصری، سوار شدیم. (هدایت[۲] ۷۰) ۲. (چاپ‌ونشر) بستن و دوختن ته کتاب و اوراق جزوه؛ ته‌دوزی: صحاف قضا چو شد به کارش تردست/ ته‌بندی او به لجه‌ای درپیوست. (ملاطغرا: کتاب‌آرایی ۶۰۳) ۳. (اِ.) (مجاز) پایه؛ بنیان: کارم نضج گرفت و ته‌بندی مقامم قرص و استوار گردید. (جمال‌زاده[۷] ۸۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ته‌بندی (مِ. ۱) ←: آفتاب که می‌زد، ته‌بندی مختصری می‌کردند و راه می‌افتادند. (آل‌احمد[۸] ۱۹)

تەبنەدار tah-bone-dār (صف.) (گفتگو) دارای مواد زیاد؛ پرملاط: گوشت گوسفند... همراه نخود و لوبیا... طعامی ته‌بنه‌دار بود. (شهری[۲] ۲/۲۴۰)

تەپا tah-pā (اِ.) (گفتگو) تیپا ←: گورت را گم کن، والّا می‌دهم با اردنگ و ته‌پا بیرونت بیندازند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۰)

تەپر tah-por (صـ.) (منسوخ) (نظامی) ← تفنگ ◻ تفنگ ته‌پر: توپ‌خانهٔ سواره... عبارت از شش عراده توپ ته‌پر اطریشی است. (افضل‌الملک ۷۲)

تەپیاله tah-piyāle [فا.یو.] (اِ.) ته‌گیلاس ←.

تەتغاری tah-taqār-i [فا.تر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آخرین فرزند خانواده: تنام... خیلی این را دوست داشت. از همان بچگی،... درصورتی‌که او ته‌تغاری هم نبود. (علوی[۲] ۸۳)

تهتک tahattok [عر.] (اِمصـ.) ۱. گستاخی؛ پرده‌دری: احوال و اطوار بعضی‌از شاعران... با تهتک و تهور مقرون بوده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۳۹) ○ اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید... چون درشت‌خویی و تهتک بدان پیوندد، همهٔ هنرها را بپوشاند. (نصرالله‌منشی ۲۶۰) ۲. (قد.) رسوایی؛ آبروریزی: مگر می‌پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد و تفریقِ مالْ... غافلم؟ (جرفادقانی ۳۳۰) ○ اکثر ایشان در آن روز به خمر خوردن ولوع نمودندی... و بدان، تهتک و افتضاحِ... مسلمانان... خواستندی. (جوینی[۱] ۳/۲۲۸) ۳. (قد.) جسارت؛ بی‌باکی: مردمان نشابور تهوری می‌نمودند... لشکر مغول کمتر بیرون می‌رفتند و جنگ می‌کردند، و چون از جان سیر شده‌بودند، با شیر در کشتی می‌شدند و باوجود نهنگ ازراه تهتک در کشتی می‌نشستند. (جوینی[۱] ۱/۱۳۷)

تەتو tah-tu (اِ.) (گفتگو) ← ته ◻ ته‌توی چیزی.

تهجد tahajjod [عر.] (اِمصـ.) ۱. شب بیدار ماندن به‌ویژه برای نماز و دعا: تا مردنش نوافل و تهجد و حتی خواب قیلولهٔ او ترک نمی‌شد. (مستوفی ۱/۱۸۷) ○سری‌سقطی گوید:... شبی خوابم نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم، چنان‌که از تهجد محروم ماندم. (جامی[۸] ۶۲۳) ۲. (اِ.) (مجاز) عمل عبادی به‌ویژه نمازهای بعداز نیمه‌شب: در شب نهم... که در آخر آن شب وفات می‌نمود، بعداز ادای تهجد به اشاره و ایما مرا... به خواندن دعا... امر کرد. (شوشتری ۱۱۹) ○ بهاءولد... از تهجدات شب و اجتهادات روز، یک‌لحظه فارغ نمی‌شد. (افلاکی ۴۱)

تەجرعه tah-jor'e [فا.عر.] (اِ.) باقی‌ماندهٔ شراب یا مایعات دیگر در ته پیاله و ظرف: ته‌جرعهٔ لیوانم را هم سر کشیدم. ○ آنچه ماندست ز ته‌جرعهٔ عمرم باقی/ خوردنش خون دل و ماندن او دردسر است. (صائب[۱] ۷۲۴)

تەجوش tah-juš (اِمصـ.) جوشش مایعات یا غذای آبکی در ته ظرف.

● ~ زدن (مصـ.ل.) جوشیدن مایعات یا غذای آبکی در ته ظرف: آتش خورش را کم بکنند تا با ته‌جوش زدن جا بیفتد. (شهری[۲] ۵/۶۸)

تهجی tahajji [عر.] (اِمصـ.) ۱. حروف کلمه را ازهم تفکیک کردن و به نام خواندن با زیر و زبَر آن (صدای آن)؛ هجی کردن. ۲. (قد.) هجو کردن؛ هجو گفتن: در این مقابله یک بیت ازرقی بشنو/ نه برطریق تهجی، به‌وجه استدلال. (انوری[۱] ۲۸۶)

◻ حروفِ ~ ← حروف ◻حروف تهجی.

تهجین tahjin [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زشت شمردن یا هجو کردن: در خزانهٔ غزنین... مناشیر دارالخلافهٔ مقدسه بیرون آمد مشتمل بر تحریض غوریان برقصد سلطان خوارزم و تهجین و تقبیح حرکات و افعال ایشان.

(جوینی[۱] ۸۶/۲)

ته‌چسب tah-časb (صـ.) (چاپ‌ونشر) ← صحافی ▫صحافی ته‌چسب.

ته‌چک tah-ček (اِ.) (بانک‌داری) ۱. قطعهٔ انتهایی برگ چک که بعداز جدا کردن آن باقی می‌ماند و نام گیرنده، تاریخ، مبلغ چک، و مانند آنها در آن نوشته می‌شود. ۲. مجموعهٔ این قطعه‌ها که نزد دارندهٔ چک باقی می‌ماند.

ته‌چهره tah-čehre (اِ.) ۱. جزئیات چهره: به صورت و ته‌چهرهٔ او نگاه کنند که لک‌وپیس... نداشته‌باشد. (شهری[۲] ۵۹/۳) ۲. نشانه یا حالتی خاص در چهرهٔ یک شخص: ته‌چهره‌اش مثل پدرش بود. ○ ته‌چهرهٔ روستایی دارد.

ته‌چین tah-čin (اِ.) غذایی که از مرغ یا گوشت پخته، ماست، تخم‌مرغ، زعفران، و مواد دیگری که در زیر یا لابه‌لای پلو می‌گذارند، تهیه می‌شود: سلطان، یک مهمانی مفصّل در اقامت‌گاهش ترتیب داد... بساط ته‌چین و قلیه و چیزهای دیگر هم به‌راه بوده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند/که اندر آن خورش قیمه بود و ته‌چین بود. (ایرج ۱۵)

ته‌خانه tah-xāne (اِ.) (گفتگو) ۱. خرده‌ریز و وسایل باقی‌مانده در گوشه‌وکنار خانه: باجی‌خانم، اثاثیه و ته‌خانه را می‌فروشد. (دیانی ۱۷) ○ مادرش خیلی حسرت داشت. هرچه خرده‌ریز و ته‌خانه به‌دستش می‌آمد، برای جهاز ماهرخ کنار می‌گذاشت. (هدایت[۴] ۷۸) ۲. (قد.) قسمتی از زیرزمین خانه که معمولاً در فصل گرما در آن اقامت می‌کردند: نواب... ته‌خانه‌ای به‌جهت حفاران کنده و در آن‌جا مقیم بود. (مجمل‌التواریخ‌گلستانه: لغت‌نامه[۱]) ○ در صحن ته‌خانهٔ دخمه... چهار سوار مسلح با شمشیرهای برهنه ساخته‌اند. (لودی ۲۴۲)

ته‌خورده tah-xor-d-e (صمـ.، اِ.) (گفتگو) پس‌ماندهٔ هرنوع خوردنی: گدایان... ته‌خوردهٔ میوه... را به دندان می‌کشیدند. (شهری[۲] ۳۳۸/۲)

تهدد tahaddod [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترساندن؛ تهدید: نامه‌ها به‌تهدد... نبشت که شما سستی کردید. (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[۱])

ته‌دلی tah-del-i (صنـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) گلایه؛ درددل: نوبتی شاوردی خلیفه دراثنای گفتن ته‌دلی‌ها، شکوه از خرابی ولایت و پریشانی رعیت... می‌کرد. (نطنزی ۲۱۹)

ته‌دوخت tah-duxt (صمـ.) (چاپ‌ونشر) ← صحافی ▫صحافی ته‌دوخت.

ته‌دوزی tah-duz-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) به‌هم دوختن و چسباندن اوراق کتاب یا جزوه از ته؛ ته‌بندی: سوزن... برای ته‌دوزی اوراق نسخه‌ها کاربرد داشته‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) ته‌دوزی ↑: پاره‌ای از اوراق را در یک جزو ته‌دوزی می‌کرده[اند.] (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۹)

تهدی tahaddi [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. راه یافتن. ←• تهدی کردن. ۲. (مجاز) اطلاع؛ وقوف: چندین جای عفاریتِ صعالیک... به سرما ایستاد... تهدی من به عربیت از آن ورطهٔ هائل و حادثهٔ مشکل خلاص می‌داد. (زیدری ۶۶) ۳. (مجاز) هدایت یافتن و به رشد و کمال رسیدن: چون فرزند من به مرتبهٔ بلوغ و درایت رسد، حکم تحکم و قید ولایت از او برخیزد و به ایناس رشد و تهدی بادید آید. (وراوینی ۱۳۶-۱۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) راه یافتن: چون خبرِ واقعهٔ او به سلطان‌غیاث‌الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد. (جوینی[۱] ۵۲/۲)

تهدید tahdid [عر.] (اِمصـ.) ۱. ترساندن عمدیِ کسی از تنبیه، آزار، یا امری ناخوش‌آیند: من از تهدیدهای شما نمی‌ترسم. ○ فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری، کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. (علوی[۱] ۶) ○ او را با پنجاه شتر به چراگاه فرستادند با تهدیدی شدید و اکید که اگر از بینی یکی خون درآید، گوش و بینی‌ات را خواهیم کَند. (میرزاحبیب ۵۲) ○ نوآموز را ذکر و تحسین و زه/ز توبیخ و تهدید استاد به. (سعدی[۳] ۳۵۷) ۲. (اِ.) خطر: در بدترین ایام... که جان و مال و ناموس مردم خراسان را معرض تهدید

ترکمانان بود، قصد می‌کند... به‌جانب هندوستان لشکر بکشد. (جمال‌زاده[8] ۲۱۲) ○ سفیرکبیر عثمانی را... اسیر کردند. شهر تهران مورد تهدید واقع شد. کابینهٔ مستوفی‌الممالک تصمیم گرفت پای‌تخت را به اصفهان منتقل کند. (مستوفی ۲/۴۶۶)

● ~ **دادن** (مصـ‌مـ.) (قد.) تهدید (مِ. ۱) ←: نامه نوشت و تهدید داد... . (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲) ○ شرف‌الدوله... همه را تهدید داد. (آقسرایی ۲۰)

● ~ **شدن** (مصـ‌لـ.) درمعرض تهدید قرار گرفتن: در جنگ‌ها، کسانی که بیش‌از همه تهدید می‌شوند، کودکان هستند.

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) تهدید (مِ. ۱) ←: بعضی‌از خویشان و هواخواهان متهمین، رئیس دولت را تهدید کرده‌اند. (مصدق ۱۰۷) ○ قائد به سلامِ خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (بیهقی[6] ۴۲۴)

تهدیدآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تهدید: پسر را آوردند با همان مقدمات، منتها با لحنی تهدیدآمیزتر استنطاق از او نیز شروع شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ زندانی از جا جست... و دندان‌های سفیدش با وضعی تهدیدآمیز... نمودار گردید. (جمال‌زاده[17] ۱۵۰)

ته‌دیگ tah-dig (اِ.) ورقه‌ای از پلو، نان، یا مواد دیگری که در ته دیگ و قابلمهٔ بعضی‌از غذاها به‌ویژه پلو برشته می‌شود: جز صدای جنبیدن آرواره و جویدن ته‌دیگ... صدایی به‌گوش نمی‌رسید. (جمال‌زاده[16] ۲۷)

● ~ **شدن** (مصـ‌لـ.) چسبیدن مواد غذایی به ته ظرف: آن‌قدر تو غذا کم آب ریختی که بیش‌ترِ برنج، ته‌دیگ شد.

تهذب tahazzob [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پاک شدن؛ پیراستگی؛ اصلاح.

● ~ **پذیرفتن** (مصـ‌لـ.) (قد.) پاک شدن؛ پیراسته شدن؛ اصلاح شدن: مَلِک... دانست که... تأدب و تهذب پذیرفته و سفاهت به نباهت بدل کرده. (وراوینی ۳۴۰)

تهذیب tahzib [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک کردن و پیراستن اخلاق: تجدیدعهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده‌است؟ (فروغی[3] ۱۵۹) ○ اگر خُلق طبیعی بودی، عقلا به تأدیب کودکان و تهذیب جوانان... نفرمودندی. (خواجه‌نصیر ۱۰۵) ۲. پاک کردن از عیب، و اصلاح کردن: منتقد بصیر... در تهذیب و ترقی هنر، وظیفهٔ مهم و مؤثری را برعهده می‌گیرد. (زرین‌کوب[3] ۲۹) ○ حضرتش... از تعلیم حکم و احکام و تهذیب عقول و انهام، ذاهل نبودی. (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ استادم هرچند در فضل و خِرَد آن بود که بود، از تهذیب‌های محمودی چنان‌که باید، یگانهٔ زمانه شد. (بیهقی[1] ۸۸)

○ ~ِ **اخلاق** تهذیب (مِ. ۱) ←: از صد نفر یکی درخیال تحصیل علم نیست. احدی درمقام تهذیب اخلاق این جمع نیست. (حاج‌سیاح[1] ۵۴) ○ واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان... اجتهاد از آن بیش کردن که درحق عوام. (سعدی[2] ۱۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) تهذیب (مِ. ۲) ←: موزونان و صاحب‌ذوقان در این دوره شعرِ گویندگان را نقد و تهذیب می‌کردند. (زرین‌کوب[3] ۲۶۳) ○ می‌خواهند زبان عنصری و فرخی... را اصلاح و تهذیب و تکمیل کنند. (فروغی[1] ۱۶۷)

تهرانی tehrān-i (صنـ.، منسوب به تهران، پای‌تخت ایران) ۱. مربوط به تهران: لهجهٔ تهرانی. ۲. اهل تهران: تهرانی‌ها سابقاً برای گردش به تجریش می‌رفتند. ○ از لهجه‌اش فهمیدم که او تهرانی است. ۳. (اِ.) (ساختمان) تالار رو به آفتاب که ارسی و. در داشته‌باشد.

ته‌رنگ tah-rang (اِ.) ۱. (نقاشی) رنگی خفیف که با آن، جای اصلیِ عناصر نقاشی مشخص می‌شود و نقاش برروی آن، رنگ اصلی را به‌کار می‌بَرَد؛ آستر: درودیوار را با رنگ‌های طلایی و قرمز که ته‌رنگ سبز ملایمی داشت، رنگ‌آمیزی کرده‌بودند. (جمال‌زاده[11] ۱۳۱) ۲. اثر خفیف از طرح یا رنگ چیزی: جیپ... در مِه گم شد. حالا نقط ته‌رنگی از قرمزیِ چراغ‌های عقب پیدا بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۶) ۳. (مجاز) اثر خفیف که از هر

چیزی باقی می‌ماند: **تعصب و ریا ته‌رنگ کینه و دوزخ است.** (زرین‌کوب: کلک ۸۵ـ۸۸/۳۰)

ته‌ریش tah-riš (اِ.) موهای کوتاه و اندک بر صورت، یا ریشِ بسیار کوتاه: **یک مرد... با ته‌ریش جوگندمی... آن‌جا ایستاده‌بود.** (به‌آذین ۲۱۰)

ته‌زن tah-zan (صف.، اِ.) وسیله‌ای که چیزی را ازته بتراشد: **اسباب کار [سلمانی] عبارت بود از... ماشین نمره‌یک و ته‌زن و چند شانهٔ یدکی.** (شهری[۲] ۱۰۴/۲)

ته‌سفره tah-sofre (اِ.) (گفتگو) غذای پس‌مانده و اضافی در سفره: **ته‌سفرهٔ نذری را که سرِ دختر بخت‌بسته بتکانند، بختش باز می‌شود.** (شهری[۲] ۵۵۰/۴)

ته‌سفره‌خور t.-xor (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گدا؛ طفیلی: **می‌خواهی توی شهر پُر شود که میرزا ته‌سفره‌خور خانهٔ بچه‌های حاجی است.** (← مستوفی ۲۴۸/۱)

ته‌سوخته tah-suxt-e (صف.، اِ.) (گفتگو) آنچه از سوختنِ چیزی باقی می‌ماند: **ته‌سوختهٔ شمع فانوسِ علما را... برای گشایش... و رواییِ حاجات به‌کار می‌بستند.** (شهری[۲] ۵۰۸/۴) ‌ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ته‌سیگار tah-sigār [فا.فر.] (اِ.) قسمت انتهایی و معمولاً بی‌مصرف سیگار: **زیرسیگاری پر از ته‌سیگار بود.** (علوی[۱] ۸۰) ○ **ته‌سیگاری گوشهٔ لبش دود می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۲۲)

ته‌صدا tah-sedā [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) آوازی که چندان قوی نیست، ولی نسبتاً خوش‌آیند است: **ته‌صدایش تلخ بود و توی ذوق می‌زد.** (چهل‌تن[۱] ۹) ○ **جوان‌مرد شیراز... ته‌صدای دل‌نشینی داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۵)

تهکم tahakkom [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) به‌کار بردن لفظ در ضد معنای خود برای طنز و تمسخر، مانند «حلال‌زاده» در این شعر: الحق امنای مال ایتام/ هم‌چون تو حلال‌زاده بایند ـ... ـ اطفال عزیز نازپرورد/ از دست تو دست‌برخدایند. (سعدی[۳] ۸۲۳ـ۸۲۴) ۲. (قد.) ریش‌خند کردن؛ استهزا؛ تمسخر: **زبانِ تهکم و تحکم در او کشیدند و گفتند:...** . (جرفادقانی ۱۰۶)

تهکمی t.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به تهکم) (قد.) مورد تمسخر؛ مسخره: **بودم حکیم سوزنی از چند سال باز/ تا یال‌مند گشتم و گشتم تهکمی.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

ته‌کیسه tah-kise (اِ.) (قد.) پولی که در ته کیسه یا جیب باقی می‌ماند، و به‌مجاز، دارایی: **برای خواندن ته‌کیسه و درک مقام و موقعیتش که تاچه‌حد می‌تواند سود بدهد... گفت:...** . (شهری[۲] ۲۷۶/۲) ○ **نیست اختر کزبرای تیغ داغ حسرتش/ درهم از ته‌کیسهٔ شب در میان انداخته.** (زلالی: آنندراج)

ته‌گیلاس tah-gilās [فا. از انگ.] (اِ.) باقی‌ماندهٔ مشروب یا هر مایع دیگر در ته گیلاس؛ ته‌پیاله: **بدون این‌که منتظر جواب... شود، ته‌گیلاسش را سر کشید.** (علوی[۲] ۶۵)

تهلکه tahloke [عر.: تهلکة] (اِمص.) (قد.) نابودی؛ هلاکت: **چه‌بسا که یکی از ایشان... با پهلوانی دیگر گرمِ نبرد است و در آن معرکه جانش درمعرض تهلکه.** (قاضی ۳۳۲) ○ **خدای‌تعالی می‌گوید که خویشتن را به‌دست خویشتن در تهلکه میندازید.** (نظامی‌عروضی ۱۱۵)

ته‌لهجه tah-lahje [فا.عر.] (اِ.) اثر کمی از یک لهجه یا زبان در گفتار کسی: **تعجبِ من او را واداشت که با ته‌لهجهٔ دهاتیِ خود توضیح بیش‌تری بدهد.** (آل‌احمد[۷] ۱۵۹)

تهلیل tahlil [عر.] (اِمص.) (قد.) «لااله‌الاالله» گفتن؛ برزبان آوردن «لااله‌الاالله». ← لااله‌الاالله: **همهمهٔ تکبیر و تهلیل... پیچیده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۸۰) ○ **بعضی مانند فریشتگان باشند، همت ایشان تسبیح و تهلیل و نماز و روزه باشد.** (عین‌القضات ۴۹)

تهم tah[a]m (صـ.) (قد.) قوی؛ نیرومند: **ورا هوش در زابلستان بُوَد/ به دست تهم پور دستان بُوَد.** (فردوسی[۱] ۲۲۰/۶) ○ **که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ و بالا و تن تهم و پشت کیانی...** . (دقیقی: اشعار

۱۶۶)

تەمانده tah-mān-d-e (صفـ.، اِ.) باقی‌ماندهٔ چیزی: هنوز تەمانده‌ای از نجابت در او مانده[بود.] (میرصادقی[۸] ۱۴۲) ○ منتظریم تا از تەماندهٔ دیگران اگر چیزی ماند، گوسفندان خود را بنوشانیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ‌ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تەمایه tah-māye (اِ.) باقی‌مانده‌ای اندک یا مقدار اندک از چیزی: آغاباجی با رفتاری که نشانهٔ بی‌خیالی و تەمایه‌ای از تمسخر در آن هست، چشم در چشم پرستار می‌دوزد. (دیانی ۲۳) ○ با تەمایه‌ای از تحکم پرسیدم: درویش! چرا تا من می‌رسم، چپقت را خالی می‌کنی؟ (آل‌احمد[۶] ۵۶)

تهمت tohmat [عر.: تهمة] (اِمصـ.) ۱. نسبت دادن چیزی ناروا به کسی؛ دروغ بستن؛ افترا: خلیفهٔ عباسی برای محمود پیغام داده‌بود که این وزیر تو قرمطی است و این تهمت معادل این بُوَد که کسی را کافر بخوانند. (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ دو درویش... بر درِ شهری به تهمتِ جاسوسی گرفتار آمدند. (سعدی[۲] ۱۱۱) ۲. (قد.) گمان؛ تصور: گزت همی عمر نیرزد به شُکر/ بر تو به دیوانگی‌ام تهمت است. (ناصرخسرو[۱] ۲۶۶)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) تهمت (مِ. ۱) ←: دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری حرف می‌زدند، به آنها تهمت می‌بستند. (مینوی[۳] ۱۷۹) ○ عاقبت چون ز کینه شد سرمست/ تهمتی از دروغ بر من بست. (نظامی[۴] ۳۳۵)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) تهمت (مِ. ۱) ←: این گروه نامردم... جز آن‌که ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند... چاره‌ای دیگر نداشتند. (نفیسی ۴۴۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تهمت (مِ. ۱) ←: کسی را که بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... به‌طریقهٔ خود قسم خورَد و ضامن دهد که بر آن شخص تهمت نکند. (شوشتری ۲۷۹) ○ به بوسعید تهمت کردند حدیث بردنِ عبدالجبار به زیر زمین. (بیهقی[۱] ۹۲۹)

● ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) تهمت (مِ. ۱) ←: عاقبتِ کارش آن بود که در روزگارِ امارتِ عبدالرشید تهمت نهادند که با مردان‌شاه... موافقتی کرده‌است. (بیهقی[۱] ۴۷۸)

تهمت‌آمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته به دروغ و افترا: مطالب تهمت‌آمیز... دربارهٔ شما شایع است. (قاضی ۶۱۷)

تهمت‌زده tohmat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) کسی یا چیزی یا جایی که درباره‌اش گمان بد می‌رود؛ موردِ تهمت: بپرهیزید از جای‌گاه‌های تهمت‌زده. (احمدجام ۷۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) متهم شدن: چون مرد گرفتار تنگی گردد به‌دست زمانه، به‌نزدیک هرکه امین بُوَد، تهمت‌زده گردد. (بخاری ۱۶۵)

تهمتن tah[a]m-tan (صـ.) (قد.) تنومند؛ قوی‌جثه؛ نیرومند: درمیان مهد چشم من نخسبد طفلِ خواب/ تا نبینم روی آن برجیس‌رایِ تهمتن. (منوچهری[۱] ۷۸) ‌لقب رستم، پهلوان شاهنامه، است: تهمتن به‌جان داد زنهارشان/ بدید آن روان‌های بیدارشان. (فردوسی[۱] ۱۹۳/۳)

تهمت‌ناک tohmat-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تهمت‌زده ←: منزلت تو نزد امیرالمؤمنین، منزلت راست‌گوی امین است نه گمان‌زدهٔ تهمت‌ناک. (بیهقی[۱] ۹۵۶)

تەمزه tah-maz[z]-e (اِ.) مزه‌ای که مدتی پس‌از خوردن خوراکی در دهان احساس شود، یا مزهٔ اندکی که در یک مزهٔ اصلیِ دیگر احساس شود: تەمزهٔ تلخ قهوه هنوز در دهانم مانده‌است. ○ آب‌نباتش شیرین بود، ولی یک تەمزهٔ ترش هم داشت.

تەمشتی tah-mošt-i (اِ.) آنچه از چیزی در ته ظرف باقی می‌ماند که می‌توان با مشت برداشت: عَلَم هرکه آش و پلوش چرب‌تر و آجیل و شیرینی‌اش بیش‌تر و تەمشتی‌اش زیادتر بود، به دوش کشیده، حاشیه‌دارش می‌گشتند. (شهری[۲] ۴۳۲/۲)

تەنشست tah-nešast (اِمصـ.) ۱. رسوب ←. ۲. (اِ.) آنچه براثر رسوب کردن باقی می‌ماند؛ تەنشسته: آب، آلوده بود، تەنشستش زیاد بود. ○ ظاهراً آب‌رُفت، تەنشست از خودش باقی نمی‌گذارَد.

(هدایت[۶] ۸۸)

تەنشسته t.-e (صف.، اِ.) تەنشست (مِ. ۲) ↑. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تەنشین tah-nešin (صف.) تەنشست (مِ. ۲) →.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فرونشستن مواد موجود در مایعی؛ رسوب کردن: **آب باران... لایه‌اش تەنشین شده‌بود و طعم آمیختگی با غبار داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱)

تەنشینی t.-i (حامصـ.) (شیمی) سدیمانتاسیون →.

تەنقش tah-naqš [فا.عر.] (اِ.) فیلیگران →.

تهنیت tahniyat [عر.: تهنِئَة] (اِمصـ.) شادباش گفتن؛ تبریک گفتن؛ تبریک: **جمعی از اهل‌سلام به‌عنوان تهنیت به منزل ما آمدند.** (نظام‌السلطنه ۵۷/۱) ○ **بوریحان به خانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند.** (نظامی‌عروضی ۹۴)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) تهنیت ↑: **قبل‌از نوروز سلطانی... بزرگان، مجالس خود را به‌رنگ زرد آرایند... و به یک‌دیگر تهنیت دهند.** (شوشتری ۳۷۸) ○ **تمام ایران... از عزل وی خوش‌حال شدند و بشاشت‌ها کردند و تهنیت‌ها به یک‌دیگر دادند.** (افضل‌الملک ۲۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) تهنیت →: **شاهان جهان را به مدح‌ها/ هر جنس بسی تهنیت کنی.** (مسعودسعد[۱] ۹۰۷) ○ **حاجب... به درِ جامه‌خانه بود نشسته. چون خواجه بیرون آمد، برپای خاست و تهنیت کرد.** (بیهقی[۱] ۱۹۰)

• ~ **گفتن** (مصـ.م.) تهنیت →: **روز نُهم که روز عرضه بود... به‌هم تهنیت می‌گفتند.** (شهری[۲] ۱۰/۴) ○ **پنج‌پایک... تعزیتِ یارانِ گذشته و تهنیتِ حالِ ایشان بگفت.** (نصرالله‌منشی ۸۵)

تهنیه tahniye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تهنیت →.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) تهنیت →: **تو را تهنیه می‌کنم بدان‌که...** (ابن‌اسفندیار ۲۲۷)

تەوتو tah-o-tu (اِ.) (گفتگو) ته → □ ته‌توی چیزی.

تهور tahavvor [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌باکی؛ دلیری: **نقد وی... از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۶) ○ **سواران را به گفتِ او تهور زیادت گشت و به‌یک‌بار حمله بردند.** (سعدی[۲] ۶۰) ۲. (قد.) گستاخی؛ بی‌پروایی: **فراش‌باشی... با همهٔ تهور و قساوت کاملاً خود را باخته، دست‌وپای خود را گم کرده‌بود.** (شهری[۱] ۱۴۵) ○ **حسنک عاقبتِ تهور و تعدیِ خود کشید.** (بیهقی[۱] ۲۲۳) ۳. (قد.) اقدام به کار ناپسندیده؛ افراط در نشان دادن شجاعت: **تهور، و آن در طرف افراط است، اقدام بُوَد بر آنچه اقدام کردن بر آن جمیل نباشد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۹) ○ **در تهور کسی فلاح ندید/ روی آرامش و صلاح ندید ـ متهور تباه دارد مُلک/ وز تهور سیاه دارد مُلک.** (سنایی[۱] ۵۰۸) ۴. (قد.) ستم؛ ظلم: **سلطان... به کشتار و گرفتاریِ احدی راضی نیستند. تهور و جلادت و ایذا را به‌خود نمی‌بندند.** (افضل‌الملک ۱۴۱) ○ **این وصف، چهار تن را زیبا نماید: آن‌که جور و تهور را فضیلت شمرَد، و آن‌که به رای خویش معجب باشد... .** (نصرالله‌منشی ۳۸۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. از خود دلیری نشان دادن: **مردمان نشابور تهوری می‌نمودند... و جنگ می‌کردند.** (جوینی[۱] ۱۳۷/۱) ۲. گستاخی کردن: **در منازعتی که می‌رفت، میان بختیار و عضدالدوله بی‌ادبی‌ها و تعدی‌ها و تهورها کرد.** (بیهقی[۱] ۲۴۴)

تهورآمیز t.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) جسارت‌آمیز؛ متهورانه: **گمان تکلف و تنوق در آن تهورآمیز است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱۱)

تهوع tahavvo' [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (پزشکی) ۱. احساس ناخوش‌آیندی در ناحیهٔ شکم و حلق براثر عوامل گوناگونی ازقبیل بیماری، حاملگی، حرکات سریع، مشاهدهٔ مناظر ناراحت‌کننده، و مانند آنها که معمولاً منجر به استفراغ می‌شود: **بوی عفن موجب تهوع و دگرگونی‌اش گردیده، استفراغ می‌کرد.** (→ شهری[۲] ۲۶۰/۲) ۲. قی کردن؛ استفراغ: **دختر از وحشتِ آن دچار تهوع گردیده، مار سیاه بلندی از گلویش افتاد.** (شهری[۲] ۳۶۷/۴)

تهوع‌آور t.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب تهوع؛ مهوع: غذای امروز سرد بود، تهوع‌آور بود، و دل آدم را می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷)

تهویل tahvil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به هول‌وهراس افکندن؛ ترساندن: فرستاده به‌نزدیک مَلِک شیران آمد و تحمیل شیر در همان کسوت تهدید و تهویل... بگزارد. (وراوینی ۵۲۴) ○ زال پنداشت هست عزرائیل/ بانگ برداشت ازپی تهویل. (سنایی[۱] ۴۵۵)

تهویه tahviye [عر.: تهوِیَة] (اِمصـ.) ۱. رساندن و تغییر دادن جریان هوا: بادگیر... عمل تهویه و اسباب‌های خنک‌کنندهٔ امروزی را به‌انجام می‌رساند. (شهری[۲] ۱۹۸/۳) ۲. هواخوری: توانست از رخت‌خواب بیرون آید و برای تهویه تا منزل خاله برود. (← شهری[۱] ۳۶۱) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) □ تهویهٔ مطبوع ↓.

□ ~ٔ **مطبوع** (فنی) دستگاهی برای تنظیم دما و رطوبت هوای ساختمان؛ ارکاندیشن.

تهی tohi، قد.: to(a,e)hi (صـ.) ۱. خالی؛ مقـ. پُر: یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌ها... دویدم. (هدایت[۴] ۱۹) ○ این دستگاه پهناور باعظمت طبیعت چگونه از چنین مبدئی تهی تواند بود؟ (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ به رومی تو اکنون و ایران تهی‌ست/ همه مرز بی‌ارز و بی‌فرهی‌ست. (فردوسی[۳] ۲۰۰۱) نیز ← مجموعه □ مجموعهٔ تهی. ۲. (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌معنی: گفت آن سالوس زراق تهی/ ... . (مولوی[۱] ۳۹۰/۳) ۳. (قد.) بدون همراهیِ چیز دیگر؛ تنها: تهی‌دستان... صبحانه‌شان از سر همان نان تهیِ ظهر و شبشان بود. (شهری[۲] ۲۸۲/۴) ○ رودهٔ تنگ به یک نان تهی پُر گردد/ ... . (سعدی[۲] ۱۷۵) ۴. (ق.) (قد.) درحالی‌که خالی است؛ به‌صورت خالی: خدای عزوجل کریم‌تر از آن است که دستی که به وی برداشتند، تهی بازگرداند. (بحرالفوائد ۲۴۰) ۵. (قد.) (مجاز) بیهوده: فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید/ که اگر کهی بپرّد، بُوَد آن ز کهربایی. (مولوی[۲] ۱۳۴/۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) خالی شدن: هرچه در آن قدح شود از آب ژاله، آفتاب به لطافت از وی برمی‌دارد تا آن قدح را آب ژاله تهی شود. (حاسب‌طبری ۶۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) خالی کردن؛ تخلیه کردن؛ تخلیه: هر ماهی حساب آن سنگ‌ها بکردی... و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی‌درافکندی. (عنصرالمعالی[۱] ۵۷) ○ نخستین کمر بستم ازبهر دین/ تهی کردم از بت‌پرستان زمین. (فردوسی[۳] ۱۴۴۳)

تهی‌پا[ی] t.-pā[y] (صـ.) (قد.) ۱. پابرهنه؛ بی‌کفش. ۲. (ق.) به‌حالت پابرهنه: تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ/ بلای سفر بِه که در خانه جنگ. (سعدی[۱] ۱۶۳)

تهیج tahayyoj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برانگیخته شدن؛ به‌هیجان آمدن: قناعت کند بر آنچه نفْس عاقله قسط او شمرّد و تهیج بی‌وقت و تجاوز حد ننماید. (خواجه‌نصیر ۱۰۸)

تهی‌چشم tohi-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آزمند؛ حریص: با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟/ سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را. (صائب[۱] ۵۸) ۲. نابینا؛ بی‌بصر: تهی‌چشمان چه می‌دانند قدر روی نیکو را/ نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را. (صائب[۱] ۲۱۵)

تهی‌دست tohi-dast (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز: دختران تهی‌دست و خانه‌مانده‌ها... از زیر چادر، اشک‌ها می‌ریختند. (شهری[۲] ۱۲۲/۳) ○ بیفزاید از خواسته هوش و رای/ تهی‌دست را دل نباشد به جای. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۲. (مجاز) کم‌توان؛ ضعیف: زبان فارسی، امروز... بسیار ناتوان و تهی‌دست شده‌است. (خانلری ۳۴۲) بگیرد. (منوچهری[۱] ۱۵۳) ۳. (مجاز) باحالت فقیری؛ بی‌پول: هرچه داشتم، دزدیدند و تهی‌دست به‌کشور بازگشتم. ۴. (قد.) با دست خالی و بدون سلاح: شیری‌ست بدان‌گاه که شمشیر بگیرد/ نی‌نی که تهی‌دست خود او شیر

تهی‌دستی t.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت تهی‌دست؛ بی‌چیزی؛ تنگ‌دستی؛ فقیری: از فقر و تهی‌دستی، شب‌ها پشت دکان‌ها... می‌خوابید. (شهری[۲] ۲۷۱/۲) ○ .../ تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج. (نظامی[۳] ۲۷۵)

تهی‌کیسه tohi-kise (صـ.) (قد.) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز: **برای جوان آسمان‌جل و تهی‌کیسه‌ای... برآمدن ازعهدهٔ هریک از این کارها مستلزم هزار نوع قرض‌وقوله... بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۴ـ۱۵۵) ○ **از ساغر سپهرِ تهی‌کیسه می مخور/ وز سفرهٔ جهانِ سیه‌کاسه نان مخواه.** (خاقانی ۳۷۶)

تهی‌گاه tohi-gāh (اِ.) (جانوری) منطقهٔ پشت و پهلوی تنه، بین آخرین دنده و لگن: **پارچه را از روی یکی از جسدها برمی‌دارد. تهی‌گاهش پاره شده‌است.** (← محمود[۲] ۲۳۶) ○ **تا سگان را وجود پیدا نیست/ مشفق و مهربان یک‌دگرند ـ لقمه‌ای در میانشان انداز/ که تهی‌گاه یک‌دگر بدرند.** (سعدی[۴] ۸۲۰)

تهی‌مایه tohi-māye (صـ.) بی‌مایه؛ کم‌توان: **پدرم... هرچه در گفتار دست بالا می‌گرفت، در کردار سست و تهی‌مایه بود.** (شهری[۳] ۳۰۹)

تهی‌مغز tohi-maqz (صـ.) (مجاز) نادان؛ بی‌خرد: **دختری بود عیاش... و تهی‌مغز.** (قاضی ۶۱۱) ○ **آن تهی‌مغز را چه علم و خبر/ که بر او هیزم است یا دفتر؟** (سعدی[۲] ۱۷۰)

تهیؤ tahayyo' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مهیا و آماده شدن؛ آمادگی: **دنیا برای بشر نسبت‌به آخرت، مرحلهٔ تهیؤ و تکمیل و آمادگی است.** (مطهری[۵] ۱۸۰) ○ **در اصاغر سخن مؤثرتر است که در اکابر از دو وجه، یکی آن‌که... تهیؤ قبول در مزاج ایشان بیش‌تر است.** (قطب ۴۵۴)

تهیه tahiy[y]e [عر.: تهیِئَة] (اِمصـ.) ۱. فراهم آوردن و تدارک دیدن زمینهٔ کاری؛ آماده کردن؛ آماده‌سازی: **سعدالسلطنه... در تهیهٔ حرکت است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۷) ○ **به تهیه و تدارک اسباب قلعه‌داری مشغول... می‌بود.** (شیرازی ۴۳) ۲. (اِ.) (منسوخ) کلاس آمادگی؛ آمادگی.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● تهیه دیدن (مِ. ۲) ←: **برای این‌همه مهمان تهیه ندارم.** ○ **تهیهٔ بیست نفر را دارم. حالاکه دوست من نمی‌آید، تو خواهرت را دعوت کن.**

● ~ **دیدن** (مصـ.مـ.) ۱. آماده کردن: **این... که شما مقدمات آن را تهیه دیده‌اید... هستیِ ایران را برباد خواهد داد.** (مستوفی ۵۸/۳) ○ **گفتم سه رأس قاطر از مکاری کرایه کند... او رفت و تهیه دید.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فراهم کردن وسایل مهمانی: **اول تهیه ببینید، بعد مهمانی بدهید.** ○ **در خانهٔ عروس تهیه دیده شده‌بود و نسبتاً پذیرایی‌ای هم به‌عمل آمد.** (شهری[۳] ۲۷۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. تهیه (مِ. ۱) ←: **وکیل... اسناد و مدارک قضیه را تهیه کرد.** (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ **آیا مالکینِ جزء می‌توانند... ماشین‌آلات فلاحتی مورداحتیاج را تهیه نمایند؟** (مصدق ۳۵۴) ۲. درنظر گرفتن کسی (چیزی) و او (آن) را برای انجام امری آماده کردن: **محلی برای اقامت خود تهیه نمایم.** (مصدق ۱۳۸) ○ **یک نفری که برای مستشارالدوله تهیه کرده‌بودند، برای ما آوردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۶)

تهییج tahyij [عر.] (اِمصـ.) به‌هیجان آوردن؛ برانگیختن؛ انگیزش: **فرق است بین رنگ شیطان و آواز مسیح، که آن تهییج شهوت است و این مقوی روح.** (مخبرالسلطنه ۳۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌هیجان آمدن؛ تحریک شدن: **مرتجعین که در سوراخ‌های خود رفته و منتظر فرصت بودند، تهییج شده... به اقدامات بی‌رویه مبادرت می‌ورزیدند.** (مستوفی ۳۵۳/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تهییج ←: **این مسئله سبب شد که بیش‌تر او را به این کار ترغیب و تهییج بکند.** (هدایت[۹] ۹۴) ○ **سلطان... قومی را درزیر جامه زره پوشانیده‌بود... تا وقت دخول، تهییجِ فتنه کند.** (جوینی[۱] ۱۷۶/۲)

تی tey, ti [انگ.: T] (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل حرف T با یک دستهٔ بلند که برای شستن کف ساختمان به‌کار می‌رود.



۲. (ریاضی) ← خط‌کش □ خط‌کش تی.

تی[۱] ti (اِ.) (قد.) نامی برای حرف «ت». ←

ت[۱]: بت است هرچه بُوَد بعد وحدتش یعنی / پس‌از الف که رقم کرده‌اند بی تی را. (جامی[۹] ۴)

تی[۲] t. [= تهی] (صـ.) (قد.) تهی؛ خالی: باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو / عرضه مکن دو دستِ تی پُر کن زود آن سبو. (مولوی[۲] ۲۸/۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خالی شدن: جان‌فشان افتاد خورشید بلند/ هر دَمی تی می‌شود پُر می‌کنند. (مولوی[۱] ۱۳۵/۱)

تئاتر te'ātr [فر.: théâtre] (اِ.) ۱. (نمایش) نمایشی که در آن، یک داستان (نمایش‌نامه) به‌وسیلهٔ بازیگران به‌اجرا درمی‌آید؛ نمایش: هنر تئاتر. ۲. محل اجرای نمایش‌نامه؛ محل نمایش؛ تماشاخانه: در این تئاتر، هر هفته یک نمایش اجرا می‌شود.

تیاتر tiyātr [از فر.] (اِ.) ۱. تئاتر (مِ. ۱) ←: می‌توانم ادعا کنم که درزمینهٔ ادبیات و تیاتر و نمایش‌نامه آن‌قدرها هم ناشی... نیستم. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ۲. تئاتر (مِ. ۲) ←: تیاتری درمیان آن قصر واقع است که جای قریب ده‌هزار کس نشسته و ایستاده... می‌شود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۳)

تیاتور tiyātur [از فر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. تئاتر (مِ. ۱) ←: همواره به تماشای تیاتور... می‌رفتم. (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ۲. تئاتر (مِ. ۲) ←: تیاتوری آن‌جاست که زمین ستونش از مرمر [است.] (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۱)

تیار[۱] tayyār [عر.] (اِ.) (قد.) جریان ناآرام آب دریا؛ تلاطم: .../ ماییم که از دریا امواج گرفتیم ـ وآندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار. (ادیب‌الممالک ۵۱۳) ○ تیّار بلا از لشکر تتار در موج بود. (جوینی[۱] ۷۴/۱)

تیار[۲] t. [مغ.، = طیار] (اِ.) (دیوانی) سهم سلطان یا حاکم از اموال بی‌صاحب. نیز ← طیارات: هر سال مبلغ شانزده‌هزار دینار از تمغاوات و تیّارات آن‌جا به دیوان عضدی می‌رسید. (زرکوب: گنجینه ۱۱۸/۵)

تیار tayyār, ti(a)yār [مغ.، = طیار] (صـ.) آماده؛ مهیا.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آماده شدن: همهٔ کندوهای آرد و غله، با دست‌های لاغر و انگشت‌های کشیده[اش] تیار شده‌بود. (دولت‌آبادی: جای‌خالی‌سلوچ ۱۴) ○ به دولت ار نزنم پا چو چرخ کوزه‌گری / خمیرمایهٔ رزقم نمی‌شود تیار. (اثر: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) آماده کردن. ← طیار ● طیار کردن tayyār, ti(a)yār: آجیل چهارشنبه‌سوری... را تا آخر سال... تیار می‌کنند. (شهری[۲] ۸۹/۴) ○ برای رنگ‌سازی، اول باید روغنی تیار کنند. (حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۵)

تیارت tiyārt [از فر.] (اِ.) (عامیانه) ۱. تئاتر (مِ. ۱) ←: داریم تیارت بازی می‌کنیم. (محمود[۲] ۲۷۹) ۲. (طنز) (مجاز) رفتار ناخوش‌آیند یا دعوا و درگیری بی‌جا: دست از این تیارت مسخره‌ات بردار!

تیاسر tayāsor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌طرف چپ متمایل شدن؛ انحراف به چپ؛ مقِ. تیامن: قبلهٔ مسجد جامع را به‌غایت راست و درست ساخته‌اند... تیامن و تیاسر ندارد. (شوشتری ۷۴)

تیامن tayāmon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌طرف راست متمایل شدن؛ انحراف به راست؛ مقِ. تیاسر. ← تیاسر.

تیامین tiyāmin [فر.: thiamine] (اِ.) (جانوری) ویتامین‌ب‌یک ←.

تیان tiyān (اِ.) (قد.) دیگ بزرگ؛ پاتیل: تیان‌های پُر از روغن جوش آماده سازید. (قاضی ۱۰۹۶) ○ عشق چو مغز است و جهان هم‌چو پوست/ عشق چو حلوا و جهان چون تیان. (مولوی[۲] ۲۹۱/۴) ○ برگ از او جدا کن... و خُرد بسای و به آب نیل به تیان اندرکن. (حاسب‌طبری ۱۸۰)

تی.ان.تی.، تی‌ان‌تی ti.'en.ti [انگ.: T.N.T.: TriNitroToluene] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای زردرنگ، قابل‌اشتعال، و سمّی، که برای تهیهٔ مواد منفجره به‌کار می‌رود.

تیب tib (تا.) ← شیب □ شیب‌وتیب.

تیبا tibā (اِ.) (قد.) عشوه، فریب، و بازی: هر دادوگرفتی که ز بالاست لطیف است/ گر صادق و جِدّ است وگر عشوه و تیبا. (مولوی[۲] ۱۵۷/۷)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) فریب‌کاری کردن؛ امروزوفردا کردن: **تیباش دهم که من عزم داشتم به خدمت فلانی.** (شمس‌تبریزی[1] ۲/۲۲۰)

تی‌بگ tibag [انگـ.: tea bag] (اِ.) چای کیسه‌ای. ← چای ▫چای کیسه‌ای.

تیپ[1] tip (اِ.) ۱. (نظامی) واحد نظامی در تشکیلات ارتش، پایین‌تر از لشکر، شامل چند گُردان یا هنگ: **گفت: از تیپ جهرم تازه منتقل شدم.** (محمود[1] ۱۸) ۲. (دیوانی) دسته‌ای از سربازان؛ گروه سپاهی: **چون لشکریان، سرکردهٔ خود را کشته... دیدند... بدون این‌که به تیپ خود ملحق شوند، قرار بر فرار داده، به گوشه‌وکنار به‌دررفتند.** (مروی ۱۱۸۷) ○ **بهادران اوزبک همگی را تصور شد که تیپ همایون شاهی آن است که از دور سیاهی می‌نماید.** (اسکندربیگ ۵۷۲) ۳. (دیوانی) مرکز تجمع سپاهیان: **دراین‌حالت که علی‌قلی‌خان در بحر هیجا مستغرق گردیده، از تیپ و پای عَلَم بسیار دور افتاد.** (نطنزی ۲۶۰) ○ **لشکر قیامت‌اثر روم... چون به تیپ رسیدند، تیپ را نیز از ترتیب انداختند.** (واله‌اصفهانی ۲۳۹)

تیپ[2] t. [فر.: type] (اِ.) ۱. گروهی از افراد یا چیزها با ویژگی‌ها و مختصات مشترک: **درمیان رجال کشور تجسس کنیم، اینها هم... دو تیپ بیش‌تر نیستند.** (مستوفی ۱۹۷/۳) ۲. در سینما، داستان، و نمایش، شخصیتی که بیش‌ترین ویژگی‌های گروهی خاص از انسان‌ها را دارد: **نمی‌خواهم در یک نقش و یک تیپ به‌خصوص بازی کنم.** ۳. (گفتگو) وضعیت ظاهری، نحوهٔ لباس پوشیدن، یا ترکیب بدن یک شخص: **چندان خوشگل نیست، اما تیپش خوب است.**

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آراستن ظاهر خود یا شیک پوشیدن: **خواستگارت خیلی تیپ زده!**

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • تیپ زدن ↑: **تیپ ساخته‌ای، کجا می‌خواهی بروی؟**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • تیپ زدن ←: **عصر دیدمش می‌رفت مهمانی، حسابی تیپ کرده‌بود.**

▫**به ~وتابِ هم زدن** (گفتگو) ▫به تیپِ هم زدن ↓.

▫**به ~ِ هم زدن** (گفتگو) با یک‌دیگر نزاع کردن؛ درگیر شدن: **دعوایشان شده‌است، زده‌اند به تیپِ هم.** (← میرصادقی[2] ۸۹)

تیپا ti-pā (اِ.) ضربه‌ای که با نوک پا می‌زنند؛ اردنگی: **یکی از آنها با تیپا ظاهر را بیدار کرد.** (علوی[3] ۸)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با نوک پا ضربه خوردن: **هر دفعه وارد مغازه می‌شد، از صاحب‌مغازه تیپا می‌خورد.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با نوک پا ضربه زدن: **شاه‌زاده... به اتاق برگشت... با نوک پا به ظرف انار... تیپا زد و دانه‌های انار درروی قالی پخش شد.** (پارسی‌پور ۱۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) راندن و بیرون کردن: **خودش را جا زده. همین امروزفردا تیپاش می‌کنند.** (← محمود[2] ۱۰۵)

تیپاخورده t.-xor-d-e (صف.) (گفتگو) ضربه‌خورده با نوک پا: **سگ تیپاخورده.** (مخمل‌باف ۱۱۴) ○ **منم من، سنگ تیپاخوردهٔ رنجور.** (اخوان‌ثالث: سخن‌واندیشه ۲۹۹) ○ **کلوخ تیپاخورده.** (شریعتی ۲۵۷)
🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تیپاکس tipāks [انگـ.: Tipax] (اِ.) مؤسسهٔ خصوصیِ حمل‌ونقل نامه‌ها و بسته‌های پُستی. 🕮 دراصل نام تجارتی است.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) فرستادن نامه‌ها و بسته‌های پُستی به‌وسیلهٔ این مؤسسه‌ها: **لطفاً این نامه را برای من تیپاکس کنید.**

تیپ‌سازی tip-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما، نمایش) خلق کردن و نمایش نمونه‌وارِ فرد یا افرادی با ویژگی‌های مشترکِ رفتاری: **بعضی‌از کارگردانان در فیلم‌هایشان دست به تیپ‌سازی می‌زنند.**

تیپ‌شناسی tip-šenās-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) مطالعه و طبقه‌بندی قانون‌مند الگوها و نمونه‌هایی که دارای ویژگی‌ها و خصوصیات

مشترک باشند؛ تیپولوژی.

تیپولوژی tipoloži [فر.: typologie] (اِمص.، اِ.) تیپ‌شناسی ↑.

تیپیک tipik [فر.: typique] (ص.) دارای ویژگی‌های کامل نوع خود و نمونه‌ای برای افراد یا چیزهای مشابه؛ تیپیکال؛ شاخص: **نمونهٔ تیپیکِ یک معلم. ○ توی هال باید یک چیزهای تیپیک و استثنایی بگذارم.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۱)

تیپیکال tipikāl [انگ.: typical] (ص.) تیپیک ↑: **شخصیت‌های تیپیکال.**

تیتان[1] titān [فر.: titane] (اِ.) (شیمی) تیتانیم ←.

تیتان[2] .t [فر.: titan] (اِ.) (نجوم) بزرگ‌ترین قمر سیارهٔ زحل و تنها قمر منظومهٔ شمسی که جَو دارد.

تیتانیم titāniyom [انگ.: titanium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای و سخت که زنگ نمی‌زند و از آلیاژهای آن برای ساختن بدنهٔ هواپیما، کشتی، موشک‌ها، ابزارهای جراحی، و لوازم ارتوپدی استفاده می‌شود.

تیتانیوم .t [انگ.] (اِ.) (شیمی) تیتانیم ↑.

تیتر titr [فر.: titre] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) عنوان یک نوشته که قبل‌از شروع مطلب معمولاً با حروفِ درشت‌تر از متن چاپ می‌شود؛ سرنوشته: **از... تاریخ و تیترش گرفته تا نقطهٔ اتمام صفحهٔ آخر [روزنامه] را مرور می‌نمود.** (شهری[2] ۳۸۱/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) عنوان یا مدرک تحصیلی: **این رشته را فقط به‌خاطر تیترش انتخاب کرده. ○ مدرس دانشگاه است، ولی تیتر دکترا ندارد.**

■ ○ ~ِ **اول** (چاپ‌ونشر) بزرگ‌ترین تیتر در صفحهٔ اول روزنامه مربوط به مهم‌ترین خبر: **صلح، تیتر اول همهٔ روزنامه‌های آن روز را به خود اختصاص داد.**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) نوشته شدن عنوان؛ دارای تیتر شدن: **بعضی نوشته‌ها که تیتر ندارند، اول تیتر می‌خورند، بعد در مجله چاپ می‌شوند.**

تیتراژ titrāž [فر.: titrage] (اِ.) (سینما) عنوان‌بندی (مِ. ۲) ←.

تیتراسیون titrāsiyon [فر.: titration] (اِمص.) (شیمی) اندازه‌گیری غلظت یک ماده در یک محلول ازطریق افزودن آن به معرف شیمیایی با غلظت معلوم.

تیتو titu [= طیطو] (اِ.) (قد.) (جانوری) طیطوی ←: **پادشا سیمرغ دریا را ببرد/ خانه و بچه بدان تیتو سپرد.** (رودکی[1] ۵۳۵)

تی‌تی titi (اِمص.) (کودکانه) ۱. تاتی[2] ←. ۲. (قد.) حرف زدن کودکان.

■ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حرف زدن به‌شیوهٔ کودکان: **مدتی می‌بایدش لب دوختن/ از سخن تا او سخن آموختن ـ ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند/ خویشتن را گنگ گیتی می‌کند.** (مولوی[1] ۱۰۰/۱)

تی‌تیش، تیتیش titiš (ص.) (گفتگو) تی‌تیش‌مامانی (مِ. ۲) ←: **ناگهان پسری تنه‌ای زد... بکش کنار تی‌تیش!** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۶)

تی‌تیش‌مامانی، تیتیش‌مامانی t.-māmān-i (ص.) (گفتگو) (کودکانه) (طنز) ۱. ویژگی آن‌که با نازوادا رفتار می‌کند، یا نازپرورده، لوس، و نازک‌نارنجی است: **آقاپسر تی‌تیش‌مامانی! ببینم، تو این‌جاها چه‌کار می‌کنی!** (← گلاب‌دره‌ای ۴۹۱) ○ **بچه‌های تیتیش‌مامانی... جلو او خم می‌شدند.** (پارسی‌پور ۳۲۱) ۲. قشنگ و ظریف و خوش‌آیند (لباس): **مراد... می‌گوید: هستیِ نازنینم! این تی‌تیش‌مامانی را از تنت دربیاور.** (دانشور ۲۰) ○ **نیم‌تنه دامن تی‌تیش‌مامانی هم برایت شوهر نمی‌شود.** (← شهری[1] ۱۴۹)

تیر[1] tir (اِ.) ۱. میلهٔ چوبیِ باریک و راست با نوک تیز که در شکار، جنگ، یا ورزش به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شود: تیروکمان. ○ **عُمَر او را گفت: یا خالد! چه گویی اندر تیر؟ گفت: نیکو سلاحی است.** (فخرمدبر ۲۶۳) ○ **ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر/ زمین شد به‌کردار دریای قیر.** (فردوسی[3] ۷۷۱) ۲. گلوله‌ای که با تفنگ، توپ، و مانند

آنها پرتاب می‌شود: شلیک تیر. ۳. (ساختمان) هر سازه‌ای ازجنس چوب، آهن، یا مانند آنها که در سقف خانه تعبیه می‌کنند تا نیروهای وارد بر سقف را تحمل کند: **روی تیرهای سقف را با نی بوریا می‌پوشانند.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ○ **اول آلات‌وادوات کشت‌وزرع، بعدازآن درو‌پنجره، و درآخر تیرهای خانه‌ها را به‌جای هیزم سوزاندند.** (میرزاحبیب ۳۲۸) ۴. هر شیء دراز به‌شکل استوانه یا چندضلعی از فلز، سیمان، پلاستیک، و مانند آنها: **تیر برق، تیر تلگراف، تیر چراغ‌برق.** ○ **بازتاب نور چراغ‌های سر تیرها.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) ۵. (قد.) ◘ تیر امان ←: **مبازار پروردهٔ خویشتن/ چو تیر تو دارد، به تیرش مزن.** (سعدی[۱] ۴۸) ۶. (قد.) (مجاز) واحد طول به‌اندازهٔ تیرِ کمان: **ما فردا چنان‌که آفتاب دو تیر بالا برآید، بدیشان رسیم.** (نظام‌الملک[۳] ۹۲) ۷. (صـ.) (قد.) (مجاز) راست مانند تیر: **که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ نباید تن تیر و پشت کیانی.** (دقیقی:گنج ۳۴/۱)

◘ ~ از کمان رفتن (قد.) (مجاز) ازدست رفتن فرصت و امکانِ جبران یک عمل انجام‌شده: **کار به حکم مشاهدت وی بایستی بست، اما تیر ازکمان برفت.** (بیهقی[۱] ۵۴۹)

◘ ~ از کمان گذراندن (مجاز) اقدام کردن به کاری: **مجلس شورای ملی هم تیر از کمان گذرانده... یک بودجهٔ چهاردیواری... ازکار درآورد.** (مستوفی ۵۲۹/۳)

◘ ~ِ اصلی (ساختمان) ◘ تیر حمال ←.

◘ ~ِ امان (قد.) تیری که نام پادشاه بر آن نقش بود و هنگامی‌که پادشاهان، کسی را امان می‌دادند، چنین تیری را به او می‌دادند تا با نشان دادن آن از مزاحمت مأموران در امان باشد. نیز ← تیر (مِ.۵): **یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح/ یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را.** (سعدی[۳] ۴۱۸)

⊙ ~ انداختن ۱. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن: **در جای خالیِ آنهایی که... تیر می‌انداختند، راه افتاد.** (گلشیری[۱] ۸) ۲. ● (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) اقدام کردن به کاری که نتیجهٔ آن مشخص نیست: **برای قضیهٔ مساعده فعلاً تیری انداخته‌ام، ببینم چه می‌شود.** ۳. ⊙ (قد.) پرتاب کردن تیر از کمان: **چو تیر انداختی برروی دشمن/ چنین دان کَاندر آماجش نشستی.** (سعدی[۴] ۲۹)

◘ ~ِ باربر (ساختمان) ◘ تیر حمال ←.

◘ ~ِ برق (برق) ۱. تیری چوبی یا سیمانی، که در فاصله‌های معیّن در مسیر سیم‌کشیِ هوایی قرار می‌گیرد و علاوه‌بر نگه داشتنِ سیم‌ها گاهی وسایل برقی نیز روی آن نصب می‌شود. ۲. ◘ تیر چراغ‌برق ←.

◘ ~ بر نشانه زدن (قد.) (مجاز) ◘ تیر به نشانه زدن ←.

◘ ~[ی] به (در) تاریکی انداختن (گفتگو) (مجاز) کاری را به حدس‌وگمان انجام دادن: **حرف‌هایش پایه‌واساس ندارد. همین‌طوری تیری در تاریکی می‌اندازد.** ○ **از تیر انداختن به تاریکی... روگردان نیست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷)

◘ ~ به (بر) نشانه زدن (آمدن) (قد.) (مجاز) به مقصود رسیدن؛ موفق شدن: **در این حضرت... بزرگانند. اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند، تیر بر نشانه زنند.** (بیهقی[۱] ۱۰۲)

◘ ~ِ پرتاب (قد.) ۱. ◘ تیر پرتابی ←. ۲. تیرپرتاب ←.

◘ ~ِ پرتابی (قد.) نوعی تیر که بسیار دور می‌رفته؛ تیرِ پرتاب: **به بالاوبر مرو ازره که تیر پرتابی/ هواگرفت زمانی ولی به خاک نشست.** (حافظ[۱] ۱۹)

◘ ~ِ چراغ (گفتگو) ◘ تیر چراغ‌برق ↓: **خیرالله... خر بزرگی را بسته‌بود به تیر چراغ.** (درویشیان ۸)

◘ ~ِ چراغ‌برق تیری سیمانی یا چوبی، که در کوچه‌ها و خیابان‌ها نصب می‌شود و لامپی برروی آن قرار می‌دهند تا روشنایی معابر عمومی را تأمین کند: **مرد جوان به تیر چراغ‌برق خیابانی تکیه داده‌بود و به سایهٔ سیاه و کوتاهش خیره شده‌بود.** (میرصادقی[۴] ۱۵۹)

□ ~ِ **حمال** (ساختمان) هریک از تیرهایی که در دو طرف سقف ساختمان یا در وسط سقف و درجهت خلاف تیرهای سقف قرار می‌گیرد و بار این تیرها را تحمل می‌کند؛ تیر باربر؛ تیر اصلی.

□ ~ِ **خاکی** (قد.) نوعی تیر که پیکانش را از استخوان می‌ساخته‌اند: **تیر خاکی را بُوَد میدان جولان بیش‌تر/ خاکساران محبت را صعود دیگر است.** (صائب: لغت‌نامه[1])

□ ~ **خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) تیراندازی کردن: **برای ترساندن، آدم‌ها را می‌گذارند سینهٔ دیوار که یعنی اعدامشان می‌کنند، حتی تیر هم خالی می‌کنند.** (← محمود[2] ۲۸۰) ○ **مابین چند نفر از الواط شهر نزاع شد... قریب به سی‌چهل تیر خالی کرده‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۴۲۶/۲)

□ ~ِ **خدنگ** (قد.) تیر از چوب درخت خدنگ که بسیار محکم است: **کمان برگرفتند و تیر خدنگ/ همی گم شد از روی خورشید، رنگ.** (فردوسی[3] ۱۴۶۵) ○ **چاچ، ناحیتی است بزرگ... و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد.** (حدودالعالم ۱۱۶)

□ ~ِ **خلاص** ۱. گلوله‌ای که برای اطمینان از مردنِ شخص تیرباران‌شده یا جلوگیری از درد کشیدن حیوانِ درحال مرگ به مغز او شلیک می‌کنند: **یکی تیر خلاص را توی سرم شلیک کرد و بازهم من دردی حس نکردم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) روی‌داد، رفتار، یا سخنی که موجب پایان یافتن امری یا ازدست دادن چیزی شود: **حالش چندان خوب نبود، ولی این سرماخوردگی، تیر خلاص بود و موجب مرگش شد.** ○ **حرفی که به من زد، تیر خلاص بود. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.**

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت گلوله یا تیر قرار گرفتن، و به‌مجاز، زخمی شدن: **برادر ارشدش... در جنگ با روس‌ها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۷۶) ○ **من از شست تو هشت تیر خدنگ/ بخوردم، نتالیدم از** **نام‌وننگ.** (فردوسی[3] ۱۴۷۸)

□ ~ **در تاریکی انداختن** (گفتگو) (مجاز) □ تیر به تاریکی انداختن ←.

⊙ ~ **دررفتن** (گفتگو) بیرون آمدن گلوله از تفنگ یا توپ به‌طور اتفاقی و غیرعمدی: **مشتی به بازوی قزاق زد، دستش لغزید، تیر دررفت.** (← مشفق‌کاظمی ۹۶)

□ ~ِ **دروازه** (ورزش) هریک از میله‌های افقی یا عمودی به‌کاررفته در دروازه، چنان‌که در زمین فوتبال.

□ ~ِ **دو** (ورزش) یکی از دو تیرک عمودیِ دروازه که نسبت‌به محل ضربهٔ کرنر یا سانترِ روی دروازه دورتر قرار دارد.

□ ~ِ **دوکمانه** (قد.) تیری که پس‌از اصابت، کمانه کند و مجدداً به نقطه‌ای دیگر بخورَد: **تا زآن مژه‌ها تیر ببندی به نشانه/ افتد همه‌جا تیرِ نگاهت دوکمانه.** (سالک قزوینی: آنندراج)

□ ~ِ **رویِ ترکش** (قد.) تیر گزیده و خوب که دربیرون تیردان جاسازی می‌شده: **انارش رهزن و ابروش سرکش/ همه مژگانش تیر روی ترکش.** (زلالی: آنندراج)

□ ~ **رها کردن** تیراندازی کردن: **تیری چند رها کردند. مردم خواستند به مسجد بریزند، درب مسجد را بستند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

⊙ ~ **ریختن** (قد.) ● تیر زدن ↓ : **گر چنین زآن مژه‌ها تیرِ جفا خواهی ریخت/ از رخ آینه‌ها رنگِ صفا خواهی ریخت.** (وحید: آنندراج)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) انداختن تیر به‌سوی کسی یا شکاری، و به‌مجاز، زخمی کردن: **میرزا گفت: من خبر تازهٔ مهمی دارم... شاه را تیر زده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۹) ○ **سروبالای کمان‌ابرو اگر تیر زند/ عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را.** (سعدی[3] ۴۱۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تحریک شدن برای انجام کاری معمولاً منفی و غیراخلاقی: **می‌دانستیم که او تیر شده‌بود تا نقشهٔ آنها**

را عملی کند.

▫ ~ِ **طره‌ای** (ساختمان) تیری که یک طرفِ آن در جایی محکم و درگیر و طرف دیگرِ آن آزاد است. ← تیر (مِ. ۳).

▫ ~ِ **قاپوق** (قد.) چوبهٔ دار؛ تیر اعدام. ← قاپوق: **ما اگر هرزگی کنیم، سرمان به‌باد می‌رود و گوشوارهٔ تیر قاپوق می‌گردد.** (افضل‌الملک ۲۸۲)

▫ ~ **کردنِ جایی** (گفتگو) (مجاز) نشان کردن و زیرنظر گرفتن آن: **نمی‌دانم که باز خانهٔ کدام فلک‌زده را تیر کرده‌اند.** (← محمود[۲] ۱۷۹)

▫ ~ **کردنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) واداشتن و برانگیختن او به انجام کاری: **یک‌مشت رجاله و مردم بی‌کاره را تیر کرده‌بودند که دور خرک‌چی‌ها را گرفته، به‌زورِ دلقک‌بازی... نگذارند بار به منزل برسد.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳)

▫ ~ِ **کسی به سنگ خوردن (آمدن)** (گفتگو) (مجاز) به مقصود و آرزو نرسیدنِ او: **آرزو[یش] این بود که بتواند وارد دانشکدهٔ طب بشود، ولی به هر دری زد، تیرش به سنگ آمد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۳) ○ **از هر مسافر که وارد می‌شد، پرسش‌هایی می‌کرد و می‌خواست از پدر و برادرهایش باخبر شود، اما همیشه تیرش به سنگ می‌خورد.** (← هدایت[۸] ۱۷۹) ○ **دختر... همه‌جا تیرش به سنگ خورده، درب مطب‌ها بر رویش بسته‌بود.** (مسعود ۱۸)

▫ ~ِ **کسی به نشان آمدن** (گفتگو) (مجاز) موفق شدنِ او: **این دو نفر را که دیدی، فرستادم که... ازقرارمعلوم تیرشان به نشان آمده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۰)

▫ ~ِ **کسی به هدف خوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ تیر کسی به نشان آمدن ↑: **تیرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد.** (علوی[۱] ۴۷)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. احساس درد ناگهانی کردن و کشیده شدن درد از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگرِ بدن: **میان دو کتفم درد می‌کرد و دردش بسوی کمرم می‌دوید و تیر می‌کشید.** (درویشیان ۴۲) ○ **هنوز سرم گیج می‌رود. شقیقه‌هایم تیر می‌کشد.** (← هدایت[۸] ۱۴۸) ۲. (قد.) تیراندازی کردن؛ تیر انداختن: **کشید تیر بر آهو به هرکجا که رسید/ ازآن گشاد مَلِک ارسلانهٔ محکم.** (مختاری ۳۱۴)

▫ ~ِ **گز** (قد.) تیری که از چوب درخت گز می‌تراشیده‌اند: **ز تیر گز و بند دستان زال/ همی مویه کردند بسیار سال.** (فردوسی[۴] ۲۵۰)

● ~ **گشادن (گشودن)** (مصـ.ل.) (قد.) تیر انداختن: **هرگز ز کمان‌خانهٔ ابروی مکافات/ تیری نگشایم که به من بازنگردد.** (صائب[۱] ۲۰۸۲)

▫ ~ِ **نیم‌کش** (قد.) تیری که به‌دقت و کامل پرتاب نشده و به هدف نرسیده‌است: **بعضی‌از تیراندازان، تیرهای نیم‌کش رها کرده، فرصت تیر دیگرشان نشد.** (اسکندربیگ ۳۳۹)

▫ ~**وتخته** (گفتگو) مجموعهٔ لوازم چوبیِ منزل از مبل، میز، تخت‌خواب، و مانند آنها.

▫ ~**وکمان** مجموعهٔ تیر و کمان، از جنگ‌افزارهای قدیم. 💡 امروزه بیش‌تر در ورزش از آن استفاده می‌شود. ← تیر[۱] (مِ. ۱). ← کمان: **دستهٔ نمازگزاران مصلا همین‌که... پشت‌سر ایشان کمان‌داران را با تیروکمان مشاهده کردند، از ترس جمع شدند.** (قاضی ۵۸۰) ○ **همهٔ غلامان سرایی جمله با تیروکمان و عمودهای زروسیم و پیاده درپیش برفتند.** (بیهقی[۱] ۳۷۲)



▫ ~ِ **هوایی** ۱. گلوله‌ای که بدون هدف‌گیری، برای ترساندن یا در مراسمی مانند جشن یا بعضی مسابقات ورزشی به هوا شلیک می‌کنند: **مردم... چندان‌که یک تیر هوایی شلیک شد... رو به گریز نهادند.** (شهری[۲] ۳۱۹/۲) ۲. (قد.) تیری که از کمان به هوا پرتاب می‌کردند: **مده چو تیر هوایی به‌باد، عمر عزیز/ کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا.** (صائب[۱] ۲۸۵۴)

▫ ~ی **به (در) تاریکی انداختن** (مجاز) ▫ تیر به

تاریکی انداختن ←.

▫ ~ِ یک (ورزش) یکی از دو تیرک عمودیِ دروازه که نسبت‌به محل ضربهٔ کرنر یا سانترِ روی دروازه نزدیک‌تر قرار دارد.

▫ **آخرین (تنها) ~ِ ترکش** (گفتگو) (مجاز) ← آخرین ▫ آخرین تیر ترکش: **فهمیدم که تنها تیر ترکش من، موضوع زن است، و آن را بیش‌تر به‌کار انداختم.** (علوی[۲] ۱۲۳)

▫ **با (به) یک ~ دو نشان زدن** (گفتگو) (مجاز) اقدام کردن به کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد: **همین قهوه‌خانه را برایت معامله کنم... درواقع به یک تیر دو نشان خواهیم زد. هم آب‌خنک می‌خوریم... و هم جایی می‌رویم که کاروکاسبی معیّنی خواهی داشت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴)

▫ **به ~ بستن** (گفتگو) تیرباران کردن؛ گلوله‌باران کردن: **آخر مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی به تیر بست؟** (← محمود[۲] ۱۹۹) ○ **تابه‌حال ده نفر را با زنجیر به تیر بسته و روی آتش کباب کرده[است.]** (حجازی ۴۱۹)

▫ **به ~ِ غیب گرفتار شدن** (گفتگو) (مجاز) به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار شدن: **رو تخت مردەشورخانه ببینمت. به تیر غیب گرفتار بشوی.** (← شهری[۲] ۵۵۵/۴) ○ **این جوان مغرور... بالاخره به تیر غیب گرفتار شد.** (مستوفی ۱۳۷/۲)

▫ **به ~ِ غیب گرفتار کردن** (گفتگو) (مجاز) به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار کردن: **خدا باعثش را به تیر غیب گرفتار کند.** (چهل‌تن[۲] ۲۸) ○ **برو ای جوان. حق به تیر غیب گرفتارت نکند.** (← هدایت[۶] ۱۳)

▫ **به یک ~ دو نشان زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ با یک تیر دو نشان زدن ←.

▫ **تنها ~ِ ترکش** (گفتگو) (مجاز) ← آخرین ▫ آخرین تیر ترکش.

▫ **یک ~ و دو نشان** (گفتگو) (مجاز) کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد: **اگر بروم به آن شهر، هم زیارت می‌کنم و هم سیاحت. یک تیر و دو نشان!**

تیر[۲] t. (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه چهارم از سال شمسی، پس‌از خرداد و پیش‌از مرداد، دارای سی‌ویک روز: **گر به زر وصف کند برگ رزان را پس‌ازآن/ برگ، زرین شود از دولت او در مه تیر.** (سنایی[۲] ۲۸۲) ۲. (قد.) (گاهشماری) روز سیزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ تیرگان: **ای نگار تیربالا روز تیر/ خیز و جام باده دِه بر لحن زیر.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۷) ۳. (نجوم) عطارد ←: **شبی چون شبه روی شسته به قیر/ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر.** (فردوسی[۱] ۶/۵) 🛈 قدما آن را ستارهٔ اهل‌قلم و دبیر فلک می‌دانستند: **کِلک از کف تیر سرنگون گردد/ چون من ز خدنگ خامه سر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **قلم در کف تیر بشکستمی/ کلاه از سر ماه بربودمی.** (فردوسی:گنج ۸۳/۱) ۴. (قد.) فرشتهٔ موکل بر ماه تیر و روز تیر دراعتقاد ایرانیان قدیم. ۵. (قد.) (مجاز) فصل پاییز: **اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر/ چرا برهنه شود بوستان چو آید «تیر»؟** (عنصری ۷۳)

تیر[۳] t. (صـ.) ممتاز و برگزیده از هرچیز: **خیار تیر، هندوانهٔ تیر.** ○ **فردات بَرَم به خرفروشان/ گویم خرکی‌ست نادر و تیر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تیر[۴] t. (اِ.) (قد.) ۱. بهره؛ نصیب: **ماه تیر ازبهر آن خوانند این ایام را/ کاندر این ایام خلق از خرّمی یابند تیر.** (سوزنی ۱۱۵) ○ **نبود با او هرگز مرا مراد دو چیز/ یکی ز غمّ نشاط و یکی ز شادی تیر.** (عسجدی: اسدی[۲] ۱۰۲) ○ **اگر به تیرمه از جامه بیش باید «تیر»/ چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر؟** (عنصری ۷۳) ۲. بخش؛ قسمت: **هریکی از این ساعات مستوی، تیری است از بیست‌وچهار تیر ازجملهٔ شباروز.** (بیرونی ۷۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بخش کردن؛ تقسیم کردن: **وی شب به سه تیرکرده‌بوده، سیکی نماز کردی و سیکی قرآن خواندی و سیکی مناجات کردی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۵) ○ **جهان را به شمشیر چون تیر کردی/ سپه بُردی از باختر تا به خاور.** (فرخی[۱] ۸۳)

تیر[۵] t. [= تیره] (صـ.) (قد.) تاریک؛ تیره؛ تیره‌وتار: **روز روشن شود از هیبت تو/ بر دل حاسد تو چون شب تیر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

تیر ۶ .t (اِ.) (قد.) جنس؛ نوع؛ تیره: **من چو از تیر توام بال‌وپرم دِه، بپران/ ...** . (مولوی ۲ ۱۳۶/۲) ○ **آن عارف از تیر ما نیست.** (شمس‌تبریزی ۱/۱۱۰)

تیرآجین t.-ā('ā)jin (صمـ.) ویژگی آن‌که در جای‌جای بدنش تیر فرورفته‌است: **حرکت شبیه‌خوانان... به‌این‌صورت بود... نعش تیرآجین حبیب و علی‌اکبر با فرق شکافته...** . (شهری ۲ ۳۸۴/۲ـ۳۸۵)

تیرآور tir-ā('ā)var (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که برای تیرانداز تیر می‌آورد: **باکم از ترکان تیرانداز نیست/ طعنهٔ تیرآورانم می‌کُشد.** (حافظ: لغت‌نامه ۱)

تیرآهن tir-ā('ā)han (اِ.) (ساختمان) تیر فولادیِ نوردشده با مقطعی شبیه I، که معمولاً آن را در شاخه‌های دوازده‌متری می‌سازند و در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود.



□ ~ِ **بال‌پهن** (ساختمان) تیرآهنی که پهنای قسمت افقیِ آن نسبت‌به ارتفاع قسمت عمودیِ آن زیاد و مقطع آن به‌شکل H است.

□ ~ِ **لانه‌زنبوری** (ساختمان) تیرآهنی با پهنای زیاد و حفره‌های شش‌گوش.



تیراژ tirāž [فر.: tirage] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تعداد نسخه‌هایی از کتاب، مجله، یا روزنامه که در یک نوبت چاپ می‌شود؛ شمارگان؛ شمار: **غیراز کتب درسی و قرآن و کتاب دعا... کمتر کتابی بود که تیراژی قابل‌توجه داشته‌باشد.** (شهری ۲ ۲۱۰/۲)

تیراژآپار tirāžā('ā)pār [فر.: tirage à part] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نسخه‌هایی از هر مقالهٔ مجله که به‌صورت جداگانه و به‌تعداد محدود صحافی می‌شود و دراختیار نویسنده یا مترجم قرار می‌گیرد؛ تیراژآپاره؛ آپار.

تیراژآپاره tirāžā('ā)pāre [از فر.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تیراژآپار ↑ .

تیراست tirāst (اِ.) (قد.) تیرست ←.

تیرانداز tir-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که با تفنگ یا توپ، تیر شلیک می‌کند: [او] **کشتی‌گیری بسیار توانا و تیراندازی بسیار ماهر است.** (قاضی ۷۶۹) ۲. آن‌که با کمان، تیر پرتاب می‌کند: **افشین... دوهزار پیاده را که تیراندازان سبک بودند، با عَلَم سیاه فرستاد.** (نفیسی ۴۷۸) ○ **شرط عقل است صبر تیرانداز/ که چو رفت از کمان، نیاید باز.** (سعدی ۴ ۱۳۲) ۳. (اِ.) (قد.) مسافتی که تیر رهاشده از کمان طی می‌کند؛ تیرپرتاب: **در محلی که مساوی یک تیرانداز راه فاصله بود، ازنو حصار عظیمی مهیا کردند.** (مروی ۵۳۷) ۴. (نجوم) قوس (مِ. ۱) ←.

تیراندازی t.-i (حامصـ.) ۱. شلیک کردن گلوله با تفنگ یا توپ: **برای پراکنده کردنِ اخلالگران، مجبور به تیراندازیِ هوایی شده‌اند.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۷) ○ **او هم جوان رشیدی است. ریاضت و مشق تیراندازی دارد.** (حاج‌سیاح ۱ ۲۲۷) ۲. پرتاب تیر با کمان: **سلطان از اعتمادی که بر تیراندازیِ خود داشت، غلامان را منع کرد.** (آقسرایی ۱۸) ○ **خم ابروی تو در صنعت تیراندازی/ بُرده از دست هرآن‌کس‌که کمانی دارد.** (حافظ ۱ ۸۵) ۳. (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در آن، ورزش‌کاران، گلوله‌هایی را به‌وسیلهٔ تفنگ یا کلت بادی از فاصله‌های معیّن به‌سوی هدف شلیک می‌کنند.

□ ~ **باکمان** (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در آن، ورزش‌کاران، تیرهایی را به‌وسیلهٔ کمانِ مخصوصِ این ورزش به‌سوی هدف پرتاب می‌کنند.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شلیک کردن تیر: **او هیچ‌وقت تیراندازی نکرده‌بود که هیچ، حتی دستش هم به تفنگ نخورده‌بود.** (آل‌احمد ۴ ۱۳۲)

تیربار tir-bār (صفـ.، اِ.) (نظامی) سلاح خودکار آتشین، سنگین‌تر و بزرگ‌تر از مسلسل دستی، که به‌وسیلهٔ نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسل سنگین: **مرد میانه‌سالی تیربار را روی سه‌پایه سوار می‌کند.** (← محمود ۲ ۳۳)

تیرباران t.-ān (اِمصـ.) (مجاز) ۱. اعدام کردن کسی با گلولهٔ تفنگ توسط جوخهٔ اعدام: **تیرباران قاتل.** ۲. کشتن با تیری که از کمان رها می‌شود: **ای‌بسا کس را که در سرای سلطان بَرَند... مستوجب دار و تیرباران بُوَد که سلطان... بر وی ببخشاید.** (احمدجام ۳۲۳) ۳. (قد.) فروباریدن متوالیِ تیر: **گوشه گیر ای یار یا جان درمیان آور که عشق/ تیرباران است، یا تسلیم باید یا حذر.** (سعدی[۴] ۴۷۰) ○ **آخر پیادگان گزیده‌تر ازآن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان، و تیربارانی رفت چنان‌که آفتاب را بپوشید.** (بیهقی[۱] ۵۹۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تیرباران (مِ. ۱) ←: **سردار روسی... حکم کرده‌بود که تیربارانش کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۶) ۲. (قد.) پرتاب کردن تیرهای متوالی از کمان به‌سوی کسی یا چیزی: **کارگزاران مغول... قرار گذاشتند... او را تیرباران کنند.** (نفیسی ۴۵۶) ○ **فریاد زد به دیوان که: تیرباران کنید، و تیروکمان حاضر نبود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۳۷) ○ **غلامان... به غزنی این خادم را تیرباران کردند.** (ابن‌فندق ۱۲۱)

□ ~ **گرفتن بر کسی** (قد.) شروع کردن به انداختن تیرهای متوالی به‌سوی او: **بر آن نامور تیرباران گرفت/ کمانش کمین سواران گرفت.** (فردوسی[۳] ۸۱۷)

تیربالا tir-bālā (صـ.) (قد.) (مجاز) بلندقد و راست‌قامت: **من آن تیربالا نگارم که هرگز/ چو ابروی من کس نبیند کمانی.** (فرخی[۱] ۳۸۳)

تیرپرتاب tir-partāb (اِ.) (قد.) مسافتی که تیر رهاشده از کمان طی می‌کند: **تا سه تیرپرتاب، اطراف مدرسه بیابان بود.** (آل‌احمد[۵] ۸) ○ **پاره‌ای زمین شخ دیدم چندِ تیرپرتابی.** (محمدبن‌منور[۲] ۶۷) ○ **این عرصه که درمیان کوه است، شهر است، دو تیرپرتاب در دو بیش نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۹)

تیرپوش tir-puš (صمـ.) (ساختمان) ویژگی سقفی که آن را با تیر پوشانده‌باشند نه با طاق. ← تیر[۱] (مِ. ۳): **سقف‌های تیرپوش... سه‌چهار نسل را از سرما و گرما حفظ کرده.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۸)

تیرتراش tir-tarāš (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش ساخت و پرداخت تیرکمان بوده‌است: **تیرکه از دکان تیرتراش ستانند، حمایتِ ولایت نکند، اما دفعِ خصم را بشاید.** (نجم‌رازی[۱] ۲۷۴)

تیرچه tir-če (اِ.) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانیِ پیش‌ساخته که به‌کمک میل‌گرد و بتون ساخته می‌شود و در سقف ساختمان‌ها به‌جای تیر به‌کار می‌رود.

تیرچه‌بلوک t.-bo(e)lu(o)k [فا.فا.فر.] (صـ.، اِ.) (ساختمان) ۱. سقفی که به‌کمک تیرچه و بلوک سفالی یا بتونی ساخته شود. ۲. اسکلت یا ساختمانی که چنین سقفی داشته‌باشد.

تیرخورده tir-xor-d-e (صفـ.) آن‌که تیر به او اصابت کرده‌است؛ زخمی؛ مجروح: **مانند خوک تیرخورده دلم می‌خواست آینده و رونده را بدرم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تیردان tir-dān (اِ.) (قد.) جای تیر؛ ترکش: **از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر/ گر روز کینه دست بَرَد سوی تیردان.** (فرخی[۱] ۳۳۰)

تیردوز tir-duz (صمـ.) (قد.) دوخته‌شده با تیر، و به‌مجاز، تیرخورده.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) با تیر دوخته شدن، و به‌مجاز، تیر خوردن: **گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق/ ... .** (مولوی[۲] ۴۸۴/۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) با تیر به جایی وصل کردن، و به‌مجاز، تیر زدن: **دیگری... حکیم ابن‌الطفیل است که او را تیردوز کردند.** (خواندمیر: حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱]) ○ **فلسفی و آنچه پوزش می‌کند/ قوس نورت تیردوزش می‌کند.** (مولوی[۱] ۶۹/۲)

تیررس tir-re(a)s (صفـ.، اِ.) ۱. جایی که تیر به آن می‌رسد: **برای تو همان... خوب است که... در تیررس شکارچیان یک لحظه آرام نباشی.** (شریعتی ۷۳) ○ **پا به دویدن گذاشته... از تیررس یارو دور می‌شوم.** (مسعود ۹۵) ○ **نواب تفنگ‌دارباشی و میرشکار و... قدرتِ آن‌که به تیررس رحمان نزدیک شوند، نکردند.**

(غفاری ۱۸۷) **۲.** مسافتی که تیر رهاشده از تفنگ یا از کمان طی می‌کند؛ تیرپرتاب: **به‌اندازهٔ یک تیررس با دشمن فاصله داشتیم.** **۳.** (اِمصـ.) رسیدن تیر: **سقفش کوتاه است، اما هرچه هست، از تیررس ترکش گلوله‌های توپ و راکت حفظمان می‌کند.** (محمود[۲] ۷۵)

تیرز tirez [= تبریز = تریج] (اِ.) (قد.) تریج ←: **شیخ، جامه برکشید و آن را پیش او پاره می‌کردند. شیخ یک آستین با تیرز به‌هم جداکرد و بنهاد... گفت: تو ما را هم‌چون آستین و تیرزی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۹)

تیرزن tir-zan (صفـ.) (قد.) تیرانداز (مِ. ۲) ←: **تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچک رحم می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳) ○ **یلان کمان‌دار نخجیرزن/ غلامان ترکش‌کش تیرزن.** (سعدی[۴] ۲۳۳)

تیرست tirast (اِ.) (قد.) سیصد: **کنیزان دوشیزه تیرست‌وشصت/ به رخ هریک آرایش بت‌پرست.** (اسدی[۱] ۴۱۹) ○ **برآورده یک سر ز سنگ رخام/ درازا و پهناش تیرست گام.** (فردوسی: برهان‌قاطع ۵۴۳/۱ ح.)

تیرقد tir-qad[d] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تیربالا ←: **بیدادگری، کج‌کلهی، عربده‌جویی/ شکّرشکنی، تیرقدی، سخت‌کمانی.** (سعدی[۴] ۸۷۳)

تیرک tir-ak (اِ.) **۱.** ستون چوبی یا فلزی برای برپا نگه داشتن چیزی: **کومه‌ای بود... که یک تیرک... سقف آن را بر سر پا نگه می‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ **تیرک پشه‌بندها... را... برمی‌داشتند.** (آل‌احمد[۷] ۵۶) **۲.** (ورزش) تیر دروازه. ← تیر ◻ تیر دروازه.

◻ ~ **افقی** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و واترپلو، میله‌ای افقی که دو تیرک عمودیِ دروازه را به‌هم متصل می‌کند.

◻ ~ **عمودی** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و واترپلو، هریک از دو میلهٔ عمودیِ دروازه.

تیرکش tir-keš(a)š (اِ.) (قد.) **۱.** ترکش؛ تیردان: **ز صیدگاهی صیدی نکرده‌ام چه کنم/ دَمی که تیرکشم پُر بُوَد کمان خالی.** (مسیح‌کاشی: آنندراج) **۲.** (ساختمان) شکاف یا دندانهٔ فرونشستهٔ برج برای تیراندازی: **قصر تو را برج کمان تیرکش/ شیشهٔ آن نُه فلک شیشه‌وش.** (امیرخسرو: آنندراج)

تیرکشیده t.-id-e (صفـ.) ویژگی بینی (چهره) که به‌صورت استخوانی باشد و پوست آن کشیده شده‌باشد: **مرد... با بینی تیرکشیده و موهای صاف... نشسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۱) ○ **مارگریتا با صورت تیرکشیده‌اش... تماشا می‌کند.** (علوی[۲] ۱۱۵-۱۱۶) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

تیر[و]کمان tir[-o]-kamān (اِ.) **۱.** وسیله‌ای برای پرتاب سنگ، و آن مرکّب است از یک قطعه چرم که به‌وسیلهٔ دو قطعه کش یا مانند آن به یک دوشاخهٔ کوچک وصل می‌شود: **با تیرکمان، کلاغ‌ها را می‌زد در حیاط می‌انداخت.** (← شهری[۱] ۱۳۶)



۲. ← تیر[۱] ◻ تیروکمان.

تیرکوب tir-kub (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاهی که به‌کمک آن، تیرها را در زمین می‌کوبند؛ شمع‌کوب.

تیرگان tir-gān (صـ.، اِ.) (قد.) در ایران قدیم، جشنی که در سیزدهم تیر به‌مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برگزار می‌شده‌است. ← تیر[۲] (مِ. ۱ و ۲): **تیرگان... سیزدهم روز است از تیرماه.** (بیرونی ۲۵۴)

تیرگر tir-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که تیر برای کمان می‌سازد؛ سازندهٔ تیر: **کمان نبَری که غازی آن است که شمشیر در دست دارد... آن تیرگر و سقاکه آب می‌دهد، غازی است.** (بحرالفوائد ۲۱۱)

تیرگی tire-gi (حامصـ.) **۱.** حالت رنگی که به سیاهی می‌زند؛ کدر بودن: **گردنش در تیرگیِ چرکْ فرورفته‌است.** (← مسعود ۱۷) ○ **سبب سیاهیِ حدقه هفت چیز بُوَد... یا از تیرگی لون یا از خُردی رطوبت.** (اخوینی ۱۲۴) **۲.** تاریکی؛ مقِ. روشنی: **شب و روز و مهتاب و تیرگی، هریک برای مردم معنی داشت...**

از تیرگی هنوز عمق اساطیریِ اهریمنی غایب نبود. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ تو از تیرگی روشنایی مجوی/ ... (فردوسی[۳] ۲۰۰۸) ۳. (مجاز) کدورت خاطر؛ آزردگی و اندوه: مرگ... تیرگی و افسردگی آورده، هزار گونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم می‌گذراند. (هدایت[۲] ۱۲۰) ○ همان راه یزدان بباید سپرد/ ز دل تیرگی‌ها بباید سترد. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷)

□ ~ِ **بخت** (مجاز) بدبختی: فردوسی را مَثَل زده... که از تیرگی بخت از آن‌همه صدف و دریا... چیزی نصیبش نشده‌است. (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

□ ~ِ **حواس** (قد.) (مجاز) حواس‌پرتی: نشان سکته تیرگی حواس و گرانیِ سر... بُوَد. (اخوینی ۵۵۸)

□ ~ِ **روابط** (مجاز) غیردوستانه بودنِ رابطهٔ دو شخص یا دو دولت: تیرگی روابط هند و پاکستان.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تیره شدن: مشارب لذات به‌سبب مفارقت احباب و دوستان تیرگی گرفته. (زیدری ۲۳)

تیرمه tirme (اِ.) (قد.) ترمه ←: پس‌از پنج روز... یک طاقه شال تیرمهٔ کشمیری خلعت مرحمت شد. (غفاری ۲۲۷)

تیروار tir-vār (اِ.) (قد.) مسافتی که تیر طی می‌کند؛ تیرپرتاب: اسبی را که درد شکم بگیرد... برنشیند و نیک براند مقدار تیرواری زمین. (فخرمدبر ۲۳۵)

تیروتخته tir-o-taxte (اِ.) (گفتگو) ← تیر[۱] □ تیروتخته.

تیروکسین tiroksin [فر.: thyroxine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که در غدهٔ تیروئید ساخته می‌شود و سوخت‌وساز بدن را تنظیم می‌کند.

تیروکمان tir-o-kamān (اِ.) ← تیر[۱] □ تیروکمان.

تیروئید tiro'(y)id [فر.: thyroïde] (اِ.) (جانوری) ۱. یکی از غدد درون‌ریز که در گردن و جلو حنجره قرار دارد و در سوخت‌وساز و تنظیم رشد بدن دخالت می‌کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) بیماری غدهٔ تیروئید: گردنت باد کرده، فکر می‌کنم تیروئید داری.

تیره[۱] tire (صـ.) ۱. دارای رنگ مایل به سیاهی، یا سیاه: چون به مجلس ترحیم می‌رفت، لباس تیره‌ای پوشیده‌بود. ○ هوای شهر، تیره و خفه‌کننده بود... دود کارخانه‌ها... از میان پنجره به توی اتاق می‌آمد. (علوی[۲] ۵) ○ چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار/ ز خاک تیره نماید به خلق زرّ عیار. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۱) ۲. پررنگ؛ غلیظ: رنگی ارغوانی با آبی تیره قاطی می‌شد. (درویشیان ۱۴) ○ کوهها... رنگ‌به‌رنگ می‌شد... زرد سوخته، قهوه‌ای تیره. (هدایت[۲] ۷۰) ○ شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را ببُرَد. (خیام[۲] ۷۳) ۳. تاریک؛ تار: .../ شبان تیره مرادم فنای خویشتن است. (حافظ[۱] ۳۶) ۴. (مجاز) ناصاف؛ آلوده: فضای تیره و آلودهٔ سینه و دل را از... سوز کبر و غرور بپرداز. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ هرآن‌کس‌که او راه یزدان بجست/ به آب خِرَد جان تیره بشست. (فردوسی[۳] ۱۹۷۶) ۵. (مجاز) تباه؛ خراب: اسامی را تغییر داده‌ام... نخواستم سال‌های آخرِ زندگانیِ این زن را تیره و کدر سازم. (علوی[۳] ۳۹) ۶. (قد.) (مجاز) آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین: از ایرج دل من همی تیره بود/ بر اندیشه اندیشه‌ها برفزود. (فردوسی[۳] ۸۶) ۷. (قد.) (مجاز) کور؛ نابینا. ← ● تیره شدن (مِ. ۴).

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. به‌رنگ تیره درآمدن؛ سیاه شدن: زواره چو دید آن‌چنان خیره شد/ جهان پیش چشم اندرش تیره شد. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. تاریک شدن: سپاسم ز یزدان که شب تیره شد/ ورا دیده از تیرگی خیره شد. (فردوسی[۳] ۱۴۷۰) ۳. (قد.) (مجاز) آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین شدن: ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه/ نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی؟ (مولوی[۲] ۲۶۹/۶) ○ این حدیث به نشابور فاش شد و خبر امیرمحمود رسید، تیره شد. (بیهقی[۱] ۳۶۵) ۴. (قد.) (مجاز) نابینا شدن: شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک/ روزم همه شب است و صباحم همه مسا. (مسعودسعد[۱] ۲۲) ○ اگر تیره شد چشم و دل روشن است/ روان را ز دانش همی جوشن است. (فردوسی[۱]

۲۶۴/۸) ۵. (قد.) (مجاز) آلوده شدن: ای که درونت به گنه تیره شد/ ترسمت آیینه نگیرد صقال. (سعدی[۳] ۷۳۰) ۶. (قد.) (مجاز) تباه شدن: همان‌که به بهمن رسید آگهی/ که تیره شد آن فر شاهنشهی. (فردوسی[۳] ۱۴۷۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌رنگ تیره درآوردن؛ سیاه کردن: برآمد یکی سهمگن باد و گرد/ که در چشم مردم جهان تیره کرد. (سعدی[۳] ۳۸۵) ۲. تاریک کردن؛ کسی را آزرده، خشم‌ناک، یا اندوهگین کردن: عارف آن است که هیچ‌چیز او را تیره نکند. (جامی[۸] ۴۹) ۳. (مجاز) آلوده کردن: این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار که سهل است، ذره‌ای هم تیره بکند. (علوی[۳] ۹۳) ۴. (مجاز) به‌هم زدن: تا چندین روز عشق زناشویی... کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده و میانهٔ زن‌وشوهر را تیره کرده‌اند. (نفیسی ۳۹۲)

▫ ~**وتار** ۱. به‌رنگ سیاه و تاریک: باران بمشدت می‌بارید، هوا تیره‌وتار بود. (میرصادقی[۹] ۲۴) ○ درنظر من... دنیا تیره‌وتار گردید. (قاضی ۵۷۲) ۲. (مجاز) تیره (مِـ. ۵) ←: آشوب و بلوا سرزمین ما را تهدید می‌کند... آیندهٔ تیره‌وتاری پیش‌رو داریم. (علی‌زاده ۳۴۴/۲) ○ قنبرعلی نفهمید که هوا پست است و باید منتظر روزگار تیره‌وتاری باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

تیره[۲] .t (اِ.) ۱. گروهی از مردم که از یک نژادند؛ نژاد: در گذشتهٔ دورتر، این اختلاف میان دو تیره و دو محله خیلی شدیدتر بوده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ آکادی‌ها از تیرهٔ سامی بودند. (راهجیری ۳۳) ۲. گروه؛ فرقه؛ دسته: بعضی‌از تیره‌های درویشی، لباس خاصی دارند که به آن شناخته می‌شوند. (مستوفی ۶۱۳/۳) ۳. (گیاهی، جانوری) یکی از درجه‌های طبقه‌بندی گیاهان و جانوران پس‌از راسته که شامل چندین جنس نزدیک‌به‌هم است؛ خانواده.

تیره[۳] .t (اِ.) مهره؛ گلولهٔ گِلی.

▫ ~ٔ **پشت** (جانوری) ستون فقرات. ← ستون ▫ ستونِ فقرات: با بوی نا و احساس سرما در تیرهٔ پشت، بیدار شد. (گلشیری[۱] ۵۹) ○ لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس کردم. (هدایت[۱] ۶۹)

تیره[۴] .t [فر.: tiret] (اِ.) خط کوتاهی که در این موارد به‌کار می‌رود: الف: در دو طرف جملهٔ معترضه. ب: درآخر سطری که یک جزء کلمهٔ مرکّب در آن و جزء دیگر در سطر بعدی است. ج: میان دو عدد، مثلاً عدد تاریخ تولد و وفات کسی: ابن‌سینا (۳۷۰-۴۲۸).

تیره‌بخت t.-baxt (صـ.) (مجاز) بداقبال؛ بدبخت: تو... سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی. (هدایت[۲] ۱۲۱) ○ یکی را چنین تیره‌بخت آفرید/ یکی را سزاوار تخت آفرید. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

تیره‌بختی t.-i (حامصـ.) (مجاز) بداقبالی؛ بدبختی: مثل آن‌که باز جغد شوم تیره‌بختی بر سر دیوارت نشسته‌است. (شهری[۳] ۲۰۶)

تیره‌چشم tire-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) نابینا؛ کور: اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست/ این تیره‌چشم شاعر روشن‌بین. (ناصرخسرو[۱] ۹۰) ○ ز لشکر دو بهره شده تیره‌چشم/ سرِ نام‌داران از او پُر ز خشم. (فردوسی[۳] ۲۹۴)

تیره‌درون tire-darun (صـ.) (قد.) (مجاز) تیره‌دل (مِـ. ۱) ↓: آخر ای جانور مکار تیره‌درون، بر من رحم کن. (قاضی ۹۳۵)

تیره‌دل tire-del (صـ.) (مجاز) ۱. بدذات و بداندیش: بانوی عزیزا شما نباید که... مرا مردی بداندیش و تیره‌دل پندارید. (قاضی ۹۱۸) ○ از آن تیره‌دل، مردِ صافی‌درون/ قفا خورد و سر برنکرد از سکون. (سعدی[۱] ۱۲۳) ۲. (قد.) آزرده و غمگین: زواره بیامد به‌نزدیک اوی/ ورا دید تیره‌دل و زردروی. (فردوسی[۳] ۱۴۵۶)

تیره‌رای tire-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) بداندیش و گم‌راه: درمیان آن دو لشکر خیره‌سر و تیره‌رای بماند. (رشیدالدین ۴۸) ○ گرت برکَنَد خشم روزی زجای/ سراسیمه خوانندت و تیره‌رای. (سعدی[۱] ۱۶۹)

تیره‌رایی tire-rāy(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

بداندیشی: مفرسای با تیره‌رایی درون را/ میالای با ژاژخایی دهان را. (پروین‌اعتصامی ۶)

تیره‌رنگ tire-rang (صـ.) ۱. دارای رنگ تیره. ← تیره[۱] (مِ. ۱): گوشت‌های لاغر و پیر و زردرنگ و تیره‌رنگ ناپزا و غیرمطبوع می‌باشد.(شهری[۲] ۷۶/۵) ○ شال باریکی از پارچه‌ای تیره‌رنگ، کمر وی را در آغوش گرفته. (نفیسی ۳۸۸) ۲. (قد.) تاریک: پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ/ چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟ (سعدی[۴] ۲۱۶)

تیره‌روان tire-ravān (صـ.) (قد.) (مجاز) تیره‌دل (مِ. ۱) ←: چو پیروز شد دزد تیره‌روان/ چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟ (سعدی[۳] ۹۳)

تیره‌روز tire-ruz (صـ.) (مجاز) بدبخت: خودم را... دیدم که چه دزد تیره‌روزی بودم. (شهری[۳] ۹۶) ○ ای شفاعت‌خواه مشتی تیره‌روز/ لطف کن شمع شفاعت برفروز. (عطار[۲] ۴۹)

تیره‌روزی t.-i (حامصـ.) (مجاز) بدبختی: می‌دانستم که در بدبختی و تیره‌روزیِ آنها من نیز بی‌دخالت نبوده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵)

تیره‌وتار tire-v-o-tār (صـ.) ← تیره ▫ تیره‌وتار.

تیریز tiriz [= تریز = تریج] (اِ.) (قد.) تریج ←: پیش شیخ آمدم. شیخ آن تیریز و آستین به من داد و گفت: تو ما را چون این آستین و تیریزی. (جامی[۸] ۳۷۴) ○ از این بی‌رونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را/ ز جامه بی تنه وُ تیریز و خانه بی در و روزن. (سنایی[۲] ۵۰۴)

تیریستور tiristor [فر.: thyristor] (اِ.) (برق) عنصر الکترونیکی‌ای ازجنس نیمه‌هادی که برای قطع‌ووصل کردن مدارها یا یک‌سو کردن جریان به‌کار می‌رود؛ تریستور.

تیز tiz (صـ.) ۱. دارای لبهٔ بسیار نازک و بُرنده؛ مقِ. کُند: چاقوی تیز. ○ .../ جهان زیر شمشیر تیز اندر است. (فردوسی[۳] ۲۸۹) ۲. دارای نوک بسیار باریک: با نوک تیز سوزن، خار را از پایش درآورد. ○ پایش را روی شیئی تیز گذاشت و آهش درآمد. (ترقی ۲۱۷) ○ شده از سرخ‌رویی تیز چون خار/ .... (نظامی[۳] ۱۴۵) ۳. دارای مزه یا بوی تند: بوی تعفن و گند... تیز بود و سوزنده. (گلاب‌دره‌ای ۴۱۶) ○ بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ بهترین قطران آن بُوَد که... بویش تیز و تند باشد. (حاسب‌طبری ۲۹) ۴. دراز و نوک‌دار؛ مقِ. پَخ: آن بینی تیز و برجسته و آن پوزهٔ باریک... به عقاب بی‌شباهت نبود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷) ۵. (مجاز) هوش‌یار؛ تیزبین؛ سریع‌الانتقال: می‌گفت: باید ببینی‌اش. خیلی تیز است، برنامه‌ریزی کامپیوتر می‌خوانَد. (گلشیری[۱] ۳۰) ○ .../ به بانگِ چنگ مخور می که محتسب تیز است. (حافظ[۱] ۳۰) ۶. (مجاز) نافذ و مؤثر: فریتس را... دیدم... نگاه موقر و متینش تیزتر گردیده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ۷. (مجاز) دارای شدت؛ شدید: چه احساسات تندوتیز و آتشینی دارید! مستحق ستایش است. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۷) ○ گفت: ای خواجه، این خشم تیز بر من مظلوم رانده گیر، اما فردا ازعهدهٔ این... چون بیرون خواهی آمد؟ (جامی[۸] ۳۵۹) ○ غلام آن کلماتم که آتش انگیزد/ نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز. (حافظ[۱] ۱۸۰ ح.) ۸. (مجاز) پرقدرت؛ قوی؛ نیرومند: آهسته‌تر حرف بزن، گوشش خیلی تیز است. ○ من از دور درست نمی‌بینم. چشم‌های شما تیزتر است. (علی‌زاده ۱۹۵/۱) ○ ابوعثمان مغربی... صاحب کراماتِ ظاهر بود و فراست تیز. (جامی[۸] ۸۷) ○ به گیتی زآب و آتش تیزتر نیست/ دو جانند و دو سلطان ستمگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۵) ۹. (مجاز) نازک، رسا، و بلند (صدا): مرد... صدای تیز و عصبیِ بلندی داشت. (میرصادقی[۱۲] ۱۵) ○ چنین گفت هومان به آواز تیز/ که نه جای جنگ است و راه گریز. (فردوسی[۳] ۷۸۱) ۱۰. (مجاز) دارای شیب، سربالایی، سرازیری، یا پیچ تند: گردنهٔ هزارچم خیلی تیز است. ○ دست‌به‌نرده از پلکان تیزی بالا می‌رفتند. (گلشیری[۱] ۱۰۳) ○ کوهی بود به‌غایت بلند و تیز چنان‌که هیچ‌کس بر آن کوه نمی‌توانست رفتن. (بیغمی ۸۰۷) ۱۱. (مجاز) (فنی) دارای سرعت در عمل کردن (ترمز، کلاچ): اگر ترمز ماشینش تیز نبود، احتمالاً تصادف می‌کرد. ۱۲. (ق.) (مجاز) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ سریع؛ تند: صدای موتورسیکلتی که تیز

می‌راند، حواسم را به خود می‌کشد. (محمود[۲] ۱۹) ○ چنین داد پاسخ که نام تو چیست؟/ همی‌بگذری تیز، کام تو چیست؟ (فردوسی[۳] ۱۴۲۵) **۱۳.** (قد.) (مجاز) با تندی؛ با خشونت: ابراهیم... گفت: مرا بپذیر... چون سه بار بگفت، شیخ تیز در وی نگریست. (محمدبن‌منور[۲] ۲۳۵) **۱۴.** (ص.) (قد.) (مجاز) دارای رونق؛ پررونق: خیز بلقیسا که بازاری‌ست تیز/ زین خسیسات کسادافکن گریز. (مولوی[۱] ۲/۳۴۳) ○ تیز است چون بازار او، عاجز شدم در کار او/ جان در خط دل‌دار او مدهوش و حیران دیده‌ام. (خاقانی ۴۵۴) **۱۵.** (قد.) (مجاز) تندخو و خشمگین: بترسید از آن تیز و خون‌خواره مرد/ که او را ز باد اندرآرد به‌گَرد. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) **۱۶.** (قد.) (مجاز) جَلد؛ چابک: دگر صد سگ تیز نخجیرگیر/ به کوه و به هامون رونده چو تیر. (فردوسی[۳] ۱۶۰۹) **۱۷.** (قد.) (مجاز) سبک‌سر و عجول: بدان کودک تیز نادان بگوی/ که ما راکنون تیره گشت آبروی. (فردوسی[۳] ۲۴۷۹) **۱۸.** (اِ.) (قد.) ⚠ گوز: درحال نزع، تیزی از کون بجَست. (عبید: کلیات، رسالهٔ دلگشا ۱۲۹) **۱۹.** (بمِ. تیزیدن) (قد.) ⚠ ← تیزیدن.

☜ ◻ **~ بر (به) ریشِ...** (قد.) ⚠ به‌عنوان دشنام به‌کار می‌رود: این‌چنین کس به حشر زنده شود؟/ تیز بر ریش مردم نادان. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ⚠ گوزیدن: اگر باقلی برشته کسی بسیار بخورَد، پس‌ازآن آب گرم بازخورَد، تیز دادن بر آن‌کس افتد. (حاسب‌طبری ۷۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** بُرنده شدن وسیله‌ای که کُند شده‌است: چاقو با سوهان تیز می‌شود. **۲.** (مجاز) خشمگین، گستاخ، و بی‌پروا شدن: یارو خیال برش داشت که... می‌شود من را بلند کرد. تیز شد و گفت: تنها زندگی می‌کنی؟ (میرصادقی[۱۲] ۵۲) ○ در آوردگه تیز شد مهرنوش/ نبودش همی با فرامرز توش. (فردوسی[۴] ۲۰۱) **۳.** (مجاز) برانگیخته و دقیق شدن: به شنیدن این فصلِ اخیر گوش‌ها همه تیز شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) **۴.** (مجاز) شدت گرفتن؛ شدید شدن (شعلهٔ آتش): دیگ‌ها نهادیم. چون آتش تیز شد و تَبِش بدان زمین رسید، ازجای برفت. (بیهقی[۱] ۹۰۵) **۵.** دارای طعم یا بوی تند شدن: کره را بیرونِ یخچال نگذار، تیز می‌شود.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** بُرنده کردن وسیله‌ای که کُند شده‌است: [با] چرخ سنباده... چاقو و قیچی و مانند آن تیز می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۱۶۰) **۲.** (مجاز) برانگیختن؛ تحریک کردن: هلال گفت: ای عین‌الحیات، من خدمت‌کار قدیمِ پدر توام. شاه‌زاده را در کشتن من تیز می‌کنی؟ (بیغمی ۸۰۷) **۳.** (مجاز) شدت دادن چنان‌که به شعلهٔ آتش: جهتِ هرچه تیز کردنِ آتشِ اشتیاقِ شاه‌زاده، در هر جلسه حسنی از محاسن این وصلت برایش می‌آورد. (شهری[۲] ۴/۲۳۱) ○ دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (سعدی[۳] ۹۰) **۴.** (قد.) (مجاز) قوی، نیرومند، یا دقیق کردن: شراب انگوریِ تلخ... فهم و خاطر را تیز کند. (خیام[۲] ۷۱)

◻ **~ کردنِ مغز (سر) کسی** (قد.) (مجاز) ← مغز ◻ مغز کسی را تیز کردن.

◻ **~ وبُز** (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت؛ تند؛ فوری: پسر بلیت‌فروش، تیزوبز دولا شد. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۴)

◻ **~ وتند** (گفتگو) **۱.** (مجاز) سریع: پرنده‌ها... با پروازهای تیزوتند و جیغ‌های کش‌دارِ خود لذت‌بخشِ کرورها آدمیان هستند. (جمال‌زاده[۹] ۲۹) **۲.** تیز (مِ. ۲) ←: دست سید به حربه‌ای قمه‌مانند دراز شد که... نوک تیزوتند آن را روی سینه و شکم خود می‌گذاشت. (امین‌الدوله ۱۵۱)

تیزآواز t.-ā(ʼā)vāz (ص.) (قد.) (مجاز) دارای صدای پرطنین و بلند: بر چهار دست‌وپای او زنگوله‌های تیزآواز بسته. (بیغمی ۸۰۷)

تیزاب tiz-āb (اِ.) **۱.** (شیمی) اسیدنیتریک ←: عیارِ دوستی و مقدارِ محبت را با سنگ محک و تیزاب معلوم نمی‌کنند. (شهری[۳] ۳۲۰) **۲.** (قد.) تنداب ←: در این تیزاب، کُه چون برگ کاه است/ ... . (مولوی[۲] ۳/۲۴۰)

☜ ◻ **~ سلطانی** (شیمی) مخلوطی از اسیدنیتریک و اسیدکلریدریک که مایعی

زردرنگ، دودکننده، فرّار، و سمّی است و برای حل کردن طلا و پلاتین به‌کار می‌رود: **از این طلای قلیل، مبلغی کثیر به تیزاب سلطانی... می‌رود.** (طالبوف[۲] ۲۶۳)

تیزاب‌کشی t.-keš-i (حامص.) تهیه کردن تیزاب: **کارخانهٔ صابون‌پزی و تیزاب‌کشی.** (طالبوف[۱] ۹۱)

تیزبازار tiz-bāzār (اِ.) (قد.) (مجاز) بازار پرمشتری و پررونق: **تیزبازاری است ایام عمر که... هرکه نخرید، پشیمان، و هرکه بخرید، پشیمان [است.]** (مولوی[۴] ۱۷۱) ○ **ز هرسو فراوان خریدار خاست/ بدان کلبه بر، تیزبازار خاست.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۲)

تیزبازاری t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بازار پررونق و پرمشتری داشتن؛ بازارگرمی: **بُرده رونق به تیزبازاری/ تار زلفش ز مشک تاتاری.** (نظامی[۴] ۳۳۷)

تیزبازی tiz-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کوششِ همراه‌با زرنگی کردن به‌منظور منفعت‌طلبی؛ زرنگی و رندی: **همیشه می‌خواست با تیزبازی، کارهایش را پیش ببَرَد.**

● ~ **درآوردن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) تیزبازی ↑: **سعی نکن تیزبازی دربیاوری. نوبتت را رعایت کن.**

تیزبال tiz-bāl (ص.) (مجاز) تیزپرواز ←: **مانند... قرقی تیزبال... به‌جانب عالم خاکی سرازیر شدند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰.)

تیزبین tiz-bin (صف.) ۱. دارای بیناییِ قوی و دقیق: **کلاغ... پرواز می‌کرد. چشم‌های تیزبین او به دورنما... می‌نگریست.** (هدایت[۸] ۳) ○ **دیدگان تیزبین عقاب، در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دل‌دوز ایشان بازمی‌ماند.** (نفیسی ۳۸۱) ۲. (مجاز) آن‌که با دقت و هوش‌یاری، اشیا و مسائل را بررسی می‌کند یا نکته‌های ظریف را در آنها کشف می‌کند؛ دقیق‌النظر: **تیزبینانِ زمرهٔ انسانی گفته‌اند: ... هرچیزی به اصل خویش بازشود.** (نظامی‌عروضی ۷) ○ **چون آن مرد تیزبین نیک‌دان کارشناس، ایشان را آگاه کرد و... پند داد، گفتار او ردکردند.** (بخاری ۱۹۷)

تیزبینش t.-eš (ص.) (قد.) (مجاز) تیزبین (مِ. ۲) ↑: **ایاز تندفهم تیزبینش/ نگار کارگاه آفرینش.** (زلالی: آنندراج)

تیزبینی tiz-bin-i (حامص.) ۱. توانایی دیدن چیزها در فاصله‌های دور، یا دیدن جزئیات: **عقاب با تیزبینیِ خود از فاصلهٔ زیاد شکار خود را پیدا می‌کند.** ۲. (مجاز) با دقت و هوش‌یاری، مسائل و موضوعات را بررسی کردن؛ دقت‌نظر: **کورِ خودش بود و بینای دیگران. از تیزبینی، خودش را نمی‌دید و دور را می‌نگریست.** (شهری[۳] ۸۳) ○ **ما این را هیچ تدبیری نداریم به‌جز آن‌که این کار را به تیزبینی و لطیف‌نظریِ تو بازگذاریم.** (بخاری ۱۱۱)

تیزپا[ی] tiz-pā[y] (ص.) (مجاز) تندرو؛ تیزرو: **کیکاووس... نوش‌دارو را به‌وسیلهٔ پیکی تیزپا روانه می‌نماید.** (شهری[۲] ۱۵۵/۲) ○ **چو مردانه‌رو باشی و تیزپای/ به‌شکرانه باکندپایان بپای.** (سعدی[۱] ۱۷۴)

تیزپایی tiz-pā-y(ʼ)-i (حامص.) (مجاز) تند و سریع رفتن: **چندان‌که تیزپایی خرش اجازه می‌داد، به‌دنبال ارباب می‌تاخت.** (قاضی ۸۳)

تیزپر tiz-par (ص.) (مجاز) تیزپرواز ↓: **احساس نمود که عقاب تیزپر شوم و منحوسی دربالای سرش در پرواز است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۷) ○ **مَثَل تائب با ابلیس و لشکر او مَثَل مرغی است که نو از آشیان بپرد: هم پَر دارد، و تیزپر باشد، اما... پریدن نداند.** (احمدجام ۳۱۲)

تیزپرواز tiz-parvāz (ص.) (مجاز) دارای سرعت زیاد هنگام پرواز (پرنده، هواپیما): **شکار درندگان... مانند شکار پرندگان تیزپرواز، مخصوص شاهان و شاه‌زادگان... است.** (قاضی ۹۲۵) ○ **عیّاران... کمند انداخته، خود را چون مرغ تیزپرواز بربالای آن رباط گرفتند.** (مروی ۴۶۶)

تیزتاز tiz-tāz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای سرعت بسیار هنگام تاختن: **ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان/ تیزتازی و کمندافکنی و چوگان‌باز.** (فرخی[۱] ۲۰۰) ۲. چابک؛ ماهر: **باز این‌همه... تیزتاز قلم... به‌دست گرفته... و قصد آن‌کرده که شطری از آتش حرقت... در سطری درج کنم.** (زیدری ۳)

تیزتک tiz-tak (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزتگ ↓ .

تیزتگ tiz-tag (صـ.) (قد.) (مجاز) چابک و تندرو: چهار زن... و سه مرد... نهانی بر ستوران تیزتگ نشسته، از بلد بیرون شدند. (مینوی[1] ۲۰۷) ○ همان یک اسب داشتم، و سخت تیزتگ و دونده بود. (بیهقی[1] ۲۵۶) ○ هجیر دلاور میان را ببست/ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. (فردوسی[3] ۴۰۲)

تیزچشم tiz-če(a)šm (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تیزبین (مِ. ۱) ←: روز صیادم بدو، شب پاسبان/ تیزچشم و صیدگیر و دزدران. (مولوی[1] ۳/۳۲) ۲. خشمگین؛ غضب‌آلود.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خشمگین شدن: برآشفت بهرام و شد تیزچشم/ ز گفتار پرموده آمد به‌خشم. (فردوسی[3] ۲۲۳۵)

تیزچنگ tiz-čang (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای دست یا چنگال نیرومند؛ نیرومند: .../ شاهینِ سپهر، تیزچنگ است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ/ که باجنگ‌جویان طلب کرد جنگ. (سعدی[1] ۱۵۰) ○ به دریا نهنگ و به هامون پلنگ/ همان شیر جنگ‌آور تیزچنگ. (فردوسی[3] ۱۴۹۹)

تیزچنگال t.-āl (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزچنگ ↑: عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه/ تو را باری چنین بهتر که باعصفور بنشینی. (سعدی: لغت‌نامه[1])

تیزچنگی tiz-čang-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نیرومندی؛ قدرت؛ زور: قوی به‌چنگ من افتاده‌بود دامنِ وصل/ ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست. (سعدی[4] ۳۹۸)

تیزخشم tiz-xašm (صـ.) (قد.) (مجاز) زود خشمگین‌شونده: تیزخشمی، زودخشنودی، قناعت‌پیشه‌ای/ ... . (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ تا تو را کبر تیزخشم نکرد/ ... . (سنایی[1] ۸۷)

تیزخو tiz-xu (صـ.) (مجاز) تندخو؛ تندمزاج: میرزا... مردی است بادانش اما تیزخو، زودخشم اما زودآشتی. (میرزاحبیب ۶۹۱)

تیزدست tiz-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) چابک و ماهر: پس دبیران تیزدست طلب کردند و نامه‌ها نوشتند. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدستی t.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) چابکی و مهارت: پادشاه چون نظرکرد و تیزدستی او بدید، گفت: به‌غایت ماهر است. (بخاری ۱۴۰) ○ هنوز دست و سلاح کافر در هوا بود که شاهزاده از تیزدستی شمشیر... درزیر بغل هورنگ زنگی زد. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدندان tiz-dandān (صـ.) دارای دندان تیز، و به‌مجاز، درنده: ترحم بر پلنگ تیزدندان/ ستمکاری بُوَد برگوسفندان. (سعدی[2] ۱۷۹)

تیزدو tiz-do[w] (صف.) (قد.) (مجاز) دارای سرعت زیاد هنگام دویدن: سرداران قزلباش، دردم چاپاران تیزدو و قاصدان تندرو روانه... گردانیدند. (مروی ۲۸۸)

تیزدوی tiz-da(o)v-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تند و سریع رفتن؛ تیزپایی: ای مرکبی که... ازلحاظ تیزدوی و نیرومندی، اسب بال‌دار با تو برابر نبوده. (قاضی ۲۴۸)

تیزر tizer [انگ.: teaser] (اِ.) آگهی تلویزیونی، که پیش‌از برنامه‌ها یا درمیان برنامه‌ها نشان داده می‌شود: تیزرهای تبلیغاتی.

تیزرای tiz-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزبین (مِ. ۲) ←: دست به‌هم سود شه تیزرای/ وزسر کین دید سوی پشت‌پای. (نظامی[1] ۱۴۷)

تیزرفتار tiz-raft-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزرو ↓: اسبی که تیزرفتار باشد، بهتر است از اسبی که کندرفتار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹) ○ غازیان... مراکب تیزرفتار را گرم تاختن نمودند. (مروی ۴۲۴)

تیزرو tiz-ro[w] (صف.) دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ شتابنده: ای‌بسا اسب تیزرو که بماند/ که خر لنگ جان به منزل برد. (سعدی[2] ۹۳) ○ این رود... تیزرو بُوَد و بر سنگ‌ریزه رَوَد. (اخوینی ۱۵۹)

تیزعنان tiz-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزرو ↑.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شتابان شدن؛ شتافتن: نوفل ز نفیل و زاری او/ شد تیزعنان

به یاری او. (نظامی[۲] ۱۰۶)

تیزعنانی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) تند رفتن؛ سریع حرکت کردن؛ چابکی.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تیزعنانی ↑: هرچه ادهمِ قلم در آن وادی تیزعنانی و پی‌سپری کند... ناگفته بماند. (شوشتری ۵۲)

تیزفهم tiz-fahm [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) تیزبین (مِـ. ۲) ←: تو را پسرک باهوش و تیزفهمی دیده‌ام و یقین دارم یکشبه ره صدساله خواهی رفت. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ ابوبکر... به مرو آمد. گفت:... ایشان را تیزفهم‌تر یافتم. (جامی[۸] ۱۷۹)

تیزفهمی t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) به‌سرعت فهمیدنِ چیزی؛ باهوش بودن: [اسب] زیرکی و هوش‌یاری و... تیزفهمی داشته‌باشد. (شهری[۲] ۳۴۹/۲) ○ آن تیزفهمی... هدیه‌ای بود که به وی داده‌بودند. (بخاری ۴۰)

تیزگام tiz-gām (صـ.) (مجاز) تیزپا ←: خانم... به‌نظر می‌رسید که متصل در عالم خیال بر سمند تیزگام... سوار است. (جمال‌زاده[۱] ۷۶) ○ کُمیت تیزگام... به‌جولان درآورده، حمله بر معسکر رومیان نمودند. (مروی ۳۳۳) ○ رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام/ ... . (منوچهری[۱] ۷۶)

تیزگرد tiz-gard (صف.) (قد.) (مجاز) دارای سرعت زیاد هنگام چرخیدن: چه جوییم از این گنبد تیزگرد/ که هرگز نیاساید از کارکرد. (فردوسی[۳] ۲۴۶۱)

تیزگوش tiz-guš (صـ.) ۱. دارای شنواییِ نیرومند: پروانهٔ تیزهوش و تیزگوش... پروبال رنگارنگ خود را... به‌اهتزاز [آورد.] (جمال‌زاده[۲] ۵۷) ○ کودکان طفل که از مادر بیایند... شب‌وروز... ایشان را چیزی گویند به آوازی معتدل تا تیزگوش و تیزحواس آیند. (اخوینی ۷۷۷) ۲. (قد.) دارای گوش باریک و کشیده: سخت‌پای و ضخم‌ران و راست‌دست و گردسم/ تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی. (منوچهری[۱] ۱۳۶)

تیزمغز tiz-maqz (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تندخو و کم‌حوصله: کز این شاه دیوانهٔ تیزمغز/ نه گفتار نیکو نه کردار نغز. (فردوسی[۳] ۲۵۰۳) ۲. تیزهوش: بپرسید پس موبدی تیزمغز/ که: اندر جهان چیست زیبا و نغز؟ (فردوسی[۳] ۲۰۲۹)

تیزمغزی t.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تندخویی و کم‌حوصلگی: محمدحسین‌خان عرب عامری به تیزمغزی و کم‌ظرفی مشهور... بود. (شیرازی ۵۷)

تیزمهر tiz-mehr (صـ.) (قد.) (مجاز) پرمهر: چو گل‌شاه و چون ورقهٔ تیزمهر/ نبود و نپرورد گردان سپهر. (عیوقی: گنج ۱۵۴/۱)

تیزنظر tiz-nazar [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزبین (مِـ. ۲) ←: قلندر مردی بود عجیب... سیاه‌چشم، تیزنظر، انبوه‌ریش. (میرزاحبیب ۱۱۶) ○ چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک/ چشمت از او روشن است تیزنظر عاشقی. (مولوی[۲] ۲۴۶/۶)

تیزنظری t.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) تیزبینی (مِـ. ۱) ←: استوار، آن است که به‌کاری درماند به خاصیت حصافت و پیش‌بینی و تیزنظری... خود را از آن کار بیرون آورد. (بخاری ۹۷)

تیزنگر tiz-negar (صف.) (قد.) تیزبین (مِـ. ۱) ←: دلالت هر برجی بر صورت‌ها... جوزا میانه‌قد... خوب‌روی، و تیزنگر. (بیرونی ۳۲۷)

تیزوقت tiz-vaqt [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) (تصوف) آن‌که وقت را به‌خوبی حس و دریافت می‌کند: ابوالحسین‌نوری... تیزوقت‌تر از جنید بود. جنید به علم مِه بود و نوری به زندگانی. (جامی[۸] ۷۸)

تیزویر tiz-vir (صـ.) (قد.) (مجاز) تیزهوش؛ تیزفهم: فرستاده باید یکی تیزویر/ سخن‌گوی و داننده و یادگیر. (فردوسی[۴] ۸۶)

تیزه tiz-e (اِ.) ۱. جانب یا سر تیز چیزی: تیزهٔ دیوار، تیزهٔ کوه. ○ دیوارها و تیزه‌های جرزهای آن، آلوده و ملوث می‌باشد. (شهری[۱] ۱۰۹) ۲. (ساختمان) قطعه‌ای ازجنس سفال یا ایرانیت به‌شکل نیم‌استوانه که برای پوشاندنِ نقطهٔ اوج بام‌های شیب‌دار به‌کار می‌رود. ۳. (قد.) ⚠ تیز (مِـ. ۱۸) ←: بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد/

تیزه انشاند به من گفت: مرا می‌دانی؟ (حافظ[۱] ۳۷۴)

تیزهوش tiz-huš (صـ.) (مجاز) دارای هوش زیاد؛ هوش‌مند: تو آدم تیزهوشی هستی، خوب می‌توانی موقعیت خودت را درک کنی. (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۶) ○ جوان هرقدر هم بااستعداد و تیزهوش باشد، تا به حداکثرِ عمر نرسد، شایستگیِ آن‌که عنوان دانشمند و فاضل بیابد، نخواهد یافت. (اقبال[۲] ۳) ○ چنین گفت بینندهٔ تیزهوش/ چو سرّ سخن درنیابی، مجوش. (سعدی[۲] ۱۲۱)

تیزهوشی t.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت تیزهوش؛ تیزهوش بودن: جاهلان... همواره به ظرافت فکر و تیزهوشی و ادراک صحیحِ خود می‌بالند. (قاضی ۹۸۹)

تیزی tiz-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت تیز؛ تیز بودن؛ بُرندگی؛ مقـِ. کُندی: تیزی کارد باعث شد که گوشت‌ها زود بریده شود. ○ تیزی کارد قصاب کجا، تیزی کارد شما کجا! ۲. باریکی و خاصیت فرورفتن در چیزی: تیزی سر سوزن. ○ گلبن تازه‌ای و نیست تو را/ چون گل نخل‌بند، تیزی خار. (خاقانی ۲۰۱) ۳. تندی مزه یا بو: تندوتیزی و شوری... غذا همیشه بستگی با طبیعت خورنده پیدا می‌کند. (شهری[۲] ۹۹/۵) ۴. درازی و برآمدگی: تیزی دماغ. ۵. (اِ.) (گفتگو) هرچیز بُرنده و تیز، مانند چاقو: چوبی، تیزی‌ای، چیزی با خودت ببَر، راهْ خطرناک است. ۶. (حامصـ.) (مجاز) شدت؛ قوّت؛ نیرومندی: آفتاب، پایین نشسته‌بود. تیزی‌اش مرده‌بود. (چهل‌تن[۱] ۷۷) ○ گرفته کینه و مِهرت به نرمی و تیزی/ همی‌کشند عنان و مهار آتش و آب. (مسعودسعد[۱] ۴۰) ○ چرا آب در جامِ می افکنی/ که تیزی نبید کهن بشکنی. (فردوسی[۳] ۱۴۴۹) ۷. (مجاز) نازکی، رسایی، و بلندی (صدا)؛ زیر بودن: تیزی صدایش گوش همه را آزار می‌داد. ۸. (قد.) (مجاز) شتاب؛ سرعت: به رفتن ز تیزی چو فرمان سلطان/ به خوردن ز خوشی چو عیش توانگر. (فرخی[۱] ۵۴) ○ نه تیزی نه سستی به کار اندرون/ خِرَد باد جان تو را رهنمون. (فردوسی[۳] ۱۷۲۷) ۹. (قد.) (مجاز) خشونت؛ تندی: بر تو باد که آهستگی نگاه داری و نرمی و مداراکار فرمایی و از سبکساری و تیزی بپرهیزی. (بخاری ۱۸۲) ○ قول ناصح به درشتی و تیزی مردود نگردد و به سمعِ قبول اصغا یابد. (نصرالله‌منشی ۹۷) ۱۰. (قد.) (مجاز) خشم؛ عصبانیت: گر این تیزی از مغز بیرون کنی/ بکوشی و بر دیو افسون کنی. (فردوسی[۴] ۱۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) از خود خشم نشان دادن؛ تندی کردن: ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. (سعدی[۳] ۶۱۲) ○ ستون خِرَد بردباری بُوَد/ چو تیزی کنی تن به خواری بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۹۵۰)

تیزیاب tiz-yāb (صفـ.) (قد.) (مجاز) تیزبین (مِـ. ۲) ←: ناوک وهم بر نشانهٔ غیب/ خاطر تیزیاب من راندست. (خاقانی ۸۳۲)

تیزیدن tiz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تیز) (قد.) ⚠ گوزیدن: بود جولاه شحنهٔ لاهور/ که بتیزم به سبلت کرمش. (شفایی: آنندراج)

تیس teys [عر.: تَیس] (اِ.) (قد.) (جانوری) بز یا آهوی نر یک‌ساله؛ تکه: تیسی را... به پیش‌آهنگیِ گله مرتب گردانید. (وراوینی ۳۵۱)

تیسر tayassor [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آسان شدن، یا آسان بودن؛ آسانی: در مجال تیسر و مضیق تعسر، یک‌دیگر را دست‌گیر باشیم. (وراوینی ۳۸۳)

تیسیر teysir [عر.: تَیسیر] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ممکن ساختن؛ میسر کردن: چون نیت بر تیسیر این مراد نهادی، باید... تردد و تبلد به خاطر راه ندهی. (وراوینی ۳۷۱) ۲. ممکن و میسر شدن، یا سهولت و امکان: القصه تمام اسباب تیسیرِ مهام بروفق مرام است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۵/۵) ○ از خدای... می‌خواهد تا... تیسیر ادای فرائضِ طاعت ارزانی دارد. (وطواط[۲] ۱۰) ○ ایزد... نیت ایشان در التماس و نیت ما در اجابت پاک گرداناد... و تیسیر و توفیق ارزانی داراد. (غزالی ۹/۱)

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) تیسیر (مِـ. ۲) ←: این معانی بر قضیت حاجت و اندازهٔ امنیت هرگز

تیسیر نپذیرد. (نصرالله‌منشی ۵۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) تیسیر (مِ. ۱) ←: نامه فرمودیم... تا از آنچه ایزد عزذکره تیسیر کرد ما را... واقف شده آید. (بیهقی[۱] ۲۶۸)

تیش tiš (اِ.) (قد.) تیشه ←.

● ~ زدن (مصـ.مـ.) (قد.) نرم کردن زمین کشاورزی به‌وسیلهٔ تیشه: نوع دیگر، آن است که زمین را شدیار نموده، تیش زنند. (ابونصری ۹۲)

تیشتاریان tištāriyān [پهلوی: artištārigān] (اِ.) (قد.) یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی درزمان جمشید، بنابه روایت شاهنامه؛ طبقهٔ جنگاوران: صفی برکشیدند و بنشاندند/ همی نام تیشتاریان خواندند. (فردوسی: احمدتفضلی: نامهٔفرهنگستان ۱۰/۲) نیز ← نیساریان.

تی‌شرت tišert [انگ.: T-shirt] (اِ.) نوعی پیراهن یا بلوز تابستانیِ آستین‌کوتاه.

تیشه tiše (اِ.) (فنی) نوعی ابزار دستی با یک دسته و سر آهنیِ تخت و تیز که در بنّایی، سنگ‌تراشی، و نجاری به‌کار می‌رود: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از: بیل و کلنگ بنایی... چکش، و تیشه. (شهری[۲] ۲/۳۱۶ـ۳۱۷) ○ تو را تیشه دادم که: هیزم شکن/ نگفتم که دیوار مسجد بکَن. (سعدی[۴] ۳۰۸) ○ تیشه سلاح درودگران است، کارد سلاح قصابان است. (فخرمدبر ۲۶۲)



□ ~ به [ریشهٔ] کسی (چیزی) زدن (مجاز) ضایع کردن و ازبین بردنِ او (آن): طبیب دارالمجانین ممکن نیست به دیوانگیِ خود اقرار نماید و به‌دست خود تیشه به ریشهٔ خود بزند. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷) ○ اگر نمی‌توانیم چیزی بر کمال و جمال [زبان فارسی] بیفزاییم، لااقل تیشهٔ ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم. (اقبال[۲] ۵۰)

□ ~ٔ روبه‌خود (گفتگو) (مجاز) آن‌که همه‌چیز را فقط برای خود می‌خواهد؛ سودجو: به‌جای این‌که این‌قدر تیشهٔ روبه‌خود باشی، کمی هم به‌فکر دیگران باش.

○ ~ زدن کوبیدن تیشه بر چیزی به‌قصد کندن یا تراشیدن آن: زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک/ به‌گوش آمدم ناله‌ای دردناک. (سعدی[۱] ۱۸۸)

تیشه‌دار t.-dār (صفـ.، اِ.) آن‌که با تیشه برروی آجر، نقش‌ونگار ایجاد می‌کند: بنّای تیشه‌دار. ○ در ایام نحس... کارهای بنّا، عمله، ناوه‌کش، گچ‌کار، تیشه‌دار... تعطیل می‌گردید. (شهری[۲] ۴۳۸/۲)

تیشه‌ساو tiše-sāv (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که تیشه را صیقل می‌دهد و تیز می‌کند: ابوالحسن تیشه‌ساو و برادر وی... مریدان کاکابوالقصر بودند. (جامی[۸] ۳۴۳)

تیشه‌کاری tiše-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) نقش انداختن یا خط‌خطی‌کردن روی آجر، سنگ، یا شیشه به‌وسیلهٔ نوک تیشه برای جلوگیری از سُر خوردن آن، یا زیبا کردنِ آن.

تیشه‌کاری‌شده t.-šod-e (صمـ.) ویژگی بخشی از ساختمان که در آن تیشه‌کاری انجام شده‌است: سردرِ آجریِ تیشه‌کاری‌شدهٔ مجللش... نشان‌دهندهٔ آن است که... . (شهری[۳] ۱۹)

تیشه‌وری tiše-var-i (حامصـ.) کاری که با تیشه زدن انجام می‌گیرد: یکی را تیشه‌وری پیشه دادند، یکی را دسته‌گل بر کف نهادند. (قائم‌مقام ۳۱۳)

تیغ tiq (اِ.) ۱. وسیله‌ای با لبهٔ فلزیِ تیز و بُرنده که با آن، مو می‌تراشند: تیغ ریش‌تراشم را درآوردم و به‌اصرار می‌خواستم سرش را بتراشم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۶) ○ این دکان، این تیغ‌ها، این فوطه‌ها، هرچه دارم، ازآن تو. (میرزاحبیب ۴۳۹)



۲. کارد؛ چاقو: او... بزغاله را به زمین کوبیده، به زیر تیغش می‌اندازد و سرش را به‌ستی... می‌افکند. (شهری[۲] ۳۱۷/۲) ۳. (گیاهی) خار (مِ. ۱) ←: خارهای بیابانی هم هست و... یک نوع تیغ دیگری که سبز است. (آل‌احمد[۱] ۵۳) ۴. (گفتگو) استخوان‌های تیز و سوزن‌مانند در بدن بعضی‌از ماهی‌ها: [گوشت ماهی] جز با دست از تیغ و استخوان جدا

نمی‌شود. (شهری[۲] ۵۰/۵) ۵. (مجاز) پرتو؛ تابش؛ درخشش؛ شعاع: تیغ آفتاب. ○ تیغ خورشید، آهسته آسمان را دونیم می‌کند. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۱) ○ دید چون در خوابِ غفلت رفت ماه نو همی/ تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب. (سوزنی ۲۴) ○ بدو گفت رستم که شد تیره روز/ چو پیدا کند تیغ، گیتی‌فروز... . (فردوسی[۳] ۴۳۴) ۶. نقطهٔ بلند در کوه و دیوار؛ نقطهٔ بلند از هرچیز: تیغ کوه، تیغ دیوار. ○ بشد بیژن گیو تا تیغ کوه/ برآمد ز انبوه دور از گروه. (فردوسی[۳] ۷۹۹) ○ چنین تا به‌پیش رباطی رسید/ سر تیغ دیوارِ او ناپدید. (فردوسی[۳] ۲۳۰۳) ۷. شمشیر ←: پریشان‌روز مسکین، تیغ در دستش، میان سنگ‌ها می‌گشت. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۹) ○ به‌قوّت این تیغ، مملکت‌های دیگر که به‌دست مخالفان است، بگرفت. (بیهقی[۱] ۴۷۳) ○ شب تیره از تیغ رخشان کنم/ بر آوردگه بر، سر افشان کنم. (فردوسی[۳] ۴۱۲) ۸. (بمِ. تیغیدن) (عامیانه) (مجاز) ← تیغیدن.

☜ ◘ ~ِ **آب‌دار** (قد.) (مجاز) شمشیر تیز و بُرنده: حرملهٔ خون‌خوار... قاسم نوداماد را دارد با خنجر کین و تیغ آب‌دار سر می‌بُرَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۰)

⊙ ~ **آختن** (قد.) ⊙ تیغ کشیدن (مِ. ۱) ←: گرش بر فریدون بُدی تاختن/ امانش ندادی به تیغ آختن. (سعدی[۱] ۱۳۷)

◘ ~ **از نیام برآوردن** (قد.) (مجاز) تندی و دشمنی کردن: تیغ برآر از نیام، زهر برافکن به جام/ کز قِبَل ما قبول وز طرف ما رضاست. (سعدی[۴] ۳۶۱)

⊙ ~ **افراشتن** (قد.) ⊙ تیغ کشیدن (مِ. ۱) ←: هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/ سر نهادن بِه در آن موضع که تیغ افراشتی. (سعدی[۴] ۵۷۸)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) تراشیدن مو ازته: پشتش را خیلی کوتاه کرده، نباید می‌گذاشتی این‌جور تیغ بیندازد به گردنت. (← ریحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ○ جوان میانه‌قامتی که سرش را تیغ انداخته‌است... فریاد می‌کشد: ... . (محمود[۲] ۸۶)

⊙ ~ **برکشیدن** (قد.) ⊙ تیغ کشیدن ←.

◘ ~ِ **برهنه** (قد.) (مجاز) شمشیری که در غلاف نباشد: جمعیت را بازور چوب و تازیانه و تیغ برهنه از سر راه دور می‌کنند. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۶)

◘ ~ِ **جراحی** آلت بُرندهٔ فلزی برای عمل جراحی و شکافتن پوست.

◘ ~ **خواباندن بر کسی** (قد.) (مجاز) کشتن و به‌قتل رساندنِ او: تا قراخان‌خان خبردار می‌شود، قلعه پُر شده از رومی و تیغ بر این رافضیان می‌خوابانیم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۸)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زخمی شدن؛ مجروح شدن: به شرب آب حیات آن‌کسان‌که می‌نازند/ نخورده‌اند همانا ز دست جانان تیغ. (طالب آملی: آنندراج)

◘ ~ **در غلاف کردن** (قد.) (مجاز) دست کشیدن از جنگ یا منصرف شدن از کاری: زین‌سبب من تیغ کردم در غلاف/ تا که کژخوانی نخواند برخلاف. (مولوی[۱] ۴۳/۱)

◘ ~ِ **دلاکی** تیغ چاقومانند و دارای دسته که دلاک‌ها برای اصلاح سروصورت به‌کار می‌بَرَند: تیغ دلاکی‌اش را از فنر شکستهٔ گرامافون درست‌کرده‌بود. (آل‌احمد[۱] ۴۴)



◘ ~ِ **دودَم** ۱. ◘ تیغ دولبه ←. ۲. ◘ تیغ دوشقه ↓.

◘ ~ِ **دوشقه** شمشیری که نوک آن به دو شاخه تقسیم می‌شود: یک نفر... دست به قمه برد و گفت: به تیغ دوشقهٔ حضرت‌امیر اگر خفقان نگیری، با همین قمه کلهٔ کچل بی‌مخت را می‌شکانم. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

◘ ~ِ **دولبه** شمشیری که هردو طرف آن بُرنده باشد. ← شمشیر ◘ شمشیر دولبه.

● ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. زدودن موهای بدن با تیغ. ۲. (مجاز) به زور یا حیله یا به‌نحوی دیگر، از کسی پول گرفتن: دو نفری بودند که هفته‌ای یک بار... دکان‌دارها را تیغ می‌زدند و می‌رفتند. (میرصادقی[۸] ۸) ۳. (مجاز) بریدن و زخمی کردن: زنان مصری... به‌جای ترنجی که دردست

داشتند، انگشتان خود را تیغ زدند. (علوی[۳] ۸۵) **۴.** (مصـ.ل.) با قمه خراشیدن یا شکافتنِ سر در روز عاشورا. ← قمه ● قمه زدن. **۵** (مجاز) طلوع کردن؛ پرتو افکندن: صبح همین‌که آفتاب تیغ زد، راه افتادیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ تا پیش‌از آن‌که آفتاب تیغ زند، شمشیر کشیده‌باشند. (زیدری ۴۱) ○ دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید/ گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (کسایی[۱] ۹۲) **۶.** (قد.) شمشیر زدن؛ و به‌مجاز، جنگیدن: این اعجوبه از کرامت بومسلم بود که تیغ ازبرای حق می‌زد. (فخرمدبر ۲۹۶) ○ نبشته‌بود که معلوم دان که چند وقت است که در یَمَن و طائف و مصر تیغ می‌زنیم. (بیغمی ۸۰۷) **۷.** (قد.) (مجاز) ستیزه و دشمنی ورزیدن: آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی/ گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی. (سعدی[۴] ۶۱۲)

□ ~ِ کسی از بُرایی افتادن (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن قدرت و توانِ او: حیف و صد حیف که روزبه‌روز از اعتبارش می‌کاست و تیغش از بُرایی افتاده، به کُندی می‌گرایید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

□ ~ِ کسی بریدن (گفتگو) (مجاز) قدرت، توانایی، یا نفوذ داشتنِ او: اینها تیغشان نمی‌بُرَد و برای همین است که ما را هی سر می‌دوانند. (← میرصادقی[۳] ۳۲) ○ جلیل... دله‌دزدی می‌کند. اگر تیغش ببُرَد، از این‌وآن باج هم می‌گیرد. (محمود[۲] ۶۴)

□ ~ِ کسی را بُرا کردن (گفتگو) (مجاز) او را بر انجام دادن خواسته‌هایش توانا کردن: ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را بُرا کند. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴)

⊙ ~ [بر]کشیدن (قد.) **۱.** شمشیر کشیدن و آمادهٔ جنگ شدن: صرفه... در این بود که به تیغ کین... که بارها به روی او کشیده شده، سر بنهد. (فروغی[۳] ۱۳۴) ○ امیر... تیغ برکشید و روی سوی او نهاد. (ابن‌فندق ۱۵۰) **۲.** ● (مصـ.ل.) (مجاز) دشمنی و خصومت کردن: دشمن... تا به کجایمان کشیده [که]... شیعه و سنی... به‌خاطر اندک اختلاف... به‌طرف هم تیغ بکشند. (شهری[۲] ۹/۳) ○ شهری اگر به‌قصد من جمع شوند و متفق/ با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم. (سعدی[۴] ۵۲۴) **۳.** (مجاز) ● تیغ زدن (مِ. ۵) ←: فردا آفتاب هنوز تیغ نکشیده‌بود که هیاهوی غریبی بیدارمان کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴) ○ حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را/ تا تو نفَس می‌کشی، تیغ کشیده‌ست صبح. (صائب[۱] ۱۱۳۱)

□ ~ِ موکت‌بری نوعی وسیلهٔ بُرنده که با آن، موکت می‌بُرَند.



□ ~ نهادن در (بر) کسی (قد.) (مجاز) او را با شمشیر کشتن: درعین استیلای آن جماعت، مکرر مردمان شهری و صحرایی بر آنهایی‌که حاکم مقتدر بودند، شوریده، تیغ نهاده‌اند. (شوشتری ۲۷۱) ○ در آن قوم باقی نهادند تیغ/ که رانند سیلاب خون بی‌دریغ. (سعدی[۱] ۹۲)

□ ~ و ترنج [به‌میان] آوردن (قد.) (مجاز) امتحان کردن و آزمودن: بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم/ یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم. (ظهوری: آنندراج) ○ بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض/ تیغ و ترنج اگر به‌میان آورَد کسی. (محتشم ۴۹۸)

□ از دَمِ (جلوِ) ~ گذراندن (گذرانیدن) کسی (مجاز) کشتنِ او: سر به طغیان برآورده و خوارزمیان را از دَمِ تیغ گذرانیده‌بودند. (مینوی[۲] ۳۰۷) ○ آیا کیش شما دستور داده کشت‌زارها را ویران بکنید، زن‌ها و بچه‌ها را از جلو تیغ بگذرانید؟ (هدایت[۲] ۴۷)

□ با ~ و کفن پیشِ کسی رفتن (قد.) (مجاز) تسلیم محض یا آمادهٔ مجازات بودن دربرابر او: عذر آن گرمی و لاف و ما و من/ پیش شه رفتند با تیغ و کفن. (مولوی[۱] ۱۳۳/۳)

□ زیرِ ~ِ جراحی رفتن (گفتگو) (مجاز) تحت عمل جراحی قرار گرفتن: عمل جراحی شدن: باوجود آن‌که چند بار زیر تیغ جراحی رفته، بازهم از عمل می‌ترسد.

تیغال tiq-āl (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی علفی به‌شکل خارخسک، دارای گل‌های گلوله‌ایِ خاردار و آبی‌رنگ. **۲.** شکرتیغال ←: زنجبیل

دو جو، تیفال چندان‌که خواهند، معجون کنند. (نسوی ۱۱۰ ح.)

تیغ‌باز tiq-bāz (صف.، اِ.) (قد.) شمشیرباز؛ شمشیرزن: در کتیبه‌های آنها صُوَر پهلوانان و بازیگران و تیغ‌بازان و دوندگان، منتور[است.] (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۹)

تیغ‌بازی t.-i (حامص.) (قد.) شمشیربازی؛ شمشیرزنی: میلن تیغ‌بازی برق است روزگار/ بی‌چاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید. (صائب[۱] ۲۰۷۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن با شمشیر: به می در همی تیغ‌بازی کند/ میان یلان سرفرازی کند. (فردوسی[۳] ۸۱۸)

تیغ‌بند tiq-band (صف.،اِ.) ۱. آن‌که شمشیر به کمر می‌بندد: هنگام طلیعهٔ نیر جهان‌تاب... تُرک تیغ‌بندِ صبح، سر بریدهٔ خود را از کنار افق... ظاهر نمود. (شیرازی ۶۹) ۲. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نوعی دعا که دارنده‌اش را از آسیبِ سلاح سرد، مانند شمشیر، محفوظ می‌دارد: معرکه‌گیرها با فروش حرز جواد و ام‌الصبیان و تیغ‌بند مردم را مشغول می‌داشتند. (← شهری[۲] ۳۴۰/۳)

تیغ‌تراش tiq-tarāš (صمـ.) تراشیده‌شده با تیغ: کلهٔ تیغ‌تراش.

▫ ~ **کردن سر** موهای آن را ازته با تیغ تراشیدن: سرش را کاملاً تیغ‌تراش کرده‌بود.

تیغ‌تیزکن tiq-tiz-kon (صف.،اِ.) چاقوتیزکن ←.

تیغچه، تیغ‌چه tiq-če (اِ.) (فنی) ابزار براده‌برداری از سطح فلزات که به‌ویژه در ماشین فرزِ از آن استفاده می‌شود.

تیغ‌رانی tiq-rān-i (حامصـ.) کشیدن تیغ بر سروصورت؛ سلمانی‌گری: در عالم تیغ‌رانی... و نرم‌تراشیِ سر و موزون نهادنِ خط... کسی مثل من استاد نبود. (میرزاحبیب ۳۱)

تیغ‌زار tiq-zār (اِ.) محل پرخار؛ خارستان: بر دل‌های سخت‌تر از صخره‌ها نفرین کرد بی‌آن‌که درس این تیغ‌زارها... نصیبی بیابد. (قاضی ۲۶۱)

تیغ‌زن tiq-zan (صف.) ۱. قمه‌زن ←: دستهٔ تیغ‌زن... سراپا سفید پوشیده... به‌طور منظم... یک قدم به جلو هشته، پای دوم را به‌جای آن می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۴۰۵/۲) ○ ایام عاشورا خبر... دادند که خیال تیغ‌زن‌های تبریز، آن است که.... (غفاری ۲۴۷) ۲. سرتراش؛ سلمانی؛ دلاک: جوان هیجده‌نوزده‌ساله... سرش دراثر معالجهٔ تیغ‌زن و نمک پاشیدن، باد کرده[بود.] (شهری[۱] ۲۵۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با زور یا حیله از دیگران پول می‌گیرد: من برای نقشِ زن‌های تیغ‌زن و بی‌وفا و جانی ساخته شده‌ام. (← میرصادقی[۸] ۱۳۹) ۴. (قد.) شمشیرزن، و به‌مجاز، جنگ‌جو: اگر پهلوانی و گر تیغ‌زن/ نخواهی به‌دربردن الّا کفن. (سعدی[۴] ۳۲۲) ○ .../ مردان تیغ‌زن شده بر کِلک متکی. (سوزنی ۲۹۲) ○ ای مَلِک شیردل پیل‌تن/ صف‌در لشکرشکن تیغ‌زن. (مسعودسعد[۱] ۶۰۹)

تیغ‌زنی t.-i (حامصـ.) ۱. عمل تیغ‌زن ←تیغ‌زن. ۲. قمه‌زنی ←: قدری از دیانت عامیانه... انتقاد کرده، کم‌کم به سینه‌زنی و تیغ‌زنی رسید. (مستوفی ۶۱۶/۳) نیز ← تیغ ● تیغ زدن.

تیغستان tiq-estān (اِ.) خارزار؛ خارستان: درحین خارج شدن از تیغستان و ورود به دشت، ناگهان پنجاه سوار... به‌سوی ما پیش می‌آمدند. (قاضی ۴۷۵)

تیغ‌گذار tiq-gozār (صف.) (قد.) شمشیرزن، و به مجاز، کُشنده: چون قضا تیغ‌گذار و چون زمانه عمرخوار بود. (جرفادقانی ۵۱)

تیغه tiq-e (اِ.) ۱. لبهٔ بُرندهٔ کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها: همه... سبیل‌های خود را... تیز ساخته‌اند... مانند تیغهٔ خنجر برانی که بر کمر دارند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸) ○ مازیار... قدارهٔ خودش را از غلاف درمی‌آورَد، تیغهٔ آن را با زانویش می‌شکند و... پرت می‌کند. (هدایت[۷] ۱۱۱) ۲. واحد شمارش کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها: چند تیغه قمه و قداره‌های کشیده در دست الوات برق می‌زد. (طالبوف[۲] ۵۹) ۳. بالای تیز دیوار: گربهٔ همسایه روی تیغهٔ دیوار خانه راه می‌رود. (شاهانی ۱۲۰) ۴. (ساختمان) دیوار نازک جداکنندهٔ فضاهای داخلیِ

ساختمان که معمولاً با چیدن آجرها روی وجه باریک‌تر یا نصب قطعات پیش‌ساختهٔ گچی ساخته می‌شود: **خیرندیده‌ها! جنس‌ها را بردید چرا تیغهٔ پشت دکان را رمباندید؟** (← محمود[۲] ۲۲۴) ○ **دورتادور حوض، تخته‌سنگ‌هایی به‌صورت تیغه یعنی ایستاده نصب کرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۷) **۵.** دیوارهٔ صاف یک کوه با شیب تند: **کوه‌نوردان از تیغهٔ شمالی صعود کردند.** **۶.** تیغ (مِ. ۵) ←: **ازمیان توده‌های تیرهٔ ابر... آسمان پیدا بود و تیغه‌های نرم مهتاب.** (فصیح[۲] ۱۲۱) ○ **به همین تیغهٔ آفتاب قسم که اگر نمردم، به همه... نشان می‌دهم.** (هدایت[۵] ۴۹) **۷.** هرچیز تیز و تیغ‌مانند: **علامت، عَلَم چندتیغه‌ای [است] که به‌نشانهٔ هر هیئت، عقبش سینه‌زن سینه می‌زند.** (← شهری[۲] ۲۴۹/۲ح.)

□ ~ٔ **برف‌پاک‌کن** (فنی) قطعهٔ لاستیکی با لبهٔ باریک در برف‌پاک‌کن خودرو که برف و قطره‌های آب را از روی شیشه پاک می‌کند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) ساختن تیغه درمقابل جایی. ← تیغه (مِ. ۴): **می‌خواهند درِ حمام را تیغه کنند تا آن تو زنده‌به‌گور بشویم.** (← محمود[۱] ۱۶۷) ○ **اتاق... سه‌دری‌ای بود که... بعد دو پنجرهٔ آن را تیغه کرده‌بودند که گرم‌تر بماند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳-۴۴)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) ● تیغه کردن ↑: **کشیش و دلاک در آن لحظه برای علاج بیماری دوستشان اندیشیدند... که درِ کتاب‌خانه را تیغه بکشند.** (قاضی ۶۳)

تیغه‌اره t.-'arre (اِ.) (فنی) تسمهٔ فولادیِ انعطاف‌پذیر و باریک که یک لبهٔ آن، دندانه‌های تیز دارد و معمولاً برای بریدن فلزات به‌کار می‌رود.

تیغه‌چینی tiq-e-čin-i (حامصـ.) (ساختمان) عملِ چیدن تیغه برای ساختن دیوار نازک. نیز ← تیغه (مِ. ۴): **این نوع آجر در تیغه‌چینی مصرف دارد.**

تیغه‌خنجری tiq-e-xanjar-i [فا.فا.عر.فا.] (صفـ.) شبیه تیغهٔ خنجر؛ ویژگی ابرویی که گوشهٔ آن به‌طرف بالا باشد: **نوع دیگرِ آرایش ابرو مخصوص ابروهای لنگه‌بلنگه بود که آنها را تیغه‌خنجری می‌ساختند.** (← شهری[۲] ۳۱۲/۴)

تیغه‌فرز tiq-e-ferez [فا.فا.آلمـ.] (اِ.) (فنی) ابزاری در ماشینِ فرز، به‌شکل صفحه یا استوانه، که آن را به محور دستگاه می‌بندند و با آن، براده برمی‌دارند.

تیغی tiq-i (صفـ.، منسوب به تیغ) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ویژگی بازی‌ای که در آن شرط می‌کنند بازنده چیز معیّنی مثل پول یا خوراکی به برنده بدهد: **بیایید یک دست والیبال تیغی بازی کنیم.** **۲.** به‌دست‌آمده ازراه تیغ زدن یا تلکه کردن: **فکر می‌کنم این کتی که پوشیده، تیغی باشد.** **۳.** ویژگی آن‌که دائماً دیگران را تیغ می‌زند و تلکه می‌کند: **از آن آدم‌های تیغی است. همیشه دوروبرِ پول‌دارها می‌پلکد.**

تیغیدن tiq-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تیغ) (عامیانه) (مجاز) تیغ زدن. ← تیغ ● تیغ زدن (مِ. ۲): **یارو هر شب باباش را هزار تومان می‌تیغد.**

تیفور tifur [؟] (اِ.) (ساختمان) جرثقیل کوچکی برای بلند کردن مصالح سنگین ساختمانی.

تیفوس tifus [فر.: typhus] (اِ.) (پزشکی) از بیماری‌های عفونی خطرناک که به‌وسیلهٔ بعضی حشرات مانند کک و شپش منتقل می‌شود و با سردرد، تب، و بثورات پوستی همراه است: **کم‌بود نان و قند و گوشت... به شیوع بیماری‌های تیفوس و حصبه دامن می‌زد.** (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ **ناخوشی‌های تراخم... و تیفوس... به‌جان آنها افتاد.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

تیفوسی t.-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به تیفوس) **۱.** مبتلا به تیفوس. **۲.** (مجاز) ویژگی نوعی مدل موی زنانه.

تیفوئید tifo'(y)id [فر.: typhoïde] (اِ.) (پزشکی) ← حصبه.

تیقظ tayaqqoz [عر.] (امصـ.) (قد.) **۱.** بیدار شدن، یا بیدار بودن؛ بیداری: **باید که امشب در**

تیقظ و حراست، زیادت کنی. (ظهیری‌سمرقندی ۸۶) ۲. (مجاز) هوش‌یاری: تفرقهٔ لشکر خویش... از حزم و... تیقظ دور شناخت. (جرفادقانی ۵۱) ۳. (مجاز) تنبه؛ پندآموزی: مطالعه‌کننده و شنونده را اعتباری و تیقظی روی نماید. (آقسرایی ۳۵)

تیقن tayaqqon [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یقین پیدا کردن؛ اطمینان حاصل کردن: تصور عقل... امور الاهی را و تیقن او بدان، بروجهی شریف‌تر... بُوَد. (خواجه‌نصیر ۹۳)

تیک[1] tik [انگ.: tic] (اِ.) (پزشکی) حرکت تکراریِ عضلانی سریع و غیرارادی نظیر پرش عضلات پلک، صورت، گردن، یا شانه؛ پرش.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بروز کردن هریک از حالت‌هایی که براثر تیک پیش می‌آید، مانند چشمک زدن یا بالا انداختن شانه‌ها و مانند آنها.

تیک[2] t. [انگ.: tick] (اِ.) علامتی به‌شکل ✓ برای متمایز کردن چیزی در یک مجموعه یا نشان دادن این‌که چیزی در یک نوشته کنترل، بررسی، یا محاسبه شده‌است.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) گذاشته شدن نشانهٔ تیک برروی یا درکنارِ یک نوشته: پنج مورد از پاسخ‌های درست تیک خورده‌است.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) گذاشتن نشانهٔ تیک برروی یا درکنارِ یک نوشته: فهرست را بررسی می‌کردند و جلو همهٔ اسم‌ها تیک می‌زدند.

تیکاف، تیک‌آف teykāf [انگ.: takeoff] (اِمصـ.) ۱. یک‌باره به‌حرکت درآوردن اتومبیل یا موتوسیکلت به‌شکلی‌که چرخ‌های آن از زمین اندکی فاصله یا گیرد و چند لحظه در هوا بچرخد: ماشین با تیکاف پرسروصدایی دور شد. ۲. از زمین برخاستن یا بلند کردن هواپیما: ساعت هفت تیکاف داریم. ۳. (ورزش) پریدن یا بلند شدن از تختهٔ شیرجه یا تختهٔ پرش.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) تیکاف (مِ. ۱) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تیکاف (مِ. ۱) ←: جوان‌ها با ماشین‌هایشان تیکاف می‌کردند. ۲. تیکاف (مِ. ۲) ←: امشب ساعت دوازده تیکاف می‌کنیم. ۳. (ورزش) تیکاف (مِ. ۳) ←.

تیک‌تاک tik-tāk (اصو.) ۱. صدای یک‌نواختِ ساعت یا هر صدایی که شبیه آن باشد؛ تیک‌تیک: صدایی که آزارم می‌دهد، تیک‌تاک... ساعت‌دیواری است. (ترقی ۷۹) ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: عقربه‌های ساعت، تیک‌تاک صدا می‌کردند.

تیک‌تیک tik-tik (اِصو.) ۱. تیک‌تاک (مِ. ۱) ←: صدای تیک‌تیک عقربک‌های ساعت... به‌گوش نمی‌رسید. (جمال‌زاده[15] ۱۱۸) ۲. (ق.) تیک‌تاک (مِ. ۲) ←: عقربه‌های ساعت، تیک‌تیک صدا می‌کردند.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای تیک‌تیک: راهنمای ماشین هم‌چنان تیک‌تیک می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۷)

تیکه tik[k]e [= تکّه] (اِ.) (گفتگو) ۱. تکه (مِ. ۱) ←: تکلیف این چند تیکه اسباب معلوم شود. (جمال‌زاده[4] ۲۲۹/۲) ○ فکر می‌کنم، می‌بینم برخی‌از تیکه‌های بچگی به‌خوبی یادم می‌آید. (هدایت[4] ۱۱) ○ خانم... تیکه‌های مضحک و نیش‌دار این قطعه را با ژست‌های نمکینْ خوب ادا می‌کرد. (مستوفی ۱۴۴/۲) ۲. (مجاز) شخص یا چیز درخور و مناسب: از همان روز اول فهمیدم که تو تیکهٔ من نیستی. روح آن بابا... بسوزد که مرا به تو داد. (هدایت[5] ۱۶۰) ۳. (مجاز) تکه (مِ. ۲) ←: طرفِ روبه‌رو چه تیکه‌ای است! (الاهی: شکوفایی ۸/۶)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن: هرکس‌که چیزی می‌گفت، او هم تیکه‌ای می‌آمد. ۲. کار نمایشی انجام دادن، مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای: یک تیکه بیا و مجلس را سرگرم کن.

▫ **~ای از دهنِ کسی زیاد بودن** (گفتگو) (مجاز) بالاتر از حد و شأنِ او بودن: مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی. (هدایت[9] ۶۷)

□ ~[و]پاره کردن (گفتگو) تکه‌پاره کردن. ← تکه‌پاره • تکه‌پاره کردن: باد می‌آید، پشه دست‌وپایم را تیکه‌وپاره کرد، کفرم درآمد. (← هدایت[8] ۱۴۹)

• ~ پراندن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • تیکه آمدن (مِ. ۱) ←: این‌قدر تیکه نپران، این‌جا جای این حرف‌ها نیست.

□ ~~ کردن (گفتگو) ← تکه □ تکه‌تکه کردن: این نامردها را باید بدهند دست ما تا با دندان تیکه‌تیکه‌شان کنیم. (← محمود[2] ۱۰۰)

⊙ ~ زدن (گفتگو) تعمیر و مرمت کردن کفش یا لباس، یا وصله کردن و دوختن تکه‌ای به آن.

□ ~ گرفتن برای کسی (گفتگو) (مجاز) ← تکه □ تکه گرفتن برای کسی: این تحفه‌تمنا را برای من تیکه گرفته‌بود. (چهل‌تن[2] ۸۸)

□ ~وپاره کردن (گفتگو) تکه‌پاره کردن. ← تکه‌پاره • تکه‌پاره کردن.

تیکه‌گیری t.-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌وجود آوردن یا درنظر گرفتن وضعی خاص برای کسی توأم‌با ناراحتی و گرفتاری.

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) تیکه‌گیری ↑ : می‌دانستی شیربرنجی راکه برای حسن تیکه‌گیری کردند، نگیری، اما ندانستی خودت نباید نخودچی‌کشمش مفتی بگیری؟ (← شهری[1] ۳۸۵)

تیل til [= تیله] (اِ.) تیله ←.

□ ~به~ (بازی) نوعی بازی با تیله، سنگ، یا گردو: اوقات غیر ساعات عزا را به فرفره‌گردانی و تیل‌به‌تیل می‌پرداختند. (← شهری[2] ۴۴۰/۲)

تیلر tiler [انگـ.: tiller] (اِ.) (کشاورزی) تراکتور کوچکی که راننده به‌دنبال آن راه می‌رود و آن را هدایت می‌کند و از آن برای انجام کارهای سبک در مزارع کوچک استفاده می‌شود.

تیله tile (اِ.) ۱. (بازی) گوی کوچک و توپر از سنگ، شیشه، یا جنسی دیگر که وسیلهٔ تیله‌بازی است. ← تیله‌بازی: به کودکی‌اش فکر می‌کرد... به آن‌وقت که نقط تیله‌های رنگارنگ را می‌شناخت. (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۸) ۲. سفال، چینی، یا شیشهٔ شکسته: دیوانه‌ای را می‌بینند که با تیلهٔ شکسته‌ای شکمش را پاره کرده‌است. (جمال‌زاده[3] ۱۱۸) ○ جعفر... کوزهٔ آب را... به زمین زد، به‌طوری‌که تیله‌های شکسته تا چندقدمی پخش شدند. (علوی[3] ۱۱)

تیله‌انگشتی t.-'angošt-i (اِ.) (بازی) نوعی تیله‌بازی، که در آن، تیله‌ها را به‌وسیلهٔ انگشت پرتاب می‌کنند: جمیله... بهتر از همهٔ پسرهای محل تیله‌انگشتی بازی می‌کرد. (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۸)

تیله‌بازی tile-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی‌بازی کودکانه که در آن، تیله‌ها یا گردوهای ردیف‌شده روی زمین، نشانه‌گیری و زده می‌شود: یک‌مشت بچه... مشغول تیله‌بازی و اکردوکر و باقلابه‌چندمن و جفتک‌چارکشند. (جمال‌زاده[6] ۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) پرداختن به تیله‌بازی. تیله‌بازی ← تیله‌بازی: من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه‌های محله‌مان تیله‌بازی می‌کردم. (هدایت[5] ۱۵۳)

تیلیت tilit [- تریت = ترید] (اِ.) (عامیانه) تریت ←.

تیلیک‌تیلیک tilik-tilik (اِصو.) ۱. صدایی آرام که از شکستن چیزی ایجاد می‌شود: صدای تیلیک‌تیلیکِ تخمه شکستن بعضی‌از تماشاچیان در سالن سینما به‌گوش می‌رسید. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: شب‌ها زیر کرسی... همه تیلیک‌تیلیک تخمه می‌شکستند. (فصیح ۱۹)

تیم[1] tim (اِ.) (قد.) کاروان‌سرا ←: در فلان تیم، جوانی آمده‌است عظیم طبیب و به‌غایت مبارک‌دست. (نظامی‌عروضی ۱۲۱)

تیم[2] .t [انگـ.: team] (اِ.) گروهی که برای امر خاصی تربیت یا سازمان یافته‌باشند: تیم آتش‌نشانی، تیم پزشکی، تیم ورزشی.

تیماج timāj [تر.] (اِ.) پوست دباغی و پیراسته شده؛ نوعی چرم نازک: اگر میسر نشد که کفش

چرمین اعلا یا از تیماج مرغوب به‌پا کنیم، قحط چاروق که نیست. (قاضی ۱۰۹۹) ○ چشم بدخواه تو خلیده به خار/ هم برآن‌سان که سیخ در تیماج. (سوزنی ۴۶)

تیماجی t.-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به تیماج) ازجنس تیماج؛ چرمی: جعبه‌ای را... که روکش تیماجی و چفت‌وبست‌های بزرگی داشت... به او نشان داد. (شهری[1] ۱۹۳)

تیمار timār (اِمص.) (قد.) ۱. محافظت و پرستاری کردن به‌ویژه از بیمار؛ مراقبت و مواظبت کردن: سعادت... قبایی است که فقط باسوزنِ نیکی و با نخ شفقت و تیمار به خلق‌الله می‌توان دوخت. (جمال‌زاده[2] ۱۹) ○ همه رنج و تیمار من باد گشت/ همه دین زردشت بیداد گشت. (فردوسی[3] ۱۴۵۵) ۲. (اِ.) غم؛ اندوه: اگر یک روز با دلبر خوری نوش/ کنی تیمار صدساله فراموش. (فخرالدین‌گرگانی: گنج ۱۸۴/۱) ○ نیکی او به جای‌گاه بد است/ شادی او به‌جای تیمار است. (رودکی[1] ۴۹۴)

● ~ **خوردن** (مص‌ل.) (قد.) ۱. تیمار (مِ. ۱) ←: نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست/ چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست. (سعدی[1] ۸۸) ۲. غم خوردن: چه باشد گر خوری اندوه و تیمار؟/ چو بینی دوست را یک‌لحظه دیدار. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۷۰)

● ~ **داشتن** (مص‌م.) (قد.) ۱. سرپرستی کردن؛ برعهده داشتن: او یک‌چند ریاست نیشابور تیمار داشت. (ابن‌فندق ۱۷۲) ۲. توجه داشتن؛ مراقبت کردن: ایشان را سپاه‌سالاری باشد جداگانه که تیمارِ ایشان دارد. (ناصرخسرو[2] ۸۳) ○ هرکسی را پیش‌باز همی‌رو و تقربی همی‌کن اندرخور ایشان و تیمار هرکسی به‌سزا همی‌دار. (عنصرالمعالی[1] ۷۱)

● ~ **کردن (نمودن)** (مص‌م.) ۱. قشو کشیدن بر اسب و مانند آن و محافظت کردن از آن: مهتر، یابوی یکی از میهمانان را تیمار می‌نمود. (← شهری[1] ۱۷۰) ○ بسیار... قاطرها را... تیمار کنند. (جمال‌زاده[1] ۲۱۲) ○ ای‌بس که آب دادم و تیمار کردمت/ نه زین زدم به پشت و نه بربستمی لجام. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۵/۱) ۲. (قد.) تیمار (مِ. ۱): یکی عاطفت سیرت خویش کرد/ درم داد و تیمار درویش کرد. (سعدی[1] ۶۰) ○ کسی را که اندر بازداشتِ ما باشد، تو را چه یارگیِ آن باشد که وی را تیمار کنی؟ (نظام‌الملک[2] ۱۹۷)

● ~ **کشیدن** (مص‌م.) (قد.) تیمار (مِ. ۱) ←: مرزبان... مرغان را به زن سپرد تا تیمار بهتر کشد. (نصرالله‌منشی ۱۵۳) ○ سالاری باید با نام و حشمت که آن‌جا رَوَد و غزو کند و خراج‌ها بستانَد چنان‌که قاضی تیمارِ عمل‌ها و مال‌ها می‌کشد. (بیهقی[1] ۳۵۱)

تیمارخانه t.-xāne (اِ.) (منسوخ) تیمارستان ←: این قوم... تیمارخانه... دارند پُر از دیوانه. (میرزاحبیب ۷۱۷)

تیمارخواری timār-xār-i (حامص.) (قد.) غم‌خواری؛ پرستاری: بگفت ای دوست، مِهر از کینه بشناس/ ز ما ناید به‌جز تیمارخواری. (پروین‌اعتصامی ۹۱) ○ هلاکم کردی از تیمارخواری/ عفاک‌اللّه، زهی تیمارداری. (نظامی[3] ۳۳۶)

تیمارداری timār-dār-i (حامص.) (قد.) غم‌خواری؛ پرستاری: این زن نیم‌مرده را به پناه‌گاهی برسان تا نمیرد، چه، مجروح است و تیمارداری لازم دارد. (میرزاحبیب ۳۴۵) ○ هلاکم کردی از تیمارخواری/ عفاک‌اللّه، زهی تیمارداری. (نظامی[3] ۳۳۶)

تیمارداشت timār-dāšt (اِمص.) (قد.) ۱. غم‌خواری؛ پرستاری: ساربان معظم... در رعایت و تیمارداشت، سعیِ بلیغ نماید. (نخجوانی ۳۸۴/۲) ○ هرکه... از کار مسلمانان و تیمارداشت ایشان خالی باشد، ازجملهٔ ایشان نیست. (غزالی ۵۲۸/۱) ۲. سرپرستی، رسیدگی، و حفاظت: مثال داد تا به قوّت دل... روی به تیمارداشتِ آن جای‌گاه دارد. (وطواط[2] ۸۱)

تیمارستان timār-estān (اِ.) جایی برای نگه‌داری، پرستاری، و درمان بیماران روانی؛ دارالمجانین: در تیمارستان شهر... مردی بود که اقوامش وی را به‌عنوان این‌که دیوانه شده‌است... محبوس ساخته‌بودند. (قاضی ۶۰۳) ○ شبلی را در تیمارستان قید کرده‌بودند. (باخرزی ۲۶۹)

تیمارستانی t.-i (صف.، منسوب به تیمارستان) مبتلا به بیماری روانی؛ دیوانه: **مدتی بود شبیه آدم‌های تیمارستانی شده‌بود. نه با کسی حرف می‌زد و نه غذا می‌خورد.**

تیمارکش timār-keš (صف.) (قد.) غم‌خوار؛ پرستار؛ سرپرست و محافظ: **چنین ولایت که بی خداوند و تیمارکش ببینیم، بگیریم.** (بیهقی[1] ۵۵۵)

تیمپانی timpāni [انگ.: timpani، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای با بدنهٔ لگن‌گونه و یک غشا از پوست دباغی‌شدهٔ گوساله که براثر برخورد دو میلهٔ چوبین بر غشای آن، تولیدِ صدا می‌شود.

تیمچه tim-če (اِ.) (ساختمان) بنایی تجاری، معمولاً شامل حیاطی در میان و حجره‌ها یا دکان‌های مختلف در یک یا چند طبقه در پیرامون آن: **درانتهای این بازار، تیمچه‌ای بود به‌نام تیمچهٔ صدراعظم.** (شهری[2] ۱۴۳/۱) ○ **تاجر فرنگی... نزدیک تیمچهٔ تهران مغازه داشت.** (افضل‌الملک ۳۹۷ح.)

تیمسار timsār (اِ.) (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان بالاتر از درجهٔ سرهنگی. 🕮 از واژه‌های دساتیری است: **تیمسار سرتیپ، تیمسار سرلشکر.** ○ **هر روز می‌شود همین چیزها را از جناب‌سرهنگ‌ها، تیمسارها، ساواکی‌های سابق شنید.** (گلشیری[1] ۴۸) ○ **تیمسار... به‌طرف میدان می‌آید.** (محمود[1] ۳۵) ○ **این سرکار یا تیمسار در ریاست نظمیهٔ خود در این شهر از این دسته‌گل‌ها زیاد به آب داده‌است.** (مستوفی ۶۲۹/۳)

تیمم tayammom [عر.] (اِمص.) (فقه) عملی به‌جای وضو یا غسل، به‌شکل مالیدن دو کف دست بر خاک پاکیزه و کشیدن آن بر دست‌وصورت، در جایی که آب وجود ندارد یا برای شخص زیان‌آور است: **نه غسل جنابت دارند و نه تیمم بدل از غسل.** (میرزاحبیب ۱۹۶) ○ **به‌غفلت بدادی زدست آب پاک/ چه چاره‌کنون جز تیمم به خاک؟** (سعدی[1] ۱۸۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) انجام دادن عمل تیمم. ← تیمم: **ـ می‌خواهم وضو بگیرم. ـ حالا نمی‌شود این دفعه تیمم کنی؟** (محمود[2] ۴۹) ○ **بر مسافران رواست چون آب نیابند... به خاک تیمم کنند.** (ناصرخسرو[7] ۱۲۳)

تیمن tayammon [عر.] (اِمص.) بهِ فال نیک گرفتن و مبارک دانستن چیزی: **شاه‌عباس به سفر لرستان می‌رفت برای تیمن، و به‌جهت استحکام اساس مذهب.** (مینوی[1] ۱۴۲) ○ **بنده... بعضی‌از آن کلمات قدسیه را... به‌نیت تیمن و استرشاد درقلم می‌آورَد.** (بخارایی ۲)

تیمناً tayammon.an [عر.] (ق.) برای میمنت؛ به‌عنوان فرخندگی و مبارکی: **از این دستخط مبارک هریک نسخه‌ای تیمناً و تبرکاً ضبط کرده‌اند.** (← امیرنظام ۱۷۵) ○ **این غزل از او تیمناً نوشته شد:...** (لودی ۴۰)

تیموس timus [فر.: thymus] (اِ.) (جانوری) غده‌ای از بافت لنفی در بدن بسیاری از مهره‌داران. در انسان درزیر گلو قرار دارد که تا دورهٔ بلوغ بزرگ می‌شود و پس‌ازآن تحلیل می‌رود.

تیمی tim-i [انگ.فا.] (صف.، منسوب به تیم) ۱. مربوط به تیم؛ دسته‌جمعی؛ گروهی: **ورزش‌های تیمی.** ۲. (ق.) به‌صورت دسته‌جمعی: **این بازی را باید تیمی انجام داد.**

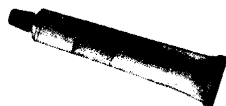
تین tin [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ نودوهشتم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (قد.) (گیاهی) انجیر ←: **بسا تین که ضایع شود در بساتین/ کز انجیرخواران غرابی نبیند.** (خاقانی ۷۷۴)

تینر tiner [انگ.: thinner] (اِ.) (شیمی) مایعی فرّار برای رقیق‌تر و روان‌تر کردن رنگ که پیش‌از مصرف به آن می‌افزایند.

□ ~ِ **فوری** (شیمی) نوعی تینر که ضمن روان‌تر کردنِ رنگ به‌سرعت تبخیر می‌شود و رنگ را خشک می‌کند.

تیوب ti(o)yub [انگ.: tube، از فر.] (اِ.) ۱. (فنی)

محفظهٔ لاستیکی با جدار نازک به‌شکل حلقه و دارای شیر که در تایر خودرو و مانند آن قرار می‌گیرد و باد می‌شود؛ تیوپ؛ تویی.



۲. ظرف کوچک و استوانه‌ای‌شکل ازجنس فلز یا پلاستیک که در آن، مواد خمیرشکل مانند خمیردندان پُر می‌کنند.

تیوب‌لس، تیوبلس ti(o)yubles [انگ.: tubeless] (صـ.، اِ.) (فنی) نوعی تایر بدون‌تیوب که خود آن از هوا پُر می‌شود.

تیوپ ti(o)yup [از انگ.] (اِ.) (گفتگو) تیوب ←.

تئودولیت te'odolit [فر.: théodolite] (اِ.) (فنی، نجوم) وسیله‌ای مجهز به دوربین که برای اندازه‌گیری زاویه‌های قائمه و افقی در نقشه‌برداری و نجوم از آن استفاده می‌شود.

تئوری te'ori [فر.: théorie] (اِ.) ۱. مجموعهٔ آرا و نظریات در یکی از حوزه‌های علمی، که برای تبیین و تحلیل پدیده‌ها مطرح می‌شود. معمولاً برمبنای شواهد و همراه استدلال است، اما به‌اثبات نرسیده‌است؛ فرضیه: **قانون نسبیتِ اینشتین درابتدا فقط یک تئوری بود.** ۲. مجموعهٔ قواعد و اصولی که مبنای کار یا موضوعی مشخص قرار می‌گیرد: **مگر می‌شود بدون تئوری، سازمان اداریِ یک وزارت‌خانه را به‌هم زد؟** ۳. فکر یا نظری که فقط در عرصهٔ اندیشه درست به‌نظر برسد و هنوز درعمل آزمایش خود را پس نداده‌باشد: **در تئوری همه‌چیز جور درمی‌آید، تا ببینیم عملاً چه می‌شود.** ۴. (گفتگو) فکر یا نظری که خیال‌پردازانه و دور از واقعیت است؛ آنچه نتیجهٔ خیال‌بافی است: **حرف‌های او را ول کن، همه‌اش تئوری است.** ○ **باز شروع کرد به گفتن تئوری‌های خودش.**

□ ~ِ **موسیقی** (موسیقی) ۱. ثبت مفاهیم و ارائهٔ سیستماتیک داده‌های موسیقایی. ۲. درس موسیقی، شامل آموزش مفاهیم پایهٔ موسیقی، هارمونی، کنترپوان، و فرم‌شناسی.

□ ~ِ **نسبیت (فیزیک)** ← نسبیت.

تئوریزه te'orize [فر.: théorisé] (صـ.) آنچه در قالب و الگوی یک تئوری درآمده‌باشد؛ به‌صورت تئوری درآمده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت یک نظریه درآمدن: **این اطلاعات هنوز پراکنده است و تئوریزه نشده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌وجود آوردن نظریهٔ خاصی برای تبیین مجموعه‌ای از اطلاعات، رخ‌دادها، و مانند آنها: **دانشمندان، ابتدا یافته‌های خود را بررسی و سپس آنها را تئوریزه می‌کنند.**

تئوریسین te'orisiyan [فر.: théoricien] (صـ.، اِ.) آن‌که درزمینهٔ خاصی از مفاهیم و دانش‌ها صاحب‌نظر است و می‌تواند تئوری تدوین کند یا روش تطبیق تئوری را با پدیده‌ها توضیح دهد؛ نظریه‌پرداز: **تئوریسین اقتصادی، تئوریسین سیاسی.**

تئوریک te'orik [فر.: théorique] (صـ.) مربوط به تئوری؛ نظری؛ مقِ. عملی: **بحث تئوریک، نشریهٔ تئوریک.**

تیوس toyus [عر.، جِ. تَیس] (اِ.) (قد.) (جانوری) تیس‌ها. ← تیس: **چه صلاح توقع توان کرد از حرام‌زاده‌ای که در نزوانِ امهات، سیرت تیوس پسندیده‌باشد؟!** (زیدری ۶۲) ○ **این مرد... مشابهت و مناسبت با تیوس مجوس درست گرداند.** (جرفادقانی ۴۵۹)

تیوسولفات tiyosulfāt [فر.: thiosulfate] (اِ.) (شیمی) نمکی به‌دست‌آمده از دو اتم گوگرد و سه اتم اکسیژن.

□ ~ِ **سدیم** (شیمی) گَردی سفیدرنگ، یا جامدی با بلورهای شفاف با تەمزه‌ای تلخ که در عکاسی و تولید مواد سفیدکننده به‌کار می‌رود.

تیول toyul [تر.] (اِ.) (دیوانی) اقطاع (مِ. ۲) ←: اینها مال سلطان را می‌خورند و ولایات را تیولِ خود ساخته‌اند. (مینوی۲ ۲۲۰) ○ مواجب و همساله و تیول ایشان برطبق تجویز او که به رقم وزیر دیوان اعلا می‌رسید، از دفاتر می‌گذشت. (رفیعا ۳۰۰) ⚲ از دورهٔ ایل‌خانی تا دورهٔ قاجار رایج بوده‌است.

تیول‌دار t.-dār [تر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) اقطاع‌دار ←: دیگر دولت در هیچ کارِ آن‌جا مدخلیت ندارد، حتی محاکمه و دادوستد و هرکار با تیول‌دار است. (حاج‌سیاح۱ ۱۸۹) ○ بعداز وصول به آن مکان، ابواب مکاتبات دوستانه به... تیول‌دار... مفتوح داشته. (واله‌اصفهانی ۳۳۲)

تیول‌داری t.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل تیول‌دار: به‌مرور ایام در عراق معمول شده‌بود که اصل مال نقدی را با منافع تیول‌داری... از رعایا می‌گرفتند. (اسکندربیگ ۵۸۷)

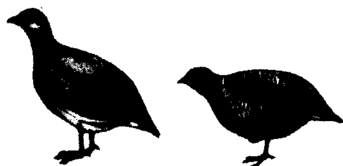
تیول‌نامچه toyul-nām-če [تر.فا.فا.] (اِ.) (دیوانی) کتابچه یا کاغذی که فرمان مالکیتِ تیول در آن درج می‌شد: لرستان بدون تعیین مبلغ و مقدار و گذشتنِ تیول‌نامچه به ایشان داده شد. (رفیعا ۷۲)

تیونر tiyu(o)ner [انگ.: tuner] (اِ.) (برق) ۱. پیچ یا دکمه‌ای برای گرفتن ایستگاه یا موج موردنظر در رادیو. ۲. دستگاه، وسیله، یا مدار الکترونیکی برای تقویت و تبدیل سیگنال‌های الکتریکی به صدا.

تی‌وی‌گیم tivigeym [انگ.: TV game] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی بازی کامپیوتری، که به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی که آن را به تلویزیون متصل می‌کنند، انجام می‌گیرد؛ بازی تلویزیونی.

تیه tih [عر.] (اِ.) (قد.) بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف: گم‌شدگانِ تیهِ نفسانی و سرگشتگانِ بادیهٔ اغوای شیطانی [را] از گرداب هول‌ناکِ ضلالت به ساحلِ نجات رسانید. (لودی ۲) ○ آن به که گوی در میدانِ بی‌پایان نیفکنم و ازسر غفلت و گستاخی، پای در این تیه مظلم بی‌سروبن ننهم. (وراوینی ۳۶۸)

تیهو teyhu, tihu (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک اما کوچک‌تر از آن، که رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد است و گوشت لذیذی دارد: یک برهٔ بریان درست با دنبه و... تذرو و تیهو... چشم بینندگان... را لذت می‌بخشید. (میرزاحبیب ۲۸۵) ○ من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است/ با باز کجا تاب بَرَد بچهٔ تیهو؟ (ابوشکور: اشعار ۸۵)



ث

ث، ثـ، ـثـ، ـث s (حـ.، اِ.) هفتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ت»، و پنجمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، مانند واج «س» است؛ ثا. ۸ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «پانصد» است.

ث se (اِ.) ۱. نام حرف «ث» ↑. ۲. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری حدیث.

▫ ~[یِ] **سه‌نقطه** (گفتگو) نام حرف «ث».

ثآلیل sa'ālil [عر.، جِ. ثُؤلول] (اِ.) (قد.) زگیل‌ها. ← زگیل: **ساییدهٔ انجیر نارس خشک... با پیه جهت قطع ثآلیل... مفید [است.]** (← شهری[2] ۲۱۹/۵)

ثا sā [عر.: ثاء] (اِ.) نام حرف «ث». ← ث.

ثابت sābet [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه از جای خود حرکت نمی‌کند یا نمی‌جنبد؛ پابرجا؛ برقرار: **محور وسط آسیاب ثابت است و سنگ به‌دور آن می‌گردد.** ○ **دلش خوش است که تصویرش... ثابت می‌مانَد.** (گلشیری[1] ۷۳) ○ **اگر کسی گوید... من بدانم که کدام ستاره رونده است و کدام ثابت است، او کافر است.** (ناصرخسرو[3] ۱۲) ۲. آنچه تغییر نمی‌کند؛ تغییرناپذیر: **رنگ این پارچه ثابت است، با شستن تغییر نمی‌کند.** ○ **بودجهٔ آنها ثابت بود و تا ضرورت اقتضا نمی‌کرد، تغییر داده نمی‌شد.** (مصدق ۴۳) ۳. آنچه با برهان قابل‌قبول و حتمی شده‌باشد یا تجربه و عمل، صحت آن را معلوم کرده‌باشد؛ مسلّم: **حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن به آن، واجب.** (بیهقی[1] ۹۵۶) ۴. استوار؛ محکم: **به قدمی راسخ و عزمی ثابت در هواداری... تعصب نمود.** (جرفادقانی ۵) ۵. (اِ.) (فیزیک) ضریب یا کمیتی در روابط فیزیکی که مقدار آن همیشه معیّن و بدون تغییر باشد؛ ضریب ثابت. ۶. (ریاضی) کمیتی که مقدار آن از تغییرِ متغیرها تأثیر نپذیرد و همواره یک چیز بمانَد. ۷. (صـ.) پای‌دار؛ پاینده؛ همیشگی: **درجات به‌فرمان خدای‌تعالی ثابت است، پس عالم ثابت است.** (ناصرخسرو[7] ۶۴) ۸. (صـ.، اِ.) (نجوم) ثابته ←.

▫ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. قابل‌قبول و مسلّم و حتمی شدن امری با دلیل یا درضمن عمل و تجربه: **در مأموریتِ فارس ثابت شده‌بود که از قبول کار جز خدمت به وطن نظری نداشتم.** (مصدق ۱۵۵) ○ **شاعر، ممدوح را مدحی کند که درضمنِ یک ثنای او، ثنای دیگرِ او ثابت... گردد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹) ○ **بخل و خساستِ [او] بر من ثابت و مدلل شد.** (قائم‌مقام ۱۲۰) ۲. بی‌حرکت و محکم در جایی قرار گرفتن: **تابلوها روی دیوار ثابت شد.**

• ~ **کردن (ساختن، فرمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. دلیل آوردن دربارهٔ امری و آن را قابل‌قبول کردن، یا صحت آن را در عمل معلوم کردن: **زندگی‌ات این را ثابت می‌کند.** (گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ **ریاضی را با استدلال باید ثابت کرد.** (مطهری[5]

۲۶۶) ○ تشبیه باغ را به عرصهٔ قیامت مدلل و ثابت فرمود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۴) ○ گرچه دراز است مر این را زمان/ ثابت کردست خِرَد منتهاش. (ناصرخسرو[۸] ۲۷۶) ○ ثابت ساز نزد عام‌وخاص که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند. (بیهقی[۱] ۹۵۶) ۲. چیزی را در جایی قرار دادن به‌طوری‌که حرکت نکند: پایهٔ دیرک را در زمین فروبردیم و در یک نقطه ثابت کردیم. ۳. (قد.) پابرجا کردن؛ استوار کردن: به ذکاکرد مُلک را ثابت/به دها داد فتنه را تسکین. (مسعودسعد[۱] ۶۳۶)

ثابتات sābetāt [عر.، جِ. ثابِتَة] (اِ.) (نجوم‌قدیم) درباور قدما، فلکی که ثوابت در آن هستند: یا کسی دیگر مر او را برکشید/ آن‌که کرسی اوست چرخ ثابتات. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۴)

○ ~ ِ ازلیه (تصوف) اعیان ثابته. ← اعیان ○ اعیان ثابته.

ثابت‌الشکل sābet.o.š.šekl [عر.: ثابت‌الشَّکل] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه صورت و شکل آن تغییر نمی‌کند: علم، تشکیل جسم است و آن به دو نوع است، یکی از او صنعی است، و تشکیل اجسام ثابت‌الشکل، چنین‌که عالم است قایم به اَشکال خویش. (ناصرخسرو[۳] ۱۱۴)

ثابت‌القول sābet.o.l.qo[w]l [عر.: ثابت‌القَول] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در گفتار خویش پابرجاست؛ آن‌که به وعده و گفته‌اش عمل می‌کند: آرزومندم که آن ذات مکرم ثابت‌القول را... دوباره زیارت کنم. (مخبرالسلطنه ۱۸۵)

ثابت‌رأی sābet-ra'y [عر.عر.] (صـ.) آن‌که در عقیدهٔ خود پابرجاست؛ ثابت‌عقیده: انسان پاک‌نهاد و ثابت‌رأی.

ثابت‌عقیده sābet-'aqide [عر.عر.] (صـ.) ثابت‌رأی ↑: شخصیتی بود صاحب‌مرام و ثابت‌عقیده.

ثابت‌قدم sābet-qadam [عر.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای ارادهٔ قوی؛ آن‌که تصمیم یا عقیدهٔ خود را تغییر نمی‌دهد: در تکمیل معنی مشروطیت... امیدواریم تا آخرین نفس ثابت‌قدم باشیم. (دهخدا[۲] ۲/۲) ○ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش/که در این ره نباشد کار بی‌اجر. (حافظ[۱] ۱۷۰)

ثابته sābet.e [عر.: ثابِتَة] (صـ.، اِ.) (نجوم) یکی از ستارگان ثابت؛ یکی از ثوابت: حرکت ستارگانِ ثابته اندک است و ازبهر این... ایستاده نام کردند. (بیرونی ۶۱)

ثاد sād [عر.] (اِ.) (قد.) نم؛ رطوبت: تا باغ پدید آرَد برگ گل مینایی/ تا ابر فروبارد ثاد و نم آزاری. (منوچهری[۱] ۱۰۷)

ثار sār [عر.: ثأر] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) خون‌خواهی؛ انتقام: این آیین مروت، خون ریختن و آدم کشتن... را... روا می‌دانست، لیکن قانون ثار و بیم و تعصب و انتقام، آن را محدود می‌کرد. (زرین‌کوب[۲] ۲۱۵) ○ ظفر بعداز تقدیر، دو تن را بُوَد: یکی طالب دین و دیگر طالب ثار. (خواجه‌نصیر ۳۰۲)

ثارالله sār.o.llāh [عر. = آن‌که خون‌خواه او خداست] (اِ.) عنوانی برای حسین‌بن‌علی (ع).

ثاقب sāqeb [عر.] (صـ.) ۱. هوش‌یار؛ تند؛ دریابنده (ذهن، فکر): طبع کنج‌کاو و ذهن ثاقبی داشت و اهل بحث و تحقیق بود. (مینوی[۱] ۱۷۵) ○ به نظر صایب و فکر ثاقب... نظر کرد. (جرفادقانی ۱) ۲. روشن؛ فروزان. ← شهاب ○ شهاب ثاقب. ۳. (قد.) (پزشکی) ویژگی دردی که صاحب آن گمان می‌کند اندام او را سوراخ می‌کنند: سبب الم ثاقب، مادهٔ بسیار و غلیظ باشد یا بادی غلیظ که در عضوی گِرد آید. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۱۰۸)

ثاقب‌الرأی sāqeb.o.r.ra'y [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ذهن هوش‌یار و اندیشهٔ نافذ: دبیر باید که کریم‌الاصل شریف‌العرض دقیق‌النظر عمیق‌الفکر ثاقب‌الرأی باشد. (نظامی‌عروضی ۲۰)

ثالث sāles [عر.] (صـ.) ۱. سوم؛ سومین: عادت کرده‌بود زن را درحضور شخص ثالثی... ببیند. (پارسی‌پور ۲۸۶) ۲. (قـ.) ثالثاً: اولاً پول در خاک خودمان خرج می‌شود... ثانی، دهاتیــن... قوهٔ کالسکه داشتن ندارند... ثالث، بلکه یکی نخواهد با راه‌آهن برود، چرا زحمت بکشد؟ (حاج‌سیاح[۲] ۹۸)

■ ~ ثلاثه (قد.) ۱. سومین از سه. ۲. (مجاز) (ادیان) در مسیحیت، هریک از اقانیم ثلاثه: اب، ابن، و روح‌القدس. ۳. (مجاز) اعتقاد به تثلیث: در این معنی نظر باید کرد که به نص قرآن، ثالث‌ثلاثه کفر است. (جامی[8] ۴۸۸) ○ فرستم نسخهٔ ثالث‌ثلاثه / سوی بغداد در سوق‌الثلاثا. (خاقانی ۲۶) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۷۳/۵): «لقد کفَرَ الَّذینَ قالوا إنَّ اللهَ ثالِثُ ثَلاثَة».

■ ~ ثلاثه گفتن (قد.) خداوند را سومینِ اقانیم ثلاثه دانستن؛ اهل تثلیث شدن، و به‌مجاز، به کفر گراییدن: ثالثاً تا از تو بیرونِ رفته‌ام/ گوییا ثالث‌ثلاثه گفته‌ام. (مولوی[1] ۲۶۹/۲)

ثالثاً sāles.an [عر.] (ق.) در مرتبهٔ سوم؛ در درجهٔ سوم: شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی این است که اولاً وابسته به یک زمین باشد... ثانیاً زمین ایشان حاصل‌خیز و بارور باشد... ثالثاً مقاومت... داشته‌باشند. (مینوی[3] ۲۴۰) ○ ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث‌ثلاثه گفته‌ام. (مولوی[1] ۲۶۹/۲)

ثالثه sāles.e [عر.: ثالثَة] (صـ.) ۱. ثالث (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) (قد.) (ریاضی) از اجزای واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان برابر یک‌شصتم ثانیه. ۳. (قد.) یک‌شصتم ثانیه (واحد زمان).

ثالثیت sāles.iy[y]at [عر.: ثالثیّة] (اِمصـ.) (قد.) سه بودن؛ در مرتبهٔ سوم بودن: آیا شما در هر نوبت دو عمل انجام داده‌اید، یکی این‌که مطلب را ادا کرده‌اید، دیگر این‌که صفت اولیت یا ثانویت یا ثالثیت یا رابعیت را به آن داده‌اید؟ (مطهری[5] ۱۳۳)

ثامن sāmen [عر.] (صـ.) (قد.) هشتم؛ هشتمین: کتب رجال... به‌ترتیبِ مشاهیرِ قرونْ تألیف یافته‌اند، مثل مشاهیر قرن تاسع یا ثامن. (زرین‌کوب[2] ۶۷)

ثامن‌الائمه sāmen.o.l.'a'emme [عر.: ثامن‌الائمّة] (اِ.) هشتمین امام؛ امام هشتم شیعیان؛ علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع): جناب حسن‌علی‌خان امیرنظام... به زیارت و آستان‌بوسی حضرت ثامن‌الائمه، علی‌بن‌موسی‌الرضا... [رفت.] (افضل‌الملک ۳۵۴)

ثامن‌الحجج sāmen.o.l.hojaj [عـر.] (اِ.) هشتمین حجت؛ امام هشتم شیعیان؛ علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع).

ثانوی sānavi [عر.: ثانویّ، منسوب به ثانی] (صد.) دوم؛ دومین: عادت، طبیعت ثانوی است. ○ نیازهای معنوی [انسان] نیازهای ثانوی است. (مطهری[1] ۸۲)

ثانویت sānaviy[y]at [عر.: ثانویّة] (اِمصـ.) (قد.) دومین بودن؛ در مرتبهٔ دوم بودن: آیا شما در هر نوبت دو عمل انجام داده‌اید، یکی این‌که مطلب را ادا کرده‌اید، دیگر این‌که صفت اولیت یا ثانویت یا ثالثیت یا رابعیت را به آن داده‌اید؟ (مطهری[5] ۱۳۳)

ثانویه sānaviy[y]e [عر.: ثانویَّة] (صد.) ۱. ثانوی ←: نیازهای ثانویهٔ بشر. ۲. (برق) ویژگی سیم‌پیچی که ولتاژ و جریان خروجی ترانسفورماتور از آن گرفته می‌شود.

ثانی sāni [عر.] (صـ.) ۱. دوم؛ دومین: مفهوم و معنایی که در دفعهٔ اول... در ذهن ما حاصل شده‌است، با آنچه در نوبت ثانی از آن ادراک کرده‌ایم، تفاوت تام دارد. (زرین‌کوب[3] ۱۵) ○ مصراع ثانی. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۷) ○ گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به‌حقیقت بِه از آنی. (حافظ[1] ۳۳۷) ۲. (مجاز) همتا؛ تالی: .../ این طلسمی‌ست که در دهر ندارد ثانی. (عشقی ۲۱۳) ○ تویی آن آسمانی بیت معمور / که درروی زمینت نیست ثانی. (جامی[9] ۹۱) ۳. (ق.) ثانیاً؛ درثانی: اولاً پول در خاک خودمان خرج می‌شود... ثانی، دهاتین که می‌خواهند به شهر بیایند... برای ایشان مشکل است. (حاج‌سیاح[2] ۹۸)

■ در ~ (ق.) ثانیاً ↓: اولاً باید سؤال را با دقت می‌خواندی. درثانی، فرصت مناسب برای پاسخ‌گویی هم داشتی. ○ چرا برای من پیغام نداده؟ ـ دیده مریضی. درثانی، من و تو نداریم. (محمدعلی ۲۱۰)

ثانیاً sāni.y.an [عر.] (ق.) در مرتبهٔ دوم؛ در درجهٔ دوم: شرط اصلی و اساسیِ ترقی کردنِ هر ملتی این است که اولاً وابسته به یک زمین ثابت باشد... ثانیاً زمین ایشان حاصل‌خیز و بارور باشد. (مینوی[3] ۲۴۰)

ثانی‌اثنین sāni.'esneyn [عر.: ثانی‌اثنَین] (اِ.) (قد.)

۱. دوم از دو؛ یکی از دو، و به‌مجاز، همراه، رفیق: **دو نفر در دیوان دلای و ثانی‌اثنین دیگر در دیوان اینجو.** (آقسرایی ۲۲۸) ○ **اصحاب کهف را در آن غار، سگ رابع و خامس بود، مرا در این غار ثانی‌اثنین خواهد شد.** (وراوینی ۳۵۴) ۲. (صـ.) (مجاز) نظیر؛ تالی: **تَف حرارت به مغزها تابیده و فریادهای العطش‌العطش، ساحت قیامت را ثانی‌اثنین صحرای کربلا ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۶۵) ○ **گِردِ قصرش کتابهٔ زرین/ ثانی‌اثنین کهکشان باشد.** (وحشی ۱۶۳) ۳. (اِ.) (مجاز) ابوبکر، خلیفهٔ دوم: **چون تو کردی ثانی‌اثنینش قبول/ ثانی‌اثنین او بُوَد بعدِ رسول.** (عطار[۲] ۵۱) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۹/۴۰): «**ثانیَ اثنَینِ اِذ هُما فی الغار**».

ثانی‌الحال sāne.l.hāl [عر.] (اِ.) (قد.) بار دوم: **از ... علم، نیکویی‌ها بینی، و اگر روزگار درابتدا مضایقتی نماید، در ثانی‌الحال کار بمراد تو گردد.** (نظامی‌عروضی ۶۶)

ثانیه sāniye [عر.: ثانیَة] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌شصتم دقیقه: **همیشه عاشق تنهاست/ و دست عاشق دردست تردِ ثانیه‌هاست.** (سپهری: هشت‌کتاب ۳۰۹) ○ **انتهازِ فرصتی می‌کرد که خدمتی نویسد چه... دقیقهٔ صفایروری را به ثانیهٔ ثناگستری رسانیدنی [بود].** (خاقانی[۱] ۲۳) ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان برابر $\frac{1}{3600}$ درجه.

ثانیه‌ای s.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به ثانیه) مربوط به ثانیه: **کارِ ده‌ثانیه‌ای.**

ثانیه‌شمار sāniye-šomār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) عقربه‌ای در ساعت که گذشت زمان را برحسب ثانیه نشان می‌دهد: **عقربهٔ ثانیه‌شمار ساعت.**

ثانیه‌شماری s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) با بی‌قراری انتظار کشیدن و گذشت زمان را درنظر گرفتن؛ انتظار همراه‌با بی‌قراری برای فرارسیدن لحظه یا زمانی خاص: **یک روز تمام را با ثانیه‌شماری گذراندم، اما از او خبری نشد.**

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ثانیه‌شماری ↑: **این چند روز تنهایی بر او عمری گذشته‌است و هرآن برای چنین لحظه‌ای ثانیه‌شماری می‌کرده‌است.** (مخمل‌باف ۶۰)

ثاوی sāvi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مقیم؛ ساکن: **بیابانی است خالی از هر ثاوی و انیس، ویرانه‌ای است تهی از هر ساکن و جلیس.** (سکّری: جرفادقانی ۴۵۳)

ثایره sāyere [عر.: ثائِرَة] (اِ.) (قد.) طغیان و حالت بحرانیِ هر وضع یا عملی: **امیرسیف‌الدوله بعداز سکونِ ثایرهٔ جنگ و خمودِ نایرهٔ حرب، او را امان داد.** (جرفادقانی ۱۶۵)

ثبّات sabbāt [از عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (اداری) آن‌که کارش نوشتن و ثبت کردنِ مشخصات و خلاصهٔ نامه‌ها و مدارک در دفتر است: **از مفتش و ضباط گرفته تا منشی و ثبّات، همگی به دوندگی و جست‌وجو مشغول بودند.** (مینوی[۳] ۲۲۵) ۲. (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که حاصل اندازه‌گیریِ کمیتی را ثبت می‌کند.

ثبات so(a)bāt [عر.: ثَبات] (امصـ.) ۱. باقی و پای‌دار ماندن چیزی؛ پای‌داری؛ دوام: **اشاراتی به عدم ثبات دنیای دون... و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوا... می‌فرمودند.** (علوی[۲] ۱۱۱) ○ **هیچ‌گونه قرارگاه همت و قدم‌گاه نیات به مرکز ثبات نمی‌انجامید.** (خاقانی[۱] ۲۲۴) ۲. بر یک حال ماندن؛ تغییر نکردن: **من هروقت به دنیا و مردم... نگاه می‌کنم، قطره‌ای از سیماب زنده درنظرم مجسم می‌شود که مدام می‌لرزد و... ابداً سکون و ثباتی برای آن نمی‌توان تصور نمود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۱) ○ **فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر/ کاین کارخانه‌ای‌ست که تغییر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۶) ۳. مقاومت کردن دربرابر چیزی یا کاری؛ استقامت: **مدرس باوجود ثبات همیشگی خود... اظهار عدم رضایت از کارهای او می‌کرد.** (مستوفی ۹/۳) ○ **ثبات، آن بُوَد که نفْس را قوّت مقاومتِ آلام و شداید مستقر شده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۳) ○ **که اگر براین‌جمله نبودی، ایشان را زَهرهٔ ثبات کی بودی؟** (بیهقی[۱] ۵۹۴) ۴. (قد.) به کاری یا حالتی ادامه

دادن؛ مداومت بر امری: چو بینی که زن پای‌برجای نیست/ ثبات از خردمندی و رای نیست. (سعدی[۱] ۱۶۴) ○عمیدابوسعد... از حال این خواجه‌زادگان پرسید و تفحص کرد تا هیچ هنری که بدان خاندان را ثبات بُوَد، دارند یا نه. (ابن‌فندق ۱۱۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باقی و پای‌دار بودن؛ دوام داشتن: رنگ این لباس ثبات ندارد. ۲. بر یک حال بودن؛ تغییر نکردن: آدم دم‌دمی‌مزاجی است، ثبات ندارد. ○ بهتر است از این سفر صرف‌نظر کنی، اوضاع سیاسیِ آن کشور ثبات ندارد.

□ ~ِ **رأی** پابرجا بودن در عقیده: ثبات رأی و ارادهٔ محکمِ او همگان را به تحسین وامی‌داشت.

□ ~ِ **عقیده** □ثبات رأی ↑.

□ ~ِ **قدم** (مجاز) پای‌داری؛ استقامت: ثبات قدم و وفاداری، عالی‌ترین صفت عاشقان است. (قاضی ۱۰۲۴)

□ ~ِ **قدم ورزیدن** (مجاز) از خود پای‌داری و استقامت نشان دادن: هرکس... در جنگ ثبات قدم نورزد... سیاست خواهد شد. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ثبات (مِ. ۳) ←: خوارزم‌شاه میمنهٔ خود را بر میسرهٔ ایشان فرستاد، نیک ثبات کردند. دشمن سخت چیره شد. (بیهقی[۱] ۴۴۲) ۲. ثبات (مِ. ۴) ←: با خود گفتم: اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیقن ثبات کنم، هم‌چون آن جادو باشم که بر نابه‌کاری مواظبت همی‌نماید. (نصرالله‌منشی ۵۰) ۳. در یک جا ماندن؛ استقرار یافتن: یافتم امیر را آن‌جا فرودآمده... مرا گمان افتاد که مگر این‌جا ثبات خواهد کرد... و خود از این بگذشته‌بود و کار رفتن می‌ساختند. (بیهقی[۱] ۸۳۷)

ثبات‌گرا s.-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به پای‌دار ماندن: نولمس طبیعی، ثبات‌گرا هستند.

ثبت sabt [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن: شب‌وروز به ثبت و ضبط وقایع و حوادث این سرزمین... مشغولیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۰) ۲. (صـ.) نوشته؛ نوشته‌شده: صورت ثبت اسامیِ تمام مسلمانان آمل را... تهیه کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۴۸) ○ هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق/ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما. (حافظ[۱] ۹) ○ در رسالتی که تألیف من است، ثبت است. (بیهقی[۱] ۵۵۰) ۳. (اِمصـ.) (حقوق) نوشتن و ضبط کردن معاملات و عقود در دفاتر رسمی و مخصوص. ۴. (اِ.) (گفتگو) (اداری) □ ثبت‌احوال (مِ. ۲) ←. ۵. (گفتگو) (اداری) □ ثبت‌اسناد (مِ. ۲) ←.

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ثبت شدن؛ نوشته شدن: ظلم کم کن بر تن خود تاکه ثبت از دست دین/ آید اندر نامهٔ عمرت و هُم لایظلمون. (سنایی[۲] ۵۳۶)

□ ~ِ**احوال** ۱. (حقوق) نوشتن تولد و مرگ افراد در دفترهای مخصوص و شناسنامه‌ها. ۲. (اداری) سازمان یا اداره‌ای که چنین وظیفه‌ای را برعهده دارد.

□ ~ِ**اسناد** ۱. (حقوق) نوشتن اسناد و قراردادهای رسمی در دفترهای مخصوص. ۲. (اداری) سازمان یا اداره‌ای که چنین وظیفه‌ای را برعهده دارد.

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ثبت شدن؛ نوشته شدن: حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد/ همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نوشته شدن: مگر ایران قانونی دارد که از چه گمرک بگیرند و از چه نگیرند و چه‌قدر بگیرند و کجا ثبت شود و به دولت برسد یا نرسد؟ (حاج‌سیاح[۱] ۶۷) ۲. نقاشی شدن؛ کشیده شدن (تصویر): وقتی آدم لب‌ها و بینی را با آنچه در تصویر... ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. (علوی[۱] ۳۷)

□ ~ِ **شرکت‌ها** ۱. نوشتن مشخصات و اطلاعات مربوط به شرکت‌ها در دفترهای مخصوص. ۲. (اداری) سازمان یا اداره‌ای که چنین وظیفه‌ای را برعهده دارد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ثبت (مِ. ۱) ←: افادات او را در اوراق... ثبت و تعلیق کرد. (مینوی[۲] ۲۶۹) ○ این صنعت را هم باید ثبت کرد. (رضاقلی‌خان‌هدایت:

مدارج‌البلاغه ۹۰) ○ بیتی چند از مذاکراتِ مجلس آن‌روزینه ثبت کنم. (بیهقی[۱] ۷۸۶) ۲. (حقوق) ثبت (مِ. ۳) ←: اگر بخواهند زندگی کنند... ازدواج می‌کنند، در کلیسا یا در شهرداری ثبتش می‌کنند. (گلشیری[۱] ۱۴۹) ۳. نقاشی کردن؛ کشیدن (تصویر): حالت چشم‌ها شبیه‌به همان حالت مرموز و پرمعنایی شد که استاد در پرده ثبت کرده‌است. (علوی[۱] ۵۳)

▫ ~ِنام نام‌نویسی ←: ثبت‌نام در کلاس چهارم ابتدایی. ○ برای ثبت‌نام می‌بایست در دانشگاه مدرک تحصیل ارائه دهم. (مصدق ۷۷)

▫ ~ِنام کردن نام‌نویسی کردن: در کلاس کامپیوتر ثبت‌نام کرد.

▫ به~ آوردن نوشتن: شرح روی‌دادهای دوران جوانی و شبابش را در هیچ دفتر... به‌ثبت نیاورده‌اند. (حمید ۴۲)

ثبتی s.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ثبت) (حقوق) ۱. مربوط به ثبت: آگهی ثبتی. ← ثبت ▫ ثبت‌اسناد. ۲. ثبت‌شده در دفتر اسناد رسمی: سند ثبتی.

ثبوت sobut [عر.] (اِمص.) ۱. ثابت و مسلّم شدن: آنها را برای استنطاق و ثبوت جرم به محبس بفرستد. (مستوفی ۴۹۴/۲) ○ ثبوت نبوت... را حجتی شایسته بایست که به گوهر خویش، مظهر معجزاتِ پیش باشد. (قائم‌مقام ۳۱۳) ۲. پابرجا بودن: ازبس چیزهای متناقض دیده[ام]... دیگر هیچ‌چیز را باور نمی‌کنم و حتی در شکل و ثبوت اشیا... شک دارم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۵) ۳. (عکاسی) برطرف کردن مواد حساسِ نورندیده از سطح فیلم یا کاغذ پس‌از ظهور به‌منظور ثابت کردن تصویر. این کار ازطریق شستن فیلم در مواد شیمیایی خاص صورت می‌گیرد.

▫ به~ پیوستن (قد.) ثابت و مسلّم شدن: حقیقت کفر و مخالفت اسلام به‌ثبوت نمی‌پیوندد. (نظامی‌باخرزی ۹۴)

▫ به~ رساندن ثابت کردن. ← ثابت • ثابت کردن (مِ. ۱): به‌ثبوت رسانده‌ایم که هیچ‌یک از این اشکالات... وجود نداشته. (مستوفی ۱۰۰/۳)

▫ به~ رسیدن ثابت و مسلّم شدن: بزرگ‌ترها به‌نظرم بزرگ می‌آمدند. اکنون خلاف آن به‌ثبوت رسیده‌است. (← شهری[۳] ۲۱۱)

ثبوتی s.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ثبوت) ۱. مربوط به ثبوت؛ اثباتی؛ مقِ. سلبی. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه جزئی از مفهومش نباشد. نیز ← صفات ▫ صفات ثبوتیه.

ثبوتیه sobut.iy[y]e [عر.: ثبوتیّة] (صف.) ثبوتی ←.

▫ صفاتِ ~ ← صفات ▫ صفات ثبوتیه.

ثبور sobur [عر.] (اِمص.، اِ.) (قد.) ۱. رنج؛ عذاب: اندر دنیا یا عُقبیٰ ثبور یا سُرور وقت آن بُوَد که اندر آنی. (هجویری: گنجینه ۲۹۶/۱) ۲. هلاکت؛ مرگ: عَلَمِ اغوای فرقهٔ عوام برمی‌افراخت و... زمرهٔ جهال را... در چاه ویل و ثبور می‌انداخت. (نظامی‌باخرزی ۱۴۹)

▫ وا~ا، وا~ (قد.) واویلا؛ وای: بانگ می‌زد، واثبورا، واثبورا/ هم‌چنان‌که کافر اندر قعر گور. (مولوی[۱] ۸/۳)

ثجاج sajjāj [عر.] (صـ.) (قد.) روان؛ سیال: بر دفع و انتقام چون برق وهاج و سیل ثجاج... روی به سلطان نهاد. (جوینی[۱] ۱۳۹/۲)

ثخانت saxānat [عر.: ثخانة] (اِمص.) (قد.) ستبری؛ ضخامت: مشهد، دیواری است از سنگ تراشیده ساخته و... دیوار بیست ارش، سردیوار دو ارش ثخانت دارد. (ناصرخسرو[۲] ۵۸)

ثخذ sax[x]ez [عر.] (اِ.) هفتمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد.

ثدی sa(e)dy, sadā [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پستان: نظام کلی چنان حکم می‌کند چندان‌که طفلی دندان برآورد، کم‌کم از پستان مادر و ثدی دایه برکنار بماند. (شهری[۱] ۱۹۰)

ثرا sarā [عر.] (اِ.) (قد.) ثریٰ ←.

ثروت se(a)rvat [عر.: ثَروة] (اِ.) ۱. مال و دارایی به‌ویژه مال و دارایی فراوان و بیش‌از

نیاز شخصی: اعلی‌حضرت... املاک را به زارعین بفروشند و وجهی بدین‌طریق بر ثروت خود اضافه کنند. (مصدق ۳۵۴) ○ این دعا می‌کرد دائم کای خدا/ ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا. (مولوی[۱] ۸۲/۲) **۲.** **(اقتصاد)** تمامی کالاها و منابعی که ازلحاظ مبادله و کاربرد دارای ارزش است.

□ ~ِ **ملی (اقتصاد)** مجموع ارزش پولیِ تمام اموال اقتصادی، که درزمان معیّن در تصرف افراد یک ملت است.

ثروتمند s.-mand [عر.فا.] (صـ.) آن‌که مال و دارایی بسیار دارد؛ توانگر؛ مال‌دار؛ متمول: در دِه ما دهقانی بود بسیار ثروتمند. (قاضی ۹۹)

ثروتمندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) توانگری؛ تمول: توانست مدارج اعتبار و تشخص و حتی ثروتمندی را بسرعت مرتباً بپیماید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶)

ثری sarā [عر.] (اِ.) (قد.) زمین؛ خاک: در یک قوم ممکن است به‌فاصله‌ای چنین کم، ذوق به‌این‌اندازه تنزل کند تا از اوجِ ثریا به حضیضِ ثری برسد. (اقبال[۱] ۲/۹/۲) ○ قیامت که نیکان بر اعلا رسند/ ز قعر ثری بر ثریا رسند. (سعدی[۱] ۱۸۹)

□ **از ~ به ثریا رساندن (بردن)** (مجاز) از مقام بسیار پست بالا بردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی دادن: با این تعریف‌وتمجیدها او را از ثری به ثریا رساند.

□ **از ~ به ثریا رسیدن** (مجاز) از مقام بسیار پست ترقی کردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی به‌دست آوردن: او در کمتر از یک سال از ثری به ثریا رسید.

ثری sari [از عر.، ممالِ ثریٰ] (اِ.) (قد.) ثریٰ ←: هریک آهنگش ز کرسی تا ثری‌ست/ وز ثری تا عرش در کرّوفری‌ست. (مولوی[۱] ۴۵۹/۱)

ثریا sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) پروین (مِ. ۱) ←: غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ/ که بر نظم تو افشانَد فلک عِقد ثریا را. (حافظ[۱] ۴)

□ **از ~ به ثری رساندن (بردن)** (مجاز) از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد رساندن: دروغ‌گویی و بدجنسی، بالاخره او را از ثریا به ثری رساند.

□ **از ~ به ثری رسیدن** (مجاز) از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد رسیدن: در یک قوم ممکن است به‌فاصله‌ای چنین کم، ذوق به‌این‌اندازه تنزل کند تا از اوجِ ثریا به حضیضِ ثری برسد. (اقبال[۱] ۲/۹/۲)

ثرید sarid [معر. از فا.: ترید] (اِ.) (قد.) ترید ←: ثرید [در خواب،] روزیِ مهیا باشد. (لودی ۱۶۶) ○ چو بنهاد آن تلِ سوسن ز پیش من چنان بودم/ که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب و بهنانه. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترید کردن: چند پاره نان آورد، آن را ثرید کرد و از شوربای آن دیگ بر آن‌جا ریخت و گوشت... برروی آن نهاد. (جامی[۸] ۲۴۲)

ث.ژ.اس.، ثژاس se.že.'es [فر.: C.G.S.: Centimetre Gramme Seconde] (اِ.) (فیزیک) ← دستگاه □ دستگاه ث.ژ.اس.

ثعابین sa'ābin [عر.، جِ. ثُعبان] (اِ.) (قد.) اژدهاها؛ مارهای بزرگ: اهل مصر از ثعابین هلاک شدندی... و افاعی سجستان مانند ثعابین مصر بود. (ابن‌فندق ۲۹)

ثعالب sa'āleb [عر.، جِ. ثَعلَب] (اِ.) (قد.) روباه‌ها: شیران با گوران خوگر گشته، ضباع با ثعالب مستأنس شده. (جوینی[۱] ۲۰/۱)

ثعالبی sa'āleb.i [عر.: ثعالبیّ، منسوب به ثعالب] (صنـ.) (قد.) تهیه‌کنندهٔ پوستین از پوست روباه، یا فروشندهٔ پوست روباه: هرکه پوستین از پوست روباه بسازد یا آن را تهیه کند، او را ثعالبی گویند. (مسعود ۱۵۳)

ثعبان so'bān [عر.] (اِ.) (قد.) اژدها؛ مار بزرگ: قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی‌ست/ فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ در بعضی‌از جزایر این بحر، حیوانات عجیب باشند، مثل موش‌موشک و... ثعبان عظیم‌الجثه. (لودی ۲۳۳) ○ چو ثعبانش آلوده دندان به زهر/ گرو برده از زشت‌رویان شهر. (سعدی[۴] ۲۵۰)

ثعلب sa'lab [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) ارکیده ←. ۲. (گیاهی) غدهٔ زیرزمینی این گیاه، که مصرف دارویی و غذایی دارد: چندین صمغ... از ایران صادر می‌شود... و ازآن‌جمله شیرین‌بیان و ثعلب. (جمال‌زاده[14] ۳۵)



۳. (قد.) (جانوری) روباه: چون ثعلب که از شیر غران گریزد، او نیز از لشکر به هزیمت روی برتافت. (آقسرایی ۲۰۳) ۴. (قد.) (نجوم) روباهک ←.

ثغر saqr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مرز؛ سرحد: کشتی‌هائی که از بنادر مجاورِ ثغرها می‌گذشتند، عشری از بهای کالای خویش را به عمال خلیفه می‌دادند. (زرین‌کوب[2] ۴۵۱) ۲. (مجاز) سرزمین اسلامی که در مجاورت سرزمین غیراسلامی یا دشمن قرار دارد؛ شهر یا سرزمین مرزی: خواجه‌نظام‌الملک... می‌گفت: این ثغری است برای مسلمانان، باید آن را به لشکریان و سلاح... پُر کرده، به‌دست ایران سپرد. (مینوی[2] ۲۰۰) ○ خوارزم، ثغر ترکان است و دری وی بسته است. (بیهقی[1] ۹۷)

ثغور soqur [عر.، جِ. ثَغر] (اِ.) ۱. مرزها؛ سرحدها: هردو رقیب، طالب استقلال و... قدرت دولت ایرانند که بتوانند در حدود و ثغور خود، نظم‌ونسقی برقرار [کنند.] (مستوفی ۱۷۲/۳) ○ بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند. (بیهقی[1] ۱۲۰) ۲. حدود و اندازه‌ها، و به‌مجاز، قواعد، ضوابط: کسانی‌که برای نقد، حدود و ثغور مشخص قائل نیستند، به این سؤال نیز جواب منفی می‌دهند. (زرین‌کوب[3] ۲۴) ۳. دندان‌های پیش. ← دندان ◘ دندان پیش: گروهی به حفظ ثغورِ مُلکِ ایمان، رشفِ «ثغورِ» حور و غلمان جویند. (قائم‌مقام ۳۲۱)

ثفل sofl [عر.] (اِ.) (قد.) تفاله: چند نفر دُردِ پیالهٔ وجود و ثفلِ ثمراتِ هستی... دور دربار دولت ایران را احاطه کرده‌اند. (دهخدا[2] ۱۸۳/۲) ○ روغن و پوست [زیتون] بعضی افکندنی است چون دانه و ثفل او. (ناصرخسرو[7] ۸۱)

ثقابت saqābat [عر.: ثقابة = افروخته شدن] (اِمص.) (قد.) (مجاز) استواری: دست تعدی... از ضعفای حیوانات کشیده داشته و خُلقِ خلق‌آزاری به‌جای بگذاشته، به ثقابتِ عزم و صلابتِ حزم و سماحتِ طبع. (وراوینی ۴۱۹)

ثقات seqāt [عر.، جِ. ثِقَة] (اِ.) (قد.) اشخاص مورداعتماد؛ معتمدان: از جمعی ثقات و معتبرین شنیدم که... . (شوشتری ۴۳۹) ○ ملوک فُرس را رسم بوده‌است که فرزندان را... با ثقات به‌طرفی می‌فرستادندی. (خواجه‌نصیر ۲۲۹) ○ یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش. (بیهقی[1] ۵۳۵)

ثقافت saqāfat [عر.: ثقافة] (اِ.) (قد.) فرهنگ (مِ. ۱) ←: تقوای ظاهری خوارج طوری بود که... روح اسلام را نمی‌شناختند و ثقافت اسلامی نداشتند. (مطهری[3] ۱۸۵)

ثقافی saqāfi [عر.: ثقافیّ، منسوب به ثقافَة] (صد.) (قد.) مربوط به ثقافت؛ فرهنگی: اجتماعی در مرکز ثقافی اسلامی انعقاد یافت. (مینوی[2] ۴۴۳)

ثقال seqāl [عر.، جِ. ثَقیل، = چیزهای سنگین] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) گران‌بها: چند اشتر جلمهٔ ثقال از هر جنس... در صحبت وی فرستاد و چند اشتر... ازجنس هدایا. (فخرمدبر ۱۴۹)

ثقالاً seqāl.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت ثقیل یا زیاد. ← خفافاً.

ثقالت se(a)qālat [عر.: ثَقالة] (اِمص.) سنگین بودن؛ سنگینی: آب‌های منجذبه... چون صعود کند، اگر هوا گرم باشد، آن را تحلیل نماید و مثل خود گرداند، و اگر هوای معتدل باشد، ممد قوّت مائیت گردد و آن را سرد کند، پس کثافت و ثقالت بیفزاید. (لودی ۲۲۵)

ثقب saqb [عر.] (اِ.) (قد.) سوراخ؛ شکاف: آلتی است که... ناخدایان در جهازات با خود دارند... به‌شکل

دایره‌ای است حمایلی و ثقب‌هایی چند دارد که بر آن، پارمشیشه‌ها نصب کرده‌اند. (شوشتری ۳۱۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) سوراخ کردن: مروارید... ثقب می‌کرده بابت عقود نظم می‌کرده [است.] (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۲۷)

ثقب soqab [عر.، جِ. ثُقبَة] (اِ.) (قد.) سوراخ‌ها: چرخ چون گوز شکسته‌ست ازآن‌روی که ماه/ چهره چون چهرهٔ بادام از آن پرثقب است. (انوری[1] ۵۱)

ثقبه soqbe [عر.: ثقبَة] (اِ.) (قد.) سوراخ کوچک، یا سوراخ: رشتهٔ ستم به گردن من ناتوان بیندازی و مرا به صد سوراخ و ثقبه بکشانی. (جمال‌زاده[8] ۱۱۹) ○ دو دیده هم‌چون ثقبه گشاده‌ام شب‌وروز/ ولیک بی‌خبر از آفتاب و از مهتابم (مسعودسعد[1] ۶۴)

ثقت seqat [عر.: ثقة] (اِمصـ.) (قد.) خاطرجمعی؛ اطمینان: خردمند اگرچه به زور و قوّتِ خویش ثقتِ تمام دارد، تعرضِ عداوت و مناقشت جایز نشمرَد. (نصرالله‌منشی ۲۱۰)

ثقل saqal [عر.] (اِ.) (قد.) بار مسافر؛ باروبنه: من با این پیلان می‌راندم، و مردم پراگنده می‌رسیدند و همهٔ راه بر زره و جوشن و سپر و ثَقَل می‌گذشتیم که بیفکنده‌بودند. (بیهقی[2] ۲۷۱)

ثقل seql [عر.] (اِمصـ.) ۱. سنگین بودن؛ سنگینی: اگر به دست کسی دو مثقال گندم بریزیم، بعد، چنانچه خودش نداند، دو گندم از روی آن برداریم، احساس تنزلِ ثقل را نمی‌کند. (طالبوف[1] ۱۵۳) ۲. (فیزیک) گرانش ←: وارد جهانی گردیدم شبیه‌به عالم فرشتگان که قوانین ثقل و صوت و حرکت و سکون را ابداً در آن راهی نبود. (جمال‌زاده[16] ۸۱) ۳. (پزشکی) سنگینی معده و روده؛ یبوست: امراض متعلقهٔ به جهاز هاضمه از دندان‌درد و دل‌درد و ثقل و امتلا گرفته تا اسهال و... حصبه. (فروغی[1] ۴۹) ۴. (موسیقی) بم بودن: در تعریف موسیقی و صوت... و جمع و ذکر موضوع و مبادی این فن و بیان اسباب حدت و ثقل. (مراغی ۵)

○ ~ سامعه سنگینی گوش: او... گفت: موسیو ثقل سامعه دارد. آن‌گاه خود او بلندتر بیانِ مطلب نمود. (حاج‌سیاح[2] ۵۰۸)

○ ~ِ سرد (گفتگو) (پزشکی) تحریک معده و روده براثر خوردن غذاهای سلولزدار که منجر به اسهال می‌شود؛ اسهال تابستانی.

○ ~ِ سرد کردن (گفتگو) دچار بیماری ثقل سرد شدن: ـ جایی‌ات درد می‌کند؟ ـ نقط شکمم. ـ لابد ثقل سرد کرده‌است. (← محمود[1] ۴۵۴)

ثقلت seqlat [عر.: ثقلة] (اِمصـ.) (قد.) سنگینی؛ گرانی: هر ثقلت و کدورت و ظلمت که در آدمی است، همه از جوهر خاک است. (احمدجام[1] ۱۹۴)

ثقلین saqal.eyn [عر.: ثقلَین، مثنایِ ثَقَل] (اِ.) آدمی و پَری؛ جن‌وانس: هرکس مجلس عزایی برای حسین ترتیب داده... خداوند... گناه ثقلین را از او دور می‌سازد. (شهری[2] ۲۴۸/۲) ○ دانشوران و مجمع هنرنمایان عالم از علمای فریقین و عظمای ثقلین میان ما مناظره رَوَد تا اندازهٔ سخن‌دانی از من و تو پیدا آید. (وراوینی ۲۵۲)

ثقلین seql.eyn [عر.: ثقلین، مثنایِ ثِقل] (اِ.) ثَقَلین ↑.

ثقه seqe [عر.: ثقَة] (صـ.) (قد.) ۱. موردِاطمینان؛ معتمَد: حاکم گفته‌است... که مردی ثقه از اصحاب ما گفت: ابوبکر مقری را... در خواب دیدم. (مینوی[2] ۷۸) ○ او آن ثقه و امین بود که موی در کارِ او نتوانستی خزید. (بیهقی[1] ۵۳۰) ۲. (اِ.) اعتقاد: نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عزذکره تقدیر کرده‌است، باشد. (بیهقی[1] ۴۲۸)

ثقةالاسلام seqat.o.l.'eslām [عر.] (صـ.) عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیون مسلمان: به‌توسط مرحوم ثقةالاسلام... شفاعت کردم. (نظام‌السلطنه ۲۳۷/۱)

ثقیل saqil [عر.] (صـ.) ۱. سنگین: جرثقیل. ۲. (مجاز) ناخوش‌آیند یا غیرقابل‌قبول: فکر آن هم برای من ثقیل بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۶۵) ○ در گفته‌های گدای پیر شک نمی‌کردم، اما این مطالب برایم ثقیل می‌نمود. (شهری[3] ۹۸) ۳. (مجاز) ویژگی آنچه برزبان آوردن و تلفظ آن مشکل یا ناخوش‌آیند باشد: سی‌چهل مرتبه پیرمرد این عدد ثقیل را با صدای بلند گفت. (شاهانی ۱۶۹) ○ اسم ثقیل عالی‌قابو به این بنا

نمی‌چسبد. (هدایت[۲] ۹۰) ۴. ویژگی آنچه خوردن آن باعث ناراحتی معده می‌شود: **جگر از خوردنی‌های ثقیل و دیرهضم است.** (← شهری[۲] ۹۲/۵) ۵. (مجاز) سخت و دشوار: **در انشای خود سبکی ثقیل و خشن به‌کار می‌بَرَند.** (قاضی ۵۳۷) ○ **صدای تنفس ثقیل... مشعر سنگینی بار و صعوبت سَبیل بود.** (طالبوف[۲] ۱۴۰) ۶. (قد.) (مجاز) آن‌که هم‌نشینی و مصاحبت او ناخوش‌آیند است؛ گران‌جان: **چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثقیل/ داند او که سوی زندان شد رحیل.** (مولوی[۱] ۱۱۶/۳) ○ **آسیابان... گفت: هان آمد تا نان بخواهد، از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون نان تهی است.** (شمس‌تبریزی[۲] ۳۲/۲) ۷. (موسیقی) بم؛ مقِ. خفیف (زیر): **سرودگویان بلبل به جام لاله شتافت/ گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید.** (امیرخسرو ۲۸۸)

ثکلی saklā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زنی که عزیزش را ازدست داده‌است؛ زن فرزندمرده: **چگونه انبیای عظام مانند ثکلی بر وطن خود می‌گریستند؟** (دهخدا[۲] ۱۰۳/۲)

ثلاث salās [عر.] (صـ.) (قد.) سه گانه: **پس از جمله موالید ثلاث، جنس حیوانْ اکملِ اجناس شد که قوهٔ احساس داشت، و نوع انسانْ اشرفِ انواع گشت که علت ابداع بود.** (قائم‌مقام ۲۷۴) نیز ← واکسن ○ واکسن سه گانه.

ثلاثه salās.e [عر.: ثلاثَة] (صـ.) (قد.) سه گانه: **موالید ثلاثه.** ○ **حیوان زبون یعنی چه؟ سَبُع ضاره است که با عذاب الیم و شیطان لئیم اتحاد ثلاثه بسته‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۸) ○ **خلاصهٔ کتب ثلاثهٔ مذکوره را از لغات مشکله و کلمات غامضه پرداخته.** (لودی ۲۶۱)

○ ~ **غُسّاله** (قد.) سه جام بادهٔ صبح‌گاهی: **می‌گون لبت ز خاطر من از سه بوسه شست/ بحثی که از ثلاثهٔ غساله می‌رود.** (جامی[۹] ۳۶۱) ○ **ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود/ وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود.** (حافظ[۱] ۱۵۲)

ثلاثی solās.i [عر.: ثلاثیّ] (صنـ.) (قد.) ۱. سه تایی: **گروه دیگر... قالب‌های تازه‌ای ازقبیل ثلاثی و خماسی و غیره اختراع می‌کنند.** (خانلری ۳۱۱) ۲. سه‌حرفی: **لغات هر بخش را... با رعایت ترتیب کلمات دوحرفی (ثنایی)، بعد سه‌حرفی (ثلاثی)... نقل کرده‌است.** (دبیرسیاقی: دیوان‌لغات‌الترک‌کاشغری، مقدمه، شش)

ثلث sols [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. یک‌سوم؛ سه‌یک: **این قیمت که می‌گویی، پول ثلث زمینش هم نیست.** (← محمود[۲] ۱۲۲) ○ **قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته.** (علوی[۱] ۴۳) ۲. هریک از نوبت‌های سه‌ماههٔ سال تحصیلی (نُه ماه) که با برگزاری امتحان پایان می‌یابد: **ثلث اول است و کلاسمان تق‌ولق.** (دیانی ۱۸) ○ **می‌خواهم این ثلث هیچ تجدیدی نیاورم.** (← میرصادقی[۱۲] ۱۰۱) ○ **کم‌کم خودمان را برای امتحانات ثلث دوم آماده می‌کردیم.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۱) ۳. نوعی خط از انواع خط‌های اسلامی: **نسخه... به‌خط درشت‌تر ثلث و تعلیق... است.** (مینوی[۲] ۳۶۹) ○ **ور از فقه درمانم، آیم به مکتب/ نویسم خط نسخ و ثلث و رقاعی.** (خاقانی ۴۴۰)

بسم الله الرحمن الرحیم

۴. (فقه، حقوق) یک‌سوم ارث وصیت‌کننده درزمان فوت: **به برگزاری [مجالس ترحیم] از محلِ ثلثِ خودم ایرادی ندارم.** (مهدی‌بازرگان: وصیت‌نامه)

ثلثان sols.ān [عر.، مثنایِ ثلث] (اِ.) (قد.) دوسوم.

○ ~ **شدنِ شراب** (قد.) جوشاندن آن، تاآن‌که دو ثلث آن تبخیر شود. نیز ← سیکی. ← خام (مِ. ۱۱).

ثلج salj [عر.] (اِ.) (قد.) برف. ← ثلوج.

ثلم salm [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحافِ اثلم. ← اثلم.

ثلمت solmat [عر.] (اِ.) (قد.) ثلمه ↓: **روی به کشف این ظلمت و سدّ این ثلمت آورد.** (وطواط[۲] ۱۹)

ثلمه solme [عر.: ثلمَة] (اِ.) (قد.) شکاف؛ رخنه، و به‌مجاز، آسیب: **هرکس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به ثلمهٔ خلل واقف‌تر.** (جوینی[۱] ۲۵۳/۲)

ثلوج soluj [عر.، جِ. ثَلج] (اِ.) (قد.) برف‌ها: آن

سال از کثرت وقوع ثلوج، طرق مسدود گشته‌بود. (جوینی[۲] ۹۵)

ثمار semār [عر.، جِ. ثَمَر] (اِ.) (قد.) میوه‌ها؛ انواع میوه: ثمار الوان در وثاق و ایوان چیده، به ناز و عزت میل و رغبت نمایند. (قائم‌مقام ۴۱۰) ○ و علما پادشاه را به کوه بلند تشبیه کنند که در او انواع ثمار و اصناف معادن باشد. (نصرالله‌منشی ۶۷)

ثمانین samān.in [عر.] (صـ.) (قد.) هشتاد: حُلهٔ ثمین که به ثمانین ناقه... خریده‌بود، کسوت خاصِ مجلس ساختمی. (خاقانی[۱] ۴۸)

ثمانیه samāniye [عر.: ثمانیَة] (صـ.) (قد.) هشت‌گانه: هریک از ابواب ثمانیه... از فواید فضلای عهد، نمونهٔ جنات عدن است. (قائم‌مقام ۳۳۳) ○ حروفی که در خطوط ثمانیهٔ مذکوره نویسند، بیست‌وهشت است. (لودی ۱۴)

ثمر samar [عر.] (اِ.) ۱. میوه: کِلک حافظ شکرین‌میوه نباتی‌ست، بچین/که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این. (حافظ[۱] ۲۷۹) ۲. (مجاز) نتیجه؛ حاصل: ثمر این‌همه زحمت چه بود؟

● ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) نتیجه دادن: هرقدر آیةالکرسی... می‌خواند و به درودیوار فوت می‌کرد، ثمری نمی‌بخشید. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. میوه دادن؛ بار دادن: قوّت نامیه به‌حدی است که درختانی که در جاهای دیگر به شش‌هفت سال ثمر دهند، در آن‌جا درعرضهٔ سه‌چهار سال به‌بار آیند. (شوشتری ۳۵۷) ۲. (مجاز) نتیجه دادن: کوشش زیادِ او عاقبت ثمر داد.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) سود یا نتیجه داشتن: تجدید خاطرات آن جز این‌که بدبختی‌های تازه‌ای برای من به‌وجود بیاورّد، ثمری ندارد. (قاضی ۲۳۱) ○ دیگر گریه‌وزاری چه ثمر دارد؟ (مسعود ۱۲۲)

▫ **به ~ رساندن (رسانیدن)** ۱. بارور کردن؛ به‌بار آوردن: قادر قدیمی... از دانه‌ای، هزار دانه به‌ثمر رسانیده. (شهری[۳] ۳۰۰) ۲. (مجاز) سبب شدن که چیزی نتیجه و حاصل داشته‌باشد: کلِ آخر بازی را او به‌ثمر رساند. ○ تاریخ تولد دیگران که یادداشت شده‌بود، آنها را به‌ثمر نرسانده‌بود، و خواسته‌بودند هر کاری که دربارهٔ آنان شده‌است، دربارهٔ من نشود. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

▫ **به ~ نشستن** (گفتگو) (مجاز) نتیجه دادن: تلاش‌های آنان در مسابقه به‌ثمر نشست.

ثمرات samarāt [عر.، جِ. ثَمَرَة] (اِ.) ۱. ثمره‌ها؛ میوه‌ها: مادرِ زمین را بنگرید که به حبوب و ثمرات چگونه آبستن است. (قطب ۱۷۱) ۲. (مجاز) نتیجه‌ها؛ نتایج: این نامرادی‌ها از ثمرات پهلوانی است. (قاضی ۱۲۸) ○ هرچه رَوَد، می‌بازنماید تا ثمرات این خدمت بیابد. (بیهقی[۱] ۳۲۶)

ثمربخش samar-baxš [عر.فا.] (صف.) (مجاز) آنچه نتیجه می‌دهد؛ نتیجه‌بخش: تلاش‌های ثمربخش. ○ معالجات، ثمربخش نبود. ناچار پایش را بریدند.

ثمربخشی s.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) نتیجه‌دهی؛ بهره‌دهی: افزایش بهره‌دهی و ثمربخشی، نتیجهٔ کوشش‌های همگانی بود.

ثمرت samarat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ثمره (مِ. ۱) ← : تخمی باشد که در زمینی پاک افکنند، اثر بسیار کند و ثمرت زیادت بازدهد. (غزالی ۲۵۸/۱) ۲. (مجاز) ثمره (مِ. ۲) ← : ثمرت وی سعادت ابدی است که مدت وی را آخر نیست. (غزالی ۵/۱) ○ هرکه از خدمتکاران خدمتی پسندیده کرد، باید که دروقت، نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد. (نظام‌الملک[۲] ۱۹۶)

ثمره samare [عر.: ثمرَة] (اِ.) ۱. میوه: سعادتی که ثمرهٔ نهال آن... بر دوحهٔ بلندنامی... دیدار آید. (خاقانی[۱] ۲۵) ۲. (مجاز) نتیجه؛ حاصل: هیچ‌کس به مغز خویش آن‌قدر زحمت نمی‌داد که خود را ضامن ثمرهٔ این کوشش بشناسد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ این بیت... ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. (نظامی‌عروضی ۸۲)

ثمن saman [عر.] (اِ.) (قد.) بها؛ قیمت: البسهٔ زری‌دوزی‌های اصل زنان بی‌اطلاع را با ثمن ناچیز از چنگ آنان به‌درمی‌[بردند.] (شهری[۱] ۱۸۰) ○ هرآن‌که

داردا؟/ که جامه‌خواب کلوخ است و سنگ بالینم. (سعدی[۳] ۸۳۲) نیز ← جامه ○ جامهٔ خواب.

جامه‌دار jāme-dār (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که در حمام‌های عمومی از لباس‌های مردم نگه‌داری می‌کند: بقچه‌اش را به جامه‌دار داده‌بود. (پارسی‌پور ۵۱) ○ این حمام خرابه قابل دو جامه‌دار نیست. (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲) ۲. (نمایش، سینما) آن‌که نگه‌داری و تحویل لباس‌های بازی‌گران را برعهده دارد. ۳. (دیوانی) مسئول و محافظ جامه‌خانهٔ پادشاهی: به غزنی در، شنودم که ده غلام بود در خزانهٔ سلطان‌مسعود، جامه‌داران خاص او بودند. (عنصرالمعالی[۱] ۸۴)

جامه‌داری j.-i (حامصـ.) عمل و شغل جامه‌دار.

جامه‌دان jāme-dān (اِ.) ۱. چمدان ←: زنش... جامه‌دان کوچکی به‌دست دارد. (محمود[۱] ۵۷۶) ۲. (قد.) صندوق: دردست شتربانان بازیافتند جامه‌دانی که به مقامات نظم و نثر... مشحون بود. (خاقانی[۱] ۲۸۶)

جامه‌دران jāme-dar-ān (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، همایون، و افشاری: مطرب! به نوایی ره ما بی‌خبران زن/ تا جامه درانیم، ره جامه‌دران زن. (وحشی: ستایش‌گر) ۲. (قـ.) (قد.) درحال جامه دریدن ازروی بی‌قراری، غم، وجد، و مانند آنها: نه گل ازدست غمت رَست و نه بلبل در باغ/ همه را نعره‌زنان، جامه‌دران می‌داری. (حافظ[۱] ۳۱۴)

جامهر jā-mohr (اِ.) (گفتگو) جایی که مُهر نماز را بر آن می‌گذارند.

○ ~ **گذاشتن** (گفتگو) مُهر نماز یا چیزی را در محل نماز گذاشتن به‌نشانهٔ این‌که آن محل متعلق به کسی است و کسی دیگر نباید در آن نماز بگزارد، و به‌مجاز، هرنوع حقی در جایی برای خود ایجاد کردن: دلم می‌خولست خودم را این‌جا جا بکنم. مگر حمام مال بابات است یا جامهر نماز این‌جا گذاشته‌بودی که کسی دیگر حق نداشته‌باشد. (← شهری[۱] ۲۶۳)

جامه‌شو[ی] jāme-šu[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش شست‌وشوی لباس برای دیگران است؛ رخت‌شو: یک روز مبالغی جامه برگرفت تا به جامه‌شوی دهد تا بشوید. (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶)

جامه‌شویی jāme-šu-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) شستن لباس: فقیه برخاست و به‌کنار جوی رفت تا وضو سازد، دید که گروهی زنان به جامه‌شویی مشغولند. (افلاکی ۷۵۶)

جامه‌کن jāme-kan (اِ.) (قد.) ۱. جایی در حمام که در آن، لباس را از تن بیرون می‌آورند؛ رخت‌کن: حمامی هم درکمال صفا که از جامه‌کن و گرم‌خانه و سایر قسمت‌ها کامل بود، بنا نمودم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ○ نقش‌هایی کاندر این گرمابه‌هاست/ از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست. (مولوی[۱] ۱۷۱/۱) ۲. (صفـ.) (مجاز) دزد؛ غارت‌گر: برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب/ چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟ (مولوی[۲] ۱۳۰/۲)

جامیز jā-miz (اِ.) طبقه‌ای خالی درزیر میزِ کار یا نیمکت برای گذاشتن کتاب، لوازم‌التحریر، و مانند آنها: کیسه را مچاله کرد و گذاشت توی جامیز. (← مرادی‌کرمانی ۲۹)

جامیزی j.-i (اِ.) جامیز ↑: آهسته وارد کلاس شد. کیف هوشنگ توی جامیزی بود. آن را بیرون آورد. (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۷)

جان[۱] jān (اِ.) ۱. عامل، نیرو، یا حالتی موجود در هر جان‌دار که موجب زنده ماندن اوست؛ روح حیوانی: [شیره را]... مکیده، غذای جان و قوت روانِ خود می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ○ روشنی تن‌ها به خدمت است و روشنی جان‌ها به استقامت. (عطار[۱] ۳۹۹) ۲. روان[۲] (مِ. ۱) ←: همهٔ دردهای مرا با روح و جان خود حس می‌کرد. ○ پیراسته می‌دار به هر نیکی تن را/ آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را. (مسعودسعد[۱] ۸۲۳) ۳. (مجاز) کلمه‌ای محبت‌آمیز در خطاب به اشخاص به‌معنی عزیز: پسرجان، علی جان. ○جان من! گوش کن ببین چه می‌گویم. ○ نرود هیچ زُامهات اثر/ سوی آبا بشو تو جانِ

پدر. (شبستری ۲۷۲) ○ **وصیت همین است جانِ برادر/ که اوقات ضایع مکن تا توانی.** (سعدی[۴] ۸۰۱) ۴. (شجـ.) (گفتگو) کلمه‌ای محبت‌آمیز درپاسخ‌به آن‌که نام کسی را صدا می‌زند یا او را مورد خطاب قرار می‌دهد؛ چه می‌گویی عزیز من؟: **وقتی صدایش کردم، با لحن مهربانی گفت: جان!** ۵. (گفتگو) هنگام خوش‌حالیِ بسیار یا اظهار خشنودی از چیزی گفته می‌شود؛ چه خوب!؛ جانمی‌جان: **جان! امروز قرار است ما را به گردش ببرند.** ۶. (اِ.) (مجاز) جوهره و اصل هرچیز؛ هسته: **پسر هم رک‌وراست جان مطلب را اظهار داشت.** (مستوفی ۱۶۴/۳ ح.) ○ **باطن این‌یک وجود نور است و این نور است که جانِ عالم است، و عالم، مالامالِ این نور است.** (نسفی ۴۶) ۷. (گفتگو) (مجاز) تن؛ بدن: **از پشت پیرهن نازکش همهٔ جانش پیدا بود.** (شاملو ۱۷۵) ۸. (مجاز) تازگی؛ شادابی؛ قوّت. ← ▫ جان بخشیدن به کسی.

▫ ســِ... (گفتگو) ۱. عزیزِ...؛ محبوبِ...: **گفتم: بابا! گفت: جانِ بابا.** ۲. به جانِ... سوگند: **جان بچه‌ات راستش را بگو.** ۳. (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگام باور نکردن سخن کسی یا انکار او به‌کار می‌رود: **آره جان عمه‌ت، تو گفتی و ما هم باور کردیم!** ○ **آره جان خودت! فکر کردی من حرفت را باور می‌کنم؟**

▫ ســِ **آدمی‌زاد** (گفتگو) (مجاز) چیز کم‌یاب و نادر: **جان آدمی‌زاد که نیست، دواست. بالاخره در یک دواخانه‌ای پیدا می‌شود.**

▫ ~ **از تنِ (بدنِ) کسی برآمدن (دررفتن)** (مجاز) مردنِ او؛ جان سپردنِ او: **بعضی... آرزو می‌کردند که همان‌جا... جان از تنشان برآید.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ **نزدیک بوده‌است که همان‌جا جان از تنشان دربرود.** (علوی[۲] ۱۱۶) ○ **رمق‌مانده‌ای را که جان از بدن/ برآمد، چه سود انگبین در دهن؟** (سعدی[۱] ۱۷۶)

• ~ **افشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • جان برافشاندن ←: **اهل بایستی که جان افشاندمی/ دامن از اهل جهان افشاندمی.** (خاقانی ۸۰۴)

▫ ~ **افشان کردن بر کسی** (قد.) (مجاز) جان را فدای او کردن؛ برای او فداکاری کردن: **بر تو نکند مجیر جان افشان/ چون بر در شاه دادگر کردست.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۵۳۸/۱)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) جان خود را ازدست دادن، و به‌مجاز، فداکاری کردن: **جوانان زیادی درراه آزادی کشورشان جان باختند.** ○ **جان باختن به کویت در آرزوی رویت/ دانسته‌ام ولیکن خون‌خوار ناگزیری.** (سعدی[۴] ۵۹۹)

▫ ~ **بخشیدن به کسی (چیزی)** ۱. او (آن) را زنده کردن: **این خدایی که به تو جان بخشیده، می‌تواند در یک لحظه نابودت کند.** ۲. (مجاز) تازه و باطراوت کردن آن؛ قوّت بخشیدن به آن: **می‌توانست به کلمات، آهنگ و طنین و جان ببخشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

• ~ **برافشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خود را فدا کردن: **هم‌چو صبحم یک نفَس باقی‌ست با دیدار تو/ چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.** (حافظ[۱] ۲۰۰) ○ **بر آن شهریار آفرین خواندم/ نبودم درم جان برافشاندم.** (فردوسی[۳] ۱۶)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ جان به‌دربردن ←: **هیچ صاحب‌فتنه از دام بلا جان نبُرد.** (آقسرایی ۱۸۸) ○ **اگر خداوند براثرِ ایشان بیامدی، یک تن زنده نماندی و جان نبُردی.** (بیهقی[۱] ۷۶۸)

▫ ~ **بر (در، اندر) سر چیزی گذاشتن (کردن، نهادن)** خود را درراه آن به‌خطر انداختن، یا ازدست دادن جان خود برای آن: **بعضی... مردانه و دلیرانه به میدان آمدند و جان بر سر این پیکار گذاشتند.** (خانلری ۳۶۶) ○ **جان و تن و دل در سرکار او کنی، و هنوز بر خود باقی کنی.** (جامی[۸] ۹۶) ○ **دل می‌نشکیبد از تو، مشکل این است/ جان بر سر دل نهم، اگر دل این است.** (سیداشرف: نزهت ۴۷۱)

▫ ~ **بر (به) کف [دست] [بر]نهادن** (مجاز) آمادهٔ جان‌بازی و فداکاری شدن؛ تا پای مرگ ایستادگی کردن: **نشانهٔ مردانگی، همین است که درراه خدمت‌گزاری به میهن جان خود را بر کف دست نهی.**

(فروغی[۳] ۱۴۴) ○ همه جان یکایک به کف برنهید/ اگر لشکر آید خورید و دهید. (فردوسی[۳] ۲۴۰۴)

□ ~ بر لب آمدن (قد.) (مجاز) به‌حال مرگ افتادن یا سخت ناشکیبا و بی‌طاقت شدن: خون در دل اوفتاده و جان بر لب آمده/ .... (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۳۴ : فرهنگ‌نامه ۵۳۹/۱)

□ ~ بر میان بستن (قد.) (مجاز) از صمیم قلب آمادهٔ انجام کاری شدن: کار ترکمانان را جان بر میان بست. (بیهقی[۱] ۷۳۰)

□ ~ به جان‌آفرین تسلیم کردن (احترام‌آمیز) (مجاز) □ جان تسلیم کردن ←.

□ ~ به ~ِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) برای تربیت او تلاش کردن یا خدمت بسیار کردن به او: این‌جور آدم‌ها جان به جانشان کنی، عوض نمی‌شوند. (← ترقی ۱۴۸) ○ گدا را جان به جانش بکنی، گدازاده است. (← هدایت[۶] ۳۲)

□ ~ به‌دربردن (گفتگو) (مجاز) ۱. از مرگ نجات یافتن؛ زنده ماندن: دوسه‌ماهه حامله بود... بچه‌اش را سقط کرد و بی‌چاره خودش هم جان به‌درنبرد و جوان‌مرگ شد. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۳) ۲. رهایی یافتن؛ از خطر جَستن: من یقین دارم که دیگر از این مرض جان به‌درنخواهم‌برد. (علوی[۲] ۱۶۷) ○ یکی پیش خصم آمدن مردوار/ دوم جان به‌دربردن از کارزار. (سعدی[۱] ۱۳۰)

□ ~ به‌سلامت بردن (مجاز) □ جان به‌دربردن (مِ. ۱) ←: همهٔ اسناد تاریخی و صندوق‌ها... در آب افتاد، اما از حسن اتفاق...، مورخ جان به‌سلامت برد. (هدایت[۶] ۷۹)

□ ~ به عزرائیل ندادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار خسیس بودن: رفیقت جان به عزرائیل نمی‌دهد، تو انتظار هدیهٔ گران‌قیمت از او داری؟! ○ پدر... ازهمان‌قماش اشخاص ناخن‌خشکی بود که... جان به عزرائیل نمی‌دهند. (جمال‌زاده[۹] ۱۰۱)

□ ~ به کف □ جان‌برکف ←.

□ ~ به لب آمدن (گفتگو) (مجاز) □ جان کسی به لب رسیدن ←.

□ ~ به منزل بردن (قد.) (مجاز) از خطر در امان ماندن؛ سالم به مقصد رسیدن: ای‌بسا اسب تیزرو که بماند/ که خر لنگ جان به منزل برد. (سعدی[۲] ۹۳)

□ ~ِ تازه بخشیدن (دمیدن) به (در) کسی (چیزی) (مجاز) از مرگ و نابودی رهایی دادنِ او (آن)، یا نیرو بخشیدن به او (آن): فردوسی جان تازه‌ای به داستان‌های حماسی بخشید. ○ با تألیفات خود، در کالبد سردشدهٔ ادبیات ما جان تازه‌ای دمید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹)

□ ~ِ تازه گرفتن (مجاز) نیرو گرفتن؛ قوّت و اهمیت یافتن: ادبیات ما... از این جمود هزارساله بیرون آمده، حیات نوی بیابد و جان تازه‌ای بگیرد. (جمال‌زاده[۱۲] ۳۵/۲)

□ ~ [به جان‌آفرین] تسلیم کردن (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: «کلمهٔ شهادت» را می‌گفت که اگر ضمن خواب مُرد، بی ادای آن جان تسلیم نکرده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ ناگهان رعشه‌ای سراپایش را گرفته، قلبش از طپش افتاده... جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند. (شهری[۲] ۳۷/۳)

□ ~ِ تیرآهن (فنی) جزءِ میانیِ تیرآهن در حدفاصل دو بال آن.

□ ~ِ ~ (قد.) (مجاز) ۱. یار بسیار عزیز و محبوب: ای جانِ جانِ جان‌ها، جانی و چیز دیگر/ وی کیمیای کان‌ها، کانی و چیز دیگر. (مولوی[۲] ۱۹/۳) ۲. اصل و حقیقت هرچیز: چون‌که جانِ جانِ هرچیزی وی است/ دشمنی با جانِ جان، آسان کی است؟ (مولوی[۱] ۳۲۵/۲)

□ ~ِ جهان (قد.) (مجاز) ۱. معشوق؛ محبوب، و در ادبیات عرفانی، خداوند: وصال جان جهان یافتن حرامش باد/ که التفات بُوَد بر جهان و بر جانش. (سعدی[۴] ۴۸۷) ۲. آن‌که بقای عالم به وجود او بستگی دارد: من جان و جهان به‌باد دادم/ ای جان جهان تو را بقا باد. (انوری[۱] ۷۹۵) نیز ← □ جان و جهان.

□ ~ِ خود (خویش) را بالایِ (برسرِ، رو[یِ]) چیزی (کسی) گذاشتن (گفتگو) (مجاز) درراه آن

(او) خود را به‌خطر انداختن یا جان خود را ازدست دادن: **من جانم را بالای او گذاشتم.** (← علوی[۲] ۸۷) ○ **قسمت اعظم مردم ایران از هر طبقه و صنف درراه تحصیل این مراد، جدوجهد نمودند و جان خویش را بالای آن گذاشتند.** (مینوی[۲] ۴۱۰)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) مردن؛ جان سپردن: **مردم بخت‌برگشتهٔ بی‌خانمان در بیابان‌های آسیای مرکزی سرگردان و بی‌سامان از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **بفرمود تا... بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد.** (بیهقی[۱] ۵۶۱)

▫ **~ دادن برای چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار مناسب و شایسته بودن برای آن (او): **مهتابیِ کوچک، آن‌طرف جان می‌داد برای پهن کردن رخت.** (گلشیری[۲] ۱۰) ○ **خاک حیاط چنان پوک بود که... جان می‌داد برای گل‌کاری.** (آل‌احمد[۶] ۱۴) ۲. بسیار مشتاق، آرزومند، و شیفتهٔ آن (او) بودن: **راستی که من برای این‌جور فحش‌های چارواداری جان می‌دهم.** (قاضی ۲۵۶)

▫ **~ دادن به کسی (چیزی)** ۱. ▫ جان بخشیدن به کسی (مِ. ۱) ←: **خداست که به آدمی جان داده‌است.** ۲. ▫ جان بخشیدن به کسی (مِ. ۲) ←: **عطری که بوی شیرهٔ درخت‌های دوردست را دارد... به احساسات دور و خفه‌شده جان می‌دهد.** (هدایت[۱] ۵۳)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. نیروی حیات داشتن؛ زنده بودن: **به آن پرندهٔ زخمی نزدیک شدم، دیدم هنوز جان دارد.** ○ **فرمان، او را باشد و بندگان فرمان‌بردارند و به هر خدمت که فرموده آید، تا جان دارند، بایستند.** (بیهقی[۱] ۸۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) قدرت و توانایی جسمانی داشتن: **تو که جان نداشتی، چرا آمدی پایین؟** (آل‌احمد[۶] ۱۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) دوام و استحکام داشتن: **این طناب جان ندارد، قابل‌اطمینان نیست.**

▫ **~ در آستین داشتن (بودن، نهادن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ فداکاری بودن: **حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد.** (حافظ[۱] ۸۲) ○ **عشقش حرام بادا، بر یار سروبالا/تردامنی که جانش، در آستین نباشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵)

● **~ درباختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مردن؛ جان سپردن: **کنون رفت و جان را به جانان سپرد/ چو درباخت جان [از] غمش جان ببرد.** (خواجو: همای‌وهمایون ۳۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) ○ **از پروانه قاصرتر نشاید بود، که به‌تهمتِ قربتِ چراغ، جان دربازد.** (خاقانی[۱] ۱۱۹)

● **~ دربردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ▫ جان به‌دربردن ←: **کاملاً تصادفی بوده که من جان دربرده‌ام.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳)

▫ **~ در پایِ (قدمِ) کسی ریختن (فشاندن، کردن، انداختن)** (قد.) (مجاز) خود را فدای او کردن: **جان در قدم تو ریخت سعدی/ وین منزلت از خدای می‌خواست.** (سعدی[۴] ۳۶۰) ○ **خیزم بروم چو صبر نامحتمل است/ جان در قدمش کنم که آرام دل است.** (سعدی[۴] ۶۴۷) ○ **گر دست دهد هزار جانم/ در پای مبارکت فشانم.** (سعدی[۴] ۵۲۸) ○ **جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق/ درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است.** (سعدی[۴] ۳۶۹)

▫ **~ در میان داشتن (نهادن) با کسی** (قد.) (مجاز) آمادهٔ فداکاری بودن برای او: **به جان دوست که جان با تو در میان داریم/ چو در کنار نیایی مکن کنار از ما.** (اهلی: کلیات ۵: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) نیز ← ▫ جان بر میان بستن. ← جان‌برمیان.

▫ **~ دمیدن در چیزی** (قد.) (مجاز) زنده کردن آن: **به شوخی جان دمد در آب و در خاک/ به دَم دادن زند آتش در افلاک.** (شبستری ۹۸)

▫ **~ِ سالم (سلامت) به‌دربردن** (مجاز) از مرگ نجات یافتن: **گمان نمی‌کنم از این زمستان جان سالم به‌دربِبَرد.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۵) ○ **دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل به‌درنمی‌برد.** (هدایت[۵] ۴۶)

● **~ سپاردن (سپردن)** (مصـ.ل.) (مجاز) مردن: **در گوشه‌ای، نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارَد.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **آمد به‌گوش من خبر جان سپردنش/ جانم زراه گوش برون شد بدان خبر.** (خاقانی ۸۸۶)

• ~ ستاندن (ستدن) (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) گرفتن جان کسی؛ میراندن؛ کشتن: ما... از جان دادن و جان ستاندن هراسی نداریم. (جمال‌زاده[۷] ۸۱) ○ از جمال تو وقت جان ستدن/ ملک‌الموت شرم‌ناک شده. (خاقانی ۵۴۰)

▫ ~ سخن‌گوی (قد.) ← نفْس ▫ نفْس ناطقه: تویی جان سخن‌گوی حقیقی/ که با روح‌القدس دائم رفیقی. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ که ای برتر از جای‌گاه و زمان/ ز جان سخن‌گوی و روشن روان. (فردوسی[۱] ۱۳۱/۵)

▫ ~ سگ داشتن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار سخت‌جان یا مقاوم و پرطاقت بودن: جان سگ دارد. این‌همه مریض می‌شود، نمی‌میرد. ○ انگار جان سگ دارند. خم به ابروشان نیامده‌است. (محمود[۱] ۵۸۰) ○ گر جان سگ نداری از این چرخ سنگ‌سار/ بعداز وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۹)

⊙ ~ فشاندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • جان برافشاندن ←: جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم/ .... (خاقانی ۳۲۳)

▫ ~ کُردی کندن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) رنج و سختی بسیار تحمل کردن، یا به‌سختی مقاومت کردن: خمیده راه می‌رود و جان کُردی می‌کَنَد. (محمود[۲] ۲۲۴) ○ می‌گویی من دارم جان کُردی می‌کَنَم... خیال کردی من جان خودم را دوست ندارم؟ (آل‌احمد[۶] ۱۲۸) ○ اگر دولت روس دو سال و نیم جان کُردی کَنَد... در خزانه پول داشت. (دهخدا[۲] ۲۴/۲)

▫ ~ کسی بالا آمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مردن و جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او: جانم بالا آمد ازبس پله‌ها را بالاوپایین رفتم. ○ جانت بالا بیاید زن، چه‌قدر فس‌فس می‌کنی! (حاج‌سیدجوادی ۹۲) ○ جانت بالا بیاید، مطلبت را واضح‌تر و با صدای بلندتر بیان کن. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۸) ○ چشم‌هایش مثل این‌که داشت از حدقه درمی‌آمد. نزدیک بود جانم بالا بیاید. (علوی[۳] ۵۹)

▫ ~ کسی برای کسی (چیزی) دررفتن (گفتگو) (مجاز) به او (آن) عشق و علاقهٔ بسیار داشتن: جانش برای زنش درمی‌رود. (شاملو ۴۳) ○ گداعلی برای بچه جانش درمی‌رفت... و بچهٔ قنداقی را... جلوش گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد. (هدایت[۵] ۸۳)

▫ ~ کسی به‌تنگ آمدن (قد.) (مجاز) به‌حال مرگ افتادن یا بی‌قرار شدن او: از حسرت دهانش آمد به‌تنگ جانم/ خود کام تنگ‌دستان کی زآن دهن برآید؟ (حافظ[۱] ۱۵۸)

▫ ~ کسی به ~ دیگری بسته بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز بودن دیگری برای او: جانِ مادرش به جانش بسته.

▫ ~ کسی به چیزی بسته بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز بودن آن برای او: جانش به پولش بسته، از او توقع کمک مالی نداشته‌باش.

▫ ~ کسی به لب رسیدن (آمدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار ناراحت یا بی‌طاقت شدن او: حاجی از زحمت این کوشش جانش به لب آمد و درگذشت.... (حجازی ۱۷۲) ○ توی این خانه جانم به لبم رسید، ازبس‌که تنها ماندم. (← هدایت[۵] ۱۲۴) ۲. براثر رنج و سختی، از زندگی بیزار شدن یا به‌حال مرگ افتادن او: هیچ‌کس باور نمی‌کند. تمام شدم، مُردم، جانم به لب رسید. (نظام‌السلطنه ۴۲/۲) ○ شمع زندگانی را جان به لب رسد. (ظهیری‌سمرقندی ۳۶)

▫ ~ کسی درآمدن (به‌درآمدن، دررفتن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مردن، جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او: کتاب‌ها را بیاور. جانت دربیاید، چه‌قدر معطل می‌کنی! ○ آن‌قدر بخیهٔ هزارتا یک قاز بزن تا جانت به‌درآید. (شهری[۲] ۲۴۶/۲) ○ بدون مبالغه اگر دماغش را می‌گرفتی، جانش درمی‌رفت. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

▫ ~ کسی را بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) ▫ جان کسی را به لب رساندن ↓: جانم را بالا آوردی، چراغ تو تاریک‌خانه را خاموش کن. (علوی[۳] ۹۵)

▫ ~ کسی را به لب رساندن (رسانیدن، آوردن) (گفتگو) (مجاز) باعث رنج و ناراحتیِ شدیدِ او شدن؛ او را به‌ستوه آوردن: جان آدم را

به لب می‌آورَد تا دو کلمه حرف بزند. ○ جانم را به لبم رساندید، ازدست شماست که من به این روز افتادم. (← هدایت[۶] ۵۷) ○ هزار بی‌دل مشتاق را به حسرت آن/ که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی. (سعدی[۴] ۵۸۳)

▫ ~ِ **کسی را خریدن** (گفتگو) (مجاز) او را از مرگ نجات دادن: بندگانی که... باوفا باشند... جان مولای خود را بخرند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ (فروغی[۳] ۱۳۹)

▫ ~ِ **کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) او را کشتن: اگر مقصودت این است که جان ما را بگیری، دیگر چرا این‌قدر لفتش می‌دهی؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰)

▫ ~ِ **کلام** (مجاز) اصل مطلب یا خلاصهٔ مطلب: گفتم: ... جان کلام را بگو. (حجازی ۳۱۲) ○ اگر بخواهم جان کلام را عرض نمایم، البته مذاکره خواهند فرمود. (سیاق‌معیشت ۸۳)

• ~ **کندن** (مصـ.ل.) ۱. دست‌وپا زدن و تقلا کردن قبل‌از مرگ: آهو تیرخورده‌بود و درحال جان کندن بود. ○ بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن/ چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را؟ (هلالی: دیوان ۹: فرهنگ‌نامه ۵۴۸/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) رنج و سختیِ بسیار تحمل کردن: کارگران... دربرابر لهیب سوزانِ تنور جان می‌کَنند و نان می‌پزند. (محمود[۲] ۳۶) ○ ده سال است که توی خانهات جان کندم و استخوان خُرد کردم. (← شهری[۱] ۲۵۴) ○ هزار سال، آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن تا از این آسیابک، دانه‌ای درست چون عمرخیام بیرون افتد. (خاقانی[۱] ۳۳۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بهبود، نیرو، یا نشاط یافتن: بیا کله‌پاچه بخور جان بگیری. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۵) ○ از این آب‌پاشی جانی گرفت و... به‌هوش آمد. (قاضی ۹۲۹) ۲. زنده و جان‌دار به‌نظر رسیدن: خطوط درهمِ قالی جان گرفتند. (← چهل‌تن[۱] ۲۳) ○ در این ساعت همهٔ سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته‌بودند. (هدایت[۱] ۶۹)

▫ **جانم** (گفتگو) ۱. پاسخی محبت‌آمیز ازطرف کسی‌که نام او را صدا کرده‌اند یا مورد خطاب واقع شده‌است: وقتی صدایش زدم، با لحن مهربانی گفت: جانم! ○ لطف کردی، بیا جانم! بیا بنشین پهلوی من. (آل‌احمد[۷] ۵) ۲. الو[۲] (مِـ. ۱) ←: گوشی تلفن را برداشت و گفت: جانم! بفرمایید. ۳. ▫ جانمی ←: صدایی درکنار خودم شنیدم... که گفت: جانم به شغل آزاد. (حجازی ۵۲)

▫ **جانم برایت (برایتان) بگوید** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را خودمانی و با صمیمیت تعریف کنند: جانم برایت بگویدکه هفتهٔ گذشته کجاها رفتیم.

▫ **جانمی** (گفتگو) برای تحسین چیزی یا کسی، یا اظهار شادی از وقوع امری به‌کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ به‌به: جانمی! در کنکور دانشگاه قبول شدم. ○ جانمی میرزاعلی‌محمد! تنهاکسی‌که در این میانه آدم خواهد شد... تویی. (نفیسی ۳۹۶)

▫ **جانمی** ~ (گفتگو) ▫ جانمی ↑: جا خالی کرد. جانمی جان، زد به چاک و دورتر کنار خیابان ایستاد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۴)

▫ ~ **نثار کردن** (مجاز) ازخود گذشتن و فداکاری کردن: من... هزار بار جان شیرین را نثارِ شما کردم. (فروغی[۳] ۱۴۶) ○ دل چه محل دارد و دینار چیست؟/ مدعی‌ام گر نکنم جان نثار. (سعدی[۴] ۴۷۳) نیز ← جان‌نثار.

▫ ~ِ... **و** ~ِ **شما** هنگام سپردن شخصی عزیز به کسی دیگر گفته می‌شود؛ هم‌چون جان خود از او مراقبت کنید: بچه‌ام چند روز پیش شما می‌مانَد. جان او و جان شما. ○ دل خرابی می‌کند دل‌دار را آگه کنید/ زینهار ای دوستان جان من و جان شما. (حافظ[۱] ۱۰)

▫ ~ **و جگر خوردن (کندن)** (قد.) (مجاز) رنج کشیدن؛ سختی بردن: ابراهیم... هشتاد روز جان و جگر خورد تا با سر پی افتاد. (احمدجام ۳۳۵) ○ هرکه می‌نداند، بباید رفت سی سال جان و جگر باید کند، چنان‌که من کَندم. (احمدجام ۳۰۶)

▫ ~ **و جهان** (مجاز) بسیار عزیز و محبوب: تو جان و جهان منی، نمی‌خواهم ازدست بدهم. ○ گفتم: ای

جان و جهان، دختر گل عیبی نیست/که شود فصل بهار از می ناب آلوده. (حافظ[۲] ۸۴۴) ○ جانم بشود ز غیرت، ای جان و جهان/ گرزآن‌که شبی، کسی به خوابت بیند. (مهستی: نزهت ۴۷۹) نیز ← ▫ جان جهان.

▫ **از ~** (مجاز) ▫ با جان‌ودل ←: خیلی مهربان است، ازجان برایم زحمت می‌کشد. ○ من ازجان بندهٔ سلطان‌اویسم/ اگرچه یادش از چاکر نباشد. (حافظ[۱] ۱۱۰)

▫ **از ~ِ خود سیر شدن** (گفتگو) (مجاز) از زندگی بیزار شدن؛ به‌ستوه آمدن: از جان خودم سیر شده‌ام. (سیاق‌معیشت ۳۹۷)

▫ **از ~ گذشتن** (مجاز) ۱. آمادهٔ مرگ شدن: من از جان گذشته‌ام، مرا فریب دادند، این بی‌چارگان را هم من اسیر دادم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۴) ۲. فداکاری کردن: کسانی برای استقلال این سرزمین از جان گذشته‌اند.

▫ **از ~ مایه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) وجود خود را وقف چیزی کردن، یا برای آن فداکاری کردن: برای آزادی کشورشان از جان مایه گذاشتند.

▫ **از جانم (جانش، جانمان، ...) چه می‌خواهی (می‌خواهد، ...)** (گفتگو) (مجاز) ازروی اعتراض، خطاب به کسی یا دربارهٔ کسی گفته می‌شود که با رفتار یا گفتارِ خود مزاحم دیگری شده‌باشد؛ چرا اذیت می‌کنی؟: دو ساعت است سرم را می‌خوری و نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهی. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹)

▫ **از ~ودل** (مجاز) ▫ با جان‌ودل ←: ملکه از این مرحمتِ شاه از جان‌ودل شکرگزاری کرد. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن‌آسایی/ نه چون کارت به‌جان آید خدا از جان‌ودل خوانی. (سعدی[۴] ۸۶۵)

▫ **با ~** (قد.) (مجاز) ▫ با جان‌ودل ←: به‌پیش تو با جان بکوشم به جنگ/ چو یابم رهایی ز زندان تنگ. (فردوسی[۳] ۲۲۶۴)

▫ **با ~ِ کسی بازی کردن** (گفتگو) (مجاز) جان او را به‌خطر انداختن یا درمعرض نابودی قرار دادن: اگر کسی سیگار دود کند و الکل بنوشد، درحقیقت با جان خود بازی کرده‌است.

▫ **با ~ودل** (مجاز) از صمیم قلب؛ با تمام وجود: امر بکن. دستور بده تا با جان‌ودل انجام بدهم. (شاهانی ۴۹) ○ هر خدمتی ازدست من ساخته‌باشد، با جان‌ودل انجام خواهم داد. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۳)

▫ **به ~** (مجاز) ▫ با جان‌ودل ↑: هر دستوری که شما می‌فرمایید، بنده به‌جان می‌پذیرم. (شاهانی ۱۶۰) ○ تا جهد بُوَد به‌جان بکوشم/ .... (سعدی[۴] ۶۳۶)

▫ **به ~ آمدن** (مجاز) سخت بی‌طاقت شدن؛ به‌ستوه آمدن: از فشار گرسنگی به‌جان آمده‌بود. (شهری[۱] ۱۱۱) ○ .../ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ ازدست متوقعان به‌جان آمده‌اند. (سعدی[۲] ۱۶۵)

▫ **به ~ آوردن کسی را** (مجاز) او را سخت به‌ستوه آوردن یا بی‌طاقت کردن: وقاحت اینها مردم را به‌جان آورده. (← میرصادقی[۱] ۹۳) ○ نالم اینک از تو، نالی چند تو از جان دلا/ تو به‌جان آوردی او را من به‌جان آرم تو را. (آذربیگدلی: گنج ۱۴۶/۳)

▫ **به ~ِ چیزی افتادن** (گفتگو) (مجاز) سخت مشغول شدن به آن: با دستمال نم‌داری افتاد به‌جان شیشه‌های خاک‌گرفته. (میرصادقی[۳] ۲۲۰)

▫ **به ~ خریدن** (مجاز) از صمیم دل پذیرفتن: دشمنیِ او را چون تیغ کافر درموقع جهاد به‌جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶)

▫ **به ~ رساندن کسی را** (قد.) (مجاز) ▫ به‌جان آوردن کسی را ←: به‌جان رساند مرا داغ دوستان دیدن/ چه دل‌خوشی خضر از عمرجاودان دارد؟ (صائب[۱] ۱۷۹۹)

▫ **به ~ رسیدن** (قد.) (مجاز) ▫ به‌جان آمدن ←: از صدمات و زحمت روزگار به‌جان رسیده. (شیرازی ۹۵) ○ دو هفته می‌گذرد کان مه دوهفته ندیدم/ به‌جان رسیدم از آن تا به‌خدمتش نرسیدم. (سعدی[۴] ۵۱۰)

▫ **به ~ِ کسی** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند صدق گفته یا باوری را با سوگند خوردن به جان او بیان کنند: به جان تو راست

می‌گویم. ○ به جانت کز میان جان ز جانت دوست‌تر دارم/ .... (سعدی[۳] ۵۵۰) ○ .../ مثال ذره‌ای گردان پریشانم به جان تو. (مولوی[۲] ۳۰/۵)

▫ **به ~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. او را کتک زدن یا به‌سختی آزارواذیت کردن: مگر خدای‌نکرده عقلتان گِرد شده‌است که این وقتِ ظهر به‌جان مردم افتاده‌اید؟ (مسعود ۱۰۳) ۲. بر او چیره شدن؛ به بدن او سرایت کردن: بعداز مدتی مرض به‌جانش افتاد و مُرد. ○ سلامت خودش تباه می‌گردد و کِرم به‌جانش می‌افتد و زنانش از او طلاق می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱)

▫ **به ~ِ کسی انداختن دیگری را** (گفتگو) (مجاز) تحریک کردنِ او برای آزار دیگری: او... بلندبلند کارهای ما را نقل می‌کرد و پدر را می‌انداخت به‌جان ما. (گلشیری[۱] ۱۴۲)

▫ **به ~ِ کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) برای او بسیار عزیز بودن: بچه‌ام به جانم بسته. ○ خیال داشتم از یک تاجر نوکیسه... که پول به جانش بسته، هزار تومان قرض بکنم. (هدایت[۳] ۷۷)

▫ **به ~ِ کسی ریختن چیزی** (گفتگو) (مجاز) دچار شدن او به آن، یا آن را احساس کردن: تشویش به جان همه می‌ریزد و سکوت مثل خوره دل را می‌خورَد. (محمود[۲] ۱۱۷)

▫ **به ~ودل** (مجاز) ▫ با جان‌ودل ←: به‌جان‌ودل منت دارم. (حاج‌سیاح[۲] ۶۲) ○ ستارهٔ مریخ فرمان مطاعِ سیارات را به‌جان‌ودل پذیرفت. (هدایت[۶] ۱۶۴)

▫ **به ~ِ هم افتادن** (گفتگو) (مجاز) با یک‌دیگر درگیر شدن یا نزاع و جنگ کردن: مردم دو محله با زنجیر و چوب به‌جان هم افتاده‌بودند و نزدیک بود که خون به‌پا شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ این گروه مختلفه که به‌جان هم افتاده، کیستند؟ (طالبوف[۲] ۱۵۰)

▫ **به ~ِ هم انداختن** (گفتگو) (مجاز) بین دو یا چند نفر نزاع و دشمنی ایجاد کردن: مردم را به دو دستهٔ متخاصم تفکیک نموده و به‌جان هم انداخته‌بودند. (← شهری[۲] ۹/۳)

▫ **تا پایِ ~ ایستادن** (مجاز) مقاومت کردن تا سرحد مرگ: برای آزادی کشور تا پای جان ایستاده‌ایم.

▫ **شیر مرغ و ~ِ آدمی‌زاد** (گفتگو) (مجاز) ← شیر[۱] ▫ شیر مرغ و جان آدمی‌زاد.

جان[۲] jān[n] [عر.: جانّ] (اِ.) (قد.) جن ←: قُران را یکی خازنی هست کایزد/ حوالت بدو کرد مر اِنس و جان را. (ناصرخسرو[۸] ۵۶) ○ حق تعالی پیش‌از آدم، خلقی آفریده‌بود که ایشان را جان خواندند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۳۶)

جان‌آسا[ی] jān-ā('ā)sā[-y] (صف.) (قد.) آسایش‌دهندهٔ جان؛ دل‌پذیر: چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص/ گر تأمل نکند صورت جان‌آسایت. (سعدی[۳] ۴۶۷)

جان‌آفرین jān-ā('ā)farin (صف.) آفریننده و به‌وجودآورندهٔ جان، و به‌مجاز، خداوند: حیات‌وممات دردست جان‌آفرین است و بس. (جمال‌زاده[۱] ۱۵۱) ○ به‌نام خداوند جان‌آفرین/ حکیم سخن‌درزبان‌آفرین. (سعدی[۳] ۲۰۱)

جان‌آور jān-ā('ā)var (صـ.، اِ.) (قد.) موجود زنده؛ جان‌دار: تو از دوپیکر و خرچنگ چون خروش کنی؟/ چه بد کنند به تو چون نیند جان‌آور؟ (مسعودسعد[۱] ۳۴۷)

جان‌آویز jān-ā('ā)viz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌آویز؛ دل‌نشین؛ جاذب: ازبی نقش‌های جان‌آویز/ اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز. (سنایی[۱] ۴۰۱) ۲. گرفتارکننده: کبرتر... از هر دامی حلق‌آویز و از هر تله‌ای جان‌آویز دانه می‌رباید. (احمدجام ۷۶ح.)

جان‌آهنج jān-ā('ā)hanj (صف.) (قد.) (مجاز) برکشندهٔ جان؛ میراننده؛ کُشنده: ای‌دریغا که دوا در رنجتان/ گشت زهرِ قهرِ جان‌آهنجتان. (مولوی[۱] ۱۵۶/۲) ○ تیغ جان‌آهنج او چون برکشد سر از نیام/ خلق باید تا به میدانش تن بی‌سر کشند. (عمعق ۱۹۷)

جاناً jān-an [فا.عر.] (ق.) 🔔 به‌جان؛ ازجان: جاناً در خدمت‌گزاری... حاضر و جاهد است. (میاق‌معیشت ۲۱۰)

جان‌افروز jān-a('a)fruz (صف.) (قد.) (مجاز)

آسایش‌بخش روان: قومی به راحت خو کرده... کجا تاب گرمی روز و تابش مِهر جان‌افروز آرند؟ (قائم‌مقام ۳۱۶) ○ امشب که حضور یار جان‌افروز است/ بختم به‌خلاف دشمنان پیروز است. (سعدی[۴] ۶۴۶)

جان‌افزا[ی] [jān-a('a)fzā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) جان‌افروز ↑: آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار/ جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو. (حافظ[۱] ۲۸۳)

جان‌افشان jān-a('a)fšān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. فداکار: جان بیگانه ستانَد ملک‌الموت به زجر/ زجر حاجت نبُوَد عاشق جان‌افشان را. (سعدی[۴] ۷۷۷) ۲. (اِمص.) جان‌فشانی ←: دل را خطری نیست سخن در جان است/ جان افشانم که روز جان‌افشان است. (؟: میبدی[۱] ۲/۲۲۴)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) ← جان‌فشانی • جان‌فشانی کردن: بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان/ جانم فدای عاشقان امروز جان‌افشان کنیم. (مولوی[۲] ۳/۱۶۶) نیز ← جان[۱] ◻ جان افشان کردن بر کسی.

جان‌افشانی j.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) جان‌فَشانی ←: سعدیا هرکه ندارد سر جان‌افشانی/ مردِ آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید. (سعدی[۴] ۴۶۷)

جانان jān-ān [= جانانه] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که هم‌چون جانْ دوست‌داشتنی است؛ عزیز؛ محبوب؛ معشوق: آن دیو را... به‌حضور او فرستم تا... در پای دلبر جانانم به‌زانو دراُفتد. (قاضی ۱۹) ○ ز مهربانی جانان طمع مبُر حافظ/ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند. (حافظ[۱] ۱۲۲) ۲. (اِ.) (مجاز) (تصوف) خداوند: تا هستی موهوم سوخته نشود... خلوت‌خانهٔ جان به شمع تجلیاتِ جانان افروخته نگردد. (جامی[۸] ۳۷۵)

جان‌انجام jān-a('a)njām (ص.) (قد.) آنچه به جان و زندگی کسی پایان می‌بخشد؛ کُشنده: به روز بزم بُوَد آفتابِ گوهربار/ به روز رزم بُوَد اژدهای جان‌انجام. (عمعق ۱۷۹)

جانانه jān-āne (ص.) ۱. (گفتگو) کامل؛ درست‌وحسابی یا سخت و شدید: سیلی جانانه‌ای به گوش مرد زد. ○ میگ‌ها... با دفاع جانانهٔ ضدهوایی‌ها روبه‌رو شده‌اند. (محمود[۲] ۱۷۲) ○ جمع... برای یک گوی‌بازی جانانه می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ مقداری گوشت پشت‌مازو... برای یک بیفتک جانانه کافی بود. (مستوفی ۲/۱۶۰) ۲. (اِ.) (قد.) محبوب؛ معشوق: سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت/ آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) ۳. (مجاز) (تصوف) خداوند. ← جانان (مِ. ۲).

جانانی jā-nān-i (اِ.) ظرفی پلاستیکی، چوبی، فلزی، و مانند آنها مخصوص نگه‌داری نان.



جان‌اوبار jān-o[w]('o[w])bār (صف.) (قد.) (مجاز) نابودکنندهٔ جان؛ کُشنده: مار کزروی زهد خاک خورَد/ ریزد از کام زهر جان‌اوبار. (خاقانی ۱۹۶)

جانب jāneb [عر.] (اِ.) سو؛ سمت؛ طرف: به‌جانب اسلامبول رهسپار شد. (مستوفی ۱۲۷/۱) ○ .../ کز آن جانب که او باشد صبا عنبرنشان آید. (سعدی[۴] ۴۶۸) ○ امیر از نشابور حرکت کرد برجانب طوس. (بیهقی[۱] ۸۱۶)

◻ ~ داشتن با کسی (قد.) (مجاز) علاقه، دل‌بستگی، و پیوند داشتن با او: نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری/ کز آن جانب که او باشد صبا عنبرنشان آید. (سعدی[۴] ۴۶۸)

◻ ~ِ کسی را داشتن (مجاز) حامی و طرف‌دارِ او بودن: داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان/ می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم. (صائب[۱] ۲۵۸۱)

◻ ~ِ کسی (چیزی) را رعایت (مراعات) کردن (مجاز) توجه و اعتنا کردن به او (آن)، یا او (آن) را گرامی و محترم داشتن: باید... اعتباری... به‌دست بیاوریم، تا دیگران... ما را به‌چشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند. (خانلری ۲۸۹) ○ آن بت چین و خطا را آن نگار بی‌وفا را/ گو بکن باری خدا را جانب یاری

رعایت. (سعدی[۴] ۶۶۶)

▫ ~ِ کسی (چیزی) را گرفتن (مجاز) حمایت و طرف‌داری کردن از او (آن): آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت، جانب حکومت را بگیرد. (گلشیری[۱] ۴۹) ▫ پیش‌از آنکه یکی از دو جانب را بگیریم، خوب است ریشهٔ اختلاف را جست‌وجو کنیم. (خانلری ۳۵۴)

▫ ~ِ کسی را نگاه (نگه) داشتن (قد.) (مجاز) روی آوردن و توجه و اعتنا کردن به او یا او را گرامی و محترم داشتن: دیدم و آن چشم دل‌سیه که تو داری/ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. (حافظ[۱] ۸۷) ▫ نیاسایی ازجانب هیچ‌کس/ برو جانب حق نگه دار و بس. (سعدی[۱] ۱۹۲)

▫ ~ نگه داشتن (قد.) (مجاز) توجه و اعتنا کردن: تو می‌روی و مرا چشم و دل به‌جانب توست/ ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری. (سعدی[۴] ۵۹۵)

▫ ازِ~ (حا.) ازسوی؛ از: مِهر او... شرطی نمی‌شناخت و به‌هیچ‌وجه انتظار نداشت که همان را درمقابلْ ازجانب من ببیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ▫ دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی‌ست/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی[۲] ۳۵)

▫ این ~ این‌جانب ←.

▫ بهِ~ (حا.) به: حق به‌جانب سواره‌ها داده، در دل می‌گفت:... (شهری[۲] ۴۳۶/۳)

جان‌باز jān-bāz (صف.، اِ.) ۱. در دورهٔ جمهوری اسلامی، آنکه در جنگ، زخمی و دچار نقص‌عضو و معلولیت شده‌است؛ معلول جنگی. ۲. (قد.) آنکه جانش را درراه چیزی یا کسی به‌خطر می‌اندازد یا فدا می‌کند؛ فداکار: نام‌وننگ و دل و دین گو برود این مقدار/ چیست تا درنظر عاشق جان‌باز آید؟ (سعدی[۴] ۴۶۷) ۳. (قد.) (مجاز) آنکه برروی طناب یا مانند آن حرکات نمایشی و خطرناک انجام می‌دهد؛ بندباز: سوار بر اسب نیز رقص بر پشت اسب می‌نمود... بعدازآن... اسبان را بردند، جان‌بازان آمدند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۷)

جان‌بازی j.-i (حامص.) ۱. جان و زندگی خود را درراه چیزی، کسی، یا هدفی به‌خطر انداختن یا فدا کردن؛ فداکاری: آسوده باش که دل‌دادهٔ تو دلیر است، آیین جان‌بازی می‌داند. (نفیسی ۳۸۳) ▫ طریق عشق جفا بردن است و جان‌بازی/ دگر چه چاره که با زورمند برنایند؟ (سعدی[۴] ۴۵۲) ۲. (قد.) (مجاز) برروی طناب یا مانند آن حرکات نمایشی و خطرناک انجام دادن: مردها اغلب استاد جان‌بازی و ریسمان‌بازی می‌باشند. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱۰)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) ۱. جان‌بازی (مِ. ۱) ←: آنهایی هم که دریشت سنگر و از عرشهٔ ارابهٔ زره‌پوش جان‌بازی می‌کنند... برای همین خیال‌هاست. (جمال‌زاده[۷] ۱۵۶) ▫ دوستان را دل‌نوازی کن که جان‌بازی کنند/ آشنا کن باز را کو خود همی‌داند شکار. (ابن‌یمین ۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) جان‌بازی (مِ. ۲) ←: بی‌چاره دلم به‌ترک جان روزی گفت/ کو بر رسن زلف تو جان‌بازی کرد. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) سخت تلاش کردن: جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم/ فهم گِرد آریم و انبازی کنیم. (مولوی[۱] ۵/۱)

جان‌بخش jān-baxš (صف.) ۱. (مجاز) ویژگی آنچه یا آنکه موجب شادی، آرامش، و تازگی روح می‌شود و لذت‌بخش و خوش‌آیند است: اشعهٔ جان‌بخش خورشید... روی خاک‌های نرم... لرزنده [بود.] (مسعود ۳۲) ▫ کعبهٔ اهل‌نظر رخسار جان‌بخش وی است/.... (مغربی[۲] ۷۱) ۲. آنچه یا آنکه به کسی زندگی می‌بخشد؛ زنده‌کننده: آنها... امر طبابت را به جایی رسانده‌اند که ید بیضای موسوی و دَم جان‌بخش مسیحایی دارند. (شوشتری ۲۹۶) ۳. (صف.، اِ.) (قد.) بخشندهٔ جان، و به‌مجاز، خداوند: چو الب‌ارسلان جان به جان‌بخش داد/ پسر تاج شاهی به سر برنهاد. (سعدی[۴] ۱۸۴)

جانب‌دار jāneb-dār [عر.فا.] (صف.) (مجاز) حمایت‌کننده؛ طرف‌دار: عده‌ای جانب‌دار متحدین بودند و عده‌ای هوادار متفقین. ▫ .../ هرکه را دیدیم جانب‌دار توست. (طالب آملی: لغت‌نامه[۱])

جانب‌دارانه j.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای جهت‌گیری یا گرایشی خاص در طرف‌داری از چیزی یا کسی: **نظرهای جانب‌دارانه.** ۲. (قـ.) همراه‌با جهت‌گیری یا گرایشی خاص در طرف‌داری از چیزی یا کسی: **جانب‌دارانه داوری می‌کند.**

جانب‌داری jāneb-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) از چیزی یا کسی حمایت و طرف‌داری کردن؛ پشتیبانی: **جانب‌داری و هواخواهی آن دسته از نقادان ادب... تعصب‌آمیز و دور از حق و انصاف به‌نظر می‌رسد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) جانب‌داری ↑: **این مرد در عهد سلطان غزنوی به‌خاطر این‌که از مسعود جانب‌داری می‌کرده‌است، مورد غضب سلطان شده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۰)

جان‌برکف jān-bar-kaf [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که درراه آرمانی یا رسیدن به هدفی، از سختی نمی‌ترسد و از جان می‌گذرد: **سربازان جان‌برکف.** ○ **لشکریان اسلام... به‌همت جان‌برکفان... ضربات کوبنده‌ای بر دشمن وارد آوردند.** (فصیح[۱] ۲۵۲)

جان‌برمیان jān-bar-miyān (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که آمادهٔ جان‌فشانی است؛ فداکار: **ای عاشق جان‌برمیان، با دوست نِه جان درمیان/ نقش زر سوداییان، از مُهر سلطان تازه کن.** (خاقانی ۴۵۳)

جان‌به‌سر jān-be-sar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی جان تسلیم می‌کند یا احتضار او طولانی است: **تا صبح مثل مردهٔ جان‌به‌سر جان می‌کَنَد بلکه بتواند نیم ساعت چرتش ببَرَد.** (← شهری[۱] ۴۱۹) ۲. بسیار مضطرب و نگران: **آن‌قدرها که بقیه جان‌به‌سر بودند، دربند قبول شدن و نشدن نبود و به درس خواندن علاقه‌ای نداشت.** (میرصادقی[۳] ۱۳۵) ○ **گر انیس لا نه‌ای ای جان‌به‌سر/ در کمین لا چرایی منتظر؟** (مولوی[۱] ۳۵۲/۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌سختی جان تسلیم کردن یا دارای حالت احتضار طولانی بودن: **در آخرین لحظات... درحال مرگ می‌افتاد و چون جهت مال و ماترکش جان‌به‌سر شده، قالب تهی نمی‌نمود.** (شهری[۲] ۲۵۸/۳) ۲. از ناراحتی و نگرانی درحال مرگ بودن: **ازبس‌که این همسایه‌ها اذیتمان کردند، جان‌به‌سر شدیم.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) به عذاب سخت یا ناراحتیِ بسیار مبتلا کردن: **پدر فریاد می‌کشید و می‌گفت: این بچه مرا جان‌به‌سر کرده‌است.** ○ **این چه رفتاری است؟ مردم را جان‌به‌سر کردی!** (مخمل‌باف ۲۳۶)

جان‌به‌کف jān-be-kaf [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) جان‌برکف ←: **معتقد و جان‌به‌کفِ امام‌حسین‌اند و علاقه و اعتقاد به او با خونشان عجین است.** (← شهری[۲] ۳۵۳/۲)

جانبی jāneb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جانب) ۱. پهلویی؛ کناری: **از درِ جانبیِ ساختمان وارد خانه شدم.** ۲. (مجاز) جنبی؛ فرعی: **ازبس دربارهٔ مسائل جانبی حرف زد، اصل موضوع فراموش شد.**

جان‌بین jān-bin (صفـ.) (قد.) (مجاز) دریابنده و شناسندهٔ حقیقتِ امور: **دیدن روی تو را دیدهٔ جان‌بین باید/ وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است؟** (حافظ[۱] ۳۷)

جانبین jāneb.eyn [عر.: جانبَین، مثنایِ جانب] (اِ.) (قد.) دو طرف؛ دو سو: **سرحدداران جانبین... را معتبر شمارند.** (قائم‌مقام ۷۰) ○ **به استمالت خاطر و استقالت از فساد ذات‌البینی که در جانبین حاصل است، مشغول شوی.** (وراوینی ۳۳۴)

جان‌پاس jān-pās (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) بادی‌گارد ←.

جان‌پرداز jān-pardāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) بسیار دل‌کش و دل‌نشین؛ روح‌پرور: **خون بسی رفته‌ست بر آواز تو/ بر صدای خوب جان‌پرداز تو.** (مولوی[۱] ۳۰۱/۲)

جان‌پرور jān-parvar (صفـ.) (مجاز) جان‌بخش (مِـ. ۱) ←: **از شنیدن این ساز دل‌فریب و این آواز جان‌پرور به‌خود آمدم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۳) ○ **هوایش عطر**

جان‌پرور گل‌های پنج‌پر مریمی را دارد. (شریعتی ۳۵۷) ○گرستن گرفت ازسر صدق و سوز/که ای یار جان‌پرور دل‌فروز... (سعدی[۱] ۱۱۶)

جان‌پناه jān-panāh (اِ.) ۱. جایی که بتوان هنگام خطر در آن پناه گرفت؛ پناه‌گاه: نتوانست جان‌پناه خوبی پیدا کند، و آن‌قدر سنگ به تنش اصابت کرد که بر زمین افتاد. (قاضی ۲۱۴) ۲. (ساختمان) هرنوع سازه نظیر نرده، دیوار، و مانند آنها که برای افزایش ایمنی و حفظ جان انسان ساخته شود. ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) نگاه‌دارنده و محافظ جان: گفت: هین اکنون چه می‌خواهی، بخواه/گفت: فرما باد را ای جان‌پناه. (مولوی[۱] ۱/۶۰)

جان‌جان jān-jān (اِ.) (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که دربارهٔ کسی به‌ویژه پیرهای خانواده مانند مادربزرگ به‌کار می‌رود: جان مادرش و جان جان‌جان و خاله‌جانش... قسم می‌خورَد. (شهری[۲] ۲/۷۳) ○ خیال می‌کند من هم جان‌جانش هستم که خودش را واسه‌ام لوس بکند. (← شهری[۱] ۱۳۲)

جان‌جانی j.-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز، نزدیک، و صمیمی؛ جون‌جونی: سپهبد، پسرخالهٔ جان‌جانی من است. (دانشور ۲۷۰) ○ با کمال، دوست جان‌جانی هستم. (دیانی ۳۵)

جان‌خانی jān-xān-i [؟] (اِ.) (قد.) کیسه یا گونی بسیار بزرگ: فروشندهٔ کلاه‌های پوستی و نمدی و... خورجین و گاله و جان‌خانی. (شهری[۲] ۲/۳۲۹)

جان‌خراش jān-xarāš (صف.) (مجاز) آنچه روح را به‌شدت آزرده می‌کند؛ جان‌گزا: ناله و شکایات جان‌خراش... به گوشم رسید. (حجازی ۱۳۸)

جان‌دار، جاندار[۱] jān-dār (صف.، اِ.) ۱. موجود زنده (گیاه، حیوان، یا انسان): گویا جان‌داری در کلاس نیست، صدا از احدی برنمی‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ۲. (صف.) (مجاز) دارای جثهٔ بزرگ؛ درشت: گاهی اقبال رو می‌کند و چندتایی ماهی جان‌دار می‌گیرد. (محمود[۲] ۲۰۵) ۳. (مجاز) دارای شدت، قوّت، نیرومندی، یا دوام و استحکام: باید در زمستان و هوای سرد، اغذیهٔ جان‌دار... خورده بشود. (شهری[۲] ۵/۱۶۸) ○ سه سطر هم به‌خط مبارک و مضامین جان‌دار ضمیمهٔ دست‌خط تلگرافی فرمودند. (غفاری ۲۲۲)

جان‌دار، جاندار[۲] j. (صف.، اِ.) (دیوانی) محافظ شاه یا امرا و بزرگان: جان‌دار خاص خویش را به میهنه فرستاد به شحنگی. (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۸) ۩ مرکّب از جان* (= سلاح) + دار

جان‌دارو jān-dāru (اِ.) (قد.) ۱. نوش‌دارو ←: جان نالان را به داروخانهٔ گردون مبَر/ کز کفَش جان‌دارویی بی‌سم نخواهی یافتن. (خاقانی ۳۶۱) ۲. آنچه غم و درد و ناراحتی را ازبین می‌بَرَد: باد صبا ز عهد صِبیٰ یاد می‌دهد/ جان‌دارویی که غم ببَرَد درده ای صُبی. (حافظ[۱] ۲۹۸) ○ ای سخنت مُهر زبان‌های ما/ بوی تو جان‌داروی جان‌های ما. (نظامی[۱] ۱۹)

جان‌داری jān-dār-i (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل جان‌دار. ← جان‌دار[۲]: یار دل‌دار من ار قلب بدین‌سان شکند/ ببَرَد زود به جان‌داریِ خود پادشهش. (حافظ[۱] ۱۹۶)

جان‌دانه، جاندانه jān-dāne (اِ.) (جانوری) ملاج ←.

جان‌درازی jān-derāz-i (حامصـ.) (قد.) طولانی بودن زندگی؛ طول‌عمر: دعای جان‌درازیِ آن شهریار عالی‌مقدار به‌جای آورده. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۸) ○ جان‌درازیّ تو بادا که یقین می‌دانم/ در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست. (حافظ[۱] ۵۳)

جان‌دریک‌قالب jān-dar-yek-qāleb [فا.فا.فا. معر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار صمیمی: رفیقی که با او جان‌دریک‌قالب بود و آن‌قدر به‌هم اطمینان داشتند. (هدایت[۵] ۳۱)

جان‌دوست jān-dust (صـ.) ویژگی آن‌که جان خود را بسیار دوست دارد و از کارهای خطرناک دوری می‌کند؛ جان‌عزیز: نترس! نمی‌افتی. چه‌قدر جان‌دوستی! ○ من که جان‌دوستم نه جانان‌دوست/ با تو از عیبه برگشادم پوست. (نظامی[۴] ۱۹۱)

جان‌ده jān-deh (صف.) (قد.) آن‌که جان

می‌بخشد، و به‌مجاز، خداوند: **آیا رای او بنده را رای نیست/ جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

جان‌ربا[ی] [-jān-robā[-y (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. پرجاذبه؛ خوش‌آیند؛ دل‌کش: **چشمان سیاه جان‌ربای توست که مرا از من می‌ستاند.** (نفیسی ۴۲۵) ۲. میراننده؛ کُشنده: **ای تُرک شوخ‌دیدهٔ خون‌خواره تطع کن/ از تیغ جان‌ربای خود ایام روزگار.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۳۵ : فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱)

جان‌ربایی jān-robā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جان کسی را گرفتن؛ میراندن؛ کُشتن: **هر روز جهان به جان‌ربایی‌ست/ انصاف دِه این چه بی‌وفایی‌ست؟** (نظامی[۲] ۲۰۵)

جان‌سپار jān-sepār (صف.) (قد.) جان‌سپارنده؛ فدایی: **ای خسروی که مُلک تو را جان‌سپار گشت/ وز رنج گشت حاسد تو «جان‌سپار» تیغ.** (مسعودسعد ۴۱۱)

جان‌سپاران j.-ān (ق.) (قد.) درحال جان سپردن و فدا شدن: **چه خوش باشد سری در پای یاری/ به اخلاص و ارادت جان‌سپاران.** (سعدی[۴] ۵۴۵)

جان‌سپاری jān-sepār-i (حامصـ.) (قد.) ۱. جان دادن؛ فدا شدن: **این دخترک به‌هیچ‌روی لایق جان‌سپاریِ خاک پای حضرت شهریاری نیست.** (میرزاحبیب ۲۹۲) ○ **هرکس به مصاف در سواری/ مجنون به حساب جان‌سپاری.** (نظامی[۲] ۱۱۱) ۲. زحمت و مشقت بسیار تحمل کردن؛ جان کندن: **چه کنم خانه یکی است و زمستان، به هزار جان‌سپاری می‌توانستم زیستن.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۵۱/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. جان سپردن؛ مردن: **چون ز پیشم می‌روی جان می‌سپارم من به غم/ هرکه را شد عمر، لابد جان‌سپاری می‌کند.** (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۰: فرهنگ‌نامه ۵۴۵/۱) ۲. تحمل سختی و فداکاری کردن: **یکردیم سی روز آن میهمان را/ به انواع خدمت بسی جان‌سپاری.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۹۳: فرهنگ‌نامه ۵۴۵/۱)

جان‌ستان jān-setān (صف.) (قد.) ۱. آنچه یا آن‌که موجب مرگ کسی می‌شود؛ کُشنده: **نمی‌دانست که... او را به تیغ جان‌ستان تخت‌بند خواهند کردن.** (آقسرایی ۱۹۴) ○ **چو آید زیس دشمن جان‌ستان/ ببندد اجل پای مرد دوان.** (سعدی[۲] ۱۱۹) ۲. (اِ.) (مجاز) عزرائیل: **اندر عجبم ز جان‌ستان کز چو تویی/ جان بستد و از جمال تو شرم نداشت.** (رودکی[۱] ۵۱۴)

جان‌ستانی j.-i (حامصـ.) (قد.) جان کسی را گرفتن؛ کشتن: **در اسلحهٔ کمری مواد محترقه جا داده به‌کار جان‌ستانی می‌بَرند.** (← شهری[۲] ۲۹۷/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جان‌ستانی ↑: **پس‌از مرگ من مهربانی کنند/ ز دشمن به کین جان‌ستانی کنند.** (فردوسی[۳] ۴۲۸)

جان‌سخت jān-saxt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که دربرابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید صبور و مقاوم است؛ سخت‌جان: **من از همه‌شان جان‌سخت‌تر بودم.** (میرصادقی[۶] ۱۹۶) ○ **داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد/ مرغ جان‌سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست.** (صائب[۱] ۶۲۹)

جان‌سختانه j.-āne (ق.) (قد.) (مجاز) باحالت استواری و استقامت: **بلا هم پا بیفشارَد چو جان‌سختانه پیش آید/ که پیکان برنیاید زود، چون بر استخوان آید.** (کلیم ۲۰۸)

جان‌سختی jān-saxt-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) تحمل و استقامت دربرابر سختی‌ها، مشکلات، یا حوادث ناگوار: **حس کردم که حالم خوب شد، به‌کلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان‌سختی خودم ترسیدم.** (هدایت[۴] ۲۰)

جان‌سوز jān-suz (صف.) (مجاز) جان‌گداز ←: **سرانجام مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز ختم شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ **عشق جان‌سوز، جملهٔ وجودش را... در تاب آذر گداخت.** (قائم‌مقام ۳۴۳)

جان‌سیر jān-sir (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که از مردنِ خود ترسی ندارد؛ بی‌باک؛ دلیر: **ازبرای آزمون می‌آزمود/ زآن‌که بس مردانه و جان‌سیر بود.** (مولوی[۱] ۲۲۴/۲)

جان‌شکار jān-šekār (صـ.) (قد.) (مجاز) آنچه یا آن‌که باعث مرگ کسی شود؛ کُشنده: **زلفش کمند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۷)

جان‌شکاری j.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جان‌ستانی؛ کُشندگی: **می‌ترسم که ازآن‌جاکه خوی شتاب‌کاری و جان‌شکاریِ عقاب است، چون تو را بیند، زمانِ امان خواستن ندهد.** (وراوینی ۶۷۹)

جان‌شکر jān-šekar [= جان‌شکار] (صـ.) (قد.) (مجاز) جان‌شکار ←: **می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان‌شکر بازرهانم.** (نصرالله‌منشی ۸۱)

جان‌شناس jān-šenās (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی انسان کامل و عارفی که بر احوال باطن افراد، اِشراف دارد: **جان‌شناسان از عددها فارغند/ غرقهٔ دریای بی‌چونندوچند.** (مولوی[1] ۱۸۱/۲)

جانشین jā-nešin (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که پس‌از کسی مقام او را به‌دست می‌گیرد، یا هنگام نبودنش مسئولیت‌های او را برعهده می‌گیرد؛ قائم‌مقام: **بعداز من جانشین من باش، ولی نه در مسند وزارت.** (طالبوف[2] ۱۹۴) ۲. آنچه می‌تواند به‌جای چیز دیگر به‌کار رَوَد؛ عوض؛ بدل: **پزشکان، شیرخشک را جانشین خوبی برای شیر مادر نمی‌دانند.**

□ ~ِ **چیزی شدن** به‌جای آن معمول شدن یا مورد استفاده قرار گرفتن: **چادرهای عبایی جانشین چادرهای کوتاه چرخی و کمری [شد.]** (← شهری[2] ۲۹۳/۳) ○ **بی باده دل ز سیرِ جهان وا نمی‌شود/ گل جانشین سبزهٔ مینا نمی‌شود.** (کلیم ۱۹۸)

□ ~ِ **چیزی کردن** به‌جای آن قرار دادن: **هنگام غذا بشقاب را پُر از خوراکی‌ها می‌کردند و جلویش می‌گذاشتند و او می‌کوشید تا لمس را جانشین دیدن کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸)

□ ~ِ **کسی شدن** مقام او را به‌دست آوردن، یاکار و مسئولیت او را برعهده گرفتن: **پس‌از مرگِ این پدر، لازم بود که پسر جانشین او بشود.** (آل‌احمد[1] ۱۰) ○ **دولت انگلیس پیش‌نهاد کرده‌بود... شخص دیگری جانشین من بشود.** (مصدق ۱۸۴)

□ ~ِ **کسی کردن** در مقام او قرار دادن: **گفت می‌خواهد مرا جانشین خودش بکند.** (جمال‌زاده[11] ۵۳-۵۴)

جانشین‌ناپذیر j.-nā-pazir (صفـ.) ویژگی آن‌که (آنچه) نمی‌توان کسی (چیزی) را جانشینش کرد: **حالتی به‌خود می‌گرفت که گویی یک صنعت‌گر ماهر جانشین‌ناپذیر است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰)

جانشینی jā-nešin-i (حامصـ.) ۱. پس‌از کسی مقام او را به‌دست گرفتن، یا هنگام نبودنش مسئولیت‌های او را برعهده گرفتن: **یعقوب، دردانه‌اش را به جانشینی برگزید.** (علوی[3] ۸۱) ○ **پسر او را... برای جانشینی... انتخاب کند.** (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲) ۲. به‌جای چیز دیگری به‌کار رفتن: **جانشینیِ کلمه‌های مترادف.**

جان‌عزیز jān-'aziz [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) جان‌دوست ←: **پرهیز غذایی یعنی چه؟ غذا بخور! چه‌قدر جان‌عزیزی!**

جان‌فرسا[ی] jān-farsā[-y] (صفـ.) (مجاز) جان‌کاه ←: **مرارت جان‌فرسا و تأثر وصف‌ناپذیری در چشمان درشت او تمرکز یافته.** (← مسعود ۱۷) ○ **آه جان‌فرسای اگر در سینه نشکستی مرا/ این‌که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی.** (خاقانی ۴۴۲)

جان‌فزا[ی] jān-fazā[-y] [= جان‌افزا] (صفـ.) (قد.) (مجاز) جان‌بخش (مِ.۱) ←: **همان بوی جان‌فزایی که از یاس و نرگس ایران به مشامِ ذوق می‌رسد... در کلام پرمغز حافظ و مولوی... نمودار است.** (اقبال[1] ۷/۵ و ۲/۶) ○ **اگر علما و حکما خاموش بودندی، این چندین سخنان نیکو... و جان‌فزای روح‌نواز کی به ما رسیدی؟** (احمدجام[1] ۵۶ مقدمه)

جان‌فزایی jān-fazā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آسایش بخشیدن به روح؛ نشاط‌آور بودن: **هرگاه که بگذری به بازار/ گویند به جان‌فزایی آمد.** (عطار[5] ۲۲۱) ○ **زلفت به‌کمال دل‌ربایی‌ست/ رویت به‌جمال جان‌فزایی‌ست.** (عمادی:گنج ۳۶۸/۱)

جان‌فشان jān-fešān [= جان‌افشان] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. فداکار: **بندگانی که این‌اندازه جان‌فشان و**

جوان‌مرد و باوفا باشند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟ (فروغی[3] ۱۳۹) ○ آن‌که از عشقت زر انشانَد ندانم کیست آن/ این‌که خاقانی‌ست دانم جان‌فشان است از غمت. (خاقانی ۵۲۵) ۲. (اِمصـ.) جان‌فشانی ←: گر عاشق شاه اختران نیست/ پس چون دَم جان‌فشان زند صبح؟ (خاقانی ۵۰۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جان‌فشانی (مِـ.۱) ↓: دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند/ وآن‌هم برای آن‌که کنم جان‌فشان دوست. (سعدی[4] ۳۸۶)

جان‌فشانی j.-i [= جان‌افشانی] (حامصـ.) (مجاز) ۱. جان خود را درراه چیزی یا کسی به‌خطر انداختن یا ازدست دادن؛ فداکاری؛ ازخودگذشتگی: هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که دربرابر ستم‌گری و تعدی به حقوق مردم، آمادهٔ جان‌فشانی بودند. (علوی[1] ۲۰) ○ ز جانان مِهر و از ما جان‌فشانی‌ست/ جواب مهربانی مهربانی‌ست. (همام: دیوان ۱۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۸/۱) ۲. سختی و زحمت بسیار تحمل کردن برای هدف خاصی یا حمایت از کسی: با جان‌فشانی... به کار برگزاری عزای پسر فاطمه... تقرب به ساحت ایشان می‌کردند. (شهری[2] ۳۶۷/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. جان‌فشانی (مِـ.۱) ←: برای آزادی آب‌وخاک... جان‌فشانی کرد. (هدایت[2] ۴۸) ۲. جان‌فشانی (مِـ.۲) ←: مدت‌ها در وزارت داخله به خدمت سنگین... حساب‌داری جان‌فشانی کرده. (حجازی ۳۳۵) ○ با او ز خوشی و مهربانی/ کردی همه‌روزه جان‌فشانی. (نظامی[2] ۲۰۹)

جانقولک‌بازی jānqulak-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) جنغولک‌بازی ←: تنها چیزی که اجرای آن به‌دست آنها بود، آن‌که جانقولک‌بازی درپیاورند. (← مستوفی ۴۵۲/۳)

جانقی jānaqi [تر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مشاوره؛ مشورت: ابواب جانقی و کنکاج برگشاده و آن زمره به دریای اندیشه فرورفته. (نطنزی ۴۲۳) ○ ازپیش قیصر روم می‌آمد و با او در جانقی بود که فردا این ایرانیان را هلاک کنیم. (بیغمی ۸۰۸) ۲. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مجلس مشاورهٔ حکومتی: عالی‌جاه مزبور ازجمله امرای جانقی و نوشتن خلاصهٔ جانقی امرا و رأی هریک از ایشان... است. (رفیعا ۹۲)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: چون به بسطام رسیدند... جانقی زده، مصلحت در آن دید که به‌جانب استرآباد ایلغار نماید. (اسکندربیگ ۶۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: امیر صاحب‌قران درانتظار امیرزاده جهان بود و موقوف آن‌که چون او برسد، جانقی کرده، متوجه دیار مصر و شام شود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۵/۵)

جان‌کاه، جانکاه jān-kāh (صفـ.) (مجاز) آنچه باعث آزردگی یا خستگی روان می‌شود؛ عذاب‌آور: دائم از دشواری‌های جان‌کاه خویش شکایت می‌کند. (زرین‌کوب[4] ۷۲۷) ○ علت اساسی این اندوه باطنی و غصهٔ جان‌کاه... با من به گور خواهد رفت. (اقبال[2] ۸۳)

جان‌کاهی، جانکاهی j.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. جان‌کاه بودن؛ عذاب‌آور بودن: یک انبان کتاب بی‌مغز هر روزوشب به جان‌کاهی با من دست‌اندرگریبان بود. (نفیسی ۴۰۶) ۲. کاسته شدن جان؛ معذب و ناراحت بودن؛ عذاب و ناراحتی: کاورَد وقت آرزوخواهی/ آرزوخواه را به جان‌کاهی. (نظامی[4] ۱۸۶)

جان‌کن jān-kan (صفـ.) (قد.) (مجاز) بسیار رنج‌برنده؛ سختی‌کش: به‌یاد لعل او فرهاد جان‌کن/ کَننده کوه را چون مردِ کان‌کن. (نظامی[3] ۲۵۰)

جان‌کنان j.-ān (ق.) (قد.) درحال جان کندن، و به‌مجاز، درحال تحمل رنج و سختی بسیار: بر سر پای جان‌کنان گردم و طالع مرا/ پا و سری پدید نه چون سر و پای آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

جان‌کنش jān-kan-eš (اِمصـ.) (قد.) جان کندن؛ جان دادن: شود از جان‌کنش ای مرد مسکین/ ز سستی استخوان چون پشم رنگین. (شبستری ۹۴)

جان‌گداز jān-godāz (صفـ.) (مجاز) آنچه باعث غم و درد و ناراحتیِ شدید می‌شود و روح را

آزار می‌دهد؛ جان‌سوز: نمرهٔ سومِ صوراسرافیل... حاوی تظلمات جان‌گداز اهالی از حکومت حالیهٔ آن ایالت بود. (دهخدا[۲] ۳۶/۲) ○ در این غصهٔ جان‌گداز، زین‌پس من و ناله‌های شب‌های دراز. (زیدری ۵۱)

جان‌گدازی j.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) جان‌گداز بودن: دل‌فریبیِ آن، موجب ناشکیبیِ این بود، و جان‌گدازیِ این، بر عشوه‌سازیِ آن می‌فزود. (قائم‌مقام ۳۷۹)

جان‌گران jān-gerān (ص.) (قد.) (مجاز) گران‌جان ←: شاه است گران‌سر ارچه رنجی/ زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲)

جان‌گرانی j.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گران‌جانی ←: جوانی و از عشق پرهیزکردن/ چه باشد ندانی به‌جز جان‌گرانی. (فرخی[۱] ۳۹۲)

جان‌گرایی jān-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، اِ.) اعتقاد به این‌که همهٔ پدیده‌های طبیعی، روح دارند و می‌توانند جدا از جسم مادی وجود داشته‌باشند؛ آنیمیسم.

جان‌گز jān-gaz (صف.) (قد.) (مجاز) جان‌گزا ←: بجویم تا توانم کیمیایش/ بپرهیزم ز جان‌گز اژدهایش. (فخرالدین‌گرگانی ۳۰)

جان‌گزا[ی] j.-ā[-y] (صف.) (مجاز) ۱. آنچه باعث آزار و ناراحتی یا خستگی روان می‌شود؛ جان‌گداز: درد جان‌گزایی... از سقوط بر من عارض شده‌است. (قاضی ۷۲۵) ○ سگِ ابلقِ روزوشب جان‌گزای است/ از این ابلق جان‌گزا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹) ۲. هلاک‌کننده: مار... زخمی جان‌گزای بر لب خر زد. (وراوینی ۱۰۳)

جان‌گسل jān-gosa(e)l (صف.) (قد.) (مجاز) آنچه باعث مرگ شود؛ گُشنده: دریغ آن غم و حسرتِ جان‌گسل/ ز مادر جدا وز پدر داغ‌دل. (فردوسی[۵] ۱۹۶)

جانماز jā-namāz (اِ.) پارچه‌ای که مُهر و تسبیح را در آن می‌گذارند و نمازگزار، آن را درپیش روی خود پهن می‌کند: سجاده و جانمازی پهن می‌کردند و به درودیوار گلاب می‌افشاندند. (مستوفی ۲۸۶/۱)

○ ~ **آب کشیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تظاهر کردن به دین‌داری و مسلمانی: من امروز از زن‌های شوهردار که خیلی جانماز آب می‌کشند، نجیب‌ترم. (حجازی ۳۰۷)

جانمازآب‌کش j.-ā(')ā)b-keš (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که به دین‌داری و مسلمانی تظاهر می‌کند: علاف محله... درظاهر مقدس و جانمازآب‌کش... بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۳)

جانمازی jā-namāz-i (صنـ.، منسوب به جانماز) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ○ قطع جانمازی.

جان‌مایه jān-māye (اِ.) ۱. عامل ادامهٔ حیات: جان‌مایهٔ درخت از ریشه است. ۲. (مجاز) (ادبی) مضمون و محتوای اصلی و مهم هر اثر هنری: جان‌مایهٔ بسیاری از داستان‌هایش تنهایی و احساس غربت است. (تقی‌زاده: شکوفایی ۴۶۹)

جانمایی jā-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) ۱. مشخص کردن جای چیزی در مکانی. ۲. (فنی) آرایش یا نحوهٔ قرار گرفتن دستگاه‌ها، تجهیزات، یا عناصر در یک سیستم.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) جانمایی (مِ. ۱) ←: دانشمندان توانسته‌اند بسیاری از ژن‌ها را جانمایی کنند.

جان‌نثار jān-nesār [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که جانش را درراه چیزی یا کسی به‌خطر اندازد؛ فدایی: همه خادم و جان‌نثار لوای اسلام هستند. (← دهخدا[۲] ۱۲۵/۲) ۲. ارادت‌مند؛ دوست‌دار: طبقهٔ کثیرالعدد کُتّاب... همگی مخلص و جان‌نثار او بودند. (مینوی[۲] ۲۵۰) ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده برای اظهار تواضع و ارادت دربارهٔ خود به‌کار می‌بَرَد؛ من: خیلی درحق جان‌نثار لطف و مرحمت دارند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ○ مقرر شده‌بود که جان‌نثار، مصارف لازمهٔ فوج را بدهد. (امیرنظام ۲۹)

جان‌نثاری j.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. جان‌بازی؛ فداکاری: برای پیش‌رفت کار شما از هیچ قِسم جان‌نثاری کوتاهی نخواهم کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۳) ○ مردم را بالکلیه از دولت و جان‌نثاری ناامید کردند.

(حاج‌سیاح[1] ۲۵۶) ۲. (مؤدبانه) خدمت‌گزاری؛ چاکری؛ نوکری: **پس‌از عرض مراتب جان‌نثاری... جسارت می‌نماید که...** (امیرنظام ۱۵۳)

جان‌نواز jān-navāz (صف.) (قد.) آرامش‌دهندهٔ روح: **آهنگ جان‌نواز... قلبم را رقیق کرد و تسلیم شدم.** (حجازی ۱۹۳) ○ **مغنی بدان جرهٔ جان‌نواز / بر آهنگ ما نالهٔ نو بساز.** (نظامی[8] ۲۷۰)

جان‌نوازی j.-i (حامص.) (قد.) جان‌نواز بودن؛ آرامش دادن به روح: **نواها مختلف در پرده‌سازی / نوازش متفق در جان‌نوازی.** (نظامی[3] ۴۵۲)

جانواری jā-navār-i (اِ.) وسیله‌ای به‌شکل‌های مختلف برای نگه داشتن کاست‌های صوتی یا تصویری.



جانور jān-e-var (اِ.) ۱. (جانوری) موجود زندهٔ چندسلولی، دارای حس و حرکت ارادی، توانایی پاسخ دادن به محرک، و رشد محدود. نیز ← جانوران: **بر طبع نبات و جانور پاک / ای پور، تو را که کرد مهتر؟** (ناصرخسرو[8] ۲۰۹) ○ **آفریدگار... اسباب نسل پدید کرد در شهوت جانور.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵) ۲. (گفتگو) کِرم روده؛ انگل: **دکتر می‌گفت که پرخوری او شاید مربوط به جانور است.** ○ **رنگش خیلی پریده، فکر می‌کنم جانور دارد.** ۳. حشره به‌ویژه حشرهٔ موذی و نیش‌دار: **اگر جانوری کسی را نیش می‌زد، کارش تمام بود.** ○ **هرکه را جانوری گزیده‌باشد، او را به سرکهٔ کهن بسایند و بر وی طلا کنند، زهر به خود کشد.** (بحرالفوائد ۲۹۲) ۴. حیوان به‌ویژه حیوان چارپا: **این‌قدر بار سنگین روی این جانور زبان‌بسته نگذار.** ○ **در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور، جامد، نبات.** (مولوی[1] ۷۹/۱) ○ **اگر جانور کان عزیز است بر ما / که بسیار نفع است ما را ز حیوان ـ همی خویشتن را نبینیم نفعی / نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان.** (ناصرخسرو[1] ۸۴) ۵. (گفتگو) شپش: [به‌وسیلهٔ] **تراشیدن سر... چرک و جانور... نیز دور می‌گردید.** (شهری[2] ۵۰۵/۱) ۶. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که رفتارش ازروی بدجنسی، حقه‌بازی، ستمگری، یا بی‌ادبی است: **یک جانور دیگری عینهو خودش سر جای او می‌نشیند.** (← میرصادقی[1] ۹۵) ○ **محال است که زنِ هم‌چو جانوری بشوم.** (← مینوی[1] ۱۳۴)

○ ~ِ **دوپا** (طنز) (مجاز) انسان؛ آدمی: **از جهل و تعصب... چیزها می‌دانم که اگر بگویم، از جنس این جانور دوپایی که خود را انسان می‌خوانَد، یکسره بیزار خواهی شد.** (جمال‌زاده[7] ۵۱)

جانوران j.-ān (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از موجودات زنده که ازلحاظ توانایی حرکتِ ارادی و واکنشِ سریعِ حرکتی دربرابر محرک‌ها با گیاهان تفاوت دارند.

جانورشناس jān-e-var-šenās (صف.، اِ.) (جانوری) آن‌که دربارهٔ زندگی جانوران تحقیق و مطالعه می‌کند.

جانورشناسی j.-i (حامص.، اِ.)(جانوری) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به بررسی قلمرو حیوانات، اعضا، و دسته‌های این قلمرو و زندگی آنها می‌پردازد.

جانوری jān-e-var-i (صنـ.، منسوب به جانور) ۱. مربوط به جانور. ← جانور (مِ. ۱): **علوم جانوری.** ۲. (حامصـ.، اِ.) جانورشناسی ←. ۳. (حامصـ.) (قد.) جانور بودن؛ حیوانیت: **برهانی دیگر بر نفْس آن است که تو جانوری را معلوم کرده‌ای مطلق، چنان‌که بدان معنی که بر پیل گویی، بر پشه نیز بگویی و در جانوری مطلق هیچ مقداری معیّن نگرفته‌ای.** (سهروردی ۲۴)

جانی[1] jān-i (صنـ.، منسوب به جان) ۱. مربوط به جان[1]: **پشه و مگس... به‌طوری می‌گزند که خطر جانی دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵۵) ○ **خسارت‌های فوق‌العادهٔ جانی و... وارد آمده.** (امیرنظام ۱۵۶) ۲. (مجاز) عزیز، محبوب، و گرامی هم‌چون جان: **مقاله... شاه‌کاری است که از قلم آن دوست جانی... صادر شده‌است.**

(جمال‌زاده[5] ۳۷/۲ ۲) ○ از جان طمع بریدن، آسان بُوَد ولیکن/ از دوستان جانی مشکل توان بریدن. (حافظ[1] ۲۷۰)

جانی[2] jāni [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه مرتکب جنایت شده‌است؛ جنایت‌کار: محرک عمدهٔ عدهٔ کثیری از دزدان و جانیان، شهوات نفسانی... بوده‌است. (اقبال[1] ۵/۵/۲) ○ جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل مانَد، عاقبت در دام بلا و حبالهٔ عنا افتد. (جرفادقانی ۳۵۴)

جانی[3] jān-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به جان) (قد.) مربوط به جان[2]؛ مقـ. اِنسی: به‌گرد سراپردهٔ او نگردد/ غرور شیاطین اِنسی و جانی. (سنایی[2] ۶۷۶)

جانی‌خانی j.-xān-i [؟] (اِ.) (قد.) جان‌خانی ←.

جاو jāv (بمـ. جاویدن) (قد.) ← جویدن.

جاودان jāv[e]d-ān [= جاویدان] (صـ.) ۱. جاویدان (مـِ. ۱) ←: آن‌قدر شجاعت در او پیدا شده که به میل و رضایت، خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند. (هدایت[9] ۲۹) ○ وصال او ز عمر جاودان به/ .... (حافظ[1] ۲۹۰) ۲. (ق.) جاویدان (مـِ. ۲) ←: جاودان سپاس‌گذار نصایح ادیبانهٔ ایشان خواهم بود. (جمال‌زاده[18] ۲۰) ○ انوشه خور، طرب کن، جاودان زی/ درم ده، دوست خوان، دشمن پراکن. (منوچهری[1] ۶۶)

جاودانگی jāv[e]d-āne-gi (حامصـ.) ابدی و جاودانه بودن: جاودانگی نام فردوسی، بسبب خدمت او به زبان فارسی است.

جاودانه jāv[e]d-āne (صـ.) ۱. جاویدان (مـِ. ۱) ←: هیچ بشری عمر جاودانه نیافته‌است. ○ جاودان باد کاعتماد جهان/ همه بر عمر جاودانهٔ اوست. (خاقانی ۸۴۱) ۲. (ق.) جاویدان (مـِ. ۲) ←: خوب است که غم ما... دودی ندارد، تا جهان جاودانه تاریک بمانَد. (گلشیری[1] ۱۶) ○ گر نقش تو از میانه برخاست/ اندوه تو جاودانه برجاست. (نظامی[2] ۲۵۸) ○ اگر غم را چو آتش دود بودی/ جهان تاریک بودی جاودانه. (شهیدبلخی: اشعار ۳۴)

جاودانی jāv[e]d-ān-i (صـ.) جاویدان (مـِ. ۱) ←: چرا ما به خودمان امید زندگی جاودانی را می‌دهیم؟ (هدایت[9] ۱۱۳) ○ بقای اسم جاودانی به شاعر است. (نظامی‌عروضی ۱۸)

جاورس jāvars [معر. از فا.: گاورس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گاورس ←: گفته‌اند که اگر جاورس را با خوشه نهند، اگر صد سال بر آن گذرد، فاسد نشود. (ابونصری ۶۶)

جاوشیر jāvšir [معر. از فا.: گاوشیر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) جاشیر ←: مالیدن یا بستن مویز کوبیده با جاوشیر نافع نقرس است. (← شهری[2] ۴۵۵/۵) ○ اگر خواهند که زن آبستن شود... حب‌البلسان و... جاوشیر و مقل... به دنبه اندر بگذارند و شافه کنند. (حاسب‌طبری ۱۰۸)

جاوید jāvid (صـ.) ۱. جاویدان (مـِ. ۱) ←: خداوند، پادشاه را حیات جاوید بخشاد. (میرزاحبیب ۲۱۴) ○ یک راه که بهانه فرابُرَد... مرد به زندگانی جاوید رسد. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۶۶) ۲. (ق.) جاویدان (مـِ. ۲) ←: این گندم بخور، تا جاوید در بهشت بمانی. (بحرالفوائد ۴۴۶)

جاویدان j.-ān (صـ.) ۱. همیشگی؛ ابدی: تابلوی آفرینش از آثار جاویدان هنر نقاشی است. ○ آن خدای است تعالی ملک‌الملک قدیم/ که تغیر نکند مُلکت جاویدانش. (سعدی[3] ۷۹۶) ۲. (ق.) به‌طور همیشگی؛ تا ابد: گر همی‌خواهی که جاویدان بمانی ای پسر/ درمیان این دو آتش خویشتن را چون پَزی؟ (ناصرخسرو[8] ۴۹۹)

جاویدانی j.-i (صـ.) جاویدان (مـِ. ۱) ←: اجابت کنید به شنودن علم حقیقت تا رَسته شوید از... عذاب آتش جاویدانی. (ناصرخسرو[7] ۱۲۸)

جاویدگانگی jāvid-gān-e-gi (حامصـ.) (قد.) جاودانگی: فریفته کرد دیو او را، گفت: یا آدم، راه‌نمونی کنم تو را بر درخت جاویدگانگی؟ (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۹۸)

جاویدمان jāvid-mān (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه جاوید می‌مانَد؛ پاینده: کِلک تو چون نام تو اقلیم‌گیر/ عمر تو چون عقل تو جاویدمان. (خاقانی

۳۳۱) ○ به حجت‌نویسان دیوان خاک/ به جاویدمانان مینوی پاک. (نظامی[8] ۲۵۲)

جاویدن jāv-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جاو) (قد.) جویدن ←: این کیسه پُر از برنج است و هرکس را مشتی از آن در دهان می‌ریزم، بجاود، بخاید، و ببلعد. (میرزاحبیب ۵۰۸)

جاه jāh [معر. از فارسی باستان] (اِ.) ۱. مقام و منزلت بلند و مهم: دکارت، جاه و مقام ظاهری و آوازه و نام را سزاوار دل‌بستگی نمی‌دانست. (فروغی[3] ۱۵۷) ○ یا بزرگی و عز و نعمت و جاه/ یا چو مردانْت مرگ رویاروی. (حنظلهٔ‌بادغیسی: نظامی‌عروضی ۴۲) ۲. فر و شکوه و اقتدار: هزاران زیب و فر... و عز و جاه، قرین قبهٔ مِهر و ماه گردید. (شیرازی ۷۳)

□ ~ آمدن کسی را (قد.) اقبال یار او شدن: سفله چو جاه آمد و سیم و زرش/ سیلی خواهد به‌ضرورت سرش. (سعدی[2] ۱۱۵)

□ ~ وآب (قد.) (مجاز) مقام و آبرو و حیثیت: گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر/ ور برای تو نباشد او نخواهد جاه‌وآب. (انوری[1] ۲۴) ○ کامد و التفات کرد به من/ زآن مرا جاه‌وآب دیدستند. (خاقانی ۸۷۷)

□ ~ وجلال جاه (مِ. ۲) ←: آگاه باش که جاه‌وجلال، خلق‌وخوی آدمی را ضایع و تباه گرداند. (قاضی ۶۳۴) ○ ترک ما سوی کس نمی‌نگرد/ آه از این کبریا و جاه‌وجلال. (حافظ[1] ۲۰۶)

□ به ~ِ کسی (قد.) از دولتِ سرِ او؛ به‌برکت وجودِ او: در علم محاسبت چنان‌که معلوم است، چیزی دانم اگر به جاه شما جهتی معیّن شود. (سعدی[2] ۷۰)

جاه‌جو[ی] j.-ju[-y] [معر.فا.] (صفـ.) (قد.) جاه‌طلب ←: خدا می‌داند که بر مال و منصب هیچ‌کس حسد نمی‌بَرَم. جاه‌جو و زیادطلب نیز نیستم. (اقبال[2] ۸۲) ○ بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی/ مشتری‌صورت ولی مریخ‌سیرت در نهان. (خاقانی ۳۲۷)

جاهد jāhed [عر.] (صـ.) (قد.) جهدکننده؛ کوشا؛ ساعی: همهٔ آنها جاهد و ساعی بوده‌اند. (مینوی[3] ۲۴۸) ○ این‌جا به پناه آمده‌ایم که بقیهٔ عمر... حامد و داعی شَوَم، جاهد و ساعی باشم. (قائم‌مقام ۳۴۸)

جاه‌طلب jāh-talab [معر.عر.] (صفـ.) خواهان مقام و شهرت: او زندگی آرام و یک‌نواختی داشت و جاه‌طلب نبود. (← علوی[2] ۱۲۶)

جاه‌طلبی j.-i [معر.عر.فا.] (حامصـ.) علاقه‌مندی به مقام و شهرت: بشر... تحت تأثیر تمایلات خودپرستی، جاه‌طلبی... هم هست. (مطهری[4] ۸۹)

جاهل jāhel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ناآگاه؛ بی‌اطلاع: نسبت‌به وقایعِ روز جاهل بود. ○ نه بس سهل کاری است جان و عمر خویش به‌دست هر جاهل دادن. (نظامی‌عروضی ۱۱۲) ۲. نادان؛ نفهم: ما... نادان و اضل... جاهل و خجلت‌زده...[ایم.] (جمال‌زاده[8] ۱۱۱) ○ جاهل آسوده، فاضل اندر رنج/ فضل مجهول و جهل معتبر است. (خاقانی ۶۶) ۳. (گفتگو) کم‌تجربه و جوان: گفتم: آقای رئیس! جوان است، جاهل است، سهو کرده. (← میرصادقی[1] ۵۱) ۴. (گفتگو) مرد قلدر و نیرومندی در محله‌های قدیمی، که با تکیه بر زور و قلدری، دارای قدرت و نفوذ است؛ لوطی؛ داش‌مشدی: لباس‌های جاهل‌های محل را به‌تن داشت. (پارسی‌پور ۳۸۴)

جاهلانه j.-āne [عر.فا.] (صـ.، قـ.) ازروی نادانی؛ نابخردانه: رفتار جاهلانه. ○ او را محکوم می‌نمود که جاهلانه رفتار کرده‌است. (شهری[3] ۲۲۹) ○ به گفتهٔ جاهلانهٔ من اعتنایی نخواهید فرمود. (غفاری ۲۲) ○ ندانم کدام کار جاهلانه‌ای کردم. (عنصرالمعالی[1] ۳۷)

جاهله jāhel.e [عر.: جاهلَة] (صـ.) (قد.) جوان و معمولاً کم‌تجربه (دختر، زن): زن جاهلهٔ چرخ‌ریسی را... به حبالهٔ نکاح درآورد. (جمال‌زاده[4] ۷۰/۱)

جاهلی jāhel-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جاهل) ۱. مربوط به دوران جاهلیت (پیش‌از اسلام): شعر جاهلی. ○ مگر عرب جاهلی با معانی و مفاهیمی که قرآن آورد، آشنا بود؟ (مطهری[3] ۴۴) ۲. (حامصـ.) جهالت؛ حماقت؛ نادانی: بالاخره تصدیق می‌کنید

که جاهلی گریبان همه را می‌گیرد. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۳) ○ جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. (عنصرالمعالی[۱] ۵۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) جوانی: دلش می‌خواست از سن‌وسال جاهلی حداکثرِ فایده را بَرَد. (علوی[۳] ۱۰۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) ازروی نادانی و بی‌تجربگی عمل کردن: جوان است، جاهلی کرده، شما ببخشید. ۲. (قد.) (مجاز) مانند جوانان رفتار کردن؛ جوانی کردن: چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند/ در این قضیه که گردد جهان پیر جوان. (سعدی[۴] ۷۲۳)

جاهلیت jāhel.iy[y]at [عر.: جاهلیّة] (اِ.) ۱. دوران پیش‌از اسلام در عربستان که دوران بت‌پرستی بود: اینها یادهای... زمان جاهلیت است. (قائم‌مقام ۱۸۵) ○ بتی دیدم از عاج در سومنات/ مرصع چو در جاهلیت منات. (سعدی[۱] ۱۷۸) ۲. (مجاز) دورهٔ رواج نادانی و بی‌فرهنگی: در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت و جاهلیت، اثری از اصطلاحاتِ تمدن، آزادی نبود. (← هدایت[۶] ۱۳۲)

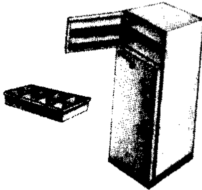
جاهیزمی jā-hizom-i (اِ.) جایی که در آن، هیزم نگه می‌دارند: خانه‌ها غالباً دارای انبارهای جاهیزمی... بودند. (شهری[۲] ۴۷۴/۴)

جای jāy (اِ.) جا ←.

جایحت jāyehat [عر.] (اِ.) (قد.) جایحه ↓: در این ولایت چگونه جایحتی عظیم افتاده؟ (میهنی: گنجینه ۱۸۷/۲)

جایحه jāyehe [عر.: جائحَة] (اِ.) (قد.) سرمای سخت: هر ساعتی جایحه‌ای می‌آید و.... (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۱/۲)

جایخی jā-yax-i (اِ.) ۱. قسمت بالای یخچال‌های خانگی که آب در آن یخ می‌زند و گاهی برای نگه‌داری مواد به‌صورت منجمد به‌کار می‌رود: گوشت را... حداقل یک شبانه‌روز در جای خنک بگذارند، البته نه در جایخی. (شهری[۲] ۷۷/۵) ۲. ظرفی که برای درست کردنِ یخ، آب در آن می‌ریزند و در یخچال می‌گذارند: آب در جایخیِ فلزی زودتر یخ می‌بندد.



۳. یخ‌دان ←: جایخی را سر میز بگذار.

جائر، جایر jā'er, jāyer [عر.: جائر] (صـ.) ۱. ستمگر؛ ظالم: به یک دزد خائن... یا ظالم جائری... از بیم جان یا به‌طمع نان تملق نمی‌گویند. (اقبال[۱] ۲/۴ و ۷/۱) ○ چون وزیر، جائر و بدکردار باشد، منافع عدل و رأفتِ [پادشاه] از رعایا بریده گرداند. (نصرالله‌منشی ۱۱۶) ۲. (فقه) ویژگی حاکمی که بدون رعایت احکام دین حکومت کند، و هریک از کارگزاران چنین حاکمی: اهل‌صلاح در مساجد و بر منابر، همت بر ظلمهٔ جائر گماشتند و دست تضرع... به دعا برداشتند. (آقسرایی ۱۸۶)

جائرانه، جایرانه j.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ازروی ستمگری؛ ظالمانه: از رفتار جائرانه و حرف‌های سربالای خود... باخبر بودند. (مستوفی ۳۹۹/۳)

جای‌روب jāy-rub [= جاروب] (اِ.) (قد.) جارو (مِ ۱) ←: پیوسته جای‌روب برگرفته‌بودی و مساجد می‌روفتی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۱) ○ سبو و ساغر و آنین و غولین/ حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. (طیان: صحاح ۲۲۰)

جائری، جایری jā'er-i, jāyer-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ستمگری؛ ظلم: کسی را که بسترد آثار عدلش/ ز روی زمین صورت جائری را. (ناصرخسرو[۸] ۶۳)

جایز jāyez [عر.: جائز] (صـ.) ۱. آنچه برای انجام آن، منعی وجود ندارد؛ روا: در هیچ کاری شتاب جایز نیست. (مینوی[۳] ۱۹۷) ۲. (قد.) امکان‌پذیر؛ ممکن: به اهل‌زمانه بازنماید که کرامت اولیا جایز بُوَد. (جامی[۸] ۱۷)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • جایز شمردن

← : بعضی این را جایز داشته‌اند، اما نه به‌نوعی‌که بسیار شود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲) ○ در تربیت و رعایت جانب عزیزِ او غفلت و تقصیری جایز داشته‌ای. (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

● ~ **دانستن** (مصـ.مـ.) ● جایز شمردن ↓ : حبسِ آنها را در این دوسه روزه جایز نمی‌دانم. (مستوفی ۳۹۹/۲) ○ شاعر، مصراعی گوید به عربی و مصراعی به فارسی، یا برعکس... و تا ده بیت به فارسی و ده بیت به عربی هم اجازت داده‌اند، زیاده را جایز ندانسته‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸)

● ~ **شمردن (شماردن)** (مصـ.مـ.) روا داشتن چیزی یا درست و شایسته دانستن آن: هیچ‌وقت تعرض به ناموس... اقوام دیگر را جایز نمی‌شمرده[اند.] (اقبال[۱] ۶/۱۰/۳) ○ به‌مجرد تفرس، تجسس جایز نمی‌شمرد. (ظهیری‌سمرقندی ۳۷)

جایزالتصرف jāyez.o.t.tasarrof [عر.: جائزالتّصرّف] (صـ.)(حقوق) ۱. ویژگی آن‌که حق دخل‌وتصرف در اموال خود را داشته‌باشد. ۲. ویژگی مالی که مالک آن، حق تصرف قانونی در آن داشته‌باشد.

جایزالخطا jāyez.o.l.xatā [عر.: جائزالخطاء] (صـ.) ویژگی آن‌که ممکن است مرتکب خطا و اشتباه شود: انسان جایزالخطاست. (جمال‌زاده[۹] ۱۴۷)

جایزه jāyeze [عر.: جائزَة] (إ.) آنچه به‌عنوان پاداش کار خوب، قبولی در امتحان، برنده شدن در مسابقه یا قرعه‌کشی، و مانند آنها به کسی می‌دهند: جایزه... قرار داده‌بود برای کسی‌که بهترین قصهٔ کوتاه [را] بنویسد. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۳۴/۲) ○ امیرابوالمظفر... این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی‌دهد. (نظامی‌عروضی ۵۸)

○ ~ **دادن** ۱. دادن جایزه به‌نشانهٔ انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها: اگر قبول می‌شدیم، به همه جایزه می‌دادند. ۲. ● (مصـ.مـ.) (مجاز) پاداش نیک دادن و تشویق کردن: نه‌تنها او را مجازات نکردند، بلکه برای این کارش جایزه هم دادند.

○ ~ **گرفتن** ۱. دریافت کردن جایزه به‌نشانهٔ انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها: هرسال رتبهٔ اول را به‌دست می‌آورد و جایزه می‌گرفت. ۲. ● (مصـ.ل.) (مجاز) پاداش نیک به‌دست آوردن و مورد تشویق قرار گرفتن: اشخاصی که در بهارستان به شاه فحش می‌دادند، پس‌از برهم خوردن مجلس جایزه گرفتند و سردار شدند. (مخبرالسلطنه ۱۸۲)

جایک jāy-ak (مصغرِ. جای، إ.) (قد.) جای کوچک و محدود: برسر گور وی جایکی کردند چهار طاقکی بر بام خانه، و در آن می‌بود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۹۸)

جای‌گاه، جایگاه jāy-gāh (إ.) ۱. جا؛ محل؛ مکان: من ناگزیرم در جای‌گاه خود بمانم. (قاضی ۶۰۹) ○ امیر آواز داد سپاه‌سالار را و گفت: به جای‌گاه خویش رو. (بیهقی[۱] ۷۶۰) ۲. جایی معمولاً با تزیینات یا ساخت ویژه در ورزش‌گاه‌ها، سالن‌های بزرگ، محل رژه، و مانند آنها: صفوف نظامیان از مقابل جای‌گاه گذشتند. ۳. جای فروش: جای‌گاه‌های بنزین. ۴. (مجاز) مقام، مرتبه، یا موقعیت: او در اجتماع، جای‌گاه ویژه‌ای دارد. ○ نبیره‌یْ فریدون و پیوند شاه/ که هم تاج دارند و هم جای‌گاه. (فردوسی[۳] ۵۲۹) ۵. محل اقامت و زندگی؛ منزل‌گاه؛ خانه: خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه، جای‌گاه کس‌وکار، می‌رسید، طاقتم را طاق نموده... [بود.] (جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ○ به گِرد اندرش باغ و میدان و کاخ/ برآورده شد جای‌گاهی فراخ. (فردوسی[۳] ۱۶۷۳) ۶. (فرهنگستان) لژ ←. ۷. (قد.) (مجاز) حد و اندازه: لجاجِ آن ستور ستدن و یک‌دیگر را پیاده‌کردن به جای‌گاهی رسید که در یک‌دیگر افتادند. (بیهقی[۱] ۸۵۱) ۸. (قد.) (مجاز) فرصت و مجال (معمولاً مناسب برای چیزی یا کاری): قاضی ساعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچ‌کس را جای‌گاه سخن نیست. (بیهقی[۱] ۴۳) ○ اگر سستی آرید یک تن به جنگ/ نماند مرا جای‌گاه درنگ. (فردوسی[۳] ۶۰۷) ۹. (قد.) (مجاز) عوض؛ بدل:

این آتش‌خانه را که داریم و خورشید را که داریم، نه بدان داریم که گوییم این را پرستیم، اما به جای‌گاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1]) ○ **نیکی او به‌جای‌گاهِ بد است/ شادی او به‌جای تیمار است.** (رودکی[1] ۴۹۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) در جایی استقرار یافتن؛ مستقر شدن: **گرفتند بر میمنه جای‌گاه/ زمین سربه‌سر گشت از آهن سیاه.** (فردوسی[3] ۹۹۲)

▫ ~ِ **ویژه** (ورزش) محل استقرار ویژه‌ای در برخی مکان‌های ورزشی مانند استادیوم‌ها برای شخصیت‌های مهم.

▫ **بر ~ (به ~)** (قد.) (مجاز) به‌جا؛ به‌موقع؛ شایسته؛ مناسب: **خاطرم نیز عذر می‌خواهد/که نه برجای‌گاه می‌گوید.** (خاقانی ۱۶۶) ○ **اگر خداوند سلطان بیند، این ولایت را کالنجار بدارد... ترتیبی به‌جای‌گاه باشد.** (بیهقی[1] ۴۳۳)

جای‌گزین jāy-gozin (صفـ.) آنچه یا آن‌که به‌جای چیزی یا کسی قرار می‌گیرد و دارای نقش، کاربرد، یا وضعی همانند آن (او) است؛ جانشین؛ بدل: **اگر نفت تمام شود، باید انرژی‌های جای‌گزین را توسعه داد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) جانشین کسی دیگر شدن، یا به‌عوض چیزی دیگر به‌کار رفتن: **پس‌از عزل رئیس، معاونش جای‌گزین او شد.**

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) کسی را جانشین کس دیگر کردن، یا چیزی را به‌عوض چیز دیگر به‌کار بردن: **خوش‌حالم از این‌که توانسته‌ام او را جای‌گزین تمام پندارهایم از یک مرد ایده‌آل بکنم.** (شاپوریان: شکوفایی ۲۸۹) ○ **[شرایط سوزاندن بوته] این‌که جز بوته، سوزاندنِ دیگر جای‌گزین ننمایند.** (شهری[2] ۸۵/۴)

جای‌گزینی j.-i (حامصـ.) جای‌گزین کردن: **جای‌گزینی اعداد به‌جای حروف بود که امکان می‌داد مطلب یک‌صفحه‌ای را در بیتی به ذهن بدهند.** (شهری[2] ۵۰/۴)

جای‌گشت، جایگشت jāy-gašt (اِ.) (ریاضی) تعداد حالت‌های مختلفِ کنار هم قرار گرفتن چند چیز.

جای‌گه، جایگه jāy-gah [= جای‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) جای‌گاه ←: **کجا بُد علف‌زار و آب روان/ فرودآمد آن جای‌گه پهلوان.** (فردوسی[3] ۲۶۵)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) مقام و رتبه دادن: **چو بشنید ضحاک بنْواختش/ زبهر خورش جای‌گه ساختش.** (فردوسی[3] ۳۵)

جای‌گیر[1]، جایگیر jāy-gir (صفـ.) ۱. (گفتگو) جاگیر[1] ←. ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه در چیزی یا جایی قرار می‌گیرد؛ مستقر؛ متمکن: **چرا سر نیارم سوی آن سریر/که جاوید باشم بر او جای‌گیر.** (نظامی[8] ۲۵۶) ○ **نه آرام‌جوی و نه جنبش‌پذیر/ نه از جای بیرون و نی جای‌گیر.** (اسدی[1] ۱۱) ۳. (قد.) (مجاز) پذیرفته و مورد قبول واقع‌شده؛ مقبول: **بدو گفت سهراب کای مرد پیر/ اگر نیست پند منت جای‌گیر...** (فردوسی[3] ۴۴۰) ۴. (قد.) (مجاز) مؤثر و مفید: **وی خلیفه را نصایح جای‌گیر و مواعظ دل‌پذیر گفت.** (جامی[8] ۳۳۵) ○ **غزل و ترانهٔ بی‌وزن مگوی و میاموز که آن‌گه سرودست جای‌گیر نبُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۵) ۵. (قد.) جانشین: **تا چون اجلم رسد بمیرم/ دانم که کسی‌ست جای‌گیرم.** (نظامی[2] ۱۵۵ ح.)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. قرار گرفتن در چیزی یا جایی: **یکی نیزه زد بر میانش هجیر/ نیامد سنان اندر او جای‌گیر.** (فردوسی[3] ۳۹۷) ۲. (مجاز) • جای‌گیر شدن (مِ. ۲) ←: **گویم ار زآن‌که دل‌پذیر آید/ در دل شاه جای‌گیر آید.** (نظامی[4] ۲۶۹) ۳. (مجاز) مورد قبول واقع شدن: **نیامد هیچ‌چیزی جای‌گیرش/ که بود از هرچه پیش آمد، گزیرش.** (عطار[8] ۲۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ← جاگیر[1] • جاگیر شدن (مِ. ۱): **من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشکی‌ای که در نهادم جای‌گیر شده‌بود، بیرون نرفته‌بودم.** (نفیسی ۳۸۹) ۲. (مجاز) مؤثر واقع شدن: **آیا [راوی] توانسته‌است به‌قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جای‌گیر شود؟** (فروغی[3] ۹۹) ○ **چو گفت این سخن‌های**

پرورده پیر/ سخن در دل شاه شد جای‌گیر. (نظامی[۸] ۱۰۸)

جایگیر[۲] jāygir (اِ.) (دیوانی) جاگیر[۲] ←: چون به‌خدمت پادشاه رسید، منظور نظر عاطفت و اشفاق گشته، به خطاب فرزندی و جایگیرهای عالی ارجمندی یافت. (اسکندربیگ ۴۸۶)

جب jab[b] [عر.: جبّ] (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مجبوب. ← مجبوب.

جبابره jabābere [عر.: جبابِرَة، جِ. جَبّار] (اِ.) (قد.) ۱. پادشاهان یا بزرگان صاحب عظمت و اقتدار؛ قدرت‌مندان: پیش‌ازاین درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار... رسمی بوده‌است که مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندی. (نظامی‌عروضی ۳۹) ○ این پسر... جباری بود از جبابره، مردی فاضل و بانعمت. (بیهقی[۱] ۲۴۴) ۲. (صـ.، اِ.) طاغی، گردن‌کش، یا ستم‌گر: حکومت‌های ظلمه و جبابره خواه‌ناخواه دست‌خوش اغتشاشات... گردیده. (شهری[۱] ۴۴۴) ○ احمد که ازجملهٔ جبابرهٔ زمان و سردفتر رندان زندان بود... تعصب و حسد جبلّی داشت. (افلاکی ۷۵۵)

جباخانه jabbā-xāne [تر.؟ فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، محل ساختن یا نگه‌داری آلات جنگی؛ جبه‌خانه: در این ایام، امنای دولت علیّه در راه انداختن قورخانه و جباخانه سعی و کوشش تمام دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۹۵) ○ در آن حدود، طرح قلعهٔ عظیمی افکند که اسباب قورخانه و جباخانه و اسباب و آلات حرب [ذخیره کرد.] (مروی ۸۸۷) ○ توپ‌خانه و یراق جباخانهٔ سرکار پادشاهی را... در اولین منزل انداخته، رفتند. (اسکندربیگ ۱۰۵۰)

جبادار jabbā-dār [تر.؟ فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، مأمور نگه‌داری آلات جنگی؛ جبه‌دار: از ملازمان موکب عالی... جبادار... مقتول شدند. (اسکندربیگ ۳۱۶)

جباداریاشی j.-bāši [تر.؟ فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست جبادارانِ؛ جبه‌داریاشی: از صاحب‌منصبان عظیم‌الشأن، جباداریاشی است. (سمیعا ۲۹) ○ با... جبه‌داریاشی مرو... وارد حضور اقدس گردیدیم. (مروی ۱۰۸۵)

جبار jabbār [عر.] (صـ.) ۱. ستم‌کار؛ بیدادگر؛ ظالم: این غدار، این ظالم جبار، این موجود پُر از اسرار، هیچ نمی‌خواهد... با ایشان آشنا شود. (قاضی ۱۲۱) ○ دست هیچ متغلبی جبار و جابری قهار بدو نرسد. (وراوینی ۱۹۳) ۲. از صفات خداوند. ← جباری (مِ. ۳): جبار قهاری که مشقات و مصائب را برایم مقدمه و مایهٔ آبرو و افتخار گرداند. (شهری[۳] ۳۰۰) ○ گر توکل می‌کنی در کار کن/ کسب کن پس تکیه بر جبار کن. (مولوی[۱] ۵۹/۱) ۳. (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی، نزدیک صورت فلکی ثور تقریباً روی استوای سماوی. قدما آن را به‌شکل مردی تجسم می‌کردند که با حمایل یا شمشیر، ایستاده و عصایی به‌دست راست دارد؛ شکارچی؛ حمایل جوزا: روبه‌روی پنجرهٔ من ستارهٔ شِعرای یمانی چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. در سمت راست آن، صورت جبار حمایل‌داری می‌کرد. (مینوی[۳] ۱۶۹) ۴. (قد.) پادشاه یا هر حاکمی که دارای سلطه و قدرت باشد؛ هریک از جبابره. ← جبابره (مِ. ۱): جبارانِ روزگار را در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید. (نصرالله‌منشی ۲۹)

جبار jobār [عر.] (اِ.) (قد.) قتلی که در آن قصاص نیست: کان‌که از زجر تو میرد در دمار/ بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار. (مولوی[۱] ۳۵۹/۳)

جباره jabbār.e [عر.: جبّارَة] (اِ.) (قد.) جبار (مِ. ۴) ←: چون نفخ صوری در صُوَر شورندهٔ حشر و حَشَر/ زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره‌ای. (مولوی[۲] ۱۹۶/۵)

جباری jabbār-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. ستم‌گری؛ استبداد: حکومت به‌صورت جباری درآمده‌است و قدرت دنیایی به‌دست صاحبان ثروت دنیایی افتاده‌است. (مینوی[۲] ۴۳) ○ همهٔ سپاه بر وی آزرده‌بودند از بیدادی‌ها که کرده‌بود از کبر و جباری که داشت. (بلعمی ۴۸۶) ۲. (قد.) توانایی؛ تسلط؛ اقتدار: هشتادودو شیر نرکشته‌ست به‌تنهایی/هفتادودو

من گرزی کردست ز جباری. (منوچهری[۱] ۱۰۵) **۳.** (قد.) جبروت و کبریایی (خداوند): عارف... هم‌چنان‌که غفاری و غفوریِ او می‌بیند، جباری و قهاریِ او می‌بیند. (احمدجام[۱] ۶۸)

جباریت jabbār.iy[y]at [عر.: جبّاريّة] (اِمصـ.) (قد.) جباری (مِـ. ۳) ↑ : آنچه نوید داده شده، بروز و ظهور ربوبیت... خداوند است نه صرفاً بروز جباریت و منتقمیت الاهی. (مطهری[۱] ۱۷۴)

جبال jebāl [عر.، جِـ. جَبَل] (اِ.) کوه‌ها: در حفظ آثار این اتحاد... اسامی بلاد و جبال... بیش‌تر اهمیت دارد. (اقبال[۱] ۵/۳/۲) ○ مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته‌اند. (بیهقی[۱] ۸۱۷)

جبان jabān [عر.] (صـ.) (قد.) ترسو: ای مخلوق بزدل و جبان، از چه می‌ترسی؟ (قاضی ۸۶۹) ○ چون بددل و جبان باشی، بالطبیعه در دفع خصم فرومانی. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۹/۱) ○ چون محک آمد بلا و بیم جان/ زآن پدید آید شجاع از هر جبان. (مولوی[۱] ۴۵۰/۲)

جباه jebāh [عر.، جِـ. جَبهَة] (اِ.) (قد.) پیشانی‌ها: داغ مِهر تو بُوَد شاهد بر جبهۀ من/ وین‌چنین داغ نباشد دگران را به جباه. (ایرج ۵۰) ○ عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند/ که در پرستش او بر زمین نهند جباه. (فرخی[۱] ۳۴۳)

جبایت jebāyat [عر.: جباية] (اِمصـ.) (دیوانی) جمع‌آوری (خراج = مالیات): هریکی برسر عملِ خود رفت. و ترتیبِ اعمال و جبایتِ اموال می‌کرد. (ترجمۀسیرت‌جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۹/۴) ○ به اسفراین رفت و خواست که به جبایتِ خراج و استحثاثِ معاملاتِ آن نواحی، انتفاعی نماید. (جرفادقانی ۱۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (دیوانی) جمع‌آوری کردن (خراج = مالیات): رافع را به ناحیت بیهق... فرستاد تا اموال جبایت کند برای خویشتن. (ابن‌فندق ۶۸) ○ عیسی تا فراه آمد و خراج جبایت کرد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۵۹)

جبر jabr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** اِعمال زور و فشار برای واداشتن کسی به انجام کاری: آن‌قدر بگردیم تا او را پیدا کنیم و چون او را یافتیم، به میل یا به جبر، او را به شهر... ببَریم. (قاضی ۲۲۷) ○ دولت‌خواهان... از جبر برادرش متأذی شده‌بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷) ○ بر هیچ‌یک از ایشان، حکمی و جبری نفرمود. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۸) **۲.** (اِ.) (ریاضی) بخش مهم و وسیعی از ریاضیات که موضوع آن تعمیم دادن خواص اعمال حساب بر اعداد، و تحقیق در روابط عمومی اعداد با استفاده از حروف و نشانه‌ها به‌جای اعداد است و از فواید اصلی آن تعیین مقادیر به‌کمک حل معادلات است. **۳.** (ریاضی) (اِمصـ.) نقل یک جملۀ منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر با تغییر علامت دادنِ آن جمله. **۴.** (اِ.) مجموعۀ عواملی که پیدایش یک پدیده را ضروری و قطعی می‌کنند: به‌خیال این گروه... تمام تغییراتی که در زندگی انسان‌ها پیدا می‌شود... جبر زمان است. (مطهری[۴] ۷۸) **۵.** (فلسفه) نظریه‌ای که براساس آن، انسان در اعمال خود اختیاری ندارد و همۀ امور عالم را خداوند ازپیش مقدر کرده‌است؛ مقِ. اختیار و تفویض: ازجمله مسائل اساسی که میان دانشمندان... مطرح است، مسئلۀ جبر و یا اختیار فرد درمقابل جامعه... است. (مطهری[۱] ۳۰) ○ مشغول به تدریس خود شد و مسئلۀ جبر و تفویض می‌فرمود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸) **۶.** (اِمصـ.) (فلسفه) بی‌اختیار و مجبور بودن انسان در اعمال و رفتار خود: از منزل جبر و اضطرار به مقام فعل و اختیار ترقی می‌کند. (وراوینی ۱۲۱) **۷.** (قد.) بستن استخوان شکسته و ترمیم آن: جبر چه‌بُوَد؟ بستن اشکسته را/ یا بپیوستن رگی بگسسته را. (مولوی[۱] ۶۷/۱) **۸.** (قد.) (مجاز) بهبود بخشیدن؛ اصلاح؛ ترمیم؛ جبران: اولیٰ چنان باشد که شطری از اموال، نقود و اثمان بضاعات باشد و شطری اجناس و امتعه... تا اگر خلل به طرفی راه یابد، از دو طرف دیگر، جبرِ آن میسر شود. (خواجه‌نصیر ۲۱۳)

□ ~ **خاطر** (قد.) (مجاز) رنج، اندوه، و درد کسی را ازبین بردن؛ رفع آزردگی: به جبر خاطر ما

کوش کاین کلاه نمد/ بسا شکست که با افسر شهی آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰) ○ به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی[۲] ۹۳)

□ ~ِ **خطی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به نظریهٔ حل دستگاه‌های چندمعادله و چندمجهول، ماتریس‌ها، فضاهای بُرداری، دترمینان‌ها، و تبدیل‌های خطی می‌پردازد.

□ ~ِ **علمی** (فلسفه) دترمینیسم ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) اصلاح یا ترمیم کردن؛ بهبود بخشیدن: ممکن است که او را از چنگ او بیرون آورند و کسرها که یافته، جبر کنند و به‌اصلاح آورند. (قطب ۲۱) ○ تو را فلک یاوری کرد... و کسر حالِ تو را به تفقدی جبر کرد. (سعدی[۲] ۱۲۵)

□ ~**ومقابله** (ریاضی) جبر (مِ.۲) ←: ازعهدهٔ معادلات یک‌مجهولی و دومجهولی جبرومقابله... برمی‌آمدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶-۱۵۷) ○ حساب، صناعتی است که اندر او شناخته شود... جمع و تفریق و جبرومقابله. (نظامی‌عروضی ۸۷)

جبراً jabr.an [عر.] (ق.) ۱. به زور و اجبار؛ به‌ناخواست: جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند. (فروغی[۳] ۹۵) ○ از عزم اردو منع کرد و قهراً و جبراً... مصاحب خویش گردانید. (آقسرایی ۱۹۹) ۲. طبق قانون طبیعت؛ طبیعتاً؛ قهراً؛ به‌ناگزیر: هرچیزی جبراً محکوم به فناست. (مطهری[۵] ۶۱)

جبران jobrān [عر.] (امصـ.) ۱. عمل خوبِ کسی را با انجام کاری نیک درحق او، تلافی کردن: برای جبران زحمتی که برایم کشیده‌بود، هدیه‌ای به او دادم. ۲. با انجام دادن کاری، اثر خطا، آسیب، زیان، یا عملی بد را ازبین بردن و آن را تلافی کردن: ترتیب داده شود که... دفع بیماری و جبران اذیت، سهل‌وآسان باشد. (مینوی[۳] ۲۳۷) ○ بانک هنوز ماهی پنجاه تومان به‌عنوان جبران خسارت برمی‌داشت. (آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تلافی شدن عمل خوبِ کسی با انجام عملی نیک درحق او: زحمات شما بی‌نتیجه نمی‌ماند، حتماً جبران می‌شود. ۲. انجام گرفتن کاری به‌منظور رفع خطا، اصلاح زیان و آسیب، یا برای بهبود چیزی: مجازاتِ ناحق باید جبران شود. (مینوی[۳] ۲۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جبران (مِ.۱) ←: بسته‌به این است که شما می‌توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر. (علوی[۱] ۵۱) ۲. جبران (مِ.۲) ←: باغچه... میوهٔ قابل‌توجهی نمی‌آورد، ولی این کم‌بود را باغ سعیدآباد... جبران می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ من خطای خود را جبران خواهم کرد. (قاضی ۱۶۵)

□ ~ِ **مافات** عمل بد، خطا، یا کاستی‌های گذشته را با انجام دادن عملی شایسته تلافی کردن: فرمودید که بهتر می‌بود... به جبران مافات برمی‌خاستم و خواندنی‌های خود را تغییر می‌دادم و کتب واقعی‌تری می‌خواندم. (قاضی ۵۵۵)

□ ~ِ **مافات کردن (نمودن)** □ جبران مافات ↑: اگر نتواند... در این شب‌های عزیز جبران مافات کند، شاید زد و مُرد و به رمضان سال دیگر نرسید. (آل‌احمد[۷] ۶۳)

جبران‌پذیر j.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل جبران و تلافی: خسارتی که وارد آمده، جبران‌پذیر نیست.

جبران‌ناپذیر jobrān-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) غیرقابل اصلاح یا جبران: این پیش‌آمد، فاجعهٔ جبران‌ناپذیری برای زمین... خواهد بود. (هدایت[۶] ۷۴)

جبرانی jobrān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جبران) ویژگی کاری که به‌منظور رفع خلل یا وقفه‌ای که در برنامهٔ آن پیش آمده، انجام می‌شود: برای هریک از جلسه‌های تعطیل درس، کلاس جبرانی خواهیم داشت.

جبرائیل jebrā'il [عبـ.] (اِ.) (ادیان) جبرئیل ←.

جبرگرا jabr-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) (فلسفه) پیرو جبرگرایی.

جبرگرایی j.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) ۱. نظریه‌ای که براساس آن، همهٔ امور عالم را خداوند مقدر کرده‌است و بنده در انجام کارها از خود اختیاری ندارد. ۲.

نظریه‌ای که براساس آن، همهٔ ویژگی‌های امور عالم و پدیده‌های طبیعی، اجتماعی، تاریخی، ناشی از روی‌دادهای پیشین و قوانین طبیعی است.

جبروت jabarut [عر.] (اِ.) ۱. عظمت، اقتدار، جلال، و شکوه: **دست توانایی... اشرف مخلوقات را هم با این‌همه... نخوت و جبروت با خود می‌کشاند.** (اقبال[۲] ۵) ۲. (فلسفهٔقدیم، تصوف) عالمی که مجرد از ماده، صورت، و زمان است؛ عالم عقول مجرد: **عشق عقلی از سیر عقل کل در جوار نفْس ناطقه در عالم ملکوت پدید آید از لوایح مشاهدهٔ جبروت.** (روزبهان[۲] ۱۶)

جبروتی j.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جبروت) ۱. مربوط به جبروت: **جلوهٔ جبروتی.** ۲. (فلسفهٔقدیم، تصوف) آن‌که روحش وابسته به عالم جبروت است؛ اهل عالم جبروت: **ای درویش، آدمِ جبروتی دیگر است و آدم ملکوتی دیگر است.** (نسفی ۱۶۱)

جبری jabr-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جبر) ۱. غیراختیاری؛ اجباری؛ ضروری؛ محتوم: **امور اجتماعی... ازآن‌جهت جبری هستند که خود را بر فرد تحمیل می‌کنند.** (مطهری[۱] ۳۲) ۲. مربوط به علم جبر: **معادله‌های جبری.** ۳. (قد.) (فلسفه) پیرو نظریهٔ جبر؛ مقِ. قَدَری: **انبیا در کار دنیا جبری‌اند/ کافران در کار عُقبیٰ جبری‌اند.** (مولوی[۱] ۱/۴۰)

جبریت jabr.iy[y]at [عر.: جبریّة] (اِمصد.) جبری بودن امور جهان: **حکمت ربوبیت و مشیت جبریت جواهر اجناس و... آورده.** (سنایی[۳] ۹)

▫ ~ِ **اقتصادی** نظریه‌ای که براساس آن، همهٔ پدیده‌های اقتصادی باتوجه‌به علل، توجیه و تحلیل می‌شوند.

▫ ~ِ **جغرافیایی** وضعیت محیطی و موقعیت کشورهای واقع در مناطق خاص مثلاً گرمسیر و سردسیر: **جبریت جغرافیایی ایجاب می‌کند که محصولات سردسیری در کشورهای استوایی به‌عمل نیاید.**

▫ ~ِ **فنی** نظریه‌ای که همهٔ دگرگونی‌های اجتماعی را ناشی از تغییرات یا شناخت فنی و صنعتی می‌داند.

جبری‌گری jabr-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصد.) (فلسفه) جبرگرایی ←: **وی در تفکر کلامیِ خویش ضد جبری‌گری است.** (کدکنی ۵۴)

جبریل jebril [عب.] (اِ.) (قد.)(ادیان) جبرئیل ←: **خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد/ زمین‌بوس قدر تو جبریل کرد.** (سعدی[۴] ۱۵۰)

جبریه jabr.iy[y]e [عر.: جبریَّة] (صند.) (قد.) ۱. (مجاز) توأم‌با زور و اجبار: **هرکس اسلحه‌اش را به دولت نداد، به قوهٔ جبریه از او گرفته خواهد شد.** (← نظام‌السلطنه ۲/۴۸۰) ۲. (اِ.) (فلسفه) پیروان نظریهٔ جبر. ← جبر (مِ. ۵).

جبرئیل jebra(e)'il [عب.] (اِ.)(ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که رابط میان خدا و پیامبران است؛ روح‌القدس؛ روح‌الامین: **جبرئیل و میکائیل و عزرائیل و اسرافیل، پای تختش زانو زده‌اند تا فرمانش را ببَرَند.** (شهری[۲] ۳۵۸/۴) ▫ **تقریر بعثت انبیا به‌واسطهٔ جبرئیل و ارسال او به وحی... در ظلمت‌خانهٔ فطرت بر نهاد ایشان فیضان کرده‌است.** (وراوینی ۷۴۵)

جبل jabal [عر.] (اِ.) (قد.) کوه: **آنچه نتوان نمود در بن چاه/ بر سر قلهٔ جبل منهید.** (خاقانی ۱۷۲)

جبلت jebellat [عر.: جبلّة] (اِ.) (قد.) سرشت؛ فطرت؛ طینت؛ ذات: **جبلت بچه‌ها او را با کار ختم‌شده‌ای مواجه کرده و از خجالتش خانه را ترک گفته.** (مستوفی ۳۱۲/۳) ▫ **جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست/ ز مِهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی؟** (حافظ[۱] ۳۰۷)

جبلتاً jebellat.an [عر.: جبلّةً] (ق.) (قد.) به‌طور فطری؛ ذاتاً: **آنهایی که جبلتاً یا به‌حکم سابقه این‌کاره بودند، خیلی دست‌به‌عصا راه می‌رفتند.** (مستوفی ۳۳۷/۳)

جبلی jabal-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جبل) (قد.) کوهستانی: **فریومد... هوای سهلی و جبلی دارد.**

(ابن‌فندق ۲۸۰)

جبلّی jebelli [عر.: جبلّیّ، منسوب به جبلّة] (صف.) ذاتی، فطری؛ طبیعی: افراد آنها در پاره‌ای از اخلاق جبلّی... بر سایر خانواده‌ها پیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳) ○ این خیر... صفت خلقتی و جبلّیِ اوست برُسته نه بربسته. (مولوی[۴] ۱۵۵)

جبن jobn [عر.] (اِمص.) ترس؛ کم‌جرئتی؛ بزدلی: شجاعت، فضیلتی است که مابین دو رذیلت بزرگِ جبن و جسارت قرار دارد. (قاضی ۷۵۳) ○ جبن... حذر بُوَد از چیزی که حذر از آن محمود نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۱۹)

جبون jabun [از عر.] (صف.) ترسو؛ جبان: تو مرد جبون هستی و از یک تهدید پادشاه، اسرار خود و دیگران را فاش می‌کنی. (طالبوف[۲] ۱۲۷)

جبه jobbe [عر.: جبّة] (اِ.) ۱. لباس بلند، گشاد، و بی‌یقه‌ای که مردان برروی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: حکیم... جبه و کلاهش را برداشت. (میرزاحبیب ۱۳۸) ○ فرخی را سگزی‌ای دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش‌وپس چاک پوشیده. (نظامی‌عروضی ۵۹) ۲. (علوم‌زمین) دومین لایهٔ تشکیل‌دهندهٔ زمین که از زیر پوسته شروع می‌شود و تا عمق ۲۹۰۰کیلومتری ادامه می‌یابد؛ گوشته. ۳. (جانوری) پوستی که بدن نرم‌تنان را از صدف جدا نگه می‌دارد و ترشح‌کنندهٔ صدف است.

جبهت jabhat [عر.] (اِ.) (قد.) جبهه (←۷) ←: دست بر رو زد و بر سر زد و بر جبهت / گفت بسیاری لاحول‌ولاقوّت. (منوچهری[۱] ۱۹۹)

جبه‌خانه jabbe-xāne [تر.؟ فا.] (اِ.) (دیوانی) جباخانه ←: دایرهٔ مهمات، چهار شعبه دارد... قورخانه... جبه‌خانه. (غفاری ۱۸۰) ○ توپ‌خانه... و جبه‌خانه را... کلاً به او سپردیم. (قائم‌مقام ۷۹)

جبه‌دار jabbe-dār [تر.؟ فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) جبادار ←: عملهٔ قورخانه و جبه‌داران و کارگران کارخانه‌های آلات حرب... زیردست [جبه‌دارباشی] بودند. (فلسفی ۸۲۲)

جبه‌دارباشی j.-bāši [تر.؟ فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) جبادارباشی ←: جبه‌دارباشی مسئول جبه‌خانه و قورخانه و مأمور حفاظت آلات و ادوات حرب... بوده‌است. (فلسفی ۸۲۲)

جبهه jebhe [عر.: جَبهَة] (اِ.) ۱. (نظامی) محل نبرد و مبارزه با دشمن؛ میدان جنگ: اگر دلت خواست بروی جبهه، بهتر است که اول نکرهایش را بکنی. (← محمود[۲] ۴۱) ۲. (سیاسی) گروه متحدی متشکل از احزاب یا سازمان‌های گوناگون که اعضای آن درجهت اهداف سیاسیِ مشترکی فعالیت می‌کنند: جبههٔ آزادی‌بخش فلسطین، جبههٔ ملی. ۳. (علوم‌زمین) محل برخورد یا منطقهٔ مرزی دو توده هوای متفاوت یا دارای اختلاف‌دمای زیاد. ۴. گروه، دسته، یا جماعت متحد: او به جبههٔ مخالفان دولت پیوسته‌بود. ۵. طرف؛ جانب: درجنبِ این بازار و بزازها و زرگر در جهت دیگر و کفاش‌ها... و ماهوت‌فروش‌ها در جبههٔ دیگر و خرازی‌فروش‌ها... در جوار آن سکنا گزیده‌بودند. (شهری[۲] ۲۰۶/۲) ۶. (ساختمان) هریک از چهار طرف بیرونیِ ساختمان: جبههٔ شمالی. ۷. (قد.) پیشانی؛ جبین: یکی از حضار... چنان محظوظ گردیده‌بود که جلو رفته، جبههٔ شاعر را بوسید. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۲/۲) ○ شیخ... زبانی به حکمت گویا و جبهه‌ای به‌رنگ شجاعت هویدا [دارد.] (لودی ۲۶۰) ۸. (قد.) (مجاز) قسمت بالا و معمولاً نمایان از چیزی: هر صنفی از اصناف... طاق‌نمایی را به اسم و علامت خود آراسته و عَلَم ستاره‌نشان خود را بر جبههٔ آن افراشته. (جمال‌زاده[۶] ۷۳) ۹. (قد.) (نجوم) دهمین منزل از منازل قمر، مشتمل بر چهار ستارهٔ روشن که بر پیشانی برج اسد واقع شده‌است. ← منازل ◻ منازل قمر: جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ درپیش. (نظامی[۲] ۱۷۴)

• ~ **بستن** (مص.ل.) (منسوخ) (نظامی) نوعی احترام نظامی به‌شکل ایستادن رو به مافوق و دست را درکنار پیشانی قرار دادن: فرمان‌دهان سینه‌ها را سپر کرده باید جهتشان جبهه بسته. (← شهری[۲] ۳۵۵/۱)

□ ~ٔ سرد (علوم‌زمین) هوای سردی که به‌سوی هوای گرم پیش می‌رود و از زیر آن می‌گذرد و باعث زیاد شدن فشار هوا و کاهش دما می‌شود.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (مجاز) مبارزه یا مخالفت کردن با کسی: **چرا هرچه من می‌گویم، تو جبهه می‌گیری؟** ○ **بعضی‌از گروه‌های سیاسی علناً درمقابل دولت جبهه گرفتند.**

□ ~ٔ گرم (علوم‌زمین) هوای گرمی که به‌سوی هوای سرد پیش می‌رود و از بالای آن می‌گذرد و معمولاً همراه‌با ریزش باران است.

□ ~ٔ گشاده (گشوده) (قد.) (مجاز) چهرهٔ باز، خندان، و خوش‌رو: **رحیم... با مسرت خاطر و جبههٔ گشاده از ما پذیرایی نمود.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۰) ○ **از جبههٔ گشاده گرانی رَوَد ز دل/ چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم.** (صائب[1] ۲۸۴۳)

□ از ~ برگشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار خراب، فرسوده، و کهنه بودن: **این اسکناس را عوض کن، از جبهه برگشته.**

جبهه‌بندی j.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) جبهه‌گیری ←.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (مجاز) جبهه‌گیری ←: **بچه‌ها... سرِ بدسلوکی و مخالفت با من گذارده و دربرابرم جبهه‌بندی می‌نمایند.** (شهری[3] ۸۵)

جبهه‌سایی jebhe-sā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) در پیش‌گاه شخص بزرگی، پیشانی بر خاک نهادن به‌نشانهٔ تواضع و احترام: **از سعادتِ جبهه‌سایی، نوعی دل‌آسایی یابد.** (قائم‌مقام ۱۰۹)

جبهه‌گیری jebhe-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) رویارو شدن با کسی و دربرابر او قرار گرفتن به‌منظور مخالفت، جنگ، و مبارزه: **جبهه‌گیری ایمان و کفر دربرابر یک‌دیگر.** (مطهری[1] ۱۵۱)

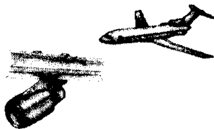
جبیره jabire [عر.: جبیرَة] (اِ.) ۱. (فقه) نوعی وضو یا غسل که در آن اگر یکی از اعضای بدن زخمی شده‌باشد، می‌توان بدون رساندن آب به محل زخم مثلاً از روی نوار زخم‌بندی، وضو یا غسل کرد: **در هریک از غسل‌های واجب و مستحبی و... مَسِ میت و جبیره... آدابی بود.** (شهری[1] ۲۶۱) ۲. (قد.) (پزشکی) آتِل ←.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جمع شدن؛ تجمع کردن: **بفرمودشان تا جبیره شدند/ هزبر ژیان را پذیره شدند.** (فردوسی[3] ۳۲۳)

جبین jabin [عر.] (اِ.) پیشانی (مِ. ۱) ←: **نور رستگاری از جبین این طفل می‌تابد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ **رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم/ هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو.** (حافظ[1] ۲۸۵)

□ ~ بر خاک نهادن (مالیدن، ساییدن) (قد.) (مجاز) جبهه‌سایی ←: **تا جان دارم، جبین به این آستان ساییده و خواهم سایید.** (سیاق‌معیشت ۹۹) ○ **شاهنشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی/ تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین.** (فرخی[1] ۲۶۱)

جت jet [انگ.: jet] (اِ.) (مکانیک) ۱. هواپیما یا موتور جت. ← (مِ. ۲).



۲. (صـ.) ویژگی موتوری که نیروی پیش‌برنده را ازطریق بیرون راندن گازهای حاصل از احتراقِ سوخت تأمین می‌کند. ۳. (اِ.) فواره: **با چند جتِ آب پرفشار قطعه را خیلی خوب می‌شویند.**

جثه josse [عر.: جثّة] (اِ.) بدن؛ پیکر؛ هیکل: **قدیر... جثهٔ خیلی ریزی داشت.** (فصیح[2] ۱۴۸) ○ **با آن جثهٔ نحیف و اندام ضعیف... دوازده نفر را ازپا انداخت.** (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ **فرمود که او را به‌قتل بردند و جثهٔ او طعمهٔ کلاب کردند.** (آقسرایی ۸۲)

جج [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری جمع‌الجمع.

جحافل jahāfel [عر.، جِ. جَحفَل] (اِ.) (قد.) لشکرهای بسیار و انبوه: **عساکر نام‌دار و جحافل**

جرار به کرمان فرستاد. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

جحد jahd [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انکار کردن؛ انکار: در جحد حق و جهل مطلق، چندان توغل می‌نمود که هیچ آفریده را... خیال تقدیس و تمجید ممکن نمی‌شد. (قائم‌مقام ۳۹۴)

جحر johr [عر.] (اِ.) (قد.) سوراخی که بعضی‌از حیوانات، به‌ویژه مار و سوسمار، در آن می‌خزند: از هول چون موش در سوراخ خزیدند و مانند سوسمار در جحر... گریختند. (جوینی[1] ۱۳۲/۳)

جحفل jahfal [عر.] (اِ.) (قد.) لشکر بسیار و انبوه: عسکرخان... از جحفل طیش به محفل عیش مأمور شده. (قائم‌مقام ۸۸)

جحود johud [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انکار کردن چیزی باوجود علم به آن؛ چیزی را ازروی ستیزه‌گری انکار کردن: شیوهٔ صدّیقیان وفا و محبت/ عادت بوجهلیان جحود محمد. (جامی[9] ۹۶) ○ گر نبودی سِحرشان و آن جحود/ کی کشیدیشان به فرعون عنود؟ (مولوی[1] ۲۳۵/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) جحود ↑: پندارم که این چندین الزام و حجت، جحود نتوان کردن. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۷۱۲)

جحیم jahim [عر.] (اِ.) (قد.) دوزخ؛ جهنم: به هر کرانه دستگاهی آتشین/ جحیمی آفریده در فضای او. (بهار ۸۲۴) ○ گر راندهٔ آن منظرم، بسته‌ست از او چشم ترم/ من در جحیم اولی‌ترم، جنت نشاید مر مرا. (مولوی[2] ۶/۱)

جخ jax [= جخت] (قـ.) (عامیانه) جخت (مِـ ۱ـ۴) ←: اگر صبح تا شب بنشینم، جخ می‌کند روزی چهار تومان و پنج هزار. (← بهرامی: شکوفایی ۹۵) ○ می‌رویم طرف بخش‌داری. جخ زن‌ها... تو درگاهی خانه‌ها جمع شده‌اند. (شاملو ۲۶۲)

جخت jaxt (قـ.) (عامیانه) ۱. به‌طور کامل؛ به‌درستی؛ دقیقاً؛ درست: این‌مقدار غذا جخت سی نفر را سیر می‌کند. ۲. درنهایت؛ تازه: بعداز آن‌همه خرج، جخت مجبور شده پسرهایش را ببَرَد بردستِ خودش. (← میرصادقی[6] ۲۲۱) ۳. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزی به‌سختی به حد معیّنی می‌رسد، یا نخواهند گفته‌ای را کاملاً تأیید کنند؛ به‌سختی: گفتم: او را به فرزندی قبول می‌کنی؟ گفت: جخت بتوانم بچه‌های خودم را بزرگ کنم. ۴. هنگامی گفته می‌شود که چیزی به‌گونهٔ خاصی به‌نظر می‌رسد؛ انگار: جخت یکی بهم نهیب زد: نرو. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۹) ۵. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) عطسهٔ دوم که به‌اعتقاد عوام، اثر عطسهٔ اول را که نشانهٔ صبر است، باطل می‌کند؛ مقِ. صبر. ← صبر • صبر آمدن: عطسهٔ دیگری کرد، گفتم: این هم جختش. حالا می‌خواهی بروی، برو.

جخد[ی] jaxd[i] [= جخت] (قـ.) (عامیانه) جخت (مِـ ۱ـ۴) ←: مختار، تازه تو سی‌سالگی دارد جخد شعور پیدا می‌کند. (← فصیح[2] ۷۷) ○ جخدی دو قورت و نیمشان هم باقی است. (← گلاب‌دره‌ای ۴۰۱)

جخش jaxš (اِ.) (قد.) (پزشکی) گواتر ←: آن جخش ز گردنش درآویخته گویی/ خیکی‌ست پُر از باد در او ریخته از بار. (رودکی[1] ۵۰۲)

جد jad[d] [عر.: جدّ] (اِ.) ۱. پدربزرگ یا پدربزرگِ پدرومادر: کسی نمی‌دانست اصل‌ونسب او و نام پدر و جدش چیست؟ (نفیسی ۴۵۴) ○ خسرو عادل، خاقانِ معظم کز جد/ پادشاه است و جهان‌دار به هفتاد پدر. (انوری[1] ۲۰۱) ۲. (مجاز) پیغمبر (ص) که نسبت سادات به او می‌رسد: به جدم قسم من این حرف را نگفته‌ام. ۳. (قد.) بخت‌واقبال: علو جد و کمال اقبال او از ذروهٔ افلاک برگذشت. (جرفادقانی ۱۷۹) ۴. (قد.) بهره؛ نصیب: هرکه رنجی دید گنجی شد پدید/ هرکه جِدی کرد در جدی رسید. (مولوی[1] ۱۳۰/۳)

○ ~ِ اعلا پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ.

○ ~اندر~ (~بر~) (قـ.) پدربرپدر؛ پشت‌بر‌پشت؛ از نسل‌های پیش: آنها جداندرجد خان‌زاده بودند. (علوی[3] ۵۰) ○ ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی/ پدربرپدر نامور جدبرجد. (سعدی[4] ۶۹۲)

▫ ~ِ پدری پدرِ پدر، یا پدرِ پدربزرگ.
▫جدت (جدش) به‌کمرت (کمرش) بزند (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام اظهار بیزاری و ناراحتی از سیدی گفته می‌شود که (باوجود تظاهر به دین‌داری) کار خلاف و ناشایستی انجام داده‌باشد: **چرا قسم می‌خوری؟ جدت به کمرت بزند! همه می‌دانند که چه حقه‌ای سوار کرده‌ای!**
▫ ~ [به] کمرزده (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای اظهار رنجش و ناراحتی به سید گفته می‌شود: **جدبه‌کمرزده! این چه کاری است که تو کردی؟** ▫ **ای سید جدکمرزده... از خدا و پیغمبر شرم نمی‌کنی که... عرق می‌خوری؟** (جمال‌زاده[۴] ۵۸/۱)
▫ ~ِ مادری پدرِ مادر، یا پدرِ مادربزرگ.
▫ ~وآبا اجداد؛ پدران؛ نیاکان: **آنچه دشنام و ناسزا به‌زبانشان می‌آید، به جدوآبا و پدرومادرش می‌دادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۷)
▫ ~وآباد (عامیانه) ▫ جدوآبا ↑: **به همه‌شان فحش داده، به ایل‌ورودش، به جدوآبادش، به همه.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱۹) ▫ **یک خروار لعن و نفرین نثار جدوآبادم کرده‌اید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱)
▫ ~وآبایِ (~وآبادِ) کسی جلوِ (مقابلِ) چشمش آمدن (گفتگو) (مجاز) بسیار رنج کشیدنِ او: **مردک تا آمد به‌خود بجنبد... سوخت و آتش به‌گوشت بدنش رسید و جدوآبایش مقابل چشمش آمد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۰)

جد jed[d] [عر.: جدّ] (اِمصـ.) ۱. سعی؛ کوشش: جدوجهد. ▫ **آنچه فردا ممکن است از جِد بجای آرند.** (بیهقی[۱] ۸۳۱) ۲. (مجاز) پافشاری؛ اصرار: **اهل شهر آتن به جِد و پای‌داری هرچه‌تمام‌تر طرف‌دار جنگ بودند.** (مینوی[۳] ۲۰۰) ۳. (اِ.) سخنی که به راستی و درستی بر امری دلالت کند و ازسر شوخی و هزل نباشد؛ مقِ. هزل: **در اشعار او جِد و هزل بهم درآمیخته.** ▫ **بمزاحت نگفتم این گفتار/ هزل بگذار و جِد از او بردار.** (سعدی[۲] ۱۰۶) ▫ **کدام چیز است که از یک روی هزل است و از یک روی جِد؟** (وراوینی ۲۷۱)

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کوشا بودن؛ کوشیدن: **به استخراج و تحصیل [احکام نجومی] جِدی موفور داشتم.** (شیرازی ۱۳۶) ۲. (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: **قنسول‌گری، اجرای فرمان را می‌خواهد و جِد دارد که حضرت قلی به تبریز بیاید.** (مخبرالسلطنه ۲۰۳)
• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. سعی کردن؛ کوشیدن: **جِد می‌کنم که اگر با مقاش هم شده‌است، از دهانش حرف بکشم.** (محمود[۱] ۳۹۹) ▫ **روز پنجم از هردو جانب جنگ سخت‌تر پیوستند و نیک جِد کردند.** (بیهقی[۱] ۱۴۲) ۲. (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: **بااین‌که پسرخاله‌ام من را می‌خواست، جِد کردم که می‌خواهم زن مسعود بشوم.** (میرصادقی[۳] ۲۵)
▫ ~وجهد تلاش و کوشش بسیار: **این‌قبیل کتب... محصل را به جدوجهد در طی‌طریقی که مبدأ و منتهای آن قبلاً معلوم نشده... ترغیب و تحریض می‌کنند.** (اقبال[۲] ۱۰) ▫ **به جدوجهدِ تمام مشغول آب پاشیدن و خاموش‌کردن آتش شده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۵)
▫ به ~ (صـ.) ۱. جِدی؛ کوشا: **من دانستم که تو در کارها به‌جد باشی.** (نظام‌الملک[۲] ۱۳۲) ۲. آن‌که بر چیزی اصرار دارد؛ مُصِر: **خان مرحوم به‌جد بود که با او باشم و از او جدا نشوم.** (شوشتری ۴۲۶) ۳. (ق.) به‌طور جِدی: **هیچ‌چیز را به‌جد یادداشت نکرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۲۵)
▫ به ~ گرفتن ← جِدی • جِدی گرفتن: **کوکب... حرکات کودکانهٔ مرا به‌جد نمی‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲)

جدا jodā (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی دیگر تفاوت دارد؛ متمایز؛ متفاوت: **راه من از بقیه جدا بود.** ▫ **مردم را که ایزد... این دو نعمت... عطا داده‌است، لاجرم از بهایم جداست.** (بیهقی[۱] ۱۲۰) ۲. دور از دیگری و دارای فاصله با او: **چه‌قدر باید از تو جدا باشم؟** ▫ **تا جدایی زین‌وآن بر سر نشینی چون الف/ چون بپیوستی به پایان اونتی هم درزمان.** (خاقانی ۳۲۵) ۳. (ق.) تنها و دور از دیگران؛ جداگانه: **مدت‌هاست خانواده را ترک کرده و جدا**

زندگی می‌کند. ○ عادت داشتم جدا غذا بخورم. ○ فرمود تا غلامان وثاقی را جدا به کوشک کهن محمودی فرودآوردند. (بیهقی[۱] ۶۸۹) **۴.** (صـ.) (قد.) بیگانه: تو باید که دل را بشویی ز کین/ ندانی جدا مرز ایران‌زمین. (فردوسی[۳] ۲۲۵۹)

○ **~ از (~ زِ)** (حا.) **۱.** علاوه‌بر؛ افزون‌بر: جدااز رابطهٔ فامیلی، با یک‌دیگر پیوند بسیار نزدیکی هم داشتند. **۲.** غیراز؛ جزاز: خدایان رهزن بسی یابی این‌جا/ جدازین خدایان خدایی طلب کن. (خاقانی ۷۹۵)

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) دور شدن یا عقب ماندن از چیزی یا کسی: رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد/ یک‌بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد. (سعدی[۳] ۴۶۸) ○ من ازپس پیلان و قلب جدا افتادم. (بیهقی[۱] ۷۶۰)

○ **~ ~** (ق.) **۱.** جداگانه و به‌طور مستقل: همهٔ مهمانان جداجدا آمدند. ○ در کتاب... شرح مبسوطی از این‌گونه اتفاقات... جداجدا داده. (شهری[۲] ۲۱۴/۳) **۲.** (گفتگو) تک‌تک؛ یکی‌یکی: هرکس را جداجدا صدا می‌زدند و سهمش را می‌دادند.

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** از خود یا دیگری دور کردن: چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند/ زو هم امروز بپرهیز و همی‌دار جداش. (ناصرخسرو[۸] ۲۷۲) **۲.** برگزیدن چیزی یا کسی ازبین دیگران؛ ممتاز کردن: یکی مرد بُد در دماوند کوه/ که شاهش جدا داشتی از گروه. (فردوسی[۳] ۲۴۳۸)

● **~ ساختن** (مصـ.مـ.) ● جدا کردن ← : می‌ترسم خانوادهٔ دختر به هر تمهیدی هست، ما را ازهم جدا سازند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به زندگی زناشویی پایان دادن؛ طلاق گرفتن یا طلاق دادن: بعداز چند سال زندگی تصمیم گرفتند جدا شوند. ○ عزیز تازه از زنش جدا شده‌بود. (گلشیری[۱] ۲۳) **۲.** دور شدن و فاصله گرفتن از کسی: افسوس که باید اکنون از تو جدا بشوم. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰) ○ ازهم جدا نشویم. (مصدق ۲۵۲) ○ جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع/ که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی. (حافظ[۱] ۳۱۷) **۳.** کنده یا قطع شدن چیزی از چیز دیگر: چند ورق کتاب جدا شده و روی زمین افتاده‌بود. ○ وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من/ تا چه شود به‌عاقبت در طلب تو حال من. (سعدی[۳] ۵۸۶) **۴.** مجزا شدن دو چیز ازهم و قرار گرفتن چیزی درمیان آنها: قسمت پذیرایی به‌وسیلهٔ یک در چوبی از سالن جدا می‌شد. **۵.** خارج شدن بخشی، از یک مجموعه: بنگلادش از پاکستان جدا شد. ○ یکی از سهام‌داران عمده از شرکت جدا شد. **۶.** (قد.) متمایز شدن و تفاوت پیدا کردن: از خر به دین شده‌ست جدا مردم/ شین را سه نقطه کرد جدا از سین. (ناصرخسرو[۸] ۳۶۵)

○ **~ شدن از (زِ) مادر** (قد.) متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن: ز مادر جدا شد در آن چند روز/ نگاری چو خورشید گیتی‌فروز. (فردوسی[۳] ۱۲۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** پیوند و ارتباط چیزی یا کسی را با چیزی یا کسی دیگر ازمیان بردن: قوطی را... از قالب جدا کرده، رنگ می‌زدند و نقش نگار بر آن می‌کشیدند. (شهری[۲] ۶۹/۱) **۲.** قطع کردن، بریدن، یا کندن: سرش را جدا کردم، چکه‌های خون لخته‌شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمد. (هدایت[۱] ۳۰) ○ اگر زغن را بگیرد و پَر او جدا کند و بپزند و کسی را دهند که صرع دارد، صرعش را ساکن کند. (حاسب‌طبری ۵۰) **۳.** دور کردن: آنچه روز می‌نوشتم، شب از خود جدا نمی‌کردم. (مصدق ۳۶۷) ○ جهت ندارد بعداز بیست‌ودو ماه که باهم بودیم، شما را جدا کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۸) **۴.** انتخاب کردن و برگزیدن چیزی یا کسی از یک مجموعه: از ورقه‌های نت موسیقی که روی میز ریخته‌بود، یکی از آنها را جداکرده و برد. (هدایت[۴] ۶۵) ○ از غلامان، هزار مبارز زره‌پوش نیک‌اسبه که جدا کرده آمده‌است، بفرستاد. (بیهقی[۱] ۷۵۳) **۵.** ازهم سوا کردن؛ متمایز و تفکیک کردن: از وقتی اتاق‌ها را جدا کرده‌اند، هیچ‌کس به کار دیگری کار ندارد. ○ بسته‌های مربوط به هرکس را جدا کرد و به او داد. ○ آغل بره‌ها را از طویلهٔ بزها جدا کردند. (آل‌احمد[۲] ۱۱) ○ از آن شب به‌بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد. (هدایت[۱]

۵۸) ۶. خارج کردن بخشی، از یک مجموعه: **می‌خواهند یک قطعه از کشور ما را هم جدا کرده و به خود متصل کنند.** (مستوفی ۱۵۳/۳)

جداً jedd.an [عر.] (ق.) ۱. حقیقتاً؛ به‌راستی: **فردا جداً خیال داری بروی؟** (گلشیری[1] ۱۴۸) ۲. با جدیت؛ به‌طور جِدی: **کسانی‌که می‌خواهند جداً سخن‌ور شوند، باید زحماتی را که دیگران کشیده‌اند و می‌کشند، بر خود هموار سازند.** (فروغی[3] ۱۱۶) ۳. اکیداً: **جداً نباید به آنان اجازهٔ سوءاستفاده داد.** ○ **از تماس مأمورین دولت... باکشاورزان باید جداً جلوگیری کنند.** (مستوفی ۲۹۱/۳) ۴. (قد.) با پافشاری؛ مصراً: **وزارت مالیه کل حساب قوی‌تیل را جداً از من... می‌خواهند.** (سیاق‌معیشت ۸۶)

جدار jedār [عر.] (اِ.) دیوار یا هرچیز شبیه آن: **سوسن، جدار نازکی را که دستهٔ فلزی داشت، پس زد، پنجرهٔ اتاقْ عقب رفت.** (← هدایت[9] ۱۰) ○ **هراس و هیبتش ازبهر حبس فتنه همی/ کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب.** (مسعودسعد[1] ۴۸)

☜ ○ **~ِ نیمه‌تراوا** (شیمی) جداری که اگر بین یک محلول (مانند آب‌قند) و حلّال (آب خالص) قرار گیرد، حلّال خالص از آن عبور می‌کند و وارد محلول می‌شود، ولی جسم حل‌شده (قند) نمی‌تواند از آن عبور کند و وارد حلّال خالص شود.

جداره j.-e [عر.فا.] (اِ.) دیواره ←: **احساسم این بود که جداره‌های معده‌ام چنان پوسیده که هرلحظه ممکن است فروبریزد.** (محمدعلی ۷)

جداسازی jodā-sāz-i (حامص.) عمل جدا کردن چیزی یا کسی از چیزی یا کسی دیگر؛ تفکیک: **عملیات جداسازی شبکه‌های توزیع به‌زودی آغاز می‌شود.**

جداگانه jodā-gāne (ص.) ۱. جدا؛ مستقل: **این قطعه را در هزاران نسخهٔ جداگانه به‌چاپ برسانیم.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۵) ○ **کتابی جداگانه درآن‌باب... تصنیف افتاده‌است.** (ابن‌فندق ۵۴) ۲. (ق.) به‌طور انفرادی؛ جداجدا: **من می‌خواهم علت محکومیت هریک را جداگانه بدانم.** (قاضی ۲۰۴) ○ **به هریک از آنها جداگانه دستورات کافی... دادم.** (مصدق ۲۱۴)

جداگل‌برگ jodā-gol-barg (ص.) (گیاهی) ویژگی گروهی از گیاهان دولپه‌ای که جام گل آنها مرکّب از چند قطعهٔ جداگانه است؛ مقِ. پیوسته گل‌برگ: **گیاهان جداگل‌برگ.**

جدال jedāl [عر.] (اِمص.) ۱. نزاع؛ نبرد؛ دشمنی: **مقدار زیادی از جنگ‌وجدال‌ها بین مردم به‌خاطر همین اختلاف‌سلیقه است.** (← فروغی[1] ۶) ۲. بحث لفظی؛ بگومگو؛ جدل: **ازپس آن‌کس که تو خواهی برو/ نیست مرا با تو جدال و مقال.** (ناصرخسرو[8] ۳۰۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. جنگ کردن: **سپاه ایران... جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند.** (مینوی[3] ۲۰۱) ۲. (قد.) بحث‌وجدل کردن: **ای حجت بقعت خراسان/ با دیو مکن جدال چندین.** (ناصرخسرو[1] ۵۱)

جدامیشی jadāmiši [مغ.] (اِمص.) (قد.) نوعی جادو که مغولان و ترکان با سنگ مخصوصی در جنگ‌ها انجام می‌دادند و اعتقاد داشتند به‌وسیلهٔ آن می‌توانند برف و باران پدید آورند و باعث شکست دشمن شوند؛ یای.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن جدامیشی: **فرمود جدامیشی کنند... بروجهی‌که پس‌از مغولان باران باریدن گرفت.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: برهان‌قاطع ۲۴۲۹ح.)

جدان jadd-ān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پدران؛ اجداد؛ نیاکان: **جدوآبای تو خراج‌گزار جدان ما بوده‌اند.** (بیغمی ۸۰۹) ○ **مُلک گیلان از... به جدان تو یادگار بماند.** (عنصرالمعالی[1] ۴-۵)

جداول jadāvel [عر.، جِ. جَدوَل] (اِ.) ۱. جدول‌ها. ← جدول (مِ.۲): **آقای خلخالی درصددند... از شرح احوال [حافظ] و فهارس، جداولی تهیه نمایند.** (مینوی[2] ۲۹) ۲. جوی‌های کوچک. ← جدول (مِ.۷): **کشتی حیات را گذر بر جداول مماتْ متعین گشته.** (زیدری ۱)

جدایی jodā-y(')-i (حامص.) ۱. جدا شدن از همسر؛ طلاق: **دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدایی آنها چیست؟** (علوی[۲] ۱۴۲) ○ **طبیعت... برای جدایی و انفصال و ازهم‌پاشیدگی خانواده... مقررات خاصی قرار می‌دهد.** (مطهری[۴] ۲۸۱) ۲. دور بودن یا دور شدن از کسی و فاصله داشتن با او؛ دوری: **دوری و جدایی آن دوستان مهربان بسیار متأثرم داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۶) ○ **زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست/ هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟** (سعدی[۳] ۶۱۱) ۳. گسسته شدن پیوند میان دو چیز یا دو کس و تفکیک آن دو از یک‌دیگر: **جدایی دین از سیاست.** ۴. بیگانگی؛ اختلاف: **بین ما و شما جدایی نیست.** ○ **شاید میان ملت‌های همسایه... کم‌مایگانی باشند که در تاریخ گذشته بهانه‌ای برای نفاق و جدایی با ما بجویند.** (خانلری ۳۲۸)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن فاصله، دوری، یا اختلاف: **هرگاه دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند، هرآینه میان ایشان جدایی افتد.** (نصراللهمنشی ۵۹)

● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) ● جدایی انداختن ↓: **جمع‌مع‌التفریق، چنان است که شاعر، دو چیز را جمع کند در تشبیه به یک چیز، باز میان ایشان جدایی افکند به دو صفت متغایر.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۵)

● ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن فاصله، دوری، یا اختلاف: **با این حرف‌ها می‌خواستند بین زن‌وشوهر جدایی بیندازند.** ○ **آخرت، خانهٔ جدایی و فصل است، بین خوب و بد جدایی می‌اندازد.** (مطهری[۵] ۱۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری کردن: **یار با ما بی‌وفایی می‌کند/ بی‌گناه از من جدایی می‌کند.** (سعدی[۳] ۴۹۹) ○ **چنین با پدر بی‌وفایی کنم/ ز مردی و دانش جدایی کنم.** (فردوسی[۳] ۴۷۵)

جدایی‌پذیر j.-pazir (صف.) جداشدنی؛ قابل‌گسستن؛ مقـ. جدایی‌ناپذیر: **زن، تحولی در زندگی انسان است که جدایی‌پذیر نیست و تا حیات باقی است، وجود خواهد داشت.** (قاضی ۷۷۰)

جدایی‌خواه jodā-y(')-i-xāh (صف.) (سیاسی) خواستار جدا شدن بخشی از یک کشور و ادارهٔ مستقل آن: **گروه‌های جدایی‌خواه.**

جدایی‌خواهی j.-i (حامص.) (سیاسی) خواست یا تلاش برای جدا کردن بخشی از قلمرو یک دولت و درآوردن آن به‌صورت دولتی مستقل: **مبارزات جدایی‌خواهی مردم کِبِک در کانادا تاکنون نتیجه‌ای نداده‌است.**

جدایی‌طلب jodā-y(')-i-talab [فا.فا.فا.عر.] (صف.) (سیاسی) جدایی‌خواه ←.

جدایی‌طلبی j.-i [فا.فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) جدایی‌خواهی ←.

جدایی‌ناپذیر jodā-y(')-i-nā-pazir (صف.) غیرقابل‌جدایی از چیزی یا کسی؛ ناگسستنی؛ مقـ. جدایی‌پذیر: **این مادر و دختر با زندگی ما پیوند جدایی‌ناپذیر یافته‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ○ **وابستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم.** (هدایت[۱] ۲۵)

جدب jadb [عر.] (إمصـ.) (قد.) خشک‌سالی: **اتفاق را، سالی امساکِ باران‌ها پدید آمد... بر عالم، قحط و جدب استیلا آورد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲)

جدت jeddat [عر.: جدّة] (إمصـ.) (قد.) (مجاز) تازه بودن یا تازه شدن؛ تازگی: **طراوت و جِدّت آن را اختلاف جدیدین... باطل نگردانَد.** (وراوینی ۳۴)

جدر jadr [= جذر] (إ.) (قد.) جذر[۱] ←: **فرستاده بر جدری آمد برون/ یکی بادیی کوه‌کوهان هیون.** (اسدی[۱] ۲۴۲)

جدران jodrān [عر.، جِ. جِدار] (إ.) (قد.) دیوارها: **لطفعلی‌خان از... اراضی پست‌وبلند ناهموار و جدران و اشجارِ بسیار حرکت کرد.** (شیرازی ۹۱) ○ **قلعه... را به تشیید جدران مجصص... استحکام... داده‌بودند.** (جوینی[۱] ۲۷۲/۳)

جدری jodari [عر.: جدریّ] (إ.) (قد.) (پزشکی) آبله (مِـ. ۱) ←: **در رسالهٔ یازدهم، از جدری و حصبه... گزارش می‌دهد.** (مینوی[۲] ۳۹۳)

جدع jad' [عر.] (إمصـ.) ۱. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مجدوع. ← مجدوع. ۲. (قد.)

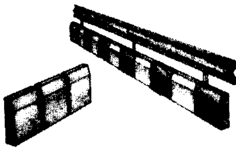
بریدن گوش و بینی: **قطع جرائمِ آن به جدع خراطیمِ ایشان بازگردد.** (وراوینی ۴۸۶)

جدل jadal [عر.] (اِمص.) ۱. جنگ؛ جدال؛ نزاع: **اکثر طبایع را ابیات شعر و غزل از آیات جنگ و جدل محبوب‌تر است.** (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ **ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد / به ضحاک راه جدل تنگ کرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۲. کشمکش لفظی؛ بگومگو؛ مشاجره: **از این بحث‌وجدل فهمیدم که مادرم از تقی‌خان کتک می‌خورده‌است.** (شهری[3] ۱۹۲) ○ **آدم نازنینی بود. اهل ذوق‌وشوق... با همه آشتی، از جدل بیزار.** (جمال‌زاده[18] ۷۳) ۳. ذکر دلیل و حجت برای اثبات موضوعی: **هروقت در بحث‌وجدل کمیتش لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت.** (علوی[3] ۹۹) ۴. (منطق) از صناعات خَمس، و آن، قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل شده‌است: **هر قول جازم که مفیدِ یقین بُوَد، بالذات آن را برهان خوانند، و هرچه مفیدِ رأیی مشهور یا مقتضیِ الزامی باشد، آن را جدل خوانند.** (خواجه‌نصیر[1] ۲۶۱) ○ **فلسفه در سخن میامیزید / وآن‌گهی نام آن جدل منهید.** (خاقانی ۱۷۲) ۵. (منطق) شناخت اصول و قواعد مناظره به‌منظور محکوم کردن طرف مقابل و اثبات ادعای خود ازطریق آوردن حجت: **تمام نیروی علمای مسلمین صرف بحث‌وجدل دراطراف وجوب و استحباب این کار شده‌است.** (مطهری[4] ۳۰۲) ○ **فقیهان طریق جدل ساختند / لِم و لانسلم درانداختند.** (سعدی[1] ۱۱۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. ستیزه‌جویی و ابراز کردن مخالفت دربرابر کسی به‌قصد انکار سخن یا عقیدهٔ او: **هر امتی آهنگ پیامبر خویش کردند که او را بگیرند و به باطل با او جدل کردند تا حق را بداین‌وسیله بشکنند.** (مطهری[1] ۲۳) ○ **حافظا ار خصم خطاگفت نگیریم بر او / ور به‌حق گفت جدل با سخن حق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱) ۲. بگومگو و جروبحث کردن؛ مشاجره کردن: **پیش‌ازاین با من جدل مکن.** (قاضی ۱۳۱) ۳. بحث و گفت‌وگو کردن دربارهٔ موضوعی خاص و به‌ویژه دلیل منطقی آوردن: **اشعار شاعران نوآور را نقل کردند، به بحث پرداختند، دربارهٔ سیاست جدل کردند.** (علوی[3] ۴۱) ○ **هرکه با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.** (سعدی[2] ۱۷۷)

جدلی j.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب، به جدل) ۱. مربوط به جدل؛ برپایهٔ جدل: **قیاس جدلی.** ۲. (قد.) علاقه‌مند به مباحثه و بحث‌وجدل: **شاید یک مسلمان جدلی بگوید چه ضرر دارد که بگوییم تسلط سلطان، حاکی از خواست خداست.** (دهخدا[2] ۱۹۴/۲) ○ **اگر متکلم را منطقی خوانند، سرافکنده شود. چون گویند جدلی است، گردن برافرازد.** (خاقانی[1] ۱۷۵)

جدول jadval [عر.] (اِ.) ۱. ▫ جدول کلمات متقاطع ←: **هر روز عصر جدول روزنامه را حل می‌کنم.** ۲. مجموعه‌ای از خط‌های عمودی و افقی که هم‌دیگر را قطع کرده‌باشند: **جدولی تهیه کنید و اسامی کارمندان و نشانی آنها را در آن به‌ترتیب بنویسید.** ۳. (ساختمان) دیوارهٔ کوتاه سنگی یا بتونیِ لبهٔ خیابان، جوی آب، و مانند آنها: **خسرو، روی جدول کنار خیابان نشسته‌بود.** (گلشیری[3] ۲۳)



۴. (ساختمان) قطعهٔ بتونیِ پیش‌ساخته در ابعاد مختلف که برای مشخص کردن مرز بین محوطه‌های مختلف و نگه‌داری مصالح پشت خود در حاشیهٔ خیابان، پیاده‌رو، و محوطه کار گذاشته می‌شود. ۵. (ریاضی) مجموعه‌ای آرایش‌یافته از داده‌ها و اطلاعات که معمولاً به‌شکل مستطیلی است و به سطرها و ستون‌هایی تقسیم شده‌است: **جدول لگاریتم، جدول مثلثاتی.** ۶. در تذهیب، خطوطی متوازی که برای تزیین و زیبایی صفحهٔ کاغذ دورتادور صفحه یا در فواصل بین سطرهای کتاب می‌کشند: **مولانا شهاب‌الدین عبدالله سلطانی...**

به انواع تکلف و آرایش از جدول و تذهیب و تجلید... وقف لازم فرمود. (نظامی‌باخرزی ۱۶۴) ۷. (قد.) جوی یا نهر کوچک: جدول آب نگر داغ‌دل از برگ سمن/ غنچهٔ تازه ببین خنده‌زن از باد بهار. (وحشی ۱۸۱) ○ دیدهٔ من جدول‌جدول خونابه می‌ریخت. (خاقانی[۱] ۴) ۸. (قد.) (نجوم) خطوطی که منجمان برای حرکات کواکب رسم می‌کردند: لاجرم چون ستاره راست بُوَد/ نتواند که کژ رَوَد جدول. (سعدی[۳] ۷۲۷) ۹. (قد.) ابزار آهنی، که به‌وسیلهٔ آن خط می‌کشیدند، یا قلم آهنی خط‌کش.

☜ ▫ ~ِ **تناوبی** (شیمی) آرایه‌ای از ۱۰۹ عنصر شیمیایی در قالب یک جدول که عنصرهای هر ستون، خواصی مشابه دارند و تغییر خواص عنصرها در هر سطر تقریباً یک‌سان است؛ جدول مندلیف.

▫ ~ِ **رده‌بندی** (ورزش) ۱. جدولی که برای ترتیب برگزاری مسابقه‌های نهایی و نیمه‌نهایی می‌نویسند. ۲. جدولی که در آن، تیم‌های شرکت‌کننده در مسابقات ازنظر امتیاز به‌دست‌آورده، از بالا به پایین مرتب می‌شوند.

▫ ~ِ **ضرب** (ریاضی) جدول‌ضرب ←.

⊙ ~ **کشیدن** ۱. جدول‌بندی (مِ. ۱) ←: مأموران شهرداری درحال جدول کشیدن برای خیابان‌ها بودند. ۲. رسم کردن جدول. ← جدول (مِ. ۲ و ۶): با قلمِ زر، کنارهٔ لبه‌ها را جدول می‌کشند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳)

▫ ~ِ **کلماتِ متقاطع** تصویری معمولاً با آشکال هندسی، دارای ستون‌های افقی و عمودی و هر ستون دارای چند خانه. برمبنای شرحی که دربارهٔ هرکدام از ستون‌ها نوشته شده، حرفی در هرکدام از خانه‌ها درج می‌کنند به‌طوری‌که از مجموع حروفِ هر ستون یا بخشی از ستون، کلمه‌ای به‌دست آید که شرح بر آن دلالت می‌کند: اغلب روزنامه‌ها و مجلات، جدول کلمات متقاطع دارند.

▫ ~ِ **لگاریتم** (ریاضی) جدولی که ازروی آن، لگاریتم اعداد مختلف را به‌دست می‌آورند.

▫ ~ِ **مسابقات** (ورزش) جدولی که ترتیب برگزاری مسابقه‌ها در آن نوشته می‌شود.

▫ ~ِ **مندلیف** (شیمی) ▫ جدول تناوبی ←. ☐ برگرفته از نام دمیتری ایوانوویچ مندلیف (۱۸۳۴-۱۹۰۷ م.)، شیمی‌دان روسی.

▫ ~ِ **وفقی** (ریاضی) جدولی که اعداد خانه‌های آن، چنان است که همهٔ سطرها و ستون‌های آن، خاصیت مشترکی داشته‌باشد، مثلاً جمع همهٔ آنها عدد ثابتی باشد.

▫ ~ِ **هزینه** (اقتصاد) جدولی که رابطهٔ کل هزینهٔ تولید با سطح تولید را نشان می‌دهد.

جدول‌بندی j.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (ساختمان) ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی در خیابان‌ها، اطراف جوی‌ها، و مانند آنها: عده‌ای مشغول جدول‌بندی خیابان‌ها بودند. ۲. (اِ.) (ساختمان) جدول (مِ. ۳) ←: جدول‌بندیِ میان میدان خراب شده‌است. (محمود[۲] ۲۳۲) ۳. (حامص.) تقسیم کردن یک صفحه به اندازه‌های مشخص به‌وسیلهٔ خطوط افقی و عمودی؛ ترسیم جدول. ← جدول (مِ. ۲): برای جدول‌بندی از چند نوع قلم و چند رنگ استفاده کنید. ۴. طبقه‌بندی و تنظیم کردن اطلاعات معیّنی به‌صورت جدول. ← جدول (مِ. ۵): جدول‌بندی برنامه‌های درسی. ۵. در تذهیب، ترسیم کردن خطوط تزیینی در اطراف صفحهٔ کتاب، لابه‌لای سطرها، یا روی جلد. ← جدول (مِ. ۶): جدول‌بندی کتاب. ۶. (قد.) نهرسازی ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (ساختمان) جدول‌بندی (مِ. ۱) ←: مدتی است خیابان اصلی را جدول‌بندی کرده‌اند. ۲. جدول‌بندی (مِ. ۳) ←: اول باید صفحه را جدول‌بندی می‌کردم، بعد اطلاعات را در آن وارد می‌ساختم. ۳. جدول‌بندی (مِ. ۴) ←: برنامهٔ مدرسه را جدول‌بندی کنید و به‌اطلاع همه برسانید. ۴. (مصـ.ل.) جدول‌بندی (مِ. ۵) ←: با قلمِ زر، کنارهٔ لبه‌ها را جدول می‌کشند و بنابه سلیقهٔ خود،

درون جلد را نیز جدول‌بندی و تذهیب می‌کنند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳)

جدول‌ضرب jadval-zarb [عر.عر.] (اِ.) (ریاضی) ۱. جدولی ده‌درده که به‌کمک آن می‌توان حاصل‌ضرب اعداد را از یک تا ده در هریک از همین اعداد به‌دست آورد. ۲. حاصل‌ضرب هریک از اعدادِ یک تا ده در هریک از همین اعداد: **دیشب تا صبح جدول‌ضرب حفظ می‌کرد.** ○ **می‌خواهید جدول‌ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

جدول‌سازی jadval-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) جدول‌بندی (مِ. ۱) ←: **جدول‌سازی معابر عمومی از وظایف شهرداری است.**

جدول‌کش jadval-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) بنّایی که کارش ساختن جدول است. ← جدول (مِ. ۳ و ۴).

جدول‌کشی j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (ساختمان) جدول‌بندی (مِ. ۱) ←: **بعداز چند روز، جدول‌کشی خیابان به‌پایان رسید.** ۲. جدول‌بندی (مِ. ۳) ←: **بعداز جدول‌کشی، برنامه را در آن وارد کن.** ۳. جدول‌بندی (مِ. ۵) ←: **صنایع یدی مانند جدول‌کشی و تذهیب و غیره.** (شوشتری ۱۶۷)

جدول‌گذاری jadval-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) جدول‌بندی (مِ. ۱) ←.

جده jadd.e [عر.: جدّة] (اِ.) ۱. مادر یا مادربزرگِ هرکدام از پدرومادر: **جده‌ام را در سر قبر آقا دفن کردند.** (مخبرالسلطنه ۳) ○ **جدهٔ تو، مادرم دختر ملک‌زاده المرزبان‌بن‌رستم‌بن‌شروین بود.** (عنصرالمعالی[1] ۵) ۲. (مجاز) فاطمه (س) که نسبت سادات به او می‌رسد: **ای آقا! به‌حق جده‌ات قسم... مات ماندم.** (آل‌احمد[7] ۵۰)

○ ~ **سادات** (مجاز) جده (مِ. ۲) ↑: **به جدهٔ سادات قسم که دروغ می‌گوید.** ○ **یا فاطمهٔ زهرا جدهٔ سادات!** (شهری[2] ۱۷۲/۱)

جده jede [عر.: جدّة] (اِمص.) (فلسفهٔ‌قدیم) مِلک (مِ. ۳) ←.

جدی jady [عر.= بزغالهٔ نر] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت دهم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل بزغالهٔ نر تجسم شده‌است: **آهوان در مراتع سبزه‌زارش چون جَدْی و حَمَل برفراز این مرغزارِ نیلوفری از گشاد خدنگِ حوادث، ایمن چریده.** (وراوینی ۲۷۸) ۲. (گاه‌شماری) برج دهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از قوس و پیش‌از دلو، برابربا دی؛ بزغاله: **برج جَدْی یا دی نیز یخ می‌توانست تحصیل بشود.** (شهری[4] ۳۲/۵) ۳. (نجوم) ستارهٔ قطبی واقع در صورت فلکی دب اصغر که نزدیک قطب واقع شده‌است.

جدی jedd-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به جد) ۱. ویژگی سخن، عمل، یا رفتاری که دارای هدف، ارزش، و اهمیت، و مستلزم دقت و توجه است؛ مقِ. شوخی: **مطالب را به لحنی... جدی می‌گفت.** (قاضی ۲۶۵) ○ **می‌خواهم قدری با تو صحبتِ جدی کنم.** (مشفق‌کاظمی ۲۸) ۲. ویژگی آن‌که کمتر شوخی می‌کند و رفتارش معمولاً خشک و بدون ملایمت است: **مردی جدی به‌نظر می‌رسید که به‌ندرت می‌خندید.** ۳. آن‌که به مسئولیت، وظیفه، یا امور زندگی خود بسیار اهمیت می‌دهد و در انجام آنها نظم دارد: **من هم فکر می‌کنم مردها زیادی جدی‌اند.** (گلشیری[1] ۱۱۳) ۴. دارای متانت و وقار؛ متین؛ موقر: **حالت و قیافهٔ جدی داشت و لحن کلامش توجه همه را جلب می‌کرد.** ۵. (مجاز) دارای حقیقت یا واقعیت؛ حقیقی؛ واقعی: **همهٔ حاضران از حضور سید و بیان وصیت، که هیبت مرگ را به‌صورت جدی و ملموس درآورده‌بود، ناراحت بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۶. (مجاز) تأکیدشده؛ مؤکد: **قول جدی می‌دهم که در اولین فرصت به‌سروقتِ... خواهم رفت.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۰) ۷. (مجاز) پافشاری‌کننده؛ مُصِر: **چهار نفر طرف‌دار جدی وضع قانون هستند.** (طالبوف[2] ۲۸۱) ۸. (مجاز) وخیم؛ شدید: **خطر جدی.** ۹. (قـ.) ازروی حقیقت و راستی؛ به‌دور

از شوخی و هزل: **جدی می‌گویم.** ○ ۱۰. با تلاش و پی‌گیری: **از فردا موضوع را جدی دنبال می‌کنیم.**

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) مهم دانستن چیزی (کسی) و توجه و اعتنا کردن به آن (او): **لزومی ندارد مرا جدی بگیرد.** (پارسی‌پور ۱۳۹) ○ **هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم، همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم.** (علوی[۱] ۶۵)

جدی jodey[y] [عر.: جدّیّ] (اِ.) (نجوم) جَدْی (مِـ. ۳) ←. ⚠ برای فرق میان ستارهٔ جُدی و برج جَدْی، گاهی ستاره را به این نام خوانده‌اند: **همی‌برگشت گِردِ قطب، جُدّی/ چو گِردِ بابزن مرغ مسمن.** (منوچهری[۱] ۶۳) ⚠ در شعر یادشده با تلفظ joddey آمده‌است.

جدیت jedd-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. سعی و کوشش بسیار در امری یا در انجام کاری و اهمیت دادن به آن؛ پشت‌کار: **[آنها] باکمال جدیت کار می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۱) ۲. (مجاز) اصرار و پافشاری: **با جدیت تمام، خواسته‌هایشان را مطرح می‌کردند.**

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) ● جدیت کردن (مِـ. ۱) ↓: **همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را... با اصول فکر... وفق دهند.** (علوی[۲] ۹۹)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. کوشیدن؛ سعی کردن: **برای نقب زدن، بسیار جدیت کردند، اما موفق نشدند.** ○ **یک عده... جدیت می‌کردند که مملکت ایران را مبدل به مملکت مشروطه... نمایند.** (عشقی ۱۴۸) ۲. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن: **طرح تحریم امتیاز نفت را... به مجلس دادم و جدیت کردم تا... به‌تصویب رسید.** (مصدق ۲۹۳)

جدید jadid [عر.] (صـ.) ۱. تازه؛ نو؛ مقـِ. قدیم: **اخیراً کتاب جدیدی منتشر شده‌است.** ○ **قراردادهای دیگری منعقد کردیم که عصر کاملاً جدیدی... به‌وجود آورد.** (مصدق ۳۸۳) ○ **تا ببینی عالم جان جدید/ عالم بس آشکار ناپدید.** (مولوی[۱] ۳۱۶/۱) ۲. مطابق با مُد روز، مانند لباس، خانه، و اتومبیل؛ امروزی: **جوانان، لباس‌های جدیدی می‌پوشند که پیرترها دوست ندارند.** ۳. مربوط یا متناسب با زمان کنونی: **علوم جدید.** ۴. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» است؛ غریب: **بحر غریب، ازجملهٔ بحور مستحدث است، و آن را بحر جدید نیز خوانند.** (شمس‌قیس ۱۶۵) ⚠ وزن رایج آن «فعلاتن (فاعلاتن) فعلاتن مفاعلن» است.

جدیداً jadid.an [عر.] (قـ.) به‌تازگی؛ اخیراً: **«جلو کسی درآمدن» از تعبیرات تازه است که جدیداً واردِ نوشتن شده.** (مستوفی ۳۹۶/۳)

جدیدالابتیاع jadid.o.l.'ebtiyā' [عر.] (صـ.) (قد.) تازه‌خریداری‌شده: **بعضی سؤالات از توپ‌خانه و اسبان جدیدالابتیاع کردند.** (افضل‌الملک ۳۸۸)

جدیدالاحداث jadid.o.l.'ehdās [عر.] (صـ.) به‌تازگی ساخته‌شده؛ نوساز؛ نوبنیاد: **دروازه‌شمیران، دروازه‌دولت... جزء محلات جدیدالاحداث... به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۲] ۱۶/۱) ○ **امروز مقداری زیاد از قرای ایران... جدیدالاحداث است.** (دهخدا[۲] ۱۳۶/۲)

جدیدالاختراع jadid.o.l.'exterā' [عر.] (صـ.) (قد.) تازه‌اختراع‌شده: **سفاین از دویست فرسخ مسافت به‌واسطهٔ اسباب جدیدالاختراع می‌توانند با سواحل مخابره نمایند.** (طالبوف[۲] ۱۰۴)

جدیدالاسلام jadid.o.l.'eslām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که تازه به دین اسلام درآمده‌است؛ تازه‌مسلمان: **جد او از جدیدالاسلام‌های قزوین بوده‌است.** (← مخبرالسلطنه ۲۴)

جدیدالبنا jadid.o.l.ba(e)nā [عر.: جدیدالبِناء] (صـ.) (قد.) جدیدالاحداث ←: **شهر جدیدالبنا، کرسی [عراق] بود.** (مستوفی ۳۳۷/۲ح.) ○ **میدان‌هایش خیلی ممتاز است و اغلب جدیدالبنا.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۳)

جدیدالتأسیس jadid.o.t.ta'sis [عر.] (صـ.) به‌تازگی تأسیس‌شده: **در یکی از مدارس جدیدالتأسیس... به شاگردها درس ژیمناستیک هم می‌دهند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۱)

جدیدالتألیف jadid.o.t.ta'lif [عر.] (صد.) به‌تازگی نوشته و تألیف شده: **یک کار دیگرِ وزارت معارف، اجازهٔ طبع کتب جدیدالتألیف بود.** (مستوفی ۳۷۴/۲)

جدیدالضرب jadid.o.z.zarb [عر.] (صد.) (قد.) به‌تازگی ضرب‌شده: **سه‌هزارونهصد تومان رایج قران جدیدالضرب... به سرکار نواب... اختصاصِ شرعی یافت.** (میاق‌معیشت ۴۷)

جدیدالنسق jadid.o.n.nasaq [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی جایی، به‌ویژه روستا، که به‌تازگی احداث شده‌باشد و نامش در دفاتر پیشین نباشد: **ازبابت دهات جدیدالنسق افشار در دستورالعمل... منظور نمایند.** (امیرنظام ۳۸۵)

جدیدالورود jadid.o.l.vorud [عر.] (صد.) تازه‌وارد: **دانشجویان جدیدالورود.** ○ **اغلب اشخاص... جدیدالورود می‌باشند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۷) ○ **عزیز جدیدالورود... تشریف آورد.** (قائم‌مقام ۲۵۰)

جدیدالولاده jadid.o.l.velāde [عر.: جدیدالوِلادَة] (صد.) (قد.) ۱. تازه‌به‌دنیاآمده؛ نوزاد: **برای طفل جدیدالولادهٔ خود، شمع قدی نذر می‌کردند.** (مستوفی ۳۰۲/۱) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه زمان زیادی از ایجاد، تولید، یا ساختن آن نگذشته‌است: **از تمام شهر، نذرونیاز برای این سقاخانهٔ جدیدالولاده می‌بَرَند.** (مستوفی ۶۱۸-۶۱۷/۳)

جدیده jadid.e [عر.: جدیدَة] (صد.) (قد.) جدید (م. ۱) ← : **اروپاییان، معارف جدیدهٔ خود را برپایهٔ معارف قدیمهٔ خویش... بنا گذاشته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۶۳)

جدیدین jadid.eyn [عر.: جدیدَین، مثنایِ جَدید] (اِ.) (قد.) (مجاز) شب‌وروز: **نام بزرگوارش از دیباجهٔ مرزبان‌نامه برروی روزگار مخلد و مؤرخ بماند... و طراوت و جِدّت آن را اختلاف جدیدین و اتفاق فرقدین باطل نگرداند.** (وراوینی ۳۴)

جدیر jadir [عر.] (صد.) (قد.) شایسته؛ سزاوار؛ درخور: **مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد/ باشد چنان‌که درخور او باشد و جدیر.** (منوچهری[۱] ۳۵)

جذاب jazzāb [عر.] (صد.) زیبا، دل‌پذیر، و دوست‌داشتنی: **زیارت عتبات... برای من فوق‌العاده جذاب و مشغول‌کننده بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ **داستان جذاب.** (قاضی ۱۰۲) ○ **چشمان جذاب.** (مسعود ۱۷) ○ **قیافهٔ جذاب.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۷)

جذابیت j.-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن؛ گیرایی؛ زیبایی: **در تمامی حرکاتش جذابیت و اشراف‌منشی به‌چشم می‌خورد.** (پارسی‌پور ۲۲۵) ○ **ملاحت و جذابیتِ قیافهٔ او بود که... می‌توانست... دل مرا نیز نرم کند.** (قاضی ۲۹۷)

جذام jozām [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن که ضایعاتی در پوست، مخاط، و اعصاب ایجاد می‌کند؛ خوره؛ آکله: **روزها به عیادت مرضایی که به مرض جذام و برص گرفتار بودند، به مریض‌خانهٔ شهر... می‌رفت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) ○ **آواز گرفتن و ضیق‌النفس، دلیل جذام بُوَد.** (اخوینی ۷۸۳)

جذام‌خانه j.-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی که در آن، بیماران مبتلا به جذام را نگه‌داری یا درمان می‌کنند: **می‌گفتند مرض جذام گرفته و باید او را به جذام‌خانه ببَرَند.**

جذامی jozām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جذام، اِ.) مبتلا به بیماری جذام: **با تمام طبقات اهالی، حتی جذامی‌ها... پدرانه و برادرانه رفتار کرده‌ام.** (مستوفی ۱۳۰/۳)

جذب jazb [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را به‌سوی خود کشیدن؛ کَشش؛ ربایش: **در بادگیر تیغه‌ای از گچ و آجر درنظر گرفته می‌شد جهت جذب باد.** (← شهری[۲] ۱۹۸/۳) ۲. جذابیت؛ گیرایی: **یک قسمت مهم جذب و تسخیری که در وجود اشخاص بزرگ و... اولیاءالله وجود داشته و دارد، در چشم آنها متمرکز است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲) ۳. (مجاز) استخدام کسی برای انجام کاری: **اخیراً آموزش عالی برنامه‌ای برای جذب اعضای هیئت‌علمی تدوین کرده‌است.** ۴. (جانوری) دریافت کردن مایعات یا مواد دیگر ازطریق رگ‌ها یا بافت‌های بدن: **جذب مایعات ازطریق معده و روده صورت می‌گیرد.** ○

چون جنین را در شکم حق جان دهد/ جذب اجزا در مزاج او نهد. (مولوی[۱] ۱۰۱/۲) ۵. (فیزیک) کشیده شدن جسمی به‌سوی جسم دیگر. ۶. (فیزیک) نفوذ ماده‌ای به داخل مادهٔ دیگر. ۷. (تصوف) جذبه (مِ. ۳) ←: گر چنین و گر چنان، چون طالب است/ جذب حق او را سوی حق جاذب است. (مولوی[۱] ۲۶۳/۲)
□ ~ِ **سطحی** (فیزیک) جذب مایع یا گاز توسط سطح بیرونیِ مادهٔ جامد.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. کشش روحی و عاطفی پیدا کردن نسبت‌به چیزی یا کسی؛ علاقه‌مند شدن: اگر کسی به او کوچک‌ترین محبتی می‌کرد، سریع جذب می‌شد. ○ اول از این شغل خوشم نمی‌آمد، اما بعد کم‌کم جذب شدم. ۲. مشغول شدن به کاری یا استخدام شدن در سازمانی: فارغ‌التحصیلان تربیت‌معلم، اغلب جذب آموزش‌وپرورش می‌شوند. ۳. راه یافتن درمیان گروهی و همانند آنها شدن: مردمانی که از ممالک دوردست وارد بندر می‌شدند، اغلب در محیط جذب می‌شدند. (← هدایت[۹] ۸۹)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. جذب (مِ. ۱) ←: این پارچه آب را خوب جذب می‌کند. ○ آهن و آهن‌ربا درمیان صدها فلز، تنها یک‌دیگر را جذب می‌کنند. (شهری[۳] ۳۵) ○ خاصیت آفتاب، آن است که چیزها را به‌عکس گرم کند چون برابر بلشد، و به میانجیِ گرمی برکشد، یعنی جذب کند. (نظامی‌عروضی ۸) ۲. (مجاز) به‌سوی خود کشیدن و علاقه‌مند کردن: چشم‌های مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراءطبیعی و مست‌کننده داشت، درعین‌حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد. (هدایت[۱] ۱۵) ۳. (جانوری) جذب (مِ. ۴) ←: از خورش او جذب اجزا می‌کند/ تاروپود جسم خود را می‌تند. (مولوی[۱] ۱۰۱/۲)

جذبات jazabāt [عر.، جِ. جَذبَة] (اِ.) (قد.) ۱. کشش‌ها؛ گیرایی‌ها: کلیهٔ لطایف و جذبات عشق درمقابل آن، خشن و غیرمأنوس می‌باشد. (مسعود ۶۵) ۲. (تصوف) جذبه‌ها. ← جذبه (مِ. ۳): مکاشفات و علوم لدنی و انواع تجلی و تصرفات جذبات و وصول به حضرت خداوندی... در بیان نگنجد. (نجم‌رازی[۱] ۴۰۲)

جذبه jazbe [عر.: جَذْبَة] (اِمصـ.) ۱. جاذبه (مِ. ۱) ←: محمد... ازکثرت شوق و جذبهٔ عشق، دندان‌هایش کلید شده. (شاهانی ۱۵۶) ○ زانویم را کمند جذبه‌اش و دلم را دام عشقش گرفت. (میرزاحبیب ۳۴۹) ۲. حالت عاطفی شدید که ارادهٔ شخص را از او می‌گیرد و به‌سوی کسی یا چیزی کشش پیدا می‌کند: وی که دست‌خوش چنین افکار شیرین و چنین جذبهٔ غیرقابل‌وصفی بود، شتاب کرد تا هرچه‌زودتر به هوس خود جامهٔ عمل بپوشانَد. (قاضی ۱۷) ۳. (تصوف) حالت سالک که با هیجان شدید و تلاطم روحی همراه است و خود را در آن حالت به مبدأ کل نزدیک احساس می‌کند: جذبه... مقدمهٔ الهام و از اهم معدات آن به‌شمار می‌رود. (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ○ سیر الی‌الله... سلوک ابتر است، اگر نه جذبه آن را تدارک کند، پس سالک اگر نداند که در چه کار است، گو مدان. (قطب ۵۷۵) ○ ز جان و تن برهیدی به جذبهٔ جانان/ .... (مولوی[۲] ۱۳۵/۱) ۴. (قد.) کشیدن: درسایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را/ در جذبهٔ رکابش، جولان تازه بینی. (خاقانی ۴۳۲)

جذبه jazabe [عر.: جَذَبَة] (اِ.) (مجاز) قدرت روحی، که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران می‌شود: مردی بود... با استخوان‌بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده. (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

جذر[۱] jazr (اِ.) (قد.) شتر چهارساله: چگونه جذری جذری کجا ز پستانش/ هنوز هیچ لبی ناگرفته بوی لبن. (منجیک: شاعران ۲۴۵)

جذر[۲] j. [عر.] (اِ.) (ریاضی) یکی از مقسوم‌علیه‌های هر عدد که اگر آن را در خودش ضرب کنیم، برابر آن عدد شود، مثلاً جذرِ بیست‌وپنج، عدد پنج است.
□ ~ِ **اصم** (قد.) (ریاضی) عدد اصم. ← عدد □ عدد اصم: بقات بادا چندان‌که عاجز آید از آن/ مهندسی که بداند شمار جذر اصم. (سوزنی ۱۸۸) ○ این حادثه چون جذر اصم در ندارد و این کار چون دایرهٔ

پرگار سر ندارد. (حمیدالدین ۱۳۵)

▫ ~ِ **تقریبی** (ریاضی) جذری که حاصل‌ضرب آن در خودش تقریباً برابر با عدد اولیه شود، مثل ۰/۳۳ که جذر تقریبیِ یک است.

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) به‌دست آوردن عددی که حاصل‌ضرب آن در خودش برابر عددی مفروض باشد: **اگر جذر عدد چهار را بگیریم، می‌شود دو.**

▫ ~ِ **مُنطِق** (ریاضی) جذری که مقدار آن، عدد صحیح باشد، مثل جذرِ چهار که عددِ دو است.

جذرگشایی j.-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) عملِ به‌دست آوردنِ جذر اعداد؛ جذرگیری.

جذرگیری jazr-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) عملِ گرفتنِ جذر اعداد. ← جذر[۲] • جذر گرفتن.

جذع jez' [عر.] (اِ.) (قد.) تنهٔ درخت. ← جذوع.

جذل jazal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادی؛ شادمانی: **من که در مکتب گل طفل نخستین سبقم/ بلبل از من سبق نغمه گرفتی به جذل.** (فیاض‌لاهیجی ۹۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شادمانی کردن: **در دل تو را هواست که با من جذل کنی/ در دل مرا مراد که با تو جذل کنم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

جذوات jazavāt [عر.، جِ. جَذْوَة] (اِ.) (قد.) جذوه‌ها. ← جذوه: **اقتباس جذواتِ مواجید از انفاس طیبهٔ ایشان توان کرد.** (بخارایی ۵)

جذوب jazub [عر.] (صـ.) (قد.) جذب‌کننده؛ کشنده: **صبر و خاموشی جذوب رحمت است/ وین نشان جُستن نشان علت است.** (مولوی[۱] ۱۵۴/۲)

جذوع jozu' [عر.، جِ. جِذع] (اِ.) (قد.) تنه‌های درخت: **ناتراشیده همی‌باید جذوع/ تا دروگر اصل سازد یا فروع.** (مولوی[۱] ۱۹۷/۱)

جذوه jazve [عر.: جذوَة] (اِ.) (قد.) پارهٔ آتش؛ اخگر: **هر جذوه که نه از مصباحِ نبوتِ او مقتبس باشد، به‌حقیقت آن را علم نخوانند.** (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۲/۴) ▫ **هزار مرد از لشکر سلطان، گرگی و رمه‌ای گوسفند، جذوه‌ای آتش و نیستانی خشک بر معبر پنجاب بگذشتند.** (جوینی[۲] ۹۳)

جر jar (اِ.) (قد.) شکاف و رخنه در زمین؛ گودال؛ خندق: **زمینِ آن نواحی با تنگیِ راهْ سست است و جوی‌ها و جرها بی‌اندازه.** (بیهقی[۱] ۵۸۵) ▫ **خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید/ دوان گذشت و به جوی اندراوفتاد و به جر.** (فرخی[۱] ۷۲)

☜ ▫ ~**وجوی** (قد.) شکاف و گودال یا هر راه پرپیچ‌وخم و ناهموار: **لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن/ زین جرّوجوی و کوفتن و راه بی‌نظام.** (ناصرخسرو[۸] ۳۰۸) ♁ در شعر یادشده با تلفظ jarr-o-juy آمده‌است.

جر jar[r] [عر.: جرّ] (اِمصـ.) ۱. در نحو عربی، حالت یک اسم که براثر عاملی مجرور شده‌است و با نشانهٔ کسره در حرف آخر یا نشانه‌های دیگر مشخص می‌شود: **.../کسر را دانی که جر لازم بُوَد.** (عطار[۶] ۲۹) ۲. (قد.) به‌سوی خود کشیدن؛ جلب. ← ▫ جر نفع. ۳. (قد.) کشیدن؛ ادامه دادن: **دور ماند از جرِ جرار کلام/ بازبایدگشت و کرد آن را تمام.** (مولوی[۱] ۳۳۲/۱)

☜ ▫ ~ِ**اثقال** ۱. (فنی) جرثقیل ←: **هزاران دستگاه جرانقال... [illegible] در حرکت بود و بارهایی می‌برد و می‌آورد.** (جمال‌زاده[۶] ۶۹) ۲. (قد.) دانشی که در آن از کشیدن یا برداشتن اشیای سنگین بحث می‌شد: **فروع علم ریاضی چند نوع بُوَد، چون علم مناظر... و علم جرانقال.** (خواجه‌نصیر ۳۹)

▫ ~ **دادن به کلمه‌ای** مجرور کردن آن: **بعداز حرف جر باید به کلمه جر داد.**

▫ ~ِ **نفع (منفعت، منافع)** (قد.) به‌دست آوردن سود: **نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت.** (کاشفی:گنجینه ۱۵۱/۶) ▫ **فواید سفر، بسیار است، از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن**

غرایب. (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ نوع انسانی... به این حلیت [قوّت شهوانی] متحلی باشد بی شایبهٔ غرضی دیگر، چون جر نفعی یا دفع ضری. (خواجه‌نصیر ۱۲۴)

▫ ~وبحث مباحثه و نزاع لفظی: جروبحث آنها به جایی نمی‌رسد، باید یکی مداخله کند. ○ جروبحث دائمی دو برادر، شنیدنی است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰)

▫ ~وبحث کردن گفتگو کردن با کسی برسر چیزی معمولاً همراه‌با نزاع: میرآب... با همه جروبحث می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۳۸)

▫ ~ومنجر (گفتگو) ▫جروبحث ←: امانت را بده اول، که آخر/ نباشد جای حرف و جرومنجر. (؟: شهری[۲] ۵۱۲/۱) ○ باز میان او و گزفروش جرومنجر شروع می‌شد. گزفروش می‌گفت: شما احمق‌ها... (مینوی[۱] ۱۵۴)

جر jer (اِصو.) صدای پاره شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، یا لباس.

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) به‌شدت کتک زدن: دیشب زن‌وشوهری بچهٔ دوساله‌شان را جرجر کردند. (← شهری[۱] ۲۷)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) پاره شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، یا لباس: آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ قرمزش جِر خورد. (هدایت[۶] ۱۲۹)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دریدن، پاره کردن، یا شکافتن چیزی مانند پارچه، لباس، یا پوست بدن: خرده‌شیشه دستش را جِر می‌دهد. (گلاب‌دره‌ای ۴۲۹) ○ چیزی نمانده یخه‌اش را ازدست این مردم پررو جِر بدهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) به کسی صدمه زدن معمولاً به‌قصد انتقام: من خودم جِرش می‌دهم. مگر دستم نرسد. (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۲۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سرپیچی کردن از قوانین بازی و تقلب کردن؛ دبه درآوردن: نباید با کسی دیگر بازی کنیم، دوست کوچک جِر می‌زند. (ترقی ۴۳) ○ دخترها گاهی ریگ‌بازی می‌کنند و پسرها همیشه جِر می‌زنند. (گلشیری[۱] ۱۲۰) ۲. (مجاز) کلک زدن؛ به وعده وفا نکردن: چند قدمی دور شده‌بودم که پشت‌سرم داد زد: جِر نزنی، غروب بیا. (ساعدی: شکوفایی ۲۶۳)

▫ ~... گرفتن (جِرَم گرفت، جِرَت گرفت، ...) (گفتگو) بسیار خشمگین و عصبانی شدن: از حرف‌های...، حسابی جِرش گرفته‌بود و خونْ خونش را می‌خورد. (آل‌احمد[۸] ۵۹)

▫ ~[و]واجر (گفتگو) کاملاً پاره، تکه‌تکه، یا کهنه و فرسوده: با لباس‌های جرِوواجر و پاره‌پوره در خیابان قدم می‌زد.

▫ ~[و]واجر شدن (گفتگو) کاملاً پاره یا تکه‌تکه شدن: لباسم گیر کرد به لبهٔ میز و جرواجر شد.

▫ ~[و]واجر کردن (گفتگو) کاملاً پاره یا تکه‌تکه کردن: روزنامه‌ها را جرِوواجر کردند. (میرصادقی[۵] ۱۳۶) ○ دلم می‌خواهد هرچه دستم می‌آید، جرواجر کنم. (علی‌زاده ۹۶/۲)

▫ خود را ~ دادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. بی‌تابی و بی‌قراری بسیار کردن و به‌خود پیچیدن از خشم، ناراحتی، حسادت، و مانند آنها: وقتی دید رقیبش را به‌جای او انتخاب کردند، داشت خودش را جِر می‌داد. ۲. تلاش و تقلا کردن و اصرار ورزیدن در انجام کاری یا برای هدف خاصی: همهٔ کارها درست می‌شود. چرا این‌قدر حرص می‌خوری و خودت را جِر می‌دهی؟

جرا jerā [از عر.] (اِ.) (دیوانی) اجرا (مِـ.۵) ←: گفت: شاهنشه جرااش کم کنید/ ور بجنگد نامش از خط برزنید. (مولوی[۱] ۳۶۶/۲)

جراب jerāb [عر.] (اِ.) (قد.) انبان؛ توشه‌دان؛ همیان: ای فلان، جراب و عصای رحلت بینداز و بساطِ اقامت بگستر. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۶/۳) ○ وقتی در اوایل جوانی به حوادث آسمانی جراب اغتراب بر دوش نهادم. (حمیدالدین ۱۸۹)

جرأت jor'at [عر.] (اِمصـ.) جرئت ←.

جرانقال jarr[-e]-'asqāl [عر.عر.] (اِ.) (فنی) جرثقیل ←.

جرائیم jarāsim [عر.، جِ. جُرثومَة] (اِ.) (قد.) جرثومه‌ها. ← جرثومه: قطع جرائیمِ آن به جدع خراطیمِ ایشان بازگردد. (وراوینی ۴۸۶)

جراح jarrāh [عر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشکی که در یکی از رشته‌های جراحی تخصص گرفته‌است: **جراح عمومی، جراح فک.** ○ **طبیب و جراح به بالینش رسید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۲) ○ **درشتی و نرمی بهم در به است/ چو فاصد که جراح و مرهم‌نه است.** (سعدی[۴] ۱۲۶)

جراح jerāh [عر.، جِ. جِراحَة] (اِ.) (قد.) جراحات (مِ. ۱) ↓: **ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید/ که تن رهین سقام است و دل اسیر جِراح.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۸)

جراحات jerāhāt [عر.، جِ. جراحَة] (اِ.) ۱. زخم‌ها؛ جراحت‌ها: **جراحاتی که در جنگ عارض شود، عزت‌افزاست نه ذلت‌زا.** (قاضی ۱۳۱) ۲. (مجاز) غم‌ها؛ سختی‌ها؛ صدمات: **عمق جراحات این یک سال و نیمه را به‌دقت وارسی کنیم.** (مستوفی ۴۴۵/۳)

جراح‌باشی jarrāh-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) عنوانی برای جراح ماهر: **در آنجا جراح‌باشی به زخم من می‌رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵)

جراحت jerāhat [عر.: جراحة] (اِ.) ۱. زخم: **هیچ مرهمی برای مداوای جراحت‌های آن یافت نشود.** (علوی[۲] ۹۵) ○ **به زخم‌خورده حکایت کنم زدست جراحت/ که تن‌درست ملامت کند چون من بخروشم.** (سعدی[۳] ۵۶۱) ○ **آن جراحت آماس نکنند.** (حاسب‌طبری ۲۵) ۲ (گفتگو) (مجاز) چرک و عفونت ناشی از زخم: **زخمش چه جراحتی داردا** ۳. (قد.) (مجاز) درد و غم: **خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود/ از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام.** (خاقانی ۳۰۴)

☜ ● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) زخم شدن: **همه‌جای بدنم درد می‌کند و جراحت برداشته، می‌سوزد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زخمی شدن: **من کسی می‌شناسم که جایی بلغزید و انگشت وی جراحت شد.** (جامی[۸] ۱۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. زخمی و مجروح کردن: **آن گروه... آن جوشن‌ها را می‌دریدند و اندام آن جوانان را جراحت می‌کردند.** (بیغمی ۸۰۹) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) درد یا آسیب رساندن به چیزی: **اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش/ دوای درد من است آن دهان مرهم‌دان.** (سعدی[۴] ۷۲۵)

جراحت‌بند j.-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که زخم یا شکستگی را می‌بست و درمان می‌کرد: **جراحت‌بند باش ار می‌توانی/ تو را نیز ار بیندازد چه دانی؟** (سعدی[۴] ۸۰۴)

جراحت‌دیده jerāhat-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) زخمی؛ جراحت‌رسیده: **بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراحت‌دیده‌ای... در وسط خیل طلب‌کارها افتاده.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۶) 🖁 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جراحت‌رسیده jerāhat-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) زخمی؛ جراحت‌دیده: **وگر حدیث کنم تن‌درست را چه خبر/ که اندرون جراحت‌رسیدگان چون است.** (سعدی[۴] ۳۷۹) 🖁 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جراحی jarrāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) ۱. هرگونه عملی درجهت تشخیص یا درمان بیماری‌ها که مستلزم شکافتن پوست یا مخاط باشد. ← عمل (مِ. ۴). ۲. (اِ.) شاخه‌ای از پزشکی که در آن، بیماری‌ها، آسیب‌ها، و ناهنجاری‌ها را ازراه این عمل درمان می‌کنند.

☜ ▫ ~ِ **اعصاب** (پزشکی) شاخه‌ای از جراحی که موضوع آن، درمان بیماری‌های دستگاه عصبی و اعضای مجاور آن ازطریق جراحی است.

▫ ~ِ **پلاستیک** (پزشکی) شاخه‌ای از جراحی که به بازسازی، اصلاح، و بهبود شکل ظاهریِ اعضایِ بدن، مانند بینی و فک، می‌پردازد؛ جراحی ترمیمی.

▫ ~ِ **ترمیمی** (پزشکی) ▫ جراحی پلاستیک ↑.

▫ ~ِ **عمومی** (پزشکی) شاخه‌ای از جراحی که در آن، بیماری‌ها و آسیب‌های اغلب اعضای بدن را ازراه جراحی درمان می‌کنند.

□ ~ِ قلبِ باز (پزشکی) نوعی جراحی که در آن، جراح برای ترمیم بخش‌هایی از قلب، قفسهٔ سینه را باز می‌کند تا قسمت‌های مختلف قلب درمعرض دیدِ او قرار گیرد و درحین این عمل، قلب و ریهٔ مصنوعی وظایف این اعضا را انجام می‌دهند.

جراد jarād [عر.] (إ.) (قد.) (جانوری) ملخ (مِ. ۱) ←: **در آن مرزوبوم، جراد و بوم... را از لحوم أبطال... مائده‌ای مهیا ظاهر گشت.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۴/۴)

□ ~ِ **منتشر** (قد.) ملخ‌های پراکنده: **و یا اندر تموزی مه ببارد/ جراد منتشر بر بام و برزن.** (منوچهری[۱] ۶۴) برگرفته از قرآن کریم (۷/۵۴).

جراده jorāde [عر.: جرادَة] (إ.) (قد.) تراشهٔ چوب و مانند آن: **این علت، علامت وی آن بُوَد که این مایه که به قی و اسهال آید، مانند جراده... بُوَد.** (اخوینی ۳۸۸)

جرار jarrār [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) انبوه؛ فراوان؛ بی‌شمار: **او... با لشکری جرار روی به طبرستان آورد.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۹) ○ **علل ترفع درغایت ساختگی بود، خزائن آراسته و لشکر جرار.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ۲. کشنده یا بسیار کشنده: **دور ماند از جرِ جرار کلام/ بازبایدگشت و کرد آن را تمام.** (مولوی[۹] ۳۳۲/۱)

جراره jarrār.e [عر.: جرّارَة] (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود: **از بدگویی به‌قدری بیزارم که نیش عقرب جراره را به آن ترجیح می‌دهم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۳) ○ **واکنون که هوش‌یار شدم بر من/ گشتند مار و کژدم جراره.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۷) ۲. (قد.) (مجاز) جرار (مِ. ۱) ←: **به استیلای عساکر جراره... دمار از اتراک مارصفت برمی‌آورَد.** (آقسرایی ۳۲۵) ۳. (إ.) (قد.) (مجاز) زلف معشوق: **شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان/ بنفشه بر لب جوی است چون جرارهٔ دلبر.** (عبدالواسع‌جبلی: دیوان ۱۲۵: فرهنگ‌نامه ۵۵۳/۱)

جرالثقیل jarr.o.s.saqil [عر.] (إ.) (قد.) ۱. (فنی) جرثقیل (مِ. ۱) ←: **سنگ‌های گران... به جرالثقیل به‌کار می‌بردند.** (شوشتری ۴۶) ۲. (مجاز) رنج و زحمت بسیار: **هذیانات و الفاظ شواذ را که ندانند ترصیع کردن و به جرالثقیل در نظم و نثر کشند، متکلف آید و خَلَق باشد.** (خاقانی[۱] ۱۷۵)

جرانغار jarānqār [مغ.] (إ.) (قد.) سمت چپ لشکر؛ میسره؛ مقِ. برانغار. ← برانغار.

جرایات jarāyāt [عر.، جِ. جَرایَة] (إ.) (دیوانی) مستمری‌ها. نیز ← جرایت. ← اجرا (مِ. ۵): **جرایات و مشاهرات از او طلبند و مرجع کارِ خویش بدو شناسند.** (وطواط[۲] ۴۲)

جرایت jarāyat [عر.: جرایة] (إ.) (دیوانی) مستمری. نیز ← اجرا (مِ. ۵): **کسی را به یک کمان و سه چوبه تیر، بی جامگی و جرایت، شصت‌هزار مرد معد تواند داشتن، کار او را خوار نشاید.** (آقسرایی ۱۲)

جراید jarāyed [عر.: جرائد، جِ. جَریدَة] (إ.) ۱. روزنامه‌ها؛ مطبوعات: **عین عبارت... در جراید ایران منتشر شده‌است.** (علوی[۲] ۱۰۱) ○ **این هیجان و اقدام تمام مردم و علما... به‌واسطهٔ تلگرافات و جراید در کُرهٔ ارض منتشر شده.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۲) ۲. (قد.) دفترها: **آنچه از احوال عالم در جراید اهل هند (که به‌زعم آن طایفه کتب آسمانی است) مرقوم شده، از حیطهٔ حصر و احاطهٔ تعقل بیرون است.** (لودی ۱۸۰) ○ **اسامی ایشان در جراید... نوشتند.** (ابن‌فندق ۷۴)

جرایر jarāyer [عر.: جرائر، جِ. جَریرَة] (إ.) (قد.) خطاها؛ گناهان: **از سر جرایم و جرایر جمله درگذشتیم.** (وطواط[۲] ۷۲)

جرایم jarāyem [عر.: جرائم، جِ. جَریمَة] (إ.) ۱. جُرم‌ها. ← جُرم: **دیگران را شریکِ جرایمِ او قرار داده.** (شهری[۱] ۱۷۷) ۲. جریمه‌ها. ← جریمه (مِ. ۱): **جرایم نقدیِ ماه گذشته بالغبر ده‌میلیون تومان بوده‌است.** ۳. (قد.) خطاها؛ گناهان: **به‌اعتماد سعتِ اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **باکمال عزت و قدرت**

و جلال کبریا و عظمت بر جرایر و جرایم بندگان عاصی پردهٔ ستر فرومی‌گذارد. (جرفادقانی ۱۲۴)

جرب jarab [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری پوستی مسریِ ناشی از رشد انگلی خاص در نقاط مرطوب پوست مانند کشالهٔ ران که باعث خارش شدید می‌شود؛ گال؛ گری: **انار جرب را رفع و رنگ رو را نیکو می‌سازد.** (← شهری[۴] ۲۱۲/۵) ○ **بیماری حکه و جرب... از خواص آب‌وهوای آن دیار است.** (شوشتری ۱۳۳) ○ **از تف درون... جرب از اعضای او مانند حباب در غلیان آب به ظاهر پوست دمیده.** (جوینی[۱] ۱۳۴/۱)

جربزه jorboze [عر.: جربزة، معر. از فا.: گربز] (اِمص.) ۱. قدرت انجام کاری به‌صورتی مطلوب؛ توانایی؛ لیاقت؛ عُرضه: **او... در هیچ‌یک از ایشان، عُرضه و جربزهٔ اداره و فرمان‌دهی آن ممالک وسیع را نمی‌دید.** (مینوی[۳] ۲۵۱) ۲. جرئت؛ شهامت؛ دلیری: **دل و جربزهٔ چنین کارهای مردانه را در خود سراغ نداریم.** (جمال‌زاده[۱] ۵۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. لیاقت و قابلیت انجام کاری را داشتن: **اگر بخواهد دست به کسب‌وکاری بزند، جربزه‌اش را دارد.** (← میرصادقی[۵] ۳۲) ۲. جرئت و شهامت داشتن: **کاش بنده هم مثل شما جوان‌تر بودم، جربزه داشتم و می‌توانستم... در این فعالیت‌ها شرکت کنم.** (فصیح[۱] ۱۵۲)

جربزه‌دار j.-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. باعرضه؛ لایق: **پسرعمه‌ام... یکی از آن جوان‌های تیزهوش و جربزه‌دار بود که در زندگی همیشه رو به جلو دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۱) ۲. باشهامت؛ شجاع: **درگیر شدن با این لات‌ها، آدم جربزه‌داری می‌خواهد که از هیچ‌کس نترسد.**

جربی jarab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جرب) (گفتگو) مبتلا به بیماری جرب؛ گر: **هرنوع بیمار پوستی...، جربی و کچل... مستقیماً به خزینه وارد می‌شد.** (شهری[۲] ۴۸۱/۱)

جربیل jerbil [انگ.: gerbil، از فر.: gerbille] (اِ.) (جانوری) جوندهٔ کوچک شبیه موش با پاهای بلند و دُم پوشیده از مو که معمولاً درزیر زمین لانه می‌سازد و در مناطق خشک و بیابانی زندگی می‌کند.



جرت‌قوز jert-quz [= چِرت‌قوز] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) چرت‌قوز ←: **جرت‌قوز، علقه‌مضغه، یادت هست تو را من از کجا جمع‌وجور کردم؟** (← هدایت[۶] ۴۲)

جرثقیل jar[r][-e]-saqil [عر.عر.] (اِ.) ۱. (فنی) وسیلهٔ مکانیکی برای بلند کردن و جابه‌جایی اجسام سنگین، که معمولاً حرکت‌های عمودی، افقی، و دَوَرانی دارد: **مأموران داشتند ماشین سوخته‌ای را با جرثقیل می‌آوردند.** (گلشیری[۱] ۵۴-۵۵)



۲. (قد.) جراثقال. ← جر ▫ جراثقال (مِ.۲): **اگر حالا برج... می‌سازند و پل درست می‌کنند، همه از شیوع علم ریاضی و جرثقیل است.** (طالبوف[۲] ۷۷)

جرثومه jorsume [عر.: جرثومة] (اِ.) ۱. (مجاز) اصل یا منشأ هرچیز بد: **اگر همهٔ آنچه راکه دربارهٔ این زن می‌گویند، روی هم بریزم،... جرثومهٔ تناقضات است.** (علوی[۳] ۹۴) ۲. (قد.) ریشهٔ درخت: **به شهری از اقاصیِ بلادِ چین درختی بُوَد... گفتی نهالش از جرثومهٔ باسقاتِ خلد... آورده‌اند.** (وراوینی ۳۹۸)

▫ ~ِ **فساد** (مجاز) مایهٔ فساد و تباهی: **تو جرثومهٔ فسادی، چرا نمی‌روی و شرّت را کم نمی‌کنی؟** (دانشور ۱۰۸)

جرح jarh [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. زخم؛ صدمهٔ بدنی: **او متهم به ایراد ضرب‌وجرح است.** ○ **ای دست‌گیر ناامیدان، مرا طاقت جرح نیست و تو را حاجت شرح نیست.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۲) ○ **قصاص این جرح**

که به خاطر من پیوست، الّا به دست‌یاری قدرت او دست ندهد. (وراوینی ۵۳۰) **۲.** (حقوق) از اعتبار انداختن شهادت کسی و ایراد کردن بر عدالت او؛ مقِ. تعدیل: دستگاه مرافعه و شهود و وکیل و جرح در زنجان از هرجا بیش‌تر مایهٔ دخل و اقتدار است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲) **۳.** (قد.) ایراد؛ اعتراض: عجز علمای نصاری از جرح و قدْح آن ظاهر و آشکار شد. (قائم‌مقام ۲۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) از اعتبار افتادن؛ باطل شدن. ← جرح (مِ. ۲): کاین گواهی کو زگفت و رنگ بُد/ نزد آن قاضی‌القضاة آن جرح شد. (مولوی[۱] ۱۶۶/۱)

▫ **~وتعدیل** (مجاز) تغییر ایجاد کردن در چیزی ضمن بازنگری آن، به‌قصد اصلاح، تکمیل، و ازبین بردن نقایص و کاستی‌های آن: مطالب آن رسالهٔ ابوعبید بدون جرح‌وتعدیل نقل شده. (مینوی[۲] ۱۵۰) ○ مملکتی که... اختیار... جرح‌وتعدیل بودجه را ازدست داده‌باشد... (مستوفی ۷۷/۳)

▫ **~وتعدیل کردن (نمودن)** (مجاز) ▫ جرح‌وتعدیل ↑: می‌توان آثار تازه پدید آورد و حتی اصول و قواعد را جرح‌وتعدیل نمود. (زرین‌کوب[۳] ۷۸) ○ حَکَم‌های خبره با رعایت تراضیِ طرفین، جرح‌وتعدیلی در آن می‌کردند. (قاضی ۸۴۹)

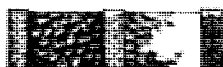
جرخوردگی jer-xor-d-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** جِر خوردن؛ پاره شدن: تنگی لباس باعث جرخوردگی‌اش شد. **۲.** (اِ.) شکاف؛ پارگی: جرخوردگی لباسش کاملاً نمایان بود.

جرد jard (اِ.) (قد.) تخت پادشاهی: ز زرّ پخته یکی جَرد ساختند او را/ چو کوه آتش و گوهر بر او به‌جای شرر. (فرخی[۱] ۷۰)

جرد jarad (صـ.) (قد.) دارای زخم؛ عیب‌ناک (اسب): وحشی و سست و بدلگام و چموش/ جَرَد و کُند و لنگ و نابینا. (ظفرهمدانی: آنندراج)

جرد jerd [انگ.: jird، از بر.] (اِ.) (جانوری) از خویشاوندان نزدیک جربیل که پاهای کوتاه‌تری دارد، رنگ موهای پشتش از نخودی تا قهوه‌ای روشن و رنگ شکمش سفید است.

جرز jerz (اِ.) (ساختمان) پایه‌ای معمولاً ازجنس آجر که در فواصل معیّنی ساخته می‌شود و در حدفاصل این پایه‌ها دیوار آجری یا سنگی یا توری سیمی یا ترکیبی از اینها احداث می‌شود: ممکن است عیب از زیرزمین و یکی از جرزها و ستون‌ها... باشد. (شهری[۲] ۲۷۸/۲) ○ آن مرحوم... کنار جرز طرف راست این در، چمباتمه می‌نشست. (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۶۹/۲)





▫ **برای لایِ ~ خوب بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) نالایق و بی‌عرضه بودن: شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند. (هدایت[۴] ۷۴)

▫ **به‌درد لایِ ~ خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ برای لای جرز خوب بودن ↑.

جرزبندی j.-band-i (حامصـ.) (ساختمان) بستن محلی به‌کمک جرز.

جرزکوب jerz-kub (صمـ.، اِ.) پارچه‌ای که به‌ویژه در تکیه‌ها و حسینیه‌ها به ستون و دیوار کوبیده می‌شود: قالیچه‌های گران‌بها و جرزکوب‌های زری... تحسین و تحیر بیننده را برانگیزاند. (شهری[۲] ۱۹۶/۳)

جرزکوبی j.-i (حامصـ.) کوبیدن و زدن جرزکوب به دیوار. ← جرزکوب: [در] تکایا... کار جرزکوبی و کتیبه‌بندی تمام شد. (شهری[۲] ۳۶۶/۲)

جرزن jer-zan (صف.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که در بازی، قمار، و مانند آنها تقلب می‌کند و از شروط و مقررات آن سرپیچی می‌کند و به‌اصطلاح دبه درمی‌آورَد: اگر می‌دانستم این‌قدر جرزنی، بازی نمی‌کردم. **۲.** متقلب؛ حقه‌باز: جرزن متقلب، بی‌وفا. (ترقی ۵۶)

جرزنی j.-i (حامص.) (گفتگو) تقلب و حقه‌بازی در بازی، قمار، و مانند آنها. نیز ← جرزن: **بنای جرزنی را گذاشته‌بود و بازی ازسر گرفته‌شده‌بود.** (مخمل‌باف ۵۲)

• **~ کردن** (مصل.) (گفتگو) تقلب کردن در بازی، قمار، و مانند آنها: **اگر می‌خواهی دوباره جرزنی کنی، بازی‌ات نمی‌دهیم.**

جرس jaras [عر.] (إ.) (قد.) زنگ[۱] (مِ. ۳) ←: **صدای دندان‌پزشک مانند بانگ جرسی که از دوردست‌ها برسد، در گوشم زنگ می‌زد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۳) ○ **مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم/ جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها.** (حافظ[۱] ۲)

• **~ جنباندن** (مصل.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ حرکت یا سفر شدن: **بهر حق این را رها کن یک نفس/ تا خر خواجه بجنبانَد جرس.** (مولوی[۱] ۳۱/۲)

• **~ زدن** (مصل.) (قد.) به‌صدا درآوردن زنگ، و به‌مجاز، پاسبانی کردن: **در ره عشقت نفَسی می‌زنم/ بر سر کوئِت جرسی می‌زنم.** (نظامی[۱] ۳۵) نیز ← جرس‌جنبان.

جرس‌جنبان j.-jomb-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که جرس بر کمرش می‌بسته و آن را به‌صدا درمی‌آورده تا پاسبانان به‌خواب نروند: **فتاده پاسبان را چوبک از دست/ جرس‌جنبان خراب و پاسبان مست.** (نظامی[۳] ۲۹۰)

جرسه jerse [از فر.] (إ.) (عامیانه) ژرسه ←: **بلوزِ جرسه.**

جرع jora' [عر.، جِ. جُرعَة] (إ.) (قد.) جرعه‌ها. ← جرعه: **فلک ساغر ماه نو پیش دارد/ چو ساقی جرع بازریزد ز جامت.** (انوری[۱] ۹۹)

جرعه jor'e [عر.: جرعَة] (إ.) ۱. مقداری از نوشیدنی، که در یک بار نوشیدن به گلو وارد می‌شود؛ قلپ: **از لیوان جرعه‌ای خورد و نگاهم کرد.** (گلشیری[۱] ۵۰) ○ **عمری‌ست که چون خاک جگرتشنهٔ عشقم/ وَایام به من جرعهٔ جامت نرساند.** (خاقانی ۶۱۱) ۲. (قد.) (مجاز) شراب: **شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد/ التفاتش به می صاف مروق نکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۱)

○ **~ بر خاک ریختن (افشاندن)** (قد.) جرعه‌ای شراب بر خاک ریختن به‌نشانهٔ یاد کردن از یاران و گذشتگان، هنگام شراب خوردن: **بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو/ که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد.** (حافظ[۱] ۸۲)

• **~ کشیدن (درکشیدن)** (مصل.) (قد.) (مجاز) شراب خوردن: **هم‌چو جم جرعهٔ ما کش که ز سِرّ دوجهان/ پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی.** (حافظ[۱] ۳۴۷) ○ **کو کریمی که ز بزم طربش غم‌زده‌ای/ جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.** (حافظ[۱] ۱۲۸)

جرعه‌پرهیزی j.-parhiz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پرهیز از خوردن شراب و مانند آن: **جرعه‌پرهیزی... از چیزهایی بود که بازخواست‌کنندهٔ درونی، آن را بر من الزام می‌کرد.** (زرین‌کوب: کلک ۲۶/۸۵-۸۸)

جرعه‌خوار jor'e-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که جرعه‌ای از چیزی می‌نوشد، و به‌مجاز، نوشنده: **مبادا کز آن شربت خوش‌گوار/ نباشد چو من خاکی‌ای جرعه‌خوار.** (نظامی[۸] ۱۰) ۲. (مجاز) شراب‌خوار: **بر آن پیروزه تخت آن تاج‌داران/ رها کردند می بر جرعه‌خواران.** (نظامی[۳] ۶۲) ۳. (مجاز) نصیب‌برنده؛ بهره‌مند: **من بنده جمشیدِ جامِ معانی بودم و همه چون خاک، جرعه‌خوار. خورشیدِ کانِ معالی بودم.** (خاقانی[۱] ۱۲)

جرعه‌ریز jor'e-riz [عر.فا.] (امص.) (قد.) ۱. جرعه ریختن. ← جرعه ○ جرعه بر خاک ریختن: **خورشید، جامِ شاه مظفر به جرعه‌ریز/ بر خاک اختران مجزا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۵) ۲. (إ.) مایعی به‌اندازهٔ یک جرعه از ظرف که به بیرون ریخته شده‌باشد: **از جرعه‌ریز جام، گلگونهٔ روی بهرام... و از دودهٔ قلم امکان، خضاب ابروی کیوان ساخت.** (خاقانی[۱] ۶۵)

جرعه‌ریزه j.-e [عر.فا.فا.] (إ.) (قد.) جرعه‌ریز (مِ. ۲) ↑: **الیاس... جرعه‌ریزهٔ آب حیوان در خدمت**

خضر یافت. (خاقانی[۱] ۲۹۹)

جرعه‌کش jor'e-keš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که ته‌جرعهٔ کسی را می‌خورَد. ← ته‌جرعه: **حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان/ که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین من است.** (حافظ[۱] ۳۸)

جرعه‌نوش jor'e-nuš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) جرعه‌کش ↑: **من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال/ کی ترکِ آب‌خورد کند طبع خوگرم؟** (حافظ[۱] ۲۲۵)

جرعه‌نوشی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نوشیدن ته‌جرعه؛ جرعه‌نوش بودن. ← ته‌جرعه. ← جرعه‌کش: **خیال آب خضر بست و جام اسکندر/ به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد.** (حافظ[۱] ۱۱۳)

جرغابه jorqābe [= جلقاب] (اِ.) (عامیانه) جلقاب ←.

جرف jor[o]f [عر.] (اِ.) (قد.) کنارهٔ نهر یا رودخانه، که آبْ آن را برده‌باشد و خاکش درحال ریختن باشد: **گاه بُوَد که دراثنای دویدن، به درختی یا خارستانی یا رودی جرف یا آبی هول‌ناک رسد.** (خواجه‌نصیر ۷۸)

جرق‌جرق jereq-jereq (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از حرکت بعضی اشیا مانند چوب یا کاغذ یا شکستن و خُرد شدن چیزی ایجاد می‌شود: **صدای جرق‌جرق از انبار هیزم [شنیده می‌شد.]** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۶)

جرق‌جروق jereq-joruq (اِصو.) (گفتگو) جرق‌جرق ↑: **تنها صدای معصومانه در آن هیاهو، صدای جرق‌جروق هیزم بود.** (دانشور ۱۹۹)

جرقه jaraqqe, jereqqe (اِ.) ۱. ذره‌های درخشانی که از آتش یا از اصطکاک دو جسم به بیرون می‌پرد؛ اخگر؛ شراره: **چوپان... سنگ و آهن را برهم می‌سود و جرقه‌ای از آن ایجاد می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ۲. (اِمصـ.) (فیزیک) درهم شکستن ناگهانیِ مقاومت مادهٔ عایق (مانند هوا) بین دو رسانا همراه‌با تابش نور به‌علت وجود میدان الکتریکی قوی. ۳. (اِ.) (مجاز) نشانه یا نمود ناگهانیِ چیزی در ذهن، دل، یا مانند آنها: **یک جرقهٔ احساسات... در چشمشان می‌درخشید.** (هدایت[۹] ۱۷۱)

▫ ~ **الکتریکی** (فیزیک) جرقه (مِ. ۲) ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. درخشیدن چیزی به‌شکل جرقه (مِ. ۱): **کبریت، جرقه‌ای زد و خاموش شد.** ۲. (مجاز) پیدا شدن ناگهانیِ اندیشه‌ای در ذهن: **فکر تازه‌ای در ذهنم جرقه زد.**

جرگ jarg [= جرگه] (اِ.) (قد.) جرگه (مِ. ۱) ↓: **از بی‌بضاعتی داخل جرگ مزدوران شده و می‌خواهد به‌واسطهٔ هیئتی به صعود قله و تحصیل معلومات علمیه نائل شود.** (طالبوف[۲] ۲۵۲)

جرگه ja(o)rge (اِ.) ۱. گروه یا مجموعه‌ای از چیزها یا افراد؛ زمره: **در جرگهٔ شاعران می‌تواند به ذروهٔ شاعری دست بیازد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴) ۲. (قد.) حلقه‌ای از افراد برای راندن شکار: **جرگه خبر فرموده‌بودند و شکارچی‌ها از کوه شکار سرازیر کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۲) ○ **در حوالی مشهد مقدس، نشاط شکار جرگه از خاطر خطیر همایون سر برزده.** (اسکندربیگ ۶۲۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. حلقه زدن؛ دور هم جمع شدن: **سرینه‌ها برخاستند و با مباشر و درویش رفتند وسط مجلس جرگه زدند.** (آل‌احمد[۶] ۹۹) ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، کُنده زدن در گود زورخانه و آماده بودن برای آغاز ورزش. ← کُنده •کُنده زدن.

▫ **به (در) ~ کسی (عده‌ای) درآمدن** عضو گروه او یا مانند آن جماعت شدن؛ به او (آنان) ملحق شدن: **اما همین‌که کسی به جرگهٔ اهل علم درآمد، نباید گمان کند که این شأن و افتخار را یک‌باره به‌دست آورده.** (خانلری ۳۷۳)

جرم jerm [عر.] (اِ.) ۱. لایه‌ای رسوبی که به‌تدریج بر سطح چیزی به‌جا می‌ماند: **جِرم دندان، جِرم سماور.** ○ **در دیزی گِلی، گوشت بار کرده، کف رویش را با جِرم پشت دیزی گرفته، به سر زانوها می‌مالیدند.** (شهری[۲] ۱۸۴/۳) ۲. (فیزیک) مقدار

مادهٔ موجود در هر جسم که با وزن آن متناسب است. ۳. شکل مادی چیزی؛ جسم؛ تن؛ پیکر: **ابوریحان گفته‌است:... که جِرم قمر در وسط جِرم شمس قرار گرفت.** (مینوی[۲] ۳۵) ○ **جِرم ماه میان زمین و میان آفتاب همی حجاب کند.** (ناصرخسرو[۳] ۱۹۲) ۴. (پزشکی) ◻ جِرم دندان ←. ۵. (قد.) ستاره یا هریک از کُره‌های آسمانی. ← اجرام ◻ اجرام سماوی.

◻ ~ِ **آسمانی** (نجوم) ستارهٔ ثابت، سیاره، قمر، یا هریک از شهاب‌سنگ‌های سرگردان در فضا؛ جِرم سماوی.

◻ ~ِ **اتمی** (شیمی، فیزیک) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های موجود در هستهٔ اتم.

◻ ~ِ **حجمی** (فیزیک) چگالی ←.

◻ ~ِ **دندان** (پزشکی) مادهٔ سختی معمولاً ازجنس مواد آهکی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، یا سیاه که برروی دندان یا زیر لثه جمع و باعث بیماری‌های لثه، لقی دندان‌ها، و عوارض دیگر می‌شود.

◻ ~ِ **سماوی** (نجوم) ◻ جِرم آسمانی ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) دارای جِرم شدن. ← جِرم (مِ. ۱): **آب لوله‌کشی املاح دارد، سماورها زود جِرم می‌گیرند.**

◻ ~ِ **مخصوص** (شیمی، فیزیک) چگالی ←.

◻ ~ِ **مولکولی** (شیمی، فیزیک) مجموع جِرم‌های اتمیِ اتم‌های تشکیل‌دهندهٔ هر مولکول.

◻ ~ِ **نورانی** (نجوم) ◻ جِرم آسمانی ←.

جرم jorm [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) عمل یا رفتار غیرقانونی که انجام آن مستوجب کیفر باشد: **هنوز در دادگاه، جرمش مشخص نشده‌است.** ۲. گناه؛ خطا: **[مردم، شراب نوشیدن] را جرم نابخشودنی می‌دانستند.** (شهری[۲] ۳۶۳/۳) ○ **مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا/ ازپس آن پرده از لطف خدا.** (مولوی[۱] ۲۰۹/۳) ۳. جریمه. ← • جرم کردن (مِ. ۳).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (حقوق) مرتکب عمل خلاف و غیرقانونی شدن: **اگر جرمی و جنایتی کرده‌باشد، که ما نمی‌توانیم او را به خانهٔ خودمان راه بدهیم.** (علوی[۳] ۱۱۱) ۲. گناه یا خطا کردن: **مگر جرم کردم حقم را از او خواستم؟** ○ **چه جرم کرده‌ام ای جان‌ودل به حضرت تو/ که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول؟** (حافظ[۱] ۲۰۸) ۳. (مصـ.م.) (قد.) جریمه کردن: **از صاحب‌منصبان ماکویی هراس‌ناک نباشی و آنها را گرفته و چهار کرور پول، جرم بکنی.** (غفاری ۲۱۴)

◻ ~ **نهادن برکسی** (قد.) او را گناه‌کار دانستن یا او را متهم کردن: **جرم برخود نِه که توخود کاشتی/ با جزا و عدل حق کن آشتی.** (مولوی[۱] ۲۹۵/۳)

جرم‌بخش j.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عفوکنندهٔ خطا و گناه کسی: **ساقیا می دِه، که رندی‌های حافظ فهم کرد/ آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش.** (حافظ[۱] ۱۹۴)

جرم‌بخشا[ی] j.-ā[-y] [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) جرم‌بخش ↑: **ببخش بارخدایا به فضل و رحمت خویش/ که دردمندنوازی و جرم‌بخشایی.** (سعدی[۳] ۷۴۸)

جرم‌پوش jorm-puš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که گناه دیگری را نادیده بگیرد یا مخفی نگه دارد: **در عهدِ پادشاه خطابخش جرم‌پوش/ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش.** (حافظ[۱] ۱۹۳)

جرم‌دار jorm-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) گناه‌کار؛ مجرم: **من مست روی ماهم، من شاد از آن نگاهم/ من جرم‌دار شاهم، نک بشکنید دستم.** (مولوی[۲] ۳۷/۴) ○ **درنگر که چون بُوَد سرانجام جرم‌داران.** (میبدی[۱] ۶۶۹/۳)

جرم‌شناس jorm-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) متخصص در جرم‌شناسی.

جرم‌شناسی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) علمی که به بررسی عوامل ایجادکننده، روش‌های شناخت، کشف، و جلوگیری از جرم می‌پردازد.

جرم‌کار jorm-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) گناه‌کار؛ مجرم: **از خویشتن امیرباری و از ما جرم‌کاری ساخت.**

(زیدری ۶۹)

جرم‌گرفته jerm-gereft-e [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آنچه جِرم یا لایه‌ای رسوبی بر آن نشسته‌است و تمیز و درخشان نیست: سماورِ جرم‌گرفته. ○ صورت زرد و پف‌آلود و دندان‌های جرم‌گرفته و سیاهش صحبت از چیزهای دیگری هم می‌کرد. (میرصادقی[5] ۱۴۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جرم‌گیر jerm-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) آنچه برای جذب کردن یا زدودن جِرم به‌کار می‌رود. ← جِرم (مِ. ۱): جرم‌گیر سماور.

جرم‌گیری j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. برداشتن جِرم یا مواد رسوبیِ به‌جامانده بر سطح چیزی: چند ساعت مشغول جرم‌گیری ظرف‌ها بودم. ۲. (پزشکی) برداشتن جِرم از روی دندان یا زیر لثه به‌کمک قلم‌ها یا دستگاه مخصوص برای پیش‌گیری از پوسیدگی دندان یا بیماری لثه.

جرمی jerm-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جِرم) مربوط به جِرم: عدد جِرمی. نیز ← عدد ▫ عدد جِرمی.

جرنگ jereng (اِصو.) (گفتگو) جرینگ (مِ. ۱) ←: صدا[یش] مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد، طنین‌انداز شد. (علوی[2] ۱۳۵) ○ زبس های‌وهوی و جرنگ درای/ به‌کردار طهمورثی کرنای. (فردوسی[3] ۹۵۷)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) ← جرینگ ▫ جرینگ‌جرینگ کردن.

▫ ~وجرونگ کردن (گفتگو) ← جرینگ ▫ جرینگ‌جرینگ کردن: نوعروس‌ها سربندهایی داشتند که بفهمی‌نفهمی جرنگ‌وجرونگی می‌کند. (← آل‌احمد[1] ۷۲)

جرنگاجرنگ j.-ā-jereng (اِصو.) (گفتگو) جرینگ‌جرینگ. ← جرینگ ▫ جرینگ‌جرینگ: بانگ... و صدای جرنگاجرنگ استکان‌ها... به‌گوش می‌رسید. (شهری[2] ۵۱/۲) ○ از صدای سُم مرکبان و جرنگاجرنگ زلازل راکبان، گوش کروبیانِ فلک کرگردیده‌بود. (مروی ۶۳۰)

جرنگی jereng-i (صـ.، ق.) (گفتگو) جرینگی ←.

جرنگیدن je(a)rang-id-an (مصـ.ل.) (قد.) صدا دادن زنگ و مانند آن: زبس نالهٔ کوس یا کرنای/ جرنگیدن زنگ و هندی درای. (مروی ۹۸)

جره jarre (اِ.) (قد.) ظرف سفالی با دهانهٔ گشاد؛ سبو: تقسیم آب ازروی طاس بودکه آن را سبو یا جَره می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ○ خواهی جَره بر سنگ زن، خواهی سنگ بر جَره. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۷۱)

جره[1] jorre (صـ.) (قد.) ۱. نرینه؛ نر به‌ویژه نرینهٔ پرندگان: در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو/ عقاب جُره برآید ز بیضهٔ عصفور. (مختاری ۱۸۵) ○ هر بازی را از جُره وتمام... گوشت به‌اندازهٔ دیگر باید داد. (نسوی ۹۵) ۲. چست‌وچابک؛ جَلد: ایشان در جنگ از ما جُره‌ترند و قوّت و شوکت زیادت دارند. (نصرالله‌منشی ۱۹۶) ○ .../ واندر مصاف جُره‌تر از باز ازرقی. (مختاری ۵۱۳)

▫ ~باز (قد.) باز نر و معمولاً تیزرو: بر اوج فلک چون پرد جره‌باز/ که در شهپرش بسته‌ای سنگِ آز؟ (سعدی[4] ۲۷۵)

جره[2] .j (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از آلات موسیقی قدیم شبیه تار دارای کاسهٔ کوچک: مغنی! به آن جُرهٔ جان‌نواز/ بر آهنگ ما نالهٔ نو بساز. (نظامی[8] ۲۷۰)

جره[3] .j [عر.: جرّة] (اِ.) (قد.) دام؛ تله: کلب اکبر را به قلادهٔ تقلید و جُرهٔ تسخیر بر دب اصغر انداخته. (وراوینی ۵۶۷)

جری jari [عر.: جری‌ء] (صـ.) ۱. دارای جرئت؛ دلیر و باشهامت: چندین بار تاکنون آدم‌های متهور و جری آمده، خواسته‌اند پایین بروند، نتوانسته‌اند. (← طالبوف[2] ۲۵۰) ○ درِ سخا و کرم را گشاد بر همه خلق/ مگر بر آنکه زبانش جری و ناطق نیست. (سوزنی ۴۳) ۲. گستاخ: تو برپایی آن‌جاکه مطرب نشیند/ سزد گر ببُرّی زبان جری را. (ناصرخسرو[1] ۱۴۳)

● ~ ساختن (مصـ.مـ.) ● جری کردن ←: همین‌قبیل افکار است که گاهی مرا چنان جری... می‌سازد

که با اپیکور... هم‌زبان می‌شوم. (جمال‌زاده[۲] ۹۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دلیر شدن؛ جرئت پیدا کردن: هرچه دشمن شقاوت به‌خرج دهد، جوان‌ها جری‌تر و سرسخت‌تر می‌شوند. (محمود[۲] ۹۹) ۲. گستاخ شدن: اگر به این طبقه رو داده شود، چون تربیت ندارند، جری شده، نزاکت و ادب را کنار می‌گذارند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گستاخ کردن: تعطیل قوانین جزایی... فقط افراد منحرف را جری می‌کند. (مطهری[۴] ۹)

جری jary [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. روان شدن و جریان یافتن آب: جَرْیِ میاه و هبوب ریاح و اصوات طیور و پرواز مگس و زنبور، همه تسبیح رب غفور است. (قطب ۲۷۶) ۲. (مجاز) روانی؛ گشادگی: از کمال نبل و غزارت فضل و جَرْیِ لسان و حسن بیانِ او تعجب‌ها نمودند. (وطواط[۲] ۹۲)

جری jeri [از عر.: اجراء] (اِ.) (قد.) اجرا (مِ. ۵) ← جری‌خوار.

جریاًللعاده jary.an.le.l.'āde [عر.: جریاًللعادَة] (ق.) (قد.) مطابق عادت؛ طبق معمول: شاید مطلب را فهمیده‌اند که آن‌گونه تلفظ، غلط است، باز جریاًللعاده روش قدیم را پیروی کرده‌اند. (سیدحسن‌تقی‌زاده: مقدمهٔ‌دایرةالمعارف‌مصاحب ۱/۱۸)

جریان jar[a]yān [عر.: جرَیان] (اِمصـ.) ۱. روان شدن یا به‌حرکت درآمدن چیزی معمولاً مایع؛ حرکت مادهٔ سیال: برای این‌که بدن‌ها گرم شود و راه جریان عرق... باز شود، به حرکت شنا شروع می‌کنند. (نفیسی ۴۲۸) ○ بستر جریان نهر، سراسر از مرمر سفید ساخته شده. (طالبوف[۲] ۶۷) ۲. (اِ.) (مجاز) آنچه اتفاق افتاده یا درحال اتفاق افتادن است؛ روی‌داد؛ ماجرا: حالا تعریف کن ببینم جریان چه بود. (← مؤذنی ۷۰) ○ از جریانی که گذشت، حضار، مات‌ومبهوت شدند. (مصدق ۱۵۰) ۳. (مجاز) حرکت، روند، و سیر چیزی، امری، یا موضوعی در یک مسیر؛ فرایند: انتخابات، جریان خود را... طی می‌کرد. (مصدق ۲۵۸) ○ عدهٔ زیادی در حملهٔ اول شکست خورده، تسلیمِ جریان حوادث شدند. (مسعود ۹۳) ۴. (مجاز) موضوع: جریان را به او گفتم، تعجب کرد. ○ جریان کاغذ را... فراموش نمود و فردا... موضوع کاغذ در بوتهٔ فراموشی افتاد. (شهری[۱] ۳۳۲) ۵. (اِمصـ.) (اقتصاد) گردش و دست‌به‌دست شدن چیزی مانند پول و کالا و رواج داشتن آن: سکه‌های قدیمی از جریان خارج شده‌اند. ۶. (فیزیک) عبور الکتریسیته از مادهٔ رسانا. ۷. (اِ.) (فیزیک) شدت‌جریان. ← شدت ○ شدت‌جریان: جریان این سیم چه‌قدر است؟

▫ ~ِ **القایی** (فیزیک) جریان حاصل از تغییر شار مغناطیسی در هر رسانا.

▫ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) مقدار الکتریسیته‌ای که در واحد زمان از جسم می‌گذرد؛ شدت‌جریان الکتریکی.

▫ ~ِ **ای‌سی** (برق) ▫ جریان متناوب ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جاری و روان بودن: آب در جوی‌ها جریان داشت. ۲. (مجاز) رایج و معمول بودن؛ رواج داشتن: عادت بدی هم در فارس با عموم ایران جریان دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸) ۳. درحال عمل یا دارای کاربرد بودن: رحمت رحمانیه... در تمام مسیرها علی‌السویه جریان دارد. (مطهری[۵] ۲۸۳)

▫ ~ِ **دی‌سی** (برق) ▫ جریان مستقیم ←.

▫ ~ِ **ذهن** (ادبی) ▫ جریان سیال ذهن (مِ. ۱) ↓: نوشتن بمشیوهٔ جریان ذهن... کار آسانی نیست. (دریابندری[۱] ۱۰۱)

▫ ~ِ **سیالِ ذهن** ۱. (ادبی) تکنیکی در ادبیات داستانی، که در آن، نویسنده افکار، واکنش‌ها، خاطره‌ها، و تداعی‌های ذهنِ شخصیت داستان را چنان‌که در ذهن تکوین می‌شود و طبیعتاً بدون ترتیب منطقی است، توصیف می‌کند. ۲. (روان‌شناسی) تجربهٔ آگاهانهٔ هر فرد که به‌صورت رشته‌ای پیوسته و درحال سیلان از تصویرها و اندیشه‌های گذرنده از ذهن، تصور می‌شود.

▫ ~ِ **فوکو** (فیزیک) جریانی که درون یک ورقهٔ

رسانا القا و باعث اتلاف انرژی می‌شود و در کنتورهای برق و گرمایشِ القایی کاربرد دارد؛ فوکو؛ جریان گردابی.
▫ ~ِ **گردابی** (فیزیک) ▫جریان فوکو ↑.
▫ ~ِ **متناوب** (برق) جریانی که شدت و جهت آن به‌طور منظم تغییر می‌کند؛ اِی‌سی؛ جریان اِی‌سی.
▫ ~ِ **مستقیم** (برق) جریانی که شدت و جهت آن همواره ثابت است؛ جریان دی‌سی؛ جریان یک‌سو.
▫ ~ِ **هم‌رفتی** (فیزیک) جریانی که دراطراف جسم گرم وجود دارد و گرما را همراه خود جابه‌جا می‌کند.
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. جاری شدن؛ روان شدن: **باران، باریدن گرفت و جویبارها جریان یافتند.** ۲. (مجاز) رواج یافتن؛ معمول شدن: **به سریر سلطنت جلوس کرده... سکه و خطبه به‌نام او جریان یافت.** (شیرازی ۱۰۹)
▫ ~ِ **یک‌سو** (برق) ▫جریان مستقیم ←.
▫ **به ~ افتادن** ۱. روان شدن و به‌حرکت درآمدن: **آب زلالی در بستر رود به‌جریان افتاده‌بود.** ۲. (مجاز) مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار گرفتن: **منتظر بودیم پروندهٔ او بار دیگر به‌جریان بیفتد.** ۳. (مجاز) به‌گردش درآمدن و به‌کار افتادن چیزی مانند پول یا سرمایه در جایی: **سرمایه‌ای... .در یک بازار به‌جریان می‌افتد.** (مطهری[5] ۱۶۵)
▫ **به ~ انداختن** ۱. روان و جاری کردن چیزی مایع: **پس‌از تلاش زیاد و کنار زدن گل‌ولای، نهر را به‌جریان انداخت.** ۲. (مجاز) مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار دادن: **به‌جریان انداختن آن پرونده، کار ساده‌ای نبود.** ۳. (مجاز) به‌کار انداختن یا مورد بهره‌برداری قرار دادن چیزی مانند پول یا سرمایه: **داراییِ او را به‌جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.** (هدایت[5] ۵۲)

▫ **در (تو[ی]) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خبر داشتن؛ مطّلع بودن: **آقای مدیر درجریان است و این حرکت را تأیید می‌کند.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۴) ۲. درحال رسیدگی یا انجام بودن: **پرونده درجریان است.** ▫ **دوسیه چهار سال است که درجریان است.** (حجازی ۹۰)
▫ **در ~ چیزی بودن** (مجاز) از آن باخبر بودن: **از او اطلاعاتی می‌خواستند که هیچ درجریانش نبود.** (میرصادقی[1] ۵۶) ○ **درجریان کارتان هستم و بوده‌ام.** (علوی[3] ۷۰)
▫ **در ~ گذاشتن کسی را** (مجاز) او را مطّلع کردن: **نه‌فقط مردم را درجریان می‌گذاشتند، بلکه با برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی به مردم آموزش هم می‌دادند.** (← محمود[2] ۲۴)

جریب jarib [معر. از فا.: گریب] (اِ.) (ریاضی) ۱. واحد اندازه‌گیری مساحت زمین که مقدار آن در جاهای مختلف، متفاوت و از حدود ۱۰۰۰ تا ۳۶۰۰ متر مربع است: **یکی از قضات عالی‌رتبه... چندصد جریب زمین داشت.** (علوی[1] ۱۲۹) ○ **یک جفت‌وار از آن‌که به نشابور و اصفهان و کرمان جریب گویند، زمین ساده به هزار درم بخریدندی.** (بیهقی[1] ۸۱۰) ۲. (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل چهار پیمانه: **هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت/ چون دو جریب و دو خُمّ سیکی چون خون.** (رینجنی: اشعار ۷۲) نیز ← گری.
▫ ~ِ **فرنگی** (ریاضی) آکر ←.

جریب jerib [از عر.، ممالِ جِراب] (اِ.) (قد.) جراب؛ انبان: **تا گشت پُر جراب تو از طیّب و خبیث/ خالی شد از فضایل عقلی جریب من.** (ادیب: گنج ۲۷۶/۳)

جریبانه jarib-āne [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) مالیاتی که به یک جریب زمین تعلق می‌گرفت: **جریبانهٔ زمینِ آنها را به‌قدری سنگین بسته‌اند که همیشه باید گرسنه و برهنه و بی‌کفش روی یخ راه بروند.** (مستوفی ۲۸۷/۳)

جرئت jor'at [عر.: جرأة] (اِمصـ.) حالت روحیِ

غلبه بر ترس و دودلی یا اقدام به کاری که احتمال خطر در آن هست؛ شهامت و جسارت: مردم... در روزنامه‌ها... صیت جرئت و شجاعت او را خوانده[بودند.] (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ○ اکبرخان... به جرئت و جلادت موصوف... می‌بود. (شیرازی ۴۵) ○ اگر دست در دست ندهید و در تدارک این کار پشت‌دریشت نایستید، وکیلِ دریا را جرئت افزاید. (نصراللەمنشی ۱۱۳)

☜ ▫ ~ **به‌خرج دادن** (گفتگو) (مجاز) ● جرئت کردن ←: او... خیلی جرئت به‌خرج داده‌بود. یک‌باره به این فکر افتاد. (آل‌احمد[4] ۶۶)

▫ ~ **پیداکردن** (گفتگو) (مجاز) بر ترس غلبه کردن و شجاع شدن: کم‌کم عده‌ای جرئت پیداکردند و مخالفت‌هایشان را آشکار کردند.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) تلقین کردن شهامت و جسارت به کسی و او را ازجهت روحی نیرومند و امیدوار کردن: این وهم... به آدم جرئت و امیدواری می‌دهد. (علوی[2] ۱۸) ○ نیروزه به خود جرئت داده... پرسید: . . (مشفق‌کاظمی ۱۳۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شهامت و جسارت داشتن: عدۀ کمی جرئت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. (علوی[1] ۶) ○ احدی جرئت نداشت این حرف را بگوید. (حاج‌سیاح[1] ۲۳۲)

▫ ~... **شدن (جرئتم شد، جرئتت شد،...)** (گفتگو) انجام دادن کاری بدون ترس و وحشت؛ شهامت ورزیدن: چه‌طور جرئت شد توی این تاریکی تنها بروی؟

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) کاری را بدون ترس انجام دادن؛ شهامت و جسارت ورزیدن: از خجلت و سرافکندگی جرئت نمی‌کرد پدرش را ببیند. (مینوی[3] ۲۱۶) ○ کسی جرئت نمی‌کرد پیش‌دستی کند و بلند شود. (آل‌احمد[4] ۱۶۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ▫ جرئت پیدا کردن ←: دیگران هم جرئت می‌گیرند و پی‌ام می‌آیند. (دیانی ۹۸)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ▫ جرئت پیدا کردن ←: هیچ‌یک از ایشان جرئت نیافت سخنی بگوید.

▫ **به‌** ~ (گفتگو) (مجاز) باکمال یقین و اطمینان: می‌توان به‌جرئت قسم خورد که در تمام عمر از او ترکِ اولایی... صادر نشد. (اقبال[1] ۹/۵ و ۷/۸)

جریحه jarihe [از عر.، ممالِ جِراحَة] (اِ.) ← جراحت. ← جریحه‌دار.

جریحه‌دار j.-dār [از عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) دچار رنج و آسیب: آنچه او درحالت یک مرد جریحه‌دار فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ○ مرهمی روی قلب جریحه‌دار خود گذارده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹)

☜ ● ~ **ساختن** (مصـ.م.) ۱. زخمی و مجروح کردن: سخت بیم‌ناک بود که خدای‌نخواسته ضربتی سروصورتش را جریحه‌دار سازد. (جمال‌زاده[11] ۴۲) ۲. (مجاز) ● جریحه‌دار کردن ←: باخود عهد کرده‌بودم... قلب پاکت را... جریحه‌دار نسازم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار رنج و آسیب یا لطمه شدن؛ لطمه خوردن: گفت: حق داری. غرورت جریحه‌دار شده. (مؤذنی ۳۱) ○ حیثیت مرد... ممکن است... جریحه‌دار شود. (قاضی ۳۵۰) ○ استقلال تام‌وتمام آن دولت جریحه‌دار شده. (مستوفی ۷۴/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) رنج و آسیب رساندن یا لطمه زدن به کسی یا چیزی: او را سرزنش می‌کرد که چرا شرافت دوستش را جریحه‌دار کرده‌است. (قاضی ۳۹۰)

جری‌خوار jeri-xār [از عر.فا.] (صفـ.) (قد.) اجراخور ←: مهمان و جری‌خوار قصر اویند/ هم قیصر و خاقان امیر دیلم. (ناصرخسرو[1] ۲۷۸)

جرید jarid [عر.] (اِ.) (قد.) نیزۀ کوتاه: طایفه‌ای به اسب تاختن، و جمعی به جرید انداختن، هریک به‌نوعی اظهار کار خود می‌نمودند. (مروی ۷۰۹)

جریدبازی j.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نوعی بازی یا تمرین نظامی به‌صورت دسته‌جمعی با جرید: سواری چست‌وچالاک، در

جریدبازی چیره و بی‌باک. (میرزاحبیب ۳۰۹)

جریده jaride [عر.: جریدَة] (اِ.) ۱. روزنامه؛ مجله: در دورهٔ چهارپنج‌سالهٔ اول به‌همراهی جریدهٔ کاوه، چند کتاب سیاسی و نیمه‌سیاسی هم منتشر گردید. (مینوی[۲] ۵۲۴) ○ جریدهٔ قرن بیستم، هفتگی و دارای تصاویر خواهد بود. (عشقی ۱۶۷) ۲. (قد.) کتاب؛ رساله؛ کتابچه؛ دفتر: هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق/ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما. (حافظ[۱] ۹) ○ یک روز پس‌از برافتادن آل‌برمک، جریدهٔ کهن‌تر می‌بازنگریستم. در ورقی دیدم نبشته.... (بیهقی[۱] ۲۴۳) ۳. (دیوانی) دفتری که امور مالی یا لشکری مربوط به حکومت را در آن ثبت می‌کردند: امیر، جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد و چهارهزار سوار با وی نامزد کردند. (بیهقی[۱] ۵۵۵) ۴. (صـ.) (قد.) زبده، کارآمد، و جنگی: با لشکری جریده روی به طوس نهاد. (راوندی ۱۰۰) ○ امیر به تاختن رفت با سواران جریده و نیک‌اسبه. (بیهقی[۱] ۸۰۵) ۵. (قد.) تنها؛ منفرد: جبرومقابله بر سه چیز همی‌رود. نخستین، عدد است، جریده، بی نام دیگر. (بیرونی ۴۹) ۶. (ق.) (قد.) به‌تنهایی؛ تنها: خودم جریده روانهٔ مصر گردیدم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۹) ○ فتح بلخ... اتفاق افتاد و... تخت‌نشینِ آن‌جا جریده بگریخت. (لودی ۱۴۶) ○ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است/ .... (حافظ[۱] ۳۲) ۷. (قد.) با آمادگی: امیر... بر مقدمه برفت، جریده و ساخته، با غلامی پنجاه‌وشصت و پیاده‌ای دویست. (بیهقی[۱] ۱۳۸)

☜ ○ ~ **سیاه کردن** (قد.) (مجاز) مرتکب گناه شدن: بدبخت کسی بُوَد که هر روز می‌خیزد و جریده سیاه کند. (بحرالفوائد ۲۶۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) در دفتر ثبت کردن: از ایشان اندرخواه... بنویس و همه را جریده کن و به‌نزدیک خویش بدار. (بلعمی ۷۴۲)

جریده‌نگار j.-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) روزنامه‌نگار ←: مجازات و تبعید دو نفر جریده‌نگار... خواسته شد. (جمال‌زاده[۵] ۱/ ب) ○ اهل ایران و جریده‌نگاران، به من ملامت خواهند کرد که: چرا حقیقتِ حالِ هرکس را نگاشتی؟ (افضل‌الملک ۴۱۸)

جریده‌نگاری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) روزنامه‌نگاری ←: غالباً هویت فکری نویسندگان [روزنامه‌ها] نامعلوم و اکثر آنها سواد و معلومات جریده‌نگاری را نداشته[اند.] (مستوفی ۴۹۰/۳)

جریره jarire [عر.: جریرَة] (اِ.) (قد.) گناه؛ خطا؛ جرم: فراش‌ها به‌هم نگریسته، یکی از آنان را حالی شده که نباید منتظر جرم و جریرهٔ افراد شده، بلکه... به هرکس نظرشان گرفت، آویخته، ادعای طلب بکنند. (شهری[۲] ۱۰۳/۲)

جریش jariš [عر.] (اِ.) (قد.) بلغور ←: ایشان درم نداشتند و گندم خرج شده‌بود، قدری جریش و پشم و کشک برگرفتند و به مصر شدند. (شبانکاره‌ای: گنجینه ۲۶۸/۴)

جریمت jarimat [عر.: جریمة] (اِ.) (قد.) گناه؛ خطا؛ جرم: تعریک و تأدیب آن جماعت، فراخورِ جریمت به‌تقدیم رسد. (جوینی[۲] ۱۱۳)

جریمه jarime [عر.: جریمَة] (اِ.) ۱. مبلغی که درازای جرم یا تخلف مطابق قانون و مقررات از کسی دریافت می‌کنند: حاجی... اسکناس‌ها را با دستِ لرزان شمرد، به‌عنوان جریمه روی میز گذاشت. (هدایت[۴] ۴۶) ○ تأدیب، سه درجه دارد: اول حبس، دوم جریمه، سوم ضبط اموال. (غفاری ۱۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) مجازات: جریمه‌ات این است که روز جمعه هم کار کنی. ۳. (ورزش) امتیازی که به‌سبب ارتکاب خطا به تیم یا بازی‌کن حریف داده می‌شود. ۴. (قد.) گناه؛ خطا؛ جرم: بدان که من از این جریمه که به خود الحاق کردم، بری‌ام. (وراوینی ۱۷۳)

☜ ○ ~ **انضباطی** جریمهٔ شخص یا گروهی (مثلاً یک تیم ورزشی) به‌سبب رعایت نکردن مقررات یا قوانین.

○ ~ **دادن** پرداخت کردن جریمه. ← جریمه (مِ. ۱): خلاف کردی، جریمه بده و خودت را خلاص کن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مجبور شدن به پرداخت جریمه. ← جریمه (مِ. ۱): راننده به‌خاطر

عبور از چراغ‌قرمز جریمه شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) مجبور شدن به انجام کاری یا تحمل امری؛ مجازات شدن: یکی از بازی‌کنان خاطی جریمه شد و از شرکت در مسابقه محروم گردید.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعیین کردن جریمه برای کسی یا گرفتن جریمه از او درازای ارتکاب جرم یا تخلف از قانون. ← جریمه (مِ. ۱): پلیس، راننده را جریمه کرد. ○ مباشر جدید خیلی سر به سر رعایا می‌گذاشت و مثلاً برای اندک چیزی آنها را جریمه می‌کرد... مجبور می‌شد مبلغی به‌عنوان جریمه بسلفد. (جمال‌زاده[17] ۷۱) ○ به‌بهانه‌ای دوازده‌هزار تومان جریمه‌ام کرد. (میرزاحبیب ۹۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) واداشتن کسی به انجام کاری ناخوش‌آیند یا تحمل امری؛ مجازات کردن: معلم، یکی از شاگردان را جریمه کرد دوباره مشقش را بنویسد. ○ فدراسیون، یکی از بازی‌کنان را به محرومیت از مسابقه‌ها جریمه کرد.

جرینگ jering (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از افتادنِ اشیای فلزی یا شیشه‌ای برروی زمین، یا برخورد آنها با چیزهای دیگر ایجاد می‌شود. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: شیشه افتاد و جرینگ شکست. ○ سر شیشه را به دهان بردم. ناگهان از دستم سرید و جرینگ، از خواب پریدم. (درویشیان ۱۷)

☜ ○ ~ ~ (گفتگو) ۱. صدای مکرر جرینگ: جرینگ‌جرینگِ پول‌خردها به‌گوش می‌رسید. ○ با هر قدم صدای جرینگ‌جرینگِ برخوردِ بطری‌های شیشه‌ای شنیده می‌شود. (دیانی ۵۲) ۲. همراه‌با صدای مکرر جرینگ: زیر علامت می‌رفت و آن را بلند می‌کرد. علامت، جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۱) ○ مقاله بنویس و جرینگ‌جرینگ لیره بگیر. (هدایت[1] ۱۶ مقدمه)

○ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای جرینگ‌جرینگ: ساعت دیواری جرینگ‌جرینگ می‌کرد.

جرینگه j.-e (صـ.) (گفتگو) جرینگی ←.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) نقد کردن: هرچه داشتم، فروختم، پول جرینگه کردم دادم به‌دستش. (هدایت[5] ۱۵۶)

جرینگی jering-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نقد: قسط‌های باقی‌مانده... را پول جرینگی داد. (دانشور ۲۹۸) ۲. (ق.) به‌طور نقد؛ نقداً: من پولش را این‌جا جرینگی گذاشتم کف دستش. (فصیح[1] ۱۶۹)

جز jez[z] (اِصو.) صدایی که از تماس مایعاتی مانند آب یا روغن با آتش یا جسمی داغ مانند آهن تافته ایجاد می‌شود: آهن تافته... را در آب فرومی‌برند که صدای جِز بزرگ و بخار از آن برمی‌خاست. (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

☜ ○ ~[و]~ (گفتگو) ۱. جِز ↑ : سماور حلبی در یک طرف و منقل آتش با جامی که از درونش جزوجزِ روغنِ دنبه به‌گوش می‌رسید... (درویشیان ۳۰) ۲. (مجاز) سوزش: این جزوجز سینه آرام می‌گرفت. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۴) ۳. (مجاز) درحالِ داغی یا سوزش بسیار: پوست سرخ‌فام، جزوجز می‌سوخت. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۸)

○ ~[و]~ **کردن** (گفتگو) ۱. صدای جِز ایجاد کردن: مادربزرگ سیب‌زمینی خلال‌کرده را در تابه ریخت که جزجز کرد. (دانشور ۴۴) ۲. (مجاز) احساس سوزش کردن: ناخن انگشت پایش که خون می‌آمد، روی برف‌ها جزجز می‌کرد. (فصیح[2] ۷۱) ۳. (مجاز) اظهار بی‌قراری کردن همراه‌با التماس و زاری: ازبس جزجز می‌کرد، دل سنگ هم برایش آب می‌شد.

○ ~ **جگر زدن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) به بلای سخت یا رنج و اندوه بسیار گرفتار شدن: الاهی جِز جگر بزنید که هرچه تنتان می‌کنم، انگارنه‌انگار. (← مخمل‌باف ۵۹) ○ الاهی دخترا جِز جگر بزنی، حسرت به دلت بماند. (هدایت[9] ۵۹)

○ ~ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) با التماس آن را خواستن: پسره چند روز است جِز دو ورق کاغذ را می‌زند. (← شهری[1] ۳۴۴)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) التماس و زاری کردن: صد دفعه به حاجی جِز زدم: بیا این خانه را

بخر. (← فصیح[۱] ۲۱۷) ○ هرچه هم چِز زدم که من این شوهر را نمی‌خواهم، خیال می‌کردی با دیفال حرف می‌زنم. (← شهری[۱] ۷۲)

□ ~ِ کسی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) او را آزار دادن و به ناله واداشتن: با این سخت‌گیری‌هایش چِز بچه را درآورده.

□ ~ووز (گفتگو) (مجاز) آه‌وناله و زاری شدید: با آه و جزووز و نفغان به لب گور... کشاندم. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۶)

□ به ~ ~ افتادن (گفتگو) □ جزجز کردن (مِ. ۱) ←: زغال‌های آن سوخته‌بود و به جزجز افتاده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۳۴) نیز ← چِز.

جز joz (حا.) ۱. برای استثنا کردن به‌کار می‌رود؛ غیراز؛ مگر: جز تو دوستان دیگری هم دارم. ○ همه آمدند جز تو. ○ یاد باد آن‌که صبوحی‌زده در مجلس انس/ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. (حافظ[۱] ۱۳۸) ۲. (قد.) علاوه‌بر: دانست باید این و جز این زیرا/ دانسته بِه بُوَد ز ندانسته. (ناصرخسرو[۸] ۴۲۸) ○ خراسان و عراق به‌تمامت ازدست ما بشود و جز این، ناکامی‌ها دیده آید. (بیهقی[۱] ۷۸۰) ۳. (حر.، ق.) (قد.) غیراز این‌که: جواب داد که مرغیم جز به‌جای هنر/ میان طبع من و تو میانه‌ای‌ست مگر. (عنصری:گنج ۱۳۲/۱)

□ ~از (حا.) (قد.) به‌غیراز؛ غیراز: هرچه جزاز حق می‌بینند، محجوب است. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۰) ○ سرانجام جای تو خاک است و خشت/ جزاز تخم نیکی نبایذت کِشت. (فردوسی[۳] ۲۴۵۲)

□ ~ که (حر.، ق.) (قد.) غیراز این‌که: هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو/ جز که از فریاد و زخمه‌ت خلق راکاتوره خاست. (رودکی[۱] ۵۲۱)

□ به ~ (حا.) به‌غیراز؛ غیراز: به‌جز تو با هیچ‌کس صمیمی نیست. ○ هیچ‌کس به‌جز تو به حرفم گوش نکرد. ○ به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. (حافظ[۱] ۱۹)

□ به ~از (حا.) (قد.) به‌غیراز؛ غیراز: عرضه کردم دوجهان بر دل کارافتاده/ به‌جزاز عشقِ تو باقی همه فانی دانست. (حافظ[۱] ۳۴)

جزء joz' [عر.] (اِ.) ۱. بخش، عضو، یا مقداری از یک کل یا یک مجموعه؛ مقِ. کل: جزئی از کتاب را خواندم. ○ [او] را که جزء تبعیدشدگان به قزوین بود، ملاقات نمودم. (مصدق ۱۱۶) ○ عارضی و ذاتی از وی شد پدید/ جزء و کل را قدرت او آفرید. (امیرحسینی ۴۷) ۲. (صِ.) (مجاز) دارای مرتبه‌ای نسبتاً پایین و کم‌اهمیت در یک ردهٔ شغلی: کارمند جزء. ○ مستخدمین جزء... بی‌اعتنایی نشان می‌دادند. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۸) ○ حالت مأمورین جزء، بسته‌به حالت شخصِ رئیس است. (طالبوف[۲] ۲۷۲) ۳. (اِ.) هر قسمت از سی قسمت قرآن: دو جزء دیگر بخوانم، قرآن را ختم کرده‌ام.

□ ~به~ (ق.) به‌طور کامل و دقیق: می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه‌چیز را جزء‌به‌جزء تعریف کنم. (گلشیری[۱] ۸۱)

□ ~ِ بیست‌ونهم (گفتگو) (مجاز) هرچیز کم‌اهمیت و غیراساسی: همه را که دعوت کردید، جزء بیست‌ونهم، ما را هم دعوت کنید.

□ ~ ~ قسمت‌به‌قسمت و تمام چیزی: همه سراپا چشم‌وگوش بودند تا جزءجزء آنچه را می‌گذشت، دریابند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ باکمال دقت به جزءجزء محاسبات... شما رسیدگی می‌نمودیم. (سیاق‌معیشت ۲۳۷)

□ ~ِ لایتجزا ۱. جزء تجزیه‌ناپذیر. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) هریک از اجزای تجزیه‌ناپذیر که ماده را مرکّب از آنها یا قابل‌تقسیم به آنها می‌دانستند؛ جوهر فرد. نیز ← لایتجزا.

□ ~ِ لاینفک بخشی یا قسمتی از چیزی که از آن جداشدنی نیست: حالتی بود طبیعی و خودرو که جزء لاینفک جوانی... او بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

جزءنگری j.-negar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) بررسی اجزای یک پدیده، بدون توجه به کلیت آن: جزءنگری، بسیاری از دانشمندان را از درک کامل پدیده‌ها دور کرده‌است.

جزا jazā [عر.: جزاء] (اِ.) ۱. مجازات عمل بد؛

کیفر: توهین کردن به بزرگانی که جزء مقدسات یک ملت... هستند... هیچ تعقیب و جزایی ندارد؟ (اقبال[۱] ۲/۳/۵) ○ روا بُوَد که چنین بی‌حساب دل ببَری؟/ مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست. (سعدی[۳] ۴۵۱) **۲.** پاداش کار نیک: این، جزای کسانی است که صبر بکنند و از امتحان الاهی سربلند بیرون آیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ مدح گویم تو را به‌جان و مرا/ نعمت از مدح تو جزا باشد. (مسعودسعد[۱] ۱۵۴) **۳.** (حقوق) ← حقوق ▫ حقوق جزا. **۴.** (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که بعداز جملهٔ شرط و درپاسخ‌به آن می‌آید؛ جزای شرط: حبذا آن شرط و شادا آن جزا/ آن جزای دل‌نواز جان‌فزا. (مولوی[۱] ۳۹/۳)

☜ ○ ~ **دادن** پاداش یا کیفر دادن درازای عمل نیک یا بد کسی: در همه حال خدا را حاضروناظر دیده... بداند که خدا جزا می‌دهد. (شهری[۲] ۲۸۹/۳) ○ به روز حشر که فعل بَدان و نیکان را/ جزا دهند به مکیالِ نیک‌وبدپیمای.... (سعدی[۳] ۷۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مجازات کردن: گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد/ هم به نکویی کنم جزای صفاهان. (خاقانی ۳۵۷)

▫ ~**یِ نقدی** جریمه‌ای که به‌شکل پول نقد گرفته می‌شود: یکی از متهمان به جزای نقدی محکوم شد.

▫ **به ~یِ [عملِ] خود رسیدن** درازای عمل بدِ خود، کیفر دیدن؛ مجازات شدن: قاتل به جزای عمل خود رسید و سرانجام اعدام شد. ○ تقصیر داشت... و به جزای خود هم رسید. (مصدق ۲۸۹) نیز ← روز ▫ روز جزا.

جزار jazzār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) قصاب: .../ چون پوست سر و پای شتر بر در جزار. (خسروی: لغت‌نامه[۱])

جزاک‌الله jazā.k.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا به تو پاداش دهد: .../ سگم خواندی و خشنودم، جزاک‌الله، کرم کردی! (سعدی[۳] ۶۱۰)

جزالت jazālat [عر.: جزالة] (اِمصـ.) (قد.) استواریِ اجزای چیزی و پیوند درست آنها با یک‌دیگر. ⚲ معمولاً دربارهٔ نوشته‌ها و آثار ادبی به‌کار می‌رود: قوّت و جزالتی که در «مائده‌های زمینی» هست، در «مائده‌های تازه» جلوه ندارد. (زرین‌کوب[۴] ۶۷۱) ○ هیچ‌کس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده‌بود. (نظامی‌عروضی ۳۷)

جزایر[۱] jazāyer [؟] (اِ.) (قد.) نوعی تفنگ بزرگ پایه‌دار که روی سه‌پایه قرار داده می‌شد و با آن تیراندازی می‌کردند: ز بانگ تفنگ و جزایر همان/ جهان گشت بازار آهنگران. (مروی ۷۵)

جزایر[۲] .j [عر.: جزائر، جِ. جَزیرَة] (اِ.) جزیره‌ها. ← جزیره: من هم می‌توانستم... در یکی از... جزایر خلیج‌فارس... برای خود آلونکی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده[۳] ۹۶)

☜ ▫ ~ **لانگرهانس** (جانوری) مجموعهٔ سلولیِ جداگانه در بافت لوزالمعده، که هورمون‌های مختلفی ازجمله انسولین ترشح می‌کند. ⚲ برگرفته از نام پاول لانگرهانس (۱۸۴۷-۱۸۸۸ م.)، آسیب‌شناس آلمانی.

جزایرچی j.-čī [؟.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سربازی از رَستهٔ تفنگ‌چیان پیاده‌نظام که تفنگ جزایر را در جنگ‌ها با خود حمل می‌کرد و برای تیراندازی به‌کار می‌برد: جزایرچیان به انداختن تفنگ و ناوک ضرب زنگ مشغول گردیدند. (مروی ۱۲۸)

جزایری jazāyer-i [؟.فا.] (صنـ.، منسوب به جزایر، اِ.) (قد.) جزایرچی ↑ : خواجه‌سرایان سفید و سیاه و جزایریان و قورق‌چیان... تابین او بوده‌اند. (رفیعا ۳۰۶)

جزایل jazāyel [عر.: جزائل، جِ. جَزیلَة] (صـ.) (قد.) فراوان؛ بسیار. ← جزیل. ⚲ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: جزایل اوصاف که تعداد آن جز... به‌تفصیل شرح‌پذیر نگردد، مجملی مناسبِ وقت... نبود. (نظامی‌باخرزی ۱۲۵)

جزایی، جزائی jazā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به جزا) دربرگیرندهٔ موضوعات و مفاهیم کیفری: ایشان می‌گفتند که من در بیروت... سرگرم به

مطالعهٔ پرملال دوسیه‌های جنایی و جزایی بودم. (اقبال[۱] ۱/۷/۴)

جزجگرزده jezz-e-jegar-zad-e (صف.) (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ← جِز ▫ جِز جگر زدن: **هرچه کرده، آن جزجگرزده... کرده.** (شهری[۱] ۵۰۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جزجگرگرفته jezz-e-jegar-gereft-e (صف.) (گفتگو) (نفرین) (مجاز) جزجگرزده ↑: **آن جزجگرگرفته چه به‌خورد تو داده که همه‌اش حرفش را می‌زنی.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۶۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جزد jazd [= چزد] (اِ.) (قد.) (جانوری) زنجره ←: **اندر این شدّت گرما که ز تأثیر تموز/ بانگ جزد از تف خورشید چو نفخ صور است.** (انوری[۱] ۵۴۵)

جزر jazr [عر.] (اِمص.) (علوم‌زمین) پایین رفتن منظم و متناوب سطح آب دریاهای آزاد براثر نیروی جاذبهٔ ماه یا خورشید: **گر برود رود نیل بر در قدرش/ از هنرش جزر گیرد از کرمش مد.** (منوچهری[۱] ۱۸)

▫ ~ومد ۱. (علوم‌زمین) برآمدن و فرونشستن متناوب روزانهٔ سطح آب اقیانوس‌ها، دریاها، و دریاچه‌های بزرگ زمین که از نیروی جاذبهٔ ماه و تاحدی خورشید ناشی می‌شود. ۲. (مجاز) نشیب‌وفراز؛ درگیری و کشمکش: **جنگ‌وستیزی... میان این انسان ساکت و بردبار و حیوان... در جزرومد بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹) ○ **ابر گهرفشان را هر روز بیست بار/ خندیدن و گریستن و جزرومد بُوَد.** (منوچهری[۱] ۲۷)

جزر jazar [معر. از فا.: گزر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هویج؛ زردک: **در خلوت خود نشسته، جَزَر و شلجم پاک می‌کرد.** (افلاکی ۸۲۱)

جزع jaz' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (علوم‌زمین) نام دسته‌ای از سنگ‌های قیمتی ازجنس اکسید سیلیسیم که باباغوری یا سنگ سلیمانی از انواع آن است؛ خلنگ؛ خلنج: **معدن جَزع در بیش‌تر بلاد باشد، اما بهترین انواع آن، یَمَنی باشد... و ازغایت صلابت به وزن عقیق نزدیک باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۴۴) ○ **در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس/ در یَمَنی جَزع تو حجرهٔ هندی صنم.** (خاقانی ۲۶۰) ۲. (مجاز) چشم زیبا: **لعل تو در رهبری پیرو روح‌الامین/ جَزع تو در رهزنی پیش‌رو اهرمن.** (؟: یغمی: گنجینه ۲۲۵/۵) ○ **دل چاکر لعل دل‌ربای تو شود/ جان بندهٔ جَزع جان‌فزای تو شود.** (اثیر: نزهت ۲۵۵)

جزع jaza' [عر.] (اِمص.) (قد.) ناشکیبایی و بی‌قراری کردن؛ بی‌صبری: **جَزَع و اضطراب فزون نمودند.** (عقیلی ۱۲۰) ○ **خسرو چون کسی‌که از جان شیرین طمع برگرفته‌باشد، در قَلَق و جَزَع افتاد.** (وراوینی ۴۶۸) ○ **همه اعیان و مقدمان و اصنافِ لشکر به‌خدمت آمدند سپیدها پوشیده، و بسیار جَزَع بود.** (بیهقی[۱] ۱۵)

▫ ~[و]فزع فریاد و شیون براثر سختی، رنج و اندوه، یا مصیبت: **ناامید می‌شوند، بنای جزع‌فزع می‌گذارند.** (شهری[۲] ۳۵۸/۴) ○ **ازجزع‌وفزع آن سپاه، زهره بر قبهٔ خضرا آرام نمی‌گرفت.** (یغمی ۸۰۹)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جَزَع ↑: **جَزَع می‌کرد و می‌گریست و صدقه به‌افراط می‌داد.** (بیهقی[۱] ۶۱۸)

جزع‌کنان j.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال گریه‌وزاری یا بی‌تابی کردن: **چون کوه به کوه و دشت بر دشت/ گریان و جزع‌کنان بسی گشت.** (نظامی[۲] ۲۵۶)

جزعین jaz'-in [عر.فا.] (صن.) (قد.) شبیه جزع، و به‌مجاز، دارای نقش‌های رنگارنگ: **ماهی در آب‌گیر دارد جزعین زره/ آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.** (منوچهری[۱] ۶۰)

جزغاله jez-qāle (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آنچه براثر حرارتِ زیاد سوخته، به‌ویژه گوشت یا دنبه‌ای که براثر حرارت کاملاً سوخته یا برشته شده‌است: **دنبه را بریان کنند و جزغاله‌اش برون آرند.** (باورچی ۶۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

کاملاً سوختن یا برشته شدن: آتش اجاق زیاد بود، تمام گوشت‌ها جزغاله شد. ○ ناگهان ترسید که نکند در دیگر باز نشود و در آن جهنم... جزغاله بشوند. (دانشور ۱۶) ○ افتاد توی شمع. تا آمدم بجنبم، جزغاله شد. (دریابندری[۳] ۳۸) ۲. براثر حرارت یا تابش شدید، به‌رنگ تیره درآمدن: صورتش جلو آفتاب جزغاله شده‌بود.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کاملاً سوزاندن یا برشته کردن: جزغاله‌اش کرد، رگ‌وپی‌اش را سوزاند. (گلاب‌دره‌ای ۳۲۴) ۲. براثر حرارت یا تابش شدید به‌رنگ تیره درآوردن: گرما صورت طاهر را جزغاله کرده‌بود. (علوی[۳] ۱۱)

جزغله jezqele (صـ.) (گفتگو) جغله ←.

جزل jazl [عر.] (صـ.) (قد.) دارای جزالت؛ استوار. ← جزالت: تو مر زرق را چون همی نقه خوانی/ چه مرد سخن‌های جزل و متینی؟ (ناصرخسرو[۱] ۱۷)

جزم jazm [عر.] (صـ.) ۱. ثابت و بدون تغییر؛ محکم و استوار؛ قطعی: عزم جزم. ○ فرمانی جزم داده شود و یک‌دو راه با ایشان بگویند که ایشان را چگونه می‌باید بود. (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲) ○ باید که جوابی جزم قاطع دهید. (بیهقی[۱] ۲۲) ۲. (اِ.) (ادبی) دایره یا نیم‌دایره‌ای کوچک که به‌نشانهٔ ساکن خوانده شدن حرف، روی آن می‌گذارند: از خط کاتب قدَر بر سر حرف حکم تو/ چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری. (خاقانی ۴۲۴) ۳. (اِمصـ.) در نحو عربی، حالت یک فعل که براثر عاملی مجزوم شده‌است و با نشانهٔ سکون در حرف آخر یا نشانه‌های دیگر مشخص می‌شود: الا تا حرف جزم و نصب باشد/ به قانون عرب، حرف لم و لن.... (ایرج ۴۶)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. قطعی شدن: عزم همه جزم شد که به قلهٔ کوه برویم. ۲. محکم، بی‌فاصله، و کیپ شدن: کوزهٔ قلیان بلور بهترین اسباب این کار بود که آن به دهانه... جفت‌وجزم شده، حالت صداخفه‌کن می‌گرفت. (شهری[۲] ۱۱۵/۱)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) قطعی و استوار کردن: عزم خود را جزم نمودم که به تربیت قوای خود بپردازم. (جمال‌زاده[۵] ۱۶/۲) ○ عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گردِ مجالست نگردم. (سعدی[۲] ۱۴۳)

جزماً jazm.an [عر.] (قـ.) به‌طور قطع‌ویقین: باید جزماً و بدون تردید حکم کنیم که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است. (مطهری[۱] ۱۶۱)

جزم‌اندیش jazm-a('a)ndiš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به درستیِ اندیشه‌ها، باورها، و عقاید ازپیش‌پذیرفتهٔ خود متعصبانه اصرار می‌ورزد؛ دگماتیست: کشفیات علمی به مذاق جزم‌اندیشان خوش‌آیند نیست.

جزم‌اندیشی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تأکید و پافشاری متعصبانه بر عقاید، اندیشه‌ها، و باورهای ازپیش‌پذیرفته: باید با احتراز از جزم‌اندیشی به تبیین اصول فرهنگ پویا پرداخت.

جزمی jazm-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جزم) غیرقابل‌تغییر و دارای قطعیت: مقدماتی که از آنها عزیمت می‌کنیم، پایه‌های خودخواسته و جزمی نیست. (مطهری[۱] ۹۸)

جزمیت jazm.iy[y]at [عر.: جزمیّة] (اِمصـ.) (فلسفه) ۱. ثابت و غیرقابل‌تغییر بودن پدیده‌ها: اغلب فلاسفهٔ جدید، جزمیت تاریخ را قبول ندارند. ۲. ثابت و غیرقابل‌تغییر دانستن پدیده‌ها: جزمیت در بعضی‌از نظریه‌ها آنها را به انحراف کشانده‌است.

جزو jozv [از عر.: جزء] (اِ.) ۱. جزء (مِ.۱) ←: جلوهٔ خوشی که مسلمین در آن دوره در علم و حکمت... کرده‌اند، جزو اعظم آن به‌همت ایرانیان... بوده‌است. (فروغی[۳] ۹۴) ○ اگر همگیِ خویش شُکر سازد، هنوز حق شُکرِ یک جزو از هزار جزو نگزارده‌باشد جز که براندازه‌ای. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶) ۲. (صـ.) (مجاز) جزء (مِ.۲) ←: مأمورینِ جزو، رؤسای خود را می‌ستایند. (طالبوف[۲] ۷۶) ۳. (اِ.) جزء (مِ.۳) ←:

حواشی و جزو و حزب و سرسوره‌های قرآن را تذهیب می‌کنند. (مستوفی ۲۳۸/۳) **۴.** (قد.) دفتر، رساله، یا جزوه: گفتیم: ای پیر، ما را حدیثی املا کن. جزو باز کرد و گفت:.... (جامی[۸] ۲۰۰) ○ گفتیم: ما را حدیث روایت کن. وی جزوی باز کرد و این خبر روایت کرد:.... (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۴)

□ ~ **جمع** (منسوخ) (حساب‌داری) ارزیابی مالیاتی: حاکم... میزان مالیات [را] ازروی جزو جمع‌ها... تهیه کرده‌بود. (مستوفی ۱۲/۱)

جزوات jozavāt [از عر.، جِ. جزوه] (اِ.) جزوه‌ها. ← جزوه: جزوات درسی.

جزودان jozv-dān [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) جزوه‌دان ←: در محاکم ما چه‌قدر ثبت و ضبط پرونده و جزودان... دارد. (مستوفی ۲۱۰/۲)

جزوع 'jazu [عر.] (صـ.) (قد.) ناشکیبا؛ بی‌تاب: عارفان... در کسب رزق، حریص و جزوع نیستند. (قطب ۱۶۱)

جزوک jozv-ak [از عر.فا.] (مصغـِ. جزو، اِ.) (قد.) دفتر یا رسالهٔ کوچک: عمروبن‌عثمان... جزوکی تصنیف کرده‌بود در توحید و علم صوفیان. (جامی[۸] ۱۵۴)

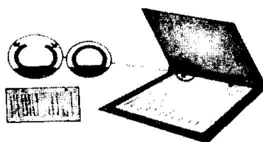
جزوکش jozv-keš [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) جزوه‌دان ←: جزوکشی در بغل از خانه به دفترخانه می‌روند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۵)

جزوه jozve [از عر.] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ مطالب و یادداشت‌های درسی، که دانش‌آموز یا دانشجو از گفته‌های معلم یا استاد خود یا از منابع درسیِ دیگر جمع‌آوری می‌کند: کتاب‌هایم را با چند جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم. (هدایت[۵] ۱۵) **۲.** کتابچه‌ای که دربارهٔ موضوعی خاص نوشته شده‌است: نویسنده... جزوه‌ای هم نوشته‌بود در تاریخچهٔ سانسور. (گلشیری[۱] ۵۴) **۳.** هر جزء از سی جزء قرآن که جداگانه مجلد می‌سازند: خم شده‌بودند روی جزوه‌های قرآن و می‌خواندند. (گلشیری[۳] ۳۳)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بیان کردن مطالب درسی به‌شیوهٔ املا برای دانش‌آموزان یا دانشجویان به‌طوری‌که آنان بتوانند یادداشت کنند: معلم به شاگردان جزوه می‌گفت که درِ کلاس باز شد.

جزوه‌چی j.-či [از عر.تر.] (صـ.، اِ.) جزوه‌کش (مِ. ۲) ←: جزوه‌چی‌ها جزوه‌های تازه را به‌دست مردم می‌دادند. قاری‌ها بلند می‌خواندند. (گلشیری[۳] ۳۴)

جزوه‌دان jozve-dān [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) آنچه دفاتر، رسالات، یا جزوه‌های قرآن را در آن می‌گذاشتند: گماشته... از جزوه‌دان خود یک ورق... بیرون آورد. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۲)



جزوه‌کش jozve-keš [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** جزوه‌دان ↑: جزوه‌کش خود را بیرون آورده، نوشتهٔ کوچکی... نمود، خواندم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۸) **۲.** (صف.، اِ.) آن‌که در مجالس ترحیم یا عزاداری، جزوه‌های قرآن را بین حاضران تقسیم می‌کند: چند نفر قاری و جزوه‌کش، سر پول کشمکش داشتند. (هدایت[۵] ۴۹)

جزوی jozv-i [از عر.فا.] (صند.، منسوب به جزو) (قد.) **۱.** جزئی (مِ. ۱) ←: این مناصب که دیده‌ای جزوی‌ست/ کارِ کلی هنوز در قَدَر است. (انوری[۱] ۶۰) **۲.** (ق.) جزئی (مِ. ۴) ←: سید...، جزوی خواندن‌ونوشتن بلد بود. (علوی[۳] ۵۰) **۳.** (صند.) (منطق) جزئی (مِ. ۳) ←: لفظ چون بر معنی خود دلالت کند، یا مفهومش اقتضای آن کند که در آن معنی شرکت نتواند بود، آن را جزوی خوانند. (خواجه‌نصیر[۱] ۲۸) ○ کلی را در خارج وجود نباشد الّا در وجود جزوی... خدای‌تعالی بر جمله محیط است. (نسفی ۳۶۷)

جزویات jozv-iy[y]āt [از عر.عر.] (اِ.) (قد.) جزئیات ←: تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (نصرالله‌منشی ۳۳)

جزویت jozv-iy[y]at [از عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) (منطق) جزء بودن؛ مقـِ. کلیت: تعین هریکی را کرده

محبوس/ به جزویت ز کلی گشته مأیوس. (شبستری ۷۳)

جزءموره jezz-e-mure (اِمصـ.) (عامیانه) ناله‌وزاری بسیار: پاشو، جزءموره راه نینداز و خودت را به موش‌مردگی نزن. (← شهری[۱] ۱۹۷)

جزئاً joz'.an [عر.] (قـ.) به‌طور جزئی؛ ازجهت جزئی: یک نفر مباشر امکان ندارد به تمام آن دهات جزئاً و کلاً رسیدگی... نماید. (سیاق‌معیشت ۲۹۲)

جزیت jezyat [معر.] (اِ.) (قد.) جزیه ←: کسانی‌که می‌مانند، جزیت بر ذمه شناسند و صدهزار دینار هم نقد بپردازند. (جمال‌زاده[۴] ۱۰۴/۲) ○ شاه... از تحملِ قبولِ جزیت و ادای خراجِ کورخان، انفت می‌داشت. (جوینی[۱] ۸۹/۲)

جزیرت jazirat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جزیره (مِ. ۱) ←. ۲. (ادیان) جزیره (مِ. ۳) ←: دهن دلیل است بر حجت صاحب جزیرت ازبهر آن‌که دهن درِ غذای جسم است. (ناصرخسرو[۷] ۱۱۶)

جزیره jazire [عر.: جزیرَة] (اِ.) ۱. (جغرافیا، علوم‌زمین) خشکی یا قطعه‌زمینی که دورتادورِ آن، آب باشد: بعدازظهر کشتی حرکت کرد... نیم‌شب به جزیرهٔ... رسیدیم. (امین‌الدوله ۱۰۹) ۲. (مجاز) محدوده‌ای که از جاهای دیگر جداست یا افراد خاص در آن راه دارند: در وزارت‌خانه برای خودشان جزیره‌ای درست کرده‌اند. ○ در بحر هندوستان سه جزیره است به‌نزدیک یک‌دیگر. (بحرالفوائد ۴۰۲) ۳. (ادیان) در فرهنگ مذهب اسماعیلی، هریک از دوازده بخش کُرهٔ زمین: مرا داد دهقانیِ این جزیره/ به رحمت خداوند هر هفت‌کشور. (ناصرخسرو[۱] ۳۰۸) ○ دوازده صاحب جزیره که ایشان را بی امام‌زمان، قرار نیست. (ناصرخسرو[۷] ۱۲۷) ☐ آن‌که مأمور دعوت در جزیره بود، حجت نامیده می‌شد.

☜ ▫ ~ِ آتش‌فشانی (علوم‌زمین) جزیره‌ای که حاصل رشد بیش‌ازحد آتش‌فشان‌های زیر دریا و خروج قلهٔ آنها از آب است.

▫ ~ِ مرجانی (علوم‌زمین) جزیره‌ای که براثر انباشته شدن اسکلت مرجان‌های مرده پدید می‌آید.

جزیره‌ای j.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به جزیره) ۱. مربوط به جزیره: گیاهان جزیره‌ای. ۲. (مجاز) مجزا و مستقل یا جدا از چیزهای دیگر، مانند جزیره: سازمان‌های جزیره‌ای.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) جدا از دیگران عمل کردن: جزیره‌ای شدنِ سازمان‌های دولتی.

جزیره‌نشین jazire-nešin [عر.فا.] (صفـ.) ساکن جزیره: انگلستان پنجاه‌ملیون سکنه دارد.... این مردم جزیره‌نشین... در پنج قطعهٔ عالم مستملکات دارند. (مستوفی ۱۶۰/۳)

جزیل jazil [عر.] (صـ.) ۱. فراوان؛ بسیار: صله‌های جزیل می‌گرفتند. (زرین‌کوب[۳] ۲۶۸) ○ ثنای جمیل و ثواب جزیل حاصل گردد. (وطواط[۲] ۲۸) ۲. (قد.) محکم؛ استوار: شعر حجت بدیل حجت دار/ پُر ز معنیّ خوب و لفظ جزیل. (ناصرخسرو[۸] ۲۹۱) ○ رای حاجب را دراین‌باب جزیل یافتیم. (بیهقی[۱] ۱۰۴)

جزیه jezye [عر.: جزیَة، معر. از آرا.: گزیت] (اِ.) (قد.) (فقه) مالی که ساکنان غیرمسلمان کشورهای اسلامی (اهل‌ذمه) به‌طور سالیانه به حاکمان اسلامی می‌پرداختند: ملک‌شاه... مَلِک قسطنطنیه را مجبور کرد که سالانه... سی‌هزار دینار جزیه بپردازد. (مینوی[۲] ۲۲۸) ○ از یهودیان کاشان جزیه گرفته می‌شد. (سمیعا ۹۳) ○ چون شهر از بلاد اسلام شد، جزیه چون شاید ستدن؟ (آقسرایی ۲۰)

جزئی joz'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جزء) ۱. کم؛ اندک؛ کوچک؛ کم‌اهمیت: یک مأموریت جزئی داشتم. (علوی[۲] ۷۴) ○ خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت، بعضی غفلت‌های جزئی است. (فروغی[۳] ۱۰۳) ۲. کمی؛ اندکی؛ مختصر: دستش جزئی خراشی برداشت. ○ درس می‌گرفت، تا آن جزئی وجه خرج شد. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱) ۳. (منطق) ویژگی هر مفهومی که نسبت‌به مفهوم دیگر، خاص و محدود باشد، مانند انسان نسبت‌به حیوان، یا مفهومی که مصداق آن، یک فرد باشد؛ مقِ. کلی. ۴. (قـ.) اندکی؛ کمی: در منزل مشغول گشتم

به تحصیل زبان، بعداز قلیل مدتی دیدم جزئی می‌فهمم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۲)

جزئیات joz'.iy[y]ā[t] [عر.: جزئیّات، جِ. جزئیّة] (اِ.) ۱. موضوعات یا چیزهای کوچک، جزئی، و غیراصلی، یا اجزای یک موضوع اصلی: **همیشه سعی... داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً با اصول فکر... وفق دهند.** (علوی[۲] ۹۹) ○ **چون مجملی از حالِ خط مذکور گردید، اظهار شمه‌ای از جزئیات ناگزیر افتاده.** (لودی ۱۴) ۲. (منطق) مفاهیم جزئی. ← جزئی (مِ. ۳): **کلیاتْ خاصِ عقل است، جزئیاتْ کارِ نفْس.** (قائم‌مقام ۱۳) ○ **آدمی... به‌واسطهٔ اِعمال آلات حس و خیال، از محسوسات به معقولات رسیده و از جزئیات، کلیات را دانسته.** (لودی ۱۹۸)

جزئی‌نگری joz'-i-negar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) جزءنگری ←: **افراط در روش استقرایی، موجب شد که جزئی‌نگری مانع از درک کلیات شود.**

جزئیه joz'.iy[y]e [عر.: جزئیّة] (صنـ.) ۱. (منطق) جزئی (مِ. ۳) ←: **افعال باری، غایات کلیه است نه غایات جزئیه.** (مطهری[۵] ۱۷۱) ○ **وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عوام و خواص راست، مزاج است و به‌حسب آن.** (لودی ۲۰۰) ۲. جزئی (مِ. ۱) ←: **همین‌قدر که امر شود تابع رأی بنده باشند، رفع معایب کلیه و جزئیه می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

جژ jož [= ژوژ] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه‌تیغی ←: **راسو و جژ نباید کشت، تا مار همی‌گیرند.** (تاریخ سیستان[۱] ۸۵)

جس[۱] jas[s] [عر.: جسّ] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) انگشت کشیدن بر چیزی؛ لمس کردن، و به‌مجاز، نواختن ساز با انگشت: **آن وتر را به انامل دست راست جس کنند.** (مراغی ۱۳۴)

جس[۲] j. [از عر.: مَجَسّ] (اِ.) (قد.) نبض.

○ ~ **گرفتن** (قد.) نبض کسی را گرفتن: **چه شعله‌ها برکردی چه دیگ‌ها بپزیدی / چه جسّ‌ها بگرفتی چه راه‌ها پرسیدی.** (مولوی[۲] ۲۵۹/۶)

جسارت jesārat [عر.: جَسارة] (اِمصـ.) ۱. اقدام کردن به کاری با ندیده گرفتن ملاحظات و موانع؛ شجاعت؛ بی‌باکی؛ دلیری: **وطن، محتاج شهامت و جسارت و فداکاری است.** (مسعود ۷۸) ۲. گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی: **باکمال جسارت و بی‌ادبی، حقوق معوقهٔ خود را مطالبه می‌کردند.** (مصدق ۱۴۷) ○ **زمینِ خدمت ببوسیدم و عذرِ جسارت بخواستم.** (سعدی[۲] ۷۳)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • جسارت شدن ↓: **شاطر... گفت: جناب مرشد... چون خودتان رخصت داده‌اید، جسارت می‌رود، ....** (جمال‌زاده[۲] ۳۷) ○ **اگر در مجاری مسطورات، جسارتی رفته... دور نیست که مورد اغماض سازند.** (قائم‌مقام ۳۳۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ترک ادب یا بی‌احترامی صورت گرفتن: **آخر بد است... جسارت می‌شود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. جرئت کردن: **در سراچهٔ حکیم، پاره‌ای زن می‌دیدم... نه جسارت می‌کردم و نه به خاطرم خطور می‌کرد که به ایشان نگاهی کنم.** (میرزاحبیب ۲۲۵) ۲. گستاخی کردن و گفتن سخن یا انجام دادن عملی غیرمؤدبانه و توهین‌آمیز: **جرئت نمی‌کردند به من... جسارت کرده، بگویند: احتکار نکن!** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۹)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) جرئت کردن؛ جسارت کردن: **خواستیم جسارت ورزیده، به‌عرض مبارک برسانیم که شاید مقتضی باشد که... تشریف‌فرمایِ شهر بگردند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴)

جسارت‌آمیز j.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با دلیری و شجاعت یا گستاخی: **به آهنگی جسارت‌آمیز... بانگ زدکه: «ایست».** (قاضی ۴۱)

جسارتاً jesārat.an [عر.: جَسارةً] (قـ.) (گفتگو) هنگام بیان مطلبی به شخصی محترم یا مهم، معمولاً در مخالفت با او، گفته می‌شود، یعنی ببخشید: **جسارتاً یادآور خاطر محترم می‌گردد که....** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲)

جساسه jassāse [عر.: جسّاسَة] (صـ.، اِ.) (قد.)

درباور قدما، جانوری که جاسوس دجال است: از او پرسیدند که تو چیستی؟ گفت: من جساسه‌ام. (کدکنی ۳۸۷)

جسامت jasāmat [عر.: جسامة] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) بزرگی؛ عظمت: تطاق گسسته می‌شود از کثرت و جسامت احوال. (مولوی[۴] ۱۲۳)

جست[۱] ja(e)st (بمإ. جَستن، اِمصـ.) از جایی به جای دیگر جهیدن؛ جهش؛ پَرش: با یک جَست ازروی قربوس زین پریده و بر پشت مادیان جا گرفت. (← قاضی ۶۸۵)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) جَست ↑ : یک جَست بلند برداشت و... از دالان گریخت. (هدایت[۵] ۱۹ـ۲۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) جَست ←: زرین‌کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جَست زد. (هدایت[۹] ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جَست ←: امیر، خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنان‌که جراحتی قوی کرد. شیر از درد و خشم یک جَست کرد. (بیهقی[۱] ۱۵۱)

▫ **~وخیز** به این‌طرف‌وآن‌طرف جهیدن: پروبال زدن‌های کوچک سهره هم مانند همان جست‌وخیزهای شادیِ کودکان بود. (نفیسی ۳۸۷) ○ با جست‌وخیزهای مضحکی... رقص خود را به‌معرض نمایش می‌گذارد. (مسعود ۱)

▫ **~وخیز زدن** ▫ جست‌وخیز ↑ : دلم می‌خواست... مانند کُرّه‌اسبی... به هرسو جست‌وخیز زده، به رقص و پاکوبی برخیزم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱)

▫ **~وخیز کردن** ▫ جست‌وخیز ←: ماهیان بزرگی... در آب جست‌وخیز می‌کردند. (امین‌الدوله ۳۰۹)

جست[۲] .j (اِ.) (کشاورزی) ۱. پاجوش ایجادشده از جوانه‌های روی ریشه‌های درخت در محدودهٔ نزدیک‌به ساقه. ۲. جوانه‌های رشدکردهٔ هر سال درخت که منجر به ایجاد شاخه‌های راست و مستقیم شود.

جست jost (بمإ. جُستن، اِمصـ.) (قد.) جستن؛ طلب: ای عاشق شاه‌دان که راهت / در جستِ رضای آن همام است. (مولوی[۲] ۲۲۲/۱) ○ تا خود که را جستِ آن بُوَد که... منزل‌ها بازبُرَد و به کعبهٔ معظم رسد. (میبدی[۲] ۶۳)

▫ **~وجو[ی]** تلاش کردن برای یافتن چیزی یا کسی؛ کاوش: به سراغ کتاب‌هایش رفت، ولی چون کتاب‌خانه را در جای خود ندید... به جست‌وجو پرداخت. (قاضی ۶۳) ○ دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور / بسی شدم به گدایی بِر کرام و نشد. (حافظ[۱] ۱۱۴)

▫ **~وجو[ی] کردن** ▫ جست‌وجو ↑ : من همان کسی هستم که شما جست‌وجو می‌کنید. (علوی[۱] ۶۱) ○ سزد گر بگویی تو ای نام‌جوی / که آن‌جا که را می‌کنی جست‌وجوی. (فردوسی[۳] ۲۶۲)

جستار j.-ār (اِمصـ.) ۱. جست‌وجو. ← جست ▫ جست‌وجو: هر کوششی درجهت جستار، شناخت، و تدوین مضامین مزبور، وجود یافته‌هایی لست که... فراهم نمی‌آیند. (سیاق‌میشت ۹) ۲. (اِ.) فصل، مبحث، گفتار، یا مقاله: جستارهایی دربارهٔ شاهنامه، جستاری در سینمای دینی. ○ جستار سوم، در دور کردن صفات از آفریدگار. (سجستانی ۶) ۳. (اِمصـ.) (قد.) بحث: اصل خِرَد را بدان‌صورت دعوی تواند کردن از همهٔ بودنی‌ها و جستار او بدان‌صورت ظاهر تواند کردن به برهان که نور او تابد اندر چیزها. (سجستانی ۲۳)

جستان jast-ān (اِمصـ.) جهیدن.

▫ ~ ~ **کردن** جهیدن و ورجه‌وورجه کردن: سیمین... آبستن شده. جا خوردم... یادم مانده‌بود که بادست‌وپای کوچولو... تو کوچه جستان‌جستان می‌کرد. (میرصادقی[۳] ۲۳۰)

جستجو[ی] jost-o(e)-ju[-y] [= جست‌وجو] (اِمصـ.) ← جست ▫ جست‌وجو.

جستن ja(e)st-an (مصـ.ل.، بمـ.: جه) ۱. خیز برداشتن و با حرکتی سریع از جایی به جای دیگر پریدن؛ جهش کردن: صدای درِ خانه بلند شد... بی‌محابا به‌طرف در جَسته و در را باز کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۷) ○ چو ملاح، روی سکندر بدید / بجَست و سبک بادبان برکشید. (فردوسی[۳] ۱۶۳۸) ۲. (مجاز) خلاص شدن؛ رهایی یافتن: یک بار... از طبقهٔ بالای خانه‌مان به طبقهٔ پایین افتاده و سالم

جَسته‌بودم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جَست. (بیهقی[1] ۷۹۳-۷۹۴) ○ سخت بسیار حیله باید کرد/ تا ز دست تو سنگ‌دل بجهم. (فرخی[1] ۴۳۹) **۳.** خارج شدن یا بیرون پریدن از چیزی به‌طور ناگهانی: اطفال... تام حقیقی مادران خود را نمی‌دانستند، مبادا در کوچه‌وبازار از دهانشان جَسته، اسم مادرشان به گوش نامحرم برسد. (شهری[2] ۱۳۰/۳) ○ نکته‌ای کان جَست ناگه از زبان/ همچو تیری دان که جَست آن از کمان. (مولوی[1] ۱۰۲/۱) **۴.** پدید آمدن ناگهانیِ چیزی مانند صاعقه: حکما... منجمد شدن بخارات... و جَستن برق را مشاهده می‌نمودند. (شوشتری ۳۱۴) ○ چون در این دل برق مِهر دوست جَست/ اندر آن دل دوستی می‌دان که هست. (مولوی[1] ۲۵۱/۲) ○ آبا برق و با جَستن صاعقه/ آبا غلغل رعد در کوهسار. (رودکی[1] ۵۰۱) **۵.** (قد.) (مجاز) گریختن؛ فرار کردن: فریبنده دیوی ز دوزخ بجَست/ بیامد دل شاه توران بخست. (فردوسی[3] ۵۸۱) **۶.** (قد.) بلند شدن چنان‌که باد؛ وزیدن: بادی سخت می‌جَست. (جامی[8] ۲۷۰) ○ باد فتح ازطرف ایرانیان جَستن گرفت و دست‌ودل مصریان از جنگ کردن فروماند. (یغمی ۸۰۹) **۷.** (قد.) به‌طرف بالا پریدن، یا حرکت کردن چیزی مانند آب، آتش، یا نبض: اصل خشم از آتش است و نسبت وی با شیطان است، و صفت آتش، جَستن و جنبیدن بُوَد و آرام ناگرفتن. (بحرالفوائد ۲۶۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** جَستن (مِ ۱) ←: دوشیزه... به‌جای آن‌که تعظیم کند، چنان چرخی زد و جَستنی کرد که دو نیزه به هوا پَرید. (قاضی ۸۱۷) **۲.** جَستن (مِ ۴) ←: تشنج جان‌فرسایی به‌شدت تکانم می‌دهد و برقی از مغزم جَستن می‌کند. (← مسعود ۱۷۳) **۳.** جَستن (مِ ۷) ←: حوض‌های کوچک و بزرگی است که آب از فواره‌های آنها جَستن می‌کند. (جمال‌زاده[4] ۱۱۳/۲)

جستن jost-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جو) **۱.** برای یافتن چیزی کوشیدن؛ جست‌وجو کردن: همین لغت را می‌جستم. (هدایت[1] ۴۸) ○ بسیار باید جست، بوکه یاوی و بوکه نیاوی. (احمدجام ۷۳) **۲.** یافتن؛ پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: من چیزی جسته‌ام. هرکه نشان آن را بدهد، می‌دهم. (حاج‌سیاح[2] ۲۵۶) ○ شاید گنجور و صندوق جست/ بیاورد پیشش به مُهری درست. (فردوسی[3] ۲۱۸۸) **۳.** خواستن؛ طلب کردن: سلطان‌محمود تنها برای جستن رضای خدا و پیغمبر به هندوستان لشکر کشید؟ (خانلری ۳۰۷) ○ پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد/ پدر کز جان‌ودل چونان پسر جویَد روا باشد. (فرخی[1] ۴۱۹) ○ کسی کو بجویَد همی تاج و گاه/ خِرَد باید و گنج و رای و سپاه. (فردوسی[3] ۲۱۰۲) **۴.** (قد.) پرسیدن: بفرمود کسری به کارآگهان/ که جویند راز وی اندر نهان. (فردوسی[3] ۲۱۶۸) **۵.** (قد.) به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌معنی «خواستن و طلب کردن» به‌کار می‌رفته‌است: آشتی جستن، جنگ جستن، چاره جستن.

☜ ▫ ~ِ **دلِ کسی** (قد.) (مجاز) رضایت خاطر او را به‌دست آوردن: گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم. (سعدی[4] ۵۱۸) ○ ور زآن‌که به جستن دلم خواهی شد/ گِردِ سرِ زلف خود برآ، دور مشو. (جمال‌خجندی: نزهت ۲۷۴)

جست‌وجو[ی] jost-o-ju[-y] (امصـ.) ← جست ▫ جست‌وجو.

جست‌وجوگر jost-o-ju-gar (صـ.) آن‌که درپی یافتن چیزی است؛ جست‌وجوکننده: ذهن جست‌وجوگر ابن‌سینا درپی یافتن پاسخ همهٔ پرسش‌ها بود.

جست‌وجوگرانه j.-āne (صـ.، ق.) با جست‌وجو و بررسی دقیق: فعالیت‌های جست‌وجوگرانه. ○ خبرنگاران باید جست‌وجوگرانه به‌دنبال خبر باشند.

جست‌وجوگری jost-o-ju-gar-i (حامصـ.) جست‌وجوگر بودن؛ جست‌وجو: علاقه‌مند به اشعار و نقل حکایات و جست‌وجوگری.... (شهری[2] ۱۸۱/۴)

جست‌وخیز ja(e)st-o-xiz (امصـ.) ← جَست[1] ▫ جست‌وخیز.

جست‌وخیزکنان j.-kon-ān (ق.) درحال بالاوپایین یا به این‌سووآن‌سو جهیدن: **جست‌وخیزکنان... به‌طرف خانه دوید.** (قاضی ۱۰۶۴)

جسته ja(e)st-e (صف. از جَستن) (قد.) ۱. پریده؛ پرتاب‌شده: **.../ تیرِ جَسته بازآرندش به راه.** (مولوی[1] ۱۰۲/۱) ۲. (مجاز) خلاص‌شده؛ رهایی‌یافته: **ای ز دودی جَسته در ناری شده/ ....** (مولوی[1] ۱۸/۲) ۳. (مجاز) گریخته؛ فرارکرده: **بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رَسته‌ای/ هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جَسته‌ای؟** (مولوی[2] ۱۰۱/۶) ○ **راست گفتی هزیمتی سپهند/ خسته و جَسته و فکنده سپر.** (فرخی[3] ۱۰۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

▫ ~ ~ (مجاز) ۱. کم‌کم و به‌طور تدریجی: **مساعی بعضی اصلاح‌طلبان... جسته‌جسته آن‌جا و این‌جا به‌عمل می‌آمد.** (مینوی[2] ۴۹۳) ○ **از آن زمان... جسته‌جسته با نام‌های بزرگ‌ترین مردان دربار برابری می‌کرد.** (نفیسی ۴۷۰) ۲. جای‌جای و به‌طور پراکنده: **کنار... رودخانه... پُر از بوتهٔ گل‌سرخ است و جسته‌جسته خرزهره هم روییده.** (افضل‌الملک ۳۴۸)

▫ ~[و]گریخته (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چیزهای پراکنده: **خوانندهٔ عزیز، از جسته‌گریخته‌هایی که درسابق از اوضاع... خوانده، می‌داند که... اوضاع... خوب نبوده‌است.** (مستوفی ۳۶۵/۳) ۲. (ص.) پراکنده؛ نامنظم: **خاطراتی دارم که جسته‌گریخته است و در فرصت مناسب می‌نویسم.** (محمدعلی ۴۵) ۳. (ق.) گاهی از اوقات؛ گاه‌به‌گاه: **چون عیالش جسته‌گریخته حرف‌های دولبه به‌میان می‌آورده‌است... او را به‌زیر مشت‌ولگد می‌گیرد.** (جمال‌زاده[1] ۱۹۶) ○ **کلمات تشویق‌آمیز دکتر را جسته‌وگریخته می‌شنید.** (هدایت[3] ۱۳۴) ۴. به‌طور پراکنده: **پیش‌ازاین نیز جسته‌گریخته در مقالات [او] چیزهایی دیده شده‌بود.** (دریابندری[1] ۱۱)

جسته jost-e (صمـ. از جستن) (قد.) آنچه جست‌وجو شود؛ مطلوب: **.../ جستهٔ او عاقبت ناجسته شد.** (مولوی[1] ۴۵۳/۱)

جسته[و]گریخته jast-e[-vo]-gorixt-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← جَسته ▫ جسته‌گریخته.

جسد jasad [عر.] (اِ.) ۱. جسم جانورِ مرده: **این جسد ازآنِ یکی از بزرگ‌زادگان است که... بدرود حیات گفت.** (قاضی ۱۶۹) ○ **جسدش بی‌جان و بی‌حرکت آن‌جا افتاده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۸۵) ۲. تن؛ بدن؛ کالبد: **آرزوی داروی بی‌هوشی می‌کنی که بخوری و چون جسد بی‌روح چند ساعتی بی‌حس و بی‌حرکت، نعش بشوی.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۹) ○ **جسد، این‌جهانی بُوَد و نفْس، آن‌جهانی بُوَد.** (ناصرخسرو[7] ۶۷)

جسدانی jasad.āni [عر.: جُسدانیّ، منسوب به جَسَد] (صنـ.) (قد.) جسمانی؛ مقِ. روحانی: **روح وی در صورت جسدانی متمثل شده‌است.** (جامی[8] ۳۱۷) ○ **جماعتی از صحابهٔ رسول... اوقات خویش میان عبادات جسدانی و روحانی مقسوم داشتند.** (ابن‌فندق ۱۱)

جسدی jasad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جسد) مربوط به جسد: **چون... از خواهش‌های طبیعی و حوایج جسدی... بهره‌ور شده‌باشد... بازیچهٔ رؤیاهای واهی و ناروا بشود.** (مینوی[3] ۲۵۲)

جسر jesr [عر.] (اِ.) (قد.) پل[1] (مِ. ۱) ←: **جسرِ امید از شطِ حیات قطع کرده، سفینهٔ وجود در غرقاب هلاک اندازند.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۳) ○ **مردمان بر هردو جسر همی‌گذشتند و انبوهی نبود.** (بلعمی:گنجینه ۱۷۵/۱)

○ ~ **بستن** (قد.) ساختن پل؛ پل زدن: **بر [جیحون] جسر بسته‌بودند.** (جوینی[1] ۱۰۰/۱)

جسک jask (اِ.) (قد.) رنج؛ محنت؛ سختی: **ما راست یار و دلبر، تو مرگ و جسک می‌خور/ هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجّس.** (مولوی[2] ۸۰/۳) ○ **رافضی را بماند درگردن/ جکجک [؟] و مرگ و جسک و جان کندن.** (سنایی[1] ۲۳۳)

جسم jesm [عر.] (اِ.) ۱. تن؛ بدن؛ کالبد؛ مقِ. روح، جان: **پهلوان سرگردان بی‌عشق، هم‌چون درختی بی‌برگ‌وبار و یا جسمی بی‌جان بود.** (قاضی ۱۹) ○ **جسمی که دیده‌باشد کز روحش آفریدند/ زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری.** (حافظ[2] ۸۸۶) ۲. آنچه دارای حجم و وزن است و فضایی را اشغال

می‌کند: **از دور چشمم به جسم سیاهی افتاد که تکان می‌خورد.** ۳. (فلسفهٔقدیم) جوهری دارای شکل، وضع، و مکان که پذیرای ابعاد سه‌گانهٔ طول، عرض، و ارتفاع است: **هر جوهر که البته خالی نشود از طولی و عرضی و عمقی، ما آن را جسم خوانیم.** (سهروردی ۶) ○ **این جسمِ کلی چنین بدان ایستاده‌است تا خلأ نباشد.** (ناصرخسرو[۳] ۱۲۷)

○ ~ **پینه‌ای** (جانوری) بافت قوسی‌شکلی که بین دو نیم‌کرهٔ مغز قرار دارد و ارتباط عصبیِ آن دو را برقرار می‌کند.

○ ~ **تعلیمی** (فلسفهٔقدیم) حجم که جسم طبیعی را احاطه می‌کند. ← ○جسم طبیعی.

○ ~ **دوار** (ریاضی) جسمی که از دَوَران یک سطح درحول محوری به‌وجود آمده‌باشد.

○ ~ **زرد** (جانوری) جسم غده‌مانندی در تخمدان مهره‌داران که هورمون پروژسترون ترشح می‌کند و درصورتی‌که تخمک باروز شود، به فعالیت هورمون‌سازیِ خود ادامه می‌دهد و درغیراین‌صورت ازبین می‌رود.

○ ~ **ساده** (شیمی) عنصر (مِ. ۱) ←.

○ ~ **سلولی** (جانوری) قسمت مرکزیِ سلول، به‌ویژه سلول‌های عصبی، که هسته در آن قرار دارد.

○ ~ **سیاه** (فیزیک) جسمی که همهٔ نور تابیده را جذب می‌کند.

○ ~ **صُلب** (فیزیک) جسم فرضیِ فیزیکی، متشکل از تعداد بی‌شماری نقطهٔ مادی که وضع نسبی و شکل مجموعهٔ آنها ثابت است.

○ ~ **صنوبری** (جانوری) ← غده ○غدهٔ صنوبری.

○ ~ **طبیعی** (فلسفهٔقدیم) جوهری که در جهات سه‌گانه امتداد دارد. ← ○جسم تعلیمی.

○ ~ **غیرمنیر** (فیزیک) جسمی که از خود نور نتاباند.

○ ~ **گُلژی** (جانوری) هریک از اندامک‌های درون سلول‌ها که محل تکمیل ساختمان پروتئین‌ها و انواع قندهاست.

○ ~ **مرکّب** (شیمی) ترکیب (مِ. ۳) ←.

○ ~ **مژکی (مژگانی)** (جانوری) قسمت برجستهٔ مشیمیهٔ چشم که علاوه‌بر ترشح مایع زلالیه در تطابقِ دید نقش دارد.

○ ~ **منیر** (فیزیک) جسمی که از خود نور بتاباند.

جسماً jesm.an [عر.] (ق.) ازلحاظ بدنی؛ مقِ. روحاً: زندگی **رجاله‌ها که همه‌شان جسماً و روحاً یک جور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده‌بود.** (هدایت[۱] ۶۳)

جسمانه jesm-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ۱. مربوط به جسم؛ جسمانی: **ذکر جسمانه، خیال ناقص است/ وصف شاهانه از آنها خالص است.** (مولوی[۱] ۱/۳۴۰) ۲. (ق.) به‌حالت جسمی؛ با ویژگی‌های جسمی: **جسم، جسمانه تواند دیدنت/ ....** (مولوی[۱] ۱/۱۰۹)

جسمانی jesm.āni [عر.: جسمانیّ، منسوب به جسم] (صـ.) مربوط به جسم؛ مقِ. روحانی: **دلهره‌ای خفیف مثل دردی جسمانی توی تنش می‌چرخید.** (ترقی ۲۰۰) ○ **حشر انسان در قیامت... جسمانی خواهد بود.** (مینوی[۲] ۸۶) ○ **لذتِ ادراک، لذتِ به‌غایت خوش است چنان‌که شهوت‌های بدنی و لذت‌های جسمانی به لذت ادراک نمی‌رسد.** (نسفی ۳۰۲)

جسمانیات jesm.āniy[y]āt [عر.: جسمانیّات، جِ. جسمانیّة] (اِ.) (قد.) ۱. موجوداتی که دارای جسم‌اند: **بنیاد او بر جسمانیات فانی است.** (ناصرخسرو[۷] ۲۶۷) ۲. امور مربوط به جسم؛ مقِ. روحانیات: **میل نفْس به روحانیات بیش‌تر است از جسمانیات.** (لودی ۱۸۸) ○ **آن ازلیات، علت‌هایند مر این انوار جسمانیات را.** (ناصرخسرو[۳] ۱۰۹)

جسمانیت jesm.āniy[y]at [عر.: جسمانیّة] (اِمصـ.) (قد.) جسمانی بودن؛ ویژگی‌های جسمی داشتن: **اگرچه ملائکه را به‌جهت روحانیت، لذات عقلی به‌حسب فطرت حاصل است، اما ازجهت جسمانیت و کثافت ماده به‌کلی مبرایند.** (لودی ۲۶۳) ○ **اولیا به‌واسطهٔ صورت جسمانیت وقت باشد که غافل باشند از آن استمداد.** (بخارایی ۵۲)

جسمی jesm-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به جسم) ۱. بدنی؛ مقِ. روحی: درد جسمی. ○ آنها را به حقوق وظایف بشری و... اخلاقی و معنوی و روحی و جسمی... و وظایف مهمهٔ دیگرِ خودشان متوجه سازد. (جمال‌زاده[16] ۱۵۴) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که خالی از معنا و حقیقت و درفکر امور جسمانی است: ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را/ وظیفه خوف‌ورجا آمد و ثواب و عِقاب. (مولوی[2] ۱/۱۹۰)

جسمیت jesm.iy[y]at [عر.: جسمیّة] (اِمصـ.) جسم بودن؛ ویژگی‌های جسمی و مادی داشتن: نظریاتی مانند ارواح سرگردان... و موجوداتی عاری از جسمیت مانند خیال... قابل‌لمس نمی‌باشند. (شهری[2] ۵۱۵/۴) ○ مر او را سه بُعد است... و به همهٔ صفاتِ خویش از آتش جداست، نیز جسم است و جسمیت هردو را برگرفته‌است. (ناصرخسرو[3] ۴۶)

جسور jasur [عر.] (صـ.) ۱. دارای جسارت؛ دلیر؛ بی‌باک: خلبان جسور، فرمانده جسور. ○ آنها بیش‌تر از ایرانی‌ها جسور بودند، خود را بی‌محابا به جلو می‌انداختند. (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ۲. گستاخ؛ پررو: اولاد نباید این‌اندازه جسور باشد و نمی‌دانی که دختر نباید به پدرش پرخاش کند. (مشفق‌کاظمی ۱۱۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) گستاخ و بی‌پروا شدن: رعیت جری و جسور شده‌است که مطلقاً احتیاط و اندیشه ندارند. (نظام‌السلطنه ۴۴۸/۲) ○ دزدان به‌طوری جسور شده‌اند که مردم را می‌گیرند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۸)

جسورانه j.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. متهورانه؛ شجاعانه: سربازان با حملهٔ جسورانهٔ خود، دشمن را شکست دادند. ○ چندی درباب این نقشهٔ جسورانه به فکر پرداخت. (مشفق‌کاظمی ۱۵۸) ۲. (قـ.) ازروی گستاخی و پررویی؛ گستاخانه: هرگز ندیده‌ام که مهتری این‌چنین جسورانه که تو با من حرف می‌زنی، با اربابش پرحرفی کرده‌باشد. (قاضی ۱۸۷)

جسیم jasim [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ: امواج دریا... به پای آن تخته‌سنگ‌های جسیم می‌خورد. (مینوی[3] ۲۷۷) ○ از ما یکی به‌خدمت رَوَد تا... این واقعهٔ جسیم مندفع گردد. (ظهیری‌سمرقندی ۸۴) ۲. تنومند یا درشت: هیکل جسیم. ○ به شَمّ و دیده سیاه و به دست‌وپای سپید/ میان و ساقش لاغر، بر و سرینش جسیم. (مسعودسعد[1] ۵۰۵) ۳. (قد.) خوش‌اندام و زیبا: آن‌گه فروبَرَد به زمین بی جنایتی/ این قامت مقوم و جسم جسیم ما. (سنایی[2] ۵۹)

جسیمه jasim.e [عر.: جسیمَة] (صـ.) (قد.) جسیم (مِ. ۱) ← : متکفلِ این وثیقهٔ جسیمه و متقبلِ این ودیعهٔ عظیمه نمی‌گشت. (جوینی[2] ۱۸۶)

جشا jošā [عر.: جشاء] (اِ.) (قد.) آروغ (مِ. ۱) ← : اگر جشایی از گلو برآید، دهان از کوزه بگرداند. (غزالی ۲۸۶/۱)

جشن jašn (اِ.) ۱. آیینی همراه‌با خوشی و شادی، که بنابر سنت یا برای بزرگ‌داشت روی‌دادی مهم برگزار می‌شود: جشن عروسی، جشن نوروز. ○ مُلک بر وی راست گشت. جشن سده بنهاد. (خیام[2] ۱۹) ○ روز چهارشنبه... به جشنِ مهرگان بنشست و هدیه‌های بسیار آوردند. (بیهقی[1] ۷۳۴) ۲. مجلس شادی و نشاط: مرا هم به این جشن دعوت کرده‌بودند. ○ تا غروب، این جشن مداومت داشت. (هدایت[9] ۱۷۸) ○ بزرگان و آزادگان را بخوان/ به جشن و به سور و به رای و به خوان. (فردوسی[3] ۱۶۴۳) ۳. نشاط و شادمانی؛ سُرور: خرگاه زرین به فر و آیین برافراخته، محفل جشن بیاراست. (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ همه تخت‌وتاج و همه جشن و سور/ نخرّم به دیدارِ یک موی حور. (فردوسی[3] ۲۵۲۰)

• ~ پیوستن (مصـ.ل.) (قد.) • جشن گرفتن ← : خدم‌وحشم... قربان‌ها کردند و جشن‌ها پیوستند. (نظامی‌عروضی ۱۱۷)

□ ~ِ تولد مراسمی که به‌مناسبت سال‌گرد تولد کسی برگزار می‌شود: روز و ماه تولد... یادش نیامد. گفت: ما جشن‌تولد نداشته‌ایم که یادمان بماند. (گلشیری[1] ۵)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) • جشن گرفتن ← : شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت/ چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. (سعدی[1] ۹۰) ○ در این روز که یاد کردیم، جشن ساخت و نوروزش نام نهاد. (خیام[2] ۱۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • جشن گرفتن ↓ : مردمان را فرمود که هر سال چون فروردین نو شود، آن روز جشن کنند. (خیام[۲] ۱۸)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) مجلس شادی و نشاط برپا کردن: ازهمین‌جهت است که آنها جشن گرفته‌اند. (علوی[۲] ۱۵۹) ○ مردم کشور ما... روز سقوط مصدق... را... جشن می‌گیرند! (مصدق ۳۸۳) ○ مسلمانان ایران از او استقبال شایان کرده، جشن گرفتند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۳)

▫ ~ِ ملی جشنی که یک ملت برای بزرگ‌داشت روی‌دادی تاریخی یا فرهنگی برگزار می‌کند.

جشن jašan (اِ.) (قد.) حرارت تب یا گرما: چو دید اندر او شهریار زمن/ برافتاد از بیم بر وی جَشَن. (سهیلی: شاعران ۴۲۱)

جشن‌گاه jašn-gāh (اِ.) (قد.) محل برگزاری جشن: از ایوان بیامد بدان جشن‌گاه/ بیاراست پالیزبان جای شاه. (فردوسی[۳] ۲۴۴۳)

جشن‌گه jašn-gah [= جشن‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) جشن‌گاه ↑ : به هرسو یکی جشن‌گه ساختند/ دل از کین و نفرین بپرداختند. (فردوسی[۳] ۲۵۲)

جشنگی ješne-gi [= تشنگی] (حامصـ.) (قد.) تشنگی (مِ. ۱) ←: بیمار را به گرمابه بَرَد و جشنه دارد تا از جشنگی بی‌طاقت گردد. (اخوینی ۴۳۶)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تشنه بودن یا شدن: علامات سوءمزاج... آن بُوَد که جشنگی کند دائم و آب خورَد بسیار دمادم. (اخوینی ۴۷۹)

جشنواره jašn-vāre (اِ.) مراسمی معمولاً فرهنگی، هنری، یا علمی که به‌منظور بزرگ‌داشت یک شخصیت یا روی‌داد، شناساندن آثار هنری، و مانند آنها برگزار می‌شود؛ فستیوال: فیلم‌های ایرانی در جشنواره‌های جهانی می‌درخشند. ○ جشنوارهٔ تئاتر شهرستانی‌هاست. (میرصادقی[۱۲] ۴۷)

جشنه ješne [= تشنه] (صـ.) (قد.) تشنه (مِ. ۱) ←: آب نخورند، چه بهترین علاج، جشنه بودن است. (اخوینی ۴۵۶)

جص jas[s] [عر.: جصّ، معر. از فا.: گچ] (اِ.) (قد.) گچ ←: بعضی آلات بنا و عمارت چون جص و ساروج و غیر آن، که حق... جمله را بیافرید تا از آن فایده گیرند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵)

جصاص jassās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با گچ بنّایی سروکار دارد؛ گچ‌فروش یا گچ‌کار.

جعال ja''āl [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که چیزی را جعل می‌کند؛ متقلب و دروغ‌گو: نمی‌توانیم ایشان را جعال و دروغ‌گو بشماریم. (مینوی[۳] ۵۴)

جعاله je'āle [عر.: جعالَة] (اِ.) (قد.) ۱. دست‌مزد؛ اجرت. ۲. (حقوق) التزام شخصی به پرداخت اجرت معلوم درمقابل عملی.

جعبه ja'be [عر.: جعبَة] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً فلزی، چوبی، مقوایی، یا پلاستیکی، به‌شکل مکعب یا مکعب‌مستطیل و مخصوص نگه‌داری یا حمل چیزی. ۲. (قد.) تیردان؛ ترکش: تیر جعبه... همه بینداخت. (سعدی[۴] ۱۲۱) ۳. (قد.) (موسیقی) نوعی آلت موسیقی ظاهراً به‌صورت جعبه‌ای مجوف: چون فروراند زخمه بر جعبه/ هرکه بشنید گرددش سغبه ـ یک زمانی سماع گرم کند/ دل سخت از نشاط نرم کند. (مسعودسعد[۱] ۸۰۸)

☜ ▫ ~ِ آچار (فنی) جعبه‌آچار ←.

▫ ~ِ آواز (منسوخ) (موسیقی) آلت موسیقی به‌شکل جعبه‌ای که درداخل آن، یک استوانه وجود داشت. فنری آن را به‌گردش درمی‌آورد و از برخورد خارهایی که درکنار آن تعبیه شده‌بود، صوت تولید می‌شده‌است؛ شکل ابتدایی گرامافون. نیز ← گرامافون: در آن‌جا بود که نخستین بار جعبهٔ آواز (گرامافون) را دیدم... و آن را کوک کرده و صفحه گذارده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

▫ ~ِ آینه (آیینه) جعبه‌آینه ←.

▫ ~ِ ابزار (فنی) جعبه‌ابزار ←.

▫ ~ِ اعلانات جعبه‌ای دارای دیوارهٔ شیشه‌ای، شبیه ویترین که به دیوار نصب می‌شود و آگهی‌ها و اطلاعیه‌ها را در آن به‌معرض دیدن

می‌گذارند.
▫ ~ **پرگار** جعبه‌پرگار ←.
▫ ~ **تقسیم** (برق) جعبه‌تقسیم ←.
▫ ~ **رنگ** (نقاشی) جعبه‌رنگ ←.
▫ ~ **سیاه** (فنی) دستگاه ثبت‌کنندهٔ اطلاعات در هواپیما که همهٔ نکات فنیِ پرواز در آن ضبط می‌شود. ◊ این دستگاه در محفظهٔ بسیار محکمی قرار دارد و معمولاً در سانحهٔ هوایی سالم می‌مانَد و از آن برای بررسی علل سانحه استفاده می‌کنند.
▫ ~ **فرمان** (مکانیک) جعبه‌فرمان ←.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در جعبه گذاشتن: **پرتقال‌ها را جعبه کرد و جلو درِ مغازه چید.**
▫ ~ **گل** جعبه‌ای که در نمای ساختمان‌ها و نیز در محوطه‌ها نصب می‌شود و در آن، گل می‌کارند.
▫ ~ **مارگیری** جعبه‌ای که مارگیران در آن، مار نگه می‌دارند.
▫ ~ **ماهیچه** (مواد) جعبه‌ماهیچه ←.
▫ **سرِ ~ مارگیری را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) به نیرنگ و حقه‌بازی پرداختن: **سر جعبهٔ مارگیری را دوباره باز کرده‌اند، می‌خواهند مردم را فریب بدهند.**

جعبه‌آچار j.-'āčār [عر.تر.] (اِ.) (فنی) جعبه‌ای با جاسازی‌های فرورفته، مخصوص نگه‌داری آچارهای مختلف: **اتومبیل... با بسیاری لوازم یدکی مانند دو چرخ یدک با لاستیک و جعبه‌آچار... تحویلِ گیرندهٔ آن... می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۴۲/۱)

جعبه‌آینه، جعبه‌آیینه ja'be-'āy[e(i)]ne [عر.فا.] (اِ.) ۱. صندوقچه‌ای دارای دری شیشه‌ای، که اجناس گوناگون را برای فروش در آن می‌گذارند و با تسمه‌ای به گردن می‌آویزند: **شوهرش جعبه‌آینه به‌گردن، راهِ نیاوران را درپیش گرفت.** (آل‌احمد[۴] ۳۳) ۲. ویترین: **به مغازهٔ لباس‌فروشی خیره شد. توی جعبه‌آینه لباس‌های زنانه... را به‌نمایش گذاشته‌بودند.** (میرصادقی[۸] ۷۷) ○ **دردرون هیچ دکه‌ای، جز قفسه‌های تهی و جعبه‌آینه‌های خالی... چیز دیگری به‌چشم نمی‌خورَد.** (شهری[۱] ۱۸)

جعبه‌ابزار ja'be-'abzār [عر.فا.] (اِ.) (فنی) جعبهٔ نگه‌داری آچارها، ابزارها، و بعضی خردوریزهای لازم برای انجام کارهای فنی.



جعبه‌پرگار ja'be-pargār [عر.فا.] (اِ.) جعبه‌ای با جاسازی‌های فرورفته، مخصوص پرگار و متعلقات آن: **آلات و ادوات نقشه‌برداری ازقبیل... کاغذهای نقشه‌کشی... جعبه‌پرگار وغیره وارد کرد.** (مستوفی ۴۷۰/۲)

جعبه‌تقسیم ja'be-taqsim [عر.عر.] (اِ.) (برق) محفظه‌ای که محل اتصال و انشعاب سیم‌های برق یا مخابرات است و معمولاً روی دیوار ساختمان‌ها یا بدنهٔ دستگاه‌ها قرار می‌گیرد.

جعبه‌داشبورد ja'be-dāšbord [عر.انگ.] (اِ.) (فنی) محفظهٔ جعبه‌مانندی که در قسمت جلو داخل خودرو و سمت راست راننده درپشت شیشه قرار دارد و ابزار و وسایل را در آن قرار می‌دهند؛ داشبورد.

جعبه‌دنده ja'be-dande [عر.فا.] (اِ.) (مکانیک) گیربکس ←.

جعبه‌رنگ ja'be-rang [عر.فا.] (اِ.) (نقاشی) ۱. وسیله‌ای قابل‌حمل که نقاشان، اسباب کار خود را در آن قرار می‌دهند. ۲. نوعی قوطی مخصوص که رنگ‌ها با ترتیب خاصی در آن چیده شده‌اند؛ قوطی آب‌رنگ.

جعبه‌فرمان ja'be-farmān [عر.فا.] (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای برای انتقال حرکت دَورانیِ فرمان به چرخ‌ها که درانتهای میل‌فرمان خودرو قرار دارد.

جعبه‌فیوز ja'be-fiyuz [عر.انگ.] (اِ.) (برق) جعبه‌ای که مجموعهٔ فیوزهای سیم‌کشیِ یک محل یا یک دستگاه در آن قرار می‌گیرد.

جعبه‌قرقره ja'be-qerqere [عر.فا.] (اِ.) ← قرقره ◦ قرقرهٔ مرکّب.

جعبه‌کنتور ja'be-kontor [عر.فر.] (اِ.) (فنی) محفظه‌ای که کنتور در آن قرار می‌گیرد.

جعبه‌گل ja'be-gol [عر.فا.] (اِ.) ← جعبه ◦ جعبهٔ گل.

جعبه‌ماهیچه ja'be-māhi-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (مواد) جعبهٔ چوبی یا فلزی، که داخل آن به‌صورت معیّنی شکل داده می‌شود و ماسهٔ مخلوط با چسب را در این جعبه متراکم می‌کنند تا شکل داخل جعبه را به‌خود بگیرد. قطعهٔ ماسه‌ای، پس‌از بیرون آمدن از این جعبه، به‌عنوان ماهیچه در ریخته‌گری مصرف می‌شود.

جعد ja'd [عر.] (اِ.) ۱. موی تاب‌دار: آب‌وتاب جعد و رخسارش می‌رسانید که میوهٔ حسن و جمال در آستین دارد. (جمال‌زاده[11] ۲۵) ◦ به‌بوی نافه‌ای کاخر صبا زآن طره بگشاید/ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها. (حافظ[1] ۲) ◦ .../ هم‌چو جعد زنگیان شاخ گیاهان پرشکن. (منوچهری[1] ۷۷) ۲. (صـ.) (قد.) مجعد و تاب‌دار؛ پرچین‌وشکن: بیا که عاشق آن روی و موی جعد توایم/ تنلسرای و دعاگوی فال سعد توایم. (؟: ظهیری‌سمرقندی ۱۴۱) ◦ هم‌چنین دائم نخواهد ماند بر گشت زمان/ موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی. (ناصرخسرو[1] ۴۲۰) ۳. (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوایی که در آن، پیچیدگی وجود دارد و ساده نیست: چه خوش حیات چه ناخوش، چو آخر است زوال/ چه جعد زخمه چه ساده، چو خارج است نوا. (خاقانی ۱۲) ۴. (قد.) رشته‌هایی که از عَلَم می‌آویختند؛ پرچم (مِ. ۶) ←: درفشی پسِ اوست پیکر چو ماه/ تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه. (فردوسی[3] ۶۹۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پرچین‌وشکن و تاب‌دار کردن: اگر برگ چغندر را بجوشانند و به آب او موی را بشویند، موی را جعد کند. (حاسب‌طبری ۳۲)

جعدالیدین ja'd.o.l.yad.eyn [عر.: جعدالیَدَین] (صـ.) (قد.) دارای دست‌های بخیل؛ بخیل: ندیمی در مجلس وزیری بخیل و ممسکِ جعدالیدین، رتبهٔ مجالست و منادمت یافته‌بود. (ابن‌فندق ۱۶)

جعددار ja'd-dār [عر.فا.] (صف.) پرچین‌وشکن؛ مجعد؛ تاب‌دار: برای قالی‌های موردمصرف در راهروها پشم‌های مقاوم و جعددار انتخاب می‌شود.

جعده ja'de [از عر.: جادَّة] (اِ.) (عامیانه) جاده ←: پول را گرفتم و زدم به چاکِ جعده. (مخمل‌باف ۱۳۳)

جعدی ja'd-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مجعد و تاب‌دار بودن: خری چنان باید که معتدل بُوَد به درازی... و کوتاهیِ گردن، به جعدی و ناجعدیِ موی. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۲)

جعدین ja'd-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) مجعد و تاب‌دار؛ پرچین‌وشکن: رویش خوش و مویش خوش وآن طرهٔ جعدینش/ .... (مولوی[2] ۸۸/۳)

جعفری ja'far-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که از سبزی‌هاست و برگ‌های آن خوراکی است: خورش سبزی، مرکّب از تره و جعفری است. (مستوفی ۱۸۲/۱)



۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که زینتی است و گل‌های زرد دارد؛ گل جعفری؛ گل میخک هندی: شمع کن این زرد گل جعفری/ تا چو چراغ از گل خود بر خوری. (نظامی[1] ۱۳۸) ۳. (صنـ.، منسوب به جعفر، اِ.) (ادیان) مهم‌ترین فرقه از فرقه‌های شیعه منسوب به امام‌جعفرصادق (ع)؛ شیعهٔ دوازده‌امامی: فقه جعفری. ◦ ازدیدگاه مذهب جعفری... ازدواج به دو نحو می‌تواند صورت بگیرد: دائم و موقت. (مطهری[4] ۲۴) ◦ طلاق به‌موجب مذهب جعفری، دو شاهد مرد [می‌خواهد.] (مستوفی ۲۵۸/۲) ۴. (اِ.) (جانوری) نوعی مار با پوزهٔ پهن و کوتاه و سر

مثلثی‌شکل؛ کک‌مار.



۵. (صند.، منسوب به جعفر) (قد.) ویژگی نوعی طلای خالص: گر همه زرّ جعفری دارد/ مردِ بی‌توشه برنگیرد کام. (سعدی[۴] ۶۹) ○ نرگس به‌سان کفّهٔ سیمین ترازوی‌ست/ چون زرّ جعفری به میانش درافکنی. (منوچهری[۱] ۱۲۹) 🔒 می‌گویند منسوب به جعفر برمکی است.

جعل ja'l [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) دست بردن و ایجاد تغییر در سندهای رسمی به‌قصد تقلب: آن‌وقت که... مردم سواد نداشتند، به قانون جعل و تزویر احتیاج نبود. (مصدق ۴۸) ۲. (حقوق) ساختن چیزی دروغین و تقلبی با تقلید از اصل آن: جعل اسکناس، جعل امضا. ۳. مطلبی را ساختن و به کسی نسبت دادن: جعل حدیث، جعل خبر. ○ اعتراف کرد که چون نظیر آن حادثه را بسیار خوانده‌بود، به جعل آن دربارهٔ خود نیز پرداخته‌است. (← قاضی ۸۲۰) ۴. وضع کردن و ساختن چنان‌که لغات و اصطلاحات تازه: علما... دست نویسندهٔ کتاب دساتیر را ازلحاظ جعل لغت از پشت بسته‌اند. (هدایت[۶] ۹۱) ۵. (صـ.) ساختگی؛ جعلی؛ مجعول: این اخبار جعل و دروغ است. (غفاری ۲۱۵)

▫ ~ِ **اکاذیب** دروغ ساختن به‌قصد تهمت زدن: عده‌ای با جعل اکاذیب، سعی در تضعیف دولت قانونی داشتند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) جعل (مِ ۱) ←: .../ گر سند خواهند باید کرد جعل. (پروین‌اعتصامی ۲۴۷) ۲. (حقوق) جعل (مِ ۲) ←: به‌دلیل آن‌که امضای رئیسش را جعل کرده‌بود، به زندان افتاد. ۳. جعل (مِ ۳) ←: چیزهای ناروا ازقول من جعل کرده و در دهن‌ها انداخته[اند.] (مستوفی ۱۳۰/۳) ○ دیدم که احادیث و اخبار باید جعل کنم و عربی نمی‌دانستم. (میرزاحبیب ۱۱۵) ۴. جعل (مِ ۴) ←: توصیه می‌کنم... لغت جعل نکنند. لغات مجعول آنها روی کاغذ خواهد ماند. (مستوفی ۳۷۴/۳) ○ اصطلاحاتی که آنها اختیار می‌نمایند... خیلی بهتر از اصطلاحی است که ادبا و فضلا جعل می‌کنند. (فروغی[۱] ۵)

جعل jo'l [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دست‌مزد؛ اجرت: غلام می‌رود و پانصد دینار جُعل می‌خواهد... با غلام قرار دهند... تو بیش‌ازاین جُعل مستان. (نظام‌الملک[۳] ۱۰۰) ۲. رشوه: این موکل معرید بی جُعل به‌درنخواهدشد. (حمیدالدین ۱۳۷)

جعل jo'al [عر.] (اِ.) (جانوری) حشره‌ای سیاه‌رنگ و کمی بزرگ‌تر از سوسک خانگی که دو جفت بال دارد؛ سرگین‌غلتان؛ سرگین‌گردان: برای علاج خارش بدن، جُعَل را با آب ساییده، بمالند. (شهری[۴] ۴۲۳/۵) ○ جُعَل پیر گفت با انگشت/ که سروروی ما سیاه مکن. (پروین‌اعتصامی ۲۵۹) ○ پاک‌دینی گفت این نیکو مَثَل/ کان‌که دنیا جست هست او چون جُعَل. (عطار[۶] ۱۴۱)



جعلق jo'allaq (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌سروپا؛ بی‌ارزش و بی‌ادب: پسرهٔ جعلق، خوب ول شده، خوب برای خودش می‌گردد. (میرصادقی[۶] ۲۰۷) ○ یک پسرهٔ جلف و جعلقی است. (حجازی ۶۲)

جعلنق jo'alnaq (صـ.) (عامیانه) (دشنام) جعلق ↑: انتقام خود را از این جوان جعلنق کشیدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴)

جعلی ja'l-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جعل) آنچه حقیقت و واقعیت ندارد؛ ساختگی؛ دروغین؛ غیراصلی؛ مجعول: این سیاهه جعلی است و برای آشفته شدن اذهان منتشر شده‌است. (گلشیری[۱] ۴۷) ○ نشر این‌گونه اخبار جعلی... معلول به عللی سیاسی است. (اقبال[۱] ۲/۸/۲) ○ برای او وارث‌های جعلی پیدا کردند. (طالبوف[۲] ۱۶۹) نیز ← مصدر ▫ مصدر جعلی.

جعلیات ja'l.iy[y]āt [عر.: جعلیّات، جِ. جَعلیَّة] (اِ.)

اخبار یا موضوعات ساختگی، دروغین، یا غیرواقعی: **روزنامه‌ها... جعلیات این حکومت... را... پیش‌گویی می‌کردند.** (مستوفی ۴۲۸/۳) ○ **جعلیات درست می‌کنند، بی‌ربط‌ها می‌گویند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۲)

جعلیت ja'l.iy[y]at [عر.: جعلیّة] (اِمص.) ساختگی و بی‌اصل‌واساس بودن چیزی: **جعلیت اسناد و مدارک برای همه ثابت شده‌بود.**

جعلیه ja'l.iy[y]e [عر.: جعلیَّة] (اِ.) (قد.) هرچیز دروغ، ساختگی، و بی‌اصل‌واساس: **غیظشان از [او] به‌خاطر جعلیه‌ای بود که از او دهان‌به‌دهان می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۵۸/۳)

جغاله jaqāle (اِ.) (قد.) گروه؛ دسته (پرندگان): **کبوتری که... مهتر هزار کبوتر بود، آن‌جا برگذشت با جغاله‌ای از کبوتر.** (بخاری ۱۵۴)

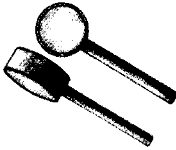
☜ ◻ ~ ~ (قد.) دسته‌دسته: **آمد تازان ز هند مرغ بهاری/ روی نهاده به ما جغاله‌جغاله.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۶)

جغبت joqbot [= جغبوت = چغبوت] (اِ.) (قد.) جغبوت ← چغبوت.

جغبوت joqbut [= چغبوت = جغبت] (اِ.) (قد.) چغبوت ←: **چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی/ شیر دوشی زو به روزی دو سبوی.** (طیان: اسدی[۲] ۴۳)

جغ‌جغ jeq-jeq (اِصو.) صدایی که از جغجغه ایجاد می‌شود: **مولانا... برروی آب مانده، به هیچ‌جا نمی‌رسد و آواز جغ‌جغ او به همه‌جا می‌رسد.** (نظامی‌باخرزی ۸۵)

جغجغه j.-e (اِ.) ۱. نوعی اسباب‌بازی مخصوص نوزادان به‌شکل جسمی توخالی که درداخل آن، اشیای کوچکی برای ایجاد صدا وجود دارد: **نوبت به تهیهٔ سیسمونی می‌رسید که باید مادر دختر فراهم نماید و ازاین‌جمله بود: اسباب‌بازی مانند جغجغه و عروسک، صندوق رخت، روروک....** (شهری[۲] ۱۵۰/۳) ۲. (فنی) آچارجغجغه ←. ۳. (فنی) هر وسیله‌ای که در یک جهت و با صدای جغ‌جغ عمل کند. ۴. (موسیقی) آلت سادهٔ موسیقی، گوی‌شکل، با یک دسته که با تکان دادن آن، تولید صدا می‌شود.



جغد joqd (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شب‌پرواز، وحشی، و گوشت‌خوار، دارای صورت پهن، چشم‌های متوجه به جلو، و منقار خمیده و در بعضی‌از انواع آن، یک زوج کاکل دربالای گوش‌ها؛ بوم؛ بوف؛ کوچ؛ کوف: **همه به‌خواب رفته‌بودند، مگر جغدی که فاصله‌به‌فاصله ناله می‌کشید.** (هدایت[۹] ۱۲۶) ○ **تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای/ که مشغول گشتی به جغد از همای.** (سعدی[۴] ۲۱۵)



جغرات joqrāt [تر.] (اِ.) (قد.) نوعی ماست آب‌گرفته: **جغرات بهتر از ماست بُوَد.** (اخوینی ۱۶۳) ○ **اگر جغراتِ آب از وی پالوده بخورَد، نیک آید.** (اخوینی ۳۹۳)

جغرافی joqrāfi [عر.: جغرافیّ، معر. از یو.، = جغرافیا] (اِ.) ۱. جغرافیا (مِ. ۱) ←: **کلاس‌های پنج و شش را دو نفر باهم اداره می‌کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ و جغرافی... را می‌گفت.** (آل‌احمد[۵] ۱۴) ۲. جغرافیا (مِ. ۲) ←: **جغرافی اجمالی قلعهٔ دز، این است که یک سلسله‌کوهی است بلند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱)

جغرافیا joqrāfiyā [معر از یو.، فر.: géographie، انگ.: geography] (اِ.) ۱. دانش بررسی عوارض سطح زمین، اقلیم، محصولات، مردم، و مانند آنها و توزیع این عوامل: **تقویمی... بزرگ‌ترین دانشمند علم هیئت و جغرافیا استخراج کرده‌است.** (قاضی ۸۷۰) ○ **هرکس بخواهد داخل دایرهٔ**

تعلیم شود، باید... جغرافیا بداند. (غفاری ۱۸۱) **۲.** وضعیت و ویژگی‌های اقلیمیِ یک منطقه: **جغرافیای کویر، مانع رشد کشاورزی است. ○ گروهی از پژوهش‌گران، جغرافیای منطقه را مورد بررسی قرار می‌دهند.**

☜ ▫ **~ِ اقتصادی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که موضوع آن، بررسی مسائل اقتصادی در مناطق گوناگون است.

▫ **~ِ انسانی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که موضوع آن، بررسی نحوهٔ توزیع جوامع بشری برروی سطح زمین است.

▫ **~ِ حیوانی** شاخه‌ای از دانش جغرافیای زیستی، که موضوع آن، بررسی نحوهٔ توزیع حیوانات برروی سطح زمین است.

▫ **~ِ دیرین** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که موضوع آن، تحقیق درمورد نحوهٔ توزیع خشکی‌ها و آب‌ها در دوره‌های دیرین تاریخ زمین است.

▫ **~ِ ریاضی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که موضوع آن، شکل و حرکت زمین، فصول، و ابعاد آن، و نمایش آن در نقشه‌های جغرافیایی است.

▫ **~ِ زیستی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که به بررسی نحوهٔ توزیع جغرافیاییِ حیوانات و گیاهان برروی زمین، به‌ویژه در خشکی‌ها می‌پردازد.

▫ **~ِ سیاسی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که موضوع آن، نحوهٔ توزیع جمعیت ازجهت فرهنگی، حکومت‌ها، مرزبندی کشورها، و مانند آنهاست.

▫ **~ِ طبیعی** شاخه‌ای از دانش جغرافیا، که به بررسی پدیده‌های طبیعی، چون جَو، آب‌ها، و سنگ‌های روی زمین می‌پردازد.

▫ **~ِ گیاهی** شاخه‌ای از دانش جغرافیای زیستی، که موضوع آن، بررسی نحوهٔ توزیع گیاهان برروی سطح زمین است.

جغرافیایی j.-y(ʼ)-i [معر.فا.فا.] (صف.، منسوب به جغرافیا) مربوط به جغرافیا: **بررسی وضعیت جغرافیایی منطقه نتایج مفیدی دربردارد.**

جغرافی‌دان joqrāfi-dān [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علم جغرافیا تحقیق و مطالعه کرده‌است و از مسائل جغرافیایی آگاهی دارد: **نویسنده خود نیز می‌تواند گاه به‌صورت منجم و گاه جغرافی‌دان جلوه کند.** (قاضی ۵۳۸)

جغرافیون joqrāfiy[y].un [عر.: جغرافیّون، جِ. جغرافیّ] (اِ.) (قد.) جغرافی‌دان‌ها: **یاقوت حموی، از جغرافیون معروف، گوید که تهران شهری بوده در هفت‌فرسخی ری.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۷۷/۱)

جغربغر jaqor-baqor (اِ.) جغوربغور ←.

جغز jaqz (اِ.) (قد.) (جانوری) قورباغه ←: **فرستادیم بر ایشان طوفان و ملخ و شپش و جغز.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۱۸)

جغل‌وپغل jeqel-o-peqel (صـ.) (گفتگو) (طنز) جغله (مِ. ۱) ↓: **دنبال [روزنامه‌فروش،] بچه‌های جغل‌وپغل کوچک و بزرگ، آویزان و همراه بودند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۱)

جغله jeqele (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** (تحقیرآمیز) شخص ریز و کوچک‌اندام به‌ویژه کودک: **چه حالت بزرگانه‌ای دارد، آن حالتی که مردی را از جغله‌ها متمایز می‌کند.** (میرصادقی[۴] ۸۴) ○ **به‌خاطر بچه‌های جغله دلهره‌ای نداشتم.** (آل‌احمد[۵] ۳۵) **۲.** (توهین‌آمیز) (مجاز) آدم حقیر، ضعیف، یا بی‌ارزش: **تو جغله می‌خواهی با او مبارزه کنی؟ ○ تنها کسی‌که... با معظم‌له به گفت‌وگو پرداخت، همین پسرهٔ جغله... بود.** (علوی[۴] ۱۳۱)

جغله‌پغله j.-peqele [= جغل‌وپغل] (صـ.) (گفتگو) (طنز) جغله (مِ. ۱) ←: **دورم پُر از بچه‌های جغله‌پغله بود.**

جغوربغور jaqur-baqur (اِ.) **۱.** غذایی که از دل‌وجگر خردشدهٔ گوسفند، گاو، یا مرغ با موادی چون سیب‌زمینی، رُب، و پیازداغ تهیه می‌شود: **او... از جگرکی‌هایی بود که خوراک**

جغوربغور او از عطروبو تالی نمی‌توانست داشته‌باشد. (شهری[۲] ۲۰۵/۱) **۲.** (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای طرح یا شکل آشفته، درهم‌وبرهم، بی‌نظم‌وترتیب، و ناهم‌آهنگ؛ اجق‌وجق: چه خط جغوربغوری داری! ○ همین‌که ژاکت‌ها قدری از رنگ‌ورو بیفتد... باز گرفتار همان لباس‌های جغوربغورِ ازهمه‌جور سابق شویم. (مستوفی ۴۲۴/۲)

جغوربغوری j.-i (صف.، منسوب به جغوربغور، اِ.) (گفتگو) پزنده و فروشندهٔ جغوربغور. ← جغوربغور (مِ. ۱): از وسط خیل آب‌زرشکی و جگرکی و جغوربغوری گذشتیم. (← جمال‌زاده[۱۳] ۴۶)

جغه jeqqe [تر.، = جقه = جیقه] (اِ.) جقه ←.

جف jaf (اِصو.) (قد.) جفاجف ←: گلبوی... جمله را می‌شنید تا عاقبت آواز جف تیغ بشنید. (بیغمی ۸۰۹)

جف jaf[f] [عر.: جفّ] (اِمص.) (قد.) خشکی: مر آن شیشه را سر استوار کنیم... تا جف خیزد و آب و خاک و هوا همه بیامیزد و یکی شود. (ناصرخسرو[۳] ۱۳۴)

جفا jafā [عر.: جفاء] (اِمص.) **۱.** ستم؛ ظلم؛ بیداد: از جفا و حق‌ناشناسی مردمی که درحق ایشان چنین نیکی بزرگی کرده‌بود، دلی ریش داشت. (قاضی ۲۱۵) ○ گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود/ باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست. (سعدی[۳] ۴۵۳) **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) ناسزا، سرزنش، یا دشنام: دوش آن سخن عشوه‌فروشم خوش بود/ هرچند جفا بود به گوشم خوش بود. (سرّاج: نزهت ۵۴۳)

☞ ● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● جفا کشیدن ←: به گیتی نباشد بتر زین بدی/ جفا بردن از دست هم‌چون خودی. (سعدی[۴] ۳۳۴)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● جفا کشیدن ←: هرآن طفل کو جور آموزگار/ نبیند، جفا بیند از روزگار. (سعدی[۴] ۲۹۸)

□ ~ **رفتن بر کسی** (قد.) ستمی به او رسیدن: .../ ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت. (حافظ[۱] ۵۷) ○ عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رَوَد/ مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رَوَد؟ (سعدی[۳] ۵۰۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** ستم کردن درحق کسی: نابودم کن، ولی جفا نکن. (شاهانی ۱۶۰) ○ اللّه‌اللّه این جفا با ما مکن/ خیر کن امروز را فردا مکن. (مولوی[۱] ۳۵/۱) **۲.** (قد.) (مجاز) سرزنش کردن و دشنام و ناسزا گفتن: پدر را جفا کرد و تندی نمود/ که آخر تو را نیز دندان نبود؟ (سعدی[۱] ۱۲۳)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) مورد ستم یا آزار کسی واقع شدن، یا ستم کسی را تحمل کردن: این مردم بدبخت تاکی از دست تو جفا بکشند و دَم نزنند؟ ○ شرط است جفا کشیدن از یار/ خمر است و خمار و گلبن و خار. (سعدی[۳] ۵۲۰)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرزنش کردن و دشنام و ناسزا گفتن: امیر پشیمان شده‌بود... و پیوسته جفا می‌گفت بوالحسن دبیر را. (بیهقی[۱] ۶۰۲)

جفا jofā [عر.: جفاء] (اِ.) (قد.) خس، خاشاک، یا کف آب که برروی آب ایستد، و به‌مجاز، آنچه از ناخالصی‌ها برروی مواد مذاب مانند طلا و نقره برآید: بهر آن است این ریاضت وین جفا/ تا برآرد کوره از نقره جُفا. (مولوی[۱] ۱۶/۱)

جفابردار jafā-bord-ār [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) جفاکش ←: بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه ای دل‌دار/ هم وفادار و هم جفابردار. (خاقانی ۲۰۰)

جفاپیشه jafā-piše [عر.فا.] (صـ.) ستم‌گر: افسانه‌های شگفتی بود که اولاد جفاپیشهٔ آدم... برای من می‌ساختند. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۰) ○ خوب‌رویان جفاپیشه وفا نیز کنند/ .... (سعدی[۴] ۴۵۰) ○ جفاپیشه بدگوهر افراسیاب/ ز کینه نه آرام جوید نه خواب. (فردوسی[۳] ۹۸۰)

جفات jofāt [عر.: جفاة، جِ. جافی] (اِ.) (قد.) ستم‌گران: بعضی‌از جفات عرب در انتهاج این طریقت نامسلوک به طرفی منحرف از جادهٔ صواب افتاده‌باشند. (شمس‌قیس ۲۹۷)

جفاجف jaf-ā-jaf [= چکاچک = چکاچاک] (اِصو.) (قد.) صدایی که از برخورد شمشیرها ایجاد می‌شود؛ چکاچاک: شیههٔ مرکبان و طراقاطراق گرز گران و جفاجف تیغ بُران. (بیغمی ۸۰۹)

جفاجو[ی] jafā-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.)

ستم‌گر: ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم/ ز هم‌نشین جفاجو گریختن خوش‌تر. (پروین‌اعتصامی ۲۰۷) ○ بر سر من نامدست از تو جفاجوی‌تر/ در همه عالم تویی از همه بدخوی‌تر. (خاقانی ۶۱۹)

جفار jaffār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عالِم جفر که مدعی است می‌تواند حوادث عالم را پیش‌گویی کند. ← جفر: هر جفار و رمالی... می‌یافتند، اسناد از او می‌گرفتند. (غفاری ۱۵۹) ○ اگر حکم منجم و جفار راست باشد، انوری با قران سبعهٔ هوایی چرا خطاکرد؟ (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۰)

جفاری j.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل جفار: رمالی و جفاری و دعانویسی... مایهٔ معاش و زندگی بعضی اشخاص است. (حاج‌سیاح[1] ۶۸)

جفاکار jafā-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ظالم؛ بیدادگر: دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات ما را محو و خراب نموده. (فروغی[3] ۹۳) ○ الا گر جفاکاری اندیشه کن/ وفا پیش گیر و کرم پیشه کن. (سعدی[1] ۸۵)

جفاکاری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) جفاکار بودن؛ ستم‌گری: آمده‌ای تا برای سنگ‌دلی‌های خود دست بزنی و به جفاکاری‌های خوی غدار خود بنازی؟ (قاضی ۱۱۸) ○ ز ایام و ز هرک ایام پرورد/ به‌نسبت جز جفاکاری نیاید. (خاقانی ۶۰۵)

جفاکش jafā-keš [عر.فا.] (صف.) (قد.) تحمل‌کنندهٔ ستم یا بدیِ کسی: وفاخواهی جفاکش باش حافظ/ .... (حافظ[1] ۱۷۰)

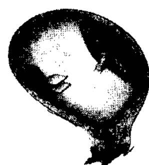
جف‌القلم jaff.a.l.qalam [عر.] (شجـ.) (قد.) قلم بر آنچه مقدر است و در لوح محفوظ آمده، خشک گردید، یا آنچه بر قلم تقدیر رفته، تغییر نمی‌پذیرد: معنی جف‌القلم کی آن بُوَد/که جفاها با وفا یکسان بُوَد. (مولوی[1] ۲۰۱/۳) ○ معنی جف‌القلم آن باشد که قلم، مراتب خود و آلت و دست‌افزار خود تمام پیداکرد. (نسفی ۲۲۴) برگرفته از حدیث «جَفَّ القَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلیٰ یَومِ‌الدّین»، و درموردی گفته می‌شود که بخواهند قطعیت سرنوشت و تفکرِ جبری را برسانند.

جفت jaft (اِ.) (گیاهی) جامی که میوهٔ بلوط در آن قرار می‌گیرد و مصرف دارویی دارد؛ جَفت بلوط.

□ ← بلوط (گیاهی) جَفت ۴.

جفت joft (اِ.) ۱. واحد شمارش آنچه به‌صورت دوتایی به‌کار می‌رود؛ مقـِ. لنگه: دو جفت جوراب. ○ یک جفت گیوه. (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) ۲. دوتا از چیزی یا کسی: تنها یک جفت جوان جلو مجسمهٔ مریم مقدس شمع روشن می‌کردند. (گلشیری[1] ۸۷) ○ میان هردو ستون... جفتی اسطوانهٔ رخام، قائم کرده[است.] (ناصرخسرو[2] ۵۰) ۳. (صـ.) دوگانه؛ زوج؛ مقـِ. طاق: طاق‌وجفت. ○ به هیچ عمل اقدام نمی‌کنند مگر در ایام جفت، دو، چهار، شش. (طالبوف[2] ۷۰) ۴. (اِ.) شریک زندگی؛ همسر: حالا موقعی است که باید برای من زوجه و جفتی انتخاب کند. (مشفق‌کاظمی ۳۹) ○ جوانی ز ناسازگاریّ جفت/ برِ پیرمردی بنالید و گفت:.... (سعدی[1] ۱۶۴) ۵. هرکدام از نروماده (حیوان) که باهم جفت‌گیری یا زندگی می‌کنند: شبیه‌به نگاه آهویی بود که جفتش را می‌بَرَند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۶. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مناسب و درخور برای یک‌دیگر: آن دوتاجفتِ همند. ۷. (اِ.) (گفتگو) کنار؛ پهلو و نزدیک چیزی یا کسی: جفتِ دیوار نشسته‌بود. ۸. (صـ.) نظیر؛ همانند؛ همتا: هرسو... مرغزاری که... جفت روضهٔ رضوان [است.] (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب/ نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم. (فرخی[1] ۲۴۵) ۹. (اِ.) (بازی) نقش‌های همانند در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد یا قاپ‌بازی: جفت‌اسب، جفت‌پنج، جفت‌شش. ○ گر فراقت نکُشد جان به وصالت بدهم/ تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید. (سعدی[3] ۵۱۵) ○ ۱۰. (جانوری) اندامی در پستان‌داران که درجریان آبستنی در رحِم تشکیل می‌شود و علاوه‌بر رساندن غذا و اکسیژن از مادر به جنین و دفع مواد زائد جنین ازطریق بند ناف، هورمون‌هایی را برای تداوم آبستنی ترشح می‌کند: ماما... نفَس مصنوعی به او دمید، گریهٔ او را نیز

برآورده نوبتِ گرفتنِ جفت رسید. (شهری[۱] ۲۱۱)



۱۱. (گیاهی) محل اتصال بند تخمک به دیوارهٔ تخمدان. ۱۲. یک زوج گاو به‌هم‌بسته که برای شخم زدن زمین از آنها استفاده می‌کنند: شخصی که تخم اندازد و جفتی که حراثت بدان کنند.... (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ۱۳. (گفتگو) کامیون ده‌چرخ که در قسمت بار، دو محور چرخ دارد. ۱۴. (قد.) ابزاری که به‌وسیلهٔ آن، خیش را به گردن گاو می‌بستند: چو بر گردن نباشد گاو را جفت/ به گاوآهن، که داند خاک را شُفت؟ (نظامی[۳] ۳۸۷) ۱۵. (قد.) (مجاز) واحدی برای اندازه‌گیری زمین‌های کشاورزی: بر هر جفتی زمین، خراج نهادیم. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۱۶. (ص.) (قد.) قرین؛ همراه: سکندر چو بر تخت بنشست گفت/ که با جان شاهان خِرَد باد جفت. (فردوسی[۳] ۱۵۶۲)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (بازی) در تخته‌نرد، به زمین افتادن دو طاس مشابه یک‌دیگر.

▫ ~به~ دوبه‌دو؛ دوتادوتا: بگویند، بخندند، جفت‌به‌جفت بنشینند. (← شهری[۱] ۴۶۲)

▫ ~پا (گفتگو) درحالتی که هردو پا درکنار هم قرار گرفته‌باشد: جفت‌پا رفت تو شکمش.

▫ ~پا انداختن (گفتگو) هنگام راه رفتن کسی، پای خود را جلو پای او قرار دادن به‌قصد انداختن و به زمین زدن او: می‌دانست زودتر از او می‌رسم، جفت‌پا انداخت و مرا به زمین زد.

▫ ~پا زدن با کف هردو پا لگد زدن: جفت‌پا زد به دیوار، اما دیوار خراب نشد.

▫ ~ ~ به‌صورت دوتایی؛ دوبه‌دو: لیوان‌ها را جفت‌جفت روی میز چیدند. ○ این در را باب‌الابواب گویند، ازآن‌سبب که مواضع دیگر درها جفت‌جفت است. (ناصرخسرو[۲] ۴۰)

▫ ~ ~ زدن (گفتگو) پریدن همراه‌با جفت کردن هردو پا: مثل کبک... که جفت پاهایش را هم با کرباس بسته‌اند، جفت‌جفت می‌زد... و می‌پرید. (گلاب‌دره‌ای ۳۵۷)

• ~ راندن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شخم زدن زمین زراعتی: چون به کار کشاورزی و جفت راندن مشغول باشند، بایدکه پیوسته ذکر می‌گویند. (نجم‌رازی[۱] ۵۲۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) خیز برداشتن یا پریدن به‌طرف جایی درحالت جفت کردن پاها: جفت زد روی طاقچه و دست‌هایش را به لبهٔ پنجره گرفت. (شاهانی ۱۰۶) ۲. (ورزش) در بسکتبال، انداختن توپ به‌سمت حلقهٔ بسکتبال تیم مقابل با پرتاب جفت. ← شوت ▫شوت جفت.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. قرار گرفتن دو چیز درکنار یک‌دیگر: [معتقد بودند] جفت شدن کفش... موجب آوارگی صاحب کفش می‌[گردد.] (شهری[۲] ۲۴۴/۴) ۲. (مجاز) همراه و هم‌نشین شدن: از کی تا حالا این دوتا باهم این‌قدر جفت شده‌اند؟ ○ چو بشنید گرسیوز آن مژده، گفت/ که پیران شد امروز با شاه جفت. (فردوسی[۳] ۵۴۹) ۳. منطبق شدن چیزی بر چیزی دیگر: درِ قابلمه را گذاشتم، کاملاً جفت شد. ۴. نزدیکی کردن حیوان نروماده یا زن‌ومرد با یک‌دیگر: طیور نروماده باهم جفت شوند. (شوشتری ۳۹۰) ۵. (فنی) کاملاً درکنار هم قرار گرفتن دو قطعه: وقتی پلیسه‌هایش را بگیری، خوب جفت می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. دو چیز را درکنار یک‌دیگر قرار دادن: زانو را در رختخواب خوابانده... پاهایش را جفت می‌کردند. (شهری[۲] ۱۵۷/۳) ۲. قرین و همراه کردن: با من ازبهر تو خرگوش دگر/ جفت و همره کرده‌بودند آن نفر. (مولوی[۱] ۷۲/۱) ○ نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت/ به جان سبک، جفت، جسم گران را. (ناصرخسرو[۸] ۵۵) ۳. منطبق کردن دو چیز با یک‌دیگر: پیچ‌ومهره را به‌هم جفت کردم.

(علوی[۳] ۷۲) **۴.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ به‌شدت ترسیدن: **چه‌طور شد؟ با دیدن پلیس جفت کردی!** **۵.** (مصـ.مـ.) (قد.) زن‌ومردی را به‌ازدواج یک‌دیگر درآوردن: **شه بدو بخشید آن مه‌روی را/ جفت کرد آن هردو صحبت‌جوی را.** (مولوی[۱] ۱/۱۴)

▫ **~ِ کمینه** (زبان‌شناسی) ← زوج ▫ زوج کمینه.

⊙ **~ گرفتن** (قد.) **۱.** کسی را به همسری برگزیدن؛ ازدواج کردن: **شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری/ خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت.** (سعدی[۲] ۱۵۳) **۲.** • (مصـ.ل.) نزدیکی کردن زن‌ومرد با یک‌دیگر؛ جفت‌گیری کردن: **مردی و زنی باهم جفت گیرند، از ایشان دو فرزند به یک شکم بیاید.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۵) ○ **گل‌ها شکفته نگردیدی و چیزها بنروییدی و مرغان جفت نگیرندی.** (احمدجام ۱۲۰)

▫ **~ِ مرتب** (ریاضی) ← زوج ▫ زوج مرتب.

▫ **~وجزم کردن (نمودن)** (گفتگو) محکم و استوار کردن: **گودی‌های [پالان] را با چند تکه کهنه پُر کرده، بلندی‌های آن را کوبیده، جفت‌وجزم نمایند.** (شهری[۲] ۲/۳۲۱)

▫ **~وجلا** (گفتگو) (مجاز) انجام کارهای مخفیانه و معمولاً همراه‌با نیرنگ و دوزوکلک؛ توطئه: **بی‌کارقلی... از فن جفت‌وجلا و پشت‌هم‌اندازی بی‌نصیب نبود.** (مستوفی ۲/۳۲۴) ○ **امین‌السلطان... مشغول تفریح و جفت‌وجلا... بود.** (مستوفی ۱/۴۹۵)

▫ **~وجور** (گفتگو) (مجاز) موافق و سازگار: **همیشه صحبتش با فرهاد و مهدی گل می‌انداخت. با مهدی خیلی جفت‌وجور بود.** (گلشیری[۱] ۱۲۱)

▫ **~وجور شدن** (گفتگو) (مجاز) فراهم آمدن چند کس یا چند چیز باهم و سازگار شدن آنها باهم: **شاید این‌همه اتفاق که باهم جفت‌وجور شد، تا ما را به این‌جا برساند، ازقبل تعیین شده‌بود.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۸)

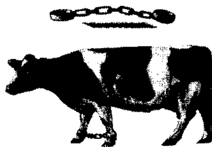
▫ **~وجور کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتب و روبه‌راه کردن: **می‌خواست مرا بکند واسطهٔ جفت‌وجور کردن کارهایش.** (← میرصادقی[۸] ۹۱)

▫ **~وطاق (~وتاق)** **۱.** (گفتگو) (مجاز) جوروا‌جور؛ نوع‌به‌نوع: **او [مشتری‌های] جفت‌وتاق دارد.** (هدایت[۱] ۵۸) **۲.** (بازی) ← طاق، ▫ طاق‌یاجفت: **این‌چنین کژ بازی‌ای در جفت‌وطاق/ با نبی می‌باختند اهل نفاق.** (مولوی[۱] ۱/۴۰۴)

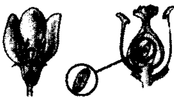
جفتاطاقا j.-ā-tāq-ā [فا.فا.معر.فا.] (اِ.) (قد.) (بازی) ← طاق ▫ طاق‌یاجفت: **آن طاق که نیست جفتِ او در آفاق/ جفتاطاقا بباخت با ما به وثاق.** (؟: نزهت ۴۲۴)

جفت‌بردار joft-bord-ār (اِ.) (فیزیک) دو بردار مساوی و موازی، با جهت‌های مخالف هم و غیرواقع بر یک امتداد.

جفت‌بند joft-band (صف.، اِ.) ابزاری ساخته‌شده از دو حلقه و یک زنجیر پیوسته به آن، که پاهای جلو چهارپایان را هنگام چریدن، با آن می‌بندند.



جفت‌بندی j.-i (حامص.) (گیاهی) نحوهٔ قرار گرفتن جفت‌ها در تخمدان که انواع مختلف دارد.



جفت‌جو[ی] joft-ju[-y] (صف.) (قد.) مایل به ازدواج یا جفت‌گیری: **وآن یار جفت‌جوی به‌گِردِ تو پوی‌پوی/ با جعد هم‌چو قیر و دمیده در او عبیر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۲)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) مایل شدن به ازدواج یا جفت‌گیری: **چون دیدْ دوش گل را اندرکنار جوی/ آمد به‌بانگ فاخته و گشت جفت‌جوی.** (منوچهری[۱] ۲۰۹) ○ **چو گشتی بلنداختر و جفت‌جوی/ بدیدی که آمدْش هنگام شوی.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۳) ○ **بهاران و گوران شده جفت‌جوی/ ز گیتی به روی اندر**

آورده روی. (فردوسی[۳] ۱۸۴۹)

جفت‌جویی joft-ju-y(')-i (حامص.) تمایل به ازدواج یا جفت‌گیری: **طبیعت، قانون جفت‌جویی و اتصال زن‌ومرد را به‌این‌صورت وضع کرده‌است.** (مطهری[۴] ۲۸۱)

جفت‌چرخ joft-čarx (ص.) (فنی) ویژگی خودروهای سنگین که در آنها چرخ‌های عقب در هرسمت دوتاست.

جفت‌داران joft-dār-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از تکامل‌یافته‌ترین پستان‌داران که جنین آنها مدتی نسبتاً طولانی در رحِم مادرْ رشد و به‌کمک جفت تغذیه می‌کند.

جفت‌سمان joft-som-ān (اِ.) (جانوری) زوج‌سمان ←.

جفتک joft-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه یا لگد حیوانات چارپا که با جفت کردن هردو پا زده می‌شود: **خرش سینه‌اش را هدف جفتک قرار داده.** (طالبوف: ازصباتانیما ۲۹۶/۱) ۲. (اِمص.) پریدن با جفت کردن هردو پا؛ پَرِش با هردو پا: **با یک جفتک پَرید آن‌طرف جو.**

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. لگد زدن حیوانات چارپا درحالت بالا بردن پاها؛ لگد پراندن: **قاطر... بعداز سواری، علی‌الاتصال جفتک می‌انداخت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶-۴۷) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سرکشی، مخالفت، یا بدرفتاری کردن به‌قصد اظهاروجود و قدرت‌نمایی؛ گستاخی: **تو هنوز سوارکار نشده، داری جفتک می‌اندازی و خواب‌های آشفته می‌بینی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ **ما... کتاب‌های نخوانده‌اش را سر زبان‌ها انداختیم، حالا... برای ما و ارباب‌هایمان جفتک می‌اندازد؟** (هدایت[۱] ۱۹) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به‌شیوهٔ چارپایان بالاوپایین پریدن یا حرکات ناشایست انجام دادن: **بازی‌ات را بکن، چرا جفتک می‌اندازی؟**

• ~ **پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. • جفتک انداختن (مِ.۱) ←: **زنبوری به اسب نیش زده‌بود و اسب جفتک می‌پراند.** ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) • جفتک انداختن (مِ.۲) ←: **تا سرسوزنی محبت و ترحم نسبت‌به تو در دلم پیدا می‌شود، فوراً جفتک می‌پرانی!** (علی‌زاده ۳۰۳/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. • جفتک انداختن (مِ.۱) ←: **کره‌اسب دائم جفتک می‌زد.** ○ **چهارپایان... به‌هیجان آمدند... بنای جفتک زدن و لگد پراندن گذاشتند.** (قاضی ۱۱۷۸) ۲. جفتک (مِ.۲) ←: **طناب را پرتاب کرد برای گردن اسب و جفتک زد، نشست پشت اسب.** (آل‌احمد[۱] ۱۱۶) ۳. (توهین‌آمیز) (مجاز) • جفتک انداختن (مِ.۳) ←: **بچه! کمی آرام بگیر. چرا مدام جفتک می‌زنی؟**

جفتک‌اندازی j.-a(')ndāz-i (حامص.) (گفتگو) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ.۱).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ← جفتک • جفتک انداختن (مِ.۱): **اسب‌ها... همین‌که روزی برای سواری موردنیاز باشند، سرکشی و جفتک‌اندازی خواهند کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۸) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ.۳): **چند نفر... مثل قاطر چموش جفتک‌اندازی می‌کنند و با این لگدپرانی‌ها می‌خواهند خود را دیپلمهٔ رقص... معرفی نمایند.** (مسعود ۱)

جفتک‌پرانی joft-ak-par-ān-i (حامص.) (گفتگو) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ.۱): **حیوانات شروع کردند به جفتک‌پرانی.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ.۱): **گوسبندها... جاروجنجال راه انداختند و جفتک‌پرانی کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۸)

جفتک‌چارکش joft-ak-čār-koš (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن معمولاً یک یا چند نفر خم می‌شوند و دو دست را بر دو زانو می‌گذارند و دیگری یا دیگران به‌نوبت از روی آنها می‌پرند؛ پشتک‌چارکش: **ازجمله بازی‌های دشتستانی یکی بازی جفتک‌چارکش بود که چهار نفر خم شده یکی از روی آنها بنای جهیدن می‌نهاد.** (← شهری[۲] ۱۱۵/۴)

جفتک‌زنی joft-ak-zan-i (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) جفتک انداختن. ← جفتک • جفتک انداختن (مِ. ۳): ... جشن هوی‌وهوس... نیست که در آن رقص باشد و... ترقه‌بازی و جفتک‌زنی و.... (شریعتی ۴۷۳)

جفت‌گاو joft-gāv (اِ.) (منسوخ) (گفتگو) مقدار زمینی که با یک جفت گاو آن را شخم می‌زدند: مالک حسین‌آباد جفت‌گاوی هفت‌صد تومان اجاره خط با دهاتی‌ها ردوبدل کرده. (← آل‌احمد[6] ۲۸۹)

جفت‌گیری joft-gir-i (حامص.) ۱. (جانوری) آمیزش جنسیِ حیوان نرماده برای تولیدمثل؛ گشن‌گیری؛ لقاح. ۲. (پزشکی) نحوهٔ قرار گرفتن دندان‌های فک بالا و فک پایین برروی یک‌دیگر.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (جانوری) آمیزش کردن حیوان نرماده برای تولیدمثل: نرومادهٔ این حیوان باهم جفت‌گیری می‌کنند... و تخم‌ریزی می‌کنند. (مستوفی ۴۸۱/۲)

جفت‌نیرو joft-niru (اِ.) (فیزیک) دو نیروی مساوی و موازی هم و غیرواقع بر یک امتداد با جهت‌های مخالف.

جفت‌وار joft-vār (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری مساحت زمین معادل یک جریب: این‌جا چنان شود که جفت‌واری زمین به ده درم فروشند. (بیهقی[1] ۸۱۱)

جفته[1] jaft-e [= چفته] (صـ.) (قد.) کج؛ خمیده: پشت چرخ از نهیب تیر قضا/ جفته هم‌چون کمان به‌زه‌کردست. (انوری[1] ۵۳۳)

جفته[2] jafte (اِ.) (قد.) چوب‌بست یا داربست مخصوص درخت انگور: تباه کردیم آنچه فرعون می‌کرد و می‌ساخت و قوم او... از جفتهٔ رزان و سایه‌وان. (میبدی[1] ۷۱۸/۳)

جفته joft-e [= جفتک] (اِ.) (قد.) جفتک (مِ. ۱) ←: آخر حیوان ز ذوق صحبت/ از جفته و از لگد نترسد. (مولوی[2] ۹۴/۲)

• ~ انداختن (مصـ.ل.) (قد.) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ. ۱): در بیابان چو گورخر می‌تاخت/ بانگ می‌کرد و جفته می‌انداخت. (سعدی[4] ۸۵۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ← جفتک • جفتک انداختن (مِ. ۱): اسب ناگاه جفته‌ای بزد مر او را بر سر دل و بکشت. (نظام‌الملک[2] ۸۸)

جفتی joft-i (صـ.، منسوب به جفت) ۱. دوتایی: گره‌های جفتی در قالی‌بافی. ۲. (ق.) به‌صورت دوتایی یا دونفری؛ دوبه‌دو: زن‌وشوهر، جفتی وارد شدند. ۳. (حامص.) (قد.) جفت بودن؛ زوج بودن: هرآنچ آفریدست جفت آفرید/ گشاده ز راز نهفت آفرید ـ ... ـ اگر نیستی جفتی اندر جهان/ بماندی توانایی اندر نهان. (فردوسی[3] ۱۵۴) ۴. (قد.) (مجاز) شریک زندگی بودن؛ همسری: من به جفتی تو را پسندیدم/ که جوان‌مردی تو را دیدم. (نظامی[4] ۲۱۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. هم‌بستر شدن و نزدیکی کردن: ازآن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده/ که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی. (خاقانی ۴۱۱) ۲. (مجاز) هم‌نشینی کردن؛ قرین شدن: چو با مردم زُفت زُفتی کنیم/ همه با خردمند جفتی کنیم. (فردوسی[3] ۱۸۱۰)

جفت‌یابی joft-yāb-i (حامص.) یافتن جفت. ← جفت (مِ. ۵): جفت‌یابی بعضی‌از جانوران در فصل خاصی است.

جفر jafr [عر.] (اِ.) (قد.) دانشی قدمایی که براساس آن حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کردند؛ علم حروف: از رمل و اسطرلاب و جفر و قیافه‌شناسی... احاطه به کلیات این مسائل داشته. (شهری[2] ۱۸۵/۴)

▫ ~وجامعه (قد.) جفر ↑: به تعیین جفروجامعه می‌خواهد... که معلوم شود که چه می‌خواهد بگوید. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۹/۱) «جفر» و «جامعه» نام دو کتاب منسوب به علی (ع) است که گویند حوادث آینده تا انقراض عالم، در آن درج شده بوده‌است.

جفری j.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جفر، اِ.) (قد.) آن‌که جفـر می‌داند. ← جفر: **این علم، رواجی تمام دارد و جفریان... بسیارند.** (شوشتری ۴۵۱)

جفن jafn [عر.] (اِ.) (قد.) پلک چشم. ← اجفان. ← جفون.

جفنگ jafang (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. پوچ و بی‌معنی، بی‌محتوا، یا بیهـوده: **متجاوز از پنجاه قِسم روزنامه چاپ می‌شود. همه هم بی‌معنی و جفنگ است.** (نظام‌السلطنه ۴۷۴/۲) ۲. (اِ.) سخن بی‌معنی؛ یاوه: **مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لَنگ/ هیچ نانفهمیده و ناموخته غیراز جفنگ.** (عشقی ۳۰۴)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سخنان پوچ و بی‌معنی یا بیهوده گفتن: **با آنها... نباید حرف زد، باید جفنگ بافت، باید یک‌طوری آنها را خنداند!** (میرصادقی[6] ۸۵)

⊙ ~ **گفتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) • جفنگ بافتن ↑: **جفنگ می‌گفت، یک‌مشت کلمات و جملات مطنطن بلد بود که فقط به‌درد خودش می‌خورد.** (پارسی‌پور ۳۳۳) ○**ملیجک... جفنگ می‌گفت.** (اعتمادالسلطنه[1] ۳۰۶)

جفنگ‌باف j.-bāf (صفـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: **چه‌قدر دلم می‌خواست آن نویسندگان حساس... جفنگ‌باف... در این محل حاضر بودند.** (مسعود ۲۲)

جفنگ‌بافی j.-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سخـنان پوچ و بی‌معـنی گفـتن؛ یاوه‌گویی: **درباب بیمار... استفسار نمودم، دست‌پاچه شد. آخر از جفنگ‌بافی و دست‌وپا زدن عاجز شد.** (میرزاحبیب ۲۰)

جفنگیات jafang-iy[y]āt [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سخنان پوچ، یاوه، و بی‌ارزش: **درِ مدرسه را می‌بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم و از این جفنگیات.** (آل‌احمد[5] ۶۱) ○ **چند روز نشسته، این جفنگیات را تحریر نموده... و چنین کتابچه‌ای نوشت.** (غفاری ۱۶۹)

جفوت jafvat [عر.: جفوة] (اِمصـ.) (قد.) ستمکاری، بدرفتاری، و خشونت: **در [فریشتگان موکل بر آتش]، جفوتی و غلظتی باشد.** (جرجانی[1] ۱۱۳/۱۰) ○ **پاداش انعال او به جفوت مقابله کردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۳)

جفون jofun [عر.، جِ. جَفن] (اِ.) (قد.) پلک‌های چشم. نیز ← اجفان: **خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش/ که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.** (سعدی[3] ۷۹۳)

جقجقه jeq-jeq-e (اِ.) جغجغه ←.

جقه jeqqe [تر.] (اِ.) ۱. شیئی زینتی به‌شکل پَر یا سروِ خمیده یا مانند آنها که بر قسمت جلو تاج، عمامه، کلاه، و سربند نصب می‌کردند: **یاد سربند مادرش با جقهٔ درخشنده افتاد.** (علوی[3] ۹۸) ○**صفویه جقه را کدام طرف عمامه می‌زدند؟** (مخبرالسلطنه ۱۵۵)



۲. تصویری به‌صورت سرو سرافکنـده در پارچه، کاشی، و جاهای دیگر: **نگاهش به جقهٔ پردهٔ قلمکار گیر کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۲)

جک[1] jak [= چک] (اِ.) (قد.) سند؛ برات؛ حـوالـه: **گفت: آن جک بیار که یوسف بخریدی از برادران. مالک آن جک بیاورد و پیش ایشان بنهاد. گفت: بردارید و برخوانید.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۰۱)

جک[2] j. (بمِ. جکیدن) (قد.) ← ژکیدن.

جک[3] j. [انگ.: jack] (اِ.) (فنی) ۱. وسیله‌ای مکانیکی برای بالا بردن و نگه داشتن اشیای سنگین مانند اتومبیل به‌فاصلهٔ کوتاه.



۲. دستگاهی فلزی در دوچرخه و موتوسیکلت برای ایستاده نگه داشتن آن، پس‌از پیاده شدنِ سوار: **اصغر... موتور را از روی**

جک انداخت. (شاپوریان: شکوفایی ۲۸۰)



▫ ~ِ پیچی (فنی) نوعی جک که با پیچاندن مستقیم یا غیرمستقیمِ یک پیچ دنده‌مربعی بالا می‌رود.

▫ ~ِ تلسکوپی (فنی) نوعی جک روغنی، که میلهٔ آن به‌صورت لوله‌های داخل یک‌دیگر امتداد می‌یابد و بلند یا کوتاه می‌شود.

▫ ~ِ دنده‌ای (فنی) نوعی جک که کفهٔ بالابرندهٔ آن بر یک میلهٔ دارای دنده‌های متعدد سوار است و هر بار با فشردن و رها کردن دستهٔ آن، به‌میزان معیّنی بالا می‌رود.

▫ ~ِ روغنی (فنی) نوعی جک که نیرو را به‌واسطهٔ روغن منتقل می‌کند؛ جک هیدرولیکی.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (فنی) قرار دادن جک درزیر خودرو و بالا بردن آن: ماشین ما پنچر شده‌بود و زیرش جک زده‌بودند. (آل‌احمد[۴] ۱۰۴)

▫ ~ِ سقفی (ساختمان) نوعی جک که قبل‌از بتون‌ریزی برای نگه داشتن قالب‌های بتون سقف درزیر قالب کار می‌گذارند و پس‌از سفت شدن بتون، آن را برمی‌دارند.

▫ ~ِ سوسماری (فنی) نوعی جک چرخ‌دار با دستهٔ بلند که در تعمیرگاه از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ هیدرولیکی (فنی) ▫ جک روغنی ←.

جک jok [انگ.] (اِ.) جوک ←.

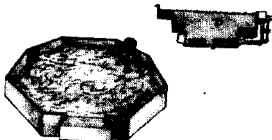
جک‌پات jakpāt [انگ.: jackpot] (اِ.) دستگاهی برای قمار که در آن، سکه می‌اندازند و با کشیدن دسته‌ای، ممکن است به‌تصادف مقادیر متفاوتی پول از دستگاه بیرون آید: سر جک‌پات، دو نفر بودند که انگار به‌نوبت بازی می‌کردند. (گلشیری[۱] ۱۲۹)

جکن jekan [تر.، = چکن] (اِ.) (قد.) پارچهٔ زردوزی‌شده.

جکن‌دوز j.-duz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چکن (چکین) می‌دوزد. ← چکن: در طبع شما نقش آن گرفت هم‌چو شکل جکن‌دوزان. چون در این جهان آمدید، راه غلط کردید. (بهاءالدین‌خطیبی ۱/۳۵)

جک‌وجانور jak-o-jān-e-var (اِ.) (گفتگو) هرنوع حیوان به‌ویژه حیوانات درنده یا موذی: مادرم می‌گوید: تو نرو، ممکن است جک‌وجانوری پیدا بشود. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۲) ▫ گفتند: این‌جا حالا شب می‌شود. حیوانی، جک‌وجانوری بیاید، چرا بمانیم؟ (← هدایت[۸] ۹۶)

جکوزی jakuzi [انگ.: Jacuzzi] (اِ.) (ورزش) وان یا حوضچه‌ای که آب ولرم از سوراخ‌های آن با فشار بیرون می‌زند و بدن کسی را که در آن نشسته‌است، ماساژ می‌دهد. 🛈 دراصل نام تجارتی است.



جکیدن jak-id-an [= زکیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: جک) (قد.) ژکیدن ←: چون عبدالله بمُرد، منافقان دیگر نیارستند جکیدن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۷۸)

جگر jegar (اِ.) ۱. (جانوری) کبد ←: افعی‌های زهرناک... از دل‌وجگر کنعانیان تغذیه کنند. (علوی[۳] ۷۸) ▫ جگر،... آلت تغذیه و توزیع بدلِ مایتحلل بر دیگر اعضا آن است. (خواجه‌نصیر ۵۸) ۲. (مجاز) درباور عامه، محل عواطف و احساسات؛ دل: جگر پردرد. ▫ دلی پرسرور و سینه‌ای پردرد... جگری سوخته و بادی سرد. (احمدجام[۱] ۲۶مقدمه) ۳. (گفتگو) (مجاز) جرئت؛ شهامت؛ دلیری: مبارزه با او جگر می‌خواهد که تو نداری. ۴. (گفتگو) (مجاز) فرد بسیار عزیز و محبوب: نازنینم! جگرم! هرچه می‌خواهی، بگو برایت تهیه می‌کنم. ۵. کبد گوسفند یا گاو که به‌عنوان غذا از آن استفاده می‌شود: پانزده سیخ جگر خوردی، هنوز گرسنه‌ای؟! ۶. (قد.)

(مجاز) فرد وسط یا بطن هرچیز: خون دل خاک ز بحران باد/ در جگر لعل جگرسان نهاد. (نظامی[۱] ۵) ۷. (قد.) (مجاز) غم‌وغصه؛ ناراحتی: قِسمِ هر روزش بیابد بی جگر/ حاجتش نبْوَد تقاضای دگر. (مولوی[۱] ۶۲/۱) ○ تا که بر نان‌ونمک بنشسته‌اند/ بی جگر نان تهی نشکسته‌اند. (عطار[۲] ۱۴۷)

▫ ~ پاره کردن (قد.) (مجاز) بسیار سختی کشیدن یا هول‌وهراس خوردن: این راهی است که پای‌افزار این راه جان است... شیران عالَم از این کار و از این راه سپر بیفکنده‌اند و جگرها پاره کرده‌اند. (احمدجام ۲۹۵)

▫ ~ت را بخورم (بروم) (گفتگو) (مجاز) برای اظهار علاقه و محبت شدید نسبت‌به کسی گفته می‌شود: مادرش با لحن مهربانی به او گفت: جگرت را بخورم، به آن دست نزن، خطرناک است.

▫ ~ خنک کردن (قد.) (مجاز) رفع تشنگی کردن: اعرابی دوان به‌جانب... چاه رفت جهت آن‌که قربه‌ای پُر کند و جگر خنک کند. (مولوی[۴] ۷۴)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غصه خوردن؛ تحمل سختی کردن: بیمِ آن است دمادم که برآرم فریاد/ صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند؟ (سعدی[۳] ۴۹۳)

• ~ دادن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) غمگین کردن؛ رنج رساندن: گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد/ آنِ تو ز دل بود ازآن بی‌جگر آمد. (انوری[۱] ۱۴۲)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دل‌وجرئت داشتن؛ دلیر و شجاع بودن: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف خواهد کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۷) ○ می‌زدم بر قلب هجران گر جگر می‌داشتم/ .... (صائب[۱] ۲۵۸۱)

▫ ~ِ زلیخا (گفتگو) (مجاز) هرچیز پاره‌پاره و تکه‌تکه: این که دیگر پیراهن نیست می‌پوشی، جگر زلیخاست.

▫ ~ِ شیر داشتن (مجاز) شجاع و نترس بودن: این پسر از چیزی نمی‌ترسد، جگر شیر دارد. ○ جگر شیر نداری، سفر عشق مکن/ .... (صائب[۴] ۳۶۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شجاعت به‌خرج دادن؛ جرئت کردن: شاه‌منصور... می‌خواست که خود را بزند بر سپاه قزلباش... گفتند که شاه‌اسماعیل... آمده. دیگر جگرِ آمدن نکرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۲)

▫ ~ِ کسی آتش گرفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار ناراحت شدنِ او یا احساس ترحم کردنِ او: دستورم را که اطاعت کرد، جگرم آتش گرفت. (مؤذنی ۹۲)

▫ ~ِ کسی برای چیزی لک زدن (گفتگو) (مجاز) اشتیاق بسیار داشتنِ او برای آن: من برای خدمت به کشور... جگرم لک زده‌بود. (هدایت[۶] ۱۲۷)

▫ ~ِ کسی حال آمدن (گفتگو) (مجاز) احساس نشاط کردنِ او به‌ویژه از خوردن نوشیدنیِ خنک: بخور مامانم، مامان برایت درست کرده، بخور جگرت حال بیاید. (← میرصادقی[۴] ۲۲۳)

▫ ~ِ کسی خنک شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ جگرِ کسی حال آمدن ↑: عجب شربتی! جگرم خنک شد.

▫ ~ِ کسی خون بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار ناراحت بودنِ او: ازدست روزگار جگرم خون است.

▫ ~ِ کسی خون شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار ناراحت شدنِ او یا احساس عذاب کردن: جگرم خون شد ازدست بی‌عرضگی تو. ○ طالب من همه شاهان زمانند و مرا/ در بخارا جگر ازبهر معیشت خون شد. (رازی: کتاب‌آرایی ۳۱۵)

▫ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) برای اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود، یعنی خدا تو را (او را، ...) مرگ دهد!: جگرت دربیاید که این‌طور مرا عذاب می‌دهی! ○ جگرشان دربیاید که بچه‌های مردم را به این روز انداختند!

▫ ~ِ کسی را جلا دادن (گفتگو) (مجاز) سیراب کردن و فرونشاندن حرارت او و آرامش دادن به او: [گفتم:] عجب آب خوش‌گواری دارم، جگر تشنه را جلا می‌دهد. (میرزاحبیب ۱۰۹)

▫ ~ِ کسی را حال آوردن (گفتگو) (مجاز) به او نشاط و آرامش بخشیدن: از این شربت بخور،

جگرت را حال می‌آورد. ○هوای نزهت‌افزا... به دماغشان رسید و جگر افسردمشان را حال آورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲)

○ ~ِ **کسی را خوردن** (مجاز) او را بسیار ناراحت کردن یا آزار دادن: چه‌قدر بهانه می‌گیری، جگرم را خوردی! ○ طفل بهانه‌جو جگر دایه می‌خورَد/ بی‌چاره آن‌کسی‌که شود چاره‌جوی دل. (صائب[۱] ۲۵۳۹)

○ ~ِ **کسی را خون کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: ازبس از مشکلات زندگی‌اش برایم گفت، جگرم را خون کرد.

○ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت مجازات کردن: تو جگر کسی را که می‌خواست به این‌گونه صحبت‌ها لب بگشاید، درمی‌آوردی. (جمال‌زاده[۳] ۴۹)

○ ~ِ **کسی را کباب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: دیدن این صحنه جگر همه را کباب کرده.

○ ~ِ **کسی کباب شدن** (گفتگو) (مجاز) ○ جگر کسی آتش گرفتن ←: جگر شنونده برای آنها کباب می‌شود. (دریابندری[۱] ۸۵)

جگرآور j.-ā('ā)var (صـ.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلیر: حسنک... بر دار بماند... و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور... دوسه ماه از او این حدیث نهان داشتند. (بیهقی[۱] ۲۳۶)

جگربریان jegar-beryān (صـ.) (قد.) (مجاز) آزرده، ناراحت، و دل‌سوخته: گناه‌کار، خجل... و دل‌خسته و جگربریان... باشد. (احمدجام[۱] ۱۶۶)

جگربند jegar-band (اِ.) (قد.) ۱. مجموع جگر، شُش، و دل، به‌ویژه در گوسفند و گاو: خادم پیش آمد و استقبال کرد... تا حالی جگربندها قلیه کردند و پیش شیخ آورد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۵) ۲. (مجاز) فرزند عزیز: جگربند مصطفی... ابومحمد الحسن‌بن‌علی. (هجویری ۸۵)

جگرپاره jegar-pāre (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) جگرگوشه ←: چهره‌پرداز... فریاد می‌زند: با دختر من، جگرپارهٔ من چه‌کار دارید؟ (هدایت[۲] ۳۹)

جگرتشنه jegar-tešne (صـ.) (قد.) بسیار تشنه، و به‌مجاز، بسیار مشتاق و آرزومند: نمی‌کنم گِله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی. (حافظ[۱] ۳۳۳)

جگرخراش jegar-xarāš (صف.) (مجاز) ۱. بسیار ناراحت‌کننده؛ غم‌انگیز؛ ناگوار؛ دل‌خراش: زن... نعره‌هایش جگرخراش بود. (پارسی‌پور ۲۷۰) ○ مصیبت‌های جگرخراش... همین‌طور بروز می‌کند. (علوی[۱] ۸۵) ۲. ترس‌آور: شب تاریک و جگرخراش پُر شده‌بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین. (هدایت[۴] ۱۷)

جگرخسته jegar-xast-e (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار غمگین، ناراحت، و آزرده: همه شهر ایران کمر بسته‌اند/ ز کین سیاوش جگرخسته‌اند. (فردوسی[۳] ۶۰۲)

جگرخوار jegar-xār (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. بسیار ستم‌گر و بی‌رحم: ستم‌گری، شغبی، فتنه‌ای، دل‌آشوبی/ هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگرخواری. (سعدی[۴] ۵۹۴) ۲. غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: چیست جان در کار او سرگشته‌ای/ دل جگرخواری به خون آغشته‌ای. (عطار[۲] ۳۸) ۳. غم‌خوار؛ دل‌سوز: جگر خور کز تو به یاری ندارم/ ز تو خوش‌تر جگرخواری ندارم. (نظامی[۳] ۱۵۳) ۴. مایهٔ رنج و اندوه، اضطراب، یا آزردگی: .../مخور جگر که مرا خود فلک جگرخوار است. (خاقانی ۸۴۲) ۵. شجاع؛ دلیر: جایی که جگر سوزد مردان و جگرخواران/ در خون جگر میرد هرکو ز جگر ترسد. (عطار[۵] ۱۹۰)

جگرخواره j.-e (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. جگرخوار (مِ. ۱) ←. ۲. جگرخوار (مِ. ۲) ←: مرد باید که جگرخواره و خندان بُوَدا/ نه همانا که چنین مرد فراوان بُوَدا. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۲۰۳) ۳. جگرخوار (مِ. ۳) ←: نیابی ز من به جگرخواره‌ای/ جگرخواره‌ای نه شکرپاره‌ای. (نظامی[۷] ۴۹۵) ۴. جگرخوار (مِ. ۴) ←: از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی/ که برداده به‌باد نیستی چون من هزاران را. (جامی[۹] ۱۵۶)

جگرخواری jegar-xār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

۱. ستم‌گری؛ بی‌رحمی: ز خوبان جز جگرخواری نیاید/ ز بدعهدان وفاداری نیاید. (خاقانی ۶۰۵ ح.) ۲. غمگینی، ناراحتی، و عذاب: می‌خورم خون جگر از بی‌دلی/ وین جگرخواری ز پهلوی شماست. (ابن‌یمین ۲۰۷) ۳. غم‌خواری؛ دل‌سوزی: دوری از او این چه وفاداری است/ غم نخوری این چه جگرخواری است. (نظامی[۱] ۱۰۳)

جگرخون jegar-xun (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار دردمند، غمگین، و آزرده: ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان/ چند و چند از غم ایام جگرخون باشی؟ (حافظ[۱] ۳۲۱)

جگردار jegar-dār (صف.) (مجاز) دلیر؛ شجاع: از آدم جگرداری مثل تو بعید است از او بترسی. ○ پادشاه بادل و جگردار، به دو دست بر سروروی شیر زد. (بیهقی[۱] ۱۵۱)

جگرداری j.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دلیری؛ شجاعت: ولید از مبارزی و عیّاری و جگرداری هلال عیّار می‌گفت. (بیغمی ۸۰۹)

جگردوز jegar-duz (صف.) (قد.) شکافنده یا پاره‌کنندهٔ جگر، و به‌مجاز، کُشنده: ای دلبر نازنین... این کشتهٔ تیر جگردوز هجران تو... دلی مجروح... دارد. (قاضی ۲۵۴) ○ دست‌خوش تو منم دستِ جفا برگشای/ بر دل من برگمار تیر جگردوز را. (خاقانی ۵۴۸)

جگرسفید jegar-sefid (اِ.) (گفتگو) (جانوری) ریه ←.

جگرسوخته jegar-suxt-e (صـ.) (مجاز) گرفتار درد و غم؛ آزرده؛ دردمند: جویبار... نغمه‌های حزین را که مانند ناله‌های جگرسوختگان است، در... تاریکی نیمه‌شب به هرسو می‌فرستد. (نفیسی ۴۰۹) ○ غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس/ نشناسی که جگرسوختگان در المند. (سعدی[۴] ۴۴۹)

جگرسوز jegar-suz (صف.) (مجاز) آنچه باعث اندوه و ناراحتی شدید شود؛ دل‌خراش؛ جان‌گداز: گداها گریه می‌کنند. گریهٔ جگرسوز اینها انعکاسی از حقیقت تلخ اجتماعات بشر است. (مسعود ۸) ○ اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است/ بر دل کوه نهی سنگ به‌آواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۷)

جگرسیاه jegar-siyāh (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کبد ←.

جگرک jegar-ak (مصغ. جگر، اِ.) غذایی که از جگر کباب‌شدهٔ گوسفند یا مانند آن تهیه می‌شود: صنار جگرک، سفره قلم‌کار نمی‌خواهد. (مَثَل: لغت‌نامه[۱])

جگرکی j.-i (صنـ.، منسوب به جگرک، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که دل، جگر، و قلوهٔ گوسفند یا مانند آن را کباب می‌کند و می‌فروشد: از جگرکی یکی‌دو سیخ جگر با... نان می‌خرند و می‌خورند. (گلشیری[۱] ۱۲) ۲. (اِ.) جایی که در آن، دل، جگر، و قلوهٔ گوسفند یا مانند آن را کباب می‌کنند و می‌فروشند: مراد... هستی را به گردش برد... دَمِ جگرکی جگر خوردند. (دانشور ۱۷۴)

جگرگاه jegar-gāh (اِ.) (قد.) قسمتی از بدن که جگر در آن‌جا قرار گرفته‌است؛ محل جگر در شکم: بدرّد جگرگاه دیو سپید/ ز شمشیر او گم کند راهْ شید. (فردوسی[۳] ۷۹)

جگرگداز jegar-godāz (صف.) (قد.) (مجاز) جگرسوز ←: داستان جگرگداز عشق. (شهری[۱] ۶۲)

جگرگوشه jegar-guše (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که برای کسی بسیار عزیز و محبوب است، به‌ویژه فرزند: مادربزرگ، حرف‌هایش همین بود: خدایا جگرگوشه‌هایمان را به تو می‌سپارم. (← امیرشاهی ۲۶) ○ پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست/ خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید. (سعدی[۴] ۴۶۴)

جگرواش jegar-vāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ خزه که به‌شکل صفحات سبزرنگ کوچکی روی سنگ‌ها و زمین‌های مرطوب می‌رویَد.





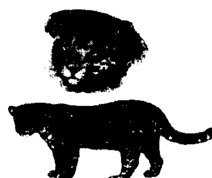
جگری jegar-i (صنـ.، منسوب به جگر) ۱.

به‌رنگ جگر؛ سرخ تیرهٔ مایل به سیاه: رنگ‌آمیزی تند درونپنجره‌های نو: سبز چمنی و سرخ جگری و ازاین‌قبیل. (آل‌احمد[۲] ۸۸) ۲. (گفتگو) جگرکی ←.

جگن ja(e)gan (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی با برگ‌هایی به‌شکل چتر که در باتلاق‌ها یا کنار آنها می‌رویَد: گفتی از جگن یا از تارهای نازک پنبه بوده‌است. (قاضی ۱۱۴۰) ∘ عمارت ساخته‌ای نداشت، بلکه از نی یا جگن به‌هم‌بسته، مثل آشیانهٔ حیوانی ساخته‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۵)



جگوار jagvār [انگ.: jaguar، از پر.] (اِ.) (جانوری) جانور درشت‌جثهٔ گوشت‌خوار از خانوادهٔ گربه‌سانان که پوست زردرنگ با خال‌های سیاه و سر نسبتاً بزرگ و پاهای کوتاه دارد.



جل jal (اِ.) (جانوری) پرندهٔ خوش‌آواز از خانوادهٔ گنجشکان که از گنجشک بزرگ‌تر و از سار کوچک‌تر است؛ چکاوک؛ طرقه؛ نارو.

جل jol[l] [عر.: جلّ] (اِ.) ۱. پوشش چارپایان: خرج مهتر و کاه و جو و جل و افسار و سایر لوازم... با همان شخص است. (شوشتری ۳۱۸) ∘ نه منعم به مال از کسی بهتر است/ خر ار جُلّ اطلس بپوشد خر است. (سعدی[۱] ۱۲۰) ۲. لباس، پارچه، زیرانداز، یا هرچیز مانند آنها معمولاً کهنه و فرسوده: خیابان، خلوت بود. تک‌وتوک افرادی که جل یا نمدی برروی سر انداخته‌بودند، باشتاب عبور می‌کردند. (پارسی‌پور ۵۳) ∘ نمی‌توانم در این خانه بمانم، جل زیر پایم هم مال بچه صغیر است. (هدایت[۴] ۸۷) ۳. پوشش به‌معنای مطلق: دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جل به صوف سپیدتر از حریر. (تاریخ‌سیستان[۱] ۶۲)

☜ ∘ ~وبنجل (گفتگو) (مجاز) ∘ جل‌وپلاس (مِ. ۲) ←: کبری حمالی صدا کرده، مختصر جل‌وبنجلی که داشت، به‌کول او نهاد. (← شهری[۱] ۳۴۸)

∘ **~وپلاس** (گفتگو) ۱. جل (مِ. ۲) ←: او... جل‌وپلاسش را جمع کرده‌بود و به پشت‌بام رفته‌بود. (محمدعلی ۹۴) ۲. (مجاز) وسایل اندکِ زندگی یا کسب‌وکار: اسباب و جل‌وپلاس مختصری... دارم. (جمال‌زاده[۳] ۷۲) ∘ شاید ما هم بتوانیم... جل‌وپلاسی به‌هم بزنیم و یک دکانکی راه بیندازیم. (آل‌احمد[۷] ۴۴)

∘ **~وپلاسِ خود را جمع کردن** (گفتگو) اسباب و وسایل خود را جمع کردن به‌قصد ترک کردن جایی: مردم... از نیمه‌شب جل‌وپلاسشان را جمع می‌کردند و رفته‌رفته خلوت می‌شد. (معروفی ۳۲۱) ∘ قهرمان‌شوکت، لگدی به پای وهاب زد، و گفت: پا شو جل‌وپلاست را جمع کن و برو. (← علی‌زاده ۳۰۵-۳۰۴/۱)

∘ **~وپلاس در جایی گستردن (پهن کردن)** (گفتگو) فرش و وسایل خود را در جایی پهن کردن به‌قصد ماندن یا مقیم شدن در آن‌جا: جل‌وپلاس را در جای باصفا و سبز و خرّمی... می‌گستردیم... و های‌وهوی راه می‌انداختیم. (جمال‌زاده[۱] ۸۱)

∘ **~وپوست** (گفتگو) (مجاز) ∘ جل‌وپلاس (مِ. ۲) ←: خیالم پیش رحیم و تو است... کسی هم جل‌وپوستش را برمی‌دارد و یک‌چنین جایی پیاده شود؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷)

جلا jalā [عر.: جلاء] (اِمصـ.) ۱. درخشش؛ پرتوافکنی: آفتاب... باجلا... بر آن ده دورافتاده... می‌تابید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۲. (مواد) شفافیت و درخشندگی سطح فلزات و کانی‌ها. ۳. (اِ.) (فنی) هر مادهٔ روغنی که برای درخشان کردن سطح اشیا به‌کار می‌رود. ۴. (اِمصـ.) (مجاز) جلوه؛ زیبایی؛ رونق: قالی‌های چندصد سال پیش

ایران نه‌تنها... جلا و جمال خود را ازدست نداده، بلکه... بر زیبایی و نمود آن افزوده شده‌است. (اقبال[۱] ۶/۵ و ۴/۷) ○ بربوی آن‌که در باغ یابد جلا ز رویت/ آید نسیم و هردم گِردِ چمن برآید. (حافظ[۲] ۴۷۴) ۵. (قد.) (مجاز) روشنی چشم؛ بینایی: در آن جهان... روشنی... به نور خدای است... هر دیده که شایستگی دیدن آن نور ندارد... اگر دست بیرون کند، دست خود را نبیند، و جلای دیده این‌جا حاصل توان کرد. (قطب ۵۹۵) ۶. (قد.) ترک وطن: بزرگ عاری باشد که رعایای غزنین از گرسنگی، جلا اختیار کنند. (فخرمدبر ۱۰۳) ۷. (اِ.) (قد.) آنچه چشم را روشنی می‌بخشد مانند سرمه: گر خاک‌پای دوست، خداوندِ شوق را/ در دیدگان کِشند، جلای بصر بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۴)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. صیقلی کردن چیزی؛ برق انداختن: لکه‌هایش را گرفته، جلا می‌دهند. (جمال‌زاده[۶] ۵۹) ○ اول دلم را صفا داد، آیینه‌ام را جلا داد/ آخر به‌باد فنا داد عشق تو خاکستر من. (صفا: ازصباتانیما ۱۴/۲) ۲. (مجاز) از مواد زائد پاک کردن؛ شست‌وشو دادن: خطمی آب پختهٔ او با شکر بخورند. روده را پاک کرده، جلا می‌دهد. (← شهری[۲] ۲۹۲/۵)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ● جلا دادن (مِ ۱) ←: چو گردد خشک از روغن جلا کن/ صفای کار خود را برملا کن. (افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۲)

□ ~ی وطن محل زندگی یا وطن خود را ترک کردن و در جای دیگر ساکن شدن: درآن‌زمان راه چارهٔ بده‌کار آن بود که جلای وطن اختیار کند. (شهری[۳] ۲۳) ○ محرر این مقاله... گوید تحریر این کتاب... وقتی اتفاق افتاد که بسبب تقلب روزگار، جلای وطن... اختیار کرده‌بود. (خواجه‌نصیر ۲۴)

□ ~ی وطن کردن □ جلای وطن ↑: پدر [ابوبکراحمدبن‌محمد] جلای وطن کرده‌بود و ساکن بخارا شده‌بود. (مینوی[۲] ۱۶۱) ○ بیش‌تر معتبران درصدد انزعاج افتادند و جلای وطن کردند. (آقسرایی ۲۴۷)

جلاب jallāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که چارپایان یا بردگان را برای خریدوفروش از جایی به جای دیگر می‌برد: اینها را نیز خلقی باید که برکار باشند... چون آسیابان و جَلاب و راعی و تجار. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ○ مُلکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد/ جَلاب بُوَد خسرو و دستوز شبان است. (منوچهری[۱] ۱۰) ۲. به‌سوی خود کشنده: مولانا او را طالب صادق و مستسقی آب حیات و جَلاب معانی می‌دید. (افلاکی ۲۳۹)

جلاب jollāb [معر. از فا.:گلاب] (اِ.) (قد.) نوعی شربت که از گلاب، شکر، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شد: جلاب و شراب و شکر به میدان جنگ بردند و به مردم می‌دادند. (نفیسی ۴۷۸) ○ زهر لز کف دست نازنینان/ در حلق چنان رَوَد که جلاب. (سعدی[۴] ۳۵۲) نیز ← گلاب. ♢ در شعر گاهی با تلفظ jolāb آمده‌است: نکته‌ها می‌گفت او آمیخته/ در جلاب قندْ زهری ریخته. (مولوی[۱] ۲۹/۱) ○ چون ز شربت به جلاب آمده‌ام/ بِه ز بحران شَوَم انشاءالله. (خاقانی ۴۰۶)

جلابی jallāb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خریدوفروش چارپایان یا بردگان: ور به مشرق رَوی به سیاحی/ ور به مغرب رسی به جَلابی. (سعدی[۴] ۷۳۷)

جلاجل jalājel [عر.، جِ. جُلجُل] (اِ.) (قد.) ۱. زنگوله‌های کوچکی که بر چرم می‌دوختند و درگردنِ شتر، گاو، و اسب می‌انداختند: یاد چو از محمل تو آرَم ایدون/ سر کنم افغان و ناله هم‌چو جلاجل. (ایرج ۳۳)



۲. زنگ‌هایی که پیک‌ها یا نگهبانان بر کمر می‌بستند: ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است/که برکمرگه هارون جلاجل است صواب. (خاقانی ۴۹) ۳. حلقه‌های فلزی یا زنگوله‌هایی که به لبهٔ درونیِ دف یا دایره نصب می‌کنند: کوس ناموس

ار زنی از چرخ و انجم برگذر/ چون دف رسوایی‌ات این پرجلاجل چنبر است. (جامی[۹] ۲۲) ○ طبل و شاهین و دف اگرچه در وی جلاجل بُوَد، حرام نیست. (غزالی ۴۸۳/۱) ۴. سینه‌بند اسب که بر آن، زنگوله‌هایی تعبیه می‌کردند: مرکب در میدان جهانید، جلاجل زرین برانداخته و خویشتن را غرق آهن کرده. (بیغمی ۸۰۹)

جلاد jallād [عر.] (اِ.، صـ.) ۱. مأمور گردن زدن و کشتن، تازیانه زدن، یا شکنجه کردن مجرمان و مخالفان، در درگاه فرمان‌روایان؛ دژخیم: وقتی‌که دربالای دار بود... حاضر شد که جلاد، جامه از تن مبارکش بیرون آورَد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۳) ○ بفرمود جلاد را بی‌دریغ/ که بردار سرهای اینان به تیغ. (سعدی[۱] ۱۵۴) ۲. (مجاز) بسیار بی‌رحم، سنگ‌دل، و ستم‌گر: چرا بچه‌ات را این‌طور کتک می‌زنی؟ جلاد! ○ زن‌پدرها را جهنمی و جلاد و موجوداتی غیرانسانی می‌دانستم. (شهری[۳] ۲۷۷) ۳. (مجاز) آن‌که عدهٔ زیادی را می‌کشد: دیکتاتور جلاد، شاه جلاد.

جلاد jelād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. جنگ‌وستیز؛ مبارزه: تدارک اموری که نظامِ آن مبدد شده‌است... نه همانا از جِد و اجتهاد و محاربه و جِلاد جز عنا و زیادتیِ بلا فایده‌ای دهد. (جوینی[۱] ۱۲۸/۲) ۲. [جِ. جَلید] (صـ.) چابک. ▲ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: مردان جِلاد (= مردان چابک). ○ امیری... برنیت ترتیب جهاد با مردان جِلاد ابنای طِعان و طِراد روان شد. (جوینی[۱] ۷۶/۲)

جلادت jalādat [عر.: جلادة] (اِمصـ.) (قد.) چابکی و دلیری: این دو نفر باکمال رشادت و جلادت و مردانگی با ترکمانان دعوا کرده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۷) ○ این‌چنین حالی برفت... نه از جلادت خصمان، بلکه از قضای آمده و حال‌های دیگر. (بیهقی[۱] ۸۶۳)

جلادی jallād-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) سنگ‌دلی؛ شقاوت؛ بی‌رحمی: اذیت و شماتت می‌کردند. از فردا شروع به جلادی کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۸) ۲. (مجاز) آدم‌کشی: فکر می‌کردند با قتل و خون‌ریزی و جلادی می‌توانند کار خود را پیش ببَرَند. ۳. عمل و شغل جلاد. ← جلاد (مِ. ۱): [صنعت‌های حرام:] قوادی و جلادی. (بحرالفوائد ۱۹۹)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بی‌رحمی و سنگ‌دلی از خود نشان دادن: اگر سرنخی به‌دستشان افتاده‌بود که این‌طور جلادی نمی‌کردند. (← میرصادقی[۱] ۱۲۹) ۲. کشتن و شکنجه کردن: آنچه... به‌زحمت آدم کشتن و جلادی کردن درآورده‌بود... از حلقش بیرون آوردند. (میرزاحبیب ۲۷۰)

جل‌اسمه jalla.['e]sm.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ نام او بزرگ است: حضرت قدس بی‌چون جل‌اسمه در این جزوِ زمان... کار خلق به کفایت رأی عدل شاهنشاه... گذاشته. (قائم‌مقام ۱۲۴)

جلاف jollāf [از عر.] (اِ.) (قد.) جلف‌ها. ← جلف: حب‌وبغض از صفات راسخه است، خصوصاً در جلاف که شأن ایشان اصرار است. (قطب ۲۸)

جلافت je(a)lāfat [عر.: جَلافة] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) رفتار غیرمؤدبانه، ناخوش‌آیند، سبک، و ناشایست داشتن؛ جلف بودن: ازبس بی‌مزگی و جلافت در نوشته‌های بعضی‌از مجلات... دیدیم، عاقبت به‌تنگ آمدیم. (اقبال[۱] ۱۱/۱۰/۳) ○ ازآن‌جاکه جلافت طبع و سخافت رأی اوست، فرصتی دیگر می‌جویَد. (وراوینی ۶۰۹)

جلاکاری jalā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) صاف و براق کردن سطوح فلزی با مادهٔ جلا.

جلال jalāl [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. بلندپایگی؛ عظمت؛ بزرگی. ▲ از صفات خداوند که به مقام کبریاییِ او اشاره دارد: در آن پیش‌گاه جلال یزدان... اندیشه‌ای در جنبش است. (نفیسی ۴۱۵) ○ عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف. (سعدی[۲] ۵۰) ○ یا بارخدای و یا خداوندا! به‌حق تو... و به جلال تو و کبریای تو. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹) ۲. فر و شکوه: باکمال جلال، وارد دارالخلافه شوید. (قائم‌مقام ۱۱۵)

جلالت jalālat [عر.: جلالة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. جلال (مِ. ۱) ←: پروردگارا... به جلالت خودت قسم که سر مویی خلاف ندارد. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۸) ۲.

جلال (مِ. ۲) ←: وضعی داشتم در رتبهٔ خود شاهانه... خانه‌ای وسیع و مجلل و جلالتی به‌نهایت دل‌خواه. (شهری[۳] ۲۹۱) ○ چند ولایت دیگر از ممالک عراق، ضمیمهٔ ایالت و تمیمهٔ جلالت ما گردید. (قائم‌مقام ۶۹) ○ ابوبکرالخوارزمی با جلالت قدر و ابهت خویش به‌نام او تصنیف ساخته‌است. (ابن‌فندق ۱۷۱)

جلالت‌مآب j.-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) دارای جلال و بزرگی؛ بلندمرتبه. ‡ همراه‌با عناوین و القاب به‌کار می‌بردند: جناب جلالت‌مآب صاحب‌دیوان تشریف ندارند. (غفاری ۵۹) ○ تلگرانی... بندگان اشرف درجواب جناب جلالت‌مآب... مرقوم فرموده‌اند:... (امیرنظام ۸۹)

جل‌الخالق jalla.l.xāleq [عر. = بزرگ و بلندمرتبه است آفریدگار] (شجـ.) (گفتگو) هنگام شگفتی از امری و معمولاً به طنز و تمسخر گفته می‌شود: پهلوان... روی زمین خوابید... و یک اتومبیل سواری از روی سینه‌اش گذشت... جل‌الخالق! (شاهانی ۷) ○ سار... پر باز کرد و هوایی شد، الله‌اکبر، جل‌الخالق! همان شب باز برگشت. (علوی[۳] ۱۰۲)

جلاله jalāle [عر.: جلالَة] (اِ.) (قد.)

☜ ○ **لفظِ (اسمِ، کلمهٔ)** ~ کلمهٔ «الله». نیز ← جلال (مِ. ۱). ← جلالت (مِ. ۱).

جلالی jalāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جلال) ۱. مربوط به جلال. ← جلال (مِ. ۱): صفات جلالیِ خداوند. ○ دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی‌ست/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی[۲] ۳۵) ۲. (قد.) مربوط به جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی. ← تاریخ ○ تاریخ جلالی: اول اردی‌بهشت‌ماه جلالی/ بلبل گوینده بر منابر قضبان. (سعدی[۴] ۵)

جلالیه jalāl.iy[y]e [عر.: جلالیَّة] (صنـ.) جلالی (مِ. ۱) ←. نیز ← جلال (مِ. ۱): صفات کمالیه و جلالیهٔ ذات حق. (مطهری[۳] ۴۵)

جلایل jalāyel [عر.: جلائل، جِ. جَلیل] (صـ.) (قد.) مهم و بزرگ. ‡ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: درعین اشتغال به جلایل مهام دولت... خود را به پرسش حال چاکران مصروف و مبذول فرموده. (امیرنظام ۱۵۳) ○ سخن، یکی از بدایع ودایع الاهی و جلایل مواهب پادشاهی است. (لودی ۳) ○ بر دقایق و جلایلِ امور دیوانی از همهٔ ابنای روزگار واقف‌تر است. (وطواط[۲] ۴۳)

جلب jalb [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌سوی خود کشیدن و جذب کردن، یا به‌دست آوردن چیزی یا کسی: برای جلب اطمینانِ مردم، وعده‌های فریبنده می‌داد. ○ خط ایشان از مراتب شهود و عوالم وجود، همین جلب زخارف است نه کسب معارف. (قائم‌مقام ۲۹۵) ۲. (مجاز) کسی را نسبت‌به خود علاقه‌مند کردن؛ متمایل یا طرف‌دار خود ساختن: همهٔ کارهای او خیر، و تمام ازروی حقیقت، نه برای پسندِ دیگران و جلب مردم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰) ۳. (مجاز) (حقوق) دست‌گیر کردن کسی ازراه قانونی؛ بازداشت: صاحب مهمان‌خانهٔ ما... خیال کرده‌بود ازطرف حکومت نظامی برای جلب ما آمده‌اند. (آل‌احمد[۴] ۹۶)

☜ ○ **~ِ توجه** نگاه، توجه، یا نظر کسی را به‌سوی خود یا چیزی کشاندن: پوشیدن این لباس‌های رنگارنگ فقط برای جلب‌توجه بود. ○ گاهی... وقفه برای جلب‌توجه به مطلبی است که بعد گفته خواهد شد. (فروغی[۳] ۱۱۸)

○ **~ِ توجه کردن** ○ جلب‌توجه ↑: چیزی که جلب‌توجهِ آدم را بکند... دیده نمی‌شد. (علوی[۲] ۵۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. کشیده شدن؛ جذب شدن: ناخودآگاه حواسم به حرف‌های او جلب شد. ۲. (مجاز) علاقه‌مند شدن: اول چندان علاقه‌ای به سینما نداشتم، اما کم‌کم جلب شدم. ○ همه‌اش شما [بازی را] می‌بردید. بعد دیگران جلب شدند. (علوی[۳] ۱۱۹) ۳. (مجاز) دست‌گیر یا بازداشت شدن: یکی از کلاه‌برداران توسط مأموران جلب شد.

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. جلب (مِ. ۱) ←: دکتر... هیچ اطمینان آدم را به خودش جلب نمی‌کرد. (آل‌احمد[۳] ۸۰) ○ تابه‌حال نتوانسته‌ام رضایت استادان خود را جلب کنم. (علوی[۱] ۹۱) ○ خادم، بدین تشریف، ذخایرِ اعتبار جلب کرد. (خاقانی[۱] ۹۸) ۲. (مجاز) جلب (مِ. ۲)

←: **دختر سعی می‌کند جوانی را به‌طرف خود جلب کند.** (← مسعود ۲) **۳.** (مجاز) جلب (مِ.۳) ←: **مأمورین نظمیه مرا در خیابان جلب کردند.** (حجازی ۶۳)

▫ ~ِنظر ▫ جلب‌توجه ←: **اهمیت مطبوعات... موضوع مهم و شایان همه‌گونه توجه و جلب‌نظر است.** (اقبال[۴] ۲۳)

▫ ~ِنظر کردن ▫ جلب‌توجه ←: **جوانی بود متجددمآب... خوش‌لباس... و می‌توانست جلب‌نظر همهٔ بچه‌های مدرسه را... بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳)

جلب jalab [عر.] (صـ.) **۱.** (گفتگو) حیله‌گر، حقه‌باز، و بدجنس: **پدرسوختهٔ جَلَب! تو هنوز همه‌چیز یادت هست؟** (محمدعلی ۱۶۸) ○ **کی خیال می‌کرد این‌قدر آب‌زیرکاه و جَلَب باشد؟** (← میرصادقی[۲] ۱۰۴) **۲.** (گفتگو) ⚠ زن بدکاره؛ روسپی. ← زن‌جلب. **۳.** (اِ.) (قد.) جاروجنجال؛ شور و غوغا: **سخت‌دلی، آن بُوَد که مردی باشد که جنگ و جَلَب و سفاهت دوست دارد.** (بخاری ۸۹)

جلباب jelbāb [عر.] (اِ.) (قد.) هرنوع پوششی مانند چادر، پیراهن، پرده، یا روبند: **بر بصرهای ایشان پرده است از سرادق عظمت و جلال و جلباب حسن لایزال.** (لودی ۱۱۴) ○ **روح چون جلبابِ خواب بر سر کشد، در ذات خود بر همان مرتبه باشد از دانش که دارد.** (قطب ۱۱۸) ○ **هندوبچه‌ای سازد از این تُرک ضمیرم/ زآن تا نشناسند بگرداند جلباب.** (خاقانی ۵۸) نیز ← جلبیب.

جلبک jol-bak [عر.فا.] (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان سادهٔ تک‌سلولی یا پرسلولی، که در جاهای نمناک و آب‌های شیرین یا شور می‌رویند و آوند و رویان ندارند ولی کلروفیل دارند؛ آلگ؛ جل‌وزغ.



جل‌بندی، جلبندی jol-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای قابل‌حمل مانند خرجین و صندوقچه که وسایل شخصی را در آن می‌گذاشتند: **هرگاه... یادداشتی می‌کردم... یا نقشه‌ای به جل‌بندیِ خود می‌افزودم... به‌یاد سرکار می‌افتادم.** (میرزاحبیب ۱۱) ○ **در نیمه‌شبی به خیمه... داخل گشته... پیالهٔ طلای مکلل به جواهر را در جل‌بندیِ خود قرار داده، از آن خیمه بیرون آمد.** (مروی ۷۱۳)

جلبی jalab-i [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) حیله‌گری، حقه‌بازی، و بدجنسی: **شوهر، اسم زن را روی بچه گذاشته‌بود. شاید هم از جلبیِ شوهر بود.** (← هدایت[۶] ۱۳۳)

جلبیب jelbib [از عر.، ممالِ جِلباب] (اِ.) (قد.) جلباب ←: **شب عاشقت لیلةالقدر است/ چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

جلت jallat [عر. = بزرگ است] (صـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) جلیل و بلندمرتبه: **اگر خداوند پیش‌از مراجعت با حضرت جَلت معتمدی خواهد فرستاد، یا از آن‌جانب آشنایی عزم این‌طرف کرد... خبر دهند.** (مینوی[۲] ۳۲۵)

جلت jollat (صـ.) (گفتگو) دغل و حقه‌باز یا زیرک: **شاهین، صحبت را به سرگروهبانشان کشانید که از آن جُلت‌ها بود.** (دانشور ۲۷۰) ○ **یک مشت جُلت و... رجاله... سربار آنها شدند.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

جلت‌اسمائه، جلت‌اسماؤه jallat.'asmā'.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ نام‌هایش بزرگ است.

جلت‌عظمته jallat.'azamat.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ عظمتش شکوه‌مند و بزرگ است.

جلت‌قدرته jallat.qodrat.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ قدرتش شکوه‌مند و

بزرگ است: او، جلت‌قدرته، علت نیست مر چیزها را. (ناصرخسرو[۷] ۹۹)

جلت‌کلمته jallat.kalemat.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ نامش بزرگ و شکوه‌مند است: او، جلت‌کلمته، عالم‌الغیب است. (ناصرخسرو[۷] ۲۶۰)

جل ثنائه، جل ثناؤه jalla.sanā'.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ ستایش او شکوه‌مند و بزرگ است: سپاس داریم مر او را جل‌ثناؤه. (ناصرخسرو[۳] ۴)

جلجل joljol [عر.] (ا.) (قد.) (موسیقی) سازی دارای زنگوله. نیز ← جلاجل (مِ.۳): چون فاختهٔ دلبر برتر پرد از عرعر/گویی‌که به‌زیر پَر، بربسته یکی جلجل. (منوچهری[۱] ۲۲۴)

جل‌جلاله jalla.jalāl.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ جلالش بزرگ است: یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الاّ خداوند عالم جل‌جلاله. (جامی[۸] ۱۳) ○ تقدیر آفریدگار جل‌جلاله درکمین نشسته‌بود. (بیهقی[۱] ۷۴۶)

جلد[۱] jald [عر.] (صـ.) ۱. چابک و توانا در انجام کارها؛ چست و چالاک: سپاهی جَلد و چابک دوید و به افروختن لامپها... مشغول شد. (امین‌الدوله ۱۳۱) ○ وزیر آلتون‌تاش مردی جَلد و شایسته است. (عقیلی ۱۹۱) ○سواران جَلد نامزدکردند با آن پوشیده چنان‌که کس به‌جای نیاورد و نیم‌شب گسیل کردند. (بیهقی[۱] ۷۱۶) ۲. (قـ.) (گفتگو) سریع و با چستی و چالاکی: این کار جَلد و چابک انجام گرفت که ما حملهٔ او را ملتفت نشدیم. (هدایت[۸] ۲۷) ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی یا حالت کبوتری که به یک جای خاص وابسته شده و به هرکجا پرواز کند، درنهایت به همان‌جا برمی‌گردد: نگران نباش، این کبوتر جَلد است، دوباره برمی‌گردد. ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که زیاد به جایی می‌رود: ماکه جَلد این‌جاییم، هر روز خدمتتان می‌رسیم.

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. چابک شدن به‌ویژه در حرکت کردن، راه رفتن، یا دویدن: خودم هم جَلد شدم دنبالشان پریدم. (← شهری[۱] ۱۹۷) ۲. (گفتگو) وابسته و مأنوس شدن کبوتر به جایی: این کبوتر جَلد شده. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) زیاد رفتن به جایی: ما هم جَلدِ خانهٔ شما شده‌ایم.

جلد[۲] j. [عر.] (اِمصـ.) (فقه) تازیانه زدن به‌عنوان حد (مجازات شرعی): حد جَلد را نباید در هوای بسیار سرد یا بسیار گرم جاری نمود. (قانون‌مجازات‌اسلامی، مادهٔ ۹۶)

جلد jeld [عر.] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) لایه یا روکش مقوایی، کاغذی، یا نایلونی، که مجموعهٔ صفحات کتاب، دفتر، و مانند آنها را می‌پوشانَد: سرم... روی کتاب‌ها فرودآمده و قطرات اشکم جلدهای مقوایی و چرمیِ آن را لکه‌دار می‌سازد. (مسعود ۱۷۳) ۲. (چاپ‌ونشر) واحد شمارش کتاب، دفتر، مجله، و مانند آنها: یک جلد کلام‌الله مجید درمیان گل‌ها... قرار داده‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۴۷) ○ چند جلد کتابچه برای پاک‌نویس خریداری کردم. (← مستوفی ۱۶۵/۲) ۳. پوشش مخصوص برخی‌از اشیا: جلد دوربین، جلد عینک. ۴. (جانوری) پوشش خارجیِ سطح بدن؛ پوست. ۵. (قد.) پوست یک‌تکهٔ جانوران که به‌عنوان ظرف به‌کار می‌رفت، مانند خیک و مَشک: هر وعده غذا[ی رستم] چهار گورخر کباب‌کرده و یک تا دو جلد گاومیش شراب بود. (شهری[۲] ۳۰۴/۲)

☜ ○ ~ِ تشعیری (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که با آب‌طلا تشعیر شده‌باشد. ← تشعیر.

○ ~ِ زرکوب (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که برروی آن، نوشته یا نقشی با جلای فلزی (طلا، نقره، اکلیل) حک می‌کنند؛ جلد طلاکوب.

○ ~ِ سلوفان (سلیفن، سلوفون) (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که لایه‌ای از سلوفان (نایلونی) روی آن کشیده‌باشند. ← سلوفان.

▫ ~ِ **سوخته (سوخت)** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد چرمی منقش.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای روکش شدن (کتاب): **بعداز این‌که تمام دفترها جلد شد، باید آنها را طبقه‌بندی می‌کردم.**

▫ ~ِ **شمیز** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که جنس آن از مقوای نرم باشد.

▫ ~ِ **طلاکوب** (چاپ‌ونشر) ▫ جلد زرکوب ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کتاب، دفتر، و مانند آنها را در روکش مخصوص قرار دادن: **مجله می‌خواند. با روزنامه جلدشان می‌کرد و می‌برد می‌گذاشت توی صندوق آهنی.** (گلشیری[۱] ۳۶)

▫ ~ِ **گالینگور** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد مقوایی، که روی آن، پوششی از گالینگور داده می‌شود.

▫ ~ِ **معرق** (قد.) (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که از ترکیب و کنار هم قرار گرفتن قطعه‌هایی از چرم‌های گوناگون ساخته می‌شود: **نقوش خطایی درروی جلدهای... معرق... دیده می‌شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۷)

▫ ~ِ **مقوایی** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که از مقوای سخت ساخته می‌شود.

▫ ~ِ **یک‌لایی** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که از یک لایه پارچه یا چرم نازک ساخته می‌شود.

▫ **زیرِ (توِ[یِ]، در) ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خود را شبیه او تصور کردن، یا مانند او رفتار نمودن: **منوچهر... وقتی... می‌خوابید، در جلد قهرمان‌های کتاب می‌رفت.** (میرصادقی[۶] ۱۴) ۲. اراده، ذهن، و وجود او را تحت نفوذ و اختیار خود درآوردن: **حاجیه‌خانم رفت تو جلد حاج‌آقام و نمی‌دانم چه افسونی به کارش کرد که حاج‌آقام را هم راضی کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰) ▫ **یک زن عقلم را دزدید. خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود.** (هدایت[۵] ۱۵۵)

جلددار j.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای روکش و جلد؛ جلدشده: **صد جلدی کتاب و دفتر... درست و پاره از جلددار و بی‌جلد... روی هم ریخته‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۹۱)

جلدساز jeld-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) صحاف ←: **این‌نوع جلد... از شاه‌کارهای جلدسازان ایران است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۶)

جلدسازی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) صحافی ←: **جلدسازی در کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی از دیرباز رواج داشته.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۹)

جلدسخت jeld-saxt [عر.فا.] (صـ.) دارای جلد مقوایی محکم و پوششی مانند گالینگور: **کتاب‌های جلدسخت.**

جلدقه jeledqe [تر.] (اِ.) (گفتگو) جلیقه ←: **ساعت و زنجیر... در جیب جلدقه‌اش داشت.** (مینوی[۱] ۲۵۲) ▫ **حاجی از مآل‌اندیشی که داشت، همیشه بند شلوار را زیر جلدقه‌اش می‌گذاشت.** (هدایت[۳] ۷۲)

جلدگر jeld-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) صحاف ←: **شیرازه: صحافان و جلدگران بعداز جزوبندیِ اوراق کتاب دراطراف اجزا به ابریشم رنگی می‌دوزند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۹)

جلدگری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) صحافی ←: **این شخص... شنیدم دکان جلدگری دایر کرده‌باشد.** (مستوفی ۱۶۸/۲ح.)

جلدو je(o)ldu (اِ.) (قد.) پاداش نقدی، که درازای خدمت کسی یا برای تشویق به او پرداخت می‌شود؛ اَنعام: **مرشد... مسیب‌خان... را... به پایهٔ سریر اعلی آورده، به جایزه و جلدو سرافراز شد.** (واله‌اصفهانی ۷۸۶)

☜ ⊙ ~ **دادن** (قد.) جایزه دادن؛ اَنعام دادن: **سلطان... فرمود که دوتا[دوتا] به‌هم کُشتی بگیرند. هرکدام که نیفتاد، او را جلدو بدهم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۵۱)

⊙ ~ **ستاندن** (قد.) مژدگانی یا اَنعام گرفتن: **می‌خواهم این مژده را پسر تو ببَرَد و جلدوی خوبی بستانَد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۹)

جلدی jald-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. در انجام کاری، چابک، زرنگ، دلیر، و توانا بودن؛ چابکی؛ چالاکی: **جوانی به این جَلدی و چالاکی... نداشتم.** (میرزاحبیب ۳۵۹) ▫ **دوهزار سوار می‌تاختند و**

هرچه ممکن بود از جَلدی، می‌کردند. (بیهقی[1] ۷۵۹) ۲. سرعت؛ شتاب: عضلات پاهایم به تندی و جَلدیِ مخصوصی... به‌راه افتاده‌بود. (هدایت[1] ۶۶) ○ ضحاک چون گرشاسب را به هند می‌فرستاد، به او سفارش نمود که به‌جَلدی آن مُلک را مسخر کند. (شوشتری ۴۶۲) ۳. (ق.) (گفتگو) خیلی سریع و با شتاب بسیار؛ فوراً: جَلدی برو و برگرد. ○ جَلدی برگ کُنار را روی زخم بچه بنِه. (صفدری: شکوفایی ۳۰۴) ۴. (حامص.) (قد.) زیرکی و زرنگی: اکنون تو به جَلدی می‌خواهی که این مظلمه در گردن من افکنی. (نظام‌الملک: گنجینه ۴۶/۲) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای سوم برروی هجای نخست، و در بقیهٔ معانی برروی هجای دوم است.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) چابکی و چالاکی از خود نشان دادن: به جنگ جَلدی کردند لیکن آخر کار/ به تیر سلطان بردند عمر خویش به‌سر. (فرخی[1] ۷۱)

جلدی jeld-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جلد) مربوط به جلد؛ پوستی: امراض جلدی، پماد جلدی.

جل‌دیزی jol-dizi [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. پارچهٔ چندلایه که برای نگه داشتن حرارت، روی دیزی می‌گذارند. ۲. (طنز) (مجاز) لباس کهنه و رنگ‌وررفته: برو روی حوله بایست، جل‌دیزی‌ها را از تنت بکَن. (← شهری[1] ۲۳۲)

جلذقه jelezqe [تر.، = جلدقه] (اِ.) (گفتگو) جلیقه ←: تسبیح شاه‌مقصودی را از جیب جلذقه‌اش درآورد. (هدایت[3] ۱۲)

جل‌ذکره jalla.zekr.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ یادش شکوه‌مند و بزرگ است: التجا به حضرت خالق، جل‌ذکره، کردند. (آقسرایی ۳۰۹)

جلزوولز jelez[z]-o-velez[z] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد آب با روغن داغ، از سرخ شدن چیزی در روغن، و مانند آنها ایجاد می‌شود: یکی از سیخ‌های پرجلزوولز کباب را از چنگ او بیرون کشید. (جمال‌زاده[5] ۱۰/۱) ۲. (مجاز) ناله، فریاد، زاری، یا خشم: همه دلواپس شدند... اولین جلزوولز را ننه‌آقا پای تلفن به هستی منتقل کرد. (دانشور ۲۶۰) ○ آه‌وناله... و فریادهای استغاثه و جلزوولز مردم این دیار به‌گوشتان رسید. (جمال‌زاده[16] ۱۴۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با اصرار و پافشاریِ زیاد، چیزی یا انجام کاری را خواستن: جلزوولز می‌زدم [که] معلوماتم را پشت شیشهٔ دکانش بگذارد، یک‌شبه شدم نویسندهٔ شهیر. (هدایت[1] ۱۶) ۲. احساس درد و ناراحتی کردن براثر سوختن قسمتی از بدن: سیخ، کف دست حسن را می‌سوزاند... بچه‌ها... جلزوولز زدن حسن را تماشا می‌کردند. (امیرشاهی ۷۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) صدای جلزوولز ایجاد کردن: ماهی توی تابه جلزوولز می‌کرد.

□ به ~ افتادن (گفتگو) ۱. داغ شدن و صدای جلزوولز ایجاد کردن: تریاک... به‌جلزوولز افتاد. (جمال‌زاده[6] ۱۶) ۲. (مجاز) دچار ناراحتی، اضطراب، و بی‌قراری شدن: مثل ماهی... به‌جلزوولز افتادی. (شهری[1] ۲۴۷)

جلسا jolasā [عر.: جلساء، جِ. جَلیس] (اِ.) (قد.) هم‌نشینان: یکی از جلسای بی‌تدبیر، نصیحتش آغاز کرد. (سعدی[2] ۷۳) ○ جمعی را از ثقات... و جلسای حضرت که محل اعتماد پادشاه بودند، حاضر کرد. (وراوینی ۱۳۳)

جلسات jalasāt [عر.، جِ. جلسة] (اِ.) جلسه‌ها؛ نشست‌ها. ← جلسه: جلسات علنیِ مجلس شورا. ○ جلسات بحث‌وجدل ترتیب داده‌ای! (علی‌زاده ۳۰۴/۲)

جلسه jal[a]se [عر.: جلْسَة] (اِ.) ۱. نشست و گردهم‌آییِ گروهی به‌قصد پرداختن به کاری یا بررسی موضوعی: جلسهٔ هیئت‌دولت پایان یافت. ۲. جایی که چنین نشستی برپا می‌شود: در جلسهٔ شعرخوانی، عدهٔ زیادی آمده‌بودند. ○ فرمانده لشکر هم... خوب است... در این جلسه حاضر شود. (مصدق ۱۴۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) در نشست و

گردهم‌آیی شرکت داشتن: **فعلاً ایشان جلسه دارند و نمی‌توانند شما را بپذیرند.**

▫ ~ **علنی** جلسه‌ای که همه بتوانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد، آگاهی یابند: **جلسهٔ علنیِ مجلس.** ○ **در جلسهٔ علنیِ مجلس... مورد بحث می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تشکیل دادن جلسه: **عده‌ای جلسه کردند و نماینده‌ای برای خود انتخاب کردند.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعیین کردن یا برگزار کردن جلسه: **برای هفتهٔ آینده جلسه گذاشته‌اند.**

جلسه‌ای j.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به جلسه) ۱. مربوط به هر جلسه: **تدریس جلسه‌ای.** ۲. (ق.) براساس هر جلسه: **جلسه‌ای حقوق می‌گیرد.**

جل‌شأنه jalla.ša'n.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ شأن و مقام او شکوه‌مند و بلند است: **قدرت کاملهٔ او، جل‌شأنه، دم‌به‌دم به‌ظهور می‌رسید.** (شوشتری ۲۳۶)

جلف jelf [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. زشت، نامناسب، ناخوش‌آیند، یا زننده: **از حرکات جلف و سبک و افراط در حرکات هم باید پرهیز کرد.** (فروغی[۳] ۱۱۹) ۲. ویژگی آن‌که اعمال و رفتارش ناشایست، سبک، یا زشت و زننده است: **اصلاً ازش خوشم نمی‌آید، خیلی جلف است.** (میرصادقی[۶] ۱۰۱) ○ **هر خلف کریم که جلف لئیم نباشد، بی‌خلاف وجود او حیات اسلاف بُوَد.** (جوینی[۱] ۶۶/۳)

جلف‌بازی j.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) رفتار زشت، سبک، و نامناسب از خود بروز دادن: **با این جلف‌بازی‌ها، آبروی خودت را می‌بَری.**

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جلف‌بازی ↑: **اسب را دادم بِهِت که سوار بشوی، ندادم که روی رکاب پا شَوی و جلف‌بازی دربیاوری.** (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۰)

جلفی jelf-i [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. جلف بودن. ← جلف (مِ. ۲): **خواندن و نواختن درشأن مطرب‌ها شناخته می‌شد و نشانهٔ جلفی.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ۲. جلف‌بازی ←: **مشتی بی‌کاره به هرزگی و جلفی اشتغال داشتند.** (← شهری[۲] ۳۲۱/۱)

جلق jalq [عر.] (اِمصـ.) ۱. غریزهٔ جنسی را بدون آمیزش جنسی از راه‌های غیرطبیعی (معمولاً با دست) ارضا کردن؛ استمنا: **جلق می‌زن که جلق خوش باشد/ جلق درزیر دلق خوش باشد.** (عبید: لطائف ۶۱) ۲. هم‌بستری و نزدیکی: **از خوروخواب و جلق و دلق هم محروم مانده‌ایم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۳) ○ **حیات از حلق و جلق و دلق ترکیب شده.** (مسعود ۳۶)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جلق (مِ. ۱) ←: **من اهل‌علم، مثل تو با کتاب‌های جنسی جلق نمی‌زنم.** (میرصادقی[۸] ۶۸) ○ **جلق می‌زن که جلق خوش باشد/ جلق درزیر دلق خوش باشد.** (عبید: لطائف ۶۱)

جلقاب، جل‌قاب jol-qāb [عر.تر.] (اِ.) (قد.) پارچه یا دستمال کثیف و کهنه که با آن ظرف‌های چرب و کثیف شسته می‌شد: **قسمت داخل دو آستین آن، که با تن تماس داشت، از چرکی مانند جلقاب‌های بیست سال قبل... بود.** (مستوفی ۲۸۶/۳)

جلک jalak (اِ.) (صنایع‌دستی) وسیله‌ای دستی و ساده برای ریسیدن پشم؛ دوک؛ پیلی.

جلگا jolgā [= جلگه] (اِ.) (قد.) (جغرافیا) جلگه ↓: **درانتهای جلگای فلاحیه، فاضل نهرها به شعبهٔ اصلی و شط منتقل می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۱) ○ **موکب همایون حضرت خان در جلگای ارقوق مدت سه روز توقف فرمودند.** (ختجی ۹۲)

جلگه jolge (اِ.) (جغرافیا) زمین صاف و هموار که لایهٔ رویی آن رسوبی است و شیب آن از حد معیّنی تجاوز نمی‌کند؛ دشت: **لار، عبارت از چند یورت و چند جلگه است که بین کوه‌سارهای سبز و خرّم واقع شده‌است.** (افضل‌الملک ۲۵۴)

☜ ▫ ~ **آب‌رُفتی** (جغرافیا) جلگه‌ای که براثر رسوب‌گذاریِ رودخانه‌ها و آب‌رُفت رودها تشکیل می‌شود.

▫ ~ **سیلابی** (جغرافیا) جلگه‌ای که براثر

رسوب‌گذاریِ سیلاب و بالا آمدن آب رودها تشکیل می‌شود.

جلگه‌ای j.-'(y)-i (صند.، منسوب به جلگه) (جغرافیا) دارای حالت یا ویژگی‌های جلگه: زمین‌های جلگه‌ای.

جلمبر jolombor [= جلنبر] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلنبر ←: یک روز یک آخوند جلمبری نزد میرزا آمد. (مستوفی ۲۴۴/۱)

جلمبری j.-i [= جلنبری] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلنبر ←.

جلمود jolmud [عر.] (اِ.) (قد.) سنگ سخت و بزرگ؛ صخره: تو می‌توانی غلتاند ماه را ز فلک/ چنان‌که فرهاد از کوه بیستون جلمود. (ادیب‌الممالک ۱۴۸)

جلنار jolnār [معر. از فا.: گلنار] (اِ.) (قد.) گلنار ←.

جلنبر jolombor (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدسرووضع، نامرتب، و ژولیده: آدمک جلنبر بی‌سروپا و بی‌پدرومادری را روی صحنه می‌آورند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰)

جلنبری j.-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلنبر ↑: شاطر... پای تنور بود. مرد جلنبری‌ای وارد دکان شده. (شهری[۲] ۱۹۲/۲) ○ زن... می‌گفت:... مردکهٔ جلنبری! حرف دهنت را بفهم! (هدایت[۴] ۴۳)

جلنگ[۱] jeleng (اِصو.) (گفتگو) جرینگ (مِ. ۱) ←.

☜ ◘ ~ ~ (گفتگو) جرینگ‌جرینگ. ← جرینگ ◘ جرینگ‌جرینگ: زینت‌آلات فلزی... آنها... با حرکت قدم به‌لرزش می‌آمدند و صدای جلنگ‌جلنگ از خود برون می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱)

جلنگ[۲] j. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی، که معمولاً با تارهای زرین بافته می‌شد و در دوخت لباس‌های مختلف به‌کار می‌رفت: دربر آن جلنگ زربفته / ای‌بسا دل که شد به‌هم‌رفته. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

جلو je(o)lo[w] [تر.] (اِ.) ۱. جا یا جهتی که در روبه‌رو قرار دارد؛ جهت مقابل: ماشینی داشت از جلو می‌آمد. ○ روز دیگر به‌جهت شکار برآمدند. نواب... درجلو بود. (لودی ۲۰۶) ۲. قسمت پیشین چیزی نسبت‌به قسمت‌های دیگر آن: جلو اتومبیل کاملاً ازبین رفته‌بود. ○ چرخ‌های جلو اتومبیل در یک چمن‌زاری فرورفت. (مصدق ۱۳۸) ۳. (قـ.) پیش‌از دیگران یا دیگر چیزها: ما جلو حرکت می‌کردیم و آنها پشت‌سر ما. ۴. نزدیک‌به چیزی یا کسی: بیا جلو ببینم! ۵. (حا.) درحضورِ؛ نزدِ: جلو قوم‌وخویش‌ها خودش را از تک‌وتا نینداخت. (میرصادقی[۸] ۸) ۶. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران پیش‌رفت بیش‌تری دارد: ازنظر درسی، خیلی از دوستانش جلو بود. ۷. (گفتگو) (مجاز) ویژگی ساعتی که براثر تندیِ حرکت، مطابق‌با وقتِ دقیق کار نمی‌کند: ساعتم جلو است ۸. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی: کاملاً برهنه بود. یکی گفت: جلوت را بپوشان، خجالت بکش! ۹. (قد.) عنان؛ افسار؛ لگام: دو سوار مرتباً خواهش می‌کردند: الاغ را آهسته برانید... جلو [الاغ را] می‌کشیدم... باز تند می‌رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۸) ○ هرچند جلو می‌طلبید که سوار شود، یافت نمی‌شد. (اسکندربیگ ۶۰۰) 🛈 هنگامی‌که مضاف می‌شود، یا پیش‌از «ی» می‌آید، کسره (e) یا «ی» (ye) به آن می‌افزایند و در گفتار یا نوشتار به هردو شکل به‌کار می‌رود: جلوِ شاگردان = جلویِ jelo-ye شاگردان. ○ میز جلوی (زبان رسمی و ادبایی) = میزِ جلویی (زبان گفتاری).

☜ ● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن از کسی در حرکت، یا در موقعیتی پیش‌تر از او قرار داشتن: رفیقش که از او جلو افتاده‌بود... بازوی او را گرفت. (آل‌احمد[۴] ۱۲۱) ۲. به‌سمت جلو حرکت کردن: فضولی را موقوف بکن و جلو بیفت! (جمال‌زاده[۶] ۱۷۸) ۳. (مجاز) پیش‌رفت کردن نسبت‌به دیگران در مقام یا ویژگی خاصی؛ پیشی گرفتن: همهٔ دوستانش غبطه

می‌خوردند، چون تنها کسی بود که در درس و کار جلو افتاده‌بود. ○ این آیه... رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند. (مطهری[۵] ۱۱۲) ۴. (مجاز) از چیزی گذشتن و فراتر رفتن: از خوانندهٔ عزیز اجازه می‌خواهم که قدری از سلسلهٔ حوادث جلو بیفتم. (مستوفی ۳/۱۸۶)

● ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. در قسمت پیشین قرار دادن: بچه‌ها را جلو انداخته‌بود و خودش پشت‌سر آنها حرکت می‌کرد. ۲. (مجاز) انجام دادن کاری یا مقدّم کردن چیزی قبل‌از فرارسیدنِ موعد اصلی آن؛ مقـ. عقب انداختن: برایش وقتی باقی نمانده‌بود که کارش را جلو بیندازد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۴) ۳. (مجاز) کسی را به پیش‌رفت بیش‌تر رساندن: از... راه محبت است که می‌توان آنها را تشویق کرد و جلو انداخت. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ۴. ● جلو دادن ←: حاج‌پشو... شکم را مانند سپرِ بلا جلو انداخته، فریاد برآورد که:... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱)

● ~ **بردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌طرف مقابل حرکت دادن؛ پیش بردن: چند متری اتومبیلش را جلو برد. ۲. (مجاز) به پیش‌رفت و ترقی رساندن: تلاش، شما را جلو می‌بَرَد نه تخیل.

□ ~**تر** (ق.) پیش؛ قبل: دانشمندان ایرانی، قرن‌ها جلوتر از غربی‌ها، مسئلهٔ کرویت زمین را مطرح کرده‌اند.

□ ~~ (ق.) (گفتگو) پیش‌از دیگران یا قبل‌از زمان یا موقعیتی خاص؛ پیشاپیش: بچه راکرفتی و جلوجلو رفتی. (گلشیری[۱] ۳۷) ○ گنبد بارگاهش را داد جلوجلو برایش ساختند. (شهری[۲] ۲/۲۵۵)

□ ~ِ **چیزی راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) از بروز آن جلوگیری کردن، یا مانع انجام آن شدن: شفاعت غلط، آن است که کسی بخواهد ازراه پارتی‌بازی جلو اجرای قانون را بگیرد. (مطهری[۵] ۲۲۳) ○ اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفهٔ خود را گرفت و پشت دست را با دهن پاک کرد. (هدایت[۵] ۵۷)

□ ~ِ **خنده را ول کردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اختیار و با صدای بلند خندیدن: آشپزباشی... جلو آمد و جلو خنده را ول کرد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴)

□ ~ِ **خود را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) خود را کنترل کردن یا بر رفتار و گفتار خود مسلط شدن: دَمِ درِ خانه‌شان خیلی جلو خودم را گرفتم که گریه نکردم. (مؤذنی ۷۸)

□ ~ِ **خود را ول‌کردن** (گفتگو) (مجاز) بر اعمال و رفتار خود تسلط نداشتن؛ خود را کنترل نکردن: جلو خودش را ول کرده و مرتب غذا می‌خورَد و روزبه‌روز چاق‌تر می‌شود.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌حالت برآمده درآوردن: شکمش را کمی جلو داد و دستش را به کمرش زد.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن: از ماشینی که نمی‌خواست به او راه بدهد، جلو زد. (میرصادقی[۱] ۱۴۵) ۲. ● جلو افتادن (مـِ. ۱) ←: می‌تواند برود در صف بایستد و از خیلی‌ها جلو بزند. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۱) ۳. (مجاز) ● جلو افتادن (مـِ. ۳) ←: جای تردید و انکار نبود که رحمت در امر درس... از رفقا و هم‌کلاسی‌های خود جلو می‌زنند. (جمال‌زاده[۸] ۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ● جلو انداختن (مـِ. ۱) ←: سه نفر پلیس ششلول به‌دست وارد شدند، همهٔ آنها را جلو کردند و بیرون بردند. (هدایت[۹] ۱۳۷)

□ ~ِ **کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) مقاومت کردن دربرابر حمله، هجوم، اعتراض، یا مخالفت او و ازپس او برآمدن: خیلی خودمان را سفت‌وسخت گرفتیم، آنها هم خوب جلومان درآمدند. (مسعود ۳۰)

□ ~ِ **کسی راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربرابر او مقاومت کردن، یا مانع اجرای عمل او شدن: اگر جلوشان را نگیریم، مملکت را به خاک‌وخون می‌کشند. (← میرصادقی[۱] ۵۲) ○ اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد. (علوی[۱] ۴۵) ۲. متوقف کردن کسی‌که درحال حرکت است: از آن‌جا رد می‌شد، دوان‌دوان جلو او را گرفتم و گفتم:... (جمال‌زاده[۳] ۲۵۸)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌سوی خود

نزدیک کردن: **عزیزآقا قلیان را جلو کشید.** (هدایت[۵] ۸۰)

▫ ~ **کشیدنِ ساعت** ← ساعت ▫ساعت را جلو کشیدن.

▫ ~ **گرفتن از چیزی** (گفتگو) (مجاز) جلوگیری کردن از آن: **دهاتی، زمین را می‌کارد، یعنی زنده نگه می‌دارد و از عقیم ماندنش جلو می‌گیرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۸)

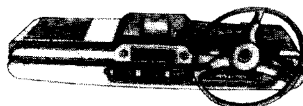
▫ **از ~ِ کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ جلو کسی درآمدن ←: **خوب از جلو دزده درآمد و کیسهٔ طلا را... گرفت.** (مینوی[۱] ۱۱۵)

جلوات jalavāt [عر.، جِ. جلوة] (اِ.) (قد.) جلوه‌ها. ← جلوه: **در جلوات آمدست بر سر گل عندلیب/ در حرکات آمدست شاخک شاهسپرم.** (منوچهری[۳] ۹۷)

جلوباز je(o)lo[w]-bāz [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی لباسی که جلو آن باز است یا با دکمه و مانند آن بازوبسته می‌شود: **شلوارش از پارچهٔ سبز زربفت بود و در زیر، نیم‌تنهٔ جلوبازی... دربرکرده‌بود.** (قاضی ۱۰۵۶)

جلوبرنده je(o)lo[w]-bar-ande [تر.فا.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه باعث حرکت چیزی به جلو می‌شود: **نیروی جلوبرندهٔ هواپیما.** ۲. (مجاز) ویژگی آنچه باعث پیش‌رفت، تحول، یا تکامل چیزی می‌شود: **محرک تاریخ چیست و عامل تطور اجتماعی و جلوبرندهٔ تاریخ کدام است؟** (مطهری[۱] ۲۱۱)

جلوبندی je(o)lo[w]-band-i [تر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) مجموعهٔ اهرم‌ها و قطعات قسمت جلو خودرو مانند سگ‌دست، شغال‌دست، سیبک، و طَبَق که تنظیم حرکت چرخ‌ها و چرخش آنها را برعهده دارد.



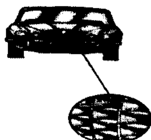
جلوبندی‌ساز j.-sāz [تر.فا.فا.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر جلوبندی خودرو است؛ آهنگر.

جلوبندی‌سازی j.-i [تر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) (فنی) عمل و شغل جلوبندی‌ساز؛ آهنگری.

جلوبندی‌کار je(o)lo[w]-band-i-kār [تر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) جلوبندی‌ساز ←.

جلوبندی‌کاری j.-i [تر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) (فنی) جلوبندی‌سازی ←.

جلوپنجره je(o)lo[w]-panje(a)re [تر.فا.] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای مشبک که معمولاً برای زیبایی یا محافظت رادیاتور درجلو خودرو یا روی چراغ‌های جلو نصب می‌کنند.



جلوت jalvat [عر.: جلوة] (اِمص.) ۱. آشکاری؛ پیدایی؛ مقِ. خلوت: **من در... موقع خلوت و جلوت... به‌حضور شما آمدم.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱) ○ **بر در خلوت شد تا از آن جلوت چند بیند.** (افلاکی ۳۵۳) ○ **او را میان خلوت و جلوت هیچ فرق نمانده‌بود.** (باخرزی: گنجینه ۱۷۹/۴) ۲. (اِ.) (مجاز) جای آشکار و پیدا: **در هر حال و در همه‌جا در خلوت و در جلوت یکی بیش نیستم.** (جمال‌زاده[۵] ۱۸۴/۱) ○ **ندارد با جوانی هیچ شهوت/ به خلوت پاک‌دامن‌تر ز جلوت.** (ایرج ۸۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جلوه کردن. ← جلوه • جلوه کردن (مِـ. ۳): **طاووس کامرانی در ریاض امانی جلوت می‌کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

جلوخان je(o)lo[w]-xān [تر.فا.] (اِ.) زمین مسطح، میدان، یا محوطهٔ باز درمقابل سردر خانه، مسجد، زیارت‌گاه، و مانند آنها: **یک جلوخان بیست ذرع طول و یک ذرع عرض احداث کرده‌بودند.** (مستوفی ۱۷۰/۱) ○ **جسد آنها را در سر جلوخان... افکندند.** (مروی ۸۱۵)

جلود jolud [عر.، جِ. جِلد] (اِ.) (قد.) پوست‌ها: **آن جلود و آن عظام ریخته/ فارسان گشته غبار انگیخته.** (مولوی[۱] ۲۲۶/۱)

جلودار je(o)lo[w]-dār [تر.فا.] (صفـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از عمل کسی جلوگیری می‌کند؛ بازدارنده؛ مانع: **من که سهل است، شمر هم نمی‌توانست جلودار او باشد.** (شاهانی ۱۲۴) ○ **شصت‌هفتاد نفر بودند و همین بی‌بی را که می‌بینی، جلودارشان بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۹) ۲. (صفـ.، اِ.) آن‌که در یک گروه، مانند کوه‌نوردان، پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند: **جلودار قافله، جلودار کاروان، جلودار گروه.** ۳. (نظامی) سرباز یا سربازانی که پیشاپیش واحد نظامی حرکت می‌کنند؛ پیش‌قراول. ۴. (دیوانی) سواری که پیشاپیش مرکب پادشاه یا امیر حرکت می‌کرده و پیوسته ملازم او بوده‌است: **در سلک جلوداران خاصهٔ شریفه انسلاک داشت و در روز جنگ از موکب والا جدا نشده‌بود.** (واله‌اصفهانی ۷۰۸) ۵. (قد.) آن‌که افسار اسبی را، که کسی بر آن سوار شده، دردست می‌گیرد و راه می‌بَرَد: **از سرووضعش پیدا بود که اهل شهر است و باید درشکه‌چی یا جلودار باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ **من... شکارچی و جلودار و کالسکه‌چی بودم.** (نظام‌السلطنه ۲۰۳/۱)

□ ~ِ **کسی نشدن** (گفتگو) (مجاز) توانایی مقابله با او یا مهار کردنِ او را نداشتن: **نگفتم این‌قدر لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹)

جلوداریاشی j.-bāši [تر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس جلوداران و جلودار مخصوص شاه. ← جلودار (مِ. ۴): **جلوداریاشی... باید در سفروحضر و دروقت سواری‌های پادشاه حاضر باشد و... اسبی که پادشاه سوار می‌شود، جلو آن اسب را نگاه دارد تا پادشاه به دولت و سعادت سوار شود.** (رفیعا ۴۲۷)

جلوداری je(o)lo[w]-dār-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل جلودار. ← جلودار (مِ. ۴): **خدمت جلوداریِ خاصهٔ شریفه به او تعلق داشت و در روز جنگ از موکب عالی جدا نشده‌بود.** (اسکندربیگ ۳۰۵)

جلوداشبورد je(o)lo[w]-dāšbord [تر.انگ.] (اِ.) (فنی) بخشی از داشبورد خودرو درمقابل راننده که کلیدها و صفحه‌های نشان‌دهندهٔ مختلف مانند سرعت، میزان بنزین، حرارت آب رادیاتور، و دورِ موتور روی آن قرار دارند.

جلوریز je(o)lo[w]-riz [تر.فا.] (صفـ.، ق.) (قد.) (مجاز) سبک‌عنان و چابک؛ سریع: **بیا تا جلوریز در قلعه بریزیم و سلطان را از پیش برداریم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۶) ○ **دلیران لشکر... جلوریز بدان گروه تاختند.** (اسکندربیگ ۳۱۱)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت حرکت کردن: **کُمیتِ قلم... به‌ارادهٔ چند جولان گرم در عرصهٔ قرطاس جلوریز گردید.** (لودی ۲۶۱)

جل‌وزغ jol-vazaq [عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) جلبک ←.

جلوس jolus [عر.] (اِمصـ.) ۱. (احترام‌آمیز) نشستن: **به‌محض این‌که سرتیپ وارد اتاق شد قبل‌از جلوس، او را با سردار روانهٔ تالار کنم.** (مصدق ۱۴۹) ○ **درهنگام جلوس شما بر مسند ریاست وزرا... غلا و تنگی از این مملکت بارِ سفر بسته.** (مستوفی ۳۷/۳-۳۸) ۲. (مجاز) بر تخت سلطنت نشستن: **سال ۲۴۰، سال جلوس شاپور اول سلسانی است.** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **در وفات هر پادشاه تا جلوس پادشاه دیگر... آشوب‌ها و ناامنی‌ها می‌شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) نشستن؛ نشسته بودن: **جناب مستطاب وزیر اعظم در صدر مجلس جلوس دارد.** (افضل‌الملک ۱۵۳)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) ۱. (احترام‌آمیز) جلوس (مِ. ۱) ←: **مردم چشم‌به‌راه امیرند که... بر اریکهٔ تخت امارت جلوس فرماید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۹) ۲. (مجاز) جلوس (مِ. ۲) ←: **مسعود غزنوی به بلخ رفت و آن‌جا رسماً جلوس کرد.**

جل‌وعلا jalla.va.'alā [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام سخن گفتن از خداوند به‌قصد ستایش او به‌کار می‌رود؛ بزرگ و بلندمرتبه است: **مقربان حضرت حق، جل‌وعلا، توانگرانند درویش‌سیرت و**

درویشانند توانگرهمت. (سعدی[۴] ۱۲۱)

جلوکش je(o)lo[w]-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند: **این شتر می‌بایست جلوکش باشد، یعنی پیشاپیشِ قطار حرکت کند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ۲. (دیوانی) جلودار (مِ. ۴) ←: **امیرقلی‌نامی... در سلک جلوکشان خاصه بود.** (اسکندربیگ ۹۴۶)

جلوگرد je(o)lo[w]-gerd [تر.فا.] (صـ.) دارای جلو گِرد و منحنی: **کت جلوگرد.**

جلوگیر je(o)lo[w]-gir [تر.فا.] (صفـ.) آنچه یا آن‌که از چیزی یا وقوع امری جلوگیری می‌کند؛ مانع؛ بازدارنده: **جو با غذائیت... جلوگیر و مسکّن غلیان خون... می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۷۴/۵) ○ **نایب‌الحکومه، منشی‌باشی... هریک هرچه بکنند، جلوگیر ندارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۸)

جلوگیری j.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. مانع شدن از وقوع روی‌دادی یا انجام گرفتن کاری: **برای جلوگیری از خطرات ناشی از آن، تصمیمات مجدّانه بگیرند.** (آل‌احمد[۱] ۱۷) ۲. (گفتگو) (پزشکی) ▫ جلوگیری از آبستنی ↓ : **قرص جلوگیری.**

☜ ▫ ~ **از آبستنی** (پزشکی) استفاده کردن از وسایل فیزیکی، مواد شیمیایی، یا دارو برای جلوگیری از انعقاد نطفه یا کاشته شدن آن در رحِم.

▫ ~ **به‌عمل آمدن** • جلوگیری شدن ←: **از حرکت اتومبیل‌های دودزا جلوگیری به‌عمل می‌آید.** ○ **از آن‌همه خون‌ریزی جلوگیری به‌عمل آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۵)

▫ ~ **به‌عمل آوردن** جلوگیری (مِ. ۱) ←: **آن شخص با شنیدن این حرف از آن‌همه خون‌ریزی جلوگیری به‌عمل آورد.** (← جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن مانع دربرابر انجام گرفتن کاری یا وقوع روی‌دادی: **باید فکری به حال آنها کرد، باید از درد آنها جلوگیری بشود.** (هدایت[۹] ۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. جلوگیری (مِ. ۱) ←: **می‌توانید در یک حوزهٔ انتخابیه از اعمال خلاف‌قانون جلوگیری کنید.** (مصدق ۱۶۰) ○ **گمان می‌کنم مناسب باشد که موقع را مغتنم شمرده، بعضی اشتباهات و سوءتفاهم‌ها را که ممکن است در این مسائل دست دهد، جلوگیری کنم.** (فروغی[۱] ۱۸۸) ۲. (گفتگو) (پزشکی) جلوگیری کردن از آبستنی. ← ▫ جلوگیری از آبستنی: **چه‌طور هنوز بچه نداری؟ جلوگیری می‌کنی یا این‌که بچه‌دار نمی‌شوی؟**

جلوه jelve [عر.: جلوَة] (اِمصـ.) ۱. نمایان شدن؛ خود را آشکار کردن؛ خودنمایی: **با جلوهٔ سپیده‌دم، گل‌ها و سبزه‌ها از حجاب ظلمت بیرون آمدند و رخ نمودند.** (قاضی ۱۱۷۶) ○ **در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد.** (حافظ[۱] ۷۳) ۲. (اِ.) (مجاز) آنچه موجب جلب‌نظر یا علاقهٔ کسی شود؛ حالت دل‌پذیر در چیزی یا کسی؛ زیبایی؛ جاذبه: **بهار که می‌شد... گل‌های صحراییِ رنگ‌وارنگ درمیان سبزه‌های زودرس و کوتاه‌عمر جلوهٔ دیگری به میدان می‌بخشید.** (شاهانی ۹۹) ○ **فرد تازه‌ای به جمع ما اضافه شده‌بود، و چون ما خانوادهٔ کم‌جمعیتی بودیم، موضوع، جلوهٔ بیش‌تری به‌خود می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ۳. (مجاز) نمود؛ جنبه: **جلوه‌های گوناگون زندگی.** ○ **خوب است که جلوه‌های بودن را به غم و شادی ما نبسته‌اند.** (گلشیری[۱] ۱۶) ۴. (اِمصـ.) (تصوف) تجلی: **بعدازاین روی من و آینهٔ وصفِ جمال/که در آن‌جا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.م.) به‌نمایش گذاشتن؛ نمایان کردن؛ نشان دادن: **نور رنگ‌پریدهٔ چراغ‌های برق، آسمان را تاریک‌تر جلوه می‌داد.** (علوی[۱] ۵۶) ○ **فکر خویش را که به‌صورت فلسفه نمی‌توانسته‌است جلوه دهد، به‌عنوان دین و مذهب درآورده.** (فروغی[۳] ۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) جاذبه داشتن و توجه را به خود جلب کردن: **این لباس در تن تو چه جلوه‌ای دارد!** ○ **گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه درنزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند.** (هدایت[۵] ۱۹)

• ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) خودنمایی کردن:

کاسه‌ای از بلور روی میز بود و در آن، گل میخک جلوه می‌فروخت. (علوی[1] ۵۸) ○ جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم. (حافظ[1] ۲۴۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. نمایان و آشکار شدن: این انعکاس سایهٔ روح... درحالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند. (هدایت[1] ۹) ۲. به‌نظر رسیدن: حیات او را درارتباط‌با آثارش چنان وصف می‌کنند که پست و خوار و بی‌رونق جلوه کند. (زرین‌کوب[3] ۶۲) ۳. خودنمایی کردن: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند. (حافظ[1] ۱۳۵) ۴. (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) به‌صورت خوب و دل‌پذیر نشان دادن یا نمودن: روزگار دون، هرکه را به دستی جلوه کند، به دیگر دست رسوا گرداند. (آقسرایی ۳۰۱) ○ مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید، و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد. (نصرالله‌منشی ۱۶۰)

□ **~هایِ ویژه** (سینما) مجموعهٔ عوامل صوتی و تصویری که برای ایجاد فضای طبیعی یا جاذبهٔ سینمایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، مانند صحنه‌های انفجار و ویرانی؛ افکت ویژه.

□ **~هایِ ویژهٔ تصویری** (سینما) جلوه‌های ویژه‌ای که در لابراتوار برروی فیلم انجام می‌شود.

□ **~هایِ ویژهٔ میدانی** (سینما) جلوه‌های ویژه‌ای که به‌صورت استفاده از ماکت، انفجارهای مصنوعی، و مانند آنهاست و از آنها فیلم‌برداری می‌شود.

□ **به~ آمدن** (مجاز) آشکار و نمایان شدن به‌صورت خوب و دل‌پذیر: مهمان‌نوازی خوانین کبوده که برای خود شهرتی داشت، به‌جلوه آمد.... (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

جلوه‌فروش j.-foruš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خودنمایی‌کننده: به بزم، شعلهٔ ناز بتان جلوه‌فروش / فرونشست چو آن سرو نازنین برخاست. (محتشم ۳۳۸)

جلوه‌کنان jelve-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال جلوه و خودنمایی: هم‌چو شاهین به هوا جلوه‌کنان می‌گذرم / تیزرو بالی و تازنده پَری داده مرا. (ایرج ۳) ○ جلوه‌کنان می‌روی و بازمی‌آیی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل. (سعدی[4] ۴۹۶)

جلوه‌گاه jelve-gāh [عر.فا.] (اِ.) جای آشکار شدن چیزی: بیش‌تر آثار هنری، جلوه‌گاه میل به حیات و بهره‌مندی از لذات آن است. (نفیسی ۳۰۸) ○ جلوگاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند. (حافظ[1] ۱۳۰)

جلوه‌گر jelve-gar [عر.فا.] (صـ.) جلوه‌کننده؛ آشکار؛ نمایان: واقعیت عریان در لباس دروغْ جلوه‌گر است. (قاضی ۱۱۵) ○ اینک روضهٔ خلد برین در دیدهٔ خلق زمین جلوه‌گر است. (قائم‌مقام ۳۲۲)

● **~ ساختن** (مصـ.م.) نشان دادن؛ نمایان کردن: موضوع را به‌صورت انقلاب جلوه‌گر ساخت. (مصدق ۱۹۵) ○ صورت صوت و آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصهٔ قرطاس جلوه‌گر ساختن، ممکن نیست. (لودی ۱۴۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) خود را نشان دادن؛ آشکار و نمایان شدن: من عاشق یک وهمی بودم و حالا می‌بینم که آن وهم در تو، در افکار پریشان تو... جلوه‌گر شده‌است. (علوی[2] ۱۵) ○ بر این ایوانِ مینا جلوه‌گر شد / سپهر نیل‌گون چون رنگِ زر شد. (عطار[8] ۶۷)

جلوه‌گری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خود را نشان دادن معمولاً به‌قصد جلب‌توجه دیگران؛ خودنمایی: از جلوه‌گری بر منبر وعظ یا خطابه، باید دست برداشت. (فروغی[3] ۱۱۹) ○ ... / طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری. (سعدی[4] ۵۸۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) جلوه‌گری ↑: برای این‌که... بیش‌از آنچه هستم، جلوه‌گری کرده‌باشم، گفتم:.... (شاهانی ۵۸) ○ شیدا ازآن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست. (حافظ[1] ۲۲)

جلوه‌گه jelve-gah [عر.فا.، = جلوه‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) جلوه‌گاه ←: مرا که جلوه‌گه روی جان‌فزای توام / به‌دست خویش جلا دِه برآر از گِل و خاک. (مغربی[2] ۲۴۵)

جلوی je(o)lov-i [تر.فا.] (صند.، منسوب به جلو) ویژگی آنچه یا آن‌که پیش‌تر و جلوتر از دیگران قرار دارد: **نفر جلوی در صف اتوبوس. ○ ماشین جلوی خراب شده‌بود.**

جلویی je(o)lo[w]-y(')-i [تر.فا.فا.] (صند.) (گفتگو) جلوی ↑.

جلی jali[yy] [عر.: جلیّ] (صـ.) ۱. آشکار؛ روشن؛ واضح؛ مقـ. خفی: **آیا مسلمین... در تشریفات مذهبیِ خود دچار شرک خفی، بلکه جلی نشدند؟** (دهخدا[۲] ۹۵/۲) ○ **اقرار به اهمال در امور و اعتذار از آن بینات واضح جلی مضاف شد.** (جوینی[۱] ۲۵۳/۲) ۲. (خوش‌نویسی) ویژگی خطی که درشت و واضح باشد و از دور دیده شود: **قطعه‌گچی برداشته، محکم و با دستی استوار به‌خط جلی نوشت.** (← جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۲) ۳. بلند؛ رسا؛ غرا: **یک صلواتِ جلی بفرستید.**

جلیت jaliy[y]at [عر.: جلیّة] (اِ.) (قد.) آنچه از حقیقتِ مطلب روشن شده‌است؛ خبر قطعی و مسلّم: **چون از جلیت کار آگهی یافت، جمعی از ثقات [را]... که محل اعتماد... بودند، حاضر کرد.** (وراوینی ۱۳۳)

جلیتقه jelitqe [تر.] (اِ.) جلیقه ←.

جلید jalid [عر.] (اِ.) (قد.) یخ: **در خواب... گرماوه، غم بُوَد. جلید و تگرگ و برف، غم بُوَد و عذاب.** (بحرالفوائد ۴۱۸)

جلیدی j.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جلید) (قد.) ۱. مربوط به جلیدیه. ← جلیدیه: **از رطوبت جلیدی، شعاعی برخیزد تا به‌توسط آن، این آلات الوان... حاصل آید.** (اخوینی ۷۸) ۲. ازجنس یخ؛ یخی: **سیل از اطراف عیون بر طبقات زجاجی افتاده و مسامِ جلدِ زمین به مسامیر جلیدی درهم دوخته.** (وراوینی ۲۳۱) ۳. (اِ.) (جانوری) عدسی (مِـ. ۱) ←.

جلیدیه jalid.iy[y]e [عر.: جلیدیّة] (اِ.) (قد.) (جانوری) عدسی (مِـ. ۱) ←.

جلیس jalis [عر.] (صـ.) هم‌نشین؛ همدم: **خود را هم‌نشین و انیس و جلیس اشخاصی می‌دید که همه اهل کتاب و شعر و ادب بودند.** (جمال‌زاده[۱] ۷۵) ○ **یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس، به‌رسم قدیم از در درآمد.** (سعدی[۲] ۵۳)

جلیس‌الله jalis.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) عارف واصل: **پس جلیس‌الله گشت آن نیک‌بخت / کو به‌پهلوی سعیدی برد رخت.** (مولوی[۱] ۳۴۸/۳)

جلیقه jeliqe [تر.] (اِ.) نوعی نیم‌تنه یا لباس کوتاه، بدون‌آستین، و اغلب جلوباز که معمولاً روی پیراهن می‌پوشند: **زن‌ها در سگزآباد... پیراهن کوتاه و یخهٔ چاک‌دار و جلیقهٔ پولکی دارند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱) ○ **انگشت سبابهٔ دست چپ را توی جیب جلیقه حمایل کرده.** (مسعود ۷۹)



□ ~ **ضدگلوله** جلیقه‌ای که گلولهٔ سلاح‌های آتشین از آن عبور نمی‌کند.

□ ~ **نجات** جلیقه‌ای از پوشش دولایه که درداخل آن، هوا وجود دارد و برای جلوگیری از غرق شدن در کشتی، قایق‌رانی، و مانند آنها برتن می‌کنند.

جلیل jalil [عر.] (صـ.) ۱. بلندمرتبه؛ بزرگوار؛ بزرگ؛ شکوه‌مند: **دودمان اصیل و جلیل.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴) ○ **این جماعت... احترام و ادبی را که شایستهٔ مقام جلیل نویسندگی و ساحت مقدس قلم است، رعایت نمی‌کنند.** (اقبال[۲] ۲۹) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **از عبد ذلیل جز خطا نیاید، بر رب جلیل جز عطا نشاید.** (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ **الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا.** (سعدی[۴] ۶۷۹)

جلیل joleyl [عر.: جُلَیل، مصغرِ. جُلّ] (اِ.) (قد.) پرده‌ای که روی کجاوه می‌کشیدند: **بسیار شتران با کژاوه‌های آراسته... همه به زر و جواهر مرصع کرده و به مروارید جُلیل‌های آن دوخته، آورده‌باشند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲) ○ **ز هودج فروهشته دیبا جُلیل / سیاه**

ایستاده رده خیل‌خیل. (فردوسی[۳] ۳۴۳)

جلیل‌الشأن jalil.o.š.ša'n [عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) جلیل‌القدر ↓: **فضلای جلیل‌الشأن.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱) ○ **نشاط... ازجملهٔ سادات جلیل‌الشأن است.** (قائم‌مقام ۳۴۱)

جلیل‌القدر jalil.o.l.qadr [عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) بلندمرتبه؛ گران‌قدر؛ بزرگ: **شاه‌زادهٔ جلیل‌القدر... به بیانی فصیح... چنین تقریر نمود:...** (دهخدا[۲] ۲۵/۲) ○ **در عالم رؤیا شخص جلیل‌القدری را مشاهده نمودم.** (غفاری ۸۱)

جلیله jalil.e [عر.: جلیلَة] (صـ.) (قد.) جلیل (مِ. ۱) ←: **تلگراف رمزی به وزارت جلیلهٔ خارجه کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۲) ○ **آقا... از سلسلهٔ جلیلهٔ سلاطین عظام... بود.** (شیرازی ۳۲)

جلینگ jeling (اِصو.) (گفتگو) جرینگ ←.

☞ ○ ~ ~ (گفتگو) ← جرینگ ○ جرینگ‌جرینگ: **زنگولهٔ گردنش جلینگ‌جلینگ صدا می‌کرد.** (مرادی‌کرمانی ۱۲۹)

جلی‌نویس jali-nevis [عر.فا.] (صف.) (خوش‌نویسی) نویسندهٔ خط جلی. ← جلی (مِ. ۲): **یاقوت مستعصمی با شاگردان ستهٔ او که بدین تفصیل‌اند: شیخ‌زاده سهروردی... سیدحیدر گنده‌نویس یعنی جلی‌نویس.** (قطب‌الدین قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۱)

جلی‌نویسی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (خوش‌نویسی) نوشتن به خط جلی. ← جلی (مِ. ۲): **قلم طومار و ثلث، منحصر به جلی‌نویسی بوده.** (راهجیری ۱۱۱)

جلیه jaliy[y]e [عر.: جلیَّة] (صـ.) (قد.) **۱.** آشکار؛ هویدا؛ مقِ. خَفیّه: **خدای عزوجل ولی‌ام را از عبادت طاغوت خواه عبادت جلیه... خواه عبادت خفیه... مصون دارد.** (قطب ۵۹۲) **۲.** (اِ.) جلیت ←: **راه‌ها نگاه داشت تا بر جلیهٔ حالِ او کس را وقوف نیفتد.** (جرفادقانی ۲۴۱)

جم jam[m] [عر.: جمّ] (صـ.) (قد.) بسیار از هرچیز.

☞ ○ ~ِ **غفیر** (قد.) گروه کثیری از مردم: **هر روز جم غفیری به زیارتش می‌آمدند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۶) ○ **جمی غفیر از فهم آن به‌کلی قاصرند.** (دهخدا[۲] ۵۳/۲) ○ **سلطان... با آن جم غفیر... به‌سلامت بیرون افتاد.** (جرفادقانی ۳۷۸)

جم jom [= جُنب] (اِمصـ.) (عامیانه) جُنب ←.

☞ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) تکان خوردن؛ حرکت کردن؛ جنبیدن: **مگر نمی‌بینی نمی‌گذارد جُم بخورم؟!** (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○ **دیشب من از تو اتاق جُم نخوردم.** (هدایت[۶] ۴۱)

○ ~**وجوش** (عامیانه) جنب‌وجوش؛ تحرک: **دختر در مجلس، سنگین و محترم نشسته... جم‌وجوش بی‌خود نداشته [باشد.]** (شهری[۲] ۴۲/۳)

جماجم jamājem [عر.، جِ. جُمجُمَة] (اِ.) (قد.) جمجمه‌ها. ← جمجمه: **بعداز احصای جماجم، فتیان و شبّان را به حَشَر بخارا تعیین کردند.** (جوینی[۱] ۷۷/۱)

جماد jamād [عر.] (اِ.) هرچیز بی‌جان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب؛ مقِ. حیوان و نبات: **نتوانست برخیزد، مثل جماد قادر به حرکت نبود.** (طالبوف[۲] ۲۲۸) ○ **به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی/ نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۶)

جمادات jamād.āt [عر.، جِ. جماد] (اِ.) موجودات بی‌جان و غیرزنده: **انسان و حیوان، و حتی باور بفرمایید، نباتات و جمادات به‌له‌له افتاده‌بودند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳۶) ○ **از میان خاک و آب به‌معونت باد و آتش... جمادات پدید آمد.** (نظامی‌عروضی ۹)

جمادی[۱] jamād-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) جماد بودن؛ بی‌جان و بی‌حرکت بودن: **از جمادی مُردم و نامی شدم/ وز نما مُردم به حیوان برزدم.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۲)

جمادی[۲] jamādi [عر.: جُمادیٰ] (اِ.) (گاه‌شماری) نام دو ماه از سال قمری.

☞ ○ ~ِ **اول** (گاه‌شماری) جمادی‌الاول ←.

○ ~ِ **ثانی** (گاه‌شماری) جمادی‌الثانی ←.

جمادی jomādā [عر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) جمادی[۲] ←: **همیشه تا دو جُمادیٰ بُوَد پسِ دو ربیع/**

بُوَد پس دو جُمادیٰ رونده ماه رجب. (فرخی[1] ۱۸)

جمادی‌الآخر jamādi.y.o.l.'āxa(e)r [از عر.: جُمادَی‌الآخِرَة] (اِ.) (گاه‌شماری) جمادی‌الثانی ← : دور ماه‌ها به این حساب است: جمادی‌الاول، جمادی‌الآخر، رجب. (← شهری[2] ۲/۳۶۴ح.)

جمادی‌الاخری jomāda.l.'oxrā [عر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) جمادی‌الثانی ← : روز دوشنبه دوم جمادی‌الاخری امیر... به لشکرگاه آمل بازآمد. (بیهقی[1] ۶۰۱)

جمادی‌الاول jamādi.y.o.l.'avval [از عر.: جُمادَی‌الاولیٰ] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال قمری، پس‌از ربیع‌الثانی و پیش‌از جمادی‌الثانی: روز دوشنبه هیجدهم جمادی‌الاول... سلامِ عید فرمودند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۷)

جمادی‌الاولی jomāda.l.'ulā [عر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) جمادی‌الاول ↑ : امیر... به آمل رسید روز آدینه ششم جمادی‌الاولی. (بیهقی[1] ۵۹۰)

جمادی‌الثانی jamādi.y.o.s.sāni [از عر.: جُمادَی‌الثّانیَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه ششم از سال قمری، پس‌از جمادی‌الاول و پیش‌از رجب: پنجم شهر جمادی‌الثانی... اعلی‌حضرت... به اسب‌دوانی تشریف‌فرما شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۶)

جمار jemār [عر.، جِ. جَمرَة] (اِ.) (قد.) ۱. سنگ‌ریزه‌ها: شرط رمی جمار... به‌جای آوردم. (حمیدالدین ۱۶۷) ۲. (اِمص.) (مجاز) رمی جمره. ← رمی ▫ رمی جمره: پس‌از میقات حج و طوف کعبه/ جمار و سعی و لبیک و مصلا. (خاقانی ۲۵)

جماز jammāz [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) جمازه ↓ : قاطرانِ روحانیون را شتران جماز... تصور می‌کرد. (قاضی ۶۸۱) ○ متواتر شده‌ست نامهٔ فتح/ گشته ره پُر مرتب و جماز. (فرخی[1] ۲۰۲)

جمازه jammāze [عر.: جمّازَة] (ص.، اِ.) (قد.) شتر تندرو: ناقهٔ صالح چو ز کُه زاد یقین گشت مرا/ کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود. (مولوی[2] ۲/۵۴۵) ○ هفتادوپنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه. (بیهقی[1] ۳۵۵)

جمازه‌بان j.-bān [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که با جمازه سفر می‌کند، به‌ویژه پیک و خبررسان جمازه‌سوار: نامه برخواندند و بمُهر کردند و به جمازه‌بانی دادند. (عنصرالمعالی[1] ۲۱۱)

جمازه‌سوار jammāze-savār [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که با جمازه سفر می‌کند: قدری از روز مانده، یک جمازه‌سوار هم همراه برداشت و به‌راه افتادیم. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۰)

جماش jammāš [عر.] (ص.) (قد.) ۱. دل‌فریب؛ افسون‌گر: که برقعی‌ست مرصع به لعل و مروارید/ فروگذاشته بر روی شاهد جماش. (سعدی[4] ۷۸۹) ○ ...که با یاران جماش آن دل‌افروز/ به‌عزم صید بیرون آمد آن روز. (نظامی[3] ۱۱۵) ۲. مست؛ خمار (چشم): غلام نرگس جماش آن سهی سروم/ که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست. (حافظ[1] ۵۳)

جماشی j.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. دل‌فریبی؛ افسون‌گری: هرکه را عقل و دین جمع شود... به جماشیِ این گنده‌پیر رعنای نتالهٔ دنیا فریفته نشود. (نجم‌رازی[1] ۵۳۰) ○ بازی نکند مگر به جماشی/ با زلف بنفشه عارض سوسن. (ناصرخسرو[1] ۳۲۷) ۲. مستی؛ خماری (چشم): خاموشی لعل او چو می‌بینی/ جماشی چشم پرعتیبش بین. (خاقانی ۶۵۴)

جماع jemā' [عر.] (اِمص.) هم‌بستر شدن و رابطهٔ جنسی برقرار کردن: شربت مقوی برای میل به غذا و رغبت به جماع می‌فروختند. (← شهری[4] ۲۱۹/۱) ○ جنابت از جماع واجب شود از فروداَمدن آب پشت، هرچند جماع نباشد. (ناصرخسرو[7] ۱۲۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) جماع ↑ : عجب دارم که کسی سیر به گرمابهٔ گرم اندر جماع کند و اندروقت... بنمیرد. (عنصرالمعالی[1] ۸۸)

جماعات jamā'āt [عر.، جِ. جَماعَة] (اِ.) جماعت‌ها. ← جماعت (مِ. ۱): سرگذشت‌های اقوام و جماعات هردو، در این آثار مندرج و متجلی است. (زرین‌کوب[3] ۹)

جماع‌الاثم jemā'.o.l.'esm [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب: برو نخست طهارت کن از جماع‌الاثم/ .... (خاقانی ۱۳)

جماعت jamā'at [عر.: جماعة] (اِ.) ۱. گروهی از مردم؛ گروه؛ عده: **آن شب در منزل... خدمت جماعتی از ادبا رسیدم.** (علوی[۲] ۱۰۸) ○ **چون سال به‌سر شد، همان جماعت بازآمدند.** (نظامی‌عروضی ۳۱) ۲. (مجاز) اطرافیان؛ کسان: **مصدق و جماعت او تصور کنند که دور کاملاً دست آنها افتاده‌است.** (مصدق ۱۹۵) ۳. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوع یا گروهی خاص»، که معمولاً با بار معنایی طنز، توهین، یا تمسخر به‌کار می‌رود: **کاری با دهاتی‌جماعت نداشته‌باشند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱) ○ **روشن‌فکرجماعت فقط بلد است نق بزنند.** (← میرصادقی[۱] ۳۳) ○ **از مارجماعت می‌ترسم.** (دریابندری[۳] ۳۴۳) ۴. (قد.) صنف: **ریاست جماعت مذهّبان و کاتبان و مجلّدان و نقاشان و طلاکوبان و کاغذفروشان.** (شاه‌طهماسب ۲۵)

جماعت‌خانه j.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل جمع شدن صوفیان یا محل اقامهٔ نماز جماعت: **ناگاه یکی از اهل‌بدعت، که به آن مشهور بود، آمد و مصلا بر آن جماعت‌خانه بینداخت.** (جامی[۸] ۳۷۷) ○ **ماجرا در جماعت‌خانه یا جایی که نماز کنند و سفره نهند، خوب‌تر آید.** (باخرزی ۲۵۴) ○ **هر محبی دریس درِ سرای خویش جماعت‌خانه‌ای و متوضایی ساخته‌بودندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۰)

جماعتی jamā'at-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جماعت) (قد.) شرکت‌کننده در نماز جماعت: **چون نماز خفتن بکردم، با جماعتیان به درِ خانهٔ آن تُرک رفتیم.** (خوافی: گنجینه ۶/۷)

جمال jamāl [عر.] (اِ.) ۱. زیبایی: **دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد، و نه کمال، کدام بی‌چاره است که او را بگیرد؟** (هدایت[۴] ۷۴) ○ **تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش/ بیان کند که چه بودهست ناشکیبا را.** (سعدی[۴] ۳۴۱) ۲. (قد.) (مجاز) مایهٔ زیبایی؛ زینت‌بخش: **سلطانِ وقت بود و جمالِ اهل‌طریقت.** (جامی[۸] ۳۰۵) ۳. (تصوف) جلوه‌های الطاف خداوندی، که دل سالک را درتصرف خود می‌گیرد: **خداوند، جل‌جلاله، دل عاشقان را تجلی کند... تا روح ایشان به جمال برباید و عقول ایشان از جلالْ قوی‌حال گرداند.** (روزبهان[۱] ۴۳۴) ۴. (تصوف، کلام) زیبایی ازلی که صفت ازلیِ خداوند است. ☐ به‌نظر صوفیان، خداوند درآغازِ امر، جمال خود را در ذات خود مشاهده کرد، آن‌گاه اراده فرمود تا آن را در صنع خود نیز ببینند، پس کاینات را آفرید: **بعدازاین روی من و آینهٔ وصف جمال/ که در آن‌جا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ **حق، حجاب جبروت برداشت و جمالِ جلالِ ذات به ایشان نمود.** (روزبهان[۲] ۱۳۲)

☞ • **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به حد کمال رسیدن، یا به بهترین وجه جلوه کردن: **صفت ورع آن‌گاه جمال گیرد که اسلاف به نزاهت و تعفف مذکور باشند.** (نصرالله‌منشی ۳۹۸)

○ **به ~** (قد.) زیبا؛ خوب‌رو: **همه‌کس را عقلِ خود به‌کمال نماید و فرزند خود به‌جمال.** (سعدی[۳] ۱۷۵) ○ **شخصی دیدم سخت به‌جمال و روی‌گشاده.** (غزالی ۵۸/۲)

جمّال jammāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شتربان: **هر جمّال و حمـال و کناس و نحاس، خواجه شد.** (جرفادقانی ۳۳۵)

جِمال jemāl [عر.، جِ. جَمَل] (اِ.) (قد.) شتران: **بدار یک‌نفس، ای قائد، این زمام جِمال/که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال.** (سعدی[۴] ۴۹۵)

جمال‌بازی jamāl-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) جمال‌پرستی ←: **سعدی، اهل شیراز است و مثل همهٔ شیرازی‌ها خمیره‌اش را از روز ازل با عشق و جمال‌بازی سرشته‌اند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۶/۱)

جمال‌پرست jamāl-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به زیبایی‌ها یا مظاهر و پدیده‌های زیبای طبیعت عشق می‌ورزد: **روح جمال‌پرستش او را به‌سوی هنر نقاشی برد.**

جمال‌پرستی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عشق و شیفتگی به پدیده‌های زیبا: **تا حُب جمال‌پرستی در نهاد آدمیان وجود دارد... خط زیبای فارسی... ازمیان نخواهد رفت.** (راهجیری ۱۱۲)

جمال‌شناسی jamāl-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) زیبایی‌شناسی ←: در اروپا تاریخ، جمال‌شناسی،... هر روز با مسائل و اَشکال تازه‌ای نقد ادبی را غنی‌تر و پرمایه‌تر کردند. (زرین‌کوب[۳] ۸۸)

جمالی jamāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جمال) (تصوف، کلام) ویژگی آنچه به صفت ازلیِ خداوند منسوب است. ← جمال (مِ. ۴): دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی‌ست/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی[۲] ۳۵)

جمام jamām [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی انسان یا جانوری که پس‌از مدتی حرکت یا فعالیت رفع خستگی و کوفتگی کرده‌باشد: بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست/کان خوی از این مرکب جمام برآمد. (خاقانی ۱۴۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) خسته‌وکوفته شدن و ازحرکت بازماندن: اهل خراسان چون بازی را که جمام شده‌باشد... به‌ضرورت از جایی به جایی بَرَند... (نسوی ۱۰۳)

جمان jomān [عر.] (اِ.) (قد.) مروارید؛ لؤلؤ: در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف/ بر سرش هر هفت و شش عِقد جمان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۷)

جماهیر jamāhir [عر.، جِ. جُمهور] (اِ.) ۱. جمهوری‌ها. ← جمهوری: اتحاد جماهیر شوروی. ۲. (قد.) گروه‌ها؛ توده‌ها: جماهیر خلق از دیو و پَری و آدمی در یک مجمعْ مجتمع شدند. (وراوینی ۲۵۶)

جمبال jambāl [از انگ.] (اِمصـ.) (گفتگو) (ورزش) جامپ‌بال ←.

جمبوجت jambojet [انگ.: jumbojet] (اِ.) نوعی هواپیمای پهن‌پیکر باری یا مسافری، که با موتور جت کار می‌کند.



جمبوری jamburi [انگ.: jamboree] (اِ.) (منسوخ) گردهم‌آیی جوانان جهان به‌ویژه پیشاهنگان در محلی معیّن برای هم‌بستگی و صلح و دوستی؛ کنگرهٔ پیشاهنگان.

جمپ‌بال jampbāl [انگ.] (اِمصـ.) (ورزش) جامپ‌بال ←.

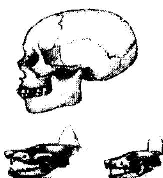
جم‌جاه jam-jāh [فا.معر.] (صـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) ویژگی پادشاهی که در جاه و بزرگی، هم‌چون جمشید (پادشاه اسطوره‌ایِ ایران) است: در حضرت بلندمرتبت شاهنشاه جم‌جاه ایران... سربلندی... حاصل می‌نماییم. (قائم‌مقام ۵۱)

جمجم jomjom [= چمچم] (اِ.) (قد.) نوعی گیوه: سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم/ در بادیهٔ مردان محو است تو را جمجم. (مولوی[۲] ۲۱۹/۳) ○ کلاهی صوفیانه بر سر نهاده و جمجمی درپای کرده و نوری از روی او می‌تافت. (محمدبن‌منور[۱] ۶۶)

جمجمک‌برگ‌خزون jom-jom-ak-barg-e-xazun (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، چند نفر مشت‌های خود را روی یک‌دیگر می‌گذارند و با چرخاندن آن، آوازی دسته‌جمعی می‌خوانند: گاهی هم جمجمک‌برگ‌خزون بازی می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۳)

جمجمه jamjame [عر.: جمجمَة] (اِمصـ.) (قد.) سخن گفتن به‌طور مبهم: چون این دیگر صنعت بدیدند و جَمجَمهٔ این بلاغت بشنیدند، از بالای تقدم به نشیبِ تعلم آمدند. (حمیدالدین ۱۹۳)

جمجمه jomjome [عر.: جمجمَة] (اِ.) ۱. (جانوری) محفظهٔ استخوانیِ سر در مهره‌داران، که مغز را احاطه می‌کند؛ کاسهٔ سر: مثل‌این‌که جمجمه‌ام خُرد شده. (قاضی ۷۴۳)



۲. (قد.) چاه در شوره‌زار: خضرآقا رفت‌که پای پیش گذارَد و داخل جمجمه شود. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۷)

جمد jamad [عر.] (اِ.) (قد.) یخ: **کردم رها به خصم زر و مال و خان‌ومان/ پژمرده هم‌چو گل شدم افسرده چون جمد.** (ادیب‌الممالک ۱۴۵) ○ **گردد از بخت شما گوهر الماس جمد/ گردد از فر شما دانهٔ یاقوت زگال.** (ازرقی ۵۲)

جمدر jamdar (اِ.) (قد.) نوعی سلاح مانند شمشیر: **مهمانان... همگی بوکده و جمدر هندی و آلات جارحه با خود داشتند.** (اسکندربیگ ۹۷۵)

جمر jamr [عر.] (اِ.) (قد.) پارهٔ آتش: **روزگاری بیاید که قبض بر حق هم‌چون قبض بر جمر باشد.** (قطب ۲۲۲) ○ **در این قالب مجوف، چه خمر و چه جمر.** (حمیدالدین ۶۵)

جمرات jamarāt [عر.، جِ. جَمرَة] (اِ.) (قد.) پاره‌های آتش. نیز ← جمره: **خاک زمین از تف جمرات آتشین، دل‌گرم و خوش‌مزاج شد.** (جوینی[1] ۲۵/۳) ○ **عجیب‌تر آن است که اشترمرغ، جمرات آتش به حلق فروبَرَد.** (بحرالفوائد ۴۰۰)

جمره jamre [عر.: جمرَة] (اِ.) (قد.) ۱. پاره‌ای از آتش: **ای مغروران! غضب، جمره‌ای است از نار جهنم.** (قطب ۵۳۶) ○ **مهمات قلیل به مهلت کثیر شود، چون جمرهٔ آتش که جوسنگی جهانی را بخورَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۹) ۲. حرارت و بخاری که درآخر زمستان از زمین برمی‌خیزد: **نجمی که آفتاب ز روشن ضمیر او/ گاه از غبار جمره بپوشد گه از غمام.** (سوزنی ۱۸۰)

جمره jamare [؟] (اِ.) افراد بی‌کار و هرزه؛ اجامر: **خواست تا تنوعی در کاروزندگی فراهم آورده‌باشد، به تأسی از جمره و جهال اطرافی... راه ورزش زورخانه درپیش گرفت.** (شهری[1] ۲۰۳)

جمری jomri [؟] (اِ.) (قد.) شخص فرومایه و پست: **کارهای سترگ را به جمریان و عوانان دهد.** (شوشتری ۱۵۰)

جمس jam[a]s [عر.] (اِ.) (قد.) یخ: **لطف خوب نیک او چون برف/ سخن عذب گرم او چو جَمَس.** (مختاری ۲۳۷)

جمس jamas (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) جمست ↓ : نوعی دیگر [از لعل] لحمی، آن به‌رنگ جَمَس باشد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۶۲)

جمست jamast [معر. از فا.: گمست] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نوعی کوارتز بنفش‌رنگ و کم‌ارزش؛ گمست: **به گوهر از همه آزادگان شریف‌تر است/ برآن‌قیاس که یاقوت ناردان ز جمست.** (سوزنی ۴۲) ○ **عقیق را ننهد کس محل گوهر سرخ/ جمست را نکند کس بهای دُرِّ عدن.** (مختاری ۴۱۹)

جمع jam['] [عر.] (اِ.) ۱. چند نفر یا عده‌ای که در یک جا گِرد آیند؛ گروه؛ جمعیت: **مردی... از پله‌های منبر... بالا رفت. هنوز به جمع رو نکرده‌بود که جنب‌وجوشی میان حاضران پدید آمد.** (خاطری ۳۷۱) ○ **شیخ از میان جمع نزد آن مرد شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷) ۲. (ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی حساب که به‌کمک آن، حاصل روی هم گذاشتن چند عدد یا کمیت معلوم می‌شود. ۳. (اِمص.) دو یا چند چیز را درکنار هم یا در یک مجموعه قرار دادن: **جمع این دو مسئله باهم، اصلاً منطقی نیست.** ○ **جمع بین دو خواهر شرعاً ممنوع است.** (مستوفی ۳۷۸/۱) ۴. فراهم کردن؛ گردآوری: **جمع ثروت.** ○ **اول ای جان دفع شر موش کن/ وآن‌گهان در جمع گندم جوش کن.** (مولوی[1] ۲۴/۱) ○ **چون بر جمع مال قادر است بر تفریق مال هم قادر است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۱۷) ۵. (صـ.) بدون پریشانی و آشفتگی؛ آسوده: **با حواس جمع مواظب این قضیه باش.** ○ **تـ ی جبهه جهت تیراندازی، حواسشان جمع است.** (← محمود[2] ۱۱۸) ○ **همه شب در این گفت‌وگو بود شمع/ به دیدار او وقت اصحاب، جمع.** (سعدی[1] ۱۱۴) ۶. گردهم‌آمده؛ مجتمع: **حضور خلوت انس است و دوستان جمعند/ ....** (حافظ[1] ۱۶۵) ۷. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که بر بیش‌از دو چیز یا دو شخص دلالت کند، مانند کتاب‌ها، کودکان، منازل. ۸. (اِ.) (تصوف) حالتی در سالک که در آن به غیرحق توجه ندارد؛ مقِ. تفرقه: **جمع از پراکندگی سه چیز برَستن است، برَستن دل و نیت و وقت.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۰۴)

۹. (ص.) (تصوف) صفت سالکی که چنین حالتی در او پدید می‌آید: عبادت اینان به قبول نزدیک‌تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر. (سعدی[۲] ۱۶۳)

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) ۱. • جمع شدن (مِ. ۱) ←: مرغی است که... از هر سوراخِ منقار وی آوازی آید چنان‌که هر وحشی و طیری... آن‌جا جمع آیند از خوشی آواز او. (حاسب‌طبری ۱۲۳) ۲. • جمع شدن (مِ. ۳) ←: اصل‌واساس باید استغنا باشد و استغنا هم که با ساختن و آفریدن جمع نمی‌آید. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴)

• ~ آوردن (مصـ.م.) ۱. • جمع کردن (مِ. ۱) ←: درخواست می‌نمودند که آنها را... با طایفهٔ پادشاهان... در یک جا جمع نیاوَرد. (جمال‌زاده[۶] ۸) ۲. • جمع کردن (مِ. ۲) ←: شعر... از بعضی شعرای خودمان توانسته‌ام جمع بیاورم. (جمال‌زاده[۳] ۱۵۰)

▫ ~ِ اضداد درکنار هم قرارگرفتن یا جمع شدن چیزهای ناسازگار باهم: دوستی گرگ‌ومیش، جمع اضداد است.

• ~ بستن (مصـ.م.) ۱. (ریاضی) افزودن عددی به عدد یا اعداد دیگر و حاصل‌جمع را به‌دست آوردن. ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمهٔ مفرد را به‌صورت جمع درآوردن: کلمهٔ انسان را با «ها» جمع می‌بندند و می‌شود: انسان‌ها. ۳. (مجاز) جمع‌بندی کردن: این قضایا را با یک‌دیگر جمع ببندید، نتیجهٔ بحث روشن می‌شود.

• ~ بودن (مصـ.ل.) ۱. در یک جا گِرد آمدن: در... سفر کربلا... نزدیک‌به تمام خویشاوندان ما جمع بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ۲. (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر بودن: چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد، تو جمع باش، و اگر جمع شوند، از پریشانی اندیشه کن. (سعدی[۲] ۱۷۴)

▫ ~ِ جبری (ریاضی) جمعی که در آن، مثبت یا منفی بودنِ کمیت‌های جمع‌شونده درنظر گرفته می‌شود.

• ~ داشتن (مصـ.م.) ۱. (مجاز) • جمع کردن (مِ. ۶) ←: مراسلات دانشمند با آن شاه‌زاده... احوال و صفات شخصیِ او را نمایان می‌سازد که چه اندازه راستی... و اطمینان به روش علمیِ خویش جمع داشته‌است. (فروغی[۳] ۱۵۶) ۲. (قد.) • جمع کردن (مِ. ۱) ←: قاعده... آن است که همهٔ چیزها را جمع داری در قبضهٔ ایزد سبحانه‌وتعالی و در مشیت وی. (احمدجام ۳۰)

• ~ زدن (مصـ.م.) (ریاضی) • جمع بستن (مِ. ۱) ←: همایون... نمرات را روی ستون خودش می‌نوشت، مطابقه می‌کرد، جمع می‌زد. (هدایت[۵] ۳۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. درکنار هم قرار گرفتن چند چیز یا چند نفر؛ گِرد آمدن؛ تجمع کردن: عده‌ای درسر میز ناهار جمع شدند. (مصدق ۶۵) ○ باید که ماهی شور درمیان خانه نهند. جمله هوام گِردِ آن ماهی درآیند و جمع شوند. (حاسب‌طبری ۶۹) ۲. (ریاضی) روی هم گذاشته شدن چند عدد یا کمیت و معلوم شدن حاصل آنها. ۳. (مجاز) انطباق یافتن و سازگار شدن: درنظر من علاقهٔ ملیت با احساسات بین‌المللی و وطن‌پرستی با حُب نوع بشر منافات ندارد. به‌آسانی جمع می‌شود. (فروغی[۳] ۹۰) ۴. انباشته یا توده شدن: براثر باران دیشب آب زیادی این‌جا جمع شده. ۵. کم شدن حجم یا اندازهٔ چیزی براثر سرما، فشار، یا مانند آنها؛ منقبض شدن: چنان تصادفی با ماشین جلوی کردم که گل‌گیر ماشینم جمع شد. ○ طناب یا ریسمان... همین‌که رطوبت به آن برسد جمع می‌شود و کوتاه می‌شود. (مینوی[۳] ۲۴۳)

▫ ~ شدن با کسی (قد.) ۱. هم‌بستر شدن و نزدیکی کردن با او: یکی را... از ملوک، کنیزکی چینی آورده‌بودند. خواست تا درحالت مستی با وی جمع شود. دختر ممانعت کرد. (سعدی[۲] ۸۴) ۲. با او در یک جا قرارگرفتن؛ با او دیدارکردن: در دعوت بعض صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز وی را نمی‌شناختم. (جامی[۸] ۲۶۲)

▫ جمعش کن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند گفتار یا رفتار نابه‌جای کسی را قطع کنند: چه‌قدر از این

حرف‌های صدتایک‌غاز می‌زنی، جمعش کن. ○ این چه معرکه‌ای است که راه انداخته‌ای، جمعش کن.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. در یک جا گِردِ هم آوردن یا درکنار یک‌دیگر قرار دادن: **جوان ماجراجویی... عده‌ای دور خود جمع کرده و... بسمت ساحل انزلی آمد.** (مستوفی ۱۳۹/۳) ○ **شاعر در اول ابیات... حروف و کلماتی آورَد که چون آن حرف را یا آن کلمات را... جمع نمایند، نام کسی یا لقب ممدوحی بیرون آید.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۲) ○ **چندی از این تاختن‌ها بیاساییم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می‌باشیم.** (بیهقی[۱] ۷۷۹) ۲. فراهم نمودن؛ گردآوری کردن: **فقط اسباب زندگی به‌قدر رفع حاجت ببَریم یا همه را جمع کنیم و بنه‌کن حرکت بکنیم؟** (← شهری[۱] ۲۷۰) ۳. (ریاضی) ● جمع بستن (مِ. ۱) ←. ۴. برداشتن یا برچیدن چیزی ازروی سطحی مانند زمین؛ مقِ. پهن کردن: **دست‌فروش‌ها بساط خود را جمع کردند.** ۵. ذخیره کردن؛ اندوختن: **پول‌هایش را جمع کرد و توانست خانه‌ای بخرد.** ۶. (مجاز) به‌دست آوردن؛ کسب کردن: **آدم تعجب می‌کند که این دختر به این جوانی این‌همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ۷. (مجاز) انطباق، سازگاری، یا پیوند دادن بین دو یا چند چیز: **در تعلیقات و ضمایم دیوان... خود بین این دو طریقه جمع می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۰) ۸. (مجاز) تمرکز بخشیدن؛ متمرکز کردن: **تمام قوه و قدرت معنویِ خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.** (علوی[۱] ۵۲) ۹. به‌حالت بسته یا فشرده درآوردن: **پدرم... کتاب دعایش را به‌دست می‌گرفت و در گوشه‌ای خود را جمع می‌کرد و می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) ○ **پاهایم را جمع کردم.** (هدایت[۱] ۷۲) ○ ۱۰. (گفتگو) (مجاز) کنترل و مهار کردن: **درسر پیچ‌ها بسختی ماشین را جمع می‌کردم.** ○ **تو برو دخترت را جمع کن.** ۱۱. (گفتگو) پشت‌سر بردن مو و بستن آن به‌شکل‌های مختلف: **دخترم تمام مدت، موهایش را جمع می‌کند.** ۱۲. (گفتگو) (فنی) نصب کردن یا کار گذاشتن اجزای یک دستگاه پس‌از تعمیر آنها: **امروز موتورش را جمع می‌کنیم.** ۱۳. (قد.) (مجاز) هم‌نشین یا محشور کردن: **چون رهائیدی از این تفرقه‌ها جمعش کن/ با که؟ با اهل‌عبا زآن‌که هم از اهل‌عباست.** (انوری[۱] ۴۸)

□ ~ِ **مکسر** (ادبی) در صرف عربی، جمعی که بنای مفرد در آن شکسته می‌شود، مانند: افراد (جمعِ فرد)، حکماء (جمعِ حکیم)، مدارس (جمعِ مدرسة).

⊙ ~ **نشستن** به‌حالت فشرده یا نزدیک‌به یک‌دیگر نشستن: **کمی جمع بنشینید تا او هم کنارمان بنشیند.**

□ ~**وتفریق** (ادبی) در بدیع، چند چیز را ابتدا در صفتی همانند دانستن یا تحت حکمی واحد درآوردن و سپس تفاوت آنها را بیان کردن، مانند: منم امروز و تو انگشت‌نمای زن‌ومرد/ من به شیرین‌سخنی، تو به نکویی مشهور. (سعدی[۴] ۴۷۵)

□ ~**وتقسیم** (ادبی) در بدیع، چند چیز را مشمول حکمی واحد قرار دادن و سپس آنها را تقسیم و تفسیر کردن، یا وجه‌شبه را جداگانه توضیح دادن، مانند: مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب/ که این ببستش پیرایه وآن گشاد نقاب؟ (مسعودسعد[۱] ۵۹)

□ ~**وجور** (گفتگو) ۱. کوچک یا کم‌وسعت و دارای شکل و حالتی مناسب برای هدف موردنظر: **لباس جمع‌وجوری پوشیده‌بود.** ○ **خانه‌وزندگی نُقلی و جمع‌وجوری دارد.** (دیانی ۱۷) ○ **آپارتمان کوچک و جمع‌وجوری بود.** (میرصادقی[۱۲] ۵۲) ۲. (امصـ.) نظم‌وترتیب دادن و مرتب کردن: **پیش‌خدمت... در اتاق مشغول جمع‌وجور بود.** (علوی[۳] ۵۴) ○ **برای جمع‌وجور اسباب در رفت‌وآمد بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱)

□ ~**وجور شدن** (گفتگو) ۱. نظم‌وترتیب پیدا کردن؛ مرتب شدن: **نمی‌دانم این خانهٔ آشفته کی جمع‌وجور می‌شود.** ۲. (مجاز) لاغر شدن: **چه‌قدر**

جمع‌وجور شدی! رژیم گرفته‌ای؟

▫ **~وجور کردن** (گفتگو) ۱. جمع‌وجور (مِ. ۲) ←: مادربزرگ، پیراهن بلند و سفید عروسی‌اش را جمع‌وجور کرد. (گلشیری[3] ۲۱) ○ مادربزرگ... آمده‌بود اتاق را جمع‌وجور بکند. (دانشور ۴۷) ۲. چیزها یا افراد پراکنده را در یک جا جمع کردن؛ جمع‌آوری کردن: [بچه‌ها] را با زحمت جمع‌وجورشان کردم و آوردمشان توی مدرسه. (مرادی‌کرمانی ۱۶) ۳. بدن یا لباس یا اشیای همراه خود را جمع و فشرده کردن برای عبور از جایی معمولاً تنگ یا باریک: خودم را جمع‌وجور کردم، از لای صندلی‌ها گذشتم. ○ خود را جمع‌وجور کرده... از پلکانی... بالا رفتیم. (مشفق‌کاظمی ۶۵) ۴. (مجاز) نظم و انسجام بخشیدن: به جمع‌وجور کردن سؤال‌ها در ذهنم پرداختم. ○ لحظه‌ای به کوتاهیِ آه فکرم را جمع‌وجور کردم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۴)

▫ **~وخرج** (قد.) میزان درآمد یا موجودی و مبلغ کسرشده یا خرج‌شده از آن؛ دخل‌وخرج: محاسبهٔ جمع‌وخرج را به قلمْ محفوظ و مضبوط دارد. (نخجوانی ۴۱۹/۲)

▫ **برسرِ ~** (قد.) درحضور همگان: سلطان، آن کاغذ را بیرون فرستاد تا برسر جمع بدریدند. (ناصرخسرو[2] ۱۰۰)

▫ **به ~** (قد.) به‌صورت گروهی؛ جمعاً: آن شغالان آمدند آن‌جا به‌جمع/ همچو پروانه به‌گرداگرد شمع. (مولوی[1] ۴۴/۲)

▫ **خود را ~[وجور]کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. مراقب گفتار و رفتار خود بودن و دست از گستاخی برداشتن: با شنیدن آن حرف‌ها، سرخ شد و خود را جمع کرد. ○ ژاندارم‌ها پابه‌پا شدند و مباشر خودش را جمع کرد. (آل‌احمد[6] ۱۰۴) ○ شاه گاهی به‌کنایه چیزهایی می‌گفت که [او مجبور می‌شد] خود را جمع‌وجور کند. (مستوفی ۳۷۱/۱) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند ناشایست و نامناسب بودن رفتار یا گفتار کسی را به او گوش‌زد کنند: چه لباس جلفی پوشیده‌ای! خودت را جمع کن. ○ این چه حرکاتی است که از تو سر می‌زند؟ خودت را جمع‌وجور کن. ۳. بر رفتار یا گفتار خود مسلط شدن؛ خود را کنترل کردن: ازهم وارفتم، اما فوری خودم را جمع‌وجور کردم. (شاهانی ۷۱)

▫ **داخلِ ~وخرج نبودن** (قد.) (مجاز) اهمیت چندانی نداشتن؛ به‌حساب نیامدن: این لختی گرسنه، داخل جمع‌وخرجی نیست! (حاج‌سیاح[1] ۴۵۶)

▫ **در~** (گفتگو) روی‌هم‌رفته؛ کلاً؛ مجموعاً: درجمع آدم خوش‌حسابی است. ○ درجمع خانهٔ خوبی خریده‌ای.

جمعاً jam'an [عر.] (ق.) ۱. روی‌هم‌رفته؛ همگی؛ به‌طورکلی: کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده خروار است. (آل‌احمد[5] ۴۵) ○ تمام قشون... جمعاً... قریب‌به دوازده‌هزار نفر بودند. (افضل‌الملک ۱۳۹) ۲. به‌طور جمعی یا گروهی: اگر یک وظیفهٔ معنوی برای مردم فرداً یا جمعاً قائل باشیم.... (فروغی[3] ۹۱)

جمع‌آوری jam[']-ā('ā)var-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. افراد یا چیزهای پراکنده را در یک جا گِرد آوردن؛ جمع کردن: چند نفر قزاق روسی... مأمور جمع‌آوری آذوقه بوده‌اند. (جمال‌زاده[18] ۸۲) ○ علی‌مرادخان در اصفهان به... جمع‌آوری سپاه... مشغول [شد.] (کلانتر ۷۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) نظم دادن به چیزهای آشفته و درهم‌وبرهم: دیروز کارم فقط جمع‌آوری خانه بود. ۳. گردآوری کردن افراد یا چیزهای نامطلوب به‌قصد ازبین بردن یا سامان دادن: جمع‌آوری زباله، جمع‌آوری گدایان از سطح شهر.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جمع‌آوری (مِ. ۱) ←: من... بسیاری از پرده‌ها و طرح‌های استاد را... جمع‌آوری کرده‌ام. (علوی[1] ۶۲) ○ شخصی مقداری از... حکایات... را... جمع‌آوری کرد. (مینوی[3] ۲۷۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) جمع‌آوری (مِ. ۲) ←: یک ساعت طول کشید که خانه را جمع‌آوری کنم. ۳. جمع‌آوری (مِ. ۳) ←: مأموران شهرداری، گدایان را از سطح شهر جمع‌آوری کردند.

جمعات joma'āt [عر.، جِ. جُمعَة] (اِ.) (قد.)

جمعه‌ها؛ آدینه‌ها: **رسالهٔ فروق مشتمل بر... خُطَبِ بلیغهٔ جمعات... او هریک کارنامه‌ای است.** (شوشتری ۱۰۶) ○ **در ایام جمعات پیش‌از ندای حق، ادای طاعت و اقامتِ جماعت را ساخته‌باشد.** (وطواط[۲] ۳۸)

جمع‌الجمع jam'.o.l.jam' [عر.] (اِ.) ۱. کلمهٔ جمع برای کلمه‌ای که خود، جمع است، مانند امورات (امر ← امور ← امورات) و اَقاویل (قول ← اقوال ← اَقاویل): **احوالات جمع‌الجمعِ حال است.** ۲. (تصوف) حالتی در سالک بالاتر از جمع که در آن، حق را در تمام موجودات مشاهده می‌کند؛ حالت استهلاک و فنای کلی در حق. ← جمع (مِ. ۸): **حبیب... همهٔ اشیا را در موقع کمال می‌دانست... و این از مقتضیات مرتبهٔ جمع‌الجمع است.** (روزبهان[۲] ۱۵۲)

جمع‌المال jam'.o.l.māl [عر.] (صِ.) ویژگی دو یا چند تن که در همهٔ اموال باهم شریکند: **فرزندا... پس‌ازاین با من جمع‌المال خواهی بود.** (میرزاحبیب ۸۳)

جمع‌بندی jam[']-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. خلاصه کردن معمولاً همراه‌با نتیجه‌گیری مجموعه‌ای از وقایع یا مطالب کتاب، مقاله، سخن‌رانی، و مانند آنها: **جمع‌بندی همهٔ آنچه گفته شد، در این فرصت کوتاه ممکن نیست.** ○ **بعداز حادثه در روزهای طولانیِ راه‌روی... عاقبت به جمع‌بندی رسید.** (پارسی‌پور ۱۳) ۲. جمع بستن کلمات: **رند، فارسی است و جمع‌بندی آن به‌اسلوب عربی غلط... است.** (مستوفی ۳۷۵/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) جمع‌بندی (مِ. ۱) ←: **حالا مجموعهٔ آنچه را که گفتیم، جمع‌بندی می‌کنیم.**

جمع‌گرایی jam[']-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که برمبنای آن، اصالت با گروه‌های متشکل انسانی است نه با فرد.

جمع‌وجور jam[']-o-jur [عر.فا.فا.] (صِ.) (گفتگو) ← جمع □ جمع‌وجور.

جمع‌وجوری j.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت جمع‌وجور؛ جمع‌وجور بودن: **خانهٔ به این جمع‌وجوری، کجایش بد است؟!**

جمعه jom'e [عر.: جمعَة، جمُعَة] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) روز هفتم هفته، پس‌از پنج‌شنبه و پیش‌از شنبه؛ آدینه: **فقط جمعه‌ها می‌توانستم استراحت کنم.** ○ **آن روز، جمعه بود.** (قاضی ۲۶) ○ **در روز جمعه... عموم خلقان را... به صحرا حاضر آوردند.** (جوینی[۱] ۳۸/۱) ۲. سورهٔ شصت‌ودوم از قرآن کریم، دارای یازده آیه. ۳. (قد.) نمازجمعه: **شما... جمعه و جماعت ضایع‌کنندگانید.** (آقسرایی ۵۶)

جمعه‌بازار j.-bāzār [عر.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر جمعه برپا می‌شود.

جمعه‌شب jom'e-šab [عر.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن، شنبه است؛ شبِ شنبه.

جمعی jam'-i [عر.فا.] (صِ.، منسوب به جمع) ۱. همگانی، گروهی، یا عمومی: **تلاش جمعی، وسایل ارتباط‌جمعی.** ○ **همه در این کار خیر کمک کردند، چه به‌صورت انفرادی، چه به‌صورت جمعی.** ○ **از غریزهٔ جمعی برای اندیشیدن مدد می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۳۰۵) ۲. (مجاز) ابواب‌جمعی ←: **جمعیِ گُردان پنجم.** ۳. (قد.) (ادیان) اهل‌سنت؛ سُنی: **بر این جمله اعتقاد باید داشت تا موافق قرآن باشی و سُنی و جمعی باشی.** (احمدجام ۳۰)

جمعیت jam'.iy[y]at [عر.: جمعیّة] (اِ.) ۱. (جغرافیا) گروهی از افراد یک گونه از موجودات زنده که در محدودهٔ معیّنی زندگی می‌کنند: **جمعیت تهران، جمعیت خرس‌های قطبی.** ○ **شهر برلن... تقریباً به‌قدر ربع مملکت ایران جمعیت دارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ۲. گروهی از انسان‌ها؛ جماعت: **ازمیان جمعیت جدا شد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۴) ○ **جمعیت برای ازبین بردن من، مقابل درب کاخ جمع شده‌بود.** (مصدق ۱۸۶) ۳. گروه، حزب، یا انجمنی که برای رسیدن به اهداف مشترکی فعالیت می‌کنند: **جمعیت‌های خیریهٔ صلیب‌سرخ... برای جمع‌آوری مجروحین در میدان جنگ حاضر می‌شدند.** (مستوفی ۳۹۱/۳) ۴. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز)

آسودگی خیال؛ آسایش خاطر؛ خاطرجمعی: **فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگ‌دستی صورت نبندد.** (سعدی[۲] ۱۶۳) ۵. (قد.) جمع شدن و سامان یافتن: **چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد، آن‌گاه به‌حکم مشاهدت کار کنند.** (بیهقی[۱] ۷۸۰) ۶. (قد.) حضور دو یا چند تن درکنار هم؛ هم‌نشینی؛ معاشرت: **پادشاه را به‌خشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوّت گرفت... و بعدازاین صواب نیست... میان من و پادشاه جمعیتی باشد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ۷. (اِ.) (قد.) (تصوف) جمع (مِ. ۸) ← : **این جمعیت، طریقت است. ورای این جمعیت، حقیقت است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۶۷)

▫ ~ **آماری** (ریاضی) ← جامعه ▫ جامعهٔ آماری.

▫ ~ **خاطر** (مجاز) ۱. آسودگی خیال؛ خاطرجمعی: **با جمعیت خاطر و کمال اطمینان، بچه‌اش را به‌دست من سپرد و رفت.** ○ **در علم محاسبت... چیزی دانم. اگر به جاه شما جهتی معیّن شود... موجب جمعیت خاطر باشد.** (سعدی[۲] ۷۰) ۲. (تصوف) جمع (مِ. ۸) ← : **یکی از وزرا... به حلقهٔ درویشان درآمد. برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد.** (سعدی[۲] ۶۹)

▫ ~ **غیرفعال** (اقتصاد) افرادی در یک جمعیت که به‌عللی درجریان کار و اشتغال قرار نگرفته‌اند.

▫ ~ **فعال** (اقتصاد) مجموعهٔ نیروهای انسانیِ آمادهٔ کار و شاغل درجریان تولید کالاها و خدمات.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) لشکر، سپاه، یا جماعتی را گِرد آوردن: **قلج‌آرسلان به‌هوس پادشاهیِ عجم جمعیت کرده، عزم بغداد کرد.** (آقسرایی ۲۸)

جمعیت‌شناسی j.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) دانش مطالعه دربارهٔ جوامع انسانی و بررسی ویژگی‌ها، ساختار، و رشد و تحول آنها.

جمل jamal [عر.] (اِ.) (قد.) شتر نر: **[موش] گفت: گواهی می‌دهم که... این جَمَل مؤمن‌نهاد... را گناهی نیست.** (وراوینی ۶۴۳) ○ **آلا کجاست جَمَلِ بادپای من؟/ ....** (منوچهری[۱] ۸۲) نیز ← ناقه ▫ ناقه و جَمَل داشتن.

جمل jomal [عر.، جِ. جُمْلَة] (اِ.) ۱. (ادبی) جمله‌ها. ← جمله (مِ. ۱): **در این جُمَل، چندین نکتهٔ مهم هست.** (مینوی[۲] ۲۱) ۲. (قد.) آنچه به‌صورت مختصر و مجمل بیان می‌شود: **این شغل را شرایط دیگر است و فلان... به جُمَل و تفاصیلِ آن عارف‌تر.** (وطواط[۲] ۷۹)

جمل jommal [عر.] (اِ.) (قد.) ← حساب ▫ حساب جُمَّل. نیز ← ابجد: **به حساب جُمَّل، نام اکبر از آن بیرون می‌آید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۰) ○ **به حساب جُمَّل هم علم و عمل هریکی صدوچهلند.** (ناصرخسرو[۷] ۵۷) ‌ در شعر گاهی با تلفظ jomal آمده‌است: **به حساب جُمَل هم ار شمری/ احمد و پهلَوی یکی باشد.** (ایرج ۱۷۵)

جملات jomalāt [از عر.، جِ. جُمله] (اِ.) ۱. جمله‌ها؛ سخنان: **با گفتن این جملات، صدای کف زدن حضار و فریاد زنده‌باد ایران... به اوج می‌رسد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۱) ○ **جملاتی در موافقت گفتند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۵) ۲. (ادبی) جمله‌ها. ← جمله (مِ. ۱): **جملات پرسشی، جملات خبری.**

جملت jomlat [عر.: جملة] (صـ.) (قد.) همه؛ همگی: **جملت دین چهارصد دینار بگزارد، و همهٔ حق‌ها بازگزارد.** (بحرالفوائد ۳۸۰)

▫ **برآن** ~ (قد.) همان‌گونه؛ همان‌طور: **این حالت به‌خدمت قاآن عرضه دارند، برآن‌جملت که فرمان باشد به‌اتمام رسانند.** (جوینی[۲] ۸۷)

▫ **براین** ~ (قد.) همین‌گونه؛ همین‌طور: **روزها براین‌جملت مکاوحت کردند، و حصاریان حمله‌ها بیرون می‌آوردند.** (جوینی[۲] ۷۹) ○ **چون چند راه براین‌جملت فرموده شود عادت گردد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۸۵)

جملگی jomle-gi [عر.فا.] (صـ.) ۱. همه؛ همگی: **از جملگی اعمال... اکتساب رضای مولا، اولیٰ شمرد.** (بهاءالدین‌منشی:گنجینه ۳۱/۳) ۲. (ضـ.) همه؛

همگی: جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش و باقی ماندن است. (مینوی[۳] ۲۰۹) ۳. (قـ.) به‌تمامی؛ تماماً: تازیان... جملگی متحیر و سراسیمه شدند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۱)

☜ ◘ به ~ (قد.) به‌تمامی؛ تماماً: بازی بدان حد نرساند که هیبت وی به‌جملگی بیفتد. (غزالی ۳۱۶/۱)

جمله jomle [عر.: جملَة] (اِ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، واحد گفتار که از یک یا چند کلمه تشکیل شده (که معمولاً یکی از آنها فعل است) و معنی کاملی را می‌رسانَد. ۲. (مجاز) سخن؛ کلام: به‌محض گفتن این جمله، اشکش سرازیر شد. ۳. (ریاضی) کمیتی ریاضی که حاصل‌ضرب یا حاصل‌تقسیم چند نمادِ معرف کمیت‌هاست. ۴. (صـ.) همه؛ همگی: عشق جان‌سوز، جملهٔ وجودش را چون سبیکهٔ زر در تابِ آذر گداخت. (قائم‌مقام ۳۴۳) ◦ جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست/ .... (مولوی[۱] ۳۰۱/۲) ⚠ در قدیم بدون اضافه به موصوف هم به‌کار می‌رفته‌است: رَوَد این حرف در همه آنات/ بر نفَس‌های جمله حیوانات. (جامی[۱] ۳) ۵. (ضـ.) همه؛ همگی: جمله را برسبیل استجازت درخدمت شاه تقریر کرد. (وراوینی ۴۱) ۶. (قـ.) به‌تمامی؛ تماماً: حالا دیگر... چشم‌وگوش‌ها جمله باز شده‌است. (جمال‌زاده[۶] ۷۸) ◦ اگر سنگ بر سنگ بساید، درحال بارانی عظیم ببارد، چنان‌که مردمان کاروان... را جمله تباه گرداند. (حاسب‌طبری ۱۲) ۷. (اِ.) (موسیقی) یک واحد بستهٔ موسیقایی که مانند یک جملهٔ زبانی مفهوم کامل دارد و غالباً از هشت میزان تشکیل می‌شود. ۸. (قد.) خلاصه؛ مجمل: جملهٔ این هرسه فصل که یاد کردیم، آن است که.... (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۰۰)

☜ ◘ ~ٔ **امری** (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که در آن، انجام دادن کاری یا داشتن و پذیرفتن حالت و صفتی (به اثبات یا نفی) طلب می‌شود، مانند: دفترت را بیاورا، مؤدب باش!

◘ ~ٔ **پایه** (ادبی) در دستورزبان، آن قسمت از جملهٔ مرکّب که قابل‌تأویل به غیرجمله نیست. ← ◘ جملهٔ پیرو.

◘ ~ٔ **پرسشی** (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که با آن، چیزی پرسیده می‌شود، مانند: ساعت چند است؟، نامت چیست؟

◘ ~ٔ **پیرو** (ادبی) در دستورزبان، آن قسمت از جملهٔ مرکّب که مفهومی مانند زمان، شرط، علت، و جز آنها را به جملهٔ پایه می‌افزاید و قابل‌تأویل به غیرجمله است، مانند: سحرخیز باش (جملهٔ پایه) تاکام‌روا باشی (جملهٔ پیرو) = «برای کام‌روا شدن» سحرخیز باش.

◘ ~ٔ **چهارم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

◘ ~ٔ **خبری** ۱. (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که از وقوع کار یا پذیرفتن حالتی معمولاً به‌صورت قطعی خبر می‌دهد، مانند: کتاب را خواندم. ۲. (منطق) جمله‌ای که در آن، احتمال صدق‌وکذب وجود دارد.

◘ ~ٔ **دوم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

◘ ~ٔ **سوم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جمع شدن؛ تجمع کردن؛ گِرد آمدن: چون صبح... جلوه کرد، اقربای زن جمله شدند و حجام را پیش قاضی بردند. (نصرالله‌منشی ۷۸)

◘ ~ٔ **عاطفی** (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که بیان‌کنندهٔ عواطفی مانند خشم، تعجب، یا آرزوست، مانند: عجب روز سردی‌ا، چه غذای خوش‌مزه‌ای!

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. جمع کردن؛ گِرد آوردن: دیگر روز مَلِکِ زاغان، لشکر را جمله کرد. (نصرالله‌منشی ۱۹۲) ۲. (مجاز) آمیختن؛ مخلوط کردن: آرد جو و خطمی سپید، این چیزها را جمله کند و ضماد کند بر سر بیمار. (اخوینی ۲۴۳)

◘ ~ٔ **معترضه** ۱. (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای توضیحی که درمیان جملهٔ اصلی

می‌آید و درصورت حذفِ آن، خللی درمعنی و مفهوم جملهٔ اصلی پیش نمی‌آید، مانند: استادم، خدا او را بیامرزد، مرد سخن‌شناسی بود. ◊ جملهٔ معترضه را درمیان دو ویرگول یا دو خط تیره قرار می‌دهند. ۲. (مجاز) سخن خارج از موضوع: **منظور از ایراد این جملهٔ معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه‌کنندگان است.** (طالبوف[۲] ۲۶۷)

▫ **ازآن ~** ▫ ازجمله ↓: **سخنانِ از دهان خود بزرگ‌تر... زد، ازآن‌جمله می‌گفت:...** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ **ازآن‌جمله مثلاً می‌دانیم که بهرام گور... فرمود که از هندوستان... رامش‌گر بیاورند.** (مینوی[۳] ۲۳۹)

▫ **از ~** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند یک یا چند تن یا چیز را از یک گروه یا مجموعه برشمارند؛ از یک گروه یا مجموعه؛ ازآن‌میان به‌عنوان نمونه: **پادشاه... سه نفر مستوفی ازجمله جدم میرزااسماعیل را مأمورِ نوشتن... نموده‌است.** (مستوفی ۵۱/۱)

▫ **از ~ٔ** یکی از؛ نمونه‌ای از: **ازجملهٔ این وسایل، یکی آهنگِ سخن گفتن است.** (خانلری ۳۵۸) ○ **ازجملهٔ رفتگان این راه دراز/ بازآمده‌ای کو که خبر گوید باز؟** (خیام[۱] ۱۷۵)

▫ **این ~** این‌همه؛ همهٔ اینها: **انسان، وسایل و آلات دفاعی و لوازم کار می‌خواهد... بدیهی است که تهیهٔ این‌جمله بدون علم و معرفت امکان‌پذیر نخواهد بود.** (اقبال[۱] ۶/۱/۳)

▫ **برآن ~** (قد.) به‌آن‌ترتیب؛ آن‌چنان؛ آن‌گونه: **نبشتند... برآن‌جمله که پس‌ازاین چون فرمان عالی دررسد، فوج‌فوج قصد خدمت درگاه عالی... کنند.** (بیهقی[۱] ۱)

▫ **براین ~** (قد.) این‌چنین؛ این‌گونه: **نامه‌های ملوک اطراف و خلیفه... و خانانِ ترکستان و هرچه مهم‌تر در دیوان هم براین‌جمله بود.** (بیهقی[۱] ۷۳۴)

▫ **بر ~** (قد.) به‌طورکلی؛ روی‌هم‌رفته: **صاحب کیمیا را بر این صاحب زر فضل است برجمله.** (غزالی ۳۸/۱)

▫ **برچه ~** (قد.) چگونه؛ چه‌طور: **سیرت ما... برچه‌جمله است؟** (بیهقی[۱] ۲۱)

▫ **به ~** (قد.) همگی؛ تماماً؛ همه: **به سرای فرودرفت، و قوم را به‌جمله بازگردانیدند.** (بیهقی[۱] ۷۳۵) ○ **چنین گفت آن‌گه به لشکر همه/ که باشید او را به‌جمله رمه.** (فردوسی[۳] ۵۲۷)

▫ **در ~** (قد.) خلاصه؛ باری: **درجمله یکی خط بدیع است که آن خط/ صد توبه شکسته‌ست و دوصد پرده دریده‌ست.** (امیرمعزی ۶۹۳)

جملة‌الامر jomlat.o.l.'amr [عر.] (اِ.) (قد.) همهٔ امور؛ هرکاری.

▫ **در ~** (قد.) خلاصهٔ کلام؛ خلاصه؛ باری: **درجملة‌الامر من برهنه به موصل آمدم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۳)

جملة‌الحدیث jomlat.o.l.hadis [عر.] (اِ.) (قد.) همهٔ مطلب: **امیر را ندیدم... مقام در غَرجستان کرد دو روز چنان‌که بگویم جملة‌الحدیث و تفصیل آن.** (بیهقی[۱] ۸۳۸)

جملة‌الملک jomlat.o.l.molk [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) اداره‌کنندهٔ مملکت؛ وزیر: **مسعودبیک... جملة‌الملک جغتای [پسر چنگیز] بود.** ○ **بعداز فوت جهان‌پهلوان... برادرش قزل‌ارسلان جملة‌الملک سلطان شده، به سرانجام مهام مُلک و مال قیام نمود.** (حبیب‌السیر ۱۱۲/۲: قزوینی، یادداشت‌ها ۱۷۳/۲)

جمله‌بندی jomle-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ترکیب کلام و ساختار جمله: **تو در نوشته گاهی ازلحاظ جمله‌بندی... مراعات قواعد صرف‌ونحو را نمی‌نمایی.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۱)

جمله‌پردازی jomle-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. جمله‌بندی ↑: **آن‌قدر خواندم که... چشم‌وگوشم به این‌طرز عبارت‌سازی و جمله‌پردازی عادت نمود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲) ۲. (اِ.) (گفتگو) جمله‌های ظاهراً زیبا اما خالی از معانی و اطلاعات لازم: **همهٔ کتابش جمله‌پردازی بود، چیزی به معلومات آدم اضافه نمی‌کرد.**

جمله‌سازی jomle-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

ساختن جمله به‌وسیلهٔ کلمه‌ها: **اگرچه املایش خوب بود، ولی جمله‌سازی بلد نبود.**

جمله‌واره jomle-vār-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (ادبی) جمله‌ای که معنای آن کامل نیست و به‌یاری جمله‌وارهٔ دیگر تشکیل جملهٔ کامل می‌دهد، مانند: کتابی که دنبالش می‌گشتم، در قفسه بود (جمله‌وار). در این مثال، دو جمله‌واره یک جملهٔ مرکّب را تشکیل می‌دهند.

جملی jomli [عر.: جملیّ، منسوب به جملَة] (صند.) (قد.) کلی؛ فراگیر: **غرضِ کلی و مقصود جملی، جز نیکونامی خداوندگار و اشاعت ذکر او به حسن‌سیرت نیست.** (وراوینی ۳۰۹) ○ **با مقصود کلی و مطلوب جملی باید آمدن.** (خاقانی[1] ۳۲۵)

جمنده jom[m]-ande [= جنبنده] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. جنبنده (مِ ۱) ←: **آن‌جا... هیچ‌کس را از پرنده و جمنده ندیدند.** (ارجانی ۴۳۸/۴) ○ **هیچ جمنده‌ای نیست اندر زمین و نه هیچ پرنده‌ای اندر هوا.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۶) ۲. جنبنده (مِ ۲) ←: **دید جمنده از سر وی می‌فروریخت.** (میبدی[1] ۵۲۷/۱)

جموح jamuh [عر.] (ص.) (قد.) سرکش (اسب): **عنانِ ریاضتِ این مرکب جَموح به‌دست اختیارِ تو دادم.** (وراوینی ۳۷۰)

جموح jomuh [عر.] (اِمص.) (قد.) سرکشی: **تناول آن، موجب طغیان و جُموح او نشود.** (عزالدین‌محمود ۲۵۸)

جمود jomud [عر.] (اِمص.) ۱. (مجاز) دربرابر تغییرات و تحولات، انعطاف‌ناپذیر بودن و تعصب داشتن؛ انعطاف‌ناپذیری: **ابرام و اصرار... خالی از تعصب و جمود نیست.** (زرین‌کوب[3] ۳۰۳) ○ **مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است.** (مطهری[1] ۱۸۴) ۲. (مجاز) خشک شدن؛ خشکی: **وای به روزی که... طبع شیوای خداوندان نظم و نثر... جمود پذیرد.** (جمال‌زاده[18] ل) ○ **مالیدن روغن‌زیتون کهنه بر اعضا مانع جمود و خشک شدن آن می‌شود.** (← شهری[2] ۳۲۲/۵) ۳. (مجاز) افسرده شدن؛ افسردگی: **هرکس... با این عمل، سردی و خمود و جمود... از زندگی خود دور می‌کرد.** (شهری[2] ۸۶/۴) ○ **اعدای خدا را حرارتِ شهوت و برودتِ کسالت و جمود و فترت باشد.** (قطب ۵۵) ۴. جامد بودن.

جموع jomu' [عر.، جِ. جَمع] (اِ.) (قد.) کسانی‌که در یک جا جمع شده‌اند؛ جمعیت‌ها: **چون کثرت جموع مانع و دافع لشکر مغول نمی‌تواند شد،... بر هیچ آفریده ابقا نکنند.** (جوینی[1] ۱۳۴/۱ـ۱۳۵) ○ **عساکر و جموع در مراتع... متفرق، و چون رویِ مقام نبود، پشت برگردانیدند.** (زیدری ۲۰)

جمهور jomhur [عر.] (اِ.) (قد.) توده؛ عموم؛ همه: **به‌اتفاق جمهور منتقدان... لفظ و صورت در شعر، رکنی عمده محسوب است.** (زرین‌کوب[3] ۸۱) ○ **که جمهور در سایهٔ همتش/ مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش.** (سعدی[1] ۹۷) نیز ← جماهیر.

○ ~ِ **ناس** (قد.) تودهٔ مردم: **دیوانش... به‌علت پیچیدگی و تعقیدِ بسیاری از عبارات و مضامین، از حیز استفادهٔ جمهور ناس به‌کنار مانده.** (جمال‌زاده[5] ۱۶/۱)

جمهوری j.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جمهور، اِ.) (سیاسی) ۱. حکومتی که فردی در آن ازطرف مردم و برای مدتی مشخص (در ایران، چهار سال) به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود: **معلوم نیست... مستبده‌اند یا مشروطه، حکومت اشرافی دارند یا جمهوری.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۲) ۲. (اِ.) (مجاز) کشوری که نظام حکومتیِ آن، جمهوری است: **جمهوری اسلامی.** ○ **امین‌السلطان... متهم بود به این‌که می‌خواهد... ایران را جمهوری کرده، خود رئیس‌جمهور شود.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۳)

جمهوریت jomhur.iy[y]at [عر.: جمهوریّة] (اِمص.) (سیاسی) ۱. جمهوری بودن: **افلاطون... طرف‌دار جمهوریت و نظم‌ونسق تازه و نوظهور است.** (جمال‌زاده[4] ۱۲/۱) ۲. (اِ.) حکومت جمهوری: **یکی دیگر از جریانات میدان توپ‌خانه... نمایش تظاهرات... علیه جمهوریت بود.** (شهری[2] ۴۰۷/۱)

جمهوری‌خواه jomhur-i-xāh [عر.فا.فا.] (صف.)

(سیاسی) طرف‌دار حکومت جمهوری: حزب جمهوری‌خواه.

جمهوری‌خواهی j.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) طرف‌دار حکومت جمهوری بودن؛ جمهوری‌خواه بودن: **آنان را به‌جرم جمهوری‌خواهی، زندانی و شکنجه کردند.**

جمهوری‌طلب jomhur-i-talab [عر.فا.عر.] (صف.) (سیاسی) جمهوری‌خواه ←: **هرگاه کسی... راه خیری بنماید، تهمت... می‌زنند و جمهوری‌طلب می‌نامند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۵)

جمهوریه jomhur.iy[y]e [عر.: جمهوریّة] (صند.) (قد.) (سیاسی) جمهوری (مِ.۱) ←: **مفسدین فرانسه مدتی است که می‌خواهند این دولت جمهوریه را برهم بزنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴)

جمیع 'jami [عر.] (صـ.) ۱. همه؛ همگی: **سال ششم ابتدایی را... کسی‌که در آن بود، تصور می‌کردم که جامع جمیع علوم شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ○ **از جمیع فوائد فضلای عصر... و از دفتر ادبا و دیوان بلغا فصلی چند به‌دست آرَد.** (قائم‌مقام ۳۲۷) ۲. (ضـ.) (قد.) همه؛ همگی: **هرچه خواستیم کالسکه‌ای پیدا کنیم، ممکن نمی‌شد، زیرا جمیع، مملو از آدم بود.** (حاج‌سیاح[2] ۱۵۶)

□ ~ِ **جهات** (مجاز) همهٔ جنبه‌های یک امر: **باتوجه‌به جمیع جهات، اسقف شدن صلاحِ من نیست.** (قاضی ۳۰۷) ○ **با ملاحظهٔ جمیع جهات... حکم صادره ابرام می‌شود.** (مصدق ۲۰۷)

جمیعاً jami'.an [عر.] (قـ.) همگی؛ به‌تمامی؛ تماماً: **عموم خلق، جمیعاً در تکایا و مساجد... می‌باشند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷)

جمیل jamil [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زیبا: **وجود موزون و متناسب... این‌قبیل وجودها یاموجودات را اهل ذوق و کمال، زیبا یا جمیل می‌خوانند.** (اقبال[1] ۵/۲/۲) ۲. (مجاز) شایسته؛ بایسته: **رعایت اصحاب بیوتات... سعی جمیل... نماید.** (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ **به جهد جمیل... تیغ را بدان‌صورت وضع کند که...** (آقسرایی ۲۶۷) ۳. نیکو؛ خوب: **جمالِ صورت فرداکجا تو را باشد/ اگر نباشد امروز سیرت تو جمیل.** (ایرج ۳۵) ○ **ذکر جمیل سعدی... در افواهِ عوام افتاده‌است.** (سعدی[2] ۵۱)

جمیله jamil.e [عر.: جمیلَة] (صـ.) (قد.) ۱. جمیل (مِ.۱) ←: **رعیت حق ندارد لباس خوب... عمارت بالشکوه، یا زن جمیلهٔ پاکیزه داشته‌باشد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۱) ۲. (مجاز) جمیل (مِ.۲) ←: **مساعی جمیله... در انعقاد مصالحهٔ دولتین مبذول داشته.** (قائم‌مقام ۱۴۰) ○ **مکاسب جمیله و سیرت پسندیده.** (لودی ۲۶۶) ۳. (اِ.) زن زیبا: **جمیله‌ای‌ست عروس جهان ولی هش دار/که این مخدره درعقد کس نمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۵۶)

جن jen[n] [عر.: جنّ] (اِ.) ۱. در فرهنگ اسلامی، موجوداتی نامرئی که دارای شعورند و می‌توانند خود را به‌اَشکال گوناگون دربیاورند، و در روح انسان‌ها نفوذ کنند، نیز هرکدام از این موجودات: **مهین به عالم ازمابهتران رفته و جن بدشکلی به‌جایش آمده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۹) ○ **کندر و گوز... هر شبی در عرصهٔ خانه دود کنند، دیو و جن و شیاطین از آن‌جا بگریزند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۷) ✍ بعضی‌از مترجمان قرآن، جن را به پَری یا پریان ترجمه کرده‌اند. ← پَری. ۲. سورهٔ هفتادودوم از قرآن کریم، دارای بیست‌وهشت آیه.

□ ~ِ **بوداده** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) جنی که با سوزاندن مویش احضار شده‌باشد: **مثل جن بوداده، فوری سر رسید.** ○ **عدهٔ این جن‌های بوداده به‌حدی زیاد شده که به تصور نمی‌گنجد.** (جمال‌زاده[5] ۱۲۱/۱) ۲. (طنز) (مجاز) هر شخص کوچک‌اندام، چالاک، و معمولاً زیرک و بدجنس: **سخت کنج‌کاو شده‌بودم که از صندوق ملعنتِ این جن بوداده باز چه نیرنگی بیرون خواهد جَست.** (جمال‌زاده[3] ۲۲۵)

⊙ ~ **گرفتن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ارتباط برقرار کردن با جن و او را تحت ارادهٔ خود درآوردن: **سید، جن هم می‌گرفت و پیش زن‌ها احترامی داشت.** (مخبرالسلطنه ۸۸)

□ ~**وانس** جن‌ها و انسان‌ها، و به‌مجاز، همهٔ

موجودات زنده: شراره‌اش مغز جن‌وانس را می‌سوزاند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۸)

▫ ~ و بسم‌الله (گفتگو) (مجاز) دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد یک‌دیگر: به‌محض این‌که وجودِ آب لازم می‌شود، از آب خبری نیست. عین جن و بسم‌الله. (آل‌احمد[۲] ۱۱۲)

جناب ja(o)nāb [= جناغ] (اِ.) (قد.) شرطی که دو نفر با یک‌دیگر می‌بندند: به کلبه و به سفال و ترازوی نارنج/ به جفت و طاق آلوی جنابه و به جناب. (خاقانی ۵۴)

▫ ~ از کسی (چیزی) بردن (قد.) (مجاز) او (آن) را مغلوب کردن؛ بر او (آن) تفوق و برتری یافتن: دربر تیغ حضرمی زاده جنابه چون عنب/ بُرده جناب از آسمان کرده همه دوپیکری. (خاقانی ۴۲۳)

• ~ بستن (مصـ.ل.) (قد.) شرط بستن: روزی که رزمگاه شود پُر ز سیل خون/ بر سیل خون ز سر بدوانّد جناب تیغ ـ جز با جرنگ گرز نگوید اجل سخن/ جز با قضا به مرگ نبندد جناب تیغ. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۷۹۴/۲)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) • جناب بستن ↑ : دید مرا مست صبح با دلم از هردوکون/ عشق نهاده گرو نقر کشیده جناب. (خاقانی ۴۷)

جناب je(a)nāb [عـر.: جَناب] (اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان به‌ویژه هنگامی‌که مورد خطاب قرار می‌گیرند: جناب آقای رئیس‌جمهور، جناب آقای مدیرکل. ○ جناب خاقانی فرزند ارجمند را در آغوشِ مهربانی درآورده، ابواب مسرت و شادمانی بر روی آمال و امانی کشود. (واله‌اصفهانی ۷۹۱) ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای نظامیان که درجهٔ آنها بین ستوان تا سرهنگ است: جناب‌سرگرد. ○ جناب‌سروان خیلی سخت‌گیر است. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۲) ۳. (گفتگو) عنوانی که با آن، مردان را مورد خطاب قرار می‌دهند: آجیل‌فروش پرسید: عکس‌های ما حاضر است جناب؟ (← آل‌احمد[۳] ۱۰۳) ۴. (طنز) عنوانی که با اندکی ریش‌خند به‌کار می‌رود: جناب نویسنده کجا فرصت و ذوق آن را دارد که به این نکته بپردازد؟! (خانلری ۳۴۳) ۵. (قد.) آستان؛ پیش‌گاه: چوکحل بینش ما خاک آستان شماست/ کجا رَویم بفرما از این جناب کجا. (حافظ[۱] ۳) ○ ابن‌یمین که بندهٔ خاک جناب توست/ دارد حکایتی که در آن التباس نیست. (ابن‌یمین ۳۲۴)

▫ ~ِعالی (گفتگو) جناب‌عالی ←.

جنابت je(a)nābat [عر.: جَنابة] (اِ.) ۱. (فقه) حالتی ناشی از انزال منی که در آن حالت، شخص از ادای بعضی عبادات و اعمال دینی ممنوع می‌شود. این حالت با غسل یا تیمم برطرف می‌شود. ۲. (مجاز) غسلی که برای برطرف کردن این حالت انجام می‌شود: جنابت از جماع واجب شود از فرودآمدن آب پشت. (ناصرخسرو[۷] ۱۲۲) ۳. (قد.) جانب؛ سو؛ طرف: بازگردیدن ازجانب غرور به جنابت حق تا به حدی رسد که این قوّت‌ها مسالم و مطاوعِ سِرّ باطن شوند. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۵/۳)

جناب‌عالی، جنابعالی jenāb-ā('ā)li [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب؛ شما: دلم می‌خواهد بدانم جناب‌عالی... چه فکری کرده‌اید. (جمال‌زاده[۱] ۵۳) ○ چیزی که من می‌توانم به‌حضور جناب‌عالی عرض کنم، این است که.... (قاضی ۲۱۰) ۲. (طنز) نوعی خطاب به کسی‌که رفتاری متکبرانه یا ناپسند دارد: جناب‌عالی خیال ندارید دست از سر رخت‌خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳) ۳. (شجـ.) (احترام‌آمیز) هنگام نشناختن کسی و پرسش از نام و هویت او به‌کار می‌رود؛ شماکه هستید؟: گفتم: آقای رئیس تشریف دارند؟ گفت: جناب‌عالی؟ خودم را معرفی کردم.

جنابه jonābe (صـ.) (قد.) ۱. دوقلو؛ توأمان: بلکه چو جوزا دو میوه‌اند جنابه/ عرش و جناب جهان‌گشای صفاهان. (خاقانی ۳۵۴) ۲. (ق.) به‌صورت توأمان: قصد چه کنم که در ره عشق/ با محنت و غم جنابه زادیم. (سنایی[۲] ۹۵۲)

جنابی je(a)nāb-i [عر.فا.] (حامصـ.) جناب بودن؛ با «جناب» مورد خطاب قرار گرفتن؛ لقبِ

«جناب» داشتن: از مراحل عالی‌جاهی... گذشته، به سرمنزل جنابی و حضرتی رسیده. (جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ استدعای پیش‌کاری... و لقب جنابی... فرمودند. (غفاری ۹۱)

جنات jannāt [عر.، جِ. جَنَّة] (اِ.) (قد.) بهشت‌ها: مرا که جنت دیدار دردرون دل است / چه التفات به جنات و حور عین باشد؟ (مغربی[۲] ۱۸۹)

□ ~ِ **عدْن** (قد.) بهشت‌های جاودان. ← جنةالعدن: روندگان راه... چون به حقیقت ایمان رسیدند، ایشان را امروز آن بهشتی باشد نقد، و فردا جنات عدن بُوَد. (میبدی[۲] ۱۱۹) ○ سلطان‌مسعود برنشست... و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته‌اند. (بیهقی[۱] ۶۱)

□ ~ِ **نعیم** (قد.) بهشت‌های پرنعمت: گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت / اهل‌دل را نکشد میل به جنات نعیم. (خواجو: گنج ۲/۲۵۷)

جنات jonāt [عر.: جناة، جِ. جانی] (اِ.) (قد.) جانیان؛ جنایت‌کاران: ازجملهٔ جُناتِ آن شهر... بود. (جرفادقانی ۳۵۳) ○ [خانه‌ای] که منجای جُنات... است. (وراوینی ۵۱۶)

جناح je(a)nāh [عر.: جَناح] (اِ.) ۱. (ورزش) هریک از دو سمت راست یا چپ در زمین بازی: بازی‌کنان، حمله را از جناح چپ آغاز کردند. ۲. (سیاسی) گروه خاصی درداخل جمعیت یک کشور، سازمان، حزب، و مانند آنها: جناح محافظه‌کار. ۳. (قد.) (نظامی) هریک از دو بخش یک سپاه که در یکی از دو جانب راست و چپِ آن قرار می‌گرفت. جناح‌ها جلو میمنه و میسره قرار می‌گرفتند. نیز ← جناحین: شاه پیلان... به نواصی و اعقابِ خصمان پیوست. قلب و جناح بیاراست. (وراوینی ۵۴۸) ۴. (قد.) دو طرف راست و چپ، چنان‌که دو ضلع راست و چپِ بنا. نیز ← جناحین (مِ. ۱): مسجد... درگاهی عظیم نیکو... برآورده‌اند و دو جناح بازبریده. درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده. (ناصرخسرو[۲] ۳۹) ۵. (قد.) بال: رضا و توکل دو جناح مؤمن است که به آن پرواز کند به‌سوی علیین. (قطب ۱۵۸)

□ ~ِ **چپ** (سیاسی) احزاب و گروه‌هایی که خواستار ایجاد تحول به‌نفع تودهٔ مردم و دارای گرایش‌های انقلابی هستند: دکترمصدق... احساس کرد... ابتکارعمل در اغلب جاها با جناح چپ می‌باشد. (روزنامهٔ‌اتحادملی: مصدق ۲۹۰)

□ ~ِ **راست** (سیاسی) احزاب و گروه‌های محافظه‌کار یا ارتجاعی یا خواستار ایجاد اصلاحات معتدل.

□ **بر ~ِ چیزی بودن** (قد.) (مجاز) قصد شروع آن را داشتن؛ درآستانهٔ شروع آن بودن: موکب نواب رکن‌الدوله بر جناح نهضت بود. (قائم‌مقام ۲۵) ○ مسعود بر جناح سفر است و این‌جا مقام چند توان کرد؟ (بیهقی[۱] ۱۷)

جناح‌الغراب je(a)nāh.o.l.qorāb [عر.: جَناح‌الغراب] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ کلاغ.

جناح‌الفرس je(a)nāh.o.l.faras [عر.: جَناح‌الفرس] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ فَرَس اعظم.

جناح‌بندی je(a)nāh-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تقسیم شدن جمعیتی واحد و متشکل به گروه‌ها و گرایش‌های مختلف: جناح‌بندی و چنددستگی، علت اصلیِ شکست حزب بود.

جناحی je(a)nāh-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جناح) مربوط به جناح یا گروه خاص: برخورد جناحی، حرکت‌های جناحی.

جناحین je(a)nāh.eyn [عر.: جَناحَین، مثنایِ جَناح] (اِ.) ۱. دو طرف چیزی یا جوانب آن: تالار... دارای ایوانی وسیع... و نوری معتدل و دو اتاق در جناحین آن [است.] (شهری[۲] ۳/۱۹۵) ۲. (قد.) (نظامی) در آرایش جنگیِ قدیم، دو گروهی که در راست‌وچپ یا کناره‌های لشکر قرار می‌گرفتند. نیز ← جناح (مِ. ۳): رایت‌ها و عَلَم‌ها... را نگاه می‌دارند به قلب و میمنه و میسره و جناحین. (فخرمدبر ۳۵۷)

جنادب janādeb [عر.، جِ. جُندَب و جُندُب] (اِ.) (قد.) ملخ‌ها: **آن نواحی از... صریر جنادب خالی گشت.** (جرفادقانی ۲۲۴)

جنازه jenāze [عر.: جَنازَة] (اِ.) ۱. جسد مرده؛ نعش: **حریف مغلوب چنانچه مرده‌باشد،... جنازه‌اش را بیرون می‌بَرَند.** (جمال‌زاده[۷] ۸۰) ○ **ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رَوَد.** (سعدی[۳] ۷۹۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار خسته و ناتوان: **خانه که می‌رسم، دیگر یک جنازه‌ام.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص یا موجود سنگینی که به‌سختی حرکت کند: **این هم ماشین بود که تو خریدی؟ بِبَر کنار این جنازه را.** ۴. (قد.) تابوت یا تخته‌ای که جسد مرده در آن قرار گرفته‌است: **دوش تو را به خواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۱)

جنازه‌برداری j.-bar-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) حمل جنازه به گورستان و کفن‌ودفن: **خواجه زین‌الدین، تمام مخارج جنازه‌برداری و فاتحه‌خوانی را... پرداخت.** (مینوی[۲] ۳۶۳)

جنازه‌کش jenāze-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که جنازه بر دوش می‌کشد: **حریف مغلوب... چنانچه مرده‌باشد، دردم جنازه‌کشان جنازه‌اش را بیرون می‌بَرَند.** (جمال‌زاده[۷] ۸۰)

جناس jenās [عر.] (اِمص.) (ادبی) در بدیع، به‌کار بردن کلماتی که در بعضی یا همهٔ حروف به‌نوعی با یک‌دیگر اشتراک داشته‌باشند؛ تجنیس.

▫ ~ **اشتقاق** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس، از یک ریشه باشند، مانند «ولی» و «ولایت» در این بیت: رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس/ گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت. (حافظ[۱] ۶۵)

▫ ~ **تام** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس، یک‌سان و دارای معانی مختلف باشند، مانند «عود» در این بیت: مطرب مجلس! بساز زمزمهٔ عود/ خادم ایوان! بسوز مجمرهٔ عود. (سعدی[۳] ۷۱۸) در مصراع اول، نوعی ساز و در مصراع دوم، نوعی چوب خوش‌بو.

▫ ~ **تکرار** (ادبی) ▫ جناس مکرر ←.

▫ ~ **خط** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس، در نوشتن یک‌سان، ولی در تلفظ و نقطه‌ها مختلف باشند، مانند «باز» و «بار» در این بیت: سعدیا با تو نگفتم که مرو درپی دل/ نروم باز گر این بار که رفتم، جَستم. (سعدی[۴] ۵۰۵)

▫ ~ **زائد** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، یکی از لفظ‌های متجانس نسبت‌به دیگری حرفی زائد داشته‌باشد، مانند «پارسا» و «پارس» در این بیت: بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس/ یکی منم که ندانم نماز چون بستم. (سعدی[۴] ۵۰۴)

▫ ~ **شبه‌اشتقاق** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس ازنظر حروف و ظاهر به یک‌دیگر شبیهند، اما از یک ریشه نیستند، مانند «آستین» و «آستان» در این بیت: خاص را در آستین جا کرده‌اید/ عام را بر آستان یاد آورید. (خاقانی ۴۷۴)

▫ ~ **لاحق** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس، در حرف اول مختلف باشند و قریب‌المخرج نباشند، مانند «کیش» و «ریش» در این بیت: هر تیر که در کیش است، گر بر دلِ ریش آید/ ما نیز یکی باشیم ازجملهٔ قربان‌ها. (سعدی[۴] ۳۵۱)

▫ ~ **لفظ (لفظی)** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظ‌های متجانس، در تلفظ یکی، ولی در نوشتن مختلف باشند، مانند «خویش» و «خیش» در این بیت: منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود/ خویش را گو، به درِ حجره بیاویز چو خیش. (سعدی[۴] ۴۹۲)

▫ ~ **محرف** (ادبی) ▫ جناس ناقص ←.

▫ ~ِ **مذیل** (ادبی) ▫ جناس زائد ←.

▫ ~ِ **مرکّب** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، یکی از لفظهای متجانس، ساده و دیگری مرکّب باشد، مانند «گلیم» و «گلیم» (= گِل + ـیم) در این بیت: خواجه در ابریشم و ما در گلیم/ عاقبت ای دل همه یک‌سر گلیم. (اهلی‌شیرازی)

▫ ~ِ **مزدوج** (ادبی) ▫ جناس مکرر ←.

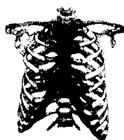
▫ ~ِ **مضارع** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظهای متجانس، در یک حرف مختلف ولی قریب‌المخرج باشند، مانند «گوی» و «کوی» در این بیت: سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم/ واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست. (حافظ[۲] ۱۳۲)

▫ ~ِ **مطرّف** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظهای متجانس، فقط در حرف آخر مختلف باشند، مانند «سوی» و «سوء» در این بیت: **راهی به‌سوی عاقبت خیر می‌رود/ راهی به سوءعاقبت اکنون مخیری.** (سعدی[۴] ۷۴۲)

▫ ~ِ **مکرر** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظهای متجانس را درآخر سجع‌های نثر یا درآخر ابیات کنار یک‌دیگر بیاورند، مانند «خودروی» و «روی»، و «جوی» و «جوی» در این بیت: چون به طرْف باغ بنماید گل خودروی، روی/ دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی. (قطران ۴۳۸)

▫ ~ِ **ناقص** (ادبی) در بدیع، جناسی که در آن، لفظهای متجانس، در حروف هم‌سان و در حرکت مختلف باشند، مانند «مِهر» و «مُهر» در این بیت: ای مِهر تو در دل‌ها وی مُهر تو بر لب‌ها/ وی شور تو در سرها وی سِرّ تو در جان‌ها. (سعدی[۴] ۳۵۱)

جناغ jenāq (اِ.) (جانوری) ۱. استخوان پهن و درازی درجلو قفسهٔ سینه که از بالا به دو استخوان ترقوه و از دو طرف به هفت جفت دندهٔ اول متصل است؛ قص: **کارگر... نرمه‌های دست‌هایش را به‌روی دنده‌ها و جناغ سینه‌اش گذارده، به‌نرمی نشار می‌آورد.** (شهری[۲] ۱/۴۸۸)



۲. استخوانی به‌شکل ۷ در سینهٔ مرغ که با شکستن آن، نوعی شرط‌بندی انجام می‌شود. ← ● جناغ شکستن.



● ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با شکستن جناغ مرغ شرط‌بندی کردن، به‌این‌ترتیب که یکی از دو طرف بتواند چیزی به‌دست دیگری بدهد، درحالی‌که او شرط‌بندی را فراموش کرده‌باشد: **سر یک پیراهن جناغ شکسته‌بودیم. یک لیوان آب به‌دستش دادم و از او بردم.** ▫ **می‌رود توی اندرون با منیر جناغ می‌شکند.** (← هدایت[۳] ۱۵)

جناغ jonāq (اِ.) (قد.) دامنهٔ زین اسب که معمولاً چرمی است: **زآرزوی سُمّ و پشت مرکب میمون تو/ بر فلک گردد چو نعل و چون جُناغ زین، قمر.** (سوزنی ۱۰۷) ▫ **اسبی بلند برنشستی... و جُناغی ادیم سپید، و غاشیه رکاب‌دارش در بغل گرفتی و به سلام کس نرفتی.** (بیهقی[۱] ۴۵۷)

جناغی jenāq-i (صـ.، منسوب به جناغ) ۱. ویژگی پارچه یا بافتنی‌ای که در آن، شکل بافت مانند جناغ (شبیه ۷ و ۸) است: **کت‌وشلواری... جناغی به‌رنگ یشمی پوشیده‌بود.** (دریابندری[۱] ۴۰) ۲. دارای شکلی مانند جناغ: **اتصال جناغی.** ۳. (ساختمان) ویژگی آجرچینی به‌شکل جناغ.

جناق jenāq [= جِناغ] (اِ.) (جانوری) جِناغ ←: **انبوه مورچه‌ها دوروبر استخوان جناق‌ماندی... وول می‌خورند.** (محمود[۲] ۳۲۰)

جناق jonāq [= جُناغ] (اِ.) (قد.) جُناغ ←: **عصمت ایزدی رکاب و عنانش/ مدد سرمدی ستام و جُناق.** (انوری[۱] ۲۷۰)

جنان janān [عر.] (اِ.) (قد.) قلب، و به‌مجاز، باطن، ضمیر: **زندگیِ جان، موقوف زندگیِ جَنان است.** (قائم‌مقام ۳۲۵) ○ **زبان... سفیر ضمیر و ترجمان جَنان است.** (وراوینی ۷۰۶)

جنان jenān [عر.، جِ. جَنَّة] (اِ.) (قد.) ۱. بهشت. ۸ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **مرغزاری سبز مانند جنان/ سبزه رُسته اندر آن‌جا تا میان.** (مولوی[۱] ۱۵۶/۳) ○ **ایزد... جای او در جنان کناد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱) ۲. باغ‌ها: **قصور بر خرابی مقصور گشت و جنان چنان پژمرده که....** (جوینی[۱] ۱۰۱/۱)

جنایات jenāyāt [عر.، جِ. جنایَة] (اِ.) جنایت‌ها. ← جنایت: **باوجود تمام جنایات و مظالمی که نسبت‌به آن زن بی‌چاره روا داشته‌اید... حاضرند از کارهای زشت شما چشم بپوشند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۵)

جنایب janāyeb [عر.: جنائب، جِ. جَنیب و جَنیبَة] (اِ.) (قد.) جنیبت‌ها؛ اسب‌های یدک: **کسانی‌که... مواکب و جنایب و کوکبه و دبدبهٔ ایشان ببینند، گمان بَرَند... ایشان را ابتهاج... بی‌نهایت باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۶۰)

جنایت jenāyat [عر.: جنایة] (اِ.) ۱. (حقوق) بدترینِ نوع جرم ازقبیل قتل و جاسوسی که معمولاً دربارهٔ مرتکب آن، شدیدترین مجازات را اعمال می‌کنند: **فساد اخلاق، خصوص جنحه و جنایت، در دورهٔ بلوغ ریشه می‌بندد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۷) ۲. کار خلاف یا ناشایست؛ گناه؛ جرم: **جنایت بزرگی که استعمارگران درحق ما روا داشتند، این بود که اختلاف‌های مذهبی را دامن زدند.** ○ **کرم در عفو، آن است که یاد نکنی جنایت یار خود را پس‌از آن‌که عفو کردی.** (جامی[۸] ۱۷۷) ○ **چون من انگیختم خروش و نفیر/ زآن جنایت مرا گرفت وزیر.** (نظامی[۴] ۳۳۳) ۳. (قد.) (مجاز) جریمه‌ای که به‌دلیل ارتکاب جرم یا انجام عمل خلاف از کسی می‌گرفتند: **ایشان... بر بی‌گناهان تهمت‌ها نهند و جنایت‌ها ستانند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۴۰)

■ **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. مرتکب جنایت شدن. ← جنایت (مِ. ۱): **شاید جنایتی کرده و می‌خواسته‌است یک‌مرتبه اقرار کند.** (علوی[۲] ۸۲) ۲. گناه و جرم کردن: **اشخاصی که استطاعت تعلیم‌وتربیت... فرزند را ندارند، اگر اولادی به‌وجود آورند، قطعاً جنایت کرده‌اند.** (مسعود ۶۰)

جنایت‌آلود j.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با جنایت: **نجایع تزار و رجال دورهٔ تزار خیلی... جنایت‌آلود بود.** (عشقی ۱۵۴)

جنایت‌پیشه jenāyat-piše [عر.فا.] (صـ.، اِ.) جنایت‌کار ↓: **این یگانه کشتاری است که من در عمر خود کرده‌ام. آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت‌پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟** (نفیسی ۴۰۸)

جنایت‌کار jenāyat-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) مرتکب اعمال ضدانسانی و خلاف‌قانون؛ جانی: **جنایت‌کاران بین‌المللی.** ○ **مأمورین نظمیه هم به همین تمهید مچ اشخاص جنایت‌کاری را که درست نمی‌شناسند، گیر می‌آورند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۵)

جنایت‌کارانه j.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) مناسب حال جنایت‌کاران؛ همراه‌با جنایت: **می‌خواهد هوس‌های جنایت‌کارانهٔ خود را اقناع کند.** (قاضی ۴۷۰) ○ **از یک نیت مقدس، نتیجهٔ جنایت‌کارانه گرفته شد.** (مسعود ۱۳۳)

جنایی jenāy(')i [عر.: جنائیّ، منسوب به جنایَة] (صـ.) ۱. (حقوق) مربوط به جنایت. ← جنایت (مِ. ۱): **در بیروت... سرگرم به مطالعهٔ پرملال دوسیه‌های جنایی و جزایی بودم.** (اقبال[۱] ۱/۷/۴) ۲. دارای محتوایی مربوط به قتل و جنایت: **فیلم جنایی.** ○ **درمیان نویسندگان رمان‌ها و داستان‌های پلیسی و جنایی نیز نویسندگان بسیار زبردست وجود دارد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۴۲) ۳. (حقوق) رسیدگی‌کننده به جنایت. ← جنایت (مِ. ۱): **پلیس جنایی، دادگاه جنایی.** ○ **روزی ما را به محکمهٔ جنایی بردند.** (مستوفی ۲۱۰/۲)

جنایی‌نویس j.-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ادبی)

نویسنده‌ای که داستان‌های جنایی می‌نویسد. ← جنایی (مِ. ۲): **آگاتاکریستی از جنایی‌نویسان مشهور دنیاست.**

جنب jamb [عر.] (اِ.) ۱. کنار؛ پهلو؛ نزدیک: **درجنب گمرک‌خانه چاله‌ای کنده شده‌بود.** (← جمال‌زاده[۶] ۶۵) ○ **مرا... درجنب خود جا داد، از راه و اوضاع سؤالات کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶) ○ **سِکری ساخته‌اند... درجنب نیل.** (ناصرخسرو[۲] ۶۹-۷۰) ۲. (جانوری) پردهٔ دوجداره‌ای که سطح داخلیِ قفسهٔ سینه را می‌پوشاند و ریه‌ها را دربرمی‌گیرد.

□ ~ِ **برساوش** (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ برساوش؛ مرفق‌الثریا؛ مرفق.

□ **در~ِ چیزی** (قد.) در مقایسه با آن: **گناه ما درجنب رحمت او بس چیزی نیست.** (احمدجام[۱] ۱۶۷) ○ **بوسهل با جاه و نعمت و مردمش درجنب امیرحسنک یک قطره آب بود از رودی.** (بیهقی[۲] ۱۴۳)

جنب jomb (بمِ. جنبیدن، اِمصـ.) ← جنبیدن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تکان خوردن؛ حرکت کردن: **سگ دیگر نه نفَس می‌زد و نه جُنب می‌خورد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۲) ○ **عباس از توی بغل خاله جُنب نمی‌خورد.** (میرصادقی[۱۰] ۳۵) نیز ← جُم.

□ **~وجوش** (مجاز) ۱. حرکت، کار، یا فعالیت بسیار: **خواهرم... اکنون می‌دید که برادری دارد و جنب‌وجوشی در کاشانه هست.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۲. شور و هیجان: **روزهای قتل و عزاهای بزرگ... جنب‌وجوش در مردم پدید می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۳۲/۳) ○ **جنب‌وجوشی میان حاضران پدید آمد... پچ‌پچی برخاست.** (خانلری ۳۷۱)

□ **از ~وجوش افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ترکِ کار و فعالیت کردن، یا ضعیف و ناتوان شدن: **اوایل خیلی زرنگ بود، اما مدتی است که از جنب‌وجوش افتاده.** ۲. شور، هیجان، یا اشتیاق خود را ازدست دادن: **اول اصرار زیادی داشت خودش این نقش را بازی کند، اما کم‌کم از جنب‌وجوش افتاد.**

□ **به ~وجوش [در]آوردن** (مجاز) ۱. به‌حرکت درآوردن؛ تکان دادن: **بدن باریک زن جوان... تکان‌های موزونی می‌خورد که چین‌ها را به‌جنب‌وجوش می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ۲. دچار شور و هیجان کردن: **هوای بهاری همه را به‌جنب‌وجوش درآورده‌بود.**

□ **به ~وجوش افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع به حرکت یا فعالیت کردن: **زنان... از ملاحظهٔ این احوال به‌جنب‌وجوش و تلاش افتادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۷)

جنب jonob [عر.] (صـ.) (فقه) ۱. ویژگی آن‌که درحالت جنابت است. ← جنابت (مِ. ۱): **ملائکه شخص جُنُب را لعنت... می‌کند.** (شهری[۲] ۴۹۹/۱) ○ **اگر کسی دراین‌وقت جُنُب باشد، چون غسل جنابت بکند، اولی‌تر آن بُوَد که... دیگرباره آب بر خویشتن ریزد.** (غزالی ۱۷۷/۱) ۲. (ق.) درحال جنابت: **دست بی‌وضو بهش نزنید... جُنُب بهش نگاه نکنید.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (فقه) به‌حال جنابت درآمدن. ← جنابت (مِ. ۱): **از... عقاید هر فرد مسلمان بود که به‌مجرد جُنُب شدن... غسل جنابت به‌عمل آورَد.** (شهری[۱] ۴۹۹/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فقه) به‌حال جنابت درآوردن. ← جنابت (مِ. ۱): **گنده‌پیر جهان، جُنُب نکند / هَمتی راکه در جنابِ من است.** (انوری[۱] ۵۵۸)

جنبات janabāt [عر.، جِ. جَنَبَة] (اِ.) (قد.) اطراف؛ حاشیه‌ها: **بوارق زمان و طوارق حدثان را از جنبات آن ستر معظّم و خدر مکرم بگرداند.** (وطواط[۲] ۹۱)

جنب‌الفرس jamb.o.l.faras [عر.] (اِ.) (نجوم) ← جناح‌الفرس.

جنبان jomb-ān (صـ.) ۱. جنبنده؛ متحرک؛ درحال حرکت: **همه با دهان‌های جنبان و شکم‌های آماس‌کرده توی کثافت... می‌لولیدند.** (میرصادقی[۷] ۵۳) ○ **پلک‌های چشم، جنبان بُوَد.** (اخوینی ۴۶۳) ۲. (بمِ. جنباندن و جنبانیدن) ← جنباندن. ۳. جزء پسین

بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جنباننده»: سلسله‌جنبان.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌حرکت درآمدن: **همهٔ دست جنبان شود، گویی یکی استخوانستی.** (اخوینی ۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به‌حرکت درآوردن: **بدین تدبیر ایزد... جنبان کرد تن‌های آدمیان را... به حرکات کلی و حرکات جزوی.** (اخوینی ۴۱)

جنباندن j.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: جنبان) تکان دادن؛ به‌حرکت درآوردن: **حاجی‌آقا سری جنباند.** (← جمال‌زاده[۹] ۱۱۳) ○ **هوا تکان می‌خورد و شعله را می‌جنباند.** (آل‌احمد[۴] ۳۰)

جنباننده jomb-ān-ande (صف. از جنباندن) به‌حرکت‌درآورنده یا تکان‌دهندهٔ چیزی: **آن عضلات... جنبانندهٔ پهلوهاست.** (اخوینی ۳۱۱)

جنبانیدن jomb-ān-id-an [= جنباندن] (مصـ.م.، بمـ.: جنبان) جنباندن ⟵: **سری جنبانید و گفت:...** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۳) ○ **دیر جنبانیدن مژگان و لب خاییدنِ بسیار، دلیلِ مالیخولیا کند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۷)

جنب‌جنبان jomb-jomb-ān (صـ.) (قد.) دارای جنب‌وجوش.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به حرکت و جنب‌وجوش درآمدن: **زمین جنب‌جنبان شد از میغ نعل/ هوا از درفش سران گشت لعل.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۰)

جنبش jomb-eš (اِمصـ. از جنبیدن) ۱. تکان خوردن؛ حرکت کردن؛ تکان؛ حرکت: **[چشمانش] دائم در جنبش و حرکت بود.** (قاضی ۶۱۱) ○ **استخوان کعب، خُرد است با بسیار جنبش.** (اخوینی ۴۷) ۲. (مجاز) تحول و تنوع: **زندگی من... بدون جنبش و تغییر بوده.** (علوی[۲] ۱۵۶) ۳. **(سیاسی)** حرکت و اقدامی که در مخالفت با نظام حکومتیِ یک کشور با هدف معیّن دیگری صورت می‌گیرد؛ نهضت: **جنبش تنباکو.** ○ **بودجهٔ سنگین، از هرنوع جنبشِ... ملت ایران جلوگیری خواهد کرد.** (مصدق ۲۷۸) ۴. (اِ.) **(سیاسی)** گروه یا حزبی که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، نظامی، فرهنگی، یا مانند آنها فعالیت می‌کند: **جنبش‌های آزادی‌بخش سراسر جهان.** ○ **برای آن‌که حرف شما و امثال شما تأثیر زیادی داشته‌باشد... باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید.** (اقبال[۱] ۸/۱/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. جنبش (مِ. ۱) ⟵: **هرگاه یک نفر به قوهٔ مختصری یکی از این مناره‌ها را حرکت می‌دهد، آن‌دیگری هم به‌همان‌قدر جنبش می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳) ۲. (مجاز) به کار یا فعالیتی پرداختن: **جنبشی اندک بکن هم‌چون جنین/ تا ببخشندت حواس نوربین.** (مولوی[۱] ۱۹۶/۱) ○ **امسال که جنبش کند این خسرو چالاک/ روی همه گیتی کند از خاروخسان پاک.** (منوچهری[۱] ۱۵۳)

▫ **به ~ (در ~) [در]آمدن** آغازِ حرکت کردن: **ذرات کاینات به‌جنبش آمده‌است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۳) ○ **اگر زن آبستن باشد، کودک درجنبش آید.** (حاسب‌طبری ۱۴۴)

جنبشی j.-i (صنـ. منسوب به جنبش) **(فیزیک)** مربوط به حرکت یک جسم: **انرژی جنبشی.**

جنبل jambal (تا.) ← جادو ▫ جادوجنبل: **اگر جنبل و جادوی ما اثری کرد یا نکرد، به ما صدمتی نخواهد داشت.** (افضل‌الملک ۳۲۹)

جنبندگی jomb-ande-gi (حامصـ.) جنبش؛ تحرک: **همه‌چیز جنبندگی داشت و حکایت از حیات می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹)

جنبنده jomb-ande (صف. از جنبیدن، اِ.) (مجاز) ۱. موجود زنده به‌ویژه حیوان: **گرداگرد آن بیابان... کویری و بایر بود و جنبنده‌ای در آن امکانِ زیست نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ **وزآن‌پس چو جنبنده آمد پدید/ همه رُستنی زیر خویش آورید.** (فردوسی[۳] ۵) ۲. (قد.) حشره به‌ویژه شپش: **اگر مُحرِم را جنبنده در سر افتد، روا باشد که سر بسترَد.** (بحرالفوائد ۲۸۰)

جنبه jambe [عر.: جنبَة] (اِ.) ۱. جهت و جلوهٔ خاصی از محتوای یک چیز: **این مسئله جنبه‌های متفاوتی دارد.** ○ **ای دوست من، تو الآن... پنهان‌ترین**

جنبه‌های وجودشان را خواهی دید. (نفیسی ۴۰۴) ۲. موضع یا جهت خاصی که از آن، چیزی نمایان شود، یا بتوان چیزی را تشخیص داد؛ بُعد؛ دیدگاه: از جنبهٔ دیگر به موضوع نگاه کن. ۳. (مجاز) حالت؛ ویژگی؛ خاصیت: پذیرایی نخست‌وزیر روی‌هم‌رفته جنبهٔ تصنع داشت. (جمال‌زاده[2] ۲۰۱) ○ بنی‌آدم را جنبهٔ بهایمی از سایر حیوان بیش‌تر است. (طالبوف[2] ۱۴۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) قدرت و توانایی روحیِ فرد برای پذیرش چیزی؛ ظرفیت: وقتی می‌بینی جنبهٔ شوخی کردن در تو نیست، چرا شوخی می‌کنی؟

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از قدرت و توانایی روحی برخوردار بودن برای پذیرش چیزی؛ باظرفیت بودن: تو که جنبه نداری، با دیگران شوخی نکن.

جنبی jamb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جنب) ۱. قرارگرفته درکنار چیزی؛ پهلویی: مغازهٔ جنبی. ۲. (مجاز) غیراصلی؛ فرعی؛ جانبی: عوارض جنبی.

جنبیدن jomb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: جُنب) ۱. حرکت کردن؛ تکان خوردن: هرکه در مجلس بود، با احترام برخاست، ولی [او] ازجای نجنبید. (مینوی: هدایت[7] ۲۵) ○ سنگ از کوه بجنبید و پاره‌پاره شد و به هامون آمد. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۴۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن: داورانِ جایزهٔ نوبل... دست‌کم بیست سال دیر جنبیده‌اند. (دریابندری[1] ۷۳) ○ مردم [می‌گویند] که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبد. (مخبرالسلطنه ۱۰۳) ۳. (قد.) (مجاز) برانگیخته شدن: اگر محبتِ آن وطن در دل بجنبد، عینِ ایمان است. (نجم‌رازی[1] ۱۰۳) ○ مروت و جوان‌مردی در وی بجنبد. (خیام[2] ۸۳)

□ **به‌خود** ~ (گفتگو) (مجاز) حرکت کردن برای اقدام یا انجام دادن کاری: تا آمدند به‌خودشان بجنبند که گروگر شرارهٔ آتش از دهانهٔ پستو به بیرون افتاد. (جمال‌زاده[9] ۷۲-۷۳) ○ ما تا رفتیم به‌خود بجنبیم و مالکیت خودمان را ثابت کنیم، مقدار زیادی از درخت‌های شهر... خشکید. (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

جنت jannat [عر.: جنّة] (اِ.) بهشت: این مردم... در دنیا عزت و راحت و در آخرت نعمت و جنت را برای خودشان خلق‌شده پنداشتند. (حاج‌سیاح[1] ۸۷) ○ موکبِ شریفِ نبوت از ساحت دنیا به جنت علیا خرامید. (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ بگو ننگ از او در قیامت مدار/که آن را به جنت برَند این به نار. (سعدی[1] ۱۱۸)

□ ~ **عدْن** (قد.) جنة‌العدن ←: در هر دَمی که باشی، چندان دان که در جنت عدنی. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۳۰/۲)

□ ~ **مأوا (مأویٰ)** (قد.) جنة‌المأویٰ ←: در بارگاه صاحب معراج هرزمان/ معراج دل به جنت مأوا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

جنت‌العدن jannat.o.l.'adn [عر.: جنّة‌العدن] (اِ.) (قد.) جنة‌العدن ←.

جنت‌المأوا jannat.o.l.ma'vā [عر.: جنّة‌المأویٰ] (اِ.) (قد.) جنة‌المأویٰ ←.

جنتامایسین jentāmāysin [انگـ.: gentamicin] (اِ.) (پزشکی) یکی از آنتی‌بیوتیک‌های قوی که برای درمان عفونت‌های ناشی از تعداد زیادی از باکتری‌ها به‌کار می‌رود و از عوارض آن، آسیب‌های شنوایی و کلیوی است.

جنتلمن jentelman [انگـ.: gentleman] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که دارای منش، شخصیت، و رفتار شایسته و قابل‌احترام است، و معمولاً ظاهر آراسته‌ای دارد؛ بزرگ‌منش؛ آقا: او... از جنتلمن‌های زمان قدیم است. (فصیح[2] ۲۵۱)

جنت‌مکان jannat-makān [عر.عر.] (صـ.) ۱. (احترام‌آمیز) شایستهٔ ورود به بهشت؛ اهل بهشت. ♀ دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود: وفات مرحوم مغفور جنت‌مکان، حاج.... (شهری[1] ۲۲۷) ○ شاه‌عباس را... مردم [اصفهان]، جنت‌مکانش می‌خوانند. (جمال‌زاده[4] ۱۱۱/۲) ۲. (طنز) (مجاز) کهنه‌اندیش؛ جزمی: برخی ناقدان جنت‌مکان گفته‌اند «خوشه‌های خشم» یک رسالهٔ تبلیغیِ سیاسی یا اقتصادی نیست. (دریابندری[1] ۷۲)

جنتیانا je(a)ntiyānā [معر. از لا.، = جنطیانا] (اِ.)

(گیاهی) ۱. گیاهی علفی و خودرو که در کوهستان‌ها و دشت‌ها می‌روید و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ گل سپاس. ۲. گروهی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گل‌برگ و علفی، که بعضی از آنها انگلند.

جنجال janjāl (اِ.) ۱. نزاع، دعوا، یا درگیری همراه‌با سروصدا و دادوفریاد: زدوخورد شدیدی **درگرفته‌بود و عده‌ای برای تماشای این جنجال جمع شده‌بودند.** ○ **هر روز به یک بهانه در گوشهٔ این شهر جنجال خواهد بود.** (عشقی ۱۱۶) ۲. سروصدا؛ همهمه؛ هیاهو: **صاحب‌خانه‌ها نه جنجالی دارند و نه بچه‌ای که نصف‌شب اهل‌خانه را از خواب بیدار کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۰)

▫ ~ **به‌پا کردن** (گفتگو) نزاع و درگیری به‌وجود آوردن و دادوفریاد کردن: **اغلب همین حرف‌ها جنجال به‌پا می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۱۴)

▫ ~ **[به]راه انداختن** (گفتگو) ▫ جنجال به‌پا کردن ↑: **جنجال و لرشمالگری و ننه‌من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶)

جنجال‌آفرین j.-ā('ā)farin (صف.) جنجال‌برانگیز ←: **اخبار جنجال‌آفرین، حوادث جنجال‌آفرین.**

جنجال‌آفرینی j.-i (حامص.) ایجاد جنجال و هیاهو: **عده‌ای می‌خواستند با جنجال‌آفرینی شهرتی کسب کنند.**

جنجال‌برانگیز janjāl-bar-a('a)ngiz (صف.) ایجادکنندهٔ هیاهو یا نزاع و مجادله: **خبر جنجال‌برانگیز، روزنامه‌های جنجال‌برانگیز، شخصیت‌های جنجال‌برانگیز.**

جنجالی janjāl-i (صند.، منسوب به جنجال) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه جنجال به‌پا می‌کند: **خبر جنجالی، خبرنگار جنجالی.** ۲. اهل نزاع و درگیری؛ دعوایی: **فلانی روزنامه‌نویسی جنجالی است.** ۳. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه جالب‌توجه است و موجب بحث و مجادله می‌شود: **او از نویسندگان جنجالیِ قرن اخیر است که درباره‌اش ده‌ها مقاله نوشته شده‌است.**

جنحه jonhe [عر.: جنحَة] (اِ.) (منسوخ) (حقوق) جرمی که مجازات آن، حبس ساده تا سه سال و جزای نقدی باشد؛ جرمی بالاتر از خلاف و پایین‌تر از جنایت: **نمی‌توانست اتباع خارجی را، اگرچه مرتکب جنحه و جنایت می‌شدند، به محکمه بیاورد.** (← شهری[۲] ۲/۲۲۴) ○ **فساد اخلاق، خصوص جنحه و جنایت، در دورهٔ بلوغ ریشه می‌بندد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۷)

جند[۱] jond [معر. از فا.: گُند] (اِ.) (قد.) لشکر؛ سپاه: **مطوعه نیز مثل عیاران و افراد جند غالباً در مواقع صلح و آرامش، خودسر و خویشتن‌کام بودند.** (زرین‌کوب[۲] ۴۵۵) ○ **سالک را باید که از خوف، جگر پرخون باشد و... گاهی لشکر هویٰ و نفْس غالب و جند عقل و ایمانْ ضعیف و مهزوم بیند.** (قطب ۲۲۷)

جند[۲] j. [معر. از فا.: گُند] (اِ.) (قد.) بیضه؛ خایه.

▫ ~ **بیدستر** (← بادستر) (قد.) بیضهٔ بیدستر که برای درمان بعضی بیماری‌ها به‌کار می‌رفت: **اگر خواهند که زن آبستن شود... حب‌البلسان و جندبیدستر و... به دنبه اندر بگدازند و ....** (حاسب‌طبری ۱۰۸)

جندر jandar (اِ.) (قد.) رخت؛ لباس.

جندرخانه j.-xāne (اِ.) (قد.) جایی که در آن، پارچه‌ها را صاف و براق می‌کردند: **برآمد عالم از صیقل، چو جندرخانه شد گیتی / ....** (مولوی[۲] ۴/۱۳۹)

جندره jandare (اِ.) (قد.) ۱. وسیله‌ای که پارچه را به‌دور آن می‌پیچیدند تا چین‌وچروک آن صاف شود: **ای مه و ای آفتاب پیش رُخت مسخره / تا چه زند زهره از آینه و جندره.** (مولوی[۲] ۵/۱۷۰) ۲. (مجاز) زیور؛ آرایش؛ آراستگی: **بهر جمال تو است جندرهٔ حوریان / عکس رخ خوب توست خوبی هر مردوزن.** (مولوی[۲] ۴/۲۶۶)

جندره jendere [= ژندره] (اِ.) لباس پاره، پرچین‌وچروک، یا کثیف و نامرتب؛ ژنده.

جنده jende (اِ.، صـ.) (گفتگو) ⚠ زن بدکاره؛ روسپی: **جهنم شوا مگر من جنده باشم / که پیش غیر بی‌روبنده باشم.** (ایرج ۸۱)

جنده‌باز j.-bāz (صف.) (گفتگو) ⚠ آن‌که با زنان بدکاره روابط جنسی و معاشرت دارد.

جنده‌بازی j.-i (حامص.) (گفتگو) ⚠ رابطهٔ جنسی برقرار کردن با زنان بدکاره: **پول‌هایی را که... گیرش می‌آید، می‌زند به ماشین خریدن و جنده‌بازی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۸)

جنده‌خانه jende-xāne (اِ.) (گفتگو) ⚠ جایی که زنان بدکاره در آن اقامت دارند؛ فاحشه‌خانه: **برخی او را... یکی از شرکای عمدهٔ مؤسسات تفریحی... می‌شناسند که کاباره و جنده‌خانه... دارد.** (علوی[۳] ۹۳)

جندی jond-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به جند، اِ.) (قد.) مربوط به جند (لشکر)؛ یکی از افراد سپاه؛ سپاهی: **مَلِک... ازناگاه غایب شد. صبح‌دم مجموع جندیان از دروازه بیرون آمده، در آن صحراها به طلبِ او متفرق گشتند.** (افلاکی ۷۸)

جنرال jenerāl [انگ.: general] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) ژنرال ← : **اسامی هیئت سفارت... ازاین‌قرار است: جنرال کریم‌خان... جنرال احمدخان...** (افضل‌الملک ۷۵)

جن‌زا jen-zā [عر.فا.] (صمـ.)(فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که جن در زاده شدنِ او مامایی کرده‌باشد. 🕯 درباور عوام، اگر زنی هنگام زایمان، قرآن و آدمی‌زاد درکنار او نباشد و تنها باشد، اجنه او را می‌زایانند: **با تکه‌ای زغال به تخم‌مرغ خط کشیده، با هر خط نام یکی را بُرده، همسایهٔ دست‌راستی، همسایهٔ دست‌چپی، هم‌زا، جن‌زا.** (شهری[۲] ۱۸۰/۳)

جن‌زده jen-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که جنْ وجود او را تسخیر کرده و دچار ناراحتی‌های روحی یا جسمی شده‌است: **هردو مثل آدم‌های جن‌زده [بودند.]** (ترقی ۱۹۳) ○ **مانند مصروعین و جن‌زدگان حرکاتی درمی‌آوردند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۸)

جنس jens [عر.] (اِ.) ۱. آنچه خریدوفروش می‌شود؛ کالا: **آن‌قدر گندم به شهر وارد شد که من از اعتبار دولت برای خرید جنس استفاده ننمودم.** (مصدق ۱۵۱) ۲. ماهیت، کیفیت، یا ذات چیزی یا کسی: **جنس پارچه خوب بود، اما قیمتش گران.** ○ **خیلی زرنگی! عجب جنسی داری!** ۳. (گفتگو) (مجاز) کالای قاچاق به‌ویژه مواد مخدر مانند هروئین. ۴. صنف یا گروهی با ویژگی‌های مشترک: **از جنس وکیل و سناتور و روزنامه‌نویس... بدم می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶) ○ **فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنس که هستند، سوی بیابان... رانند.** (بیهقی[۱] ۸۴۳) ۵. (گیاهی، جانوری) یکی از درجه‌های طبقه‌بندی گیاهان و جانوران، بالاتر از گونه و پایین‌تر از تیره، شامل گونه‌های وابسته و نزدیک‌به‌هم. ۶. هریک از دو گروه مردان یا زنان: **نسبت مردان و زنانِ آماده به ازدواج با نسبت مجموعِ جنس ذکور و جنس اناث، متفاوت است.** (مطهری[۴] ۳۷۱) ۷. (قد.) نژاد؛ نسل: **اسبان ایشان را جنسی جداگانه است که اغلب چابک و توانا باشند.** (قائم‌مقام ۴۰۶) ○ **عوام، مرتبهٔ حکومت کسی را دانند که به شرف جنس و نسبتْ مشهور بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ۸. (قد.) نوع؛ قِسم: **هم ازاین‌جنس خیالات فاسد... انگیزند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۹۲) ○ **با جماعتی از اهل‌فضل نشسته‌بودیم و ازهرجنس سخن همی‌رفت.** (نظامی‌عروضی ۹۶-۹۷) ۹. (منطق) هر کلی‌ای که شامل انواع گوناگون باشد، چنان‌که حیوان جنس است و انسان و چارپا نوع آن: **انواعی که درتحت جنسِ عفت است، دوازده است: اول حیا، دوم رفق و...** (خواجه‌نصیر ۱۱۴)

☞ ○ ~ِ **بعید** (منطق) در طبقه‌بندی اشیا، جنسی که دربرگیرندهٔ انواعی است که حقیقتِ آنها ازهم دور است، مانند انسان نسبت‌به جسم. جسم دربارهٔ انسان، جنس بعید است؛ مقِ. جنس قریب.

○ ~ به ~ پایاپای ← : **توی محلهٔ ما... در بسیاری از موارد، جنس‌به‌جنس معامله می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

○ ~ِ **خانگی** (قد.) (مجاز) شراب؛ می: **محتسب نمی‌داند این‌قَدَر که صوفی را/ جنس خانگی باشد هم‌چو لعل رمّانی.** (حافظ[۱] ۳۳۴)

▫ ~ **خراب** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدجنس، بدسرشت، یا حقه‌باز: **ای جنس خراب، چه نقشه‌ای در سر داری؟**

▫ ~ **دوپا** (گفتگو) (مجاز) آدمی؛ انسان: **ما جنس دوپا هدفِ هرنوع حادثه‌ایم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰)

▫ ~ **سافل** (منطق) در طبقه‌بندی اشیا، جنسی که درزیر آن، جنسی نیست و بالای نوع‌الانواع قرار می‌گیرد.

▫ ~ **ضعیف** زن؛ ماده؛ مقِ. جنس قوی. ☉ در گفت‌وگوهای عامیانه اغلب انسان‌ها را به جنس قوی و جنس ضعیف تقسیم می‌کنند.

▫ ~ **عالی** (منطق) جنس‌الاجناس ←.

▫ ~ **قریب** (منطق) در طبقه‌بندی اشیا، جنسی که دربرگیرندهٔ انواعی است که حقیقتِ آنها به‌هم نزدیک است، مانند «حیوان» که دربرگیرندهٔ انسان و اسب و گاو است؛ مقِ. جنس بعید.

▫ ~ **قوی** مرد؛ نر؛ مقِ. جنس ضعیف. ← ▫ جنس ضعیف.

▫ ~ **کسی جَلَب بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ جنس کسی خراب بودن ←: **اشخاص... اگر جنسشان بیش‌تر از اینها جَلَب باشد... رفته‌رفته وجود خود را... معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲)

▫ ~ **کسی جور بودن (شدن)** (گفتگو) ۱. ازنظر کالا کم‌وکسر یا کم‌بود نداشتن: **می‌خواستم آنها را به مغازه‌دار محل بفروشم. گفت: جنس من جور است، نمی‌خواهم.** ۲. (مجاز) هم فرزند دختر و هم فرزند پسر داشتن: **تو که جنست جور است، دیگر بچه می‌خواهی چه‌کار؟**

▫ ~ **کسی خراب بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بدذات، بدجنس، یا حقه‌باز بودن: **خیلی جنسش خراب بود، سر همه کلاه می‌گذاشت.**

▫ ~ **کسی خرده‌شیشه (شیشه‌خرده) داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ جنس کسی خراب بودن ↑: **تو خیلی جنست خرده‌شیشه دارد، فقط متلک بارمان کن!** ▫ **جنسش شیشه‌خرده دارد، با او معامله نمی‌کنم.**

▫ ~ **لطیف** (مجاز) زن؛ دختر: **در برلن برای جلب مسافر... جنس لطیف در بعضی قهوه‌خانه‌ها... نشسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶)

جنساً jens.an [عر.] (ق.) ۱. به‌صورت جنس و کالا: **امیر... مبلغی بده‌کار است، نقداً و جنساً.** (سیاق‌معیشت ۸۹) ۲. ازنظر طبع و سرشت؛ به‌طور ذاتی؛ ذاتاً: **انسان بدقلب... جنساً بدبین و بداندیش می‌شود.** (مینوی[۲] ۴۷۹)

جنس‌الاجناس jens.o.l.'ajnās [عر.] (اِ.) (منطق) کلیِ بزرگ‌تری که فوق آن کلی دیگری نیست، مانند جوهر؛ جنس عالی. ← جنس (مِ. ۹): **ارتقا به جنسی بُوَدکه بالای او جنسی نبُوَد، و آن را جنس عالی خوانند، و جنس عالی را جنس‌الاجناس نیز خوانند.** (خواجه‌نصیر[۱] ۳۶) ▫ **جوهر، جنس‌الاجناس است که برتر از او جنس نیست، و جسم و روح نوع‌های اویند.** (ناصرخسرو[۳] ۱۵۲)

جنسی jens-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به جنس) ۱. به‌صورت جنس و کالا: **هدیه‌های نقدی و جنسی... به‌طرف او پرتاب گردید.** (شهری[۲] ۱/۳۰۵) ۲. مربوط به غریزهٔ تولیدمثل و اندام‌های تناسلی: **زن بدبخت... باید رموز تحریکات جنسی را بیاموزد.** (مطهری[۴] ۳۴-۳۵)

جنسیت jens.iy[y]at [عر.: جنسیّة] (اِمص.) ۱. هم‌جنس و هم‌نوع بودن: **حقِ خود نمی‌دانند که به‌عنوان جنسیت و انسانیت... از دیگران دفاع بکنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۳) ▫ **سبب محبت مردم با هم‌دیگر، از جنسیت و نسبت است.** (افلاکی ۷۱۱) ۲. چگونگی جنس؛ مؤنث یا مذکر بودن؛ زن یا مرد بودن. ← جنس (مِ. ۶): **از غذاهایی که برای مهمانیِ زائو ترتیب می‌دادند: به‌نشانهٔ جنسیت طفل... ماش‌پلو و... عدس‌پلو می‌دادند.** (شهری[۲] ۵/۱۶۳)

جنطیانا je(a)ntiyānā [معر.] (اِ.) (گیاهی) جَنتیانا ←: **اندر دریای روم شش جزیره است آبادان... از او داروهایی خیزد چون جنطیانا و آنچه بدین ماند.** (حدودالعالم ۲۲)

جنغولک‌بازی janqulak-bāz-i (حامص.) (گفتگو) سروصدا یا جاروجنجال بیهوده به‌راه انداختن به‌طوری‌که باعث تمسخر دیگران شود؛ مسخره‌بازی: **در این نمایش‌نامه‌ها تماشاچی به‌جای آن‌که متأثر شود، خنده سر می‌دهد که این چه جنغولک‌بازی است!** (← مینوی[3] ۲۰۲)

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جنغولک‌بازی ↑: **شماها از وقتی دوپا شده‌اید، زاییدنتان این‌همه مشکل شده و... این‌همه الم‌شنگه و جنغولک‌بازی درمی‌آورید.** (هدایت[6] ۱۳۸)

جنقولک‌بازی j. (حامص.) (گفتگو) جنغولک‌بازی ←: **صابون و مسواک مال الوات‌ها و جوجه‌فکلی‌ها بود، جنقولک‌بازی بود.** (فصیح[2] ۷۶)

جنقی janaqi [تر.، = جانقی] (اِمص.) (قد.) ۱. جانقی (مِ.۱) ←. ۲. تصمیم: **جنقی لشکر مخالف بر آن قرار یافت که به‌یک‌بار از چهار جانب، لشکر ما را تیرباران نمایند.** (شاه‌طهماسب ۲۱۱)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) جانقی زدن. ← جانقی ● جانقی زدن: **ما و تو در مجلس با یک‌دیگر فردا جنقی بزنیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۷۴)

جنگ jang (اِ.، اِمص.) ۱. زدوخورد با جنگ‌افزار میان گروه‌ها، اقوام، یا کشورهای دشمن؛ مقابله و برخورد نیروهای نظامی؛ حرب؛ پیکار؛ نبرد: **یک روز قبل‌از اعلان جنگ اول جهانی، وارد طهران شدیم.** (مصدق ۸۱) ○ **گفت: کار جنگ نازک است. خداوندان سلاح را در آن سخن باید گفت.** (بیهقی[1] ۷۴۵) ۲. (مجاز) مخالفت و مبارزه میان افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف: **جنگ میان این احزاب، تأثیر زیادی در تحولات اجتماعی داشته‌است.** ○ **جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنِه/ چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.** (حافظ[1] ۱۲۵) ۳. (مجاز) نزاع میان دو نفر به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری؛ دعوا: **جنگ و دعوای شما تمام‌شدنی نیست؟** ○ **ناصح به‌طعن گفت که رو ترکِ عشق کن/ محتاجِ جنگ نیست برادر! نمی‌کنم.** (حافظ[1] ۲۴۳) ۴. (بمِ. جنگیدن) ← جنگیدن. ۵. (اِ.) (منسوخ) (اداری) وزارت دفاع. ← دفاع ▫ دفاع و پشتیبانیِ نیروهای مسلح: **وزارت جنگ به میرزامحمدخان قاجار که به سپه‌سالار ملقب شد، [واگذار شد.]** (مستوفی ۸۸/۱)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● جنگ کردن (مِ.۱) ←: **چو جنگ آوری با کسی برستیز/ که از وی گزیرت بُوَد یا گریز.** (سعدی[2] ۵۳) ○ **دگر آن‌که گر با تو جنگ آورم/ به پرخاش، خوی پلنگ آورم...** (فردوسی[1] ۲۴۹/۶)

▫ ~ِ **اتمی** (نظامی) جنگی که در آن از سلاح‌های مجهز به کلاهک‌های اتمی استفاده شود؛ جنگ هسته‌ای.

▫ ~ِ **اعصاب** (گفتگو) (مجاز) مجادلهٔ لفظی و درگیری و بگومگو که منجر به ایجاد فشار روحی می‌شود: **در خانه مدام تشنج و جنگ‌اعصاب بود.** (فصیح[2] ۱۸۲)

▫ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) ۱. فعالیتی که وضعیت اقتصادیِ دشمن را به‌خطر اندازد، مانند تحریم اقتصادی. ۲. رقابت جدی بین کشورهای بزرگ برای تصاحب بازارهای جهانی.

▫ ~ **به جوباره افتادن** (مجاز) کار به جای سخت رسیدن یا به بدترین حالت ممکن درآمدن: **جمهوری با طبع مملکت نمی‌سازد و جنگ به جوباره می‌افتد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

▫ ~ِ **پارتیزانی** (نظامی) جنگی که در آن، نیروهای چریکی شرکت داشته‌باشند؛ جنگ چریکی.

▫ ~ِ **پشه با حبشه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) جنگ یا نزاع ضعیف با قوی: **وقتی بابا بیاید خانه، جنگ پشه با حبشه، دعوا و فحش و کتک شروع می‌شود.** (← فصیح[2] ۲۳۲)

● ~ **[در]پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ● جنگ کردن (مِ.۱) ←: **هردو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب.** (بیهقی[1] ۵۵۲) ۲. ● جنگ کردن (مِ.۲) ←: **زنی جنگ پیوست با شوی خویش/ شبان‌گه چو رفتش تهی‌دست پیش.** (سعدی[1] ۱۴۰)

▫ ~ **تن‌به‌تن** (نظامی) ← تن[1] ▫ تن‌به‌تن: **گلوله‌های سربازان که تمام شد، جنگ تن‌به‌تن آغاز شد.** ▫ **در شاهنامه جنگ تن‌به‌تن رستم و سهراب آمده‌است.**

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • جنگ کردن (مِ. ۱) ←: **به‌پیش جهان‌دار پیمان کنیم/ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم.** (فردوسی[3] ۴۳۹) ۲. • جنگ کردن (مِ. ۲) ←: **با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی/ با آن‌که درِ صلح زند جنگ مجوی.** (سعدی[2] ۱۷۲)

▫ ~ **جهانی** (سیاسی، نظامی) جنگی که بسیاری از کشورهای جهان در آن نقش یا شرکت داشته‌باشند؛ جنگ عالم‌گیر؛ جنگ عمومی.

▫ ~ **چریکی** (نظامی) ▫ جنگ پارتیزانی ←.

▫ ~ **حیدری‌ونعمتی** (مجاز) جنگ بی‌پایه‌واساس به‌دلیل تعصب‌های فرقه‌ای: **پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری‌ونعمتی.** (هدایت[3] ۷۱) نیز ← حیدری‌نعمتی.

▫ ~ **خانگی** (مجاز) ▫ جنگ داخلی ←.

▫ ~ **خرفروشان** (قد.) (مجاز) ▫ جنگ زرگری ←: **یا نه جنگ است این برای حکمت است/ هم‌چو جنگ خرفروشان صنعت است.** (مولوی[1] ۱۵۳/۱)

▫ ~ **خروس** (گفتگو) خروس‌بازی ←: **بعضی‌از علمای ما... در مجلس لهوولعب و جنگ خروس حاضر می‌شوند.** (جمال‌زاده[4] ۳۱/۳)

▫ ~ **داخلی** جنگی که درمیان مردم یک شهر یا کشور درگیرد؛ جنگ خانگی: **جنگ داخلی افغانستان.**

▫ ~ **روانی** (گفتگو) سعی و تلاش درجهت تضعیف روحیِ دشمن با به‌کارگیری امکانات تبلیغی برضد او.

▫ ~ **زرگری** (گفتگو) (مجاز) جنگ و نزاع دروغین و غیرواقعی برای فریب دادن دیگران؛ جنگ خرفروشان: **رقابت آنها جنگ زرگری است.** (مستوفی ۴۹۰/۱) ▫ **طرفین باهم چنان مشورت کردند که تا مدت بیست یوم جنگ زرگری باهم ردوبدل نمایند.** (مروی ۱۱۸۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • جنگ کردن (مِ. ۱) ←: **اگر جنگ سازد تو سستی مکن/ چنان رو که او رانَد ازین سخُن.** (فردوسی[3] ۴۳۸)

▫ ~ **سرد** (مجاز) ۱. جنگی که در آن، افراد یا گروه‌های دشمن با یک‌دیگر رفتاری خصمانه و مخالفت‌آمیز دارند، ولی از جنگ‌افزار جنگی استفاده نمی‌کنند: **جنگ سرد... از حرف و شاخ‌وشانه کشیدن شروع می‌شود.** (مستوفی ۶/۳) ۲. (سیاسی) جنگ تبلیغاتیِ کشورها علیه یک‌دیگر به‌جای استفاده از ابزار و نیروی جنگی: **دوران جنگ سرد.**

▫ ~ **سلطانی** (قد.) جنگی که شاه، خود در آن حضور داشته‌باشد: **مَلِک‌داراب گفت: شما مردانه باشید که امروز جنگ سلطانی خواهد بود.** (بیغمی ۸۱۰) ▫ **پیاپی گردد از وصلش قدح‌ها برمثال آن/ که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی.** (مولوی[2] ۲۴۱/۵)

▫ ~ **شیمیایی** (نظامی) جنگی که در آن از سلاح‌های شیمیایی استفاده می‌شود: **مصدومان جنگ شیمیایی.**

▫ ~ **عالم‌گیر** ▫ جنگ جهانی ←.

▫ ~ **عمومی** ▫ جنگ جهانی ←: **دراوایل جنگ عمومی ۱۹۱۴ میلادی... استخلاصِ وطن را چاره‌ای می‌اندیشیدیم.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۵)

▫ ~ **فرسایشی** جنگی درازمدت برای فرسوده کردن و ازپا انداختن نیروهای دشمن: **دشمنان، جنگ فرسایشی را علیه ما آغاز کرده‌اند.**

▫ ~ **قدرت** منازعه و مبارزه‌ای که برای دست‌یابی به قدرت و غلبه بر دیگران باشد: **جنگ قدرت میان احزاب سیاسی.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. زدوخورد یا نبرد مسلحانه داشتن با نیروی دشمن. نیز ← جنگ (مِ. ۱): **سلطان... خود را درمیان لشکر انداخت... نام‌ونشان خود برمی‌گفت و جنگ می‌کرد.** (آقسرایی ۲۶) ۲. (مجاز) مخالفت و مبارزه کردنِ افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف باهم: **شرکت‌های بزرگ نفتی، دیگر جنگ نمی‌کنند، برسر غارت جهان‌سوم**

توانق کرده‌اند. ۳. نزاع کردنِ کسی با دیگری به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری کردن؛ دعوا کردن: **هروقت بچه‌های مدرسه جنگ می‌کردند، ناظم، هردو را تنبیه می‌کرد. ○ پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۴)

□ **~ِ مصاف** (قد.) جنگی که در آن، نیروهای دشمن درحالتی صف‌کشیده و روبه‌روی هم بجنگند: **من جنگ مصاف این روز دیدم در عمر خویش.** (بیهقی[۱] ۷۵۳)

□ **~ِ مغلوبه** جنگ بسیار شدید: **ذهن او از مطالبی که در کتاب‌ها خوانده‌بود مانند سِحر و جادو و نزاع و... جنگ مغلوبه و جراحات و دل‌ربایی... پُر شد.** (قاضی ۱۶) ○ **ایبه‌سلطان از واهمه راه فرار پیش گرفته، مردمِ خود را جنگ مغلوبه فرموده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸)

□ **~ِ مکانیزه** (نظامی) جنگی که در آن از جنگ‌افزارهای ماشینی استفاده شود.

□ **~ِ میکروبی** (نظامی) جنگی که در آن، میکروب‌های بیماری‌زا درمیان دشمن پخش می‌کنند.

□ **~ِ میهنی** جنگ درمقابلِ دشمنان تجاوزگر خارجی.

□ **~وگریز** جنگ کردن یا درگیر شدن با کسی به‌صورت حمله و فرار: **باید از جنگ‌وگریز دانشجویان باگارد هم می‌گفت.** (گلشیری[۱] ۵۹)

□ **~وگریز کردن** □ جنگ‌وگریز ↑: **به‌دست‌وپا می‌افتاد، جنگ‌وگریز می‌کرد... و سرانجام ازپای درمی‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷)

□ **~ِ هسته‌ای** (نظامی) □ جنگ اتمی ←.

□ **به ~ِ شاخِ گاو رفتن** (گفتگو) (مجاز) اقدام کردن به کاری خطرناک و بی‌نتیجه، و خود را درمعرض هلاکت قرار دادن: **با قضاوقدر طرف شدن، به جنگ شاخ گاو رفتن... است.** (جمال‌زاده[۶] ۴۴)

□ **در ~ نرخ بریدن** (قد.) (مجاز) ← دعوا □ میان دعوا نرخ تعیین کردن: **عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ/ عقیقش نرخ می‌بُرید در جنگ.** (نظامی[۳] ۲۱۰)

□ **کسی را باکسی ~ انداختن** (گفتگو) باعث نزاع و دشمنی میان آن دو شدن: **تو چه سودی می‌بَری از این‌که او را با پدرش جنگ بیندازی؟**

جُنگ jong (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از برنامه‌های شاد و سرگرم‌کنندهٔ رادیویی یا تلویزیونی، که شامل موسیقی، آواز، نمایش، مسابقه، یا مانند آنهاست: **همگی به تماشای جُنگ هفته نشستیم.** ۲. دفتر یا کتابی که در آن، مطالب، اشعار، یا نوشته‌های گوناگون، معمولاً از افراد متعدد گردآوری شده‌باشد: **هریک از [شعرا] دفتر و جُنگ اشعار خود را دردست دارد.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۴۲) ○ **قصیده... در جُنگی خطی... پیدا شده.** (مینوی[۲] ۵۰۸)

جنگ‌آزما[ی] jang-ā('ā)z[e]mā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) جنگ‌جو؛ جنگاور: **گرفتی کمربند جنگ‌آزمای/ وگر کوه بودی بکَندی زجای.** (سعدی[۱] ۱۳۷)

جنگ‌آزمایی jang-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامص.) (قد.) نبرد؛ پیکار: **به جنگ‌آزمایی برون خواست مرد/ ...** (نظامی[۷] ۴۴۶)

جنگ‌آزموده jang-ā('ā)z[e]mud-e (صف.) (قد.) دارای تجربه در جنگ؛ دلیر و جنگاور: **تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شِعبِ جبل پنهان شدند.** (سعدی[۲] ۶۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جنگ‌افروز jang-a('a)fruz (صف.) پدیدآورندهٔ جنگ و نزاع: **جنگ‌افروزان واقعی، شرکت‌های بین‌المللی هستند.**

جنگ‌افروزی j.-i (حامص.) ایجاد کردن جنگ و نزاع؛ جنگ به‌پا کردن: **جنگ‌افروزی بی‌رحمانه برای به‌دست آوردن مواد خام ارزان و نیروی کار ارزان.**

جنگ‌افزار jang-a('a)fzār (اِ.) وسیله‌ای که در جنگ به‌کار می‌رود؛ هرگونه ابزار تدافعی یا تهاجمی؛ سلاح؛ اسلحه: **کشورهای غربی، بزرگ‌ترین تولیدکنندگان جنگ‌افزار در جهانند.**

جنگاور jang-āvar (صف.، اِ.) جنگ‌جو ←: **این نعره تمام جنگاوران را متوحش کرد.** (قاضی ۱۴۱) ○ **کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران/ ... ؟** (فردوسی[۳] ۱۴۴۸)

جنگاوری j.-i (حامص.) ۱. جنگ‌جویی ←: **قدرت و جنگاوریِ رزمنده‌ها پیروزی را نصیب ما کرد.** ۲. (قد.) جنگیدن؛ جنگ‌وستیز؛ مبارزه: **چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد/ به لطف به که به جنگاوری و دل‌تنگی.** (سعدی[۲] ۱۸۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصل.) (قد.) جنگاوری (مِ. ۲) ↑: **دو مرغ دلاور در آن داوری/ زمانی نمودند جنگاوری.** (نظامی[۷] ۱۴۳)

جنگاه jang-āh, jan-gāh [مخفِ. جنگ‌گاه] (اِ.) (قد.) جنگ‌گاه ←: **هرکس از جنگاه... فرار نموده‌است، دیگر ایشان ملازم من نیستند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۸)

جنگ‌جا[ی] jang-jā[y] (اِ.) (قد.) جنگ‌گاه (مِ. ۱) ←: **چون به جنگ‌جای رسیدند، بایستادند.** (بیهقی[۱] ۲۳۸)

جنگ‌جو[ی]، جنگجو[ی] jang-ju[-y] (صف.، اِ.) آن‌که با جرئت و شجاعت به جنگ می‌پردازد: **عدهٔ جنگ‌جویانی را که در حمله به آن دو محل شرکت داشتند... برشمردند.** (قاضی ۴۳۷) ○ **جنگ‌جویان به‌زور پنجه و کتف/ دشمنان را کُشند و خوبان دوست.** (سعدی[۲] ۱۳۴)

جنگ‌جویانه jang-ju-y-āne (ص.) ۱. همراه‌با ستیزه‌جویی و دشمنی، یا مانند جنگ‌جویان: **سواران... فریادهای شادی و نعره‌های جنگ‌جویانه برمی‌کشیدند.** (قاضی ۱۱۷۷) ○ **ممکن است با تظاهرات جنگ‌جویانه... سپاه خصم را بخندانیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ۲. (ق.) دلیرانه؛ شجاعانه: **جنگ‌جویانه وارد میدان شدند.**

جنگ‌جویی، جنگجویی jang-ju-y(')-i (حامص.) ۱. دلیر و جنگ‌جو بودن؛ دلاوری: **غرور ایل‌نشینی و شهامت جنگ‌جویی... از چهره‌هایشان هویدا بود.** (شهری[۳] ۲۳۴) ○ **در تنگ‌عیشی صابر، و در جنگ‌جویی ثابت بوده.** (قائم‌مقام ۷۸) ۲. جنگ‌طلبی ←: **به جنگ‌جویی متهم و برکنار شد.** (قائم‌مقام ۸)

جنگ‌دیده jang-did-e (صف.) جنگ‌آزموده ←: **آنان سربازان جنگ‌دیده‌ای بودند که از هیچ‌چیز نمی‌ترسیدند.** ○ **ز روبه رمد شیرِ نادیده‌جنگ/ سگ جنگ‌دیده بدرّد پلنگ.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جن‌گرفته jen-gereft-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) جن‌زده ←: **مثل جن‌گرفته‌ها همین‌طور بالاوپایین می‌پرید.**

جنگره jang-are (صـ.) (عامیانه) پرخاش‌گر. نیز ← جنگ‌گری: **آبجی‌خانم از بچگی ایرادی [و] جنگره [بود] و با مردم نمی‌ساخت.** (هدایت[۴] ۷۳)

جنگ‌زده jang-zad-e (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که درمعرض آسیب‌های جنگ قرار گرفته یا خانه و زندگی‌اش را ازدست داده‌است: **دولت اعلام کرده‌است که برای جنگ‌زدگان اردوگاه برپا خواهد کرد.** (محمود[۲] ۸۴) ۲. ویژگی منطقه یا شهری که براثر جنگ آسیب دیده یا ویران شده‌است: **مناطق جنگ‌زده.**

جنگ‌ساز jang-sāz (صف.) (قد.) جنگ‌جو ←: **چنین گفت پس با پشوتن به‌راز/ که این شیر رزم‌آور جنگ‌ساز....** (فردوسی[۴] ۱۲۰)

جنگ‌طلب jang-talab [فا.عر.] (صف.) خواهان جنگ: **ما هرگز مردمی جنگ‌طلب نبوده‌ایم.**

جنگ‌طلبانه j.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) براساس جنگ‌طلبی: **سیاست‌های جنگ‌طلبانهٔ دشمن.**

جنگ‌طلبی jang-talab-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خواهان جنگ بودن: **یکی از دلایل جنگ‌طلبی، انباشتِ جنگ‌افزار است.**

جنگ‌کنان jang-kon-ān (ق.) درحال جنگیدن: **وی را غلامانش از پیل به‌زیر آوردند و بر اسب نشاندند و جنگ‌کنان ببردند.** (بیهقی[۱] ۶۳۲)

جنگ‌گاه jang-gāh (اِ.) (قد.) ۱. جای جنگیدن؛ میدان جنگ: **درمیان جنگ‌گاه... عقب صید خود می‌گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۶۰) ۲. جایی دربالای دیوار قلعه‌ها برای تیراندازی و جنگ: **قصبه باره‌ای داشته‌است... و جنگ‌گاه‌ها داشته.** (ابن‌فندق ۵۳) ○ **از اندرون شهر... برسر هر برجی جنگ‌گاهی**

ساخته‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۱۳)

جنگ‌گری jang-gar-i (حامص.) (قد.) جنگ کردن؛ جنگ‌جویی: **شیخ‌الاسلام گفت: نقار نه جنگ‌گری را گویند. نقار آن است که با یک‌دیگر گویند که کن و مکن.** (جامی[۸] ۷۵)

جنگل jangal [سنس.] (اِ.) ۱. (محیط‌زیست) سرزمینی پوشیده از درختان کوتاه و بلند که نامنظم یا منظم روییده‌باشند: **روی کوه‌ها و دره‌های مشرف به دریاچه، از جنگل‌های انبوه... پوشیده شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۵۹) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنچه در بی‌نظمی، آشفتگی، یا انبوهی مانند جنگل است: **این مو است یا جنگل که تو داری!**
▫ ~ **بارانی** (محیط‌زیست) جنگل مناطق گرمسیری، که بارندگی سالانه در آن خیلی زیاد باشد.
▫ ~ **مصنوعی** (محیط‌زیست) جنگلی که درختان آن را انسان کاشته‌است.
▫ ~ **مولا** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هرچیز یا هرجای شلوغ، آشفته، یا بی‌نظم‌وترتیب: **این‌جا که خانه نیست، جنگل مولاست.** ▫ **انگار همه ول شدند. جنگل مولاست. هرکس نقط به‌فکر خودش است.** (← میرصادقی[۸] ۳۰)

جنگل‌بان، جنگلبان j.-bān [سنس.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفهٔ محافظت از جنگل را برعهده دارد.

جنگل‌بانی، جنگلبانی j.-i [سنس.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل جنگل‌بان. ۲. مجموعهٔ برنامه‌های علمی و عملی برای حفظ جنگل‌ها ازجمله نظارت بر بهره‌برداری درست از جنگل، جلوگیری از خسارت دیدن آن، و مانند آنها. ۳. (اِ.) اداره‌ای که این کار را برعهده دارد.

جنگل‌بری jangal-bor-i [سنس.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) بریدن یا قطع کردن درختان جنگل: **با شتاب گرفتن جنگل‌بری، محیط‌زیست به‌شدت صدمه خواهد دید.** (اطلاعات‌علمی ۵۲/۲۰/۷)

جنگلستان jangal-estān [سنس.فا.] (اِ.) ۱. منطقهٔ پوشیده از جنگل: **در اقاصی آن جنگلستان تردد [می‌کرد].** (خنجی ۱۲۱) ۲. (مجاز) هرجای شلوغ، پرازدحام، و معمولاً خالی از نظم‌وترتیب: **گفتم: می‌فرمایید در جنگلستان پُرهمهمهٔ حکمت و عرفان... شما را بس بوده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۸/۱)

جنگل‌کاری jangal-kār-i [سنس.فا.فا.] (حامص.) ۱. ایجاد جنگل. ۲. (اِ.) (مجاز) فضای سرسبز پوشیده از جنگل: **اطراف شهر، فضای سبز و جنگل‌کاری دارد.**

جنگلی jangal-i [سنس.فا.] (صن.، منسوب به جنگل) ۱. مربوط به جنگل؛ پرورش‌یافته و روییده در جنگل: **شاخه‌های برومند درخت جنگلی... به یک‌دیگر چسبیده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰-۱۵۱) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) غیرمتمدن و بی‌فرهنگ در ظاهر یا رفتار؛ وحشی: **فریاد زد: وحشی جنگلی! این چه رفتاری است که تو داری؟** ۳. ساکن جنگل: **میرزاکوچک‌خان جنگلی.**

جنگ‌نامه jang-nāme (اِ.) کتاب، داستان، یا هرنوع نوشتهٔ دیگری که موضوع آن، جنگ باشد: **اسکندرنامهٔ نظامی و امیرخسرو، جنگ‌نامه نیست، خسرونامه است.** (زرین‌کوب[۱] ۲۹۳)

جنگنده jang-ande (صف. از جنگیدن) ۱. جنگ‌کننده؛ جنگ‌جو: **دُوَل جنگنده مازاد مواد خام خریداری کردند.** (← مستوفی ۱۶۸/۳) ۲. (مجاز) سرسخت یا دارای توانایی در فعالیت‌های جسمی: **بازی‌کنان جنگندهٔ تیم ما برنده می‌شوند.** ۳. (اِ.) هواپیمای جنگیِ تیزپرواز و تهاجمی، که با هواپیماهای دیگر درگیر می‌شود: **یکی از جنگنده‌های خودی، یک‌لحظه... تو افق شمال ناپدید می‌شود.** (محمود[۲] ۱۰۲)

جنگ‌وگریز jang-o-goriz (اِمص.) ← جنگ ▫ جنگ‌وگریز.

جنگولک‌بازی jangulak-bāz-i (حامص.) (گفتگو) جنغولک‌بازی ←: **این چه جنگولک‌بازی است راه انداخته‌ای؟!** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۵۷)

جنگی jang-i (صند.، منسوب به جنگ) ۱. مربوط به جنگ: **توان جنگی.** ۲. دارای کاربرد در جنگ: **سلاح‌های جنگی.** ۳. ویژگی جایی که در آن، جنگ اتفاق افتاده یا براثر جنگ آسیب دیده‌است: **مناطق جنگی.** ۴. جنگ‌جو؛ دلاور؛ رزمنده: **[در] این سپاه، سی‌هزار مرد جنگی است.** (نفیسی ۴۷۶) ○ **نهادند پیمان دو جنگی که کس/ نباشد بر آن جنگ فریادرس.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۱) ۵. (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار سریع و شتابان؛ فوری: **جنگی رفت بلیط تهیه کرد و برگشت.** ○ **خانم‌جان جنگی یک چای دبش می‌گذارَد جلوش.** (دیانی ۸۳)

جنگیدن jang-id-an (مصـل.، بمـ.: جنگ) ۱. در جبههٔ جنگ با دشمن یا در زدوخورد شرکت داشتن؛ نبرد و پیکار کردن: **او با قدرت تمام در جبهه جنگیده‌است.** ۲. (مجاز) نزاع کردن به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری: **کارش فقط همین است که صبح تا غروب با مردم بجنگد.** ۳. (مجاز) مقاومت کردن دربرابر سختی‌های چیزی یا تلاش کردن برای رسیدن به هدفی خاص: **اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده‌بودند و با طبیعت جنگیده‌بودند.** (هدایت[۱] ۱۰۵)

جن‌گیر jen-gir [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که مدعی است می‌تواند با جن‌ها ارتباط برقرار کند و آنها را تحت اختیار خویش درآورَد: **در این چهار روزه، فال‌گیر و طالع‌بین و رمال و جام‌زن و جن‌گیر نمانده که ندیده‌باشم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۵)

جن‌گیری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) عمل و شغل جن‌گیر: **جن‌گیری، رمالی، و ازاین‌قبیل امور... را وسیلهٔ نان کردن... حدوحصر ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

جنگینک jang-in-ak (صـ.) (قد.) جنگاور؛ جنگی: **لفتاد دل‌وجانم در فتنهٔ طراری/ سنگینک و جنگینک سربسته چو بیماری.** (مولوی[۲] ۲۷۴/۵)

جنم janam (اِ.) (گفتگو) ذات؛ سرشت؛ خلق‌وخو: **تن بهل کز جنم و جانِ جدا بود جلال.** (اخوان‌ثالث: سه‌کتاب ۲۶۶) ○ **جنم اشخاصی را که به‌حضور شاه پذیرفته می‌شوند، می‌شناسم، شما از آنها نیستید.** (مستوفی ۶۱/۱)

جنوب jo(a)nub [عر.: جَنوب] (اِ.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهارجهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده‌باشد، در سمت راستِ او واقع می‌شود؛ مقِ. شمال. ۲. ضلع جنوبی: **محلهٔ عولادجان... از جنوب به خیابان چراغ‌گاز یا چراغ‌برق و میدان توپ‌خانه منتهی می‌شد.** (شهری[۲] ۱۵/۱) ۳. (مجاز) شهرها یا مناطقی که در جنوب کشور قرار گرفته‌اند: **چند روزی قصد دارم به جنوب بروم.** ۴. (قد.) بادی که از جهت جنوب یا سمت راست می‌وزد؛ مقِ. شمال: **از جنوب و از شمال و از دبور/ باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور.** (مولوی[۱] ۶/۲)

☜ ○ ــِ‌**شرقی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و شرق.

○ ــِ‌**غربی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و غرب.

جنوباً jo(a)nub.an [عر.: جَنوباً] (ق.) از سمت ضلع جنوبی؛ مقِ. شمالاً: **میدان مشق... جنوباً به خیابان باغ‌شاه... می‌رسید.** (شهری[۲] ۲۹۵/۱)

جنوبگان jo(a)nub-gān [عر.فا.] (اِ.) قارهٔ وسیع و یخ‌بسته‌ای شامل قطب جنوب و سرزمین‌های اطراف آن.

جنوبی jo(a)nub-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به جنوب) ۱. واقع در نواحی یا سمت جنوب؛ مقِ. شمالی: **شهرهای جنوبی، نیم‌کرهٔ جنوبی.** ۲. ویژگی ساختمانی که در سمت جنوب کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً درِ اصلی آن رو به شمال است؛ مقِ. شمالی: **خانهٔ جنوبی.** ۳. ساکن مناطق جنوب کشور؛ اهل جنوب: **جنوبی‌ها مردم خونگرمی هستند.** ۴. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مناطق جنوب کشور: **ماهی جنوبی، محصولات جنوبی.**

جنوح jonuh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) متمایل شدن؛

میل کردن؛ تمایل داشتن: **اگرچنانچه در نفس... جنوح به‌طرف کبر سرشته نبودی... مشایخ، مریدان را به‌طرف ضعت میل نفرمودندی.** (عزالدین‌محمود ۳۵۳)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) جنوح ↑: **از میل و قاعده گردانیدن و مداهنت و جنوح نمودن بپرهیزد.** (وطواط[۲] ۷۷)

جنود jonud [عر.، جِ. جُند] (اِ.) (قد.) سربازان؛ لشکریان؛ سپاهیان: **اتباع و جنود او متفرق شدند.** (آقسرایی ۲۰۴) ○ **مقتدای لشکرِ شیاطین و پیشوای جنودِ ملاعین بود.** (وراوینی ۲۱۵)

جنون jonun [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالتی که در آن، شخص قادر به تشخیص درست از نادرست، و تشخیص نتایج عملی و اخلاقیِ اعمال خود نیست؛ دیوانگی: **گفتهٔ آنها را بر ساده‌لوحی و کم‌ظرفی و حالت وجد و جنون خفیف حمل می‌کردند.** (مینوی[۲] ۴۶) ○ **درابتدا لقمان مردی مجتهد و باورع بود. بعدازآن جنونی در وی پدید آمد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴) ۲. (مجاز) میل، اشتیاق، و گرایش افراطی نسبت‌به چیزی یا کسی؛ شیفتگی؛ عشق: **جنون نوشتن، جنون تحقیقات علمی.** ○**جنون اظهار عشق‌کردن... خوی جبلّی و خاص او بوده.** (قاضی ۱۰۸) ○ **برادرت می‌گفت که جنون کتاب به سرت زده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۲۳) ۳. (مجاز) کم‌عقلی؛ بی‌خردی؛ نادانی: **یک نفر نابه‌کار، سایبان‌ها را با جور و ستم خود به خاک افکند و به‌جای آنها آثار جنونِ خویش را برپا کرد.** (فروغی[۳] ۱۴۵)

□ ~ِ **آنی** (پزشکی) سر زدن ناگهانیِ کارهای جنون‌آمیز از کسی براثر دچار شدن به تکانه‌های عصبی: **نکند محسن دیوانه شده‌باشد، نکند جنون آنی بود؟** (← گلاب‌دره‌ای ۵۴۰)

□ ~ِ **ادواری** (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که در آن، فرد گاهی افسرده و گاهی بیش‌ازحد شاداب و دچار شیدایی است.

□ ~ِ **دوری** (قد.) (پزشکی) □ جنون ادواری ↑: **جنون دوری من بیش می‌شود از سنگ/ در این ستم‌کده حال فلاخن است مرا.** (صائب[۱] ۲۹۸)

□ ~ِ **گاوی** (پزشکی) بیماری عصبی شبیه جنون که در آن، نسج مغز حالت اسفنجی به‌خود می‌گیرد. از دام‌ها به انسان سرایت می‌کند و عامل آن را تغذیهٔ نامناسب دام می‌دانند.

جنون‌آمیز j.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با دیوانگی، بی‌خردی، یا خارج از حالت طبیعی و عقلانی: **وقتی پی به چگونگی مطلب برد، دچار حالتی جنون‌آمیز گردید.** (← شهری[۲] ۲۹/۳) ○ **صدای خنده‌های جنون‌آمیزش در صحن باغ برخاست.** (مشفق‌کاظمی ۲۸۱)

جنون‌آور jonun-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) پدیدآورندهٔ دیوانگی؛ دیوانه‌کننده: **حوادثی جنون‌آور روی داد که همه را پریشان‌احوال و دیوانه کرد.**

جنه jonne [عر.: جُنَّة] (اِ.) (قد.) سپر، و به‌مجاز، آنچه از بروز مصائب جلوگیری می‌کند: **پدر که جنهٔ نوائب و عمدهٔ حوادث بود، رفت.** (جرفادقانی ۱۵۹) ○**بار این گناه بر گردن شتر نهم و او را جنهٔ جنایاتِ خویش گردانم.** (وراوینی ۶۰۷)

جنة‌العدن jannat.o.l.'adn [عر.] (اِ.) (قد.) بهشت جاوید: **با رنگ و نگارِ جنة‌العدنی/ با نور و ضیای لیلة‌القدری.** (منوچهری[۱] ۱۰۹)

جنة‌المأوی jannat.o.l.ma'vā [عر.] (اِ.) (قد.) بهشت که جای‌گاه نیکوکاران است: **نوشته‌اند بر ایوان جنة‌المأوی/ که هرکه عشوهٔ دنیا خرید وای به وی.** (حافظ[۱] ۲۹۸)

جنة‌النعیم jannat.o.n.na'im [عر.] (اِ.) (قد.) بهشت نعمت‌های خداوند.

جنی jani[yy] [عر.: جنیّ] (صـ.) (قد.) چیده‌شده (میوه): **ایمه و علما... ورثهٔ انبیا و حفظهٔ بیضهٔ دین خدایند و رطب جَنی.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰) نیز ← رطب □رطب جَنی.

جنی jenn-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جن) ۱. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) جن‌زده ←: **آقاشیخ... جنی و غشی است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۳) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که رفتارش از حالت طبیعی و معقول خارج شده یا بسیار خشمگین و

عصبانی است: به این پسرهٔ جنی بگو کاری به کار دیگران نداشته‌باشد. **۳.** (اِ.) (قد.) جن: فرشتگان و حتی جنیان نیز در این داستان‌ها نقشی... دارند. (زرین‌کوب: سخن ۳۱۱/۹) ○ جنیان که درزیر زمین پنهانند نیز با ما هم‌دستند. (نفیسی ۴۵۷) ○ آن جنی... بر من ظاهر می‌شد. (جامی[۸] ۲۵۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** (فرهنگ‌عوام) جن‌زده شدن: دختر... جنی شده، وگرنه جماعت که این‌قدر ترس ندارد. (چهل‌تن[۱] ۸۴) ○ همه گمان می‌کردند که فریدون جنی شده، اما او دیوانه شده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۹) **۲.** (طنز) (مجاز) خشمگین و عصبانی شدن یا رفتاری غیرطبیعی از خود نشان دادن: چرا منصور یک‌دفعه جنی شد؟ (← حاج‌سیدجوادی ۱۴۲) ○ مگر عقل از کله‌ات پریده و یا جنی شده‌ای؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۵۴) **۳.** (مجاز) از حالت یا وضعیت طبیعی خارج شدن: چرا این تلویزیون جنی شده؟ دیگر هیچ‌چیز نشان نمی‌دهد.

جنیات jenn.iy[y]āt [عر.: جنّیّات، جِ. جنّیّة] (اِ.) جن‌ها. ← جن. ← جنی: عالم جنیات را از مخلوقات و موجودات شمردنْ واجب است. (لودی ۱۷۸)

جنیبت janibat [عر.: جنیبة] (اِ.) (قد.) اسب یا چارپای یدک: نمازِ دیگر دو جنیبت ببردند و... حصیری را بیاوردند. (بیهقی[۱] ۵۵)

جنیبت‌کش j.-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) کشنده و به‌همراه‌برندهٔ اسب یدک، و به‌مجاز، خادم، نوکر: جنیبت‌کشان از رساندن اسب خاصه سر باززدند. (شوشتری ۴۲۹) ○ دور، جنیبت‌کش فرمان توست/ شُفتِ فلک غاشیه‌گردان توست. (نظامی[۱] ۱۰)

جنیبتی janibat-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به جنیبت) (قد.) ویژگی چارپایی مانند اسب و شتر که به‌صورت جنیبت به‌کار می‌رفت: من گردبرگردِ امیر پنجاه‌وشصت جمازهٔ جنیبتی می‌دیدم. (بیهقی[۱] ۸۳۳)

جنیبه janibe [عر.] (اِ.) (قد.) جنیبت ←: ای شش‌جهت از تو خیره مانده/ بر هفت‌فلک جنیبه رانده. (نظامی[۲] ۹)

جنیبه‌بر j.-bar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) جنیبت‌کش ←: روح‌القدس خریطه‌کش او در آن طریق/ روح‌الامین جنیبه‌بر او در آن فضا. (خاقانی ۵)

جنیبه‌دار janibe-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) جنیبت‌کش ←: قیصر به درش جنیبه‌داری/ نغفور گدای کیست باری؟ (نظامی[۲] ۳۲)

جنیبه‌کش janibe-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) جنیبت‌کش ←: فلک جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدین است/ بیا ببین مَلَکش دست در رکاب زده. (حافظ[۱] ۲۹۲)

جنین janin [عر.] (اِ.) (جانوری) فرزند جانوران زنده‌زا از هنگام شکل‌گیری اندام‌های اصلیِ بدن تا لحظهٔ تولد؛ رویان. ◊ معمولاً در انسان از سه‌ماهگی به‌بعد را جنین می‌گویند: چند شیشه مار و عقرب و جنین مرده در شیشه‌های دهان‌گشاد الکل به‌چشم می‌خورد. (شهری[۲] ۲۶۹/۲) ○ آن کودکِ جنین است که از مبدأ تکوینِ نطفه به تلوینِ حالات نُه ماه در اطوارِ خلقت می‌گردد. (وراوینی ۱۲۰)

جنین‌شناسی j.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) علم بررسی رشدونمو جانوران در دوران جنینی؛ رویان‌شناسی؛ آمبریولوژی.

جنینی janin-i [عر.فا.] (حامصـ.) جنین بودن: دوران جنینی، مرحلهٔ جنینی.

جو jav[v] [عر.: جوّ] (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) اتمسفر (مِ. ۱) ←: جوّ زمین. ○ فرقهٔ بندگان را... کجا جایز باشد... از برق ضعیفی در جوّ هوا احتیاط روا ندارد؟ (قائم‌مقام ۴۳) **۲.** (مجاز) اوضاع‌واحوال حاکم بر جایی؛ حال‌وهوا: خانهٔ ما همیشه یک جوّ آرام داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ هر امتی ذوق و ذائقهٔ ادراکی خاص دارد... جوّ اجتماعی امت است که ذائقهٔ ادراکیِ افرادِ خود را این‌چنین می‌سازد. (مطهری[۱] ۲۳)

جو[۱] jo[w] (اِ.) **۱.** (گیاهی) دانهٔ خوراکی، که به‌مصرف پخت نان یا تهیهٔ آش می‌رسد و خوراک پرقوتی برای چهارپایان باربر است: .../ گندم از گندم بروید جو ز جو. (؟: دهخدا[۳] ۱۵۸) ○ مردم ما گرسنه است و اسبانْ سست، که چهار ماه است تاکسی

آرد و جو نیافته‌است. (بیهقی[۱] ۸۳۳) **۲.** (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ غلات که این دانه از آن به‌دست می‌آید.



۳. (مجاز) مقداری اندک و ناچیز؛ کمی: **تو اگر یک‌جو حق‌شناس بودی... سعی می‌کردی [او] را از خودت نرنجانی.** (میرصادقی[۶] ۹۱) ○ **همهٔ این مسائل برایم به‌اندازهٔ جُوی ارزش نداشت.** (هدایت[۱] ۷۹) ○ **چو حافظ در قناعت کوش وز دنییِ دون بگذر/ که یک‌جو منت دونان دوصد من زر نمی‌ارزد.** (حافظ[۱] ۱۰۳) **۴.** (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک‌چهارم قیراط یا یک‌دهم گرَم: **چرا نستانی از هریک جُوی سیم/ که گِرد آید تو را هروقت گنجی.** (سعدی[۴] ۲۶)

◻ **~به~** (قد.) (مجاز) اندک‌اندک: **جوبه‌جو راز جهان بنمود صبح/ مشک جوجو در دهان بنمود صبح.** (خاقانی ۴۷۲)

◻ **~ِ پرک[شده]** دانه‌های جو پوست‌کنده و اندکی کوبیده و صاف‌شده و آماده برای پختن.

◻ **~~** (قد.) (مجاز) اندک‌اندک: **لایق قدر بزرگِ سلطان کجا باشد دستِ [همت] به مالِ چون من گدایی آلوده کردن که جوجو [به گدایی] فراهم آورده‌ام؟** (سعدی[۲] ۱۱۶)

◻ **~~ شدن** (قد.) (مجاز) ریزه‌ریزه شدن؛ قطعه‌قطعه شدن: **یک‌جو از سِرِش نگوییم ار همه جوجو شویم/ گِردِ خرمن‌گاه چرخ ارچه که ما سیاره‌ایم.** (مولوی[۴] ۲۸۷/۳)

◻ **~~ کردن** (قد.) (مجاز) ریزریز و قطعه‌قطعه کردن: **جوبه‌جو عشقت شمار دَم زدن بر من گرفت/ جوجوم کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت.** (خاقانی ۵۷۰)

◻ **~ِ دوسر** (گیاهی) **۱.** گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ گندمیان که معمولاً در مناطق سرد و مرطوب می‌رویَد و دانهٔ آن درانتها به دو قسمت باریک تقسیم می‌شود.



۲. دانهٔ این گیاه که برای تغذیهٔ دام به‌کار می‌رود و نیز از آرد آن برای تغذیهٔ کودکان استفاده می‌شود.

جو[۲] .j (بمِ. جویدن) ← جویدن. ۵ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها jav است، مانند jav-ande و می‌جوم mi-jav-am.

جو[ی][۱] [ju[y (اِ.) **۱.** گذرگاه نسبتاً باریکی که آب در آن جریان دارد: **درکنار جوی آبی فرش انداخته‌بود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۸) ○ **به هیچ روزگار آن جوی‌ها را کسی بی‌آب یاد نداشت.** (بیهقی[۱] ۸۵۰) **۲.** (قد.) رود: **در جوی نیل در هر سال روزی چندان ماهی گِرد آید که به دست بگیرند.** (بحرالفوائد ۴۰۲)

◻ **~وجر** (قد.) جو و شکاف‌های زمین؛ چاله‌چوله: **بدو گل گفت کای شوخ سبکسار/ به جوی‌وجر گل خودروست بسیار.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۹) ○ **ای برادر چشم من زین‌ها و زین عالم همی/ لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی‌وجر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۱)

◻ **آب در ~ِ کسی نماندن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ◻ آب در جوی کسی نماندن.

◻ **آبِ کسی با دیگری به یک ~ نرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ◻ آب کسی با دیگری در یک جو نرفتن.

◻ **از ~ جَستن** (گفتگو) (مجاز) عبور کردن؛ گذشتن: **وز مَلَک هم بایدم جَستن ز جو/ ....** (مولوی[۱] ۲۲۲/۳) ○ **دریی جانم سحر از جوی جَست/ دشنه‌کشی کرد و بر او پل شکست.** (نظامی[۶] ۱۱۶)

جو[ی][۲] [ju[-y (بمِ. جُستن) **۱.** ← جُستن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جوینده» یا «خواهان»: **چاره‌جو، مددجو. ۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی

«جستن» و «کاوش»: پرس‌وجو، جست‌وجو.

جوآب jo[w]-'āb (اِ.) (قد.) نوعی غذای رقیق که از جو تهیه می‌شد: **حاجت به جوآب است و جوم نیست ولکن/ دل هست بنفشه‌صفت و اشک چو عناب.** (خاقانی ۵۷)

جواب javāb [عر.] (اِ.) ۱. پاسخ؛ مقِ. سؤال: **می‌دانید سفیر شوروی در جواب من چه گفت؟** (مصدق ۱۸۴) ○ **با هرکسی‌که دراین‌باب سخن می‌گوییم، نمی‌یابیم جوابی شافی.** (بیهقی[1] ۷۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) نتیجهٔ آزمایش: **رفتم آزمایش‌گاه، جواب هنوز آماده نشده‌بود.** ○ **جواب کنکور را کی می‌دهند؟** ۳. (ریاضی) (مجاز) آنچه پس‌از حل مسئله یا معادله به‌دست می‌آید و خواسته یا مجهولِ مسئله بوده‌است. ۴. (اِمص.) (مجاز) جبران؛ تلافی: **این بود جواب خوبی‌های من؟!** ۵. (ادبی) استقبال از شعر کسی، یا شعری که در استقبال شعر دیگری سروده شده‌است. نیز ← ⊙ جواب گفتن (مِ. ۴): **این جواب آن غزل، صائب که ملا گفته‌است/ ازپی آن آفتاب است اشک چون باران ما.** (صائب[1] ۱۵۱)

☞ ▫ ~ **پس دادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. درمقابل مؤاخذه برای عمل معمولاً ناشایست یا غیرطبیعیِ خود دلیل آوردن یا توضیح دادن: **مثل‌این‌که خطایی داشت می‌کرد و حالا باید به بزرگ‌تری جواب پس می‌داد.** (مدرس‌صادقی ۱۲۲) ○ **حالا دیگر باید به این بزمجه هم جواب پس بدهم!** (میرصادقی[6] ۱۷) ۲. سزای عمل بدِ خود را دیدن؛ مجازات شدن: **با این ظلم‌هایت بالاخره یک روز جواب پس می‌دهی.**

▫ ~ **تلخ** (مجاز) جواب منفی و آمیخته با خشونت یا توهین: **اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعا گویم/ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.** (حافظ[1] ۴) ○ **ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من/ جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت.** (سعدی[4] ۳۹۹)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. پاسخ دادن به کلام، پرسش، یا نوشتهٔ کسی: **از سید... جهت آن را پرسیدم، دیدم بر او هم جواب دادن مشکل است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۳) ○ **هر سؤالی که از تو پرسند، آن را که دانی، جواب دِه.** (عنصرالمعالی[1] ۱۶۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) رفع‌نیاز کردن؛ کفایت کردن: **این‌مقدار برنج برای ده نفر جواب نمی‌دهد.** ○ **این‌مقدار غذا جواب این‌همه مهمان را نمی‌دهد.** ۳. (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن دربرابر عمل یا رفتار کسی: **این طایفه... دربارهٔ مهمان کوتاهی نمی‌کنند و جواب هدایا... را هم می‌دهند.** (جمال‌زاده[17] ۸۱) ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) ● جواب کردن (مِ. ۴) ←: **فرامرز... نوکرها و کلفت‌های خانه را... جواب داده، بیرون کرد.** (جمال‌زاده[13] ۹۰) ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) موفقیت‌آمیز بودن راه‌حل انتخاب‌شده برای یک مسئله، درمان انتخاب‌شده برای بیماری، یا قطعهٔ انتخاب‌شده برای نصب در دستگاهی: **معلوم نیست که شیمی‌درمانی جواب بدهد.** ○ **یک پمپ شیشه‌ای گذاشته‌ام، شاید جواب داد.**

▫ ~ **دندان‌شکن** (گفتگو) (مجاز) گفتار، رفتار، یا واکنش قاطع و اثرگذار درمقابل گفتار یا رفتار کسی: **بیننده انتظار دارد که این آدم جواب دندان‌شکن یا توضیح کوبنده‌ای برایش داشته‌باشد.** (دریابندری[1] ۱۱۵)

▫ ~ **رد دادن** (گفتگو) خواهش یا درخواستی را نپذیرفتن: **به همهٔ خواستگارها جواب رد داده.**

▫ ~ **سربالا** (گفتگو) (مجاز) پاسخی که نشانهٔ نپذیرفتن خواستِ کسی یا برای رد کردنِ اوست: **اگر یکی دیگر به‌جای شما بود، با یک جواب سربالا، روانه‌اش می‌کردم.** (← میرصادقی[4] ۱۱۷) ○ **در خانه‌هایی رفتیم که او خودش به‌تنهایی رفته‌بود و جواب سربالا گرفته‌بود.** (آل‌احمد[6] ۲۷۰) ○ **ارباب... یک جواب سربالا داده، خودش را با دفتر مشغول می‌کند.** (مسعود ۸۴)

▫ ~ **سربه‌طاق** (گفتگو) (مجاز) ▫ جواب سربالا ↑: **قصد می‌کنم درب خانه‌ها را یکی‌یکی زده، از آنها سؤال کنم. خانهٔ اول جواب سربه‌طاقی داده.** (← مسعود ۹۴)

▫ ~ **سرد** (گفتگو) (مجاز) جواب رد یا

ناخوش‌آیند و نامناسب: **رئیس‌الوزرا جواب سردی عرض کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۲)

● **~کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به خواهش یا تقاضای کسی پاسخ منفی یا ناخوش‌آیند دادن: **مگر از خواستگارهای ریزودرشتتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جوابشان می‌کنید.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸) ۲. (گفتگو) نپذیرفتن بیمار یا قطع کردن درمان او به‌دلیل ناامیدی از بهبود او: **فلانی را هم دکترها جواب کردند.** (← مخمل‌باف ۱۷۶) ۳. (گفتگو) نپذیرفتن؛ رد کردن؛ راندن: **یک دختر ایرانی آمده‌است و می‌خواهد شما را ببیند. چه بگویم، جوابش کنم و یا این‌که می‌خواهید ببینیدش؟** (علوی[۳] ۱۶) ۴. (گفتگو) بیرون کردن؛ اخراج کردن: **وقتی لقا از آب‌وگل درآمد، دایه را جواب کردند.** (علی‌زاده ۱/۳۴۳) ۵. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ● جواب دادن (مِ. ۱) ←: **فتوایی است که امام‌ابوعلی که مفتی وقت بود، جواب کرده‌است.** (جامی[۸] ۲۹۶)

○ **~گفتن** ۱. ● جواب دادن (مِ. ۱) ←: **پیش‌از آن‌که بتواند... جواب بگوید، من پیش‌دستی کردم و گفتم:...** (علوی[۱] ۹۷) ○ **[او] جواب گفت: توکل بر خدا!** (مستوفی ۲/۲۳۴) ۲. ● (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) رد کردن؛ بیرون کردن: **حاضر نیست... شوهرش را جواب بگوید.** (علوی[۲] ۱۵۴) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) مقابله و مقاومت کردن با کسی؛ رویارو شدن: **چون ناگاه قصدِ ما کنند، پیش ایشان بازرویم و جواب گوییم و جان را بزنیم.** (بیهقی[۱] ۷۷۹) ۴. (مصـ.مـ.) (ادبی) استقبال کردن از شعر کسی. ← استقبال (مِ. ۳): **امیرقوام‌الدین... [را] اشعار بسیار است و بعض غزلیات مولاناجلال‌الدین رومی را جواب گفته‌است.** (جامی[۸] ۴۹۵)

جواباً javāb.an [عر.] (ق.) (قد.) درپاسخ: **جواباً توضیحاتی که لازم بود، به آنها داده شد.** (مستوفی ۲/۳۴۷)

جواب‌گو، جوابگو javāb-gu [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که به پرسش یا کلام کسی پاسخ می‌دهد؛ پاسخ‌گو. ۲. آن‌که دربارهٔ انجام گرفتن کاری یا پیش آمدن اشتباه و اشکالی، به انتقاد یا اعتراض کسی پاسخ می‌دهد: **آقای دکتر! اگر چنین مواردی تکرار شود، چه‌طور می‌توانیم جواب‌گو باشیم؟** (میرصادقی[۴] ۱۹۹) ۳. (مجاز) جبران‌کننده: **امیدوارم بتوانم جواب‌گوی این‌همه لطف شما باشم.** ○ **اکنون با توست تا چگونه بتوانی جواب‌گوی این عنایت بشوی.** (شهری[۲] ۴/۲۳۳) ۴. (مجاز) آنچه رفع‌نیاز می‌کند؛ کفایت‌کننده: **این برنج، جواب‌گوی مهمان‌های ما نیست.** ○**کبوده... همهٔ آنچه به دنیا و آخرت یک فرد روستانشین جواب‌گو باشد، در خود جمع کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ۵. (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی مقابله و برابری می‌کند: **جواب‌گوی اولتیماتوم، توپ است.** (معین)

جواب‌گویی، جوابگویی j.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. پاسخ دادن؛ توضیح دادن؛ پاسخ‌گویی: **- جوان! چرا می‌گریختی؟... - برای نجات از شر جواب‌گویی به سؤالات نامربوط.** (قاضی ۱۰۵۴) ۲. (مجاز) جبران کردن؛ تلافی: **مهمانی‌های پاگشا ازطرف خانوادهٔ عروس... شروع می‌شد... و پس‌ازآن جواب‌گویی ازطرف خانوادهٔ داماد.** (شهری[۲] ۳/۱۴۴)

جوابیه javāb-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) آنچه درپاسخ‌به کسی می‌نویسند: **جوابیه‌ای ازطرف اداره صادر شده.**

جواد javād [عر.] (صـ.) ۱. بخشنده؛ باسخاوت: **شخص جواد کریم، سه صفت دارد که در شما نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۶) ○ **تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام/ درت به مشرب شیرین کاروان مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۶) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **[خدا] رحیم است و جواد و کریم.** (جمال‌زاده[۲] ۹۴) ○ **بخل از صانع حکیم جواد... دور است.** (ناصرخسرو[۷] ۸) ۳. (صـ.) (قد.) خوب و راهوار (اسب): **رسولی... دوتا اسب خیار و جواد و دونده بیاورَد.** (بخاری ۲۵۴)

جواذب javāzeb [عر.، جِ. جاذِب و جاذِبَة] (صـ.) (قد.) جاذب؛ کشنده و گرفتارکننده. ۵

به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **مترقب جواذبِ حوادثِ زمانه بود.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۲)

جوار ja(e)vār [عر.: جِوار] (اِمص.) مجاورت؛ همسایگی: **من میل دارم که تو همین‌جا در جوار من و در مصاحبت این نیک‌مردان بنشینی.** (قاضی ۸۹) ○ **شگال... از اندیشهٔ جورِ باغبان، جوارِ باغ بگذاشت.** (وراوینی ۸۲)

☜ ▫ **به ~ رحمتِ حق (الاهی) پیوستن** (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: **در آن شهر به جوار رحمت الاهی پیوستند.** (افضل‌الملک ۱۰۴) ○ **او را زهر دادند... و به جوار رحمت حق‌تعالی پیوست.** (ابن‌فندق ۷۶)

جوار javvār [عر.] (اِ.) (قد.) کشاورز: **غلهٔ جوّاری که گذشته‌ها هشتاد جیتل منی بود، امسال به هشت جیتل بازآمده.** (عین‌ماهرو:گنجینه ۷۲/۵)

جوارح javāreh [عر.، جِ. جارِحَة] (اِ.) ۱. اندام‌ها: **تمام اعضا و جوارحش مثل چرخ... به‌حرکت می‌آمد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۱) ○ **آدمی را هیچ‌چیز از اجزا و اعضا، و جوانح و جوارح عزیزتر نیست.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۶) ۲. (قد.) مرغان شکاری: **برنشست و مرا با خود برد، و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن آوردند.** (بیهقی[۱] ۲۸۵)

جوارش jovāreš [معر. از فا.:گوارش] (اِ.) (قد.) معجونی مقوی، خوش‌طعم، و خوش‌بو که برای هضم غذا می‌خوردند: **برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت/ جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا.** (خاقانی ۳۰)

جواری javāri [عر.، جِ. جارِیَة] (اِ.) (قد.) ۱. دختران؛ کنیزکان: **به جوقی از جواری برخورد که بر لب جویی به جامه‌شویی مشغول بودند.** (قائم‌مقام ۳۹۶) ○ **.../ زین‌سو صف غلامان، زآن‌سو صف جواری.** (منوچهری[۱] ۱۰۲) ۲. کشتی‌های بزرگ: **به ترتیب سفن و جواری و تفرج بحاری... از خط و ترحالِ منازل و مراحل برآسودند.** (آقسرایی ۲۶۵)

جواز javāz [عر.] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که در آن با انجام گرفتن کاری یا داشتن چیزی موافقت شده‌است؛ اجازه‌نامه؛ پروانه؛ مجوز: **جواز کسب.** ○ **اگر اسلحهٔ بدون جواز دراختیار دارید، به سپاه تحویل بدهید.** (محمود[۲] ۱۷۱) ○ **دکتر، جواز طبابت گرفت.** (مسعود ۹۸) ۲. نوشته‌ای که در آن با خروج کسی از جایی یا ورود او به جایی یا اقامت او در جایی موافقت شده‌است: **روزها می‌بایست از تهران برای قم جواز تهیه کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ **ادارهٔ پلیس... جواز اقامتِ ما را صادر نمود.** (مصدق ۱۱۸) ○ **در چندین جا... جواز مسافران را تفتیش کردند.** (هدایت[۹] ۴۸) ○ **راه‌داران و زعیمان ز نسا تا به رجال/ بر ره از راهبرانِ تو بخواهند جواز.** (فرخی[۱] ۲۰۰) ۳. (اِمص.) جایز بودن چیزی یا امری؛ روایی: **انسان دربارهٔ زمان دور از خود، بعضی جوازها قائل می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۰۲) ○ **هردم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست/ بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ۴. (قد.) اجازه: **خانوادهٔ داماد... با کسب جواز یا بی‌اطلاع و سرزده برای خواستگاری به خانهٔ عروس می‌رفتند.** (شهری[۲] ۴۴/۳) ○ **نباید که یک تن از ایشان... از آب بگذرد بی علم و جواز تو.** (بیهقی[۱] ۳۵۳) ۵. (قد.) خارج شدن، گذشتن، یا رفتن از جایی: **ابویحیی... مدتی آن‌جا مقام ساخت. اجازت جواز نبود و خواستند که امارتِ نیشابور به وی دهند.** (ابن‌فندق ۱۳۴)

☜ ○ **~ دادن** ۱. دادن نوشته‌ای به کسی مبنی بر اجازه داشتن او برای انجام کاری یا داشتن چیزی: **به شکارچی‌ها جواز حمل تفنگ داده‌اند.** ۲. (مصـ.ل.) اجازه دادن: **در مدافعات دو حریف، طرف مغلوب را جواز داده می‌شد تا کسی را به کمک آورَد.** (شهری[۲] ۱۶۶/۲) ۳. (مصـ.م.) (قد.) عبور دادن؛ گذراندن: **اگر تائب... از خدای متعال آمرزش خواهد... بر صراط جوازش دهند و با وی حساب به‌لطف کنند.** (احمدجام ۴۹)

▫ **~ دفن** نوشته یا مجوز قانونی، که به بستگان مرده اجازه می‌دهد او را دفن کنند: **در عمرش جواز دفن زیاد دیده‌بود.** (قاضی ۳۲۹)

⊙ ~ **گرفتن** گرفتن مجوز رسمی برای انجام کاری: **برای ساختمان‌سازی باید جواز بگیریم.**

جواز ja(o)vāz (اِ.) (قد.) نوعی هاون چوبی برای کوبیدن جو، برنج، و مانند آنها: **ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت/ چون کرنجی که فروکوفته باشد به جواز.** (فرخی[1] ۲۰۰)

جواسیس javāsis [عر.، جِ. جاسوس] (اِ.) (قد.) جاسوسان: **جواسیس در عقب به‌خفیه روانه کرده‌بودند.** (آقسرایی ۳۹)

جوال ja(o)vāl (اِ.) کیسه یا گونی نسبتاً بزرگ پشمی و خشن: **آسیابان... جوال را به پشت می‌کشید و می‌برد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **آسیاسنگی می‌کشم و جوالی پرریگ.** (احمدجام[1] ۱۴۹)

▫ **باکسی به ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) مجبور شدن به رویارویی با کسی، یا سازگاری کردن با او: **باید با این صاحب‌مرده یک‌جوری به جوال برود.** (میرصادقی[4] ۱۵۶) ○ **دولت انگلیس... با ارمنستان چه‌طور به جوال می‌رود؟** (فروغی[1] ۷۵) نیز ← خرس ▫با خرس به جوال رفتن.

▫ **در ~ آمدن** (قد.) (مجاز) فریب خوردن؛ گول خوردن: **خواب خرگوشم بسی دادی، ندانستم ولیک/ هم به‌آخر، در جوال خواب خرگوش آمدم.** (عطار ۴۱۱)

▫ **در ~ کردن** (قد.) (مجاز) فریب دادن: **گرچه بودی مرغ زیرک از کمال/ بانگ مرغی کردت آخر در جوال.** (عطار[2] ۱۳۳)

▫ **در ~ِ کسی (چیزی) رفتن (بودن، شدن)** (قد.) (مجاز) فریبِ او (آن) را خوردن: **گرگ در جوال عشوهٔ بزغاله رفت.** (وراوینی ۷۰) ○ **زمانی در تمنای محالی/ زمانی در جوال صد خیالی.** (عطار[4] ۱۶۸) ○ **این احمق به چه دانسته‌است که در جوال شیطان نیست؟** (غزالی ۶۸/۱)

جوال javvāl [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار جولان‌کننده. ← جواله.

جوال‌باف ja(o)vāl-bāf (صفـ.، اِ.) آنکه کارش بافتن جوال است: **جولاه و جوال‌باف ازروی حق و انصاف، بهتر از سایر محترفه و اصناف به دقایقِ نسج حریر و شال کشمیر برمی‌خورند.** (قائم‌مقام ۳۵۴)

جوال‌دوز ja(o)vāl-duz (صفـ.، اِ.) سوزنی بزرگ با سوراخ درشت مخصوص دوختن پارچه یا لباس‌های ضخیم و خشن: **سوزنی به خود بزن و جوال‌دوزی به مردم.** (قاضی ۹۹۸) ○ **سوزن و جوال‌دوز [در خواب،] آلتی باشد که بدان کار خود به‌صلاح آورَد.** (لودی ۱۶۵)

جوالق jovāleq [معر. از فا.: جوال] (اِ.) (قد.) جوال ←: **چرا به من صلت گندمش همی‌نرسد/ وکیل او را گویی خر و جوالق نیست.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

جواله javvāl.e [عر.: جوّالَة] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار جولان‌کننده و گردنده. ۲. (اِ.) چوبی که دو سر آن را آتش می‌زدند و می‌گرداندند: **مثل شعلهٔ جواله سوزان به جهات سته روان بود.** (افضل‌الملک ۱۴۴) ○ **نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من/ اگر به‌محض رسیدن عنان بگردانم.** (صائب: لغت‌نامه[1])

جوامد javāmed [عر.، جِ. جامِد] (اِ.) (قد.) مواد جامد: **خدای‌تعالی جوامد را موات خوانده‌است.** (کدکنی ۳۴۴)

جوامرد javā-mard [= جوان‌مرد] (صـ.) (قد.) (مجاز) جوان‌مرد ←: **دائم اقبالت جوان شد زآنچه داد/ این کف دست جوامردم تو را.** (مولوی[2] ۱۱۰/۱) ○ **بوسعید... از جوامردان مشایخ است.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۴۴)

جوامردی j.-i [= جوان‌مردی] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جوان‌مردی ←: **شیخ را گفتا: بگو ای پاک‌جان/ تا جوامردی چه باشد در جهان.** (عطار[7] ۱۴۶)

جوامع javāme' [عر.، جِ. جامِع و جامِعَة] (اِ.) ۱. جامعه‌ها. ← جامعه: **در جوامع بشری مسئلهٔ اصلی، تکیه به آرای مردم است.** (گلشیری[1] ۲۰) ۲. (قد.) چیزهای کامل و جامع: **آنچه در این کتاب تحریر می‌افتد از جوامع حکمت عملی، برسبیل نقل و حکایت و روایت... بازگفته می‌آید.** (خواجه‌نصیر ۴۳)

▫ ~ِ **کَلِم** (قد.) جوامع‌الکلم ↓: **درخاتمه نیز نبذی از جوامع کَلِم و جواهر حِکَم... بر زبانِ قلم و بیانِ**

رقم خواهد رفت. (قائم‌مقام ۳۳۴)

جوامع‌الکلم javāme'.o.l.kalem [عر.] (اِ.) (قد.) سخنان یا احادیثی که لفظِ اندک و معنیِ بسیار دارند: صحابهٔ نبی... تلامذهٔ نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع‌الکلم. (نظامی عروضی ۳۷)

جوان javān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه زمان زیادی از عمرش نگذشته‌است؛ کم‌سن‌وسال؛ مقِ. پیر: سه نفر بودند: یک کودک، یک پسر جوان، و یک پیرزن. ○ زبان برگشاد اردشیر جوان/که ای نام‌داران روشن‌روان.... (فردوسی[3] ۱۶۶۸) ۲. (اِ.) مرد جوان: جوان دیلاقی مصطفی‌نام آمده، می‌گوید پسرعموی تنی تو است. (جمال‌زاده[16] ۱۹۱) ○ حالِ این جوان براین‌جمله بنماند اگر عمر یابد. (بیهقی[1] ۶۸۲) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) کم‌تجربه: تو هنوز جوانی، خیلی چیزها را نمی‌دانی. ۴. (مجاز) شاداب و باطراوت: پوست جوان. ۵. (مجاز) تازه‌تأسیس‌شده؛ جدید: کشور جوان. ۶. (قد.) (مجاز) مساعد و موافق (بخت): بخت جوان دارد آن‌که با تو قرین است/ پیر نگردد که در بهشت برین است. (سعدی[3] ۴۴۳)

▫ ـِ اول (ورزش) بازی‌کن جوان یک تیم که در یک بازی یا یک دوره از مسابقات در تیم درخشیده‌است: جوان‌اول تیم‌ملی فوتبال ایران در جام‌جهانی.

• ~ شدن (مصـ‌ل.) (مجاز) ۱. احساس جوانی کردن: بمراستی جوان شده‌بودم، همه‌چیز برایم رنگ تازگی داشت. ○ هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ[1] ۲۱۹) ۲. دارای طراوت و تازگی شدن یا حالت افراد جوان را پیدا کردن: با این‌طرز لباس پوشیدن چه‌قدر جوان شده‌ای! ○ درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی[4] ۴۴۰)

جوانب javāneb [عر.، جِ. جانِب] (اِ.) ۱. کناره‌ها؛ اطراف: بدبختانه هرچه به اطراف و جوانب می‌نگریم... در این مرحله به هیچ نشانه و علامتی که امیدی به آینده... باشد، برنمی‌خوریم. (اقبال[1] ۲/۱/۳) ○ حمله کردند به‌نیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همهٔ جوانب. (بیهقی[1] ۸۳۵) ۲. (مجاز) جنبه‌های گوناگون یک چیز: باید مردی دانا و خردمند، قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند. (فروغی[3] ۱۶۲)

جوان‌بخت javān-baxt (صـ.) (مجاز) سعادت‌مند؛ خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: از عبارات آن، جز محبت و خلوص نسبت‌به... پادشاه جوان‌بخت چیزی نمی‌تراود. (دهخدا[2] ۵۴/۲) ○ آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول/ بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد. (حافظ[1] ۹۸)

جوان‌پسند javān-pasand (صـ.) موردپسند جوانان: لباس جوان‌پسند.

جوانح javāneh [عر.، جِ. جانِحَة] (اِ.) (قد.) استخوان‌های قفسهٔ سینه، و به‌مجاز، درون و باطن چیزی: بر هر حرکتی و سکونی از حرکات و سکنات جوارح و جوانح ایشان، نقیبی از نقبای حشمتِ خود بگماشت. (عزالدین‌محمود ۳)

جوان‌دولت javān-do[w]lat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) جوان‌بخت ←: جوان‌دولت و تیز و گردن‌کش است/گهِ خشم، سوزنده چون آتش است. (نظامی[7] ۱۰۱)

جوان‌سری javān-sar-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) مانند جوانان رفتار کردن.

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) جوان‌سری ↑: پیران زنده‌دل... جوان‌سری می‌کنند. (مخملباف ۱۰۵)

جوانغار javānqār [از مغ.: جرانغار] (اِ.) (قد.) جرانغار ←: قزلباشیه... جوانغار و برانغار سپاه چغتای تارومار گردانیدند. (اسکندربیگ ۶۲) ○ امیر نام‌دار... با امرا طرف جوانغار روان شدند. (خنجی ۷۳)

جوانک javān-ak (مصغِ. جوان، اِ.) (گفتگو) پسر جوان: دیگر آن جوانک هجده‌بیست‌ساله نیست. (← شهری[1] ۳۳)

جوان‌کشی javān-koš-i (حامصـ.) (گفتگو) کشتار جوانان: می‌خواهند جوان‌کشی راه بیندازند، می‌خواهند

سر همهٔ جوان‌ها را زیر آب کنند. (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۲)

جوان‌مرد، جوانمرد javān-mard (صـ.) (مجاز) دارای خصلت‌های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری، و کمک به دیگران: **یک مرد آزاده و جوان‌مرد هرگز وقعی به این شوخی‌های کودکانه نمی‌گذارد.** (قاضی ۱۹۳) ○ **بندگانی که این‌اندازه جان‌نشان و جوان‌مرد و باوفا باشند... دربارهٔ آنها چه باید کرد؟** (فروغی[۳] ۱۳۹) ○ **هر پیشه‌وری که براین‌جمله باشد که یاد کردم، جوان‌مردترینِ همه پیشه‌وران بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۲)

جوان‌مردانه j.-āne (صـ.) (مجاز) ۱. به‌شیوهٔ جوان‌مردان: **به‌خاطر تیمار و دلجویی جوان‌مردانه‌ای که درحق او ابراز داشته‌ای... از گناه تو چشم می‌پوشم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ۲. (ق.) ازروی جوان‌مردی؛ با جوان‌مردی: **جوان‌مردانه از گناه او چشم‌پوشی کرد و شکایتش را پس گرفت.**

جوان‌مردپیشگی javān-mard-piše-gi (حامصـ.) (مجاز) جوان‌مرد بودن؛ جوان‌مردی: **جمله‌هایی درباب آداب جوان‌مردپیشگی... در خاطرم مانده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۵) ○ **جوان‌مردپیشگی کنی و نشناسی که جوان‌مردی چیست...** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۳)

جوان‌مردپیشه javān-mard-piše (صـ.) (قد.) (مجاز) جوان‌مرد ←: **صحبت با سه قوم کند: با مردم جوان‌مردپیشه و عیّار و با مردم توانگر...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰)

جوان‌مردی، جوانمردی javān-mard-i (حامصـ.) (مجاز) جوان‌مرد بودن: **هر صحنه مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوان‌مردی... و دلیری می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۹) ○ **جوان‌مردی، آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری، بذل کنی.** (عطار[۱] ۴۴۵)

جوان‌مرگ javān-marg (صـ.) ویژگی آن‌که در جوانی بمیرد: **حالاکه وحیدالملک جوان‌مرگ هم رفت، باید میرزانصرالله را هم کفالت کنم.** (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) در سال‌های جوانی مردن: **جسد این دخترک را که دیدم، دلم آتش گرفت. جوان بود، جوان‌مرگ شد.** (← محمود[۱] ۲۸۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) کشتن کسی در سال‌های جوانی: **چه زود جوان‌مرگش کرده‌بودند!** (میرصادقی[۱] ۹۷)

جوان‌مرگ‌شده j.-šod-e (صفـ.) (گفتگو) (نفرین) هنگام اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود که بخواهند در جوانی بمیرد: **روزنامه را پاره کردی جوان‌مرگ‌شده!** (← میرصادقی[۱۰] ۹۷) ○ **خدا! این جوان‌مرگ‌شده‌ها را ببین، چه بلایی گرفتار شدم!** (← هدایت[۶] ۳۲) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جوان‌مرگی javān-marg-i (حامصـ.) در جوانی مردن: **جنازه را به‌علامت ناکامی و جوان‌مرگیِ مرده حرکت می‌دادند.** (شهری[۲] ۴۱۲/۲) ○ **همان دخترک سبب جوان‌مرگیِ ماکان گردید.** (هدایت[۵] ۱۶۸)

جوانه javān-e (اِ.) ۱. (گیاهی) اندام نورس و فشرده و قابل‌رشدی که درانتهای شاخه و کنار دم‌برگ وجود دارد: **جوانهٔ درخت و برگ گل برای خوراک آدم‌میمون‌ها به‌مقدار زیاد در آنجا به‌هم می‌رسید.** (هدایت[۹] ۱۶۳) ۲. (گیاهی) دانهٔ تازه‌شکافته‌شدهٔ گیاه که در مرحلهٔ آغازِ رشد است: **جوانهٔ عدس، جوانهٔ گندم.** ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) تازه؛ نو: **عصیر جوانه هنوز از قدح/ همی‌زد به‌تعجیل پرتاب‌ها.** (منوچهری[۱] ۵) ۴. (قد.) (مجاز) جوان: **خردمند و زیبا و چیرسخن/جوانه به سال و به دانش کهن.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۹)

○ ~ **بینز** (گیاهی) جوانهٔ حبوباتی مانند ماش، لوبیا، و باقلا که درنتیجهٔ قرار دادن دانه‌های این گیاهان در محیطی با دما و رطوبت مناسب به‌دست می‌آید و مصرف خوراکی دارد.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گیاهی) ● جوانه زدن (مِ. ۱) ↓: **تخمی که کاشته‌ام، دارد جوانه می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (گیاهی) پیدا شدن جوانه

روی گیاه. ← جوانه (مِ.۱): **شاخه‌های درخت زردآلو... تازه جوانه‌های عنابی‌رنگی زده‌بود.** (علوی[۲] ۳۱) ۲. (گیاهی) نوعی تولیدمثلِ غیرجنسی که طی آن، جوانه‌ای شبیه گیاه مولّد و چسبیده به آن به‌وجود می‌آید و پس‌از جدا شدن از آن مستقل می‌شود، مانند تقسیم در مخمر آبجو. ۳. (مجاز) به‌تازگی به‌وجود آمدن: **شادی در دلم جوانه زده‌است.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گیاهی) ● جوانه زدن (مِ. ۱) ←: **درختها تازه جوانه کرده‌بود.** (علوی[۲] ۲۱)

جوانه‌زن j.-zan (اِ.) (گفتگو) زن جوان: **خدایا، مردِ این جوانه‌زن را با او مهربان کن.** (← مخمل‌باف ۱۴۴) ○**جوانه‌زنِ زیبایی داشت گدایی می‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۵۳)

جوانی javān-i (حامصـ.) ۱. جوان و کم‌سن بودن؛ مقِ. پیری: **با همهٔ جوانی و نورسی، دوروزه سر به آسمان ساییدن گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) ○ **دریغ روز جوانی و عهد برنایی/ نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی.** (سعدی[۴] ۷۳۴) ۲. (اِ.) دوره‌ای از عمر پس‌از نوجوانی و قبل‌از میان‌سالی، در جامعه‌شناسی از ۱۸ تا ۲۳ سالگی: **کودکی، نوجوانی، جوانی، و پیری، چهره‌های مختلف زندگی هستند.** ○ **دورهٔ جوانی را که عهد فرخندهٔ... آزادمنشی است، می‌گذراندم.** (جمال‌زاده[۱۲] ۵/۱) ○ **جوانی بازمی‌آرد به‌یادم/ سماع چنگ و دست‌افشان ساقی.** (حافظ[۱] ۳۲۲) ۳. (حامصـ.) (مجاز) کم‌تجربگی؛ ناپختگی: **رفتار نسنجیده‌اش نشانهٔ جوانی و جاهلی اوست.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خوش‌گذرانی کردن در دوران جوانی: **پدرم خیلی پیر بود و باوجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده‌بود.** (علوی[۱] ۸۷) ○ **نگویم که جوانی مکن، لکن جوانی خویشتن‌دار باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۶) ۲. (گفتگو) ازروی بی‌تجربگی و نادانی دست به کاری زدن: **مدام می‌گفت: «از من بگذر. جوانی کردم. عجله داشتم.»** (آقایی: شکوفایی ۳۷) ۳. (قد.) احساس جوانی و سرزندگی کردن: **برفِ پیری می‌نشیند بر سرم/ هم‌چنان طبعم جوانی می‌کند.** (سعدی[۴] ۴۴۸)

جواهر javāher [عر.، جِ. جَوهَر] (اِ.) ۱. هریک از سنگ‌های گران‌بها مانند یاقوت و زمرد که به‌عنوان زینت و زیور به‌کار می‌رود: **تلألؤ خیره‌کنندهٔ جواهرات گران‌بهایی که به کلاه و لباسش زده‌بودند، به‌چشم من آمد.** (قاضی ۲۸۰) ○ **دیگر روز برخاست و هرچه داشت از جواهر و پیرایه و جامه، برگرفت و پیش شیخ آورد.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۴) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که وجودش بسیار عزیز، ارزشمند، یا دوست‌داشتنی است: **چه‌طور قدر جواهری مثل تو را نشناخت؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۳) ○ **چه دختری بود! جواهر بود.** (الاهی: شکوفایی ۸۴) ۳. (اِ.) (فلسفه) جوهرها. ← جوهر (مِ. ۶): **هزاران‌هزار موجودات مختلف در نعت و صفت و خاصیت و ماهیت، از عدم دروجود آورد و از جواهر و اَعراض ترکیب کرد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۲)

جواهرآسا j.-ā(ʼā)sā [عر.فا.] (صـ.) هم‌چون جواهر، عزیز و ارزشمند: **قربان خاک پای جواهرآسای مبارکت شویم.** (نظام‌السلطنه ۲۸/۲)

جواهرآلات javāher-ā(ʼā)lāt [عر.عر.] (اِ.) اشیای زینتی، که از جواهر می‌سازند. ← جواهر (مِ. ۱): **درویش تو را گول می‌زند، جواهرآلات تو را می‌گیرد و می‌گریزد.** (طالبوف[۲] ۲۴۷)

جواهرتراش javāher-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) جواهرساز ←: **الماسی که محاسن آن، دل تمام جواهرتراشانی را که بر آن نظر می‌کردند، می‌ربود.** (قاضی ۳۵۸)

جواهرخانه javāher-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل نگه‌داری طلا و سنگ‌های قیمتی: **به جواهرخانه رفتیم که تاج و چیزهای قیمتی... نهاده‌بودند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۶) ○ **شد از طرف جواهرخانهٔ خویش/ چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

جواهرساز javāher-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش تراش دادن سنگ‌های قیمتی و تبدیل آنها به زیورآلات است: **صنف طلاساز و منشعبات**

آن... شامل نقره‌فروش و جواهرساز. (شهری[۲] ۱۹۷/۲)

جواهرسازی j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. ساختن زیورآلات از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، یاقوت، و زمرد: **طلافروش بود، اما از جواهرسازی چیزی نمی‌دانست.** ۲. (اِ.) شغل جواهرساز: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره خارج نمی‌گردید، مانند... زرگری، جواهرسازی، نقره‌سازی.** (شهری[۲] ۳۳۹/۴-۳۴۰)

جواهرشناس javāher-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) متخصص در شناخت انواع جواهر: **سنگ زمرد را به یک جواهرشناس نشان دادم.**

جواهرفروش javāher-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) فروشندهٔ جواهر و زیورآلات: **در این قسمت یک رشته‌کوه‌های قدیمی بود که مانند جعبه‌آینهٔ جواهرفروشان رنگ‌به‌رنگ می‌شد.** (هدایت[۲] ۷۰)

جواهرفروشی j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل جواهرفروش: **به جواهرفروشی اشتغال دارد.** ۲. (اِ.) دکان یا محل فروش جواهر و زیورآلات: **اگر کسی آن [گردن‌بند] را از یک جواهرفروشی... ابتیاع کرده‌باشد، تعجب نمی‌کنم.** (مینوی[۱] ۱۸)

جواهرنشان javāher-nešān [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه بر آن، جواهر نصب شده‌باشد: **شمشیر جواهرنشان... برای مواقع تشریفات به‌کار است.** (مستوفی ۵۵۴/۳)

جواهرنگار javāher-negār [عر.فا.] (صمـ.) جواهرنشان ↑: **چه‌قدر فکر، چه‌قدر... ذوق و چشم در این خانه‌های جواهرنگار به‌مصرف رسانیده‌اند.** (هدایت[۲] ۹۷) ○ **همه زین زرین یاقوت‌کار/ کفل‌پوش‌های جواهرنگار.** (نظامی[۳] ۴۳۲)

جواهری javāher-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جواهر) ۱. مربوط به جواهر: **مغازهٔ جواهری.** ۲. جواهرساز یا فروشندهٔ جواهر: **.../ مانده‌ام ای جواهری بر طرف دکان تو.** (مولوی[۲] ۲۵/۵) ۳. (اِ.) (گفتگو) جایی که در آن، جواهر و زینت‌آلات می‌فروشند: **توی یک جواهری کار می‌کند.**

جوایز javāyez [عر.: جوائز، جِ. جائزَة] (اِ.) جایزه‌ها. ← جایزه: **داور اعلام کرد: اینک جوایز گران‌بهایی... به قهرمان اول مسابقه... تقدیم می‌شود.** (شاهانی ۸) ○ **صید خود را معروض پیش‌گاه حضور و بهره‌یاب جوایز و انعام موفور می‌شدند.** (شیرازی ۶۵-۶۶)

جوب jo[w]b [عر.: جَوب] (اِمص.) (قد.) طیِ‌طریق کردن؛ درنوردیدن.

○ ~ **چیزی (جایی) کردن** (قد.) آن را طی کردن؛ از آن گذشتن: **درآخر ماه شعبان، اسباب رحلت... ساخته شد... باآن‌که جوب چندان مخاوف کرده‌بودند، این نوبت رنج اسفار... را به‌جان خریداری می‌نمودند.** (افضل‌الدین‌کرمانی: گنجینه ۱۳۷/۳)

جوب jub [= جو = جوی] (اِ.) (عامیانه) جو ju ←: **برو این دستمال را توی جوب بشور و همین‌جور خیس بیاورش بده من.** (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۴) ○ **خرابیِ لبهٔ جوب‌ها، تنگیِ کوچه‌ها... در این پس‌کوچه‌ها بزرگ‌ترین دردسر بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۹)

جوجگک juja(e)-g-ak (مصغرِ. جوجه، اِ.) (قد.) جوجهٔ کوچک: **ای جوجگک به سال و به بالا بلند، زه/ ای با دو زلف بافته چون دو کمند، زه.** (طاهربن‌فضل چغانی: شاعران ۱۷۰)

جوجو ju-ju (اِ.) ۱. (کودکانه) جوجه یا هر پرندهٔ کوچک: **ببین جوجو چه‌قدر قشنگ است!** ۲. (گفتگو) حشره‌ای که درداخل بعضی‌از حبوبات پیدا می‌شود: **مواظب باش توی عدس‌ها جوجو نباشد.**

جوجه juje (اِ.) ۱. (جانوری) نوزاد پرندگان به‌ویژه مرغ خانگی: **نگه داشتن مرغ و جوجه و گوسفند... به همه‌کس نمی‌آید.** (شهری[۲] ۲۴۵/۴)





۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) ضعیف، ناتوان، و حقیر: **برای این حرف‌ها خیلی جوجه‌ای!** ○ **جوجه! اینها افسانه است، برو جیک‌جیکت را**

بکن. چه‌کار به آینده داری؟ (علی‌زاده ۱۳۰/۱) **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌صورت پیشوندگونه برسر بعضی کلمه‌ها می‌آید و دلالت بر کوچکی، بی‌تجربگی، حقارت، و مانند آنها می‌کند. نیز ← (مِ. ۲): **جوجه‌جاهل.** (میرصادقی[۳] ۵۰) ◦ **جوجه‌دکتر.** (شاهانی ۱۷۳) ◦ **جوجه‌پول‌دار.** (شاملو ۱۵۶) ◦ **جوجه‌دانشجو.** (علی‌زاده ۳۴۷/۱) ◦ **جوجه‌مارکسیست.** (مطهری[۱] ۱۰۶) ◦ **جوجه‌سرتیپ.** (مستوفی ۱۰۶/۱)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) جوجه‌کشی ←: **همین‌گونه بود مرغ خواباندن و تخم زیر مرغ نهادن و جوجه کشیدن.** (شهری[۲] ۲۴۳/۴)

جوجه‌با j.-bā (اِ.) (قد.) آش یا سوپ جوجه: **در مرض موت با اجازهٔ دستور/ خادم او جوجه‌با به محضر او برد.** (ایرج ۱۷۳)

جوجه‌تیغی juje-tiq-i (اِ.) (جانوری) پستان‌دار حشره‌خواری که از خرگوش کوتاه‌قدتر است و پشتش تیغ‌های تیزی دارد؛ خارپشت.



جوجه‌خروس juje-xorus (اِ.) **۱.** نوزاد نر مرغ خانگی؛ خروس کوچک: **دهان صاحب‌مرده‌ام که باز شد، ازش صدای جوجه‌خروس درآمد.** (میرصادقی[۳] ۶) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) پسر یا جوان کم‌سن‌وسال: **این جوجه‌خروس هم می‌خواهد ادای مردها را دربیاورد!**

جوجه‌سرخ‌کن juje-sorx-kon (صف.، اِ.) جوجه‌گردان ←.

جوجه‌سوخاری juje-soxāri [فا.رو.] (اِ.) (گفتگو) خوراکی که برای تهیهٔ آن، تکه‌های جوجهٔ مرغ را در آرد سوخاری می‌غلتانند و سپس سرخ می‌کنند.

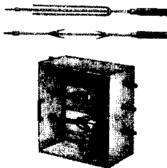
جوجه‌فکلی juje-fokol-i [فا.فر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) پسر جوان و معمولاً تازه‌به‌دوران‌رسیده که بیش‌ازحد سرووضع و ظاهر خود را بیاراید: **من یک‌عمر با این جوجه‌فکلی‌ها کار دارم.** (آل‌احمد[۵] ۴۴)

جوجه‌کباب juje-kabāb (اِ.) خوراکی که برای تهیهٔ آن، قطعه‌های بریده‌شدهٔ مرغ یا جوجهٔ مرغ را که در مخلوطی از پیاز، زعفران، آب‌لیمو، و تخم‌مرغ قرار گرفته‌است، به سیخ می‌کشند و کباب می‌کنند: **اگر دوست نداری، می‌خواهی بگویم جوجه‌کباب بیاورند.** (گلشیری[۱] ۷۴)

جوجه‌کشی juje-keš-i (حامصـ.) تولید کردن جوجه از تخم نطفه‌دار مرغ، بوقلمون، اردک، و مانند آنها ازطریق خواباندن این پرندگان روی تخم یا گذاشتن تخم نطفه‌دار در دستگاهی که شرایط محیطیِ آن قابل‌تنظیم است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) جوجه‌کشی ↑.

جوجه‌گردان juje-gard-ān (صف.، اِ.) سیخ کلفتی که دور خود می‌چرخد و در فِرِ برخی اجاق‌گازها برای سرخ کردن مرغ به‌کار می‌رود؛ جوجه‌سرخ‌کن.



جوجه‌ماشینی juje-māšin-i [فا.فر.فا.] (اِ.) جوجه‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین جوجه‌کشی تولید شده‌است: **مدام از جوجه‌ماشینی حرف می‌زد و از دخالت در کار خدا.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۰) ♁ به‌عنوان نماد «ضعف و ناتوانی» به‌کار می‌رود: **این هم کارگر بود؟! مثل جوجه‌ماشینی بود. اصلاً کار نمی‌کرد.**

جوجیتسو ju(o)jitsu(o) [انگ.: jujitsu، از ژا.] (اِ.) (ورزش) ورزش یا روشی برای دفاع از خود، بدون استفاده از اسلحه، شامل فنون ضربه زدن، گیج کردن، و انداختن حریف به زمین.

جوچران jo[w]-če(a)r-ān (اِ.) (قد.) مقدار

مصرف جو: جوچران طویلهٔ اتابیکی، یک خروار و پنجاه من بود. (لغت‌نامه[۱]) ○ جوچران... این قاطرها را هم... به قاطرچی‌ها تحویل داده‌اند. (نظام‌السلطنه ۱۹۳/۲)

جوخه juxe [تر.] (إ.) ۱. (نظامی) کوچک‌ترین واحد یا یگان نظامی شامل چهار نفر: با دو کامیون به میدان تیر رفتیم. وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعرهٔ وحشی و خشمگین آنها بلند شد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۳) ۲. گروه؛ دسته: اطفال و نوجوانان در یک جوخه و جوانان و تازه‌سالان در گروه خود و میانه‌سالان و سال‌مندان در جرگهٔ خویش معلوم می‌شدند. (شهری[۲] ۴۰۹/۲)

☜ ○ ~ آتش (نظامی) گروهی از سربازان که در یک ردیف به‌سوی شخص محکوم به اعدام تیراندازی می‌کنند؛ جوخهٔ اعدام.

○ ~ اعدام (نظامی) ○ جوخهٔ آتش ↑.

○ به ~ اعدام سپرده شدن اعدام شدن؛ تیرباران شدن: یازده محارب با خدا به جوخهٔ اعدام سپرده شدند. (محمود[۲] ۹۵)

جود jud [عر.] (إمص.) بخشش؛ کرم؛ سخاوت؛ جوان‌مردی: او مردی است... نیکوکار و متصف به جود و احسان. (قاضی ۸۲۱-۸۲۲) ○ بارخدایی که جود را و کرم را/ نیست جز او در زمانه منزل و مقصد. (منوچهری[۱] ۱۷)

جودان jo[w]-dān (إ.) لکهٔ سیاه‌رنگی در دندان اسب و مانند آن، که براساس آن، سن چهارپا را تعیین می‌کنند: جودان این اسب صاف شده، خیلی پیر است.

جودانه jo[w]-dāne (إ.) ۱. (گیاهی) نوعی بید که از چوب آن برای ساختن دستهٔ بیل و کلنگ استفاده می‌شود. ۲. نوعی بافت کاموا که در آن، نخ‌های بافته‌شده شکلی شبیه دانهٔ جو به‌خود می‌گیرند. ۳. (قد.) نوعی کافور مرغوب و معطر.

جودت jo[w]dat [عر.: جَودة] (إمص.) (قد.) نیکویی؛ خوبی: کمتر کسی توانست دقت معنی را با جودت لفظ جمع کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۵۶) ○ ناصحی امین بود با لطافت طبع و جودت خط و کثرت حفظ. (ابن‌فندق ۲۲۹)

جودر jo[w]-dar (إ.) (گیاهی) چاودار ←: خوشه‌چین گندم‌نمایی جوفروش آید به‌فعل/ کاه‌برگی ناهدت کو دربی یک جودر است. (عطار[۵] ۷۵۱)

جودرو jo[w]-dero[w] (إ.) (قد.) ۱. زمانِ رسیدن جو و درو کردن آن: نماندم نمکسود و هیزم نه جو/ نه چیزی پدید است تا جودرو. (فردوسی[۳] ۱۸۰۸) ۲. (صف.) دروکنندهٔ جو، و به‌مجاز، تنگ‌دست، فقیر: خرمن گل گشت جهان، از رُخت ای سرو روان/ دشمن تو جودروی یار تو گندم‌دروی. (مولوی[۲] ۲۰۳/۵)

جودو ju(o)do [انگ.: judo، از ژا.] (إ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون‌سلاح، که شامل فنونی برای به‌هم زدن تعادل و به زمین زدن حریف و درگیری از نزدیک است.

جودوکا ju(o)dokā [انگ.: judoka، از ژا.] (إ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش جودو می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

جودوکار ju(o)do-kār [انگ.فا.] (إ.) (گفتگو) (ورزش) جودوکا ↑. ☝ به‌دلیل مشابهت «کا»ی ژاپنی و «کار» فارسی، از واژهٔ «جودوکا» ساخته شده‌است.

جوذر jo[w]zar [معر. از فا.: گوذر] (إ.) (قد.) بچهٔ گوزن: نه نافه بیارد همه آهویی/ نه عنبر فشاند همه جوذری. (منوچهری[۱] ۱۴۶)

جور jo[w]r [عر.: جَور] (إمص.) ۱. ستم کردن؛ بیداد: این اموال و املاک از راه درست فراهم می‌آید یا از جور و ظلم؟ (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ جور... ضد عدالت است. (خواجه‌نصیر ۱۱۷) ۲. (إ.) (قد.) خط هفتم از هفت‌خطِ جام می، و به‌مجاز، جام مالامال: مرد از دورنگی طاق بِه، این رنگ‌ها بر طاق نِه/ هم دور خور هم جور دِه وانصاف بستان صبح را. (خاقانی ۴۵۱)

☜ ● ~ بردن (مصل.) (قد.) تحمل کردن ظلم؛ ستم دیدن: جورِ فراوان بردی و تحملِ بی‌کران کردی.

(سعدی[۲] ۱۳۷)

▫ ~ِ کسی راکشیدن ۱. (گفتگو) (مجاز) به‌جای او تحملِ رنج و سختی کردن، یا وظیفهٔ او را عهده‌دار شدن: **باید از آقایان... تشکر کنم که... جور ما را کشیده‌اند و اسب و جیپ دراختیارمان گذاشته‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۱۴) ۲. (قد.) ستم را ازجانب او تحمل کردن: **چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو/ چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟** (سعدی[۴] ۵۲۱)

جور[۱] jur (اِ.) (گفتگو) ۱. نوع؛ گونه؛ قِسم: **می‌توانست به‌آسانی با همه‌جور آدمی ارتباط بگیرد.** (علوی[۳] ۳۰) ○ **خودم را به هزار جور مشغول کردم، بیهوده بود.** (هدایت[۷] ۱۰۵) ۲. (صـ.) دارای وضعیتی خوب، مرتب، منظم، و بدون‌اشکال؛ مقِ. ناجور: **دورانم جور بود و کلاهم را به آسمان می‌انداختم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱) ۳. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هم‌آهنگی و سازگاری دارد؛ هم‌آهنگ: **تا زن‌ومرد اخلاقشان باهم جور نباشد، ممکن نیست سازش داشته‌باشند.** (مسعود ۵۸)

● ~ [در]آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) هم‌آهنگی پیدا کردن یا متناسب شدن: **شبکهٔ حلبی و آهنی، اصلاً با آب‌وهوای این‌جا جور درنمی‌آید.** (مرادی‌کرمانی ۹۲) ○ **وقار... او با زندگانی مشوش و پریشان من... به‌هیچ‌وجه جور نمی‌آمد.** (علوی[۲] ۶)

▫ ~به~ (گفتگو) جورواجور ←: **عمر پُر از یادگار جوربه‌جور است/ عشق فقط یادگار عهد شباب است.** (عشقی ۳۶۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آماده و فراهم یا درست شدن: **وقتی پولم جور شد، طلبت را می‌دهم.** ○ **همین‌قدر که تا کارم جور می‌شود، اموراتم بگذرد.** (مؤذنی ۱۴۰) ۲. مرتب، منظم، یا هم‌آهنگ شدن: **برنامهٔ کارم جور شد.**

▫ ~ شدن با کسی (گفتگو) (مجاز) انس و اِلفت پیدا کردن با او: **با همهٔ ما جور شد، به‌خصوص با احمد.** (میرصادقی[۱] ۴۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. آماده و فراهم کردن: **یک تکه زمین هم جور کنیم.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳۰) ○ **ما هم نقشه را طوری جور می‌کنیم که یک‌مرتبه توی ذوق او نزنیم.** (مسعود ۱۱۰) ۲. مرتب یا یک‌نواخت کردن چیزهای متنوع یا ناهم‌آهنگ؛ تنظیم کردن: **باید وقتمان را جور کنیم.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۵) ○ **به‌طرز باذوقی عکس بناهای تاریخی، نقش قالی‌ها، و رنگ‌های طبیعی را جور کرده‌است.** (← هدایت[۲] ۸۴)

▫ ~وواجور (گفتگو) جورواجور ←: **قضایای خودم را با آن‌همه شعرای جورواجور به‌میان گذاشتم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۳)

▫ چه ~ هم (گفتگو) (طنز) برای بیان شدت چیزی یا تعجب از چیزی به‌کار می‌رود: - **مثل‌این‌که امروز خیلی خوش‌حالی.** - **چه‌جور هم!**

جور[۲] j. (بمِ. جوریدن) (گفتگو) ← جوریدن.

جوراب jurāb (اِ.) نوعی پوشش پا که دارای انواع گوناگون ساقه‌کوتاه، ساقه‌بلند، و مانند آنهاست: **با جوراب امیری بافت اصفهان و قم وارد اتاق شد.** (مستوفی ۵۳۰/۳)

▫ ~ِ ساقه‌بلند جورابی که قسمت زیادی از پا، معمولاً از کف تا زانو یا بالاتر از آن را، می‌پوشانَد.

▫ ~ِ ساقه‌کوتاه جورابی که پا را از کف تا بالای قوزک می‌پوشانَد.



▫ ~ِ سه‌ربع (سه‌ربعی) جورابی که پا را از کف تا زیر زانو می‌پوشانَد: **دیدم یک دختر کوچولوی ماماتی با جوراب سه‌ربعی ایستاده و گریه می‌کند.** (← مدرس‌صادقی ۴۶)

▫ ~ِ شلواری جوراب‌شلواری ←.

▫ ~ِ شیشه‌ای جوراب زنانهٔ بسیار نازک.

جوراب‌بافی j.-bāf-i (حامصـ.) ۱. بافتن جوراب: **کارش جوراب‌بافی و رختشویی بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۵) ○ **صنعت معروف... [قوچان]**

جوراب‌بافی و پوستین‌دوزی است. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۸) **۲.** (اِ.) ماشین یا کارخانه‌ای که جوراب تولید می‌کند.

جوراب‌شلواری jurāb-šalvār-i (اِ.) پوششی زنانه و دخترانه به‌شکل جوراب و شلوار سرهم.

جوراب‌فروش jurāb-foruš (صف.، اِ.) آن‌که جوراب می‌فروشد؛ فروشندهٔ جوراب.

جوراب‌فروشی j.-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل جوراب‌فروش: **پدرش از ولایت به تهران آمده، با جوراب‌فروشی شروع کرده... بوده.** (علوی[3] ۵۲) **۲.** (اِ.) جایی که در آن، جوراب می‌فروشند: **روبه‌روی جوراب‌فروشی ایستاده‌بود.**

جوراجور jur-ā-jur (ص.) (گفتگو) جورواجور ←: **از فروشنده سؤال می‌کرد، سؤال‌های جوراجور.** (میرصادقی[3] ۲۸۶) ○ **از نزدیکی‌های شب عید نوروز... سبزی‌های نوبر و ماهی‌های جوراجور... جلوه‌گری می‌نمود.** (شهری[2] ۲۰۲/۱)

جورب jo[w]rab [عر.: جَورب، معر. از فا.: جوراب] (اِ.) (قد.) جوراب ←: **اگر... محرم طریقت گشته، جورب درپای کند، و این شعار مشایخ است.** (باخرزی ۳۲) ○ **از [ناحیت روم] جامهٔ دیبا... و جورب و شلواربندهای باقیمت بسیار خیزد.** (حدودالعالم ۱۸۴)

جوربالان jur-bāl-ān (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از حشرات مانند موریانه‌ها که زندگی اجتماعی با دگردیسی ناقص دارند و نرها و ماده‌های آنها بال‌دار و کارگران و سربازان آنها بی‌بال هستند.

جورکش jo[w]r-keš [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) آن‌که زحمتی را که باید دیگران بکشند می‌کشد، یا وظیفه‌ای را که برعهدهٔ دیگران است، برعهده می‌گیرد: **به‌طور متوسط هر یک نفر مرد بالغ، جورکش چهارده نفر مفت‌خور می‌گردید.** (شهری[2] ۴۳۵/۴)

جورواجور jur-vā-jur (ص.) (گفتگو) دارای گونه‌های مختلف؛ گوناگون: **عکس‌های جورواجور... در طاقچه‌ها، روی دیوارها، روی میزها پراکنده بود.** (دانشور ۶۸)

جوریدن jur-id-an (مص.م.، بم.: جور) (گفتگو) گشتن دنبال چیزی؛ جست‌وجو کردن؛ جستن: **سرش توی لاک خودش بود... ذهنش را می‌جورید تا دلیل این‌همه افسردگی و اندوه را بیابد.** (گلاب‌دره‌ای ۶) ○ **مادرم شپش‌های سرش را می‌جورید.** (پارسی‌پور ۳۹۳)

جوز jo[w]z [عر.: جَوز، معر. از فا.: گوز] (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** گردو. **۲.** هر میوهٔ خشک تک‌دانه که پس‌از رسیدن شکافته نمی‌شود، مانند نارگیل، شاه‌بلوط، و گردو.

● **~ باختن** (مص.ل.) (قد.) گردوبازی ←: **به هیچ‌چیزی دیگر راضی نشود... هم‌چون صبی خُرد که چون ارادتِ کعب و جوز باختن در او پیدا آید...** (باخرزی ۳۱۶)

□ **~ِ بوا** (قد.) **(گیاهی)** □ جوز بویا ↓: **قرنفل و بسباسه و جوز بوا که اینها همه مقطّعِ بوی مشک باشند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۷)

□ **~ِ بویا** **(گیاهی)** دانهٔ خوش‌بوی گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد: **اگر خواهی که کسی مست شود، بگیر لدری جوز بویا، خُرد بسای و بده تا بخورد، زود مست شود.** (حاسب‌طبری ۹۵)

□ **~ِ هندی** **(گیاهی)** □ جوز بویا ↑: **گوشت با روغن جوز هندی کهن باید [به باز بیمار] داد.** (نسوی ۱۳۷)

جوزا jo[w]zā [عر.: جَوزاء] (اِ.) **۱.** **(نجوم)** صورت سوم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل دو کودک تجسم شده‌است؛ توأمان؛ دوپیکر. **۲.** **(گاه‌شماری)** برج سوم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از ثور و پیش‌از سرطان، برابربا خرداد: **مبارزات سبب شد که مشیرالدوله... و مجلس آن را قائم‌مقام قانون ۲۳ جوزا نماید.** (مصدق ۵۶) **۳.** **(نجوم)** جبار (مِ. ۳) ↔ حمایل (مِ. ۵): **خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمرترکش جوزا فکنم.** (حافظ[1] ۲۳۹)

جوزبن jo[w]z-bon [معر.فا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)**

درخت گردو: بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود/ زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود. (منوچهری[1] ۲۳)

جوزغند jo[w]z[-e]-qand [معر.معر.] (اِ.) هلو یا شفتالوی خشک‌شده که در میان آن، پودر قند، و گاهی، گردو می‌ریزند؛ جوزقند.

جوزق jo[w]zaq [معر. از فا.: گوزغه] (اِ.) (قد.) غوزهٔ بازشدهٔ پنبه: نخود هم کاشته، هم صیفی‌کاری ازقبیل هندوانه و... جوزق هم می‌کارند. (غفاری ۳۴۰)

جوزقند jo[w]z[-e]-qand [معر.معر.] (اِ.) جوزغند ←: دراین‌وقت اشتیاق و میل مفرطی به خوردن جوزقند در من ایجاد شده. (مسعود ۶۶)

جوزقه jo[w]zaqe [معر. از فا.: گوزغه] (اِ.) (قد.) جوزق ←: و اگر در شدیار باران، جوزقه زراعت نمایند، اکثر جوزقهٔ آن یک خانه و دو خانه خشک شده، پنبه نمی‌بندد. (ابونصری ۵۸)

جوزن jo[w]-zan (صف.، اِ.) (قد.) جادوگر هندی، که دانهٔ گندم و جو را با زعفران زرد می‌کرد و افسونی بر آن می‌خواند و برای مسخر کردنِ کسی، از آن دانه‌ها بر او می‌زد: مگر نشنیدی از هندوی جوزن/ که داند دود هرکس راه روزن. (نظامی[3] ۲۰۷)

جوزه juze [= جوژه = جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: تا سحر هر شب چنان‌چون می‌طپم/ جوزهٔ زنده طپد بر بابزن. (آغاجی: شاعران ۱۹۵)

جوزهر jo[w]zahe(a)r (اِ.) (قد.) (نجوم) ← عقده ◘ عقدهٔ رأس‌وذنب: ز آفتاب نهادست افسری بر سر/ ز جوزهر کمری ساخته‌ست گردمیان. (مختاری ۳۵۶)

جوزی jo[w]z-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به جوز) (قد.) به‌رنگ گردو؛ گردویی: ماوی را به زعفران زنند، جوزی می‌شود. (رفیعی: کتاب‌آرایی ۱۹۵)

جوزینه jo[w]z-ine [معر.فا.، = گوزینه] (صنـ.، اِ.) (قد.) گوزینه ←: خامش که به‌پیش آمد جوزینه و لوزینه/ لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش. (مولوی[2] ۸۹/۳)

جوژک južak [= جوژه = جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: آبی چو یکی جوژک از خایه بجَسته/ چون جوژگکان از تن او موی بُرسته. (منوچهری[1] ۱۴۸)

جوژگک juža(e)-g-ak (مصغرِ. جوژه، اِ.) (قد.) جوجهٔ کوچک: آبی چو یکی جوژک از خایه بجَسته/ چون جوژگکان از تن او موی بُرسته. (منوچهری[1] ۱۴۸)

جوژه juže [= جوزه = جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: جوژهٔ مرغ خانگی... را خاصیت است به نشاندن گرمیِ معده. (اخوینی ۳۴۷)

جوساز jav-sāz [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ایجادکنندهٔ جوّ؛ ایجادکنندهٔ فضای خاص موردنظر. ← جوسازی.

جوسازی j.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن زمینهٔ مساعد برای تأثیر گذاشتن در افکار و اذهان دیگران و دست‌یابی به هدفی معمولاً ناروا: درگیری‌های اخیر، نتیجهٔ جوسازی‌های جلسوسان بیگانه بود. ○ با جوسازی، زمینهٔ کودتا را فراهم کردند.

جوسق jo[w]saq [عر.: جَوسق، معر. از فا.: کوشک] (اِ.) (قد.) قصر؛ کاخ: فرمود تا سیاه را با کنیزک دست‌وپایْ استوار ببندند و از بامِ جوسق به قعرِ خندق اندازند. (سعدی[2] ۸۴)

جوسنج jav-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) بارومتر ←.

جوسنگ jo[w]-sang (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک جو. ← جو[1] (مِ. ۴): اگر مجموع دنیا و مافیها درازای جذبه‌ای از آن جذبات نهند، به جوسنگی وزن نیارد. (نخجوانی ۱۷۰/۲) ○ مهمات قلیل به مهلتْ کثیر شود، چون جمرهٔ آتش که جوسنگی جهانی را بخورَد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۹)

جوش juš (اِ.) ۱. (پزشکی) ضایعهٔ پوستیِ ناشی از التهاب غده‌های چربیِ پوست، به‌شکل دانه‌های ریز: چهاردساله‌ای باگردن دراز و موهای کوتاه و جوشی ناسور بر پرهٔ بینی. (گلشیری[1] ۱۴۴) ۲. ماده‌ای که براثر حرارت زیاد به‌حالت گداخته درآمده‌باشد: جوش آجر. ○ پاره‌آجرهای سرخ

و جوش‌های سوزان کوره‌پزخانه‌ها. (شهری[۲] ۲۱۵/۴) **۳.** (اِمص.) (فنی) اتصال دائمی و پای‌دار دو قطعهٔ فلزی به یک‌دیگر ازطریق حرارت دادن که معمولاً ازطریق ذوب کردنِ فلز دیگری در محل اتصال انجام می‌شود. **۴.** (ص.) براثر حرارت به‌جوش‌آمده: آب‌جوش. ◦ **[آب] سماور، جوش است.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۳) **۵.** (اِمص.) (مجاز) تقلا و فعالیت یا شور و هیجان عاطفی بسیار برای چیزی: **دیگران که به‌ظاهر جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند، همه در دل، زیر خاکسترِ بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند.** (خانلری ۳۳۸) ◦ **برجوش دلا که وقت جوش است/ گویای جهان چرا خموش است؟** (نظامی[۲] ۴۰) **۶.** (بمِ. جوشیدن) ← جوشیدن. **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جوشنده»: **خودجوش، دیرجوش، زودجوش.** **۸.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جوشاننده»: **قهوه‌جوش، وسمه‌جوش.** **۹.** (اِمص.) (قد.) (مجاز) کثرت، انبوهی، فراوانی، یا ازدحام: **نظر به جوش خریدار نیست یوسف را/ کلام صائب ما بی‌نیازِ تحسین است.** (صائب[۱] ۸۵۶) ◦ **حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوشِ گدایانْ بی‌چاره شدی.** (سعدی[۲] ۱۶۶) **۱۰.** (قد.) (مجاز) تلاطم؛ تموج: **چه موج‌ها که بیابی همی‌رسد هردم/ ز جوش و جنبش دریای او به ساحل ما.** (مغربی[۲] ۲۵) ◦ **هش دار که آب زیر کاه است/ بحری‌ست که زیر کُه به جوش است.** (مولوی[۲] ۲۲۴/۱)

● **~ آمدن** (مص.ل.) (فیزیک) براثر حرارت به‌حالت جوش رسیدن به‌صورتی‌که در یک مایع، حباب‌هایی به‌طرف بالا حرکت کند: **مادرم... تا جوش آمدن [آب] سماور به دوخت‌ودوز نشسته‌بود.** (محمدعلی ۲) ◦ **[آب] سماور هم جوش آمده، یکی‌دو چای صرف شده.** (شهری[۲] ۲۱۳/۳)

● **~ آوردن** (مص.م.) (گفتگو) **۱.** جوشاندن: **آب برنج را یک نفر دیگر جوش می‌آورد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۴) ◦ **[آب] سماور را جوش آورد و چای درست کرد.** (پارسی‌پور ۱۸۹) **۲.** (مص.ل.) (فنی) بیرون زدن بخار آب از رادیاتور خودرو براثر کم‌بود آب یا داغ کردن موتور: **اتوبوس‌ها... زیر آفتاب جوش می‌آورند و کمپانی لطمه می‌بینند.** (آل‌احمد[۲] ۲۴) **۳.** (مجاز) بسیار خشمگین، ناراحت، و عصبانی شدن: **وقتی [او] می‌گوید هرگز به سینما نرفته، جوش می‌آورم.** (دیانی ۱۶۲) ◦ **در آن وضعیت جوش می‌آوردم، ولی با مرور خاطرات، دریافته‌ام هر شرایطی چند جنبه دارد.** (علی‌زاده ۱۰۳/۲)

◻ **~ِ استیلن** (فنی) نوعی جوش که در آن، گرمای لازم با سوزاندن مخلوطی از استیلن و اکسیژن فراهم می‌شود. ← جوش (مِ. ۳).

● **~ برآوردن** (مص.ل.) (قد.) **۱.** جوشیدن: **خونابهٔ سودای تو می‌پخت دلم/ چون جوش برآورد، ز سر بیرون شد.** (فخرالدین‌مبارک‌شاه: نزهت ۲۱۳) **۲.** (مجاز) شوروغوغا به‌پا کردن: **جهان گشت زآواز او پرخروش/ برانگیخت گَرد و برآورد جوش.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) بی‌قراری و بی‌تابی کردن: **ای خام من این‌چنین در آتش/ عیبم مکن ار برآورم جوش.** (سعدی[۳] ۶۵۹)

◻ **~ِ پلاستیک** (فنی) روشی برای به‌هم چسباندن قطعات پلاستیکی.

● **~ خوردن** (مص.ل.) **۱.** (پزشکی) به‌هم پیوستن لبه‌های زخم یا دو انتهای شکستگی‌های استخوان به‌واسطهٔ تشکیل بافت پوششی و پیوندی در محل زخم یا شکستگی: **اعضا و جوارح من به یک‌دیگر جوش خورده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ◦ **روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده‌بود.** (هدایت[۵] ۵۱) **۲.** (فنی) متصل شدن دائمی دو قطعه به یک‌دیگر ازطریق جوش. **۳.** (گیاهی) یکی شدن یا یک‌پارچه شدنِ دو گیاه پیوندزده‌شده. **۴.** (گفتگو) (مجاز) درست شدن؛ ترتیب یافتن؛ جور شدن: **اجاره بودن خانه ممکن بود باعث جوش نخوردن معامله شود.** (مستوفی ۴۴۱/۲) **۵.** (گفتگو) (مجاز) احساس ناراحتی

کردن یا عصبانی بودن: **پسرک... از اهانتی که به آستانهٔ درِ خانهٔ خدا وارد آمده‌بود، جوش می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵)

▫ ~ **خوردن با چیزی** (گفتگو) (مجاز) هم‌آهنگ شدن با آن: **اجزای داستان با یک‌دیگر کاملاً جوش می‌خورند.** (دریابندری[۱] ۹۱)

▫ ~ **خوردن با کسی** (مجاز) انس و الفت پیدا کردن یا صمیمی شدن با او: **مه‌لقاخانم و فامیل او هرگز با خانوادهٔ کوکب‌خانم جوش نخوردند.** (فصیح[۲] ۱۳۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) متصل کردن دائمی دو قطعه به یک‌دیگر ازطریق جوش. ← جوش (مِ. ۳): **لولهٔ تفنگ سربازی را یک‌پارچه پهن می‌کشند و بعدازآن دو طرفش را به‌هم آورده، جوش می‌دهند.** (وقایع‌اتفاقیه ۹۵)



۲. جوشاندن: **دواها را گرفت و آنها را در دیگی مخلوط کرد و آن‌قدر روی آتش جوش داد تا حس کرد که معجون قوام آمده‌است.** (قاضی ۱۴۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) به یک‌دیگر نزدیک کردن؛ پیوند دادن: **هدهد... با آمدوشد میان بلقیس و سلیمان، وصلت میان آنها را جوش می‌دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) جور کردن؛ ترتیب دادن: **خوب می‌تواند معامله را جوش بدهد و به‌نتیجه برسانَد.** (مستوفی ۵۱/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. پیوند زدن و متصل کردن دو قطعه‌فلز به‌هم: **میل‌گردها را به‌هم جوش می‌زد.** ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن: **گفتم: داداش! جوش نزن، بیا برویم کلانتری تا در آن‌جا قضیه را حل کنیم.** (شاهانی ۱۵۹) ○ **همین‌که گوینده را خوب خسته کرد، گفت: آقا! این‌قدر جوش نزنید.** (مستوفی ۲۳۵/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تلاش و تقلای بسیار کردن: **شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از نعل حرام جلو بگیرند.** (آل‌احمد[۲] ۳۳) ۴. جوشیدن؛ غلغل کردن: **سماور جوش می‌زد و می‌بایست چای دَم باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **دل سنگینت آگاهی ندارد / که هم‌چون دیگ رویین می‌زنم جوش.** (سعدی[۳] ۵۳۳) ۵. (پزشکی) دارای جوش شدن؛ به جوش مبتلا شدن. ← جوش (مِ. ۱): **صورتش جوش زده‌بود.**

▫ ~ِ **شیرین** (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و تلخ‌مزه، اندکی سمّی و اشتعال‌ناپذیر که در تهیهٔ گرد شیرینی‌پزی، قرص‌های جوشان، و آب‌معدنی گازدار به‌کار می‌رود؛ بی‌کربنات سدیم.

▫ ~ِ **غرورِ جوانی** (پزشکی) نوعی جوش پوستی، که در سنین بلوغ به‌واسطهٔ تغییرات هورمونی ایجاد می‌شود؛ آکنه. ← جوش (مِ. ۱).

▫ ~ِ **کاربیت** (فنی) اتصال دو قطعهٔ فلزی با انرژی حاصل از سوختن گازهای استیلن و اکسیژن. ◊ گاز استیلنِ مصرفی را از کاربیت به‌دست می‌آورند.

▫ ~ِ **کاربید** (فنی) ▫ جوش کاربیت ↑.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. تلاش و تقلا کردن: **اول ای جان دفع شر موش کن / وآنگهان در جمعِ گندم جوش کن.** (مولوی[۱] ۲۴/۱) ۲. پدید آمدن: **در گلشنی که این‌همه گل جوش کرده‌است / مصداق این صفات که باشد به روزگار؟** (صائب[۲] ۲۱۲)

▫ ~ِ **کوره** (مواد) سرباره ←.

▫ ~ **وجلا** (گفتگو) (مجاز) تلاش و تکاپو یا شور و هیجان عاطفی شدید برای دست‌یابی به هدفی: **این آقا... مقصودش از این جوش‌وجلاها وصول طلب سوخته‌اش بوده.** (مستوفی ۱۱۳/۲)

▫ ~ **وجلا داشتن** (گفتگو) (مجاز) تلاش و تکاپوی بسیار کردن: **غالب نوع بشر... جوش‌وجلا دارند و می‌خواهند وسیلهٔ معاش... خود را فراهم بیاورند.** (مینوی[۳] ۲۳۲)

▫ ~ **وجلا زدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی

شدن، یا تلاش بسیار کردن برای دست‌یابی به چیزی: **بعضی‌هاشان هم ازبس جوش‌وجلا می‌زدند، نفَسِ آخر را می‌دادند.** (آل‌احمد[۸] ۱۶) ○ **ازبس‌که جوش‌وجلا زدم، صورتم شده قد مُهر نماز.** (هدایت[۶] ۵۳)
▫ **~وخروش** (مجاز) ۱. سروصدا و هیاهوی بسیار به‌ویژه ازروی اعتراض نسبت‌به چیزی: **آزادی‌خواهان، مردم را به صبر و تحمل توصیه کرده، از جوش‌وخروش آنها جلوگیری می‌کردند.** (مستوفی ۲/۲۷۶) ۲. شور و هیجان عاطفی شدید: **در همان حال برآشفتگی و جوش‌وخروش واردِ اتاق رحیم شدم.** (← جمال‌زاده[۳] ۱۱۴) ○ **از عیش‌ونوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش‌وخروش مهمانان چیزی نگفتم.** (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ **دوش رفتم به کوی باده‌فروش/ زآتش عشق، دل به جوش‌وخروش.** (هاتف ۲۶)
▫ **~ِ هسته‌ای** (فیزیک) ترکیب دو هستهٔ اتمی و به‌وجود آمدن یک هستهٔ جدید.
▫ **از ~ انداختن** (گفتگو) مانع جوشیدن چیزی شدن با کم کردن حرارت آن: **سماور را ازجوش بینداز.** ○ **کم نشد از گریه شوری کز محبت داشتم/ آب گوهر، دیگ دریا را نیندازد زجوش.** (صائب[۱] ۲۳۷۰)
▫ **از ~وجلا افتادن** (گفتگو) (مجاز) از تلاش و تکاپو دست کشیدن، یا شور و هیجان عاطفی خود را ازدست دادن: **مگر ندیدی مردیکه زود ازجوش‌وجلا افتاد؟!** (میرصادقی[۲] ۱۰۴)
▫ **به ~ [اندر]آمدن** ۱. • جوش آمدن ←: **سماور جزجزکنان به‌جوش آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳) ۲. متلاطم شدن؛ موج پیدا کردن: **دریای غضب تو به‌جوش آمد.** (فروغی[۳] ۱۴۵) ۳. (مجاز) خشمگین و عصبانی شدن: **از شنیدن این بیانات چنان به‌جوش آمدم که....** (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ○ **گوِ نام‌بردار شد پرخروش/ از آن گفته‌ها اندرآمد به‌جوش.** (فردوسی[۳] ۲۱۰۶) ۴. (قد.) به حرکت و جنبش درآمدن: **بر عدم‌ها کان ندارد چشم‌وگوش/ چون فسون خوانَد همی‌آید به‌جوش.** (مولوی[۱] ۸۹/۱)
▫ **به ~ (بر~) آوردن** ۱. (مجاز) تحریک کردن؛ برانگیختن: **مبلغین... سعی می‌کنند که حس غرور و نخوت ملی محلی را در مردم... به‌جوش آورند.** (اقبال[۱] ۵/۸/۴) ۲. (قد.) حرارت دادن و جوشاندن: **چرخ با ما بی‌سبب دندان‌نمایی می‌کند/ هر شراری دیگ سنگین را نمی‌آرد به‌جوش.** (صائب[۱] ۲۳۷۰) ○ **دیگ را برجوش آورد.** (جامی[۸] ۲۴۲)
▫ **به‌هم (باهم، به یک‌دیگر، با یک‌دیگر) ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) با یک‌دیگر سازگار شدن و هم‌آهنگی پیدا کردن: **حرف‌هایمان چنان به‌هم جوش می‌خورد که انگار سال‌ها هم‌دیگر را می‌شناسیم.** (← میرصادقی[۳] ۲۶)

جوشاجوش j.-ā-juš (اِمص.) (قد.) جوشش مداوم و پی‌درپی: **گر نه جوشاجوش غیرت غیرت کف برون انداختی/ نقش‌بند جان آتش‌رنگ او با ماستی.** (مولوی[۲] ۱۰۸/۶)

جوشان juš-ān (بمِ. جوشاندن و جوشانیدن) ۱. ← جوشاندن. ۲. (صـ.) درحال جوشیدن؛ جوشنده: **سماور جوشان... مانند طلای پرداخت‌شده، از نظافت می‌درخشید.** (شهری[۲] ۳۱۸/۳) ۳. ویژگی ماده‌ای که با قرارگرفتن در آب، حباب‌های گاز از آن جدا شود: **قرص جوشان.** نیز ← قرص[۲] ▫ قرص جوشان. ۴. (مجاز) دارای موج، فوران، یا تلاطم بسیار؛ مواج؛ متلاطم: **آرزو می‌کردم که می‌توانستم با چشمی گریان چون چشمهٔ جوشان بیان کنم.** (قاضی ۹۶۲) ○ **نبید جوشان بر او ریز.** (حاسب‌طبری ۸۵) ۵. (مجاز) متلاطم؛ طوفانی: **دریای جوشان.** ○ **.../ خروشان و جوشان‌تر از رود نیل.** (نظامی[۷] ۴۴۲) ۶. (قد.) (مجاز) بسیار خشمگین، ناراحت، یا مضطرب و بی‌قرار: **همی‌بود گشتاسب دل دردمند/ خروشان و جوشان ز چرخ بلند.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۲)

جوشاندن j.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جوشان) جوش آوردن چیزی با حرارت دادن آن: **شیر را قبل‌از مصرف بجوشانید.** ○ **برنج خیس‌کرده را همراه آب بجوشانند تا وقتی‌که آب آن به‌اتمام برسد.** (شهری[۲] ۵۱/۵)

جوشاندنی j.-i (صـ.) ۱. دارای امکان جوشاندن؛ قابلِ جوشاندن. ۲. (اِ.) (گفتگو) جوشانده ↓: **به بچه جوشاندنی بدهید، سرماخوردگی‌اش خوب می‌شود.**

جوشانده juš-ān-d-e (صمـ. از جوشاندن، اِ.) داروی گیاهی، که آن را می‌جوشانند و عصارهٔ آن را معمولاً برای مداوا می‌نوشند: **همیشه اتاق بوی دوا و جوشانده می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵)

جوشانیدن juš-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جوشان) جوشاندن ←: **وعده داد... به دست خودش برای او گل‌گاوزبان و برگ‌بید خواهد جوشانید.** (جمال‌زاده[11] ۷۲) ○ **آب‌انگور چون بجوشانید... حلال است چندان‌که مست نکند.** (بحرالفوائد ۱۸۵)

جوشانیدنی j.-i (صـ.) ۱. جوشاندنی (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) جوشانده ←: **عطار... طرز تهیه و ترکیب و تجزیهٔ هر دوا را از جوشانیدنی و کوبیدنی و ساختنی می‌گفت.** (شهری[2] ۲۸۳/۲)

جوشانیده juš-ān-id-e (صمـ. از جوشانیدن، اِ.) (قد.) جوشانده ←: **بابِ یادکردِ حالِ جوشانیده‌ها و انواع ایشان.** (اخوینی ۵)

جوشبره juš-bare (اِ.) (قد.) جوش‌پره ↓: **چون برنج نیم‌رس شود... جوشبره... دربالای برنج بیندازند.** (باورچی ۱۲۷)

جوش‌پره juš-pare (اِ.) (قد.) نوعی آش که از گوشت، سبزی، و تکه‌های خمیر تهیه می‌شد: **مهرای [انواع جوش‌پره] قلیه است و به زعفران احتیاج دارد.** (نوراللّه ۲۴۳)

جوش‌سنگ juš-sang (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ رسوبی، که در آن، قطعات گردشدهٔ سنگ‌های مختلف به‌طریقی به‌هم چسبیده‌اند؛ کنگلومرا.

جوشش juš-eš (اِمصـ. از جوشیدن) ۱. جوشیدن؛ به‌جوش آمدن؛ غلیان (براثر حرارت): **جوشش آب سماور.** ۲. بیرون جهیدن حباب از درون مایعی براثر تخمیر: **باده در جوشش گدای جوش ما/ چرخ در گردش اسیر هوش ما.** (مولوی[1] ۱۱۰/۱) ۳. (مجاز) شور و هیجان: **حالت دِه عوض می‌شد و جوششی در آن پدید می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ **دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده.** (مینوی[3] ۱۷۲) ۴. (مجاز) انس و الفت پیداکردن؛ پیوند داشتن یا اخت شدن با کسی؛ سازگاری: **جوشش آن دو باهم، که زمانی دشمنِ هم بودند، عجیب به‌نظر می‌رسید.** ○ **بزرگ‌سالان یا از ترس ضرر یا از توقع منفعت، جوشش اطفال را پیدا نمی‌کنند.** (شهری[3] ۳۷)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) جوشش (مِ. ۴) ↑: **دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد.** (هدایت[5] ۵۲ـ۵۳)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (مجاز) جوشش (مِ. ۴) ←: **دختری و پسری باهم جوشش کردند. ممانعتی از رفت‌وآمد و معاشرت آنها به‌عمل نیامد.** (← شهری[1] ۴۲۶)

جوش‌شیرین juš-šir-in (اِ.) (شیمی) ← جوش ▫ جوش‌شیرین.

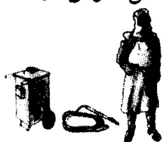
جوشقانی jo[w]šeqān-i (صنـ.، منسوب به جوشقان، شهری در شمال‌غربی اصفهان) ۱. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در جوشقان: **قالی‌های جوشقانی.** ۲. (صنایع‌دستی) ویژگی فرش، قالی، یا نقشه‌ای که در جوشقان متداول و اغلب دارای طرح هندسی است.

جوش‌کار، جوشکار juš-kār (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) آن‌که کارش، جوش‌کاری است.



۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) تریاکی.

جوش‌کاری، جوشکاری j.-i (حامصـ.) ۱. (فنی) عمل و شغل جوش‌کار.



۲. (اِ.) (فنی) کارگاه یا مکانی که در آن این عمل انجام می‌شود. ۳. (حامص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) تریاک‌کشی.

جوشن jo[w]šan [عر.: جَوشن] (اِ.) ۱. (برق) هریک از دو صفحهٔ هادی خازن. ۲. نوعی لباس جنگی قدیمی شبیه زره ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی به‌هم‌چسبیده: **در آنجا به‌قدری زره و جوشن و ادوات جنگیِ دیگر بود که اسامی آن هرگز به‌گوشم نرسیده‌بود.** (← جمال‌زاده[8] ۲۲۸) ○ **گفت: ای پادشاهِ روی زمین، جوشنی خواهم و سپری و نیزه‌ای تا با باوردی جنگ کنم.** (نظامی‌عروضی ۹۸) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) محافظت‌کننده از خطر و آسیب: **شما را من از هر بدی جوشنم / بهین میزبانتان به گیتی منم.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ○ **دانش اندر دل چراغ روشن است / وز همه بد بر تن تو جوشن است.** (رودکی[1] ۵۳۳)

جوشناسی jav-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) علم بررسی و شناخت ویژگی‌های جوّ زمین.

جوشن‌خا[ی] jo[w]šan-xā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) شکافنده و پاره‌کنندهٔ جوشن، و به‌مجاز، بسیار تیز: **نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن‌خای / به روز حملهٔ جنگاوران بدارد پای.** (سعدی[2] ۱۶۱)

جوشنده juš-ande (صف. از جوشیدن) ۱. آنچه می‌جوشد؛ جوشان: **دیگ جوشنده.** (طالبوف[2] ۲۲۱) ۲. (مجاز) متلاطم؛ طوفانی: **چو از دیدگه دیدبان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید.** (فردوسی[3] ۹۶۹)

جوشن‌گذار jo[w]šan-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) جوشن‌خا ←: **برانگیخته اسب هردو سوار / آبا نیزه و تیر جوشن‌گذار.** (فردوسی[3] ۱۲۸۶)

جوشن‌ور jo[w]šan-var [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که جوشن به‌تن دارد؛ جنگ‌جو: **کباب از تنوره درآویخته / چو خونین ورق‌های جوشن‌وران.** (منوچهری[1] ۶۸)

جوش‌وجلا juš-o-jalā (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ← جوش ▫ جوش‌وجلا.

جوش‌وخروش juš-o-xoruš (اِمصـ.) (مجاز) ← جوش ▫ جوش‌وخروش.

جوشه juš-e (اِمصـ.) (قد.) جوشش: **تا غایتی کز گوشه‌ای دولت برآرد جوشه‌ای / از دور گَردی خاسته تابان شده یک رایتی.** (مولوی[2] ۱۹۸/۵)

جوشی juš-i (صـ.، منسوب به جوش) ۱. (گفتگو) (مجاز) زود خشمگین و عصبانی شونده: **من به‌اندازهٔ شما دیوانه نیستم، ولی از شما جوشی‌ترم.** (قاضی ۲۵۷) ○ **به گردنم آویخت، می‌گفت: تو جان شیرینِ منی.. من جوشی‌ام. به حرف‌هایم اعتنا نکن.** (حجازی ۹۷) ○ **سید، آرام بود... و محدث، جوشی.** (آل‌احمد[2] ۱۰۰) ۲. (فنی) ویژگی قطعه‌ای که در آن، دو جزء ازطریق جوش، اتصال دائمی یافته‌باشند. ← جوش (مِ. ۳).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خشمگین و عصبانی شدن: **آقا جوشی می‌شد و بیش‌تر کتکش می‌زد.** (← وفی ۹) ○ **بدجوری یکهو جوشی شده‌است.** (محمود[1] ۳۲۱)

جوشیدن juš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: جوش) ۱. براثر حرارت به‌غلیان آمدن مایع به‌گونه‌ای‌که حباب‌های بخار بر سطح آن به‌وجود آید؛ غلیان: **آب در کتری جوشید.** ○ **هزار جهد بکردم که سِرّ عشق بپوشم / نبود برسر آتش میسرم که نجوشم.** (سعدی[3] ۵۶۰) ۲. فوران کردن و بیرون آمدن آب یا مایعات دیگر از جایی: **عرق از لای چین‌های گردنش می‌جوشد.** (محمود[2] ۱۲۱) ○ **سرچشمه پُر از ریگ‌های نرم بود که آب ازمیان آنها می‌جوشید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲۰) ۳. پدید آمدن حباب‌های هوا در مایعی براثر تخمیر: **آب‌انگور می‌جوشد و به‌زودی تبدیل به سرکه خواهد شد.** ○ **من همان خُم هستم که خون‌دل می‌خورم و می‌جوشم، ولی مُهر بر زبان زده‌ام.** (جمال‌زاده[11] ۲۲) ○ **شاخ گل هرجا که رویَد، هم گل است / خُمّ مل هرجا که جوشد، هم مل است.** (مولوی[1] ۲۸۰/۳) ۴. (مجاز) به‌صورت فراوان پدید آمدن و ظاهر شدن: **سربازها ایستادند و به جمعیت نگاه کردند. جمعیت می‌جوشید.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۷) ○

سؤال کردم و گفتم: جمالِ روی تو را/ چه شد که مورچه برگردِ ماه جوشیده‌ست؟ (سعدی[۲] ۱۳۹) **۵.** (مجاز) ناراحت یا خشمگین شدن: ماجرا را برای مادرم درمیان گذاشتم. جوشید و غیرتش به‌غلیان برآمد. (شهری[۳] ۱۸۷) ○ تو گر پرنیانی نیابی مجوش/ کرم کار فرمای و حشوم بپوش. (سعدی[۱] ۳۷) **۶.** (قد.) (مجاز) غوغا و ازدحام کردن: هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد/ یا مگس را پَر ببندد یا عسل را سر بپوشد. (سعدی[۴] ۴۳۳) **۷.** (قد.) (مجاز) نگرانی و دغدغه داشتن یا بی‌قرار بودن: در هجر همی‌سوزم از شرم خیال/ در وصل همی‌جوشم از بیم زوال. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۳) **۸.** (مصـ.مـ.) (قد.) جوشاندن: آن چیز را بجوش که او هوش می‌بَرَد/ وآن خام را بپز که سخن خام می‌رود. (مولوی[۲] ۱۸۳/۲/۲)

☜ □ **با کسی ~** (گفتگو) (مجاز) دوستی و معاشرت داشتن یا صمیمی بودن با او: اینها باعث شد که وایلد با او بجوشد و از او تأثیر بپذیرد. (دریابندری[۱] ۶) ○ جز با مردان مسن... نمی‌جوشید. (شهری[۲] ۲۸/۱) ○ دیگر از مقابل دختر فرار نمی‌کند. دختر هم دیگر به‌نظر بیگانگی او را نگاه نکرده، باهم می‌جوشند. (مسعود ۴۸)

□ **تو[یِ] (در) خود ~** (گفتگو) (مجاز) حرص‌وجوش خوردن؛ نگرانی داشتن: عجب! من این‌جا داشتم تو خودم می‌جوشیدم و حضرت‌عالی خواب تشریف داشتید! (میرصادقی[۱] ۱۴۷)

جوشیده juš-id-e (صف. از جوشیدن) ویژگی آنچه با حرارتْ آن را جوشانده‌باشند: شیر جوشیده. ✧ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جوع 'ju [عر.] (اِمصـ.) **۱.** گرسنگی: از تعطی حبوبات، پدرومادر ازفرط جوع، طفل شیرخوارهٔ خود را سر بریده، می‌خوردند. (طالبوف[۱] ۷۴) ○ غذاها مادهٔ حیات و صحت است و به‌منزلت ادویه که بدان مداوات جوع و عطش کنند. (خواجه‌نصیر ۲۲۴) **۲.** (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از افزایش سوخت‌وساز بدن و احساس گرسنگی شدید؛ عدم‌الشبع: وی جوعی شبیه‌به جوع سگ دارد. (قاضی ۷۸۵)

☜ □ **~ بقر (بقری)** (قد.) (پزشکی) جوع‌البقر ← جوع‌الکلب: جوع بقری، آن است که شکم سیر ولی اعضا گرسنه باشد. (مولوی[۳] ۱۷۲)

□ **~ سگ** (قد.) (پزشکی) جوع‌الکلب ←: وی جوعی شبیه‌به جوع سگ دارد. (قاضی ۷۸۵)

□ **~ کلب (کلبی)** (قد.) (پزشکی) جوع‌الکلب ←: معده‌ای دارد که سیری را در او امّید نیست/ در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند. (انوری[۱] ۶۲۵) ○ این قحط نه از آن بود که طعام عزیز بود، بلکه علتْ جوع کلبی بود که بر خلق مستولی شده‌بود... مردم بیش‌تر چندان‌که طعام می‌خوردند، سیر نمی‌شدند. (ابن‌فندق ۱۷۶)

جوع‌البقر ju'.o.l.baqar [عر. = گرسنگی گاو] (اِ.) (قد.) (پزشکی) جوع‌الکلب ↓: هر نفَسی تشنه‌ترم بستهٔ جوع‌البقرم/ گفت که: «دریا بخوری؟» گفتم کآری صنما. (مولوی[۲] ۳۳/۱)

جوع‌الکلب ju'.o.l.kalb [عر. = گرسنگی سگ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بیماری‌ای که مبتلا به آن علی‌رغم زیاد خوردن، بازهم سیر نمی‌شود؛ جوع سگ؛ جوع کلب؛ جوع کلبی: چو کاسه بازگشاده دهان به جوع‌الکلب/ چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا. (خاقانی ۱۰)

جوغ juq [= جوق = جوی] (اِ.) (عامیانه) جو[۱] (مِ. ۱) ←: یک جوغ آب بود با درخت‌های گل. (← هدایت[۶] ۱۰۷)

جوف jo[w]f [عر.: جَوف] (اِ.) **۱.** درون چیزی: در جوف کفن به گور رفته‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ وجه ناقابلی جوفِ پاکت [است.] (آل‌احمد[۵] ۱۰۸) ○ بهشتی صورتی در جوف محمل/ چو برجی کافتابش درمیان است. (سعدی[۴] ۳۷۷) **۲.** (قد.) شکم: نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف/ همی روزی آمد به جوفش ز ناف؟ (سعدی[۳] ۳۶۵)

جوفروش jo[w]-foruš (صف.) **۱.** آنکه جو می‌فروشد؛ فروشندهٔ جو. **۲.** (قد.) (مجاز) □ جوفروش گندم‌نمای ↓: درمیان صومعه سالوس

پردعوی منم/ خرقه‌پوش جوفروش خالی از معنی منم. (سعدی[۴] ۷۹۳)

◻ ~ **گندم‌نمای** (قد.) (مجاز) آن‌که ازراه تقلب به‌جای کالایی مرغوب، کالایی بدلی عرضه می‌کند، یا آن‌که با داشتن باطن بد، خود را خوب جلوه می‌دهد: **زهی جوفروشان گندم‌نمای/ جهانگرد شبکوک خرمن‌گدای.** (سعدی[۱] ۱۲۶)

جوق[۱] juq [= جوغ = جوی] (اِ.) (عامیانه) جو[۱] (مِ. ۱) ←: **ما آبمان با دکتر تو یک جوق نمی‌رود.** (← گلستان: شکوفایی ۴۵۶) ○ **لب جوق عمر نشسته‌ای درویش!** (آل‌احمد[۶] ۲۱)

جوق[۲] .j [تر.، = جوخه] (اِ.) (قد.) گروه؛ دسته؛ جماعت: **چون دررسیدم، جوقی مردم را دیدم.** (بیهقی[۱] ۸۳۸)

◻ ~ ~ (قد.) گروه‌گروه: **از حشم وز محتشم در بارگاهت می‌رسند/ فوج‌فوج و جوق‌جوق و جفت‌جفت و تاه‌تاه.** (سوزنی ۲۶۷)

جوقا juqā [= چوقا = چوغا = چوخا] (اِ.) (قد.) چوخا ←: **مرا آرزوست که جوقای سبک بپوشم.** (افلاکی ۷۷۵)

جوقه juqe [تر.، = جوق = جوخه] (اِ.) (قد.) جوق[۲] ←.

◻ ~ به ~ (قد.) گروه‌گروه: **مؤمنین و مقدسین جوقه‌به‌جوقه و دسته‌به‌دسته از راه‌های دورودراز به‌عزم زیارتم به طهران می‌آمدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶)

◻ ~ ~ (قد.) ◻ جوقه‌به‌جوقه ↑: **زنان خیلی خوشگل جوقه‌جوقه با لباس‌های سفید... به تفرج مشغولند.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۷)

جوک jok [انگ.: joke] (اِ.) (گفتگو) ۱. حکایت کوتاه یا لطیفه‌ای که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود: **دوستم جوک‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد.** ○ **هیچ‌کس نبود که به لهجه‌اش نخندد و برایش جوک درست نکند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۲) ۲. (صـ.) (مجاز) شوخ‌طبع و بامزه: **دوستت خیلی جوک است، دیروز ما را کلی خنداند.**

جوک[۱] juk [تر.] (اِ.) (قد.) چوک ←.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) چوک زدن. ← چوک ● چوک زدن: **هرچندکه تکلیف کردند، زانوی خدمت بر زمین ننهاد و جوک نزد.** (جوینی[۱] ۲۱۰/۲)

جوک[۲] .j [تر.، = جوق] (اِ.) (قد.) گروه؛ دسته. نیز ← جوق[۲]: **همگنان سجود کردند نه جوکی از ایشان.** (میبدی[۱] ۱۴۳/۱)

جوکار jo[w]-kār (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که جو می‌کارد؛ کشت‌کنندهٔ جو: **تعجب نموده که مرد جوکاری را این‌قسم خانه باشد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۹) ○ **بر این قولت ای خواجه این بس گوا/ که جوکار جز جو همی‌ندرود.** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۷)

جوکوب jo[w]-kub (اِمصـ.)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) چیزی را به‌اندازهٔ جو، خُرد کردن: **پوست خشک انار را جوکوب کرده، در آب تر کند و مالش آن‌قدر دهد که رنگ وادهد.** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

جوکی juki [سنسـ.، = جوگی] (اِ.) مرتاض هندی. ← مرتاض: **جوکیان مشغول ریاضت شده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ **در هرجا و هر مکان، از جوکی و قلندر... هست.** (مروی ۷۰۸)

جوگک jugak [= جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: **.../ جوگک با باز کی تواند پرّید؟** (منوچهری[۱] ۲۳۰)

جوگندمی jo[w]-gandom-i (صـ.) (مجاز) سیاه‌وسفید به‌ویژه رنگ مو: **مردی بود با ریش و موی جوگندمی....** (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ **یک زن باریک و دراز با موهای جوگندمی پا به مطبخ گذاشت.** (آل‌احمد[۳] ۴۱-۴۲)

جوگی jugi [سنسـ.، = جوکی] (اِ.) (قد.) جوکی ← مرتاض: **وقتی جوگی‌ای... رسید و برطریق دعوی به‌خدمت شیخ درآمد.** (دهلوی: گنجینه ۶۴/۵)

جولا ju(o[w])lā [= جولاه] (اِ.) (قد.) جولاه ←: **دزد... از درز دکان، جولا را نگریست.** (شهری[۱] ۱)

جولاباف j.-bāf (صمـ.) (قد.) بافته‌شده به‌وسیلهٔ جولا: **بند تنبان، تسمه یا نواری از نخ یا پشم یا ابریشم**

دست‌باف یا جولاباف... بود. (شهری۲ ۲/۲۱۴)

جولان jo[w]lān [عر.: جَوَلان] (اِمص.) ۱. تاختن؛ تاخت‌وتاز: **دیری است که شهسوار تازه‌ای در این میدان به‌جولان نیامده‌است.** (خانلری ۳۶۱) ○ **هیچ آفریده با فضای آسمانی اسب در جولان، و گوی در میدانِ مقاومت نتوان برد.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۱) ۲. (مجاز) حرکت؛ سیر؛ جنبش: **جولان فکرم تنها دراطراف زندانی است که روحم را دربند داشت.** (حجازی ۶) ○ **پس بگو کو جنبش و جولانتان/ بحر افکنده‌ست در بحرانتان.** (مولوی۱ ۳/۳۵۶) ۳. (مجاز) قدرت‌نمایی: **ملل پرزور... تمام صحنهٔ دنیا را منحصراً میدان تاخت‌وتاز و جولان خود می‌خواهند.** (اقبال۱ ۳/۳/۵) ○ **پدر هردو را سهمگن مرد یافت/ طلب‌کار جولان و ناورد یافت.** (سعدی۱ ۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) خودنمایی؛ اظهاروجود: **وقتی ماه محرّم و صَفَر می‌آمد، هنگام جولان و خودنمایی آبجی‌خانم می‌رسید.** (هدایت۳ ۷۵)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. تاخت‌وتاز کردن: **اسب در میدان جولان می‌داد.** ○ **سوارکار با اسبش جولان می‌داد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) حرکت یا رفت‌وآمد کردن در جایی؛ گشتن: **عروس، میان مهمانان با تبختر جولان می‌داد.** ○ **موش‌ها... در خانه جولان می‌دهند.** (فصیح۱ ۶۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن: **حالاکه قدرت دستش افتاده، چه جولانی می‌دهد!** ۴. (گفتگو) (مجاز) خودنمایی کردن؛ اظهاروجود کردن: **با بودن او آسان‌تر می‌توانستم در خانه جولان بدهم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **سرگرد... با تکبر و غرور هرچه‌تمام‌تر جولان می‌داد.** (جمال‌زاده۸ ۲۹۶) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) به‌حرکت درآوردن و تاختن، چنان‌که اسب را: **مرکب... را... در محالّ فارس جولان داده[است.]** (شیرازی ۴۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) حرکت کردن؛ سیر کردن: **دختر... افکارش در محیط دیگری جولان داشت.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) ● جولان دادن (مِ. ۲) ← : **تو جز در بوستان جولان نکردی/ نظر چون من بدین زندان نکردی.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۷) ۲. ● جولان دادن (مِ. ۱) ← : **چو در تیه تحیر کرد جولان/ عنان مرکبش آهسته دارید.** (ابوسعید: احمدجام۱ ۳۲مقدمه) ۳. (مجاز) فعالیت کردن: **روزگاری جولانی می‌کرد در قضیهٔ نفت خلیج.** (آل‌احمد۲ ۹۹)

□ **به~ (در~) [در]آمدن** (مجاز) به حرکت و جنبش درآمدن: **مرکبِ قلم در میدان فصاحت و بلاغت به‌جولان درمی‌آید.** (قاضی ۹۵۷) ○ **تو گر به‌رقص نیایی شگفت جانوری/ از این هوا که درخت آمدست درجولان.** (سعدی۳ ۷۳۹)

□ **به~ درآوردن** (مجاز) ۱. به‌حرکت درآوردن و تاختن: **حضورذهنش در ترصیع بیان چون تک‌سواری [بود] که فَرَسِ چابک‌سواری در میدانِ رجز به‌جولان درآورده‌باشد.** (شهری۲ ۲/۱۴۵) ۲. نشان دادن: **تنگیِ محیط دِه به آنان اجازه نمی‌داد که استعداد خود را به‌جولان درآورند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

جولان‌گاه j.-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. محل تاخت‌وتاز: **تمامیِ اطراف شهر را... معرکهٔ جدال و جولان‌گاه... نمودند.** (شیرازی ۷۳) ۲. (مجاز) محل رفت‌وآمد، جنبش و حرکت، یا فعالیت: **نقال... وسط گود را جولان‌گاه خود ساخت.** (شهری۲ ۲/۱۵۳) ○ **سیاست... جولان‌گاه فکر و میدان نظر را تنگ و کوتاه می‌کند.** (حجازی ۵۰۲)

جولان‌گه jo[w]lān-gah [عر.فا.، = جولان‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) جولان‌گاه ← : **ای مگس حضرت سیمرغ نه جولان‌گه توست/ عِرضِ خود می‌بَری و زحمت ما می‌داری.** (حافظ۱ ۳۱۳)

جولاه ju(o[w])lāh (اِ.) (قد.) بافنده؛ نساج: **بیست‌هزار نفر مسلمان که در زندانِ تواند، همه کفش‌گر و خیاط و جولاه و پیشه‌ورانند.** (مینوی: هدایت۷ ۵۴) ○ **بر فلک بر دو شخص پیشه‌ورند/ این‌یکی درزی و آن‌دگر جولاه.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۳)

جولاهگی j.-e-gi (حامصـ.) (قد.) عمل جولاه؛ بافندگی؛ نساجی: **[مسعودسعد]... از زندان به پسر خویش... نامه می‌نویسد... که... پیشهٔ جولاهگی برگزینند.**

(زرین‌کوب[۱] ۱۲۱) ○کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام/ زآن یکی جولاهگی داند دگر برزیگری. (انوری[۱] ۴۵۴) ○ چهار پیشه رکیک داشته‌اند: جولاهگی و پنبه‌فروشی و دوک‌تراشی و معلمی. (غزالی ۳۶۰/۱)

جولاهه ju(o[w])lāh-e [= جولاه] (اِ.) (قد.) جولاه ←: درزی و جولاههٔ ما، صنع خویش/ دربس این سبز طارم کرده‌اند. (پروین‌اعتصامی ۱۶۹) ○ درزی و جولاهه‌ای باهم دوستی داشتند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۴)

جولاهی ju(o[w])lāh-i (حامص.) (قد.) بافندگی: دزد ازپس کارگاه جولاهی گذر کرد. (شهری[۱] ۱) ○ اصل صناعت‌ها... سه چیز است: برزیگری و جولاهی و بنّایی. (غزالی ۷۴/۱)

جولای julāy [انگ.: July] (اِ.) (گاه‌شماری) ژوئیه ←.

جولایی ju(o[w])lā-y(ʼ)-i [= جولاهی] (حامص.) (قد.) بافندگی: مولانامحمد... در بدایت حال به شغل جولایی و کمانگری اشتغال داشت. (شوشتری ۱۷۱)

جولخ jo[w]lax [= جولق] (اِ.) (قد.) جولق ↓: نصب من که بیست بیش ارزید/ بعدِ شش ماه استجارت تو ـ جولخی شد که شش نمی‌ارزد/ چشم بد دور از تجارت تو. (کمال‌اسماعیل: آنندراج)

جولق jo[w]laq [عر.: جَولق، معر. از فا.: جولخ] (اِ.) (قد.) جامهٔ پشمینهٔ خشن که معمولاً صوفیان و قلندران می‌پوشیدند.

جولقی j.-i [معر.فا.] (صند.، منسوب به جولق، اِ.) (قد.) پشمینه‌پوش؛ درویش؛ قلندر: جولقی‌ای سربرهنه می‌گذشت/ با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت. (مولوی[۱] ۱۸/۱)

جوله[۱] ju(o[w])le [= جولاه] (اِ.) (قد.) ۱. جولاه ←: بوریاباف بود جولهٔ دهر/ نه پرندی نه پرنیانی داشت. (پروین‌اعتصامی ۲۵) ۲. عنکبوت: می‌نهم دامی شکاری می‌زنم/ جوله‌ام، هرلحظه تاری می‌تنم. (پروین‌اعتصامی ۱۱۹)

جوله[۲] j. (اِ.) (قد.) تیردان؛ ترکش: همان نامور خود و خفتان اوی/ همان جوله و مغفر جنگ‌جوی. (فردوسی[۴] ۴۲۸)

جولهه ju(o[w])lah-e [= جولاهه] (اِ.) (قد.) ۱. بافنده. ۲. عنکبوت: چون جولههٔ حرص در این خانهٔ ویران/ از آب دهان دام مگس‌گیر تنیدی. (مولوی[۲] ۶/۶)

جون javan (اِ.) (منسوخ) (کشاورزی) خرمن‌کوب سنتی، شامل دو یا چند استوانهٔ دارای چند پرهٔ فلزی که آن را به گاو یا جز آن می‌بستند و روی ساقه‌های دروشده می‌چرخاندند تا ساقه‌ها خُرد و تبدیل به کاه شوند و دانه‌ها از خوشه جدا شوند.



جون‌جونی jun-jun-i (صند.) (گفتگو) (مجاز) جان‌جانی ←: دوست جون‌جونی. ○ لهراسبِ خجول و رقیهٔ سرتق باهم جون‌جونی بودند. (علوی[۳] ۴۵) ○ یکی از دوستان جون‌جونی‌اش... نیامد اقلاً هفت قدم دنبال تابوتِ او راه برود. (هدایت[۴] ۹۱)

جوندگان jav-ande-gān (اِ.) (جانوری) راسته‌ای از پستان‌داران که دندان‌های نیش بلند و بُرندهٔ آنها مرتب رشد می‌کند و جویدنِ مداوم، موجب هم‌آهنگ شدن رشد و سایش دندان‌هایشان می‌شود.

جونده jav-ande (صف. از جویدن) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌جود: دندان جونده. ۲. (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران راستهٔ جوندگان. ← جوندگان.

جونم‌مرگ junam-marg [= جوان‌مرگ] (صـ.) (عامیانه) جوان‌مرگ ←.

جونم‌مرگ‌شده j.-šod-e [= جوان‌مرگ‌شده] (صف.) (عامیانه) (نفرین) جوان‌مرگ‌شده ←: جونم‌مرگ‌شده! معلوم است تو کجایی؟ ○ معلوم نیست با کدام جونم‌مرگ‌شده کلنجار رفته، خودش را به این روز انداخته! (← شهری[۱] ۲۵۰) ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جونی jun-i [= جانی] (صند.، منسوب به جون = جان) (عامیانه) (مجاز) بسیار عزیز و محبوب؛ جانی: **بیا جونی! این خمیردندان را مجانی بگیر تا بفهمی خمیردندان یعنی چه.** (← شاهانی ۷۷)

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهر، معر. از فا.: گوهر] (ا.) **۱.** خصوصیت و ویژگی ذاتیِ چیزی یا کسی، که آن (او) را از دیگران مشخص و ممتاز می‌کند؛ حقیقت: **حقیقت و جوهر واقعی ادب برای کسانی‌که با آثار ادبی... آشنایی دارند، پوشیده نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۷) ○ **هنرمند [توفیق] یافته‌است، در این‌که جوهر معنی را با صورت هنر پیوند بدهد.** (خانلری ۳۰۷) **۲.** عنصر و مادهٔ اصلی، اولیه، و سازندهٔ یک چیز: **کوکب... از سرمایهٔ بزرگی برخوردار بود... و آن، لطف ترکیب و جوهر زنانگی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ **کار جان پیش اهل‌دل سهل است/ تو نگه دار جوهر ایمان.** (سعدی[۴] ۷۲۲) **۳.** (مجاز) عُرضه، توانایی، لیاقت، و استعداد انجام کاری: **بدیهی است همهٔ این صفات برجسته و این جوهر و استعداد، قادر است... کوهی عظیم را ازجا برکَنَد.** (قاضی ۹۵۶) ○ **تقی‌خان... در مراتب جوهر و مردانگی، مشهور... بود.** (شیرازی ۶۱) **۴.** هر مادهٔ رنگیِ صنعتی، که در رنگ‌رزی به‌کار می‌بَرَند یا برای نوشتن، داخل خودنویس و خودکار می‌ریزند: **خودنویسم جوهر پس می‌داد.** (درویشیان ۱۳) ○ **از این‌گونه کاغذ، کاتبان... که باکاغذ و جوهر فرنگی آشنا شده‌اند... بهره می‌برده‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۵۷) **۵.** (شیمی) اسید ←: **جوهر سرکه، جوهر شوره، جوهر گوگرد، جوهر لیمو، جوهر نمک.** **۶.** (فلسفه) آنچه تحقق آن در خارج، محتاج امری دیگر نیست، یعنی قائم‌به‌ذات است؛ مقِ. عَرَض: **اقسام جوهر، پنج است: هیولا، صورت، جسم، نفْس، و عقل. حکما می‌گویند که از ذات باری، تعالی و تقدس، یک جوهر بیش صادر نشد، و آن جوهرِ عقلِ اول است.** (نسفی ۱۸۸) ○ **حقیقتِ هیولی چیست؟ گوییم جوهری بسیط است پذیرای صورت.** (ناصرخسرو[۳] ۸۷) **۷.** (قد.) هر سنگ معدنیِ گران‌بها مانند یاقوت و زمرد؛ گوهر. نیز ← جواهر: **هر جوهری که شفاف باشد، مادهٔ او آبی بُوَد چون بلور و لعل و بعضی‌از زمرد و یاقوت.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۷) ○ **مردی یهودی بود جوهری، که سلطان را نزدیک بود... و همه اعتمادِ جوهر خریدن بر او داشتند.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹) **۸.** (قد.) (مجاز) جلا و درخشندگی: **شمشیر در کمر ایشان جوهر و صیقلی یافت که دشمنانِ مُلک و ملت گداخته و تابعینِ دین و دولت نواخته گردیدند.** (افضل‌الملک ۴) ○ **یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد/ که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود.** (حافظ[۱] ۱۴۲) **۹.** (قد.) ماده‌ای که از ترکیب گَردِ فلزات می‌ساختند: **چون معرفت مفرداتِ اجناس معلوم شد، از این مفردات، بعضی با بعضی جمع کند و یک جوهر مفرد سازند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۱) ○ **۱۰.** (قد.) موج و ناصافی در آهن، چوب، و مانند آنها: **دیدهٔ ما سیرچشمان، شأن دنیا بشکند/ هم‌چو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند.** (صائب[۱] ۱۲۶۰)

☜ ◻ ~ِ **بید** (شیمی) اسیدسالیسیلیک ←.

◻ ~ِ **حَسَن‌لَبه** (شیمی) ماده‌ای جامد و سفیدرنگ که خاصیت اسیدیِ ضعیفی دارد و از محلول آن برای گندزدایی و از خود آن در لعاب دادن سفال و ساختن مینا استفاده می‌شود.

• ~ **داشتن** (مصـل.) (مجاز) عُرضه، لیاقت، و شایستگی داشتن: **این [یارو] از تو... بیش‌تر جوهر دارد.** (علی‌زاده ۵۱/۱) ○ **دیگر کدام بسرداز، آن جوهر دارد که برود و پای‌بند سازد در میدان؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۴)

◻ ~ِ **دُرد** (شیمی) گَردی سفیدرنگ یا بی‌رنگ، بی‌بو، ترش‌مزه، و غیرسمی که در تهیهٔ گَردِ شیرینی‌پزی، عکاسی، و نساجی به‌کار می‌رود؛ اسیدتارتریک.

◻ ~ِ **روناس** (شیمی) آلیزارین ←.

◻ ~ِ **سرکه** (شیمی) اسیداستیک ←.

◻ ~ِ **سقز** (شیمی) تربانتین ←.

◻ ~ِ **فرد** (فلسفهٔ‌قدیم) ← جزء ◻ جزء لایتجزا:

بعداز اینم نبُوَد شائبه در جوهر فرد/ که دهان تو در این نکته خوش استدلالی‌ست. (حافظ[۱] ۴۸)

▫ ~ِ **لیمو** (شیمی) جوهرلیمو ←.

▫ ~ِ **مازو** (شیمی) گَردی زردرنگ، بی‌بو، سمّی، و قابل‌اشتعال که در پوست بعضی درختان فراوان یافت می‌شود و در نساجی، آب‌کاری، تولید مرکّب چاپ، و عکاسی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **مورچه** (شیمی) اسیدفرمیک ←.

▫ ~ِ **میخک** (شیمی) مایعی معطر و بی‌رنگ که از غنچه‌های گل میخک گرفته می‌شود و در عطرسازی و دندان‌پزشکی مصرف دارد.

▫ ~ِ **نمک** (شیمی) جوهرنمک ←.

جوهرافشان j.-a(ʼa)fšān [معر.فا.] (صف.، اِ.) وسیله‌ای در دستگاه‌های چاپ‌گر که چند رنگ جوهر را به صفحهٔ کاغذ می‌پاشد.

جوهردار jo[w]har-dār [معر.فا.] (صف.) ۱. (مجاز) باعرضه، بالیاقت، قابل، و شایسته: **مثل [او] مرد جوهرداری دیگر چشم فلک ندیده‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۶) ۲. خالی از غش؛ صاف؛ خالص: **هوا به‌قدری لطیف و جوهردار بود که نظیر آن را در هیچ نقطه‌ای از دنیا ندیده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ۳. (قد.) صیقلی؛ آب‌دار؛ آب‌داده: **از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن‌کشان/ نیست عیبی گر بُوَد شمشیر جوهردار کج.** (صائب[۱] ۱۱۱۰)

جوهرفروش jo[w]har-foruš [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) جواهرفروش ←: **چو در بسته باشد چه داند کسی/ که جوهرفروش است یا پیله‌ور.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **تو آوردی از لطف، جوهر پدید/ به جوهرفروشان تو دادی کلید.** (نظامی[۷] ۳)

جوهرگین jo[w]har-gin [معر.فا.] (اِ.) (فرهنگستان) استامپ ←.

جوهرلیمو jo[w]har-limu [معر.سنس.] (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ، بی‌بو، بسیار ترش‌مزه، اشتعال‌ناپذیر، و غیرسمی که در تهیهٔ قرص‌های جوشان، نوشابه، و گَردِ شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود؛ اسیدسیتریک.

جوهرنمک jo[w]har-namak [معر.فا.] (اِ.) (شیمی) اسید مایع بی‌رنگ یا به‌رنگ زرد روشن با بویی تند، اشتعال‌ناپذیر، و بسیار خورنده که برای باز کردن لوله‌های فاضلاب، پاک کردن رسوبات لوله‌ها، سماور، کتری، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ اسیدکلریدریک.

جوهره jo[w]har-e [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. جوهر (مِ. ۱) ←: **مهمْ جوهره و جانِ موضوع است و نه سروصدا و هیاهو.** ۲. (مجاز) جوهر (مِ. ۳) ←: **همین موجود ناچیز، دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همهٔ کائنات قرار می‌دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷)

جوهری jo[w]har-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به جوهر) ۱. به جوهر (مادهٔ رنگی) آغشته‌شده و به‌رنگ آن درآمده: **بس‌که انگشت‌های جوهری‌ام را به پاشویهٔ حوض مالیدم، سرخ شد و درد گرفت.** (درویشیان ۱۳) ۲. ازنوع جوهر. ← جوهر (مِ. ۴): **رنگ‌رزان... از تهیهٔ برخی رنگ‌ها به‌طریق سنتی سر بازمی‌زنند و به رنگ‌های جوهری روْ می‌آورند.** ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) مربوط به حقیقت و ماهیت چیزی؛ مقِ. عَرَضی: **حرکت جوهری.** ○ **این پیشی، عبارت نیست از چیزی که با حادث به‌هم نتواند بود، هم‌چون فاعلی یا جوهری یا عَرَضی.** (سهروردی ۱۴) ۴. (صنـ.، اِ.) (قد.) جواهرفروش ←: **یکی از بزرگان اهل‌تمیز/ حکایت کند زابن‌عبدالعزیز ـ که بودش نگینی بر انگشتری/ فرومانده در قیمتش جوهری.** (سعدی[۱] ۵۴) ۵. (اِ.) (قد.) مادهٔ مخدر: **این جوان در مداومت به جوهریات و وافور تلف شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۲۰)

جوهریت jo[w]har-iy[y]at [معر.عر.] (اِمصـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) حقیقت؛ ماهیت: **ماه توانست روشنایی آفتاب را از آنچه بر آن بود، گردانیدن، که ماه به جوهریت به آفتاب نزدیک بُوَد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۲)

جوی javv-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جَو) مربوط به جَو. ← جَو (مِ. ۱). نیز ← اتمسفر: **تغییرات جوّی.** ○ **شاه از انقلابات جوّی وحشت داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۴۲ ح.)

جوی[۱] juy (اِ.) جو[۱] ←.

جوی[۲] ju-y (بمِ. جستن) جو[۲] ←.

جویا j.-ā (صـ.) آن‌که برای یافتن چیزی یا کسی، یا آگاه شدن از چیزی تلاش و جست‌وجو می‌کند؛ جست‌وجوگر؛ جوینده: **همیشه از مادرت جویای سلامتیِ تو بوده‌ام.** (علوی[۲] ۲۲) ○ **هم‌وطنان... طالب معرفت و جویای احوال این اقوامند.** (مینوی[۳] ۲۶۲) ○ **آنان... به قدمِ ادب در حضرت سلطان، جویای نام و پویای مقامند.** (قائم‌مقام ۲۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) سؤال کردن؛ پرسیدن: **دیدم استفسار از او حاصلی ندارد، از خدمه جویا شدم.** (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ **از احوال و عقاید مردم اروپا و آمریکا جویا شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۵)

جوی‌استیک joyestik [انگ.: joystick] (اِ.) (کامپیوتر) اهرمی که با سیم به کامپیوتر وصل می‌شود و معمولاً در بازی‌های کامپیوتری و برای حرکت دادن مکان‌نما روی صفحهٔ نمایش و انتخاب فرمان به‌کار می‌رود.

جویان ju-y-ān (صـ.) (قد.) جویا ←: **همهٔ عالم، جویانِ او، او گریزان از خویش.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۱)

جویایی ju-y-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) پرسش و جست‌وجو دربارهٔ چیزی یا کسی: **کسی ذوالفنون از مادر نیامده، پرسیدن و جویایی را ننگ نشمارند.** (شهری[۲] ۲۵۷/۴)

جویبار juy-bār (اِ.) ۱. جوی بزرگی که از پیوستن جوهای کوچک به‌وجود می‌آید؛ نهر: **خداداد... روز عیدی درکنار جویباری نشسته‌بود.** (نفیسی ۴۰۲) ۲. (قد.) (مجاز) کنار جوی آب: **ماهی نتافت هم‌چو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.** (حافظ[۱] ۲۷۱)

جویدگی jav-id-e-gi (حامصـ.) جویده شدن: **در چند جای پارچه اثر جویدگی دیده می‌شد.**

جویدن jav-id-an (مصـ.م.، بمـ.: جو) ۱. چیزی را درزیر دندان، خُرد و ریزریز کردن: **صدایی مثل جویدن لاستیک از دهانش بیرون می‌آمد.** (درویشیان ۱۰) ○ **میوه‌ها را می‌جوید.** (← هدایت[۹] ۱۶۴) ۲. (گفتگو) دندان‌ها را به‌هم ساییدن، چنان‌که گویی چیزی را بجوند: **از عصبانیت، دندان‌هایش را می‌جوید و گاهی چیزهایی نامفهوم می‌گفت.** ۳. (گفتگو) (مجاز) گنگ و نامفهوم بیان کردن سخنی: **کلمات... را چنان خواهد جوید که حتی نکیرومنکر هم... آن را نخواهند دریافت.** (آل‌احمد[۷] ۸۵) ۴. (مجاز) ازبین بردن: **مرض شومی نیمی از دماغش را جویده و ازمیان برده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

جویدنی j.-i (صـ.) مناسب برای جویدن: **قرص جویدنی.**

جویده jav-id-e (صمـ. از جویدن) ۱. درزیر دندان خُرد و ریزریز شده: **غذای جویده، لقمهٔ جویده.** ۲. (گفتگو) (مجاز) گنگ، نامفهوم، و مقطّع: **به‌گریه افتاد... و سپس با کلمات جویده گفت: چه جوابی دارم بدهم؟** (جمال‌زاده[۸] ۶۹) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌طور نامفهوم و مقطّع: **لقمه را به دهان می‌گذارَد و جویده حرف می‌زند.** (محمود[۲] ۱۱۳) ○ **جویده و شکسته‌بسته گفت:...** (جمال‌زاده[۹] ۵۲)

□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) جویده (مِ. ۳) ↑: **به سؤال‌های ما بی‌حوصله و جویده‌جویده جواب می‌داد.** (میرصادقی[۸] ۱۳۳)

□ ~**نجویده** (گفتگو) درحالتی که کاملاً خُرد و ریزریز نشده‌باشد: **[نانی را] که رویش کره و عسل و خاویار مالیده شده‌بود، به دندان گرفت و جویده‌نجویده فروداد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۰)

جوین jov-in (صنـ.) (قد.) ۱. تهیه‌شده از جو: **تمام روزگارِ خویش را در تلاش روزی و دریی یک خوشه گندم یا یک کف نان جوین گذرانده‌است.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **ای سیر، تو را نان جوین خوش ننماید / معشوق من است آن‌که به‌نزدیک تو زشت است.** (سعدی[۴] ۱۷) ۲. (اِ.) نانی که از جو درست شده‌است: **جوینی که از سعی بازو خورم / بِه از میده بر خوان اهل‌کرم.** (سعدی[۱] ۱۴۹)

جویندگی ju-y-ande-gi (حامصـ.) تلاش و جست‌وجو برای یافتن چیزی؛ کاوش: **به‌رغبت هرکه را جویندگی هست / دهد جوینده را یابندگی دست.**

(صادقی‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۶)

جوینده ju-y-ande (صف. از جستن) جست‌وجوکننده؛ جویا؛ طالب: **تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ... متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد.** (اقبال[۲] ۸) ○ **تو نه جویندهٔ این کاری، برو و از خلق عزلت گیر.** (جامی[۸] ۳۹)

جوینه jov-ine (صند، إ.) (قد.) جوین (مِ. ۲) ←: **یکسان شود آن‌گهی بر او/ مرغ و بره و غم جوینه.** (سنایی[۲] ۱۰۱۲)

جویه ju-y-e (إ.) (قد.) آب‌راهی مانند جوی، که در زمین‌های کشاورزی می‌کنند: **در بیان جویه کندن و تاک نشانیدن و به انگور آوردن و بریدن و غیر آن.** (ابونصری ۱۰۵)

جه jah (بمِ. جهیدن و جَستن) ۱. ← جَستن. ۲. (اِمصـ.) (قد.) جهش: **تیرم چو قصد جه کنم، پرّم بده تا به کنم/ ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی.** (مولوی[۲] ۱۹۳/۵)

جهات ja(e)hāt [عر.، جِ. جِهَة و جَهَة] (إ.) ۱. سوها؛ سمت‌ها. ← جهت (مِ. ۱): **چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن، بی چوب، هریکی روی به جهتی از جهات عالم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ۲. (مجاز) جنبه‌ها یا وجوه مختلف یک پدیده: **جهاتی هم بود که نمی‌توانست وجود پیدا کند، و آن ایمان در مردم [بود.]** (مصدق ۴۶) ○ **جهات و محسناتی... برای بستن این قرارداد وانمود کرده‌اید.** (مستوفی ۹۴/۳-۹۵) ۳. (مجاز) دلایل؛ سبب‌ها؛ علت‌ها: **به‌جهاتی که گفتم و می‌دانید، از صرافتِ برگشتن به سمیرم افتاده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۸) ۴. (قد.) اموال و اثاث: **پیری‌بیگ را با تمامیِ آن مردم به‌قتل آوردند، اسباب و جهات ایشان هباءًمنثورا شد.** (اسکندربیگ ۱۹۸) ۵. (دیوانی) مالیات، به‌ویژه مالیاتی که به صنایع تعلق می‌گرفته: **امید است که... جهات تمغاوات و اعمال این ولایت به‌زودی انتظام یابد.** (نخجوانی ۴۹۷/۲)

□ ~ِ **اربعه** (قد.) جهت‌های چهارگانه: شمال، جنوب، مشرق، و مغرب؛ جهات اصلی. نیز ← جهت (مِ. ۳).

□ ~ِ **اصلی** □ جهات اربعه ↑.

□ ~ِ **سته** (قد.) جهت‌های شش‌گانه: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق، و تحت. نیز ← جهت (مِ. ۳).

□ ~ِ **فرعی** جهت‌های چهارگانه: شمال‌شرقی، شمال‌غربی، جنوب‌شرقی، و جنوب‌غربی.

جهاد ja(e)hād [عر.: جِهاد] (اِمصـ.) ۱. (فقه) درراه دین جنگیدن (یکی از فروع دین): **تکلیف دینیِ خود را در جهاد با کفر و زندقه دانست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) ○ **جهادی است با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکُشدش.** (عطار[۱] ۳۰۲) ۲. پیکار؛ مبارزه: **جهاد، سه است: جهادی به‌سِر با شیطان تا وقتی‌که شکسته شود....** (عطار[۱] ۳۰۲) ○ **از میدانِ جهاد، میدانِ ریاضت زاید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۶۴) ۳. (إ.) (گفتگو) (اداری) □ جهاد دانشگاهی ←: **این کتاب‌ها را جهاد به‌تازگی چاپ کرده‌است.** ۴. (گفتگو) (اداری) □ جهاد سازندگی ←: **این مدرسه را اخیراً جهاد برای ما ساخته‌است.** ۵. (اِمصـ.) (قد.) کوشیدن؛ تلاش: **شیخ راستین حقیقی، آن است که بی‌آن‌که مریدش بداند و مطّلع شود، کار او را تمام کند و او را به خدا رساند بی هیچ جهدی و جهادی.** (افلاکی ۴۷۶)

□ ~ِ **اصغر** (فقه) جنگ با دشمنان دین خدا؛ مقِ. جهاد اکبر. ← جهاد (مِ. ۱): **تا نفَسِ آخرین به محاربهٔ نفْس مشغول گشته، در جهاد اصغر و جهاد اکبر پهلوانی نموده.** (افلاکی ۵۰۶)

□ ~ِ **اکبر** (فقه) تحمل رنج و ریاضت برای مبارزه با امیال و آرزوهای نفسانی؛ مقِ. جهاد اصغر: **در جهاد اکبر افکندم بدن/ در ریاضت کردن و لاغر شدن.** (مولوی[۱] ۲۴۱/۳)

□ ~ِ **دانشگاهی** (اداری) در نظام دانشگاهیِ جمهوری اسلامی، سازمانی وابسته به دانشگاه‌ها که درجهت پیش‌رفت امور و برنامه‌های علمی، پژوهشی، و فرهنگی فعالیت می‌کند.

□ ~ **سازندگی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که خدمت درجهت سازندگی و آبادانی روستاها و توسعهٔ صنایع کشاورزی و روستایی را برعهده دارد؛ وزارت جهاد سازندگی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (فقه) جهاد (مِ.۱) ←: **می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند... دراین‌صورت البته ما باید جهاد بکنیم.** (طالبوف[۲] ۹۵-۹۶) ○ **به نفْس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کرد.** (جامی[۸] ۳۲۹) ۲. (قد.) جهاد (مِ.۵) ←: **الله‌الله جهدی بنما و جهادی کن تا قلعهٔ احسان و عدل برآوری.** (افلاکی ۵۴)

جهادگر j.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که جهاد می‌کند؛ مجاهد: **با تلاش جهادگران و دلیران، دشمن عقب‌نشینی کرد.** ۲. عضو جهاد سازندگی: **جهادگران، وسایل اولیهٔ کار را دراختیار ما گذاشتند.**

جهادی ja(e)hād-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جهاد) مربوط به جهاد: **نیروهای جهادی** (= عضو جهاد سازندگی، عضو جهاد دانشگاهی).

جهادیه ja(e)hād.iy[y]e [عر.: جِهادیّة] (صنـ.) (قد.) مربوط به جهاد: **واجب است که مجاهدین مسلح داشته‌باشیم و برای مخارجِ نگه داشتن آنها مبلغی از هر تبعه، به‌عنوان مالیات جهادیه، هرساله اخذ نماییم.** (طالبوف[۲] ۹۶) ○ **باب اول: در تکالیف جهادیهٔ شاهنشاه اسلام.** (قائم‌مقام ۳۳۲)

جهار jehār [عر.] (صـ.) (قد.) آشکار؛ پیدا؛ هویدا: **صد نشان است از سِرار و از جِهار / لیک بس کن پرده زین در برمدار.** (مولوی[۱] ۴۱۸/۳) ○ **بِه ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد / وین سخن نزد همه خلقْ عیان است و جِهار.** (فرخی[۱] ۸۰)

جهاراً jehār.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور عیان و آشکار؛ آشکارا: **اینک من جهاراً می‌گویم و عالم هم در این نزدیکی خواهند دید.** (جمال‌الدین‌اسدآبادی: ازصبا‌تانیما ۳۸۷/۱)

جهارت jahārat [عر.: جهارة] (اِمصـ.) (قد.) بلند شدن و اوج گرفتن صدا: **صوت، کیفیتی است که لذات آن مسموع باشد چون حدت و ثقل و جهارت و خفایت.** (← قطب‌الدین‌شیرازی: گنجینه ۱۱۷/۴)

جهاز jahāz [عر.] (اِ.) ۱. جهیزیه ←: **مادر... هرچه به‌دستش می‌آمد، برای جهاز ماه‌رخ کنار می‌گذاشت.** (هدایت[۴] ۷۸) ○ **همهٔ امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب، جهازِ آن دختر بسازد.** (نظامی‌عروضی ۷۵) ۲. (جانوری) مجموعهٔ اعضایی که عمل معیّنی را انجام می‌دهند؛ دستگاه: **جهاز تنفس، جهاز هاضمه.** ○ **جهاز هاضمهٔ ما بهتر و قوی‌تر است.** (هدایت[۶] ۸۱) ۳. کشتی: **ارسال بسته ازراه روسیه... برای بعضی‌از بنادر خلیج‌فارس به‌توسط جهازات آلمانی ممکن است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۵۹) ○ **جهازی از ایشان به یکی از جزایر شمالی افتاد.** (شوشتری ۳۷) ○ **اسکندر... هرچند تلاش‌ها کرد، جهازها فرستاد، مطلقاً چیزی از آن کناره‌ها نیافت.** (لودی ۲۴۴) ۴. اسباب و لوازم؛ سازوبرگ: **کلاه و یراق و جهاز اسب و یدک خود و نوکرانش به‌یغما رفته‌بود.** (شهری[۲] ۲۹۱/۱) ○ **پاک‌بازانیم ما را نه جهاز و نه گرو / گر حریفی زر نهد، ما جان به‌جای زر نهیم.** (سنایی[۲] ۴۰۲)

☜ □ ~ **هاضمه** (جانوری) دستگاه گوارش. ← دستگاه □ دستگاه گوارش.

جهازبران j.-bar-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) بردن جهیزیهٔ عروس به خانهٔ داماد و مراسم مربوط به آن: **معمولاً در جهازبران، آینه و لاله و چراغ... را در خوانچه یا طَبَق می‌نهادند.** (کتیرایی ۱۷۰) ○ **راه انداختن سروصدا برای جهازبران عروس... منسوخ بود.** (مستوفی ۳۲۰/۲)

جهازگیری jahāz-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) تهیه کردن جهیزیه برای دختر یا عروس: **خانم‌هایی که دخترهای دم‌بخت داشتند، به تماشا می‌آمدند... تا تمرینی برای جهازگیری تحصیل کرده‌باشند.** (مستوفی ۳۴۵/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جهازگیری ↑: **الآن دیگر وقتش است که برای دخترت جهازگیری کنی.**

جهازی jahāz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جهاز) (گفتگو) مربوط به جهاز. ← جهاز (مِ.۱): از داخل

صندوق جهازی‌اش، بقچهٔ لباس‌های بچه را کنار گذاشت. (مخمل‌باف ۸) ○ کیسهٔ توتون جزو لوازم جهازی زنش بوده. (آل‌احمد[۱] ۳۰)

جهازیه jahāz-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) جهیزیه ←: اگر نصف این پول را داشتی، جهازیهٔ خوبی برای خودت تهیه می‌کردی. (مینوی[۳] ۲۲۹)

جهال johhāl [عر.، جِ. جاهِل] (اِ.) جاهلان؛ اشخاص نادان: دانشمندان... بایستی خود را از جهال مجزا کنند. (دهخدا[۲] ۷۴/۲) ○ من آن گویم که دانم، ور ندانم/ مرا ازجملهٔ جهال مشمر. (فرخی[۱] ۶۰)

جهالت ja(e)hālat [عر.: جَهالة] (اِمص.) جهل؛ نادانی: در طلب علم مردن، خیلی بهتر است از زندگی به جهالت. (حاج‌سیاح[۲] ۵۰) ○ هرگاه... دلِ صنوبری را به نور معرفت زنده کردی، مردی، والّا به جهالت مُردی. (قائم‌مقام ۱۴۹)

جهام jahām [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌باران (ابر): هر قولی که به فعل نینجامد، غمامی بُوَد جهام. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

جهان[۱] jahān (اِ.) ۱. (نجوم) کیهان ←: در این جهان پهناور، زمین ذرهٔ کوچکی بشمار می‌آید. ۲. پهنهٔ کُرهٔ زمین و آنچه در آن است؛ عالم؛ گیتی؛ دنیا: همهٔ جهان را گشته‌ام و با آدم‌های گوناگون معاشرت کرده‌ام. ○ گشته‌ام در جهان و آخر کار/ دلبری برگزیده‌ام که مپرس. (حافظ[۱] ۱۸۳) ۳. (مجاز) عالم زندگان: جهان را وداع گفت. ○ .../ کز جهان می‌شد و درآرزوی روی تو بود. (حافظ[۱] ۱۴۳) ۴. بخشی از خاک یا فضا که در حیطهٔ موجودات خاص یا امر خاصی است: جهان پرندگان. ۵. (مجاز) زمانی خاص با نسل‌هایی که در آن زندگی کرده‌اند یا می‌کنند با ویژگی‌ها، فرهنگ، و تمدن خاص خود: جهان باستان، جهان هخامنشی. ○ جهان ما جهان ارتباطات حیرت‌انگیز است. ۶. (مجاز) حیطه، محدوده، یا فضایی ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: جهان شاهنامه، جهان ورزش، جهان هنر. ○ عالم خواب... جهان وارستگی و آزادیِ مطلق است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ۷. (مجاز) مجموعه‌ای از کشورها یا سرزمین‌ها: جهان‌سوم، جهان عرب. ۸. (مجاز) نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی: مدفن عشقِ جهان است این‌جا/ یک «جهان» عشق نهان است این‌جا. (ایرج ۱۵۲) ○ لشکر بسیار علف گِرد کرد و نیاز نیامد، که جهانی گیاه بود. (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۹. (مجاز) نیرویی که به‌گمان مردم، به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار؛ دهر: مرا به‌یاد بی‌ثباتی فلکِ بوقلمون... و فریب جهانِ پتیاره... انداخته‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳) ○ جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی/ چو آشفته‌بازار بازارگانی - ... - خوری خلق را و دهانت نبینم/ خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی! (منوچهری[۱] ۱۱۶) ۱۰. (مجاز) مردم دنیا: همهٔ جهان می‌دانند که این جنگ برسر چه بوده‌است. ○ جهان دل نهاده بدین داستان/ همه بخردان نیز و هم راستان. (فردوسی[۳] ۱۱) ۱۱. (قد.) (مجاز) زندگی: جهانم بی تو آشفته‌ست یکسر/ چو باشد بی امیر آشفته لشکر. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۵) ○ سیاوش چو گشت از جهان ناامید/ بر او تیره شد روی روز سپید. (فردوسی[۳] ۶۲۶) ۱۲. (قد.) طبیعت؛ مظاهر طبیعت: چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند/ در این قضیّه که گردد جهانِ پیر جوان. (سعدی[۴] ۷۲۳)

☜ ◻ ~ **آزاد** (سیاسی) کشورهای سرمایه‌داریِ پیش‌رفته یا کشورهای وابسته به آنها، معمولاً درعرفِ رسانه‌های گروهیِ آن کشورها.

◻ ~ **اول** (سیاسی) ← ◻ جهان‌سوم.

◻ ~ **باقی** دنیای پس‌از مرگ؛ آخرت؛ جهان دیگر: جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی/ که سلطانیّ عالم را طفیل عشق می‌بینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بهره‌مند شدن از لذت‌های مادی جهان: جهان خوردم و کارها راندم، و عاقبتِ کارِ آدمی، مرگ است. (بیهقی[۱] ۲۳۰)

◻ ~**در**~ (قد.) (مجاز) بسیار؛ فراوان: جهان‌درجهان لشکر آراسته/ ز بوق و دهل بانگ برخاسته. (نظامی[۷] ۳۹۷)

▫ ~ِ **دوم** (سیاسی) ← ▫جهان‌سوم.
▫ ~ِ **دیگر** ▫جهان باقی ←.
▫ ~ِ**سوم** (سیاسی) کشورهای عقب‌مانده یا درحال‌توسعه. ⁸ جهان اول، کشورهای پیش‌رفتهٔ سرمایه‌داری و جهان دوم، کشورهای سوسیالیستی، پیش‌از فروپاشی شوروی سابق دانسته می‌شد.
● ~ **گشادن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) سرزمین‌هایی را تسخیر کردن یا تحت سیطرهٔ خود درآوردن: **این خداوند... جهان می‌گشاد و متغلبان و عاجزان را می‌برانداخت.** (بیهقی[۲] ۶۲)
▫ **به ~ِ باقی شتافتن** (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: **به جهان باقی شتافت.** (غفاری ۱۲)

جهان[۲] jah-ān (بمِ. جهاندن و جهانیدن) ۱. ← جهاندن. ۲. (صـ.، ق.) درحال جَستن و جهیدن؛ جهنده؛ گریزنده: **تاش همی‌جستم، او به‌طبع همی‌جَست/ از من و، من زو کنون به‌طبع جهانم.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹) ○ **گرازان و، بر گور نعره‌زنان/ سمندش «جهان» و جهان راکنان.** (فردوسی[۵] ۱۸۰)

جهان‌آرا[ی] jahān-ā(’ā)rā[-y] (صفـ.) (قد.) ۱. زیباکننده، زینت‌بخش، و مایهٔ زیبایی جهان، و به‌مجاز، بسیار زیبا: **فرنگیس جهان‌آرای من... آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟** (نفیسی ۴۱۹) ۲. آرایندهٔ جهان و نظم‌بخشنده به آن: **سرِ تسلیم نهادیم به حکم و رایت/ تا چه اندیشه کند رای جهان‌آرایت.** (سعدی[۴] ۴۰۸)

جهان‌آشوب jahān-ā(’ā)šub (صفـ.) (قد.) برپاکنندهٔ فتنه و آشوب در جهان: **بلایی زین جهان‌آشوب‌تر نیست/ که رنج خاطر است، ار هست ور نیست.** (سعدی[۲] ۹۸)

جهان‌آفرین jahān-ā(’ā)farin (صفـ.، اِ.) آن‌که عالم را خلق کرده‌است؛ خدا: **رزاق جهان‌آفرین به‌دست سایهٔ خود، رزق مقررهٔ تو را خواهد داد.** (غفاری ۳۲) ○ **جهان‌آفرین گرنه یاری کند/ کجا بنده پرهیزکاری کند؟** (سعدی[۴] ۳۳۶)

جهان‌افروز jahān-a(’a)fruz (صفـ.) (قد.) روشن‌کنندهٔ جهان: **خفاش... دشمن روشنیِ روز و تابش مِهر جهان‌افروز است.** (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ **شب مردان خدا، روز جهان‌افروز است/ روشنان را به‌حقیقت شب ظلمانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۶)

جهان‌بان، جهانبان jahān-bān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. پادشاه: **امید است که تا جهان است... سایهٔ این جهان‌بان بر مفارق جهانیانْ پاینده باشد.** (قائم‌مقام ۳۵۳) ○ **جهان‌بان دین‌پرور دادگر/ نیامد چو بوبکر بعداز عُمَر.** (سعدی[۲] ۳۸) ۲. خداوند؛ پروردگار: **سر نامه نام جهان‌بان نوشت/ خدایی که او ساخت هر خوب و زشت.** (اسدی[۱] ۶۴)

جهان‌بانی، جهانبانی j.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پادشاهی؛ سلطنت: **قبلهٔ عالم در صدر مجلس بر سریر سلطانی و اریکهٔ جهان‌بانی بالا رفت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ○ **نباید از هرکسی جهان‌بانی.** (بیهقی[۱] ۳۶۶)

جهان‌بخش jahān-baxš (صفـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که جهان تحت سلطهٔ اوست و می‌تواند آن را به کسی ببخشد: **نمانی همی جز سیاوخش را/ مر آن تاج‌دار جهان‌بخش را.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

جهان‌بین jahān-bin (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه جهان را می‌بیند (چشم): **دلبر محبوب... را از دست او گرفتن به‌منزلهٔ این است که چشم جهان‌بینش را از حدقه بیرون آورند.** (قاضی ۹۰۳) ○ **سر تاجور دیدش اندر مغاک/ دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک.** (سعدی[۲] ۱۸۷) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم؛ دیده: **هرآن‌وقتی‌که دیدارش نبینم/ جهانم تیره باشد بر جهان‌بین.** (سعدی[۴] ۵۵۵) ۳. (صفـ.) (قد.) آنچه جهان را در آن می‌توان دید؛ جهان‌نما: **گفتم: این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟/ گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد.** (حافظ[۱] ۹۶)

جهان‌بینی j.-i (حامصـ.، اِ.) مجموعهٔ عقاید، باورها، و نظریات یک فرد یا یک مکتب دینی، فلسفی، و سیاسی دربارهٔ پدیده‌های جهان: **جهان‌بینی علمی، جهان‌بینی فلسفی.** ○ **وجدان استثمارگر و وجدان استثمارشده، دو جهان‌بینی... در**

جامعه پدید می‌آورَد. (مطهری[۱] ۱۱۴)

جهان‌پسند jahān-pasand (صـ.) (مجاز) آنچه درنظر مردم جهان، پسندیده و قابل‌قبول است؛ مورد قبول و پسند همه: **هنر جهان‌پسند، همواره ملاک ثابت و معتبری با خویشتن دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۳۹)

جهان‌پناه jahān-panāh (صـ.) (قد.) پناه‌گاه و پشتیبان مردم جهان؛ عالم‌پناه: **کتاب گلستان... تمام آن‌گه شود به‌حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه.** (سعدی[۲] ۵۴)

جهان‌پهلوان jahān-pahle(a)vān (صـ.، اِ.) بزرگ‌ترین پهلوان: **دیگر کسی نماند که نام آن جهان‌پهلوان... ایران را نشنید.** (مینوی[۲] ۴۱۲) ○ **که یزدان سپاس ای جهان‌پهلوان / که دیدم تو را شاد و روشن‌روان.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳) ▲ اغلب در ورزش کُشتی به کسی گفته می‌شود که مقام اول را در جهان کسب کرده‌است: **جهان‌پهلوان غلام‌رضا تختی.**

جهان‌پهلوانی j.-i (حامصـ.) مقام جهان‌پهلوان: **جهان‌پهلوانی مر او را سپرد / وز آن‌جای لشکر سوی هند برد.** (اسدی[۱] ۶۳)

جهان‌پیما jahān-peymā (صف.) پیماینده و طی‌کنندهٔ جهان: **یاد باد آن‌که نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود.** (حافظ[۱] ۱۳۹)

جهان‌تاب jahān-tāb (صف.) آنچه به جهان نور و روشنایی می‌دهد؛ عالم‌تاب: **به ستایش آفتاب جهان‌تاب... مشغول بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ **بامداد... آفتاب جهان‌تاب، شعلهٔ نور بر جهان گسترانید.** (آقسرایی ۷۰)

جهان‌جو[ی] jahān-ju[-y] (صف.) (قد.) ۱. جوینده و طالب امور مادی در جهان: **مار است این جهان و جهان‌جویْ مارگیر / از مارگیرْ مار برآرَد شبی دمار.** (عمارهٔ‌مروزی: شاعران ۳۵۷) ۲. (مجاز) پادشاه بزرگ و قدرت‌مند: **جهان‌جوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر.** (فردوسی[۳] ۶۵۳)

جهان‌خوار jahān-xār (صف.، اِ.) (مجاز) ویژگی آن‌که با اهداف سودجویانه درپی بهره‌برداری از سرمایه‌های اقتصادیِ سراسر دنیاست: **جهان‌خواران و دزدان دریایی... به‌خاطر مثقالی طلا، خروارها خون جاری می‌کنند.** (شهری[۲] ۲/۲۹۰)

جهان‌دار jahān-dār (صف.، اِ.) (قد.) ۱. خداوند: **همیشه جهان‌دار یار تو باد / سر اختر اندرکنار تو باد.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۹) ۲. دارندهٔ جهان، و به‌مجاز، بزرگ و قدرت‌مند: **خسروان جهان‌دار را... به استماع اخبار و آثار و حکایات گذشتگانْ رغبت می‌باشد.** (آقسرایی ۴) ۳. پادشاه بزرگ: **بدیشان جهان‌دار پاسخ نوشت / ....** (فردوسی[۳] ۱۵۷۸)

جهان‌داری j.-i (حامصـ.) ادارهٔ کشور؛ سلطنت و پادشاهی: **از جهان‌گیری ایشان خیلی بیش‌تر خبر داریم تا از جهان‌داری ایشان.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **به چه کار آیدت جهان‌داری؟ / مردنت به، که مردم‌آزاری.** (سعدی[۲] ۶۷)

جهاندن jah-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: جهان) به جهش، پَرِش، یا حرکت واداشتن: **صدای انفجار گلوله همه را ازجا می‌جهاند.** (← محمود[۲] ۲۷۴)

جهان‌دیده jahān-did-e (صف.) آن‌که به‌دلیل عمر طولانی یا سفرهای زیاد، دارای آگاهی‌ها و تجربه‌های بسیار است؛ مجرب؛ باتجربه: **آنها مردانی... جهان‌دیده و تجربه‌دار و وارد به مسائل بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود.** (سعدی[۲] ۱۲۴) ▲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جهان‌سوز jahān-suz (صف.) (مجاز) ۱. فتنه و آشوب و شر به‌پاکننده در جهان: **طوسی، قوم مغول را از صورت یک قوم غارت‌گر خون‌خوار جهان‌سوز به‌صورت مردمان... باسیاست درآورد.** (مینوی[۲] ۱۹۲) ○ **حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش.** (سعدی[۱] ۱۱۵) ۲. (قد.) جان‌گداز و اثرگذار: **شبان دانم که از درد جدایی / نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز.** (سعدی[۴] ۴۸۱) ۳. (قد.) بی‌اعتنا به جهان و هرچه در آن است: **اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید، جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱)

جهان‌سومی jahān[-e]-se-vv-om-i (صنـ.، منسوب به جهان‌سوم) ۱. ویژگی مردم یا هریک از مردم جهان‌سوم. ← جهان[۱] ▫ جهان‌سوم. ۲. (مجاز) عقب‌مانده.

جهان‌شمول jahān-šomul [فا.عر.] (صـ.) دربرگیرندهٔ سراسر جهان و دارای عمومیت بسیار؛ فراگیر: **قانون جهان‌شمول، هنر جهان‌شمول.**

جهان‌شناختی jahān-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به جهان‌شناسی: **مطالعات جهان‌شناختی.**

جهان‌شناسی jahān-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (نجوم) کیهان‌شناسی ←.

جهان‌فروز jahān-foruz [= جهان‌افروز] (صفـ.) جهان‌افروز ←: **ای اختر جهان‌فروز، تو دانی که من از این چشمان مهجور چه سرشک‌های گرم فروریخته‌ام.** (نفیسی ۴۱۱)

جهان‌گرایی jahān-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) گرایش به جهان و مردم جهان؛ انسان‌دوستی: **محبوبیت سعدی، در جهان‌گرایی و جامعیت اوست.** (علی‌پاشاصالح: تاریخ‌ادبی‌ایران ۸۹۱/۲)

جهان‌گرد jahān-gard (صفـ.، اِ.) آن‌که به کشورها و نواحی مختلف جهان سفر می‌کند؛ سیاح؛ توریست؛ گردش‌گر: **آنها... باب‌طبع ملوانان جهان‌گرد بودند.** (علوی[۳] ۱۱۸) ○ **پس‌ازاین کاروان رامش‌گران، نوبت جهان‌گردان رسیده‌بود.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **این کتاب، فراهم‌آورده‌ای است از سخنان حکما، فیلسوفان، و سیاحان جهان‌گرد.** (حاسب‌طبری ۱)

جهان‌گردی j.-i (حامصـ.) ۱. سفر به شهرها و کشورها به‌قصد تماشا و سرگرمی یا تحقیق؛ سیاحت؛ گردش‌گری: **این تصادف، یکی از شیرین‌ترین ماجراهایی است که در دوران جهان‌گردی برسرمان آمده‌است.** (← قاضی ۱۱۳۶) ○ **چو طالع جهان‌گردی آرَد به‌پیش/ نشاید زدن کُنده بر پای خویش.** (نظامی[۷] ۳۴۵) ۲. (اِ.) (اداری) سازمانی که وظیفهٔ آن، تهیهٔ امکانات لازم برای جهان‌گردان و رسیدگی به امور جهان‌گردی است: **برای کسب اطلاعات دربارهٔ اصفهان، به سازمان جهان‌گردی رفتم.**

جهان‌گشا[ی] jahān-gošā[-y] (صفـ.) (مجاز) فاتح سرزمین‌ها (درمورد پادشاهان مقتدر به‌کار می‌رود): **اهالی... تا وصول موکب جهان‌گشا به اصفهان استمهال [نمودند.]** (شیرازی ۵۰) ○ **میر بزرگ‌نامی گُرد گران‌سلیحی/ شیر مَلِک‌شکاری شاه جهان‌گشایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲)

جهان‌گشایی jahān-gošā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) تسخیر سرزمین‌های بسیار، و فتوحات مهم؛ جهان‌گیری: **جهان‌گیری پادشاهان... اگر صِرف به‌قصد جهان‌گشایی و بسط قدرت باشد... مستحسن نیست.** (جمال‌زاده[۷] ۸ح.) ○ **از ابهت پادشاهی و اهبت جهان‌گشایی، اکسیر گنج... را به خزف بردارد.** (خاقانی[۱] ۱۵۷)

جهان‌گشته jahān-gašt-e (صفـ.) (قد) جهان‌دیده ←: **شما شخصی پرتجربه و فیلسوفی جهان‌گشته‌اید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۳) ○ **خطیب شهر... مردی پیر و فاضل... و جهان‌گشته بود.** (بیهقی[۱] ۲۲) ▵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جهان‌گیر jahān-gir (صفـ.) (مجاز) ۱. آنچه بسیاری از سرزمین‌ها یا سراسر کُرهٔ زمین را فرامی‌گیرد؛ جهانی؛ بین‌المللی: **امواج جهان‌گیر ماهواره‌ها.** ○ **از همان زمان جنگ جهان‌گیر اول... در برلن روزنامهٔ کاوه را تأسیس کرد.** (مینوی[۲] ۴۷۵) ۲. جهان‌گشا ←: **دولت... می‌بایست... مردم را باغیرت و جنگ‌جو تربیت کند تا... از تجاوز دولت... خشن جهان‌گیر و مقتدر روس... حفظ کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۹) ○ **اَلا ای نیک‌رای نیک‌تدبیر/ جوان‌مرد و جوان‌طبع و جهان‌گیر.** (سعدی[۴] ۸۵۸) ۳. بسیار مشهور در همهٔ جهان؛ فراگیرندهٔ همهٔ عالم: **پایهٔ نظم بلند است و جهان‌گیر، بگو/ تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **گفتم از آسیب عشق، روی به عالم نهم/ عرصهٔ عالم گرفت حسن جهان‌گیر او.** (سعدی[۳] ۵۹۰)

جهان‌گیری j.-i (حامصـ.) (مجاز) جهان‌گشایی ←: **حرص سلطنت، میل به جهان‌گیری و طمعِ تسلطِ ملل و اقوام را به جنگ تحریک می‌کرد.** (دهخدا[۲] ۲۵۶/۲) ○ **تو را آن بِه که روی خود ز مشتاقان بپوشانی/**

که شادیِ جهان‌گیری غم لشکر نمی‌ارزد. (حافظ[۱] ۱۰۳)

جهان‌مطاع jahān-motā' [فا.عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) مورد اطاعت و قبول واقع‌شده ازسوی جهانیان (صفتی مبالغه‌آمیز دربارهٔ فرمان پادشاهان): **امر جهان‌مطاع مبارک صادر شود.** (مصدق ۱۲۶) ٥ **برحسب فرمان جهان‌مطاع همایون، مقرر می‌داریم لشکر به‌طرف رود ارس اعزام دارند.** (← میرزاحبیب ۳۹۲)

جهان‌نادیده jahān-nā-did-e (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که درزمان کودکی مرده‌است: **گذشته شدن این جهان‌نادیده قصه‌ای است ناچار بیارم که امیر از همهٔ فرزندانْ او را دوست‌تر داشت.** (بیهقی[۱] ۷۴۸) ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

جهان‌نگری jahān-negar-i (حامصـ.) جهان‌بینی ←: **جهان‌نگری و فلسفه‌های موجود، بشریت امروز را ارضا نمی‌کند.**

جهان‌نما jahān-na(e,o)mā (صف.) ۱. ویژگی آنچه تصاویری از جهان نشان می‌دهد (تلویزیون): **از همین جعبهٔ جهان‌نما این اخبار مهیج را شنیدم.** ۲. (اِ.) نقشهٔ جغرافیا که تمام کُرهٔ زمین را نشان می‌دهد: **حتی جهان‌نما که می‌کشیدیم، برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا، به دوسه رنگ بیش‌تر احتیاج نداشتیم.** (آل‌احمد[۵] ۱۹) ۳. (صف.) (قد.) نشان‌دهندهٔ احوال جهان و مردم جهان: **جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴)

جهان‌نورد jahān-navard (صف.) (قد.) جهان‌پیما ←: **خسرو... مشرق، پای بدین سبز خنگ جهان‌نورد درآورد.** (آقسرایی ۲۴۶)

جهان‌وطن jahān-vatan [فا.عر.] (صـ.) جهان‌وطنی (مِ. ۲) ←: **نمی‌دانم ما دو پاره‌ایم... نیمی قشری‌مذهبی، نیمی لامذهب، ایرانی، و درعین‌حال جهان‌وطن.** (گلشیری[۲] ۱۳۴)

جهان‌وطنی j.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. نگرش فلسفی یا سیاسی که قائل به ازمیان بردن مرزها و اتحاد ملت‌هاست و یگانگی انسان‌ها را تبلیغ می‌کند. نیز ← انترناسیونالیسم. ۲. (صنـ.) معتقد به این نگرش؛ انترناسیونالیست: **کمونیست‌ها اغلب جهان‌وطنی هستند.**

جهانی jahān-i (صنـ.، منسوب به جهان) ۱. مربوط به جهان؛ کلی و فراگیر: **زبان‌شناسان به‌دنبال یک قاعدهٔ جهانی هستند که همهٔ زبان‌ها را با آن تحلیل کنند.** ۲. آنچه در سراسر جهان یا بین برخی‌از کشورهای جهان جریان دارد؛ بین‌المللی: **شهرت جهانی، مسابقه‌های جهانی.** ٥ **پس‌از خاتمهٔ جنگ‌جهانی اول... بازرگانی... به آلمان می‌رود.** (شهری[۲] ۲۹۷/۴) ۳. (اِ.) یک تن از مردم جهان. ← جهانیان.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. عمومیت یافتن در سراسر جهان؛ عالم‌گیر شدن: **جهانی شدن تکنولوژی در اقتصاد و صنایع پیش‌رفتهٔ امروزه یک اصل اساسی است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن در همهٔ جهان: **تو با این فیلم جهانی می‌شوی.**

جهانیان j.-y-ān (اِ.) مردم جهان: **ما فرزند این مرزوبومیم و ما را با... جهانیان سروکاری نیست.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۶) ٥ **چون این پادشاه در سخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی.** (بیهقی[۱] ۲۱)

جهانیدن jah-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جهان) (قد.) جهاندن ←: **اول کسی که اسب در میدان جهانید، این پسر بود.** (سعدی[۲] ۶۰)

جهت ja(e)hat [عر.: جِهة، جَهة] (اِ.) ۱. سو؛ طرف؛ جانب؛ سَمت: **جهت کوه را گرفتیم و رفتیم.** ۲. (ریاضی) ترتیبی که یک نقطهٔ متحرک، بقیهٔ نقاط خط را با آن ترتیب طی می‌کنند؛ سو. ۳. هریک از سمت‌های چهارگانه در سطح، و شش‌گانه در فضا: **به جهت شمال حرکت می‌کردیم.** ٥ **چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن، بی چوب، هریکی روی به جهتی از جهات عالم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ۴. (مجاز) علت؛ سبب؛ موجب: **به‌چه‌جهت ساعت خود را باید به تو بدهم؟** (مینوی[۳] ۱۷۵) ۵. (مجاز) جنبه یا وجهی از یک پدیده یا موضوع:

این روی‌داد، از جهت‌های مختلف قابل‌بررسی است.
□ ~ (حا.) ۱. برایِ: جهت شادی روح آن مرحوم فاتحه‌ای بخوانید. ○ ... در ادب اروپایی، جهت همین معنی به‌کار می‌رود. (زرین‌کوب[۳] ۶) ○ از آن چشمه آب بردارند و به دِه بَرَند جهت خوردن و جامه شستن. (حاسب‌طبری ۱۳۶) ۲. به‌منظورِ؛ به‌سببِ: قلج‌ارسلان با دیگر ملوکِ آن جوانب جهت حمیت دین... جمع شدند. (آقسرایی ۲۷)
□ ~ **اصلی** هریک از چهار جهت شمال، جنوب، مشرق، و مغرب.
□ ~ **دادن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) هدف‌دار کردن آن: سعی کن به برنامه‌ها و کارهایت جهت بدهی.
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) دلیل یا علت داشتن: هیچ جهتی ندارد که در این‌جا از تنگی در عذاب باشم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵)
□ ~ **فرعی** هریک از چهار جهت شمال‌شرقی، شمال‌غربی، جنوب‌شرقی، و جنوب‌غربی.
□ ~ **مثلثاتی** (ریاضی) جهت خلاف حرکت عقربه‌های ساعت برروی یک دایره.
□ **ازآن ~ (ازاین ~)** به‌آن‌دلیل یا به‌این‌سبب: قطع روابط ازاین‌جهت صورت گرفت که آنها از ایران بروند. (مصدق ۲۳۴) ○ ازآن‌جهت که آخر رمضان بود، امیر به‌تن‌خویش به جنگ برنمی‌نشست. (بیهقی[۱] ۷۵۹)
□ **از ~** (حا.) ۱. ازبابتِ؛ درموردِ: ازجهت آب آشامیدنی، در مضیقه بودند. ○ ازجهت علف، کار تنگ شد. (بیهقی[۱] ۷۵۹) ۲. ازجانبِ؛ ازسویِ: تقصیری که رفت، ازجهت وکیلان بود نه از من. (نظام‌الملک[۲] ۱۰۴) ۳. (قد.) برایِ: چنان بود که مرد را در آن سوراخ می‌بایست شد تا ازجهت شتر آب بیرون آورند. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۲)
□ **ازهر ~** ازهرلحاظ؛ ازهرنظر: تدارک پذیرایی ازهرجهت دیده شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱) ○ اکنون به‌یمن چاکری... ازهرجهت در راحتند. (قائم‌مقام ۴۰۹)
□ **به ~** ۱. به‌علتِ؛ به‌سببِ: شرف‌الدین... به‌جهت وضع قانون ممالک و استکشاف اموال... به روم آمد. (آقسرایی ۲۹۹) ۲. برایِ: باید یک منزلی به‌جهت من پیدا و معلوم کنید. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۳)
□ **به‌هر ~** درهرحال؛ باری: به‌هرجهت این کاری است که باید انجام شود.

جهت‌بخش j.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) هدایت‌کننده و راه‌نمای کسی یا چیزی به سمت و جهتی مشخص: [این امور] قادر نیستند که حرکت‌زا و جهت‌بخش بشوند. (مطهری[۱] ۷۹)

جهت‌دار ja(e)hat-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای جهت یا هدف مشخص؛ هدف‌مند: پاسخ این اشکال، بستگی دارد به این‌که جامعه و تاریخ، طبیعت جهت‌داری داشته‌باشد. (مطهری[۱] ۷۵)

جهت‌نما ja(e)hat-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) نشان‌دهندهٔ جهت. ← جهت (مِـ.۳): به تابلوی جهت‌نما توجه نکردیم و از مسیر دور افتادیم.

جهت‌گیری ja(e)hat-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. قرار گرفتن در مسیر موردنظر. ← • جهت‌گیری کردن (مِـ.۱). ۲. (مجاز) طرف‌داری کردن از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای خاص؛ موضع‌گیری: قاضی نباید در قضاوت جهت‌گیری داشته‌باشد. ○ چگونه یک طبقه در جهت‌گیری اجتماعیِ خود از موضع طبقاتیِ خویش پیش می‌افتد؟ (مطهری[۱] ۱۱۷)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. جهت‌گیری (مِـ.۱) ←: اشتباه در محاسبه موجب شد که سفینه نتواند جهت‌گیری کند. ۲. (مجاز) جهت‌گیری (مِـ.۲) ←: هریک از سازمان‌ها دراین‌باره جهت‌گیری کردند و موضع خود را ابراز داشتند.

جهت‌یابی ja(e)hat-yāb-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) یافتن سمت موردنظر ازراه‌های گوناگون مانند استفاده از قطب‌نما: پس‌از اختراع قطب‌نما جهت‌یابی در دریاها آسان شد.

جهد jahd [عر.] (اِمصـ.) تلاش؛ کوشش؛ سعی: تمام... جهد فضلا باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد. (اقبال[۲] ۸) ○ آنچه جهدِ آدمی است، بنده بکرد. تا چون رَوَد و ایزد... چه تقدیرکرده‌است. (بیهقی[۱] ۵۶۴)

☜ ▫ ~ **به‌جای آوردن** (قد.) • جهد کردن ↓ : **تو جهدِ خویش و بندگیِ خویش به‌جای آوردی. مگر خدای عزوجل نمی‌خواهد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سعی و تلاش کردن؛ کوشیدن: **تاآن‌جاکه قدرت داریم، در این مرحله جهد می‌کنیم.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱۷/۱) ○ **جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری.** (عطار[۱] ۷۷۵)

▫ **به‌~** (قد.) به‌زور؛ به‌سختی. ← زور[۱] ▫ به‌زور: **چندان خلق در مصر بودند که آنچه در نشابور بودند، خمسِ ایشان به‌جهد بود.** (ناصرخسرو[۲] ۹۶)

جهد johd [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کوشش.

☜ ▫ ~ِ **مُقِل** (قد.) جهدالمقل ↓ : **جان‌ودل بذل کن کز آب و ز گِل/ بهتر از جودهاست جُهد مقل.** (سنایی[۱] ۱۲۷)

جهدالمقل johd.o.l.moqel[l] [عر.: جهدالمقلّ] (اِ.) (قد.) حداکثر کوشش شخص تنگ‌دست و ناتوان: **در حل آن مشکلات و کشف آن معضلات، جهدالمقل بذل کرده‌اند.** (مینوی[۲] ۳۶۵) ○ **جهدالمقلی به‌جای باید آورد.** (جوینی[۲] ۱۳۳)

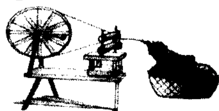
جهر jahr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه آشکار است: **زنگ غفلت... از آینهٔ دل ایشان زدوده می‌شود و سِرّ و جهر ایشان یکسان به نورِ ذکر روشن می‌گردد.** (قطب ۲۸۵) ۲. (صـ.) بلند و واضح (صدا): **با قرائت جهر که از چهار جانب شنیده می‌شد، نماز می‌خواندم.** (میرزاحبیب ۴۲۴) ○ **حلقهٔ ذکر جهر... کمتر اتفاق می‌افتاد.** (لودی ۱۲۸)

☜ ▫ **بر~** (قـ.) (قد.) جهراً ↓ : **قرائت سِر برجهر چون صدقهٔ سِرّ است برعلانیه.** (غزالی ۲۴۶/۱)

جهراً jahr.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌طور آشکار و پیدا؛ علنی؛ مقـ. سِرّاً: **اقامهٔ رسم عزا سِرّاً و جهراً... است.** (قطب ۱۱۸) ○ **از حال هریک سِرّاً و جهراً بررسد.** (وطواط[۲] ۷۶)

جهرمی jahrom-i (صنـ.، منسوب به جهرم، شهری در جنوب ایران) ۱. اهل جهرم: **جهرمی‌ها مردمی خون‌گرمند.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در جهرم: **خرمای جهرمی، لیموی جهرمی.** ۳. (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی گلیم ازجنس کتان: **از [سیستان] جامه‌های فرش افتد برکردار طبری و زیلوی‌ها برکردار جهرمی.** (حدودالعالم ۱۰۲)

جهره jahre (اِ.) چرخی که با آن نخ می‌ریسند.



جهش jah-eš (اِمصـ. از جهیدن) ۱. حرکت یا پَرِش تند و ناگهانی؛ جهیدن: **حرکت سنگین و جست‌وخیز و جهش و پَرِش [را]... منع کرده[بود.]** (شهری[۲] ۱۲۸/۳) ○ **سر بجهد چون‌که بخواهد شکست/ وین جهش امروز در این خاک هست.** (نظامی[۱] ۱۲۳) ۲. (جانوری) تغییر ناگهانیِ ویژگی‌های ژنتیکیِ جان‌داران که ممکن است موروثی باشد؛ موتاسیون. ۳. (جانوری) دگرگونیِ ناشی از این تغییر در یکی از صفت‌های فرد که از فرایندهای ژنتیکیِ معمولی ناشی نباشد؛ موتاسیون.

جهشی j.-i (صنـ.، منسوب به جهش) ۱. دارای قدرت پَرِش و جهندگی: **با یک حرکت جهشی، از مانع عبور کرد.** ۲. (قـ.) (مجاز) به‌صورت فشرده و کوتاه‌تر از زمان معمول: **کلاس دوم را جهشی خوانده.**

جهل jahl [عر.] (اِمصـ.) نادانی: **چه بهشتی بود جهان، اگر میان فهم و جهل، یکی حکومت مطلق می‌کرد.** (شهری[۳] ۲۸۱) ○ **از جهل قوی‌تر گنه چه باشد؟/ خیره چه بَری ظن که بی‌گناهی؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۸۵)

☜ ▫ ~ِ **بسیط** (قد.) ندانستن چیزی به‌طور طبیعی و معمولی، که می‌تواند مقدمهٔ یادگیری باشد: **امراض قوّت نظری... سه نوع است: یکی حیرت و دوم جهل بسیط و سیُم جهل مرکّب.** (خواجه‌نصیر ۱۷۲)

▫ ~ِ **مرکّب** حالتی از نادانی، که شخص نادان متوجه نادانیِ خود نباشد؛ نادانی کامل: **آن‌کس‌که نداند و نداند که نداند/ در جهل مرکّب ابدالدهر بماند.** (؟: دهخدا[۳] ۶۲)

جهلا johalā [عر.: جهلاء، جِ. جاهِل] (اِ.)

جاهلان؛ افراد نادان: **مدارسی که ما امروز داریم... کارخانهٔ تربیت جهلای پرمدعایی است که...** (اقبال[۱] ۴/۱/۳) ○ **انزوای علما و عقلا و اقتدار جهلا و اراذل، از تأثیر سینهٔ سلطنت مطلقه می‌باشد.** (طالبوف[۱] ۱۹۹)

جهل‌مند jahl-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) نادان: **چرا ساکت نشسته‌ای از خرابیِ طایفه‌ای جهل‌مند که... در خرابیِ ولی‌نعمت خود می‌کوشند؟** (غفاری ۸۱)

جهله jahale [عر.: جهلَة، جِ. جاهِل] (اِ.) (قد.) جاهلان؛ افراد نادان: **جهلهٔ روزگار، نایرهٔ سیاست در التهاب و اشتعال آورد[ند.]** (نظامی‌باخرزی ۹۳)

جهلیات jahl-iy[y]āt [عر.عر.] (اِ.) آنچه نتیجهٔ جهل است، یا پذیرش آن نشانهٔ جهل است: **تعصب باعث تحریک و پذیرش جهلیات و مزخرفات کورکورانه می‌شود.** (← شهری[۲] ۹/۳) ○ **جهلیاتِ... خود را به‌جای معارف در مغز جوانان ساده‌دل فرومی‌کنند.** (اقبال[۱] ۳/۴/۴)

جهمندی jah-mand-i (حامصـ.) (فیزیک) الاستیسیته ←.

جهنده jah-ande (صفـ. از جهیدن) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه با حرکتی سریع و ناگهانی از روی چیزی می‌پرد: **جهندگان از روی بته‌ها... روای حاجتشان [را] می‌خواهند.** (شهری[۲] ۸۵/۴) ○ **اندر شهر و اندرمیان موکب بر اسب تیز و جهنده نشین.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۴) ۲. دارای درخششی سریع و ناپای‌دار: **شعاع جهنده‌ای از آفتاب روی شیشهٔ ساختمان‌ها... به‌دنبالم می‌آمد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۸) ○ **چنان باشد که برق جهنده... در کسی افتد.** (احمدجام ۲۰۱) ۳. آنچه به‌سوی بالا می‌پرد؛ سریع حرکت‌کننده به بالا: **در اغلب کوچه‌ها فوارهٔ آبْ جهنده [بود.]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۷) ۴. (قد.) (مجاز) گذرنده و ناپای‌دار: **منه هیچ دل بر جهنده جهان/که با تو نمانَد همی جاودان.** (فردوسی[۳] ۶۱۹)

جهنم jahannam [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. (ادیان) جایی بسیار آزاردهنده، گرم، و سوزان که گناه‌کاران بعدازمرگ در آن مجازات می‌شوند؛ دوزخ: **هم‌چنان‌که با کارهای نیک این‌جهانتان درختان بهشت را به‌وجود می‌آورید، با اعمال بد خویشتن نیز آتش جهنم را شعله‌ور می‌سازید.** (مطهری[۵] ۲۰۰) ○ **هر انگِشت که... جهنم را بُوَد، در او ریخته.** (وراوینی ۱۴۴) ○ **در سینهٔ ما خیال قدت/ طوبی‌ست در آتش جهنم.** (خاقانی ۲۷۶ح.) ۲. (مجاز) هرچیز یا هرجای ناخوش‌آیند و آزاردهنده: **یک بدبخت دیگر که بعدها به‌تورت می‌افتد و به آن جهنم وارد می‌شود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵) ○ **برود به هر جهنمی که می‌خواهد!** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷) ○ **یارا بهشت صحبت یاران هم‌دم است/ دیدار یار نامتناسب، جهنم است.** (سعدی[۴] ۳۷۵) ۳. (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ به‌جهنم ←: **گفت: جهنم! این شکار را هم به تو واگذار می‌کنم.** ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند: **جهنم! امشب شام مهمانِ منید.** ○ **جهنم! خودم شیشه‌ها را پاک می‌کنم.** ♀ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۱ و ۲ برروی هجای آخر، و در معنای ۳ و ۴ گاهی برروی هجای دوم است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار ناخوش‌آیند و ناگوار شدن: **روزگارِ خانوادهٔ ما جهنم شده.** (محمدعلی ۴۷) ۲. بسیار گرم شدن: **یک روزِ تابستانی... هوای تهران جهنم شده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار ناخوش‌آیند و ناگوار کردن: **زندگی را برای خودش جهنم می‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۶)

□ **به ~** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که ازروی ناراحتی بخواهند بگویند چیزی بی‌اهمیت است: **خانه و اسباب‌واثاثیه به‌جهنم! برویم خودمان را به جای امنی برسانیم.** (محمود[۲] ۱۸۳) ○ **فخرالنسا گفت: مردم می‌فهمند. شازده گفت: به‌جهنم!** (← گلشیری[۳] ۵۳)

جهنم‌دره j.-darre [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) جای بسیار بد، ناخوش‌آیند، و آزاردهنده: دیگر

خسته شدیم بس‌که تو این جهنم‌دره ماندیم. (← محمود[۲] ۱۶۸) ○ مگر خیال داری ما را در این جهنم‌دره کباب کنی؟! (← جمال‌زاده[۶] ۱۵)

جهنمی jahannam-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به جهنم) ۱. مربوط به جهنم: آتش جهنمی. ○ قوّت و قدرت اگر خدایی و رحمانی نباشد، به‌طور یقین شیطانی و جهنمی است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳) ۲. آن‌که جای‌گاهش در جهنم است؛ بدکار؛ دوزخی: همیشه همهٔ زن‌پدرها را جهنمی و جلاد می‌دانستم. (شهری[۳] ۲۷۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار آزاردهنده و ناخوش‌آیند: اگر از... این شهر جهنمی بیایی بیرون، خیالم ازجانب تو راحت می‌شود. (محمود[۲] ۱۱۱) ○ با آن قیافهٔ جهنمی... برای عذاب جان من... پاها را روی هم انداخته، نشسته‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸) ۴. (مجاز) تبه‌کارانه؛ فسادانگیز: نقشهٔ خیالات جهنمی کشف شد. (مستوفی ۴۳۵/۳)

جهود johud [آرا.، = یهود] (اِ.) ۱. یهود (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.، اِ.) یهودی: وقتی جهود پارچه‌فروش وارد دِه می‌شد، گویی آب توی لانهٔ زن‌ها می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ اگر گبر رسد یا جهود رسد یا ترسا رسد... همه را در این شهر جای و همه را امان [است.] (احمدجام ۲۴۹)

○ ~ **خون‌دیده** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کسی‌که به‌خاطر درد یا زخمی جزئی، دادوفریاد راه می‌اندازد: جهود خون‌دیده ببین چه‌طور ناله می‌کند! ○ جهود خون‌دیده، دستت را بکش کنار ببینم! اگر ضرب دیده، دواودرمانش کنیم. (مخمل‌باف ۱۱۱)

جهودانه j.-āne [آرا.فا.] (صـ.، قـ.) (قد.) ۱. به‌شیوهٔ یهودیان، در تعصب یا در مظلوم‌نمایی: جماعتی... از رندی و بی‌باکی جهودانه می‌گریند و شکایت می‌کنند. (مولوی[۴] ۱۲۷) ۲. (اِ.) پارچهٔ زردی که یهودیان ساکن کشورهای اسلامی برای متمایز بودن از مسلمانان، بر دوش خود می‌دوختند؛ غیار.

جهودبازی johud-bāz-i [آرا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. برای موضوع کوچک و جزئی، هیاهو به‌پا کردن: اگر دست از این جهودبازی و کولی‌گری برنداری... امیدوارم بیایند پوزه‌بندت بزنند. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶) ۲. خساست به‌خرج دادن: جهودبازی را کنار بگذار، پول جنس را بده و خودت را راحت کن.

جهودی johud-i [آرا.فا.] (صنـ.، منسوب به جهود) ۱. یهودی: این اهل نجران دین جهودی داشتند دراول. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۲۴) ۲. (حامصـ.) یهودیت؛ دین یهود: پاره‌ای از جهودی، پاره‌ای از ترسایی، و پاره‌ای از گبری، و از هر کیشی چیزی فراهم آوردند. (احمدجام ۱۳۱)

جهوری jahvari [عر.: جهوریّ] (صـ.) (قد.) بلند و واضح (صدا): این مصراع را با صدای جهوریِ خود ادا می‌کند. (مستوفی ۳۱۰/۱)

جهول jahul [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار نادان: مگر نه تو خودگفته‌ای که ظلومیم و جهول؟ (گلشیری[۲] ۶۵) ○ که گر عالِم است این و گر وی جهول/ مرا دعوت هردو آمد قبول. (سعدی[۱] ۱۸)

جهولی j.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نادانی: چون ما را به ظلومی و جهولی بخرید، هرچه ما می‌کنیم که بد است، از نادانی می‌کنیم. (احمدجام[۱] ۱۴۳)

جهیدن jah-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: جه) ۱. جَستن (مِ. ۱) ←: دیوانه به‌طرف دیوار می‌جهید. (← فصیح[۲] ۸۲) ○ چگونه جهَد شیر بی چنگ تیز؟/ اگرچند باشد دلش پرستیز. (فردوسی[۳] ۹۲۹) ۲. (مجاز) جَستن (مِ. ۲) ←: ویلان‌الدوله... پس‌از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانهٔ سمج بجهد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ۳. جَستن (مِ. ۳) ←: خون از سر انگشت میانی به بیرون جهید. (شهری[۱] ۲۳) ۴. جَستن (مِ. ۴) ←: از موهایش انگار آتش می‌جهید. (شهری[۳] ۳۳۶) ○ آیا از این چشم‌ها می‌بایستی در لحظهٔ بعد اشک بریزد؟ یا این‌که خندهٔ تلخی بجهد؟ (علوی[۱] ۸) ○ از اصطکاکِ آن، آتشی بجهد، آن را برق خوانند. (سهروردی ۲۲) ۵. (قد.) (مجاز) جَستن (مِ. ۵) ←: به خُردی هم ز مکتب می‌جهیدی/ چه نرمت کرد و

پابرجا و رام او. (مولوی[۲] ۴۳/۵) ۶. (قد.) جَستن (مِ. ۷) ←: دنبه معالج امراض و جهیدن اعضاست. (← شهری[۲] ۳۰۱/۵) ○ شاه فرمود که چشم من می‌جهد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۴)

جهیز jahiz [از عر.، ممالِ جَهاز] (اِ.) جهیزیه ←: فاطمه... فقیر و بی‌جهیز بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ با دخترِ باکالیجار چندان چیز آورده‌بودند از جهیز معیّن که آن را حد و اندازه نبود. (بیهقی[۱] ۵۱۰)

جهیزه jahize [از عر.] (اِ.) (گفتگو) جهیزیه ↓: نیمی از قلمرو امپراتور را هم به‌عنوان جهیزه مطالبه کرد. (دریابندری[۲] ۸۰) ○ مال‌ومنال دختر و جهیزه و آنچه خاقان به جوان... هدیه کرده‌بود. (شهری[۲] ۳۶۶/۴)

جهیزیه jahiz-iy[y]e [از عر.عر.] (اِ.) مجموعهٔ وسایل زندگی که عروس با خود به خانهٔ داماد می‌بَرَد؛ جهاز: کوکب‌خانم به تهیهٔ جهیزیهٔ بهجت پرداخت. (فصیح[۲] ۱۸۰)

جیاد jiyād [عر.، جِ. جَواد] (اِ.) (قد.) اسب‌های خوب و تندرو: سلطان... به دارالملک غزنه آمد تا چند روز بیاساید و جیاد و اجناد را آسایش دهد. (جرفادقانی ۲۹۱)

جیب jeyb [عر.: جَیب] (اِ.) (قد.) ۱. گریبان؛ یقه: زنخدان فروبرد چندی به جیب/ که بخشنده روزی فرستد ز غیب. (سعدی[۱] ۸۸) ۲. (ریاضی) سینوس (مِ. ۱ و ۲) ←. ۳. جیب jib (مِ. ۱) ←: بر جیب و دامان، مقداری از میوه و پان و دوسه قطعه جانوران... بردارند. (شوشتری ۳۷۵)

☜ ◻ ~ِ **اکلیلی** (جانوری) قسمت انتهاییِ سیاه‌رگ بزرگ قلب که بین دهلیز و بطن چپ قرار دارد و خون را به دهلیز راست می‌ریزد.

◻ ~ِ **تمام** (قد.) (ریاضی) کسینوس ←.

جیب jib [عر.: جَیب] (اِ.) ۱. کیسه‌مانندی که به لایهٔ درونی یا بیرونیِ لباس دوخته می‌شود و معمولاً برای نگه‌داریِ بعضی اشیای شخصی به‌کار می‌رود: از جیب‌بغلش طومارمانندی بیرون آورد. (جمال‌زاده[۸] ۹۵) ○ چپق بلندی... در جیب داشت. (مصدق ۱۴۴) ۲. شکافی به‌همین‌شکل در بعضی چیزها، چنان‌که در کیف: کیفش دو جیب جداگانه هم دارد. ۳. (گفتگو) (مجاز) جایی که عایدات در آن نگه‌داری می‌شود؛ خزانه: جیب دولت خالی شده. ○ هزینهٔ خرابی‌ها باید از جیب دولت پرداخت شود.

☜ ◻ ~ِ **خالی** (گفتگو) (مجاز) فقر و بی‌پولی: با آن جیب خالی... حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

◻ ~ِ **خالی پزِ عالی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) درحال تنگ‌دستی، ظاهری آراسته داشتن: حکایت ما، حکایت جیب خالی پزِ عالی بود. مردم فریب ظاهر ما را خورده‌بودند.

◻ ~ِ **خود را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) پول یا مال بسیار اندوخته کردن معمولاً ازراه نادرست: غیراز این‌که کلاه‌برداری کنند و مردم را بچاپند و جیب‌هاشان را پُر کنند، هنر دیگری ندارند. (شاهانی ۷۷) ○ جز پُر کردن جیب خود فکری ندارند. (مخبرالسلطنه ۹۸)

• ~ **دوختن** (مصـ.لـ.) (مجاز) ← کیسه • کیسه دوختن: کیسه‌ها و جیب‌های بسیاری دوخته شده که همه خالی است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ◻ به‌جیب زدن ←: بعداز جیب زدن موافقت‌نامهٔ نفت... درمقابل خواربار به آنها اسلحه می‌فروختند. (مستوفی ۴۵۸/۳) ۲. (مصـ.لـ.) محتویات جیب دیگران را دزدیدن: چند سال جیب می‌زد، اما مدتی است که کار آبرومندی پیداکرده‌است.

◻ ~ِ **ساعتی** جیبی کوچک در جلیقه یا شلوار برای گذاشتن ساعت: دستش توی جیب ساعتی رفت و با سرانگشت‌ها گشت و نبود. (میرصادقی[۴] ۱۱۹)

◻ ~ِ **کسی [را] تارعنکبوت گرفتن (بستن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) سخت بی‌پول شدنِ او: حالاکه جیبم را تارعنکبوت گرفته، از من پول می‌خواهی؟ ○ تو جیب بابات تارعنکبوت بسته، پولش کجا بود؟

◻ ~ِ **کسی خالی بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) بی‌پول و فقیر بودنِ (شدنِ) او: فعلاً نمی‌توانم به

مسافرت بروم. جیبم خالی است. ○ دراین‌موقع جیبش به‌کلی خالی شده‌بود. (دریابندری[۲] ۵۷)

□ ~ِ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) ۱. محتویات جیب او را دزیدن. ← جیب‌بری. ۲. از او با حقه‌بازی و نیرنگ پول گرفتن: راست‌وپوست‌کنده بگو ببینم چه‌قدر جیبش را بریده‌ای؟ (جمال‌زاده[۱۰] ۴۵)

□ ~ِ کسی را خالی کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. محتویات جیب او را برداشتن یا دزدیدن: اسب و تفنگش را گرفتند و جیب‌هایش را هم خالی کردند. (← جمال‌زاده[۱۸] ۸۲) ۲. او را به پول خرج کردن واداشتن، یا به‌نفع خود از او سوءاستفادهٔ مالی کردن: بعداز این‌که حسابی جیبم را خالی کرد، به‌بهانه‌ای خداحافظی کرد و رفت.

□ ~ِ کسی را زدن (گفتگو) (مجاز) □ جیب کسی را بریدن (مِ. ۱) ←: یک بار در اتوبوس جیبم را زدند.

□ ~ِ کسی سوراخ بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار ول‌خرج بودنِ او یا بدون برنامه‌ریزی و حساب‌وکتاب خرج کردنِ او: این پسر جیبش سوراخ است. همهٔ پول‌ها را تا شب خرج می‌کند.

□ از این ~ به آن ~ ریختن (گفتگو) (مجاز) خرج کردن پول، به‌گونه‌ای‌که مجدداً سود آن به خود شخص بازگردد: اگر من برای برادرم پول خرج کردم، درواقع از این جیب به آن جیب ریختم.

□ از ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) درآمد نداشتن و از اندوختهٔ قبلی خرج کردن: یک سال است که بی‌کارم و از جیب می‌خورم. ○ دیگر هیچ کاری نمی‌کند... از جیب می‌خورَد. (میرصادقی[۸] ۱۳۰)

□ از ~ مایه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) سرمایه یا اندوختهٔ قبلی را خرج کردن: اگر تا عصر و غروب هم چیزی نفروخته‌بود، چیزی از جیب مایه نمی‌گذاشت. (شهری[۲] ۲/۲۱۷)

□ به ~ زدن (گفتگو) (مجاز) تصاحب کردن پول یا مال معمولاً به‌طریق نادرست: تاجر... با خرید تصویرها... ثروت هنگفتی به‌جیب زد. (علوی[۱] ۲۰)

□ کسی را توا[یِ] ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) در برخی صفات یا توانایی‌ها بسیار برتر از او بودن: ایرانی وقتی تشویق دید، فرنگی را توی جیبش می‌گذارَد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۸)

جیب‌بر j.-bor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) دزدی که پول یا مال را با تردستی از جیب دیگران می‌رباید: جیب‌بر اگر پولِ کسی را نبیند، آن را نمی‌بَرَد. (شهری[۳] ۱۴۳) ○ خودتان را از جیب‌بر حفظ نمایید. (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۳)

جیب‌بری j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) محتویات جیب دیگران را دزدیدن: دستهٔ سوم... دزدی و جیب‌بری را در زندان یاد گرفته‌بودند. (علوی[۲] ۱۲۴)

جیب‌پالتویی jib-pālto-y(ʼ)-i [عر.فر.فا.فا.] (صنـ.) پالتویی (مِ. ۲) ←.

جیب‌دار jib-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای جیب: دنبال یک دامن جیب‌دار می‌گشتم.

جیب‌زنی jib-zan-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) جیب‌بری ←.

جیب‌کن jib-kan [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که کسی را به پول خرج کردن وامی‌دارد و از او به‌نفع خود سوءاستفادهٔ مالی می‌کند: او گرفتار دوستان ناهم‌رنگ و شیادان جیب‌کن شد. (← شهری[۱] ۱۶۸)

جیب‌کنی j.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) کسی را به‌نفع خود به پول خرج کردن واداشتن: علوم غریبه جز مستمسک جیب‌کنی برای عده‌ای بیش‌تر نیست. (← شهری[۱] ۴۶۹)

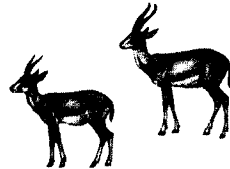
☜ • ~ کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) جیب‌کنی ↑: معرکه‌گیرها... با پرده‌گردانی... جیب‌کنی می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۴۴۱-۴۴۲)

جیب‌نما jib-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) پارچه‌ای شبیه جیب که برروی لباس می‌دوزند: کتی می‌خواهم که جیب داشته‌باشد نه جیب‌نما.

جیبی jib-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به جیب) ۱.

آنچه در جیب جا می‌گیرد؛ مناسبِ قرار دادن در جیب: **آنها... حتی چاقوی جیبی نداشتند.** (آل‌احمد[۲] ۲۳) **۲. (چاپ‌ونشر)** ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← **قطع** ▫ **قطع جیبی.**

جیبیر jeybir (اِ.) **(جانوری)** جانوری شبیه آهو با جثه‌ای کوچک‌تر و ظریف‌تر از آن، دُم بلند، و شاخ‌های خمیده که رنگ صورت آن قرمز مایل به زرد تیره است.



جیپ jip [انگ.: jeep] (اِ.) خودرو کوچک و سبک با چهار چرخ متحرک و شاسیِ بلند که در جاده‌های ناهموار و پستی‌وبلندی‌ها کارآیی زیادی دارد و بیش‌تر در امور نظامی از آن استفاده می‌شود. 🛈 دراصل نام تجارتی است.

جیپ‌رو j.-ro[w] [انگ.فا.] (صـ.) ویژگی جادهٔ ناهموار و پُر از پستی‌وبلندی که فقط خودروهایی مانند جیپ می‌توانند از آن بگذرند: **جادهٔ جیپ‌رو.**

جیتل jeytal [هنـ.] (اِ.) (قد.) نوعی سکهٔ نقره: **غلهٔ جوّاری که گذشته‌ها هشتاد جیتل منی بود، امسال به هشت جیتل بازآمده.** (عین‌ماهرو:گنجینه ۷۲/۵)

جیحون jeyhun [عر.: جَیحون] (اِ.) (قد.) (مجاز) رود بزرگ؛ رود: **از خون فرعونان، دریا و جیحون براندی.** (راوندی ۲۵) ▫ **اگر او گوید تو جملهٔ جیحون‌ها که سر در این دریا دارند بربند تا من جمله به یک دَم بخورم، چه کنی؟** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۰) 🛈 دراصل نام رودی در آسیای میانه است.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) پُر از اشک کردن: **چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بزباید/ دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون.** (مولوی[۲] ۱۴۲/۴)

جید jid [عر.] (اِ.) (قد.) گردن: **وجودش خلعتِ وجود، بی سابقهٔ استحقاقی در جید هر موجود انداخته.** (دوانی:گنجینه ۱۳۲/۶)

جیر jir [تر.] (اِ.) نوعی چرم دباغی‌شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیهٔ لباس، کفش، کیف، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **عباس‌قلی با ارسی‌های جیر تو بازی می‌کرد.** (هدایت[۶] ۴۲)

جیران jeyrān [تر.] (اِ.) **(جانوری)** آهو[۱] (مِ. ۱) ←.

جیران jirān [عر.، جِ. جار] (اِ.) (قد.) همسایگان: **فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.** (سعدی[۲] ۱۶۳)

جیرجیر jir-jir (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدای بعضی‌از پرندگان یا حشرات مانند سوسک: **صدای جیرجیر سوسک‌ها بلند بود.** (فصیح[۲] ۱۱۳) **۲.** صدایی بسیار نازک که از حرکت یا تکان خوردن بعضی‌از اشیا ایجاد می‌شود، مانند صدای دری که روغن‌کاری نشده یا صدای چرم کفش هنگام راه رفتن: **تنها صدا، صدای جیرجیر قرقرهٔ بادبزن بود.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۶) ▫ **کفش‌ها... در هر قدم جیرجیر صدا می‌کرد.** (دیانی ۵۵)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** ایجادکردن صدای جیرجیر. ← جیرجیر (مِ. ۱): **گنجشک‌ها جیرجیر می‌کردند و باهم می‌پریدند.** (← هدایت[۴] ۳۶) **۲.** ایجاد کردن صدای جیرجیر. ← جیرجیر (مِ. ۲): **مرد، چند قدم جلو آمد. چکمه‌هایش جیرجیر کرد.** (علی‌زاده ۱۷۷/۲)

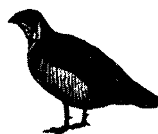
جیرجیرک j.-ak (اِ.) **(جانوری)** حشره‌ای با دو جفت بال که جنس نرِ آن با اندام خاصی که درزیر شکم دارد، صدای بلندی تولید می‌کند. این حشره آفت گیاهان است: **یک تیکه حلبی را تا می‌کند، دَمِ دهنش می‌گذارد، ازش صدای جیرجیرک درمی‌آورَد.** (شهری[۱] ۲۳۸)



جیردار jir-dār [تر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه در ساخت آن، جیر به‌کار رفته‌است: **کفش‌های گران‌قیمت زنانه و مردانهٔ جیردار پشت ویترین**

گذاشته‌بودند. (← شهری[۲] ۴۲۷/۱)

جیرفتی jiroft-i (صنـ.، منسوب به جیرفت، شهری در جنوب‌شرقی ایران) **۱.** اهل جیرفت: **باغداران جیرفتی.** **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در جیرفت: **خرمای جیرفتی.** **۳.** (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای که سطح پشتیِ آن، قهوه‌ای مایل به خاکستری با خطوط موج‌دار خرمایی ـ نخودی است و در وسط هریک از پَرهایش نقش صلیب‌مانندی به‌رنگ سفید دیده می‌شود.



جیرو jiru [انگـ.: giro، از ایتا.] (اِمصـ.) (اقتصاد) پشت‌نویسی یا امضا کردن سند تجاری یا مالی به‌منظور انتقال آن به کسی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (اقتصاد) جیرو ↑: **می‌افتاد دوره که دوست و آشنایی برای جیرو کردن سفته‌اش پیدا کند.** (شاملو ۲۸۸)

جیروویر jir-o-vir (اِصو.) (گفتگو) جیغ؛ جیغ و ویغ: **زن‌ها... تازه خبردار می‌شدند با جیروویر و غرغر.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۱)

جیره jire [از عر.: اجراء = اجری؟] (اِ.) مقدار معیّنی از خواربار، غذا، یا کالای موردنیاز که در فواصل زمانیِ مشخص (روزانه، هفتگی، ...) به کسی می‌دهند: **جیرهٔ روزانهٔ سربازان.** ○ **جیرهٔ کلم‌پخته‌اش را قطع کرد.** (دریابندری[۲] ۱۱۳) ○ **جیرهٔ هر فانوس، پنج سیر نفت بود.** (شهری[۲] ۲۲۵/۱) ○ **برای هر خانواده باید جیره برقرار کنیم.** (مستوفی ۴۹۸/۲)

▫ ~ **خشک** (مجاز) مواد غذاییِ خام و آماده‌نشده: **به سربازان، جیرهٔ خشکِ یک هفته را تحویل دادند.**

▫ ~ **نقدی** جیره‌ای که به‌صورت پول پرداخت شود.

▫ **~ومواجب** خوراک و دست‌مزدی که کسی دربرابر انجام کاری دریافت می‌کند: **دو ماه بود که ژاندارم، رنگ جیره‌ومواجب را ندیده‌بود.** (← جمال‌زاده[۸] ۳۵) ○ **به سپاهیان باید... به‌اندازهٔ کافی جیره‌ومواجب داد.** (مینوی[۳] ۲۵۲)

جیره‌بگیر j.-be-gir [از عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که جیره دریافت می‌کند: **فرمان‌ده، آمار جیره‌بگیرِ هر روز را ارسال می‌کرد.**

جیره‌بندی jire-band-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) تخصیص کالاهای موردنیاز برای مصرف‌کنندگان به‌نسبت‌های معیّن، به‌ویژه هنگام کم‌بود آنها: **این کشور همیشه گندم مازاد خود را بدون هیچ جیره‌بندی و کوپن به خارج می‌فروخته.** (مستوفی ۴۴/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌نسبت‌های معیّن بین افراد تقسیم شدنِ کالاهای موردنیاز: **قرار است ارزاق عمومی و سوخت جیره‌بندی شود.** (محمود[۲] ۲۵۵) ○ **خواربار در این کشور جیره‌بندی شده‌بود.** (مصدق ۱۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌نسبت‌های معیّن بین افراد تقسیم کردنِ کالاهای موردنیاز: **درزمان جنگ، دولت مواد غذایی را جیره‌بندی کرده‌بود.**

جیره‌خوار jire-xār [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** جیره‌بگیر ←: **خردوکلان، جیره‌خوارِ خوانِ مراحمش بودند.** (← شهری[۳] ۳۰۰) **۲.** (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بردار؛ تحت‌سلطه: **این دو دسته... مردم، دنیا را جیره‌خوارِ خود ساخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶۸) ○ **می‌گویند... اگر اسلام، زن را انسان تمام‌عیار می‌دانست... او را جیره‌خوارِ مرد قرار نمی‌داد.** (مطهری[۴] ۱۱۰)

جیره‌خواری j.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) زیردست، خدمت‌گزار، یا تحت سلطهٔ کسی بودن؛ نوکری: **شما... جیره‌خواریِ دولت و خواریِ او را به‌حول قوّتِ خداوند خواهید دید.** (نظام‌السلطنه ۳۳۰/۲)

جیره‌خور jire-xor [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** جیره‌خوار (مِ. ۱) ←: **من جیره‌خور دولت هستم.** (آل‌احمد[۶] ۲۳) **۲.** (مجاز) جیره‌خوار (مِ. ۲) ←:

جیره‌خور استعمار. ○ من جیره‌خور زن‌ها نیستم. (علی‌زاده ۲۳۶/۲)

جیری jir-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به جیر) ازجنس جیر: در دستش دستکش جیری داشت. (علوی[۲] ۱۶۱)

جیز jiz[z] (اِصو.، صـ.) (کودکانه) هرچیز داغ، سوزان، یا خطرناک که نباید به آن دست زد: جیز [است]، می‌سوزی ها! (حاج‌سیدجوادی ۲۳۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (کودکانه) سوختن: بچه‌ای گریه می‌کرد و می‌گفت: جیز شدم! (دانشور ۱۸۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کودکانه) سوزاندن یا آسیب رساندن: پسرم! دست به سماور نزن، جیزت می‌کند.

جیزگر jiz-gar (صـ.، اِ.) (قد.) شخصی در قمارخانه که برای نفعِ شخصی به قماربازان پول قرض می‌داده‌است: جیزگرانی که قرض‌های تومانی دو تومان به او داده، همه‌چیزش را دریافت نمایند. (شهری[۳] ۴۱)

جیش jeyš [عر.: جَیش] (اِ.) (قد.) سپاه؛ لشکر: فوجی از خیل مغول به جیش [او] پیوسته. (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ درویش گفت: ای مَلِک، ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم. (سعدی[۲] ۱۰۷)

جیش jiš (اِ.) ۱. (کودکانه) ادرار (مِ. ۱) ←: بچه مرتب می‌گفت: مامان! جیشم ریخت! ۲. (بمِ. جیشیدن) (گفتگو) ← جیشیدن.

○ ~ِ **بزرگ** (کودکانه) مدفوع (مِ. ۱) ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (کودکانه) احتیاج به دفع ادرار داشتن: مادرش گفت: اگر جیش داری، بیرمت دستشویی.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) ادرار کردن: رفت جیش کند.

○ ~ِ **کوچک** (کودکانه) ادرار (مِ. ۱) ←.

جیشیدن j.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: جیش) (گفتگو) ادرار کردن؛ قضای حاجت کردن: زندگی خودش فقط خوردن و جیشیدن بود. (سپانلو: جمعه ۱۰/۱۱)

جیغ jiq (اِ.) (گفتگو) ۱. صدا یا فریاد نازک و بلندِ معمولاً زن یا بچه: جیغ دلخراشِ آن زن همه را متوجه او کرد. ۲. (مجاز) هر صدای بلند، ناخوش‌آیند، و آزاردهنده: جیغ ماشین‌ها مگر می‌گذاشت بخوابم؟ ○ صدای جیغ بکسباد چرخ‌ها را می‌شنوم. (دیانی ۱۶۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● جیغ کشیدن ↓: یاسمن بیدار شده‌بود و جیغ می‌زد. (گلشیری[۱] ۸۵)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند و نازک فریاد زدن: رضا و آزاده از خواب می‌پرند و جیغ می‌کشند. (محمود[۲] ۴۵)

○ ~ِ**وداد** (گفتگو) دادوفریاد و هیاهو: جیغ‌وداد زن‌های حاضر در جلسه کلیدِ حلِ معما بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ شکوفه... جیغ‌ودادش به هوا رفت. (هدایت[۸] ۱۴۸)

○ ~ِ**وداد راه افتادن** (گفتگو) سروصدا، جنجال، و هیاهو به‌پا شدن: مجادله و مناظره و مباحثه و جیغ‌وداد راه افتاد. (هدایت[۶] ۱۵۱ـ۱۵۲)

○ ~ِ**وداد راه انداختن** (گفتگو) فریاد و هیاهو به‌پا کردن: عزیز جان، زد توی سرش و جیغ‌وداد راه انداخت. (الاهی: شکوفایی ۶۹)

○ ~ِ**وویغ** (گفتگو) ○ جیغ‌وداد ←: بچه‌ها با سروصدا و جیغ‌وویغ آب می‌خوردند. (مرادی‌کرمانی ۱۰۶)

○ ~ِ**وهَوار** (گفتگو) ○ جیغ‌وداد ←: باز جیغ‌وهوار عشرت بلند شد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰)

جیغ‌جیغو j.-jiq-u (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار جیغ‌کشنده: این بچهٔ جیغ‌جیغو آرامشِ ما را گرفته. ○ بچهٔ جیغ‌جیغویشان نگذاشت یک ساعت بخوابیم. ۲. جیغ‌جیغی ↓: با صدای زیر و جیغ‌جیغویش فریاد زد. (حاج‌سیدجوادی ۳۴۶)

جیغ‌جیغی jiq-jiq-i (صنـ.) (گفتگو) بسیار نازک و شبیه جیغ (صدا): محسن... صدای جیغ‌جیغیِ او را تقلید می‌کرد. (میرصادقی[۸] ۱۱۶) ○ پیرمرد... با صدای جیغ‌جیغی تشکر کرد. (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۸)

جیغه jiqe [تر.، = جیقه = جقه = جغه] (اِ.) (قد.) جقه (مِ. ۱) ←: جیغهٔ پادشاهانه بر سرش زده و بر مسند سلطنتش نشانیدند. (نطنزی ۵۲۲)

جیغیله jiqile (صـ.) (عامیانه) (تحقیرآمیز) جغله ←: **این جیغیله غلط می‌کند که جای تو را توی دل من بگیرد!** (← مخمل‌باف ۲۵)

جیف jiyaf [عر.، جِ. جیفَة] (اِ.) (قد.) لاشه‌ها: **مردمان... به جیف حیوانات... تغذی می‌کردند.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷)

جی.فایو، جی‌فایو ji.fāyv [انگ.: G.5] (اِ.) نوعی دستگاه ماساژ برقیِ قوی که سرش به‌شکل لوله است و دسته‌اش در دست قرار می‌گیرد و به‌روی سلولیت یا چربی کشیده می‌شود. 🕯 دراصل نام تجارتی است.

جیفه jife [عر.: جیفَة] (اِ.) (قد.) لاشهٔ بوگرفته و گندیده؛ مردار: **بعضی‌از اصنافِ حیوانات به تناولِ جیفه... روزگار می‌گذرانند.** (خواجه‌نصیر ۱۶۲)

☜ ▫ ~ٔ **دنیا** (قد.) (مجاز) مال دنیا؛ پول و ثروت: **نباید برای جیفهٔ دنیا این‌قدر به مردم ظلم کند.** (میرصادقی[۳] ۳۵۰)

جیفه‌خواری j.-xār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) خوردن مردار: **عقلِ جزوی کرکس آمد ای مقل/ پرِّ او با جیفه‌خواری متصل.** (مولوی[۱] ۳/۵۱۱)

جیقه jiqe [تر.، = جقه] (اِ.) (قد.) جقه (مِ. ۱) ←: **مردم قسم می‌خورند... به جان خودم، به جیقهٔ شاه.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۹) ▫ **محمود افغان... پادشاه را دست‌گیر و صاحب جیقه و افسر گردیده[است.]** (کلانتر ۲)

جیک[۱] jik (اِصو.) صدای برخی پرندگان مانند گنجشک یا جوجه: **صدای جیک گنجشک هم شنیده نمی‌شد.**

☜ ▫ ~ ~ صدای برخی پرندگان مانند گنجشک: **جیک‌جیک گنجشک‌ها حیاط را پُرکرده‌بود.** (درویشیان ۳۰)

▫ ~ ~ **کردن** ایجاد کردن صدای جیک‌جیک: **گنجشکی یک‌ریز جیک‌جیک می‌کند.** (رحیمی: داستان‌های نو ۲۹)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: **آدم را بیندازند در زندان و آدم جیک نتواند بزند.** (← میرصادقی[۳] ۲۰۹)

▫ ~ِ **کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) کوچک‌ترین صدایی از او برخاستن برای سخن گفتن یا اعتراض کردن: **اگر جیکتان دربیاید، من می‌دانم و شما.** ▫ **حرف مفت می‌شنوم و جیکم درنمی‌آید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰)

جیک[۲] j. [تر.] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، طرف پهن و فرورفتهٔ قاب؛ مقِ. بوک: **به‌قول تماربازها: خوشان گشته و جیکشان بُک نشسته و میدان به‌دستشان افتاده.** (شهری[۲] ۲/۱۷۸)

☜ ▫ ~**وبوک (~وبُک)** ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، دو طرف قاپ. ۲. (گفتگو) (مجاز) اسرار، مسائل، یا جنبه‌های نهانی و آشکار یک پدیده: **من از جیک‌وبوک زندگیِ او خبر داشتم.** ▫ **جیک‌وبک زندگیِ تو را فوتِ آبم.** (علی‌زاده ۲/۴۸)

▫ ~**وبوکِ دو یا چند نفر یکی بودن** (گفتگو) (مجاز) باهم بسیار صمیمی بودن و از اسرار یک‌دیگر خبر داشتن: **ثریا و منیژه جیک‌وبوکشان باهم یکی بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵۳)

▫ ~**وپیک** (گفتگو) (مجاز) ▫ جیک‌وبوک (مِ. ۲) ←: **اقرار کن که جیک‌وپیک هردوتان با اوست.** (دانشور ۹۵)

جیگ jig [انگ.: jig] (اِ.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل ابزار در عملیات ماشین‌کاری، جوش‌کاری، مونتاژ، و مانند آنها به‌کار می‌رود. نیز ← فیکسچر.

جیگاره jigāre [تر.، از فر.، = سیگار] (اِ.) سیگار معمولاً نامرغوب و ارزان: **دود جیگاره‌های ارزان و نفَس هزاران نفر... به‌هم آمیخته[است.]** (آل‌احمد[۷] ۵۱)

جیگر jigar [= جگر] (اِ.) (عامیانه) جگر ←.

جیل jil [عر.] (اِ.) (قد.) گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های مشترک هستند؛ قوم؛ طایفه: **اتباع و اشیاع و خیل و جیل ایشان... به زیورِ عز دین آراسته و پیراسته شده‌اند.** (جوینی[۱] ۱/۱۱)

جیلان jilān [= چیلان] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. عناب (مِ. ۱ و ۲) ←. ۲. سنجد ←.

جیم[۱] jim (اِ.) نام حرف «ج». ← ج: **در خم زلف**

تو آن خال سیه دانی چیست؟/ نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده‌ست. (حافظ[۱] ۲۶)

جیم[۲] j. (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌طور پنهانی جایی را ترک کرده یا گریخته‌است: **هفته‌ای یک روز از آن‌جا جیم بودم.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرار کردن، گریختن، یا به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن: **می‌خواستم... یواشکی جیم بشوم.** (امیرشاهی ۱۳۰) ○ **بلند شد و با همه دست داد، و جیم شد.** (جمال‌زاده[۱] ۵۴) ○ **شبانه باروبندیلش را بسته و... جیم شده‌است.** (مسعود ۲۹)

جیمبو jimbo (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌سواد یا فاقد درک و شعور اجتماعی؛ بی‌سروپا: **من از ریاست‌وزرایی که تو سید جیمبو وزیر داخله‌اش باشی، عار دارم.** (مستوفی ۲۰۲/۳)

جیم‌فنگ jim-fang (اِ.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) • جیم‌فنگ کردن ↓: **قبل‌از آمدن فرمانده، دوسه نفر از سربازها جیم‌فنگ شده‌بودند.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) ترک کردن جایی معمولاً به‌طور پنهانی؛ جیم شدن: **بچه‌ها بلند شدند و جیم‌فنگ کردند.**

جین[۱] jin [از فر.: douzaine، = دوجین] (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش کالا شامل شش یا دوازده عدد از هرچیزی: **چهار جین دکمه.** ○ **جین ترقره، قاب‌عکس، جاسیگاری،... می‌چید روی لُنگ... و چمدان را خالی می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۴) ○ **امتعهٔ دکان سیگارفروشی، انواع توتون و تنباکو و جین‌های کبریت بود.** (← شهری[۲] ۴۴۸/۱)

جین[۲] j. [انگ.: jean] (اِ.) نوعی پارچهٔ کتانیِ ضخیم و ریزبافت که از آن، لباس، به‌ویژه شلوار می‌دوزند: **جین آبی.** ○ **مرد... شلوار جین پوشیده‌بود.** (مدرس‌صادقی ۱۵۶)

جین[۳] j. [انگ.: gin، از هلند.] (اِ.) نوعی مشروب الکلیِ بی‌رنگ که معمولاً از چاودار به‌دست می‌آورند: **به شیشه‌های جین و ویسکی... اشاره کرد و گفت چه می‌خواهیم.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۵)

جینگ jing (اِصو.) (گفتگو) جرینگ ←.

□ ~ ~ □ (گفتگو) ← جرینگ □ جرینگ‌جرینگ: **از صدای جینگ‌جینگِ طلا... هم خوش‌آیندتر بود.** (مینوی[۱] ۱۱۳) ○ **زنگوله‌های الاغ، وقتی‌که راه می‌رفت، جینگ‌جینگ صدا می‌کردند.** (← هدایت[۹] ۷۶)

جینگیلی jingili (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای جثه‌ای کوچک و ریزه (به‌ویژه بچه‌ها)؛ فسقلی: **کارت به جایی رسیده که تو جینگیلی می‌خواهی به من درس یاد بدهی.**

جیوش joyuš [عر.، جِ. جَیش] (اِ.) (قد.) لشکریان؛ سپاهیان: **صید وحوش، مناسبِ امیر جیوش است.** (جوینی[۲] ۵۳)

جیوه jive (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و مایع با بخاری سمّی، که در ساختن آینه، دماسنج، و برخی‌از انواع لامپ‌ها به‌کار می‌رود.

جیوه‌ای j.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به جیوه) **۱.** ازجنس جیوه: **آینهٔ جیوه‌ای.** **۲.** به‌رنگ جیوه؛ دارای جلای نقره‌ای: **کاپشن جیوه‌ای.**

چ

چ، چـ، ـچـ، ـچ č (حـ.، اِ.) نهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ج»، و هفتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان پیش‌کامی؛ چ. ▫ در حساب ابجد مانند «ج» نمایندهٔ عدد «سه» است.

چ (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری چاپ: تاریخ بیهقی چ فیاض.

چ če (اِ.) نام واج «چ».

چا[ی] čā[-y] (بمـِ. چاییدن) ← چاییدن.

چابک čābok (صـ.) ۱. به سرعت و سهولت حرکت‌کننده؛ چالاک: از همه چابک‌تر و دلیرتر و ورزیده‌تر بود. (نفیسی ۴۶۹) ۲. (قـ.) به‌سرعت؛ سریعاً: عادل، تفنگ به دست، چابک، سر می‌رسد و فریاد می‌کشد. (محمود[۲] ۱۷۸) ○ اگر... حرکات را بگذاریم، خطی کافی و وافی است. اگر نگذاریم... به‌واسطهٔ اتصالِ حروف، چابک‌تر نگاشته می‌شود و کمتر جا می‌خواهد. (مخبرالسلطنه ۲۳۹) ۳. (صـ.) (قد.) زیبا و ظریف: همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود/ همیشه گوشم زی مردم سخن‌دان بود. (رودکی[۱] ۴۹۹) ۴. (قد.) زیباروی؛ زیباروی مغرور و گستاخ: نگار چابک و معشوق چالاک/ که از عاشق‌کشی می‌نایدش باک. (امیرحسینی ۱۶۲) ۵. (قد.) ماهر؛ زبردست: به چابک‌تر از خود مینداز تیر/ چو افتاد، دامن به دندان بگیر. (سعدی[۱] ۱۸۰) ۶. (قـ.) (قد.) ماهرانه: در مضایق، چست درآمدی و چابک بیرون رفتی و پیروزجنگ بودی. (نظامی‌عروضی ۲۵)

چابک‌اندیش č.-a('a)ndiš (صفـ.) (قد.) (مجاز) تیزفهم و هوش‌یار: چند استاد حاذق و صانع ماهر و مهندس چابک‌اندیش و رسام چرب‌دست آوردند. (وراوینی ۱۱۴) ○ مرا این زن پیر چون مادر است/ یکی چابک‌اندیش کنداگر است. (اسدی[۱] ۳۴)

چابک‌اندیشه č.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) چابک‌اندیش ↑: در همه کاری آن هنرپیشه/ چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه. (نظامی[۴] ۲۱۸) ○ که آن‌گه شاعری پیشه نبودست/ حکیمی چابک‌اندیشه نبودست. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸)

چابک‌اندیشی čābok-a('a)ndiš-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تیزفهمی و هوش‌یاری: وآن نمودن که بنگرم پیشی/ کارها را به چابک‌اندیشی. (نظامی[۴] ۲۰۸)

چابک‌خیالی čābok-xiyāl-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) داشتن قوهٔ تخیل قوی: چابک‌خیالی و نازک‌اندیشی و ظرافت قلم خود [او]... خوب پیداست. (دریابندری[۱] ۱۱)

چابک‌خیزی čābok-xiz-i (حامصـ.) (قد.) چالاکی: دست حفظت بهر چابک‌خیزی و بریستگی/ بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه. (عرفی: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۱/۵۹۱)

چابک‌دست، چابکدست čābok-dast (صـ.) (مجاز) کاری را با استادی و به‌سرعت

انجام‌دهنده: پیروان او این نقاب‌دار چابک‌دست را خدای خویش می‌شمردند. (زرین‌کوب[۲] ۴۰۸) ○ ز خواب قطع‌نظر کن که عشق چابک‌دست/ فلاخنی‌ست که سنگش ز خواب سنگین است. (صائب[۱] ۸۵۵)

چابک‌دستی، چابکدستی č.-i (حامص.) (مجاز) استادی؛ مهارت: به چابک‌دستی و استادکاری/کنی در کار این قصر استواری. (نظامی[۳] ۲۱۹)

چابک‌رکاب čābok-rekāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) چابک‌سوار (مِ.۱) ↓: ز جنگی سواران چابک‌رکاب/ به نهصدهزار اندرآمد حساب. (نظامی[۷] ۱۶۲)

چابک‌سوار čābok-savār (صـ.) ۱. ماهر در سوارکاری و اسب تاختن: به چستی و سبکی... مانند مردان چابک‌سوار بر مرکب نشست. (قاضی ۶۸۵) ○ این کُرِهٔ تند فلک از روح تو سر می‌کشد/ چابک‌سوار حضرتی، این کُرّه را درکار کش. (مولوی[۲] ۸۴/۳) ۲. (اِ.) (ورزش) آن‌که در سوارکاری و مسابقات اسب‌دوانی، ماهر و ورزیده است.

چابک‌سواری č.-i (حامص.) چابک‌سوار بودن؛ مهارت در سواری: بدان نازک‌تنی و آب‌داری/ چو مرغی بود در چابک‌سواری. (نظامی[۳] ۲۴۹)

چابک‌عنان čābok-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دلیر و جنگ‌جو: به پرخاش‌گه جان‌ستان دیدمت/ قوی‌دست و چابک‌عنان دیدمت. (نظامی[۷] ۴۷۱)

چابک‌کار čābok-kār (صـ.) (قد.) آن‌که در کارها جَلد و چابک است؛ چالاک: کرد مشرف حفظ چابک‌کار را/ تا نگهبانی کند اسرار را. (عطار[۶] ۶)

چابکی čābok-i (حامص.) ۱. چابک بودن؛ چالاکی؛ جَلدی: چابکی او را در این کار همه تعریف می‌کنند. ○ در آن خدمت به‌غایت چابکی داشت/ که کار نازنینان نازکی داشت. (نظامی[۳] ۲۲۰) ۲. (اِ.) (قد.) اسب راهوار: داد به احسان رهی‌پرورم/ چابکی خاص و دو بدره زرم. (امیرخسرو: جهانگیری ۲۸۰/۱)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) انجام دادن کاری با چابکی و جَلدی: چابکی کن دوصد درم بستان/ نامهٔ ما بدین سگان برسان. (سنایی[۱] ۱۳۳)

○ به ~ (ق.) به‌تندی؛ به‌سرعت؛ سریعاً: به‌چابکی از سکوی دکان پایین جَست. (هدایت[۴] ۳۹) ○ مرغی کنی و برسر چوبی بگردانی به‌چابکی چنان‌که عجب بُوَد. (حاسب‌طبری ۶۸)

چابوک čābuk [= چابک] (صـ.) (قد.) چابک ←.

چاپ čāp[p] [سنسـ.] (اِمصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) تکثیر کردن کتاب، روزنامه، مجله، جزوه، و مانند آنها به‌تعداد زیاد با استفاده از روش‌های مکانیکی: چاپ این جزوه وقت زیادی نمی‌گیرد. ۲. تکثیر عکس، نقش، یا نوشتهٔ خاصی برروی پارچه یا لباس به‌وسیلهٔ دستگاه‌ها و روش‌های مخصوص: چاپ تصویر فوتبالیست‌های محبوب برروی پیراهن جوانان. ○ لباس‌هایی که برای چاپ فرستادیم خوب درنیامده‌اند. ۳. (عکاسی) عمل انتقال تصویر فیلم برروی کاغذ حساس عکاسی. ۴. (اِ.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ نسخه‌های کتاب که در یک زمان منتشر می‌شود: چاپ اول، چاپ دوم.

☜ ○ ~ اثری تمام شدن ۱. پایان یافتن کار چاپ آن: چاپ این رمان تمام شده، به‌زودی منتشر می‌شود. ۲. به‌فروش رفتن همهٔ نسخه‌های چاپ‌شدهٔ آن: آن کتاب را پیدا نکردم چاپش تمام شده، باید منتظر چاپ بعدی بود.

○ ~ اسکرین (چاپ‌ونشر) ○ چاپ سیلک ←.

○ ~ افست (چاپ‌ونشر) چاپی که در آن، نقش حروف و تصاویر مستقیماً از لوح چاپی به کاغذ منتقل نمی‌شود، بلکه به‌صورت غیرمستقیم اول به یک استوانهٔ لاستیکی و از آن‌جا برروی کاغذ منتقل می‌شود.

○ ~ انتقادی (ادبی) چاپ متنی قدیمی، که ازروی کهن‌ترین نسخه‌ها تنظیم شود و صحیح‌ترین صورت یا نزدیک‌ترین صورت به آنچه از قلم صاحب‌اثر درآمده، انتخاب شود: چاپ انتقادی دیوان حافظ را نخستین بار محمد قزوینی انجام داد. ○ ازحیث ظاهر، چندان با چاپ‌های

انتقادی تفاوتی ندارد. (زرین‌کوب[۴] ۶۵۷)

□ ~ِ **برجسته** (چاپ‌ونشر) نوعی چاپ که در آن، نقش‌هایی که باید اثر آنها گرفته شود، برجسته‌تر از زمینهٔ صفحهٔ چاپی قرار دارند.

□ ~ِ **حروفی** (چاپ‌ونشر) □ چاپ سربی ←.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • چاپ شدن (مِ. ۱) ←: **کتاب موفقی است. تاحال چند چاپ خورده‌است.**

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. چاپ (مِ. ۱) ←: **کتاب برضد دولت چاپ می‌زدند.** (← حاج‌سیاح[۲] ۲۶۹) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ساختن و از خود درآوردن مطلبی؛ دروغ گفتن: **بنای دروغ و چاپ زدن را گذاشته، خودش را رئیس اداره معرفی می‌کند.** (مسعود ۱۰۲) ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) بیان کردن یا منتشر کردن مطالب ساختگی و دروغ: **کلماتی را نیز که... یادگرفته‌بودم، به‌جا و بی‌جا چاپ زده و ورزشِ سیاست می‌نمودم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۶)

□ ~ِ **سربی** (چاپ‌ونشر) نوعی چاپ که در آن از حروف سربی استفاده و به‌صورت مسطح چاپ می‌کنند؛ چاپ حروفی. ← □ چاپ مسطح.

□ ~ِ **سنگی** (چاپ‌ونشر) نوعی روش چاپ که در آن، مطلب چاپ‌شدنی را بر سنگ یا فلز رسم می‌کردند و پس‌از مرکّب زدن به سنگ یا فلز، مطلب را روی کاغذ چاپ می‌کردند؛ چاپ هم‌سطح: **چاپخانه‌داران بزرگ پاکستان، بارشان از وسایل چاپ سنگی، سنگین است.** (دریابندری[۱] ۶۵) ○ **صلاح ندانستیم با مرکّب چاپ نویسانده و با چاپ سنگی... چاپ کنیم.** (مستوفی ۱۱۹/۳)

□ ~ِ **سیلک** (چاپ‌ونشر) نوعی چاپ که در آن با گذراندن رنگ یا مرکّب از پارچه‌ای ابریشمی یا جز آن، نقش‌ها بر پارچه شکل می‌گیرد؛ چاپ اسکرین.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تکثیر شدن نوشته یا تصویر برروی کاغذ، پارچه، مقوا، و مانند آنها با ماشین چاپ: **عکسی از تو [در روزنامه] چاپ شد.** (گلشیری[۱] ۳۳) ۲. منتقل شدن تصویر فیلم روی کاغذ حساس عکاسی: **عکس‌ها به‌علت نور دیدن، خوب چاپ نشده.**

□ ~ِ **عکسی** (چاپ‌ونشر) چاپ کردن هرنوع نوشته یا پردهٔ نقاشی و جز آنها به‌وسیلهٔ عکس‌برداری از آن؛ فاکسی‌میله.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چاپ (مِ. ۱) ←: **ازلحاظ اهمیتِ مقاله... سیصد نسخه چاپ کرده‌بودیم.** (علوی[۲] ۱۱۱) ۲. منتقل کردن تصویر فیلم روی کاغذ حساس عکاسی: **با دستگاه‌های جدیدی که وارد کرده‌اند، عکس‌ها را خیلی خوب چاپ می‌کنند.** ۳. درج کردن نوشته‌ای در بخشی از کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها: **روزنامه چاپ شد، ولی مقالهٔ او را چاپ نکرده‌بودند.**

□ ~ِ **گراور (گراوری)** (چاپ‌ونشر) نوعی چاپ با استفاده از لوحه‌های حکاکی‌شده یا تیزاب‌خورده.

□ ~ِ **گود** (چاپ‌ونشر) □ چاپ گراور ↑.

□ ~ِ **مسطح** (چاپ‌ونشر) نوعی روش چاپ قدیمی، که در آن، عمل چاپ کردن ازطریق انتقال نقش حروف از سطح‌های برجستهٔ آغشته به مرکّب انجام می‌شد.

□ ~ِ **ملخی** (چاپ‌ونشر) نوعی چاپ مسطح با دستگاه‌های کوچک با تیغه‌هایی که حرکت آنها شبیه حرکت ملخ است.

□ ~ِ **هم‌سطح** (چاپ‌ونشر) □ چاپ سنگی ←.

□ **از ~ درآمدن** ۱. کارِ چاپ کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها به‌اتمام رسیدن: **کتابم از چاپ درآمده، ولی هنوز منتشر نشده.** ○ **روزی... از چاپ درآید و انتشار یابد.** (جمال‌زاده[۸] ۵) ۲. منتشر شدن: **مدت‌هاست که از چاپ درآمده، نزدیک است نسخه‌هایش تمام شود.**

□ **به ~ رساندن** چاپ کردن؛ منتشر کردن: **مجلات هنری... پرده‌های او را به‌چاپ می‌رساندند.** (علوی[۱] ۶)

▫ به ~ رسیدن چاپ شدن؛ منتشر شدن: می‌توانم ادعا نمایم که کتابی نیست که به‌چاپ رسیده‌باشد و اسمش را ندانم. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۶)
▫ زیرِ ~ رفتن ✎ به مرحلهٔ چاپ رسیدن و انجام گرفتن امور فنیِ چاپ اثری: بالاخره این کتاب پس‌از ویرایشِ طولانی زیر چاپ رفت.

چاپ čāp [تر.] (بمِ. چاپیدن) ۱. ← چاپیدن. ۲. (امص.) غارت؛ چپاول.

چاپاچاپ č.-ā-čāp [تر.فا.تر.] (اِمص.) (گفتگو) چپاول و غارت بسیار و مکرر: پول را میان گذاشتند... یکی از تُرک‌ها... وزیر خزانه شده‌بود. در این چاپاچاپ جای این آقا از همه گرم‌تر بود. (مستوفی ۴۸/۲)

چاپار čāpār [تر.] (اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، آن‌که نامه‌ها و پیغام‌ها را از جایی به جایی می‌برده‌است؛ پیک؛ مأمور پُست: پس‌از مدتی چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب با چاپارِ هفتهٔ گذشته رسید. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) نامه: منتظر وصول جواب چاپار سابق هستم. (قائم‌مقام ۶۲)

چاپارچی čāpārči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) چاپار (مِ. ۱) ←: کاغذی تقریباً به‌قطر خود کتاب به من نوشته و به‌وسیلهٔ چاپارچی... مستقیماً به خودم فرستاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۸)

چاپارچی‌باشی čāpārčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، رئیس چاپارچی‌ها: از عالی‌جاه شفیع‌خان چاپارچی‌باشی التزام گرفتند که در رساندن نوشته‌جات عموم مردم... مساهله [نشود.] (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۲)

چاپارچی‌باشی‌گری č.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مقام چاپارچی‌باشی: تا سال ۱۲۹۰ ادارهٔ پست‌خانه... دردست یک نفری بود که لقب چاپارچی‌باشی‌گری داشت. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۴)

چاپارخانه čāpār-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) ۱. محل استراحت یا اقامت چاپارها یا تعویض اسب دربین راه: برقراری چاپارخانه در تمام نقاط کشور و پذیرفتن مکاتبات مردم و رساندن آن به مقصد. (مستوفی ۷۵/۱) ▫ در چاپارخانه اتاق بزرگ را برای ما آماده کرده‌اند. (امین‌الدوله ۱۴) ۲. مبدأ و مقصد حرکت چاپارها در شهرها؛ پست‌خانه: کاغذهایی که شما دیروز به پُست داده‌بودید، از چاپارخانه به‌حضورش بردند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۵)

چاپاری čāpār-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به چاپار) ۱. مربوط به چاپار: در راه خراسان، سورچی بودم... میان راه، کالسکهٔ چاپاری شکست. (هدایت[۵] ۸۷) ۲. (مجاز) تندرو؛ سریع‌السیر: یک اسب چاپاری هم برای خودم برداشتم، از زنجان یکسر به هیدج آمدم. (نظام‌السلطنه ۹۱/۱) ۳. (ق.) (مجاز) تند؛ سریع: چاپاری به مشهد رفت.

چاپ‌چی، چاپچی čāp-či [سنسـ.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) آن‌که در چاپ‌خانه کار می‌کند؛ متصدی یا کارگر چاپ‌خانه: با هر گروه از مردم مراوده و معاشرت داشته... مانند یوزباشی،... تلفن‌چی، چاپ‌چی. (شهری[۲] ۱۶۳/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) متقلب؛ دروغ‌گو: حالا تظاهر به خیرخواهی می‌کند ولی از آن چاپ‌چی‌هاست.

چاپ‌خانه، چاپخانه čāp-xāne [سنسـ.فا.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) جایی که با دستگاه‌های چاپ، عملِ چاپ در آن‌جا انجام می‌شود. ← چاپ (مِ. ۱): برای خرید کاغذ و پاره‌ای لوازم‌یدکیِ چاپ‌خانه به تهران آمده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰) ▫ ساختمان کتاب‌خانه و چاپ‌خانهٔ مجلس... از کارهای آن مرحوم است. (مستوفی ۲۹۲/۲)

چاپ‌خانه‌دار، چاپخانه‌دار č.-dār [سنسـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) صاحب چاپ‌خانه؛ اداره‌کنندهٔ چاپ‌خانه: چند نفر از چاپ‌خانه‌داران کمک کردند تا روزنامه‌اش را به‌راه انداخت.

چاپ‌دار čāp-dār [سنسـ.فا.] (صفـ.) دارای آرم یا تصویر چاپی: سیگار چاپ‌دار. (شهری[۲] ۴۴۸/۱)

چاپ‌زن، چاپزن čāp-zan [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) چاپ‌چی (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو)

(مجاز) چاپ‌چی (مِ. ۲) ←: به حرف‌هایش نمی‌شود اطمینان کرد. از آن چاپ‌زن‌هاست.

چاپک čāpok [= چابک] (صـ.) (قد.) ۱. چابک (مِ. ۱) ←: چو از چاپکان در دویدن گرو/ نبُردی هم افتان‌وخیزان برو. (سعدی[1] ۱۸۴) ۲. (قـ.) چاپک (مِ. ۲) ←: قبا بست و چاپک نوردید دست/ قبایش دریدند و دستش شکست. (سعدی[1] ۱۴۸)

چاپ‌گر، چاپگر čāp-gar [سنسـ.فا.] (صـ.، اِ.) (کامپیوتر) پرینتر ←.

چاپلوس čāplus (صـ.) ۱. آن‌که با چرب‌زبانی و تملق‌گویی، دیگران را فریب می‌دهد؛ متملق: یک‌مشت مردمان متملق، چاپلوس، دروغ‌باف که زندگانی آنها ازراه تملق‌گویی و دروغ‌پردازی تأمین شده. (مسعود ۱۵۶) ○ چو دشمن بترسد شود چاپلوس/ تو لشکر بیارای و بربند کوس. (فردوسی[3] ۱۷۱۶) ۲. متملقانه؛ تملق‌آمیز: هیچ‌چیز نمی‌تواند بهتر و زودتر از یک زبانِ چاپلوس، رخنه پدید آورَد. (قاضی ۳۷۱) ○ ژاندارم با کلامی گرم و چاپلوس افزود:... (آل‌احمد[4] ۹۸)

چاپلوسانه č.-āne (صـ.) ۱. آمیخته با چاپلوسی؛ تملق‌آمیز: با حرف‌های چاپلوسانه‌اش او را وادار به این کار کرد. ۲. (قـ.) ازروی چاپلوسی و تملق: چاپلوسانه رفتار می‌کرد و همیشه مدحِ قدرت‌مندان را می‌گفت.

چاپلوسی čāplus-i (حامصـ.) انجام دادن کاری یا گفتنِ سخنی برای خوش‌آمد و مدح کسی معمولاً به‌طمع لطف یا کسب امتیازی از او؛ تملق: کتب ادبیات ما همه حاکی از تملق و چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است. (طالبوف[2] ۷۶) ○ به دل‌داری و چاپلوسی و فن/ کشیدش سوی خانهٔ خویشتن. (سعدی[4] ۲۵۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) چاپلوسی ↑: عادت کرده‌بود همه چاپلوسی‌اش را بکنند. (پارسی‌پور ۱۸۵)

چاپی čāp[p]-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به چاپ) ۱. مربوط به چاپ: غلط چاپی. ○ همهٔ کارهای چاپیِ کتاب انجام شده‌است. ۲. چاپ‌شده: کتاب‌های خطی و چاپی. (شهری[2] ۳۳۵/۳) ○ کتاب‌های خطیِ متوسط و چاپی هم فراوان داشت. (حاج‌سیاح[2] ۱۰۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) قالبی؛ کلیشه‌ای: یکی از آقایان پس‌از تحسین و تقدیرهای چاپیِ قالبیِ رایج، چنین نوشته‌است:... (جمال‌زاده[16] ۱۴۳) ○ زندگی منظم و چاپیِ مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی، خواب چاپی، و بیدار شدن چاپی، روح او را چاپی بار آورده‌بود. (هدایت[9] ۸۰)

چاپیدن čāp-id-an [تر.فا.فا.] (مصـ.مـ.، بمـ.: چاپ) (گفتگو) ۱. دزدیدنِ آشکار و به‌زور؛ غارت کردن: ثروت آن‌جا را چاپیدند و سه درِ آهنین و یک درِ نقرهٔ آن‌جا را بردند. (هدایت[9] ۱۵۳) ○ تهمتِ استبداد، کافی است که بی‌محابا خانهٔ مردم را بچاپند. (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) اختلاس کردن یا سوءاستفادهٔ مالی کردن: کله‌گنده‌ها می‌خورند و می‌چاپند و سنگِ وطن به سینه می‌زنند. (← محمود[2] ۷۸) ○ مالیات، اسمی است که در تمام ایران، بهانهٔ چاپیدن است. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۵)

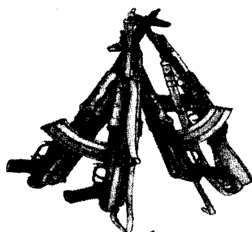
چاتلانقوش čātlānquš [تر.، = چالتن‌قوش] (اِ.) (گیاهی) بَنه ←.

چاتمه čātme [تر.] (اِ.) (نظامی) ۱. چاتمه‌فنگ (مِ. ۱) ←. ۲. (منسوخ) گروهی سرباز که از سه سرباز و یک وکیل تشکیل می‌شده‌است: سپه‌سالار یا وزیر جنگ به دربِ‌خانهٔ هریک از اعیان، یک چاتمه سرباز بفرستد. (افضل‌الملک ۲۶۲) ○ به چهار چاتمه سرباز قراول... انعام داده‌بود. (نظام‌السلطنه ۸۵/۲) ۳. جایی که تفنگ‌ها را روی آن به‌ردیف می‌گذارند: تفنگ‌ها را از چاتمه‌های چوبی برداشتیم و به پایین دویدیم. (طاهری: شکوفایی ۴۷۷)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (نظامی) ۱. به‌حالت چاتمه‌فنگ درآوردن. ← چاتمه‌فنگ (مِ. ۱): تفنگ‌ها را چاتمه زدند. ۲. (مصـ.ل.) مستقر شدن قراولان و سربازان در جایی: در جمیع مغازه و گذرها چاتمه زده‌ایم. اردویی هم دربالای باغ شمال تشکیل شده‌است. (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (نظامی) به‌حالت چاتمه‌فنگ درآوردن. ← چاتمه‌فنگ (مِـ.۱): **یک دسته سرباز، تفنگ‌ها را چاتمه کرده‌اند و نرمش می‌کنند.** (محمود[1] ۲۲۵)

چاتمه‌فنگ č.-fang [تر.فا.] (اِ.) (نظامی) **۱.** حالتی که در آن، سربازان سرهای تفنگ‌ها را به‌صورت قائم به یک‌دیگر تکیه می‌دهند، به‌طوری‌که هریک تکیه‌گاهِ دیگری باشد و همهٔ آنها به‌شکل مخروطی درآیند.



۲. (شجـ.) چاتمه‌فنگ کنید!: فرمان‌ده خطاب به **سربازان فریاد زد: چاتمه‌فنگ!**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ‌ها را به‌حالت چاتمه‌فنگ درآوردن: **با دستور فرمان‌ده، سربازان چاتمه‌فنگ کردند.**

چاچا čāčā [انگ.: cha-cha، از اسپا.: cha-cha-cha] (اِ.) نوعی رقص با گام‌های کوتاه و تند که اصلِ آن از آمریکای لاتین است: **می‌خواهم صفحه بگذارم چاچا برقصم.** (مخمل‌باف ۲۱۶)

چاچول čāčul (اِ.) (گفتگو) حقه؛ کلک: **یک‌ذره هم اهل چاچول و کلک نبود.**

چاچول‌باز č.-bāz (صفـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز: **گولِ این مردکهٔ چاچول‌باز پدرسوخته را نخوردم.** (← میرصادقی[2] ۱۰۱) ○ **چاچول‌بازِ آپاردی! چه خبر است؟** (← هدایت[6] ۴۰)

چاچول‌بازی č.-i (حامصـ.) (گفتگو) حقه‌بازی؛ شیادی: **جوان‌ها و مردم خام که می‌بینند نتیجهٔ کارچاق‌کنی و چاچول‌بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید می‌کنند.** (حجازی ۳۳۱)

چاچول‌سازی čāčul-sāz-i (حامصـ.) (گفتگو) حقه‌بازی؛ شیادی.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) حقه‌بازی کردن؛ شیادی کردن: **تا می‌توانست، چاچول‌سازی و زبان‌بازی و پشت‌هم‌اندازی می‌نمود.** (شهری[3] ۲۶۱)

چاچی čāč-i (صنـ.، منسوب به چاچ، شهری در ترکستان قدیم که کمان آن معروف بود) (قد.) **۱.** اهل چاچ: **.../ چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.** (سعدی[3] ۶۸۳) **۲.** ساخته‌شده در چاچ: **نگون شد سر شاه یزدان‌پرست/ بیفتاد چاچی کمانش ز دست.** (فردوسی[3] ۱۴۷۸)

چاخان čāxān [تر.] (اِ.) (گفتگو) **۱.** دروغ؛ گزافه‌گویی: **چاخان می‌گوید، باور نکن!** **۲.** (صـ.) دروغ‌گو: **دختر بی‌ربط چاخانی است.** (میرصادقی[6] ۲۱۴) ○ **فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که شوهری داشته‌باشم چاخان و قالتاق.** (مینوی[1] ۱۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) دروغ گفتن: **بعضی چیزها را چاخان کرده‌بود، ولی بیش‌ترش راست بود.** (دریابندری[3] ۱۴) ○ **هرچه جناب‌سروان از وسایل استراحتِ آموزش‌گاه گفته، چاخان کرده‌است.** (آل‌احمد[6] ۲۲۸)

چاخان‌باز č.-bāz [تر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) دروغ‌گو: **خیلی چاخان‌باز است، اصلاً به حرف‌هایش اطمینان نکن!**

چاخان‌بازی č.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) دروغ‌گویی و چرب‌زبانی: **با این... چاخان‌بازی‌ها... می‌خواستند کار را به صاحب‌کار مشتبه [سازند.]** (جمال‌زاده[6] ۲۷)

چاخانکی čāxān-aki [تر.فا.] (قـ.) (گفتگو) به‌دروغ: **خودش را چاخانکی به دل‌درد می‌زند.** (← ترقی ۷۰)

چاخچور čāxčur [= چاقچور] (اِ.) (منسوخ) ← چاقچور.

چاخچوربه‌پا č.-be-pā [= چاقچوربه‌پا] (صـ.) (منسوخ) چاقچوربه‌پا ←: **وسط واگن، تعلق به باجی‌های چادربه‌سر و روبندبه‌رو و چاخچوربه‌پا داشت.** (جمال‌زاده[1] ۱۴۳)

چاخماق čāxmāq [تر.، = چخماق] (اِ.) چخماق

←: مردم... به سنگ چاخماق... متمسک شدند. (طالبوف[۱] ۳۰)

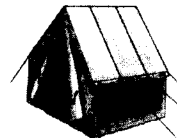
چاخماقی č.-i [تر.فا.، = چخماقی] (صند.، منسوب به چاخماق) چخماقی ←: **دلیران پهلوان‌شکن، همه با سبیل‌های چاخماقی... نشسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵)

چاخو čā-xu [= چاهخو] (صـ.، اِ.) چاهخو ← مقنی: **چاخو گفت اهل یزد است، و با زیرپیراهن و زیرشلوار رفت لب چاه.** (← آل‌احمد[۶] ۱۲۲)

چادر čādor [سنسـ.] (اِ.) ۱. پوششی پارچه‌ای، که زنان مسلمانِ ایرانی به سر می‌اندازند و به‌شکل نیم‌دایرهٔ بزرگی است که تمام بدن را می‌پوشانَد: **میان خانه... دو نفر زن با چادرهای پُر از خاک تازه از سفر رسیده‌اند.** (مسعود ۱۲۳)




۲. وسیله‌ای قابل‌حمل از پارچهٔ ضخیم و مانند آن، که روی چارچوب تفکیک‌پذیری نصب می‌کنند و معمولاً برای اقامت در اردو و کوه و صحرا به‌کار می‌رود؛ خیمه: **تا چشم کار می‌کرد، خیمه‌اندرخیمه و چادر در پشت چادر.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۲) ○ **درزیر چادرهای بیابانی یا درپناه کلبه‌های دهقان‌ها رشد کرده‌بودیم.** (مسعود ۷۸)



۳. پوششی از پارچهٔ ضخیم که برای محافظت از آفتاب و مانند آن روی چیزی می‌کشند: **چادر بالای درِ مغازه، چادر ماشین.**




۴. (قد.) روبند؛ نقاب: **نشاید به دستان شدن در بهشت/ که بازت‌رَوَد چادر از روی زشت.** (سعدی[۴] ۲۷۲) ○ **بگفت این و بگشاد چادر ز روی/ همه روی ماه و همه مشک موی.** (فردوسی[۳] ۲۴۹۱) ۵. (قد.) پوشش (به‌طور مطلق): **بپوشیده درزیر چادر همه/ ستبرق ز بالای سر تا به ران.** (منوچهری[۱] ۶۷) ۶. (قد.) کفن: **سرانجام با خاک باشیم جفت/ دو رخ را به چادر بباید نهفت.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۸) ۷. (قد.) پوششی که هنگام خواب بر رو می‌کشند؛ لحاف: **بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر/ یکی چادر اندرکشیده به چهر.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۶) ۸ تلفظ قدیم، čādar است، چنان‌که ناصرخسرو در این بیت، چادر را با کیفر، سر، اکبر، و... قافیه کرده‌است: **تسبیح می‌کنندش پیوسته/ درزیر این کبود و تنگ چادر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۵)

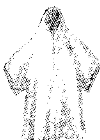
○ ~ِ **اکسیژن** (پزشکی) پوششی که روی تخت بیمار می‌کشند تا بتوانند جریان مداوم اکسیژن را در فضای ایجادشده برقرار کنند.




○ ~ **به سر انداختن** گذاشتن چادر بر سر، و به‌مجاز، آماده شدن برای بیرون رفتن از خانه: **دخترها... با صدای طبل و شیپور، هیجان‌زده شده، برای تماشا چادر به سر انداخته.** (شهری[۲] ۴۰۴/۲)

○ ~ **به‌کمر زدن** (گفتگو) (مجاز) آمادهٔ انجام کاری شدن (زنان): **برای گردگیری چادرش را به کمر زد و مشغول شد.**

○ ~ِ **پنگوئنی** چادری که جلو آن، بسته است و آستین یا شکافی برای بیرون آوردن دست‌ها دارد.



○ ~ِ **چرخی** چادرنماز ←: چادر چرخی را به‌اسم

آلامد معروف کردند. (← شهری[۲] ۲۸۲/۱)

○ ~ِ رخت‌خواب چادرشب ←.

○ ~ روبنده کردن (نمودن) (گفتگو) روبنده بستن و چادر به‌سر کردن: **دو روز بعد، چادر روبنده نموده، به‌بهانه‌ای به حجرهٔ طرف [رفت.]** (شهری[۲] ۹۰/۲)

● ~ زدن (مصـ.ل.) برپا کردن چادر. ← چادر (مِ. ۲): **یک دسته از کولی‌ها آمده‌اند... چادر زده‌اند.** (هدایت[۵] ۹۸) ○ **در دوفرسخیِ شهر مشهد... چادر زده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳)

○ ~ِ سر کردن ○ چادر به سر انداختن ←: **خانم‌ها چادر سر کردند و از خانه بیرون رفتند.**

○ ~ِ عبایی چادری که به‌شکل عبا می‌دوزند و معمولاً لب آن را با نواری نخی یا زری تزیین می‌کنند: **چندتا زن با چادر عبایی... می‌آیند.** (دانشور ۵) ○ **خانم‌گلین و عزیزآقا با چادرهای عبایی بور خاک‌آلود... در کجاوه تکان می‌خوردند.** (هدایت[۵] ۷۵)

○ ~ِ عربی ○ چادر عبایی ↑.

○ ~ِ قلندری چادری شبیه کلاه قلندران، که فقط یک ستون در وسط دارد. ← چادر (مِ. ۲): **حتی خسرو شاه‌زاده یک آفتاب‌گردان و دو چادر قلندری داشت.** (نظام‌السلطنه ۴۴/۱)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ○ چادر به سر انداختن ←: **فردای همان روز چادر کردم، رفتم.** (هدایت[۵] ۸۰)

○ ~ِ کمری (قد.) چادری که علاوه‌بر خودِ چادر، دامنی نیز از جلو وصل به خود داشت که مانند پیراهن از بالا می‌پوشیدند و کمربندی سرخود داشت که آن را از پشت گره می‌زدند و به کمر محکم می‌کردند: **چادرسیاه‌های چرخی... بر سر بعضی زنان به‌جای چادر کمری جا گرفته‌بود.** (شهری[۲] ۲۷۹/۱)

○ ~وچاقچور چادرچاقچور ←.

چادربه‌سر č.-be-sar [سنسـ.فا.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که چادر به‌سر دارد، و به‌مجاز، زن: **هرگز ممکن نیست که ندیمه‌ای عینکی و چادربه‌سر بتواند....** (قاضی ۱۰۴۱)

چادرپوش čādor-puš [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) چادر (مِ. ۲) ←: **مرا به چادرپوش قلمکاری که نه‌چندان دور از مدخل باغ و به فرش‌های کردستانی و عراقی عالی مفروش بود، بردند.** (مستوفی ۴۲۶/۲) ○ **دو چادرپوش کوچک و مختصر اسباب سفری که از بوشهر همراه آورده‌بودم، برداشتم با یک کالسکه برای خودم.** (نظام‌السلطنه ۱۵۲/۱)

چادرچاقچور čādor-čāqčur [سنسـ.فا.] (اِ.) پوششی برای زنان در قدیم شامل چادر و چاقچور. ← چاقچور. ← چادر (مِ. ۱): **مگر دخترها باید خودشان را لای چادرچاقچور بپیچند؟** (← میرصادقی[۹] ۳۱)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) با چادرچاقچور خود را پوشاندن، و به‌مجاز، آماده شدن برای بیرون رفتن: **دو زن چادرچاقچور کرده....** (شهری[۲] ۱۱۵/۳) ○ **بی‌بی‌جان چادرچاقچور کرد...، خود را به مکتب‌خانه... رسانید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

چادرچاقچوری č.-i [سنسـ.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به چادرچاقچور) **۱.** ویژگی زنی که چادر به‌سر و چاقچور به‌پا کند: **[زنان] چادرچاقچوری با نقاب و روبنده... به‌راه افتادند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی زنی که در پوشاندن خود جدی و سخت‌گیر است.

چادردوز čādor-duz [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) دوزندهٔ چادر. ← چادر (مِ. ۲ و ۳)

چادردوزی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل چادردوز. **۲.** (اِ.) جایی که در آن، چادر می‌دوزند یا می‌فروشند. ← چادر (مِ. ۲ و ۳)

چادرزن čādor-zan [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مأمور برپا کردن چادر. ← چادر (مِ. ۲): **بین فرّاش و برف‌روب و جاروب‌کش و چادرزن... فرق بسیار است.** (مستوفی ۴۰۵/۱)

چادرشب čādor-šab [سنسـ.فا.] (اِ.) **۱.** پارچه‌ای ضخیم و بزرگ و معمولاً چهارخانه که رخت‌خواب و مانند آن را در

آن می‌پیچند، یا به‌جای رواندازِ از آن استفاده می‌کنند: **صبح، رخت‌خواب‌ها را جمع می‌کردند و در چادرشب می‌پیچیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **بی چادرشب که بر روی بکشند، کسی را خواب نمی‌آید.** (شوشتری ۵۶) **۲.** چادر (مِ. ۱) ←: **زن‌ها... چادرشب به‌سر [داشتند.]** (هدایت[۲] ۶۹)

چادرشبی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (صند.، منسوب به چادرشب، اِ.) نوعی پارچهٔ مناسب برای چادرشب: **بساط بساطیان آنجاها هم اشیای ذیل بود...: انواع پارچه ازقبیل... کرباس، متقال، چادرشبی.** (شهری[۲] ۳۴۵/۳)

چادرنشین čādor-nešin [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در چادر زندگی می‌کند؛ کوچ‌نشین. ← چادرنشینی: **تعدادی کولی چادرنشین درحوالی کرمانشاه سکونت داشتند.** (شهری[۲] ۴۵۷/۳) ○ **اطراف این معبر، همه اکراد چادرنشین هستند.** (طالبوف[۲] ۱۵۱)

چادرنشینی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** زندگی در چادر. ← چادر (مِ. ۲). **۲.** شیوهٔ زندگی گروه‌های انسانی، که در چادر زندگی می‌کنند و برحسب وضع آب‌وهوا و چراگاه یا عوامل دیگر، محل زندگی خود را تغییر می‌دهند.

چادرنماز čādor-namāz [سنسـ.فا.] (اِ.) نوعی چادر از پارچه‌ای معمولاً به‌رنگ روشن و گل‌دار، که زنان اغلب با آن نماز می‌خوانند: **چادرنماز چیت گل‌دار رنگ‌پریده‌ای که لبه‌اش را لای دندان گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۹) ○ **زن‌ها... همه چادرنماز سر می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

◘ ~ِ **مراد** (فرهنگ‌عوام) ← کیسه ◘ کیسهٔ مراد.

چادرنمازی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (صند.، منسوب به چادرنماز) **۱.** مناسب برای چادرنماز: **پارچهٔ چادرنمازی خریده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۱۵) **۲.** ویژگی آن‌که چادرنماز به‌سر می‌کند: **زنی چادرنمازی از دور پیدا شد.**

چادری čādor-i [سنسـ.فا.] (صند.، منسوب به چادر) **۱.** چادر سرکننده. ← چادر (مِ. ۱): **دو نفر زن چادری از سمت راست پیدا می‌شوند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۲) **۲.** مناسب برای چادر. ← چادر (مِ. ۱): **پارچهٔ چادری.** ○ **یک قواره چادری دارم.**

چادی čād-i (صند.، منسوب به چاد، کشوری در آفریقا، اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، که در قسمت‌های مرکزی و غربی آفریقا رایج است.

چار[۱] čār [= چهار] (اِ.) **۱.** (ریاضی) چهار (مِ. ۱) ←: **چار به‌علاوهٔ سه می‌شود هفت.** **۲.** (صـ.) چهار (مِ. ۲) ←: **چار هفته.** ○ **حکما گویند چار کس از چار کس به‌جان برنجند.** (سعدی[۴] ۲۳) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: **از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه / پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند.** (نجم‌رازی[۳] ۳۷)

چار[۲] .č [= چاره] (اِ.) (قد.) چاره ←: **کنم با رام هر چاری که دانم / مگر جان تو را زین غم رهانم.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۴۹) ○ **رفت و ما را همه بی‌چاره و درمانده بماند / من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار.** (فرخی[۱] ۹۰)

◘ ~ُونا~ (ق.) (گفتگو) خواه‌ناخواه؛ به‌ناچار: **چاروناچار همان گِل که برسر دست داشت، به‌سوی زن انداخت.** (گلشیری[۲] ۵۶) ○ **چاروناچار می‌باید قبول نماید.** (شوشتری ۲۵۷)

چار[۳] .č (نا.) ← چشم ◘ چشم‌وچار.

چارآخشیج č.-ā('ā)xšij [= چهارآخشیج] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: **تویی گوهرآمای چارآخشیج / مسلسل‌کن گوهران در مزیج.** (نظامی[۷] ۴) ○ **بردم از نراد گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم / گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌درم.** (خاقانی[۱] ۲۴۸)

چارآینه čār-ā('ā)y[e]ne [= چهارآینه] (اِ.) (قد.) چهارآینه ←: **آمادهٔ جنگ است شب‌وروز به عاشق / چارآینه آیینهٔ آن تُرک جفاجوست.** (رایج: آنندراج)

چارآیینه čār-ā('ā)y(')ine [= چهارآیینه] (اِ.) (قد.) چهارآینه ←.

چارآیینه‌دار č.-dār [= چهارآیینه‌دار] (صفـ.، اِ.)

(قد.) چهارآیینه‌دار ←: زبس میدان کین از حمله‌ات شد تنگ بر اعدا/ نگنجد عکس در آیینه چارآیینه‌داران را. (واله‌هروی: آنندراج)

چارابرو čār-a('a)bru [= چهارابرو] (صـ.) (قد.) (مجاز) چهارابرو ←: بلاست عاشقیِ نوخطان چارابرو / ز چارموجهٔ دریا نجات ممکن نیست. (صائب[1] ۸۹۰) ○ ... / تا تو چارابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار. (غنی: آنندراج)

چاراخلاط čār-a('a)xlāt [فا.عر.، = چهاراخلاط] (اِ.) (قد.) (پزشکی) اخلاط چهارگانه. ← اخلاط ▫ اخلاط چهارگانه.

چارارکان čār-a('a)rkān [فا.عر.، = چهارارکان] (اِ.) (قد.) چهارارکان ←: ز خود زنجیر چارارکان گسسته / بکنده بند و زندان را شکسته. (ناصرخسرو: دیوان ۵۴۰: فرهنگ‌نامه ۵۹۴/۱)

چاراصل čār-a('a)sl [فا.عر.، = چهاراصل] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: یک دو شد از سه‌حرفش چاراصل و پنج‌شعبه / شش‌روز و هفت‌خسرو نه‌قصر و هشت‌منظر. (خاقانی ۱۸۹) ○ تا ز تأثیر نه‌فلک چاراصل / کار کرده‌ست و کار خواهد کرد. (سنایی[2] ۱۳۳)

چارباغ čār-bāq [= چهارباغ] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) چهارباغ (مِ. ۱) ←. ۲. (فرهنگستان) بلوار ←. نیز ← چهارباغ (مِ. ۲).

چاربالش čār-bāleš [= چهاربالش] (اِ.) (قد.) ۱. چهاربالش (مِ. ۱ و ۲) ←: به چاربالش عزت چو جای نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده‌ام سرِ خویش. (جامی[9] ۴۵۹) ۲. چهارعنصر، و به‌مجاز، جهان مادی: سر آن‌گاه بر چاربالش نهیم / کز این کندهٔ چاربالش رهیم. (نظامی[8] ۲۳)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نشستن یا مقیم شدن: چه درویش مسکین چه صدر اجل / زند چاربالش به صدر اجل. (خواجو: همای‌وهمایون: فرهنگ‌نامه ۵۹۴/۱)

چاربالش‌نشین č.-nešin [= چهاربالش‌نشین] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که بر چهاربالش تکیه دهد، و به‌مجاز، صدرنشین: چاربالش‌نشین عزلت را/ پنج‌نوبت‌زن دوعالم دان. (خاقانی ۷۹۵)

چاربخشی čār-baxš-i [= چهاربخشی] (صنـ.) (ساختمان) چهاربخشی ←.

چاربر čār-bar [= چهاربر] (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی ←.

چاربرگ čār-barg [= چهاربرگ] (اِ.) (بازی) چهاربرگ ← پاسور.

چاربعدی čār-bo'd-i [فا.عر.فا.، = چهاربعدی] (صنـ.) چهاربعدی ←.

چاربند čār-band [= چهاربند] (اِ.) ۱. مفصل‌های چهارگانهٔ بند (محل اتصال دو دست و دو پا به بدن). نیز ← چهاربند. ۲. (قد.) چهار بند، و به‌مجاز، بند و ریسمان محکم: به جوی زر نیازمندی چند / هفت‌قفلی و چاربندی چند. (نظامی[4] ۴۲) ۳. (قد.) چهارعنصر، و به‌مجاز، جهان مادی: به کز این ره‌زنان کناره کنی / بر خود این چاربند پاره کنی. (نظامی[4] ۴۲)

چاربندی č.-i [= چهاربندی] (صنـ.، منسوب به چاربند، اِ.) (قد.) توبره‌ای دارای چهار بند که آن را بر پشت می‌بستند: دودری شد چو کوی طراران/ چاربندی چو بند عیاران. (نظامی[4] ۳۵۷)

چاربیخ čār-bix [= چهاربیخ] (اِ.) چهاربیخ ←.

چارپا[ی] čār-pā[y] [= چهارپا] (صـ.، اِ.) (جانوری) چهارپا ←: حیوانات چارپا. ○ وسیلهٔ حمل‌ونقلی جز چارپا نبود. (شهری[2] ۳۳۹/۲) ○ همه خارسان‌ها کنم چون بهشت/ پُر از مردم و چارپایان و کِشت. (فردوسی[3] ۲۲۸۵)

چارپادار čār-pā-dār [= چهارپادار = چاروادار = چهاروادار] (صف.، اِ.) چاروادار (مِ. ۱) ←: قافله عبارت بود از تعداد زیادی اسب و قاطر و قاطرچی و چارپادار و فرّاش‌های... پیاده و سوار. (جمال‌زاده[11] ۸۹)

چارپاداری č.-i [= چهارپاداری = چارواداری = چهارواداری] (صنـ.، منسوب به چارپادار) (مجاز) چهارپاداری ←.

چارپاره čār-pāre [= چهارپاره] (صـ.) ۱. چهارپاره (مِ. ۱) ←: خربزهٔ چارپاره. ۲. (اِ.) (ادبی)

چهارپاره (مِ. ۲) ←. ۳. (ادبی) دوبیتی ←. ۴. (ادبی) چهارپاره (مِ. ۴) ←. ۵. (موسیقی‌ایرانی) چهارپاره (مِ. ۵) ←. ۶. (موسیقی) چهارپاره (مِ. ۶) ←: **آن رسن‌باز... دو چشم بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن و چارپاره در دست، پای‌ها می‌غیژانَد بر رسن و پیش می‌رود.** (شمس‌تبریزی ۲ ۲۳۲/۲) ۷. چهارپاره (مِ. ۷) ←: **با تفنگ نمرهٔ پانزده فرانسویمان که خیلی خوب چارپاره می‌زد، توی سرش زدیم.** (گلشیری[3] ۳۸) ۸. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) چهارپاره (مِ. ۸) ←.

چارپاره‌زن č.-zan [= چهارپاره‌زن] (صف.) (قد.) چهارپاره‌زن ←: **لاجرم شاید ار به رَستهٔ بید/ زنگیِ چارپاره‌زن شد سار.** (خاقانی ۱۹۸)

چارپایان čār-pāy-ān [= چهارپایان] (اِ.) (جانوری) چهارپایان ←.

چارپایه čār-pāy-e [= چهارپایه] (اِ.) چهارپایه ←: **در تابستان، چارپایه‌هایی بود که کوزه‌های آب را بر آنها می‌گذاشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵)

چارپایی čār-pā-y(')-i [= چهارپایی] (حامص.) (قد.) چهارپایی ←.

چارپخ čār-pax [= چهارپخ] (صـ.) (فنی) چهارسو (مِ. ۲) ←: **پیچ‌گوشتی چارپخ.**

چارپر čār-par [= چهارپر] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه چهار عدد پَر بر آن نصب شده، یا دارای چهار تیغه یا چهار پره باشد: **پیچ‌گوشتی چارپر، تیر چارپر، ستارهٔ چارپر.** ○ **خدنگی بینداختی چارپر/ از این سر بدان سر نکردی گذر.** (فردوسی[3] ۸۶۹) ۲. (قد.) دارای چهار بال، و به‌مجاز، تندپرواز، تیزرو: **تو مرغ چارپری تا بر آسمان پَرّی/ تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا؟** (مولوی[2] ۱۳۴/۱) ○ **پَر گرفته نوند چارپرش/ وز وشاقان یکی‌دو براثرش.** (نظامی[4] ۳۵۰)

چارپره[1] čār-par[r]e [= چهارپره] (صـ.) دارای چهار پره: **آسیاب چارپره.**

چارپره[2] čār-par[r]-e (قـ.) (قد.) (مجاز) تندپرواز؛ تیزرو: **هر دلی چارپرّه دربی توست/ دل ما صدپر است و پرّان‌تر.** (مولوی[2] ۴۹/۳)

چارپهلو čār-pahlu [= چهارپهلو] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) چهارضلعی ←. ۲. (صـ.) چهارپهلو (مِ. ۲) ←: **به میدان درآمد چو عفریت مست/ یکی حربهٔ چارپهلو به دست.** (نظامی[7] ۴۴۳) ۳. (قد.) (مجاز) چاق؛ تنومند. نیز ← خواب ¤ خواب چارپهلو.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چاق شدن؛ فربه شدن: **آز را کز بدو فطرت جوع کلبی هم‌دم است/ چارپهلو شد شکم از سفرهٔ نعمای تو.** (ابن‌یمین ۵۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) چاق و فربه ساختن: **زود در گِل می‌نشیند کشتی سنگین‌رکاب/ چارپهلو می‌کنی تن را ز آب‌ونان چرا؟** (صائب[1] ۲۳)

چارپیر čār-pir [= چهارپیر] (اِ.) (قد.) چهارپیر ←.

چارپیشین čār-piš-in [= چهارپیشین] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←.

چارپیوند čār-peyvand [= چهارپیوند] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارطبع ←: **ز خود بگذر که با این چارپیوند/ نشاید رَست از این هفت آهنین بند.** (نظامی[3] ۴۲۹)

چارت čārt [انگ.: chart، از فر.: charte] (اِ.) نمودار یا طرحی که مجموعه‌ای از اطلاعات را به‌صورت فشرده نشان می‌دهد: **چارت سازمانی.**

چارتا čār-tā [= چهارتا = چارتار = چهارتار] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار (مِ. ۱) ←.

چارتار čār-tār [= چهارتار = چارتا = چهارتا] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار ←: **طبع گیتی راست شد در عهد تو زآن‌سان‌که باز/ نشنَوَد صوت مخالف هیچ‌کس زین چارتار.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1])

چارتاره čār-tāre [= چهارتاره] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار ←.

چارتاره‌زن č.-zan [= چهارتاره‌زن] (صف.، اِ.) (قد.) چهارتاره‌زن ←.

چارتاق čār-tāq [فا.معر.، = چهارتاق = چارطاق = چهارطاق] (قـ.) چهارطاق ←.

چارتخت čār-taxt [= چهارتخت] (قـ.) (گفتگو)

(مجاز) چهارنعل (مِ. ۲) ←.

چارتخم čār-toxm [= چهارتخم = چارتخمه = چهارتخمه] (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهارتخمه ←.

چارتخمه č.-e [= چهارتخمه] (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهارتخمه ←.

چارتر čārter [انگ.: charter] (اِ.) کشتی یا هواپیمایی که برای حمل بار یا مسافر به شرکت یا سازمانی به‌طور دربست و معمولاً ارزان‌تر از نرخ معمول کرایه داده می‌شود.

چارترک čār-tark [= چهارترک] (صـ.، اِ.) نوعی کلاه دارای چهار بخش. ← ترک[1] (مِ. ۲): **به‌رودرآمده زآن است نیم‌ترک سپهر / که تا لکه بنهد پیش چارترک تو را.** (عطار[5] ۷۲۲)

چارترکیب čār-tarkib [فا.عر.، = چهارترکیب] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: **از این چارترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته.** (نظامی[8] ۱۵۳)

چارتکبیر čār-takbir [فا.عر.، = چهارتکبیر] (اِ.) (قد.) چهارتکبیر ←: **بدان چارسلطان درویش‌نام / شده چارتکبیرِ دولت تمام.** (نظامی[7] ۲۵)

☜ ▫ ~ **بر کسی (چیزی) زدن (کردن)** (قد.) (مجاز) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دست کشیدن: **من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چارتکبیر زدم یک‌سره بر هرچه که هست.** (حافظ[1] ۱۸) ○ **چارتکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت برصوب غور و غزنین گردانید.** (المضاف الی بدایع الازمان ۱۰۹: لغت‌نامه[1])

چارجو[ی] čār-ju[y] [= چهارجو] (اِ.) (قد.) چهار جوی آب، شیر، شراب، و عسل که در بهشت جاری است: **ز دوزخ مشو تشنه را چاره‌جوی / سخن در بهشت است و آن چارجوی.** (نظامی[8] ۲۵۰)

چارچار čār-čār [= چهارچهار] (اِ.) ۱. دورهٔ هشت‌روزه از فصل زمستان از ششم تا چهاردهمِ بهمن‌ماه (چهار روز آخرِ چلهٔ بزرگ و چهار روز اولِ چلهٔ کوچک). نیز ← چله[3] (مِ. ۲). ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برابری کردن؛ هم‌چشمی کردن: **سالارخانیان را با خیل و با خدم / کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاک‌سار ـ تا بر کسی گرفته‌نباشد خدای خشم / پیش تو ناید و نکند با تو چارچار.** (منوچهری[1] ۳۳)

چارچراغه čār-čerāq-e [= چهارچراغه] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) (فنی) فلاشر ←.

چارچرخ čār-čarx [= چهارچرخ = چارچرخه = چهارچرخه] (صـ.، اِ.) چهارچرخه ←.

چارچرخه č.-e [= چهارچرخه] (صنـ.) ۱. چهارچرخه (مِ. ۱) ←: **گاری چارچرخه.** ۲. (اِ.) چهارچرخه (مِ. ۲) ←: **یک چارچرخهٔ پرکاه و یک جفت اسب آن را که سدراهِ او شده‌اند... می‌بلعد.** (مینوی[3] ۲۷۴) ۳. چهارچرخه (مِ. ۳) ←. ۴. ویلچر ←. ۵. (گفتگو) (طنز) اتومبیل ←: **یک چارچرخه‌ای هست، می‌توانم شما را برسانم.**

چارچشم čār-če(a)šm [= چهارچشم] (اِ.) (مجاز) ۱. چهارچشم (مِ. ۲) ←: **انگار چیزی به چارچشم، از جام شیشهٔ خالیِ درها و از درون تاریکیِ کلاس‌ها... مرا می‌پایید.** (آل‌احمد[6] ۷۳) ۲. (ق.) (گفتگو) چهارچشم (مِ. ۳) ←: **چارچشم ما را می‌پاییدند.** ۳. (صـ.) (قد.) چشم‌به‌راه؛ منتظر: **چارچشمی تو ز عشق مشتری / برامید مهتری و سروری.** (مولوی[1] ۷۰/۳)

چارچشمی č.-i [= چهارچشمی] (صنـ.، منسوب به چارچشم، ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارچشمی ←: **چارچشمی مرا می‌پایید.**

چارچنگ čār-čang [= چهارچنگ] (ق.) ۱. (گفتگو) (مجاز) با دو دست و دو پا: **چارچنگ خودش را از دیوار بالا کشید.** ۲. (گفتگو) (مجاز) خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: **نتوانستم کاری انجام دهم، همین‌طور چارچنگ ماندم.** ۳. (اِ.) (قد.) آلتی دارای چهار میلهٔ نوک‌تیز: **چارچنگ عیاران را در دهن او انداخته، او را از میان اتاق بیرون آورد.** (مروی ۳۳)

چارچنگالی č.-āl-i [= چهارچنگالی = چارچنگولی

= چهارچنگولی] (ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارچنگالی ←.

چارچنگول čār-čang-ul [= چهارچنگول] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) چارچنگولی (مـِ. ۳) ←.

چارچنگولی č.-i [= چهارچنگولی = چارچنگالی = چهارچنگالی] (صنـ.، منسوب به چارچنگول، ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با دو دست و دو پا: **اگر شده... چارچنگولی... باید چنگ بزنند... بکشد خودش را بالا.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۴) ○ **ممکن است تو چارچنگولی به زندگی چسبیده‌باشی.** (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ۲. با تمام نیرو. ۳. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: **وقتی خبرِ مرگ او را شنید، همین‌طور چارچنگولی روی زمین ماند.**

چارچنگی čār-čang-i [= چهارچنگی] (ق.) (گفتگو) (مجاز) چارچنگ (مـِ. ۱) ←: **چارچنگی از نردبان بالا رفت.**

چارچوب čār-čub [= چهارچوب] (اِ.) ۱. قابی از چوب یا فلز که دورِ در یا پنجره را می‌گیرد و در یا پنجره به آن لولا می‌شود؛ چهارچوب. ۲. چهارچوب (مـِ. ۱) ←: **حالا چارچوب خالیِ جای قابها روی دیوار مانده‌بود.** (گلشیری[1] ۶۱) ۳. (مجاز) چهارچوب (مـِ. ۳) ←: **در چارچوب قانون.** ۴. (مجاز) چهارچوب (مـِ. ۴) ←: **چارچوب فکری.** ۵. (مجاز) (ادبی) چهارچوب (مـِ. ۵) ←: **چارچوب قصه.** ۶. چهارچوب (مـِ. ۶) ←. ۷. چهارچوب (مـِ. ۷) ←→ چهارچوبه.

چارچوبه č.-e [= چهارچوبه = چارچوب = چهارچوب] (اِ.) چارچوب (مـِ. ۱) ←: **دست را به دیوار یا چارچوبهٔ در تکیه می‌داد.** (به‌آذین ۲۴۰)

چارحد čār-had[d] [فا.عر.، = چهارحد] (اِ.) (قد.) چهارسو (مـِ. ۱) ←: **بر قرعهٔ چارحد کویت/ نالی زنم ازبرای رویت.** (نظامی[2] ۱۹۵)

چارخ čārox [تر.، = چارق = چارغ] (اِ.) (قد.) چارق ←: **سواران ولی بر نمدزین چارخ/ شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر.** (عمعق ۱۴۹)

چارخانه čār-xāne [= چهارخانه] (صـ.) ۱. چهارخانه (مـِ. ۱) ←: **پیراهن چارخانه‌ای تنم بود.** (← مؤذنی ۱۰۵) ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی ←. ۳. (اِ.) (ادبی) رباعی (مـِ. ۳) ←.

چارخشت čār-xešt [= چهارخشت] (اِ.) چهارخشت ←.

چارخصم čār-xasm [فا.عر.، = چهارخصم] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: **وآن پادشاه دەسر و شش‌روی و هفت‌چشم/ با چارخصمشان به یکی خانه اندرند.** (ناصرخسرو[1] ۲۴۳)

چارخلط čār-xelt [فا.عر.، = چهارخلط] (اِ.) (قد.) (پزشکی) اخلاط چهارگانه. ← اخلاط ▫ اخلاط چهارگانه: **او سر و پای تا به گردن و گوش/ هست از این چارخلط عاریه‌پوش.** (نظامی[4] ۳۵۴)

چارخلیفه čār-xalife [فا.عر.، = چهارخلیفه] (اِ.) (قد.) ۱. چهارخلیفه (مـِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) چهارعنصر ←: **زین چارخلیفه مُلک شد راست/ خانه به چهارحد مهیاست.** (نظامی[2] ۱۱)

چارخواهر čār-xāhar [= چهارخواهر] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←.

چاردانگ čār-dāng [= چهاردانگ] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهاردانگ ←. نیز ← دانگ (مـِ. ۴)

چاردرد čār-dard [= چهاردرد] (اِ.) (گفتگو) چهاردرد ←.

چاردری čār-dar-i [= چهاردری] (صنـ.، اِ.) ۱. چهاردری (مـِ. ۱) ←. ۲. (قد.) (مجاز) چهاردری (مـِ. ۲) ←: **درون چاردری هر سحر به ماتم او/ چراغ هفت‌فلک راوقی‌ست خون‌پیما.** (مجیربیلقانی: دیوان ۴: فرهنگ‌نامه ۵۹۷/۱)

چاردست‌وپا čār-dast-o-pā [= چهاردست‌وپا] (ق.) چهاردست‌وپا ←: **مثل بچه‌گربه... چاردست‌وپا... خود را در... می‌انداخت.** (شهری[1] ۴۴)

چاردستی čār-dast-i [= چهاردستی] (صنـ.، اِ.) چهاردستی ←.

چاردوال čār-davāl [= چهاردوال] (صـ.، اِ.) چهاردوال ←: **دسته‌ای بدن خود را برهنه کرده، با**

زنجیر چاردوال که برای راندن حیوان است، به بدن و پشت و دوش زده و بدن را سیاه می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۹۳) ○ آن خداوند که همواره همایونش صیت/ هفت‌اقلیم همی‌بُرَد بی چاردوال. (رضی‌نیشابوری: لغت‌نامه[1])

چارده čār-dah [= چهارده] (اِ.) ۱. (ریاضی) چهارده (مِ. ۱) ←: چارده بر هفت قابل‌قسمت است. ۲. (صـ.) چهارده (مِ. ۲) ←: چارده نفر. ۳. دارای قرص کامل (ماه): تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان/ یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه؟ (سعدی[3] ۵۹۲)

چارده‌روایت č.-ra(e)vāyat [فا.فا.عر.، = چهارده‌روایت] (اِ.) (قد.) چهارده‌روایت ←: عشقت رسد به‌فریاد ار خود به‌سان حافظ/ قرآن زبر بخوانی در چارده‌روایت. (حافظ[1] ۶۶)

چاردهم čār-dah-om [= چهاردهم] (صـ.) چهاردهم ←: روز چاردهم آذر.

چارده‌معصوم čār-dah-ma'sum [فا.فا.عر.، = چهارده‌معصوم] (اِ.) چهارده‌معصوم ←.

چاردهمی čār-dah-om-i [= چهاردهمی] (صنـ.) (گفتگو) چهاردهم (مِ. ۱) ←.

چاردهمین čār-dah-om-in [= چهاردهمین] (صنـ.) چهاردهم (مِ. ۱) ←.

چاردیوار čār-divār [= چهاردیوار = چاردیواری = چهاردیواری] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهاردیواری ←: زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم/ من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام؟ (صائب[1] ۲۵۶۰) ○ بگفت ازپس چاردیوار خویش/ همه عمر ننهاده‌ام پای پیش. (سعدی[4] ۲۹۳)

چاردیواری č.-i [= چهاردیواری = چاردیوار = چهاردیوار] (صنـ.، منسوب به چاردیوار، اِ.) (گفتگو) (مجاز) چهاردیواری ←: آمدیم و توی چاردیواری، زیر سایه، غریب‌وار نشستیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶)

چارراه čār-rāh [= چهارراه] (اِ.) چهارراه ←: رفت تا میان چارراه و آن‌جا ترمز کرد. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۷)

چارروزه čār-ruz-e [= چهارروزه] (صنـ.) (مجاز) چهارروزه ←.

چارزانو čār-zānu [= چهارزانو] (صـ.، قـ.) (مجاز) چهارزانو ←.

چارساق čār-sāq [فا.عر.، = چهارساق] (اِ.) (مجاز) چهارستون ←: مگر کاظم... سرحال و سالم نبود، مگر چارساق بدنش قرص‌وقایم نبود. (محمود[2] ۲۴۳)

چارستون čār-sotun [= چهارستون] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) چهارستون ←: چارستون بدنش می‌لرزید.

چارسر čār-sar [= چهارسر] (اِ.) (منسوخ) (بازی) چهارسر ←.

چارسرشت čār-serešt [= چهارسرشت] (اِ.) (قد.) چهارطبع ←: نقش این هفت‌لوح چارسرشت/ زابتدا جز یکی قلم ننبشت. (نظامی[4] ۳۵۷)

چارسو[ی] čār-su[y] [= چهارسو] (اِ.) ۱. چهارسو (مِ. ۱) ←: زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست/ راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست. (حافظ[1] ۲۲) ○ نباشد سپاه تو هم پای‌دار/ چو برخیزد از چارسو کارزار. (فردوسی[3] ۲۴۸۵) ۲. (صـ.، اِ.) (فنی) چهارسو (مِ. ۲) ←: پیچ‌گوشتی چارسو. ۳. (اِ.) (مجاز) چهارسوق ←: جنس کساد چارسوی نارواییِ‌ام/ گویی به شهر دل‌شکنان مومیایی‌ام. (کلیم ۲۶۶) ○ که دارد دکانی در این چارسو/ که رخنه نیارد ز بسیار سو. (نظامی[7] ۲۹) ۴. (قد.) چهارراه ←: بر منادی‌گاه کن این کار تو/ برسر راهی که باشد چارسو. (مولوی[1] ۲۳/۱) ○ بر این چارسو چون نهم دستگاه/ که ایمن نباشم ز دزدان راه؟ (نظامی[7] ۲۹) ۵. (قد.) (مجاز) چهارسو (مِ. ۵) ←. ۶. (صـ.) (قد.) چهارسو (مِ. ۶) ←. ۷. (قد.) (مجاز) پُر؛ انباشته: .../ زین‌سو قدح زآن‌سو قدح تا شد شکم‌ها چارسو. (مولوی[2] ۱۷/۵)

چارسوق čār-suq [فا.عر.، = چهارسوق] (اِ.) ۱. (ساختمان) محل تقاطع دو راستهٔ بازار که معمولاً به‌صورت هشت و نیم‌هشت بود. ۲. (قد.) (مجاز) چهارسوق ←.

چارشاخ čār-šāx [= چهارشاخ] (اِ.) ۱. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان ←.

چارشاخه č.-e [= چهارشاخه] (صـ.) چهارشاخه ←.

چارشانه čār-šāne [= چهارشانه] (صـ.) (مجاز) چهارشانه ←: **کوتاه‌قد و چارشانه، با استخوان‌بندی محکم، دارای جذبه و استحکام اراده.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷)

چارشاهی čār-šāh-i [= چهارشاهی] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) چهارشاهی ←.

چارشکل čār-šekl [فا.عر.، = چهارشکل] (اِ.) (منطق) چهارشکل ←.

چارشنبه čār-šambe [فا.آرا.، = چهارشنبه] (اِ.) (گاهشماری) چهارشنبه ←: **چارشنبه که از شکوفهٔ مِهر/ گشت پیروزه‌گون سواد سپهر.** (نظامی[۴] ۲۳۵) ○ **بشد چارشنبه هم از بامداد/ بدان باغ کِامروز باشیم شاد.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۸)

چارشنبه‌بازار č.-bāzār [فا.آرا.فا.، = چهارشنبه‌بازار] (اِ.) چهارشنبه‌بازار ←.

چارشنبه‌سوری čār-šambe-sur-i [فا.آرا.فا.فا.، = چهارشنبه‌سوری] (اِ.) چهارشنبه‌سوری ←.

چارشنبه‌شب čār-šambe-šab [فا.آرا.فا.، = چهارشنبه‌شب] (اِ.) چهارشنبه‌شب ←.

چارضرب čār-zarb [فا.عر.، = چهارضرب] (اِ.) (قد.) چهارضرب ←: **در چارضرب ابدال ابرو تراشد از رو/ تا هیچ‌کس نگوید بالای چشمت ابرو.** (ابراهیم‌ادهم: آنندراج) ○ **مه تازه گدای شرق‌وغرب است/ که درزیر تراش چارضرب است.** (زلالی: آنندراج)

چارضربه č.-e [فا.عر.فا.، = چهارضربه] (ق.) چهارضربه ←.

چارضربی čār-zarb-i [فا.عر.فا.، = چهارضربی] (صنـ.، اِ.) (موسیقی) چهارضربی ←.

چارضلعی čār-zel'-i [فا.عر.فا.، = چهارضلعی] (صنـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی ←.

چارطاق čār-tāq [فا.معر.، = چهارطاق = چارتاق = چهارتاق] (ق.) ۱. چهارطاق (مِـ. ۱) ←: **رئیس، در را چارطاق باز می‌کند.** (← محمود[۱] ۲۷۸) ○ **دروازهٔ کاروان‌سرا را چارطاق به‌روی حیوان گشود.** (قاضی ۱۵۱) ۲. (اِ.) (ساختمان) چهارطاق (مِـ. ۲) ←: **ای ز تعظیم و تفاخر زده فرّاش ازل/ چارطاقت ز شرف برزبر هفت‌اورنگ.** (خواجو ۳۷۰) ۳. (قد.) چهارطاق (مِـ. ۳) ←: **ز چارطاق عناصر شکست می‌بارد/ میان چار مخالف به‌اختیار مخسب.** (صائب[۱] ۴۵۱) ۴. (قد.) (مجاز) چهارطاق (مِـ. ۴) ←: **مزن پنج‌نوبت در این چارطاق/ که بی شش‌دره نیست این نه‌رواق.** (نظامی[۷] ۲۳۴) ۵. (قد.) (مجاز) باز؛ منتشر: **آن شعاع آفتاب اندر وثاق/ قرص او اندر چهارم چارطاق.** (مولوی[۱] ۳۸۷/۲)

چارطاقی č.-i [فا.معر.فا.، = چهارطاقی] (صنـ.، منسوب به چارطاق، اِ.) (ساختمان) چهارطاق (مِـ. ۲) ←: **[او] را در چارطاقیِ قبرستان دفن نماید.** (شهری[۲] ۵۲۱/۴) ○ **بیرون رَوَد ز زیر فلک مشت خاک ما/ گو چارطاقی‌ای به سر خاک ما مپوش.** (قاسم‌مشهدی: آنندراج)

چارطبع čār-tab' [فا.عر.، = چهارطبع] (اِ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) چهارطبع (مِـ. ۱) ←: **طبایع تر و خشک و گرم است و سرد/ مرکّب از این چارطبع است مرد.** (سعدی[۱] ۱۷۷) ۲. (قد.) چهارعنصر ←: **در این چارطبع مخالف‌نهاد/ که آب آمد و آتش و خاک و باد....** (نظامی[۸] ۲۷۲)

چارعمل čār-'amal [فا.عر.، = چهارعمل] (اِ.) (ریاضی) ← چهارعمل □ چهارعمل اصلی.

چارعنصر čār-'onsor [فا.عر.، = چهارعنصر] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: **چارعنصر چار استون قوی‌ست/ که بدیشان سقف دنیا مستوی‌ست.** (مولوی[۱] ۲۷۳/۳)

چارغ čāroq [تر.، = چارق = چارخ] (اِ.) چارق ←.

چارفصل čār-fasl [فا.عر.، = چهارفصل] (صـ.) چهارفصل ←.

چارفصلی č.-i [فا.عر.فا.، = چهارفصلی] (صنـ.، منسوب به چارفصل) چهارفصلی ←.

چارق čāroq [تر.، = چارغ = چارخ] (اِ.) نوعی کفش روستایی به‌صورت پاره‌ای چرم خام

که کناره‌های آن را با نخ به‌هم وصل می‌کنند: **با یک پا چارق و یک پا گیوه از ولایت به این شهر آمده[است.]** (شهری[۲] ۲۲۶/۲) ○ **تو کجایی تا شَوَم من چاکرت/ چارقت دوزم کنم شانه سرت.** (مولوی[۱] ۳۴۱/۱)

چارقاچ čār-qāč [فا.تر.، = چهارقاچ] (صـ.) چهارقاچ ←.

چارقب čār-qab [فا.عر.، = چهارقب] (اِ.) (قد.) چهارقب ←: **پس‌ازآن نواب اشاره فرمود تا چارقبی با تاج و کمر مرصع و سایر تشریفات پادشاهی آورده، در او پوشانیدند.** (نطنزی ۵۲۲)

چارقد čār-qad [فا.تر.؟، = چهارقد] (اِ.) چهارقد ←: **چارقد نو گل‌دار که آن را با سنجاقی به‌زیر گلو محکم کرده...** (شهری[۲] ۳۰۴/۱) ○ **چارقدی، تا بخواهی دراز، بر سر بسته‌است و گیس حنابسته و سرخ‌رنگش که از زیر چارقد بیرون افتاده، تو چشم می‌زند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۴)

☜ ◻ ~ِ **آغ‌بانو (آق‌بانو)** چهارقد آغ‌بانو. ← چهارقد ◻ چهارقد آغ‌بانو: **گیس‌های بلند منتولی، که از زیر چارقد آغ‌بانوی چرکینی بیرون افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶)

◻ ~ِ **قالبی** چهارقد قالبی. ← چهارقد ◻ چهارقد قالبی.

◻ ~ِ **مراد** (فرهنگ‌عوام) ← کیسه ◻ کیسهٔ مراد.

چارق‌دوز čāroq-duz [تر.فا.] (صف.، اِ.) دوزندهٔ چارق.

چارق‌دوزی č.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل چارق‌دوز.

چارقل čār-qol [فا.عر.، = چهارقل] (اِ.) چهارقل ←: **هرزمان پیش شاه داد و ستم/ چارقل بر چهارطبع بدَم.** (سنایی[۱] ۵۶۷)

چارک čār-ak [مخففِ چهاریک] (اِ.) ۱. یک‌چهارم هرچیز؛ ربع. ۲. واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک‌چهارم من یا ۷۵۰ گرَم؛ ده سیر: **آب‌لیموی یک من سه قران، به چارکی بیست تومان رسیده‌بود.** (شهری[۲] ۱۶۰/۱) ۳. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌چهارم متر یا گز، حدود بیست‌وپنج سانتی‌متر: **در آن صحرا در محلی علفی می‌روید که سه چارک قد داشت.** (مخبرالسلطنه ۱۸) ۴. (ساختمان) پاره‌آجر یا خشت به‌صورت چهارگوش که تقریباً یک‌چهارم آجر یا خشت سالم است.

چارکتاب čār-ketāb [فا.عر.، = چهارکتاب] (اِ.) چهارکتاب ←.

چارکن čārk-en [= چرکن = چرکین] (صـ.) (قد.) چرکین ←: **هم ازاین‌سان بعید خواهی رفت/ شوخگن‌جبه چارکن‌دستار.** (مسعودسعد[۱] ۲۶۰)

چارکنجه čār-konj-e [= چهارکنجه] (صند.) چهارکنجه ←.

چارکه čār-ak-e (اِ.) (ساختمان) چارک (مِ. ۴) ←: **استاد بنا از بالای چوب‌بست داد زد: پسرا یک چارکه بینداز بالا.** ○ **روز اولِ سال، نان را با گندم خالص می‌پزند و روز دوم، در هر خروار یک من تلخه... کلوخ چارکه... می‌زنند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۸/۲)

چارکی čār-ak-i (صند.، منسوب به چارک) ۱. ویژگی بطری معمولاً شیشه‌ای با گنجایش حدود دو چتور؛ پنج‌سیری: **از خانه‌ای چند بطری چارکی شراب... خریده، روانه گردیدند.** (شهری[۳] ۲۳۷) ۲. (ساختمان) یک‌چهارم آجر. ← آجر ◻ آجر چارکی.

چارگامه čār-gām-e [= چهارگامه] (ق.) (قد.) چهارنعل (مِ. ۲) ←: **ساقیا اسب چارگامه بران/ تا رکاب و سه‌گانه بستانیم.** (خاقانی ۴۸۳)

چارگان čār-gān [= چهارگان] (صـ.) (قد.) چهارگان ←.

چارگانه čār-gāne [= چهارگانه] (صـ.) چهارگانه ←.

چارگاه čār-gāh [= چهارگاه] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارگاه ←.

چارگل čār-gol [= چهارگل] (اِ.) (گیاهی) چهارگل ←.

چارگوش čār-guš [= چهارگوش] (صـ.) ۱.

چهارگوش (مِ. ۱) ←: اولِ خیابانْ میدان چارگوشی بود و آخرِ خیابانْ پارک بود. (مدرس‌صادقی ۱۴) **۲.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارگوشه (مِ. ۲ و ۳) ←.

چارگوشه č.-e [= چهارگوشه] (صـ.) **۱.** چهارگوش (مِ. ۱) ←: میدان چهارگوشه. **۲.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارگوشه (مِ. ۲) ←. **۳.** (ریاضی) چهارگوشه (مِ. ۳) ←. **۴.** (اِ.) چهارسو (مِ. ۱) ←: چون فرودید چارگوشهٔ کاخ/ ساحتی دید چون بهشتْ فراخ. (نظامی[۴] ۶۴) ○ بفرمود تا نامور پهلوان/ همی‌گشت بر چارگوشهٔ جهان. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۴) **۵.** (موسیقی‌ایرانی) چهارگوشه (مِ. ۵) ←. **۶.** (قد.) چهارگوشه (مِ. ۶) ←.

چارگوهر čār-go[w]har [= چهارگوهر] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: زآن بزرگی که در سگالشِ اوست/ چارگوهر چهاربالشِ اوست. (نظامی[۴] ۲۶) ○ یکی آتشی برشده تابناک/ میان باد و آب ازبر تیره‌خاک ...... چو این چارگوهر به‌جای آمدند/ زبهر سپنجی‌سرای آمدند. (فردوسی[۳] ۴)

چارگهر čār-gohar [= چهارگهر] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) چهارعنصر ←: پسری چون تو نزادند در این شش‌روزن/ هفت‌سیاره و نه‌دایره و چارگهر. (سنایی[۲] ۲۶۰)

چارلاچنگ čār-lā-čang [= چهارلاچنگ] (اِ.) (موسیقی) چهارلاچنگ ←.

چارلنگر čār-langar [= چهارلنگر] (صـ.) (قد.) چهارلنگر ←: نگه تا شنا کرد در بحرِ دید/ چنین کشتی چارلنگر ندید. (ظهوری: آنندراج) ○ .../ در چارلنگر است روان بادِ صرصرش. (خاقانی ۲۱۶)

چارلو čār-lu [فا.تر.، = چهارلو] (اِ.) (بازی) چهارلو ←.

چارم čār[r]-om [= چهارم] (صـ.) چهارم ←: روز چارمِ هفته. ○ در کلاس چارم ابتدایی درس می‌خوانَد.

چارمادر čār-mādar [= چهارمادر] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: کِشت و زاد ازپی بیشیِّ غلامانش کنند/ چارمادر که در این نه‌پدر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۹)

چارمذهب čār-mazhab [فا.عر.، = چهارمذهب] (اِ.) (ادیان) چهارمذهب ←.

چارمزاج čār-me(a)zāj [فا.عر.، = چهارمزاج] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) چهارمزاج ←.

چارمضراب čār-mezrāb [فا.عر.، = چهارمضراب] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارمضراب ←.

چارمغز čār-maqz [= چهارمغز] (اِ.) (گیاهی) چهارمغز ←.

چارموج čār-mo[w]j [فا.عر.، = چهارموج] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارموجه ←: کسی کز شش‌جهت کرده کناره/ فتد در چارموج از حسن پنجاب. (آرزو: آنندراج)

چارموجه č.-e [فا.عر.فا.، = چهارموجه] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارموجه (مِ. ۱) ←: به تیغ عدل یکی کن چهارمذهب را/ سفینهٔ نبوی را ز چارموجه برآر. (صائب[۱] ۳۵۵۴)

چارمی čār[r]-om-i [= چهارمی] (صند.) (گفتگو) چهارم (مِ. ۱) ←: نفر چارمی.

چارمیخ čār-mix [= چهارمیخ] (اِ.) **۱.** چهارمیخ (مِ. ۱) ←: مَشک بزرگ پُر از دوغ را به چارمیخ کشیده، روی زمین می‌ایستاندند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ درختی‌ست شش‌پهلو و چارمیخ/ تنی چند را بسته بر چارمیخ. (نظامی[۷] ۸۹) **۲.** (صـ.) چهارمیخ (مِ. ۲) ←.

چارمیخه č.-e [= چهارمیخه] (صند.) (گفتگو) (مجاز) چهارمیخه ←.

چارمین čār[r]-om-in [= چهارمین] (صند.) چهارم (مِ. ۱) ←: چارمین نفر. ○ برای چارمین بار به او تلفن کردم. ○ ز همرهان گران‌جان ببُر که سوزن دوخت/ به دامن فلک چارمین مسیحا را. (صائب[۱] ۲۸۷) ○ پهلوی عیسی نشینم بعدازاین/ برفراز آسمان چارمین. (مولوی[۱] ۴۰/۱)

چارنظام čār-nezām [فا.عر.، = چهارنظام] (اِ.) (فنی) چهارنظام ←.

چارنعل čār-na'l [فا.عر.، = چهارنعل] (اِ.) **۱.**

چهارنعل (مِ. ۱) ←: اسب‌های خود را به چارنعل آوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارنعل (مِ. ۲) ←: چارنعل می‌تاخت.

چارنعله č.-e [فا.عر.فا.، = چهارنعله] (ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارنعل (مِ. ۲) ←.

چارنفس čār-nafs [فا.عر.، = چهارنفس] (اِ.) (ادیان) چهارنفس ←.

چارو čāru [= ساروج] (اِ.) ساروج (مِ. ۱) ←: از سنگ و چارو معجونی کردند. (زرکوب: گنجینه ۱۱۷/۵)

چاروا čār-vā [= چهاروا = چارپا = چهارپا] (صد.، اِ.) (جانوری) چهارپا ←: هرکه چاروای عیسی را به دَمی علف میزبانی نکرد، او شرفِ عیسی نشناخت. (سنایی[۳] ۲۰) ○ هر چاروا که دارم از اسب نعلی و استر و... یا آنچه خواهم داشت، رها کرده شده‌است. (بیهقی[۱] ۹۶۱)

چاروادار č.-dār [= چهاروادار= چارپادار = چهارپادار] (صف.، اِ.) ۱. دارندهٔ اسب و قاطر و الاغ بارکشی، و آن‌که با آنها بارکشی می‌کند: دشت‌بان‌ها و چاروادارها... سراسر شب را... تنها می‌ماندند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ اگر چاروادار و اولاغ‌داری هم باشد، نهایتش صد خروار می‌تواند حمل نماید. (امیرنظام ۲۷۱) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که تربیت صحیح ندارد و آداب معاشرت نمی‌داند: این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا،... چاروادار، و چشم‌ودل‌گرسنه بود. (هدایت[۱] ۸۷)

چاروادارکش č.-koš [= چهاروادارکش = چارپادارکش = چهارپادارکش] (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) چهاروادارکش ←.

چارواداری čār-vā-dār-i [= چهارواداری = چارپاداری = چهارپاداری] (صد.، منسوب به چاروادار) ۱. (گفتگو) مناسب چاروادار، و به‌مجاز، دارای حالت خشن و خالی از ظرافت: به سیگاز پک چارواداری می‌زند. (محمود[۱] ۲۰۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) رکیک؛ زشت: به زن‌وبچهٔ خودش هم فحش چارواداری می‌دهد. (محمود[۱] ۴۶) ○ می‌گویند فحش چارواداری در شأن شوراها نیست. (علی‌زاده ۵۴/۲) ۳. (حامص.) عمل و شغل چاروادار.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) بارکشی کردن با اسب و قاطر و الاغ: هر خانواری یک یا دو خر داشت که با آنها کار زراعت... و درضمن، چارواداری هم می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

چاروجهی čār-vajh-i [فا.عر.فا.، = چهاروجهی] (صد.، اِ.) (ریاضی) چهاروجهی ←.

چاروق čāruq [تر.، = چارق = چارغ = چارخ] (اِ.) چارق ←: یادت رفته وقتی از دِه آمدی، یک پایت گیوه بود و یک پایت چاروق؟ (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۷-۴۵۸)

چاره čāre (اِ.) ۱. هرنوع تدبیر یا برنامه برای رهایی از وضعی ناخوش‌آیند یا دست‌یابی به وضعی خوش‌آیند و مطلوب؛ راه‌حل: چارهٔ منحصربه‌فرد، این بود که ملت ایران، خود در استخراج نفت اقدام کند. (مصدق ۳۶۵) ○ اگر ترسی و گر نترسی یکی‌ست/ بباید شدنْمان، کز این چاره نیست. (فردوسی[۳] ۷۱۴) ۲. راه درمان و ازبین بردن بیماری یا درد؛ علاج: چارهٔ این بیماری به‌دست این طبیب‌ها نیست. ۳. (قد.) مکر و حیله: بدانست کاویخت گُردآفرید/ مر آن را جزاز چاره درمان ندید. (فردوسی[۱] ۱۸۷/۲)

○ ~ **اندیشیدن** پیدا کردن راه‌حل؛ تدبیر کردن: دلم می‌خواست برای استمالتِ خاطرش چاره‌ای بیندیشم و راهی پیدا کنم. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ● چاره کردن (مِ. ۱) ←: اول تمام معلوم کنم که کیست، آن‌گاه چارهٔ آن بَرَم. (بیغمی ۸۱۰) ○ کس نیست که غم از دل ما داند برد/ یا چارهٔ کار عشق بتواند برد. (سعدی[۴] ۶۴۹)

○ ~ **جستن** (قد.) ۱. درپی چاره بودن، یا با تدبیر، مشکلی را حل کردن: نشستند دانش‌پژوهان بههم/ یکی چاره جستند بر بیش‌وکم. (فردوسی[۳] ۱۵۸۸) ۲. درپی علاج و درمان بودن: دو مار سیاه از دو کتفش برُست/ غمی گشت و ازهرسویی چاره جست. (فردوسی[۳] ۳۶) ۳. ● (مصـ.ل.) حیله

به‌کار بردن؛ مکر کردن: برآن‌گونه با او همی چاره جست/ نهانیش بد بود و رایش درست. (فردوسی[۳] ۳۴۴)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) برای رهایی از وضعی ناخوش‌آیند، راه‌حلی پیدا کردن. ⁂ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود: [موجود،] دارای قدرتی محدود است و چاره‌ای ندارد جز این‌که نظام موجود را به‌رسمیت بشناسد. (مطهری[۵] ۹۶) ○ چاره‌ای ندارد جز آن‌که به‌وسیله‌ای از وسایل، خود را... غافل سازد. (اقبال[۲] ۸۶)

• ~ ساختن (مصـ.ل.، مصـ.م.) • چاره کردن (مِـ. ۱) ←: سوگندان خورد که اگر از حال تو آگاه گردم، چارهٔ کارت بسازم. (مینوی[۱] ۲۱۴) ○ من اکنون به هوش دل و پاک مغز/ یکی چاره سازم بر این کار نغز. (فردوسی[۳] ۱۱۳)

⊙ ~ سگالیدن (قد.) ⊙ چاره اندیشیدن ←: کدام چاره سگالم که با تو درگیرد؟/ کجا رَوَم که دل من دل از تو برگیرد؟ (سعدی[۴] ۴۲۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) برطرف شدن مشکل یا درد: هرچه لعن خدا بود، به شیطان فرستادم و چاره‌ای نشد که نشد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸)

⊙ ~ طلبیدن ⊙ چاره جستن ←: از پسر چاره طلبید. پسر به دلداری‌اش برخاست. (شهری[۲] ۵۳۲/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. به‌کار بردن تدبیر برای رهایی از وضعی ناخوش‌آیند یا دست‌یابی به وضعی خوش‌آیند و مطلوب؛ با تدبیر مشکلی را حل کردن: اگر ابهامی پیش بیاید، رفع آن میسر است و این عیب را چاره می‌توان کرد. (خانلری ۳۴۸) ○ به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم/ بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ (حافظ[۱] ۲۴۰) ۲. (مصـ.م.) درمان کردن: دیدم غم غربتش را می‌خواهد با من چاره کند. (گلشیری[۱] ۱۵۰) ○ شما هرکسی چارهٔ جان کنید/ بدین خستگی تا چه درمان کنید. (فردوسی[۳] ۲۲۵۳) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) حیله کردن: هزار چاره بکردم که هم‌عنان تو گردم/ تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من افتی. (سعدی[۳] ۶۰۸)

چاره‌اندیش č.-'andiš (صفـ.) ویژگی آن‌که در حل مشکلات چاره و تدبیر می‌کند: اگر کمی چاره‌اندیش بودی، حالا در زندان به‌سر نمی‌بردی.

چاره‌اندیشی č.-'andiš-i (حامصـ.) چاره اندیشیدن و تدبیر کردن: شک نیست که در علاج تو از هیچ‌نوع دلالی و چاره‌اندیشی... روگردان نخواهد بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۸)

چاره‌بر čāre-bar (صفـ.) (قد.) (مجاز) چاره‌ساز. نیز ← چاره • چاره بردن: ما چاره‌بریم نه بی‌چاره‌ایم، چارهٔ عالمی ما می‌کنیم، چارهٔ خود نکنیم. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۸)

چاره‌بردار č.-dār (صفـ.) (گفتگو) چاره‌پذیر ↓: کار از کار گذشته و... دستت را خوانده و چاره‌بردار نیست. (جمال‌زاده[۹] ۳۴)

چاره‌پذیر čāre-pazir (صفـ.) ویژگی مشکلی که با فکر و تدبیر ازبین می‌رود؛ قابل‌علاج؛ حل‌شدنی: قانون دنیا چنین است و چاره‌پذیر نیست. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۶)

چاره‌پرداز čāre-pardāz (صفـ.) (قد.) چاره‌ساز (مِـ. ۱) ←: جهان را در این آمدن راز بود/ که شاه جهان چاره‌پرداز بود. (نظامی[۸] ۲۱۵)

چاره‌پردازی č.-i (حامصـ.) (قد.) چاره‌سازی ←: باز باهم به چاره‌پردازی/ ساز کردند رسم دم‌سازی. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۸۰: فرهنگ‌نامه ۶۰۵/۱)

چاره‌جو[ی] čāre-ju[-y] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌دنبال چاره و راه‌حل است: به‌فرمان همه پیش او آمدند/ به‌جان هرکسی چاره‌جو آمدند. (فردوسی[۳] ۱۹۸۶) ۲. (قد.) حیله‌گر: تهمتن چنین داد پاسخ بدوی/ که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۵۰۱) ۳. (قد.) صلاح‌اندیش؛ مصلحت‌اندیش: سخن‌های این بندهٔ چاره‌جوی/ چو رفتی، یکایک به قیصر بگوی. (فردوسی[۳] ۲۳۰۰)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) درپی چاره برآمدن؛ چاره جستن: برآشفت سهراب و شد چون پلنگ/ چو بدخواه او چاره‌جو شد به جنگ. (فردوسی[۳] ۳۹۸)

چاره‌جویی čāre-ju-y(')-i (حامص.) ۱. در جست‌وجوی چاره بودن؛ تدبیر: **با این بیانات حکیمانه و این چاره‌جویی‌های عالمانه نمی‌توان آبی گرم کرد.** (جمال‌زاده[1] ۲۳۲) ۲. مصلحت‌طلبی؛ مشورت: **چون درمی‌ماند، از هرکس به چاره‌جویی برمی‌خیزد.** (شهری[1] ۲۱۲) ۳. (قد.) حیله‌گری: **نسون‌گر در حدیث چاره‌جویی/ فسونی به ندید از راست‌گویی.** (نظامی[3] ۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) چاره پیدا شدن برای مشکل و حل شدن آن: **خواستم که وضعیت را به‌عرض اعلی‌حضرت برسانم. چنانچه چاره‌جویی نشد... از ملت کسب‌تکلیف نمایم.** (مصدق ۲۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) در جست‌وجوی راه‌حل بودن: **دچار سرمای شدید زمستان... می‌شوند و چاره‌جویی می‌کنند.** (شهری[2] ۴/۴۷۰)

▫ **از کسی ~ کردن** مصلحت کردن با او و راه‌حل خواستن: **از حضرت‌علی(ع) برای رفع ظلم چاره‌جویی کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۶)

چاره‌دان čāre-dān (صف.) (قد.) چاره‌ساز (مِ. ۱) ↓: **بسا چاره‌دانا به‌سختی بمرد/ که بی‌چاره گوی سلامت ببرد.** (سعدی[1] ۱۴۰)

چاره‌ساز čāre-sāz (صف.) ۱. آن‌که می‌تواند مشکلی را حل کند؛ مصلحت‌بین؛ مدبّر: **به چه کسی جز وجودهای چاره‌سازِ برگزیدگانِ خدا می‌تواند پناه بیاورَد؟** (شهری[3] ۲۹۳) ۲. (قد.) علاج‌کننده: **گو مرا زانتظار پشت شکست/ مومیاییّ چاره‌ساز فرست.** (خاقانی ۸۲۲) ۳. (قد.) حیله‌گر: **یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز/ که بند از دهان سگان کرد باز.** (نظامی[7] ۴۳۵)

چاره‌سازی č.-i (حامص.) چاره‌ساز بودن؛ تدبیر کردن؛ تدبیر: **به هر دری زد، تیرش به سنگ آمد و مساعدت‌ها و چاره‌سازی‌های من نیز بی‌نتیجه ماند.** (جمال‌زاده[13] ۱۳)

چاره‌سگال čāre-segāl (صف.) (قد.) چاره‌اندیش ←: **عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره‌سگال/ سال‌ها گشته‌ام ازدست تو دستان‌اندیش.** (سعدی[4] ۴۹۲)

چاره‌گر čāre-gar (صـ.) ۱. چاره‌ساز (مِ. ۱) ←: **زن چاره‌گر نیز که بیش‌تر مرهم‌گذار من بود تا مرهم‌گذار خواهرم، پایش بریده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ **مرد چاره‌گر چون به رفق و آهستگی کاری بردست گیرد، از تمام کردن آن درنماند.** (بخاری ۱۱۸) ۲. (قد.) چاره‌ساز (مِ. ۲) ←: **به‌نزدیک خاتون شد آن چاره‌گر/ تبه دید بیمار او را جگر.** (فردوسی[3] ۲۳۹۱) ۳. (قد.) چاره‌ساز (مِ. ۳) ←: **نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر/ همی‌بود پیچان و خسته‌جگر.** (فردوسی[3] ۴۷۱)

چاره‌گری č.-i (حامص.) چاره‌گر بودن؛ تدبیر کردن؛ تدبیر: **مجموعِ چاره‌گری‌های دعانویس بی‌اثر نماند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **به‌جز مرگ هر مشکلی را که هست/ به چاره‌گری چاره آمد به‌دست.** (نظامی[8] ۲۴۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تدبیر کردن برای رهایی از وضع ناخوش‌آیند: **انسان، نیروی فکر دارد و می‌تواند نقص و عیب امور را ببیند و در رفع آن چاره‌گری کند.** (خانلری ۳۶۵)

چاره‌ناپذیر čāre-nā-pazir (صف.) آنچه برای آن، چاره نباشد؛ غیرقابل‌حل؛ علاج‌ناشدنی: **برایم از بدبختی‌های چاره‌ناپذیر صحبت می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۹)

چاریار čār-yār [= چهاریار] (اِ.) (قد.) چهارخلیفه (مِ. ۱) ←: **بی مِهرِ چاریار در این پنج روزه عمر/ نتوان خلاص یافت از این شش‌در فنا.** (خاقانی ۶)

چاریاری č.-i [= چهاریاری] (صن.، منسوب به چاریار، اِ.) چهاریاری ←: **بر دشمن امام‌زمان لعنت... بر چاریاری....** (شهری[2] ۱/۱۷۲)

چاریک čār-yek [= چهاریک] (اِ.) ۱. چهاریک (مِ. ۱) ←: **سه‌یک بود یا چاریک بهر شاه/ قباد آمد و ده‌یک آورد راه.** (فردوسی[3] ۱۹۷۲) ۲. (قد.) چارک (مِ. ۲) ←: **قادر نیستم یک چاریک گوشت بخرم.** (غفاری ۲۰۶)

چاش čāš (اِ.) (قد.) دانهٔ غلات پاک‌شده و جداشده از کاه: **بی‌سبب مر بحر را بشکافتند/ بی زراعت چاش گندم یافتند.** (مولوی[1] ۲/۱۴۳)

چاشت čāšt (اِ.) **۱.** حوالی صبح یا نزدیک ظهر: **چه نعمتی بود در آن چاشتِ آفتابیِ سرد که هوا مانند شیشه می‌بُرید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **شنیدم که نابالغی روزه داشت/ به صد محنت آورد روزی به چاشت.** (سعدی[1] ۱۴۲) **۲.** غذایی که قبل‌ازظهر یا هنگام ظهر خورده می‌شود: **چاشت را با گرسنگان می‌خورد/ تا که در سفره نیم‌نانی داشت.** (پروین‌اعتصامی ۲۵) ○ **یکی مشت‌زن بخت روزی نداشت/ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت.** (سعدی[1] ۷۱) **۳.** صبحانه: **یک روز صبح... با سینی چاشت به اتاق‌خوابش وارد گردید.** (جمال‌زاده[3] ۱۸)

▫ **از کسی (چیزی) ~ کردن** (قد.) او (آن) را به‌عنوان صبحانه خوردن، و به‌مجاز، نابود کردن او (آن): **چون چاشت کند ز خویش و پیوندت/ تو ساخته باش کار شامش را.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۲)

▫ **با کسی ~ خوردن** (قد.) (مجاز) ▫ بر کسی چاشت خوردن ↓: **چون با پدرت چاشت خورد گیتی/ ناچار خورَد با تو ای پسر شام.** (ناصرخسرو[1] ۶۸)

▫ **بر کسی ~ خوردن** (قد.) (مجاز) پیشی گرفتن از او در حمله، یا نابود کردن او: **اما چون در کارزار باشی، آن‌جا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان‌که تا خصم تو بر تو شام خورَد تو بر او چاشت خورده‌باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۹۸)

چاشت‌بند č.-band (صف.، اِ.) پارچه یا سفره‌مانندی که نان و مواد خوراکی را در آن می‌گذارند و همراه می‌بَرَند: **خوراکی را که با چاشت‌بند با خود برده‌بودند، همان‌جا خورده‌بودند.** (جمال‌زاده[9] ۷۹)

چاشت‌بندی č.-i (اِ.) چاشت‌بند ↑: **چاشت‌بندیِ خود را هم می‌بَرَد.** (کتیرایی ۷۸) ○ **پیرزنی... یک چاشت‌بندی در دستش بود.** (علوی[1] ۱۷۴)

چاشت‌گاه، چاشتگاه čāšt-gāh (اِ.) (قد.) چاشت (مِ. ۱) ←: **آفتاب تا بلندیِ چاشت‌گاه بالا آمده‌است.** (شریعتی ۱۷۵) ○ **به‌وقت چاشت‌گاه... او را اجل مسما به‌سر آمد.** (ابن‌فندق ۱۷۴) ○ **نزدیک چاشت‌گاه، طلایعِ مخالفان پدید آمد.** (بیهقی[1] ۷۵۷)

▫ **~ِ فراخ** (قد.) نزدیک ظهر: **خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشت‌گاه فراخ، پس برخاستند.** (بیهقی[1] ۵۱۱)

چاشت‌گاهان، چاشتگاهان č.-ān (اِ.، ق.) (قد.) هنگام چاشت. ← چاشت (مِ. ۱): **بامدادان بر چکک چون چاشت‌گاهان بر شخج/ نیم‌روزان بر لبینا، شام‌گاهان بر دنه.** (منوچهری[1] ۸۸)

چاشت‌گه، چاشتگه čāšt-gah [= چاشت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) چاشت (مِ. ۱) ←: **صبح‌دم رانده ز منزل تشنگان ناشتا/ چاشت‌گه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند.** (خاقانی ۸۹)

چاشته čāšt-e (اِ.) چشته ←.

چاشنی čāšni (اِ.) **۱.** آنچه برای بهتر شدنِ طعمِ غذا به آن اضافه می‌کنند، مانند ترشی و ادویه: **چاشنی‌هایی چون رُب‌انار... همراه‌با دارچین و ادویه‌های گوناگون می‌ریختند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۵) **۲.** (مجاز) آنچه برای اثربخشیِ بیش‌ترِ کلام به آن اضافه می‌شود: **تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید.** (اقبال[2] ۳۰) ○ **چاشنی حرف‌های ما همیشه علم، فضل، کمال،... است.** (مسعود ۸۷) **۳.** ماده‌ای شیمیایی که با جرقه زدن در گلوله یا مواد منفجره ایجادِ انفجار می‌کند: **طبق نوشتهٔ روزنامه‌ها تعدادی گلوله‌های پلاستیکی و مواد مخصوص چاشنی بمب کشف شده‌است.** ○ **گلوله و باروت را بکوبد، چاشنی ریزد.** (← شوشتری ۳۲۱) **۴.** خمیر نمونهٔ بی ترشی و نمک در نانوایی‌ها به‌منظور امتحان و تعیین میزانِ ترشی و شوریِ آرد. **۵.** (قد.) مزه؛ طعم: **از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر/ زآن‌رو که مرا از لب شیرین تو کام است.** (حافظ[1] ۳۳) ○ **نه سمع بشنود و نه بصر ببیند و نه ذوقْ چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی داند.** (عنصرالمعالی[1] ۹۲) **۶.** (قد.) مقدار کمی از غذا به‌اندازهٔ چشیدن و آگاه شدن از طعم و مزه و سلامت آن. نیز ← ● چاشنی کردن: **به ذوق تجربه از این دیگ پُر از عجایب چاشنی بردار.** (جوینی[2] ۱۲۲) ○ **که ای شاه**

نیک‌اختر دادگر/ تو بی چاشنی دست خوردن مبَر. (فردوسی[۳] ۲۰۴۵) ۷. (قد.) اندکی از هرچیز؛ نمونه: این از عجز نمی‌گویم، که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمادم. (بیهقی[۱] ۴۴۵) ۸. (اِمصـ.) (قد.) چشایی؛ چشیدن: مرگِ مرد بر ذوقِ حیلت است و حشرش بر چاشنیِ وفات است. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۳)

○ ~ بردن (قد.) چشیدن: چو آب از سوز شوقش چاشنی برد/ به یک آتش از او تردامنی برد. (عطار[۸] ۲۰۹)

○ ~ چشاندن (چشانیدن) (قد.) ۱. کمی از خوردنی و مانند آن به‌اندازهٔ چشیدنِ طعمِ آن به کسی دادن: جملگی لذات و... مرادات انسانی بر کام جان ایشان تلخ گردانیده و از مشربی دیگر چاشنی چشانیده. (نجم‌رازی[۱] ۳۸۰) ۲. ● (مصـل.) (مجاز) ضرب‌شست نشان دادن: تنی دویست را بکشتند و داد دل از ایشان بستدند که چاشنی‌ای قوی چشانیدند. (بیهقی[۱] ۷۵۹)

○ ~ زدن افزودن چاشنی به غذا. ← چاشنی (مِ. ۱): اگر به این خوراک چاشنی می‌زدی، خوش‌مزه‌تر می‌شد.

● ~ کردن (مصـمـ.) ۱. (مجاز) اضافه کردن چیزی به کلام و مانند آن برای تشدید محتوا یا اثرگذاری بیش‌تر: بعداز هر یکی‌دو جمله هم بیتی چاشنیِ صحبتش می‌کرد. (شاهانی ۱۵۳) ○ کلماتی طعنه‌آمیز و حاکی از ریشخند برای مسخره کردن جناب‌عالی چاشنیِ آن می‌کرد. (قاضی ۳۳۷) ۲. چشیدن کمی از غذا برای آگاهی از مزه یا سلامت آن: خورش را چاشنی‌ای کن که نمکش کم نباشد. ○ چون این بگفتی، چاشنی کردی و جام به مَلِک دادی. (خیام[۲] ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) چیزی را با زبان‌بازی و چرب‌زبانی فروختن؛ قالب کردن: گالش پوسیده را به دوبرابر قیمت چاشنی کردن، این کاسبی نیست، این دزدی است. (مسعود ۸۶) ۴. (قد.) امتحان کردن: ابومسلم... کمان خود به محمد مظفر داد که: این را چاشنی کن. محمد مظفر کمان آورد و با کمان خود برهم نهاد و هردو را بکشید و کمان خود به ابومسلم داد که: تو نیز این را چاشنی کن. ابومسلم هرچندکه کرد، نتوانست کشید. (تاریخ‌جدیدیزد: لغت‌نامه[۱])

○ ~ گرفتن (قد.) ۱. چشیدن غذا درسر سفرهٔ بزرگان و پادشاهان برای تشخیص کیفیت و سالم بودن آن: بر تخت نشست و وی را چاشنی گرفتن و سالی‌گری کردن فرمود. (بیهقی[۱] ۵۲۷) ۲. اندکی از هرچیزی برداشتن: آب مازو و کبودک باهم/ چاشنی گیر و بکن چانا ضم. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۷) ۳. ● (مصـمـ.) امتحان کردن: ور به‌گمان است دل تو در این/ چاشنی‌ام گیر چه باشد جدال. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۷)

چاشنی‌بخش č.-baxš (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. بخشندهٔ چاشنی. ← چاشنی (مِ. ۲) ←: نثر... بی میانجی نظم، چاشنی‌بخش ارباب ذوق نگردد. (لودی ۴) ○ به‌نام چاشنی‌بخش زبان‌ها/ حلاوت‌سنج معنی در بیان‌ها. (وحشی ۴۰۹) ۲. ویژگی آنچه موجب خوب و خوش‌آیند شدن چیزی می‌شود: آن‌که سرسبزی خاک است و گهربخش فلک/ چاشنی‌بخش وطن‌هاست اگر بی‌وطن است. (مولوی[۲] ۲۳۹/۱)

چاشنی‌دار čāšni-dār (صف.) ویژگی غذایی که بر آن، چاشنی اضافه کرده‌اند؛ دارای چاشنی. ← چاشنی (مِ. ۱): دیزی‌ای چاشنی‌دار بی چاشنی و کم‌آب و پرآب [می‌خواستند.] (شهری[۲] ۲۳۵/۲)

چاشنی‌دان čāšni-dān (اِ.) (قد.) محفظهٔ فلزی در تفنگ، توپ، و مانند آنها برای چاشنی. ← چاشنی (مِ. ۳): لولهٔ توپ را پُر می‌کرد و از سوراخ چاشنی‌دان که محاذی خاک بود، خط باروتی تا فاصلهٔ سه قدم می‌کشید. (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱)

چاشنی‌سازی čāšni-sāz-i (حامصـ.، اِ.) عملِ ساختن چاشنی. ← چاشنی (مِ. ۳): کارخانه چاشنی‌سازی... در سال ۱۲۷۸ برپا شد. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۴)

چاشنی‌گیر čāšni-gir (صف.، اِ.) ۱. آن‌که غذا را می‌چشد تا طعم آن را بفهمد. ← چاشنی‌گیری.

۲. (دیوانی) سرپرست آشپزخانه و آن‌که خوردنی‌ها را پیش‌از شاه می‌چشید برای تشخیص کیفیت و سالم بودن آن: **پراکنده فرمای شب جای خواب/ مخور هیچ بی چاشنی‌گیر، آب.** (اسدی[1] ۲۶۶)

چاشنی‌گیرباشی č.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) چاشنی‌گیر (مِ. ۲) ↑: **آقای چاشنی‌گیرباشی... از آقایان معتبرِ آن کشور بود.** (واله‌اصفهانی ۷۹۶)

چاشنی‌گیری čāšni-gir-i (حامص.) چاشنی زدن. ← چاشنی ⊙ چاشنی زدن: **درِ یکی‌یکیِ آنها را کنار زده، به چاشنی‌گیری و آب‌گیری و رنگ‌ورو دادن و کم‌وزیاد و اندازه کردنِ چربی‌های آنها می‌پرداخت.** (شهری[2] ۲۳۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) چاشنی کردن. ← چاشنی • چاشنی کردن (مِ. ۲): **چاشنی‌گیری‌اش به‌جان کردم/ و آن‌گهی بر تو جان‌فشان کردم.** (نظامی[4] ۳۳)

چاغ čāq [تر.، = چاق] (صـ.) ۱. چاق ←. ۲. (اِ.) (قد.) وقت و دوران حکومت یک فرمان‌روا: **در چاغ هولاکوخان قرایورجی... بزرگِ همه یورتجیان بوده.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۲۶۸ـ۲۶۹)

چاغاله čāqāle (اِ.) (گفتگو) (گیاهی) چغاله ←.

چاق čāq [تر.] (صـ.) ۱. دارای بدن پرگوشت؛ فربه: **از همان زمانِ کودکی، چاق و توپولی بودم.** (مشفق‌کاظمی ۸۲) ۲. (گفتگو) درشت، پرحجم، یا ضخیم؛ بزرگ: **مقدار زیادی توت‌فرنگی چاق و رسیده پیدا کردم.** (دریابندری[3] ۷۸) ○ **ساربان... نوالهٔ چاقی تو حلق [شترها] تپانید.** (جمال‌زاده[6] ۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) بزرگ و باارزش؛ پرمایه: **جایزهٔ چاقی قرار داده‌بود برای کسی‌که بهترین قصهٔ کوتاه و مختصر را بنویسد.** (← جمال‌زاده[12] ۲۳۴/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) سالم و سرحال: **الحمدلله چاق و سلامتید.** (جمال‌زاده[2] ۴۴) ۵. (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند و معتبر: **مشتری‌های چاق داشت، پولِ کارنکرده خرج می‌کردند.** (هدایت[8] ۱۴۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. اضافه کردن وزن؛ گوشتالو شدن: **آن‌قدر چاق شده که نشناختمش.** ۲. (قد.) (مجاز) بهبود یافتن: **قریب به مردن بودم. دوا داد و چاق شدم.** (کلانتر ۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اضافه کردن وزنِ کسی یا چیزی؛ گوشتالو کردن: **خوردن دوغ، بدن را چاق می‌کند.** (← شهری[2] ۳۰۲/۵) ۲. (مجاز) آماده کردن چپق، قلیان، و مانند آنها برای کشیدن: **چپق یکی از آنها را... چاق کردم و کشیدیم.** (دریابندری[3] ۱۳۷) ○ **چپق بلندی هم که در جیب داشت، چاق کرد.** (مصدق ۱۴۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن چیزی برای استفاده از آن در کاری: **باز مشغول چاق کردنِ نطق سیاسی هستی؟** ○ **مقتی... رفته شهر کلنگ‌هاش را چاق کند.** (آل‌احمد[6] ۷۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) معالجه و درمان کردن: **همسایهٔ زینب‌خانم یادم است سر بچه‌اش را با خون سگ چاق کرد.** (← شهری[1] ۲۴۹) ○ **همین ناخوشی من، اگر دکترِ حسابی داشتیم، با یک دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد.** (هدایت[3] ۱۰۳) ۵. (مجاز) (فنی) تیز کردن نوک مته یا دندانه‌های اره.

□ ~**وچله** (گفتگو) ۱. گوشتالو؛ فربه: **قُمری چاق‌وچله‌ای پرپر می‌زند و می‌نشیند لب گلدان.** (محمود[1] ۵۶۳) ○ **او دختری بود خپله و چاق‌وچله.** (قاضی ۱۸۰) ۲. (مجاز) چاق و سالم؛ سرحال: **بچه‌ها همه چاق‌وچله و شاد و شنگول [بودند].** (آل‌احمد[8] ۳۷) ۳. (مجاز) خوب و کامل؛ مجهز: **اسلحه و لوازم جنگی این بریگاد هم مسلماً چاق‌وچله‌تر از اسلحهٔ فرسودهٔ قزاق‌ها [بوده‌است].** (مستوفی ۲۰۷/۳) ۴. (ق.) با سلامتی؛ درحال سلامت: **خدا خواست و زنش چاق‌وچله برگشت.** (آل‌احمد[6] ۲۷۲)

□ ~**وچله شدن** (گفتگو) چاق شدن؛ فربه شدن: **باز سرخ‌وسفید و چاق‌وچله شده‌ام.** (جمال‌زاده[6] ۱۳۱)

□ **دماغِ کسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ □ دماغ کسی چاق بودن.

□ **دنده ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) (فنی) ← دنده □

دنده چاق کردن.

▫ **نفس ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← نفَس ▫ نفَس چاق کردن.

چاقاچاق č.-ā-čāq (اِصو.) (قد.) ۱. صدای ریزش آب، اشک، و مانند آنها: **قطرات... از دیدهٔ مبارکش چنان چکیدی که چاقاچاقِ اشک به‌گوش ما می‌رسید.** (افلاکی: گنجینه ۲۹۰/۴) ۲. صدای شکافتن و تَرَک خوردن سنگ، چوب، و مانند آنها: **بر کوه زد اشراق او، بشنو تو چاقاچاق او / خود کوه مسکین که بُوَد، آن‌جاکه شد موسی زبون؟** (مولوی[۲] ۹۵/۴)

چاقالو čāq-ālu [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) گوشتالو؛ چاق: **مگس‌های سبز و چاقالو دور شقه‌های گوشت می‌گشتند.** (میرصادقی[۱۰] ۷۶)

چاق‌تیر čāq-tir [تر.فا.] (صـ.) (منسوخ) آمادهٔ شلیک.

☜ • **~ کردن** (مصـمـ.) (منسوخ) پُر کردن اسلحه از باروت یا گلوله و آمادهٔ شلیک کردن آن: **مقرر شد که دوراندازهای خود را چاق‌تیر کرده، هرگاه مرغان مذکور وارد شوند، به‌ضرب گلوله ازپا درآورند.** (مروی ۴۱۳)

چاق‌چاق čāq-čāq (اِصو.) (قد.) صدای برخورد دو چیز به‌هم. نیز ← چاقاچاق: **بِشرِشد، گاهیش نرم و گه درشت/ زو برآرد چاق‌چاقی زیر مشت.** (مولوی[۱] ۴۹۹/۳)

چاقچور čāqčur (اِ.) (منسوخ) شلوار گشاد، بلند، و جورابی متصل به آن، که در گذشته زنان ایرانی علاوه‌بر چادر می‌پوشیدند: **زنان... که دیروز چادروچاقچور و پیچه را برداشتند، امروز از حالت امّلی... رنج می‌بَرَند.** (شریعتی ۱۰۷) ○ **جبهٔ ترمه و چاقچوری از ماهوت گلی و کفش ساغری، لباس تمام‌رسمی... بوده‌است.** (مستوفی ۹۸/۱) نیز ← چادرچاقچور.

چاقچوربه‌پا č.-be-pā (صـ.) (منسوخ) ویژگی آن‌که چاقچور پوشیده‌است: **مات و متحیر به این جماعت چاقچوربه‌پا نگاه می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۲)

چاقچوردوز čāqčur-duz (صف.، اِ.) (منسوخ) آن‌که کارش دوختن چاقچور بوده‌است.

چاق‌دماغ čāq-damāq [تر.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز)

☜ • **~ کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) احوال‌پرسی کردن: **قابله که می‌آمد، پس‌از چاق‌دماغ کردن با خانگیان... از زن پابه‌زا معاینه‌ای می‌کرد.** (کتیرایی ۲۴)

چاق‌سلامتی čāq-salāmat-i [تر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) احوال‌پرسی کردن: **تعارفات و چاق‌سلامتی‌های مرسوم شروع می‌شد.** (← شهری[۲] ۵۲۴/۱) ○ **بعداز چاق‌سلامتی، آبجی‌خانم... را به‌کناری کشید.** (آل‌احمد[۸] ۳۴)

☜ • **~ کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) چاق‌سلامتی ↑ : **آمد و با آدابِ تمام نشست، تعارف کرد، چاق‌سلامتی کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳)

چاقشور čāqšur [= چاقچور] (اِ.) (منسوخ) چاقچور ←.

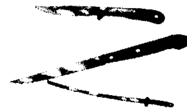
چاقشوردوز č.-duz [= چاقچوردوز] (صف.، اِ.) (منسوخ) چاقچوردوز ←: **شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشم نرسیده‌بود، ازقبیل پاشنه‌ساز... چاقشوردوز.** (جمال‌زاده[۴] ۳۵/۱) ○ **توابین صاحب‌جمع مذکور: خیاط، جوراب‌دوز، چاقشوردوز [بودند.]** (سمیعا ۳۰)

چاق‌مشتاقی čāq-moštāq-i [تر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) احوال‌پرسی ←: **بعداز چاق‌مشتاقیِ زیاد گفت: برو سوار شو.** (نظام‌السلطنه ۲۴۶/۱)

چاق‌نفس čāq-nafas [تر.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) تازه‌نفس. نیز ← نفَس ▫ نفَس چاق کردن: **او بیش‌از من توسریِ فکری خورده‌بود و من هنوز به جایی نرسیده و چاق‌نفس‌تر از او بودم.** (مستوفی ۱۸۰/۲)

چاقو čāqu (اِ.) وسیله‌ای بُرنده مرکّب از تیغهٔ فلزیِ تیز و دسته که گاهی تیغه دردرون دسته یا روی آن تا می‌شود: **یکی... از درخت بالا می‌رود و چاقویی که دردست داشت... نشان می‌دهد.** (مصدق

۲۶۶) ○ چاقوهای بسیار خوب... به حضرت سامی انفاد شد. (قائم‌مقام ۲۵)



⊙ ~ انداختن • چاقو زدن ←: جناب‌عالی مال حلال و طیب‌وطاهر این بابای مظلوم را چاقو انداخته و پاره کرده‌اید. (جمال‌زاده[13] ۲۰۲)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) مورد اصابت چاقو قرار گرفتن، و به‌مجاز، زخمی شدن: بارها دعوا کرده و چاقو خورده‌است.

▫ ~ دسته کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) کار مهمی نداشتن؛ بی‌کار بودن: تا پرسیدم چه‌کاره‌ای، گفت: چاقو دسته می‌کنم، چه کار هست بکنم؟

• ~ زدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) وارد کردن ضربهٔ چاقو یا بریدن، و به‌مجاز، زخمی کردن یا بریدن: آن‌قدر به او چاقو زده‌بودند که نمی‌توانست راه برود. ○ یک چشمش را رانندهٔ مستی چاقو زد. (فصیح: دیداردرهند ۱۹۵: نجفی)

⊙ ~ کشیدن (گفتگو) درآوردن و نشان دادن چاقو برای تهدید کسی یا زدن به او: اولین کسی که برایم چاقو می‌کشد، جمشید است. (میرصادقی[8] ۱۲۹)

▫ ~یِ بی‌دسته (گفتگو) (مجاز) قول یا حرف بی‌اساس و غیرقابل‌اعتماد: نترس! این حرف هم از آن چاقوهای بی‌دستهٔ اوست.

▫ صدتا ~ می‌سازد (بسازد)، یکی دسته ندارد (گفتگو) (مجاز) درمورد کسی گفته می‌شود که حرف بسیار می‌زند، اما به هیچ‌کدام عمل نمی‌کند. نیز ← شرط ▫به‌شرط چاقو.

چاقوتیزکن č.-tiz-kon (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه با آن، تیغهٔ چاقو و کارد را تیز می‌کنند: سنگ سیاهی در آشپزخانه بود که به‌عنوان چاقوتیزکن استفاده می‌شد. ۲. آن‌که کارش تیز کردن تیغهٔ چاقو و مانند آن است: چاقوتیزکن همان‌طور از روی دوچرخه‌اش داد می‌زد: چاقو تیز می‌کنیم.

چاقوتیزکنی č.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چاقوتیزکن: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی... قفل‌وکلیدسازی، چاقوتیزکنی،... . (شهری[2] ۳۴۰/۴) ۲. (اِ.) دستگاه تیز کردن چاقو: پیرمرد، چاقوتیزکنی‌اش را روی دوچرخه گذاشت و راه افتاد.

چاق‌وچله čāq-o-čelle [تر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ← چاق ▫چاق‌وچله.

چاقودان čāqu-dān (اِ.) ظرفی که در آن، چاقو نگه‌داری می‌شود: تالان سیُم به... کتاب‌خان و کاغذستان و چاقودان... آمد. (قائم‌مقام ۲۲)

چاقوساز čāqu-sāz (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش ساختن چاقوست.

چاقوسازی č.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چاقوساز؛ چاقو ساختن: در شهر زنجان، صنعت مسگری و چلنگری خصوصاً چاقوسازی زیاد [است.] (حاج‌سیاح[1] ۲۷۲) ۲. (اِ.) کارگاه یا دکانِ ساختنِ چاقو.

چاقوکاری čāqu-kār-i (حامصـ.)

• ~ کردن (مصـ.م.) ضربه وارد کردن با چاقو به چیزی یا کسی به‌دفعات و پشت‌سرهم: اگر تنها گیرت بیاورند، حسابی چاقوکاری‌ات می‌کنند. ○ بارها کسانی را دیدم که به‌قصد تفریح، الباقیِ لاشه‌ای را چاقوکاری می‌کردند. (آل‌احمد[2] ۱۳۲)

چاقوکش čāqu-keš (صفـ.) ویژگی آن‌که با چاقو به دیگران حمله می‌کند، و به‌مجاز، اوباش و شریر: دو تن قلدر چاقوکش را دیدم. (← جمال‌زاده[6] ۱۱)

چاقوکشی č.-i (حامصـ.) حمله با چاقو به دیگران، و به‌مجاز، اوباشی و شرارت: جوانان... را برای چاقوکشی تربیت می‌کنند. (جمال‌زاده[13] ۴۷)

چاقوکله čāqu-kol-e (اِ.) (گفتگو) چاقوی کوتاه: با همین چاقو (چاقوکُله‌ای که از جیبش بیرون می‌آورَد) شکمش را سفره... می‌کند. (شهری[2] ۸۰/۲) ○ با چاقوکُله‌ای که از جیب پشتش درآورد، قسمت دَم‌خورده و کثیف آن را گرفت. (آل‌احمد[3] ۴۱)

چاقی čāq-i [تر.فا.] (حامصـ.) ۱. چاق بودن: **شوهرخواهرم... شیفته و هلاک چاقی نزهت بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) پرحجمی؛ بزرگی؛ ضخامت: **سعی می‌کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی و چاقی و لاغری نداشته‌باشد.** (مستوفی ۱۹۴/۲)

چاک čāk (اِ.) ۱. بریدگی یا پارگی دراز و باریک بر سطح چیزی؛ شکاف: **زن، پنجاه‌تومانی را مچاله کرد و چپاند توی چاک دوشک.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۹) ○ **از چاک‌های تختهٔ در... نظر به بیرون افکندم.** (شهری[۳] ۶۷) ○ **سربازها چاک لباس خودشان را وصله می‌زدند.** (طالبوف[۲] ۲۳۰) ۲. در خیاطی، شکاف معمولاً عمودی که روی لباس به‌ویژه پایین دامن داده می‌شود: **قبای سه‌چاک کوتاه، کمی بلندتر از کت شهری [می‌پوشند.]** (آل‌احمد[۱] ۷۳) ۳. منفذ؛ سوراخ: **عرق از هفت‌چاکش می‌چکید.** (علی‌زاده ۹۲/۱) ۴. (صـ.) چاک‌دار؛ باز: **شاید هوایش کم‌کم از سرم بیفتد... هوای آن یقهٔ چاک و آستین‌های بالازده.** (حاج‌سیدجوادی ۶۶) ○ **فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد/ هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز.** (حافظ[۱] ۱۸۰) ۵. (اِ.) یقه: **بدره‌ای از اطلس... در چاک پیراهنش انداخت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ۶. (اِصو.) (قد.) چکاچاک ←: **ز چاک تبرزین، چرنگ کمان/ زمین گشت جنبان‌تر از آسمان.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۳)

▫ ~ ~ ۱. دارای چاک‌های بسیار؛ زخمی: **من عاشقم گواه من این قلب چاک‌چاک/ دردست من جز این سند پاره‌پاره نیست.** (عشقی ۳۶۶) ○ **تن از خوی پرآب و همه کامْ خاک/ زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک.** (فردوسی[۵] ۶۹۳) ۲. (اِصو.) چکاچاک ←: **صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد.** (درویشیان ۶۵) ○ **همی گرز بارید هم‌چون تگرگ/ همی چاک‌چاک آمد از خود و ترگ.** (فردوسی[۳] ۹۱۰)

▫ ~ ~ **شدن** پاره‌پاره و بریده شدن: **بلند آسمان چون زمین شد ز خاک/ بسی گردن و بر شده چاک‌چاک.** (فردوسی[۳] ۸۵۷)

▫ ~ ~ **کردن** پاره‌پاره کردن.

▫ ~ِ **خود را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ▫ چاک کون خود را پاره کردن ←: **اگر هم بیایم و چاکم را پاره کنم، آن‌وقت بازهم کارگر هستم.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۸)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) بریده یا پاره شدن: **پیراهن سبز [غنچه‌ها] چاک خورده‌بود.** (نفیسی ۳۸۴)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) بریدن و شکافتن؛ پاره کردن: **چالویی از جیب درآورد و محل نیش‌زدگی را چاک داد و مِک زد.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۵)

▫ ~ِ **دهان (دهن)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهان (مِـ. ۱) ←: **چاک دهنش را جِر می‌دهم که به من افترای ناحق بزند.** (← هدایت[۶] ۴۵)

▫ ~ِ **دهانِ (دهنِ) خود را باز کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بدوبی‌راه گفتن و دادوفریاد کردن؛ بی‌ملاحظه و بی‌ادبانه حرف زدن: **ازفرط خشم برآن بود که چاک دهانش را باز کند.** (قاضی ۱۹۰) ○ **چاک دهان خود را باز کرده‌بوده و هرچه خواسته‌بوده‌است، به درشکه‌چی گفته‌بوده.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۸)

▫ ~ِ **دهانِ (دهنِ) خود را بستن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حرف نزدن: **چاک دهنت را ببند، چرا فحش می‌دهی مرد ناحسابی؟!**

▫ ~ِ **ران** آلت تناسلیِ زن: **شُکر گویید ای سیاه و چاکران/ رَسته‌اید از شهوت و از چاک ران.** (مولوی[۱] ۲۰۶/۱)

▫ ~ِ **روز** (قد.) (مجاز) هنگام طلوع آفتاب: **کنون می گساریم تا چاک روز/ چو رخشان شود تاج گیتی‌فروز....** (فردوسی[۳] ۱۸۶۷)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) ● چاک دادن ←: **پاره‌های آن، انگار قلب او را چاک می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵) ○ **چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی، چه کنم؟/ روح را صحبت ناجنس، عذابی‌ست الیم.** (حافظ[۱] ۲۵۳)

▫ ~ِ **سینه** فرورفتگی میان دو پستان: **چاک سینه‌اَش نیز باز بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۴) ○ **بگشای چاک سینه که بر منکرانِ حشر/ روشن شود که صبحِ قیامت دمیدنی‌ست.** (صائب[۱] ۹۸۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) شکافته شدن؛ پاره شدن: **یکی تیغ زد شاه بر گردنش/ همه چاک شد جوشن اندر تنش.** (فردوسی[۳] ۱۱۴)

▫ ~ِ **کار راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) رخنهٔ کاری را ازاول گرفتن، و به‌مجاز، بر کار تسلط داشتن: **شوهرت بد مردی نیست... ولی چاک کار را ازاول بگیر.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بریدن؛ پاره کردن: **نفس‌نفس اگر از باد نشنوم بویش/ زمان‌زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک.** (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ **به تن جامهٔ خسروی کرد چاک/ به سر بر پراکند تاریک خاک.** (فردوسی[۳] ۴۶۶)

▫ ~ِ **کون** (گفتگو) ⚠ شکاف و فاصلهٔ میان دو باسن: **بچه‌هایش با شکم‌های بزرگ و شلوارهای آویزان که چاک کونشان دیده می‌شود، توی کوچه بازی می‌کنند.**

▫ ~ِ **کونِ خود را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ خود را به‌زحمت انداختن؛ بسیار کوشیدن: **تازه هزاری جان بکَنند و چاک کون خود را پاره کنند، می‌شوند کارمند.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۳۷)

▫ ~**وچیل** چک‌وچانه: **آفتاب داغ شده‌بود و عرق از چاک‌وچیل همه راه افتاده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۱۶۶)

▫**از** ~ِ **آسمان افتادنِ کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتن او: **طوری مرید این نقاش جدید شده‌اند که انگار از چاک آسمان افتاده‌است.** ○ **از چاک آسمان نیفتاده!... آن‌قدر به او رو نده، بگذار برسد به وظیفه‌اش.** (علی‌زاده ۲/۲۷۲)

▫**به** ~ِ **جاده زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫به چاک زدن ←: **مهمانی که تمام شد، کارها را گذاشت و زد به چاک جاده.** ○ **آن‌طورکه او به چاک جاده زد، به قیافه‌اش نمی‌آید که هیچ‌وقت بەسراغ خر خود برگردد.** (قاضی ۱۹۳

▫ **به** ~ِ **جعده زدن** (عامیانه) (مجاز) ▫ به چاک زدن ↓.

▫ **به** ~ **زدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌سروصدا فرار کردن یا بیرون رفتن از جایی: **اگر دیدی یک جا خواروخفیف شدی، زود فلنگ را ببند، بزن به چاک، برو به جای دیگر.** (شهری[۱] ۳۴۰) ○ **با دلهرهٔ عجیبی که تمام تنم را به‌لرزه انداخته‌بود، زدم به چاک.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۱) ○ **مالیات فارس [را] برداشته، به چاک زد.** (مستوفی ۳۱/۲)

▫ **به** ~ِ **محبت زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ به چاک زدن ↑: **یک بار از او خواستم کمکم کند، زد به چاک محبت و تا شب پیدایش نشد.**

▫ **دهان کسی** ~**وبست نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫دهان کسی چفت‌وبست نداشتن.

▫ **یقه** ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) ← یقه ▫یقه چاک کردن.

چاکاچاک č.-ā-čāk [= چکاچاک] (اِصو.) (قد.) چکاچاک ←: **ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر/ دریده مغز پیل و زَهرهٔ شیر.** (نظامی[۳] ۱۶۱)

چاک‌دار čāk-dār (صف.) ویژگی لباسی که شکافی طولی داشته‌باشد: **دامن چاک‌دار.**

چاک‌دهن‌پاره čāk[-e]-dahan-pāre (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بددهن و بی‌حیا: **یکی هم پیدا نمی‌شود جلو این رجاله‌های چاک‌دهن‌پاره را بگیرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۳)

چاکر čāke(a)r (صـ.، اِ.) ۱. خدمت‌گزار؛ نوکر: **نوکرها و چاکرها... از هزاروپانصد متجاوز می‌شوند.** (شهری[۱] ۱۰۳) ○ **چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد/ چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳) ○ **گفتیم: چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد.** (بیهقی[۱] ۹۷) ۲. (گفتگو) گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به‌کار می‌بَرَد؛ ارادت‌مند: **چاکرِ حسین‌آقا. چه‌طوری حسین‌جان؟** ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: **اجرای امر شما باعث خوش‌وقتی چاکر است.** (قاضی ۸۱) ○ **چاکر هم مدتی بود ناخوش و بستری بودم.** (مخبرالسلطنه ۲۱۹) ○ **من ازجان بندهٔ سلطان‌اویسم/ اگرچه یادش از چاکر نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۰)

چاکرانه č.-āne (صـ.) ۱. به‌شیوهٔ چاکران: دو

عریضهٔ چاکرانه محتوی عرایض صادقانه عرضه [داشتند.] (سیاق‌معیشت ۳۵۴) ۲. (ق.) باحالت چاکر؛ خدمت‌گزارانه: دامن جان‌نثاری بر کمر زده، هر خدمت که مقرر گردد، چاکرانه معمول خواهد شد. (← قائم‌مقام ۲۷۰)

چاکرپروری čāke(a)r-parvar-i (حامص.) عادت یا علاقهٔ توجه به زیردستان داشتن: برصحت مزاج این کمینه بنده فرموده، از چاکرپروری عام و اشفاق خاصِ آن حسنهٔ ایام غریب ننمود. (نخجوانی ۲۲۷/۲)

چاکرپیشه čāke(a)r-piše (صـ.، اِ.) آن‌که کارش نوکری و خدمت‌گزاری است؛ چاکر (مِ. ۱) ←: چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگ‌تر، راستی است. (بیهقی[۱] ۷۱)

چاکرزادگی čāke(a)r-zā-d-e-gi (حامص.) چاکرزاده بودن، و به‌مجاز، خدمت‌گزاری: آن‌که لازمهٔ تکلیفِ چاکرزادگیِ خود دانسته‌ام از تعظیم و تکریم، فروگذار نکرده[ام.] (سیاق‌معیشت ۱۳۳)

چاکرزاده čāke(a)r-zā-d-e (صـ.، اِ.) فرزند چاکر، و به‌مجاز، چاکر، خدمت‌گزار: عالی‌جاه... چاکرزاده ارادت فرجام... بداند. (قائم‌مقام ۹۸) ○ مردی سخت کافی بود از چاکرزادگان احمدمیکائیل. (بیهقی[۱] ۷۰۵)

چاکرنوازی čāke(a)r-navāz-i (حامص.) بنده‌نوازی ←: این آنها بوده‌اند که عنایت چاکرنوازی نداشته‌اند. (شهری[۳] ۲۳۵) ○ جانب او را... از شمول چاکرنوازی مستبعد نشمرد. (نخجوانی ۱۰۲-۱۰۳)

چاکری čāke(a)r-i (حامص.) بندگی؛ خدمت‌گزاری: برای هرنوع چاکری و رجوعِ خدمت در همدان متوقفم. (امیرنظام ۵۱۵) ○ وظیفهٔ رسمِ چاکری و خدمت‌گزاریِ ما آن شد که... مزیدِ جهل مبذول داریم. (قائم‌مقام ۶۹)

چاک‌نای، چاکنای čāk-nāy (اِ.) (جانوری) شکاف میان تارهای صوتی در حنجره؛ مزمار.

چاک‌نایی، چاکنایی čāk-nā-y(')-i (صن.، منسوب به چاک‌نای) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که براثر انسداد چاک‌نای در حنجره تولید می‌شود، مانند «ع».

چال[۱] čāl (اِ.) ۱. چاله؛ گودال: تنور جداگانه در چال وسط حیاط وجود داشت. (پارسی‌پور ۲۷) ۲. فرورفتگی روی چانه، گونه، یا در عضو دیگر: روی گونه‌اش چال دارد. (گلشیری[۱] ۶۶) ○ لپهایش هم مانند گل‌مریم چال داشت. (فصیح[۲] ۹۵) ۳. (فنی) گودالی به‌شکل مکعب‌مستطیل در تعمیرگاه که خودرو روی آن قرار می‌گیرد و تعمیرکار، وارد آن می‌شود تا قسمت‌های زیرینِ خودرو را بازدید یا تعمیر کند؛ چاله‌سرویس. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که اسم‌مکان می‌سازد: اترک‌چال، پلنگ‌چال، کُلّک‌چال. ۵. (قد.) آشیانه: سیه‌مست مرغی درآمد به چال/ زرین بیضه بنهفت درزیر بال. (ملک‌قمی: جهانگیری ۲۸۷/۱) ۶. (قد.) انبار غله یا آرد: گله در چول و غله اندر چال/ نتوان داشت چله ازسر حال. (اوحدی: جهانگیری ۲۸۶/۱)

● ~ افتادن (مصـ.ل.) گود شدن؛ فرورفتن: زیر گونه‌اش... وقتی می‌خندید، چال می‌افتاد. (گلشیری[۱] ۱۳)

□ ~ زنخ (قد.) چاه زنخ. ← چاه □ چاه زنخ: چال زنخش که جان در او می‌آسود/ تا ریش برآورد سیه‌چالی شد. (سعدی[۴] ۶۵۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. زیر خاک پنهان کردن: به نان‌پیچه‌ام که زیر خاک کنار باغچه چال کرده‌بودم، سر زدم، چالش کرده‌بودم، تا نرم بماند. (درویشیان ۴۳) ○ این‌سر و آن‌سر بمب چال کرده و سرتاسر مازندران را میدان نهب و غارت خود نموده. (مستوفی ۴۲۹/۳) ۲. دفن کردن مرده: تمام عراقی‌ها را تو یک قبرستان بزرگ چال می‌کنیم. (← محمود[۲] ۲۵) ۳. گود کردن؛ کندن: مرغ بی‌چاره آن‌قدر نوک زده که زمین را چال کرده‌است. ○ ازبس پاشنهٔ پایش را محکم می‌کوبید، زمینِ زیر پایش را چال کرده‌بود.

چال[۲] č. (اِ.) ۱. اسبی که در وسط پیشانی، لکه‌هایی غیراز رنگ بدنش باشد. ۲. (قد.) اسب دارای موهای سرخ‌وسفیدِ درهم: از بوی مشک تبت، کان صحنِ صیدگه راست/ آغشته بود با

خاک از نعل بور و چالش. (خاقانی ۲۲۸) ۳. (قد.) کبک دری. ← کبک ◘کبک دری: چو باز را بکَنَد بازدار مخلب و پَر/ به روز صید بر او کبک راه گیرد و چال. (شاهسار: لغت‌نامه[1])

چالاب č.-āb (اِ.)(علوم‌زمین) سوراخِ گِرد و نسبتاً عمیقی درداخل سنگ، درزیر آبشار، که به‌وسیلهٔ سنگ، شن، یا ماسه همراه آب ایجاد می‌شود.

چالاک čālāk (صـ.) ۱. دارای سرعت و مهارت در عمل؛ چابک: مادرم با همهٔ ماتم‌زدگی، سبک و چالاک بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ امسال که جنبش کند این خسرو چالاک/ روی همه گیتی کند از خاروخسان پاک. (منوچهری[1] ۱۵۳) ۲. (ق.) به‌سرعت و باچالاکی: جوان به‌حرکت درآمده، سرخوش و چالاک، بنای دویدن را گذاشت. (جمال‌زاده[16] ۱۳۷) ۳. (صـ.) (قد.) بلند، آراسته، و موزون: ای که از سرو روان قد تو چالاک‌تر است/ دل به روی تو ز روی تو طرب‌ناک‌تر است. (سعدی[3] ۴۳۷) ○ ای قدر ایمان کم شده زآن زلف سردرهم‌شده/ وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو. (خاقانی ۶۵۶) ۴. (قد.) زیبا؛ دل‌فریب: گوزن از حسرت این چشم چالاک/ ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. (نظامی[3] ۲۱۶) ۵. (قد.) بزرگوار: ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک/ ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاک. (عنصری: لغت‌نامه[1])

چالاکانه č.-āne (ق.) با سرعت و مهارت؛ به‌چالاکی: چانه‌ها[ی نان] را پهن می‌کرد و روی دست می‌چرخانید و چالاکانه به بدنهٔ تنور می‌بست. (اسلامی‌ندوشن ۴۷)

چالاک‌پوی čālāk-pu-y (صفـ.) (قد.) تندرو؛ سریع‌السیر: چو بادند پنهان و چالاک‌پوی/ چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی. (سعدی[1] ۱۰۱)

چالاکی čālāk-i (حامصـ.) ۱. چالاک بودن؛ سرعت و مهارت داشتن: در همه‌جا توانسته‌ام چالاکی پاها و ورزیدگی دست‌های خود را به‌کار گیرم. (قاضی ۲۹) ○ در مذهب طریقت خامی نشان کفر است/ آری طریق دولت چالاکی است و چستی. (حافظ[1] ۳۰۲)

۲. (قد.) (مجاز) نشاط و شادی: سال امسالین نوروز طرب‌ناک‌تر است/ پار و پیرار همی‌دیدم اندوهگنا ـ این طرب‌ناکی و چالاکیِ او هست کنون/ از موافق شدنِ دولت با بوالحسنا. (منوچهری[1] ۲)

چالان‌چی، چالانچی čālānči [تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) نوازنده. نیز ← چال‌چی‌باشی.

چالان‌چی‌باشی، چالانچی‌باشی čālānčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) چال‌چی‌باشی ←.

چالان‌چی‌باشی‌گری، چالانچی‌باشی‌گری č.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.)(دیوانی) عمل و شغل چالان‌چی‌باشی. نیز ← چال‌چی‌باشی: رفته‌رفته حسن صوت و کار و قول و عمل را به جایی رسانید که به رتبهٔ چالان‌چی‌باشی‌گری سرافراز گردید. (واله‌اصفهانی ۴۸۳)

چالتن‌قوش čāltanquš [تر.، = چاتلانقوش] (اِ.) (گیاهی) بَنه ←: حتی سماق و چالتن‌قوش و چیزهای دیگر ازهمین‌نوع برایم می‌فرستاد. (جمال‌زاده[8] ۱۶)

چال‌چی‌باشی، چالچی‌باشی čālčibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس نوازندگان دربار: گروه... رکاب‌داران... مشعل‌دارباشی، چال‌چی‌باشی... دورووَر امیر را... قیامت [کرده‌بودند.] (جمال‌زاده[8] ۲۰۷)

چال‌حوض čāl-ho[w]z [فا.عر.] (اِ.) چاله‌حوض ←: از چال‌حوض حمام صدای شکافتن آب گوش را پاره می‌کرد. (← جمال‌زاده[12] ۲/۲۶)

چالش[1] čāl-eš (اِمصـ. از چالیدن؟ = چلیدن؟) (قد.) رفتار همراه‌با نازوادا؛ تکبر؛ غرور: وای اگر صد را یکی بیند ز دور/ تا به چالش اندرآید از غرور. (مولوی[1] ۱/۳۷۴)

● ~ کردن (فرمودن) (مصـل.) (قد.) رفتن؛ کوچ کردن: از این خاکدان ظلمانی به سرای جاودانی چالش فرمود. (لودی ۴۴)

چالش[2] čāleš [تر.] (اِمصـ.) ۱. تلاش؛ مبارزه: ... بیش‌تر، هوش انسان را به چالش و رویارویی می‌طلبد تا قلب و احساس او را. (زرین‌کوب[4] ۷۰۲) ○ با سگان از استخوان در چالشی/ چون نی اشکم‌تهی در نالشی. (مولوی[1] ۱/۱۴۳) ۲. (اِ.) مسئله‌ای که باید برای

آن چاره‌اندیشی شود؛ مسئله: کسب هویت، چالش اصلی دوران نوجوانی است. ○کم‌بود منابع آب شیرین یکی از چالش‌های اساسی بشر در آینده خواهد بود. امروزه درازای کلمهٔ انگلیسیِ challenge به‌کار می‌رود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگ کردن؛ مبارزه کردن: بیا تا در این شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم. (سعدی[1] ۱۳۶) ○ بر جانب غربیِ شهر فرودآمدند و چند روز چالش‌ها کردند و جنگ‌ها پیوستند. (جرفادقانی ۷۱)

چالش‌انگیز č.-a('a)ngiz [تر.فا.] (صف.) بحث‌انگیز و جنجال‌آفرین: موضوع چالش‌انگیز فیلم.

چالش‌کنان čāleš-kon-ān [تر.فا.فا.] (ق.) (قد.) باحالت جنگ‌جویی و مبارزطلبی: درآمد به ناورد چالش‌کنان / به خون مخالف سگالش‌کنان. (نظامی[7] ۴۴۱)

چالش‌گر، چالشگر čāleš-gar [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) جنگ‌جو؛ مبارز: ز گرز گران‌سنگ چالش‌گران / شده ماهی و گاو را سر گران. (نظامی[7] ۹۷)

چالش‌گری، چالشگری č.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) جنگ‌جویی؛ مبارزه؛ ستیزه‌گری: عامل عمده‌ای که این نقد را بیمار و تباه می‌سازد، ذوق ستیزه‌جوی عوام است که در... ستیهندگی و چالش‌گری لذت می‌جوید. (زرین‌کوب[4] ۹۷) ○ به چالش‌گری سوی او راند رخش / بر ابر سیه خنده زد چون درخش. (نظامی[7] ۱۲۸)

چالمه čālme [تر.] (اِ.) (منسوخ) ظرفی چرمی، که در آن، یخ می‌ریختند و شیشه‌های شربت را در آن می‌گذاشتند تا سرد شود: محض احتیاط همیشه یک چالمهٔ پُر از یخ با تُنگ و جامْ همراه برمی‌داشتم. (مستوفی ۳۷۳/۱)

چاله čāl-e (اِ.) ۱. گودال: درجنب گمرک‌خانه چالهٔ منجلاب‌ماندی کنده شده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۶۵) ۲. (مجاز) فرورفتگی دایره‌شکل صورت براثر جوش و مانند آن: علائم و چاله‌های آبله بر چهرهٔ او زیاد و عمیق است. (قاضی ۱۰۳۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) کم‌بود، به‌ویژه کم‌بود مالی: آن پیش‌نهادی بود... برای پُرکردن چالهٔ کسربودجهٔ کشور. (مستوفی ۴۵۶/۲)

□ ~ **پرش** (ورزش) در دوومیدانی، منطقهٔ فرو‌د در پرش‌های طول و سه‌گام با ابعاد مشخص که با ماسهٔ نرم پُر می‌شود.

□ ~ **سیاه** (نجوم) سیاه‌چاله ←.

⊙ ~ **کندن** ایجاد کردن گودال و فرورفتگی با برداشتن خاک از زمین: برای به خاک سپردن ارباب خود چاله‌ای کَند به‌اندازهٔ قدوقامت او. (جمال‌زاده[17] ۹۰)

□ ~**وچوله** (گفتگو) چاله (مِ. ۱) ↔ چاله‌چوله: سیل راه افتاد و نشیب و گودال‌ها و چاله‌وچوله‌ها را پُر کرد. (جمال‌زاده[5] ۱۰۰/۲)

□ **از ~ به چاه افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار وضع بدتر از وضع بدِ قبلی شدن: از گیرِ پست‌چی رهایی یافته، دارم به‌دام دندان‌ساز می‌افتم. از چاله دارم به چاه می‌افتم. (جمال‌زاده[8] ۱۰۱)

□ **در ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) به‌دردسر انداختن: حالا می‌خواهی من را هم در چاله بیندازی؟ (← هدایت[6] ۱۹)

چاله‌پاشیر č.-pā-šir (اِ.) چالهٔ کوچکی درجلو شیر آب معمولاً در آب‌انبار و حمام: [در آب‌انبارها] پله‌ها و پاگردها و پاشیرها و چاله‌پاشیرهای آنها همیشه آغشته به انواع کثافات... بود. (شهری[2] ۹۷/۲)

چاله‌چوله čāl-e-čule (اِ.) (گفتگو) چاله (مِ. ۱) ←: آب توی چاله‌چوله‌ها ایستاده‌بود. (فصیح[2] ۱۹۹) ○ تمام تَرَک‌ها و چاله‌چوله‌های کف چوبی را می‌شناختم. (الخاص: داستان‌های نو ۱۸۸)

چاله‌حوض čāl-e-ho[w]z [فا.فا.عر.] (اِ.) حوض بزرگ آب‌سرد در حمام‌های قدیمی: حوض‌های خانه‌ها و چاله‌حوض حمام‌ها و استخرهای باغات که در آنها غوطه خورده، شنا می‌کردند. (شهری[2] ۴۶۷/۴)

چاله‌حوض‌بازی č.-bāz-i [فا.فا.عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) آب‌بازی؛ شنا.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) آب‌بازی کردن؛ شنا

کردن: هر روز صبح... چاله‌حوض‌بازی می‌کردیم. (هدایت[۳] ۱۸)

چاله‌دست‌آب، چاله‌دستاب čāl-e-dast-āb (اِ.) در نانوایی‌های سنگکی، چاله‌ای که درزیر محل قرارگرفتنِ پارو می‌کَنند تا آب‌های سطح پارو و دست شاطر در آن بریزد: روی زمین خیس خزید و تن دراز خود را به سوراخی‌که از زیر تنور به چاله‌دست‌آب دکان راه داشت، فروبرد. (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۳)

چاله‌سرویس čāl-e-servis [فا.فا.فر.] (اِ.) (فنی) چال[۱] (مِ. ۳) ←.

چاله‌سیلابی čāl-e-seyl-āb-i [فا.فا.عر.فا.فا.] (اِ.) ۱. گودالی که براثر سیل به‌وجود می‌آید: بیابان پست‌وبلند بود و پُر از چاله‌سیلابی. (آل‌احمد[۵] ۳۵) ۲. (صف.، منسوب به چاله‌سیلاب، محله‌ای در تهران قدیم) (گفتگو) (مجاز) زشت و رکیک: یک‌مشت از آن دشنام‌های آب‌نکشیده و... چاله‌سیلابی... به ناف حاج‌آقا بست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) روسپی: تو به این زن چالسیلابی نگاه کن و ازش یاد بگیر. (چوبک: خیمه‌شب‌بازی: فرهنگ معاصر)

چاله‌کرسی čāl-e-korsi [فا.فا.عر.] (اِ.) گودالی در وسط اتاق که درگذشته به‌عنوان منقل از آن استفاده می‌کردند و کرسی را برروی آن می‌گذاشتند: برای گرم کردن کرسی، از چاله‌کرسی استفاده می‌شد. (شهری[۲] ۴۷۰/۴)

چاله‌میدانی čāl-e-meydān-i [فا.فا.عر.فا.] (صف.، منسوب به چاله‌میدان، محله‌ای در تهران قدیم) (گفتگو) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) تربیت‌نشده؛ لات: با این آدم چاله‌میدانی اصلاً نباید حرف زد. ۲. (غیرمؤدبانه) زشت و رکیک: زبانش هم خیلی بد بود، فحش‌های چالمیدانی می‌داد. (← فصیح[۱] ۱۰۸) ○ فحش‌های چالمیدانی به نافش می‌بست. (← هدایت[۶] ۶۲) ۳. (غیرمؤدبانه) خالی از ادب و ظرافت؛ لات‌منشانه: وقتی‌که مترجم، همان لهجهٔ چالمیدانی را هم نتواند درست بنویسد، دیگر لغو بودن عمل او جای انکار ندارد. (دریابندری[۱] ۳۵)

چالی‌چی‌باشی čāličibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) چال‌چی‌باشی ←: چالی‌چی‌باشی... ریش‌سفید کل ارباب طرب است و باید همیشه جمعی از مطربان [را] تعلیم نماید. (رفیعا ۵۵۹)

چالیش čāliš [تر.، = چالش] (اِمص.) (قد.)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) چالش کردن. ← چالش[۲] ● چالش کردن: روزوشب در جنگ و اندر کش‌مکش/ کرده چالیش آخرش با اولش. (مولوی[۱] ۳۸۶/۲)

چالیک čālik [= چلیک = چلیکه] (اِ.) (قد.) (بازی) دو تکه‌چوب که با آن، الک‌دولک بازی می‌کنند، و به‌مجاز، بازیچه: عقل ایشان چالیکِ عقلِ توست، که هرچون خواهی بدان ببازی. (مولوی[۴] ۹۳)

چالیکی č.-i (صف.، منسوب به چالیک) (قد.) ویژگی آن‌که چالیک (الک‌دولک) بازی می‌کند: طفلی‌ست سخن گفتن مردی‌ست خمش کردن/ تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی. (مولوی[۲] ۲۷۵/۵)

چامه čāme (اِ.) (قد.) ۱. شعر: اندر ردیف اسب چنین چامه کس نگفت/ .... (ایرج ۸) ○ سخن موزون... را... به پارسی چکامه و چامه گویند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳) ۲. شعری که با آواز خوانده می‌شد: به‌گوش زن جادو آمد سرود/ همان چامهٔ رستم و زخم رود. (فردوسی[۳] ۳۰۶)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن: همه چامهٔ رزم خسرو زدند/ وز آن هریکی هرزمان نو زدند. (فردوسی[۳] ۱۸۲۹)

⊙ ~ سراییدن (قد.) ۱. شعر گفتن: ور تو را نبْوَد دینار، یکی چامه سرای/ عید قربان چو رسد همره خود بردارش ـ رو به دربار امیر آور و پس عرضه بدار/ .... (ایرج ۳۰) ۲. آواز خواندن: بزد دست و طنبور دربرگرفت/ سراییدن چامه اندرگرفت. (؟: لغت‌نامه[۱])

چامه‌زن č.-zan (صف.، اِ.) (قد.) آوازخوان؛ خواننده: بدان چامه‌زن گفت کای ماه‌روی/ بپرداز دل، چامهٔ شاه‌گوی. (فردوسی[۳] ۱۸۷۹)

چامه‌سرا[ی] čāme-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) ۱.

شاعر: منوچهری از چامه‌سرایانِ به‌نام قرن پنجم است.
۲. آوازخوان.

چامه‌گو[ی] čāme-gu[-y] (صف.، اِ.) (قد.) ۱. شاعر. ۲. آوازخوان: هلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی/ تو چنگ آور ای دختر ماه‌روی. (فردوسی[۳] ۱۸۴۶)

چامین čāmin (اِ.) (قد.) مدفوع حیوانات؛ سرگین: شد طعمهٔ طوطی شکر و آن زاغ را چامینِ خر. (مولوی: آنندراج)

چانچو čānčo (اِ.) چوب بلندی که به‌صورت افقی روی شانه می‌گذارند و به هر سرِ آن، سطل یا زنبیلی آویزان می‌کنند و معمولاً در روستاها برای حملِ بار از آن استفاده می‌کنند.

چانه[۱] čāne (اِ.) (جانوری) بخش پایینیِ صورت درزیر دهان: درزیر چانه‌اش غبغب بزرگی دیده می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۴۶)

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) جان دادن؛ مردن: حاضرم تا وقت چانه انداختن توی این خانه کار کنم. (علی‌زاده ۳۱۶/۱)

• **~ جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرف زدن: رفیق، زیاد چانه می‌جنبانی، گفته‌اند حرف حق یک کلمه. (جمال‌زاده[۵] ۲۱/۱)

▫ **~ در ~ِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) دهن‌به‌دهن شدن با او؛ هم‌صحبت شدن با او: عقیل... دل‌ودماغ این را نداشت که چانه در چانهٔ آنها بگذارد. (دولت‌آبادی: فرهنگ‌معاصر)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. گفت‌وگوی فراوان کردن برای توافق برسر کاری یا قیمت چیزی: چانه زدن برسر نرخ گندم که آنها می‌خواستند بخرند، ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ۲. پرگویی و پرچانگی کردن: مگر آروارهات لغ است؟! آخر چه‌قدر چانه می‌زنی؟! دو ساعت است سرم را می‌خوری و نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهی! (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹)

▫ **~ِ کسی کار کردن** (گفتگو) (مجاز) زیاد حرف زدن او: قلم او بیش‌از چانهٔ هر بزاز اول بازار... کار می‌کند. (نفیسی ۳۹۴)

▫ **~ِ کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) مشغول شدن او به پرحرفی و ادامه دادنِ آن: چانه‌اش گرم می‌شد و می‌افتاد به وراجی. (میرصادقی[۲] ۱۰۳)

چانه[۲] č. (اِ.) گلولهٔ خمیر (نان و شیرینی): چانه‌ها را پهن می‌کرد و روی دست می‌چرخانید و چالاکانه به بدنهٔ تنور می‌چسباند. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ چانهٔ خمیر را با کف دست پهن می‌کند. (محمود[۱] ۲۵)

○ **~ گرفتن** گلوله کردن خمیر برای پختن نان، شیرینی، و مانند آنها: چانهٔ خمیر را هم در خانه می‌گیرند و زیر چشم نوکر پخته می‌شود. (مستوفی ۳۹۴/۲)

چانه‌بازاری č.-bāzār-i (حامصـ.) (گفتگو) چانه زدن به‌شیوهٔ بازاری‌ها: سرِ رخت و لباس، چانه‌بازاری شروع می‌شود. (شاملو ۲۱۲) ○ بحث به شوخی و چانه‌بازاری رسیده‌بود. (آل‌احمد[۲] ۴۷)

چانه‌بزن čāne-be-zan (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که هنگام خریدنِ چیزی چانه می‌زند. ← چانه[۱] • چانه زدن (مِ. ۱): مشتری‌های پرادا و ایرادیِ چانه‌بزن. (شهری[۲] ۳۴۱/۴)

چانه‌بند čāne-band (صف.، اِ.) ۱. آنچه چانه را می‌پوشانَد: این... یک کلاه‌خود کامل‌عیار نیست... زیرا نیمی از آن را که چانه‌بند است، فاقد است. (قاضی ۵۰۹) ۲. (قد.) تکه‌پارچه‌ای که زنان و دختران برای پوشاندن چانه، بر آن می‌بستند: واعظا این سنت تحت‌الحنک دانی چیست؟/ چانه‌بندی‌ست، که پُر، چانهٔ بی‌جا نزنی. (تأثیر: آنندراج)

چانه‌جنبانی čāne-jomb-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) پرحرفی: از مجادله و مباحثه و پرگویی و چانه‌جنبانی خوشش نمی‌آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

چانه‌زنی čāne-zan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چانه زدن. ← چانه[۱] • چانه زدن (مِ. ۱). ۲. پرحرفی: دور هم جمع می‌شدیم، آسیای چانه‌زنی به‌راه می‌افتاد. (مستوفی ۳۴/۲)

چانه‌گیر čāne-gir (صف.، اِ.) آن‌که برای پختن

نان، چانه درست می‌کند. ← چانه[۲].

چانه‌گیری č.-i (حامص.) عمل و شغل چانه‌گیر: **باید به چانه‌گیری و بازکردن چانه‌ها پرداخته و تا آخر کار با او همکاری نمایم.** (شهری[۳] ۲۳۲)

چانه‌لغ، چانه‌لق čāne-laq[q] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهن‌لق ←: **این زن چانه‌لغ همین دیروز هزار بدوبیراه پشت‌سر او گفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵)

چانه‌لغی، چانه‌لقی čāne-laqq-i (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) پرحرفی: **مثل این است که در این دنیا برای هزالی و چانه‌لغی خلق شده‌باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۷-۱۲۸)

چاو[۱] čāv (بمِ. چاویدن) (قد.) ← چاویدن.

چاو[۲] č. [چیـ.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، پول کاغذی؛ اسکناس: **کاغذپاره‌ای را آل زده، چاو نام کرده‌بود.** (آقسرایی ۲۳۴) ○ **روان شد چو زر موکب شیخ عهد/ رهی ناروا ماند مانند چاو.** (ابن‌یمین ۵۰۴) ○ **پادشاه جهان در تاریخ [۷۹۳] این چاو مبارک را در ممالک روانه گردانید.** (ادیب‌عبدالله ۲۷۲)

چاوخانه č.-xāne [چیـ.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، دستگاه و محلی که تهیهٔ چاو را برعهده داشت: **هرگاه‌که چاو، سِمَتِ اندراس گیرد، باز چاوخانه بَرَند و هر ده دینار را نُه دینار چاو محدد ستانند.** (ادیب‌عبدالله ۲۷۲)

چاودار čāvdār (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ گندمیان. ۲. دانهٔ این گیاه که از آن، آرد و مشروبات الکلی می‌سازند و گاه به‌مصرف خوراک حیوانات می‌رسد: **آن گندم از گندم‌های قهوه‌ای‌رنگ... بود... ازنوع چاودار زردرنگ پست.** (قاضی ۳۲۹)

چاوش čāvoš [تر.، = چاووش] (اِ.) ۱. چاووش (مِ. ۱) ←: **روضه‌خوان و درویش و تعزیه‌خوان و چاوش و امثال اینها داخل قشون نمی‌شوند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۹) ۲. (دیوانی) چاووش (مِ. ۲) ←: **هیچ چاوش نکند دور ز درگاهٔ تو را/ گر به درگاهٔ تو را حاجب درگاه بَرَد.** (احمدجام[۱] ۲۸مقدمه) ۳. (قد.) چاووش (مِ. ۳) ←.

چاوش‌باشی čāvošbāši [تر.، = چاووش‌باشی] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، رئیس و سرپرست چاوش‌ها: **سلطان‌سلیم ازراه تمهیدِ معذرت، علی‌آقای چاوش‌باشی را به درگاه گردون‌منزلت فرستاده، عذرخواهیِ تمام نمود.** (واله‌اصفهانی ۳۵۷)

چاوشی čāvoš-i [تر.فا.، = چاووشی] (صنـ.، منسوب به چاوش، اِ.) ۱. چاووشی (مِ. ۱) ←. ۲. (حامص.) چاووشی (مِ. ۲) ←: **نام امام را وسیلهٔ نان کردن، ازقبیل مداحی و درویشی یا تعزیه‌داری و چاوشی.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

چاونامه čāv-nāme [چیـ.فا.] (اِ.) (دیوانی) نوشته‌ای که در آن، مقررات مربوط به چاو نوشته می‌شد. ← چاو[۲]: **چاونامه به شیراز آوردند به‌غایت مطول.** (ادیب‌عبدالله ۲۷۲)

چاووش čāvuš [تر.، = چاوش] (اِ.) ۱. آن‌که پیشاپیش زائران حرکت می‌کند و با صدای بلند و به آواز، اشعار مذهبی می‌خوانَد: **چاووش آمده‌بود که بین راه، شعرهای هیجان‌انگیز بخوانَد و ذکر مصیبت بکند و شوقِ سفر را در دل‌ها زنده نگاه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ۲. (دیوانی) مأمور تشریفات در دربار پادشاهان. ۳. (قد.) آن‌که پیشاپیش قافله یا لشکر یا فردی صاحب‌مقام می‌رفت و با صدای بلند، آمدن آنان را خبر می‌داد: **درموقع سواری، همین امیرشاطر و چاووش درجلوش نمی‌افتاد؟ حتی چاووش در جلو فریاد نمی‌کرد: امیر جهانگیر باد؟** (مستوفی ۷۷/۳)

چاووش‌خوان č.-xān [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) چاووش (مِ. ۱) ←: **اجیر کردن چاووش‌خوان از هفته‌ها قبل تا هنگام حرکت.** (شهری[۲] ۴۵۳/۳)

چاووش‌خوانی č.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) اشعار مذهبی خواندن چاووش: **چه تشریفاتی درموقع رفتن ازقبیل مهمانی‌های تودیع و چاووش‌خوانی‌ها... برایش انجام می‌گرفت!** (شهری[۲] ۴۴۷/۳)

چاووشی čāvuš-i [تر.فا.، = چاوشی] (صنـ.، منسوب به چاووش، اِ.) ۱. اشعار مذهبی، که

چاووش می‌خواند: رفیق من... در دسته‌ها نوحه‌خوانی کرده، چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد. (آل‌احمد[۷] ۴۷) ۲. (حامص.) عمل و شغل چاووش.

چاووشی‌خوان č.-xān [تر.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که چاووشی می‌خوانَد. ← چاووش (مِ.۱). ← چاووشی (مِ.۱): **پیش‌قراولان قافله که دستهٔ چاووشی‌خوانان با شال‌های شیروشکری و... تشکیل می‌دادند، جلو افتادند.** (شهری[۱] ۲۷۶)

چاویدن čāv-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چاو) (قد.) نالیدن؛ فریاد کردن: **ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور/ می‌نال و همی‌چاو که معذوری معذور.** (ابوشعیب: اشعار ۱۳۰)

چاه[۱] čāh (اِ.) گودال استوانه‌ای‌شکل عمیقی که برای رسیدن به آب و نفت یا ریختن فاضلاب و مانند آن در زمین حفر کنند: **دلاک، دیگی بزرگ پُر از آبسرد از چاه کشید.** (قاضی ۳۹۳) ○ **چون ز چاهی می‌کَنی هر روز خاک/ عاقبت اندررسی در آب پاک.** (مولوی[۱] ۲/۲۷۳) ♙ در روزگاران قدیم، گناه‌کاران را در چاه محبوس می‌کردند، ازاین‌رو در فرهنگ‌ها به‌معنی زندان نیز آمده‌است: به **گرسیوز آن‌گه بفرمود شاه/ که بندگران ساز و تاریک چاه ـ دو دستش به زنجیر برکش به غل/ یکی بند رومی به‌کردار پل.** (فردوسی[۳] ۹۳۳)

☜ □ ~ِ **آرتزین** (علوم‌زمین) نوعی چاه که منبع آن به‌علت وجود شیب زمین، بالاتر از سطح دهانه قرار می‌گیرد و درنتیجه آب خودبه‌خود از آن فوران می‌کند؛ چاه جهنده.

□ ~ **برای کسی کندن** (مجاز) مشکل و دردسر ایجاد کردن برای او: **ناتواها به‌قصد جان بقال‌ها برمی‌آیند. بقال‌ها برای تجار چاه می‌کَنند. تجار در تباه کردن زارعین می‌کوشند.** (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ **چند ناگاهان به چاه اندرفتاد/ آن‌که او مر دیگری را چاه کَند.** (ناصرخسرو[۸] ۱۷۶)

□ ~ِ **پیش‌کار** بالاترین چاه قنات؛ چاه مبدأ.

□ ~ِ **جهنده** (علوم‌زمین) □ چاه آرتزین ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) کندن گودالی در زمین برای رسیدن به آب: **قرار بود به‌جای قنات ترکیده‌اش چاه بزنند.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۳)

□ ~ِ **زنخ (زنخدان)** (قد.) (مجاز) چال یا فرورفتگیِ وسط چانهٔ برخی افراد که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بود: **یوسف من! زیرلب تاکی گذاری خال نیل؟/ این کبوتر درخور چاه زنخدان تو نیست.** (صائب[۱] ۶۵۳) ○ **در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ/ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد.** (حافظ[۱] ۷۶) ○ **آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست/ گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۸)

□ ~ِ **زیج** (قد.) (نجوم) چاهی سرپوشیده با سقفی بلند و مشبک برای رصد ستارگان؛ چاه ستاره‌جو: **از شرم ارتفاع فرورو به چاه زیج/ اخترشناس طالع واژون خویش باش.** (استاد: آنندراج)

□ ~ِ **ستاره‌جو** (قد.) (نجوم) □ چاه زیج ↑: **جدولش رصدبانان را از چاه ستاره‌جو بی‌نیاز ساخته‌است.** (طغرا: آنندراج)

□ ~ **نکنده منار دزدیدن** (گفتگو) (مجاز) بدون فراهم کردن مقدمات لازم، به کاری اقدام کردن: **تو چرا چاه نکنده منار می‌دزدی؟ اول ببین می‌توانی از مهمان‌ها پذیرایی کنی، بعد دعوتشان کن.**

□ ~ِ **نیمه‌عمیق** چاهی با عمق حدود پنج تا پنجاه متر که معمولاً با دست حفر می‌شود.

□ ~ِ **ویل** ۱. طبق روایات، چاهی در جهنم که انتها ندارد: **مثل‌این‌که در حوضی پُر از زالو و در چاه ویل افتاده‌باشی صد جای بدنت تیر می‌کشد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۳) ۲. (مجاز) جایی که هرچه در آن می‌ریزند، پُر نمی‌شود، یا چیزی که هرچه برای آن خرج می‌کنند، به جایی نمی‌رسد: **همین‌جور مردم را دارند می‌چاپند. چاه ویل است. پرشدنی نیست!** (← میرصادقی[۱] ۱۰۶) ○ **گرفتاری تازه‌ای پیدا می‌کنی که لاهوت و ناسوت را ازیادت می‌بَرَد و پرونده را ازنو در چاه ویل فرصت مناسب رها**

می‌کنی. (آل‌احمد[1] ۱۳)
▫ ~ِ هوایی قسمتی از مسیر حرکت هواپیما که در آن، تغییر ناگهانیِ شرایط جوّی، باعث کاهش ناگهانیِ ارتفاع پرواز می‌شود.
▫ از ~ درنیامده به چاله افتادن (گفتگو) (مجاز) از دردسری رها نشده، گرفتار دردسر دیگری شدن: **از چاه درنیامده به چاله افتادیم... گریبانمان به‌چنگ یک دسته مأمور دیگر افتاد.** (جمال‌زاده[6] ۶۴)
▫ به ~ [در]افتادن (درفتادن) (قد.) (مجاز) گرفتار مشکل و دردسر شدن: **تو ما را همی چاه کَندی به راه/ به سر لاجرم درفتادی به چاه.** (سعدی[1] ۶۲)

چاه[2] č. (بمِ. چاهیدن) (قد.) ← چاییدن.

چاه‌جو[ی] [č.-ju[-y]] (صف.، اِ.) ۱. چاه‌کن؛ مقنی: **مقرر فرمود که چاه‌جویان صاحب‌وقوف... از جوانب حصار در حفر نقب اشتغال [نمایند.]** (مروی ۳۸۴) ۲. (قد.) میله‌ای با سر خمیده به‌شکل قلاب که با آن، چیزی را که در چاه افتاده‌باشد، بیرون می‌آورند: **چاه‌جویی ز سر زلف کجت راست کنم/ مگر آرَم دل از آن چاه زنخدان بر سر.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱/۲۹۰)

چاهخو čāh-xu (صـ.، اِ.) (قد.) چاه‌کن؛ مقنی: **استادان چاهخو آورده، شروع در نقب زدن کردند.** (اسکندربیگ ۷۹۸)

چاهسار čāh-sār (اِ.) (قد.) ۱. گودال عمیق؛ چاه: **چهل سال در فراخنای کیهان سر به چاهساران فروبردیم و چیزها خوردیم.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۰) ▫ **دو پایش فروشد به یک چاهسار/ نبد جای آویزش و کارزار.** (فردوسی[3] ۱۵۰۰) ۲. دهانهٔ چاه: **کشیدش دوان تا بدان چاهسار/ دو دیده پُر از خون و رخ جویبار.** (فردوسی[3] ۹۳۴)

چاه‌سر čāh-sar (اِ.) (قد.) چاهسار (مِ. ۲) ↑: **منیژه بیامد بدان چاهسر/ دوان خوردنی‌ها گرفته به‌بر.** (فردوسی[3] ۹۶۰)

چاهک čāh-ak (مصغِ. چاه،اِ.) ۱. چاه کوچک و کم‌عمق؛ گودال: **چاهک‌های چهارگوشهٔ زمین، محل قرار گرفتن ستون‌هاست.** ۲. سوراخی برای خروج فاضلاب در حیاط، حمام، آشپزخانه، و مانند آنها: **مایع قهوه‌ای‌رنگ شیشه‌ها را توی چاهک حیاط خالی کردیم.** (میرصادقی[2] ۵۹)

چاه‌کن čāh-kan (صف.، اِ.) آن‌که چاه می‌کَنَد؛ مقنی: **سه نفر زندگیشان را برای نجات یک چاه‌کن به‌باد دادند.** (درویشیان ۷۰) ▫ **ببرد ازمیان لشکری، چاه‌کن/ کجا نام بردند از آن انجمن ـ سراسر همه دشت نخچیرگاه/ همه چاه کندند درزیر راه.** (فردوسی[3] ۱۴۹۸)

چاه‌کنی č.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل چاه‌کن: **آباواجداد او به شغل کناسی و چاه‌کنی اشتغال داشتند.** (مینوی[1] ۱۴۰) ۲. مناسب برای چاه کندن: **طناب چاه‌کنی.** (شهری[2] ۳/۳۳۵)

چاهی čāh-i (صنـ.، منسوب به چاه) (قد.) ۱. به‌چاه‌افتاده، و به‌مجاز، گرفتار مشکل و دردسر: **چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد/ چه دستک‌ها زنم آن دَم که پابست رسن باشم.** (مولوی[2] ۳/۲۰۳) ▫ **آن یوسف چاهیِ حضرتِ عزیز ما...** (نجم‌رازی[1] ۲۶) ۲. سزاوار چاه، و به‌مجاز، گناه‌کار: **نه چاهی را به‌که دارد نه گاهی را به چَه دارد/ ز عفوش بهره‌ورتر هرکه افزون‌تر گنه دارد.** (فرخی[1] ۴۰۷) نیز ← کبوتر ▫کبوتر چاهی.

چاهیدن čāh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چاه) (قد.) چاییدن ←: **دل من ز خود بس‌که چاهیده‌است/ مگر گرمی از ثعلبش دیده‌است.** (وحید: آنندراج)

چای[1] ča-y (بمِ. چاییدن) چا ←← چاییدن.

چای[2] čāy [چیـ.، = چایی = چائی] (اِ.) ۱. دم‌کردهٔ برگ‌های خشک گیاهی به‌همین‌نام در آب‌جوش که به‌صورت نوشیدنیِ گرم استفاده می‌شود و تحریک‌کننده و دارای مزهٔ گس است: **خاله‌ام با روی خوش مرا پذیرفت، چای و شربت برای من آورد.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۲. برگ‌های خشک و آماده‌شدهٔ گیاهی به‌همین‌نام که دم‌کردهٔ آن را می‌نوشند: **چای را توی کیسه یا ظرف شیشه‌ای نگه‌داری می‌کنند.** ۳. (گیاهی) درخت یا درختچه‌ای همیشه‌سبز که از برگ‌های خشک

آن برای تهیهٔ نوشیدنی استفاده می‌شود.



☜ ◘ ~ِ **آق‌پر** آق‌پر ←: **ببینید چه چای آق‌پر اعلایی برایتان دَم کرده‌ام.** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۵/۲)

◘ ~ِ **آلبالو** دم‌کردهٔ آلبالو که آن را مانند چای می‌نوشند.

◘ ~ِ **باروتی** نوعی چای بسیار نرم و مرغوب.

◘ ~ِ **تازه‌دم** چایی که از دَم کردن آن، مدت زیادی نگذشته‌است: **بوی چای تازه‌دمش را از دور می‌شنیدیم.** (درویشیان ۶۵)

◘ ~ِ **تلخ** چای بدون شکر یا قند، و به‌مجاز، پذیرایی مختصر: **به‌خاطر یک چای تلخ با مردم معاشرت نمی‌کنند.**

◘ ~ِ **جاوه** (گیاهی) درختچه‌ای با برگ‌های بزرگ و کرک‌دار، بومیِ مناطق حاره، که در بعضی کشورها دم‌کردهٔ برگ آن را مانند چای می‌نوشند.

◘ ~ِ **دیشلمه** ◘ چای قندپهلو ←.

◘ ~ِ **زرین** نوعی چای که پرهای درشت و زردرنگ دارد.

◘ ~ِ **سبز** نوعی چای که برگ‌های آن را بلافاصله پس‌از چیدن خشک می‌کنند و دم‌کردهٔ آن، مایعی طلایی‌رنگ با طعم تند است: **مطبوخی طلایی‌رنگ به‌نهایت صفا. بدواً گمان می‌کردم چای سبز باشد که در خراسان و ترکستان متداول است.** (امین‌الدوله ۲۶۵)

◘ ~ِ **سفید** نوعی چای با برگ‌های سفید و طعمی تند و قوی: **کسانی‌که سردیشان می‌کرد، چای... سفید که نوع قویِ چای بود، به‌کار می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

◘ ~ِ **سفیدپر** آق‌پر ←.

◘ ~ِ **شیرین** چایی که با قند، شکر، یا مانند آنها شیرین شده‌است.

◘ ~ِ **قلمی** چایی که پَرهای درشت دارد.

◘ ~ِ **قندپهلو** چایی که قند یا شکر در آن نمی‌ریزند و با حبه‌قند نوشیده می‌شود؛ چای دیشلمه: **چای قندپهلو را مزه‌مزه می‌کنم.** (محمود[۲] ۱۸۸)

◘ ~ِ **کیسه‌ای** نوعی چای نرم و پودرشده که داخل کیسه‌های کوچک کاغذیِ نخ‌دار است و بدون نیاز به دَم کردن، با فروبردن هر کیسه درون آب‌جوش، آمادهٔ نوشیدن می‌شود.

◘ ~ِ **منبری** هرنوع چای نسبتاً ارزان و پرمصرف که بیش‌تر در مجالس عمومی و روضه‌خوانی‌ها مصرف می‌کنند.

چای‌بده č.-be-deh [چیـ.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در قهوه‌خانه و مانند آن، مأمور تحویل چای به مشتری‌هاست: **چای‌بده‌ها... بعضی تا پنجاه استکان را روی دست گرفته، بدون اشتباه همه را تا آخر جلو همان‌کس می‌گرفتند که برایش ریخته شده‌بود.** (شهری[۴] ۴۰۷/۱)

چای‌بدهی č.-i [چیـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل چای‌بده: **قندگیر قهوه‌خانه... بدون لنگ‌بندان به چای‌بدهی، و چای‌بدهی به خلیفگی یعنی سرچاق‌کنی... دست نمی‌یافت.** (شهری[۲] ۱۵۷/۲ـ۱۵۸)

چای‌چی، چایچی čāy-či [چیـ.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. قهوه‌چی. ۲. چای‌فروش.

چای‌خانه، چایخانه čāy-xāne [چیـ.فا.] (اِ.) مکانی عمومی، که معمولاً در آن چای می‌نوشند؛ قهوه‌خانه: **چای‌خانهٔ سنتی.** ◦ **[آنها] به چای‌خانه‌ها و می‌خانه‌های تاریک و پُر از دود پناه می‌بَرَند.** (میرصادقی[۷] ۲۷)

چای‌خبرکن čāy-xabar-kon [چیـ.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در قهوه‌خانه‌های سنتی، مأمور خبر دادن خواستهٔ مشتری به چای‌بده و آگاه کردن او از محل نشستن مشتری است: **هنر چای‌خبرکن، این‌که چگونه آوا سر داده، محل و مکان مشتری و نوع چای او را صدا بزند.** (شهری[۴]

۴۰۷/۱)

چایِ‌خشک‌کنی čāy-xošk-kon-i [چیـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خشک کردن برگ‌های چای: با **پیش‌رفت فن‌آوری، چای‌خشک‌کنی هم آسان‌تر شده‌است.** ۲. (اِ.) کارگاه مخصوص خشک کردن برگ سبز چای: **کارگرهای چای‌خشک‌کنی، منتظر سرویس ایستاده‌بودند.**

چای‌خوری، چایخوری čāy-xor-i [چیـ.فا.فا.، = چایی‌خوری = چائی‌خوری] (حامصـ.) ۱. خوردن چای: **عصرها برای چای‌خوری دور هم جمع می‌شویم و گپ می‌زنیم.** ۲. (صنـ.، اِ.) قاشق و ظروفی که در آنها یا با آنها چای می‌خورند: **سماور ورشو بسیار نفیس و دستگاه چای‌خوری نقره... با نوری‌های گرجی که از چینی اصل... سفارش داده‌شده‌بود.** (اسلامی ندوشن ۱۸۵)



چای‌دارچین čāy-dār-čin [چیـ.فا.فا.] (اِ.) دارچین که مانند چای دَم می‌کنند؛ دارچین دم‌کرده.

چای‌دارچین‌فروش č.-foruš [چیـ.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که چای‌دارچین می‌فروشد؛ فروشندهٔ چای‌دارچین: **چای‌دارچین‌فروشی... بساطش را روی زمین گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد.** (درویشیان ۳۵)

چای‌دارچینی čāy-dār-čin-i [چیـ.فا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به چای‌دارچین، اِ.) چای‌دارچین‌فروش ↑: **چای‌دارچینی، قهوه‌چی دوره‌گردی بود که به‌جای چای، دارچینِ جوشانده می‌فروخت.** (شهری[۴] ۹۰/۵)

چای‌دان čāy-dān [چیـ.فا.] (اِ.) ظرفی که در آن چای خشک نگه می‌دارند: **کاش می‌توانستم آن، چایی را که از این چای‌دان بیرون آورد، برای شما وصف کنم.** (مینوی[۱] ۲۶۲)

چای‌صاف‌کن čāy-sāf-kon [چیـ.از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که با آن، تفالهٔ چای را از مایع آن جدا می‌کنند.



چای‌کار čāy-kār [چیـ.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش کاشت و پرورش گیاه چای است.

چای‌کاری č.-i [چیـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چای‌کار: **بیش‌تر روستاییان گیلان به چای‌کاری و برنج‌کاری اشتغال دارند.** ۲. (اِ.) مزرعهٔ چای: **غیراز کارخانهٔ شالی‌کوبی، چای‌کاری هم دارد.**

چایمان čā-y-mān (اِمصـ.) سرماخوردگی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) چاییدن؛ سرما خوردن: **آقا... چایمان و تب کرده، پای کرسی اتاق بیرونی راحت نموده[است.]** (مستوفی ۲۰۸/۳)

چایی، چائی čāy(')i [چیـ.، = چای] (اِ.) (گفتگو) چای ←: **چایی تلخ را سر کشیدم.** (هدایت[۳] ۱۳)

چایی‌خوری، چائی‌خوری č.-xor-i [چیـ.فا.فا.، = چای‌خوری] (حامصـ.) ۱. چای‌خوری (مِ. ۱) ←. ۲. (صنـ.، اِ.) چای‌خوری (مِ. ۲) ←: **با قاشق چایی‌خوری، تکه‌ای... از بستنی... برداشت.** (ترقی ۲۴۶)

چاییدن čā-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چا[ی]) ۱. دچار سرماخوردگی شدن؛ سرما خوردن: **می‌چایی. برو خودت را خشک کن.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۶۱) ○ **باد می‌زد زیر این لباس احرام و بدجوری چاییدم.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۴) ۲. لرزیدن: **حکیم فرنگی، چانه‌اش می‌چاید.** (میرزاحبیب ۲۱۹)

▫ **دهنِ کسی** ~ (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← دهن ▫دهن کسی چاییدن.

چبود če-bv-ad [= چه‌بُوَد] (جمـ.) (قد.) (شاعرانه) چه بُوَد؟؛ چیست؟: **جبر چبود؟ بستن اشکسته را/ یا بپیوستن رگی بگسسته را.** (مولوی[۱] ۶۷/۱)

چپ čap (صـ.) ۱. ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در غرب واقع می‌شود؛ ویژگی جهتی از بدن انسان که قلب در آن قرار دارد؛ مقِ. راست: **مستقیم بروید ته راه‌رو، اتاق سمت چپ.** ○ **به طفلی درم رغبت روزه خاست/ ندانستمی چپ کدام است و راست.** (سعدی[۱] ۱۶۰) ۲.

(مجاز) (سیاسی) خواهان تغییرات سریع اجتماعی، دخالت دولت در اقتصاد، یا پیرو سوسیالیسم و کمونیسم؛ مقِ. راست: **اولش پان‌ایرانیست بوده، بعد جبههٔ ملی، و بعد... چپِ مستقل.** (دانشور ۲۲۷) ○ **نوشته‌های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می‌کرد... خود او چپ بود.** (آل‌احمد[۴] ۴۶) **۳.** آن‌که چشمش انحراف دارد؛ لوچ؛ احول؛ یا چشمی که انحراف دارد: **چشم راستش چپ بود و همیشه انگار به یکی نگاه می‌کرد که کنار آدم ایستاده‌باشد.** (گلشیری[۱] ۵۶)



۴. (گفتگو) (مجاز) مخالف؛ دشمن: **اسم مرا پیش او نگو، که با من چپ است.** **۵.** (موسیقی‌ایرانی) ویژگی حالتِ خارج شدن ساز، نوازنده، یا خواننده از اصول دستگاه. **۶.** (اِ.) (گفتگو) جیب: **چپش خالی است.** **۷.** (صـ.) (قد.) خمیده؛ کج؛ ناراست: **دعوی راستی طبع مکن گو بر ما/ آن‌که خرچنگ‌صفت آمده سرتاپا چپ.** (شفایی: آنندراج) **۸.** (اِ.) (قد.) سمت چپ لشکر در جنگ؛ میسره: **از آن کوه لشکر همی‌دید شاه/ چپ و راست و قلب و جناح سپاه.** (فردوسی[۳] ۲۳۵۱) **۹.** (صـ.) (قد.) چپ‌دست ←: **بنات‌النعش گِردِ او همی‌گشت/ چو اندر دستِ مرد چپ فلاخن.** (منوچهری[۱] ۶۳) ¶ در شعر گاهی با تلفظ čapp آمده‌است: **هر نفَس آواز عشق می‌رسد از چپّ‌وراست/ ما به چمن می‌رویم عزمِ تماشا که راست؟** (مولوی[۲] ۲۷۵/۱)

☜ □ ~ **از راست [باز] ندانستن** (قد.) (مجاز) نیروی تشخیص نداشتن؛ مبتدی یا نادان بودن: **راه از چپ‌وراست بر دلم سخت گرفت/ طفلی که چپ از راست نمی‌داند باز.** (رشید: نزهت ۴۴۹)

□ ~**اندرراست** (گفتگو) □چپ‌اندرقیچی ↓: **زخم‌های چپ‌اندرراست قمه... به صورت او خورده‌بود.** (هدایت[۵] ۵۱)

□ ~**اندرقیچی** (گفتگو) به‌صورت ضرب‌دری، و به‌مجاز، پراکنده و بی‌نظم: **شهرام... سکندری خورد و چپ‌اندرقیچی با کله افتاد کف پیاده‌رو.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۱) ○**کامیون، حسابی انباشته شده‌بود و بارینده‌ها چپ‌اندرقیچی و دو نفر سرِ بارها نشسته.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۹)

□ ~[~] **به کسی (چیزی) نگاه کردن** (گفتگو) (مجاز) با دشمنی، خشم، یا طمع نگاه کردن به او (آن)؛ سوءنیت داشتن نسبت‌به او (آن): **احدی حق ندارد به این دختر چپ نگاه کند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲) ○ **همه چنان چپ‌چپ نگاهم می‌کردند که انگار یک عملِ خلاف می‌کنم.** (آل‌احمد[۱] ۱۵۴) ○ **هیچ دولت خارجی جرئت نمی‌کند که به میهن ما چپ نگاه بکند.** (← هدایت[۳] ۴۰)

□ ~~ به‌حالت اعتراض؛ معترضانه: **ننه... نگاه چپ‌چپی بهش انداخت.** (شاملو ۳۳۴)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ترک کردن: **کجا بودی تو ای گل‌برگ خندان راست گو امشب/ که چون چپ داده‌ای امروز گل‌بویان رعنا را.** (امیرخسرو: آنندراج)

□ ~ **رفتن [و] راست آمدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) در هر موقعیتی؛ پی‌درپی و به‌دفعات؛ پیوسته: **چپ رفت و راست رفت، از حضرت گداعلی‌شاه صحبت کرد.** (پارسی‌پور ۱۲۶) ○**صاحب‌خانه چپ می‌رود راست می‌آید، کرایه‌اش را مطالبه می‌کند.** (← شهری[۱] ۳۴۴)

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) **۱.** به‌سمت چپ رفتن، و به‌مجاز، تندروی کردن و از اصول منحرف شدن: **چپ زدن‌های بیش‌ازحدِ او بالاخره سازمان را متلاشی کرد.** **۲.** (قد.) راه را منحرف کردن؛ از راه دیگر رفتن: **مرد همی از در بیرون رفت و چپ زد و از گوشهٔ دیگر درآمد و درزیر تخت پنهان گشت.** (بخاری ۱۹۲)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** براثر ازبین رفتن تعادل، به پهلو افتادن یا واژگون شدن: **اتومبیل چپ شد و به دره افتاد.** **۲.** منحرف شدن نگاه؛ لوچ شدن: **چشم‌هایش از تعجب چپ شد.** (تنکابنی ۲۰) ○ **چشم‌هایش از حدقه بیرون آمد و چپ شد.** (حجازی ۳۴۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. • چپ شدن (مِ. ۱) ←: تصادف وحشتناکی بود، هردو اتومبیل چپ کردند. ۲. (مصـ.مـ.) ازبین بردن تعادل خودرو و واژگون کردنِ آن: تاحالا سه‌تا ماشین را چپ کرده‌است، آن‌وقت دوباره برایش ماشین خریدی؟ ۳. منحرف کردن نگاه؛ لوچ کردن: یکی از معلومات میرزاباقر این بود که با چپ کردن چشم‌ها به تقلید و مسخرگی بپردازد. (← شهری[1] ۱۷۳) ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی حالت عصبانیت یا ناسازگاری دارد؛ از دندهٔ چپ بلند شدن: دیشب با یکی دعوایش شده، امروز باز چپ کرده.

▫ ~وچوله (گفتگو) ۱. کج‌وکوله: قهرمان‌یونس... وصله‌های چپ‌وچولهٔ جامه‌اش را به‌رخ می‌کشید. (علی‌زاده ۲/۴۳) ۲. چپ (مِ. ۳) ←: چشم‌هایش چپ‌وچوله است. (علی‌زاده ۲/۲۹۱)

▫ ~وراست ۱. (گفتگو) (مجاز) پشت‌سرهم؛ پیوسته: چپ‌وراست زن می‌گرفت و طلاق می‌داد. (جمال‌زاده[8] ۱۸۳) ▫ عجب حقه‌بازی هستید! چپ‌وراست دروغ می‌گویید. (علی‌زاده ۲/۱۹۵) ۲. (مجاز) همه‌جا؛ هرطرف: این حرکات... هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ‌وراست می‌شکافد. (نفیسی ۴۲۸) ▫ در آن مقام که سیل حوادث از چپ‌وراست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد. (حافظ[1] قلب) ۳. به‌صورت متقاطع و ضرب‌در: نوارهای پهن چسب‌کاغذی، چپ‌وراست رو شیشه‌ها چسبیده‌است. (محمود[2] ۲۷۴) ۴. (ساختمان) شیوه‌ای در چیدن آجرها و به‌ترتیب قرار دادن آنها درکنار هم.

▫ ~وراست را ندانستن (مجاز) ▫ چپ از راست ندانستن ←.

▫ ~وراست رفتن (گفتگو) (مجاز) ▫ چپ رفتن راست آمدن ←: یادتان می‌آید که چپ‌وراست می‌رفتید و می‌گفتید: دربار، این لانهٔ فساد؟ (رحیمی: داستان‌های نو ۱۶۰)

▫ ~وراست کردن ۱. (گفتگو) (مجاز) با سیلی‌های پیاپی زدن؛ به‌شدت کتک زدن: فروشنده که از کوره دررفته‌بود گفت: حرف زیادی بزنی، چپ‌وراستت می‌کنم! ۲. (فنی) کج کردنِ متناوبِ دندانه‌های بعضی اره‌ها به‌طرف چپ‌وراست به‌میزان معیّن.

▫ باکسی ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) دشمن شدن و دشمنی کردن با او: این حضرت‌آقا چرا با ما چپ افتاده؟ ما همان کوچک سابق هستیم. (← میرصادقی[8] ۳۱)

▫ باکسی ~ شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ باکسی چپ افتادن ↑: من که به او بد نکرده‌ام، چرا با من چپ شده؟

▫ به~ ~ (نظامی) فرمان نظامی به افراد پیاده برای چرخش نوددرجه به‌سمت چپ: گروهبان فرمان می‌دهد:... به‌چپ‌چپ! سربازها رو پاشنه‌های پا می‌گردند. (محمود[1] ۴۸۷)

▫ به ~وراست زدن (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به‌طور غیراصولی و خارج از قاعده: متصدیان امور هم نمی‌دانند چه کنند. بی‌راه می‌روند... به چپ‌وراست می‌زنند. (مخبرالسلطنه ۳۹۴)

▫ راه ~ کردن (قد.) تغییرمسیر دادن، و به‌مجاز، بی‌اعتنایی کردن: راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم / غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت. (طالب آملی: آنندراج)

▫ کسی را با خود ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) برانگیختن دشمنی و مخالفت او نسبت‌به خود: آدمِ بدجنسی نیست. نباید بی‌خودی او را با خودم چپ بیندازم. (← میرصادقی[4] ۲۲۱)

چپ ča(e)p (بمِ. چپیدن) (گفتگو) ← چپیدن.

چپاتی čapāt-i (اِ.) (قد.) نان نازک و فطیری که خمیر آن را با کف دست پهن می‌کنند و روی تابه می‌اندازند تا بپزد؛ ساباطی؛ شاباطی.

چپار čapār (صـ.) آنچه زمینه‌اش به‌رنگی باشد و خال‌ها یا لکه‌هایی از رنگ دیگر بر آن باشد، مانند کبوتر و اسب؛ خال‌خالی؛ ابلق.

چپان ča(e)p-ān (بمِ. چپاندن و چپانیدن) (گفتگو) ← چپاندن.

چپ‌انداز čap-a('a)ndāz (اِمص.) ۱. تیراندازی از روی اسب به عقب. ۲. (صف.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر؛ مکار: **به عیّاری چپ‌انداز جهانی / به مکاری بلای خانمانی.** (زلالی: آنندراج) ۳. (قد.) جنگ‌جوی سواره‌ای که به پشت‌سر خود تیر می‌اندازد: **ز تیر غمزه چاک سینه‌ام چپ‌راس‌ها دارد/ از آن برگشته‌مژگان چپ‌اندازی که می‌دانی.** (اشرف: آنندراج: چپ‌راس)

چپاندن ča(e)p-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چپان) (گفتگو) ۱. چیزی را با زور و فشار در جایی جا دادن؛ فروکردن: **صدای هیچ‌کس را... نمی‌شنوم. انگار که تو گوش‌هایم پنبه چپانده‌اند.** (محمود[۲] ۱۴۰) ○ **این، انکاری است که زنم در مغزم چپانده‌است.** (علوی[۳] ۱۴) ۲. (مجاز) چیزی نامرغوب را به‌زور یا با قیمت گزاف به کسی فروختن: **بعضی فروشنده‌ها سرِ عید، هرچه جنس بنجل دارند، به‌اسم حراج می‌چپانند به مردم.**

چپانیدن ča(e)p-ān-id-an [= چپاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: چپان) (گفتگو) چپاندن ←.

چپاو čapāv [تر.، = چپو = چپاول] (اِمص.) (قد.) غارت؛ یغما.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله و تاخت‌وتاز و غارت کردن: **ده‌هزار کس... مستعد مجادله و محاربه گردیدند... و به اطراف و حوالی آن‌جا چپاو انداخته، به تاخت‌وتاز مشغول شدند.** (مروی ۱۵۳)

چپاول čapāvol [تر.] (اِمص.) غارت؛ یغما: **ترس از کمونیسم، بهانه برای عزل من و چپاول مال ملت بوده‌است.** (مصدق ۲۰۵) ○ **قوم ایرانی... به بلیات... قتل و چپاول گرفتار گردیده.** (فروغی[۳] ۹۲)

○ ~ **انداختن به جایی (چیزی)** (قد.) غارت کردن آن: **به قافلهٔ مزبوره چپاول [انداخت.]** (شیرازی ۹۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) غارت کردن: **جماعت... شریر... مال و حشم آنها را چپاول کرده، بُرده‌اند.** (غفاری ۳۶۰)

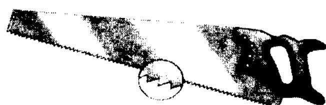
چپاول‌چی، چپاولچی čapāvolči [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) غارت‌گر: **مؤسس آنها چپاول‌چی [و] آشوب‌انگیز [بود.]** (طالبوف[۲] ۱۲۷)

چپاول‌گر، چپاولگر čapāvol-gar [تر.فا.] (صـ.، اِ.) غارت‌گر: **[او] ... از حمله‌های پی‌گیر یاغیان و چپاول‌گران به‌تنگ آمده‌بود.** (شهری[۳] ۲۳۱)

چپاول‌گرانه، چپاولگرانه č.-āne [تر.فا.فا.] (صـ.) به‌شیوهٔ چپاول‌گران؛ غارت‌گرانه: **عملیات و تاخت‌وتازهای چپاول‌گرانهٔ دشمن در مرزها، مخالف قوانین بین‌المللی است.**

چپاول‌گری، چپاولگری čapāvol-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) غارت‌گری؛ غارت: **اینها پس‌از قرن‌ها استثمار و چپاول‌گری، حالا ادعای بشردوستی می‌کنند.**

چپ‌بر čap-bor (صف.، اِ.) (فنی) در نجاری، نوعی اره‌دستی ضخیم که با یک دست از آن استفاده می‌شود و کاربردهای گوناگون دارد.



چپ‌پا čap-pā (صـ.) (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که تسلطش بیش‌تر برروی پای چپ است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقِ. راست‌پا: **فوتبالیست چپ‌پا.**

چپچاپ čapčāp (اِصو.) (قد.) صدای بوسیدن؛ چلپ‌چلپ. ← چلپ (مِ. ۲): **دروقت... ولولهٔ اجناد، قلقل جام می و چپچاپ بوس... گُزیده.** (زیدری ۴۰)

چپ‌چس čap-čos (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ لوچ، و به‌مجاز، زشت و بدقیافه. ← چپ (مِ. ۳): **تو چپ‌چس دیگر چه می‌گویی؟! چرا دروغ می‌سازی؟** (← جمال‌زاده[۸] ۳۰۱)

چپ‌چشم čap-če(a)šm (صـ.) چپ (مِ. ۳)؛ لوچ: **از جلو مرد چپ‌چشمی که داشت سیگار می‌کشید، گذشتم.** (میرصادقی[۱] ۴۶)

چپ‌دست čap-dast (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که دست چپش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقِ. راست‌دست: **پسرم چپ‌دست است و همهٔ کارهایش را با دست چپ انجام می‌دهد.** ۲. (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که

تسلطش بیش‌تر برروی دست چپ است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقِ. راست‌دست: بسکتبالیست چپ‌دست.

چپ‌دستی č.-i (حامص.) چپ‌دست بودن؛ مقِ. راست‌دستی: **در آموزش کودکان، راست‌دستی یا چپ‌دستی آنها باید مورد توجه قرار بگیرد.**

چپر čapar [تر.] (اِ.) دیوار یا حصار یا هرنوع سد یا مانعی که معمولاً از ترکه‌های چوب و علف می‌سازند؛ پرچین: **اطراف عمارت... به‌جای دیوار، فقط خندق و چپر چوبی دارد.** (امین‌الدوله ۴۶)



⊙ ~ **بستن** (قد.) ساخته شدن چپر: **کنارجوی از سبزه چپر بست/ میان کوه از لاله کمر بست.** (استاد: جهانگیری ۶۲۷/۱)

⊙ ~ **ساختن** ایجاد کردن چپر؛ محصور کردن جایی با چپر: **پس‌وپیش خود را به عراده و زنجیر چپر [ساختند.]** (اسکندربیگ ۴۲)

⊙ ~ **کردن** (قد.) ⊙ چپر ساختن ↑ : **رومیان، گِردِ اردوی خود را چپر کردند.** (نطنزی ۱۰۱)

⊙ ~ **کشیدن** ⊙ چپر ساختن ←: **می‌خواستی بدهی دور [مزرعه] چپر بکشند.** (آل‌احمد[6] ۲۶۲)

چپ‌راس، چپراس čap-rās [= چپ‌راست] (اِ.) (قد.) نوعی دکمهٔ ابریشمی، که سپاهیان به لباس خود می‌دوختند: **زبس‌که دست برِ او به سینه دوختـه‌ام/ گمان برَند که چپ‌راس بر قبا دارم.** (وحید: آنندراج)

چپ‌رو čap-ro[w] (صف.، اِ.) (سیاسی) آن‌که طرف‌دار سیاست چپ یا عضو احزاب چپ است. ← چپ (مِ. ۲).

چپرو čap-ar-u (صـ.) (گفتگو) واژگون؛ چپه.

⊙ ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آسیب دیدن؛ مغلوب شدن: **با آن‌همه ادعا، دوتا مشت که خورد چپرو شد.**

چپ‌روی čap-ra(o)v-i (حامص.) (سیاسی) عمل چپ‌رو: **چپ‌روی گروه‌های افراطی.**

چپری čapar-i [تر.فا.، = چاپاری] (صف.) (منسوخ) چاپاری (مِ. ۱) ←: **با کالسکهٔ چپری به آن‌جا رفتم.** (افضل‌الملک ۱۲۴)

چپش čapeš (اِ.) (جانوری) بزغالهٔ نر یک‌ساله: **گوشت چپش... خورده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ **میش و بره و بخته و شاک و چپش تو/ بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

چپق čopoq [تر.] (اِ.) محفظه‌ای مانند فنجان کوچک با لوله‌ای چوبی یا فلزی، که در آن، توتون می‌ریزند و می‌کشند: **داش‌آکل... چپق دسته‌خاتم خودش را درآورد... سر آن را توتون ریخت.** (هدایت[5] ۴۸)



□ ~ **چاق کردن** آماده کردنِ چپق برای کشیدن آن: **تا یک چپق چاق کنی، من هم آمده‌ام.** (آل‌احمد[3] ۲۹)

□ ~ِ **کسی را چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت مجازات کردن او: **تا بخواهی اعتراض کنی، چپقت را چاق می‌کنند و صدایت را خفه می‌کنند.**

□ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) □ چپق کسی را چاق کردن ↑ : **با او کاری ندارند... اما اگر ناصر به‌دستشان بیفتد، چپقش را می‌کشند.** (میرصادقی[3] ۱۸۸)

⊙ ~ **کشیدن** دود کردن چپق: **یکی سیگار دود می‌کرد و یکی چپق می‌کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۱)

چپق‌چی čopoqči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) فروشندهٔ دخانیات، یا متصدی تهیهٔ چپق: **بعداز ناهار برای سیگارت بی‌تاب شده، از چپق‌چی... یک سیگارت گرفتم.** (امین‌الدوله ۲۴۷)

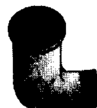
چپقک čopoq-ak [تر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. زراوند ←. ۲. خربزهٔ ابوجهل. ← خربزه □ خربزهٔ

ابوجهل.

چپق‌کش čopoq-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که عادت به چپق کشیدن دارد: **قهوه‌چی... آتش‌هایی... برای چپق‌کش‌ها حاضر داشت.** (شهری[۲] ۴۵۱/۱)

چپق‌کشی č.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. دود کردن چپق. ۲. (گفتگو) (مجاز) لواط: **عمل با پسر را چپق‌کشی می‌گفتند.** (شهری[۲] ۳۷۵/۱)

چپقی čopoq-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به چپق، اِ.) (فنی) ۱. قطعه یا وسیلهٔ چپق‌مانند: **چپقی سرشمع، چپقی سیبک.ژ**



۲. ← زانوچپقی.

چپکن čapkan (اِ.) (قد.) نوعی لباس به‌شکل نیم‌تنه‌ای برای پوشاندن سینه و شکم که بندهای آن، روی شانه و پشت بسته می‌شده‌است: **وجودش را حمایل‌سان بیاراست/ قبای چپکنش را شد چپ‌وراست.** (اشرف: آنندراج)

چپ‌کوک čap-kuk (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. نوعی کوک کردن ساز متناسب با صدای زن؛ مقِ. راست‌کوک: **ارتعاشات و حالت‌های مخصوص در راست‌کوک و چپ‌کوکِ ویولن تنظیم کرد.** (مشحون ۵۹۷) ۲. (صـ.) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای زن کوک شده‌است: **ساز چپ‌کوک.**

چپکی čap-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. وارونه یا واژگون: **نامه را به‌خط چپکی نوشته‌بود که آسان خوانده نشود.** ۲. (قـ.) به‌طور وارونه: **این تابلو را چپکی به دیوار آویزان کرده‌ای!**

☜ ▫ ~ **به کسی (کسی را) نگاه کردن** (گفتگو) (مجاز) چپ نگاه کردن به او. ← چپ ▫ چپ به کسی نگاه کردن: **جوانکی چپکی نگاهم کرد. انگار انتظار داشت جلوش بپرم و تعظیم کنم.** (← میرصادقی[۳] ۴۹)

چپ‌گرا čap-ge(a)rā (صفـ.) (مجاز) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح چپ؛ مقِ. راست‌گرا. ← چپ (مِ. ۲): **حزب چپ‌گرا، دولت چپ‌گرا.**

چپ‌گرایی č.-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مجاز) (سیاسی) تمایل به چپ در سیاست و اقتصاد؛ مقِ. راست‌گرایی. ← چپ (مِ. ۲): **احزاب با چپ‌گرایی، خود را به مردم نزدیک کرده‌اند.**

چپ‌گرد، چپگرد čap-gard (اِ.) ۱. محل گردش به‌سمت چپ در خیابان و بزرگ‌راه؛ مقِ. راست‌گرد: **ماشین‌ها در چپ‌گرد با ترافیک سنگینی روبه‌رو هستند.** ۲. (اِمصـ.) گردش به چپ. ← گردش ▫ گردش به چپ. ۳. (صفـ.) (فنی) گردنده به چپ: **پیچ چپ‌گرد، مهرهٔ چپ‌گرد.**

چپلک čapl-ak (صـ.) (قد.) آلوده؛ پلید: **هرکو به‌جزاز تو به جهان‌داری بنشست/ بی‌دادگر است و چپلک، بی‌خرد و مست.** (منوچهری[۱] ۱۵۴ ح.)

چپ‌مضراب čap-mezrāb [فا.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی نواختن سازها که از پایین به بالای سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقِ. راست‌مضراب.

چپ‌نما čap-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) (سیاسی) آن‌که به طرف‌داری از نیروهای چپ سیاسی تظاهر کند.

چپ‌نویس čap-nevis (صفـ.) (قد.) (خوش‌نویسی) ویژگی خطاط راست‌دستی که با دست چپ نیز زیبا می‌نوشته‌است: **مولانا مجنون چپ‌نویس، خط دیگری اختراع کرده‌بود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۴۰)

چپو čapo[w] [تر.] (اِمصـ.) چپاول؛ غارت: **سرداران... از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند.** (هدایت[۲] ۲۳) ▫ **سوار و تفنگ‌چی استخدام می‌کردند برای چپو و غارت.** (مستوفی ۶۳۴/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. غارت شدن: **تمام اموالش چپو شد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت مصرف شدن: **هنوز پیش‌دستی‌ها را نچیده‌بودم که میوه‌ها چپو شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. غارت کردن: عرب‌ها...

نعره‌کشان ریختند توی خانه‌ها و هرچه به‌دستشان آمد، چپو کردند. (هدایت[۷] ۱۰۶) ○ قشون... دهات را چپو کرده، هستیِ مالک و رعیت را به‌باد یغما داد. (مستوفی ۲۷/۳) ۲. (مجاز) ازبین بردن: آدم باید زحمتِ دیگران را چپو نکند. (← محمود[۱] ۲۰۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت مصرف کردن: هنوز سفره را کامل نچیده‌بودم که بچه‌ها غذاها را چپو کردند.

چپ‌وچوله čap-o-čo[w]le (صـ.) (گفتگو) ← چپ ◻ چپ‌وچوله.

چپوچی čapo[w]či [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) غارت‌گر: آذربایجان... درمقابل دزدهای اطراف و قبایل چپوچی می‌جنگد. (دهخدا[۲] ۲۱۱/۲) ○ تصرف اشیای امانتیِ مردم در بانک‌ها چه معنی داشت؟ مگر شما چپوچی بودید؟! (مستوفی ۳۹۳/۳)

چپور čap-ur (صـ.) (گفتگو) آبله‌رو: سرهای کچل و روهای چپور و پچل را روبند و کلاه درکار است. (قائم‌مقام ۱۱۹)

چپ‌وراست čap-o-rāst (ق.) ← چپ ◻ چپ‌وراست.

چپوغ čopuq [تر.] (اِ.) چپق ←.

چپوق č. [تر.] (اِ.) چپق ←.

چپول čap-ul (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) چپ‌دست ←. ۲. (توهین‌آمیز) چپ‌چشم ←.

چپه čap[p]-e (صـ.) (گفتگو) ۱. چپ‌دست: قاتل، چپه است، یعنی همه کار را با دست چپ می‌کند. (جمال‌زاده[۱] ۳۶۰) ۲. وارونه؛ واژگون. ← ● چپه شدن. ۳. (ق.) به‌طور وارونه: روزنامه را چپه گرفته دستش، مثلاً دارد می‌خوانَد.

● ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. ← چپ ● چپ شدن (مِـ.۱): وانت خورده به کوه و چپه شده‌است. ○ قایق چپه می‌شد و همه می‌افتادند توی آب. (مدرس‌صادقی ۱۰۹) ○ لیوان چپه شد و بالی‌ماندهٔ... ریخت روی زمین. (ریحاوی: داستان‌های کوتاه ۱۷۸) ۲. (مجاز) روی زمین افتادن؛ خوابیدن: متکاها را می‌اندازند روی زمین و... همه‌شان چپه می‌شوند. (دیانی ۹۷)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← چپ ● چپ کردن (مِـ.۲): یادت رفته ماشین آن یارو را چپه کردی؟ (محمدعلی ۱۱۰)

چپی čap-i (صنـ.، منسوب به چپ) (گفتگو) ۱. (مجاز) (سیاسی) چپ (مِـ.۲) ←: نکند این یارو چپی باشد! (به‌آذین ۶۶) ۲. (حامصـ.) وضع و حالت چپ بودن: چپی چشم، بیماری ارثی نیست. ۳. (صنـ.) چپ‌شده و صدمه‌دیده (خودرو): ماشین چپی است، خریدار ندارد.

چپی‌اگال čapi-'egāl [از عر. از عر.، = چپیه‌اگال = چفیه‌اگال] (اِ.) (گفتگو) چپیه و عقال. ← چپیه: تنها یک راه دارد، که عبایش را کول بکند و چپی‌اگال ببندد. (هدایت[۷] ۱۲۸-۱۲۹)

چپیدن ča(e)p-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چپ) (گفتگو) با فشار در جایی یا درمیان چیزی جای گرفتن؛ فرورفتن: شش‌هفت‌نفری می‌چپیم توی تاکسی. (دیانی ۲۹) ○ یکی‌دوتا از میزهای گِرد و فسقلی گرفته شده، اما بیش‌تر مردم توی کافه چپیده‌اند. (فصیح[۱] ۶۷)

چپیره čapire (اِمصـ.) (قد.) آماده و جمع شدن.

● ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) چپیره ↑: پذیره شدن را چپیره شدند/ سپاه و سپهبد پذیره شدند. (فردوسی: اسدی[۲] ۲۱۲)

چپین čo(a)ppin (اِ.) (قد.) سبدی که با شاخه‌های نازک بید می‌بافتند: به چپین درافکند ناگه سرش/ همان نان کشکین به‌پیش اندرش. (فردوسی: اسدی[۳] ۱۶۳)

چپیه čap[i]ye [از عر.، = چفیه = کوفیّه] (اِ.) (گفتگو) دستمالی که عرب‌ها به‌جای کلاه برسر می‌کنند و برروی آن، عقال (= اگال) می‌بندند: مردکوتاه‌قامتی که چپیه به سر بسته‌است، از پشت پاس‌گاه می‌آید بیرون. (← محمود[۱] ۴۰۱) نیز ← چپیه‌اگال.



چپیه‌اگال č.-'egāl [از عر. از عر.، = چفیه‌اگال] (اِ.)

(گفتگو) چپیه و عقال. ← چپیه: شِمر... با عدهٔ شبیه عرب چپیه‌اگال‌کرده‌ای... وارد تکیه... شد. (مستوفی ۳۰۹/۱)

چت[1] če-t [= چه‌ت = چه‌ات] (ضـ. + ضـ.) چه تو را؟؛ چه از تو؟؛ چه به تو؟؛ چه چیزت؟: **دیروز چت بود؟ تو مهمانی خیلی تو فکر بودی.** ○ **در چه کاری تو و بهر چت خرند/ تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟** (مولوی[1] ۳۴۶/۳) ○ **ز بهرام و از رستم نام‌دار/ ز هرچت بپرسم به من برشمار.** (فردوسی[3] ۴۲۲)

چت[2] čet [؟] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌علت مصرف مواد مخدر یا مشروبات الکلی، گیج شده‌باشد، و به‌مجاز، گیج یا دیوانه: **یارو چت بود، کفش‌هایش را لنگه‌به‌لنگه پوشیده‌بود.**

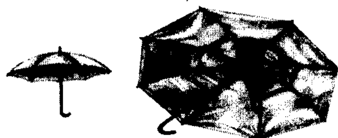
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گیج شدن به‌علت مصرف مواد مخدر یا مشروبات الکلی، و به‌مجاز، گیج یا دیوانه شدن: **آن‌قدر مواد مصرف کرد که حسابی چت شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● چت شدن ↑: **رانندهٔ اتوبوس انگار چت کرده‌بود، چند بار نزدیک بود تصادف کند.**

چتان če-tān [= چه‌تان] (ضـ. + ضـ.) چه شما را؟؛ چه از شما؟؛ چه به شما؟؛ چه چیزتان؟: **چتان است؟ چرا ناراحتید؟**

چتایی čatāy(ʼ)i [؟] (اِ.) (گیاهی) الیاف ساقهٔ نوعی کنف که در گونی‌بافی به‌کار می‌رود.

چتر čatr [سنسـ.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً پارچه‌ای با میله‌های فلزیِ نازک متصل به دسته که برای محافظت از باران و برف یا آفتاب بالای سر می‌گیرند: **باران مرتب می‌بارید. صدراعظم به‌تملق چتر روی سر گرفت و تا کنار آب به مشایعت من آمد.** (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۱)



۲. وسیله‌ای معمولاً پارچه‌ای با میله‌ای بلند و پایه‌دار که برای محافظت از باران و برف یا آفتاب به‌کار می‌رود: **در ساحل، کنار هر میز، چتری هم گذاشته‌بودند.** ۳. آنچه شبیه چتر باشد، مانند دستهٔ پَر یا مو یا شاخه‌های درخت: **رسیدن به کوچه‌ای که بیش‌تر کوچه‌باغ بود با چتری از شاخه‌های برگ‌ریز.** (گلشیری[1] ۷۰) ○ **گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن/ چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش‌خوان غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۳) ۴. (گیاهی) نوعی گل‌آذین در گیاهان خانوادهٔ جعفری، که ممکن است ساده یا مرکّب باشد. ۵. (قد.) سایبانی که برسر پادشاه نگه می‌داشتند و از لوازم پادشاهی محسوب می‌شد: **سه نوبت از دارالخلافه چتر و لوا فرستادند.** (آقسرایی ۳۱) ○ **علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود.** (بیهقی[1] ۲۰۹)

□ ~ِ **آفتابی** نوعی چتر با رنگ‌های معمولاً روشن که برای محافظت از آفتاب شدید بر سر می‌گیرند.

○ ~ **انداختن** ● چتر زدن (مِ. ۱) ←: **خود را طاووس علیین پنداشته، در کار چتر انداختن بودم.** (جمال‌زاده[5] ۲۲/۱)

□ ~ِ **بارانی** چتر (مِ. ۱) ←.

□ ~ **باز کردن** (گفتگو) (مجاز) خود را در خانهٔ دیگری به‌عنوان مهمان تحمیل کردن: **چهار روز است تو خانهٔ ما چتر باز کرده، خیالِ رفتن ندارد.**

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) چتر درست کردن؛ ایجاد چتر کردن: **طاووس... هرگاه چتر بندد... الوان مختلفه... در آن پدیدار گردد.** (شوشتری ۳۹۰)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌شکل چتر درآمدن: **هزاران خیمه... برفراز چمن و مرغزار چتر زده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۲) ۲. (مصـ.م.) به‌شکل چتر درآوردن: **طاووس پرهایش را باز کرد و چتر زد.** ۳. (مصـ.ل.) (ورزش) در ورزش باستانی، برروی دو دست ایستادن و پاها را جفت کردن و چرخاندن.

□ ~ِ **شاهی** (قد.) چتر (مِ. ۵) ←.

□ ~ِ **گندمی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی

خودرو از خانوادهٔ جعفری، که یک‌ساله یا چندساله هستند.
▫ **~ِ نجات** چتر بزرگی از پارچهٔ محکم و سبک که با آن از هواپیما و مانند آن به زمین فرودمی‌آیند.



▫ **بر چیزی ~ زدن** (قد.) (مجاز) بربالای آن قرار گرفتن: **سبوکشان همه بر بندگیش بسته کمر/ ولی ز ترک کُلَه چتر بر سحاب زده.** (حافظ[1] ۲۹۱)
▫ **برسرِ کسی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) مسلط شدن بر او: **تمام افراد خانواده‌اش را از او گرفته‌بود تا هرچه بیش‌تر برسر مونس چتر بزند.** (پارسی‌پور ۲۸۴)
▫ **کسی را زیرِ ~ِ خود گرفتن (قرار دادن)** (گفتگو) (مجاز) حمایت کردن از او: **پسرک خیلی کوچک بود که دایی‌اش او را زیر چتر خود گرفت و بزرگش کرد.**

چترباز č.-bāz [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که با چترنجات از هواپیما و مانند آن به زمین فرودمی‌آید یاگاهی در آسمان حرکات نمایشی انجام می‌دهد: **اگر می‌گفتی مشت‌زن... و چترباز قشونی شده‌ای، قبول و باور می‌کردم.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) مهمانی که خود را تحمیل می‌کند: **قصد مسافرت دارم، ولی مگر این چتربازها می‌گذارند؟** ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که کالاهای قاچاق را از شهرهای (مناطق) مرزی به شهرهای دیگر می‌بَرَد: **چتربازها از همین راهْ شلوارهای خارجی وارد می‌کنند.**

چتربازی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چترباز. ۲. (گفتگو) (مجاز) عمل چترباز. ← چترباز (مـ. ۲).

چتردار čatr-dār [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) چترکش ←: **بعداز فرّاشان، گروهی... کفش‌دار... و چتردار... پیشاپیشِ شاه می‌رفتند.** (میرزاحبیب ۲۷۴) ○ **هشت غلام را از نزدیک‌ترِ غلامان به هارون بفریفته‌اند، چون سلاح‌دار و چتردار و علَم‌دار...** (بیهقی[1] ۹۳۴)

چترساز čatr-sāz [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) سازنده یا تعمیرکنندهٔ چتر: **تعمیرکارهایی امثال پنبه‌دوز و چترساز و غیره... اشیای خورندِ خود را از میان [زباله‌ها]... جمع می‌کردند.** (شهری[2] ۲/۳۴۳)

چترسازی č.-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چترساز. ۲. (اِ.) جایی که در آن، چتر می‌فروشند یا تعمیر می‌کنند.

چترک čatr-ak [سنسـ.فا.] (مصغـ. چتر، اِ.) چتر کوچک: **آفتاب آز اگر رنجه کُنَدت/ از نمیدی چترکی برسر فکن.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۰)

چترکش čatr-keš [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که شغلش حمل چتر شاه و نگه داشتن آن برسر او بوده‌است: **مه ز فلک چترکش شاه شد/ چتر به همسایگی ماه شد.** (امیرخسرو: آنندراج)

چتری čatr-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به چتر) ۱. مانند چتر به‌ویژه درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن مدور و مانند چتر باز شده‌باشد: **قدری که از کوه بالا می‌روند، جنگل است. درختها همه چتری و پیچکی.** (مخبرالسلطنه ۷۱) ۲. ویژگی شیوه‌ای در آرایش مو به‌صورتی‌که موهای جلو سر را کوتاه می‌کنند و بر پیشانی می‌اندازند: **دخترپچه‌ها... هم به سلمانی بازگشته، به فرم‌های آلاگارسون و چتری و آلامد اصلاح می‌شدند.** (شهری[2] ۲/۱۳۶) ۳. (اِ.) موهای جلو سر که روی پیشانی می‌ریزد: **چتری‌اش راکوتاه کرده‌است.**
☜ • **~ زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کوتاه کردن مو به‌شیوهٔ چتری. ← چتری (مـِ. ۲): **زنش... جلو موهاش را می‌داد چتری بزنند.** (مدرس‌صادقی ۱۵۵)

چتریان č.-y-ān [سنسـ.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) خانوادهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای، علفی، و جداگل‌برگ، مانند جعفری، هویج، و کرفس که گل‌های آنها به‌شکل چتر در بالای شاخه‌ها قرار دارند و بیش‌تر در مناطق معتدل می‌رویند.

چتکه čotke [رو.، = چرتکه] (اِ.) (عامیانه) چرتکه ←.

چتلاقوج čatlāquj [تر.، = چاتلانقوش] (اِ.) (گیاهی) بَنه ←: مغزبادام... و پسته و چتلاقوج را بکوبند و کف‌مال نموده، صاف کنند. (نورالله ۲۴۱)

چتلانقوش čatlānquš [تر.، = چاتلانقوش] (اِ.) (گیاهی) بَنه ←.

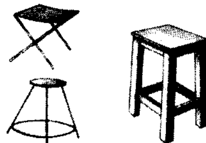
چتور čatvar [رو.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۱۲۵ گرَم و حجم مایعات معمولاً الکلی معادل ۱۲۵ میلی‌لیتر؛ چتول.

چتول čatval [رو.] (اِ.) (گفتگو) چتور ↑: یک چتول ودکا قیمت جان آدمی‌زاد بود. (آل‌احمد[۶] ۲۶۷)

چتونه če-tun-e [= چه (= چه) + ـتون (= تان) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی دارید؟؛ چه عیبی دارید؟: مگه شما چتونه؟ ۲. چه ناراحتی یا مشکلی دارید؟: چتونه، چرا حرف نمی‌زنید؟!

چته če-t-e [= چه (= چه) + ـت (= ت) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی داری؟؛ چه عیبی داری؟: مگه تو چته؟ ۲. چه ناراحتی یا مشکلی داری؟: چته، چرا حرف نمی‌زنی؟!

چتی čati [تر.] (اِ.) چهارپایه یا سه‌پایهٔ کوچک که از آن به‌عنوان صندلی استفاده می‌شود: من نشسته‌بودم روی چتی در دکان. (درویشیان ۹)



چچک čačak [تر.، = چیچک] (اِ.) (قد.) گل سرخ ←: گل‌روی تُرکی و من اگر تُرک نیستم / دانم همین‌قدَر که به تُرکی‌ست گل چچک. (سوزنی ۱۴۶)

چچم čačam (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گندمیان که به‌صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

چچول čočul (اِ.) (جانوری) چوچوله ←.

چخ[۱] čax (اِ.) (قد.) غلاف کارد و شمشیر: اگر دشمن بر این واقف شود... پیادگان را پیش کند با سپرهای فراخ و چخ. (فخرمدبر ۳۷۳)

چخ[۲] č. (بمـ. چخیدن) (قد.) ← چخیدن.

چخ čex (شجـ.) واژه‌ای که هنگام دور کردن سگ گفته می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دور کردن سگ با گفتن چخ: خودش رفت و سگش آمد/ چخش کردیم بدش آمد. (ترانهٔ‌عامیانه: گلاب‌دره‌ای ۱۱۶) ○ سگ اصحاب‌کهف را چخ نباید کرد. (میرزاحبیب ۵۵۸)

چخان čaxān [تر.] (اِ.) چاخان ←.

چخش čaxš (اِ.) (قد.) (پزشکی) جخش ← گواتر.

چخماخ čaxmāx [تر.] (اِ.) چخماق ←.

چخماغ čaxmāq [تر.] (اِ.) چخماق ←.

چخماق č. [تر.] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ آتش‌زنه. ← آتش‌زنه (مِ.۱): از سنگ چخماق استفاده می‌کردند، و آن، دو سنگ آتش‌زا بود. (شهری[۲] ۴۵۲/۱) ۲. (مواد) قطعه آهن یا فولادی منحنی‌شکل که برای آتش روشن کردن، به سنگ چخماق می‌زنند. ۳. قطعه‌ای در دستگاه چکانندهٔ تفنگ که ضربهٔ آن مانند چاشنی عمل می‌کند و درنتیجه باعث شلیک گلوله می‌شود.



۴. (قد.) کیسهٔ چرمی‌ای که در آن، خرده‌ریز و سنگ چخماق و مانند آنها می‌گذاشته‌اند.

چخماقی č.-i [تر.فا.] (صـ.، منسوب به چخماق) ۱. شبیه چخماق (مِ.۲): سبیل چخماقی. ۲. دارای چخماق (مِ.۳): این فرقه... بر دوش، تفنگ چخماقی دارند. (شوشتری ۳۲۲)

چخه čexe (شجـ.) چخ ←: نشانت می‌دهم کی سگ است... داد زد: چخه! چخه! (میرصادقی[۱۲] ۶۷)

چخیدن čax-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چخ) (قد.) ۱. مبارزه کردن؛ جنگیدن: بسی با عشق تو عقلم

چخیدست/ ولی عشق تو غالب می‌نماید. (عطار[5] ۲۹۶) ○محال است روباهان را با شیران چخیدن. (بیهقی[2] ۱۴۳) ○که یارد در جهان با تو چخیدن/ دل از پیمان و فرمانت بریدن. (فخرالدین‌گرگانی ۳۱۱) ۲. دشمنی کردن: هرچند بزرگ و محتشم باشی، با قوی‌تر از خود مچخ. (عنصرالمعالی[1] ۱۴۹) ○ تا ابوطالب زنده بود، هیچ‌کس از کافران نیارست با پیغامبر چخیدن یا با او زشتی کردن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۰۵) ۳. کوشش کردن: می‌طپید و می‌چخید و می‌دوید/ می‌کشید و می‌بُرید و می‌پرید. (عطار[6] ۶۴) ○ چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی/ گزت چون مردان همی در کار دین باید چخید. (ناصرخسرو[1] ۵۲) ۴. دَم زدن؛ حرف زدن؛ دَم برآوردن: خدایا راست گویم فتنه از توست/ ولی از ترس نتوانم چخیدن. (؟: ازصباتانیما ۱/۶۶) ○ آخر کارام گیرد و نچخد تیز/ دزش کند استوار مرد نگهبان. (رودکی[1] ۵۰۶)

چدار[1] čedār (اِ.) (قد.) طنابی از پشم، ابریشم، یا چرم که دست‌وپای چارپایان چموش را با آن می‌بسته‌اند؛ پابند: جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب/ عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار. (عنصری ۱۲۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) بستن دست‌وپای حیوان با چدار: سپهر را نکند جز صلابت تو لگام/ زمانه را نکند جز مهابت تو چدار. (فیاض‌لاهیجی ۸۱)

چدار[2] č. [انگـ.: Cheddar] (اِ.) نوعی پنیر معمولاً سفت و زردرنگ. ♁ برگرفته از نام چدار، دهکده‌ای در جنوب‌غربی انگلستان.

چدن čedan [= چیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: چن) (قد.) چیدن ←: تو بوسه همی‌باری از آن لعل شکربار/ در بوسه چِدن دیده و جان‌ها به اثر بر. (سنایی[2] ۲۴۹) ○ گلستان که امروز باشد به‌بار/ تو فردا چنی گل نیاید به‌کار. (فردوسی[3] ۱۹۶۹)

چدن čodan [رو.] (اِ.)(مواد) آلیاژ آهن با ۱/۸ تا ۴/۵ درصد کربن و کمی از چند عنصر دیگر مانند سیلیسیم و منگنز که مادهٔ اولیهٔ تولیدِ نوعی فولاد یا ساخت قطعات ریختگی است: رفت ازدست به‌کلی بدنم/ تابه‌کی کار، مگر من چدنم؟ (ایرج ۱۲۶)

▫ ~ِ **الماسه** (مواد) ▫چدن سفید ←.

▫ ~ِ **خاکستری** (مواد) آلیاژی از آهن و کربن که ارزان‌ترین و پرمصرف‌ترین فلز مورداستفاده در مهندسی است و مقطع تازه‌شکستهٔ آن به‌رنگ خاکستری دیده می‌شود.

▫ ~ِ **خام** (مواد) چدن ناخالص تولیدشده در کارخانه‌های ذوب‌آهن که برای ریخته‌گری مناسب نیست و پس‌از تصفیه می‌توان آن را ریخته‌گری کرد.

▫ ~ِ **داکتیل** (مواد) نوعی چدن با ترکیب شیمیایی خاص که درحالت مذاب، در آن، عملیاتی انجام می‌دهند تا کشش‌پذیری آن افزایش یابد؛ چدن قیچی؛ چدن نشکن.

▫ ~ِ **سفید** (مواد) چدن ریختگی سخت و شکننده که همهٔ کربن آن به‌صورت کاربید آهن است و سطح تازه‌شکستهٔ آن سفیدرنگ است؛ چدن الماسه.

▫ ~ِ **قیچی** (مواد) ▫چدن داکتیل ←.

▫ ~ِ **نشکن** (مواد) ▫چدن داکتیل ←.

چدن‌ریزی č.-riz-i [رو.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) ۱. عمل ریخته‌گری چدن در قالب برای تولید شمش یا قطعهٔ چدنی. ۲. (اِ.) محل انجام این کار.

چدن‌کار، چدنکار čodan-kār [رو.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش لوله‌کشی چدنی است.

چدن‌کاری، چدنکاری č.-i [رو.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) عملیات لوله‌کشی با لوله و اتصالات چدنی.

چدنی čodan-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به چدن) (فنی) ازجنس چدن: مجسمهٔ ساعت‌دار چدنی باید بفرستید. (← سیاق‌معیشت ۱۳۳)

چر ča(e)r (بمـِ. چریدن) ۱. ← چریدن. ۲. (امصـ.) چریدن؛ چرا (مِـ. ۱) ↓ : آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب/ گرگ بددل به کمین و رمه اندر

چر. (پروین‌اعتصامی ۳۷)

چرا ča(e)r-ā (اِمص.) ۱. علف خوردن حیوانات علف‌خوار در علف‌زار و مرتع: **ما گوسفندان را در دشت به چرا می‌پراکندیم.** (علوی[3] ۸۱) ○ **کنون بلبل به شاخ سرو بر، تورات‌خوان گردد/ چرای آهوان هرساعتی در گلستان باشد.** (فرخی[1] ۳۰) ۲. (اِ.) (قد.) آنچه چریده می‌شود از علف و مانند آن: **چراخوار شد مرگ و ما چون «چرا»/ به جان خوردنش نیست چون‌وچرا.** (اسدی[1] ۴۶۱) ☐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← چرا če-rā.

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) به چرا بردن: **شب به روشنایی، آن گوسپندان را چرا دهند.** (حاسب‌طبری ۱۴۷)

⊙ **~ داشتن** (قد.) چریدن؛ علف خوردن: **نه بر پشت گاوی‌ست جمله زمین/ که در مرغزار تو دارد چرا.** (مولوی[2] ۱/۱۵۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) علف خوردن و چریدن حیوانات علف‌خوار در دشت یا علف‌زار: **گاوها... آهسته چرا می‌کنند.** (هدایت[2] ۳۲) ○ **در مرغزار... چرا کند.** (احمدجام ۲۲۵)

چرا če-rā (ق.) ۱. برای پرسش از دلیل و انگیزهٔ کاری به‌کار می‌رود؛ برای چه؟؛ به‌چه‌دلیل؟: **چرا ماشین را آتش زدی؟** (← میرصادقی[3] ۱۷۵) ○ **دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند/ چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگرد؟** (حافظ[1] ۳۱۶) ○ **چرا جنگ‌جوی آمدی با سپاه؟/ چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟** (فردوسی[3] ۵۷۰) ۲. (شجـ.، ق.) بلی؛ آری (درپاسخ پرسش منفی): **گفتم: با من نمی‌آیی؟ گفت: چرا، می‌آیم.** ○ **ـ غذا نخورده‌ای؟ ـ چرا، خورده‌ام.** ○ **ـ مگر خبر نشدید امروز سرِ خاک، یکی‌شان را زدند؟ ـ آها، چرا.** (← میرصادقی[1] ۱۰۴) ۳. (اِ.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: **برای بسیاری از چراها پاسخی نداریم.** ○ **شاید امروز هم باوجود مواجب اداری، همان چراها در کار باشد.** (مستوفی ۳۸۱/۲) ☐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای اول و دوم برروی هجای نخست است. نیز ← چرا ča(e)r-ā.

☞ ☐ **~ که** به‌این‌دلیل که؛ زیرا: **این قوم، مستحق لوم نجس و کافرند، چراکه تکذیبِ پیغمبر ما و استهزا به دینِ ما می‌کنند.** (← میرزاحبیب ۲۰۹) ○ **مدار دل متفکر به فتنهٔ ایام/ چراکه فکرت ایام را همی‌نسزی.** (منوچهری[1] ۱۳۸)

☐ **~وچون** (قد.) چون‌وچرا. ← چون[1] ☐ چون‌وچرا: **چراوچون نرسد بندگان مخلص را/ رواست گر همه بد می‌کنی، بکن که نکوست.** (سعدی[4] ۳۸۲)

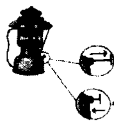
☐ **اگر... گفت (گفتند) ~؟** (گفتگو) اعتراضی نخواهد (نخواهند) کرد: **صبر کن تا دستکم تصدیقش را بگیرد. بعد دیگر دست خودت است، هر کاری که می‌خواهی با او بکن. اگر کسی گفت چرا؟** (میرصادقی[6] ۲۲۱)

چراخوار ča(e)r-ā-xār (اِ.) (قد.) ۱. چراگاه ←: **بادغیس، خرم‌ترینِ چراخوارهای خراسان و عراق است.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ۲. (صف.) چرنده: **چراخوار شد مرگ و ما چون چرا/ به جان خوردنش نیست چون‌وچرا.** (اسدی[1] ۴۶۱)

چراخور ča(e)r-ā-xor (اِ.) (قد.) چراگاه ←: **ما را ولایتی و بیابانی و چراخوری فرمود تا آن‌جا ساکن باشیم.** (بیهقی[1] ۷۷۵)

چراخورد č.-d (اِ.) (قد.) چراگاه ←: **طغرل و داوود... آمدند به‌یاری هارون، و ایشان را چراخورد و جایی سره داد.** (بیهقی[1] ۹۳۰)

چراغ čerāq (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای تولید روشنایی، که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی، برقی، و مانند آنها دارد: **چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۹) ○ **... صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.** (سعدی[3] ۵۸) ○ **برفت آن بت مهربانم ز باغ/ بیاورد رخشنده شمع و چراغ.** (فردوسی[3] ۹۱۵)





۲. (فنی) لامپ و قاب آن در قسمت‌های مختلف خودرو: **چراغ‌ترمز، چراغ جلو.** ۳. وسیله‌ای برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودرو یا عابران پیاده که در سر چهارراه‌ها و تقاطع‌ها نصب می‌شود و رنگ‌های مختلفی به‌نشانهٔ توقف، عبور، و احتیاط دارد؛ چراغ راه‌نمایی: **چراغ زرد، چراغ‌قرمز.** ◦ **کارش همین بود که... به چراغ زرد چشمک‌زنِ چهارراه روبه‌رو خیره شود.** (اسدی: شکوفایی ۵۱) ۴. (گفتگو) اجاق یا بخاری نفت‌سوز: **دیگ شام رو چراغ سه‌فتیله است.** (محمود[۲] ۳۸) ۵. (مجاز) پول یا اولین پولی که به گدایان و درویشان و معرکه‌گیران داده می‌شود: **چون گدایانی که می‌خواهند از مردم چراغ/ فیض از می در شب آدینه می‌خواهیم ما.** (وحید: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) (مجاز) خورشید: **جهان از شب تیره چون پرّ زاغ/ هم‌آن‌گه سر از کوه برزد چراغ.** (فردوسی[۳] ۴۲) ۷. (قد.) (مجاز) چشم‌وچراغ. ← چشم ◻ چشم‌وچراغ: **سر موبدان بود و شاه ردان/ چراغ بزرگان و اسپهبدان.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۱)

◻ ~ **آسمان (آسمانی)** (قد.) (مجاز) خورشید: **ز می شد چهرهٔ آن ماه عالم‌تاب روشن‌تر/ چراغ آسمانی می‌شود از آب روشن‌تر.** (صائب[۱] ۲۲۴۵) ◦ **گرچه از کبریت بفْروزد چراغ/ زو چراغ آسمان پوشیده‌اند.** (خاقانی ۴۹۳)

◻ ~ **آسیا** (قد.) (مجاز) چراغ پرنور: **نیست ممکن کز غبار کلفت دوران، سلیم!/ اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود.** (سلیم: آنندراج)

◻ ~ **آلارم** (برق) چراغی که به‌نشانهٔ غیرعادی بودنِ وضعیت روشن می‌شود.

◻ ~ **از جایی بردن** (قد.) (مجاز) کسب فیض کردن از آن‌جا: **درآ به میکده و اعتقاد روشن کن/ که می‌بَرَند از این‌جا به خانقاه چراغ.** (فغانی شیرازی: لغت‌نامه[۱])

◻ ~ **از چشم کسی پریدن (جهیدن، جَستن)** (قد.) (مجاز) برق از چشم کسی پریدن. ← برق ◻ برق از چشم کسی پریدن: **می‌جهد از سیلی دوران چراغ از چشم من/ خانهٔ تارم چنین گاهی منور می‌شود.** (اشرف: آنندراج)

◻ ~ **استُپ** (فنی) چراغ‌ترمز ←.

◻ ~ **اضطراری** چراغی که هنگام قطع برق برای تأمین روشنایی از آن استفاده می‌کنند.

◻ ~ **الکتریک** (منسوخ) چراغ‌برق ←: **ستون‌های چراغ الکتریک... شب‌ها پرتو نور برقی را سرورافزای قلوب متفرجین می‌نماید.** (طالبوف[۲] ۶۸)

◻ ~ **الکلی** چراغ‌الکلی ←.

◻ ~ **اول را روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) پیش‌قدم شدن برای دادن پول. ← چراغ (مِ. ۵): **مرشد، کلاهش را دستش گرفت و گفت: ببینم چراغ اول را کدام جوان‌مرد روشن می‌کند.**

◻ ~ **بادی** فانوس ←: **چراغ بادی را برمی‌داشتیم و روانه می‌شدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵)

◻ ~ **بحری** (قد.) فانوس دریایی: **آنچه از سایر ابنیه متمایز است، چراغ بحری و منارهٔ مسجد است.** (امین‌الدوله ۱۱۱)

◻ ~ **برق** چراغ‌برق ←.

◻ ~ **پارکی** چراغی که در پارک‌ها لابه‌لای درختان و گیاهان نصب می‌کنند.

◻ ~ **پریموس** پریموس ←.

◻ ~ **پلاک** (فنی) ◻ چراغ نمره ←.

◻ ~ **پیک‌نیک** پیک‌نیکی (مِ. ۱) ←.

◻ ~ **ترمز** (فنی) چراغ‌ترمز ←.

◻ ~ **توری** نوعی چراغ نفتی و معمولاً تلمبه‌دار، که به‌جای فتیله، دارای کیسهٔ توریِ نسوزی است که نوری سفید و قوی منتشر می‌کند؛ چراغ زنبوری: **باقلافروش دارد چراغ توری‌اش را تلمبه می‌زند.** (محمود[۲] ۱۴)

◻ ~ **توکار** چراغی که قسمت اعظم بدنهٔ آن، داخل دیوار قرار می‌گیرد.

◻ ~ **تونلی** (فنی) چراغی با قاب شیشه‌ای و توریِ محافظ فلزی برروی آن، که معمولاً در معابر زیرزمینی و تونل‌ها نصب می‌شود و

دربرابر بخار آب مقاوم است.
▫ ~ **جایی را روشن نگه داشتن** (گفتگو) (مجاز) رونق و فعالیت سابقِ آن را حفظ کردن: **کاش بتوانید چراغ خانهٔ پدری را روشن نگه دارید و دور هم بمانید.**
▫ ~ **چرخان** چراغی که بر سقف خودروهای پلیس، آمبولانس، و مانند آنها نصب می‌کنند: **آمبولانسی با چراغ چرخان سرخش سریع از خیابان گذشت.** (اسدی: شکوفایی ۴۸)
▫ ~ **چشم** (قد.) (مجاز) چشم‌وچراغ. ← چشم ▫ چشم‌وچراغ: **بدو گفت ای چراغ چشم مادر/ سزد گر نالی ازبهر برادر.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۷۲)
▫ ~ **چشمک‌زن** چراغ راهنمایی که پیوسته خاموش‌وروشن می‌شود.
▫ ~ **چیزی خاموش بودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌رونق بودن آن: **چراغ کاسبی خاموش است.**
▫ ~ **چیزی گل کردن** (قد.) (مجاز) روشن شدن و به‌جلوه درآمدن آن: **شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم/ که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد.** (آصفی: آنندراج)
▫ ~ **خطر** (فنی) چراغ‌خطر ←.
▫ ~ **خواب** چراغ‌خواب ←.
• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: **به دریوزه ز هر زرین ایاغی/ به عشق شاه می‌خواهد چراغی.** (سلیم: آنندراج)
▫ ~ **خوراک‌پزی** نوعی چراغ نفتی، گازی، برقی، و مانند آنها که برای پخت‌وپز به‌کار می‌رود: **زن، پا شد، چراغ خوراک‌پزی را روشن کرد.** (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۲)
• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) روشن‌وخاموش کردن چراغ‌های جلو خودرو به‌منظور علامت دادن به راننده‌ای که از روبه‌رو می‌آید یا در جلو حرکت می‌کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) ▫ چراغ سبز نشان دادن (مِ.۲) ←: **با این بازوبسته کردنِ چادر، دارد چراغ می‌دهد.**
▫ ~ **دریایی** فانوس دریایی. ← فانوس ▫ فانوس دریایی.
▫ ~ **دستی** هرنوع چراغ قابل‌حمل با دست به‌ویژه فانوس و چراغ‌قوه: **هر خانواده یک مجموعهٔ مایحتاج را با خود آورده‌بود، چون رخت‌خواب و قالیچه... و چراغ دستی.** (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ **آغاباجی که به‌طرف نور برمی‌گردد، چراغ دستی بلافاصله خاموش می‌شود.** (دیانی ۱۹)
▫ ~ **دل** (مجاز) مایهٔ خوش‌حالی: **خداوند بچه‌هایت را چراغ دلت بکند.** (شاهانی ۱۴۸) ○ **همی‌گفتش ای ماه تابان من/ چراغ دل و دیده و جان من.** (فردوسی[۳] ۱۳۲۷)
▫ ~ **دوره‌گرد** (فنی) چراغ دستی سیار با سیم بلند برای ایجاد روشناییِ موضعی هنگام تعمیر ماشین یا دستگاه.
▫ ~ **دیده** (قد.) (مجاز) چشم‌وچراغ. ← چشم ▫ چشم‌وچراغ: **چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دار من گردی/ انیس خاطر امّیدوار من باشی.** (حافظ[۱] ۳۲۰)
▫ ~ **دینام** (فنی) چراغ کوچکی روی صفحهٔ نشان‌گر مقابل راننده در جلوداشبورد که روشن شدن آن، نشان‌دهندهٔ وجود اشکال در کار دینام و اجزای وابسته به آن است؛ چراغ شارژ.
▫ ~ **راه‌نما** (فنی) راه‌نما (مِ.۳) ←: **در تصادف دیروز، چراغ راه‌نمای ماشین شکست.**
▫ ~ **راه‌نمایی** چراغ (مِ.۳) ←: **کنار خیابان توقف کردیم تا چراغ راه‌نمایی سبز شود.** (علوی[۳] ۲۹)
▫ ~ **روشن** (شجـ.) (قد.) زندگی و کارتان پررونق باد: **امشب کز آتش گل گردید باغ روشن/ پروانه بلبلان را گوید: چراغ روشن.** (لاهیجانی: آنندراج)
▫ ~ **روغن** (فنی) چراغ کوچکی روی صفحهٔ نشان‌گر مقابلِ راننده در جلوداشبورد که روشن شدن آن، نشان‌دهندهٔ کاهش فشار روغن در موتور است.
▫ ~ **روغنی** (قد.) چراغ روشناییِ کوچکی که سوخت آن، روغن کرچک، بزرک، و مانند آنها

ماشین از خیابان می‌آید.

□ **از ~ِ کسی آتش باریدن (ریختن)** (گفتگو) (مجاز) با خشم یا نفرتِ شدید نگاه کردنِ او: **از چشم‌هایش آتش می‌ریخت.** (← میرصادقی[۶] ۲۳۴) ○ **صاحب‌خانه... دور اتاق قدم می‌زند و از چشم‌هایش آتش می‌بارد... با تغیر و اوقات‌تلخی... فریاد برآورد که:... .** (جمال‌زاده[۲] ۸۶)

□ **از ~ِ کسی افتادن (اوفتادن)** (مجاز) مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی او واقع شدن: **خیلی غصه‌ام گرفت که... این حرف را زد. خیلی ازچشمم افتاد.** (دریابندری[۳] ۱۴۸) ○ **باید مرغ سیاهِ شادابی را... سر ببُری و خونش را شبانه جلو در خانهٔ داماد بریزی تا این دختر ازچشمش بیفتد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱) ○ **جز فرمان‌برداری، روی نیست، که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم، تا ازچشم این خداوند نیوفتیم.** (بیهقی[۱] ۵۳۵)

□ **از ~ِ کسی دیدن** (گفتگو) (مجاز) او را عامل و مسبب کاری و معمولاً روی‌داد نامطلوبی شمردن؛ او را مقصر یا مسئول دانستن: **من همهٔ این بدبختی‌ها را ازچشم تو می‌بینم.**

□ **از زیرِ (گوشهٔ) ~ تماشا (نگاه)کردن** (گفتگو) (مجاز) غیرمستقیم و بااحتیاط نگاه کردن: **طوری‌که کسی نبیند، از زیر چشم تماشایش می‌کردم.** (درویشیان ۵۱) ○ **ازگوشهٔ چشمم که به سایهٔ خودم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم.** (هدایت[۱] ۱۰۷)

□ **با (به) ~ِ خود دیدن** (گفتگو) در مواردی گفته می‌شود که گوینده تأکید بر درست بودنِ خبر یا مطلبی می‌کند: **به چشم خود دیدند که... گداها... و عاجزها... چه فریادها از ته جگر می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۴)

□ **با ~ کسی را خوردن (بلعیدن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. با خشم نگاه کردن به او: **وقتی ایرادش را بهش گفتم، چیزی نگفت، ولی با چشم‌هایش داشت مرا می‌خورد.** ۲. با حرص یا لذت نگاه کردن به او: **مثل‌این‌که تاحالا آدم ندیده‌بود. داشت با چشم‌هایش دختر را می‌خورد.** ○ **یک نفر شیرخشت‌مزاجی... چیزی نمانده‌بود که یارو را با چشم ببلعد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴)

□ **بالای چشمت (چشمتان، ...) ابروست** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی تحمل پذیرش کوچک‌ترین انتقاد را نداشته‌باشد؛ انتقاد کردن از کسی: **در این‌جا بست نشسته‌ام و احدی حق ندارد به من بگوید بالای چشمت ابروست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶) ○ **این جوانان ساده‌لوح به خود می‌بالیدند که... کسی نمی‌تواند به یکی از ایشان مثلاً بگوید بالای چشمت ابرو[ست.]** (اقبال[۱] ۴/۴/۴)

□ **بر ~ بد لعنت** (نفرین) **(فرهنگ‌عوام)** برای در امان ماندن از چشم‌زخم به‌کار می‌رود: **نمی‌دانم چه شد که این‌طور باهم دعوا کردیم. بر چشم بد لعنت!**

□ **بر ~ِ کسی نشستن** (قد.) (مجاز) مورد مهرومحبت او واقع شدن: **بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین/ ... .** (سعدی[۳] ۵۰۸)

□ **به ~** (شج.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) چشم (مِ. ۲) ←: **گفت: این شخص، دوست عزیز من است. او را به شما می‌سپارم... گفت: به‌چشم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۳) ○ **گفتم: کی‌ام دهان و لبت کام‌ران کنند؟/ گفتا: به‌چشم، هرچه تو گویی، چنان کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۴)

□ **به ~ آمدن** (مجاز) دیده شدن؛ به‌نظر رسیدن: **تنها چیزی که در آن به‌چشم نمی‌آمد، آن‌که کسی برای نماز... به آن رو آورَد.** (شهری[۲] ۲۴۴/۲)

□ **به ~ آمدنِ چیزی کسی را** (قد.) (مجاز) درنظر او جلوه کردنِ آن: **آباد جای نعمت نامد تو را به‌چشم/ محنت‌زده به ویران معدن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[۱] ۶۹۰)

□ **به ~ِ امری (حالتی) نگاه کردن (نگریستن)** (مجاز) با آن حالت، کسی یا چیزی را درنظر آوردن؛ براساس آن حالت، کسی یا چیزی را ارزیابی کردن: **پیرزن... چون بچه‌ها را بزرگ کرده‌بود، به ما همه به‌چشم مادری می‌نگریست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷۷) ○ **اقوام شوهر، هیچ‌کدام اعتنایش نکرده، به‌چشم کلفتی نگاهش می‌کنند.** (مسعود ۱۱۶) ○ **من هرگز به هیچ زنی به‌چشم مادری نگاه نکرده‌ام.** (میرزاحبیب ۲۴۹) ○ **مکن به‌چشم حقارت نگاه در من مست/ که نیست**

معصیت و زهد بی مشیت او. (حافظ[۱] ۲۸۰) ○ در آیات به‌چشم تحقیق نگریستن، فریضه است. (احمد‌جام ۱۶۹)

▫ به ~ بازگذاردن (قد.) ازنظر گذراندن؛ زیرنظر گرفتن: هر شب که به نوبت و پاس‌گاه آیند، همه را به‌چشم بازگذارند. (نظام‌الملک[۳] ۱۶۹)

▫ به ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. دیده شدن؛ به‌نظر آمدن: تنها تنوعی که به‌چشم می‌خورد، در چارقد یا پیراهن زن‌های جوان بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ نزدیک آن، چند پاسبان به‌چشم خوردند. (علوی[۳] ۸۹) ۲. محسوس بودن: خمیدگیِ پشتش بیش‌تر به‌چشم می‌خورد. (درویشیان ۴۶) ○ سکوت... روشن‌تر و واضح‌تر به‌چشم می‌خورد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۱)

▫ به ~ کردن (قد.) (مجاز) ۱. درنظر گرفتن؛ منظورنظر قرار دادن؛ نشان کردن: به‌چشم کرده‌ام ابروی ماسیمایی/ خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی. (حافظ[۱] ۳۴۹) ۲. ● چشم زدن (مِ. ۱) ←: چشمِ خوش تو چشم تو را کرد به‌چشم/ پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود. (انوری[۱] ۹۸۷)

▫ به ~ِ (در ~ِ) کسی (مجاز) درنزد او؛ درنظر او: آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش/ درچشم شاه خواری و درچشم خواجه خوار. (فرخی[۱] ۱۵۳)

▫ به ~ِ کسی درآمدن (قد.) (مجاز) مورد توجه او قرار گرفتن: به‌چشم او درآمد و در دل او جای گرفت. (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۷) ○ ز تنگی کس به‌چشمم درنیاید/ کسی با تنگ‌چشمان برنیاید. (نظامی[۳] ۳۱۷)

▫ به ~ِ کسی در دیگری نگاه کردن (نگریستن) (مجاز) دیگری را در مقام و مرتبه و شخصیتِ او دانستن: به‌چشم نوکر در ما نگاه نمی‌کرد. ○ به‌چشم خادمان بدیشان نگرد، و باشد که نیز اهل‌خدمتِ خویش نشناسد. (غزالی ۲/۲۵۳)

▫ به ~ِ کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← رخ[۱] ▫ به‌رخ کسی کشیدن: از ترقیات روزافزون که هی به‌چشم آنها می‌کشیدند، سرخورده بودند. (هدایت[۶] ۱۵۷)

▫ به ~ِ کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ به دل کسی نشستن: پسر خوبی است، به چشمم نشسته، می‌خواهم کاری به او بدهم.

▫ به (در) ~ کشیدن ۱. وارد چشم کردنِ دارو، سرمه، و مانند آنها ازمیان پلک‌ها: پماد را بااحتیاط به چشم‌هایم کشیدم. ○ بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کند، در چشم وی کشید و کور شد. (سعدی[۲] ۱۶۰) ۲. (گفتگو) چیزی را گرفتن و به‌نشانهٔ سپاس بر چشم گذاشتن، و به‌مجاز، قدردانی کردن: وقتی هدیه‌اش را از من گرفت، آن را به چشم کشید.

▫ به‌رویِ ~ (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) چشم (مِ. ۲) ←: گفت: عصر، من و بچه‌ها را ببَر خانهٔ مادرت. گفتم: به‌روی چشم. (محمدعلی ۲۰۱)

▫ به یک ~ دیدن (نگاه کردن) (مجاز) برخورد و رفتار یک‌سان داشتن: فرقی بین افراد... نمی‌گذاشته و از آنها استمالت می‌کرده و همه را به یک چشم می‌دیده‌است. (مستوفی ۳/۳۹۲)

▫ پشتِ ~ نازک کردن (مجاز) با حرکات چشم‌وابرو مخالفت یا بی‌اعتناییِ خود را نسبت‌به کسی یا چیزی نشان دادن: مادرشوهرم پشت چشم نازک می‌کرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۴) ○ خودشان را بی‌اعتنا نشان می‌دادند و پشت چشم نازک می‌کردند و می‌رفتند. (آل‌احمد[۳] ۳۲) ○ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می‌کنی؟/ چشم ما آن چشم‌های سرمه‌سا را دیده‌است. (صائب[۱] ۵۹۰)

▫ پیشِ ~ داشتن (قد.) (مجاز) درنظر گرفتن: عاقل باید که در فاتحتِ کارها نهایتِ اغراضِ خویش پیش چشم دارد. (نصرالله‌منشی ۴۰)

▫ تا ~ زدن (قد.) (مجاز) در زمانی اندک: مباش غره به ایام کام‌رانی و عیش/که تا تو چشم زنی، کارها دگر یابی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۱: فرهنگ‌نامه ۱/۶۴۸) ○ تا زدم چشم ولی‌نعمت خود را دیدم/ بر نهالیّ به‌زر، برطرف صفهٔ بار. (انوری[۱] ۱۶۷)

▫ تا [جایی که] ~ کار می‌کند (می‌کرد) (مجاز) تا جایی که امکانِ دیدن وجود دارد (داشت)؛ تا دوردست‌ها: قطار ازمیان جلگهٔ وسیعی می‌گذشت و تا چشم کار می‌کرد، مزرعه بود. (مدرس‌صادقی ۷) ○ تا چشم کار می‌کرد، این‌طرف، تپه‌های خاردار و کُرّه‌های

باردار می‌دیدند. (← هدایت[۶] ۱۰۷)
▫ **تو[یِ] ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) جلب توجه کردن: **با آن لباسش خیلی توی چشم می‌آمد.**
▫ **تو[یِ] ~ (به ~) خوردن (زدن)** (گفتگو) (مجاز) به‌طور واضح دیده شدن و به‌نظر آمدن: **او... گل را بالا گرفته‌بود، جوری‌که تو چشم بخورند.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۹) ▫ **اندوه و بی‌حالی و بدگمانی و یأس مردم، در بازار و خیابان هم به‌چشم می‌زد.** (علوی[۱] ۵) ▫ **سفیدی ملافهٔ رخت‌خواب پدرم در تاریکی هم به‌چشم می‌زد.** (آل‌احمد[۴] ۸۶)
▫ **تو[یِ] ~ِ کسی** (گفتگو) (مجاز) درحضور او؛ پیش خود او: **نمی‌خواهم توی چشمش تعریفش را بکنم.** (جمال‌زاده[۳] ۵۶)
▫ **تو[یِ] (در) ~ِ کسی مار لانه کردن** (گفتگو) (مجاز) ← مار ▫ مار تو چشم کسی لانه کردن.
▫ **جلوِ ~ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) مانع درست اندیشیدنِ او شدن؛ او را غافل کردن: **مال‌ومنال پدری‌اش جلو چشم او را گرفته.**
▫ **چیزی به ~ِ کسی آمدن** (مجاز) جلوه کردن آن درنظر او؛ ارزش داشتنِ آن پیش او: **مقام نایب‌الحکومتیِ او که در مقیاس دِه، خالی از اهمیتی نبود، به‌چشم نمی‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) نیز ← ▫ به‌چشم آمدن چیزی کسی را.
▫ **چیزی را رو[یِ] ~ گذاشتن** (مجاز) باکمال میل آن را پذیرفتن و مخالفت نکردن با آن: **مرد بسیار محترمی بود... حتی اشرار... نیز گفته‌اش را روی چشم می‌گذاشتند.** (آل‌احمد[۱] ۱۰)
▫ **در ~ِ کسی آمدن** (قد.) (مجاز) برای او ارزش داشتن: **به روزگاری مرا موالی درچشم نیامدی، و ایشان را کسی نداشتمی.** (جامی[۸] ۲۱۸)
▫ **در یک ~ به‌هم (برهم) زدن** (مجاز) در زمانی بسیار کوتاه: **معطل نشدم... در یک چشم برهم زدن ازجا جَستم. از پناه‌گاهِ آن لحظهٔ ابدی بیرون آمدم.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۱) ▫ **هردو از برکت آن در یک چشم به‌هم زدن شفا خواهیم یافت.** (قاضی ۱۴۴)
▫ **دو ~ِ کسی چهار شدن** (قد.) (مجاز) ۱. سخت منتظر شدن: **تا پنج‌گانه‌ایم دهند از دویست شعر/ روزی هزار بار دو چشمم شود چهار.** (سنایی[۲] ۲۳۵) ۲. بسیار مراقب بودن: **هیچ غم را کران نمی‌بینم/ تا دو چشمم چهار می‌نشود.** (انوری[۱] ۸۴۵)
▫ **دو ~ِ کسی چهار کردن** (قد.) (مجاز) ۱. سخت منتظر گذاشتنِ او: **چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار/ تا بوسه‌ای بداد، دو چشمم چهار کرد.** (فرخی[۱] ۴۳۶) ۲. بسیار مراقب بودنِ او: **ور ز چشمت نهان بُوَد دشمن/ پس دو چشمت چهار باید کرد.** (عراقی: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۷/۲)
▫ **دور از ~ِ کسی** (گفتگو) (مجاز) پنهان از او؛ خلاف میل او: **نکند ما دور از چشم آنها چیزی خورده‌باشیم.**
▫ **رو[یِ] [تخمِ] ~ِ کسی جا داشتن** (گفتگو) (مجاز) برای او بسیار عزیز و محترم بودن: **شما هروقت‌که تشریف بیاورید، روی تخم چشم ما جا دارید.**
▫ **رو[یِ] چشمم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) چشم (مِ. ۲) ←.
▫ **کسی (چیزی) را از ~ (از ~ِ کسی) انداختن** (گفتگو) (مجاز) بی‌مقدار و حقیر کردنِ او (آن)، یا نادیده گرفتنِ او (آن): **معمولاً فقط به یک بُعد از مسائل می‌نگریم و بقیه را از چشم و قلم می‌اندازیم.** ▫ **خودش را حسابی ازچشم همهٔ ما انداخته‌است.** (چهل‌تن[۲] ۴۴) ▫ **برایم جادوجنبل کردی، مرا ازچشم شوهرم انداختی.** (هدایت[۴] ۹۷)
▫ **کسی را جلوِ (پیشِ) ~ داشتن** (مجاز) او را درنظر داشتن؛ به او فکر کردن: **اگر خدا را همیشه پیش چشم داشته‌باشی، دیگر گناه نمی‌کنی.** ▫ **امید ورود به دانشگاه را ازدست داده‌بودم... مخصوصاً [آنها] را پیش چشم داشتم که سال آخر دانشگاه را می‌گذرانند.** (مؤذنی ۷۰)
▫ **کسی را در ~ آوردن** (قد.) (مجاز) برای او ارزش قائل شدن؛ او را به‌حساب آوردن: **هرکه را درچشم آرَد چشم او روشن شود/ هرکه را از جان برآرد غرقهٔ جانان کند.** (مولوی[۲] ۱۲۳/۲)
▫ **هرچه دیدی، از ~ِ خودت دیدی**

(دیده‌باش) (گفتگو) (مجاز) خودت مقصر یا عامل مشکلات و عواقبی هستی که برسرت می‌آید: **هرچه دیدی، ازچشم خودت دیدی.** (چهل‌تن[۱] ۲۸) ○ **اگر تا دو هفتهٔ دیگر سالار این‌جا نباشد، نه من و نه تو، هرچه دیدی، ازچشم خودت دیده‌باش.** (حجازی ۴۱۵)

□ **یک ~ خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) کمی خوابیدن؛ چُرتی زدن: **دراز کشیدیم که یک چشم بخوابیم.** (دریابندری[۳] ۶۹)

چشم‌آشنا č.-ā('ā)š[e]nā (صـ.) (قد.) (مجاز) آشنا ←: **که با من یک زمان چشم‌آشنا باش / مکن بیگانگی یک‌دم مرا باش.** (نظامی[۳] ۶۶)

چشم‌آغل če(a)šm-ā('ā)qo(e)l [= چشم‌آغیل] (اِ.) (قد.) چشم‌غره ←.

چشم‌آغیل če(a)šm-ā('ā)qil (اِ.) (قد.) چشم‌غره ←: **نرمک او را یکی سلام زدم / کرد زی من نگه به چشم‌آغیل.** (حکاک: صحاح ۲۰۶)

چشم‌آلوس če(a)šm-ā('ā)lus (اِ.) (قد.) چشم‌غره ←: **کیوس‌وار بگیرد همی به چشم‌آلوس / بمسان فرخ شهبا امیر روز غدیر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۷)

چشم‌آویز če(a)šm-ā('ā)viz (صمـ.، اِ.) (قد.) ۱. نوعی حجاب از دُم موی اسب که به‌صورت پردهٔ مشبک بافته می‌شد و زنان بر رو می‌آویخته‌اند: **هم‌چو چادر سفیدرو باشید / نه سیه‌جامه هم‌چو چشم‌آویز.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]) ۲. (فرهنگ‌عوام) آنچه برای دفع چشم‌زخم به‌کار می‌رفته: **سِحرِ چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز / مست چندان‌که بکوشند نباشد مستور.** (سعدی[۴] ۴۷۵) ۳. پشه‌پران ←.

چشماچشم češm-ā-češm, čašm-ā-čašm (قد.) (قد.) (مجاز) رودررو ←: **ما نمی‌توانیم چشماچشم ریش‌خند مردم شویم.** (← میرزاحبیب ۲۰۶)

چشمارو[ی] če(a)šm-ā-ru[y] (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) ۱. کوزهٔ سفالی با نقش چشم‌وابرو که برای دفع چشم‌زخم از پشت‌بام به کوچه می‌انداخته‌اند: **چو چشمارو آن‌گه خورند از تو سیر / که از بامِ پنجه‌گز افتی به‌زیر.** (سعدی[۱] ۹۶) ○ **سفالی را بیارایند زیبا / فروپوشند او را شعر و دیبا ـ کنند از حیله چشماروی آغاز / که چشماروی دارد چشم بد باز.** (عطار[۸] ۲۱۲) ۲. تعویذ: **هست خورشید رُخت زیر نقاب / جملهٔ ذرات چشماروی تو.** (عطار[۵] ۵۶۹)

چشم‌افروز če(a)šm-a('a)fruz (صفـ.) (قد.) (مجاز) روشنی‌بخش چشم؛ شادی‌بخش: **مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم و چشم‌افروز باغی.** (نظامی[۳] ۳۶۴)

چشم‌افسا[ی] če(a)šm-a('a)fsā[-y] (صفـ.) (قد.) افسون‌کننده؛ افسون‌گر: **زخارف و زهرات دنیا... سخت فریبنده و چشم‌افسای خِرَد است.** (وراوینی ۲۰۳)

چشم‌افکن če(a)šm-a('a)fkan (صمـ.، اِ.) (مجاز) چشم‌انداز ←: **در چشم‌افکن ملال‌انگیز خاطرم طوفانی درگرفته.** (گردون ۴۴/۷۳/۸)

چشم‌انتظار če(a)šm-e('e)ntezār [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) منتظر؛ چشم‌به‌راه: **مادرت چند روز است چشم‌انتظار توست، چرا به دیدنش نمی‌روی؟** ○ **چرا چشم‌انتظارم گذاشتید؟** (← شهری[۱] ۳۰)

چشم‌انتظاری č.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) چشم‌انتظار بودن؛ وضع و حالت چشم‌انتظار: **همان غم و چشم‌انتظاری توی چشمش هست.** (گلاب‌دره‌ای ۲۴۳) ○ **به چهر سرخ گل روشن کنی چشم / نه بیهوده‌ست این چشم‌انتظاری.** (پروین‌اعتصامی ۹۳)

چشم‌انداز če(a)šm-a('a)ndāz (صمـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آنچه از طبیعت یا شهر و مانند آنها که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود؛ منظره: **گل‌ها را ببین، همه شکفته‌اند. چه چشم‌انداز دل‌ربایی است!** (هدایت[۲] ۲۶) ○ **چشم‌انداز دره و صعوبت راه... مرا مشغول نموده‌بود.** (طالبوف[۲] ۱۴۱) ۲. آنچه از آینده در نظر مجسم می‌شود: **پس‌از موفقیت در کنکور، چشم‌انداز تازه‌ای از زندگی پیش‌ِرویم گسترده شد.** ○ **در آن روزگار، احتیاج به پس‌انداز هم نبود، زیرا چشم‌انداز زندگی، استحکام بیش‌تری داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

چشم‌براه če(a)šm-bar-rāh [= چشم‌به‌راه] (صـ.)

(مجاز) چشم‌به‌راه ←: چشم‌برراه تو بودم که تو می‌آیی. (شریعتی ۱۶۲) ○ چشم‌برراه است دل شاید از آن ره قاصدی/ آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار. (کلیم ۲۴۷)

چشم‌بستگی če(a)šm-bast-e-gi (حامص.) (مجاز) ناآگاهی و بی‌اطلاعی: **جهل و چشم‌بستگی گروه مردم، مانع هرگونه ترقی است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲) ○ **فساد اخلاق عمومی و چشم‌بستگی... هم‌وطنان را زیادتر فهمیده، افسوس می‌خورم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۲)

چشم‌بسته če(a)šm-bast-e (ص.) ۱. (مجاز) بی‌خبر؛ ناآگاه: **عقیدهٔ چون من آدم چشم‌بسته و نادانی در این مقام، مناطِ اعتبار نیست.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۵/۲) ○ **ما توانستیم به رعایای چشم‌بستهٔ خودمان حالی کنیم که مزارعه موافق قانون... است.** (دهخدا[۲] ۱۲۱/۲) ۲. (ق.) درحالت بسته بودن چشم؛ بدون نگاه کردن یا دیدن: **مطرب‌های دوره‌گرد... باید چشم‌بسته و پشت به زن‌ها... انجام‌وظیفه بکنند.** (شهری[۲] ۱۲۵/۴) ○ **بی‌چاره طفل در حصار مشیمه چشم‌بسته مانده[است.]** (خاقانی[۱] ۱۱۳) ۳. (مجاز) بدون بررسی و شناخت؛ ناآگاهانه: **برای این‌که چشم‌بسته به‌دام نیفتم، شروع کردم به جمع‌آوری... سخنان بزرگان.** (شاهانی ۱۱۹) ○ **در این سالیان دراز، این‌قدرها تجربه آموخته‌ایم که چشم‌بسته در تله نیفتیم.** (جمال‌زاده[۱] ۸۹) ۴. (اِ.) (بازی) بازی چندنفره‌ای که در آن، عده‌ای دور یک نفر می‌ایستند و او با چشمان بسته سعی می‌کند افراد را با دست لمس کند. اولین نفری که با دست او لمس شود، به‌جای او قرار می‌گیرد.

☜ ▫ ~ **زیرآبی رفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ چشم‌بسته غیب گفتن ↓: **تو که بازهم چشم‌بسته زیرآبی رفتی. این خبر کهنه شد، تازه داری آن را می‌گویی؟!**

▫ ~ **غیب گفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بیان کردن مطلبی بدیهی و روشن: **چون دست از نوکری برداری، دیگر مهتر نخواهی بود... فریاد برآورد که: عجب! چشم‌بسته غیب می‌گوید.** (قاضی ۱۱۸۸)

چشم‌بسم‌الله če(a)šm-be.sm.e.llāh [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) تعویذگونه‌ای برای دفع چشم‌زخم که معمولاً به‌شکل چشم ساخته می‌شود: **برای پسرش کفش سرخ و بازوبند نقره و چشم‌بسم‌الله خرید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۵) نیز ← چل‌بسم‌الله.

چشم‌بلبلی če(a)šm-bolbol-i (صنـ.، اِ.) (گیاهی) ← لوبیا ▫لوبیای چشم‌بلبلی.

چشم‌بند če(a)šm-band (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه چشم را می‌پوشاند و مانع دیدن می‌شود: **همان‌قدر وقت داشت که لباس راحتی‌اش را بپوشد و... چشم‌بندش را بزند.** (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ **شبی در چادر قیری نهفته/ چو زیر چشم‌بندی چشمِ خفته.** (عطار[۸] ۲۱۳) ۲. (مجاز) آن‌که چشم‌بندی می‌کند و کارهای عجیب انجام می‌دهد؛ افسون‌گر: **آسوده باش که نه جادوگر و چشم‌بند هستم و نه تو را در طلسمِ زنگوله انداخته‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۳) ○ **ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم‌بندی.** (سعدی[۳] ۶۵۶)

☜ ▫ ~ **اسب** (ورزش) نوعی نقاب که در دو طرف چشم‌های اسب بسته می‌شود تا جهت دید اسب به‌سمت جلو باشد.



چشم‌بندک č.-ak (اِ.) (بازی) ۱. بازی گروهی‌ای که در آن، چشم یک نفر را می‌بندند و چیزی را پشت‌سر او پنهان می‌کنند و از او می‌خواهند آن را پیدا کند. ۲. قایم‌موشک ←.

چشم‌بندی če(a)šm-band-i (حامص.) (مجاز) شعبده‌بازی؛ تردستی: **به کارهای عجیب‌وغریب ازنوع سِحر و چشم‌بندی... معروف بوده.** (مینوی[۳] ۲۷۲) ○ **وین بوالعجبی و چشم‌بندی/ در صنعت سامری ندیدم.** (سعدی[۴] ۵۱۱)

چشم‌به‌راه če(a)šm-be-rāh (ص.) (مجاز) آن‌که درانتظار چیزی یا کسی یا رسیدن خبری باشد؛

منتظر: گوشهٔ میدان نشسته‌بودم چشم‌به‌راه کسی که بیاید و به‌سر کارم ببَرَد. (درویشیان ۳۸) ○ پیرامون مدینه چشم‌به‌راه علی بود. (شریعتی ۹۷) ○ چو ماه‌روی مسافر که بامداد پگاه/ درآید از درِ امّیدوارِ چشم‌به‌راه. (سعدی[۴] ۷۳۲)

چشم‌به‌راهی č.-i (حامص.) (مجاز) چشم‌به‌راه بودن؛ انتظار: پس‌از مدتی چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب... رسید. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۹)

چشم‌به‌زیر če(a)šm-be-zir (ص.) (مجاز) باحیا ← : چشم‌به‌زیر، باحیا. (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

چشم‌پاک če(a)šm-pāk (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای نیت پاک در افت‌وخیز و گفتگو با زنان: شوهرم مرد باغیرتی بود. چشم‌پاک و خانواده‌دار بود. (محمدعلی ۹۰) ○ او را مرد چشم‌پاک و صاف‌وصادق و پرمحبتی دیدند. (میرصادقی[۳] ۱۱)

چشم‌پاکی č.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) چشم‌پاک بودن: آوازهٔ چشم‌پاکی، باخدایی، و نجابت او در دِه پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

چشم‌پر če(a)šm-por (ص.) (قد.) (مجاز) سیر؛ بی‌نیاز: چشم‌پر بودند و سیر از خواجگی/ کارها را کرده‌اند آمادگی. (مولوی[۱] ۳۲۸/۱)

چشم‌پرکن č.-kon (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه به‌طور مشخص و خوش‌آیند به‌چشم بیاید و جلوه کند؛ چشم‌گیر: مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد این‌قدر خوش‌هیکل باشد؟ آخر چرا این‌قدر چشم‌پرکن بودی؟ (آل‌احمد[۵] ۷۶)

چشم‌پزشک če(a)šm-pezešk (ص.، اِ.) (پزشکی) آن‌که پس‌از اتمام تحصیل در رشتهٔ پزشکی، برای تشخیص و درمان بیماری‌های چشم و ضمائم آن، آموزش‌های تخصصی دیده‌است.

چشم‌پزشکی č.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) یکی از شاخه‌های تخصصیِ پزشکی و جراحی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های چشم مربوط است.

چشم‌پنام če(a)šm-panām (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آنچه برای دفع چشم‌زخم به‌کار می‌رود؛ تعویذ: بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن/ چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام؟ (شهیدبلخی: اشعار ۳۰)

چشم‌پوشی če(a)šm-puš-i (حامص.) (مجاز) نادیده گرفتن؛ صرف‌نظر کردن: چشم‌پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد و تنوع و ترقی ادبیات است. (خانلری ۳۵۷)

● ~ **کردن** (مصل.) (مجاز) چشم‌پوشی ↑ : از این موج استبداد و وحشی‌گری که امروز در دنیا در خروش است، چشم‌پوشی کن. (علوی[۲] ۱۲۵)

چشم‌پوشیده če(a)šm-puš-id-e (ص.) (قد.) (مجاز) نابینا: چو پوشیده‌چشمی بینی که راه/ نداند همی وقتِ رفتن ز چاه ـ تو گر شُکر کردی که بادیده‌ای/ وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای. (سعدی[۱] ۱۷۲)

چشم‌ترس če(a)šm-tars (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم. ← زهر ◘ زهرچشم: برای چشم‌ترسِ او هم که شده، عکس‌العملی نشان بده.

چشم‌ترکیده če(a)šm-tarak(terek)-id-e (ص.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: این دروغ را آن زنکهٔ چشم‌ترکیده درست‌کرد. (← علوی[۲] ۸۴)

چشم‌تنگ če(a)šm-tang (ص.) (مجاز) ۱. تنگ‌نظر (مِ. ۱) ← : در دِه سکونت مگیر، که دِه و معاشرت با روستاییان، آدمی را چشم‌تنگ و احمق می‌کند. (شهری[۲] ۳۸۲/۲) ۲. تنگ‌نظر (مِ. ۲) ← : بدبختی و گدایی، آدم را چشم‌تنگ و خسیس می‌کند. (← شهری[۱] ۳۷۱)

چشم‌تنگی č.-i (حامص.) (مجاز) تنگ‌نظری ← : در خسّت و چشم‌تنگی، از پدرش دست‌کمی نداشت. (هدایت[۳] ۴۹)

چشم‌چپ če(a)šm-čap (ص.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) لوچ ←.

چشم‌چران če(a)šm-če(a)r-ān (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای عادت یا علاقه به چشم‌چرانی. ← چشم‌چرانی: دیوارهای بلند... جلوگیری [می‌کرد] از دزد... و مزاحم و چشم‌چران. (شهری[۲] ۲۰۴/۳)

چشم‌چرانی č.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) نگاه

کردن به‌قصد لذت بردن به‌ویژه به دختران و زنان زیبا: شوهرش... از چشم‌چرانی، زیاد بدش نمی‌آید. (جمال‌زاده[11] ۱۸) ○ در زندگیِ پیش‌از مرگ به‌دنبال چشم‌چرانی... است. (شریعتی ۶۱۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) چشم‌چرانی ↑: اکثر اوقات روی بالکن خانه می‌ایستادم و جلو چشم عاطفه چشم‌چرانی می‌کردم. (شاهانی ۱۲۱)

چشم‌خانه، چشمخانه če(a)šm-xāne (اِ.) (جانوری) حدقه (مِ. ۱) ←: چشم‌های «مراد»، دیگر در چشمِ‌خانه نمی‌دود... گاه به نقطهٔ دوری خیره می‌شود. (دانشور ۱۷۴) ○ چشمان او... هم‌چنان در چشم‌خانه می‌گردید و نظر می‌کرد. (سعدی[2] ۵۹)

چشم‌خورده če(a)šm-xor-d-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آسیب‌دیده از چشم بد: کرد از یک نگاه، گنبدِ قاب/ چون عمارات چشم‌خورده، خراب. (یحیی‌شیرازی: آنندراج)

چشم‌داشت če(a)šm-dāšt (اِمصـ.) (مجاز) انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی: ندایش [را] بی هیچ چشم‌داشت... نثار مخاطب خویش می‌کند. (شریعتی ۳۹۱) ○ چشم‌داشت از صاحب‌نظران... آن‌که... به دیدهٔ پاک‌بینِ انصاف ملاحظه نمایند. (لودی ۲۸۵) ○ بر مرقبهٔ انتظار نشسته... مدت شش ماه در این چشم‌داشت مستغرق شد. (زیدری ۳۰)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن؛ توقع داشتن: کاری که به او می‌گفتند، می‌کرد، بی‌آن‌که چشم‌داشتی داشته‌باشد. (میرصادقی[10] ۹۱)

چشم‌دریده če(a)šm-dar-id-e (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌شرم؛ بی‌حیا: مگر این چشم‌دریده را نمی‌شناسی؟ اگر می‌توانی، خودت ازپسش برآ. (جمال‌زاده[18] ۶۹) ○ شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت/ چشم‌دریده، ادب نگاه ندارد. (حافظ[1] ۸۷)

چشم‌رس če(a)šm-re(a)s (صمـ.، اِ.) (مجاز) مسافتی یا جایی که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس: تپه در چشم‌رس قرار داشت و ساختمان روی آن دیده می‌شد.

چشم‌رسیده č.-id-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) چشم‌خورده ←: افسون‌کردن بیمار و چشم‌رسیده... رواست به قرآن و به ذکر خدای عزوجل. (بحرالفوائد ۱۳۳)

چشم‌روشن če(a)šm-ro[w]šan (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌حال؛ شاد. ۲. روشن‌بین؛ اهل‌بصیرت؛ دانا: این گنده‌پیر دنیا چشمک زند ولیکن/ مر چشم‌روشنان را از وی ملال گیرد. (مولوی[2] ۱۸۰/۲)

• ~ شدن (قد.) (مجاز) شاد شدن: فرستم عروسی بدان بزم‌گاه/ کز او چشم‌روشن شود بزم شاه. (نظامی[7] ۶۷)

چشم‌روشنی č.-i (اِ.) (مجاز) ۱. هدیه‌ای که به‌مناسبت روی‌دادی خوش‌حال‌کننده مانند عروسی و خریدن خانه به‌نشانهٔ اظهار شادی و تهنیت‌گویی برای کسی می‌بَرَند: این را آقا جانت داده‌اند، چشم‌روشنی. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۴) ○ یک جعبه شکلات برایش خریده‌بودم، چشم‌روشنی خانهٔ جدید. (میرصادقی[3] ۲۵۷) ۲. (حامصـ.) گفتن «چشمتان روشن»: برای چشم‌روشنی به خانه‌شان رفتیم.

چشم‌زخ če(a)šm-zax [مخفِ. چشم‌زخم] (اِ.) (قد.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم (مِ. ۱) ←: گردون وان‌یکاد همی‌خواند و قل‌اعوذ/ ازبهر چشم‌زخ که نداش نام و نه نشان. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۳۶۳/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) چشم زدن. ← چشم • چشم زدن: عطارد را بدوزم دیده از بد/که جادوخامه‌ای را چشم‌زخ کرد. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۳۶۴/۲)

چشم‌زخم če(a)šm-zaxm (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) آسیبی مالی یا جانی، که دلیل آن، چشم زدنِ دیگران پنداشته می‌شود: اسفند... به کارِ کارگشایی می‌آمد و رفع چشم‌زخم می‌نمود. (شهری[2] ۹۵/۳) ○ چنین چشمی را از چشم‌زخمِ آفت نگه نداشتن، از مذهب

مروت دور می‌نماید. (وراوینی ۱۲۸) **۲.** (قد.) (مجاز) آسیب؛ صدمه (به‌طور مطلق): **این چشم‌زخمی بود که افتاد بی مراد ما.** (بیهقی[۱] ۶۳۸) **۳.** (اِمص.) (قد.) (مجاز) پلک زدن. ← ▫ یک چشم‌زخم.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱.** (فرهنگ‌عوام) آسیب مالی یا جانی به کسی زدن براثر چشم‌زخم: **ابراهیم‌بیگ اسفند دود کرد و دور سرمان گرداند. گفت: حتماً چشم‌زخم به وجود مبارک زده‌اند.** (گلشیری[۳] ۳۹) **۲.** (قد.) (مجاز) آسیب رساندن؛ لطمه زدن: **ایران چندین بار میدان تاخت‌وتاز بیگانگان شد. هیچ‌کدام به‌اندازهٔ تازی‌ها به ما چشم‌زخم نزدند.** (هدایت[۲] ۱۵)

▫ **یک** ~ (ق.) (قد.) (مجاز) به‌اندازهٔ یک لحظه؛ زمانی اندک: **[صراف] یک‌لحظه با مردمی آشنا نشد، یک چشم‌زخم با شرع و عقل تدبیر نیندیشید، همی او بود و تلبیس.** (سنایی[۳] ۷۴) ○ **روندهٔ این راه اگر یک چشم‌زخم به خود و به قدم‌گاه خود بازنگرد، از خاسران دوجهان گردد.** (احمدجام[۱] ۱۱۹)

چشم‌زد če(a)šm-zad (اِ.) (قد.) (مجاز) زمانی اندک؛ لحظه: **ای نی چه شدت که هرزمان می‌نالی؟/ هر چشم‌زد از میان جان می‌نالی؟** (؟: نزهت ۱۵۱) ○ **غبار خیالات با صدای حالات چنان نفَس بسته‌است که... یک چشم‌زد از... غافل نبوده‌است.** (خاقانی[۱] ۱۶۸)

چشم‌زدگی č.-e-gi (حامص.، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) آسیب دیدن براثر چشم بد؛ چشم‌زخم: **خاصیت [فیروزه] آن‌که چشم‌زدگی بازدارد.** (خیام[۲] ۳۷) ○ **فساد دین می‌جویند و گوش به آوازه نهاده‌اند و چشم بر چشم‌زدگی.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵۴)

چشم‌زده če(a)šm-zad-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) چشم‌خورده ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) چشم خوردن. ← چشم • چشم خوردن: **شد چشم‌زده بهارِ باغش/ زد باد تپانچه بر چراغش.** (نظامی[۲] ۲۴۹)

چشم‌زهره če(a)šm-zahre (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) چشم‌غره ←.

▫ ~ **رفتن به کسی** (گفتگو) چشم‌غره رفتن به او، و به‌مجاز، او را ترساندن: **وای به وقتی که چشم‌زهره به او بروم، که دیگر به‌کلی خودش را می‌بازد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن. ← زهر ▫ زهرچشم گرفتن: **او را کتک زده‌بود و از او چشم‌زهره گرفته‌بود.** (هدایت[۹] ۵۱)

چشم‌سفید če(a)šm-sefid (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) **۱.** بی‌شرم و پررو: **عجب پررو و چشم‌سفید شده‌ای!** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۰) ○ **می‌گفت از هیچ‌چیز نمی‌ترسد، اما چشم‌سفید کلک می‌زد... از همه‌چیز می‌ترسید.** (علی‌زاده ۱/۲۶۲ـ۲۶۳) **۲.** لجوج و حرف‌نشنو: **ـ من می‌خواهم پیش مامانم بمانم .... ـ عجب دخترهٔ چشم‌سفیدی!** (میرصادقی[۴] ۱۷۶)

چشم‌سفیدی č.-i (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) چشم‌سفید بودن؛ وضع و حالت چشم‌سفید.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌شرمی از خود نشان دادن؛ بی‌حیایی کردن؛ لجاجت کردن: **نمی‌دانید این نیم‌وجبی چه‌قدر چشم‌سفیدی می‌کند!** (← مخمل‌باف ۶۰) ○ **همه‌اش بلدی... چشم‌سفیدی کنی!** (میرصادقی[۲] ۳۱)

چشم‌سیر če(a)šm-sir (صـ.) (مجاز) چشم‌ودل‌سیر ←: **خدمت‌کار خانه باید چشم‌سیر باشد.** ○ **چو دیدم خوان تو بس چشم‌سیرم/ چو خوردم زآب تو زین جوی جَستم.** (مولوی[۲] ۲۳۷/۳)

چشم‌شو[ی] če(a)šm-šu[-y] (صف.، اِ.) **۱.** هر داروی شست‌وشودهندهٔ چشم: **مایع چشم‌شوی.** **۲.** ظرفی که در آن، چشم را شست‌وشو می‌دهند.

چشم‌شور če(a)šm-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آن‌که دارای نگاهی است که موجب چشم‌زخم زدن و آسیب رساندن می‌شود: **موقع عقد... تارک‌الصلوة‌ها و چشم‌شورها را نیز قسم می‌دادند که در اطاق نمانند.** (شهری[۲] ۱۰۲/۳)

چشم‌شویی če(a)šm-šu-y(ʼ)-i (حامص.) **۱.** شستن چشم. **۲.** (اِ.) چشم‌شو (مِـ. ۲) ←.

چشم‌غره če(a)šm-qorre (اِمص.) (گفتگو) (مجاز)

نگاه خشم‌آلود همراه‌با تهدید یا هش‌دار: **اصغر خندید و با چشم‌غرهٔ بابا ساکت شد.** (درویشیان ۶)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با خشم نگاه کردن به‌منظور تهدید یا هش‌دار: **چنان چشم‌غره‌ای رفت که من و نزهت بی‌اراده یک قدم عقب نشستیم.** (حاج‌سیدجوادی ۵۰) ○ **زن... با اخم به او چشم‌غره‌ای رفت.** (مدرس‌صادقی ۱۵۳) ○ **نگهبان سر برمی‌گرداند و چشم‌غره می‌رود.** (محمود[1] ۵۴۹)

چشمک če(a)šm-ak (اِمصـ.) ۱. عملِ بستن و بازکردن سریع یکی از دو چشم، و به‌مجاز، اشاره: **نگاه‌ها به چشمک، چشمک‌ها به اشاره، و اشاره‌ها به خنده... تبدیل شده.** (مسعود ۱۱۹) ۲. (مجاز) حالت خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راه‌نما و ستاره: **نزدیک غروب بود. زهره در مغرب آسمان ظاهر شد و با چشمک‌های متوالی... نوید یک شب قشنگ... را می‌داد.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۶) ۳. (اِ.) (بازی) نوعی بازی گروهی، که در آن، چیزی در دست یک نفرِ نامعلوم پنهان می‌شود و او سعی می‌کند بدون توجه دیگران، به هریک از بازی‌کنان دیگر چشمک بزند و آنها را از دور بازی خارج کند. اگر کسی متوجه چشمک زدن او به دیگری بشود، او باخته است. ۴. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله از خانوادهٔ گل میمون. ۵. (قد.) (گیاهی) چشام ←. ۶. (مصغرِ. چشم) (قد.) چشم کوچک یا زیبا: **چشم تو خون‌خواره و هر جادویی/ مانده از آن چشمک خون‌خوار، خوار.** (منوچهری[1] ۲۲۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. بستن و بازکردن سریع یک چشم برای اشاره کردن به امری معمولاً پنهانی: **او را نگاه می‌کنند و به‌هم چشمک می‌زنند.** (آل‌احمد[4] ۶۴) ○ **همه... بهم چشمک می‌زدند... و من به‌روی مبارکم نمی‌آوردم.** (هدایت[1] ۵۸) ○ **مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی/ که حیلت‌گر به‌پیش او نبیند غیر رسوایی.** (مولوی[2] ۲۳۷/۵) ۲. (مجاز) خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راه‌نما و ستاره: **این تویی که... ستاره‌ها را آفریده‌ای... دانم... به یک‌دیگر چشمک زده و هی امشب رفته، فرداشب [بیایند.]** (جمال‌زاده[18] ۱۰۴) ○ **ستارهٔ کور... گوشهٔ آسمان چشمک می‌زند.** (هدایت[9] ۱۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) جلب‌توجه کردن و به‌هوس انداختن: **میوه‌های رنگارنگ روی میز چشمک می‌زنند.**

چشمک‌پران č.-par-ān (صفـ.) (مجاز) چشمک‌زن (مِـ.۱) ←: **ستارگان درشت، چشمک‌پران[اند.]** (شهری[2] ۳۵۵/۴)

چشمک‌پرانی č.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) چشمک زدن. ← چشمک • چشمک زدن (مِـ.۱): **هیچ‌چیز بدتر از ایما و اشاره و چشمک‌پرانی دو نفر در یک جمع نیست.**

چشمک‌زن če(a)šm-ak-zan (صفـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه چشمک می‌زند. ← چشمک • چشمک زدن (مِـ.۲): **سرسرایی کوچک بود با پنجره‌ای رو به ستاره‌های دور و چشمک‌زن.** (گلشیری[1] ۱۰۴) ○ **از میان ستارگان شاد و چشمک‌زن می‌گذرد.** (شریعتی ۴۶۵) ۲. ویژگی آن‌که چشمک می‌زند. ← چشمک • چشمک زدن (مِـ.۱): **نرگس اندرعین مستی سوی گل چشمک‌زن است/ ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریش‌خند.** (امیرخسرو: دیوان ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۶۵۳/۱) ۳. (اِ.) چراغ چشمک‌زن. ← چراغ ▫ چراغ چشمک‌زن.

چشمک‌زنان č.-ān (قـ.) درحال چشمک زدن: **به زن‌هایی که مصادف می‌شویم، چشمک‌زنان اشاره می‌کنیم.** (مسعود ۱۰۷)

چشم‌کشی če(a)šm-koš-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) برای جلوگیری از چشم‌زخم دیگران، فقط از مصائب و دردهای خود سخن گفتن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) چشم‌کشی ↑: **او هیچ‌وقت از شادی‌هایش با ما نمی‌گوید. فقط می‌خواهد چشم‌کشی کند.**

چشم‌گاوی če(a)šm-gāv-i (صنـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دارای چشم‌های بسیار درشت و بی‌حالت: **دختر را با مردی سرخ‌چهرهٔ چشم‌گاوی و تنومند تازه نامزد کرده‌بودند.** (علی‌زاده ۱۰/۱)

چشم‌گاه če(a)šm-gāh (اِ.) (جانوری) چشم‌خانه ← حدقه (مِ. ۱): **توی چشم‌هایش، که فرورفته‌بود، توی چشم‌گاهش نگاه کرد و سرش را... پایین انداخت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۹)

چشم‌گربه če(a)šm-gorbe (اِ.) چشمِ گربه. ← چشم ◘ چشم گربه.

چشم‌گرسنه če(a)šm-gorosne (صـ.) (مجاز) چشم‌ودل‌گرسنه ←: **به سهم خودش قانع نیست، از آن آدم‌های چشم‌گرسنه است.** ○ **گر چرخ را کلیچهٔ سیم است و قرص زر/ گو باش چشم‌گرسنه، چندین چه مانده‌ای؟** (خاقانی ۵۲۸)

چشم‌گیر، چشمگیر če(a)šm-gir (صف.) (مجاز) **۱.** مهم و باارزش: **[او] درمیان اجناس بزرگ و چشم‌گیر، دنبال هدیه‌ای گشته‌بود.** (میرصادقی[۶] ۱۲۵) ○ **سردرشان بلند... است و چشم‌گیر، گویی سردرِ قصری است.** (شریعتی ۵۱۰) **۲.** زیاد؛ فراوان: **مبلغ چشم‌گیری در بانک دارد.**

چشم‌نواز če(a)šm-navāz (صف.) (مجاز) آنچه دیدن آن، مطبوع و خوش‌آیند است؛ زیبا و دل‌پذیر: **دیدار کوزه که از مساماتش آب بیرون زده‌بود... چشم‌نواز بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی، گیسوان چشم‌نواز خود را... آشفته کن.** (نفیسی ۴۲۲)

چشم‌واسوخته češm-vā-suxt-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای چشم‌های خشک و چروکیده: **مؤمنین و متقیان چشم‌واسوخته... عینک نمک تُرکی می‌زدند و در گند و کثافت غوطه‌ور بودند.** (هدایت[۶] ۱۶۲) ۩ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چشم‌وچار če(a)šm-o-čār (اِ.) (گفتگو) ← چشم ◘ چشم‌وچار.

چشم‌ودل‌پاک če(a)šm-o-del-pāk (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که دارای نیت پاک است و نگاهش از سوءنیت یا طمعْ خالی است؛ درست‌کار و موردِاطمینان: **کلثوم... دختر چشم‌ودل‌پاک و مهربانی است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۹)

چشم‌ودل‌سیر če(a)šm-o-del-sir (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مادیات اهمیت نمی‌دهد؛ بلندطبع: **اولین آب و قنداق را بزرگ‌زاده و آدم چشم‌ودل‌سیر به گلو[ی نوزاد] بریزد.** (شهری[۲] ۱۶۱/۳)

چشم‌ودل‌سیری č.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) چشم‌ودل‌سیر بودن؛ بلندطبعی؛ استغنا؛ مناعت طبع: **چشم‌ودل‌سیری از آنها توقع دارند.** (← شهری[۳] ۵۷) ○ **مجو ز دولت نوکیسه چشم‌ودل‌سیری / که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد.** (صائب[۴] ۴۲۷)

چشم‌ودل‌گرسنگی če(a)šm-o-del-gorosne-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) چشم‌ودل‌گرسنه بودن؛ حرص و آز: **بیش‌از همه، رفع دلگی و چشم‌ودل‌گرسنگیِ او بود که جلب‌نظر می‌نمود.** (شهری[۱] ۴۲۶)

چشم‌ودل‌گرسنه če(a)šm-o-del-gorosne (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به خوردن یا به داشتنِ مال حرص می‌زند؛ مقِ. چشم‌ودل‌سیر: **از خوردنی محروم، بچه‌اش چشم‌ودل‌گرسنه بار می‌آید.** (← شهری[۲] ۱۳۰/۴) ○ **حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا... و چشم‌ودل‌گرسنه بود.** (هدایت[۱] ۸۷)

چشم‌وگوش‌باز če(a)šm-o-guš-bāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بااطلاع و هوش‌یار: **مطمئن باش بچهٔ چشم‌وگوش‌بازی است و راحت فریب نمی‌خورَد.**

چشم‌وگوش‌بستگی če(a)šm-o-guš-bast-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌اطلاعی و ناهوش‌یاری: **در شغل سمساری، یکی‌دو معامله در ماه و سال، مخارجشان را تأمین، و چشم‌وگوش‌بستگی یکی‌دو فروشنده و خریدار بارشان را بار می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۷۴/۱)

چشم‌وگوش‌بسته če(a)šm-o-guš-bast-e (صمـ.)

(گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌اطلاع و ناهوشیار: **چشم‌وگوش‌بسته و خجالتی است.** (ترقی ۱۱۸) ◦ **خیالم این بود... که... یک دختر... نجیب و چشم‌وگوش‌بسته بگیرم.** (حجازی ۳۱۶) ۲. (ق.) ناآگاهانه: **آنجا چشم‌وگوش‌بسته، روی هیچ‌چیز صحه نمی‌گذارند.** (علی‌زاده ۲۹۴/۱)

چشم‌وهم‌چشمی če(a)šm-o-ham-če(a)šm-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مقایسهٔ خود و زندگی خود با دیگران، و کوشش درراه عقب نماندن از آنها؛ رقابت درجهت گرایش به تجمل: **زن‌ها همیشه از این چشم‌وهم‌چشمی‌ها داشته‌اند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۸) ◦ **اختلافات در چشم‌وهم‌چشمی استمرار می‌یافت.** (← شهری[۲] ۴۰۸/۲)

چشمه če(a)šm-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) محلی که در آن، آب زیرزمینی به‌طور طبیعی در سطح زمین ظاهر می‌شود: **سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن، جست‌وجوی آب درزیر زمین،... [یافتنِ] آب چشمه.** (شریعتی ۲۶۹) ◦ **شاید که چشم چشمه بگرید به های‌های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت.** (سعدی[۴] ۷۵۰) ◦ **هرکه باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ‌جای / بی‌گمان راضی بیاید گر بیاید آبکند.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۷) ۲. (ساختمان) هریک از دهانه‌ها یا مسیرهای رود، پل، و مانند آنها: **معلوم شد... هنوز پل تمام نشده... دو چشمه از چشمه‌هایش واریخته.** (جمال‌زاده[۶] ۳۲) ۳. منفذ و سوراخ کوچک سوزن، تور، و مانند آنها: **تمام... رفت‌وآمدها به‌قدر چشمهٔ سوزنی راه مسالمت را ازطرف آنها باز نکرده.** (مستوفی ۳۵۵/۳) ◦ **این جهان با دل تو تنگ‌تر است / از دل زفت و چشمهٔ سوزن.** (فرخی[۱] ۳۲۴) ۴. (مجاز) نمونه؛ بخش: **این چشمه‌ای از اخلاق اوست، اگر با او زندگی کنی، بهتر او را می‌شناسی.** ۵. (مجاز) نمونه یا بخشی از هنر یا مهارتی به‌ویژه در کارهای نمایشی: **در یک چشمه شعبده‌بازی میان معرکه خرگوش از کلاه درآورده‌است.** (طاهری: شکوفایی ۴۴۰) ◦ **دلتان می‌خواهد چند چشمه حقه‌بازی نشانتان بدهم؟** (مینوی[۱] ۱۳) ۶. (فیزیک) منبع (مِ. ۵) ←. ۷. (قد.) حلقه‌های زنجیر، کمربند، زره، و مانند آنها: **شه هفت‌کشور به‌رسم کیان / یکی هفت‌چشمه کمر بر میان.** (نظامی[۷] ۲۵۶) ۸. (قد.) (خوش‌نویسی) چشم (مِ. ۷) ←: **صنمی با زنخی تازه‌تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم.** (فرخی[۱] ۲۴۵) ۹. (قد.) (مجاز) خورشید: **شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود.** (فردوسی[۳] ۱۸۰) ◦ ۱۰. (قد.) رودخانه؛ نهر: **چو دختر آمدم ازبعد این‌چنین پسری / سرشک چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت.** (خاقانی ۸۳۴) ۱۱. (قد) معدن: **همی‌نبینی کز باد بهمنی درودشت / شدست معدن کافور و چشمهٔ سیماب.** (امیرمعزی ۵۴) ۱۲. (قد.) سوراخ دو سر شاهین در ترازوهای قدیمی، که بندهای ترازو را به آن آویزان می‌کردند: **که هان ای چشمهٔ خشک روانه / چو چشمه در ترازو، زن زبانه.** (عطار[۸] ۲۱۵)

◦ ~ **آبِ حیات** (قد.) آب حیات. ← آب[۱] ◦ آب حیات: **ور نسیم لطفِ طبعت در بیابان بگذرد / چشمهٔ آب حیات آرَد پدید اندر سراب.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۰۷: فرهنگ‌نامه ۶۵۶/۱)

◦ ~ **آب‌گرم** چشمه‌ای که دمای آب آن بیش‌از بیست درجه است و معمولاً حاوی مواد معدنی است.

◦ ~ **آب‌معدنی** چشمه‌ای که آب آن حاوی مواد معدنی است.

◦ ~ **آتش‌فشان** (قد.) (مجاز) خورشید: **وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر / چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند.** (خاقانی ۴۹۳)

◦ ~ **آفتاب** (قد.) (مجاز) صورت زیبای محبوب: **شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب.** (نظامی[۷] ۲۵۵)

◦ ~ ~ (قد.) سوراخ‌سوراخ؛ مشبک: **یکی کرته هریک بپوشیده تنگ / همه چشمه‌چشمه بنفشه به رنگ.** (اسدی[۱] ۳۳۸)

◦ ~ **حیات** (قد.) آب حیات. ← آب[۱] ◦ آب حیات: **لب‌های تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ**

حیات است. (سعدی[۳] ۴۳۱)
▫ ~ **حیوان** (قد.) ۱. آب حیات. ← آب[۱] ▫ آب حیات: ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست. (سعدی[۲] ۷۱) ۲. (مجاز) دهان معشوق: بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست/ این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت. (سعدی[۳] ۴۶۴)
▫ ~ **خاوری** (قد.) (مجاز) خورشید: سنان سکندر در آن داوری/ سبق برد از چشمهٔ خاوری. (نظامی[۷] ۲۱۳)
▫ ~ **خضر** (قد.) آب حیات. ← آب[۱] ▫ آب حیات: آن پیر ما که صبح‌لقایی‌ست خضرنام/ هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام. (خاقانی ۳۰۰)
▫ ~ **خورشید به گِل گرفتن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: دل که به شادی غم دل می‌گرفت/ چشمهٔ خورشید به گِل می‌گرفت. (نظامی[۱] ۶۱)
▫ ~ **زندگانی** (قد.) آب حیات. ← آب[۱] ▫ آب حیات: سکندر که راه معانی گرفت/ پی چشمهٔ زندگانی گرفت. (نظامی[۷] ۷۹)
⊙ ~ **گشادن** (قد.) جاری کردن چشمه: وگر ده چشمه بگشاد ابن‌عمران از دل سنگی/ مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بوعمران. (خاقانی ۹۱۴)
▫ ~ **مهتاب** (قد.) منبع نور، و به‌مجاز، طراوت و درخشندگی چهره: چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت/ لالهٔ سیراب تو زردی گرفت. (نظامی[۱] ۹۴)
▫ ~ **نوش** (قد.) چشمهٔ گوارا، و به‌مجاز، دهان محبوب: به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که نشاندم/ ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم. (حافظ[۱] ۲۲۰)
▫ **کسی را سرِ (لبِ) ~ بردن و تشنه برگرداندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را با وعده‌های دروغین فریب دادن، یا بسیار مکار بودن: جوان‌های امروز... صدتا مثل ماها را سرِ چشمه می‌بَرَند، تشنه برمی‌گردانند. (شهری[۱] ۵۵)

چشمه‌خیز č.-xiz (صف.) (قد.) ویژگی زمین یا کوهی که از آن، چشمه‌های زیاد بیرون می‌آید: هوا از لطافت در او مشک‌ریز/ زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. (نظامی[۸] ۱۸۰)

چشمه‌دار če(a)šm-e-dār (صف.) (قد.) دارای حلقه‌های متعدد مانند زره. ← چشمه (مِ. ۷): یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار/ که در چشم نامد یکی چشمه‌وار. (نظامی[۷] ۱۲۶)

چشمه‌دوزی če(a)šm-e-duz-i (حامص.، اِ.) (صنایع‌دستی) ۱. نوعی پارچه یا توری تزیینی به‌صورت مشبک: اصفهان... ازحیث قلم‌زنی و چشمه‌دوزی... درجهٔ اول را داراست. (هدایت[۲] ۸۵) ۲. (حامص.) عمل تهیهٔ این‌نوع توری: مادربزرگ... رومیزی نفیسی از گنجه بیرون آورد. تلفیقی از برودری، چشمه‌دوزی، و دالبر، روی میز پهن کرد. (علی‌زاده ۵/۲)

چشمه‌زار če(a)šm-e-zār (اِ.) چشمه‌سار ←: دیر زی ای صدر کز مدیح تو خواندن/ آب حیات است چشمه‌زار لسانم. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

چشمه‌سار če(a)šm-e-sār (اِ.) ۱. چشمه و منطقهٔ اطراف آن، یا جایی که در آن، چشمه بسیار است: غیرممکن است که این چمن‌زار خرّم دلیل بر وجود چشمه‌سار... نباشد. (قاضی ۱۷۴) ○ به‌نزدیکی چشمه‌ساری رسید/ هم آب روان دید و هم سایه دید. (فردوسی[۳] ۱۰۸۳) ۲. چشمه: در آب چشمه‌سار آن شکّر ناب/ زبهر میهمان می‌ساخت جلاب. (نظامی[۳] ۷۸)

چشمه‌کار če(a)šm-e-kār (اِ.) (قد.) (مجاز) کار خوب و پسندیده: چاک در پیرهن یوسف عقل افکندند/ چشمه‌کاری‌ست که در دست زلیخای دل است. (صائب: آنندراج)

چشمه‌گاه če(a)šm-e-gāh (اِ.) (قد.) سرچشمه؛ منبع: آبی گرم از دیوار و سقف آن می‌زاید، و این دلیل است بر آن‌که چشمه‌گاه گوگرد بوده‌است. (ابن‌بلخی ۱۵۸)

چشمی če(a)šm-i (صنـ.، منسوب به چشم) ۱. مربوط به چشم: بیماری‌های چشمی. ۲. (اِ.) عدسی کوچکی که معمولاً روی درِ آپارتمان نصب می‌شود و با آن می‌توان بیرونِ در را دید: صدای زنگ شنیدم. از چشمی بیرون را نگاه کردم، اما کسی نبود. ۳. (فیزیک) بخشی از یک وسیلهٔ نوری مانند دوربین و میکروسکوپ که چشم

درمقابل آن قرار می‌گیرد و تصویر را می‌بینند.



چشمیزک če(a)šm-izak (اِ.) (قد.) (گیاهی) چشام ←.

چشنده če(a)š-ande (صف. از چشیدن) ۱. ویژگی آن‌که می‌چشد. ۲. (اِ.) (قد.) ذائقه: **ادراک او مر چیزها را به پنج حاست است، از بیننده و شنونده و بوینده و چشنده و بساونده.** (ناصرخسرو[3] ۲۵۱)

چشونه če-šun-e [= چِ (= چه) + شون (= شان) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی دارند؟؛ چه عیبی دارند؟: **چرا نزدیکشان نمی‌روی، چشونه؟** ۲. چه ناراحتی یا مشکلی دارند؟: **چشونه، چرا حرف نمی‌زنند؟!**

چشه če-š-e [= چِ (= چه) + شِ (= ش) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی دارد؟؛ چه عیبی دارد؟: **این لباس را چرا نمی‌خری، چشه؟** ۲. چه ناراحتی یا مشکلی دارد؟: **چشه، چرا حرف نمی‌زند؟!**

چشیدن če(a)š-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چش) ۱. زبان زدن به چیزی یا خوردن مقدار کمی از آن برای فهمیدن مزهٔ آن: **پیرزن، فنجانی [چای] برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم.** (مینوی[3] ۲۷۹) ○ **شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی/ من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم.** (سعدی[3] ۵۵۱) ۲. (مجاز) احساس کردن؛ درک کردن؛ آزمودن؛ تجربه کردن: **طعم آسایش و راحت وطن و ملاقات احباب و خویشان را می‌چشید.** (شهری[1] ۴۶۶) ○ **این برادر هنوز... درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده.** (علوی[3] ۸۵) ○ **اول محنت غرقه شدن نچشیده‌بود.** (سعدی[2] ۶۵) ۳. (مجاز) خوردن: **در تمام عمر، لقمه‌ای بدین گوارایی و طعامی چنین مطبوع نچشیده‌بودم.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۰)

چشیدنی č.-i (صـ.) شایستهٔ چشیدن: **لابد شربت ضربتِ مرگ، چشیدنی است.** (زیدری ۲۴)

چطور če-to[w]r [فا.عر.، = چه‌طور] (قـ.) چه‌طور ←.

چغ čoq [= چوغ] (اِ.) (قد.) یوغ ←.

چغارتمه čeqārtme [تر.] (اِ.) (گفتگو) جغوربغور ←: **[ویارانهٔ] دیگر، چغارتمه بود [از] دل‌وجگر و سنگ‌دان مرغ.** (کتیرایی ۱۳)

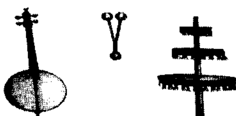
چغاز čaqāz (صـ.) (قد.) بی‌حیا و بددهان: **چون چغر گشت بناگوشِ چو سیسنبر تو/ چند نازی پسِ این پیرزن زشت چغاز؟** (ناصرخسرو[1] ۱۱۱)

چغال čaqqāl [= چقال] (تا.) ← بقال □ بقال‌وچقال.

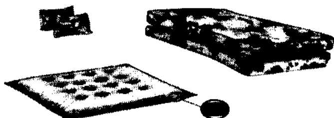
چغاله ča(o)qāle [= چقاله] (اِ.) میوهٔ هسته‌دار نارس مانند بادام، زردآلو، و هلو: **چغاله‌بادام.**

چغاله‌بادام č.-bādām (اِ.) بادام نارس: **چند سال پشت‌سرهم از او چغاله‌بادام و خیار خریده‌بودم.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۲)

چغانه čaqāne (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از آلات موسیقی که به‌اَشکال گوناگون ازجمله کوبه‌ای مانند قانون، و رشته‌ای مانند کمانچه وجود داشته‌است: **آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می‌گفتند.** (جامی[8] ۶۰۰) ○ **به‌وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق/ به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید.** (حافظ[1] ۱۶۳) ○ **.../ دست چغانه بگیر، پیش چمانه بخم.** (منوچهری[1] ۵۹)



چغبوت čaqbut [= جغبوت = جغبت] (اِ.) (قد.) پشم و پنبهٔ میان لحاف و تشک و بالش؛ حشو: **موی سر چغبوت و جامه ریم‌ناک/ از برون‌سو باد سرد و بیم‌ناک.** (رودکی: لغت‌نامه[1])



چغ‌چغ čaq-čaq, čeq-čeq (اِصو.) (گفتگو) چق‌چق ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای چق‌چق: **چرخ‌ها روی شن چغ‌چغ می‌کنند و ارابه به‌طرف بالای تپه دور می‌شود.** (شاملو ۲۰۵) ○ **شوهر جوانی بود که اگر دست بر این دیوار نهادی، دیوار چغ‌چغ کردی که بیفتد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۲۲)

چغد čoqd [= جغد] (اِ.) (قد.) (جانوری) جغد ←: **چغد را ویرانه باشد زادوبود/ ...** . (مولوی[۱] ۳/۳۲۸) ○ **ز چاچ و سمرقند تا تُرک و سغد/ بسی بود ویران و آرام چغد.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۵)

چغر čeqer, čaqar (صـ.) ۱. ویژگی پوست بدن و دست‌وپا که براثر کار کردن و راه رفتن بسیار ضخیم و سفت شده‌باشد؛ پینه‌بسته؛ کبره: **صورتش مانند یک تکه خشت خام سرماوگرمازده، چغر و بی‌روح بود.** (فصیح[۲] ۱۱۷) ۲. ویژگی گوشت، چرم، یا هرچیز سخت که به‌آسانی پاره و کشیده یا له نشود: **گندم از یک وجب بیش‌تر رشد نکرد... با خوشه‌های بی‌برکت و دانه‌های چغر.** (شاملو ۱۲۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) سخت و سفت شدن: **صورت و تمام بدن پیرزن لاغر و چغر شده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۳۸) ○ **شلوارم چه چغر شده! می‌دهم دختر آقا بشورد.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۲) ○ **می‌خواهند هرچه‌زودتر زبان‌های خشک‌شدهٔ خود را که اززور عطش چون چرم آفتاب‌دیده چغر شده، در آب بیندازند.** (آل‌احمد[۷] ۸۸) ○ **چون چغر گشت بناگوشِ چو سیسنبر تو/ چند نازی پسِ این پیرزن زشت چغاز؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۱)

چغرات čoqrāt [تر.، = جغرات = یوغورت] (اِ.) (قد.) نوعی ماست که آب آن را گرفته‌باشند؛ ماست کیسه‌ای؛ ماست چکیده: **هم پنیر و نان‌های روغنین/ خمره‌ها چغرات‌های نازنین.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

چغرمگی čeqerme-gi (حامصـ.) (گفتگو) چغرمه بودن: **گفتم بگذار بپزد از این حالتِ چغرمگی دربیاید.**

چغرمه čeqerme (صـ.) (گفتگو) سفت و مقاوم دربرابر کشش و پارگی؛ چغر: **گوشت‌های چغرمه را به‌زحمت به دندان می‌کشید.**

چغره čeqere, čaqare (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) گنده و با اندام نامتناسب؛ یوغور: **من دیگر نتوانستم بازهم بگذارم آن دخترهٔ چغره بغلت بگیرد.** (← شهری[۱] ۴۳)

چغز čaqz (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) قورباغه ←: **هرکه شحم چغز در خویشتن مالد، سرما بر آن‌کس کار نکند.** (حاسب‌طبری ۲۹) ۲. (صـ.) ویژگی زخمی که دهانهٔ آن جمع شده و درون آن چرک مانده‌باشد: **تا بنشکافی به نشتر ریش چغز/ کی شود نیکو و کی گردید نغز؟** (مولوی[۱] ۲/۴۱۷) ۳. (بمِ. چغزیدن) ← چغزیدن.

چغزیدن č.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چغز) (قد.) بانگ و ناله کردن به‌ویژه بانگ کردن قورباغه. ← چغزیده.

چغزیده čaqz-id-e (صف. از چغزیدن) (قد.) نالان؛ افسرده: **چندگردید چو دولاب در این بحر عذاب/ سر فروبرده و چغزیده چو بوتیمارید.** (مولوی: جهانگیری ۲/۱۴۲۸) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفتِ فاعلی.

چغل čoqal (اِ.) (قد.) زره؛ جوشن: **چغل به‌پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب/ زره به‌پیش سنانش چو سوزن است و حریر.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲/۱۴۲۸)

چغل‌پوش č.-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که زره برتن دارد: **نه هم‌چون دیگران زآهن چغل‌پوش/ سلاح عصمت یزدانش بر دوش.** (امیرخسرو: جهانگیری ۲/۱۴۲۸)

چغله čeqele (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) جغله ←: **داوودی چغله، شنیدم گفته که علی سرِ قولش نمی‌ایستد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۷)

چغلی čoqol-i (حامصـ.) (گفتگو) خطا یا کار بد و معمولاً پنهانِ کسی را به دیگری گفتن؛ سخن‌چینی: **دست از چغلی برنمی‌دارد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چغلی ۱: چه

مادر مهربانی داشتیم! هیچوقت چغلیِ ما را نمی‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۸۴) ○ اگر حرف خارج از موضوع بزنیم، می‌رود چغلی می‌کند. (← حجازی ۱۰۷)

چغندر čoqondar (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ای، خوراکی، و تقریباً مخروطی‌شکل از گیاهی به‌همین‌نام. ۲. گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ اسفناج که ریشهٔ غده‌ایِ قندی و برگ‌های خوراکی دارند: یک زارع خوش‌بخت، کسی بود که علاوه‌بر مقداری جو... مقداری شلغم و هویج... و چغندر و یونجه هم داشته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۳۳) ○ در کشت‌زارِ این هنر، از کشاورزانِ چغندر و گزر هم کم‌سررشته‌تر بودم. (میرزاحبیب ۵۳۰) ○ هماوار بعضی و بعضی کیاگن / چو اندر مغاک چغندر چغندر. (عمعق ۱۴۴)



☜ ▫ ~ جزوِ مرکبات کردن (گفتگو) (مجاز) بی‌کاره‌ای را در جمع کاری‌ها وارد کردن: آنهاکه جز اسم، هیچ سروکاری با قشون ندارند، چغندر جزو مرکبات نکنند. (مستوفی ۶۵۲/۳)

▫ ~ِ رسمی (گیاهی) نوعی چغندر به‌رنگ بنفش یا قرمز تیره، که پختهٔ آن را لبو می‌نامند.



▫ ~ِ قند (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ایِ نوعی چغندر که از آن، قند می‌گیرند. ۲. گیاه این ریشه که علفی و یک‌ساله است.

چغندرکار č.-kār (صف.، اِ.) آنکه به کِشت چغندر قند می‌پردازد.

چغندرکاری č.-i (حامص.) عمل و شغل چغندرکار: چغندرکاری، یکی از راههای درآمدِ مردم شاهرود است.

چغنه čaqne [= چغانه] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) چغانه ←: بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان / کشد زاهدان را به دیر مغان. (خسرو: آنندراج)

چغنه čoqne (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: شوم چون بوم و گرسنه چون زاغ / خُرد چون چُغنه سست چون کوتر. (پوربهای‌جامی: آنندراج)

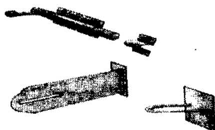
چغو ča(o)qu [= چغوک = چُکُک] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: اگر بازی اندر چغو کم نگر / وگر باشه‌ای سوی بطّان مپر. (شهیدبلخی: اشعار ۳۹) نیز ← چُکُک.

چغوک ča(o)quk [= چغو = چُکُک] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: طیور مثل کبوتر و چغوک در طاقات قبه نشسته... آن مقام مطهر را آلوده ساخته‌بودند. (خنجی ۳۵۲)

چغیدن čaq-id-an (مصـ.ل.) (قد.) چخیدن ←: حرفهایی می‌زد که... برسرِ همهٔ زبان‌هاست، ولی همه از ترس کتمان می‌کنند و چغیدن نمی‌توانند. (جمال‌زاده[۶] ۱۵) ○ خدایا راست گویم فتنه از توست / ولی از ترس نتوانم چغیدن. (؟: قائم‌مقام ۱۱۰)

چفت čaft [= چفته] (اِ.) (قد.) ۱. چفته ←: حال آن بود که آن بوستان افتاده‌بود بر چفت‌های خود، یعنی چفت‌های او بیفتاده‌بود و رَز برسرِ آن افتاده. (جرجانی[۱] ۳۸۳/۵) ۲. سقفی خمیده مانند طاق که از چوب و تخته می‌ساختند: خامه زده عطارد وز لاجورد گردون / بنوشته نام سلطان بالای چفت و معبر. (خاقانی ۱۹۳)

چفت[۱] čeft (اِ.) ۱. (فنی) زبانهٔ لولایی با شیاری درانتها که روی نیم‌حلقه‌ای جفت می‌شود و مانع باز شدن در می‌شود: چفت در، چفت صندوق. ○ للّه‌آقا چفت در را باز کرد و من فقط ستون نور را دیدم. (گلشیری[۳] ۴۶) ○ من تازه دستم به چفت در می‌رسید. (← هدایت[۶] ۱۸)



۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) محکم؛ سفت؛ استوار: **چفت سر و تنش را گرفت و چلاند و از لابه‌لای درختچه‌ها کشیدش بیرون.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۰) ۳. (اِ.) (ساختمان) برجستگی سادهٔ تزیینیِ ایجادشده در بالادست دیوار و زیر سقف؛ مقِ. قرنیز.

☜ ▫ ~ِ (گفتگو) نزدیکِ؛ دَم؛ بیخ: **صفیه چادرش را چفتِ دماغش گرفته و پابه‌پایَ او می‌رفت.** (دولت‌آبادی[۱] ۱۲۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چفت را در نیم‌حلقهٔ در یا صندوق و مانند آنها انداختن و بدین‌ترتیب در را بستن: **چاره آن بود که عجالتاً پدر، در را به‌رویم چفت کند.** (← شهری[۳] ۱۰۵) ○ **اول درِ اتاق را چفت کردم و بعد درِ مدرسه را.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۸) ۲. حلقه کردن: **چنگش را محکم به‌دور اسلحه چفت کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۷۴) ○ **بازوهایت را به گردن من چفت کن.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۴)

▫ **~وبست** (گفتگو) ۱. هرنوع وسیلهٔ بستنِ درِ چیزی یا جایی: **درِ خانهٔ ما چفت‌وبست و چشم ذره‌بینی ندارد.** (ترقی ۱۶۲) ○ **صندوق، جعبه‌ای بود از چوب و تخته... با اسکلتی از تخته‌های ضخیم و چفت‌وبست‌های محکم.** (شهری[۲] ۲۰۶/۲) ۲. (مجاز) هرچیزی که مجموعه‌ای را به‌هم ربط دهد و منسجم نگاه دارد: **داستان، چفت‌وبست محکمی ندارد و بخش‌هایی از آن به‌کلی از بقیه جدا مانده‌است.**

▫ **~وبند** (گفتگو) ▫ چفت‌وبست (مِ. ۱) ←: **یخدان پیرزن چفت‌وبند محکمی داشت که به‌راحتی نمی‌شد باز کرد.**

▫ **~وریزه (~ورزه)** (گفتگو) ▫ چفت‌وبست (مِ. ۱) ←: **چفت‌وریزهٔ سینه‌ریز ظریفی به پشت گردن عروس بند... می‌کند.** (شهری[۲] ۳۱۲/۱) ○ **یخدان، چنان مملو است که بستن آن حتی با چفت‌وریزه و قفل و کلید، کار آسانی نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲) ○ **آهن‌کاری ظریف چفت‌ورزه‌ها و کوبهٔ فلزی که همه سوغات شهر است.** (آل‌احمد[۱] ۶۷)

چفت[۲] .č [= جفت] (صـ.) جفت؛ زوج.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) جفت کردن. ← جفت

• جفت کردن (مِ. ۱): **می‌توانید در این شهر برای دخترتان هزارتا شوهر پیدا کنید که پسر من لایق چفت کردن کفش آنها هم نباشد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۹۳)

چفتاچفت č.-ā-čeft (صـ.) (گفتگو) ۱. بدون‌فاصله؛ کنار هم قرارگرفته؛ پیوسته‌به‌هم: **ده اتاق چفتاچفت، گِردِ غلام‌گردشی محصور با طارمی.** (علی‌زاده ۱۰/۱) ۲. (ق.) باحالت بدون‌فاصله: **به‌راستای دیوارها تخته‌هایی فلزی را چفتاچفت چیده‌بودند.** (علی‌زاده ۳۲۶/۲)

چفتگی čaft-e-gi (حامصـ.) (قد.) ۱. خمیدگی؛ انحنا: **حرف تیغ تو، الف‌وار، کجا کرد قیام/ که نه در عرصه الف چفتگی لام گرفت.** (انوری[۲] ۱۶۳) ○ **همیشه تا چو زنخدان و زلف دوست بُوَد/ زروی گِردی گوی و ز چفتگی چوگان.** (فرخی[۱] ۲۹۹) ۲. (مجاز) ناراستی؛ انحراف از حقیقت: **اما ایشان که در دل ایشان کژی و چفتگی است، بربی آن متشابه ایستاده‌اند.** (میبدی[۱] ۱۵/۲)

چفته čaft-e (اِ.) ۱. داربست یا چوبی که گیاهان بر آن بالا می‌روند: **میان چمن‌زار یک چفتهٔ مو درست کرده‌اند.** (هدایت[۹] ۱۱۶) ○ **درجلو قهوه‌خانه چفتهٔ مو و اشجار بید... سایه افکنده.** (امین‌الدوله ۳۲۱) ○ **ازبهر شما بوستان‌های بسیاردرخت... از انگور و غیر آن از میوه‌ها بعضی چفته بسته و بعضی نابسته بیافرید.** (جرجانی[۱] ۱۲۵/۳) ۲. خمیدگی مانند خمیدگی میان بازو و ساعد یا خمیدگی زیر زانو: **قاعدهٔ خون گرفتن از رگ دست نیز چنان بود که بازو را با چرم باریکی بسته، رگ درشت وسط چفته را مقداری مالیده، آن را برآمده و مشخص می‌ساختند.** (شهری[۲] ۵۰۷/۱) ۳. (صـ.) (قد.) خمیده: **ناگاهم تیر غمزه زد بر دل/ آن ابروی چفتهٔ کمان‌آسا.** (مسعودسعد[۱] ۸) ○ **امروز همی ضعیف بینی/ این قامت چفتهٔ نزارم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۲۵) ۴. (اِ.) (قد.) تهمت؛ افترا: **من بر سخا و تربیت کیسه دوخته/ حساد می‌نهند به تضریب چفته‌ام.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۴۷۲/۲)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خمیده شدن؛ منحنی شدن: **شد تیره هم‌چو موی تو روی چو ماه**

تو/ شد چفته هم‌چو زلف تو سرو روان تو. (سنایی[۲] ۱۰۹۲) ○ که من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم/ گُرَم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم. (دقیقی: اشعار ۱۵۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) خم کردن؛ خمیده کردن: کاف را چفته کنند تا لام را نماند. (بیرونی ۵۴) ○ ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن/ چفته باید چنگ تا بر چنگ تُرک آوا کند. (منوچهری[۱] ۲۵)

چفته‌بندی č.-band-i (حامصـ.) قرار دادن گیاهان پیچنده و بالارونده برروی چفته.

چفده čafd-e [= چفته] (صـ.) (قد.) خمیده: یکی چون درختی بهی چفده از بر/ یکی گردنی چون سپیدار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۶)

چفس čafs (بمـ. چفسیدن) (قد.) ← چسبیدن.

چفسان č.-ān (بمـ. چفساندن) (قد.) ← چسباندن.

چفساندن č.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چفسان) (قد.) چسباندن: به وشق محلول بر آلات به قلم می‌چفسانند و به پنبه هموار می‌کنند. (اخوینی ۳۴۷)

چفسیدن čafs-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چفس) (قد.) چسبیدن: نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم/ چو فزون خرج کنم من، نه فزون دخل دهندم؟ (مولوی[۲] ۲۹۵/۳)

☜ ▫ از چیزی ~ (قد.) منحرف شدن از آن؛ دور شدن از آن: پس... از آتشِ سخن بتفسید و از جادهٔ آزرم بچفسید. (حمیدالدین ۱۲۰)

چفسیده čafs-id-e (صفـ. از چفسیدن) (قد.) چسبیده: هشت پاره استخوان است، یک به دیگر چفسیده. (اخوینی ۴۶ح.) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چفیه čaf[i]ye [از عر.: کوفیّة] (اِ.) (گفتگو) چپیه ←.

چفیه‌اگال č.-'egāl [از عر. از عر.] (اِ.) (گفتگو) چپیه‌اگال ←: لباس عربی بر او پوشانیده، چفیه‌اگال به سرش بسته،... جلو دسته به‌راهش می‌انداختند. (شهری[۱] ۲۰۸)

چفیه‌بسته čaf[i]ye-bast-e [از عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) دارای چفیه بر سر: دروازه‌اش زیر حراست سربازان چفیه‌بسته و مسلسل‌به‌دوش [بود.] (آل‌احمد[۲] ۱۶) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چقال čaqqāl (تا.) ← بقال ▫ بقال‌وچقال.

چقاله ča(o)qāle [= چغاله] (اِ.) (گیاهی) چغاله ←.

چق‌چق čaq-čaq (اِصو.) صدای تَرَک خوردن یا برخورد قطعه‌های چوبی باهم یا چیزهایی مثل لایه‌های دیوار و مانند آن: او مناجات چق‌چق ایشان در جنگل بازمی‌شنود. (مولوی[۴] ۱۹۴)

چقدر če-qadr [فا.عر.، = چه‌قدر] (صـ.، قـ.) چه‌قدر ←.

چقر čaqar [تر.] (اِ.) (قد.) می، و به‌مجاز، می‌خانه: ز واقفان چو نداند که یار در چقر است/ بسوی مدرسه سیفی نمی‌رود ز چقر. (سیفی: آنندراج)

چقر čeqer, čaqar (صـ.) چغر ←: کلاه‌نمدی کوتاه چرک چقر به‌سر داشت. (شهری[۲] ۴۳۷/۱)

چقلی čoqol-i (حامصـ.) (گفتگو) چغلی ←.

چقماق čaqmāq [تر.] (اِ.) چخماق ←: خودمان چقماق تفنگ‌ها را کشیده، مشغول و منتظر مدافعه شدیم. (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ تفنگ‌ها که در جبه‌خانه می‌سازند، چقماقشان [را] بسیار خوب می‌سازند. (وقایع‌اتفاقیه ۹۵)

چقماقی č.-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به چقماق) چخماقی ←.

چقمق čaqmaq [تر.] (اِ.) چخماق ←.

چقندر čoqondar [= چغندر] (اِ.) (گیاهی) چغندر ←: چقندر [در خواب،] خیر و منفعت... باشد. (لودی ۱۶۴)

چک[۱] čak (اِ.) ۱. ضربهٔ صداداری که با کف دست به صورت یا گوش کسی بزنند؛ سیلی: شیوهٔ کارش هم معلوم است، فحش است و زور و چَک و سیلی. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ با یک چَک یواش که علامت مهرومحبت بود، او را مرخص کرد. (مستوفی ۲۰۵/۲) ۲. مشتهٔ حلاجی: مثل این بود که چشم‌های دل‌ربایش جز صفحهٔ آسمان و خرمن ابروکمان و چَک حلاجی، هیچ‌چیز دیگری را نمی‌بینند. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۸) ○ بر کُسِ

چون کمان ندانی/ بزنی چوک چون چک نداف. (فرالاوی: شاعران ۴۰) ۳. (قد.) (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←: یا به غربیله هم‌چو برزیگر/ دانه از کَه به چک بسازد صاف. (فرالاوی: شاعران ۴۰)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سیلی خوردن: بندهٔ خدا تقصیری نداشت، ولی کلی چَک خورد.

⊙ ~ **زدن** (گفتگو) سیلی زدن: هفته‌ای یک بار که آقا... می‌آید، یک چَک می‌زند تو گوشم. (دانشور ۱۴۳)

چک[2] .ć (تا.) (گفتگو) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: چک‌وپوز، چک‌وچانه، چک‌وچیل.

چک[1] ček، قد.: čak (اِ.) ۱. (بانک‌داری) نوشته‌ای که دارندهٔ حساب‌جاری در بانک به‌موجب آن، تمام یا قسمتی از وجوهی را که نزد بانک دارد، مسترد یا به دیگری واگذار می‌کند: دفتر چِک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چِک صدمارکی به من داد. (علوی[2] ۷) ○ چکی برایم آورد که از قبول آن خودداری کردم. (مصدق ۱۳۵) معادل chèque فرانسوی و cheque انگلیسی است و آن‌دو برگرفته از چَک فارسی است. ۲. (قد.) قبضِ رسید؛ سند: کاتبان... چک و قباله نویسند. (ناصرخسرو[2] ۹۱) ○ .../ ازاین‌پس نوشته فرستیم و چک. (فردوسی[3] ۲۳۳۴)

□ ~ **ازسررسیدگذشته** (بانک‌داری) چکی که برای مدتی طولانی درجریان باشد و هنوز وصول نشده‌باشد.

□ ~ **باجه** (بانک‌داری) دسته‌چکی که در هر باجهٔ بانک وجود دارد تا مشتریانی که دسته‌چِک خود را همراه ندارند، بتوانند با استفاده از چِک‌های باجه، از حساب خود برداشت کنند.

□ ~ **باز** (بانک‌داری) چِکی که روی حواله‌کرد آن، خط کشیده نشده و نقد کردن آن توسط حامل نیز ممکن است.

□ ~ **بانکی** (بانک‌داری) چِکی که ازسوی بانک صادر، و پرداخت مبلغ آن تعهد شده‌باشد.

□ ~ **برگشتی** (بانک‌داری) چِکی که به‌علت نبودنِ موجودی در حسابِ صادرکنندهٔ آن، پرداخت نمی‌شود و برگشت داده می‌شود.

□ ~ **بسته** (بانک‌داری) چِکی که به‌علت مسدود شدن حساب ازطرف صاحب حساب یا افراد ذی‌نفع پرداخت نمی‌شود.

□ ~ **بلامحل** (بانک‌داری) □ چِک بی‌محل ←.

□ ~ **به‌حواله‌کرد** (بانک‌داری) چِکی که به حواله‌کردِ یک نفر نوشته می‌شود و فقط ازطریق پشت‌نویسی قابل‌انتقال است.

□ ~ **بی‌محل** (بانک‌داری) چِکی که وجه معادل آن در حساب نباشد.

□ ~ **بی‌نام** (بانک‌داری) چِکی که حامل یا آورندهٔ آن، مالک آن محسوب گردد. نیز ← □ چِک دروجه حامل.

□ ~ **تضمینی** (بانک‌داری) چِکی که پرداخت آن را بانکِ صادرکننده تضمین کرده‌باشد.

□ ~ **حامل** (بانک‌داری) □ چِک دروجه حامل ←.

□ ~ **خُرد کردن** (گفتگو) پذیرفتن چِکی که هنوز موعد آن نرسیده و درمقابل، مبلغی کمتر از مبلغ چِک به صاحب آن پرداختن.

□ ~ **دروجهِ حامل** (بانک‌داری) چِکی که در آن به‌جای نامِ گیرنده، «حامل» نوشته می‌شود و هرکس‌که آن را داشته‌باشد، می‌تواند در بانک، وجه چِک را وصول کند.

□ ~ **را پاس کردن** (گفتگو) با رساندنِ موجودی به حدنصاب، مبلغ چک را پرداختن: با قرض‌وقوله توانست چِک را پاس کند.

□ ~ **سفید** (بانک‌داری) چِکی که امضا شده‌باشد، ولی مبلغ در آن نوشته نشده‌باشد و دارندهٔ چِک حق داشته‌باشد مبلغ دل‌خواهش را در آن بنویسد و دریافت کند.

□ ~ **سفیدامضا (سفیدمُهر)** (بانک‌داری) □ چِک سفید ↑.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تضمین کردن؛

ضمانت کردن: **فتنه را رایت نگون کن هین که اقرار قضا/ ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک.** (انوری[1] ۲۷۷)

⊙ ~ **کشیدن** نوشتن یک یا چند برگ از دسته‌چک بانکی جهت ارائه به بانک و گرفتن پول یا دادن چک به افراد به‌جای پول نقد: **پول نقد می‌خواهی یا چک بکشم؟**

▫ ~ِ **مدت‌دار** (بانک‌داری) ▫ چک وعده‌دار ←.

▫ ~ِ **مسافرتی** (بانک‌داری) چکی که ویژهٔ مسافرت است و در هرجایی که بانکِ صادرکننده شعبه داشته‌باشد، قابل‌وصول است.

▫ ~ِ **مسدود** (بانک‌داری) چکی که دروجه شخص معیّن قابل‌پرداخت است.

▫ ~ِ **نقد** (بانک‌داری) چکی که صادرکنندهٔ آن جهت دریافت وجه نقد از بانک، دروجه خود کشیده‌باشد.

▫ ~ **نقد کردن** (بانک‌داری) چک را به بانک دادن و وجه معادل آن را گرفتن.

▫ ~ِ **وعده‌دار** (بانک‌داری) چکی که سررسید آن در آینده است و درزمان صدور چک، قابل‌وصول نیست.

چک[2] .č، قد.: čak (بمِ. چکیدن) ← چکیدن.

چک[3] .č (صـ.) اهل چک‌اسلواکی (کشوری در اروپای مرکزی): **نویسندهٔ چک.**

چک[4] .č [انگـ.: check] (اِمصـ.) (گفتگو) تطبیق دادن چیزی با اصل آن یا با چیزی دیگر به‌منظور اطمینان از صحت آن؛ بررسی کردن؛ وارسی کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چک ↑: **حساب‌ها را چک کردیم، درست است.** ▫ **مقاله را با اصل آن چک کردیم، افتادگی داشت.** ۲. کنترل کردن؛ تحت نظر قرار دادن: **شوهرم هم حق ندارد مرا چک کند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۸)

چک [k]ček (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از افتادن قطرهٔ آب یا هر مایعی بر جایی ایجاد می‌شود. ۲. (قد.) همراه‌با این صدا: **از شیر سماور، هرلحظه یک قطره، چک می‌افتد روی سینی.**

▫ ~ ~ ۱. صدایی که از چکیدن قطره‌های پی‌درپیِ آب به‌گوش می‌رسد: **ملال از غروب شروع می‌شود تا نیمه‌شب، مثل چک‌چک آب.** (علی‌زاده ۲۸۳/۲) ۲. به‌صورت چکه‌چکه: **قطرات عرق چک‌چک از پیشانی‌اش به‌روی زمین می‌چکد.** ▫ **از پوزه‌اش آب چک‌چک می‌چکید.** (هدایت[9] ۱۶۹) ۳. (قد.) صدای سوختن چیزی که کمی تر باشد: **چک‌چک و دودش چراست؟ زآن‌که دورنگی به‌جاست/ چون‌که شود هیزم او چک‌چک نبوَد ز لاف.** (مولوی[2] ۱۲۹/۳)

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای چک‌چک: **شیر سماور خراب شده‌بود و چک‌چک می‌کرد.**

چک[1] čok (اِ.) (قد.) چوک ←.

چک[2] .č [تر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) چمباتمه زدن؛ برسر دو پا نشستن: **چو آن‌جا رسی زن در آن آب چُک/ که گردد نمک از گذارش سبک.** (جامی: لغت‌نامه[1])

چک[3] .č [انگـ.: choke] (اِ.) (برق) سیم‌پیچ همراه‌با هستهٔ آهنی، برای کنترل جریان متناوب در مدار که جریان مستقیم را از خود عبور می‌دهد و جریان متناوب ناچیزی از آن می‌گذرد.

چک‌آپ، چکاپ čekā('ā)p [انگـ.: checkup] (اِمصـ.) (پزشکی) مراجعه کردنِ دوره‌ای به پزشک، بدون آن‌که فرد لزوماً دچار بیماریِ آشکار باشد، برای ارزیابی کلیِ وضع جسمانی و تشخیص بیماری‌ها در مراحل اولیه: **برای چک‌آپ پزشکی هر شش ماهه‌اش آمده پاریس.** (فصیح[1] ۱۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (پزشکی) چک‌آپ ↑: **دکتر بیمار را چک‌آپ کرد.** ▫ **امسال هرجوری شده یک چک‌آپ می‌کنم.** (← گلاب‌دره‌ای

۲۶۹)

چکاچاک čak-ā-čāk (اِصو.) صدای برخورد پیاپی سلاح‌های فلزی به یک‌دیگر و هرنوع صدایی مانند آن: **وقتی وصف چکاچاک مخوف و خشم‌آلود شمشیرهای پهلوانان را می‌شنوم، هوس شدیدی گریبانم را می‌گیرد.** (قاضی ۳۴۲) ○ **چکاچاک برخورد چرخ‌ها و زنجیرها، مانند صدای ریزش بهمن در کوهسار، هراسی قوی در دل می‌افکند.** (به‌آذین ۷۹ـ۸۰) ○ **برآمد چکاچاک زخم سران/ چو پولاد با پتک آهنگران.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۸)

چکاچک ček-ā-ček (اِصو.) چکاچاک ↑: **گوش‌به‌زنگم که صدای نعل‌های چکمه روی سمت دالان بند شش نزدیک اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار... بازرسی را ابلاغ نکند.** (علوی[۲] ۱۳۳)

چکاد čakād (اِ.) (قد.) ۱. بالای کوه؛ قله: **دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد/ بر چکاد پاس‌گاه خویش، دل بیدار و سر هشیار/ .../ هیچشان افسون شهر نقرهٔ مهتاب نفریبد.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۱۹) ○ **بیامد دوان دیده‌بان از چکاد/ که آمد سپاهی ز ایران چو باد.** (فردوسی: جهانگیری ۲/۱۵۱۰) ۲. بالای سر: **شب‌وروز غرقه در احسان اویم/ که تاجی‌ست احسان او بر چکادم.** (سنایی[۲] ۳۶۲) ○ **تاج کرامت... بر چکاد آن نیک‌بخت نهاد.** (احمدجام ۲۰) ۳. سپر: **سیوف با چکاد هم‌راز، و رماح با اکباد دم‌ساز.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴)

چکاده č.-e (اِ.) (قد.) چکاد (مِ. ۲) ←: **پیش سرسبزی خطش چو قلم/ عقل کل بر چکاده می‌آید.** (عطار[۵] ۲۹۰)

چکار če-kār [= چه‌کار] (صـ. +اِ.) چه‌کار ←: **چکار دارید؟**

چکاره č.-e [= چه‌کاره] (صـ.) (گفتگو) چه‌کاره ←.

چکامه ča(e)kāme (اِ.) شعر به‌ویژه قصیده: **ادیب‌الممالک در چکامه‌ای که در دورهٔ مشروطیت سروده... به‌کنایه حاجی‌میرزاآقاسی را ابله و جاهل قلم‌داد می‌کند.** (مستوفی ۴۷/۱) ○ **سخن موزون... را... به پارسی چکامه و چامه گویند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

چکامه‌سرا[ی] č.-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) شاعر به‌ویژه قصیده‌سرا: **خاقانی از چکامه‌سرایان مشهور است.**

چکان ček-ān، قد.: čak-ān (بمِ. چکاندن و چکانیدن) ۱. ← چکاندن. ۲. (صـ.) چکنده: **ماند تن او به بسّدین ابری/ زو قطره، چکان چو ذره‌گون ارزن.** (عسجدی ۵۰) ۳. (ق.) درحال چکیدن: **سوی لشکر خویش بنهاد روی/ چکان خون ز بازوش چون آب جوی.** (فردوسی[۳] ۱۰۷۱) ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «چکاننده»: **خون‌چکان، قطره‌چکان.**

چکاندن č.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چکان) ۱. مایعی را قطره‌قطره در چیزی یا به جایی ریختن: **گوشش را گرم می‌کردند. تریاک در گلاب حل کرده، می‌چکاندند.** (شهری[۲] ۱۷۳/۳) ○ **می‌خواهم سرتاسر زندگیِ خودم را... قطره‌قطره در گلوی خشکِ سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم.** (هدایت[۱] ۴۵) ○ **بر روی نکوش چشم رنگین/ چون بر گل زرد خون چکانی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۲) ۲. کشیدن ماشهٔ اسلحه و شلیک کردن: **باید سر طرف، سینهٔ طرف را، هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین.** (گلشیری[۳] ۸۰)

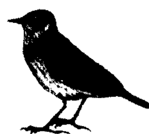
چکانه ček-āne، قد.: čak-āne (اِ.) (قد.) چکه؛ قطره؛ لکه: **پُر مکن جام ای صنم امشب چو دوش/ کهت همه جامه چکانه برچکید.** (سنایی[۲] ۱۰۴۶)

چکانیدن ček-ān-id-an، قد.: čak-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چکان) چکاندن ←.

چکاو čakāv (اِ.) (قد.) (جانوری) چکاوک (مِ. ۱) ↓: **وقت سحرگه چکاو، خوش بزند در تکاو/ ساعتکی گنج گاو، ساعتکی گنج باد.** (منوچهری[۱] ۱۹)

چکاوک čakāvak (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز و کمی بزرگ‌تر از گنجشک که تاج بر سر دارد: **چکاوک... در باغ و گل‌زار... صلای خوش‌باش درداده[است.]** (میرزاحبیب ۴۱) ○ **هر چکاوک را رُسته زبَر سر کُله‌ای [= کُلَهی]/ زاغ در باغ گرفته به**

یکی کنج پناه. (منوچهری[1] ۱۸۷)



۲. (جانوری) نوعی مرغابی. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: نوا گر نوای چکاوک بُوَد/ چو دشمن زند تیر، ناوک بُوَد. (نظامی[۷] ۵۶)

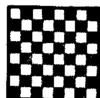
چکاوه čakāve (اِ.) (قد.) (جانوری) چکاوک (مِ. ۱) ←: از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه/ وز طول سفر حسرت من گشت علاوه. (ادیب‌الممالک ۵۱۱) ○ بر فرق سر نرگس از زرّ کلاه/ بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

چک‌بانک ček-bānk [فا.فر.] (اِ.) (بانک‌داری) چک‌پول ↓.

چک‌پول ček-pul [فا.بو.] (اِ.) (بانک‌داری) چکی با مبلغ معیّن که بانک صادرکننده، پرداخت آن را تضمین می‌کند.

چک‌چک čok-čok (اِ.) (قد.) خبری که بین مردم شایع شود: چک‌چکی زو فتاده در مسجد/ نه‌زبی هزل و ضحکه کزسر جِد. (سنایی[۱] ۶۷۲)

چکرز čekerz [انگ.: checkers] (اِ.) (بازی) ۱. بازی دونفره‌ای که با دوازده مهره برای هر بازی‌کن برروی تختهٔ مخصوص انجام می‌شود. ۲. هریک از مهره‌های این بازی.




چکره čakre (اِ.) (قد.) قطره‌های آب یا مایعی دیگر که به اطراف بپاشد: پای آهسته نِه که تا نجهد/ چکرهٔ خون دل به هر دیوار. (مولوی[۲] ۴۷/۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) قطره و ریزهٔ آب و گِل بر کسی افشاندن: بس نکنیت که گِل تیره در چشم شما می‌رود، چکره کنید کسی دیگر را تا چشم وی

نیز نبیند. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۴/۲)

چکری čokri (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریواس ←: خواجه تتماج باید و سر بریان/ سود ندارد مرا سفرجل و چکری. (کسایی[۱] ۱۰۸)

چکس čakas (اِ.) (قد.) چوب مخصوص نشستن پرندگان شکاریِ دست‌آموز: فریاد قُمری از قفس، افغان بازان از چکس/ وز بانگ طاووس و مگس، آواز گربه‌ست و طنین. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۵۱۳/۲)

چکسه čakse (اِ.) (قد.) ۱. پارچه یا کاغذی که عطاران و ادویه‌فروشان در قدیم دواها و کالای خود را در آن می‌پیچیدند و به مشتری می‌دادند: بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد/ حاصل‌شده از کدیه به جوجو نه به مثقال. (انوری[۱] ۶۷۱) ۲. چکس ←: عنان به مرکب توسن مده مگر به حساب/ به چکسه بازنیاید چو اوج گیرد باز. (نزاری‌قهستانی ۱۲۳۴)

چکش čak[k]oš (اِ.) ۱. (فنی) ابزار دستی با سر فلزیِ عمود بر دسته برای کوبیدن میخ، ضربه زدن، صاف‌کاری، و مانند آنها: اشیای محصول این دکان‌ها عبارت بود از: بیل و کلنگ بنایی... دیلم و قلم و چکش سنگ‌تراشی. (شهری[۲] ۳۱۶/۲)



۲. (ورزش) در دوومیدانی، وزنه‌ای فلزی به‌وزن حدود ۷/۵کیلوگرم و متصل به یک سیم آهنی که درانتها دسته‌ای دارد. معمولاً آن را دودستی از بالای سر چرخش می‌دهند و پرتاب می‌کنند. نیز ← پرتاب ◻ پرتاب چکش.



☜ • ~ خوردن (مصـ.ل.) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر با چکش.

◻ ~ در کوبه: صدای چکش در بلند شد.

(حاج‌سیدجوادی ۱۵۰) ○ به درِ خانه رسیده‌بودم. دستم به‌روی چکش در بود. (آل‌احمد[۷] ۱۶۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌وسیلهٔ چکش بر چیزی ضربه وارد کردن. ۲. (گفتگو) (مجاز) پی‌گیری و اصرار کردن: **چکش دیگری می‌زنیم، شاید قبول کردند.**

▫ ~ِ **میخ‌کش** (فنی) چکشی با یک سر پهن و شیاری در وسط که به سرِ میخِ کوبیده‌شده اهرم می‌شود و آن را بیرون می‌کشد.



▫ ~ِ **یخ** (ورزش) چکش‌یخ ←

چکش‌بادی č.-bād-i (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای شکستن سنگ، کندن آسفالت، و مانند آنها که قلمی نوک‌تیز دارد و با فشار باد کار می‌کند؛ پیکور.

چکش‌برق čak[k]oš-barq [فا.عر.] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای چکش‌مانند در دلکو اتومبیل که وظیفهٔ توزیع برق بین شمع‌های موتور بنزینی را برعهده دارد.

چکش‌پذیر čak[k]oš-pazir (صف.) (مواد) چکش‌خوار ←.

چکش‌پذیری č.-i (حامصـ.)(مواد) چکش‌خواری ←.

چکش‌پرانی čak[k]oš-par-ān-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) پرتاب چکش. ← پرتاب ▫ پرتاب چکش.

چکش‌خوار čak[k]oš-xār (صف.) (مواد) ویژگی فلز یا آلیاژی که بتوان آن را چکش‌کاری یا پرس‌کاری کرد: **چدن چکش‌خوار.** ○ **سرب، فلزی چکش‌خوار است.**

چکش‌خواری č.-i (حامصـ.) (مواد) چکش‌خوار بودن.

چکش‌خورده čak[k]oš-xor-d-e (صف.) ۱. ویژگی آنچه چکش خورده‌است: **آهن چکش‌خورده.** ۲. (مجاز) سختی‌کشیده: **این اشخاص مغزهاشان چکش‌خورده‌تر و مستعدتر به کار است.** (دهخدا[۲] ۲۷۴/۲) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چکش‌کاری čak[k]oš-kār-i (حامصـ.) ۱. (مواد) کوبیدن ورق فلزی با چکش و شکل دادن به آن. ۲. (گفتگو) (مجاز) بررسی و جرح‌وتعدیل: **چکش‌کاری مقاله خیلی وقت گرفت.**

چکشی čak[k]oš-i (صنـ.، منسوب به چکش) ۱. مربوط به چکش: **جنبش چکشی، حرکت چکشی.** ۲. به‌شکل چکش. ← استخوان ▫ استخوان چکشی. ۳. (قـ.) (مجاز) با سرعت و شدت؛ تند و خشن: **چکشی کار می‌کند.** ۴. (صنـ.) (موسیقی‌ایرانی) ویژگی نوعی تحریر. ← تحریر (مـِ. ۳).

☜ ▫ ~ **جواب دادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. وارونه و غیرصریح جواب دادن به‌قصد آزار رساندن: **درست حرف بزن، این‌قدر چکشی جواب نده!** ۲. قاطع و صریح جواب دادن: **پشت‌سرهم از او سؤال می‌کردند، او هم چکشی جواب می‌داد.**

چکش‌یخ čak[k]oš-yax (اِ.) (ورزش) در کوه‌نوردی، وسیله‌ای چکش‌مانند که برای کوبیدن میخ‌های مخصوص در یخ، و بالا رفتن از یخ از آن استفاده می‌شود.



چکک čakak (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بامدادان بر چَکَک، چون چاشتگاهان بر شخج / ...** (منوچهری[۱] ۸۸)

چکک čokok [= چغو = چغوک] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک ←: **اگر بازی اندر چُکُک کم نگر / وگر باشه‌ای سوی بطّان مپر.** (ابوشکور: اشعار ۹۹ح.) نیز ← چغو.

چک‌کارت ček-kārt [فا.فر.] (اِ.) (بانک‌داری)

کارتی که بانک برای بعضی‌از صاحبان حساب‌جاری صادر و پرداخت همهٔ چک‌های مربوط به آن حساب را تضمین می‌کند.

چک‌کشی ček-keš-i (حامص.) (گفتگو) کشیدنِ چک. ← چک[1] ○ چک کشیدن.

چک‌لیست čeklist [انگ.: checklist] (اِ.) فهرستی از اشخاص یا اقلامی که ثبت یا بررسی می‌شوند: **مأمور فرودگاه، اسامی مسافران را با چک‌لیست مطابقت داد.**

چکمه čakme [تر.] (اِ.) نوعی کفش ساقه‌بلند که معمولاً تا زیر زانو می‌رسد: **با نوک چکمه زده‌اند زیر کاسهٔ زانوش.** (گلشیری[1] ۱۹) ○ **شمشیری آویزان دارد و در پای او چکمه است.** (افضل‌الملک ۴۰۰)



☜ ○ ~ **به گردن انداختن و پیش کسی رفتن (~ به گردن پیشِ کسی رفتن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار شرمنده بودن از کاری و به‌علت آن، عذرخواهی کردن از او.

چکمه‌ای č.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به چکمه) مانند چکمه؛ شبیه چکمه: **خط‌ریش چکمه‌ای، لیوان چکمه‌ای.**

چکمه‌پوش čakme-puš [تر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که چکمه می‌پوشد. ۲. (مجاز) اهل نظام؛ نظامی.

چکمه‌دوز čakme-duz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) کفاشی که چکمه می‌دوزد: **معلوم شد که پاپوش‌های ما را مرمت لازم است... میرزامحمود... گفت... امروز بمانید این‌جا چکمه‌دوز خوب مهاجر تاتار است، می‌دهیم می‌دوزد.** (طالبوف[2] ۲۰۰)

چکن ča(e)ken [تر.، = چکین] (اِ.) (قد.) پارچهٔ زردوزی‌شده: **خروس‌وار سحرخیز باش تا سر و تن / به تاج لعل و قبای چکن بیارایی.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۵۱۴/۲) نیز ← جکن. نیز ← جکن‌دوز.

چکندر čokondar [= چگندر = چغندر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) چغندر ←: **تخم کتان و چکندر و سبوس و انجیر... این‌همه را بجوشانَد به سه رطل آب.** (اخوینی ۲۶۰)

چک‌وپوز čak-o-puz (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ. ۱) ←: **تا چیزی به چک‌وپوزش نرسد، جلو لاطایلاتش بسته نخواهد شد.** (مستوفی ۴۸۹/۲)

چک‌وچاک čak-o-čāk (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ. ۱) ↓: **عرق از چک‌وچاکشان روان بود.** (جمال‌زاده[1] ۹)

چک‌وچانه čak-o-čāne (اِ.) (گفتگو) ۱. مجموع دهان و چانه و فک پایین. ۲. (مجاز) شکل‌وشمایل؛ قیافه: **تو با آن چک‌وچانهٔ خونی، دیگر حرف نزن!** ۳. (اِمصـ.) (مجاز) ● چک‌وچانه زدن ↓: **با هزار چک‌وچانه توانستم صد تومان تخفیف بگیرم.**

☜ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) اصرار و پافشاری کردن خریدار و فروشندهٔ جنس، هرکدام بر قیمت موردنظر خود: **هرچه با او چک‌وچانه زدم، یک ریال هم کم نکرد.**

چک‌وچوک čak-o-čuk (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) چک‌وچانه (مِ. ۳) ←: **عابد... پس‌از چند جا نشان دادن و چک‌وچوک زیاد، آن را به هفتادهزار درهم فروخته.** (مسعود ۱۴۲)

چک‌وچوله čak-o-čo[w]le (اِ.) (گفتگو) (مجاز) چک‌وچانه (مِ. ۲) ←: **از طرز نگاه کردن و چک‌وچولهٔ نادر... معلوم است که دلش خیلی می‌خواهد لیلا آزاده را بهتر بشناسد.** (فصیح[1] ۸۰)

چک‌وچیل čak-o-čil (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ. ۱) ←: **روغن و خونابه از چک‌وچیلش می‌چکید.** (هدایت[3] ۱۳۲)

چکوک čakuk (اِ.) (قد.) (جانوری) چکاوک (مِ. ۱) ←: **چون ماهی شیم کی بُوَد غوطهٔ غوک / کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک؟** (لبیبی: صحاح ۱۷۸)

چکول čokul (بمِ. چکولیدن) (گفتگو) ←

چکولیدن.

چکولیدن č.-id-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: چکول) (گفتگو) کاویدن؛ کندن (زمین): **به جست‌وجوی ریشهٔ علف‌ها زمین صحرا را می‌چکولیدیم.** (شاملو ۱۲۱)

چکه čekk-e (اِ.) ۱. قطرهٔ آب که از جایی بچکد یا از جایی بردارند: **پس‌از فرودادن هر چکه آب، سرهایشان را به‌طرف هم چرخانیده، به‌هم نگاه می‌کردند.** (علوی[۲] ۲۲) ۲. (مجاز) مقدار خیلی کم از مایعی: **یک چکه روغن نداریم.** (محمود[۲] ۱۲۴) ۳. (اِمصـ.) فروریختن قطره‌قطرهٔ آب یا مایعی مانند آن از جایی که معمولاً نباید بریزد: **ازشدت باران و چکهٔ سقف چادر... به هیچ‌کس خوش نگذشت.** (نظام‌السلطنه ۲۴۹/۱)

• **~ کردن** (مصـ‌لـ.) چکیدن و قطره‌قطره فروریختن آب از جایی: **از برف و باران چند روز اخیر، سقف اتاق چکه می‌کند.** (علوی[۱] ۳۲) ○ **سقف گاری چکه می‌کرد.** (هدایت[۶] ۲۷)

چکه‌ای č.-'(y)-i (صـ.، منسوب به چکه) مربوط به چکه: **سیستم مرکزیِ چکه‌ای.**

چکی[۱] čak-i (صـ.، منسوب به چَک[۱]) (گفتگو) سیلی‌خورده: **با صورت چَکی آمد سر کلاس.**

▫ **کسی را ~ کردن** (گفتگو) سیلی زدن به او: **پدرم بیدار بوده، شنیده، برخاسته، چَکی‌اش کرده‌است.** (شهری[۳] ۲۰۶)

چکی[۲] č. (صـ.) ۱. (گفتگو) اندازه و وزن نکرده؛ تخمینی: **زنبور عسل را با کندویش... به‌طور چَکی خریدوفروش می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۷) ۲. (ق.) یک‌جا؛ روی‌هم: **خورشید گفت: گز نکرده، پاره نکن. همه را که آدم چَکی به یک چوب نمی‌راند. اول ببین، بعد بگو.** (← مخمل‌باف ۷۴) ○ **هرکدام از بچه‌ها کت‌وشلوار و گیوه و کفش و کلاهشان را چَکی به نفری پنج تومن فروختند.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۸)

چکی ček-i (صـ.، منسوب به چِک) ۱. مربوط به چک‌اسلواکی (کشوری در اروپای مرکزی): **واژه‌های چِکی.** ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در چک‌اسلواکی رایج است.

چکیدگی ček-id-e-gi (حامصـ.) ۱. چکیدن (مـ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) پختگی؛ تسلط و مهارت: **رفته‌رفته چکیدهٔ کار شدم، پس با چکیدگیِ کار، تلافی همهٔ مافات را کردم.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

چکیدن ček-id-an، قد.: čak-id-an (مصـ‌لـ.، بمـ.: چک) ۱. تراوش کردن آب یا هر مایع دیگر از جایی و قطره‌قطره فروریختنِ آن: **آب... از سرشیر چکه‌چکه می‌چکید توی آب و حباب‌حباب می‌شد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۸) ○ **از خرخرهٔ گوسفندها قطره‌قطره خونابه به زمین می‌چکید.** (هدایت[۱] ۱۰۶) ○ **ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرَم به تجربه دستی نهند بر دل ریش.** (حافظ[۱] ۱۹۶) ○ **همی می چکد گویی از روی او / عبیر است گویی همه موی او.** (فردوسی[۳] ۱۴۸) ۲. چکه کردن سقف: **اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز / این خانهٔ شکسته چکیدن گرفت باز.** (صائب[۱] ۲۳۲۲) ○ **جهد بلا آن است که خادم دمدمه کند، و خانه چکیدن گیرد، و چراغ مردن گیرد.** (بحرالفوائد ۴۵۵) ۳. (قد.) ترکیدن: **بر کُه بچکید زَهرهٔ تنین / در بیشه بکاست جانِ شیر نر.** (مسعودسعد[۱] ۳۱۴)

چکیده ček-id-e (صـ‌فـ. از چکیدن) ۱. ویژگی هر مایعی که قطره‌قطره تراویده و ریخته شود؛ تقطیرشده: **دارایی و گردآوری‌ای که پس‌از مرگش یکی پس‌از دیگری به‌تاراج رفته، صرف عرق چکیده... شد.** (شهری[۲] ۲۷۳/۳) ۲. ویژگی هر مادهٔ آب‌داری که آب آن رفته و غلیظ‌تر و سفت‌تر شده‌باشد: **ماست چکیده.** ۳. (اِ.) (مجاز) عصاره؛ افشره؛ فشرده: **این دوشیزگان ماه‌صورت محجوب و بی‌غل‌وغش... چکیدهٔ حسن و جمال و آینهٔ طلعت و زیبایی بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ۴. (مجاز) خلاصهٔ گفتار یا نوشتار یا مطلبی: **چکیده و مضمون شعر، زبان حال مردم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **چکیدهٔ افکار خود را با این چند کلمه بر زبان جاری ساخت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۳) ۵. (صفـ.) (مجاز) ماهر؛ پخته؛ باتجربه؛ مسلط: **بعضی‌از آنهاکه درکار فوت‌وفن‌های اداری چکیده‌تر بوده‌اند... به مقام ارفع جنابِ اجلی و**

حضرتِ‌اشرفی ارتقا یافته‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ رنته‌رفته چکیدهٔ کار شدم، پس با چکیدگیِ کار، تلافی همهٔ مافات را کردم. (میرزاحبیب ۱۴۰) ۶. (اِ.) (علوم‌زمین) استالاگمیت ←. ﻫ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چکین ča(e)kin [تر.، = چکن] (اِ.) (قد.) چکن ←: انواع هدایا که بفرستند... جامه‌های ثقال و کتان و توزی و... چکین. (فخرمدبر ۱۴۷) نیز ← جکن. نیز ← جکن‌دوز.

چگال čegāl، قد.: čagāl (صد.) (فیزیک) متراکم و فشرده: پیش طبعش گران هوای سبک/ پیش حلمش سبک زمین چگال. (رضی‌الدین‌نیشابوری: آنندراج)

چگالش č.-eš (اِمصد.) (فیزیک) فرایندِ متراکم شدن و تبدیل گاز به مایع؛ میعان.

چگالنده čegāl-ande (صف.، اِ.) (مکانیک) دستگاهی در ماشین بخار، توربین بخار، و مانند آنها که بخار را سرد و به مایع تبدیل می‌کند.

چگالی čegāl-i (اِ.) (فیزیک) مقدار مادهٔ موجود در واحد حجم؛ جِرم حجمی؛ تکاثف؛ دانسیته.

□ ~ِ **نسبی** (فیزیک) نسبت چگالی یک ماده به چگالی مادهٔ دیگر (که معمولاً آب یا هواست).

چگالی‌سنج č.-sanj (صف.، اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای متشکل از یک لولهٔ شیشه‌ایِ مدرج و توخالی که در ته آن، وزنهٔ سنگینی جای دارد و برای اندازه‌گیری چگالی مایعات مختلف به‌کار می‌رود.

چگر čogor [تر.] (اِ.) (موسیقی‌محلی) چگور ←.

چگلی čegel-i (صند.، منسوب به چگل، ناحیه‌ای در آسیای میانه) (قد.) اهل چگل. ﻫ برده‌های زیباروی را از چگل به جاهای دیگر می‌برده‌اند، ازاین‌رو چگل به داشتن زیبارویان معروف شده‌است: در حضر گوشهٔ تو هم‌چو نگار چگلی/ در سفر مرکب تو هم‌چو بت کاشغری. (فرخی[۱] ۳۷۸)

چگندر čogondar [= چکندر = چغندر] (اِ.) (قد.) (گیاهی) چغندر ←: به دوکان آن مرد شو. چندان‌که آن‌جا شلغم است و چگندر، بخر و بیاور. (محمدبن‌منور[۱] ۸۱)

چگور čogur [تر.] (اِ.) (موسیقی‌محلی) سازی رشته‌ای از ردهٔ تنبور: نریمان از اساتید سازندهٔ عود و چگور و سه‌تار است. (مشحون ۶۹۸)

چگونگی če-gune-gi (حامصد.) حالت؛ کیفیت: چگونگی کار، مشخص بود و هر دفعه همان تکرار می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ آنچه رفت، به‌شرح بازنموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد. (بیهقی[۱] ۵۹۷)

چگونه če-gune (صد.، ق.) ۱. برای پرسش به‌کار می‌رود و با آن، از نوع، کیفیت، و وضع کسی یا چیزی یا امری سؤال می‌کنند؛ چه‌طور؟؛ در چه وضع؟؛ ازچه‌نوع؟؛ با چه کیفیت؟: مالک دینار را گفتند: چگونه‌ای؟ (جمال‌زاده[۱۲] ۱۳۵/۲) ○ انسان... چگونه می‌تواند در مظنهٔ خطا و غرض قرار نگیرد؟! (خانلری ۳۱۶) ○ چرا باشتاب آمدی گفت شاه/ چگونه سپردی چنین دور راه؟ (فردوسی[۳] ۵۶۴) ۲. (قد.) چه‌مایه؟؛ چه‌اندازه؟؛ تاچه‌حد؟: چگونه محتاجم به چهار مرد که بر درگاه من قائم گردند؟ حاضران گفتند: تفصیل اسامی ایشان چگونه است؟ (نصرالله‌منشی ۲۱) ۳. (قد.) برای بیان تعجب به‌کار می‌رود: تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا/ پسری داد خداوند و چگونه پسری! (فرخی[۱] ۳۷۹) ○ .../ زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لنبه! (عماره: اسدی[۳] ۱۵۹)

چل[۱] čal (تا.) ← چوب □ چوب‌وچل.

چل[۲] č. [از سنسد.؟]

• ~ **زدن** (مصد.ل.) (گفتگو) بی‌هدف راه رفتن؛ پرسه زدن؛ ول گشتن: آن زن بی‌حیایش... هفت‌قلم آرایش می‌کند و تو خیابان‌ها چَل می‌زند. (میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ بیست‌وچهارساعته کارش چَل زدن تو کوچه‌ها... است. (شهری[۱] ۵۵)

چل[۳] č. (بمِ. چلیدن) ← چلیدن.

چل[1] čel [مخفِ. چهل] (صـ.) چهل (مِ.۲) ←: **چل‌کرور ملت... را... به هاویهٔ ذلت و فقر و ظلم و انقراض می‌کشند.** (طالبوف[2] ۲۹۰) ○ **چل اشتر بیاورد رستم گزین/ ز بالا فروهشته دیبای چین.** (فردوسی[4] ۲۴۷)

□ **~صباح** (قد.) چهل صبحی که برطبق داستان آفرینش، گِلِ آدم (ع) در آن سرشته شد: **به چل‌صباح که از نور خاص حق بسرشت/ خمیر این‌همه اعجوبه بی سواد مسا.** (عطار[5] ۷۲۷) ○ **به یک‌قیام و چهاراصل و چل‌صباح که هست/ از این سه معنی الف دال میم بی اِعراب.** (خاقانی ۵۱)

□ **~صبح** (قد.) □ چل‌صباح ↑: **لوح چل‌صبح که سی سال زبَر کردم رفت/ بهر چل‌صبح دبستان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۴)

چل[2] č. (صـ.) (گفتگو) احمق؛ کم‌عقل: **با اشخاص چل‌وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام.** (جمال‌زاده[3] ۹۹)

□ **~وول** (گفتگو) بی‌بندوبار؛ بی‌نظم و دارای ظاهر نامرتب: **زن چل‌وولی که یک دامن چادرش به زمین می‌کشید و دامن دیگرش نزدیک زانویش رسیده‌بود... برای بچه‌اش نان‌قندی خرید.** (شهری[1] ۳۰۸)

چلاس ča(e)lās (صـ.) (گفتگو) شکم‌چران؛ شکمو: **هنوز نپخته، بترکی بچه، چه‌قدر چلاسی! آخر یک دقیقه جلو شکمت را بگیر، مگر از قحطی برگشته‌ای؟** (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۱)

چلاغ čolāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) چلاق ←.

چلاق č. [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که دست یا پایش دچار نقص، ناتوانی، یا آسیب شده و ازکار افتاده‌باشد: **شل‌ها و چلاق‌ها... خود را به‌روی زمین می‌کشیدند.** (شهری[1] ۱۱۳) ۲. (صـ.) ویژگی دست یا پایی که آسیب دیده یا ازکار افتاده‌باشد: **با آن پای چلاقش تا خانه پیاده آمد.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ازکار افتادنِ دست یا پا: **چرا نمی‌رقصید؟ رقاصه‌ها مگر چلاق شده‌اند؟!** (مسعود ۴)

چلاق‌شده č.-šod-e [تر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (نفرین) چلاق (مِ.۲) ←: **یک دست از بهترین لباس‌های نودوز خود را... به‌دست چلاق‌شدهٔ خودم از خانه بیرون انداخته‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۴) ○ **میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق‌شده روی کاشی کوبیده‌است!** (هدایت[2] ۸۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چلاقی čolāq-i [تر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت چلاق؛ چلاق بودن: **چون شما از نژاد پست هستید... از کچلی سر و از چلاقی پایتان باید زجر بکشید.** (هدایت[6] ۸۱)

چلان čelān (بمِ. چلاندن و چلانیدن) ← چلاندن.

چلاندن č.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چلان) ۱. فشار دادن چیزی به‌منظور بیرون آوردن آب یا عصارهٔ موجود در آن: **لُنگ را از تو ماشین بیرون می‌آورَد، خیسش می‌کند، می‌چلانَدش.** (محمود[2] ۳۱۳) ۲. (گفتگو) فشار دادن هرچیزی: **دایی... دست دکتر را چلاند و تکان داد.** (فصیح[2] ۲۷۰) ○ **اسم رقیه مانند گیره‌ای دلش را گرفت و چلاند.** (علوی[3] ۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار اذیت کردن؛ بسیار زجر دادن: **دلم خون است، توی زندگی هم کم من را نچلاندی.** (← مخمل‌باف ۳۶) ۴. (گفتگو) چپاندن؛ بافشار فروکردن: **یک دستمال چلاند لای دندان‌هایش که دیگر زبانش را گاز نگیرد.** (علوی[3] ۶۰) ۵. (قد.) باد زدن: **مَلِک مثال دهد تا زاغان به حرکتِ پَر، آن [هیزم] را بچلانند.** (نصرالله‌منشی ۲۲۷)

چلانیدن čelān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چلان) چلاندن (مِ.۱) ←: **با دست خود چند قطره آب نارنج هم در آن می‌چلانید.** (جمال‌زاده[4] ۸۶/۱)

چلب čalab [= چلپ] (اِ.) (قد.) ۱. (موسیقی) سِنج ←: **چشمهٔ روشن نبیند دیده از گَردِ سپاه/ بانگ تندر نشنود گوش از غوِ کوس و چلب.** (فرخی[1] ۶) ۲. آشوب؛ غوغا؛ هیاهو: **ز مِهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی/ ز دست و تیغش بیدار جود و خفته چلب.** (قطران ۳۱)

چل‌بازی čel-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) خل‌بازی ←.

چل‌بسم‌الله čel-be.sm.e.llāh [فا.عر.، مخفِ. چهل‌بسم‌الله] (اِ.) تعویذی متشکل از چهل قطعه پولک (از مس، برنج، و مانند آنها) که بر آنها بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم یا کلماتی از آیات قرآن کریم نقش می‌کنند و برای دفع چشم‌زخم به گردن اطفال می‌آویزند.

چلبک čalbak [= چلپک = چربک] (اِ.) (قد.) چَربک (مِ. ۱) ←.

چلبله čolbole (صـ.) (قد.) شتاب‌زده؛ مضطرب: **ای ز نور رای تو خورشید رخشان در حجاب/ وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله.** (ظهیرفاریابی: جهانگیری ۱۶۰۹/۲)

چلپ čalap [= چلب] (اِ.) (قد.) چلب ←.

چلپ čelep[p] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای برخورد چیزی نسبتاً سخت یا سنگین با مقداری آب یا مایعی مانند آن. ۲. صدای تماس چیزی مرطوب با چیزی نرم و فرورونده، مانند صدای بوسیدن گونهٔ کسی. ۳. (ق.) همراه‌با صدای چلپ. ← (مِ. ۱): **چلپ افتاد تو استخر.**

■ ~~ (ق.) (گفتگو) ۱. همراه‌با صدای چلپ. ← چلپ (مِ. ۱): **چکمه‌های خیس در پایش چلپ‌چلپ صدا می‌داد.** ۲. همراه‌با صدای چلپ. ← چلپ (مِ. ۲): **چلپ‌چلپ چند ماچ... طنین‌افکن گردیده.** (شهری[۱] ۲۹۳-۲۹۴)

■ ~[و]چلوپ (گفتگو) ■ چلپ‌چلپ ←.

■ ~[و]چولوپ (گفتگو) ■ چلپ‌چلپ (مِ. ۲) ←: **بلند شد و چلپ‌وچولوپ روبوسی کردیم.** (آل‌احمد[۵] ۱۲۵)

چلپاسه čalpāse (اِ.) (جانوری) مارمولک ←: **در راه، یک چیز دیدم. شاید یک جور بزمجه بود یا چلپاسه یا سوسمار.** (هدایت[۲] ۷۲)

چلپک čalpak [= چلبک = چربک] (اِ.) (قد.) چَربک (مِ. ۱) ←: **انبارخانهٔ جو و ارزن ازآنِ من/ دستارخوان چلپک حلوا ازآنِ تو.** (میرزاقلی‌میلی: جهانگیری ۱۶۰۹/۲)

چلپک‌پز č.-paz (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در پختن چلپک (= چربک) مهارت دارد: **ماه چلپک‌پز نخواهد شد به عاشق مهربان/ کز خمیر او نمی‌آید کسی را بوی نان.** (سیفی: آنندراج)

چل‌پله čel-pelle [مخفِ. چهل‌پله] (صـ.) بسیار عمیق (آب‌انبار).

چلپی čelepp-i (ق.) (گفتگو) ۱. همراه‌با صدای چلپ. ← چلپ (مِ. ۱): **پاش سُر خورد و چلپی افتاد تو آب.** ۲. همراه‌با صدای چلپ. ← چلپ (مِ. ۲): **برادر کوچکش را چلپی ماچ می‌کرد.** 🕮 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

چل‌تکه čel-tekke [مخفِ. چهل‌تکه] (صـ.، اِ.) ۱. پارچه‌ای که از انواع تکه‌های بریده‌شده و پارچه‌های مختلف سرهم دوخته شده‌باشد: **رومیزی چل‌تکه.** ○ **چل‌تکه‌هایم زیر تخت است. از وسط هزارها پارچه درآورده‌ام.** (علی‌زاده ۷۳/۱) ۲. (ورزش) نوعی توپ که از تکه‌های به‌هم‌دوخته‌شده تشکیل می‌شود و معمولاً با آن فوتبال بازی می‌کنند.

چل‌توپ čel-tup [فا.تر.] (اِ.) (قد.) بازی‌ای مانند الک‌ودولک که در آن به‌جای الک، توپ به‌کار می‌رفت: **کوچک‌ترها الک‌ودولک و چل‌توپ... بازی می‌کردند.** (امیرشاهی ۶۹)

چلتوک čaltuk (اِ.) (گیاهی) شلتوک ←.

چل‌چراغ čel-čerāq [مخفِ. چهل‌چراغ] (اِ.) چراغی بزرگ با چراغ‌ها و آویزهای بسیار؛ جار: **مدتی هم به چل‌چراغی که از سقف اتاق آویخته‌بود و شمع‌های برقی داشت، نگاه کرد.** (آل‌احمد[۳] ۱۰۰) ○ **نیست یک شب که ز سوز دل صدپارهٔ ما/ چل‌چراغی به‌سر تربت ما روشن نیست.** (تأثیر: آنندراج)

چلچلک čelčelak [= چلچله] (اِ.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←.

چلچله čelčele (اِ.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←: **مانند چلچله آزاد و سبک بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶)

چل‌چلی čel-čel-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز)

چهل‌سالگی: کی گفته او پیر شده؟، تازه اول چل‌چلی‌اش است!

چل‌چلی čol-čol-i (حامص.) (گفتگو) خل‌بازی ← : دست از این چل‌چلی بردار.

چلر čeler (اِ.) (گیاهی) راش ←.

چلزه čelezze (اِ.) (گفتگو) ۱. قطعه‌گوشت کبابیِ نیم‌پخته‌ای که سطح آن سرخ شده‌است: یک چلزه گوشت را جلو دندان یک‌مشت گرگ گرسنه انداختید. (← شهری[1] ۱۵۰) ۲. بخش کاملاً رسیده و رنگ‌انداختهٔ خوشهٔ انگور و مانند آن: اگر انگور... ناخنک می‌زدند، چلزه‌های بالای خوشه و بهترین و خوش‌پسندترینِ آن را انتخاب می‌کردند. (شهری[2] ۳۴۴/۴)

چلستا čelestā [ایتا.: celesta] (اِ.) (موسیقی) ساز شستی‌دار با طنین ملایم و با تشدیدگرهای لوله‌ای‌شکل.

چل‌ستون čel-sotun [مخفِ. چهل‌ستون] (ص.، اِ.) (مجاز) بنایی که دارای ستون‌های بسیار باشد: چنان تیرها در کمان بند بود/ که هر خانه‌اش چل‌ستون می‌نمود. (کلیم: آنندراج)

چلغوز čalquz [= چلقوز] (اِ.) ۱. فضلهٔ پرندگان به‌ویژه کبوتر. ۲. (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص کوچک‌جثه و کوتاه‌قد؛ ریزنقش: چلغوز! مگر با تو نیستم؟ (مؤذنی ۸۶) ○ توسری بخورم و خواری بکشم و صدام درنیاید. آن‌هم از کی؟ دوتا چلغوز و چلمن و ناکس. (میرصادقی[11] ۷)

چلغوزکار č.-kār (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) کارگر شلخته و ناشی: با شنیدن این جواب، چلغوزکار دستش را عقب بُرده، جلو می‌آورَد و محکم به صورت استاد می‌زند. (شهری[2] ۴۳۰/۱)

چل‌غوزه، چلغوزه čel-quze [مخفِ. چهل‌غوزه] (اِ.) ۱. نوعی از تنقلات که شبیه تخمهٔ آفتاب‌گردان است، ولی مغز آن کاملاً پُر و به پوستش چسبیده است. ۲. (قد.) (گیاهی) میوهٔ درخت صنوبر: اگر در شانه دردی باشد، داروهای دردنشاننده با آن بیامیزند، چون تخم کتان و لعاب آن و جوز و چل‌غوزه و فندق و... . (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.)[1] (گیاهی) صنوبر ←: بُوَد گندم گزی بالا سرافراز/ سر چل‌غوزه گوید با فلک راز. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۶۱۰/۲)

چلغوزی čalquz-i (صنـ.، منسوب به چلغوز) (گفتگو) ← سبیل ◘ سبیل چلغوزی.

چلفته čolofte (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) چلفتی ↓ : چه جوان‌های چلفته‌ای! چه مقلدهای بی‌دردسری! (آل‌احمد[5] ۸۱)

چلفتی čolofti (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نالایق و بی‌عرضه: چه‌قدر چلفتی است! ازعهدهٔ این کارکوچک هم برنیامد! نیز ← دست‌وپاچلفتی.

چلفتی‌گری č.-gar-i (حامص.) (گفتگو) بی‌عرضگی؛ بی‌لیاقتی: از انگشتانه به انگشت کردن و سوزن به‌دست گرفتن... کارندیدگی و چلفتی‌گری... او را معلوم می‌کردند. (شهری[2] ۶۱/۳)

چلقوز čalquz (اِ.) چلغوز ←.

چل‌قوزه، چلقوزه čel-quze [= چل‌غوزه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) چل‌غوزه (مِ. ۲ و ۳) ←: ز توست پستهٔ سربستهٔ سپهر حرون/ سبک‌اجابت و نازک‌شکن چو چل‌قوزه. (انوری[1] ۷۱۹)

چل‌کلید čel-kelid [قابو.، مخفِ. چهل‌کلید] (اِ.) چهل‌کلید ←.

چل‌گل čel-gol [مخفِ. چهل‌گل] (اِ.) نوعی روغن گیاهی، که خاصیت دارویی دارد.

چلگی čell-e-gi (حامص.) رسیدن روز چهلم تولد نوزاد: به‌مناسبت چلگی نوزاد، مهمانی داد.

چل‌گیس čel-gis (اِ.) (مجاز) نوعی آرایش گیسِ زنان که به‌صورت رشته‌های متعدد بافته می‌شود: بافتهٔ آنها... مانند چل‌گیس زنان آرایش‌کرده از دو طرف گردنشان آویخته‌بود. (شهری[2] ۳۷۴/۱)

چلم čalam, čelem [هند.] (اِ.) سرقلیان گِلی، که در آن تنباکو می‌گذارند و بر آن آتش می‌نهند: نی را رو به خانم دراز کرد، تقه‌ای بر چلم زد، زن با لب‌های گلگون مکید. (علی‌زاده ۲۳۸/۲) ○ باقر! چلمی چو نافهٔ آهو کو؟/ چون فاخته تا چند زنم کوکوکو؟ ـ در

محشر اگر آتش دوزخ بینم/ فریاد برآورم که: تنباکو کو؟ (باقرکاشی: آنندراج)

چلم čolm (اِ.) آب بینی: چلم و آب‌دهان خود را زیر دست‌وپا [نیندازید.] (شهری[1] ۲۳۱)

چل‌مرد čel-mard (اِ.) (قد.) کلون یا چوبی که پشت در می‌گذارند تا باز نشود: چل‌مردِ درِ سرایِ سنبل‌خانند/ جمعی که به هند راندهٔ ایرانند. (سلیم: آنندراج)

چلمن čolman (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که زود فریب می‌خورَد؛ هالو: این مصطفی... کودن و بی‌نهایت چلمن است. (جمال‌زاده[5] ۱۰۶/۲) ۲. بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا؛ دست‌وپاچلفتی: چیزی نمانده که خودم هم باور کنم که بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا و چلمن خلق شده‌ام. (جمال‌زاده[1] ۵۲)

چلنگر čelengar (صـ.، اِ.) آن‌که ابزار آهنیِ کوچک مانند چفت در، چاقو، قفل، و زنجیر می‌سازد: به‌قدری بنّا و فعله و معمار و خراط و دواتگر و آهنگر و چلنگر... تو هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن سرگیجه می‌گیرد. (جمال‌زاده[6] ۶۸) ○ می‌گویند کولی بوده، چلنگر بوده. خدا عالم است چه‌کاره بوده. (آل‌احمد[6] ۱۱۶)

چلنگری č.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چلنگر: مشاغل آن روز از تعدادی قابل‌شماره خارج نمی‌گردید، مانند... چلنگری، نعل‌بندی... . (شهری[2] ۳۳۹/۴) ○ در شهر زنجان، صنعت مس‌گری و چلنگری، خصوصاً چاقوسازی... خیلی امتیاز دارد. (حاج‌سیاح[1] ۲۷۲) ۲. (صنـ.، منسوب به چلنگر) مربوط به چلنگر: بساط چلنگری‌اش را کنار میدان دِه پهن کرده‌بود و داس‌ها را تیز می‌کرد. (آل‌احمد[6] ۲۶۰)

چلو če(o)lo[w] (اِ.) غذایی شامل برنج پخته و آب‌کش‌شده که آن را دَم می‌کنند و با خورش یا کباب می‌خورند: چلویی هم با خورش کدو درمیان سفره دیده می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۱۸۹) ○ غلام‌حسین آشپز را خواسته، سفارش کردم... چلو و خورش خوب و چند غذای فرنگی آماده کند. (امین‌الدوله ۱۴۲)

چلو čello [ایتا.: cello] (اِ.) (موسیقی) ویولن‌سل ←.

چلوار čelvār (اِ.) نوعی پارچهٔ پنبه‌ایِ سفید آهاردار: پیراهنی از چلوار آبی آسمانی برتن داشت. (← مسعود ۱۷)

چلواربافی č.-bāf-i (حامصـ.) عملِ بافتن چلوار: ناصرالملک را در خرید کارخانهٔ چلواربافی... و ناصرالدین‌شاه را از شوق تأسیس کارخانه انداخت. (مخبرالسلطنه ۵۳)

چلواری čelvār-i (صنـ.، منسوب به چلوار، اِ.) مربوط به چلوار: پارچهٔ چلواری. ○ دو متر چلواری خرید.

چلوپ čolup (تا.) ← چِلِپ ▫ چلپ‌چلپ.

چلوپز če(o)lo[w]-paz (صف.) ویژگی آن‌که در پختن چلو مهارت دارد.

چلوپزخانه č.-xāne (اِ.) مغازه‌ای که در آن، چلو می‌پزند و می‌فروشند.

چلوپزی če(o)lo[w]-paz-i (اِ.) چلوپزخانه ↑.

چل‌وچو čel-o-čo[w] (اِ.) (عامیانه) اخبار دروغین و بی‌اساس؛ شایعه؛ هووچو: چل‌وچو انداخته‌اند که فردا زلزله می‌آید.

چلوخورش če(o)lo[w]-xor-eš (اِ.) غذایی شامل چلو و نوعی خورش: پلویی‌ای... چلوخورش را هم به [غذا] اضافه کرده‌بود. (شهری[2] ۴۳۶/۱)

چلوخورشت če(o)lo[w]-xor-ešt [= چلوخورش] (اِ.) چلوخورش ↑: حاضر هم نیستم که برای پنج سیر چلوخورشتی که جلوم گذاشته‌ای، خودم را لاغر نمایم. (← شهری[1] ۵۰)

چلوخورشی če(o)lo[w]-xor-eš-i (صنـ.، منسوب به چلوخورش، اِ.) ۱. آن‌که چلوخورش می‌پزد و می‌فروشد. ۲. (اِ.) (منسوخ) جایی که در آن، چلوخورش می‌فروشند: خطاطی را دستور می‌دهد نام چلوخورشیِ او را... بر پشت شیشهٔ درش بنویسد. (شهری[2] ۲۵۸/۱)

چلوز čoluz (بمِ. چلوزیدن) (عامیانه) ← چلوزیدن.

چلوزیدن č.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چلوز) (عامیانه) پلاسیده شدن؛ پلاسیدن؛ خشک و منجمد شدن: **جسد او را همان‌طورکه خشک شده و چلوزیده‌بود... به خاک سپردند.** (جمال‌زاده[۳] ۱/۱ ۸۱ح.)

چلوزیده čoluz-id-e (صفـ. از چلوزیدن) (عامیانه) پلاسیده؛ خشکیده: **مردک لاغر و سیاه‌چرده و چلوزیده و تکیده‌ای بود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چلوصاف‌کن če(o)lo[w]-sāf-kon [فا.از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آب‌کش (مِـ. ۱) ←.

چلوصافی če(o)lo[w]-sāf-i [فا.از عر.فا.] (اِ.) آب‌کش (مِـ. ۱) ←.

چلوفروش če(o)lo[w]-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که چلو می‌پزد و می‌فروشد: **چلوفروش... دور دکان می‌گردید... مشتی برنج... در بشقاب [مشتری] گذاشته، رد می‌شد.** (شهری[۲] ۴۴۱/۱)

چلوکباب če(o)lo[w]-kabāb (اِ.) غذایی شامل چلو و کباب برگ یا کباب کوبیده: **مادر بچه‌ها آشپز قابلی است و امشب چلوکبابی تهیه دیده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۷)

□ ~ِ **سلطانی** چلوکباب مرغوب و به‌مقدار زیاد، یا شامل یک سیخ برگ و یک سیخ کوبیده.

چلوکبابی č.-i (صفـ.، منسوب به چلوکباب،اِ.) محل تهیه و فروش چلوکباب که معمولاً دارای سالنی است که در آن از مشتریان پذیرایی می‌شود: **معمولاً ناهار را در دکان چلوکبابی مجاور تیمچه... صرف می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۶)

چلون čellun (اِ.) (صنایع‌دستی) چله[۲] (مِـ. ۱) ←.

چل‌ویک‌منبر čel-o-yek-mambar [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نذری که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرّم می‌کنند به‌صورتی‌که چهل‌ویک شمع در چهل‌ویک مسجد که روضه‌خوانی دایر است، به‌نیت برآورده شدن حاجت یا سلامت و بقای عزیزان روشن می‌کنند.

چلویی če(o)lo[w]-y(')-i (صفـ.، منسوب به چلو، اِ.) ۱. چلوپز. ۲. چلوپزخانه: **غذا از ته‌دیگ خشکه‌های چلویی‌ها مبدل گردید.** (← شهری[۱] ۳۵۱)

چله[۱] čelle (تا.) ← چاق □ چاق‌وچله.

چله[۲] č. (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) تار در قالی و بافته‌های دستیِ دیگر. ۲. نخ تابیده. ۳. زه کمان که انتهای تیر بر آن قرار می‌گیرد و با کشیدن و رها کردن آن، تیر پرتاب می‌شود: **غلامان را امر کرد که یوسف را رها کنند، و خود تیری از چلهٔ کمان به‌جانب او رها کرد.** (مینوی[۲] ۲۱۰)

⊙ ~ **بستن** (قد.) ● چله کردن (مِـ. ۳) ←: **ز آسمان نتوان طرفی از فغان بستن/ به‌زور چله نشاید به این کمان بستن.** (شریف‌الهام: آنندراج)

□ ~ **به ریشِ کسی خُرد نکردن** (گفتگو) (مجاز) ارزش و اهمیتی برای او قائل نشدن: **کسی دیگر به ریش پهن او چله‌ایْ خُرد نخواهد کرد.** (مستوفی ۴۶۲/۲)

⊙ ~ **رشتن** تبدیل کردن پنبه و پشم به نخ: **ما باید همان کار را بکنیم که باباهایمان می‌کرده و چله می‌رشته و قبایمان می‌کرده‌اند.** (← مستوفی ۲۸۶/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) رشته‌رشته شدن: **پشمی که با آن‌همه دل‌گرمی ریسیده‌بودی، در یک چشم به‌هم زدن چله شد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۴۲/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. رشته‌رشته کردن. ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ °خراب کردن: **برای این‌که هرچه مأمور صبح ریسیده‌بود، مأمور عصر چله کرده‌باشد، اول کارش رهایی ما بوده.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹) ۳. (قد.) زه بستن (به کمان): **از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد؟/ بادهٔ پرزور چون نگشود از ابرو چین تو را.** (صائب[۱] ۱۸)

چله[۳] čell-e [مخففِ چهله] (اِ.) ۱. چهلمین روز پس‌از وقوع روی‌دادی (مانند تولد یا مرگ) که به‌مناسبت آن، مراسمی برگزار می‌شود: **مرده خیلی زود فراموش می‌شود، نه سنگ‌قبری، نه چله و سال و غیره‌ای.** (آل‌احمد[۱] ۸۵) ○ **حتی سوگواری‌های روز مرگ و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می‌کردند و**

بدین‌گونه باهم می‌نشستند. (نفیسی ۴۳۷) ۲. مدت معیّنی از فصل تابستان یا زمستان که در آن، گرما یا سرما شدید است: میدان... در زمستان‌ها و برف‌ریزان‌های چله‌ها، به‌صورت کاغذمشق یکی از خطاطان... درمی‌آید. (شهری[۲] ۲۹۸/۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) میانه یا اوج امری: در چلهٔ کار به من می‌گویی که برایت خرید کنم. ○ عمه... در چلهٔ جوانی از تبی مرموز مرده‌بود. (علی‌زاده ۱۰/۱) ۴. (تصوف) چهل روزی که زاهدان و صوفیان در گوشه‌ای می‌نشینند و به عبادت و ریاضت مشغول می‌شوند؛ اربعین: چون شیخ وی را در خلوت نشاند و از چلهٔ وی یک دهه گذشت، وی را وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد. (جامی[۸] ۵۹۹) ۵. (اِمصـ.) (مجاز) (تصوف) چله‌نشینی: رفع درجات تو در این است که در دیوان بنشینی و رعایت مساکین و ضعفا کنی... و آن را بهتر از هزاران خلوت و چله دانی. (افلاکی ۳۰۸) ○ سالک به صد چله آن‌مقدار سیر نتواند کرد که عاشق در یک طرفةالعین کند. (نسفی ۱۱۵) ۶. (اِ.) (مجاز) (تصوف) مکان خلوتی که در آن به چله‌نشینی می‌پردازند: قاعدهٔ شیخ چنان بود که چون اول ماه مبارک رمضان می‌شد، می‌رفت به چله تا روز عید هیچ‌کس از مریدان او را نمی‌دید. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱) ○ سی‌پاره به کف در چله شدی/ سی‌پاره منم ترکِ چله کن. (مولوی[۲] ۲۸۶/۴)

□ ~ٔ **بزرگ** چهل روز اول تابستان یا زمستان.

□ ~ **به کسی افتادن** (فرهنگ‌عوام) نازا بودن یا نازا شدنِ او: چون عروسی آبستن نمی‌شد، چنین می‌پنداشتند که چله به او افتاده‌است. (کتیرایی ۲)

□ ~ٔ **تابستان** ۱. چهل روز اول تابستان. ۲. (گفتگو) (مجاز) اوج گرمای تابستان: پنجره را ببند، سردم شده... توی چلهٔ تابستان خانم جان؟ (حاج‌سیدجوادی ۹۸) ○ جای خیلی تشنگی است، خنک و سبز... البته تو چلهٔ تابستان این‌طور است. (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ⊙ چله گرفتن (مِ. ۱) ← . ۲. (تصوف) به‌جا آوردن شرایط و آداب چهل‌روزهٔ عبادت و ریاضت مخصوص: برسر پای چله داشته‌ام/ وآن نه ازبهر زله داشته‌ام. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ٔ **زمستان** ۱. چهل روز اول زمستان. ۲. (گفتگو) (مجاز) اوج سرمای زمستان: اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار می‌کرد، گداعلی، از زیر سنگ هم شده‌بود، برایش می‌آورد. (هدایت[۵] ۸۱)

□ ~ٔ **کسی افتادن** (فرهنگ‌عوام) نازا بودن یا نازا شدنِ او: این زن چله‌اش افتاده، آبستن نمی‌شود. (امینی: فرهنگ‌عوام ۱۹۸)

□ ~ٔ **کوچک** بیست روز پس‌از چهل روز اول زمستان: زمستان، دو چله به‌اسم چلهٔ بزرگ و چلهٔ کوچک داشت. (← شهری[۲] ۴۸۰/۴)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. برگزار کردن مراسم عزاداری در چهلمین روز پس‌از مرگ کسی: در شب چهارشنبه بساط شام و اطعام فقرا دایر گشت، ولی چله را در تالار بیرونیِ منزل خودمان گرفتند. (مستوفی ۴۶۲/۱) ۲. ●(تصوف) چله داشتن (مِ. ۲) ←.

● ~ **نشستن** (مصـ.ل.) ۱. (تصوف) چهل روز به عبادت و ریاضت مشغول شدن. ۲. (مجاز) کم معاشرت کردن و بریدن از دوستان و آشنایان؛ خانه‌نشین شدن: با چله نشستن نمی‌توان نویسنده شد.

چله‌بر č.-bor (صفـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) دعانویسی که برای رفع مشکل زن عقیم یا باز شدن بخت دختران، اعمالی مانند داخل کردن آنها به قلعهٔ یاسین انجام می‌داده یا دستورش را به آنها می‌داده‌است. نیز ← قلعه □ قلعهٔ یاسین: اگر... آبستنی ظاهر نگردید... دوادرمانش می‌کردند، پیش چله‌بر و دعانویسش می‌بردند. (شهری[۲] ۱۴۷/۳)

چله‌بران č.-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که در چهلمین روز پس‌از زایمان برگزار می‌شود و در آن، زائو را به حمام می‌بَرَند و مهمانی می‌دهند.

چله‌بری čell-e-bor-i (حامصـ.) ۱. چله‌بران. نیز

← چهله‌بری. ۲. عمل و شغل چله‌بر.
• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (فرهنگ‌عوام) دعا نوشتن یا نویساندن برای رفع مشکل زنان مانند عقیم بودن. ← چله‌بر: گفتی: چله‌بری کن، کردم... گفتی: دوا به‌خورد شوهرت بده که دادم. (آل‌احمد[۳] ۳۷)

چله‌بندی čell-e-band-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) عمل استفاده از طلسم، دعا، و مانند آنها برای بسته شدن بخت یا نازا شدن کسی؛ مقـ. چله‌بری: بعضی آمده، دعا می‌خواستند از چله‌بندی و... چهل‌یاسین و ازاین‌قبیل امور. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

چله‌پیچ čell-e-pič (صفـ.) (نساجی) تابندهٔ نخ: ماشین چله‌پیچ کارخانهٔ ریسندگی.

چله‌پیچی č.-i (حامصـ.) (نساجی) عمل چله‌پیچ.

چله‌خانه čell-e-xāne [= چهله‌خانه] (اِ.) (تصوف) محلی که درمدت روزه‌داری و خلوت‌نشینی و ریاضت در آن‌جا می‌مانند و در به‌روی خود می‌بندند؛ جای چله نشستن: به چشم کم منگر در دوات تیره‌دلم/ که چله‌خانهٔ یوسف درون چاه من است. (صائب[۴] ۲۰۷) ○ خواجه... به‌اشارت هاتف غیبی، آن موضع را که حالا چله‌خانهٔ وی است، اختیار کرد. (جامی[۸] ۳۳۰)

چله‌دار[۱] čelle-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چلهٔ کمان می‌سازد: کشیده کمان را چو از روی کار/ طلب‌کار تیرش شده چله‌دار. (ملاطغرا: آنندراج)

چله‌دار[۲] čell-e-dār [= چهله‌دار] (صفـ.) ۱. (تصوف) چله‌نشین (مِ. ۱) ←: چله‌داران، متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند. (شمس‌تبریزی[۲] ۷۹) ۲. (فرهنگ‌عوام) ویژگی زنی که بچه‌دار شدنش به‌تأخیر افتاده‌باشد: زن چله‌دار یا به اتاق عروس نگذارد که چلهٔ او به‌سر عروس افتاده، آبستن نمی‌شد. (شهری[۲] ۱۴۰/۳)

چله‌داری č.-i (حامصـ.) (تصوف) چله‌نشینی (مِ. ۱) ←.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (تصوف) چله‌نشینی کردن: مال یتیمان خوری، پس چله‌داری کنی/ راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله. (سنایی[۲] ۵۹۴) ◊ در بیت یادشده، čele (بدون تشدید) تلفظ می‌شود.

چله‌ریسک čelle-ris-ak (اِ.) (جانوری) چرخ‌ریسک ←.

چله‌کش čelle-keš (صفـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، آن‌که کار چله‌کشی را انجام می‌دهد.

چله‌کشی č.-i (حامصـ.)(صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، عملِ بستنِ رشته‌های تار روی میله‌های بالا و پایینِ دارِ قالی.

چله‌گر čelle-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که زه کمان می‌تابد و تهیه می‌کند، و به‌مجاز، تیرانداز: چون‌که از او دفع شَوَم گوشگکی سر بنهم/ آید عشق چله‌گر برسر من با چله‌ای. (مولوی[۲] ۲۰۶/۵) ◊ در بیت یادشده، čele (بدون تشدید) تلفظ می‌شود.

چله‌گیر[۱] čelle-gir (صفـ.، اِ.) (قد.) زه‌گیر ←.

چله‌گیر[۲] čell-e-gir (صمـ.) (فرهنگ‌عوام) نازا؛ عقیم.
• ~ شدن (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) نازا شدن زن: چون عروسی یا زنی آبستن نمی‌شد، درآغاز چنین می‌پنداشتند... چله‌گیر شده. (کتیرایی ۲)

چله‌نشین čell-e-nešin (صفـ.) ۱. (تصوف) ویژگی آن‌که در خلوت، چهل روز به ریاضت و عبادت مشغول می‌شود: ز شیخ چله‌نشین دور باش و چلهٔ وی/ که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی. (جامی[۹] ۷۱۰) ۲. (مجاز) گوشه‌گیر؛ منزوی: من چله‌نشینِ این روزم... و او مرا سخت‌ترین آزمون خواهد بود و بی‌پرواترین داور. (به‌آذین ۲۹۳)

چله‌نشینی č.-i (حامصـ.) ۱. (تصوف) با رعایت آدابی خاص، طی چهل روز به عبادت و ریاضت پرداختن، که از رسوم صوفیه است: هزاران سال است که اعتکاف و انزوا و چله‌نشینی داریم، اما نه به‌قصد کشف. (آل‌احمد[۲] ۹۴) ۲. (مجاز) کناره‌گیری و گوشه‌نشینی.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (تصوف) چله‌نشینی (مِ. ۱) ←: در تکیهٔ... چله‌نشینی کرده‌است. (میرزاحبیب ۷۰۳)

چلی čel-i (حامص.) (گفتگو) چل بودن؛ خُلی؛ کم‌عقلی.
▫ **~ وولی** (گفتگو) بی‌بندوباری؛ کم‌عقلی: **آن برادر عزیز را بسیار بسیار باعقل‌وتمیز نمی‌دانم. چلی‌وولی... اگر هست، از مقولهٔ جنونِ بهلولی است.** (قائم‌مقام ۱۸۱)

چلیپ čelip (اِصو.) (گفتگو) چِلِپ ←.
▫ **~ ~** (گفتگو) ← چِلِپ ▫ چلپ‌چلپ: **چلیپ‌چلیپ صدای پای اسب‌ها بود که دوباره گوش‌هایم را نوازش می‌داد.** (میرصادقی[8] ۱۱۷)

چلیپا čalipā [آرا.] (اِ.) ۱. صلیب ←: **چو مُهر ازبر جامه بنهاد، گفت/ که با من مسیح و چلیپاست جفت.** (فردوسی[3] ۱۹۹۱) ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو. ۳. (خوش‌نویسی) شیوه‌ای برای نوشتن خط که در آن، چهار مصراع را نسبت‌به طول صفحه به‌شکل مورب و موازی با یک‌دیگر می‌نویسند: **در چلیپا هرقدرکه مقدور باشد، برابر هم نوشتن مَدّات پسندیده و مجاز بوده و این خود از موجبات زیباییِ آن است.** (راهجیری ۱۱۳) ○ **تا گل روی تو از خط چلیپا سبز شد/ از هجوم رنگ چون آیینه دل‌ها سبز شد.** (حسین خالص: آنندراج)



۴. (قد.) جسمی مثلثی‌شکل ازجنس طلا، نقره، یا مانند آنها که هندوها و برهمنان به رشتهٔ زنار می‌کشند: **سر زلفت که ز اسلام کناری دارد/ درمیان عادت زنار و چلیپا آورد.** (سلمان: لغت‌نامه[1])
▫ **خود (خویشتن) را ~ کردن** (قد.) (مجاز) تعظیم کردن دربرابر کسی: **همی خویشتن را چلیپا کند/ به‌پیش خردمند رسوا کند.** (فردوسی[3] ۴۵۹)

چلیپاپرست č.-parast [آرا.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) مسیحی: **خاقانیانِ چین را بر در خرگاه حسن، چلیپاپرست شَوی.** (روزبهان[1] ۷۶) ○ **چلیپاپرستان رومی گروه/ چنانند از او وز سپاهش ستوه.** (اسدی[1] ۱۶)

چلیپاپرستی č.-i [آرا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) مسیحیت.

چلیپاخانه čalipā-xāne [آرا.فا.] (اِ.) (قد.) پرستش‌گاه مسیحیان؛ کلیسا: **در چلیپاخانهٔ قیصر بسی مدت نماند/ تا نهد سی‌پاره قرآن را و بردارد صنم.** (امیرمعزی ۴۴۶)

چلیپاگر čalipā-gar [آرا.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) صلیب‌ساز: **چون دَمِ عیسی چلیپاگر شد اکنون بلبلان/ بهر انگلیون سراییدن به ترسایی شدند.** (سنایی[2] ۱۵۱)

چلیپایی čalipā-y(')-i [آرا.فا.فا.] (صف.، منسوب به چلیپا) (خوش‌نویسی) به‌صورت چلیپا. ← چلیپا (مِ. ۳): **سرتاسر بدنهٔ اتاقش از قطعاتی با خط‌های مختلف چلیپایی... پوشیده شده‌بود.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۴)

چلیپاییان č.-y-ān [آرا.فا.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگل‌برگ که چهار کاس‌برگ و چهار گل‌برگ و میوه‌ای به‌صورت خورجین یا خورجینک دارند؛ خانوادهٔ شب‌بو.

چلیدن čal-id-an (مصـل.، بمـ.: چل) ۱. (گفتگو) خریدار داشتن: **چون بچهٔ اول بود، نازش می‌چلید.** (پرویزی: شلوارهای وصله‌دار ۲۸: فرهنگ معاصر) ۲. (قد.) لایق بودن؛ سزاوار بودن؛ برازیدن: **عالمی را بکُشی گر ز جفا می‌چلدت/ هرچه خواهی بکن ای شوخ به ما می‌چلدت.** (میرنجات: آنندراج) ۳. (قد.) رفتن؛ روان شدن: **.../ من خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی بچل.** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **چون ز ستوری به مردمی نشوی/ ای پسر و ازِ خری برون نچلی؟** (ناصرخسرو[1] ۲۸۸)

چلیک[1] čelik (اِصو.)
▫ **~ ~** صدای شکستن تخمه و تنقلاتی مانند آن: **چلیک‌چلیکِ تخمه شکستنش به‌گوش می‌رسید.**

چلیک[2] č. [رو.] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری مایعات که برحسب نوع مایع، متفاوت است و معمولاً برابر ظرفیت پیت متوسط درنظر گرفته می‌شود. ۲. پیت ←: **چلیک نفت در یک دست و**

قیف بزرگی در دست دیگر... برای نفت‌گیری چراغ‌ها... می‌رفت. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۹-۲۳۰) ۳. مَشک ←: آرزویش این بود که بتواند یک رأس اسب و یک چلیک سقایی بخرد. (جمال‌زاده[۱] ۴۰۳) ۴. (مجاز) مقدار مایعی که در یک چلیک جای می‌گیرد: سه چلیک نفت.

چلیکه čelike (اِ.) تکه‌های خُرد و ریز هیزم که برای روشن کردن آتش از آن استفاده می‌کنند: هنوز حرف آنها تمام نشده‌بود که شروع کردند به گِرد آوردن خرده‌چوب و چلیکه. (هدایت[۴] ۷۰)

چلینگر čelingar (صـ.، اِ.) چلنگر ←.

چم[۱] čam (اِ.) ۱. انحنا؛ خمیدگی. ۲. شیوه؛ طرز. ← ▫ چم کسی را به‌دست آوردن. ۳. (قد.) جرم؛ گناه: چم گفتمش، کو چم، چه چم، بر من بر این سهو است و چم / مثلش نباشد در عجم، شاهی ز نسل بوالبشر. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۶۸۶/۲)

▫ ~اندر~ پرپیچ‌وخم: از چند کوچهٔ چم‌اندرچم... گذشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۵) ○ درگِرد گردن هاله‌وار دستمالی... چم‌اندرچم بسته. (میرزاحبیب ۲۰۰)

▫ ~اندرقیچی (گفتگو) (مجاز) پرپیچ‌وخم؛ کج‌ومعوج: پس‌از عبور از... کوچه‌وپس‌کوچه‌های چم‌اندرقیچی... به کوچه‌هایی رسیدند که دیگر اتومبیل از آن‌جا به هزار زحمت... می‌گذشت. (جمال‌زاده[۱] ۲۷۲)

▫ ~ِ چیزی را به‌دست آوردن (گفتگو) (مجاز) شیوهٔ استفاده کردن از آن یا اداره کردنش را آموختن؛ قلق آن را به‌دست آوردن: بخش‌دار درعرض همین سه‌چهار ساعت چم محل را به‌دستش آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

▫ ~ِ کسی را به‌دست آوردن (گفتگو) (مجاز) شیوهٔ رفتار و برخورد با او را فهمیدن. نیز ← رگ ▫ رگ خواب کسی را به‌دست آوردن: زنش... چون پخمه و بی‌دست‌وپاست، خوب می‌شود به‌آسانی چمش را به‌دست آورد. (جمال‌زاده[۱] ۲۵) ○ در این سه‌چهار ماهه... چنان چم قبلهٔ عالم را به‌دست آورده‌است که هرچه بگوید، شاه عمل می‌کند. (مستوفی ۱۱۲/۱)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) سروسامان گرفتن: چرا همی‌نچمم تا چراکند تن من؟/که نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. (رودکی[۱] ۵۲۵)

▫ ~وخم (گفتگو) ۱. انحنا و خمیدگی در چیزی یا جایی؛ پیچ‌وخم: [پول را] با نوک سبابه در بطون پرچم‌وخم... دستار کذایی طپانید. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸-۱۰۹) ۲. لایه‌های درهم‌تنیده و پیچ‌درپیچ، و به‌مجاز، ریزه‌کاری و جزئیات چیزی یا امری: با چم‌وخمِ ذهنتان آشناتر بودم، حدود نظراتتان را می‌دانستم. (گلشیری[۲] ۱۶۶) ۳. (مجاز) قلق؛ لِم: صاحب‌کار... چم‌وخم کار را بلد است. (گلاب‌دره‌ای ۳۹۸) ۴. (مجاز) مشکل؛ دشواری؛ پیچیدگی: به یک نظر، گلویمان پیش او گیر کرد. جوانی است و هزار چم‌وخم! (هدایت[۵] ۱۵۸) ۵. حرکت و جنبش توأم‌با خمیدگی؛ پیچ‌وتاب: بیش‌از آنچه در نواختن و پرداختنِ سازوآواز، محتاج به حرکات موزون بود، خود را به چم‌وخم می‌گماشت و نواقص پنجه و حنجر را... اصلاح می‌خواست. (امین‌الدوله ۳۲۳) ○ هردم از باد، لاله در چم‌وخم/ تا نماید به غنچه داغ جگر. (صیدی‌تهرانی: دیوان ۴۱: فرهنگ‌نامه ۶۶۴/۱) ۶. (مجاز) عشوه و ادا؛ ناز و کرشمه: جذابیتش همراه تناسب اندام... و چم‌وخم زنانه دلبری و حسن را در او کامل ساخته‌بود. (شهری[۲] ۳۳۸/۱) ۷. (مجاز) خوش‌آمدگویی؛ چاپلوسی؛ تملق: فحش این، به‌مراتب از مرحبا و چم‌وخم این اسامی ترجیح و تفضیل دارد. (نظام‌السلطنه ۶۶/۲)

▫ به ~ (قد.) ۱. روبه‌راه؛ به‌سامان: چرا نه شُکر کنم نعمت تو را شب‌وروز/که با تو اختر من سعد گشت و کار به‌چم. (شاکربخاری: شاعران ۴۸) ۲. عاقل و سربه‌راه: [او] را پسری رسید نه به‌چم، و پدر از وی به‌رنج می‌بود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۰۲)

▫ به ~وخم آوردن (ورزش) در کُشتی، حریف را دراختیار گرفتن برای اجرای فنون، و تسلطِ کامل بر او.

چم[۲] č. (اِ.) (قد.) معنی؛ مفهوم: .../ چه گویی آن سخنی کان سخن ندارد چم. (شاکربخاری: شاعران ۴۸) ○

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست/ در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم. (شهیدبلخی: صحاح ۲۱۸)

چم[۳] .č (اِ.) (قد.) چشم: عالم دیگر است عالمشان/ نیست فرقی ز نور تا چمشان. (سنایی: جهانگیری ۱۶۸۶/۲)

چم[۴] .č (بمِ. چمیدن) ← چمیدن.

چم če-m [= چه‌م = چه‌ام] (ضـ. + ضـ.) چه مرا؟؛ چه از من؟؛ چه به من؟؛ چه چیزم؟: مگر من چِم بود؟ ○ نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان/ همی‌آید سوی من یک‌به‌یک هرچم همی‌باید؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۰)

چم čom (بمِ. چمیدن) (قد.) ← چُمیدن.

چماچم čamāčam, čomāčom (اِ.) (قد.) پیشانی: به درگاه قصر رفیعت نهاده/ ملوک جهان از تفاخر چماچم. (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۶۸۷/۲)

چماق čomāq [تر.] (اِ.) ۱. چوب‌دست بزرگ و کلفت که معمولاً سر آن گِرد است: صحبت چوب‌وچماق است و علاماتی که از آن بر بدن می‌ماند. (قاضی ۴۱۴) ○ چماق ترکمانان می‌بایست تا آن نفْس را نرم کند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۱) ۲. (قد.) گرز آهنی: به تیغ و تیر همی‌کرد میرطغرل فتح/ چنان‌که میرالب‌ارسلان به خشت و چماق. (لامعی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ به‌دستِ چلاق دادن (گفتگو) (مجاز) کار دادن به آدم بی‌کفایت: اگر می‌خواستند از سید تقویت نمایند و او را نگاه دارند، درحقیقت چماق را به‌دست چلاقی می‌دادند. (مستوفی ۲۷۰/۳)

□ ~ِ تکفیر (مجاز) اتهام کفر: چماق تکفیر... آخرین وسیلهٔ غلبه بر خصم است. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲)

○ ~ کشیدن با چماق تهدید کردن: در مجلس چماق کشید. (کلانتر ۲۸)

□ ~ نشان دادن (مجاز) تحریک کردن طرف مقابل و واداشتن او به نزاع و جنگ‌وجدال: به‌وسیلهٔ این چماق نشان دادن، بالشویک‌ها را به‌سمت ایران بکشانید. (مستوفی ۱۴۸/۳)

□ ~ و شیرینی (مجاز) سیاست، روش، یا برخوردی که مبتنی بر استبداد یا خشونت باشد، ولی گاه‌گاه وقفه‌هایی از آرامش، تعدیل، یا برخوردهای خوش‌آیند داشته‌باشد: سیاست حکومت، سیاست چماق و شیرینی بود.

چماق‌دار č.-dār [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که با چماق تهدید می‌کند، و به‌مجاز، هریک از اعضای گروه‌های فشار سیاسی و اجتماعی: چماق‌دارها به تظاهرکنندگان حمله کردند.

چماق‌زن čomāq-zan [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به‌ضرب چماق، مخالفان را سرکوب کند؛ مأمور سرکوب: او چندین نفر تفنگ‌دار و چماق‌زن در دِه گذاشت که: اگر ازطرف انجمن آمدند، آنها را بزنید. (← حاج‌سیاح[۱] ۵۷۹)

چماق‌لو čomāqlu [تر.] (صـ.، اِ.) چماق‌زن ↑: چماق‌لوهای بعدازظهر را هم دولت به کتک‌کاری واداشته‌است. (مستوفی ۶۳۰/۳)

چماله čomāle [= مچاله] (صـ.) (عامیانه) مچاله ←.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (عامیانه) مچاله کردن: پول‌ها را چماله کرد و در جیب شلوارش جای داد. (مدنی: اسمال‌درنیویورک ۱۲۹: فرهنگ‌معاصر)

چمان čam-ān (بمِ. چماندن و چمانیدن) (قد.) ۱. ← چمانیدن. ۲. (صـ.) آن‌که یا آنچه می‌خرامد و با ناز حرکت می‌کند؛ خرامان: سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ هم‌دم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند؟ (حافظ[۱] ۱۲۹) ۳. رونده؛ راهوار: فرستاد پیران هم اندرزمان/ فرستاده‌ای بر هیونی چمان. (فردوسی[۳] ۶۲۱) ۴. (قـ.) درحال خرامیدن: بخفت و برآسود از روزگار/ چمان و چران رخش در مرغزار. (فردوسی[۳] ۳۸۴)

چمان če-mān [= چه‌مان] (ضـ. + ضـ.) چه ما را؟؛ چه از ما؟؛ چه به ما؟؛ چه چیزمان؟: نمی‌دانم چِمان بود که زندگیمان را به‌هم زدیم؟

چماندن čam-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چمان) (قد.) چمانیدن ←.

چمانه čamān-e (اِ.) (قد.) پیالهٔ شراب: مرغان در هر چمنی بلبل‌صفت نوای او زندگی و بلبله‌وار در چمانه

به شادیِ جمالِ او خوردندی. (وراوینی ۳۹۵) ○ زاد همی‌ساز و شغل خویش همی‌پز/ چند پزی شغل نای و چنگ و چمانه؟ (کسایی: صحاح ۲۷۳)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب خوردن: منتظری که از فلک خوانچهٔ زر برآیدت/ خوانچه کن و چمانه کش خوانچهٔ زر که می‌بَری. (خاقانی ۴۲۶)

چمانی čamān-i (صد.، اِ.) (قد.) ساقی: یکی سوی می ای چمانی بچم/ به لب داروی کی به کف جام جم. (ملک‌الشعراءصبا: انجمن‌آرا: لغت‌نامه[1])

چمانیدن čam-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چمان) (قد.) با ناز و آهستگی به راه رفتن واداشتن: کجا من چمانیدمی بادپای/ بپرداختی شیر درّنده جای. (فردوسی[1] ۲۰۵/۱)

چمباتمه čombātme [تر.] (اِ.، ق.) (گفتگو) حالت نشستن به‌طوری‌که زانوها به سینه نزدیک باشد و کف پا روی زمین قرار گیرد: کنار من چمباتمه روی زمین نشست. (ترقی ۱۳۲) ○ مولانا چمباتمه مشغول خوردن خربزه و شیرینی و آشامیدن چای می‌باشد. (جمال‌زاده[13] ۲۱۶)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) نشستن به‌طوری‌که زانوها به سینه نزدیک باشد و کف پا روی زمین قرار گیرد: گذاشت تا زن بیاید کنارش چمباتمه بزند. (پارسی‌پور ۵۶) ○ عمویم... به‌محض ورود، رفت کنار اتاق چمباتمه زد. (هدایت[1] ۱۴)

چمبر čambar [= چنبر] (اِ.) چنبر ←.

چمبره č.-e [= چنبره] (اِ.) چنبره ←.

چمبک čombak [= چنبک] (اِ.) (گفتگو) چمباتمه ←.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) چمباتمه زدن. ← چمباتمه • چمباتمه زدن: مرد چمبک زده‌بود بین مجمعه‌ها. (گلاب‌دره‌ای ۲۶۲) ○ به‌جای این‌که بنشینند، چمبک می‌زنند. (شاملو ۲۲)

چمپا čampā (اِ.) ۱. ← برنج[1] ◘ برنج چمپا. ۲. (گیاهی) ← یاس ◘ یاس چمپا.

چمچاچ ča(e)mčāč (صـ.) (قد.) خمیده و گوژپشت: گفت: ای کدخدای خام‌طمع/ پیر پوچ بغل‌زن چمچاچ ـ کاج صمصام را سزد بر یال/ سوزنی را ترانه بر ره چاچ. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

چمچاره čem-čāre (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جوابی که درمقابلِ کلماتی مانند «چه» گفته می‌شود، معمولاً هنگامی‌که نمی‌خواهند جواب درست به کسی بدهند: ـ چیه...؟!... ـ چیه و چمچاره! (محمود[1] ۱۳۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جوابی مانند چمچاره که درمقابل «چه کنم؟» گفته می‌شود: ـ حالا می‌گویی چه‌کار کنم؟ ـ چمچاره کن!

◘ ~ مرگ (گفتگو) (توهین‌آمیز) چمچاره ←: ـ خوب، نیاوران چه کردی؟ ـ هیچ‌چی، چمچارهٔ مرگ! (← آل‌احمد[4] ۴۷)

چمچم čomčom [= جمجم] (اِ.) (قد.) ۱. سُم اسب، استر، گاو، خر، و مانند آنها: تا تو چمچم کنی شکسته بُوَم/ به سرت سنگ هم‌چو چمچم خر. (سوزنی: جهانگیری ۱۶۸۸/۲) ۲. گیوه: خوش بُوَد دل‌بستگی با دلبری/ ماه‌رویی مهربانی مهتری ـ چمچمی در پای مردانه لطیف/ بر سرش خربندگانه میزری. (سعدی: جهانگیری ۱۶۸۹/۲)

چم‌چم čomčom, čemčem (اِمصـ.) (قد.) رفتار به ناز؛ خرام؛ خرامش: زمستان منهزم شد تا درآمد/ سپاه ماه فروردین به چم‌چم. (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۶۸۸/۲)

چمچمه čomčome (اِ.) (قد.) صدای پا هنگام راه رفتن: گفت: الحمدلله که به هر حال که هست، من پای گشاده‌ام که به‌دست‌یاری چمچمه هرزمان بر مرکبِ قدح سوار می‌شوم و به‌گِردِ انجمنِ عزیزان می‌گردم. (محمدبخاری[1] ۷۵)

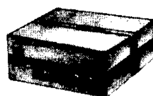
چمچه čamče [تر.] (اِ.) ملاقه یا وسیله‌ای مانند آن، که فرورفتگی کاسه‌مانندی دارد و برای برداشتن مایعات به‌کار می‌رود: این قدح و چمچه مال آب‌جو خوردن... بوده. (مستوفی ۲۰۱/۲) ○ غریبی گرت ماست پیش آوَرَد/ دو پیمانه آب است و یک

چمچه دوغ. (سعدی[۲] ۸۱)



چمخال čamxāl [؟، = شمخال] (اِ.) (قد.) (نظامی) شمخال ←.

چمدان čame(a)dān [رو.، از فا.: جامه‌دان] (اِ.) کیف بزرگ تقریباً مکعب‌مستطیل‌شکلی که معمولاً در آن، وسایل سفر را می‌گذارند: **ساعت یازده با چمدان آن‌جا باش تا باهم مسافرت کنیم.** (علوی[۲] ۸)



☜ ▫ ~ **خود را بستن** وسایل خود را جمع کردن، و به‌مجاز، آمادهٔ سفر شدن: **خوب است اول من چمدان خود را ببندم و بروم.** (مصدق ۲۱۰)

چمش čamš (اِ.) (قد.) چشم ←: **از کف تُرکی سیاه‌چمش پری‌روی/ قامت چون سرو و زلفکانش چوگان.** (رودکی: تاریخ‌سیستان[۲] ۱۷۹)

چم‌گردش čam-gard-eš (اِمص.) (قد.) گریز؛ رَم. ☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) گریختن؛ رَم کردن: **مصر از چمنش که از حلب نیست/ چم‌گردش اگر زند عجب نیست.** (تأثیر: آنندراج)

چمن čaman (اِ.) ۱. (گیاهی) نام گروهی از گیاهان علفی پایا و کوتاه از خانوادهٔ گندمیان که علوفهٔ حیوانات یا تزیینی هستند: **من هر روز عصر می‌آمدم توی باغچه که مثلاً آب بدهم به شمشادها یا چمن... که پدر برایمان کاشته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۵۲) ۲. (قد.) زمین سبز و خرّم؛ باغ و بوستان: **چمن امروز بهشت است و تو درمی‌بایی/ تا خلایق همه گویند که حورالعین است.** (سعدی[۳] ۴۴۴) ۳. (قد.) خیابان‌مانندی در باغ که در آن، سبزه و گل کاشته‌باشند: **نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است/ ... .** (حافظ[۱] ۴۱)

☜ ▫ ~ **مصنوعی** پوششی از الیاف مصنوعی و معمولاً پلاستیکی به‌رنگ سبز که در نواحی کم‌آب یا بی‌آب، به‌جای چمن طبیعی، برای پوشاندن زمین‌های ورزشی به‌کار می‌رود.

چمن‌آرا[ی] č.-ā('ā)rā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که گل‌ها و درختان باغ و گلستان را آرایش و پیرایش می‌کند؛ باغبان: **جان فدای دهنش بادکه در باغ نظر/ چمن‌آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نبست.** (حافظ[۱] ۱۹) ۲. آنچه موجب آراستگی و زیبایی باغ و بوستان می‌شود: **هر گل نو که شد چمن‌آرای/ زاثر رنگ‌وبوی صحبت اوست.** (حافظ[۱] ۴۰)

چمن‌افروز čaman-a('a)fruz (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چمن را زینت دهد. ۲. (اِ.) (گیاهی) تاج‌خروس ←: **بهتر نبُوَد چون چمن‌افروز به گلشن/ بر اهل‌دلان، این‌همه زآن نازکنان است.** (؟: ابونصری ۲۱۸)

چمن‌بر čaman-bor (صفـ.، اِ.) چمن‌زن ←.

چمن‌پیرا[ی] čaman-pirā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) چمن‌آرا (مِـ. ۱) ←: **این چمن‌پیرای مجموعهٔ رنگین‌کلامان... را... نشانهٔ تیرِ طعن نسازند.** (لودی ۱۶) ○ **ز اصل درگذرد شاخ و سایه‌دار شود/ ز یک‌دگر چو جدا کردشان چمن‌پیرا.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۶۹۰/۲)

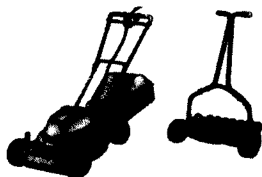
چمن‌پیرایی čaman-pirā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) آرایش کردن و پیراستن گل‌ها و درختان باغ: **طایفه‌ای... عمر گرامی در چمن‌پیرایی این بهارستان... صرف... می‌کنند.** (لودی ۱۲)

چمنده čam-ande (صفـ. از چمیدن، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه راه می‌رود و می‌خرامد: **نیست هیچ چمنده‌ای در زمین... و نه پرنده‌ای... که می‌پرد... .** (میبدی[۱] ۳۳۸/۳) ○ **چو نیمی ز هفتم شب اندرگذشت/ چمنده یکی اسب دیدم به دشت.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۹)

چمن‌زار، چمنزار čaman-zār (اِ.) زمین سبز و خرّمی که در آن، گیاهان بسیاری روییده‌باشد: **چمن‌زار دامنهٔ کوه می‌خواست جامهٔ سیاهِ سوگواری بپوشد.** (نفیسی ۳۹۰) ○ **به‌یادگل آن چمن‌زار فیض/ بده**

لاله‌گون جام سرشار فیض. (ملاطغرا: آنندراج)

چمن‌زن čaman-zan (صف.، اِ.) وسیله‌ای که با آن، چمن‌ها را کوتاه می‌کنند؛ چمن‌بر.



چمن‌زنی č.-i (حامص.) عمل کوتاه و مرتب کردن چمن. نیز ← قیچی ◘ قیچی چمن‌زنی.

چمن‌کاری čaman-kār-i (حامص.) ۱. عمل کاشتن چمن و تزیین جایی با چمن: تغییراتی در صحن و فضای آن نیز به‌عمل آمد... چمن‌کاری گردید. (شهری[۲] ۳۹۰/۱) ۲. (اِ.) محوطه یا زمینی که در آن، چمن کاشته و آن را با چمن تزیین کرده‌باشند: بیننده... طرز بنای داخلهٔ قصر و گل‌کاری‌ها و چمن‌کاری‌های پارک را... تماشا می‌کند. (مستوفی ۲۰۰/۲)

چمن‌گندمی čaman-gandom-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان چندساله از خانوادهٔ گندمیان که به‌مصرف دام می‌رسند.

چمنی čaman-i (صنـ.، منسوب به چمن) به‌رنگ چمن؛ دارای رنگی مانند رنگ چمن (سبز): البسهٔ زنان... از رنگ‌های زندهٔ سبز... چمنی با چاک بغل [بود.] (شهری[۲] ۳۲۹/۴)

چموش čamuš (صـ.) سرکش و ناآرام؛ حیله‌گر و حقه‌باز (انسان): شلاق و گرسنگی، اسب چموش را رام می‌کند. (شهری[۳] ۱۹۲) ○ معلم تاریخ‌الشعرا خیلی چموش و بدلعاب بود. (مسعود ۱۶۹) ○ این استر چموش لگدزن ازآنِ من/ وآن کرهٔ مصاحب بابا ازآنِ تو. (وحشی ۲۳۵)

چموشی č.-i (حامص.) سرکشی کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) چموشی ↑ : قاطری که کجاوه سوارِ آن بود، چموشی می‌کرد. (علوی[۲] ۱۲۷)

چمونه če-mun-e [= چِ (= چه) + ـمون (= مان) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی داریم؟؛ چه عیبی داریم؟: مگر ما چمونه؟ ۲. چه ناراحتی یا مشکلی داریم؟: اصلاً نفهمیدند که ما چمونه؟

چمه če-m-e [= چِ (= چه) + ـم (= م) + ـه (= است)] (ضـ. + ضـ. + فعـ. = جمـ.) (گفتگو) ۱. چه ایرادی دارم؟؛ چه عیبی دارم؟: مگر من چمه؟ ۲. چه ناراحتی یا مشکلی دارم؟: هیچ‌کس نپرسید من چمه؟

چمیدن čam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چم) ۱. با ناز و کرشمه راه رفتن؛ خرامیدن: کبوترها... می‌چمیدند و دانه می‌خوردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ با حرکاتی آرام می‌چمد و می‌خرامد. (دانشور ۱۵۰) ○ به باغی که دل گوید: ای تن در این چم/ به باغی که تن گوید: ای دل در این چر. (فرخی[۱] ۵۴) ۲. (قد.) حرکت کردن؛ راه رفتن: نزیبد مرا با جوانان چمید/ که بر عارضم گَردِ پیری دمید. (سعدی[۳] ۳۷۹) ○ چو ایدر نخواهی همی آرمید/ بباید چرید و بباید چمید. (فردوسی[۳] ۱۹۷۹) ۳. (قد.) به‌آرامی پیچ‌وتاب خوردن: چو باد صبا بر درختان وزد/ چمیدن درخت جوان را سزد. (سعدی[۱] ۱۸۳) ۴. (قد.) جولان دادن؛ تاخت آوَردن: که من دانم اکنون جز او نیست این/ که یارَد چمیدن بدین دشتِ کین. (فردوسی[۳] ۲۳۵۸)

چمیدن čom-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چُم) (قد.) لاف زدن؛ تفاخر کردن: زآن‌که فنا نام مرا کرده گم/ گفت ز نام و لقب خود متچُم. (شاه‌داعی: جهانگیری ۱۶۸۷/۲)

چمین čamin [= چامین] (اِ.) (قد.) چامین ←: گرچه طوطی خود از شکر زندست/ زاغ را می چمین خر باید. (مولوی[۲] ۲۵۵/۲)

چن čen [= چین] (بمِ. چِدَن) (قد.) ← چیدن.

چنار čenār (اِ.) (گیاهی) درختی بلند و برگ‌ریز با تنهٔ قطور که برگ‌های پنجه‌ایِ پهن و عمر زیاد دارد: قارقار چند کلاغ بر چناری بی‌برگ... به‌گوش می‌رسید. (درویشیان ۷۹) ○ بی‌بر چنار بودم، خرمابنی شدم/ خرماست بار بنده کنون بر چنار من.

(ناصرخسرو[۸] ۳۹۱)





□ ~ و کدو (قد.) (مجاز) دو شخص یا دو چیز نامتناسب: بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند/ لیکن مَثَل است آن‌که چناری و کدویی. (انوری[۱] ۵۰۳)

چناراَنداز č.-a('a)ndāz (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر، کتف‌های حریف را تصاحب می‌کند و او را به سینه می‌چسباند، سپس دست یا پای خود را پشت ران‌های او قرار می‌دهد و با بلندکردن و فشار به جلو او را از عقب به زمین می‌زند.

چنارانی čenār-ān-i (صند.، منسوب به چناران؟) متعلق به نژادی از اسب‌های ایرانی که به‌فرمان نادرشاه از اختلاط نژاد اسب‌های ترکمنی و عربی پدید آمد.

چنارستان čenār-estān (اِ.) جایی که در آن، درخت چنار زیاد روییده‌باشد: باید که زمینی مفرد جهت چنارستان معیّن کنند و شاخ آن درهم نشانند. (فلاحت‌نامه: لغت‌نامه[۱])

چنان če(o)n-ān [= چون آن = چونان] (ص.) ۱. مثلِ آن؛ مانند آن: اما پسر هنوز جوان بود و به‌زحمت می‌توانست جانشین چنان پدری بشود. (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ نگه کرد کاووس در چهر اوی/ چنان اشک خونین و آن مِهر اوی. (فردوسی[۳] ۵۹۴) 🝓 پس‌از موصوف نیز می‌آید: چون من گدای بی‌نشان مشکل بُوَد یاری چنان/ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند؟! (حافظ[۱] ۱۲۹) ۲. آن‌گونه؛ آن‌طور: تقدیر چنان بود که این قوم، نگهبان فروغ ایزدی... باشد. (خانلری ۳۳۷) ○ ز شادی چنان شد دل اردشیر/ که گردد جوان مردم گشته‌پیر. (فردوسی[۳] ۱۶۹۵) ۳. (ق.) بدان‌گونه؛ بدان‌سان: سودجویی چنان در دل ما ریشه دارد که به این آسانی ازجاکندنی نیست. (خانلری ۳۲۲) ○ چنان آسمان بر زمین شد بخیل/ که لب تر نکردند زرع و نخیل. (سعدی[۱] ۵۸) ۴. (حا.) (قد.) مانندِ؛ مثلِ؛ چون: بیامد اوفتان‌خیزان برِ من/ چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. (منوچهری[۱] ۵۴) ۵. (ق.) (قد.) به‌همین‌ترتیب: چنان تا به‌نزدیک ایران رسید/ خبر زو به شاه دلیران رسید. (فردوسی[۳] ۵۹۲)

□ ~ چُن (قد.) □ چنان‌چون (مِ. ۲) ←: عدد این اندام‌ها تو را بگویم، چنان‌چن عدد اندام‌های مفرده گفتم. (اخوینی ۳۷)

□ ~چون (چنانچون) (حا.) (قد.) ۱. مانندِ؛ مثلِ؛ همانندِ: زمانی برق پرخنده، زمانی رعد پرناله/ چنان‌چون مادر از سوک عروس سیزده‌ساله. (رودکی[۱] ۵۱۰/۳) ۲. (حر.) آن‌طورکه؛ آن‌گونه‌که: سپهبد سوی کاخ بنهاد روی/ چنان‌چون بُوَد مردم جفت‌جوی. (فردوسی[۳] ۱۵۱)

□ چنانچه (~چه) (حر.) ۱. درصورتی‌که؛ اگر: چنانچه هم‌وطنان عزیزم بخواهند اطلاعاتی بیش‌تر تحصیل کنند، رجوع به اصل کنند. (مصدق ۱۸۰) ۲. چنان‌که؛ همان‌طوری‌که: چنانچه در گذشته اشاره شد. (شهری[۲] ۴۲۴/۳) ○ ما را چنانچه عادتِ دانشمندان بُوَد، طلبی در سینه پدید آمد. (جامی[۸] ۳۰۶)

□ ~ که (چنانکه) (حر.) ۱. همان‌طورکه؛ آن‌گونه‌که؛ آن‌سان‌که: [قوم ایرانی] وظیفهٔ انسانیت خود را چنان‌که بیان کردم، ادا نموده‌است. (فروغی[۳] ۹۱) ○ ایشان را فروبرد، چنان‌که سخت معروف است. (بیهقی[۱] ۵۴۲) ۲. به‌حدی‌که؛ تااندازه‌ای که: خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد، چنان‌که آواز به همهٔ میهنه برسید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۷) ○ حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنان‌که پای‌هایش همه فروتراشید و خشک شد. (بیهقی[۱] ۲۳۶)

□ ~و~ (قد.) (دشنام) ← چنین □ چنین‌وچنین.

□ ~وچنین ۱. درمقام تهدید گفته می‌شود: می‌گفت: اگر خانه را تخلیه نکنی، چنان‌وچنین می‌کنم. ۲. (قد.) (دشنام) فلان‌فلان‌شده: بانگ برزد مرا خِرَدکه: خموش!/ تو کی‌ای باری ای چنان‌وچنین؟! (انوری[۱] ۳۸۳ح.)

▫ **اگرچنانچه (اگر ∼چه)** ⍾ ▫اگرچنان‌که ↓: **اگرچنانچه به این عمل مبتلا گردی، از دو چیز احتراز کن.** (غزالی: مکاتیب ۱۰۸: غلط‌نویسیم ۱۴۹)
▫**اگر ∼ که (گر ∼ که)** برای شرط به کار می‌رود؛ درصورتی‌که: **وگرچنان‌که در آن حضرتت نباشد بار/ برای دیده بیاور غباری از درِ دوست.** (حافظ[1] ۴۳) ▫**خبر دل‌تنگیِ تو شنودم، دلم تنگ شد. اگرچنان‌که ازجانبی دل‌مشغولی هست... بازنمای.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۹)

چنانچ č.-č (حر.) (قد.) چنانچه. ← چنان ▫ چنانچه.

چنانک če(o)n-ān-k (حر.) (قد.) چنان‌که. ← چنان ▫چنان‌که.

چنانی če(o)n-ān-i (صف.، منسوب به چنان) آن‌چنانی ←: **حضار چنانی... به خوردن و آرواره جنبانیدن مشغول گردیدند.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۵)

چنباتمه čombātme [تر.، = چمباتمه] (اِ.، ق.) (گفتگو) چمباتمه ←.

چنبر čambar (اِ.) ۱. حلقه و هرچیز حلقه‌مانند: **دلبران را جلوهٔ چهر آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است.** (قائم‌مقام ۳۱۶) ▫ **هم به چنبر گذار خواهد بود/ این رسن را اگرچه هست دراز.** (رودکی[1] ۵۰۳) ۲. **(جانوری)** ترقوه ←. ۳. سطحی مانند سطح بادکردهٔ تیوب اتومبیل. ۴. **(موسیقی‌ایرانی)** دایرهٔ دور سازهای حلقوی: **چنبر دف، چنبر دایره‌زنگی.** ۵. (قد.) حلقه‌ای که در کارهای نمایشی از درون آن می‌جهند، یا حیوانات دست‌آموز را می‌جهانند: **در... کارد بلعیدن، از چنبر جَستن، برروی بند بازی کردن، و سایر تردستی‌ها... سرآمد اقران گردیدم.** (میرزاحبیب ۱۲۲) ▫ **لولی‌ای با پسر خود ماجرا می‌کرد که... سگ ز چنبر جهانیدن و رسن‌بازی تعلم کن.** (عبید ۱۱۵/۲) ۶. (قد.) هرچیز که به گردن می‌اندازند؛ طوق؛ گردن‌بند؛ قلاده؛ کمند: **چرخ که درمعرض فریاد نیست/ هیچ سر از چنبرش آزاد نیست.** (نظامی[1] ۱۷۸) ▫ **چنین گردنی را در چنبرِ بلا گذاشتن... از مذهب مروت دور می‌نماید.** (وراوینی ۱۲۸) ▫ **فرخ شاهی، خجسته داری اختر/ بر هر گردن ز شُکر داری چنبر.** (فرخی[1] ۱۲۷) ۷. (قد.) هرچیز که به‌شکل کمان باشد؛ نیم‌دایره: **گردون چنبری ز بن کوس روز عید/ حلقه‌به‌گوش چنبر دف هم‌چو چنبرش.** (خاقانی ۲۲۳) ▫ **اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان/ لیکن به‌پیش میر به‌کردار چنبرند.** (ناصرخسرو[8] ۱۷۳) ۸. (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** بحر دوازدهم از اصول هفت‌گانهٔ موسیقی.
• ∼ **زدن** (مصـ.ل.) به‌صورت خمیده و حلقه‌وار جمع شدن: **گربه... درپای رخت‌خوابم چنبر زده، خوابیده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۳۱) ▫ **مار سفید... دور کمر آنها چنبر زده‌بود.** (هدایت[9] ۴۳)
▫ ∼ِ **زیرِ مریض** (پزشکی) حلقه‌ای مانند تویِ لاستیک ماشین که پُر از باد می‌کنند و بیمارانی که به‌عللی نمی‌توانند راحت بنشینند، روی آن می‌نشینند.
• ∼ **ساختن** (مصـ.مـ.) به‌شکل حلقه درآوردن: **لُنگ دیگری را چنبر ساخته، زیر سرم گذاشت.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۳)
• ∼ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌صورت حلقه یا طوق درآوردن: **در گردن جهان فریبنده/ کرده دو دست و بازوی خود چنبر.** (ناصرخسرو[1] ۴۶) ۲. خم کردن؛ خمیده کردن: **تو را ره نمایم که چنبر که را کن/ به سجده مر این قامت عرعری را.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۳)
▫ ∼ِ **گردن** (قد.) **(جانوری)** ترقوه ←: **علامت خاصهٔ او، آن است که درد و غدد به چنبر گردن برآید.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

چنبرخورده č.-xor-d-e (صف.) خمیده؛ منحنی: **چنگال خونی و چروکیده‌اش را که بی‌جان است و چنبرخورده و خشک‌شده، می‌خواهد به کورسو نوری... گیر بدهد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۴۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چنبرک čambar-ak (اِ.، ق.) (گفتگو) قنبرک ←: **چنبرک بغل دیوار نشسته‌بود.**

چنبره čambar-e (اِ.) ۱. چنبر (مِ. ۱) ←: **در چنبرهٔ کلمات داخل شود و از آن‌سوی کلاف بیرون بیاید.**

(پارسی‌پور ۱۲۴) ○ **در هرکسی از دیدهٔ بد می‌نگریست/ از چنبرهٔ وجود خود می‌نگریست.** (شمس‌تبریزی[۲] ۳۸) **۲.** (صـ.) به‌شکل چنبر؛ حلقه‌شده: **لُنگی چنبره زیر سر... روی سنگ‌های مرمر داغ‌شده دراز [کشیده‌ام.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۲) **۳.** (اِ.) (قد.) (ساختمان) هشت‌ضلعی‌ای که گنبد روی آن قرار می‌گرفت.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) چنبر زدن. ← چنبر • چنبر زدن: **در تنهایی خودت چنبره بزن.** (مخمل‌باف ۶۱) ○ **همان کنار، در پوستینش چنبره می‌زد.** (پارسی‌پور ۱۲۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت خمیده و حلقه‌وار جمع شدن: **همچون گلولهٔ نخی درزیر لحاف او چنبره شد.** (قاضی ۱۴۰) ○ **پیرمرد... در یک صندلی چنبره شده‌بود و چرت می‌زد.** (مینوی[۳] ۲۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) چنبر کردن. ← چنبر • چنبر کردن: **دلاک... لُنگ خشک دیگری چنبره کرده، برای زیرسری‌اش می‌گذاشت.** (شهری[۲] ۴۸۷/۱)

چنبری čambar-i (صنـ.، منسوب به چنبر) (قد.) **۱.** حلقه‌مانند؛ مدور؛ گِرد: **طلب کن بقا را که کون‌وفساد/ همه زیر این گنبد چنبری‌ست.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۰) **۲.** خمیده؛ منحنی.

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) خمیده شدن: **کنون چنبری گشت یال یلی/ نتابد همی خنجر کابلی.** (فردوسی[۱] ۴۹/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خمیده کردن: **چنبری کرد پیش یزدان پشت/ کاژدها کشت و اژدهاش نکشت.** (نظامی[۴] ۷۵)

چنبرین čambar-in (صنـ.) (قد.) چنبری (مِـ. ۲) ←: **بدان چنبرین زلف و بالای سروین/ ز چنبر کند سرو و از سرو چنبر.** (منطقی:گنج ۵۷/۱)

چنبک čombak (اِ.) (گفتگو) چمباتمه ←.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چمباتمه زدن. ← چمباتمه • چمباتمه زدن: **خدیجه‌سلطان در بیغ سولدانی دودزدهٔ مطبخ... چنبک زده‌است.** (جمال‌زاده[۹] ۱۷۵)

چنبه čombe (صـ.) **۱.** (گفتگو) درشت و زمخت؛ چاق (دربارهٔ انسان یا حیوان): **می‌خواهی آن لحاف چنبه را روی من بیندازی؟** ○ **آن پسر چنبه توی کلاس شماست؟** **۲.** (اِ.) (قد.) چماق: **دو چیزش برکَن و دو بشکن/ مندیش ز غلغل و ز غنبه ـ دندانش به گاز و دیده بانگشت/ پهلو به دبوس و سر به چنبه.** (لبیبی: شاعران ۴۸۹)

چنته čante (اِ.) **۱.** کیسه‌ای معمولاً ازجنس قالی، گلیم، یا چرم که برای حمل اشیای کوچک به‌کار می‌رود: **قلیان‌ها و چنته و سایر اسبابم را به‌تاراج برده‌بودند.** (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ **از این چراغ سفری، همهٔ رفقا در چنتهٔ حمایل خود دارند.** (طالبوف[۱] ۲۵۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ظرفیت ذهنی؛ مجموعهٔ معلومات و ذهنیات یا مهارت‌ها، یا آنچه از آنها به‌قلم آمده‌است: **آن جادوگر چیزی در ته چنتهٔ خود باقی نگذاشته‌است.** (قاضی ۶۲۲) ○ **در چنتهٔ ما غیراز شعرها و تصنیفات قلمبه‌سلمبه چیز دیگری نیست.** (مسعود ۴۴)

□ **~ٔ کسی پُر (خالی) بودن (شدن)** (مجاز) پرمایه و مطّلع (بی‌مایه و کم‌دانش) بودن (شدنِ) او: **من گرچه زیاد دور دنیا سگ‌دوی کرده‌ام، ولی مثل آدم کروکور... چنته‌ام خیلی خالی است.** (جمال‌زاده[۴] ۲۳۹/۲) ○ **امید است که کارمندان فرهنگستان هر سال عدهٔ معدودی از لغات برهان را به فارسی‌زبانان مرحمت فرمایند تا چنته‌شان به‌زودی خالی نشود.** (← هدایت[۶] ۱۰۰)

□ **چیزی در (توایِ)] ~ داشتن** (مجاز) آگاهی و معلومات داشتن؛ چیزی برای گفتن یا عرضه کردن داشتن: **مرد جوان، بی‌اختیار احساس نبوغ می‌کرد و هرچه در چنته داشت، به‌روی دایره می‌ریخت.** (پارسی‌پور ۶۷) ○ **من لیاقت فراگرفتن درس‌های تو را دارم. هرچه در چنته داری، بیرون بریز.** (مستوفی ۱۱۵/۲)

چنج čenj [انگـ.: change] (اِمصـ.) تبدیل کردن پول کشوری به پول کشور دیگر.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) چنج ↑: **دلارهای خود را**

در فرودگاه چنج کرد.

چنجه čenje (اِ.) ← کباب ◻کباب چنجه.

چند[1] čand (صـ.) ۱. تعداد نامعلوم و نامعیّن، معمولاً کمتر از ده عدد: چند خانه، چند کیلو سیب، چند لحظه. ◦ یکی از روزها چند نفر... نزد من آمدند. (مصدق ۲۴۵) ◦ چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی می‌کردند. (بیهقی[1] ۵۴۹) ◦ که امروز من ازپی کین اوی/ برانم ز خون یلان چند جوی. (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۷) 🔔 پس‌از موصوف نکره نیز می‌آید: تنی چند از اشهر شعرا نیز به‌همین‌حال بوده‌اند. (← جمال‌زاده[3] ۱۴۷) ◦ بشد تازیان با تنی چند شاه/ همی‌بود لشکر به نخجیرگاه. (فردوسی[3] ۱۸۴۵) ۲. کلمه‌ای برای پرسش از کمیت؛ چه‌اندازه؟؛ چندتا؟؛ چه‌قدر؟: این کتاب چند صفحه است؟ ◦ چند سال در آن‌جا زندگی کردید؟ ◦ کدام کسی را گماریم و چند سوار؟ (بیهقی[1] ۲۰) ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای بیش‌از دوتا از چیزی»: چندپهلو، چندجانبه، چندکاره، چندمنظوره، چندوجهی. ۴. (قـ.) به‌چه‌بهایی؟؛ به‌چه‌قیمتی؟: این پیراهن را چند خریدی؟ ◦ خانه‌اش را چند فروخت؟ ۵. (قد.) چه‌قدر؟؛ چه‌مقدار؟: تو نمی‌دانی که آوازهٔ تو در این شهر چند است. (احمدجام ۳۰۳) ◦ ز دانندگان پس بپرسید شاه/ کز این خاک چند است تا چرخ ماه؟ (فردوسی[3] ۳۶۴) ۶. (قد.) چند بار؟؛ تاکی؟: چند گویی که بداندیش و حسود/ عیب‌گویان منِ مسکینند؟ (سعدی[2] ۹۶) ◦ نبشته چنین بود و بود آنچه بود/ سخن بر سخن چند خواهی فزود؟ (فردوسی[3] ۲۲۸۴) ۷. (اِ.) (قد.) کمیت؛ مقدار. ← ◻ چندوچون: برنارسیدن از چه و چند و چون/ عار است نورسیده و برنا را. (ناصرخسرو[1] ۱۶۷) ◦ وزآن‌پس یکی کوه بینی بلند/ که بالای آن برتر از چون و چند. (فردوسی[3] ۵۳۹)

◻ ~ِ (حا.) (قد.) به‌اندازهٔ؛ مساویِ؛ معادلِ: به درگاهِ امیر، آتشی افروخته چندِ کوهی. (نظامی‌عروضی ۵۹) ◦ اگر برگیرد به بارهای بسیار باید برداشتن هر باری چندِ ده درسنگ. (اخوینی ۱۸۳)

◻ ~ا (قد.) چه‌قدر؛ چه‌مقدار: چندا که دادیم و نمودیم ایشان را از این نشانه‌های روشن. (میبدی[1] ۵۶۳/۱)

◻ ~وچون کمیت و کیفیت؛ کم‌وکیف: از چندوچون قضیه آگاه شد. ◦ کیسهٔ سنگینی یافتم و بی تشخیص چندوچونش در بغل نهفتم. (میرزاحبیب ۷۳) ◦ ز هرچیز گنجی به‌پیش اندرون/ شمارش گذر کرد بر چندوچون. (فردوسی[3] ۲۰۰۱)

◻ ~ی (قـ.) مدتی: چندی در آن شهر ماند. ◦ یک‌چند به‌خیره عمر بگذشت/ من‌بعد بر آن سرم که چندی ـ بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنبالهٔ کارِ خویش گیرم. (سعدی[3] ۶۵۶)

◻ اگر~ (گر~) (قد.) اگرچه؛ گرچه؛ هرچند: مهیاکنِ روزی مار و مور/ وگرچند بی دست‌وپایند و زور. (سعدی[1] ۳۴) ◦ اگرچند سیمرغ ناهار بود/ تن زال پیش اندرش خوار بود. (فردوسی[3] ۱۴۲۰)

◻ تا~ (قد.) تاکی؟: بداندیشان ملامت می‌کنندم/که تاچند احتمال یار بدخوی؟ (سعدی[3] ۶۴۷)

◻ یک~ (قـ.) مدتی؛ چندی: سلیمی که یک‌چند نالان نخفت/ خداوند را شُکرِ صحت نگفت. (سعدی[1] ۱۷۴)

چند[2] č. (بمِ. چندیدن) (گفتگو) ← ورچندیدن.

چندآوا č.-ā(ʾā)vā (صـ.) (برق) (فرهنگستان) استریوفونیک ⟵ استریو (مِ. ۲).

چندآوایی č.-y(ʾ)-i (صـ.) (برق) (فرهنگستان) استریوفونیک: این آهنگ به‌طریقهٔ چندآوایی ضبط شده‌است.

چندان čand-ān (قـ.) ۱. آن‌اندازه؛ آن‌مقدار؛ آن‌قدر: چندان در گوش او یاسین خواند... تا مرد ساده‌دل تصمیم گرفت... مهتر او باشد. (قاضی ۶۴) ◦ شاخ‌وبرگ چندان بیرون آید که ثمره بیرون نیامده‌باشد. (نجم‌رازی[1] ۱۳۷) ۲. (صـ.) بسیار؛ زیاد: با داشتن کلفت و نوکر و باغبان، کار چندانی نداشتم. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۱) 🔔 پیش‌از موصوف نیز می‌آید: اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده‌است و چندان چیزی ندارم. (مینوی[3] ۱۹۳) ◦ به چندان فروغ و به چندان چراغ/ بیاراسته چون به نوروز باغ. (فردوسی[3] ۷) ۳. جزء پسین

بعضی از کلمه‌های مرکّب، همراه با صفت شمارشی، به‌معنی «برابر»: دوچندان، ده‌چندان، صدچندان.

□ ~ که ۱. آن‌اندازه که؛ آن‌قدر که: تا این خر زنده است، خواهم که هر شبانه‌روزی چندان‌که کاه و جو تواند خورد، به او بدهی. (مینوی[۳] ۲۴۳) ۲. (قد.) تا زمانی که: یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس/ چندان‌که خاک را بُوَد و باد را بقا. (سعدی[۲] ۵۲) ۳. (قد.) هرقدر که: چندان‌که گفتم غم با طبیبان/ درمان نکردند مسکین غریبان. (حافظ[۱] ۲۶۴) ۴. (قد.) به‌محض این‌که؛ همین‌که: چندان‌که ما در حمام شدیم، دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۷)

□ ~... که (قد.) تا آن زمان... که: چندان بُوَد کرشمه و ناز سهی‌قدان/ کاید به‌جلوه سرو صنوبرخرام ما. (حافظ[۱] ۹) ○ آب کاریز و جوی چندان خوش است که به دریا نرسیده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

چندانتخابی čand-e('e)ntexāb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) چندگزینه‌ای ←.

چندانحصاری čand-e('e)nhesār-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (اقتصاد) ۱. تولید یا توزیع انحصاریِ کالایی به‌وسیلهٔ یک یا چند شخص یا مؤسسه به‌صورتی‌که بتوانند از نوسان قیمت پیش‌گیری کنند. ۲. (صنـ.) ویژگی بازاری که در آن، چند فروشندهٔ معدود حضور دارند.

چندانک čand-ān-k [= چندان‌که] (حر.) (قد.) چندان‌که. ← چندان □ چندان‌که.

چندانی čand-ān-i (قـ.) (قد.) ۱. هراندازه؛ هرمقدار: چندانی که از خود دورتر می‌شوی، بدین حدیث نزدیک‌تر می‌شوی و در این رحمت غرق‌تر می‌شوی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۷۶) ۲. آن‌اندازه؛ آن‌قدر: تحمل را به خود کن رهنمونی/ نه چندانی که بار آرَد زبونی. (نظامی[۳] ۳۴۳) ○ امت مرا به‌نزدیک حق‌تعالی چندانی کرامت است که فریستگان را به معونت و خدمت ایشان می‌فرستد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۶) ▲ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

چنداول ča(e)ndāvol [تر.] (اِ.) (قد.) گروهی که درعقب لشکر حرکت می‌کردند و معمولاً امور تدارکات لشکر و سپاه برعهدهٔ آنها بوده‌است: مقرر گردیده‌بود که در خارج اردوی والا چند نفر چنداولان رفته و در آن شب در محافظت عواملان اشتغال ورزند. (مروی ۴۸۶)

چنداول‌باشی ča(e)ndāvolbāši [تر.] (اِ.) (قد.) سردستهٔ چنداولان: چنداول‌باشی را با موازی هفت‌هزار نفر از جوانان کاردیده... روانهٔ آن حدود فرموده‌بود. (مروی ۵۳۰)

چندبر čand-bar (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی ←.

چندبعدی čand-bo'd-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (ریاضی) دارای بیش‌تر از سه بُعد.

چندپهلو čand-pahlu (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی ←.

چندپیشگی čand-piše-gi (حامصـ.) چندشغلگی ←.

چندپیشه čand-piše (صـ.) چندشغله ←: کارمند چندپیشه.

چندجانبه čand-jāneb-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) ویژگی آنچه مربوط به چند فرد، گروه، یا کشور است، یا ازسوی آنها برگزار می‌شود: مذاکرات چندجانبه، هم‌کاری‌های چندجانبه.

چندجمله‌ای čand-jomle-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (ریاضی) عبارتی جبری به‌صورت مجموع جبریِ چند جمله که هر جمله مرکّب از ضریبی ثابت و یک یا چند متغیر است که به‌توان‌های صحیح رسیده‌اند. ▲ برهمین‌قیاس دوجمله‌ای، سه‌جمله‌ای، و... ساخته می‌شود.

چندخدایی čand-xodā-y(')-i (صنـ.) معتقد به وجود خدایان متعدد: ادیان چندخداییِ روزگاران باستان.

چنددستگی čand-dast-e-gi (حامصـ.) وضعی که براثر اختلاف میان گروه‌ها و جمعیت‌ها

به‌وجود می‌آید؛ تفرقه: در حزب، چندستگی به‌وجود آمد و به متلاشی شدنِ آن انجامید.

چندر čender (اِ.) تکه‌گوشت پررگ‌وپی که خوب پخته نشود و جویدن آن مشکل باشد: یک مثقال گوشت شل و نورزیده و یا چندر و پیه زیادی در سرتاپای او پیدا نمی‌شد. (جمال‌زاده[۴] ۲/۴۱)

چندرسانه‌ای čand-re(a)s-ān-e-'(y)-i (صـ.) مبتنی بر استفادهٔ ترکیبی و هم‌زمان از چند رسانه مانند سینما و اسلاید به‌ویژه برای مقاصد آموزشی یا سرگرمی.

چندرغاز čender-qāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز: با این سرمایهٔ چندرغاز که نمی‌توانی کار کنی. ○ هنوز قالی‌بافی... رایج نشده‌بود که کودکان بتوانند چندرغازی از آن به‌دست آورند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ این چندرغاز مهریه را نمی‌توانم از تو بستانم. (← هدایت[۶] ۲۰)

چندرقاز č. [= چندرغاز = شندرغاز] (صـ.، اِ.) (گفتگو) چندرغاز ↑.

چندرقمی čand-raqam-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (ریاضی) دارای چند رقم: اعداد چندرقمی، ضرب چندرقمی.

چندروزه čand-ruz-e (صـ.) ویژگی آنچه مدت آن، چند روز باشد: اقامت چندروزه.

چندره čendere [= شندره] (صـ.) (گفتگو) شندره ←: پیرمرد چروکیده و تکیدهٔ لاغری با پیراهنی چندره توی خود جمع شده‌بود. (میرصادقی[۴] ۷۹)

چندزبانگی čand-zabān-e-gi (حامصـ.) تکلم به چند زبان، آشنایی با آنها، یا خواندن‌ونوشتن آنها: بعضی کشورها باوجود چندزبانگی، وحدت ملی خود را حفظ کرده‌اند.

چندزبانه čand-zabān-e (صـ.) ۱. دارای توانایی تکلم به چند زبان یا خواندن‌ونوشتن آنها: افراد چندزبانه. ۲. ویژگی آنچه در آن از چند زبان استفاده شده‌است: دفترچهٔ راهنمای چندزبانه.

چندزبانی čand-zabān-i (حامصـ.) چندزبانگی ←: چندزبانی سویس، مانع رشد آن کشور نشده‌است.

چندساله čand-sāl-e (صـ.) ۱. آنچه مدت آن، چند سال باشد؛ دارای قدمت نسبتاً طولانی: اقامت چندساله، دوستی چندساله، زندگی چندساله. ۲. (گیاهی) پایا ←.

چندسیلابی čand-silāb-i [فا.فر.فا.] (صـ.) چندهجایی ←: واژه‌های چندسیلابی.

چندش čend-eš (اِمصـ. از چندیدن) حالت عاطفی ناشی از برخورد با پدیده‌ای ناخوش‌آیند و نفرت‌انگیز که با حسِ تنفر و معمولاً لرزش بدن ظاهر می‌شود: از دیدن سوسک مرده، احساس چندش به من دست داد. ○ ماچ‌وبوسهٔ پیرزن‌ها... آدم را به‌چندش می‌اندازد. (آل‌احمد[۷] ۴۳)

☜ ○ ~... شدن (چندشم شد، چندشت شد، ...) (گفتگو) احساس چندش کردن: بوی روغن‌های مالیده به سروصورتش تو دماغم می‌پیچد و چندشم می‌شود. (محمود[۲] ۱۷) ○ از آن نگاه فراگیر چندشش می‌شد. (دانشور ۱۸)

چندش‌آور č.-ā('ā)var (صفـ.) موجب چندش: حتی دست زدن به [جوجه‌ها] برای من چندش‌آور بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۹)

چندش‌انگیز čend-eš-a('a)ngiz (صفـ.) چندش‌آور ↑: با صدای چندش‌انگیزی آه‌وناله می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۱)

چندشغلگی čand-šoql-e-gi [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) چندشغله بودن: چندشغلگی کارمندان.

چندشغله čand-šoql-e [فا.عر.فا.] (صـ.) دارای بیش‌از یک شغل: کارمندان چندشغله.

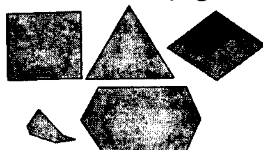
چندشکلی čand-šekl-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (شیمی) آلوتروپی ←.

چندش‌ناک čend-eš-nāk (صـ.) چندش‌آور ←: متولی آنجا جلو دوید و در آهنین را با صدای خشک چندش‌ناکی... قفل کرد. (هدایت[۹] ۹۸)

چندصدایی čand-sedā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (موسیقی) روش و فنی در آهنگ‌سازی، که در آن، صداهای مختلف به‌طور مستقل و

به‌صورت خطی هدایت می‌شوند و استقلال ملودیایی صداها نسبت‌به ارتباط هارمونی ارجحیت دارد؛ پلی‌فونی.

چندضلعی čand-zel'-i [فا.عر.فا.] (صند.، اِ.) (ریاضی) شکل مسطح بسته‌ای که با سه یا چند خط ساخته می‌شود.



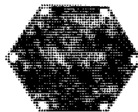
■ ○ ~ِ **محاطی** (ریاضی) چندضلعی‌ای که همهٔ رأس‌های آن روی یک دایره قرار دارند.



○ ~ِ **محیطی** (ریاضی) چندضلعی‌ای که دایره‌ای درداخل آن قرار دارد که بر همهٔ آن مماس است.



○ ~ِ **منتظم** (ریاضی) چندضلعی‌ای که همهٔ ضلع‌های آن باهم و زاویه‌هایش نیز باهم برابرند.



چندطبقه čand-tabaqe [فا.عر.] (صـ.) دارای طبقه‌های متعدد (معمولاً ساختمان و خانه): تهران را می‌دید و خانه‌های چندطبقه که می‌رفت تا تویش زندگی کند. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴)

چندقطبی čand-qotb-i [فا.عر.فا.] (صند.) ۱. (اقتصاد) ویژگی بازاری که در آن، چند شرکتِ فروشندهٔ بزرگ و معدود حضور دارند. ۲. (سیاسی) ویژگی آنچه در آن، چند قدرت بزرگ یا چند مرکز تصمیم‌گیرنده وجود دارند: جهان چندقطبی.

چندقندی čand-qand-i [فا.معر.فا.] (صند.) (شیمی) پلی‌ساکارید ←.

چندک čondak [= چنبک] (اِ.) (گفتگو) چمباتمه ←.

■ ● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چمباتمه زدن. ← چمباتمه ● چمباتمه زدن: می‌رود لب ایوان چندک می‌زند که چای بخورد. (محمود[۲] ۱۲) ○ هرکدام ما به‌نوبت... چندک می‌زدیم پیش رویش. (آل‌احمد[۶] ۸۷)

○ ~ **نشستن** (گفتگو) به‌حالت چمباتمه نشستن: همان‌گونه که روی چهارپایه چندک نشسته‌بوده... (شهری[۲] ۵۲/۱)

چندکاره čand-kār-e (صند.) ۱. چندشغله ←: کارمندان چندکاره. ۲. دارای مهارت‌های گوناگون: کارگر چندکاره.

چندگانگی čand-gāne-gi (حامصـ.) چندگانه بودن: چندگانگی مراکز تصمیم‌گیری. ○ یگانگی یا چندگانگی جامعه‌ها ازنظر ماهیت. (مطهری[۱] ۴۱)

چندگانه čand-gāne (صـ.) دارای بیش‌از یک عنصر، شکل، یا کیفیت: مراحل چندگانه. ○ طبیعت، پدیده‌های چندگانه را درهم می‌آمیزد و پدیده‌ای نو می‌سازد.

چندگانه‌گرا č.-ge(a)rā (صف.، اِ.) (سیاسی) پلورالیست ←.

چندگانه‌گرایی č.-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (سیاسی) پلورالیسم ←.

چندگاه čand-gāh (ق.) (قد.) چند وقت؛ مدتی: چندگاه آن را گفتم... و در دل خود از آن حلاوتی یافتم. (جامی[۸] ۶۶) ○ چندگاه است تا ما را به دعای سلطانِ عالم فرموده‌اند. (احمدجام[۱] ۶) ○ مرا سخت اعزاز و اکرام کرد، و چون چندگاهی برآمد، مرا بدید و بیازمود. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۷)

چندگاهه č.-e (ق.) (قد.) چندگاه ↑: من او را چندگاهه سپر وجود خود کردم تا نایب‌السلطنه از ایروان مراجعت کند. (قائم‌مقام ۱۷۵)

چندگزینه‌ای čand-gozin-e-'(y)-i (صند.) ویژگی

هریک از مجموعه‌پرسش‌هایی که دارای چند جواب است و فقط یکی از آنها صحیح است؛ چندانتخابی؛ تستی.

چندگوشه čand-guš-e (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی ←.

چندگه čand-gah [= چندگاه] (ق.) (قد.) (شاعرانه) چندگاه ←: **که تو چندگه بودی اندر جهان/ به رنج و به سختی زیهر مهان.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۴)

چندل čandal [از سنسـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) صندل ←: **هر هلاکِ امت پیشین که بود/ زآن‌که چندل راگمان بردند عود....** (مولوی[۱] ۳۷۸/۲)

چندلا čand-lā (صـ.) دارای چند لایه: **پارچهٔ چندلا به‌روی دیزی‌ها می‌کشیدند.**

چندم čand-om (صـ.) برای پرسش از رتبه یا مرتبهٔ چیزی یا کسی درمیان تعدادی متوالی یا زنجیره‌ای از اشیا یا افراد به‌کار می‌رود: **در مسابقه نفر چندم شد؟ ○ امروز چندمِ ماه است؟**

چندماهه čand-māh-e (صند.) ۱. ویژگی آنچه مدت آن، چند ماه باشد: **اقامت چندماهه در خارج از کشور.** ۲. ویژگی آن‌که چند ماه از عمرش گذشته‌باشد: **طفل چندماهه.**

چندمایگی čand-māye-gi (حامصـ.) (موسیقی‌ایرانی) مرکب‌خوانی ←.

چندمرده čand-mard-e (صند.، ق.) به‌اندازهٔ توانایی چند مرد.

☜ ◘ ~ حریف بودن (گفتگو) (مجاز) ◘ چندمرده حلاج بودن ↓: **آن تخته‌نرد... را بیاور که دست‌وپنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چندمرده حریف است.** (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

◘ ~ **حلاج بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگام سنجیدن توانایی و قابلیت کسی در رویارویی با امری یا انجام دادن کاری به‌کار می‌رود؛ تاچه‌اندازه توانا بودن: **از مدت‌ها پیش می‌دانست که [او] چندمرده حلاج است.** (قاضی ۱۱۰) ○ **من که خودم می‌دانم چیزی بارم نیست و چندمرده حلاجم.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۴)

چندمعنا čand-ma'nā [فا.عر.] (صـ.) دارای چند معنا؛ دارای معنی‌های گوناگون: **واژه‌های چندمعنا.**

چندمعنایی č.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صند.) ۱. چندمعنا ↑: **واژه‌های چندمعنایی.** ۲. (حامصـ.) چندمعنا بودن؛ دارای چند معنا بودن: **چندمعنایی واژه‌ها.**

چندملیتی čand-melliy[y]at-i [فا.عر.فا.] (صند.) ویژگی شرکت بزرگی که شرکای آن از ملیت‌های مختلف تشکیل شده و قلمرو فعالیت آن، جهانی است: **شرکت‌های چندملیتی.**

چندمنظوره čand-manzur-e [فا.عر.فا.] (صند.) ویژگی دستگاه یا سیستمی که برای انجام دادن چند کار مختلف طراحی شده‌است؛ مناسب برای چند کاربرد مختلف: **بندر چندمنظوره، سالن ورزشی چندمنظوره، موتور چندمنظوره.**

چندموتوره čand-motor-e [فا.فر.فا.] (صند.) دارای چند موتور: **صاحب‌نظران، تاریخ را یک ماشین چندموتوره می‌دانند.** (مطهری[۱] ۷۶)

چندمی čand-om-i (صند.) (گفتگو) ۱. چندم ←: **زنگ چندمی را بزنم؟** ۲. (ضـ.) کدام‌یک از چند ردیف، سلسله، مرتبه، و مانند آنها؟: **چندمی را انتخاب می‌کنید؟**

چندمین čand-om-in (صند.) چندم ←: **این چندمین کتابی است که می‌خوانید؟ ○ این چندمین بار است که به او تذکر می‌دهم! ○ برای چندمین روز متوالی بِسرِ کار نرفت.**

چندن čandan [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) صندل ←: **مگر نشنیده‌ای این راکه گویند/ حطب باشد به‌جای خویش چندن؟** (ایرج ۴۴) ○ **ز عود و چندن او را آستانه/ درش سیمین و زرین پالکانه.** (رودکی[۱] ۵۴۷)

چندنرخی čand-nerx-i (صند.) دارای چند نرخ مختلف: **در برخی کشورها ارز، چندنرخی است.**

چندنفره čand-nafar-e [فا.عر.فا.] (صند.) ویژگی آنچه چند نفر در آن شرکت داشته‌باشند: **از او شنید که در سفرهای چندنفره یکی باید اختیاردار و دیگران باید مطیع باشند.** (شهری[۲] ۳۶۲/۴)

چندوجهی čand-vajh-i [فا.عر.فا.] (صند.، اِ.) (ریاضی) جسم محدود به چندضلعی‌های مسطح.
□ ~ **منتظم** (ریاضی) چندوجهی‌ای که وجه‌های آن، چندضلعی‌های منتظمِ برابر و زاویهٔ بین وجوه آن نیز برابر باشد. ۩ این چندوجهی محدود است به پنج نوع که تعداد وجوه آنها ۴، ۶، ۸، ۱۲، یا ۲۰ است.

چندوچون čand-o-čun (اِ.) ← چند[1] □ چندوچون.

چندهجایی čand-hejā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صند.) دارای چند هجا: **واژه‌های چندهجایی.**

چندهمسری čand-ham-sar-i (حامص.) (جامعه‌شناسی) دارای چند همسر بودن: **اسلام دربارهٔ چندهمسریِ مرد، شرایطی قائل شده‌است.**

چندی[1] čand-i (ق.، اِ.) ۱. یک‌چند؛ مدتی: **انسان تا چندی پیش همیشه در این پندار سر می‌کرده‌است که این کُره مرکز عالم است.** (اقبال[2] ۵) ○ **چو چندی برآمد بر این سالیان/ سر سرو بگذشت از آسمان.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۲۹۸) ۲. (قد.) تعدادی؛ عده‌ای؛ برخی: **همه لشکر چین به‌هم برشکست/ بسی کشت و افکند و چندی بخست.** (فردوسی[3] ۲۴۰۶) ۳. (قد.) قدری؛ مقداری: **فریبرز کاووس را تاج زر/ فرستاد و دینار و چندی گهر.** (فردوسی[3] ۶۱۲) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← چندی[2].
□ **یک‌** ~ (قد.) چندی (مِ ۱) ←: **پس‌از یک‌چندی رسولان را بازگردانیدند.** (بیهقی[1] ۵۵۰)

چندی[2] č. (حامص.، اِ.) (قد.) (ریاضی) کمیت ←: **چندیِ آن را به‌کمک قیاسات ریاضی... درک می‌کند.** (زرین‌کوب[3] ۱۷) ○ **تمامیِ دانش در همه‌چیزی پنج گونه است:... چیستی و چونی و چندی و چرایی و بهانه.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵۸) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← چندی[1].
□ ~**وچونی** (قد.) کمیت و کیفیت: **شیوهٔ تاریخی و زیباشناسی را برای بیان چندی‌وچونی به‌کار می‌بَرَد.** (زرین‌کوب[3] ۱۸)

چندیدن čand-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چند) (گفتگو) ورچندیدن ←: **تمام دیشب از سروصداهای اطراف ترسیدم و چندیدم.**

چندین čand-in (صند.) ۱. تعداد نامعیّن و نسبتاً زیاد؛ بیش‌تر از «چند»: **به چندین طریق مانع و سد راه ایشان می‌شوند.** (خانلری ۳۲۳) ○ **پدرم... چندین بار شخصاً از آبادان بازدید کرده‌بود.** (مصدق ۳۹۰) ۲. (قد.) این‌قدر؛ این‌همه: **چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟** (سعدی[2] ۷۰) ○ **به‌عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یک‌دیگر و چندین وزر و وبال و حساب.** (بیهقی[2] ۲۱۹) ۳. (اِ.) (قد.) برابر: **لازم است احتمال چندینْ جور/ که محبت هزارچندین است.** (سعدی[4] ۳۷۹)

چنگ[1] čang (اِ.) ۱. (موسیقی) ساز رشته‌ایِ بسیار قدیمی که نوع ابتداییِ آن به‌شکل میلهٔ خمیده و مقعر بوده که بر آن، رشته‌هایی تعبیه می‌شده‌است: **اگر بگویم که گاهی صدایشان برای من لذتِ چنگِ نکیسا را دارد، باور بفرمایید.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **غریویدن چنگ و بانگ رباب/ برآمد ز ایوان افراسیاب.** (فردوسی[3] ۹۲۷)



۲. (موسیقی) یک‌هشتم ارزش زمانیِ کشش یک نت گِرد. ۳. (صـ.) (قد.) خمیده؛ منحنی: **صنوبر پیش بالایم بُوَد چنگ/ چو گوهر پیش دندانم بُوَد سنگ.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۳۳)
□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) درهم‌رفته؛ مچاله: **پیرمرد چشم‌هایش قرمز قرمز بود و موهای سفیدش چنگ‌چنگ شده‌بود.** (← میرصادقی[3] ۱۰)
• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌خود پیچیدن ازشدت درد یا ناراحتی: **تجربه در کار زایمان، بیهوده است. درد که آمد... تو دردست درد می‌چرخی و چنگ می‌خوری.** (مخمل‌باف ۱۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن چنگ: **کم‌کم به موسیقی مایل شد... چنگ زدن را آموخت.** (نفسی ۴۳۱) ○ **کنیزک تُرک مطربه چنگ می‌زد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۳)

▫ ~ **ساز کردن** (قد.) چنگ زدن؛ چنگ نواختن: **در آن مجلس که عیش آغاز کردند / به‌یک‌جا چنگ و بربط ساز کردند.** (نظامی[۳] ۳۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خشک شدن عضلات دست‌وپا: **وقتی‌که دیگر معالجه‌پذیر نیست... دست‌وپا چنگ بشود و خون متعفن و فاسد گشته‌باشد.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴)

چنگ[۲] ع. (إ.) ۱. پنجه و مجموعهٔ انگشتان دست انسان یا جانوران: **مَشک پرباد را مانند بچه‌خرس فربهی میان دو چنگ می‌گرفت و به‌جلوعقب می‌راند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ○ **به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار / بهسان هیونی گسسته‌مهار.** (فردوسی[۳] ۹۷۱) ۲. (مجاز) مقداری که در یک مشتِ بسته جا بگیرد؛ چنگه؛ مشت: **یک چنگ دانه.** ○ **خادم مسجد... جلو هرکسی یک چنگ از آن [خرما] می‌گذاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ **یک چنگ اسکناس یک‌تومانی و دوتومانی ریخت جلو پلیس.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸) ۳. (قد.) قنارهٔ قصابی؛ چنگک: **دشمنت هرگز در چنگ تو رمح تو ندید / کز سنانش نه درآویخت چو مسلوخ از چنگ.** (مختاری ۲۹۱) ○ **بره بسیار درآویختی از چنگ و کنون / دشمن شاه درآویز چو مسلوخ از چنگ.** (سنایی[۲] ۳۴۲) ۴. (قد.) دست: **باده را روز بیفسرد، بهل باده زدست / چنگ را نوبت بگذشت، بنه چنگ ز «چنگ».** (بهار ۲۰۹) ○ **بیفشارد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن.** (فردوسی[۱] ۶/۲۶۳)

▫ ~ **آب دادن** (قد.) (مجاز) چنگ تیز کردن: **زمانه به زهر آب دادست چنگ / بدرّد دل شیر و چرم پلنگ.** (فردوسی[۳] ۱۰۷۰)

▫ ~ **از چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) دست بازداشتن از آن؛ دست کشیدن از آن: **فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.** (سعدی[۱] ۱۱۴)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. با پنجه یا ناخن به چیزی یا کسی حمله کردن؛ پنجه یا ناخن کشیدن روی چیزی یا کسی، و به‌مجاز، دست‌درازی کردن و دست‌برد زدن یا بهره‌کشی کردن: **مالکان بزرگ چنگ انداخته‌بودند و حاصل دسترنج رعایا را می‌بردند.** ○ **دلم می‌خواست... آن درنده‌ای که درون مرا چنگ می‌اندازد، جلوه‌گر شود.** (علوی[۱] ۸۶) ۲. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن: **مردم چنگ می‌اندازند زیر کمربند پهن جلیل کویتی و از تو پنجره پایینش می‌کشند.** (محمود[۲] ۷۱)

▫ ~ **بازداشتن (بازکشیدن، برگرفتن) از (ز) کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) دست برداشتن از او (آن)؛ رها کردنِ او (آن): **خصم تو، اگر بازندارد ز تو چنگ / صد گونه برای تو برآمیزم رنگ.** (علی: نزهت ۵۹۲) ○ **چون چنگ تو، حلقم به زه آویخته باد / گر بازکشم ز دامن چنگ تو چنگ.** (؟: نزهت ۱۶۱) ○ **به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ.** (سعدی[۳] ۲۸۳)

▫ ~ **بر ~ مالیدن** (قد.) دست بر دست مالیدن به‌نشانهٔ خشم و غضب یا حسرت و تأسف: **بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۶)

▫ ~ **بر دامنِ کسی زدن** (قد.) (مجاز) دست‌به‌دامان او شدن؛ متوسل شدن به او: **جواهر جست از آن دریای فرهنگ / به‌چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ.** (نظامی[۳] ۴۲)

• ~ **برزدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دست‌درازی کردن؛ تجاوز و تعرض کردن: **به قندیل قدیمان درزدن سنگ / به کالای یتیمان برزدن چنگ.** (نظامی[۳] ۱۸۷)

▫ ~ **بر کسی تیز کردن** (قد.) (مجاز) درصدد کشتنِ او برآمدن؛ آماده شدن برای کشتنِ او: **چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را / جوینده چرایی تو به دندان و به چنگال؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۴)

□ ~ **به خون شستن** (قد.) (مجاز) جنگ و خون‌ریزی کردن: **ز کینه به خون پهلوان شُست چنگ/ سبک با سپه شد پذیره به جنگ.** (اسدی[۱] ۲۹۴)

□ ~ **به دل زدن** (قد.) (مجاز) □ چنگی به دل زدن ←: **تلخی که صد کرشمهٔ شیرین کند می است/ بی‌ناخنی که چنگ به دل‌ها زند می است.** (طالب آملی: کلیات ۳۷۸: فرهنگ‌نامه ۱/۶۶۶)

□ ~ **در چیزی زدن** (قد.) (مجاز) • چنگ زدن (مِ. ۴) ←: **یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد/ ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد.** (ابوسعید: جامی[۸] ۳۱۰)

• ~ **درزدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • چنگ زدن (مِ. ۴) ←: **چنگ درزنم به آنچه گرفته شده‌است بر من از بیعت.** (بیهقی[۱] ۹۶۰)

□ ~ **در کسی (چیزی) زدن** (قد.) (مجاز) به او (آن) چسبیدن و رها نکردن: **هرکه را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و ازدست مگذار که وی همه را به‌کار آرَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۸)

□ ~ِ **رومی** (نجوم) شلیاق ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. چیزی (کسی) را با پنجه محکم گرفتن: **حاجیه‌خانم از پشت‌سر به آنها نزدیک شد و یقهٔ مردک را چنگ زد و فریاد کشید....** (میرصادقی[۲] ۲۳) ○ **چو افراسیابش بدان‌گونه دید/ بزد چنگ و تیغ از میان برکشید.** (فردوسی[۳] ۲۷۰) ۲. (مصـ.م.) چیزی را با پنجه گرفتن و بارها فشردن و رها کردن برای منظوری خاص: **رخت چنگ بزنم.** (گلاب‌دره‌ای ۶۲) ○ **برنج را پاک کرده... و در آب ریخته، چندین بار آن را چنگ بزنند و آب آن را خالی کنند.** (شهری[۲] ۳۳/۵) ۳. (مصـ.ل.) ناخن یا پنجه روی چیزی یا کسی کشیدن: **مادرم چنگ به گونه‌اش زد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰) ۴. (قد.) (مجاز) توسل جستن؛ متوسل شدن: **چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو/ ... .** (سنایی[۲] ۳۰۹) ○ **چنگ در دوال فتراک و بزرگواریِ او تواند زد.** (محمدبن‌منور[۱] ۶)

□ ~ِ **مریم** (قد.) (گیاهی) نگون‌سار ←: **برَست از چنگ مریم شاه عالم/ چنانک آبستنان از چنگ مریم.** (نظامی[۳] ۲۶۷)

• ~ **و ناخن کشیدن** (مصـ.ل.) • چنگ زدن (مِ. ۳) ←: **یک قیافه‌ای پیدا کرده‌بود که آدم وحشتش می‌گرفت. چنگ و ناخن می‌کشید و گاز می‌گرفت.** (میرصادقی[۲] ۲۵)

• ~ **یازیدن** (مصـ.ل.) (قد.) دست دراز کردن و چیزی را گرفتن: **فرامرز چون سرخه را یافت، چنگ/ بیازید برسان تازان پلنگ.** (فردوسی[۳] ۶۰۰)

□ ~ِی **به دل زدن** (گفتگو) (مجاز) مطلوب و جالب‌توجه بودن؛ قابل‌اعتنا بودن: **اخباری نبود که چنگی به دل بزند. تمام صحبت از دزدی... بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۹) ○ **راست است که زندگیِ دِه چنگی به دل نمی‌زند.** (آل‌احمد[۶] ۱۵)

□ **از ~ [به‌در]رفتن** (مجاز) از تصرف خارج شدن؛ ازدست رفتن: **معشوق... مانند پری‌ها ناگهان غیبش می‌زد، ازچنگ به‌درمی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **از آن سرو روان کزچنگ رفته/ ز سروَش آب و از گل رنگ رفته.** (نظامی[۳] ۸۷)

□ **از ~ رها کردن** (قد.) (مجاز) ترک کردن؛ ترک گفتن: **رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای/ که پرمایه‌تر زین، تو را هست جای.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۶)

□ **از ~ِ کسی بیرون رفتن (به‌دررفتن)** (مجاز) از دست او رهایی یافتن و خلاص شدن: **اگر هزارپا هم بشود و زیر سنگ غایب بشود، از چنگ من بیرون نمی‌رود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

□ **از ~ِ کسی درآوردن (به‌درآوردن، بیرون آوردن، به‌دربردن)** (مجاز) از تصرف او خارج کردن؛ از او گرفتن: **یک آپارتمان شیک دارد، اما زن سابقش می‌خواهد ازطریق دادگاه از چنگش دربیاورد.** (← فصیح[۱] ۹۶) ○ **صاحب‌قدرتی آنها را از چنگشان به‌درآورده‌است.** (شاهانی ۱۴۲) ○ **برمکیان... منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب‌ها بیرون بیاورند.** (هدایت[۹] ۱۵۳-۱۵۴) ○ **از چنگ منش اختر بدمهر به‌دربرد/ آری چه کنم دولت دورِ قمری بود.** (حافظ[۱] ۱۴۶)

□ **از ~ِ کسی رَستن (جَستن، خلاص شدن، فرار کردن)** (مجاز) از دست او رهایی یافتن: **دلت**

خوش است که در به‌روی دشمن بسته و از چنگش رَسته‌ای. (جمال‌زاده[16] ۲۰۹) ○ خدا را شُکر کرد که از چنگ سورچی پرگو خلاص شده‌است. (← مشفق‌کاظمی ۱۲۹) ○ سپه‌دار توران ز چنگش بجَست/ یکی بارهٔ تیزتگ برنشست. (فردوسی[3] ۶۰۸)

▫ **با ~ ودندان** (گفتگو) (مجاز) با همهٔ توان و امکانات: تکاوران نیروی دریایی... با چنگ‌ودندان از وجب‌به‌وجب شهر تا پای جان دفاع می‌کنند. (محمود[2] ۱۱۲)

▫ **به ~ آمدن** (مجاز) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: باغ و عمارتی مفت به‌چنگت می‌آید. اسم و آوازه‌ای به‌دست می‌آوری. (← شهری[2] ۱۷۵/۴) ○ چو از آشتی شادی آید به‌چنگ/ خردمند هرگز نکوشد به جنگ. (ابوشکور: اشعار ۱۲۴)

▫ **به ~ [در]آوردن** (مجاز) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ پیدا کردن: سلطان‌محمود نتوانسته‌بود او را به‌چنگ بیاورَد. (مینوی[3] ۱۸۰) ○ امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم؟/ فردا کنی طلوع و به‌چنگش درآوری. (عشقی ۳۶۰) ○ کبوتر بدان ننگرد که چه رنج بردم تا این دانه به‌چنگ آوردم. (احمدجام ۷۶)

▫ **به ~ کردن** (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ/ هرگز نکند دُرّ گران‌مایه به‌چنگ. (سعدی[2] ۱۲۵)

▫ **به ~ِ کسی افتادن** (مجاز) ۱. به‌تصرف او درآمدن: از همه بهتر، گوهر گران‌بهایی به‌چنگم افتاده که نصیبِ پادشاهان نمی‌گردد. (جمال‌زاده[16] ۱۰۳) ○ قوی به‌چنگ من افتاده‌بود دامن وصل/ ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست. (سعدی[3] ۴۵۸) ۲. گرفتار یا اسیر او شدن: بالاخره به‌چنگ مأموران افتاد.

▫ **به ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) تصرف کردن: وزایدون که او بهتر آید به جنگ/ همه شهر ایران بگیرد به‌چنگ. (فردوسی[1] ۲۳۸/۶)

▫ **فرا ~ آمدن** (قد.) (مجاز) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: ستور پادشاهی تا بُوَد لنگ/ به‌دشواری مراد آید فرا چنگ. (نظامی[3] ۱۵۵)

▫ **فرا ~ آوردن** (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند، نشاید که به یک دَم بیازارند. (سعدی[2] ۱۸۰)

چِنگ čeng (اِ.) (قد.) (جانوری) منقار: رسول‌الله... مردی را دید که... سر بر زمین می‌زد، هم‌چنان‌که کلاغ چِنگ بر زمین زند. (احمدجام[1] ۱۱۱)

چنگال čang-āl (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای فروکردن در قطعات غذا و برداشتن آنها، که از دسته و دو، سه، یا چهار میلهٔ متصل به آن تشکیل شده‌است: بشقاب‌ها را با قاشق‌وچنگال روی میز توی آشپزخانه می‌چینم. (گلشیری[1] ۶۵)



۲. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←. ۳. (جانوری) ناخن تیز و شاخیِ پرندگان، برخی پستان‌داران، یا خزندگان که معمولاً بلند و خمیده است: اگر چنگال پلنگ در خانه پنهان کنی، هرجا که موشی باشد، در آن‌جا گِرد آیند. (حاسب‌طبری ۲۰۵) ۴. پنجه و انگشتان: شیون‌کنان با ناخن و چنگال، سروصورت محافظین... دارالمجانین را... می‌خراشید. (جمال‌زاده[3] ۱۰۶) ۵. (مجاز) آنچه می‌تواند کسی یا چیزی را گرفتار کند: آن‌کس‌که اسیر چنگال حرص و طمع است، بدبخت و فقیر است. (مینوی[3] ۲۱۲) ۶. غذایی که از روغن، نان خردشده، شیره، دوشاب، یا شکر تهیه می‌شود: مناسب‌ترین و سریع‌ترین چیزی که می‌توانست تهیه کند، غذای چنگال بود. (شهری[1] ۲۳۲) ○ در روز عید... چنگال خوردن، ثواب عظیم دارد. (خوانساری ۱۲۴) ○ آردی روغن برم لال آمدست/ نام من از غیب چنگال آمدست. (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1]) ۷. قلاب.

☜ • **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زبون و ناتوان شدن: دژآگهی که به بیشه درون سپیده‌دمان/ ز بیم شنهٔ او شیر بفکنَد چنگال. (منجیک: شاعران ۲۳۸)

▫ **~ تیز کردن** (قد) (مجاز) آمادهٔ نبرد یا حمله شدن: دگر تنگ دیوی بُوَد بلستیز/ همیشه به بد کرده چنگال تیز. (فردوسی[1] ۱۹۶/۸)

▫ ~ِ شیر خاریدن (قد.) (مجاز) با دُمِ شیر بازی کردن. ← دُم ▫ با دُم شیر بازی کردن: **با من همی‌چخی تو وآگه نه‌ای که خیره/ دنبال ببر خایی، چنگال شیر خاری.** (منوچهری[1] ۱۰۰)

▫ ~ِ کسی را کندن (قد.) (مجاز) بر او چیره شدن؛ او را ناتوان و مغلوب کردن: **به فر دولت او شیرِ فرش ایوانش/ تواند ار بکَنَد شیرِ چرخ را چنگال.** (انوری[1] ۲۸۱)

▫ ~ِ کسی کُند شدن (قد.) (مجاز) درمانده و ناتوان شدنِ او؛ ازکارافتاده شدنِ او: **به چنگال و دندان جهان را گرفتی/ ولیکن شدت کُند چنگال و دندان.** (ناصرخسرو[1] ۸۶)

▫ از ~ِ کسی (چیزی) خلاص طلبیدن (جستن) (قد.) (مجاز) رهایی خواستن از دام یا گزند او (آن): **یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید، آمرزش براطلاق مستحکم شود.** (نصراللهمنشی ۴۶)

▫ از ~ِ کسی (چیزی) رَستن (قد.) (مجاز) رها شدن از دام یا گزند او (آن): **به دین رَست آخر از چنگال دنیا/ ... .** (ناصرخسرو[1] ۱۹)

▫ چیزی در (تو[یِ]) ~ِ کسی بودن (مجاز) به آن مسلط بودنِ او: **یک موجود وحشت‌ناکی بود که مقام ادبیات خاج‌پرستی مثل موم توی چنگالش بود.** (← هدایت[6] ۶۱)

چنگال‌تیز č.-tiz (صـ.) (قد.) (مجاز) قوی‌پنجه و زورمند و غالب: **تو شادان‌دل و مرگ چنگال‌تیز/ نشسته چو شیر ژیان پرستیز.** (فردوسی[3] ۱۲۵۳)

چنگاله čang-āl-e (اِ.) (قد.) قنارهٔ قصابی: **سبل‌های کهن را، غم بی‌سروبن را/ ز رگ‌هاش و ز پی‌هاش به چنگاله کشیدیم.** (مولوی[2] ۲۲۴/۳)

چنگالی čang-āl-i (صند.، منسوب به چنگال، اِ.) چنگال (مِ. ۶) ←.

چنگ‌پشت čang-pošt (صـ.) (قد.) گوژپشت. ← چنگ[1] (مِ. ۱ و ۳): **پیران چنگ‌پشت و جوانان چنگ‌زلف / در چنگْ جام باده و در گوش بانگ چنگ.** (سوزنی[1] ۲۳۲)

چنگر čangar (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌زی از خانوادهٔ یلوه به‌رنگ سیاه.

چنگ‌زن čang-zan (صفـ.، اِ.) چنگ‌نواز ←: **ندارد جز از دختری چنگ‌زن/ سر جعد و زلفش شکن‌برشکن.** (فردوسی[3] ۱۸۵۰)

چنگ‌ساز čang-sāz (صفـ.، اِ.) (قد.) چنگ‌نواز ←: **کنیزی بُدَم چنگ‌ساز از چگل/ فزاینده‌مهر و رباینده‌دل.** (اسدی[1] ۳۹۹)

چنگ‌سرا[ی] čang-sa(o)rā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) چنگ‌نواز ←: **همی‌سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای/ نبید باید و خالی ز گفت‌وگوی سرای.** (فرخی[1] ۳۷۱)

چنگک čang-ak (مصغرِ. چنگ، اِ.) ۱. وسیلهٔ فلزیِ قلاب‌مانند با سر خمیده و نوک تیز برای گرفتن، آویختن، یا کشیدن اشیا: **مرد، چنگک جرثقیل را دید که از پشت خانه‌های روبه‌رو بالا آمده.** (اسدی: شکوفایی ۴۷) ○ **به‌نظرم آمد که تمام هستیِ من سر یک چنگک باریک آویخته شده.** (هدایت[1] ۴۲) ○ **زآن‌همه کاورد ز روزی به‌چنگ/ داشت همه چنگک و ساطور و سنگ.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)



۲. وسیله‌ای در باغبانی و کشاورزی با دسته‌ای بلند و میله‌های خمیده درانتهای آن: **شن‌کش، بیلچه، چنگک... و هزاران‌هزار قطعات جوراجور دیگر.** (شهری[2] ۳۳۸/۳) ○ **گورکن‌ها با بیل و کلنگ و چنگک، خاک به‌روی جسد می‌ریختند.** (جمال‌زاده[1] ۱۳) ۳. چنگال (مِ. ۱) ←: **چنگک و قاشق و چاقو بر ظروف چیده.** (حاج‌سیاح[2] ۱۵۶) ۴. (ورزش) در کُشتی، فنی که معمولاً در خاک اجرا می‌شود، به‌این‌صورت که کشتی‌گیر، یک دست را پشت گردن حریف می‌گذارَد، دست دیگر را از زیر کتف او می‌گذرانَد، پنجه‌ها را روی پشت گردن قلاب می‌کند و با فشار

روی گردن، حریف ضربه می‌شود یا به پل می‌رود.

چنککی č.-i (صنـ.، منسوب به چنگک) **۱.** به‌شکل چنگک؛ چنگک‌مانند: **استخوان چنگکی.** **۲.** (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله از خانوادهٔ گاوزبان.

چنگل čango(a)l (اِ.) (قد.) چنگ[۲] (مِ. ۱) ←: **چنگل آن به خون‌ریزی آموخته.** (قائم‌مقام ۳۸۳) ○ **صید من گرچه ضعیف است ولی از دهشت/ غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز به من.** (صائب[۱] ۳۰۵۳) ○ **کاین بازِ مرگ هرکه سر از بیضه برکند/ هم‌چون کبوترش برباید به چنگلی.** (سعدی[۳] ۸۰۵)

چنگلوک čang[a]luk (صـ.) (قد.) دارای دست‌وپای کج‌ومعوج و معیوب: **بمردن به آب اندرون چنگلوک/ بِه از رستگاری به‌نیروی غوک.** (عنصری ۲۰)

چنگله čangole (اِ.) (قد.) **(موسیقی)** چنگ[۱] (مِ. ۱) ←: **جرد را بر شاخه‌های خم‌گرفته لحنِ نای/ باد را از برگ‌های خشک بانگ چنگله.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۲)

چنگ‌مالی čang-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) مالیدن با چنگ (دست). نیز ← چنگ[۲] • چنگ زدن (مِ. ۲).

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چنگ‌مالی ↑: **مثل‌این‌که یک نفر دل‌وروده‌اش را چنگ‌مالی می‌کرد، مردد بود.** (شاهانی ۳۷)

چنگ‌نواز čang-navāz (صفـ.، اِ.) آن‌که چنگ می‌نوازد؛ نوازندهٔ چنگ: **ای ماه بلندقامت ای مایهٔ ناز/ از زخمهٔ شیرین، چو شَوی چنگ‌نواز...** (عزیزعلی‌شروانی: نزهت ۱۶۰) ○ **اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بُوَند/ فدای دستِ قلم باد دست چنگ‌نواز.** (رودکی[۱] ۵۰۳)

چنگول čang-ul (اِ.) (گفتگو) چنگ؛ پنجه؛ دست: **امروز به‌جای چنگول، با چنگال غذا می‌خوریم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۴)

○ **~ کشیدن** (گفتگو) چنگ زدن؛ با چنگ خراشیدن: **صورتشان را چنگول بکشم.** (ترقی ۱۷۲)

چنگولی č.-i (صنـ.، منسوب به چنگول) (گفتگو) (مجاز) درهم؛ مچاله: **به‌نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است.** (علوی[۱] ۱۴۸)

چنگه čang-e (اِ.) **۱.** **(کشاورزی)** شن‌کش ←. **۲.** (مجاز) چنگ[۲] (مِ. ۲) ←: **یک چنگه پول بدهد دست یک پیرزن.** (چهل‌تن[۲] ۸۶) ○ **امروز که سرم را شانه زدم، یک چنگه مو پایین آمد.** (هدایت[۳] ۱۱)

□ **~ ~** (گفتگو) دسته‌دسته؛ مشت‌مشت: **هق‌هق می‌کرد و چنگه‌چنگه گیسش را می‌کَند و به سروصورتش می‌کوفت.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۷) ○ **زن... مشت محکمی به دهانش زده و چنگه‌چنگه موهایش را کنده‌است.** (شاملو ۳۱۱)

چنگی čang-i (صنـ.، منسوب به چنگ، اِ.) (قد.) چنگ‌نواز ←: **این شکسته چنگ بی‌قانون/ رام چنگِ چنگی شوریده‌رنگ پیر/ گاه گویی خواب می‌بیند.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۱۷) ○ **یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام/ یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی.** (منوچهری[۱] ۹۸)

چننده čen-ande [= چیننده] (صفـ. از چِدَن) (قد.) آن‌که چیزی را می‌چیند؛ چیننده: **خوشه‌های آن از دست چننده نزدیک.** (میبدی[۱] ۲۰۴/۱۰)

چنو čon-u [= چون + او] (حا. + ضـ.) (قد.) **۱.** مانند او؛ مثل او: **دریغ است روی از کسی تافتن/ که دیگر نشاید چنو یافتن.** (سعدی[۱] ۱۰۶) **۲.** (حر. + ضـ.) هنگامی‌که او؛ همین‌که او: **ز خون دل خویش من دست شستم/ چنو دست بگشاد بر ریزش خون.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

چنه čene [= چینه] (اِ.) (قد.) چینه (مِ. ۱) ←: **چو ازبس چنه پُر شود ژاغرش/ گِرَد زورمندی تن لاغرش.** (اسدی[۱] ۴۵۳) ○ **تویی درمانده هم‌چون مرغ نادان/ چنه دیده، ندیده دام پنهان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۹۴)

چنین če(o)n-in [= چون این = چونین] (صـ.) **۱.** مثل این؛ مانند این: **چنین نفایس را مورد بی‌اعتنایی قرار داده‌اند.** (← فروغی[۱] ۲۰) ○ **.../ انکارِ ما مکن که چنین جام، جم نداشت.** (حافظ[۱] ۵۵) پس‌از

موصوف نیز می‌آید: .../ عشق‌بازانِ چنین مستحق هجرانند. (حافظ[۱] ۱۳۱) ۲. (ق.) این‌طور؛ این‌گونه؛ این‌سان: چنین می‌نماید که هنوز در غفلت فرورفته‌ایم. (خانلری ۳۲۲) ○ درخش ار نخندد به‌گاه بهار/ همانا نگریَد چنین ابر زار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

□ ~ که (حر.، ق.) (قد.) این‌طور که؛ این‌گونه که؛ این‌سان که: چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم/ گرَم به باده بشویید حق به‌دست شماست. (حافظ[۱] ۱۷)

□ ~وچنان بر امری دلالت می‌کند که نمی‌خواهند نامش ببَرَند: با او از این غریب سخن بمیان آوردم که چنین‌وچنان است. (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ در محاکمه‌های دیگر چنین‌وچنان اعتراف زننده و وهن‌آوری کرده‌بوده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۱۸) ○ دیدی که او چنین گفت و بیامد و فلان کار چنین کرد، و چنین‌وچنان بود. (احمدجام ۱۲۴)

□ ~و~ (قد.) (دشنام) فلان‌فلان‌شده: ای چنین‌وچنین، از بی‌حمیتیِ من در دین مسلمانی تو را چه معلوم گشته‌است؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۰۸)

چو čo [= چون] (حر.، ق.) (شاعرانه) ۱. ازآن‌جاکه: بخت و دولت چو پیش‌کار توأند/ نصرت و فتح پیش‌یار تو باد. (رودکی[۱] ۵۲۱) ۲. آن‌طورکه؛ آن‌گونه‌که؛ چنان‌که: بسوزم بدو تیره‌جان پدرْش/ چو کاووس را سوخت او بر پسرْش. (فردوسی[۳] ۱۱۲۰) ۳. وقتی‌که؛ هنگامی‌که: به ناز باز همی‌پرورَد ورا دهقان/ چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز دریغ. (شهیدبلخی: اشعار ۳۰) ۴. بااین‌که؛ درحالی‌که: چو دانی که ایدر نمانی دراز/ به تارَک چرا برنهی تاج آز؟ (فردوسی[۳] ۶۱۹) ۵. (حا.) مانندِ؛ مثلِ: نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی. (حافظ[۱] ۳۴۴) ۶. ازقبیلِ. نیز ← چون (مِ. ۴). ۷. (قد.) درحدودِ؛ قریبِ؛ نزدیکِ. نیز ← چون (مِ. ۱۱): سواران جنگی چو سیصدهزار/ ز جیحون همی‌کرد خواهد گذار. (فردوسی[۳] ۹۸۰)

چو čo[w] (اِ.) (گفتگو) شایعه (مِ. ۱) ←.

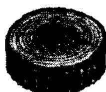
● ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) شایع شدن؛ شایعه شدن: روزی چو افتاد که شوهر برای کوکب پیدا شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲)

● ~ انداختن (مصـ.مـ.) (گفتگو) شایع کردن: اگر به زیارت رفته‌بودم... فردا به‌راحتی چو می‌انداختم که آسمان نورباران شده‌بود. (آل‌احمد[۶] ۷۳)

چوال čovāl [= جوال] (اِ.) (قد.) جوال ←: عقلا را به حبایلِ گفتار، چون کفتار در چوالِ محالِ خود کنند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۱)

چوب čub (اِ.) ۱. (گیاهی) مادهٔ سخت و الیاف‌داری که بخش عمدهٔ قسمت زیرِ پوست تنه و شاخه‌های درخت‌ها و درختچه‌هاست و در ساخت اثاثیه، مبلمان، دروپنجره، و ساختمان از آن استفاده می‌کنند: که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب/ یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار؟ (سعدی[۳] ۷۱۹) ○ از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدودالعالم ۱۱۶)





۲. تکهٔ بریده‌شدهٔ تنهٔ درخت: آن چوبِ خشک که به راه افکنده‌اند آخر به‌کار آید. (نصراللهٔ‌منشی ۶۷) ○ اگر همه را لَختی چوب درمیان نهی، برسر آب آید. (حاسب‌طبری ۶۷) ۳. هیزم: به‌اندازهٔ کافی چوب در بخاری ریختیم. ۴. (مجاز) چماق؛ چوب‌دستی: شش تن زانر چوب‌به‌دست دید که به‌طرف او می‌آمدند. (قاضی ۱۱۰۲) ○ طاهر را هم فرمود که بباید زد، اما تلطف‌ها و خواهش‌ها کردند هرکسی تا چوب ببخشید. (بیهقی[۱] ۵۷۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) واحد پول در معاملات کلی و بازاری. 🛈 بسته‌به مقدار معامله، مفهوم آن فرق می‌کند. اگر در معامله گفت‌وگو از صدهزار تومان یا یک‌میلیون تومان باشد، «چوب» به‌ترتیب به‌مفهوم این مبلغ‌ها خواهد بود: این ماشین چند چوب می‌ارزد؟ ○ این هم سیصد تومان دیگر. هزار چوب تانشده. (←

مخمل‌باف ۱۹۶) 🕯 به‌عنوان نماد «هرچیز خشک، بسیار سفت، یا بی‌حرکت» به‌کار می‌رود: **نان‌ها را نمی‌شد خورد، مثل چوب بودند.** ○ **پیرمرد فلجی بود که دستش مثل چوب شده‌بود.**

☜ ○ ~ **اسکی (~اسکی)** (ورزش) چوب بلند و نسبتاً باریکی که اسکی‌بازان، آن را به کف کفش‌های خود می‌بندند و روی برف اسکی می‌کنند. معمولاً جنس آن از چوب، فلز، فایبرگلاس، یا پلاستیک است.



○ ~ **اسکیِ رویِ آب** (ورزش) چوبی که طول آن کوتاه‌تر از چوبِ اسکی روی برف است و ورزش‌کار با بستن آن به پاهای خود و به‌کمک یک قایق تندرو در سطح آب حرکت می‌کند و به اجرای حرکات نمایشی می‌پردازد.

○ ~ **امدادی** (ورزش) قطعه‌ای چوب استوانه‌ای‌شکل که بین اعضای یک تیم شرکت‌کننده در مسابقهٔ دوِ امدادی در پایان هر مسیر ردوبدل می‌گردد.

○ ~ **به کسی چرب کردن** (قد.) (مجاز) او را تنبیه کردن و با چوب زدن: **پنداشتیت که چوبی را به شما خواهند چرب کردن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰)

○ ~ **به لانهٔ زنبور [فرو]کردن** (مجاز) افراد شرور یا عاصی را به شورش و آشوب واداشتن : **تو بودی که با تهمت چوب به لانهٔ زنبور کردی، وگرنه آنها به تو کاری نداشتند.**

○ ~ **به مرده (جنازه) زدن** (گفتگو) (مجاز) سرزنش کردن کسی‌که قدرت یا امکان دفاع ندارد: **حالاکه آنها رفته‌اند، تو هم چوب به مرده نزن.**

○ ~ **تر به کسی فروختن** (گفتگو) (مجاز) ← هیزم ○ هیزم تر به کسی فروختن.

○ ~ **چیزی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) آسیب یا زیان دیدن به‌سبب آن: **همیشه چوب بی‌دقتی خودش را می‌خورَد.** ○ **سر و جان فدای رفیق. من همیشه چوب وجدانم را می‌خورم.** (هدایت[3] ۱۸)

○ ~ **حراج بر (به) چیزی زدن** (مجاز) آن را بسیار ارزان فروختن یا مفت ازدست دادن یا زیان و خسرانی متوجه آن ساختن: **چه کسی حتی در سخت‌ترین شرایط، چنین به خود و خانوادهٔ خویش چوب حراج زده‌بود که حالا او بزند؟** (← مخمل‌باف ۱۰۲) ○ **اگر این کار را می‌کرد، چوب حراج بر آبروی چندین‌ساله‌اش می‌زد.** (شاهانی ۳۷)

○ ~ **حرفی (~حرفی)** (قد.) چوب‌الف ←: **ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد/ عصای پیری من بود چوب حرفی من.** (تأثیر: آنندراج)

○ ~ **خدا[یی]** (گفتگو) (مجاز) مجازات که ازسوی خداوند اِعمال می‌شود؛ انتقامی که خداوند می‌گیرد: **چوب خدا صدا ندارد و هرکس بخورَد، دوا ندارد.** (شهری[1] ۱۰۷) ○ **کند حق ادب بندهٔ بی‌ادب را/ بُوَد دار منصور چوب خدایی.** (مخلص‌کاشانی: آنندراج)

○ ~ **خلال** چوب باریک که برای خلال‌دندان به‌کار می‌بَرَند: **مرغ را با دو شاخه گل یا جعفری یا تربچه که با سنجاق یا چوب خلال بر او بند کنند، زینت می‌دهند.** (شهری[2] ۳۸/۵)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) کتک خوردن، معمولاً با چوب: **یک ساعت تمام از... چوب‌هایی که خورده‌بودیم... صحبت داشتیم.** (جمال‌زاده[2] ۱۷)

○ ~ **در (تو[یِ]) آستینِ (کونِ، ماتحتِ) کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ او را به‌شدت تنبیه یا مجازات کردن: **بیاید می‌دهم پدر پدرسوختهٔ این خورشید را دربیاورد. چوب تو آستینش بکند.** (← مخمل‌باف ۲۴۳)

○ ~ **دوسرطلا** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ○ چوب دوسرنجس ↓ : **شده‌ایم چوب دوسرطلا، هیچ‌کس قبولمان ندارد!**

○ ~ **دوسرنجس (دوسرگُهی)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ آن‌که موردتنفر هردو طرفِ یک ماجرا یا درگیری است: **اشتباهی به‌دنیا آمده‌ام، مثل چوب**

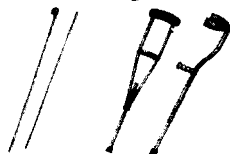
دوسرگُهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. (هدایت: زنده‌به‌گور ۴۶: فرهنگ‌معاصر)

▫ ~ِ **ذرع** چوبی که برای اندازه‌گرفتن پارچه و مانند آن به‌کار می‌رود و طول آن یک ذرع است؛ چوب گز. ← ذرع.

▫ ~ **را از پهنا پرتابیدن** (قد.) (مجاز) به‌قصد شتاب در کاری، طوری آن را انجام دادن که باعث کُندیِ آن کار شود: چون تیر سخن راست کن آن‌گاه بگویش/ بیهوده مگو، چوب میرتاب ز پهنا. (ناصرخسرو[1] ۵)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. با چوب‌دستی یا ترکه کتک زدن: امروز فرمودند پای هردو ما را در یک فلک بگذارند و چوب بزنند. (مشفق‌کاظمی ۱۲۲) ○ من هم... چهار نفرِ آنها را چوب زدم و حبس کردم. (نظام‌السلطنه ۱۷۶/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) قیمت گذاشتن و فروختن اجناس در حراج: لباس‌ها را باید ارزان‌تر چوب بزنی.

▫ ~ِ **زیربغل** میلهٔ چوبی یا فلزی با تکیه‌گاه افقیِ نرم برای استفادهٔ کسانی که پایشان آسیب دیده‌باشد: موضوع... با چوب زیربغل حرکت کردن برایم روشن نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵)



▫ ~ِ **سرسینه** (قد.) چوبی که به سر و سینه می‌زدند، و به‌مجاز، کتک: شیخت را بگوی که این ساعت این سیم به چوب سرسینه بستده‌ام از این مرد. (محمدبن‌منور[1] ۱۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تبدیل شدن به چوب. ۲. (گفتگو) (مجاز) خشک و بی‌حرکت ماندن: پاهایم چوب شده، دیگر نمی‌توانم راه بروم.

▫ ~ِ **کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌جای او عقوبت دیدن یا تنبیه شدن؛ به‌جای او آسیب یا زیان دیدن: خجسته چوب مرا خورده‌بود، ضرر هواوهوسِ مرا می‌کشید. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱)

▫ ~ِ **گز** ▫ چوب ذرع ←.

▫ ~ **لایِ (جلوِ) چرخِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مانع پیش‌رفت کار او شدن؛ اشکال‌تراشی یا کارشکنی کردن برای او: هزار جور چوب لای چرخش گذاشت و صد جور بهانه آورد. (جمال‌زاده[11] ۸۴) ○ آنی از فکرِ گذاشتن چوب جلو چرخ کار ایرانی‌ها... غفلت نداشتند. (مستوفی ۳۹۲/۲)

▫ ~ِ **ماهی‌گیری** چوب بلندی همراه‌با نخ مخصوص، قرقره، و قلابی که به انتهای آن وصل می‌شود و برای گرفتن ماهی از آن استفاده می‌کنند.





▫ ~ِ **مسواک** (منسوخ) چوب ازجنس درخت گز که برای تمیز کردن دندان‌ها به‌کار می‌بردند: دندان‌هایش را چوب مسواک می‌کشید. (شهری[1] ۲۴۴)

▫ ~ِ **موازنه** (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از وسایل به‌طول پنج متر، عرض ده سانتی‌متر، و ارتفاع صدوبیست سانتی‌متر که برای اجرای حرکات تعادلیِ بانوان از آن استفاده می‌شود.



▫ ~**وچَل** (گفتگو) ریزه‌های چوب: درصدد تهیهٔ چوب‌وچل و خاروخاشاک از گوشه‌وکنارِ معابر برآمده. (شهری[2] ۳۰۱/۴)

▫ ~**وچماق** انواع وسایل تنبیه ازقبیل چماق، چوب‌دستی، و مانند آنها: وقتی از قتل امان دادند که از زخم ضرب چوب‌وچماق به‌حال مرگ رسیده‌بودند. (آقسرایی ۱۲۶)

▫ ~**وچوکول** (~**وچیل**) (گفتگو) لوازم چوبی معمولاً مستعمل: چوب‌وچوکول خانه را بار کردند و بردند. ○ او... سه‌چهار نفری را روانه کرد که بیایند

چوب‌وچیل ببَرَند. (آل‌احمد[1] ۱۱۷)

◻ ~وفلک (منسوخ) چوبی که پاهای مجرم را، که طاق‌باز روی زمین دراز کشیده‌بود، با تسمه یا طناب به آن می‌بستند و دو نفر دو سر آن چوب را می‌گرفتند و به‌حالت افقی بالا نگه می‌داشتند تا شخصی دیگر با چوب یا تسمه به کف پاهای مجرم بزنند: **از اقداماتش... برانداختن دستگاه داروغه و چوب‌وفلک [بود.]** (شهری[2] ۸۰/۱) ◦ **می‌خواسته بدبخت را که مریض هم بوده‌است، به چوب‌وفلک ببندد.** (مستوفی ۱۱/۲) ◦ **چوب‌وفلک آوردند و آنان را به فلک برکشیدند.** (میرزاحبیب ۱۰۴)

◻ **به ~ بستن** ۱. کتک زدن به‌ویژه با چوب. ۲. پای کسی را در فلک گذاشتن و بر کف پایش چوب زدن: **مردم را... به چوب می‌بستند.** (شهری[2] ۱۴۶/۲) ◦ **چند نفر از فراشان را که بدگمان بوده‌اند به چوب بسته و چیزی کشف نشده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹۹)

◻ **به ~ گرفتن** (قد.) ◻به چوب بستن (مِ. ۱) ←: **مرد بازگشت و به خانه آمد و کنیزک را به چوب گرفت.** (بخاری ۱۳۷)

◻ **به ~ گوشت دادن** (گفتگو) (مجاز) تن به تنبیه و مجازات سخت دادن: **آدم‌های ما به چوب گوشت می‌دهند، اما به نظم‌وترتیب گوش نمی‌دهند.** (← طالبوف[2] ۲۱۱)

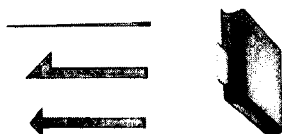
◻ **[همه را] به یک ~ راندن** (گفتگو) (مجاز) با بد و خوب یک‌سان رفتار کردن: **همه را که آدم به یک چوب نمی‌رانَد. اول ببین، بعد بگو.** (← مخمل‌باف ۷۴) ◦ **افسوس است که وکلای دولت همه را به یک چوب رانده، این حرف‌ها را قابل‌استماع بدانند.** (امیرنظام ۳۵۳) ◦ **بارِ گوناگونست بر پشت خران / هین به یک چوب این خران را تو مران.** (مولوی[1] ۴۵۷/۳)

◻ **زیرِ ~ انداختن (کشیدن)** کتک زدن با چوب: **از کجا که یک ساعت دیگر امر مبارک صادر نگردد که این قنبرعلی را زیر چوب بیندازید؟** (جمال‌زاده[11] ۶۶) ◦ **اگر کسی معدن طلا پیدا نماید، خاک‌ریز می‌کند، وگرنه زیر چوبش می‌کشند که: هرچه گرفته‌ای، بده.** (طالبوف[2] ۱۶۸)

◻ **سرِ ~ رویِ زمین ماندن** (گفتگو) (مجاز) کافی نبودن درآمد: **عصرها هم باید کار کنم، وگرنه سر چوب روی زمین می‌مانَد.**

چوب‌اسکی č.-e(ʼe)ski [فا.فر.] (اِ.) (ورزش) چوب اسکی. ← چوب ◻چوب اسکی.

چوب‌الف čub-a(ʼa)lef [فا.عر.، = چوق‌الف] (اِ.) باریکه‌ای از چوب، مقوا، یا کاغذ تاشده که برای نشان دادن حروف به نوآموزان یا به‌وسیلهٔ آنان در خواندن به‌کار می‌رود، یا به‌عنوان نشانه لای کتاب گذاشته می‌شود؛ چوب‌خط: **عمه‌جزوی هم که برای من قبلاً تدارک کرده‌بودند، با یک چوب‌الفِ کاغذی حاضر بود.** (مستوفی ۲۱۸/۱)



چوبان čubān (اِ.) (قد.) چوپان ←.

چوب‌انداز čub-a(ʼa,e,ʼe)ndāz (صف.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ازروی حدس و تخمین و بدون توجه به قیمت رایج یا واقعی: **چیزی هم چوب‌انداز بر مالیات می‌خواهند بیفزایند که مأخذ چهارکرور کسربودجه را پُر کنند.** (نظام‌السلطنه ۳۳۵/۲)

چوب‌بر čub-bor (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه چوب می‌بُرَد: **ارهٔ چوب‌بر.**

چوب‌بری č.-i (حامص.) ۱. عمل چوب‌بر؛ بریدن چوب. ۲. (اِ.) جایی که در آن، چوب‌ها را می‌بُرَند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند.

چوب‌بست čub-bast (اِ.) ۱. (ساختمان) شبکهٔ چوبی با تیرهای عمودی و افقی، که معمولاً درکنار دیوار نصب می‌کنند و کارگرانِ ساختمانی روی آن کار می‌کنند؛ داربست: **من کاه‌گل را پنجه می‌زدم و... مشت‌مشت برای آقامحمد که روی چوب‌بست بود، پرت می‌کردم.** (درویشیان ۵۶) ۲.

شبکهٔ چوب‌های به‌هم‌پیوسته که گیاهانی مانند مو بر آن بالا می‌روند: **در بغل تپهٔ مشرف به صحرا که عمارتی است... برای منزل ما معیّن شده‌بود. حوض‌آب و چفته و چوب‌بست بود.** (امین‌الدوله ۲۷۹)

چوب‌بندی čub-band-i (حامصـ.) عملِ بستن چوب به جایی؛ درست کردن چوب‌بست و مانند آن: **گود... درصورت هشت‌ضلعی گودبرداری و مرتب‌شده، لبهٔ آن چوب‌بندی و کف آن با خاک نرم آب‌زده آماده گشته.** (شهری[۲] ۱/۱۶۶)

چوب‌پا čub-pā (اِ.) ۱. چوب زیربغل. ← چوب ▫چوب زیربغل: **از رقص غریب یونس، انگار به‌وجد آمده‌بود، بی یاری چوب‌پا برخاست.** (علی‌زاده ۱/۱۴۰) ۲. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن که کودکان یا بازی‌گران سیرک بررویشان می‌ایستند و به‌کمک آنها راه می‌روند.

چوب‌پر čub-par (اِ.) چوبی که برسر آن، بُرس، جارو، یا دستمالی وصل می‌کنند و از آن برای تمیز کردن سقف استفاده می‌کنند: **چوب‌پرهای پارچه‌ای و پَر طاووس... برای... گردگیری به‌کار می‌بردند.** (شهری[۲] ۱/۱۴۰)

چوب‌پرده čub-parde (اِ.) میله‌ای که پرده را با قلاب‌هایی به آن می‌آویزند.

چوب‌پنبه čub-pambe (اِ.) (مواد) ۱. مادهٔ انعطاف‌پذیر و مقاومی که پوست ضخیم بیرونیِ بعضی‌از درختان بلوط است و در ساختن درِ بطری، لایه‌های عایق، و گوی‌های شناور برای ماهی‌گیری به‌کار می‌رود. ۲. قطعه‌ای ساخته‌شده از این ماده به‌شکل مخروط ناقص که برای بستن درِ بطری‌ها به‌کار می‌رود.

چوب‌پنبه‌ای č.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به چوب‌پنبه) ازجنس چوب‌پنبه: **گلوله‌های چوب‌پنبه‌ای.**

چوب‌پنبه‌بازکن čub-pambe-bāz-kon (صفـ.، اِ.) چوب‌پنبه‌کش ↓.

چوب‌پنبه‌کش čub-pambe-keš (صفـ.، اِ.) میلهٔ مارپیچ فلزی با نوک تیز، که آن را در چوب‌پنبهٔ سر بطری می‌پیچند و چوب‌پنبه را بیرون می‌کشند.

چوب‌پوش čub-puš (صمـ.) پوشیده‌شده با چوب: **سقف چوب‌پوش.**

☜ • **~ کردن** (مصـمـ.) با چوب پوشاندن: **سقف را چوب‌پوش کرد.**

چوب‌تراش čub-tarāš (صفـ.، اِ.) تراشندهٔ چوب؛ خراط.

چوب‌خط čub-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) ۱. باریکهٔ چوبی که افراد بی‌سواد با کشیدن یا کندن خط‌ها و علامت‌هایی بر آن، حساب بده‌کاران را ثبت می‌کنند: **در سگزآباد... نه به بقال و نه عطار و نه به قصاب درمقابل جنسی که می‌بَرند، پول نمی‌دهند. چوب‌خط دارند.** (آل‌احمد[۱] ۵۹ـ۶۰) ۲. چوب‌الف ←: **[این کلمه] به‌معنی چوب‌خط طهرانیان است که برای نشان، لای اوراق کتاب می‌گذارند.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۴۳)

☜ • **~ زدن** (مصـل.) نشانه‌گذاری کردن بر چوب یا دیوار برای نگه داشتن حساب‌های مالیِ کسی.

• **~ کردن** (مصـمـ.) بهای چیزی را به‌صورت نشانه بر چوب زدن: **گوشت هم هروقت بود، از قصاب بگیر و بگو چوب‌خط کند. خودم آخر ماه حسابش را می‌رسم.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۰)

▫ **~ِ کسی پُر شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به‌سببِ قرض‌های مکرر، امکان قرض گرفتنِ او ازبین رفتن: **تو چوب‌خطت پُر شده، پول بیاور و جنس ببَر.**

چوب‌خوار čub-xār (صفـ.، اِ.) (جانوری) موریانه ←.

چوب‌دار، چوبدار čub-dār (صفـ.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که کارش خریدوفروش گوسفند است: **جماعت چوب‌داران که از بروجرد، گوسفند به تهران می‌آوردند، پانزده‌هزار تومان از حکومتِ تهران طلب داشتند.** (افضل‌الملک ۷) ۲. آن‌که در میدان‌های بارفروشی، دو سر چوب قپان را

روی دوش می‌گیرد؛ قپان‌دار. ۳. (قد.) آن‌که چوب‌وچماق به‌دست از جایی حراست می‌کند یا مردم را از سر راه کسی (پادشاه و...) دور می‌کند: **سوی جامع می‌شد آن‌یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوب‌دار.** (مولوی[1] ۴۱۲/۳) ○ **اقل حال، پنجاه مرد چوب‌دار باید که مدام بر درگاه باشند.** (نظام‌الملک[2] ۲۰۳)

چوب‌داری، چوبداری č.-i (حامص.) عمل و شغل چوب‌دار.

چوب‌دانه čub-dāne (اِ.) (گیاهی) سنجد ←.

چوب‌دست čub-dast (اِ.) چوب‌دستی (مِ. ۱) ↓: **با چوب‌دست خویش می‌جنگد.** (نفیسی ۳۸۲) ○ **چوب‌دست را قایم و سبک به زمین بزنید.** (طالبوف[2] ۲۵۴)

چوب‌دستی č.-i (اِ.) ۱. چوب بلندی که برای دفاع یا کتک زدن به‌کار می‌بَرَند: **با چوب‌دستی‌اش ده جوان گردن‌کلفت را حریف می‌گردید.** (شهری[2] ۲۸/۱) ۲. عصا ←: **سیداحمد... با چوب‌دستی خودش به درِ... آب‌انبار زد.** (هدایت[5] ۱۱۶)

□ ~ِ **اسکی** (ورزش) وسیله‌ای که اسکی‌باز دردست می‌گیرد و از آن برای فشار آوردن روی برف، حفظ تعادل، و پیش‌روی درحین اسکی کردن استفاده می‌کند؛ باتون.

□ ~ِ **بیس‌بال** (ورزش) چوب‌دستی مخصوص ورزش بیس‌بال که یک انتهای آن کمی ضخیم‌تر است.

□ ~ِ **گلف** (ورزش) چوب‌دستی فلزیِ نسبتاً بلند با سر برگشته درانتهای آن، که با آن، گلف بازی می‌کنند.

□ ~ِ **هاکی** (ورزش) نوعی چوب‌دستی که قسمت بالای آن نازک‌تر و قسمت پایین آن ضخیم‌تر است و درانتهای آن خمیدگی پهنی برای ضربه زدن به گوی مخصوص هاکی وجود دارد.

چوب‌رخت čub-raxt (اِ.) چوب‌رختی ↓: **بلند شد و شلوار و پیراهنش را به چوب‌رخت آویخت.** (گلشیری[1] ۱۳۹)

چوب‌رختی č.-i (اِ.) وسیله‌ای برای آویزان کردن لباس به‌شکل قلاب یا میله که به دیوار نصب می‌شود یا برروی پایه‌ای قرار می‌گیرد: **از در که وارد می‌شد، لباسش را با احتیاط درمی‌آورد، به چوب‌رختی آویزان می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۳۳)

چوب‌ساب čub-sāb (صف.، اِ.) (فنی) سوهان مخصوص ساییدن چوب با آج درشت و برجسته: **جهت این کار، داس‌های کوچک و بزرگ تراش و پرداخت و سوهان‌های چوب‌ساب زبر و نرمه‌ساب بود که به‌کار می‌افتاد.** (شهری[2] ۳۲۲/۲)

چوب‌سیگار čub-sigār [فا.فر.] (اِ.) لولهٔ باریکی معمولاً ازجنس چوب یا پلاستیک که سیگار را هنگام کشیدن در سر آن فرومی‌کنند: **نصف سیگاری می‌زند رو چوب‌سیگار و سرش را به چپ‌وراست می‌گرداند.** (محمود[2] ۲۲۴)



چوب‌سیگاری č.-i [فا.فر.فا.] (اِ.) چوب‌سیگار ↑.

چوب‌شور čub-šur (اِ.) نوعی بیسکویت ترد و دارای نمک به‌شکل میله‌های کوچک باریک.

چوب‌فرش čub-farš [فا.عر.] (اِ.) (فرهنگستان) پارکت ←.

چوب‌فروش čub-foruš (صف.، اِ.) آن‌که کارش خریدوفروش انواع تیرهای چوبی، الوار، و مانند آنهاست.

چوب‌فروشی č.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل چوب‌فروش: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید، مانند نانوایی،... چوب‌فروشی.** (شهری[2] ۳۴۰/۴) ۲. (اِ.) محلی که در آن، انواع چوب خریدوفروش می‌شود.

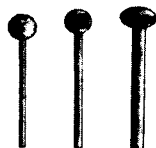
چوب‌فلک čub-falak (اِ.) (منسوخ) چوب‌وفلک. ← چوب □ چوب‌وفلک.

چوب‌قط čub-qat[t] [فا.عر.] (اِ.) چوب‌خط

(مِ. ۱) ←: هر مشتری، کیسهٔ کوچک خود را به‌دست می‌گرفت با یک چوب‌قلم و جنس خود را تحویل می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸)

چوب‌قلم čub-qalam [فا.عر.] (اِ.) (منسوخ) میلهٔ مخروطی، که سر قلم در قاعدهٔ آن فروبرده می‌شود.

چوبک čub-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی دارای گل‌های مجتمع با برگ‌هایی خاردار و ریشهٔ ضخیم. ۲. ریشهٔ این گیاه که آن را پس‌از خشک کردن می‌کوبند و نرم می‌کنند و در شستن لباس به‌کار می‌بَرَند: چند زن لب چشمه نشسته‌بودند و ظرف و رخت می‌شستند. کف صابون و خرده‌های چوبک... روی آب بود. (مرادی‌کرمانی ۱۰۵) ۳. (موسیقی) چوب کوتاه و باریکی که بعضی سازهای کوبه‌ای، مانند طبل را با آن می‌نوازند: این غلام و کنیزها... با شکلک درآوردن و یکی‌دو اسباب بومی خویش مانند طبلک و چوبک، داخل اجتماع گردیدند. (شهری[۲] ۵۷/۲)



۴. (قد.) چوبی که سرپرست پاسبانان شب‌ها به‌دست می‌گرفت و آن را بر تخته‌ای می‌زد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند: فتاده پاسبان را چوبک از دست/ جرس‌جنبان خراب و پاسبان مست. (نظامی[۳] ۲۹۰) ۵. (مصغِ. چوب) (قد.) چوب کوچک؛ تکهٔ کوچکی از چوب: به حقارت من ننگرد، که به‌همه‌حال کمتر و حقیرتر از آن چوبکِ برراه‌اوفتاده نبُوَد. (بخاری ۷۸)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. چوبک را بر طبل فروآوردن و به‌صدا درآوردن آن. ← چوبک (مِ. ۳): ناهید زخمه‌زن گهِ چوبک زدن به شب/ چابک زن خراجی چوبک‌زنان اوست. (خاقانی ۷۳) ۲. چوبک را بر تخته زدن و به‌صدا درآوردن آن. ← چوبک (مِ. ۴): ای دل بی‌خواب، ما زین ایمنیم/ چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم. (مولوی[۱] ۳۰۶/۳) ○ پاسبانان چوبک‌ها و طبل‌ها... می‌زدند. (شمس‌تبریزی[۱] ۸۵/۱)

چوب‌کار čub-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) نجار ←: میرزا جای دار لالی را تعیین کرد، گفت که فردا چوب‌کار می‌آورَد. (پارسی‌پور ۶۶)

چوب‌کاری č.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چوب‌کار: در چوب‌کاری خیلی مهارت دارد. ۲. (اِ.) اسباب و لوازم چوبی ازقبیل دکور، قفسهٔ کتاب، و مانند آنها: چوب‌کاری سالن پذیرایی، عالی است. ۳. (حامصـ.) عمل کتک زدن با چوب: تنبیهات جزئی ازقبیل توسری و چوب‌کاری نسبت‌به آنها مُجرا می‌داشت. (مستوفی ۱۰۰/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) بیش‌از حد معمول و موردانتظار به کسی لطف و محبت کردن، به‌طوری‌که شرمنده شود؛ شرمنده و خجل کردن کسی با مهربانی بیش‌ازاندازه. معمولاً کسی‌که مورد لطف قرار گرفته، به‌صورت تعارف بیان می‌کند.

• ~ فرمودن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) چوب‌کاری (مِ. ۴) ↑: اختیار دارید... چوب‌کاری می‌فرمایید! بنده دعاگو هستم. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۳/۲) ○ تمنا دارم این‌گونه چوب‌کاری‌ها را به دایی ریرِ خودتان نفرمایید. (سیاق‌معیشت ۱۱۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) چوب‌کاری (مِ. ۴) ←: خواهش می‌کنم رحمت‌خان، چوب‌کاریمان می‌کنی! (← میرصادقی[۳] ۲۷۸) ○ حضرت مولانا! اختیار دارید. چه فرمایشی است... چوب‌کاری می‌کنید! بندهٔ کمترین دعاگوی شما هستم. (جمال‌زاده[۷] ۱۲۸)

چوب‌کبریت čub-kebrit [فا.معر.] (اِ.) چوب باریک تراشیدهٔ کوتاهی که یک سر آن به مواد اشتعال‌زا آغشته است و براثر اصطکاک با سمباده یا کاغذِ زبرِ کنار قوطی‌کبریت مشتعل می‌شود: نوک چوب‌کبریتی را تر کرده، در روغن فروبرده، امتحان کنند. (← شهری[۲] ۱۲۶/۵)

چوبک‌دار čub-ak-dār (صف.، اِ.) (قد.) مأمور پلیس یا داروغه که باتون دارد: داروغه... و

چوبک‌داران به‌قصد جان مردم مجرم... ایستاده‌بودند. (میرزاحبیب ۱۷۵)

چوبک‌زن čub-ak-zan (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که کارش نواختن چوبک (مِ.۳) است؛ طبل‌زن: ترسا که زند همیشه ناقوس/ چوبک‌زن تو شده به ناموس. (امیرحسینی ۷۴) ۲. سرپرست پاسبانان که برای بیدار نگه داشتن آنها چوبک می‌زند: نگه کن چو سلطان به‌غفلت بخفت/ که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت. (سعدی[۱] ۱۷۵) ○ باغبانی بیاید آن بت را/ با یکی پاس‌دار چوبک‌زن. (فرخی[۱] ۳۲۳)

چوبک‌زنی č.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل چوبک‌زن.

چوبک‌کش čub-ak-keš (صف.، اِ.) وسیله‌ای چوبی که با آن، پنبه‌دانه را از پنبه جدا می‌کنند.

چوبکی čub-ak-i (صنـ.، منسوب به چوبک،اِ.) ۱. آن‌که چوبک می‌فروشد. ← چوبک (مِ.۲): آب‌حوضی و کاسه‌بشقابی و چوبکی و لبویی و کله‌پز و.... (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲) ۲. (قد.) نوکر و زیردست پاسبانان: بهرام دگر که هست چوبین/ از چوبکیانت ای شه دین. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

چوب‌لباسی čub-lebās-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) چوب‌رختی ←: کاپشنش را درآورد و به چوب‌لباسی آویزان کرد.

چوبله čuble [به‌قیاسِ دوبله] (قـ.) (عامیانه) (طنز) در چهار ردیف: ماشین‌ها دوبله که هیچ، سوبله و چوبله پارک کرده‌اند.

چوبه čub-e (اِ.) ۱. تیر چوبیِ بلند که آن را در زمین فرومی‌کنند: چوبهٔ اعدام، چوبهٔ دار. ۲. چوبک (مِ.۲) ←: در اتاق پستو نیز یک کلنگ... و یک کیسه چوبه و یک کیسه اشنان، قدری هم پیاز دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۵-۱۵۴/۱) ۳. (قد.) تیری که با کمان پرتاب می‌کردند: به پنجاه تیر خدنگش بزد/ که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. (سعدی[۱] ۱۳۹) ۴. (قد.) واحد شمارش تیر: کمانی زرین با سه چوبه تیر در دشت نخجیر یافتند. (قائم‌مقام ۳۹۹) ○ یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد. (بیهقی[۱] ۱۳۶)

○ ~ٔ دار تیری که محکوم به اعدام را از آن حلق‌آویز می‌کنند: خیلی از محکومین عادی... آرام و رام تا پای چوبهٔ دار می‌روند. (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۹) ○ باید [او] را به چوبهٔ دار تحویل بدهیم. (عشقی ۱۲۰) ○ کانی که عقیقی ندهد سنگ سیاه است/ نخلی که به‌باری نرسد چوبهٔ دار است./ (شانی‌تکلو: آنندراج)

چوبی čub-i (صنـ.، منسوب به چوب) ساخته‌شده از چوب؛ ازجنس چوب: پله‌ها چوبی بود و چرخان، پاگردی نداشت. (گلشیری[۱] ۱۳۲)

چوبین čub-in (صنـ.) چوبی ↑: با عصای چوبین، راه کشف حقایق را نتوان پیمود. (جمال‌زاده[۱۲] ۵/۲) ○ در این راه، پلی آمد چوبین برابر بزرگ. (بیهقی[۱] ۵۸۹)

چوبین‌بهره č.-bahre (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌نصیب؛ محروم؛ مقـِ. زرین‌بهره: تو زرین‌بهره باش از تخت زرین/ که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین. (نظامی[۳] ۱۸۵)

چوبینه čub-ine (صنـ.، اِ.) اسباب و لوازم چوبی: جنگل مهم ایران تقریباً منحصر به جنگل‌های ایالات مازندران و گیلان است و... سالیانه چوبینه از آنها صادر شده. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۱) ○ بر هر دکان... پوستین‌های خراسان و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه‌ها و گلیم‌های آذربایگان و گیلان.... (آوی: ترجمهٔ محاسن اصفهان ۵۳: لغت‌نامه[۱])

چوپان čupān (اِ.) ۱. آن‌که گوسفندان را به چرا می‌بَرَد و از آنها مواظبت می‌کند؛ شبان: از جاده منحرف شد و به‌سمت چوپانانی که در آن حوالی به دوشیدن گوسفندان خود مشغول بودند، رفت. (قاضی ۷۴۰) ○ ستمکاره چوپان به دشت قلو/ همانا نبُرّد بدان‌سان گلو. (فردوسی[۳] ۵۷۹) ۲. (قد.) نگهبان اسب‌ها؛ گله‌بان اسب‌ها: به رستم چنین گفت چوپان پیر/که ای مهتر اسب کسان را مگیر. (فردوسی[۱] ۵۳/۲)

چوپان‌باشی č.-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس چوپان‌ها: [در دورهٔ صفوی] همه سال درحدود یک‌هفتم از عدهٔ تمام گوسفندان... به‌وسیلهٔ چوپان‌باشی مخصوص برای دستگاه شاهی و خزانهٔ سلطنتی گردآوری و وصول

می‌شد. (فلسفی ۱۱۹۲)

چوپان‌بگی čupān-bagi [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) چوپان‌بیگی (مِ. ۲) ←: **دوازده‌هزار تومان چوپان‌بگی احشامات را اجاره می‌کنم.** (کلانتر ۶۹)

چوپان‌بیگی čupān-beygi [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. سرپرست چوپان‌هایی که گوسفندان و احشام سلطنتی را می‌چراندند: **به‌عرض پادشاه آن دیار رسانیدند که فلان چوپان‌بیگی در عقل و کمال و فصاحت و بلاغت، بی‌قرینه است.** (مروی ۷۷۹) ۲. مالیات و عوارض گوسفندان: **وجوه چوپان‌بیگی... از شمارهٔ گوسفند بازیافت می‌شود.** (اسکندربیگ ۵۸۷)

چوپان‌زاده čupān-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند چوپان: **کسی‌که در برابر و دسترس من بود، او بود، دختری چوپان‌زاده.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷)

چوپان‌کاره čupān-kār-e (اِ.) (دیوانی) چوپان‌بیگی (مِ. ۱) ←: **ضابطهٔ چوپان‌کاره چنان است که حساب‌وکتاب و سررشته‌جات خود را باید به سرکار ناظر مفروغ نماید.** (مروی ۷۷۹)

چوپانی čupān-i (صنـ.، منسوب به چوپان) ۱. مربوط به چوپان: **کشیش‌های مزبور، سگ‌هایی بزرگ دارند مانند سگ‌های چوپانی این ولایت.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۶) ۲. (حامصـ.) عمل و شغل چوپان: **نکند جوریشه سلطانی/ که نیاید ز گرگ چوپانی.** (سعدی[۲] ۶۴) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

چوپوق čopoq, čupuq [تر.] (اِ.) (قد.) چپق ←: **او... مشغول به چورت و معزول از چوپوق، کلاه به شمع و زنخ به کرسی زد.** (قائم‌مقام ۲۳۵)

چوپی čupi (اِ.) نوعی رقص دسته‌جمعی به‌ویژه معمول در کردستان، که رقصندگان، دست یک‌دیگر را می‌گیرند و با حرکات منظم دایره‌وار می‌چرخند: **جوان‌های محل و بچه‌محل‌های [داماد] چوپی می‌رقصیدند.** (شهری[۲] ۱۱۷/۳) ○ **غیراز رقص مردانه‌ای که از انواع چوپی است... در سگزآباد رقص‌های دیگری هم هست.** (آل‌احمد[۱] ۸۳)

چوچوله čučule (اِ.) (جانوری) زائدهٔ کوچکی در بخش پیشین فرج و جلو پیشاب‌راه زن؛ چچول؛ کلیتوریس.

چوچونچه čučunče (اِ.) نوعی پارچهٔ سفید لطیف و نازک که از آن، لباس تابستانی می‌دوزند: **نیم‌تنهٔ چوچونچهٔ او با پشت بالاآمده.** (هدایت[۴] ۵۳) ○ **نیم‌تنهٔ... چوچونچه دربرداشت.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۸)

چوخا čuxā [= چوخه = چوغا = چوقا] (اِ.) ۱. جامهٔ پشمیِ دست‌باف: **مردی کوتاه و کلفت با چوخا و شلوار پشم دست‌باف... آمد.** (به‌آذین ۲۵۲) ○ **اهدای چوخای مستعمل بعداز مدتی به چنین حضرتی، برهانِ حماقت است.** (قائم‌مقام ۱۲۰) ۲. (قد.) جامهٔ پشمی، که راهبان می‌پوشیدند: **مرا بینند در سوراخ غاری/ شده مولوزن و پوشیده چوخا.** (خاقانی ۲۶)

چوخط ču-xat[t] [فا.عر.، مخففِ چوب‌خط] (اِ.) (گفتگو) چوب‌خط ←.

چوخه čuxe (اِ.) (قد.) چوخا ←: **مولومثال دَم چو برآرد بلالِ صبح/ من نیز سر ز چوخهٔ خارا برآورم.** (خاقانی ۲۴۵)

چوخه‌گیر č.-gir (صفـ.، اِ.) (ورزش) کشتی‌گیری که در کُشتی با چوخه مهارت دارد.

چودار čo[w]-dār (اِ.) (گیاهی) چاودار ←.

چودن čodan [رو.، = چدن] (اِ.) (قد.) چدن ←: **کشتی مزبور را از چودن ساخته‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶)

چور čur (اِ.) (قد.) (جانوری) قرقاول ←: **چور اگر شکّر نچیند گو مچین/ کور اگر گوهر نبیند گو مبین.** (عطار[۸] ۲۱۶)

چورت čort (اِ.) چُرت ←.

چورک čorak [تر.، = چُرَک] (اِ.) (قد.) نان ←: **یک قرص نان از چورک‌های خاصهٔ سفرهٔ همایون مصحوب یکی از اخلاص‌شعاران کارخانه جهت او ارسال داشتند.** (اسکندربیگ ۱۰۳۱)

چورک‌چی čorakči [تر.، = چُرَک‌چی] (صـ.، اِ.) (قد.) نانوا ←.

چورک‌چی‌باشی čorakčibāši [تر.، =

چُرَک‌چی‌باشی] (اِ.) (دیوانی) رئیس نانواها: **چورک‌چی‌باشی، نان سفرهٔ شخص شاه را از بهترین آردهای گندم دیم... تدارک می‌دید.** (مستوفی ۴۰۳/۱)

چورک‌خانه čorak-xāne [تر.فا.، = چُرَک‌خانه] (اِ.) (دیوانی) نانواخانه به‌ویژه نانواخانهٔ سلطنتی در دورهٔ صفوی که نان دربار را تهیه می‌کرده‌است: **هر روز یک نان از چورک‌خانهٔ خاصه به مُهرداران... می‌داده‌اند.** (رفیعا ۳۱۱)

چوری čuri (اِ.) (گفتگو) چولی ←: **ناقلا بادبادک را برداشت و گفت: چوری حلال است.**

چوزگک čuze-g-ak [= جوزگک] (مصغرِ. چوزه، اِ.) (قد.) جوزگک ←.

چوزه čuze [= چوژه = جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: **چون انسان بیضهٔ مرغ را در حرارتی مناسبِ حرارت سینهٔ مرغ تربیت نماید، چوزهٔ بسیار به‌یک‌دفعه حاصل شود.** (دوانی: گنجینه ۱۳۸/۶)

چوژه čuže [= چوزه = جوجه] (اِ.) (قد.) (جانوری) جوجه (مِ. ۱) ←: **غذا کشکاب دارند به چوژهٔ پخته و حریره خورند.** (اخوینی ۶۵۲)

چوغ čuq [= چوق] (اِ.) (عامیانه) (مجاز) چوب (مِ. ۵) ←.

چوغا čuqā (اِ.) (قد.) چوخا ←: **گفت: آن را خرج کنید. گفتم که پانصد درم غلام، پانصد درم کنیزکی، صدوپنجاه چوغا و پوستین فتد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۵۹/۱)

چوق čuq [= چوغ] (اِ.) (عامیانه) (مجاز) چوب (مِ. ۵) ←: **دو انگشتش را به‌نشانهٔ عدد «۲۰» بالا گرفت [و گفت:] به‌عبارت چهل چوق.** (میرصادقی[۳] ۵۰)

چوقا čuqā (اِ.) (قد.) چوخا ←: **اکمل‌الدین، جامه‌های بس نفیس پوشیده‌بود و چوقای سقرلاط سرخ با پوستین سمور بر دوش گرفته.** (افلاکی ۴۰۴)

چوق‌الف čuq-a(ʼa)lef [فا.عر.] (اِ.) (عامیانه) چوب‌الف ←: **شاهین دید که یک چوق‌الف لای دیوان است.** (دانشور ۲۷۱)

چوک[۱] čuk (اِ.) (قد.) (جانوری) شب‌آویز ←: **آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت / وز شاخ هم‌چو چوک بیاویخت خویشتن.** (بهرامی: صحاح ۱۷۹)

چوک[۲] č. (اِ.) (قد.) (جانوری) آلت تناسلی مرد: **بر کُسِ چون کمان ندانی / بزنی چوک چون چَک نداف.** (فرالاوی: شاعران ۴۰)

چوک[۳] č. [تر.] (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) زانو زدن: **پس‌خورد خود را بدو داد، ازسر تعظیم چوک زده، برآشامید.** (افلاکی ۸۴۶) ○ **تمامت پادشاه‌زادگان و نوینان بر موافقت او چوک زدند.** (جوینی[۱] ۲۱/۳)

چوکول čokol (تا.) ← چوب ▫ چوب‌وچوکول.

چوگان čo[w]gān (اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی دسته‌جمعی با دو تیم چهارنفرهٔ سوار بر اسب، چوب مخصوص، گوی، و دروازه. هریک از تیم‌ها گوی را به‌سمت دروازهٔ حریف هدایت می‌کنند تا امتیازی ازطریق گل زدن کسب نمایند: **به چوگانْ خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند.** (نظامی[۳] ۱۲۲) ○ **هیچ به تماشا و صید و چوگان برننشسته‌است که پیوسته به کار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند.** (بیهقی[۱] ۵۶۴) ۲. (ورزش) چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و با آن، گوی را می‌زنند یا می‌ربایند. ▯ در قدیم سر چوگان را به‌صورت کاسه نیز می‌ساخته‌اند که می‌توانسته‌اند گوی را در هوا نیز بربایند: **گوی و چوگانْ موجود است و اسب و میدانْ حاضر.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **همه بزم و نخچیر بُد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان و گوی.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۴) ۳. (قد.) هرنوع چوب سرکج به‌ویژه چوبی که با آن، دهل و نقاره می‌نوازند: **دشمن که نمی‌خواست چنین روز بشارت / هم‌چون دهلش پوست به چوگان بدریدیم.** (سعدی[۳] ۷۳۴) ۴. (قد.) (مجاز) زلف: **ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب‌حال مگردان منِ سرگردان را.** (حافظ[۱] ۸) ۵. (قد.) عصا یا چوب زیر بغل: **بی اعانت چوگان که درزیر بغل گیرد، قادر بر راه رفتن نبود.** (شوشتری ۱۲۹)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) چوگان‌بازی

کردن: **ملک‌جمشید، کار را به‌کام خود دید. روز دیگر به چوگان باختن به صحرا رفتند.** (مینوی[1] ۹۹)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ضربه خوردن از چوگان: **هرآینه که نشان گیرد از جراحت گوی/ چو بی‌محابا هرسو همی‌خورَد چوگان.** (فرخی[1] ۳۱۴)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) چوگان‌بازی کردن: **عمرو گفت: چون تو چوگانی زنی، روا نبُوَد که من چوگان زنم؟** (عنصرالمعالی[1] ۹۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خمیده شدن: **چنین چند گَردی در این گوی گردان؟/ کز این گوی گردان شدت پشت چوگان.** (ناصرخسرو[1] ۸۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خمیده کردن: **قدم کرد چوگان و در زخمِ اوی/ ز میدان عمرم به‌سر برد گوی.** (اسدی[1] ۳۱۹)

چوگان‌باز č.-bāz (صفـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که چوگان‌بازی می‌کند. ← چوگان‌بازی: **در سلاح و سواری و تک‌وتاز/ گوی برد از سپهر چوگان‌باز.** (نظامی[4] ۶۶)

چوگان‌بازی č-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) چوگان (مِ.۱) ←: **این میدان در قدیم جای چوگان‌بازی بوده‌است.** (هدایت[2] ۸۶) ○ **اوقات شریف به عیش و شادکامی و چوگان‌بازی و قبق‌اندازی می‌گذرانیدند.** (اسکندربیگ ۵۰۰)

چوگان‌دار čo[w]gān-dār (صفـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور تهیه و نگه‌داری چوگان (مِ.۲) در دربار پادشاهان: **کوتوال بگتگین چوگان‌دار در این سفر با امیر رفته‌بود.** (بیهقی[1] ۷۵۰)

چوگانی čo[w]gān-i (صنـ.، منسوب به چوگان) ۱. (ورزش) ویژگی اسب ورزیده‌ای که در چوگان‌بازی از آن استفاده می‌شود. ۲. درخور چوگان؛ مناسب برای چوگان‌بازی: **خنگ چوگانیِ چرخت رام شد درزیر زین/ شه‌سوارا چون به میدان آمدی گویی بزن.** (حافظ[1] ۲۶۹) ۳. (قد.) (مجاز) خمیده؛ منحنی: **بر در مقصورهٔ روحانی‌ام/ گوی شده قامت چوگانی‌ام.** (نظامی[1] ۵۰)

چوگور čogur [تر.، = چگور] (اِ.) (موسیقی‌محلی) چگور ←.

چول čo[w]l (صـ.) (گفتگو) چوله čo[w]le ←: **مدیر روزنامهٔ حلاج با قد کوتاه و پاهای چول، و سوادی که با حلاجی او متناسب بود.** (مستوفی ۱۴۹/۳) ○ **بار غم بس‌که بر من افکندی/ پشت من چول گشته چون چوگان.** (؟: آنندراج)

چول ču(o)l [تر.] (اِ.) (قد.) بیابان؛ صحرا: **از دامنهٔ کوه گرفته تا کنار زاینده‌رود، زمین چول و سوختهٔ خشک‌وخالی... زیر پایم نمودار بود.** (جمال‌زاده[4] ۱۴۴/۱) ○ **از آن‌جا بیست‌وپنج روز راه چول و بادیه قطع کرده، به هر دو روز آب می‌یافتند.** (کمال‌الدین: گنجینه ۲۴۳/۵)

چولوپ čulup (تا.) ← چِلِپ ▫ چلپ‌چولوپ، ▫ چلپ‌چلپ (مِ.۲).

چوله čo[w]le [= چول] (صـ.) (گفتگو) ۱. کج‌وکوله: **با پاهای چپ‌وچوله‌اش او را کجا دارند می‌بَرند؟** (دریابندری[3] ۶۵) ○ **دستت چوله است یا پایت چلاق؟** (← آل‌احمد[6] ۲۲۰) ۲. ویژگی آن‌که دهنش براثر سکته و مانند آن کج است و آب‌دهنش را نمی‌تواند جمع کند: **پیرمردی بود چوله و آب از دهانش روان.** (آل‌احمد[1] ۷۱) نیز ← چپ ▫ چپ‌وچوله.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خمیده شدن؛ کج‌وکوله شدن: **ننه! تو حالا جانِ خندیدن نداری. یک‌دفعه می‌بینی دهنت چوله می‌شود.** (← شهری[1] ۳۶۱)

چوله čule (تا.) ← چاله‌چوله. نیز ← چاله (مِ.۱).

چولی čuli [= چوری] (اِ.) (گفتگو) آنچه از وسیلهٔ بازیِ بازی‌کنان کوچه و خیابان ربوده می‌شود: **با گفتن چولی حلال است، از دستشان قاپیده، پا به فرار می‌نهند.** (← شهری[2] ۱۱۸/۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) برداشتن وسیلهٔ بازیِ بازی‌کنان کوچه و خیابان، مانند گردو، بادبادک، هسته، و فرار کردن: **هم‌چون کودکی که بادبادکش را بچه‌ها چولی کرده، درجلو مادر به‌گریه**

درآمده‌باشد، درپیش او به گریستن پرداخت. (شهری[۱] ۱۸۵)

چوماق čumāq [تر.] (اِ.) (قد.) چماق ←: چوماق خود را برکلهٔ دشمنان دین کوبم. (افلاکی ۹۴۸)

چون čon (حر.) ۱. ازآن‌جاکه؛ به‌علت آن‌که: هر فردی چون پروردهٔ آب‌وخاکی است... نسبت‌به آنها در خود حق‌شناسی احساس می‌کند. (فروغی[۳] ۹۰) ○ چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست/ آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳) ۲. زیرا: حرفم را نپذیرفت، چون معتقد بود که اشتباه است. ○ ز تو سام دانم که بُد مردتر/ نجست این شهی چون نبد بدگهر. (فردوسی[۳] ۲۲۹۴) ۳. (حا.) مانندِ؛ مثلِ: این کار، تنها ازدست کسی چون او ساخته است. ○ بیل... را چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده‌است، به دوش نهاد. (نفیسی ۳۸۶) ○ چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون/ چون سیب پژمریده بر آونگم. (رودکی[۱] ۵۲۶) ۴. ازقبیلِ: قصیده‌سرایانی چون فرخی، عنصری، و منوچهری. ○ آن قوم که درزیر شجر بیعت کردند/ چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸) ۵. (حر.، ق.) وقتی‌که؛ هنگامی‌که: چون نوبت به طلبهٔ پیر رسید، دستی به ریش سفید خود کشید و گفت:... (اقبال[۲] ۶) ○ چون تو را دید زردگونه شده/ سرد گردد دلش، نه نابیناست. (رودکی[۱] ۴۹۳) ۶. (ق.) (قد.) چگونه: حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی/ بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم. (حافظ[۱] ۲۴۲) ○ چون رَستی از محتسب؟ (نظام‌الملک[۲] ۹۰) 🔈 در این معنی čun هم تلفظ می‌شود: بزرگیش ناید به وهم اندرون/ نه اندیشه بشناسد او راکه چون. (اسدی[۱] ۲) ○ چرا نه به فرمان او در، نه چون/ خِرَد کرد باید بدین رهنمون. (فردوسی[۳] ۴۹۱) ۷. (حر.، ق.) (قد.) آن‌سان که؛ آن‌طورکه؛ آن‌گونه‌که: ترسی که کسی نیز دل من برباید/ کس دل نرباید به‌ستم چون تو ربایی. (منوچهری[۱] ۹۶) ۸. (قد.) تا؛ تااین‌که: پای پاکیزه برهنه بِه بسی/ چون به پا اندر دریده کشکله. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۱) ○ خاری که به من درخلد اندر سفر هند/ بِه چون به حضر در کف من دستهٔ شبّوی. (فرخی[۱] ۳۶۶) ۹. (قد.) اگر: خِرَد چشمِ جان است چون بنگری/ تو بی چشم شادان جهان نسپری. (فردوسی[۳] ۲) ۱۰. (قد.) پس چرا؟؛ چرا؟: گر در کمالِ فضل بُوَد مرد را خطر/ چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟ (ناصرخسرو[۱] ۱۱) ۱۱. (حا.) (قد.) درحدودِ؛ قریبِ؛ نزدیکِ: دهانش پُر از گوهر شاهوار/ بیاکند و دینار چون صدهزار. (فردوسی[۳] ۲۳۹۹) ۱۲. (ق.) (قد.) چه؛ چه‌قدر: چون خوش بُوَد نبید بر این تیغ آفتاب/ خاصه که عکس آن به نبید اندرون فتید. (کسایی[۱] ۷۸)

☜ ○ ~که چون (مِ.۲) ←: از خانهٔ او بیرون آمده‌بودم، چون‌که میل نداشتم هر روز ساعت یک بعدازظهر غذا بخورم. (علوی[۲] ۶) ○ از آمدن به این دهات بسیار خوش‌حال شدم، چون‌که ندیده‌بودم دهات مازندران را. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱)

○ ~که...؟ (قد.) ۱. چگونه است که...؟؛ چه‌طور...؟؛ چگونه...؟: بگدازد استخوان همی از رنج باد سرد/ پس چون‌که استخوان شد با طبع آب ضم؟ (مختاری ۳۲۴) ۲. چرا؟: چون‌که نکو ننگری جهان چون شد؟/ خیر و صلاح از جهان جهان چون شد؟ (ناصرخسرو[۱] ۷۸)

چون[۱] čun (ق.) ← چون čon (مِ.۶).

☜ ○ ~وچرا ۱. گفت‌وگو و پرسش دربارهٔ سبب و علت چیزی، و به‌مجاز، علت، دلیل: جایم بدون حرف و چون‌وچرا باید در اعلا درجات بهشت باشد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۲-۱۰۳) ○ چون چون‌وچرا خواستم و آیت محکم/ در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸) ۲. (مجاز) اعتراض: خوب، مبارک است. چون‌وچرایی که ندارید؟ (آل‌احمد[۶] ۹۹) ○ وی راست حکم، و در آن عادل است. کسی را چون‌وچرا نیاید و نسزد. (جامی[۸] ۳۲)

○ ~وچرا کردن (مجاز) گفت‌وگو و پرسش کردن دربارهٔ سبب و علت چیزی همراه‌با نوعی مخالفت و اعتراض: احدی حق ندارد چون‌وچرا بکند و نطق بکشد. (← جمال‌زاده[۱۱] ۶۶)

○ ~وچند (قد.) چندوچون. ← چند ○

چندوچون: خاطرش خالی ز چون‌وچندها/ فارغ از آلایش پیوندها. (پروین‌اعتصامی ۲۳۰) ○ نهادند هیزم دو کوه بلند/ شمارش گذر کرد بر چون‌وچند. (فردوسی[3] ۴۸۲)

چون[2] č. (اِ.) (منسوخ) (کشاورزی) نوعی خرمن‌کوب به‌شکل شبکه‌ای چوبی، که روی محورهای آن، تیغه‌های فلزیِ گِردی نصب شده‌است.

چونان č.-ān (حا.) ۱. مانندِ؛ مثلِ: شیشه‌ها نگاه گم‌شده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۹) ○ گمان بَرَم که تو... می‌پنداری که من چونان جانور بارکش درازگوشم. (بخاری ۲۰۹) ۲. (صـ.) (قد.) چنان؛ آن‌چنان: غصه چونان شد که توبرتو نشست/ گریه چونان شد که نم تا نم در نم نماند. (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قـ.) (قد.) چنان؛ آن‌چنان: قمر به نیمی از او رنگ داد و چونان داد/ که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر. (مختاری ۱۶۴) ۴. (حر.، قـ.) (قد.) چنان‌که؛ هم‌چنان‌که: بجوی مِهر من ای نوبهار حسن که من/ به‌کارت آیم چونان به مهرگان آتش. (رشیدوطواط: لغت‌نامه[1])

◘ ~ که (قد.) ۱. آن‌چنان‌که؛ آن‌گونه‌که: چگونه کوهی؟ چونان‌که از بلندیِ آن/ ستارگان را گویی فرودِ اوست مقر. (فرخی[1] ۶۸) ۲. همان‌طورکه؛ همان‌گونه‌که: زیبا بُوَد ار مرو بنازد به کسایی/ چونان‌که جهان جمله به استادِ سمرقند. (کسایی[1] ۷۶)

چونانک č.-k (حر.، قـ.) (قد.) چونان‌که. ← چونان ◘ چونان‌که: چونانک در حیرت و وله باز شود کار از طاقت تمییز برگذرد. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۹ح.) ○ صورت آن اندام چونانک یاد کرده آمده‌است. (اخوینی ۲۹ح.)

چونک čon-k (حر.، قـ.) (قد.) چون‌که. ← چون ◘ چون‌که.

چون‌وچرا čun-o-če-rā (اِ.) ← چون[1] ◘ چون‌وچرا.

چون‌وچرابردار č.-bar-dār (صفـ.) ویژگی آنچه در آن بتوان چون‌وچرا کرد: این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته‌ای، قانونی است که چون‌وچرابردار... نیست. (جمال‌زاده[6] ۱۵۰)

چون‌وچرایی čun-o-če-rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) چون‌وچرا. ← چون[1] ◘ چون‌وچرا: سلیم... از چون‌وچراییِ مشهد رفتنِ دوستِ «هستی» در این موقعِ سال پرسش کرد. (دانشور ۸۸) ○ اگر جوان‌مردیِ هر طایفه را کشف کنم، در چون‌وچرایی سخن من دراز شود. (عنصرالمعالی[1] ۲۶۰)

چونی čun-i (حامصـ.) چگونگی؛ کیفیت: چندیِ آن را به‌کمک قیاسات ریاضی و چونیِ آن را به‌مدد تجربه‌های طبیعی درک می‌کند. (زرین‌کوب[3] ۱۷) ○ چونیِ [خدا] را نتوان گفت، زیراکه هیچ‌چیز بدو نماند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۰)

چونین čun-in (صـ.، قـ.) (قد.) چنین ←: مرکبم فضل و کمال است و منم راکب او/ پاک و فرخنده چنین راکب و چونین مرکب. (ایرج ۶) ○ ندانستم من ای سیمین صنوبر/ که گردد روز چونین زود زایل. (منوچهری[1] ۵۴)

چویل čevil (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ چندساله از خانوادهٔ جعفری که بیش‌ترِ آنها در مراتع می‌رویند.

چه čah [= چاه] (اِ.) (شاعرانه) چاه ←: ای روزگار، هر شب و هر روز در بلا/ ده چَه ز محنتم کَن و ده در ز غم گشای. (مسعودسعد[1] ۶۸۸)

چه[1] če (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کوچک»: بازارچه، صندوقچه، کتابچه. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که بر نسبت و تشبیه دلالت می‌کند: بازیچه، ماهیچه، میخچه.

چه[2] č. (ضـ.) ۱. چه چیز؟؛ کدام چیز؟: ازدست او چه‌ها خواهم کشید! (مینوی[3] ۱۷۱) ○ ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد؟/ چراغِ مرده کجا، شمعِ آفتاب کجا؟! (حافظ[1] ۳) ○ وگر کشت خواهد همی روزگار/ چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟ (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۵) ۲. چه‌کار؟؛ کدام کار؟: به چه مشغولید؟ ○ چه می‌خواهی بکنی؟ ○ چه کردی تو با شاه ایران‌زمین/ آبا لشکر و پهلوانان ز کین؟ (فردوسی[3] ۳۲۵) ۳.

چه‌طور؟: چه شد که علم و فن و هنر را رها کرده، در همین یک راه غیرت نشان می‌دهید؟ (خانلری ۲۹۳) **۴.** (صـ.، ضـ.) (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض به‌کار می‌رود: یعنی چه؟ ○ که چه؟ ○ این چه وضعش است؟! ○ این چه کاری است که داری می‌کنی؟! **۵.** هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواست تکرار سخن گفته می‌شود: چه؟ دوباره بگویید. منظورتان چیست؟ **۶.** (ق.) از کجا؟؛ چگونه؟: من چه می‌دانم که او کجاست؟ ○ جوان گفت با دختر چرب‌گوی/ چه دانی که شاپورم ای ماه‌روی؟ (فردوسی[۳] ۱۶۹۹) **۷.** (صـ.) کدام؟: شما چه کتابی را بیش‌تر دوست دارید؟ ○ [فرد] بداند که از یک مطلب یا یک اسم، چند بار و در چه مواضعی از کتاب ذکری به‌میان آمده[است.] (اقبال[۲] ۱۲) ○ چه سود از دزدی آن‌گه توبه کردن/ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ؟ (سعدی[۲] ۱۴۷) **۸.** برای اظهار تعجب و شگفتی؛ عجبا!: چه بامزه! ○ چه لوس! ○ چه لباس قشنگی! ○ چه ستاره‌های درشت و درخشانی! (جمال‌زاده[۱۵] ۲۰) ○ به‌فرمان رسیدم به کوه سپند/ چه کوهی! بهسان سپهر بلند. (فردوسی[۳] ۲۱۳) **۹.** (ق.) بس؛ بسیار؛ چه‌قدر: دل‌های عاشق‌پیشه چه زود رام می‌شوند! (نفیسی ۴۱۱) ○ چه نیکو زدست این مَثَل بَرْهَمَن/ بُوَد حرمت هرکس از خویشتن. (سعدی[۱] ۱۵۴) **۱۰.** (حر.، ق.) زیرا؛ به‌علت آن‌که؛ چراکه: صبح نزد زنم رفتم، چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم. (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ حال پادشاهان این خاندان... به‌خلاف آن [تاریخ‌ها]ست، چه... معالیِ ایشان چون آفتاب روشن است. (بیهقی[۱] ۱۲۹) **۱۱.** (ق.) (قد.) چرا؟: چه نهی مال بهر فرزندان؟/ که به ایشان نمی‌رسد چندان. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ○ رفت آن‌که رفت و آمد آنک آمد/ بود آن‌که بود، خیره چه غم داری؟! (رودکی[۱] ۵۱۱) **۱۲.** (حر.، ق.) (قد.) بلکه: ای خدایگان، آن سخن که حجام گفت، نه وی گفت، چه این مال گفت برآنچه دست برسر خدایگان داشت و پای برسر این گنج. (خیام[۲] ۳۳) ○ نه آن بُوَد که تو خواهی همی و داری دوست/ چه آن بُوَد که قضا کرد ایزد دادار. (ابوحنیفهٔ اسکافی: بیهقی[۱] ۳۶۶) **۱۳.** (قد.) همین‌که: چه انوش بزرگ شد، شیث آن ودیعت به انوش سپرد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱-۴۲) **۱۴.** (حا.) (قد.) ازقبیلِ؛ مانندِ: مرا بنواخت و بسیار عطا داد از هرچیزی، چه اشتر و چه گوسپند و چه جامه‌های نیکو. (تاریخ‌سیستان[۱] ۷۰) ○ ز راطوس را داد چندان گهر/ چه اسب و پرستار زرین‌کمر ـ کز اندازهٔ هدیه برتر گذاشت/ سرش را ز پرمایگان برفراشت. (فردوسی[۳] ۲۳۷۱) **۱۵.** (قد.) مانندِ؛ چون: ماری بُوَد سبک و جهنده، آن را دو سر بُوَد و روی چه روی آدمیان. (ابوالفتوح ۲۹۷/۲) **۱۶.** (شجـ.) (قد.) چه تفاوتی هست؟؛ چه فرقی هست؟: اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی/ چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟ (سعدی[۳] ۷۹۰) **۱۷.** (حر.، ق.) (قد.) وقتی‌که؛ هنگامی‌که؛ چو؛ چون: چه شیث به حد بلاغت رسید و گاهِ رفتنِ آدم آمد دست شیث گرفت... . (تاریخ‌سیستان[۱] ۴۱)

☜ ○ ~بسا بسیار؛ فراوان: چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که شب‌ها اززور تشویش و اضطراب خواب به چشمش نمی‌آمد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

○ ~بهتر (گفتگو) دراین‌صورت (درآن‌صورت) خیلی بهتر است؛ این‌گونه (آن‌گونه) خیلی مطلوب‌تر است: حالاکه خسته شده‌ایم، چه‌بهتر قدری استراحت کنیم. ○ ـ نتوانستیم به مسافرت برویم. ـ چه‌بهتر، ما می‌توانیم شما را ببینیم.

○ ~ جایِ...؟ درمقام استفهام انکاری و مقایسهٔ دو امر یا دو کس که یکی بسیار کمتر یا کم‌ارزش‌تر از دیگری باشد، بیان می‌شود: مصطفی(ص) بزرگ‌ترینِ عالمیان است، چه جای بایزید است؟! (جامی[۸] ۴۶۷) ○ زبان ناطقه در وصف شوق نالان است/ چه جای کِلک بریده‌زبان بیهده‌گوست؟! (حافظ[۱] ۴۱)

○ ~جور هم (گفتگو) ← جور jur ○ چه‌جور هم.

○ ~... ~... برای نشان دادن تساوی دو کار یا دو چیز به‌کار می‌رود؛ خواه... خواه...؛ خواهی... خواهی...؛ فرق نمی‌کند که: دنیا پس‌از مرگ ما چه دریا چه سراب. ○ هر کمیتی که... در

حیز اختیار [انسان] قرار گیرد، چه ازنوع مادیات سریع‌الزوال باشد، چه ازمقولهٔ معارف و معلومات... باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود. (اقبال[۲] ۵) ○ زر ازبهر خوردن بُوَد ای پدر/ زبهر نهادن چه سنگ و چه زر. (سعدی[۱] ۹۵)

□ **~ حرف‌ها** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حرف کسی را با تعجب، تکذیب کنند: **چه حرف‌ها! کجا چنین چیزی هست؟**

□ **~ شد؟** (قد.) □ چه شود؟ ←: **زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد؟/ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.** (حافظ[۱] ۱۳۱)

□ **~ شود!** (گفتگو) (طنز) هنگام قرار گرفتن دربرابر امری شگفت‌انگیز، خارق‌العاده، یا بسیار خوب و دل‌خواه به‌کار می‌رود، یعنی «به‌به که چنین است، یا چنین خواهد شد»: **همهٔ بروبچه‌ها با ما به سفر می‌آیند، اگر تو هم بیایی، چه شود!** ○ **چای هم حاضر شد، دیگر چه شود!**

□ **~ شود؟** (قد.) چه اشکالی دارد؟ ؛ چه عیبی دارد؟: **چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی؟/...** (هاتف ۱۰۶) ○ **چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟/ باده از خون رزان است نه از خون شماست.** (حافظ[۱] ۱۶)

□ **~ و ~** برای نشان دادن کارها یا چیزهایی که نمی‌خواهند نام ببَرَند، به‌کار می‌رود: **میرشکارباشی، منشی‌باشی... می‌زنند به کوه و صحرا، می‌افتند به‌جان... خرگوش و چه و چه.** (گلشیری[۳] ۳۶)

□ **~ها** ۱. چه چیزها یا چه کارها: **از مسافرت چه‌ها که نمی‌گفت.** ○ **خیالِ حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات/ چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش!** (حافظ[۱] ۱۹۶) ۲. چه سختی‌ها یا چه مصیبت‌ها: **چه می‌دانی سر صحرا چه‌ها کشیده‌ایم؟!** (آل‌احمد[۶] ۱۷۷)

□ **ازآنچه** (قد.) به‌علت آن‌که: **از حج بازآمد به راه شام، ازآنچه راه بادیه شوریده بود.** (گردیزی ۷۷: خطیب‌رهبر ۳۲۴)

□ **از ~؟** چرا؟ ؛ به‌چه‌دلیل؟: **ازچه یک دوست بهر من نگذاشت/ گر که با من زمانه دشمن نیست؟** (پروین‌اعتصامی ۱۷۸) ○ **ازچه ای کَل با کلان آمیختی؟/ تو مگر از شیشه روغن ریختی؟** (مولوی[۱] ۱/۱۸)

□ **برآنچه** (قد.) به‌علت آن‌که: **ای خدایگان، آن سخن که حجام گفت، نه وی گفت، چه این مال گفت برآنچه دست برسر خدایگان داشت و پای برسر این گنج.** (خیام[۲] ۳۳)

□ **به تو (من، ...) ~؟** (گفتگو) به تو (من، ...) چه ربطی دارد؟ ؛ به تو (من، ...) مربوط نیست: **به تو چه که در کار همه دخالت می‌کنی؟** ○ **خوب، به من چه که حراج کرده‌است؟** (گلشیری[۱] ۱۷) ○ **به من چه؟ چرا همه از من متوقع هستند؟** (هدایت[۷] ۱۰۷)

□ **تو (شما، ...) را ~ به...؟** (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که کسی برای کاری، کسی، یا چیزی، شایسته و مناسب نباشد: **تو را چه به اعیان‌واشراف؟!** ○ **من را چه به ریاست؟!** ○ **شما را با عقل ناقصتان چه به این فضولی‌ها؟!** (آل‌احمد[۷] ۱۶۵)

چهار ča(ā)hār [= چار] (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه به‌اضافهٔ یک؛ ۴: **چهار به‌علاوهٔ سه می‌شود هفت.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **چهار کتاب، چهار کشور.** ○ **چهار نظر در این مجلس اظهار شد.** ○ **این نفایس... به چهار طرفِ عالم پراکنده گردید.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۴/۲) ○ **چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد/ تنِ درست و خوی نیک و نام نیک و خِرَد.** (رودکی[۱] ۴۹۵) ۳. چهارم (مِ. ۱)؛ چهارمین: **درجهٔ چهار، طبقهٔ چهار.** ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارندهٔ چهار عدد از چیزی»: **چهارپا، چهارپایه.** ● در بعضی ترکیبات بر قلت یا بر کثرت دلالت می‌کند: **چهارروزهٔ عمر، چهارشاهی صنار، چهارموجهٔ حوادث.** ۵. (اِ.) (مجاز) چهارعنصر ← چار[۱] (مِ. ۳).

چهارآخشیج č.-ā('ā)xšij [= چارآخشیج] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←.

چهارآینه ča(ā)hār-ā('ā)y[e]ne [= چارآینه] (اِ.) (قد.) نوعی لباس جنگ مرکّب از چهار قطعه آهن صیقلی‌شدهٔ آینه‌مانند که سینه را می‌پوشاند: **هدایای بسیار... که ازآن‌جمله یکی شمشیر**

و یکی چهارآینهٔ امیرتیمور... و مغفر و زره چنگیزخان بود. (مروی ۷۹۴) ○خود مرصع... و کمر شمشیر مرصع و چهارآینه... داشت. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۸۶)

چهارآیینه ča(ā)hār-ā('ā)y(')ine [= چارآیینه] (اِ.) (قد.) چهارآینه ↑: دسته‌ای... به زره و چهارآیینه و خود و ابلق مسلح و مکمل بودند. (افضل‌الملک ۴۲)

چهارآیینه‌دار č.-dār [= چارآیینه‌دار] (صف.، اِ.) (قد.) جنگ‌جویی که چهارآینه به‌تن می‌کرد. نیز ← چارآیینه‌دار.

چهارابرو ča(ā)hār-a('a)bru [= چارابرو] (صـ.) (مجاز) دارای ابروهای ضخیم: دختر چهارابرو.

چهاراخلاط ča(ā)hār-a('a)xlāt [فا.عر.، = چاراخلاط] (اِ.) (قد.) (پزشکی) اخلاط چهارگانه. ← اخلاط ▫اخلاط چهارگانه.

چهارارکان ča(ā)hār-a('a)rkān [فا.عر.، = چارارکان] (اِ.) (قد.) ۱. چهارعنصر ←: تا که نُه‌دایرهٔ گردون را/ حرکت گِردِ چهارارکان است. (انوری[1] ۸۲) ۲. (مجاز) عالم ماده؛ عالم جسم: اگر بال خود از گَردِ چهارارکان بیفشانی/ به شاخ سدره خود را چون ملایک آشیان بینی. (فیاض‌لاهیجی ۱۵) ○ اندوه چه باید برد بر وداع فرزندی که... از پنجهٔ پنج‌حس و چهارارکان خلاص یافت. (خاقانی[1] ۶۰) ۳. (مجاز) چهار جهت عالم: سراپردهٔ خسرو سیارگان ازحیث چهارارکان فروگشادند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۸)

چهاراصل ča(ā)hār-a('a)sl [فا.عر.، = چاراصل] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←: او بود نقطه حرف الف دال و میم را/ کامد چهل‌صباح و چهاراصل و یک‌قیام. (خاقانی ۳۰۱)

چهارامهات ča(ā)hār-'ommahāt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو/ ز امتزاج چهارامهات و هفت‌آبا. (انوری[1] ۱۶) ○زمانه را زِپیِ زادن چون او فرزند/ عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش. (سنایی[2] ۳۱۶)

چهاران ča(ā)hār-ān (صـ.) (قد.) چهارتایی.

☜ ▫ ~ ~ (قد.) چهارتاچهارتا: پارسیِ آن است که دُوان‌دُوان و سه‌ان‌سه‌ان و چهاران‌چهاران. (میبدی[1] ۴۱۰/۲)

چهارباغ ča(ā)hār-bāq [= چارباغ] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا؛ چهارپاره. ۲. (قد.) جایی که در آن، درخت‌ها را در مسیرهای مستقیم کاشته‌باشند و وسط آنها گذرگاه و گردش‌گاه باشد: از در ریگستان تا دشتک... چهارباغ‌های خوش و سرحوض‌های نیکو... و در این چهارباغ‌ها میوه‌های الوان فراوان. (ابونصرقبادی: ترجمهٔ‌تاریخ‌بخارا ۳۳: لغت‌نامه[1]) ○ خواست که دیگر زمین خَرَد تا برای چهارباغ باشد. (بیهقی: لغت‌نامه[1])

چهاربالش ča(ā)hār-bāleš [= چاربالش] (اِ.) (قد.) ۱. چهار عدد بالش که هنگام نشستن، یکی از آنها را در پشت‌سر، یکی را زیر پا، و دوتای دیگر را در دو طرف (راست و چپ) می‌گذاشتند و به آنها تکیه می‌دادند: در آن حرم که نهندش چهاربالش حرمت/ جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را. (سعدی[3] ۷۰۴) ○ تخت [مسعود غزنوی] همه از زر سرخ بود و... چهاربالش از شوشهٔ زربافته و ابریشم آکنده. (بیهقی[1] ۷۱۳) ۲. (مجاز) چهارعنصر. ← چاربالش (مِ. ۲).

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ← چاربالش • چاربالش زدن.

▫ ~ِ مملکت (دولت) (قد.) (مجاز) تخت پادشاهی؛ مسند حکومت: پادشاه جهان خورشیدوار در اوج مکنت در چهاربالشِ مملکت نشست. (جوینی[1] ۳۱/۳) ○ او را به‌همین‌صفت بیارند و در این چهاربالشِ دولت بنشانند. (وراوینی ۱۱۲)

چهاربالش‌نشین č.-nešin [= چاربالش‌نشین] (صف.، اِ.) (قد.) چاربالش‌نشین ←.

چهاربخشی ča(ā)hār-baxš-i [= چاربخشی] (صنـ.) (ساختمان) ویژگی طاق آجری که از چهار مثلث کروی تشکیل می‌شود.

چهاربر ča(ā)hār-bar [= چاربر] (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی ←.

چهاربرگ ča(ā)hār-barg [= چاربرگ] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق؛ پاسور.

چهاربعدی ča(ā)hār-bo'd-i [فا.عر.فا.، = چاربعدی] (صنـ.) دارای چهار بُعدِ طول، عرض، ارتفاع، و زمان؛ ویژگی جسم در فضا ـ زمان: **فیزیک‌دانان، جهان را چهاربعدی می‌دانند.**

چهاربند ča(ā)hār-band [= چاربند] (اِ.) چاربند (مِ. ۱) ←: **در وقت درد، چهاربند زانو را گرفته‌بودند، عرق از سررویش سرازیر می‌گردید.** (← شهری[۲] ۱۵۵/۳)

چهاربندی č.-i [= چاربندی] (صنـ.، منسوب به چهاربند، اِ.) (قد.) چاربندی ←.

چهاربیخ ča(ā)hār-bix [= چاربیخ] (اِ.) مخلوط ریشهٔ چهار گیاه رازیانه، کاسنی، کَبَر، و کرفس که دم‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد.

چهارپا[ی] ča(ā)hār-pā[y] [= چارپا] (صـ.، اِ.) (جانوری) حیوانی که بر چهار پا (دو دست و دو پا) راه می‌رود. 🕮 اغلب به اسب، الاغ، قاطر، گاو، گوسفند، و بز اطلاق می‌شود: **حیوانات چهارپا. ○گوسفند و چهارپا... از دری... تو می‌کرده‌اند و... می‌دوشیده‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۲۵) ○ **گرداگردِ [باغ] پرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد.** (خیام[۲] ۷۸) ○ **بیش‌تر، مردمانی‌اند ساده‌دل، خداوندان چهارپای بسیارند از گاو و گوسفند.** (حدودالعالم ۹۶)

چهارپادار ča(ā)hār-pā-dār [= چارپادار = چهاروادار = چاروادار] (صفـ.، اِ.) ۱. چاروادار (مِ. ۱) ←. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) چاروادار (مِ. ۲) ←: **دنیا برای... آدم‌های بی‌حیا... چهارپادار، و چشم‌ودل‌گرسنه است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴)

چهارپاداری č.-i [= چارپاداری = چهارواداری = چارواداری] (صنـ.، منسوب به چهارپادار) ۱. (مجاز) زشت و بی‌ادبانه؛ رکیک: **از آن فحش چهارپاداری نثار آباواجداد و نیاکان... می‌کرد.** (شاهانی ۱۷۱) ۲. (حامصـ.) عمل و شغل چهارپادار.

چهارپاره ča(ā)hār-pāre [= چارپاره] (صـ.) ۱. تقسیم‌شده به چهار بخش؛ چهارتکه: **گوشت در قابلمه‌ها می‌انداخت همراه نخود و سیب‌زمینی چهارپاره.** (← شهری[۲] ۲۳۷/۲) ۲. (اِ.) (ادبی) نوعی شعر که از دورهٔ مشروطه به‌بعد معمول شد. دارای بیت‌های هم‌وزن و در بندهای چهارمصراعی است. در هر بند، قافیهٔ دوم و چهارم و گاهی اول و سوم نیز یک‌سان است. ۳. (ادبی) دوبیتی ←. ۴. (ادبی) نوعی از تسمیط در شعر، و آن، بیتی است که به چهار بخش تقسیم می‌شود و سه بخش آن هم‌قافیه و متفاوت با قافیهٔ بخش چهارم است، مانند: چون من گدای بی‌نشان، مشکل بُوَد یاری چنان/ سلطان کجا عیش نهان، با رندِ بازاری کند؟! (حافظ[۱] ۱۲۹) ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و ماهور. ۶. (موسیقی) نوعی ساز به‌شکل زنگ‌های کوچک به‌هم‌پیوسته که در انگشتان دست می‌کنند و به‌تناسب ضرب موسیقی، آن را به‌صدا درمی‌آورند: **رقاصهٔ عربی، چهارپاره در انگشت کرده‌بود و می‌رقصید.** ۷. نوعی گلولهٔ سربی، که بیش‌تر در تفنگ‌های سرپر به‌کار می‌رفت: **پس نان از کجا بخوریم... چهارپاره به آن شکم، کارد به آن شکم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۳۵) ۸. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز ضربی دارای چهار قطعه سِنج برنجی: **مطربان... ایستاده‌بودند و... صنج و چهارپاره و دهل به‌نوازش درآورده.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۴۰۱: لغت‌نامه[۱]) ○ **کمانچه و نای عراقی و نای‌انبان... و چهارپاره.** (ارجانی ۲۰۹/۵)

چهارپاره‌زن č.-zan [= چارپاره‌زن] (صفـ.) (قد.) نوازندهٔ چهارپاره. ← چهارپاره (مِ. ۶ و ۸). نیز ← چارپاره‌زن.

چهارپایان ča(ā)hār-pāy-ān [= چارپایان] (اِ.) (جانوری) مهره‌دارانی که برروی دو دست و دو پا راه می‌روند، به‌ویژه اسب، الاغ، قاطر، گاو، گوسفند، و بز؛ چارپایان: **چهارپایان را به آب خوردن می‌آورند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **مصلحت آن بُوَد که در طویلهٔ چهارپایان رَوَم و ستوری نیکو بگیرم.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۰)

چهارپایه ča(ā)hār-pāy-e [= چارپایه] (اِ.)

وسیله‌ای چوبی، فلزی، یا پلاستیکی، دارای چهار پایه برای نشستن یا قرار دادن چیزی برروی آن: **چهارپایه‌ای گذاشتند و طوبی در اتاق در مجاورت دیوار نشست.** (پارسی‌پور ۹۲) ○ **دوتا منبع صدلیتری داشتیم که... روی چهارپایهٔ کنار حیاط بود.** (آل‌احمد[5] ۳۸)

چهارپایی ča(ā)hār-pā-y(')-i [= چارپایی] (حامص.) (قد.) وضع و حالت چهارپا؛ چهارپا بودن: **بسته به سه‌پایهٔ هوایی / بطن‌الحمل از چهارپایی.** (نظامی[2] ۱۷۶)

چهارپخ ča(ā)hār-pax [= چارپخ] (صـ.) (فنی) چهارسو (مِـ. ۲) ←: **پیچ‌گوشتی چهارپخ.**

چهارپر ča(ā)hār-par [= چارپر] (صـ.) چارپر ←.

چهارپره[1] ča(ā)hār-par[r]e [= چارپره] (صـ.) چارپره[1] ←: **فرمان اتومبیل‌ها چهارپره‌ای از چوب لاک‌الکلی بود.** (← شهری[2] ۲۴۲/۱)

چهارپره[2] ča(ā)hār-par[r]-e [= چارپره] (قـ.) (قد.) (مجاز) چارپره[2] ←.

چهارپهلو ča(ā)hār-pahlu [= چارپهلو] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) چهارضلعی ←: **هرچه از چهارپهلوها جز این باشد، او را منحرف خوانند.** (بیرونی ۱۱) ۲. (صـ.) دارایِ چهار لبه یا دَم: **پیچ‌گوشتی چهارپهلو.** ○ **رباب عربی را با بدنهٔ چهارپهلو وصف کرده‌اند.** (مشحون ۵۳۳) ۳. (قد.) (مجاز) چاق؛ تنومند. ← چارپهلو (مِـ. ۳).

چهارپیر ča(ā)hār-pir [= چارپیر] (اِ.) (قد.) چهارخلیفه (مِـ. ۱) ←: **که با چهارپیر زبان کرده در دهن/ که با دوطفل در دهن افکنده ریسمان.** (خاقانی ۳۱۱)

چهارپیشین ča(ā)hār-piš-in [= چارپیشین] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←.

چهارپیوند ča(ā)hār-peyvand [= چارپیوند] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارطبع ← چارپیوند.

چهارتا ča(ā)hār-tā [= چارتا = چهارتار = چارتار] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار (مِـ. ۱) ↓.

چهارتار ča(ā)hār-tār [= چارتار = چهارتا = چارتا] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. سازی که چهار عدد تار (سیم) دارد.



۲. نوعی ساز زهی دارای دو سیم شبیه تنبور: **حسینا... در ساز چهارتار استاد بود.** (نصرآبادی: مشحون ۳۳۵-۳۳۶)

چهارتاره ča(ā)hār-tāre [= چارتاره] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار ←.

چهارتاره‌زن č.-zan [= چارتاره‌زن] (صفـ.، اِ.) (قد.) نوازندهٔ چهارتار: **شارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهارتاره‌زن گشت.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

چهارتاق ča(ā)hār-tāq [فا.معر.، = چارتاق = چهارطاق = چارطاق] (قـ.) چهارطاق ←.

چهارتخت ča(ā)hār-taxt [= چارتخت] (قـ.) (گفتگو) (مجاز) چهارنعل (مِـ. ۲) ←: **سوار بر اسب... چهارتخت به‌طرف کوه می‌تازد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲)

چهارتخم ča(ā)hār-toxm [= چارتخم = چهارتخمه = چارتخمه] (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهارتخمه ↓.

چهارتخمه č.-e [= چارتخمه] (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهار دانهٔ گیاهی، شامل بارهنگ، قدومه، سپستان، و به‌دانه که برای تسکین سرفه تجویز می‌کنند: **داروها... را... در شیشه‌ها و قوطی‌های دربسته نگه‌داری کرده، دراختیار مردم می‌گذاشتند، مانند... چهارگل، چهارتخمه، ...** . (شهری[2] ۲۷۴/۲) ○ **قوری دیگر پُر از شیر، و کتری‌ای که انباشته از مطبوخ چهارتخمه و بارهنگ است.** (نفیسی ۴۲۷)

چهارترک ča(ā)hār-tark [= چارترک] (صـ.، اِ.) چارترک ←.

چهارترکیب ča(ā)hār-tarkib [فا.عر.، = چارترکیب] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←.

چهارتکبیر ča(ā)hār-takbir [فا.عر.، = چارتکبیر] (اِ.) (قد.) چهار بار «الله‌اکبر»، و به‌مجاز، نماز

میت مطابق مذهب اهل‌سنت: **جملهٔ صوفیان راست بایستادند و شیخ چهارتکبیر نماز جنازه... بگزارد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۰) 🕯 در نماز میتِ اهل‌سنت چهار بار، و در مذهب تشیع پنج بار تکبیر می‌گویند.

▫ ~ **بر (به) کسی (چیزی) زدن (خواندن، کردن، گفتن)** (قد.) (مجاز) ← چارتکبیر ▫ چارتکبیر بر کسی زدن: **به زمان و مکان چهارتکبیر زده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۷۸) ○ **چهارتکبیر بر خلق باید گفت.** (شبستری ۳۹۳) ○ **یزک... خبرِ استخلاصِ سمرقند بشنید، درحال چهارتکبیر بر مَلِک خواند.** (جوینی[۱] ۱۰۹/۲) ○ **کلاغ... چهارتکبیر... بر سلامتم زند.** (وراوینی ۵۰۷) ○ **سوختگانی [که]... لبیک حق جواب داده و چهارتکبیر بر خلق کرده.** (احمدجام ۱۵۴)

چهارجو[ی] [y]ča(ā)hār-ju [= چارجو] (اِ.) (قد.) چارجو ←: **رحم چو جوی شیر بین، شهوت جوی انگبین/ عمر چو جوی آب دان، شوق چو خمر احمری ـ در تو نهان چهارجو، هیچ نبینی‌اش که کو/ هم‌چو صفات و ذات هو، هست نهان و ظاهری.** (مولوی[۲] ۲۰۸/۵)

چهارچراغه ča(ā)hār-čerāq-e [= چارچراغه] (صف.، اِ.) (گفتگو) (فنی) فلاشر ←.

چهارچرخ ča(ā)hār-čarx [= چارچرخ = چهارچرخه = چارچرخه] (صف.، اِ.) چهارچرخه (مِ. ۳) ←: **با یک چهارچرخ بزرگ برای جمع کردن آت‌وآشغال سنگین آمده‌بودند.** (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۱)

چهارچرخه č.-e [= چارچرخه] (صف.) ۱. دارای چهار چرخ: **گاری چهارچرخه.** ۲. (اِ.) جعبه‌ای دارای چهار چرخ که فروشندگان، اشیای خود را در آن به‌فروش می‌رسانند: **مش‌محمد... کنار چهارچرخهٔ باقلافروش ایستاده‌است.** (محمود[۲] ۱۴) ۳. نوعی گاری دارای چهار چرخ: **درشکه و گاری و چهارچرخه و اتومبیل.** (شهری[۲] ۲۲/۱) ۴. ویلچر ←: **شوهرش روی چهارچرخه‌اش لبِ ایوان نشسته‌بود.** (مخمل‌باف ۱۸) ○ **بیماران، این‌جاوآن‌جا رو چهارچرخه‌ها تو آفتابِ سحرگاهی نشسته‌اند.** (محمود[۲] ۱۵۳) ۵. (گفتگو) (طنز) اتومبیل ←.

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm [= چارچشم] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای چهارتا چشم: **پروفسور... عینک را به‌روی ابروان آورد و درست افعی چهارچشمی شد.** (جمال‌زاده[۵] ۴۸/۲) ۲. (اِ.) نگاه دقیق و کنجکاوانه که گویی به‌جای دو چشم، با چهار چشم نگاه می‌کنند: **اهالی... با چهارچشم نگران بودند که این خانم‌ها کی هستند و از کجا می‌آیند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۴) ۳. (ق.) چهارچشمی ↓: **چهارچشم توی کتاب خیره شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸)

چهارچشمی č.-i [= چارچشمی] (صف.، منسوب به چهارچشم، ق.) (گفتگو) (مجاز) با نگاه دقیق و کنجکاو: **چهارچشمی او را می‌پاییدیم.** (ترقی ۱۴۲) ○ **چهارچشمی مواظبشان بودیم.** (← دریابندری[۳] ۳۶۴) ○ **لولیان... چهرهٔ او را... چهارچشمی می‌کاویدند.** (قاضی ۲۴)

چهارچنگ ča(ā)hār-čang [= چارچنگ] (ق.) چارچنگ ←.

چهارچنگالی č.-āl-i [= چارچنگالی = چهارچنگولی = چارچنگولی] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با دو دست و دو پا: **باید خودش را بکشد بالا، اگر شده، چهارچنگالی.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۴) ۲. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا: **مردن که این‌طور نمی‌شود، مردکه سیاه و کبود شده و چهارچنگالی مانده!** (حجازی ۴۸۰)

چهارچنگول ča(ā)hār-čang-ul [= چارچنگول] (صف.، ق.) (گفتگو) (مجاز) چارچنگولی (مِ. ۳) ←: **ازحال می‌رفتند و چهارچنگول یک گوشه‌ای می‌افتادند.** (آل‌احمد[۸] ۱۶۴)

چهارچنگولی č.-i [= چارچنگولی = چهارچنگالی = چارچنگالی] (صف.، منسوب به چهارچنگول، ق.) (گفتگو) (مجاز) چارچنگولی (مِ. ۱) ←: **چهارچنگولی از پله‌های تخته‌ای... بالا رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۶)

چهارچنگی ča(ā)hār-čang-i [= چارچنگی] (ق.) (گفتگو) (مجاز) چارچنگ (مِ. ۱) ←.

چهارچوب ča(ā)hār-čub [= چارچوب] (اِ.) **۱.** چهار قطعهٔ باریک به‌هم‌پیوسته با زاویه‌های قائمه: **چهارچوب قاب‌عکس.** **۲.** چارچوب (مِ. ۱) ←: **میان چهارچوبِ در ایستاده.** (هدایت[۲] ۵۲) ○ **می‌توانستیم از چوب بلوط، پایهٔ صندلی و چهارچوب درب درست کنیم.** (مسعود ۱۷۱) **۳.** (مجاز) محدودهٔ چیزی: **در چهارچوب قانون، در چهارچوب وظایف.** **۴.** (مجاز) منظومه؛ نظام: **چهارچوب فکریِ فلاسفه.** ○ **از آن دسته آدم‌ها بود که... به چهارچوبی می‌چسبند، به یک چهارچوب عقیدتی، و متعصبانه از آن دفاع می‌کنند.** (پارسی‌پور ۱۳۷) **۵.** (مجاز) (ادبی) طرح؛ استخوان‌بندی: **چهارچوب قصه.** **۶.** دار؛ صلیب: **برای اعدام دسته‌جمعی، دارند چهارچوب‌های اعدام را آماده می‌کنند.** **۷.** چهارستون؛ اسکلت: **مرا بر چهارچوب شکنجه... میخ‌کوب خواهد کرد.** (قاضی ۶۲۸)

□ **به ~ کشیدن** **۱.** دار زدن یا به صلیب کشیدن. **۲.** (مجاز) در چهارچوب قرار دادن چنان‌که تابلوی را، و به‌مجاز، تثبیت کردنِ چیزی: **نماز صبح را خوانده‌بود تا صبح دریادماندنی را در آن به چهارچوب بکشد.** (پارسی‌پور ۴۱)

چهارچوبه č.-e [= چارچوبه = چهارچوب = چارچوب] (اِ.) چارچوب (مِ. ۱) ←: **درویش... ازمیان چهارچوبهٔ پنجره بیرون آمد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۰)

چهارچهار ča(ā)hār-ča(ā)hār [= چارچار] (اِ.) چارچار ←.

چهارچهاردو ča(ā)hār-ča(ā)hār-do (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازی‌کنان ازسوی مربی، شامل چهار مدافع، چهار هافبک، و دو مهاجم.

چهارچهارم ča(ā)hār-ča(ā)hār[r]-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش $\frac{4}{4}$ است.

چهارحد ča(ā)hār-had[d] [فا.عر.، = چارحد] (اِ.) (قد.) چهارسو (مِ. ۱) ←: **زین چارخلیفه مُلک شد راست/ خانه به چهارحد مهیاست.** (نظامی[۲] ۱۱)

چهارخانه ča(ā)hār-xāne [= چارخانه] (صـ.) **۱.** دارای نقش‌های چهارضلعی؛ شطرنجی: **پیراهن چهارخانه، کیف چهارخانه.** **۲.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی ←. **۳.** (اِ.) (ادبی) رباعی (مِ. ۳) ←.

چهارخشت ča(ā)hār-xešt [= چارخشت] (اِ.) چهار پاره‌آجر که در زایمان‌های سنتی، زائو روی آن می‌نشینند. نیز ← درد □ درد چهارخشت.

چهارخصم ča(ā)hār-xasm [فا.عر.، = چارخصم] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←.

چهارخلط ča(ā)hār-xelt [فا.عر.، = چارخلط] (اِ.) (قد.) (پزشکی) اخلاط چهارگانه. ← اخلاط □ اخلاط چهارگانه. نیز ← چارخلط.

چهارخلیفه ča(ā)hār-xalife [فا.عر.، = چارخلیفه] (اِ.) (قد.) **۱.** چهار تن خلیفهٔ پیغمبر (ص) (ابوبکر، عُمَر، عثمان، و علی (ع)) **۲.** (مجاز) چهارعنصر ←.

چهارخواهر ča(ā)hār-xāhar [= چارخواهر] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: **وین هر چهارخواهر زاینده/ با بچگان بی‌عدد و بی‌مر.** (ناصرخسرو[۱] ۴۵)

چهاردانگ ča(ā)hār-dāng [= چاردانگ] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بخشی از وسعت صدای خوانندگی. ← دانگ (مِ. ۴).

چهاردرد ča(ā)hār-dard [= چاردرد] (اِ.) (گفتگو) دردهای شدید و پشت‌سرهم هنگام زایمان.

چهاردری ča(ā)hār-dar-i [= چاردری] (صنـ.، اِ.) **۱.** دارای چهار در؛ اتاق یا خانه‌ای که چهار در دارد: **اتاق چهاردری.** ○ **توی چهاردری نشسته‌بود.** **۲.** (قد.) (مجاز) طبیعت یا دنیا که درنظر قدما از چهار عنصر تشکیل شده‌است: **سیمرغان نفسانی... بر کنگرهٔ این قصر سه‌شقهٔ چهاردری‌اند.** (خاقانی[۱] ۲۰۱)

چهاردست‌وپا ča(ā)hār-dast-o-pā [= چاردست‌وپا] (ق.) به‌طور خمیده و برروی دست‌ها و پاها: **چهاردست‌وپا روی زمین می‌خزند.** (شاملو ۱۲۶) ○ **چهاردست‌وپا به‌سوی درِ باز رفت.** (هدایت[۸] ۵۶)

چهاردستی ča(ā)hār-dast-i [= چاردستی] (صنـ.، اِ.) ۱. (بازی) هرنوع بازی با ورق که تعداد بازی‌کنانِ آن چهار نفر است: **حکم چهاردستی.** ۲. (ق.) به‌صورت چهارنفره: **حکم را بیش‌تر چهاردستی بازی می‌کنند.** ۳. (موسیقی) به‌صورت دونفره نواختن پیانو (با چهار دست): **برنامه را چهاردستی اجرا کردند.** ۴. (گفتگو) (مجاز) با حرص‌وولع؛ مشتاقانه: **چهاردستی چسبیده‌است به میز ریاست.** ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌طور کامل؛ محکم: **این کار را چهاردستی بچسب، پول خوبی دارد.**

چهاردوال ča(ā)hār-davāl [= چاردوال] (صـ.، اِ.) قطعهٔ چوبی متصل به چهار تسمه که چهارپایان را با آن می‌رانند.

چهاردوم ča(ā)hār-do-v[v]-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش $\frac{4}{2}$ است.

چهارده ča(ā)hār-dah [= چارده] (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سیزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۴: **چهارده عددی زوج است.** ○ **چهارده ضرب‌در دو می‌شود بیست‌وهشت.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **چهارده روز، چهارده متر پارچه.** ○ **مدت چهارده ماه... در پُستِ معاونت بودم.** (مصدق ۹۸) ۳. چهاردهم (مِـ. ۱) ←: **ماه شب چهارده، طبقهٔ چهارده.**

چهارده‌روایت č.-ra(e)vāyat [فا.فا.عر.، = چارده‌روایت] (اِ.) (قد.) شیوهٔ قرائت قرآن به‌روایت هفت استاد قرائت که هریک از آنها ازطریق دو راوی روایت شده و درنتیجه چهارده روایت به‌دست آمده‌است. نیز ← چارده‌روایت.

چهاردهم ča(ā)hār-dah-om [= چاردهم] (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ چهارده: **اصل چهاردهمِ قانون اساسی.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای چهارده: **سه‌چهاردهم، یک‌چهاردهم.**

چهارده‌معصوم ča(ā)hār-dah-ma'sum [فا.فا.عر.، = چارده‌معصوم] (اِ.) درنزد شیعیان، پیغمبر (ص)، فاطمه (س)، و دوازده‌امام (ع): **این صف‌ها به‌احترام پنج‌تن آل‌عبا و دوازده‌امام و چهارده‌معصوم دارای پنج یا دوازده یا چهارده رج بود.** (جمال‌زاده[۶] ۷۵)

چهاردهمی ča(ā)hār-dah-om-i [= چاردهمی] (صنـ.) (گفتگو) چهاردهم (مِـ. ۱) ←: **بین قبول‌شدگان، من نفر چهاردهمی بودم.**

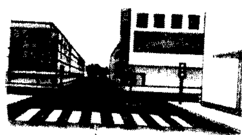
چهاردهمین ča(ā)hār-dah-om-in [= چاردهمین] (صنـ.) چهاردهم (مِـ. ۱) ←: **چهاردهمین نفر، چهاردهمین جشنوارهٔ بین‌المللیِ فیلم کودکان.**

چهاردیوار ča(ā)hār-divār [= چاردیوار = چهاردیواری = چاردیواری] (اِ.) (مجاز) ۱. چهاردیواری (مِـ. ۱) ←: **درمیان این چهاردیوار محبوس شده‌ام.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۸) ۲. چهاردیواری (مِـ. ۳) ←: **همواره در چهاردیوار استعدادِ محدودِ خویش محصور خواهد ماند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴)

چهاردیواری č.-i [= چاردیواری = چهاردیوار = چاردیوار] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. فضای بسته و محصور: **او را وادار کرده‌اند که در یک چهاردیواری بماند.** (پارسی‌پور ۳۷۸) ۲. بنایی با چهار دیوار؛ بنایی شامل فقط یک اتاق: **یک چهاردیواری گِلی هم زدیم که شده‌بود قهوه‌خانه.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۳) ۳. محدوده: **پدرم ما را در چهاردیواری خانه آزاد گذاشته‌بود.** (به‌آذین ۲۳۱) ۴. منزل شخصی: **چهاردیواری، اختیاری.**

چهارراه ča(ā)hār-rāh [= چارراه] (اِ.) محل تقاطع دو خیابان یا جاده که چهار مسیر را

برای حرکت ایجاد می‌کند: نزدیک غروب، مردم برسر چهارراه‌ها... جمع می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸)



چهارروزه ča(ā)hār-ruz-e [= چارروزه] (صند.) (مجاز) زودگذر و ناپای‌دار: این زندگی چهارروزه ارزش حرص زدن را ندارد.

چهارزانو ča(ā)hār-zānu [= چارزانو] (صد.، ق.) (مجاز) به‌حالتی که هنگام نشستن، زانوها در طرف راست و چپ قرار بگیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد: چهارزانو روی زمین نشسته و نی می‌زند. (علی‌زاده ۳۰۱/۱) ○ یک دستهٔ چهارنفری... چهارزانو بر سکو نشسته‌بودند. (آل‌احمد[۶] ۶۸)



چهارساق ča(ā)hār-sāq [فا.عر.، = چارساق] (اِ.) (مجاز) چهارستون ↓: دین را که چهارساق دادی / زین‌گونه چهارطاق دادی. (نظامی[۲] ۱۱)

چهارستون ča(ā)hār-sotun [= چارستون] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دو دست و دو پا یا تمام بدن: عرق از چهارستون تنش می‌جوشید. (بهارلو: داستان‌های کوتاه ۶۹) ○ از چهارستون بدنم عرق می‌ریزد. تمام تنم عرق‌سوز شده‌است. (محمود[۱] ۱۱)

☜ ○ ~ بدنِ کسی پنج ستون شدن (گفتگو) (مجاز) به عصا تکیه کردنِ او براثر پیری یا بیماری؛ پیر یا بیمار شدنِ او: به‌حق ضامن آهو چهارستون بدنش پنج ستون نشود. (← هدایت[۶] ۱۳)

چهارسر ča(ā)hār-sar [= چارسر] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، چهار ورق یک‌سان، مانند چهار شاه یا چهار بی‌بی.

چهارسرشت ča(ā)hār-serešt [= چارسرشت]

(اِ.) (قد.) چهارطبع ←.

چهارسو[ی] ča(ā)hār-su[y] [= چارسو] (اِ.) ۱. جهت‌های چهارگانه؛ چهار طرف، و به‌مجاز، همهٔ جهت‌ها: از چهارسو هجوم آورده، به‌روی سفره هپرو شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶) ۲. (صد.، اِ.) (فنی) آچار دستی برای بازوبسته کردن پیچی با سر چهارسو: آچار چهارسو، پیچ‌گوشتی چهارسو.



۳. (اِ.) (مجاز) چهارسوق ←: داش‌آکل، خسته‌وکوفته از نزدیک چهارسوی سیدحاج‌غریب به‌طرف خانه‌اش می‌رفت. (هدایت[۵] ۵۰) ○ شیخ مرا گفت: ای حسن، برو برسر چهارسوی کرمانیان... ده من کاک بستان. (محمدبن‌منور[۱] ۷۱) ۴. (قد.) چهارراه ←. ۵. (قد.) (مجاز) همه‌جا: صحرا از نیران تاتار در شب تار چون عکس دریا می‌دید و از چهارسوی، گفت‌وگوی... ایشان می‌شنید. (زیدری ۲۴) ۶. (صد.) (قد.) چهارپهلو؛ چهارضلعی: معنی مربع به پارسی چهارسو باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۰) ○ به حدود کردوان، یکی کوه است بلند، سر او پهن و هامون و چهارسو، چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ. (حدودالعالم ۱۶۳) ۷. (قد.) (مجاز) چارسو (مِ.۷) ←.

چهارسوق ča(ā)hār-suq [فا.عر.، = چارسوق] (اِ.) (قد.) (مجاز) میان بازار؛ بازار: در بازار آن‌جا گردش کردم، در چهارسوق آن درخت چنار خیلی قوی هست. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۱)

چهارسه‌سه ča(ā)hār-se-se (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازی‌کنان ازسوی مربی، شامل چهار مدافع، سه هافبک، و سه مهاجم.

چهارشاخ ča(ā)hār-šāx [= چارشاخ] (اِ.) ۱. (کشاورزی) چنگال چوبی یا فلزی، که در خرمن‌کوبی سنتی برای جابه‌جا کردن محصول

نیم‌کوبیده، ردیف کردن آن، و باد دادن محصول کوبیده‌شده به‌کار می‌رود؛ افشان؛ پنج‌انگشت.



۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان ←. ۳. (صـ، ق.) (گفتگو) (مجاز) شگفت‌زده و حیران: **وقتی به او خبر دادم، باور نکرد. همان‌طور ایستاده‌بود و چهارشاخ به من نگاه می‌کرد.** ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌حالت دست‌وپا خشک‌شده و بی‌حرکت: **دیروز رفته یک پیراهن نو خریده... حالا توی این پیراهن آبی بدجوری چهارشاخ می‌ماند.** (آل‌احمد[3] ۱۴۹) ۵. (صـ.) (قد.) به چهار پاره تقسیم‌شده؛ چهارپاره؛ چهارشاخه: **اشک دو دیده روی تو کرده/ نار چهارشاخ کفیده.** (مسعودسعد[1] ۶۸۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در کُشتی، گرفتن هریک از دو حریف با دو دست خود طرف مقابل را. ۲. (گفتگو) (مجاز) شروع به کتک‌کاری کردن دو نفر؛ گلاویز شدن: **نمی‌دانم تازه‌وارد به برادرم چه گفت که یک‌دفعه دیدیم چهارشاخ شده‌اند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) روبه‌روی هم قرار گرفتن (دو خودرو): **با یک وانت چهارشاخ شد.**

چهارشاخ‌گاردان č.-gārdān [فا.فا.فر.] (اِ.) (مکانیک) قطعهٔ صلیبیِ واسط بین میل‌گاردان و محور خروجی گیربکس اتومبیل؛ چهارشاخهٔ گاردان؛ چارشاخ.

چهارشاخه ča(ā)hār-šāx-e [= چارشاخه] (صـ.) دارای چهارتا شاخه: **درخت چهارشاخه.**

▫ ~ٔ **گاردان** (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان ←.

چهارشانه ča(ā)hār-šāne [= چارشانه] (صـ.) (مجاز) دارای شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر: **کمال‌الملک... مردی است خیلی بلندبالا... چهارشانه، و تنومند.** (جمال‌زاده[12] ۱۴۷/۱)

چهارشاهی ča(ā)hār-šāh-i [= چارشاهی] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مبلغ بسیار کم و ناچیز: **این‌همه کار می‌کنی، هنوز نتوانسته‌ای چهارشاهی پس‌انداز کنی؟**

▫ ~ **صنار** (گفتگو) (مجاز) چهارشاهی ↑: **با این چهارشاهی صنار که نمی‌شود خانه خرید.**

چهارشکل ča(ā)hār-šekl [فا.عر.، = چارشکل] (اِ.) (منطق) چهار حالت ترتیب قرار گرفتن مقدمات و حدود که نتایج گوناگون به‌دست می‌دهد: **ضروب منتج در این نوع... هفتادوشش بُوَد از چهارشکل.** (خواجه‌نصیر[1] ۲۰۶)

چهارشنبه ča(ā)hār-šambe [فا.آرا.، = چارشنبه] (اِ.) (گاه‌شماری) روز پنجم هفته، پس‌از سه‌شنبه و پیش‌از پنج‌شنبه: **به سیصدوچهل‌ویک رسید نوبت سال/ چهارشنبه و سه روز باقی از شوال.** (کسایی[1] ۸۵)

چهارشنبه‌بازار č.-bāzār [فا.آرا.فا.، = چارشنبه‌بازار] (اِ.) بازار محلی، که هر چهارشنبه برپا می‌شود.

چهارشنبه‌سوری ča(ā)hār-šambe-sur-i [فا.آرا.فا.فا.، = چارشنبه‌سوری] (اِ.) شب پیش‌از آخرین چهارشنبهٔ سال شمسی، که ایرانیان، آن را با برگزاری آیین خاصی، مانند آتش افروختن و از روی آن پریدن جشن می‌گیرند: **شب چهارشنبه‌سوری هر سال سه‌چهارتا پیاز نرگس گل‌دار را در یک گل‌دان... می‌گذارَد و درِ خانهٔ ما می‌دهد.** (آل‌احمد[7] ۱۳۰)

چهارشنبه‌شب ča(ā)hār-šambe-šab [فا.آرا.فا.، = چارشنبه‌شب] (اِ.) شبی که فردای آن، پنج‌شنبه است؛ شب پنج‌شنبه.

چهارضرب ča(ā)hār-zarb [فا.عر.، = چارضرب] (اِ.) (قد.) از کارهای قلندران، به‌صورت تراشیدن موی سر، ریش، سبیل، و ابرو. نیز ← چارضرب.

چهارضربه č.-e [فا.عر.فا.، = چارضربه] (ق.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از چند جا یا چند نفر بهره‌مند شدن و سود بردن: **فلانی از آنهاست که چهارضربه می‌زنند.**

چهارضربی ča(ā)hār-zarb-i [فا.عر.فا.، =

چارضربی] (صند.، اِ.) (موسیقی) ← چهاردوم. ← چهارچهارم. ← چهارهشتم.

☜ ▫ ~ِ **ترکیبی** (موسیقی) ← دوازده‌چهارم. ← دوازده‌هشتم.

چهارضلعی ča(ā)hār-zel'-i [فا.عر.فا.، = چارضلعی] (صند.، اِ.) (ریاضی) شکل مسطح بسته‌ای که با چهار خط محصور شده‌باشد.

چهارطاق ča(ā)hār-tāq [فا.معر.، = چارطاق = چهارتاق = چارتاق] (ق.) ۱. به‌حالتی که لنگه‌های در کاملاً باز باشند: **درِ محبس چهارطاق باز شد و... جوانک... بدبختی را پرت کردند توی محبس.** (جمال‌زاده[18] ۲۷) ▫ **درِ قفس را چهارطاق باز گذاشتم.** (← قاضی ۷۵۰) ۲. (اِ.) (ساختمان) سقف یا گنبدی که برروی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد: **سعدون مجنون را دیدم در چهارطاقی از آن گورستان نشسته.** (← جامی[8] ۱۰۳) ▫ **چهارطاقی ساخته که دیدبان بر آن‌جا شود.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۲) ۳. (قد.) خیمهٔ چهارگوش. ۴. (قد.) (مجاز) دنیا.

چهارطاقک č.-ak [فا.معر.فا.] (مصغ. چهارطاق،اِ.) (قد.) (ساختمان) چهارطاق کوچک. ← چهارطاق (مِ. ۲): **برسر گور وی جایکی کردند، چهارطاقکی بر بام خانه، و در آن می‌بودند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۹۸)

چهارطاقی ča(ā)hār-tāq-i [فا.معر.فا.، = چارطاقی] (صند.، منسوب به چهارطاق،اِ.) (ساختمان) چهارطاق (مِ. ۲) ⟵ چارطاقی.

چهارطبع ča(ā)hār-tab' [فا.عر.، = چارطبع] (اِ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) مزاج‌های چهارگانه. ← مزاج (مِ. ۲): **رنگ از دو سیه‌سفید بزدای/ ضدی ز چهارطبع بگشای.** (نظامی[2] ۱۶) ۲. (قد.) چهارعنصر ←: **حق... اول چیزی که در عالمِ اجسام بیافرید، ماده بود... و از آن‌جا چهارطبع پدید کرد، و آن، آب است و خاک و باد و آتش.** (سهروردی ۳۴۶)

چهارعمل ča(ā)hār-'amal [فا.عر.، = چارعمل] (اِ.) (ریاضی) ▫ چهارعمل اصلی ↓.

☜ ▫ ~ِ **اصلی** (ریاضی) عمل‌های جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم.

چهارعنصر ča(ā)hār-'onsor [فا.عر.، = چارعنصر] (اِ.) (قد.) درنزد قدما، چهار مادهٔ اولیه و سازندهٔ جهان هستی (آب، خاک، باد، آتش)؛ عناصر اربعه: **قالب آدم را از چهارعنصر خاک و باد و آب و آتش دیدند ساخته.** (نجم‌رازی[1] ۸۰)

چهارفصل ča(ā)hār-fasl [فا.عر.، = چارفصل] (صـ.) ۱. مناسب برای استفاده، یا موجود در چهار فصل سال و شرایط گوناگون آب‌وهوایی: **سالاد چهارفصل، لباس چهارفصل، میوهٔ چهارفصل.** ۲. (ق.) تمام سال؛ همیشه: **کمتر به شهر می‌آید، چهارفصل بالای کوه است.**

چهارفصلی č.-i [فا.عر.فا.، = چارفصلی] (صند.، منسوب به چهارفصل) مربوط به چهار فصل سال، و به‌مجاز، طبیعی: **تربیت ما همان تربیت چهارفصلی بوده، مربی نداشته‌ایم.** (حاج‌سیاح[2] ۷۴)

چهارقاچ ča(ā)hār-qāč [فا.تر.، = چارقاچ] (صـ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) به چهار قسمت مساوی تقسیم کردن: **کوکو... را چهارقاچ کرده، برگرداندند.** (شهری[2] ۴۹/۵)

چهارقب ča(ā)hār-qab [فا.عر.، = چارقب] (اِ.) (قد.) نوعی قبا که حاشیهٔ آن زردوزی شده‌باشد: **محمدعلی‌خان... جیقه و چهارقب پادشاهی را نیز مهیا ساخت.** (مروی ۸۷۵)

چهارقد ča(ā)hār-qad [فا.تر.؟، = چارقد] (اِ.) پارچهٔ سه‌گوش یا چهارگوشی که زنان برای پوشش سرِ خود از آن استفاده می‌کنند؛ روسری: **چهارقد زنانه برسر بکن.** (نظام‌السلطنه ۲۰۲/۱)

☜ ▫ ~ِ **آغ‌بانو (آق‌بانو)** (منسوخ) نوعی چهارقد سفید نازک آهاردار که زیر چانه سنجاق می‌شد. نیز ← چارقد ▫ چارقد آغ‌بانو.

▫ ~ِ **قالبی** (منسوخ) نوعی چهارقد که کنار آن را آهار می‌زدند تا روی سر محکم بایستد.

▫ ~ِ **مراد** (فرهنگ‌عوام) ← کیسه ▫ کیسهٔ مراد.

چهارقل ča(ā)hār-qol [فا.عر.، = چارقل] (اِ.)

چهار سورهٔ کافرون، اخلاص، فلق، و ناس که با کلمهٔ «قُل» شروع می‌شود و به‌عنوان دعا و وِرد خوانده می‌شود: **چهارقل و آیةالکرسی می‌خواندند.** (کتیرایی ۲۶) ○ **هفتاد مرتبه «چهارقل» و «یاسین مغربی» خوانده‌ام و به آن نوت کرده‌ام.** (آل‌احمد[۷] ۱۹)

چهارکتاب ča(ā)hār-ketāb [فا.عر.، = چارکتاب] (اِ.) کتاب‌های آسمانیِ زبور، تورات، انجیل، و قرآن.

چهارکنجه ča(ā)hār-konj-e [= چارکنجه] (صنـ.) ۱. دارای چهار کنج؛ چهارگوش. ۲. (خوش‌نویسی) ویژگی نقطه‌ای به‌شکل مربع: **نقطهٔ چهارکنجه، عدل باید، چنانچه هر کنجی به کنج مقابلش خطی کشیده شود.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۹)

چهارگان ča(ā)hār-gān [= چارگان] (صـ.، ق.) (قد.) چهارتا یا چهارتاچهارتا: **به زنی کنید آنچه خوش آید شما را از زنان شما دوگان و سه‌گان و چهارگان.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۸۸)

چهارگانه ča(ā)hār-gāne [= چارگانه] (صـ.) ۱. چهارتایی: **باید... ایشان را... عناصر چهارگانهٔ تربیت و ملیتِ قوم ایرانی بخوانیم.** (فروغی[۳] ۹۶) ۲. (قد.) چهارتا یا چهارتاچهارتا: **به زنی کنید... آنچه شما را حلال و پاک است از زنان، «مَثنیٰ» دوگانه، «و ثُلاث» و سه‌گانه، «و رُباعَ» و چهارگانه.** (میبدی[۱] ۲/۴۰۱) ۳. (قد.) چهارلایی: **چون نوبت حسن پنج کرد آن بت/ زنار چهارگانه بربستم.** (انوری[۱] ۸۷۰)

چهارگاه ča(ā)hār-gāh [= چارگاه] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. یکی از هفت دستگاه اصلیِ موسیقی. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

چهارگل ča(ā)hār-gol [= چارگل] (اِ.) (گیاهی) نوعی داروی گیاهی شامل پنیرک، بنفشه، کدو، و نیلوفر که به‌عنوان مسهل مصرف می‌شود: **آنها را... در شیشه‌ها... نگه‌داری کرده... مانند: گل‌گاوزبان... چهارگل، عرق کاسنی.** (شهری[۲] ۲/۲۷۴)

چهارگوش ča(ā)hār-guš [= چارگوش] (صـ.) ۱. دارای چهار گوشه یا چهار طرف: **این فرمان... به مُهر مبارک چهارگوش تاج‌دار موشح شد.** (افضل‌الملک ۱۹) ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارگوشه (مِ. ۲ و ۳) ←.

چهارگوشه č.-e [= چارگوشه] (صـ.) ۱. چهارگوش (مِ. ۱) ←: **ساختمان‌های بزرگ... به‌شکل‌های گوناگون چهارگوشه، گِرد... درست شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۰) ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که چهار زاویه دارد. ۳. (ریاضی) مربع یا مستطیل. ۴. (اِ.) چهارسو (مِ. ۱) ←: **چهارگوشهٔ جهان.** ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۶. (قد.) تابوت: **در گوشه نشست و ساخت توشه/ تا کی رسدش چهارگوشه.** (نظامی[۲] ۱۵۰)

چهارگوهر ča(ā)hār-go[w]har [= چارگوهر] (اِ.) (قد.) چهارعنصر ←.

چهارگهر ča(ā)hār-gohar [= چارگهر] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) چهارعنصر ←: **سخن که زادهٔ خاقانی است، دیر زیاد/ که از نه‌افلاک آمد نه از چهارگهر.** (خاقانی ۸۸۴)

چهارلاچنگ ča(ā)hār-lā-čang [= چارلاچنگ] (اِ.) (موسیقی) $\frac{1}{64}$ ارزش زمانیِ کشش یک نت کامل (سفید گِرد) یا یک سکوت کامل.

چهارلنگر ča(ā)hār-langar [= چارلنگر] (صـ.) (قد.) کشتی بزرگ دارای چهارتا لنگر.

چهارلو ča(ā)hār-lu [فا.تر.، = چارلو] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که چهار خال دارد: **چهارلوی خشت.**

چهارم ča(ā)hār[r]-om [= چارم] (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ چهار: **روز چهارمِ ماه، شاگرد چهارمِ کلاس.** ○ **آن چهارم گفت حمدالله که من/ درنیفتادم به چَه چون آن سه تن.** (مولوی[۱] ۱/۴۱۶) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای چهار: **یک‌چهارم، سه‌چهارم.**

چهارمادر ča(ā)hār-mādar [= چارمادر] (اِ.)

(قد.) (مجاز) چهارعنصر ←: **هفت‌پدر علوی را در دوازده منزلْ حرکت و سیر داد، چهارمادر سفلی را در صمیم عالم... پدید کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲)

چهارمَذهب ča(ā)hār-mazhab [فا.عر.، = چارمذهب] (اِ.) (ادیان) مذهب‌های حنبلی، شافعی، مالکی، و حنفی از اهل‌سنت: **به تیغ عدل یکی کن چهارمذهب را/ سفینهٔ نبوی را ز چارموجه برآر.** (صائب[۱] ۳۵۵۴)

چهارمزاج ča(ā)hār-me(a)zāj [فا.عر.، = چارمزاج] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) چهارطبع گرم، سرد، تر، و خشک (سوداوی، صفراوی، بلغمی، و دموی).

چهارمضراب ča(ā)hār-mezrāb [فا.عر.، = چارمضراب] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا، همایون، ماهور، و راست‌پنجگاه. ۲. قطعه‌ای ضربی در وزن‌ها و میزان‌بندی‌های مختلف.

▫ ~ِ **حصار** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

چهارمغز ča(ā)hār-maqz [= چارمغز] (اِ.) (گیاهی) مغزِ پسته، گردو، فندق، و بادام که برای تقویت بیش‌تر، هرچهار را باهم می‌خورند.

چهارموج ča(ā)hār-mo[w]j [فا.عر.، = چارموج] (اِ.) (قد.) (مجاز) چهارموجه (مِ. ۱) ↓.

چهارموجه č.-e [فا.عر.فا.، = چارموجه] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. گرداب؛ جای‌گاه تلاطم؛ مرحلهٔ خطرناک: **دنبالهٔ طوفان شب باقی و کشتی در چهارموجهٔ اضطراب و اضطرار، حرکتِ مذبوحی می‌کند.** (امین‌الدوله ۸۸) ○ **زورقِ وجودِ منسوبانِ خویش را در چهارموجهٔ طوفانِ حوادث... گرفتار دیده....** (شیرازی ۸۴) ۲. (صنـ.) طوفان‌زده: **در این موقع باریک... با این کشتی چهارموجه چه معامله خواهید فرمود؟** (دهخدا[۲] ۶/۲)

چهارمی ča(ā)hār[r]-om-i [= چارمی] (صنـ.) (گفتگو) چهارم (مِ. ۱) ←: **نفر چهارمی.**

چهارمیخ ča(ā)hār-mix [= چارمیخ] (اِ.) ۱. چهار عدد میخ فلزی یا چوبی، که روی زمین یا دیوار به‌شکل مربع یا مستطیل می‌کوبند و چهاردست‌وپای کسی را برای مجازات یا شکنجه به آنها می‌بندند. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که به چنین شکنجه‌ای گرفتار شده، و به‌مجاز، گرفتار و اسیر: **امین‌السلطان بین شاه، مجلس، سیدعبدالله، و شیخ‌فضل‌الله، چهارمیخ است.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) • چهارمیخ کردن ↓: **او را بر در مدرسهٔ او که در ختن ساخته‌بود، چهارمیخ زدند.** (جوینی[۱] ۵۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به چهارمیخ کشیدن و شکنجه کردن: **حسن را ترکمانان بگرفتند و بسیار بزدند... و یک شبان‌روز دربند داشتند و چهارمیخ کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۰)

▫ **به ~ کشیدن** برای مجازات یا شکنجه، کسی را به چهارمیخ بستن: **اگر زورم می‌رسید، همچین مردهایی را که دخترهای مردم را می‌آورند این‌جور زنده‌به‌گور می‌کنند، می‌گرفتم به چهارمیخشان می‌کشیدم.** (← شهری[۱] ۳۸۱)

چهارمیخه č.-e [= چارمیخه] (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) محکم و استوار؛ معتبر: **ضمانتی هم چهارمیخه... از بنده گرفتند که تا پایانِ محاکمه... از حوزهٔ قضایی شهر خارج نشوم.** (شاهانی ۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) محکم‌کاری بیش‌ازحد کردن: **چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاتش می‌کند که موضوع را چهارمیخه کرده‌باشد.** (دیانی: داستان‌های‌کوتاه ۱۷۱)

چهارمین ča(ā)hār[r]-om-in [= چارمین] (صنـ.) چهارم (مِ. ۱) ←: **چهارمین نفر، چهارمین سالگرد ازدواج.**

چهارنظام ča(ā)hār-nezām [فا.عر.، = چارنظام] (اِ.) (فنی) دستگاه گیرندهٔ ابزار یا قطعه‌کار شبیه سه‌نظام، که چهار فک مشابه و هم‌آهنگ دارد.

چهارنعل ča(ā)hār-na'l [فا.عر.، = چارنعل] (اِ.) ۱. نوعی راه رفتن اسب؛ یورتمه: **اسب خود را با**

چهارنعلی سنگین به‌طرف کاروان‌سرا تاخت. (قاضی ۱۵۰)



۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت؛ شتابان: **یکی از سواران... چهارنعل خود را... رسانیده.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۳)

چهارنعله č.-e [فا.عر.فا.، = چارنعله] (ق.) (گفتگو) (مجاز) چهارنعل (مِ. ۲) ↑: **پدرم با مقداری کیسه‌های انجوچک که سوقات شیراز بود، چهارنعله به اصفهان برگشت.** (جمال‌زاده[۴] ۶۵/۱)

چهارنفره ča(ā)hār-nafar-e [فا.عر.فا.] (اِ.) (ورزش) دوبل (مِ. ۳) ←.

چهارنفری ča(ā)hār-nafar-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (ورزش) دوبل (مِ. ۳) ←.

چهارنفس ča(ā)hār-nafs [فا.عر.، = چارنفس] (اِ.) (ادیان) نفس‌های اماره، لوامه، ملهمه، و مطمئنه.

چهاروا ča(ā)hār-vā [= چاروا = چهارپا = چارپا] (صد.، اِ.) (جانوری) چهارپا ←.

چهاروادار č.-dār [= چاروادار = چهارپادار = چارپادار] (صف.، اِ.) چاروادار ←: **بیست نفرِ آنها نوکر و ده نفری هم قاطرچی و ساربان و مهتر و شاگرد مهتر و یتیم چهاروادار بودند.** (مستوفی ۲۲۷/۱)

چهاروادارکش č.-koš [= چاروادارکش = چهارپادارکش = چارپادارکش] (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار نامرغوب و نامطبوع: **غذای چهاروادارکش، مشروب چهاروادارکش.**

چهارواداری ča(ā)hār-vā-dār-i [= چارواداری = چهارپاداری = چارپاداری] (صند.، منسوب به چهاروادار) ۱. (گفتگو) چارواداری (مِ. ۱) ←. ۲. (حامصد.) چارواداری (مِ. ۳) ←.

چهاروجهی ča(ā)hār-vajh-i [فا.عر.فا.، = چاروجهی] (صند.، اِ.) (ریاضی) حجمی که محدود به چهار وجه مسطح است.

☜ ▫ ~ِ **منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به چهار مثلث متساوی‌الاضلاع است.

چهارهشتم ča(ā)hār-hašt-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش $\frac{۴}{۸}$ است.

چهاری ča(ā)hār-i (حامص.) (قد.) در رتبه یا ردیف چهارم بودن: **مر هیولی را مرتبت چهاری آمد، بدانچه مر عقل را مرتبت دویی بود و نفس با مرتبت سه‌ای.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۹)

چهاریار ča(ā)hār-yār [= چاریار] (اِ.) (قد.) چهارخلیفه (مِ. ۱) ←.

چهاریاری č.-i [= چاریاری] (صند.، منسوب به چهاریار، اِ.) (قد.) معتقد به حقانیت خلفای چهارگانه (ابوبکر، عُمَر، عثمان، و علی (ع)).

چهاریاریه ča(ā)hār-yār-iy[y]e [فا.فا.عر.] (صند.، اِ.) (قد.) چهاریاری ↑: **فرقهٔ اسلامیه مجوسم می‌دانند... بعضی‌از اخیار چهاریاریه وهابیم گمان کرده‌اند.** (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۰/۱)

چهاریک ča(ā)hār-yek [= چاریک] (اِ.) ۱. چاریک؛ یک‌چهارم: **شما راست نیمه‌ای از آنچه بمانَد از زنان شما، اگر نباشد ایشان را فرزند، و اگر باشد ایشان را فرزند شما راست چهاریک از آنچه بمانند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۹۰) ۲. (قد.) چارک (مِ. ۳) ←: **طول آن هفتاد گز بُوَد و عرض سه چهاریک.** (روملو: احسن‌التواریخ ۵۶۷)

چهچه čah-čah (اِصو.) ۱. صدای پرندگان آوازخوان: **صدای... زنگ... به گوش من بسیار دل‌نواز می‌آمد، مانند چهچه بلبل.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) ○ **چه نسبت با بهار و گل بُوَد اشعار رنگین را؟/ مگو از چهچه بلبل ز من بشنو ز من بشنو.** (فطرت: آنندراج) ۲. (اِمصد.) (مجاز) (موسیقی‌ایرانی) عملِ غلتاندن صدا در گلو؛ تحریر صدا: **کمترین صلهٔ هر چهچه [قمر] این بود که دهان او را پُر از اشرفی طلا می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۰۳/۱)

☜ • ~ **زدن** (مصد.ل.) ۱. آواز خواندن پرندگان به‌ویژه بلبل: **بلبل در باغ چهچه می‌زند.** ○ در

نخستین تابش اشعهٔ خورشید... بلبل‌ها چهچه می‌زدند. (مسعود ۳۵) ۲. (مجاز) (موسیقی‌ایرانی) غلتاندن آواز در گلو؛ تحریر دادن به آواز.

• ~ کردن (مصـ.ل.) • چهچه زدن (مِ. ۱) ←: رادیو عین بلبل چهچه می‌کند. (← آل‌احمد[۶] ۱۴۱)

چهچهه čah-čahe (اِصو.) چهچه (مِ. ۱) ←: برروی چمن‌زار... تمام حواس خود را به آواز و چهچههٔ این آوازخوانان... می‌سپارم. (جمال‌زاده[۲] ۱۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. ← چهچه • چهچه زدن (مِ. ۱): دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن، سیره و قمری چهچهه زنند. (علوی[۳] ۷۶) ○ مرغان خوش‌الحان، روی شاخهٔ درختان چهچهه [می‌زدند.] (هدایت[۶] ۱۳۳) ۲. (مجاز) (موسیقی‌ایرانی) ← چهچه • چهچه زدن (مِ. ۲): برهنه‌خوش‌حالانی... چهچههٔ مستانه‌وار می‌زدند. (شهری[۲] ۱۹۰/۲)

چهر čehr [= چهره] (اِ.) (قد.) چهره (مِ. ۱) ↓: بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندرکشیده به چهر. (فردوسی[۳] ۲۰۱۶)

چهره čehre (اِ.) ۱. روی؛ صورت: پیرمردی با چهره‌ای خون‌آلوده به ستونی بسته شده‌بود. (هدایت[۴] ۱۷) ○ به چهره شدن چون پَری کی توانی؟/ به افعال ماننده شو مر پَری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۲. (مجاز) شخص؛ شخصیت: امیرکبیر از چهره‌های موجه تاریخ سیاسی ایران است. ۳. (مجاز) آنچه دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ وجهه: چهرهٔ خوبی درمیان مردم ندارد. ۴. (مجاز) نمای ظاهری؛ شکل؛ حالت: درطول چند دقیقه چهرهٔ خانه عوض شد. (علی‌زاده ۱۲۲/۱) ۵. (قد.) (مجاز) سطح؛ رویه: کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ / بر چهرهٔ زرد پرنیان بندم. (مسعودسعد[۱] ۴۶۹)

□ ~ باز (مجاز) حالتی پذیرنده و شاد در شخص؛ روی گشاده: هر روز هم که بروم به خانه‌اش، با چهرهٔ باز از من استقبال می‌کند.

⊙ ~ برافروختن (قد.) (مجاز) آرایش کردن صورت: نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند / نه هرکه آینه سازد سکندری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) موردتوجه قرار گرفتن: فوتبالیست‌های ایرانی این‌روزها در دنیا چهره شده‌اند.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آشکار شدن: از همان اواسط دورهٔ رضاشاهی، مقداری به‌هم‌خوردگی طبقاتی شروع به چهره نمودن نمود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۲. جلوه کردن: نقال... نمی‌توانست [به قهوه‌خانه] پا بگذارَد که چهره نمی‌کرد و باید در همان قهوه‌خانه‌های پرت... سخن بگوید. (شهری[۲] ۱۴۶/۲) ○ ورزش‌کار خوب بودن و در زورخانه چهره کردن، یکی از آرزوهای هر چغاله‌مشدی بود. (مستوفی ۳۰۴/۱)

□ ~ کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) خوش‌حال شدنِ او: چهره‌اش از گرفتن پنجاه تومان باز شد. (حجازی ۳۳۰)

□ ~ نشان دادن (مجاز) آشکار شدن: رونق اقتصادی در مناطق شهری، بیش‌تر چهره نشان داد.

چهره‌ای č.-'(y)-i (صد.، منسوب به چهره) صورتی (رنگ): مدادتراش چهره‌ای‌رنگ... از مرمر بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۶) ○ کلافهٔ ریسمان سفیدی طلبیده، باز در این آب فروبردند، سرخ شد. مرتبهٔ دیگر زرد شد، مرتبهٔ دیگر چهره‌ای شد. (مروی ۱۰۷۹)

چهره‌پرداز čehre-pardāz (صف.،اِ.) ۱. نقاش: نقاش خوب... و مصوِّر بی‌قرینه [و]... چهره‌پرداز بود. (اسکندربیگ ۱۷۴) ○ شدی گر صورتی را چهره‌پرداز / توانستی شمردی سِحر و اعجاز. (صادقی‌بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۶) ۲. (نمایش، سینما) گریمور ←. ۳. (مجاز) نویسنده‌ای که اوصاف و حالات کسی را به‌خوبی توصیف می‌کند: کدام چهره‌پرداز به‌خوبی او توانسته‌است شخصیت ابهام‌آمیز این قهرمان را توصیف کند؟

چهره‌پردازی č.-i (حامص.) ۱. نقاشی؛ صورت‌گری. ۲. (نمایش، سینما) طراحی چهره. ← طراحی □ طراحی چهره. ۳. (مجاز) توصیف: چهره‌پردازی نویسنده از طبیعت، استادانه است.

چهره‌ساز čehre-sāz (صفـ.، اِ.) نقاش: **کمال‌الملک از چهره‌سازان معروف ایران است.**

چهره‌سازی č.-i (حامصـ.) ۱. عمل چهره‌ساز؛ نقاشی؛ صورت‌گری: **در چهره‌سازی، استاد بود.** ۲. آرایش صورت؛ بزک: **ابروی پرپشت و فِرِ مو... ازنرمهٔ چشم‌گیرترین پوشش[ها] و چهره‌سازی‌های خانم‌ها [بود.]** (شهری[۲] ۲۴/۵)

چهره‌گشا[ی] čehre-gošā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) نقاش؛ صورت‌گر: **آن چهره‌گشای طبعت، ای مهرپرست/ آشکال رخ تو، چون بههم درپیوست ـ با شکل دهان رسید کارش گویی/ بی‌کار شد و قلم بیفکند زدست.** (؟: نزهت ۳۵۹)

چهره‌گشایی čehre-gošā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) نقاشی؛ صورت‌گری.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نقش کردن؛ نقاشی کردن: **نقاش... پیکری از چوب تراشیده، به‌صورت زرگر چهره‌گشایی... کرد.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۳)

چهره‌نگار čehre-negār (صفـ.، اِ.) نقاش؛ صورت‌گر.

چهره‌نگاری č.-i (حامصـ.) عمل و شغل چهره‌نگار؛ نقاشی؛ صورت‌گری: **مدتی درکنار خیابان به چهره‌نگاری اشتغال داشت.**

چه‌سان، چسان če-sān (ق.) چگونه؟. ← چه[۲]. ← سان[۱]: **می‌زنی تیغ و ندانی که چه‌سان می‌گذرد/ گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش.** (مجمر: ازصباتانیما ۳۹/۱)

چه‌طور، چطور če-to[w]r [فا.عر.] (ق.) ۱. چگونه؟: **یک نفر... چه‌طور می‌تواند درمقابل بیگانگان مقاومت کند؟** (مصدق ۲۵۷) ○ **گفت: این شعر چه‌طور است؟ شمس گفت: کلامی موزون است.** (لودی ۳۲) ۲. (گفتگو) چرا و به‌چه‌علت؟: **چه‌طور امروز سرِکار نرفتی؟** ۳. (گفتگو) چه؟: **چه‌طور شده؟**

□ **~ است...؟** (گفتگو) هنگام پرسیدن نظر کسی یا ارائهٔ پیش‌نهاد گفته می‌شود: **چه‌طور است که بعداز کلاس به سینما برویم؟**

□ **~ شد...؟ (شده...؟)** (گفتگو) هنگام پرسش یا اظهار تعجب گفته می‌شود؛ چه روی داده‌است؟؛ چه‌عجب: **چه‌طور شده زود آمده‌اید؟** ○ **چه‌طور شد یادی از ماکردید؟**

□ **~ مگر؟** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی از دیگری توضیح مطلبی را درخواست می‌کند: **ـ به‌نظرم امروز خسته‌ای. ـ چه‌طور مگر؟**

□ **~ی؟ (~ید؟، ...)** (گفتگو) ۱. هنگام احوال‌پرسی گفته می‌شود: **ـ چه‌طوری؟ ـ خوبم.** ۲. هنگام پرسیدن نظر کسی دربارهٔ چیزی گفته می‌شود؛ نظرت چیست؟: **با یک نوشابهٔ خنک چه‌طوری؟**

چه‌طوری، چطوری č.-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) چگونه؟؛ چه‌طور؟: **طرزکار این دستگاه چه‌طوری است؟** ○ **چه‌طوری این کار را کردی؟**

چه‌قدر، چقدر če-qadr [فا.عر.] (صـ.، ق.) ۱. برای پرسش از مقدار چیزی یا کاری گفته می‌شود؛ چه‌مقدار؟؛ چه‌اندازه؟: **چه‌قدر کتاب آن‌جا بود؟** ○ **امروز چه‌قدر کار کردی؟** ۲. بسیار؛ خیلی؛ چه بسیار. ❊ معمولاً درحالت تعجب به‌کار می‌رود: **در آن خانهٔ کوچک چه‌قدر آدم جمع شده‌بود!** ○ **مؤلف... در استخراج اشعار تازه... از دواوین و کتب متداوله چه‌قدر تلاش نموده[بود!]** (لودی ۲۸۵)

چهک čah-ak [= چاهک] (مصغـ. چَه، اِ.) چاه کوچک: **خروس... پرید و به چهک افتاد.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۶) ○ **آن چهک، وی به بازی و خوش‌دلی گرفته‌است، تو این چاهک را به جان کندن گرفته.** (بهاءالدین‌خطیبی ۵۲/۲)

چه‌کار če-kār [= چکار] (صـ. + اِ.) کدام کار؟: **چه‌کار می‌کند؟**

چه‌کاره č.-e [= چکاره] (صـ.) (گفتگو) کلمه‌ای که با آن از کار یا مسئولیتِ کسی سؤال می‌کنند؛ اهل کدام کار؟: **ـ شما چه‌کاره‌اید؟ ـ من کارگرم.** ○ **تو چه‌کارهٔ این‌جا هستی که دائم به همه دستور می‌دهی؟**

چه‌کنم‌چه‌کنم če-kon-am-če-kon-am (جمـ.) (گفتگو) هنگام عجز و ناتوانی در مواجهه با

امری گفته می‌شود.

چه‌گر če-gar (حر.) (قد.) گرچه؛ اگرچه: **چو اسماعیل پیش او، بنوشم زخم نیش او/ خلیلم را خریدارم، چه‌گر قصد ستم دارد.** (مولوی[۲] ۲۳/۲)

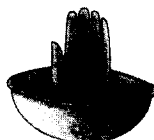
چهل čehel (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سی‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۴۰: **چهل، عددی زوج است.** ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **چهل دانش‌آموز، چهل سال.** ○ **در خانه کدبانویی داشت که سنش از چهل گذشته [بود.]** (قاضی ۱۳) ○ **بازرگانی را شنیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار.** (سعدی[۴] ۷۱) ۳. چهلم (مِ. ۱) ←: **شمارهٔ چهل، طبقهٔ چهل.**

چهل‌بسم‌الله č.-be.sm.e.llāh [فا.عر.] (اِ.) چل‌بسم‌الله ←: **چهل‌بسم‌الله طلا و نقره، حمایلش ساخته، جلو دسته به‌راهش می‌انداختند.** (شهری[۱] ۲۰۸) ○ **درودیوار دکانش را با... چهل‌بسم‌الله و امثال این چیزها زینت داده‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۶۹)

چهل‌بند čehel-band (اِ.) (منسوخ) جامهٔ زربفتی که دامنش چند طبقه از پارچه‌های مختلف داشت و دور هر طبقه رشته‌های گلابتون قرار می‌دادند.

چهل‌بندپوش č.-puš (صف.) (منسوخ) پوشندهٔ چهل‌بند: **رقاص چهل‌بندپوش هم با این دسته بود که می‌رقصید.** (مستوفی:کتیرایی ۴۷)

چهل‌تاس čehel-tās [= چهل‌طاس] (اِ.) تاسی (جامی) از فلز که در وسط آن، دستی با پنج انگشت تعبیه می‌شود و در مراسم مذهبی به‌کار می‌رود: **دور مچ برنجی و کوتاه پنج‌تن، که مثل برگ چناری از وسط چهل‌تاس سبز شده‌بود، پول خُرد ریخته شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۵۷)



چهل‌تکه čehel-tekke (صـ.، اِ.) ۱. چل‌تکه (مِ. ۱) ←. ۲. (ورزش) چل‌تکه (مِ. ۲) ←.

چهل‌تنان čehel-tan-ān (اِ.)(تصوف) چهل تن از اَبدال که درباور برخی‌از فرقه‌های متصوفه، قوام عالم بسته‌به وجود آنان است؛ چهل‌مردان: **اگر چهل‌تنان بر دل هفت‌تنان مطّلع شوند، خون ایشان را مباح دانند.** (قطب ۳۳۶)

چهل‌تیغ čehel-tiq (اِمص.) عمل تیغ زدن و خون گرفتن از نوزاد که در گذشته مرسوم بود: **این عمل گرچه موسوم است به چهل‌تیغ، ولی چه‌بسا به صد تیغ هم می‌رسد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۷۵/۲)

چهل‌چراغ čehel-čerāq (اِ.) چل‌چراغ ←: **عمارت موزه... عمارتی که چهل‌چراغ معروف در آن آویخته... بود.** (شهری[۲] ۸۹/۱) ○ **بمجهت عباس‌پاشا حکم‌ران مملکت مصر، یک زوج چهل‌چراغ در ولایت انگلیس ساخته‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶)

چهل‌ستون čehel-sotun (اِ.) چل‌ستون ←: **در محاذات هر ایوان، چهل‌ستونی به‌غایت واسع مهیا گردانیده.** (خنجی ۲۹۲)

چهل‌طاس čehel-tās (اِ.) چهل‌تاس ←.

چهل‌کلید čehel-kelid [فا.یو.] (اِ.) جامی که در اطراف آن، آیه‌هایی از قرآن و دعاهایی قلم‌زنی می‌شود و معمولاً چهل قطعه فلز شبیه کلید به لبهٔ آن می‌آویزند. مردم، آبی را که با این جام خورده می‌شود، شفابخش می‌دانند: **بستهٔ شندربندری، مثل متکا جلو پای زن، کنار چهل‌کلید، کف پیاده‌رو افتاده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۵۷) ○ **بچه را گرفته، آب چهل‌کلید بسرش [می‌ریختند.]** (شهری[۲] ۱۶۵/۳)

چهل‌گیس čehel-gis (اِ.) (مجاز) چل‌گیس ←: **گیس [را] باسلیقهٔ خاصی بافته، از روی شانه‌ها تا پشت و اطراف افشان نمایند... آن را چهل‌گیس می‌گفتند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۴)

چهلم čehel[l]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ چهل: **نفر چهلم کنکور.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای چهل: **یازده‌چهلم، یک‌چهلم.** ۳. مراسمی که چهل روز پس‌از مرگ کسی به‌یاد او و به‌منظور طلب

مغفرت برای او برگزار می‌شود: خدا رحمتش کند، چهلمش به محرّم می‌افتد.

چهل‌مردان čehel-mard-ān (اِ.) (تصوف) چهل‌تنان ←: درویش... یکی را از چهل‌مردان که سبب بقای عالم و نظام کار بنی‌آدم ایشانند، تا نظر مبارک او بر من افتد. (محمدبن‌منور[1] ۱۰۰)

چهلمی čehel[l]-om-i (صنـ.) (گفتگو) چهلم (مِ. ۱) ←: نفر چهلمی.

چهلمین čehel[l]-om-in (صنـ.) چهلم (مِ. ۱) ←: چهلمین روز درگذشتِ... .

چهلوار čehel-vār (اِ.) (منسوخ) چلوار ←: قلستونی و چیت و چهلوار برای رفع حاجت خود تدارک [می]کنند. (مستوفی ۲/۲۶)

چهله čehel[l]-e (صنـ.) ۱. مربوط به چهل. ۲. (اِ.) چله؛ اربعین: شیخ به خلوتم نشاند تا چند نوبت چهله برآوردم و زحمت بسیار کشیدم. (افلاکی ۴۷۵) ٥ چون ایام چهله بسر آمد، بامداد چهل‌ویکم... عقود جمعیت پادشاه‌زادگان... انتظام یافت. (جوینی[2] ۱۱۱)

چهله‌بری č.-bor-i (حامصـ.) چله‌بران ←: مادرش... جهت انجام هر مقصود... از ملاابراهیم توسل می‌جست و تشریفات بی‌نظیر چهله‌بری را خوب تمرین کرده[بود.] (مشفق‌کاظمی ۱۵۵)

چهله‌دار čehel[l]-e-dār (صفـ.، اِ.) (تصوف) چله‌نشین (مِ. ۱) ←: آن مدعی به‌قراری‌که چهله‌داران طعام خورند، می‌خورد. (محمدبن‌منور[1] ۱۲۵)

چهل‌یاسین čehel-yāsin [فا.عر.] (اِ.) کاغذی که چهل بار سورهٔ یاسین (سورهٔ سی‌وششمِ قرآن) برای تبرک و تیمن در آن نوشته شده‌باشد: بعضی آمده، دعا می‌خواستند از چله‌بندیَ و... چهل‌یاسین و ازاین‌قبیل امور. (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

چی[1] či [= چه] (ضـ.) ۱. (گفتگو) چه[2] (مِ. ۱) ←: چی می‌خواستی؟ ٥ به چی فکر می‌کنی؟ ٥ اینک آمدم به قدم انتقار، برحالت انکسار، تا چی فرمایی. (میبدی[1] ۳۷۵/۱) ۲. (گفتگو) چه[2] (مِ. ۲) ←: چی بلدی؟ ۳. (گفتگو) چه[2] (مِ. ۳) ←: چی شد که برگشتی؟ ۴. (صـ.، ضـ.) (گفتگو) چه[2] (مِ. ۵) ←: چی؟ بلندتر بگو. ۵. (حر.، ق.) (قد.) چه[2] (مِ. ۱۰) ←: نظام و انتظام کشورها به مزید عمارت و دوام عدل و نَصَفَت است، چی عمارت شهرها نظام امت‌هاست. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۵/۳)

☜ ~ ~ (گفتگو) چه چیز؟ : ـ تهمت بی‌جا نزن. ـ چی‌چی... تهمت بی‌جا؟! (محمود[2] ۱۸۱)

▫ ~ ~ را (گفتگو) برای نفی یا اعتراض و مخالفت به‌کار می‌رود: ـ من این کار را بلد نیستم. ـ چی‌چی را بلد نیستی! خیلی خوب هم بلدی!

▫ مثل ~ (گفتگو) (مجاز) به‌شدت؛ شدیداً؛ سخت؛ خیلی: مثل چی باران می‌آمد. ٥ مثل چی از پدرش می‌ترسد.

چی[2] č. (اِ.) (گفتگو) چیز ←: هیچ‌چی ندارم که به شما بدهم.

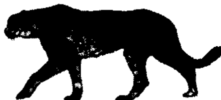
چی[3] č. [تر.] (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که بر نسبت، دارندگی، و شغل دلالت می‌کند: تفنگ‌چی، جارچی، گاری‌چی.

چیالک čiyālak [= چیلک] (اِ.) (گیاهی) توت‌فرنگی ←→ چیلک.

چیپس čips [انگـ.: chips] (اِ.) ورقه‌های نازک سیب‌زمینی برشته‌شده: مقداری چیپس ریخت توی کاسهٔ چوبی. (گلاب‌دره‌ای ۶۰)

چیت čit [هنـ.] (اِ.) پارچهٔ نخیِ نازک و گل‌دار و رنگی: این دامن چیت گل‌دار نو را که اینک به‌حضور شما آورده‌ام، به گرو بپذیرید. (قاضی ۸۱۶) ٥ این وجود مسعود... چیت و کرباس پوشد. (قائم‌مقام ۶۳)

چیتا čitā [هنـ.] (اِ.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ گربه که اغلبْ آن را برای شکار تربیت می‌کنند و ازجهاتی به سگ شباهت دارد. بعضی‌از انواع آن خال‌دار و بعضی دیگر مخطط است.



چیدمان čid-mān (اِمصـ.) عمل قرار دادن هرچیزی در جای مناسب خود؛ دکوراسیون:

چیدمان در سالن پذیرایی به بهترین وجهی انجام گرفته‌است.

چیدن čid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چین) ۱. قرار دادن چیز یا چیزهایی در جایی به‌ویژه قرار دادن آنها در جای موردنظر و مرتب کردن آنها: **در وسط اتاق، میز بزرگ و کوتاه گِردی بود و روی آن، کاغذ چیده‌بودند.** (علوی[۲] ۱۳۴) ○ **میزها... تنگِ هم چیده شده‌بود[ند].** (آل‌احمد[۴] ۱۴۸) ○ **اسباب‌ها را چیدیم.** (طالبوف[۲] ۱۵۰) ۲. کندن گل، میوه، برگ، و مانند آنها از گیاه: **هر روز دسته‌جمعی زن‌ومرد و دخترها در موستان انگور می‌چیدند.** (هدایت[۹] ۵۰) ○ **تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار/ بچینند یک روز میوه ز دار.** (اسدی[۱] ۴۷۳) ۳. برداشتن چیزی از جایی، به‌ویژه دانه برداشتنِ پرنده از زمین: **مرغ‌ها و خروس‌ها دارند دانه می‌چینند.** ○ **.../ ز خاک راه گوهرهای غلتان می‌توان چیدن.** (صائب[۱] ۳۰۱۷) ○ **مرغان... بیایند و اندر دهن نهنگ شوند و در دهان او کِرم‌های خُرد جمع شده‌باشند، آنها چینند و بخورند.** (حاسب‌طبری ۱۳۸) ۴. بریدن؛ قطع کردن؛ زدن چنان‌که مو را: **مو... تا نزدیکِ گردن چیده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ○ **بدترینِ تنبیهات... زن آن بود که گیس وی را کوتاه کرده یا چیده‌باشند.** (شهری[۲] ۳۱۳/۴) ○ **ناخن بچینند، فدیت واجب آید.** (بحرالفوائد ۲۸۰) ۵. (مجاز) ترتیب دادن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: **حاج‌عمو دوزوکلک را ازپیش طوری چیده‌بود که رجب‌علی نتواند تنبلی بکند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳) ○ **زیاد مقدمات و دلائل چیده، بالاخره او را راضی کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۷) ○ **.../ در کهن‌سالی دکان زهد و سالوسی مچین.** (صائب[۱] ۲۹۹۰) ۶. درهم کشیدن؛ جمع کردن: **از استماع این جمله آقا ابروی خود را چید.** (طالبوف[۲] ۸۶) ○ **مصلحت آن دیدم که... دامن از صحبت فراهم چینم.** (سعدی[۲] ۵۳) ۷. (گفتگو) (مجاز) خاتمه دادن به چیزی: **بزرگِ خانواده را آوردند که ختم را بچینند.** ۸. (گفتگو) حروف‌چینی کردن: **امروز هشت صفحه چیدم.** ۹. (قد.) (مجاز) به خود کشیدن و جذب کردن: **بس‌که اسباب نشاط ما تنک افتاده‌است/ می‌توان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را.** (قاسم‌مشهدی: آنندراج) ○ **سخت قابض است و در وی حرارتی است، تری‌های چشم را بچیند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۱۰. (قد.) (مجاز) انتخاب کردن؛ گل‌چین کردن. ← چیده (مِ. ۲). ۱۱. (قد.) (مجاز) ازبین بردن: **ز سینه غم به می ناب می‌توان چیدن/ ... .** (صائب[۱] ۳۰۷۰)

☜ ▫ **~وا~** (گفتگو) چیدن (مِ. ۱) ←: **خانه‌وزندگیشان مرتب و منظم [است] که گویی برای مهمان... چیده‌واچیده‌اند.** (شهری[۲] ۵۸/۳)

چیده čid-e (صمـ. از چیدن) ۱. ← چیدن. ۲. (قد.) (مجاز) گزیده؛ منتخب: **از کتب معتبرهٔ دیگر، سخنان چیده و معارف سنجیده اضافهٔ [طبقات‌الصوفیه] کرده، بر لوح تبیان نگارد.** (جامی[۸] ۲)

چیر[۱] čir [= چیره] (صـ.) (قد.) ۱. چیره[۱] ←: **شکم‌ها سیر آمد و دیوِ درون‌ها چیر.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱) ○ **شاهی که بر او هیچ مَلِک چیر نباشد/ شاهی که شکارش به‌جزاز شیر نباشد.** (منوچهری[۱] ۱۵۳) ۲. نیرومند: **شما را بس از بازوی چیر من/ اگرتان رهد سر ز شمشیر من.** (اسدی[۱] ۲۱۹)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) چیره شدن؛ مسلط شدن: **گر شود چیر و تاج بردارد/ وز ولایت خراج بردارد.** (نظامی[۴] ۹۶) ○ **از این رنج که دیدیم، آن صعب‌تر و بتر است که بر ما چیر گشتند و در محاربت دلیر شدند.** (بخاری ۱۷۶)

چیر[۲] č. [= تیر] (اِ.) (قد.) بهره؛ نصیب؛ حصه: **چو کور است گردون چه چیر از هنر؟/ چو کرّ است گردون چه سود از نغان؟** (مسعودسعد[۱] ۵۲۷)

چیرگی čire-gi (حامصـ.) غلبه؛ تسلط؛ استیلا: **امیر لَختی بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید.** (بیهقی[۲] ۲۵۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) غلبه یافتن: **بدان‌کس دهم چیز او را که چیز/ از او بستد و چیرگی کرد نیز.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۹)

چیره[۱] čire (صـ.) ۱. غالب؛ پیروز؛ مسلط: **دیگر چون ترشهٔ ترنج را بُرَند و بدان‌کس دهند که**

وسواس بر او چیره باشد، آن وسواس بنشاند. (حاسب‌طبری ۵۱) ○ آخر چیره نبود جز که خداوند حق/ ... . (منوچهری[1] ۶۱) **۲.** دارای مهارت؛ ماهر: [او] سال‌ها [پیانو] نواخته‌بود و دست‌های چیره‌ای داشت. (علی‌زاده ۱۷/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) غلبه کردن و مسلط شدن: قانون خودکامی هنوز بر روح قاضیان چیره نشده‌بود. (قاضی ۹۲) ○ بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شد. (عنصرالمعالی[1] ۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) مسلط کردن؛ استیلا دادن: درنگ کردن، خصم را بر تو چیره کند. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۹/۱) ○ جهان‌جوی گفت ای سرِ انجمن/ تو کردی ورا چیره بر خویشتن. (فردوسی[3] ۲۳۷۶)

چیره[2] č. [هنـ.] (اِ.) (قد.) دستاری که مردم هند بر سر می‌بندند: چون بابر پادشاه آن را به‌آن‌حال دید، نیکی‌های سلطان‌حسین‌میرزا را به‌خاطر آورده، فرمود دست او را گشوده، چیرهٔ خود را بر سر او گذاشت. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۸)

چیره‌دست č.-dast (صـ.) (مجاز) **۱.** ماهر؛ استاد: شاعر چیره‌دست، معنی مقصود خود را به بهترین وجهی... بیان کرده‌است. (خانلری ۳۰۷) ○ نقاش چیره‌دست است آن ناخدای‌ترس/ عنقادیده صورت عنقا کند همی. (؟: نصرالله‌منشی ۶۶) **۲.** (قد.) غالب؛ مسلط. ← ● چیره‌دست شدن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غلبه یافتن؛ پیروز شدن: ازآن‌پس نریمان چو شد چیره‌دست/ پس‌از رزم در بزم و شادی نشست. (اسدی[1] ۴۱۰)

چیره‌دستی č.-i (حامصـ.) (مجاز) مهارت؛ استادی: مابین آن‌همه شاعران... یکی را به چیره‌دستی... حضرت‌عالی ندیده‌ام. (قاضی ۷۶۴)

چیز čiz (اِ.) **۱.** پدیده، حالت، مقدار، موضوع سخن، امر ذهنی، و جز آنها: زیره‌جی از باب‌همایون مدتی بود گذشته‌بود و به دارالفنون چیزی نداشت. (آل‌احمد[4] ۱۲۹) ○ در لایحهٔ دیوان کشور، چیزی ازاین‌بابت ننوشته‌ام. (مصدق ۱۸۵) ○ مرا خود با تو چیزی درمیان هست/ وگرنه روی زیبا در جهان هست. (سعدی[4] ۳۸۹) ○ تا به وقت صبح‌دم چیزی می‌زدم و می‌گریستم. (محمدبن‌منور[2] ۸۱) ○ امیر... هیچ‌چیز نگفت تا حدیث تمام کرد. (بیهقی[1] ۱۵۴) **۲.** شیء؛ جسم: هرچیز که در اتاق بود، همه را جمع کردم. ○ چیز سنگینی به زمین می‌خورَد. (هدایت[7] ۱۱۱) **۳.** (مجاز) مال؛ ثروت؛ پول: این چیز ناقابل، خرج راه سیاح است. (حاج‌سیاح[1] ۲۳) ○ به‌طمع این طلا مردم... به آنجا رفته‌اند، بعضی صاحب چیز شده و مراجعت کرده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۵) ○ نهانی به خواهندگان چیز دِه/ که خشنودی ایزد از چیز بِه. (نظامی[8] ۱۴۷) ○ سپاه ورا خلعت آرای نیز/ وز او بازخر خویشتن را به چیز. (فردوسی[3] ۱۴۵۷) **۴.** (گفتگو) (مجاز) شخص مهم و باارزش. نیز ← ▫ چیزی شدن: آدم زرنگ به این می‌گویند. این‌جوری نبینش، چیزی است، سه‌تای قدش زیر زمین است. (← شاهانی ۲۴) **۵.** (قد.) موجود؛ مقِ. ناچیز (= معدوم): وآن‌گه کز این مزاج مهیا جدا شوند/ چیزند یا نه چیز عَرَض‌وار بگذرند. (ناصرخسرو[8] ۱۷۲) ○ که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید/ بدان تا توانایی آرَد پدید. (فردوسی[3] ۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شخص مهم و ارزشمند شدن؛ اعتبار پیدا کردن: هرآن‌کس که ناچیز بُد چیز گشت/ وز اندازهٔ کهتری برگذشت. (فردوسی[3] ۱۸۸۴)

▫ ~**ی بارِ کسی نبودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کم‌ارزش یا کم‌سواد بودنِ او: معلوم می‌شود چیزی بار من نیست. (علوی[1] ۷۱)

▫ ~**ی... بودن (چیزیم است، چیزیت است،...)** (گفتگو) دچار بیماریِ روحی یا جسمی بودنِ کسی: اگر چیزیت است، برویم دکتر. ○ چیزیش نیست، فقط ترسیده. ○ خودم فکر نمی‌کنم چیزیم باشد. (آل‌احمد[3] ۸۱)

▫ ~**ی شدن** (گفتگو) (مجاز) شخص مهم و باارزشی شدن؛ اعتبار و ارزش پیدا کردن: حال را فدا می‌کنم تا در آینده چیزی بشوم. (مؤذنی ۱۵۳) ○ اگر دلت این‌طور نازک باشد، چیزی نخواهی شد.

(حجازی ۶۹)

▫ ~ی نماندن نزدیک بودنِ وقوع امر موردنظر: **چیزی نمانده‌است که بیایند و تکلیف همه‌مان را روشن کنند.** ○ **والله چیزی نمانده یخه‌اش را ازدست این مردم پررو جِر بدهد.** (جمال‌زاده[18] ۱۳۵)

▫ **کسی (چیزی) را به ~[ی] گرفتن** او (آن) را مهم دانستن: **کاروان... به‌جانب غایتِ مقصود که زیارت تربت سرور شهیدان بود، می‌رفت و ازاین‌رو رنج راه به‌چیزی گرفته نمی‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **بی‌چارگی‌ام به‌چیز نگرفتی / درماندگی‌ام به‌هیچ نشمردی.** (سعدی[۴] ۵۸۱)

▫ **یک ~ی... شدن (یک چیزیم می‌شود، یک چیزیت می‌شود، ...)** (گفتگو) دچار حالت غیرعادی شدنِ کسی؛ حالتی غیرعادی داشتن: **مثل‌این‌که یک چیزیت می‌شود، این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟!** ○ **این پتیاره یک چیزیش می‌شود.** (علوی[۳] ۴۶)

چیزبرگر čizberger [انگ.: cheeseburger] (اِ.) همبرگری که روی آن، پنیر می‌گذارند.

چیزخوانده čiz-xān-d-e (صف.) (گفتگو) باسواد؛ تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده: **پس‌از ده سال حروف‌چینی، جوان چیزخوانده‌ای به‌شمار می‌رفت.** (دریابندری[۳] ۷) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چیزخور čiz-xor (صف.) آن‌که به او زهر خورانده‌باشند؛ مسموم.

● **~ کردن** (مص.م.) خوراندن زهر به کسی برای ازبین بردن او، و در فرهنگ عوام، خوراندن مادهٔ دارویی به کسی برای ایجاد تغییر در حالات روحی و رفتاریِ او: **کیرم هم چیزخورت کرد، ازنظر شوهر انداخت و کارَت به طلاق کشید.** (← شهری[۱] ۵۰۰) ○ **عمویش وقتی او هنوز خیلی بچه بود، خودش را چیزخور کرده‌بود... او هیچ خاطره‌ای از عمویش نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۴) ○ **شاه به‌خیال می‌افتد، شما را چیزخور می‌کند.** (غفاری ۱۰۲)

چیزدار čiz-dār (صف.) (گفتگو) ثروت‌مند؛ متمول: **دست‌برقضا دهقان چیزداری هستی.** (شاملو ۴۹) ○ **صحیح است که او درس نخوانده، عوضش چیزدار است.** (علوی[۳] ۵۱)

چیزفهم čiz-fahm [فا.عر.] (صف.) (گفتگو) فهمیده؛ دانا: **فقط درس خواندن، آدم را چیزفهم نمی‌کند.** (← میرصادقی[۳] ۸۵) ○ **با چند تن جوانان نسبتاً پاک و پاکیزه و چیزفهم و خوش‌ذوق محشور باشید.** (جمال‌زاده[۴] ۲۲۴/۲)

چیزک čiz-ak (مصغِ. چیز، اِ.) ۱. چیز اندک یا کم‌ارزش: **باز من، که چیزکی در بساط دارم و از خیلی‌ها زرنگ‌تر و بی‌چشم‌وروتر هستم.** (به‌آذین ۱۹) ○ **با او گوسفندی و اندک‌مایه چیزکی همراه بود.** (زیدری ۹) ۲. موضوع کوچک؛ مسئلهٔ بی‌اهمیت: **تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.**

▫ **~ی** (قد.) کمی؛ اندکی: **نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقورِ کل.** (مولوی[۱] ۳۲۱/۲)

چیزنویس čiz-nevis (صف.) نویسنده؛ منشی: **صاحب‌سواد و چیزنویس می‌شود، به‌علاوه از حالا که وارد سیاست شد، خائن و خادمِ مملکت را می‌شناسد.** (حجازی ۴۲۴) ○ **انصافاً به‌واسطهٔ تربیت جناب اشرف... چیزنویس است.** (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

چیزنویسی č.-i (حامص.) نویسندگی؛ منشی‌گری: **موقع چیزنویسیِ این بنده هنوز نرسیده‌است.** (علوی[۲] ۱۰۵) ○ **باشدکه شما را نیز ازاین‌گونه چیزنویسی... بیش‌از این‌که هست، دست دهد.** (قائم‌مقام ۳۸)

چیزو čizu (اِ.) (قد.) (جانوری) خارپشت ←: **اگر چیزو را هلاک کنند، در آن ولایت از افعی نتوان بود.** (ابن‌فندق ۳۰)

چیست či-st [= چه است] (ضـ. + فعـ.) ۱. برای پرسش از ماهیت یا چگونگی چیزی یا کسی به‌کار می‌رود: **حالا بفرمایید اگر اینها جِن طبیعی نیست، پس چیست؟** (طالبوف[۲] ۷۱) ○ **دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست؟ / با نهیب و سهم این آوای کیست؟** (رودکی[۱] ۵۳۲) ۲. به‌چه‌سبب است؟؛ ازچه‌روست؟: **بنددربند قبا بافتنِ مژگان چیست؟ / گر**

در این خانه کسی نیست پس این دربان چیست؟ (صائب[۱] ۷۸۶) ○ راز درون پرده چه داند فلک، خموش/ ای مدعی، نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ (حافظ[۱] ۴۶)

چیستان č.-ān (اِ.) معمایی به‌صورت پرسشِ منظوم دربارهٔ چیزی با دادن نشانی‌های آن، که معمولاً با «چیست آن؟» یا «آن چیست؟» شروع می‌شود، مانند: «چیست آن آسیا که گردش او/ نه ز آب است و نه ز جنبش باد ـ سنگ زیرین او همی‌گردد/ کس چنین آسیا ندارد یاد.» که دربارهٔ آرواره است؛ لغز: با معما و چیستان‌هایی که گاهی ساختهٔ خودم بود، سرگرمش می‌داشتم. (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ○ اگر این چیستان تو بگشایی/ گوی دانش ز موبدان ببَری. (لبیبی: شاعران ۴۹۰)

چیستی či-st-i (حامص.، اِ.) ماهیت: چیستی چنان بُوَد که گویی فلان را شناسم که کیست و چیست، و این معرفت بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۸)

چیک čik [= جیک] (اِصو.) (قد.) جیک[۱] ←.

☜ ◻ ~~ (قد.) جیک‌جیک. ← جیک[۱] ◻ جیک‌جیک: جمله مرغان ترک کرده چیک‌چیک/ هم‌زبان و یار داوود ملیک. (مولوی[۱] ۴۲۳/۳)

چیل čil (تا.) ← چرب ◻ چرب‌وچیل.

چیلان čilān [= شیلان] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ۱. عناب (مِ. ۱ و ۲) ←. ۲. سنجد ←.

چیلانگر čilāngar [= چلنگر] (صـ.، اِ.) چلنگر ←: در آن‌جا شغل‌هایی دیدم... ازقبیل پاشنه‌ساز، چیلانگر، جناح‌تراش، ... . (جمال‌زاده[۴] ۳۵)

چیلانگری č.-i [= چلنگری] (حامص.) چلنگری ←: شش‌هزار کارخانه موجود است برای چیلانگری هرگونه اسباب. (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۲)

چیلر čiler [انگ.: chiller] (اِ.) (مکانیک) دستگاه تولید آب سرد برای سیستم‌های تهویهٔ مطبوع.

چیلک čilak [= چیالک] (اِ.) ۱. (گیاهی) توت‌فرنگی ←: چیلک نوبر نیم‌رس... دیروز آورده‌بود که در درشتی، از چیلک لندن کم نمی‌آید. (امین‌الدوله ۱۲۵) ۲. خاروخاشاک: چیلک‌های خشک و کوت‌شده ترق‌وتروق می‌سوخت و ناله‌اش مثل دود موج‌زنان می‌پیچید. (گلاب‌دره‌ای ۳۱۷)

چیلی čil-i (تا.) ← چرب ◻ چرب‌وچیلی.

چیلیک čilik [رو.، = چلیک] (اِ.) چلیک[۲] ←.

چین[۱] čin (اِ.) ۱. شیار، خط، یا برآمدگی کوچکی که براثر مچاله شدن، تا شدن، یا تا خوردن، بر سطح معمولاً صاف پدید می‌آید: اول چین‌های پیراهنش را صاف کرد، بعد به پدربزرگ نگاه‌کرد. (گلشیری[۳] ۲۱) ○ به دل پُر ز کین شد، به رخ پُر ز چین/ فرسته فرستاد زی شاهِ چین. (فردوسی[۳] ۷۸) ۲. پیچ‌وتاب و حلقه‌های (زلف): آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت/ در چین زلف آن بت مشکین‌کلاله بود. (حافظ[۱] ۱۴۵) ○ زبس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر/ گهی هم‌چو چوگان شود گاه چنبر. (فرخی[۱] ۱۴۶) ۳. (علوم‌زمین) نوعی شکستگی در پوستهٔ زمین که در آن، یک طرف شکستگی نسبت‌به طرف دیگر آن، درامتدادی موازی با امتداد شکستگی جابه‌جا می‌شود.

☜ ◻ ~ از (ز) ابروِی (پیشانیِ، چهرهٔ) کسی گشودن (گشادن، بیرون بردن) (قد.) (مجاز) او را از حالت خشم بیرون آوردن؛ خشم یا نارضایتیِ او را برطرف کردن: چین ز ابروی گره‌گیر تو خط هم نگشود/ تا قیامت نشود نرم، کمانی که تو راست. (صائب[۱] ۷۰۹) ○ زبس خسروی خوان که در چین نهاد/ ز پیشانی چینیان چین گشاد. (نظامی[۷] ۴۰۶) ○ خوب گفتار ای پسر بیرون بَرَد/ از میان ابروی دشمنْت چین. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۹)

● ~ افتادن (مصـ.ل.) پیدا شدن چین در چیزی. ← چین (مِ. ۱): به پیشانی بلندش چین می‌افتد و می‌گوید: ... . (محمود[۲] ۱۲) ○ روی دریا درهم آمد زین حدیث هول‌ناک/ می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی[۴] ۷۵۴)

● ~ انداختن (آوردن، اندرآوردن) (مصـ.ل.) پدید آوردن چین در چیزی. ← چین (مِ. ۱):

نشاری در ته مغز خودش حس می‌کرد که... میان ابروهای او را چین انداخته‌بود. (هدایت[5] ۱۴۵) ○ دلش پُر ز درد و سرش پُر ز کین/ بر ابرو ز خشم اندرآورد چین. (فردوسی[3] ۴۷)

□ **~بر~ (~در~)** ۱. دارای چین‌های زیاد. ← چین (مِ. ۱): شلیتهٔ چین‌درچین ننه... بوی آب‌صابون و کته و دود زغال می‌داد. (به‌آذین ۲۴۹) ۲. دارای پیچ‌وتاب‌ها و حلقه‌های زیاد. ← چین (مِ. ۲): همه گره‌گره است آن دو زلف چین‌برچین/ گره به غالیه و چین به مشک نابْ عجین. (فرخی[1] ۲۹۲)

● **~ برداشتن** (مصـ.ل.) ● چین خوردن ←: با سرداریِ فراشی که از ماهوت سرخ دوخته‌بودند و از کمر به‌پایین چین برمی‌داشت... به جلو می‌آمد. (جمال‌زاده[11] ۶۷)

□ **~ به (بر، در) صورت (چهره، چهر، ابرو، روی، پیشانی) انداختن (آوردن)** (مجاز) خشم یا نارضایتیِ خود را نشان دادن: مصطفی به‌رسم تحقیر چین به صورت انداخت. (جمال‌زاده[16] ۱۹۹) ○ لختی ساکت ماند و چین بر پیشانی آورد و گفت: ... . (جمال‌زاده[17] ۱۴۵) ○ ز کس چین بر ابرو نینداختی/ ز یاری به تندی نپرداختی. (سعدی[1] ۱۳۱) ○ نباید که جز داد و مِهر آوریم/ وگر چین به کاری به چهر آوریم. (فردوسی[3] ۱۹۷۴)

□ **~~** (گفتگو) ۱. با چین‌های بسیار. ← چین (مِ. ۱): او و کنیزکانش صندوق متحرکی از طلای تابند... دیبای زربفتند که ده طبقه چین‌چین برروی هم افتاده‌باشد. (قاضی ۶۸۲) ۲. با پیچ‌وتاب‌ها و حلقه‌های زیاد (زلف). ← چین (مِ. ۲): نیکوترین مُد مو این‌که فرق را از وسط شکافته، بر آن شانهٔ کامل زده، چین‌چین و گره‌گره روی شانه‌ها افشان بکنند. (شهری[2] ۳۱۸/۴)

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) دارای چین شدن. ← چین (مِ. ۱): روزگار، آدم‌ها را خیلی عوض می‌کند، صورت چین می‌خورَد، موها سفید می‌شود. (هدایت[5] ۱۶۴)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) پدید آوردن چین در چیزی. ← چین (مِ. ۱): قسمت پایینِ لباس را چین داد.

□ **~ِ قائم** (علوم‌زمین) چینی که شیب دو پهلوی آن برابر باشد.

□ **~ِ وارونه** (علوم‌زمین) چینی که تحت فشار زیاد، لایه‌های آن برگشته‌باشد.

□ **~وچروک** چین (مِ. ۱) ←: زن... چین‌وچروک سفره را صاف کرد. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۴) ○ هنوز چین‌وچروکی به صورتش ننشسته‌بود. (آل‌احمد[3] ۸۰)

□ **~وچروک خوردن** ● چین خوردن ←: این صورتک‌ها... طبعاً چرک می‌شود و چین‌وچروک می‌خورَد. (جمال‌زاده[3] ۱۲۶)

چین[2] č. (بمِ. چیدن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «چیننده»: حروف‌چین، خوشه‌چین، سخن‌چین، موچین. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «چیده»: ته‌چین، دست‌چین، نقطه‌چین. ۳. (اِمصـ.) عملِ چیدن؛ هر بار چیدن علوفه و مانند آن: چین اول، چین بهاره، چین پاییزه.

چین‌چیلا، چینچیلا činčilā [انگ.: chinchilla، از اسپا.] (اِ.) (جانوری) ۱. نوعی پستان‌دار جوندهٔ کوچک و بومی آمریکای جنوبی با پوست نرم خاکستری.



۲. پوست این حیوان که قیمتی است و از آن، لباس می‌دوزند.

چین‌چینی čin-čin-i (صنـ.) (گفتگو) چین‌دار ←: لباس آبی کم‌رنگی با یخهٔ چین‌چینی بزرگی... به‌تن داشت. (علوی[2] ۱۴۰)

چین‌خوردگی čin-xor-d-e-gi (حامصـ.) ۱. چین‌خورده بودن؛ وضع و حالت چین‌خورده. ۲. (علوم‌زمین) پیدایش انحنا در لایه‌های سنگ‌های رسوبی، که نشان‌دهندهٔ وارد آمدنِ

فشارهای جانبی بر آنهاست.

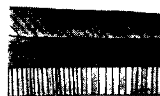


چین‌خورده čin-xor-d-e (صف.) ویژگی آنچه چین در آن پدید آمده‌باشد. ← چین[۱] (مِ. ۱): **در باز شد و نسترن‌باجی با پشت خمیده و چهرهٔ چین‌خورده وارد شد.** (هدایت[۹] ۱۳۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

چین‌دار čin-dār (صف.) دارای چین. ← چین[۱] (مِ. ۱): **موهای طلایی داشت با لباس سفید چین‌دار.** (مدرس‌صادقی ۳۴)

چیندن čin-d-an (مصـ.مـ.) (عامیانه) چیدن (مِ. ۱-۵) ←.

چینه čin-e (اِ.) ۱. دانه‌ای که پرندگان می‌خورند: **همچون مرغانِ هوا از خرمن بی‌کران طبیعت... چینه می‌چیدم.** (اقبال[۲] ۸۲) ○ **چینه... آن مرغ دوست دارد بر دام او پراکنند و آن مرغ را بدان چینه بگیرند.** (احمدجام ۳۰۹) ۲. (ساختمان) نوعی دیوار گِلی، که با لایه‌به‌لایه گذاشتن گِل ساخته می‌شود: **از ترس سگ... دوید و رفت پشت چینه‌ای.** (مرادی‌کرمانی ۱۴) ○ **درخت‌های غبارآلوده از پشت چینه‌ها سر برآورده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۳. هر لایه از چین دیوار: **دیوار باغ‌ها همه از چینه است.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ۴. (علوم‌زمین) هریک از لایه‌های رسوبی یا طبقات پوستهٔ زمین که همه‌جای آن، ترکیب تقریباً یک‌سانی داشته‌باشد.



چینه‌ای č.-'(y)-i (صد.، منسوب به چینه) ازجنس چینه. ← چینه (مِ. ۳): **دیوارهای چینه‌ایِ بلند طویلی... بالا برده، آن را سایبان زمین شمالی... قرار داد.** (شهری[۲] ۴۷۶/۴)

چینه‌بندی čin-e-band-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) ترتیبِ قرارگرفتنِ سنگ‌های رسوبی به‌صورت چینه.



چینه‌دان čin-e-dān (اِ.) (جانوری) بخشی از مری پرندگان و برخی جانوران دیگر که محل ذخیره و نرم کردنِ مواد غذایی است: **چینه‌دانش به سینه‌اش خشکیده بود.** (شریعتی ۴۱۳) ○ **شکم و چینه‌دان و سرِ بال و پشتِ دُم را به سرِ کارد بتراشند.** (باورچی ۶۹)

چینه‌سازی čin-e-sāz-i (حامصـ.) در بنّایی، عملِ ساختن چینه. ← چینه (مِ. ۲).

چینه‌شناسی čin-e-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) شاخه‌ای از زمین‌شناسی که دربارهٔ لایه‌های رسوبی و خصوصیات آنها بحث می‌کند.

چینی čin-i (صد.، منسوب به چین، کشوری در آسیای شرقی) ۱. مربوط به چین: **نقاشی چینی.** ○ **گر التفات خداوندی‌اش بیاراید/ نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی‌ست.** (سعدی[۴] ۷) ۲. اهل چین: **ورزش‌کار چینی، هنرمند چینی.** ○ **بود دو خانه مقابل دربه‌در/ زآن یکی چینی ستد رومی دگر.** (مولوی[۱] ۲۱۳/۱) ○ **گر از نام چینی بمانم همی/ از آن است کو را ندانم همی.** (فردوسی[۳] ۲۲۵) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در چین: **اسباب‌بازی چینی، پارچه‌های چینی.** ○ **گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دوهفته/ گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا.** (فرخی[۱] ۳) ۴. (اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های چینی-تبتی، شامل گویش‌های مختلفِ رایج در چین. ۵. (مواد) گِل سفید پخته و لعاب‌داده‌شده که از آن، بشقاب، فنجان، و دیگر ظروف و اشیای زینتی می‌سازند. ۶. هرنوع ظرف یا قطعات تزیینی و صنعتی، که با این گِل ساخته می‌شود: **آخرین نفری که سوار شد، یک گلدان چینیِ**

عتیقه و گران‌بها دردست داشت. (آل‌احمد[۷] ۷۱) ○ نایین، قصبهٔ بزرگی است آباد... ظرف بسیار خوبی هم [در آن] می‌سازند که اگر قدری سعی و تکمیل شود، مثل چینی است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۲) ○ خاک مشرق شنیده‌ام که کنند/ به چهل سال کاسه‌ای چینی. (سعدی[۲] ۱۷۶)

☜ ▫ ~ِ **فغفوری** نوعی چینی نفیس: باقلوا... [را] به چینی فغفوری سفید کشیده و مغز پستهٔ مقشر را با قند و مشک صلایه کرده، برروی [باقلوا] بپاشند. (نورالله ۱۹۶-۱۹۷)

▫ ~ِ **مرغی** نوعی چینی نفیس دارای نقش‌های پرندگان: چه‌قدر کاسهٔ چینی مرغی! قاب قدح‌ها و گلدان‌ها روی رف بود. (گلشیری[۳] ۶۰) ○ ته صندوق‌ها را گشته‌بودند و چینی مرغی‌های قدیمی را هم بیرون آورده‌بودند. (آل‌احمد[۳] ۳۱)

چینی‌آلات č.-'ālāt [فا.فا.عر.] (اِ.) ظرف‌ها و اشیایی که از چینی ساخته شده‌اند. ← چینی (مِ. ۵ و ۶): خانه‌تکانی، شامل بود بر... نظافت بلورآلات و چینی‌آلات. (شهری[۲] ۵۶/۴)

چینی‌بندزن čin-i-band-zan (صف.، اِ.) آن‌که قطعات شکستهٔ چینی و سفال را با چسب و بندهای کوچک فلزی به‌هم وصل می‌کند: مقنی‌ها، چینی‌بندزن‌ها، نقیب‌ها،... همه هم‌دیگر را می‌شناختند. (شهری[۲] ۴۸/۱)

چینی‌بندزنی č.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل چینی‌بندزن. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن، چینی بند می‌زنند.

چینی ـ تبتی čin-i-tabbat-i (اِ.) از خانواده‌های اصلیِ زبانی، که شامل زبان‌های چینی، تبتی، و برمه‌ای است.

چینی‌جا čin-i-jā (اِ.) (فرهنگستان) بوفه (مِ. ۲) ←.

چینی‌خانه čin-i-xāne (اِ.) (قد.) محلی در خانه‌های قدیمی برای نگه‌داری ظرف‌ها و اشیای چینی: چینی‌خانه‌اش رشکِ نگارخانهٔ چین و ختا می‌نمود. (اسکندربیگ ۲۰۹)

چینی‌ساز čin-i-sāz (صف.، اِ.) آن‌که چینی می‌سازد. ← چینی (مِ. ۶).

چینی‌سازی č.-i (حامص.) ۱. عمل ساختن چینی. ← چینی (مِ. ۶): کارخانهٔ چینی‌سازی در سال ۱۲۷۸ برپا شد. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۴) ○ صاحب‌کار باید عالِم باشد، تا کارخانهٔ چینی‌سازی روشن شود. (← طالبوف[۲] ۱۸۸) ۲. عمل ساختن گل چینی. ← گل[۱] ▫ گل چینی. ۳. (اِ.) کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن، چینی می‌سازند.

چینی‌فروش čin-i-foruš (صف.، اِ.) آن‌که چینی می‌فروشد. ← چینی (مِ. ۶): بساطی‌هایی که اجناسشان گله‌به‌گله روی زمین پهن شده‌بود، مثل: چینی‌فروش، ... . (شهری[۲] ۳۲۹/۲)

چینی‌فروشی č.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل چینی‌فروش. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن، چینی می‌فروشند. ← چینی (مِ. ۶).

ح

ح، ﺣ، ﺤ، ﺢ h (حـ.، اِ.) دهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «چ»، و هشتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاکنایی و مانند «ه» است؛ ح؛ حا. ▯ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هشت» است. ▯ این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به کار می‌رود.

ح (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری حاشیه.

ح he (اِ.) نام واج «ح».

حا hā [عر.: حاء] (اِ.) نام حرف «ح». ← ح.

حابس hābes [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه جلو جریان چیزی را می‌گیرد؛ بندآورنده: **گشنیز حابس قی است.** (← شهری[2] ۴۲۲/۵)

حاتم‌بخشی hātam-baxš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بخشش بسیار مانند بخشش حاتم: **عین‌الدوله تصور می‌کرد... با جلوگیری... از صدور بروات بی‌اساس و حاتم‌بخشی‌های بی‌موضوع شاه... سالی دوسه‌کرور دست‌وپا نماید.** (مستوفی ۵۶/۲) ▯ حاتم (در عربی حاتِم)، مردی عرب بود که به بخشندگی شهرت دارد.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بذل‌وبخشش بسیار کردن: **لازم نیست حاتم‌بخشی کنی، پولت را بگذار جیبت.**

حاج hāj [عر.: حاجّ] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه حج به‌جا آورده‌است؛ حاجی: **حاج‌علی، حاج‌محمد.** ۲. (گفتگو) (احترام‌آمیز) حاجی (مِـ.۲) ←. ۳. برگزارکنندگان حج؛ حاجی‌ها. ▯ به‌این‌معنی در زبان عربی اسم‌جمع است: **چون کاروان حاج خروشان و کف‌زنان/ آمد به خاک‌بوس نجف آب خوش‌گوار.** (صائب[2] ۲۱۴) ○ **خواجه‌علی‌میکاییل را نامزد کرد بر سالاریِ حاج.** (بیهقی[1] ۴۵۴)

حاج‌آقا h.-ā('ā)qā [عر.مغـ.] (اِ.) (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به مردی که به حج رفته‌است: **حاج‌آقا سال گذشته نیز به حج عمره مشرّف شدند.** ۲. (احترام‌آمیز) حاجی (مِـ.۲) ←. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی که به روحانیان (عالمان دینیِ معمم) اطلاق می‌شود: **حاج‌آقا هنوز به منبر نرفته‌اند.** ۴. درمیان طبقات مرفه و مذهبی، عنوانی که معمولاً زن به همسرش می‌دهد: **حاج‌آقا هنوز به منزل نیامده.**

حاجات hājāt [عر.، جِـ. حاجَة] (اِ.) حاجت‌ها: **برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات... دعایی خواندم.** (جمال‌زاده[18] ۹۶) ○ **بود ذات کون محتاج وجود/ پس برآورد از کرم حاجات کون.** (مغربی[2] ۳۱۰)

حاجب hājeb [عر.] (اِ.) ۱. دربان: **درهای انبار، چهارطاق باز و حاجب و دربانی در درگاه نبود.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۲) ○ **زمانه امر تو را خادمی‌ست از خُدّام/ فلک سرای تو را حاجبی‌ست از حُجّاب.** (فرخی[1]

۱۲) **۲.** حایل؛ مانع: **پرده‌های تارِ شب، حاجب جمالِ مطلوب نیست، که دلبران را جلوهٔ چهر آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است.** (قائم‌مقام ۳۱۶) **۳.** (ادبی) در بدیع، قافیه یا قافیه و ردیفی که پیش‌از قافیه یا قافیه و ردیف اصلی تکرار می‌شود، مانند «ـمان داری» در بیت زیر: ای شاهِ زمین، بر آسمان داری تخت/ سست است عدو تا تو کمان داری سخت. **۴.** (دیوانی) از مناصب درباری، که وظیفهٔ او آن بود که از پادشاه برای دیدارکنندگان اجازه می‌گرفت و رابط میان پادشاه و دیگران بود؛ پرده‌دار: **دیگر ارکان دولت چون: مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و منشی و حاجب و خازن.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۲) ◦ **حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد.** (بیهقی[۱] ۲۰۴) **۵.** (قد.) ابرو: **رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم/ هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو.** (حافظ[۱] ۲۸۵) ☞ در این بیت به‌معنی ۴ است و ایهام‌تناسب دارد به ابرو.

☜ ◦ ~ِ **بار** (دیوانی) حاجبی که اجازهٔ ورود به‌حضور پادشاه را می‌داده‌است: **دراین‌بین حاجب بار داخل شد.** (طالبوف[۲] ۱۲۸) ◦ **دست‌وپاشان ببوس و سر بردار/ تا بَرَندت به‌نزد حاجب بار.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

◦ ~ِ **بزرگ** (دیوانی) رئیس حاجبان؛ معادل رئیس تشریفات. ← حاجب (مِ. ۴): **حاجب بزرگ و رئیس دیوان رسائل و صاحب‌دیوان عرایض با جامه‌های سیاه به او نزدیک‌تر از دیگرانند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸ـ۲۰۹) ◦ **حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشابور کشد.** (بیهقی[۱] ۷۳۹)

◦ ~ِ **ماورا** آنچه از پشت آن چیزی را نمی‌توان دید؛ مقِ. حاکی ماورا: **عبای خرمایی... بسیار نازک که تقریباً حاجب ماورا نبود، لباس مرا تشکیل می‌داد.** (مستوفی ۴۲۶/۲)

◦ ~ِ **نوبتی** (دیوانی) حاجبی که به‌صورت نوبتی (و معمولاً در شب) در درگاه پادشاه یا امیر انجام‌وظیفه می‌کرد: **پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و به خانهٔ بوسهل رفت.** (بیهقی[۲] ۲۱۱)

حاجب‌الباب hājeb.o.l.bāb [عر.] (اِ.) (دیوانی) دربان: **امیرالمؤمنین... با تنی چند از خاصگیانِ خویش... به زیارت من و نظارهٔ خانقاه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن و مثل ایشان.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۸)

حاجبه hājeb.e [عر.: حاجبَة] (اِ.) (دیوانی) زنی که مراقبت و محافظت از زنان اندرونیِ شاه را برعهده داشته‌است: **این زن، سخت نزدیک بود به سلطان‌مسعود، چنان‌که چون حاجبه‌ای شد فرودِ سرای و پیغام‌ها دادی سلطان او را.** (بیهقی[۱] ۵۱۰)

حاجبی hājeb-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) حاجب بودن؛ پرده‌دار بودن؛ پرده‌داری: **منشور حاجبی و امیریت تازه گشت/ وین تازگی زبهر صلاح جهان ماست.** (خاقانی ۸۱) ◦ **امیر فرمود تا او را به جامه‌خانه بردند و خلعتِ حاجبی پوشانیدند.** (بیهقی[۱] ۳۷۷)

حاجت hājat [عر.: حاجة] (اِ.) **۱.** احتیاج؛ نیاز: **از قدیم گفته‌اند: چون سنت و عدل باید میان خلق مستمر و مستقیم شود، پس حاجت بُوَد به شخصی که نبی و ولی بُوَد هم ازجنس بنی‌آدم.** (علوی[۳] ۷۶) ◦ **از این کتاب مقصوْدِ تو به‌حاصل است، به من حاجتی نیست.** (نظامی‌عروضی ۱۱۵) **۲.** آرزو؛ امید: **حاجت و مراد و مطلب و مدعا و مقصد و اعتقاد آقایان را این‌طور فهمیدم.** (علوی[۲] ۱۰۸) ◦ **یکی حاجتستم به‌نزدیک شاه/ وگرچه مرا نیست این پای‌گاه.** (فردوسی[۳] ۳۶)

☜ ◦ ~ **از کسی خواستن** ◦ حاجت به کسی برداشتن ←: **[قاسم حربی] سی سال است که همسایهٔ ماست، هرگز از ما حاجتی نخواست.** (جامی[۸] ۴۶) ◦ **ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است/ آن‌جا بمال چهره و حاجت بخواه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵)

• ~ **افتادن (اوفتادن)** (مصـل.) نیاز یا ضرورت پیدا شدن: **به داور و قانون و... حاجت می‌افتد.** (فروغی[۳] ۱۶۰) ◦ **از این حدیث پرهیزکن تا چنان گردی که بدانی، و به سؤالِ این مسئله حاجت نیوفتد.** (احمدجام ۱۳۴)

◦ ~ **به چیزی آمدن** (قد.) لازم و ضروری

بودنِ آن: آنچه واجب است، بکنیم، و اگر به مددی حاجت آید، بگوییم. (بیهقی[۱] ۷۶۷)

◻ ~ به‌کسی برداشتن (قد.) نیاز یا احتیاج خود را نزد او گفتن و درخواستِ برآورده کردنِ آن را داشتن: نه پدرومادر داشت که بدیشان بنالیدی، و نه خواهروبرادر داشت که حاجتی بدیشان برداشتی. (احمدجام[۱] ۱۶۵)

◻ ~ به کسی بردن (قد.) ◻ حاجت به کسی برداشتن ↑: از من نیاید آن‌که به دهقان و کدخدای / حاجت بَرَم که فعل گدایان خرمن است. (سعدی[۴] ۸۱۱)

● ~ داشتن (مصـ‌ل.) ۱. احتیاج و نیاز داشتن؛ نیازمند بودن: فنون هنر نیز چون نقاشی... حاجت به نقد و نقادی دارند. (زرین‌کوب[۳] ۹) ۲. (قد.) خواسته و آرزویی داشتن: گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم. (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

◻ ~ِ کسی را برآوردن (دادن، رواکردن) نیاز و خواستهٔ او را رفع کردن: اگر مرا ببَری و آن قلعه و قبر را نشانم بدهی، حاجت تو را برمی‌آورم. (آل‌احمد[۱] ۱۲۸) ○ هر حاجت که در آن روز خواهند، باری تعالی و تقدس، رواکند. (ناصرخسرو[۲] ۱)

◻ ~ِ کسی را گزاردن (قد.) ◻ حاجتِ کسی را برآوردن ↑: حاجت به درکسی‌ست ما را/کو حاجت کس نمی‌گزارَد. (سعدی[۴] ۶۳۱) ○ اگر تو حاجت ایشان نگزاری، به تو التفات نکنند، و اگرچه بسیار هنر داری. (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۶)

◻ به ~ برخاستن (قد.) (مجاز) به مستراح رفتن و دفع کردن ادرار یا مدفوع: هرگاه‌که طعام خورده‌بودی، زود به حاجت برخاستی. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← قضا ◻ قضای حاجت.

حاجت‌خواه h.-xāh [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که چیزی از دیگری می‌خواهد، یا انتظار دارد که دیگران نیازش را برآورده کنند؛ نیازمند؛ محتاج: پادشاها بنده حاجت‌خواه توست/ عاشق است و کشتهٔ این راه توست. (عطار[۲] ۲۲۶)

حاجت‌خواهی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تقاضای برآوردن نیاز کردن؛ طلب رفع حاجت کردن: شعلهٔ آتش باید از بته بوده... و با حاجت‌خواهی... و گرمی آن خواستن همگانی داشته‌باشد. (شهری[۲] ۸۵/۴)

حاجت‌روا hājat-rav-ā [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. برآورندهٔ نیاز: زورخانه معبد و محراب و قبله‌گاه اهل‌حاجت بود... افروختن شمع درمحل سنگ آن، حاجت‌روای حاجت‌مندان بود. (شهری[۱] ۲۰۷) ○ گر از کعبه در دیر صادق‌دل آیی / به از دیر حاجت‌روایی نیابی. (خاقانی ۴۱۷) ۲. (قد.) آن‌که خواسته و نیازش برآورده شده‌است؛ کام‌روا: کسی‌کز مطلب خود بگذرد حاجت‌روا گردد/ از آن، صائب، ز خاکِ اهل‌حق یابند مطلب‌ها. (صائب[۱] ۲۲۹)

حاجت‌روایی h.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. برآوردن و رواکردن نیاز و خواستهٔ کسی: به مهمان‌نوازی و حاجت‌روایی، نادرهٔ ادوار است. (شوشتری ۱۹۰) ۲. برآمدن و رفع شدن نیاز: ناخن گرفتن و سر تراشیدن در... دومِ ماه، حاجت‌روایی می‌آورَد. (شهری[۲] ۱۸/۴)

حاجت‌مند، حاجتمند hājat-mand [عر.فا.] (صـ.) ۱. آن‌که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ فقیر و بی‌چیز: [جشنِ] گل‌ریزان... جهت همراهی به ازپادرآمده یا حاجت‌مندی برپا می‌شد. (شهری[۲] ۱۷۹/۱) ○ طَبَق‌های نواله و سنبوسه روان شد تا حاجت‌مندان می‌خورند. (بیهقی[۱] ۳۷۳) ۲. آن‌که خواهان برآورده شدن نیاز و خواسته‌ای است؛ نیازمند؛ محتاج: کتیبه‌ها... به‌قدری با اشک‌های گرم و شور مردمان حاجت‌مند شسته شده‌اند که کم‌کم اثر برجستگی آنها ازمیان رفته... است. (آل‌احمد[۷] ۵۲) ○ هیچ‌کس بدین علم حاجت‌مندتر از ملوک و امرا نباشد. (ابن‌فندق ۱۵)

☜ ● ~ کردن (مصـ‌م.) (قد.) نیازمند کردنِ کسی به امری یا به چیزی: اگر ما را حاجت‌مند نکردندی سویِ خراسان بازگشتن به‌ضرورت، امروز به مصر یا شام بودیمی. (بیهقی[۱] ۳۸۶)

حاجت‌مندی، حاجتمندی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت حاجت‌مند؛ حاجت‌مند بودن؛ تهی‌دستی. ← حاجت‌مند (مِ. ۱): **خوش‌ترین ساعات عمر من آن زمان است که تو را درنهایت... حاجت‌مندی... می‌نگرم.** (شهری[1] ۱۲) ۲. نیازمندی و احتیاج. ← حاجت‌مند (مِ. ۲): **مگر شاهان گذشتهٔ ایران با حاجت‌مندی و عجز در یکی از همین حجره‌های حرم نخفته‌بودند؟** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ **شناختنِ کمیِ غذا و حاجت‌مندی بدو که آن را حس گویند.** (اخوینی ۱۱۰ح.)

حاجتومند hājat-umand [عر.فا.] (صد.) (قد.) حاجت‌مند (مِ. ۲) ←: **من نگویم که قلسم‌الارزاق / نعمت داده از تو بستاناد ـ لیک گویم که هیچ بخرد را / حاجتومند تو نگرداناد.** (سنایی[2] ۱۰۵۸)

حاج‌خانم hāj-xānom [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به زنی که به حج رفته‌است. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به زن مسلمانِ معمولاً سالمند. ۳. درمیان طبقات مرفه و مذهبی، عنوانی که معمولاً مرد به همسرش می‌دهد: **دیروز با حاج‌خانم و بچه‌ها رفته‌بودیم منزل مادرم.**

حاجز hājez [عر.] (صد.،اِ.) حایل؛ مانع: **ظلمات غمام، حاجزِ مطرحِ شعاع می‌گشت.** (جوینی[1] ۲۹/۳) نیز ← حجاب ○ حجاب حاجز، دیافراگم (مِ. ۱).

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (قد.) مانع شدن: **او را از امثال این حرکات... حاجز گردد.** (وطواط[2] ۱۲۰)

حاج‌علی‌اکبری hāj-'ali-'akbar-i [عر.عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حاج‌علی‌اکبر؟) ← دبیت ○ دبیت حاج‌علی‌اکبری.

حاج‌منیزی hāj-manyazi [عر.فر.] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی‌قدیم) دارویی از ترکیبات منیزیم که برای لینتِ مزاج مصرف می‌شد: **[او] می‌تواند فلوس و شیرخشت و حاج‌منیزی را راحت به‌خوردم بدهد.** (دیانی ۸۲)

حاجی hāji [از عر.: حاجّیّ] (صد.،اِ.) ۱. آن‌که حج به‌جا آورده‌است: **حاجیان احرام‌بسته در آن صحرای برهوت افتان‌وخیزان مشغول هروله می‌باشند.** (جمال‌زاده[6] ۳) ○ **من او را عید اضحی در بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟!** (سعدی[2] ۸۱) ۲. (گفتگو) (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به مرد مسلمانِ معمولاً سالمند. ۳. (گفتگو) برای خطاب به مرد به‌کار می‌رود: **هی! حواست کجاست، حاجی! وقتِ ملاقات تمام شده‌است.**

☜ ○ ~ ~ **مکه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دربارهٔ کسی یا خطاب به کسی گفته می‌شود که مدتی طولانی از خویشان و دوستان یاد نکرده و به‌سراغ آنان نرفته‌است، حاکی از بی‌وفایی وی: **یک‌باره رفتی حاجی‌حاجی‌مکه، پشتت را هم نگاه نکردی!** (← مخمل‌باف ۷۲) ○ **بعضی‌ها خرشان که از پل گذشت، دیگر آدم را نمی‌شناسند، حاجی‌حاجی‌مکه!** (← میرصادقی[3] ۴۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کسب کردن عنوان «حاجی» به‌دلیل رفتن به حج: **شما که رفتی حاجی شدی، آن زیارتت مال من است.** (← اسلامی‌ندوشن ۴۸)

حاجی‌آقا h.-'āqā [از عر.مغ.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) حاج‌آقا ←: **چون اکثرشان حاجی‌آقا و ریشو بودند، با جملات و ادعیهٔ عربی تعارف کردم.** (حجازی ۳۹۳)

حاجی‌ارزانی hāji-'arzān-i [از عر.فا.فا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ارزان‌فروش: **حراج می‌کنی، حاجی‌ارزانی هستی؟** ۲. (طنز) گران‌فروش.

حاجیانه hāji-y-āne [از عر.فا.فا.] (صد.، ق.) (مجاز) به‌شیوه یا مناسب حاجی‌ها. نیز ← حاجی (مِ. ۱): **در همان مجلس قرار شد که عروسی باید کاملاً اعیانی و حاجیانه به‌عمل آید.** (جمال‌زاده[9] ۲۴۲)

حاجیانی hāji-y-āni [از عر.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

حاجی‌بادام hāji-bādām [از عر.فا.] (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد، بادام، شکر، و روغن تهیه می‌شود.

حاجیت hāji-t [از عر.فا.] (اِ. + ضـ.) (عامیانه) عنوانی که گوینده دربارهٔ خود به‌کار می‌بَرَد، به‌معنی «من»: **یک دفترچه این‌میان گیرِ حاجیت آمده.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۸) ○ **حاجیت حسابِ هردوشان را می‌رسد.** (← میرصادقی[11] ۹)

حاجی‌حسنی hāji-hasan-i [از عر.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، چهارگاه، و ماهور.

حاجی‌خانم hāji-xānom [از عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) حاج‌خانم ←.

حاجی‌خرناس hāji-xornās [از عر.فا.] (اِ.) صورتک یا ماسکی ترسناک که برای ترساندن بچه‌ها ساخته می‌شود؛ لولو.

حاجی‌خوری hāji-xor-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) مهمانی‌ای که حاجیان پس‌از بازگشت از سفرِ حج ترتیب می‌دهند: **فرداشب یادت نرود حاجی‌خوری افتاده‌ایم منزل حاج‌آقا.**

حاجی‌زاده hāji-zā-d-e [از عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند حاجی، و به‌مجاز، فرزند شخص ثروت‌مند: **غالباً افرادی بودند از طبقهٔ تاجرزاده‌ها، حاجی‌زاده‌ها، ... .** (شهری[2] ۴۰۲/۳)

حاجی‌فیروز hāji-firuz [از عر.فا.] (اِ.) مردی که در ایام نوروز با چهرهٔ سیاه‌کرده، لباس قرمز، و دایره به‌دست در کوچه و خیابان با ساز، آواز، شوخی، و حرکات خنده‌آورِ خود، مردم را می‌خنداند و از آنها پول می‌گیرد: **درِ کافه باز شد و مردی با دنبک و قیافهٔ حاجی‌فیروزها، توی کافه آمد.** (میرصادقی[8] ۵۶) ○ **یک کارگر هم گرفته‌بودند که... درست مثل حاجی‌فیروزهای شب عید بود.** (آل‌احمد[5] ۴۲)

حاجی‌لک‌لک hāji-laklak [از عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) لک‌لک[1] (مِ. ۱) ←: **یک حاجی‌لک‌لک، عقلش می‌رسد چه‌جوری باید زندگی بکند و تو آدم به این گندگی عقلت نمی‌رسد!** (← شهری[1] ۲۵۶)

حاجی‌نوروز hāji-no[w]-ruz [از عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) حاجی‌فیروز ←.

حاجیه hājiye [از عر.] (صـ.، اِ.) زنی که به حج رفته‌است.

حاجیه‌خانم h.-xānom [از عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) حاج‌خانم ←: **زن‌ها مسائل شرعی را از ملاباجی‌ها و حاجیه‌خانم‌های نیمچه‌مجتهد فرامی‌گرفتند.** (← شهری[2] ۳۵۰/۳)

حاجی‌یاتماز hāji-yātmāz [از عر.تر. = حاجی‌ای که نمی‌خوابد] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) اسباب‌بازی‌ای که در هر حالت که می‌اندازند، سرپا می‌ماند: **دو صندوق حاجی‌یاتماز خریدیم و برای اعلی‌حضرت فرستادیم.** (← مستوفی ۶۰/۲)



حاخام hāxām [عبـ.] (اِ.) (ادیان) خاخام ←.

حاد hād[d] [عر.: حادّ] (صـ.) ۱. وخیم و شدید؛ بحرانی و خطرناک: **دورهٔ حاد، وضعیت حاد.** ○ **این دو مرافعه... از حادترین و مهم‌ترین مرافعات... بود.** (قاضی ۵۱۸) ۲. تند و شدید؛ قاطع: **منتقد باید احساس حاد و قوی داشته‌باشد.** (زرین‌کوب[3] ۲۰) ۳. (پزشکی) ویژگی شدیدترین مرحلهٔ هر بیماری، که در آن، علائم آن ظاهر می‌شود و به مقابله با سیستم دفاعیِ بدن می‌پردازد: **بیماری او به مرحلهٔ حادِ خود رسیده‌است.** ۴. (پزشکی) ویژگی بیماری‌ای که شروعی ناگهانی، نشانه‌هایی شدید، و دوره‌ای کوتاه داشته‌باشد؛ مقِ. مزمن: **بیماری حاد.** ۵. دارای طعم تند: **با چند قلم داروی حار و حاد معالجه می‌گردید.** ۶. (قد.) (موسیقی) زیر (مِ. ۱۱) ←: **نغمهٔ حاد.** (مراغی ۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) وخیم، شدید، یا بحرانی و خطرناک شدن: **بیماری‌اش حاد شده‌است.** ○ **اوضاع سیاسی آن کشور احتمالاً حادتر خواهد شد.**

حادالنظر hādd.o.n.nazar [عر.] (صـ.) (قد.)

تیزبین؛ باهوش؛ هوش‌یار: بی‌نظیر بود در وقت خویش، و بس حادالنظر و خاص‌الوقت بود. (جامی[۸] ۲۳۳)

حادث hādes [عر.] (صـ.) (فلسفه) ویژگی آنچه زمانی وجود نداشته و بعداً پدید آمده یا اتفاق افتاده‌است؛ مقِ. قدیم: بدیهی است که عالم، حادث است، و کلُّ حادثٍ متغیر. (طالبوف[۲] ۹۵) ○ آنها [را] که زیر پردهٔ صورت مانده‌بودند، حادث و مُحدَث گفتند. (سنایی[۳] ۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پدید آمدن یا واقع شدن؛ به‌وجود آمدن؛ رخ دادن: ترسم فتنهٔ بزرگی حادث شود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷) ○ شاید بعداز مرگ کیومرث... این واقعه حادث شده‌باشد. (قائم‌مقام ۳۹۹) ○ در زمان او... وقایعِ بسیار حادث شد. (آقسرایی ۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن: در زندگی یک‌نواخت دِه، تنها چند عید و عزا بود که تغییری حادث می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴)

حادثات hādesāt [عر.، جِ. حادِثَة] (اِ.) (قد.) پیش‌آمدهای معمولاً ناگوار؛ حوادث: اگر که پشت من از بار حادثات خمید/ شکسته‌زلفا! جعد تو را که خَمانید؟ (بهار ۶۱۹)

حادثه hādese [عر.: حادِثَة] (اِ.) ۱. پیش‌آمد و اتفاق تازه و پیش‌بینی‌نشده: سرتیپ آمد و انجام نقشه را بدون این‌که حادثه‌ای روی داده‌باشد، اعلام کرد. (مضدق ۱۵۰) ۲. روی‌داد ناگهانی و معمولاً خطرناک و ناگوار؛ سانحه: مهین نیامد، حتماً حادثه‌ای روی داده‌است. (مشفق‌کاظمی ۱۹) ○ اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببَرَد/ نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸)

حادثه‌آفرین h.-'āfarin [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه باعث به‌وجود آمدن روی‌دادها یا وقایع تازه و عجیب و معمولاً خطرناک یا ناگوار می‌شود: روحیهٔ ناآرام او همیشه حادثه‌آفرین بوده‌است. ○ تیم باشگاهِ... حادثه‌آفرین این دوره از مسابقات بود.

حادثه‌آفرینی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) به‌وجود آوردن حادثه: ماشین علاوه‌بر فوایدِ بسیارش، باعث حادثه‌آفرینی است. ○ حادثه‌آفرینی تیم‌ملی فوتبال این کشور در مسابقات این دوره، همگان را شگفت‌زده کرد.

حادثه‌پرداز hādese-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) به‌وجودآورندهٔ صحنه‌های حساس یا اضطراب‌آور در فیلم یا سریال تلویزیونی.

حادثه‌پردازی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حادثه‌پرداز: این کارگردان معمولاً کمتر به حادثه‌پردازی و خلق صحنه‌های هیجان‌آور توجه می‌کند.

حادثه‌جو[ی] hādese-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به‌دنبال حوادث تازه است؛ ماجراجو: وقایع شگفت‌انگیز زندگی قهرمانان حادثه‌جوی... در این قلمرو وسیعِ ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب[۳] ۸)

حادثه‌جویی hādese-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حادثه‌جو: پهلوان، خیال خود را راحت کرد... او می‌پنداشت که اساس حادثه‌جویی در همین رویّه است. (قاضی ۲۲)

حادثه‌زا[ی] hādese-zā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حادثه‌آفرین ←: کی بُوَد کاین سپهر حادثه‌زای/ جمله از یک‌دگر فروریزد؟ (انوری[۱] ۶۰۳)

حاده hādd.e [عر.: حادَّة] (صـ.) ۱. (ریاضی) ← زاویه ◻ زاویهٔ حاده: دارای تمام مثلث‌ها می‌باشد، هم حاده است و هم منفرجه. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹) ۲. (قد.) (پزشکی) حاد (مِ. ۴) ←: اطبای هنود معالجهٔ به مثل کنند و در بیماری‌های حادهٔ حاره به‌جز ادویهٔ گرم جان‌گزا چیزی دیگر ندهند. (شوشتری ۳۹۳) ۳. (اِ.) (قد.) تنگنا: از هندسهٔ آشکال زوایا و عُمُدِ قائمهٔ آن، اوضاع سپهر در حادهٔ غیرت می‌افتاد. (وصاف: گنجینه ۲۴۴/۴)

حادی hādi [عر.] (اِ.) (قد.) آن‌که با خواندن آواز مخصوص شتران، آنها را می‌راند؛ خوانندهٔ سرود مخصوص شتران: شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی/ به وصف کعبهٔ وصلش جرس‌جنبان محمل‌ها. (جامی[۹] ۱۴۴) ○ رقصی که به سماع حدای هیچ حادی نکرد... درگرفت. (وراوینی ۵۱۰)

حادی‌عشر hādi.'ašar [عر.] (صـ.) (قد.) یازدهم:

صاحب‌بن‌عباد در بحر حادی‌عشر از کتاب... گوید:... (قائم‌مقام ۳۵۴)

حاذق hāzeq [عر.] (صـ.) ۱. کارآزموده و دارای تجربهٔ کافی در دانش یا فنی؛ چیره‌دست؛ استاد و ماهر: کسالت عصبیِ مهین دراثر معالجات اطبای حاذق رفع شده. (مشفق‌کاظمی ۲۳۷) ○ یکی از ملوک عجم، طبیبی حاذق را به‌خدمت مصطفی فرستاد. (سعدی[2] ۱۱۰) ۲. (قد.) دارای هوش و توانایی ذهنیِ زیاد؛ زیرک: شه فرستاد آن‌طرف یک‌دو رسول/ حاذقان و کافیان بس عدول. (مولوی[1] ۱۴/۱) ○ پادشاه حاذق... می‌خواست تا بی‌آن‌که لشکر را تحملِ رنجی باید کرد، به احسن‌الوجوهْ ایشان را در دام کشد. (جوینی[2] ۲۰۲)

حار hār[r] [عر.: حارّ] (صـ.) (قد.) ۱. گرم؛ بسیار گرم: خوردن لعاب به‌دانه، تب‌های تند حار را رفع می‌کند. (← شهری[2] ۲۴۱/۵) ○ در آن‌جا چشمه‌های حار و باردِ بسیار بیرون آید. (لودی ۲۳۲) ۲. (پزشکی‌قدیم) دارای خاصیت گرم: دوری از بیمار وبایی... و اجتناب از خوردنی‌های حار.... (شهری[2] ۱۶۱/۱) ○ قاعدهٔ کلیه در طبابت، آن است که مرض باردِ را باید با حار معالجه نمود. (میرزاحبیب ۳۰۰) ۳. (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ گرم: بدن از طبایع متضاد چون حار و باردِ و رَطب و یابس مرکّب است و غلبهٔ یکی از این اضداد بر دیگران موجب انحلال ترکیب باشد. (خواجه‌نصیر ۷۳) ۴. (پزشکی‌قدیم) گرم (بیماری). ← حاره (مِ. ۳).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برخوردار شدن از دمای زیاد؛ گرم شدن: جسم... از حرارت حار شود و از سواد اسود. (خواجه‌نصیر ۵۲)

حارث hāres [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کشاورز؛ برزگر: این‌که بخشیدت خریدی وارثی/ ریع را چون می‌ستانی حارثی. (مولوی[1] ۱۳۶/۲)

حارس h. [عر.] (صـ.،اِ.) نگهبان؛ محافظ: در این امر خطرناک، حافظ و حارسِ تو من خواهم بود. (غفاری ۸۱) ○ تا من حارس رمه باشم، از آفت خصمان محروس توانم بود. (وراوینی ۳۶۸)

حارسی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نگهبانی؛ محافظت.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نگهبانی کردن: من نخسبم حارسیِ زر کنم/ گر برآرد گرگ سر تیرش زنم. (مولوی[1] ۳۶/۲)

حاره hārr.e [عر.: حارَّة] (صـ.) ۱. گرم و سوزان؛ گرمسیری: مناطق حاره. ○ کُرهٔ زمین منطقهٔ حاره و معتدله و بارده و منجمده دارد. (طالبوف[2] ۱۴۷) ۲. (پزشکی‌قدیم) حار (مِ. ۲) ←: نوش‌دارو و معاجین حارهٔ یابسه. (لودی ۲۲۳) ۳. (پزشکی‌قدیم) گرم (بیماری). نیز ← حار (مِ. ۴): امراض حاره. ○ مالیدن حل‌کردهٔ تریاک، ورم‌های حاره را فرومی‌نشانَد. (← شهری[2] ۲۶۸/۵)

حازم hāzem [عر.] (صـ.) (قد.) محتاط ←: سه ماهی بود، دو حازم و یکی عاجز... آن‌که حزم زیادت داشت... از آن‌جانب که آب درآمدی، برفور بیرون رفت. (نصرالله‌منشی ۹۱-۹۲)

حاس hās[s] [عر.: حاسّ] (اِ.) (قد.) حاسه ←: هرچه قوّت‌های حواس اندریابند، پیش حاس کلی بَرَند، که آن نفْس است. (ناصرخسرو[3] ۲۸۴)

حاسب hāseb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. حساب‌کننده؛ شمارنده؛ محاسب: لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد کز آن/ صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار. (فرخی[1] ۷۵) ۲. (تجوم) منجم؛ ستاره‌شناس: ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت/ وگر تاج زرت بخشند، سر دردزد و مستانش. (خاقانی ۲۱۲)

حاست hāssat [عر.] (اِ.) (قد.) حاسه ←: یک حاست از پنج‌حواس نیز میان این دو سعد و دو نحس است. (ناصرخسرو[3] ۲۹۳)

حاسد hāsed [عر.] (صـ.،اِ.) حسود ←: از آسیب نقص هر حاسد و بغض هر معاند، مصون و مأمون باشد. (قائم‌مقام ۲۸۵) ○ حاسد را هرگز آسایش نباشد. (بیهقی[1] ۴۲۶)

حاسه hāsse [عر.: حاسَّة] (اِ.) (قد.) هریک از حواس پنج‌گانه. ← حس (مِ. ۱): چون حاسه‌ای

با محسوسی برخورد کند، به‌اندازهٔ پذیرش آن، در وی اثر می‌کند. (کدکنی ۱۴۳) ○ حالِ حاسهٔ سمع در شنیدن اخبار و حکایات، چون حالِ چشم بُوَد. (ابن‌فندق ۹)

حاشا hāšā [عر. = چنین مباد] (شجـ.) ۱. هنگام انکار امری گفته می‌شود؛ نه چنین است؛ مبادا: **حاشا که به‌هیچ‌وجه به مال دگران دست بیازیم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۶) ○ **من نه آنم که ز جور تو بنالم، حاشا/ بندهٔ معتقد و چاکر دولت‌خواهم.** (حافظ[۱] ۲۴۸) ۲. برای اظهار نفرت و کراهت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **بازهم تف به رویت، آن دفعه که حرف‌هایم را با تو زدم، بارک‌الله به حمیتت. بازهم داری تحمل می‌کنی، حاشا به غیرتت.** (← شهری[۱] ۴۱۳) ○ **نه درد هست، نه درمان...! حاشا به کرمت، حاشا! گذشتیم از خیر...** (به‌آذین ۲۲۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) انکار کردن: **منتظر بود که مردک حسب‌المعمول حاشا بکند و زیرش بزند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۸)

حاشاالسامعین hāša.s.sāme'.in [عر.] (شجـ.) (قد.) دور باد از شنوندگان. نیز ← حاش‌للسامعین: **[طوطی] را تلقین کرد که بگوید که من دیدم که دربان باکدبانوی خانه ناهمواری می‌کرد بر جامهٔ خداوند خانه، حاشاالسامعین.** (بخاری ۱۴۹)

حاشاک hāšā.k [عر.] (شجـ.) (قد.) دور باد از تو: **رَوَد به‌خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات!/ بُوَد صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک!** (حافظ[۲] ۶۰۴) ○ **مِهر از تو توان برید؟ هیهات!/ کس بر تو توان گزید؟ حاشاک!** (سعدی[۳] ۶۶۰)

حاشاکم hāšā.kom [عر.] (شجـ.) (قد.) دور باد از شما: **چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم/ باز کرد از سرِ من بندهٔ عاجز به کرم ـ غزل و مدح و هجا گویم؟ یارب، زنهارا/ بس!اکه با نفْس جفاکردم و با عقل ستم.** (انوری[۲] ۲۰۴)

حاشالله hāša.le.lla(ā)h [عر.: حاشالله = پاک و منزه است خدا] (شجـ.) (قد.) حاش‌لله (مِ. ۱) ←: **حاشالله که چنین شعری را تنها با یک بار شنیدن ازدست بدهم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹)

حاشاوکلا hāšā.va.kallā [عر.] (شجـ.) هنگام نفی یا انکار شدیدِ عملی گفته می‌شود؛ هرگز؛ به‌هیچ‌وجه: **من اصلاًوابداً نمی‌خواهم فضایل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم، حاشاوکلا!** (←اوی[۲] ۱۰۷) ○ **گوهر او را نشکنی، اگرچه گوهر او قابل‌شکستن نیست. گفت: حاشاوکلا! هرگز این قصد نکنم و نیندیشم.** (شمس‌تبریزی[۲] ۲۸)

حاشاولله hāšā.va.le.llāh [عر.] (شجـ.) (گفتگو) ۱. حاشاوکلا ↑: **حاشاولله که من خیال تصرف آن را هم بکنم.** (مسعود ۱۴۲) ۲. (قد.) (مجاز) با اصرار زیاد: **در این مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاولله کشتیارم شد که: من بچه می‌خواهم.** (هدایت[۵] ۸۰)

حاشاه hāšā.h [عر.] (شجـ.) (قد.) دور باد از او: **بر نایبان آن درگاه... فرضِ عین است تدارک این خلل کردن، تا سبابهٔ جهانیان، ظلم را بدان درگاه، حاشاه، حوالت نکنند.** (خاقانی[۱] ۶۸)

حاش‌للسامعین hāša.le.s.sāme'.in [عر.] (شجـ.) (قد.) حاشاالسامعین ←: **هرچه بیرون از این بُوَد کم‌وبیش/ حاش‌للسامعین عذابِ من است.** (انوری[۱] ۵۵۸)

حاش‌لله hāša.le.lla(ā)h [عر.: حاش‌لله = پاک و منزه است خدا] (شجـ.) (قد.) ۱. برای بیان تصمیم قطعی و عزم جزم بر انجام یا عدم انجام عملی گفته می‌شود؛ چنین مباد: **حاش‌لله که وفای تو فراموش کند/ سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند.** (وحشی ۲۴۳) ○ **یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت/ حاش‌لله که رَوَم من زپی یار دگر.** (حافظ[۱] ۱۷۱) ۲. برای بیان نگرانیِ شدید از پیش آمدن امری گفته می‌شود؛ پناه‌برخدا: **حاش‌لله اگر امسال ز حج وامانم/ نه ز قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند.** (خاقانی ۱۰۲)

حاشیت hāšiyat [عر.: حاشیة] (اِ.) (قد.) بستگان یا اطرافیان شخص بزرگ و دارای مقام: **محتسب... بفرمود تا یکی بر سرش نشست و یکی بر پای، و به دست خویش چهل چوب بزدش بی‌محابا... و**

حاشیت و لشکرش می‌نگریستند، هیچ‌کس زَهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند. (نظام‌الملک[۲] ۹۰)

حاشیه hāšiye [عر.: حاشیَة] (اِ.) ۱. گوشه و کنارهٔ هرچیز اعم‌از کاغذ، لباس، فرش، خیابان، شهر، و مانند آنها: **جعبهٔ کبریت خالی را در حاشیهٔ گلیم حرکت می‌داد.** (درویشیان ۷) ○ **یکی از فرستنده‌های حاشیهٔ خلیج است که تصنیف عربی می‌خواند.** (محمود[۲] ۹۳) ○ **ملوکِ آفاق، مکارم اخلاق او بر حاشیهٔ جریدهٔ سیاست تعلیق می‌کردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲) ۲. توضیح یا شرحی که بر متن اثری و معمولاً در کنارهٔ آن می‌نویسند: **گفت: حاکم، نظام‌نامه را نمی‌فهمد. گفتم: چه خواهید کرد؟ گفت: حاشیه خواهم نوشت. گفتم: اگر نظام‌نامه را نفهمید، حاشیه را هم نخواهد فهمید.** (مخبرالسلطنه ۱۴۲) ۳. نقش‌ونگاری که در کنارهٔ چیزی ایجاد می‌کنند یا چیزی که به‌صورت نوار بر کنارهٔ چیزی دیگر می‌دوزند. ۴. پانویس ←: **نسخه‌بدل‌ها را در حاشیه نوشته‌است.** ۵. (مجاز) زمان کوتاهی درکنار اوقاتی که به یک عمل اختصاص داده می‌شود و در آن معمولاً از موضوعی غیراز موضوع اصلی گفت‌وگو می‌شود: **در حاشیهٔ این کنفرانس، نمایندگان دو کشور درمورد مسائل موردعلاقهٔ خود به گفت‌وگو پرداختند.** ۶. (مجاز) موضوع یا مطلب غیراصلی ولی مرتبط با موضوع اصلی: **هیچ‌گاه دربارهٔ اصل موضوع صحبت نمی‌کرد و بحث را به حاشیه می‌کشاند.** ۷. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ۸. (قد.) حاشیت ←: **جملهٔ خاصبکان و غلامان و حاشیه خفته‌بودند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۲) ○ **اگر اتفاق افتد که ازجملهٔ حاشیه باشی و به خدمت پادشاه پیوندی... بدان غره مشو.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۸)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) از موضوع اصلیِ بحث خارج شدن و به موضوع یا موضوعات فرعی پرداختن: **پسرا به اصل مطلب بپرداز و حاشیه مرو.** (قاضی ۸۴۴) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) در پایین صفحه، توضیحی دربارهٔ متن نوشتن. ← پانویس: **این‌که اصرار دارد اسم‌ها و اصطلاحات... را با خط لاتین درزیر مقاله... حاشیه برود... موجب تأیید شایعهٔ اروپادیدگیِ او نیز شده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۹)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ● حاشیه کردن ←: **بسیاری بر قانون ابن‌سینا حاشیه زده‌اند.**

□ ~ٔ **سود** (اقتصاد) درصد سود ویژهٔ عملیات نسبت‌به فروش خالص.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) نوشتن توضیح بر کنارهٔ کتاب یا نوشته: **کاغذهای دوپوستی عموماً برای متن و حاشیه کردن نسخه‌ها... بود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۷)

□ **در ~ ماندن** (گفتگو) (مجاز) مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: **اگر در آیین پهلوانی، رسم بر این جاری می‌بود که دلاوری‌های مهتران را نیز ثبت کنند، معتقدم که شاه‌کارهای من در حاشیه نمی‌ماند.** (قاضی ۱۹۵)

حاشیه‌ای h.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به حاشیه) ۱. واقع‌شده در حاشیه. ← حاشیه (مِ. ۱): **نقش‌های حاشیه‌ای قالی.** ۲. (مجاز) غیراصلی؛ جانبی: **مسائل حاشیه‌ای.** ○ **او از شخصیت‌های حاشیه‌ایِ آن فیلم بود.**

حاشیه‌بندی hāšiye-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تنظیم و درست کردن حاشیه برای چیزی. ← حاشیه (مِ. ۳): **حاشیه‌بندی و سرلوحه‌سازی و تذهیب کتاب‌های خطی... همه در این بازار انجام می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ۲. درکنارهٔ باغچه و کرت، درست کردن حاشیه‌ای به‌صورت برآمدگی برای گل‌کاری و مانند آن.

حاشیه‌دار hāšiye-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای حاشیه در اطراف. ← حاشیه (مِ. ۳): **پارچهٔ حاشیه‌دار.**

حاشیه‌دوزی hāšiye-duz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دوختن حاشیه بر کناره‌های لباس، پارچه، و مانند آنها. ← حاشیه (مِ. ۳): **اصطلاحات خیاطی را ازقبیل حاشیه‌دوزی،... بخیه و... همه را جابه‌جا در ابیات**

نشانده‌بود. (جمال‌زاده[۱] ۸۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) حاشیه‌دوزی ↑: نیم‌تنه را با اطلس سفید حاشیه‌دوزی کرده‌بودند. (قاضی ۲۶۸)

حاشیه‌سازی hāšiye-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حاشیه‌بندی ←.

حاشیه‌نشین hāšiye-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. دارای زندگی حاشیه‌نشینی. ← حاشیه‌نشینی. ۲. (مجاز) آن‌که جزو اطرافیان شخص صاحب‌مقام یا ثروتمندی است: حاشیه‌نشین‌ها... دست‌به‌سینه، با احترام و تجلیل... حضرت... را می‌نگرند. (شریعتی ۵۱۸) ○ یکی از حاشیه‌نشین‌های خانهٔ یحیی‌خان مشیرالدوله بود. (مخبرالسلطنه ۱۴۲) ○ هرچه خواستم... ناگواری حضور ایشان را که نمونهٔ صحیح حاشیه‌نشینان بی‌کاروبی‌عار مجلس... ماست، در چین جبین خود ننمایم... نتوانستم. (طالبوف[۲] ۲۷۶)

حاشیه‌نشینی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) زندگی دسته‌جمعی مهاجران روستایی و شهرهای کوچک، در اطراف و کناره‌های شهرهای بزرگ به‌صورت فقیرانه و با شغل‌های پست.

حاشیه‌نویس hāšiye-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که بر کتاب یا مطلبی حاشیه می‌نویسد. ← حاشیه (مِ. ۲): خواسته‌ام به حاشیه‌نویس‌ها بفهمانم که از توضیح واضح هم می‌توان چیزی ساخت که همه به خواندن آن رغبت داشته‌باشند. (مستوفی ۶۱۹/۳ح.)

حاشیه‌نویسی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حاشیه‌نویس؛ حاشیه نوشتن. ← حاشیه (مِ. ۲): برخی فلسفه را پس‌از ملاصدرا منحصر به شرح و حاشیه‌نویسی می‌دانند. ○ حاشیه‌نویسی بر کتب دیگران آسان‌تر از تألیف است. (← دهخدا: لغت‌نامه[۱])

حاصر hāser [عر.] (صـ.) (قد.) محصورکننده؛ دربردارنده: بلندمرتبه سلطان ابویزید که هست/ به ذات خویش صفات کمال را حاصر. (جامی[۹] ۳۷)

حاصل hāsel [عر.] (اِ.) ۱. نتیجه: حاصل این توقع بی‌جا آن است که زود نومید می‌شوند و کناری می‌گیرند. (خانلری ۳۲۴) ۲. محصول فعالیت‌های کشاورزی؛ محصول: گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس/ کاین موسم حاصل بُوَد و نیست تو را بار. (پروین‌اعتصامی ۱۲۶) ۳. (صـ.) فراهم و موجود یا به‌دست‌آمده: در آن ولایت، کمال فراوانی و ارزانی است و نهایت امنیت ازبرای اهالی آنجا حاصل است. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۳) ○ با آنچه مَلِک عادل انوشیروان... را سعادت ذات... حاصل است، می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (نصرالله‌منشی ۵۵) ۴. (اِ.) خلاصه؛ مختصر: حاصل سخن این‌که موضوع را نبایستی جدی تلقی کرد. ○ حاصل این‌که زبان فارسی را شعز محفوظ داشته‌است. (فروغی[۳] ۱۰۱) ۵. (دیوانی) مقدار مالی که در خزانه یا نزد کارگزار است: عبدوس را گفت: بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (بیهقی[۱] ۴۶۴) ۶. (قـ.) (قد.) خلاصه؛ القصه: این هم موضع تشنیع است. حاصل، این احمد غزالی در دفع آن حجاب می‌کوشید. (شمس‌تبریزی ۳۲۴/۱) ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) آنچه درطول عمر به‌دست آمده یا کسب شده‌است: به کوی می‌کده گریان و سرفکنده رَوَم/ چراکه شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش. (حافظ[۱] ۱۹۶)

• ~ آمدن (مصـ.لـ.) به‌وجود آمدن: شیطان وسوسه کرد و نگذاشت که اتفاق حاصل آید. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲) ○ یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابی حاصل آمد. (نظامی‌عروضی ۳۰)

• ~ افتادن (مصـ.لـ.) (قد.) به‌دست آمدن؛ نصیب شدن: من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم/ اینم از عهد ازل حاصلِ فرجام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶)

• ~ بردن (مصـ.لـ.) به‌نتیجه رسیدن؛ بهره بردن: فلان کس در فلان کار کوشش بسیار کرد و حاصلی نبُرد. (خانلری ۳۲۴)

▫ ~ِجمع (~جمع) (ریاضی) عددی که از جمع کردن دو یا چند عدد به‌دست می‌آید.

○ ~ دادن ۱. بهره و نتیجه دادن: از آب‌وگل

غرض شجر قامت تو بود/ عالم نداد بهتر از این حاصلی دگر. (نظیری: آنندراج) ۲. محصول دادن؛ بار دادن: باغ امسال حاصل خوبی داده.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) بهره و نتیجه داشتن از چیزی: من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد، از خدمه جویا شدم. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ کسی‌که حسن و خط دوست درنظر دارد/ محقّق است که او حاصل بصر دارد. (حافظ[۱] ۷۹)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ کسب شدن: توفیق در کار از همت و نیرو... حاصل می‌شود. (خانلری ۳۲۳) ○ شاعر، ممدوح را مدحی کند که درضمن یک ثنای او، ثنای دیگرِ او... حاصل گردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹) ○ حاصل نشود رضای سلطان/ تا خاطرِ بندگان نجویی. (سعدی[۲] ۷۴)

□ ~ِضرب (~ضرب) (ریاضی) عددی که از ضرب کردن دو یا چند عدد در یک‌دیگر به‌دست می‌آید.

• ~ کردن (مصـ.م.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ فراهم آوردن: پدرم کمابیش از وضع زندگی من... اطلاع حاصل کرده‌بود. (علوی[۱] ۹۰) ○ انوشروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده‌بود و نمک نبود. غلامی را به روستا فرستاد تا نمک حاصل کند.. (سعدی[۲] ۷۴)

□ ~ِمصدر (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که نشانهٔ مصدری ندارد، اما معنای مصدر می‌دهد و مختوم به «ی» است: زیبایی، کهنگی، ماهی‌گیری.

□ به ~ (قد.) درنتیجه؛ درآخر: دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا بینی/ به‌حاصل مرغ‌وار او را به آتش گردنا بینی. (کسایی[۲] ۶۴)

□ به ~ آمدن (قد.) ۱. نتیجه گرفته شدن: اگر کسی خواهد که مخرقه نماید، بی اسباب نتواند نمود و به‌حاصل نیاید. (احمدجام ۱۳۱) ۲. • حاصل شدن ←: آنچه از آن زمین به‌حاصل آمدی، چندان بودی که... تا وقت ارتفاع دیگر، هر روز چهار تا نان رزقِ او بودی. (نظام‌الملک[۲] ۷۷)

□ به ~ شدن (قد.) • حاصل شدن ←: امید است که همهٔ مرادها به‌حاصل شود. (بیهقی[۱] ۷۳۳)

□ به ~ کردن (قد.) • حاصل کردن ←: دولتِ استماع سخن ایشان و سعادتِ خدمت و زیارت ایشان به‌حاصل توانی کرد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۸۴)

حاصل‌الامر hāsel.o.l.'amr [عر.] (ق.) (قد.) خلاصهٔ کلام؛ خلاصه؛ الحاصل: حاصل‌الامر، آن لشکر چون دریای متلاطم بر لب آب خلیج نزول کردند. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۱۷/۱: معین)

حاصل‌الکلام hāsel.o.l.kalām [عر.] (ق.) (قد.) خلاصهٔ کلام؛ خلاصه: حاصل‌الکلام... چون بلایی روی نماید، از آن نباید گریخت. (قطب ۵۸)

حاصل‌خیز، حاصلخیز hāsel-xiz [عر.فا.] (صف.) مستعد به‌بار آوردن محصول بسیار (زمین، سرزمین): خاک حاصل‌خیز. ○ دور [دره] را کشت‌زارهای حاصل‌خیز گرفته‌بود. (هدایت[۹] ۷۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) توانایی تولید محصولِ فراوان یافتن: امیدوارم که این زمین حاصل‌خیز شود و حاصلی بدهد که همه رحمت و برکت باشد. (قاضی ۶۹۸)

حاصل‌خیزی، حاصلخیزی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت حاصل‌خیز؛ حاصل‌خیز بودن: مشهور است که این اراضی در حاصل‌خیزی مانند ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸)

حاصل‌مندی hāsel-mand-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حاصل‌خیزی ↑: تموز... تبدیل به ایزدِ زراعت گشت که حاصل‌مندی کشت‌زار از او انتظار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ح.)

حاصله hāsel.e [عر.: حاصلَة] (صـ.) حاصل‌شده؛ به‌دست‌آمده: درآمد حاصله، سود حاصله. ○ اگر ترقیات حاصله را اساس قرار دهیم،... انسان... قدم را به جاهای بلند خواهد گذاشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱)

حاضر hāzer [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در مجلس، محل، یا درمیان جمعی حضور دارد؛ مقـِ. غایب: آن‌جا جمعی از فضلا و ادبا حاضر بودند. (علوی[۲] ۱۰۷) ○ بسیار مشایخ و ائمه و بزرگان حاضر بودند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۲) ۲. دارای

توانایی و تمایل برای انجام کاری؛ آماده: **حاضر به انجام هرگونه فداکاری در این راه بودم.** ○ **من حاضرم این زحمت را برعهده بگیرم.** (حجازی ۸۶) ○ **او حاضر بود هرچه دارد، بدهد.** (هدایت[۹] ۸۶) **۳.** در دسترس و قابل استفاده و بهره‌برداری؛ مهیا؛ فراهم: **همه‌چیز برای ورود آنها حاضر بود.** ○ **قشون هم دربیرون شهر، اردوی حاضر دارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲) **۴.** آنچه اکنون وجود دارد؛ کنونی: **فلاماریون عالِم منجم مشهور فرانسوی... از مشهورترین علمای عصر حاضر است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴) **۵.** (شجـ.) برای بیان حضور خود در مکانی که درحال حضورغیابِ افرادِ آن‌جا هستند، گفته می‌شود: **داد می‌کشم: حاضرا و شاگردها می‌خندند.** (ترقی ۵۲) **۶.** (صـ.) (قد.) ساکن شهر؛ شهرنشین؛ مقـِ. بادی: **عامه و خاصهٔ اهل ایران... از بادی و حاضر، مقیم و مسافر... هریک به شری از شرورِ این دزد... درمانده‌اند.** (قائم‌مقام ۲۰۹) **۷.** (تصوف) دارای حضور قلب: **پس عبادت اینان به قبول نزدیک‌تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر.** (سعدی[۲] ۱۶۳)

▫ **~[و]آماده** درحال آماده بودن برای انجام کاری یا پذیرفتن امری: **حاضروآماده، قبل‌از همه دَم در ایستاده‌بود.** ○ **ظهرها که به خانه می‌رسید، غذا حاضروآماده بود.**

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) حضور یافتن: **چون بامداد شد، جماعت برخاستند و حاضر آمدند.** (جامی[۸] ۳۰۷) ○ **به دلِ قوی به درگاه حاضر آیید.** (بیهقی[۱] ۷۸۴)

• **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • حاضر کردن ←: **بزرجمهر را حاضر آوردند و [کسری] او را مثال داد که....** (نصراللەمنشی ۳۶)

▫ **~به‌یراق** (گفتگو) (مجاز) حاضریراق ←: **خورشید، چادرچاقچور کرد و حاضربه‌یراق، به اتاق سوری آمد.** (مخمل‌باف ۱۵۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ظاهر شدن؛ حضور یافتن: **کسی‌که خواندن نمی‌دانست، در مجالس شاهنامه‌خوانی... حاضر می‌شد.** (فروغی[۳] ۹۷) **۲.** آماده شدن برای قبول مسئولیتی یا انجام کاری؛ قبول کردن: **نماینده... با شرایطی حاضر شده‌بود که تسلیم بشود.** (هدایت[۹] ۱۷) ○ **وزیر و معاون او برای جواب حاضر می‌شوند.** (مینوی[۳] ۲۱۸) **۳.** فراهم و مهیا شدن: **وسایلی که می‌خواستم، زودتر از آنچه فکر می‌کردم، حاضر شد.**

▫ **~ غایب** (قد.) **۱.** آن‌که در جایی جسماً حضور ندارد، اما فرد یا افراد آن‌جا دراندیشهٔ او هستند و به او فکر می‌کنند: **ای ماه‌رویِ حاضر غایب که پیش دل/ یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری.** (سعدی[۴] ۵۸۴) **۲.** آن‌که باوجود حضور داشتن در جایی، از خود غایب است؛ فردی که از خود بی‌خود است: **هرگزوجود حاضر غایب شنیده‌ای؟/ من درمیان جمع و دلم جای دیگر است.** (سعدی[۴] ۳۶۹) **۳.** (تصوف) خداوند، که در همه‌جا حاضر و در چشمِ ظاهر، غایب است: **چون حاضر غایبی، نغان بر چه نهم؟/ چون از تو نشان نیست، نشان بر چه نهم؟** (عطار[۸] ۱۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به حضور آوردن؛ احضار کردن: **خیاط را حاضر کرده‌بودند که به‌اندازهٔ هریک لباس بریده شود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۴۲۰) ○ **خلاصهٔ آرای همه بدین باز آمد که جملهٔ اصناف لشکر را به درگاه حاضر کنند.** (وراوینی ۴۸۷) **۲.** آماده کردن؛ مهیا کردن: **وصیت‌نامه‌اش را پیش‌از وقت حاضر کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۵) **۳.** (گفتگو) یادگرفتن و به‌خاطر سپردن درس: **قرار داشتیم بنشینیم و شیمی حاضر کنیم.** (امیرشاهی ۲۵)

▫ **~ کسی بودن** (قد.) متوجه و مراقب او بودن؛ به او توجه داشتن: **امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم.** (جامی[۸] ۲۴۱) ○ **حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم/ مست پی‌اش می‌شویم، باده از او می‌چشیم.** (مولوی[۲] ۵۵/۴)

▫ **~وغایب** حاضرغایب ←.

حاضرالذهن hāzer.o.z.zehn [عر.] (صـ.) دارای آمادگی ذهنی و توانایی به‌خاطر آوردن سریعِ مطالب: **می‌گفت: جوان بودم و حاضرالذهن و بامطالعه.** (صوراسرافیل: دهخدا[۲] ۳۱۹/۲)

حاضرالسلاح hāzer.o.s.selāh [عر.] (صـ.) مجهز به سلاح و آمادهٔ نبرد: **آذربایجان قریب نُه ماه است که با سی‌هزار قشون حاضرالسلاح امور خود را اداره [می‌کند.]** (دهخدا[۲] ۲/۲۱۰)

حاضرباش hāzer-bāš [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) حالت ایستادن نظامیان به‌شکل مرتب و آمادهٔ دریافت فرمان؛ آماده‌باش: **رئیس ثبت‌وضبط، و یا به‌اصطلاح امروز، بایگانی، حاضر شد و به‌حال حاضرباش ایستاد.** (جمال‌زاده[۱] ۴۵) ○ **همهٔ قراول‌ها... به‌حالت حاضرباش می‌ایستادند و... سلام می‌دادند.** (مینوی[۱] ۵۵)

حاضرجواب hāzer-javāb [عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌سرعت و بدون فکر کردنِ زیاد به گفته‌های دیگران پاسخ مناسب و زیرکانه می‌دهد: **زینب، حاضرجواب بود و نمی‌شد به‌آسانی مچش را گرفت.** (ترقی ۱۴۱) ○ **من نیستم حریف زبانت، مگر زنم/ از بوسه مُهر بر لب حاضرجواب تو.** (صائب[۱] ۳۱۷۵)

حاضرجوابی h.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل حاضرجواب؛ حاضرجواب بودن: **درمیان اهالی ایران، اصفهانی‌ها به حاضرجوابی و بذله‌گویی معروفند.** (مستوفی ۳/۴۷۴) ○ **ملاعرفی به کمال فضل و دانش و لطیفه‌گویی و حاضرجوابی موصوف بود.** (لودی ۶۵)

حاضرخور hāzer-xor [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) آن‌که بدون زحمت و با بهره‌برداری از کار دیگران چیزی را به‌دست می‌آوَرَد؛ پخته‌خوار: **آدم حاضرخوری است، اصلاً کار بلد نیست.**

حاضررکاب hāzer-rekāb [عر.عر.] (صـ.، ق.) (مجاز) آمادهٔ فرمان‌برداری و عمل به فرمان: **مأمورین زیادی هم حاضررکاب ایستاده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۸) ○ **گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود، حاضررکاب باشید، جزو ملتزمین هستید.** (طالبوف[۲] ۱۹۷)

حاضرغایب hāzer-qāyeb [عر.عر.] (اِمصـ.) خواندن اسامی افراد در یک جمع برای تعیین کردن تعداد غایبان؛ حضورغیاب: **همیشه معلم، یک ربعِ آخرِ کلاس را به حاضرغایب شاگردان اختصاص می‌داد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) حاضرغایب ↑: **مبصر کلاس، قبل‌از آمدن معلم حاضرغایب کرد.** ○ **به هر کبوتر اسمی به‌خصوص داده‌بود و... حاضرغایبشان می‌کرد.** (ترقی ۲۴۹)

حاضرکردنی hāzer-kard-an-i [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه لازم است ازقبل آماده شود؛ شایستهٔ آماده‌سازی: **مقداری اسباب حاضرکردنی برای مسافرتِ فردا داشت.** ○ **هرچه حاضرکردنی است، قبل‌از رفتن، پشتِ در بگذارید.** ۲. آنچه باید یاد گرفته شود یا شایستهٔ به‌خاطرسپردن است (معمولاً درمورد درس)؛ یادگرفتنی و به‌خاطرسپردنی: **برای انجام تکلیف‌هایتان بهتر است اول از درس‌های نوشتنی شروع کنید و بعد به‌سراغ درس‌های حاضرکردنی بروید.**

حاضروغایب hāzer-o-qāyeb [عر.فا.عر.] (اِمصـ.) حاضرغایب ←: **رونویس‌ها و بایگانیان... به جان دفترهای حاضروغایب افتاده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۸) ○ **وظیفهٔ خود را راجع‌به گزارش کلاس و حاضروغایب شاگردان اظهار داشته، مشغولِ درس شدیم.** (مستوفی ۲/۷۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) حاضرغایب ←: **معلم، موقع حاضروغایب کردن متوجه شد که سه نفر از شاگردان غایبند.**

حاضره hāzer.e [عر.: حاضِرَة] (صـ.) موجود؛ دردست‌رس: **نُسَخ حاضره.**

حاضری hāzer-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به حاضر، اِ.) ۱. غذایی که احتیاج به پختن ندارد و بدون زحمت و اغلب به‌صورت ساده تهیه می‌شود: **به غذای سرد و حاضری اکتفا می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ **برای خودم حاضری خریده‌بودم، آن را دزدکی خوردم.** (هدایت[۵] ۸۵) ○ **شربت‌خانه... کارش تدارک حاضری سفره و عصرانهٔ**

حرم‌خانه بود. (مستوفی ۱/۴۰۲/۱) **۲.** (حامص.) (قد.) حضور داشتن؛ حضور: خداوند، این زمستان به بلخ رَوَد تا به حشمتِ حاضریِ وی رسولان را برمراد بازگردانند با عقد و عهدِ استوار. (بیهقی[1] ۳۷۵)

حاضریراق hāzer-yarāq [عر.تر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آماده و مایل برای رفتن به جایی یا انجام کاری: [او] همیشه حاضریراق است و آمادهٔ کشیدن اسلحه. (دیانی ۶۸) ○ آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی‌افتد، برای سورچرانی حاضریراقند. (شاملو ۲۹۵) ○ نیم ساعتی بیش نگذشته‌بود که برای حرکت حاضریراق بودم. (جمال‌زاده[4] ۱۲۳/۲)

حاضن hāzen [عر.] (اِ.) (قد.) پرستار کودک؛ دایه: چون از عالم علوی به مقام سفلی آید، نهاد او را در مهادِ عقل و کیاست پرورش دهد، پستانِ حاضن حلم و رزانت در دهان باطنِ درایتِ او نهد. (جوینی[1] ۱۳/۳)

حاضنه hāzen.e [عر.: حاضنَة] (اِ.) (قد.) حاضن ↑: حاضنه و راضعه به تربیت او قیام می‌نمایند. (وراوینی ۱۲۱)

حاطه‌الله hāta.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند حافظ و نگه‌دارندهٔ او باشد: هرچه رفته‌ست از عطیت‌های ایشان تاکنون/ حاطه‌الله زو به یک احسان مفرد می‌رود. (انوری[1] ۱۴۹)

حافظ hāfez [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که مراقبت یا حفاظت از کسی، جایی، یا چیزی را برعهده دارد؛ نگهبان؛ نگه‌دارنده: نیروهای حافظ صلح. ○ سپاهیان... به‌جای آن‌که حافظ خلق باشند، به کار کردن و گِرد آوردن زروسیم مشغول می‌شوند. (مینوی[3] ۲۵۲) ○ حافظان حدود خدای عزوجل. (احمدجام ۳۶) **۲.** به حافظه و خاطر سپارنده؛ ازبرکننده: شعردانان و حافظان اشعار... گِرد آمده[بودند.] (شهری[2] ۱۵۸/۲) ○ مُلک صمدیت را چه سودوزیان دارد/ گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟ (سعدی[4] ۸۰۰) **۳.** ویژگی آن‌که تمام یا بخشی از قرآن را ازحفظ است: حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی/ بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم! (حافظ[1] ۲۴۲) **۴.** (قد.) منضبط و دقیق: مداخل و مخارج آن نواحی به مردان و حافظان هشیار سپرد. (جرفادقانی: لغت‌نامه[1]) ○ رسول را مردی شاید که او خدمتِ پادشاهان کرده‌باشد و... از هر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش‌بین باشد. (نظام‌الملک[2] ۱۵۴) **۵.** (قد.) عنوانی که به قوالان و مطربان می‌داده‌اند: بسیاری از این حافظها علاوه‌بر خوانندگی، خطاطی هم می‌کرده‌اند. (باستانی‌پاریزی: حافظ‌شناسی ۵۰/۷) ○ مقرر گردید که حافظ غیاث‌الدین، اظهارِ حیثیاتِ خود نماید. کارها نمود و به حضار مجلس شیوه‌ها پیمود... در آن مجلس، حافظ بصیر غزلی خواند... مروارید فصل قانونی نواخت. دیگر تمامی مجلس را حافظ غیاث‌الدین شغل نمود. (واصفی: بدایع‌الوقایع ۴۹۴/۱)

حافظ‌الصحه hāfez.o.s.sehhe [عر.: حافظ‌الصِّحَّة] (صـ.، اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، پزشک یا مسئول و متصدی امور پزشکیِ یک بیمارستان یا یک ناحیه: بیمارستان ظاهراً دایر و حکیم‌باشی و حافظ‌الصحه و دواساز و عطار و همه‌جور عمله‌جات داشت. (مستوفی ۴۱/۲) ○ فوراً به حسن‌خان حافظ‌الصحهٔ خراسان اطلاع دهند که از آن مجلس، حافظ‌الصحهٔ تهران را استحضار داده، تکلیف... بخواهد. (نظام‌السلطنه ۲۷/۲)

حافظانه hāfez-āne (صـ.) به‌شیوهٔ حافظ؛ به‌سبک حافظ: غزل‌های حافظانه، رندیِ حافظانه. ◊ برگرفته از نام حافظ، شاعر ایرانی قرن هشتم هجری.

حافظه hāfeze [عر.: حافظَة] (اِ.) **۱.** استعداد ذهن برای نگه‌داری، به‌یادآوری، و بازشناسی آموخته‌ها و روی‌دادهای گذشته: ممکن است انسان در حادثه‌ای حافظه‌اش را ازدست بدهد. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۶) ○ قوّت حافظه گر راست نیاید در فکر/ عمر اگر صرف شود درسر تکرار، چه سود؟ (سعدی[4] ۸۷۱) **۲.** (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که برای ذخیره‌سازی و بازیابی اطلاعات از آن استفاده می‌شود.

▫ ~ **دست‌یابی تصادفی** (کامپیوتر) رم[3] ←.

▫ ~ **فقط‌خواندنی** (کامپیوتر) رام[3] ←.

▫ **چیزی را به ~ سپردن** (مجاز) آن را در ذهن نگه داشتن و فراموش نکردن: **بیت را به حافظه سپرد.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ◦ **به‌ندرت اتفاق می‌افتد که بزغاله‌ای یا بره‌ای هنوز بوی لانه و کاشانهٔ خودش را به حافظه نسپرده‌باشد.** (آل‌احمد[۱] ۵۵)

▫ **در ~ ماندن** در ذهن و یاد باقی ماندن؛ فراموش نشدن: **دفتر و نوشته‌ای درکار نبود. [حساب] در حافظه می‌ماند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷)

حافی hāfi [عر.] (ص.، ق.) (قد.) پابرهنه: **آن‌یکی تا کعبه حافی می‌رود/ وآن‌یکی تا مسجد ازخود می‌شود.** (مولوی[۱] ۱/۴۴۶)

حافیات‌الارجل hāfiyāt.o.l.'arjol [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پابرهنه‌ها؛ پاپتی‌ها. ۲. (ص.، ق.) با پاهای برهنه؛ پابرهنه: **عورات را سافرات‌الوجوه و رجال را حافیات‌الارجل از خانه‌ها بیرون می‌آورد و مال می‌گرفت.** (جوینی[۱] ۲/۲۷۸)

حاق hāq[q] [عر.: حاقّ] (اِ.) (قد.) ۱. صورت واقعی چیزی؛ حقیقت امری: **من درمیان معاصرین، کمتر کسی دیده‌ام که به‌اندازهٔ او... لفظ صحیح را که حاق مطلب را برساند، در جمله بنشاند.** (مینوی[۲] ۵۲۶) ◦ **حاق مطلب همین بود.** (مصدق ۲۹) ۲. وسط چیزی: **طالع میمون بیاورد و بوریحان بنگریست، سهم‌الغیب بر حاقِ درجهٔ طالعش افتاده‌بود.** (نظامی‌عروضی ۹۴)

حاقن hāqen [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که ادرار دارد و احساس می‌کند که به‌شدت نیازمند دفع آن است: **جراحت تازه کردن، چون حاقنی باشد که در نماز جماعت آید و اقتدا کند، نه او مزه یابد از نماز و نه آن جماعت که او را چنان می‌بینند.** (مولوی: گنجینه ۴/۴۷) ۲. (مجاز) مضطرب و پریشان: **خاطر شاعر چو مدحِ زُفت سگالد/ نظم شود ناتوان و معنی، حاقن.** (مختاری ۴۶۷)

حاقه hāqqe [عر.: حاقّة] (اِ.) سورهٔ شصت‌ونهم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌ودو آیه.

حاکم hākem [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که ریاست و حکومت کشور یا ولایتی را برعهده دارد؛ فرمان‌روا: **حاکم... وی را به اسیری آورده‌است.** (قاضی ۴۸) ◦ **ایزد تعالی‌وتقدس خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل... در امانِ سلامت نگاه دارد.** (سعدی[۲] ۵۲) ۲. (ص.) غالب و چیره یا حاضر و موجود؛ حکم‌فرما: **جوّ حاکم بر ورزش‌گاه، فرهنگ حاکم بر جامعه.** ◦ **سکوت عجیبی درکوچه‌ها حاکم بود.** ۳. حاکمه ←: **حزب حاکم، دولت حاکم.** ۴. (ص.، اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، کسی‌که باید حکم کند. حکم (مِ. ۵) ←← حکم • حکم کردن (مِ. ۴). ۵. (حقوق) برنده و موفق در محاکمه‌های دادگاهی؛ مقِ. محکوم. ۶. از نام‌های خداوند. ← احکم‌الحاکمین. ۷. (منسوخ) آن‌که ازسوی حکومت، رسیدگی به امور شهر، دِه، یا جایی را عهده‌دار بوده؛ والی؛ فرمان‌دار: **باید به‌حکم قرآن و مذهب... اوامر پادشاه و والی و حاکم خود را اطاعت نمایند.** (مستوفی ۳/۳۶۸) ◦ **سلطان‌بیگم... به... نکاحِ امیرخان... حاکم تبریز درآمده.** (والداصفهانی ۴۰۳) ۸. (قد.) آن‌که به امر قضا اشتغال داشت؛ قاضی: **تو اکنون می‌نگر و حاکم خویش می‌باش، تا در باغ تو چه درخت است، و چه بار دارد.** (احمدجام ۲۵) ◦ **تقویم‌ها... دارم با خویشتن... هرکس‌که باور ندارد، به مجلسِ قضای خِرَد حاضر باید آمد تا تقویم‌ها پیشِ حاکم آیند و گواهی دهند.** (بیهقی[۱] ۷۳۴) ۹. (قد.) داوری‌کننده؛ داور: **دل، آنچه از ایشان یافت بر خِرَد که حاکمِ عدل است، عرضه کند.** (بیهقی[۱] ۹۰۴) ۱۰. (قد.) (مجاز) صاحب‌اختیار: **درداکه همان نیروی پرزور و زبان‌نفهمی که بدان اشاره رفت، کمندی برگردن اولاد آدم انداخته و بر وجود ما خاک‌نشینانْ حاکم و غالب است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. به ریاست و حکومت رسیدن. ۲. (مجاز) غالب و چیره شدن در امری یا کاری: **سکوت بر همه‌جا حاکم شده‌بود.** ۳. (حقوق) موفق شدن در اثبات دعوی در دادگاه: **بالاخره حاکم شدم و قاضی به‌نفع من رأی داد و توانستم طلبم را بگیرم.**

▫ **~ِشرع** (منسوخ) عالِم دینی، که به امور

شرعیِ مردم رسیدگی می‌کرد: تصرف در [اموال دولتی] را بدون اجازهٔ حاکم‌شرع، غیرمشروع می‌دانستند. (مستوفی ۱/۱۳۸ح.)
◻ ~ِ عرف (منسوخ) آنکه ازطرف دولت برای قضاوت منصوب می‌شود.

حاکم‌نشین h.-nešin [عر.فا.] (اِ.) شهر یا محل اقامت و استقرار حاکم. ← حاکم (مِ. ۱ و ۷): از «سامان» به قریهٔ «ده‌کرد» که حاکم‌نشین چهارمحال است... دو فرسخ است. (نظام‌السلطنه ۱/۹۶)

حاکمه hākem.e [عر.: حاکمَة] (صـ.) دردست‌دارندهٔ حکومت و نیروهایی که قدرت حکومت متکی به آنهاست: طبقهٔ حاکمه، قوهٔ حاکمه، هیئت حاکمه. ◦ طبقهٔ پول‌دار حاکمهٔ قوی که همه‌چیزِ مردم دراختیارشان می‌بود.... (شهری[۲] ۲/۳۰۹)

حاکمی hākem-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) حاکمیت؛ حاکم بودن: امیرالمؤمنین، تو را نگهبان ایشان کرده... و تو را جهت حاکمیِ ایشان خواسته. (بیهقی[۱] ۹۵۶)

حاکمیت hākem.iy[y]at [عر.: حاکمیّة] (اِمصـ.) حاکم بودن و توان امرونهی یا تصمیم‌گیریِ مستقل داشتن: مانورهای قدرت‌های جهانی، امنیت و حق حاکمیت کشور همسایه و صلح منطقه را تهدید می‌کند.
☞ ◻ ~ِ ملی (سیاسی) حق شناخته‌شده ازسوی مجامع بین‌المللی، که به‌موجب آن، کشورها از استقلال عمل برخوردار و در سیاست‌های داخلی و خارجی حق تصمیم‌گیری داشته‌باشند.

حاکی hāki [عر.] (صـ.) حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده: کتب ادبیات ما همه حاکی تملق و چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است. (طالبوف[۲] ۷۶) ◦ نامهٔ دوست حاکی دل اوست/ دوست را چیست به ز نامهٔ دوست؟ (سنایی[۱] ۲۶۳)
☞◻ ~ از نشان‌دهندهٔ؛ مبیّنِ: لبخندش حاکی از رضایتِ او بود. ◦ مفهومی که لفظ حاکی از آن است....

(خانلری ۳۴۷)
◻ ~ِ ماورا آنچه از پشت آن همه‌چیز دیده می‌شود، مانند شیشه؛ مقِ. حاجب ماورا: طلق تاحدودی حاکی ماوراست.

حال hāl [عر.] (اِ.) ۱. وضعیت جسمی یا روحیِ انسان: دراین‌خصوص هرکس شیوه‌ای مناسب حال خود دارد و آن شیوه به‌تجربه به‌دست می‌آید. (فروغی[۳] ۱۱۵) ◦ ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است. (حافظ[۱] ۳۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) حالت روحی و خُلقیِ مناسب که در فرد، توانایی انجام کاری را ایجاد می‌کند؛ حوصله: حالِ بیرون رفتن و تفریح نداشت و می‌خواست تنها باشد. ◦ مثنوی... را هروقت‌که حالی داشت، جلو می‌نهاد، دربرابرش به ادب زانو می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۳. زمان حاضر؛ اکنون؛ حالا: جایی نروید تا من بیایم، زیراکه حال، وقت سیاحت نیست. (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۰) ◦ می‌خواهند صد نفر سوار... روانه نمایند، تابه‌حال ممکن نشده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۳) ۴. زمان؛ لحظه؛ هنگام: محمدامین به بغداد کشته شد، اما درآن‌حال خلیفت نبود. (نصرالله‌منشی ۲۰) ۵. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت: آثار ادبی همیشه این حال را ندارد. (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ◦ رفتم سری به بازار زده، ببینم دنیا درچه‌حال است. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۴) ◦ حالِ نرخ به جای‌گاهی رسید که منی نان به سیزده درم شد. (بیهقی[۱] ۸۱۷) ۶. (ادبی) مضارع (مِ. ۱) ←. ۷. (مجاز) شورونشاط؛ وجد: باشدکه هموطنانم را نیز از مطالعهٔ آن مختصر کیف و حالی نصیب گردد. (جمال‌زاده[۴] ۱/۸) ◦ عیشیم بُوَد با تو در غیبت و در حضرت/ حالیم بُوَد با تو در مستی و هشیاری. (منوچهری[۱] ۱۰۴) ۸. (مجاز) چگونگی وقوع یا جریان امور و حوادث، یا آنچه وقوع یافته؛ ماجرا: برای آن‌که زیبا را امتحان کنم، حقیقتِ حال را برایش حکایت کردم، رنگش پرید و چهره‌اش درهم رفت. (حجازی ۲۱۹) ◦ کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی/ حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟ (حافظ[۱]

۱۱۵) ○صاحب‌بریدی نامزد می‌شود از معتمدان تا حال‌ها را بشرح‌تر بازمی‌نماید. (بیهقی[۱] ۳۷۴) ۹. (تصوف) حالتی در سالک که نتیجهٔ وارد شدنِ معنایی از حق است به دل او و درنتیجهٔ شوریدگی و بی‌خودی او؛ مقـِ. قال: سماع آغاز کنیم و دررقص آییم که ما را حال آمد. (احمدجام ۲۲۸) ○ یا وجد و حال و وقت، یا سفر و زیارت رجال به قطعِ بوادی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۵۶)

● ~ آمدن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. □ به‌حال آمدن ←: روز بعد که بچه حال می‌آید، استاد با آب‌رنگ تصویری از او می‌کشد. (علوی[۱] ۱۵) ۲. از حالت خستگی و کسالت بیرون آمدن؛ سرحال و بانشاط شدن: با خوردن این یک لیوان شربت، حسابی حال آمدم. ۳. در وضعیت مناسبِ جسمی قرار گرفتن: ماشاءالله حسابی حال آمده‌بود و زیباتر از گذشته شده‌بود.

□ ~ آن‌که □ وحال‌آن‌که ←: خیال کردم در را بسته‌ام، حال آن‌که چنین نبود.

● ~ آوردن (مصـ‌مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) □ به‌حال آوردن (مِـ. ۲) ←: عجب باغچهٔ خوبی شده! کار، آدم را حال می‌آورَد. (← رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۶) ۲. (گفتگو) (طنز) تنبیه کردن با کتک زدن یا پرخاش و دشنام: با مشتی که به صورتش زد، او را حال آورد. ۳. (مصـ‌ل.) (قد.) نازواداا درآوردن؛ بهانه‌جویی کردن: نباید که بونصر حال می‌آرد، تا با من به سفر نیاید؟ (بیهقی[۲] ۲۴۷)

□ ~ به ~ شدن (گفتگو) □حالی‌به‌حالی شدن ←.

□ ~ِ چیزی (کاری) را داشتن (گفتگو) (مجاز) آمادگی و توان انجام آن را داشتن: حالِ ظرف شستن را ندارم. ○ حالِ حاشاکردن نداشتند. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴)

● ~ دادن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) لذت روحی یا جسمی دادنِ کسی، چیزی، یا عملی به شخص: ورزش و به‌خصوص شنا خیلی به من حال می‌دهد.

○ ~ داشتن (گفتگو) ۱. وضعیت روحی و جسمیِ مناسب داشتن: برادرم حال ندارد و در خانه بستری است. ○ پدر جان یک‌کمی حال ندارد. چند روز که بخوابد، حالش سر جا می‌آید. (← میرصادقی[۱] ۷۷) ۲. (مجاز) آمادگی لازم و روحیهٔ مناسب برای انجام کاری را داشتن؛ حوصله داشتن: حالش را نداشتم بروم. (آل‌احمد[۱] ۲۵) ۳. (مجاز) حالت دل‌پذیر و خوش‌آیند داشتن: پاپا جانم می‌گوید: آواز ایرانی سوز دارد، حال دارد، مال خودمان است. (میرصادقی[۶] ۱۷۶)

● ~ کردن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) از چیزی لذت بردن و احساس خوشی کردن: می‌خواهند حال کنند، غزل می‌خوانند، همه‌اش... فال حافظ می‌گیرند. (گلشیری[۲] ۱۲۶) ○نقط می‌خواهم سری گرم نموده، حالی بکنیم. (مسعود ۱۰۴)

□ ~ِ کسی برگشتن (گفتگو) (مجاز) تغییر پیدا کردن وضعیت جسمی یا روانیِ او به‌بدی: سیداحمد از دیدن او حالش برگشت. (میرصادقی[۹] ۳۵) ○ خواهر از موقعی‌که برادرش را ازدست داده، حالش برگشته‌است. (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۱۹)

□ ~ِ کسی به‌هم خوردن (گفتگو) ۱. دچار شدنِ او به تهوع، سرگیجه، یا ضعف شدید: اگر کسی برود توی خمره، حالش به‌هم می‌خورَد. (مرادی‌کرمانی ۹۶) ○شنیده‌بودم که روی آب حال آدم به‌هم می‌خورَد، ولی به خودم اطمینان داشتم. (آل‌احمد[۴] ۱۷۸) ۲. (مجاز) دچار شدنِ او به انزجار و نفرت ازبابت کسی یا چیزی: از دیدن قیافهٔ او حالش به‌هم می‌خورد.

□ ~ِ کسی [به]جا (سرِ جا) آمدن (گفتگو) (مجاز) ۱. □به‌حال آمدن ←: کمی بعد که حالمان جا می‌آید، می‌دویم و خودمان را به او می‌رسانیم. (دیانی ۴۴) ○ پس‌از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سر جا آمد. (علوی[۳] ۳۵) ○ دو می‌زدیم. سرم گیج رفت، ولی خودم را نگه داشتم و بعد حالم به‌جا آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۸) ۲. دست کشیدن از ارتکاب عمل ناپسند به‌واسطهٔ تنبیه شدن: با کتک‌هایی

که خورد، حالش جا آمد. ۳. • حال آمدن (مِ. ۲) ←: بیا، بیا برویم اتاق من یک چایی بخور، حالت جا بیاید. (← آل‌احمد[۴] ۴۹)

□ ~ِ کسی خراب بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. نامطلوب بودن وضعیت جسمی یا روحیِ او؛ بیمار بودنِ او: حالش خیلی خراب است، به زنده ماندنش امیدی نیست. ۲. تعادل عقلانی نداشتن و گیج بودنِ او: به حرف‌های او اهمیتی نده، حالش خراب است. ۳. عفیف نبودن او.

□ ~ِ کسی را [به]جا (سرِ جا) آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. □به‌حال آوردن (مِ. ۱) ←: با یک قرص حالِ بیمار را جا آوردند. ۲. □به‌حال آوردن (مِ. ۲) ←: با یک نوشیدنیِ خنک حال آنها را جا آوردیم. ۳. با کتک یا دشنام و پرخاش، تنبیه کردن: با یک مشت حالش را جا آوردیم تا دیگر فضولی نکند.

□ ~ِ کسی را داشتن (گفتگو) (مجاز) آمادگی و حوصلهٔ تحمل او را داشتن: هیچ‌کس حالِ او را نداشت چون خیلی پرحرف و خسته‌کننده بود.

□ ~ِ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) او را آزرده و ناراحت کردن (معمولاً برخلاف انتظار او): توقع داشت که حرفش را تأیید کنند، اما مخالفت کردند و حالش را گرفتند.

□ ~ِ کسی سرِ جا نبودن (گفتگو) (مجاز) دارای ناراحتی جسمی یا روحی بودنِ او: چون می‌بینم که حالش سر جا نیست، او را با کالسکهٔ خودم به شهر می‌بَرَم. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۶)

□ ~ِ کسی گرفته شدن (گفتگو) (مجاز) آزرده و ناراحت شدنِ او (معمولاً برخلاف انتظار او): وقتی صحنهٔ تصادف را دیدم، حالم گرفته شد.

□ ~واحوال (گفتگو) ۱. وضعیت جسمی یا روحی، و به‌مجاز، چگونگی گذران زندگی: فرداش... از مادر حال‌واحوال شماها را پرسیدم. (گلشیری[۱] ۱۵۳) ۲. □حال‌واحوال کردن ↓: پس‌از خوش‌وبش و حال‌واحوال از مأمور کشاورزی، درآمد که: خوب شد که این کولی‌ها آمدند مجلس. (آل‌احمد[۶] ۲۷۶)

□ ~واحوال کردن (گفتگو) احوال‌پرسی کردن: او... نه حال‌واحوالی کرد، نه پرسید که چرا دوسه هفته به اداره نیامده‌ام. (میرصادقی[۵] ۶۴)

□ ~وحوصله داشتن (گفتگو) وضعیت روحیِ مناسب برای انجام کاری یا قبول و تحمل امری را داشتن: حمید حال‌وحوصلهٔ همیشه را نداشت. بی‌جنب‌وجوش شده‌بود. (مخمل‌باف ۱۷۲) ○ خواست ازجا بلند شود و گنجشک را بگیرد. حال‌وحوصله نداشت. (رحیمی: داستان‌های نو ۳۸)

□ ~وروز (~وروزگار) (گفتگو) (مجاز) اوضاع و وضعیت زندگی: اگر... ناز می‌کردم که تا درسم تمام نشده، شوهر نمی‌کنم، حالا حال‌وروزم این‌طور نبود. (مخمل‌باف ۵۶) ○ چه بر شما آمده‌است؟ چرا به این حال‌وروزگار افتاده‌اید؟! (جمال‌زاده[۸] ۶۸)

□ ~وهوا (گفتگو) (مجاز) اوضاع‌واحوال؛ وضعیت؛ چگونگی: این فیلم در حال‌وهوای فیلم‌های قدیمی ساخته شده‌است.

□ ~وهوای کاری را داشتن (گفتگو) (مجاز) حوصله و میل یا توان و آمادگی انجام آن را داشتن: به‌نظر نمی‌آمد که آن‌جا کسی حال‌وهوای حرف زدن داشته‌باشد. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۷)

□ ~ی‌به‌~ی شدن (گفتگو) دچار تغییرحالت شدن؛ تحت‌تأثیر قرار گرفتن: سینه‌اش را بازکرده‌بود و عطر زده‌بود و آدم حالی‌به‌حالی می‌شد. (آل‌احمد[۶] ۲۲۶) ○ آن شب از عدم معاش و بی‌برگی حالی‌به‌حالی می‌شد و ناچار به‌خواب رفت. (مروی ۲۴۱)

□ ~ی‌به‌~ی کردن (گفتگو) دچار تغییرحالت کردن؛ تحت‌تأثیر قرار دادن: فریاد از این دوتا فندق چشم که چه‌طور آدم را حالی‌به‌حالی می‌کند. (شهری[۱] ۳۰۹) ○ ساق‌های ورزیدهٔ... او... زرین‌کلاه را حالی‌به‌حالی می‌کرد. (هدایت[۹] ۶۲)

□ از ~ رفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌حالت بی‌هوشی افتادن به‌دلیل بیماری، واقعهٔ ناخوش‌آیند، خستگی، و مانند آنها؛ بی‌هوش شدن: تا دو قدم می‌روم، سرگیجه می‌گیرم

و ازحال می‌روم. (آقایی: شکوفایی ۳۸) ○ [سرش] به‌سختی روی سنگ‌فرش خورد، نزدیک بود که ازحال برود. (هدایت[۵] ۶۰) **۲.** تغییر کردن وضعیت یا کیفیت (معمولاً از مطلوب به نامطلوب): آتش خورش‌ها را ملایم کن که خیلی ازحال نرود. (مستوفی ۱۵۲/۲)

▫ **از ~ شدن** (قد.) (مجاز) ▫ ازحال رفتن (مِ. ۱) ←: چون سر حسنک را بدیدیم... من ازحال بشدم. (بیهقی[۱] ۲۳۵)

▫ **از ~وحوصله افتادن** (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن وضعیت روحی مناسب: حس می‌کردم از حال‌وحوصله افتاده‌است، آشفته و پریشان‌حال بود. (میرصادقی[۸] ۸۸)

▫ **بااین ~** باوجود این: تیم حریف، ضعیف است، بااین‌حال نباید آنان را دست‌کم بگیریم. ○ هردو بنای کوچکی بودند، بااین‌حال هیبت مقبرهٔ مقدس داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

▫ **به ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) به‌حالت طبیعی بازگشتن یا بهبود یافتن وضعیت جسمی یا روحیِ آن‌که براثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده‌است: آن‌قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به‌حال آمدیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰)

▫ **به ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به‌حالت طبیعی یا وضعیت جسمی و روحیِ مناسب بازگرداندنِ آن‌که براثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده‌است: قندآب و گلاب به گلویم کرده، به‌حالم آوردند. (شهری[۳] ۱۹۹) ○ یک دکان عطاری باز نبود که گلاب بخرم و مریض را به‌حال بیاورم. (حجازی ۴۱۰) **۲.** از حالت خستگی و کسالت خارج کردن؛ به‌نشاط آوردن: صورت نیکوی او مرا به‌حال آورد، غرورِ گرفتهٔ من جان گرفت. (علوی[۱] ۵۸)

▫ **به ~ِ خودگذاشتنِ (واگذاشتنِ) کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را به‌اختیار خود گذاشتن و کاری به کار او (آن) نداشتن: خداوندا بنده‌ای را به‌حال خود وامگذار. ○ آن دو را به‌حال خود گذاشته، بیرون رفته، در را به رویشان قفل می‌کردند. (شهری[۲] ۱۱۰/۳) ○ حس می‌کنم که حوصلهٔ حرف زدن ندارد. او را به‌حال خود گذاشته، از او دور می‌شوم. (مسعود ۲۰)

▫ **به‌هر ~** **۱.** درهرصورت: بااین‌که ازدست او خیلی عصبانی هستید، به‌هرحال بهتر است آرامش خود را حفظ کنید. **۲.** (قد.) به‌همه‌حال: فرزند همان کند به‌هرحال/ کز مادر خویش و از پدر دید. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

▫ **در ~** (قد.) در همان لحظه؛ فوراً؛ بدون معطلی: اگر نتوانی که درحال پاسخ بدهی، به تو یک سال و یک روز مهلت می‌دهم تا بروی و بجویی و بیاموزی و پاسخ بیاوری. (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ عمرو رسول را صدهزار درم داد درحال و بازگردانید. (بیهقی[۱] ۳۸۸)

▫ **در ~ِ** جزء پیشین بعضی‌از ترکیب‌ها، که با کلمهٔ بعدی، صفت می‌سازد، به‌معنی در وضعیت یا حالتِ (کار یا فعالیتی): درحال اتمام، درحال اجرا، درحال انجام، درحال شروع، پروژهٔ درحال اتمام.

▫ **در ~ی‌که** ▫ وحال‌آن‌که ↓: مردم او را درستکار می‌دانستند، درحالی‌که کلاه‌بردار بود.

▫ **و ~ آن‌که** و حقیقت آن است (بود) که: همیشه دیگران را مقصر می‌داند، وحال‌آن‌که معمولاً خودش مقصر است. ○ مردم گمان کردند [که مرده‌است]، وحال‌آن‌که تا ده سال درمیان رطوبت زندان می‌غلتید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۶)

حال [hāl[l] [عر.: حالّ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** حلول‌کننده؛ واردشونده؛ جای‌گیرنده: تسمیهٔ شیء به اسم حال در آن شیء نیز مَجاز مرسل است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۰/۵) ○ جسمی که صورت تثلیث دارد، تا آن صورت بازنگذارد، صورتِ تربیع در او حال نتواند شد. (خواجه‌نصیر ۵۱) **۲.** جاری[۲] (مِ. ۳) ←: مراسلهٔ جوابیه... دهم شهر حال، عزِ وصول ارزانی داشت. (مخبرالسلطنه ۲۰۵) ○ این چند سطر از منزل هشتمینِ خلخال در منتصف شهر حال مسطور

می‌شود. (قائم‌مقام ۲۶۰)

حالا hāl.ā [عر.: حالاً] (ق.) ۱. در زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون: **جنب‌وجوش زیادی برای تو خوب نیست، تو دیگر حالا دو نفری.** (دولت‌آبادی[1] ۶) ○ **آمدی جانم به‌قربانت، ولی حالا چرا؟/ بی‌وفا! حالاکه من افتاده‌ام ازپا چرا؟** (شهریار ۱۶۳/۱) ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از مخاطب خواسته شود که نگران یا دل‌واپس موضوع موردبحث یا مورداختلاف نباشد و به آن توجه زیاد نداشته‌باشد: **حالا بعداً یک کاری برایش می‌کنم.** ○ **قهر نکن حالا، بیا بگو ببینم از چه چیزی ناراحت شدی.** ۳. (گفتگو) ازآن‌گذشته؛ بعداز همهٔ اینها: **اگر مردت آن‌قدر باغیرت است، از آن‌جا هم فرار می‌کند. حالا چه‌قدر پول داری؟** (هدایت[9] ۴۶) ۴. (اِ.) زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون: **از حالا به‌بعد.** ○ **تاحالا چنین چیزی ندیده‌ام.**

▫ ~ ~ (گفتگو) ▫ حالاحالاها ↓: **حالاحالا کار این ساختمان تمام نخواهد شد.**

▫ ~ ~**ها** (گفتگو) تا مدتی نامعلوم؛ تا مدتی طولانی: **اگر مادر نمی‌مرد، شاید آقاجان هم حالاحالاها زنده می‌ماند.** (← مدرس‌صادقی ۵۳) ○ **جنگ حالاحالاها ادامه دارد.** (ترقی ۱۶۰)

▫ ~...[و]کی... (گفتگو) برای بیان استمرار در انجام کاری گفته می‌شود: **بالاخره دزد را دستگیر کردند و حالا نزن کی بزن، و حسابی کتکش زدند.** ○ **مرا با دو دست خود نشانید، و حالا تعارف بکن و کی نکن.** (جمال‌زاده[11] ۵۳) ○ **به‌طرفم هجوم آورد و سروگوشم را به باد بوسه گرفت، و حالا نبوس و کی ببوس.** (جمال‌زاده[3] ۶۴)

حالاً hāl.an [عر.] (ق.) (قد.) ازجهت وضع‌وحال؛ ازجهت وضع مالی: **همین‌قدر حالاً و جاناً در خدمت‌گزاری حاضر و جاهد است.** (سیاق‌معیشت ۲۱۰)

حالاًفحالاً hāl.an.fa.hāl.an [عر.] (ق.) (قد.) از حالی به حالی دیگر: **تغیر حالاًفحالاً از لوازم [مفردات عناصر و مرکبات جهان] است.** (وراوینی ۲۵۷)

حالایی hāl.ā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به حالا) (گفتگو) مربوط به حالا؛ مربوط به زمان حال؛ امروزی: **من از طفولیت، دم‌پخت ماش را به هر غذای دیگری ترجیح می‌دادم. به‌قول جوان و جاهل‌های حالایی، ویژه که کشمش و خرما... هم مزایای آن را دوچندان کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[4] ۱۶۹/۲) ○ **آن چیوق‌های کذایی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی قیاس بکنید.** (میرزاحبیب ۶۹۵)

حالب hāleb [عر.] (اِ.) (جانوری) میزنای ←.

حال‌به‌هم‌خوردگی hāl-be-ham-xor-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع همراه‌با سرگیجه و ضعف: **بسیاری در [اتومبیل] دچار سرگیجه و تهوع و حال‌به‌هم‌خوردگی [می‌شدند.]** (شهری[2] ۲۴۸/۱)

حال‌پرسی hāl-pors-i [عر.فا.] (حامص.) احوال‌پرسی ←: **درضمن حال‌پرسی به او گفت: می‌خواهی وظیفهٔ تو را مجدداً برقرار کنم؟** (مستوفی ۴۴۷/۳)

حالت hālat [عر.: حالة] (اِ.) ۱. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت؛ حال. ← حال (مِ.۵): **آن حالت چشم‌ها... مثل این بود که در فضای تهی نگاه می‌کند.** (هدایت[9] ۹۴) ○ **به‌هیچ‌وجه در آن حالت که اندر بودم، راضی نتوانستم بود.** (نظامی‌عروضی ۴۳) ۲. جنبه؛ بُعد: **همهٔ حالت‌های این قضیه را باید درنظر گرفت.** ۳. چگونگی رفتار شخص درمقابل کسی یا امری: **با چه حالتی با شما برخورد کرد؟** ۴. انعکاس افکار و احساسات درونی با حرکات چهره و بدن: **هنرپیشه با حالت‌هایی که به‌خود می‌گرفت، توانسته‌بود در قالب شخصیت‌های نمایش برود.** ۵. وضعیت جسمی یا روحی انسان: حال. ← حال (مِ.۱): **حالتی [خوش] نداشتم، خوابیدم.** (حاج‌سیاح[2] ۵۳) ○ **دل از دریچهٔ فکرت به نفس ناطقه داد/ نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت.** (سعدی[4] ۳۹۹) ۶. (گفتگو) چین‌وشکن: **موهایش صاف نیست، حالت دارد.** ۷. (مجاز) احتضار یا مرگ: **شاه‌زمان توی حالت است.** (چهل‌تن[3] ۱۲۸) ○ **چون ادمان مسیر ایشان را به طراز**

رسانید، آوازهٔ وقوع حالت کیوک‌خان برسید. (جوینی[1] ۲۴۸/۲) **۸.** (قد.) (مجاز) وجد. ← حال (مِ. ۷): هر صاحب‌ذوق حقیقت‌طلبی از مطالعهٔ آنها در وجد و حالت می‌آید. (اقبال[1] ۱۰/۴ و ۳/۹) ○ در سماع، خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند. (نجم‌رازی[1] ۲۶۳) **۹.** (گفتگو) لطف و زیبایی خاص: چشمان او حالتی دارد. **۱۰.** (تصوف) حال (مِ. ۹) ←: درخدمت شیخ بسیار روشنایی پدید آمد و حالت‌ها روی نمود... حالتی که پیدا می‌آمد با وی می‌گفتم... و هر روز آن روشنایی در زیادت بود... یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت، گم شدم. (محمدبن‌منور[1] ۱۱۹-۱۲۰)

☜ ○ ~ِ **چیزی به کسی دست دادن** حس کردن آن، یا به آن وضعیت مبتلا شدن: حالت گرسنگی به او دست داده‌بود. ○ گاهی حالت دیوانگی به او دست می‌داد. (هدایت[5] ۲۷)

○ ~ِ **چیزی را پیدا کردن** (گفتگو) شکل و وضعیت آن را به‌خود گرفتن: برف... حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده‌بود که... برای عشاقِ خاکدان زمین دستور جان‌بازی و سفیدجامگی بیاورند. (جمال‌زاده[18] ۸۰-۸۱)

○ ~ِ **چیزی گرفتن** (گفتگو) تظاهر به داشتنِ آن کردن؛ نشان دادن آن: روضه‌خوان حالت گریه و ندبه گرفته[بود.] (شهری[2] ۱۸/۳)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) وضعیتی خاص پیش آمدن (معمولاً حالت بی‌خودی و بی‌اختیاری): از صدای ناله و زاری در حیاط بیدار شدم و حالتی رفت که شرح آن را نمی‌توانم بدهم. (مخبرالسلطنه ۱۳۶) ○ در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد/ حالتی رفت که محراب به‌فریاد آمد. (حافظ[1] ۱۱۷)

○ ~ـی **به کسی درآمدن** (قد.) (مجاز) عارض شدن آن حالت بر او؛ قرار گرفتن او در آن حالت: یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت، گم شدم. (محمدبن‌منور[1] ۱۱۹-۱۲۰)

○ **به (در) ~ آمدن** شادمانه شدن؛ سرخوش شدن: آن دوسه تن... هم گویی به حالت و طرب [آمدند.] (جمال‌زاده[16] ۲۵-۲۶) ○ هر صاحب‌ذوق... از مطالعهٔ آنها در وجد و حالت می‌آید. (اقبال[1] ۱۰/۴ و ۳/۹)

حالتاً hālat.an [عر.: حالةً] (ق.) (قد.) ازنظر وضع‌وحال: سید... خلقاً و حالتاً از اخیار است. (نظام‌السلطنه ۵۷/۲-۵۸)

حالک hālek [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار سیاه و تیره: رایت نهضت برافروخت و چون پیک مسرع ماه که در لیل حالک قطع مسالک کند.... (قائم‌مقام ۳۹۴)

حال‌گردان hāl-gard-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) تغییردهندهٔ وضع‌وحال. ♀ معمولاً درمورد خداوند به‌کار می‌رود: حال ما در فُرقت جانان و ابرام رقیب/ جمله می‌داند خدای حال‌گردان غم مخور. (حافظ[1] ۱۷۳) ○ می‌نگویم که جز خدای کسی/ حال‌گردان و غیب‌دان باشد. (انوری[1] ۱۳۶)

حال‌گیری hāl-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) آزردن و ناراحت کردن: رفتنِ برق، درست در جای حساس فیلم، حال‌گیری بود. ○ باهم قرارومدارِ تلفنِ فردا را می‌گذارند. تلفن حال‌گیری.... (دانشور ۱۱۰)

حال‌ندار hāl-na-dār [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) بیمار؛ مریض: آن‌قدر کوفته و حال‌ندار بود که نتوانست ازجا بجنبد. (میرصادقی[6] ۱۴۰)

حاله hāle [عر.: حالَة] (اِ.) (قد.) زمان تعیین‌شده؛ موعد: به‌جز شماتت و یأسم نداد وعدهٔ تو/ ازآن‌سپس که دو ماهش گذشت از حاله. (ظهیرفاریابی: زیدری ۴۰۹) ○ چون حاله فرازآمد به ده روز پس‌تر مرد به سلامِ امیر شد. (نظام‌الملک[3] ۶۹)

حالی[1] hāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حال) **۱.** متوجه؛ ملتفت: بعضی البته حالی هستند و می‌دانند آنچه نوشته‌ام، خلاف نیست. (کلانتر ۱۵) **۲.** کنونی؛ فعلی: اوضاع‌واحوال و روزگار حالی و مآلی استاد... با چنین عناوین... جور درنمی‌آمد. (جمال‌زاده[11] ۱۷) ○ رنج‌های بی‌نهایت مآلی بر شماتت اعدای حالی برگزیدم. (زیدری ۱۶) **۳.** (قد.) مناسب حال: گفت:... هیچ نگفتی، حالی دو بیتی بگوی. (نظامی‌عروضی ۶۸)

☜ ▫ ~... بودن (حالی‌ام است، حالی‌ات است، ...) (گفتگو) متوجه شدن؛ فهمیدن: اصلاً حالی‌اش نیست چه می‌گوید. ○ ما که چیزی ندیده‌بودیم. اگر هم می‌دیدیم، حالیمان نبود. (دیانی ۸)

● ~ **شدن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (گفتگو) متوجه شدن؛ فهمیدن: تمام بیانات او را به‌آسانی می‌فهمیدم و هرچه می‌گفت، همه را حالی می‌شدم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ○ غوغای مردم نمی‌گذاشت چیزی حالی بشویم. (طالبوف[۲] ۲۲۲)

▫ ~... **شدن** (حالی‌ام شد، حالی‌ات شد، ...) (گفتگو) ● حالی شدن ↑: فکر کنم حالی‌اش شد که به او دروغ گفته‌بودند. ○ آدمی که... شعر حالیش نشود، آدمی است از یک چشم کور. (جمال‌زاده[۸] ۹۸) ○ حالیش نمی‌شد که دیگر دورهٔ ملک‌داری گذشته. (آل‌احمد[۶] ۸۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) متوجه ساختن؛ آگاه کردن: اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود بُرده‌ام؟ (علوی[۱] ۴۱) ○ با همان ادای عامیانهٔ خود حالی می‌کند که... (دهخدا[۲] ۲/۱۹۶) ○ حالی کرده‌اند هرکه از این عقاید دور است، به جهنم می‌رود. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۰)

▫ ~ِ **کسی کردن** (گفتگو) فهماندن به او: با هر زبانی بود، حالی‌اش کردیم که دیگر آن‌جا نرود. ○ چه جانی کندم تا حالیشان کردم که مرغ از آسمان با خودش بخت می‌آورَد! (آل‌احمد[۶] ۶۰)

حالی[۲] hāl.i [از عر.، مماثِ حالاً] (ق.) (قد.) ۱. به‌محضِ این‌که؛ به‌مجرد این‌که: حالی که من این سخن بگفتم، دامنِ گل بریخت و در دامنم آویخت. (سعدی[۲] ۵۴) ۲. درحال؛ فوراً: [جراده] هرکه را بگزد، حالی هلاک شود. (ابن‌فندق ۳۰) ۳. دراین‌زمان؛ دراین‌هنگام؛ اکنون: حالی صبر باید تا در صحبتْ زیان‌کار نباشد. (احمدجام ۷۵) ○ از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم. (حافظ[۱] ۲۴۱) ۴. درآن‌حال: بیاورد آن خاک را میان مکه و طائف نروکرد. عشق حالی دواسبه می‌آمد. (نجم‌رازی[۱] ۷۰) ○ در راه، خلابی پیش آمد، شنزبه در آن بماند، به حیلت او را بیرون آوردند، حالی طاقت حرکت نداشت. (نصرالله‌منشی ۶۰)

☜ ▫ ~ **را** (قد.) اکنون؛ حالا: فرمودند که حالی را به جرجانیه رَوَد و آن‌جا مقیم باشد. (جرفادقانی ۱۲۵)

حالی[۳] hāli [عر.] (صـ.) (قد.) متحلی؛ آراسته: سعادت تام، اهل مرتبهٔ دوم را بُوَد که از این معانی خالی‌اند، و به استنارت انوار الاهی و استفاضت آثار نامتناهی حالی. (خواجه‌نصیر ۸۸)

حالیا hāl.iy.ā [عر.: حالیّاً] (ق.) (قد.) دراین‌وقت؛ اکنون: اگر در را حالیا تمام بگشایم، کسی را قوّت این شعله‌ها نتواند بود. (بخارایی ۴۶) ○ حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم/ که کشم رخت به می‌خانه و خوش بنشینم. (حافظ[۱] ۲۴۴)

حالی‌بین hāl-i-bin [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که حال را می‌بیند و به عواقب امور توجه ندارد: دم‌به‌دم در رو فتد هرجا رَوَد/ دیده و جانی که حالی‌بین بُوَد. (مولوی[۱] ۲/۴۶۹)

حالیه hāl.iy[y]e [عر.: حالیّة] (صـ.) ۱. کنونی؛ فعلی: یکی دیگر از خیابان‌های تهران، علاءالدوله، فردوسیِ حالیه بود. (شهری[۲] ۱/۳۵۷) ○ نظریه مقتضیات حالیه... اقامت دو فوج سرباز... کافی است. (امیرنظام ۶۱)
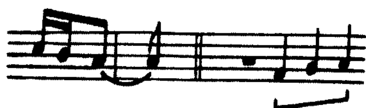
۲. (ق.) درحال‌حاضر؛ دراین‌زمان؛ امروزه: حالیه کجا آسوده است که این‌جاها آسوده باشد؟ (سیاق‌معیشت ۱۸)

حام hām [عر.] (اِ.) (قد.) شتر نری که، پس‌از چند بار استفاده از آن برای آبستن کردن ماده‌شتران، از بار کشیدن و سواری دادن معاف می‌شد (از رسوم دوران جاهلیت): اسلام، هرگونه خرافات را از سائبه و حام و فصیله... منسوخ داشت. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۸۵)

حامد hāmed [عر.] (صـ.) (قد.) سپاس‌گزار: این‌جا به پناه آمده‌ایم که بقیهٔ عمر... حامد و داعی شوَم. (قائم‌مقام ۳۴۸)

حامض hāmez [عر.] (صـ.) (قد.) ترش: در مری‌اش آن‌که حلو و حامض است/ حجت ایشان بر حق داحض است. (مولوی[۱] ۳/۴۲۱)

حامل hāmel [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که چیزی را با خود می‌آورَد یا می‌بَرَد؛ آورنده یا برنده: **حامل عریضه را... روانهٔ حضورِ عالی ساخته.** (قائم‌مقام ۱۶۳) **۲.** آن‌که چیزی را برمی‌دارد و حمل می‌کند؛ حمل‌کننده؛ بردارنده: **درواقع گدایانی هستند که حامل کیسه‌های زروسیم شده‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۲۸) **۳.** (اِ.) (موسیقی) مجموع پنج خط افقیِ موازی در نظام نت‌نویسی: **هر صفحه‌اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم می‌گذاشتم و تنظیم می‌کردم.** (هدایت[1] ۱۷ مقدمه)



۴. (مواد) هر ماده‌ای مانند روغن که رنگ جامد را با آن مخلوط می‌کنند. **۵.** (ریاضی) بردار ←. **۶.** (صـ.)(بانک‌داری) آن‌که چکی را به بانک می‌دهد برای دریافت وجه آن؛ آورنده: **این چک دروجه حامل است.** **۷.** (نجوم) ← فلک ▫ فلک حامل. **۸.** (قد.) باردار: **به مهد راستین و حامل بکر/به دست و آستین باد مجرا.** (خاقانی ۲۸) **۹.** (قد.) دارای میوه: **بر بام سرای سیصد تغار نقره‌گین بنهاده‌است و در هریک درختی کِشته، چنان است که باغی، و همه درخت‌های مثمر و حامل.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۰)

▫ ~ِ **رأس‌الغول** (نجوم) برساوش ←.

▫ ~ِ **وحی** (قد.) (مجاز) جبرئیل: **بدو گفت سالار بیت‌الحرام/که ای حامل وحی، برتر خرام.** (سعدی[1] ۳۶)

حامل‌السبع hāmel.o.s.sab' [عر.] (اِ.) (نجوم) قنطورس ←.

حاملگی hāmel.e-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (جانوری) آبستنی ←: **زنان... در حاملگی چست و در وضع‌حمل چالاک بودند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹)

حامله hāmel.e [عر.: حامِلَة] (صـ.)(جانوری) آبستن (مِ. ۱) ←: **اگر زن حامله باشد... در خانهٔ هرکس که طفل متولد شود، از آن است و در انساب، اصلاب را معتبر ندانند.** (شوشتری ۲۶۷) ○ **نقیرهٔ درویشی حامله بود.** (سعدی[2] ۱۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آبستن شدن؛ باردار شدن: **طولی نکشید که حکایت... حامله شدنش نُقل مجالس گردید.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۸-۱۰۹) ○ **خود مادر قضا ز ونا حامله نشد/ ور شد به قهرش از شکم افکند هم قضا.** (خاقانی ۴)

حامی[1] hām-i (صنـ.، منسوب به حام، پسر نوح، اِ.) **۱.** از اولاد حام: **برخی‌از مصریان، حامی هستند.** **۲.** شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، شامل زبان‌هایی مانند زبان مصریِ قدیم.

حامی[2] hāmi [عر.] (صـ.) آن‌که پشتیبان و نگهبان کسی یا چیزی است؛ حمایت‌کننده؛ پشتیبان: **مرد، موجودی می‌خواهد که قلب آن موجود را دراختیار داشته‌باشد، حامی و مدافع او باشد.** (مطهری[4] ۳۴۹) ○ **مالک ازمّهٔ انام، حامی ثغور اسلام....** (سعدی[2] ۱۶۸)

حامی-سامی hām-i-sām-i (اِ.) از خانواده‌های اصلی زبانی، شامل زبان‌هایی مانند سامی، بربری، و مصری.

حامیم hā.mim [عر.] (اِ.) (قد.) هریک از حوامیم. ← حوامیم: **چون حرف‌دانان را زَوَد زاسرار قرآنی سخن/ نقش خم ابروی تو تأویل بس حامیم را.** (جامی[9] ۱۶۰)

حانث hānes [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به سوگند خود وفادار نمی‌مانَد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** وفادار نماندن به سوگند؛ شکستن سوگند: **اگر کسی سوگند خورد که از آن ظلمی که... بر ساکنان بقاع می‌رفت از صد یکی... نرفت، حانث نشود.** (آقسرایی ۴۳) **۲.** شکسته شدن سوگند: **پرسیدم که صدق هریک موجب حنث دیگری است. چون سوگند هیچ‌یک حانث نشده‌باشد؟** (جامی[8] ۵۷۹)

حانوت hānut [عر.] (اِ.) (قد.) دکان: **که شبلی ز حانوت گندم‌فروش/ به دِه برد انبان گندم به دوش.** (سعدی[1] ۸۷)

حاوی hāvi [عر.] (صـ.) دربرگیرنده؛ شامل: این کتاب، حاوی مطالبِ سودمندی است. ○ سینی حاوی قرآن، آینه، و نُقل و سبزی را آوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ○ اسم صوفی این جمیع کمالات و حالات را جامع و حاوی است. (باخرزی ۱۵) ○ جسم نشاید که علتِ جسم باشد، زیراکه محوی، علتِ حاوی نتواند بود. (سهروردی ۵۲)

حایر hāyer [عر.: حائر] (صـ.) (قد.) حیران؛ سرگردان؛ سرگشته: سپاس و ثنا معبودی را... که عقول عقلا در عظمت کمال او حایر است. (جوینی[1] ۱/۱)

حائز، حایز hā'ez, hāyez [عر.: حائز] (صـ.) آن‌که یا آنچه موقعیت، ارزش، یا اهمیتی را به‌دست آورده‌است؛ دارا؛ واجد: دانش‌آموزان حائز شرایط می‌توانند در امتحانات ورودیِ این مرکز شرکت کنند. ○ در دورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه‌نظام‌الملک طوسی بود که تاحدی حائز شرایط یک زعیم حکیم بود. (مینوی[۴] ۲۴۸) ○ چهار حادثه... برای من روی داد که هریک در حدود خود حائز کمال اهمیت بوده. (مصدق ۳۳۷)

حائض، حایض .h [عر.: حائض] (صـ.) ویژگی زنی که در دوران قاعدگی است: در پاک کردن آجیل... دست و مکان و جامه و بدن پاکیزه بوده، جُنُب و حائض در آن دخالت نداشته‌باشد. (شهری[۲] ۱۴۱/۱) ○ لعبت زرنیخ شد این گوی زرد/ چون زن حائض پسِ لعبت مگرد. (نظامی[1] ۷۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مبتلا شدن به قاعدگی: اگر بخورِ مریم با بیغ خطمی بر زنی آویزند که حایض نمی‌شود، دروقت حیض بگشاید. (حاسب‌طبری ۲۶)

حائط، حایط hā'et, hāyet [عر.: حائط] (اِ.) (قد.) ۱. زمین محصور با دیوار: حائطی بودش درختی درمیان/ بر درختش کرد مرغی آشیان. (عطار[۲] ۱۳۳) ○ در حائطی شد ازآنِ کسی و چاه فراکندن گرفت، به آب برد. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۹۱) ۲. دیوار: دوستی ببُرید زآن مخلص تمام/ رو به حائط کرد تا نارد سلام. (مولوی[1] ۴۵۲/۲) ۳. زمین زراعتیِ محصور: دزدی‌ست آشکاره که نستاند/ جز باغ و حائط و رز و ابکاره. (ناصرخسرو[1] ۲۹۷) ○ وی را بنواخت و منشور داد به موضع خراجِ حائطی که او داشت. (بیهقی[1] ۲۵۳)

حائل، حایل hā'el, hāyel [عر.: حائل] (صـ.، اِ.) آنچه میان دو یا چند چیز قرار می‌گیرد و مانع از تماس، برخورد، یا نزدیکیِ آنها می‌شود؛ فاصل؛ مانع: فاصلهٔ بین ساحل و ایستگاه ترن که بی دیوار و حائل بود، پُر از جمعیت شد. (مستوفی ۱۹۱/۲) ○ پرده چه باشد میان عاشق‌ومعشوق؟/ سد سکندر نه مانع است و نه حائل. (سعدی[۴] ۴۹۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) میان دو چیز قرار گرفتن و مانع تماس، برخورد، یا نزدیکیِ آنها شدن: درضمن مرور و مطالعهٔ کاغذ، یک پردهٔ سیاهی جلو چشم او و سایر اشیا حائل شد. (مسعود ۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. میان دو چیز قرار دادنِ چیزی و مانع تماس، برخورد، یا نزدیکیِ آنها شدن: نیزه را برسر دست آورد، سپرش را حائلِ سینه کرد. (قاضی ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) واسطه قرار دادن: دربرابر مادرش صبور بود و بین او و دیگرانی که می‌خواستند سربه‌سرش بگذارند، خود را حائل می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۱۸) ○ به‌محض آن‌که مأموری از شهر می‌آمد، خود را میان او و اهل دِه حائل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

حب hab[b] [عر.: حبّ] (اِ.) ۱. واحد شمارشِ قطعهٔ کوچکی از بعضی چیزها (معمولاً به‌اندازهٔ یک نخود): از گوشهٔ چارقدش دو حَب کوچک تریاک درآورد. (هدایت[۶] ۳۵) ۲. (منسوخ) (پزشکی) قرص[۲] (مِ. ۱) ←: هر دکان به‌اسم خود، قرص و حَب و کپسول... داشت. (شهری[۲] ۲۱۸/۱) ○ ـ راستی سینهٔ شما چه‌طور است؟ ـ همین‌طور درد می‌کند. هرچه هم حَب و شربت بوده، خورده‌ام. (← آل‌احمد[۴] ۱۶۴) ○ حَب شب‌یار نیز موافق بُوَد مر این بیماری‌ها را. (اخوینی ۲۲۷) ۳. (قد.) (گیاهی) تخم گیاهان؛ بذر: مسکن دشمن تو بود و بُوَد/ هر زمینی کز او نروید حَب. (فرخی[1] ۱۴)

☜ ○ ~ِ **جیم را خوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ←

جیم • جیم شدن: من هم دیدم اوضاع پس است و حَب جیم را خوردم. (← میرصادقی[5] ۱۴۰)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. حبه کردن. ← حبه • حبه کردن: پسرها هر شبی خانهٔ یکیشان جمع می‌شوند که ذرت حَب کنند. (شاملو ۳۲۴) ۲. مادهٔ دارویی یا خوراکی را به‌صورت گلوله‌های کوچک درآوردن: زَهرهٔ بلدرچین را خشک و حَب کنند. (← شهری[2] ۲۳۴/۵)
▫ ~ِ کیف قرصی که از برخی مواد مخدر می‌سازند و برای خواباندن نوزادان به آنها می‌دهند: برای این‌که نوزاد بخوابد و نحسی نکند، یک حَب کیف و یا یک قاشق شربت کوکنار به او می‌خوراندند. (کتیرایی ۶۸ـ۶۹)
▫ ~ِ نبات قطعهٔ کوچکی از نبات، و به‌مجاز، هرچیز دل‌پذیر و مطبوع: دختری پیدا شد که واقعاً حَب نبات و ازهرجهت باب دندان بود. (جمال‌زاده[2] ۲۲)

حب hob[b] [عر.: حبّ] (اِمصـ.) داشتن پیوند عاطفی به کسی؛ دوستی؛ محبت؛ مقِ. بغض: هیچ منتقدی از حب‌وبغض... برکنار نیست. (زرین‌کوب[3] ۱۴) ○ حُب جاه و مقام، چشم‌های او را پُر کرده. (مشفق‌کاظمی ۱۵۲) ○ از دوستی دنیا و حُب مال و جاه و طول امل و مانند آن، تن ضعف می‌پذیرد. (خواجه‌عبدالله[2] ۷)
▫ ~ِ عذری عشق عفیف و مکتوم تا دَمِ مرگ. نیز ← عذری: سرمنشأ عشق شیفتگی در عرب، همین حُب عذری است. (ستاری: حالات عشق مجنون ۴۱۰)

حباب hobāb [عر.: حَباب] (اِ.) ۱. برآمدگی ناپای‌داری به‌شکل نیم‌کره یا کُرهٔ توخالی و شفاف که براثر به‌هم خوردن مایع یا افتادن چیزی در آن یا کف کردنِ آن به‌وجود می‌آید: لیف... را به‌صورت انبان باد درمی‌آوردند و از آن، کف و حباب صابون بیرون می‌آوردند. (شهری[2] ۴۹۳/۱) ○ هوای ساحل از سر چون حباب پوچ بیرون کن/ که چندین کشتی نوح است سرگردان در این دریا. (صائب[1] ۲۳۴) ○ هم‌چون حباب دیده به روی قدح گشای/ وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن. (حافظ[2] ۷۹۰) ۲. سرپوش شیشه‌ای، بلوری، یا پلاستیکی چراغ یا لامپ (معمولاً کروی‌شکل): از پشت حباب چراغ‌خواب کوچک، نور زردرنگ دور بستر و کف اتاق پهن شد. (فصیح[2] ۱۱)

حبابچه، حباب‌چه h.-če [عر.فا.] (مصغِ. حباب، اِ.) ۱. حباب کوچک. ۲. (جانوری) آلوئول ←.

حباب‌دار hobāb-dār [عر.فا.] (صف.) دارای حباب. ← حباب (مِ. ۲): در پنجرهٔ این خانه یک سماور برنجی و دوسه‌تا چراغ حباب‌دار می‌بینید. (علوی[1] ۵۰)

حبابک hobāb-ak [عر.فا.] (مصغِ. حباب، اِ.) حبابچه ←.

حبات habbāt [عر.، جِ. حبّة] (اِ.) (قد.) حَب‌ها. ← حَب (مِ. ۲): مولانا فرمود که... مسهل و حبات ترتیب کند. (افلاکی ۱۲۲)

حباری hobārā [معر. از فا.: هوبره] (اِ.) (قد.) (جانوری) هوبره ←.

حبال hebāl [عر.، جِ. حَبل] (اِ.) (قد.) حبل‌ها؛ طناب‌ها؛ ریسمان‌ها: حبال اسباب و انساب، جمله آن‌جا بریده باشد. (قطب ۲۰۷)
▫ ~ِ سِحر (قد.) طناب‌هایی که جادوگران به‌شکل مار درمی‌آوردند: چون ندید او مار موسی را ثبات/ در حبال سِحر پندارد حیات. (مولوی[1] ۳۹/۱)

حبالا hobālā [عر.: حُبالیٰ، جِ. حُبلیٰ] (اِ.) (قد.) آبستن‌ها؛ حامله‌ها: دانست... که... حبالای امانی او را عارضهٔ اسقاط [است.] (جوینی[2] ۱۶۷)

حب‌الوطن hobb.o.l.vatan [عر.] (اِمصـ.) دوستی زادگاه و سرزمین خودی؛ میهن‌دوستی: انکار نمی‌توان کرد حب‌الوطن از ایمان است. (حاج‌سیاح[1] ۵۹) ○ در سفر گر روم بینی یا ختن/ از دل تو کی رَوَد حب‌الوطن؟ (مولوی[1] ۳۹۲/۱)

حباله hebāle [عر.: حبالَة] (اِ.) (قد.) ۱. قید؛ بند: جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل مانَد، عاقبت در دام بلا و حبالهٔ عنا افتد. (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. (مجاز) حیطهٔ شرعی و قانونی: از مباشرت برقدر آنچه مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بُوَد، اقتصار

کند... و [به] آنچه از حبالهٔ او خارج باشد، دست‌درازی نکند. (خواجه‌نصیر ۷۶)

▫ در ~ (~ نکاح) داشتن (مجاز) در عقد و ازدواج داشتن: سردار کل سابق، همشیرهٔ امین‌الدوله را در حبالهٔ نکاح داشت. (نظام‌السلطنه ۲۱۴/۱)

▫ در ~ کسی بودن (قد.) (مجاز) همسر و زن او بودن؛ در عقد او بودن: یک خواهر او در حبالهٔ نقیه ابوالفتح بخاری بود. (ابن‌فندق ۲۵۱)

▫ زنی را به (در) ~ (~ نکاح) [در]آوردن (مجاز) او را عقد کردن؛ با او ازدواج کردن: پیغمبر اسلام... خدیجه را به حبالهٔ نکاح درآورد. (مطهری[۴] ۳۵۷) ○ براق را اندیشه در سر افتاد که مادر او را در حباله آرَد. (جوینی[۱] ۲۰۵/۲) ○ چون به خانه رَوَم، این دختر را در حبالهٔ خود آرَم. (وراوینی ۶۴)

حبایب، حبائب habāyeb, habā'eb [عر.، جِ. حَبیبَة] (صـ.، اِ.) (قد.) محبوب‌ها؛ معشوق‌ها: مضامین و معانی چون حبایب... ظاهر و گشاده، حاضروآماده، بی پرده و حجاب، مثل ماه و آفتاب. (قائم‌مقام ۱۱۸)

حبایل، حبائل habāyel, habā'el [عر.: حبائل، جِ. حِبالَة] (اِ.) (قد.) ریسمان‌ها؛ بندها؛ رشته‌ها: میان ما برادران، حبایل موالات و برادری... گسسته نگردد. (وراوینی ۱۲۹) ○ گشادم هردو زانوبندش از دست/ چو مرغی که‌ش گشایند از حبایل. (منوچهری[۱] ۵۵)

حب‌بر hab-bor [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) وسیله‌ای که با آن، خمیرهای لوله‌شدهٔ دارویی را می‌بریدند و به‌صورت حب درمی‌آوردند.

حبج habj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گوشه‌نشینی: قصهٔ ترک و حبج و کنج، نزد این کمینه صواب نمی‌نماید. (قطب ۵۰۸)

حبذا habba.zā [عر.] (شجـ.) (قد.) چه خوب و شایسته است؛ خوشا؛ نیکا: حبذا کسی‌که بدان نعمت مغتبط بُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۲۳) ○ می‌کنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم/ حبذا روزی که این توفیق یابم، حبذا. (خاقانی ۲)

حبر ha(e)br [معر. از عب.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دانشمند و عالِم دینیِ یهود: آیین یهود را پذیرفت و بدان گرایید و دو حبر ایشان را با خویش به یَمَن برد. (کدکنی ۵۲۷) ○ حبری از احبار بنی‌اسرائیل می‌گفت: ... (جامی[۸] ۶۵) ۲. عالِم و دانشمند: یک جهان چون من زکات‌استان حبر مقتداست/ کز نصاب علم دین صاحب‌نصیبش یافتم. (خاقانی ۹۰۶) نیز ← احبار.

حبر hebr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مایع نوشتنی‌ای که از دوده یا رنگ‌ریزه‌های مختلف دیگر درست می‌شود؛ مرکّب: کاتب را در کتابت به آلتی چند چون قلم و قلم‌تراش و دوات و محراک و حبر و کاغذ احتیاج است. (نخجوانی ۸۲/۱) ○ گر نباشد یاری حبر و قلم/ کی نتد برروی کاغذ یا رقم؟ (مولوی[۱] ۳۰۱/۳) ۲. نوعی پارچهٔ لطیف و موج‌دار: ناصرِ دولت سلطانی با تیغ و سنان/ حافظِ ملت ایرانی با حِبر و قصب. (ابرج ۷) ○ جامهٔ حبر و در او گوی ز مروارید است/ راست چون بحر کز او خاسته دُرّ شهوار. (نظام‌قاری ۱۳: لغت‌نامه[۱])

حبردان h.-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دوات ←: یک قلم‌از تیرگی شب جهان/ پُر ز سیاهی شده چون حبردان. (یحیی‌کاشی: کتاب‌آرایی ۶۲۴)

حبری hebr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حبر) (قد.) به‌رنگ حبر؛ دودی؛ سیاه‌رنگ. ← حبر (مِ. ۱): حسنک پیدا آمد بی بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ، با سیاه می‌زد، خَلَق‌گونه. (بیهقی[۱] ۲۲۹)

حبس habs [عر.] (اِ.) ۱. زندان؛ محبس: پسرِ کوچکم در حبس است. (← محمود[۲] ۲۹۶) ○ سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس/ .... (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۲۹۱) ۲. (اِمصـ.) (حقوق) نگه داشتن مجرم یا متهم در زندان: تأدیب، سه درجه دارد: اول حبس، دوم جریمه، سوم ضبط اموال. (غفاری ۱۷۴) ۳. نگه داشتن؛ حفظ کردن. ← ▫ حبس‌صوت. ۴. (صـ.) (گفتگو) محبوس؛ زندانی: فلانی هنوز حبس است، کاری نمی‌توان

کرد. **۵.** (اِمصـ.)(فقه) **تحبیس** ←. **۶.** (اِ.) (قد.) (مجاز) جای‌گاه گرفتاری و غم و درد: با **هستی‌ات ز حبسِ عدم کس نمی‌جهد/ در گِل گرفته‌ای درِ زندانِ ماسوا.** (فیاض‌لاهیجی ۱) ○ **من ازبرای مصلحت در حبسِ دنیا مانده‌ام/ حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام؟** (مولوی[2] ۱۶۷/۳) **۷.** (اِمصـ.) (قد.) زندانی شدن؛ در زندان ماندن: **به‌اختیار به قلعهٔ غزنه رفت و به حبس رضا داد.** (جرفادقانی ۳۳۹)

▫ **~ ابد** (حقوق) زندانی کردن مجرم تا پایان عمر او: **شاید محکوم به حبس ابد شدی.** (علوی[2] ۱۲۵)

▫ **~ انفرادی** (حقوق) زندانی کردن مجرم در محلی جدااز دیگر زندانیان؛ حبس مجرد.

▫ **~ با اعمال شاقه** (حقوق) زندانی کردن مجرم همراه‌با انجام کارهای سخت بدنی درمدت زندانی بودنِ او.

• **~ بریدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به زندان محکوم کردنِ کسی؛ تعیین کردن مدت زندان برای کسی: **قاضی پنج سال برایش حبس برید.**

▫ **~ بول** (پزشکی) حبس‌البول ←.

▫ **~ تأدیبی** (حقوق) حبسی با مدت تعیین‌شده کمتر از سه سال برای جرم‌های کوچک.

▫ **~ تعزیری** (حقوق) زندانی کردن مجرم به‌منظور تعزیر او. ← تعزیر (مِ. ۲ و ۳).

▫ **~ تعلیقی** (حقوق) حکم دادگاه برای زندانی شدن مجرمی که سابقهٔ جرم ندارد و اجرا نشدن آن حکم تا هنگامی‌که شخص مرتکب جرم دیگری نشده‌است.

▫ **~ تکدیری** (حقوق) حبسی به‌مدت دو تا ده روز برای جرم‌های کوچک.

▫ **~ چیزی شدن** (قد.) گرفتارِ آن شدن: **.../ حبس خشم و حرص و خرسندی شدند.** (مولوی[1] ۵۸/۱)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به زندان افتادن؛ زندانی شدن: **به‌خاطر همین خلاف‌کاری‌ها تاحالا سه بار حبس رفته‌است.** ○ **باید ده‌دوازده نفر بروند حبس.** (آل‌احمد[6] ۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (حقوق) در زندان نگه داشته شدنِ مجرم یا متهم؛ زندانی شدن: **برای ارتکاب این جرایم، سال‌ها حبس شد.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) محدود شدن یا گرفتار شدن در محیطی بسته توسط شخص یا عاملی خارجی؛ در جایی نگه داشته شدن: **درِ این اتاق روی ما قفل شده‌بود و ما در آن‌جا حبس شده‌بودیم.** ○ **صدای لاستیک‌های آمبولانس... به غژغژ غیظ‌آلود خرمگسی می‌ماند که تابستان، پشت توری حبس شده‌باشد.** (محمود[2] ۱۴۱)

▫ **~ صوت** (منسوخ) ضبط (مِ. ۱) ←: **انشای رومانی که مقصود از آن، انشای حکایتی باشد... می‌تواند... جعبهٔ حبس‌صوت گفتار طبقات و دسته‌های مختلفهٔ یک ملت باشد.** (جمال‌زاده[18] ۸ـ۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (حقوق) در زندان نگه داشتنِ مجرم یا متهم؛ زندانی کردن: **شایع گردید که... در نظمیه حبسش کرده‌اند.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۶) ○ **به مشهد تبعیدم کردید... در قزوین حبس کردید.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) محدود و گرفتار کردن؛ نگه داشتن: **بلبل و سهره و بدبده را در آن حبس کردند.** (هدایت[6] ۱۴۳)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در زندان ماندن: **به‌خاطر دزدی کردن، مجبور شد چند سال حبس بکشد.**

▫ **~ مال** (حقوق) واگذاری حق بهره‌برداری از مالی به دیگری برای مدتی محدود یا نامحدود، بدون سلب مالکیت از خود.

▫ **~ مجرد** (حقوق) ▫ حبس انفرادی ←: **پس‌از چند روز حبس مجرد به بیرجند تبعید گردیدم.** (مصدق ۲۹۳)

▫ **~ نظر** ▫ حبس نظری ↓: **به اتاق کنج خانه برده‌بودند تا حبس نظر باشد.** (چهل‌تن ۵۹) ○ **او را معزول ساخته‌بود و حبس نظر بود.** (مروی ۹۳۲)

▫ **~ نظری** (حقوق) حبسی که در آن، مجرم در

زندان نیست، ولی همواره تحت‌نظر پلیس یا نیروهای انتظامی است.
□ **به ~ افتادن** (گفتگو) ● حبس شدن (مِ. ۱) ←: **گرفتار شد و به حبس افتاد.** (شهری[۲] ۵۱/۱)
□ **به ~ انداختن** (گفتگو) ● حبس کردن (مِ. ۱) ←: **مایملک او را غارت می‌کنند و خود او را به حبس می‌اندازند.** (مینوی[۲] ۱۶۶)

حبس‌البول habs.o.l.bo[w]l [عر.: حبس‌البَول] (اِمص.) (پزشکی) بند آمدن ادرار؛ شاش‌بند: **حبس‌البول... در ایشان شدت گرفته[بود.]** (اقبال[۱] ۹/۵ و ۳/۸) ○ **به مرض حبس‌البول و اسهال، از دار فنا به دار بقا شتافت.** (افضل‌الملک ۱۰۶)

حبس‌خانه habs-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زندان؛ محبس: **حبس‌خانه به طرفی است در بلندی.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۱) ○ **مرا آوردند، در حبس‌خانه زنجیر کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲)

حبس‌گاه، حبسگاه habs-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) زندان؛ محبس: **دلش چون حبس‌گاهش غمگن و تنگ/ غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۶) ○ **در حبس‌گاه شروان با درد دل بساز/ کان درد راه‌توشهٔ یوم‌الحساب شد.** (خاقانی ۱۵۷)

حبسی habs-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حبس) (گفتگو) زندانی: **اگر حبسی چیزی خواست، بدون اجازه به او ندهید.** (هدایت[۷] ۱۲۴)

حبسیات habs.iy[y]āt [عر.: حبسیّات، جِ. حبسیّة] (اِ.) (ادبی) حبسیه‌ها. ← حبسیه: **ارباب خِرَد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو به چه درجه رسیده‌است و در فصاحت به چه پایه بود.** (نظامی‌عروضی ۷۲)

حبسیه habs.iy[y]e [عر.: حبسیّة] (اِ.) (ادبی) شعری که شاعر زندانی در شکایت از سختی و دردورنج زندان می‌سراید: **در اغلب حبسیه‌های [مسعودسعد] نوعی هم‌آهنگی میان اجزای شعر دیده می‌شود.** (کدکنی: صورخیال‌درشعرفارسی ۶۰۹)

حبش habaš [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. حبشیان؛ حبشی‌ها. ← حبشی: **برهنه به جنگ اندرآمد حبش/ غمی گشت از آن لشکر شیرفش.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۷) ۲. حبشه (کشوری در شرق آفریقا، اتیوپی امروزی): **عبایی بلیلانه درتن کنند/ به دخل حبش جامهٔ زن کنند.** (سعدی[۴] ۲۵۳)
☜ □ **شاهِ ~** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ← شاه □ شاه حبش.

حبشی habaši [عر.: حبشیّ، منسوب به حبشه، کشوری در شرق آفریقا، اتیوپی امروزی] (صنـ.) ۱. اهل حبشه: **غلامی از غلامان حبشی... حاضر بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۲) ۲. (قد.) (مجاز) سیاه‌رنگ (در ترکیب‌هایی مانند «حبشی‌چهره» و «حبشی‌زلف»): **یکان‌یکان حبشی‌چهره و یمانی‌اصل/ همه بلال‌معانی همه اویس‌هنر.** (خاقانی ۸۸۴) ○ **حبشی‌زلف یمانی‌رخ زنگی‌خال است/ که چو ترکانْش تتق رومی خضرا بینند.** (خاقانی ۹۸)

حبط habt [عر.] (اِمص.) (قد.) تباهی؛ فساد؛ بطلان: **حالت عناد و انکار درعین ادراک کشف حقیقت در او هست... که موجب حبط است.** (مطهری[۵] ۲۹۳)

حبطه habte [از عر.] (صـ.) (قد.) تباه؛ فاسد؛ باطل: **هر فعل که به غفلت رَوَد، حبطه است.** (غزالی ۱۵/۲) ○ **چهل‌ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت به‌سبب هوا و تدبیر زن.** (نظام‌الملک[۲] ۲۵۰)
☜ ● **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) باطل کردن: **پارسای بخیل را دوست‌تر دارم که جان همی‌کَنَد و طاعت همی‌کند و بخل وی آن را حبطه می‌کند.** (غزالی ۱۷۲/۲)

حبل habl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. رشتهٔ بلند از الیاف به‌هم‌تابیده؛ طناب؛ ریسمان: **کُلّه دلو کرد آن پسندیده‌کیش/ چو حبل اندر آن بست دستار خویش.** (سعدی[۱] ۸۵) ○ **جامه... بشست و نمازی کرد و بر حبل افکند.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵) ۲. (مجاز) وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: **این اجتماع و انفراد که رو نموده، از رحمت خدای است**

و حبل خدای است که فروفرستاده. (قطب ۴۲۵)
■ ~ِ متین (قد.) ۱. حبل‌المتین (مِ. ۱) ←: وثیقتم همه بر عفو توست و چون نبُوَد/ ازآن‌که حبل متین است و عروة وثقیٰ. (عطار[5] ۷۳۲) ۲. (مجاز) قرآن کریم: در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید:... (نظامی‌عروضی ۷)

حبل habal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آبستنی؛ بارداری: شب آبستن هنوز بر فراش حَبَل بود و نفس با حوادث در مصاف حَبَل. (حمیدالدین ۲۱) ○ پس‌از یأس، ایزدتعالی رحمت کرد و زن را حَبَلی پیدا آمد. (نصرالله‌منشی ۲۶۲)

حبل‌الله habl.o.llāh [عر. = ریسمان خدا] (اِ.) (قد.) (مجاز) قرآن کریم که دست‌آویز و وسیله‌ای است برای وصول به حقیقت و نزدیکی به خداوند: چو تمسکت به حبل‌الله ازاول دیدند/ حسبناالله‌وکفی آخر انشا بینند. (خاقانی ۱۰۰)

حبل‌المتین habl.o.l.matin [عر.: الحبل‌المتین] (اِ.) (قد.) ۱. ریسمان محکم، و به‌مجاز، وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: به حبل‌المتینِ توبه و انابت توسل جسته، فضای تیره و آلودهٔ سینه و دل را از بادِ ایمان‌سوز کبر و غرور بپرداز. (جمال‌زاده[16] ۴۱) ○ در بن چاه لحد ای شمع دین/ می بسم یک موی تو حبل‌المتین. (عطار[6] ۳۰) ۲. (مجاز) ← حبل ■حبل متین (مِ. ۲).

حبل‌الورید habl.o.l.varid [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) رگ گردن: بگفت: ای جان برو هرجاکه باشی/ که من نزدیک چون حبل‌الوریدم. (؟: قطب ۴۸۰) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۵۰).

حبلی hoblā [عر.] (صـ.) (قد.) آبستن؛ باردار: زمانه هرنفَسم تازه محنتی زاید/ اگرچه وعده معیّن شدست حبلی را. (ظهیر: گنج ۵۲/۲) ۵ به‌صورت ممال (hobli) نیز به‌کار می‌رود: یکی چون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری/ سیُم چون قامت حوری، چهارم نامهٔ مانی ـ کنار آبدان گشته به شاخ ارغوان حامل/ سحاب ساج‌گون گشته به طفل عاج‌گون حبلی. (منوچهری[1] ۱۳۳)

حبوب hobub [عر.، جِ. حَبّ] (اِ.) ۱. حبوبات ←: حبوب را بو داده، با گوشت مرغان شکاری می‌خوردند. (شوشتری ۳۲۹) ۲. دانه‌های کاشتنی؛ بذرها: نرویَد نبات از حبوب درست/ مگر حال بر وی بگردد نخست. (سعدی[1] ۱۱۱)

حبوبات h.-āt [عر.عر.] (اِ.) دانه‌های گیاهانی مانند لوبیا، عدس، نخود، و ماش که در پختن غذا از آنها استفاده می‌شود: در بیان... مزارع گندم و جو و حبوبات کشته و بوته‌ها را یکی‌یکی تحت نظر گرفته[است.] (مستوفی ۴۲۵/۳) ○ درمدت دو ماه از حبوبات وغیرذلک توده‌ها برابر کوه برآوردند. (لودی ۲۴۳)

حبور hobur [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادی؛ خوشی: سه شبانه‌روز... به حبور و سُرور، جشن و سور داشتند. (جوینی[2] ۱۱۰)

حبوه ha(e,o)bve [عر.: حبوَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. • حبوه زدن ←. ۲. (اِ.) (فقه) اشیای شخصی پدر مانند انگشتری و قرآن که پس‌از مرگش به فرزند ذکور ارشد می‌رسد.
■ • ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) نشستن و چسباندن زانوها به سینه؛ چمباتمه زدن: وقتی کسی وی را دید در بیابان، حبوه زده و به‌فراغت نشسته. (جامی[8] ۱۴۰)

حبه habbe [عر.: حبَّة] (اِ.) ۱. تکه و قطعه‌ای کوچک از هرچیز: حبهٔ قند، حبهٔ نبات. ○ بعداز رگ زدن، یک حبه نبات به دهان شخص می‌گذاشتند که بمکد. (← اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ۲. دانهٔ بعضی‌از میوه‌ها و گیاهان: حبهٔ انار، حبهٔ انگور. ○ صیاد پیش آمد و جال بازکشید و حبه بینداخت و در کمین بنشست. (نصرالله‌منشی ۱۵۸) ۳. از تقسیمات دِرهم و دینار در قدیم، و به‌مجاز، پول بسیار اندک: مأمور مالیات و کدخدا... تا مالیات را دولا و سه‌لا تا حبهٔ آخر وصول نکنند، ولکن معامله... نیستند. (جمال‌زاده[11] ۷۶) ○ در خاطر من که عشق ورزد/ عالم همه حبه‌ای نیرزد. (نظامی[2] ۱۵۶) ○ نیاز اندر خانه‌ای بُوَد که دخل درمی بُوَد و خرج درمی و حبه‌ای.

(عنصرالمعالی[۱] ۱۰۴) **۴.** (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن که مقدار آن در نواحی مختلف متفاوت بوده، در برخی معادل یک جو و در برخی دیگر معادل دو جو و جز آنها بوده‌است: **دستِ دراز ازپی یک حبه سیم/ به که ببُرّند به دانگی و نیم.** (سعدی[۴] ۷۴) ○ **هر جو و هر حبه که بازوی تو/ کم کند از کیل و ترازوی تو....** (نظامی[۱] ۱۴۵)

□ ~ٔ **دل** (قد.) سویدا ←: **بدان خُردی که آمد حبهٔ دل/ خداوند دوعالم راست منزل.** (شبستری ۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تبدیل کردن به دانه‌ها یا قطعات کوچک‌تر؛ شکستن: **روزی دو کیلو قند بیش‌تر حبه نمی‌کنم.** (محمود[۱] ۲۲)

حبة‌القلب habbat.o.l.qalb [عر.] (اِ.) (قد.) سویدا ←: **طور پنجم... حبة‌القلب... معدن محبت حضرت الوهیت است.** (نجم‌رازی[۱] ۱۹۶)

حبه‌ای habbe-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به حبه) به‌شکل حبه. ← حبه (مِ. ۱): **قند حبه‌ای.**

حبه‌دانه habbe-dāne [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) بذر (مِ. ۱) ←: **بیا این یک مشت حبه‌دانه را بگیر برو یک تکه زمین هم بِهِت می‌دهم، دانه‌ها را بپاش.** (← شهری[۱] ۳۱۲)

حبیب habib [عر.] (اِ.) **۱.** دوست؛ یار: **پیر کنعان را... پیک بشیر درآمد و بوی حبیب بیاورد.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ **در خمار می دوشینم ای نیک حبیب/ آب انگور دوسالیم بفرموده طبیب.** (منوچهری[۱] ۶) **۲.** معشوق: **کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست/ اول حبیب من به خدا بی‌وفا نبود.** (شهریار ۱۷۰) ○ **چو با حبیب نشینی و باده پیمایی/ به‌یاد دار محبان بادپیما را.** (حافظ[۱] ۴) ○ **بخور هرچه آید ز دست حبیب/ نه بیمار داناتر است از طبیب.** (سعدی[۱] ۱۱۰)

□ ~ِ **مطلق** (قد.) (ماز) خداوند: **نشان علو مرتبه در این عالم، جز متابعت حبیب مطلق... نیست.** (جامی[۸] ۴۲۸)

حبیبه hobb.iy[y]e [عر.: حبّیّة] (صنـ.) (قد.) مربوط به حُب: **قوهٔ حبیه که در غیر محل خود به‌فعل آید، ارادهٔ دنیاست.** (قطب ۹۰)

حتا hattā [عر.: حتّیٰ] (حر.، ق.) حتی ←.

حتف hatf [عر.] (اِ.) (قد.) مرگ: **ازقِبَلِ قتل آن مسلمان، ثوابی شگرف طمع می‌داشت. آن قصد، فصدِ وریدِ آن قوم را سببی بود، و آن حیف، حتف تمامت جماعت را داعیه‌ای....** (جوینی[۱] ۶۷/۱)

□ ~ِ **انف** (قد.) مردن در بستر؛ مرگ طبیعی: **امیر ماضی... در بستر و فراش... به حتف انف جان تسلیم کرد.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

حتم hatm [عر.] (صـ.) **۱.** قطعی؛ یقینی؛ حتمی: **به‌طور حتم به تبریز رفتنی خواهد شد.** (← نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) **۲.** (ق.) (گفتگو) حتماً؛ مطمئناً؛ به‌طور یقین: **آن‌وقت... حتم او را می‌برد جنوب، می‌فروخت.** (دریابندری[۳] ۱۲۰) **۳.** (صـ.) (قد.) واجب؛ لازم: **احترام و اطاعت پدرومادر در هرموقع بر اولاد، حتم و فرض است.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۲) ○ **پس برحکم آیت و خبر و مَثَل بر من شُکر آزادمردی حتم است که کرم عهد و فتوت بر وی ختم است.** (سنایی[۳] ۲۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) یقین داشتن؛ مطمئن بودن: **حتم دارم که نقصی در وجود یکی از مابوده‌است.** (هدایت[۱] ۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) قطعی و مسلّم شدن واقعیت چیزی بر کسی: **عقل از سرش پریده‌بود... من همان وقت برایم حتم شد که چه عاقبتی درانتظار ماست.** (آل‌احمد[۳] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** • حتم داشتن ←: **حتم کردم بلایی به‌سرت آمده‌است. چه اتفاقی افتاده‌بود؟** (← مدرس‌صادقی ۳۴) **۲.** واجب و لازم کردن: **غزالی در طوس مدرسه‌ای... ترتیب داد و وقتِ خود را بین وظایف متعددی که بر خود حتم کرده‌بود، تقسیم کرد.** (مینوی[۲] ۲۷۶) ○ **بر خود حتم کردم که هر روز بیست‌وپنج لغت ضبط کنم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۸)

حتماً hatm.an [عر.] (ق.) **۱.** به‌طور قطع‌ویقین؛

قطعاً؛ یقیناً: اگر خود مخالفین هم آن‌جا بودند و می‌شنیدند، حتماً موافقت می‌کردند. (مصدق ۱۴۸) ۲. (گفتگو) شاید؛ احتمالاً؛ احتمال دارد: خواهرانش و پدر ازکارافتاده‌اش که منتظرش هستند؟... حتماً روزشماری می‌کنند تا هفتهٔ تعطیل میرزاعلی برسد. (محمود[۲] ۳۲۹)

حتمنی h.-i [از عر.فا.] (صد.، ق.) (عامیانه) حتمی؛ حتماً: خاله جان! هر کاری داری، زمین بگذار و حتمنی بیا. (← میرصادقی[۱۰] ۳۸)

حتمی hatm-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حتم) ۱. آنچه درمعرض تغییرِ دوباره قرار نمی‌گیرد و نسبت‌به وجود یا رویِ دادن آن اطمینانِ کامل هست؛ قطعی؛ تردیدناپذیر: برای شرکت در این‌گونه نبردها شرط حتمی و ضروری نیست که انسان... به مقام پهلوانی رسیده‌باشد. (قاضی ۱۵۶) ○ اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد، از اجل حتمی می‌میرد. (طالبوف[۲] ۱۴۹) ۲. (ق.) (گفتگو) حتماً؛ قطعاً؛ یقیناً: به‌نظرم اگر جایش بود، بلند می‌شد حتمی ما را کتک می‌زد. (← میرصادقی[۸] ۶۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) قطعی شدن؛ مسلّم شدن: وقتی قضیه حتمی شد، دستور داد هرچه زن است، بگیرند و بکُشند. (آل‌احمد[۱] ۱۲۵)

• ~ کردن (مصـ.م.) قطعی کردن: او چنین خواسته‌است که با بی‌اعتناییِ خود، مرگ مرا حتمی کند. (قاضی ۲۸۵)

حتمیات hatm.iy[y]āt [از عر.] (اِ.) آنچه وجودش برای کسی یا چیزی ضروری است؛ ضروریات: خواب از حتمیات او بود که نیمی از شبانه‌روزش بر آن می‌گذشت. (شهری[۳] ۲۲۴)

حتمی‌الاجرا hatm.iy[y].o.l.'ejrā [عر.: حتمیّ‌الاجراء] (صـ.) ویژگی دستور، فرمان، یا قانونی که حتماً باید اجرا شود: قوانین در شورای دولتی تهیه می‌شد، و سنای امپراطوری، آن را تصویب می‌کرد و به‌موجب دست‌خط امپراتور، حتمی‌الاجرا می‌گردید. (← مستوفی ۱۲۴/۲)

حتمی‌الوقوع hatm.iy[y].o.l.voqu' [عر.: حتمیّ‌الوقوع] (صـ.) ویژگی آنچه به‌طور قطع‌ویقین اتفاق خواهد افتاد: مادام‌که در این طریق، فکر و تدبیری نشده‌است، زحمات و مشقات بی‌نتیجه و مخاطرات حتمی‌الوقوع است. (مستوفی ۱۵/۳)

حتمیت hatm.iy[y]at [عر.: حتمیّة] (اِمصـ.) حتمی بودن؛ قطعی بودن: حتمیتِ وقوع این حادثه بر همهٔ ما مسلّم است.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) یقینی و حتمی بودن: آمدن آنها... به بازار... حتمیت داشت. (شهری[۲] ۳۸۳/۲)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) یقینی و حتمی شدن: هرچه زمان پیش رفت، مفهوم ملت بودن برایشان بیش‌تر جا افتاد و حتمیت یافت.

حتمیه hatm.iy[y]e [عر.: حتمیّة] (صد.) (قد.) ضروری؛ لازم: از احترامات واجبه و حتمیه بود که... مطابق شأن و موقعیت او چای یا قهوه... به‌دستش دهند. (شهری[۲] ۴۷۴/۱)

حتوف hotuf [عر.، جِ. حَتف] (اِ.) (قد.) مرگ‌ها: به اعیانِ ارکان اشارت کرد تا سیوفِ حتوف از نیام برکشیدند. (جوینی[۱] ۶۷/۲) ○ همه را طعمهٔ سیوف و عُرضهٔ حتوف کرد. (جرفادقانی ۲۱۰)

حتی hattā [عر.] (حر.، ق.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شمول امری را نه‌تنها به موارد عادی و قابل‌انتظار، بلکه به موارد غیرعادی و غیرقابل‌انتظار بیان کنند؛ تاجایی‌که؛ تاآن‌جاکه؛ تاحدی‌که: سیل همه‌جا را فراگرفت، حتی به طبقهٔ دوم ساختمان نیز رسید. ○ امتحان خیلی مشکل بود، حتی بهترین شاگردان کلاس نیز قبول نشدند. ○ حتی آن دوسه تن... وقار و متانت را بوسیده، بالای طاقچه نهادند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵-۲۶) ○ حتی این‌که اگر قافیه به‌اتمام رسد و یک حرف در آن بیفزایند اما اظهار نمایند، عیب آن را می‌پوشند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴) ○ هرچه داشت به یغماییان سپرد، حتی ستر عورت بر خود نگذاشت. (لودی ۱۲۴)

حتی hetti (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های

آناتولی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آناتولی و شمال سوریه رایج بود.

حتی‌الامکان hatta.l.'emkān [عر.] (ق.) تا حد امکان؛ تاآن‌جاکه بتوان: از هرآنچه آفت ذوق و موجب تمایل و تعصب می‌شود، حتی‌الامکان اجتناب ورزد. (زرین‌کوب[۳] ۳۲) ٥ وظیفهٔ دولت، این است که... حتی‌الامکان به بیت‌المال کمتر زحمت بدهند. (مخبرالسلطنه ۴۹۵)

حتی‌القوه hatta.l.qovve [عر.: حتّی‌القوّة] (ق.) به‌اندازهٔ توانایی: میرزامحمود تصمیم داشت که حتی‌القوه بگذارد بچه‌هایش تحصیلاتشان را تمام کنند. (شاهانی ۳۶)

حتی‌المقدور hatta.l.maqdur [عر.] (ق.) حتی‌الامکان ←: حتی‌المقدور در مصرف آب صرفه‌جویی کنید. ٥ من باید کاری کنم که حتی‌المقدور موجب سربلندی و افتخار جناب حکم‌ران... بشوم. (قاضی ۱۰۶۹) ٥ حسن اهتدا یعنی راغب بودن به اکتساب فضائل و در دفع مکارهِ اقران حتی‌المقدور کوشیدن. (لودی ۲۶۵)

حث has[s] [عر.: حثّ] (اِمص.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تشویق یا تحریک کردن کسی برای انجام کاری: فی‌الجمله بر فضیلت حث کند و از رذیلت منع. (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ٥ شاعر آل‌عباس حث می‌کند بوالعباس سفاح را بر کشتن بنی‌امیه در قصیده‌ای که گفته‌است. (بیهقی[۱] ۲۴۶)

حثاله hosāle [عر.: حثالَة] (صـ.) (قد.) پست و فرومایه: حال تو چگونه باشد آن‌گه‌که تو بمانی تا به روزگاری که اهل آن روزگار، حثاله و نفایهٔ مردم باشند؟ (جرجانی[۱] ۲۲۸/۷) ٥ مشتی حثالهٔ آفرینش، که در حبالهٔ شوایب طبیعتْ اسیرند، انصافِ من کهتر ندهند. (خاقانی[۱] ۱۴۵)

حج haj[j] [عر.: حجّ] (اِ.) ۱. (فقه) زیارت خانهٔ خدا با انجام اعمال خاص در وقت معیّن در مکه: با قافلهٔ حجاز به شهر آمد. گفت: از حج می‌آیم. (سعدی[۲] ۸۱) ٥ حسنک را دستوری داد تا به حج رَوَد. (بیهقی[۱] ۲۶۵) ۲. سورهٔ بیست‌ودوم از قرآن کریم، دارای هفتادوهشت آیه.

▫ ~ِ **استیجاری** (فقه) حجی که شخص مستطیع به‌جا نیاورده و بعداز مرگش شخصی دیگر با گرفتن پول، این حج را به‌نیابت‌از او به‌جا می‌آورَد.

▫ ~ِ **اِفراد** (فقه) حج مخصوص ساکنان حجاز که محل سکونت آنان تا کعبه کمتر از شانزده فرسخ باشد.

▫ ~ِ **اکبر** ۱. (فقه) حجی که در آن، عید قربان مصادف با روز جمعه باشد: امسال عید نوروز و عید قربان به جمعه می‌افتد، می‌گویند حج اکبر است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۶) ٥ ای زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی / دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده‌اند. (خاقانی ۹۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) کار ضروری و فوری: مگر حج اکبر است که حتماً باید الآن به خانه‌شان بروی؟

▫ ~ِ **تمتع** (فقه) حج مخصوص مستطیعانی که ساکن یا اهل مکه نیستند.

⊙ ~ **خریدن** دربرابر مزد، کسی را برای انجام اعمال حج به‌جای خود فرستادن: حج خریدن در دیار عشق‌بازان رسم نیست / هرکه مُرد این‌جا برای او شهادت می‌خرند. (صائب[۱] ۱۲۲۷)

▫ ~ِ **عمره** (فقه) حجی که در زمانی به‌جز دههٔ اول ذیحجه انجام شود.

▫ ~ِ **قِران** (فقه) حج مخصوص ساکنان مکه که هنگام رفتن به حج، شتر «هَدْی» با خود می‌بردند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) • حج گزاردن ↓: هرکه حج کند، بی‌آن‌که تن به فسق آلوده کند... از همهٔ گناهان بیرون آید. (غزالی ۲۱۸/۱)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) اعمال حج را به‌جا آوردن: شیخ... حج گزارده‌باشد. (نخجوانی ۳۷۸/۲)

حجاب hejāb [عر.] (اِ.) ۱. آنچه روی و موی سر و بدن زنان را می‌پوشاند: مادرم حاضر نشده‌بود رفع‌حجاب کند. (مصدق ۷۵) ٥ یک‌دم آخر

حجاب یکسو نِه/ تا برآساید آرزومندی. (سعدی[۳] ۶۱۱) **۲.** (تصوف) هرآنچه سالک را از رسیدن به حق بازدارد: میان عاشق‌ومعشوق هیچ حائل نیست/ تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز. (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ چون غالب گردد بر بندهٔ من محبت من... او عاشق من گردد و من عاشق او، و بردارم همهٔ حجاب‌هایی که میان من و اوست. (احمدجام ۲۱۰) **۳.** (پزشکی) غشا ←: آبِ پختهٔ کلم قُمری، اندرون را پاک و عرق را جاری و ورم حجاب و احشا را درمان می‌کند. (← شهری[۲] ۴۰۹/۵) **۴.** (قد.) پرده و هرآنچه کسی یا چیزی را از نظرها پنهان کند: .../ وز حیا حور و پَری را در حجاب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱) **۵.** (قد.) (مجاز) مانع؛ بازدارنده؛ حایل: استغفار کند و از آن خاطر توبه کند تا حق‌تعالی به‌لطف خود آن حجاب رفع کند و آن خاطر مضمحل شود. (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ دل و دنیا حجاب همت ماست/ هردو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

○ ~ِ **اسلامی** پوششی کامل برای پوشاندن بدن از چشم نامحرم.

○ ~ِ **حاجز** (جانوری) دیافراگم (مِ. ۱) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مانع شدن؛ حایل گشتن؛ فاصله شدن: میان ما به‌جز این پیرهن نخواهد بود/ وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم. (سعدی[۳] ۵۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شرم کردن: اگر حجاب کنی از خدا فرشته شَوی/ چنین‌که می‌کنی از مردمان حجاب این‌جا. (صائب[۱] ۲۸۲)

حجاب hojjāb [عر.، جِ. حاجِب] (اِ.) (دیوانی) حاجب‌ها؛ پرده‌داران. ← حاجب (مِ. ۴): در سرای خلافت می‌بود و کارها ظاهر می‌شد و حُجّاب و خادمانْ سخن او می‌شنودند. (مینوی[۲] ۵۶) ○ حاجب... بر درگاه نشسته‌بود با دیگر حُجّاب. (بیهقی[۱] ۱۴۸)

حجابت hejābat [عر.: حجابة] (اِمصـ.) (دیوانی) عمل و شغل حاجب؛ پرده‌داری: حجابت و فراش‌باشی‌گری دربار دولت به‌عهدهٔ [او] واگذار آمد. (افضل‌الملک ۷۹) ○ به‌رسم حجابت دریپش افتاد و آزادچهر به‌شرط متابعت ازپس می‌رفت. (وراوینی ۷۰۹)

حجات hojjāt [عر.، جِ. حجّة] (اِ.) (قد.) حجت‌ها؛ سندها؛ اسناد: در شأن خواجه... اقرار کرد و حجت بر آن قلمی نمود مسجل به سجل تمام قضات... برای تصرف آن املاک... آن حجات برداشته، به یزد رفتند. (شجاع:گنجینه ۱۹۳/۵)

حجاج hojjāj [عر.، جِ. حاجّ] (اِ.) حاجیان. ← حاجی: هم‌چنان‌که حجاج به مکه می‌روند، اینها نیز هرچند یک بار، جمعی را... به‌دنبال خود می‌اندازند. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ مرا حاجی‌ای شانهٔ عاج داد/ که رحمت بر اخلاق حجاج باد. (سعدی[۱] ۱۴۶)

حجار hajjār [عر.] (صـ.، اِ.) سنگ‌تراش ←: نجار و طبیب و شاعر و حجار، جملگی کارگران به‌شمار می‌آمدند. (زرین‌کوب[۳] ۱۲۹) ○ حجار باکمال دقت و اهتمام، این صورت را نقش کرده‌است. (افضل‌الملک ۳۲۴)

حجاره hejāre [عر.: حجارَة، جِ. حَجَر] (اِ.) (قد.) سنگ‌ها: شراب او سراب و جانش اودیه/ و نقل او حجاره و حصای او. (منوچهری[۱] ۸۳) نیز ← حَجَر. نیز ← احجار.

حجاری hajjār-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل حجار؛ سنگ‌تراشی؛ پیکرتراشی: فنون هنر نیز چون نقاشی و حجاری و موسیقی، همگی حاجت به نقد و نقادی دارند. (زرین‌کوب[۳] ۹) ○ قریب دویست هزار تومان به‌مصارف ابنیه و حجاری آنجا رسانیدند. (افضل‌الملک ۲۸) **۲.** (اِ.) شیء یا سطحی سنگی، که با کندن یا تراشیدن آن، نقش‌ونگاری برِرویش ایجاد شده‌است؛ نقش برجسته در سنگ: صورت او تودار، مرتب، و شبیه حجاری‌های هندی بود که چهارزانو نشسته‌بود. (هدایت[۹] ۱۴۹)



☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) کنده‌کاری شدن سنگ: درزیر این پارچه، پیکرهٔ مقدسین است که حجاری شده و به‌صورت مجسمه است. (قاضی ۱۱۳۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) کنده‌کاری کردن بر سنگ: بر سردر آن، نقش سلاح‌هایی دید که بر سنگ حجاری کرده‌بودند. (قاضی ۷۵۵) ○ صُوَر صاحبان قبور را حجاری کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۲)

حجاز hejāz [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه شور. ۲. (قد.) از الحان قدیم ایرانی: ور پردهٔ عشاق و حسینی و حجاز است/ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد. (سعدی[۲] ۹۵)

حجازی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حجاز، سرزمینی در عربستان) ۱. اهل حجاز: دهخدا نام چند تن حجازی را به‌عنوان ادیب و شاعر آورده‌است. ۲. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) حجاز (مِ. ۲) ←: دایرهٔ حجازی را گفته‌اند که دایرهٔ شصت‌وچهارم است. (مراغی ۵۷) ○ نمی‌داند که آهنگ حجازی/ فروماند ز بانگ طبل غازی. (سعدی[۲] ۱۷۹) ۳. (صنـ.) (قد.) (مجاز) فصیح. ← حجازی‌سخن.

حجازی‌سخن h.-soxan [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فصیح؛ شیواسخن: عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم/ حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم. (فرخی[۱] ۲۴۶)

حجال hejāl [عر.، جِ. حَجَلَة] (اِ.) (قد.) حجله‌ها. ← حجله (مِ. ۱): خامه چو آراست سخن را حجال/ پرده برانداخت عروس خیال. (امیرخسرو: گنج ۲/۲۲۱) ○ بانگشان درمی‌رسد زآن خوش حجال/ کای ز ما غافل هلا زوتر تعال. (مولوی[۱] ۳/۲۴۸)

حجام hajjām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی) آن‌که از بدن بیمار به‌وسیلهٔ تیغ، شاخ، یا ابزار دیگر خون می‌گیرد: وقتی به گرمابه رفت... درویشی را دید به‌خدمت برپای ایستاده، برسر جوانی امرد که پیش حجام نشسته‌بود. (جامی[۸] ۲۰۶) ۲. سلمانی؛ سرتراش: روزی نوشین‌روان به باغ سرای اندر، حجام را بخواند تا موی بردارد. (خیام[۲] ۳۲) ○ همان‌جا بازاری است، بیست دکان روی‌باروی باشند، همه حجام نشسته، موی سر تراشند. (ناصرخسرو[۲] ۱۲۱)

حجامت he(a)jāmat [عر.: حِجامة] (اِمصـ.) (پزشکی) از روش‌های درمانی در طب سنتی، که طی آن، مقداری خون را ازراه بُرِش دادن سطح پوست از بدن خارج می‌کنند؛ خون گرفتن: حارث... در این رسالهٔ حفظ صحه، بادکش و حجامت را ترجیح به فصد می‌دهد. (افضل‌الملک ۳۰۷) ○ طریقهٔ وی آن بود که چون فقیری بهر حجامت به وی آمدی، گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی. (جامی[۸] ۱۶۲)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (پزشکی) گرفته شدن خون از بدن بیمار با تیغ، شاخ گاو، یا ابزار دیگر: با اسباب حجامت... حجامت شده‌اند. (شهری[۳] ۲۸۶)

● ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (پزشکی) گرفتن خون از بدن کسی با عمل حجامت: طوبی‌خانم همیشه برای حجامت کردن و زالو انداختن می‌آمد. (فصیح[۲] ۷۲) ○ درمیان حجامت کردن، نفْس من حدیث کرد که: چون از حجامت فارغ می‌شَوی، طعام پخته می‌شود. (جامی[۸] ۱۶۲)

حجامت‌چی h.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) حجام (مِ. ۱) ←: کسبه‌ای بودند... مانند حمامی‌ها... حجامت‌چی و زفت‌انداز و دلاک و رگ‌زن. (شهری[۲] ۳/۳۰۴)

حجامت‌دار he(a)jāmat-dār [عر.فا.] (صف.) دارای نقش‌هایی برروی پوست که اثر حجامت است: هجوم بلا و مصیبت، پیشانی‌اش را مثل همین قدزن، حجامت‌دار کرده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸)

حجامت‌گاه he(a)jāmat-gāh [عر.فا.] (اِ.) قسمتی از پشت بدن، میان دو استخوان کتف، که محل حجامت و گرفتن خون است: دلاک... با گودیِ کف دست به گودیِ حجامت‌گاهش می‌کوفت و از آن، صدا بیرون می‌آمد. (شهری[۲] ۱/۴۸۷) ○ نهاد [نهاد استخوان کتف] چنان است

که سر پهن او سوی حجامت‌گاه است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

حجامت‌گر he(a)jāmat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) حجام (مِ. ۱) ← : زن حجامت‌گر نوک شیشه را... در دهان می‌گرفت و شروع می‌کرد به میک زدن. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

حجامی hajjām-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل حجام: صناعت خسیسه... مقتضی نفرتِ طبع بُوَد، مانند حجامی و دباغی و کناسی. (خواجه‌نصیر ۲۱۲) ○ گر کسی را عشق بدنامی بُوَد/ بِه ز کناسی و حجامی بُوَد. (عطار[۲] ۱۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حجامت ←: ار قصدِ این طریق داری، برو یک‌چندی حجامی کن تا نام حجام بر تو نهند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۵)

حجب hajb [عر.] (اِمصـ.)(فقه) محرومیت وارثی از تمام یا بخشی از ارث به‌علت وجود وارث دیگر، چنان‌که نوه با بودن پسر یا دختر ارث نمی‌بَرَد.

حجب hojb [از عر.] (اِمصـ.) شرم؛ حیا. ← شرم (مِ. ۲): داستان حجب‌وحیای او برسر زبان‌ها افتاد و چندان مشهور شد که کودکان در کوی‌وبرزن به‌دنبالش می‌افتادند. (قاضی ۱۰۴۵) ○ مدتی سر را به‌علامت حجب و تعظیم به‌زیر انداخت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۶)

حجب hojob [عر.، جِ. حِجاب] (اِ.) (قد.) حجاب‌ها. ← حجاب: مقبلی را... قابلیت محبت ذاتی... به‌واسطهٔ تراکم حُجُب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده. (لودی ۲۰۳) ○ فصل اول در بیان حُجُب روح انسان از تعلق قالب و آفات آن. (نجم‌رازی[۱] ۵)

حجت hojjat [عر.: حجّة] (اِ.) ۱. آنچه با آن بتوان ادعایی را ثابت کرد؛ دلیل؛ برهان: می‌دانستند که سخنشان سست است و حجت من قوی. (مخبرالسلطنه ۳۷۷) ○ یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده... و به حجت با او برنیامد، سپر بینداخت و برگشت. (سعدی[۲] ۱۲۹) ۲. موضوع، مطلب، یا سخنی که صحت آن اثبات شده‌باشد؛ سخن مدلل: حرف آقای مهندس برایمان حجت است. (ترقی ۱۱۷) ○ من مدعی نیستم که زبان فارسی کامل‌ترینِ زبان‌هاست، و در این زبان هم آن‌قدر استاد نیستم تا قول خود را حجت بدانم. (خانلری ۲۹۵) ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از امام و پیش‌از داعی. نیز ← جزیره (مِ. ۲): اندر عالم دین از امر باری سبحانه به میانجی عقل و نفْس و به میانجی سه فرع روحانی... چهار فرع پیدا آمده‌است چون ناطق و اساس و فرعین یعنی امام و حجت. (ناصرخسرو[۷] ۷۱) ۴. (قد.) سند؛ مدرک: و در معاملت، به حجت دادن و ستدن هشیار باش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۳) ○ تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حجت باشد. (بیهقی[۱] ۳۸۷) ۵. (قد.) پیشوا؛ رهبر: سهل گفت که من حجتم بر ملایکه و گوسفند من حجت است بر علما و فقها. (روزبهان[۱] ۲۰۶)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) ۱. گفتن سخن یا ارائهٔ مدرک و دلیل برای اثبات درستیِ ادعایی؛ دلیل آوردن: باری به‌قدر کفایت حجت آوردم. (فروغی[۳] ۱۴۶) ۲. (قد.) بهانه آوردن؛ دلیل تراشیدن: شنیدم که سر از فرمان مَلِک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. (سعدی[۲] ۱۱۷)

• ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) • حجت آوردن (مِ. ۲) ↑: زن... در اندیشه و اندوه آن مانده که: پیش شوی چه عذر آرَم و خود را چه حجت انگیزم؟ (بخاری ۸۷)

▫ ~ **بر کسی تمام بودن (شدن)** کافی بودنِ (شدنِ) دلایل یا هش‌دارهایی که به او داده‌شده‌است؛ گفته شدن دلیل و سخنِ آخر به او؛ اتمام‌حجت شدن بر او: محال است خدای کریم کسی را که حجت بر او تمام نشده‌است، عذاب کند. (مطهری[۵] ۲۶۹) ○ برای این‌که هیچ مطلب ناگفته نمانده، حجت کاملاً بر شما تمام باشد، خوب است یک مرتبه هم بیانیهٔ شما را تحت بحث بیاوریم. (مستوفی ۹۶/۳)

▫ ~ **بر کسی تمام کردن** ارائه کردن دلایل کافی و کامل برای او یا دادن هش‌دارهای لازم به او، چنان‌که دربارهٔ امر مورد نظر بعداً بهانه‌ای نداشته‌باشد؛ اتمام‌حجت کردن: حجتی

رسمانه بر ارجمند شناختن نیکوکاران تمام کنند و به‌مهر برسانند. (فروغی[۳] ۱۲۵)

⊙ ~ **برگرفتن** (قد.) ⊙ حجت گرفتن ←: این کتاب به من سپرده‌است، به‌دفعات وصیت کرده‌است و حجت برگرفته که نباید که هیچ‌کسی این کتاب را بیند. (بخاری ۴۶)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • حجت آوردن (مِ. ۲) ←: به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت/ که خان‌ومان من، این شوخ‌دیده پاک برُفت. (سعدی[۲] ۱۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اقامهٔ دلیل کردن؛ استدلال کردن: گفت: این وحی است که به من آمده‌است... من رسول عجمم، و بدین آیه حجت کرد. (مینوی[۲] ۳۸) ۲. هش‌دار دادن؛ اتمام‌حجت کردن: بر غلامانِ سرایی حجت کنید تا بخرد باشند. (بیهقی[۱] ۴۵۰)

⊙ ~ **گرفتن** (قد.) قول یا تعهد گرفتن از کسی برای ملزم شدنِ او به انجام کاری: اگر آغاجی سخن دیگر گفته‌است و حجت گرفته، تا با من نگویی، بگوی تا ره کار بنگرم. (بیهقی[۲] ۲۴۷)

▫ ~ **گرفتن بر کسی** (قد.) اتمام‌حجت کردن با او و تعهد و قول گرفتن از او: بر تو حجت گرفتم، اگر قبول کنی، تو را فایده بهتر، و اگر قبول نکنی، تو را زیان دارد. (بیغمی ۸۱۲) ○ اما حجت باید گرفت بر افواج... تا رعایا را نرنجانند. (بیهقی[۱] ۹۱۶)

حجت‌الاسلام hojjat.o.l.'eslām [عر.: حجّةالاسلام] (اِ.) حجة‌الاسلام ←.

حجت‌الاسلام‌والمسلمین hojjat.o.l.'eslām[.e].va.l.moslem.in [عر.: حجّةالاسلام‌والمسلمین] (اِ.) حجة‌الاسلام‌والمسلمین ←.

حجت‌الحق hojjat.o.l.haq[q] [عر.] (اِ.) (قد.) حجة‌الحق ←.

حجت‌الله hojjat.o.llāh [عر.: حجّةالله] (اِ.) (تصوف) حجة‌الله ←.

حجت‌نویس hojjat-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) حکم‌نویس؛ منشی محکمه: به حجت‌نویسان دیوان خاک/ به جاویدمانان مینوی پاک.... (نظامی[۸] ۲۵۲)

حجت‌نویسی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نوشتن حجت (= سند)؛ تهیهٔ سند برای مِلکی: گرفتاری‌های دیگرِ خود را ازجهت سجل‌نویسی و حجت‌نویسی به‌دست آقا صورتِ قانونی می‌داد. (← شهری[۱] ۹۱)

حجج hojaj [عر.، جِ. حُجَّة] (اِ.) (قد.) ۱. حجت‌ها؛ دلیل‌ها. ← حجت (مِ. ۱): اقامتِ براهین و حجج. (وراوینی ۷۴۵) ۲. اسناد؛ مدارک: مورخیِ حجج و قبالات و عاملیِ زکات و حکومت بیت‌المال... (نخجوانی ۴۶/۱) ۳. حجة‌الاسلام‌ها. ← حجة‌الاسلام: نمایندگان فیصل به تهران آمده‌اند که حجج را عودت بدهند. وجود علمای شیعه برای عراق، سرمایهٔ اقتصادی است. (مخبرالسلطنه ۳۵۷)

▫ ~ **اسلام** حجة‌الاسلام‌ها. ← حجة‌الاسلام: حضور مبارک حجج اسلام و علمای کرام و طلاب... و عموم برادران اسلامی. (دهخدا[۲] ۷۴/۲)

حجج‌الاسلام hojaj.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) حجة‌الاسلام‌ها. ← حجة‌الاسلام: این عکس نوشتجات و فتاوی علمای أعلام و حجج‌الاسلام است. (مستوفی ۱۱۴/۳)

حجر hajr [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق، فقه) منع کردن کسی از تصرف در اموال خود به‌علت محجور بودن او. ← محجور: حبس، تبعید، زدن، حَجر، و در بعضی مواقع، کشتن رعیت، از حقوق مسلّمه و طبیعی ارباب ایرانی به‌شمار می‌آید. (دهخدا[۲] ۱۱۶/۲) ۲. (قد.) منع کردن؛ بازداشتن؛ منع: مالک تن و جان و صاحب مهربان من! هیچ می‌دانید که... چه مدت مدیدی است که حجاب حَجر و حرمان درمیانه گذاشته‌اید؟ (قائم‌مقام ۲۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) حَجر (مِ. ۲) ۴: اهل حزم... اندر مباحاتِ شهوات نیز بر خویشتن حَجر کرده‌اند تا ازدست شهوت خلاص یابند. (غزالی ۲۱/۲)

حجر hajar [عر.] (اِ.) سنگ: با فوت‌ونن کاسه‌گری قلع ماده شد/ دیدیم مشکل است حجر زر نمی‌شود. (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۵/۲) ○ بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر؟/ مگر کسی‌که ز روی و حجر جگر دارد. (ناصرخسرو[۸] ۱۷۱) نیز ← عصر □ عصر حجر.

حجر hejr [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ پانزدهم از قرآن کریم، دارای نودونه آیه. ۲. (قد.) بغل؛ آغوش، و به‌مجاز، حمایت، پناه: در حِجر دولت نشوونما یافته[ام.] (عقیلی ۵۴) ○ ما همیشه در حِجر حمایت و کنف کلائت شما از شر اعادی آمن‌السرب بوده‌ایم. (وراوینی ۳۵۸)

حجر hojar [عر.، جِ. حُجرَة] (اِ.) (قد.) حجره‌ها؛ اتاق‌ها: گرچه غم‌خانهٔ ما را نه حُجَر ماند و نه بهو/ هرچه آرایش طاق است ز بر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

حجرات hojarāt [عر.، جِ. حُجرَة] (اِ.) (قد.) حجره‌ها؛ اتاق‌ها: با بعضی رجال دولت... به درب حُجَراتِ تجار [رفتیم.] (افضل‌الملک ۴۳)

حجرات hojo(a)rāt [عر.] (اِ.) سورهٔ چهل‌ونهم از قرآن کریم، دارای هجده آیه.

حجرالاسود hajar.o.l.'asvad [عر.: الحجرالاسود] (اِ.) (ادیان) سنگ سیاهی که بر دیوار کعبه نصب شده‌است و حاجیان هنگام طواف به‌عنوان تبرک آن را لمس می‌کنند: حقا که به‌جز دست تو بر لب ننهادم/ چون بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۵)

حجرالعقاب hajar.o.l.'oqāb [عر.] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) سنگ عقاب. ← سنگ □ سنگ عقاب.

حجرالفلاسفه hajar.o.l.falāsefe [عر.: حجرالفلاسِفَة] (اِ.) (قد.) (مواد) ماده‌ای مرکّب از جیوه و گوگرد که قدما می‌پنداشتند فلز را به طلا تبدیل می‌کند: بسیاری درگذشته سرمایهٔ عمر را وقف جست‌وجوی حجرالفلاسفه کردند. (فولادوند: کلک ۶۲/۷۹-۷۶)

حجرالقمر hajar.o.l.qamar [عر.] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) نام چند کانی سفیدرنگ مرکّب از پتاسیم، آلومینیم، و سیلیسیم: سنگ حجرالقمر ز یک گردش خال/ گردیده سوار گردش بدر و هلال. (رشیدعباسی: زاوش ۱۸۵)

حجرالمطر hajar.o.l.matar [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی سنگ که مغولان در جدامیشی به‌کار می‌بردند. ← جدامیشی. ← سنگ □ سنگ یَده: علم یای یعنی استعمال حجرالمطر نیک بدانستی. (جوینی[۱] ۱۵۲/۱)

حجرالیهود hajar.o.l.yahud [عر.] (اِ.) (قد.) (مواد) سنگی شبیه بلوط و تقریباً سفیدرنگ که در آب نرم می‌شود، مزه‌ای ندارد و از آن به‌عنوان دارو استفاده می‌کردند: حجرالیهود... سنگی است بحری، گِرد مدور به‌قدر جوزی. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۶۸)

حجرگک hojra-g-ak [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) حجرهٔ کوچک؛ اتاق کوچک: وآن‌گاه در این حصن تو را حجرگکی داد/ آراسته و ساخته بَاندازه و درخور. (ناصرخسرو[۸] ۲۱۶)

حجره hojre [عر.: حجرَة] (اِ.) ۱. جایی مانند اتاق معمولاً در بازار سرپوشیده که در آن، بازرگانان خریدوفروش می‌کنند؛ دکان تاجران: بابایت... تجارت‌خانه و حجره دارد؟ (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰) ۲. اتاقی درکنار حیاط مسجد، مدرسه، و خانقاه برای اقامت طلاب و صوفیان: در این مدارس به ایشان حجره و مقرری داده می‌شد تا به‌خرج دولت، تحصیلِ خود را تکمیل کنند. (مینوی[۲] ۲۶۷) ○ روی به عمارت آوردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافِقی، از حمام و حجره‌ها و جماعت‌خانه‌ها و غیر آن، تمام کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۸) ۳. حفره: دستگاه حافظه از عجیب‌ترین ماشین‌های خلقت است. چنین ماشینی در حجره‌های مغزم به‌کار رفته‌است و آسوده‌ام نمی‌گذارَد. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۲) ۴. (قد.) اتاق: زآن‌پس... در حجرهٔ شبستان... نشست. (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ پس‌ازاین روزگاری هم در این حجره بازداشتند، چنان‌که آورده آید به جای

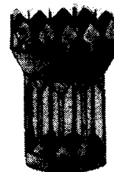
خویش. (بیهقی[۱] ۸۷۵) ○ بیامد سوی حجرهٔ آرزوی/ بدو گفت: ای ماه آزاده‌خوی.... (فردوسی[۳] ۱۸۵۷) ۵. (قد.) خانه: که زمستان رسید و برف نشست/ خیز و پیرایه دِه به حجره و گاه. (بهار ۴۶۶) ○ بوریحان گفت: روزی خوارزمشاه سوار شده، شراب می‌خورد، نزدیک حجرهٔ من رسید، فرمود تا مرا بخواندند. (بیهقی[۱] ۹۰۹)

حجره‌دار h.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) مغازه‌دار؛ دکان‌دار: زیرزمین‌های کاروان‌سراها... بیش‌تر جهت صرفهٔ اجاره، میان دو تا سه‌چهار حجره‌دار مشترکاً اجاره می‌شد. (شهری[۲] ۴۳۴/۱) ○ کوچه‌ای بود که... در آن کوچه پنجاه کاروان‌سرای نیکو و در هریک بیاعان و حجره‌داران بسیار نشسته. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۶)

حجریت hajar.iy[y]at [عر.: حجریّة] (اِمصـ.) (قد.) حجر بودن؛ سنگ بودن؛ سنگی: حجرالاسود در خود هیچ اثر بازیابد که وی را از حجریتِ خود بیرون بَرَد...؟ (جامی[۸] ۵۲۹)

حج‌گزار haj-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) زیارت‌کنندهٔ خانهٔ کعبه؛ حاجی: حج‌گزاران مشغول طواف دور کعبه بودند.

حجله hejle [عر.: حَجَلَة] (اِ.) ۱. اتاق تزیین‌شدهٔ مخصوص عروس‌وداماد در شب عروسی: هنگام شب او را با زنش به حجله بردند. (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ دختر را... به حجلهٔ زفافِ شوهر فرستادند. (وراوینی ۱۸۵) ۲. چیزی شبیه گنبد کوچک که با ستون‌هایی برروی صفحه‌ای معمولاً مدور متصل شده و روی آن را با آینه‌های کوچک، لامپ، و مانند آنها تزیین می‌کنند و در مراسم عزاداری مرگ جوانان درمقابل خانهٔ آنان، مسجد، یا محله قرار می‌دهند: چشمش به حجلهٔ اصغر می‌افتد... حجله زیر پنجره نور می‌دهد. (آقایی: شکوفایی ۳۲)



• ~ بستن (مصـ.ل.) تزیین اتاق برای عروس‌وداماد در شب عروسی.

⊙ ~ زدن گذاشتن حجلهٔ عزا در مکان‌هایی به‌خصوص. ← حجله (مِ.۲): سر کوچه‌ها و خیابان‌ها حجله زده‌بودند. (میرصادقی[۵] ۴۹)

حجله‌خانه h.-xāne [عر.فا.] (اِ.) حجله (مِ.۱) ←: در یک شب عروسی مشتی سوارهٔ نقاب‌به‌رو... به حجله‌خانه ریخته... داماد را ازپا درآوردند، عروس را دست‌وپا بسته، سوار اسب نموده، فرار کردند. (شهری[۱] ۵۱)

حجله‌گاه hejle-gāh [عر.فا.] (اِ.) حجله (مِ.۱) ←: بیش‌از دوهزار تومان برای اثاثیهٔ... حجله‌گاه... خرج شد. (علوی[۲] ۳۴)

حجله‌گیر hejle-gir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی عروسی که در شب زفاف آبستن می‌شود: حجله‌گیر را تااندازه‌ای خوش‌شگون نمی‌دانستند. (← شهری[۲] ۱۴۵/۳)

حجله‌نشین hejle-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) عروس، و به‌مجاز، زن عفیف: آن جوان ازآن‌که مبادا کافران از حال حجله‌نشینان سراپردهٔ عصمت... اطلاع یابند، اندیشید و... درِ نهان‌خانه را مسدود گردانید. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۳۲۴/۳: لغت‌نامه[۱])

حجم hajm [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مقدار فضایی که هر جسم اشغال می‌کند. ۲. (ریاضی) جسم فضایی: حجم‌های کروی. ۳. (مجاز) اندازه؛ مقدار: حجم کار او این‌روزها خیلی زیاد شده‌بود. ○ تا زمانی که من متصدی کار بودم، حجم اسکناس به... تومان بالغ شده‌بود. (مصدق ۳۷۰) ○ چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آیینهٔ کژنمای بصرش دو حجم نمود. (وراوینی ۲۲۸)

□ ~ِ دوار (ریاضی) ← جسم □ جسم دوار.

□ ~ِ مخصوص (فیزیک) حجم یک واحد جِرم از هر ماده، که عکس چگالی است.

حجماً hajm.an [عر.] (قـ.) به‌لحاظ حجم؛ ازنظر حجم: هر عضو بدن کم کار کند... از رشدونمو

بازمی‌ایستد... و بالطبیعه کماً وکیفاً و حجماً حقیر و ناقابل خواهند شد. (فروغی[۱] ۴۸ـ۴۹)

حجمی hajm-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حجم) مربوط به حجم: **جِرم حجمی.**

حجةالاسلام hojjat.o.l.'eslām [عر. = برهان اسلام، یا پیشوای مسلمانان] (اِ.) عنوانی برای دانشمندان بزرگ علوم دینی و متکلمان بزرگ: **غزالی طوسی... را حجةالاسلام نامیدند.** (مینوی[۲] ۲۶۴) ○ **حجةالاسلام غزالی طوسی... جهت بعضی‌از ملوک و سلاطین عصر خویش مواعظ و نصایح نوشته‌اند.** (نخجوانی ۱۵۴/۱) امروزه به روحانی‌ای گفته می‌شود که ازجهت علم و مقام پایین‌تر از «حجةالاسلام‌والمسلمین» است.

حجةالاسلام‌والمسلمین

hojjat.o.l.'eslām[.e].va.l.moslem.in [عر. = برهان اسلام و مسلمانان، یا پیشوای مسلمانان] (اِ.) عنوانی برای علمای دینی: **سلام و خدمت... به حضرت... عزالدین حجةالاسلام‌والمسلمین... فرماید رسانیدن.** (خاقانی[۱] ۹۷) امروزه به روحانی‌ای گفته می‌شود که ازجهت علم و مقام پایین‌تر از «آیةالله» است.

حجةالحق hojjat.o.l.haq[q] [عر.: حجّةالحقّ = برهان خداوند] (اِ.) (قد.) لقبی که از زمان دیلمیان به‌بعد به افرادی داده می‌شد که ازلحاظ علمی از حکما و دانشمندان بزرگ عصرِ خود بوده‌اند: **حسین‌بن‌عبدالله... ملقب به حجةالحق... معروف به شیخ‌الرئیس.** (لغت‌نامه[۱]: ابوعلی‌سینا) ○ **درمیان مجلس عشرت از حجةالحق عُمَر[خیام] شنیدم که او گفت: «گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل‌افشان می‌کند.»** (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

حجةالله hojjat.o.llāh [عر. = برهان خداوند] (اِ.) (تصوف) انسان کامل که حجت حق بر خلق است.

حجه‌خر hajje-xar [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که برای مردهٔ مستطیع، کسی را وکیل کند و او را به حج بفرستد؛ مقِ. حجه‌فروش. ← حجه‌فروش.

حجه‌فروش hajje-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که مزد می‌گیرد و به‌جای مرده، مراسم حج به‌جا می‌آوَرَد: **مرد سیلسی که چاووش و حجه‌فروش و چاروادار نیست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۳)

حجیب hejib [از عر.، ممالِ حجاب] (اِ.) (قد.) حجاب ←: **این زشت بی‌هنر شکم ناشکیب من/ بذریده پیش هرکس‌وناکس حجیب من.** (ادیب:گنج ۲۷۶/۳) ○ **به حجاب اندرون شود خورشید/ گر تو برداری از دو لاله حجیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

حجیت hojjiy[y]at [عر.: حجّیّة] (اِمص.) حجت بودن؛ جنبهٔ استدلالی داشتن؛ نافذ بودن: **فلسفه... نفوذ و حجیتِ خود را ازدست داده‌بود.** (زرین‌کوب[۳] ۲۹۱) ○ **اخباری‌گری به‌صورت یک مکتب با یک سلسله اصول معیّن... منکر حجیت عقل [است.]** (مطهری[۲] ۸۳)

• ~ **داشتن** (مص.ل.) به‌عنوان حجت پذیرفته شدن: **رویّهٔ قضایی وقتی حجیت دارد که در قانونْ حکمی نباشد.** (مصدق ۳۰۳)

حجیج hajij [عر.، جِ. حاجّ] (اِ.) (قد.) حج‌گزارندگان؛ حُجّاج: **سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده‌بود.** (سعدی[۴] ۱۱۳)

حجیم hajim [از عر.] (ص.) جادار؛ پرحجم؛ دارای گنجایش زیاد: **ظرف حجیم، کتاب حجیم.**

حد had[d] [عر.: حدّ] (اِ.) ۱. آنچه در حیطهٔ اختیار، توانایی، و قوای شخصیِ فرد قرار دارد: **شما باید حد خودتان را بدانید و توی این‌جور کارها دخالت نکنید.** ○ **او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الّا بدان‌کس‌که تجاوزِ حد کرده‌باشد.** (نظامی‌عروضی ۲۱) ۲. اندازه؛ مقدار (معمول یا موردپذیرش): **معرفت به‌آسانی و به‌سرعت به‌دست نمی‌آید و طلب آن نیز حد و اندازه ندارد.** (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ○ **از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود.** (بیهقی[۱] ۵۵۳) ۳. مرز یا کنارهٔ یک زمین یا

سرزمین: **نظامی تفنگ‌به‌دوش تا آخر حد کشیک خود را پیمود و برگشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۲) ○ **فارس، مملکتی است وسیع، حد آن ازطرف مملکت عراق، ارجان....** (افضل‌الملک ۲۹۹) **۴.** **(فقه)** مجازات شرعیِ تعیین‌شده‌ای که درقبال ارتکاب جرم اجرا می‌شود: **در را به‌رویش ببندید تا فردا صبح خودم... برطبق احکام شریعت مطهره حد شرعی را درحقش جاری سازم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۲/۲) ○ **به شفاعت تو حد شرع فرونگذارم.** (سعدی[۲] ۹۱) **۵.** **(ریاضی)** مقداری که وقتی متغیر به‌اندازهٔ کافی به آن نزدیک شود، تابع به‌قدر دل‌خواه به آن مقدار نزدیک شود. **۶.** **(منطق)** تعریف شیء به‌وسیلهٔ صفات ذاتیِ آن به‌صورتی‌که شامل افراد آن نوع باشد و غیر آن را از تعریف خارج سازد: **این تعریف... دیگر حد و تعریف درست جامع‌ومانع نقد ادبی نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **حد، قولی باشد مشتمل بر تفصیل آن معانی که اسم بالذات بر آن دلالت کند.** (خواجه‌نصیر[۱] ۳۰۹) **۷.** (قد.) آخرین درجه و میزان چیزی؛ نهایت هرچیز: **می دِه که نوعروسِ چمن حد حسن یافت/ کار این‌زمان ز صنعت دلاله می‌رود.** (حافظ[۱] ۱۵۲) ○ **بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس/ حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) **۸.** (قد.) سرزمین؛ زمین: **به حد بامیان، چشمه‌ای است بزرگ.** (حاسب‌طبری ۱۴۱) ○ **این بیابان‌ها و حدها شمایان را مسلّم فرمود.** (بیهقی[۱] ۷۷۷) **۹.** (اِمص.) (قد.) تیزی و بُرندگی: **زهی فروخته وافراخته چو مِهر و چو چرخ/ بنای مُلک به حد حسام و نوک قلم.** (مسعودسعد[۱] ۴۶۸)

○ ~ِ **اصغر** **(منطق)** «موضوع» در نتیجه، در قضیهٔ «من میرایم»، اگر نتیجهٔ قیاسی باشد، «میرا» حد اصغر است. ← صغرا: **موضوعِ نتیجه را حد اصغر [خوانند.]** (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

○ ~ِ **اعتباری** (بانک‌داری) میزانی که بانک تعیین می‌کند برای اعتبار دادن به مشتری، چنان‌که بیش‌تر از آن نتواند از اعتبار استفاده کند.

○ ~ِ **اعلا (اعلی)** بیش‌ترین؛ حداکثر: **برای چه پدر من دراین‌موقع،... که من حد اعلای احتیاج را به وجود او داشتم، بمیرد؟** (مسعود ۵۱)

○ ~ِ**اقل** **۱.** کمترین: **حداقلِ قیمت آن را به شما گفتم و دیگر تخفیفی نمی‌توانیم قائل شویم.** **۲.** (گفتگو) کمترین نتیجه یا فایده: **بروید رئیس اداره را ببینید، اگر موافقت نکرد، حداقلش این است که از مشکلات آگاه می‌شوید.** ○ **این نوش‌داروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینیِ خانگی مخلوط کنیم... ورنه حداقلش این است که بی‌ثمر خواهد ماند.** (مینوی[۳] ۲۶۱) **۳.** به‌عنوان کمترین کار یا کمترین ارفاق یا لطف؛ دست‌کم: **حداقل بگذارید برای یک بار هم که شده، او را از نزدیک ببینم.** **۴.** برای تعیین کمترین اندازه یا مقدار یا فرصتِ چیزی به‌کار می‌رود: **حداقل، امشب را پیشِ ما بمان.**

○ ~ِ **اکبر** **(منطق)** «محمول» در نتیجه، در قضیهٔ «من میرایم»، اگر نتیجهٔ قیاسی باشد، «من» حد اکبر است. کبرا[۱] (مِ. ۲) ← صغرا: **محمولِ نتیجه را حد اکبر [خوانند.]** (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

○ ~ِ**اکثر** **۱.** بیش‌ترین: **حداکثرِ تلاش خود را کرد.** ○ **نصف روز کار کردن، حداکثرش می‌شود هفته‌ای سی‌وپنج ساعت.** (مینوی[۳] ۲۴۰) **۲.** (گفتگو) بیش‌ترین نتیجه یا فایده: **بروید مدیر مدرسه را ببینید، حداکثرش این است که یک پولی از شما می‌گیرند.** **۳.** برای تعیین بیش‌ترین اندازه یا مقدار یا فرصتِ چیزی به‌کار می‌رود: **حداکثر تا ساعت سه این‌جا باشید.**

○ ~ِ **تام** **(منطق)** تعریفی که همهٔ افراد یا ویژگی‌های امر تعریف‌شده را دربرداشته‌باشد و افراد یا ویژگی‌های دیگر را شامل نباشد؛ تعریف جامع‌ومانع.

○ ~ِ **ترخص** **۱.** **(فقه)** فاصلهٔ مسافر از محل اقامت خود به‌طوری‌که نتواند صدای اذان را بشنود یا دیوار آن را ببیند، و دراین‌صورت نباید نماز را کامل به‌جا آوَرَد و روزه بگیرد.

۲. (مجاز) اندازهٔ متداول یا مشروع یا قابل‌قبول: **امروز به سفره‌خانهٔ هتل رفته... ناهار خوردم. لکن در تغذیه از حد ترخص تجاوز نکردم.** (امین‌الدوله ۳۷۹)

▫ **~ِ تکلیف** (فقه) سنی که انجام دادن وظایف شرعی بر فرد واجب می‌شود. نیز ← بلوغ.

▫ **~ِ چیزی را داشتن** (مجاز) جسارت یا شهامت انجام دادن آن را داشتن: **حد آن را نداشتند که درمقابل وزارت عظما و صدارت کبرا از خود مستقیماً اظهاررأیی کنند.** (افضل‌الملک ۲۳۹)

▫ **~ِ خود (خویش) را نگاه داشتن (حفظ کردن)** (مجاز) از محدودهٔ اختیار، توانایی، و قوای شخصیِ خود تجاوز نکردن: **بهتر است حد خودتان را نگاه دارید و در اموری که مربوط به شما نیست، دخالت نکنید.** ▫ **مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید و تو حد خویش نگاه نمی‌داری.** (بیهقی[1] ۴۰۷)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) (فقه) اجرا کردن مجازات شرعیِ تعیین‌شده درقبال ارتکاب جرم. ← حد (مِ. ۴): **در حد زدن آنها، کوتاه نیامده و حکم شرعی را به‌اجرا رساند.** (مستوفی ۴۹۶/۳) ▫ **چرا دامن‌آلوده را حد زنم/که خود را شناسم که تردامنم.** (سعدی[1] ۱۷۰)

▫ **~ِفاصل** مکان واقع‌شده در فاصلهٔ بینِ دو مکان: **حدفاصل خیابان شرقی و غربی پُر از جمعیت بود.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعریف کردن: **ناطق و اساس را حدکرد و معلوم گردانید.** (ناصرخسرو[7] ۱۱۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) به‌دست آوردن حد تابع.

▫ **~ نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) بسیار بودن آن: **حماقتهای او حد ندارد.**

▫ **~ِنصاب** ۱. مقدار و اندازه‌ای که رسیدن به آن برای انجام کاری موردنظر، لازم است: **عدهٔ کارمندان دولت چندبرابر حدنصاب شده‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۵) ۲. (فقه) آن‌مقدار از مال که دادن زکاتِ آن واجب است. ۳. رکورد ←.

▫ **~وحساب نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) غیرقابل‌اندازه‌گیری بودن آن به‌دلیل زیادی؛ بسیار بودن آن: **سادگی او، حدوحساب ندارد.** ▫ **هوا به‌اندازه‌ای خوب و آفتاب به‌قدری مطبوع بود که حدوحساب نداشت.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۷)

▫ **~وحصر کردن** (قد.) اندازه گرفتن؛ حساب کردن: **آنجا مالها دیدم ازآنِ مردم... و مال ایشان را حدوحصر نتوانستم کرد.** (ناصرخسرو[2] ۹۶)

▫ **~وحصر نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) ▫ حدوحساب نداشتن چیزی ←: **راعی گفت:... حالا هم البته دیر نشده، هنوز هم جوانی، آدمهای دنیا هم که حدوحصر ندارند.** (گلشیری[2] ۱۱۰)

▫ **~ِ یَقِف** (قد.) اندازه‌ای که در آن، چیزی به‌پایان می‌رسد؛ اندازه؛ پایان: **من دیدم دیگر اندازه و حد یقف برای اینها نیست و تمام امور مختل شده.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۹)

▫ **از~ (زِ~) بردن** زیاده‌روی و افراط کردن در امری: **عروس جهان گرچه در حد حسن است/ زحد می‌بَرَد شیوهٔ بی‌وفایی.** (حافظ[1] ۳۵۱)

▫ **از~ [در]گذراندن** (مجاز) ▫ ازحد بردن ↑: **او شوخی را ازحد گذرانده‌بود.** ▫ **شاعران... در قرن‌های چهارم و پنجم... مبالغه را ازحد نمی‌گذراندند.** (خانلری ۳۵۱)

▫ **از~ (ز~) گذشتن** از اندازه یا میزان معمول خارج شدن: **زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست/ بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست.** (سعدی[4] ۳۸۷)

▫ **از (زِ) ~وحصر افزون بودن** (قد.) بسیار بودن؛ بی‌شمار بودن: **فرمان‌برش بُدند همه سیدان عصر/ افزون بُدی جلالت قدرش ز حدوحصر.** (منوچهری[1] ۲۱۱)

▫ **به~ِ اعلا (اعلی)** ۱. به نهایت درجه: **بچه‌ها... چون مزاحمت را به حد اعلا رسانیدند، راننده... درصدد برآمد تدبیری اندیشیده تا رفع مزاحمت نماید.** (شهری[2] ۴۲/۱) ۲. بسیار زیاد؛ بسیار: **یقین دارم که در این سفر... در التزام رکاب حضرت‌عالی... به‌حد اعلی سود بـردم.** (قاضی ۸۲۰)

▫ **تا ~ِ امکان** تاآن‌جاکه ممکن است؛

به‌میزان توانایی؛ حتی‌الامکان: عزم خود را جزم نمودم که... تا حد امکان، قوّه و قدرتی را که در خود سراغ دارم، نشوونما بدهم. (جمال‌زاده[16] ۱۱۸)
▫ تا ~ی تااندازه‌ای؛ کمی: حرفش تاحدی درست بود.
▫ تا ~ی که تاآن‌جاکه؛ تاجایی‌که: او... در گشایش و... دستگیریِ این عده تاحدی که برایش مقدور بود، مضایقه نمی‌کرد. (جمال‌زاده[16] ۱۱۴)
▫ در ~ِ کسی (چیزی، کاری) بودن (گفتگو) ازنظر مقام و مرتبه، مناسب او (آن) بودن: او درحد تو نیست، چرا می‌خواهی با او زندگی کنی؟ ○ او درحد حرف زدن با شما نیست.

حدا hodā [عر.: حُداء] (اِ.) (قد.) ۱. آوازی که شتربانان برای راندن شتر می‌خوانند: آنها... شعر می‌خواندند و من... بادشان می‌زدم، مانند شتری که با آهنگ حدا طی‌طریق می‌کند، سرمستِ مطالبشان می‌گردیدم. (شهری[3] ۲۸۴) ○ محمل امشب دیر می‌جنبد حدا آغاز کن/ بی‌نوایان را نوایی دیگر ازنو ساز کن. (جامی[9] ۱۲۷) نیز ← حدی. ۲. (اِمص.) راندن شتر با خواندن آواز: بندش ز زانو برگشا بهر حدا برکش نوا/ ساز از نوای جان‌فزا بر وی سبک بار گران. (جامی[9] ۸۲)

حداثت hadāsat [عر.: حداثة] (اِمص.، اِ.) (قد.) آغاز هرچیزی به‌ویژه عمر؛ نوجوانی.
▫ ~ِ سن (قد.) کم‌سن‌وسالی؛ خردسالی: احتشام‌السلطنه را هم به‌واسطهٔ حداثت سن قبول نکردند. (نظام‌السلطنه ۳۰۷/۲) ○ مرا در حداثت سن، جمالی صوری بود. شخصی دعوی محبتِ من می‌کرد و... من از وی می‌گریختم. (جامی[8] ۷۵)

حداد haddād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آهنگر ←: نابود باد ظلم چو ضحاک ماردوش/ تا بوده‌است کاوهٔ حداد زنده بادا (عارف: ازصباتانیما ۱۴۹/۲) ○ حداد، درودگری نداند و از حلاج، خیاطت نیاید. (قطب ۲۴۲) ○ نبینی که پولاد را چون بِبُرّد/ چو صنعت پذیرد ز حداد، سوهان؟ (ناصرخسرو[1] ۸۵)

حداد hedād [عر.] (اِ.) (قد.) لباس سیاه و تیره‌رنگی که به‌نشانهٔ سوگواری می‌پوشیدند: زنان ایامیٰ همه جامهٔ حِداد دربر و به فجعِ شیون اندر. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

حدادباشی haddād-bāši [عر.تر.] (اِ.) (قد.) رئیس آهنگران یا آهنگر پیش‌کسوت: حدادباشی، آجرتراش‌باشی. (رستم‌الحکما ۱۰۱)

حدادی haddād-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) آهنگری ←: آلات زراعت و فلاحت و حدادی. (حاج‌سیاح[2] ۱۹۰)

حدائق، حدایق hadā'eq, hadāyeq [عر.: حدائق، جِ. حَدیقَة] (اِ.) (قد.) باغ‌ها: ثمر را روزیِ خلایق ساخت و رونقِ حدائق. (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ حدائقِ حقایق... و کمالِ سریرت و اسبابِ شرف بر او پاینده داراد. (سنایی[3] ۱۴۳)

حدت heddat [عر.: حِدّة] (اِمص.) ۱. توانایی زیاد همراه‌با استواری و قاطعیت: شتر قربانی با همان هیبت و حدت و صلابت و سطوتِ سلطنت حرکت می‌کرد. (شهری[2] ۴۰۶/۱) ○ خواهش کرد مانند سابق شدت‌وحدت نشان ندهد. (قاضی ۳۷۲) ۲. به بالاترین یا پرقوّت‌ترین مرحله از هرچیزی رسیدن؛ شدت: اصل این مرض از فشارِ حرارت و حدتِ خشکی بهم می‌رسد. (شهری[2] ۲۷۷/۲) ۳. (مجاز) شور و هیجان: مردم، همه دکان و بازار را می‌بستند... اگرچه حدت و حرارتی نشان نمی‌دادند. (جمال‌زاده[18] ۴۴) ۴. (قد.) (مجاز) سرعت انتقال و تیزی و هوشمندی: سهولت تعلم، آن بُوَدکه نفْس حدتی اکتساب کند. (خواجه‌نصیر ۱۱۲) ۵. (قد.) تیزی؛ بُرندگی: به... حدت سیف و سنان از محافظتِ شریعت و متابعتِ ودیعت غافل نگردند. (قائم‌مقام ۳۱۸) ○ تواریخ... مردم را از حدتِ مضاربِ نوایب نگاه دارد. (ابن‌فندق ۷) ۶. (قد.) (مجاز) خشم؛ عصبانیت: گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورتِ پادشاهان برحذر باید بود. (سعدی[2] ۶۷) ۷. (قد.) (موسیقی) زیر بودن صدا:

باب اول، در تعریف موسیقی و صوت و نغمه و... بیان اسباب حدت و ثقل. (مراغی ۵)

▫ ~ **ذهن** (قد.) هوشمندی؛ تیزهوشی: حدت ذهن و صفای طبع او به‌حدی بود که هرچه اطفال دیگر در یک ماه کسب می‌کردند، او در یک هفته فرامی‌گرفت. (مینوی[۲] ۱۹۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) زیاد شدن؛ شدت پیدا کردن: از سه روز پیش‌از عقدبندان، بروبیا به خانهٔ عروس حدت گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

▫ ~ **مزاج** (قد.) (مجاز) تندی طبع؛ تندخویی: ازسر حدت مزاج و خشونت طبع، بر لجاج اصرار می‌نمود. (جرفادقانی ۳۳۹)

حدث hadas [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نجاست؛ فضله: خوردن ترب بعداز غذا، هضم طعام کرده و باد و گاز معده را با حدث و آروغ دفع می‌کند. (← شهری[۲] ۲۶۱/۵) ▫ در شکم من کِرمی هست، در حدث می‌خسبد. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۵/۱) ۲. (فقه) آنچه طهارت را باطل می‌کند، مانند ادرار، مدفوع، یا باد روده. ۳. (صـ.، اِ.) نوجوان: شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند. (سعدی[۲] ۱۶۵) ۴. (فلسفه) حادث: آن توحید که صوفیان راست... جدا کردن حدث است از قدیم و بیرون شدن از وطن‌ها. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۴)

▫ ~ **اصغر** (فقه) آنچه وضو را باطل می‌کند.

▫ ~ **اکبر** (فقه) آنچه غسل و وضو را باطل می‌کند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ادرار یا تخلیهٔ روده کردن: باید... جایی که مردمان آن‌جا گِرد آیند، حدث نکند و در آبِ ایستاده بول نکند. (غزالی ۱۴۷/۱)

حدثان hadasān, hedsān [عر.] (اِ.) (قد.) حوادث ناگوار؛ پیش‌آمدهای مصیبت‌بار؛ بلا و مصیبت: الله سبحانه... الشیخ‌محمد از آفات حدثان و مکاره زمان مصون داراد. (قطب ۵۳۸) ▫ در خانهٔ بدخواه به نفرینش نونو/ هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد. (فرخی[۱] ۳۶)

حدث‌ناک hadas-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آلوده به ادرار یا مدفوع: اگر همه تن تو چون حدث‌ناک بُوَد هم‌چون زمین پربار گردد، چون هوای نیاز و تابش آفتاب معرفت و آب شُکر و حمد بیابد، ببالد. (بهاءالدین‌خطیبی ۹۴/۲)

حدثیت hadas.iy[y]at [عر.: حدثیّة] (اِمصـ.) (قد.) حادث بودن؛ نو بودن: چابکانی که عقل‌کل، پرده‌دار عصمت بارگاه قربِ ایشان است، از هردو کون نسبتِ حدثیت بریده‌اند. (روزبهان[۱] ۲۵۶)

حدس hads [عر.] (اِ.) ۱. اندیشه، عقیده، یا داوری‌ای که برپایهٔ قراین و آثار باشد نه برپایهٔ مدرک و استدلال؛ گمان: حدس‌هایت را بگذار برای بعد، وقتی خواستی بنویسی. (گلشیری[۱] ۵۷) ▫ من درجواب رقعهٔ او فصلی بنوشتم بدان‌حال‌که بروفق حدس و فراستِ من آمد. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِمصـ.) (قد.) (فلسفه) انتقال ذهن از معلوم به مجهول: اگر کسی ذکی و تیزدیده و صاحب‌حدس باشد، از آثار باقیه آن سطر تواند بیرون آورد. (قطب ۲۰۰)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) دریافتن اندازه یا چگونگی چیزی با تقریب و تخمین؛ رسیدن به نظری معمولاً بدون وجود دلیل و مدرک یا استدلال: سنش را ازروی قیافه‌اش حدس زدم. ▫ وقتی مردم دِه، این دو طلبه را... دیدند، سخت تعجب کردند و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که آن دو به‌چه‌دلیل به چنان تغییرشکل عجیبی دست زده‌اند. (قاضی ۹۸)

حدساً hads.an [عر.] (ق.) ازروی گمان؛ ازروی احتمال: [از] سن‌وسالی که حدساً درآن‌وقت داشته‌است، چنین برمی‌آید که حالا نود سال عمر دارد. (مستوفی ۳۳۲/۳)

حدسی hads-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حدس) (گفتگو) ۱. بیان‌شده ازروی حدس. ← حدس (مِ. ۱): دوتا از جواب‌های حدسیِ او درست از آب درآمد. ۲. (ق.) ازروی حدس و گمان: پاسخ‌ها را همین‌طور حدسی می‌گفت.

حدسیات hads.iy[y]āt [عر.: حدسیّات، جِ. حدسیّة] (اِ.) چیزهایی که ازروی تصور و گمان

فهمیده می‌شود: اگر بخواهی نتیجهٔ استنباطات و حدسیات مرا بدانی، مختصر و مفید ازاین‌قرار است:.... (جمال‌زاده[1] ۳۵۵)

حدسیه hads.iy[y]e [عر.: حدسیّة] (اِ.) تئوری ← : استاد اعلام کرد که موفق به اثبات حدسیه شده‌است.

حدقه hadaqe [عر.: حدقَة] (اِ.) ۱. (جانوری) حفره‌ای در جمجمهٔ مهره‌داران که کُرهٔ چشم در آن قرار دارد؛ کاسهٔ چشم: چشمانش لاینقطع در حدقه می‌گشت و به هر نقطه و هرجا حیران و نگران بود. (قاضی ۴۰۴) ۲. (قد.) (مجاز) چشم: خم شدم و در حدقهٔ او نگریستم. دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده و آن حالت... تخفیف یافته‌است. (مینوی[3] ۱۷۲) ○ آب اعتذار... از نایژهٔ حدقه گشاید. (وراوینی ۶۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) مردمک چشم؛ سیاهی چشم: حرکت چین جبین و سرعت دَوَران حدقهٔ بلوریِ چشم او شارحِ آنها بود. (طالبوف[2] ۶۹) ○ این خدمت به سواد حدقه بر بیاض چشم مرقوم می‌شود. (خاقانی[1] ۳) نیز ← چشم.

حدو hadv [عر.] (اِ.) (قد.) حدا (مِ. ۱) ← : شتربان به‌جای حدو نشاط‌انگیز... این سفته در بارش می‌نهاد و می‌گفت:.... (وراوینی ۵۱۱)

حدوث hodus [عر.] (اِمص.) ۱. اتفاق افتادن؛ روی دادن: صدا... زن را چنان به‌وحشت انداخت که گویی چشم‌به‌راه حدوث بلایی است. (علوی[3] ۹۰) ○ از حدوث آن واقعه بث‌الشکوی... آغاز کردند. (جرفادقانی ۳۴۹) ۲. سر زدن؛ حادث شدن: حدوث این‌گونه امور از مردم هوشمند دانا دور است. (قائم‌مقام ۵۳) ۳. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: فصل در کیفیت حدوث صوت و نغمه:... (مراغی ۹) ۴. (قد.) (فلسفه) به‌وجود آمدن چیزی که قبلاً نبوده؛ حادث بودن؛ مقِ. قِدَم: آنچه در محروسهٔ وجود کاین است از فیض حدوث و قِدَم یا وجود و عدم خالی نیست. (طالبوف[1] ۱۵۱) ○ همیشه تا که بُوَد نام از شهادت و غیب/ همیشه تاکه بُوَد بحث در حدوث و قِدَم. (فرخی[1] ۲۳۱)

حدوثی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حدوث) (قد.) حادث‌شده. ← حدوث (مِ. ۴): رسیدگان نارسیده‌اند و حدوثیان از قِدَم ناپسندیده. کوه را به کاه چه آشنایی؟! (روزبهان[1] ۳۹۷)

حدوثیت hodus.iy[y]at [عر.: حدوثیّة] (اِمص.) (قد.) حادث بودن. ← حدوث (مِ. ۴): جمله در آن دریا افتادند... لیکن همه تشنه بیرون آمدند... زیراکه به حدوثیت از اصلِ قِدَم محجوب بودند. (روزبهان[1] ۳۹۷)

حدود hodud [عر.، جِ. حَدّ] (اِ.) ۱. اندازه؛ مقدار. ← حد (مِ. ۱): حرف‌های او تاحدودی اغراق‌آمیز بود. ۲. حدومرز یا چارچوب: اسلام، تعدد زوجات را ابتکار و اختراع نکرده، بلکه برعکس، برای آن، حدود و قیودی مقرر کرده‌است. (مطهری[4] ۳۴۲) ○ عفت‌طلبی فردوسی به‌اندازه‌ای است که... رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوب نفْس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده‌باشند. (فروغی[3] ۱۰۴) ۳. مناطق انتهایی قلمرو حکومت یک کشور با کشور دیگر؛ مرزها؛ سرحدها: جنگ بین‌المللی... در تمام حدود ایران به منتها درجهٔ شدت درکار بود. (مستوفی ۴۳/۳) ۴. خط فاصل میان دو زمین یا باغ یا مِلک دیگر: دروازه‌ها... حدود ارک شاهی... را از شهر مجزا می‌کرد. (شهری[2] ۱۶/۱) ۵. (مجاز) ظرفیت: درک حدودوثغورش از «حدود» اندیشهٔ او خارج بود. (پارسی‌پور ۲۵۶) ۶. (فقه) حدها. ← حد (مِ. ۴): شاهزاده در اجرای حدود شرعیه هم خیلی سخت است. (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ آنچه راجع با اهل شهرها و اقلیم‌ها بُوَد، مانند حدود و سیاسات، و این نوع علم را علم فقه خوانند. (خواجه‌نصیر ۴۱) ۷. سرزمین‌ها؛ مناطق: به تهیهٔ اسباب نفاق و اجتماع عساکر عراق و تألیف قلوب اهالیِ آن حدود اشتغال نمود. (شیرازی ۳۵) ○ تلطف کنم تا سوی هرات رَوَد و ایشان در این حدود باشند. (بیهقی[2] ۷۶۸) ۸. (قد.) تیزی‌ها. ← حد (مِ. ۹): از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدودِ اسیاف، خدود اصنافِ آن جمع می‌شکافتند. (جرفادقانی ۲۳۸) ۹. (منطق) تعریف‌ها؛ حدها. ← حد (مِ. ۶): تعریف وجود به تألیف حدود نشاید، و اثبات آن را حجت و برهان نباید. (قائم‌مقام ۳۷۵)

■ □ ~ِ (حا.) ۱. تقریباً تا: حدود نیم ساعتِ دیگر تماس بگیرید. ۲. تقریباً به‌اندازهٔ: حدود یک ساعتی از آفتاب برآمده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲)

□ ~ وثغور ۱. مرزها: مواردی که... تغییری در حدودوثغور مملکت لزوم پیدا می‌کند، به تصویب مجلس شورای ملی خواهد بود. (مستوفی ۱۱۳/۳) ۲. (مجاز) آنچه دردرون مرزهایی مشخص قرار دارد؛ محدوده: حالا همه‌کس می‌تواند به من اعتماد کند که... از حدودوثغور هیچ علمی پای بیرون نمی‌گذارم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸)

□ از ~ِ خود خارج شدن (مجاز) انجام دادن کاری که شخص مجاز به آن نیست: شما چرا از حدود خودتان خارج می‌شوید؟ (مصدق ۱۹۰)

حدوداً hodud.an [عر.] (ق.) درحدودِ؛ تقریباً؛ تخمیناً: حدوداً سه ساعت طول خواهد کشید تا منزل برویم و برگردیم.

حدودالله hodud.o.llāh [عر.] (اِ.) (فقه) آنچه خداوند، انسان را ملزم به رعایت آن کرده‌است: عشق و ادب ملازم یک‌دیگرند، و این ادب قطعاً با رعایت... حدودالله مترادف است. (فارابی ۲/۶ و ۶/۳) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۲۲۹/۲).

حدودشناس hodud-šenās [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به‌خوبی به نیک‌وبد امور واقف است و می‌داند چه‌کاری را باید انجام داد و چه کاری را نباید انجام داد: پیرمرد مجرب بااطلاع حدودشناسی بود، به‌موجب دست‌خط شاه برای این کار تعیین شد. (مستوفی ۹۰/۱)

حدودی hodud-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حدود، ق.) (گفتگو) تخمینی؛ حدسی: حدودی، آن منطقه را روی نقشه مشخص کرد.

حدی hodi [از عر.، ممالِ حُداء] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه. ۲. (قد.) حدا (مِ. ۱) ←.

حدیث hadis [عر.] (اِ.) ۱. سخنی که از پیامبر اسلام یا بزرگان دین نقل می‌کنند؛ روایت: من از ساده‌دلیِ بعضی‌از ناقلان حدیث شیعی‌مذهب تعجب می‌کنم. (مطهری[۴] ۲۷۶) ○ نصوص قرآن و حدیث دراین‌باب بسیار است. (نخجوانی ۱۹۰/۲) ۲. از علوم دینی، که در آن چگونگی درستی یا نادرستی حدیث (مِ. ۱) بررسی می‌شود: او یکی از بزرگ‌ترین علمای حدیث در قرن پنجم هجری بود. ۳. سخن؛ گفته: همهٔ اهل ماشین را... دشمنشان می‌داشتم که چرا لب به خنده و حرف‌وحدیث می‌گشایند. (شهری[۳] ۳۱۹) ○ ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث / ازگفتهٔ کمال دلیلی بیاورم. (حافظ[۱] ۲۲۵) ○ بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را. (سعدی[۳] ۴۱۸) ۴. (قد.) داستان؛ حکایت؛ سرگذشت: وقتی... حدیث کنعان و یعقوب رفت، اشک و خون از دیده ریختم. (علوی[۳] ۸۵) ○ یکی را از ملوک عرب، حدیث مجنونِ لیلی و شورش حال وی بگفتند. (سعدی[۲] ۱۴۴) ۵. (قد.) واقعه؛ ماجرا: اکنون باسر حدیث فتح خلیج رَویم. (ناصرخسرو[۲] ۸۴) ○ ابویزید... نامه همی‌نبشت سوی مقتدر اندر حدیث سیستان. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۲) ۶. (قد.) (صـ.) جدید؛ تازه؛ نو: چون از کار جشن‌ها فارغ شدند، ابواب خزاین قدیم و حدیث فرمود تاگشاده کردند. (جوینی[۱] ۲۰۹/۱) ۷. (فلسفهٔ‌قدیم) حادث ←: تو قِدَم خویش را معلوم کن که تو قدیمی یا حدیث. (افلاکی ۶۶۳) ۸. (اِ.) (قد.) (مجاز) عشق؛ سودا: بونعیم ندیم، مگر به حدیث این تُرک دل به‌باد داده‌بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (بیهقی[۱] ۵۲۸)

■ □ ~ِ قدسی سخن خداوند دربارهٔ موضوعی که از زبان پیغمبر (ص) شنیده شده‌است، ولی در قرآن نیست: آن‌که در صحیح وارد است، در حدیث قدسی... موهم تفضیل خواص مَلِک بر خواص بشر است. (بخارایی ۴۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) حکایت کردن؛ سخن گفتن؛ نقل کردن: نفس من با من حدیث کرد که: تو را نزدیک خدای‌تعالی قدری و منزلتی هست. (جامی[۸] ۴۱) ○ وگر حدیث کنم تن‌درست را چه خبر / که اندرون جراحت‌رسیدگان چون است. (سعدی[۴] ۳۷۹)

□ ~ِ نفْس ۱. سخنی که گوینده دربارهٔ خود

می‌گوید یا می‌نویسد: درپایان این حدیث نفْس... باید از... تشکر کنم. (آل‌احمد[۱] ۱۴) **۲.** با خود سخن گفتن. ← ▫ حدیث نفْس کردن. **۳.** (قد.) سخنی که بر ذهن می‌گذرد: آنچه بر دل رَوَد، بر چهار وجه است، دو بی‌اختیار است... و دو به‌اختیار... مثلاً در راهی که می‌روی که زنی ازپس من می‌آید، اگر بازنگری، ببینی. این خاطر را حدیث نفْس گویند. (غزالی ۲/۴۶۰)

▫ ~ِ **نفْس کردن** با خود سخن گفتن: دراین‌ضمن صدای شخصی از ته دالان بلند شد که با خود حدیث نفْس می‌کرد. (مستوفی ۵۷/۱)

حدیث‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال صحبت کردن و سخن گفتن: حدیث‌کنان می‌راندند. (بیهقی[۱] ۳۲۷)

حدیثه hadise [عر.: حدیثَة] (صـ.) (قد.) امروزی؛ جدید؛ نو: یوسف اعتصامی... از علوم حدیثه بهره‌های وافی برداشت. (دهخدا[۲] ۳۰۲/۲)

حدید hadid [عر.] (اِ.) **۱.** سورهٔ پنجاه‌وهفتم از قرآن کریم، دارای بیست‌ونه آیه. **۲.** (قد.) آهن: ظاهر آن است کان دل چو حدید/ درخور صدرِ چون حریر تو نیست. (سعدی[۴] ۳۹۷) ▫ دل و برش به چه مانَد به سختی و نرمی؟/ یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر. (مسعودسعد[۱] ۴۰۱) **۳.** (صـ.) (قد.) بُرنده؛ تیز: شمشیر اگرچه به بأسِ شدید و حد حدید موصوف است، مأمور امر و محکوم حکمِ تقدیر است. (جرفادقانی ۳۸۰)

حدیده hadide [عر.: حدیدَة] (اِ.) (فنی) **۱.** ابزار ایجاد رزوه روی میله یا لوله. **۲.** دستگاه تولیدکنندهٔ سیم نازک با عبور دادن سیم قطور از سوراخ‌های آن: بعداز آهنگری، عملهٔ چرخ‌کشی، طلا و نقره را از حدیدهٔ فولاد بیرون می‌کشند. (سمیعا ۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) **۱.** ایجاد کردن رزوه با حدیده. **۲.** عبور دادن سیم قطور از سوراخ‌های حدیده و تبدیل آن به سیم نازک.

حدیده‌کاری h.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ← حدیده ● حدیده کردن.

حدیقه hadiqe [عر.: حدیقَة] (اِ.) (قد.) باغ: نگارخانهٔ وقایع‌نگار صفحهٔ نور، لمعهٔ طور، صحیفهٔ قدس، حدیقهٔ خلد... فرمودند: ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشاراتْ کاری نیست. (قائم‌مقام ۱۵) ▫ در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد/ تو شوخ‌دیده مگس بین که برگرفت طنین را. (سعدی[۴] ۶۸۳)

▫ ~ِ **سبز** (قد.) (مجاز) آسمان: تا زیر این حدیقهٔ سبزی طمع مدار/ شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار. (شمس‌طبسی: گنج ۱۰۳/۲)

حذا hazzā [عر.: حذّاء] (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز: بسیاری از آنها با عنوان شغل و حرفهٔ خود ازقبیل... حذّاء،... در کتب حدیث و فقه و تاریخ شناخته می‌شوند. (مطهری[۲] ۲۵۱) ▫ روزی... مرا گفت: برو و ببین که جعفر حذّا را چه حال است. (جامی[۸] ۲۴۳)

حذا hezā [عر.: حذاء] (اِ.) (قد.)

▫ **در~ِ** (قد.) دربرابرِ؛ روبه‌رویِ؛ درمقابلِ: اخبار عدل نوشروانی درحذای آن مکتوم بود و آثار عقل فریدونی درازای آن معدوم نمود. (جوینی[۱] ۲/۱)

حذار hezār [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) منع کردن؛ برحذر داشتن؛ پرهیز دادن: ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید/ که اللّه‌اللّه زآتش‌رخان فرار کنید. (مولوی[۲] ۲۳۶/۲)

حذافیر hazāfir [عر.، جِ. حُذفور] (اِ.) (قد.) کناره‌های چیزی؛ چیزی به اضافهٔ کناره‌های آن، و به‌مجاز، تمام آن چیز: اگر روزی دو گرده نان بیابید که بخورید و آبی سرد برروی آن، چنان دانید که دنیا به حذافیرِ آن شما را داده‌اند. (قطب ۶۸)

حذاق hazzāq [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار ماهر: ای ز نعت تو عاجز و حیران/ وهم حَذّاق و فکرت کیاس. (مسعودسعد[۱] ۴۰۸)

حذاق hozzāq [عر.، جِ. حاذِق] (اِ.) (قد.) حاذق‌ها؛ استادان: در ترجمهٔ احوال و شرح اخبار...

کتابی جامع و دفتری کامل ترتیب کن و نام هرکدام از فحولِ فقها و اکابرِ حکما و حُذّاقِ اطبا... در عنوانی جداگانه مذکور ساز. (نامهٔ‌دانشوران: ازصباتانیما ۱/۱۹۶)

حذاقت ha(e)zāqat [عر.: حذاقة] (اِمصـ.) مهارت؛ استادی: می‌دانست حذاقت او دراین‌لحظه به‌هیچ نمی‌آید. (جولایی: شکوفایی ۱۶۷) ○ بر حدس و حذاقتِ آن بزرگ آفرین کرد و علتِ خویش با او درمیان نهاد. (نظامی‌عروضی ۱۳۱)

حذذ hazaz [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف احذ. ← احذ.

حذر hazar [عر.] (اِمصـ.) ۱. دوری کردن؛ پرهیز کردن؛ دوری؛ پرهیز: ولیکن شجاع به‌حقیقت آن‌کس بُوَد که حذر او از ارتکاب امری قبیح شنیع زیادت از حذر او باشد از انصرام حیات. (خواجه‌نصیر ۱۲۷) ۲. (قد.) حزم؛ احتیاط: دستور بود بر مرد که بیاموزد سه خصلت را از کلاغ:... و بسیاریِ حزم و حذر و احتیاط. (شهری[۲] ۲۳/۴) ۳. (قد.) ترس: ای امیر، چندین حذر و بددلی روا نیست. (ابن‌فندق ۲۷۴) ۴. (شجـ.) (قد.) زنهار؛ دوری کن (کنید)؛ بپرهیز (بپرهیزید): حذر از پیروی نفْس که درراه خدای / مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی[۴] ۶۸۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) حذر (مِ. ۱) ←: ای خردپیشه حذر دار از جهان / گر به‌هوشی پند حجت کار بند. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) حذر (مِ. ۱) ←: جوانان... باید با نشان دادن فضیلت و تقوی و زیرکی... از فریب خوردن حذر کنند. (اقبال[۱] ۸/۴/۴) ○ از بدعت حذر باید کرد چندان‌که بتوانی. (احمدجام[۱] ۲۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) حذر (مِ. ۱) ←: زچشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد. (سعدی[۴] ۴۲۰)

▫ **بر ~ بودن** حذر (مِ. ۱) ←: مشایخ طریقت، نفْس را سگی خوانده‌اند درنده که... مدام از رها شدن او برحذر باید بود. (هدایت[۵] ۱۳۶) ○ از بخل و امساک برحذر باش. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۶۸)

▫ **بر ~ داشتن** پرهیز دادن؛ دور کردن: ایشان را از سهل‌انگاری‌هایی که ممکن است از آنان سر بزند، برحذر دارد. (قاضی ۳۵۱)

حذف hazf [عر.] (اِمصـ.) ۱. کنار گذاشتن کسی یا چیزی از موقعیتی، کاری، برنامه‌ای، مجموعه‌ای، یا مانند آنها: حذف او از فهرست شرکت‌کنندگان، حتمی است. ○ حذف این برنامه قبلاً اعلام نشده‌بود. ○ در حذف بعضی وقایع... در روایت به‌نوعی دیگر کوشیده‌اند. (اقبال[۱] ۷/۳/۴) ۲. (ادبی) انداختن بعضی‌از حروف در کلمه یا در تمام سخن: قصیده‌ای با حذف حرف «ر» سرود. ○ «بیگدلی»... اکنون به حذف و تخفیف از وضع اصلی تحریف یافته، «بگدلی» مشهور است. (قائم‌مقام ۴۰۸) ۳. (ادبی) انداختن یک یا چند کلمه در جمله به‌قرینهٔ لفظی یا معنوی یا بنابه عرف زبان. ۴. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف محذوف. ← محذوف. ۵. (تجوید) وقفی که در آن، حرفی از آخر کلمهٔ موردوقف حذف می‌شود.

▫ ~ِ **اضطراری** در نظام آموزش واحدی، حذف کردنِ (شدنِ) معمولاً دو واحد درسی یا تمام واحدها توسط دانشجو یا دانش‌آموز تا چند روز قبل‌از امتحان پایان دورهٔ تحصیلی.

▫ ~ِ **پزشکی** در نظام آموزش واحدی، حذف کردنِ واحد درسی توسط دانشجو یا دانش‌آموز، و شرکت نکردن در امتحان به‌علت بیماری.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کنار گذاشته شدن کسی یا چیزی از دور مسابقات، گروه، طبقه‌بندی، یا مانند آنها: نام او از فهرست بازی‌کنان حذف شد.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کنار گذاشتن کسی یا چیزی از دور مسابقات، گروه، کار، یا موقعیتی: آیا اگر کلمهٔ «که» را از مصراع دوم... حذف کنیم... لطمه‌ای به معنی... وارد خواهد آمد؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۶۷) ○ ازجهت ایجاز و اختصار... اساتید حذف کرده آمد. (محمدبن‌منور[۱] ۸)

□ ~ **واضافه** در نظام آموزش واحدی، حذف کردن یا اضافه کردنِ تعداد محدودی واحد درسی در مدت معیّن توسط دانشجو یا دانش‌آموز.

حذف‌ناپذیر h.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه نمی‌شود آن را ازبین برد یا حذف کرد؛ غیرقابل‌حذف: **احوال‌پرسی، یک سلسله فرمول حذف‌ناپذیر داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳)

حذفی hazf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حذف) ۱. حذف‌شده؛ کنارگذاشته‌شده: **تیم‌های حذفیِ این دور از مسابقات نمی‌توانند در بازی‌های دور بعد شرکت کنند.** ○ **سؤال‌های حذفی را علامت بزنید تا به آنها پاسخ داده نشود.** ۲. (ورزش) ویژگی مسابقه‌ای که در آن، تیم یا شخصی که یک باخت داشته‌باشد، از دور مسابقات کنار گذاشته می‌شود: **هشت تیم در مسابقات حذفی شرکت داشتند.**

حذق hazq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حذاقت ←: **من کیاست و حذق جعفر بیش‌ازاین دانم.** (ابن‌اسفندیار ۱۹۵) ○ **حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی/ می‌بازنمایی عَرَضِ روح به‌هنجار.** (سنایی[۲] ۱۹۴)

حذو hazv [عر.] (اِ.) (ادبی) در قافیه، حرکت ماقبل قید و ردف.

حذور hazur [عر.] (صـ.) (قد.) حذرکننده؛ دوری‌کننده؛ بسیار ترسان: **چو یاد کردمی از نام فرخ تو به راه/ ز من گریزان گشتی قضا و چرخِ حذور.** (مختاری ۱۸۶) ○ **ز حاسدانْش همی من حذر ندانم کرد/ وگرچه دانم باشند دشمنانْش حذور.** (فرخی[۱] ۱۹۷)

حذیر hazir [عر.] (صـ.) (قد.) حذرکننده؛ دوری‌کننده؛ بسیار ترسان: **حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر/ با رجا و خوف باشند و حذیر.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۱)

حر har[r] [عر.: حرّ] (اِ.) (قد.) حرارت؛ گرمی؛ گرما: **جامه‌ای که از حَرّ و بَرد جهنم نگاه دارد....** (قطب ۷۴) ○ **کسی حَرّ تموز از من به بَردِ آبی فرونشانَد.** (سعدی[۲] ۱۴۱)

حر hor[r] [عر.: حرّ] (صـ.) ۱. آزاد؛ مقـِ. اسیر، برده: **مرتبهٔ وجودیِ انسان ایجاب می‌کند که حر و آزاده و مختار باشد.** (مطهری[۵] ۷۲) ۲. (قد.) دارای عقاید و رفتار شایسته و بزرگوارانه؛ جوان‌مرد؛ آزاده: **رضا و ورع، نیک‌نامان حر/هواوهوس، ره‌زن و کیسه‌بر.** (سعدی[۱] ۱۵۳) ○ **مردمان حر را از عادل دوست‌تر دارند.** (خواجه‌نصیر ۱۴۴)

حرا harrā [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ شاه‌پسند که در مرداب‌های ساحلیِ جنوب ایران می‌رویَد و پوست آن مصرف دارویی دارد.

حراب herāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حرب کردن؛ جنگ کردن؛ محاربه: **ای‌بسا مرد شجاع اندر حراب/که ببُرّد دست و یا پایش ضراب.** (مولوی[۱] ۹۱/۲) ○ **ارباب آن حراب و ضراب، راهِ گریز و پرهیز گرفتند.** (جرفادقانی ۳۳۶)

حرات horrāt [عر.، جِ. حرّة] (اِ.) (قد.) زنانی که برده نیستند؛ زنان آزاده: **والدهٔ سلطان‌مسعود از قلعت به‌زیر آمدند با جمله حرات.** (بیهقی[۱] ۶)

حراث harrās [عر.] (اِ.) (قد.) کشاورز؛ دهقان: **تخمی از لطف در زمین کمال/ چون تو حَرّاث روزگار نکِشت.** (انوری[۱] ۵۷۴)

حراث horrās [عر.، جِ. حارِث] (اِ.) (قد.) کشاورزان؛ برزگران: **وقتی طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که: پنبه کاشته‌بودیم درکنار نیل، و باران بی‌وقت آمد و تلف شد.** (سعدی[۲] ۸۴) ○ **در زمین چارعنصر هفت‌حراث فلک/ تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۹)

حراثت herāsat [عر.: حراثة] (اِمصـ.) (قد.) کشاورزی؛ زراعت: **گاوی گرفتم به‌جهت حراثت.** (جامی[۸] ۵۰۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) زراعت کردن: **نمی‌بینند که تا حراثت نکنند و تجارت نکنند، مال به‌دست نیارند.** (غزالی ۶۷/۱)

حراج har[r]āj [عر.: حراج] (اِمصـ.) ۱. فروختن چیزی با قیمت پایین‌تر از قیمت اصلیِ آن: **اجناس را در فصل حراج که قیمت‌ها پایین‌تر**

بوده، خریده‌است. ○ هنوز هم حراج منزل مرحوم وزیر دربار، کماکان باقی است. (نظام‌السلطنه ۳۴۵/۲) ○ فرش دربار حراج است حراج/ کو خریدار؟ حراج است حراج. (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۶۹/۲) ۲. (اِ.) نوعی مزایدهٔ حضوری به‌این‌صورت که فروشنده قیمتی برای کالا پیش‌نهاد می‌کند و خریداران به‌ترتیب، قیمت را بالا می‌بَرَند تا سرانجام کسی‌که بالاترین قیمت را پیش‌نهاد می‌کند، می‌خرد: نباید در آن حراج، بالاترین قیمت را پیش‌نهاد می‌کرد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) حراج (مِ. ۱) ←: وقتی مُرد، اسباب حجره را حراج کردند، پولش را به‌خرج کفن‌ودفنش رساندند. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۲/۲) ○ از خزاین و دفاین، همه را نویسند و جواهر و اسباب را حراج کنند و همه را نقد نمایند. (شوشتری ۳۲۷)

حراج‌گاه، حراجگاه h.-gāh [عر.فا.] (اِ.) مکانی که در آن، چیزی را حراج می‌کنند: اسم آن‌جا را بازار مکاره... و حراج‌گاه... گذاشت. (جمال‌زاده[۱۰] ۳۲)

حراجی har[r]āj-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حراج) (گفتگو) ۱. حراج‌شده یا موردحراج: اجناس حراجی، لباس‌های حراجی. ۲. (اِ.) جایی که در آن، اجناس را حراج می‌کنند: او را ساعت هشت صبح روبه‌روی حراجی دیده‌بود.

حرارت harārat [عر.: حرارة] (اِ.) ۱. گرما (مِ. ۱) ←: نفَس گرم او، حرارت تنش... حالا در مفارقت و دوری او، همهٔ این خواص... جلوه می‌کرد. (هدایت[۹] ۶۴-۶۵) ○ اگر زمین نزدیک فلک بودی، از حرکتِ فلک و شدت حرارت تباه شدی. (سهروردی ۶۴) ۲. (فیزیک) گرما (مِ. ۲) ←. ۳. (مجاز) هرنوع حالت شدید روحی و عاطفی در انسان که ناشی از شور، علاقه، خشم، و مانند آنهاست: با حرارت مخصوصی این جمله را گفت. (هدایت[۵] ۱۱۲) ○ در عقل و هوش و حرارتِ آزادی‌طلبی و فعالیت، بی‌نظیر بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹) ۴. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان: کیفیات چهارگانه... حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (سهروردی ۱۹)

□ ~ به‌خرج دادن (گفتگو) (مجاز) تمایل و اشتیاق نسبت‌به چیزی یا انجام کاری ابراز کردن؛ هیجان و اشتیاق از خود نشان دادن: روضه‌خوان‌ها نیز که می‌بایست مجانی روضه بخوانند، آن‌طورکه باید، حرارت به‌خرج نمی‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۵)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) گرما دادن؛ گرم کردن: میلهٔ آهنی را روی آتش حرارت داد.

⊙ ~ داشتن (مجاز) شور وهیجان داشتن: شماها جوان هستید و خیلی حرارت دارید. (← آل‌احمد[۳] ۷۴)

□ ~... کردن (حرارتم کرده‌است، حرارتش کرده‌است، ...) (گفتگو) گرمی کردن. ← گرمی • گرمی کردن: بچه‌ام حرارتش کرده، دمل درآورده، باید خنکی بخورَد. (مشفق‌کاظمی ۲۴۳)

□ ~ِ مخصوص (فیزیک) ← گرما □ گرمای ویژه.

□ ~ِ مرکزی (~مرکزی) سیستم گرمایش آب یا هوا در یک محل، و توزیع آن در ساختمان.

حرارت‌سنج h.-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) گرماسنج ←.

حرارتی harārat-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حرارت) ۱. مربوط به حرارت: انرژی حرارتی، نیروی حرارتی. ۲. تولیدکنندهٔ گرما و حرارت: تأسیسات حرارتی. ۳. دارای انرژی و گرما: باید چیزهای حرارتی بخوری. (هدایت[۵] ۱۲۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) دارای حالات شدید عاطفی و روحی مانند شور، علاقه، و خشم: از آن آدم‌های حرارتی است.

حراره harāre [عر.: حرارَة] (اِ.) (قد.) (موسیقی) ۱. تصنیف؛ ترانه: بی‌کاران شهر در حول‌وحوش آنها به خواندن حراره و رقصیدن و هلهله... مشغولند. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲) ○ نه حراره یادش آید نه غزل/ نه ده انگشتش بجنبد در عمل. (مولوی[۱] ۳۶۷/۳) ۲. آوازی

که دسته‌جمعی می‌خواندند: زین حراره پای‌کوبان تا سحر/کف‌زنان «خر رفت خر رفت» ای پسر. (مولوی[۱] ۲۷۶/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ترانه و تصنیف خواندن: شد صبر و خِرَد، بماند سودا/ می‌گرید و می‌کند حراره. (مولوی[۲] ۱۴۴/۵)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) خواندن ترانه و آواز به‌صورت دسته‌جمعی: تضمینی... ساخته‌بودند و بالاوپایین می‌جستند... و حراره می‌کشیدند. (جمال‌زاده[۴] ۲۱/۲)

حراره‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) (قد.) درحال خواندن آواز دسته‌جمعی: افزون‌از صدهزار مرد و زن و کودک... حراره‌کنان درپیش با طبل و دهل و دف، و می‌گفتند حراره:... (راوندی ۱۶۱)

حراست he(a)rāsat [عر.: حَراسة] (اِمصـ.) ۱. محافظت و مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگهبانی و مراقبت: انبارها خالی شده‌است و شکم‌ها فریاد می‌کنند... ناچار حفظ و حراست بیش‌تری لازم است. (آل‌احمد[۱] ۴۵) ○ به رعایت حقوق نتوان رسید مگر به حراست قلوب. (عطار[۱] ۴۳۸) ۲. (اِ.) (اداری) در اداره‌های دولتی، سازمان‌ها، و دانشگاه‌ها، بخشی که کارهای امنیتیِ آن اداره، سازمان، یا دانشگاه را برعهده دارد. نیز ← حفاظت (مِ. ۳).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) حراست (مِ. ۱) ←: این محوطه را از چشم‌زخم بدخواهان حراست کند. (نفیسی ۴۲۷) ○ نیکو نگهبانی و حراست کند خداوندتعالی تو را. (بیهقی[۱] ۹۴۹)

حراف harrāf [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که عادت به زیاد حرف زدن دارد؛ پرچانه؛ وراج: سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... نبودی. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹) ۲. آن‌که راحت صحبت می‌کند و بر استدلال و حاضرجوابی تسلط دارد؛ زبان‌آور: حراف و نکته‌سنج و بذله‌گو و نقاد بود. (مینوی[۲] ۴۷۱) ○ [این دو] درمیان آن جمعیت، حراف و زبان‌فهم‌تر بودند. (غفاری ۲۸۵)

حرافه harrāfe [از عر.] (صـ.) (گفتگو) حراف (زن). ← حراف: مادر عروس... همه‌کاره و زن حرافه‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳)

حرافی harrāf-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) وضع‌وحالت حراف. ← حراف: در حرافی و نکته‌پردازی و حاضرجوابی، معروفِ مجامع شده‌بود. (دریابندری[۱] ۹)

حراق horrāq [عر.] (اِ.) (قد.) حُرّاقه ←: دوصد رقعه بالای هم دوخته/ ز حراق و او درمیان سوخته. (سعدی[۱] ۴۶)

حراقه harrāqe [عر.: حرّاقَة] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار سوزاننده (ویژگی نوعی آیینه). ← (مِ. ۲): آن‌جا مناره‌ای است که من دیدم، آبادان بود به اسکندریه، و بر آن مناره، آینه‌ای حَرّاقه ساخته‌بودند. (ناصرخسرو[۲] ۷۱) ۲. (اِ.) نوعی آیینه که معمولاً ازطریق آن، نور را به جاهای دورتر منعکس می‌کرده‌اند: در محاذات سطوحِ اجرام، حَرّاقه‌ها بداشتی تا شعاعِ چراغ از صفحاتِ حَرّاقه‌ها منعکس می‌شد. (ظهیری‌سمرقندی ۹۶) ۳. نوعی کشتی جنگی دارای منجنیق برای پرتاب مواد آتشین به‌سوی دشمن؛ کشتی نفت‌انداز: به مطاوعت و مطابقت او کمر بستند و امیر... در حَرّاقه برروی دجله به تعزیتِ او تجشم فرمود. (جرفادقانی ۳۰۵)

حراقه hor[r]āqe [عر.: حراقَة] (اِ.) (قد.) هرنوع مادهٔ قابل‌اشتعال مانند پنبه و کهنه که از آن برای روشن کردن آتش استفاده می‌کردند؛ آتش‌زنه: آن نور چون شرر آتش بُوَد که در حُرّاقه افتد. (نجم‌رازی[۱] ۲۵۰)

حراقی harrāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) روشن کردن (وسیلهٔ نقلیه): بدون هیچ حاجت به کارگر، با یک فشار به شصتی، کار حراقی کشتی انجام می‌پذیرد. (مستوفی ۱۵۹/۳)

حراک harāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حرکت؛ جنبش: دور به گِردِ ساغرش هست نصیب اسعدی/ کو به حراک دست او دور سوار می‌کند. (مولوی[۲] ۱۹/۲)

حرام haram [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی آنچه ترک آن واجب و ارتکابش گناه است؛ مقِ. حلال: **کسب حرام. ○ اندیشیدن در این امور، بدعت است و حرام.** (مطهری[5] ۵۰) ○ **من باری از این نمی‌خورم، که این از گوشت خوک حرام‌تر است.** (احمدجام[1] ۴۹ مقدمه) ۲. به‌وجودآمده یا به‌دست‌آمده به‌صورت نامشروع: **مال حرام. ○ بچهٔ حرامی در شکمش به چه سرنوشتی دچار می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۸۸) ۳. ضایع؛ تباه: **هرکه این عشرت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه/ وآن‌که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام.** (حافظ[1] ۲۱۱) ۴. ویژگی آنچه حرمتِ آن باید منظور شود: **ماه‌های حرام، مسجد حرام (مسجدالحرام). ○ در... ماه [ذی‌القعده] و ماه‌های دیگرِ حرام... تهرانی‌ها کسب حرام و مال حرام را در آنها شوم و بدعاقبت می‌دانستند.** (شهری[2] ۹/۴) ۵. ویژگی دو تن نسبت‌به هم که ازدواجشان به‌دلیل شرعی ممنوع است: **این دو به‌هم حرامند.** ۶. (گفتگو) ناممکن: **مدت‌هاست که به‌دلیل درد استخوان، خواب خوش بر من حرام است.** ۷. (ادبی) ویژگی واژه یا گروه‌واژه‌ای که ادب عمومی برزبان آوردن آن را ایجاب نمی‌کند. ⚠ در این فرهنگ، واژه‌های حرام با علامت ⚠ معرفی شده‌اند. ۸. (اِ.) مال و هرچیز که ازراه نامشروع به‌دست آید: **از خوردن حرام سخت پرهیز داشت.**

☜ ○ **خوردن** (مجاز) مال به‌دست آوردن از راه‌های نامشروع: **بدبخت بنده‌ای بُوَد که حرام خورَد.** (بحرالفوائد ۱۱۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) حرام دانستنِ چیزی یا کاری: **چون یکی از بزرگان [گوشت خرگوش را] حرام داشته‌است، ناخوردن آن بهتر است.** (جامی[8] ۴۴۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) بی‌فایده شدن؛ ازبین رفتن؛ ضایع شدن: **پارچه را این‌طوری قیچی نزن، حرام می‌شود.** ۲. (فقه) ممنوع شدن عملی یا چیزی به‌دستور مراجع دینی: **در آن سال، استعمال تنباکو به‌دستور میرزای شیرازی حرام شده‌بود. ○ زلف دل‌دار چو زنار همی‌فرماید/ برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام.** (حافظ[1] ۲۱۱) ۳. مردن حیوانات حلال‌گوشت بدون رعایت ذبح شرعی: **براثر حملهٔ گرگ، چندتا از گوسفندها حرام شده.** ۴. ممنوع شدن: **امروز در فراق تو دیگر به شام شد/ ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد.** (سعدی[4] ۴۳۲) نیز ← ◻چیزی بر کسی حرام شدن.

◻ ~... **شدن (حرامم شود، حرامت شود، ...)** (گفتگو) (مجاز) لذت‌بخش و مفید واقع نشدن برای کسی: **آن‌قدر دراین‌مدت به من غُر زده که مسافرت حرامم شده.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بی‌فایده کردن؛ ازبین بردن؛ ضایع کردن: **کاش غذا را به‌اندازه درست کرده‌بودید تا این‌همه برنج را حرام نکنید. ○ عمرت را با همین‌قبیل خیالات پوچ... حرام کردی.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۹) ۲. ممنوع کردن؛ حرام دانستن: **میرزای شیرازی، استعمال تنباکو را حرام کرده‌بود.** نیز ← ◻ چیزی را بر کسی حرام کردن.

◻ ~... **کردن (حرامم کرد، حرامت کرد، ...)** (گفتگو) (مجاز) مانع لذت بردن کسی از چیزی شدن: **گریه‌های بچه مهمانی را حرامم کرد.**

◻ ~ِ **کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) مصرف کردن یا استفاده کردن چیزی بی‌ارزش برای او که حتی شایستگی آن را ندارد: **یکی از ایشان هفت‌تیرش را به‌طرف من گرفت و گفت: اگر سروصدا کنم، یک تیر حرامم می‌کند.** (میرصادقی[1] ۱۴۲) ○ **چهارتا فحش فارسی حرامش می‌کردم.** (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۶)

◻ **~وحَرَس (~وهَرَس)** (گفتگو) بیهوده و باطل؛ تباه؛ ضایع.

◻ **~وحَرَس (~وهَرَس) شدن** (گفتگو) تباه شدن؛ ضایع شدن: **مال من همه‌اش حرام‌وحرس می‌شود. من آلوها را شمردم. بعد که هسته‌هایش را شمردم، چهارتاش کم بود.** (← هدایت[3] ۱۶)

◻ **~وحَرَس (~وهَرَس) کردن** (گفتگو) تباه

کردن؛ ضایع کردن: **یاد بگیر پیرهن‌هایت را این‌جور حرام‌وهرس نکن.** (← دریابندری[3] ۳۳۱)

▫ **به ~ رفتن** مرتکب گناه شدن؛ به راه خطا و نادرست رفتن: **فکر می‌کنم این جوان به‌حرام رفته و از راه راست منحرف شده‌است.**

▫ **چیزی بر (به) کسی ~ شدن** ۱. (گفتگو) (مجاز) محروم شدن او از آن: **آسایش به من حرام شده‌بود.** (هدایت[1] ۱۹) ۲. (قد.) برای او ممنوع شدن: **چون به‌جای آوردند آن حال، هنوز سؤال مکن که بر تو حرام شد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۱۵) نیز ← ● حرام شدن.

▫ **چیزی را بر (به) کسی ~ کردن** ۱. (گفتگو) (مجاز) محروم کردنِ او از آن: **با آن قدوقامت انچوچکی، خواب را بر من حرام می‌کند.** (جمال‌زاده[1] ۲۶۳) ○ **در درد فراق تو می‌گریم و خنده و شادی را بر خود حرام کرده‌ام.** (علوی[3] ۷۵) ۲. آن را برای او حرام دانستن: **میرزای شیرازی تنباکو را بر مسلمین حرام کرد.** ○ **که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟/ حلال نیست که بر دوستان حرام کنند.** (سعدی[3] ۵۰۲) ۳. (مجاز) آن را برای او ناخوش‌آیند و ناگوار کردن: **با این اخلاقت، شام امشب را بر ما حرام کردی.** ۴. (قد.) آن را از او دور کردن: **هر سالی چهل روز درِ هاویه و درِ زمهریر واگشایم بر ایشان تا بدان حرام کنم بر ایشان آتش دوزخ و ز مهریر آن.** (احمدجام[1] ۱۹۱) نیز ← ● حرام کردن.

حرام‌پیشگی h.-piše-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) عادت داشتن به انجام کارهای حرام و خلاف‌شرع: **او اهل دزدی و حرام‌پیشگی نبود.**

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) حرام‌پیشگی ↑: **آقایان با تردستی بی‌نظیری... درهرحال حرام‌پیشگی خود را می‌کنند.** (مستوفی ۲/۲۴ح.)

حرام‌پیشه harām-piše [عر.فا.] (ص.) ویژگی آن‌که معمولاً مرتکب اعمال حرام و خلاف‌شرع می‌شود: **حقه‌بازی‌های وزرای حرام‌پیشه و تعیین قیمتِ اجباری برای لیرهٔ کاغذی.** (مستوفی ۳/۱۶۸)

حرام‌توشگی harām-tuše-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) داشتن توشه و دارایی حرام، یا اقدام به تهیهٔ آن: **زمانی به حرام‌توشگی در سلوکِ طریقِ حیله‌وری و طراری اندیشه می‌نمایند.** (مروی ۷۵۵)

حرام[و]حلال‌شناس harām[-o]-halāl-šenās [عر.عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که تفاوت بین حرام‌وحلال را می‌داند و مرتکب عمل خلاف‌شرع نمی‌شود: **نمی‌توانسته تاآن‌حد تغییر اخلاق و صفات داده... حرام‌حلال‌شناس و مال‌خود مال‌دیگران‌دان بشود.** (شهری[2] ۲/۳۰۴)

حرام‌خوار harām-xār [عر.فا.] (صف.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که درآمد او ازراه نادرست و غیرشرعی چون رشوه، نزول، کم‌فروشی، و مانند آنهاست: **چون اعتقاد کنی که همهٔ مسلمانان حرام‌خوارند... این اعتقاد سخت عظیم فاسد باشد.** (احمدجام ۳۰۵) ۲. ویژگی آن‌که از خوردن آنچه در شرع حرام است، اجتناب نمی‌کند: **خوک [در خواب،] علامت مردی حرام‌خوار است.** (لودی ۱۶۱) ○ **از این حرام‌خوار بدان حرام‌خوار می‌شود و دین خود برباد می‌دهد... هرگز از آن بازنگردد ازبس شرب که در آن دارد.** (احمدجام[1] ۲۱۵) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مفت‌خور؛ تنبل: **این پسر حرام‌خوار به تن‌پروری عادت کرده‌است.**

حرام‌خواره h.-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) حرام‌خوار (مِ. ۲) ←: **اگر تو از این طعام حرام بخوری، تو را حرام‌خواره نام کنند.** (احمدجام ۳۰۵)

حرام‌خواری harām-xār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حرام‌خوار؛ حرام خوردن: **روبهان از حرام‌خواری گرگ/ کآنتی بود سهمناک و بزرگ....** (نظامی[4] ۳۱۲)

حرام‌خور harām-xor [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) حرام‌خوار (مِ. ۱) ←: **این کلسِ سرِ کوچهٔ ما از آن حرام‌خورهاست.** ○ **حرام‌خورهای پدرنامرد! فایدهٔ آن سینه‌زنی‌ها و علَم‌کشی‌ها چیست؟** (← میرصادقی[6] ۱۰۵)

حرام‌خوری h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل حرام‌خور؛ حرام خوردن: **گونی‌های برنج را به‌اندازهٔ فروشِ هر هفته‌اش می‌خرید نه زیادتر که نکند... دستش به حرام‌خوری باز شود.** (میرصادقی[۸] ۱۴۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مرتکب شدن کار ناروا: **می‌خواهند درضمن این نقض قانون اساسی، که امروز خیال دارند مرتکب شوند، یک حرام‌خوریِ دیگری هم بکنند.** (مستوفی ۶۶۳/۳)

حرام‌روزی harām-ruz-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) ۱. از مال حرام امرارمعاش‌کننده: **خون دل من، حلال دانی بر خود / احسنت! زهی حرام‌روزی که تویی!** (صدر: نزهت ۴۱۷) ۲. (مجاز) فقیر؛ تنگ‌روزی: **می دِه که من حرام‌روزی / خونابه خورم، کدام روزی؟!** (نظامی[۲] ۲۱۸ح.)

حرام‌ریزه harām-riz-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) پول یا طلای کم و اندک که ازراه حرام و نامشروع به‌دست آمده‌باشد: **حرامیان، جهت آن حرام‌ریزه در مکامن عِقاب چون عقاب گرسنه دهان گشاده.** (زیدری ۱۱)

حرام‌زادگی، حرامزادگی harām-zā-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. فرزند نامشروع بودن؛ حرام‌زاده بودن. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) بدذاتی و نیرنگ‌بازی کردن؛ حقه‌بازی کردن: **با حرام‌زادگی، خانه را ازچنگ ما درآورد.** ○ **حیوانات درنده... چون... از حرام‌زادگی و دورویی‌ها فارغند، تربیت آنها از تربیت انسان آسان‌تر است.** (جمال‌زاده[۵] ۲۰/۲) ○ **می‌خواست که به حرام‌زادگی جان به‌دربَرَد، نتوانست.** (بیغمی ۸۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حرام‌زادگی (مِ.۲) ↑: **حرام‌زادگی نکن آقاجان! تو خودت... به خونِ مباشر تشنه‌ای.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۱)

حرام‌زاده harām-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. فرزند نامشروع؛ ولدالزنا: **لفظ غلط جعل کردن، مثل آن است که کسی فرزند حرام‌زاده پیدا کند.** (فروغی[۱] ۱۵۱) ۲. (دشنام) (مجاز) بدذات؛ حیله‌گر؛ حقه‌باز: **حرام‌زاده‌ای بود! حرف‌های دوپهلو می‌زد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۸) ۳. (مجاز) از مجرا و طریق درست و صحیح به‌وجودنیامده: **در این مکالمات که به‌زبان حرام‌زاده و متداولِ سرزمین بربر صورت می‌گرفت، حاجی‌مراد ترجمانِ ما بود.** (قاضی ۴۶۱) ۴. (قد.) حرام و ناپاک: **بااین‌که حلال توست باده / پهلو کن از آن حرام‌زاده.** (نظامی[۲] ۲۷۳ ح.)

حرام‌کرد harām-kard [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) حرام‌کرده ↓: **ورع، از حرام‌کردِ خداوند سبحانه‌وتعالی بازایستادن است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۸)

حرام‌کرده h.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) حرام‌شده؛ ممنوع‌شده: **برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود / حلال کرد به ما بر، حرام‌کردهٔ رب.** (فرخی[۱] ۱۶)

حرام‌گوشت harām-gušt [عر.فا.] (صـ.) (فقه) ویژگی حیوانی که در شرع اسلام، خوردن گوشت آن حرام است؛ مقِ. حلال‌گوشت: **خوک از حیوانات حرام‌گوشت است.**

حرام‌لقمگی harām-loqme-gi [عر.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) استفاده کردن یا داشتن دارایی و مال حرام و نامشروع، و به‌مجاز، ناپاکی و حیله‌گری بسیار: **عمری را با حرام‌لقمگی و تقلب گذرانده‌است.**

حرام‌لقمه harām-loqme [عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که از مال حرام استفاده می‌کند و از آن پرورش می‌یابد، و به‌مجاز، بسیار ناپاک و حیله‌گر: **این مردک حرام‌لقمه سرِهمه راکلاه گذاشت!** ○ **از آن حرام‌لقمه‌هاست!**

حرام‌مغز harām-maqz [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) نخاع ←.

حرام‌نمک harām-namak [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نمک‌نشناس؛ ناسپاس: **از آن حرام‌نمک‌هاست که خوبی به آنها نیامده‌است!**

حرام‌نمکی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) نمک‌نشناس و ناسپاس بودن؛

نمک‌به‌حرامی: تا به امروز آدمی به حرام‌نمکیِ او ندیده‌بودند. ○ او را در قلعه راه بداد و حرام‌نمکی ظاهر ساخت. (تذکرهٔ دولت‌شاه ۳۶۴: لغت‌نامه[۱])

حرامی[۱] harām-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. حرام بودن. ← حرام (مِ. ۱): بعضی‌ها دربند حرامی و حلالی نیستند. ۲. (اِ.) (گفتگو) نوشیدنِ الکلی؛ مشروب: پسرا باز حرامی خوردی و مست کردی؟

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادن کار حرام یا هر عمل ناشایست: خانم! بچه که گناهی نداشته. آن بی‌شرف‌ها که حرامی می‌کنند، این‌جای کار را حساب نمی‌کنند. (پارسی‌پور ۱۸۹)

حرامی[۲] harāmi [عر.: حرامیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) راهزن ←: دزد به دزد می‌زند، حرامی به هردو. (دهخدا[۲] ۳۸۲/۲) ○ ای برادر، حرم درپیش است و حرامی ازپس. اگر رفتی، بردی، و اگر خفتی، مُردی. (سعدی[۲] ۹۱)

حرامی‌گری h.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) راهزنی کردن؛ راه زدن: به دزدی و حرامی‌گری و راهزنی مشغول باشند. (نخجوانی ۲۱۹/۱) ○ آن جماعت... از حرامی‌گری توبه کردند. (افلاکی ۹۳۴)

حرایب، حرائب harāyeb, harā'eb [عر.: حرائب، جِ. حَریبَة] (اِ.) (قد.) اموال؛ دارایی‌ها: خاص‌وعام در فواید آن غنایم و رغایب آن حرایب، متساوی شدند. (جرفادقانی ۳۳۴)

حرب harb [عر.] (اِ.) (قد.) جنگ؛ نبرد: اسپهبد شهریار... با مردان خویش روی به حرب نهاد. (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ○ آن حرب، سخت معروف است و آن واقعه صعب مشهور. (نظامی‌عروضی ۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن؛ نبرد کردن: در هر مصافی خود و پسران و غلامانش پیشاپیش تمامی سپاه می‌رفتند و حرب می‌کردند. (مینوی[۲] ۲۴۴) ○ با ایشان حرب کرد و گروهی بکشت. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۹۸)

حربا ha(e)rbā [عر.: حِرباء] (اِ.) ۱. (جانوری) آفتاب‌پرست (مِ. ۱) ←: بر ماهتاب تیر زند کتّان / بر آفتاب تیغ زند حربا. (بهار ۲۷۱) ○ شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل‌کنان آفتاب. (سعدی[۴] ۲۵۴) ۲. (نجوم) آفتاب‌پرست (مِ. ۳) ←.

حرب‌دان harb-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) آگاه از فنون جنگی: شجاع و مبارز، حرب‌دان و سلاح‌شناس. (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۸)

حرب‌گاه، حربگاه harb-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل جنگیدن؛ میدان جنگ: اگر رایض، وی را بر زین و لگام راست کند، روز حرب در حرب‌گاه خطا نکند. (احمدجام ۴۷)

حربه harbe [عر.: حربَة] (اِ.) ۱. (مجاز) عمل یا وسیله‌ای برای رسیدن به خواستِ خود یا به‌دست آوردن امتیاز: حربه‌اش همیشه گریه است. ○ این هم از حربه‌های دشمن است. ○ بعضی، انتقاد را حربهٔ عاجزان خوانده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۶) ۲. (قد.) ابزار جنگی؛ سلاح: مجاهدینِ حریت ایران گاهی جز چوب‌وچماق، حربه‌ای برای جنگ نداشتند. (مینوی[۲] ۴۱۰) ○ حربهٔ زهرآگین داشت و هرکس را زد، نه اسب ماند و نه مرد. (بیهقی[۲] ۲۶۹)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌کار بردن ابزار جنگ: اگر ما برای کسی حربه می‌کشیدیم... لااقل حربه‌مان... خنجر بود. (شهری[۲] ۵۱/۱)

حربه‌کشی h.-keš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) استفاده از حربه در جنگ. ← حربه (مِ. ۲): پس‌از یک سلسله تعریف و توصیف دربارهٔ لوطی و لوطی‌گری... و حربه‌کشی... درجواب کلفت‌گویی‌های میرزاآقا می‌گوید:... (شهری[۲] ۵۱/۱)

حربی harb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حرب) ۱. مربوط به حرب؛ جنگی: آلات حربی، کافر حربی. نیز ← کافر ○کافر حربی. ۲. جنگنده؛ رزمنده: ماکان با ده‌هزار مرد حربی زره‌پوشیده بر درِ ری نشسته‌بود. (نظامی‌عروضی ۲۶) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه.

حربیه harb.iy[y]e [عر.: حربیَّة] (صنـ.) مربوط به جنگ: به تحصیل علوم و استکمال فنون کمالیه و حربیه پرداختند. (افضل‌الملک ۹۰) ○ مدرسهٔ حربیه.

(حاج‌سیاح[۲] ۹۳) ○ علم جنگ، دانستنِ استعمالِ قوۀ حربیه است. (طالبوف[۱] ۶۵-۶۶) نیز ← وزارت ◘ وزارت حربیه.

حرث hars [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کشاورزی کردن؛ برزگری کردن؛ کشاورزی: **در راستی میان دهقنت و صلاح کار حرث و زرع فایدۀ بسیار است.** (عقیلی: گنجینه ۶/۴۳) ۲. (اِ.) مزرعه؛ کِشت: **هرکجا رسیدند، نه نسل گذاشتند و نه حرث.** (بیهقی[۱] ۶۷۹)

• **~ کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) حرث (مِ. ۱) ←: **اگر از این قانون مجاوزت کنند، مانند آن‌کس باشند که به اسب حرث کند و گاو را دویدن فرماید.** (خواجه‌نصیر ۲۴۲)

حرج haraj [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنگی و فشار؛ سختی: **من هم به عسروحرج افتاده‌بودم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۶) نیز ← عسر ◘ عسروحرج. ۲. (اِ.) اعتراض؛ شکایت: **غرض، خاطرجویی است، چنانچه هیچ حرجی نماند.** (قطب ۵۲۶) ۳. گناه. نیز ← ◘ حرجی بر کسی نبودن.

◘ **~ی بر (به) کسی نبودن** مسئولیت و گناهی متوجه او نبودن: **اگر پاره‌ای کارها از من سر بزند، حرجی بر من نیست.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۱) ○ **امام فرمود: بر آن زن حرجی نیست که برای خود شوهر دیگری انتخاب کند.** (مطهری[۴] ۳۲۴) ○ **گر تو کوری نیست بر اعمی حرج/ ....** (مولوی[۱] ۱/۲۵۰)

حرد harad [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خشم؛ غضب: **اگر بر آن حرد و غضب، بر این کودک قادر و مستولی گشتی، جان این بی‌چاره درمعرض تلف و تفرقه افتادی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

حرره harrar.a.h.o(u) [عر.] (شجـ.) (قد.) در قدیم، نویسندگان درپایان نوشتۀ خود قبل‌از نام خویش می‌نوشتند، یعنی «تحریر کرد آن را»؛ «نوشت آن را»: **خدای بزرگ بر عمر و حشمت و جلال این سایۀ سایۀ خدا بیفزاید. حرره نادر.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۷۶) ○ **حرره فی شهر جمادی‌الاولی ۱۲۴۵.** (قائم‌مقام ۷۰)

حرز harz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حفظ کردنِ مال: **مهتران ازبهر حَرز مال خود سازند گنج/ او ز حَرز مال باشد روزوشب بر احتراز.** (سوزنی ۱۲۹)

حرز herz [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دعا یا نوشته‌ای که برای جلوگیری از چشم‌زخم یا حفظ جان به خود می‌آویزند یا آن را می‌خوانند؛ تعویذ: **صاحب... طالع... باید حرزهای صحیح و دعاهای خوب همراه [داشته]باشد.** (شهری[۴] ۵/۲۵۷) ○ **مرا بین که آیات ابیات مدحش/ نه تعویذ جان حرز ایمان نماید.** (خاقانی ۱۳۲) ۲. (قد.) محل امن برای پناه بردن؛ پناه‌گاه: **جهان بی او مباد و ساحت کمالِ او از عین‌الکمال در حرز الاهی باد.** (بخاری ۳۷)

◘ **~ِ جان** (فرهنگ‌عوام) دعایی که برای حفظ جان از آسیب به خود آویزان می‌کردند: **آثاری که محصول فکر و قریحه و ذوق مردم است... هر بیننده و بینایی را به خود می‌خوانَد و راه‌نمای راه و حرز جان او می‌شود.** (اقبال[۱] ۲/۱/۶) ○ **آن پیک نامور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست.** (حافظ[۱] ۴۲) ○ **یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی/ خاک مشک‌آلود بهر حرز جان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۸)

◘ **~ِ جواد** دعایی منسوب به امام‌جواد (محمد تقی) (ع): **معرکه‌گیرها... همراه فروش حرز جواد و ام‌الصبیان، مردم را مشغول می‌داشتند.** (شهری[۲] ۳/۳۴۰)

◘ **~ِ یمانی** دعاهایی که طبق روایات، پیغمبر (ص) در سفر به یمن به علی (ع) آموخته‌است: **بس‌که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم/ وزپی‌اش سورۀ اخلاص دمیدیم و برفت.** (حافظ[۱] ۵۹)

حرزگاه h.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه؛ جان‌پناه: **جای در حرزگاه جان دارد/ بر زمین حکم آسمان دارد.** (نظامی[۴] ۱۴۲)

حرس haras [عر.، جِ. حارِس] (اِ.) (قد.) ۱. پاسبانان؛ نگهبانان: **معتصم، افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصیِ خود عزل کرد.** (نفیسی

۴۸۲) ۲. پاسبان؛ نگهبان: ضحاک گفت: مرا پادشاهان کافرند که گمان بَرَند که حرس ایشان را از خدای‌تعالی نگه تواند داشت. (جرجانی[۱] ۶۳/۵) ۳. (مجاز) زندان؛ محبس: این مفسدِ ملعون را که چندان فساد کرده‌بود، خون‌ها ریخته، به‌ناحق به حرس بازداشتند. (بیهقی[۱] ۷۴۴)

حرشف haršaf [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) آرتیشو ← : اکنون... یادکنم از طعام‌ها هر چیزی که زداینده بُوَد، چون ترب و... حرشف و عنصل. (اخوینی ۴۹۹)

حرص hers [عر.] (اِمص.) ۱. میل شدید و بیش‌ازحد به چیزی یا برای به‌دست آوردن چیزی؛ افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی؛ آز: جوان... با... حرص‌وولعی به خوردن پرداخت. (قاضی ۲۳۰) ○ حرص دنیا دردی بی‌درمان است. (ابن‌فندق ۲۹۲) ۲. (گفتگو) عصبانیت؛ خشم: از حرص، پای خود را به زمین زد. (← مسعود ۱۵)

• ~ **خوردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن همراه‌با خودداری از ابراز این حالت: مادرم جوش‌وجلا می‌زد، حرص می‌خورد. (محمدعلی ۲۶)

• ~ **دادن** (مصـمـ.) (گفتگو) آزارواذیت کردن؛ عصبانی کردن: این‌قدر حرصم نده، مگر آزار داری؟!

• ~ **داشتن** (مصـل.، مصـمـ.) طمع داشتن؛ حریص بودن: آن‌قدر حرصِ مال دنیا را داشت که به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

• ~ **زدن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. تلاش و کوشش بسیار کردن برای به‌دست آوردن چیزی بیش‌از حد موردنیاز یا معمول: این نحوهٔ تفکر، مانع نبود که در تلاشِ معاش بپوید، حتی حرص بزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ۲. به‌سرعت و باعجله خواستنِ چیزی؛ کم‌طاقتی کردن: این‌قدر حرص نزنید، به‌زودی می‌رسیم. ۳. • حرص خوردن ← : این‌قدر حرص نزنید و سرِ هرچیزِ کوچک خودتان را عصبانی نکنید.

▫ ~ِ **کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی و خشمگین شدنِ او: حسابی حرصش درآمده‌بود.

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) او را عصبانی و خشمگین کردن: خواهش می‌کنم حرصم را درنیاور. (← امیرشاهی ۸)

▫ ~... **گرفتن (حرصم گرفت، حرصت گرفت،...)** (گفتگو) (مجاز) عصبانی و خشمگین شدن: حرصش گرفت که این... بی‌حیا... توی روی او دروغ می‌گوید. (علوی[۳] ۱۱۷)

▫ ~**وجوش** (گفتگو) نگرانی توأم‌با خشم: این‌همه حرص‌وجوش، آخرش کار دستش می‌دهد.

▫ ~**وجوش خوردن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی، نگران، و ناراحت شدن: ازبس‌که حرص‌وجوش خورده، بیمار شده‌است. (← میرصادقی[۴] ۱۶۳)

▫ ~**وجوش دادن** (گفتگو) (مجاز) دچار خشم و ناراحتی کردن: این‌قدر من را حرص‌وجوش ندهید. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)

• ~ **ورزیدن** (مصـل.) طمع کردن: خرگوش می‌گوید: اگر حرص نمی‌ورزیدم، صید نمی‌شدم. (شهری[۲] ۲۷/۴)

حرص‌آوری h.-ā('ā)var-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) حرص ورزیدن؛ آزمندی: بدگمانی کردن و حرص‌آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری. (مولوی[۱] ۸/۱)

حرص‌خوری hers-xor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) عصبانیت؛ حرص خوردن. ← حرص • حرص خوردن: در اوقات خودخوری و حرص‌خوری‌های راه‌بندان‌ها، می‌توان پیچ رادیو را باز کرد.

حرص‌دار hers-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. (گفتگو) موجب عصبانیت؛ عصبانی‌کننده: کارهای او حرص‌دار است و باعث ناراحتی دیگران می‌شود. ۲. (ق.) (گفتگو) ازروی عصبانیت؛ همراه‌با عصبانیت: حرص‌دار نگاه می‌کرد. ۳. (صف.) (قد.) حریص: بفرما صبر یاران را به پندی حرص‌داران را / بمشنو نفْسِ زاران را مباش ازدست حرص آکل. (مولوی[۲] ۱۵۰/۳)

حرصی hers-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حرص) (گفتگو) عصبانی و دل‌خور: ازدستش خیلی

حرصی‌ام، آدم خودخواهی است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عصبانی و دل‌خور شدن: رفتار اینها را که می‌بیند، بیش‌تر حرصی می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) عصبانی و دل‌خور کردن: این بدقولی‌هایش حرصی‌ام کرده.

حَرَض haraz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ناتوان و علیل شدن: گفت: صبری کن بر این رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض. (مولوی[1] ۳۲/۳)

حرف harf [عر.] (اِ.) ۱. هریک از نشانه‌های نوشتاری، که مجموع آنها الفبا را تشکیل می‌دهد، مانند «ا»، «ب»، «پ»، و...: حرف پانزدهم از الفبای یونانی. ○ اسم شما چند حرف است؟ ○ کلمهٔ «چشم» از سه حرف تشکیل شده‌است. ۲. سخن؛ گفتار: محبت ننه‌ام به این بچه دیگر از این حرف‌ها گذشته‌بود. (علوی[2] ۸۳) ○ یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است/ ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری. (حافظ[1] ۳۱۵) ۳. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که معنی مستقل ندارد و تنها برای پیوند دادن گروه‌ها، کلمه‌ها، یا جمله‌ها به یک‌دیگر، یا نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه‌ای، کلمه‌ای به جمله‌ای، یا نشان دادن نقش کلمه در جمله به‌کار می‌رود، مانند: از، با، تا، که، را، .... ۴. (گفتگو) سخن بی‌پایه‌واساس: اینها همه‌اش حرف است، زیاد جدی نگیرید، چون به هیچ‌کدام عمل نمی‌شود. ۵. (گفتگو) مشاجره؛ بحث؛ دعوا و کشمکش: حرف در این خانه هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. ○ جایم بدون حرف و چون‌وچرا باید در اعلا درجات بهشت باشد. (جمال‌زاده[6] ۱۰۲-۱۰۳) ۶. (قد.) ظاهر و صورتِ لفظ: از گفتِ لفظ مستغنی شدند. از صوت و حرف بازرَستند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۰) ○ حرف و قرآن، تو ظرف و آب شمر/ آب می‌خور به ظرف در منگر. (سنایی[1] ۱۷۴)

○ ~ **آخر را زدن** (گفتگو) ۱. منظور نهایی خود را بیان کردن: حرف آخرش را زد و بیرون رفت. ۲. درمیان عده‌ای یا در بحث و مذاکره، تصمیم نهایی را درموردی گرفتن و حکم قطعی دادن: حرف آخر را در اداره، رئیس می‌زند. ○ حرف آخر را همیشه او می‌زند. تصمیم آخر را همیشه او می‌گیرد. (دیانی ۸۲)

○ ~ **از تو[ی] چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) مطرح شدن عیب یا ایرادی برای آن (معمولاً به‌صورت غیرواقعی): مراسم، ساده‌تر برگزار شود و حرفی از تویش درنیاید. (← میرصادقی[1] ۸۴)

○ ~ **از دهانِ (دهنِ) کسی پریدن** (گفتگو) (مجاز) گفته شدن مطلبی ناگفتنی توسط او بدون آن‌که خودش بخواهد: سخت از نوه‌اش رنجید و حرفی از دهنش پرید که بعدها موجب پشیمانی شد. (علوی[3] ۶۹)

○ ~ **[را] از دهانِ (دهنِ) کسی قاپیدن** (گفتگو) (مجاز) هنوز گوینده، سخن خود را کامل نگفته، مقصود او را درک کردن: این بچه حرف را از دهان آدم می‌قاپد، خیلی باهوش است.

○ ~ **از کسی (چیزی) به‌میان آوردن** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ او (آن) صحبت کردن: درغیاب زن، وقتی از او حرف به‌میان می‌آورد، می‌گفت:.... (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

○ ~ **از کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) فاش شدن راز ازطرف او و فهمیده شدن چیزی از گفتار و رفتار او: از او حرف درنمی‌آمد... از تحقیقاتی که راجع‌به او کردم، چیزی دست‌گیرم نشد. (علوی[2] ۸۲)

○ ~ **از کسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ○ از کسی حرف کشیدن ←.

○ ~ **از کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ از کسی حرف کشیدن ←.

○ ~ **اضافه** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که کلمه یا گروهی از کلمه‌ها را به فعلِ جمله یا به صفتی نسبت می‌دهد و آنها را متمم و وابستهٔ آن قرار می‌دهد، مانند: از، با، به‌وسیلهٔ در جملات زیر: کتاب را از کتاب‌خانه گرفتم. با خودش حرف می‌زد. محاسباتم را به‌وسیلهٔ ماشین‌حساب انجام می‌دهم.

□ ~ِ اول (گفتگو) (مجاز) ✐ برترین؛ بهترین: **حرف اول در دنیای صوت و تصویر.**

□ ~ِ اول را زدن (گفتگو) (مجاز) ✐ تعیین‌کننده‌ترین عامل بودن: **متأسفانه امروزه پول حرف اول را می‌زند.**

□ ~ برای کسی درآوردن (گفتگو) (مجاز) به‌دروغ، صفت یا عمل زشت و نامناسبی را به او نسبت دادن: **این چه اخلاقی است که برای هم حرف درمی‌آورید؟!** (مرادی‌کرمانی ۶۰) ○ **جوان است و برورودار، مردم برایش حرف درمی‌آوردند.** (شهری[۳] ۱۱۴)

□ ~به~ جزءبه‌جزء؛ کلمه‌به‌کلمه: **ایرادگیران... مترصدند... کتابی به‌چاپ برسد تا کلمه‌به‌کلمه و حرف‌به‌حرف درزیر ذره‌بینِ انتقاد بگذرانند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲) ○ **زن زنی بود کاردان و شگرف/ آن ورق بازخواند حرف‌به‌حرف.** (نظامی[۴] ۲۱۱)

□ ~به~ کردن (گفتگو) (مجاز) بنابه مصلحت، مطلب دیگری را به‌میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: **حرف‌به‌حرف نکن! دنبالهٔ موضوع را تعریف کن.**

□ ~ به خانه بردن (گفتگو) (مجاز) بازگو کردن حرف‌هایی که شخص در کوچه‌وبازار می‌شنوَد برای اعضای خانواده: **هرگز حرف به خانه نمی‌برد.** (مستوفی ۳۰۸/۲)

□ ~ به‌خرجِ کسی نرفتن (گفتگو) (مجاز) ← □ حرف تو گوش کسی نرفتن: **این حرف‌ها به‌خرج ما نمی‌رود.** (جمال‌زاده[۴] ۲۳۹/۲)

□ ~[ـی] به‌میان آمدن (گفتگو) (مجاز) صحبت شدن: **در خانهٔ ایشان از شما حرفی به‌میان نیامد.**

□ ~[ـی] به‌میان آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. □ حرف تو حرف آوردن ←: **تا خواستیم از او گِله کنیم، با زرنگی حرف به‌میان آورد و موضوع بحث را عوض کرد.** ۲. صحبت کردن: **ایشان از شما حرفی به‌میان نیاورد.**

□ ~ (~ِ کسی) پیش رفتن (گفتگو) (مجاز) نظر و خواستهٔ او به‌اجرا در آمدن: **این حرف، حسابی پیش رفت.** (مستوفی ۵۱۵/۳)

□ ~ِ تحبیب (ادبی) در دستورزبان، تک‌واژی که نشان‌دهندهٔ دوستی و مهربانی است، مانند «ـَک» در «دلبرک».

□ ~ تو[یِ] ~ آمدن (گفتگو) (مجاز) پیش کشیده شدن مطلبی درمیان مطلب و سخن دیگر به‌طوری‌که موضوع صحبت عوض شود: **حرف توی حرف آمد و یادمان رفت.** (آل‌احمد[۲] ۷۷)

□ ~ تو[یِ] ~ آوردن (گفتگو) (مجاز) پیش کشیدن مطلبی درمیان مطلب و سخن دیگر به‌طوری‌که موضوع صحبت عوض شود: **حرف تو حرف آوردم و گفتم: یادتان نرود که چیزی از آفتاب باقی نمانده.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰۶/۱)

□ ~ تو[یِ] (در) دهانِ (دهنِ) کسی انداختن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) ۱. ازجانب او سخنی را بیان کردن: **چرا حرف تو دهان من می‌گذارید، من کی این‌طور گفتم؟!** ۲. سخنی را به او تلقین و القا کردن: **کس دیگری این حرف را در دهانش گذاشته‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰)

□ ~ تو[یِ] (در) کارِ کسی انداختن (گفتگو) (مجاز) در کار او موانعی ایجاد کردن: **دارد اذیت می‌کند و مرتب حرف تو کار ما می‌اندازد.**

□ ~ تو[یِ] (به) گوشِ کسی خواندن (گفتگو) (مجاز) سخنی را به او تلقین کردن: **این حرف‌ها را تو گوش کسی بخوان که شما را نمی‌شناسد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۱)

□ ~ تو[یِ] (به) گوشِ کسی نرفتن (گفتگو) (مجاز) نپذیرفتن سخن و حرف‌شنوی نکردنِ او: **همان‌جا جا خوش کرده‌بود و این حرف‌ها تو گوشش نرفت که نرفت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

□ ~ِ چندپهلو (گفتگو) (مجاز) سخنی که معانی مختلف و گاه ضد هم از آن استنباط می‌شود: **حرف‌های چندپهلوی او حسابی ما را گیج کرده‌بود.** نیز ← دوپهلو.

▫ ~ **حالیِ کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ حرف تو گوش کسی نرفتن ←: **این بچه اصلاً حرف حالیش نیست.** ○ **هرچه می‌گوییم، حرف حالیش نمی‌شود.**

▫ ~، ~ **آوردن** (گفتگو) (مجاز) گفتن بعضی صحبت‌ها باعث گفته شدنِ صحبت‌های دیگر شدن: **می‌گویند حرف حرف می‌آورَد، صحبت از دایی‌حسین، مرا به‌یاد زن دایی‌حسین انداخت.** (جمال‌زاده[۳] ۴۱/۱)

▫ ~ِ **حساب (حسابی)** (گفتگو) (مجاز) سخن معقول و سنجیده؛ گفتار درست و منطقی: **حرف حساب، جواب ندارد.** ○ **عرض نکردم اینها حرف حساب حالیشان نیست قربان؟!** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۵)

▫ ~ِ **حساب به‌گوشِ کسی نرفتن** (گفتگو) (مجاز) سخن درست و منطقی ازطرف او پذیرفته نشدن: **کار دنیا به‌دست یک مشت اشخاصی افتاده‌است که حرف حساب به‌گوششان نمی‌رود.** (جمال‌زاده[۷] ب)

▫ ~ِ **حساب زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن درست و منطقی به‌زبان آوردن: **می‌خواستم با یکی‌دو کلمه، حرف حساب بزنم.** (آل‌احمد[۶] ۵۴)

▫ ~ِ **خشک‌وخالی** (گفتگو) (مجاز) سخن پوچ یا سخنی که درپشت آن، عملی نیست: **گولِ یک حرف خشک‌وخالیِ او را خوردند و روی قولش حساب کردند.**

▫ ~ِ **خود را به‌کرسی نشاندن** (گفتگو) (مجاز) نظر و عقیدهٔ خود را به دیگران تحمیل کردن یا به‌اثبات رساندن: **آقای مجتهد... یقین داشت که حرفش را به‌کرسی نشانده‌است.** (علوی[۳] ۹۹) ○ **این آقایان... می‌خواستند... حرف‌های... خود را به‌کرسی... بنشانند.** (مستوفی ۵۳۶/۳) نیز ← ▫ حرف کسی به‌کرسی نشستن.

▫ ~ِ **خود را پس گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از سخن خود ابراز پشیمانی یا شرمندگی کردن؛ از عقیده و نظر خود برگشتن: **چند لحظه بعد، هوشنگ حرفش را پس می‌گیرد.** (محمود[۲] ۵۳)

▫ ~ِ **خود را پیش بردن** (گفتگو) (مجاز) نظر و عقیدهٔ خود را تحمیل کردن و به‌اجرا درآوردن: **سرانجام حرف خودتان را پیش بردید و همان‌طورکه می‌خواستید، شد.** ○ **بااین‌همه عموماً پسر حرف‌های خود را پیش می‌برد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

▫ ~ِ **خود را خوردن** (گفتگو) (مجاز) بنابه مصلحت، ترس، یا خجالت، سخن خود را به‌یک‌باره قطع کردن: **عنایت، این‌جا که رسید، حرف خود را خورد.** (آل‌احمد[۴] ۴۸)

▫ ~ِ **خود را سبز کردن** (گفتگو) (مجاز) اثبات کردن و قبولاندنِ آن: **کوکب حرف خودش را سبز کرد.** (علوی[۲] ۷۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ایراد داشتن: **حاج‌شیخ هم در مذهب و عقیدهٔ ما حرف دارد، هم آداب طواف ما را ناقص می‌داند.** (← امین‌الدوله ۱۸۲)

• ~ **درآمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مورد اتهام قرار گرفتنِ کسی، یا شایع شدن مطلبی نادرست دربارهٔ او: **این خانه‌ها نیز مانند خانه‌های طبقهٔ متوسط بود، به‌خاطر دور بودن از چشم و درآمدن حرف.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۳)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شایع کردن مطلبی نادرست دربارهٔ کسی: **با این آدم رفت‌وآمد نکن، مردم حرف درمی‌آورند.**

▫ ~ **در کارِ کسی کردن** (قد.) (مجاز) ایراد گرفتن و در کار او موانع ایجاد کردن: **ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب/ مورم اما حرف در کار سلیمان می‌کنم.** (صائب[۱] ۲۶۲۰)

⊙ ~ **دزدیدن ازکسی** ۱. سخن او را به‌نام خود بازگو کردن: **حرف درویشان بدزدد مرد دون/ تا بخوانَد بر سلیمی زآن فسون.** (مولوی[۱] ۲۱/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) حرف از کسی کشیدن؛ جاسوسی کردن: **با پرس‌وجوهایش می‌خواست از من حرف بدزدد تا به‌گوش آنها برساند.**

▫ ~ِ **دل** (گفتگو) (مجاز) سخنی که بیان‌کنندهٔ خواستهٔ درونی و آرزوی حقیقی کسی

باشد: حرف دلش این بود که دوست نداشت با ما به مسافرت بیاید. ○ حرف دلت را بزن، کاری به دیگران نداشته‌باش.

○ ~ِ **دهانِ (دهنِ) خود را فهمیدن (دانستن)** (گفتگو) (مجاز) متوجه حدود و اختیارات و موقعیت خود در حرف زدن بودن؛ سنجیده صحبت کردن: **پیداست که خود سقراط حرف دهنش را می‌فهمیده‌است.** (دریابندری[۲] ۲۳) ○ **حرف دهانت را بفهم، وگرنه سروکارت با من است.** (← هدایت[۴] ۹۷)

○ ~ **را برگرداندن** (گفتگو) (مجاز) تغییر دادن موضوع یا نحوهٔ صحبت: **بعد این‌جور حرف را برگرداندم: بگو ببینم چه حسابی بین مدیر و مباشر هست؟** (آل‌احمد[۶] ۲۳)

○ ~ **را پیچاندن** (گفتگو) (مجاز) ازروی ناآگاهی یا به‌عمد، مبهم سخن گفتن یا گفت‌وگو را از مسیر خود خارج کردن: **دارید حرف را می‌پیچانید تا از جواب دادن به ما شانه خالی کنید.** ○ **حرف را نپیچان، آن‌جوری که هیچ‌کس نفهمد.** (علی‌زاده ۵۲/۲)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) سخن گفتن: **وآن‌گهانی آن امیران را بخواند/ یک‌به‌یک تنها به هریک حرف راند.** (مولوی[۱] ۴۱/۱)

○ ~ِ**ربط** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که معمولاً جمله‌ای را به جملهٔ دیگر می‌پیوندد و دومی را وابستهٔ اولی قرار می‌دهد، مانند «اگر»، «تا»، یا دو کلمهٔ همگون، دو عبارت، یا دو جمله را به‌هم پیوند می‌دهد و آنها را هم‌پایه می‌سازد، مانند «و».

○ ~ **رو[یِ] ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) مطلب دیگری را به‌میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: **آن‌قدر حرف رویِ حرف آورد که رشتهٔ کلام از دستم خارج شد.**

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) صحبت کردن: **صدای بابابقال را که بلندبلند حرف می‌زد، به‌خوبی می‌شنیدیم.** (میرصادقی[۲] ۸۷) ○ **شاعر، خود را از نفس خود انتزاع نموده، با خود حرف زند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱)

○ ~ **سرِ کسی نشدن** (گفتگو) (مجاز) حرف درست و منطقی ازجانب او پذیرفته نشدن: **مگر حرف سرتان نمی‌شود، می‌گویم الآن وقت این کار نیست!** ○ **گفت: والله من این حرف‌ها سرم نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵)

○ ~... **شدن (حرفم شد، حرفت شد،...)** (گفتگو) بحث و مشاجره کردن: **من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبانِ کشیک حرفم شد.** (علوی[۲] ۱۲۱)

● ~ **شنیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به نصیحت و هش‌دار کسی گوش دادن: **اما تو با اینها فرق داری. از تو باید حرف بشنوند.** (آل‌احمد[۶] ۹۰)

○ ~ِ **صدتایک‌غاز** (گفتگو) (مجاز) سخن بی‌ربط و بی‌معنی؛ حرف مفت: **از این حرف‌های صدتایک‌غاز متنفر شده‌ام.**

○ ~ِ**عطف** (ادبی) در دستورزبان، حرفی که دو کلمه، دو عبارت، یا دو جمله را به‌هم می‌پیوندد، و آن، حرف «و» است. نیز ← ○ حرف‌ربط.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سخن گفتن: **با ماه برآویز که حدش داری/ هر حرف که او کند، تو ردش داری.** (سیدقزوینی: نزهت ۳۳۲)

○ ~ِ**کسی به کرسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) سخن یا عقیدهٔ او مورد قبول قرار گرفتن یا اثبات شدن: **نگذارید حرف بدخواهان به‌کرسی بنشیند.** (مرادی‌کرمانی ۱۵۱) ○ **حرف... وزیر مالیه... به‌کرسی ننشست.** (مستوفی ۳۰۲/۲)

○ ~ِ **کسی خریدار نداشتن** (گفتگو) (مجاز) سخن او مورد توجه و اهمیت کسی قرار نگرفتن: **دیگر بین افراد خانواده حرف‌هایش خریدار نداشت، و آن احترام سابق را پیش آنها ازدست داده‌بود.**

○ ~ِ**کسی دررو داشتن** (گفتگو) (مجاز) سخن او دارای نفوذ و تأثیر بودن: **یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد، یکی که حرفش دررو داشته‌باشد.** (← میرصادقی[۵] ۳۱) ○ **حرفش درنزد پدرومادرم خیلی**

درر و داشت. (جمال‌زاده[۷] ۱۸۰) نیز ← دررو.

▫ ~ِ کسی دوتا درآمدن (گفتگو) (مجاز) پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی او آشکار شدن: حرف‌هایش دوتا درآمد، چون دیروز همین موضوع را جور دیگری برای ما تعریف کرده‌بود.

▫ ~ِ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) وسط صحبت او پریدن؛ سخن او را قطع کردن: ببخشید حرفتان را بریدم، دَم در با شما کار دارند. ○ باز حرفش را بریدم که.... (آل‌احمد[۶] ۸۵) ○ میرزایدالله حرفش را برید. (هدایت[۵] ۱۵۵)

▫ ~ِ کسی را خواندن (گفتگو) (مجاز) از او حرف‌شنوی داشتن: از یک آدم متنفذ و شخصیتی که حرفش را بخوانند، سفارشی بیار. (← شاهانی ۶۳)

▫ ~ِ کسی را [به] زمین انداختن (گفتگو) (مجاز) توجه یا عمل نکردن به سفارش یا تقاضای او: از او هیچ خواهشی نمی‌کنم، چون می‌دانم حرفم را زمین می‌اندازد.

▫ ~ِ کسی را شنیدن (گفتگو) (مجاز) نصیحت او را پذیرفتن: اگر حرف مرا می‌شنوید، من عقیده دارم که بهتر است این کار را انجام ندهید.

▫ ~ِ کسی را گوش کردن (گفتگو) (مجاز) سخن او را پذیرفتن: بچه باید حرف بزرگ‌ترش را گوش کند.

▫ ~ِ کسی [به] زمین افتادن (گفتگو) (مجاز) مورد توجه قرار نگرفتن سفارش یا تقاضای او یا عمل نشدن به آن: ازاین‌که حرفش درحضور جمع زمین افتاده‌بود، خیلی ناراحت شد.

▫ ~ِ کسی سبز شدن (گفتگو) (مجاز) تحقق یافتن حرف او؛ به‌اثبات رسیدن حرف او: می‌دانستم یک روز حرفت سبز می‌شود و به دانشگاه می‌روی.

▫ ~ِ (~های) گنده‌تر از دهان (دهن) (گفتگو) (مجاز) مطلبی که با موقعیت یا توان گویندهٔ آن متناسب نیست و مهم‌تر از آن است که او آن را بگوید: شده‌بود یک آدم دیگر، با لحن محکم و حرف‌های گنده‌تر از دهان. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۹)

▫ ~ِ (~های) گنده‌تر از دهان (دهن) زدن (گفتگو) (مجاز) گفتن مطلبی که تناسبی با موقعیت یا توان گوینده ندارد: با آن جیب خالی و پز مشعشعی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

▫ ~ِ مردم (گفتگو) (مجاز) شایعات یا تبلیغات منفی مردم: امان از حرف مردم.

▫ ~ِ معجم (معجمه) (ادبی) حرف نقطه‌دار، مانند «ب»، «پ»، «ت»، ... ؛ مقِ. حرف مهمل.

▫ ~ِ مفت (گفتگو) (مجاز) سخن بی‌معنی، بی‌ارزش، یا خلاف واقعیت: عشق‌وعاشقی حرف مفتی بیش نیست. (گلشیری[۲] ۱۴۵)

▫ ~ِ مفت زدن (گفتگو) (مجاز) گفتن سخن بی‌معنی و بی‌ارزش یا خلاف واقعیت: بروید سر کلاس، حرف مفت هم نزنید! (مرادی‌کرمانی ۹۵)

▫ ~ِ مهمل ۱. سخن بیهوده و غیرمنطقی: از این حرف‌های مهمل زیاد گفته می‌شود. ۲. (ادبی) حرف بی‌نقطه، مانند «د»، «ر»، «ک»، ... ؛ مقِ. حرف معجم.

▫ ~ِ ندا (ادبی) در دستورزبان، واژه یا پسوندی که برای ندا به‌کار می‌رود و به‌همراه یک اسم می‌آید و آن را منادا می‌سازد، مانند «ای» در «ای خدا!» و «ا» در «پروردگارا!»

• ~ نداشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌نظیر، عالی، و خوش‌آیند بودنِ کسی یا چیزی: این فرش حرف ندارد، واقعاً چیز خوبی است. ○ هیچ‌وقت تیرکمان از دستش نمی‌افتد... نشانه‌اش حرف ندارد. (مرادی‌کرمانی ۹)

▫ ~وحدیث (گفتگو) گفت‌وگو و جرو‌بحث: دربارهٔ این مسئله حرف‌وحدیث بسیار است. ○ اگر سهمت را فلان‌وقت به ما فروخته‌بودی، این‌همه حرف‌وحدیث پیش نمی‌آمد. (چهل‌تن[۳] ۱۶۴)

▫ ~ِ یامفت (گفتگو) (مجاز) ▫حرف مفت ←.

▫ ~ـی نداشتن (گفتگو) ۱. سخنی برای مطرح کردن یا گفت‌وگو نداشتن: مدیر و مباشر هیچ حرفی باهم نداشتند. (آل‌احمد[۶] ۱۴) ۲. (مجاز) مخالف نبودن؛ موافقت کردن: راضی کردن

دختر... دو ماهی کار برد... بالاخره گفت: من حرفی ندارم. (گلشیری[۱] ۹۸)

▫ **از کسی ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از کسی حرف کشیدن ↓ : **حالا به‌این‌شیوه آمده‌ای از من حرف دربیاوری؟** (هدایت[۷] ۱۱۱)

▫ **از کسی ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) با زرنگی، تهدید، یا آزار، او را وادار به صحبت یا اقرار کردن: **به‌هرشکلی شده، می‌خواستند به او نزدیک شوند تا از او حرف بکشند.**

▫ **این ~ها** (گفتگو) اوصاف یا اوضاعی که به‌نظر می‌رسد یا تصور می‌شود: **کارش بالاتر از این حرف‌هاست.** ○ **اوضاع، بدتر از این حرف‌هاست.** ○ **دید اتاق نشیمن، کثیف‌تر از این حرف‌هاست.** (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۵)

▫ **این ~ها برای فاطی تنبان نمی‌شود** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← فاطی ▫ این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود.

▫ **بالای چیزی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را رد یا لغو کردن: **بالای حکم کارگزینیِ کل، چه کسی می‌توانست حرف بزند؟** (آل‌احمد[۵] ۷)

▫ **بر ~ِ کسی انگشت گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← انگشت ▫ انگشت گذاشتن به حرف.

▫ **به ~ آمدن** (گفتگو) ۱. زبان باز کردن کودک: **پختن تخم اردک باروغن‌زیتون و خورانیدن آن به طفل، باعث به‌حرف آمدن او می‌شود.** (← شهری[۲] ۲۰۵/۵) ۲. (مجاز) لب به سخن یا افشای رازی گشودن؛ اقرار کردن: **زیر شکنجه طاقت نیاورد و بالاخره به‌حرف آمد.** ○ **اگر پدرم بالاخره به‌حرف نیامده‌بود، من آخر چه می‌کردم؟** (آل‌احمد[۴] ۸۸)

▫ **به ~ آوردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) وادار کردن او به صحبت کردن و افشا کردنِ آنچه پنهان می‌کند: **بدین‌طریق من او را به‌حرف آوردم.** (علوی[۱] ۱۲۶)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ به‌حرف آمدن (مِ. ۱) ←: **دخترش تازه به‌حرف افتاده‌است.** ۲. (مجاز) شروع به پرحرفی کردن: **وقتی به‌حرف می‌افتد، دیگر تمام نمی‌کند.** ○ **اگر محکوم به‌حرف بیفتد و وراجی کند، خفیه‌نویس چه‌طور می‌تواند آن‌همه را به‌ذهن بسپارَد؟** (گلشیری[۳] ۸۲)

▫ **به ~ِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌حرف کسی رفتن ←.

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) به درستیِ نصیحت یا گفتهٔ او پی بردن: **آخرعمری عوض شده‌بود و رسیده‌بود به حرف مهدی.** (میرصادقی[۱] ۲۶)

▫ **به ~ِ کسی رفتن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) به نصیحت یا گفتهٔ او عمل کردن: **هرگز حاضر نبود به‌حرف من باشد.** ○ **من که به‌حرف او نیستم!** ○ **لج کرده‌بود تا به‌حرف آنها نرود.** (پارسی‌پور ۳۱۶)

▫ **به ~ِ کسی گوش دادن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) نصیحت و سخن او را پذیرفتن؛ از او حرف‌شنوی داشتن: **می‌گفت: من خودم می‌دانم خوب‌وبد چیست، و به حرف مردم گوش نمی‌داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

▫ **به ~ گرفتنِ کسی** (گفتگو) مشغول کردن او به صحبت کردن یا گوش دادن: **او را به‌حرف گرفتند و نگذاشتند یک ساعت کار کند.** ○ **خودشان به‌حرف گرفتندمان.** (← محمود[۱] ۴۹۹)

▫ **بی ~ِ پیش** (گفتگو) بی‌آن‌که بخواهیم ازپیش چیزی گفته‌باشیم (مبادا خلاف آن واقع شود): **بی حرف پیش، هفتهٔ آینده عازم مشهد هستیم.**

▫ **پایِ ~ِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) منصرف نشدن از گفته یا نظر خود؛ به قول خود پای‌بند بودن: **من هنوز پای حرف خودم ایستاده‌ام و حاضرم به شما کمک کنم.**

▫ **تو[یِ] (وسطِ، میانِ) ~ِ کسی دویدن (پریدن، رفتن)** (گفتگو) (مجاز) میان صحبت او سخنی بیان کردن؛ کلام و سخن او را قطع کردن: **می‌رود تو حرف پیرمرد.** (محمود[۲] ۷۷) ○ **رحیم، بی‌حوصله درمیان حرف او دویده، گفت:...** (جمال‌زاده[۳] ۵۶) ○ **توی حرفم دویده، می‌گوید:...**

(مسعود ۲۸)

▫**چه ~ها** (گفتگو) هنگام تکذیب و تعجب و انتقاد از سخن کسی گفته می‌شود که مطلبی نادرست و شگفت‌انگیز بزند یا ادعای واهی داشته‌باشد: **چه حرف‌ها! هرگز چنین چیزی امکان ندارد.**

▫**دنبالِ ~ را بریدن** (گفتگو) (مجاز) ← دنبال ▫ دنبال حرف را بریدن.

▫**دنبالِ ~ را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ← دنبال ▫ دنبال حرف را گرفتن.

▫ **رویِ ~ِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) پافشاری کردن بر نظر و عقیدهٔ خود: **فاطمه برای یک بار هم که شده‌بود، روی حرفش ایستاده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۳۲)

▫ **رویِ ~ِ کسی ~ زدن (آوردن)** (گفتگو) (مجاز) نظر و عقیده‌ای غیراز نظر او بیان کردن و توجه نکردن به گفته‌های او: **حالا دیگر روی حرف من حرف می‌زند.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵) ○ **روی حرف [سرینه‌ها]... نمی‌شود حرف آورد.** (آل‌احمد[۱] ۲۵)

▫**سرِ ~ِ خود بودن** (گفتگو) (مجاز) ▫پای حرف خود ایستادن ←: **من هنوز سر حرف خودم هستم، ولی به‌شرطی‌که شما هم به گفته‌هایتان عمل کنید.**

▫**سرِ ~ را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن به سخن گفتن (معمولاً به‌عمد و برای منظوری): **اول سر حرف را او باز کرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۸) ○ **سعی می‌کند سر حرف را باز کند.** (گلشیری[۲] ۱۲۹)

حِرَف heraf [عر.، جِ. حِرفَة] (اِ.) حرفه‌ها؛ شغل‌ها: **کار ایشان زراعت و سایر حِرَف و صنایع است.** (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ **هم‌چنین علم و هنرها و حِرَف / چون ندید افزون از آنها در شرف.** (مولوی[۱] ۲۳۴/۲)

حرفاً‌بحرف harf.an.be.harf [عر.] (ق.) (قد.) کلمه‌به‌کلمه یا حرف‌به‌حرف: **در هر بابی از آن تجاوز نکنند و حرفاً‌بحرف نویسند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۲۳۵: لغت‌نامه[۱])

حرف‌برسان harf-be-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) سخن‌چین؛ جاسوس: **حرف‌برسان و متولی و زنجیردار و امثال اینها بود که سنگین‌ترین سربارها به‌حساب می‌آمدند.** (شهری[۲] ۴۵۶/۴)

حرف‌برگردان harf-bar-gard-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) لتراست ←.

حرفت herfat [عر.] (اِ.) (قد.) حرفه ←: **مالیاتی که به دکان‌دار و اهل تجارت و حِرفت بسته می‌شود نیز انواع مختلف دارد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۱) ○ **در ولایت... دود از نهاد اهل حِرفت برآمد.** (آقسرایی ۲۳۴)

حرفت‌گری h.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) دانستن حرفه؛ تخصص: **اما چون کسی فراخیزد که وی را آن عین و دیدار نباشد، ازسر علم و حرفت‌گری برگونهٔ ایشان بکند، الله‌تعالی پردهٔ وی پاره کند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۱۴)

حرف‌شناس harf-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که خوب‌وبد سخن را تشخیص می‌دهد؛ سخن‌دان؛ نقاد: **به دور حسن تو آن عارف است و حرف‌شناس / که لوح زهد سترد و قلندری آموخت.** (کمال‌خجندی: دیوان ۱۳۵/۱: فرهنگ‌نامه ۶۹۱/۱)

حرف‌شنو harf-šeno[w] [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که سربه‌راه است و نصیحت دیگران را می‌پذیرد؛ مطیع و فرمان‌بردار؛ مقِ. حرف‌نشنو: **آن‌قدر نرم و فرمان‌بردار و حرف‌شنوی که هر نصیحتی به تو بکنم، می‌پذیری.** (قاضی ۶۵۵)

حرف‌شنوایی harf-šenav-ā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌شنوی ↓: **جلب رضایت زن صاحب‌خانه از امور واجبهٔ هر مستأجر است که با حرف‌شنوایی‌ها و انجام خدمت، ارادت خود را به‌ثبوت برساند.** (← شهری[۱] ۲۳۱)

حرف‌شنوی harf-šena(o)v-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حالت و عمل حرف‌شنو؛ حرف‌شنو بودن؛ مقِ. حرف‌نشنوی:

حرف‌شنوی و ادب او بیش‌تر از دیگران بود.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن نصیحت دیگران و عمل کردن به گفته‌های خیرخواهانهٔ آنها همراه‌با اطاعت: من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف‌شنوی داشتم. (علوی[1] ۱۱۷)

حرف‌فشان harf-fešān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) پرگو؛ پرحرف: خامش ای حرف‌فشان درخور گوش خمشان / ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار تو کو؟ (مولوی[2] ۲۰/۵)

حرف‌کش harf-keš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) کاتب؛ محرر: نامیه گل را ز نما خامه کرد / نامیه را حرف‌کش نامه کرد. (امیرخسرو: کتاب‌آرایی ۶۲۷)

حرف‌گزاری harf-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سخن گفتن: مکش عنان سخن را به کودنیّ ملولان / تو تشنگان فلک بین به‌وقت حرف‌گزاری. (مولوی[2] ۲۵۷/۶)

حرف‌گوش‌کن harf-guš-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌شنو ←: پسرِ حرف‌گوش‌کنی است. (آل‌احمد[6] ۱۰۱)

حرف‌گیر harf-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) عیب‌جو؛ ایرادگیر: امیدوارم که... حرف‌گیران هم... زیاد مته به خشخاش نگذارند. (جمال‌زاده[5] ۱/ح-ط) ○ چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم؟ (سعدی[1] ۴۹)

حرف‌گیری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عیب‌جویی؛ ایرادگیری: یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف‌گیری به پند. (سعدی[1] ۱۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عیب‌وایراد گرفتن: گر انگشت من حرف‌گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند. (نظامی[7] ۹۰)

حرف‌نشنو harf-na-šno[w] [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به نصیحت، خیرخواهی، یا دستور دیگران عمل نمی‌کند؛ نافرمان؛ مقِ. حرف‌شنو: یک دیو گنده‌ای بود که بچه‌های بد و حرف‌نشنو [را] به یک گاز، خُرد می‌کرد و می‌خورد. (حجازی ۱۰)

حرف‌نشنوی harf-na-šna(o)v-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حالت و عمل حرف‌نشنو؛ حرف‌نشنو بودن؛ مقِ. حرف‌شنوی: در گذشته سزای لج‌بازی و حرف‌نشنویِ او کتک بود. (میرصادقی[6] ۱۰۴)

حرفه herfe [عر.: حرفة] (اِ.) ۱. کار؛ شغل: حرفهٔ شما چیست؟ ○ کسانی‌که این حرفه را داشتند، سرورویشان همیشه سیاه بود و دست‌ها سیاه. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۲. مهارت یا توانایی انجام یک کار فنی: خیلی خوب است اگر هر شخصی حرفه‌ای بلد باشد.

○ ~ **وفن** در نظام آموزشی ایران، از دروس دورهٔ راهنمایی، که مهارت‌های اولیه را به دانش‌آموزان یاد می‌دهد.

حرفه‌ای h.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به حرفه) ۱. مربوط به حرفه: آموزش حرفه‌ای. ۲. ویژگی شخصی که در کاری تجربه و تخصص دارد و ازطریق آن امرارمعاش می‌کند: بازی‌کن حرفه‌ای، نقاش حرفه‌ای. ○ زیارت‌خوان‌های حرفه‌ای هم خوب می‌دانستند که چگونه صدای خود را بلرزانند و مؤثر کنند. (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ۳. انتخاب‌شده به‌عنوان شغل و حرفه: خبرنگاری حرفه‌ای، فوتبال حرفه‌ای.

حرفی harf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حرف) ۱. نوشته‌شده با حروف الفبا؛ مقِ. عددی: جلو رقم‌ها شمارهٔ حرفی هم بنویس. ۲. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) بدون اندیشه و تصمیم قطعی؛ بی قصد عمل؛ سرسری: همین‌طور حرفی یک چیزی گفته‌است، بهتر است قولش را جدی نگیرید. ۳. (صنـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، که صفت برای نشان دادن تعداد حروفِ یک واژه می‌سازد: سه‌حرفی، شش‌حرفی. ۴. (گفتگو) (مجاز) هم‌صحبت؛ معاشر: آن چند نفر خیلی باهم حرفی بودند.

حرق harq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوختن: قوم

ایرانی... باآن‌که ازطرف دشمنان، مکرر به بلیات نهب و حرق... گرفتار گردیده، هنگام قدرت درصدد تلافی برنیامده‌است. (فروغی[1] ۲۴۶) ○ قربت پادشاهان به صحبت آتش و دریا مانَد، که آخرالامر از حرق و غرق ناگزیر است. (خاقانی[1] ۲۶۱)

حرقت ho(a)rqat [عر.: حرقة] (اِمص.) (قد.) ۱. سوختن: ایمن از شر نفْس خود بودی / در غم حرقت و عذاب جحیم. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. سوزش: صفرا... علامتش... حرقت عین و رؤیای زرد مثل آتش [است.] (لودی ۲۲۲-۲۲۳) ۳. (مجاز) سوز اندوه؛ ناراحتی: سمندرطینتان حرقتِ فرقتِ را آتش‌کدهٔ معانی‌اش آینهٔ حقیقت‌نما[ست.] (لودی ۲۱۸) ○ شطری از آتش حرقت که ضمیر بر آن انطوا یافته‌است، در سطری چند درج کنم. (زیدری ۳) ۴. (مجاز) شوروشوق؛ شدت عشق و علاقه: این کیمیاهای دینی بدان که... کیمیای شوق و عشق و محبت و حرقت است. (احمدجام[1] ۱۱۴)

حرقفه harqafe [عر.: حرقفَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) استخوان تهی‌گاهی. ← استخوان ◻ استخوان تهی‌گاهی: در مدرسهٔ طب، یک نیمه‌سال علم استخوان‌شناسی خوانده‌ام. می‌خواهید استخوان‌های حرقفه... را برایتان شرح بدهم. (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

حرقفی harqafi [عر.: حرقفیّ، منسوب به حرقفَة] (صف.) (قد.) (جانوری) مربوط به استخوان خاصره. ← استخوان ◻استخوان خاصره.

حرقه ho(a)rqe [عر.: حرقَة] (اِمص.) (قد.) سوزش؛ گرمی: هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای. (مولوی[1] ۴۹۲/۳)

حرکات hare(a)kāt [عر.: حرَکات، جِ. حَرَکَة] (اِ.) ۱. (مجاز) رفتارها؛ اعمال: بدمستی و عربده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵) ○ آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنانِ باطنز که می‌گفتند، بازراند. (بیهقی[1] ۷۷۸) ۲. حرکت‌ها. ← حرکت (مِ. ۱): علم هیئت [علمی است] که شناخته شود اندر او... حال آن حرکات که مر کواکب راست. (نظامی‌عروضی ۸۸) ۳. حرکت‌ها. ← حرکت (مِ. ۷): تمام الفاظ قِسم دوم، موافق قِسم اول باشد، هم در عدد حروف و هم در حرکات و سکنات. (لودی ۱۰۰)

◻ ~ **اجباری** (ورزش) در ژیمناستیک، حرکاتی که ورزش‌کار باید آنها را به‌ترتیب انجام دهد.

◻ ~ **اختیاری** (ورزش) در ژیمناستیک، حرکاتی که ورزش‌کار به‌انتخاب خود آنها را اجرا می‌کند.

◻ ~ **اصلاحی** (ورزش) حرکات ورزشی برای اصلاح وضعیت بدن یا رفع نقایص آن.

◻ ~ **تعادلی** (ورزش) در ژیمناستیک، حرکاتی که ورزش‌کار با حفظ تعادل برروی اسباب مخصوص یا زمین اجرا می‌کند.

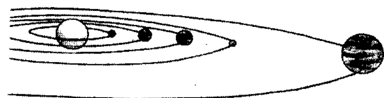
◻ ~ **زمینی** (ورزش) در ژیمناستیک، حرکاتی که ورزش‌کار برروی زمین و بدون استفاده از اسباب‌های مختلف، طبق یک برنامهٔ خاص اجرا می‌کند.

◻ ~**وسکنات** حرکات (مِ. ۱) ←: حرکات‌وسکنات این قوم بیش‌تر به حرکات‌وسکنات رنود و قِلاش و بوالفضول و اوباش می‌مانَد. (میرزاحبیب ۴۶۴) ○ خلایق چون بر احوال و اقوال و حرکات‌وسکنات ایشان وقوف یابند، از عالمِ صورت رو به عالمِ معنی آرند. (محمدبن‌منور[1] ۲)

حرکت hare(a)kat [عر.: حرَکة] (اِمص.) ۱. تکان خوردن؛ جابه‌جا شدن؛ جنبیدن؛ جنبش: حرکت برای شما اصلاً خوب نیست، باید استراحت کنید. ○ [آنها] به‌شکل‌های گوناگون در حرکت بودند. (هدایت[9] ۱۱) ○ حرکت ستارگانِ ثابته اندک است و ازبهر این... ایستاده نام کردند. (بیرونی ۶۱) ۲. جابه‌جا کردن؛ تکان دادن: گیلاس را با یک حرکت مچ دست ریخت در چالهٔ گلو. (← جمال‌زاده[16] ۱۹۸) ۳. جنبش؛ فعالیت: اولین دیدار... او را از جمود روزانهٔ زندگی به حرکت کشاند. (علوی[2] ۱۳۲) ۴. (مجاز) رفتار؛ عمل: این چه حرکت بی‌جایی بود که

از شما سر زد؟! ○ می‌ترسم... نسبت‌به شخص محترمی چون جناب‌عالی حرکت ناشایستی از من سر بزند. (جمال‌زاده[16] ۵۴) ○ **به‌خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم.** (سعدی[4] ۹۲) **۵.** به‌راه افتادن برای رسیدن به مقصد؛ ره‌سپار شدن: **به همه اطلاع دهید که ساعت حرکت، هشت‌ونیم صبح است. ○ به حرکتِ رکابِ عالی، امید است که همهٔ مرادها به‌حاصل شود.** (بیهقی[1] ۷۳۳) **۶.** (فیزیک) تغییر وضعیت یک جسم نسبت‌به یک نقطهٔ مرجع یا یک دستگاه. **۷.** (اِ.) هریک از سه نشانهٔ نوشتاریِ واکه‌های کوتاه، شامل ـَ (فتحه یا زبَر)، ـِ (کسره یا زیر)، ـُ (ضمه یا پیش). **۸.** (اِمص.) (قد.) (فلسفه) خروج تدریجی از حالت فعلی یا موجود؛ مقِ. سکون.

□ ~ **انتقالی** (نجوم) گردش سیاره روی مدار بیضی‌شکل به‌دور خورشید.



□ ~ **پرتابی** (فیزیک) حرکتی که در آن، جسم با سرعت اولیه و با زاویه‌ای بین صفر تا نود درجه نسبت‌به افق رها می‌شود.

□ ~ **تقدیمی** (نجوم) جابه‌جاییِ آرامِ محور زمین به‌دور محور منظومهٔ شمسی، که باعث جابه‌جاییِ نقطهٔ اعتدال بهاری در آسمان می‌شود و دورهٔ تناوب آن ۲۶۰۰۰ سال است.

□ ~ **چرخشی** (فیزیک) چرخش ←.

□ ~ **چرخ[و]فلک** (ورزش) ← چرخ[1] □ چرخ‌وفلک (مِ. ۲).

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** کسی یا چیزی را از جای خود به جای دیگر بردن یا تکان دادن: **در... را باز کرد، از دالانی گذشت، دیوار دیگری را به‌وسیلهٔ دگمهٔ برقی حرکت داد.** (هدایت[9] ۳۲) **۲.** (قد.) (مجاز) تحریک کردن؛ فعال ساختن: در آن سرینند، عداوت قدیمی را حرکت داد و گفت: **مبادا که تو آن دروازه را نگه‌داری نمایی!** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۰)

□ ~ **دائمی** (فیزیک) حرکت ماشینی که چون یک بار به‌کار افتاد، حرکتش پیوسته ادامه یابد، بدون آن‌که از منبعی خارجی انرژی دریافت کند.

□ ~ **دودی** (جانوری) حرکت‌های موجی و کرمی‌شکل لولهٔ گوارش یا سایر مجاریِ بدن که باعث پیش رفتن مواد داخل آنها می‌شود. نیز ← دود[2]. نیز ← دودی[2].

□ ~ **دَوَرانی** (فیزیک) حرکتی که در آن، مسیر متحرک، دایره‌ای باشد.

□ ~ **دوضرب** (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکتی شامل بالا بردن و نگه داشتن وزنه با دو حرکت که در حرکت اول، وزنه از زمین به شانه می‌رسد و در حرکت دوم، وزنه بالای سر قرار می‌گیرد.

□ ~ **رجعی** (نجوم) حرکت عقب‌گرد (به‌سمت غربِ) سیارات که براثر ترکیب حرکت دَوَرانیِ زمین و سیاره از روی زمین دیده می‌شود.

□ ~ **شتاب‌دار** (فیزیک) حرکتی که در آن، اندازه یا جهت سرعت تغییر کند.

□ ~ **قسری** (فلسفهٔ‌قدیم) حرکتی که مخالف طبیعت شیء متحرک است و از خارج به آن تحمیل می‌شود: **کُرهٔ زمین، مسکن ما... محکوم حکم چندین حرکت قسری بوده و هست.** (اقبال[2] ۴) ○ **همه را به حرکت قسری در تجاویف خویش گِردِ این کُرهٔ اغبر می‌گرداند.** (وراوینی ۲۵۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** جنبیدن؛ تکان خوردن: **شما نباید از جایتان حرکت کنید و بهتر است استراحت کنید. ○ من سر جای خودم خشکم زده‌بود، بی‌آن‌که بتوانم کمترین حرکتی بکنم.** (هدایت[1] ۶۹) **۲.** به‌راه افتادن؛ ره‌سپار شدن: **اتوبوس، چه ساعتی حرکت می‌کند؟ ○ برای ملاقات با سفیر حرکت کردم.** (مصدق ۱۸۶) ○ **دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند.**

(بیهقی[1] ۷۳۹) **۳.** (گفتگو) (مجاز) اقدام کردن به عمل یا رفتاری: **حرکتی کرد که همه از او متنفر شدند.**

▫ **~ لاک‌پشتی** (گفتگو) (مجاز) اقدام به کاری با تأنی و درنگ خارج از حد معقول: **با حرکت لاک‌پشتی نمی‌توان کاری از پیش برد.**

▫ **~ مذبوح** ▫ حرکت مذبوحانه ↓.

▫ **~ مذبوحانه** تلاش بی‌فایده؛ کوشش بی‌نتیجه. ← مذبوحانه.

▫ **~ مذبوح کردن** جنبیدن و دست‌وپا زدن مانند حیوان ذبح‌شده، و به‌مجاز، عمل و فعالیتی کاملاً بی‌فایده و بی‌نتیجه کردن؛ تلاش مذبوحانه کردن: **دنبالهٔ طوفان شب باقی و کشتی در چهارموجهٔ اضطراب و اضطرار حرکت مذبوحی می‌کند.** (امین‌الدوله ۸۸)

▫ **~ موجی** (گفتگو) (مجاز) اقدام یک‌دفعه و همه‌جانبه اما به‌صورت موقت: **حرکت موجیِ تعزیرات می‌تواند برای زمانی اندک از گران‌فروشی جلوگیری کند.**

▫ **~ نوسانی** (فیزیک) نوسان ←.

▫ **~ وضعی** (نجوم) چرخش سیاره به‌دور محور خودش.

▫ **~ یک‌ضرب** (ورزش) در وزنه‌برداری، برداشتن وزنه و بالا بردن آن با یک حرکت.

▫ **~ یک‌نواخت** (فیزیک) حرکتی که اندازهٔ سرعت آن ثابت باشد.

▫ **به ~ (در~) [در]آمدن** به جنبش، فعالیت، یا جابه‌جا شدن پرداختن؛ آغاز کردن حرکت: **تخم‌مرغ و نارنج داخل کاسهٔ آب به‌حرکت درآمد.** (شهری[2] ۱۰۱/۴) ▫ **اگر خواهند که ماهی بریان‌کرده درحرکت آید، لختی سیماب در شکم ماهی باید افکندن.** (حاسب‌طبری ۶۹)

▫ **به ~ [در]آوردن** **۱.** به جنبش و حرکت واداشتن: **مانند بیرق... نسیم دریا به‌حرکتشان آورده‌بود.** (جمال‌زاده[18] ۲۳) **۲.** (مجاز) به جنبش و قیام واداشتن: **نهضت ملی کردن نفت، ملت ایران را به‌حرکت درآورد.**

حرکت‌زا[ی] h.-zā[-y] [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث حرکت، فعالیت، و جنبش می‌شود: **[این امور] قادر نیستند که حرکت‌زا و جهت‌بخش شوند.** (مطهری[1] ۷۹)

حرکتی hare(a)kat-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حرکت) **۱.** مربوط و مخصوص به حرکت: **اندام‌های حرکتی، فعالیت حسی-حرکتی.** **۲.** جنبشی: **نیروی حرکتی.**

حرکة‌المذبوح harakat.o.l.mazbuh [عر.] (اِ.) (قد.) تلاش مذبوحانه. ← تلاش ▫ تلاش مذبوحانه.

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مص.ل.) (قد.) ← حرکت ▫ حرکتِ مذبوح کردن: **در آن تزلزل و تقلب که در انتظار لشکر شام داشتند، صبحشان تیره چون شام می‌نمود و حرکة‌المذبوحی می‌کردند.** (آقسرایی ۱۰۳) ▫ **کهتر با رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکة‌المذبوحی نمود.** (خاقانی[1] ۲۲۲)

حرم haram [عر.] (اِ.) **۱.** داخل مکان زیارتی و مقدس یا کل مجموعهٔ آن و اطرافش: **خلعت پدرومادرم [را]... با خودم می‌بردم تا... در حرم کربلا و نجف طوافشان بدهم.** (آل‌احمد[4] ۱۸۳) ▫ **مستانه کاش در حرم و دیر بگذری/ تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم تو را.** (فروغی: ازصباتانیما ۸۵/۱) **۲.** قسمتی از خانهٔ بزرگان که مخصوص استراحت مردان و اقامت زنان و کودکان است و بیگانه و نامحرم حق ورود به آن‌جا را ندارد: **دختر روستایی و بی‌نوایی تصادفاً سوگلی حرم فلان والی یا فلان اشراف شده‌است.** (مسعود ۱۱۴) ▫ **تو خفته خنک در حرم نیم‌روز/ غریب از برون گو به گرما بسوز.** (سعدی[1] ۵۴) **۳.** (مجاز) همسر یا همسران یا کودکان مرد که در اندرون زندگی می‌کنند؛ اندرونیان: **محافظت ارگ و خدام حرم محترم را به محمدعلی‌خان‌زند مفوض گردانید.** (← شیرازی ۷۵) **۴.** هر جای‌گاهی که حرمت فوق‌العاده دارد و ورود به آن برای هرکسی میسر نیست: **مدارج**

معرفت... مراتب تقرب به بارگاه قدس و حرم ملکوت است. (جمال‌زاده[16] ۱۱۲) ○ من که باشم در آن حرم که صبا/ پرده‌دار حریم حرمت اوست. (حافظ[1] ۴۰) ○ بزرگی از محرمان حرمِ معنی... به حضرت سلطان‌ولد اعتراض نمود. (افلاکی ۷۷۲) **۵.** (قد.) (مجاز) همسر؛ زن: میرزامحمد گروسی، برادر امین‌القدس، حرم شاه، پسر کثیفی دارد که از حلیهٔ جمال و هوش عاری است. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۳) ○ خواهر... وی را گفت که: برادر تو را فرزندی خواهد بود که وی را شأنی عظیم باشد. می‌باید که محافظتِ حرم برادرِ خود بکنی تا در ایام حمل، چیزی که در آن حرمتی و شبهه‌ای باشد، نخورَد. (جامی[8] ۳۲۸) ○ ازناگاه حرم چلبی وفات یافته، فترتی در آن میانه واقع شد. (افلاکی ۷۴۲) **۶.** (قد.) (مجاز) کعبه: .../ مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت. (حافظ[1] ۵۵) ○ گفت: ای برادر، حرم درپیش است و حرامی ازپس. (سعدی[2] ۹۱)

○ **~ِ کبریا** (قد.) پیش‌گاه خداوند: صاحب‌ستران همه بانگ بر ایشان زدند/ کاین حرم کبریاست بار بُوَد تنگ‌یاب. (خاقانی ۴۳)

حرم horam [عر.، جِ. حُرَمَة و حُرْمَة] (اِ.) (قد.) زنان، دختران، یا کنیزان یک مرد که در اندرون زندگی می‌کنند؛ اندرونیان. نیز ← حرم (مِ. ۳): غدر را وجوه بسیار بُوَد، چه استعمال آن، هم در مال و هم در جاه و هم در مودت و هم در حُرَم، اتفاق افتد. (خواجه‌نصیر ۱۸۰) ○ خوش می‌خسبیم و بر جان و مال و حُرَم و ضیاع و املاک ایمنیم. (بیهقی[1] ۲۱)

حرمان hermān [عر.] (اِمص.) بی‌نصیبی و بی‌بهرگی، همراه‌با پشیمانی یا اندوه یا ناامیدی: جهان فانی را وداع کرد و داغ حرمان بر دل خردمندان نهاد. (← شوشتری ۴۷۲) ○ عشق می‌ورزم و امّیدکه این فن شریف/ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود. (حافظ[1] ۱۵۴)

حرمان‌زده h.-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) بی‌بهره و ناامید: اصولاً درآغاز عشق‌وعاشقی، رفع اشتباه از معشوق حرمان‌زده یگانه درمان درد است. (قاضی ۱۰۲۲)

حرمان‌کشیده hermān-keš-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صف.) بی‌بهره و اندوهگین و ناامید: قصهٔ جان‌گداز عشق جوانیِ آن حرمان‌کشیدهٔ بلادیده زبان‌زد اهل‌محل بود. (← شهری[1] ۶۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

حرمت hormat [عر.: حرمة] (اِمص.) **۱.** احترام: اهل... شهر... باکمال عزت و حرمت، او را وارد کرده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸) ○ شیخ سر درپیش افکند و من هم‌چنان بر قدمِ حرمت ایستاده‌بودم. (محمدبن‌منور[1] ۱۷۹) **۲.** حرام بودن. ← حرام (مِ. ۱): شرب شراب... حرام است، ولی اگر طبیب... تجویز نمود، حرمت از آن برداشته می‌شود. (مصدق ۲۵۱) ○ می‌باید که محافظتِ حرم برادرِ خود بکنی تا در ایام حمل، چیزی که در آن حرمتی و شبهه‌ای باشد، نخورَد. (جامی[8] ۳۲۸) **۳.** (قد.) اطاعت و فروتنی دربرابر اوامر الاهی، دوری از زشتی‌ها، و به‌جای آوردن حقوقی که رعایت آنها واجب دانسته شده‌است: ضبط و حفاظ، چنان مدروس گشته که حق و حرمت گفتی درمیان خلق هرگز نبوده‌است. (زیدری ۶۶) ○ خاک برسر آن خاکسار که خدمتِ پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. (بیهقی[1] ۷۹۲) **۴.** (قد.) پرداختن به امور حرام: به‌شکر این‌که از دامی چنین رمیده... دائم در عیش و نشاط و پیوسته در حرمت و انبساط هستند. (قائم‌مقام ۱۰۹)

● **~ بردن** (مصـل.) (قد.) مورد احترام قرار گرفتن؛ احترام دیدن: هرکه آرَد حرمت او حرمت برَد/ هرکه آرَد قند، لوزینه خورَد. (مولوی[1] ۱/۹۲)

● **~ داشتن** (مصـمـ.) (قد.) ● حرمت کردن ↓: چون مادروپدر را حرمت و آزرم بیش داری، دعا و آفرینِ ایشان اندر تو مستجاب‌تر باشد. (عنصرالمعالی[1] ۲۵)

● **~ کردن** (مصـمـ.) احترام گذاشتن؛ بزرگ داشتن؛ محترم شمردن: باید انسان، مردم پیر را حرمت کند. (مینوی[3] ۲۱۳)

○ **~ِ کسی (چیزی) را [نگاه (نگه)] داشتن** احترام او (آن) را حفظ کردن: همه حرمتش را

دارند. **شیرزن است.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۳) ○ **تو مرد باش، و حرمت این نگاه دار، و کاری نکن که از خدای عزوجل تو را خذلان رسد.** (احمدجام ۱۱۶) ○ **بازگو تا چگونه داشته‌ای/ حرمت آن بزرگواز حریم.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۰)

□ **~ِ کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) آبروی او را بردن؛ به او بی‌احترامی کردن: **لیکن چو حرمت تو بدارد، تو ازگزاف/ مشکن زبهر حرمت اسلام، حرمتش.** (ناصرخسرو[۱] ۱۸۰)

□ **~ گذاشتن به‌کسی** به او احترام کردن؛ بزرگ داشتن او: **به پدرومادر پیرش خیلی حرمت می‌گذارَد.**

حرمت‌داری h.-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) احترام کسی را نگه داشتن؛ بزرگ‌داشت: **شیخ‌الاسلام گفت: طاعت‌داری بِه از حرمت‌داری.** (جامی[۸] ۸۱)

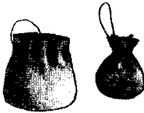
• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حرمت‌داری ↑: **حقوق ایشان بگزاردی و حرمت‌داری کردی.** (تاریخ‌قم ۲۱۷)

حرمت‌داشت hormat-dāšt [عر.فا.] (إمص.) (قد.) احترام گذاشتن؛ محترم شمردن؛ احترام؛ حرمت: **سگِ اصحاب کهف... به حرمت‌داشتِ دوستانِ او بنگر کجا رسید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۴)

حرمت‌دان hormat-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌نسبتِ منزلت افراد، احترام آنان را رعایت می‌کند: **زبان بدگو چونان‌که رسم اوست مرا/ جدا نکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان.** (فرخی[۱] ۲۸۵)

حرم‌خانه haram-xāne [عر.فا.] (إ.) حرم‌سرا ←: **خانم‌های جاافتاده که سِمَت ریاست بر حرم‌خانه داشتند، خدمت‌کارهایی تربیت می‌کردند.** (مستوفی ۳۷۸/۱)

حرم‌دان، حرمدان horom-dān [عر.؟.فا. = خرمدان] (إ.) (قد.) کیسه‌ای چرمی، که بر کمر می‌بستند و در آن، پول و اشیای قیمتی می‌گذاشتند؛ همیان: **کلسهٔ ارزاق پیاپی شدست/ کیسهٔ اقبال حرم‌دان ماست.** (مولوی[۲] ۲۹۲/۱)



حرم‌سرا[ی] haram-sarā[y] [عر.فا.] (إ.) محل اقامت زنان، دختران، و کنیزان شاهان یا افراد قدرت‌مند و متمکن درداخل خانهٔ آنان؛ حرم‌خانه؛ اندرون: **راننده‌ها... اسرار حرم‌سراهای ارباب‌هاشان را برای هم فاش می‌کردند.** (آل‌احمد[۵] ۵۵) ○ **این زن، مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همهٔ حرم‌سرای غازی، او داشت.** (بیهقی[۱] ۲۹۹)

حرم‌سراداری haram-sarā-dār-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) حرم‌سرا داشتن. ← حرم‌سرا: **دوران حرم‌سراداری.** (← شهری[۲] ۱۱۱/۴)

حرمل harmal [عر.] (إ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲) ←: **حرمل سفید... در عرصهٔ خانه دود کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۷)

حرمله harmale [عر.: حرملَة] (إ.) (قد.) اختلاط رنگ در یاقوت، که از عیوب یاقوت است؛ کنجده. ← حرملیات.

حرملیات harmal.iy[y]āt [عر.: حرملیّات] (إ.) (قد.) حرمله ↑: **عیب دیگر اختلاط سنگ غریب باشد، و چون رنگ‌های بسیار بُوَد، آن را حرملیات خوانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳)

حروب horub [عر.، جِ. حَرب] (إ.) (قد.) حرب‌ها. ← حرب: **در حروب و معارک، چند کس از اطبا به‌جهت معالجهٔ لشکریان باشند.** (شوشتری ۲۹۷) ○ **با لشکری خبیر به تجارب امور و بصیر به عواقب حروب... بدان حدود رفتند.** (جرفادقانی ۳۲۸)

حرور harur [عر.] (إ.) (قد.) ۱. گرما؛ حرارت: **یاد دارم در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی، در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سَمومش مغز استخوان بجوشانیدی.** (سعدی[۲] ۱۴۱) ۲. باد گرمی که در شب می‌وزد؛ مقِ. سَموم: **که نسیم صبای لطف تو شد/ شب‌وروز مرا سَموم و**

حرور. (مسعودسعد: لغت‌نامه[1])

حروریه harur.iy[y]e [عر.: حروریّة] (اِ.) خوارج ←: خوارج... بیست‌ویک فرقه‌اند... عنوان مشترک همهٔ اینان چهار نام است: خوارج و شراة و حروریه و حکمیه. (کدکنی ۹۴)

حروف horuf [عر.، جِ. حَرف] (اِ.) ۱. حرف‌ها. ← حرف (مِ. ۱): حروف الفبا. ◦ در اوراق... دفتر آسمان... هرچه نوشته، گویی حروفش سراسر ریخته... است. (جمال‌زاده[16] ۲۹) ۲. (ادبی) حرف‌ها. ← حرف (مِ. ۳): حروف اضافه. ۳. (قد.) (مجاز) سخنان: اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر. (سعدی[2] ۷۷) ۴. (قد.) درباور قدما، علمی که ازطریق آن با تأویل حروف و آشنایی با راز آنها به کشف اسرار می‌توان پرداخت. نیز ← حروفیه.

☜ ▫ ~ِ **الفبا** نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ آنها نوشته می‌شود؛ حروف تهجی.

▫ ~ِ **ایتالیک** (چاپ‌ونشر) ایرانیک ←.

▫ ~ِ **ایرانیک** (چاپ‌ونشر) ایرانیک ←.

▫ ~ِ **بزرگ** ۱. شکلی از حروف لاتین به‌صورت ...,A,B,C که در موارد خاصی مانند اول جمله و اول اسم‌خاص به‌کار می‌رود؛ مقِ. حروف کوچک (...,a, b, c). ۲. شکل کامل بعضی‌از حروف فارسی، مانند ب، ج، درمقابل بـ، جـ.

▫ ~ِ **بنّایی** حروفی که به‌کمک خط‌های راست و زاویه‌دار شکل می‌گیرد و در آجرکاری و کاشی‌کاری برای نوشتن مطالب از آن استفاده می‌شود.

▫ ~ِ **تهجی** ▫ حروف الفبا ←: نام همسران او به‌ترتیب حروف تهجی آمده‌است. (← جمال‌زاده[8] ۲۳۷) ◦ مفردات حروف تهجی، بیست‌وهشتند. (نسفی ۳۹۲)

▫ ~ِ **چاپی** (چاپ‌ونشر) قطعه‌های سربی، که به‌شکل‌های مختلفِ حروف الفبا یا نشانه‌های مختلفِ علوم ریاضی، فیزیک، شیمی، و مانند آنها درآمده‌باشد و برای حروف‌چینی و چاپ به‌کار می‌رود.



◦ ~ **چیدن** (چاپ‌ونشر) ۱. حروف‌چینی (مِ. ۱) ←. ۲. چیدن اشیا به‌شکل حروف درکنار هم برای آموزش الفبا یا به‌منظور انجام یک سرگرمی و مانند آن به‌ترتیب خواسته‌شده: حالا همهٔ این کارت‌ها را به‌ترتیب الفبایی منظم کن تا ببینم حروف چیدن بلد هستی یا نه.

▫ ~ِ **حلق** (تجوید) ▫ حروف حلقی ↓: کتاب‌العین خلیل‌بن‌احمد به‌ترتیب حروف حلق است. (اقبال[2] ۱۳)

▫ ~ِ **حلقی** (تجوید) پنج واج «ع»، «ح»، «ه»، «خ»، و «غ» که در حلق تولید و ادا می‌شوند.

▫ ~ِ **خوابیده** (چاپ‌ونشر) ← ایتالیک. ← ایرانیک.

▫ ~ِ **سربی** (چاپ‌ونشر) سربی (مِ. ۴) ←: به‌خاطر صنعت نشر... چاپ سنگی را کنار بگذارند و با حروف سربی کار کنند. (دریابندری[1] ۶۵)

▫ ~ِ **سیاه** (چاپ‌ونشر) حروف چاپی، که ضخیم‌تر و سیاه‌تر از حروفی است که معمولاً متن را با آن می‌نویسند، مانند حروفی که مدخل‌ها و ترکیب‌های این فرهنگ با آن نوشته شده‌است.

▫ ~ِ **کوچک** ← ▫حروف بزرگ.

▫ ~ِ **متشابه** (ادبی) حروفی که تفاوت آنها تنها در نقطه‌دار یا بی‌نقطه بودن آنهاست، مانند «د» و «ذ»، و «ر» و «ز»؛ مقِ. حروف مفرده.

▫ ~ِ **مفرده** (ادبی) حروفی که شکل آنها باهم فرق دارد، مانند «ط» و «ش»؛ مقِ. حروف متشابه.

▫ ~ِ **مقطّعه** یک یا چند حرف مبهم و رمزگونه، مانند «ق»، «حم»، و «الر»، که درآغاز برخی‌از سوره‌های قرآن آمده‌است.

▫ ~ِ **هجا** (قد.) ▫ حروف الفبا ←.

حروف‌برگردان h.-bar-gard-ān [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) لتراست ←.

حروف‌چین horuf-čin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آنکه کارش حروف‌چینی است؛ حروف‌نگار. ← حروف‌چینی: **امروز به‌واسطهٔ همین بی‌سوادی عمومی، ممکن نیست عبارت عربی را حروف‌چین‌ها درست بچینند.** (مستوفی ۵۰۲/۳ح.)

حروف‌چینی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. کنار هم قرار دادنِ حروف سربیِ چاپ برای شکل گرفتن کلمه و نوشته، نیز آماده کردن متنی برای چاپ با استفاده از کامپیوتر و ماشین تایپ؛ حروف‌نگاری: **دست‌نویس کتابِ خود را برای حروف‌چینی به ناشر سپرد.** ۲. (اِ.) مؤسسه‌ای که این کار را انجام می‌دهد؛ حروف‌نگاری.

☜ ▫ ~ِ **دستی** (چاپ‌ونشر) نوعی حروف‌چینی که در آن، مطلبی را به‌وسیلهٔ درکنار هم قرار دادن حروف چاپیِ سربی، برای چاپ آماده می‌کنند.

▫ ~ِ **کامپیوتری** (چاپ‌ونشر) نوعی حروف‌چینی که در آن، کار تایپ حروف و علامت‌ها و نمایش متن برروی صفحهٔ نمایش‌گر، حاضر کردن متنِ آمادهٔ چاپ و ذخیرهٔ این متن توسط انواع برنامه‌های کامپیوتری صورت می‌گیرد.

حروف‌نگار horuf-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) حروف‌چین ←.

حروف‌نگاری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. حروف‌چینی (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) حروف‌چینی (مِ. ۲) ←.

حروفیه horuf.iy[y]e [عر.: حروفیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی با اعتقاداتی شبیه افکار صوفیه که حروف را تأویل و از آیات و احادیثْ معانیِ شگفت‌انگیز و غیرمتعارف استخراج می‌کردند.

حرون harun [عر.] (صـ.) (قد.) سرکش؛ نافرمان: **دستور... در این خصومت و پیکار بدان اسب حرون مانَد که تا زخم تازیانه نخورَد، حرونی پیدا نکند.** (وراوینی ۷۹) ○ **این خداوند به همت و جگر به‌خلاف پدر است، پدرش مردی بود حرون و دوراندیش.** (بیهقی[1] ۵۱۴)

حرونی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سرکشی کردن؛ نافرمانی کردن: **ده حس درونی و برونی / بر جادهٔ شرع بی حرونی.** (امیرحسینی ۱۱۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حرونی ↑ : **عیب اسبان... بدزین شدن،... بدنعل شدن، حرونی کردن.** (فخرمدبر ۱۹۱)

حره harre [عر.: حرَّة] (اِ.) (قد.) گرما؛ گرماگرم: **دروقت حَرهٔ حرب... مصایر آن کار بدیده‌بود.** (جرفادقانی ۲۷۶)

حره horre [عر.: حرّة] (اِ.) (قد.) عنوانی برای دختران و زنان آزاد؛ دختران و زنان پادشاهان و بزرگان: **از وی دو حُره ماند، یکی در حبالهٔ... ذخرالدین... و دیگر در حبالهٔ... علاءالدین.** (ابن‌فندق ۲۲۶) ○ **سوی گرگان رفت و حُره را آن‌جا برد.** (بیهقی[1] ۲۶۴)

حری hari [عر.: حریّ] (صـ.) (قد.) سزاوار؛ شایسته؛ لایق: **یا رسول‌الله خیرالمرسلین ختم‌الرسل / ای که در وصف تو حیران می‌شود عقل حَری.** (فیاض‌لاهیجی ۲۲) ○ **به‌دست سخی آزها را امیدی / به لفظ حَری نکته‌ها را بیانی.** (فرخی[1] ۳۷۰)

حری horr-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) حریت؛ آزادگی: **خواجه‌بوالفتح عارض لشکر / اصل حری و سید احرار.** (مسعودسعد[1] ۲۶۱) ○ **در وزیری نکنی جز همه حری تلقین / در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم.** (فرخی[1] ۲۴۴)

حریت horr.iy[y]at [عر.: حرّیّة] (امصـ.) ۱. آزادی (مِ. ۱) ←: **مجاهدین حریت ایران گاهی جز چوب‌وچماق، حربه‌ای برای جنگ نداشتند.** (مینوی[2] ۴۱۰) ۲. آزادگی (مِ. ۱) ←: **با عشق ایاز بسیار کُشتی گرفت، تا از شارع شرع و منهاج حریت**

قدمی عدول نکرد. (نظامی‌عروضی ۵۵) ۳. آزادگی (مِ. ۲) ← : اما حریت آن بُوَد که نفْس متمکن شود از اکتساب مال از وجوه مکاسب جمیله. (خواجه‌نصیر ۱۱۴) ○ کمرِ عبودیت درمقام حریت درمیان بسته. (روزبهان[۲] ۲۷) ۴. (قد.) (تصوف) رهایی از بندگی غیر خدا و توجه کامل به‌سوی او.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن آزادی و استقلال: زبان و قلم در مصالح امور مُلک و ملت آزاد شد، و جراید و مطبوعات برای انتشار نیک‌وبد مملکت حریت یافت. (دهخدا[۲] ۱/۲)

حریت‌خواهی h.-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) آزادی‌خواهی: وکیل زنجان، مجسمهٔ حریت‌خواهی و درستکاری و فلسفه است. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹)

حریر harir [عر.] (اِ.) ۱. ابریشم: این پارچه ازجنس حریر است. ○ قالی‌های خوش‌نقش‌ونگار، پنجره‌پوش‌های حریر، آویزها... همه... قشنگ بود. (علوی[۲] ۳۴) ○ ده‌هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر دربای منبر بنهادند نثارِ خلیفه را. (بیهقی[۱] ۳۸۵) ۲. نوعی پارچهٔ ابریشمیِ نازک: دیروز یک توپ حریر از بازار گرفتیم. ○ حرفِ زدنش طوری است که انگار حریر نازک و بی‌رنگِ سکوت را تو اتاق به‌لرزه می‌اندازد. (محمود[۱] ۴۹۳) ۳. پیلهٔ ابریشم که در حرارت زیاد، کِرمِ درون آن کشته شده‌باشد.



۴. (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ نازک که از آن برای نوشتن نامه استفاده می‌کردند: نوشتند نامه به مشک و عبیر / چنان‌چون سزاوار بُد بر حریر. (فردوسی[۳] ۴۹۱) 🛆 به‌عنوان نماد «هرچیز نرم و لطیف» به‌کار می‌رود: دستانش حریر بود.

حریرباف h.-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که پارچهٔ ابریشمی می‌بافد.

حریربافی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حریرباف: کاشان... کارخانجات زری‌بافی و مخمل‌بافی و حریربافی مرغوب دارد. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰)

۲. (اِ.) (نساجی) کارگاهی که در آن، حریر می‌بافند.

حریره harire [عر.: حریرَة] (اِ.) غذایی رقیق که از آب و نشاسته و شکر یا آرد گندم و شیر یا برنج یا مغزبادام و مانند آنها اغلب برای نوزادان یا اشخاص مریض تهیه می‌شود: پرهیزِ غذایی درحد خوردن شوربا یا حریره یا حداعلیٰ نخودآب بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره / تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره؟ (مولوی[۲] ۱۵۳/۵)

حریز hariz [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار محکم و استوار: فاقه‌زدهٔ معیل به کنز ابریز بازخورَد... یا نظررسیدهٔ مصروع، حرز حریز احراز کند. (خاقانی[۱] ۲۹۹) ○ مرا جای‌گاهی حصین و حریز به‌دست آور تا خایه بنهم و بچه برآورم. (بخاری ۱۱۴)

حریص haris [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به‌صورت افراطی خواستار به‌دست آوردن چیزی به‌ویژه مال و دارایی است؛ آزمند؛ طمع‌کار. ← حرص (مِ. ۱): می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است. (مینوی[۳] ۱۷۹) ○ چون سگ حریص بر مردار دنیا. (جوینی[۱] ۲۶۶/۲) ۲. بسیار مشتاق و علاقه‌مند: نگاه‌های حریص و خیره و هوس‌آلود به‌دنبال او... کشیده می‌شد. (میرصادقی[۴] ۵۰) ○ در کسب لذت حریص بودند. (علوی[۳] ۵۸) ○ که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند دولت‌مند باشد. (سعدی[۴] ۸۵۹) ۳. (قـ.) باحالت حریصانه؛ مشتاقانه: خیلی حریص قدم برمی‌داشتند. (آل‌احمد[۴] ۶۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. طمع‌کار شدن؛ زیاده‌طلب شدن: تازگی‌ها خیلی حریص شده‌ای و به هیچ‌چیزی جز پول درآوردن فکر نمی‌کنی. ۲. سخت مشتاق و خواستار شدن: هروقت به‌یاد پندی می‌آمدم که مادرم به من داده‌بود... برای مبارزه بیش‌تر حریص می‌شدم. (مصدق ۲۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. کسی را نسبت‌به تصاحب و به‌دست آوردن چیزی برانگیختن: سلطان را بر این حریص کرده‌اند که آنچه

برادرش داده‌است به صلت لشکر را و احرار و شعرا را... باید ستد. (بیهقی[۲] ۱۷۷) **۲.** مشتاق و علاقه‌مند ساختن: **این کلمه مرا بیش‌تر به او حریص می‌کرد.** (هدایت[۱] ۱۰۱)

حریصانه h.-āne [عر.فا.] (صـ.، قـ.) با میل شدید و ولع زیاد: **حیوان باحالتی حریصانه شروع کرد به خوردن شکار.** ○ **سروصورت خود را حریصانه خیس می‌کنند.** (محمود[۲] ۶۳)

حریصی haris-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت حریص؛ حریص بودن: **حریصیِ ایشان بر دنیا، و این بس مقامی نباشد.** (احمدجام[۱] ۱۰۵)

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) حریص شدن؛ آز ورزیدن: **مرد قوی باید که... بر زهر خوردن حریصی نکند براعتماد آن داروها که داند.** (بخاری ۱۸۶)

حریف harif [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** هریک از افرادی (گروهی) که به یک کار می‌پردازند یا در موقعیت مشابه قرار دارند و معمولاً میان آنان نوعی رقابت، مقابله یا مبارزه، و مانند آنها وجود دارد: **رئیس ژاندارمری از دوستان صمیمی و از حریف‌های قمارش بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۴) ○ **حریف این است که دیدی و حدیث این‌که شنیدی.** (سعدی[۲] ۱۴۵) **۲.** دارای توانایی مقابله یا غلبه بر طرف مقابل: **او یک‌تنه همه را حریف است و احتیاج به کمک ندارد.** ○ **او به‌تنهایی با زبانش حریفِ همه است.** **۳.** (قد.) هم‌نشین و معاشر (معمولاً در مجالس عیش و شراب‌خواری): **عشق‌بازیّ و جوانیّ و شراب لعل‌فام / مجلس انس و حریف هم‌دم و شرب مدام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ **امیر به داغ‌گاه است... حریفان درهم نشسته و شراب همی‌نوشند و عشرت همی‌کنند.** (نظامی‌عروضی ۵۹) **۴.** (قد.) دوست؛ یار؛ هم‌دم: **دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد.** (حافظ[۱] ۹۴) ○ **از هر پیشه‌ای که باشی، زودکار و استوده‌کار باش تا حریفانت بسیار باشند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۱) **۵.** (قد.) معشوق: **کو حریفی کَشِ سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرَد.** (حافظ[۱] ۸۷) ○ **حریف، عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل، بیخ ارادت برید و من نبریدم.** (سعدی[۴] ۵۱۰)

○ **~ کسی (چیزی) شدن (بودن)** (گفتگو) او (آن) را در کاری یا بازی‌ای ازپا درآوردن یا در قدرت با او برابری کردن؛ ازپسِ او (آن) برآمدن: **مدیر دید که با این حرف‌ها حریف من نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵) ○ **سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هرکه درافتاد.** (سعدی[۴] ۴۰۹)

حریفانه h.-āne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پولی که به‌عنوان دست‌خوش از قماربازان می‌گیرند؛ دست‌خوش: **ساقی آمد که: حریفانه بده / گفتم: اینک به‌گرو دستارم.** (مولوی[۲] ۳۳/۴)

حریفی harif-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل حریف؛ حریف بودن.

○ **باکسی ~ کردن** (قد.) **۱.** خود را هم‌زور و هم‌شأن او نشان دادن و با او زورآزمایی کردن: **هان و هان با او حریفی کم کنید / چون‌که گاو آرَد گره محکم کنید.** (مولوی[۱] ۲۸۳/۱) ○ **گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها که حریفی کند؟** (نظامی[۱] ۱۳۲) **۲.** با او هم‌کاری کردن: **ساقیا یک‌دمم حریفی کن / کاین دمم جز تو هیچ هم‌دم نیست.** (عراقی: کلیات ۱۵۹: فرهنگ‌نامه ۶۹۴/۱)

حریق hariq [عر.] (اِمصـ.) آتش‌سوزی ←: **هزاران نُسَخِ نفیس خطیِ دیگر دست‌خوش حریق می‌گردید.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۲/۱) ○ **از میان خاک و آب به‌معونت باد و آتش... حریق و صاعقه [پدید آمد.]** (نظامی‌عروضی ۹)

حریق‌زدگی h.-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت حریق‌زده.

حریق‌زده hariq-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آن‌که دارایی خود را در آتش‌سوزی ازدست داده‌است.

حریم harim [عر.] (اِ.) **۱.** بخشی از اطراف چیزی مانند خانه، باغ، جاده، راه‌آهن، جنگل، و دریا که جزئی از آنها به‌حساب

می‌آید: قبرستان هم دراطراف همان امامزاده حریم خود را متبرک کرده‌است. (آل‌احمد[۱] ۲۵) ۲. (مجاز) آنچه در قلمرو چیزی قرار گرفته‌است: حریم خانواده. ○ بهتر آن بود که... آن‌قدر که بتوانیم، حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) ○ در حریم چشم و دل بادا جمالت جلوه‌گر/ شمع را کاری به‌غیراز مجلس‌آرایی مباد. (فغانی: گنج ۱/۳) ۳. (قد.) جایی که حرمت دارد؛ مکان محترم و مقدس: دل کز طواف کعبهٔ کویَت وقوف یافت/ از شوق آن حریم ندارد سر حجاز. (حافظ[۱] ۱۷۷)

□ ~ِ **کسی را شکستن** (مجاز) به او بی‌احترامی کردن یا به او صدمه زدن: اگر از او بدمان می‌آید، به‌این‌خاطر است که احتراممان را رعایت نکرده و حریممان را شکسته‌است.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) فاصله گرفتن از کسی به‌سبب ملاحظه یا ترس آمیخته به احترام: درعقب آنها گروه دهاتی‌ها همه وارد می‌شوند و حریم می‌گیرند. (جمال‌زاده[۷] ۱۰۹-۱۱۰)

حزازت hazāzat [عر.: حزازة] (اِمصـ.) (قد.) غم و ناراحتی: از آن غصه انگشتِ حزازت و غیظ می‌خایید. (جرفادقانی ۱۶۷)

حزام hezām [عر.] (اِ.) (قد.) تنگِ اسب، یا هرنوع بند و رسن که چیزی را با آن می‌بندند: مخزن اصطبل... درقلم آوردم... حزام به پنج‌هزار عدد... درقلم آمد. (آقسرایی ۲۸۹)

حزان hozzān [عر.، جِ. حَزین] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

حزب hezb [عر.] (اِ.) ۱. (سیاسی) تشکیلاتی متشکل از گروهی افراد هم‌فکر و هم‌آرمان، برای رسیدن به هدف‌های اجتماعی و سیاسی که اغلب فعالیت‌های آنان ازطریق شرکت در انتخابات پارلمانی و به‌دست گرفتن حکومت صورت می‌گیرد: عده‌ای از سران هر دو دسته از ایران رفتند... و بالنتیجه حزبِ اعتدال ازبین رفت. (مصدق ۸۷) ۲. هریک از قسمت‌های صدوبیست‌گانهٔ قرآن کریم: حزب دوم از جزء پنجم قرآن کریم. ۵ هر جزء از سی جزء قرآن کریم چهار حزب دارد و مجموعاً قرآن دارای صدوبیست حزب است: در نسخه‌های قرآنی... علائم عشر و خمس و حزب را می‌نویسانیده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۷) ۳. (قد.) دسته؛ گروه: هرکس گرفتار ناموس این جهان است، از حزب شیطان است و جای او جهنم خواهد بود. (قطب ۷۵)

□ ~ِ **باد** (گفتگو) (مجاز) آن‌که از خود عقیده و نظر مشخصی ندارد و همیشه با کسانی موافق است که نفعی از آنها به او برسد: به او نمی‌توان اعتماد کرد، حزب باد است. با هرکسی که موقعیتش ایجاب کند، دوستی می‌کند.

□ ~ِ **خدا** حزب‌الله (مِ. ۲) ←: حافظ أعلام شرع، ناصر دین رسول/ کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا. (خاقانی ۳۶)

حزب‌الله hezb.o.llāh [عر.] (اِ.) ۱. در دورهٔ جمهوری اسلامی، گروهی که خواهان اجرای تمام قوانین دین اسلام هستند. ۲. مؤمنان. ۵ برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۵۸): «اِنَّ حِزبَ‌اللهِ هُمُ المُفلِحون».

حزب‌اللهی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حزب‌الله) ۱. مربوط به حزب‌الله یا به‌شیوهٔ آنها. ← حزب‌الله (مِ. ۱): از پلیس خبری نیست، فقط چندتا بچه‌سال حزب‌اللهی... به مردم کمک می‌کنند. (فصیح[۱] ۱۵) ۲. ویژگی آن‌که پای‌بند به اصول و مبانی دین اسلام و خواستار اجرای دقیق احکام و دستورهای دینی است.

حزب‌بازی hezb-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تشکیل دادن حزب یا انجام فعالیت‌های حزبی برای رسیدن به مقاصد سودجویانه: دیگر حزب‌بازی فایده ندارد. چه‌قدر به کارگران و دهقانان بگوییم بدبختند؟!... به ما اعتماد ندارند. (دانشور ۱۶۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) حزب‌بازی ↑ : آدمِ شری بود. جوانی‌ها شنیده‌بودم که حزب‌بازی هم می‌کرده. (← آل‌احمد[۶] ۹۱)

حزبی hezb-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به حزب) ۱. مربوط به حزب. ← حزب (مِ.۱): **جلسات حزبی، سخن‌رانی‌های حزبی، فعالیت‌های حزبی.** ۲. عضو یک حزب. ← حزب (مِ.۱): **پدرم که یادت هست حزبی بود.** (گلشیری[1] ۱۱۷)

حزر hazr [عر.] (اِمص.) (دیوانی) تخمین زدن و برآورد کردن محصولات زراعی برای اخذ مالیات: **تعدیل و حزر و تخمین و احصای مواشی.** (نخجوانی ۴۵/۱) ○ **در ممالک، حزر و مقاسمه باطل گردانیدم حصهٔ دیوانی... به قیاس تعیین کنند.** (رشیدالدین: جامع‌التواریخ، چ مسکو ۵۶۱/۳: شریک‌امین ۱۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (دیوانی) حزر ↑: **حزرکننده هرگز متیقن نباشد بر آنچه گوید، و آن حزر که کند، راست نیاید، همه دروغ بُوَد.** (جرجانی[1] ۲۱۱/۹) ○ **باید که چون انگور رنگ گرفت و دانهٔ گندم و جو سخت شد، در آن هیچ تصرف نکند تا نخست حزر کند و بداند که نصیب درویشان چند است.** (غزالی ۱۸۸/۱)

حزم hazm [عر.] (اِمص.) هوش‌یاری همراه‌با دوراندیشی: **ازراه حزم روا ندانست که قدرت دولت، پشتیبان قهر عامیانهٔ مشتی نادان شود.** (فروغی[3] ۱۲۴) ○ **تا از این‌جا برفتند، حزم و احتیاط نگاه می‌داشتند.** (بیهقی[1] ۶۳۰)

حزمه hozme [عر.: حزمَة] (اِ.) (قد.) مقداری از هرچیز که به‌صورت واحدی برای اندازه‌گیریِ آن به کار می‌بردند، مانند دستهٔ کاغذ یا توپ پارچه: **ابراهیم ادهم را دید با حزمهٔ هیزم بر گردن نهاده.** (غزالی ۳۲۶/۱)

حزن hazn [عر.] (اِ.) (قد.) زمین درشت و ناهموار؛ مقِ. سهل: **در حَزن آن جز حزن چه دست دهد؟** (جوینی[1] ۱۱۹/۳)

حزن hazan [عر.] (اِ.) (قد.) غم؛ اندوه: **گفتم: چه پیشه دارد مِهر و هوای او؟/ گفتا: یکی بلا بزداید یکی حَزَن.** (فرخی[1] ۳۱۱)

حزن hozn [عر.] (اِ.) غم؛ اندوه؛ غصه: **دوران بیماری مادر، گذشته از خودش، حزن تنهایی را بر من آشکار کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ○ **جهانی بود درعین عدم غرق/ نه اسم حزن و نه اسم طرب بود.** (عطار[5] ۲۵۸)

حزن‌آلود h.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با غم‌واندوه؛ محزون: **چهره‌ای حزن‌آلود داشت.** ○ **دست‌خوش... افکار حزن‌آلود خویش گردید.** (قاضی ۳۹۹)

حزن‌آلوده h.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) حزن‌آلود ↑: **روز بعد برای وداع به حرم رفتیم. روز فوق‌العاده حزن‌آلوده‌ای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲)

حزن‌آمیز hozn-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) حزن‌آلود ←: **آواز حزن‌آمیز و نوای نی چوپان دورافتاده به‌گوش می‌رسد.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۰)

حزن‌آور hozn-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ غم‌واندوه؛ غم‌انگیز: **واقعهٔ شکست ایرانیان، برای یونانیانْ غم‌انگیز و حزن‌آور نبود.** (مینوی[3] ۲۰۲)

حزن‌افزا hozn-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) حزن‌آور ↑: **نگاهش حزن‌افزا... و سکناتش از... اندوه حکایت می‌کند.** (جمال‌زاده[15] ۱۲)

حزن‌انگیز hozn-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) حزن‌آور ←: **بگو تا همه باهم... دعاهای حزن‌انگیز بخوانند.** (قاضی ۱۱۷)

حزیران hazirān [سر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه ششم از سال شمسی عربی، پس‌از ایار و پیش‌از تموز، برابربا ژوئن: **سال جلوس یزدگرد سوم... در ۱۶ حزیران (ژوئن)... است.** (جمال‌زاده[12] ۲۷۵/۱) ۲. (قد.) (مجاز) تابستان: **حزیران زمرد همی زر کند/ زهی من غلام چنین زرگری.** (ادیب‌صابر: گنج ۳۲۷/۱)

حزین hazin [عر.] (صـ.) ۱. همراه غم؛ ناشی از حزن؛ غم‌انگیز؛ محزون: **نی‌نوازان، نی خود را به‌نوا آوردند، و صدای حزینش در فضای باز پیچید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ **سر فراگوشِ من آورد به آواز حزین/ گفت: ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟** (حافظ[1] ۲۰) ○ **چه خوش باشد آواز نرم حزین/ به گوش**

حریفان مست صبوح. (سعدی[۲] ۱۲۱) **۲.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا، چهارگاه، ماهور، و راست‌پنجگاه.

حس has[s] [عر.: حسّ] (اِ.) (قد.) صدای بسیار نرم و آهسته: **رفتم بر آن گورستان، حَسی شنیدم. بازشدم، سعدون مجنون را دیدم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۷۷) ○ **پس سلام بداد که چراغ دیده‌بود و حَس مردم شنیده.** (بیهقی[۱] ۶۷۵)

حس hes[s] [عر.: حسّ] (اِمص.) **۱. (جانوری)** هرکدام از اعمال طبیعی جانور زنده که تأثیرات خارجی را با عضو مخصوصی دریافت می‌کند: **حس بینایی، حس شنوایی.** ○ **چشم را حس بصر بدین اعصاب بُوَد.** (اخوینی ۵۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) حالت عاطفی؛ عاطفه: **وضع زندگی او حس ترحمِ همه را برانگیخته‌بود.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) تمایل به چیزی: **خبر تازه‌ای بود و حس کنج‌کاویِ همه را برانگیخته‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۴) **۴.** (گفتگو) درک بی‌مقدمه و بدون تعقل که معمولاً به‌صورت مبهم به فرد دست می‌دهد: **حس بدی به من می‌گفت که اتفاق ناگواری خواهد افتاد.** **۵.** (گفتگو) (مجاز) توانایی به‌کارگیری قوای ذهنی: **او با حس تشخیص خوبی که دارد، خیلی به ما می‌تواند کمک کند.** **۶.** (گفتگو) (مجاز) حرکت؛ نهضت؛ جنبش: **کم‌کم عقلا و خیرخواهان، مردم را از قبایح استبداد آگاه می‌کردند... حسی در مردم پیدا شد که انجمن تشکیل دهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۴)

□ ~ِ **بساوایی (جانوری)** لامسه ←.

□ ~ِ **بویایی (جانوری)** بویایی (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **بینایی (جانوری)** بینایی (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **چشایی (جانوری)** چشایی ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** نیرو و توان داشتن: **دست‌وپایم برای حرکت، حس ندارند.** **۲.** حال‌وحوصله داشتن: **حس ندارم از خانه بروم بیرون.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دریافته شدن وجود چیزی با یکی از حواس پنج‌گانه: **بوی بدی حس می‌شد.** **۲.** (مجاز) دریافته شدن؛ فهمیده شدن: **جوّ نامطلوبی بود و نوعی بی‌اعتمادی حس می‌شد.**

□ ~ِ **ششم** درک و دریافت بی‌تعقل؛ نوعی آگاهیِ مبهم: **حس ششم به من می‌گفت که خطری در کمین است.** ○ **در بعضی‌ها حس ششمی هست که بروز واقعه‌ای شوم را از دور احساس می‌کنند.** (فصیح[۲] ۱۰)

□ ~ِ **شنوایی (جانوری)** شنوایی ←.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** احساس کردن. ← احساس ● احساس کردن (مِ. ۱): **حس کردم که مقصود از آن‌همه اصرار، این نبود که من وارد کار بشوم.** (مصدق ۱۴۱) ○ **حس می‌کردم که همه‌چیزْ تهی و موقت است.** (هدایت[۱] ۸۰) **۲.** احساس کردن. ← احساس ● احساس کردن (مِ. ۲): **هوا گرم بود و... گرمای عصرِ بصره را حس می‌کردم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۵) ○ **لرزهٔ مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده‌بودم، هنوز اثرش باقی بود.** (هدایت[۱] ۱۶)

□ ~ِ **لامسه (جانوری)** لامسه ←.

□ ~ِ **مشترک** (قد.) نیروی درک باطنی: **یکی از حواس باطن حس مشترک است.** (شبستری ۳۵۴) ○ **دیگر آنچه آلاتِ آن، حواس باطن بُوَد، و آن هم پنج بُوَد: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر.** (خواجه‌نصیر ۵۷)

حس‌آمیزی hess-āmiz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(ادبی)** نسبت دادن یکی از دریافت‌های حواس پنج‌گانه به حسی دیگر در نثر شاعرانه و شعر، مانند این جمله که در آن، «خاموشی» که با حس سامعه دریافت می‌شود، به باصره نسبت داده شده: من روشن‌تر از خاموشی، چراغی ندیده‌ام. یا در این شعر که «انفاس» چشیدنی دانسته شده‌است: بگفتم نی‌شکر را من که: از کی پرشکر گشتی؟/ اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم. (مولوی[۲] ۱۹۳/۳)

حساً hess.an [عر.] (ق.) ازراه حس؛ به‌وسیلهٔ حواس؛ مقِ. عقلاً: **کارهای تهران را به وسائط**

مختلفه بی‌خبر نیستیم، آن را هم حساً می‌دانم به کجا منتهی خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۱)

حساب hesāb [عر.] (اِمص.) **۱.** عمل شمارش؛ شمردن؛ محاسبهٔ کمیت چیزی: **نتوانست بشمارد، حساب بلد نبود.** **۲.** (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم انواع مختلفِ اعداد می‌پردازد: **میرزانظام... برای معلمیِ زبان فرانسه و هندسه و حساب... برقرار شد.** (غفاری ۴۴) ○ **مرد نامِ منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد: یکی هندسه، دوم حساب،...** (نظامی‌عروضی ۸۷) **۳.** قرار یا توافقی میان اشخاص یا مؤسسات برای دادوستد پول یا کالا: **حساب‌بانکی، حساب‌پس‌انداز.** ○ **راجع‌به این موضوع، کار تمام شد، دیگر فکرش را نکنید... نمرهٔ حساب بانک را به شما تلفن می‌کنم.** (هدایت[۳] ۱۱۲) **۴.** (گفتگو) مجموع بهای اجناس معامله‌شده، مصرف‌شده، یا خدمات انجام‌گرفته: **لطفاً حساب ما را بابت تعمیر اتومبیل بفرمایید.** **۵.** (گفتگو) شماره؛ تعداد؛ اندازه: **حساب گل‌های تیم‌های برنده و بازنده.** **۶.** (مجاز) فهرستی از بدهی‌ها یا بستانکاری‌های یک شخص یا یک مؤسسه؛ صورت مخارج و هزینه‌ها: **این مخارج را نیز در حساب ما یادداشت کنید.** ○ **حساب شما پُر شده‌است و همهٔ ارقام را یادداشت کرده‌ایم.** ○ **مادرم... حسابِ گذشته‌اش را دید که مجموعِ طلبش بیست‌وچند تومان می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ **مبادا جز حساب مطرب و می/ اگر نقشی کشد کِلک دبیرم.** (حافظ[۱] ۲۲۸) **۷.** (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) استدلال درست و عاقلانه؛ منطق؛ دلیل: **به‌چه‌حساب او بدون اطلاع ما این کار را انجام داد؟** **۸.** (گفتگو) (مجاز) گردش کارها به‌صورت منظم و تحت نظارت و بررسی دقیق؛ نظام؛ ترتیب: **انجام کارها باید روی حساب صورت بگیرد تا روند منطقی خود را طی کند.** ○ **چراغ زرد... چراغ قرمز... منظم و روی حساب می‌آمدند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۹) ○ **چون حسابی هم درکار نبود، چندان پایی وصول مال دولت نبودند.** (مستوفی ۲/۳۴۱) **۹.** (گفتگو) (مجاز) تخمین؛ برآورد. ← ◘ به‌حساب. **۱۰.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) قابلِ توجه و درخور اعتنا یا صحیح و درست: **بعضی‌ها بنای زمزمه را گذاشتند که: این حساب نیست و سخن‌وریِ با قرآن ربطی ندارد.** (جمال‌زاده[۲] ۴۱) **۱۱.** (اِ.) (مجاز) بدهی؛ قرض: **به‌زودی خدمت می‌رسم و حسابم را می‌پردازم.** **۱۲.** دانش حفظ و رسیدگی به اندازه و مقدار دریافت‌ها و پرداخت‌ها؛ محاسبه: **صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب/ کاندر این طغرا نشان حسبةً‌لله نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) **۱۳.** (اِمص.) رسیدگی به اعمال یا دریافت‌ها و پرداخت‌های کسی: **به‌قدری نقد و جنس از داخله و خارجه می‌رسید که دو نفر محررِ مخصوص، مأمور نگاه داشتن حساب و سیاههٔ... آن بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶) ○ **گفت: آن‌گاه‌که بدانچه وی را فرموده‌اند، مشغول باشد، و از آنچه نهی کرده‌اند، غافل و در حساب نفْس خود عاقل.** (جامی[۸] ۱۴۳) ○ **ابوالقاسم کثیر ازعهدهٔ شغل بیرون نیامده‌است. حساب او پیش باید گرفت و برگزارد.** (بیهقی[۱] ۵۰۰) **۱۴.** رسیدگی به اعمال خوب یا بدِ بندگان در روز قیامت برای تعیین عقوبت و پاداش آنها: **مگر ز روز حسابند بی‌خبر صائب/ جماعتی که می بی‌حساب می‌نوشند.** (صائب[۴] ۴۱۸)

◘ ~ِ **ابجد** ابجد ←.

◘ ~ِ **احتمالات** (ریاضی) احتمالات ←.

◘ ~ **از کسی خواستن** (گفتگو) **۱.** ◘ حساب پس گرفتن (مِ ۱) ←. **۲.** (مجاز) ◘ حساب پس گرفتن (مِ ۲) ←: **ور او پای جنگ آورَد در رکاب/ نخواهد به حشر از تو داور حساب.** (سعدی[۱] ۷۳)

◘ ~ِ **انتگرال** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به انتگرال‌گیری و استفاده از آن در تعیین حجم و سطح اجسام و حل معادلات دیفرانسیل می‌پردازد؛ حساب جامعه.

◘ ~ِ **این‌جایش (آن‌جایش) را نکردن** (گفتگو) (مجاز) تدبیر و دوراندیشی لازم را نکردن: **لاستیک ماشین پنجر شد و زاپاس هم نداشتیم، حساب**

این‌جایش را نکرده‌بودیم.

▫ ~ **بازکردن** ۱. (بانک‌داری) اختصاص دادن یک شماره‌حساب به‌نام کسی ازطرف بانک: **بانک‌ها برای افراد کمتر از هیجده سال، بدون حضور و اجازهٔ ولی، حساب‌جاری باز نمی‌کنند.** ۲. (بانک‌داری) انجام دادن عملی برمبنای مقررات بانک‌ها برای اختصاص حسابی به‌نام کسی: **در بانک برای پسرم حساب پس‌انداز باز کردم.** ۳. (گفتگو) (مجاز) نقشه کشیدن برای کسی به‌منظور استفادهٔ بیش‌تر از او: **رمال، وضع مریض را ملاحظه می‌کرد، اگر قابل‌دوشیدن بود، برایش حساب جداگانه‌ای باز می‌کرد.** (← شهری[2] ۱۸۹/۴) ۴. برقرار کردن حساب برای خریدوفروش (معمولاً به‌صورت نسیه): **حساب بازکرده‌بود و به‌نسیه از [مغازه‌ها] جنس می‌خرید.** (مینوی[2] ۴۶۷)

▫ ~ **با کسی پاک کردن** (گفتگو) (مجاز) با او تسویه‌حساب کردن. ← تسویه‌حساب (مِ. ۲).

▫ ~ **با کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) روابط تیره داشتن با او؛ اختلاف داشتن با او: **من با کسی حساب ندارم.**

▫ ~ **بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) هزینه کردن زیاد و غیرضروری: **وقتی از خرید برمی‌گردد، حساب بالا می‌آورَد.**

▫ ~ِ **بانکی** (~ِبانکی) حساب (مِ. ۳) ←.

• ~ **برگرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) محاسبه کردن: **در آن روزگار حساب برگرفته آمد، مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتادهزار درم بود.** (بیهقی[1] ۱۷۸)

▫ ~ِ **بلندمدت** (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی، که براساس آن، صاحب‌حساب به‌مدتی معیّن مثلاً سه یا پنج سال حق برداشت از موجودی خود را ندارد.

▫ ~ِ **پس‌انداز** (~ِپس‌انداز) (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی برای پس‌انداز کردن پول که بهره و سود به آن تعلق می‌گیرد.

▫ ~ **پس دادن** (گفتگو) ۱. ارائه کردن صورتی از کلیهٔ فعالیت‌های مالی اعم‌از مخارج، هزینه‌ها، درآمدها، و مانند آنها: **امین‌الملک را برای حساب پس دادنِ خزانه در تهران نگه داشتند.** (مستوفی ۱۱/۲) ۲. (مجاز) دربارهٔ رفتار یا گفتار خود به کسی توضیح یا پاسخ دادن: **من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم.** (گلشیری[1] ۴۰) ▫ **من اکنون به‌هیچ‌وجه حال حساب پس دادن... ندارم.** (قاضی ۶۲۸) ۳. (مجاز) مجازات شدن؛ به سزای اعمال خود رسیدن: **دزدی کلان کرده‌است... و حالا دارد حساب پس می‌دهد.** (جمال‌زاده[9] ۱۳۲) ▫ **یکی دیگر خودش را کشته من باید حساب پس بدهم؟** (← هدایت[5] ۳۲)

▫ ~ **پس گرفتن** (گفتگو) ۱. از فردی مسئول، صورت هزینه‌ها یا درآمدها و سایر فعالیت‌های مالی مربوط به او را خواستن. ۲. (مجاز) خواستنِ توضیح برای روشن شدن علت رفتارِ معمولاً نادرست.

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جعل کردن صورت‌حساب و به‌حساب آوردن هزینه‌ها بیش‌تر از آنچه هست.

▫ ~ِ **جاری** (~ِجاری) ۱. (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی، که دارندهٔ آن می‌تواند با نوشتن چک و دادن آن به بانک، از پولی که در آن حساب دارد، برداشت کند: **کارمندان... دفترهای بزرگ حساب‌جاری... را... پس‌وپیش می‌کردند.** (آل‌احمد[4] ۱۴۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) روابط تیره یا دوستانه: **باهم حساب‌جاری دارند، عده‌ای هم به اختلافاتشان دامن می‌زنند.** ▫ **ما که با شما حساب‌جاری داریم، بازهم خدمت می‌رسیم.**

▫ ~ِ **جامعه** (ریاضی) ▫ حساب انتگرال ←.

▫ ~ِ **جامعه و فاضله** (ریاضی) ▫ حساب دیفرانسیل و انتگرال ←.

▫ ~ِ **جُمّل** (ریاضی) حسابی که در آن، اعداد را برطبق قواعدی با حروف نشان می‌دادند و به‌وسیلهٔ حروف حساب می‌کردند. این حساب در تنظیم جدول‌های نجومی و

عددی معمول بود، اما امروز معمولاً برای ساختن ماده‌تاریخ و شماره‌گذاری صفحات اولیهٔ کتاب به‌کار می‌رود. نیز ← ابجد: **من می‌دانم که چه‌مقدار سال عمر امت توست، و آن، هفتادویک سال است به حساب جُمَل.** (کدکنی ۳۷۳)

▫ ~ **چیزی (کاری) ازدست کسی [به]دررفتن (بیرون افتادن)** (گفتگو) (مجاز) نداشتن کنترل بر آن، یا فراموش کردن آن: **آن‌قدر گرفتارم که نمی‌دانم چه‌کار کنم، حساب همه‌چیز ازدستم دررفته‌است.** ○ **حساب روز و ماه به‌کلی ازدستم دررفته‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴) ○ **مالکین بلوکات تهران را تشویش گرفته‌بود و حساب کار ازدستشان دررفته‌بود.** (مستوفی ۲/۳۹۳)

▫ ~ **چیزی دستِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) اطلاع داشتن او از جزئیات آن و کنترل داشتن او بر آن: **حساب دستش است، نمی‌گذارَد کسی از اموالش بدزدد.** ○ **حساب روزها دستشان است و... روزشماری می‌کنند تا هفتهٔ تعطیل... برسد.** (محمود[۲] ۳۲۹)

▫ ~ **چیزی را داشتن** (گفتگو) (مجاز) از اندازه، مقدار، یا وضعیت آن آگاهی داشتن: **حسابش را داریم، بعداز درد می‌زاید.** (شاملو ۲۲۸)

▫ ~ **چیزی را نگه (نگاه) داشتن** مقدار و شمار آن را درنظر داشتن یا یادداشت کردن: **حساب ساعت‌های کار را نگه دارید تا حقتان ضایع نشود.**

▫ ~ **خرده با کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← خرده‌حساب ▫ با کسی خرده‌حساب داشتن: **من با این خاک‌برسرها به‌اندازهٔ کافی حساب خرده دارم.** (آل‌احمد[۶] ۲۴)

▫ ~ **خطأین** (قد.) (ریاضی) طریقه‌ای در حل بعضی مسئله‌های سادهٔ ریاضی به‌وسیلهٔ قرار دادنِ دو عدد دل‌خواه به‌جای مجهولِ مسئله و محاسبهٔ خطاهای ناشی از هریک از مفروضات؛ خطأین.

▫ ~ **خود را از کسی جدا کردن** (گفتگو) معامله یا کار و امور خود را از دیگران جدا کردن: **ازاول باید حسابم را از شما جدا می‌کردم.** (←

میرصادقی[۱] ۱۴۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. نظم و قاعده داشتن: **همهٔ این کارها حساب دارد. این‌طوری که نمی‌شود.** ۲. لازم بودنِ ادا کردنِ حق یا جبران کردن چیزی: **این... شام‌وناهارهایی که خورده‌اید، حساب دارد.** (مشفق‌کاظمی ۸۰)

▫ ~ **درگردش** (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی، که صاحب آن می‌تواند پول خود را از تمامی شعبه‌های بانکی که در آن حساب دارد، دریافت کند.

▫ ~ **دستِ کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) متوجه مسئولیت، وظیفه، یا اوضاع شدن او: **حساب دستشان آمده‌بود و می‌دانستند تکلیفشان چیست.** (جمال‌زاده[۱۳] ۹۳)

▫ ~ **دودوتاچهارتا** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند روشنی، صراحت، و سادگی امری را بیان کنند: **تعیین دست‌مزد این سه‌چهارتا کارگر که کاری ندارد، حساب دودوتاچهارتاست.**

▫ ~ **دیفرانسیل** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به تغییرات تابع براثر تغییر متغیرهای آن می‌پردازد؛ حساب فاضله.

▫ ~ **دیفرانسیل و انتگرال** (ریاضی) شاخهٔ مهمی از ریاضیات که شامل حساب دیفرانسیل و حساب انتگرال است؛ حساب جامعه و فاضله.

▫ ~ **را با کسی پاک (صاف، تصفیه، تسویه) کردن** (گفتگو) (مجاز) تلافی کردن کار ناروای او: **به‌زودی حسابم را با او صاف می‌کنم.** ○ **حالا می‌خواهم حسابی را که با این شخص دارم، خودم پاک کنم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۰)

▫ ~ **سپردهٔ ثابت** (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی، که دارندهٔ آن برای استفاده از بهرهٔ بیش‌تر، برای مدتی معیّن مبلغی را نزد بانک پس‌انداز می‌کند.

▫ ~ **سرانگشتی** (گفتگو) (مجاز) حساب ساده و

روشن و معمولا تخمینی: با یک حساب سرانگشتی می‌توانید بگویید برای تعمیر این خانه چه‌قدر مصالح لازم داریم.

▫ ~ِ **سوخته** (گفتگو) (مجاز) طلب یا بدهی قدیمی که معمولاً وصول یا پرداخت نمی‌شود. نیز ← سوخت • سوخت شدن.

▫ ~ِ **سیاق** (منسوخ) سیاق (مِ. ۲) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قلم‌داد شدن؛ تلقی شدن؛ دانسته شدن: زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمیدیم و بدخواهِ هم حساب می‌شدیم. (شهری[3] ۲۶۴) ○ قربان! چوب‌کاری می‌فرمایید، بنده غلام سرکار هم حساب نمی‌شوم. (← هدایت[3] ۱۸) ۲. پرداخت شدن پولی که درازای خدماتی یا گرفتن کالایی باید داده شود: اگر قبلاً حساب شده، ما دیگر پولی نمی‌پردازیم.

▫ ~ِ **فاصله** (ریاضی) ▫ حساب دیفرانسیل ←.

▫ ~ِ **قرض‌الحسنه** (بانک‌داری) نوعی حساب پس‌اندازکه بهره و سود به آن تعلق نمی‌گیرد. نیز ← قرض‌الحسنه.

▫ ~ِ **کار به‌دست کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حساب دست کسی آمدن ←.

▫ ~ِ **کارِ خود را کردن** (گفتگو) (مجاز) متوجه شدن و پند گرفتن، یا تکلیف خود را دانستن: بچهٔ ارباب وقتی می‌دید می‌توان این‌جوری کتک خورد... حساب کار خود را می‌کرد و دست از شیطنت می‌کشید. (پارسی‌پور ۱۱۰) ○ باقی، حساب کار خود راکرده، ساکت گشتند. (مستوفی ۵۹/۲)

▫ ~ِ **کار [به] دست کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حساب دست کسی آمدن ←: آغاباجی حساب کار دستش می‌آید و می‌ایستد. (دیانی ۱۱) ○ رفته‌رفته حساب کار به‌دستم آمده و به‌اصطلاح سرم تو حساب آمده‌بود. (جمال‌زاده[6] ۱۵۹)

▫ ~ِ **کار دستِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) آگاه بودنِ او از آن و تسلط داشتن او بر آن: او ظاهراً حساب کار دستش بود. (دریابندری[2] ۵۲)

▫ ~ِ **کار را داشتن** (گفتگو) (مجاز) به تمامی جوانبِ کار آشنا بودن؛ متوجه کار یا موضوع بودن: همیشه حساب کار را دارد.

▫ ~ِ **کار را کردن** (گفتگو) جزئیات و جوانب مختلف امری را مورد دقت و بررسی قرار دادن: خودشان هم حساب کار راکرده و دانستند که این ورق‌پاره را... نتوانسته‌بودند به حلق ایرانی‌ها فروبَرَند. (مستوفی ۴۰۲/۳)

▫ ~[و]**کتاب** (گفتگو) (مجاز) ۱. نظم‌وترتیب: این حساب‌وکتاب‌ها را باید درهم درید و به‌دور انداخت و حساب‌وکتاب تازه‌ای باز کرد. (جمال‌زاده[2] ۱۵۷) ۲. حساب (مِ. ۴) ←: همواره مترصدِ فرصتی بود که بی‌آن‌که با او دَم از حساب‌وکتاب بزند... در یک روز خوش فرار اختیار کند. (قاضی ۸۷۵)

▫ ~[و]**کتاب داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. نظم و قاعده داشتن: آخر هرچیزی جان من، یک حساب‌وکتابی دارد، همین‌طوری که نمی‌شود. (میرصادقی[11] ۲۶) ○ مثل باد می‌آید و می‌رود... و کارش هیچ حساب‌وکتابی ندارد. امروز این‌جاست، فردا خدا عالِم است. (آل‌احمد[6] ۶۶) ۲. محدودیت داشتن: شمارهٔ زادوولد [اخلاف فتحعلی‌شاه] درظی قریب دویست سال حساب‌وکتابی نداشت. (علوی[3] ۹۳)

▫ ~[و]**کتاب کردن** (گفتگو) (مجاز) رسیدگی کردن به حساب مانند حساب دخل‌وخرج: قول دادم تعطیلی ببرَمش پیش حاج‌رضا. کار زیادی ندارد، می‌نشیند در دکان حساب‌وکتاب می‌کند. (← درویشیان ۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. محاسبه کردن؛ شمردن: یک روز حساب کردم، دیدم سه ساعت و نیم پشت‌سرهم... فال می‌گرفتم. (هدایت[4] ۱۴) ○ هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی، وی سنگی اندر آن کوزه افکندی و هر ماهی حسابِ آن سنگ‌ها بکردی. (عنصرالمعالی[1] ۵۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) خیال کردن؛ فکر کردن؛ فرض کردن: هرجور می‌خواهید، پیش خودتان حساب کنید. او دلش نمی‌خواهد با شما بیاید. ○ گروهی چنین حساب کردند که آفریننده خودش یا خوب است و نیک‌خواه، و یا بد است و

بدخواه. (مطهری[5] ۶۴) **۳.** (گفتگو) (مجاز) بهای چیزی را پرداخت کردن: **پول غذا را من حساب کردم.** (مؤذنی ۱۴۳) **۴.** (گفتگو) (مجاز) قلم‌داد کردن؛ به‌شمار آوردن: **هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد.** (علوی[2] ۷۵) ○ **باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم.** (اقبال[2] ۲۴)

▫ ~ِ **کسی با کرام‌الکاتبین بودن** (مجاز) به سختی و عذاب دچار شدنِ او؛ حتماً مجازات شدنِ او: **آدم مسافر باید هم‌قدم و هم‌رکاب قافله باشد، والّا حسابش با کرام‌الکاتبین است.** (جمال‌زاده[1] ۳۰۰) ○ **تو پنداری که بدگو رفت و جان برد/ حسابش با کرام‌الکاتبین است.** (حافظ[1] ۳۹) نیز ← کرام‌الکاتبین.

▫ ~ِ **کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** درست‌کار بودنِ او: **کسی‌که حسابش پاک است، از احضاریه نمی‌ترسد.** (حجازی ۳۸۶) ○ **پاک است هم‌چو صبح به عالم حساب ما/ در خون شبنمی نرود آفتاب ما.** (صائب[1] ۳۶۶) **۲.** درمعرض خطر یا زیان بودنِ او: **حسابت پاک است و حتماً محاکمه‌ات می‌کنند.** ○ **اگر بویی ببَرند، حساب من پاک است.** (میرصادقی[6] ۲۰۰)

▫ ~ِ **کسی پاک شدن** (گفتگو) (مجاز) برابر شدن حساب بدهی و طلب او: **پول خربزه‌ها را بده تا حسابمان یک‌سره پاک شود.** (جمال‌زاده[13] ۲۰۷)

▫ ~ِ **کسی را [به]دستش دادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حساب کسی را رسیدن ↓: **باید... تکلیف کار روشن شود. این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد... که دیگر به جان مردم نیفتد.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۰)

▫ ~ِ **کسی را رسیدن** (گفتگو) (مجاز) او را به سزای عملش رساندن؛ تنبیه یا مجازات کردنِ او: **خانم... بفرمایید بیرون تا حساب حاجی‌آقا را برسیم.** (هدایت[4] ۴۶)

▫ ~ِ **کسی را کردن** (گفتگو) (مجاز) او را درنظر گرفتن و برای او اهمیت قائل شدن: **آنها تابه‌حال حساب پدرت را کرده‌بودند که چیزی به تو نمی‌گفتند.**

▫ ~ِ **کسی را کفِ دستش گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حساب کسی را رسیدن ←: **باید حسابش را کف دستش می‌گذاشتید تا دیگر از این کارها نکند.**

▫ ~ **کشیدن از کسی** (گفتگو) (مجاز) به حساب اعمال او رسیدگی کردن: **روز قیامت از همه حساب می‌کشند.**

▫ ~ِ **کوتاه‌مدت** (بانک‌داری) نوعی حساب‌بانکی، که براساس آن، صاحب‌حساب هرگاه بخواهد، می‌تواند از موجودیِ خود برداشت کند.

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** مقایسه کردن: **گرفتم حساب جمالش به ماه/ رخ او ز صد مه فزون آمده‌ست.** (کمال‌خجندی: لغت‌نامه[1]) **۲.** اندازه گرفتن؛ شمردن: **چنانچه حساب می‌گرفتم، یک‌هزار من نقره‌آلات در آن‌جا بود.** (ناصرخسرو[2] ۵۱)

● ~ **نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد بودن: **آن‌قدر شیشه و بطری خارجی دراین‌میان ریخته که حساب ندارد.** (درویشیان ۲۱)

▫ **از چیزی ~ برگرفتن** (قد.) (مجاز) ارزش و اهمیت قائل شدن برای آن: **خِرَد ز پیری من کی حساب برگیرد/ که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم.** (حافظ[1] ۲۲۹)

▫ **از ~ به‌درشدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از حساب گذشتن چیزی ↓: **غیبت‌هایش دیگر از حساب به‌درشده‌است.**

▫ **از ~ [در]گذشتنِ چیزی** (مجاز) بسیار شدن آن: **مقدار پول‌هایش از حساب گذشته‌است.** ○ **تعداد رمه از حساب درگذشت و جا تنگی نمود.** (شوشتری ۳۱۸)

▫ **از کسی ~ برداشتن** (قد.) (مجاز) از او ترسیدن یا مهم تلقی کردنِ او: **این بشارت به اطراف فرستادند و ملوک و اشراف از او حساب‌ها برداشتند.** (جوینی: لغت‌نامه[1])

▫ **از کسی ~ بردن** (گفتگو) (مجاز) اطاعت کردن یا ترسیدن از او: **مادربزرگم ظاهر ترسناکی ندارد، اما نمی‌دانم چرا همه از او حساب می‌برَند.** (دیانی ۸۲) ○ **واهمه دارد و از او حساب می‌بَرَد.** (امیرنظام ۲۸۷)

▫ **از کسی ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از کسی حساب بردن ↑: **پس‌از کشتن شاپور، مازیار مالک**

مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد به‌جای او نشست، مازیار از او حسابی نگرفت. (مینوی: هدایت[۷] ۳۱)

▫ **از کسی در ~ بودن** (قد.) (مجاز) از او ترسیدن: **با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش/ از هرکه دَم شمرده زند در حساب باش.** (صائب[۱] ۲۴۲۶)

▫ **به ~** (قد.) (گفتگو) به‌اصطلاح؛ مثلاً: **به‌حساب می‌خواهد خود را خوب جلوه بدهد.** ○ **به‌حساب با خدا... رازونیاز دارند و راه بهشت را برای خود هموار می‌کنند.** (جمال‌زاده[۶] ۶)

▫ **به ~ِ** (گفتگو) به‌نظرِ؛ به‌گمانِ: **به‌حسابِ شما، چند وقت دیگر تعمیرات این ساختمان تمام می‌شود؟** ○ **به‌حسابِ شما تعمیر این خانه چه‌قدر هزینه برمی‌دارد؟**

▫ **به ~ [در]آمدن** (گفتگو) (مجاز) مهم به‌نظر آمدن؛ مورد احترام قرار گرفتن: **باوجود اشخاص صاحب‌نفوذی که در آن جمع بودند، او اصلاً به‌حساب نمی‌آمد.** ○ **چه دخلی به تو دارد؟ تو که اصلاً به‌حساب نمی‌آیی!** (میرصادقی[۶] ۸۴) نیز ← ▫ به‌حساب نیامدن.

▫ **به ~ آوردن** (مجاز) ۱. در شمارش یا در عمل موردنظر قرار دادن: **رأی و عقیدهٔ من همان است که عرض کردم. اگر قابل‌اعتنا باشد، به‌حساب بیاورید.** (حجازی ۱۶۱) ۲. مهم تلقی کردن؛ مورد احترام قرار دادن: **آنها اصلاً او را به‌حساب نمی‌آورند، چه برسد به این‌که با او حرف هم بزنند!** ○ **کجا درحساب آرَد او چون تو دوست/ که روی ملوک و سلاطین در اوست.** (سعدی[۱] ۱۱۳)

▫ **به ~ خواباندنِ چِک (پول)** (بانک‌داری) دادن آن به بانک که در حسابی معیّن منظور کند: **به بانک بروید و چک را به حساب بخوابانید.**

▫ **به ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) درنظر گرفته شدن؛ به‌نظر رسیدن: **من نمی‌خواهم که روسیاه و نمک‌نشناس به‌حساب بروم.** (جمال‌زاده[۸] ۸۵)

▫ **به ~ ریختن** (بانک‌داری) پرداختن (پول) به بانک برای منظور شدن در حسابی معیّن.

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حساب کسی را رسیدن ←: **بایستی تابه‌حال به حسابشان رسیده‌باشد.** (قاضی ۲۴۲)

▫ **به ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ پای حساب کسی نوشتن ←: **خریدهای ما را به حسابمان بزن، بعداً پرداخت می‌کنیم.**

▫ **به ~ِ کسی (چیزی) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) نسبت دادن عمل یا کاری به او (آن): **شاعر، این جهت را به حساب بی‌وفایی دنیا می‌گذارَد.** (مطهری[۵] ۱۸۶) ○ **حکایت‌هایی را که از پدرش راجع‌به سفر مکه شنیده‌بود، به حساب خودش گذاشت.** (هدایت[۳] ۴۸)

▫ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به‌حساب آوردن ←: **او اصلاً ما را به‌حساب نمی‌گیرد، چه برسد به این‌که مشورت هم با ما بکند!**

▫ **به ~ [در]نیامدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. قابل‌شمارش نبودن؛ بسیار زیاد بودن: **به‌قدری در قفسه‌هایش کتاب چیده‌بودند که به‌حساب نمی‌آمد.** (جمال‌زاده[۵] ۸۲/۱) ۲. مهم دانسته نشدن: **طبقات زحمت‌کش هیچ‌وقت به‌حساب نمی‌آیند.**

▫ **پایِ ~ِ کسی (جایی) نوشتن (گذاشتن)** (گفتگو) ۱. در فهرستِ بده‌کاری یا بستان‌کاریِ کسی یا مؤسسه‌ای ثبت کردن: **اگر برایتان مقدور است، کمی پول به ما قرض دهید و پای حسابمان بنویسید.** ۲. (مجاز) تقصیر، اشتباه، یا عملی را به‌گردن او انداختن: **او هر کار بدی که می‌کند، شما آن را پای حساب ما می‌گذارید.**

▫ **در ~ آمدن** (مجاز) درنظر گرفته شدن یا مهم تلقی شدن: **دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت/ دلی چه باشد و جانی چه درحساب آید؟** (سعدی[۴] ۴۶۵)

▫ **رو[یِ] کسی (چیزی) ~ [باز] کردن** (گفتگو) (مجاز) ✍ ارزش و اهمیت برای او (آن) قائل شدن؛ به او (آن) اعتماد و تکیه کردن: **برای مهمانیِ فردا روی شما حساب کرده‌ایم.** ○ **ما برای انجام این کار روی پولِ شما حساب باز کرده‌ایم.** ○ **با روشنی کورکننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ‌کس جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۵)

▫ **رو[یِ] همین (این) ~** (گفتگو) باتوجه‌به این

موضوع؛ ازهمین‌رو: فکرکردم شما در شهر نیستید، روی همین حساب، خدمتتان نرسیدم.
▫ **سرِکسی تو[یِ] (در) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) متوجه جزئیات امری بودن و آن را خوب شناختنِ او: نه‌تنها نظر من، بلکه نظر همهٔ آدم‌هایی که سرشان توی حساب است، همین است. (مؤذنی ۷۴) ▫ آنها هنوز آداب آباواجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. (هدایت[۳] ۹۷)

حُساب hossāb [عر.، جِ. حاسِب] (اِ.) (قد.) حاسبان. ← حاسب (مِ. ۱): جملی گران روان کرد که اقلام کُتّاب و انهام حُسّاب از عد و حصر آن قاصر آید. (جرفادقانی ۱۷۰)

حسابان hesāb.ān [عر.، مثنایِ حِساب] (اِ.) (ریاضی) ← حساب ▫ حساب دیفرانسیل و انتگرال.

حساب‌بندی hesāb-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) حساب‌داریِ امور مالی: این‌جور کار به‌درد دفتر حساب‌بندی یک تجارت‌خانه می‌خورَد. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۹)

حساب‌بین hesāb-bin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) فال‌بین: کتاب‌بین و حساب‌بین و هر مدعی علوم خفیه... احاطه به کلیات این مسائل داشته. (شهری[۲] ۱۸۵/۴)

حساب‌تراشی hesāb-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عملِ آن‌که برای دیگران حساب درست می‌کند، مثلاً صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، می‌نویسد؛ حساب‌سازی: این حساب‌تراشی را یا شما برای من کرده‌اید یا حضرات مقنی‌ها برای شما. (سیاق‌معیشت ۳۸۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حساب درست کردن؛ صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، برای دیگران نوشتن: این سفر، مثل دفعهٔ پیش برایمان حساب‌تراشی نکن، انعام و پول چایی و اینها پای من نیست. (هدایت[۳] ۲۲) ▫ به‌قدر سه‌هزار تومان حیف‌ومیل و حساب‌تراشی کرد. (نظام‌السلطنه ۸۲/۱)

حساب‌خرده hesāb-xord-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. خرده‌حساب (مِ. ۱) ←: آمدم خدمتتان که حساب‌خرده را پرداخت کنم. ۲. (مجاز) خرده‌حساب (مِ. ۲) ←: حساب‌خرده‌های زیادی با شما دارم. (شاملو ۷۷) ▫ همه از هم خرده‌برده دارند و من می‌توانستم گاهی نکات جالبی از حساب‌خرده‌های حضرات را برایش نقل کنم. (علوی[۳] ۲۰)

▫ **~ با کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← خرده‌حساب ▫ با کسی خرده‌حساب داشتن: گویا حساب‌خرده‌ای با ما داری! (هدایت[۳] ۲۸)

حساب‌دار، حسابدار hesāb-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که حساب معاملات یا دریافت و پرداخت اداره یا مؤسسه‌ای را با ثبت آن در دفاتر مخصوص، ضبط و نگه‌داری می‌کند: رئیس، تلفن را برداشت و با خانم حساب‌دار صحبت کرد. (آقایی: شکوفایی ۲۱) ▫ او... یک حساب‌دار معمولیِ بانک بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۸)

حساب‌داری، حسابداری h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل حساب‌دار. ۲. (اِ.) بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگه‌داری حساب‌های مربوط به دریافت و پرداخت آن است: با رئیس حساب‌داری خیلی رفیق بود. (آل‌احمد[۴] ۱۵۵) ۳. دانشی که به اصول و روش‌های گردآوری، ثبت، نگه‌داری، و استخراج گزارش عملیات مالیِ یک مؤسسه به‌صورت آماروارقام می‌پردازد: رشتهٔ حساب‌داری در دانشگاه.

▫ **~ دوبل** (حساب‌داری) روشی در حساب‌داری، که در آن، هر معامله اعم‌از دریافت یا پرداخت پول و خرید یا فروش کالاها و خدمات، در دو ستون دفتر، یکی بده‌کار و دیگری بستان‌کار، وارد می‌شود.
▫ **~ دولتی** (حساب‌داری) تنظیم اسناد مالی، نگه‌داری حساب‌ها، استخراج اطلاعات مالی، تهیهٔ گزارش‌ها، و تجزیه‌وتحلیل آنها.
▫ **~ صنعتی** (حساب‌داری) روش‌هایی که

به‌کمک آنها بهای تمام‌شدهٔ یک واحد صنعتی محاسبه می‌شود.
▫ ~ِ **مدیریت** (حساب‌داری) تهیهٔ اطلاعات مالی و چگونگی استفاده از این اطلاعات با هدف تعیین سیاست‌های مالی.

حساب‌دان، حسابدان hesāb-dān [عر.فا.] (صف.) ۱. آگاه به دانش حساب‌داری. ۲. (گفتگو) (مجاز) اهل‌حساب؛ قانون‌دان؛ منطقی: **کوکب آن‌گونه‌که درخور دختر زیرک حساب‌دانی چون او بود، با متانت... رفتار کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ **او جوان عاقل حساب‌دان درست‌قول درست‌کاری بود.** (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۲)

حساب‌رس، حسابرس hesāb-re(a)s [عر.فا.] (صف.، إ.) (حساب‌داری) آن‌که به حساب‌ها و دفترهای حساب‌داری یک مؤسسه یا سازمان رسیدگی می‌کند: **حساب‌رس شرکت بود.** (میرصادقی[1] ۱۰۶)

حساب‌رسی، حسابرسی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (حساب‌داری) رسیدگی به حساب‌ها و دفاتر جایی به‌منظور تأیید یا اظهارنظر دربارهٔ درستی مدارک و اسناد مالیِ توسط شخصی غیراز تهیه‌کننده یا تهیه‌کنندگان مدارک و اسناد؛ عمل و شغل حساب‌رس: **حساب‌رسی شرکت برعهدهٔ ایشان است.** ۲. (إ.) (حساب‌داری) دانشی که در آن از اصول بررسی مدارک مربوط به فعالیت‌های مالیِ یک مؤسسه به‌ویژه دفترها و اسناد حساب‌داری، ازلحاظ درستی یا سندیت آنها گفت‌وگو می‌شود. ۳. (اِمص.) (مجاز) رسیدگی به چیزی یا بازخواست از کسی: **بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است، حساب‌رسی از خود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

حساب‌سازی hesāb-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حساب‌تراشی ←: **مدتی لازم بود که مباشر و کدخدا فکر حساب‌سازی... را از سر به‌درکنند.** (مستوفی ۴۶۶/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← حساب‌تراشی • حساب‌تراشی کردن: **حساب‌سازی کرده، من این‌قدر خرج نکرده‌ام.**

حساب‌شده hesāb-šod-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. موردرسیدگی قرارگرفته و محاسبه‌شده: **فهرست‌های حساب‌شده را کنار گذاشت.** ۲. (گفتگو) (مجاز) مبتنی بر برنامه‌ریزی و اندیشیدنِ دقیق و درست: **گفت‌وشنیدها همه رسمی بود و حساب‌شده، هرچیز به‌جای خود.** (آل‌احمد[3] ۵۷) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) با برنامه‌ریزی و اندیشیدنِ دقیق و درست: **کارشان را خیلی حساب‌شده انجام دادند.**

حساب‌کهنه hesāb-kohne [عر.فا.] (إ.) (گفتگو) (مجاز) اختلاف‌های شخصی و دشمنی‌های قدیمی: **حساب‌کهنه‌ای با خانوادهٔ ما دارد. گمان نمی‌کنم دعوت ما را بپذیرد.**

حساب‌گاه hesāb-gāh [عر.فا.] (إ.) (قد.) (مجاز) آن‌جاکه در روز قیامت به اعمال بندگان رسیدگی می‌کنند؛ صحرای محشر: **اهل فریقین در تو خیره بمانند/گر بروی در حساب‌گاه قیامت.** (سعدی[4] ۴۰۳) ○ **پس اول که بخوانَد به حساب‌گاه، مردی را خوانَد که قرآن جمع کرده‌باشد.** (احمدجام[1] ۹۲-۹۳)

حساب‌گر، حسابگر hesāb-gar [عر.فا.] (صـ.، إ.) ۱. دستگاهی که اطلاعاتی را می‌پذیرد و فقط اطلاعاتی را که با محاسبه و اعمال منطقی به‌دست می‌آورَد، به‌دست می‌دهد. ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که در هرکاری منافع و اهداف خود را درنظر دارد؛ زرنگ و سودجو: **دشمنِ آدم‌های... حساب‌گر... است.** (ترقی ۱۰۲) ۳. (صـ.، إ.) (منسوخ) طالع‌بین؛ فال‌گیر: **اگر کسی سِحر در کارش افتاده‌بود و رمال‌ها و حساب‌گرها در خانه‌ای طالعش را شکل سِحر و دشمن دیده‌بودند، کارش آن بود که... پشت به حوض بکند.** (شهری[2] ۷۰/۴) ۴. (منسوخ) حساب‌دار: **جمع سربازان به شصت نفر می‌رسد. چون من حساب‌گر بدی هستم، شما حساب کنید که به هریک از ایشان چه‌قدر می‌رسد.** (قاضی ۱۱۷۱)

حساب‌گرانه، حسابگرانه h.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) با دقت و احتیاطِ

سودجویانه: **با یک نقشهٔ حساب‌گرانه توانستند همه‌چیز را به‌نفع خودشان تغییر دهند.** ○ **ظرافت کار در این بود که زن به‌قصد، خودنمایی یا دل‌ربایی نمی‌کرد، آنچه می‌کرد، حساب‌گرانه نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

حساب‌گری، حسابگری hesāb-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) درنظر گرفتن جنبه‌های سودجویانهٔ امری؛ سودجویی: **در یکی از صفحه‌های جناح غربیِ صحن اصلی، گوری به یک‌صد تومان خریده شد که آن روز مبلغ هنگفتی بود، اما دراین‌مورد کمترین امساک یا حساب‌گری روا نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) دوراندیشی؛ احتیاط: **بیم و هراسی به خود راه نمی‌داد و با حساب‌گری قدم برمی‌داشت.** (جمال‌زاده[11] ۹۴) ۳. (منسوخ) عمل و شغل حساب‌گر؛ محاسبه. ← حساب‌گر (مِ. ۴).

حساب‌نویسی hesāb-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انجام دادن محاسبات عددی یا ریاضی: **قرینه‌کشی، یکی از لوازم حساب‌نویسی بود.** (مستوفی ۳۳۹/۲ح.)

حسابی hesāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حساب) ۱. مربوط به حساب. ← حساب (مِ. ۱): **عملیات حسابی.** ۲. (گفتگو) (مجاز) درست؛ منطقی: **تقصیری جز گفتن حرف حسابی در خود سراغ ندارم.** (حجازی ۱۶۹) ○ **جواب حسابی شنید و ساکت شد.** (نظام‌السلطنه ۸۶/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوب و ممتاز: **مدتی است یک غذای حسابی نخورده‌ایم.** ۴. (گفتگو) (مجاز) مفصّل؛ کامل: **این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند.** (درویشیان ۲۲) ○ **بدون آن‌که یک جنگ حسابی باهم کرده‌باشند....** (دریابندری[2] ۴۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) قابل‌قبول و خوش‌آیند؛ دل‌خواه و موردانتظار: **این‌روزها نان حسابی گیرش می‌آید.** (← آل‌احمد[4] ۴۱) ۶. (گفتگو) (مجاز) محترم، متشخص، و فهمیده: **آدم حسابی، خانوادهٔ حسابی.** ○ **آدم محترم و آبرومندی است، از خانواده‌ای حسابی می‌آید.** (ترقی ۲۰۵) گاه به طنز و تمسخر یا برای اعتراض گفته می‌شود: **مرد حسابی! از ریشِ سفید من خجالت بکش!** (آقایی: شکوفایی ۴۰) ○ **مرد حسابی! منِ مادرمرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم!** (جمال‌زاده[6] ۱۴۷) ۷. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌مقدار زیاد یا به‌طور کامل؛ کاملاً: **امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۴) ○ **حسابی دارم دیوانه می‌شوم.** (← جمال‌زاده[11] ۷۹) ○ **عطرشان حسابی مست می‌کرد.** (آل‌احمد[8] ۲۱)

حسابیه hesāb.iy[y]e [عر.: حسابیّة] (صف.) (قد.) مربوط به حساب. ← حساب (مِ. ۱): **اسناد حسابیه که به‌رقم وزیر دیوان اعلی رسیده‌باشد.** (سمیعا ۵۱)

حساد hossād [عر.، جِ. حاسِد] (اِ.) (قد.) حسودان؛ بدخواهان: **تصدقت گردم، تا گروه وشات را راهِ سخن بسته گردد و عموم حساد را حبلِ نفَس گسسته....** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **امیرسیف‌الدوله این معنی برقصد حساد و کینهٔ اضداد حمل کرد.** (جرفادقانی ۱۷۰)

حسادت he(a)sādat [عر.: حَسادة] (اِمص.) حالت و ویژگی‌ای در بعضی‌از افراد که سبب می‌شود شخص از موفقیت یا خوش‌بختی دیگران ناراحت شود؛ حسد؛ رشک: **اگر کسی ازروی حسادت درخت‌ها را می‌سوزاند باید تنبیه شود.** (← هدایت[2] ۱۰۱) ○ **به درب اتاق که رسیدم، چنان مضطرب شد که... حاضر بود چشم مرا دربیاورد، و جز بر حسادت نتوانستم حمل کنم.** (مخبرالسلطنه ۱۲۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ناراحت شدن از موفقیت یا موقعیت خوب کسی و بد خواستن برای او؛ حسد بردن؛ حسد ورزیدن؛ رشک بردن: **آن‌روزها مرا دوست داشته و به تو حسادت می‌کرده[است.]** (گلشیری[1] ۱۵۴)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) • حسادت کردن ↑: **دیگر به مرده‌ها حسادت نمی‌ورزم، من هم از دنیای آنها به‌شمار می‌آیم.** (هدایت[4] ۳۷)

حساس hassās [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که بیش‌از حد معمول، از رفتار یا سخن دیگران ناراحت

می‌شود یا واکنش‌های تند عاطفی چون گریه، خشم، و مانند آنها از خرد نشان می‌دهد؛ احساساتی: **با خسرو باید خیلی مدارا کرد، او خیلی حساس است، سعی بکنید که بیش‌تر به‌میل او رفتار کنید.** (علوی[2] ۲۵) **۲.** (مجاز) بااهمیت؛ درخورتوجه: **در این موقعیت حساس باید خیلی مراقب باشیم.** ○ **شغل حساسی را به او سپرده‌اند.** ○ **جن‌گیر تا می‌توانست طلب پول می‌نمود و خواه‌ناخواه صحنه به‌صورت حساس درمی‌آمد.** (← شهری[2] ۱۸۷/۴) **۳.** دارای قدرت دریافت سریع: **ذهن حساس، طبیعت حساس.** ○ **همهٔ اینها حکایت از قلب حساس و خاطر لطیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته‌صفت می‌نمود.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۴) **۴.** ویژگی آنچه درمقابل عوامل گوناگونِ خارجی از خود واکنش سریع یا نامطلوب نشان دهد و دچار تغییر شود: **صفحهٔ حساس، کاغذ حساس.** **۵.** دارای عصب‌های گیرندهٔ قوی: **شامهٔ حساس.** **۶.** ویژگی آن‌که سیستم بدنیِ او به بعضی‌از مواد غذایی، دارویی، گیاهی، و مانند آنها که در دیگران ایجاد واکنش نمی‌کند، واکنش نشان می‌دهد. ← آلرژی. **۷.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که نسبت‌به کار، چیز، یا موقعیتی بیش‌ازحد توجه و علاقه نشان می‌دهد: **رئیس اداره به انجام این کار خیلی حساس است و می‌خواهد زودتر به‌نتیجه برسد.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** قرار گرفتن درحالت روحیِ خاصی چنان‌که شخص، بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت‌به امری واکنش نشان دهد: **او تازگی‌ها خیلی حساس شده‌است و زود به‌گریه می‌افتد.** ○ **نسبت‌به صدای پول‌خردها حساس شده، هیچ‌کس نباید پیش او صدای پول‌خرد دربیاورَد.** **۲.** درمقابل محرک، واکنشِ بیش‌تر و زودتر از حد معمول نشان دادن: **عطسه‌های پی‌درپی، دلیل حساس شدن دربرابر سرماست.**

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** قرار دادن شخص درحالت روحی خاص چنان‌که بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت‌به امری واکنش نشان دهد: **نسبت‌به این مسائل حساسش نکن و چیزی پیش او نگو.** ○ **دربه‌دری و غربت به همه‌چیز رنگِ دل‌تنگی می‌زند، آدم را حساس می‌کند.** (← محمود[2] ۱۲۹) **۲.** (مجاز) خطیر، مهم، و مؤثر کردن: **موقعیت خلیج‌فارس، نقش سیاسی کشور ما را حساس کرده‌است.**

حساسی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** حساسیت (مِ. ۱) ←: **حساسی شما را باید درنظر می‌گرفتند و این‌طور صحبت نمی‌کردند.** **۲.** وضع و حالت حساس؛ حساس بودن. ← حساس (مِ. ۴): **حساسی این کاغذ به نور بسیار زیاد است.**

حساسیت hassās.iy[y]at [عر.: حسّاسیّة] (امصـ.) **۱.** استعداد یا خاصیت اثرپذیری زیاد دربرابر عوامل خارجیِ گوناگون؛ حساس بودن: **درنتیجهٔ هوش بسیار و حساسیت فوق‌العاده... دچار اختلال‌حواس گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۵ـ۱۱۶) **۲.** (مجاز) توجه یا علاقهٔ شدید و معمولاً غیرعادی نسبت‌به کسی یا چیزی؛ تعصب: **خواهرم... با حساسیت ذاتی و حدت دل‌بستگی‌ای که به پدرم داشت، در مرگ او، معلوم بود که در چه حالی است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) **۳.** (پزشکی) واکنش نشان دادن بیش‌ازحد بدن و به‌ویژه دستگاه ایمنی دربرابر محرک‌های گوناگون به‌ویژه محرک‌های خارجی؛ آلرژی.

○ **~ دارویی** (پزشکی) نوعی حساسیت که طی آن، دستگاه ایمنی بدن دربرابر دارویی خاص واکنشی شدید و گاه خطرناک نشان می‌دهد.

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) توجه یا علاقهٔ شدید و معمولاً غیرعادی نسبت‌به کسی یا چیزی داشتن؛ تعصب داشتن: **پای او را وسط نکش، می‌دانی که نسبت‌به او حساسیت زیادی دارم.** **۲.** (پزشکی) حساسیت (مِ. ۳) ←: **دستم به این صابون حساسیت دارد، قرمز و پوسته‌پوسته می‌شود.**

حساسیت‌زا h.-zā [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ واکنش سریع و زیاد در شخص: **داروی**

حساسیت‌زا، مواد حساسیت‌زا.

حساسیت‌زدایی hassās.iy[y]at-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ازبین بردن حساسیت: **حساسیت‌زدایی ازطریق روان‌درمانی، روش‌های نوین حساسیت‌زدایی.**

حسام hosām [عر.] (اِ.) (قد.) شمشیر تیز و بُرنده: **موکب عزمش از کوششِ رزم نیاسوده، گوهر حسامش راحتِ نیام ندیده.** (قائم‌مقام ۳۲۰) ○ **به سیم‌وزر تو غنی بودی و به جاه غنی/ کنون برهنه شدی هم‌چو برکشیده حسام.** (فرخی[۱] ۲۴۱)

حسامیزی hess-āmiz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) حس‌آمیزی ←.

حسب hasb [عر.] (ق.) (قد.) فقط؛ منحصراً: **ای شاه جهان مُلک جهان حسب تو راست/ وز دولت و اقبالِ شهی کسب تو راست.** (انوری[۱] ۹۵۳)

حسب has[a]b [عر.: حسَب] (اِ.) (قد.) ۱. ◻ حسب‌حال ←: **بدیهه حسبی گفتم به وسع طاقت طبع/ ضعیف و سست به انجام بردم از آغاز.** (سوزنی ۱۲۸) ۲. با «الـ» (حرف‌تعریف عربی) با واژه‌ها ترکیب می‌شود و حرف‌اضافهٔ مرکّب یا قید می‌سازد، چنان‌که در: حسب‌الاجازه، حسب‌الاشاره، حسب‌الامر، حسب‌الوظیفه: **حسب‌الاجازهٔ شما آمدم.** (حرف‌اضافهٔ مرکّب)، **حسب‌الاجازه آمدم.** (قید).

☜ ◻ **~حال** (قد.) آنچه در زندگی شخص اتفاق افتاده‌است؛ گزارش احوال؛ سرگذشت؛ حسب‌الحال: **حسبحالی ننوشتی و شد ایامی چند/ ....** (حافظ[۱] ۱۲۳) ○ **چنان‌که بر کسی عاشق باشی، همه روز حسبحال خویش مگوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۵)

◻ **بر~** (حا.) مطابقِ؛ طبقِ: **فرهنگستان... برحسب دعوی خود برای جلوگیری از تصرفاتی که مردم نادان در زبان فارسی می‌کردند، به‌وجود آمد.** (خانلری ۲۹۴) ○ **شُکر خدا که از مدد بخت کارساز/ برحسب آرزوست همه کاروبار دوست.** (حافظ[۱] ۴۳) ○ **سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار/ در گردش‌اند برحسب اختیار دوست.** (حافظ[۱] ۴۳)

◻ **به~** مطابقِ؛ طبقِ؛ بنابر؛ بنابه: **به‌حسب همین احوال، تاریخ ادبیات هر ملتی نیز شامل ادوار و مراحلی است.** (خانلری ۳۵۵) ○ **اما به‌حسب حقیقت، ایشان اویسی بوده‌اند.** (جامی[۸] ۳۹۰)

حسب hasab [عر.] (اِ.) (قد.) بزرگواری و فضیلت‌های اکتسابی؛ مقِ. نسب: **شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیاکان ثروت‌مند ما.** (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ **نسب گویی، به‌نام‌ایزد ز جمشید/ حسب پرسی، بحمدالله چو خورشید.** (نظامی[۳] ۷۰) ○ **گر ندارد حرمتم جاهل، مرا کمتر نشد/ سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب.** (ناصرخسرو[۱] ۹۷)

☜ ◻ **~ونسب** پدران و اجداد؛ آباواجداد: **میرزانبی‌خان قزوینی که حسب‌ونسب و اعمالش را همه‌کس می‌دانید... صاحب‌اختیار فارس شد.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۱)

حسباً hasab.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌لحاظ حسب. ← حسب: **نه من کمتر از [او] در خدمت‌گزاریِ دولت هستم و نه تو حسباً [و] نسباً کمتر از دیگران.** (نظام‌السلطنه ۱/۳۰)

حسب‌الاجازه has[a]b.o.l.'ejāze [از عر.] (ق.) (قد.) به‌موجب موافقت و اجازه: **هزار تومان... حسب‌الاجازه به‌عوض جیرهٔ نوکر بدهم.** (امیرنظام ۲۳۴)

حسب‌الاحضار has[a]b.o.l.'ehzār [از عر.] (ق.) (قد.) به‌دلیل احضار شدن: **والی مملکت گیلان... این ایام، حسب‌الاحضار بندگان اقدس همایون از مقر ایالت... به دارالخلافه آمدند.** (افضل‌الملک ۱۵۲)

حسب‌الاراده has[a]b.o.l.'erāde [از عر.] (حا. + اِ.) (قد.) بنابه خواست؛ به‌موجب خواست: **یک ماه قبل، حسب‌الارادهٔ حضرت اقدس والا به... رفته‌بود.** (سیاق‌معیشت ۳۳۱)

حسب‌الاستدعا has[a]b.o.l.'ested'ā [از عر.] (حا. + اِ.) (قد.) بنابه تقاضا و خواست: **حسب‌الاستدعای جناب صاحب‌دیوان... از ریاست معزول... شد.** (غفاری ۴۸)

حسب‌الاشاره has[a]b.o.l.'ešāre [از عر.] (حا. + اِ.) (قد.) ۱. بنابه اشاره: **درحوالی آگره حسب‌الاشارهٔ عالی، پنج نفر شاهزاده را شربتِ ممات چشانیده، به کورنشِ همایون شتافتند.** (اسکندربیگ ۱۰۶۹) ۲. (ق.) حسب‌الامر ↓: **در بدایتِ جوانی حسب‌الاشاره به تحصیل هندسی و ریاضی و تکمیل آداب نظام... مأمور شد.** (قائم‌مقام ۱۳۰)

حسب‌الامر has[a]b.o.l.'amr [از عر.] (ق.) بنابر فرمایش؛ طبق دستور: **فرّاش‌ها می‌روند و حسب‌الامر، معتمدمیرزا را فلک می‌کنند.** (گلشیری[۳] ۷۰) ○ **حالا هم حسب‌الامر، خلاصهٔ وقایع و راپورت مختصر هر جزوی از امور... عرض می‌نماید.** (امیرنظام ۱۵۴)

حسب‌التکلیف has[a]b.o.t.taklif [از عر.] (ق.) (قد.) به‌مقتضای وظیفه؛ به‌موجب مسئولیت: **حسب‌التکلیف، حاضر شدیم.** (سیاق‌معیشت ۳۲۵)

حسب‌الحال has[a]b.o.l.hāl [عر.: حَسَب‌الحال] (ق.) (قد.) ۱. مطابق اقتضای حال: **یادم آمد... از تکرار این بیت که اغلبْ حسب‌الحال، می‌خواندم، چه‌قدر لذت می‌بردم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۶) ۲. (اِ.) حسب‌حال؛ گزارش احوال: **به‌پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی/ به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال مشتاقی.** (سعدی[۴] ۶۰۴)

حسب‌الحکم has[a]b.o.l.hokm [از عر.] (ق.) (قد.) حسب‌الامر ←: **حسب‌الحکم در مراغه حاضرم برای تقویت حکومت.** (غفاری ۱۹۳)

حسب‌الخواهش has[a]b.o.l-xāh-eš [از عر.فا.] (حا. + اِ.) (قد.) 🕮 بنابه میل؛ طبق خواسته: **آن هم بسیار آسان می‌دانم که به خوبی‌وخوشی، نه بدی و ناخوشی، حسب‌الخواهشِ شما بگذرد.** (قائم‌مقام ۱۰۵)

حسب‌الرسم has[a]b.o.r.rasm [از عر.] (ق.) (قد.) به‌مقتضای رسم؛ بنابر رسم: **حسب‌الرسم، مأموری مخصوص از رجال دولت، مأمورِ دربار... شود.** (افضل‌الملک ۶۰)

حسب‌الفرمان has[a]b.o.l-farmān [از عر.فا.] (حا. + اِ.) (قد.) 🕮 حسب‌الامر ←: **حسب‌الفرمانِ خاقان کشورستان...** (شیرازی ۱۱۳) ○ **قورچی‌باشی... حسب‌الفرمانِ همایون به پایهٔ سریر اعلی آمده...** (اسکندربیگ ۱۰۶۵)

حسب‌الفرمایش has[a]b.o.l-farmā-y-eš [از عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) 🕮 حسب‌الامر ←: **دوهزاروپانصد تومان مالیات... را حسب‌الفرمایش، نگاه داشتم.** (امیرنظام ۴۰۶)

حسب‌الفرموده has[a]b.o.l-farmud-e [از عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) 🕮 حسب‌الامر ←: **لشکریان، حسب‌الفرموده شروع به خوردن نمودند.** (شوشتری ۷۹) ○ **مقرب‌الحضرهٔ مزبور، حسب‌الفرموده بدان صوب رفته...** (اسکندربیگ ۸۰۶)

حسب‌المراد has[a]b.o.l.morād [از عر.] (صـ.) مطابق خواست و آرزو: **غزل را خواند و گفت: نیتی که در دل داری حسب‌المراد است.**

حسب‌المعمول has[a]b.o.l.ma'mul [از عر.] (ق.) بنابر آنچه رایج و معمول است: **حسب‌المعمول، مردم خیّر در هر زیارت‌گاه و معبد و مسجدی آب‌انبار ساخته‌بودند.** (شهری[۲] ۹۱/۲)

حسب‌المقدور has[a]b.o.l.maqdur [از عر.] (ق.) (قد.) حتی‌الامکان؛ حتی‌المقدور: **حسب‌المقدور در تصحیح مبانی و تصریح معانی... سعی بلیغ مبذول افتد.** (قائم‌مقام ۴۰۰)

حسب‌المقرر has[a]b.o.l.moqarrar [از عر.] (ق.) (قد.) بنابر آنچه مقرر شده: **حسب‌المقرر،... به اصفهان رفته[بود.]** (شیرازی ۴۱)

حسب‌الواقع has[a]b.o.l.vāqe' [از عر.] (ق.) (قد.) بنابر آنچه واقع شده‌است؛ براساس واقعیت: **از امداد سرکار اقدس سلطانی... حسب‌الواقع، استحضارِ کلی دارد.** (قائم‌مقام ۱۰)

حسب‌الوصیت has[a]b.o.l.vasiy[y]at [از عر.] (ق.) (قد.) بنابه وصیت؛ طبق وصیت: **از این سرای فانی به عالم جاودانی انتقال نمود و حسب‌الوصیت، در مقبرهٔ علی‌حده مدفون گردید.**

(شوشتری ۱۲۱)

حسب‌الوصیه has[a]b.o.l.vasiy[y]e [از عر.] (ق.) (قد.) حسب‌الوصیت ↑ : داعیِ حق را اجابت نمود و حسب‌الوصیه در جوار مسجد جامع، آرام‌گاه یافت. (شوشتری ۱۰۸)

حسب‌الوظیفه has[a]b.o.l.vazife [از عر.] (ق.) (قد.) برحسب وظیفه؛ بنابر وظیفه: نگاه غضب‌آلودی به بنده انداختند، حسب‌الوظیفه به‌روی خود نیاوردم. (جمال‌زاده[۷] ۱۷۰)

حسب‌الوعده has[a]b.o.l.va'de [از عر.] (ق.) (قد.) به‌مقتضای وعده؛ به‌دلیل وعده دادن: وعده کردم که در پارک خدمتش برسم. حسب‌الوعده رفتم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۱)

حسبان hesbān [عر.] (اِمص.) (قد.) گمان؛ پنداشت: به سطوت این تجلی، حسبانِ وجودِ غیر از پیش بصیرتِ ایشان برداشته شده. (جامی[۸] ۴۱۰)

حسبانیه hesbān.iy[y]e [عر.: حسبانیّة] (اِ.) (فلسفه) گروهی از فلاسفه که منکر وجود حقیقی اشیااند و دنیای خارج را وهم می‌پندارند و آن را زادهٔ توهمات و حواس انسان می‌شمارند.

حسبت hesbat [عر.: حسبة] (اِمص.) (قد.) ۱. امید به دریافت مزد و پاداش از خدا: حسبت و احتساب، چشم‌داشتِ ثواب و نتیجه باشد. (بخارایی ۵۵) ○ هرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امیدِ صحت بود، معالجت او بروجه حسبت بردست گرفتم. (نصرالله‌منشی ۴۵) ۲. محتسب بودن و جلوگیری کردن از انجام کارهای غیرشرعی. ← محتسب. ← احتساب (مِ.۴): حسبت را چهار رکن است: یکی محتسب...، یکی چگونگی احتساب. (غزالی ۵۰۲/۱)

حسبه hesbe [عر.] (اِمص.) (قد.) حسبت (مِ.۲) ↑ : دایره و تشکیلاتی به‌وجود آورده که در تاریخ اسلام... دایرهٔ حسبه یا احتساب نامیده می‌شود. (مطهری[۲] ۵۱)

حسبةًلله hesbat.an.le.llāh [عر.] (ق.) (قد.) برای رضای خدا: صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب/ کاندر این طغرا نشان حسبةًلله نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ○ بقات باد که عدل تو حسبةًلله/ به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب. (مسعودسعد[۱] ۴۲)

حسبی hesbi [عر.: حسبیّ، منسوب به حسبَة] (صن.) (قد.) مربوط به حسبت. ← حسبت (مِ.۲): امور حسبی.

حسبی‌الله hasb.i.y.allāh [عر.] (شج.) (قد.) خدا برای من کافی است: بُدم نالامید و زبان مرا/ همه گفته جز حسبی‌الله نبود. (مسعودسعد[۱] ۸۵۹) برگرفته از قرآن کریم (۱۲۹/۹).

حس‌بین hes-bin [عر.فا.] (صف.) (قد.) ازروی حس قضاوت‌کننده؛ ظاهربین: خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش/ دیدهٔ حس، دشمن عقل است و کیش. (مولوی[۱] ۳۳۵/۱)

حسد hasad [عر.] (اِمص.) ۱. حسادت ←: رگ غیرت و حسد دیگران را جنباندم. (میرزاحبیب ۵۴۹) ○ حسد جاهل از عالِم و بدکردار از نیکوفعل و بددل از شجاع، مشهور است. (نصرالله‌منشی ۳۲۱) ۲. (صـ.) (قد.) (مجاز) مایهٔ حسادت: ای جان ری فدای تن پاک اصفهان/ وی خاک اصفهان حسد توتیای ری. (خاقانی ۴۴۴) ○ موی او رشکِ مشک و عنبر بود و چشم او حسدِ جزع و عبهر. (نظامی عروضی ۳۵)

○ **~ آمدن کسی را** (قد.) حسد بردنِ او: بازان شاه را حسد آید بدین شکار/ کان شاه‌باز را دل سعدی نشیمن است. (سعدی[۴] ۳۷۶)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) حسادت کردن. ← حسادت ● حسادت کردن: اشک‌ریزان اعتراف کردم که بر حسن و هوش و چابکیِ یوسف حسد می‌بردم. (علوی[۳] ۷۸) ○ ابنای جنسِ او بر منصب او حسد بردند. (سعدی[۲] ۶۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● حسادت کردن. ← حسادت ● حسادت کردن: در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند. (بیهقی[۱] ۲۷)

● **~ ورزیدن** (مصـ.ل.) حسادت کردن. ← حسادت ● حسادت کردن: با همکاران و

همراهان حسد ورزیدن... تنگ است. (خانلری ۳۲۵)

حسدآلود h.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با رشک و حسد؛ همراه‌با حسد و بدخواهی؛ حسدآمیز: هیجانی ناشی از خشم حسدآلود... فاش ساخته‌بود. (قاضی ۳۸۰ـ۳۸۱)

حسدآمیز hasad-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) حسدآلود ↑: شور در این مسئله شروع شد... و جنبش حسدآمیز حضار... همین‌طور یک ساعت درست حرف زدند. (آل‌احمد[5] ۵۴) ○ پیغمبران را سخن حسدآمیز روا نباشد. (قصص‌الانبیا ۱۶۳: لغت‌نامه[1])

حسدناک hasad-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) حسود؛ بدخواه: رفیقی کو بُوَد بر تو حسدناک / به خاکش دِه که نرزد صحبتش خاک. (نظامی[3] ۳۳۷)

حسدورزی hasad-varz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حسادت ←: منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی، بالاتر از علقهٔ خویشاوندی قرار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

حسرات hasarāt [عر.، جِ. حَسرَة] (اِ.) (قد.) حسرت‌ها؛ افسوس‌ها: به ندامات مفرط و حسرات مهلک... مبتلا می‌گردند. (خواجه‌نصیر ۱۵۸) ○ به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم / به آتش حسراتم فکند خواهندی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۵)

حسرت hasrat [عر.: حسرة] (امصـ.) ۱. ناراحتی و اندوه از نبودِ چیزی، به‌ویژه احساس پشیمانی بابت ازدست دادن چیزی؛ افسوس؛ دریغ: بی‌اختیار حسرت و درد خود را نسبت‌به تاریخ گذشتهٔ ایران بیان می‌کند. (خانلری ۳۳۸) ○ آن پادشاه را به باغِ پیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم. (بیهقی[1] ۱۳) ۲. (گفتگو) آرزو و خواهش بسیار که معمولاً برآورده شدن آن، مشکل یا محال است: دخترهای همسالِ عروس با حسرت به او نگاه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ○ من در حسرت آن قطعات بودم تا آن‌گاه‌که به‌دست بازآمد. (بیهقی[1] ۷۸۷)

• ~ آوردن (مصـل.) (قد.) • حسرت بردن (مِ. ۲) ←: بر گذشته حسرت آوردن خطاست / بازناید رفته، یاد آن هباست. (مولوی[1] ۴۱۰/۲)

• ~ بردن ۱. (مصـمـ.) آرزو داشتن: حسرت می‌بردم که کاش به‌جای او می‌بودم. (شهری[3] ۲۰۱) ۲. (مصـل.) (قد.) افسوس و دریغ خوردن؛ تأسف داشتن: به دنیا توانی که عُقبیٰ خری / بخر جان من ورنه حسرت بَری. (سعدی[1] ۸۳)

□ ~ بردن به چیزی (گفتگو) (مجاز) آرزوی داشتنِ آن را کردن: گفتم: خوشا به‌حال این اشخاص... و از ته قلب به احوال آنها حسرت بردم. (جمال‌زاده[3] ۱۳۸) ○ چرا... اشخاص باشرف... باید به زندگانی او حسرت بَرَند؟ (مسعود ۵۲)

□ ~ چیزی به (در، اندر) دلِ کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) به خواسته و آرزوی خود نرسیدن: الاهی... عروسی‌ات عزا بشود... حسرت به دلت بماند. (هدایت[9] ۵۹) ○ ترسم که نمانم من از این رنج دریغا / کاندر دل من حسرت روی تو بماند. (سعدی[4] ۴۳۵)

□ ~ چیزی را به گور (خاک) بردن (گفتگو) (مجاز) برآورده نشدن آن آرزو تا هنگام مرگ: دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده‌است، می‌ترسم حسرت عروسی پسرم را با خود به گور بِبَرَم. ○ از این دام‌گه دیر تاری مغاک / برفتند و بردند حسرت به خاک. (خواجو: لغت‌نامه[1])

□ ~ چیزی را خوردن (گفتگو) (مجاز) □ حسرت بردن به چیزی ←: آن‌قدر حسرت زندگی مردم را نخور. ○ آخر آدم در [آن‌جا]... باشد، آن‌وقت حسرت [این‌جا]... را بخورَد؟! (گلشیری[1] ۸۸)

• ~ دادن (مصـمـ.) (قد.) غمگین و ناراحت کردن: شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی. (مولوی[1] ۴۱/۲)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) • حسرت بردن ←: بر حال گذشته‌یِ ما هرگز نکنی حسرت / امّید به الطافش آینده همی‌دارم. (خاقانی ۶۴۶ح.)

• ~ کشیدن (مصـل.) (مجاز) افسوس و دریغ خوردن؛ تأسف داشتن: در این دنیا آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد. (علوی[2] ۱۴۴)

حسرت‌آلود h.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با تأسف و دریغ؛ با افسوس: نگاه حسرت‌آلود.

حسرت‌آلوده h.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) حسرت‌آلود ↑: نضایش از آه‌های حسرت‌آلوده... آگنده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱)

حسرت‌آمیز hasrat-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با اندوه و حسرت؛ غمگینانه: گلناز... نگاه حسرت‌آمیز به دست‌وپنجهٔ استاد خود می‌کرد. (هدایت[9] ۱۲۲)

حسرتا hasrat-ā [عر.فا.] (شجـ.) (قد.) هنگام افسوس و دریغ به‌کار می‌رود؛ دردا؛ دریغا: دردا و حسرتا که عنانم زدست رفت/ دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست. (سعدی[4] ۳۸۶)

حسرت‌افزا[ی] hasrat-a('a)fzā[-y] [عر.فا.] (صف.) باعث افزوده شدن اندوه و حسرت: در حسن تقریر و بیان افادات، رشک چهچههٔ بلبل... و حسرت‌افزای قهقههٔ کبک دری [بود.] (شوشتری ۳۶۴)

حسرت‌الملوک hasrat.o.l.moluk [عر.: حسرة‌الملوک] (اِ.) (منسوخ) جغوربغور ←: خود را برای خوردن حسرت‌الملوک کثیفِ دکان آماده کرده‌بودند. (مشفق‌کاظمی ۸۶) ∘ به این خوراک... اسم حسرت‌الملوک داده‌بودند و بعضی هم به آن جغوربغور می‌گفتند. (مستوفی ۴۲۴/۲)

حسرت‌انگیز hasrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) غم‌انگیز: وجب‌به‌وجبِ آن... یادگارهای رقت‌آمیز و حسرت‌انگیز است. (جمال‌زاده[2] ۱۴۱)

حسرت‌بار hasrat-bār [عر.فا.] (صف.) همراه‌با حسرت و اندوه: نگاه حسرت‌بار بر قبه و بارگاه و گل‌دسته‌ها افکند. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

حسرت‌به‌دل hasrat-be-del [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) آرزوبه‌دل ←: ماه‌هاست حسرت‌به‌دلِ یک غذای سیر هستند. ∘ بنازم به مصلحت خدا! یکی را یکشبه اولاددار می‌کند، یکی را یک‌عمر حسرت‌به‌دل می‌گذارد. (مخمل‌باف ۲۵۴)

حسرت‌به‌دلی h.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) آرزوبه‌دلی ←: چه‌قدر با حسرت‌به‌دلی به این خانه نگاه می‌کنی!

حسرت‌زده hasrat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) دچار حسرت شده. ← حسرت (مِ. ۱): بالاخره آنچه را که از دلی شکسته و حزین و حسرت‌زده انتظار می‌رفت، از خود بروز داد. (قاضی ۱۱۶۷) ∘ مادر حسرت‌زده با دل خونین از پسر جدا شد. (جمال‌زاده[11] ۱۳۸)

حسرت‌ناک hasrat-nāk [عر.فا.] (صـ.، ق.) همراه‌با حسرت و اندوه: از تاریخ فرانسه و روسیه من گوشه‌هایی دارم که وقتی به‌یاد می‌آورم، حسرت‌ناک... آه می‌کشم. (نیما: سخن‌واندیشه ۱۰۹)

حسک hasak [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) خارخسک ←: بابونه و بنفشه و تخم معصفر و حسک و انجیر و عناب. (اخوینی ۳۲۸) ۲. قطعه‌های کوچک آهن که به‌شکل خار سه‌گوشه می‌ساختند و در راه لشکر دشمن می‌انداختند تا پای اسب‌ها و پیاده‌ها را زخمی کند: اگر حسکی در راه افتد یا بالایی تند پیش آید، بدانها تمسک توان نمود. (نصرالله‌منشی ۵۲) ∘ مثلث‌های متوالی گِرد همی‌کنی، از آن، عددها آید هم‌چون حسک. (بیرونی ۴۰)

حس‌گر hes-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (برق) سنسور ←.

حسم hasm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بریدن؛ قطع کردن؛ گسستن: از دیوان عزیز، فراغ دل حاصل گشت، به قطع و حسم ملاحده مایل شد. (جوینی[1] ۴۳/۲) ∘ باری‌تعالی آن را سبب هلاک و دمار تواند گردانید و در حسم مادهٔ کفر و قطع سلسلهٔ شرک... شریک داند ساخت. (جرفادقانی ۳۸۰)

حسن hasan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نیکو؛ خوب؛ زیبا؛ جمیل: باری‌تعالی قادر است بر قبیح، چنان‌که قادر است بر حَسَن. (عبدالجلیل‌قزوینی: گنج ۲۱/۳) ∘ شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع/ طبع او چون شعر او هم باملاحت هم حَسَن. (منوچهری[1] ۷۲) ۲. (فقه) ویژگی حدیثی که سندیت آن معتبر است.

حسن hosn [عر.] (اِمصـ.) ۱. خوبی؛ خوشی؛

نیکویی؛ مقِ. سوء: **او حسن و قبح عاقبت کار را درنظر نمی‌گیرد.** ◊ در این معنی بیش‌تر به‌صورت مضاف به‌کار می‌رود: **حسن‌انتخاب، حسن‌ختام، حسن‌نیت.** ۲. (اِ.) امتیاز؛ مزیت: **حسن خانهٔ جدیدم این است که به محل کارم نزدیک‌تر است.** ۳. (اِمص.) زیبایی؛ جمال: **تصور چنین حسن و طلعتی تنها در عالم خواب‌وخیال امکان‌پذیر است.** (جمال‌زاده[16] ۷۱) ○ **بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس/ حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را.** (سعدی[3] ۴۱۸)

□ ~ِ **اتفاق** پیش‌آمد خوب؛ خوش‌شانسی؛ حسن‌تصادف: **از حسن‌اتفاق، رئیس ژاندارمری در اداره بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۴)

□ ~ِ **اخلاق** خوش‌خویی: **در خدمت پادشاه و بزرگان دولت هر روز ورقی از اوراقِ حسن‌اخلاق باز می‌کرد.** (مینوی[2] ۳۲۸)

□ ~ِ **ادب** (قد.) بهره‌مند بودن از ادب و پرورش نیکو؛ فرهیختگی: **منظور خردمند من آن ماه که او را/ با حسن‌ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود.** (حافظ[1] ۱۴۶)

□ ~ِ **استقبال** برخورد خوب؛ رویارویی خوش‌آیند: **از این حسن‌استقبال، مردم استفاده کرده، قدرت جامعه را به‌نفع خودِ جامعه به‌کار بُرده.** (مستوفی ۴۳۱/۳)

□ ~ِ **انتخاب** گزینش خوب: **از حسن‌انتخابشان... احساس غرور می‌کنند.** (شهری[3] ۲۲۸)

□ ~ِ **تخلص** (ادبی) در بدیع، بیت یا مصراعی که مقدمهٔ قصیده (تشبیب، نسیب) را به متن اصلیِ آن، که معمولاً توصیف و ستایش است، با مناسبتی زیبا و ماهرانه پیوند می‌دهد، مانند: افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند/ باز میناچشم و دیباروی و مشکین‌سر شود ـ روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار/ شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود. (عنصری ۴۵) که در بیت اخیر، شاعر از وصف طبیعت به مدح پادشاه پرداخته‌است.

□ ~ِ **تدبیر** چاره‌اندیشی درست: **ممکن بود با حسن‌تدبیر و جلوگیری از تقلب... اصلاح شود.** (مستوفی ۴۹۸/۳)

□ ~ِ **تصادف** ◘ حسن‌اتفاق ←: **از حسن‌تصادف، نشنگ‌ها به تفنگ‌هایی که همراه قافلهٔ ما بود، می‌خورد.** (مستوفی ۳/۲)

□ ~ِ **تعلیل** (ادبی) در بدیع، آوردن دلیل غیرواقعی ولی مطبوع و دل‌پذیر، مانند: خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است/ زآن‌که بوی تو ز هر قطرهٔ خون می‌آید. (امیرخسرو: ابدع‌البدایع)

□ ~ِ **جوار** (قد.) هم‌سایگی خوب؛ رابطه و هم‌نشینیِ خوب: **اوست عیسی و من حواری او/ که حیاتم دهد به حسن‌جوار.** (خاقانی ۲۰۶)

□ ~ِ **خاتمت** (قد.) ◘ حسن‌عاقبت ←: **خاتم جم را بشارت دِه به حسن‌خاتمت/ کِاسم اعظم کرد از او کوتاهْ دست اهرمن.** (حافظ[1] ۲۶۹)

□ ~ِ **ختام** پایان بخشیدن به امری به‌صورت مطلوب و خوش‌آیند: **برای حسن‌ختامِ دادوستد پرسیدم: اهل کجایی؟** (فصیح: شکوفایی ۳۷۱)

□ ~ِ **خط** (قد.) خوش‌خطی: **در مدارس به حسن‌خط توجهی نمی‌شود.** (مخبرالسلطنه ۲۴۰)

□ ~ِ **خطاب** (قد.) سخن گفتن به‌صورت پسندیده و مؤثر: **استاد ادیب به تربیت او نصب کرد تا حسن‌خطاب و ردجوابش درآموخت.** (سعدی[2] ۶۲)

□ ~ِ **خُلق** (قد.) خوش‌خویی: **به حسن‌خلق و وفا کس به یار ما نرسد/ تو را در این سخن انکارِ کار ما نرسد.** (حافظ[1] ۱۰۶)

⊙ ~ **داشتن** داشتن وضع بهتر یا امتیاز و برتری: **محل کار جدیدش این حسن را دارد که به خانه‌اش خیلی نزدیک است.** ○ **حال خودم هم حسنی نداشت.** (جمال‌زاده[3] ۸۸)

□ ~ِ **سلوک** (قد.) خوش‌رفتاری: **از حسن‌سلوک او نسبت‌به رعایا و زیردستان... خرسند شدم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۷)

□ ~ِ **سیرت** (قد.) داشتن باطن خوب؛

خوش‌اخلاقی ذاتی: **آن است آدمی که در او حسن‌سیرتی / یا لطف صورتی‌ست، دگر حشو عالم است.** (سعدی[۴] ۳۷۵)

▫ ~ **طلب** (ادبی) در بدیع، خواستن چیزی از کسی به‌ویژه از ممدوح با بیانی لطیف و زیبا، به‌گونه‌ای‌که زشتیِ خواهش و طلب را بپوشانَد، مانند: ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح/ گو جام زر به حافظ شب‌زنده‌دار بخش. (حافظ[۱] ۱۸۷)

▫ ~ **ظن** گمان و تصور خوب دربارهٔ کسی؛ حسن‌نظر؛ مقِ. سوءظن: **به‌واسطهٔ حسن‌ظنی که نسبت‌به من داشت، هرچه عرض می‌کردم، پذیرفته می‌شد.** (نظام‌السلطنه ۱۲۷/۱) ○ **حسن‌ظن مردمان درحق من به‌کمال است و من درعین نقصان.** (سعدی[۲] ۹۶)

▫ ~ **عاقبت** (قد.) داشتن عاقبت خوب؛ نیک‌سرانجامی: **چون حسن‌عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست/ آن بِه که کارِ خود به عنایت رها کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۳)

▫ ~ **عهد** (قد.) وفاداری به عهد و پیمان: **بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای/ حسن‌عهدم نگذارد که نهم پای دگر.** (سعدی[۳] ۵۲۱) ○ **شُکر یزدان را که گردون با تو حسن‌عهد کرد/ تا نتیجه‌ی حسن‌عهد او شد این حسن‌المآب.** (انوری[۱] ۲۶)

▫ ~ **کفایت** (قد.) باکفایتی؛ کاردانی: **انصافاً صدراعظم در ماجرای قتل ناصرالدین‌شاه حسن‌کفایتی ابراز کرد که عموم خلق تاحال از او تمجید می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۱)

▫ ~ **مَطلع** (ادبی) در بدیع، آوردن کلمات و مضمون‌های جذاب و دل‌پسند در بیت اولِ هر شعر به‌ویژه قصیده، مانند: بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۸)

▫ ~ **مقطع** (ادبی) در بدیع، آن است که پایان سخن با لطافت و دل‌پذیری خاصی همراه باشد، مانند: شعر حافظ درزمان آدم اندر باغ خلد/ دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

▫ ~ **نظر** ▫ حسن‌ظن ←: **در کابینهٔ مستوفی‌الممالک... حسن‌نظری... شوروی‌ها به او داشتند.** (مستوفی ۵۵۲/۳)

▫ ~ **نیت** گمان خوب داشتن دربارهٔ کسی یا چیزی؛ خوش‌نیتی؛ مقِ. سوءنیت: **دولت ایران با همان روح حسن‌نیت... وارد مذاکره خواهد شد.** (مصدق ۲۳۱)

▫ ~ **هم‌جواری** (سیاسی) داشتن روابط خوب با کشورهای هم‌سایه: **سیاست کشور ما مبتنی بر حسن‌هم‌جواری است.**

▫ ~ **یوسف** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن به‌رنگ‌های مخلوط قرمز، سفید، سبز، زرد، و قهوه‌ای است و انواع متعدد دارد.



حسنا hasnā [عر.: حسناء] (صـ.) (قد.) ۱. زیبا: **خانه چون خلد است و من چون آدمم زیرا مرا/ حور گندم‌گون حسنا دادی احسنت ای مَلِک.** (خاقانی ۸۹۷) ۲. (اِ.) زن زیبا: **عاقبت و فرجامِ دنیا این است... عجوزه‌ای در جلوهٔ حسنایی پرنیان‌پوش.** (جوینی[۲] ۱۴۳)

حسنات hasanāt [عر.، جِ. حسنَة] (اِ.) کارهای خوب به‌ویژه آنچه ازلحاظ شرع، ثواب اخروی دارد؛ مقِ. سیئات: **دوزخی و بهشتی کیانند، حسنات و سیئات یعنی چه؟** (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ **بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم/ پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم.** (سعدی[۴] ۷۹۴)

حسن‌الخلق hasan.o.l.xolq [عر.] (صـ.) (قد.) نیکواخلاق؛ خوش‌خو: **شرف‌الدین... سروری به خصال حمیده موصوف، حسن‌الخلق، اما حُجّاب و نُوّاب او**

جمله طامع بودند. (آقسرایی ۲۹۹)

حسن‌القضا hosn.o.l.qazā [عر.: حسن‌القضاء] (اِ.) (قد.) سرنوشت خوب: **راز بگشا ای علیّ مرتضی/ ای پسِ سوءالقضا حسن‌القضا.** (مولوی[۱] ۲۳۱/۱)

حسن‌المآب hosn.o.l.ma'āb [عر.] (اِمص.) (قد.) خوبی عاقبت کار؛ نیک‌انجامی: **شُکر یزدان راکه گردون با تو حسن‌عهد کرد/ تا نتیجهٔ حسن‌عهد او شد این حسن‌المآب.** (انوری[۱] ۲۶)

حسن‌شناس hosn-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) زیبایی‌شناس: **از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

حسن‌فروش hosn-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که با نازوادا، زیبایی خود را آشکار می‌کند؛ زیبای خودنما: **من تا آن‌زمان درخت نخل ندیده‌بودم... بیش‌تر از هر درخت دیگر زنده و حسن‌فروش بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه آمده‌اند/ کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد.** (حافظ[۱] ۱۰۶)

حسن‌فروشی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) عمل حسن‌فروش؛ خودنمایی: **از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بازنمی‌ایستادند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ **حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا/ دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶)

حسن‌لبه hasan-lab-e [از عر.: حصی‌البان] (اِ.) (عامیانه) (گیاهی) صمغ درختی که در جاوه می‌رویَد و در عطرسازی و پزشکی مصرف می‌شود: **خوردن کوبیدهٔ مویز و حسن‌لبه رافع کندذهنی و فراموشی می‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۵۴/۵) نیز ← جوهر ▫ جوهر حسن‌لبه.

حسنه hasane [عر.: حسنَة] (صـ.) **۱.** خوب؛ نیک؛ پسندیده: **رسماً مشغول ایجاد روابط حسنه شده‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ **رابطهٔ اول، رابطهٔ حکمت و موعظهٔ حسنه است.** (مطهری[۱] ۱۹۵) ○ **اقدامات حسنه.** (اقبال[۱] ۶/۹/۲) ○ **اخلاق حسنه.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۱) ○ **اتفاق حسنه.** (طالبوف[۲] ۲۰۷) ○ **صُوَر حسنه.** (لودی ۱۸۶) **۲.** (اِ.) عمل پسندیده به‌ویژه عمل مطابق با شرع؛ کار نیک؛ مقِ. سیئه: **سلطان را رغبت افتادکه انفال... دروجه بِرّی واقی و حسنه‌ای باقی صرف کند.** (جرفادقانی ۳۸۶)

حسنی hasan-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حسن‌بن‌علی (ع)، امام دوم شیعیان) از اولاد حسن‌بن‌علی (ع): **کنیت وی ابومحمد است. علوی بود حسنی.** (جامی[۸] ۵۰۷) ○ **همیشه تا بُوَد از نسل حیدر کرار/ میان آدمی اندر حسینی و حسنی....** (امیرمعزی ۶۳۷)

حسنی hosnā [عر.] (صـ.) (قد.) نیک؛ پسندیده: اسمای حسنی. ← اسما ▫ اسمای حسنی.

حسن‌یوسف hosn[-e]-yusef [عر.عب.] (اِ.) (گیاهی) ← حسن ▫ حسنِ یوسف.

حسو hasu [عر.: حَسُوّ، حَسْو] (اِ.) (قد.) غذای آبکی؛ آش رقیق: **اگر قوه ضعیف باشد، حسویی دهند تنک از آرد جو و باقلی و آرد نخود.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

حسود hasud [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که نسبت‌به دیگران حسد می‌ورزد؛ بدخواه: **او به‌قدری حسود است که تحمل دیدن موفقیت‌های اطرافیانش را ندارد.** ○ **من از همان کوچکی بی‌اندازه حسود و لوس بودم.** (مشفق‌کاظمی ۴۸) ○ **غم‌ناک نباید بود از طعن حسود ای دل/ شاید که چو وابینی، خیر تو در این باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹)

حسودی h.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت حسود؛ بدخواهی: **حسودی بچهٔ بزرگ‌تر نسبت‌به خواهروبرادر کوچک‌ترش طبیعی است.** ○ **اگرچه حسودی ز هر در بُوَد/ برادر هم آخر برادر بُوَد.** (شمسی ؟: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

▫ ~... آمدن (**حسودی‌ام آمد، حسودی‌ات آمد، ...**) (گفتگو) حسادت کردن. ← حسادت • حسادت کردن: **- پس چرا تقاضای مرا ردکردید؟ - شرط آن است که آقای رجبوف نباشد. - به‌نظرم حسودیتان می‌آید.** (علوی[۲] ۱۵۱)

▫ ~... شدن (حسودی‌ام شد، حسودی‌ات شد،...) (گفتگو) حسادت کردن. ← حسادت • حسادت کردن: به موفقیت‌های تو حسودی‌اش می‌شود، کاری به کارش نداشته‌باش.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) حسادت کردن. ← حسادت • حسادت کردن: او نسبت‌به برادر کوچک‌ترش حسودی می‌کرد.

حسوم hassum [؟] (اِ.) (عامیانه) نوعی کاردک برای جدا کردن خمیر اطراف تغار و کارهایی مانند آن: در یک دکان رفتم پای تنور ایستادم، تغار و حسوم و سیخ و قلاب و چونه و خمیر مثل بره مومی بود که بخواهم توی دست‌هایم بمالم. (← شهری[1] ۲۴۱)

حسی hess-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حس) آنچه با حواسِ ظاهر قابل‌درک است؛ محسوس؛ مقِ. عقلی: این مسئله دلیل حسی و منطقی ندارد. (حاج‌سیاح[1] ۳۲) ▫ بدان که مُلک، مرتبهٔ حسی دارد و ملکوت، مرتبهٔ عقلی دارد. (نسفی ۱۶۰)

حسیات hess.iy[y]āt [عر.، جِ. حسّیّة] (اِ.) ۱. اموری که با حس درک می‌شوند؛ مُدرَکات غیرعقلی: در دانش‌ها و علومِ خود وارسی کردم، دیدم غیراز ضروریات و حسیات، هیچ علم دیگری دردست من نیست. (همایی: جمال‌زاده[12] ۹۴/۲) ▫ این اشخاص... از اغراض جاهلانه و حسیات عوام‌فریبانه دورند. (مستوفی ۱۸/۳) ۲. احساسات: روزنامهٔ ایران‌نو... به‌واسطهٔ حسیات وطن‌پرورانه... محترم است. (مخبرالسلطنه ۲۱۵) ۳. (منطق) قضایایی که ذهن به‌مجرد تصور دو سوی آنها، آنها را تصدیق می‌کند.

حسیب hasib [عر.] (صـ.) (قد.) دارای فضل و کمال اکتسابی یا ذاتی؛ بزرگوار: هر رادی مردودی... هر حَسیبی نه در حسابی... و هر محدثی رهین حادثه‌ای. (جوینی[2] ۴۲) ▫ هرچند نوبهار جهان است به چشم خوب/ دیدار خواجه خوب‌تر، آن مهتر حَسیب. (رودکی[1] ۴۹۳)

حسیب hesib [از عر.، ممالِ حِساب] (اِ.) (قد.) شمار؛ حساب: به قدرت نگه‌دار بالا و شیب/ خداوند دیوان روز حسیب. (سعدی[1] ۳۴)

حسیر hasir [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. درمانده؛ فرومانده؛ عاجز: بنگر به روزگار چه حاصل شدت جز آنک/ با حسرت و دریغ فرومانده‌ای حسیر. (ناصرخسرو[1] ۱۰۳) ۲. (ق.) حسرت‌خورنده؛ افسوس‌خورنده: گر امروز غافل تویی همچنین/ بر این درد فردا بمانی حسیر. (ناصرخسرو[1] ۴۰۲)

حسیس hasis [عر.] (اِ.) (قد.) آواز نرم؛ بانگ آهسته؛ حَس: ایشان از دوزخ دور باشند... و آواز دوزخ نشنوند و حسیس آن درنیابند. (جرجانی[1] ۱۶۳/۶)

حسین hoseyn [عر.: حسَین] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

حسین‌قلی‌خانی h.-qoli-xān-i [عر.تر.تر.فا.] (صنـ.، منسوب به حسین‌قلی‌خان ؟) (گفتگو) (مجاز) بی‌نظم‌وقانون.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌نظم شدن؛ هرج‌ومرج شدن: [باوجود تشون خارجی] ایران حسین‌قلی‌خانی شده‌است. (مستوفی ۴۰۳/۳)

حسینی hoseyn-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حسین‌بن‌علی (ع)، امام سوم شیعیان) ۱. مربوط به حسین‌بن‌علی (ع): خون حسینی، کربلای حسینی. ۲. از اولاد حسین‌بن‌علی (ع). ← سادات ▫ سادات حسینی: پنج‌شش‌هزار سید و سادات رضوی و حسینی در آن قلعه می‌بودند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۱) ▫ همیشه تا بُوَد از نسل حیدر کرار/ میان آدمی اندر حسینی و حسنی.... (امیرمعزی ۶۳۷) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و نوا. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مقامی از دوازده مقام موسیقی: ور پردهٔ عشاق و حسینی و حجاز است/ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد. (سعدی[2] ۹۵)

حسینیه hoseyn.iy[y]e [عر.: حسَینیّة] (اِ.) ۱. مکانی برای برگزاری مراسم مذهبی به‌ویژه مراسم سوگواری حسین‌بن‌علی (ع)؛ تکیه: هر مسجد و تکیه و حسینیه و بازارچه... آب‌انباری داشت. (شهری[2] ۹۲/۲) ۲. (ادیان) از شاخه‌های

فرعیِ فرقهٔ زیدیه.

حسیون hess.iy[y].un [عر.: حسّیّون، جِ. حسّیّ] (اِ.) (فلسفه) پیروان مکتبی فلسفی که براساس آن، امور حسی، سرچشمهٔ همهٔ شناخت‌های انسان است.

حسیه hess.iy[y]e [عر.: حسّیّة] (صف.) (قد.) حسی ← : **مظاهر حسیه یا روحانیه.** (لودی ۱۸۷)

حشاشه hošāše [عر.: حشاشة] (اِ.) (قد.) نفَس آخر در مریض یا مجروح؛ باقی‌ماندهٔ جان؛ رمق: **به‌حکم اجلِ موعود، حشاشهٔ رمقی از او باقی ماند.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۱/۶۱)

حشاشین haššāš.in [عر.، جِ. حشّاش] (اِ.) (قد.) ۱. فروشندگان یا مصرف‌کنندگان حشیش. ۲. (ادیان) فرقه‌ای از اسماعیلیه؛ پیروان حسن‌صَبّاح که در مواردی خاص حشیش استعمال می‌کرده‌اند.

حشایش hašāyeš [عر.: حشائش، جِ. حَشیش] (اِ.) (قد.) گیاهان خشک: **چون گرفتار گنه می‌آمدم/ غرقه دست اندر حشایش می‌زدم.** (مولوی[1] ۱/۳۸۳) ○ **مَثَل طالب این فضیلت با عدم تمییز، مَثَل کسی بُوَد که بر طبایعِ حشایش واقف نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۳۲۳)

حشر hašr [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) قیامت؛ رستاخیز: **پارچهٔ روی سینهٔ او را چهل نفر مؤمن امضا کرده‌اند... تا در روز حشر، سندی قطعی دردست او باشد.** (آل‌احمد[7] ۸۵) ○ **ور او پایِ جنگ آوَرَد در رکاب/ نخواهد به حشر از تو داور حساب.** (سعدی[1] ۷۳) ○ **آخر ایران که از او بودی فردوس به رشک/ وقف خواهد شد، تا حشر، بر این شوم حَشَر.** (انوری[1] ۲۰۳) ۲. (اِمص.) (مجاز) زنده شدن بعداز مرگ؛ برانگیخته شدن: **مرگِ مرد بر ذوق حیات است و حشرش بر چاشنی وفات است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۳) ○ **چون کرانه شوید، بازگشتِ شما بدوست، و حشر و قیامت خواهد بود.** (بیهقی[1] ۴۲۶) ۳. گِرد آوردن مردم در یک جا به‌ویژه در قیامت: **اگر گوید: حشر چیست؟ گوییم: جمع شدن نفس‌های جزوی است به‌نزدیک نفس کلی.** (ناصرخسرو[3] ۹۶) ۴: جمع شدن و گِرد آمدن با کسی در یک جا: **نوید... حشر با ملائک خدا را به‌گوش‌ها می‌رسانیدند.** (شهری[1] ۱۱۶) ۵. (اِ.) سورهٔ پنجاه‌ونهم از قرآن کریم، دارای بیست‌وچهار آیه.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برانگیخته شدن و حاضر شدن در روز قیامت: **تا در وقت مفارقت قالب، صفت کدام حیوان بر وی غالب باشد، در صورت آن حیوان حشر شود.** (نسفی ۴۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) برانگیخته کردن و گِرد آوردن مردم در یک جا در روز قیامت: **خواستم که فردا که خلق را حشر کنی، مرا در صف دوستانِ خود برانگیزی و بار دهی.** (جامی[8] ۱۷۵) ○ **به محضر که حاضر شوند انجمن/ خدایا تو با او مکن حشرِ من.** (سعدی[1] ۱۱۸) ○ **دل ما را از بغض ایشان نگاه دار و حشر ما باز ایشان کن.** (احمدجام ۱۷۱)

□ **~ونشر** ۱. معاشرت؛ نشست‌وبرخاست: **حشرونشر او بالطبیعه با کسانی صورت می‌گیرد که عمر خود را در قهوه‌خانه‌ها... می‌گذرانند.** (اقبال[1] ۳/۸/۳) ۲. (مجاز) (ادیان) زنده کردن و یک جا گِرد آوردن خداوندْ مردگان را و بازخواست از اعمال آنان: **روز قیامت و حشرونشر و جزای اعمال.** (حمید ۱۰۵) ○ **اقرار به مرگ و قبر و حشرونشر و میزان... نماید.** (شهری[2] ۳/۲۵۷)

□ **با کسی ~ داشتن** □ با کسی حشرونشر داشتن ↓ : **در این کنج دِه نه با کسی حشر دارم که بتوانم مدرکی تحصیل کنم... نه بی مدرک می‌توانم مطالبی اظهار نمایم.** (مصدق ۱۸۰) ○ **با مردم محترم که درآن‌زمان ادیب و فاضل و درعداد رجال بودند، حشر داشتم.** (نظام‌السلطنه ۱/۳)

□ **با کسی ~ونشر داشتن** نشست‌وبرخاست داشتن با او؛ دوستی و معاشرت داشتن با او: **اگر... با مردم حشرونشر نداشته‌باشم و کار نکنم، موضوع نقاشی‌ام را از کجا پیدا کنم؟** (دانشور ۷۱)

□ **با کسی ~ونشر کردن** معاشرت کردن با او؛ آمیزش داشتن با او: **نمی‌گذارند بچه‌هایشان با ما حشرونشر کنند.** (حاج‌سیدجوادی ۹۷)

حشر hašar [عر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) دادوفریاد. نیز ← ● حَشَر کشیدن: کارشان به مشاجره و نزاع و جدال و حَشَر و حشرکشی انجامید. (← شهری[۲] ۴۶۴/۴) ۲. (قد.) سپاه جمع‌آوری‌شده از افراد متفرقه؛ لشکر نامنظم؛ چریک: کثرت لشکر و انبوهیِ حَشَر... درعداد هیچ اعداد نیاید. (وراوینی ۵۲۶) ○ والی هرات، وی را به حَشَر و مردم خویش یاری داد. (بیهقی[۱] ۱۴۴) ۳. (قد.) دسته یا گروه اراذل‌واوباش: تفاوت شما با آن حَشَر جهال... چه می‌شود؟ (طالبوف[۲] ۱۹۰) ۴. (قد.) گروهی که از افراد متفرقه تشکیل می‌شد و معمولاً آنان را بدون مزد به‌کار می‌گرفتند: از رعایا و ارباب حِرَف بعضی را به حَشَر بردند. (جوینی[۱] ۶۶/۱) ○ کسان باید فرستاد تا حَشَر راست کنند برجانب... که شکار خواهیم کرد. (بیهقی[۱] ۳۵۸)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن؛ هجوم بردن: نمازِ دیگر خبر رسید که خصمان به دوفرسنگی بازآمدند و حشتر آوردند. (بیهقی[۱] ۷۶۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) جمع کردن؛ گِرد آوردن: این‌همه را حَشَر کرد و به جوار آن کوه رفت. (وراوینی ۲۵۰)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دادوفریاد کردن: زنی که داخل حجله رفته‌بود، حَشَر می‌کشید:... گفتی می‌روم مأموریت، فکر کردی من خر هستم. (مخمل‌باف ۷۶)

حشرات hašarāt [عر.، جِ. حشرَة] (اِ.) (جانوری) حشره‌ها. ← حشره: هوا روشن شده‌است. حشرات از سوراخ بیرون آمده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۵۸) ○ بُستان را از کِرم و حشرات زیر زمین آسیبی نرسد. (ناصرخسرو[۲] ۳۰)

حشرات‌الارض hašarāt.o.l.'arz [عر.] (اِ.) ۱. حشره‌هایی که قدرت پرواز ندارند و برروی زمین حرکت می‌کنند: مانند بهایم و حشرات‌الارض در صحرا و کوچه‌وبازار درحرکت بودند. (شوشتری ۲۳۷) ۲. (مجاز) افراد حقیر و پست: از این حشرات‌الارض که لباس‌های پرزرق‌وبرق پوشیده‌اند، چه توقعی می‌توان داشت؟

حشرکشی hašar-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) حمله کردن به‌طور گروهی و دادوفریاد راه انداختن: طبقات داش‌مشدی و... کارشان به مشاجره و نزاع و جدال و حَشَر و حشرکشی انجامیده... به‌جان هم می‌افتادند. (شهری[۲] ۴۶۴/۴)

حشرگاه hašr-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. محل جمع شدن: حشرگاه هر حسینی گر کنون/ کربلایی! کربلایی! کربلا! (مولوی[۲] ۱۰۹/۱) ۲. محشر: چنان پوی شاهانه این شاەراه/ که شاهانه پویی ره حشرگاه. (ظهوری: آنندراج)

حشره hašare [عر.: حشرَة] (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران بندپا که سر، سینه، شکم، و معمولاً یک یا دو جفت بال دارند: [مورچهٔ سرخ]... هر سال چهارکرور حشره را صید می‌کند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ مجسمه دو حشره... بود... بال‌های بزرگ... آنها... به‌رنگ گوشت تن بود. (هدایت[۹] ۴۰)

حشره‌خوار h.-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (جانوری) حشره‌خور ↓.

حشره‌خور hašare-xor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (جانوری) پستان‌داری کوچک شبیه موش خانگی با جمجمهٔ دراز و تعداد زیادی دندان که از حشرات تغذیه می‌کنند.



حشره‌شناس hašare-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ زندگی حشرات مطالعه و تحقیق می‌کند: از کی تا حالا حشره‌شناس شده‌ای؟! (هدایت[۹] ۱۶)

حشره‌شناسی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از جانورشناسی، که به مطالعهٔ زندگی و ویژگی‌های حشرات می‌پردازد.

حشره‌کش hašare-koš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱.

مادهای سمّی برای ازبین بردن حشرههای مضر مانند پشه، مگس، و سوسک. ۲. وسیلهای که با آن، مواد سمّی را برروی حشرات یا محلی که حشرات در آنجا هستند، میپاشند.

حشری hašar-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حشر) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای علاقهٔ شدید و تمایل بسیار به آمیزش جنسی: **من چه گناهی کردم که حشریهای تیمسارسرلشکر میخواستند با زنان زندان زنا کنند؟** (علوی[۴] ۱۹۷) ○ **به عروس حشریات بگو کمتر بجزاندش.** (← آلاحمد[۳] ۲۸) ۲. (قد.) جنگاوری که در سپاه غیرمنظم عضویت دارد. ← حَشَر (مِ.۲): **از سپاه حشری که از هرجای آوردهباشند، کاری برنیاید.** (فخرمدبر ۳۷۶)

حشفه hašafe [عر.: حشفة] (اِ.) (جانوری) قسمت انتهای قدامیِ آلت مرد و جنس مذکرِ حیوانات که کمی حجیمتر از تنهٔ آن است: **وظیفهٔ ساربان عبارت بود از...، و در جفتگیری حشفه را به درِ کشفه... نهادن.** (شهری[۴] ۴/۵)

حشل hašal [= هچل] (اِ.) (عامیانه) هچل ←: **خودش را تو حشل انداخت.**

حشلحف hašalhaf [؟] (صد.) (عامیانه) هشلهف ←: **خود را مقید به این کنید که لغات و کلمات مأخوذ از عربی را از این ترجمه بیرون کنید... ممکن نیست... کلمات هشتهزارگانهٔ شاهنامه و... را به مدد بگیرید هم نمیشود... مگر چیز حشلحفی.** (مینوی[۲] ۴۷۸)

حشم hašam [عر.] (اِ.) ۱. چهارپا؛ چهارپایان. 🕯 هم معنی واحد میدهد، هم معنی جمع. ← احشام: **دایی یا عموی عروس... در گوشش میگوید:... چه میخواهی؟ پارچهای یا... پولی یا حشمی... و تا نگیرند، قافله نمیگذرد.** (آلاحمد[۱] ۸۱) ۲. خدمتکاران، خویشان، و زیردستان فرمانروا یا شخصِ دولتمند: **از ثروت و حشم و سلامت و فرزند، نعمت بر او تمام بود.** (اسلامیندوشن ۱۷۱) ○ **دیگر روز که بار داد، با دستار و قبا بود سپید و همهٔ اولیا و حشم و حاجبان با سپید آمدند.** (بیهقی[۱] ۳۸۳)

حشمت hešmat [عر.: حشمة] (اِمص.، اِ.) ۱. بزرگی و احترام ناشی از داشتنِ قدرت، ثروت، خدمتگزاران، و زیردستانِ بسیار: **سالک مسلک عرفان باید مالومنال و جاهوجلال و قدرت و حشمت را خوار شمارَد.** (هدایت[۵] ۱۳۵) ○ **همهٔ خداوندانِ خِرَد دانند که اینجا حشمت محمود نماندهبود، حرمت فردوسی بود.** (نظامیعروضی ۴۶) ۲. (قد.) شرم؛ حیا؛ پروا: **دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت، چونکه خداوند درخشم شود، بهافراط شفاعت کنند.** (بیهقی[۱] ۱۲۷) ۳. (قد.) ترسی که از قدرت و عظمت کسی در دیگران ایجاد میشود: **حشمتِ مُلک و هیبتِ پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت.** (نصراللهمنشی ۱۰)

○ **~ افتادن** (قد.) ترس افتادن در دلها از امری یا از قدرت و عظمت کسی: **منادی کردند که هرکس که بر رعایای این نواحی ستم کند، سزای او این باشد، و بدینسبب حشمتی بزرگ افتاد.** (بیهقی[۱] ۵۸۱)

● **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردن رعب و وحشت؛ ترساندن: **حسن گفت: دهید و حشمتی بزرگ افکنید به کشتن بسیار که کنید تا پسازاین دندانها کُند شود از ری.** (بیهقی[۱] ۴۷)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. احترام گذاشتن: **سرهنگان را... حشمت میداشتند.** (بیهقی[۱] ۴۵۰) ۲. پروا و ملاحظه یا شرم داشتن: **در لقمهٔ دیگران ننگرد... چون... حشمت خواهند داشت از وی.** (غزالی ۲۸۹/۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) احترام کردن؛ بزرگ داشتن: **چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد و با من درسخن آمد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲)

حشمتپرست h.-parast [عر.فا.] (صف.) (قد.) جاهطلب ←: **تکبر کند مرد حشمتپرست/ نداند که حشمت به حلم اندر است.** (سعدی[۱] ۱۲۶)

حشمدار hašam-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. دامپرور. ۲. (قد.) آنکه لشکری غیرمنظم دراختیار دارد: **سلطان بهخط خویش ملطفه نبشت**

و نام هریک از حشم‌داران ببرد بر محل. (بیهقی[۲] ۱۸۷)

حشم‌داری h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) دام‌پروری.

حشمی hašam-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حشم) مربوط به حشم. ← حشم (مِ. ۱): **مالکین... علاقهٔ مِلکی و حشمیِ خود را به‌تقریبی، از چاپاچاپ معاف می‌کردند.** (مستوفی ۳/۳۶۶)

حشو hašv [عر.] (اِ.) ۱. بخش یا بخش‌های زائد و غیرلازم چیزی: **هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر به سر حشو باشند و هیچ‌کدام به میدان مبارزت بارز نشوند.** (جوینی[۱] ۱/۲۳) ○ **از آن موضع... تا این‌جا سراسر حشو است و با سیاقتِ کتاب البته مناسبتی ندارد.** (نصرالله‌منشی ۲۴) ۲. (ادبی) جمله یا کلمه‌ای که ازنظر معنی، غیرلازم است، و اگر آن را حذف کنند، به معنای سخن لطمه‌ای نمی‌خورَد: **در نوشته‌هایش معمولاً حشو یافت نمی‌شود.** ۳. (ادبی) در عروض، بخش میانی از هر مصراع بیت. ۴. (دیوانی) در سیاق و حساب‌داری قدیم، آنچه در خارج از صورت‌حساب اصلی و در طرف راست آن می‌نوشتند تا توضیحی دربارهٔ آن بنویسند: **میرزا... به نوشتن... حشو و فرد و... مشغول بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴) ○ **اصطلاحات دفترداری سیاق هم مانند حشو و بارز و... به‌منزلهٔ سرفصل بوده‌است.** (مستوفی ۲/۳۳۸) ۵. (قد.) بخش اندرونیِ هرچیز، به‌ویژه پنبه، پشم، و مانند آنها که برای پُر کردن درون لباس، لحاف، تشک، و مانند آنها به‌کار می‌بَرَند؛ آگین؛ آگنه: **قبا گر حریر است و گر پرنیان / به‌ناچار حشوش بُوَد درمیان.** (سعدی[۱] ۳۷)

☜ ¤ ~ِ **قبیح** (ادبی) حشوی که به‌سبب تکرار معنی یک کلمه یا بخشی از آن، سخن را نادرست و زشت می‌سازد، مانند «ابوی من» و «سایر شهرهای دیگر»، یا مانند «جلاجل» و «عنادل» در این شعر: به‌گوش من رسید آواز خلخال / چو آواز جلاجل از جلاجل ـ جرس دستان گوناگون همی‌زد / به‌سان عندلیبی از عنادل. (منوچهری[۱] ۵۶)

¤ ~ِ **متوسط** (ادبی) حشوی که در زیبایی یا زشتی کلام، اثری ندارد، مانند کلمهٔ «باری» در این بیت: شراب خوش‌گوارم هست و یار مهربان ساقی / ندارد هیچ‌کس باری چنین عیشی که من دارم.

¤ ~ِ **ملیح** (ادبی) حشوی که سخن را زیبا و دل‌نشین می‌سازد، مانند «ای خردمند» در این بیت: سخن را سر است ای خردمند و بن / میاور سخن درمیان سخُن. (سعدی[۲] ۱۳۰)

¤ ~**وزوائد** حشو (مِ. ۱) ←: **این نامی است ساده و بی‌پیرایه و خالی از حشوزوائد.** (قاضی ۶۴۰) ○ **تربیت هم با حشوزوائدی که پیدا کرده‌است، نتیجه ندارد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ○ **اقدس همایون... بدون پیرایهٔ خارجی و حشووزوائد... جلوس داشتند.** (افضل‌الملک ۲۱)

حشوه hašve [عر.: حشوَة] (اِ.) (قد.) درون؛ داخل؛ میان: **بحر خِضَمّ اگر خصمِ ایشان باشد، او را به حشوهٔ خاکِ تیره رسانند.** (جوینی[۱] ۱/۱۱۸)

حشوی hašv-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حشو) (قد.) آن‌که سخن زائد و بیهوده بسیار می‌گوید؛ یاوه‌گو: **گاه تقلید فلسفی کرده / گاه حجت ز حشوی آورده.** (شبستری ۱۸۷)

حشویات hašv.iy[y]āt [عر.: حشویّات، جِ. حشویَّة] (اِ.) (قد.) سخنان بیهوده: **عبدالملک عطاش را به اصفهان فرستاد و خلق بسیار را به حشویاتِ مذهب ملاحده گم‌راه کرد.** (آقسرایی ۲۲)

حشویه hašv.iy[y]e [عر.: حشویَّة] (اِ.) (قد.) عنوانی طعنه‌آمیز دربارهٔ افراد و گروه‌هایی که به ظواهر آیات قرآنی توجه می‌کردند و براساس آن به تفسیر می‌پرداختند: **طایفه‌ای که در این‌زمان به‌نام قلندری موسومند... این اسم بر ایشان عاریت است، و اگر ایشان را حشویه خوانند، لایق‌تر.** (جامی[۸] ۱۱)

حشیش hašiš [عر.] (اِ.) ۱. ماده‌ای مخدر که از

سرشاخه‌های گل‌دار گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود: **قهوه‌خانه توی دود سیگار و چپق و حشیش... دل‌دل می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ○ **حضرت مولانا... فرمود که: بهاءالدین من حشیش نخورَد و هرگز لواطه نکند.** (افلاکی ۶۳۳) **۲.** (قد.) هرنوع گیاه خشک: **میفراز گردن به دستار و ریش/ که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش.** (سعدی[1] ۱۲۰)

حشیشی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حشیش) (گفتگو) معتاد به مصرف حشیش. ← حشیش (مِ. ۱): **از این پسر دوری کن، حشیشی است.** ○ **خموش باش که این کودنان پست‌سخن/ حشیشی‌اند و همین لحظه ژاژخات کنند.** (مولوی[2] ۲/۲۱۰)

حصا hasā [عر.: حصی] (اِ.) (قد.) سنگ‌ریزه؛ شن: **چشم بینا بهتر از سیصد عصا/ چشم بشناسد گهر را از حصا.** (مولوی[1] ۳/۴۸۹)

حصات hasāt [عر.: حصاة] (اِ.) (قد.) حصا ↑: **شروع... آن مقالات، در احصای حصات بیابان... توغل نمودن بود.** (آقسرایی ۳۵)

حصاد ha(e)sād [عر.] (اِمص.) (قد.) درو کردن: **پروین! چه حصاد و چه کشتکاری/ آنجا که نه باران نه آفتاب است؟** (پروین‌اعتصامی ۱۸) ○ **نه غذای او بی ترتیب زرع و حصاد... به‌دست آید و نه لباسش... میسر شود.** (خواجه‌نصیر ۶۳)

حصار hesār [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه از سیم‌خاردار، آجر، سنگ، یا چوب به‌عنوان مانع و حفاظ یا به‌صورت دیوار درپیرامون جایی درست می‌کنند: **حصار زمین ورزش، حصار شهر، حصار قلعه.** ○ **هنوز آوای نوبتِ صبح‌گاهی از عرشهٔ حصار شهر خاموش نشده.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۳) ○ **به‌سوی حصار دژ اندرکشید/ بیابان و بی‌ره سپه گسترید.** (فردوسی[3] ۲۱۰) **۲.** (مجاز) محدودیت و ممنوعیت: **بی‌نهایت دست‌وپا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند، ولی... دید فایده‌ای ندارد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۷) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه. **۴.** (قد.) قلعه؛ دژ: **در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته.** (جامی[8] ۴۴۶) ○ **به چاره برآید به بام حصار/ فرودآید از بام دژ نام‌دار.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) **۵.** (قد.) (مجاز) پناه‌گاهی که شخص را از دست‌رس دشمن دور نگاه می‌دارد؛ جان‌پناه: **و دیگر که دارنده یار من است/ بزرگی و مِهرش حصار من است.** (فردوسی[3] ۳۵۲) **۶.** (قد.) (مجاز) زندان: **صاحب‌غرضی... سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد.** (نظامی‌عروضی ۷۱) **۷.** (اِمص.) (قد.) محاصره کردن: **چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار/ گرفتی، به زندانیانش سپار.** (سعدی[1] ۷۷) **۸.** (احکام‌نجوم) قرار گرفتن کوکبی میان دو کوکب سعد یا نحس در یک برج یا دو برج.

□ ~ **ابول** (موسیقی‌ایرانی) □ حصار ماهور ←.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) محاصره کردن؛ محصور ساختن: **برعقب این ضعیف، خبر چنان رسید که کفار... به شهر همدان آمدند و حصار دادند.** (نجم‌رازی[1] ۱۹) ○ **الپتگین بر درِ شهر فرودآمد و حصار می‌داد.** (نظام‌الملک[2] ۱۷۴)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) محاصره شدن؛ محصور شدن: **حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد.** (بیهقی[1] ۲۳۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** محاصره کردن: **اگر... معلوم کنند که ما کیستیم، این عمارت را حصار کنند و کار ما عظیم مشکل شود.** (بیغمی ۸۱۳) **۲.** ○ ساختن حصار یا دیوار یا پناه‌گاه: **زآمدن مرگ شماری بکن/ می‌رسدت دست حصاری بکن.** (نظامی[1] ۹۲)

● ~ **کشیدن** (مصـ.لـ.) به‌دور زمین یا محلی دیگر دیوار کشیدن برای تعیین کردن مرز یا محصور کردن و مانند آنها: **هرکسی حق دارد دورِ مِلک شخصیِ خود حصار بکشد.** ○ **همراهان، [اطرافِ] عروس را... مثل دیوار حصار کشیده... بیرونش می‌بردند.** (شهری[2] ۳/۹۰)

● ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** در جایی پناه گرفتن: **شاه، مَلِک... خوارزمیان را بزد و برگشتند و به**

هزیمت به شهر آمدند و حصار بگرفتند. (بیهقی[1] ۹۴۲) ○ عبدالله، مسجد را حصار گرفت و جنگ سخت شد. (بیهقی[1] ۲۳۷) **۲.** (مصـ.مـ.) محاصره کردن: احمدبن‌عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت. (تاریخ‌سیستان[1] ۲۳۷)

□ ~ِ **ماهور** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

□ **به~ داشتن** (قد.) محاصره کردن: مدت‌ها سرای او را به‌حصار می‌داشتند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

□ **در~ گرفتن** (قد.) محاصره کردن؛ محصور ساختن: شهری که مسکن و موطن ایشان بود، درحصار گرفت. (جرفادقانی: لغت‌نامه[1])

حصارک h.-ak [عر.فا.] (مصغرِ. حصار، اِ.) (قد.) قلعه یا دژ کوچک: حصارک‌ها و دیهک‌ها بود... حصارکی خراب به من نمودند. (ناصرخسرو[2] ۱۴۱)

حصاری hesār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حصار، اِ.) (قد.) **۱.** محاصره‌شده؛ محصورشده: تو نیز هم‌چو من آخر شکسته خواهی شد/ حصاریان قضا را ره فراری نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۰۶) ○ نوشتگین درپیش بود و جنگ پیوستند و حصاریان را رنجی نبود و سنگی می‌گردانیدند. (بیهقی[1] ۷۴۲) **۲.** نگهبان یا ساکن حصار. ← حصار (مِ. ۴): حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی/ حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر. (فرخی[1] ۶۸) **۳.** (مجاز) زندانی: خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه/ چونان حصاری‌ای که گذر دارد از رقیب. (رودکی[1] ۴۹۳) **۴.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چو رود بارید این پرده پرداخت/ نکیسا زود چنگ خویش بنواخت ـ در آن پرده که خوانندش حصاری/ چنین بکری برآورد از عماری. (نظامی[3] ۳۶۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) محصور شدن، و به‌مجاز، زندانی شدن: یزدان به‌کمال شد پدیدار/ واهریمن زشت‌خو حصاری. (دهخدا: سخن‌واندیشه ۲۲۳) ○ حصاری شدند آن سپه در یمن/ خروش آمد ازکودک و مردوزن. (فردوسی[3] ۱۷۴۲)

حصافت hasāfat [عر.: حصافة] (اِمصـ.) (قد.) توانایی تفکر منطقی داشتن؛ استواری، چنان‌که در اندیشه و خِرَد: به مهارتِ هنر و... یاری خِرَد و حصافت، بر خصم چیرگی توان یافت. (وراوینی ۲۳۴)

حصانت hasānat [عر.: حصانة] (اِمصـ.) (قد.) استواری؛ محکمی؛ استحکام: حصانت و استحکام این قلعه به‌درجه‌ای بوده که رستم... آن را به‌غلبه نتوانست گرفت. (افضل‌الملک ۳۴۱) ○ قلعه‌ای است... به حصانت مشهور. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۸/۵)

حصبا hasbā [عر.: حصباء] (اِ.) (قد.) سنگ‌ریزه؛ شن: عبدالقادر گیلانی را... در حرم کعبه دیدند روی بر حصبا نهاده، همی‌گفت: ای خداوند، ببخشای! (سعدی[2] ۸۷)

حصبه hasbe [عر.: حصبَة] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از میکروب سالمونلا که مهم‌ترین راه انتقال آن ازطریق مواد غذاییِ آلوده است و عمدتاً به دستگاه گوارش صدمه می‌زند؛ تیفوئید: مرض حصبه درآن‌موقع در شهر تهران شیوع داشت. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ در هر ولایتی آفتی و مرضی بود زشت. در شهر مصر... حصبه بود. (ابن‌فندق ۲۹)

حصد hasd [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درو کردن محصول، و به‌مجاز، قطع کردن، بریدن: به طرد سواد و حصد فسادِ او فرستاد. (جرفادقانی ۱۹۷)

حصر hasr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** شمردن؛ شمارش: جزئیات و تفاصیل معانی به حصر درنمی‌گنجد. (زرین‌کوب[3] ۱۷۱) ○ اما آنچه به دل‌های بندگان می‌رساند، در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد. (محمدبن‌منور[2] ۸۰) **۲.** محدود و منحصر کردن؛ انحصار: حصروراثت. ○ خدای عزوجل، ولی‌ام را توفیقِ ورزشِ قطع‌امید از غیر خدای و حصر امید در رحمت خدای بدهاد. (قطب ۱۳۲) **۳.** گرداگرد و اطراف چیزی را فراگرفتن؛ محاصره؛ احاطه: از حصر آبادان تا آزادی‌اش مدتی طول کشید.

○ اعداش را نبد مدد الّا عذاب و حصر/ خوش باشد آن پسر که پدر باشدش چنان. (منوچهری[۱] ۲۱۱) **۴.** (ادبی) قصر (مِ. ۴) ←. نیز ← حد ▫ حدوحصر کردن، ▫ حدوحصر نداشتن چیزی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) منحصر کردن و اختصاص دادن؛ فراهم آوردن: **همی‌خواهد که هرچه اندر جهان انواع علوم است، نزدیک خویش حصر کند.** (غانمی:گنجینه ۱۱۱/۲)

▫ **~وراثت** (حقوق) انحصاروراثت. ← انحصار ▫ انحصار وراثت.

حصرم hesrem [عر.] (اِ.) (قد.) انگور نارس؛ غوره: **ز روزگار وفا هم به روزگار آید/ که حصرم ازپس شش ماه می‌شود صهبا.** (خاقانی ۸)

حصرمی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حصرم) (قد.) ساخته‌شده از حصرم: **درها برگشایند، روی به آینه آورند، تا چون دیدبان آفتاب از حصار حصرم‌رنگ طلوع کند، نظارگان را توتیای حصرمی سازد.** (خاقانی[۱] ۱۰۷)

حصص hesas [عر.، جِ. حِصّة] (اِ.) (قد.) بهره‌ها؛ نصیب‌ها: **قصص و تواریخ گذشتگان را جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلم کشیدند.** (کاشفی‌سبزواری:گنجینه ۱۵۷/۶)

حصن hesn [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** جایی محکم و استوار برای دور ماندن از خطر؛ پناه‌گاه؛ جان‌پناه: **من او را دوست داشتم، که در سنت آمده‌است که مرد، حصنِ عفتِ زن است.** (گلشیری[۲] ۵۹) ○ **تو را چیزی بیاموزم که آن تو را از شیطان حرزی باشد استوار و حصنی حصین که از عذاب دوزخ بدان بِرَهی.** (احمدجام ۲۹۸) **۲.** قلعه؛ دژ: **چو نزدیکیِ حصن بهمن رسید/ زمین هم‌چو آتش همی‌بردمید.** (فردوسی[۳] ۶۵۷)

حصول hosul [عر.] (اِمصـ.) **۱.** به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: **تا دوسه قرن دیگر، زندگی آدمیان زیبا و سعادت‌مند خواهد بود. ما... برای حصول آن زنده‌ایم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲) ○ **همهٔ مقاصد و مطالب بعداز فضل خدا به حصول این استرضا انجام و اتمام می‌یابد.** (قائم‌مقام ۵۰) **۲.** به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ کسب: **برای سبک ساختن استخوان و حصول ثواب آخرت... به زیارت امکنهٔ مقدسه رهسپار می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ **چون مملکت خراب باشد و رعایا درویش‌حال، حصول مال چگونه میسر شود؟** (نخجوانی ۱۹۴/۲)

حصولی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حصول) **۱.** به‌دست‌آمده: **همه از نتایج حصولی راضی بودند.** **۲.** (فلسفهٔقدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنیِ هرچیز، درست مانند صورت عینیِ آن نیست؛ مقِ. حضوری: **علم حصولی.**

حصون hosun [عر.، جِ. حِصن] (اِ.) (قد.) حصن‌ها؛ قلعه‌ها: **سلطان چون به حد بلخ رسید، اصحاب قلاع به‌خدمت او آمدند و در تسلیمِ کلیدِحصون مبادرت می‌نمود.** (جوینی[۱] ۶۳/۲)

حصه hesse [عر.: حِصّة] (اِ.) بخشی از یک چیز که حق یا سهم کسی است؛ بهره؛ نصیب: **هرگز نشد که... یک نفر در سراسر این مملکت... از سهم و حصهٔ خود محروم بمانَد.** (مینوی[۳] ۲۶۹) ○ **پس آن‌گه هریکی را از اطراف بلاد، حصه‌ای مَرضی معیّن کرد.** (سعدی[۲] ۶۰)

حصه‌دار h.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای سهم؛ سهیم؛ شریک: **ساحل جنوبیِ دریا... کمتر از ساحل غربیِ آن از این معدن گران‌بها حصه‌دار نیست.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سهیم شدن؛ شریک شدن: **قاطبهٔ سکنهٔ مملکت در جهاد حریت و نتیجهٔ آن حصه‌دار شدند.** (دهخدا[۲] ۲۳۸/۲)

حصی hasā [عر.] (اِ.) (قد.) حصا؛ سنگ‌ریزه: **شمار لَختی از آن برتر از شمار حصی/ عداد برخی از آن برتر از عداد مطر.** (فرخی[۱] ۶۷)

حصیات hasayāt [عر.، جِ. حَصن] (اِ.) (قد.) سنگ‌ریزه‌ها: **حصیاتی که در مجاری انهار بیابَنش یابند، ارزان و رایگان نماید.** (وراوینی ۱۳)

حصیر hasir [عر.] (اِ.) آنچه از ساقه‌های نی، برگ خرما، یا الیاف مصنوعی به‌هم می‌بافند

و برای ساختن پرده، زیرانداز، سقف، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ بوریا: **اتاقک‌هایی هستند درکنار کوچه‌ای که حصیری کف آنها افتاده[است.]** (آل‌احمد[1] ۲۴) ○ **همیشه در این مسجد، ده تو حصیر رنگین نیکو بربالای یک‌دیگر گسترده‌باشد.** (ناصرخسرو[2] ۹۱-۹۲)

حصیرباف h.-bāf [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که حصیر می‌بافد. ← حصیر: **در ایام عزا کارِ حصیرباف و علاف تعطیل می‌شد.** (← شهری[2] ۲/۴۳۹) ○ **محمد مسلم حصیرباف در مهمانی بود.** (جامی[8] ۱۲۷)

حصیربافی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل حصیرباف: **حصیربافی را از مادرش آموخته‌بود.** ○ **حصیربافی، هیزم‌شکنی، رفت‌وروب بچه‌ها و خانه‌وزندگی، همه‌اش کار و کار و کار و کار.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۴) ۲. (اِ.) محلی که در آن، حصیر می‌بافند: **برای خریدن چند تکه حصیر به حصیربافی رفتم.**

حصیرپوش hasir-puš [عر.فا.] (صمـ.) پوشیده‌شده با حصیر: **کف حصیرپوش.**

حصیرفرش hasir-farš [عر.عر.] (صـ.) فرش‌شده با حصیر: **وقتی وارد حجره شد، چشمش به کف حصیرفرش افتاد.** (← مستوفی ۱/۶۵)

حصیرمال hasir-māl [عر.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، ورزش‌کار در خاک و از پهلو یک دست خود را از زیر بغل حریف عبور و درپشت گردن او قرار می‌دهد، سپس دست. دیگر را از زیر شکم او می‌گذرانَد و درحالی‌که حریف به پهلو قرار گرفته، سعی می‌کند شانه‌های او را به تشک برسانَد.

حصیری hasir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حصیر) ۱. ازجنس حصیر: **روصندلی حصیری، صندلی حصیری، کلاه حصیری.** ○ **یک دست صندلی حصیری، اثاثیهٔ اتاق را تشکیل داده‌است.** (مسعود ۱۰۸) ۲. (ساختمان) ویژگی طرح آجرکاری، شبیه بافت حصیر که در آن، آجرها را مورب و عمود بر یک‌دیگر به‌صورت هره می‌چینند.

حصین hasin [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: **دانشگاهی در آن شهر، که همه‌وقت از حصن‌های حصین دفاع از ایران بوده... درست کردند.** (اقبال[1] ۲/۸/۴) ○ **درمیان شهر، مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین.** (ناصرخسرو[2] ۲۰)

حضار hozzār [عر.، جِ. حاضِر] (اِ.) آنان‌که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران: **درمیان حضار مجلس، دختری... نبود که این گفتهٔ او را تکذیب کند.** (مینوی[3] ۲۰۹) ○ **جمیع حضار... را از آن برزویال، شگفت آمد.** (قائم‌مقام ۳۹۵)

حضارت he(a)zārat [عر.: حَضارة] (اِمصـ.) (قد.) شهرنشینی؛ تمدن: **حضارت اسلامی در اندلس.**

حضانت hezānat [عر.: حضانة] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) مسئولیت نگه‌داری و مراقبت از کودک؛ سرپرستی؛ کفالت: **چرا حضانت هما و مهری را داده‌اند به پدربزرگشان؟** (گلشیری[1] ۶۵) ۲. (قد.) نگه‌داری و مراقبت؛ پرستاری: **طفل بلاغت را به حد بلوغ در حضانت تربیت این آستانه رسانیدم.** (وراوینی ۲۷) ○ **شروان... به حضانت عدل مَلِک از ظلال رکاب اعلیٰ انفصال یافته‌است.** (خاقانی[1] ۳۲۵)

حضانه hezāne [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حضانت (مِ. ۲) ↑: **هم‌چنان‌که دایگان طفل را پرورند، او را در حضانهٔ تربیت می‌دارد و می‌پرورَد.** (وراوینی ۲۲۹)

حضر hazar [عر.] (اِمصـ.) ۱. اقامت و حضور داشتن در شهر؛ مقِ. سفر: **نمی‌خواستم ترک راحتِ حضر و اختیار مشقتِ سفر کنم.** (میرزاحبیب ۷۵۵) ○ **گرچه در کلبهٔ خلوت بُوَدم نور حضور / هم سفر به که نماندست مجال حضرم.** (سعدی[3] ۵۵۳) ۲. (اِ.) شهر یا مکان ثابت زندگی: **در سخاوت افراط می‌کرد، و در حضر و سفر از آنچه به او می‌رسید، هیچ نگاه نمی‌داشت.** (مینوی[2] ۳۵۵) ○ **مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.** (سعدی[1] ۵۳)

حضراً hazar.an [عر.] (ق.) (قد.) در حضر؛ در شهر یا محل سکونت دائم: **میرزا... باکمال درست‌کاری سفراً و حضراً مشغول خدمت‌گزاری گردید.** (غفاری ۳۱۵)

حضرات hazarāt [عر.، جِ. حَضرَة] (اِ.) عنوانی

احترام‌آمیز برای افراد مورداحترام: **حضرات علما.** ○ **چند روز با حضرات امام‌جمعه و... به‌سر بردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) ▯ این معنی گاهی با طنز به‌کار می‌رود: **اصلاً دلم نمی‌خواهد فدای سهل‌انگاری حضرات بشوم.** (← محمود[۲] ۴۱) ○ **بیش‌ازاین نمی‌توان برای حضرات کوراوغلی خواند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹)

حضرت hazrat [عر.: حضرة] (اِ.) (احترام‌آمیز) **۱.** عنوانی که معمولاً قبل‌از اسامی بزرگان یا به‌طور کلی مردان می‌آورند: **حضرت آقای...** ○ **وقتی‌که حضرت خواجه به سفر مبارک می‌رفته‌اند، یکی از بزرگ‌زادگان خراسان را تعلیمِ ذکر کرده‌بوده‌اند.** (جامی[۸] ۳۹۳) ○ **اگرچه حضرت سلطان به‌چشم من فلک است/ به جان خواجه که بی او همی‌ندارد نور.** (فرخی[۱] ۱۹۷) **۲.** عنوانی احترام‌آمیز که قبل‌از نام خداوند، پیامبران، و امامان برای بزرگ‌داشت آنان می‌آورند: **حضرت احدیت، حضرت رسول اکرم(ص).** ○ **مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم و برکات از حضرت ایزد... بجویم.** (ناصرخسرو[۲] ۲۶) **۳.** خطابی احترام‌آمیز و گاهی به‌طنز: **این‌جا هم حضرت! دنبال فایده‌ای؟** (میرصادقی[۱۲] ۱۰۴) **۴.** جایی که در آن، شخص بزرگی حضور دارد؛ پیش‌گاه؛ حضور: **استاد اطلاع دارند که بنده شعر نمی‌سازم، آن‌هم در حضرت شما.** (آل‌احمد[۷] ۶) ○ **ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن.** (سعدی[۲] ۵۸) **۵.** (قد.) پای‌تخت ←: **تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند.** (نظامی‌عروضی ۳۰) ○ **ماوراءالنهر، ولایتی بزرگ است. سامانیان که امرای خراسان بودند، حضرت خود آن‌جا ساختند.** (بیهقی[۱] ۴۳۱)

☜ ○ ~ **آقا** **۱.** (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان: **بعداز اطلاع از این اعلانات، حاجی را دیده، گفتم: خدا حضرت آقا را حفظ کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۹) **۲.** (گفتگو) (طنز) در خطاب به افرادی که به خود احترام بیش‌ازحد می‌گذارند، گفته می‌شود: **آن‌جا جای شما نیست، حضرت آقا!** (← گلاب‌دره‌ای ۱۸۴) ○ **حضرت آقا! با این ریخت‌وقیافهٔ قرتی‌ها کجا می‌خواهند تشریف ببَرند؟** (میرصادقی[۶] ۲۳۰)

○ ~ **اجل** (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان: **سرتیپ و سرلشکرها را هم زیردستانْ همه حضرت اجل خطاب می‌کنند.** (مستوفی ۲۰۱/۱)

○ ~ **احدیت** (مجاز) خداوند: **از حضرت احدیت جل‌جلاله مسئلت می‌کنیم...** (مخبرالسلطنه ۲۱۰)

○ ~ **اشرف** (منسوخ) (احترام‌آمیز) عنوانی که معمولاً در خطاب به وزرا و حکام به‌کار می‌رفته‌است: **بر آن الواح، تاریخ روزی را ثبت کرده‌اند که حضرت اشرف حکومت این جزیره را به‌دست گرفته‌اید.** (قاضی ۱۰۱۳)

○ ~ **اعلیٰ (اعلا)** **۱.** پیش‌گاه یا درگاه باارزش و مهم: **جناب... فتوا نوشته و در حضرت اعلی به عزِ امضا مقرون گشته‌است.** (قائم‌مقام ۱۲۱) ○ **چو دید کزیی تشریفِ نعمت و جاهم/ چو بندگان وی‌ام قصدِ حضرت اعلاست.** (انوری[۱] ۴۲) **۲.** (مجاز) اعلاحضرت (عنوانی برای پادشاه): **حضرت اعلی مجدداً بر مسند فرمان‌دهی جلوس فرمودند.** (مینوی[۱] ۱۴۴)

○ ~ **حق** خداوند: **هیچ طایفه‌ای نیست که از حرفت و صنعت او راهی به حضرت حق نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۳۳)

○ ~ **عالی** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی دربارهٔ مردان: **طرح قشنگی... ریخته‌ام که یقین دارم طرف توجه و مورد تحسین حضرت‌عالی خواهد شد.** (حجازی ۶۵)

○ ~ **علّیه** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی دربارهٔ زنان: **ای بانو، اگر برای حضرت علّیه زحمت نباشد، لطفاً ترتیبی بفرمایید که...** (قاضی ۱۳۴)

○ ~ **فیل** (گفتگو) (طنز) (مجاز) توان و قدرتی بسیار زیاد و بیش‌تر از توانایی‌های معمولی، یا کسی‌که دارای چنین توانی باشد: **حضرت فیل را می‌خواهد که تمام این شرورها را از رمز خارج کند.** (فصیح[۱] ۳۴۰) ○ **سر آن بند را سفت و استوار**

به‌دور آن بست به‌طوری‌که باز کردن آن، کار حضرت فیل بود. (جمال‌زاده[۴] ۴۱/۲)

□ ~ِ **مستطاب** (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به علما و بزرگان: حضرت مستطاب آیت‌الله مرعشی نجفی.

□ ~ِ**والا** ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی معمولاً برای خطاب به شاه‌زادگان: کاشف به‌عمل آمد، معلوم شد صدای قهقهٔ خندهٔ حضرت‌والاست که چرتِ بی‌چاره مردم را درهم درید. (جمال‌زاده[۱۲] ۸۲/۲) ۲. (گفتگو) (طنز) برای خطاب به افرادی که خواهان احترام زیاد یا راحت‌طلب هستند، گفته می‌شود: حضرت‌والا، بالاخره رضایت دادید از خواب بیدار شوید؟ آخر پسر تو چه‌قدر می‌خوابی؟!

حضرت‌عباسی h.[-e]-'abbās-i [عر.عر.فا.] (صد.، منسوب به حضرت عباس‌بن‌علی (ع)، ق.) (گفتگو) ۱. به حضرت عباس قسم می‌خورم: حضرت‌عباسی از این جنس اصلاً سودی نبرده‌ام. ۲. (مجاز) به‌صورت راست‌ودرست: بیا و با من حضرت‌عباسی معامله کن. (آل‌احمد[۴] ۴۴) ۳. (صد.) راست‌ودرست (معامله): معاملهٔ حضرت‌عباسی.

حضرتی hazrat-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حضرت) ۱. منسوب به ائمه و امام‌زادگان و اماکن مقدس: صحن حضرتی. ۲. درباری؛ وابسته‌به درگاه پادشاهان و فرمان‌روایان: بابای درویشت... آخری‌ها هم تو نقاره‌خانهٔ حضرتی طبل می‌زد. (آل‌احمد[۶] ۲۰۴) ○ خداوند به‌خط خویش سوی قاید... که مهتر لشکر است و حضرتی... ملطفه‌ای نویسد. (بیهقی[۲] ۱۸۷) ۳. (حامص.) دارای عنوان حضرت بودن؛ احراز مقام برجسته و مهم: گروه انبوه دیگری... کم‌کم از مراحل عالی‌جاهی... به سرمنزل جنابی و حضرتی رسیده... بوده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۲۴)

حضری hazar-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حضر) (قد.) ساکن در دِه یا شهر؛ مقِ. سفری: از عطا دادن پیوسته و خوش‌خویی او / ادبای سفری گشته بر او حضری. (فرخی[۱] ۳۹۹)

حضور hozur [عر.] (امص.) ۱. حاضر شدن یا بودن در جایی؛ مقِ. غیبت: حضور در کلاس‌های درسِ دانشکده الزامی است. ○ حضور من درآن‌موقع بحرانی و باشکوه... لازم است؟ (قاضی ۲۷۹) ○ بی امر او هیچ کاری نکند، هیچ حرکت بی حضور او نکند. (نظامی‌عروضی ۳۸) ۲. (اِ.) جایی که در آن، کسی حاضر است؛ پیش؛ نزد: درحضور همه به او بی‌احترامی کرد. ○ مردم مجرم را درحضور خود تفحص فرمود. (جوینی[۱] ۱۶۲/۱) ۳. (احترام‌آمیز) قبل‌از نام و عنوان اشخاص هنگام خطاب یا در نامه آورده می‌شود: حضور آقای...، حضور مدیر محترم.... ۴. (امص.) (مجاز) نمود یا محسوس بودن آثار و نشانه‌های چیزی یا امری: واقعاً اگر تکه‌تکه توهمِ واقعیت را ایجاد کنیم، خودِ جهان، حضوری بی‌واسطه خواهد داشت؟ (گلشیری[۱] ۱۳۷) ۵. [جِ. حاضِر] (اِ.) (قد.) حاضران؛ حضار: بگذر زکوی می‌کده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود زبهرِ تو صرف دعا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳) ۶. (امص.) (قد.) توجه ذهن به موضوعی؛ تمرکز؛ مقِ. تفرقه: می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌بَرَد / محراب ابروی تو حضور نماز من. (حافظ[۱] ۲۷۶) ○ ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو / بی روی او مکن که نماز است بی‌حضور. (اوحدی: گنج ۲۳۹/۲) ۷. (تصوف) توجه کاملِ ذهن به خداوند، به‌طوری‌که هرچه جز خداوند است، در حیطهٔ حواس نیاید: حس می‌کنم که از لذت قرب و وصولْ برخوردار، و از شربت ذوقِ حضورْ شیرین‌کامم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور. (سعدی[۱] ۱۷۷) ○ حضور به حق فاضل‌تر از یقین به حق [است] ازآن‌که حضور در دل بُوَد. (عطار[۱] ۵۴۴)

☜ □ ~ **به‌هم رساندن (رسانیدن)** (احترام‌آمیز) حاضر شدن: مدعوین حضور بهم رسانیده... عروس را... به اتاق مخصوصِ عقد می‌بردند. (شهری[۲] ۹۳/۳)

• ~ **داشتن** (مصـل.) شرکت کردن در مجلسی یا بودن در جایی؛ حاضر بودن: قرار بود هیئت وزیران، موقع حرکت حضور داشته‌باشند.

(مصدق ۲۱۴)

▫ **~ِ ذهن** توانایی شخص در به‌خاطر آوردن موضوع یا مطلبی. نیز ← حضور (مِ. ۶): **باوجود هشتاد سال عمر با حضورذهن در هرچه صحبت می‌شد، شرکت می‌کرد.** (مستوفی ۳۳۱/۳)

▫ **~ِ قلب** (مجاز) توجه ذهن به موضوعی خاص به‌ویژه به خداوند یا به یکی از مقدسان: **حرم را قرق می‌کردند که اشخاص متفرقه وارد نشوند و شاه به فراغ خاطر و حضور قلب زیارت بخوانَد.** (مستوفی ۵۳۳/۱)

▫ **~وغیاب** ۱. حاضر بودن و غایب بودن: **جای... یکی از شخصیت‌های عالی در جلسه خالی بود، که حضوروغیابش فرق نداشت.** (مصدق ۱۹۴) ۲. حاضرغایب ←: **مدیر... از وضع حضوروغیاب بچه‌ها سؤال کرد.** (آل‌احمد[۳] ۷۵)

● **~ یافتن** (مصـ.لـ.) شرکت کردن در مراسم یا مجلسی؛ حاضر شدن؛ آمدن: **کاش می‌توانستم در مراسم احیای روح تو... حضور یابم.** (قاضی ۴۸۳-۴۸۴) ○ **آن‌جاکه عاشقانت یک دَم حضور یابند/ دل در حساب ناید جان درمیان نگنجد.** (عطار[۵] ۱۳۲)

▫ **به ~ آمدن** خدمت رسیدن؛ حاضر شدن: **در تالار... همهٔ اعیان به حضور آمده[اند.]** (طالبوف[۲] ۲۹۱)

▫ **به ~ پذیرفتن** اجازه دادنِ شخص صاحب‌مقام برای رفتن کسی نزد او و ملاقات با او: **رئیس‌جمهور، سفیر آن کشور... را به حضور پذیرفت.**

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** (احترام‌آمیز) نزد او رفتن: **دخترک دست او را گرفت و... به‌حضور قیصر رسیدند.** (مینوی[۳] ۲۲۹)

▫ **کسی را به~ (به~ِ خود) خواستن (خواندن، طلبیدن)** او را نزد خود فراخواندن؛ او را احضار کردن: **اندکی بعد، آن سرهنگ را به‌حضور خود خواسته، با او چنین گفت که:....** (مینوی[۳] ۲۰۷) ○ **صلاح دیدند که [پادشاه]... را به‌حضور بطلبد،** **سخنان او را بشنوَد.** (طالبوف[۲] ۲۴۳)

حضوراً hozur.an [عر.] (قـ.) درپیشِ روی؛ در حضور؛ مقِ. غیاباً: **حضوراً به چاکران دستورالعمل مرحمت فرمودند.** (سیاق‌معیشت ۳۷۳) ○ **جواب را حضوراً به خودت خواهم داد.** (غفاری ۱۹۱)

حضوری hozur-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حضور) ۱. رویاروی. ← حضور (مِ. ۱): **گفت‌وگوی حضوری.** ۲. ویژگی آنچه با شرکت اشخاص انجام می‌شود؛ مقِ. غیرحضوری: **کلاس‌های حضوری.** ۳. (قـ.) رویارو؛ دربرابر هم: **حضوری حرف‌هایتان را بزنید، بهتر از این است که با تلفن صحبت کنید.** ۴. (صنـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنیِ هرچیز، درست مانند صورت عینیِ آن است، مانند آگاهی نفْس به ذات خود؛ اشراقی؛ مقِ. حصولی: **علم حضوری.**

حضیض haziz [عر.] (اِ.) ۱. پایین‌ترین حد چیزی؛ مقِ. اوج: **روزگار به‌تدریج از اوجِ رفعت به حضیضِ ذلتشان انداخته‌است.** (قاضی ۲۰۰) ○ **آن را از حضیضِ نقصان و رذیلتِ فساد با اوج کمال و فضیلت ثبات رسانَد.** (خواجه‌نصیر ۱۳۱) ۲. (نجوم) نقطه‌ای روی مدار هر سیاره یا هر جِرم آسمانی، که حداقلِ فاصله را از خورشید یا ستارهٔ اصلی دارد؛ مقِ. اوج: **کواکب گر همه زاهل کمالند/ چرا هرلحظه در نقص وبالند؟ ـ چرا گه در حضیض و گه در اوجند/ گهی تنها فتاده گاه زوجند؟** (شبستری ۷۶) ۳. (موسیقی‌ایرانی) ← اوج ▫ اوج‌وحضیض. ۴. (قد.) جای پست در پایین کوه یا در زمین؛ دامنهٔ کوه: **ساریه با لشکر بر بالا حضیض کوه می‌رفتند.** (فخرمدبر ۲۹۵)

حط hat[t] [عر.: حطّ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. از بالا به زیر آمدن؛ به پستی گراییدن؛ تنزل: **مَلِک... به حط منزلتی و نزول مرتبتی که او یافت، رضا خواهد داد.** (وراوینی ۶۰۹) ۲. از قیمت و بهای چیزی کم کردن؛ تخفیف: **خویشتن را به صدهزار دینار بازخرید از مولای خویش، گفتند که: چیزی حط نخواهی؟**

گفت: نه، که من خویشتن را بیش‌ازاین ارزم. (← تاریخ‌سیستان[۱] ۱۸)

حطام hotām [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (مجاز) مال؛ ثروت: **باوجود سادگی زندگی و بی‌علاقگی حضرت عیسی به حطام دنیوی... تجمل... جزو مذهب مسیح گشته‌است.** (مستوفی ۲۰۱/۲) ○ **وی بدین مال و حطامِ من نگرَد و خویش را بدنام کند.** (بیهقی[۱] ۵۹) **۲.** خرده‌ها و ریزه‌های هرچیز چون گیاهان، کاه، و مانند آنها: **آکل و ماکول آمد جان عام/هم‌چو آن برّه چرنده از حطام.** (مولوی[۱] ۴۹۲/۲)

حطب hatab [عر.] (اِ.) (قد.) هیزم ←: **کام‌طلب نام‌طلب می‌شود/شاخ گل خشک حطب می‌شود.** (ایرج: ازصباتانیما ۴۰۶/۲) ○ **هرکجا عود بُوَد، بوی خوش عود بُوَد/ ندمد بوی ز هر چوبی و از هر حطبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۲)

حطم hatm [عر.] (اِمص.) (قد.) شکستن (معمولاً چیزِ خشک را): **اقتدا به اصحاب بغی و ضلال کردن و... به مجاهدت روی به هدم و حطم آن نهادن... به چه تأویل درست آید؟** (وراوینی ۵۴۱)

حطمه hotame [عر.: حطمَة] (اِ.) (قد.) آتش: **به یکی از همین حمالة‌الحطب‌ها... بگو بروند... از آن حطمه‌های بی‌دود بیاورند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶)

حطی hotti [عر.] (اِ.) سومین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد.

حظ haz[z] [عر.: حظّ] (اِمص.) **۱.** لذت؛ خوشی: **شعر فارسی... برای مردم صاحب‌دل منبع حظ روحی... بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ○ **اولیای خدا... دامنِ همت را از التفات به وجودی که طالب حظ جسمانی یا روحانی بُوَد، پاک انشانیده[اند.]** (بخارایی ۵۷) **۲.** (اِ.) (قد.) بهره؛ نصیب؛ سهم: **ممکن نیست که... آن عالی‌جاه را... از ضرب چوبِ تأدیب بی حظ و نصیب گذاریم.** (قائم‌مقام ۱۰۱) ○ **جوانی خردمند از فنون فضایل، حظی وافر داشت.** (سعدی[۲] ۱۲۹)

● **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) بهره بردن؛ نصیب یافتن: **سخن او گاه محکم باید و گاه متشابه... تا هر طایفه با حقِ خود رسند و حظِ خود بردارند.** (خواجه‌نصیر ۲۸۳)

● **~ بردن** (مصـ.ل.) لذت بردن: **هیچ کمتری از کارهای رنائیل نداشت. خیلی حظ بردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۵۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالِ خوش یافتن؛ لذت بردن: **چه صدای قشنگی داشت! آدم حظ می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۷)

○ **~ نفْس** نصیب و بهرهٔ نفْس؛ لذت روحی: **طایفهٔ فقرا محرومیت‌ها را با حظ نفْس جبران می‌کنند.** (شهری[۳] ۲۱) ○ **بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت:... آن‌که دربند رضای حق... بیش‌از آن باشی که دربند حظ نفْس خویش.** (سعدی[۲] ۱۵۹)

حظ‌انگیز h.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) لذت‌بخش: **چه‌قدر این بستنی به دهن من خوش‌مزه می‌آمد... با ثعلب و گلاب... سردی طاقت‌فرسای حظ‌انگیزش که در کام پخش می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

حظایا hazāyā [عر.، جِ. حَظِیَّة] (اِ.) (قد.) کنیزان: **در خواتین و حظایای او نظاره می‌کرده‌است.** (جوینی[۱] ۱۰۸/۱)

حظایر hazāyer [عر.: حظائر، جِ. حَظیرَة] (اِ.) (قد.) حظیره‌ها. ← حظیره.

○ **~ قدس** (قد.) عالم غیرمادی؛ جهان معنوی؛ عالم ملکوت: **انسان... در حظایر قدس بود و بدین عالم نپیوسته‌بود.** (نجم‌رازی[۱] ۱۰۳)

حظوت hazvat [عر.: حظوة] (اِ.) (قد.) بهره؛ نصیب: **ایشان هرسه حظوت و مرتبت یافتند در عهد محمودیان.** (ابن‌فندق ۱۲۰)

حظوظ hozuz [عر.، جِ. حَظّ] (اِ.) (قد.) **۱.** حظ‌ها؛ لذت‌ها: **حزن به‌جهت فواتِ حظوظ بُوَد در ماضی یا در حال.** (بخارایی ۵۷) **۲.** بهره‌ها؛ نصیب‌ها: **حظوظ سعاداتش موفر و بر اعدای دین و دولت مظفر [باد.]** (وراوینی ۹۲)

حظیره hazire [عر.: حظیرَة] (اِ.) (قد.) **۱.** محوطه‌ای که دور آن، حصار یا نرده کشیده‌باشند، به‌ویژه محوطهٔ گور بزرگان

مذهبی: خود را به اردبیل رسانیده، در حظیرهٔ مقدسه متحصن گردید. (والهاصفهانی ۶۱۴) ○ ساعتی راه روند، به روشنی برسند و حظیره‌ای درنظر آید و چشمه‌ای صافی. (لودی ۲۳۱) ○ یوسف پیغامبر(ص)، چون از دنیا بیرون رفت، می‌آوردند او را تا اندر حظیرهٔ ابراهیم(ص)... دفن کنند. (نظام‌الملک[2] ۳۹) **۳.** جایی که برای نگه‌داری و حفاظت چهارپایان از سرما و باد درست می‌کنند؛ آغل: آن بنا بشکافد و آن را حظیرهٔ گوسفندان سازد. (جرجانی[1] ۳۵۴/۵) ○ موسی... بدان‌وقت که شبانی می‌کرد... گوسپندان را سوی حظیره می‌راند. (بیهقی[1] ۲۵۸)

○ ~ٔ **قدس** (قد.) ← حظایر ○ حظایر قدس: از خداوند سبحانه آن می‌خواهد که اجتماع میان ما و شما در حظیرهٔ قدس. (قطب ۶۱۳)

حفار haffār [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که کارش کندن زمین به‌منظور گود کردن یا کاوشِ آن است. **۲.** (اِ.) دستگاهی که برای کندن زمین مورد استفاده قرار می‌گیرد: می‌ترسیدم ببَرّدم دَمِ اسکله یا مثلاً برم‌گرداند دَمِ حفار، همان گودال پرآب که ایستگاه هفت بود. (گلشیری[1] ۱۵۶)

حفاری h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل حفار؛ کندن هرچیز به‌ویژه زمین به‌منظورگود کردن یا کاوش آن. **۲.** شغل حفار. ← حفار (مـِ. ۱).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) حفر کردن؛ کندن: کنار شهر را برای یافتن آثار باستانی حفاری می‌کنند.

حفاظ hefāz [عر.] (اِ.) **۱.** سقف، دیوار، نرده، میله، و مانند آنها که برای حفظ و نگه‌داری کسی، چیزی، یا جایی دربرابر عوامل خارجی و معمولاً ناخواسته به‌کار می‌رود: برای جلوگیری از ورود سارقان، روی دیوارها و پنجره‌ها حفاظ گذاشته‌بودند. ○ در ایستگاه اتوبوس، هیچ حفاظی برای جلوگیری از باد و باران نبود. ○ نشیمن‌های مستراح‌های عمومی... مانع و حفاظی نداشتند. (شهری[2] ۶۰/۱) **۲.** پوشش؛ محافظ: چادر... حفاظ فخر نجبا بوده‌است. (مخبرالسلطنه ۴۰۵) **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری؛ عفاف: دور از حجب و حفاظ شناخته می‌شد که در مجلس زنانه حرف مرد به‌میان آید. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی/ گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرُست؟ (حافظ[1] ۲۱) **۴.** (قد.) (مجاز) جوان‌مردی؛ مروت: بیامدم تا تو را بیاگاهانم و... آنچه ازروی دین و مودت و شرط حفاظ و... بر من واجب است، به‌ادا رسانم. (نصرالله‌منشی ۱۰۱)

حفاظ hoffāz [عر.، جِ. حافِظ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نگهبانان؛ محافظان: سربازهای حُفّاظ شهر. (حاج‌سیاح[2] ۱۴۸) **۲.** حافظان قرآن: بنابر این تقریر،... قضاة و مشایخ و حُفّاظ و صلحا و عباد را دعوت کردند. (آقسرایی ۲۹۷)

حفاظ‌پرور hefāz-parvar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) اهل خویشتن‌داری، عفت، و جوان‌مردی: لشکر و رعایا و... همه وفاپیشه و حفاظ‌پرور و مخدوم‌پرست باشند. (وراوینی ۵۱۶)

حفاظت hefāzat [از عر.] (اِمصـ.) **۱.** حفظ کردن چیزی و دفاع کردن از آن: امروزه به حفاظت از محیط‌زیست باید بیش‌تر توجه شود. ○ سردار عشایر برای حفاظت خود با عده‌ای مسلح می‌آمد. (مصدق ۱۴۹) **۲.** مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگه‌داری؛ مراقبت: حفاظت و بازسازی انهار و مسیر آنها. (سیاق‌معیشت ۱۶) **۳.** (اِ.) (اداری) ○ حفاظت‌واطلاعات ←. **۴.** (منسوخ) (اداری) در دورهٔ محمدرضاشاه پهلوی، در اداره‌های دولتی و سازمان‌ها و دانشگاه‌ها، بخشی که کارهای امنیتی آن سازمان یا دانشگاه را برعهده داشت: یک روز یکی از کارمندهای حفاظت به من گفت: دربارهٔ کارت از ما سؤال کردند و ما جواب مساعد دادیم. (← میرصادقی[1] ۱۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** محافظت و نگه‌داری شدن: از جنگل‌ها خوب حفاظت نشده‌است. **۲.** نگهبانی شدن: روزوشب از آن موزه حفاظت می‌شد.

○ ~ِ **کاتدی** (مواد) جلوگیری از خوردگی فلزات، مثلاً در خطوط لولهٔ زیرزمینی یا

کشتی‌ها و تأسیسات دریایی، ازطریق ایجاد یک پیل، تا به‌جای فلز موردحفاظت، فلز دیگری خورده شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. حفاظت (مِ. ۱) ←: **چه کسی از جانوران روبه‌انقراض درمقابل شکارچیان حفاظت می‌کند؟** ۲. حفاظت (مِ. ۲) ←: **مربی تربیتی در گردش علمی باید از دانش‌آموزان حفاظت کند.** ○ **اگر دولت ما از یک نفر حفاظت نکند، باید از هیچ‌کس حفاظت نکند، زیرا همه یک نفر است.** (حاج‌سیاح[1] ۴۴۰)

▫ **~واطلاعات** (اداری) سازمانی در نیروهای نظامی و انتظامی، که فعالیت‌های مربوط به تهیه و حفظ اطلاعات ضدجاسوسی را برعهده دارد.

حفاظتی h.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به حفاظت) ۱. مربوط به حفاظت. ← حفاظت (مِ. ۳ و ۴): **حتی مأموران حفاظتی نیز از برخورد و مأموریت مقابله با آنها سر بازمی‌زده، شانه خالی می‌کردند.** (شهری[2] ۲۹/۱) ۲. (اِ.) کارمند حفاظت. ← حفاظت (مِ. ۳ و ۴): **ممکن بود یکی از این حفاظتی‌ها مرا ببینند و گزارش بدهد.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲)

حفاظ‌جویی hefāz-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) محافظت؛ نگه‌داری: **شک نیست که سگان بر وفاداری و حق‌شناسی و مهربانی و حفاظ‌جویی مجبولند.** (وراوینی ۴۲۲)

حفاوت hafāvat [عر.: حفاوة] (اِمصـ.) (قد.) مهربانی؛ دل‌سوزی: **ازفرط اشفاق و حفاوت، حیات او را بر حیات خود ترجیح داده.** (خواجه‌نصیر ۲۳۸)

حفر hafr [عر.] (اِمصـ.) کندن جایی به‌ویژه زمین: **این شرکت، مسئول حفر چاه‌های این منطقه است.** ○ **دشمن مشغول حفر نقبی به‌طرف پاسگاه اوست.** (قاضی ۴۲۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کنده شدن جایی به‌ویژه زمین: **خندق‌ها با وضع به‌سامانی حفر نشده‌است.** (← شهری[2] ۲۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) حفر ←: **آدم... فرستاده‌بودم و چاه‌های آب [را] که... خودم حفر کرده‌بودم، تنقیه کرده‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۱)

حفره hofre [عر.: حفرَة] (اِ.) ۱. فضای خالی، سوراخ، یا فرورفتگی‌ای که در سطح چیزی ایجاد می‌شود: **قدری روغن گوسفند داغ می‌کنند و در حفرهٔ زخم می‌ریزند، برای آن‌که بقایای ماده را هم بسوزانَد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ۲. گودال؛ چاله: **هم‌چون تبه‌کاران و دزدان و جانیان، او را در حفره‌ای سربه‌نیست [کردند.]** (شهری[1] ۱۰۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن سوراخ؛ گودال کندن: **موش تا انبار ما حفره زدست/ وز فنش انبارمان ویران شدست.** (مولوی[1] ۲۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) حفر ←: **این جهان زندان و ما زندانیان/ حفره کن زندان و خود را وارهان.** (مولوی[1] ۶۱/۱)

حفریات hafr.iy[y]āt [عر.: حفریّات، جِ. حفریّة] (اِ.) کاوش‌هایی که براثر کندن زمین به‌دست می‌آید؛ کاوش‌های باستان‌شناسانه: **مدتی نیست که حفریات علمی و فنی... شروع شده‌است.** (جمال‌زاده[7] ۱۴)

حفظ hefz [عر.] (اِمصـ.) ۱. محافظت و نگه‌داری کردن از کسی یا چیزی به‌منظور دفاع از او (آن) یا جلوگیری از وارد آمدن آسیب به او (آن): **حفظ آثار باستانی، حفظ محیط‌زیست.** ○ **برای حفظ املاک و اموال خود با [او]... ازدواج کرده‌بود.** (مصدق ۱۴۶) ○ **کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش حفظ خدا/ به تجمل بنشیند به جلالت برود.** (حافظ[1] ۱۵۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) به ذهن سپردن؛ در حافظه نگاه داشتن: **حفظ این شعر برای من خیلی مشکل نبود.** ۳. (اِ.) یاد؛ ذهن: **چون اصل کتاب ارسطو در حفظم بود، فهم این شرح بر من اشکالی نداشت.** (مینوی[2] ۱۵۸) ۴. (قد.) حافظه (مِ. ۱) ←: **حق... مرا «حفظی» داده‌بود که هرچه زیر قلم من بگذشتی، مرا حفظ شدی.** (جامی[8] ۳۳۸) ○ **مفاصل را تیز گردانَد و حفظ را تیز گردانَد و دل را قوّت دهد.** (خیام: نوروزنامه: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **بودن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) درياد داشتن: **این احمد چه‌قدر شعر حفظ است!** (→ میرصادقی[۱] ۱۱۶)

▫ ~**ِ توپ** (ورزش) در فوتبال، شیوه‌ای به‌صورت نگه داشتن توپ و از جریان انداختن سرعت بازی که معمولاً ازسوی تیمی که از نتیجهٔ به‌دست‌آمده راضی است، اِعمال می‌شود.

▫ ~**ِ جانبِ کسی** (قد.) (مجاز) مراعات و ملاحظهٔ او یا ابراز محبت یا ارادت به او: **عمری‌ست تا دلت ز اسیران زلف ماست/ غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو.** (حافظ[۱] ۲۸۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. نگه‌داری و حفاظت شدن: **سال‌هاست که این آثار به‌همین‌شکل حفظ شده‌اند.** ▫ **دلشان می‌خواهد وضع ممتازشان همیشه حفظ بشود.** (→ میرصادقی[۱] ۱۵۹) ۲. (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (مجاز) به ذهن سپرده شدن یا به ذهن سپردن: **با چند بار تکرار این مطالب، به‌راحتی آنها را حفظ شدم.** ▫ **هرچه زیر قلم من بگذشتی، مرا حفظ شدی.** (جامی[۸] ۳۳۸)

▫ ~**ِ ظاهر** رعایت کردن آنچه مقتضای موقعیت است: **کارگردان‌ها... توانسته‌بودند ضمن حفظ ظاهر... کار را بروفق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

▫ ~**ِ ظاهر کردن** ▫ حفظ ظاهر ↑ : **بعداز شما هم، یک رئیس‌الوزرای دیگر از ته‌ماندهٔ آن [صدکرور] یک حفظ ظاهری کرده... و پولی در بانک گذاشت.** (مستوفی ۵۸/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. حفظ (مِ. ۱) → : **خدا خودش جوان‌های نادان و بی‌چاره را از شر او و امثال او حفظ کند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ▫ **من خون‌سردی خودم را حفظ کردم.** (آل‌احمد[۴] ۹۵) ▫ **نخست‌وزیر... تصمیم گرفت... کشور ایران بی‌طرفیِ خود را حفظ کند.** (مصدق ۸۸) ۲. (مجاز) حفظ (مِ. ۲) → : **باید برای فردا تمام جدول‌ضرب را حفظ کنم.** ▫ **با شوق‌وذوق، الفبا و قواعد زبان فرانسه را حفظ می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۹) ▫ **گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می‌کنم.** (خیام[۲] ۸۶)

▫ **از** ~ (گفتگو) بدون مراجعه به متن، نوشته، و مانند آنها؛ با کمک حافظه: **همهٔ شعرها را ازحفظ بلد است.**

▫ **از** ~ **بودن** (گفتگو) به‌یاد سپرده بودن؛ به‌خاطر داشتن: **حضرت‌والا... درسش را درست روان کرده، ازحفظ بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸)

▫ **از** ~ **داشتن** (گفتگو) درياد داشتن؛ حفظ بودن: **شاه‌زاده... مبلغی شعر هم ازحفظ داشت که... به‌کارش می‌خورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳)

▫ **از** ~ **شدن** (گفتگو) • حفظ شدن (مِ. ۲) → .

▫ **از** ~ **کردن** (گفتگو) حفظ (مِ. ۲) → : **این رباعی در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آن را ازحفظ کنیم.** (هدایت[۶] ۷۰)

▫ **در** ~ (**به** ~) **داشتن** (مجاز) در ذهن داشتن؛ به‌خاطر سپرده بودن: **درحفظ داشت که حقابه و سهم هرکسی از آب چه مقدار است.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ▫ **علم دین حق راکه آن تأویل و باطن کتاب شریعت است، به‌حفظ داشتم.** (ناصرخسرو[۳] ۱۷)

حفظ الصحه hefz.o.s.sehhe [عر.: حفظ‌الصِّحَّة] (اِمصـ.) (منسوخ) پیش‌گیری از بیماری‌ها؛ بهداشت: **برای حفظ‌الصحه این عادت را باید ترک کرد.** (→ حسن‌مقدم: ازصباتانیما ۳۰۸/۲) ▫ **هروقت تاریخ گذشتهٔ ایران را می‌خوانم، می‌بینم دستگاه حفظ‌الصحه و نظافتِ اجداد ما معروفِ آفاق بوده.** (طالبوف[۲] ۱۷۵)

حفظ الغیب hefz.o.l.qeyb [عر.: حفظ‌الغَیب] (اِمصـ.) (قد.) درغیاب کسی، نام او را به‌نیکی بردن: **این قضیه را برای آن نمی‌نویسم که بدانند من در حفظ‌الغیب کوتاهی نمی‌کنم.** (مخبرالسلطنه ۳۹۳) ▫ **از یک مرد... تاچه‌حد توقع حقوق آشنایی می‌توان داشت که... حفظ‌الغیب دوستان قدیم ملاحظه کند و... حقِ صحبت نگاه دارد؟** (قائم‌مقام ۲۲۹)

حفظه hafaze [عر.: حفظَة، جِ. حافِظ] (اِ.) (قد.) ۱. نگهبان‌ها؛ پاسبانان: **سلطان... با دلی قوی و عزمی ذکی با حفظهٔ آن قلعه جنگ آغاز نهاد.** (جرفادقانی

۲۹۳) **۲.** آنان‌که قرآن را ازحفظ دارند: **کتبهٔ کلام و حفظهٔ کرام، روزی از حضرت مولانا پرسیدند:...** (افلاکی ۴۵۷)

حفظه‌الله hafez.a.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا او را حفظ کند: **شیخ... حفظه‌الله، که... با این خاکسار به‌منزلهٔ برادر جانی و یار وفادار است.** (شوشتری ۱۰۳)

حفظی hefz-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حفظ) (گفتگو) **۱.** آنچه باید به ذهن سپرده شود؛ حفظ‌کردنی: **همیشه از درس‌های حفظی نمرهٔ خوبی می‌گیرد.** **۲.** (ق.) به‌کمک حافظه؛ بدون مراجعه به متن و نوشته: **حفظی یک شعر از خودتان بخوانید.** **۳.** (صف.) حفظ‌شده؛ ازبرشده؛ محفوظ: **آن کتاب را خواندم تا عبارات آن حفظیِ من شد.** (مینوی[۲] ۱۵۸)

حفی hafi [عر.: حفیّ] (صـ.) (قد.) مهربان: **آفریدگار... در کل احوال... حفیظ و حفی [باد.]** (خاقانی[۱] ۷۲)

حفیظ hafiz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) حافظ؛ نگاهبان؛ مراقب: **خدای، مشرق و مغرب به ایل‌خان دادەست / تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین.** (سعدی[۴] ۷۲۹) ○ **آن نعمت که من دارم، علم است و... در خزانهٔ حافظهٔ من به هیچ امینی و حفیظی نیاز ندارد.** (وراوینی ۱۹۳)

حفیف hafif [عر.] (اِ.) (قد.) صدای شعلهٔ آتش: **بنی‌اسرائیل اگر قربان کردندی... آتشی بیامدی سفید که آن را دود نبودی و حفیفی بودی آن را و آن قربانی را بسوختی.** (جرجانی[۱] ۱۶۳/۲)

حق haq[q] [عر.: حقّ] (صـ.) **۱.** راست؛ درست؛ مق. باطل و نادرست: **حرف حق، تلخ است.** ○ **هرچه کاری بدروی و هرچه گویی بشنوی / این سخن حق است اگر نزد سخن‌گستر بَرَند.** (سنایی[۲] ۱۵۴) **۲.** سزاوار؛ بایسته: **حق بود شخصاً از او به‌خاطر حرفی که زدید، معذرت‌خواهی می‌کردید.** ○ **حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده‌باشد.** (مینوی[۳] ۱۷۱) **۳.** (اِ.) آنچه شخص به‌حکم طبیعت، عرف، شرع، یا قانون، اختیار و امکان برخورداری از آن یا تصاحب آن را دارد: **این خانه حق آباواجدادیِ ماست.** ○ **[شاه] حق انتخاب نمایندگان مجلس را... که حق... مردم است، از آنان سلب کرد.** (مصدق ۱۹۶) **۴.** گفتار یا سخنی که با واقعیت منطبق است؛ حقیقت: **همیشه حق را بگویید، اگرچه به‌ضرر شما باشد.** **۵.** پول یا مزدی که درقبال انجام کار یا ارائهٔ خدمات به فرد یا گروهی باید پرداخت شود: **حق اشتراک تلفن.** ○ **زودتر حق این کارگرها را بدهید تا دنبال کارشان بروند.** **۶.** پول یا مالی که به‌سبب برخوردار نبودنِ شخص از امکان، تسهیلات، یا امکاناتی خاص، به او داده می‌شود: **حق بدیِ آب‌وهوا، حق مسکن، حق نوار مرزی.** **۷.** (حقوق) قدرتی که ازطرف قانون به شخصی داده می‌شود: **باکمال ضدیت که با آن مرحوم داشتند، ابداً در اموال او حق تصرف ندارند.** (افضل‌الملک ۲۱۰) **۸.** عدل؛ انصاف؛ راستی؛ درستی: **از حق عدول کرد.** (معین) نیز ← ▫به‌حق. **۹.** آنچه در گردن کسی دین ایجاد می‌کند و به‌موجب آن، شخص، اخلاقاً ملزم به انجام کار نیکی برای دیگری می‌شود: **ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه بازبین به ترحم غلام را.** (حافظ[۱] ۷) ○ **او را بر من حق استادی بود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ○ **سلطان... او را بنواخت و حق خدمت قدیمِ وی بشناخت.** (بیهقی[۱] ۳۷۷) **۱۰.** (مجاز) خداوند: **حق سبحانه‌وتعالی جبلت آدمی را برآن داشته‌است که همیشه ازپی دانستن اسباب هرچیز برآید.** (طالبوف[۱] ۱۳) ○ **به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی.** (حافظ[۱] ۳۳۸) ○ **روز چهارشنبه به‌یاری حق... به عرفات حج بگزاردیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۴)

☜▫ ~ِ **آب‌وگل** (گفتگو) حقی که به‌واسطهٔ آباد کردن مِلک و زمینی به شخص تعلق می‌گیرد، و به‌مجاز، موقعیت یا احترامی که شخص به‌دلیل داشتن سابقهٔ اقامت در جایی یا انجام خدماتی در آن‌جا پیدا می‌کند: **[او] یک مستأجر**

خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم‌کم حق آب‌وگل پیدا کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۴۵) ○ **[او] همیشه در سفارت منزل داشته و حق آب‌وگل پیدا کرده‌است.** (مستوفی ۸۶/۲)

□ ~ِ **ارتفاق** (حقوق) امتیازی برای شخص در مِلک دیگری، مانند حق عبور از مِلک دیگری برای رسیدن به مِلک خود.

□ ~ِ **اشتراک** مبلغی برای استفادهٔ منظم از چیزی یا دریافت منظم و به‌موقعِ آن برای مدتی معیّن: **حق اشتراک تلفن، حق اشتراک مجله.**

□ ~ِ **امتیاز** مبلغی که درقبال واگذاری یا بهره‌برداری قانونی از چیزی ازجانب واگذارکننده دریافت می‌شود.

□ ~ِ **انتفاع** (حقوق) □ حق بهره‌برداری ←.

□ ~ِ **انحصار** نوعی مالیات که از مصرف‌کنندگانِ کالاهایی که تولید یا خریدوفروش آنها در انحصار دولت است، دریافت می‌شود. این مالیات بر قیمت کالا افزوده می‌شود.

□ ~ِ **اول** (قد.) (کلام) ۱. ← عقل □ عقل اول. ۲. واجب‌الوجود ←: **بدان که عارف، خواهانِ حق اول باشد نه ازبرای چیزی دیگر.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۷/۳) ○ **حق اول، نور همهٔ انوار است، زیراکه معطی حیات است.** (سهروردی ۱۸۲)

□ ~ِ **اولویت** □ حق‌تقدم ←.

□ ~ **باکسی بودن** (گفتگو) نظر، عقیده، یا عمل او درست و منطقی بودن: **حق با شما بود، باید بیش‌تر احتیاط می‌کردیم.** ○ **حق با توست و من تو را به‌هیچ‌وجه مقصر و مسئول نمی‌دانم.** (جمال‌زاده[۲] ۵۱)

□ ~ِ **برداشت** (بانک‌داری) اجازهٔ دریافت پول از حساب بانکی.

□ ~... **بودن (حقم است، حقت است،...)** (گفتگو) مستحق و شایستهٔ چیزی یا مستوجب مکافاتی بودن؛ شایسته و درخور بودن: **هر بلایی سرتان بیاید، حقتان است، چون نسنجیده عمل می‌کنید.**

□ ~ِ **بوق** (گفتگو) (طنز) (مجاز) حق‌البوق ←.

□ ~ **به‌جانب کسی بودن** (گفتگو) درست، منطقی، و قابلِ توجیه بودن عمل یا سخن او: **راست می‌گویید. حق به‌جانب شماست.**

□ ~ **به ~دار رسیدن** (گفتگو) برخوردار شدنِ شخص از چیزی که لیاقت یا شایستگیِ دارا بودنِ آن را داشته‌است: **دنیا این‌طور نمی‌مانَد و عاقبت حق به حق‌دار می‌رسد.** (حجازی ۷۳)

□ ~ **به‌دست کسی بودن** (قد.) □ حق با کسی بودن ←: **چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرَم به باده بشویید حق به‌دست شماست.** (حافظ[۱] ۱۷) ○ **آن امام با خویشتن آمد و دانست که حق به‌دست شیخ است.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۲)

□ ~ِ **بهره‌برداری** (حقوق) امتیازی که به‌موجب آن، شخص، اختیار استفاده از مالی را که متعلق به او نیست یا مالک مشخصی ندارد، دارا می‌شود، مانند ماهی‌گیری در رودخانه‌ها؛ حق انتفاع.

□ ~ **[را] به کسی دادن** (گفتگو) با ادعا و عقیدهٔ او موافقت کردن: **می‌دانم که غیبت من در شما بسی تأثیر خواهد کرد... حق را به شما می‌دهم.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۰)

□ ~ **به (بر) گردنِ کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) خدمت، خوبی، یا کمک کردن به او، به‌گونه‌ای‌که او خود را مدیون بداند: **شما به‌گردن بچه‌های ما حق دارید.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۱)

□ ~ِ **بیمه** مبلغی که بیمه‌گذار درقبال بیمه شدن به بیمه‌گر پرداخت می‌کند.

□ ~ِ **تألیف** حق‌التألیف ←.

□ ~ِ **تشرف** (حقوق) □ حق مرغوبیت ←.

□ ~ِ **تقدم** ۱. امتیازی که به‌علت تقدم و پیش‌دستی شخص در انجام کاری، یا داشتن برتری و موقعیت خاصی، به او تعلق می‌گیرد: **این پیرمرد... درمقام حکمت... بر بزرگان... حق‌تقدم دارد.** (جمال‌زاده[۴] ۷۴/۱) ۲. اولویت داشتن کسی برای حرکت کردن قبل‌از

دیگری هنگام رانندگی.

▫ ~ِ **تیغ** (منسوخ) مبلغی که شخص اعدامی یا بستگان او به میرغضب می‌دادند تا شمشیر تیز به‌کار ببَرَد و کار را زودتر یک‌سره کند: **پس‌ازآن نوبت به حق تیغ می‌رسید که در روز اعدام، وصول می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۱۸/۱)

▫ ~ِ **حاکمیت** (سیاسی) اختیار حکومت و تسلط سیاسی و نظامی بر جایی به‌موجب قوانین بین‌المللی یا کشوری: **حق حاکمیت و تمامیت استقلال ایران به‌صرفهٔ [انگلیس] است.** (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

▫ ~ِ**حساب** (گفتگو) رشـوه: **وکیل‌باشی! چرا کتک می‌زنی؟ ماکه گفتیم اهل حق‌حسابیم!** (شهری[۱] ۴۶) نیز ← ▫حق‌وحساب.

▫ ~ِ **حضانت** (حقوق) حق واگذاری مسئولیت نگه‌داری و تربیت طفل به پدر، مادر، یا نزدیکان او مطابق آنچه قانون معیّن می‌کند.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. درست، منطقی، و قابل‌توجیه بودنِ عمل یا سخن کسی: **مهدی حق داشت، من احساساتی هستم.** (میرصادقی[۱] ۲۶) ○ **گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد، آرام و متین است یا ابله و خرفت؟** (علوی[۱] ۲۴) ۲. ⊙ مجاز بودن کسی برای انجام امری: **به‌موجب امر امیر، هیچ‌کس... حق... فروختن به احدی غیر کدخدا ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۳-۱۴۴)

▫ ~ِ **دفاعِ مشروع** (حقوق) حق دفاع از خود، اعضای خانواده، یا اموال خود درمقابل صدمه‌ای که ازسوی دیگری وارد می‌شود، حتی اگر منجر به قتل او شود.

▫ ~ **را ناحق کردن** (گفتگو) با انجام دادن عملی ناروا، فریب‌کارانه، و ستمگرانه حق کسی را پای‌مال کردن: **حق را ناحق کردند، والّا قبول می‌شدم.**

▫ ~ِ**زحمه** حق‌الزحمه ←.

▫ ~ِ **سُکنیٰ** (فقه، حقوق) تفویض اختیار تعیین محل سکونت به همسر (= زوجه) در عقد ازدواج.

▫ ~ِ **سکوت** حق‌السکوت ←.

▫ ~ِ **شرب** حق‌الشرب ←.

▫ ~ِ **شفعه** (فقه، حقوق) اولویت در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول، درصورت تمایل او به فروش.

▫ ~ِ **صحبت داشتن با کسی** سابقهٔ دوستی داشتن با او: **من با تو حق صحبت دیرینه داشتم/گنجی نهان ز مِهر تو در سینه داشتم.** (بهار ۱۲۴۸)

▫ ~ِ **طبع** اختیار مخصوص نویسندهٔ یک اثر مانند کتاب و مقاله، برای چاپ‌ونشر آن، شخصاً یا به‌وسیلهٔ هر ناشری.

▫ ~ِ **عضویت** مبلغی که برای استفادهٔ منظم از وسایل یا امکاناتی ویژه یا شرکت در مجموعه‌ای پرداخت می‌شود: **حق عضویت باشگاه ورزشی، حق عضویت در حزب.**

▫ ~ِ **فنی** (اداری) اضافه‌حقوقی که به بعضی‌از مشاغل فنی تعلق می‌گیرد.

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را ادا کردن (نمودن، به‌جا آوردن، گزاردن)** (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ او (آن) به‌گونه‌ای شایسته عمل کردن: **مردم... ماه روزه را به‌سر برده‌بودند و خرسند بودند که... توانسته‌بودند حق آن را ادا نمایند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ **شریعت بی حقیقت مهمل بُوَد... غبارِ جهل و زنگارِ انکار از چهرهٔ روزگارِ مرد برنخیزد تا حق هردو قاعده به‌تمامی نگزارَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴) ○ **رسمِ خدمت به‌جای آورد و... حقِ او و همهٔ اعیانِ درگاه به‌واجبی بگزاردند.** (بیهقی[۱] ۳۷۷)

▫ ~ِ **کسی را پای‌مال کردن** (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتنِ حقِ او یا ازبین بردنِ حقِ او. ← حق (مـِ. ۳): **هیچ‌کس هم حق ندارد نسبت دزدی به من بدهد و هیچ‌کس را هم نمی‌گذارم حقّ مرا پای‌مال بکند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۳)

▫ ~ِ **کسی را [به]دستش دادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ حق کسی را کفِ دستش گذاشتن ←: **خدا مرا چنین‌وچنان بکند اگر با روسی‌ها روبه‌رو بشوم و حقشان را دستشان ندهم.** (مینوی[۳] ۲۸۱)

▫ ~ِ **کسی را زیرپاگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫حقِ کسی را پای‌مال کردن ←: **حقم را می‌گیرم. نمی‌گذارم حقم را زیرپا بگذارند.**

▫ ~ِ **کسی را کفِ دستش (مشتش) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن عملی انتقام‌آمیز نسبت‌به او، به‌گونه‌ای‌که او سزاوار آن است: **لازم بود حقش را کف مشتش می‌گذاشتم تا دیگر از این کارها نکند.** ○ **خوب حقش را کف دستش گذاشتی!** (← محمود[1] ۱۱۶)

▫ ~ِ **مالکیت** (حقوق) اختیار تملک قانونیِ اموال.

▫ ~ِ **مرغوبیت** (حقوق) مبلغی که شهرداری بابت مرغوب شدن مِلک، مثلاً قرار گرفتن درکنار خیابان، از صاحب آن می‌گیرد؛ حق تشرف.

▫ ~ِ **مطلب را ادا کردن** دربارهٔ موضوع یا مطلبی، توضیح کافی و به‌جا دادن: **این جمله حق مطلب را ادا نمی‌کند.** (مؤذنی ۶۹)

▫ ~ِ **[نان‌و]نمک** (مجاز) تعهد اخلاقی شخص برای رعایت احترام و حقوق کسی که از غذای او خورده یا به مهمانی او رفته‌است: **جوانمردی نبُوَد که چون حق نان‌ونمک افتاد، بیگانه بیایی و بیگانه بروی.** (جامی[8] ۱۵۰) ○ **ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می‌روم اللهمعک.** (حافظ[1] ۲۰۴)

▫ ~ِ **وتو** (سیاسی) مجاز بودن برای رد کردن پیش‌نهاد دیگران یا مخالفت با تصمیم آنان. نیز ← وتو: **در شورای امنیت، بعضی کشورها حق وتو دارند.**

▫ ~**وحساب** (گفتگو) ۱. ▫حق‌حساب ←: **باید می‌دانستی که حق‌وحسابش را می‌سرفد.** (← محمود[1] ۵۷) ۲. رعایت حقوق دیگران یا آداب، قوانین، و مقررات: **سپردم در عدلیه دَم از مشروطه نزنند، از حق‌وحساب بگویند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۴) ○ **قدیم‌ها طور دیگر بود و مردمان آن زمانه و روزگار حق‌وحسابی سرشان می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۷) ۳. پول یا مالی که به‌موجب امری باید پرداخت شود: **هر خانواری باید حق‌وحساب رسوم‌برهای سالانه را بدهد.** (آل‌احمد[1] ۴۴)

▫ ~**وحقوق** آنچه باید از کسی یا از جایی یا از ارثی به‌دست آورند؛ دست‌مزد و آنچه باید به شخص برسد: **کافی است مطمئن بشوند حق‌وحقوقشان داده می‌شود.** (← میرصادقی[12] ۱۰۴)

▫ ~ِ **ورود** حق‌الورود ←.

▫ ~ِ **یقین** (تصوف) حق‌الیقین ←: **علم یقین مطالعت است و عین یقین مکاشفت است و حق یقین مشاهدت است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۷۱)

▫ **احقاقِ** ~ ← احقاق ▫احقاق حق.

▫ **از** ~ِ **خودگذشتن** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را به گرفتن حقِ خود از دیگری تشویق کنند. ← حق (مِ. ۳): **اگر حساب‌وکتابی باهم دارید، تو هم نباید از حق خودت بگذری.** ◊ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ **از** ~ **نگذشتن** (گفتگو) (مجاز) راستی و درستی کار را درنظر داشتن؛ انصاف دادن: **از حق نگذریم، کار سختی انجام می‌دهی.**

▫ **اندر** ~ِ (قد.) ▫ درحقِ ←: **پیر گلرنگ من اندرحق ازرق‌پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود.** (حافظ[1] ۱۳۸)

▫ **به** ~ ۱. مطابق حق؛ حقیقی: **جانشین به‌حق.** ○ **صلوات... حضرت سیدی را که... پیشوای به‌حق... است.** (بخارایی ۱) ۲. ازروی عدل و انصاف: **اخراج این پسر از مدرسه کاملاً به‌حق بوده‌است.** (مینوی[3] ۲۱۸) ○ **حافظ ار خصم خطا گفت، نگیریم بر او / ور به‌حق گفت جدل با سخن حق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱)

▫ **به** ~ِ سوگند به؛ سوگند به حقیقت و حقانیتِ: **به‌حق پنج‌تن.** ○ **حافظ به‌حق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشدکه گوی عیشی در این جهان توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵)

▫ **به** ~ِ **چیزهای ندیده و نشنیده** (گفتگو) در مواردی گفته می‌شود که شخص، سخنی یا کاری را که به‌نظرش غیرمنطقی یا محال

است، بشنوَد یا ببیند: زن گفت: به‌حق چیزهای ندیده و نشنیده! ابروهایش را... بالا گرفت و سرش را... برگرداند. (پارسی‌پور ۵۶)

▫ درِ ـــ دربارهٔ؛ درخصوصِ؛ درباب؛ نسبت‌به: درحقش گفتند که به ندای مستطاب... لبیکِ اجابت گفت. (جمال‌زاده[1] ۸) ○ چه گمان درحق او دارید؟ (حاج‌سیاح[1] ۲۸۵) ○ زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست/ درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست. (حافظ[1] ۵۰)

حقا haqq.ā [عر.: حقّاً] (ق.) ۱. به‌حقیقت؛ به‌راستی؛ واقعاً: فرخی گفت: دست مریزاد! حقا که عروس دانایی پیدا کرده‌ای. (دانشور ۳۱۶) ○ پادشاه گفت که: حقا که چنین است که تو می‌گویی. (بخاری ۲۲۴) ۲. (قد.) به خدا سوگند؛ به خدا قسم: حقا که ندارد بر او دنیا قیمت/ واللّٰه که ندارد بر او گیتی مقدار. (فرخی[1] ۱۱۲)

حقاً haqq.an [عر.] (ق.) حقا (مِ. ۱) ←: عمرِ فعالیت فلسفیِ خود [او] صرف این شد که دامنهٔ فلسفه را محدود کند و فلاسفه را از زمینه‌هایی که حقاً به علم تعلق دارد، بیرون براند. (دریابندری[1] ۴۶)

حقابه haq[q]-āb-e [عر.فا.فا.] (اِ.) مقدار آبی که سهم یک مِلک یا زمین از یک منبع آب مانند رود، چشمه، یا قنات است: میراب... درحفظ داشت که حقابه و سهم هرکسی از آب چه‌مقدار است. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ آب زاینده‌رود را درعرض سال به تمامت مَحال که حقابه دارند... [می‌رسانند.] (رفیعا ۴۳۲)

حقارت he(a)qārat [عر.: حَقارة] (اِمص.) ۱. بی‌ارزشی؛ بی‌قدری؛ خواری: باوجود حقارت مملکت... سلطنت از ایشان منتزع نگردد و به‌حال خود باقی باشند. (شوشتری ۳۳۴) ۲. بی‌قدر و کم‌ارزش دانستنِ کسی یا چیزی: به‌چشم حقارت بیش‌تر می‌نگرند تا به‌چشم ترحم. (قاضی ۳۶۱) ○ مکن به‌چشم حقارت نگاه در منِ مست/ .... (حافظ[1] ۲۸۰) ○ دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت و آن‌دگر مال اندوخت... باری توانگر به‌چشم حقارت در درویش نقیه نظر کرد. (سعدی[2] ۱۰۹) ۳. احساس بی‌کفایتی و نگرش منفی و انتقادآمیز نسبت‌به خود: می‌خواهی بچه‌ام... عوض ارضای غریزهٔ جنسی‌اش به عقده‌ها و حقارت‌هایش افزوده بشود؟ (← گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ همین حقارت، وقتی ارضا می‌شود که به‌گور همان دیگری اشک هم بریزی. (آل‌احمد[2] ۳۸)

حقارت‌انگیز h.-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صف.) تحقیرآمیز ←: نباید... ماضی حقارت‌انگیز را با حال جلالت‌آمیز [قیاس] نموده، خویش را تحقیر نمایم. (شهری[3] ۲۹۷)

حقارت‌بار he(a)qārat-bār [عر.فا.] (صف.) تحقیرآمیز ←: مراسم حقارت‌بار... برایم ترتیب داده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۹)

حق‌الاجاره haqq.o.l.ʼejāre [عر.: حقّ‌الاجارَة] (اِ.) اجاره (مِ. ۳) ←: ازعهدهٔ پرداخت حق‌الاجاره به‌تنهایی [برنمی‌آمد.] (جمال‌زاده[7] ۶۷)

حق‌الاجرا haqq.o.l.ʼejrā [عر.: حقّ‌الاجراء] (اِ.) پول یا مالی که درازای جاری کردن فرمان یا قانونی گرفته می‌شود: حکم محضر شرع به‌وسیلهٔ حاکم و البته با گرفتن تقدیمی به‌عنوان حق‌الاجرا به‌اجرا می‌رسید. (مستوفی ۱/۱۰۰)

حق‌الارض haqq.o.l.ʼarz [عر.] (اِ.) (منسوخ) پول یا مالی که درازای استفاده از زمینی گرفته می‌شده‌است: دولت ایران، سالیانه [مبلغی] ازبابت حق‌الارضی که به‌واسطهٔ عبور تلگرافات خارجه از جلفا به بوشهر داشت، دریافت می‌نمود. (جمال‌زاده[14] ۱۱۳) ○ مبلغی... حق‌الارض معیّن نمایند. (غفاری ۳۴۸)

حق‌الامتیاز haqq.o.l.ʼemtiyāz [عر.] (اِ.) (اداری) حق امتیاز. ← حق ▫ حقِ امتیاز: شرکت‌های تابعه را به‌عنوان حق‌الامتیاز بخواهد. (مصدق ۱۳۷)

حق‌البوق haqq.o.l-buq [عر.معر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) 🔔 هرنوع پولی که به‌ناروا به کسی می‌دهند: حقوق یک ماهم را پس‌انداز کرده‌ام، با حق‌البوق یکی‌دوتا از همین اباطیل، و راه افتاده‌ام... سفر حج. (آل‌احمد[2] ۶۱-۶۲)

حق‌التألیف haqq.o.t.taʼlif [عر.] (اِ.) مبلغی که

از ناشر درقبال انتشار کتاب یا مقاله‌ای به نویسندهٔ آن پرداخت می‌شود: **در اروپا ازبرای کتاب‌های علمی و تحقیقی حق‌التألیفی نمی‌پردازند.** (مینوی[۲] ۴۴۰)

حق‌التحریر haqq.o.t.tahrir [عر.] (اِ.) مبلغی که درازای نوشتن مطلبی به کسی یا به دفترخانهٔ اسناد رسمی داده می‌شود: **محرر... از حق‌التحریر می‌تواند اجارهٔ خانهٔ خود را بپردازد.** (مستوفی ۱۹۲/۱)

حق‌التحقیق haqq.o.t.tahqiq [عر.] (اِ.) مبلغی که در دانشگاه‌ها یا مراکز تحقیقاتی درازای کارهای تحقیقی به کسی می‌دهند.

حق‌التدریس haqq.o.t.tadris [عر.] (اِ.) مبلغی که درازای تدریس به کسی داده می‌شود: **حق‌التدریس و حق‌التولیهٔ مدرسه وجه معتنابهی بود، ولی سید از آن استفاده نمی‌کرد.** (مستوفی ۴۶۵/۳)

حق‌التدریسی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حق‌التدریس) ویژگی معلم یا مدرسی که در استخدامِ رسمی نیست: **معلمان حق‌التدریسی.** ○ **وزارت آموزش‌وپرورش، عده‌ای از حق‌التدریسی‌ها را استخدام می‌کند.**

حق‌التعلیم haqq.o.t.ta'lim [عر.] (اِ.) مبلغی که درازای تعلیم به کسی می‌دهند: **تعلیم [خط] می‌داد و ماهیانه پنج ریال حق‌التعلیم دریافت می‌داشت.** (راهجیری ۹۴)

حق‌التولیه haqq.o.t.to[w]liye [عر.: حقّ‌التَّولیَة] (اِ.) مبلغی که متولی از درآمد موقوفات، بابت مدیریت آن برمی‌دارد: **کازرون به تیول [قورچی‌باشی] بوده و یک‌صد تومان حق‌التولیه نیز با قورچی‌باشیان بوده.** (سمیعا ۵۳)

حق‌الثبت haqq.o.s.sabt [عر.] (اِ.) مبلغی که بابت ثبت اسناد در محضرهای رسمی، به صندوق دولت ریخته می‌شود.

حق‌الحکومه haqq.o.l.hokume [عر.: حقّ‌الحکومَة] (اِ.) (دیوانی) نوعی مالیات که به حاکم یا والی می‌رسید: **حق‌الحکومهٔ این دو ولایت را به‌اندازه‌ای قرار بدهند که اقلاً خرج سفره را بتواند راه بیندازد.** (امیرنظام ۳۸۰) ○ **اگر... حق‌الحکومه و رسوم خارجی از بندگان ستده‌باشد، استرداد نموده، تسلیم مستحقان کند.** (نخجوانی ۴۸۴/۲)

حق‌الدلاله haqq.o.d.dalāle [عر.: حقّ‌الدّلالَة] (اِ.) مبلغی که درازای واسطه‌گری یا دلالی داده می‌شود: **کمیسیون و حق‌الدلاله هم به اشخاصی که سرِ این معامله را بتوانند به‌هم بیاورند، می‌دهند.** (مستوفی ۴۴/۳)

حق‌الزحمه haqq.o.z.zahme [عر.: حقّ‌الزّحمَة] (اِ.) مزد یا پولی که درقبال انجام کاری به کسی پرداخت می‌شود: **پس‌از گرفتن کفش‌ها و پرداخت حق‌الزحمهٔ کفش‌کن... روانه گشتیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ **بدون رودروایستی مطالبهٔ حق‌الزحمهٔ خود را نمود.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۲)

حق‌السعی haqq.o.s.sa'y [عر.] (اِ.) (قد.) حق‌العمل ←: **خود [او] هم سی‌هزار تومان حق‌السعی می‌خواست.** (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۱) ○ **حق‌السعی عمال ازقرار تومانی نود دینار.** (رفیعا ۳۱۳)

حق‌السکنی haqq.o.s.soknā [عر.] (اِ.) حق سکنی. ← حق ▫ حق سکنی.

حق‌السکوت haqq.o.s.sokut [عر.] (اِ.) پول یا مالی که درازای فاش نکردن رازی به کسی داده می‌شود: **آن... [را] فروخت و نصف پولش را بالا کشید. مباشر هم یک دانگ حق‌السکوت گرفت.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۲-۲۰۳) ○ **آمد و خفت و آرمید تنش / مُهر حق‌السکوت بر دهنش.** (نظامی[۴] ۳۲۸)

حق‌الشرب haqq.o.š.šorb [عر.] (اِ.) آب‌بها ←.

حق‌الصلح haqq.o.s.solh [عر.] (اِ.) (قد.) پول یا مالی که طرف غالب جنگ به‌دلیل پذیرفتن صلح، ازطرف مغلوب می‌گرفت: **دریافت جزیه و حق‌الصلح پاره‌ای از شهرهای مفتوحه... نیز درکار بود.** (مستوفی ۳۳۵/۲)

حق‌العبور haqq.o.l.'obur [عر.] (اِ.) حق عبور. ← حق ▫ حق عبور: **نرخ عوارض و حق‌العبور... را... به چندبرابر بالا برده[اند.]** (شهری[۲] ۲۰/۱) ○ **سالی**

سیصد تومان حق‌العبور به دیوان عاید می‌شود. (نظام‌السلطنه ۳۱۳/۱)

حق‌العلاج haqq.o.l.'a('e)lāj [عر.: حقّ‌العِلاج] (اِ.) (قد.) پول ویزیت. ← ویزیت: کدام طبیب بی‌وجدانی است که... سیاههٔ بالابلندی از حق‌العلاج و حق‌القدم... پیش اولیای متوفی بفرستد؟ (اقبال[1] ۵/۱/۳)

حق‌العمل haqq.o.l.'amal [عر.] (اِ.) مبلغی (معمولاً به‌صورت درصدی) که از فروش کالا یا انجام امور مالی، مانند ترخیص کالا از گمرک به مباشرِ عمل می‌رسد: حق‌العمل مختصری برمی‌داشت. (پارسی‌پور ۱۱۴) ○ پس‌از اتمام قرارداد، پیغام کرد علی‌الرسوم کارخانه صد[ی] سه حق‌العمل می‌دهد. (مخبرالسلطنه ۳۹۲)

حق‌العمل‌کار h.-kār [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که با گرفتن حق‌العمل، خدماتی عرضه می‌کند. ← حق‌العمل.

حق‌العمل‌کاری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل حق‌العمل‌کار: حق‌العمل‌کاری برنج، حق‌العمل‌کاری ساختمان.

حق‌القدم haqq.o.l.qadam [عر.] (اِ.) مبلغی که درقبال آمدن کسی به جایی برای انجام خدماتی، به‌ویژه خدمات پزشکی، به او پرداخت می‌شود: حق‌القدم معاینهٔ بالینی... مبلغ قابل‌توجهی بود. (شهری[2] ۲۷۰/۲) ○ پس‌از مشاوره حق‌القدمی چشم‌گیر گرفتند. (علی‌زاده ۲۲۸/۲)

حق‌القدوم haqq.o.l.qodum [عر.] (اِ.) (قد.) پولی که به‌عنوان خوش‌آمد هنگام ورود کسی به جایی می‌داده‌اند: تقبلات و آیین حق‌القدوم، جمله را خوشنود گردانید. (آقسرایی ۶۶)

حق‌القدومی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حق‌القدوم) (قد.) به‌عنوان حق‌القدوم: خلیفه سه‌هزار دینار مصری در طَبَقِ زرین نهاده، به انواع نزل‌ها حق‌القدومی ارسال کرد. (افلاکی ۱۸)

حق‌القلم haqq.o.l.qalam [عر.] (اِ.) (منسوخ) حق‌التحریر ←: دعای خوب می‌توان نوشت و حق‌القلم خوب می‌توان گرفت. (میرزاحبیب ۱۳۶)

حق‌الکفاله haqq.o.l.kefāle [عر.: حقّ‌الکفالَة] (اِ.) (منسوخ) (اداری) مبلغی که، علاوه‌بر حقوق، بابت کار دیگری غیراز شغل اصلی به متصدیِ آن شغل پرداخت می‌شد.

حق‌الله haqq.o.llāh [عر.] (اِ.) حقی که خداوند بر بندگان دارد، و به‌مجاز، عبادت، امر، یا منعی که شرع به انجام آنها دستور داده‌است، مانند نماز، یا منع شراب‌خواری؛ مقِ. حق‌الناس. ← حق‌الناس.

حق‌الماره haqq.o.l.mārre [عر.: حقّ‌المارَّة] (اِ.) (فقه) حقی که به‌موجب آن، ره‌گذرِ اتفاقی می‌تواند بدون اجازهٔ صاحب باغ، از میوهٔ باغ بخورَد و پولش را نپردازد، ولی مجاز به بردن میوه نیست.

حق‌المجرا haqq.o.l.majrā [عر.: حقّ‌المجریٰ] (اِ.) (حقوق) حقی که به‌موجب آن می‌توان از مِلک دیگری مجرایی برای بردن آب داشت.

حق‌المرتع haqq.o.l.marta' [عر.] (اِ.) مبلغی که درازایِ قرار دادن مرتع دراختیار دام‌داران، از آنان گرفته می‌شود: عمدهٔ درآمد مالک این دِه از حق‌المرتعی است که از گوسفندداران دریافت می‌دارد. (مستوفی ۴۷۴/۲)

حق‌المعالجه haqq.o.l.mo'āleje [عر.: حقّ‌المعالَجَة] (اِ.) (منسوخ) پول ویزیت. ← ویزیت: تصور می‌کنید درمقابل زحمات این حکیم‌باشی... چه‌قدر حق‌المعالجه دادند؟ (مستوفی ۴۷۰/۱)

حق‌المعاینه haqq.o.l.mo'āyene [عر.: حقّ‌المعایَنَة] (اِ.) (منسوخ) مزد معاینه که به پزشک می‌پردازند؛ پول ویزیت: طبیب هم در مطب خود حق‌المعاینهٔ معیّنی نداشت. (مستوفی ۵۲۸/۱)

حق‌الناس haqq.o.n.nās [عر.] (اِ.) حقی که مردم بر گردن یک‌دیگر دارند، مانند عدم تجاوز به مال و جان یک‌دیگر؛

حقوق‌الناس؛ مقِ. حق‌الله: **در این فلسفه‌ها... حق‌الله موجب سقوط حق‌الناس فرض شده‌است.** (مطهری[۳] ۱۲۳-۱۲۴)

حق‌النظاره haqq.o.n.nezāre [عر.: حقّ‌النّظارَة] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مبلغی که ناظران بیوتات و موقوفات می‌گرفتند: **حق‌التولیه و حق‌النظارهٔ بعضی‌از محال وقفی دروجه ایشان مقرر است.** (سمیعا ۵۳)

حق‌الورود haqq.o.l.vorud [عر.] (اِ.) (منسوخ) ورودیه ←: **اگر بنا بشود که برای نشان دادن [کلکسیون‌ها] حق‌الورودی بگیرد، می‌تواند هر هفته مبالغی به‌جیب بزند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۴)

حق‌الوکاله haqq.o.l.vekāle [عر.: حقّ‌الوکالَة] (اِ.) مبلغی که وکیل‌دعاوی درقبال انجام خدمات درخواستیِ موکل خود از او دریافت می‌کند: **وکیل‌مدافع... حق‌الوکالهٔ گزاف می‌خواهد.** (مخبرالسلطنه ۴۱۵)

حق‌الیقین haqq.o.l.yaqin [عر.] (اِ.) (تصوف) مرحلهٔ سوم از مراحل سلوک پس‌از علم‌الیقین و عین‌الیقین؛ وصول سالک به مرحله‌ای که خود را با حق یکی بداند: **آرزوی وصول به مرحلهٔ حق‌الیقین را می‌نماید.** (مطهری[۵] ۶۸) ○ **عین‌الیقین، آن است که خدا به ما رسانیده از نور هدایت... و حق‌الیقین، آن است که بدان راه نیست.** (عطار[۱] ۶۳۲) ☐ برگرفته از قرآن کریم (۹۵/۵۶).

حقانی haqq.āni [عر.: حقّانیّ، منسوب به حق] (صن.) مربوط به حق؛ راستین: **[او] به تحصیل فضایل حقانی و تکمیل فواضل نفسانی مستغرق بود.** (شوشتری ۱۶۸)

حقانیت haqq.āniy[y]at [عر.: حقّانیّة] (اِمص.) ۱. راستی و درستی عقیده، ادعا، یا رفتاری: **اعضای مجلس تجارت در حساب آنها دقت کرده... مطابق حقانیت دیدند.** (نظام‌السلطنه ۸۹/۲) **۲.** برحق بودن؛ حق داشتن: **شورای امنیت، رأی به حقانیت ایران صادر نمودند.** (مصدق ۲۲۵) ○ **حقانیتِ حضرت شیخ بر همه ظاهر بوده.** (جامی[۸] ۴۵۰)

حقایق haqāyeq [عر.: حقائق، جِ. حَقیقَة] (اِ.) **۱.** حقیقت‌ها. ← حقیقت (مِ. ۱): **نسل‌های بعد... از صفحات تاریخ پی به درک حقایق می‌بَرَند.** (مصدق ۱۸۸) ○ **خوانندگان را فایده به‌حاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد.** (بیهقی[۱] ۸۶۵) **۲.** (فلسفه) واقعیات؛ ذاتیات: **نوع بشر، روزی به کُنه حقایق گیتی دست خواهد یافت.** (جمال‌زاده[۸] ۹) **۳.** اندیشه‌های فلسفی و مسائل نظری: **مردم به دانستن احکام محتاجند تا زندگانی توانند کرد... و به دانستن حقایق محتاج نیستند.** (نسفی ۴۸)

حقایق‌سنج h.-sanj [عر.فا.] (صف.) (قد.) دارای توان درک حقیقت: **شوخ و نکته‌گو و حقایق‌سنج و از ظاهرسازی مبراست.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳)

حقایق‌شناس haqāyeq-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) حقیقت‌شناس ←: **حقایق‌شناسی، جهان‌دیده‌ای/ هنرمندی، آفاق‌گردیده‌ای.** (سعدی[۱] ۶۶)

حقایق‌شنو haqāyeq-šeno[w] [عر.فا.] (صف.) (قد.) شنونده و گوش‌دهنده به حقایق: **تو منزل‌شناسی و شه راه‌رو/ تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو.** (سعدی[۱] ۴۰)

حق‌بده haq-be-deh [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) باانصاف؛ منصف: **عاقبت یک نفر حق‌بده به او نزدیک شد.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۶۱)

حق‌به‌جانب haq-be-jāneb [عر.فا.عر.] (صن.) (گفتگو) ویژگی آن‌که چنین وانمود می‌کند که حق با اوست: **کسرا... سعی کرد قیافهٔ حق‌به‌جانبی به‌خودش بگیرد.** (مدرس‌صادقی ۱۲۲) ○ **وی برای آن‌که صورت حق‌به‌جانبی به کار خود بدهد... تصمیم گرفت به ولایتی... سفر کند.** (قاضی ۴۵۷)

حق‌به‌جانبی h.-i [عر.فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) وضع و حالت حق‌به‌جانب؛ حق‌به‌جانب بودن: **برای اثبات این عقیده شواهدی هم دارند که حق‌به‌جانبیِ آنها را... مدلل هم می‌دارد.** (مستوفی ۳۱۵/۳)

حق‌بین haq-bin [عر.فا.] (صف.) (مجاز) دریابندهٔ

حقیقت: دیدهٔ حق‌بین. ○ چشمی حق‌بین، گوشی حق‌شنو. (لودی ۲۰۷) ○ وقت و فرصت و حالت پادشاه گوش دارد، تا دروقتِ ملالتِ او نیفتد، یا دروقت خشم که حجاب نظر حق‌بین شود. (نجم‌رازی[1] ۴۷۱)

حق‌پذیر haq-pazir [عر.فا.] (صف.) قبول‌کنندهٔ حقیقت: پیر، چنان بُوَد که... حق‌گوی و حق‌پذیر باشد و از بدعت دور باشد. (احمدجام ۷۳)

حق‌پرست haq-parast [عر.فا.] (صف.) ۱. (مجاز) طرف‌دار حقیقت: دیپلومات دولت حق‌پرست... اعطای این امتیاز را مخالف حق دانسته‌بودا (مستوفی ۴۰۱/۳) ۲. (قد.) خداپرست: کس ازدست جور زبان‌ها نرَست/ اگر خودنمای است و گر حق‌پرست. (سعدی[1] ۱۶۷)

حق‌پرستی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (مجاز) وضع و حالت حق‌پرست؛ طرف‌داری از حقیقت: زمرهٔ خلق... نقد هستی صرف حق‌پرستی کند و خداشناسی. (قائم‌مقام ۲۹۵) ۲. (قد.) خداپرستی: خودپرستی خیزد از دنیا و جاه/ نیستی و حق‌پرستی خوش‌تر است. (سعدی[4] ۷۷۹)

حق‌پژوه haq-pa(e)žuh [عر.فا.] (صف.) حق‌جو ←: مردم حق‌پژوه.

حق‌پوشی haq-puš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پوشاندن و کتمان حقیقت: با حق‌پوشی و کتمان ماوقع، مانع از اجرای عدالت شد.

حق‌تعالی haq.ta'ālā [از عر.] (اِ.) خداوند که بلندمرتبه است؛ خداوند بلندمرتبه: دعوتِ حق‌تعالی را لبیکِ اجابت گفت. (جمال‌زاده[8] ۱۱۱) ○ حق‌تعالی در کتاب مجید از قطع رحِم نهی کرده‌است. (سعدی[4] ۶۰) ☝ «تعالی» فعل عربی و در فارسی به‌منزلهٔ صفت است.

حق‌جویی haq-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) حقیقت‌طلبی ←: قرآن... نشان می‌دهد که وجدان نظری حق‌جویی و حقیقت‌خواهیِ بشر چگونه... برمی‌شورد. (مطهری[1] ۱۶۳)

حق‌خواهی haq-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) حقیقت‌طلبی ←.

حقد heqd [عر.] (اِ.) کینه؛ عداوت: هرگز حقد و کینه‌ای از مالک و صاحب‌خانه به‌دل نیاورند. (شهری[2] ۴۹۲/۴) ○ عتاب بهتر از حقدِ اندرون. (محمدبن‌منور[2] ۱۴۴)

☜ • ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) کینه به‌دل گرفتن از کسی: اما تشبه [زن] به دشمنان، چنان بُوَد که شوهر را حقیر شمرَد،... از او حقد گیرد و شکایت کند. (خواجه‌نصیر ۲۲۰)

حق‌دار haq-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که حق با اوست؛ صاحب‌حق: حق به حق‌دار می‌رسد آخر.

حق‌دوست haq-dust [عر.فا.] (ص.) ۱. دوست‌دارِ حقیقت: مردی بود حق‌دوست و عدل‌جو و علم‌خواه. (حاج‌سیاح[1] ۲۸۴) ۲. (اِ.) (قد.) آوازی که درویشان برای گدایی می‌خواندند.

حق‌ده haq-deh [عر.فا.] (صف.) (قد.) حق‌بده ←: همواره پادشاه جهان بادا/ آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان. (فرخی[1] ۲۸۳)

حق‌روی haq-rav-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و رفتار به‌مقتضای حقیقت: تو را عادت ای پادشه، حق‌روی‌ست/ دل مردِ حق‌گوی از این‌جا قوی‌ست. (سعدی[1] ۷۲)

حق‌شکن haq-šekan [عر.فا.] (صف.) ضد و مخالف با حقیقت: در شجاعت و شهامتِ [او] شبهه نیست، لیکن حق‌شکن هم بوده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۳۶)

حق‌شکنی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ضدیت و مخالفت با حقیقت: حق‌شکنی و تخریب شیعیان. (شهری[2] ۱۲/۳ح.)

حق‌شناس haq-šenās [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که قدر خوبی و محبت دیگران را می‌داند؛ سپاس‌گزار؛ قدردان: وظیفهٔ هر فرد اصیل، این است که چون درحقش نیکی کردند، حق‌شناس باشد. (قاضی ۲۱۳) ○ کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی/ حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟ (حافظ[1] ۱۱۵) ۲. خداشناس: در عالم خواب به مادر خطاب

می‌کرد که شیر تو وقتی خواهم خورد که مؤمن و حق‌شناس باشی. (قائم‌مقام ۳۹۵) **۳.** طرف‌دار حقیقت: زو حق‌شناس‌تر نبُوَد هیچ حق‌شناس/ زو بردبارتر نبُوَد هیچ بردبار. (فرخی[1] ۱۶۸)

حق‌شناسانه h.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) ازروی حق‌شناسی: حق‌شناسانه به معلمش نگاه می‌کرد. ○ با حالتی حق‌شناسانه هدایا را یکی‌یکی درمی‌آورَد. (دیانی ۲۲)

حق‌شناسی haq-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل حق‌شناس؛ حق‌شناس بودن؛ قدردانی: تمام ذرات وجودش مملو از قدردانی و حق‌شناسی است. (مسعود ۴۹) ○ مَلِک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت ببخشید. (سعدی[2] ۷۷) **۲.** طرف‌داری از حق؛ رفتار به عدل و انصاف: دوام دولت اندر حق‌شناسی‌ست/ .... (سعدی[4] ۸۵۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) قدردانی کردن: خوبیِ او را ندیده انگاشت و حق‌شناسی از او نکرد. (مستوفی ۴۷/۲)

حق‌طلب haq-talab [عر.عر.] (صف.) جویای حقیقت: ملاقات آقا، حاجی‌امین‌الضرب را تغییر داده... یکی از حق‌طلبان گردید. (حاج‌سیاح[1] ۲۹۳)

حق‌طلبانه h.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، ق.) دارای حالت حق‌طلبی: حق‌طلبانه به اعتصاب نشستند. ○ دهقانان درادامهٔ مبارزات حق‌طلبانه تظاهرات اعتراض‌آمیز را سازمان‌دهی کردند.

حق‌طلبی haq-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) عمل حق‌طلب؛ خواهان عدالت بودن؛ حق‌جویی: قیام امام‌حسین... ندایی است از حق‌طلبی، از حریت، از آزادی. (مطهری[2] ۲۱۵)

حق‌کشی haq-koš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پای‌مال کردن آگاهانهٔ حق و حقیقت: مرا به‌کسی بسپارید که از شر ظلم و حق‌کشیِ متعدیان محفوظ باشم. (نظام‌السلطنه ۶۸/۱)

حق‌گزار haq-gozār [عر.فا.] (صف.) آن‌که قدر و ارزش محبت و نیکیِ دیگران را می‌داند و سپاس‌گزار آنان است؛ قدردان؛ شکرگزار: در این امر، بااطلاع و بصیر و حق‌شناس و حق‌گزار است. (افضل‌الملک ۱۴۷) ○ اینش سزا نبود دل حق‌گزار من/ کز غم‌گسار خود سخن ناسزا شنید. (حافظ[1] ۱۶۴)

حق‌گزاری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حق‌گزار؛ قدردانی؛ سپاس‌گزاری: رعیت‌ها به ما احترامی می‌گذاشتند، ازراه ارادت و حق‌گزاری. (مستوفی ۴۷۶/۱) ○ سفله به حق‌گزاریِ هیچ نیکوکاری نرسد. (وراوینی ۴۶)

حق‌گستر haq-gostar [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که حقیقت را گسترش می‌دهد، و به‌مجاز، عادل: آن ثناگستر منم کاندر همه گیتی به‌حق/ عز و ناز از مدح‌های شاه حق‌گستر گرفت. (مسعودسعد[1] ۱۱۲)

حق‌گو[ی] haq-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) حقیقت‌گو ←: پیر، چنان بُوَد که... حق‌گوی و حق‌پذیر باشد. (احمدجام ۷۳)

حق‌گویی haq-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حقیقت‌گویی ←: مضامین کتاب، بهترین دلیل بی‌غرضی و حق‌گویی... [است.] (طالبوف[2] ۵۶) ○ وفاداری و حق‌گویی نه کار هرکسی باشد/ .... (حافظ[1] ۲۴۵)

حق‌مند haq-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شایسته و سزاوار: خدای عزوجل بسیار حق‌مندتر است و سزاوارتر است که بترسید از او و از عذاب او. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۲)

حق‌ناشناس haq-nā-šenās [عر.فا.فا] (صف.) ناسپاس؛ کافرنعمت: جوانی شده‌بود ناسپاس و حق‌ناشناس. (← مینوی[3] ۱۷۳) ○ ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو/ کای سرِ حق‌ناشناسان گوی چوگان شما. (حافظ[1] ۱۰)

حق‌ناشناسی h.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حق‌ناشناس؛ ناسپاسی؛ کفران نعمت: این حرکت... را حمل به... حق‌ناشناسی کرد. (جمال‌زاده[8] ۲۸۱) ○ منتهای ناسپاسی و حق‌ناشناسی است که [چاکران] هرچه بینند... عرض آن را فرض ندانسته، تأمل جایز شمارند. (قائم‌مقام ۳۴۹)

حق‌نشناس haq-na-š[e]nās [عر.فا.فا] (صفـ.) حق‌ناشناس ←: **تو حق‌نشناس می‌دانی کسی‌که به مادرش بگوید تو نفهمی، خودش نفهم است.** (میرصادقی[6] ۲۱۹)

حق‌نشناسی h.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حق‌ناشناسی ←: **حسد حاسدین و بغض جاهلین، ضمیمهٔ نادانی و حق‌نشناسی شد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۶۷)

حق‌نگه‌دار، حق‌نگهدار haq-negah-dār [عر.فا. فا.] (شجـ.) هنگام جدا شدن از کسی گفته می‌شود؛ خداحافظ: **تو را می‌بوسم، حق‌نگه‌دار.** [**دریایان نامه**] (محمود[2] ۳۲۲)

حقنه hoqne [عر.: حقنَة] (اِمصـ.) تنقیه (مِ. ۱) ←: **حارث‌بن‌کلده... اعتقاد زیادی به حقنه داشته‌است.** (افضل‌الملک ۳۰۷) ○ **بوره را در حقنه‌ها به‌کار دارند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۷)

● **~ کردن** (مصـمـ.) ۱. تنقیه (مِ. ۱) ←: **اسپی راکه کمیز بگیرد، سه من نبید کهن و نیم من روغن گاو کهن بیارد... با شیر گاو گرم بیامیزد و حقنه کند.** (فخرمدبر ۲۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) ⚠ مطلبی را به شخص دیرفهمی به‌زحمت و با توضیح بسیار، فهماندن: **این معنا را به ذهن فرزندان و نوادگانش حقنه کرده‌است.** (پارسی‌پور ۱۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) ⚠ چیزی را بـه اصرار یا زور به کسی دادن: **از معلوماتم... دویست نسخه چاپ می‌کردم... گاهی به دوست و آشنا حقنه می‌کردم.** (هدایت[1] ۱۴ مقدمه)

حق‌وحساب‌دان haq[q]-o-hesāb-dān [عر.فا. عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) درست‌کار و منصف و آگاه از آداب و سنت‌ها: **مرحبا به تو جوان حق‌وحساب‌دان.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۷) ○ **همهٔ مردمان، حق‌وحساب‌دان و درحدود خود قانع و شاکر بودند.** (مستوفی ۳۳۷/۱) نیز ← حق ▫ حق‌وحساب.

حق‌وحساب‌دانی h.-i [عر.فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حـق‌وحساب‌دان بـودن؛ درست‌کاری و آگاهی از آداب و سنت‌ها: **قنبرعلی... باز به‌رسم حق‌شناسی و حق‌وحساب‌دانی مقداری دعا و تعارف به ناف یارو بست.** (جمال‌زاده[11] ۶۲)

حقود haqud [عر.] (صـ.) (قد.) بدخواه؛ کینه‌توز: **اهل زمانه همه شریر و حقود و فتنه‌جوی بودند.** (وراوینی ۵۸۵) ○ **با مردم حقود هرگز دوستی مدار.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۲)

حق‌ور haq-var [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) صاحب‌حق؛ مستحق: **حق با حق‌ور رسید و قال‌وقیل‌ها بپُرید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۹)

حقوق hoquq [عر.، جِ. حَقّ] (اِ.) ۱. دست‌مزدی که کارمند یا کارگر درازای کار موظف، معمولاً بـه‌طـور ماهانه، دریافت می‌کند؛ مواجب. 🛈 در این معنی به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود: **حقوق‌ها را آخر ماه پرداخت می‌کنند.** ○ **چند روز دیگر حقوق خواهم گرفت.** (مسعود ۷۵) ○ **آموزگاران مدارس به‌جهت دیر رسیدن حقوق خود، اعتصاب می‌کردند.** (مستوفی ۳۷۶/۳) ۲. علمی که از قواعد و مقررات حاکم بر روابط افراد، سازمان‌ها، جوامع، و کشورها بحث می‌کند؛ علم شناسایی و بررسی قوانین و انطباق آن با مصادیق آنها: **[در] مدرسهٔ دارالفنون... انواع علوم جدیده و قدیمه از طب و حقوق و... تدریس می‌گردید.** (شهری[2] ۳۷/۱-۴۱) ○ **عالِم اولِ علم حقوق هستند.** (طالبوف[2] ۲۸۳) ۳. مجموعهٔ قوانین، قواعد، و رسوم لازم‌الاجرایی که به‌منظور استقرار نظم در جوامع انسانی وضع یا شناخته شده‌است: **از علوم لازمهٔ مدنیت... و حقوق بشریت... اصلاً حرفی درمیان نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۴۲) ۴. حق‌ها. ← حق (مِ. ۳): **[نظر اسلام] ایجاب می‌کند که [زن‌ومرد] ازلحاظ بسیاری از حقوق و تکالیف و مجازات‌ها وضع مشابهی نداشته‌باشند.** (مطهری[4] ۱۲۱) ۵. وظایف؛ تکالیف. ← حق (مِ. ۹): **ای مَلِک، من تو را در این که کردی، خطایی نمی‌بینم... پس به‌دست تو اولی‌تر که حقوقِ سوابقِ نعمت داری.** (سعدی[2] ۷۷) ○ **آه و زاری پیش تو بس قدر داشت/ من نتانستم حقوق آن گذاشت.**

(مولوی[۱] ۱۰۲/۳)

□ ~ِ **اجتماعی** تمامی امکانات و اختیاراتی که فرد به‌عنوان عضوی از جامعه، از آنها برخوردار است: **ملت موفق شد... پاره‌ای از حقوق اجتماعی و سیاسی خود را... پیش‌نهاد کنند.** (مطهری[۴] ۱۳۰)

□ ~ِ **اداری** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به بررسی طرز اعمال خدمات عمومی و سازمان اداری کشور می‌پردازد.

□ ~ِ **ازکارافتادگی** حقوقی که اداره، سازمان، یا کارفرمایی به کارمند یا کارگری که هنگام انجام‌وظیفه دچار نقص‌عضو یا ناتوانی جسمی شده‌است، می‌پردازد.

□ ~ِ **اساسی** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به بررسی شکل حکومت، سازمان‌های دولتی، و حدود وظایف دولت می‌پردازد.

□ ~ِ **بازنشستگی** حقوقی که به بازنشسته‌ها پرداخت، می‌شود. ← حقوق (مِ. ۱).

□ ~ِ**بشر** مجموعهٔ حق‌ها و آزادی‌های اختصاص‌یافته به‌عنوان حق طبیعی انسان که باید ازجانب همهٔ قدرت‌های سیاسی محترم شمرده شود: **توجه به حقوق‌بشر و اصل عدالت... اولین بار به‌وسیلهٔ مسلمین عنوان شد.** (مطهری[۴] ۱۲۴)

□ ~ِ **بین‌الملل** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به روابط دولت‌ها با یک‌دیگر یا با سازمان‌های بین‌المللی یا اتباع کشورهای مختلف می‌پردازد.

□ ~ِ **تجارت** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به بررسی قانون تجارت و فعالیت‌های اقتصادی و بازرگانی می‌پردازد.

□ ~ِ **تطبیقی** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به مقایسهٔ قوانین و نهادهای حقوقیِ کشورهای مختلف می‌پردازد.

□ ~ِ **جزا** (حقوق) بخشی از حقوق (مِ. ۲) که به بررسی روش‌های مجازات بزه‌کاران می‌پردازد؛ حقوق کیفری.

□ ~ِ **حَقه** حقوق مشروعه‌ای که قانون یا عرف برای شخص شناخته‌است.

□ ~ِ **سیاسی** (حقوق) حقوقی که به‌موجب آن، شخص می‌تواند در امور مربوط به حاکمیت ملی شرکت کند، مانند شرکت در انتخابات و داشتن شغل. نیز ← حق (مِ. ۳).

□ ~ِ **طبیعی** □ حقوق فطری ↓.

□ ~ِ **فطری** اختیاراتی که شخص برای ارضای امیال و غرایز طبیعی خود درحدود قانون یا عرف و سنت دارد؛ حقوق طبیعی.

□ ~ِ **کیفری** (حقوق) □ حقوق جزا ←.

□ ~ِ **گمرکی** (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارد یا صادر شده تعلق می‌گیرد.

حقوق‌الناس hoquq.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) حق‌الناس ←: **مردم آن بلده اکثر به صفات مردی و مردمی... و پرهیزگاری از حقوق‌الناس موصوفند.** (شوشتری ۵۷)

حقوق‌بگیر hoquq-be-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که دست‌مزد معیّنی، معمولاً ماهانه، از اداره یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند: **یک نفر هم... لازم بود که صورت اسامی تمام حقوق‌بگیرها و اندازهٔ مواجب آنها را داشته‌باشد.** (مستوفی ۲۷/۱)

حقوق‌دان hoquq-dān [عر.فا.] (صفـ.) (حقوق) دارای معلومات، تخصص، و آگاهی کافی درزمینهٔ حقوق. ← حقوق (مِ. ۲): **رئیس محکمه در این‌جا باید برای چهار نفر قاضی حقوق‌دان مطلب را روشن کند.** (مستوفی ۲۱۴/۲)

حقوق‌شناس hoquq-šenās [عر.فا.] (صفـ.) حقوق‌دان ↑: **اعلامیهٔ حقوق‌بشر... مظهر انکار چندین قرن فلاسفهٔ آزادی‌خواه و حقوق‌شناس جهان است.** (مطهری[۴] ۱۳۵)

حقوقی hoquq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حقوق) ۱. مربوط به حقوق. ← حقوق (مِ. ۳): **امور حقوقی شرکت‌ها.** ۲. (ق.) به‌عنوان

حقوق‌گیرنده: اول حقوقی کار می‌کرد، اما حالا کارش کنتراتی است. (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

▫ شخص ~ (حقوق) ← شخص ▫شخص حقوقی.

حقومندی haq-umand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) ذی‌حق بودن؛ حق داشتن: بی هیچ علم و هیچ حقومندی/ در پیشگه نشسته چو لقمانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵)

حقه haqq.e [عر.: حقّة] (ص.) راستین؛ درست: حقوق حقه، دعاوی حقه. ○ زبان به ابراز حقیقت و بیان حقوق حقهٔ من خواهد گشود. (قاضی ۲۸۱)

حقه hoqqe [عر.: حقّة] (اِ.) ۱. حیله؛ نیرنگ؛ مکر: نمی‌دانستم شر این پررو... را به چه حقه‌ای از سرم رد کنم. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۹) ۲. (ص.) (گفتگو) ویژگی شخص زرنگ و باهوشی که با زیرکی، کار خود را پیش می‌بَرَد: خیلی حقه است، نمی‌توانی حریفش شَوی. ○ ای حقه! چه‌طور توانستی بالاخره او را راضی کنی؟ ۳. (اِ.) ظرف کوچکی که در آن، جواهر، اشیای قیمتی، یا عطر و مانند آنها می‌گذارند: حقهٔ بزرگی پُر از جواهر پیش ما گذاشت. (مینوی: هدایت[۷] ۷۱) ○ شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقه‌ای کردند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۷) ۴. ظرف سفالیِ کوچکی، تقریباً به‌اندازهٔ تخم‌مرغ، که برسر وافور برای تریاک یا شیره کشیدن نصب می‌کنند: اشخاص تریاکی... یک بست به سر حقه می‌چسبانند. (علوی[۲] ۷۴) ۵. (قد.) ظرفی که شعبده‌باز، هنگام انجام شعبده‌بازی از آن استفاده می‌کند: صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد/ بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد. (حافظ[۱] ۹۰) ○ از این شکل و هیئت، استدلال می‌توان کرد که مشعبدِ روزگار از این حقهٔ زمردین مهره‌ای برده‌باشد. (وراوینی ۵۹۰)

▫ ~ به‌کارِ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) او را فریب دادن: [معلم] با همهٔ این زحمات حقه را به کارمان زده و نمره‌مان را کم داد. (← مسعود ۱۶۹)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) استفاده کردن از نیرنگ و فریب برای رسیدن به مقصود: خدایا چه حقه‌ای بزنم تا از این پهلوان، اسبابی بدزدم؟ (آل‌احمد[۱] ۱۱۳)

▫ ~ سوار کردن (گفتگو) (مجاز) • حقه زدن ↑: نکند حقه‌ای سوار کنند که.... (← میرصادقی[۴] ۲۶۰) ○ آفرین، حقه را خوب سوار کردی! تفصیل را خودت بگو، بشنوم. (حجازی ۳۵۸)

▫ ~ٔ کاووس (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چو قند از حقهٔ کاووس داری/ شکر کالای او را بوس داری. (نظامی[۳] ۱۹۱)

حقه‌باز h.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) آن‌که برای رسیدن به منافع و مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ، حیله، یا دروغ فریب می‌دهد؛ فریب‌کار؛ متقلب: زن پریشان‌احوالی بود. بیش‌تر به حقه‌باز شبیه بود تا بدکاره. (محمدعلی ۱۴۸) ○ گدای حقه‌باز متقلب. (عشقی ۲۴۲) ۲. (قد.) آن‌که با حقه و مهره کارهای شگفت‌آوری انجام می‌دهد؛ شعبده‌باز: چون بلورین حقه‌های حقه‌بازان جفت‌جفت/ برنهاده لب به لب، پُر کرده از لؤلؤ میان. (ازرقی: گنج ۲۵۰/۱)

حقه‌بازانه h.-āne [عر.فا.فا.] (ص.) ازروی نیرنگ و حیله: کارهای او را... حقه‌بازانه می‌دانند. (میرصادقی[۷] ۶۳)

حقه‌بازی hoqqe-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (گفتگو) عمل حقه‌باز؛ حیله‌گری. ← حقه‌باز (مِ. ۱): همین ظاهرسازی و حقه‌بازی است که امروز فرهنگ لعنتیِ ما را مصداق شعر آن شاعر بزرگوار ساخته. (اقبال[۱] ۴/۵/۴) ۲. (قد.) عمل حقه‌باز؛ شعبده‌بازی؛ تردستی. ← حقه‌باز (مِ. ۲): در آتش خوردن... بندبازی کردن، و سایر تردستی‌ها و حقه‌بازی‌ها سرآمد اقران گردیدم. (میرزاحبیب ۱۲۲)

حقه‌ساز hoqqe-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) حقه‌باز (مِ. ۲) ←: از لعب فلک غدار و شعوذهٔ دست روزگار، که این حقه‌ساز بلعجبی است. (خاقانی[۱] ۱۰۰)

حقه‌گر hoqqe-gar [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) حقه‌باز (مِ. ۲) ←: باز چه نیرنگ زد حقه‌گر روزگار/ طرح دگر درفکند نقش دگر زد به‌کار.

(مخبرالسلطنه ۴۱۷)

حقیبه haqibe [عر: حقیبَة] (اِ.) (قد.) کیسه یا هر وسیلهٔ دیگر معمولاً ازجنس چرم که اشیا و لوازم در آن می‌گذاشته‌اند: **از این ناحیت اسباب بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس خیزد.** (حدودالعالم ۹۵)

حقیر haqir [عر.] (صـ.) ۱. خوار؛ پست؛ فرومایه؛ کم‌ارزش: **برخی... درنتیجهٔ... کسب قدرت، حقیرتر و کوچک‌تر می‌گردند.** (مصدق ۳۸۳) ○ **ز دینند پیشم به دنیا درون/ عزیزان ذلیل و خطیران حقیر.** (ناصرخسرو[8] ۲۳۸) ۲. کوچک: **چه معنی دارد که یک روز تمام از وقت مجلس در قضیه‌ای تااین‌حد حقیر تلف شود؟** ۳. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: **حقیر در فاصلهٔ بعیدی از منبر... قعودکرده‌بودم.** (علوی[2] ۱۱۰) ○ **حقیر ابتدا به سیاحت مدرسهٔ بحریه شتافتم.** (حاج‌سیاح[2] ۵۲۰) ۴. (صـ.) دارای جثهٔ کوچک که بی‌اهمیت یا کم‌ارج به‌نظر برسد: **مردکی... حقیر بود.** (محمود[2] ۱۹۵) ○ **ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر، و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی.** (سعدی[2] ۵۹) ۵. کم؛ اندک: **آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد.** (نصراللهٔمنشی ۵۷)

حقیرالنفس haqir.o.n.nafs [عر.] (صـ.) (قد.) فرومایه و کم‌همت: **آن دیگری مردی حقیرالنفس است.** (مینوی[2] ۹۷)

حقیرانه haqir-āne [عر.فا.] (صـ.) غیرقابل‌توجه و کم‌اهمیت: **خوانین... همهٔ حواسشان توی گله‌داری و زراعت و کسب درآمد حقیرانهٔ خود بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶)

حقیری haqir-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت حقیر؛ خواری؛ پستی: **انسان نباید به این‌همه ذلت و حقیری تن دردهد.** ۲. حقارت؛ کوچکی: **او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی/ ما خود نمی‌نماییم ازغایت حقیری.** (سعدی[3] ۶۲۶)

حقیقت haqiqat [عر: حقیقة] (اِ.) ۱. آنچه وجود خارجی و واقعی دارد: **تمام رؤیاها به حقیقت مبدل شد.** ۲. آنچه با واقعیتْ سازگاری و مطابقت دارد: **این گزارش به تو کمک می‌کند تا حقیقتِ ماجرا را بفهمی.** ○ **حقیقتِ قضیه بر کسی معلوم نیست.** ○ **حقیقتِ این خبر... ما را و همهٔ خراسان را در بلاهای اهل میهنه مشاهد و معاین گشت.** (محمدبن‌منور[2] ۴۰) ۳. هرنوع سخن یا اطلاعاتی که واقعیت را بیان می‌کند: **بالاخره مجبور شدم حقیقت را به او بگویم.** ○ **[گفت:] حقیقت واقع را بیان کن. خیال کردم اگر بیان واقع را نگویم، شاید گمان کند که اموال او را متصرف شده‌ام.** (میرزاحبیب ۵۸۱) ۴. امر مسلّم: **هیچ‌کس نمی‌تواند این حقیقت را که آتش می‌سوزانَد، انکار کند.** ۵. موقعیت یا مجموعهٔ عوامل موجود: **این حقیقت که نمی‌توانستم به آن زبان صحبت کنم، مشکلات زیادی را برایم به‌وجود آورد.** ۶. قوانینی که بر طبیعت و جهان حاکم است؛ روابطی که میان عناصر سازندهٔ جهان وجود دارد: **برای کشف حقیقت، علاوه‌بر علم و تجربه، به ذهنی جست‌وجوگر و پویا نیاز داریم.** ○ **حقیقت، سرچشمهٔ تمام معلومات و مجهولات است.** (← جمال‌زاده[16] ۱۱۱) ۷. سخن یا عقیدهٔ درست: **حقیقت همیشه تلخ است.** ۸. (اِمصـ.) راستی؛ درستی؛ صدق: **همهٔ کارهای او خیر و تمام ازروی حقیقت... است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۰) ۹. (اِ.) اصل و ذات هرچیز: **حقیقت انسان، اخلاق است.** ○ **مؤمن به حقیقتِ ایمان نمی‌رسد، مگر این‌که عیب‌های خود را برطرف کند.** ○ **حقیقتِ محبت، آن است که به بِر نیفزاید و به جفا نکاهد.** (جامی[8] ۵۴) ○ **اصلِ مذهبِ این طایفه فقر است، و حقیقتِ فقر، نیازمندی است.** (عین‌القضات ۳۸) ۱۰. (فلسفه) آنچه آرمانی و مطلوب است یا باید وجود داشته‌باشد: **باید واقعیت‌ها را پذیرفت، حقیقت دست‌یافتنی نیست.** ۱۱. (صـ.) مطابق‌با واقع؛ راست؛ درست: **حرفِ حقیقتی می‌زند.** ○ **حقیقت است، که در مُلک شاه ملک‌آرای/ ز رأی اوست ترازوی عدل را شاهین.** (سوزنی ۲۵۰) ○ **هرچند این خبر حقیقت است، مگر**

صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود. (بیهقی[۱] ۳۷۹) **۱۲.** (ق.) حقیقتاً؛ درحقیقت: **حقیقت بارک‌الله چشم بد دور/ مبارک باد این جمهوری زور.** (عشقی ۲۸۶) ○**حقیقت مایهٔ انسوس است که از غلاف مرصع به‌جای شمشیر هندی، تیغ چوبین درآید.** (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ○ **هر پادشاهی که فرماید و لطفی که کند، حقیقت درحق این داعی کرده‌است و منت‌دار باشم.** (مولوی[۴] ۹۲) **۱۳.** (اِمصـ.) (ادبی) در معانی، آوردن کلمه‌ای درمعنی اصلی و متداول خود، مانند آوردن «خورشید» در «خورشید تابان است» که درمعنای حقیقی خود به‌کار رفته‌است؛ مقِ. مَجاز: **اختلافی که فیمابین معنی و تعبیر موجود است، به‌قدر تفاوت بین حقیقت است و مَجاز.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۵) ○ **.../ وآن می که در آن‌جاست حقیقت نه مَجاز است.** (حافظ[۱] ۲۹) **۱۴.** (اِ.) (فلسفه) ماهیت و ذات هر پدیده، مانند «حیوان ناطق بودن» دربارهٔ انسان که از ماهیت و ذات او خبر می‌دهد، خلافِ خندان یا کاتب بودن او: **از این سه نفْس، یکی صاحب ادب و کرم است در حقیقت و جوهر، و آن نفْس مَلَکی است.** (خواجه‌نصیر ۷۷) ○ **صفات را فرق یا به حقیقت باشد، هم‌چون سیاهی و سپیدی، و یا به محل.** (سهروردی ۷) **۱۵.** (اِمصـ.) (تصوف) آخرین مرحلهٔ سلوک عرفانی، که پس‌از شریعت و طریقت حاصل می‌شود؛ ظهور ذات حق بی حجاب در دل سالک: **مراد و مدلولی که مقصد و مقصودِ سالک است، حقیقت است.** (زرین‌کوب[۵] ۶۵۱) ○**حقیقت خود مقام ذات او دان/ شده جامع میان کفر و ایمان.** (شبستری ۸۱) ○ **هرکه دعوی طریقت و «حقیقت» کند که راهبر او علم نباشد، به‌حقیقت مغرور است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) راست و صحیح بودن؛ مطابق بودن با واقعِ امر؛ صحت داشتن: **آیا حقیقت دارد که قصدِ سفر کرده‌ای؟** ○ **چه‌قدر حکایت‌هایی راجع‌به ایام طفولیت... وجود دارد و هیچ‌کدام حقیقت ندارد.** (هدایت[۱] ۴۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) روشن و واضح شدن؛ ثابت شدن: **سگکِ نفْس، عظیم رغبت می‌کرد، حقیقت شد که جز مردار نیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۱) ○ **پس مردمان را مرگ رسول(ص) حقیقت شد و غریو و گریستن از آن جمع برخاست.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۲۵۸)

▫ ~ِ **محمدیه (محمدی)** (تصوف) ذات احدیت به‌اعتبار تعین اول و نیز انسان کامل که در وجود آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، و سرانجام محمد(ص) فردیت و مصداق یافته‌است: **عقاید [ابن‌عربی] درباب کلمه یا حقیقت محمدیه یا انسان کامل... اهمیت بیش‌تری دارد.** (کدکنی: تصوف‌اسلامی ۱۸۰) ○ **روح اعظم را که عبارت از حقیقتِ محمدی است، در عالمْ مظاهر بسیار است.** (لاهیجی ۲۸۳)

▫ ~ِ **نوعیه** (فلسفه) نمونه‌های ازلی؛ مَثَل اعلا: **حقیقت نوعیه ربّ‌النوع یا مُثُل افلاطونی است که در نظام فلسفهٔ اشراقی زیاد موردتوجه است.** (سجادی: فرهنگ‌علوم‌فلسفی‌وکلامی ۲۹۴)

▫ **بر** ~ (قد.) ازروی راستی و درستی: **چو دانا شود مرد بخشنده‌کف/ مر او را رسد برحقیقت شرف.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۵)

▫ **به** ~ (قد.) **۱.** ازروی راستی و درستی: **به‌حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد/ که همین سخن بگوید به‌زبان آدمیت.** (سعدی[۴] ۷۸۳) **۲.** در واقعیت امر؛ به‌طور واقعی: **شبِ مردان خدا روز جهان‌افروز است/ روشنان را به‌حقیقت شب ظلمانی نیست.** (سعدی[۲] ۶۸۶) ○**به‌حقیقت میان عاشق‌ومعشوق بیگانگی و دوگانگی نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹) **۳.** حقیقی: **پس قدیمِ به‌حقیقت، حق است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۸)

▫ **به** ~ **پیوستن** تحقق یافتن؛ فعلیت پیدا کردن: **می‌ترسید مبادا پیچ‌پیچ‌های تنگ‌نظران به‌حقیقت پیوندد.** (علوی[۳] ۲۶)

▫ **در** ~ درواقع؛ واقعاً؛ حقیقتاً: **درحقیقت مقصر کسی دیگر بود.**

حقیقتاً haqiqat.an [عر.: حقیقةً] (ق.) ازروی

راستی و درستی: **حقیقتاً از کمال جهل و خودخواهی است اگر وجود عاجز متزلزل به بود و نبودِ خود اهمیتی دهد.** (اقبال[۲] ۸۴) ○ **حقیقتاً خیلی محل تحسین و ترغیب و تمجید هستند.** (سیاق‌معیشت ۲۷۹)

حقیقت‌بین haqiqat-bin [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که سعی می‌کند روی‌دادها، وقایع، و پدیده‌ها را به‌همان‌صورت که هست، مورد نظر قرار دهد؛ واقع‌بین: **او مردی حقیقت‌بین است.** ۲. شناسندهٔ حق و حقیقت. ← حقیقت (مِ. ۹ و ۱۰): **سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی.** (حافظ[۱] ۳۴۴)

حقیقت‌بینی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حقیقت‌بین؛ واقع‌بینی: **اوضاع اجتماعیِ مملکت ما را... ازروی حقیقت و حقیقت‌بینی... معرفی نماید.** (جمال‌زاده[۱۸] ب)

حقیقت‌پرستی haqiqat-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) علاقه‌مند بودن به حقیقت و طرف‌داری از آن: **به گناه حقیقت‌پرستی به جوروجفای هم‌نوعان گرفتار آمده‌ام.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲)

حقیقت‌پروری haqiqat-parvar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تقویت کردن حقیقت: **شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و... حقیقت‌پروری بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴)

حقیقت‌پژوه haqiqat-pa(e)žuh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حقیقت‌جو ↓: **چنین است حال عشاق حقیقت‌پژوه که ذکر بسیاری از ایشان بر السنه و افواه، دایر و سایر است.** (شوشتری ۴۳۸)

حقیقت‌جو[ی] haqiqat-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) خواهنده و جویندهٔ حقیقت: **شرف و افتخار نصیبِ آن مردحقیقت‌جوی روشن‌ضمیر باد.** (قاضی ۶۲۱) ○ **اولاد انسان از خرافات خلاص شده، همه حقیقت‌جو گردیده.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۳)

حقیقت‌جویی haqiqat-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل حقیقت‌جو؛ جست‌وجوی حقیقت؛ حق‌جویی: **من ذاتاً غریزهٔ تقلید و تعبد نداشتم... پیوسته درپی اجتهاد و حقیقت‌جویی بودم.** (جمال‌زاده[۱۲] ۹۳/۲)

حقیقت‌خواه haqiqat-xāh [عر.فا.] (صفـ.) حقیقت‌جو ←.

حقیقت‌خواهی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حقیقت‌جویی ←: **قرآن... نشان می‌دهد که وجدان فطری حق‌جویی و حقیقت‌خواهیِ بشر چگونه... برمی‌شورد.** (مطهری[۱] ۱۶۳)

حقیقت‌شناس haqiqat-šenās [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که از حقیقت آگاه است؛ شناسندهٔ حقیقت: **حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین.** (سعدی[۱] ۴۱)

حقیقت‌طلب haqiqat-talab [عر.عر.] (صفـ.) حقیقت‌جو ←.

حقیقت‌طلبی h.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) حقیقت‌جویی ←: **دوستی از ادیان، روزی صمیمانه به من نصیحت می‌کرد که:... حقیقت‌طلبی را کنار بگذار.** (خانلری ۳۲۱)

حقیقت‌گو haqiqat-gu [عر.فا.] (صفـ.) راست‌گو و باانصاف که جز حق و راستی نمی‌گوید: **برادرم... حالا با لحن وزارت‌مآب حقیقت‌گو شده‌بود.** (هدایت[۸] ۱۸)

حقیقت‌گویی h.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) حقیقت‌گو بودن؛ راست‌گویی کردن؛ حق‌گویی: **از هیچ‌یک از افراد آن طایفه نمی‌توان امید حقیقت‌گویی داشت.** (قاضی ۶۲۰) ○ **خیلی از حقیقت‌گویی... خوش‌وقت شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) حقیقت‌گویی ↑: **شاعر تاچه‌حد حقیقت‌گویی کرده‌است؟** (شهری[۲] ۹۵/۱)

حقیقت‌نگاری haqiqat-negār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حقیقت‌نویسی ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حقیقت‌نویسی ←: **من تملق نمی‌نویسم و حقیقت‌نگاری می‌کنم.** (افضل‌الملک ۱۷)

حقیقت‌نما haqiqat-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.) نشان‌دهنده و نمایان‌کنندهٔ حقیقت: **این آقا... نقالی بود انتقادی و رک‌گوی و حقیقت‌نما.** (شهری[۲]

۱۵۲/۲) ○ آینهٔ حقیقت‌نما. (لودی ۲۱۸)

حقیقت‌نمایی h.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل حقیقت‌نما؛ حقیقت‌نما بودن: آنچه را... به حقیقت‌نماییِ تصویر کمک می‌کند... می‌توان معاینه منعکس دید. (زرین‌کوب[5] ۲۸۱)

حقیقت‌نویسی haqiqat-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) نوشتن و ثبت کردن حقیقت امور: حیف که تاریخ ایران بر حقیقت‌نویسی نیست. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲)

حقیقتی haqiqat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حقیقت) مربوط به حقیقت؛ مبتنی بر حقیقت: علم یقین، استدلالی است، عین یقین، استدراکی است، و حق یقین، حقیقتی است. (خواجه‌عبدالله[2] ۲۷۱)

حقیقة‌الحقایق haqiqat.o.l.haqāyeq [عر.: حقیقة‌الحقائق] (اِ.) ۱. (قد.) حقیقتِ همهٔ حقیقت‌ها؛ خداوند: خداوندا حقیقة‌الحقایق و جان حقیقت تویی... جان و دلم را مشرقِ حقیقت خود قرار دِه. (جمال‌زاده[17] ۵۲) ○ در کل وجود هرکه جز حق بیند/ باشد ز حقیقة‌الحقایق غافل. (ابوالوفاخوارزمی: جامی[8] ۴۳۶) ۲. (تصوف) انسان کامل. ← حقیقت ◻ حقیقت محمدیه.

حقیقی haqiqi [عر.: حقیقیّ، منسوب به حقیقَة] (صنـ.) ۱. راستین؛ واقعی: در مملکت مشروطه، شاه، تابع رأی مجلسی است که از نمایندگان حقیقی ملت تشکیل می‌شود. (مصدق ۳۷۲) ۲. دارای حقیقت و وجود خارجی: جهان حقیقی. ○ وجود بر دو قِسم است، وجود حقیقی و وجود خیالی. (نسفی ۴۹) ۳. (ادبی) مبنی بر استعمال کلمه درمعنی اصلی و متداول؛ مقِ. مجازی. نیز ← حقیقت (مِـ. ۱۳): تعبیر به «رشد» و یا «تکامل» درمورد انسان، تعبیر «حقیقی» است، و درمورد ابزارهای فنی و تولیدی، «مجازی» است. (مطهری[1] ۱۴۴) ۴. (قد.) ویژگی آنچه به خداوند یا امور معنوی مربوط است: عشق، حقیقی‌ست، مجازی مگیر/ این دُم شیر است به بازی مگیر. (سحابی: لغت‌نامه[1]) ○ غیبی و حقیقی نهان بِه، تا به‌سر آن شَوی در سرای غیب و حقیقت، که این دنیا سرای بهانه است و زندان. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۰۶)

◻ **شخصِ ~** (حقوق) ← شخص ◻ شخص حقیقی.

حقیقیه haqiqiy[y]e [عر.: حقیقیَّة] (صنـ.) ۱. حقیقی (مِـ. ۲) ←: قضیهٔ حقیقیه، وجود حقیقیه. ۲. حقیقی (مِـ. ۳) ←: چون وجود روحانیت در انوار حقیقیهٔ بی‌نهایت محو شود... جز بی‌صفتی و بی‌نهایتی چیزی دیگر نبیند. (بخارایی ۲۵)

حک hak[k] [عر.: حکّ] (اِمصـ.) کندن یا تراشیدن نام، شکل، نوشته، و مانند آنها برروی فلز، سنگ، استخوان، شیشه، یا چوب: رفوکاری ز نقب‌افکن نخواهند/ به‌سان حک کاغذ از تبرزن. (امیرخسرو: کتاب‌آرایی ۶۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) کنده یا تراشیده شدن نام، شکل، نوشته، و مانند آنها برروی فلز، سنگ، استخوان، شیشه، یا چوب: درختی نیست که [نامی] بر... آن حک نشده‌باشد. (قاضی ۱۰۱) ○ روی یکی از [مُهرها] عبارتِ «به‌امضای وزیر» حک شده‌بود. (مصدق ۹۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. حک ←: اسناد و مدارک تاریخیِ خودشان را... روی پوست درختان بی‌گناه حک می‌کردند. (هدایت[6] ۷۷) ○ رسیدیم به جایی که... در آنجا بر سنگی صورت ناصرالدین‌شاه را... حک کرده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۳۱۸) ۲. (قد.) تراشیدن نوشته و مانند آن ازروی کاغذ و محو کردن آنها: گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم/ خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک. (انوری[1] ۲۷۷)

◻ **~واصلاح** حذف کردن یا کم‌وزیاد کردن مطلب یا موضوعی برای بهبود کیفیِ آن؛ جرح‌وتعدیل؛ ویرایش: احتیاجی به حک‌واصلاحِ آنچه نوشته‌بود، پیدا نمی‌کرد. (مینوی[2] ۳۶۰)

◻ **~واصلاح کردن** ◻ حک‌واصلاح ↑: سال‌ها... این یادداشت‌ها را... حک‌واصلاحی کرده‌ام تا به این‌جا رسیده‌است که می‌بینید. (آل‌احمد[1] ۱۴)

حکاک hakkāk [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نام، شکل، یا مطلبی را بر فلز، سنگ، چوب، و

مانند آنها می‌تراشد؛ مهرساز: **برای کندن این‌گونه طلسم‌ها و انگشترها، اطراف بساط حکاک... اجتماع... می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۶۸/۳) ○ **میان رَستهٔ حکاکان می‌گذشتم، حکاکی را دیدم.** (شهاب‌الدین‌سهروردی: گنجینه ۵۳/۳) **۲.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، کارگر ضراب‌خانهٔ شاهی: **عزل‌ونصب... حکاکان و صرافان... ازجملهٔ اختیارات معیرالممالک بوده‌است.** (فلسفی ۸۲۰)

حکاکی h.-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** کنده‌کاری روی سطوح مختلف سنگی، فلزی، شیشه‌ای، و مانند آنها، با استفاده از ابزارهای مکانیکی یا مواد شیمیایی، برای ایجاد نقش‌های موردنظر. **۲.** (مواد) فرایند آشکارسازی ساختمان داخلیِ فلزات و آلیاژها ازطریقِ تأثیر دادن ترکیبی شیمیایی روی سطح کاملاً صیقلیِ فلز یا آلیاژ موردنظر. **۳.** شغل حکاک: **تنها شغل موردعلاقه‌اش حکاکی بود.** ○ **ساعت‌سازی، ریخته‌گری، گاری‌سازی، خراطی، حکاکی، عقیق‌تراشی.** (شهری[۲] ۳۴۰/۴) **۴.** (اِ.) محل کار حکاک.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) کنده‌کاری شدن؛ تراشیده شدن: **مُهرهای مبارک سلطنتی... به‌دستورالعمل حضرت صدارت حکاکی شده‌بود.** (افضل‌الملک ۱۹)

حکام hokkām [عر.، جِ. حاکِم] (اِ.) آنان‌که حکومت می‌کنند؛ فرمان‌روایان: **حکام و سردارانِ زیردستِ خود را می‌گذاشت به مردم تعدی کنند.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **صحبت حکام ظلمت شب یلداست/ نور ز خورشید جوی، بوکه برآید.** (حافظ[۱] ۱۵۷)

حکایات hekāyāt [عر.، جِ. حکایة] (اِ.) حکایت‌ها. ← حکایت (مِ.۱): **در مجالس و محافل با بیانات مضحک و مسخره‌آمیز، حکایات و قصصی از او نقل می‌کردند.** (مستوفی ۱۸۲/۳) ○ **کلمه‌ای چند به‌طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات... در این کتاب درج کردیم.** (سعدی[۲] ۵۶)

حکایت hekāyat [عر.: حکایة] (اِ.) **۱.** داستان، سرگذشت، یا قصه‌ای معمولاً کوتاه: **مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱) ○ **ندانم که گفت این حکایت به من/ که بوده‌ست فرمان‌دهی در یمن.** (سعدی[۱] ۹۰) **۲.** (مجاز) خبر یا موضوع بسیار مهم یا عجیب: **شما در آن مراسم شرکت نکرده‌بودید و خبر ندارید، حکایتی بود!** ○ **یاد باد آن‌که چو یاقوتِ قدح خنده زدی/ درمیان من و لعل تو حکایت‌ها بود.** (حافظ[۱] ۱۳۹) **۳.** (مجاز) سخن بیهوده؛ افسانه: **این حرف‌ها را کنار بگذار، همه‌اش حکایت است.** ○ **حکایتی ز دهانت به‌گوش جان من آمد/ دگر نصیحت مردم «حکایت» است به گوشم.** (سعدی[۳] ۵۶۰) **۴.** (قد.) سخن؛ گفتار؛ مطلب: **«حکایتی» ز دهانت به گوش جان من آمد/ دگر نصیحت مردم حکایت است به‌گوشم.** (سعدی[۳] ۵۶۰) ○ **پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد، ایشان گفتند: تو را با این حکایت چه کار؟** (بیهقی[۱] ۸۶) **۵.** (قد.) مَثَل: **جور رقیب و سرزنش اهل روزگار/ با من همان حکایت گاو دهل‌زن است.** (سعدی[۳] ۴۴۰) **۶.** (اِمص.) (قد.) نقل کردن مطلبی؛ بازگو کردن موضوعی: **علی‌ای‌حال، این تفصیل را محض این‌که جناب‌عالی محترم تشریف دارید، برسبیل حکایت عرض کردم، نه شکایت.** (سیاق‌معیشت ۲۱۴)

□ ~ **از چیزی کردن (داشتن)** (گفتگو) دلالت کردن بر آن؛ نشان از آن داشتن: **همه‌چیز جنبندگی داشت و حکایت از حیات می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹)

□ ~ **ازکسی کردن** (قد.) از قول او نقل کردن یا دربارهٔ او حکایت نقل کردن: **محمدبن‌خالد... از مشایخ بزرگ است. جعفر خُلدی از وی بسیار حکایت می‌کند.** (جامی[۸] ۴۳) ○ **یکی از بزرگان اهل‌تمیز/ حکایت کند زابن‌عبدالعزیز.** (سعدی[۱] ۵۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقل شدن و شهرت یافتن: **به گیتی حکایت شد این داستان/ رَوَد نیک‌بخت ازپی راستان.** (سعدی[۱] ۶۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سرگذشت، داستان، روی‌داد، یا موضوعی را روایت کردن؛ یاد کردن از مطلب یا موضوعی: **کی بود در زمانه**

وفا؟ جام می بیار/ تا من حکایت جم و کاووس کی کنم. (حافظ[۱] ۲۴۱) ○ این حکایت که می‌کند سعدی/ بس بخواهند در جهان گفتن. (سعدی[۴] ۵۴۹)

● ~ گفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن به‌میان آوردن: بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت/ به‌شرط آن‌که نگوییم از آنچه رفت حکایت. (سعدی[۴] ۴۰۷)

حکایت‌کنان h.-kon-ān [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) حکایت‌کننده: دو کس را که باهم بُوَد جان و هوش/ حکایت‌کنانند و ایشان خموش. (سعدی[۱] ۴۸)

حکایت‌گر hekāyat-gar [عر.فا.] (صـ.) حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده: گزارشِ نگاهی به شهر، حکایت‌گر مسائل بسیار است.

حکایت‌نامه hekāyat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای که دربرگیرندهٔ حکایتی باشد: حدیث پادشاهان عجم را/ حکایت‌نامهٔ ضحاک و جم را.... (سعدی[۴] ۸۵۶)

حکم hakam [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که برای رسیدگی به دعوا یا حل مشکل یا امری برگزیده می‌شود؛ داور: از کسانی‌که... به‌عنوان حَکَم و قاضی حضور می‌یافته‌اند، نام... در کتب ادب ذکر شده‌است. (زرین‌کوب[۲] ۱۳۷) ○ پسندیده‌تر سیرتی ملوک را، آن است که حَکَم خویش در حوادث، عقل کل را سازند. (نصرالله‌منشی ۳۰۵)

● ~ شدن (مصـ.ل.) داور و قاضی شدن؛ داوری کردن: داستان مرا بشنوید، و میان من و مهمان من حَکَم شوید. (مینوی[۳] ۱۶۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) قاضی و داور قرار دادن: ما دست به قرآن زنیم، و کتاب خدای را... حَکَم کنیم. (احمدجام ۹)

حکم hekam [عر.، جِ. حِکمَة] (اِ.) پندها؛ اندرزها؛ نصیحت‌ها: این کتاب پُر است از اندرز و حِکَم. ○ این کتاب کلیله‌ودمنه فراهم‌آوردهٔ حکما و براهمهٔ هند است در انواع مواعظ و ابواب حِکَم و امثال. (نصرالله‌منشی ۳۸)

حکم hokm [عر.] (اِ.) ۱. فرمان؛ دستور؛ امر: شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاری است. (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی/ که بیش‌از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی. (حافظ[۱] ۳۱۷) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی[۳] ۵۶۵) ۲. (حقوق) رأی و تصمیمی که پس‌از قضاوت و داوری و برطبق قانون، ازسوی قاضی یا دادگاه اعلام می‌شود: حکم اعدام، حکم قصاص. ○ دادستان ارتش، حکم اعدام مرا... تقاضا کرده‌بود. (مصدق ۲۹۴) ○ به‌مقتضای حکمِ قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم. (سعدی[۲] ۱۶۸) ۳. (اداری) برگه‌ای خطاب به کارمند اداره که به‌موجب آن، به پُستی منصوب و وضعیت حقوقیِ وی تعیین می‌شود. ۴. (فقه) دستور شرعی مبنی بر واجب، مستحب، حرام، مکروه، یا مباح بودن امری. ۵. (بازی) نوعی بازی با ورق: چهار روز تعطیل... را به بازی حکم بگذرانم. (قاضی ۹۲۶) ۶. (بازی) در بازی حکم، یکی از چهار زمینهٔ ورق (پیک، خاج، خشت، دل) که به‌دستور حاکم، ارزش بیش‌تری از سه زمینهٔ دیگر پیدا می‌کند. ۷. (ریاضی) آنچه در قضیه با استدلال ثابت می‌شود. ۸. (قد.) قضاوت؛ داوری: به مسند قضا بازآمد. تنی چند از بزرگانِ عدول... در مجلس حکمِ وی بودندی. (سعدی[۲] ۱۴۵) ۹. (قد.) تقدیر؛ مشیت: جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع/ که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی. (حافظ[۱] ۳۱۷) ○ خراسان و عراق به‌تمامت ازدست ما بشود و جز این، ناکامی‌ها دیده آید، تا حکمِ حق عزوجل چیست. (بیهقی[۱] ۷۸۰) ۱۰. (اِمصـ.) (قد.) فرمان‌برداری؛ اختیار؛ اطاعت: زبان‌بریده به‌کنجی نشسته صم‌بکم/ بِه از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. (سعدی[۲] ۵۳) ۱۱. (قد.) حکومت کردن؛ فرمان دادن؛ حکومت: چون خداوندت بزرگی داد و حکم/ خرده از خردانِ مسکین درگذار. (سعدی[۴] ۷۰۶) ۱۲. (منطق) اِسناد امری به امر دیگر به ایجاب یا به سلب.

۱۳. (اِ.) (احکام‌نجوم) هریک از اثرات کواکب، مطابق اصول احکام منجمین.
☜ ◻ ~ِ **بیاضی** (قد.) حکمی که تنها به امضا یا مُهر شاه یا امیری برسد و برای پنهان کردن محتویات آن، در دفاتر به‌ثبت نرسد: **اگرچه حکم بیاضی بلندرتبه نبود/ به دور گردن او اعتبار پیدا کرد.** (صائب[۱] ۱۸۱۶)
◻ ~ِ **جلب** (حقوق) دستور کتبی ازسوی مقامات قضایی یا انتظامی برای بازداشت کسی: **درخواستِ دیدنِ حکم جلب را هم بی‌ثمر دید.** (چهل‌تن[۴] ۱۱۹)
• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** فرمان صادر کردن؛ دستور دادن: **ای برادر... به‌رسم توبه و انابت هر حکمی می‌دهم، باید بدون چون‌وچرا انجام بدهی.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) **۲.** صادر کردن رأی یا تصمیمی پس‌از رسیدگی و داوری ازسوی حاکم یا دادگاه: **دادگاه، حکم به محکومیت او داد.**
• ~ **راندن** (مصـ.ل.) حکومت کردن: **اگرچه اولاد او تا مدتی بر ناحیهٔ کوچکی از این مملکت حکم می‌راندند، دائم درمیان خود جنگ و نزاع داشتند.** (مینوی[۳] ۱۹۵) ○ **به استبدادِ رایِ خود حکم رانّد.** (آقسرایی ۲۸۷)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دستور و فرمان صادر شدن: **گر حکم شود که مست گیرند/ در شهر هر آن‌که هست، گیرند.** (؟: دهخدا[۳] ۱۲۸۹) ○ **حکم شد که از جاهای دیگر لشکر به سرایشان فرستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۴)
◻ ~ِ **غیابی** (حقوق) تصمیم و رأیی که دادگاه دربارهٔ کسی‌که بدون عذر موجه، در جلسهٔ محاکمهٔ خود حضور نیافته، صادر می‌کند.
◻ ~ِ **قطعی** (اداری) برگه‌ای حاوی اطلاعاتی دربارهٔ کارمند یک اداره یا مؤسسه به‌نشانهٔ این‌که او به‌استخدام رسمی درآمده‌است.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** فرمان و دستور صادر کردن؛ امر کردن: **حکم کرده‌اند که کلاً [کوچه‌ها] سنگ‌فرش بشود.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷) **۲.** (مصـ.ل.) داوری کردن؛ نظر دادن: **اگر بخواهیم به ظاهر امور حکمی بکنیم، چنان به‌نظر می‌آید که مردمان این جزیره درکمال خوش‌بختی... عمر می‌گذرانند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۳) **۳.** اقتضا کردن: **مشیت الاهی این‌طور حکم می‌کند.** (میرصادقی[۲] ۴۶) **۴.** (بازی) تعیین کردن ورقِ حکم در بازی. ← حکم (مِ. ۵ و ۶): **نوبت من است حکم کنم.** **۵.** (قد.) قضاوت کردن: **روزی نشسته بود میان خلق حکم همی‌کرد.** (جامی[۸] ۱۲۵) **۶.** (قد.) کارایی داشتن؛ زیر پوشش گرفتن و عمل کردن: **[از عجایب و غرایب فرنگ] دوربینی [بود] که تا ده میل راه را حکم می‌کرد.** (مروی ۶۴۹) **۷.** (احکام‌نجوم) استخراج کردن حوادث آینده ازروی احکام نجومی: **گفت: من از این چهار در از کدام در بیرون خواهم رفت؟ حکم کن و اختیار آن بر پاره‌ای کاغذ نویس و درزیر نهالیِ من نه.** (نظامی‌عروضی ۹۲) ○ **این زمستان، طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده‌اند.** (بیهقی[۱] ۸۹۸)
◻ ~ِ **کسی (چیزی) را داشتن (پیدا کردن)** (مجاز) در جای‌گاه و مقام او (آن) بودن، یا مانند او (آن) شدن: **رخت‌خوابی... پشت‌سرمان جمع شده‌بود و حکم پشتی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ **خود را به‌دست دندان‌ساز که در آن لحظه به‌رویم حکم عزرائیل را پیدا کرده‌بود، سپردم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱) ○ **این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت.** (هدایت[۱] ۲۲)
◻ **بر** ~ِ (قد.) به‌مقتضایِ؛ موافقِ؛ مطابقِ: **اگر رایِ خداوند بیند، با بنده بگشاید که غرض چیست... تا بنده برحکم مواضعه کار می‌کند.** (بیهقی[۱] ۸۸۴)
◻ **به** ~ِ **۱.** به‌مقتضایِ؛ طبقِ: **با پدر این راز درمیان نهادم، به‌حکم فایدهٔ خود بدین‌معنی راضی نمی‌شد.** (میرزاحبیب ۳۲) ○ **ما را مهمات است درپیش، تا نگریم که حال‌ها چون شود، آن‌گاه به‌حکم مشاهدت، تدبیر این نواحی ساخته آید.** (بیهقی[۱] ۶۰۳) **۲.** (قد.) به‌سببِ؛ به‌دلیلِ؛ به‌علتِ: **دلا دائم گدای کوی او باش/ به‌حکم آن‌که دولت جاودان بِه.** (حافظ[۱] ۲۹۰) ○

شیخ، رضا داد، به‌حکم آن‌که اجابتِ دعوت، سنت است. (سعدی[۲] ۱۲۶) **۳**. (قد.) به‌عنوانِ: **یکی از پادشاهان آن‌طرف به‌حکم زیارت به‌نزدیک او رفت.** (سعدی[۲] ۱۰۱)

▫ **به ~ کسی کردن** (قد.) (مجاز) به عقد همسریِ او درآوردن: **عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را به‌حکم من کرد.** (جامی[۸] ۳۷۴)

▫ **در ~ کسی (چیزی) گرفتن** (مجاز) در جای‌گاه و مقام او (آن) قرار دادن: **به همین علتِ بی‌بچگی، مرا درحکم فرزند می‌گرفت و بسیار عزیز می‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

▫ **در یک ~ بودنِ دو چیز (چند کس، چند چیز)** (مجاز) مثل هم بودن: **خرقهٔ دراویش و متصوفین و لبادهٔ اهل‌دین و جبهٔ اعیان و مقربین سلاطین و چادر مخدرات و خوانین، در یک حکم است.** (علوی[۲] ۹۹)

حکماً hokm.an [عر.] (ق.) به‌طور حتم؛ قطعاً: **حکماً توی کارخانه نگهش داشته‌اند.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱۴) ○ **حکماً باید حاضرِ درب‌خانه باشی.** (غفاری ۳۶)

حکما hokamā [عر.: حکماء، جِ. حَکیم] (اِ.) **۱**. فیلسوفان: **بنابر تعبیر مشهورِ روان‌شناسان و حکما هرگز نمی‌توان دو بار در یک آب غوطه خورد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ **نزدیک حکما محال است که جسم را جزوی باشد که قسمت نپذیرد در عقل و وهم.** (سهروردی ۸) **۲**. (قد.) پزشکان: **جالینوس... بزرگ‌ترِ حکمای عصر خویش بود.** (بیهقی[۱] ۱۲۴)

حکم‌انداز hokm-a(ʼa)ndāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) تیرانداز ماهری که تیرش خطا نمی‌رود؛ راست‌انداز: **در میمنه چهل‌ویک مرد حکم‌انداز بودند که هرکجا که نشان کردندی، البته تیر بر آن موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۷)

حکمت hekmat [عر.: حکمة] (اِ.) **۱**. فلسفه به‌ویژه فلسفهٔ اسلامی. ← فلسفه (مِ.۱): **برای ادراک شعر... وقوف بر حکمت و کلام و... لازم است.** (زرین‌کوب[۳] ۶۶) ○ **حکمای اوایل، جان‌ها گداختند... تا علم حکمت را به جای فرودآرند، نتوانستند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۱) **۲**. دلیل؛ علت؛ سبب: **این کار، بی‌حکمت نیست.** ○ **اگر کسی درپی علت و حکمت این کردار... باشد، باید بداند که او... دریافته‌بود که... همه‌چیز... تعلق به فقرا و بی‌نوایان دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۴) **۳**. معرفت به مسائل زندگی و این‌که چگونه باید زندگی کرد؛ خردمندی؛ فرزانگی: **کنجِ صبر اختیارِ لقمان است/ هرکه را صبر نیست، حکمت نیست.** (سعدی[۲] ۱۰۹) **۴**. سخن اخلاقی‌ای که عمل بدان موجب رستگاری می‌شود؛ پند؛ اندرز: **لقمان حکیم در آن میان بود. یکی از کاروانیان گفتش: کلمه‌ای چند از موعظه و حکمت با اینان بگوی.** (سعدی[۲] ۹۳) ○ **اگر علما و حکما خاموش بودندی، این چندین سخنان نیکو و حکمت‌های زیبا... کی به ما رسیدی؟** (احمدجام[۱] ۵۶ مقدمه) **۵**. علم خداوند. ← ▫ حکمت بالغه. ← حکیم (مِ.۵): **حکمت محض است اگر لطفِ جهان‌آفرین/ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را.** (سعدی[۲] ۵۵)

▫ **~ اشراق** (فلسفهٔ‌قدیم) شاخه‌ای از فلسفه که راه کمال و رسیدن به حقیقت را ازطریق الهام و شهود میسر می‌داند؛ مقِ. حکمت مشّاء.

▫ **~ الاهی (الهی)** **۱**. علم خداوند؛ حکمت بالغه: **جایی که علم لدنی و حکمت الاهی بُوَد، خدمت به‌نقد زحمت بُوَد.** (بخارایی ۴۴) **۲**. کلام (علم)؛ الاهیات: **این سید محترم، تمام عمر خود را صرف علوم دینیه و حکمت الاهی نموده و... در دریای علم مستغرق گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷)

▫ **~ بالغه** علم فراگیرِ خداوند: **امر آسمانی است که طبق حکمت بالغه به زمین فرودآمده‌است.** (مطهری[۱] ۲۱۴) ○ **الله... به حکمت بالغه... معادن و نبات و حیوان پدید آرَد.** (نظامی‌عروضی ۸)

▫ **~ طبیعی** (قد.) علوم طبیعی، فیزیک، شیمی، و آنچه قابل تجربه و آزمایش است:

در اغلب مدارس... حکمت طبیعی می‌خوانند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۰)
▫ ~ِ **عملی** (فلسفهٔ‌قدیم) آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که وجود آنها تحت قدرت بشر است و شامل تدبیر منزل، تهذیب اخلاق، و سیاست مدن است؛ مقِ. حکمت نظری: **عدالت و ظلم... به‌اصطلاح از مفاهیم قراردادی است و از شئون حکمت عملی شمرده می‌شود.** (مطهری[۵] ۴۵) ○ **هرچند آن کتاب مشتمل بر شریف‌ترین بابی است از ابواب حکمت عملی، اما از دو قِسم دیگر خالی است، یعنی حکمت مدنی و حکمت منزلی.** (خواجه‌نصیر ۳۶)
▫ ~ِ **مدنی** (فلسفه) سیاست مدن. ← سیاست ▫ سیاست مدن: **[در] حکمت مدنی... نظر بُوَد در قوانینی کلی که مقتضیِ مصلحت عموم بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۵۴)
▫ ~ِ **مشّاء** (فلسفهٔ‌قدیم) شاخه‌ای از فلسفه که راه رسیدن به حقیقت را ازطریق استدلال و عقل جست‌وجو می‌کند.
▫ ~ِ **مشارقه** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ حکمت اشراق ←.
▫ ~ِ **منزلی** (فلسفه) تدبیر منزل. ← تدبیر ▫ تدبیر منزل: **هرچند آن کتاب مشتمل بر شریف‌ترین بابی است از ابواب حکمت عملی، اما از دو قِسم دیگر خالی است، یعنی حکمت مدنی و حکمت منزلی.** (خواجه‌نصیر ۳۶)
▫ ~ِ **نظری** (فلسفهٔ‌قدیم) آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که در دسترس انسان نیست؛ آگاهی به افلاک و مابعدالطبیعه؛ مقِ. حکمت عملی: **عدالت... از شئون حکمت عملی شمرده می‌شود نه حکمت نظری.** (مطهری[۵] ۴۵) ○ **چون موجودات یا الاهی است یا انسانی، پس حکمت دو نوع بُوَد: یکی دانستنی و دیگر کردنی، یعنی نظری و عملی.** (خواجه‌نصیر ۱۱۱)

حکمت‌آمیز h.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با خردمندی و فرزانگی: **این فرمایش حکمت‌آمیز است، و شکی در این مطلب نیست.** (سیاق‌معیشت ۳۳۰)

حکمت‌دان hekmat-dān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دارای توانایی تشخیص مصلحت و درستیِ کار یا عمل: **خدای عزوجل داناست و حکمت‌دان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۲۲)

حکمتی hekmat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حکمت) فلسفی: **در آن دوره ترجمه کردن کتب حکمتی به زبان فارسی شروع شد.** (مینوی[۳] ۲۴۴) ○ **این سرزمین... مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضلای صابی و حکمای فِرَق حکمتیِ مدرسهٔ اسکندریه... بود.** (اقبال[۲] ۳۲)

حکم‌دار hokm-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) فرمان‌روا ←: **هیچ علامت و امیدی از بیداری بخت و گذشتن زمانِ غفلتِ حکم‌داران ایران هست یا نه؟** (امین‌الدوله ۷۲)

حکم‌داری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فرمان‌روایی ←: **حکم‌داریِ جهان به این زخم درونی نمی‌ارزد.** (حجازی ۲۰۹)

حکم‌ران hokm-rān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) فرمان‌روا ←: **شلوار کوتاه نه شایستهٔ بزرگان است و نه درخور حکم‌رانان.** (قاضی ۹۹۵)

حکم‌رانی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فرمان‌روایی ←: **حکم‌رانی جهان به این زخمِ درونی نمی‌ارزد.** (حجازی ۲۰۹) ○ **به حکم‌رانیِ خراسان آمده‌بود.** (نفیسی ۴۴۰)

حکم‌روا hokm-rav-ā [عر.فا.فا.] (صـ.) حاکم؛ فرمان‌روا ←: **بر جان من... چنان حکم‌رواست که... جان من تا ابد متعلق به او خواهد ماند.** (قاضی ۴۸۸)

حکم‌روایی h.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) فرمان‌روایی ←: **در خانه‌ای که می‌نشست، «عیسی به دین خود، موسی به دین خود» حکم‌روایی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰)

حکم‌فرما hokm-farmā [عر.فا.] (صفـ.) حکم‌روا؛ فرمان‌روا؛ حاکم؛ مسلط: **یک نوع آشنایی و خودی در آن‌جا حکم‌فرما بود.** (علوی[۱] ۱۶۱)

حکم‌فرمایی h.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) فرمان‌روایی ←: **به حکم‌فرمایی... و قدرت او هیچ اعتنا نمی‌کرد.** (هدایت[۹] ۱۶۵)

حکم‌نویس hokm-nevis [عر.فا.] (صف.) ۱. نویسندهٔ احکام و ابلاغ‌های اداری. ۲. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، منصبی که وظیفهٔ دارندهٔ آن، دراختیار داشتن اسناد و مدارکی بوده‌است که می‌بایستی مُهرِ دیوان می‌خوردند: **منشی‌الممالک، زیردست خود نویسندگانی با عناوین رقم‌نویس و حکم‌نویس... داشته‌است.** (فلسفی ۸۲۰)

حکمه hakame [عر.: حکمة] (اِ.) (قد.) ۱. کیسهٔ چرمین: **دائماً حکمه‌ای پُر از یخ‌های خردکرده در پهلو آویخته داشت.** (شهری[۲] ۴/۴۸۰) ۲. حلقهٔ آهنیِ افسار که بر دهن اسب و مانند آن قرار می‌گیرد: **حکمهٔ حکم سکوت بر زبان.** (حمیدالدین ۸۴) ○ **چون خواهند که یوز نو را بیاموزند، سه پاره گوشت آهو پیشش درآویزند از پوست، با قلاده و حکمه و شکال‌بند خوابش بستانند.** (نسوی ۱۶۶-۱۶۷)

حکمی hekmi [عر.: حکمیّ، منسوب به حکمة] (صند.) ۱. مربوط به حکمت؛ فلسفی: **در هر جلسه آن‌مقدار مطالب علمی و مسائل غامضهٔ حِکمی و نقلی از او استفاده کرده‌ام.** (شوشتری ۳۶۶) ۲. فلسفه‌دان؛ فیلسوف: **اگر صدها دانشمندِ حِکمی برای این دو قوه هزار ثمر و نتیجه بتراشند، عقیدهٔ همان عقلای سابق‌الذکر این است که...** (دهخدا[۲] ۲/۴۷)

حکمی hokm-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به حکم) (دیوانی) ویژگی آنچه طبق حکم باید انجام می‌گرفت یا اخذ می‌شد: **حکام و عمال... به‌علت مال و... عوارضات حکمی و غیرحکمی... مزاحم نشوند.** (از فرمان امیرآق‌قویونلو: شاه‌اسماعیل صفوی ۱۶)

حکمیت hakam.iy[y]at [عر.: حکمیّة] (اِمص.) ۱. نظر؛ رأی: **حکمیت عامه را درباب روزنامه همه می‌دانیم.** (اقبال[۲] ۳۰) ۲. (حقوق) رسیدگی به اختلاف میان افراد، و داوری و رأی به ختم موضوع در خارج از دادگاه: **ازطرف وراث... و ازطرف دولت ایران... به حکمیت انتخاب شدند.** (مصدق ۱۶۵)

حکمین hakam.eyn [عر.: حکمَین، مثنایِ حَکَم] (اِ.) (قد.) دو حَکَم؛ دو قضاوت‌کننده: **هرچه عجز کرد که راضی به حکمین نشوید، قبول نکردند.** (نظام‌السلطنه ۲/۷۴)

حکومات hokumāt [عر.، جِ. حکومَة] (اِ.) (قد.) قضاوت‌ها؛ داوری‌ها: **در فصل خصومات و امضای حکومات، جدی بلیغ... می‌نماید.** (وطواط[۲] ۳۶)

حکومت hokumat [عر.: حکومة] (اِمص.) ۱. (سیاسی) اِعمال کردن قدرت سیاسی و ادارهٔ امور و هدایت سیاسی کشور یا منطقه‌ای: **امارت و حکومت آن صفحات با امیر... است که اسماً تبعیت از سلطنت ایران دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۴) ○ **عوام، مرتبهٔ حکومتْ کسی را دانند که به شرفِ جنس و نسب مشهور بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ۲. (اِ.) (سیاسی) مجموعه‌ای از افراد که گردانندگان اصلیِ امور یک کشور و سیاست‌گزاران آن هستند: **از حکومت اذن می‌گیرد، اسلحه نگاه می‌دارد.** (طالبوف[۲] ۱۵۳) ۳. (اِمص.) (قد.) قضاوت؛ داوری: **مردکی را چشم‌درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند. بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کند، در چشم وی کشید و کور شد. حکومت پیش داور بردند، گفت: بر او هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی.** (سعدی[۲] ۱۶۰)

○ ~ِ **استبدادی** (سیاسی) نوعی روش ادارهٔ کشور که در آن، رأی و نظر نمایندگان منتخب مردم، نقشی ندارد؛ دیکتاتوری.

● ~ **کردن** (مصل.) ۱. حکومت (مِ. ۱) ←: **دشمنان [به] جزیره‌ای که شما بر آن حکومت می‌کنید، قصد حمله... دارند.** (قاضی ۱۰۳۱) ۲. حکم‌فرما بودن؛ مسلط بودن: **واقعیت بی‌رحمی... در بیرون از این‌جا حکومت می‌کند.** (← میرصادقی[۱] ۶۴) ۳. (قد.) داوری کردن: **درسر این کار... باهم معارضه و مبارزهٔ قلمی کردند و سببش تاآن‌جاکه من می‌توانم حکومت کنم، بی‌ذوقی و بدطینتی مرحوم... بود.** (مینوی[۲] ۵۰۷) ○ **حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دارالقضا به حجتی روشن سرخ‌روی باشد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۹۸ح.)

▫ ~ِ **مردمی** (سیاسی) دموکراسی ←.
▫ ~ِ **مطلقه** (سیاسی) اِعمال‌قدرت فردی یا گروهی‌ای که به‌طور خودسرانه و بدون درنظر گرفتن اراده و میل عموم صورت می‌گیرد.
▫ ~ِ **نظامی** (~ِنظامی) (سیاسی) اِعمال مقررات ویژه همراه‌با سلب آزادی‌های فردی و اجتماعی ازسوی دولت، در موقعیت‌های بحرانی: **شهر، حکومت‌نظامی بود و هیچ استبعادی نداشت که این وقتِ شب مزاحم آدم بشوند.** (آل‌احمد[۴] ۹۱)

حکومت‌گر h.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) حکومت‌کننده؛ حاکم: **درطول تاریخ، اغلب حکومت‌گران، روشی استبدادی داشته‌اند.**

حکومت‌گزاری hokumat-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) فرمان‌روایی ←: **[خداوند] در این یک آیت... ملوک را تنبیه کرده در رسوم جهان‌داری و حکومت‌گزاری و آداب سلطنت و آیین معدلت.** (نجم‌رازی[۱] ۴۱۴)

حکومت‌نشین hokumat-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) شهر یا آبادی‌ای که مرکز یک ناحیه است و حاکم در آن استقرار دارد: **امپراتور به‌طرف حکومت‌نشین... به‌راه افتاد.** (شهری[۱] ۱۹۲) ▫ **سیدآباد... حکومت‌نشینِ سیرجان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۹)

حکومتی hokumat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حکومت) ۱. مربوط و متعلق به حکومت. ← حکومت (مِ. ۲): **تشکیلات حکومتی.** ▫ **خیالم این بود، بلکه بتوانم عوضِ طلبم را از دیوان یا از املاک خالصهٔ خراب یا حکومتی بگیرم.** (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱) ۲. (اِ.) ساختمانی که حاکم و تشکیلات مربوط به حکومت در آن قرار دارد: **معتمدمیرزا برمی‌گردد به حکومتی.** (گلشیری[۳] ۶۹)

حکه hekke [عر.: حِکَّة] (اِمصـ.) (قد.) (پزشکی) جرب و هرنوع بیماری پوستی که با خارش همراه باشد: **آب نیسان... قولنج و حکه و آبله و جنون... را دور می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۴۸/۴) ▫ **بیماری حکه و جرب... از خواص آب‌وهوای آن دیار است.** (شوشتری ۱۳۳)

حکیم hakim [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. پزشک؛ طبیب: **هرچه حکیم و دوا در شهر بود... از زیر سنگ هم شده، می‌کشید و می‌آوردشان.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ▫ **ز علت مدار ای خردمند بیم/ چو داروی تلخت فرستد حکیم.** (سعدی[۴] ۲۳۴) ۲. دانا؛ خردمند؛ فرزانه: **حکیم ابوالقاسم فردوسی.** ▫ **در امور سلطنت و مملکت از حکیمی مشورت طلبد.** (نخجوانی ۱۸۰/۲) ▫ **بوذرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت.** (بیهقی[۱] ۴۲۵) ۳. فیلسوف: **حکیم فلسفی چون هست حیران/ نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان.** (شبستری ۷۰) ۴. دانندهٔ امری؛ دانا به چیزی: **تا توانی ای حکیم هندسه/ وحی را یکسان مدان با وسوسه.** (؟: افلاکی ۸۵۴) ۵ از نام‌های خداوند: **به‌نام خداوند جان‌آفرین/ حکیم سخن‌درزبان‌آفرین.** (سعدی[۳] ۲۰۱) ▫ **از حکمت صانع حکیم، روا نباشد که حاجت‌مندی پدید آرَد.** (ناصرخسرو[۷] ۸)

حکیم‌الحکما hakim.o.l.hokamā [عر.: حکیم‌الحکماء] (اِ.) ۱. دانشمند بزرگ؛ دانای دانایان: **اعتقاد تو چنین است ولیکن به زبان/گویی او حاکم عدل است و حکیم‌الحکماست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۰۲) ۲. خداوند: **مر صورت پرحکمت ما را، که پدید است/ بر چرخ، قلم‌های حکیم‌الحکمایید.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۶)

حکیمانه hakim-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مبتنی بر حکمت و فرزانگی: **اصول حکیمانهٔ مملکت‌داری را فراگرفته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ۲. (قـ.) ازروی حکمت؛ ازروی فرزانگی و خردمندی: **بسیار حکیمانه سخن می‌گفت.** ▫ **.../ تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند.** (حافظ[۱] ۱۲۸)

حکیم‌باشی hakim-bāši [عر.تر.] (اِ.) (قد.) عنوانی که به پزشکان حاذق یا به رئیس پزشکان دربار می‌داده‌اند: **حکیم‌باشی مشهور تهران هر روز دوسه بار... به عیادت... می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲) ▫ **دربارهٔ تو سفارشی بلیغ به**

حکیم‌باشیِ شاه... نمودم. (میرزاحبیب ۱۸۷)

حکیم‌فرموده hakim-farmud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (مجاز) ۱. ویژگیِ آنچه به سختی و دشواری به‌دست می‌آید: **حالا این پارچهٔ حکیم‌فرموده را از کجا پیدا کنیم؟** (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ۲. دیکته‌شده؛ تلقین‌شده: **در مواردی که کارهای او بر ضرر انگلیس بوده‌است، عملیات او را برای تعمیهٔ روس‌ها و گم کردن ایز وانمود می‌کنند و آنها را هم حکیم‌فرموده می‌دانند.** (مستوفی ۳۲۵/۳)

حکیمه hakim.e [عر: حکیمَة] (صـ.) (قد.) زن حکیم و دانشمند: **تو را حکیمه می‌بینم. مرا بیرون آر از این تنگی، و راه راست بر من بگشای.** (جامی[۸] ۶۳۰)

حکیمی hakim-i [عر.فا.] (حامصـ.) دانشمند، حکمت‌دان، یا طبیب بودن: **گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش.** (سعدی[۴] ۴۸۹)

حل hal[l] [عر: حلّ] (اِمصـ.) ۱. گشودن و برطرف کردن مشکلی که معمولاً ایجاد ناراحتی یا خطر می‌کند: **حل این مشکل نقط به‌دست توست.** ○ **ای جسته حل مشکل ما زاَهل صومعه / ....** (جامی[۹] ۶۶۲) ۲. (صـ.) حل‌شده؛ رفع‌اشکال‌شده: **دیگر قضیه حل است و مشکلی نداریم.** ۳. (اِمصـ.) (ریاضی) به‌دست آوردن جواب‌های هر مسئله ازطریق نوشتن معادله‌ها و فرمول‌ها و به‌کمک محاسبه و استدلال؛ حل کردن: **حل این‌قبیل مسائل ریاضی بدون به‌یاد داشتن فرمول مخصوص، امکان‌پذیر نیست.** ۴. (شیمی) وارد کردن ماده‌ای در مادهٔ دیگری که معمولاً مایع است، به‌صورتی‌که مولکول‌های اولی درمیان مولکول‌های دومی جا بگیرد. ۵. (اِ.) پاسخی که به یک مسئله یا معما داده می‌شود: **حل سؤالات درآخر کتاب آمده‌است.** ۶. (اِمصـ.) (ادبی) آوردن مضمون آیه یا حدیثی در شعر، مثلاً بیتِ «آسمان بارِ امانت نتوانست کشید/ قرعهٔ کار به‌نام من دیوانه زدند» (حافظ[۱] ۱۲۵) برگرفته از قرآن کریم (۷۲/۳۳): «اِنّا عَرَضنَا الاَمانَةَ عَلَی السَّماواتِ و الاَرض...» است.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برطرف شدن و ازبین رفتن مشکلی که معمولاً ایجاد ناراحتی یا خطر و مانند آن می‌کند: **خدا را شُکر که این مشکل هم به‌خوبی حل شد.** ○ **اشکال بزرگی که باید قبلاً حل شود.** (مطهری[۵] ۹۷) ○ **ای لقای تو جواب هر سؤال/ مشکل از تو حل شود بی قیل‌وقال.** (مولوی[۱] ۸/۱) ۲. یافته شدن راه‌حل و پاسخ مسئله: **امروزه بسیاری‌از مسائل ریاضی با کامپیوتر حل می‌شود.** ۳. (شیمی) وارد شدن ماده‌ای در مادهٔ دیگری که معمولاً مایع است، به‌صورتی‌که مولکول‌های اولی درمیان مولکول‌های دومی جا بگیرد: **زعفران نیز باید با قند ساییده‌شده در آب‌جوش حل بشود و سپس مورد استفادهٔ هر غذا قرار گیرد.** (شهری[۲] ۱۷۳/۵) ۴. (مجاز) درهم و مخلوط شدن دو چیز: **دنبالهٔ افکارم ازهم گسیخته و در این رنگ‌ها و اشکال حل می‌شد.** (هدایت[۱] ۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. حل (مِ. ۱) ←: **خصومت‌هایی را که بینشان بود، حل کردند.** ○ **قرار شد... مشکل مرا حل کند.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **زین دایرهٔ مینا خونین‌جگرم می دِه/ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی.** (حافظ[۱] ۳۵۲) ۲. (ریاضی) حل (مِ. ۳) ←: **تمام تمرین‌های ریاضی این فصل را باید تا فردا حل کنیم.** ۳. (شیمی) حل (مِ. ۴) ←: **اگرکودک گوش‌درد داشت، کمی تریاک در آب حل کرده، به اطراف گوشش می‌مالیدند.** (← شهری[۲] ۲۵۳/۲-۲۵۴)

▫ ~**وعقد** باز کردن و بستن، و به‌مجاز، رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن، یا حل کردن مشکلی: **دست‌های مرموز، دارند کشور را به‌جانب... افراط یا تفریط می‌کشانند و آنها هم که اهل حل‌وعقدند... تماشا می‌کنند.** (مستوفی ۶۵۷/۳) ○ **هر کار که میان ادنی و اعلی رَوَد، زمام حل‌وعقد آن به‌دست اعلاست.** (قطب ۵۰۰)

▫ ~**وفصل** باز کردن و جدا کردن، و به‌مجاز،

رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن بـه آن: **حل‌وفصل دعاوی خصوصی و نزاع‌ها... کار سینه‌هاست.** (آل‌احمد[۱] ۲۵)

▫ **~وفصل کردن (نمودن)** ▫ حل‌وفصل ↑: **درآن‌زمان، هرگونه مشاغل و صنفی، کدخدا و بزرگی داشت که امور صنفیِ مردمِ آن را حل‌وفصل می‌نمود.** (شهری[۱] ۴۳۳)

▫ **چیزی را در خود (خویش) ~ کردن** (مجاز) بر آن تأثیرِ عمیق گذاشتن و آن را کاملاً همانندِ خود کردن: **فرهنگ ایران، نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند.** (خانلری ۳۰۵)

▫ **در چیزی ~ شدن** (مجاز) تحت تأثیر عمیق آن واقع شدن و کاملاً همانندِ آن شدن: **به آن کشور رفت و در فرهنگ غرب حل شد.**

حل hel[l] [عر.: حلّ] (اِمصـ.) (قد.) حلال بودن: **حِل و حرمت چنان منسوخ شده که هیچ آفریده گویی نام آن نشنیده‌است.** (زیدری ۶۶)

حلاج hallāj [عر.] (صـ.، اِ.) پنبه‌زن ←: **اگر می‌گفتی مشت‌زن و حلاج و متولی امام‌زاده... شده‌ای، قبول و باور می‌کردم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۲) ○ **حدادْ درودگری نداند و از حلاجْ خیاطت نیاید.** (قطب ۲۴۲) نیز ← چندمرده ▫ چندمرده حلاج بودن.

حلاج‌باشی h.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مسئول حلاج‌خانهٔ دربار.

حلاج‌خانه hallāj-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) مکانی که حلاج در آن به پنبه‌زنی و کار مشغول می‌شده‌است.

حلاجی hallāj-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حلاج؛ باز کردن الیاف پنبه، پشم، و مانند آنها ازهم: **اگر احیاناً از جلو دکان حلاجی می‌گذشتم... پنبه به لباس و عبایم می‌نشست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **دین مفخر توست و ادب و خط و دبیری/ پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کلالی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳) ۲. (مجاز) بسط دادن و تشریح یا بررسی کردن موضوع یا نوشته‌ای: **بی‌درنگ شروع به... حلاجی دیوان حافظ نمود.** (هدایت[۶] ۶۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) تشریح و بررسی شدن موضوع یا مطلبی: **مطلب، کاملاً حلاجی شده‌است.** (راهجیری ۱۳۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. حلاجی (مِ.۱) ←: **هرگز با آلت حدادی حلاجی نتوان کرد.** (آقسرایی ۳۱۶) ۲. (مجاز) حلاجی (مِ.۲) ←: **صحنه‌های فرار را حلاجی می‌کردم.** (شاهانی ۱۷۵) ○ **این آثار را ازهمه‌جهت... باید حلاجی کرد تا خوانندگانی که قوهٔ استفاده شخصاً ندارند، به‌آن‌وسیله صاحب‌قوه شوند.** (فروغی[۱] ۲۲۷)

حلاق hallāq [عر.] (اِ.) (قد.) سلمانی؛ سرتراش: **حلاقی که در کار خویش مهارتی ندارد، سرِ مردمان مجروح می‌گرداند.** (نصرالله‌منشی ۳۸۱)

حلال halāl [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی آنچه به‌اجرا درآوردن و عمل به آن جایز است؛ مقِ. حرام: **سودای حلال را با سود حرام مبادله می‌نماییم.** (طالبوف[۲] ۱۰۰) ○ **من آن نی‌ام که حلال از حرام نشناسم/ شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام.** (سعدی[۴] ۵۰۰) ۲. به‌وجودآمده یا به‌دست‌آمده به‌صورت مشروع: **پول حلال، درآمد حلال.** ۳. (گفتگو) (مجاز) محرم (مِ.۳) ←: **به‌هم حلال هستند، بگذار باهم مسافرت بروند.**

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) حلال دانستن؛ جایز و روا داشتن: **دوستی با تو حرام است که چشمان خوشت/ خون عشاق بریزند و حلالش دارند.** (سعدی[۳] ۴۹۴ ح.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (فقه) جایز و مباح شدن عملی یا چیزی به‌دستور مراجع دینی: **خوردن این‌نوع ماهی حلال شده‌است.** ○ **بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام؟/ این زابتدا نبود کنون بانتها شده‌ست.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فقه) جایز و مباح گرداندن عملی یا چیزی: **حرام خدا را نباید حلال کرد.** ○ **امروز آن [پول حرام] را بخشیدم به یکی از علما، هزار تومانش را به من حلال کرد.** (هدایت[۵] ۸۸) ۲.

مباح یا جایز جلوه دادن عملی: **بلژیکی‌ها... ازراه عدم اطلاع یا برای حلال کردن آب‌جوهایی که آشامیده‌بودند، از نرمی و پاکیِ آرد هم تمجیدهایی کردند.** (مستوفی ۴۱۰/۲) **۳.** بخشیدن حق یا چیزی که معمولاً دراختیار کسی است به شخص دیگر و آن را برای او روا دانستن: **شیرم را حلالت کردم، نمی‌خواهد خودت را زیر دین من حساب بکنی.** (شهری[۲] ۱۸۴/۳) ○ **ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر به چه محنت طلبیده‌ست.** (سعدی[۳] ۴۳۴) **۴.** (گفتگو) از تقصیر، گناه، یا بدی‌های دیگران درگذشتن؛ عفو کردن: **گفت:... هر بدی، هر خطایی کردم، ما را ببخش، حلالمان بکن.** (هدایت[۴] ۸۷) **۵** (گفتگو) ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت طبق احکام شرع، و به‌مجاز، کشتن: **به‌قدری عصبانی‌ام کرد که نزدیک بود حلالش کنم.** ○ **مردم، بیش‌تر از این خروس می‌ترسند تا سگ، تا گرگ. همسایه‌ها همه صد دفعه پیغام فرستاده‌اند برای حاجی که: حلالش کن.** (← گلستان: شکوفایی ۴۳۱) **۶.** (گفتگو) محرم کردن زن‌ومرد به‌هم با اجرای صیغهٔ محرمیت: **این دو نفر را به‌هم حلال کن، ثواب دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۱)

▫ **~وحرام کردن** (گفتگو) امر روا و ناروا یا مال حلال و حرام را درهم آمیختن: **سمیره جان، بابا، ازاین‌به‌بعد از آب شیر بخورید. حلال‌وحرام نکنید.** (مخمل‌باف ۲۱۹) ○ **چرا پولی که با این زحمت درمی‌آورم، حلال‌وحرامش کنم؟** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۰)

▫ **به~ داشتن** (قد.) جایز و حلال دانستن امری: **فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرم مسلمانان را به‌حلال داشتن.** (بیهقی[۱] ۷۷۲)

حلال hallāl [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که توانایی بررسی و حل مسائل و مشکلاتِ خود یا دیگران را دارد؛ گشاینده: **تو را حلّال مشکلات می‌دانم. آمده‌ام... از تو مدد بخواهم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۳) **۲.** (صـ.، اِ.) (شیمی) ماده‌ای معمولاً مایع که می‌تواند مادهٔ دیگری را در خود حل کند.

حلال helāl [عر.، جِ. حُلَّة] (اِ.) (قد.) حله‌ها؛ پوشش‌ها: **محبت حقیقی... به حِلالِ جلال از دیدها متواری باشد.** (قطب ۲۸۰)

حلال‌بایی halāl-bā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) حلالیت ←: **قبل‌از رفتن به مسافرت برای حلال‌بایی باید به خانهٔ آنها هم برویم.**

☜ ○ **~ طلبیدن** (گفتگو) حلالیت طلبیدن. ← حلالیت ○ حلالیت طلبیدن: **بعداز آن‌که دید مرد بی‌چاره‌ای را به خاک سیاه نشانده‌است پشیمان شد و از او حلال‌بایی طلبید.** (مینوی[۳] ۱۸۸)

حلال‌بخور halāl-be(o)-xor [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) حلال‌خور ←: **به‌ندرت حسابشان پاک‌بود، مگر معدودی خوش‌حساب و حلال‌بخور.** (← شهری[۲] ۳۴۲/۴)

حلال‌بودی halāl-bud-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) حلالیت ←.

☜ ○ **~ طلبیدن** (گفتگو) حلالیت طلبیدن. ← حلالیت ○ حلالیت طلبیدن: **رقعه‌ای از او به من رسید که عذر خواسته و حلال‌بودی طلبیده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۱۱۱)

حلال‌خوار halāl-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) حلال‌خور ←: **حاکم عدلِ بی‌میل و بی‌محابای خدای‌ترس حلال‌خوار بی‌طمع به‌دست آرَد.** (بخاری ۲۶۳)

حلال‌خواره h.-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) حلال‌خور ↓: **باید که اندر ابتدا جهد آن کند تا زنی که وی را شیر دهد، به‌صلاح و نیکوخوی و حلال‌خواره بُوَد.** (غزالی ۲۷/۲)

حلال‌خور halāl-xor [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که روزی‌اش را ازراه حلال به‌دست می‌آورَد: **حاجی‌ها و تاجرباشی‌های اسلام‌پرست حلال‌خور ما... لزوم بانک ملی را تصدیق می‌کنند.** (دهخدا[۲] ۱۱۵/۲)

حلال‌زادگی halāl-zā-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) فرزند مشروع بودن؛ حلال‌زاده بودن: **انکار حلال‌زادگیِ خود نمود.** (شهری[۲] ۸۳/۲)

حلال‌زاده halāl-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند مشروع پدرومادر؛ مقـِ. حرام‌زاده: آیا یک نفر حلال‌زادهٔ شیرپاک‌خورده پیدا نمی‌شود؟! (جمال‌زاده[۶] ۱۱۳) ○ الحق امنای مال ایتام/ همچون تو حلال‌زاده بایند. (سعدی[۴] ۸۲۲) ○ به‌قول من او حلال‌زادهٔ پاک است و به‌قول او حرام‌زاده است. (عنصرالمعالی[۱] ۴۸) ◊ هنگامی‌که در جایی، نام شخص غایبی را ذکر کنند و او بلافاصله در آن‌جا حاضر شود، او را حلال‌زاده می‌دانند: حلال‌زاده بود. اسمش را بردند، آمد. (هدایت[۷] ۸۹)

حلال‌گر halāl-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) محلل ←: سوگند چون خوری، به طلاق سه‌گانه خور/ تا من شوَم حلال‌گر آن مطلّقه. (سوزنی[۱] ۸۲)

حلال‌گوشت halāl-gušt [عر.فا.] (صـ.) (فقه) ویژگی حیوانی که در شرعِ اسلام، خوردن گوشت آن جایز است؛ مقـِ. حرام‌گوشت: ماده‌آهو... آهوی حلال‌گوشتی بود. (شهری[۱] ۲۸۱)

حل‌المسائل hall.o.l.masā'el [عر.] (اِ.) کتابی که در شرح یا پاسخ و راه‌حل مسائل، به‌ویژه مسائل ریاضی و فیزیک و شیمی، نوشته می‌شود.

حلال‌واری halāl-vār-i [عر.فا.فا.] (قـ.) (گفتگو) به‌صورت حلال؛ بی‌غل‌وغش: حلال‌واری همین‌قدر گیرِ ما می‌آید.

حلالی halāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت حلال؛ حلال بودن. ← حلال (مِـ. ۱). ۲. (صـ.) (قد.) حلال (مِـ. ۱) ←: به خدا صاحب باغی، تو ز هر باغ چه دزدی؟/ بفروش از رَز خویشت، همه انگور حلالی. (مولوی[۲] ۱۲۰/۶) ○ تو ازجهت مهماتِ من زرِ خویش خرج کنی که زرِ تو حلالی است. (نظام‌الملک[۳] ۱۰۹)

○ ~ طلبیدن (خواستن) حلالیت طلبیدن. ← حلالیت ○ حلالیت طلبیدن: آمده‌ام خداحافظی کنم و حلالی بطلبم. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۰) ○ باید... دوستان را وداع کند و از ایشان حلالی خواهد. (غزالی ۲۲۵/۱)

حلالیت halāl.iy[y]at [عر.: حلالیّة] (اِمصـ.) بخشش و درگذشتن از گناه، اشتباه، یا کوتاهیِ دیگری: علاوه‌بر معذرت و دعای خیر، مبلغی نیز به‌عنوان طلب بحل و حلالیت اضافه‌بر بدهیِ خود به کیسهٔ کله‌پز ریختم. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۱/۱)

○ ~ طلبیدن (خواستن) طلب عفو و بخشش کردن از کسی معمولاً هنگام داشتن قصد سفر، زیارت، یا بیماریِ سخت و مانند آنها: با مردم از سفرش با قطار حرف می‌زد. از آشناها حلالیت می‌طلبید. (محمدعلی ۱۷۹)

حلّالیت hallāl.iy[y]at [عر.: حلّالیّة] (اِمصـ.) (شیمی) توانایی یک مادهٔ معمولاً مایع برای حل کردن مادهٔ دیگر.

حلاوات halāvāt [عر.، جِ. حلاوَة] (اِ.) (قد.) حلاوت‌ها؛ شیرینی‌ها: عابد، طعام‌های لطیف خوردن گرفت و کسوت‌های نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن. (سعدی[۲] ۱۰۱)

حلاوت halāvat [عر.: حلاوَة] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) خوش‌آیند و دل‌چسب بودن؛ لذت‌بخش بودن؛ دل‌پذیری: سفر اولی بود که من به سنی رسیده‌بودم که می‌توانستم حلاوت زیارت را دریابم. (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر/ سخن نو آر که نو را حلاوتی‌ست دگر. (فرخی[۱] ۶۶) ۲. شیرینی: حلاوت ندارد شکر در نی‌اش/ چو باشد تقاضای تلخ ازپی‌اش. (سعدی[۱] ۱۴۸)

حلاوی halāvā [عر.، جِ. حَلویٰ و حلواء] (اِ.) (قد.) حلواها؛ انواع حلوا: اگر شرح آن غذاها که مردم سازد، از... قلیه‌ها و بریان‌ها و حلاوی، کرده آید، سخن دراز شود. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۵)

حلایل halāyel [عر.: حلائل، جِ. حَلیلَة] (اِ.) (قد.) زنان شوهردار؛ زنان: او... جزاز معاشرت، کاری نمی‌شناخت... و از وضع حللِ حلایل با رفع خلل... نمی‌رسید. (جوینی[۱] ۱۱۰/۲)

حلب halab [عر.] (اِ.) ظرفی ازجنس حلبی (معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل) برای

نگه‌داری روغن، نفت، بنزین، و مانند آنها. ← حلبی (مِ. ۱ و ۲): داشت در زنگ‌زدهٔ حلب‌های خیارشور را می‌کوبید. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۸) ○ چهار حلب لیرهٔ بانکی... به‌سرعت به جلفا حرکت... می‌کند. (مستوفی ۴۴۱/۳)

حلبات halabāt [عر.، جِ. حَلبَة] (اِ.) (قد.) میدان‌ها؛ عرصه‌ها: در حلبات فرزانگی و مضمار مردانگی، قصبِ سباق از اکفا و اقران ربوده. (جوینی[۱] ۱۹/۳)

حلب‌بر halab-bor [عر.فا.] (صف.) ← قیچی ◘ قیچی حلب‌بر.

حلبه halbe [عر.: حَلبَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) میدان؛ عرصه: قدمِ تو در حَلبهٔ مسابقت، فضل‌تقدم یافت. (وراوینی ۳۸۵)

حلبه holbe [عر.: حُلبَة] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شنبلیله ←: اگر عید نوروز خدا نصیب کند، آش حُلبه‌ای هم راه می‌اندازیم. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۴) ○ حُلبه گرم و تر است، بلغم غلیظ را دفع کند. (ابونصری ۱۰۱)

حلبی halab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلب، شهری در سوریه، اِ.) ۱. (مواد) ورق آهن نازک که هردو روی آن را قلع‌اندود می‌کنند تا آهن خورده نشود و زنگ نزند: من فکرِ همهٔ آنهایی هستم که زیر یک تکه حلبی می‌خوابند. (گلشیری[۱] ۷۱) ○ فرمان را توی لولهٔ حلبی کرده، بر کمر می‌زنم. (غفاری ۲۰۷) ۲. (مجاز) حلب ←: یک حلبی روغن. ۳. (صنـ.) (قد.) ساخته‌شده در شهر حلب: نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی / ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی. (جامی[۹] ۷۱۴) ○ دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و ساغر حلبی‌ست. (حافظ[۲] ۱۴۶)

حلبی‌آباد h.-'ābād [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) محله‌ای فقیرنشین با آلونک‌هایی ازجنس حلبی، که معمولاً در اطراف شهرهای بزرگ به‌وجود می‌آید: میلیون‌ها نفر از سیاهان در کپرها و در حلبی‌آبادها زندگی می‌کنند. ○ ماشین... به‌طرف حلبی‌آباد راه افتاد. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۱)

حلبی‌ساز halab-i-sāz [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که با استفاده از حلبی یا ورق گالوانیزه وسایل و ظرف‌های مختلف ازقبیل آفتابه، لوله‌بخاری، و مانند آنها می‌سازد: این کیست و چه‌کاره است... حلبی‌ساز است، خیاط است؟ (مینوی[۱] ۱۶۴)

حلبی‌سازی h.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل حلبی‌ساز: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید. مانند... عطاری، حلبی‌سازی، دوات‌گری. (شهری[۲] ۳۳۹/۴) ۲. (اِ.) دکان یا کارگاهی که حلبی‌ساز در آن کار می‌کند.

حلت hollat [عر.: حلّة] (اِ.) (قد.) حله (مِ. ۱) ←: خلعتِ خلافت و حلتِ خلت و گلیمِ تکلیم... پوشانیده. (سنایی[۳] ۹)

حلتیت heltit [عر.] (اِ.) (گیاهی) انغوزه ←: غاریقون پنج درم‌سنگ، حلتیت دو درم‌سنگ... این‌همه کوفته و بیخته با دو هم‌سنگ انگبین بسرشند. (اخوینی ۲۵۲ ح.)

حلزون halazun [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) حیوان نرم‌تن از گروه شکم‌پایان با صدف مارپیچ که برخی‌از انواع آن در دریا زندگی می‌کنند.



۲. (جانوری) بخش مارپیچ گوش داخلی. ۳. (فنی) قطعهٔ مارپیچ میل‌فرمان.

حلزونی h.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلزون) ۱. دارای شکلی شبیه صدف حلزون؛ مارپیچی: دالان حلزونی. ۲. (اِ.) (فنی) میلهٔ آهنی‌ای که انتهای آن را به‌صورت مارپیچ تراشیده‌اند و از آن برای سوراخ کردن تخته جهت بستن پیچ‌های خودکارِ چوب استفاده می‌شود. ۳. (صنـ.، اِ.) هرنوع میله‌ای که آن را به‌صورت مارپیچ تراشیده‌باشند.

حلف helf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوگند خوردن، یا سوگند: **من روی این عقیده برای حلف حاضر نشدم.** (مصدق ۲۲۸) ○ **این‌طور عهد و پیمان و حلف و ایمان در چه عهد و چه زمان فیمابینِ من و شما بوده؟** (قائم‌مقام ۲۳۷)

حلفا halfā [عر.: حلفاء] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی با کناره‌های تیز و خاردار: **هر روز می‌رو و یک پشته حلفا می‌آور.** (جامی[۸] ۵۳۸)

حلفا holafā [عر.: حلفاء، جِ. حَلیف] (اِ.) (قد.) هم‌قسمان؛ هم‌پیمانان؛ هم‌عهدان: **گفت: اگر فرمایی تا این جماعت که حلفای منند... بیارم.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱])

حلق halq [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) حفره‌ای قیف‌مانند که بخشی از لولهٔ گوارش مهره‌داران است و بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو: **آن‌قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به‌حال آمدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **از حلق چون گذشت شود یکسان/ با نان خشک قلیهٔ هارونی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۳) ۲. (جانوری) نای[۱] (مِ. ۱) ←: **پس‌از مدتی بازآمد، آن حلق داوودی متغیر شده و جمال یوسفی به‌زیان آمده.** (سعدی[۲] ۱۳۸) ۳. (اِمصـ.) (مجاز) خوردن: **مگر فلسفهٔ حیات مادی جز خوب خوردن... و کسب حظِ حلق و جلق و دلق نبوده.** (شهری[۳] ۱۱) ○ **حیات از حلق و جلق و دلق ترکیب شده.** (مسعود ۳۶) ۴. (قد.) تراشیدن مو: **سیصد حجام به‌جهت حلق لحای زُوّار... معیّنند.** (شوشتری ۴۴۷) ○ **گفت: وقت حلق خلقی در حجاز/ بهر سنت موی می‌کردند باز.** (عطار[۶] ۳۲۱)

☜ □ **از ~ (گلوی، شکمِ) کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) ← بریدن □ بریدن از حلق کسی.

□ **از ~ کشیدن** (مجاز) به دار زدن؛ اعدام کردن: **برای سنگ انداختنِ یک نفر سرباز، ده نفر را از حلق کشید.** (طالبوف[۲] ۲۸۲) ○ **دزد را... از حلق کشند یا... اخراج نمایند.** (شوشتری ۲۷۵)

حلق‌آویز h.-ā('ā)viz [عر.فا.] (صمـ.) ۱. به دار کشیده‌شده: **جسد حلق‌آویزِ او را از بالای دار پایین آوردند.** ۲. (ق.) (قد.) به‌حالت آویخته‌شده از حلق، و به‌مجاز، با سختی و مشقت بسیار: **از هر دامی حلق‌آویز، و برسر هر تله‌ای جان‌آویز، دانه می‌رباید.** (احمدجام ۷۶ ح.)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) به دار آویخته شدن؛ اعدام شدن: **برای اجرای قصاص، قاتلِ آن فرد حلق‌آویز شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به دار آویختن؛ اعدام کردن: **ای‌وای! حلق‌آویزم کنند اگر... با شمشیر به یکی از مَشک‌ها... که... چیده‌ام، نزده و آن را سوراخ نکرده‌باشد.** (قاضی ۳۹۳)

□ **~ِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) سخت و محکم به او چسبیدن یا او را تعقیب کردن: **چرا این‌قدر حلق‌آویز من شده‌اید و هرکجا می‌روم، دنبالم هستید؟!**

□ **خود را ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) □ حلق‌آویز کسی شدن ↑: **مرتب خودش را حلق‌آویز ماکرده‌بود و یک‌لحظه از ما جدا نمی‌شد.**

حلقگی halqe-gi [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلقه، اِ.) (قد.) (مجاز) حاضر در حلقه (مجلس): **بعداز آن‌که قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقگیان محضر خود گفت‌وشنید کرد، نوبت به من رسید.** (میرزاحبیب ۱۸۹)

حلق‌گیر halq-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) گیرندهٔ حلق: **خود غلط گفتم که جودش هست دام حلق‌گیر/ تا نگوید مدح هرکس چون بُوَد بر حلق دام.** (سوزنی ۱۷۱)

حلقوم holqum [عر.] (اِ.) ۱. حلق (مِ. ۱) ←: **می‌خواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را به‌صورت کپسول در حلقوم [مردم] فروکنند.** (مینوی[۳] ۲۶۱) ۲. (مجاز) دهن: **از حلقوم نیمه‌بازش... نغمهٔ دیگری بیرون نمی‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹) ○ **چرا آن روز از حلقوم احدی زنده‌باد... شنیده نمی‌شد؟** (عشقی ۱۱۹)

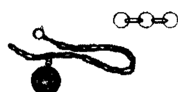
☜ □ **به ~ِ کسی فروریختن** (گفتگو) (مجاز) به او خوراندن: **هر هفته یک خورجین باطل‌السحر... در آب و گلاب حل کرده، به حلقوممان فرومی‌ریزد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۵)

حلقومی h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حلقوم) اداشده از تهِ گلو (صدا): **پسر کوچک، ناگهان صدای حلقومیِ پدرش را از بالای ایوان حیاط... شنید.** (فصیح[۲] ۸۷)

حلقوی halqavi [از عر.] (صف.) به‌شکل حلقه؛ دایره‌ای: **کِرم‌های حلقوی.** ○ **مسئلهٔ کسوف حلقوی را... بیرونی هم نقل کرده‌است.** (مینوی[۲] ۳۹)

حلقه halqe [عر.: حلقَة] (اِ.) **۱.** هرچیز دایره‌ای‌شکل و توخالی: **توی حیاط، آتش‌چرخان می‌گرداند. حلقهٔ آتش، هاله‌وار دور سر او می‌گشت.** (گلشیری[۱] ۲) ○ **در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟/ نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست.** (حافظ[۱] ۲۶) **۲.** انگشتر معمولاً بدون نگین: **حلقهٔ طلا، حلقهٔ عقد.** ○ **برای آن‌که وزن بیش‌تری به سخنان خود داده‌باشد، حلقهٔ گران‌بهایی از انگشت خود بیرون آورد و به دستِ من کرد.** (قاضی ۲۹۸) **۳.** هریک از قطعات معمولاً دایره‌شکلی که از داخل یک‌دیگر می‌گذرند و یک رشتهٔ زنجیر را درست می‌کنند: **یکی از حلقه‌های زنجیر پاره شد.** ○ **اگر دعا و استغاثه در سلسلهٔ علل، حلقه‌ای به‌شمار برود....** (حجازی ۳) ○ **من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم/ هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود.** (حافظ[۱] ۱۴۲) نیز ← حلقه (مِ. ۹).





۴. واحدی برای شمارش چیزهایی که شکلی گِرد دارند: **یک حلقه چاه، دو حلقه فیلم، دو حلقه لاستیک.** ○ **سه حلقه اسلاید... ازش گرفتند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶۳) **۵.** (مجاز) دسته و گروهی از افراد که به‌دور هم جمع می‌شوند؛ مجلس؛ محفل: **به حلقهٔ درویشان وارد خواهد شد.** (پارسی‌پور ۸۳) ○ **به حلقهٔ رستگاران ملحق می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۷۶) ○ **دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود/ ....** (حافظ[۱] ۱۴۲) **۶.** کوبه ←: **چکش مخصوص خود یعنی حلقهٔ در را باید به‌صدا درآورند.** (شهری[۲] ۴۹۳/۴) ○ **«حلقهٔ» در پردهٔ بیگانگان/ زلف پری حلقهٔ دیوانگان.** (نظامی[۱] ۶۴) **۷.** (قد.) پیچ‌وتاب؛ چین‌وشکن (زلف): **دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد/....** (حافظ[۱] ۹۲) **۸.** (قد.) گوشواره‌ای گِرد که کنیزان و غلامان به‌نشانهٔ بردگی به‌گوش می‌انداختند: **حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است/ ....** (حافظ[۱] ۱۳۹) **۹.** (قد.) (مجاز) زنجیر: **حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان/ زلف پَری «حلقهٔ» دیوانگان.** (نظامی[۱] ۶۴) نیز ← (مِ. ۳). **۱۰.** (ق.) (قد.) به‌صورت حلقه؛ گِرد: **جگر و شُش را قیمه کنند، و شیردان را حلقه بِبُرَند، و چرب‌روده را گردانیده، گِردگِرد بِبُرَند.** (باورچی ۱۸۰)

☜ ▫ ~ **ازدواج** انگشتری که هنگام عقد ازدواج یا نام‌زدی عروس‌وداماد ردوبدل می‌کنند: **درآن‌لحظه برای من دستش مهم بود... که... حلقهٔ ازدواج هم به انگشت نداشته‌باشد.** (گلشیری[۱] ۱۱۸)





▫ ~ **بر در (سندان) زدن (کوفتن)** (قد.) کوبهٔ در را به‌صدا درآوردن، و به‌مجاز، به‌سراغ کسی یا چیزی رفتن: **هرکه دائم حلقه بر سندان زند/ ناگهش روزی بیاشد [بباشد؟] نتح‌باب.** (سعدی[۳] ۷۸۵) ○ **عور شد، دردی ز دل سر برزدش/ عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش.** (عطار[۲] ۱۷۰)

● ~ **بستن** (مص.ل.) (مجاز) **۱.** ایجاد شدن قطره‌های اشک (در چشم): **نگاه کرد به دو چشمی که از نم حلقه بسته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) **۲.** ● حلقه زدن (مِ. ۱) ←: **مالکان دوزخ با آن شکل‌های مهیب... دورِ آنها حلقه می‌بندند.** (جمال‌زاده[۶] ۹۲) ○ **همه درگِرد شیرین حلقه بستند/ ....** (نظامی[۳] ۷۴)

▫ ~ **بسکتبال** (ورزش) در بسکتبال، حلقه‌ای فلزی متصل به تختهٔ بسکتبال که توری به آن آویخته شده‌است و توپ را در آن

می‌اندازند.



▫ ~ در (به) گوشِ کسی کردن (کشیدن، دادن) (قد.) (مجاز) او را مطیع و فرمان‌بردار کردن: **سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس/ سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی.** (سعدی[۳] ۸۰۶) ○ **اهرمن را حلقهٔ بندگی در گوش کردی.** (روزبهان[۱] ۷۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) به‌دور کسی یا چیزی جمع شدن؛ گرداگرد و اطراف کسی یا چیزی را گرفتن: **آتش افروخته‌اند و دورش حلقه زده‌اند.** (← محمود[۲] ۳۳۴) ○ **عرب‌ها دورش حلقه زده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۸) ۲. (مجاز) • حلقه بستن (مِـ ۱) ←: **اشک تو چشم‌هایش... حلقه زده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۸) ۳. (مجاز) به‌صورت دایره گِرد آمدن: **شش تن از بزچرانان... به‌دور پوست‌های گسترده حلقه زدند.** (قاضی ۸۹) ○ **مشایخ وقت... کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می‌زدند، و صدر همه ابوعمرو زجاجی بود.** (جامی[۸] ۲۲۷) ۴. (قد.) زدنِ در به‌وسیلهٔ حلقه‌ای که بر آن است؛ دق‌الباب کردن؛ در کوفتن: **می‌زدم حلقه، برآمد ز درون آوازی/ کای تو را خاتم دولت گرو اهرمنان.** (جامی[۹] ۵۹۳) ○ **حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم/ خازن میکده فردا نکند در بازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. به‌شکل حلقه یا دایره درآمدن: **دست‌هایش به‌دور گردن من حلقه شده‌بودند.** ۲. (قد.) خمیده شدن؛ خم شدن: **شد حلقه قامت من تا بعدازاین رقیبت/ زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی.** (حافظ[۱] ۳۰۰)

▫ ~ِ **فرجِ استر** (قد.) حلقه‌ای که بر آلت تناسلی قاطر ماده می‌بستند برای جلوگیری از جفت‌گیری: **نگینی که امروز در یاره دارد/ تو در حلقهٔ فرج استر گرفته.** (انوری ۴۳۶) ○ **زر اگر مایل خران نشدی/ حلقهٔ فرج استران نشدی.** (؟: ظهیری‌سمرقندی ۱۸۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌شکل حلقه درآوردن: **زیبا... دستش را در گردنم حلقه کرد... در جای خود فروماندم.** (حجازی ۴۱) ۲. (قد.) پیچ‌وتاب دادن: **زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم/ ....** (حافظ[۱] ۲۱۵) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) • حلقه زدن (مِـ ۱): **پانصد سوار... حلقه کردند و ایشان را درمیان گرفتند.** (بیغمی ۸۱۴) ○ **حلقه کردند او چو شمعی درمیان/ سجده کردندش همه صحراییان.** (مولوی[۱] ۸۴/۱)

▫ ~ِ **کسی را در (به) گوش کردن** (قد.) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار او بودن: **یا حلقهٔ ارادت ساغر به‌گوش کن/ یا عاقلانه ترک درِ می‌فروش کن.** (صائب[۱] ۳۰۹۶) ○ **از اقالیم جهان، ملوک زمان حلقهٔ امتثال او در گوش کردند.** (آقسرایی ۷۸)

▫ ~ِ **گل** دسته‌گلی (معمولاً دایره‌ای‌شکل توخالی) که در مراسم بزرگ‌داشت و مانند آن به گردن کسی می‌اندازند.

▫ ~ِ **نام‌زدی** ← ▫ حلقهٔ ازدواج: **تعجب می‌کرد چرا حلقهٔ نام‌زدی تو دستم نیست.** (به‌آذین ۱۸۶)

▫ ~ِ **نجات** (ورزش) حلقه‌ای اسفنجی، سبک، و شناور مانند تویِ لاستیک اتومبیل که غریق را با آن نجات می‌دهند.

▫ ~ِ **هولاهوپ** (بازی، ورزش) هولاهوپ ←.

▫ **در (به)** ~ِ **کسانی درآمدن** (مجاز) جزو آنها شدن: **کسانی... به حلقهٔ پهلوانان درآمده‌اند.** (قاضی ۴۲۱) ○ **در حلقهٔ شاگردان شیخ... درآمده.** (مطهری[۵] ۲۹۲)

حلقه‌آستین h.-'āstin [عر.فا.] (اِ.) در خیاطی، بُرش هلالی‌شکل از سرشانه تا زیر بغل برای بیرون آمدن دست از لباس که معمولاً آستین را به آن وصل می‌کنند.

حلقةالنور halqat.o.n.nur [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) نوری که هنگام کسوف درکنار ماه براثر قرار گرفتن ماه میان زمین و خورشید دیده می‌شود.

حلقه‌به‌گوش halqe-be-guš [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار؛ حلقه‌درگوش:

حاضر نشدم مثل نوکرهای حلقه‌به‌گوش، بله‌بله بگویم. (← هدایت[1] ۱۷ مقدمه) ○ **تا شدم حلقه‌به‌گوش درِ می‌خانهٔ عشق/ هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم.** (حافظ[1] ۲۱۶) **۲.** (قد.) گوشواره در گوش دارنده: **وین پری‌پیکران حلقه‌به‌گوش/ شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری.** (سعدی[3] ۶۱۳)

حلقه‌به‌گوشی h.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) وضع و حالت حلقه‌به‌گوش؛ فرمان‌برداری و اطاعت. ← حلقه‌به‌گوش (مِ. ۱): **داوطلبِ چاکری و حلقه‌به‌گوشی... گردیده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۲)

حلقه‌دار halqe-dār [عر.فا.] (صف.) دارای حلقه. ← حلقه (مِ. ۱): **در ضلع جنوب‌غربیِ این چهارسو نیز چند میخ‌طویلهٔ حلقه‌دار دیده می‌شد.** (شهری[2] ۳۰۳/۲)

حلقه‌درگوش halqe-dar-guš [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) حلقه‌به‌گوش (مِ. ۱) ←: **برآورد پیر دلاور زبان/که ای حلقه‌درگوشِ حُکمت جهان.** (سعدی[1] ۹۶) ○**حلقه‌درگوش توام ای سیم‌تن/ حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن.** (عطار[2] ۹۷)

حلقه‌ربا[ی] halqe-robā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در مسابقهٔ حلقه‌ربایی، حلقه را می‌ربوده‌است؛ رُبایندهٔ حلقه: **ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه‌رباست/ هزار حلقه‌ربا را چو حلقه او بربود.** (مولوی[2] ۲۱۱/۲)

حلقه‌ربایی halqe-robā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) مسابقه‌ای که در آن، سواران با نیزه، حلقه‌ای را که در جایی تعبیه شده‌بود، می‌ربودند: **جمشید در نیزه‌بازی و حلقه‌ربایی نیز هنرنمایی کرد و مورد تحسین قرار گرفت.** (مینوی[1] ۹۹) ○ **ببین دست خاصان که چون رمح خاقان/ به حلقه‌ربایی چه جولان نماید.** (خاقانی ۱۲۸)

حلقه‌ریزه halqe-riz-e [عر.فا.فا.] (اِ.) نوعی چفت در: **حلقه‌ریزهٔ در را انداخت و بیرون رفت.** ○ **از حلقه‌ریزهٔ چهارچوب آن آویخته[بود.]** (شهری[2] ۵۰/۲)

حلقه‌زن halqe-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) دق‌الباب‌کننده: **سرهاست در این سودا چون حلقه‌زنان بر در/ تا بخت بلند، این در بر روی که بگشاید.** (سعدی[3] ۵۱۲) ○ **پس مثال تو چو آن حلقه‌زنی‌ست/ کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست!** (مولوی[1] ۳۳۱/۲)

حلقه‌زنان h.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) (مجاز) درحال حلقه زدن. ← حلقه • حلقه زدن (مِ. ۱): **او به تحیر چو غریبان راه/ حلقه‌زنان بر در آن بارگاه.** (نظامی[1] ۱۷)

حلقه‌گشا[ی] halqe-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) بازکنندهٔ حلقه: **نیزه‌ش از حلق شیر حلقه‌ربای/ تیغش از قفل گنج، حلقه‌گشای.** (نظامی[4] ۶۷)

حلقه‌نشین halqe-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) شرکت‌کننده در جمعی که دور نقال یا معرکه‌گیری می‌نشسته‌اند: **روز آدینه... بامداد به مجلس علم حاضر شود، و از قصه‌گویان و حلقه‌نشینان دور باشد.** (غزالی ۱۸۰/۱)

حلقی halq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلق) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از سایش هوای بازدم با حفرهٔ حلق براثر انقباض دیواره‌های حلق تولید می‌شود، مانند «ح» یا «ع» در عربی.

حلل holal [عر.، جِ. حُلَّة] (اِ.) (قد.) پارچه‌ها یا لباس‌های گران‌قیمت و مرغوب: **ساعد و ساق عروسان چمن را بینی/ همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل.** (انوری[1] ۲۹۴) ○ **مرد بازرگانی به بازرگانی شود... و انواع حُلی و حلل دارد.** (احمدجام[1] ۱۸۵)

حلم helm [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بردباری؛ شکیبایی؛ صبر: **چون کنند اهل حسد توفان، طریق حلم گیر/ ....** (جامی[9] ۲۱) ○ **نفْس را از آن حرکت، فضیلتِ حلم حادث شود.** (خواجه‌نصیر ۱۰۸) **۲.** (اِ.) (قد.) عقل: **نرانده‌اند قلم برمراد آدمیان/ نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خبر.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

حلم holm [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه در خواب می‌بینند؛ رؤیا: **این جهان را که به‌صورت قائم است/ گفت پیغمبر که حُلم نائم است.** (مولوی[1] ۹۹/۲)

حلو holv [عر.] (صـ.) (قد.) شیرین؛ مقـ. مُرّ (= تلخ): **هرچه خداوند بر ما قضا راند از حلو و مُر، بر آن**

صبر کنیم. (قطب ۱۶۷) ○ حلو و مُرِ روزگار چشیده. (جوینی[۱] ۱۷/۳)

حلوا halvā [عر.: حلواء] (اِ.) ۱. خوراکی که از آرد، روغن، شکر، گلاب، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً در مراسم عزاداری خیرات می‌کنند: **نمی‌دانم وفاتِ چه امامی بود، حلوا درست کرده‌بودند.** (درویشیان ۵۷) ۲. (مجاز) هرنوع شیرینی: **حلواها... عبارت بود از: پشمک و نان‌برنجی.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **تو را یزدان همی‌گوید که در دنیا مخور باده/ تو را ترسا همی‌گوید که در صفرا مخور حلوا.** (سنایی[۲] ۵۶) ۳. (جانوری) ماهی حلوا. ← ماهی ▫ ماهی حلوا: **ماهی شوریده و داشکوه تهیه نمایند، به سلیقهٔ من آنها بهتر از حلوا و قبادند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۷/۲)

▫ **~ برای کسی خیر (خیرات) کردن** (گفتگو) (مجاز) ارزش و اهمیت به او دادن؛ احترام برای او قائل شدن: **این‌جا برای کسی حلوا خیر نمی‌کنند.** (مخمل‌باف ۲۱)

▫ **~ ~ کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← رو ▫ روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن.

▫ **~ خیر کردن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ازروی اعتراض یا به‌طنز عجله و شتاب کسی یا چیزی را در رسیدن به جایی یا چیزی بیان کنند: **چرا با عجله به آن‌جا می‌روی؟ حلوا خیر می‌کنند؟** ○ **از قافله عقب نمی‌مانی. نترس، حلوا خیر نمی‌کنند.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حلوا درست کردن: **تا مگس را جان شیرین در تن است/ گِرد آن گردد که حلوا می‌کند.** (سعدی[۳] ۴۹۸)

▫ **~یِ ارده** حلواارده ←.

▫ **~یِ بی‌دود (بی‌دخان)** (قد.) (مجاز) بوسه: **به‌کام من ز لبت پیش‌از آن‌که خط بدمد/ عنایتی کن و حلوای بی‌دخان برسان.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

▫ **~یِ تر** ترحلوا ←.

▫ **~یِ تن‌تنانی** نوعی حلوای تهیه‌شده با آرد برنج یا هرنوع حلوای مرغوب: **دهانش برای چشیدن حلوای تن‌تنانی تا بناگوش باز بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۱)

▫ **~یِ تن‌تنانی، تا نخوری، ندانی** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص باید خود امری را تجربه کند یا با دیدن شخصی شخصیت او را بشناسد: **ازحیث سواد و ادب و تربیت... هرچه بگویم، کم گفته‌ام. حلوای تن‌تنانی، تا نخوری، ندانی.** (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

▫ **~یِ جوزی** حلواجوزی ←.

▫ **~یِ شکر[ی]** ۱. حلواارده ←. ۲. (قد.) نوعی شیرینی: **سینی‌ای عالی پُر حلوای شکری به حضرت مولانا فرستاد تا اصحاب تناول کنند.** (افلاکی ۱۶۹)

▫ **~یِ صابونی** (قد.) نوعی حلوا که از روغن کنجد، نشاسته، عسل، پسته (یا بادام) تهیه می‌کرده‌اند و مانند صابون به‌صورت قالب‌قالب می‌بریده‌اند: **نه هر بیرون که بپسندی درونش هم‌چنان باشد/ بسا حلوای صابونی که زهرش درمیان باشد.** (سعدی[۳] ۸۵۸) ○ **عاقل از دیگی که در او توابلِ صبر و علقم برهم آمیخت، حلوای صابونی توقع نکند.** (زیدری ۲۸)

▫ **~یِ کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) شاهد مرگ او بودن و در فاتحه‌خوانی او شرکت کردن؛ مردنِ او: **نگران مریضیِ او نباشید. تا حلوای همهٔ ما را نخورَد، نمی‌میرد.**

▫ **~یِ مغزی** حلوامغزی ←.

▫ **~یِ نانک** نوعی حلوا که از شیرهٔ انگور و مغزگردو به‌اضافهٔ کنجد به‌صورتی پهن درست می‌شود.

▫ **~یِ هاشمی** (قد.) نوعی حلوا: **اغلب حلواهای نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه... خلفای بنی‌عباس نهادند.** (خیام[۲] ۲۲)

حلواارده h.-'arde [عر.فا.] (اِ.) نوعی حلوا که با کنجد آسیاشده و شیرهٔ انگور یا عسل تهیه می‌کنند؛ ارده‌شیره: **در بازگشت، از دکان بقالی نان‌وپنیر و حلواارده خریده‌بودند.** (پارسی‌پور ۴۸) ○ **انواع**

میوه... و حلواارده قم... همه‌وقت در آبدارخانهٔ شاه حاضر بود. (مستوفی ۱/۴۰۳)

حلوابها halvā-bahā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) انعام؛ پول چایی: هرکه آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم/ ور بُوَد پوشیده و پنهان به دوزخ درروید. (حافظ[۲] ۱۰۷۳)

حلواپز halvā-paz [عر.فا.] (صف.، اِ.) درست‌کنندهٔ حلوا: حلوایی از محصولات حلواپزان در سینی و مجمعه‌های گِرد بزرگ می‌ریختند. (← شهری[۲] ۱۵۵/۴)

حلواپزی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل حلواپز: به حلواپزی صد کس آتش کند/ به حلوا دهان را یکی خوش کند. (نظامی[۷] ۵۱۳)

حلواجوزی halvā-jo[w]z-i [عر.معر.فا.] (اِ.) نوعی حلوا که با شیرهٔ انگور و مغزگردو درست می‌کنند: از کجا فهمیدی که جوش سرش کچلی است و از گرمی حلواجوزی نباشد؟ (← شهری[۱] ۲۴۷)

حلواچوبه halvā-čub-e [عر.فا.فا.] (اِ.) حلواجوزی ↑: به‌جز آواز «آی کاهو»... «آی حلواچوبه»... صدایی به‌گوش نمی‌رسید. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۹/۱)

حلواشکری halvā-šekar-i [عر.فا.فا.] (اِ.) حلواارده ←: آی حلواجوزی، حلواشکری، حلوای گردویی داریم. (← شهری[۲] ۱۵۵/۴)

حلواکنجدی halvā-konjed-i [عر.فا.فا.] (اِ.) حلواارده ←: حلواکنجدی و امتعهٔ جوراجور عرضه می‌کردند. (← شهری[۲] ۳۳۰/۲-۳۳۱)

حلواگر halvā-gar [عر.فا.] (ص.، اِ.) (قد.) حلواپز ←: حلواگر، قدری حلوا در کاغذی پیچید، به وی داد. (جامی[۸] ۵۰۶) ○ حشو انجیر چو حلواگر استاد که او/ حب خشخاش کند در عسل شهد به‌کار. (سعدی[۳] ۷۲۰)

حلواگرانه h.-āne [عر.فا.فا.] (ص.) (قد.) مربوط به حلواگر: شیخ... گفت: تا مرا جامه‌های نو آورد و آن جامه‌های حلواگرانه از من بیرون کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۶۸)

حلواگری halvā-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل حلواگر؛ حلواپزی: چو حلوای شیرین همی‌ساختم/ ز حلواگری خانه پرداختم. (نظامی[۸] ۲۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به شغل حلواپزی اشتغال داشتن: من جوان بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکانی داشتم و حلواگری می‌کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۶۴)

حلواماهی halvā-māhi [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) ماهی حلوا. ← ماهی ◘ماهی حلوا.

حلوایی halvā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به حلوا) ۱. دوست‌دار حلوا: معده حلوایی بُوَد، حلوا کشد/ معده صفرایی بُوَد، سرکا کشد. (مولوی[۱] ۱۳۵/۳) ۲. پزنده یا فروشندهٔ حلوا: سال گوسفند، دلیل بود بر... رواج کار شیرینی‌فروشان و حلواییان و طلاسازان. (شهری[۲] ۴۷/۴) ○ گر برانی، نرود، ور برود، بازآید/ ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را. (سعدی[۳] ۴۱۸) ۳. مناسب برای حلوا: آرد حلوایی. ۴. مانند حلوا: این عادت یاغیان باشد که... غراب‌وار انجیر حلوایی... را نیم‌خورد کنند و بگذارند. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

حلوق holuq [عر.، جِ. حَلق] (اِ.) (قد.) حلق‌ها؛ گلوها: اکملِ آلاتِ الحان، حلوقِ انسانی است. (مراغی ۱۱۷)

حلول holul [عر.] (اِمصـ.) ۱. فرارسیدن؛ آغاز شدن: حلول سال نو. ○ شب حلول [ماه شوال،] غسل و احیا و عبادت... به‌جا می‌آوردند. (شهری[۲] ۹/۴) ۲. وارد شدن چیزی در چیزی دیگر: حلول جوهرِ روح در محل جسمانیِ قالب. (وراوینی ۱۲۰) ۳. اعتقاد به تناسخ و وارد شدن روح شخصی در جسم شخصی دیگر: تناسخی‌مذهب و به حلول غلوّی عظیم دارد، و تمامی طبقات این فرقه قائل به تناسخند. (شوشتری ۳۴۳) ○ بر وی به حلول و زندقه گواهی دادند، و از طرسوس بیرون کردند. (جامی[۸] ۷۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. وارد شدن به‌ویژه وارد شدن روحی در جسمی: این شاه‌زاده از مرگ دختر باخبر بود، از پیرِ او چیزهایی می‌دانست و گویی در ذهن مردم حلول می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۹۰) ○

کدام شیاطین در جسم شما حلول کرده‌اند؟ (قاضی ۵۷۸) ○ یک قرآن روی شکمش گذاشته‌بودند برای این‌که شیطان در جسمش حلول نکند. (هدایت[1] ۵۶) **۲.** فرارسیدن و آغاز شدن: ماه‌رمضان حلول کرد.

حلولی h.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حلول) معتقد به تناسخ. ← حلول (مِ.۳): ای درویش، روح با جسم است، نه در جسم است. حلولی از این‌جا غلط کرد و سرگردان شد. (نسفی ۳۸۰)

حلولیه holul.iy[y]e [عر.: حلولیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که معتقد به حلول ذات خدا در اشخاص و اشیا هستند.

حلویات halv.iy[y]āt [عر.: حلویّات، جِ. حَلویّة] (اِ.) حلواها یا شیرینی‌ها: اهل تبریز، طبخ انواع طعام و طرز تربیت انواع مربا و حلویات را خوب می‌دانند. (حاج‌سیاح[1] ۲۶۹) ○ خوانچه‌های شیرینی و مجموعه‌های حلویات و کله‌های قند... تقسیم و تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳)

حله helle [عر.: حِلّة] (اِ.) (قد.) **۱.** محله؛ کوی: شنیدم که یک بار در حِله‌ای/ سخن گفت با عابدی کله‌ای. (سعدی[1] ۶۲) **۲.** منزل؛ خانه: عادتِ عرب است که ایشان اندر سفر به حِلهٔ یک‌دیگر رسند، فرودآیند، و حقِ چنان مهمان گزاردنْ مهم است. (غزالی ۲۹۴/۱)

حله holle [عر.: حُلّة] (اِ.) **۱.** لباس به‌ویژه لباس نو، آراسته، زیبا، و گران‌بها: در تخیل کودکانهٔ خود، شهدای کربلا را در حله‌های سبز می‌دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ زشت راگو هزار حله بپوش/که همان مرده‌شوی پارین است. (سعدی[3] ۶۶۳) **۲.** (قد.) پارچهٔ ابریشمیِ رنگارنگ یا نوعی پارچهٔ مرغوب: زمین از تواتر ایادی آسمان، حله‌های متلون پوشید. (جوینی[1] ۱۵۵/۱) ○ با کاروان حله برفتم ز سیستان/ با حلهٔ تنیده ز دل، بافته ز جان. (فرخی[1] ۳۲۹)

حله‌باف h.-bāf [عر.فا.] (صف.) (قد.) بافندهٔ پارچهٔ حله. ← حله (مِ.۲): تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرفشان/ هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

حله‌پوش holle-puš [عر.فا.] (صف.) (قد.) به‌تن‌دارندهٔ حله. ← حله (مِ.۱): صبا از زلف و رویش حله‌پوش است/ گهی قاقم گهی قندزفروش است. (نظامی[3] ۵۱)

حلی holi[y] [عر.: حُلیّ، جِ. حَلْی] (اِ.) (قد.) زیورها؛ زینت‌ها: فاطمه... هر حُلی و زیور را فاقد است و حتی لباس مناسبی ندارد. (شهری[2] ۳۶/۳) ○ مرد بازرگانی به بازرگانی شود... و انواع حُلی و حلل دارد. (احمدجام[1] ۱۸۵)

حلیب halib [عر.] (اِ.) (قد.) شیر به‌ویژه شیر خام و نجوشیده: از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب/ وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ. (هاتف ۱۷۷)

حلیت helyat [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** حلیه (مِ.۱) ←: از حلیتِ کمالی که می‌نماید، عاطل است. (وراوینی ۴۳) **۲.** (مجاز) حلیه (مِ.۲) ←: حلیت [محمدبن‌محمودسلجوقی]: خوب‌چهره، سرخ‌سفید، فراخ‌چشم، درازموی.... (ظهیرالدین‌نیشابوری: سلجوق‌نامه ۷۲) ○ حسن و حسین هردو به شبه و حلیت پیغامبر علیه‌السلام بودند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۲۹۵)

حلیت hell.iy[y]at [عر. حلّیّة] (امص.) حلال بودن؛ حلالی: اطاعت امر علی بر حلّیت صیغه و مخالفت بر فتوای عُمَر را با شهادت کفن‌ها و شیشه‌ها گواه بیّرند. (شهری[2] ۲۵/۳)

○ **~ طلبیدن (خواستن)** حلالیت طلبیدن. ← حلالیت ○ حلالیت طلبیدن: می‌خواست عذر مافات خواسته، حلّیت بخواهد. (شهری[3] ۲۹۰)

حلیف halif [عر.] (صد.) (قد.) هم‌قسم، و به‌مجاز، قرین و همراه: ذات معظم شهریاری... حلیف بقای ابد باد. (آقسرایی ۳۲۹) ○ ذات سامی... حلیف سعادات نامتناهی [باد.] (خاقانی[1] ۱۴۱)

حلیف‌الفراش halif.o.l.ferāš [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) بیمار و بستری: از هول آن حادثه بیست روز حلیف‌الفراش بودم. (جرفادقانی ۳۱۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بستری شدن. ← بستری • بستری شدن: به علتی

صعب ممتحن گشت و حلیف‌الفراش شد. (جرفادقانی ۱۴۶)

حلیله halile [عر.: حلیلَة] (اِ.) (قد.) زن شرعیِ مرد؛ همسر مرد: **اموال و اثاث او به‌تاراج بردند و او به حلیلهٔ خود نجات یافته، به حدود طارم افتاد.** (خرندزی: ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۴/۳۰۰)

حلیم[1] halim [عر.] (صـ.) ۱. خویشتن‌دار؛ با صبر و تحمل؛ بردبار: **مردی است حلیم و علیم.** (حاج‌سیاح[2] ۳۴۹) ○ **این مَلِک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو بازنخواهندگذاشت.** (بیهقی[1] ۳۳۸) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

حلیم[2] .h [از عر.، = هلیم] (اِ.) غذایی که از گندم، گوشت له‌شده، روغن، و ادویه تهیه می‌شود؛ هلیم؛ هریسه: **مواد لازم برای حلیم، گوشت قلوه‌گاه، گندم پوست‌کنده، روغن، و دارچین است.** (← شهری[2] ۱۳۵/۵) ○ **شوربا چند خوری دست به گندم‌با زن/ که حلیم است برای دل و جان افکار.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1])

○ **~ خود را [به]هم زدن** (گفتگو) (مجاز) به کار خود پرداختن و کاری به کار دیگران نداشتن: **چشم‌ها را می‌بندم و حلیم خودم را به‌هم می‌زنم.** (← میرصادقی[1] ۱۲۶)

○ **~ کسی را [به]هم زدن** (مجاز) در کار او دخالت کردن: **او کار خود را می‌کرد، حلیم کسی را به‌هم نمی‌زد.** (علوی: اخلاق ناصری پنج)

○ **از هولِ ~ تو[یِ] دیگ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ازفرط اشتیاق و به‌علت دست‌پاچگی، برای رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردن آن، گرفتار خطری شدن یا صدمه‌ای دیدن: **از هول حلیم توی دیگ افتاده.** (مستوفی ۲۸/۳)

○ **برای ~ خود روغن داغ کردن** (گفتگو) (مجاز) کاری به‌نفع خود انجام دادن: **تو که برای حلیم خودت روغن داغ می‌کنی، چرا اسمش را نوع‌پرستی گذاشته‌ای؟!** (جمال‌زاده[10] ۴۵)

حلیم‌آب h.-ā('ā)b [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت و حبوبات تهیه می‌شود: **بریز دیگ حلیم‌آب را که کاسه رسید/ ....** (مولوی[2] ۲۱۳/۲)

حلیم‌بادمجان halim-bādemjān [از عر.فا.] (اِ.) غذایی که از بادمجان، گوشت، و کشک تهیه می‌شود.

حلیم‌بادنجان halim-bādenjān [از عر.فا.] (اِ.) حلیم‌بادمجان ↑: **سفارش یک حلیم‌بادنجان با سینهٔ مرغ هم داده شده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۳)

حلیم‌بوقلمون halim-buqalamun [از عر.معر.] (اِ.) حلیمی که در پخت آن، از گوشت بوقلمون استفاده می‌شود: **مواد لازم برای حلیم‌بوقلمون، گوشت بوقلمون، گندم پوست‌کنده، و دارچین است.** (← شهری[2] ۱۳۶/۵)

حلیم‌پز halim-paz [از عر.فا.] (صف.، اِ.) پزنده و فروشندهٔ حلیم.

حلیم‌پزی h.-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل حلیم‌پز. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن، حلیم پخته و فروخته می‌شود.

حلیم‌روغن halim-ro[w]qan [از عر.فا.] (اِ.) حلیمی که با روغن خورده شود. ← حلیم[2].

حلیمی[1] halim-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت حلیم؛ بردباری. ← حلیم[1]: **این، غایت حلیمی باشد.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

حلیمی[2] .h [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حلیم[2]) ۱. حلیم‌فروش. ← حلیم[2]: **قابلمه را به دست حلیمی دادم تا برایم پُر از حلیم کند.** ۲. (اِ.) حلیم‌پزی (مِ. ۲) ←: **ازجملهٔ دکاکین... کله‌پزی و حلیمی و فرنی‌پزی [بود.]** (شهری[2] ۲۷۲/۳)

حلی‌ور holi-var [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای زینت و زیور؛ مزین: **تیغ کهربادار حلی‌ور پیش او ودیعت نهادم.** (خاقانی[1] ۱۸۵)

حلیه helye [عر.: حلیَة] (اِ.) (قد.) ۱. زینت؛ پیرایه؛ زیور: **یک عده از قدمای ما علم و معرفت را زینت وجود و حلیهٔ نفس می‌شمردند.** (اقبال[1] ۶/۱/۳) ○ **واصفانِ حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب.** (سعدی[2] ۵۰) ○ **اهل روزگار... بیش‌تر، از حلیهٔ ادب خالی‌اند.**

(خواجه‌نصیر ۳۶) **۲.** (مجاز) مشخصات صورت و اندام: **چیست نامش گفت نامش بوالحسن/ حلیه‌اش را گفت: ز ابرو و ذقن.** (مولوی[۱] ۳۸۶/۲) ○ **حلیه [سنجربن‌ملک‌شاه]: گندم‌گون بود، آبله‌نشان، تمام محاسن طولانی و عرضانی و بعضی‌از موی شارب به آبله رفته.** (ظهیرالدین‌نیشابوری: سلجوق‌نامه ۵۲)

حما hemā [عر.: حمیٰ] (اِ.) (قد.) مرتع یا به‌طور کلی جای‌گاهی که ورود به آن برای دیگران ممنوع است: **بایستی که چون به حمای خدا رسیدی، خود را بازگرفتی، اما اکثر مردمان نه چنینند.** (قطب ۵۴۹)

حمات homāt [عر.: حماة، جِ. حامی] (اِ.) (قد.) حامیان؛ پشتیبانان: **چون یکی از حمات او ازبین رفته‌بود و بر اوضاع مسلط نبود، از کارکناره‌جویی نمود.** (مصدق ۹۸) ○ **عرصهٔ خراسان از... حمات حضرت خالی ماند.** (جرفادقانی ۲۸۱)

حماحم hamāhem [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی پونه. ← پونه: **مهرگان درآمد و عصیر دررسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان دردم شد.** (نظامی‌عروضی ۵۰)

حمار hemār [عر.] (اِ.) (جانوری) خر (مِ. ۱) ←: **سوار شتر و قاطر و حمار در این خط چنان به‌هم پیوسته‌است که فاصله و راهِ عبور نیست.** (امین‌الدوله ۱۸۵) ○ **آدمی را عقل باید در بدن/ ورنه جان در کالبد دارد حمار.** (سعدی[۳] ۷۲۴)

☐ ~ **شمالی و جنوبی** (نجوم) ستارگانی در صورت فلکیِ سرطان.

حماست he(a)māsat [عر.] (اِمص.) (قد.) حماسه (مِ. ۴) ←: **هنر نه، فضل نه، دانش نه، و حماست نه/ قلم نه، تیغ نه، یا طبع گیتی‌آرا نیست؟** (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۴/۱)

حماسه he(a)māse [عر.: حَماسَة] (اِ.) **۱.** کاری افتخارآفرین که ازسر شجاعت و بی‌باکی یا مهارت و ورزیدگی انجام شده‌باشد: **نوتبالیست‌های ما بازهم حماسه آفریدند.** ○ **جوان‌های پرشور... به کمر خود نارنجک می‌بندند و قهرمانانه خود را به‌زیر تانک‌های دشمن می‌اندازند و حماسه می‌آفرینند.** (محمود[۲] ۱۱۳) **۲.** (ادبی) نوعی شعر که در آن از جنگ‌ها، دلاوری‌ها، و مردانگی‌ها و افتخاراتِ قومی، ملی، و نژادی سخن می‌رانند: **[سعدی] در رزم و حماسه هم که یک جا با نظامی یا فردوسی سرِ چالش داشته‌است، درنمانده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۲۵۵) **۳.** سخنی که در بیان افتخارات و ازسر نازش گفته می‌شود؛ رجز: **رادیو هم‌چنان حماسه می‌خواند.** (محمود[۲] ۱۱۲) ○ **در دورهٔ آزادیِ ملل با این‌همه ارجوزه و حماسه و غم‌خواری هم‌وطنان... برای ما چه کاری صورت داده‌اند؟** (مستوفی ۸۳/۳) **۴.** (اِمص.) (قد.) داشتن توانایی جسمی و روحی برای رویارویی با خطر؛ دلیری؛ شجاعت؛ بی‌باکی. ← حماست.

حماسه‌آفرین h.-'āfarin [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که ازسر دلاوری و شجاعت و مردانگی، کارهای خارق‌العاده و تحسین‌برانگیز انجام می‌دهد: **حماسه‌آفرینان جبهه‌های جنگ توانستند به پیروزی نهایی دست یابند.**

حماسه‌آفرینی h.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل حماسه‌آفرین: **حماسه‌آفرینی‌های آنان باعث افتخار این ملت است.**

حماسه‌پردازی he(a)māse-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) حماسه‌سرایی ←: **هرکس با رموز حماسه‌پردازی به‌قدر کافی آشنایی داشته‌باشد، این سستی و ناتن‌درستی را... بازمی‌یابد.** (زرین‌کوب[۱] ۲۵).

حماسه‌خوانی he(a)māse-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رجزخوانی ←: **حماسه‌خوانی ضمنیِ شما... نظیر «بگیروببند و بده به‌دست من پهلوان» است.** (مستوفی ۲۵/۳)

حماسه‌سرا[ی] he(a)māse-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) سرایندهٔ اشعار رزمی یا حماسی. ← حماسه (مِ. ۲): **فردوسی از حماسه‌سرایان بزرگ جهان است.** ○ **کتاب‌ها به مؤلف اجازه می‌دهد که به‌مقتضای حال، گاه حماسه‌سرا شود و گاه غزل‌سرا.** (قاضی ۵۳۹)

حماسه‌سرایی he(a)māse-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** سرودن اشعاری به‌سبک

حماسه. ← حماسه (مِ. ۲): در قرن چهارم و پنجم، حماسه‌سرایی در ایران به اوج خود رسید. ۲. رجزخوانی: روزنامه‌های مخالف هم‌چنان مشغول حماسه‌سرایی‌اند.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) حماسه‌سرایی (مِ. ۱) ←: درآن‌زمان هنوز مدال و حمایل مُد نشده‌بود که به این قهرمانان... بدهند، یا برایشان حماسه‌سرایی بکنند. (هدایت[۶] ۱۵۳)

حماسی he(a)māsi [عر.: حَماسیّ، منسوب به حَماسَة] (صـ.) دارای ویژگی‌های دلاورانه: بخش حماسی شاهنامهٔ فردوسی. ○ جانب ادب و احترامی را که درخور شأن و مقام چنین تاریخ حماسی و قهرمانی است، نگاه داشته‌باشد. (قاضی ۶۹۹)

حماض hommāz [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی ترش‌مزه شبیه کاسنی که در طب قدیم به‌کار می‌رفته‌است و از آن، شراب نیز تهیه می‌کرده‌اند؛ ترشه: ستارگان و ماه کافور و شراب صندل و حماض با ایشان یار می‌کنند و به خلقان می‌رسانند تا از بیرون در چیزی نچکانند. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۲۹۵) ۲. (قد.) ترشی اترج و نارنج: غذاهای قابض چون سیب و نار و آبی و حماض اترج و ترشه و بلوط. (اخوینی ۱۵۷)

حماقت hemāqat [عر.: حَماقَة] (اِمصـ.) ابلهی؛ بی‌خردی: جنگ و نزاع، غیراز حماقت و جنون، چیزی نیست. (مینوی[۳] ۲۲۱) ○ هرکه صبر نکند در کاری که او را پیش آید، آن عین حماقت بُوَد و از بی‌ایمانی. (احمدجام ۱۸۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) گرفتن تصمیمی یا انجام دادن کاری بدون استفاده از عقل و منطق: آنها حماقت کردند که قبل‌از درجریان گذاردن پلیس، خودشان با آدم‌ربایان وارد مذاکره شدند.

حماقت‌آمیز h.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) توأم‌با حماقت و نادانی: من نادانسته... موجب... نوشتن چنین ماجراهای حماقت‌آمیزی شده‌ام. (قاضی ۱۲۸۳)

حمال hammāl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که باری را حمل می‌کند؛ برندهٔ بار: هریک از اعضای خانواده... حمال قسمتی از باروبنه می‌شد. (جمال‌زاده[۱] ۱۴۲) ○ این‌قدر تو را برپای همی‌دارد و هرچه بر این زیادت کنی، تو حمال آنی. (سعدی[۲] ۱۱۰) ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش باربری و جابه‌جا کردن بار است؛ باربر: سیم‌های [سه‌تار] را می‌پایید که به دگمهٔ لباس کسی یا به گوشهٔ بار حمالی گیر نکند. (آل‌احمد[۴] ۹) ○ خازنی نام‌زد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند. (بیهقی[۱] ۲۸۱) ۳. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: داد زد: حمال! این چه‌جور رانندگی است، مگر الاغ می‌رانی؟! (← میرصادقی[۳] ۱۷۱) ۴. (ساختمان) ← تیر[۱] ○ تیر حمال. ۵. (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛ کشتی؛ شاه‌تخته.

حمال‌بند h.-band [عر.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی شبیه حصیرمال. ← حصیرمال.

حمال‌زاده hammāl-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که پدر یا پدربزرگ او حمال باشد. ← حمال (مِ. ۱ و ۳): پدرش... حمال‌زادهٔ پاشنه‌ترکیدهٔ بی‌سواد مادی صِرفی بیش نبوده. (مستوفی ۳/۳۰۵)

حمالة‌الحطب hammālat.o.l.hatab [عر.] (صـ.) حمل‌کنندهٔ هیزم؛ آورندهٔ هیزم جهنم، و به‌مجاز، موجب عذاب یا گناه: به یکی از همین حمالة‌الحطب‌ها... بگو بروند... از آن حطمه‌های بی‌دود بیاورند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ این اموال منضد که به‌صورت عسجد و زبرجد می‌نماید، هیمهٔ دوزخ است و نفْس تو حمالة‌الحطب که ازبهر داغِ پیشانی برهم می‌نهد. (وراوینی ۲۰۷) 🕮 در قرآن کریم (۴/۱۱۱)، لقب زن ابولهب است.

حمالی hammāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل حمال. ← حمال (مِ. ۱ و ۲): چرا یک نفر جوانی که استحقاق حمالی را ندارد... پسر ملیونری شده‌است که همه‌چیز دردسترس اوست؟ (مسعود ۵۲) ۲. شغل حمال؛ باربری: جوانی‌ام را با حمالی درمیان آرد تباه

کردم. (درویشیان ۷۲) **۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کار سخت و پرزحمت و مجانی برای کسی کردن: **وقتی... آدمی‌زاد، چیزی برتر از حمالی و سگ‌دوی روزانه در زندگی‌اش پیش نمی‌آید...** (آل‌احمد۶ ۱۵۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** باری را حمل کردن؛ باری را جابه‌جا کردن. **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کار خسته‌کننده و کم‌ارزش انجام دادن: **من هم خسته‌ام. از صبح حمالی کرده‌ام.** (وفی ۵۱)

حمام hamām [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) کبوتر (مـِ ۱) ←: **زمانی نشردی و گاهی شکستی / گلوی تذروی و بال حمامی.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۰) ○ **سماع اهل‌دل آواز نالهٔ سعدی‌ست / چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام؟** (سعدی۴ ۵۰۱)

حمام hammām [عر.] (اِ.) **۱.** محلی با وسایل لازم برای شست‌وشوی بدن؛ گرمابه: **در سربینهٔ حمام، لباس‌های قشنگی برای من حاضر کرده‌بودند.** (مشفق‌کاظمی ۴۹) ○ **سه ماه بود که موی سر باز نکرده‌بودیم... گفتم اکنون ما را که در حمام گذارَد؟** (ناصرخسرو۲ ۱۵۴) **۲.** (اِمصـ.) قرار دادن بدن درمعرض آب یا ماده‌ای دارویی یا آفتاب برای درمان یا تفریح و استراحت: **حمام آب‌گرم، حمام آفتاب.** **۳.** (مواد، شیمی) ظرف پُر از مایعی ازقبیل آب، روغن، مواد شیمیایی، و مانند آنها که در کارگاه‌ها و کارخانه‌های تولیدی، قطعات را داخل آن فرومی‌بَرَند تا شسته شوند یا واکنشی شیمیایی روی آنها انجام شود.

○ **~ِ آفتاب گرفتن** (گفتگو) بدن خود را درمعرض اشعهٔ خورشید قرار دادن.

○ **~ِ خزینه** حمامی که به‌جای دوش، خزینه دارد. نیز ← خزینه. نیز ← خزینه‌دار.

○ **~ِ خصوصی** (گفتگو) ○ حمام نمره ←.

○ **~ِ خون** (گفتگو) (مجاز) کشت‌وکشتار و خون‌ریزی: **جنایتکاران در خیابان‌ها حمام خون به‌راه انداخته‌بودند.**

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) شست‌وشو کردن بدن در حمام؛ استحمام کردن: **اگر آب گرم بود، اول حمام می‌رفتم.**

○ **~ِ زایمان** اولین حمام رفتن زائو بعداز زایمان: **در حمام زایمان... سرسنگین سلام‌وعلیکی کردند.** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۸)

○ **~ِ زنانه (~زنانه)** (گفتگو) (مجاز) جای شلوغ و پرسروصدایی که همه باهم صحبت می‌کنند: **حرم حضرت، حمام‌زنانه شده‌بود.** (جمال‌زاده۱۱ ۱۲۲)

○ **~ِ سونا (~سونا)** سونا ←: **تأکید کرد که در حمام‌سونا با [او] گرم بگیرد.** (دانشور ۱۴)

○ **~ِ عمومی (~عمومی)** حمامی همگانی که مردم در آن به‌صورت دسته‌جمعی و درکنار هم، به حمام کردن می‌پردازند: **یک روز... در حمام‌عمومی رفت.** (تنکابنی ۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) • حمام رفتن ←: **حمام می‌کرد. دراز می‌کشید.** (خدایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۳۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) • حمام رفتن ←: **رفته‌بود به طبقهٔ پایین و حمام‌گرفته‌بود.** (ترقی ۱۳۸)

○ **~ِ نمره** حمامی دارای اتاقک‌های جداگانه و خصوصی برای شست‌وشو؛ حمام خصوصی.

حمام hemām [عر.، جِ. حُمَّة] (اِ.) (قد.) امر مقدر و محتوم، و به‌مجاز، مرگ: **جامِ حِمام خواهد نوشید.** (جرفادقانی ۲۱۰)

حماما hamāmā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) هِل ←: **خون بز نر را خشک کنی و با وی بیامیزی... حماما و سنبل....** (اخوینی ۴۹۱)

حمامک hammām-ak [عر.فا.] (مصغرِ. حمام، اِ.) حمام کوچک.

○ **~ مورچه دارد** (گفتگو) **۱.** (بازی) بازی گروهیِ کودکانه‌ای که در آن، یک نفر می‌نشیند و دیگران دست‌های هم را می‌گیرند و دور او می‌چرخند و آواز مخصوص بازی را می‌خوانند و درآخرِ آواز می‌نشینند و بلند

می‌شوند، سپس نفرِ نشسته جای خود را به دیگری می‌دهد. ۲. (مجاز) هنگام مشاهدهٔ تردید، دودلی، و ناتوانی در تصمیم‌گیری، به شخص گفته می‌شود: **چرا حمامک مورچه دارد درمی‌آورید؟ بنشینید و با قاطعیت حرف‌هایتان را بزنید.**

حمامه hamāme [عر.: حمامَة] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) کبوتر (مِ. ۱) ←: **روی در آسمان کرده، دیدم که در هوا پنج حمامه می‌گذرد.** (جامی[۸] ۵۱۶) ۲. (نجوم) کبوتر (مِ. ۲) ←.

حمامی hammām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حمام،اِ.) (گفتگو) اداره‌کنندهٔ حمام یا صاحب آن؛ گرمابه‌دار: **آن روز، تمام بساط حمامی بی‌چاره را به خون کشیده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۲۹) ○ **آن سیمْ میانِ حمامی و فقاعی قِسم فرمود.** (نظامی‌عروضی ۸۰)

حمایت hemāyat [عر.: حمایة] (اِمصـ.) پشتیبانی و نگه‌داری کردن از کسی در انجام کاری یا دربرابر خطر و آسیبی: **مردم وظیفه‌شناس در حمایت و حراست آن، از جان و مال و ریختن خون خود مضایقه ندارند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ **خواجهٔ بزرگ، ولایت ما را به رحمت و عاطفتِ خویش بیاراست و به حمایت و حیاطتِ خود نگاه داشت.** (نظامی‌عروضی ۳۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) حمایت ↑: **باید از آنها حمایت کرد.** (← میرصادقی[۱] ۵۷) ○ **زیان‌رسیده را تفقد فرماید و حمایت کند.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

حمایت‌گر h.-gar [عر.فا.] (صـ.) حمایت‌کننده؛ پشتیبان؛ حامی: **درآرزوی مردی بودم که شریف باشد... حمایت‌گر باشد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵)

حماید hamāyed [عر.: حمائد، جِ. حَمیدَة] (اِ.) (قد.) صفات و خصلت‌های پسندیده؛ خوبی‌ها: **به‌یمن قدمِ درویشان و صدق نَفَسِ ایشان ذمایمِ اخلاقش به حماید مبدل گشت.** (سعدی[۲] ۹۶)

حمایل hamāyel [عر.: حمائل، جِ. حِمالَة] (اِ.) ۱. نواری پهن معمولاً ازجنس ابریشم و به‌رنگ‌های مختلف که در تشریفات رسمی معمولاً از بالای شانهٔ چپ می‌آورند و دو سر آن را در پهلوی راست به‌هم می‌بندند. در گذشته جزء عطایای پادشاهان بود و درجاتی داشت: **سرتیپ را... با... حمایل و نشان به سِمَت سفارت کبرا مأمور کرده‌است.** (مستوفی ۷۹/۱) ○ **شاه نوشت... مخبرالسلطنه را به یک قطعه نشان و حمایل اول خارجه مفتخر فرمودیم.** (مخبرالسلطنه ۱۲۲) ۲. (صـ.) آویخته‌شده؛ آویزان‌شده، به‌ویژه به دوش یا گردن: **قرآن حمایل.** ۳. نگه‌دارنده؛ محافظ: **دائماً دستش حمایلِ موهای سرش بود و دم‌به‌دم توی شیشه‌ها نگاه می‌کرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۴) ۴. (ق.) آویخته‌شده از شانه و معمولاً گذرانده‌شده از پهلوی طرف مقابل یا آویخته‌شده به گردن: **اسب‌هامان را زین کردیم و تفنگ‌هامان را حمایل انداختیم.** (گلشیری[۳] ۱۸) ○ **ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است/ یارب ببینم آن را در گردنت حمایل.** (حافظ[۱] ۲۰۹) نیز ← شمشیر ◻ شمشیر حمایل. ۵. (اِ.) (نجوم) ستارگانی در صورت فلکیِ جبار (= جوزا): **جوزا سحر نهاد حمایل برابرم/ یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم.** (حافظ[۱] ۲۲۴) ○ **صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش/ کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.** (خاقانی ۲۱۵) نیز ← جوزا (مِ. ۳).

◻ ~ِ **جوزا** (قد.) (نجوم) جوزا (مِ. ۳) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به شانه یا پهلو آویزان کردن: **جبهٔ ریاست و سپه‌سالاری بر دوش افکنده، شمشیرهای سرهنگی و سرتیپی... حمایل می‌کردند.** (شهری[۳] ۱۴۵) ۲. حلقه کردن: **اگر بازوان خود را به گردن حیوانی حمایل نکرده‌بود، به‌یقین این اتفاق می‌افتاد.** (قاضی ۸۱) ○ **دو ساعد را حمایل کرد بر من/فروآویخت از من چون حمایل.** (منوچهری[۱] ۵۴) ۳. محافظ قرار دادنِ چیزی برای چیزی دیگر: **باد که شدت می‌یافت، شترها را می‌خواباندیم، طوری‌که باد به پهلوی آنها بوزد و بارها را حمایلِ شترها می‌کردیم.** (آل‌احمد[۱] ۴۸)

حمایل‌فنگ h.-fang [عر.فا.] (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌شکل اریب برروی سینه قرار داده و بند تفنگ از سر و بازوی راست او گذشته‌است. ۲. (شج.) حمایل‌فنگ کنید!: **فرمان‌ده با صدای بلند به سربازان گفت: حمایل‌فنگ!**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت حمایل‌فنگ نگه داشتن: **با دستور فرمان‌ده، سربازان حمایل‌فنگ کردند.**

حمایلی hamāyel-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حمایل) (قد.) ۱. دارندهٔ حمایل (مِ.۲)؛ طوق‌دار: **داستان کبوتر حمایلی و زاغ و موش و سنگ‌پشت و آهو.** (بخاری ۱۵۳) ۲. (نجوم) دایره‌ای یا بیضوی: **پیلی پدید آمد عظیم‌هیکل، جسیم‌پیکر، مهیب‌منظر که فلک در دور حمایلیِ خویش چنان هیکلی ندیده‌بود.** (وراوینی ۴۵۷)

حمحمه hamhame [عر.: حمحمَة] (اِمصـ.) (قد.) فریاد و بانگ کردن چهارپایان: **زلزلهٔ مواکب در زمین و حمحمهٔ مراکب در آسمان افکنده.** (وراوینی ۱۰۶)

حمد hamd [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکرگزاری کردن؛ سپاس و ستایش کردن؛ شُکر؛ سپاس: **مرد عابد، حمدِ خدا را به‌جای آورد.** (مسعود ۱۴۲) ○ **حمد و سپاس مر خدایی را که قاهر است به بزرگیِ خود.** (بیهقی[1] ۹۴۹) ۲. (اِ.) الحمد (مِ.۱) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) حمد (مِ.۱) ←: **پدرمان هر روز بربالای تپه می‌نشست، حمدِ خدا می‌کرد و دعا به جان ما.** (علوی[3] ۸۱)

□ ~**وسوره** سورهٔ حمد و اخلاص که در نماز یا در مجالس ترحیم درگذشتگان برای آمرزش آنان خوانده می‌شود.

□ ~**وسورهٔ خود را درست کردن** (گفتگو) قرائت آن را به‌طور صحیح یاد گرفتن: **می‌رود حمدوسوره‌اش را درست کند.** (چهل‌تن[4] ۲)

حمدان hamdān [عر.] (اِ.) (قد.) آلت جنسی مرد: **ز زن به‌فردی منکر شود ملیحک و هست/ هزار حمدان با دوهزار خایه گدا.** (سوزنی ۷) ○ **محنتش را مگر یکی آن بود/ که در اندوه قوت حمدان بود.** (سنایی[1] ۶۶۸)

حمدله hamdale [عر.: حمدلَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. برزبان آوردنِ «الحمدلله»: **غرس اشجار آن به سعی جمیل/ سبحله حمدله‌ست پس تهلیل.** (جامی[1] ۱۱۹) ۲. (اِ.) در متن‌های دینی، مختصرِ عبارت بالا.

حمدونه hamdune [عر.: حمدونَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) میمون؛ بوزینه: **گروهی از حمدونگان، شب‌تابی دیدند و بر وی گِرد آمدند.** (بخاری ۱۲۲) ○ **چو حمدونه به بازی اندرآیم/ به دام اندرشوم هم‌چون کبوتر.** (فرخی[1] ۱۸۳)

حمرا hamrā [عر.: حمراء] (صـ.) (قد.) سرخ‌رنگ: **خون سر و شرار دل فرهاد/ سوزد هنوز لالهٔ حمرا را.** (پروین‌اعتصامی ۵) ○ **لب است آن یا گل حمرا، رخ است آن یا مه تابان؟/ ....** (لامعی:گنج ۲۱۶/۱)

حمرت homrat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حمره ↓: **غلبهٔ خون، علامتش... حمرت چشم و عارض [است.]** (لودی ۲۲۳)

حمره homre [عر.: حمرَة] (اِمصـ.) (قد.) سرخی؛ قرمزی: **دانشوری که خورشید... از بیم تیغ و شرم کِلکشان حمرهٔ خجل... گرفته.** (قائم‌مقام ۲۹۶)

□ ~ٔ **مغربی (غربی)** (قد.) شفق: **تا زوال حمرهٔ غربیِ این پردهٔ باشکوهِ عالم بالا زینت‌بخش معمورهٔ فضا بود.** (طالبوف[2] ۲۵۳) ○ **حمرهٔ مغربی برطرف شد و ماه ازجانب مشرق نمایان گردید.** (میرزاحبیب ۲۳۱)

حمری hamri [از عر.، ممالِ حمراء] (صـ.) (قد.) حمرا ←: **درتاخت باد مِهر و به غارت فرونوشت/ آن پرده‌های نیلی و حمری خمارها.** (شیبانی:گنج ۲۴۱/۳)

حمق homq [عر.] (اِمصـ.) کندذهنی؛ کم‌عقلی؛ حماقت: **یک بار دیگر به‌یاد همهٔ آن دوندگی‌ها و حمق‌ها و بیهودگی‌ها افتادم.** (آل‌احمد[3] ۱۴۴-۱۴۵) ○ **دل بیمار را دوا بتوان/ حمق را هیچ‌گونه چاره مدان.** (سنایی[1] ۶۴۰)

حمقا homaqā [از عر.، جِ. اَحمَق] (اِ.) (قد.) احمق‌ها؛ نادانان: **بهشت، جای پارسایان و**

مظلومین است نه جای سفها و حمقا. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۷)

حمل haml [عر.] (اِمص.) ۱. بردن کسی یا چیزی از جایی به جایی دیگر: **حمل بار، حمل مجروح.** ○ **او را از حمل زغال معاف کنند.** (مصدق ۱۲۳) ○ **مباشرتِ کار بزرگ و حملِ بار گران، او را رنجور نگرداند.** (نصرالله‌منشی ۶۴) ۲. آبستنی؛ حاملگی: **سال گوسفند، دلیل بود بر... کثرت عبادات و تعزیه‌داری و ریاضات و حمل بسیارِ زنان.** (شهری[۲] ۴۷/۴) ○ **فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدت حمل به‌سر آورده[بود.]** (سعدی[۲] ۱۵۸) ۳. (منطق) نسبت محمول به موضوع به‌ایجاب یا به‌سلب.

○ **~ بر (به) چیزی شدن** (مجاز) دلالت به آن کردن؛ به آن چیز نسبت داده شدن: **خواستم کلام توی کلام آورده، ولو حمل بر بی‌ادبی هم بشود، نوک او را بچینم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۴/۲)

○ **~ بر (به) چیزی کردن (نمودن)** (مجاز) حالت یا عملی را به حالت یا عملی دیگر تعبیر و تفسیر کردن؛ به آن چیز نسبت دادن: **چون می‌خواهند [کتابی] را... به فارسی نقل کنند، عاجز می‌مانند و این عجز را بر نقصِ زبان حمل می‌کنند.** (خانلری ۲۹۸) ○ **لفظ ادهم راکه به‌معنی زنجیر بُوَد، حمل بر اسب سیاه نمود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹) ○ **من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم.** (نظامی‌عروضی ۷۲)

● **~ برداشتن** (مصـ.ل.) باردار شدن: **از شاگرد قهوه‌چی... حمل برداشته‌بود.** (شهری[۲] ۸۴/۳)

● **~ دادن** (مصـ.م.) حمل (مِ. ۱) ←: **جسد را با عماری، که تابوت بزرگ روبسته‌ای بود... حمل بدهند.** (شهری[۲] ۲۵۲/۳)

● **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. حمل (مِ. ۱) ←: **زخمیان را با آمبولانس به بیمارستان حمل کردند.** ○ **چهار عراده تانک هنوز در سعدآباد است که به شهر حمل نکرده‌ایم.** (مصدق ۳۸۰) ○ **جملهٔ خزینه‌ها را... حمل کنند.** (بیهقی[۱] ۸۹۵) ۲. (قد.) تحمل کـردن: **وی را اندر ورع، طُرَف بسیار است و مناقب مشهور، بیش‌از آن‌که این کتاب حملِ آن کند.** (هجویری ۱۱۶)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) باردار شدن: **کم‌کم شکم مادرم که از شوهر تازه حمل گرفته‌بود، بالا می‌آمد.** (شهری[۳] ۱۷۲)

○ **~ونقل** انتقال دادن کالا یا مسافر از جایی به جایی دیگر؛ ترابری: **شرکت‌های حمل‌ونقل را از پرداخت این حق معاف نمود.** (مصدق ۱۳۷)

○ **~ونقل شدن** انتقال داده شدن: **از کارخانهٔ شکرریزی در هر ماهی هزار من شکر به دارالخلافهٔ طهران حمل‌ونقل می‌شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۳)

○ **~ونقل کردن** ○ حمل‌ونقل ←: **دولت... بخواهد مهمات و قورخانه‌ای حمل‌ونقل بکند.** (شهری[۲] ۲۱/۱)

حمل hamal [عر. = بره] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت اول از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل بره تجسم شده‌است: **برای تهنیت عید و وقت رسیدن آفتاب به نقطهٔ حَمَل جشن و عیش می‌نمایند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۵) ○ **از مصر چون روی به قبله کنند، به مطلعِ حَمَل باید کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۸۱) ۲. (گاه‌شماری) برج اول از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از حوت و پیش‌از ثور، برابربا فروردین؛ بره: **فصول نیز در آن جزیره هشت است. از نصفهٔ حوت تا تمام حَمَل، بهار کوچک است.** (شوشتری ۴۷۵)

حمل heml [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه از جایی به جایی حمل می‌کنند؛ بار، به‌ویژه بارِ شامل اموال دیوانی و اموالی که به بیت‌المال حمل شده‌است: **[یحیی برمکی] گفت: این مال گشاده نیست. چون از مصر و شام حِمل دررسد، آن‌گاه این جواهر خریده آید.** (بیهقی[۱] ۵۴۲) ○ **هرزمان حِملش فرستد پادشاه قیروان/ ....** (منوچهری[۱] ۲۹) ۲. آن‌مقدار بار که بر پشت یک شتر یا استر بتوان حمل کرد: **سوم ماه رمضان، هدیه‌هاکه صاحب‌دیوان خراسان ساخته‌بود، پیش آوردند، پانصد حِمل.** (بیهقی[۱] ۵۳۰)

حملات hamalāt [عر.، جِ. حَمَلَة] (اِ.) حمله‌ها؛ هجوم‌ها. ← حمله (مِ. ۱): **سربازان ملی در**

مسجد جمع شوند و برای دفاع از حملات احتمالی آماده باشند. (مصدق ۶۳)

حملان homlān [عر.] (اِ.) (قد.) زروسیم یا جواهر تقلبی: **بر زر مدح نفکنم حملان/ دیبهٔ نظم را نبافم لاس.** (مسعودسعد[1] ۴۰۸)

حملت hamlat [عر.] (اِمص.) (قد.) حمله (مِ. ۱) ←: **حرب‌گه مرد سخن‌دان بسی/ صعب‌تر از معرکه و حملت است.** (ناصرخسرو[8] ۱۲۰)

حمل‌دار haml-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) باربر؛ حمال: **حمل‌داران درآمدند به‌کار/ حمل بر حمل ساختند نثار.** (نظامی[4] ۱۳۳)

حمل‌ناپذیر haml-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) نازا؛ عقیم: **گفته‌اند این دارو باعث سرعت آبستنی زنانِ حمل‌ناپذیر می‌گردد.** (← شهری[2] ۴۳۱/۵)

حمله hamle [عر.: حمْلَة] (اِمص.) ۱. انجام دادن عمل یا رفتاری خشونت‌آمیز برای راندن، آسیب رساندن به دشمن و حریف، یا به‌دست آوردن چیزی؛ تاختن؛ هجوم؛ تهاجم؛ یورش: **آنچه غریب‌تر و اندیشه‌آور است، حملهٔ جماعت است در مرکز نظمیه.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ **به هر حمله‌ای قارن سرفراز/ بیفکند ده گُرد گردن‌فراز.** (فردوسی[3] ۲۶۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) به جایی یا به‌طرف چیزی به‌سرعت حرکت کردن برای پیشی گرفتن: **حملهٔ مهمانان به میز غذا، تعجب صاحب‌خانه را برانگیخت.** ۳. (مجاز) اعتراض کردن شدید به کسی، یا او را مورد انتقاد قرار دادن: **چرا در ایران تا در روزنامه‌ای فحش و ناسزا و حمله به حیثیت و آبروی کسی نباشد، مردم آن را نمی‌خرند؟** (اقبال[2] ۳۰) ○ **خواجه صلاح نگاه دارد و به یک‌دو حمله سپر نیفکنَد و می‌بازگوید.** (بیهقی[1] ۸۲۱) ۴. (پزشکی) اختلال ناگهانی در عمل‌کرد هریک از اعضای بدن مانند قلب، مغز، و ریه: **حملهٔ قلبی.** ۵. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) صرع ←: **اگر در سال‌های پیش، هر چند ماه یک بار حمله به او دست می‌داد، حالا هر چند هفته یک بار تکرار می‌شود.** (علوی[3] ۶۲) ۶. (اِمص.) (ورزش) حرکت تهاجمی ورزش‌کار یا گروهی از ورزش‌کاران به حریف، برای کسب امتیاز. ۷. (شجـ.) فرمان برای حرکت کردن باشتاب به‌منظور آسیب رساندن یا دست‌یابی به هدفی: **همه به‌سوی دشمن، حمله!** ۸. (اِ.) (قد.) بار؛ دفعه: **یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم/ مستانه و یارانه که آن یار درآمد.** (مولوی[2] ۶۴/۲) ○ **حملهٔ دیگر بمیرم از بشر/ تا برآرم از ملائک پرّ و سر.** (مولوی[1] ۲۲۲/۲)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) ۱. حمله (مِ. ۱) ←: **فوراً خانم مثل ببر ماده به‌طرفش حمله آورده... داد می‌زند: ای وحشی!** (مسعود ۱۵) ○ **سواری چند ازآنِ ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند به‌نیرو.** (بیهقی[1] ۵۹۴) ۲. (مجاز) حمله (مِ. ۲) ←: **مردم... به‌طرف تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها حمله می‌آوردند.** (میرصادقی[1] ۳۲)

• **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله (مِ. ۱) ←: **هرکجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله افکنْد می‌بگریزند.** (بیهقی[1] ۸۳۰)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) حمله (مِ. ۱) ←: **موضوع نمایش، حمله‌ای بود که ایرانیان... به خاک یونان بردند.** (مینوی[3] ۱۹۶) ○ **سواران را به گفتِ او تهور زیادت گشت و به‌یک‌بار حمله بردند.** (سعدی[2] ۶۰)

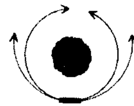
• **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن: **حمله چه دهی که کُند شمشیرم/ پویه چه کنی که تنگ میدانم؟** (مسعودسعد[1] ۴۹۳ و ۱۱۶۲)

□ **~ٔ قلبی** (پزشکی) آنفارکتوس ←.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. حمله (مِ. ۱) ←: **پلیس، یک راهِ فرار کوچک می‌گذارَد و بعد به آنها حمله می‌کند.** (مخمل‌باف: شکوایی ۵۰۹) ○ **کشیدند شمشیر کین هم‌گروه/ یکی حمله کردند مانند کوه.** (فردوسی[3] ۲۳۶۲) ۲. (مجاز) حمله (مِ. ۲) ←: **همه به‌طرف میز غذا حمله کردند.** ۳. (مجاز) حمله (مِ. ۳) ←: **هرکس... به... امپریالیسم حمله کند، بدون تأمل باید وی را با دیدهٔ شک‌وتردید نگریست.** (مصدق ۳۸۷)

□ **~ٔ گازانبری** (مجاز) (نظامی) حمله‌ای که در آن، نیروهای دشمن را از دو جناح دور بزنند و

به‌شکلی محاصره کنند که ارتباطشان با عقبه قطع شود.



• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) مبتلا به غش یا صرع شـدن: **گاهی که بیماری عود می‌کرد و حمله می‌گرفتند، می‌پنداشتند موجودهای فوق‌العاده‌ای... در جسم آنها حلول می‌کند.** (نفیسی ۴۵۴)

حمله hamale [عر.: حملَة، جِ. حامِل] (اِ.) (قد.) حمل‌کنندگان؛ حاملان؛ بردارندگان: **دوستی ازجملهٔ حَمَلهٔ علم و برادری اززمرهٔ ارباب فضل.** (شمس‌قیس:گنجینه ۲۳۱/۳)

حمله‌آور hamle-'āvar [عر.فا.] (صفـ.) حمله‌کننده.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) حمله (مِـ. ۱) ←: **بعداز صف‌آرایی، چند سواری از قزلباشیه بر قلب آن لشکر بی‌حدومر حمله‌آور شدند.** (شوشتری ۴۶۲)

حملة‌العرش hamalat.o.l.'arš [عر.] (اِ.) (قد.) فرشتگانی که عرش را بر دوش می‌کشند: **هرکس که هست، ولو اسرافیل و حملةالعرش... نسبت مغلوبی او با حق اشد است.** (قطب ۴۷۶)

حمله‌ای hamle-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به حمله) (گفتگو) صرعی ←: **وقتی معلوم شد که پدرش حمله‌ای بوده‌است، پزشکی که او را معاینه می‌کرد، خیلی بیش‌تر دقت به‌خرج داد.** (علوی[۳] ۶۸)

حمله‌بر hamle-bar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) حمله‌ور ←: **بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نرّه‌شیر / گام‌زن چون ژنده‌پیل و بانگ‌زن چون کرگدن.** (منوچهری[۱] ۷۵)

حمله‌دار hamle-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) سرپرست کاروان حج: **در قافلهٔ حج... حجاج یا حمله‌دارها دیگ غذا بار می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۳۱۹/۲ ح.)

حمله‌ور hamle-var [عر.فا.] (صفـ.) حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) حمله (مِـ. ۱) ←: **جمعی از اراذل‌واوباش اصفهان به‌طرف اداره... حمله‌ور شدند.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۹)

حملی haml-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حمل) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم به وقوع یا عدم وقوع آن درگرو شرطی نباشد: **اگر مقدمه یا نتیجه حملی بُوَد، حدود مفردات بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

حموضت homuzat [عر.: حموضة] (اِمصـ.) (قد.) ترش‌مزگی؛ ترشی: **وجود حسن‌خلق در نفْس، چنان تعبیه است که وجود نخل و خاصیت حلاوتِ خرما در اَستهٔ او، و شک نیست... تبدیل آن به... حموضت ترنج مثلاً، ممکن نه.** (عزالدین‌محمود ۳۴۲)

حمول hamul [عر.] (صـ.) (قد.) صبور؛ بردبار: **طلب‌کار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول.** (سعدی[۱] ۱۰۵) ○ **چون قاضیان، حمول و آهسته باش و زیرک و تیزفهم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۱)

حمول homul [عر.، جِ. حِمل] (اِ.) (قد.) حِمل‌ها؛ بارها. ← حِمل (مِـ. ۱): **به‌ترتیب حُمول و مواصلت اموال به حضرت مثال داد.** (جرفادقانی ۳۴۴)

حمولات hamulāt [عر.، جِ. حَمولَة] (اِ.) (قد.) چهارپایان بارکش: **مراکب و حمولات از براذین و جِمال تعیین کنند.** (جوینی[۱] ۲۲/۱)

حمی hommā [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) تب ←: **زردصورتی پیشم آمد و سلام کرد که: من تبم و مرا حمی خوانند.** (افلاکی ۴۳۸)

☜ ○ ~ **یوم** (قد.) (پزشکی) تب یک‌روزه. ← تب ○ تب یک‌روزه: **اسباب حمی‌یوم و دیگر تب‌ها یکسان است.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۲۳۸)

حمیت hamiy[y]at [عر.: حمیّة] (اِمصـ.) غیرت (مِـ. ۱) ←: **اززبان خود و زبان پاشا صداقت و غیرت و حمیت او را بستود.** (میرزاحبیب ۲۵۲) ○ **خون حمیت در رگ طبیعت به‌جوش آمد.** (زیدری ۱۶)

حمیت hemyat [عر.: حمیَة] (اِمصـ.) (قد.) پرهیز بیمار از خوردن بعضی غذاها؛ خویشتن‌داری: **مزاج علیل... آن‌گه نیک شود... که در حِمیتِ آرزوها**

حمیّتِ مردانه پیش آرَد. (وراوینی ۶۵۹)

حمیده hamide [عر.: حمیدَة] (صـ.) شایسته؛ پسندیده: تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است. (علوی[۲] ۹۳) ○ حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ او وی را برآن داشت تا... (بیهقی[۱] ۳۶)

حمیر hamir [عر.، جِ. حِمار] (اِ.) (قد.) خرها؛ خران: صایغان، تقدیر مرا... نعلِ حمیر ساختند. (خاقانی[۱] ۲۱۵)

حمیری hemyar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حمیر، سرزمینی در جنوب شبه‌جزیرهٔ عربستان، اِ.) نوعی خط از خطوط منشعب از خط فنیقی.

حمیم hamim [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آب‌گرم به‌ویژه آب‌گرم ناگوار دوزخ: از صبح تا شام... در موضوع عزرائیل... و سعیر و حمیم... مجادله می‌کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹) ○ بر جگر آبم نماند و در جحیم/ یا همه زقوم یابم یا حمیم. (عطار[۶] ۱۴۱) ۲. (صـ.) بسیار صمیمی؛ صدیق: یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند. (سعدی[۲] ۷۲) ۳. گرم: سم انیاب افاعیِ جحیم/ بهم آمیخته با ماء حمیم. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۳۳۱) ○ شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم/ .... (منوچهری[۱] ۷۹)

حمیات hommayāt [عر.، جِ. حُمّیٰ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) تب‌ها: اجناسِ حمیات معلوم گردانیده‌باشد که تدبیر امراض بر چه‌سان باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۰)

حنا hanā [عر.: حِنّاء] (اِ.) (گیاهی) ۱. گرد بسیار نرم سبزرنگی از گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد و خیس‌کردهٔ آن برای رنگ کردن پوست و مو به‌کار می‌رود: انگشت به حنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جویبار می‌شوید. (نفیسی ۳۸۸) ○ چون به این تدبیر لاغر شود، علامت سل بُوَد،... شیر گاو و حنا بایدش داد. (نسوی ۱۳۲) ۲. گیاهی درختی، که در مناطق گرمسیری می‌رویَد، گل‌های سفید و معطر دارد، و این گرد را از برگ آن تهیه می‌کنند: زراعت حنا در آن‌جا شیوع دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۰)



☜ ○ ~ بر دستِ (کفِ) کسی نهادن (قد.) (مجاز) معطل کردن او؛ مانع کار او شدن: دستِ منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد/ در هر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب. (انوری[۱] ۲۴)

● ~ بستن (مصـ.مـ.) مالیدن حنا بر موها یا بدن برای رنگ کردن آنها: روز اول که شب شد، دست داماد را در خانه‌اش حنا می‌بندند. (آل‌احمد[۱] ۷۷)

● ~ گذاشتن (مصـ.مـ.) ● حنا بستن ↑: بابا... موهایش را حنا می‌گذارد. (دبّانی ۲۷)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ● حنا بستن ←: هفته‌ای یک بار هم حنا به دست‌هایم می‌گرفتم. (درویشیان ۵۵) ○ گردون ز شفق چه‌ها گرفته/ زالی بر مو حنا گرفته. (زلالی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ یِ کسی بی‌رنگ بودن (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتبار بودن او یا گفته‌هایش: حنای آقا... خیلی بی‌رنگ بود. (مستوفی ۲/۲۵۰)

○ ~ یِ کسی رنگ داشتن (گفتگو) (مجاز) صاحب اعتبار بودنِ او: نمی‌دانست چه‌کار بکند. حنایش رنگی نداشت. (← میرصادقی[۲] ۵۳) ○ بااین‌حال حنایش پیش پدرم همیشه رنگ داشت و مدام پدرم کاردانی و نظانت او را به‌رخ من می‌کشید. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۳۰) ○ باز هرچه باشد، در این‌جور جاها حنای کاسب مخصوصاً خرازی‌فروش‌ها بیش‌تر از سایرین رنگ دارد. (مسعود ۲۸)

○ ~ یِ کسی رنگ گرفتن (گفتگو) (مجاز) اعتبار پیدا کردنِ او: با این عقیده حنای شما در انگلیس رنگ نخواهد گرفت. (مخبرالسلطنه ۲۹۷)

○ ~ یِ کسی رنگین‌تر از ~ یِ دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) اعتباری بیش‌تر از دیگری داشتن: لندلندکنان به‌طرف مشتری تازه‌واردی که لابد

حنایش رنگین‌تر از حنای من بود، روان گردید. (جمال‌زاده[16] ۴۷)

▫ دستِ کسی در (توِ[ی]) ~ ماندن (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫دست کسی در حنا ماندن.

▫دستِ کسی را در (توِ[ی]) ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫ دست کسی را در حنا گذاشتن.

حنا hennā [عر.: حنّاء] (اِ.) (قد.) حنا ←: به خون خلق فروبرده پنجه کاین حنّاست/ ندانمش که به قتل که شاطری آموخت. (سعدی[3] ۴۲۳)

حنابله hanābele [عر.: حنابلَة، جِ. حَنبَلیّ] (اِ.) (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (مِ.۲): از علمای حنابله بوده و در تجسیم، غلو بسیار داشته‌است. (کدکنی ۴۳)

حنابند hanā-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) ۱. آن‌که در عروسی‌ها به دست‌وپای عروس حنا می‌بست: مشاطهٔ حنابند، لگن مسیِ بزرگی را...که در آن، حنا خیسانده[بود]... به زمین می‌گذاشت. (شهری[2] ۷۷/۳) ۲. (اِ.) (قد.) کاغذی که برای بستن حنا از آن استفاده می‌کردند: من چه دانم که مسودهٔ نامه‌های من، کاغذ توتیای کدام پیرزن شده و حنابند کدام عروس گشته. (ملانصیرای همدانی: آنندراج)

حنابندان h.-ān [عر.فا.فا.] (اِمص.، اِ.) مراسم حنا بستن به دست‌وپای عروس و گاهی داماد و میهمانان که شب قبل‌از عروسی انجام می‌گیرد: از خانهٔ داماد هم خرج عروسی در دوسه مجمعه برای عروس فرستاده می‌شود... به‌اضافهٔ حنای فراوان برای مراسم حنابندان. (آل‌احمد[1] ۷۱) ٥نوعروس لاله را وقت حنابندان رسید/ ... . (کلیم: آنندراج)

حناجر hanājer [عر.، جِ. حَنجَرَة] (اِ.) (قد.) حنجره‌ها: تیغ‌ها جز در قرابِ رقاب قرار نمی‌گرفت و خناجر با حناجر مضاربت نمی‌کرد. (جرفادقانی ۳۱۳)

حناساب hanā-sāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که برگ‌های حنا را می‌ساید و تبدیل به گرد می‌کند: در [اصفهان]، شغل‌هایی دیدم... ازقبیل پاشنه‌ساز،... حناساب. (جمال‌زاده[4] ۳۵/۱) ۲. (اِ.) سنگی که برروی آن، حنا می‌سایند.

حنانه hannāne [عر.: حنّانَة] (صـ.) (قد.) بسیار نوحه‌کننده؛ ناله‌کننده: لیلا از کودکی تا حال، مشقِ گریه‌وزاری نموده... حنانه و انانهٔ استادی است. (میرزاحبیب ۲۴۳) ٥ اُستُن حنانه از هجر رسول/ ناله می‌زد هم‌چو ارباب عقول. (مولوی[1] ۱۲۹/۱)

حنایا hanāyā [عر.، جِ. حَنیَة و حَنیَّة] (اِ.) (قد.) ۱. کمان‌ها: تنگ و بند حلقه و حزام به حنایای حیزومِ ما نرسانیده. (وراوینی ۵۳۹) ۲. انحناها؛ خمیدگی‌ها: انین و حنین از حنایای سینه به حضرت سمیع مجیب می‌فرستم. (وراوینی ۵۰۸)

حنایی hanā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به حنا) ۱. به‌رنگ حنا؛ قرمز مایل به قهوه‌ای: بز زیبایی دیدند با خال‌های سفیدوسیاه و حنایی. (قاضی ۵۶۵) ۲. آغشته به حنا: اگر دستانت حنـایی است، به این پارچه نزن، رنگی می‌شود.

حنبل hambal [عر.] (اِ.) (قد.) پوستین کهنه: آن‌که‌که سر به بالش گورم نهند باز/ از من چه بالشی که بماند چه حنبلی. (سعدی[4] ۷۴۵)

حنبلی hambal.i [عر.: حنبلیّ] (صد.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. (صد.) پیرو مذهب حنبلی: فقیه حنبلی. ⇩ برگرفته از نام احمدبن‌حنبل (۱۶۴-۲۴۱ هـ.ق.)، پیشوای حنبلیان.

حنبلیه hambal.iy[y]e [عر.: حنبلیَّة] (اِ.) (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (مِ.۲).

حنث hens [عر.] (اِمص.) (قد.) شکستن سوگند و پیمان؛ پیمان‌شکنی: آل‌مهلب هرگاه‌که به‌حق مهلب سوگند کردندی، حنث را بدان راه نبودی. (ابن‌فندق ۱۵۰)

حنجر hanjar [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) حنجره ↓: زمین محراب داوود است، ازبس سبزه، پنداری/ گشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها. (منوچهری[1] ۳)

حنجره hanjare [عر.: حنجرَة] (اِ.) (جانوری) عضو غضروفیِ تولید صوت که در بالای نای و

وسط گردن قرار گرفته و حاوی تارهای صوتی است: **خدا می‌داند که برای بحث کردن چه‌قدر حنجره پاره کردم.** (محمود[۲] ۲۲۵) ○ **حنجره و حلقشان ببُرّند ایشان/ نادره باشد گلو بریدن اطفال.** (منوچهری[۱] ۱۶۵)



حنطه hente [عر.: حنطَة] (اِ.) (قد.) گندم: **نشنیده‌ای که از گاو پیر، کِشتِ حنطه و شعیر نیاید؟** (حمیدالدین ۳۴)

حنظل hanzal [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ گِرد زردرنگ به‌اندازهٔ پرتقال و بسیار تلخ با پوست نازک و سخت و مغز سفید و حاوی تخم‌های سفیدرنگ بیضی‌شکل که مصرف دارویی دارد؛ هندوانهٔ ابوجهل: **وقتی بخواهند طلسم تفرقه و سیاهی بنویسند، باید قلیان و چپق بکشند یا چیزهای تلخ مثل حنظل و تریاک توی دهان بگیرند.** (← شهری[۱] ۴۶۲) ○ **اگر حنظل خوری ازدست خوش‌خوی/ بِه از شیرینی ازدست ترش‌روی.** (سعدی[۲] ۱۱۲) ۲. گیاه این میوه که علفی، چندساله، و خزنده یا بالارونده است.

□ ~ **فرودادن** (گفتگو) (مجاز) سکوت کردن: **اهل حرف زدن نیستند، حنظل فروداده‌اند.** (علی‌زاده ۲۳/۱)

حنفا honafā [عر.، حنفاء، جِ. حَنیف] (اِ.) خداپرستان پیش‌از ظهور اسلام. نیز ← حنیف.

حنفی hanafi [عر.: حنفیّ] (صف.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. (صف.) پیرو مذهب حنفی: **فقیه حنفی.** ○ **اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا... درگرفت.** (نفیسی ۴۵۵) برگرفته از نام ابوحنیفه نعمان‌بن‌ثابت (۸۰-۱۵۰ ه.ق.)، پیشوای حنفیان.

حنفیه hanafiy[y]e [عر.: حنفیّة] (اِ.) (ادیان) حنفی‌ها. ← حنفی (مِ. ۲).

حنک hanak [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمت داخلیِ بالای دهان؛ کام: **درسایهٔ شمار پی‌درپی تسبیح و جنبش لاینقطع حنک و پوزه... شاه راوِ اعتبار و احترام به رویم گشوده شد.** (میرزاحبیب ۴۲۶)

حنوط ho(a)nut [عر.: حَنوط] (اِ.) ۱. ماده‌ای خوش‌بو که مسلمانان پس‌از غسل مرده به پیشانی، کف دست‌ها، سرِ زانوها، و انگشتان پای او می‌مالند: **خدای‌تعالی، حنوط و کفن او را از بهشت فرستاد.** (کدکنی ۳۳۴) ○ **اهل مصر، کفن و حنوط راست کنند و وصایا بنویسند.** (ابن‌فندق ۲۹) ۲. (اِمص.) مالیدنِ حنوط به اندام‌های یادشده. ← حنوط (مِ. ۱): **اهالی که جمع شدند، مراسم حنوط و کفن را انجام می‌دهند.** (آل‌احمد[۱] ۸۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آماده کردن مرده برای دفن، با مالیدن حنوط به اندام‌های او. ← حنوط (مِ. ۱): **مرده را با... سدر و کافور حنوط کردند.** (میرزاحبیب ۴۹۰)

حنی henni [از عر.، ممالِ حنّاء] (اِ.) (قد.) (گیاهی) حنا ←: **اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب/ ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را.** (ظهیر:گنج ۵۳/۲)

حنیف hanif [عر.] (صف.) ۱. درست و پاک؛ راستین: **هریک از ائمهٔ طاهرین... مایهٔ جان شریف وقایهٔ دین حنیف کرده.** (قائم‌مقام ۳۱۴) ۲. (ادیان) معتقد به یگانگی خداوند؛ خداپرست پیش‌از ظهور اسلام.

حنیفی[۱] h.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به حنیف) (قد.) حنیف (مِ. ۱) ←: **دین حنیفی... را... به‌ظهور پیوندد.** (نخجوانی ۳۲۸/۱) نیز ← ملت □ملت حنیفی.

حنیفی[۲] hanifi [عر.: حنیفیّ] (صف.) (قد.) (ادیان) حنفی (مِ. ۲) ←: **از شافعی و مالکی و قول حنیفی/ جستم ره مختار جهان‌داور رهبر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۳)

حنین hanin [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. زاری؛ ناله؛ نوحه: **خواجه اندر آتش و درد و حنین/ صد پراکنده همی‌گفت این‌چنین.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۱) ۲. اشتیاق:

مادر، فرزند را از پدر دوست‌تر دارد و حنین و وله او بدو زیادت بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۷۴)

حوا havvā [عر.: حوّاء] (اِ.) ۱. نخستین انسان ماده در مذاهب سامی: خودرأی می‌نباش که خودرأیی/ راند از بهشت، آدم و حوا را. (پروین‌اعتصامی ۵) ○ سعدی خویشتنم خوان که به معنی ز توام/ گر به صورت نسب از آدم‌وحوا دارم. (سعدی[۳] ۵۵۵) ۲. (نجوم) مارافسا (مِ. ۲) ←.

حواجز havājez [عر.، جِ. حاجِز] (اِ.) (قد.) حاجزها؛ موانع: در راه او موانع و حواجزند. (ابن‌فندق ۵)

حوادث havādes [عر.، جِ. حادِثَة] (اِ.) ۱. حادثه‌ها؛ پیش‌آمدها: تکان ملایم اتومبیل، مرا... به‌آرامی به‌خواب برد، اما در خوابی که پُر از حوادث گوناگون بود. (علوی[۲] ۱۰) ۲. اتفاقات بد و ناخوش‌آیند؛ وقایع ناگوار: اگر دنیا غرق طوفان حوادث گردد، هرکس می‌خواهد گلیم خود را از آب درآورَد. (طالبوف[۲] ۷۶) ○خود تو را بدین دانش نیاز افتد از اتفاق و حوادث‌های زمانه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

حوار hevār [عر.] (اِمص.) (قد.) محاوره؛ هم‌صحبتی: تا... از لذت جوار اشرف و حوار الطف محروم مانده... زهرِ حیّات شناخته‌است. (خاقانی[۱] ۶۳)

حواری havār.i [عر.: حواریّ] (اِ.) (ادیان) لقب هریک از یاران عیسی (ع): همان خواب که ما درحق ائمه می‌بینیم، نظیر همان را نصرانی درحق فلان حواری عیسی می‌بیند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰) ○ مردی از حواریان وفات کرد. حواریان... به‌نزدیک عیسی علیه‌السلام رفتند. (فخرمدبر ۸۴)

حواریون havār.iy[y].un [عر.: حواریّون، جِ. حواریّ] (اِ.) ۱. (ادیان) یاران دوازده‌گانهٔ عیسی (ع). ۲. (گفتگو) (مجاز) اطرافیان شخص بزرگ یا صاحب‌مقامی: حواریون شما به این شایعات دامن می‌زنند.

حواس havās [عر.: حواسّ، جِ. حاسَّة] (اِ.) ۱. (جانوری) حس‌ها. ← حس (مِ. ۱): هرآنچه ظاهر است، پیداست که یافته شود به چشم و گوش و دست و جز آن، که آن را حواس خوانند. (ناصرخسرو[۷] ۶۳) ۲. ذهن ←: من آرنجم را به گوشهٔ میز تکیه داده، هوش‌وحواسم پیش آنها بود. (علوی[۲] ۱۵۷) ○ پریشانیِ حواس، خود یکی از حوادث مضره می‌باشد. (طالبوف[۲] ۶۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) دقت، توجه، و تمرکُز بر چیزی یا کسی: حواست کجاست؟ روز جمعه رفته‌ای اداره! ۴. (قد.) (مجاز) غرایز ←: این طایفه اهل دنیا و اتباع حواسند... منکر حقند. (جامی[۸] ۴۸۵)

☜ ○ ~ِ **باطن** (قد.) برخی از استعدادهای ذهن درباور قدما؛ مقِ. حواس ظاهر: آنچه آلات آن حواس باطن بُوَد... پنج بُوَد: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر. (خواجه‌نصیر ۵۷) ○حواس ظاهر چون سمع و بصر... و حواس باطن چون عقل و دل. (نجم‌رازی[۱] ۵۵)

○ ~ **برای کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن موقعیتی که موجب دقت و تمرکز او شود: مگر برای آدم حواس می‌گذارید؟ باز یادم رفت کتابم را بیاورم! ○ این بچه که برای من حواس نمی‌گذارد، فراموش کردم درِ خانه را قفل کنم. معمولاً در جمله‌های منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

○ ~... **بودن (حواسم هست، حواست هست، ...)** (گفتگو) (مجاز) دقت، توجه، و تمرکز داشتن؛ متوجه امری بودن: اصلاً حواست هست چه می‌گویی؟ ○ حواسم نبود چه می‌گوید، وگرنه جوابش را می‌دادم.

○ ~ِ **پنج‌گانه** (جانوری) حس‌های پنج‌گانه. ← حس (مِ. ۱): به‌کمک حواس پنج‌گانه‌ات این مطلب را به مغزت فروکن. (قاضی ۲۴۲) ○ حواس پنج‌گانهٔ جسمانی: شنیدن و دیدن و بوییدن و چشیدن و پساویدن از هیولی گِرد آمد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۵)

○ ~ِ **جمع** (گفتگو) (مجاز) دقت، توجه، و تمرکز زیاد: با حواس جمع کار خود را شروع می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

○ ~ِ **خمسه** (قد.) (جانوری) حس‌های پنج‌گانه. ← حس (مِ. ۱): حواس خمسهٔ تو کُند شده و تو را

فریب می‌دهد. (طالبوف[۱] ۲۳۳)

▫ ~ِ خود را جمع کردن (ساختن) (گفتگو) (مجاز) توجه و دقت کردن: حواس خود را جمع کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۵۹) ○کسی‌که در مطلب تأمل و مطالعه و دقت نکند و حواس خویش را بر آن جمع نسازد، نمی‌تواند به‌خاطر نگه دارد. (فروغی[۳] ۱۱۴)

▫ ~ِ ظاهر (قد.) (جانوری) ▫ حس‌های پنج‌گانه؛ مقِ. حواس باطن. ← حس (مِ. ۱): به‌غیر آنچه حواس ظاهرِ ایشان ادراک می‌کند، هیچ درک دیگر هست یا نه؟ (اقبال‌شاه ۱۶۷) ○ پنج را از او حواس ظاهر خوانند و پنج را از او حواس باطن. (نظامی‌عروضی ۱۱)

▫ ~ِ کسی پرت بودن (گفتگو) (مجاز) تمرکز و توجه نداشتنِ او: برو خودت را معالجه کن. حواست پرت است. (هدایت[۵] ۳۲)

▫ ~ِ کسی پرت شدن (گفتگو) (مجاز) تمرکز و توجه را ازدست دادنِ او: می‌ترسم حواسم پرت بشود و بازی را به هیچ‌وپوچ ببازم. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۶)

▫ ~ِ کسی جای دیگر بودن (گفتگو) (مجاز) حضورذهن نداشتن و درفکر کسی یا چیزی دیگر بودن او: با پسر او بازی می‌کردم، ولی حواسم جای دیگر بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

▫ ~ِ کسی جمع بودن (گفتگو) (مجاز) دقت و تمرکز داشتنِ او: بچه‌ام مریض است. حواسم جمع نیست. (آل‌احمد[۴] ۱۴۳)

▫ ~ِ کسی جمع شدن (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن دقت در او؛ تمرکز یافتنِ او: مبهوت بود، ولی کم‌کم حواسش جمع می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۵)

▫ ~ِ کسی را پرت کردن (گفتگو) (مجاز) فکر او را از کاری که مشغول انجام آن است، منحرف کردن؛ ذهن او را آشفته و پریشان کردن و باعث اشتباه کردنِ او شدن: کسی نباید حواس آنها را پرت کند یا با آنها حرف بزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹)

▫ ~ِ کسی سرِ جا آمدن (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن دقت و توجه در او: بلیط‌فروش چند بار به شانه‌اش زد تا او حواسش سر جا آمد. (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

▫ ~ِ کسی سرِ جا بودن (گفتگو) (مجاز) دقت و تمرکز داشتنِ او: انگار حواسش سر جا نبود. (میرصادقی[۲] ۸۶)

• ~ نداشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. توانایی ذهنی نداشتن برای نگه‌داری مطالب یا به‌یاد آوردن محفوظات خود؛ حافظه نداشتن: اصلاً حواس ندارم، نمی‌دانم کلید را قبلاً کجا گذاشته‌بودم. ۲. توانایی تمرکز ذهنی نداشتن: اصلاً حواس نداشت و نمی‌توانست شعر را حفظ کند.

حواس‌پرت h.-part [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای ذهنی پریشان و فاقد دقت و تمرکز؛ مقِ. حواس‌جمع: آدم حواس‌پرت. ○ به این حواس‌پرت نمی‌شود امید داشت، چون ممکن است کلید خانه را با خود نیاورده‌باشد.

حواس‌پرتی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت حواس‌پرت؛ حواس‌پرت بودن؛ مقِ. حواس‌جمعی: چه‌طور است مردی با این... حواس‌پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی به‌هم زده‌است؟! (مینوی[۳] ۲۲۳) ○ از حواس‌پرتی‌ای که داشت، به‌جای این‌که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت. (هدایت[۹] ۶۸-۶۹)

حواس‌جمع havās-jam' [عر.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای دقت و تمرکز زیاد؛ مقِ. حواس‌پرت: او خیلی حواس‌جمع است و نمی‌توانید در حساب‌ها حقه‌ای به او بزنید.

حواس‌جمعی h.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت حواس‌جمع؛ حواس‌جمع بودن؛ مقِ. حواس‌پرتی: آنجا غریب‌گور می‌شوی، آن‌هم با این حواس‌جمعی‌ای که داری! (هدایت[۹] ۴۶)

حواشی havāši [عر.، جِ. حاشیَة] (اِ.) ۱. توضیحات و اظهارنظرهایی که در حاشیهٔ صفحات یک نوشته یا درآخر آن افزوده می‌شود: تمام یادداشت‌های حواشی کتاب‌هایش را خوانده‌بودم. (علوی[۱] ۴۲) ۲. حاشیه‌ها؛ کناره‌ها:

روی این پیراهن، جلیقه‌ای می‌پوشند... با حواشی ملیله‌دوزی یا نقره‌کوبی. (آل‌احمد[1] ۷۲) **۳.** اطراف و جوانب؛ نواحی دوردست: حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پاک کرد. (جرفادقانی ۳۴۴) **۴.** (قد.) اطرافیان شخص: من هم‌چنین نشسته بر تخت، زمرهٔ حواشی و خدم را فرمایم که آن لشکریان را جمله طعمهٔ سگان کنند. (آقسرایی ۴۴) ○ بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است. (سعدی[2] ۵۵)

حواصل havāsel [عر.] (اِ.) (جانوری) حواصیل ↓: یا چون یکی بساط فکنده حواصلی/ وافکنده جای‌جای بدو رویهٔ سیاه. (بهرامی: گنج ۱۴۸/۱)

حواصیل havāsil [عر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ آب‌چر با گردن و پاهای بلند و بال‌های پهن و نوک بلند و تیز؛ غم‌خورک: هم‌چون بازی شکاری [بود] که بر حواصیل بتازد. (قاضی ۹۷۹)



حواضن havāzen [عر.، جِ. حاضِنَة] (اِ.) (قد.) شیردهندگان؛ پرورش‌دهندگان: نازنینی از دوش دایگانِ فطرت درکنار قابلهٔ دولت آمد و هم‌چنان در دامنِ حواضنِ بخت می‌پرورید. (وراوینی ۶۲۸)

حوافر havāfer [عر.، جِ. حافِر] (اِ.) (قد.) سُم‌های چارپایان: مکان و مقامی که... حوافرِ خیولِ سلاطین نام‌دار... پیرامون کوه و هامونِ آن نگردیده‌بود. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۵/۵)

حوالت havālat [عر.] (اِمص.) (قد.) حواله (مِ. ۳) ←.

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) حواله کردن. ← حواله • حواله کردن (مِ. ۲): امروز، روزی است که کارها را یک‌باره به خدا حوالت دهیم. (جمال‌زاده[17] ۴۲) ○ علیق مال‌های آنها را درتمام توقف به قم به میرآخور خود حوالت داد. (افضل‌الملک ۴۶)

• ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) واگذار شدن: تدبیر... به کوکبی چند رخشان حوالت رفت. (قائم‌مقام ۳۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ← حواله • حواله کردن (مِ. ۱): بیست دینار از رعایا می‌ستاند که حوالت کرده‌اند. (نخجوانی ۴۶۸/۲) ○ وگر طلب کند انعامی از شما حافظ/ حوالتش به لب یار دل‌نواز کنید. (حافظ[1] ۱۶۵) **۲.** (مجاز) ← حواله • حواله کردن (مِ. ۲): همه این قصه به‌نظم آوردم/ فهم آن بر تو حوالت کردم. (عشقی ۲۱۸) ○ ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس/ .... (سعدی[4] ۶۸۰) **۳.** فرستادن: قسمت حوالتم به خرابات می‌کند/ هرچند کاین‌چنین شدم و آن‌چنان شدم. (حافظ[1] ۲۱۹) **۴.** (مجاز) ← حواله • حواله کردن (مِ. ۴): بر نایبان آن درگاه... فرض عین است تدارکِ این خلل کردن، تا سبابهٔ جهانیان، ظلم را اشارت بدان درگاه... حوالت نکنند. (خاقانی[1] ۶۸)

حوالت‌گاه h.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** جای واگذار شدن چیزی به کسی: صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن/ حالیا دیر مغان است حوالت‌گاهم. (حافظ[1] ۲۴۸) ○ گرگی... روزی درحوالی شکارگاهی که حوالت‌گاه رزق او بود، بسیار بگشت. (وراوینی ۶۹) **۲.** آن‌که امری به او نسبت داده می‌شود: آن‌که شما حوالت‌گاه کارها می‌دانید و آن را دهر نام کرده‌اید، آن خدای تعالی است. (غزالی ۱۵۴/۲)

حوالت‌گه havālat-gah [عر.فا.، = حوالت‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) حوالت‌گاه ←: دردی که حوالت‌گه او بود دلم/ دردا که به رشته بر تو بستند او را. (رشید: نزهت ۴۴۸)

حواله havāle [عر.: حوالَة] (اِ.) **۱.** نوشته‌ای که به‌موجب آن، دریافت‌کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص ثالثی است. و در بانک‌داری، دستور پرداخت کتبی، تلگرافی، تلکس، یا فاکس ازسوی یک بانک به کارگزار خود در جایی دیگر تا پولی به شخصی حقیقی یا حقوقی بدهد: در هرساعتی صدها قبض و رسید... و حواله و برات و المثنی ردوبدل می‌شد. (جمال‌زاده[3] ۱۱۱) ○ حوالهٔ حقوق او را به‌عهدهٔ صندوق

تذکرهٔ قفقاز صادر نماید. (مصدق ۶۵) ۲. پول یا مالی که به درخواست شخص یا مؤسسه‌ای برای دیگری (شخص حقیقی یا حقوقی) فرستاده می‌شود: **اگر حواله برسد، حقوق کارگران را پرداخت می‌کنیم.** ۳. (صـ.) واگذارشده؛ سپرده؛ واگذار؛ محول: **دیدم به خواب خوش که به‌دستم پیاله بود/ تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.** (حافظ[1] ۱۴۵) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) مشیت خداوندی: **به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود/ خیال باشد کاین کار بی حواله برآید.** (حافظ[1] ۱۵۸) ۵. (قد.) دیوار یا هر مانع دیگر که درمقابل دشمن ایجاد می‌کردند: **حواله‌های رفیع ساخته و سیبه‌ها کنده، شب‌وروز از جنگ‌وجدال و قلعه‌گیری می‌کوشیدند.** (مروی ۸۲) ○ **اوزبکان، سیبه‌ها پیش برده و حواله‌ها ترتیب داده، آخر بدان ویرانه مستولی شدند.** (اسکندربیگ ۶۴)

☜ ▫ ~ٔ **ارزی** (بانک‌داری) دستور پرداخت پولی به ارزی معیّن که بانک داخلی به‌دستور متقاضی (واردکنندهٔ کالا) برای بانک کارگزار خود در خارج صادر می‌کند.

• ~ **افکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • حواله کردن (مِ. ۴) ←: **هرچه به کار دین رسد و فرا امرونهی رسد، حواله با قسمت افکنند.** (احمدجام[1] ۵۱ مقدمه)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. • حواله کردن (مِ. ۱) ←: **این هشت‌هزار تومان که ازبابت حقوق اردو مرحمت شده‌است، گمرک حواله نمی‌دهد.** (نظام‌السلطنه ۴۱۳/۲) ۲. (مجاز) • حواله کردن (مِ. ۲) ←: **کارت را به او حواله نده، خودت برو دنبالش.** ○ **شما [جواب این پرسش را] به غریزه‌ام حواله می‌دهید.** (علوی[3] ۶۹) ○ **تمام جنس دیوانی را به مأمور دیوان حواله داده و قبض گرفته‌اند.** (امیرنظام ۳۶۲) ۳. (مجاز) • حواله کردن (مِ. ۳) ←: **هر چند قدمی، لحظه‌ای مکث می‌کرد، تعلیمیِ خود را به جلو حواله می‌داد و سخن می‌گفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۵)

• ~ **رفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) • حواله کردن (مِ. ۳) ←: **باتون خود را کشیده‌بود و برای کمر شمع‌ها حواله رفته‌بود.** (آل‌احمد[7] ۱۰۹)

▫ ~ٔ **سرخرمن** (گفتگو) (مجاز) وعدهٔ سرخرمن. ← وعده ▫وعدهٔ سرخرمن.

▫ ~ٔ **سرخرمن کردن** (گفتگو) (مجاز) وعدهٔ سرخرمن دادن. ← وعده ▫وعدهٔ سرخرمن دادن: **این چندرقاز حقوق مرا حوالهٔ سرخرمن نکنید!** (جمال‌زاده[13] ۱۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. پرداخت شدن پول با حواله. ← حواله (مِ. ۱ و ۲): **حقوق کارمندان به‌وسیلهٔ بانک ملی حواله شد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) دراز شدن یا بلند شدن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به‌قصد زدن کسی یا چیزی: **چوب‌ها حوالهٔ پاهایم شد. اندام و سررویم آماج سرپنجه‌های کفش‌ها گردید.** (شهری[3] ۷۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) فرستاده شدن؛ پرتاب شدن: **دوسه‌تا لوله تفنگ حواله شده به‌طرفش.** (میرصادقی[1] ۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فرستادن پول به‌صورت حواله. ← حواله (مِ. ۱ و ۲): **پول شما را ازطریق بانک ملی حواله کردم.** ○ **به خادم خود میرزاعلی گفتم پول را برای اتمام اصلاح گردنه به محلات حواله کند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۹) ○ **مال مسلمانان... به محصلان خراسانی... حواله کرده.** (آقسرایی ۲۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام عملی را برعهدهٔ دیگری واگذار کردن؛ سپردن و واگذار کردن: **از اثبات این مدعا می‌گذرم و حواله به خودِ شاهنامه می‌کنم.** (فروغی[3] ۱۱۱) ○ **قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست/ قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند.** (حافظ[1] ۱۳۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) دراز کردن یا بلند کردن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به‌قصد زدن کسی یا چیزی: **چند ضربه به این‌طرف‌وآن‌طرف حواله می‌کنند.** (دبانی ۳۸) ○ **مشتی حوالهٔ بینی‌اش کرد.** (درویشیان ۳۴) ○ **مشتش را حوالهٔ صورت مرد کرد.** (میرصادقی[12] ۶۷) ○ **لگدی حوالهٔ حیوان کرد.** (آل‌احمد[6] ۱۶۳) ۴. (قد.) (مجاز) نسبت دادن: **نادانی با خود حواله کنی، بِه از آنکه درِ تشبیه کوبی و در فتنه افتی.** (احمدجام[1] ۳۲) ○ احکام

نجوم اگرچه صنعتی معروف است، اعتماد را نشاید و باید که منجم... هر حکم که کند، حواله با قضا کند. (نظامی‌عروضی ۱۰۲)

○ ~ کسی را به دیگری دادن (گفتگو) (مجاز) واگذار کردن عملی که باید دربارهٔ او انجام گیرد، به دیگری: حواله‌ات را می‌دهم به حضرت رضا. (← هدایت[۶] ۴۵)

حواله‌جات، حوالجات h.-jāt [عر.عر.] (اِ.) حواله‌ها و سندهای مالیِ مانند آن: در مسئلهٔ ادای حواله‌جات... تأکیدات فرموده‌بودید. (سیاق‌معیشت ۲۱۷)

حواله‌کرد havāle-kard [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) (بانک‌داری) پول یا جنسی که پرداخت آن برعهدهٔ دیگری گذاشته می‌شود: هزار تومان حواله‌کرد بانک ملی را لطفاً تأدیه فرمایید.

حواله‌گاه havāle-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) حوالت‌گاه ←: جز آستان توام در جهان پناهی نیست/ سر مرا به‌جز این در حواله‌گاهی نیست. (حافظ[۱] ۵۳)

حواله‌نامه havāle-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) حواله (مِ. ۱) ←: آن قبض و حواله‌نامه تا اکنون من داشتم. (ابن‌فندق ۵۰)

حوالی havāli [از عر.، ممالِ حوالیٰ] (اِ.) ۱. اطراف؛ پیرامون: احساس خستگی کردم. این حس درحوالی شکم بیش‌تر بود. (هدایت[۴] ۲۹) ○ خواجه‌عبدالله، وی را از شهر گسیل کرد و گفت: بباید رفت از شهر به حوالی شهر. (جامی[۸] ۳۵۷) ۲. سرزمین؛ ناحیه؛ منطقه؛ مکان: سگ‌ها در آن حوالی پاس می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴) ○ ده‌کده‌ای است که با همهٔ کوچکی، از آبادترین دهات این حوالی به‌شمار می‌رود. (قاضی ۵۶۸) ○ محترفه به‌اعتماد آن‌که امیرالصید است که بدان حوالی آمده‌است، بازارگاهی آراستند. (آقسرایی ۱۲۶) ۳. (حا.) درداخل یا درنزدیک زمان یا مکان مورداشاره: حوالی ظهر به خانه رسیدم. ○ حوالی کوچه... سراغ منزل او را می‌گیرم. (مسعود ۹۴)

حوالی‌گه h.-gah [عر.فا.، = حوالی‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) حوالی (مِ. ۱) ←: آن خانه که صد بار در او مانده خوردیم/ برگِرد حوالی‌گه آن خانه بگردیم. (مولوی[۲] ۲۲۷/۳)

حوامیم havāmim [عر.، جِ. حامیم] (اِ.) (قد.) سوره‌های هفت‌گانهٔ قرآن: مؤمن، فُصِّلت، شورا، زخرف، دخان، جاثیه، و احقاف، که با لفظ حَمّ شروع می‌شوند: تفسیر حوامیم، تجلی حیات و علم قدیم است. (روزبهان[۱] ۴۵۶)

حوایج havāyej [عر.: حوائج، جِ. حاجَة] (اِ.) ۱. حاجت‌ها؛ نیازها؛ احتیاجات: هر روز چیزی از خانه فروخته می‌شد... تا به‌مصرف حوایج برسد. (شهری[۳] ۱۹۱) ○ رعیت... که سیر شد، کم‌کم به‌فکر حوایج دیگرش هم خواهد افتاد. (جمال‌زاده[۱] ۲۳۳) ۲. (قد.) مواد خوراکی‌ای که برای پختن غذا موردنیاز است: شکر در مذاق اهل‌نفاق... چنان می‌انداختند که حوایج در دیگ. (آقسرایی ۱۸۱) ۳. (قد.) وسایل موردنیاز: بسیار جامهٔ نابریده و حوایج و هرچیزی ازجهت خویش فرستاده. (بیهقی[۱] ۸۶۲)

حوایج‌خانه h.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) حویج‌خانه ←: خواجه‌نجم‌الدین، معلوم داند که جهت حوایج‌خانهٔ خاصه به ده‌خروار حوایج احتیاج است. (نخجوانی ۳۹۰/۲) ○ مقصود من... آن است که دوشاب خالص به حوایج‌خانهٔ من رسد. (اقبال‌شاه ۱۱۳)

حوایج‌دار havāyej-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) حوایج‌کش ↓: سیدالخواص محمد حوایج‌دار بدین مهم آمده، می‌باید که آنچه او التماس کند، به‌بهای موافق به‌قیمت عدل خریده... و تسلیمِ او کند. (نخجوانی ۳۹۰/۲)

حوایج‌کش havāyej-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) کارپرداز یا مأموری که مواد خوراکیِ آشپزخانه را تهیه می‌کرد؛ حوایج‌دار؛ حوایجی: مشرفیِ غلامانِ سرایی به‌رسم او بود سخت پوشیده، چنان‌که حوایج‌کشانِ وثاق‌ها نزدیک وی آمدندی. (بیهقی[۱] ۳۵۷)

حوایجی havāyej-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به

حوایج) حوایج‌کش ↑: در عهد اتابکان، یکی از حوایجی‌ها به مقام وزارت رسید.

حوایل havāyel [عر.: حوائل، جِ. حائِل] (اِ.) (قد.) حایل‌ها؛ مانع‌ها: حوایلِ فراق درمیان آمد. (وراوینی ۵۰۲)

حوبه ho[w]be [عر.: حَوبَة] (اِ.) (قد.) گناه: در حوبه و در توبه، چون ماهی بر تابه/ این پهلو و آن پهلو بر تابه همی‌سوزم. (مولوی[۲] ۲۱۹/۳)

حوت hut [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت دوازدهم از صورت‌های فلکیِ منطقة‌البروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل دو ماهی تجسم شده‌است: روز شنبه... خورشید به نقطهٔ اعتدال رسیده، از برج حوت به برج حَمَل تحویل می‌شود. (افضل‌الملک ۶۱) ○ تپد حوتِ گردون ز حسرت چو بیند/ که ماهی در آن حوض باشد شناور. (جامی[۹] ۴۳) ۲. (گاهشماری) برج دوازدهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از دلو و پیش‌از حَمَل، برابربا اسفند؛ ماهی: شیرین جو در میزان و حوت زراعت نمایند و آخرِ جوزا می‌رسد. (ابونصری ۸۸) ۳. (قد.) ماهی: وقتی‌ست خوش آن راکه بُوَد ذکر تو مونس/ ور خود بُوَد اندر شکم حوت چو یونس. (سعدی[۲] ۱۸۷)

◻ ~ِ **جنوبی** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛ ماهی جنوبی.

حوحو hu.hu [عر.] (اِصو.) (قد.) صدای اسب؛ شیهه.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شیهه کشیدن: اسب هم حوحو کند چون دید جو/ .... (مولوی[۱] ۱۹۱/۳)

حور hur [عر.، جِ. اَحوَر و حَوراء] (اِ.) (ادیان) ۱. زن زیبای بهشتی: واسهٔ زنی که مردی را بخواهد، حوروپری جلوش بیاید، نمی‌تواند نگاه توی صورتش بیندازد. (← شهری[۱] ۱۴۷) ○ تویی بانوی ایران ماه توران/ خداوند بتان خورشید حوران. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۳) ۲. زنان زیبای بهشتی: پس‌از عمر خضر، در یکی از غرفه‌های یاقوت و فیروزهٔ بهشت با حور و غلمان محشور خواهد گردید. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۰) ○ دید آن خیل غلامان را ز دور/ گفت: آنِ کیستند این خیل حور؟ (عطار[۲] ۱۶۴)

◻ ~ِ **عین** (قد.) حورالعین ←: حور عین می‌گذرد درنظر سوختگان/ یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد. (سعدی[۳] ۴۷۶)

حورا ho[w]rā [عر.: حَوراء] (اِ.) (قد.) (ادیان) حور (مِ. ۱) ←: خورشید، به حسن دلبر ما نرسد/ حورا به جمال او رسد، یا نرسد. (مهذب‌نیشابوری: نزهت ۳۷۱)

حورازاده h.-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب/ درمیان یاوران می‌گفت یار خویش را.... (سعدی[۴] ۳۴۶)

حورالعین hur.o.l.'in [عر.: الحورالعین] (اِ.) (قد.) زن یا زنان سفیدپوست درشت‌چشم: شب رحلت هم از بستر رَوَم در قصر حورالعین/ اگر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. (حافظ[۱] ۲۴۳)

حورزاد hur-zā-d [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) زیبارو: شب خلوت آن لعبت حورزاد/ مگر تن در آغوشِ مأمون نداد. (سعدی[۱] ۶۹)

حوری hur-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (ادیان) حور (مِ. ۱) ←: رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد/ کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند؟ (سعدی[۴] ۴۳۹) ۲. (مجاز) زن زیبا: نمایش رقص دختران نورسیده... که به دستهٔ ناطق موسومند... از هشت تن حوری مرکّب بود. (قاضی ۷۸۱) ○ باغی که... در... آن، حوریان جمیل می‌خرامیدند. (افلاکی ۹۶۵)

حوز ho[w]z [عر.: حَوز] (اِمصـ.) (قد.) اختیار؛ تصرف: از ولایتی که در حوز حکام روم نبود... قرب پنجاه‌هزار دینار... خاص کرد. (آقسرایی ۲۵۹) ○ چون سلطان‌شهاب‌الدین از دار دنیا به منزل عقبی رسید، غلامان او که هرکس صاحب طرفی شده‌بودند... آن مملکت راکه در حوزِ هریک بود، به‌استقلال حاکم شدند. (جوینی[۱] ۶۱/۲)

حوزوی ho[w]zavi [از عر.] (صـ.) مربوط به حوزه (مِ. ۳): بحث‌های حوزوی، تحصیلات حوزوی. نیز ← حوزه ◻ حوزهٔ علمیه.

حوزه ho[w]ze [عر.: حَوزَة] (اِ.) ۱. ناحیه یا

محدوده‌ای که فعالیت‌های خاصی در آن صورت می‌گیرد؛ قلمرو: **حوزهٔ استحفاظی، حوزهٔ مسئولیت‌ها.** ○ **می‌بایست گزارش حوزهٔ مأموریت خود را به او بدهم.** (مصدق ۱۳۹) ○ **قاضی... مدتی در حوزهٔ درس وی بود.** (لودی ۳۱) ○ **باقی [را] در حوزهٔ تصرفِ خود گرفت.** (آقسرایی ۳۰۷) **۲.** بخشی از یک سازمان، اداره، یا تشکیلات که در آن‌جا کار معیّنی را انجام می‌دهند: **حوزهٔ امتحانی، حوزهٔ نظام‌وظیفه، حوزهٔ وزارتی.** **۳.** ▫حوزهٔ علمیه ←: **وحدت حوزه و دانشگاه.** ○ **آن آقا در حوزه تحصیل کرده‌اند.**

☜ ▫ ~ **آب‌خیز** (جغرافیا) منطقه‌ای که یک رودخانه همراه‌با سرشاخه‌هایش آن را زه‌کشی می‌کند.

▫ ~ **آب‌ریز** (جغرافیا) منطقه‌ای که آب‌های روان ناشی از بارندگی به یک رودخانه، دریاچه، دریا، و مانند آنها می‌ریزد: **حوزهٔ آب‌ریز دریا، حوزهٔ آب‌ریز رودخانه.**

▫ ~ **انتخاباتی (انتخابیه)** (سیاسی) بخشی از یک شهرستان یا استان که حق دارد در انتخابات عمومی، یک یا چند نماینده داشته‌باشد.

▫ ~ **حزبی** (سیاسی) کوچک‌ترین بخش یک حزب سیاسی که از چند عضو تشکیل شده‌است.

▫ ~ **رأی‌گیری** (سیاسی) محل تعیین‌شده‌ای درزمان انتخابات که صندوق‌های مخصوص اخذ رأی را در آن‌جا قرار می‌دهند.

▫ ~ **علمیه** مرکز آموزش علوم دینی: **حوزهٔ علمیهٔ قم.**

▫ ~ **نظام‌وظیفه** (نظامی، انتظامی) اداره‌ای که متصدی امور مربوط به اعزام مشمولان به خدمت سربازی است.

حوش ho[w]š [عر.: حَوش] (تا.) ← حول ▫ حول‌وحوش.

☜ ▫ ~**وبوش** (قد.) (مجاز) اموال، دارایی، و اطرافیان شخص صاحب‌قدرت: **غلامان منتصر به یک صولت، حوش‌وبوش او را چون حروف تهجی ازهم بپراکندند.** (جرفادقانی ۱۹۴)

حوش huš [عر.] (اِ.) (قد.) چهارپایان وحشی، و به‌مجاز، گروهی از انسان‌ها و ستوران: **چون گرگ در رمه، آن حوش را به‌فنا آوردند.** (جرفادقانی ۹۳) ○ **حوشی بسیار از ایشان متفرق شدند.** (جرفادقانی ۱۲۰)

حوصله ho[w]se(a)le [عر.: حَوصَلَة] (اِمص.، اِ.) **۱.** توانایی رویارویی، تحمل، و پذیرش سختی‌ها یا اتفاقات ناخوش‌آیند، بدون ابراز خشم، خستگی، و مانند آنها؛ بردباری؛ شکیبایی. **۲.** آمادگی، ذوق، یا حال برای انجام کاری: **حوصلهٔ صحبت و اختلاط برای کسی باقی نمانده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۸) ○ **پدرم... همیشه نظریات و عقاید مرا با دقت و حوصله استماع می‌نمود.** (مصدق ۳۳۸) ○ **تفصیل حالاتش... در تذکرهٔ... توان یافت که حوصلهٔ راقم این اوراق بیش‌ازاین برنمی‌تابد.** (لودی ۲۳) **۳.** ظرفیت، به‌ویژه ظرفیت اخلاقی: **گفتنی بسیار و... از حوصلهٔ این گفتار بیرون است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ **مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست/ حل این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد.** (حافظ[۱] ۹۳) ○ **باطن ایشان چون غور دریاست که قعر آن درنتوان‌یافت... و هرچه در وی انداخته شود، در وی پدید نیاید و در حوصلهٔ وی بگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد.** (نصرالله‌منشی ۲۶۸) **۴.** (اِ.) (قد.) (جانوری) چینه‌دان ←: **مرغان... از آشیانه‌ها بیرون آیند، حوصله‌ها تهی. نماز شام به آشیانه‌ها روند، حوصله‌ها پُر.** (جرجانی[۱] ۲۲۰/۹)

☜ ▫ ~... **آمدن (حوصله‌ام آمد، حوصله‌ات آمد، ...)** (گفتگو) میل، رغبت، و توانایی داشتن برای انجام کاری: **حوصله‌ام نمی‌آید تا آن‌جا پیاده بروم.** ○ **حوصله‌اش نیامد و ولم کرد.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۲)

▫ ~ **به‌خرج دادن** (گفتگو) صبر و تحمل از خود نشان دادن: **اگر کمی حوصله به‌خرج می‌دادید، علت تأخیرشان را توضیح می‌دادند.**

◻ **~ داری!** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از کاری که درصدد انجامش است منع کنند: **ـ آهای مشدی! کو حق‌التحریرت جانم؟... ـ ولش بی‌چاره را. حوصله داری!** (آل‌احمد[۱۰] ۵۰)

⊙ **~ داشتن** (گفتگو) ۱. قدرت تحمل و طاقت رویارویی با کسی یا چیزی یا انجام کاری را داشتن: **اصلاً حوصلهٔ مهمان نداشتیم.** ○ **اندکی حوصله داشته‌باشید.** (مطهری[۵] ۱۹۳) ○ **حوصلهٔ حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت.** (هدایت[۹] ۴۸) ۲. آمادگی، میل، یا رغبت و فرصت انجام کاری را داشتن: **حوصله دارید همراه ما برای خرید بیایید؟** ○ **حوصله‌اش را نداشت که حساب انبارها را داشته‌باشد، چه برسد حساب بروبچه‌هاش را!** (← آل‌احمد[۸] ۳۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. صبر کردن یا قدرت تحمل و رویارویی از خود نشان دادن: **حوصله کنید، به نوبت شما چیزی نمانده‌است.** ○ **اگر کمی حوصله کنی، همه‌چیز را برایت توضیح می‌دهم.** ۲. آمادگی، میل، یا رغبت انجام کاری را داشتن: **اگر حوصله کردید، این کتاب را حتماً در اولین فرصت مطالعه کنید.**

◻ **~ٔ کسی تنگ شدن** (گفتگو) (مجاز) ◻ حوصلهٔ کسی سر رفتن ←: **مثل‌این‌که حوصله‌اش تنگ شد... سیگاری آتش زد و بلند شد.** (هدایت[۵] ۱۰۶)

◻ **~ٔ کسی را سر بردن** (گفتگو) (مجاز) قدرت صبر و تحملِ او را ازبین بردن؛ او را خسته و ناراحت کردن: **بچه‌ام... ازبس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۲۰)

◻ **~ٔ کسی سر رفتن** (گفتگو) (مجاز) ازشدت خستگی، اندوه، فراغت، یا صبر و شکیبایی، تحمل و طاقت خود را ازدست دادن: **بلند شو بیا پیش ما. تنهایی حوصله‌ات سر نمی‌رود؟** (← میرصادقی[۲] ۱۱۴) ○ **آمدی؟ نزدیک بود دیگر حوصله‌ام از انتظار سر برود.** (مشفق‌کاظمی ۶۵)

حوصله‌سوز h.-suz [عر.فا.] (صفـ.) سخت و دشوار، به‌گونه‌ای‌که صبر و شکیبایی را ازمیان می‌بَرَد: **حرفه‌ای بود کم‌درآمد و حوصله‌سوز.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶)

حوض ho[w]z [عر.: حَوض] (اِ.) ۱. آب‌گیر مصنوعیِ روبازی که برای نگه‌داری آب یا تزیین، در حیاط یا باغ درست می‌کنند: **آفتابه... کنار حوض... بود.** (فصیح[۲] ۹۹) ○ **در تابستان‌ها در حوض صدفوارهٔ آن، بازی و آب‌تنی... می‌کردیم.** (شهری[۲] ۱۰۵/۱) ○ **حضرت مولانا با اصحاب درآمد و درمیان سرا گِردِ حوض فروکشید.** (افلاکی ۳۳۹) ۲. قسمتی از دریا متصل به لنگرگاه، مناسب برای توقف کشتی‌ها: **مبلغی در دریا پیچیدیم تا داخل حوض و لنگرگاه... شدیم.** (امین‌الدوله ۱۰۸) ۳. (قد.) آب‌گیر: **از این‌جا تا آن حوض آب... پنج فرسنگ است.** (بیهقی[۱] ۸۳۴)

☜ ◻ **~ِ بلغار** (منسوخ) (ساختمان) حوضی که مصالح آن، چنان است که آب آن به خارج نفوذ نمی‌کند: **وسط حیاط، یک حوض بلغار بود.** (چهل‌تن[۴] ۶۱)

حوضچه h.-če [عر.فا.] (مصغـ. حوض، اِ.) حوض کوچک. ← حوض (مِ. ۱): **یک حوضچهٔ کوچک می‌دهم بسازند.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۲)

حوض‌خانه ho[w]z-xāne [عر.فا.] (اِ.) (ساختمان) فضایی در زیرزمین برخی خانه‌ها، دارای حوض و فواره که برای اقامت در روزهای گرمِ تابستان از آن استفاده می‌شود: **هنوز در همان حیاط بیرونی هستی؟ حوض‌خانه هم هنوز هست؟** (علوی[۳] ۵۵) ○ **شیخ... بر درِ حوض‌خانهٔ صوفیان برکنار جوی نشسته و هردو پای در آب نهاده.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۷۱)

حوضک ho[w]z-ak [عر.فا.] (مصغـ. حوض، اِ.) ۱. (جغرافیا) حوض کوچک. ← حوض (مِ. ۱). ۲. (قد.) طاس: **برروی حوض، حوضک سیمین نهاده باد/ ....** (؟: لغت‌نامه[۱])

حوضه ho[w]ze [عر.: حَوضَة] (اِ.) ۱. (جغرافیا) ناحیه‌ای که از آبِ یک رودخانه مشروب

می‌شود: حوضهٔ سفیدرود. ۲. حوض (مِ. ۱): اوفتاده به فلک در تب‌وتاب/ همچو نارنجی بر حوضهٔ آب. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴۸) ○ حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام/ حوض کوثر بدو نوشته غلام. (نظامی[۴] ۲۹۹) ۳. (علوم‌زمین) ناحیه‌ای که در آن، چینه‌ها یا لایه‌های سنگ از اطراف به‌جانب یک نقطهٔ مرکزی متمایل باشد. ۴. (علوم‌زمین) هر سوراخ یا گودالی در قشر زمین، اعم‌از این‌که آب آن را پُر کرده‌باشد یا خالی از آب باشد.

حوقله ho[w]qale [عر.: حَوقَلَة] (اِمص.) (قد.) ۱. برزبان آوردنِ «لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّه». ۲. (اِ.) در متن‌های دینی، مختصرِ عبارت بالا.

حول haval [عر.] (اِمص.) (قد.) (پزشکی) لوچی؛ دوبینی: پسر بی‌چاره به حَوَل چشم... مبتلی بود. (وراوینی ۲۲۸)

حول ho[w]l [عر.: حَول] (اِ.) ۱. اطراف؛ پیرامون. ← ▫ حول‌وحوش. ۲. (حا.) دربارهٔ؛ در موضوعِ: مضمون اصلیِ بحث، حول مباحث پزشکی بود. ۳. (اِمص.) قدرت؛ توانایی: به حول و قوّت خداوند اگر زنجیر به گردنم بیندازند... در عربستان نمی‌مانم. (نظام‌السلطنه ۴۲/۲) ○ خردمند آن است که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوّت خویش و عُدتی که دارد، اعتماد نکند. (بیهقی[۱] ۸۴۶) ۴. (اِ.) (قد.) سال. ← حولین.

▫ ~وحوش (گفتگو) اطراف، حوالی، یا دوروبر یک مکان: ازپی صید گرگ یک صیاد/ در همان حول‌وحوش دام نهاد. (ایرج ۱۴۶) ○ آنچه در دهات حول‌وحوش بود، به‌غارت بردند. (غفاری ۱۸۹)

▫ ~وحوشِ (گفتگو) (مجاز) دربارهٔ: حول‌وحوش این قضیه زیاد صحبت شد.

حوله ho[w]le [؟] (اِ.) پارچه‌ای نرم و کرک‌دار در اندازه‌های مختلف برای خشک کردن دست، صورت، یا بدن: صبح که روی خود را شستم، با حوله پاک کردم. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۴) ریشهٔ کلمه معلوم نیست. آن را مأخوذ از تُرکیِ «خاولی»، از عربیِ «حُلّه»، و از انگلیسیِ towel دانسته‌اند. بعضی آن را به‌صورت «هوله» می‌نویسند.

حوله‌ای h.-'(y)-i [؟.فا.فا.] (صف.، منسوب به حوله) ازجنس حوله یا شبیه جنس حوله: پارچهٔ حوله‌ای، لباس حوله‌ای.

حولین ho[w]l.eyn [عر.: حَولَین، مثنایِ حَول] (اِ.) (قد.) دو سال: کودک بعدِ حولین... هرگز با شیر... التفات ننماید. (ابن‌فندق ۴)

حومه hu(o[w])me [عر.: حَومَة] (اِ.) نواحی و مناطق اطراف شهر، دِه، یا جایی دیگر: از دهات حومه به‌قدر سیصد نفر با تفنگ و اسلحه آورده‌بودند پشت‌بام تلگراف‌خانه. (نظام‌السلطنه ۱۵۷/۱) ○ در این مرغزار، ناحیتی است... اقطاعی و مِلکی و حومهٔ آن باغ است. (ابن‌بلخی[۱] ۲۹۲)

حومه‌نشین h.-nešin [عر.فا.] (صف.) ساکن در مناطق اطراف شهرهای بزرگ: با خواندن اشعار مناجات‌نامه... مردم حومه‌نشین را بیدار می‌کردند. (شهری[۲] ۳۱۶/۳)

حویج havij [از عر.، مخففِ حوایج؟] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) هویج ←. ۲. مواد خوراکیِ موردنیاز آشپزخانه: که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر/ کف‌گیر می‌زند که چنین است خوی دوست. (مولوی[۲] ۲۵۶/۱) ○ خداوندتعالی حمالی را به درِ خانهٔ وی فرستاد با یک خروار آرد... با روغن و انگبین و توابل و حویج. (عطار: تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[۱])

حویج‌خانه h.-xāne [از عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) محلی در دربار پادشاهان و بزرگان برای نگه‌داری مواد خوراکی و لوازم آشپزخانه: مشرف حویج‌خانه و مطبخ و مرغ‌خانه. (سمیعا ۶۳)

حویج‌دار havij-dār [از عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) کارگر یا کارپرداز حویج‌خانه: ازقرار تقریر حویج‌دار... هر روزه ده من دارچینی... در مطبخ وی... مصروف می‌گردید. (واله‌اصفهانی ۲۱۴)

حویج‌دارباشی h.-bāši [از عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست حویج‌خانه. ← حویج‌خانه: حویج‌دارباشی... مبلغ پانزده تومان مواجب دروجه او

مقرر [است.] (رفیعا ۴۳۶)

حویلی havili [از عر.، ممالِ حوالیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. حوالی (مِ. ۱) ←: **درمیان باغچهٔ حویلی نشیمنی... ساخته... بود.** (لودی ۱۴۶) ۲. حوالی (مِ. ۲) ←: **درمدت اقامت آن حویلی، دوسه مرتبهٔ دیگر نیز هم‌چنین اتفاق افتاد.** (لودی ۱۷۷)

حی hay[y] [عر.: حیّ] (صـ.) ۱. دارای جان؛ زنده؛ مقِ. میت: **فروماندم از کشف آن ماجرا/ که حیی جمادی پرستد چرا؟** (سعدی[1] ۱۷۸) ۲. (صـ.، اِ.) از صفات و نام‌های خداوند: **باید به خدای حی قادر معتقد بود.** (مینوی[3] ۲۵۱) ○ **چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی/ ز قدر رفیعت به درگاه حی؟** (سعدی[4] ۱۵۰) ۳. (اِ.) (قد.) قبیله: **کودکی سیاه از حی عرب به‌درآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد.** (سعدی[2] ۹۷)

▫ **~ِحاضر** ▫ حی‌وحاضر ←: **مذهب اسلام، رکوع و سجود را، جز برای ذات لم‌یزل و... حتی برای پیغمبر و امام حی‌حاضر هم جایز نمی‌شمارد.** (مستوفی ۶۱۵/۳)

▫ **~ِ لایموت** (مجاز) خداوند: **چون صرصرِ مرگ بوزد، هیچ‌چیز پیش آن نگیرد... الّا حی لایموت.** (قطب ۱۱۵)

▫ **~وحاضر** (گفتگو) آن‌که زنده است و در جایی حضور دارد: **ارباب من... که حی‌وحاضرند، شهادت می‌دهند که...** (قاضی ۱۱۸۰) ○ **با این شاهد حی‌وحاضر چه می‌توان کرد؟** (مستوفی ۳۲۰/۳)

حی hi [عر.] (اِ.) نام حرف «ح». ← ح.

حیا hayā [عر.: حیاء] (اِمصـ.) حالتی همراه‌با احساس شرم، ملاحظه، و فروتنی در مواجهه با دیگران به‌ویژه درمقابل بزرگ‌تران یا در مواجهه با امور: **بی‌دین! از خدا خجالت نمی‌کشی؟ آخر شرمی، حیایی!** (← آل‌احمد[4] ۱۴) ○ **مرا حیایی مناع است، و نازک‌طبعی با آن یار است.** (نظامی‌عروضی ۶۷)

▫ **~ را خوردن و آبرو را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← خجالت ▫ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خودداری کردن از بیان چیزی، ابراز حالتی، یا انجام کاری به‌دلیل ترس از خواری یا بی‌آبرویی؛ شرم داشتن: **مگر از خدا نمی‌ترسید و از پیغمبر حیا نمی‌کنید؟!** (جمال‌زاده[2] ۸۶)

حیاً hayy.an [عر.] (ق.) (قد.) درحال زنده بودن؛ زنده: **به خاک ساوجبلاغ بیاید و حیاً او میتاً او راگرفته، به دولت تسلیم نماییم.** (امیرنظام ۱۷۸)

حیاپایی hayā-pā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رعایت کردن احترام دیگران و خودداری کردن از بی‌شرمی: **جلو زن تهرانی‌ات حیاپایی نمی‌کنی؟** (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۷)

حیات hayāt [عر.: حیاة، حیوٰة] (اِمصـ.) زندگی؛ زیست؛ مقِ. ممات: **اکنون تشکرات خود را به کسانی‌که درحال حیاتند... تقدیم می‌کنم.** (مصدق ۱۰۷) ○ **از وی هیچ خبر ندارم، نه از حیات و نه از ممات.** (نظامی‌عروضی ۹۵)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) زنده بودن: **استالین هنوز حیات داشت.** (مصدق ۱۸۵)

▫ **~ِوحش** (محیط‌زیست) جانوران و گیاهان وحشی، به‌ویژه جانورانی که در قلمروی اهلی‌نشده زندگی می‌کنند.

حیات hayyāt [عر.، جِ. حَیَّة] (اِ.) (قد.) مارها: **صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته‌بودند که مانعِ درآمدن حیّات و عقارب و پشه... بود.** (لودی ۲۴۲) ○ **چون عقبات و خطرهای بادیه بیند، باید که از منکرونکیر و عقارب و حیّات گور یاد آرد.** (غزالی ۲۳۹/۱)

حیات‌بخش hayāt-baxš [عر.فا.] (صف.) زندگانی و شادابی بخشنده: **آسمان مفرغ‌فام، شبنم حیات‌بخش خود را از زمین دریغ می‌دارد.** (قاضی ۷۷۷)

حیات‌بخشی h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حیات‌بخش بودن؛ زندگانی‌بخش بودن: **راحت‌رسانی و حیات‌بخشی براثر ساختن آب‌انبار.** (← شهری[2] ۹۶/۲)

حیاتی hayāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حیات) ۱.

مربوط به حیات؛ مربوط به زندگی: **امور حیاتی، فعالیت‌های حیاتی.** ۲. دارای ضرورت و اهمیت بسیار؛ بسیار لازم و ضروری: **با کسی طرفم که هم‌آهنگی رنگ‌ها را در پوشیدن لباس، حیاتی می‌داند.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹) ○ **موفق شدم... بین صادرات و واردات کشور که یک موضوع حیاتی است، ایجاد توازن نمایم.** (مصدق ۱۸۰)

حیاتیه hayāt.iy[y]e [عر.: حیاتیّة] (صد.) (قد.) مربوط به حیات: **وکلا... یک قدم به عالم عمل پیش نیامدند و علت آن هم... میل نداشتن... به پیدا شدن علما... در مملکت، برای شخص اول ماندنِ خود در همهٔ ادوار حیاتیهٔ خویش... بود.** (دهخدا[۲] ۲۶۷/۲)

حیازت hiyāzat [عر.: حیازة] (اِمصـ.) (قد.) به‌دست آوردن؛ گِرد آوردن؛ حصول: **پادشاه را از حیازتِ پنج خصلتْ غافل نباید بود.** (وراوینی ۷۲۹)

حیاض hiyāz [عر.، جِ. حَوض] (اِ.) (قد.) حوض‌ها: **باغی چون خلد برین آراسته گشته که آب حیات از حیاض ریاض آن، رشحه رباید.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **بستان‌سرایش نمونهٔ ریاض نعیم بود و آب‌گیر غدیرش از حیاض کوثر و تسنیم.** (وراوینی ۱۰۹)

حیاط hayāt [عر.: حیاط hiyāt، جِ. حائِط] (اِ.) (ساختمان) فضای جلو یا اطراف ساختمان که پیرامونش دیوار است: **در متصل به حیاط نبود، که افراد بتوانند... وارد حیاط بشوند.** (مصدق ۲۶۶)

حیاطت hiyātat [عر.: حیاطة] (اِمصـ.) (قد.) نگه‌داری و مراقبت کردن؛ نگه‌داری؛ مراقبت: **ایزدتعالی... ماندگان را به... کنف حیاطتِ خویش بداراد.** (وطواط[۲] ۸۵) ○ **خواجهٔ بزرگ، ولایت ما را به رحمت و عاطفتِ خویش بیاراست و به حمایت و حیاطتِ خود نگاه داشت.** (نظامی‌عروضی ۳۱)

حیاط‌خلوت hayāt-xalvat [از عر.عر.] (اِ.) (ساختمان) ۱. حیاط کوچکی درپشت ساختمان‌های شمالی برای گرفتن نور طبیعی: **درِ آشپزخانهٔ کوچک عقب ساختمان رو به حیاط‌خلوت بود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۲) ۲. فضای خالی‌ای که در ساختمان‌های جنوبی در یکی از جبهه‌های شمالی، شرقی، یا غربی برای گرفتن نور از این جبهه‌ها تعبیه می‌شود.

حیاکت hiyākat [عر.: حیاکة] (اِمصـ.) (قد.) بافندگی؛ بافتن: **حضرت شیث به وحی الاهی تصنیف حیاکت کرده، اول بار عبابافی کرد.** (افلاکی ۴۹۳)

حی‌العالم hayy.o.l.'ālam [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** همیشه‌بهار ←.

حیتان hitān [عر.، جِ. حوت] (اِ.) (قد.) ماهیان؛ ماهی‌ها: **با لشکری به‌عدد ریگ بیابان و شمار حیتان ابحار... از آب آموی بگذشتند.** (سیفی‌هروی: گنجینه ۱۵۵/۴)

حیث heys [عر.: حَیثُ] (اِ.)

☜ ◘ **ازاین~** ازاین‌جهت؛ ازاین‌بابت: **من درمیان رجال ایرانی، جز شیخ سعدی، کسی را نمی‌شناسم که ازاین‌حیث قابل‌مقایسه با فردوسی باشد.** (فروغی[۳] ۱۱۰) نیز ← من‌حیث‌الجهات. ← من‌حیث‌المجموع.

◘ **از~ِ** ازلحاظِ؛ به‌جهتِ: **جزیره... ازحیث وفور نعمت... بهشتکی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰)

حیثیات heys.iy[y]āt [عر.: حَیثیّات، جِ. حَیثیّة] (اِ.) حیثیت‌ها؛ آبروها: **هر عملی برخلاف این اصل، سبب می‌شد که حیثیات و اعتبارات خود را ازدست بدهند.** (مصدق ۴۶)

حیثیت heys.iy[y]at [عر.: حَیثیّة] (اِمصـ.) ۱. ارزش و اعتبار اجتماعی‌ای که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود؛ آبرو: **حفظ وطن و مذهب و حیثیت و استقلال، واجب عمومی است.** (طالبوف[۱] ۲۷۸) ۲. وضع؛ حال. ← ◘ به حیثیتی.

☜ ◘ **از~ِ** (قد.) ازجهتِ؛ ازلحاظِ: **این قریه ازحیثیت زراعت، نهایت تعریف را دارد.** (غفاری ۳۵۰)

◘ **به~ی** (قد.) به‌طوری؛ به‌وضعی؛ به‌گونه‌ای: **آلتی است که... در کمر آن دو سوراخ است. آن دو ثقبه را محاذی هم آورند به‌حیثیتی‌که هردو مکان را بینند.** (شوشتری ۳۱۱)

حیثیتی h.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به حیثیت)

مربوط به حیثیت: بازی حیثیتی، مسئلهٔ حیثیتی.

حیدری heydar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حیدر، لقب علی(ع)) ۱. مربوط به حیدر: **دست به تیغ حیدری... زد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۵) ۲. (اِ.) (مجاز) تشیع؛ شیعه: **حذر کن ز عام و ز گفتار خام/ گرت میل زی مذهب حیدری‌ست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۱۴)

حیدری[و]نعمتی h.-[y-o-]ne'mat-i [عر.فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌پایه‌واساس؛ متعصبانه: **محله‌ها... از رقابت‌های حیدری‌نعمتی و نظیر آن بی‌بهره نبودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱) 🕮 منسوب به حیدر (قطب‌الدین حیدر) و منسوب به نعمت (شاه‌نعمت‌الله ولی) که در گذشته پیروان آنها باهم معارضه‌های طولانی داشته‌اند. نیز ← دعوا ▫ دعوای حیدری‌ونعمتی.

حیران heyrān [عر.: حَیران] (صـ.) آن‌که به‌علت حادثه‌ای خارج از جریان عادی و طبیعی امور دچار سرگردانی شده‌است؛ سرگشته و مبهوت: **عابرین از دو سو معطل، ناظرین دکاکین اطراف حیران و متوحش.** (طالبوف[۱] ۵۹) ○ **تو به سیمای شخص می‌نگری/ ما در آثار صنع حیرانیم.** (سعدی[۴] ۵۳۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) سرگشته شدن؛ متحیر شدن: **سخت زیبا می‌روی یک‌بارگی/ در تو حیران می‌شود نظارگی.** (سعدی[۳] ۶۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. متعجب و شگفت‌زده ساختن: **علی در راه، چنان اظهار خدمت می‌کرد و حرف می‌زد که صداقت او مرا حیران کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱) ۲. سرگشته و متحیر ساختن: **مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم‌بوده/ جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست حیرانش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۶۶)

حیرانی h.-i [عر.فا.] (حامصـ.) سرگشتگی؛ تحیر: **بر کوتاهیِ عمر افسوس می‌خورَد و اظهار حیرانی می‌کند که: برای چه آمده‌ایم و کجا می‌رویم؟** (فروغی[۳] ۱۰۷) ○ **طریق اهل‌نظر خامشی و حیرانی‌ست/ ....** (سعدی[۳] ۷۴۲)

حیرت heyrat [عر.: حَیرة] (اِمصـ.) ۱. حالت ازدست دادن توانایی ارزیابی روی‌دادها و تصمیم‌گیری دربارهٔ آنها؛ سرگردانی؛ سرگشتگی: **با حیرت... از پشت آن هیکل... را تماشا می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۹) ○ **در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب/ ....** (حافظ[۱] ۱۵۳) ۲. (تصوف) حالتی که بر دل سالک هنگام تأمل و حضور و تفکر عارض می‌شود: **گفت: حافظا! آشنایان درمقام حیرت‌اند/ ....** (حافظ[۱] ۱۲) ○ **گم شدم در بحر حیرت ناگهان/ زین‌همه سرگشتگی بازم‌رهان.** (عطار[۲] ۴۱)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • حیرت کردن ←: **فرخی... برخاست و آن قصیدهٔ داغ‌گاه برخواند. امیر حیرت آورد، پس در این حیرت روی به فرخی آورد.** (نظامی‌عروضی ۶۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • حیرت کردن ↓: **بازروندگان این درگاه این کار به جایی برسانند که... عقلا از آن حالتِ ایشان حیرت زنند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مبهوت و شگفت‌زده شدن: **خیلی حیرت کردم از این‌که دیدم شاه شما رذل‌پرور بوده.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۶)

▫ **به~ انداختن** ← حیران • حیران کردن (مِ. ۱): **اطلاعات عمومی او بسیار ناچیز بود، و این مسئله همیشه مرا به‌حیرت می‌انداخت.** (مصدق ۳۴۶)

حیرت‌آمیز h.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با حیرت؛ شگفت‌انگیز: **دوات‌گری... با مهارت و سرعت حیرت‌آمیزی اعضا و جوارح... را... به‌هم جوش داد.** (جمال‌زاده[۶] ۸۸)

حیرت‌آور heyrat-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ایجاد حیرت کننده؛ شگفت‌انگیز؛ تعجب‌آور: **آیا این دلیل می‌شود که... صاحب چنین فهم و ادراک، آن‌همه دیوانگی‌های حیرت‌آور را... راست پندارد؟** (قاضی ۵۵۹)

حیرت‌افزا heyrat-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) به‌وجودآورنده یا زیادکنندهٔ حیرت و شگفتی: **واقعاً اوضاع ایران را حیرت‌افزا می‌بینم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹)

حیرت‌انگیز heyrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) باعث شگفتی و تعجب: آفرینندهٔ جهان، **کاینات را درکمال تناسب و حکمت حیرت‌انگیز خلق کرده.** (طالبوف[1] ۱۴۸)

حیرت‌زدگی heyrat-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) سرگشتگی و تحیر؛ حیرانی: **به سابقهٔ همین معنی بود که در آن عالم بُهت و حیرت‌زدگی، ناگاه به‌یاد چراگاه... افتادم.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۱)

حیرت‌زده heyrat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) **۱.** حیران و متعجب؛ متحیر: **دهاتی‌ها... حیرت‌زده و نگران نمی‌دانستند که این تازه‌واردین مسلح از آنها چه می‌خواهند.** (جمال‌زاده[1] ۳۳۴-۳۳۵) ○ **همین‌که دربرابر این حیرت‌زدهٔ جمال باکمال رسیدند... فرمودند که این زمین را بکَنند.** (لودی ۱۵۶) **۲.** (ق.) همراه‌با حیرت و شگفتی: **حیرت‌زده پرسیدم:...** (میرصادقی[2] ۹۲)

حیروویر hir-o-vir (اِ.) (گفتگو) هیروویر ←: **توی این حیروویر، تو هم آمده‌ای می‌گویی زیرابروهایم را بگیر.** (← شهری[1] ۲۷۴)

حیز hayyez [عر.] (اِ.) جایی یا زمانی که چیزی در آن قرار می‌گیرد؛ ظرف مکان یا زمان؛ جای‌گاه: **امری مادی و جسمانی که محدود به حیز زمان و مکان باشد... نیست.** (زرین‌کوب[3] ۱۴) ○ **آنچه در حیز امکانِ این دعاگوی آمد و توانایی را در آن مجال بود، به‌جای آورد.** (محمدبن‌منور[1] ۶) ○ **هرکه در میدان خِرَد پیاده باشد... زود در حیز تفرقه افتد.** (نصرالله‌منشی ۲۳۸)

▫ **از ~ امکان بیرون (خارج) بودن** (مجاز) ممکن نبودن؛ امکان نداشتن: **از حیز امکان خارج است که بتوانیم این کار را انجام بدهیم.**

▫ **از ~ انتفاع (استفاده، ...) افتادن (ساقط شدن، خارج گردیدن)** (مجاز) غیرقابل استفاده و بهره‌برداری شدن؛ بی‌فایده شدن: **لفظ از حیز استفاده و استعمال افتاده‌است.** (← جمال‌زاده[16] ۱۷) ○ **قرای ایران به‌کلی خراب و از حیز انتفاع افتاده.** (دهخدا[2] ۱۳۶/۲) ○ **کارخانه... از حیز انتفاع خارج گردیده‌است.** (مستوفی ۳۸۰/۳)

▫ **از ~ چیزی بیرون بودن** (مجاز) قابل آن نبودن؛ فاقد آن بودن: **تصور آن از حیز امکان بیرون است.** (← جمال‌زاده[1] ۱۵۲)

حیز hiz [؟] (صـ.) هیز ←: **یک نفر با چشم‌های حیز و تسی و فضول، مرا می‌پایید.** (الاهی: شکوفایی ۷۴) ○ **همه با حیزان حیز و همه با کبچان کبچ / همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.** (قریع‌الدهر: صحاح ۵۸)

حیزچشم h.-če(a)šm [؟.فا.] (صـ.) هیزچشم ←: **شوهر عروس کوچک... جوان سبک‌سر هرزهٔ حیزچشمی بود.** (شهری[1] ۴۱۰)

حیزوم heyzum [عر.: حَیزوم] (اِ.) (قد.) محل بستن تنگ یا تسمه در پشت یا سینهٔ ستور: **هرگز... حزام به حنایای حیزوم ما نرسانیده[است.]** (وراوینی ۵۳۹)

حیزی hiz-i [؟.فا.] (حامصـ.) هیزی ←: **چشم زن‌ومرد وقتی از حیزی سیر می‌شود که خاکشان بپوشاند.** (شهری[3] ۱۵۳)

حیص[و]بیص heys[-o]-beys [از عر.: حَیصَ‌بَیصَ] (اِ.) سختی و تنگی، و به‌مجاز، موقعیت باریک: **در همین حیص‌وبیص، سروکلهٔ بازرس تربیت‌بدنی هم پیدا شد.** (آل‌احمد[5] ۱۰۹) ○ **در این حیص‌وبیص، برادر او از سفر رسید.** (افضل‌الملک ۳۰۸) ○ **خرگوشی را... در حیص‌وبیص خجالت افکنَد.** (خاقانی[1] ۱۸۰)

حیض heyz [عر.: حَیض] (اِمصـ.) (جانوری) **۱.** قاعدگی ←: **مسائل حیض و نفاس... را حفظ نمودیم.** (مسعود ۳۷) ○ **مخدراتِ بیشه را خونِ حیض بگشودی.** (وراوینی ۴۹۹) **۲.** (گفتگو) قاعده (مِ. ۵) ←.

حیض‌الرجال heyz.o.r.rejāl [عر.: حَیض‌الرِّجال] (اِ.) (قد.) (مجاز) سخن دروغ و بی‌پایه‌واساس: **بی‌ادبی را به آن‌جا نخواهم رسانید که... شعر را حیض‌الرجال بخوانم.** (جمال‌زاده[5] ۴۴/۱) ○ **شعر دانی چیست؟ دور از روی تو، حیض‌الرجال / قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری.** (انوری[1] ۴۵۵)

حیضه heyze [= هیضه] (اِ.) (قد.) حالت پُریِ

معده؛ امتلای معده. ← هیضه: عرق ینجه حیضه... و درد معده را رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۳۵۳/۵)

حیطه hite [عر.: حیطَة] (اِ.) پهنه، میدان، یا مکان انجام یک عمل با دامنه و حدود و اختیارات مشخص: **حیطهٔ اختیارات، حیطهٔ دانش، حیطهٔ زندگی خصوصی مردم.** ○ **نمی‌خواستم... به حیطهٔ اقتدارم دست‌درازی کند.** (آل‌احمد[۵] ۹۱) ○ **نه مملکت انتظام می‌یابد و نه مالیات دیوان به حیطهٔ وصول می‌رسد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲)

حیعله hay'ale [عر.: حیعلَة] (اِمص.) (قد.) ۱. برزبان آوردنِ «حَیَّ عَلَی‌الصَّلوٰة و حَیَّ عَلَی‌الفَلاح». ۲. (اِ.) در متن‌های دینی، مختصرِ عبارت‌های بالا.

حیف heyf [عر.: حَیف] (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن تأسف هنگام ازدست دادن کسی یا چیزی یا نبودن موقعیتی گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ: **می‌گویند کارها درست‌شدنی نیست، کوشش بیهوده می‌کنی... حیف از تو که وقت و همتِ خود را صرف کنی.** (خانلری ۳۲۴) ○ **حیف از این وجود مبارک که خود را عقب اندازد.** (افضل‌الملک ۱۳۸) ۲. (اِ.) مایهٔ پشیمانی و افسوس؛ جای افسوس: **حیف نیست که آدم خودش را سبک کند.** (علوی[۲] ۱۳) ○ **حیف بود که این آرزو را ازدست بدهد و از دل بیرون کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۴) ○ **من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم؟/ حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم.** (سعدی[۳] ۵۵۹) ۳. چیز باارزش و قابل‌نگه‌داری: **این فرش، حیف است. زیر پا نینداز.** ۴. (اِمص.) (قد.) ظلم؛ ستم‌گری: **بر شاعران... حیف و ستم روا داشته‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۵۹) ○ **دلیر شدن ظالمان در جور و حیف.** (لودی ۲۷۴) ○ **حیف و بی‌داد... به غایت کشید.** (جوینی[۱] ۱۴/۳) ۵. (قد.) انتقام: **این چه عدل است و چه انصاف که این چرخ بلند/ حیف مستان همه از مردم هشیار گرفت.** (مسیح کاشی: آنندراج)

☜ ▫ **~... آمدن (حیفم آمد، حیفت آمد، ...)** (گفتگو) احساس ضرروزیان کردن در کاری؛ پیش‌بینیِ پشیمانی کردن در انجام کاری: **حیفم می‌آمد به او دست بزنم.** (درویشیان ۶۰) ○ **حیفشان می‌آمد نمایش را نیمه‌کاره رها کنند.** (پارسی‌پور ۳۹۸)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) افسوس و دریغ خوردن؛ پشیمان شدن: **بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن/ وز این معامله غافل مشو که حیف خوری.** (حافظ[۱] ۳۱۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تباه شدن کسی یا چیزی به‌صورتی‌که مایهٔ پشیمانی و افسوس شود: **باید هیچ نگوید و بسوزد و بسازد. بگذارَد پسرش هم مثل خودش حیف شود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ظلم‌وستم کردن: **ای امیر، بر من حیف کردی که به ده دینارم [از آن بقعه] روان کردی.** (سعدی[۲] ۱۳۱)

▫ **~نان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درخطاب به شخص تنبل و بی‌مصرف گفته می‌شود: **گفتم: حیف‌نان! آدم روز سیزدهم کار می‌کند؟!** (← میرصادقی[۸] ۲۹)

▫ **~ومیل** (گفتگو) اموالی را به‌ناروا تصرف کردن یا زیاده‌روی کردن در مصرف و استفاده از چیزی: **تمام این هرج‌ومرج‌ها و حیف‌ومیل‌ها ریشه‌ای جز گشادبازی‌ها... نداشت.** (مستوفی ۱۰۳/۱)

▫ **~ومیل شدن** (گفتگو) از چیزی نابه‌جا استفاده کردن؛ اسراف شدن: **در را قفل کن که مال مردم حیف‌ومیل نشود.** (← آل‌احمد[۳] ۳۴) ○ **سالی یک مشت برنج عایدی داشت که... همه‌اش حیف‌ومیل می‌شد.** (هدایت[۳] ۳۳)

▫ **~ومیل کردن** (گفتگو) زیاده‌روی کردن در خرج یا مصرف؛ بی‌ملاحظه خرج کردن یا مصرف کردن: **آن‌قدر این غذا را حیف‌ومیل نکن، به‌اندازه‌ای که می‌خواهی بخوری، بپز.** ○ **جز حیف‌ومیل کردن پول‌هایت کار دیگری نکردی.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸)

حیل hiyal [عر.، جِ. حیلَة] (اِ.) حیله‌ها؛ نیرنگ‌ها: **خواجه‌حسن... برای حبس و بند او وسایل**

و حیل برانگیخت. (مینوی[۲] ۱۹۹) ○داروغهٔ آن دیار... بر دقایق حیل و لطایف تلبیساتِ او اطلاع یافت. (نظامی‌باخرزی ۱۹۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) حیله و نیرنگ به‌کار بردن: چه گمان برد که این جنگ به‌سر بُرده شود/ به فسون و به حیل کردن و زرق و نیرنگ. (فرخی[۱] ۲۰۵)

حیلت hilat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. حیله (مِ. ۱) ←: چنین مردمان متقلب و بدکار هم از فرنگیان به ایران می‌آیند که به حیلت و تدلیس، فواید می‌بَرَند. (افضل‌الملک ۱۶۰) ○ در آن صدمت مکر و حیلت به‌قتل رفت. (آقسرایی ۳۰۸) ۲. حیله (مِ. ۲) ←: به حیلتی خود را از آن مخلبِ اجل بیرون انداخت. (جرفادقانی ۹۳) ○ سوی بوسهل پیغام داد که چنین‌وچنین رفت، و این بازپسین حیلت است. (بیهقی[۱] ۸۲۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. حیله کردن. ← حیله • حیله کردن (مِ. ۱): افشین... می‌خواست حیلتی کند تا مکر بابک را به جنگ بیرون آورَد. (نفیسی ۲۷۴) ۲. حیله کردن. ← حیله • حیله کردن (مِ. ۲): احمد گفت: یک شب... نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم، خوابم نیامد. (بیهقی[۱] ۲۱۳)

حیلت‌آموز h.-ā('ā)muz [عر.فا.] (صف.) (قد.) حیله‌گر ←: می‌باش نقیه طاعت‌اندوز/ اما نه نقیه حیلت‌آموز. (نظامی[۲] ۴۷)

حیلت‌باز hilat-bāz [عر.فا.] (صف.) حیله‌گر ←: درمقابل آن... حاجی جدی عبوس نیرنگ‌ساز حیلت‌باز... لازم می‌آمد که مظهر همه‌گونه خباثت... [بود.] (شهری[۲] ۵۸/۲)

حیلت‌ساز hilat-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) حیله‌گر ←: روبه پُر فریب و حیلت‌ساز/ رفت پای درخت و کرد آواز. (حبیب‌یغمایی) ○ به هیچ‌گونه بر او جادوان حیلت‌ساز/ به‌کار برد نداتند حیلت و نیرنگ. (فرخی[۱] ۲۰۹)

حیلت‌گر hilat-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) حیله‌گر ←: هین برجهید زود که حیلت‌گری‌ست او/ کز آفتاب پل کند از باد نردبان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۹)

حیلت‌گری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حیله‌گری (مِ. ۱) ←: بگفت: ای جلیس مبارک‌نفس/ نخوردم به حیلت‌گری مال کس. (سعدی[۱] ۸۵)

حیلوله heylule [عر.: حَیلولَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. حائل شدن. ۲. (اِ.) جایی که میان دو چیز حایل است: تنها پیچ یک راه، خم یک تپه، حیلولهٔ یک کوه بود. (دهخدا[۲] ۲۴۹/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) حائل کردن چیزی درمقابل چیزی و خود را از آن محافظت کردن: روزی چند از نوایب حیلوله کنم و بر این بساط قیلوله کنم. (حمیدالدین ۱۴۲)

حیله hile [عر.: حیلَة] (اِمصـ.) ۱. توطئه‌ای که برای فریب دیگران به‌کار می‌رود؛ نیرنگ: در بعض مواد بناشان به حیله و فریب و تزویر باشد. (شوشتری ۳۲۸) ۲. (قد.) چاره‌گری؛ چاره‌اندیشی؛ تدبیر: به هزار حیله توانسته‌ام خودم را به تو برسانم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۰) ○ تو را که مار گزیدست، حیله تریاق است/ ز ما بخواه، گمان چون بَری که ما ماریم؟ (ناصرخسرو[۸] ۳۱۴) ○ به حیله، روزگار کرانه می‌کنم. (بیهقی[۲] ۱۲۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. به‌کار بردن نیرنگ و توطئه برای فریب دیگران و دست‌یابی به هدف: کوه‌یار می‌خواست حیله کند و مازیار را به‌دست محمد بسپارَد. (← مینوی: هدایت[۷] ۶۸) ۲. (قد.) برای انجام امری، تدبیر اندیشیدن؛ چاره کردن: سخت بسیار حیله باید کرد/ تا زدست تو سنگ‌دل بجهم. (فرخی[۱] ۴۳۹) ○ باید تا حیلهٔ خواب کند و غذا نخورَد تا بلغم ببُرَد. (اخوینی ۴۳۱)

حیله‌بازی h.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حیله‌گری (مِ. ۱) ←: پس‌از آن حیله‌بازی‌های من و جنگ‌های زرگریِ آنها تب حقیقی عارضم شد. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) حیله کردن. ← حیله • حیله کردن (مِ. ۱): هرچه می‌توانست، حیله‌بازی کرد تا آن زن را قدری ازراه به‌درکرد. (آل‌احمد[۱] ۱۲۴)

حیله‌ساز hile-sāz [عر.فا.] (صفـ.) حیله‌گر ←: **برسر آن است نفْس حیله‌ساز/ که کند راهی سوی راه تو باز.** (پروین‌اعتصامی ۱۳۲) ○ **گر ستدندش ز من ای حیله‌ساز/ با چو تو صیدی به من آرند باز.** (نظامی[1] ۱۰۳)

حیله‌گر hile-gar [عر.فا.] (صـ.) آن‌که برای فریب دادن دیگران توطئه به‌کار می‌بَرَد؛ مکار؛ حقه‌باز: **تو قطعاً اهل... نیستی، بلکه دزد طرار و شیاد حیله‌گری هستی.** (قاضی ۱۰۳۶)

حیله‌گری h.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. حیله‌گر بودن؛ حقه‌بازی کردن؛ حیله به‌کار بردن. ← حیله (مِـ. ۱): **این نیز یکی از حیله‌گری‌های آیینه‌بین‌ها بود.** (شهری[2] ۱۹۷/۴) ۲. (قد.) تدبیر؛ چاره‌اندیشی: **گویند که دوش شحنگان تتری/ دزدی بگرفتند به صد حیله‌گری.** (سعدی[4] ۸۴۸)

حین hin, heyn [عر.: حین hin] (اِ.) هنگام؛ وقت: **درحینی‌که این کلمات... را برزبان می‌راند... نیزه‌اش را با دو دست بلندکرد.** (قاضی ۳۱) ○ **چون در تو سراج‌الدین نیکو نگرَد، باشی/ از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین.** (سوزنی ۲۵۴)

☜ ○ ~ِ (حا.) درزمانِ؛ هنگامِ: **حین ورود به کاشان، شهرت دادم که مأمور فارس می‌باشم.** (غفاری ۲۰)

حیوان hayavān [عر.] (اِ.) (قد.) حیوان (مِـ. ۱) ↓: **خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر؟/ حَیَوان را خبر از عالم انسانی نیست.** (سعدی[3] ۷۰۸)

حیوان heyvān [عر.: حَیَوان] (اِ.) (قد.) ۱. موجود زنده؛ جان‌دار؛ جانور: **با حیوانات، بنای انس و معاشرت را گذاردم.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۴) ○ **هرچه در عالم جماد و نبات و حیوان بود، با خویشتن آورد.** (نظامی‌عروضی ۱۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم و بی‌شعور: **عجب حیوانی هستی! لااقل یک بار به حرف دیگران گوش بده!** ○ **بی‌اختیار گفت: آه که من چه‌قدر حیوان هستم! کار به این سادگی را نتوانسته‌ام فکر کنم.** (مستوفی ۱۲۰/۲) ○ **به آدمی نتوان‌گفت مانَد این حیوان/ مگر دراعه و دستار و نقشِ بیرونش.** (سعدی[2] ۱۱۹) ۳. (اِ.) (قد.) زندگی یا نفهمی؛ حیات: **آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد/ زاغِ کِلکِ من به‌نام‌ایزد چه عالی‌مشرب است!** (حافظ[1] ۲۳)

☜ ○ ~ِ **دوپا** (مجاز) انسان.

○ ~ِ **ذی‌فقار** (قد.) (جانوری) مهره‌دار. ← مهره‌داران.

○ ~ِ **غیرذی‌فقار** (قد.) (جانوری) بی‌مهره. ← بی‌مهرگان.

○ ~ِ **ناطق** (مجاز) انسان.

حیوان‌صفت h.-sefat [عر.عر.] (صـ.) فاقد خوی و خصلت انسانی: **نقطهٔ مقابل منطق، منفعت است که منطق انسان منحط حیوان‌صفت است.** (مطهری[1] ۱۸۱)

حیوان‌صفتانه h.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، ق.) مانند حیوانات در درندگی یا نفهمی: **جنگ و حملات حیوان‌صفتانه... هم‌چنان ادامه دارد.** (فصیح[1] ۲۹۳)

حیوان‌صفتی heyvān-sefat-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) داشتن خلق‌وخویی چون حیوانات در درندگی و بی‌رحمی: **برادر جان، خودت خوب می‌دانی که فساد و حیوان‌صفتی، زاییدهٔ چگونه عواملی است.** (جمال‌زاده[8] ۷۸)

حیوانک heyvān-ak [عر.فا.] (مصغـ. حیوان، اِ.) (گفتگو) ۱. حیوان کوچک: **پنجه‌اش به حیوانک گیر کرد... پای جوجهٔ سار، کمی خراش برداشت.** (علوی[3] ۱۰۲) ۲. (صـ.، اِ.) حیوانکی ↓: **اما حیوانک جرئت این را نداشت که یک کلمه حرف بزند.** (مینوی[3] ۲۸۳)

حیوانکی heyvān-aki [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) هنگام ابراز محبت و دل‌سوزی به کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ طفلک: **آخر حیوانکی‌ها هیچ‌وقت یک شکم سیر غذا نمی‌خورند.** (میرصادقی[6] ۱۱۹) ○ **حیوانکی... به کسی کاری ندارد.** (آل‌احمد[9] ۱۶)

حیوانی heyvān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به حیوان) ۱. مربوط به حیوان؛ به‌دست‌آمده از حیوان. ← حیوان (مِـ. ۱): **روغن حیوانی.** ۲. مانند حیوان؛ به‌شیوهٔ حیوانات: **رفتار حیوانی، زندگی**

حیوانی. ۳. غریزی: امیال حیوانی. ○گوهر جان پاک در پیکر آب‌وخاک نهاده‌اند و ملکات روحانی با شهوات حیوانی جمع کرده[اند.] (قائم‌مقام ۲۹۴) ۴. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) حیوانکی ←: حیوانی خانم جانم! گریه‌اش همیشه مصلحتی است. (امیرشاهی ۳۴) ۵. (حامص.) (قد.) حیوان بودن؛ جانور بودن: کند چو شیخ ز حیوانی این‌قَدَر پرهیز / به حیرتم که چرا در لباس پشمین است! (کاشی: آنندراج)

حیوانیت heyvān.iy[y]at [عر.: حَیَوانیّة] (اِمص.) خوی و طبیعت حیوان داشتن؛ مقِ. انسانیت: این طرز، بشر را از بشریت به مقام حیوانیت تنزل می‌دهد. (مستوفی ۳۷۹/۳)

حیوة hayāt [عر.] (اِمص.) حیات ←.

حیه[1] hayye [عر.: حَیَّة] (صـ.) (قد.) ۱. زنده؛ جان‌دار: در تعیین نوی و کهنگی همه‌چیز، عمر موجودات حیه را ملاک قرار می‌دهند. (← اقبال[1] ۴/۲/۲) ۲. (مجاز) پویا؛ مترقی: دنیا به ما نشان بدهد که کدام‌یک از ملل حیه به‌اندازهٔ ما جهت جامعه دارد. (دهخدا[2] ۲۲۴/۲) ۳. (مجاز) قوی؛ محکم؛ استوار: آنچه در این صحیفه نوشته‌ام، براهین حیهٔ شهودیه دارد. (قائم‌مقام ۱۰۳)

حیه[2] h. [عر.: حَیَّة] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی واقع در دو طرف صورت فلکیِ حوا. ← حوا.

حیةالحوا hayyat.o.l.havvā [عر.: حَیَّةحوّاء] (اِ.) (نجوم) حیه[2] ↑: آلا که تا بر این فلک بُوَد روان / شجاع او و حیةالحوای او ـ بقاش باد و دولت همیشگی. (منوچهری[1] ۸۵) ◊ در شعر یادشده با تلفظ hayyat.o.l.havā آمده‌است.

حیةالماء hayyat.o.l.mā' [عر.] (اِ.) (جانوری) مار آبی. ← مار[1] ◘مار آبی.